
شهر گفتگو


شهر گفتگو

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها

حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

(حافظ)

Scanned with Fast Scan

*****

یک قدم عقب رفت و ابرویش را بالا برد. با رضایت لبخند زد و اشاره کرد: «اون پارچه رو از روی آینه بردار.»

دخترک آدامسش را ترق و تروق‌کنان زیر دندان می‌جوید که با لبخند خاصی سر تکان داد.

عروس، خسته و بی‌رمق چشمانش را باز کرد و همزمان پرده از جلوی چشم‌هایش کنار رفت.

دسته‌ی صندلی را با احتیاط گرفت و رو به جلو مایل شد تا سرخی و خیسی لاک به لباس سفیدش کشیده نشود.

می‌دانست که کتایون به هر طریقی دنبال نقطه‌ضعف از او می‌گردد تا شبِ کهربا را با لغزخوانی‌هایش زهرمار کند. هرچند... همین حالا هم به کراهتِ زهرمار بود. دیگر چه نیازی به خواهرِ زبان‌تلخش داشت؟

کمر راست کرد و نگاهش را با بی‌میلی به آینه داد. از گوشه و کنار سالن صدای دست و کیل و گاه صلوات شنیده می‌شد.

مادرشوهر و خواهرشوهرهایش سنگ تمام گذاشته بودند. صدای جیغ و شادی‌شان گوش فلک را کر کرده بود.

Scanned with Fast Scan

مادرش با چشمانی اشک‌آلود پیش آمد و کنارش ایستاد. با نگاهی حزین به صورت دخترک تازه‌عروسش زل زده بود.

کهربا حزن نگاهِ دل‌آشوبه‌ی مادر را دید و لبخندی از سر رفع تکلیف زد و در آن میان بغضش را هم بلعید. نگاهش دومرتبه سمت آینه برگشت تا مادر برق اشک را در چشمان کهربایی‌اش نبیند.

حداقل مطمئن بود که آن جسم بی‌جان و سردی که از آینه به او نگاه می‌کند، قصد شماتت ندارد. امشب، یحتمل خیلی از نگاه‌ها آزاردهنده خواهند بود. از همین حالا تیر تیز و زهرآلود آن‌ها را روی خود احساس می‌کرد.

با همه‌ی این‌ها باز هم سر حرفش می‌مائد. قول و قراری نانوشته که او را محکوم به نابودی می‌کرد و دخترک حتی توان دم زدن هم نداشت.

فاطمه صورتش را جلو برد و میان هلهله‌ی اقوام زیر گوش دخترکش با بغض زمزمه کرد: «هنوز دیر نشده عزیزم. بیا و بگذر... نسوزون آینده‌ات رو مادر. نکن قربونت برم.»

دلشوره‌اش از نجوای او بیشتر شد. دستانش را روی میز گذاشت و با لحنی تلخ و گزنده، کوتاه جواب داد: «همه چی تموم شد. دیگه بحث نکنیم بهتره.»

Scanned with Fast Scan

و قبل از اینکه مادرش چیزی بگوید با لبخندی مصلحتی از آرایشگر تشکر کرد. سنگینی نگاه اقوام ناراحتش می‌کرد.

دختری در لباس سپیدِ بخت اما با نگاهی محزون میان صدای موزیک و تحسین حضار ایستاده و با چانه‌ای لرزان به چشم‌های یاسمین نگاه می‌کرد. رازِ دلش بر او پوشیده نبود. یاسمین با شیفتگی به صورت میکاپ شده و چشمان مه‌آلود دوستش نظر انداخت و گفت: «مثل ماه شدی.»

کهربا تلخندی زد و سرش زیر افتاد. حرفش توکِ زبانی بود.

-با این همه رنگ‌روغن و حشره‌کش که روم خالی کردن می‌گی مثل ماه شدم؟ لطفاً یه امشب فحشم نده...

یاسمین خندید و باناامیدی نگاهش کرد.

--خیلی اُملی رفیق. جون می‌دم واسه رنگ‌روغن و حشره‌کشت. نمی‌دونی چه حالی می‌کنم با این بندوبساط...

و به لوازم آرایش روی میز اشاره کرد. لبخند روی لب‌های کهربا رنگ گرفت. صدای شوخ یاسمین را بار دیگر نزدیک به خود شنید.

--مجردی رو که بوسیدی و گذاشتی کنار؛ لااقل یه فکری واسه دوران متأهلیت بکن بیچاره. اون بدبخت به چیه این قیافه دل خوش کنه

Scanned with Fast Scan

آخه؟ امشبه رو نسرین آبروتو خرید ولی سر جدت از فردا دو قلم بکش رو صورتت. دور از جون مگه عزاداری دیوونه؟

از پوزخندی که کهربا به سخنوری‌اش زد، لبخند روی لبان یاسمین خشکید.

-چه دلِ خجسته‌ای داری تو دختر. کی دیگه دل و دماغ این‌کارا رو داره؟ اونی که باید بپسنده بدون رنگ و لعاب پسندیده!

یاسمین با وسواس سرش را جلو برد و زیر گوش کهربا پچ پچک کرد: «اگه واقعاً دلت رضا نیست نکن کهربا. عطا رو به لقاش ببخش و خودتو راحت کن. اگه بانفرت بله بدی تا قیامِ قیامت بیچاره می‌شی!»

کهربا با همان سرسختی ذاتی خود که اگر پایش را در یک کفش می‌کرد هیچ کس نمی‌توانست او را از خواسته‌اش بازگرداند ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد: «بیچاره‌تر از اینم مگه می‌شه که شدم گوشت قربونی؟ من پای بردگی‌مو امضاء کردم یاسمین... اینی هم که روی پرده‌ی چرک زندگیم می‌بینی یه نمایشِ مسخره‌ست.»

--آخه رو چه حسابی؟

-من سوختم تا بقیه نسوزن! یه حسابِ از پیش تعیین شده.

--اما این عادلانه نیست!

Scanned with Fast Scan

-آره...نیست!

این را گفت و بغضش را به سختی فرو داد. یاسمین نچی کرد و غر زد: «هنوز که به امید بله ندادی. بزن زیرش و خودتو نجات بده. این ماجرا تهش هیچی نداره جز سیاه‌بختی. نکن کهربا!»

-بهش قول دادم...

--قول دادی که خودتو بُکشی؟

-دیگه هیچی نگو یاسمین. ازت خواهش می‌کنم...

یاسمین با اخم و ندامت نگاهش کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد. از یأس و نائبه‌ای که در چشم‌های کهربا نشسته بود بیم داشت.

دخترک درهمان‌حال که سمت مادرشوهرش قدم برمی‌داشت، چانه لرزاند و با بغض زمزمه کرد: «قصه‌ی کهربا قبل از اینکه شروع بشه... تموم شد رفیق!»

اشک کاسه‌ی چشمان یاسمین را پُر کرد و با حزن به دنباله‌ی لباس عروس خیره شد. کهربا آگاهانه خودش را فدا می‌کرد. مثل این بود که زمان مرگش را می‌داند و حالا برایش ثانیه‌شماری می‌کند.

مادرشوهرش کیل‌کشان روی سرش نُقل و اسکناس می‌ریخت. این کارش صدای نسرین و شاگردش را در آورده بود. کف‌پوش سنگی

Scanned with Fast Scan

آرایشگاه مملو از نقل و شکلات شد. زن با خوشحالی به صورت کهربا نگاه می‌کرد.

--خوشبخت شین الهی. چقدر اسمت بهت می‌آد دخترم؛ مثل یه تیکه جواهری. انتخاب امید حرف نداره.

کهربا لبخند زد و با احترام گونه‌اش را بوسید: «پس قانون عروس و مادرشوهری چی می‌شه؟ الان نباید پشت چشم نازک کنی مادرجون؟»

خواهرشوهر کوچکش خندید و در جواب کهربا باشیطنت گفت: «مگه نشنیدی؟ دیشب از طرف داداشم اصلاحیه خورد.»

کهربا لبخند زد و همان موقع صدای زنگ در بلند شد. نسرین از چشمی نگاه کرد و با خوش‌رویی ابرو بالا انداخت: «آقا داماده!»

این را که گفت بین حاضرین همهمه افتاد. مادر کهربا با هول و ولا شنل عروس را به یاسمین داد تا حین پوشیدن به او کمک کند.

خواهرشوهر بزرگ‌تر، کمی رو ترش کرد و گفت: «چه معنی داره حجاب بگیره؟ نکن حاج خانوم... داداشم نباید عروس‌شو یه نظر ببینه؟!»

کهربا به یاسمین نگاه کرد و او چانه‌اش را بالا کشید. دخترک در سکوت شنل را روی دکلته پوشید و فاطمه با اخم جواب داد: «ما از

Scanned with Fast Scan

این رسم‌ها نداریم عزیزم. کهربا هنوز به داداشت محرم نشده که حجاب‌شو برداره. هر چیزی جای خودش!»

زن نیشخند زد و طره‌ای از موهای هایلایت شده‌اش را از توی صورت کنار زد. کلامش نیش داشت: «چه حرف‌ها... تا یکی دو ساعت دیگه محرم می‌شن حاج خانوم؛ چه فرقی می‌کنه داداشم عروس رو تو همین لباس ببینه؟ لخت‌وعور که نیست روشو می‌گیری. حالا انگار چه خبره!»

یاسمین با کلافگی نگاهش کرد. اگر جواب این بی‌حرمتی را نمی‌داد یحتمل دق می‌کرد. او مثل کهربا اهل سازش نبود.

-عزیزم نظر شما محترمه... اما اینم می‌شد با لحن بهتری گفت که خدایی نکرده دل کسی نرنجه. حاج خانوم می‌گه رسم ندارن پسر قبل محرمیت دختر رو بدون حجاب ببینه. این یه چیزیه بین عروس و دوماد. ما که نباید دخالت کنیم... بپوش رفیق!

و خودش بند شنل کهربا را با غیظ گره زد و کلاهش را قدری پایین کشید. کفرش از تلخ‌مزاجیِ خواهر داماد بالا آمده بود و کهربا می‌خندید.

Scanned with Fast Scan

خواهر داماد از شنیدن جواب محترمانه اما تندوتیزه یاسمین مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید تا به هرنحوی مجلس را به کام همه زهر کند. پرخاشگرانه به کهربا نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که تقه ای به در خورد و دومرتبه صدای زنگ بلند شد. نسرین به شاگردش اشاره کرد.

با باز شدن در، فیلمبردار وارد سالن شد و پشت سر آن امید درحالی که دوربین روی قامتش زووم شده بود سمت کهربا قدم برداشت. با میل و شعف به آن موجود دوست داشتنی نگاه می‌کرد. کهربا دست‌های لرزان خود را با استرس روی هم فشرد و پلک زد. آخر این بازی به کجا می‌رسید؟!

اُمید دسته‌گل را سوی عروسش گرفت. کهربا قدری لبه‌های کلاه شنل را بالا داد و زیرچشمی‌نگاهی به او انداخت.

دستش را با احتیاط پیش برد و دسته‌گل را گرفت و زیرلبی تشکر کرد. به قدری سر و صدا بود که زمزمه‌ی بی‌جانِ کهربا به گوش امید نرسید. با اشتیاق به عروس نگاه می‌کرد.

می‌خواست بدون هیچ حد و مرزی دخترک را در آغوش بگیرد... اما عدم محرمیت دست و بالش را بسته بود. برای خودش کمترین اهمیت را داشت اما می‌دانست کهربا به رسومات پایبند است.

Scanned with Fast Scan

فیلمبردار صدایش می‌زد؛ منتها چطور نگاه از آن فرشته‌ی زمینی بگیرد و چشم روی هم بگذارد؟ نفسش را بند آورده بود.

کهربا با شرم و حیایی دخترانه سرش را زیر انداخته بود تا نگاه خریدارانه‌ی امید را به شهادت نگیرد. کاش راه گریزی داشت. احساس خفگی می‌کرد.

همه‌ی راه‌ها را امید به رویش بسته بود. دخترک محکوم بود. پل‌های پشت سرش یک به یک آوار شدند. زندگی‌اش هیچ شباهتی به رنگِ لباسِ بختش نداشت. سپید نبود. شگون نداشت. از گناه و جبر و اشتباه آلوده بود.

شانه به شانه‌ی امید قدم برداشت. از پله‌ها پایین رفت و دوقلوها دنباله‌ی لباسش را بالا گرفتند. بی‌خبر از همه‌جا با ذوقی کودکانه به عمه‌شان نگاه می‌کردند.

امید که مراقب کهربا بود فوری در جلو را باز کرد. دختر نگاهی به ماشین او انداخت و با دیدن گل‌های رُزی که روی کاپوت بودند لبخند زد.

هر دو به طرز عجیبی سکوت کرده بودند. امید هر چه فکر کرد تا به نوعی سر حرف را باز کند تحت تأثیر جو سنگینی که بر فضا حاکم بود،

Scanned with Fast Scan

به در بسته می‌خورد. با کلافگی به کهربا نظر انداخت و نفسش را فوت کرد.

دستش را سمت پخش برد و با لمس صفحه، روشن شد. صدای آن ترانه‌ی نسبتاً شاد توانست سکوت اجباری را بشکند. کهربا از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت.

امید درواقع خوشحال بود. دخترک در دل، با تحسر می‌گفت:
"حداقل یکی‌مون به مراد دلش رسید!"

باافسوس برای خودش سر تکان داد و تلخ و بی‌صدا خندید. از امشب زندگی‌اش جهنم می‌شد. لبخند کهربا درد داشت.

دقایقی بعد ماشین مقابل تالار فیروزه ایستاد. امید به سرعت پیاده شد. در سمت عروس را باز گذاشت و بازوی کهربا را با احتیاط از روی شنل گرفت.

--یواش بیا بیرون. مراقب باش پاتو کجا می‌ذاری!

از امر و نهی بدش می‌آمد. از لحن امید بدتر! مگر بچه بود که این‌قدر به او سفارش می‌کرد؟!

پایش را محکم روی زمین گذاشت و بازویش را با دلخوری از دست امید بیرون کشید. جمعیت شادی‌کنان و کیل‌کشان مقابل در ایستاده

Scanned with Fast Scan

بودند. فیلمبردار هیچ صحنه‌ای را از دست نمی‌داد و قدم‌به‌قدم همراه آن‌ها پیش می‌رفت.

مادر کهربا کنار یاسمین ایستاده بود و با چشمانی اشک‌آلود به او نگاه می‌کرد. دخترکش خوشحال نبود. سکوت و غم چشم‌هایش دل مادر را خون می‌کرد.

یاسمین دست عاقله‌زن را به رسم دلداری گرفت و قدری فشرد. سرش را زیر گوش او برد و گفت: « می‌دونی که کهربا چقدر حساسه مامان فاطمه؟ شما هم یه امشب رو تظاهر کن که خوشحالی. دخترت از اولم همینو می‌خواست.»

فاطمه با بغض دستی به صورتش کشید و زیر لب نالید: «خدا باعث و بانی‌شو به زمین گرم بزنه. دخترم به‌خاطر اون از خدا بی‌خبرها افتاده وسط این قوم. عاقبت بچه‌ام چی می‌شه یاسمین جان؟»

--دیگه دیر شده مامان فاطمه. فقط... دعا کن خوشبخت بشه.

--جیگرگوشه‌ام رو به خودش سپردم. چه کاری از دستِ منه مادر برمی‌آد آخه؟

Scanned with Fast Scan

و پَرِ روسری‌اش را گوشه‌ی چشمش کشید. کهربا نیم نگاهی به سفره‌ی عقد انداخت و لب فشرد. بدون هیچ اشتیاقی نگاهش را پایین انداخت و امید کنارش نشست.

دست‌های دخترک از استرس و نگرانی می‌لرزید. قلبش تیر کشید وعرق سردی روی تیرک کمرش نشست. حالش هیچ خوب نبود.

خودش هم نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده. حس عجیبی داشت. هنوز عاقد نیامده بود و با ترس دل‌دل می‌کرد.

نگاه ملتمسانه‌اش را به یاسمین داد. از کنار خانم‌ها رد شد و خودش را به کهربا رساند. امید با کنجکاوی نگاه‌شان می‌کرد وقتی که یاسمین سرش را زیر گوش کهربا می‌برد و دل می‌زد: «این چه رنگ‌ورویِ دختر؟ چی شده؟...»

لب‌های کهربا لرزید. رنگش پریده بود.

-نمی‌دونم چمه. دارم جون به سر می‌شم. حالم...

--نکنه فشارت افتاده؟ بگم آب قند بیارن؟

-نه فشارم نیست. دلشوره دارم. انگار که... یه چیزی شده... نمی‌دونم... حس بدی دارم!

یاسمین مکث کرد و با شک پرسید: «منصرف شدی؟»

Scanned with Fast Scan

-نه!

یاسمین پوفی کشید و سر تکان داد. با لحنی که سعی داشت حواس کهربا را پرت کند گفت: «هر دختری شب عروسیش استرس می‌گیره رفیق. بله رو که بدی تمومه. بگم عاقد بیاد؟»

توقع داشت لبخند بزند؛ اما اضطرابی که در چشمان کهربایی‌اش خوابیده بود حال او را هم منقلب می‌کرد. صدای زنگ موبایل کهربا، نگاه‌های کنجکاو را سمت او کشاند. با دستی مرتعش کیف دستی‌اش را از یاسمین گرفت و باز کرد.

نگاهش که به صفحه‌ی گوشی افتاد بی‌محابا جواب داد. بغض کرده بود. یاسمین جزء به جزء حالات او را با تعجب آنالیز می‌کرد.

حرف نمی‌زد... اما نفهمید مخاطبی که پشت خط بود به او چه گفت که کهربا با آشفتگی از جایش بلند شد و رو به یاسمین لب زد: «با من بیا!»

و مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او رو به امید کرد و با شک و دودلی گفت: «ببخشید؛ الان برمی‌گردم.»

حتی صبر نکرد جواب امید را بشنود. دست یاسمین را گرفت و جلوی چشمان متعجب مهمانان، از اتاق بیرون رفت.

Scanned with Fast Scan

یاسمین که به دنبال او کشیده می‌شد نفس‌زنان پرسید: «چی شده؟ کی بود پشت خط؟... کهربا با توام!»

به یکباره ایستاد. دستش را سمت او دراز کرد و با بغض نالید: «سوئیچ تو بده یاسمین!»

چشم‌هایش از تعجب گرد شد: «چی؟!»

-بجنب... خواهش می‌کنم.

--دیوونه عاقد تو راهه. می‌خوای ول کنی کجا بری؟

از فرط هیجان به نفس‌نفس افتاده بود. سرش را تکان داد و چانه لرزاند: «نمی‌تونم یاسمین. سوئیچ‌تو بده... خودم بهت زنگ می‌زنم.»

یاسمین گیج و منگ و دستپاچه بود. سوئیچ را با نگرانی سمت کهربا گرفت. دخترک پرواضح بود که حال خوشی ندارد. اگر خدایی نکرده اتفاقی برای او می‌افتاد جواب کامران را کی می‌داد؟ انصافاً هم جرئت می‌خواست.

--به خدا منم دارم پس می‌افتم. حداقل بگو کجا می‌ری؟ به مامانت چی بگم؟ اگه کامران بفهمه...

کهربا بی‌توجه به او دامن لباسش را کمی بالا گرفت و هراسان سمت خروجی تالار دوید. یاسمین پشت سرش بود.

Scanned with Fast Scan

-ماشینت تو پارکینگه ؟

--همین‌جا تو محوطه‌ست.

و با اشاره‌ی دست آن را گوشه‌ی دیوار نشان داد. کهربا بی‌معطلی سمت ماشین قدم تند کرد. مهمانانی که بیرون از تالار بودند با تعجب ایستاده و نگاهش می‌کردند.

یاسمین که جلوی در ایستاده بود از همان بالا داد زد: «بذار باهات بیام؛ به خدا نگرانتم کهربا. این‌جوری که نمی‌شه بدون هیچ توضیحی داری مراسم عقدتو ول می‌کنی و می‌ری.»

کهربا در سمت راننده را باز کرد و از پس پرده‌ی ضخیم اشک به یاسمین خیره شد. لبخند تلخی زد و نفس زنان گفت: «واسه‌ام دعا کن رفیق. دعا کن که اشتباه نکرده باشم.»

و جلوی چشمان متحیر یاسمین لب‌هایش را روی هم فشرد و هق‌هقش را خفه کرد و پشت رُل نشست. همزمان با کشیده شدن لاستیک‌های ماشین روی آسفالت محوطه، امید و خانواده‌اش آسیمه‌سر از در تالار بیرون آمدند و متعجب و حیران به کهربا که با سرعت از مقابل ساختمان فیروزه رد می‌شد نگاه کردند.

Scanned with Fast Scan

امید با چهره‌ای برافروخته رو به یاسمین کرد و فریاد کشید: «کهربا کجا رفت؟»

یاسمین که چندان دل خوشی از او نداشت ابرو درهم کشید.

--نگفت!

--یعنی چی که نگفت؟ نتونستی جلوشو بگیری؟

--کسی می‌تونه جلوی کهربا رو بگیره؟

--جوشیم نکن یاسمین. کجا رفت؟

--بسه دیگه؛ گفتم که... نمی‌دونم.

امید سرش را میان هر دو دست گرفت و زیر دسته‌گل بزرگی که کنار در بود لگد زد و مشت گره کرده‌اش را به دیوار کوبید. از ته دل می‌غرید: «کجا رفتی لعنتی؟ کجا رفتی کهربا؟ قرارمون فرار نبود. قرارمون جازنی نبود.»

مشتعل و سراسیمه گوشی را از جیب کتش بیرون کشید و شماره‌ی کهربا را گرفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

Scanned with Fast Scan

عربده‌ای کشید و این‌بار مشتش را محکم‌تر به دیوار آجری کوبید و... آنی درد در تمام تنش پیچ‌وتاب خورد. نوید با نگرانی جلو آمد و بازوی امید را گرفت.

--مجبوره برگرده. حرص ِ چیو می‌زنی داداش ؟ کهربا پاش گیره؛ جرئت جازنی نداره.

مادر کهربا که در سکوتی معنادار شاهد تغیر و عصبانیت امید بود، با شنیدن جمله‌ی آخر نوید احترام و کم‌رویی را کنار گذاشت و هرچه در دل داشت را روی دایره‌ی صبر ریخت. به‌راستی صبرش از آن همه بی‌عدالتی سر آمده بود و جگرش می‌سوخت: «بیخود از این صابونا به دل‌تون نمالین آقا نوید. کهربای من برگرده هم دیگه زن امید نمی‌شه. اگه من مادرشم که نمی‌ذارم این وصلت سر بگیره.»

خواهر بزرگ‌تر دستی به کمرش زد و با لحن تندی جای برادرش جواب داد: «خوشم باشه حاج خانوم، دیگه چی؟ دخترت از عروسیش فرار کرده و این همه آدمو سرکار گذاشته؛ اون‌وقت جای اینکه خجالت بکشین دو قورت و نیم‌تونم باقیه؟ همون بهتر که رفت. لیاقت داداش منو نداشت.»

یاسمین به دفاع از کهربا و مادرش قدمی پیش گذاشت و با تغیر گفت: « بفهم چیو داری به کی می گی خانومِ مثلاً محترم. کسی که کهربای

Scanned with Fast Scan

بیچاره رو با هزار جور تهدید و فریب‌کاری مجبور کرد بشینه پای سفره ی عقد همین داداش سرکارعلیه بود؛ وگرنه کسی واسه‌تون کارت دعوت نفرستاده که ترش می‌کنی. از همون آرایشگاه هی نیش‌وکنایه زدی تا این‌جا. لطفاً احترام خودتو داشته باش و به این و اون تهمت ناروا نزن.»

--نه بابا؟ مثلاً نداشته باشم چی می‌شه؟ عجب رویی دارین شماها... اگه آبرو و حیثیت سرتون می‌شد که هوای اون دختره‌ی هرجایی رو داشتین تا این‌جوری...

کامران با آن هیبت درشت و صورت خون‌دویده و نگاه عصیانش جلو آمد و بی‌هوا داد زد: «بسه خانوم... هی می‌گم زنه...دهن‌مو باز نکنم؛ باز هر چی دلت می‌خواد بارمون می‌کنی؟ کهربا یه‌بارکی و بی‌خبر غیبش زده درست... ولی معلوم نیست چه اتفاقی افتاده. من اونو می‌شناسم؛ می‌دونم حرفی که بزنه تا پای جونش هم که شده باشه می‌مونه اما جا نمی‌زنه. همه‌مون خوب می‌دونیم که کهربا از اولم دلش با امید نبود. الانم می‌گیم قسمت نبوده و خلاص.»

فاطمه به دفاع از پسرش با صورت اشک‌آلود سر تکان داد و به خواهر امید که با کینه‌ونفرت کامران را برانداز می‌کرد نظر انداخت.

Scanned with Fast Scan

--خدا شاهده دارم مراعات‌تو می‌کنم وگرنه کیه ندونه از همه بیشتر تو خوشحالی که کهربا غیبش زده؟ از همون اولم دلت رضا نبود بین این دوتا وصلتی سر بگیره. همه‌تون کهربای منو می‌شناسید. به خاطر یه‌چیز بی‌ارزش نمی‌آد آبروی خودش و خونواده‌اشو جلوی دوست و دشمن بریزه. حتما یه چیزی شده...

امید با خشم و تعصب دندان ساییید و جلو رفت.

--گیریم حرف شما درست... ولی نباید قبلش یه خبر بده؟ مگه شهر هرته حاج خانوم؟ ناسلامتی قرار بود عقد کنیم. ما که مضحکه‌ی دست شما نیستیم.

یاسمین با اخم نگاهش کرد و تشر زد: «از این همه نقش بازی کردن خسته نشدی شما؟ شاید اگه تهدیدش نمی‌کردی کهربا این‌جا بود. معلوم نیست چی بهش گفتی که ترسیده.»

امید با عصبانیت نگاهش کرد و دستش را تهدیدکنان بالا آورد. کامران با صورت برزخی جلوی یاسمین و رو به امید شانه کشید و او داد زد.

--کهربا تحت هر شرایطی مجبوره با من ازدواج کنه. اگه تا فردا سر و کله‌اش پیدا نشه و واسه این بلبشویی که راه انداخته یه جواب منطقی

Scanned with Fast Scan

نداشته باشه، آبرو و حیثیت واسه‌تون نمی‌ذارم. اگه یه جو عقل تو سرش باشه برمی‌گرده؛ وگرنه...

کامران بی‌محابا خیز برداشت که فاطمه فوری دست پسرش را چسبید. از فرط خشونت می‌لرزید و امید از جثه‌ی تناور او کم‌وبیش وحشت داشت. کامران نگاه خون‌زده‌اش را از صورت رنگ‌پریده‌ی او گرفت و با خشمی کنترل شده رو به کتایون و یاسمین گفت: «بریم... این‌جا دیگه جای ما نیست. همون بهتر که کهربا رفت و شر این طایفه رو از سرمون کم کرد.»

و نیم نگاهی به چهره‌ی پرغیظِ امید و خواهرش انداخت و قبل از اینکه قدم از قدم بردارد با نیشخند ادامه داد: «آدم عاقل یه بار پاش تو گودالِ مصیبت گیر می‌کنه؛ اما همونم درس عبرتی می‌شه واسه‌اش که دیگه گذرش به چاله چوله‌ها نیافته. رو سیاهی می‌مونه به ذغال امیدخان؛ بار کج هیچ وقت به منزل نمی‌رسه. ما که سرمون بلنده؛ تو به فکر خودت باش.»

*****

با حرص‌وجوش کت را از تن بیرون کشید و روی مبل پرت کرد. سرسام گرفته بود و با غیرت و تعصب غرولند می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

-دِ لامصب کجایی تو؟ کدوم شیر پاک خورده‌ای یه‌دفعه مجلس عروسی‌شو ول می‌کنه و می‌ره؟ فکر آبروی ما رو نکردی؟ به موهایش چنگ زد و با حرص ادامه داد: «جلوی خواهرِ امید به روم نیاوردم که وضع بدتر نشه اما اگه امید رو نمی‌خواست نباید قبول می‌کرد. مردم که مسخره‌ی ما نیستن.»

کتایون نیشخند زد: «اتفاقاً من حق‌و فقط به امید و خواهرش می‌دم. کهربای احمق با این‌کارش همه‌مونو پیش دوست و دشمن سکه‌ی یه پول کرد.»

فاطمه که قدری رنگش پریده بود و به کمک یاسمین قدم برمی‌داشت با آهی از سر درد روی مبل نشست. از حرف دخترش رنجیده بود و با دلخوری نگاهش می‌کرد.

--خدایا ببین روزگار منه روسیاهو. آخه دخترجون تو چه پدرکشتگی با کهربا داری؟

کتایون برآشفت و معترضانه به مادرش زل زد.

--چرا شماها تا تقی به توقی می‌خوره فکر می‌کنین من با کهربا پدرکشتگی دارم؟ از خواب غفلت بیدار شو مامان؛ عزیزدُردونه‌ات از عروسیش فرار کرده می‌دونی این یعنی چی؟ از فردا جلوی ریز و درشت

Scanned with Fast Scan

این فامیل، مگه می‌شه سر بلند کرد؟ همین تو بهش رو دادی که الان به این فلاکت افتادیم.

کامران به دفاع از کهربا نگاه تندی به خواهرش انداخت و تشر زد: «بسه کتی؛ تو یکی شروع نکن که هیچ حوصله‌ی غرغراتو ندارم.»

-مگه بد می‌گم؟ از همون اول هر اشتباهی کرد فقط گذشت کردین و به روتون نیاوردین. هی گفتین کهربا حق داره... کاری رو بی‌حساب‌وکتاب انجام نمی‌ده... اگه می‌گه درسته پس مو لا درزش نمی‌ره. بفرما تحویل بگیر آقاداداش. هر چی بهش میدون دادین سرافکندگی و خجالتش موند واسه خودمون!

یاسمین اخم کرد و زبانش ناخودآگاه به دفاع از یارِ غارش چرخید.

--کهربا اگه خواهر شماست صمیمی‌ترین دوست منم هست. از بچگی با هم بودیم؛ اخلاق‌شو خوب می‌شناسم. کهربایی که تو آرایشگاه پاشو کرده بود تو یه کفش؛ جدی و مصمم می‌گفت زن امید می‌شم، با اونی که با یه تماس مشکوک از این رو به اون رو شد زمین تا آسمون فرق می‌کرد. حتی قبل از اینکه بخواد جایی بره ازش پرسیدم پشیمون شده؟ گفت نه! نمی‌دونم کی بهش زنگ زد که یهو حالش بد شد و بهم ریخت.

Scanned with Fast Scan

کتایون پوزخند زد و در جواب یاسمین با تندرویی گفت: «کهربا زیادی احمق و یه‌دنده‌ست. اگه کامران و مامان انقدر زیر پروبال‌شو نگرفته بودن الان...»

کامران با صورت داغ شده از تاو و تغیر نگاهش کرد و بی‌ملاحظه داد زد: «از قرارِ معلوم هر چی خواهر امید فتنه‌ست تو ده هیچ ازش جلویی. دیوونه‌ی نفهم، داریم در مورد کهربا حرف می‌زنیم نه یه دختره بی...»

ادامه نداد و به یاسمین نگاه کرد. پلک زد و دستی میان موهای آشفته‌ی خود کشید و زیر لب "استغفرالله" بلندی گفت و چشمانش را بست.

با همان حالش، لرزان و نادم زمزمه می‌کرد: «کهربا خودشو به‌خاطر من... به‌خاطر ما فدا کرد. حاضر شد از آرامشش بگذره؛ حتی از آینده‌اش... به خاطر من و تویی که زیر سایه‌اش داریم راحت نفس می کشیم. وجدان‌تو قاضی کن بی‌انصاف؛ چه مرگته تو؟»

سرش را بالا گرفت و کتایون نگاهش را بااخم زیر کشید. صدای کامران بم‌شده و گرفته بود وقتی که ادامه می‌داد: «کاری که کهربا کرد، منی که ادعای مردی و مردونگیم می‌شه هم نتونستم از پسش بربیام. چند نفر تو این دنیا به خاطر اینکه خونواده‌شون بدبختی و فلاکت نکشن

Scanned with Fast Scan

حاضرن قربونی بشن ؟ کهربا داشت قربونی اعتماد من و آرامشِ تو می‌شد. آرامشِ الان‌تو مدیون اون دختری؛ حتی اگه نخواد با امید ازدواج کنه بازم من پشتش وایسادم. کهربا تا همین‌جا هم نشون داد که از منه مرد، جَنَمش بیشتره. پس دیگه نشنوم کتایون... نشنوم پشت سرش اراجیف گفتی که...»

کتایون با همه‌ی حسادتی که نسبت به کهربا داشت از آن همه تعریف به نقطه‌ی جوش رسیده بود. با حرص از جایش بلند شد و سمت اتاق رفت و دق‌ودلی‌اش را خالی کرد: «خلایق هر چه لایق. اصلاً به درک که رفت و گورشو گم کرد. اون رفته پی عیش‌ونوش و کثافت‌کاریش، بعد ما نشستیم این‌جا و داریم خودمونو واسه خانم تیکه‌وپاره می‌کنیم.»

صدای کوبیده شدن در اتاق، دیوارهای خانه را هم با خود لرزاند. فاطمه دستش را روی قلبش گذاشت و بغض کرد. یاسمین که متوجه او بود با عجله سمت آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد درحالی که قاشق را توی لیوان می‌چرخاند برگشت.

کامران روسری مادرش را از روی موهایش برداشته بود و با همان، صورت رنگ پریده‌اش را باد می‌زد. نچی کرد و بااخم گفت: «ول کن عزیزِ من، تو چرا به حرف این دختره‌ی کم‌عقل می‌کنی ؟ می‌دونی که

Scanned with Fast Scan

کتایون تا چه حد با کهربا چپه؟ بریز دور این حرفا رو. صد سال عمرت باشه؛ آخر یه کار دست خودت و ما می‌دی به‌والله.»

یاسمین بانگرانی لیوان را نزدیک لب‌های فاطمه برد و قدری از آن شربت شیرین درون دهانش سرریز کرد. زنِ بیچاره همه‌ی جانش یک تکه یخ بود.

--اینو بخوری حالت بهتر می‌شه. فقط یه کم آروم باش؛ فشارت افتاده مامان فاطمه.

دوقلوها غمگین و ناراحت جلو آمدند و در آن حیص و بیص با لب‌ولوچه‌ای آویزان مانتوی یاسمین را به نرمی کشیدند.

--خاله؟... خاله ما خواب‌مون می‌آد. بریم اتاق قصه بگی؟

قبل از اینکه یاسمین حرفی بزند کامران دست‌های کوچک برادرزاده‌هایش را گرفت. سعی کرد لبخندش طبیعی باشد.

-بیاین عموجون؛ تا من هستم چرا مزاحم خاله یاسمین می‌شین؟ نمی‌بینین عزیز حالش بده؟

سارا اخم‌هایش را درهم کشید و کودکانه سر تکان داد: «نه عمو. تو نیا...»

کامران ابرو بالا انداخت و با تعجب نگاهش کرد.

Scanned with Fast Scan

-چرا عمو؟!

ساره به دفاع از خواهرش غر زد: «سارا راست می‌گه عمو. خاله یاسمین بهتره، تو واسه‌مون ترسناک تعریف می‌کنی. تا صبح خواب‌مون نمی‌بره. من اون‌دفعه خیلی ترسیدم.»

کامران ماتش برد. فاطمه با آن حالش لبخند می‌زد و یاسمین بی‌صدا می‌خندید. نگاهش به چشمانِ حیران و وارفتگیِ صورت کامران بود و دوست داشت قهقهه بزند.

-دستت درد نکنه عموجون. قصه‌های من به اون خوشگلی؛ کجاشون ترسناکن؟ اون‌وقت خاله یاسمین‌تون که از حور و پری می‌گه خوش‌تون می‌آد؟ دیوِ من با فرشته‌ی اون چه فرقی داره؟ دیو مگه دل نداره؟...

یاسمین با خنده اعتراض کرد و کامران لبخند زد. از گوشه‌ی چشم نیم‌نظری به او انداخت و گفت: «دل نداره؟...»

یاسمین لب گزید و چشم‌وابرو آمد. کامران خندید و سر تکان داد. نگاهش سوی دوقلوها چرخید. جانش به جان آن دو طفلِ چهارساله بسته بود.

Scanned with Fast Scan

صورت‌شان را با مهربانی بوسید و گفت: «فردا هر کی بیاد بگه عمو ما رو ببر پارک بستنی بخوریم، می‌گم نه عمو برین به خاله یاسمین‌تون بگین که واسه‌تون از دیو فرشته می‌سازه.»

یاسمین که دید دوقلوها حرف کامران را باور کرده و با بغض نگاهش می‌کنند دلش سوخت. دست سارا و ساره را گرفت و با لبخند گفت: «چکارشون داری؟ ببین طفل معصوم‌ها رو توروخدا چجوری دارن نگات می‌کنن. نه خاله، عمو داره شوخی می‌کنه؛ بیاین خودم واسه‌تون قصه می‌گم.»

سارا هنوز هم با شک به کامران نگاه می‌کرد: «عمو ما رو می‌بری پارک بستنی بخری؟»

کامران باعشق، دست روی سینه گذاشت و سرخم کرد: «من مخلص شما دو تا وروجک هم هستم. شما جون بخواه؛ پارک و بستنی که سهله چشم عسلی.»

سارا و ساره کودکانه لبخند زدند و صورت کامران را بوسیدند. یاسمین آن‌ها را سمت اتاق برد و پرسید: «کدوم قصه رو بگم خوشگل‌های خاله؟»

سارا گفت: سیندرلا!

Scanned with Fast Scan

ساره در جواب او معترض شد: نه سفیدبرفی!

و با همین جمله‌ی کوتاه بحث کودکانه‌شان شروع شد. هیچ‌وقت هم به تفاهم نمی‌رسیدند. یاسمین در را بست اما سعی داشت دخترها را آرام کند.

کامران با خنده نگاهی به مادرش انداخت و سر را تکان داد.

-خدا به دادش برسه. تا صبح یه بند باید قصه سرهم کنه.

فاطمه آهی از سر حسرت کشید و لبخند زد: «خدا حفظش کنه. اگه یاسمین تموم این ساله‌ها کنار کهربا نمی‌موند و هواشو نداشت معلوم نبود الان...»

--ای دل غافل؛ باز که برگشتیم سر خونه‌ی اول؟ گذشته‌ها گذشته و شما دنبال نبش‌قبری؟ بیا تا اتاق می‌برمت؛ استراحت کنی بهترم می‌شی. قصه هم خواستی رو جفت چشام؛ قول می‌دم ترسناک نباشه.

و زیر شانه‌ی مادرش را گرفت. فاطمه بی‌جان می‌خندید.

--دستت درد نکنه پسرم. می‌خوای جای اون دوتا بچه منو با قصه‌هات زهرترک کنی؟

همه‌ی تلاشش را به‌کار گرفته بود تا حواس مادرش را از روی کهربا پرت کند. اخم‌هایش را درهم کشید و مثلاً دلخور شد.

Scanned with Fast Scan

-ای بابا... داشتیم مامان فاطمه ؟ تو دیگه چرا؟

--دیدم که می گم. هر چی فیلم ترسناک می‌بینی رو می‌شینی قصه می‌کنی واسه این بچه‌ها، خب منم باشم تا صبح کابوس می‌بینم پسرجان. گناه دارن.

کامران با صدا خندید و سرش را طرفین تکان داد. فاطمه ناله‌کنان روی تخت دراز کشید. کامران با عطوفت جوراب‌های مادرش را در آورد و پتو را رویش کشید و پیشانی سرد او را بوسید.

از سرمای صورتِ مادر، همه‌ی وجودش لرزید و نگران شد؛ اما به روی خودش نیاورد و با لبخند شک‌داری به چشم‌های بی‌فروغ او نگاه کرد.

فاطمه با محبت دستی به سر پسرش کشید و بغض راه نفسش را بند آورد: «زنده باشی مادر.»

زخمی و متحسر لبخند زد. می‌دانست مادرش از فکر کهربا تا صبح پلک روی هم نمی گذارد. قوطیِ قرص‌هایش را از روی میز برداشت و گفت: «اینو بخور که خیال منم راحت باشه.»

--نده بهم پسرم. اینو که می‌خورم چشام سنگین می‌شه. می‌خوام وقتی کهربا برمی‌گرده بیدار باشم.

Scanned with Fast Scan

کامران هم در یک‌دندگی نظیر نداشت. دستش را پشت کمر مادر گذاشت و هدایتش کرد تا بنشیند.

-می‌گم باید بخوری بگو چشم. کهربا برگرده انقدر خسته‌ست که می‌ره تو اتاقش و تا صبح تخت می‌خوابه. شما هم خوب استراحت کن که فردا جون داشته باشی بزنی تو سرش. دختره‌ی چشم سفیدتو...

فاطمه تلخ و حزین لبخند زد. قرصی که کامران در دهانش گذاشته بود را با جرعه‌ای آب فرو داد و دومرتبه دراز کشید.

تا وقتی از حال مادرش مطمئن نشد و ندید که در آرامش به خواب رفته همان‌جا کنارش نشست و تکان نخورد.

کمی بعد از اتاق بیرون رفت و شماره‌ی محمدجواد را گرفت. باید از موضوعی مطمئن می‌شد. قطعاً ماجرای کهربا به همان کسی ربط پیدا می‌کرد که سال‌ها پیش آرامش را از زندگی خواهرش ربوده بود. دندان ساییدو به محض اینکه صدای او را از آن سوی خط شنید طلبکارانه پرسید: «کجایی محمدجواد؟!»

--علیک سلام رفیق. باید کجا باشم؟ خونه ام دیگه؛ چیزی شده؟

پوزخند زد: «تا یک ساعت دیگه اون‌جام.»

--این‌وقتِ شب؟!

Scanned with Fast Scan

-می‌آم تعریف می‌کنم.

برای لحظه‌ای پی به دستپاچگی محمدجواد برد. صدای نفس‌نفس‌زدنش را به راحتی می‌شنید. با لحن مشکوکی پرسید: «خبریه؟»

او مکث کرد و با کلافگی جواب داد: «نه بابا چه خبری؟...»

-دختری... دلبری... چیزی پیشته؟ اگه سرت به بازی گرمه و وقت‌شو نداری...

--نه رفیق. پیله نکن سرجدت!

کامران با لبخند به صورتش دست کشید و به در بسته‌ی اتاق نگاه انداخت. منتظر یاسمین بود. در همان‌حال تن صدایش را کمی پایین آورد و پرسید: «از پسرخاله‌ی ما خبر داری؟»

سکوت طولانی محمدجواد بر افکار ضدونقیضش مهر تأیید زد. صدایش غیظ داشت: «با توأم مرد ِحسابی... کیاراد کجاست؟ برگشته ایران؟»

محمدجواد که متوجه عصبانیت او شده بود با ظن و دودلی جواب داد: «برگشته!»

Scanned with Fast Scan

کامران نفسش را توی سینه نگه داشت و پلک زد و زیر لب نالید: «یا حضرت عباس... کِی ؟!»

-امشب!

-تو با کهربا تماس گرفتی ؟

--معلومه که نه! مگه امشب مراسم ندارین ؟

کامران نفسش را فوت کرد و روی موهایش دست کشید: «بهم خورد.»

-یعنی چی بهم خورد ؟! اتفاقی افتاده ؟

در سکوت پلک‌هایش را روی هم گذاشت. محمدجواد با ریب و نگرانی زمزمه کرد: «شنیده بودم که امید می‌خواسته سنگ تموم بذاره.»

کامران با حرص نیشخند زد و گفت: «بخوره تو سر یه بُرشون. مرتیکه‌ی بیشعور...»

--چجوری بهم خورد ؟! از طرف امید که محاله...

-تا اومدیم بفهمیم چه خبر شده، کهربا همه‌چیو ول کرد و... رفت که رفت!

-یعنی منصرف شد ؟ دوسنگ‌یکی‌کهربا / فرشته تات شهدوست

Scanned with Fast Scan

-دیگه کاریه که شده. یاسمین می گفت یکی بهش زنگ می‌زنه و اونم سراسیمه می‌ره بیرون.

--بعد از عقد؟

-خداروشکر هنوز عاقد نیومده بود.

-حتماً برمی گرده. کهربا از اولم راضی نبود. فقط نمی‌فهمم چرا به منه بی‌طرف شک کردی؟

-پای شک و این حرفا وسط نیست. فقط می‌خوام بفهمم کار کی بوده و چی به کهربا گفته؟ این دختر اهل این بازی‌ها نبود محمدجواد.

--به امید قول داده بود پسر. فکر کردم این ماجرا تموم شده‌ست.

-تا کهربا برنگرده و همه‌چی رو موبه‌مو توضیح نده نمی‌تونم قضاوتش کنم. مطمئنم بی‌گدار به آب نمی‌زنه.

--الان راه میفتی؟

-تا یکی دو ساعت دیگه اون‌جام.

--دیره که مردحسابی. از فضولی دق‌مون می‌دی.

خندید و ابرو بالا انداخت: «کار دارم. خواب که نیستی؟»

-نه داداش، عین جغد تا صبح بیدارم.

Scanned with Fast Scan

-این نارفیقِ ما هم اون‌جاست؟

--رفته هتل. هر چی اصرارش کردم نموند. گفت دنبال خونه می‌گرده و...

با بیرون آمدن یاسمین از اتاق، حواس کامران پرت شد. خیره‌خیره نگاهش می‌کرد وقتی که توی گوشی می‌گفت: «باش تا بیام محمدجواد! فعلاً...»

بدون اینکه منتظر جواب باشد تماس را قطع کرد و گوشی را میان انگشتان یک دستش فشرد. یاسمین با دیدن او وسط هال لبخند کمرنگی زد و نجواگونه گفت: «باید برگردم. پشت تلفن کلی تهدیدم کردن که اگه تا نیم ساعت دیگه خونه نباشم حسابم با کرام‌الکاتبینه. زنگ می‌زنی آژانس؟»

و در همان‌حال شال را روی موهایش مرتب کرد. کامران با لبخند جزءجزء صورت یاسمین را از نظر گذراند و روی لب و چانه‌اش مکث کرد. صورت دخترک هنوز آرایش داشت و یک طرف صورتش را فقط موهای بلندش پوشانده بود که دائماً سرش را عقب می‌داد و آن‌ها را کنار می‌زد. کامران پوفی کرد و کتش را به‌همراه سوئیچ از روی مبل چنگ زد.

Scanned with Fast Scan

-خودم می‌رسونمت.

-ای وای نمی‌خواد کامران؛ خسته‌ای مزاحمت نمی‌شم. زنگ بزنی ماشین بفرستن بهتـ..

-بیافت جلو دختر؛ انقدر نصف‌شبی تعارف تیکه‌پاره نکن. وقتی ماشین هست بذارم با آژانس برگردی؟

یاسمین با لبخند سر تکان داد و زیر لب تشکر کرد. از اول هم تسلیم بود. بدش نمی‌آمد. شانه به شانه‌ی کامران سمت ماشین می‌رفت که پرسید: «به‌نظرت کهربا امشب برمی‌گرده؟»

کامران در سمت راننده را باز گذاشت و به او نگاه کرد. هردو نگران بودند. چانه‌اش را بالا کشید و مطمئن جواب داد: «بی‌خبری بد کوفتیه. اما اگه نخواد برگرده هم به خاطر مامان مجبوره.»

کمی بعد انتهای تقاطع بودند. کامران کلافه و عصبی دستش را به پنجره تیکه داده و مشت گره کرده‌اش را زیر چانه فشار می‌داد. یاسمین نیم‌نگاهی به خیابان انداخت و با دلشوره گفت: «وقتی داشت می‌رفت یه حالی بود. خواست واسه‌اش دعا کنم. دعا کنم که اشتباه نکرده باشه؛ به نظرت چرا اینو گفت؟»

Scanned with Fast Scan

جفت ابروهای کامران از تعجب بالا پرید و نگاهش کرد: «چه اشتباهی ؟»

-نمی‌دونم به‌خدا... چیزی نگفت. فقط ترسیده بود.

کامران مکث کرد و در همان‌حال که نگاهش را از ثانیه‌شمار می‌گرفت پرسید: «خبر داری کیاراد برگشته ؟»

حیران و گنگ سرش را سوی او چرخاند.

--نمی‌دونستم. یعنی...کهربا...

-فرارِ کهربا به این ماجرا بی‌ربط نیست.

--می‌خوای چکار کنی ؟

-می‌رم سراغ محمدجواد. فعلاً با کیاراد روبه‌رو نشم بهتره.

-مگه اون‌جا نیست ؟

سرش را به نرمی بالا انداخت و ماشین را در حاشیه‌ی کوچه و کنار جوی نگه داشت. خم شد و از شیشه‌ی جلو بیرون را نگاه کرد. چراغ‌های ویلا خاموش بود.

-مثل اینکه خوابیدن.

--فکر نکنم. قبل اینکه راه بیافتیم با پرویز حرف زدم.

Scanned with Fast Scan

کامران از ماشین پیاده شد و همزمان سیگاری از داخل پاکت بیرون کشید و میان دو لب نگهش داشت. سمت یاسمین رفت و قبل از اینکه پایین بیاید در را گرفت و کمی بیشتر باز کرد.

یاسمین با نیم‌نگاهی به چهره‌ی اخم‌آلودِ او و سیگاری که بین دو انگشت گرفته و محکم به آن پُک می‌زد، زیر لب تشکر کرد و لبخندش را فرو خورد.

مانتویش را جمع کرد و پیاده شد. اما حواسش به دامن لباس نبود. همین که پایش را روی زمین گذاشت گوشه‌ی لباس مجلسی زیر پاشنه‌ی بلند کفشش گیر کرد و سمت جوی خیز برداشت که کامران ناغافل بازوی دخترک را چنگ زد و او را سمت خود کشید.

دست‌های بزرگ و محکمش آنی و بی‌حواس به دور کمر باریک یاسمین حلقه شد و او میان بازوان کامران نفس زد. آن وقت از شب و در کوچه‌ی خلوت و تاریک، جز صدای جیرجیرک‌ها آن هم لابه‌لای شمشادهایی که مجاور پیاده‌رو بودند، صدای نفس‌های کشیده و هراسان آن دو هم به فاصله‌ی کمی شنیده می‌شد.

کف دست‌های یاسمین سینه‌ی فراخِ کامران را از روی پیراهن سفید لمس کرد و با بالا گرفتن سرش نگاه‌شان درهم گره خورد. عطر خوش

Scanned with Fast Scan

لوندر با بوی سیگار و پلومریا مثل جان‌شان در هم آمیخته بود و نفس‌های عمیق و مقطعِ آن دو را گرم و در عین‌حال بی‌تاب می‌کرد.

کامران صاف و صامت به چشم‌های یاسمین خیره بود که بی‌هوا دستش را بالا آورد و بدون اینکه متوجه باشد آن را روی بازوی دخترک گذاشت و لمسش کرد.

یاسمین با احساس سوزش سطحی روی دستش به پیراهن کامران چنگ زد و خودش را سمت چپِ شانه‌ی او کشید. کامران با تکان شدیدی به خودش آمد و نگاهی به دست خودش انداخت. سیگار روشن بود و دست یاسمین میان پنجه‌هایش...

فوری نگاهش را به بازوی دخترک داد که محکم گرفته بود و با صدای ریزی ناله می‌کرد: « سوختم کامران!»

با دستپاچگی سیگار را داخل جوی پرت کرد و دست یاسمین را چسبید.

-چیزیت شد؟ ببینم دست‌تو! یاسی...

یاسمین با حرص نگاهش کرد و دستش را پس کشید.

--مردشور اون سیگارتو ببرن که تا منو هم باهاش دود نکنی آروم نمی‌گیری. نمی‌شد حالا هم نکشی؟

Scanned with Fast Scan

کامران که به‌نوعی خاطره‌ی ماه پیش برایش تداعی شده بود زیرکانه لبخند زد. لبخندی دندان‌نما که کفر یاسمین را بالا آورد.

-فقط یه بار دیگه اون لعنتی رو بین انگشتات ببینم به خدا با همین دستام خفه‌ات می‌کنم کامران. هربار اون وامونده رو گرفتی دستت یه بلایی سر من آوردی.

و نگاهی به بازویش انداخت و مظلومانه ناله کرد: «نگاه با لباس بیچاره‌ی من چکار کرده. کلی پول این مانتو رو داده بودم.»

کامران با همان لبخند به او نزدیک شد و قدری سربه‌سرش گذاشت.

-غصه‌ی این یه تیکه دستمال‌سوخته رو می‌خوری؟ زیادم مال نبود. گونی می‌پوشیدی بیشتر بهت می‌اومد. درضمن خیلی هم کوتاهه... بهتر که سوخت.

یاسمین خنده‌اش گرفته بود و در همان‌حال کامران را برانداز می‌کرد. قدمی عقب ایستاد و به ماشین او تکیه داد.

-خیلی پررویی... می‌دونی همین به قول تو دستمال‌سوخته قیمتش چنده؟ نصف حقوق یه ماه‌مو بابتش داده بودم که فقط تو عروسی کهربا بپوشم.

Scanned with Fast Scan

کامران یک تا ابرویش را عاقل‌اندرسفیهانه بالا برد و دست راستش را به در ماشین تکیه داد: «بله خب شما پولداری؛ منتها یکی بهترشو واسه‌ات می‌خرم. فقط با ما به از این باش یاسی خانوم. وگرنه پاکت‌پاکت سیگار می‌کشم ککم هم نمی‌گزه. اون‌جوری خودم و خودتو با هم دود می‌کنم و می‌فرستم هوا.»

یاسمین لبش را گزید و نگاه کوتاهی به کوچه انداخت.

--دیوونه شدی؟ برو عقب؛ یکی ببینه که نمی‌گه تو خُلی... فکر می‌کنه من دارم جلوی خونه‌مون با...

-اون "یکی" خیلی غلط کرده.

--هیسسسس... تو رو خدا کامران!

-باز منه فلک‌زده اومدم دوکلوم باهات حرف حساب بزنم فوری گفتی هیس.

-یه‌وقت پرویز می‌بینه.

-بذار ببینه... اون‌جوری می‌دَت به خودم. منم که حی‌وحاضر!

یاسمین خندید و سرش را باناامیدی تکان داد.

-به خدا تو دیوونه‌ای؛ زده به سرت.

Scanned with Fast Scan

کامران با لبخند، سرِ انگشت اشاره‌اش را به نوک بینی او زد و گفت: «بیا و اون بله‌ی وامونده رو بده و محرمِ خودم شو کرشمه خانوم؛ بعد ببین چجوری دیوونه می‌شم واسه‌ات.»

یاسمین با لبخند و شیطنت سرش را بالا انداخت.

-ازدواج بدون عشق؟ محاله کامران‌خان! از این "بله"ها بلد نیستم.

کامران اخم کرد و سمت سینه‌ی یاسمین چشم‌وابرو آمد: «خبری نیست یعنی؟»

-چه خبری؟!

-نلرزیده؟ دل‌تو می‌گم... نرفته واسه‌ام؟

سخت خودش را کنترل می‌کرد که قهقهه نزند: «هنوز نه!»

-پس یه‌بارکی بگو ول معطلی کامران...

یاسمین خندید و لب گزید. کامران با نگاهی مشتاق و در حالتی که نه جدی بودنش مشخص بود و نه شوخ‌طبعی‌اش، گوشه‌ی شال یاسمین را میان پنجه‌هایش گرفت و سمت صورتش برد و بویید. سینه‌اش از عطر لوندر پر شد.

-پس این دلبری کردنات واسه چیه بی‌انصاف؟ بذاریم تو خماری؟

Scanned with Fast Scan

لبخند سوک لبِ یاسمین ماسید.

--من... کِی دلبری کردم؟ اتفاقی شد... از قصد که....

-می‌خوام که اتفاقی نباشه! واقعی دلبری کن واسه‌ام یاسمین. واقعی می‌خوامت. نه اتفاقی!

یاسمین مات‌ومبهوت نگاهش کرد. صورتش گل‌انداخته بود. کوبش قلبش را ته حلقِ خود احساس می‌کرد. دل‌دل می‌کرد و تنش از شرم گُر می‌گرفت.

-کامران...

در نی‌نی چشمان روشن یاسمین خیره بود وقتی که محزون زمزمه می‌کرد: «بذار رابطه‌مون... واقعی باشه یاسی.»

--توروخدا منو نترسون!

-مگه ازدواج ترسم داره دختر؟

--داره... ترس داره کامران!

کامران نگاهِ مردانه‌اش را روی صورت او چرخاند و از همان فاصله‌ی کم نجوا کرد: «یه روزی... مجبورت می‌کنم قبولش کنی.»

Scanned with Fast Scan

یاسمین دستش را تخت سینه‌ی فسیح کامران زد و جثه‌ی بزرگ او را رو به عقب هول داد.

--نه کامران... نمی‌شه. غیرممکنه... ازت خواهش می‌کنم برو.

و با اخم غلیظی از کنار او رد شد. عطرش ته سینه‌ی کامران ماند.

با دستی لرزان کلید را توی قفل در می‌چرخاند وقتی که صدای پرتحکم کامران همه‌ی جانش را تکان می‌داد.

--دو سال فرار خسته‌ات نکرد؟ منو که جون به سر کردی. چرا نمی‌خوای بفهمی چه حالی‌ام؟ نمی‌ذارم احساسی که بهت دارم یه طرفه بمونه! واقعی می‌خوامت یاسی. واقعی هم مال من می‌شی!

یاسمین منقلب و عصبی در حیاط را باز کرد و بی‌نفس پشتش را به آن تکیه داد. داشت از پا می‌افتاد.

چند لحظه ایستاد و تأمل کرد تا صدای چرخش لاستیک‌های ماشین کامران را به روی آسفالت کوچه شنید. نفسی که بیرون می‌داد حرص داشت و سنگین بود. دستش را روی سینه‌اش گذاشت. اگر قلبش از جا کنده می‌شد هم تعجب نمی‌کرد.

Scanned with Fast Scan

قدم‌هایش جان نداشت. خم شد تا کفش‌هایش را در جاکفشی بگذارد که چراغ راهرو روشن شد. یک آن ترسید و قد کشید. با دیدن قامت بلند و پرجذبه‌ی پرویز زیر لب "سلام" کرد.

بی‌آنکه مراعات دخترک را کند با چهره‌ای غضب‌آلود غرید: «کدوم گوری بودی تا حالا؟ مادرت خودشو کشت بس که به اون گوشیه بی‌صاحابت زنگ زد. باتوأم دختر، مگه لالی؟»

یاسمین خسته بود و نای ایستادن نداشت. با بی‌تفاوتی از کنار پرویز گذشت و لب زد: «بالاخره یه گوری بودم دیگه. جوابتم دادم.»

سلانه‌سلانه سمت اتاق می‌رفت که پرویز با خشم بازویش را چنگ زد: «این چه طرز حرف زدنه؟ وایسا جواب منو بده. تا این وقت شب کجا بودی؟ ساعت دو نصف شبه... مگه قرار نبود یازده خونه باشی؟»

بازویش را بی‌پروا از دست او بیرون کشید. نمی‌خواست از فرار کهربا حرفی بزند. پرویز همین‌جوری هم دل خوشی از آن‌ها نداشت.

-عروسی ساعت دوازده تموم شد؛ اما خونه‌ی خودشونم مراسم داشتن. منم موندم...

--صدبار بهت گفتم از اون خونواده فاصله بگیر. شمس‌ها تیکه‌ی ما نیستن. با سابقه‌ای هم که نصیر...

Scanned with Fast Scan

یاسمین با عصبانیت نگاهش کرد و فریاد زد: «بسه دیگه چرا مزخرف می‌گی؟ خسته‌ام کردی پرویز؛ توروخدا بی‌خیال من شو.»

--عجب خری هستی تو دختر؛ شماها چه وجه‌اشتراکی واسه دوستی دارین؟ چرا دل نمی‌کنی یاسمین؟

-دلیل از این محکم‌تر که کهربا دوست منه؟

پرویز کلافه بود. دستی به صورت عرق کرده‌ی خود کشید و پرسید: «کی رسوندت خونه؟»

توکِ زبانش آمد که بگوید "تاکسی" اما اگر پرویز ماشین کامران را از پشت پنجره دیده باشد با دروغش اوضاع بدتر از این خواهد شد. رو ترش کرد و نگاهش را از صورت اخم‌آلود او گرفت: «کامران! گفت دیروقته منم قبول کردم. بازجویی تموم شد؟»

او که به دلایلی از آن پسر بیزار بود با شنیدن اسم کامران از دهان یاسمین فوری واکنش نشان داد.

--مگه نگفتم حق نداره دور و ورِ تو آفتابی بشه؟ پسره‌ی احمق انگار سرش به تنش زیادی کرده...

یاسمین که دیگر از توهین‌های بی‌امان پرویز خسته شده بود؛ جوش آورد و با صدای بلند گفت: «این‌وقت شب مردونگی کرده و منو

Scanned with Fast Scan

رسونده خونه که نخوام تو ماشین غریبه‌ها بشینم. اون‌وقت جای تشکر، واسه‌اش خط و نشون می‌کشی؟»

--کامران هم‌سطح ما نیست.

یاسمین پوزخند زد و نگاهی از سر استهزا به او انداخت.

--دیگه داری چرت می‌گی! می‌دونی کامران شمس کیه؟

--اشتباهات خونواده‌ی شمس یکی دوتا نیست!

--اشتباهات یکی دیگه رو پای کامران ننویس. لابد توقع داشتی مثل خواهرزاده‌های جنابعالی که یکی از یکی بی‌غیرت‌ترن، کامران هم بخواد باهام طرح دوستی بریزه و ازم سوءاستفا...

چشم‌هایش را با درد بست و همزمان صورتش روی شانه‌ی راست خم شد. دستش را روی صورت گداخته‌اش گذاشت. زیر انگشتانش ذق‌ذق می‌کرد. قطره‌ای درشت از اشک گونه‌ی یاسمین را خیس کرد. سرش را با ارتیاب بلند کرد و لبخند تلخی گوشه‌ی لب آورد. چشم‌های بی‌رحمِ پرویز سرخ و عاصی بود. انگشت اشاره‌اش را ترعیب‌آمیز سوی او گرفت.

--دارم واسه بار آخر بهت می‌گم دختر؛ من حکمِ بابای تو رو دارم. فقط یه‌دفعه‌ی دیگه اسم اون جوجه‌مهندس‌و بیاری بی‌برو برگرد

Scanned with Fast Scan

مجبورت می‌کنم با پسر واعظی بشینی سر سفره‌ی عقد و دست‌تو می‌ذارم تو دستش تا با خودش ببره هر قبرستونی که دلت خواست. اگه یه ارزن عقل داشته باشی می‌فهمی کی صلاح‌تو می‌خواد.

یاسمین کیف دستی‌اش را میان پنجه‌های مرتعش خود فشرد. بغضش حالا بی‌محابا می‌بارید و با نفرت به چشم‌های پرویز نگاه می‌کرد.

-حتماً با پسر واعظی ازدواج می‌کنم؛ اما... قبلش بده دو تا قبر تو اون قبرستون بی‌دروپیکری که گفتی بِکَنن. روزی که پای قباله رو امضاء کنم هم اونو می‌کشم، هم خودمو!

بغضش آن‌قدر سنگین شده بود که عضلات گلویش را منقبض می‌کرد. جلوی چشمانِ حیرت‌زده و عصبیِ پرویز، سمت اتاقش قدم تند کرد و زیر چشم راستش با حرص دست کشید. بین‌راه دلش طاقت نیاورد و از لای در اتاقی که باز بود سرک کشید. صورتش خیس بود وقتی که به مادرش زل می‌زد و چانه می‌لرزاند.

با دیدن جسم رنجور و به‌خواب رفته‌ی او یقین کرد که امشب را هم با قرص‌های آرام‌بخش به صبح می‌رساند. پرویز او را زیرنظر داشت. دخترک سرش را زیر انداخت و با قدم‌های نامطمئن در اتاق خودش را باز کرد.

Scanned with Fast Scan

*****

قهوه‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشید و زیرچشمی کامران را می‌پایید. چیزی نمی‌گفت. به طرز عجیبی در خود فرو رفته و عصبی بود.

فضای اتاق تحت‌تأثیر جو سنگینی قرار گرفته بود که وقتی محمدجواد فنجانش را روی میز گذاشت صدای فنجان و نعلبکی کامران را از جا پراند.

خیره به چهره‌ی درهم او خنده‌ای کرد و گفت: «چُرت می‌زدی؟»

کامران بااخم نگاهش کرد و دستی به صورتش کشید. عرق کرده بود.

--چه می‌فهمی دردِ منه خاک بر سرو؟ به جونِ جواد قلبم بیخ گلوم می‌زنه.

--برمی‌گرده؛ نگران نباش.

--سیب‌زمینی که نیستم برادرِ من. با اون سر و وضع معلوم نیست کجا رفته؛ بعد تو می‌گی نگران نباش؟ نفست از جای گرم بلند می‌شه.

--زنگ بزنم مأمورا بریزن این‌جا؟ این‌جوری آروم می‌شی؟

چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. با مکث و دو به‌شک سر تکان داد.

Scanned with Fast Scan

--به آبروریزیش نمی‌ارزه! همین‌جوریش به زور قضیه رو جمع کردیم؛ دیگه وای به اینکه آجان آجان‌کشی هم بشه.

--منظورت از آبروریزی...

--پای پلیس که به میون بیاد کلی سوال‌وجواب‌مون می‌کنن مردحسابی. به یه‌ذره دوذره هم که قناعت نمی‌کنن. تا فیهاخالدون این ماجرا رو نکشن بیرون بی‌خیال نمی‌شن. "چرا فرار کرده؟ کجا رفته؟ با کیا معاشرت داشته؟ دوست صمیمیش کیه؟" یهو به خودت می‌آی و می‌بینی ای دل غافل خبر فرار کردن کهربا تو در و همسایه دهن‌به‌دهن پیچیده و... فقط کافیه آتو بیافته دست رقیبا؛ مگه می‌شه دهن‌شونو بست؟ دست برقضا مامان‌فاطمه هم تازه عمل کرده. موندم بین دوراهی...

--به نظر خودت کجا می‌تونه رفته باشه؟

کامران نیم‌نگاهی به او انداخت و چانه‌اش را بالا کشید. نگاه محمدجواد به چین گوشه‌ی چشمش بود. کامران، گلوخشک فنجان قهوه‌اش را از روی میز برداشت. جرعه‌ای نوشید و همان‌طور که دهانش از طعم و تلخیِ قهوه گس می‌شد با ناامیدی سر تکان داد.

Scanned with Fast Scan

--مفزم قفل کرده محمدجواد. هنگه هنگم. تنها احتمالی که می‌تونم بدم... می‌گم کیاراد و والسلام!

--اما اون که تازه برگشته!

--این نارفیقِ ما، با شامورتی‌بازی یه پازل سرهم کرده که اگه تیکه‌هاشو خُردخُرد بچینی کنار هم؛ تازه می‌فهمی که همچینم به این ماجرا بی‌ربط نیست. به محض اینکه کیاراد برمی‌گرده ، کهربا از پا سفره‌ی عقد غیبش می‌زنه. یه کم فکر کن داداشِ من، قضیه داد می‌زنه بوداره!

محمدجواد، تأمل‌کنان شانه‌ای بالا انداخت و سرش را کج کرد.

--دروغ نگم منو هم به شک انداختی.

کامران رو به جلو مایل شد که همان لحظه صدای زنگ در، فکر و ذهنش را کلاف کرد و بهم ریخت. پلک زد و سرش سمت راهرو چرخید که محمدجواد نفسش را فوت کرد و دستی به سر زانوهایش کشید و گفت: «حلال‌زاده‌ست!»

کامران بدون هیچ حرفی سر تکان داد و زیرچشمی قدم‌های آرام رفیقش را وجب زد. تا جایی که از خم دیوار رد شد و صدای چفت در آمد. پوفی کشید و پنجه‌هایش را شانه‌وار میان موهایش برد و از فاصله‌ای نه‌چندان دور صدای احوال‌پرسی آن‌ها را شنید.

Scanned with Fast Scan

برای دیدن پسرخاله‌ی تازه از راه رسیده‌اش لحظه‌شماری می‌کرد. دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید و فکرش پیش کهربا مانده بود و گوشی که با هر تماس فقط تکرار می‌کرد خاموش است و در دسترس نیست.

اعصابش بهم ریخته و حواس درست‌ودرمانی برایش نمانده بود که صدای قدم‌های کیاراد و به دنبال آن تعارفات کوتاه محمدجواد را شنید.

سرش را بالا گرفت و به آرامی بلند شد و در همان نگاه اول لبخند گرم و صمیمی کیاراد به چشمش آمد. با لبخند کجی که گوشه‌ی لبش بود با او دست داد.

لحن کامران برخلافِ گذشته، حالا رنگ و بوی کینه داشت. بعد از چاق‌سلامتی، با طعنه اضافه کرد: «رسیدن بخیر پسرخاله؛ انگار آب‌وهوای اجنبی‌ها بهت ساخته. بی‌خود نیست که این همه‌سال سایه‌ات واسه خودی‌ها سنگین شده بود و دلت نمی‌خواست برگردی.»

کیاراد محجوبانه لبخند می‌زد. دروغ بود اگر می‌گفت متوجه دلخوری و لحن مملو از عناد کامران نشده است ولی مثل همیشه به روی خودش نیاورد و با لبخندی دوستانه جواب داد: «نمی‌تونم بگم بد گذشت... اما بازم وطن و خونه‌ی خودِ آدم یه چیز دیگه‌ست.»

Scanned with Fast Scan

و در همان حال که با تعارف دست محمدجواد می‌نشست ادامه داد: «خب... شما تعریف کن پسرخاله. از خاله فاطمه چه خبر؟ کتایون چه‌کار می‌کنه؟»

کامران نیشخند زد. متوجه شد که کیاراد عمداً اسمی از کهربا به میان نمی‌آورد. محال بود حرفی شود و او یاد کهربا نکند.

سری جنباند و با همان لحن پر طعنه‌اش گفت: «اونام بد نیستن. روزگاره دیگه؛ اگه بد می‌آد به پای خودمونه و اگه خوبه که می‌گیم مشیَت خدا بوده و شُکر. شنیدم یه سرمایه‌ی حسابی بهم زدی و اون‌ور سری تو سرها درآوردی. باز جای شکرش باقیه که مثلِ ما درجا نزدی و به هرچی که می‌خواستی رسیدی.»

کیاراد با خستگی به پشتی مبل تکیه داد و نفس عمیق کشید. نگاهش مستقیم روی چهره‌ی مکدر پسرخاله‌اش میچرخید که حرف دلش را زد: « خودتو بندِ هیچ و پوچ کردی کامران. اگه همون موقع به حرف من گوش داده بودی الان کل امتیاز یه شرکت تو بهترین نقطه‌ی تهران متعلق به تو بود.»

کامران با عتاب نگاهش کرد و اخم‌هایش جمع شد. دهان باز کرد و با لحنی خشک و خش‌دار گفت: «عشق و علاقه‌ی یه مرد زنجیر نیست که بپیچه به پر و پای کسی و اسم‌شو بذاری اسیری و فلاکت. اونقدر

Scanned with Fast Scan

شرف داشتم که بمونم تو مملکت خودم و بعد این همه سال فقط یکی رو ته دلم نگه دارم. مردی و مردونگی به جازنی نیست پسرخاله؛ اگه قول دادی و تا پای شاهرگت رو حرفت وایسادی، اون‌وقته که مردی!»

کیاراد آگاهانه نیشخند زد. سر تکان داد و زیرلب گفت: «عشق؟ ولمون کن رفیق. تو این دوره و زمونه سیری چند؟»

کامران با حالی ناخوش دستی به چانه و ته‌ریش خود کشید. مشتش می‌رفت که گره شود اما فقط دندان بود که روی دندان می‌سایید و با تعصبی برادرانه خودخوری می‌کرد.

--گمون کردم غمِ تنهایی و گردِ غربت عقل‌تو می‌آره سرجاش... ولی می‌بینم هنوز همون علی بی‌غمی که بودی هستی وَاِلاماشاالله!

محمدجواد خندید و کیاراد پوزخند رفت. نگاهِ پر از تردیدی به کامران انداخت و گفت: «آدما به اندازه‌ی تجربه‌هاشون بزرگ می‌شن پسرخاله. واسه من تلخ بود. شایدم زیادی تلخ...»

کامران با گردن‌کشی و استهزا سرتکان داد و حرفِ توکه زبانی‌اش زمزمه شد: «عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است. عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما!»

Scanned with Fast Scan

کیاراد به تلخی نگاهش کرد و لبخندش حزن گرفت. وقتی سر خم می‌کرد با همان لحن آرام و محجوبش می‌گفت: «با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی؟ آهِ آتشناک و سوزِ سینه شبگیر ما!»

کامران خیره‌خیره نگاهش می‌کرد که به نرمی پلک زد و روی پیشانی تب‌دار خود دست کشید. یقین پیدا کرده بود که کیاراد، کهربا را فراموش نکرده اما زخمش هنوز تازه است. همه‌ی حال ناخوش و دلِ آشفته‌ی او در همین دو بیت از حافظ خلاصه می شد که حتی گفتنش هم درد داشت.

کیاراد کلافه بود. قلبش تند می‌زد و ناخودآگاه خاطرات گذشته را مرور می‌کرد. با فشردن چشم‌هایش روی هم آن پرده‌ی کهنه و قدیمی را از صفحه نمایش زندگی‌اش کنار زد و زمزمه‌وار گفت: «واسه آینده‌ام برنامه ریزی کرده بودم. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. من.. دیگه دلی نداشتم که به پای عشق و احساس یه دختر... حرومش کنم.»

کامران از کوره در رفت و صدایش را بالا بُرد و به دنبال آن کیاراد چشم‌هایش را محکم بست.

--دوست داشتنِ کهربا لیاقت می‌خواست که تو نداشتی. فقط واسه چند روز قدمِ نحست‌و توی زندگی خواهرِ من گذاشتی تا همه‌مون سر یه اعتماد بی‌جا، امتحان شیم و حساب پس بدیم. فهم و شعورت تا

Scanned with Fast Scan

همین‌جا قد می‌داد؟ اینکه کهربا چه حسی داره و چی به سرش می‌آدم به من‌وتو چه؛ آره؟

کیاراد که با آمدن اسم کهربا خشمش به ناگهان فروکش کرده و صدایش مملو از ملالت و اندوه شده بود، با لحن آرام‌تری گفت: «اخلاقش، افکارش، روحیاتش زمین تا آسمون با من فرق می‌کرد. کهربا... با آدمی مثل من دووم نمی‌آورد کامران. من لیاقت‌شو نداشتم.»

کامران، عصبی و ناآرام کف هردو دستش را روی صورت خود کشید و نفسش را با درد بیرون داد. حرفی که سر زبانش بود و می‌خواست بزند عمدی بود. صرفاً برای اینکه رفتن و بی‌دردیِ کیاراد را تلافی کند. کمی هم او خبیث شود. به کدام وَرِ دنیای مصیبت‌گرفته‌شان برمی‌خورد که بخواهد نگران حالِ پسرخاله‌ی تازه از فرنگ برگشته‌اش هم باشد؟

-آره؛ حق با توئه! چه خوب چه بد، گذشته‌ها گذشته! امشبم هر حرفی زدیم از رو درد و رنجی بود که چند سال آزگار تو سینه تلنبار شده و... بگذریم؛ به هر حال کهربا تو و هرچی که به تو و گذشته مربوط می‌شه رو فراموش کرده و پای سفره‌ی عقد یکی دیگه نشسته. دیگه بعد از این... خوب نیست بخوایم نبش‌قبر کنیم.

Scanned with Fast Scan

رنگ از رخ کیاراد پریده بود. مات و منگ به میز وسط هال نگاه می‌کرد. کامران حواسش به دستی که روی پای او مشت می شد بود و در دل نیشخند می‌زد: "که عشق سیری چند؟"

کیاراد پلک زد و صدایش قدری شور گرفت. با این حال به سختی ارتعاش ناهمسان صدایش را کنترل می‌کرد: « کهربا... ازدواج کرده؟!»

قبل از اینکه کامران حرفی بزند؛ محمدجواد پیش‌دستی کرد: «امشب عروسیش بود.»

نگاه بی روح کیاراد سوی محمدجواد برگشت. آب دهانش را قورت داد و با قلبی که سخت و سنگین می‌کوبید لب زد: «با امید؟»

کامران که از بابت رفتار ضدونقیض کیاراد دلش پُر بود؛ غضب‌آلود و پرخاشگرانه نگاهش کرد و گفت: «اون آدم اصلاً پست، بی‌شرف، دروغگو، اما بازم همه جوره پای کهربا وایساد و جا نزد. مثل بعضیا ناموس‌شو وسط یه مشت گرگ ول نکرد به امان خلق‌الله که خودش به هوای یه‌قرون دوزار راهی دیار غربت بشه. کهربا حق اونی بود که واقعاً دوسش داشت.»

محمدجواد که متوجه حالِ خراب و صورت پکر و رنگ‌پریده‌ی کیاراد شده بود رو به کامران چشم‌وابرو آمد تا کمی مراعات کند: «بی‌خیال سر

Scanned with Fast Scan

جدتون! هر چی بوده تموم شده. جای اینکه توی گذشته سیر کنید و دنبال مقصر بگردین؛ بشینین فکرهاتونو بریزید روی هم بلکم کهربا پیدا شد.»

این را که گفت صورت کیاراد فوری جمع شد. مات‌ومبهوت به چهره‌ی وارفته‌ی محمدجواد نظر انداخت و پرسید: «کهربا جایی رفته؟! اتفاقی افتاده؟!»

کامران، آز و عاصی پایش را تکان می‌داد. لب پایین خود را محکم گاز گرفت. اخم‌آلود و ناراحت نگاهش را یک‌طرف دیگر داد و محمدجواد کوتاه گفت: «غیبش زده!»

چهره‌ی کیاراد سرد و دهانش خشک بود، وقتی که رو به جلو مایل می‌شد و با فک و دهانی سنگین شده زمزمه می‌کرد: «مگه تو عقدِ امید نبود؟ پس...»

-قبل از عقد، فرار می‌کنه.

-یعنی چی فرار می‌کنه محمدجواد؟! کجا رفته؟ اصلاً مگه...

کامران به‌یکباره فوران کرد و فریاد کشید: « دِ به تو چه که کجا رفته؟ لااله‌الاالله... بشین سرجات پسرخاله دهن منو وا نکن؛ تاریخ انقضاءِ

Scanned with Fast Scan

اون رابطه خیلی وقته تموم شده. وانمود نکن که هنوز نگران خواهر منی.»

کیاراد با اخم و تعجب، چشم غره رفت و کامران پوزخند زد. کلامش نیش داشت و کمی هم آغشته به زهر بود که با همان اندک شوکران هم جگر کیاراد را سوزاند.

--کهربا مجلس عروسی‌شو با یه تلفن مشکوک ول کرد و رفت اما دیر یا زود برمی‌گرده. دیگه مثل اون‌وقتا نیست که با یه کلمه حرف، خام جماعته نامرد بشه. امید واسه‌اش همه‌کاری کرد ولی کهربا دل بده نبود. می‌دونم دردت کهنه شده پسرخاله اما اون زخم لعنتی هنوز تَروتازه‌ست و آتیشی؛ پس اگه فکر و خیالی تو سرته و می‌خوای از آب گل‌آلود ماهی بگیری بهتره بدونی که من هنوز هستم. کهربا دیگه به تو فکر نمی‌کنه!

اعصاب کیاراد از آن همه طعنه و تظلم بهم ریخته بود. هر چند در این میان حق را فقط به کامران می‌داد. کیاراد روزگاری نه‌چندان دور، نامردی را در حق این خانواده و علی‌الخصوص کهربا تمام کرده بود... و خوب می‌دانست که دیگر زمانی برای جبران ندارد. با پشیمانی پلک زد و کف دستش را روی جناغ سینه‌ی مثل سنگش کشید. منقبض

Scanned with Fast Scan

شده و درد می‌کرد. وقتی به محمدجواد زل می‌زد دستش روی سینه مشت بود و قلبش تند می‌کوبید.

-شاید... خدایی نکرده اتفاقی واسه‌اش افتاده باشه. به پلیس زنگ نزدین؟

محمدجواد شانه بالا انداخت و از ترسِ کامران دهانش را باز نکرد. کیاراد با اشاره‌ی او نفسش را بیرون داد و کامران گفت: «جوش نزن مردحسابی. این وسط تنها کسی که حق داره نگران کهربا بشه نامزدشه.»

کیاراد با چهره‌ای سرخ‌شده نگاهش کرد و بی‌محابا صدایش را بالا بُرد: «شاید کهربا دیگه مال من نباشه اما دخترخاله‌ام که هست. حق دارم نگرانش باشم.»

--آره خب؛ واسه همینه که از زورِ نگرانی جون به سری. چون واسه‌ات مهم بود ولش کردی و رفتی پیِ الواطی؟

کیاراد تسلیم‌وار دستش را به موازات شانه بالا بُرد و با تغیر جواب داد: «باشه؛ اصلاً من غلط کردم. جان عزیزت دیگه بس کن. می‌دونم چون از خواهرت بی‌خبری حرصت بالا گرفته؛ حقم داری... منم دارم مراعات

Scanned with Fast Scan

حال‌تو می‌کنم رفیق اما فعلاً باید بفهمیم کهربا کجا رفته. شاید مسئله جدیه. اگه جونش تو خطر باشه چی؟

کامران همان‌طور بداخم و مکدر نگاهش می‌کرد. چندین بار روی زبانش آمد که بپرسد: "یعنی می‌خوای بگی کهربا با تو تماس نگرفته؟"

اما هربار با یک حساب سرانگشتی ناچار به سکوت می‌شد. واضح بود که کیاراد روحش هم از ناپدید شدن کهربا خبر ندارد. شاید چیزی از عهد و ضمان نداند و اهل وفا نباشد اما رِند و حیله‌گر نیست. البته... از خدا می‌خواست که هنوز هم نباشد.

*****

لایه‌ای سنگین از رژ، روی لب‌هایش خشک شده بود و اذیتش می‌کرد. زیر دندان فشارش داد و با دستی لرزان شماره گرفت. نیم‌نگاهی به خیابان شلوغ انداخت و موبایل را به گوشش چسباند و دستش را روی بوق گذاشت. راننده‌ی پراید ناسزاگویان کنار رفت و کهربا زیر لب تشر زد: «مرگ!»

همان لحظه صدایی ظریف و خوشحال از آن سوی خط می‌گفت: «علیک سلام عروس‌خانم. هنوز "بله" رو ندادی نه؟ زنگ زدی زیر لفظی‌تو هم از من بگیری؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا تلخندی زد و جواب داد: «اوضاعم داغونه دلی؛ فقط بگو اون... اونی که گفتی حقیقت داشت؟ جون هرکی که دوست داری دلارام، فقط راست‌شو بهم بگو.»

--آره عزیزم؛ دروغم چیه؟ خودمم دیشب فهمیدم.

-کی بهت گفت؟!

دلی خندید و شیطنت کرد: «بهم وحی شد. آخه دختر اینم سواله که می‌پرسی؟ کی می‌خواستی بگه؟»

-آرشام؟

--معلومه که آرشام! چطور مگه؟ چرا صدات می‌لرزه؟

-آه لعنتی...

--بامنی؟...

-با این احمقی‌ام که هنوز فرق چپ و راست‌شو نمی‌دونه اون‌وقت اسم خودشو گذاشته راننده. نزدیک بود بزنم بهش؛ مرتیکه فقط بلده فحش بده.

کهربا این را گفت و دلارام حیرت‌زده پرسید: «تو توی خیابون چکار می‌کنی دیوونه؟ نگو که پشت فرمونی؟!»

Scanned with Fast Scan

-الان فهمیدی ؟

--دختر، حیف که دمِ دستم نیستی. پس عروسیت چی ؟ مگه مراسم نداشتین ؟

-فرار کردم!

--چکار کردی ؟!

-تو که زنگ زدی ؛ فرار کردم!

دلارام از آن سوی خط نفس‌نفس می‌زد. صدای بهت‌زده‌اش مملو از خشم و تمرد بود.

--جدی‌جدی زده به سرت یا داری سربه‌سرم می‌ذاری ؟ یعنی چی که فرار کردم ؟ کامران هیچی بهت نگفت ؟ اون همه آدمو ول کردی که...

-کارم عاقلانه نبود ولی تا نفهمم واقعیت چیه آروم نمی‌شم. اون... اون نامرد یه جواب منطقی به کارِ احمقانه‌ی من بدهکاره!

--این‌کارو نکن کهربا ؛ همه چی تموم شده. این‌جوری فقط خودتو عذاب می‌دی. امید دست از سرت برنمی‌داره.

-باید ببینمش!

--کی‌و ببینی ؟!

Scanned with Fast Scan

-فعلاً که اون شوهر خوش اخلاقِ تورو. باید مطمئنم کنه دلارام. این همه سال سکوت کردم به امید یه همچین روزی. کیاراد همه‌ی اون روزهای تلخی‌و که می‌تونست خوب باشه اما نبود... به من و خونواده‌ام بدهکاره!

--باشه ولی... بهش نمی‌آد اهلِ دوز و کلک باشه! به‌نظرم یه کم بیشتر فکر کن.

-چون دوست شوهرته ؟ من این چیزها حالیم نیست دلی. آرشام نمی‌تونه منو منصرف کنه. کیاراد رفیقشه باشه؛ اما بازم...

دلارام با خنده گفت: «خیلی خب توآم! عادت کردی چپ بری راست بیای به شوهر من گیر بدی ؟ چه هیزم تری بهت فروخته که سایه‌اش رو با تیر می‌زنی بلا گرفته ؟»

-نه رو می‌ده نه گوش می‌ده ببینه چی می‌گم. این همه سال به قاعده‌ی دو کلمه حرف نتونستم از زیر زبونش بکشم. نوبره والا!

دلارام خندید و باوقت‌شناسی گفت: «طرف‌شو شناخته که رو نمی‌ده عزیزم. آرشام اگه اهل آتو دادن بود که الان شجرنامه‌ی هفت جدوآبادِ اون کیاراد بیچاره رو کف دستت گرفته بودی سمج!»

Scanned with Fast Scan

کهربا بی‌اختیار قهقهه زد و باشیطنت بلبل‌زبانی کرد: «تو راهم دلی. می‌آم که از شوهرت زیرزبون‌کِشی کنم. بهش یه ماگ قهوه بده به زهرماری اخلاقش. نمی‌ذارم خواب به چشمش بیاد؛ باید حوصله‌ی حرف زدن داشته باشه. تلخه تلخ بهش می‌دی‌آ!»

-روتو برم هی. پس داری می‌آی سرمونو بخوری. اون امید اگه عرضه داشت به زور عقدت کرده بود. بیچاره آرشام!

کمی بعد وقتی تماسش را با دلارام قطع می‌کرد؛ کنج لب‌های سردش لبخند دلنشینی نشسته بود. دلش هنوز هم بی‌قراری می‌کرد. شماره‌ی کامران را گرفت اما در دسترس نبود.

از فکرِ مادرش و اینکه خدایی ناکرده حالش بد شده باشد؛ بغضش را به مصیبت فرو داد و در فضای سربسته‌ی ماشین، با لحنِ سرخورده‌ای واگویه کرد: «اگه محکوم به اینم که آینده‌ام رو کنار یکی مثل امید بسازم؛ باید خیال‌مو راحت کنی که کارم اشتباه نیست .اون‌جوری... شاید دل کندن واسه‌ام آسون شد.»

از نظر او که بین دوراهی احساس و وجدانش گیر افتاده بود؛ بلاتکلیفی می‌توانست عذاب‌آورترین دردِ عالم باشد. دیگر چه رسد به اینکه هیچ علاجی هم برای آن وجود نداشته باشد.

Scanned with Fast Scan

جوابِ حل معمای هزارتو و پرنائبه‌ی او فقط پیش آرشام بود. که آن هم لب‌ازلب باز نمی‌کرد. شاید از زیر خروارها سنگ می‌شد هر چیزی را بیرون کشید اما از زیر زبان این مرد یک کلمه حرفِ ساده هم قابل استحصال نبود.

با این‌حال نمی‌توانست منکر خوب بودن او شود. مرد خودساخته و قوی که برای هر مشکلی یک راه‌حل قطعی داشت؛ اما چه فایده وقتی برای برملا کردن حقایق زندگي کیاراد، حاضر نمی‌شد یک‌قدم بردارد؟ آرشام در همه‌حال به دوست و شریک کاری‌اش کمک می‌کرد. کیاراد هم مثل کامران پشتش به او گرم بود.

در حیص‌وبیص افکار پرکلاف و سردرگم‌کننده‌ی خودش غرق بود که سرعت ماشین را کم کرد. دستش سمت گوشی رفت تا بار دیگر شماره‌ی کامران را بگیرد که با تکان شدید ماشین، بی‌اختیار پایش را روی ترمز فشار داد و ماشین وسط همان خیابان که به طرز عجیبی خلوت بود نگه داشت.

فرمان میان انگشتانش فشرده می‌شد و کهربا حتی از ترس جرئت نداشت پیشانی‌اش را از روی دست‌هایش بلند کند. نفس‌نفس می‌زد. از تصور اینکه کسی را زیر گرفته باشد... قلبش با ضرب و وحشت می‌کوبید.

Scanned with Fast Scan

با این فکر سرش را با وهم و تردید بالا گرفت. همه‌ی تنش می‌لرزید و آب دهانش خشک بود. همین که خواست برگردد و پشت سرش را نگاه کند؛ مردی را دقیقاً مماس با شیشه‌ی ماشین دید. از وحشت جیغ کشید و عقب رفت. دست‌هایش را فوری روی دهانش گذاشت و ماتش بُرد.

مرد با اخم و عصبانیت پشت ماشین را نشان می‌داد. شیشه‌ها بالا بودند و کهربا صدایش را درست نمی‌شنید. مات‌وحیران به او زل زده بود و در آن وضعیت فقط به این فکر می‌کرد با این لباس‌هایی که به تن دارد نباید پیاده شود؛ اما از بداقبالی‌اش تصادف کرده بود.

غریبه که صورتش از فرط ناراحتی سرخ شده بود مرتب داد می‌زد و از او می‌خواست پیاده شود و جواب گندی که به ماشینش زده بود را بدهد. هرچند کهربا مقصر نبود اما ترس مجالی برای فکر کردن نمی‌داد. آب دهانش را به سختی بلعید و شیشه را با تردید پایین داد. مرد با عتاب پرخاش می‌کرد: «بیا ببین چه بلایی سر ماشین فلک‌زده‌ی من آوردی خانم. وقتی عرضه‌ی رانندگی نداری مگه گردن‌تو گذاشتن زیر تیغ که می‌شینی پشت فرمون؟ تازه قسطش تموم شده بود... زدی اوراقش کردی.»

Scanned with Fast Scan

زبانش را روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و باحرص نفس زد: «آقای محترم، لطفاً مراقب حرف زدنت باش. من که داشتم راه خودمو می‌رفتم. شما یهو از عقب زدی به ماشینِ من!»

--زدی ماشین‌مو درب و داغون کردی؛ اون‌وقت دو قورت‌ونیمتم باقیه؟ خیلی‌خب، زنگ می‌زنم پلیس ببینم جلوی مأمورا هم همین‌قدر دل‌وجرئت داری؟

مرد سینه‌سوخته گوشی‌اش را دستش گرفته بود و روی صفحه انگشت می‌کشید. کهربا به محض اینکه اسم "پلیس" را از زبانِ او شنید دستپاچه شد و پایین رفت. از فرط لرز و نگرانی دست‌وپایش بی‌حس بود. اگر خبر به گوش مادرش می‌رسید؛ زنِ بیچاره دق می‌کرد.

همان‌لحظه که ناخودآگاه تصویر گریان مامان‌فاطمه را در خاطرِ آشفته‌اش می‌آورد و بغض سنگین ته گلویش را پس می‌زد؛ نگاهِ بی‌حالش به فرورفتگی صندوق‌عقب ماشین خودش و خرابی ماشین غریبه افتاد و نالید: «من واقعاً از شما معذرت می‌خوام آقا. حق دارین ناراحت باشین؛ اما به‌خدا من مقصر نیستم.شما خودت یه‌دفعه...»

مرد پشت‌سرش ایستاده بود و کهربا با آن صدای لرزان و ترسیده کارش را توجیه می‌کرد که همان حین دستی بزرگ و مردانه روی دهانش نشست و دخترک را در آغوش کشید و محکم نگهش داشت.

Scanned with Fast Scan

جوری ساق دستش را حلقه‌وار زیر گلوی دخترِ بیچاره فشار می‌داد که علاوه بر تقلا صدای ناله‌اش هم شنیده می‌شد.

کهربا بی‌جان‌تر از قبل تکان می‌خورد و آن غریبه با لحنی لجام‌گسیخته زیر گوشش تشر می‌زد: «مثل بچه‌ی آدم می‌تمرگی تو ماشین، صداتم در نمی‌آد. جیغ بزنی به ثانیه امونت نمی‌دم و همین‌جا کلک‌تو می‌کنم. برو تو...»

او بی‌رحمانه هولش می‌داد و کهربا بدون فکر با همان اندک توانی که برایش مانده بود مچ دست غریبه را با ناخن‌های بلندش چنگ زد. به دنبال واکنشِ کهربا، مرد نعره کشید و فشار دستش روی دهان او بیشتر شد. فک‌وچانه‌ی ظریف دختر زیر پنجه‌های آن هیولا داشت له می‌شد وقتی که مردک جسم لرزان و وحشت‌زده‌ی او را روی صندلی عقب پرت می‌کرد و مچ دستش را فشار می‌داد.

کهربا نفس زنان سرش را بالا گرفت و آمد کمر صاف کند و سمت پنجره هجوم ببرد اما با دیدن مردی که کنارش نشسته بود روح کالبدش را شکافت و همه‌ی جانش یخ بست.

نگاهِ پر واهمه‌اش به لبخند چندش‌آورِ او بود وقتی که دست غریبه سمت یقه‌ی لباسِ کهربا می‌رفت. دخترک که به طرز جنون‌آمیزی

Scanned with Fast Scan

وحشت کرده بود؛ جیغ کشید و عقب رفت. بی‌محابا می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد.

-چی از جونم می‌خواین؟ شماها کی هستین؟

مرد کناردستی‌اش رو به راننده فریاد زد: «به چی نیگا می‌کنی؟ گازشو بگیر تا یه خری سر نرسیده!»

ماشین که از جا کنده شد؛ رنگ‌پریده و با تنی بی‌رمق به در چسبید و همان‌طور که دستگیره را تکان می‌داد التماس کرد: «نگه دار آقا. باز کن این در لعنتی رو. نگه دار، تو رو خدا ماشین‌و نگه دار.»

مردی که کنارش بود بازوی کهربا را گرفت و او را با غیظ سمت خودش کشید: «بیا این‌جا بینم؛ انقدر زرزر نکن دختر.»

سینه‌به‌سینه‌اش که شد از وحشت به لکنت افتاد. صورتش از اشک خیس بود.

-دست‌تو به من نزن عوضی؛ تو رو خدا ولم کنید. چی می‌خواین از جونم؟ منو کجا می‌برین؟

مرد خنده‌ی کریهی کرد و از صدای نکره‌اش مو به اندام کهربا سیخ شد. لحنش منزجرکننده بود.

Scanned with Fast Scan

--دندون رو جیگر بذار دخترجون؛ تازه پیدات کردیم. تو نَمیری عجب عروسکی هستی. گریه نکن صورت قشنگت خراب می‌شه.

کهربا بی‌اراده دستش را بالا بُرد تا جواب آن همه وقاحت را یک‌جا بدهد که مرد با صورت جمع شده و عصبانی‌اش دست او را گرفت و در دَم مهارش کرد.

به حدی ترسیده بود که فشارش افتاده و بدنش از فرط سرما مرتعش بود و دندان‌هایش روی هم ساییده می‌شدند. هنوز به خودش نیامده بود و نفس‌نفس می‌زد که لباس روی اندامش کشیده شد. همراه با پاره شدن بند شنل، بند دل کهربا هم به مو رسید.

دخترک جوری جیغ کشید که مرد یکه خورد؛ اما آن لبخند حال بهم‌زن را هنوز گوشه‌ی لبِ کبود و خشکش داشت.

لبخندی که تن منجمد شده‌ی کهربا را میان دست‌های متعفن و نفرت‌بارِ آن غریبه به لرزه انداخت.

راننده بااخم گفت: «اذیتش نکن بابک. یه بلا ملا سرش می‌آری اون‌وقت همین لعبت می‌شه موی دماغ‌مون.»

مرد قهقهه زد و کهربا با نفرت پلک زد. حالت تهوع داشت.

--زفافش پای خودمه. نمی‌ذارم دست اون بابا بهش برسه.

Scanned with Fast Scan

کهربا با چشمان گردشده از وهم و تعجب به او خیره شد. دیگر آبی در دهانش نمانده بود که قورت بدهد. یک دَم خلاصش نمی‌کردند؛ داشتند ذره‌ذره جانش را می‌گرفتند.

کف دست غریبه زُمُخت و حرکتش توهین‌آمیز بود وقتی که روی بازوی دختر دست می‌کشید و نزدیکش می‌شد. کهربا با انزجار عقب رفت و هق‌هق کرد.

-می... می‌خوای چه‌کار کنی؟ آخه به شما بی‌شرف‌ها هم می‌شه گفت مَرد؟ چی می‌خواین از من؟ دست نزن کثافت...

--اگه می‌خوای نفس‌تو نگیرم و تو دست‌وبالم دووم بیاری بهتره آروم باشی دخترجون؛ وگرنه دودش بد می‌ره تو چشمت خوشگله!

از تهدید و نگاهِ شهوت‌آلود و کثیفِ مردک خشکش زده و حرکتی نمی‌کرد. حالش خوب نبود. نفسش همین حالا هم به سختی بالا می‌آمد؛ دیگر نیازی به هشدار و تهدید نداشت.

راننده بار دیگر اخطار داد. این‌بار جدی‌تر از قبل تشر می‌زد: «ولش کن بابک؛ دختره داره سنکوپ می‌کنه! اگه بلایی سرش بیاد جواب اصلان‌و خودت باید بدی. طرف همین‌جوری هم ازت شکاره.»

Scanned with Fast Scan

--اصلانِ ناکِس از کجا می‌خواد بفهمه؟ حساب اون با این لعبت چیزه دیگه‌ست. به ناز و نوزش نیگا نکن. همه‌شون جفتکه رو می‌ندازن ولی پای عمل که برسه وا می‌دن.

این را گفت و کهربا را روی صندلی هول داد. دخترک وحشت‌زده نگاهش کرد و همین که او رویش خیمه زد و صورتش را پایین آورد؛ خودش هم نفهمید که چکار می‌کند. فقط یک‌آن دستش مشت شد و بالا رفت...

صورت مرد خم شد و صدای ناله‌اش به گوش راننده هم رسید. کهربا گیج و منگ نگاهش می‌کرد که او از جلو خندید و گفت: «یه کم زود وا نداد؟»

این را گفت و قهقهه زد. صورت غریبه از خشم کبود شده بود و کهربا حالا با ترس بیشتری نگاهش می‌کرد. فک‌وچانه‌اش را می‌مالید و مثل شغالی که به طعمه‌اش نگاه می‌کند به چشم‌های کهربایِ او زل زده بود.

کهربا خواست عقب برود که دست مرد بالا رفت و سیلی محکمی توی صورت سرد و پژمرده‌ی دختر زد. دستش آن‌قدر سنگین بود که سر کهربا محکم به در ماشین خورد و برای یک لحظه دردی تیز و کُشنده مثل صاعقه از سرش گذشت و در همه‌ی جانش پیچ‌وتاب خورد.

Scanned with Fast Scan

گوش‌هایش کیپ شده و هیچ صدایی را نمی‌شنید و سرش گیج می‌رفت. دنیا دور سرش می‌چرخید و مردمک چشم‌هایش بالا رفته و بی‌جان بود.

لغزیدن مایع گرم و غلیظی را از گوشه‌ی پیشانی‌اش احساس می‌کرد که رو به پایین راه گرفته و تا زیر چانه‌اش را داغ می‌کرد. چند قطره از آن، سرخ و ملتهب روی دامن سفید لباسش افتاد. سرش منگ بود و حالش ناخوش و فضا بوی مرگ می‌داد. پلک‌های کهربا رفته‌رفته سنگین شدند و روی هم افتادند و دیگر نشنید که راننده چطور فریاد می‌زند: «کشتیش بی‌شرف. کشتیش کثافت. بیچاره شدیم بابک؛ بدبخت‌مون کردی...»

*****

"سینه از آتش دل، در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه، که کاشانه بسوخت"

ماگ سیاهی که بی‌هدف میان انگشتانش گرفته بود را تکان داد و نفس کشید. دستش سمت پرده‌ی روشن اتاق حرکت کرد و آن را کنار زد. نگاه سرد و مغموم او بالا رفت و ماگ را به لب‌هایش نزدیک کرد.

"تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت

Scanned with Fast Scan

جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت"

قهوه، سرد شده و طعمش نامطلوب بود وقتی که بی‌میل مزه‌اش می‌کرد. لب بالایش را که هنوز خیس بود توی دهان بُرد و ابروهایش جمع شد.

"سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت"

جز سیاهیِ مطلق و چادر ناموزونِ ستاره‌نشانی که آسمان، امشب به تن کرده بود چیزی از آن خیرگی عایدش نشد و نگاهش روی قرصِ ماه ثابت ماند.

صدای خواننده که اشعار حافظ را موبه‌مو از دل او می‌خواند در فضای بسته‌ی اتاق منعکس می‌شد. زیرلب آشفته‌حال، با حسی میان تبدل و اندوه لب می‌زد: «آشنایی نه غریب است که دلسوز من است. چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت!»
این‌بار وقتی قهوه‌اش را مزه می‌کرد؛ چیزی شبیه به بغض ته گلویش جمع می‌شد و راه نفسش را بند می‌آورد و جرعه‌جرعه پایین می‌رفت. پلک زد و جرعه‌ای که توی دهانش مانده بود را فرو داد و از صدای زنگِ در با رخوت برگشت.

Scanned with Fast Scan

نیم‌نگاهی به ساعت انداخت و نفسش را فوت کرد. خوش‌قولی و سروقت آمدن این مهمانِ به‌ظاهر ناخوانده، خودش به‌تنهایی ثابت می‌کرد که چه کسی پشت در است.

ماگ را روی میز گذاشت و انگشتش را بی‌رمق روی صفحه‌ی گوشی حرکت داد. اتاق در سکوت تلخی فرو رفت و کیاراد برای ثانیه‌ای پلک خواباند.

با قدم‌هایی مطمئن سمت در رفت و میانه‌ی راه دستی به یقه‌ی پیراهنِ خود کشید. از آینه‌ی جاکفشی نظر کوتاهی به صورتِ رنگ‌پریده‌ی خودش انداخت. وقتی دستش سمت دستگیره می‌رفت دست دیگر بالا می‌آمد که پیشانیِ تب‌زده‌اش را لمس کند. بی‌دلیل عرق کرده بود!

با دیدنِ او لبخند گرمی زد و صدایش که تا آن موقع شوری نداشت؛ رسا و محجوب شد: «سلام؛ خیلی خوش اومدی. بفرما مهندس.»

و با مهمان‌نوازی تعارف زد. آرشام سری تکان داد و دستش را رها کرد. داخل آمد و نگاهِ آرامش با هوشیاری توی اتاق چرخید. با لبخندی که حالا فقط رد کمرنگی از آن سوک لبش مانده بود؛ کوتاه گفت:

«رسیدن بخیر.»

Scanned with Fast Scan

نفس کیاراد هرچند با مکث اما سنگین بود. آرشام زیرکانه یک تا ابرویش را بالا بُرد. کلافگیِ چهره‌ی دوستش چیزی نبود که بتوان انکار کرد.

-زیادم خِیر نبود رفیق. داغونه داغونم؛ بفرما بشین.

او بدون هیچ حرفی تک دکمه‌ی کتش را باز کرد و آن را به آرامی از تن بیرون آورد. وقتی می‌نشست که نگاه خیره و تفحص‌طلبش روی کیاراد ثابت مانده بود.

کت را روی پایش گذاشت. اخم‌هایش درهم بود وقتی که رو به جلو مایل می‌شد و چانه‌اش را بالا می‌کشید. کیاراد مقابلش نشسته و سرش را پایین گرفته بود که آرشام بی‌حاشیه رفت سر اصل‌مطلب: «خبر داری کجاست؟»

به‌یکباره سرش را بالا گرفت. جوری که آرشام حس کرد گردنش رگ‌به‌رگ شد. با حیرت و دلخوری جواب داد: «جانِ عزیزت تو دیگه نه! از وقتی پامو گذاشتم ایران هر کی منو می‌بینه یه‌خط درمیون همین سوال‌و می‌پرسه! عجب گرفتاری شدم به‌خدا.»

پوزخند زد و از گوشه‌ی چشم نگاه تیزی به او که عصبی شده‌بود انداخت و رک گفت: «واسه برگشتن هیچ محدودیتی نداشتی؛ اما

Scanned with Fast Scan

دقیقاً همون شبی باید می‌رسیدی که کهربا از عروسیش فرار می‌کنه؟ حق بده بریزن سرت.»

تلخندی تحویلش داد و بی‌رمق پرسید: «تو هم مثل اونا فکر می‌کنی؟ اینکه کهربا... به خاطر من غیبش زده؟»

آرشام سری جنباند و تأکیدوار جواب داد: «فکر نمی‌کنم؛ مطمئنم!»

-منطق‌تو شُکر. آخه رو چه حسابی؟!

بی‌قید شانه بالا انداخت. با نفسی عمیق و بلند به پشتیِ مبل تکیه داد و با لحنی ملایم و گیرا گفت: «چون کسی باعث فرارش شده که نتونسته واسه بیست‌وچهار ساعت جلوی زبون‌شو بگیره. البته قُصور از خودم بود. نگفتم هیچی نگه؛ اونم با همین مجوز به کهربا زنگ می‌زنه.»

کیاراد بی‌اختیار خندید و زمزمه کرد: « دلارام؟»

آرشام با لبخند محو و خشکی سرش را پایین آورد و لب‌هایش با خِردورزی جمع شد: «تو مدیریت رودست نداره اما... اگه بخواد می‌تونه دنیا رو بهم بریزه. با یه تلفنِ ده ثانیه‌ای، مجلس عروسی به اون عظمت رو زد منحل کرد.»

Scanned with Fast Scan

کیاراد با خنده و شوخی نگاهش می‌کرد و آرشام بااخم و گلایه به صورت خود دست می‌کشید.

-به کهربا چی گفته ؟!

این را کیاراد با کنجکاوی پرسید و خم شد. از قهوه‌جوشی که روی میز گذاشته بود؛ فنجان‌های سرامیکیِ هتل را پر کرد و فنجانِ آرشام را دستش داد. نگاهِ خیره‌ی او با فکری آشفته به آن مایع نسبتاً داغ و سیال بود وقتی که آگاهانه جواب می‌داد: «تموم این سال‌ها، راز و حرف دلِ کهربا پیش دلارام بود. اینم می‌دونست که منتظره تا یه خبری از تو بشه و برگردی. وقتی تلفنی حرف می‌زدیم دلارام شنید. دیگه مابقی‌شم که گفتن نداره.»

-دلارام مهربونه؛ خیلی هم دلسوزه. حتماً کهربا ازش خواسته که اگه چیزی شد... منکر سمج بودن کهربا نمی‌شم آرشام. من با این دختر بزرگ شدم. گیر بده به طرف، بدجور پیله می‌کنه!

این را که می‌گفت لحنش حزین بود. آرشام نگاهش می‌کرد و کیاراد با فنجان قهوه‌اش ور می‌رفت. در خود فرو رفته و سکوتش بوی دلواپسی می‌داد. آرشام تک سرفه‌ای کرد و با نیشخند، سرنخ را دستش داد: «مشکل بزرگ‌تر از این حرفاست!»

Scanned with Fast Scan

کیاراد با ترس و دودلی سرش را بلند کرد. آرشام در سکوت قهوه‌اش را مزه می‌کرد. چهره‌اش خونسرد و اخم‌هایش جمع بود.

-تو می‌دونی کهربا کجا رفته ؟! آرشام اگه می‌دو...

--مشکل اصلی همین‌جاست. کهربا به کل غیبش زده و هیچ‌کس هم ازش خبر نداره!

فنجان قهوه به ناگهان میان انگشتانِ کیاراد لرزید و قدری از آن مایع رقیق روی دستش برگشت... و چون حواسش جمع نبود با یک واکنش آنی سریع فنجان را روی میز گذاشت و این‌پا و آن‌پا کرد. قهوه زیاد هم داغ نبود.

نگاه خیره‌ی آرشام و نیشخندِ معنادارش تمرکز کیاراد را بهم می‌ریخت. حالِ منقلبی داشت و قلبش به حد مرگ می‌کوبید.

یک برگ دستمال کاغذی از داخل جعبه بیرون کشید و با تأنی سمت او گرفت. کیاراد زیرچشمی می‌پاییدش. از دستپاچگیِ خودش آن هم جلوی آرشام که واو به واو از حرکاتش را زیرنظر داشت؛ بدش آمد. نمی‌خواست دستِ دلش حالا حالاها رو شود!

دستمال را گرفت و بی‌ربط گفت: «حتماً از ازدواج با امید پشیمون شده! از اون مرتیکه هرکاری بر می‌آد. شاید... شایدم اذیتش می‌کرده.»

Scanned with Fast Scan

آرشام برعکسِ تصوراتِ او، علت فرار کهربا را می‌دانست. جرعه‌ای دیگر از آن قهوه‌ی ساده نوشید و کوتاه جواب داد: «شاید!»

نگاه کیاراد حالا سرد بود و رنگی از التماس داشت.

-سال‌ها از اون جریان گذشته. دیگه چیزی بین ما دوتا نیست که کهربا بخواد...

--از جانب کهربا هم، همین‌قدر مطمئنی؟

کیاراد سکوت کرد و پلک‌هایش را با تنی خسته روی هم گذاشت. نفسش توی سینه ماند و قلبش با عجز کوبید. مطمئن نبود. نبود که این‌قدر احمقانه برایش بی‌قراری می‌کرد. دل‌دل کردن، آن هم برای دختری که یک روزی توی چشمان کهربایی‌اش زل زده و قسم خورده بود که رهایش نمی‌کند... حالا که رفته و عهدش را زیرپا گذاشته بود قدری مضحک به نظر می‌رسید.

صدای سنگین و شمرده‌ی آرشام او را از پستوی هزارلایه‌ی افکارش بیرون کشید.

--این همه سال گذشته، اما واسه یه‌بارم که شده نخواستی کهربا رو ببینی؟

کیاراد با درماندگی نگاهش کرد و سرش زیر افتاد.

Scanned with Fast Scan

-خواستم؛ اما... کهربا نخواست منو ببینه.

--چه ذهنیتی ازش داری؟ تو فکرت چی می‌گذره کیاراد؟

با تعجب به او زل زد: «منظورت چیه؟!»

--فکر می‌کنی کهربا هنوز یه دختر هجده‌ساله‌ی ساده و سربه‌هواست؟

کیاراد کمی فکر کرد. دستی به پیشانیِ عرق کرده‌ی خود کشید و پوزخند زد.

--اون زمان بزرگ‌ترین دغدغه‌اش توی زندگی علایق خودش بود. کهربا هیچ وقت نمی‌تو...

آرشام با نگاهی عاقل‌اندرسفیهانه سر تکان می‌داد که با خونسردی‌اش کفر کیاراد را بالا آورد: «یه‌جوری نگام نکن که انگار دارم اشتباه می‌کنم. من کهربا رو خیلی‌خوب یادمه!»

--اما نتونستی خیلی‌خوب بشناسیش!

کیاراد هاج‌وواج نگاهش کرد و آرشام با همان لحن حق‌طلبانه‌اش ادامه داد: «کهربایی که خوده من تقریبا هفته‌ای دو سه‌بار می‌دیدمش با این دختری که تو ازش حرف می‌زنی زمین تا آسمون فرق می‌کنه.»

Scanned with Fast Scan

کیاراد متحیر و عصبی نیشخند زد: «داری باهام شوخی می‌کنی! مگه نه ؟»

این را بی‌منظور گفت اما به‌محض اینکه نگاهش به اخم غلیظ و نگاه سردِ آرشام افتاد لب‌هایش را جمع کرد و از در توجیه وارد شد: «من با کهربا بزرگ شدم رفیق. اون دختر... خودخواه‌تر از این حرف‌هاست که بخواد تغییر کنه!»

-هر آدمی باهدف و محرک قابل اصلاحه؛ تغییر که در مقابل داعیه چیزِ عجیبی نیست. مطمئن باش کهربا اون انگیزه رو داشته.

--حرفت کاملاً درسته، اما... از اون دختر بی‌خیال و خونسرد چنین چیزی بعیده آرشام. کهربا برای حرف کسی تره هم خُرد نمی‌کرد. چه برسه به...

نگاه عمیق و بدگوارِ آرشام زبانش را کوتاه کرد. دست او روی رانش مشت شد و نگاه کیاراد به انگشتانِ گره شده‌ی او افتاد و پلک زد. صدای زخمی آرشام، خون را توی شاهرگ منجمد می‌کرد.

--گناهکارترین آدم‌ها هم تو بدترین شرایط می‌تونن دنبال محرک باشن تا بتونن تغییر کنن. کهربا... هنوزم پاک و معصومه!

Scanned with Fast Scan

لحنِ پروزن و جاافتاده‌ی آرشام نظر کیاراد را جلب کرد. حرفِ دلش را نگفته، خوانده بود. آرشام هنوز اخم داشت وقتی که کیاراد مغموم و گرفته زمزمه می‌کرد: «پاک بود. پاک و معصوم... اما هیچ وقت احساس‌مو جدی نگرفت. به‌حدی کله‌شق و مغرور بود که یادم نمی‌آد یه روزو بدون خراب‌کاری گذرونده باشه. با لجبازی‌هاش دیوونه‌ام می‌کرد.»

لبخند روی لب آرشام کج شد. سر انگشت اشاره‌اش را پشت ابروی راست کشید و جواب داد: «این که طینت و منش همه‌ی زن‌هاست؛ یه چیزِ جدید بگو پسر...»

تلخ و سرکش لبخند زد و به گردن ملتهبش دست کشید: «نتونستم مثل اون خودخواه باشم. فقط... هردومونو از اسارت خلاص کردم.»

-نتونستی؛ چون نخواستی!

-شاید به این خاطر که واقعاً عاشقش نبودم!

-اگه دلت واسه‌اش رفته بود که روشن‌دل می‌شدی مرد حسابی. چشم‌تو به روی نواقص معشوقت می‌بستی و حرف دل‌وزبون‌تو یکی می‌کردی؛ اما تو با منطقت پیش رفتی و پیشرفتم کردی.

Scanned with Fast Scan

کیاراد با چهره‌ای درهم و نادم سرش را پایین انداخت. زمزمه‌اش تلخ بود: «نمی‌خواستم به خاطر من تغییر کنه. دنیای اون با من فرق می‌کرد.»

--وقتی به رفتن فکر می‌کردی؛ حتی یه‌درصد هم احتمال ندادی که شاید کهربا عاشقت باشه؟

-قرار نبود جدی باشه.

آرشام در سکوت سر تکان می‌داد. حرف‌زدن با مردی که اعتقاد داشت کهربا هنوز همان دخترکِ سرتق و لجباز است و هیچ چیز عوض نشده فایده‌ای نداشت. نه تا وقتی که خودش هم او را از نزدیک ندیده باشد.

--از خاله‌ات و کامران خبر داری؟

-خاله‌مو نه، اما کامران رو دیدم. گفت اگه تا صبح برنگشت زنگ می‌زنه کلانتری.

--کهربا داشت می‌اومد پیش من؛ می‌خواست از تو بپرسه. منتها وقتی ازش خبری نشد...

به این‌جای حرفش که رسید عمداً سکوت کرد و نگاه معنادار و پرکنایه‌اش را به کیاراد داد. که حالا با حرص می‌نالید: «به علی قسم

Scanned with Fast Scan

منم مثل شماها از کهربا بی‌خبرم. عجب غلطی کردم به‌خدا. شاید... شاید بین راه پشیمون شده و برگشته خونه!»

-اگه این‌جوری بود حتماً به دلارام زنگ می‌زد. همراهش خاموشه! ...قضیه مشکوکه کیاراد. از من به تو نصیحت؛ زیادم این ماجرا رو دست کم نگیر و بهش خوش‌بین نباش.

--اینکه خدایی نکرده به‌خاطر من بلایی سرش اومده باشه خودش به تنهایی داره روانیم می‌کنه.

آرشام سری جنباند و نفسش را فوت کرد. از روی مبل بلند شد و کتش را با تأنی پوشید. کیاراد با تعجب ایستاد و گفت: «تازه رسیدی رفیق؛ چه وقت رفتنه؟»

--مزاحمتم بی‌موقع بود. فقط به خاطر دلارام اومدم که به هوای کهربا یه‌بند بی‌قراری می‌کرد. می‌گفت تو می‌دونی کجاست ولی از ترست می‌گی نمی‌دونم.

کیاراد میان آن همه تشویش و آشفتگی به خنده افتاد: «حس ششم خانمت خیلی قویه مهندس تهرانی!»

لبخند آرشام سرد و مات بود. سر انگشتش را به سینه‌ی کیاراد زد و با دوراندیشی جواب داد: «می‌گی خبر ندارم ولی بانی ناپدید شدن اون

Scanned with Fast Scan

دختر فقط خودتی مهندس افخمی. نگران نشو... اینو هم دیر یا زود می‌فهمی.»

کیاراد یکه خورد و مات‌ومبهوت نگاهش کرد. آرشام به حدی مطمئن حرف می‌زد که یک‌آن به خودش شک کرد. به هوش و درایتِ رفیقش ایمان داشت ولی جمله‌ی آخر او هم چیز کمی نبود که فکرش را بهم نریزد. آرشام کاملاً هوشمندانه، به احساسات او اشاره کرده بود.

صدای زنگ موبایل، دمادَم تنِ بی‌حال و خسته‌اش را لرزاند و با حواس‌پرتی به آن نگاه کرد.

با رخوت خم شد و گوشی را از روی میز برداشت. به صفحه‌اش خیره بود که آرشام، تیزرأی و هوشیار پرسید: «خودشه؟»

سرش را تکان داد و خیره به صفحه‌ی موبایل با اخم گفت: «شماره‌اش آشنا نیست!»

نرمی شستش را حرکت داد و موبایل را با تردید به گوشش چسباند. نگاهش بالا آمد و روی صورت آرشام ثابت ماند. بی‌آنکه جواب بدهد منتظر شد و دیری نپایید که صدایی زمخت و خشن از آن سوی خط گفت: «قدیم ندیما خودمونی‌تر بودی؛ زیاد خودتو
نمی‌گرفتی...هرچند، هنوزم مشتاقِ صداتیم کیارادخان!»

Scanned with Fast Scan

ابروهایش جمع‌تر شد و نگاه متعجبش دودوزنان روی چشمان جستجوگرِ آرشام ثابت ماند. او سر تکان می‌داد و کیاراد گوشی را میان انگشتانش جابه‌جا می‌کرد. با لحن خشکی پرسید: «به جا نمی‌آرم! شما کی هستین ؟!»

و با اشاره‌ی دستِ آرشام، نگاهش روی لب‌های او زووم شد. فوری سر تکان داد و گوشی را روی بلندگو گذاشت. با درماندگی پلک زد و صدای خنده‌ی غریبه چهارستون بدنش را لرزاند.

--اگه بنا به معرفی باشه باید این‌جوری واسه‌ات بگم که... شاید یه روزی اسم بابای خودمو فراموش کنم ولی تو رو نه... مهندس کیاراد افخمی!

مکث کرد. قلبش تند می‌زد. نه به این تماس و نه به آن مردی که ادعای آشنایی می‌کرد حس خوبی نداشت. لرز صدایش را مخفی کرد و کوتاه پرسید: «چی می‌خوای ؟»

--احتمالاً بدت نیاد بدونی که... امانتیِ تو پیش ما جاش محفوظه! عروس‌خانم سلام می‌رسونه مهندس.

Scanned with Fast Scan

یک‌تای ابروی آرشام بالا پرید و سرش را بلند کرد. نگاه بهت‌زده‌ی کیاراد، سیاهیِ سرد و عمیقِ چشمانِ او را شکافت و تنها نامی که آن‌لحظه روی زبانش می‌چرخید را زمزمه کرد: «کهربا؟»

--پس هنوز تو خاطرت هست. خوبه... کارمونو راحت کردی.

کیاراد با فکی منقبض شده پلک خواباند و دستی که می‌رفت مشت شود را محکم گره کرد و بی‌هوا فریاد زد: «با اون دختر کاری نداشته باش. حرف حسابت چیه که گروکشی می‌کنی مرتیکه؟ الو؟... الو؟!... دِ جواب...»

صدای جیغ آن دختر... فغان و التماس‌هایش قلب کیاراد را به درد آورد. دخترک با عجز ناله می‌کرد و کمک می‌خواست. دست کیاراد لرزید و زانوهایش سست شد. شانه‌اش به دیوار چسبید و با تنی افتاده شنید که آن دختر گریه‌کنان داد می‌زند: «بهم دست نزن! تـوروخـدا... بهم دست نـزن!»

دهان کیاراد باز مانده و رنگ از رخش پریده بود. بی‌اختیار با بغضی که ته گلویش توده شده و حجیم بود، لب‌هایش تکان خورد و نامفهوم زمزمه کرد: «کهربا!»

Scanned with Fast Scan

آرشام بی‌محابا قدم برداشت و به دفترچه و قلمی که روی کنسول بود چنگ زد. تند و عصبی چیزی روی کاغذ نوشت. صدای جیغ کهربا را می‌شنید و دستش برای نوشتن عجولانه حرکت می‌کرد که کاغذ را مقابل کیاراد گرفت و به گوشی اشاره کرد. نگاه یخ‌بسته‌ی کیاراد به دفترچه دوخته شد و غریبه با خنده تشر زد: «سوگلیت پیشِ ماست؛ فقط بچه‌های من یه‌هوا کم طاقتن. دخترخاله‌ات لعبتیه واسه خودش مهندس. مفزخرخورده می‌خواد ازش بگذره!»

فک کیاراد سفت شد و نگاه آرشام به رگ برجسته‌ی کنار پیشانیِ او چسبید.

-با کهربا کاری نداشته باش بی‌وجدان. بگو... حرف بزن. بگو حرف حسابت چیه؟ چی می‌خوای که به‌خاطرش دست به همچین حماقتی زدی؟

--بهت آدرس می‌دم؛ تنها می‌آی. فقط خودت؛ سرخر نمی‌خوام. یه‌سری عکس و فیلم همین امروز می‌رسه دستت؛ ببین تا بفهمی با کیا درافتادی. اگه بری پیش پلیس یا به کسی راپورت بدی به بچه‌هام می‌سپرم تمومش کنن. اون موقع دستت به جنازه‌ی دخترخاله‌ی عزیزت هم نمی‌رسه؛ چون قبلش با آهک و اسید غسلش دادم. منتظر تماسم باش جناب افخمی!

Scanned with Fast Scan

فریادهای بی‌امان کیاراد دیگر فایده‌ای نداشت. تماس قطع شده بود. دستش را بی‌نفس پایین آورد و موبایل را روی مبل پرت کرد. با شوریدگی میان موهایش پنجه می‌کشید وقتی که آرشام ناآرام و عصبی زیرلب می‌گفت: «حدسم درست بود!»

کف دستش را به پیشانی کوبید و عاجزانه نالید: «دزدیدنش آرشام! کهربا رو دزدیدن. اونم به‌خاطر من! خدایا... آخه چرا کهربا؟ آخه چرا...»

--وقتی برنگشته خونه و پیش تو هم نیومده و یه دفعه بین راه غیبش می‌زنه معلومه یه جای کار می‌لنگه. بعد از کنار زدنِ احتمال تصادف، جز آدم‌ربایی...

کیاراد با پریشان‌حالی روی مبل نشست و کف هردو دستش را جلوی دهانش گرفت. پای راستش را با استرس تکان می‌داد و صدایش حالا به وضوح می‌لرزید.

- داشت جیغ می‌زد. کمک می‌خواست. اگه... اگه خدایی نکرده... این‌جوری نمی‌شه آرشام. باید زنگ بزنیم به پلیس!

Scanned with Fast Scan

--احساسی تصمیم نگیر پسر. تا وقتی اون فیلم و عکسی که ازش حرف می‌زد به دست‌مون نرسیده هیچ کاری نمی‌کنی. پاشو... زنگ بزن به کامران بگو بدون اینکه به کسی چیزی بگه خودشو برسونه هتل!

دقایقی بعد وقتی که کیاراد گوشی را بااخم پایین می‌آورد به آرشام نگاه می‌کرد که همان‌موقع مکالمه‌اش با دلارام تمام شده بود.

-از دزدیده شدنِ کهربا هم بهش گفتی؟

سرش را بالا انداخت: «فقط کافیه بو ببره، دستِ بچه رو می‌گیره پا می‌شه می‌آد هتل!»

کیاراد پوفی کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. در خواب هم نمی‌دید که به محض ورودش به ایران با چنین حوادث ناگواری روبه‌رو شود. خدا کند... فقط پایانش تلخ نباشد. تلخ نباشد که... دیگر طاقتش نمی‌کشد!

*****

با همه‌ی خشمی که غیرت به جانش انداخته بود؛ به پایه‌ی میز لگد زد و فریاد کشید: «مگه نگفته امروز می‌رسه؟ پس کو؟ کجاست اون فیلمِ لعنتی؟»

Scanned with Fast Scan

کیاراد نفسش را فوت کرد و نگاهی اجمالی به ساعت مچی‌اش انداخت: «دم‌دمای سحر تماس گرفتن. به احتمال زیاد می‌خوان وقت...»

صدای زنگ در، نوفه شد روی کلامش و ادامه‌ی جمله در دهانش ماسید. کامران یک‌جا ایستاده و نفس‌نفس می‌زد. کیاراد جرئت تکان خوردن نداشت و با دلهره به در اتاق نگاه می‌کرد که آرشام با قدم‌هایی آهسته سمتش می‌رفت و بین‌راه با خستگی به گردنش دست می‌کشید. همه‌ی عضلاتش خشک شده بود و او درهم فشارشان می‌داد.

خدمه‌ی هتل نگاهی به او انداخت و با لبخند نیم‌بندی پاکت نخودی‌رنگ را مودبانه سمتش گرفت.

-وقت‌بخیر. این بسته رو دادن و گفتن سفارش اتاق چهارصدوهفته. فرموده بودین منتظر بسته‌ای هستین که مهمه! بچه‌های پذیرش تحویل گرفته بودن.

او حرف می‌زد و آرشام بسته را کف دستش سبک‌وسنگین می‌کرد. بااخم، پشت و رویش را وارسی کرد اما پاکت کاملاً بی‌نام‌ونشان بود.

بسته را با کنجکاوی میان انگشتانش لمس می‌کرد که دست دیگرش را توی جیب بُرد و مقداری پول به عنوان انعام به خدمتکار داد. حلقه‌ی سی‌دی را به وضوح حس کرده بود.

Scanned with Fast Scan

مرد با احترام سر تکان داد و تشکرکنان عقب‌گرد کرد. آرشام با همان لحن سنگینی که ذاتاً صدایش را خش‌دار می‌کرد پرسید: «قیافه‌اش رو دیدی؟»

باتعجب روی پاشنه‌ی کفش چرخید و گیج‌ومنگ جواب داد: «نه آقا! ندیدمش. پذیرش تحویل گرفته بود.»

آرشام مکثی کرد و سر تکان داد. چانه‌اش را بالا کشید و پاکت را خیلی نرم کف دست دیگرش کوبید و آمرانه گفت: «می‌ری به مسئولی که این بسته رو تحویل گرفته می‌گی بیاد اتاق چهارصدوهفت. بجنب!»

دهان مرد باز مانده بود وقتی که گیج‌وحیران لب می‌زد: «بله آقا؟!»

گره‌ی میان ابروهایش کور شد و با لحنی غضب‌آلود تشر زد: «برو بچه! برو بگو مسئول هتل بیاد بالا. نمی‌خوام یه حرف‌و دوبار تکرار کنم پس با زبون خوش برو بگو رئیست یا هرکسی که این بسته رو تحویل گرفته خودشو برسونه این‌جا. فوری!»

--اما... آخه الان آقای توحیدی...

آرشام بی‌هوا یک قدم جلو رفت و او که جثه‌ای استخوانی و نحیف داشت با ترس یک گام رو به عقب برداشت و زبان بی‌زبانش به ته حلقومش چسبید.

Scanned with Fast Scan

آرشام نفس عمیق کشید. نمی‌خواست عصبانی شود. هرچند آرام هم نبود ولی لحنش به خودیه خود، مو به تن آن خدمتکار نگون‌بخت سیخ می‌کرد: «می‌ری به رئیست می‌گی همین حالا پاشه بیاد اتاق چهارصدوهفت؛ وگرنه کاری می‌کنم که تا یک‌ساعت دیگه به جرم همدستی با یه مشت آدمِ کلاش و دزد حکم جلب‌شو بگیرن و گناهکار یا بی‌گناه کت بسته راهیه بازداشتگاهش کنن. عین همینا رو می‌بری تحویلش می‌دی و می‌گی بشمر سه جلوی اتاق باشه. شیرفهم شد؟»

مرد با رنگ‌ورویی پریده، حتی قادر نبود آب دهانش را قورت دهد. از فرط ترس به لکنت افتاده و عقب‌عقب سمت آسانسور می‌رفت و در سرش کلمه‌ی "کلاش‌ودزد" تکرار می‌شد: «بـ... بله؛ چشم آقا... بهش می‌گم. الان... می...»

زبانش تا همان‌جا کار کرد و مابقی‌اش نفسی شد که با وحشت توی سینه می‌گرفت و تندتند دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌داد.

درهمان‌حال که چشمان گردشده‌اش روی قامت او قفل شده بود؛ زیرلب می‌نالید: «یا حضرت عباس! توحیدی بیچاره‌ام می‌کنه.»

--اگه جادرجا تموم می‌کرد چی مهندس؟ سکتهِ رو که حتمی رد کرد!

Scanned with Fast Scan

این را کامران گفت و به چهره‌ی درهم آرشام نظر انداخت. دستش جلو رفت و بی‌حرفِ پیش پاکت را از او گرفت و گوشه‌اش را پاره کرد.

آرشام در را بست. صدایش هنوز خش‌دار و عصبی بود: «تا زور بالا سرِ این جماعت نباشه، زبون تو دهن‌شون جُم نمی‌خوره؛ اما به حکمِ تهدید مُعترف می‌شن... کیاراد لپ‌تاپ‌تو روشن کن.»

--روشنه؛ بده سی‌دی رو!

سی‌دی را از کامران گرفت. نگاه آرشام به دست او بود. درست روی عکسی تار و نسبتاً قدیمی که چیز مشخصی را نشان نمی‌داد.

دستی به چانه‌اش کشید و کامران پرسید: «چیه این؟!»

آرشام حرفی نزد و سرش را طرفین تکان داد. کامران عصبی و پرخاشگر با فکی منقبض شده، تصویر را جلوی کیاراد پرت کرد: «عکس آت‌وآشغالاشو فرستاده مرتیکه. تو که عتیقه‌شناسی، بگیر ببین سر در می‌آری؟»

کیاراد با کنجکاوی به عکسی که روی میز افتاده بود نظر انداخت و رویش انگشت کشید و آن را سوی خودش برگرداند. چانه‌اش جمع شد و کمی بعد لب زد: «خنجره! یه خنجر قدیمی.»

--دستی که خنجر رو گرفته مردونه‌ست؛ اما چهره‌اش مشخص نیست!

Scanned with Fast Scan

این را آرشام گفت و کیاراد سرش را بالا گرفت. آرشام با اخم به عکس اشاره کرد: «پشت‌شو ببین.»

کیاراد عکس را با تردید چرخاند و نگاه متعجبش روی دست‌خطی ثابت ماند که با خودکار آبی و دست‌وپا شکسته؛ گوشه‌اش چیزی ناخوانا نوشته شده بود.

لب فشرد و با ناامیدی نفس گرفت: «آدرسه؛ ساعت قرارو هم زیرش نوشته!»

همان موقع پنجره‌ای بزرگ روی صفحه نمایش بالا آمد و کیاراد نگاهش را با دلواپسی به لپ‌تاپ داد: «باز شد!»

در نگاه اول همه چیز تیره و تار بود. کم‌کم بنایی نیمه‌ساز که بیشتر شبیه به خرابه بود نظرشان را جلب کرد.

با دقت به مانیتور خیره شده بودند که ناگهان صدای جیغ یک دختر کامران را از جا پراند و نفس را توی سینه‌ی کیاراد حبس کرد.

عرقی سرد و شکنجه‌گر، از پشت گردنش آمد و روی تیرک کمرش سُر خورد و تنش از زوره درماندگی بی‌حس شد. کامران با صورتی برافروخته، همان‌جا کمرش خم شد و جلوی میز زانو زد.

Scanned with Fast Scan

مردی که صورتش را با پارچه‌ی مشکی پوشانده بود موهای کهربا را توی دست گرفته و سرش را به زور بالا می‌گرفت و او بی‌پناه و گریان جیغ می‌کشید و التماس می‌کرد.

چشمانِ کیاراد از حجم زیاده خونی که به صورتش دویده بود سوخت و... دست کامران روی پایش مشت شد.

نفسش پس رفت وقتی که آن جانوره سنگدل دستش را بی‌رحمانه بالا بُرد و چندبار پشت سرهم به صورت کهربا سیلی زد.

کامران صبرش نکشید. جانش برای کهربا می‌رفت. غرشی کرد و سمت لپ‌تاپ هجوم بُرد که آرشام فوری بازویش را گرفت و مهارش کرد:
«آروم باش پسر. صبر کن تا...!»

جمله‌ی آخر آرشام میان صدای کریه غریبه گم شد و جثه‌ی تنومندِ کامران با غیرتی برادرانه لرزید. لحن غریبه مملو از عناد و دشمنی بود.

--خوب ببینش مهندس افخمی. شناسه واسه‌ات؟ همونی که به‌خاطرش قید همه‌چیو زدی و رفتی. این دختر باعث‌وبانی آوارگیت شد کیارادخان. می‌خوام واسه همیشه از شرش خلاصت کنم؛ پایه‌ای؟ بازم بهم مدیون می‌شی مهندس!

Scanned with Fast Scan

این را گفت و قهقهه زد... و با آن هیبت کریه‌المنظرش چنگ انداخت به موهای بلند کهربا و سرش را با خشونت بالا گرفت. دخترکِ بی‌نوا، می‌لرزید و گریه می‌کرد.

قسی‌القلب، دستش را بالا بُرد و با همه‌ی توان زیر گوش دختر بی‌دفاعی خواباند که حتی رمق نداشت لای چشمانش را باز کند.

ضربه به حدی مهلک و دردناک بود که کهربا از حال رفت و مقابل آن دیوِ نکبتی که بالای سرش قهقهه می‌زد؛ روی زانو افتاد.

او افتاد و صدای فریاد سرسام‌آورِ کامران دروپنجره‌ی اتاق را باهم لرزاند. آرشام پلک زد و با صورتی درهم و نگاهی پراخم دست او را گرفت.

قصد آرام کردنش را نداشت. حال او را فقط خودش می‌فهمید. کامران باید خشمش را یک‌جوری تخیله می‌کرد وگرنه تغیرش تبدیل به کینه می‌شد و مثل دملی چرکین به قلبش نیش می‌زد و عذابش می‌داد.

به جوش آمدن "غیرت" بی‌شک درد داشت... و قطعاً عداوت با کسی که نمی‌شناسی‌اش، از آن هم بیشتر!

با پا به در و دیوار و میز و گلدان می‌کوبید و فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت که آرشام وادارش کرد روی صندلی بنشیند.

Scanned with Fast Scan

--بسه پسر؛ آروم باش. اگه این مشکل با داد و هوار حل می‌شد خودم بهت میدون می‌دادم. اونی که این فیلم رو فرستاده دنبال بهونه‌ست؛ که دست برقضا بهونه‌اش هم داره جفت‌وجور می‌شه. یه حرکت اشتباه، جون کهربا رو به‌خطر می‌ندازه پس دنبال راه‌حل باش.

کامران نفس کم آورده بود و سینه‌اش بی‌امان پروخالی می‌شد. صورتش سرخ و تا گردن خیس از عرق بود: «نمی تونم آرشام. سرجدت ولم کن؛ دارم دیوونه می‌شم. عزیزم؛ ناموسم؛ همه‌ی زندگیه منه خاک‌برسر تو دست‌های اون بی‌شرفه بعد من این‌جا دارم چه غلطی می‌کنم؟ بشینم لال‌مونی بگیرم همه چی حله؟ کهربا پیداش می‌شه؟ نگو آرشام؛ نگو! اونی که این توو داره جِزوِلَک می‌زنه رو چه‌جوری آرومش کنم؟ چه‌جوری آرومش کنم مـن؟!»

و خیز برداشت و مشتش را با غیظ روی میز شیشه‌ای کوبید. شانس آورد که به اندازه‌ی کافی قطور بود وگرنه زیر آن مشت سنگین قطعاً تکه‌تکه هم نه... پودر می‌شد.

اما ضربه آن‌قدر قوی بود که لپ‌تاپ از لب میز سُر بخورد و روی زمین بیافتد. کیاراد محکم پلک زد و فکی که سفت گرفته بودش را شُل کرد.

Scanned with Fast Scan

آب دهانش را به سختی فرو داد و خیره به لپ‌تاپی که کف اتاق افتاده بود؛ با شرمندگی زمزمه کرد: «می‌خواستن... مطمئن شیم که جونش در خطره. اونا دنباله...!»

کامران با گردن‌کشی، با سَخط و خشم... فریاد زد: «همه‌اش از صدقه‌سرِ قدمِ نحس توئه مردِ ناحسابی. دِ همه‌ی آتیشا داره از گوره تو بلند می‌شه. کهربا کجاست کیاراد؟ تو رو می‌شناسن؛ اسم‌تو می‌دونن. با این کثافتا چه صنمی داری که به خاطرش کهربا رو گروگان می‌گیرن و شکنجه‌اش می‌دن؟ دِ لالی مـگـه؟!»

کامران حال خوشی نداشت. می‌لرزید و هذیان می‌گفت. با آن همه خودخوری و آشفتگی، همین که پس نمی‌افتاد جای شکرش باقی بود؛ وگرنه که توانش تحلیل رفته و غمِ دزدیده شدن کهربا مثل یک کوه روی شانه‌های مردانه‌اش سنگینی می‌کرد.

کیاراد با تأثر و انابت، مراعات حال او را می‌کرد و با سکوت و سربه‌زیری‌اش می‌خواست اوضاع را آرام کند. برخلاف آن عضو دردکشیده‌ای که توی سینه‌اش به دل‌دلک افتاده بود و عزوجز می‌کرد... با یأس می‌نالید: "لعنت به من! خدایا چیزیش نشه که این‌دفعه نه به رفتن ختم می‌شه، نه به موندن‌وسوختن...نفسم می‌بُره اگه کهربا...!»

Scanned with Fast Scan

اسم آن دختر ناخودآگاه روی زبانش ناله شد و به موهایش چنگ زد. کامران چشم‌هایش را بسته و سرش را به پشتی صندلی فشار می‌داد. صورتش را با هردو دست پوشانده بود.

آرشام با چهره‌ای اخم‌آلود و کلافه، عکس را از روی میز برداشت. لحنش سنگین و صدایش گرفته بود وقتی که رو به کیاراد می‌پرسید: «با دقت نگاهش کن. این خنجرو جایی ندیدی؟»

کیاراد با آن صورت جمع شده و خسته، این‌بار نگاه دقیق‌تری به عکس انداخت. چیزی توی افکار نابسامانش می‌لولید... شاید که سرنخ‌شان همین باشد.

-مطمئنم مثل همین خنجرو یه‌جایی دیدم، اما...

--کجا؟

--نمی‌دونم، اما آشناست!

آرشام عکس را بین دو انگشت اشاره و شست گرفته و کف دست چپش می‌کوبید. نگاهش سرد و لحنش موثق و قاطع بود: «قصدش از این قائم‌موشک بازی‌ها فقط به دست آوردن این خنجره! پشت عکس هم آدرس‌و نوشته. یحتمل گمون بُردن خنجر پیش توئه و... به واسطه‌ی گروکشی می‌خوان که بهشون تحویل بدی!»

Scanned with Fast Scan

کامران خیره‌خیره نگاهش کرد و کیاراد به عینه ماتش بُرد. گیج‌ومنگ به صورتش دست کشید و جواب داد: «اما آخه... من... روحمم خبر نداره که کجاست! نمی‌شه که با احتمال...»

--احتمال نه! اصل ماجرا همینه؛ اونا دنبال خنجرن!

کامران با چهره‌ای غضب‌آلود، بار دیگر رو به کیاراد تشر زد: «زهی خیالِ باطل! دِ بی‌انصاف چی می‌خوای از جونه خواهر من؟ با رفتنت کم بی‌آبروش کردی که شَره اومدنتم باید آد دامنِ کهربا رو بگیره؟ اون بی‌همه چیز دنبال توئه. ببین چی دارم بهت می‌گم؛ خنجر یا هر آت‌وآشغاله دیگه‌ای... زیر سنگم باشه می‌کشیش بیرون کیاراد. من کهربا رو سالم می‌خوام. یه تار مو از سرش کم بشه، به علی قسم بلایی سرت می‌آرم...»

آرشام نگاه عصبی‌اش را از روی کیارادی که سرش را با اخم و شرمساری پایین انداخته بود گرفت و به کامران داد. داشت زیاده‌روی می‌کرد.

میان حرف او رفت و با تحکم گفت: «اگه کهربا رو صحیح‌وسلامت می‌خواین قبل از هر چیز این کینه و نفرته تاریخ مصرف گذشته رو بریزین دور! به محض اینکه کهربا پیدا شد مثل سگ‌وگربه بیافتین به جون هم. اون‌موقع زدین همو تیکه و پاره هم کردین کسی عین خیالش

Scanned with Fast Scan

نیست اما الان نه جای شاخ‌وشونه کشیدنه نه شرمندگی و خجالت. مفهومه؟»

کیاراد نیم‌نگاهی به او انداخت و با آزردگی لب به اعتراف گشود: «آره؛ باشه! کهربا رو به‌خاطر من دزدیدن. با اینکه هیچ کدوم از این اتفاقا دست من نبوده و نمی خواستم این فضاحت به‌بار بیاد اما... می‌گم که شرمنده‌ام. از دیشب تا الان یه بند عذاب‌وجدان دارم و باخودم می‌گم خدا نکنه بلایی سر کهربا بیاد که اگه این‌جوری شه؛ من...»

سکوت کرد و لب فشرد. عکس را جلوی صورتش گرفت و با نومیدی پشتش را نگاه کرد. چشم‌هایش باریک شده و حالش حال خوشی نبود. ارتعاش صدایش هم دست خودش نبود. دل‌آشوبه داشت.

--تاریخی که این‌جا نوشته واسه دو روزه دیگه‌ست. این یعنی... فقط دوروز زمان داریم که خنجرو پیدا کنیم؛ اما این انگشتر... عقیقی که توی دست این مرده... خیلی شبیه انگشتر حاج لطف‌اللهخانِ ... جدِ پدریم!

کامران بی‌محابا ابرو درهم کشید و بلند شد. خیره به عکس، سرنخ را دستش داد: «پس قطع‌به‌یقین خنجر هم پیش ننه بیگُمه! مادربزرگت...»

Scanned with Fast Scan

کیاراد با تردید نگاهی به او انداخت و نفسش را فوت کرد. کلافه و پکر به پیشانی‌اش کوبید و جواب داد: «ننه‌بیگم، عقیق حاج لطف‌الله خان‌و همون سال با جسد مرحوم توی گور دفن کرد.»

کامران نیشخند زد و مأیوسانه سر تکان داد. با غیظ و دلواپسی به صورت و گردنش دست کشید و کوتاه کنایه زد: «نبش‌قبر...!»

کیاراد عصبی و بی‌قرار توی حرفش رفت: «حرفشم نزن کامران؛ من همچین اجازه‌ای نمی‌دم. گناهه؛ معصیت داره مرد حسابی.»

کامران روترش کرد و با اوقات تلخی گفت: «بشین سرجات تز نده. وقتی پای کهربا وسط باشه مطمئن باش گورکنی هم می‌کنم؛ نبش‌قبر که جای خود! هه... معصیت...»

کیاراد برآشفت و داد زد: «مُرده حرمت داره دیوونه. نبش‌قبر علاوه بر اینکه قانونی نیست؛ اثم و خطیئه هم حساب می‌شه.»

آرشام که پیرو منطق خودش پیش می‌رفت با اخم به کیاراد نگاه کرد و با لحن جدی گفت: «اگه یه انگشتر معمولی بود به خاطرش یه دختره بی‌گناه رو نمی‌دزدیدن و تا سرحد مرگ شکنجه‌اش نمی‌کردن. عاقل باش کیاراد؛ الان فقط نجات جون کهربا مهمه نه چیزه دیگه!»

Scanned with Fast Scan

کیاراد که جانب‌داری آرشام را دید قدری از موضعش فاصله گرفت. با دلهره به پیشانی عرق کرده‌ی خود دست کشید و دل زد: «دِ عزیزه من داریم درمورد نبش‌قبر حرف می‌زنیم. قرار نیست وسط بیابون چاله بکنیم که! فکر کردین گورشکافی می‌کنیم و آبم از آب تکون نمی‌خوره؟ اون قبرستون نگهبان داره. ای بابا...»

کامران جوش زد: «به‌درک! کهربا زیر دست و پای اون از خدا بی‌خبرها داره جون می‌ده بعد تو واسه من از شرع‌وقانون حرف می‌زنی؟ نترس، گناهش پای خودم. تهش بیشتر از جهنمه؟ اونم مال من؛ تو فقط وایسا عقب پاچه‌ات خاکی نشه مهندس.»

کیاراد با صورتی سرخ‌شده به او نگاه کرد و با عصبانیت جواب داد: «معلومه که به خاطر کهربا هرکاری لازم باشه انجام می‌دم؛ اما... بهتره قانونی باشه. می‌خوای عین دزدها نصف شب بری وسط قبرستون گور بشکافی؟ اینه منطقت؟»

آرشام که در سکوت به کیاراد نگاه می‌کرد سری جنباند و در تأیید حرف او گفت: «اینکه پلیس‌و در جریان بذاریم تا کار نبش‌قبر قانونی انجام بشه فکر خوبیه، اما از طرفی هم من می‌گم نه... شدنی نیست. تا بخوای پلیس رو قانع کنی و مجوز نبش بگیری و بعد از کلی دوندگی بتونی قبرو بشکافی، بی برو برگرد دارودسته‌ی اون مرتیکه بو بردن

Scanned with Fast Scan

و...نه پسر، اینم ریسکش زیاده. از قرار معلوم آب بخوری خبرش به گوش طرف رسیده. بنابراین کاملاً بی‌سروصدا باید انجام بشه.»

کیاراد با تکان دادن سرش حرف او را تأیید کرد. دلشوره امانش را بریده بود: «آخه اونا از کجا می‌دونن که انگشتر و خنجر دست منه؟»

--تک فرزند بودی و سرپرستیت هم قاعدتاً با خونواده‌ی پدریت! به عنوان وارث بعد از مرگ اون مرحوم، خنجر و انگشتر به تو می‌رسه!

کامران چانه‌اش را خاراند و ثانیه‌ای دلخوری‌اش را فراموش کرد. متفکرانه گفت: «یه عکس کامل از انگشتر پدربزرگت لازم دارم. می‌خوام دقیق سنگ و رکابش مشخص باشه.»

کیاراد بِروبِر نگاهش کرد. انگار چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت. هرچند دلش گواه بدی می‌داد.

سری جنباند و از جا بلند شد. لحظاتی بعد با جعبه‌ی چوبی نسبتاً کوچکی برگشت و آن را روی میز گذاشت. نفسش را فوت کرد و دست به کمر ایستاد.

--توش یه سری خرت‌وپرته که لابه‌لاشون چند تا عکس قدیمی‌هم هست. ببین کدومش به کارت می‌آد!

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌معطی در جعبه را باز کرد. کاغذهای زردشده و بلااستفاده را این‌ور و آن‌ور کرد و چند عکس قدیمی از زیر خِنزر پنرزهایی که داخل جعبه بود بیرون کشید.

یکی از آن‌ها را برداشت و کمی نگاهش کرد و تکان داد: «این یکی بد نیست. یه هوا غبارگرفته و تاره، ولی با یه کم دست‌کاری می‌شه درستش کرد. حله؛ می‌دم از رو همین بسازن.»

آرشام با طمأنینه نگاهش کرد و یک تا ابروی کیاراد بالا پرید.

--تقلبی رو رد کنیم جای اصل؟

کامران عکس را توی جیب پیراهنش گذاشت و در جوابِ کیاراد اخم کرد: «اگه فکر دیگه‌ای داری بسم‌الله! خنجرو از ننه می‌گیریم و همراه انگشتر تقلبی ردش می‌کنیم بره. تا بخواد راست‌ودروغش رو بشه کهربا رو از اون بیقوله کشیدیم آوردیم بیرون.»

کیاراد در سکوت به محتویات جعبه نگاه می‌کرد. مغزش قفل کرده و فرمان نمی‌داد. فقط یک‌ریز در دل تکرار می‌کرد که "کاش همه‌ی این‌ها یک خواب باشد."

آرشام کمی رو به جلو مایل شد و انگشتانش را درهم گره زد. لب‌هایش را تو کشید و نفسش را فوت کرد. نیشخند داشت و لحنش سرد بود.

Scanned with Fast Scan

--زیادم مطمئن نباش. جماعته دزد واسه اینکه گیر نیافته همه‌ی کارش روی حساب‌وکتابه. این‌جوری نیست که یه‌دونه فیک‌شو بندازی تو بغل‌شون و اونام دست‌وپاشونو گم کنن. اگه فرض‌و بر احتمالات بذاریم، بازم باید جنبه‌ی منفیه قضیه رو درنظر بگیریم نه نیمه‌ی پر لیوان رو! بفهمن انگشتر تقلبیه وضع بدتر می‌شه؛ اما...

کامران که به کل از ایده‌ی دست‌به‌نقد و عدیم‌النظیر خود مأیوس شده و مکدر بود سر بالا انداخت و پرسید: «دیگه امایی هم می‌مونه مهندس تهرانی؟ ما رو بگو گفتیم عجب فکر بکری کردیم.»

لبخند معنادار آرشام سوک لبش کج شد و با مکث کوتاهی جواب داد: «اما واسه وقت‌کُشی چیز بدی نیست. کارمونو راه می‌ندازه!»

کامران پوفی کشید و سر تکان داد. روی سینه‌ی چپش زد؛ درست روی عکسی که توی جیب پیراهنش بود: «حلش می‌کنم. طرف این‌کاره‌ست. زود تحویل می‌ده.»

کیاراد با وقت‌شناسی پرسید: «با خنجر چکار کنیم؟ ننه روستاست. دستور چیه؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام بلند شد و سر کیاراد و کامران رو به بالا قد کشید و نگاه‌شان روی او ثابت ماند که سوئیچش را از توی جیب کت بیرون آورده و کف دست راست فشارش می‌داد.

--یه سر به خونه می‌زنم و از اون‌ور می‌رم شرکت. شما هم هرکاری دارین انجام بدین که تا دو سه ساعت دیگه راه بیافتیم.

کامران به تبعیت از او بلند شد. کت اسپورت سیاهش را روی پیراهن سرمه‌ای پوشید و گفت: «عکس‌و می‌برم گالری دوستم ببینم می‌تونه یکی دو روزه تحویل‌مون بده! بعدشم به خونه خبر می‌دم که شب نیستم و نگران نشن.»

او برنامه را مرور می کرد و کیاراد جعبه‌ی قدیمی را از روی میز برمی‌داشت.

دلشوره گرفته بود و به عاقبت کار که فکر می کرد؛ نفسش ناخودآگاه توی سینه سنگین می‌شد.

با لحنی مستأصل و عاجز زمزمه کرد: «به‌والله اگه می‌دونستم همین که پام برسه ایران هر چی بلای آسمونیه صاعقه می‌زنه وسط زندگیم... اگه خبر داشتم که اومدن من مساوی با اذیت شدن کهرباست... می‌مُردمم پام‌و تو خاک کشورم نمی‌ذاشتم.»

Scanned with Fast Scan

کامران نیشخند زد. شاید دلش تاحدودی برای کیاراد سوخته بود ولی این در مقابل غیرت و مِهری که نسبت به کهربا داشت "هیچ" حساب می‌شد.

آنقدرها هم دلسوز پسرخاله‌اش نبود که جلوی نیش‌زبان خود را بگیرد: «بس که خوش‌قدمی! از قِبَله تو، رو سر ما هم داره دُر و گوهر می‌ریزه.»

کیاراد پوزخند زد. نیم‌نگاهی به صورت پکر کامران انداخت و در جعبه را محکم بست.

لحنش حالا محزون بود و ته‌صدایش هم قدری می‌لرزید: «فقط می خوام کهربا صحیح‌وسلامت پیدا شه... مطمئن باش بعدش برمی‌گردم به همون خراب‌شده‌ای که ازش اومدم.»

لبخند روی لب کامران ماسید و دلش ناخواسته به‌درد آمد. شاید از لحن حزن‌آلود او بود و شاید هم...

پلک زد و نگاه سردش را زمزمه‌کنان از نگاه رنجیده‌ی کیاراد گرفت: «برشیطون لعنت!»

*****

Scanned with Fast Scan

چشم‌هایش را به‌سختی باز کرد. گلویش از فرط جیغ‌های بی‌امان یک‌پارچه آتش بود و گزگز می‌کرد. به‌سرفه افتاد و همزمان بوی نم‌ورطوبت مشامش را آزار داد.

سینه‌اش به خس‌خس افتاده بود. گوشه‌ی اتاقِ نم‌کشیده با دست‌های بسته افتاده و بی‌جان تقلا می‌کرد.

نگاه اشک‌آلودش را بالا کشید و چشمش به پنجره‌ی کوچک گوشه‌ی اتاق افتاد که پروانه‌ی هواکش خِرخِرکنان می‌چرخید و سکوت اتاقک را برهم می‌زد.

در اثر هوای گرفته و نامساعد آنجا صورتش از عرق خیس بود. عرقی که روی پیشانی و شقیقه‌اش دانه می‌انداخت و نمک می‌شد روی زخم نسبتاً کوچکی که سوک پیشانی‌اش بود.

از درد و سوزش بود که چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد و با ناامیدی اطرافش را نگاه می‌کرد.

نگاهش با بغض به لباس‌عروسِ پاره و خونی‌اش افتاد و واگویه کرد: «یه‌دفعه نمی‌کُشَنم؛ می‌خوان زجرکشم کنن. خدایا...»

Scanned with Fast Scan

با درماندگی خودش را عقب کشید و با درد و رنج به دیوار نمور تکیه داد. نگاه اشک‌آلودش به پروانه‌ی سیاه هواکش زهواردررفته چسبیده بود و می‌دید که آن بیرون هوا هنوز روشن است.

سرفه‌هایش خشک و مزمن شده بود وقتی میان ترس و لرز، در آهنی با صدای بدی باز می‌شد.

سرش را با وحشت بلند کرد و نگاه خیسش را به مردی داد که سینی کوچکی دستش بود و با آن اخم و ظاهرِ موحش، در را با پاشنه‌ی کفش می‌بست.

صدای بهم خوردن در، رعشه به جانش انداخت و به‌سختی آب دهانش را فرو داد. گلویش می‌سوخت و دخترک در خود مچاله می‌شد. چشم‌هایش را بسته و چانه‌اش می‌لرزید.

مرد نزدیک‌تر آمد و کهربا سرش را با انزجار روی شانه‌ی چپ خم کرد تا نگاهش به آن جثه‌ی کریه نیافتد.

با حرکتِ آرام سرش موهای بلند و آشفته‌اش نیمی از صورتش را پوشاند.

Scanned with Fast Scan

کمی بعد دیگر صدای قدم‌های او را نشنید. با وحشت دل می‌زد و زیرلب خدا را صدا می‌کرد وقتی که گرمی دست غریبه را روی چانه‌اش حس کرد و...

ته دلش خالی شد و چشم‌هایش سیاهی رفت. فضای اتاق در تقابل با صدای نفس‌های آن مرد، خوفناک به‌نظر می‌رسید. آنقدر که کهربا کم‌وبیش جداشدن روح را از کالبدش احساس می‌کرد.

چشم‌های کم‌جانش را محکم‌تر روی هم فشار داد و لب زیرینش را با ترس گزید که صدای هق‌هقش بلند نشود.

چانه‌ی لرزان کهربا را بی‌رحمانه میان دو انگشت فشار داد و سوی خودش کشید و تشر زد: «باز کن چشماتو... مگه کری؟ گفتم بازشون کن.»

لبش را از زیر دندان بیرون کشید و نفس گرفت و اشک صورت غبارگرفته‌اش را شُست. چشم‌هایش را نرم‌نرمک باز کرد. از آن صدا ترسیده بود.

صورت رقت‌انگیز غریبه را از پشت حریر اشک می‌دید و سرش از زور ضعف گیج می‌رفت. حالا نگاه یخ‌زده‌اش به لبخند چندش‌آور مردی چسبیده بود که با چشمان دریده‌اش او را برانداز می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

بوی تند عرق، بینی‌اش را می‌سوزاند. اتاق بوی تعفن می‌داد.

به سینی که جلوی کهربا گذاشته بود اشاره کرد: «سق بزن؛ زنده‌ات بیشتر از نعشت به کار ما می‌آد.»

کهربا سرد و بی‌روح نگاهش می‌کرد. زبان توی دهانش نمی‌چرخید و هرآن منتظر بود مردک با آن نگاه حال بهم‌زنش بلند شود و شرش را کم کند!

با چشم خودش دیده بود که در مقابل این مرد و اراذلی که آن بیرون جولان می‌دهند توان تقلا و مبارزه ندارد. آن‌ها ناجوانمردانه مغلوبش می‌کردند.

نمی‌خواست تحریک‌شان کند. هیچ بویی از انسانیت نبرده بودند و تعرض به حیثیت یک دختر برای‌شان مثل آب‌خوردن بود. چیزی از شرف و آبرو سرشان نمی‌شد.

نگاهش به یقه‌ی پاره شده‌ی لباس‌عروس او بود و نرم‌ونازکی پوست دخترک به هول‌وولا انداخته بودش. گستاخ و حقارت‌آمیز به صورت رنگ‌پریده‌ی کهربا نگاه می‌کرد و می‌گفت: «جای رَختِ عافیت، داره کفن آخرتت می‌شه خانوم‌کوچولو.»

Scanned with Fast Scan

داغی دست زمختِ او را که روی جناق سینه‌اش حس کرد هِق زد و سرش را به دیوار نم‌کشیده فشار داد. حالت‌تهوع داشت و مرد با لمسِ قفسه‌ی سینه و شانه‌ی برهنه‌ی او جهنم را پیش چشمان وحشت‌زده‌ی دخترک بی‌نوا آورده بود.

با آن لبخند مشمئزکننده‌اش او را نگاه می‌کرد و از بی‌پناهی‌اش دیوانه‌وار لذت می‌برد.

--لباست پاره و خونیه عروسک! نمی‌خوای راحتت کنم؟ فقط کافیه لب تر کنی؛ اون‌وقته که همین‌جا رو واسه‌ات حجله می‌کنم.

یقه‌ی شُلِ لباس‌عروس که به دستِ او تا برجستگی سینه‌اش پایین آمد با حسی میان شرم و نفرت خودش را جمع کرد و دست‌هایش را روی سینه‌اش گرفت و به هق‌هق افتاد.

خنده‌ی مرد هیستریک و جنون‌آمیز بود. سینی غذا را با غیظ سویش هول داد: «جنازه‌تو نمی‌خوام؛ امروزوفرداست که سروکله‌ی آق مهندست پیدا شه. کاری نکن آش‌ولاشت کنم بعد شوتت کنم تو بغل معشوقه‌ات.»

Scanned with Fast Scan

او رفت و نفس کهربا از سینه آزاد شد. داشت خفه می‌شد. به سرفه افتاد. دخترکِ وسواسی حس می‌کرد بدنش تحت تأثیر هوای گندِ اتاق بوی تعفن می‌دهد.

دستش سمت لیوان رفت و آب را لاجرعه سرکشید. ناخواسته حجم عظیمی را روی جناغ سینه‌اش احساس می‌کرد و همان باعث می‌شد بی‌وقفه سرفه کند. با خوردنِ آب کمی آرام گرفت.

نگاهش را با عجز و بی‌پناهی به پنجره‌ی کوچک اتاق داد. مثل پرنده‌ای که صیادان، بال‌های نازکش را شکسته باشند؛ کنج آن قفسِ آلوده مچاله شده بود و می‌لرزید.

فهمیده بود که هدف‌شان از این قائم‌موشک‌بازی‌ها فقط به دام انداختنِ کیاراد است؛ اما چرا کهربا را نقطه‌ضعف او قرار می‌دهند؟! مگر چه صنمی داشتند؟!

هربار که اسم کیاراد می‌آمد تنش سرد می‌شد و جانش از رمق می‌افتاد. مهندس کیاراد افخمی، مردی که کهربا حاضر بود قسم بخورد هیچ وقت برای او مهم نبوده و کوچک‌ترین ارزشی برای پسرخاله‌ی متین و موقرش ندارد.

Scanned with Fast Scan

آن‌وقت بیاید به‌خاطر دختری که سال‌هاست او را فراموش کرده و حتی از سایه‌اش هم فرار می‌کند؛ جانش را به‌خطر بیاندازد ؟!

چانه لرزاند و چشم‌هایش را با بغض بست. ذهن آشفته‌اش به عقب برگشت.

"دخترک ریزنقش و ظریفی که در زندگی هیچ دغدغه‌ای جز پدر عیاشش نداشت. با قاچاقچیان موادمخدر همکاری می‌کرد و ماه تا ماه هم پیدایش نمی‌شد.

کامران اجازه نمی‌داد پول پدرش صرف هزینه‌ی خوردوخوراک و تحصیل خواهرانش شود. هربار که هزینه‌ی قابل‌توجهی به دست‌شان می‌رسید بی‌آنکه بهشان دست بزند به مراکز خیریه می‌بخشید.

آن‌وقت‌ها کامران مثل الان به عنوان یکی از سهام‌داران جزء یکی از شرکت‌های تجاری و معروف تهران شناخته شده نبود. در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد.

کهربا هم مدتی بعد در یک بوتیک مشغول به‌کار شد. دختر ولخرجی بود و بریزوبپاش‌هایش سر به فلک می‌گذاشت. خودش هم می‌دانست که عادت بدی دارد ولی از طرفی هم نمی‌توانست شیوه‌ی بد زندگی‌اش را تغییر دهد. به این زندگی خو گرفته بود.

Scanned with Fast Scan

از آن زمان سال‌ها گذشته و حالا که یاد رفتارهای بچگانه‌ی خودش می‌افتد با افسوس سر تکان می‌دهد و پوزخند می‌زند.

کیاراد تازه از مسافرت برگشته بود. پسرخاله‌ی همیشه مودب و مهربانش با لبخندی محجوب حالش را می‌پرسید و کهربا نگاه از قامت رعنایش نمی‌گرفت.

او کیاراد را می‌پایید و مادرش گلایه می‌کرد که کهربا اصلاً به فکر کنکور نیست و می‌خواهد ترک تحصیل کند.

کیاراد با یک تا ابروی بالا پریده، متعجب و مکدر کهربا را نگاه می‌کرد. زنگ صدای مردانه‌اش هنوز به روشنی همان روز کنج ذهن دخترک سوسو می‌زد.

--دَرِست که تموم شد بعدش یه شغل خوب و مناسب هم پیدا می‌کنی. دانشگاه که قرار نیست جلوی پیشرفت شغلی‌تو بگیره.

و کهربا با لجاجت روی تصمیم خود مانده و حرفش را به کرسی نشانده بود: «چهار سال برم خودمو علاف یه مشت کتاب و جزوه کنم که آخرش آیا بشه آیا نشه؟ این دوره تا پارتی و پول نداشته باشی باید فاتحه‌ی شغل خوب و پردرآمد رو بخونی کیاراد. نمی‌خوام دل‌مو به امید و خیال خوش کنم.»

Scanned with Fast Scan

او دلایلش را بی‌پرده گفته بود و کیاراد در سکوتی پراخم، به گل‌های درشت قالی زل می‌زد.

فاطمه، به دخترش چپ‌چپ نگاه می‌کرد و کهربا با بی‌قیدی شانه‌اش را بالا می‌انداخت.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود وقتی که مادرش سمت میز خم می‌شد و می‌گفت: «چاییت سرد شد پسرم! می‌برم عوضش کنم.»

--نیازی نیست خاله‌جان. دست شما درد نکنه.

فاطمه به تعارفات خواهرزاده‌ی خجالتی‌اش توجهی نکرد و با لبخند استکان را برداشت. او سمت آشپزخانه می‌رفت و کیاراد نگاهش را به کهربا می‌داد. روی چهره‌ی خنده‌رو و نگاه پرشیطنت او تأمل کرد و سرش را پایین انداخت. لحنش جدی اما آرام بود.

--یه دختر به سن‌وسالِ تو چرا باید این همه آرایش کنه؟ تو که صورتت بدون این چیزها هم خیلی خوشـ..

کهربا با تعجب نگاهش کرد و کیاراد با شرمی مردانه ادامه‌ی جمله را نجویده قورت داد.

کمی بعد پیش چشمان حیرت‌زده و شرمگین دخترک، برگه‌ی دستمال‌کاغذی را با حرص به پیشانی عرق کرده‌اش می‌کشید و

Scanned with Fast Scan

می‌گفت: «معذرت می‌خوام. قصد دخالت نداشتم. فقط حس کردم... هیچی...»

کهربا لبخندش را جمع‌وجور کرد. کولر روشن بود ولی هردو احساس گرما می‌کردند.

لب ماتیک‌خورده‌اش را زیر دندان بُرد و همان‌طور که سر زبانش از گسی رژ بی‌مزه می‌شد جواب داد: «اتفاقاً از نظر خودم خیلی هم کمه! مگه آرایش‌کردن مخصوص خانوما نیست؟ چرا من نه؟»

کیاراد سرش را بلند کرد. نگاهش را به چشمان پرشیطنت کهربا داد. سعی می‌کرد به لب‌های صورتی او زل نزند. هرچند که عجیب به صورتش می‌آمد و نگاه نکردن بهشان سخت بود.

--کمش خیلی هم خوبه؛ اما تو هنوز...

کهربا به صورت سرخش خیره بود و کیاراد به حالتی معذب اما با تعصب ادامه می‌داد: «هر وقت خانوم شدی اون موقع...»

بند دل دختر از صداقتِ کلام او پاره شد و با تعجب به کیاراد نگاه کرد.

Scanned with Fast Scan

با آمدن فاطمه ادامه‌ی جمله در دهانش ماند و او باز هم درسته می‌بلعیدش. حالا هردو سرشان را پایین گرفته بودند و کهربا با انگشتر توی دستش بازی می‌کرد.

تحملش تا همان‌جا بود. مقابل نگاه حزین کیاراد بلند شد و سمت اتاقش رفت. کمی بعد زیر دوش ایستاده و صورتش را بالا گرفته و چهره‌ی کیاراد ناخواسته پشت پلک‌های بسته‌اش ترسیم می‌شد.

زنگ صدایش هنوز هم ریتم قلبش را نامتعادل می‌کرد. همیشه به حرف کیاراد گوش می‌داد؛ شاید این‌بار هم! پسر محجوب و همه‌چی‌دانی که کهربا می‌دانست محبوبِ خیلی‌هاست. کیاراد را جور خاصی دوست داشت. همیشه سنگین و اتوکشیده بود. موقر و باشخصیت. هیز و آشوب‌گر نبود.

بعد از فوت نابهنگام خاله و شوهرخاله‌اش که یک تصادف سهوی منجر به فوت آن‌ها شده بود، کیاراد بیشتر به آن‌ها سر می‌زد و این هم فقط به اصرار فاطمه بود که خواهرزاده‌اش را کمتر از پسرش دوست نداشت.

مدتی بعد جلوی آینه ایستاده و موهای بلندش را شانه می‌زد که تقه‌ای به در خورد و دخترک بی‌حواس گفت: بیا تو!

Scanned with Fast Scan

با باز شدن در، کهربا روی پاشنه پا برگشت و نگاه بهت‌زده‌اش به کیاراد افتاد.

فکر نمی‌کرد دخترک حجاب نداشته باشد. پس چرا اجازه‌ی ورود داد؟! مات و سرگردان در آستانه‌ی در ایستاده بود و با بلاتکلیفی به او نگاه می‌کرد. دختری با گونه‌های گلی که طره‌ای از موهایش را پشت گوش می‌بُرد و لبش را گاز می‌گرفت.

کیاراد که از درگاه فاصله گرفت و داخل آمد و در اتاق را بست؛ کهربا هول شد و عقب رفت و پشتش به میز آرایش خورد. شیشه‌ی عطر از روی میز قل خورد و افتاد.

نگاه خندان کیاراد از روی شیشه بالا آمد و به بلوز آستین کوتاه زرشکی و ساپورت مشکی او افتاد.

پلک زد و با نفسی که هرلحظه تنگ‌تر می‌شد نگاهش را به فرش شگی داد که شیشه‌ی عطر روی پرزهای سفیدش افتاده بود.

قلب کهربا تند می‌زد. دست‌وپا لرزان خم شد و شیشه را برداشت و سرجایش گذاشت. کیاراد را نمی‌دید ولی از گوشه‌ی چشم دنبال شالش می‌گشت. کجا گذاشته بودَش؟!

Scanned with Fast Scan

نگاهش روی تخت ثابت ماند و آه از نهادش بلند شد؛ به فاصله‌ی یک قدم از کیاراد بود!

نفسش را فوت کرد و سرش را پایین انداخت. نه! زیاد هم معذب نبود. شاید او تنها مردی باشد که کهربا دوست داشت بدون حجاب نگاهش کند. دخترک آن وقت‌ها تصور دیگری داشت. او عاشق کیاراد بود.

مرد جوانی که بعد از فوت خانواده‌اش مدت‌ها در خانه‌ی آن‌ها زندگی می‌کرد و دیواربه‌دیوار اتاق کهربا سر روی بالشت می گذاشت اما هیچ‌وقت نه نگاهش جسارت کرده و نه پا فراتر از حدش گذاشته بود.

کهربا پیشِ نگاهِ بی‌قرارِ او لب تخت نشست و سعی کرد حواسش را از روی یقه‌ی باز تیشرت و دست‌های برهنه و موهای بازش پرت کند.

با لبخند کمرنگی به تخت اشاره کرد: «نمی‌شینی؟»

کیاراد سر به زیر اما با فاصله از او نشست. کهربا ناخن‌های لاک زده‌اش را مشت می‌کرد تا سرخی‌شان را از چشم او پنهان کند. صدای خنده‌ی کیاراد را شنید و سرش را با تعجب بلند کرد. نگاه کهربایی دخترک را با جان‌ودل خریدار بود.

یک تا ابرویش را بالا برد و به دست او اشاره کرد: «چون گفتم زیاد آرایش نکن، فکر کردی کلاً باهاش مخالفم؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا سر به زیر شد و طره ای از موهایش را میان دو انگشت بازی‌بازی داد. کیاراد با لبخند به نیم‌رخ او خیره بود و می‌گفت: «کم آرایش کن که نقش صورتت از یادم نره. نمی خوام... به چهره‌ی نقاشی شده‌ات عادت کنم.»

این را گفت و سرش را با شرم شیرینی پایین انداخت. قلب کهربا محکم می‌کوبید. دل عاشقش برای هرجمله‌ی او غنج می‌رفت.

با صورتی گلگون مویش را با سر انگشت فر داد و با صدایی تقریباً لرزان پرسید: «اومدی که برای همیشه بمونی؟ دیگه برنمی گردی؟»

نگاهش نمی‌کرد ولی لحنش همچنان آرام بود.

--هنوز چیزی معلوم نیست اما به خاطر پدربزرگ برگشتم. حالش خوب نیست کهربا!

لحن دخترک نگران بود. انگشتانش را درهم فشار می‌داد و می‌گفت: «مراقب خودت باش. من تو رو به اندازه‌ی کامران...»

کیاراد با تردید نگاهش کرد. بعد از مکث کوتاهی خیره به چهره‌ی شرمگین دخترخاله‌اش با لحن مثلاً شوخی می‌گفت: «پس هوس کردی که یه برادر دیگه هم داشته باشی. منو هم مثل کامران... برادرونه...»

Scanned with Fast Scan

سکوت کرد و کهربا دل‌دل‌کنان لبش را گاز گرفت. از احساس کیاراد به خودش مطمئن نبود. دخترک غرور داشت و فکر می‌کرد که اگر به احساسش اعتراف کند سرشکسته و پشیمان می‌شود... و یا حتی کیاراد ممکن است فکر دیگری راجع‌به او کند. از اینکه یک روزی کیاراد او را به چشم دختری بی‌بندوبار و سربه‌هوا ببیند وحشت داشت. از این رو خودش هم نفهمید که رو چه حسابی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد و می گذارد که کیاراد مهر و علاقه‌اش را خواهرانه تعبیر کند.

منصفانه نبود. خودش هم می‌دانست ولی آب رفته دیگر به جوی برنمی‌گشت. مثل حالا که رنگ از رخ کیاراد پریده و عرق روی پیشانی‌اش سرد بود... ولی کهربا سرش را پایین انداخته و او را نمی‌دید که چطور حال‌به‌حال می‌شود.

کمی بعد کیاراد با کلافگی پوفی کشید و بلند شد: «دیر شده؛ اما موندم که تو رو ببینم بعد برم. شرمنده مزاحمت شدم.»

منظورش به ظاهر کهربا بود و اینکه ناآگاهانه در را باز کرده بود. هرچقدر هم که دخترک اجازه‌ی ورود داده باشد باز ماندنش بیشتر از این درست نبود.

Scanned with Fast Scan

کهربا که سرش را بالا گرفت؛ نگاه بلاتکلیف کیاراد عمیق چشمانِ روشنش را شکافت. هنوز هم دل می‌زد... و نفهمید که چطور زیرلب می‌گوید: «نپرس چرا؛ اما... دلم واسه‌ات تنگ شده بود!»

این را کیاراد گفت و کهربا خجول و دلبرانه لبخند زد. کیاراد سر به زیر و آرام سمت در رفت اما از صدای او قدم‌هایش سست شد.

کهربا جعبه‌ی سرمه‌ای‌رنگ را از داخل کشو برداشت و مقابل او گرفت. با تعجب نگاهش می‌کرد.

--بابتِ چی؟!

-ده روز پیش تولدت بود، اما ایران نبودی که کادوتو به‌موقع بدم. هنوزم دیر نشده پسرخاله... تولدت مبارک!

کیاراد دستش را با لبخند جلو برد. چهره‌اش از نظر کهربا آن لحظه به حدی گیرا و خواستنی بود که اگر دستش را کنار پا مشت نمی‌کرد قطعاً از گردن او آویزان می‌شد و صورتش را می‌بوسید؛ اما حالا از تصورش هم قلبش می‌لرزید و صورتش گر می‌گرفت.

گرمش بود و فقط خودش می‌دانست که مقابل او چه حالی دارد.

--شرمنده کردی دختر؛ خوبه که لااقل تو یادت بود!

-یعنی چی؟ کسی تولدتو یادش نبود؟!

Scanned with Fast Scan

او با لبخندی محزون سر تکان داد و به جعبه‌ی توی دستش نگاه کرد. کهربا به گردنبندی که از گردن ظریفش آویزان بود دست کشید و سنگ کهربایش را لمس کرد. زمزمه‌ی دخترک شیرین بود: «در مقابل غافلگیری تو این هیچی نیست.»

کیاراد خندید و نگاه خیره‌اش را از گردن کهربا گرفت. گردنبند را به مناسبت تولدش به او هدیه داده بود. آب دهانش را قورت داد و لبخند روی لبش کمرنگ شد. سمت در می‌رفت که کهربا با بی‌قراری پرسید: «بازم می‌آی این‌جا؟ حداقل... قبل رفتن!»

میان درگاه ایستاد و با لحن قاطعی جواب داد: «خاله واسه فرداشب ازم قول گرفته. نتونستم روشو زمین بندازم.»

او رفت و ندید که کهربا چطور عاشقانه بدرقه‌اش می‌کند. نگاهش به جای قدم‌های کیاراد بود و حس می‌کرد اتاقش هنوز از بوی پیراهنِ او معطر است.

بی‌اختیار نفس کشید. دستش را روی سینه مشت کرد و در را بست و شانه‌اش را به آن تکیه داد. با رخوت پلک زد و..."

صدای قیژقیژ پروانه‌ی هواکش از جا پراندش و نفس‌زنان با صورتی خیس از اشک نگاه بی‌فروغش را توی اتاق نمور و گندیده چرخاند.

Scanned with Fast Scan

هِق زد و زانوانش را توی شکم جمع کرد. هنوز هم در آن جهنم، محبوس بود.

باز هم پیشانی‌اش از عرق خیس می‌شد. سر روی پایش گذاشت و های‌های گریه کرد. حالا علاوه بر ترس‌و وحشت از اسارت، داغ دلش هم تازه شده بود.

قلبی که بعد از سال‌ها با هر تپش نام او را صدا می‌زد. نماند تا به عهدش وفا کند.

کیاراد... هنوز هم بی‌وفا بود؟!

*****

-با مدیر هتل حرف زدی؟ چیزی دستگیرت شد؟

--بی‌فایده‌ست. می‌گه تا حکم قضایی نباشه همکاری نمی‌کنه.

-تهدیدش می‌کردی. یه جوری پاترسه‌اش می‌دادی تا اقرار کنه.

--یارو پشتش گرمه آرشام! رو کمک این جماعت نمی‌شه حساب کرد. از طرفی هم... نخواستم بهش آمار بدم.

Scanned with Fast Scan

-منم که بهت گفتم پسر؛ آمار نده. اما اگه تهدیدش کردی و جواب نگرفتی کار خودمونو می‌کنیم. یکی‌دو ساعت دیگه جلوی هتل می‌بینمت.

مدتی بعد با خستگی کیف و گوشی‌اش را روی میز گذاشت و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. قبل حرکت باید دوش می‌گرفت.

پیراهن مچاله‌شده را پایین تخت انداخت و با بالاتنه‌ی برهنه گردنش را میان هردو دست گرفت و فشار داد.

از حق نگذرد دلش برای ماساژهای معروفِ دلارام لک زده بود ؛ اما حتی فرصت این‌کار را هم نداشت. باید تا یک ساعت دیگر راه می‌افتاد.

همان لحظه در اتاق باز شد و آرشام با رخوت برگشت. با دیدن ماگ قهوه‌ای که در دست او بود؛ از باز کردن در حمام منصرف شد و لب تخت نشست. دستش را روی روتختی خنک می‌کشید و همسرش را برانداز می‌کرد. ملحفه هنوز بوی نرم‌کننده می‌داد.

دلارام لبخند زد و فنجان را به‌عمد روی عسلی گذاشت. آرشام که نگاهش به ماگ کوچک سرامیکی بود بااخم و تردید پرسید: «واسه من نیست ؟!»

Scanned with Fast Scan

دلی با همان لبخند نُچ شیرینی کرد و مقابلش ایستاد. خیره به صورت آرشام خم شد و گذاشت بوی تنش با عطر همیشه‌بهار درهم بی‌آمیزد و مشام آرشام را قلقلک دهد.

تاپ‌ودامنک یاسی به او می‌آمد. نگاه مشتاق اما اخم‌آلود آرشام روی گردن و سینه‌ی او می‌چرخید که بی‌هوا پهلویش را گرفت. دلارام ابرو بالا انداخت و آرشام او را وادار کرد روی پایش بنشیند.

دلی خندید و دمادَم که نفس آرشام پوست گردنش را می‌سوزاند لب زد: «مگه نمی‌خواستی بری حموم؟»

لب‌های داغش را تا زیر چانه‌ی همسرش حرکت داد و زمزمه کرد: «هنوز قهوه‌امو ندادی.»

شکرک خندید و لبش را زیر دندان برد. دستش را دور گردن او حلقه کرد و با دلبری جواب داد: «داغه؛ تو هم که عادت نداری چیزی رو داغ بخوری.»

نگاه خاکستری‌اش توی چشمان سیاه و نافذ مردی دل‌نوازی می‌کرد که هنوز هم مثل روزهای اول، می‌توانست دل عاشقش را از بن تسخیر کند.

Scanned with Fast Scan

خودش را قدری بالا کشید. دستش روی کمر دلارام می‌لغزید و به اصطلاح نازش می‌داد.

خیره‌خیره نگاهش می‌کرد که دستش را میان موهای بلند و موج‌دار او فرو برد و سرش را با حرص شیرینی پیش کشید: «الان وقتشه؛ سرد که بشه از دهن می‌افته!»

نگاهش را با یک‌دنیا ناز به چهره‌ی جدی اما مشتاقِ او داد و با لحنی که آرشام را بی‌تاب‌تر از هروقت دیگری می‌کرد گفت: «پس بخور تا سرد نشده!»

اخم غلیظی چهره‌ی مردانه‌اش را درهم کشید. پنجه‌هایش میان موهای دلارام قرص شد و سرش را بالاتر گرفت و بوسه‌ی ریزی زیر چانه‌اش زد و همان‌جا زمزمه کرد: «باید برم دلارام. کارم واجبه، اما از طرفی هم دلم دل نمی‌کنه ازت.»

کمی روی پای آرشام جابه‌جا شد و او بی‌قرار پلک زد. گرمای تن این زن دیوانه‌اش می‌کرد. صدایش زنگ خوشی داشت وقتی که لاله‌ی گوش آرشام را می‌بوسید و لب می‌زد: «کارِ درست‌و دلت می‌کنه. بذارش واسه فردا. کهربا هم که خدا رو شکر پیدا شد.»

Scanned with Fast Scan

موضوع کهربا را به‌عمد از دلارام پنهان می‌کرد تا کمتر دنبال این ماجرا را بگیرد. همسرش ذاتاً آرام نبود. نمی‌توانست واکنش او را پیش‌بینی کند.

وقتی که روی شاهرگ پرنبضِ دلارام نفس می‌زد لحنش جدی بود: «از کِی نقطه‌ضعف دادم دستت دلی؟ از این عادت‌ها نداشتیما دختر!»

دلارام خندید و دل آرشام بی‌تاب شد. پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و توی صورتش نفس زد: «یه امشب واسه منی؛ پس کار و شرکت تعطیل! دیگه اون یکی شریکت هم برگشته. بسپرش به کیاراد!»

لبش را روی شاهرگ او فشار داد و نبضش را حس کرد. همان‌جا را باصدا بوسید. لحنش شور گرفت: «کارمو بسپرم دست بقیه و بمونم خونه صبح‌تا شب قهوه‌ی داغ بخورم؟ دیگه چی دلی؟»

با لبخندِ فریبایش شیطنت کرد: «پیشنهاد خوبی نیست؟»

قلقلکی بود. از بوسه‌ای که آرشام رو گردنش زد خندید و خودش را توی آغوش او جمع کرد.

--مجرده؛ مثل تو که "دردسر" نداره!

Scanned with Fast Scan

این را دلارام گفت و آرشام سرش را بلند کرد. نگاه مخمور و حق‌به‌جانبش را به نگاه پرشیطنت او داد و پرسید: «دردسرم کدومه خانوم؟»

اخم شیرینی کرد و نگاه عطشناک آرشام به لب‌های صورتی او چسبید وقتی که با ناز می‌پرسید: «خودتو می‌زنی به اون راه؟ نکنه می‌خوای دردسرات زیاد شن؟»

چانه‌ی زنش را میان دو انگشت شست و اشاره گرفت و محکم فشار داد: «دِ همین یه دونه پدر منه آرشام‌و در آورده. دومی‌شو بخوام انگار که از جونم سیرم.»

--پشیمونی آرشام؟

-از چی؟

--از این دردسر؟

-زندگی بدون "دردسر" هم مگه می‌شه؟

--پس...

-گرفتارم کردی دلی!

Scanned with Fast Scan

ته‌دلش یک حالی شد. خودش را به او فشرد و پیشانی آرشام را بوسید و همان‌جا دل زد: «این خوبه یا بد؟»

لبخند کمرنگی سوک لب آرشام نشست. صورتش روی گردن دلارام بود وقتی که پلک می‌زد و می‌گفت: «اذیتم نمی کنه!»

--آرشام؟

-بله!

--منم می‌آم!

-کجا؟!

--همون‌جایی که می‌خوای قبل رفتن دوش بگیری.

-دلارام...!

--نه توجیه کن؛ نه به فکر قانع کردنم باش.

پوفی کشید و چشم‌هایش را بست. دلارام با تعجب نگاهش می‌کرد. او اخم کرده و از هر وقت دیگری جدی‌تر بود. ظاهراً چاره‌ای جز برملا کردن واقعیت نداشت. از این رو بدون هیچ مکثی ماجرای دزدیده شدن کهربا را موبه‌مو برایش شرح داد.

Scanned with Fast Scan

او می‌گفت و چشم‌های دلارام از ترس و نگرانی باز و بازتر می‌شد. کمی بعد آرشام با کلافگی سکوت کرد و به صورت ملتهب و آشفته‌ی خود دست کشید. دلارام بی‌نفس پرسید: «به من... گفته بودین... کهربا پیدا شده!»

نگاهش کرد. نگاهی که روی جزءجزء صورت دلارام می‌چرخید و هر لحظه یک‌جا تأمل می‌کرد.

-پیدا شده؛ اما هنوز...!

این را گفت و سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد. آه از نهاد دلارام برخاست و بغض ته گلویش چنبره زد.

--از جونش چی می‌خوان؟ کهربا که کاری...

-کهربا بی‌گناهه! منتهی به خاطر کیاراد و امانتی که فکر می‌کنن پیش اونه گرفتنش و واسه آزادیش هم شرط گذاشتن.

--کدوم امانتی؟!

-قصه‌اش مفصله؛ اما به‌نظر من کهربا تو بد مخمصه‌ای افتاده. متأسفانه یا خوشبختانه فقط هم کیاراد می‌تونه نجاتش بده!

بغضش ته گلو، از فرط نگرانی دل می‌زد. به آرامی از آغوش او جدا شد و با دلواپسی پرسید: «می‌خواستی کجا بری؟»

Scanned with Fast Scan

کف دستش را روی تخت گذاشت و خودش را کمی‌رو به عقب مایل کرد. چهره‌اش خسته بود. خسته و نگران!

--روستای تپه‌حصار! احتمالاً اون شیء دست خونواده‌ی پدریه کیاراده. البته امیدوارم...

دلارام سر تکان داد و با ظاهری جدی، از مقابل نگاه متعجب و اخم‌آلودِ آرشام رد شد و سمت کمد رفت.

حوله و لباس او را برداشت و کنارش روی تخت گذاشت. دستش را به کمر زد و با نگاهش به در حمام اشاره کرد.

--زود دوش بگیر بیا که تا دیر نشده راه بیافتیم!

ابرویش را بالا انداخت و طلبکارانه پرسید: «تو کجا؟!»

دلارام نچی کرد و چشمش را در کاسه چرخاند. مچ قطورش را گرفت و به‌زور از روی تخت بلندش کرد.

--این‌جا اخم‌وتخم جواب نمی‌ده حضرتِ آقا؛ بلند شو. اگه جلومو بگیری شک نکن یه ماشین می‌گیرم و پشت سرت راه می‌افتم؛ دیگه خود دانی. بدو برو دوش‌تو بگیر.

Scanned with Fast Scan

و سوی حمام هولش داد. آرشام دستگیره‌ی در را گرفت و صورتش جمع‌تر شد. به خیال خودش می‌خواست جدی باشد ولی مگر لجبازی و یک‌دندگی دلارام مجال مقاومت می‌داد؟

-صبر کن زن؛ ببینم عقل‌تو از دست دادی؟ فکرِ آرام رو نکردی؟ می‌خوای بچه رو وِیلون و سِیلون خیابونا کنی که چی بشه؟

کف هردو دستش را تخت سینه‌ی عریان او گذاشت و مجبورش کرد یک قدم رو به عقب بردارد. حالا توی درگاه حمام ایستاده بود و دلارام را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. خندید و خواست دستش را بردارد که فک آرشام سفت شد و پنجه انداخت لای انگشتان او و وادارش کرد دستش را همان‌جا روی سینه‌اش نگه دارد. نگاه دلارام در عمق چشمان سیاه و مردانه‌ی او فرو رفت و دلبرانه لبخند زد.

--فکر کردی اگه آرام خونه باشه من انقدر بی‌ملاحظه می‌شم؟

آرشام کمی به چشم‌های او خیره شد و همان‌طور که دلی را نرم نرمک به خودش نزدیک می‌کرد؛ با لحن سنگینی پرسید: «کجاست؟»

تمام حواسش را به او داده بود وقتی که لب می‌زد: «بچه دلش واسه ملیکا تنگ شده بود. دائم بی‌قراری می‌کرد. صبح بردمش خونه‌ی بیتا

Scanned with Fast Scan

و... هرکاری کردم نیومد. قرار شد شب دوتایی بریم دنبالش. حالا که فقط من و توییم... بازم می‌خوای جلومو بگیری؟»

او حرف می‌زد و آرشام دستش را روی بازوی لختش می‌کشید. جمله‌ی دلارام که تمام شد جسم ظریف همسرش را توی آغوش گرفت و فشارش داد.

دلارام سر روی سینه‌اش گذاشت و لبخند زد. لغزیدن صورت آرشام را روی گردن و شانه و لابه‌لای موهایش حس می‌کرد و میان بازوانش دل می‌ترکاند. چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و آرشام مست شد از عطر یاسِ موهای دلبرِ پرنازش.

دلارام در هوای نفس‌های او دمی‌با آرامش و قلبی مالامال از احساس، پلک زد و بار دیگر در دل دعا کرد که کاش تا ابد میان دست‌های او اسیر باشد. حکمش هرچه که می‌خواهد باشد. این اسارت شیرین است.

آرشام گونه‌اش را به گونه‌ی او چسباند و گفت: «به‌خیال اینکه آرام تو خونه‌ست دل کَندم؛ ولی حالا... گیر افتادم بین رفتن و موندن. چرا دلی؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام با تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. چیزی نگفت ولی خط نگاهش برای آرشام خوانا بود و او با اخم نفسش را فوت کرد و خیره به آن دو تیله‌ی خاکستری گفت: «ادامه بده.»

آب دهانش را قورت داد و پیشانی‌اش را به تیغه‌ی فک او چسباند و دل زد: «چیو ادامه بدم؟»

بوسه‌ای که روی لاله‌ی گوشش نشست دلش را بی‌رحمانه لرزاند و صدای پر مهابت او بند دلش را پاره کرد: «بی‌ملاحظه شو. شیطنت کن. زبون بریز. آتیش به پا کن. از همون روز اول مرهم شدی رو زخم دلم... حالا هم به همون شدت آروم جون این مرد شو! بلدی که؟»

دلارام غرق در دنیایی دیگر نفس گرفت و بوسه‌اش را تقدیم شانه‌ی محکم و پرصلابت همسرش کرد. صدایش لرز داشت و لحنش مردد بود: «دیرمون... نمی‌شه؟!»

سرش را کمی عقب برد تا نگاهِ مرتعش و مخمور خاکستری‌اش را شکار کند. اسیرش کرده بود و آنی که توی سینه‌اش بود با عشق دل‌دلک می‌کرد: «اگه بگم نه که تو نمی‌گی نه؟ می‌گی آره؛ باید بگی آره. مفهومه؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام لبخند زد و لبش را زیر دندان گزید: «هم زورگویی؛ هم خودخواه!»

آرشام اخم شیرینی کرد و لبخند کنج لب دلارام تلخ شد. مقابل نگاه متعجب او توجیه کرد: « نگران کهربام. دختر بیچاره معلوم نیست الان تو چه وضعیتی گرفتاره. شاید هیچ‌کس بهتر از من درکش نکنه؛ اونم وقتی که خودم یه زمانی تو شرایط مشابهش قرار...»

انگشت آرشام که روی لبش نشست صدایش خاموش شد و پلک‌هایش را با درماندگی پایین برد. صورت آرشام جلو و جلوتر رفت و گرمی نفسش چهره‌ی سرد دلارام را به تب نشاند.

هر دو نفس‌نفس می‌زدند وقتی که آرشام لبش را روی انگشتش گذاشت و پلک خواباند. دلی آب دهانش را با رخوت بلعید و دستش روی سینه‌ی او مشت شد.

انگشت آرشام مرزی میان لب‌هایشان بود و چه سرسختانه وادار به سکوتش می‌کرد. تحمل شنیدن خاطرات تلخ گذشته را نداشت.

دلارام این را از صدای زخمی و نامتعادل آرشام حس کرده بود وقتی که از آن فاصله می‌گفت: «بسه... نگو!»

Scanned with Fast Scan

دلارام به انگشت او بوسه زد و بغضش را به‌سختی قورت داد. کمی‌بعد که هر دو آرام گرفتند، آرشام دستش را برداشت و صورتش را عقب کشید. دلارام چشمانش را باز کرد و... نگاهش در نگاه جدی و مصمم مردی گره خورد که با آن اخم غلیظ اما دلنشینش، ردپای غم را از روی چهره‌ی همسرش دنبال می‌کرد.

انگشت اشاره‌اش را دور تا دور چانه و فک دلارام حرکت داد و چانه‌اش را قفل کرد و سرش را بالا گرفت. چشمش به چشمِ او بود و با لحنی پرتحکم می‌گفت: «تا وقتی زنده‌ام و نفس می‌کشم... تا وقتی من تو زندگیتم دلارام؛ احدی حق نزدیک شدن بهت‌و نداره... نه تو... نه آرام!»

و انگشتش را با همان خشونتِ بی‌اختیارش، زیر چانه‌ی او برد و صورتش را مقابل صورت دلارام گرفت.

بوسه‌ای که روی گردن دلی می‌زد داغ بود و آکنده از حس دوست داشتن. حالا تن صدایش از هر وقت دیگری سنگین‌تر می‌شد: «شما دوتا معجزه‌ی زندگیه منین. همه‌ی اون چیزی که نذاشت جلوی گناهام زانو بزنم و تسلیم بشم. من از جون و عمر خودم می‌گذرم اما... از شماها نه!»

Scanned with Fast Scan

می‌گفت و نمی‌دانست که با اعترافش چطور سایه‌سارِ مودت و امیدی می‌شود که بذرش سال‌هاست در دل او کاشته شده و حالا زیر سایه‌ی عشق به نهالی سرزنده و شاداب تبدیل می‌شود. همان‌جایی که ماندگاری این تعشق بیشتر می‌شد. همان خلوتی که مختص به خودشان بود و خاطرات تلخ و شیرین‌شان! کتاب "گناهکار" هنوز کنج قفسه‌ای از کتابخانه‌ی دلارام سوسو می‌زد.

دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و با همان جسمی که میان آغوش استوار آرشام می‌لرزید؛ روی پنجه‌ی پا ایستاد و قبل از اینکه او سرش را بالا بگیرد دلارام جایی میان چانه و گردنش را بوسید.

گرم و دلکش و گلوسوز بود. آنقدر شیرین که قلب آرشام را با دلبری‌هایش زیرورو می‌کرد. دلش به داشتن این دختر گرم بود و همین عاشق و دیوانه‌اش می‌کرد.

نگاه دلارام غرق شیطنت شد: «می‌دونی چقدر می‌خوامت خودخواهه دوست‌داشتنی؟»

نگاهش کرد اما چیزی نگفت. دلارام دستش را گرفت و بالا آورد و لبخند زد.

Scanned with Fast Scan

جلوی صورتش با حرکت دست چیزی شبیه به هشت لاتین، به حالت افقی کشید!

آرشام نگاه عمیقش را باریک کرد و به او داد. نفس کشید. سنگین و مشتاق. صورت دلارام را میان هردو دست قاب گرفت و لب‌هایش را روی پیشانی او گذاشت.

چشم‌هایش را بست و گرم‌وگیرا بوسیدش و همان‌جا دل‌دل‌کنان زمزمه‌کرد: «تا ابد!»

*****

قبل از حرکت با بیتا تماس گرفت. وقتی خیالش از بابت آرام راحت شد کنار آرشام نشست و با فکر به کهربا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

نگاه دلارام از پنجره به پیاده‌روی شلوغ بود. به پسربچه‌ای که کمی جلوتر کنار مادرش آبنبات‌چوبی‌اش را لیس می‌زد. لبخندی گنگ گوشه‌ی لبش بود که متوجه سنگینی نگاه آرشام روی صورتش شد.

سرش را چرخاند و با تعجب به او زل زد.

-چیزی شده؟!

Scanned with Fast Scan

آرشام با همان اخم ملایمی که ابروهای پرپشت و سیاهش را به‌هم پیوند می‌داد به خیابان خیره شد و چانه‌اش را خاراند. لحنش مملو از تعصب بود. غیرتی که دلارام سال‌ها با آن خو گرفته و دوستش داشت.

-کیاراد و کامران تنها می‌آن؛ تو واسه چی دنبالِ من راه افتادی رو هنوز نمی‌فهمم!

کمرش را به در ماشین تکیه داد تا روی چهره‌ی او مسلط باشد. با سیاست همیشگی‌اش به نیم‌رخ آرشام خیره بود و می‌گفت: «فکر کن خواستم با یه بهانه‌ای کنارت باشم. درضمن... کامران و کیاراد غریبه نیستن که رگ غیرتت ورم می‌کنه آرشام‌خان.»

اخم‌هایش جمع‌تر شد. دستش تا پشت گردنش رفت!

- از دست این زبونت باید چه‌کار کنم دلارام؟ خودت یه راه نشونم بده.

لبش را فوری گزید و او ندید که چطور برایش پشت‌چشم نازک می‌کند: «مگه دست منه؟»

-پس دست کیه؟!

با دلبری شوخی کرد: «شاید اگه دوسم نداشته باشی حرفم دیگه روت تأثیری نداشته باشه.»

Scanned with Fast Scan

آرشام با مکث کوتاهی به صورت او نظر انداخت. همان‌طور که فرمان را با حرص می‌چرخاند و به آینه‌ی بغل خیره بود؛ زیرلب جواب داد: «چیزی بخواه که بشه!»

دلارام دستبند دلربایی که دور مچش بود را چرخاند. قلبش هنوز هم از هر جمله‌ی کوتاه و سرد اما غنی از احساسِ مرد زندگی‌اش تند می‌زد.

--می گی محاله ؟!

-می گم غیرممکنه!

--چی غیرممکنه ؟

آرشام نگاهش کرد. دخترک زیرک بود و می‌خواست از او اعتراف بگیرد. دلش غنج می‌زد برای شنیدن آن جمله‌ی کلیشه‌ای... فقط از میان لب‌های او بیرون بیاید؛ برای همه‌ی عمر کنج دل عاشق خود نگهش می‌دارد.

اما سکوت آرشام را که دید لب‌هایش جمع شد. مشتی آرام نثار بازوی او کرد و اخمش شیرین شد.

- ازت جواب خواستم! انگارنه‌انگار...

لبخند روی لبش کج شد و از گوشه ی چشم به صورت پکر او زل زد: « دارم دنبالش می گردم!»

Scanned with Fast Scan

-دنبال چی ؟!

-جواب!

برای در آوردن حرص او نیازی به مهارت نداشت. ذاتاً بلد بود. آنقدر حرفه‌ای دارت را وسط هدف زده بود که دلارام لب به دندان بگیرد و با کیف محکم به بازوی او بکوبد.

خودش را کنار کشید و مچ دست دلارام را با غیظ و شوخی چسبید.

-تصادف می‌کنیم خانوم! اِ ...

دستش را کشید؛ اما او رهایش نکرد و دلارام دلگیر شد: «تو سینه‌ات چی داری ؟ سنگ ؟ نمی‌تونی یه "دوستت دارم" ِساده بگی ؟ یه کار عاشقانه بکنی ؟ بعد این همه سال... واقعاً که آرشام! مطمئنم از دست این کارات آرزو به دل سر به گور می...»

-بســـه دلـــی!

از صدای نسبتاً بلند آرشام بود که لب‌هایش به هم دوخته می‌شد و ناچاراً سکوت می‌کرد.

صلابت صدای او هنوز هم به‌مانند گذشته به قوت خود پابرجا بود. به قول دلارام، شاید با یک نیم‌نگاه او، ارتشی از پای در می‌آمد... و قلب دخترک که گویی در مقابلش بی‌جان بود.

Scanned with Fast Scan

با کلافگی به آینه‌ی جلو نگاه کرد و ماشین را در حاشیه‌ی خیابان نگه داشت. صورتش سرخ بود و دلارام شیشه‌ی ماشین را پایین می‌داد و می‌گذاشت نسیم شبانگاهی، آن طره‌ای که از شال بیرون افتاده بود را به بازی بگیرد. عطر یاس، آنی مشام آرشام را پر کرد.

دلارام پلک زد. دستش هنوز میان انگشتان محکم و مُصر او فشرده می‌شد اما ترجیح می‌داد روزه‌ی سکوتش را هم نشکند.

آرشام دست چپش را روی فرمان گذاشت و سمت او چرخید. اخم‌هایش جمع بود و لحنش مملو از گلایه که باعث می‌شد دلی دست از لجاجت بردارد و به او نگاه کند.

-می‌خوای همین‌جور ساکت بمونی و باهام حرف نزنی؟

دلارام با همان اخم شکرپاره‌اش سر تکان داد. شاید ناز و دلخوری او با همین سکوتش، می‌شد سلاح‌زنانه‌ای که دلارام در مقابل آرشام، ناجوانمردانه استفاده می‌کرد.

--تو که همیشه می‌گی من خیلی حرف می‌زنم. حالا که ساکتم ناراحتی؟

میان موهای کوتاه و سیاهش دست کشید و نگاه دلارام رد انگشتان او را تا میان راه دنبال کرد. سرش را سمت پنجره کج کرد و دلارام شنید

Scanned with Fast Scan

که آرشام زیرلب اما با غرور می‌گوید: «تقصیر خودته؛ من... به پرحرفیت عادت کردم.»

--حالا "علاقه" ات به من شد "عادت"؟ اگه اعتراف نمی‌کنی خب نکن؛ حداقل منکرش هم نشو!

آرشام نگاهش کرد و یک‌تا ابرویش بالا رفت: «مگه عادت جزوی از علاقه نیست؟!»

--منظورت چیه؟!

-وقتی دو نفر از هرنظر با هم فرق داشته باشن اما... همو بخوان؛ سعی می‌کنن به رفتارهای همدیگه عادت کنن؛ منتهی اگه پای "خواستن" وسط نباشه خودخواه می‌شن. تو با اخلاق من کنار اومدی دلی! با اخم‌وتخم و عصبانیتم؛ سرد شدن و کم حرف بودنم؛ اینکه مثل بقیه نیستم و... نمی‌تونم تو جمع چندان راحت باشم؛ ولی تو به همه‌اش عادت کردی. الان... حست هنوز همونه؟

دلی نفسش را فوت کرد و آرشام پلک زد و به فرمان خیره شد. اخم‌هایش هنوز درهم بود و دل می‌زد تا صدای او به گوشش برسد و دلارام... بعد از سکوت کوتاهی زمزمه کرد: «تو رو هنوزم با تموم خصوصیات خوب و بدت دوست دارم.»

Scanned with Fast Scan

لبخند مات و کمرنگی از اعتراف او روی لب آرشام نشست و ریتم قلبش آرام گرفت. فشاری ملایم محض اطمینان به دست دلبرکش داد و او را خیلی نرم سمت خود کشید.

تا دلارام سرش را با تعجب بالا گرفت؛ صدای آرشام زیر گوشش طنین‌انداز شد: «می‌تونم با وجود همه‌ی شیطنت‌ها و پرحرفی‌های تویی که انقدر صبوری و خاطرت عزیزه؛ نگم دوستت دارم گربه‌ی وحشی؟»

ته‌دلش یک‌دفعه خالی شد و ماتش برد. سرش را با تعجب برگرداند و به چشمان سیاه و نافذ او زل زد. لبخند دلنشینی ناشی از حس اعتمادی که از آن چشم‌ها می‌گرفت، آرام‌آرام مهمان لب‌هایش شد و نگاه آرشام را با خود به همان سمت‌وسو کشاند.

بی‌ملاحظه شده بود. بی‌توجه به صورت گلگون دلارام، حالا ضرب و تمنای دلش بود که گوش جانش را پر می‌کرد.

سرش را به سر او نزدیک می‌کرد که دلارام لب زیرین خود را گاز گرفت و عقب کشید و با شرم شیرینی نفس زد: «تو خیابونیم آرشام!»

پوفی کشید و دستش روی فرمان مشت شد. پلک‌های داغش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت و همان‌طور که گوشی را از روی داشبورد

Scanned with Fast Scan

برمی‌داشت و از سوک چشم حواسش به دلارام بود، کنایه زد: «این‌جا که می‌کشی کنار؛ تو خونه هم که هستیم فرار می‌کنی. من کجا...»

--آرشام؟!

دلارام چپ‌چپ نگاهش می‌کرد و او با اخم شماره می‌گرفت و زیرلب اولتیماتوم می‌داد: «خونه هم می‌ریم! شب دراز است دلی‌خانوم!»

دلارام با فشردن لب‌هایش سعی می کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. سبکِ حرص خوردن آرشام را دوست داشت. همه‌ی خصوصیات اخلاقی‌اش قاطی می‌شد. علی‌الخصوص خشم و عشق و مهربانی‌اش! تناقض فوق‌العاده‌ای بود.

کمی بعد کیاراد توی گوشی جواب داد: «راه افتادی مهندس؟»

-بگو کامران پیشته؟

--همین‌جاست. منتظریم برسی.

-بگو ماشین‌شو بذاره پارکینگ هتل؛ با ماشین من می‌ریم. سر خیابون منتظرم کیاراد. فقط بجنبین که دیره!

و منتظر جواب نشد و دستش را پایین آورد. مدتی بعد سروکله‌ی آن دو هم پیدا شد. دلارام چشم‌هایش را باریک کرد و همان‌طور که به کیاراد

Scanned with Fast Scan

خیره شده بود گفت: «از آخرین بار که دیدمش، چهره‌اش یه کم عوض شده. اون موقع‌ها ته‌ریش نداشت.»

آرشام در سکوت چانه‌اش را بالا کشید. آرنجش را به پنجره تکیه داده و سرانگشتان دستش را روی خطوط پیشانی می‌کشید. لحنش داهیانه بود: «ادعا می‌کنه دوسش نداره. وقتی باهاش حرف می‌زدم اونقدر سرد جواب‌مو می‌داد که یک‌آن شک کردم این همون کیارادی باشه که یه‌زمانی جونش به جون کهربا بسته بود!... حق با توئه؛ کیاراد واقعاً عوض شده.»

دلارام مات و متحیر نگاهش می‌کرد.

--آخه چرا؟ دلیلش چیه؟!

-یحتمل بینشون یه اتفاقایی افتاده. این چند ساله هم ندیدم از کهربا چیزی بگه.

دلارام با کدورت به کیاراد که سلانه‌سلانه پشت سر کامران می‌آمد نظر انداخت و زیرلب گفت: «فراموشش کرده.»

آرشام سر چرخاند و با گره خوردن نگاه دلی در چشمان کرختش، قدری نظربازی کرد و لحنش زیرکانه شد.

Scanned with Fast Scan

-عشق واقعی نه سرد می‌شه؛ نه از یاد می‌ره. کیاراد درِ قلبش رو به روی کهربا بسته ولی بیرونش نکرده. فقط کافیه یه نظر... اون دخترو ببینه!

دلارام در سکوت به جمله‌ی اول او فکر کرد و کیاراد با دیدن آرشام انگشت اشاره‌اش را به گوشه‌ی پیشانی زد و "سلام" داد. آرشام با اخم سر تکان داد اما حرفی نزد.

هردو در عقب را باز کردند. دلارام با لبخند برگشت و سلام و احوال‌پرسی کرد.

کیاراد که برای همسر آرشام احترام خاصی قائل بود و او را جای خواهرش دوست داشت؛ با همان لبخند محجوبش جواب داد و حالش را پرسید.

اما کامران مثل همیشه راحت و خودمانی بود. با شیطنت "علیک" گفت و پرسید: «اوغور بخیر زن‌داداش؛ شما کجا ؟!»

دلارام نگاهش کرد و با تظاهر جواب داد: «اومدم که هوای شوهرمو داشته باشم تا یه وقت دوست‌های مجردش اغفالش نکنن. والا خب... بد دوره‌ای شده.»

کیاراد لبخند زد.

Scanned with Fast Scan

کامران سری جنباند و با وقت‌شناسی گفت: «جناب مهندس تهرانی رو کی بتونه از راه به‌در کنه؟ این نارفیقِ ما که اگه بیل‌زن بود باغچه‌ی خودشو آباد می‌کرد. منم که... خب حالا از بابت من نگران باشی حق داری! تسلیم.»

دلارام محکم لبش را گاز گرفت که نخندد. کامران بدون هیچ لبخندی حرفش را زده بود و آرشام از آینه‌ی جلو چپ‌چپ می‌پاییدش.

کامران ابرو بالا انداخت و کمی صاف‌تر نشست. اگر حال‌وحوصله‌ی شوخی داشت جواب اخم‌دوستانه‌ی آرشام را با شیطنت می‌داد؛ ولی دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید و از فکر کهربا بیرون نمی‌آمد.

آرشام پوفی کشید و استارت زد. وقتی پایش را روی گاز فشار می‌داد نگاهش به کامران بود.

به‌وضوح متوجه نگرانی‌اش شده و آرشام کاملاً دوستانه می‌خواست که او از لاکش بیرون بیاید.

از این رو با لحن آرامی گفت: «از قرار مسیر طولانیه ولی اگه این بحث بخواد دور من بچرخه همین حالا بگین که عذر مهندس شمس رو بخوام!»

Scanned with Fast Scan

ابروهای کامران بالا پرید و کیاراد با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد. سخت بود به چهره‌ی وارفته‌ی او نگاه کند و نیشش باز نشود.

کامران هم ذاتاً نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد؛ با اینکه می‌دانست آرشام محض شوخی این حرف را زده باز هم جواب داد:
«برشیطون‌لعنت! چرا من مسلمون؟ دلارام زنته!»

-دقیقاً هم واسه همین تو رو می‌ندازم پایین!

دلارام لبخند زد و نگاهش را به نیم‌رخ آرشام داد.

کیاراد با لبخند حزینی آن‌ها را نظاره می‌کرد. نفس عمیق کشید و چشم‌هایش را بست. ماجرای ربوده شدن کهربا نمی‌گذاشت ذهنش روی یک چیز واحد تمرکز کند و دائماً به گذشته گریز می‌زد.

شاید اگر دفتر کهنه‌ی زندگی‌اش را ورق می‌زد؛ از لابه‌لای صفحات پوسیده و مندرسش می‌توانست به حقیقت برسد. حقیقتی که می‌گفت آدم‌ربا چه هدفی از این‌کار ابلهانه‌اش دارد.

کامران سرش را برگرداند و با دیدن صورت جمع‌شده‌ی او ابرو درهم کشید. روی موهای خودش با آشفتگی دست کشید و در سکوتی دلهره‌آمیز، بی‌هدف بیرون را تماشا کرد. همه ی امیدش به این بود که آن خنجر لعنتی پیدا شود.

Scanned with Fast Scan

دلارام تحت‌تأثیر سکوت کیاراد و نفس‌های بلند و عصبی کامران، سرش را به صندلی تکیه داده و به کهربا فکر می‌کرد.

بهتر از هرکسی می‌دانست که کهربا الان چه حسی دارد. هرثانیه‌اش جهنم است و مرگ را در یک‌قدمی خود می‌بیند. حسی خفقان‌آور! پنجه‌های ترس‌ووحشت گریبانت را می‌گیرد و راه نفست را بند می‌آورد. واقعاً هم کُشنده بود.

بی‌اختیار به گردنش دست کشید و بغض، همان‌حوالی عضلات گلویش را درهم پیچاند. دلش می‌سوخت. دلش برای بی‌گناهی کهربا می‌سوخت.

زنگ موبایل کیاراد که در فضای ماشین پیچید حواس‌شان پرت شد. گوشی را با رخوت از جیب کتش بیرون آورد و به صفحه‌اش زل زد.

نگاه هوشیار آرشام از آینه‌ی جلو به او بود که کیاراد با اخم و تعجب واگویه کرد: «انگار خودشه!»

این را گفت و انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی کشید و اسپیکرش را هم روشن گذاشت. کامران تمام‌رخ چرخید و نگاهش را به دست او داد که صدای غریبه میان ریتم نامنظم نفس‌های عصبی او پیچید.

Scanned with Fast Scan

--خبری ازت نیست مهندس. نکنه پلیس ملیس خبر کرده باشی؛ که کلاه‌مون بد می‌ره تو هم. اگه خر شی و بخوای زیرآبی بری جنازه‌شو هم پَسِت نمی‌دم؛ حالیته؟ خونه‌ی پُرش یه گالون بنزینه و یه فندک رو تن‌وبدن خوشگلش. بعد اینکه دادمش دست بچه‌ها و ترتیب زفاف‌شو دادن؛ می‌ندازمش وسط جهنم. به گمونم از خداته که راه نمی‌آی آق مهندس. آره؟

این را با لحن کثیفی گفت و صدای قهقهه‌اش مو به تن دلارام سیخ کرد. رنگش پریده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت و با وحشت به نیم‌رخ منقبض‌شده و سرخ از خشم آرشام نگاه می‌کرد.

کیاراد چشمانی که از حرارتِ اشک می‌سوختند را بست و آب دهانش را قورت داد. چیزی در گلویش گیر افتاده و سنگینی می‌کرد؛ اما ظاهرش آنقدر سرد بود که کسی نفهمد در دلش چه محشری به‌پا شده. قیامت بود؛ قیامت!

در این بین کامران تنها کسی بود که در مقابل کنایه‌های درشت و رذیلانه‌ی آن عیاش سکوت نکرد و سمت گوشی کیاراد هجوم برد و در همان حال که همه‌ی وجودش از فرط خشم‌وغیرت به لرزه افتاده بود فریاد زد: «د ِآخه مرتیکه‌ی بی‌شرف گوه می‌خوری به خواهر من دست می‌زنی. یه مو از سر کهربا کم شه جهنم خدا رو یه تنه می‌آرم جلو چشم

Scanned with Fast Scan

تو و اون حرومیای بدتر از خودِ کثافتت. به ابَلفضل دستم بهت برسه جادرجا خلاصت می‌کنم. کارت لَنگه این باباست؛ چرا خواهر منو دزدیدی بی‌ناموس؟»

مرد با صدا پوزخند زد و با لحن بدی جواب داد: «انگاری از مرحله پرتی خان داداش؛ یقه جر نده. آبجیه تو تنها دختریه که واسه آق مهندس‌تون... »

کیاراد با خشمی بی‌سابقه میان کلامش جوشید: «کهربا رو همین الان آزاد کن؛ خنجر و انگشترو تا فرداشب به دستت می‌رسونم؛ هر تضمینی هم بخوای می‌دم. فقط کهربا رو صحیح‌وسالم تحویل بده.»

--نچ؛ هنوز ملتفت نشدی مهندس. این دختر مثل اسمش گوهره. سنگت خیلی بیشتر از این حرف‌ها می‌ارزه که با دو کلوم تهدید ولش کنم وسط کوچه. دست ما می‌مونه تا امانتی‌ها رو برسونی. زیادی مته به خشخاش بذاری و شامورتی‌بازی در بیاری سر موعدشم وردار‌ی بیاری باز چشمت به ریخت‌وقیافه‌ی سوگلیت نمی‌افته. نمی‌ذارم که بیافته؛ ختم کلوم!

صدای بوق ممتد نفس کیاراد را بند آورد. کامران با صورتی برافروخته و پیشانی خیس از عرق مشتی به پای خودش کوبید و سرش را بالا گرفت. میان موهایش چنگ می‌زد و زیرلب فحش می‌داد و ناسزا

Scanned with Fast Scan

می‌گفت. اگر مراعات آرشام را نکرده بود که عربده هم می‌زد. یا هرچی دمِ‌دستش بود را خُرد می کرد. حیف که نه جایش بود و نه...

کیاراد صورتش را با شرم‌ساری پوشاند و سرش را تکان داد. دست‌هایش روی هم و جلوی دهانش مشت شدند. ناله‌اش را چه عاجزانه توی سینه خفه می‌کرد.

-قضیه داره بیخ پیدا می‌کنه. خدا خودت یه رحمی کن من که هنگه هنگم!

دلارام با نگاهی حزن‌آلود به صورت درمانده‌ی او خیره شد. کیاراد روی نگاه کردن به هیچ‌کس را نداشت. مخصوصاً کامران که کنارش مثل اسپند روی آتش جلز و ولز می‌کرد.

دلارام گفت: «نمی‌دونم چرا؛ اما... حس می‌کنم از این کارشون یه نیت دیگه‌ای دارن.»

کیاراد با تعجب نگاهش کرد و آرشام در تأیید حرف دلارام اضافه کرد: «چیزی که واضحه اینه کیارادو خیلی خوب می‌شناسن. اونقدر که می‌دونن کهربا تنها نقطه‌ضعفشه؛ وگرنه این همه آدم... چرا بخوان کهربا رو بگیرن؟»

Scanned with Fast Scan

و بی‌توجه به بهت کیاراد و صورت اخم‌آلود کامران با مکث کوتاهی ادامه داد: «تو مکالمه‌ی آخرش اشاره کرد حتی اگه سر موعدش هم ببری تحویل بدی بازم از کهربا خبری نیست. این‌جای قضیه یه کم می‌لنگه.»

کیاراد نفس بلندی کشید و لب‌هایش را روی هم فشار داد. لحنش خسته‌تر از هروقتِ دیگری بود: «نمی‌دونم کی‌ان و چی می‌خوان؛ ولی مطمئنم اونی که دم‌دمای سحر زنگ زد این یارو نبود.»

آرشام نگاهش را به ثانیه‌شمار و نور قرمزش داده بود که گفت: «اطرافت دوست و دشمن زیادن که خیلی‌هاشون زیر زیرکی کار می‌کنن؛ خوب فکر کن ببین اون خنجر واسه کی می‌تونه باارزش باشه؟»

کیاراد دستی به صورتش کشید. آرنجش را به لب پنجره تکیه داد و خیره به خیابان و چراغ‌های روشن پیاده‌رو نفس گرفت: «انگشتر به وصیت حاجی با خودش دفن شد چون توی نجف تبرکش کرده بود. خنجرو هم بارها خواست به موزه اهدا کنه اما هر دفعه به یه نحوی منصرف می‌شد. بهانه می‌آورد که دل نمی‌کنه و یادگار اجدادمونه. وقتی برگشتم لندن بعد یه مدت تلفنی خبر فوت‌شو بهم دادن. فقط واسه چند روز ایران بودم؛ اصلاً سراغی از خنجر نگرفتم. اگه می‌دونستم

Scanned with Fast Scan

قراره یه روز به خاطر یه چاقو، جونِ کهربا به خطر بیافته زیر سنگم بود پیداش می‌کردم.»

دلارام با لحن آرامی، بی‌آنکه روی کلامش تأمل کند آهی کشید و گفت: «خدا حاج‌آقا رو رحمت کنه؛ ولی این وسط کهربا چی می‌شه؟ من که تهدیدهای این مردک رو شنیدم به حال مرگ افتادم دیگه چه برسه به... خدایا خودت مراقبش باش؛ معلوم نیست میون اون...»

آرشام سر چرخاند و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. دلارام متوجه شد و با اشاره‌ی او سکوت کرد. پوفی کشید و بی‌میل و آشفته آمد موضوع بحث را عوض کند که چشمش به صورت سرخ و پیشانی عرق کرده‌ی کامران افتاد و برای یک لحظه گیج شد.

سرش را به پنجره تکیه داده و دست راستش روی ران مشت می‌شد و فکش از فرط انقباض می‌لرزید. کامران به حد جان کهربا را دوست داشت. مهر او را از کتایون هم بیشتر می‌خواست. خواهرش معصوم و بی‌گناه بود.

کیاراد مغموم و گرفته کنارش نشسته بود و باحواس‌پرتی بیرون را نگاه می‌کرد. فکرش بهم‌ریخته بود و با آن توده‌ی بدخیم ته‌گلویش سرسختانه مبارزه می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

دلارام نگاهش را از چهره‌ی آن‌ها گرفت و وقتی دید اوضاع به هیچ‌وجه قابل کنترل نیست؛ برگشت و با یک‌دنیا غم سرجایش نشست.

نگاه آرشام هنوز همان‌طور معنادار و دلخور روی صورتش بود که گوشه‌ی لبش را زیر دندان گرفت و با حرص زمزمه کرد: «این‌جوری نگام نکن. مگه چی گفتم؟»

نفسش را فوت کرد و نگاه پراخمش را به خیابان داد. صدایش فقط به گوش دلارام می‌رسید.

--دو دقیقه ساکت یه‌جا بشین و آتیش به‌پا نکن. نمی‌بینی تو چه حالی‌ان که فتوا می‌دی؟

دلارام پشت‌چشم نازک کرد. یک‌تا ابرویش را بالا انداخت و نگاه حق‌به‌جانبش را به پنجره داد.

آرشام زیرلبی‌هایش را به وضوح می‌شنید: «یه مشت عوضی دختر بیچاره رو گرفتن و معلوم نیست چه بلایی می‌خوان سرش بیارن بعد تو از من توقع داری سکوت کنم و هیچی نگم؟ شما مردها چرا آخه انقدر...»

هنوز داشت ریزریز غر می‌زد که موبایلش زنگ خورد. شماره‌ی یاسمین بود. میان آن همه حرص‌وجوش لبخند کمرنگی زد و جواب داد.

Scanned with Fast Scan

-جانم؟

--وای دلی خدا خفه‌ات نکنه؛ من که مردم از نگرانی. چرا جواب نمی‌دی؟

-چطور مگه؟ زنگ زده بودی؟

--کجایی که هر چی باهات تماس می گیرم یه‌بند می‌گه در دسترس نیستی؟

دلارام نیم‌نگاهی به دور و ورش انداخت و نفس کشید.

-بیرونم عزیزم.

-از کهربا خبر داری؟ به‌خدا دلم داره می‌ترکه؛ هیچکی هم هیچی نمی‌گه. کامران هم که فقط بلده آدمو بپیچونه.

دلارام سرش را به صندلی تکیه داد. به عمد جوری حرف می‌زد که صدایش به گوش کامران هم برسد: «آره یاسمین؛ چیزی نیست نگران نباش. حالش خوبه.»

کامران با همان صورت جمع شده و اخم‌آلودش برگشت و سوی دلارام سرک کشید. منظورش از یاسمین؛ همان...

Scanned with Fast Scan

--راست می‌گی ؟ کهربا خوبه ؟ پس چرا هر چی زنگ می‌زنم گوشیش خاموشه ؟

-... حتماً شارژش تموم شده.

یاسمین دوبه‌شک و با مکث کوتاهی نالید: «دلارام تو رو خدا راست‌شو بگو... کهربا برگشته ؟»

دلارام که روی قسم حساس بود به یکباره سکوت کرد.

یاسمین نقطه‌ضعفش را می‌دانست و دخترک زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که فریب بخورد.

--کامران اون‌جاست ؟

دلارام پلک زد و لب خشکش را با زبان خیس کرد.

-آره!

--حدس زدم معذبی. پس به‌خاطر اونه ؛ یه‌جوری بهم بگو که نفهمه. به خدا دارم از نگرانی جون می‌دم دلی.

دلارام نفسش را بیرون داد و دستی به شالش کشید. آرشام که او را زیر نظر داشت از روی دستپاچگی‌هایش و پچ‌پچکش با یاسمین یک چیزهایی بو برده بود. این دختر آرام نمی‌گرفت.

Scanned with Fast Scan

-باشه؛ تو هم مواظب خودت باش. خوشحال شدم زنگ زدی. فعلاً کاری نداری؟

--بهم پیام بده دلی. منتظرم.

-باشه؛ تو هم سلام برسون. خداحافظ.

و گوشی را با تلخندی پایین آورد. تمام مدت سنگینی نگاه آرشام را روی نیم‌رخش حس کرده بود.

اما این‌بار سرش را بلند نکرد و حرفی هم در جواب نگاه طعنه‌آمیزش نزد. می‌دانست نگاهش که به نگاه سرد و عصبی او بیافتد همه‌چیز تمام است و دستش رو می‌شود.

انگشتش روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌کرد و نگاه اخمو و حرصی آرشام به دست او بود و فقط ناخن بلند دلی را می‌دید که تندتند نرمی‌انگشتش روی صفحه حرکت می‌کرد.

کامران با کنجکاوی پرسید: «یاسی بود؟»

دلارام چیزی روی صفحه نوشت و جواب داد: «اوهوم!»

--چی پرسید؟

-هیچی؛ سراغ کهربا رو گرفت. دیدی که؟

Scanned with Fast Scan

این را گفت و دکمه‌ی ارسال را زد. نفس راحتی کشید و سرش را آرام‌آرام چرخاند و به آرشام نگاه کرد که حواسش را به جاده داده بود؛ اما او را هم می‌پایید. در جواب نگاه بداخم و شماتت‌بار او فقط لبخند زد؛ اما چشمک شیطنت‌آمیزش حواس آرشام را به‌کل پرت کرد. از صدای بوق ماشینی که با سرعت از کنارشان رد شد به خودش آمد و فرمان را با اخم تندی سفت چسبید.

دلارام سوک لبش را زیر دندان نیش گرفت و فشرد و سربه‌زیر به صندلی‌اش تکیه داد. صدای نفس‌های عمیق و عصبی آرشام را می‌شنید و لبش را می‌جوید که کش نیاید.

کامران که دستش را به صندلی دلارام گرفته و از صدای بوق ماشین کناری قدری دستپاچه شده بود نگاهش را به آرشام داد و کنایه زد: «داداش اگه نیت کردی بفرستیمون سینه‌ی قبرستون قبلش یه ندا بده پیشواز نریم؛ سکته‌مون دادی مهندس. از دیشب پلک رو هم نذاشتم؛ حالام می‌خوای خواب به خواب بریم؟»

کیاراد نگاهی به دلارام و آرشام انداخت و لبخند کمرنگِ کنج لبش، کج شد. لحنش آن‌قدر خاص بود که دلارام لب بگزد: «یه لحظه حواسش پرت شد وگرنه که دست‌فرمون مهندس حرف نداره؛ شانس آوردیم به خیر گذشت.»

Scanned with Fast Scan

طعنه‌ی او کاری‌تر بود که گره‌ی میان ابروهای آرشام کورتر شد و دلارام لب‌هایش را روی هم کشید و نگاهش را به پنجره داد. آرشام نیم‌نگاهی به صورت همسرش انداخت و سر تکان داد و نفسش را فوت کرد.

اما کامران از مرحله پرت بود که با همان حال ناخوشش غر می‌زد: «تو این برهوت چیزی هم واسه دیدن پیدا می‌شه که حواس کسی رو پرت کنه؟ لابد جونور بوده؛ آره مهندس؟»

آرشام با اخم تندی از آینه نگاهش کرد و دلارام لبش را محکم‌تر گاز گرفت. داشت می‌ترکید.

کیاراد دستی به صورتش کشید و نگاه سنگینش را از آرشام گرفت و به قول کامران به آن بیابان برهوت داد؛ اما همه شنیدن که زیر لب می‌گوید: «بماند؛ هر چی که شد... ما ندیدیم.»

آرشام مسیر آینه را روی صورت او برد. کیاراد که سر بالا گرفت و نگاهش به چشمان جمع‌شده و چهره‌ی اخم‌آلود او افتاد. تبسمش می‌رفت که رنگ بگیرد اما لحن تهدیدآمیز آرشام مانعش شد.

-تو هم انگاری مثل کامران بدجور تنت میخاره؟ رودروایسی نکن مهندس افخمی.

Scanned with Fast Scan

کامران به نشانه‌ی اعتراض ابرو بالا انداخت و تلخ گفت:
«لااله‌الاالله... ما نخوایم شما ما رو بخارونی کیو ببینیم که قبول کنی؟ اگه بنا بر گیر دادنه؛ بده به این...»

و با توپ پر به کیاراد اشاره کرد. حسابی از دستش شکار بود و حتی نمی‌خواست اسمش را بیاورد. کیاراد با اخم کمرنگی نگاهش کرد و کامران زیرلب چیزی گفت و سرش را برگرداند.

آرشام در سکوت رانندگی می‌کرد که شنید کیاراد، تلخ و عصبی واگویه می‌کند: «فعلا که عزرائیل یه‌تنه داره زحمت خاروندن ما رو می‌کشه. خدایا تو هر کارت یه حکمتی خوابیده ولی... حکمت برگشتن من چی بود که از همین اولش داری جون‌به‌سرمون می‌کنی؟»

کامران در نیش زدن به او تبحر داشت که این‌بار هم به هدف زد و تلخ شد: «گِمته رفیق؛ کمه واسه‌ات. کفه‌ی گناهات سنگین‌تر از این حرف‌هاست که با دو کلمه بشه راست و ریستش کرد. خواهر بدبخته منم یه‌زمانی دل به آدمی مثل تو داد و حالام داره چوب‌شو می‌خوره.»

کیاراد با قلبی که تند و باحرص می‌زد؛ چپ‌چپ نگاهش کرد و کامران پوزخند زد و نگاهش را از او گرفت.

Scanned with Fast Scan

زیرلب با چه خشمی تشر می‌زد: «طلبم داره ازمون. بگو بدیم صاف شیم تا دهن‌مون بیشتر از این سرویس نشده.»

آرشام با اخم صدایش زد و کامران سر بالا نگرفت. ذهنش پر بود از کهربا وقتی که دستش را روی پا مشت می‌کرد و با لحنی حزین می‌گفت: «ته تهش حق به حق‌دار می‌رسه. دیر و زودش هم بماند.»

*****

صورتش سرخ بود و با خشونت داد می زد: «خنجر به اون باارزشی یه دفعه غیبش بزنه و هیچ کسم ندونه کجاست ؟ برو بابا... بچه گیر آوردی ؟»

کیاراد با کلافگی دست‌هایش را به پهلو گرفت و نگاهش را اطراف کوچه‌ی آجری چرخاند. لب‌ودهانش خشک بود.

در جواب کامران گفت: «پیرزن بیچاره آلزایمر داره؛ واسه همینم یه پرستار شبانه‌روز ازش نگهداری می‌کنه. بنده‌خدا حتی یادش نمی‌آد همچین چیزی رو دیده چه برسه بخواد جاشو بگه.»

آرشام بافاصله از آن‌ها به ماشینش تکیه داده بود و دست‌به‌سینه نگاه‌شان می کرد که تأکید کرد: «خونه رو با دقت گشتی ؟ احتمالش هست که حاجی یه‌جا گذاشته باشه تا دست کسی بهش نرسه.»

Scanned with Fast Scan

-یحتمل هست؛ اما من زیاد به سوراخ‌سنبه‌های این خونه وارد نیستم... ولی تا جایی که چشم کار می‌کردو زیر و رو کردم. نیست که نیست.

دلارام موهای طلایی رنگی که روی صورتش ریخته بودند را زیر شال فرستاد و کنار آرشام ایستاد. نگاهش به خانه‌ی پدری کیاراد بود: «شاید قبل از فوت وقفش کرده. مثلاً پول‌شو واسه کار خیر می‌خواسته بده به یه مؤسسه یا بهزیستی جایی.»

کیاراد سر بالا انداخت و دستش را روی ماشین گذاشت؛ آگاهانه جواب داد: «حاجی قبل از هر کاری با من مشورت می‌کرد. اگه این‌جوری بود اولین نفر خودم می‌فهمیدم.»

کامران که هرلحظه بیشتر نگران کهربا می‌شد؛ با تغیر داد زد: « خنجر به او بزرگی که آب نشده بره تو زمین. یه چیز به این باارزشی بیخ گوشت بود اما نفهمیدی کدوم گوریه ؟»

--صدبار دیگه هم توضیح بدم انگار تو گوش تو یکی نمی‌ره؛ نه ؟ واسه من نبوده که برم به زور از چنگ حاجی در بیارم. اون‌موقع کی به یه تیکه عتیقه اهمیت می‌داد که من برم دنبالش ؟

Scanned with Fast Scan

-فعلاً که یه بی‌شرفِ هیچی‌ندار انقدر بهش اهمیت می‌ده که با جون و آبرو یه دختر بازی کنه و آبم از آب تکون نخوره. به خاطر یه چاقو خواهر مثل دسته‌گل من تو دست اونا...

این را با بغضی مردانه گفت و سرش را دیوانه‌وار میان هردو دست گرفت و کنار دیوار آجری نشست.

آرشام نگاهی به دلارام که صورتش از اشک خیس بود انداخت و نفسش را فوت کرد.

کمی بعد رو به کامران با اخم اما لحن ملایمی گفت: «با این‌جا موندن و متهم کردن همدیگه چیزی درست نمی‌شه؛ پاشو.»

کامران حرکتی نکرد و کیاراد که صدایش می‌لرزید گفت: «شده باشه کل روستا رو بگردم تا خود شب وجب‌به‌وجب در خونه‌ی تک‌تک اهالی رو بزنم می‌زنم و گیرش می‌آرم؛ ولی دست‌خالی برنمی‌گردم.»

این را که گفت سوک چشمش دست کشید و برگشت و پشت به آن‌ها ایستاد. اشک لجوج و زبان‌نفهمی بود که می‌خواست روان شود و او جلویش را می‌گرفت. به حد کافی رسوای عالم‌وآدم شده بود.

راه افتاد و خواست از سراشیبیِ گذر رد شود که از صدای آرشام ایستاد و قلبش ناله کرد.

Scanned with Fast Scan

-راه‌حل آزاد شدن کهربا پیش منه! می‌ذارین حلش کنم؟

با تعجب برگشت. کامران مات‌ومبهوت سرش را بالا گرفت و از کنار دیوار بلند شد: «بدون خنجر؟ یا می‌گی گور بشکافیم و...؟»

-نیازی به نبش‌قبر نیست. تا الان تو خیلی مسائل فقط راهبر بودم و نخواستم زیاد جلو برم که بی‌خود و بی‌جهت دخالت کنم؛ درستشم همین بود ولی دیگه چاره‌ای نیست. از صفر تا صد اختیار همه‌چیو بدین دست من؛ کهربا رو تو کمترین زمان‌ممکن پس می‌گیرم.

کامران خشکش زده بود و کیاراد بی‌طاقت جلو رفت: «حرف حساب سرشون نمی‌شه آرشام؛ اگه عتیقه‌ها رو...»

-اونش با من! راه بیافتین. امشب می‌آین خونه ی ما؛ اون‌جا حرف می‌زنیم.

این را گفت و به صورت بهت‌زده ی دلارام نگاه کرد. ذهنش قفل شده و پیاله‌ی اشکش خشک بود و با دهان باز آرشام را می‌دید که مثل آن‌وقت‌ها حرف می‌زند.

دلش جوشید و شور افتاد. او که وساطت کند قطعاً کهربا پیدا می‌شود ولی...

Scanned with Fast Scan

دلارام حالا نگران آرشام بود. در چنین شرایطی از افکار مخفی و تیزهوشی او می‌ترسید چون اهل بازنده شدن نبود.

اگر قدم اول را برمی‌داشت تا تهش می‌رفت.

وقتی گفت "از صفر تا صد بهم اختیار بدین" ته دل دلارام خالی شد. آرشام برای نجات آن دخترک بی‌گناه و معصوم هیچ پروایی نداشت.

این را دلارام بهتر از هرکسی می‌دانست.

*****

--موندم چی بگم؛ خدایی برادری رو در حق من و کامران تموم کردی... دست شما هم درد نکنه زن‌داداش. با اینکه راضی به زحمتت نبودم بازم...

دلارام سری تکان داد و با لبخند نیم‌بندی جواب داد: «به‌خاطر کهربا اومدم؛ چه زحمتی؟ ان‌شاالله هرچه زودتر صحیح‌وسلامت برمی‌گرده.»

لبخند محزونی زد و سر تکان داد که آرشام با اخم و مهابت گفت: «نه رو حساب رفاقتم با تو و نه به هوای کامران! فقط به خاطر کهربا این‌کارو می‌کنم. تو تموم این سال‌ها کهربا عضوی از خونواده‌مون بود. درست مثل خواهر کوچیک‌ترم عزیزه؛ برای همینم تموم تلاش‌مو واسه آزاد شدنش می‌کنم.»

Scanned with Fast Scan

کیاراد لبخند کمرنگی روی لب آورد و با لحنی مغموم واگویه کرد: «جای آرام؟ همیشه می‌گفتی. خودشم می‌دونه؟»

ابروهای آرشام جمع‌تر شد و نگاهش را زیر کشید. با سوئیچ توی دستش ور می‌رفت و از یادآوری خاطرات گذشته عذاب می‌کشید؛ با این حال به روی خودش نیاورد و حرفی هم نزد. چهره‌ی معصوم خواهرش؛ با هربار چشم بستن پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت.

کیاراد حالش را که دید بدون هیچ حرفی دستی سرِ شانه‌ی آرشام زد. یک قدم عقب‌تر از آن‌ها ایستاد و سرش را بالا گرفت.

کامران که با موبایلش حرف می‌زد و نگاهش به کیاراد بود تماس را قطع کرد و سمت آرشام رفت: «تا دو ساعت دیگه می‌آم. به نظرت قضیه‌ی انگشتر تقلبیه رو کنسل کنم؟»

آرشام که با بلاتکلیفی لای در ماشین ایستاده بود، دست راستش را روی سقف گذاشت و گفت: «حتماً جورش کن؛ لازم می‌شه. نمی‌تونیم به امید خنجری باشیم که هیچ رد و نشونی ازش نداریم. شاید با همین انگشتر بتونیم یه‌کارایی بکنیم.»

Scanned with Fast Scan

کامران سر تکان داد و کیاراد دوستانه گفت: «حال‌وروزمون به حدی داغونه که می‌خوام بگم بریم یه فنجون قهوه بخوریم ولی... حس اونم نیست. شما دو نفر به اندازه‌ی کافی جورکشی کردین؛ شرمنده‌ام.»

دلارام زودتر از آرشام با لحن ملایمی توجیه کرد: «دوستی واسه همین موقع‌هاست؛ ولی باید بریم دنبال آرام. ان‌شاءالله بمونه تو یه فرصت دیگه که کهربا هم کنارمون باشه. فقط شام منتظریم یادتون نره. با شما هم هستم مهندس شمس.»

کامران لبخند گنگی زد و سر تکان داد و کیاراد گفت: «خاطرت جمع زن‌داداش؛ به هوای پروژه‌ی شوهرت هم که شده اولین نفر اون‌جام.»

دلارام لبخند زد.

کمی بعد هردو انتهای تقاطع بودند که دلارام طاقت نیاورد و با غلیان پرسید: «پیشنهادت چیه؟ می‌خوای چه‌کار کنی؟»

آرشام دستی به چانه‌اش کشید و نگاه کوتاهی به صورت متعجب او انداخت و به بلوار خیره شد.

-رکورد زدی دلی خانوم! باریکلا.

دلارام گیج شد و پرسید: «چیو؟!»

Scanned with Fast Scan

آرشام با همان صورت جدی، نیم‌نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت: «بالاخره تونستی یک‌ساعت و نیم هیچی نپرسی و بی‌خیال فضولی کردن و سرک کشیدن بشی.»

با اخم شیرینی چپ‌چپ نگاهش کرد و تیکه پراند: «می‌خوای تو گینس هم ثبتش کن!»

-یادم بدی ثبتشم می‌کنم.

دلارام با حرص سمتش چرخید و دلبرانه اصرار کرد: «بگو عزیزم؛ خواهش می‌کنم. به خدا دارم از فضولی می‌میرم که بفهمم چی تو سرت می‌گذره.»

سکوت کوتاهی کرد و آرنجش را لب پنجره گذاشت. پشت انگشت اشاره را روی لبش می‌کشید... شناسا و زیرک گفت: «آدم‌ربا... دنبال چیزی به‌اسم خنجر و انگشتر نیست!»

دلارام با تعجب نگاهش کرد: «اما خودشون تهدید کردن که حتماً اونا رو...»

-واسه یه مشت عتیقه، هیچ احمقی نمی‌آد نامزد سابق مردی رو بدزده که روحشم از وجود یه همچین چیزی خبر نداره. این قایم‌موشک‌بازی‌ها فقط یه دسیسه‌ست. همین!

Scanned with Fast Scan

--کهربا رو گروگان گرفتن که خنجر و انگشترو از کیاراد بگیرن. مگه همین نیست ؟!

لب‌هایش را توی دهان کشید و آرام‌آرام با نیشخندی که گوشه ی لبش می‌نشست گفت: «به خیال خودشون حرفه‌ای و حساب شده پیش رفتن ولی نه؛ این‌کاره نیستن. نه دنبال خنجرن نه انگشتر؛ فقط این میون دارن کیارادو سر می‌گردونن تا وقت‌کُشی کنن. از کجا معلوم؟ شاید خنجر دست خودشون باشه.»

دلارام که کلافه شده بود، ناآرام و عصبی آب دهانش را فرو داد و ملتمسانه گفت: «تو رو خدا یه‌جوری حرف بزن منم بفهمم؛ اصلاً متوجه منظورت نمی‌شم.»

با اخم ملایمی نیم‌نگاهی به صورت پکر او انداخت و دومرتبه نگاهش را به خیابان داد. لحنش حالا ساعی و تأکیدوار بود.

-کسی که می‌آد نامزد سابق کیاراد رو گروگان می‌گیره حتماً از احساس کیاراد نسبت به کهربا هم خبر داره. انقدر بهش نزدیکه که می‌دونه این پسر واسه چی از ایران رفته. بعد همون آدم چطور نمی‌دونه که مهندس افخمی هیچ ربطی به اون انگشتر و خنجر نداره؟ طرف هرکی که هست خیلی رِنده! موضوع خنجرو انداخته وسط که این بنده‌خدا رو اسیر

Scanned with Fast Scan

کنه. اگه همین فردا زنگ زد و گفت تا خودتو تسلیم نکنی کهربا رو ول نمی‌کنم زیاد تعجب نکن.»

دلارام گلوخشک و وحشت‌زده پرسید: «هدفش کیاراد و کهرباست ؟»

-ظاهر قضیه که همین‌و نشون می‌ده. از روی دشمنی یا یه کینه‌ی قدیمی داره هردوشونو شکنجه می‌کنه. دور از ذهن نیست که باعث جدایی‌شونم همون آدم باشه.

--چرا الان باید سر و کله‌اش پیدا شه ؟ کهربا که داشت با یکی دیگه ازدواج می‌کرد!

آرشام مکث کوتاهی کرد و با آشفتگی روی موهایش دست کشید. دلی نگاه نمی‌گرفت و لحن او حالا آگاه و جدی بود: «به این خاطر که کیاراد تصمیم می‌گیره برای همیشه برگرده ایران!»

*****

فنجان چایش را روی میز گذاشت و با تعجب به او نگاه کرد. من‌من‌کنان گفت: «چرا دوتا تیکه آنتیک رو بهونه کردن ؟ اگه می‌گفتن بیا، بی برو برگرد تسلیم می‌شدم.»

جرعه‌ای از چایش نوشید و زیرچشمی اما با اخم به کیاراد نگاه کرد: «جز این هر احتمالی رو میشه نقض کرد؛ ولی اینکه اون آدم از

Scanned with Fast Scan

احساس تو به کهربا خبر داره رو نه! تو رو خیلی خوب می‌شناسه. خنجر بهونه‌اش بود که زمان بخره و خرید؛ منتهی چرا و واسه چی‌رو هنوز نمی‌دونم. درضمن... اینکه هر سری تماس می‌گیرن حرف‌و عوض می‌کنن خودش یه ضعفه!»

کمی رو به جلو خم شد. به دیواره‌ی سرامیکی فنجان دست کشید و نگاهش را روی چهره‌ی درهم و متعجب کیاراد نگه داشت. لحن آرشام پر بود از اطمینان و همین کیاراد را می‌ترساند: «اونا کهربا رو با تو می‌خوان که همین روزها هم خبرش به گوشت می‌رسه؛ ردخور نداره.»

کامران نگاهش را از چهره‌ی عصبی کیاراد گرفت و به آرشام داد که جرعه‌جرعه چایش را می‌نوشید و متفکرانه و بداخم به میز نگاه می‌کرد.

--کهربا همون شب داشت زن امید می‌شد. واسه چی بخوان ازش علیه کیاراد استفاده کنن؟ اگه طرف، شناسه پس باید بدونه که این دوتا چند ساله بهم زدن.

آرشام نیشخند زد. فنجانش را روی میز کنار دستش گذاشت و سر تکان داد. دستی به لب‌های خیسش کشید و گفت: «از برگشتن کیاراد خبر داشت. منتهی منتظر عکس العمل کهربا بود... و زمانی که کهربا موضوع کیاراد رو می‌فهمه همون لحظه مراسم رو ترک می‌کنه. این وسط یکی سایه‌به‌سایه تعقیبش می‌کرده.»

Scanned with Fast Scan

و نگاهش را همان‌طور معنادار به دلارام داد. او هم با ناز شیرینی اخم‌هایش را جمع کرد و گوشه چشمی آمد و گفت: «از کجا می‌دونستم که این‌جوری می‌شه؟ خودت که شاهد بودی چقدر به خاطر کیاراد...»

به موقع سکوت کرد و زبانش را میان دو ردیف دندانش قفل کرد. کهربا تأکید کرده بود که کیاراد چیزی نفهمد. این مرد باید باور می‌کرد که کهربا دیگر هیچ حسی به او ندارد. حتی اگر بنا بر تظاهر باشد.

کیاراد زیرچشمی دلارام را می‌پایید و دلی با لحن ملایم‌تری می‌گفت: «من به خاطر دوستم این‌کارو کردم. می‌گفت یه چیزهایی هست که باید از کیاراد بپرسه. می‌گفت یه زمانی غرورش به دست اون له شده و آبروش پیش همه رفته؛ برای همین... حقشه که بدونه چرا ولش کرده.»

کیاراد بار دیگر شرمنده شد. نگاه تند کامران و ملامتِ چشمان دلارام آزارش می‌داد و با این همه عرق شرم می‌ریخت. دستمال را روی پیشانی خیس خود کشید و محزون و دلگیر زمزمه کرد: «حتی اگه سرکوفتمم بزنین نمی‌گم چرا چون حق دارین. نامردی کردم. ناحقی کردم. بدون هیچ سوال‌وجوابی رفتم که...»

Scanned with Fast Scan

سکوت کرد. دستمال را بار دیگر روی پیشانی و تا پشت گردنش کشید و با همان صدای لرزان اما کنجکاو خطاب به دلارام ادامه داد: «هنوزم واسه‌ام عجیبه که چطور تو و آرشام... توی مراسم عروسیش نبودین ؟»

و به کامران نگاه کرد. آرشام حرفی نزد و دلارام لب گزید؛ اما کامران با نیم‌نگاهی به چهره‌ی مکدر آرشام گفت: «هم کارت فرستادیم؛ هم خود کهربا زنگ زد به دلارام و دعوت گرفت... اما آرشام قبول نکرد که... حق داشت.»

کیاراد با تعجب به آرشام نگاه کرد و پرسید: «چرا نرفتی ؟!»

آرشام همچنان سکوت کرده بود اما دلارام کوتاه جواب داد: «به خاطر امید!»

--حرف‌تون شده بود ؟

دلارام با دلخوری سر تکان داد و به صورت آرشام زل زد.

--همین چند ماه پیش یه بگو مگوی حسابی بین اون و آرشام پیش اومد. وقتی کارت عروسی رسید دست‌مون آرشام زنگ زد و به کهربا تبریک گفت... سر همین جریان تو مراسم نبودیم.

Scanned with Fast Scan

کامران با حسی میان خشم و خجالت گفت: «مرتیکه‌ی دوزاری رو آدمم حسابش نمی‌کردم. اگه به اصرار کهربا نبود و قسمم نمی‌داد؛ الان به اسم داماد با اون دیلاق...»

ادامه‌ی جمله در دهانش ماند. با اخم و کدورت به کیاراد نگاه کرد و بلند نفس کشید.

کیاراد سربه‌زیر شد و پلک زد.

-باشه؛ به‌والله حق می‌دم. اگه قبل رفتنم همه چیزو واسه کهربا توضیح می‌دادم شاید الان... تو دست اون پست‌فطرت اسیر نبود.

آرشام بالاخره سکوتش را شکست. نگاهی به چهره‌ی ناراحت او انداخت و با لحن جدی گفت: «تا امروز دلیل جداییت از کهربا رو نگفتی. الانم نمی‌خوام ازت بپرسم؛ معلومه که قضیه خصوصیه... منتهی اگه فکر می‌کنی کسی خواسته بین‌تون رو شکراب کنه و از کهربا هم بیزاره؛ مطمئن باش پای طرف تو قضیه‌ی دزدیده شدن این دختر گیره.»

کیاراد با روسیاهی پلک زد و سرش را پایین گرفت. به صورتش دست می‌کشید و قلبش تند می‌زد.

--پیداش بشه... سالم برگرده... به علی قسم جبران می‌کنم.

Scanned with Fast Scan

کامران تندخو و پریشان‌احوال، مثل همیشه با زبان تیزش حالش را حسابی ناخوش کرد: «نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟ سرت به کدوم سنگ خورده که انقدر زود متحول شدی پسرخاله؟»

کیاراد زیرلب "استغفرالله" کش‌داری گفت و خواست بلند شود که آرشام با اخم و تشر صدایش زد.

آرام از اتاقش بیرون آمد و دوان‌دوان خودش را به دامن مادر چسباند.

کیاراد به احترام آرشام سربه‌زیر و ساکت با صورتی درهم نشست.
کامران همان‌طور غضب‌آلود و ناراحت به چانه‌ی خود دست می‌کشید و به مجسمه‌ی سرامیکی که گوشه‌ی هال بود نگاه می‌کرد.

آرشام نگاه پراخمش را از صورت آن دو گرفت و به دلارام داد. آرام کنارش نشسته بود.

دلارام لبخند زد و دستش را روی موهای نرم‌وابریشمی دخترکش کشید. سرش را کنار گوش او برد و مهربان زمزمه کرد: «از بعد شام کجا غیبت زد وروجک؟»

آرام شکرک خندید و نگاهش به نگاه آرشام افتاد. پدرش با اخم کمرنگی به صورتش خیره بود.

Scanned with Fast Scan

در جواب مادر، کودکانه گفت: «با ماه‌پری بازی می‌کردم؛ خوابش می‌اومد. اون که لالا کرد من اومدم.»

ماه‌پری عروسک بود و دلارام می‌دانست که آرام عروسک پارچه‌ایش را خیلی دوست دارد.

دختربچه‌ی شیرین‌زبان به آرشام که هنوز پراخم نگاهش می‌کرد نظر انداخت و لب ورچید: «ببخشید.»

لحن آرشام پدرانه و مشفق بود. بدون هیچ خشم و غرضی!

-وقتی مهمون تو خونه‌ست کسی نمی‌ره تو اتاقش. اینو نگفته بودم؟

آرام با لفظ و زبانی طفلانه جواب داد: «به حرفم گوش می‌کنه که بگم نخواب؛ بابا آرشام؟ ماه‌پری خسته بود؛ ولی... بازم ببخشید.»

یک‌تا ابروی آرشام از حاضرجوابی دخترک بالا پرید و دلارام با عشقی مادرانه روی موهای آرام بوسه زد.

دخترک با لبخند شیرینی به پدرش نگاه می‌کرد. شیطنت و خوش سر و زبانی‌اش به دلارام کشیده بود.

باهوش و زیرک نگاهی به چهره‌ی آرشام انداخت و همان‌طور که سرش را به بازوی مادر تکیه می‌داد لب زد: «چشم؛ از دفعه‌ی بعد.»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و به تقلید از فرهاد با انگشت شست و اشاره پوست زیرِ گلویش را گرفت: «قول شرف می‌دم!»

آرشام با اخمی شیرین چپ‌چپ نگاهش کرد و دلارام با خنده‌ای کنترل شده قربان‌صدقه‌ی دردانه‌اش رفت: «بچه‌ام رگ‌خواب باباشو بلده؛ قربونت برم من.»

کیاراد لبخند کمرنگی زد و آرشام با لحن جالبی طعنه زد: «باید بگردی ببینی استادش کی بوده!»

این را که گفت لب‌های کامران هم ناخودآگاه از هم کش آمد و با آن حالش لبخند نیم‌بندی روی لب نشاند. حرکات دلارام بی‌آنکه خودش بداند ذاتاً مملو از ناز و عشوه‌ای زنانه بود. سر و گردنی تاب داد و نگاه شیفته و عاشقش را به نگاه اخمو اما ناصح آرشام داد.

کمی بعد وقتی که آرام سرش را به سینه‌ی مادر تکیه داده و او موهایش را ناز می‌کرد کامران با لحنی بی‌تاب رو به آرشام کرد و پرسید: «برنامه چیه؟»

این را که گفت حواس کیاراد هم جمع‌تر شد. تا آن موقع در خودش فرو رفته و دستمال توی دستش را مچاله می‌کرد ولی حالا هر سه‌نفر با امیدواری به آرشام خیره شده بودند.

Scanned with Fast Scan

-این‌بار زنگ زد یه‌جوری وانمود کن که انگار خنجر و انگشترو پیدا کردی.

کیاراد پوفی کرد و با خستگی به پیشانی‌اش دست کشید. بی‌خبر از چیزی که در فکر آرشام بود گفت: «گمون نکنم باور کنن؛ علی‌الخصوص که می‌دونن آنتیک‌ها یه جای دیگه‌ست!»

آرشام سری جنباند و لبخند محوی زد. فطن و آگاه ماجرا را برایش شفاف‌سازی می‌کرد: «قصدشون از گرفتن کهربا خصومت شخصیه پسر؛ هنوز باورت نشده اونا با هردوتون مشکل دارن؟ وقتی بگی پیش توئه ازت می‌خوان تحویل بدی. با علم به اینکه می‌دونن نه خنجر و نه انگشتر، هیچ‌کدوم همراهت نیست.»

دلارام با نگرانی گفت: «اگه می‌خوان کیارادو بکشونن اون‌جا دیگه چه نیازی داشتن بگن خنجر و انگشترو هم با خودش ببره؟»

-خنجر بهونه بود تا ذهن کیارادو از ماجرای کهربا دور کنن. نمی‌دونم بهونه‌شون واسه وقت‌کُشی چیه ولی قطعاً دارن زیرزیرکی یه کارایی می‌کنن. وقتی کیاراد وانمود کنه طبیعتاً ازش می‌خوان که بره سر قرار.

Scanned with Fast Scan

--اگه با رفتن کیاراد، خدایی نکرده جون هر دوشون به خطر بیافته چی؟ شاید... شاید این‌کارو کردن که کیاراد نتونه به پلیس خبر بده و خودشو تسلیم کنه.

-واضحه که این احتمال هم وجود داره؛ ولی کیاراد تنها می‌ره. وقتی مطمئن شن که کسی باهاش نیست نقشه‌ی اصلی‌و رو می‌کنن؛ هرچند... ما هم کار خودمونو می‌کنیم و با یه طرح حسابی جلوشون در می‌آیم!

ابروی کامران بالا پرید و با تعجب گفت: «توو فکرِ رو دست زدنی؟»

آرشام با نیم‌نگاهی که به صورت او انداخت حرفش را تأیید کرد و اطمینان داد: «قبلش با چندنفر هماهنگ می‌کنم. این‌کاره و مطمئنن!»

و همان نگاه را جدی‌تر به کیاراد داد و تأکیدوار اضافه کرد: «احتمالش زیاده که همین امشب تماس بگیرن. حواس‌تو جمع کن از تو حرف‌هات سرنخ گیر نیارن که جمع‌وجور کردنش سخت می‌شه. قطعاً دارن تعقیبت می‌کنن؛ این وسط بی‌برو برگرد متوجه ما هم شدن. با وجود همه‌ی اینا تو که راه بیافتی چندتا ناشناس رو پشت‌سرت می‌فرستم. آمارگیری‌شون حرف نداره.»

Scanned with Fast Scan

کیاراد سر تکان داد. با رخوت یاعلی گفت و بلند شد. با حرکت او نگاه همه رو به بالا قد کشید.

او کتش را دستش گرفته بود و در همان حال که می‌پوشید؛ متواضعانه گفت: «مدیونم کردی مهندس؛ اگه کمک و هم‌فکریِ تو نبود حالا حالاها اندر خم یک کوچه بودیم.»

کامران هم به تبعیت از او ایستاد و آرشام و دلارام هم بلند شدند و دلی تعارف زد: «زود بود که؛ بشینین چایی بیارم.»

کامران با خشوع و قدردانی لبخند زد و جواب داد: «دستت درد نکنه زن‌داداش. به اندازه‌ی کافی زحمت دادیم؛ شرمنده!»

--دشمن‌تون شرمنده باشه؛ این چه حرفیه؟

آرشام دست کیاراد را که به سویش دراز شده بود مردانه گرفت و به آرامی فشرد.

جمله‌اش از سر اتمام‌حجت بود: «یه‌بار دیگه هم گفتم؛ اگه کاری می‌کنم واسه سرسلامتیه کهربائه که سالم برگرده. تو هم که رفیق و شریکمی؛ تو مرام آرشام رفیق نیمه راه شدن جایی نداره؛ داره؟»

Scanned with Fast Scan

کیاراد، قدرشناس و برادرانه لبخند زد. آرشام دست کامران را هم فشرد و او گفت: «کهربا رو که به لطف‌حق پیدا کنم نامردم اگه معرفت‌تو جبران نکنم. به علی که مردونگی رو در حق این رفاقت تموم کردی.»

آرشام به شوخی اخم کرد و مشت محکمی نثار بازوی کلفتش کرد. لبخند کامران عریض‌تر شد و او جواب داد: «دور به نزدیک رسیده؛ برو خاطرت جمع باشه. کهربا خیلی زود برمی‌گرده.»

--ان‌شاءالله همینی که می‌گی باشه مهندس؛ خدا از دهنت بشنوه.

آن‌ها که رفتند دلارام شال را از روی موهایش برداشت و به آرام که سوک مبل چرت می‌زد نگاه کرد. خم شد و با لبخند سرش را نوازش کرد.

--خسته شدی خوشگلم؟ پاشو مامان‌جان... برو تو اتاقت بخواب. پاشو گل یاسم.

آرام با چشمان مخمور و خواب‌آلودش نگاهی به او انداخت و در حالی که سرش را روی کوسن می‌گذاشت لب‌ولوچه آویزان کرد: نمی‌رم مامان‌دلی، بذار همین‌جا بخوابم.

--این‌جا بخوابی خدایی نکرده تا صبح یخ می‌زنی. می‌خوای سرما بخوری مادری؟

Scanned with Fast Scan

دخترکش حتی نا نداشت چشم‌هایش را باز کند. فقط توی خواب نق می‌زد: «نمی‌خورم؛ فقط می‌خوابم.»

دلارام خندید و زیرلب قربان صدقه‌اش رفت. خواست بغلش کند که آرشام از درگاه رد شد و همان دم نگاهش به آن‌ها افتاد. اخم کمرنگی کرد و پرسید: «چرا بچه رو اونجا خوابوندی؟»

دلارام برگشت و نگاهش کرد. نفسش را بیرون داد و گفت: «خوابش می‌آد. حال نداره پاشه؛ می‌گه می‌خوام همین‌جا بخوابم.»

اخم آرشام نرم‌نرمک باز شد. نگاهش به آرام بود که لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش را جمع کرد. دخترش همان‌طور معصوم و کوچک در خود مچاله شده بود.

بدون هیچ حرفی سمتش رفت. طفل کوچکش را با احتیاط در آغوش کشید و از روی مبل بلند کرد. آرام سرش را به سینه ی پدر فشرد و دست کوچکش را دور گردن او انداخت.

آرشام سمت اتاق می‌رفت. سرش را خم کرد و در همان حال بوسه‌ی شیرینی روی موهای دردانه‌ی صبیح و خردسالش نشاند و زیر گوشش جدی پچ‌پچک کرد: «ماه‌پری از تنهایی می‌ترسه. بدون تو که خوابش نمی‌ره.»

Scanned with Fast Scan

پلک آرام لرزید ولی چشم‌هایش باز نشد. فقط زمزمه کرد: «بابا؟»

آرشام او را روی تخت خواباند و در حالی که پتو را رویش می‌کشید جواب داد: «جانم؟»

دختربچه پلک زد. نگاه خمار و خواب‌زده‌اش را به نگاه منتظر پدر داد: «تو و مامان این‌جا پیش من بخوابین.»

آرشام به تخت او نظر انداخت و اخم کرد: «بابا آرشام که با این هیکل رو تختت جا نمی‌شه وروجک!»

دلارام که در آستانه‌ی در ایستاده بود خندید و نگاهش را به نیم‌رخ آرشام داد که روی صورت او خم شده بود تا صدای دخترش را بشنود. آرام مست خواب بود: «تو پایین بخواب... مامان رو تخت من!»

آرشام با کلافگی دستی به گردنش کشید و ابرو بالا انداخت. گیر افتاده بود و آرام کوتاه نمی‌آمد.

در همان حال که به عروسک سیندرلای روی پتوی آرام دست می‌کشید مختصر جواب داد: «مامانتم جا نمی‌شه.»

آرام حالا چشم‌های پف‌آلودش را باز کرده و او را می‌دید. نگاهش به اخم وسط پیشانی پدرش بود و بهانه می‌آورد: «مامان می‌ره اتاق

Scanned with Fast Scan

خودتون. اتاق من تاریکه و مامان می‌ترسه. تو که نمی‌ترسی همین‌جا پایین بخواب. این که می‌شه ؟»

ابروی آرشام بالا رفت. قبل اینکه از استدلال کودکانه‌ی او خنده‌اش بگیرد با تک‌سرفه‌ای به صورت خود دست کشید و جدی شد: «می‌خوای مامان‌دلی از تنهایی بترسه وروجک ؟ تو که ماه‌پری رو داری ؛ کی پیش مامانت بمونه ؟»

این را که گفت نگاه آرام سمت مادرش دوید. پتو را توی آغوش خود جمع کرد و لب ورچیده پرسید: «از تنهایی می‌ترسی ؟»

نگاه خندان دلارام روی آرشام چرخید. او سرش را بالا گرفته و دلی را می‌پایید که با حظ می‌گفت: «اگه بابات کنارم نباشه ؛ آره. خیلی می‌ترسم.»

رنگ نگاه دلارام حالا همان رنگ آشنایی را داشت که روزی آرشام را دیوانه‌ی خود کرده بود. با آن دو تیله‌ی شفاف و خاکستری توی صورتش،چه می‌کرد با این مرد ؟

نظربازی آن‌ها به‌حدی طولانی شد که آرام چشم‌هایش را روی هم گذاشت و فارغ از نفس‌های تند پدر و دل‌دلک کردن‌های مادرش به خواب عمیقی فرو رفت.

Scanned with Fast Scan

آرشام پتو را تا زیر چانه‌ی دردانه‌اش بالا کشید و چراغ‌خواب لاک‌پشتی‌اش را روشن گذاشت. اتاق نسبتاً تاریک دخترک حالا ستاره‌باران بود. بوسه‌ی آرشام روی موهای نرم و ابریشمی آرام، مملو از عشقی پدرانه بود. همزمان با نفس بلندی که از سینه‌اش بالا آمد از روی تخت بلند شد.

دلارام سلانه‌سلانه سمت اتاق رفت و با خستگی خمیازه کشید. دستش را از روی دهانش پایین آورد و دکمه‌های لباسش را باز کرد.

می‌دانست که آرشام تا دوش نگیرد و مسواک نزند نمی‌آید.

سارافونی که به‌تن داشت را با لباس خواب مشکی تعویض کرد و در کمد را بست.

کمی بعد جلوی آینه نشسته بود و موهایش را به‌عادت هرشب با طمأنینه شانه می‌زد. آرشام اعتراف کرده بود که زیتونی‌روشن به او می‌آید. ناخودآگاه لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست. شیشه‌ی عطری که کهربا از آخرین سفرش به مشهد سوغات آورده بود را برداشت. ادغامی از شکوفه‌ی پرتقال و یاس بود. کمی هم عطر زنبق داشت. مچ هردو دستش را روی هم می‌ساییید و خاطرات کهربا گوشه‌ی ذهن و قلبش رنگی از غم می‌گرفت. نگاهش همان‌طور بی‌رمق و دلتنگ به آینه دوخته شده بود و چهره‌اش از یاد کهربا مکدر و آشفته می‌شد.

Scanned with Fast Scan

دختر بیچاره الان چه حالی دارد؟ درک نمی‌کرد که چرا هرزمان فکر او در سرش می چرخد، یاد گذشته‌ی تلخ خودش می‌افتد. با اینکه سرنوشت‌شان هیچ‌شباهتی به یکدیگر نداشت؛ اما... دلارام هم روزگاری طعمه‌ی نفرت امثال شایان و ارسلان شده بود. آن‌هایی که با شیطان‌صفتی قسم به زوال و نابودی آرشام خورده بودند. آن شب را هرگز فراموش نمی‌کرد. شبی که در میان هیاهوی قطرات باران با آرشام وداع گفته بود. شبی که مرگ خود و بهانه‌ی زندگی‌اش را به چشم دیده بود.

کهربا عاشق بود. عاشقی صامت‌وبی‌نور که توان ایستادگی نداشت و وانمود می‌کرد کیاراد را فراموش کرده است. این دختر فدوی عشق بود. دخترک بیچاره هربار که یک‌قدم برای رسیدن به معشوق برمی‌دارد چیزی جز تباهی عایدش نمی‌شود.زمانه روی خوش نشانش نمی‌داد. دستی زورمند و مَردوار، شانه‌های برهنه‌اش را در برگرفت و آن را داغ و آتشین روی قفسه‌ی سینه‌ی دلارام کشید. عطر پیراهن و هرم حمام و بوی شامپوی آرشام که مشامش را قلقلک داد لبخند زد. لب‌های گرمش روی گردن ظریف دلی کشیده می‌شد و او با رخوت پلک می‌زد. زیر گوشش با خشونت شیرینی زمزمه کرد: «به کی فکر

Scanned with Fast Scan

می‌کردی که این‌جوری غرقش شده بودی و نفهمیدی من پیشتم؟ یه‌جوری بگو که حساب‌شو برای همیشه پاک کنم.»

دلارام نفس زد. آرشام بی‌تاب و بی‌قرار بازوی همسرش را گرفت و بلندش کرد. نگاه شیفته و دل‌زده‌ی دخترک قفل نگاه سرد و اخم‌آلود او شد و توی صورتش زمزمه کرد: «به عشق‌مون. می‌خوای پاکش کنی؟»

نگاه آرشام توی چشمان خاکستری‌اش دودوزنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت که دستش سمت کمر دلارام رفت و او را سوی خود کشید و... نفسش یک‌آن بند آمد.

-وقتی به عشق‌مون فکر می‌کنی صورتت نباید زیر سایه‌ی غم پنهون شه؛ اینو یادت ندادم.

دستش را با لبخندی فریبا، به پیراهن بازِ او گرفت و لبه‌اش را چسبید. نگاهش به سینه‌ی لخت آرشام بود و صادقانه جواب می‌داد:
«دردسری که با خودش کلی درد و گرفتاری می‌آره اسمش عشقه. دقیقه‌های خوب و خوشش کمن اما...»

Scanned with Fast Scan

دست آرشام که روی کمرش چنگ شد و پهلویش را فشار داد؛ دلارام پلک زد و چشم فرو بست و با کشیده شدنش به جلو، سینه‌اش به سینه‌ی او چسبید. لب‌هایش سوک پیشانی دلی نشست و همان‌جا با خشم‌وتعصب نجوا کرد: «اگه با خودش دردسر نیاره که نمی‌تونه جای پاشو تو قلب عاشق محکم کنه.»

نفس کشید. عطر تن او را ته سینه نگه داشت و واگویه کرد: «کهربا بیشتر از هرکسی تو این دنیا کیاراد رو دوست داشت. با وجود اون همه عشق... مال هم نشدن.»

او حرف می‌زد و گلایه می‌کرد و آرشام دستش را لابه‌لای موهای دلارام می‌لغزاند. زمزمه‌اش ساعی و واقعی بود.

-عاشق شدن راحته؛ عاشق موندنه که دل شیر می‌خواد.

--امتحانش سخته آرشام.

-خودمونو یادت بیار.

--سخت بود.

-تموم شد.

Scanned with Fast Scan

سرش را بالا گرفت. نگاه لرزانش را به نگاه مجد و آرام او گره زد و آرشام فهمید که دزدیده شدن کهربا چه خاطرات تلخ و دردآوری را برای همسرش زنده کرده که این‌طور در آغوشش بی‌تابی می‌کند.

نگاهش حوالی نگاه پرتعشق دلی پرسه می‌زد که گفت: «سنش کم بود. کیاراد نمی‌تونست رفتار یه دختر به سن کهربا رو درک کنه. همه‌ی آدم‌ها یه ضعفی دارن؛ کهربا ضعف کیاراد رو ندید و...»

--کیاراد عاشقش نبود.

اخم کرد و نگاهش را توی چشمان دلارام چرخاند: «بود؛ ولی نه به اندازه‌ای که خودشو نبینه! رفتن کیاراد باعث تحول کهربا شد؛ چون تکلیفش با دلش معلوم بود.»

این را گفت و با عطشی مردانه انگشتانش را لابه‌لای موهای دلارام پیچ‌وتاب داد و آن‌ها را با میل و اشتیاق کشید.

سر دلی عقب رفت و نگاه حیرانش به نگاه بداخم ولی عاشق آرشام افتاد و او توی صورتش نفس زد: «یادت بیارم که چه پدری از من در آوردی دلی؟ یادت بیارم که چه‌جوری تسلیمم کردی؟ از یه گناهکار؛ آدمی ساختی که وادار شه جلوی تقدیرش سر خم کنه و زانو بزنه.»

Scanned with Fast Scan

نگاه خاکستری و وحشی‌اش عجیب دلبری می‌کرد. بوسه‌ای که رو سیب گلوی آرشام زد همه‌ی وجودش را مردوارانه لرزاند. قفسه‌ی سینه‌ی او زیر انگشتان ظریف دلارام می‌رفت و می‌آمد و نبض می‌گرفت.

از شهد و شراب چشمان او مست بود و نگاهش همان دم مسکر و آشفته می‌شد وقتی که دلارام زیر گردنش لب می‌زد: «هیچ وقت نذاشتی تلافی کنم.»

سرش بالا بود که لب آرشام زیر چانه‌اش چسبید و غیظ کرد: «با چاقویی که رو دستم کشیدی و اون سیلی جلوی رستوران و خط و نشون کشیدنات... هنوزم دنبال فرصت واسه تلافی می‌گردی؟ خواستی و ندادم؟»

دلارام مستانه خندید و اخم آرشام پس رفت و جایش را به لبخند کجی داد که زیر گلوی دلارام می‌زد و او را می‌بوسید.

میان دست‌هایش تکان می خورد و شیطنت می‌کرد: «وسط خیابون دست‌مو گرفتی و به زور سوار ماشینت کردی. اون سیلی هم انحصارطلب بودن‌مو نشون داد که تا نزدم نفهمیدی دنیا دست کیه!... آخ...»

Scanned with Fast Scan

چانه‌اش را گاز گرفته بود. خندید و خودش را بهت‌زده عقب کشید و آرشام سفت نگهش داشت: «غیرتیم نکن. تاوان داره.»

دستش زیر پیراهن آرشام رفت و روی شکم و کمرش کشیده شد. علناً با دم شیر بازی می‌کرد و می‌گفت: «واسه یه زن هیچی جذاب‌تر از غیرتی شدن شوهرش نیست. اونم تعصبی که مطمئنی آزارت نمی‌ده.»

آرشام گونه‌اش را با حرص بوسید: «نشونت ندادم؟»

هردو دستش را دور گردن شوهرش حلقه کرد و دلبرانه گفت: «دوسش دارم.»

-دوست داشتنت عقوبت داره!

دلارام عطر تنش را می‌بویید و سکرآور لب می‌زد: «می‌دونم.»

صورت آرشام پایین رفت و بوسه‌اش این‌بار سر شانه‌ی عریان او نشست: «هیچ وقت با غیرت یه مرد بازی نکن.»

و او با تنی گر گرفته؛ جسورانه جوابش را می‌داد: «با غیرت مردای دیگه کاری ندارم؛ ولی...»

-از عذاب کشیدنم خوشت می‌آد؟

--از اینکه دردسرت باشم آره! این عذابت می‌ده؟

Scanned with Fast Scan

با همان چشمان مخمورش نگاه تندی به او انداخت که قهقهه‌ی دلارام به هوا رفت.

فوری دستش را روی دهان او گذاشت و با اخم شیرینی تشر زد: «بیدارش می‌کنی. نکن زن؛ پا می‌شه می‌آد نصف‌شبی خلوت بی‌خلوت.»

نگاه دلارام غرق شیطنت بود وقتی که آرشام دستش را پایین می‌آورد و او خیره به چهره‌ی اخمو و ناراحتش می‌گفت: «پس بابا شدی واسه چی آقای مهندس؟ تو باهاش می‌ری؛ منم تخت تا صبح می‌خوابم.»

لب‌هایش را روی هم قرص کرد و با یک حرکت کمر دلی را میان ساق و بازویش فشار داد تا نفسش تنگ شود: «مگه بدون من نمی‌ترسیدی؟ پس چی شد؟ حالا می‌گی تنها تنها؟»

سخت جلوی خنده‌اش را گرفته بود؛ ولی دیدن خشم آمیخته به تمنا و بی‌قراری آرشام نمی‌گذاشت نفس به سینه‌اش بماند. حاضرجواب‌تر از این حرف‌ها بود که نگوید: «از بدون تو بودن می‌ترسم؛ اما از تنها خوابیدن نه!»

این را که گفت آرشام امان نداد حتی فکر کند. دندان روی دندان سایید و سوی تخت‌خواب هولش داد. دلارام با جیغ و خنده نگاهش

Scanned with Fast Scan

کرد و آمد نیم‌خیز شود که زانوی راست آرشام به پهلویش چسبید و نگاهش به چهره‌ی جدی او افتاد و لب گزید: «اذیت نکن آرشام؛ سروصدامون بیدارش می‌کنه. بدخواب شه تا صبح نق می‌زنه.»

و او بی‌توجه به نصایح همسرش تأکیدوار پرسید: «از اینکه یه‌شب بدون من بخوابی نمی‌ترسی؟»

دلارام که این حرفش را به شوخی گرفته بود ابرو بالا انداخت و با خنده گفت: «نچ؛ ترسیدن داره؟»

-داره!

و آن تک‌واژه به حدی محکم و اکید بود که لبخند روی لب دلارام رنگ باخت و مات‌ومبهوت به چهره‌ی سخت‌گیر و عصبی آرشام زل زد.

کنارش دراز کشید و دستش را دور کمر زنش انداخت. لحنش قوی‌تر و بانفوذتر از هر وقت دیگری بود وقتی که نگاه به نگاه بهت‌زده‌ی او می‌داد و می‌گفت: «الان اینو گفتی؛ ولی... هیچ وقت حتی به شوخی هم تکرارش نمی‌کنی؛ مفهومه؟ علی‌الخصوص جلوی من! از اون مردهایی که با یه حرف پا پس می‌کشن و تو قهر و خلوت آغوش‌شونو با زنای بیرونی گرم می‌کنن نیستم؛ منتهی یه‌زن شوهردار هیچ وقت نباید تو چشم شوهرش زل بزنه و بگه بدون تو...!»

Scanned with Fast Scan

ادامه نداد و نفسش را با عصبانیت فوت کرد. نگاهش را از چشمان گرد شده از تعجب او گرفت و شنید که دلی زمزمه‌وار می‌گوید: «اگه پیشت نخوابم؛ بهم خیانت می‌کنی؟»

این را که گفت صورت آرشام تا گردن سرخ شد. نگاه غضب‌آلودش را به چهره‌ی متحیر او داد و تشر زد: «منظور من این بود؟»

--نمی‌دونم.

-دلارام؟

در سکوت نگاهش کرد و لب‌هایش جمع شد. آرشام با همان ابروهای در هم تنیده، پشت دستش را روی صورت همسرش کشید. نگاه زیبای یارش قدری دلگیر بود و زلالی قبل را نداشت. چیزی نبود که پیش چشمان خواهانش عیان نباشد.

لحن سفارش گرش حالا ملایم‌تر بود: «وقتی یه زن توی رختخواب به شوهرش حتی به شوخی می‌گه از اینکه بدون تو می‌خوابم نمی‌ترسم، می‌دونی با همین یه جمله‌ی ساده اون مرد چه فکری می‌کنه؟ عادت می‌کنه. اکثر زن‌وشوهرها مرزی بین شوخی و جدی ندارن. اراده‌ی مرد هم به یه مو بنده؛ ممکنه با یه‌اشاره پاش بلغزه و بره ردِ شهوتش. اون موقع مقصر کیه؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام به‌وضوح رو ترش کرد و بی‌توجه به سؤال آرشام غرولندکنان جواب داد: «خیلی غلط می‌کنه که می‌ره رد شهوتش. این آدم لیاقت زندگی کردن داره که بخواد نفس بکشه؟ باید زنده زنده آتیشش زد. یا برد از بالای کوه پرتش کرد پایین. اصلاً باید انداختش تو...»

انگشت آرشام که روی لبش نشست ناگزیر سکوت کرد؛ ولی اخمش باز نشد.

-هیششش... خیلی‌خب زن چته؟ اصلاً مردی که به زنش خیانت می‌کنه رو باید جلوی چشم همه دارِش زد؛ خوبه؟ آروم می‌گیری یا نه؟

اخم دلارام حالا به شیرینی شهدی بود که دل آرشام را از شکرپارگی‌اش ضعف می‌انداخت. خم شد و گونه‌اش را با تأمل بوسید و جان گرفت.

--دیوونه‌ات می‌شم وقتی عین گربه‌ی وحشی حرص می‌زنی و به در و دیوار دلم پنجول می‌کشی؛ با اون چشای سگ‌دارِ لعنتیت که از ازل بیچاره‌ام کردن!

ناخودآگاه خنده‌اش گرفت. با مهر و شیطنت کنایه زد: «تو که این‌جوری رمانتیک و عاشقونه حرف می‌زنی نمی‌گی یه‌وقت از زور ضعف، پس می‌افتم؟»

Scanned with Fast Scan

نفسش را روی گردن معطر او ها کرد و دلی که مورمورش شده بود سرش را روی شانه کج کرد. با این حرکت گونه‌اش نرمی و رطوبت موهای آرشام را لمس کرد و عطر شامپو مشامش را نوازش داد.

نجوای مردانه‌ی او قندی بود که با تعشق ته‌دلش آب می‌شد: «هوات که می‌زنه به سرم خودت می‌آی و طاقت‌مو می گیری. چه‌جوری می‌تونی بعد از این همه وقت منو تو تمنای بی‌قیدوشرط این حس لعنتی نگه داری دلی ؟»

خنده‌ی ریز و دمِ‌گوشیِ دلارام، ناز و دلبرانه بود. با فشار کمی که به بازویش داد آرشام مجبور شد روی تخت دراز بکشد و به نگاه پرجنب‌وجوش او زل بزند.

—چون تو رو از خودت هم بیشتر می‌خوام. شاید قصه‌ی ما هیچ مجنونی نداشته باشه؛ ولی خودم لیلی می‌شم واسه‌ات!

اخم آرشام شیرین اما پرگلایه شد: «مجنون شدن بهم نمی‌آد ؟ یا با قواره‌ام ناسازگاره ؟»

دلارام خندید و سر تکان داد.

Scanned with Fast Scan

--اتفاقاً خیلی هم به قدوقواره‌ات می‌آد؛ منتهی... مجنون اهل اخم‌وتخم کردن نبود. خودخواه و زورگو هم که مبادا. اون بیچاره در وصف لیلی یه‌بند شعر می‌خوند و شاعری می‌کرد.

-دیوونگی کم از شعر و شاعری نداره. تا همین‌جاش به کار من اومد و تا همینم کفایت می کنه.

--یعنی می‌خوای بگی که الان یه‌پا مجنونی؟

-نیستم؟

--دیوونه‌ی من؟

بازویش را گرفت و با خشونت زیرگوشش گفت: «حرفی نه؛ اما تو عمل یحتمل به چشمت می‌آد.»

دلارام می‌خندید و تقلا می‌کرد و راه فراری نداشت: «اون‌جوری نه؛ جاش هنوز رو بازوم مونده.»

دخترک را مهار می‌کرد و توی آغوش فشارش می‌داد و زیر گوشش دل می‌زد: «اگه تو بغلم آروم بگیری و دم به دقیقه با این دل دیوونه‌ی من ور نری؛ وحشی نمی‌شم که گوشت تن‌تو بگیرم زیر دندونم و جاش کبود شه.»

--مجنونِ لیلی عاشق بود؛ نه وحشی.

Scanned with Fast Scan

-من مجنون دل‌آرامم... نه مجنون لیلی!

بلند و بی‌حاشیه و مبهوت خندید و حظ برد از جمله‌ی مردی که عاشقانه می‌پرستیدش. بی‌طاقت، با یک‌دنیا دلدادگی سرش را جلو برد و میان نفس‌نفس‌زدن‌های آرشام، بوسه‌ی نرمی زیر چانه‌ی او زد. آرشام آرام گرفته و خودش به عینه با جواب دندان‌شکن او مهار شده بود.

همان‌لحظه جایی میان گردن و شانه‌ی آرشام سوخت و نفسش رفت. پیراهن سرشانه‌اش کج شده و یقه‌اش از یک‌سو توی دست دلارام مچاله می‌شد و جای فرورفتگی دندان روی پوست تنش مشخص بود.

فریاد نزد ولی لبش را محکم زیر دندان گرفت و به بازوی دلارام چنگ زد و او را روی تخت انداخت.

دخترک با لبخند و شیطنت گوشه‌ی لب خود دست می‌کشید. پای عاقبتش ایستاده بود.

کمی بعد هر دو دستش میان انگشتان آرشام، درست بالای سرش قفل شده بود و او با ولع از شهد لبان یار خوش سر و زبانش کام می‌گرفت و بی‌آنکه اجازه دهد جامه‌ای به تن دلدارش بماند او را سخت و خودخواه در آغوش کشیده و عشق‌وجنون را با هم رو تن عریانش مهر می‌زد. سکوت اتاق مشترک‌شان را فقط صدای نفس‌نفس‌زدن‌های

Scanned with Fast Scan

آرشام می‌شکست و تیک‌تاک ثانیه‌شمار ساعتی که روی عسلی بود و عقربه‌اش سه‌ونیم را نشان می‌داد.نفس هنوز توی سینه‌ی دلارام حبس بود.

*****

در باز شد و او بی‌رمق چشم باز کرد. روی زمین سفت و نم‌کشیده‌ی اتاقک تاریک دراز کشیده بود و وقتی می‌خواست بنشیند عضلات گردن و مهره‌های کمرش ناله می‌کردند. از دیدن مرد قوی بنیه‌ای که بالای سرش ایستاده بود وحشت زده عقب رفت.

غریبه بدون هیچ حرفی خم شد و بازوی دخترک را گرفت و به زور بلندش کرد. همه‌ی وجودش درد می‌کرد و قوتی به جانش نمانده بود.

کهربا جیغ زد و مرد با بی‌رحمی او را به خودش چسباند: «کرم نریز هرزه؛ کاری نکن همین‌جا جرواجرت کنم.»

ترسیده بود و از بوی تن مرد داشت حالش بهم می‌خورد.

بی‌اختیار ناله کرد: «حال‌مو بهم می‌زنی؛ ولم کن...» ناگهان صدای جیغش به‌هوا رفت. موهایش میان پنجه‌های آن قسی‌القلب کشیده می شد. سمت در رفت و کمی بعد از در رد شد و کهربا را روی زمین پرت کرد.

Scanned with Fast Scan

نور چراغ چشمش را زد. دستی که خراشیده شده و می‌سوخت را با بغض بالا آورد و جلوی صورتش گرفت. موهایش همان‌طور آشفته و پریشان توی صورتش ریخته و نفس‌نفس می‌زد.

دستی داغ و خشن بازویش را لمس کرد و ته‌دل دختر از وحشت خالی شد. با جیغ خفیفی خودش را عقب کشید و چشمان ترسیده و بی‌فروغش به زمین چسبید.

مرد جلوی کهربا روی یک‌زانو نشست و جثه‌ی بزرگش مانع از تابیدن نور شد. گلویش می‌سوخت و نفسش به شماره افتاده بود وقتی که چشمان هراس‌آلودش را نم‌نمک بالا می‌آورد و از چهره‌ی غریبه فقط سایه‌ای سیاه می‌دید که جلوی نور را گرفته و یقیناً به صورت وحشت‌زده‌ی کهربا زل زده است.

بوی ادکلن مرد گیجش کرده بود. ماتش برده و چیزی نمانده بود که به هق‌هق بیافتد. باورش نمی‌شد و فکر می‌کرد توهم است.

مرد دستش را سمت صورت یخ‌زده‌ی او برد و گونه‌اش را لمس کرد. کهربا با نفسی حبس شده گردن کشید و دست او از روی صورتش افتاد؛ اما بی‌خیالش نشد و پنجه‌هایش این‌بار قفل گردن دختر شدند و عضلاتش را با بی‌رحمی فشار داد.

Scanned with Fast Scan

صدای نفس‌هایش... بوی عطر و بوی تنش... آشنا بود. خیلی خیلی آشنا! آنقدر که بغضش ببارد و صورت سرد و مرعوبش را خیس کند.

خدا خدا می‌کرد حرف نزند. حرف نزند. هیچ چیز نگوید. گنجایش ندارد. گنجایش شکست دوباره... خوده مرگ بود! این‌بار حتماً تمام می‌شد.

غریبه‌ی به‌ظاهر آشنا، گردنش را گرفت و کهربا را از روی زمین بلند کرد و با یک چرخش سمت خود برگرداند. دخترک سینه به‌سینه‌اش شد و هق زد و نالید: «نه!»

صورتش را می‌دید و آن دانه‌های بارانی لجوج‌تر از قبل آسمیه‌سر روی صورتش می‌غلتیدن و به مغلوبی وادارش می‌کردند.

ملتمسانه نگاه به نگاه سخره‌گرش داد و سرش را ناباورانه جنباند و لب‌های ترک‌خورده و سردش تکان خوردند: «تو...!»

نگاه مرد غرق استهزا شد: «دلم واسه‌ات تنگ شده بود.»

و دستش را با نوازش روی گردن و شانه‌ی برهنه‌ی کهربا حرکت داد و تا پشت کمرش برد. قَزن سوتین زیر انگشتش لمس می‌شد و کهربا چاره نداشت زانو بزند.

Scanned with Fast Scan

چندشش شد و خودش را عقب کشید؛ اما بی‌فایده بود. حالا نفس که نداشت هیچ... سینه‌اش به سینه ی مردی چسبیده بود که کهربا به‌خواب هم نمی‌دید یک‌روز خوده او فرشته‌ی عذابش باشد.

به‌فاصله‌ی یک‌نفس نگاه به نگاهش داد و با لحنی آمیخته به بغض و نفرت لب زد: «به چه حقی؟ به چه گناهی متهمم کردی که این شکنجه...»

با شل‌شدن لباس‌زیرش زبان توی دهانش فلج شد. او نیشخند می‌زد و توی صورت کهربا نفس می‌کشید: «اگه برنگشته بود الان من‌وتو یه‌شب رویایی رو پشت‌سر گذاشته بودیم و... تو مال من بودی.»

این را گفت و صورتش را در گودی گردن کهربا فرو برد و نفس گرفت. دخترک میان آغوشش می‌لرزید و او یقه‌ی پاره‌شده‌ی لباس عروسش را پایین می‌داد.

--من‌وتو الان باید تو یه سوئیت دو نفره ماه‌عسل‌مونو جشن می‌گرفتیم کهربا؛ اما حالا... همه‌چیو خراب کردی دختره‌ی احمق!

دستش را تخت سینه‌ی او گذاشت و به عقب هولش داد. دندان سایید و با گریه فریاد زد: «حتی یه‌درصدم احتمال نمی‌دادم که پشت تموم

Scanned with Fast Scan

این اتفاقا تو باشی. تویی که یه روزی بهت اعتماد کردم و خواستم شوهرم باشی؛ ولی الان فقط یه موجود نفرت‌انگیز جلومه که...»

موهایش که کشیده شد سرش را بالا گرفت و جیغ زد. لبش را از زور درد گاز گرفت و او با خشونت توی صورتش می‌غرید: «آره می‌خواستی...اما به زور! اون همه بهت توجه کردم ولی بازم دلت واسه‌ام نلرزید. سال‌ها تلاش کردم و تو همه‌ی اون زحمت‌ها رو به یه شب عاشقی فروختی. همین که فهمیدی داره برمی‌گرده زدی زیر حرفت. نفهمیدی عقوبت داره؟ نفهمیدی با کی داری درمی‌افتی که هوای هرزگی زد به سرت؟»

موهایش را با همه‌ی قدرت می‌کشید و کهربا میان تقلاهایش با درد و گریه ناله می‌کرد: «یه‌توضیح بهم بدهکار بود. همه‌ی این سال‌ها فکر می‌کردم بازیچه‌اش شدم که باید...»

دست او که روی تنش به‌حرکت درآمد؛ کهربا هق زد و زبانش قفل شد. امید با عصبانیت زیر لاله‌ی گوشش نفس می‌زد و کف دستش را روی سینه‌ی راست دخترک فشار می‌داد و می‌گفت: «که به خاطرش از عروسیت فرار کنی؟ اگه نیت سوال‌وجواب بود می‌ذاشتیش واسه فردای مراسم و با خودم می‌رفتی. چرا پا سفره‌ی عقد که آبروی منو ببری؟ خر فرضم کردی؟ خرم که سرم شیره می‌مالی کثافت؟»

Scanned with Fast Scan

و به سینه‌اش از روی همان لباس تکه‌وپاره شده چنگ زد و کهربا به‌حالت انزجار خودش را جمع کرد و زار زد: «ترسیدم دیر شه و اون بخواد...»

--ترسیدی دیر شه؛ یا واقعیت این باشه که کیاراد هنوز دوستت داره و واسه خاطر تو برگشته؟ کدوم‌شو باور کنم؟

-اون منو دوست نداره روانـــی؛ ولم کن. کیاراد هیچ حسی بهم نداشت که رفت.

صورتش را به پوست گردن کهربا می‌سایید و سرمایش را لمس می‌کرد و تشر می‌زد: «می‌دونم که مهندس کیارادِ افخمی واسه تو، کم کسی نیست. طرف یه‌عمره که جانماز آب می‌کشه! پای هوا و هوس، عمر خودشو تباه نمی‌کنه.»

لب‌هایش به‌زور تکان خوردند. بوی عطر و تن امید، حالش را بد می‌کرد: «از کجا فهمیدی که کیاراد...»

سرش رو به عقب کشیده شد. صورتش حالا مقابل صورت او بود که با نگاهی کینه‌توز و لحنی نفرت‌بار می‌گفت: «حواس من بیشتر از تو پرت معشوقه‌ت بود که هرز نپره و پرید. وقتی میون دوست و دشمن ولم کردی از قبل احتمال‌شو می‌دادم و از چند نفر خواستم مراقبت باشن

Scanned with Fast Scan

که جُم نخوری اما تو بازم کار خودتو کردی. این ازدواج، اجباری بود. می‌دونستم تحمل نمی‌کنی و خودتو کنار می‌کشی. همه چیزو خراب کردی کهربا... اگه بله می‌دادی و مال من می‌شدی؛ شاید الان قصد جون معشوقه‌تو نمی‌کردم...ولی از این‌جا به بعد...»

لاله‌ی گوشش را بین لب‌هایش گرفت و گزید و کهربا با وازدگی سرش را عقب کشید.

امید دیوانه‌وار خندید و چانه ی دخترک را قرص و محکم نگه داشت. درد بود که استخوان‌های فک کهربا را لمس می‌کرد و او حتی گنجایش تقلا هم نداشت.

و او توی صورتش با همان لبخند کریه و ترسناکش غرش می‌کرد: «از من بدت می‌آد؛ اونقدر که وقتی بهت دست می‌زنم حالت بد می‌شه. پس چه‌جوری می‌خواستی زنم شی و باهام بخوابی؟ نقش بازی نکن. اعتراف کن که هنوزم دوسش داری. اعتـــراف کـــن!»

کهربا با نفرت نگاهش می‌کرد. به‌حدی عمیق و واقعی که لبخند آرام‌آرام از روی لب‌های امید کنار رفت و جایش را به اخم تندی داد که بین دو ابرویش چین انداخته بود.

Scanned with Fast Scan

--تا چند ساعت دیگه سر و کله‌اش پیدا می‌شه. سنگ‌هاتو باهاش وامی‌کنی. اونقدر می‌خوادت که جواب نداده از دنیا نره. دیدار به قیامت نمی‌شین و همین‌جا برای آخرین‌بار رو در روتون می‌کنم.

یک‌قطره اشک روی صورتش روان شد و تا تیغه‌ی فکش پایین رفت: «ازت متنفرم.»

صورتش را روی گونه‌ی کهربا می‌کشید و با خنده‌ای زیرپوستی و هیستریک می‌گفت: «تقاص کاری که باهات کردو ازش می‌گیرم؛ ولی ازت نمی‌گذرم. کیاراد با پای خودش می‌افته تو تله‌ی من، اونم فقط به خاطر تو. من کنارت بودم نه اون بی‌شرف... حتی واسه یه شبم نتونستی همون‌جور که کیارادو می‌خواستی؛ دوسم داشته باشی. تقاص اینو کی باید ازت بگیره؟»

دم گرفت و گرمای نفسش صورت کهربا را سوزاند. با نگاهی شهوت‌آلود به گردن و شانه‌های او نگاه می‌کرد و با لحنی تند و جنون‌آمیز ادامه می‌داد: «به دست خودم تنبیه می‌شی کهربا! کاری می‌کنم جلوی چشات جون بده و التماس کنه که شاهرگ‌شو نزنم و نفس‌شو نگیرم. هردوتون همین‌جا جلوم زانو می‌زنید.»

این را گفت و یکی از آن بیرونی‌ها را صدا زد. نگاه متوحش کهربا سمت مرد رفت و او بازویش را چنگ زد و سمت صندلی برد. دست‌های غریبه

Scanned with Fast Scan

دور کمرش قلاب شده و او تقلاکنان جیغ می‌زد: «ولم کن؛ امید... خواهش می‌کنم این‌کارو نکن. ما قرار بود ازدواج کنیم لعنتی؛ این‌کارو نکن. هربلایی می‌خوای سر من بیار ولی با اون کاری نداشته باش. عقد می‌کنیم؛ اصلاً از این مملکت می‌ریم ولی کیاراد...»

غریبه با خشونت طناب را به دور بازوی نحیف او و صندلی پیچ‌وتاب می‌داد و امید با چهره‌ای برزخی و غضب‌آلود کهربا را نگاه می‌کرد.

--واسه جونِ اون کثافت حاضری خودتو فدا کنی؟

مرد با بی‌رحمی دست‌هایش را می‌بست و کهربا علاوه بر دردِ خودش به کیاراد هم فکر می‌کرد و گریه‌ی سراسر وحشتش بند نمی‌آمد.

"خدایا کاش نیاد. کیاراد نیا... تو رو خدا نیا."

در دل زار می‌زد که امید به آن مرد گفت از اتاق بیرون برود. کهربا فقط او را می‌دید. با نگاهی زخمی و اشک‌آلود: «اون کاری با ما نداره امید. من زنت می‌شم. می‌شم لعنتی به قرآن این‌دفعه سرحرفم می‌مونم. مگه با هم قول و قرار نذاشتیم؟»

پوزخند زد و با نگاهی شماتت‌بار به چانه‌ی خود دست کشید: «بهم نارو زدی کهربا؛ دیگه از اعتماد خبری نیست. تو هنوزم عاشق اون بی‌همه‌چیزی. اینه که تو کتم نمی‌ره.»

Scanned with Fast Scan

کهربا حالا با همه‌ی وجود ضجه می‌زد: «نیستم امید... دیگه نیستم. پنج ساله ازش متنفرم. کیاراد برای من هیچ ارزشی نداره. اون به اعتمادم خیانت کرد. خدا لعنتت کنه؛ چه‌جوری می‌تونم دوسش داشته باشم؟»

جلو رفت و مقابلش ایستاد. نگاهش روی شانه‌هایی می‌لغزید که با ترس‌ولرز تکان می خوردند. نگاه امید مملو از شبق بود و از لباس‌عروسی که روی تن کهربا کج شده بود چشم نمی‌گرفت. دستش که سرشانه‌ی دختر نشست او تکان خورد و چشم‌هایش را بست. داشت جان می‌داد و امید به چشم خود می‌دید که کهربا را چطور با کارهایش عذاب می‌دهد. لبخند رضایت زد: «با به حراج گذاشتن تنت می‌خوای نفرت‌تو ثابت کنی یا عشق‌تو؟ بکارتت چیزی نیست که نتونم به‌زور ازت بگیرم. بدون محرمیت و قربون‌صدقه رفتن‌های الکی یه‌شب رویایی رو می‌سازم واسه‌ات. منو نباید همین‌جوری از ذهنت پاک کنی. ابدیش می‌کنم. حساب‌مونم به حسابِ همون لکه‌ای که قرارِ دامن تازه‌عروسِ خودمو از ننگ و کثافت رنگین کنه.»

دستش را تخت‌سینه‌ی دخترکی کشید که حالش بد بود و خودش را در یک‌قدمی مرگ می‌دید. صورتش از اشک‌وعرق خیس بود و چهره‌ی کیاراد از پشت پلک‌های بسته‌اش کنار نمی رفت و امید شهوتش را توی

Scanned with Fast Scan

صدایش می ریخت: «چند ساله که تو حسرت داشتنت دارم می‌سوزم. نامزدم بودی ولی... نذاشتی بهت دست بزنم. بیشتر از اینا بهم بدهکاری کهربا؛ بیشتر از یه‌شب کذایی!»

او به بازو و شانه‌های کهربا دست می‌کشید و دخترک از فرط نفرت دندان روی دندان می‌سایید. توان مقابله نداشت. دست‌هایش را با طناب بسته بودند و او فقط می‌لرزید و چانه‌اش از گریه سفت و منقبض می‌شد.

لب‌هایش از زور ترس تکان می‌خوردند که امید نرمی انگشت شستش را سوک لب خشکیده‌ی او کشید و کمی فشار داد.

--دوست دارم این لب‌ها رو جوری ببوسم که تا چندوقت نتونی تکون‌شون بدی. اونقدر بهت عطش دارم که وقتی یاد خیانتت می‌افتم بهم حس جنون دست می‌ده.

کهربا نفس‌نفس‌زنان؛ در حالی که فشارش از ترس افتاده بود لای پلک‌هایش را باز کرد. سایه‌ی امید روی صورتش بود و گرمی دست او لب زیرینش را داغ می‌کرد.

"چشم هر آدمی آینه‌ی قلب اونه. شاید حرف دل‌شو نزنه ولی خط اون کلمات رو آینه‌ی چشم‌هاش خوانا می‌کنه."

Scanned with Fast Scan

این حرف کیاراد را هیچ‌وقت از یاد نبرد و حالا از نگاه وحشی و کینه‌کشِ امید پی به افکار زننده و شیطانی او برده بود. دلش گواه به انتقام سختی می‌داد و همین حالش را بدتر می‌کرد. سرش گیج می‌رفت.

صدای تند امید از جا پراندش و قلبش به التماس افتاد.

-با چشمات دیوونه‌ام می‌کنی دختر. به خاطرت حاضر بودم بمیرم اما از امتحانت سربلند بیرون نیومدی. بهم پشت کردی و سر هیچ‌وپوچ دَمِ معشوقه‌ی سابقت رو گرفتی.

صورتش را پایین برد. به اندازه‌ی یک‌بند انگشت با لب‌هایش فاصله داشت که با رنگ‌ورویی پریده و بغضی خاموش زمزمه کرد: «منو با این‌کارات برای همیشه از دست دادی. اون احترامی که پیشم داشتی رو از تو دلم کندی. فکر می‌کردم از خونواده‌ی آبرومندی باشی؛ اما...

میان حرفش رفت و فریاد زد: «گور پدر از اول تا آخرشون. همونا باعث شدن کار من به این‌جا بکشه. اگه قرار بر این می‌شد که همون روزهای اول عقدت کنم الان یه بچه گذاشته بودم تو دامنت که به هوای اونم شده شرمت بیاد و هرز نپری.»

لبش که روی چانه‌ی کهربا نشست بنددل دخترک پاره شد. سرش را تا جایی که می‌توانست عقب گرفت ولی دستی که پشت گردنش نشست

Scanned with Fast Scan

او را تا لب پرتگاه سوق داد. امید احساسش را می‌کُشت و کهربا با نفرت و انزجار و گریه آن ثانیه‌های لعنتی را تحمل می‌کرد.

میان بوسه‌های امید هق‌هق می‌کرد و او عمیق و بلند نفس می‌کشید.

کهربا دیر فهمید که امید درواقع از عذاب کشیدنش لذت می‌برد و مبتلا به سادیسم است. این را وقتی حس کرد که میان التماس و گریه‌اش امید می خندید و با لحن بدی می‌گفت: «درد که می‌کشی تازه می‌فهمم چه‌جوری باید با خودم بی‌حسابت کنم. جیغ بزن. تا می تونی التماس کن؛ ولی من اون دردی که می‌خوامو بهت می‌دم. »

دست کهربا مشت شد و لبش را گاز گرفت تا جیغ نزند. امید لب‌هایش را سوک پیشانی کهربا فشار داد و همان‌جا با حسی میان خشم و هوس گفت: «وقتی که به درک واصلش کردم همون شب می‌آی رو تخت من. رابطه‌مون هنوز کامل نشده کهربا. دستت طلب دارم؛ هنوز حق‌مو ازت نگرفتم. تو از اولم مال خودم بودی.»

این را گفت و دستش از پشت گردن کهربا پایین رفت. روی گودی کمرش کشیده شد و پوستش را زیر انگشتانش لمس کرد و کهربا با هق‌هق لب زد: «نکن امید!»

Scanned with Fast Scan

خندید. خنده‌ای تند و عصبی! نفسش حال کهربا را بهم می‌زد و او با چشمان به‌خون نشسته زیر گوشش می‌گفت: «باید بچشمت تا عطشم بخوابه؛ اون وقته که جون‌تو می‌گیرم کهربا. تو رو هم می‌فرستم وردست معشوقه‌ات. وقتی تو بغلم داری ناله می‌کنی سربه‌نیستت می‌کنم. نفسی که بخواد به عشق یکی دیگه از سینه‌ات بیرون بیادو خودم می‌گیرم.»

تمام تنش شروع به لرزیدن کرد. دو روز خوراکش آب شده بود و حالا از فرط ضعف و گرسنگی نا نداشت.

چشم‌هایش را به زور باز نگه داشته بود که امید چانه‌اش را محکم چسبید و سر کهربا را بلند کرد.

صورت دخترک از اشک خیس بود و او به لب های سرد و لرزانش خیره می‌شد و هوسِ کام گرفتن داشت. صورتش پایین رفت و کهربا آرزوی مرگ کرد.

کیاراد از خاطرش پاک نمی‌شد. گویی با گوشت و پوست و خونش عجین شده بود. حتی مرگ هم نمی‌توانست عشق او را از سینه‌ی این دختر بگیرد. امید، خیال‌واهی داشت. از اول هم می‌دانست که کهربا هیچ احساسی به او ندارد ولی با زور و تهدید دخترک را مجاب کرد.

Scanned with Fast Scan

هنوز پیمانه‌ی دردش پر نشده بود و امید داشت لبریزش می‌کرد. بی‌آنکه بداند همه‌ی آن دردها و رنج‌های کهنه را دارد از او می‌گیرد. باز هم می‌خواست کیاراد را با زور و ترعیب از او بگیرد؟ کاری که فقط از امید برمی‌آمد!

دست او همان‌طور کریه روی تنش پیشروی می‌کرد که میان صدای نفس‌های سراسر ترس کهربا و دم گرفتن‌های شهوت‌ناک ِامید یکی به در کوبید و از همان بیرون گفت: «یارو سرو کله اش پیدا شده. خبر رسیده تو راهه.»

امید همان‌طور عرق‌ریزان سرش را بالا گرفت. صورتش سرخ بود و کهربا سرش را روی شانه کج کرده و نگاهش نمی‌کرد. نیم نگاهی به صورت دخترک انداخت و نیشخند زد.

خودش را عقب کشید و به همان حالت هیستریک یقه‌ی لباس کهربا را مرتب کرد و با غیظ داد زد: «یه چیزی بیارین این بخوره تا جون نداده.»

و آرام‌تر گفت: «هنوز با جونش کار دارم. نعشش به‌دردم نمی‌خوره.»

لبش را محکم‌تر گاز گرفت که بغضش باصدا نشکند.

Scanned with Fast Scan

امید رفت و کهربا نفس کشید. نفس کشید و به سرفه افتاد و سینه‌اش درد گرفت. حالش ناخوش بود و زیرلب واگویه می‌کرد: «چرا اومدی؟»

یاد سال‌ها عذابی که کیاراد با رفتنش به او تحمیل کرده بود به جان نیمه‌جانش نیش‌تر می‌زد. آن شب بارانی را هیچ‌گاه از یاد نمی‌بَرَد. شبی که بی‌رحمانه ترکش کرده و نامزدش را با کوهی حرف ناروا میان دوست و دشمن تنها گذاشت تا هر روز زخم‌زبانش بزنند.

اشک ریخت و لب گزید و همان‌طور که نگاهش را به در بسته‌ی اتاق دوخته بود سرش را طرفین تکان داد: «ازت نمی‌گذرم کیاراد. بازم ازت نمی‌گذرم.»

از صدای باز شدن در نفس توی سینه‌اش حبس شد.

برای چند لحظه ماتش برد و ناباورانه نگاه کرد.

چشم‌هایش را با تکه‌ای دستمال مشکی پوشانده بودند.

غریبه هولش داد و او را سمت کهربا بُرد. دست‌وکتفش را بسته بودند که مجبورش کردند روی صندلی کنار کهربا بنشیند. بی‌آنکه بداند دختری که شانه‌به‌شانه‌اش با بغض و حسرت نفس می‌کشد و بی‌صدا اشک می‌ریزد کهربا باشد.

Scanned with Fast Scan

با بهت و ناباوری اسم "کیاراد" را زمزمه کرد ولی همان‌جا توی دلش ماند و به گوش او نرسید. یک‌دنیا تحسر توی دلش تلنبار شده و همه را توی نگاه حزن‌آلودش ریخته و چشم از نیم‌رخ او نمی‌گرفت. حالا که دیده بودش... حالا که با او به اندازه ی یک‌نفس فاصله داشت... می دید که دل وامانده‌اش چطور این همه وقت در تب عشق او سوخته و دم نزده که حالا به ناله افتاده است و از درد او رنج می‌کشد.

غریبه بیرون رفت و اتاق را سکوت عجیبی فرا گرفت.

سر کیاراد رو به پایین خم بود و لب‌هایش می‌لرزیدند که صدایش لرز به تن دخترک انداخت.

--چشم هامو بستن که نتونم ببینمت ؟ صدای نفس‌هاتو که دارم می شنوم.

ادامه نداد و با درماندگی اضافه کرد: «یه‌چیزی بگو کهربا!»

چشمانش از تعجب گشاد شد و سیلی از اشک بود که روی صورتش روان می‌شد. میان آن همه شور و آه و بغض تلخندی زد و پرسید: «مگه واسه تو فرقی می‌کنه ؟»

Scanned with Fast Scan

کیاراد بی‌اختیار لبخند زد. هنوز نفسش جا نیامده بود که صورتش را با همان چشمان بسته سوی کهربا گرفت و جواب داد: «پس چرا این‌جام دختر؟ فرق نمی‌کنه؟»

بغضش ترکید اما بی‌صدا: «کاش نمی‌اومدی!»

لب‌هایش را توی دهان گرفت و دمادَم که از صدای گریه‌ی کهربا صورتش جمع می‌شد گفت: «من‌وتو...»

با غیظ داد زد: «دیگه من و تویی وجود نداره!»

--کهربا؟

-چشم‌هاتو که بستن؛ صداتم خودت بِبُر تا کمتر عذاب بکشم.

صدای کیاراد حزن گرفت: «تا این حد ازم متنفری؟»

کهربا بی‌ربط جواب می‌داد: «چرا اومدی؟ که به خاطر تو بیشتر از اینا شکنجه‌ام کنن؟»

عصبی شد و فکش می‌رفت که منقبض شود. برجستگی رگ روی پیشانی‌اش به چشم کهربا آمد و صدایش توی اتاقک نمور پیچید: «اومدم که وادار به نبش‌قبر نشی و پای گذشته رو نکشی وسط! اومدم که باهات بی‌حساب شم. اومدم که بار اون عذاب مصیبت‌گرفته رو

Scanned with Fast Scan

یه‌جوری کم کنم. این قصه پس کی می‌خواد سر شه؟ راحت شدی یا نه هنوز؟»

قلب کهربا زخمی بود و تک‌تک جملات کیاراد نمک می‌شد که قلب دردکشیده‌اش را با جفاکاری مالش دهد. نگاهش به او بود و با لبخند غمگینی می‌گفت: «اونی که تو بهش می‌گی "قصه"... دلیل نفس کشیدنم بود.»

یکه خورد و صورتش را سمت کهربا گرفت و اینبار با لحنی آکنده از گلایه و کینه می‌گفت: «بهترین روزهای عمرم رو فدای اعتمادم به تو کردم؛ اما ریشه‌ی این احساس نفرین‌شده انقدر محکم بود که هنوزم دارم تقاص پس می‌دم.»

کیاراد در سکوت گوش می‌کرد که بیش از این هم تاب نیاورد. صدای نادمش خش‌دار بود و می‌لرزید: «نگفتم چون... می‌دونستم طاقت شنیدن‌شو نداری.»

پوزخند زد و بغض کرد: «اما طاقت رفتن تو رو داشتم. آره؟»

سکوت کیاراد از شکنجه‌های امید هم زجرآورتر بود. حتی زخم زبان‌هایش: «رابطه‌ی ما به جایی نمی‌رسید کهربا.»

درد داشت گفتنش اما گفت و نفس نکشید: «چون دوستم نداشتی؟»

Scanned with Fast Scan

کیاراد سر به زیر شد و کهربا از انقباض فک و برجستگی شاهرگ و نبض شقیقه‌ی او هیچ تعبیری نداشت جز اینکه...

--می‌خواستی زن امید شی؟

پوزخند زد. او نمی‌دید و صورت کهربا تو هاله‌ای از غم فرو می‌رفت. سکوت کرد و کیاراد با صدای زیری پرسید: «چرا؟»

بغضش را سخت فرو داد و با همان صدای لرزان نیش زد: «شاید چون مَردی توو زندگیم نبود تا به احساسش اعتماد کنم. منم مثل هر دختر دیگه‌ای خواستگار داشتم. امید دوسم داشت و من...»

--می‌دونستی امید بدترین گزینه برای ازدواجه؛ چطور تونستی این‌کارو کنی؟ اون روانی نمی‌تونست خوشبختت کنه کهربا!

-تو هم انتخاب درستی نبودی؛تونستی خوشبختم کنی؟

کیاراد سکوت کرد و کهربا برجستگی تیغه‌ی فکش را دید.

--هر چی که بود تموم شد. تو هم بگذر دخترخاله.

بغضش مطر می‌شد و می‌بارید و دست‌هایش را با غیظ مشت می‌کرد. کنترلی روی طغیان احساسات منفی‌اش نداشت: «از بدشانسیم بود؛ اما انقدر می خواستمت که با رفتنت حرف مردم و نگاه اطرافیان و دردی که رو دل شکسته‌ام گذاشته بودی رو تاب نیاوردم و با

Scanned with Fast Scan

حماقتِ‌تموم دست به خودکشی زدم. وقتی هم جون سالم به‌در بُردم مثل مرده‌ی متحرک، افسرده و بی‌حال می‌افتادم یه‌گوشه فقط از خودم می‌پرسیدم چرا؟ مگه من چه‌کار کردم؟ گناهم چی بود؟ می‌دونی همه‌ی این‌ها چقدر واسه یه‌دختر درد داره؟ عشق تو برای همیشه توی دلم مُرد کیاراد؛ خودم کُشتمش! الان حس نفرتم از تو به‌حدی زیاد شده که...»

نزدیک بود هق بزند اما لب پایینش را به‌موقع گاز گرفت. صورت و گردن کیاراد از هجوم خون سرخ شده و پیشانی‌اش از عرق خیس بود. صدایش گرفته بود و می‌لرزید: «خوبه... خوبه که هنوزم... از من متنفری.»

و او با گریه‌ای بی‌صدا سر تکان می‌داد و با حسرت لب می‌زد: «تو لیاقت عشق منو نداشتی پسرخاله!»

چانه‌ی کیاراد لرزید و کهربا نگاهش را برگرداند. بی‌پناه و عاجز اشک می‌ریخت. قلبش می‌سوخت. قلب کیاراد هم!

یک‌زمانی به چشمان دخترخاله‌اش نگاه کرده و گفته بود دوستش ندارد. مدعی می‌شد که احساسش زودگذر است در حالی که کهربا می دانست او اهل هوا و هوس نیست. وقتی به‌راحتی احساسش را زیرپا گذاشت و ترکش کرد... دنیای بکر و عاشقانه‌ی این دختر ویران شد.

Scanned with Fast Scan

صدایش زمزمه‌وار و بغض‌آلود به گوش کهربا رسید و قلب بیچاره‌اش را تکان داد: «حلالم کن!»

نگاهش کرد. این‌جا را باید ممنون امید باشد که چشم‌های کیاراد بسته بود؟ وگرنه چطور روی چشمان خودش، حریر انکار بکشد تا دستِ دل عاشقش رو نشود؟ چشم‌هایی که کیاراد هنوز خط خوانایش را از بَر بود.

-دیگه واسه این حرف‌ها دیر شده!

--به لطف خدا خلاص شیم از این‌جا؛ جبران می‌کنم. خودم خرابش کردم... خودمم...

- قلبی که شکسته و هزار تیکه شده رو هیچ بندزنی نمی‌تونه درستش کنه تا مثل روز اولش بشه. من‌وتو خیلی وقته که دیگه "ما" نیستیم پسرخاله. تموم شد.

کیاراد حالا خونسرد بود ولی از هیجان نفس‌هایش یک‌درمیان بیرون می‌آمد. صورتش را جانب او گرفت و با لبخند محوی لرز به جان دخترک انداخت: «شاید طلسم قلب شکسته‌ی سنگِ کهربا پیش منه. خدا رو چه دیدی؟»

کهربا پلک زد و سرش را پایین انداخت. قلبش تند می‌کوفت.

Scanned with Fast Scan

-امید به اجبار اومد تو زندگیم؛ ولی اگه خدا خواست و سالم از این‌جا بیرون رفتم به خودم یه‌شانس دوباره می‌دم. حتماً عشق واقعی یه‌روز سراغ منم می‌آد منتهی نمی‌خوام تجربه‌ی تازه‌ی من... بازم تو باشی!

این را گفت و کیاراد با خشم‌وتعصب پهلو به پهلویش تشر زد: «زبونت نیش داره ولی منم پا پس نمی‌کشم. حرفم دوتا نمی‌شه.»

-چرا؟ نمی‌تونی ببینی که منم کنار یه "مَرد" خوشبخت شدم و از ته‌دل دوسش دارم؟ از اینکه امید به‌خاطر تو داره شکنجه‌ام می کنه خوشحالی؟

--کهـــربـــا؟!

-اونی که به اشک چشمش رحم نکردی و تنهاش گذاشتی یه دختربچه‌ی لوس و ازخودراضی بود که فکر می‌کرد اگه احساس پاک و بکر دخترونه‌شو به پای یه پسر بریزه و از غرورش بگذره شاهکار کرده؛ اما اون کهربا مُرد و تو گورستون توهماتش خاک شد. اینی که کنارت نشسته با اون دختربچه زمین تا آسمون فرقشه. کهربا... دیگه قرار نیست بازیچه‌ی دست هیچ نامردی باشه!

کیاراد بلند نفس می‌کشید و نیش و کنایه‌های کهربا فقط به خشمش دامن می‌زد که همان‌لحظه در اتاقک باز شد و قبل از اینکه حرفی بزند

Scanned with Fast Scan

دو ردیف دندان‌هایش را روی هم فشار داد. کهربا آتشش زده بود. پر واضح است این دختر دیگر آن کهربای سابق نیست. آرشام یادآوری کرد و او باورش نشد و حالا با گوش جانش شاهد بود.

کهربا با دیدن امید نگاه ترسیده‌اش را به کیاراد داد و تنش یخ بست. ثانیه‌ای از ذهنش گذشت: "نکنه بلایی سرش بیاره؟"

امید بیمار بود. بیماری که طاقت "نه" شنیدن نداشت.

جلو رفت و قلب کهربا این‌بار از وحشت بود که آن‌طور درمانده و عاصی ضرب می‌گرفت. نگاهش به کهربا بود و با لحن بدی می‌گفت: «بعد از چند سال به لطف من تونستی ببینیش. خوشحالی؟»

همه‌ی جسارتش را توی صدایش جمع کرد و با انزجار جواب داد: «امیدوارم یه روز خدا تقاص همه‌ی بدی‌هایی که در حقم کردی رو ازت پس بگیره. هنوز یادم نرفته که چطور مجبورم کردی تا...»

صدای قهقهه‌ی او مو به اندامش سیخ کرد.

-داری دعام می‌کنی یا نفرین؟ باشه؛ خودتو خالی کن. هرچی تو دلته رو بریز بیرون؛ اما اینم بدونی بد نیست که نفس جفت‌تون به یه مو بنده و... اونم من گرفتم کف دستم.

Scanned with Fast Scan

و نگاهش را به کیاراد داد و با نفرت اضافه کرد: «از قرار معلوم معشوقه‌ات واسه قربونی شدن آماده‌ست. بدون چک‌وچونه خودشو تسلیم کرد.»

کیاراد با چشمان بسته پوزخند زد. بی‌تاب روی صندلی جابه‌جا شد و گلوخشک گفت: «هنوزم همون حیوونی که بودی هستی.»

صورت امید وا رفت و سایه‌ی خشم و جنون چهره‌ی خندانش را پوشاند. خونسردی کیاراد علت سرخی گردن و چشمانش بود. بی‌ملاحظه خیز برداشت و به موهای کوتاه او چنگ زد و سرش را با غیظ بالا گرفت. صدای عربده‌اش باعث شد کهربا جیغ بزند و او توی صورت کیاراد غرش کند: «به اندازه‌ی همه‌ی عمرت ازت کینه دارم مهندس افخمی. بدون اینکه بذارم اشهدتو بخونی شاهرگ‌تو می‌زنم؛ می‌دونی که می‌زنم.»

آن پوزخند اعصاب خردکن هنوز کنج لبش بود که امید با همه‌ی حرصش دستمال را از روی چشمان کیاراد پایین کشید. به‌حدی خشونت‌آمیز که ناخنش به عمد روی پوست صورت او کشیده شد و کیاراد با گرفتن لبش زیر دندان صدای ناله‌اش را خفه کرد و پلک‌هایش روی هم چفت شد.

Scanned with Fast Scan

نگاه خیس و ترسیده‌ی کهربا به آن چند شیار خونی بود که می‌دانست عرق، زخمش را می‌سوزاند. دلش ریش شد و سرش را ناباورانه تکان داد.

امید بی‌رحم بود. سر کیاراد را سوی کهربا گرفت و با تن‌بلندی فریاد زد: «نگاش کن؛ ببین هنوزم مثل سابق خاطرش واسه‌ات عزیزه؟ اعتراف کن که هنوزم دوسش داری و واسه هر قطره‌ی اشکش جون می‌دی مهندس. التماس کن تا...»

چشم‌هایش را با ستیهندگی بسته بود که میان حرف او رفت و زیرلب گفت: «من عاشق کهربا نبودم؛ چرا مزخرف می‌گی مرتیکه؟»

این را که گفت قلب کهربا تیر کشید و نفس توی سینه‌اش ماند و نا از تنش رفت اما صدای سیلی که امید به صورت کیاراد زد خون را توی رگ‌های منجمدش به قلیان انداخت و ناخودآگاه جیغ کشید: «نزنش امید!»

این را که با گریه گفت سر کیاراد کمی سمت کهربا مایل شد ولی هنوز هم چشم‌هایش بسته بود. انگار که اگر نگاهش به نگاه کهربا می‌افتاد آینه‌ی چشمانش رازی را برملا می‌کردند که عمری از فاش شدنش گریزان بود.

Scanned with Fast Scan

امید با خشم نفس می‌کشید و نعره می‌زد: «یه زمانی روی عشقت چشم بستی و از خیرش گذشتی؛ اما امروز مجبوری با چشم‌های باز شاهد بدبختیش باشی.»

کیاراد سربه‌زیر و با درد نفس می‌کشید که امید سمت کهربا رفت و مقابل چشمان وحشت‌زده‌ی دخترک به موهای بلندش چنگ زد و آن‌ها را با همه‌ی قدرت کشید. کهربا میان گریه جیغ زد و او کنار صورتش هشدار می‌داد: «این‌جوری نه! جوری جیغ بزن که صدای ناله‌ات اونی که خودشو به خواب زده رو بتونه بیدار کنه. جیغ بزن عروسک؛ حالا که انقدر از زجرکشیدنت خوشش می‌آد؛ ناله کن واسه‌اش!»

و موهایش را محکم‌تر کشید و کهربا بی‌اختیار جیغ زد و به التماس افتاد. صدای فریاد کیاراد میان گریه‌های تعب‌آلود کهربا پیچید: «ولش کن مرتیکه‌ی روانی؛ از شکنجه دادن اون چی عایدت می‌شه؟ دشمنت منم امید نه کهربا؛ ولش کن لاشخور چه‌کارش داری؟»

امید پوزخند می‌زد و به‌عمد با لحنی شهوت‌آلود زیر گوش کهربا را می‌بوسید و می‌گفت: «مال من نشد چون به تو فکر می‌کرد؛ چیزی که هنوز مال من نشده رو بهش چوب حراج نمی‌زنم. قسم خورده بودم

Scanned with Fast Scan

این لباس رو خودم به تنش پاره کنم. لباس‌عروسی که واسه من پوشیده بود.»

و لب‌های داغش را جایی میان فک و گونه‌ی سرد دخترک چسباند و دَم گرفت و کهربا تقلاکنان ضجه زد: «نه امید؛ تو رو خدا!»

اما او از زجر دادن هردویشان لذت می‌بُرد: «اگه جای من، اون بهت دست می‌زد چی؟ بازم می‌گفتی نه؟»

چنگ انداخت و کهربا را روی صندلی برگرداند و سینه به‌سینه‌ی خودش که خم شده بود نگهش داشت و با چهره‌ای غضب‌آلود زیر گلویش غیظ کرد: «فکر کن اون داره بدن‌تو تو دستش می‌گیره و فشار می‌ده.»

صدای کیاراد از فرط بغض و خشم و غیرت می‌لرزید و با دست‌های بسته روی صندلی بی‌تابی می‌کرد: «با این کثافت‌کاریا چیو می‌خوای ثابت کنی؟ اعتراف من جون‌شو نجات می‌ده؟ اگه می‌ده بگو بی‌شرف لال‌مونی نگیر! التماس کنم ولش می‌کنی؟»

--کهربا غرورمو له کرد. غرور یه‌مَرد اگه به دست زن له شه حکمش فقط قصاصه. عشق‌مو بهش دادم که جسم‌شو گرو بگیرم و بهم نداد. چرا به زور نه؟

Scanned with Fast Scan

موهایش را رها کرد و دستش را پایین برد و آن گره‌های لعنتی را تندتند باز کرد. جوری که کهربا با اضطراب و بی‌محابا نفس‌نفس زد: «می خوای چکار کنی؟ امید تو رو جون مادرت قسم می‌دم... امید نکن... امید...»

بازویش کشیده شد و توی آغوش امید افتاد و جیغ زد. گریه می‌کرد و مشت می‌کوبید که با التماس برگشت و نگاهش به چشم‌های خون‌دویده‌ی کیاراد افتاد.

جسمش یک‌آن میان دست‌های امید فلج شد و نگاهش گره خورد به نگاه یاغی‌گر و عصیان مردی که روزگاری جان و هست و نیستش را فدای او کرده بود. نفهمید چرا ولی به نگاه مات‌ومبهوت و خونی کیاراد به‌تلخی لبخند زد و نگاه او پایین رفت و به لب‌وچانه‌ی کهربا چسبید. دستش کشیده شد. انگار که دستش نه... امید داشت روح را از کالبدش بیرون می‌کشید.

با چهره‌ای هراسیده برگشت و خیره به صورت او که گرمای نفسش پوست صورتش را به گزگز می‌انداخت با ناامیدی لب زد: «این‌کارو نکن!»

برای چند لحظه به عمق چشم‌های کهربایی دخترک زل زد و فکش سفت شد و بازویش را فشار داد: «راه بیافت!»

Scanned with Fast Scan

او را کشان‌کشان سمت در می‌برد و کیاراد با لحنی آشفته و بی‌طاقت داد می‌زد: «ولش کن امید؛ خر نشو اون کهرباست. اگه دوسش داری باهاش این‌کارو نکن؛ تو رو به علی نکن.»

امید بی‌نفس کهربا را جلوی در نگاه داشت و سوی کیاراد برگشت و با جنون قهقهه زد: «جلوی کی قسم خدا و پیغمبرو می‌خوری؟ من خیلی وقته که به شیطان لبیک گفتم مهندس. تا با ننگی که قراره رو دامن معشوقه‌ات بزنم بی‌حسابش نکنم نفس‌شو نمی‌گیرم. واسه شهادتین هنوز وقت هست.»

-نکن امید؛ داری با کی لج می‌کنی لعنتی؟ التماس می‌کنم؛ کاری به کارش نداشته باش بذار بره. بزن منو جا در جا بکش ولی با کهربا شکنجه‌ام نکن. نکن بی‌شرف؛ نکن!»

لحن ملتمسانه‌ی کیاراد بیشتر تحریکش می‌کرد. همین را می‌خواست. که قبل از لکه‌دار شدن دامن کهربا، غرور کیاراد را هم توی مشتش بگیرد و مچاله کند. با لبخندی شیطانی دختر را توی سینه‌ی خودش کشید و او که گریه می کرد و جان تقلا نداشت را فشارش داد؛ پیش نگاه مردی که حالا به‌وضوح اشک می‌ریخت و امید شاهد شکستش بود و با قساوت می‌گفت: «حکمش که اجرا شد؛ پسش می‌آورم.»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و در زهوار در رفته‌ی آهنی را باز کرد و دخترک را نیمه‌جان بیرون بُرد. روی دست بلندش کرد و صدای عربده‌ی کیاراد دیوارهای اتاقک را لرزاند.

فشار کهربا افتاده بود و همه‌ی وجودش از وحشت می‌لرزید.
دندان‌هایش روی هم کلید شده بودند و تنش سردِ سرد بود که امید به سینه چسباندش و بی‌توجه به حال رنجور او با قلبی سنگی گفت:
«گرم کردنت با من؛ حتی اگه مجبور شم با جنازه‌ات بخوابم این‌کارو می‌کنم کهربا؛ ولی باکره دفنت نمی‌کنم. جواب له کردن غرورمو... امشب با خونت می‌دی.»

*****

با شک و دودلی پرسید: «همینه دیگه؟»

نگاهش را از شیشه‌ی جلو، توی کوچه‌ی بدون‌سَکنه چرخاند: «آمار همین‌جا رو دادن.»

--مطمئنن؟!

-مطمئنن...

تحمل نکرد؛ بی‌نفس دستش را سمت دستگیره برد و عجولانه گفت:
«پس چرا معطلی؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام فی‌الفور بازوی کامران را گرفت و او را عقب کشید و با اخم تشر زد: «کجا سرتو انداختی پایین می‌ری؟ هنوز که موقعیت ساکنینش دست‌مون نیومده.»

--مگه نگفتی همینه؟

--تا بچه‌ها اعلام نکردن که موقعیت سفیده یه‌قدم اون‌ورتر بذاریم همه‌مون گیر می‌افتیم.

کامران دستمال را با حرص روی پیشانی عرق‌کرده‌ی خودش کشید. گلویش از فرط نگرانی خشک بود و می‌سوخت: «شنیدم جیغ زد؛ به مولا علی شنیدم. صدای کهربا بود؛ حتماً یه‌چیزی شده...»

آرشام با کلافگی به گردنش دست کشید و همان‌طور عصبی به صفحه‌ی موبایل خیره شد.

پوفی کرد و پلک زد و دستش را با ناامیدی پایین آورد که صدای زنگ پیامک بند دل کامران را پاره کرد و خودش بی‌درنگ پیام را باز کرد.

کامران واضح خودخوری می‌کرد. با نگرانی به نیم‌رخ آرشام که اخم‌هایش را درهم کشیده بود خیره بود و می‌پرسید: «چی شد مهندس؟ بریم؟»

Scanned with Fast Scan

گوشی را توی جیب کتش گذاشت و سوئیچ را برداشت و همون‌طور که ریموت را میان انگشتانش فشار می‌داد دستش سمت دستگیره رفت و با ابروهای جمع شده گفت: «پیاده شو... با احتیاط!»

کامران تأمل نکرد و شاید حتی زودتر از آرشام پایین پرید. جوری که او چپ‌چپ نگاهش کرد و کامران که کوچه را با نگاه مضطربش وجب می‌زد دستی روی موهای خود کشید و توجیه کرد: «جون‌مو گرفتم کف دستم تا کهربا رو از اون بِیغوله سالم بیارم بیرون؛ تو این شرایط سر جدت با من از احتیاط مِحتیاط حرف نزن مهندس!»

آرشام نفسش را بیرون داد و سری به نشانه‌ی تأسف جنباند: «به‌خاطر خواهرت می‌گم؛ بی‌گدار به آب نزن!»

کامران چاقوی کوچکی از جیب کنار شلوارش بیرون کشید و با زدن ضامنش، تیغه آنی از دسته بیرون جهید.

آرشام در آهنین زهوار در رفته را به آرامی هول داد و از میان چهارچوب در به حیاط سرک کشید. خلوت و مسکوت بود. حیاطی شلوغ و بسیار کثیف با دیوارهای غبارگرفته‌ی سیاه که چند بشکه‌ی خالی به‌طور پراکنده گوشه‌ی یکی از دیوارها روی هم افتاده بودند. نگاهش را از حوض شکسته و کلنگ بدون دسته‌ای که کف

Scanned with Fast Scan

موزائیک‌های گِلی افتاده بود گرفت و کامران با اکراه پرسید: «کدوم طبقه؟»

نگاه آرشام سمت ساختمان نیمه‌کاره رفت. حیاط بوی تعفن می‌داد و داخل باغچه‌ی بزرگش علف‌های هرز و بلندی روییده بودند که نصف بیشترشان خشک شده و همان قسمت از حیاط را به قاعده‌ی چند موزائیک پوشانده بودند. چشمش از ناودان شکسته کنده شد و با اخم جواب داد: «سوم!»

همان‌موقع با دیدن مردی که لباس مشکی به تن داشت و از پشت ساختمان بیرون می‌آمد دست کامران را به سمت چپ کشید و هر دو پشت دیوار آجری ایستادند.

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و کامران که نفس‌نفس می‌زد سر تکان داد و چشم‌هایش را بست.

غریبه با گوشی حرف می‌زد و میان قهقهه‌هایش با لحن زننده‌ای قربان‌صدقه‌ی زنی می‌رفت که اسمش اکرم بود! همین که از کنار دیوار رد شد و خواست سمت در برود آرشام خودش را از پشت دیوار بیرون کشید و یک گام بلند برداشت و با یک‌حرکت گردن او را گرفت.
کامران سریع خم شد و گوشی غریبه را از روی موزائیک چنگ زد و

Scanned with Fast Scan

بی‌توجه به زنی که از آن سوی خط "اسماعیل" را صدا می‌کرد انگشتش را روی صفحه کشید و تماس قطع شد.

مرد جوش‌وخروش‌کنان میان دست‌های آرشام تقلا می‌کرد و زور او به اندام نه‌چندان ورزیده‌ی اسماعیل می‌چربید.

به دستش زاویه داد و همان را دور گردن مرد حلقه کرده بود که آرنج دست دیگرش را درست روی شاهرگ غریبه کوبید. مردمک چشمان مرد بالا رفت و پلک‌های لرزانش بسته شدند و کمی بعد جسم بیهوش شده‌ی اسماعیل، سوک دیوار و پشت علف‌های هرز افتاده بود.

آرشام نگاهش به او بود و دست به کمر گرفته بود و نفسی تازه می‌کرد که کامران با دیدن نفر دوم که از در شکسته‌ی ساختمان بیرون می‌آمد با گفتن : «بر هرچی خروسِ بی‌محله لعنت!» چاقو را توی جیبش گذاشت. مرد با دیدن او رنگ از رخش پرید. سمت ساختمان برگشت و خواست فریاد بزند که کامران تر و فرز دستش را پشت گردن او گذاشت و با دست دیگرش جلوی دهانش را محکم گرفت.

میان دست‌هایش تقلا می‌کرد و کامران با فشاری که روی گردنش آورده بود، چشم از خرابه و دیوارهای سیمانی‌اش نمی‌گرفت. با غیظ و زیرلب تشر زد: «بی‌شرف‌های هیچی‌ندار کهربا رو چه‌کارش کردین ؟ بی‌ناموس بزنم همین‌جا نفله‌ات کنم ؟»

Scanned with Fast Scan

دست مرد سمت جیب کتش رفت که کامران فهمید و سریع غلافش کرد. با ضربه‌ای که توی کمر او زد و فشاری که به گردنش آورد و دستی که روی دهانش فشرده می‌شد؛ چشم‌های مرد گشاد شده و از درد به خود می‌پیچید. کامران او را سمت دیوار هول داد و همزمان با رها کردنش جایی میان گردن و کتفش کوبید که مرد ناله‌کنان روی هردو زانویش افتاد و دستش را به دیوار سیمانی گرفت و همان‌جا از تک‌وتا افتاد. ثانیه‌ای بعد کاملاً از هوش رفته بود.

کامران نفس‌زنان به چانه و بازوی خودش دست کشید و

آرشام که حیاط و ساختمان را زیرنظر گرفته بود گفت: «سه نفرن!»

کامران نگاهش کرد. صورت‌شان از عرق خیس بود و آرشام خیره به مردی که زیر علف‌های هرز افتاده بود می‌گفت: «با امید می‌شن چهار نفر! خوده حرومزاده‌اش تو ساختمونه؛ نوچه‌اش هم کنار کیاراد تو یکی از اتاقک‌ها داره کشیک می‌ده. همین الان بچه‌ها لوکیشن فرستادن.»

کامران نفس گرفت و بدون مکث گفت: «من می‌رم سروقت امید؛ تو هم کیارادو پیدا کن. نمی‌دونم چرا... ولی یه حسی بهم می‌گه هرجا که اون حرومی هست کهربا هم همون‌جاست.»

Scanned with Fast Scan

--مراقب باش؛ از اون چاقو هم تا مجبور نشدی استفاده نکن.

--و اگه مجبور شدم؟

آرشام با اخم نگاهش کرد و رک‌وپوست‌کنده هشدار داد: «قبل از اینکه پلیس‌ها بریزن تو ساختمون هراتفاقی بیافته پا همه‌مون گیره؛ علی‌الخصوص اونی که تو زد و خورد از سلاح استفاده می‌کنه. فرقی هم نمی‌کنه که واسه دفاع زدی یا حمله کردی! تا همین‌جاشو می‌شه جلوی پلیس ماست‌مالی کرد ولی کار که به جای باریک بکشه جمع کردنش دیگه به همین آسونی‌ها نیست. فهمیدی؟»

کامران نفسش را فوت کرد و سر تکان داد و خودش جلو افتاد. با عجله از پله‌های آجری و نیمه‌ساز بالا رفت.

راهروی اول خبری نبود؛ اما آن بالا... صدای خش‌خش و تکان خوردن پایه‌ی چیزی روی زمین و حتی... صدای ناله می‌آمد. کامران گیج و عصبی دور و ورش را نگاه می‌کرد و دنبال راهی می‌گشت که به آن بالا برسد؛ اما...

همان‌لحظه جیغ کهربا توی مخروبه پیچید و کامران درجا ایستاد. تنش یخ بست و با دستی لرزان چاقو را از جیبش بیرون کشید. صورتش حالا بی‌رنگ بود.

Scanned with Fast Scan

راه را اشتباه می‌رفت که آرشام بازویش را گرفت و به جهت مخالف او اشاره کرد و نفس‌زنان گفت: «عجله کن!»

انگار دل هردویشان گواه بدی می‌داد که کامران برای لحظه‌ای به چشمان خون‌دویده‌ی او خیره شد و مثل برق‌وباد دوید. کهربا هنوز هم با گریه و ناله جیغ می‌زد.

آرشام از کنار دیوارهای بلند و نیمه‌کاره رد شد و خودش را به اتاقی رساند که آمارش را داده بودند و می‌گفتند کیاراد آن‌جاست و یک‌نفر مراقب است که کسی به اتاقک نزدیک نشود.

در باز بود. جسم نیمه‌جان کیاراد را از میان دو لنگه‌ی در آهنی می‌دید که روی صندلی افتاده و دست‌وپایش را بسته‌اند و لباس از فرط عرق به تنش چسبیده است. محیط ساختمان دم‌کرده و عاری از هوای مساعد و تمیز بود. کیاراد می نالید و سرفه می‌کرد. صورتش خیس بود اما نه از عرق... چشمان خونی و پف‌کرده‌اش را بسته و سرش روی سینه کج شده بود.

سرش را بالا گرفت و با دیدن مردی که به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد فریاد زد و از او خواست دست‌هایش را باز کند. مرد پوزخند زد و همان شروع درگیری لفظی‌شان بود. پشت مردک به آرشام بود که کیاراد متوجه او شد و حرکتی نکرد. چهره‌اش به‌حدی نالان و عصبی

Scanned with Fast Scan

بود که مرد متوجه تعجبش نشد. آرشام با چرخاندن دستش جلوی صورت خود اشاره می‌کرد که کیاراد حواس آن مزاحم را پرت کند.

کیاراد ولی بی‌آنکه بخواهد نقش‌بازی کند سر غریبه که ناسزا می‌گفت و حرف‌های رکیک بارش می‌کرد داد زد: «اگه مردی و جرئت داری دست‌هامو باز کن بزدل؛ وایسادی اون عقب و رجز می‌خونی؟ کثافت باز کن دست‌مو.»

مرد با لبخندی از سر تمسخر نگاهش کرد و با صورتی سرخ از خشم کُری خواند: «زیاد ور ور کنی منتظر دستور امیدخان نمی‌شم و همین‌جا چاک دهن‌تو هم می‌آرم؛کم زرت و پرت کن.»

اسلحه‌اش را سمت کیاراد گرفته بود و پشت سر هم رجز می‌خواند که یک‌آن از صدای پای آرشام برگشت و با دیدن او بی‌هدف شلیک کرد. تیرش به‌خطا رفت و با لولای در اصابت کرد که یک لحظه گیج شد و با ترس آمد تیر دوم را سمت سینه‌ی آرشام خالی کند اما با لگد محکمی که توی شکمش خورد بی‌تأمل زانو زد و آرشام سمتش هجوم برد و موهای مرد را میان انگشتانش گرفت و سرش را بلند کرد.

او تقلا کرد و آرشام مشتی زیر چانه‌اش کوبید: «بتمرگ سرجات!»

Scanned with Fast Scan

لبش پاره شده و باریکه‌ای از خون تا زیر چانه‌اش روان بود و خس‌خس‌کنان و عصبانی به چهره‌ی بداخم و غضب‌آلود آرشام زل زد و او بی‌امان فریاد می‌کشید: «آدمِ کی هستی؟»

صدای مرد به‌زور بالا آمد و فکش لرزید: «امیـ...امیدخان...»

موهایش را محکم‌تر کشید و صورت مرد منقبض‌تر شد و آرشام بی‌رحمانه غرید: «امید دون‌پاشه... اصل‌کاری‌و می‌خوام. »

--نمی‌دونم داری از...

--اسم اونی که بهش وصلی رو می‌گی یا همین‌جا عزرائیل رو بیارم سروقتت؟

او سکوت کرد و آرشام یقه‌اش را چسبید و تکانش داد.

صدای چفت ضامنِ چاقو باعث شد چشم‌هایش از وحشت گشاد شود. نگاهش به دست آرشام چسبیده بود که او فوری تیغه‌ی تیز چاقو را روی غبغب مرد گذاشت و کمی فشار داد: « یا دهن‌تو وا می‌کنی و می‌گی غیرِ امید واسه کدوم بی‌وجودی کار می‌کنی؛ یا زیر همین خراب‌شده زنده‌زنده دفنت می‌کنم.»

رنگ از رخ مرد پرید و نگاهش پایین رفت. عصبی و لرزان و ترسیده لب‌هایش را تکان داد و نفس‌زنان گفت: «اصـ... اصلان‌خان...»

Scanned with Fast Scan

چاقو که به گردنش فشار آورد رنگش سفید شد و پشت‌بندش آرشام تشر زد: «کیه و ربطش به کیاراد چیه؟»

آب دهانش را فرو داد و حرکت تیغه‌ی چاقو را روی سیب گلویش احساس کرد. مرد و زنده شد تا گفت: «با هم دست به یکی کردن... امیدخان نامزدشو می‌خواست و اصلان... خنجر و انگشتری که دست مهندسه ؛ ولی... امشب...»

-امشب چی؟ لال‌مونی نگیر...

نفسش از ترس تند و متوحش بود و حالا نگاهش به صورت اخم‌آلود و مصمم آرشام دوخته شده بود و به‌سختی لب باز می‌کرد:
«می‌خواستن... با اون دختره...کیاراد مجبور شه جای عتیقه‌ها رو لو بده... اما امیدخان قبل از دستور اصلان... دختره رو برد که...»

میان حرفش رفت تا اصل‌مطلب را از زیرزبانش بیرون بکشد. پلیس‌ها هرآن ممکن بود از راه برسند.

--چرا افتاده دنبال عتیقه‌ها؟

--حـ... حرف از کلکسیون می‌زد. نمی‌دونم... به جان مادرم نمی‌دونم می‌خوان چه گوهی بخورن. جفت‌شون برن به‌درک؛ به ما فقط گفتن دختره رو کت‌بسته بیارینش این‌جا تا...

Scanned with Fast Scan

با ضربه‌ی محکمی که روی گردنش نشست چشم‌هایش سیاهی رفت و فکش هم‌آمد و روی زمین افتاد.

آرشام لگدی به پهلویش کوبید و با گفتن: "حرومزاده‌ی پست!" سمت کیاراد رفت. طناب را از دور بازویش باز می‌کرد که کیاراد با وحشت و تعصب نفس زد: «کهربا...»

به چهره‌ی برافروخته و خیس کیاراد نیم‌نگاهی انداخت و گره را از دور دستش باز کرد: «کامران رفت پیشش!»

به محض اینکه از روی صندلی بلند شد سمت در قدم تند کرد و دل‌دل‌کنان از درگاه رد شد. آرشام پشت‌سرش بود که نگاه کیاراد توی راهروی کثیف چرخید و به دیوارهای سوخته افتاد و از همان‌جا کهربا را در آغوش کامران دید. دخترک گریه می‌کرد و کامران او را به سینه فشار می‌داد. صورت خودش هم از اشک خیس بود و سر کهربا را می‌بوسید و زیرلب دلداری‌اش می‌داد و دخترک آرام نمی‌گرفت.

چیزی توی سینه‌ی کیاراد فرو ریخت و ترس همه‌ی جانش را فرا گرفت و دست‌وپایش از حال رفت.

Scanned with Fast Scan

با دیدن لباس‌عروسِ پاره شده و سر و وضع آشفته‌ی کهربا، حس کرد قفسه‌ی سینه‌اش فشرده می‌شود و نبض ندارد. قدم‌هایش نامطمئن و نگاهِ خونی و اشک‌آلودش غمناک بود.

کهربا سرش را به سینه‌ی کامران تکیه داده و با عجز هق می‌زد. کت مردانه‌ای شانه‌های برهنه‌اش را پوشانده بود اما پایین لباس تکه‌تکه شده بود. خدایا... آن مرتیکه‌ی روانی با این دختر چه کرده بود؟!

لکه‌های خون را به‌وضوح می‌شد روی دامن سفید و خاک‌آلود لباسش دید. کهربا سرش را بلند کرد و کیاراد با دیدن حال و روز دخترک اخم کرده و می‌لرزید. دلش به یک اتفاق خیلی بد شهادت می‌داد.

اگر کامران نبود که این‌طور خصمانه و از روی کینه نگاهش کند؛ اگر با این دختر تنها بود و آن موانع لعنتی دست‌وپایش را به‌هم گره نمی‌زدند؛ اگر درد کهنه‌ی چند ساله‌ای که توی سینه‌اش داشت این‌قدر زهرمار و تلخ نبود...

کهربا را با همه‌ی توان و حسرت و حرصش از بغل کامران بیرون می‌کشید و میان بازوان خودش حبس می‌کرد. حالا که می‌دیدش و حالا که نزدیکش بود... می‌فهمید که درد این عشق با کهنگی به پختگی رسیده و بیشتر از هروقت دیگری دوستش دارد. دوست داشتنی که نفس‌گیر بود و با دیدن او هم عطشش نمی‌خوابید.

Scanned with Fast Scan

به‌حدی از خود بی‌خود شده و محو آن چشمان کهربایی بود که وقتی دست آرشام روی شانه‌اش نشست، لرزید. نگاه آرشام به او فهمانده بود که این آخر قصه نیست. می‌خواست تسلیم احساسات نشود؛ اما مگر می‌شود؟ فقط یک‌قدم با او فاصله داشت. آرشام بازوی کیاراد را گرفت. نگاه کینه‌توزانه‌ی کامران از چهره‌ی عاجز و درمانده‌ی کیاراد کنده نمی‌شد که او چشم چرخاند و نگاهش با نگاه بارانی کهربا تلاقی کرد. انگار تحملش تا همان‌جا بود. تاب نیاورد و همین که آمد به نیت در آغوش کشیدنش خیز بردارد کامران، کهربا را محکم‌تر به سینه فشار داد و دستش را تخت سینه‌ی کیاراد زد و علناً هشدار داد: «نزدیکش شدی نشدی پسرخاله!»

کیاراد مات و متحیر سرجایش خشک شد. کهربا هق زد و چشم‌هایش را بست و صورتش را به سینه‌ی فراخ کامران فشرد. تمام آرزویش همان بود. همانی که کامران اجازه نداد و جلوی عواطف دخترک دژی بنا کرد که اسمش... غیرت برادرانه بود!

آغوش کامران خوب بود. امن بود؛ اما...

اما نمی‌شود. دیگر ممکن نیست. پسرخاله‌ی مهربان و عزیزش دیگر در زندگی بی‌روح و مزخرفش جایی نداشت.

Scanned with Fast Scan

اگر تا الان هم امیدی داشت... همان "امید" لعنتی همه‌چیزش را گرفت! همه چیزش را!!

با این فکر بغض کرد. چانه لرزاند و خودش را میان دست‌های کامران مچاله کرد. تنش سرد بود و حتی گرمای آغوش کامران هم التیامش نمی‌داد.

می‌دانست که هیچ چیز مثل سابق نمی‌شود. کاش زمان به عقب برمی‌گشت. کاش هیچ‌وقت آن نامرد... آن امیدِ پست، سر و کله‌اش توی زندگی کهربا پیدا نمی‌شد که حالا... همه ی غرور و عزت دخترک را به تاراج ببرد و او را جلوی چشمان کیاراد به ذلت بکشاند.

*****

یک دست لباس تمیز به همراه حوله کنار در حمام، در سبد کوچکی گذاشت. تقه ای به در زد و از همان‌جا با لبخند گفت: کهرباجان؟ لباس و حوله گذاشتم پشت در!

صدای دخترک را با مکث شنید. به‌حدی گرفته که انگار دقایق زیادی پشت این در بی‌صدا ضجه زده بود که صدایش آنقدر خش‌دار و بغض‌آلود به گوش دلارام می‌رسید.

--ممنون عزیزم؛ لطف کردی.

Scanned with Fast Scan

لبخند از روی لبش کنار رفت. نفسی که بیرون می‌آمد بوی غم می‌داد. کمی ماند و صدای هق‌هق کهربا جگرش را ریش کرد. دستش سمت در رفت که میان راه پشیمان شد. وقت مناسبی نبود. شاید به این تنهایی نیاز داشت. بی‌خبر از کهربایی که توی وان چنباتمه زده و زانویش را بغل گرفته و سر روی پا، گریه می‌کند.

دلارام از اتاق بیرون رفت. نگاهش را از چهره‌ی مغموم کیاراد گرفت و به آرشام داد و باتعجب پچ‌پچک کرد: «کامران رفت؟»

کیاراد با بی‌حواسی به در اتاق زل زده بود که آرشام نیم‌نگاهی به صورت پکر او انداخت و در جواب همسرش با خستگی گفت:
«حاج‌خانوم زنگ زد؛ مجبور شد بره. یک ساعت دیگه می‌آد دنبال کهربا.»

-بنده‌خدا مامان فاطمه؛ نمی‌دونم کامران واسه غیبت کهربا چی بهش گفته ولی زن بیچاره حتماً از نگرانی نصف‌عمر شده. خدا رحم کرد سالم برگشت.

این را گفت و کنار آرشام نشست. حواسش نبود ولی جوری به آرشام چسبید که او تکان خورد. خودش را قدری جمع و جور کرد و از گوشه‌ی چشم به صورت دلارام نظر انداخت؛ اما نگاه او به در اتاق بود که متوجه سنگینی نگاه آرشام شد. سر چرخاند و او را دید که

Scanned with Fast Scan

چپ‌چپ نگاهش می‌کند. لبش را گزید و لبخند نیم‌بندش را جمع کرد و کمی فاصله گرفت. کیاراد در خودش فرو رفته و دلارام زیرلب می‌گفت: «بیچاره از همون وقتی که اومده یه بند زل زده به در اتاق‌مون تا کهربا رو ببینه.»

آرشام با اخم کمرنگی نگاهش را زیر انداخت که دلارام خم شد و دستش را گرفت. یک‌تا ابروی آرشام بالا پرید و سرش را کج کرد. نگاهش با تأنی از دستش بالا آمد و تو چشمان خاکستری همسرش فرو رفت و در عمق جانش نشست. با نگرانی کنار صورت آرشام می‌گفت: «وقتی اومدی حالت خوب نبود. تو هم باهاشون درگیر شدی؟»

او در سکوت اخم کرد و دلارام دستش را فشار داد.

--مگه دکتر نگفت اضطراب و عصبانیت واسه‌ات خوب نیست؟

کلافه و دلخور دستش را از زیر انگشتان ظریف همسرش بیرون کشید و نگاهش را به تلویزیون داد. لحنش خواه ناخواه سرد و عصبی بود.

-می‌بینی که؛ حالم خوبه!

--اما آخه تو...

Scanned with Fast Scan

-اون هم مثل این دختر معصوم بود که تو اوج جوونی پرپر شد. نمی‌تونستم صبر کنم و ببینم که تاریخ داره تکرار می‌شه و قراره یه‌زخم دیگه...

ادامه نداد. انگار که با خودش واگویه می‌کرد و به ناگهان خاموش شد. چهره‌ی خواهر جوان‌مرگش هنوز پیش چشمانش بود که دلارام با نگاهی محزون به نیم‌رخ دلگیر شوهرش خیره شد و همان نگاه را با تردید به کیاراد داد. سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشمانش را بسته بود. ذهنش پُر بود از "کهربا" و فکرش حول‌وحوش آن خرابه‌ی لعنتی و اتفاقات دردناکش می‌چرخید!

دلارام بی‌خبر از همه‌جا بوسه‌ی تندی سر شانه‌ی آرشام زد و به همان سرعت هم صورتش را عقب کشید. آرشام باتعجب نگاهش کرد و او با غصه زمزمه می‌کرد: «غرورت، حتی وقتی مهربون می‌شی هم پدر آدم‌و در می‌آره مهندس تهرانی! چرا آخه؟»

اخم آرشام باز شد و دلارام با حزن لبخند زد. شیطنت نداشت. سراپا عشق بود و همان را توی نگاهی می‌ریخت که آرشام را تشنه‌ی محبتش می‌کرد.

کمی‌بعد صدای باز شدن در حمام از داخل اتاق آمد و کیاراد پلک زد و نگاه دلارام با نگرانی سمت او رفت.

Scanned with Fast Scan

از جا بلند شد و سمت در رفت که کیاراد هم بی‌اراده رو به جلو مایل شد و دستش را به دسته‌ی مبل گرفت.

دلارام تقه‌ای به در زد و کمی بعد صدای آرام کهربا را شنید: «بله؟»

-بیام تو عزیزم؟

--آ... آره... آره بیا!

نیم‌نگاهی به صورت کیاراد انداخت و با لبخند کمرنگی در را باز کرد. نگاهش را یک‌دور اجمالی روی کهربا چرخاند و در را بست. بدن خیس و لرزانش را با حوله‌ی سفید و کوتاه دلارام پوشانده بود و با حوله‌ی کوچک‌تری موهایش را خشک می‌کرد.

دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شدند که دلارام با نگرانی پرسید: «فشارت بالا نیومده؟»

سر بالا انداخت. صورتش بی‌رنگ بود که این‌پا و آن‌پا کنان جواب داد: «باید... استراحت کنم. با آب‌قند... حالم... خوب نمی‌شه...»

چشم‌هایش از فرط گریه سرخ و متورم بودند. دلارام سمتش رفت و با دلواپسی گفت: «بگم آرشام ماشین‌و روشن کنه؟ بریم درمونگاه.»

حوله‌ی کوچک را توی دستش مچاله کرد و بازویش را بغل گرفت و سر تکان داد: «خوبم... خوب می‌شم.»

Scanned with Fast Scan

به‌صورتش دقیق شد. دوست داشت بغلش کند و دلداری‌اش بدهد اما کهربا به‌شدت ترسیده بود.

-به‌چیزی احتیاج نداری ؟

با شرم نگاهش را زیر کشید. دلارام چشم‌هایش را باریک کرد: «اگه چیزی لازم داری بگو عزیزم.»

سر زبانش را روی لب‌های خشکیده‌ی خود کشید. پلک‌هایش را محکم روی هم گذاشت و کمی بعد وقتی چشم‌هایش را باز می‌کرد با صدای خفه‌ای لب می‌زد: «پد بهداشتی!»

یک تا ابرویش بالا رفت. چشمش روی شکم و پاهای کهربا چرخی زد و روی چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش ثابت ماند. لبخند گنگی زد و گفت: «احتمالاً برای همین فشارت افتاده.»

لبش را گزید و به دلارام نگاه کرد که سمت کمد می‌رفت: «وَ... وقتش... نبود!»

این را که می‌گفت بغض داشت و صدایش می‌لرزید. دلارام در کمد را باز کرد و از داخل کشو بسته‌ای بیرون کشید. لحن و صدایش آرام و خواهرانه بود: «به‌خاطر استرسه عزیزم؛نگران نباش.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با شک و وحشت بازوانش را در آغوش گرفته و پای راستش را به‌حالت عصبی تکان می‌داد. گیج و منگ بود. دستی که سرد بود و می‌لرزید را گوشه‌ی حوله برد و کمی از روی پایش کنار زد.

با دیدن آن چند شیار خونی که روی پهلو و رانش افتاده بود بغضش آب شد و ناله‌اش ته‌گلو ماند. چند جای شکمش زخمی بود و آن‌قدر زیر آب خودش را با صابون شسته و بدنش را ساییده بود که جای زخم‌هایش به‌شدت می‌سوخت.

دلارام برگشت و کهربا سریع حوله را روی بدنش مرتب کرد و سربه‌زیر شد. همه ی تنش یخ کرده بود.

-شاید هیچ کس بهتر از من درکت نکنه آبجی کوچیکه. یادته چیا واسه‌ات تعریف کرده بودم؟

کهربا نگاهش کرد. سر تکان داد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش روان شد و چانه‌اش لرزید: «یادمه؛ به‌خدا تا تجربه نکنی و تو موقعیتش قرار نگیری نمی‌تونی درک کنی که چقدر بده؛ خیلی درد داره دلارام... خیلی...»

Scanned with Fast Scan

جلو رفت و بی‌طاقت در آغوشش کشید. کهربا سر روی شانه‌اش گذاشت و دلارام دلجویانه زمزمه کرد: «به خدا توکل کردم؛ به آرشام تکیه کردم. عشق اون دردمو آروم کرد. تو هم...»

نفسش را بیرون داد و کمر دخترک را نوازش کرد: «توکل کن.»

بی‌صدا هق‌هق می‌کرد: «توکل کردم؛ ولی من... خیلی تنهام... حتی خدا هم دیگه دوسم نداره.»

دلارام لبخند زد. بوسه‌ای نرم و کوتاه روی موهای خیس و معطر کهربا نشاند و با لحنی تسلی‌آمیز گفت: «اون از همه بیشتر دوستت داره عزیزدلم؛ همه‌ی عشق و عاشقی‌ها که قرار نیست به وصال ختم بشن؛ شاید... اینم یه‌جور امتحانه.»

کهربا با بغض میان آغوش دلارام ناله کرد: «از وقتی دیدمش... دلم آتیش گرفته. دوست دارم زمان به عقب برگرده. اون خیلی خوب نقش بازی می‌کرد. فکر می‌کردم... احساسش واقعیه و منو می‌خواد؛ ولی...»

--می‌خواستی فریبت بده؛ اما این عشق دروغی بین‌تون باقی بمونه؟

--غیر از اینم نشد؛ عشق یه طرفه به هیچ دردی نمی‌خوره دلارام.

لبخند زد. کهربا را از آغوشش جدا کرد. صورت خیسش را میان هردو دست قاب گرفت و به چشم‌های گریان و سرخش خیره شد: «یه زمانی

Scanned with Fast Scan

همین جمله رو منم به یه بنده خدایی گفتم؛ عشق یه‌طرفه به هیچ‌جا نمی‌رسه. قلبت که واسه یکی بلرزه دیگه تا ابد نبضت بی‌بهونه بابهونه واسه همون یه‌نفر می‌زنه. عشق اول فراموش نمی‌شه می‌دونم؛ بقیه فقط میان که درد اولی رو تسکین بدن.»

سرش را طرفین تکان داد. گردنش کج شد و حوله را روی تنش فشار داد: «هیچ کس... هیچ کس نتونست جای اونو... توی قلبم بگیره.»

با احتیاط پرسید: «می‌بخشیش؟»

--نه!

-مطمئنی؟!

اخم کرد و اشک‌هایش را با غیظ پاک کرد. پد را از دست دلارام گرفت و سمت لباس‌هایی رفت که داخل سبد مانده بودند.

--می‌شه هم عاشقش باشی و هم... به‌حد مرگ از اون بدت بیاد؟ عشق و نفرت... حسیه که الان بهش دارم.

دلارام ماتش برد و با تعجب به او که داخل حمام می‌رفت تا لباس‌هایش را بپوشد نظر انداخت: «این‌جوری فقط خودتو اذیت می‌کنی.»

Scanned with Fast Scan

جواب نداد. در حمام باز بود و سایه‌اش روی دیوار رختکن افتاده بود که دلارام قدمی نزدیک‌تر به در ایستاد و با دلنگرانی ادامه داد: «کیاراد دیگه مثل اون وقت‌ها نیست. یه مرد پخته و باتجربه‌ست. درسته اونم مثل تو تجربه‌ی زندگی مشترک‌و نداره؛ اما سرما و گرما چشیده‌ست عزیزم. اگه واقعاً عاشقت شد و...»

در حمام را باز کرد. پایین تونیکش را مرتب می‌کرد که مقابل نگاه بهت‌زده‌ی دلارام سمت آینه رفت و با لحن سردی گفت: «اگه امید جرئت کرد که بیاد توی زندگیم مقصرش کیاراد بود. اگه این بلا سرم... بی‌خیال؛ من دیگه این آدم رو باور نمی‌کنم.»

-نمی‌خوای یه‌شانس دوباره به خودت بدی؟ تو لیاقت خوشبختی رو داری؛ اونم...

نگاه سردش را از آینه به او انداخت و لبخند تلخی زد.

--یه شونه بهم می‌دی؟

-کهربا...!

-لطفاً... اگه می‌شه یه شونه بهم بده.

Scanned with Fast Scan

عصبی بود و حال نرمالی نداشت. دلارام با شک نگاهش می‌کرد. نفس عمیقی کشید و شانه‌ای از داخل کشوی میز آرایش برداشت و به او داد. لحنش ناخودآگاه تند شده بود و خودش هم نمی‌دانست چرا!

--بگیر خانوم همه‌چی دان! نگران تمیزیشم نباش؛ تا حالا ازش استفاده نکردم.

کهربا غمگین و آرام لبخند زد. هنوز زیردلش تیر می‌کشید و دوست داشت دستش را همان نقطه بگذارد و مشت کند.

--حرص و جوش نخور آبجی بزرگه؛ ارزش نداره.

نفسش را فوت کرد: «آدمو دیوونه می‌کنی کهربا.»

شانه را با طمأنینه روی موهای روشنش می‌کشید. حرفش دوپهلو بود. از همان‌هایی که تن دلارام را بعد از شنیدنش می لرزاند.

--اونی که باید دیوونه شه یکی دیگه‌ست.

-چه فایده؟ بهترین لحظه‌های زندگی‌تو می‌خوای بذاری پای انتقامت از کیاراد؟

تلخند زد. دستش با شانه پایین می‌رفت و روی موهایش می‌لغزید. صدایش حالا مرتعش و عصبی بود: «بهترین لحظه‌ی زندگیم الان نیست. واسه اون وقت‌هاییِ که فکر می‌کردم یه مَردِ باخدا و مهربون از

Scanned with Fast Scan

ته دلش دوسم داره؛ ولی خودش... تو چشمام زل زد و گفت "هوسه"!»

-اون گفت و تو هم باور کردی؟

ابر چشمانش به‌حدی بارانی بود که با همین یک‌جمله دانه‌دانه شد و گونه‌ی برجسته‌اش را خیس کرد. لب فشرد و شانه را روی میز گذاشت. سرش پایین بود.

-وقتی امید مجبورش کرد حرف بزنه... میون اون همه شکنجه و حس بدی که داشتم... کیاراد اعتراف کرد منو دوست نداره. اون... حتی تو بدترین شرایط هم گفت حسی بهم نداره؛ عمرمو سوزوندم پای یه مشت توهم دلارام. تو جای من بودی... با چی آروم می‌شدی؟

دلارام کلافه و ناراحت کف دستش را روی پیشانی گذاشت. رفت و روی تخت نشست و با دلواپسی گفت: «عقل‌تونو از دست دادین. کیاراد عین مرغ سر کنده اون بیرون داره بال‌بال می‌زنه که یه‌توکه پا بیای و چشمش به جمال سرکار علیه روشن شه و تو هم این‌جا داری نقشه‌ی قتل‌شو می‌کشی. فقط خدا از دل جفت‌تون خبر داره.»

Scanned with Fast Scan

صورتش رنگ و رویی به خود نداشت. تنش هنوز هم سرد بود وقتی که بدون هیچ حسی زمزمه می‌کرد: «عذاب وجدان گرفته؛ امید منو... به خاطر اون دزدید و...»

ادامه نداد و چشم‌هایش را با درد بست. دلارام با گوشه‌ی شال صورت خودش را باد می‌زد. نگاهش به صورت کهربا مملو از نگرانی بود. مشخص است که حال روحی‌اش چندان تعریفی ندارد. بلند شد و گفت: «لباساتو بپوش بیا بیرون عزیزم؛ صبحونه هم آماده‌ست. یه لقمه بخوری بهتر می‌شی.»

کهربا با لبخند کمرنگی سر تکان داد و تشکر کرد. او که از اتاق بیرون رفت دخترک سمت آینه برگشت.

زیپ تونیک هنوز باز بود. آن را بالا کشید و به‌تلخی زمزمه کرد: «اول غرور اونو نابود می‌کنم؛ بعد خودمو می‌کشم. زندگی با ذلت به چه دردی می‌خوره؟»

شانه را روی میز به بازی گرفته بود. دستش کنار عطر دلارام مشت شده و زیرلب واگویه می‌کرد: «عاشقم می‌شه؛ همون زخمی که می خوره... می‌کُشَتِش.»

Scanned with Fast Scan

غرور و نفرتش همان اشک‌هایی بودند که جست‌وخیزکنان از گوشه ی چشمش پایین می‌آمدند و باعث می‌شدند غم، چادر سیاه و غبارآلودش را به پهنای چهره اش باز کند. تقه‌ای به در خورد و کهربا زیر چشم‌های تَرَش دست کشید.

صدایش باز هم لرزید: «بله؟»

پشت به در ایستاده بود که بدون اجازه اما آرام باز شد. انگار کسی که آن بیرون بود برای داخل شدن تردید داشت.

سرش را بلند کرد و چشمش به مردی افتاد که سرش را زیر انداخته و در آستانه‌ی در ایستاده بود.

در را پشت سرش بست. کهربا تکان نمی‌خورد و تنها واکنشش دست مشت شده‌ای بود که سوک میز می‌لرزید.

سکوت دخترک باعث شد کیاراد سرش را بالا بگیرد.

نگاهش یک‌دور با بی‌قراری روی صورت افسرده و نگاه محزون و موهای شانه‌شده و بلند کهربا چرخی زد و باز هم سربه‌زیر شد. حالا اخم کرده بود و تند نفس می‌کشید: «حرف بزنیم؟»

پوزخند زد. همان‌موقع زیردلش تیر کشید و بغض گلویش را جمع کرد. کلامش تلخ شد: «کامران می‌دونه اومدی این‌جا؟»

Scanned with Fast Scan

اخم کیاراد غلیظ‌تر شد و لب جوید: «خاله زنگ زد... مجبور شد بره!»

-پس تا نیومده و تو رو این‌جا ندیده برو بیـ..

-به داداشت چه ربطی داره که من می‌خوام با تو حرف بزنم؟

--برو بیرون...

نگاهش را به عمق چشمان او داد و همان نگاه را روی اندام باریک دخترخاله‌اش سوق داد و پرسید: «خوبی؟»

آه... امان از آن بغض بی‌محل و لعنتی که هرچه تقلا می‌کرد پایین نمی‌رفت. عاصی بود و کنترلی هم روی صدا و لحنش نداشت. با عتاب جواب داد: «باید توضیح بدم؟ یا با یه "آره" کارت راه میفته و می ری بیرون؟»

رنگ نگاهش حزین شد. کهربا دید و پلک زد و سرش را با تغیر پایین گرفت. کیاراد نفسش را بیرون داد و قدمی نزدیک‌تر به او ایستاد. صدایش لرزان بود اما نه به لرزانی قلب شکسته‌ی کهربا!

--این‌جوری می خوای مجازاتم کنی؟

-حتی لیاقت اینم نداری.

--بذار حرف بزنیم کهربا؛ حالا که همه چی تموم شده و...

Scanned with Fast Scan

غیظ کرد. عصبی بود و پروایی برای بروز خشم خود نداشت. خیز برداشت و مقابل نگاه بهت‌زده‌ی کیاراد به یقه‌ی پیراهن او چنگ زد و با همه‌ی نفرتی که در خودش سراغ داشت توی صورتش داد زد: «چی تموم شده؟ چی؟ بدبختی من تازه شروع شده و مقصرشم فقط تویی. تویی که با اومدنت به خاک سیاه نشوندیم. تو که این همه سال قید کس و کارتو زده بودی بازم نمی‌اومدی. امید به‌خاطر تو منو گرفت و برد تو اون آشغال‌دونی. وقتی تو بغلش اسیرم کرده بود و دست و پا می‌زدم تو کدوم گوری بودی که بگی "همه چی تموم شد کهربا" ؟کجا بودی؟ کجـــا لعنتـــــی؟»

نگاهش حالا خیس بود و توی چشمان غمگین و سرخ و خونی کیاراد دودو می‌زد. آرام و قرار نداشت و جناق سینه‌اش همسان سینه‌ی فسیح او تکان می خورد و با هر دَم بالا می‌آمد و سنگین می‌شد.

تن دخترک بوی حمام می‌داد. عطر شامپو و صابونی که درهم آمیخته بود و از آن فاصله مشام کیاراد را پر می‌کرد. خیره به نگاه مرتعش و نالان کهربا ناخودآگاه با درد زمزمه کرد: «بهت دست زد؟»

بغضش بار دیگر آب شد. هق زد و دستش روی یقه‌ی کیاراد چنگ شد و گلایه کرد: «دست نزد؟ جلوی خودت... بهم...»

Scanned with Fast Scan

بازویش را گرفت. به‌حدی غیرمنتظره که کهربا ماتش برد و کیاراد با یک‌دنیا تعصب توی صورتش تشر زد: «بردت تو اتاق... کاری کرد؟»

صورت کیاراد سرخ بود. هم از موقعیت‌شان که معذبش می‌کرد؛ هم از طغیان خشمی که "غیرت" نمی‌گذاشت همین‌طور بی‌خیال و ساده بگذرد و هیچ نگوید و آن لحظه‌ی شوم را انکار کند.

صورت کهربا خیس بود و میان اشک و آه لبخند زد. نگاه سرکش و مردانه‌ی او به لب‌های سرد و بی‌رنگ دخترک چسبید و کهربا زمزمه کرد: «کاش اون موقع هم بودی که همین سؤال رو ازم بپرسی. وقتی امید تهدیدم کرد و مجبور شدم به‌زور پا سفره‌ی عقد بشینم؛...تو نبودی.»

کیاراد آب دهانش را فرو داد. دستش از بازوی کهربا کنده شد و با کلافگی پلک زد:«می‌خوام جبران کنم؛ نمی‌ذاری که!»

--همه‌ی فرصت‌ها رو از دست دادی.

-یه فرصت دیگه کهربا...!

دستش سمت موهایش رفت و چون توی صورتش ریخته بود کنار زد. گلویش هنوز از حجم بغض منقبض بود: «نه!»

Scanned with Fast Scan

نگاه کیاراد با حسرت روی صورت و گردن و موهای آشفته‌ی دخترک می‌رفت و می‌آمد. هنوز هیچ جمله‌ای به ذهنش نرسیده بود تا بتواند در جواب "نه" محکم کهربا روی زبان بچرخاند که صدای او تکانش داد: «برو دنبال آرزوهات؛ همونایی که به اندازه‌ی عشق من ارزش نداشتن. همونایی که باعث شدن تو رو با نفرتم معاوضه کنم. فقط... حالا که این‌جایی... به یه سؤالم جواب بده؛ چون... به اندازه‌ی تک‌تک روزهای تلخم... جواب‌شو بهم بدهکاری.»

کیاراد چشم فرو بست. مأیوس و نادم آب دهانش را می‌بلعید و عاجزانه زمزمه می‌کرد: «نپرس! از گذشته... از اون شبی که بهت گفتم "هوسی واسه‌ام" هیچی نپرس...»

نزدیک‌تر رفت. آن‌قدر نزدیک که کیاراد مات‌ومبهوت یک‌گام رو به عقب برداشت و کهربا با یکدندگی رشته ی کلامش را پاره کرد: «می‌دونی رو قسمات حساسم و حتی از این ضعفمم استفاده می‌کنی؛ اما هنوز چیزی تموم نشده. حقمه که بدونم چرا و برای کی احساس‌مو قربونی کردم.»

نفس کیاراد را از هرم نفس‌هایش به تب‌وتاب انداخته بود. گزگز روی گردنش ناشی از بازدم گردنکش و پرتغیر دخترک بود. نفس زد و پرسید: «نمی‌تونی ببخشی؟»

Scanned with Fast Scan

صورتش را به اندازه‌ی یک‌بند انگشت مقابل صورت او و کمی پایین‌تر از لب‌هایش گرفت و پوزخند زد: «با همه‌ی وجودم... می‌تونم ازت متنفر باشم.»

-ناامیدم نکن کهربا...

--دیگه امیدی وجود نداره.

--حتی اگه صبر کنم؟

-صبر؛ به‌خاطر دختری که هوسونه می‌خواستیش؟

--از روی هوس می‌خواستمت؟

-عین همین حرف‌و...

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که دستی دور کمرش حلقه شد و پنجه‌ای روی پهلویش فشار آورد و... سینه‌به‌سینه‌ی او ایستاد و دستش روی پیراهن و جناق کیاراد مشت شد. نفسش بند آمد و دلش درد گرفت. مخصوصاً جایی که زیر انگشتان کیاراد مجمل و آرام جمع شده بود. از روی درد نبود که اشک مهمان چشمان متورم و بی‌نورش می‌شد... درد دلِ وامانده‌اش چیز دیگری بود. چیزی که وقتی به آن فکر می‌کرد صورتش گر می‌گرفت اما جانش از وحشت یخ می‌بست.

Scanned with Fast Scan

او را به عقب هول داد. هرچند فایده‌ای نداشت ولی پرگلایه لب زد: «دیگه به هم محرم نیستیم که این‌جوری می‌چسبی بهم؛ ولم کن.»

پیچ‌وتاب انگشتان او را میان موهایش احساس کرد و صدایی که زیر گوشش دل می‌زد: «تو رو... خوده خدا... از همون وقتی که خاله گفت چشم‌کهربایی من عروس خواهرمه... بهم محرم کرد. تنها دختری که وقتی بهش دست می‌زنم عذاب نمی‌کشم و دلم سمت توبه و استغفار نمی‌ره تویی دخترخاله.»

بی‌صدا اشک می‌ریخت. صدای کیاراد همان آرامشِ لعنتی بود که می‌خواست. حرف زدنش... خودِ زندگی بود. خودِ رجا و توسل! ولی نمی‌خواست... می‌ترسید... این هم بازی جدیدش بود؟ بازی کیاراد قائمکی نبود. راستکی و رو بازی می‌کرد اما آخرش... او بازنده نبود.

نفهمید چرا ولی ناخودآگاه میان آغوشش با لحن سردی واگویه کرد: «عاشقم نبودی.»

میان موهای دخترک پنجه انداخت و سرش را بالا گرفت و رخ‌به‌رخش نفس گرفت: «بودم. از بچگی می‌خواستمت.»

هق زد و چشم بست: «ولم کردی؛ پس نبودی.»

Scanned with Fast Scan

نفس او گونه‌اش را آتش می‌زد و می‌شنید که کیاراد چطور با لحن محکمی همان حوالی عاشقی می‌کند و حرص می‌زند: «چون حسم بهت واقعی بود نتونستم خودخواه باشم. نتونستم آینده‌ی تو رو به پای ندونم کاریای خودم تباه کنم... رفتم... رفتم چون دیگه... لیاقت تو رو نداشتم.»

-چرا؟ به‌خاطر امید؟

صدایش تحلیل رفت و محزون شد: «قسَمِت دادم.»

او را پس زد. دلش آنقدر پر بود که بی‌رحمانه فریاد بزند: «هیچ وقت نمی‌بخشمت. از اینکه خودخواه نبودی و منو به اون مرتیکه‌ی هرزه... ولم کن. دیگه نمی‌خوام چشمام به ریخت نحست بیافته. فکر کردی هنوز همون دختربچه ی ساده و چشم‌وگوش‌بسته‌ام که با دو کلمه خام حرفات می‌شد و فکر می‌کرد خیلی حالیته؟ گمشو کنار!»

این را گفت و دوان‌دوان سمت تخت رفت و شالش را برداشت. سوی در می‌رفت که کیاراد بدون فکر و بی‌حواس جانبش خیز برداشت و دستش را دور کمر کهربا حلقه کرد و او را سینه‌ی دیوار نگه داشت.

شال از میان انگشتان کهربا رها شد و حیرت‌زده و ترسان به مردی نگاه کرد که سینه‌به‌سینه‌اش با عتاب نفس می‌کشید و صورتش را اخم تندی

Scanned with Fast Scan

پوشانده و پیشانی‌اش از عرق خیس بود. عطر مردانه‌اش با بوی تنش عجین شده بود و کهربا احساس غریبی داشت. حالش خوب نبود. اتفاقات بدی را پشت سر گذاشته و انتظار هیچ کشمکش جدیدی را نمی‌کشید. از بوی مَرد... از بوی تن مَرد بدش می‌آمد. چشم‌هایش را که می‌بست امید را می‌دید. امیدی که او را روی آن تخت کهنه انداخته بود و لباس را به تنش پاره کرده بود و با لذت روی بدنش دست می‌کشید. چشمانش را با وحشت باز کرد و نگاه رنجیده‌اش به نگاه سرخ و مکدر کیاراد گره خورد.

--هرجوری که بلدی توبیخم کن ولی... نگو ازم متنفری. نگو از من بدت می‌آد. اینو نگو کهربا...

گویی ترس، با رگ و پی و خونش درهم آمیخته بود که ذهنش فلج شده و میان نفس‌نفس‌زدن‌هایش می‌نالید: «ازت... بیزارم.»

کیاراد ناباورانه سر تکان داد. با اینکه وحشتِ توی چشمان کهربا گیجش کرده بود قاطعانه گفت: «خودم خرابش کردم... خودمم می‌شم مغرم که مقروض عشقم نباشم.»

نیشخند زد. حالش خوب نبود. می‌خواست این مرد را بچزاند؟ عادلانه نبود. ولی در آن شرایط کی به فکر عدالت بود که او باشد؟ با لحن

Scanned with Fast Scan

تندی، به‌عمد گفت: «یه‌مَردِ دیگه... به عشقِ یکی دیگه... تو رو برای همیشه از...»

لب‌های داغ کیاراد گوشه‌ی پیشانی‌اش را سوزاند و او همان‌جا با غیرت حرص زد: «مگه اینکه بمیرم و نباشم.»

قلب لعنتی‌اش هنوز هم برای او بی‌تابی می‌کرد. از دست خودش و همه‌ی احساسی که به این مرد داشت عصبانی بود و بدتر از آن، حس انزجار داشت.

اینکه دل بی‌انصافش هنوز هم او را می‌خواست؛ تنها نقطه ضعفی بود که نسبت به او داشت... اما شاید نفرت بتواند همه‌ی ضعف‌ها و نواقص پنهان این عشق‌ممنوعه را بپوشاند.

لب او که روی پیشانی و شقیقه‌اش حرکت کرد و پایین رفت تنش چسبیده به سینه‌ی فراخ کیاراد لرزید و گونه‌اش داغ شد. نفسش به شماره افتاده بود و او با لحنی قرص و مردانه زیر گوش دخترک زمزمه می‌کرد: «می‌خوای منو بُکشی. با شکستن غرورم... با له کردن غیرتم می‌خوای نفس‌مو بگیری. می‌دونی هنوزم دلم دنبال دلت می‌گرده. می‌دونی خاطرتو می‌خوام و داری این‌جوری ازم انتقام می‌گیری. تسلیمت شدم؛ نشدم؟ دیگه چی می‌خوای؟»

Scanned with Fast Scan

-می‌خوام دست از سرم برداری.

-حرف‌شم نزن!

--دیگه نمی‌خوامت کیاراد؛ بفهم اینو.

پهلویش را فشرد و نفس کهربا رفت و چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

-چرا خنجرتو از پشت می‌زنی؟ رو در رو بزن. پشت نفرتت قائم نشو.

--نفرتم بهت واقعیه؛ حتی از اون عشق مسخره هم واقعی‌تر!

-خیلی‌خب مگه نمی‌گی واقعیه؟ باشه؛ این منم که به همین آسونی ولت نمی‌کنم.

این را گفت و صورتش را عقب برد و با چشمان مخمور و عاشقش به او زل زد. به دختری که نگاهش عاری از هر احساسی بود؛ اما او هم دیگر عقب‌نشینی نمی‌کرد. باز هم دل این دختر را به‌دست می‌آوَرَد. دختری که در اوج جوانی با ندانم‌کاری و جهل او بزرگ‌ترین شکست زندگی‌اش را تجربه کرده بود. شاید رفتن کیاراد فقط به صلاح کهربا بود؛ اما نه اینکه از چاله در بیاید و در چاه بیافتد. اگر آن زمان می‌دانست که عاقبت قرار است مسیر زندگی این دختر به مرد عیاش و کامجویی همچون امید ختم شود؛ می‌ماند و اشتباهش را جبران می‌کرد اما او را

Scanned with Fast Scan

نزدیک به چنین شیطانی رها نمی‌کرد که عمر شکوفه‌ی پرپر شده‌اش را در نهایت اینگونه تباه کند. می‌توانست جلوی این شورش فکری را بگیرد. شاید خودخواه بودن؛ همیشه هم نشانه‌ی خودکامگی نباشد.

همان‌طور که همه‌ی این سال‌ها دورادور مراقب کهربا بود و کم‌وبیش از حال دخترک باخبر می‌شد. جز این اواخر که برای آن هم دلیل قابل‌قبولی داشت. دلیلی که می‌توانست غفلتش را توجیه کند.

اگر کهربا پیش خودش و خدای خودش قاصد یک راز نهان بود، کیاراد صدها راز سربه‌مهر داشت که بازگو کردن‌شان حقیقتاً دل می‌خواست. دلی که عاشق نباشد. عارف نباشد.

قفلی از تظاهر بر دلش می‌زد تا کهربا را از زهر و تلخی‌اش محارست کند.

ده راز کهنه، در مقابل یک راز او شاید چیز کمی نباشد؛ اما اطمینان داشت دل شکسته‌ی دخترکی که جانش را به جان او بند زده بود و حالا رنج‌کشیده است هیچ دوایی ندارد تا آرامش کند؛ جز عشقی که یقیناً مرهم بود.

نگاهش را با اشتیاق به نی‌نی چشمان سرد و بی‌روح کهربا داد و صادقانه گفت: «این حس انتقامی که تو چشماته... این نگاه... هربار

Scanned with Fast Scan

که از نفرتت حرف می‌زنی دردش روی قلبم حکم چاقویی رو داره که به زهر آغشته‌ست.»

کهربا قسی‌القلب نبود اما آن لبخندی که میان نفس‌های پر التهابش روی لب‌هایش جای می‌گرفت حس رضایت را القا می‌کرد.

رضایتی که به جان او نیش‌تر زد و کهربا باده‌ی تلخ شد: «هنوز زوده؛ مونده تا واقعی زانو بزنی.»

--عادلانه بازی کن.

-تو می‌دونی عدالت چیه؟

--عدالت منم؛ منی که عاشقتم و...

-از دروغ‌هات خسته شدم.

او را با همه‌ی کینه و تغیرش پس زد. کیاراد خودش را عقب نکشید و چانه‌ی کهربا را با شور و حرص توی دستش گرفت و کمی فشار داد تا سرش را بالا بگیرد: «فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟ چه‌کار کنم باور کنی؟»

--دیگه خر نمی‌شم. دیگه نه...

-درست حرف بزن؛ درست جواب‌مو بده.

--تو بگو... با یه آدم دغلبازِ حیله‌گر چه‌جوری باید حرف بزنم؟

Scanned with Fast Scan

فشار دستش روی چانه‌ی دخترک بیشتر شد و غیظ کرد: «واسه این حرف‌ها شماتتت نمی‌کنم چون بدتر از ایناش حقمه؛ ولی... ولی این‌جوری تا نکن. این روتو نمی‌خوام ببینم.»

تقلایی کرد و نگاه سرخش را با اخم از او گرفت و صورتش جمع شد.

-برو عقب؛ دردم می‌گیره.

--پس درد من چی؟ دردِ من درد نیست؟

-به‌درک... ببرش پیش اونی که ارزشش از من بیشتره.

--دیوونه شدی؟ اونی که جلوی چشمم از تو بیشتر ارزش داره رو نشونم بده اگه ان‌قدر مطمئنی.

دستش را با حرص تخت سینه‌ی او زد و به عقب هولش داد و ناله کرد: «نه خودت واسه‌ام مهمی؛ نه اون درد واموندەات. فقط برای همیشه از زندگی من گمشو بیرون. این لطف‌و در حقم کن و گمشو.»

لبخند گنگی زد و عقب رفت. قفسه‌ی سینه‌اش منقبض بود. کهربا سینه‌ی دیوار بلند و ناآرام نفس می‌کشید و یقه‌ی تونیکی که سر شانه‌اش کج شده بود را صاف می‌کرد. دلش درد می‌کرد. شاید یکی از دلایل بداخلاقی‌اش همین بود که دوست داشت اوقات کیاراد را هم زهرمار کند.

Scanned with Fast Scan

-تقدیرت به تقدیر من گره خورده. اینم انکار می‌کنی؟

کهربا پوزخند زد. زیرچشمی نگاهش کرد و نیش‌دار و کنایه‌آمیز جواب داد: «اسمش تقدیر نیست؛ بَختِ نحسه. منی که به‌خاطرت دست به خودکشی زدم پیشونی‌نوشتم آدم خائنی مثل تو بود؛ اما خدا هم جای حق نشسته... دیگه تو زندگیم نقشی نداری.»

چانه‌اش را بالا داد و سری جنباند و تلخندی گوشه‌ی لبش را کج کرد.

--دل به دل راه داره دخترخاله؛ کارهای تو هنوزم روی رفتار من تأثیر می‌ذاره. درست مثل بچگی‌هامون.

کهربا صامت و بی‌حرکت با اخم تندی نگاهش کرد و او پیش نگاه ناباور او آستین پیراهنش را تا نزدیک آرنج لا زد. لبخندش حالا علاوه بر اینکه تلخ بود... حزین و آشفته هم بود.

کهربا با چشمان گرد شده به دستبند چرم قهوه‌ای پهنی نگاه می‌کرد که کیاراد از دور مچش باز کرده بود و کف دست راست فشارش می‌داد.

نگاه منگ و متعجبش به مچ چپ او... درست روی نبض و ساعدش چسبیده بود. یک زخم قدیمی که حالا گوشت آورده و جای چند بخیه به وضوح پیدا بود.

Scanned with Fast Scan

نگاه گیج و درمانده‌اش را بالا کشید و به چهره‌ی مکدر و مغموم کیاراد داد. سرش را زیر انداخته و نگاهش را به آن تکه چرمی دوخته بود که به حالت عصبی لای انگشتان خود بازی‌اش می‌داد.

ته‌صدایش به‌وضوح می‌لرزید: «گفتن خودکشی کردی. گفتن حالت بده و داری تموم... مثل کسی که خوابه و تو خواب راه می‌ره با لباس رفتم زیر دوش وایسادم. انقدر گیج بودم که نکردم تیغ رو از بسته در بیارم و همون‌جور تو دستم فشارش می‌دادم...»

لبخند زد. دستش را کنار کشید و مشتش کرد و با همان لحن ادامه داد: «شهاب زود جنبید؛ زنگ زد اورژانس اما... روزی نیست که به جونش شکایت نکنم و نگم "کاش نمی‌زدی"!»

دخترک چشمان تب‌کرده و خیسش را بست. سرش را برگرداند و به آباژور کنار تخت زل زد. نگاه کیاراد به او مهربان بود. پر از عشق و یک‌رنگی: «آدم عاشق، دیوونه‌ست؛ هرکاری ازش برمی‌آد. منی که ادعای دین‌وایمونم می‌شد به هوای عشقم... اونم به‌باد دادم.»

دستبند چرم را به دور مچش قفل کرد و کهربا بغضش را قورت داد. تنش می‌لرزید... هم‌پای صدای محزون کیاراد که سربه‌زیر به دور آن تکه چرم قهوه‌ای دست می‌کشید و می‌گفت: «جاش موند که با دیدنش... هربار یادم بیاد تو این دنیا هرچی هم طلبکار باشم؛ تا ابد و

Scanned with Fast Scan

یک روز به یکی که همه‌ی دنیامه مقروض باقی می‌مونم. می گفتم دیدار به قیامت شدیم؛ اما حالا...»

لحن و صدای حسرت‌کشیده‌ی کهربا رشته‌ی کلامش را از بن پاره کرد و باعث شد دستش روی مچ ثابت بماند و پلک بخواباند و لب‌هایش را روی هم فشار دهد: «وقتی بزرگ‌ترین شکستت از جانب عزیزترین فرد زندگیت باشه و تو چشمات زل بزنه و بگه "هوسونه می‌خواستمت" تازه اون موقع‌ست که می‌فهمی علاوه بر غرورت، روحتم پای دلت گذاشتی و از عقوبتش خبر نداشتی. زخمش، دردش... آدمو می‌کشه.»

-اگه نمی‌گفتم از روی هوس می‌خواستمت... بازم فراموشم می‌کردی؟

کهربا یک‌آن ماتش برد و کیاراد مقابلش ایستاد. به صورت وا رفته و حیران او زل زد و با لحن جدی حرف دلش را رک زد: «اگه منطقی باهات حرف می‌زدم و واسه‌ات دلیل می‌آوردم هیچ وقت از عشقت دست نمی‌کشیدی. برای اولین‌بار توی زندگیم بزرگ‌ترین دروغ عمرمو به تو گفتم. من بنده‌ی هوس بودم کهربا؟ باور می‌کردی که باشم؟ منی که همیشه جلو چشمت بودم یه‌بار کج رفتم؟ به اونی که مهرتو گوشه‌ی دلم گذاشته قسم؛ احساس من پاک بود. فقط... خواستم ازم بدت بیاد تا... به رفتنم راضی شی.»

کهربا با استهزا نگاهش کرد و بی‌معطلی پرسید: «به چه قیمتی؟»

Scanned with Fast Scan

-به قیمت خوشبختی تو.

--خوشبخت شدم؟

-فکر می‌کردم من که نباشم... خوشبخت می‌شی.

--اما بدبخت شدم. گیر یه از خدا بی‌خبری افتادم که حالا روزی صد بار باید...

سکوت کرد و نگاهش را از او گرفت. بغض مجال نفس‌کشیدن هم نمی‌داد وگرنه که گلایه بسیار بود.

--هیچ‌کس از فرداش خبر نداره؛ اگه می‌دونستم تهش قراره...

-بازم می‌رفتی.

--نه؛ با اینکه هنوزم با شرایط خودم کنار نیومدم.

-اما عادت کردی.

--آره؛ عادت کردم. مرگ تدریجی رو انتخاب کردم تا خودمو مجازات کنم. بی‌حس شده بودم. خنثیِ خنثی؛ نه می‌فهمیدم دردم چیه... نه دور و ورم چه خبره. میگن از دل برود هر آنکه از دیده برفت؛ اما تو نرفتی. جای پات تو قلبم محکم‌تر از این حرف‌ها بود. وانمود می‌کردم که واسه‌ام مهم نیستی. انگار می‌خواستم به خودمم تلقین شه که همه

Scanned with Fast Scan

چی تموم شده و تو توی گذشته موندی و به الانِ من تعلق نداری. همیشه دنبال یه ضعفی از تو می‌گشتم که همون بشه بهونم و... نشد. اینو هم وقتی فهمیدم که امید مجبورم کرد تو رو ببینم. وقتی چشمام تو چشمت افتاد همه‌چی برگشت سر جای خودش؛ نسبت به اون موقع خانوم‌تر شده بودی. باور کردن اینکه این همون دختره... سخت بود.»

سرش را زیر انداخت. انگشتانش را به بازی گرفت. اخم هایش جمع شد... و کهربا برعکس لحظات پیش سراپا گوش بود و هر جمله اش را با ولع به جان می‌خرید.

-وقتی بغل کامران بودی؛ وقتی اون‌جوری با بغض نگاهم می‌کردی... با اینکه می‌دونستم نمی‌ذاره و ممکنه کار به کتک و کتک‌کاری هم بکشه بازم... دوست داشتم از بغلش بگیرمت و بیارمت پیش خودم. فکر نمی‌کردم بعد از اون همه تلقین و تمرین به نخواستنت؛ ان‌قدر غیرمنطقی و عجول بخوامت که مراعات هیچ‌کس‌و نکنم و... اگه آرشام نبود که پیش داداشت واسطه شه؛ شاید... الان شانس اینو نداشتم تا ازت حلالیت بگیرم.»

و نگاه غم‌باری به چشمان کهربا انداخت و با لبخند تلخی ادامه داد: «اما حلالم که نکردی هیچ... با حرف‌هات یه درد هم به دردهای دیگه‌ام اضافه کردی.»

Scanned with Fast Scan

نگاه کهربا هنوز همان نگاه بود. نگاهی که می‌گفت راه را اشتباه آمده و گمان نبرد که بخشش او بعد از آن همه جفا به همین آسانی‌ست.

نفسی که کیاراد از سینه بیرون می‌داد آه عمیقی بود. آهی که می‌گفت باور کرده به ته‌خط رسیده. کهربا بغض کرد.

چشمان بارانی‌اش او را تا نزدیک در بدرقه کرد. همان‌جا مکث کوتاهی کرد و با برگشتن او کهربا سربه‌زیر شد و دستش را روی گردن ملتهب خود کشید.

-نیومده بلیت برگشت‌مو گرفته بودم اما حالا مطمئنم که موندنم بی‌حکمت نیست. "اومدی" که با تو شروع شد... به تو هم ختم می‌شه. اینو از زمانی که چشمم به چشمت افتاد به خودم قول دادم.

سرش پایین بود. کهربا با هر نگاه سردش طعم گس مرگ را به کام کیاراد می‌ریخت.

حتی حالا که او را نمی‌دید باز هم حسش می‌کرد. طاقت نیاورد. انگار برایش سنگین بود. در که پشت سرش بسته شد کهربا جلو رفت. بغضش حالا آزادانه می‌بارید. سرش را به در تکیه داد و چشم‌هایش را بست. صدای کیاراد را از همان‌جا شنید. خش‌دار و گرفته و پریشان‌حال بود.

Scanned with Fast Scan

با دیدن کیاراد از پشت میزآشپزخانه بلند شدند. دلارام نگاهی به اتاق انداخت و گفت: «می‌گفتی کهربا هم بیاد؛ چای از دهن افتاد.»

کتش را با تأنی روی پیراهن می‌پوشید که با اخم کمرنگی همان‌طور سربه‌زیر جواب داد: «دستت درد نکنه؛ برمی‌گردم هتل. یه سری کار تو شرکت هست که تا شب علافم می‌کنه. قبلشم باید برم آگاهی؛ گفتن ساعت یازده باید اون‌جا باشم. یحتمل کامران هم می‌آد.»

آرشام میز را دور زد. با قدم‌هایی آهسته سمت او رفت و با اخم گفت: «بعد صبحونه همه با هم می‌ریم؛کهربا هم باید اون‌جا باشه. زنگ زدم وکیل تو راهه. بیا بشین.»

کیاراد بدون هیچ حرفی نگاهش کرد. چشمان سرخ و نگاه بی‌روح و شانه‌های افتاده و حال عصبی‌اش نشان می‌داد که بعد از یک کشمکش دوجانبه، به‌خاطر کهربا اصرار به رفتن دارد. به این بهانه می‌خواست از آن خانه و از آن دخترک سرتق و لجباز فرار کند.

پلک زد و با لحن خسته‌ای گفت: «این‌جا نباشم بهتره؛ تو شرکت می‌بینمت مهندس. بازم بابت همه چیز ممنونم.»

دلارام لبخند شک‌داری زد و آرشام با اخم ملایمی گفت: «باز این جمله رو تکرار کردی؟برو رد کارت مرد حسابی.»

Scanned with Fast Scan

تلخ خندید. از روی عادت انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی پیشانی زد و سمت در رفت و کوتاه گفت: «یاعلی.»

او که رفت کمی بعد کهربا از اتاق بیرون آمد. شال را روی موهایش مرتب می‌کرد که زیر سنگینی نگاه دلارام با لبخند نیم‌بندی گفت: «می‌شه من چیزی نخورم؟»

دلارام فوری سر بالا انداخت: «اصلاً حرف‌شم نزن. تو موقعیتی نیستی که چیزی نخوری. حالت بد می‌شه.»

کهربا با خجالت لب گزید و سمت آرشام که سرش را پایین گرفته بود و چای تلخش را مزه‌مزه می‌کرد چشم‌وابرو آمد. دلارام لبخند زد و سر تکان داد و لب‌هایش بی‌صدا جنبیدن: «حواسش نیست.»

آرشام فنجان را توی دستش چرخاند و نگاهش را ذره‌ذره بالا کشید. به کهربا که تمام‌قد کنار میز ایستاده بود نیم‌نظری انداخت و آمرانه گفت: «بشین.»

کهربا مقاومت نکرد. وقتی آرشام این‌جوری نگاهش می‌کرد خلع‌سلاح می‌شد. زیرلبی تشکر کرد و نشست.

دلارام ظرف عسل و کره و سبد نان را مقابلش گذاشت و گفت: «رنگ و روت پریده. بخور یه کم حالت بهتر شه.»

Scanned with Fast Scan

چایش را شیرین می‌کرد که نیم‌نظری با شک سوی آرشام انداخت و در جواب دلارام گفت: «خوبم عزیزم؛ چیزی نیست.»

آرشام هنوز اخم داشت و به کیاراد فکر می‌کرد. عاقبت این دو به کجا می‌رسید با خدا بود. کهربا جرعه‌ای از چای شیرینش نوشید و پرسید: «آرام کجاست؟ صداش نمی‌آد.»

-باباش صبح بردش مهد.

سر تکان داد. دیگر حرفی نزد و در سکوت صبحانه‌اش را خورد. با این حال هر از گاهی متوجه نگاه‌های سنگین و معنادار دلارام روی صورتش می‌شد و در این بین آرشام به‌طرز عجیبی ساکت و خونسرد بود.

آخرین لقمه را جوید و بی‌میل قورت داد. یک قلوپ چای رویش خورد و بی‌آنکه سرش را بلند کند سرد پرسید: «چیزی شده؟»

نگاهی بین آن دو رد و بدل شد و آرشام با لحنی جدی اما برادرانه پرسید: «وقتی پیش امید بودی؛ چیزی بهت نگفت؟»

اسم امید که آمد چهارستون بدنش لرزید و ضربان قلبش بالا رفت. نام او هیچ‌چیز را به‌خاطرش نمی‌آورد جز؛ اتفاقات تلخ و کُشنده‌ی آن اتاقک لعنتی را!

Scanned with Fast Scan

-می‌خواست با گرفتن من... کیاراد رو شکنجه کنه. فکر می‌کرد من هنوز...

مکثی کرد و سرش را با شرم زیر انداخت.

-امید مشکل روحی‌روانی داره کهربا؛ تو اینو می‌دونستی؟

--فهمیده بودم خیلی زود از کوره در می‌ره و واکنش نشون می‌ده؛ اما... نمی‌دونستم مریضه.

دلارام نفس بلندی کشید و با لحن آرامی زمزمه کرد: «همین که اتفاق بدتری نیافتاد باید بگیم الهی شکر؛ وگرنه از اون دیوونه هرکاری برمی‌اومد.»

و به دنبال این حرف نگاهش را به کهربا داد که سرش را پایین گرفته و گونه‌هایش گل انداخته بود. بی‌حواس از پشت میز بلند شد که آرشام هم نگاهش را بالا کشید و گفت: «کامران که رسید حاضر شو؛ یه سر باید بریم آگاهی و برگردیم.»

دست‌وپایش شروع کرد به لرزیدن. با تعجب به او زل زد و تکرار کرد: «آ... آگاهی چرا؟!»

--لازمه!

-من دیگه چرا؟ مگه امید و دار و دسته‌شو نگرفتن؟

Scanned with Fast Scan

آرشام دستمال را با طمأنینه گوشه‌ی لبش کشید و از پشت میز بلند شد. چهره‌اش جدی بود و لحنش رئیس‌مابانه وقتی که به صورت بی‌رنگ او نگاه می‌کرد و می‌گفت: «تو و کیاراد به عنوان شاکی باید اون‌جا باشین. نگران نباش مابقی‌شو وکیل انجام می‌ده.»

دخترک نگاه ملتمس و ترسیده‌اش را به دلارام داد.

-تو هم باهام می‌آی؟ تو رو خدا نگو نه دلی.

دلارام نیم‌نظری به آرشام انداخت و لبخند زد.

--می‌آم عزیزم؛ تو برو حاضر شو. الاناست داداشت برسه. وقتی داشت می‌رفت کلی سفارش کرد که حواس‌مون بهت باشه. بیاد ببینه رنگ‌وروت اینه چه‌حالی می‌شه؟ برو تو اتاق خودمون؛ مانتو و شال گذاشته بودم رو تخت.

کهربا هنوز تردید داشت. ترس توی چشمانش مشهود بود و آرشام با شک نگاهش می‌کرد. قبل از اینکه او عقب‌گرد کند پرسید: «چیزی رو داری پنهون می‌کنی؟»

رنگ از رخ کهربا پرید و تنش یخ کرد. با چشمان گرد شده لب زد: «نه! مـ... مثلاً چی؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام چشمانش را باریک کرد و حرفی نزد. کهربا آب دهانش را قورت داد و یک قدم رو به عقب برداشت و لرزان گفت: «من... می‌رم حاضر شم. بابت صبحونه هم... ممنون.»

این را گفت و با قدم‌های بلند سمت اتاق رفت. آرشام دست‌هایش را توی جیب شلوار فرو برده و با اخم تندی به او زل زده بود که دلارام پرسید: «به‌چیزی شک داری؟»

پوفی کشید و نگاهش را با تأخیر به او داد و کوتاه گفت: «یه چیزی شده.»

دست چپش را از جیب بیرون آورد و بند ساعتش را به‌دور مچ محکم کرد. چهره‌ی اخم‌آلودش متفکر و عصبی بود که دلارام مردد زمزمه کرد: «ممکنه که بخوان ببرنش پزشک قانونی؟»

آستین پیراهنش را با درنگ پایین داد و دکمه‌ی سرآستینش را بست.

-اگه امید اعتراف کنه یا مسئول پرونده دستور بده آره!

--طفلک خیلی ترسیده؛ کامران به تو چیزی نگفت؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و پرسید: «چی بگه؟»

Scanned with Fast Scan

--نمی‌دونم آرشام؛ گفتی اون پیداش کرده! شاید دیده باشه که امید... اما نه؛ خدا نکنه. کامران همین‌جوریشم رو کهربا غیرتیه دیگه وای به اینکه... پناه بر خدا!

دکمه‌ی سر آستینش را که حسابی بدقلق بود بست و گفت: «حالش خراب بود؛ اما حرفی نزد. اگه هم باشه نمی‌آد به کسی بگه. منتهی اگه تویی که اونم از زیر زبون کهربا بیرون می‌کشی.»

لب‌هایش را جمع کرد. نگاهش عاقل‌اندرسفیهانه بود. آرشام لبخند کجی روی لب داشت و دلارام با همان نگاه می‌گفت: «کهربا به من و یاسمین اعتماد داره. دختر بیچاره خیلی تنهاست. این خونواده جز من و تو هیچ کس‌و ندارن. دلم نمی‌آد اتفاقی واسه هیچ کدوم‌شون بیافته.»

-کامران حواسش جمعه. کهربا رو تنها نمی‌ذاره.

-باشه؛ بازم یه مَرده. خانوما حرف همو بهتر می‌فهمن. مردا که غیرتی شن دیگه هیچی دَمِ چشم‌شون نیست. علی‌الخصوص منطق!

آرشام کتش را از پشت صندلی برداشت و حین پوشیدن آن با لبخند محوی گفت: «تو شرایط بحرانی فقط منطقِ که می‌تونه راه‌گشا باشه دلی‌خانوم. نه احساسات!»

Scanned with Fast Scan

--آره خب؛ اگه تو اینو نگی کی باید بگه که احساسات به درد لا جرز دیوار هم نمی‌خوره؟

این را باحرص گفت و از کنار او رد شد که آرشام بازویش را گرفت. تا دلارام برگشت؛ او سرش را خم کرد و گونه‌اش را محکم بوسید و گاز ریزی از پوستش گرفت. او با خنده خودش را عقب کشید. آرشام خیره به نگاه پرشیطنت و گونه‌ی سرخ او قبل از رفتن زمزمه کرد:
«احساسات من یه‌جور دیگه‌ست؛ با بقیه فرق می‌کنه.»

*****

با دلهره به نمای آجری و قدیمی خانه‌شان نگاه می‌کرد که دلارام بازویش را گرفت و با لحنی آرام و دلسوز گفت: «نمی‌ری توو؟»

برگشت و به او زل زد. برق ترس در نی‌نی چشم‌های قهوه‌ای روشن دخترک مشهود بود و صدایش از نگرانی می‌لرزید: «بهش گفتین؟»

دلارام لبخند نیم‌بندی زد. عینک‌دودی‌اش را از جلوی موهایش قدری بالا و پایین کرد و با ملاحظه گفت: «نگران نباش؛ مامان فاطمه از چیزی خبر نداره. کامران حواسش از من و تو جمع‌تر بود.»

Scanned with Fast Scan

آب دهانش را فرو داد. گلویش از فرط اضطراب می‌سوخت: «چه‌جوری قانع شد؟ قلبش ناراحته. این مدت بیشتر از خودم... نگرانِ اون بودم که نکنه...»

--نترس دختر، مادرت حالش خوبه. کامران عقلش رسید چی بگه که هول نکنه.

-مگه... به مامان‌فاطمه چی گفت؟!

--اینکه از ازدواج با امید منصرف شدی. از قرار مامانت هم به این وصلت دلخوش نبوده و بهت حق می‌ده. کامران هم می‌گه برای اینکه امید نفهمه تو کجایی یه‌مدت می‌برت خونه‌ی خواهر دوستش و خودتم گوشی‌تو خاموش می‌کنی. به مادرت گفته بود با تو در تماسه وگرنه که زن بیچاره طاقت نمی‌آورد. رو حساب اعتمادش به کامران که هواتو داره آروم شد ولی خب... بالاخره مادره. کامران می‌گفت یه‌بند اسم‌تو می‌آره و بی‌قراری می‌کنه.

این را گفت و یک‌برگ دستمال‌کاغذی از داخل کیفش بیرون آورد و به دست کهربا داد.

با لحنی آرام و توأم با تسلی‌خاطر گفت: «صورتت عرق کرده؛ مطمئنی خوبی؟اگه فکر می‌کنی که الان نمی‌تونی ببینیش برگردیم عزیزم.»

Scanned with Fast Scan

حالش اصلاً خوب نبود. دست‌وپایش می لرزید و فشارش افتاده بود.

بعد از بگیر و ببندی که داخل کلانتری داشتند و آن همه برو و بیا و نگاه شک‌برانگیز مسئول پرونده روی صورتش وقتی که با دیدن حال زار دخترک با سوءظن می‌پرسید: "مطمئنین که همه‌چیزو به ما گفتین ؟"

و او با نگرانی سر تکان داده و با صدای گرفته‌ای جواب داده بود: "فقط ترسیدم."

سرگرد نفسش را فوت کرد و با دل‌سوزی سری جنباند و از سرباز صادقی، آمرانه یک‌لیوان آب‌قند خواسته بود وگرنه که دخترک همان‌جا پس می‌افتاد.

سنگینی نگاه عصبانی کامران روی صورتش و سکوت معنادار و اخم تند و نفس‌های ممتد و ناآرامِ او... به ترس و وحشتش دامن می‌زد.

لب‌های سردش را زیر نگاه شک‌دارِ دلارام تکان داد و به‌سختی گفت: «خوبم. دلم... واسه‌اش تنگ شده.»

و به دنبال این حرف قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد و دل توی سینه‌اش مچاله شد.

Scanned with Fast Scan

دست یخ‌زده‌اش زیر انگشتان دلارام نوازش می‌شد. نگاه او هنوز مملو از تردید بود و کهربا از نگاه تیز و آگاه او فرار می‌کرد.

دستش که به نرمی کشیده شد و دلارام کنار دیوار آجری مجاورِ در حیاط خانه‌شان نگهش داشت چشمان کهربا از تعجب گرد شد و ضربان قلبش بالا رفت.

حالا هر دو کنار دیوار و زیر سایه‌ی شاخه‌های درخت انگوری که از آن سوی دیوار به داخل کوچه سرک می‌کشیدند ایستاده بودند و دلارام با نگرانی دست او را فشار می‌داد و شمرده‌شمرده و دوستانه می‌گفت: «تو رو سال‌هاست که می‌شناسم. مثل دوستم نه؛ جای خواهری که نداشتم دوستت دارم و خودتم اینو می‌دونی. مگه نه؟»

کهربا سر به زیر شد و با بغض چانه لرزاند: «تو و آرشام همیشه به من و خونواده‌م لطف داشتین. با وجود شما دوتا هیچ‌وقت حس نکردم که تنهام و...»

--نه دیوونه؛ این چه حرفیه می‌زنی؟ ببینش توروخدا چه‌جوری بغض کرده! منظور من اصلاً این نبود. اولاً که ما هیچ‌کاری نکردیم و اگرم چیزی بوده رو حساب وظیفه انجام دادیم. مگه ما یه خانواده نیستیم؟

Scanned with Fast Scan

میان اشک و بغض لبخند زد و سر تکان داد؛ دلارام دستش را بار دیگر گرفت و بی‌طاقت پرسید: «پس چرا اعتماد نمی کنی و نمی‌گی چی شده؟ مطمئن باش بین خودمون دوتا می‌مونه. من می‌خوام بهت کمک کنم کهربا. مطمئن باش اگه بدونم کاری از دستم برمی‌آد دریغ نمی‌کنم.»

دستی که توی دست دلارام بود شروع به لرزیدن کرد. مات‌ومبهوت و وحشت‌زده خودش را عقب کشید و با صورتی بی‌رنگ و لبخندی که از نظر خودش در آن شرایط کاملاً ابلهانه به لبش چسبیده بود گفت: «چیزی نشده. فقط ترسیدم...همـ.. همین! وقتی امید منو برد اون‌جا... با حرف‌هاش... با کارایی که می‌کرد، از... از نظر روحی بهم ریختم. مطمئنم به مرور زمان آروم می‌شم؛ اما الان فقط می‌خوام... می‌خوام تنها باشم و استراحت کنم. حالم... خوب می‌شه.»

این‌ها را با لرز می‌گفت و به‌قول خودش به او اطمینان می‌داد؛ اما دلارام از نگاهش می‌خواند که چیزی هست و کهربا از زیر آن شانه خالی می‌کند.

بی آنکه قانع شده باشد قبل از اینکه دیر شود و حال کهربا از نظر روحی از این هم بدتر شود با اصرار و تأکید بیشتری پرسید: «امید که باهات کاری نکرده؟ می دونم توداری و کسی هم نیست که بتونی

Scanned with Fast Scan

پیشش درد و دل کنی؛ اما من و تو خیلی وقته که با هم از این حرف‌ها نداریم. حرف من پیش توئه و حرف تو پیش من. می‌دونی اگه سکوت کنی چه ضربه‌ی بزرگی به خودت می‌زنی؟ داغون می‌شی عزیزم. نمی‌خوام تو رو توی این‌حال ببینم.»

در سکوت زیر چشمش دست کشید. حق با دلارام بود. باید حرف می‌زد. او به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر برایش بهترین راهنما بود. سنگ‌صبوری که در همه‌حال قابل اعتماد بود و دخترک می‌توانست با خیال‌راحت نزدش دردودل کند؛ اما... الان نه! حالا وقتش نبود.

باید مطمئن می‌شد. تا وقتی این شک توی دلش باشد نه جرئت برملا کردنش را دارد... و نه روی اینکه به صورت کامران نگاه کند. دردش بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود که در چند کلمه، آن هم کنار دیوار خانه‌شان و زیر شاخه‌ی درختان انگور؛ رخ‌به‌رخ دلارام روی زبان خلاصه کند.

زیر نگاه ریزبین و حساس او دست‌وپایش را جمع کرد و لبخند زد و به چشمان خاکستری دلی خیره شد. لبخندش حالا واقعی‌تر از لحظات پیش و لحنش آکنده از حس اطمینان بود: «چیزی واسه نگرانی وجود نداره خواهری. باور کن اگه مهم بود حتماً می‌گفتم. به قول خودت

Scanned with Fast Scan

حرف من و تو همیشه پیش هم بوده پس چرا بخوام پنهون‌کاری کنم؟ امید هم هیچ غلطی نتونست بکنه چون... کامران به‌موقع رسید.»

این را گفت و یک‌آن چهره‌ی کامران توی ذهنش نقش بست و سرش میان نفس راحتی که دلارام از سینه بیرون می‌داد آرام‌آرام پایین افتاد.

شرم، همچون عشقه در بندبند جانش ریشه دواند و دور قلب دردمندش پیچ‌وتاب خورد. در پشت پلک‌های بسته‌ی خود جسم نیمه‌عریان دختری را می‌دید که زیر تن امید تکان می‌خورد و به آن ملحفه‌ی چرک و متعفن چنگ می‌زد و با ناله و گریه التماس می‌کرد... و مردی که در یک‌لحظه جثه‌ی تنومندش را به در بسته‌ی اتاق کوبید و از پاشنه درش آورد و نفس‌زنان، وحشت‌زده و مبهوت با فریاد: "بی‌شرف حرومی؛ داری چه گوهی می‌خوری ولدالزنا؟" سمت امید یورش برد و جسم کریه او را از روی بدن نحیف خواهرش بلند کرد و سینه‌ی دیوار کوبید و با مشت‌های گره‌کرده و متعصب خود میان هر ناسزایی که می‌گفت به‌جانش افتاد.

کهربا با هق‌هق لباس تکه‌وپاره شده‌ی عروس را روی تن عریان خود می‌کشید و کامران با چند مشت و لگد امید را خونین‌ومالین گوشه‌ی اتاق پرت کرد.

Scanned with Fast Scan

وقتی برگشت تا با صورت عرق کرده و نگاه خونی و درمانده‌اش به کهربا نگاه کند که با دیدن او یک‌آن زانوانش سست شدند و قدم‌هایش سوی تخت کُند شد. کهربای معصومش شرمگین و خجول تکیه به تاج شکسته‌ی تخت گریه می‌کرد.

کامران بی‌اراده سر به‌زیر انداخت و نگاه اشک‌آلودش از سر غیرت تب کرد. اندام لرزان و ترسیده‌ی کهربا را در آغوش کشید و او میان بازوان امن و مطمئن کامران از ته‌دل ضجه زد و کامران روی موهای آشفته‌ی او بوسه زد و نالید: «بمیرم برات؛ بمیرم و نبینم که تو این حال...»

بغض مجالی نداد. سر روی سر دخترک گذاشته و برادرانه گریه می‌کرد و او را به سینه فشار می‌داد.

دلارام شانه‌اش را گرفت و تکانش داد: «حواست با منه ؟! کهربـا ؟!»

تکان خفیفی خورد و با صورت خیس از اشک، مات و حیران به او زل زد. نیم‌نگاهی به کوچه‌شان انداخت و دلارام گفت: «هر چی صدات زدم جواب ندادی. داری نگرانم می‌کنی دختر. اگه آمادگی‌شو نداری...»

بی‌اختیار سمتش رفت و خودش را توی آغوش دلارام انداخت. او خشکش زد و کهربا سر روی شانه‌اش بی‌پناه ناله کرد: «کاش هیچ‌کدوم

Scanned with Fast Scan

از این اتفاق‌ها نمی‌افتادن دلی. کاش اون نمی‌رفت. کاش تنها نمی‌شدم.»

با لبخندی حزین کمر دخترک را نوازش کرد و با مهری خواهرانه گونه‌اش را بوسید: «درست می‌شه عزیزم. همه‌چیو بسپر به زمان؛ خدا بزرگه.»

کهربا نرم‌وآهسته از بغل او بیرون آمد و چانه‌اش جمع شد. دستمال را روی صورت خیس خود می‌کشید که دلارام گفت: «اگه می‌دونستی چقدر واسه‌ام عزیزی با خودت این‌جوری نمی‌کردی. خواهر نداشتم اما از همون اول که دیدمت به‌خدا مهرت به دلم افتاد.»

به چشمان بارانی دخترک زل زد. دختری که لبخندش محزون و نگاهش تار و غم‌بار بود.

دلارام صورت کوچک و ظریفش را میان هر دو دست قاب گرفت و با اخم شیرینی گفت: «دیگه گریه‌ات واسه چیه دیوونه؟ بخند. قراره مادرتو ببینی.»

-از خوشحالیه؛ اینکه یکی هست تا وقتی حس کردم تنهام سرمو رو شونه‌اش بذارم و اون دلداریم بده. تو شبیه معجزه‌ای دلارام؛ فقط کافیه باهام حرف بزنی.

Scanned with Fast Scan

لب‌های او به لبخند گرم و دلنشینی مزین شد و با نرمی انگشت شست، اشک کهربا را از روی گونه‌اش پاک کرد: «الهی قربونت برم؛ گریه نکن. از این به بعد فقط باید به خودت و آینده‌ات فکر کنی. امروز تموم شد؛ اما مطمئن باش فردا مال توئه.»

کهربا سر تکان داد و با جمع شدن صورتش چند چین روی بینی‌اش افتاد: «فقط از یه بابت خوشحالم؛ اینکه اون مرتیکه‌ی دوزاری دیگه تو زندگیم نیست!»

--امید؟!

کهربا به نشانه ی مثبت سرش را تکان داد و دلارام خندید. دست کهربا را گرفت و سمت در رفت: «همون‌موقع که به شوهر من تیکه انداخت و هرجا نشست گفت "مردکه تازه به دوران رسیده‌ی شاخه گنداخلاق" ازش بدم اومد.»

کهربا بی‌صدا و آرام خندید و او دستش را روی زنگ فشار داد. اخم شیرینی کرد و خیره به دخترک غر زد: «نخند؛ جدی می‌گم. همون بهتر که رفت قاطی باقالی‌ها. به‌خدا آه آرشامِ من گرفتش. با اون همه پررویی و بی‌غیرتی به گونی سیب‌زمینی گفته بود زِکی.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با فشار، گوشه‌ی لبش را گاز گرفت تا صدای خنده‌اش بلند نشود. دلارام کاملاً جدی حرص می‌خورد و تندتند زنگ را می‌زد و کهربا با لبخند نگاهش می‌کرد.

اما صدای مادرش که توی آیفون پیچید بند دلش پاره شد و لبخند روی لبش ماسید: «کیه ؟!"

دلارام کمی صورتش را به دیوار نزدیک کرد و با لبخند جواب داد: «منم مامان فاطمه جان. کهربا هم...»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که صدای تیک در همراه با ثُن بغض‌آلود مادر، دل کهربا را ریش کرد: «خوش اومدی دخترم. بیاین توو؛ بیاین توو مادر. الهی شکر... شُکرت خدا بچه‌ام اومده.»

و به دنبال این حرف گوشی را از لب‌هایش دور کرد و خیره به اتاق داد زد: « کتایون بدو مادر؛ پولی که گذاشته بودم لای قرآن رو وردار بیار. خدایا هزار مرتبه شُکر.»

بغض و گریه‌ی مادر از پشت آیفون اشک کهربا را در آورده بود.

دلارام که نگاهش به او افتاد دستش را آرام گرفت و با خود داخل حیاط برد. کهربا به سختی قدم برمی‌داشت و توو حال خودش بود.

Scanned with Fast Scan

فاطمه در را به‌شتاب باز کرد و پابرهنه از تراس پایین آمد و دوان‌دوان خودش را به آن‌ها رساند. میان راه دستش را توی هوا تکان می‌داد و با صدای بلند می‌گفت: «قربون شکل ماهت بره مادر؛ شُکر بچه‌ام صحیح و سلامت برگشته خونه.»

بغض کهربا ته‌گلو با صدا آب شد و به هق‌هق افتاد.

لب‌های لرزانش به زمزمه‌ی نام مقدس "مادر" تکان خوردند و لحظه‌ای بعد سر روی سینه‌ی فاطمه گذاشته بود و عطر پیراهن مادر را با ولع توی سینه می‌کشید و اشک‌های خالص و زلال فاطمه موهای ابریشمی دخترش را خیس می‌کرد و او را به سینه‌ی خود فشار می‌داد و قربان‌صدقه‌اش می‌رفت.

--بمیرم برات، کجا بودی آخه؟ فکر منه مادر رو نکردی که یه‌خبر از خودت بدی؟ دلم هزار راه رفت. کامران کجا بردت دخترم؟ پیش کی بودی؟ چرا انقدر لاغر شدی؟

او را بی‌تاب و غمگین از سینه جدا کرد و میان گریه دور سر دخترش صدقه گرداند و صورتش را از اشک زدود و ناله سر داد: «چشات یه‌بند انگشت رفته توو؛ چه‌کار کردی با خودت؟ الهی که هم خودش و هم باعث‌وبانیش به خاک سیاه بشینن که پاره‌ی تن‌مو به این حال و روز انداخته. به‌حق فاطمه‌ی زهرا آب خوش از گلوش پایین نره.»

Scanned with Fast Scan

کهربا بی‌صدا اشک می‌ریخت و با یک‌دنیا عشق و حسرت و دلتنگی به صورت تکیده و بیمار مادرش نگاه می‌کرد.

کمی که گذشت فاطمه با تکدر پیشانی دخترش را بوسید و کهربا میان بغض زمزمه کرد: «نباید می‌رفتم. کاش پیشت می‌موندم؛ اما مجبور شدم. داشتم دق می‌کردم مامان.»

--خدا اون روزو نیاره دخترم؛ حتماً قسمت نبوده. دلم از همون اول به این ازدواج رضا نبود.

این را گفت و دستش را با مهری مادرانه دور شانه‌ی دخترش حلقه کرد: «تا کامران گفت داری می‌آی خونه قرمه‌سبزی بار گذاشتم که دوست داری. بیا دخترم کتایون هم توو خونه‌ست.»

و به دنبال این حرف نگاهش را به دلارام داد و با خجالت لبخند زد: «خدا مرگم بده؛ ببخش مادرجون بس که هول شدم یادم رفت تعارف کنم. دَمِ در واینستا عزیزم؛ بیا توو.»

دلارام متواضعانه و با لبخند، مثل همیشه خودمانی و ساده گفت: «نه مامان جان، بمونه واسه یه وقت دیگه که همه دور هم باشیم. کهربا هم خسته‌ست دورش خلوت باشه بهتره. الانم تایم تعطیلی مهدِ باید برم دنبال آرام.»

Scanned with Fast Scan

--تعارف می‌کنی مادرجون ؟ دخترتم می‌آری همین‌جا.

-نه تعارف که نه؛ اما جدی بمونه واسه یه‌فرصت دیگه. به آرشام هم گفتم کهربا رو رسوندم برمی‌گردم. خونه‌ی شما هم خونه‌ی امیده ماست.

فاطمه سمت پله‌ها می‌رفت: « حالا که نمی‌آی توو بذار یه ظرف بریزم واسه شوهر و بچه‌ت ببر. به این امید که شما هم می‌آین زیاد پختم.»

-اِ وا مامان فاطمه ؟ نمی‌خواد زحمت بکشی... آخه...

--بمون دخترم؛انقدر تعاریفی نباش مادرجون.

او رفت و دلارام نگاه خیره‌ی کهربا را با لبخند شکار کرد: «دیدی حالش خوبه ؟ دعاشو به جون داداشت کن.»

کهربا سر تکان داد و چیزی نگفت. کمی بعد فاطمه دوتا قابلمه و یک بقچه نان و سبزی داخل سبد دسته‌داری گذاشته بود و سلانه‌سلانه از پله‌های ایوان پایین می‌آمد و از دلارام می‌پرسید: «ماشین آوردی دخترم ؟»

دلارام سبد را با شرم‌شیرینی از دست پیرزن گرفت و در جواب گفت: «آرشام ماشین‌شو بین راه داد دستم. خودش با کامران رفت شرکت. حسابی تو زحمت افتادین ؛ شرمنده.»

Scanned with Fast Scan

—دشمنت شرمنده باشه؛ من و شما نداریم که دخترجون برو به‌سلامت. به شوهرتم سلام برسون و دختر خوشگلتم ببوس.

دلارام صورت پیرزن را با خضوع و مهربانی بوسید و نوبت به کهربا که رسید به‌عمد زیرگوشش پچ‌پچک کرد: «فرداشب شام خونه‌ی ما دعوتی، حرفم نباشه. با کامران و یاسمین می‌آین.»

این را که گفت کهربا شستش خبردار شد فرداشب کیاراد هم در جمع حضور دارد. وگرنه دلارام حتماً مامان‌فاطمه و کتایون را هم دعوت می‌کرد. بنابراین غیر از خودش و کامران هنوز کسی از بازگشت کیاراد به ایران خبر نداشت و این خوب نبود.

خواست مخالفت کند و این را اخم و صورت درهمش نشان می‌داد ولی جلوی مادرش به ناچار سکوت کرد.

دلارام که رفت فاطمه دست دخترش را گرفت و سمت ایوان برد: «رنگ و روت پریده؛ اما حتمی از گشنگیه. غذا بخوری جون می‌گیری. کامران کجا بردت مادرجون؟ گفت خونه‌ی خواهر دوستشی؛ اما هرکار کردم رضا نداد باهات حرف بزنم. اون همه التماس کردم و یه‌جو تو سر این پسر نرفت که دلش به حال منه مادر بسوزه و بذاره صداتو بشنوم. می‌گفت کهربا گفته نمی‌خوام با هیچ‌کس حرف بزنم.»

Scanned with Fast Scan

شال را از روی موهایش برداشت و نگاهش را در سکوت توی هال چرخاند و فاطمه با دلنگرانی پرسید: «آدم‌های خوبی بودن؟»

با تعجب به او که میان درگاه آشپزخانه ایستاده بود نگاه کرد: «کیا؟!»

--همون‌هایی که این مدت پیش‌شون بودی رو می‌گم دخترم.

-آها... آ... آره. خیلی آدم‌های شریفی بودن. واقعاً... خوب بودن.

حس بدی داشت. عذاب‌وجدان خفه‌اش نکند خیلی است. تا کی؟ تا کی این کابوس ادامه دارد؟!

فاطمه به چهره‌ی مغموم دخترش خیره بود که نفسش را با آه عمیقی از سینه بیرون داد و سمت آشپزخانه برگشت: «خیره ان‌شاالله. هرچی قضا و قدره... بیا مادر.»

کهربا سمت دست‌شویی رفت و با گفتن: «یه‌آب به صورتم بزنم می‌آم.»

بغضِ تند و بلدپیله‌اش را سخت بلعید. خدا را از ته‌دل شُکر می‌کرد که کامران آن‌جا نیست. جلوی او وانمود کردن به اینکه حالش خوب است کار آسانی نبود. هنوز خجالت می‌کشید. با چند مشت آب سرد راه نفسش باز شد و به صورت خیس خود درون آینه زل زد.

Scanned with Fast Scan

صدای مادرش از بیرون می‌آمد. کتایون را برای ناهار صدا می‌زد و او غرغرکنان می‌گفت: «اومدم دیگه چه خبرته؟ سرم رفت.»

--از صبحِ خروس‌خون تا الان که الله‌اکبرِ ظهره تو اون اتاق بس نشستی عزای کدوم بدبختی رو می‌گیری؟

آن لحظه کهربا داشت صورتش را با حوله خشک می‌کرد. توی درگاه ایستاد و کتایون با اخم پشت میز نشست: «حوصله‌ام سر رفته بود داشتم با دوستم چت می‌کردم. چیه حالا؟ هر کی تو این خونه به ما می‌رسه طلب داره.»

فاطمه سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد و نگاه ناامیدش را از او گرفت. سمت اجاق می رفت که جواب غرولندهای کتایون را داد: «ناسلامتی خواهرت بعد چند روز برگشته خونه. نباید محض دلتنگی هم که شده بیای بگی حالت چطوره؟»

به‌دنبال این حرف کهربا که تازه پشت میز نشسته بود به‌تلخی پوزخند زد. همه‌ی اهل خانه می‌دانستند تنها کسی که دلش برای کهربا تنگ نمی‌شود کتایون است... و مادرش چه ناشیانه سعی داشت این حس مسخره و کاذب را بین دو خواهر قایم کند.

Scanned with Fast Scan

کتایون که پوزخند و نگاه خونسرد خواهرش را دیده بود ابرو درهم کشید و با لحن بدی گفت: «هه، خواهر!!! برم استقبالش بگم چندمنه؟ کار شاقی کرده؟ دختر فراریت جلوی دوست و دشمن و تیر و طایفه‌ی امید اینا سکه‌ی یه پول‌مون کرد؛ اون‌وقت شما توقع داری پاشم برم دست‌وپاشو...»

فاطمه با صورتی کبود و صدایی که آشکارا می‌لرزید تشر زد: «ای مار بگزه اون زبون‌تو که شدی بلای جونم. از آبجیت نه لااقل از موی سفید منه بپرزن رو بگیر. داری درمورد خواهر مثل دسته‌گلت حرف می‌زنی یا... بر دل سیاه شیطون لعنت خدایا.»

کهربا ساکت و سربه‌زیر با غذایش بازی می‌کرد. برای بار چندم بود که بغضش را فرو می‌داد؟ پلک زد و چانه لرزاند: «بذار بگه مامان؛ شما آروم باش. اونم... حق داره.»

و سرش را بالا گرفت و نگاه بغض‌دارش را به نگاه عصبانی و مملو از نفرتِ خواهرش داد. در نی‌نی چشمان او برق حسادت را می‌دید.

حسادت به چه چیزی؟! به زندگی فانی و شکست‌خورده‌ای که هیچ روحی در کالبد حیاتش جاری نبود؟!

Scanned with Fast Scan

کتایون حسرت چه چیزی را به‌دل دارد که کهربا از آن بهره‌مند است و خواهرش از آن محروم مانده ؟!

شاید هم همه‌ی این‌ها به گذشته برمی‌گردد و به آن عشق نافرجام می‌رسد. کتایون زمانی عاشق و شیفته‌ی کیاراد بود؛ اما پسرخاله‌ی محجوب و سربه‌زیرشان کهربا را انتخاب کرده بود. دختری که از روی دل دوستش داشت و آن را صادقانه و در پرده‌ی حیا ابراز کرده بود. تا قبل از نامزدیِ آن‌ها رابطه‌ی کتایون با کهربا بد نبود؛ اما درست وقتی که خواهر بزرگش نشان‌کرده‌ی کیاراد شد همه چیز به یک‌باره بهم ریخت.

این کینه رفته‌رفته به‌حدی ریشه‌دار و عمیق شد که بعد از جدایی آن‌ها، تنها کسی که به‌حال او آه نکشید و از صمیم‌قلب ابراز خوشحالی کرد؛ کتایون بود... و کهربا در حیص و بیص شکست عشقی‌اش و حس عمیق سرخوردگی، علناً از زبان خواهرش شنید که با انزجار می‌گفت: "کیاراد حق تو نبود. نمی‌دونی چقدر خوشحالم که بالاخره اینو فهمید و ولت کرد."

دهانش تلخ می‌شد و همچنان در کشاکش خاطرات گذشته غرق بود که صدای کتایون تکانش داد.

Scanned with Fast Scan

--امید عاشقت بود اما توی خر نفهمیدی. حالا که انگ عروس‌فراری روت زدن، یه‌مشت کور و کچل و پیر و پاتال از فردا صف می‌کشن جلوی در که عزیزکرده‌ی کامران‌خانِ شمس و مامان‌فاطمه رو قاپ بزنن. لیاقتت همین بود.

فاطمه بار دیگر با غیظ صدایش زد و کهربا با لبخند محوی شانه بالا انداخت. کتایون از فرط عصبانیت به نفس‌نفس افتاده بود و کهربا هیچ حسابش می‌کرد: «نگران بخت من نباش آبجی؛ از امید سرترش رو خوابوندم تو آب‌نمک. آسیاب به نوبت.»

فاطمه با تعجب نگاهش کرد و کتایون با حرص بیشتری قاشق را توی ظرف خورشت تاب داد: «هه، شتر بیند در خواب پنبه دانه. کدوم مغز خر خورده‌ای حاضره بیاد دختری رو بگیره که از پا سفره‌ی عقدش با یکی دیگه فرار کرده و پشتش هزار جور حرفه؟ شایدم این‌دفعه از بی‌شوهری خودکشی کردی؛ از آدم‌های خل‌وچل و روانی هرکاری برمی‌آد.»

ته‌دلش یک‌چیزی شکست و فرو ریخت. شاید چیزی شبیه به غرور، که کهربا با آن لبخند بی‌روح و دستی که می‌لرزید اما به دور دسته‌ی فلزی قاشق محکم می‌شد تا جلوی ارتعاشش را بگیرد سعی داشت تکه‌های ریز و درشت آن غرور شکسته را از نظر پنهان کند.

Scanned with Fast Scan

حفظ ظاهر، در جایی که حال دلت خوب نباشد؛ فقط مرگ تدریجی‌ست.

لبش را گاز گرفت و پلک تَرَش را روی هم گذاشت و قبل از اینکه لقمه‌اش را به‌دهان ببرد زمزمه کرد: «باشه عزیزم؛ حتماً خدای منم بزرگه. حالا غذاتو بخور.»

قرمه سبزی خوش رنگ‌ولعاب مادرش؛ حالا مزه‌ی زهرمار می‌داد. پایین نمی‌رفت و بغض مانعش می‌شد که نگاه فاطمه به صورت سرخ دخترش افتاد و فوری یک‌لیوان آب به دستش داد.

کهربا آب را لاجرعه سر کشید و به سرفه افتاد و مادرش نگاه بداخم و پرگلایه‌اش را به کتایون داد: «دو دقیقه زبون به دهن بگیر بذار غذاشو بخوره. والا به خدا اونی که می‌تُرشه تویی با این اخلاق گندت. چته آخه دم به دقیقه به یکی می‌پری؟ لا اله الا الله.»

ظاهراً جمله‌ی فاطمه زیاد از حد برایش سنگین تمام شده بود... یا شاید هم دنبال بهانه می‌گشت. مثل تیری که از کمان جهیده باشد بی‌محابا صندلی‌اش را عقب داد و بلند شد و فریاد زد: «هر جا نشستین گفتین کهربا لنگه نداره؛ کهربا مؤدب و خانومه؛ کهربا مسئولیت سرش می‌شه؛ دخترمون باشعور و فهمیده‌ست. بیا... بفرما تحویل بگیر دختر هرجایی و بی شعورتو. داداش کامران فکر کرده داره...»

Scanned with Fast Scan

--بســه؛ خفــه شــو کتایــون!

با فریادی که مادرش زد ناچار به سکوت شد و از نفس افتاد. با غیظ برگشت که همان‌موقع صدای زنگ آیفون بلند شد.

کهربا برای فرار از آن وضعیت نیم‌خیز شد که فاطمه دستش را گرفت: «تو بخور عزیزم؛ من باز می‌کنم.»

رنگ به رو نداشت و مادرش سعی می‌کرد به خوردن غذا مجابش کند؛ اما حتی یک‌لقمه هم از گلویش پایین نمی‌رفت و حس می‌کرد هرآن ممکن است خفه شود.

فاطمه رفت و نگاه کتایون روی صورت کهربا سنگینی می‌کرد. حرف‌های رکیک این دختر را که در سر حلاجی می‌کرد به خودخوری می‌افتاد. شاید بهتر بود جوابش را بدهد. حالا که مادرش نبود تا دخترک نگران قلبش باشد. زبانش را روی لب خشکیده‌ی خود کشید و قاشق را با آرامش داخل بشقاب گذاشت. برگشت و قبل از اینکه کتایون آشپزخانه را ترک کند خیره به نگاه نفرت‌بارش با صدایی آرام اما لرزان و مکدر گفت: «اگه هرچی دلت خواست گفتی و هیچی بهت نگفتم بدون فقط داشتم مراعات حال مامان‌و می‌کردم که بحث‌و کش ندم و قیچیش کنم؛ اما... مثل اینکه هنوزم نمی‌خوای دست از توهین کردنِ به من بکشی. تا کی؟ تا کی می‌خوای به این حسادتِ بچگونه‌ات

Scanned with Fast Scan

ادامه بدی کتی ؟ به‌خاطر خدا بسه؛ مگه این ماجرای لعنتی چقدر ارزش داره که انقدر کشش می‌دی ؟»

پوزخند زد. کهربا از پشت میز بلند شد و او با انزجار جواب داد: «خیلی خودتو دستِ بالا گرفتی. عالم و آدم می‌دونن که تو لیاقت کیارادو نداشتی. اگه عاشقت بود ولت نمی‌کرد بره. به چیت باید حسودی کنم ؟ به شانس گندِت ؟»

کهربا حالا مقابلش بود. با چهره‌ای درهم و عصبانی!

-باشه؛ آره اصلاً تو راست می‌گی؛ من لیاقت نداشتم... اما تو چرا حرص می‌خوری ؟ مگه کیاراد ولم نکرد ؟ مگه با رفتنش صد جور حرف و حدیث پشتم باقی نذاشت ؟ پس دیگه دردت چیه ؟ چرا روز به روز آتیش انتقامت جای اینکه فروکش کنه بیشتر می‌شه ؟ چرا...

کتایون بی‌نفس توی حرفش رفت و داد زد: «چون هنوز عاشقشی. توی احمق، هنوز اون‌قدر کیاراد رو دوست داری که عکس‌شو تو کشوی میزت نگه می‌داری و سنگ کهربایی که واسه‌ات خریده رو توو گردنت می‌ندازی. می‌دونی رفته و دوستت نداره اما توی بی‌عرضه هنوز چشمت دنبالشه.»

Scanned with Fast Scan

مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد و از فرط خشم می‌لرزید که دستش را بی‌اختیار به گردنش گرفت.

جای خالی آن سنگ را حس کرد و دستش روی سینه مچاله شد. همان شبی که قرار بود به عقد امید در بیاید یادگاری کیاراد را از گردنش باز کرده بود.

هنوز لب از لب باز نکرده بود که مادرش هراسان توی درگاه آمد و به صورت خود چنگ زد: «یا باب‌الحوائج، محشر کبری‌ست اون بیرون! قشقرقی به پا کردن اون سرش ناپیدا.»

کهربا از کنار کتایون رد شد و دست سرد مادرش را گرفت: «کیا رو می‌گی؟ کی اومده؟»

--مادر و خواهر امید. حیاط رو گذاشتن روی سرشون.

همان موقع صدای خواهر امید آمد که با لحن بدی کهربا را صدا می‌زد. کهربا سمت در قدم تند کرد و فاطمه آسیمه‌سر پشت سرش دوید: «نرو مادر؛ باز نکن... دختره دهنش چفت‌وبس نداره آبرومون می‌ره. صبر کن زنگ بزنم کامران پاشه بیاد یه‌خاکی به‌سرمون بگیریم.»

Scanned with Fast Scan

دستش روی دستگیره ماند و از پشت شیشه بیرون را نگاه می‌کرد که با لحنی مضطرب گفت: «زنگ نزن بیخود نگرانش می‌کنیم؛ تا کامران بیاد این‌ها در و همسایه رو هم با هوار هوار کردن‌شون خبردار کردن.»

در را با دستی لرزان باز کرد و دمپایی‌های پلاستیکی را پایش کرد. آسیمه‌سر و هراسان از پله‌های ایوان پایین می‌رفت که خواهر امید با دیدن او صدایش را پشت‌سر انداخت و با لحن موهن و انزجارآوری فریاد زد: «دختره‌ی نمک‌به‌حروم، از همون وقتی که داداش‌مو کشیدی سمت خودت یه‌روز خوش واسه‌مون نذاشتی. آخر هم نحسیت دامن‌گیرمون شد هرزه‌ی پتیاره.»

رنگ از رخ کهربا پریده بود. زن نگاه دریده‌اش را به مادرش داد: «بفرما؛ تحویل بگیر عروس عزیزدردونه‌تو. آشغالی که از سر سفره‌ی عقد با بی‌آبرویی فرار کرد و داداش بیچاره‌ی منو انداخت گوشه‌ی زندون همین جونوره که با مظلوم‌نمایی چپیده تو طویله‌اش و عین خیالش نیست که چه گندی به زندگی ما زده.»

فاطمه با ترس و نگرانی کنار دخترش ایستاده بود و می‌پرسید: «این زن چی می‌گه؟ امید زندانه؟!»

خواهرش مجال دفاع نمی‌داد و بی‌محابا تحقیر و توهین بود که روی دایره‌ی لغاتش قطار می‌شد و فریاد می‌زد: «خودتونو خر فرض کردین

Scanned with Fast Scan

یا ما رو؟ داداشم احمق بود که عاشق دخترِ پاپتیِ تو شد. حالا این هرجایی باید ول بچرخه و داداش من توی بازداشتگاه...»

صبر و گنجایش کهربا تا همان‌جا بود. جلوی مادرش گوش دادن به چنین اراجیفی شرم‌آور بود. دستش را از دست فاطمه بیرون کشید و با اخم‌تندی جلو رفت: «حرف دهن‌تو بفهم سمیه؛ سرتو انداختی پایین و بی‌اجازه اومدی این‌جا که رو کثافت‌کاری‌های داداشت سرپوش بذاری؟ هرچی نباشه هم‌خون همون مرتیکه‌ای؛ تعجب نداره بخوای انقدر نمک‌نشناس و حقیر باشی. اگه جواب یاوه‌گویی‌هاتو نمی‌دم تمومش به احترام مادرته؛ پس برو تا دهنم باز نشده.»

ساکت شد و با خشم و تغیر به صورت عرق‌کرده و سرخ او زل زد. کارد می‌زدی خون سمیه در نمی‌آمد که سینه‌به‌سینه‌ی کهربا ایستاد و با نفرت گفت: «دست پیش‌و گرفتی پس نیفتی عوضی؛ وگرنه صبح خروس‌خون نمی‌رفتی از داداشم سر هیچی شکایت کنی. اونی که با آبروی ما بازی کرده توی بی‌سروپایی؛ جای اینکه ما عارض شیم، تو و اون داداش لندهورت می‌رین آگاهی دادخواست می‌دین؟»

نگاه کهربا سمت مادرش رفت. رنگ و رویش سفید شده و دست‌های لرزانش را درهم فشار می‌داد. خدا خدا می‌کرد کتایون بیاید و دست او را بگیرد و داخل خانه برگرداند تا مجال پیدا کند و یک دل سیر جواب

Scanned with Fast Scan

اهانت‌ها و بی‌حرمتی‌های خواهر امید را بدهد. جلوی مادرش بیم داشت؛ تا همین‌جا هم سمیه زیاده‌روی کرده بود. صدای مادر امید را که شنید نگاه نگرانش را کشید و سمت او برد. جلو آمد و مقابل دخترک ایستاد و با لحنی شماتت‌بار گفت: «عین اولاد خودم دوستت داشتم؛ ولی خودت بگو... این کار در حق ما روا بود؟ آبرومونو که شب عروسی بردی اون به درک... دیگه چرا بچه‌مو انداختی زندون؟...»

او بی‌ملاحظه و عصبی سرکوفت می‌زد و کهربا روی موزائیک‌های سرد حیاط خانه‌شان ایستاده و خیره به زمین می‌لرزید. دستی که کنار پایش بی‌رمق بود آرام‌آرام مشت شد. لب‌های زن تکان می‌خورد و کهربا جای او فقط صدای منحوس امید را می‌شنید: "حتی اگه مجبور شم با جنازه‌ات بخوابم این‌کارو می‌کنم کهربا؛ ولی باکره دفنت نمی‌کنم. جواب له کردن غرورمو... امشب با خونت می‌دی."

پلک زد. سرش درد گرفته بود و چشمانش سیاهی می‌رفت. آن‌ها آگاهانه از یک بیمار روانی دفاع می‌کردند. امید انسان نبود. آن موجود کریه و وحشتناک... انسان نبود. کاش همان روزهای اول می‌فهمید که به چه سرابی دل بسته است. کاش...

سکوت دخترک گزک دست‌شان داد و سمیه بی‌پروا شد: «بعد از اون گندی که بابات بالا آورد به تو و خونواده‌ی حقه‌باز و شیادت لطف

Scanned with Fast Scan

کردیم و جای شکایت گفتیم دخترتون واسه امید؛ که ای کاش این‌کارو نمی‌کردیم. جای آشغالی مثل تو کنار داداشم نبود.»

بغض گلویش را درهم می‌فشرد و راه نفسش را بند می‌آورد؛ اما با همه‌ی این‌ها باید حرف دلش را می‌زد. با عصبانیت نگاهش کرد و پوزخند زد: «از کی تا حالا آدم‌های باج‌گیر و دزد دست به خِیر شدن؟ از دید تو شاید اون دختری که حاضر نیست خوشبختی و رفاه خونواده‌اش فدای بی‌مسئولیتی پدرش بشه شیاد و حقه‌باز باشه؛ ولی اینم یادت نره هیچ‌کدوم از ما به نون شب‌مون محتاج نبودیم که بیایم در خونه‌ی امثال شماها رو بزنیم. اگه خواستم زن امید بشم از رو شکم سیری نبود. نه پول‌شو می‌خواستم نه خودشو؛ وگرنه از دستش فرار نمی کردم. من... مجبور شدم؛ چاره‌ای نداشتم. امید می‌خواست...»

--هه... چه غلطا؛ مگه قرار بود بدبختت کنه؟ دختر شاه پریونی که واسه داداش من طاقچه‌بالا می‌ذاری؟ آخه توی فاسق رو کی می‌خواست بگیره؟

دست کهربا بالا رفت که فاطمه جیغ زد: «کهربـا... نکن دخترم!»

دست دخترک از لحن ملتمسانه‌ی مادر روی هوا ماند و سمیه با چشمان گرد و سرخ از خون به او که می‌لرزید و نگاهش غرق نفرت

Scanned with Fast Scan

می‌شد زل زد و کهربا دندان روی دندان سایید و دستش آرام‌آرام پایین افتاد: «اگه می‌دونستی داداشت چه‌کار کرده از زور شرمندگی حتی نمی‌تونستی سرتو جلوی من و خونواده‌ام بلندی کنی؛ اگه می‌دونستی داداشت کیه این همه وقیح نمی‌شدی که جلوی منه به قول خودت نمک به حروم... ادعای عدل‌وعدالت کنی.»

انگشت اشاره‌اش جناغ سینه‌ی سمیه را نشانه رفت و مقابل نگاه بهت‌زده و عصبی او با بغض و کینه ادامه داد: «شکایت هم واسه جرمی که داداشت مرتکب شده خیلی ناچیزه؛ اونو باید در ملع‌عام مجازات کنن تا درس‌عبرتی باشه واسه بقیه؛ محض اطلاعت امید جای یکی... دوتا شاکی داره. حتماً می‌دونی کیو می‌گم که سینه‌سوخته پاشدی اومدی این‌جا. گناه داداشت انقدر بزرگه که تا ابد هم گوشه‌ی زندون بمونه و بپوسه هم واسه‌اش کمه؛ اون...باید تاوان معصیتی که کرده رو پس بده.»

این را که گفت فاطمه انگشت به دهان گزید و نفس مادر امید پس رفت و سمیه تاحدودی از تک‌وتا افتاد... و کهربا بی‌آنکه نگاهش را از او بگیرد با فکی منقبض شده و بغضی که ته‌گلویش را خراش می‌داد می‌گفت: «خدا دیرگیره؛ اما وقتش که برسه بلده چه‌جوری به بنده‌ی خطاکارش سخت بگیره. حق مظلوم رو از ظالم گرفت؛ ولی منم فریب

Scanned with Fast Scan

اعتمادم رو خوردم. بذار روشنت کنم سمیه؛ من اگه قاضی بودم و می‌تونستم حکم بدم... می‌گفتم امید باید قصاص بشه تا...»

گونه‌ی چپش بی‌درنگ سوخت و سرش روی شانه‌ی راست مایل شد. دستش روی صورت داغ و سیلی‌خورده‌اش نشست که پوستش زیر آن انگشتان سرد و لرزان دل‌دل می‌کرد و قلبش فشرده می‌شد. اشک بود که پیاله‌ی چشمانش را پُر می‌کرد و پای نگاه مکدر و حزین دخترک لبریز می‌شد.

فاطمه تاب نیاورد و داد زد: «چی از جون دختر من می‌خوای زنیکه؟ سر ظهر قشون‌کشی کردی اومدی وسط حیاط خونه‌ام قیل‌وقال راه انداختی که حساب داداش‌تو پس بگیری؟ به فاطمه‌ی زهرا اگه همین الان دست‌وپاتو جمع نکنی و از خونه‌ی من نری بیرون زنگ می‌زنم 110 بیاد جمعت کنه.»

مادر امید هم علناً دخالت کرد و با طلبکاری جواب داد: «جای اینکه از کار دخترت شرمنده باشی دور برمی‌داری حاج‌خانوم؟ بعضِ بابای دختر و رو حساب اعتبار داداشش گفتیم داریم با یه طایفه‌ی درست و درمون وصلت می‌کنیم؛ پشت دست‌مونو بو نکرده بودیم که تا این حد اهل فسق‌وفجورین و دخترت به هوای یکی دیگه پسر منو وسط مراسم

Scanned with Fast Scan

قال می‌ذاره. الهی همون‌جور که دل ما رو آتیش زدین، خدا ده‌برابرشو بذاره تو سینه‌تون که دردِ بی‌گناه‌و بفهمین.»

دست کهربا هنوز روی گونه‌اش بود که مرتعش و غمگین پوزخند زد و به صورت برافروخته‌ی مادر امید براق شد: «به امید می‌گین بی‌گناه؟! حقِ مریضِ روانیی که حیثیت و آبروی یه دختر قد یه ارزن هم پیش چشمش نیست رو حواله می‌کنین دست خدا؟ به اون ابلیس می‌گین پسرم و ازش دفاع می‌کنید؟ برین از این‌جا حاج‌خانوم...برین پیشِ پلیس... اون‌جا از سیر تا پیاز ماجرا رو واسه‌تون می‌گن؛ خیلی دوست دارم ببینم بعدش روتون می‌شه تو چشم ما نگاه کنین یا نه؟ برید بیرون تا شر کارهای امید دامن شماها رو هم نگرفته و مأمورا رو خبر نکردم.»

سمیه که هیچ‌وقت دل‌خوشی از کهربا نداشت و برای شاخه و شانه کشیدن دنبال بهانه بود با این حرفِ کهربا، سمتش هجوم برد و یقه‌ی لباس دخترک را چسبید و همزمان به موهایش چنگ زد. کهربا که شوکه شده بود فقط توانست مچ دست او را محکم نگه دارد که سمیه با غیظ و خشونت تکانش داد و با تنفر فریاد زد: «دختره‌ی لکاته، اگه سالم بودی پسرخاله‌ات با اون فضاحت ولت نمی‌کرد بره خودشو تو کشور غریب گم‌وگور کنه. مثل یه تیکه آشغال ثُفت کرد بیرون و از

Scanned with Fast Scan

بختِ بد گیر امید افتادی. اگه اتفاقی واسه داداشم بیافته خودم قبرتو می‌کنم سلیطه.»

صورت کهربا کبود شده بود. تقلا می‌کرد خودش را از دست او آزاد کند و زن با بی‌رحمی موهایش را می‌کشید و نفرینش می‌کرد. جثه‌ی فربه و بزرگ سمیه مانع از فرار دخترک می‌شد و فاطمه توی سر خودش می‌زد و در نگاه مادر امید می‌شد برق رضایت را دید. کهربا یک‌آن دستش را توی سینه‌ی او گذاشت که سمیه بی‌محابا هولش داد و با فحش‌های رکیک و زننده خیلی ناگهانی رهایش کرد. پشت سرش دو پله‌ی سنگی بود که به در حیاط منتهی می‌شد. پای کهربا به اولین پله گیر کرد و با جیغ وحشتناکی که کشید رو به عقب مایل شد و در آن بحبوحه فقط صدای مادرش را شنید که با گریه می‌نالید: «یا ابوالفضل...
کهـــربـــا ؟!»

نفس توی سینه‌اش حبس شده و ترس بندبند وجودش را احاطه کرده و دست و پایش فلج شده بود که پایش روی پله‌ی دوم پیچ خورد و همان‌لحظه که امیدش به کل از جان سالم به در بردنش ناامید شده بود دو دست بزرگ و پرقوت جلو آمد و بی‌نفس بین زمین‌وهوا نگهش داشت.کهربا بی‌صدا اشک می‌ریخت و سرش با شوک عجیبی پایین

Scanned with Fast Scan

افتاده بود. گمان می‌کرد کامران باشد که خودش را سر بزنگاه رسانده؛ اما... عطر تنش، نفس‌نفس زدن‌هایش: «دخترخاله... خوبی؟»

نگاه حیرانش بالا آمد و به نگاه بهت‌زده و عصبی کیاراد گره خورد. دخترک هم ترسیده بود و هم هیجان داشت؛ اما در آن گرماگرم هم گذشته‌ی تلخ و جهنمی‌اش را فراموش نمی‌کرد. گذشته‌ای که بهانه شده بود تا بدخواهانش به‌وسیله‌ی همان ضعف، روحش را آزار دهند. خودش را عقب کشید و نگاهش حالا به کیاراد پر بود از گلایه و دلخوری! کهربا موهایش را از صورتش کنار می‌زد و کیاراد با اخم به گونه‌ی ملتهب و سرخ دخترک خیره بود. نفرتش از این مرد را قاضی می‌کرد تا در آن شرایط بر احساسش حاکم شود؛ اما... انگار که بی‌حاصل بود.

خواهر امید بی‌درنگ دور برداشت و با عتاب گفت: «بفرما فاطمه‌خانوم، چشمت روشن؛ خواهرزاده‌ات هم که از فرنگ برگشته و صداشو در نمی‌آری. پس بگو شاهکار دخترت از کجا آب می‌خوره. دختر پاردم‌ساییده‌ات اون‌شب به هوای این آقا همه‌مونو سکه‌ی یه هل پوچ کرد.»

فاطمه هنوز مات‌ومبهوت به خواهرزاده‌اش نگاه می‌کرد که وقتی سمیه آن‌طور روده‌درازی کرد صدای کیارادی که سرش پایین بود به یک‌باره

Scanned with Fast Scan

از آن حجم از توهین بالا رفت و با تغیر جواب داد: «خانوم محترم حد خودتو نگه‌دار؛ دختر بیچاره رو داشتی می‌کُشتی، جای ببخشید، وایسادی اون عقب کنایه می‌زنی؟ شماها انگار خونوادگی معیوب و خلافکارین. این‌جور مواقع می‌افتن به دست‌وپای شاکی که رضایت بگیرن؛ شما جای همه‌ی اینا افتادی به جونش که خودتم بری کنار دست داداشت؟... آدم می‌خواد هیچی نگه؛ اما... بر شیطون لعنت.»

--مرتیکه حرف دهن‌تو بفهم؛ به کی می‌گی خلافکار؟ داداش من بی‌گناهه. شماها همه‌تون باهم دست‌تون تو یه پیاله‌ست. بیافتم به دست‌وپای این آفت که چی بشه؟ اونی که بدبخت‌مون کرد همین بدکاره بود.

--خانوم احترام خودتو حفظ کن؛ نذار دهن‌مو باز کنم. داداش خدانشناست اگه آدم بود کهربا رو شب‌عروسی...

-کیاراد؟!... خواهش می‌کنم!

سرش سمت او چرخید. با چشمان خون‌دویده و عصبانی به نگاه ملتمس و گلایه‌مند کهربا زل زد و سرش را طرفین تکان داد. فکش سفت شد و نفسش را بیرون داد. پلک زد و رو به آن‌ها به در حیاط اشاره کرد: «یه‌سر به همون‌جایی که امید رو بردن بزنید بد نیست.

Scanned with Fast Scan

مسئول پرونده زیر و بم قضیه رو واسه‌تون توضیح می‌ده. اگه تا شب واسه گرفتن رضایت نیومدین هرچی خواستین بگین؛ یاعلی.»

مادر امید نگاه غضب‌آلودش را از نگاه غمگین کهربا گرفت و پایین رفت. سمیه نگاه کینه‌توز و پرنفرتش را از چهره‌ی آزرده‌ی دخترک گرفت و شانه به‌شانه‌اش کشید و حینی که محکم به کهربا تنه می‌زد با غیظ گفت: «هنوز تموم نشده؛ تقاص‌شو پس می‌دی بی‌آبرو.»

لحظه‌ای بعد در که پشت‌سرشان بسته شد نفس کهربا از سینه‌اش بالا آمد و فاطمه آخرین آیه از سوره‌ی حمد را زمزمه کرد و لبش را با ذکر: "خدایا از شر این قوم عاقبت‌بخیرمون کن." گزید و اشک‌هایش را پاک کرد. نگاهش به کهربا افتاد که با جانی کرخت و چهره‌ای بی‌روح روی همان پله نشسته بود. قوتی به پاهای طفل‌معصومش نمانده بود. نظرش به کیاراد افتاد و لبخند نیم‌بندی زد؛ صدایش حالا گرم بود.

--خوش اومدی پسرم؛ قربون شکل ماهت شم چشم انتظارت بودم؛ اما می‌بینی اوضاع ما رو؟ شرمنده‌ام.

--این حرف‌و نزن خاله؛ دشمنت شرمنده، تو چه تقصیری داری؟ کتی... بیا خاله رو ببر تو استراحت کنه.

Scanned with Fast Scan

کتایون که به‌محض شنیدن صدای کیاراد بیرون آمده و روی ایوان ایستاده بود لبخند زد و از پله‌ها پایین رفت و با وسواس دستی به شال خود کشید: «رسیدن بخیر پسرخاله! هنوز باورم نمی‌شه برگشتی؛ خیلی خوش اومدی.»

کهربا که صورتش را میان دست‌هایش گرفته بود با شنیدن لحن شیفته و لطیف او ناخودآگاه پوزخند زد.

کیاراد که سرش را پایین انداخته و اخم کمرنگی چهره‌اش را پوشانده بود، زیرلبی تشکر کرد و دومرتبه درخواستش را تکرار کرد. لبخند سوک لب کتایون ماسید. حتی آن پوزخند غلیظ هم از روی لب کهربا محو شد. تناقضی که در رفتار کیاراد عیان بود هردو خواهر را گیج می‌کرد. انگار که چندسال دوری از خانه‌وخانواده روی اخلاق و رفتارش تأثیر چشم‌گیری گذاشته بود؛ اما اینکه مقابل کتایون سرد می‌شد و با کهربا صمیمی بود... بیشتر از هرچیز دیگری جای تعجب داشت. زیر بازوی مادرش را گرفت و در حالی که هنوز از رفتار خشک و غریب کیاراد سردرگم بود از پله‌ها بالا رفت. کهربا تحت واکنش فشار عصبی می‌لرزید. چند روز پیاپی اتفاقات سخت و تکان‌دهنده را پشت‌سر گذاشته و روحاً ضعیف شده بود. کیاراد که روی پله و نزدیک به او

Scanned with Fast Scan

نشست کهربا دستش را نرم‌نرم از روی صورتش پایین آورد. نگاهش به در بسته‌ی حیاط بود و سرد می‌پرسید: «چرا اومدی؟»

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش را جمع کرد. خیره به نیم‌رخ او جواب داد: «اومدم که جلوی ترکش‌های خواهر امید رو بگیرم.»

-جدی پرسیدم!

--لابد حکمتی توش بوده؛ اگه نمی‌اومدم شاید...

اخم کرد و لحنش تلخ شد: «از اینکه نذاشتی بیافتم و دست‌وپام بره توو گچ ازت ممنونم؛ ولی تو آخرین کسی هستی که شاید یه‌روزی بتونم رو کمکش حساب کنم. خیلی ساله که رو پای خودم وایسادم و مِن‌بعد هم قرار نیست چیزی تغییر کنه.»

--از من متنفری؟

-خیلی!

کیاراد بی‌ملاحظه و حزین دستش را جلو برد و با پشت انگشت، گونه‌ی او را که از سیلی سرخ بود لمس کرد. متوجه لرز تن کهربا شد و لبخند زد. دخترک مورمورش شده بود که پلک‌هایش را خواباند و با همه‌ی توان آن حس خوب را از دلش بیرون کرد. همین باعث شد با

Scanned with Fast Scan

عصبانیت از کنار کیاراد بلند شود و دستش را مشت کند. سمت پله‌ها می‌رفت که کیاراد فوری دستش را گرفت و نگهش داشت.

کهربا نفس می‌زد و کیاراد نزدیک به او زمزمه می‌کرد: «نباش بی‌رحم... این‌جوری از من متنفر نباش.»

کهربا می‌لرزید و او دستش را میان انگشتان خود لمس می‌کرد و نفس می‌گرفت: «نمی‌گم یه‌بار دیگه دوستم داشته‌باش؛ اما این نفرت... اینم بین‌مون نباشه کهربا.»

آب دهانش را فرو داد و با آشفتگی لب زد: «این نفرت و کینه بین من‌وتو کهنه شده پسرخاله؛ حتی از اون حس لعنتی هم... کهنه‌تر. چراغی که به دست هیچ باد و دَم و نفسی خاموش نمی‌شه و... همیشه درحال سوختنه.»

لحنش تند شد و شور گرفت و زیر گوش کهربا دل زد: «خودم رو آتیش دلت آب می‌ریزم و جاش مرهم می‌ذارم.»

-نمی‌تونی... نمی‌شه!

--تو بخوای و نشه؟ فقط بگو که منو بخشیدی.

-مگه تو گفتی که چرا رفتی؟

--اگه بگم... بهم برمی‌گردی؟ مال خودم می‌شی؟

Scanned with Fast Scan

-نه!

این را که گفت کیاراد بی‌محابا دستش را سمت خود کشید و کهربا ناچار شد برگردد و نگاهش کند. او اخم‌هایش را جمع کرده بود و خیره به نگاه درمانده‌ی دخترک می‌گفت: «تا وقتی که چشمم به چشمت بیفته و اون برق لعنتی رو توش ببینم حرفی از من در نمی‌آد تا بتونه قانعت کنه. آره بگو کیاراد خودخواهه و فقط به فکر خودشه؛ به‌خدا خسته‌ام کهربا. بدون تو نفس کشیدن سخته. بدون تو موندن داره دیوونه‌ام می‌کنه؛ پس... یه راه بذار جلو پام؛ همونی که به تو ختم می‌شه.»

این را گفت و نگاهش از چشم‌های دخترک کنده شد و سمت لب‌هایش رفت. تنش التهاب گرفت و پلک زد و نفهمید که با همین نگاه و زمزمه چه‌طور کهربا را به مرز جنون کشاند و قلبش را توی سینه تکان داد. کیاراد عاجز بود و کهربا میلی به فراموشی نداشت؛ اما مگر نیتش جای سازش، سرکوب نبود؟ روا نبود احساسات او هم مثل خودش پایمال شود و طعم تلخ شکست را تجربه کند؟ باید بفهمد که وقتی شیشه‌ی غرور یک نفر به دست عزیزی می‌شکند و قلبش را زخمی می‌کند، چقدر می‌تواند درد داشته باشد. با این فکر، نگاهش را با عزمی

Scanned with Fast Scan

راسخ به نی‌نی چشمان او داد و با لحن غریبی بی‌ربط پرسید: «فرداشب تو هم می‌آی خونه‌ی آرشام؟»

نگاه کیاراد آکنده از تردید شد و کهربا دست‌هایی که می‌لرزیدند را مشت کرد. باید نقشش را بهتر از این‌ها بازی می‌کرد. سخت بود... مقابل کیاراد همه چیز سخت می‌شد. آب دهانش را قورت داد و یک‌قدم پیش رفت و برای بیرون کشیدن دستش از دست او تقلایی نکرد. نگاهش را به نگاه متعجب کیاراد داد و زمزمه کرد: «می‌خوام ازت اعتراف بگیرم پسرخاله؛ می‌خوام رازتو بهم بگی... شایدم دوست داری بهم مقروض بمونی؟»

نگاهش در جفت چشمان کهربایی دخترک می‌رفت و می‌آمد. رگ برجسته‌ی کنار شقیقه‌اش نبض گرفته بود و شاهرگش روی گردن دل می‌زد. عاجزانه جلوی احساسات مردانه‌اش را گرفته بود و او علناً جلویش اغواگری می‌کرد. این ناز و حتی اخم‌شیرین، به کهربا می‌آمد. به حدی توی حال خودش بود که نفهمید کهربا از او فاصله گرفته و از پله‌ها بالا می‌رود. سلانه‌سلانه پشت سرش روان شد و روی موهای خود دست کشید. عرق کرده بود. هنوز احساس گرما می‌کرد که کهربا پشت به او لبخند زد. صدای نفس‌های بلند و عصبی کیاراد را می‌شنید. او کفش‌هایش را داخل ایوان درمی‌آورد و فاطمه لب می‌گزید و به کهربا

Scanned with Fast Scan

اشاره می‌کرد تا حجاب بگیرد. لبخند کنج لبش شبیه به نیشخند کج شد و ابرو بالا انداخت. کیاراد موهای دخترک را همین‌طور آزاد و رها روی شانه‌هایش دیده بود؛ برای گرفتن حجاب کمی دیر نشده بود؟! تلفن خانه‌شان زنگ خورد. از داخل هال و تکیه به دیوار مجاور اتاق خودش صدای احوالپرسی کیاراد با فاطمه می‌آمد که کهربا گوشی بی‌سیم را برداشت و کمی آن‌طرف‌تر جواب داد. صدای کامران را با مکث کوتاهی شنید: «علیک‌سلام؛ رسیدی؟»

بی‌اختیار لبخند زد و یک‌لحظه از اتفاقات اخیر غافل شد. خوب بود که او را نمی‌دید؛ وگرنه ناچار به حفظ‌ظاهر می‌شد و این‌طور گرم و دلنشین و پرشیطنت جوابش را نمی‌داد: «نه‌هنوز؛ تو راهم. بذار برسم بعد زنگ بزن.»

کامران آن‌سوی خط لبخند کمرنگی زد. به صورت خود دست کشید و نفسش را بیرون داد و صدایش توی گوشی شبیه به ناله شد: «خوبی کهربا؟»

لبخند کنج لبش از جان افتاد. دستی که گوشی را گرفته بود یخ کرد و پوست لبش را جوید و چیزی نبض‌دار و تلخ به حنجره‌اش چنگ زد: «خوبم کامران.»

-خدا رو شکر؛ همین‌و می‌خواستم بشنوم.

Scanned with Fast Scan

-کامران ؟...

--می‌آم خونه راجع‌بهش... اگه بخوای...

او را نمی‌دید ولی از همین‌جا... از پشت گوشی هم گونه‌های دخترک گل انداخت و خجالت کشید. یک‌لحظه هم اتفاقات آن اتاقک لعنتی از نظرش کنار نمی‌رفت. چطور با کامران روبه‌رو شود ؟! هربار که در ذهنش جان می‌گرفت... از شرم می‌مُرد و زنده می‌شد.

زبانش با تردید تکان خورد و با صدای زیری زمزمه کرد: «باشه.»

--از مامان بپرس واسه خونه کم‌وکسر نداریم ؟ سر راه بگیرم بیارم.

نگاه کهربا سمت دیوار راهرو رفت و صدایش ناخودآگاه توی گوشی پچ‌پچک شد: «الان این‌جا نیست.»

--کجا رفته ؟!

سر زبانش را روی لب ترک‌خورده‌اش کشید. باید دروغ می‌گفت ؟!

-تو حیاطه! می‌گم... خودش بهت زنگ بزنه.

کامران که متوجه لرز صدای خواهرش شده بود بعد از سکوت کوتاهی با لحن جدی پرسید: «همه چی مرتبه ؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا آب دهانش را با صدا قورت داد. گلویش عجیب می‌سوخت:
«آره.»

نفس عمیق و سنگین کامران توی گوشی، می‌گفت که حرفش را باور نکرده. با این فکر لبش را زیر دندان برد و چشم‌هایش را بست.
لحظاتی بعد وقتی تماس را قطع می‌کرد دلشوره داشت. گوشی توی دستش می‌لرزید و نگاه یخ‌زده‌اش به میزِ تلفن بود و مکالمه‌ی آخر کامران توی سرش تکرار می‌شد: "فکر و خیالِ الکی داره دیوونه‌ام می‌کنه؛ این مرتیکه امید هنوز موقور نیومده وَاِلا فاتحه‌اش خونده بود. یه‌چیزایی رو باید واسه‌ام روشن کنی کهربا! بدون رودروایسی و خجالت.»

با بسته شدن در اتاق تکان شدیدی خورد و با "هعی" بلندی سرش را بلند کرد. کتایون جلوی اتاقش ایستاده و به صورت خواهرش پوزخند می‌زد.

نگاه متعجب کهربا یک‌دور روی او چرخید و تونیک کوتاه و جین تنگی که به تن داشت را با اکراه از نظر گذراند. چشمش روی لب‌های سرخ و ماتیک‌خورده‌ی کتایون تأمل کرد و سعی کرد به ران‌های پُر و برجسته‌اش در آن شلوار تنگ که قرار بود به چشم کیاراد بیاید فکر نکند و آن چیزی که ته سینه‌اش قل‌قل می‌کرد را هم نادیده بگیرد؛ اما

Scanned with Fast Scan

کتایون که متوجه نگاه خیره و مکدر او شده بود به عمد کنایه می‌زد: «چیه ؟ به‌عمرت آدم ندیدی ؟!»

صدای بگو و بخند کیاراد و مادرش از هال می‌آمد که برخلاف قلب منقبض شده‌اش، با خونسردی لبخند زد و جواب داد: «تا می‌تونی خودتو بیار توو چشمش آبجی کوچولو؛ مبادا از غافله عقب بمونی ؟»

کتایون اخم کرد و با گستاخی به چشمان کهربا براق شد: «به تو چه ؟ مفتشی ؟ مگه ندیدی مامان چه‌جوری نگات می کرد ؟ بگیر سرت کن...»

این را گفت و شال او را از روی صندلی چنگ زد و سمتش گرفت. نگاه کهربا یک‌دور سرسری از روی روسری نخی ساده‌ای که روی سر کتایون بود رد شد و به دست او افتاد.

گرسنه‌اش بود. گرسنگی که در چنین شرایطی فقط از خشم‌وناراحتی‌اش نشأت می‌گرفت.

بدون اینکه حضور مهمان ناخوانده‌ای مثل کیاراد بخواهد جلوی اشتهایش را بگیرد دست خواهرش را با پوزخند پس زد و سمت آشپزخانه رفت و ندید که شالش چطور میان انگشتان کتایون مچاله می‌شود.

Scanned with Fast Scan

شاهد نگاه کینه‌توز و نفرت‌بار خواهرش نبود؛ اما چشم‌بسته هم حس کتایون را می‌فهمید. کدام رقیبی چشمِ دیدنِ حریفش را دارد؟ حتی اگر هم‌خون باشد.

صدای فاطمه از بیرون می‌آمد و کهربا قاشق را زیر برنجی می‌برد که حالا یخ کرده و از دهان افتاده بود. معده‌اش درد می‌کرد و چون دوره‌اش شروع شده بود ضعف داشت.

--نکردی این مدت یه سراغ از خاله‌ی مریضت بگیری؛ بچه‌ای که من بزرگ کردم یادمه بی‌وفایی سرش نمی‌شد.

سکوت کوتاه کیاراد و صدای لرزانش حواس کهربا را پرت می‌کرد و بی‌میل لقمه‌اش را می‌جوید: «تلفنی جویای حال‌تون بودم؛ اما صاحب حقی خاله‌جان. کوتاهی کردم... شرمنده.»

--دشمنت شرمنده باشه مادرجون؛ همه‌مون یه‌جور گرفتاری داریم... اما همین که برگشتی می‌گم الهی شکر. ناهار خوردی؟

--نه؛ اما اگه اجازه بدین برمی‌گردم هتل. نیت، امروز فقط رفع دلتنگی و احوال‌پرسی بود.

--چرا هتل؟!

Scanned with Fast Scan

--موقتاً؛ تا بیام یه سر و سامونی به خونه‌ی خودم بدم یک‌هفته ده‌روزی طول می‌کشه.

--مبارکت باشه مادرجون؛ به‌دلِ خوش ایشالا.

صدای پر از ناز و عشوه‌گرِ کتایون ذهن کهربا را آن‌سوی دیوار بهم ریخت و لقمه به‌سختی از گلویش پایین رفت. سنگ شده بود...

--حالا که تا این‌جا اومدی؛ حداقل ناهار پیش‌مون بمون.

لحن کیاراد سرد بود. جدی‌تر از هروقت دیگری: «ممنونم دخترخاله؛ ولی باشه توو یه‌فرصت دیگه.»

کهربا لبخند زد؛ اما با صدای فاطمه، دستش را ناامید و عصبی سمت پارچ‌آب برد و سرش را طرفین تکان داد.

--مگه می‌ذارم بری؟ بعدِ عمری اومدی این‌جا. بیا بشین... رو حرف خاله‌تم حرف نزن.

یک‌برگ ریحان از سبد سبزی‌ها برداشت و باحرص توی دهانش چپاند. مادرش، کیاراد را تحت هر شرایطی دوست داشت. حتی با وجود اتفاقاتی که در گذشته میان‌شان افتاده بود باز هم هوای خواهرزاده‌اش را داشت و حرمتش را حفظ می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

فاطمه اعتقاد عجیبی به طالع و تقدیر داشت؛ و همیشه می‌گفت که دخترش و خواهرزاده‌اش قسمت هم نبودند و قطعاً حکمتی در جدایی آن‌ها بوده و این هیچ ارتباطی به کیاراد ندارد. شاید هم همین باورها و اعتقادات قلبی و ساده‌ی مادرش بود که به کیاراد دل‌وجرئت می‌داد. وگرنه بدون چون و چرا سر و کله‌اش آن‌طرف‌ها پیدا نمی‌شد که مقابل کهربا بنشیند و با لبخند کمرنگی به چهره‌ی ناراحت او زل بزند. دخترک سرش پایین بود و بی‌میل و کلافه لقمه‌اش را فرو می‌داد و فاطمه بشقاب پلو را جلوی کیاراد می‌گذاشت و او با شرمندگی تشکر می‌کرد.

کتایون صندلی که کنار کیاراد بود را بیرون کشید و نگاه کهربا یک‌لحظه به مادرش افتاد که از بابت بی‌حجابی او دلخور بود... با این‌حال کهربا اهمیت نداد و جرعه‌ای آب نوشید. در آن بحبوحه یک‌لحظه از ذهنش گذشت که اگر کامران این‌جا بود باز هم حاضر می‌شد همین‌قدر راحت و بی‌ملاحظه جلوی کیاراد ظاهر شود ؟!

با این فکر دستش آرام‌آرام پایین رفت و لیوان را کنار بشقاب گذاشت و طره‌ای از موهایش را پشت گوش برد. آن هم کامران! کی جلودارش بود ؟!

--می‌دونی امید رو واسه چی گرفتن ؟ یه‌جوری جواب خواهرش‌و دادی که انگار خبر داشتی چی شده!

Scanned with Fast Scan

این را فاطمه از کیاراد پرسید و همان‌لحظه لقمه جویده و نجویده توی گلوی کهربا گیر کرد و به سرفه افتاد. کیاراد فوری لیوانی پر از آب... همان‌طور لبریز و عجول جلوی کهربا گرفت که صورتش سرخ شده و دستش روی سینه مشت بود و بی‌وقفه سرفه می‌کرد.

دست رد به سینه‌اش نزد و آب را لاجرعه سر کشید. نفسش هنوز جا نیامده بود که فاطمه با لحنی نگران گفت: «تو که نصفه‌جونم کردی؛ آروم‌تر قربونت برم. بهتری؟»

لبخند کهربا در جواب مادر مصلحتی بود و نگاهش در نگاه خندان کیاراد خط‌ونشان می‌کشید که مبادا جلوی او زبانش بجنبد و حرفی از امید بزند!

کیاراد سرش را با اکراه پایین انداخت و برنج را با قاشق و چنگال کمی زیر و رو کرد: «کهربا چیزی بهتون نگفته؟»

دل، کف سینه‌اش هری پایین ریخت و دست‌وپایش سِر شد که فاطمه بی‌خبر از رنگ و روی پریده‌ی دخترش ابرو جمع کرد: «این طفل‌معصوم حتی فرصت نکرد دو دقیقه بشینه؛ همین که رسید اون دوتا قیل‌وقال‌کنان هوار شدن سرمون... امان دادن این بچه نفس بکشه؟»

Scanned with Fast Scan

یک‌تا ابروی کیاراد بالا رفت. نگاهش که به نگاه کهربا افتاد خط التماس پیش چشمانش خوانا شد و پلک زد. نگاه پرتضرع دخترک به لب‌های او چسبیده بود و دل می‌زد که کیاراد سکوت آشپزخانه را شکست و بند دل کهربا را از بن پاره کرد: «از قرار معلوم واسه کهربا مزاحمت ایجاد می‌کنه و اونم قانونی ازش شکایت می‌کنه و منم... اتفاقی متوجه شدم.»

فاطمه به گونه‌ی خودش چنگ زد و کتایون با نگاهی سراسر استهزا به خواهرش خیره شد: «واسه یه مزاحمت ساده امید رو انداختن زندان؟ چه مسخره!»

--از طرف کهربا شکایت بابت مزاحمت بوده؛ ولی امید باز هم شاکی خصوصی داره. نسبت به اون می‌شه گفت جرمش سنگین‌تره!

فاطمه با چهره‌ای نگران می‌پرسید: «چه‌کار کرده که شاکی خصوصی داره؟ نکنه توو کار خلاف بوده؟»

کیاراد با صورتی درهم سرش را پایین انداخت. فکرش حوالی دیوارهای آجری و دودزده‌ی آن اتاقک متعفن و آلوده می‌چرخید که کهربا بی‌هوا لب زد: «آدم‌ربایی!»

Scanned with Fast Scan

سرش را با تعجب بالا گرفت. چشمان فاطمه گشاد شد و کتایون مات‌ومبهوت نگاهش کرد. مادرش دست‌پشت‌دست کوبید و بی‌نفس گفت: «توبه استغفرالله؛ چی می‌گی دختر؟»

قاشق از دستش وسط بشقاب افتاد. برایش سخت بود. قلبش آن‌قدر پرتپش و عاصی می‌کوفت که قفسه‌ی سینه‌اش سفت شده و درد می‌کرد. با چه جان‌کندنی لب باز کرد: «یه دختری رو با کمک چندنفر می‌دزده و می‌بره تو یه‌خرابه خارج از شهر. اون‌جا... می‌خواسته بهش...»

بغض مجال نداد. سکوت کرد و سرش پایین‌تر افتاد و لب فشرد. از این همه پنهان‌کاری و هراس و دلهره خسته شده بود. کیاراد با چهره‌ای درهم و به‌شدت پکر و نومید سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد. با درد و درماندگی پلک می‌خواباند و کتایون ناباورانه می‌گفت: «شاید بهش تهمت زده باشن؛ آخه... امید محاله از این‌کارا بکنه.»

کهربا نیشخند زد و یک‌قلوپ آب نوشید تا بغض و حرصش را با همان جرعه فرو دهد. نفس فاطمه هنوز بالا نیامده بود که همان‌طور بهت‌زده و شوکه وسط دو انگشت اشاره و شستش را گاز می‌گرفت و غر می‌زد: «اگه راست باشه که... الهی به‌حق فاطمه‌ی زهرا خدا به سرش بیاره تا این‌جوری با آبروی مردم بازی نکنه؛ از همون اول به‌دلم افتاده بود که

Scanned with Fast Scan

یه‌ریگی به کفشش هست. پسره پالونش کج بوده و توو فکر بی‌سیرت کردن دختر مردم... اون‌وقت کس‌وکارش سرِظهری پاشنه‌ی خونه‌ی منو از جا در می‌آرن و به دخترم بد و بیراه می‌گن؛ عجب زمونه‌ای شده.»

این را گفت و همان‌طور برافروخته و محزون به کیاراد نگاه کرد که دندان‌روی‌دندان می‌سایید و ساکت بود.

--تو از کی شنیدی مادرجون؟

به‌نرمی سرش را بالا گرفت. دستی به ریش و سبیل کم‌پشتش کشید و به‌حالت معذبی روی صندلی جابه‌جا شد. دنبال جواب می‌گشت؛ در همان‌حال نیم‌نظری به کهربا انداخت.

--از آرشام شنیدم!

فاطمه نگاهش را به کهربا داد و با شک پرسید: «تو هم لابد از دلارام؟!»

کهربا به ناچار سر تکان داد. دستپاچگی در نگاه و حرکات آن دو مشهود بود و فاطمه به حدی عصبانی بود و با تغیر می‌جوشید که متوجه حالش نمی‌شد.

Scanned with Fast Scan

--فقط خدا رو شکر می‌کنم که وصلتی میون ما و اونا سر نگرفت. چه‌جوری دخترمو از دست یه همچین قومی می‌کشیدم بیرون؟ اونی که دونفرو قسمت هم می‌کنه حتماً تو کارش یه حکمتی داره. کهربای من اقبالش بلند بود که قسمت امید نشد.

کیاراد تک‌سرفه‌ای کرد و همان طور محجوب نیم‌نظری به کهربا انداخت و سربه‌زیر جواب داد: «حالا خیلی فرصت‌های بهتری براش پیش می‌آد؛ ازدواج بدون علاقه و شناختِ کافی عاقبت‌الامری نداره.»

تبسم پرتمسخر کهربا تلخ شد و کتایون اخم کرد. فاطمه که هنوز از فکر امید بیرون نیامده بود متوجه جمله‌ی معنادار خواهرزاده‌اش نشد و مادرانه شور گرفت: «همین مدت که امید نامزدش بود چون کهربا انگشتر دستش نمی‌کرد و کسی خبر نداشت خیلی‌ها پاپیش می‌ذاشتن. همه دکتر و مهندس و حجره‌دار و صاحب منصب؛ اما این پسر با همه‌ی بدقلقی‌هاش آسایش بچه‌مو گرفته بود. خودشو به‌زور انداخت وسط زندگی کهربا... حالام که این‌جور.»

کتایون که مثل همیشه آماده بود تا بعد از آن همه تعریف و تمجید جلوی کیاراد، یک‌جوری خواهرش را سرکوب کند با لحنی کنایه‌آمیز توی حرف مادرش رفت: «خودش خواست؛ اگه سرش می‌شد لگد به بختش نمی‌زد که انتخابش اجباری باشه.»

Scanned with Fast Scan

نگاه کهربا روی کتایون تیز شد و کیاراد با کنجکاوی پرسید: «انتخاب اجباری ؟!»

کهربا اخم کرد و نفسش را بیرون داد؛ همین‌طور هم حال خوبی نداشت. فاطمه آه پرحسرتی کشید. انگار بعد از مدت‌ها یک‌جفت گوشِ شنوا پیدا کرده بود که می‌نالید: «لعنت به این زمونه‌ی کج‌دار که با دلِ ما بدبخت بیچاره‌ها سرِ سازگار نداره. مکافات‌مون که یکی دو تا نیست. کهربا خودش‌و فدا کرد؛ پسره‌ی یه‌لاقبا چشمش به سوی چراغِ این خونه بود که دخترکم مجبور شه...»

--مامان‌جان می‌شه بس کنی؟ الان که وقت این حرف‌ها نیست.

نگاه هر سه‌نفر که سمت کهربا برگشت دخترک از سر رفع‌تکلیف لبخند کمرنگی روی لب آورد و توجیه کرد: «هرچی بوده تموم شده؛ دیگه... حرفی از گذشته نزنیم لطفاً.»

--پسرخاله‌اتِ مادرجون؛ بده می خواد کمک حال‌مون باشه؟ غریبه که نیست.

نگاه انتقام‌جوی کهربا با اخم غلیظی سمت کیاراد رفت؛ ولی او با شرمی مردانه سرش را زیر انداخته و دست راستش کنار بشقاب مشت

Scanned with Fast Scan

می‌شد. رفتار بی‌ریا و مادرانه‌ی خاله‌فاطمه معذبش می‌کرد و باعث می شد خودش را لعنت کند.

خاطرات نحس گذشته نه از ذهن خودش پاک می‌شد... نه کهربا هیچ‌کدام را فراموش می‌کرد. تا جایی که وقتی حمایت مادرش را از او دید صبرش سر آمد و بشقاب را با غیظ پس زد و میان نفس‌های تند و عصبی‌اش گفت: «این آقا برای من با یه غریبه هیچ توفیری نداره. غریبه‌ای که حق نداره توی زندگیم سرک بکشه. چند سال پیش بدون هیچ توضیحی دخترتو بین همینایی که دم‌به‌دم "آبرو، آبرو" می‌کنن ول کرد و رفت؛ موند که بگه چرا؟ من و شما رو آدم حساب کرد؟ اجازه نمی‌دم سفره‌ی دل‌مون جلوی هر کس و ناکسی باز شه. امید از خود نبود... این آقا هم از ما نیست.»

--کهربـــا؟!

لحن مادرش بوی هشدار می‌داد. کیاراد سر به زیر و آرام بلند شد و کهربا کلماتی که سر دلش مانده بود را همان‌طور غریو و تندخو به رگبار بست: «این زندگیه منه... و منم که می‌گم کی حق داره راجع‌بهش نظر بده و کی باید خفه شه و هیچی نگه. مهندس کیاراد افخمی ذاتاً فامیلِ شماست... نه من!»

Scanned with Fast Scan

کتایون در آن بحبوحه‌ی پر هجمه، فرصت را غنیمت شمرد و به دفاع از کیاراد صدایش را بالا برد: «باز وحشی شدی تو عقده‌ای؟ مگه چه‌کارت کرده؟ همین امروز اگه نمی‌رسید خواهر امید خون‌تو کف حیاط پاشیده بود. عادت کردی از عالم و آدم طلبکار باشی؟»

کهربا که با بغض چانه می‌لرزاند و به چشمان خون‌دویده و مملو از تنفر خواهرش خیره بود آمد زبانِ به لکنت‌افتاده‌اش را همان‌طور نیم‌بند باز کند که کیاراد مداخله کرد و در جواب کتایون با لحنی خش‌دار اما جدی گفت: «حقیقت همینه؛ مقصر همه‌ی این اتفاقات منم. اونی که محقه... کهرباست.»

لحنش حین تلفظ اسم او به حدی حزین و لرزان بود که کهربا نتوانست پا روی دل له شده‌اش بگذارد و به مردی که مقابلش درمانده و عاجز بود نگاه نکند.

اما او نگاهش را با نومیدی می‌دزدید و عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال می‌گرفت. نقش شرمندگی در نی‌نی چشمانش پیدا بود. فاطمه با دلسوزی می‌پاییدش و افسوس می‌خورد و در این بین به دخترش هم حق می‌داد تا از او دلخور باشد. کتایون با همان نگاه تنفرطلبش به کهربا زل زده بود و کهربا با چهره‌ای اخم‌آلود و مستأصل لبه‌ی میز را گرفته و فشار می‌داد.

Scanned with Fast Scan

--بااجازه برمی‌گردم هتل... بابت ناهار ممنون خاله‌جان؛ شرمنده زحمت دادم.

--بمون پسرم کجا می‌خوای بری؟ حتی فرصت نشد درست و حسابی ببینمت. از حرفای کهربا ناراحت نشو به‌خدا چیزی تو دلش نیست.

جمله‌ی آخر فاطمه فقط بغض کهربا را سنگین‌تر کرد. این همه درد؛ زخم؛تطاول و ستم... این‌ها چیزی نبود؟ کاش مادرش برای تعادل بخشیدن به اوضاع نابسامان آن‌ها از شگردِ بی‌رنگی و غفلت استفاده نمی‌کرد. این خودش به تنهایی بزرگ‌ترین توهین به شعور کهربا بود. چطور آن همه غدارصفتی و جفاکاری را در گذشته دیده و حالا جای دفاع، خودش را در مقابل خواهرزاده‌اش این‌طور بی‌غل‌وغش و ساده نشان می‌دهد؟!

تحمل نکرد و قبل از اینکه کیاراد حرفی بزند از آشپزخانه بیرون رفت. نفهمید خودش را چطور به اتاق رساند و صدای بلند گریه‌اش را توی مُتّکایی که گوشه‌ی تخت بود خفه کرد. از آن همه احساس ضدونقیضی که نسبت به کیاراد داشت بدش می‌آمد. مبارزه و میل به انتقام‌جویی، آن هم در برابر مردی که عاشق و بی‌ریا دوستش داری؛ همان جنگ بی‌قیدوشرطی بود که بخواهی با دست‌های خالی مقابل

Scanned with Fast Scan

یک ارتش بایستی و در این نبرد بی‌رحمانه توقع نجاح و پیروزی هم داشته باشی.

به‌تنهایی حماقتِ محض بود؛ عقوبتش را می‌دانی و شکست در یک قدمی تو انتظارت را می‌کشد؛ اما ادامه می‌دهی. با یک مشت امید واهی که همه‌شان چیزی جز زعم‌وتصور اشتباه نیستند. این تنازع نابرابر، تهش یا اسارت بود... یا مرگ!

تنها سلاح او نفرتش بود و بزرگ‌ترین ضعفش... دلی که هنوز هم برای یک نگاهِ آن مرد می‌لرزید؛ اما بی‌مجازات و کیفر هم نمی‌شد نفس کشید... زندگی که سهل است!

سرش را از توی بالشت بلند کرد و به صورت خیس خود دست کشید. نگاهش روی ملحفه‌ی سفید بود و فکرش جای دیگری... هق‌هق می‌کرد که دستش را روی شکمش کشید و پنجه‌هایش همان‌حوالی مشت شد.

حالا ذهنش پر بود از امید و آن اتاقک لعنتی و موجودی که لباس‌عروس را دیوانه‌وار به تنش پاره می‌کرد و توی صورت گریان و ترسیده‌ی دخترک می‌غرید: "انداختیم کجای دلت که هیچ‌وقت به چشمت نیومدم؟ تهش باید این می‌شد؟ زفاف من‌وتو باید توو این سگدونی باشه؟"

Scanned with Fast Scan

دستش که پایین رفت کهربا به صورت او چنگ زد و امید با سیلی محکمی جوابش را داد که سر کهربا گیج رفت و به ناله افتاد. امید وحشیانه نعره می‌کشید و جای ناخن‌های دخترک حالا روی صورتش چند شیارِ خونی بود. کهربا میان دست‌های او منگ و بی‌جان افتاده بود و هیچ صدایی نمی‌شنید.

فقط حرکت دست امید را روی تن سرد خودش احساس می‌کرد. قبل از اینکه به جسم او تجاوز کند... به روح کهربا دست‌درازی کرده بود.

پایان زندگی و خرد شدن غرورش را همزمان تجربه می‌کرد... و چقدر تلخ بود. اینکه امید به هدفش رسیده بود یا نه... درواقع نمی‌دانست. در آن شرایط قدرت باز کردن چشمانش را نداشت. حتی هوشیار هم نبود. افت‌فشار و کتک‌هایی که حین تقلا امید به سر و بدنش می‌زد و آن کشیده‌ی سنگین و بعد هم حس منگی و بی‌وزنی... برای چند لحظه همه‌ی تنش زیر بدن او سِر شده بود و نمی‌فهمید چه‌کار می‌کند. وقتی به خودش آمد که کامران در اتاق را شکسته و عربده‌کشان به جان امید افتاده و با هم گلاویز شده بودند. آن‌وقت بود که توانست تن بی‌رمقش را روی تخت عقب بکشد؛ اما هم کمرش درد می‌کرد و هم قوتی به تنش نمانده بود. می‌ترسید و به‌وضوح می‌لرزید؛ جرئت نمی‌کرد حتی به خودش و پایین‌تنه‌اش نگاه کند. لباس‌عروسِ خونی و...

Scanned with Fast Scan

وقتی کامران سرش را به سینه گرفت تنش در پناه سینه‌ی قطور و تنومند او گرم شد و درد امانش را برید. گریه می‌کرد و کامران با اشک و تعصب روی سرش را می‌بوسید و چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد. برای یک‌مَرد دیدن چنین صحنه‌ای... درد هم نه... مرگ مجسم بود. آن‌شب بعد از صرف شام بی‌آنکه یک‌کلمه با مادرش حرف بزند به اتاقش برگشت و در را از داخل قفل کرد. کامران نیامده بود و کهربا هنوز هم آمادگی روبرو شدن با او را نداشت.

قطعاً به‌عنوان بزرگ‌تر و کسی که سرپرست خانواده بود دنبال این قضیه را می‌گرفت و تا از سلامتی کهربا مطمئن نمی‌شد کنار نمی‌کشید. این را کهربا می‌دانست و شاید سخت‌ترین قسمت ماجرا هم همین باشد. کامران در مقابل کهربا کوتاه نمی‌آمد.

*****

دستکش لاتکس را داخل سطلی که زیر صندلی بود انداخت و چراغ سیالیتیک را خاموش کرد. از بالای عینک نگاهی به چهره‌ی سرخ شده و خجول دخترک انداخت و با سوءظن پرسید: «شیطونی کردی؟»

چهره اش از شرم کبود شد و لب گزید. پاهایش را از روی صندلی پایین گذاشت و سر به‌زیر شد. پوزخند کمرنگی گوشه‌ی لب زن را جمع کرد و به‌آرامی گفت: «بیا پایین.»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و پرده‌ی سفید را کنار زد و سمت میز رفت. کهربا خودش را آن‌سوی پرده مرتب می‌کرد و دکتر با اخم کمرنگی می‌پرسید: «با دوست پسرت بودی؟ یا کسی خواسته به زور...» ادامه نداد؛ ولی همان هم بند دلش را پاره کرد و ترس همه‌ی تنش را لرزاند. لال شده بود و آن زن با شک ادامه می‌داد: «واسه من مسئولیت داره. منتهی اگه واقعیت‌و بگی... می‌تونم کمکت کنم.»

کهربا بی‌درنگ پرده را کنار زد و با رنگ‌ورویی پریده جواب داد: «شما که گفتین چیز مهمی نیست. نکنه...»

--خواسته؛ اما زیاد جلو نرفته. شاید فقط با یه‌حرکت دیگه می‌تونسته بهت آسیب بزنه. لحظه‌ی آخر پشیمون شدی؟ یا بهت رحم کرده؟ اگه موضوعه تجاوز باشه من مجبورم که...

-اگه واقعیت‌و بگم... قسم می‌خورین فقط بین خودمون بمونه؟

دکتر با تردید نگاهش کرد. ناچار سری جنباند و کهربا همه‌چیز را با ترس‌ولرز تعریف کرد. لب‌هایش که بسته شد صورتش از اشک خیس بود و دکتر با ظاهری گرفته و مغموم نفسش را بیرون می‌داد.

--ازش شکایت هم کردی؟

-بله!

Scanned with Fast Scan

--بردنت معاینه؟

-گفتم بهم دست نزده؛ با یه‌کم پارتی‌بازی... داداشمم گفت اجازه نمی‌دم.

--چرا؟

کهربا سرش را پایین انداخت. سخت بود اما زمزمه کرد: «فکر کنم نخواست کسی بفهمه.»

--برادرت می‌دونه اومدی واسه معاینه؟

-نه! اما می‌خوام از خودتون گواهی‌سلامت بگیرم. گفتن پزشک قوه‌قضائیه هم هستین؛ برای همین...

--اینکه درسته؛ اما به احتمال زیاد اگه قاضی یا مسئول پرونده دستور بده سلامتی بکارتت رو پزشک قانونی هم باید تأیید کنه. با این حال من گواهی رو بهت می‌دم؛ اگه وکیل داشته باشی قطعاً توی دادگاه به‌دردت می‌خوره.

وقتی گواهی را بادقت می‌نوشت و امضاء می‌کرد با نکته‌بینی و آرامش توضیح می‌داد: «به‌خاطر ترس و استرس خیلی‌خیلی زیاد به لک‌بینی افتاده بودی که تو این شرایط طبیعیه؛ کمر دردت هم احتمالاً به خاطر همین بوده. امروز به هیچ‌وجه خون‌ریزی نداشتی؟»

Scanned with Fast Scan

-نه؛ فقط تا دیشب!

--جای نگرانی نیست. بخوام باهات صادق باشم دخترم خیلی شانس آوردی. یه‌حرکت دیگه از جانب نامزدت به‌کل زندگی‌تو عوض می‌کرد. در جایگاهی نیستم که بخوام اینو بگم؛ ولی متأسفانه دخترهای جوون وقتی تو چنین شرایطی قرار می‌گیرن بنابر تعصبات کور و افراطی خانواده واکنش نشون می‌دن. موردهایی که بعد از تجاوز دست به خودکشی زدن و... بعضی‌هاشون هم با حمایت پدر و مادر تونستن به زندگی ادامه بدن و روحیه‌شون رو به‌دست بیارن. با اومدنت به این‌جا و اینکه خواستی مطمئن بشی نشون می‌ده دختر باشهامتی هستی که جرئت روبرو شدن با واقعیت رو داره.

کهربا بغض کرد و بعد از تشکر کوتاهی پاکت گواهی را از دکتر گرفت. دلش داشت می‌ترکید و سر درد و دلش باز شده بود: «تا صبح فقط کابوس می‌بینم. هرکار می‌کنم اون صحنه‌ی لعنتی از جلوی چشمم کنار نمی‌ره. با تپش قلب شدید از خواب می‌پرم و... حالم اصلاً خوب نیست خانوم‌دکتر. با اینکه الان خیالم راحت شده بازم احساس ضعف می‌کنم.»

--این واکنش بعد از اون اتفاق به‌هیچ‌وجه اختیاری نیست که بتونی به‌راحتی کنترلش کنی دخترم. طبیعیه که احساس پریشونی کنی؛ به

Scanned with Fast Scan

نظرم تا دیر نشده به یک روانشناس مراجعه کن و ازش وقت مشاوره بگیر.

-توو فکرش بودم؛ ولی آخه... کسی رو نمی‌شناسم.

دکتر عینک را روی تیغه‌ی بینی‌اش بالا و پایین کرد و بعد از تأمل کوتاهی دستش را توی کشوی میزش برد. لحظه‌ای بعد کارت کوچکی را جلوی کهربا گرفت و توضیح داد: «آدرس و شماره تماس دکتر روی کارت نوشته شده. آدم مطمئنیه؛ می‌تونه کمکت کنه.»

نگاه کهربا روی کارت‌ویزیت می‌چرخید و اسم "دکتر سیامک معتمدی" توی سرش تکرار می‌شد. از تشابه نام‌خانوادگی او با خانم‌دکتر یک‌تا ابرویش بالا رفت و دکتر با لبخند و لفظی خوش شفاف‌سازی کرد: «برادرم تو این منطقه روانشناسِ معروفیه؛ با این‌حال حتماً سفارش‌تو می‌کنم. اگه توو همون جلسه‌ی اول کارشو تأیید نکردی باهام تماس بگیر.»

-ممنونم خانوم‌دکتر؛ تا همین‌جا هم لطف بزرگی در حقم کردین.

--فقط وظیفه‌مو انجام دادم دخترم. خارج از تعارف بهت پیشنهاد می‌کنم سرتو به کار گرم کنی. این‌جوری فکر و خیالِ کمتری به سراغت می‌آد و به‌مرور زمان دغدغه‌ات دیگه اون اتفاق نخواهد بود.

Scanned with Fast Scan

دقایقی بعد روی صندلی عقب تاکسی زردرنگی نشسته بود و با لبخند از شیشه‌ی پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. آن نسیم خنک را یک دم توی سینه نگه داشت و زمزمه کرد: « به نام طره‌ی دلبند خویش خیری کن؛ که تا خداش نگه دارد از پریشانی.»

ناخودآگاه در اوج نومیدی احساس شعف می‌کرد و حالا پیاله‌ی چشمش از اشک شوق لبریز بود. بعد از مدت‌ها لبخندش رنگ و رو گرفته و واقعی بود. واقعی‌تر از هر وقتِ دیگری. سر انگشت را همان‌طور مرتعش زیر چشم تَرِ خود کشید و نفسش را با آه عمیقی بیرون داد.

بغضش با لبخند آب شد و اشعار حافظ با هردانه از چشمش می‌جوشید و سر زبان قل می‌زد: « صواعق سخطت را چگونه شرح دهم؟ نعوذ بالله از آن فتنه‌های طوفانی؛ سوابق کرمت را بیان چگونه کنم؟ تبارک‌الله از آن کارساز ربانی... خدایا چه‌جوری بگم شکرت که بنده‌وار حق مطلب رو هم ادا کرده باشم؟ چه‌جوری؟»

لحظاتی بعد با ذهنی آشفته عابرین را تماشا می‌کرد که چشمش به سردر یکی از مغازه‌ها افتاد. فکری مثل خوره توی سرش جولان می‌داد که از راننده خواست همان حوالی نگه دارد. قسمت مهم نقشه‌اش هنوز مانده بود.

*****

Scanned with Fast Scan

رُژهای آبی را روی جعبه‌ی شکلات گذاشت و در را پشت سرش بست. دست‌وپایش بی‌دلیل و باتشویش می‌لرزید و چشمش از همان‌جا به بنای سفید و باشکوهِ خانه‌ی مهندس تهرانی بود. هر قدمی که به ساختمان نزدیک‌تر می‌شد از آن‌طرف ضربان قلبش بیش از پیش اوج می‌گرفت.

خیالاتی شده بود! مجنونی که دیوانه‌وار عطرِ مردانه‌ی او را از همین فاصله احساس می‌کرد و از تصور اینکه او هم امشب در محفل دوستانه‌شان حضور دارد جانش از هیجان گر می‌گرفت و دست‌وپایش را گم می‌کرد.

--علیکِ سلام خانوم‌خانوما؛ عجب خوش‌قولی تو دختر.

دلارام بود که از روی تراس سرک می‌کشید و با لبخند نگاهش می‌کرد.

از پایینِ تراس به قامت ظریف و زنانه‌ی او نظر انداخت. کت‌ودامن فیروزه‌ای به او می‌آمد. نگاهش به شال نازک و سفید دلارام بود که با لبخندی گرم و لحنی شوخ، جواب داد: «ترافیک سنگین بود؛ راننده هم دست‌فرمون نداشت. به‌به؛ خوش‌تیپ کردی میزبان؟ اون آقای اخموی‌خوش‌اخلاق همین‌جوری هم هلاکته؛ رحم کن به دلش دلی‌بانو.»

Scanned with Fast Scan

دلارام با ابرویی بالا پریده و نگاهی پرخنده مشتی نثار بازوی کهربا کرد و غر زد: «چه زبونی می‌ریزه واسه من؛ باز که تو اظهار فضل کردی وروجک. زبونت فقط واسه من و شوهر بیچاره‌ی من درازه؟»

این را گفت و قبل از اینکه وارد خانه شوند دستش زیر چانه‌ی کهربا رفت و سرش را بالا گرفت.

با تعجب به او خیره شد و دلارام با لبخند و نگاهی پرشیطنت گفت: «امشب دلِ کدوم بدبختی رو قراره با دلبریات بدزدی؟»

لبخندِ محوی زد و چانه‌اش را عقب کشید. اشاره‌ی دلارام به صورت اصلاح‌شده و ماتیکِ سرخابی روی لب‌هایش بود که نسبت به چند روز قبل چهره‌ی دخترانه‌ی کهربا را باطراوت‌تر نشان می‌داد.

با همه‌ی این‌ها، وانمود می‌کرد و قلباً شاد نبود.

-بد شده؟

--زیادی خوب شده.

لبخند کهربا جانی شیرین گرفت و بسته‌ی شکلات را همراه گل‌هایی که در آغوش داشت به نشانه‌ی قدردانی تقدیم او کرد.

گل از گلِ دلارام شکُفت و با شوق گفت: «دستت درد نکنه عزیزم. چرا زحمت کشیدی؟»

Scanned with Fast Scan

چه زحمتی خواهری؟ می‌دونستم رُزِ آبی دوست داری گرفتم.
شکلات‌ها هم نصفش تلخه؛ بده به شوهرت که با مزاجش سازگاره،
قسمت شیرینشم واسه آرامِ خاله‌ست که دلم واسه‌اش یه ریزه شده.

دلارام به لحنِ شوخ او با صدا خندید و تعارف کرد... و باز خودش بود و غولِ کریهِ دلهره و تنی که از استرس سرد می‌شد.

بوی عطر و ادکلن مردانه و زنانه، همان‌قدر تلخ و شیرین با هم ادغام شده بودند و... همین هم تشخیص را برایش سخت‌تر می‌کرد که آیا کیاراد هم آن‌جاست یا نه؟! بی‌اختیار نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام باشد و دودلی را کنار بگذارد.

آرام که زودتر از بقیه متوجه او شده بود با شوق و ذوقی کودکانه سمت کهربا دوید: «آخ جون، خاله اومد.»

با دیدنِ دُردانه‌ی آرشام و دلارام لبخند زد. لبخندی که در این روزهای تلخ باوجود حوادث مدهش و رعب‌آورش، واقعی‌تر از هر وقتِ دیگری بود.

با همه‌ی مهر و عشقی که نسبت به آن دخترکِ زیبا داشت کنار دیوار زانو زد و گونه‌اش را محکم بوسید: «جونِ خاله، عزیزدلم. خوبی دلبرک؟»

Scanned with Fast Scan

چشمان خاکستری و دلربایش از خوشی می‌درخشیدند که در جواب کهربا سر تکان داد و حرکتِ او را با بوسه‌ای لطیف و بچگانه جواب داد.

کهربا سرخوشانه خندید: «اوخ بکشم لپ‌شو؛ چه‌خوشگل شدی امشب. باز مامان دلی باید اسپند دود کنه که؟»

آرام بی‌حرف عشوه‌ای دخترانه آمد و انگشتانش را جلوی پیراهن چین‌دارِ عروسکی‌اش درهم گره زد.

کهربا با دیدنِ عکس‌العمل شیرینِ او زیر لب ذکرِ " لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم" خواند و توی صورت دخترک فوت کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

دست آرام توی دستش بود که از کنار دیوار منتهی به مهمان‌خانه رد شد و در وهله‌ی اول چشمش به آرشام افتاد که روی تک مبلی نشسته و پا روی پا انداخته بود.

با ورود کهربا، به‌عنوان میزبان به‌آرامی بلند شد و همان‌طور سنگین و مردانه زیرلبی سلامِ او را علیک داد و خوش‌آمد گفت.

همه ایستاده بودند که در کمال ناباوری کهربا جواب سلامِ کیاراد را هم با همان لبخندِ بی‌حاشیه‌اش داد!

Scanned with Fast Scan

در آن میان یاسمین فارغ از خوش‌وبشِ اطرافیان با چند قدم بلند جلو رفت و با چهره‌ای بغض‌کرده دوستش را در آغوش گرفت. می‌لرزید و دستش سرد بود.

کهربا با یک‌دنیا دلتنگی بغلش کرد؛ اما خودش را به آن راه زده بود تا جلوی مراسم اشک‌ریزان‌شان را بگیرد که مبادا دستِ آخر خودش هم ناچار به ترکاندنِ بغضش شود. بعد از آن همه دردسر، این جزوِ برنامه‌اش نبود.

از این رو دستی به کمر یاسمین کشید که بی‌صدا روی شانه‌ی او می‌بارید... و پرخنده غرولند کرد: «اِ وا، ندید بدیدو ببین چه‌جوری زار می‌زنه؛ خودتو کنترل کن دیوونه. فقط چند روز نبودم؛ ولم کن یاسی چلوندیم.»

یاسمین میان اشک و آه لبخند زد و فاصله گرفت.

کهربا با دیدن چشمان سرخ و غمگین او دلش خون شد.

لحن یاسمین حالا غرقِ گلایه بود: «به‌خدا مُردم و زنده شدم تا یه خبر ازت بگیرم و بفهمم حالت خوبه. خیلی خُلی که نگفتی کجایی... اینه رسمش؟»

-خواستم یه‌کم نگرانم شین تا بیشتر قدرمو بدونین.

Scanned with Fast Scan

یاسمین لبخند زد؛ اما لبخندِ دلارام که از همه‌چیز خبر داشت قدری تلخ‌تر بود.

-یکی طلبت؛ حسابِ همه‌ی اون اشک‌هایی که واسه توئه خبیثِ خسیسِ محبت ریخت‌مو باهات صاف می‌کنم؛ حالا ببین.

این را یاسمین گفت و کهربا در سکوت با همان لبخندِ مات و محزونش به او نگاه می‌کرد. دلش داشت می‌ترکید؛ نیاز داشت که با یک محرم درد و دل کند. چه‌کسی بهتر از آن‌دو رفیقی که به‌اندازه‌ی جان برایش عزیز بودند؟

دلارام تعارف به نشستن کرد و کهربا سرش را که بالا گرفت متوجه نگاهِ خیره‌ی کامران شد. با اخم ملایمی تماشایش می‌کرد و از تحولی که در چهره و ظاهرِ او می‌دید قدری گیج شده و متعجب بود. ناخودآگاه نگاهش سمت کیاراد رفت و دومرتبه سمت کهربا برگشت. از روی غیرتی که کاملاً در نگاهش مبرهن بود همان‌طور خیره به او با سر به کنار خودش اشاره کرد و کهربا با همان اشاره‌ی کوتاه فهمید که کامران از حضورِ کیاراد در جمع رضایتی ندارد و امشب باید حواسش را جلوی او حسابی جمع کند. خوب یا بد کامران همه‌ی اتفاقات نحس اخیر را یک‌جورهایی از چشمِ کیاراد و گذشته‌ای که از خود برای کهربا

Scanned with Fast Scan

به‌یادگار گذاشته بود می‌دید و همین اجازه نمی‌داد که با او یک‌دل شود. شاید هم هرگز کیاراد را بابت سهل‌انگاری‌اش نمی‌بخشید.

کهربا به‌دنبالِ آن نگاه، مقاومت نکرد. سربه‌زیر جلو رفت و کنار کامران روی مبل دونفره‌ای نشست و کیفش را کنار پایه‌ی میزی که بغل‌دستش بود گذاشت. دلارام پذیرایی می‌کرد و آرشام کیاراد را مخاطب قرار می‌داد که کامران زیرلب با لحن ملایم‌تری می‌پرسید: «چرا دیر کردی؟ گوشی‌تو گذاشتی رو سایلنت؟»

کهربا نیم‌نگاهی به او انداخت و سر تکان داد: «ترافیک بود.»

--دوقلوها اومدن؟

-آره؛ خاله‌شون یک‌ساعت پیش آوردشون خونه.

--این‌وسط فقط حضور مهندس افخمی کم بود که محفل حسابی گرم شه. توو خونه کم از صدقه‌سرِ مامان‌فاطمه ذکرِ خیرش هست و دائم باید اسمش بیاد؛ این‌جا هم باید چشم‌مون به جمال حضرتِ آقا منور شه.

کهربا خنده‌ی بی‌موقعش را به‌سختی جمع کرد و لب گزید. پسرخاله‌اش با حضور در جمعِ آن‌ها و به دعوتِ آرشام، حسابی کفرِ کامران را بالا آورده بود. سقلمه‌ای که کامران با آرنج به دستِ او زد باعث شد کهربا

Scanned with Fast Scan

تکان خفیفی بخورد و با تعجب نگاهش کند که او هم با اخم کمرنگی غر بزند: «سرتو بنداز پایین؛ به چی زل زدی؟»

به چی زل زده بود مگر؟!

کمی فکر کرد تا یادش آمد که قبل از آن سقلمه به‌طور غیرارادی و بی‌حواس به کیاراد نگاه می‌کرده است!

لبخندش دیگر جمع نمی‌شد: «کامران؟!»

--کامران‌و ... لااله‌الاالله... گفتم بیای این‌جا بشینی که جرئت نگاه کردنِ بهت‌و نداشته باشه؛ نه اینکه تو جرئت کنی با چشات قورتش بدی. این بابا همین‌جوری هم نزده بندری می‌رقصه؛ دیگه نبینم بهش رو بدی؟

دیگر طاقت نیاورد و خندید. کیاراد همان‌طور که فنجان روی لبش بود و چای را مزه‌مزه می‌کرد سرش را بالا گرفت و به او زل زد.

نگاه آرشام هم به‌دنبالِ آن خنده سمت آن‌ها برگشته بود و با ریزبینی حواسش به اخمِ کامران و دلخوریِ کیاراد و خونسردیِ کهربا بود.

دلارام داخل آشپزخانه حواسش به چشیدنِ خورشت قرمه‌سبزی بود که ببیند نمکش به اندازه است یا نه... و این‌طرف داخل مهمانخانه

Scanned with Fast Scan

کامران میلی به باز کردن گره‌ی ابروهایش نداشت و به کیاراد چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

یاسمین با چشم‌وابرو به کامران اشاره کرد و رو به کهربا بی‌صدا لب زد: «چشه ؟!»

و او هم با لبخند سر بالا انداخت و گفت: «رَد داده!»

لب‌خوانی می‌کردند که یاسمین نیشخند زد و نگاه تخسِ کامران سمت او رفت.

آن‌قدر اخمِ وسط پیشانی‌اش حجیم بود که لبخند کج روی لب دخترک از تکاپو بیفتد و مات شود.

اما به نشانه‌ی اعتراض سر و گردنی تاب داد و با همان ناز و عشوه‌ی دخترانه‌ای که در نگاهِ روشنش غنوده بود با حرص زمزمه کرد: «نکُشی‌مون حالا مهندس!»

اخم کامران ناخودآگاه سبک شد. از قضا دلبریِ این دختر کارِ خودش را کرد. آن‌ها حواس‌شان به‌هم بود و کیاراد هم در حیص‌وبیصِ دلِ بی‌قرارش نگاهِ بی‌تابش را از روی کهربا کج نمی‌کرد.

Scanned with Fast Scan

همان‌طور فنجان روی لب مانده و مسخِ چشمانِ کهربایی دخترک بود که با بشکنِ به‌موقعِ آرشام جلوی نگاهِ بهت‌زده‌اش همه‌ی تنش به‌یکباره لرزید.

به‌مانندِ خواب‌زده‌ها جوری با هول و ولا تکان خورد که فنجان کج شد و چای روی شلوار مشکی‌اش سرریز شد.

دلارام که تازه از آشپزخانه بیرون آمده و متوجه نگاه اخم‌آلود و حرکتِ همسرش شده بود با دیدن کیاراد لبخندش را جمع‌وجور کرد و با دستپاچگی پرسید: «ای وای... داغ بود؟»

و او چند برگ از دستمال‌کاغذی که کف دستش مچاله کرده بود را با تأنی روی زانویش می‌کشید و می‌گفت: «نه! چیز مهمی نیست. حواسم نبود...»

این را زمزمه کرد و نگاهش را به آرشام داد که جدی و پرجذبه براندازش می‌کرد.

نفسش را فوت کرد و دستمال را داخل بشقاب انداخت و زیرلبی گفت: «آدمی که حواسش پرته رو این‌جوری صدا می‌زنن مهندس تهرانی؟»

آرنجش تکیه به دسته‌ی مبل و دستش جلوی دهانش بود و پشت انگشت اشاره را روی لب پایینِ خود می‌کشید که با تحکم؛ اما

Scanned with Fast Scan

هوشمندانه جواب داد: «وقتی کنترلِ چشمات‌و نداری باید یکی باشه که خاموشت کنه وگرنه توی دو دقیقه کار دستِ خودت و بقیه می‌دی. نمی‌بینی کامران به خونت تشنه‌ست؟ درویش کن مردِ حسابی.»

کیاراد دستی به ریش‌وسبیل کوتاهش کشید و با گلایه‌مندی نجوا کرد: «نگاه کردنِ بهش جرمه؟»

آرشام بی‌رودروایسی؛ رک جوابش را داد و آبِ پاکی را روی دستش ریخت: «تا وقتی ناموسِ یکی دیگه‌ست و از قضا کامران هم زیادی روی خواهرش غیرت داره آره برادرِ من؛... جرم سنگینی هم هست که نتیجه‌اش بازی با جونِ خودت و آبروی اون دختره. بهش زمان بده... یه‌شبه بدون توضیح گذاشتی رفتی و حالا هم یه‌شبه می‌خوای رهِ صدساله رو بری؟»

--از فکرش در نمی‌آم... نمی‌تونم.

کامران که گوش تیز کرده بود جمله‌ی سرِ زبانیِ کیاراد را شنید و کمر صاف کرد: «از فکرِ کی در نمی‌آی؟»

کیاراد نیم‌نگاهی به او انداخت و چون دنبالِ حرف و حدیث و دعوا نمی‌گشت و می‌دانست جلوی آن همه چشم جای بحث نیست نفسش

Scanned with Fast Scan

را بیرون داد و اخم کرد: «تو دیگه ولم کن سرجدت. یه چایی بود... که اونم با یه نگاه حروم شد.»

نگاه معنادارِ دلارام سمت کهربا رفت و باشیطنت چشمک زد. دخترک لبخند دلنشینی تحویلش داد و چیزی نگفت. خدا امشب را با همه‌ی دردسرهایش ختمِ بخیر کند.

دقایقی بعد مردها کنار هم نشسته و درمورد پروژه‌ی جدیدِ شرکت بحث می‌کردند که ظاهراً بیش از حد توان‌فرسا و اکید بود... و طرفِ دیگرِ مهمانخانه خانم‌ها راجع‌به عروسیِ یکی از دوستان نزدیکِ آرشام و کامران حرف می‌زدند که قرار بود جشنِ عروسی‌اش در باغِ پدریِ یاسمین برگزار شود.

دلارام نگاهی به کهربا انداخت و پرسید: «اون لباس نباتیِ رو که واسه مراسم خریدم نشونت دادم؟»

لب‌هایش جمع شد و کمی فکر کرد: «یادم نمی‌آد.»

یاسمین فنجان چایش را روی میز گذاشت: «وقتی عکس‌شو گذاشتی تو گروه دیدم. قرار شد از نزدیک نشونم بدی که ببینم دوختش چه‌جوریه الگو بگیرم یه‌رنگِ دیگه‌شو بدوزم.»

Scanned with Fast Scan

دلارام سری جنباند و وقت را غنیمت شمرد: «اتفاقاً گذاشتم دمِ دست که اومدی حاضر باشه بدم ببری. پاشو بریم تو اتاق گذاشتم.»

این را گفت و دست کهربا را گرفت. آن‌ها که بلند شدند نگاه کامران روی‌شان زووم شد و با لبخند پرسید: «وقتِ شامه ؟!»

یاسمین بِر و بِر نگاهش کرد و متلک پراند: «چی شد تا چشمت به ما افتاد گشنه‌ات شد؟»

نگاه کامران یک‌دور سرسری، قدوبالای او را رصد کرد و با حاضرجوابی گفت: «وقتی خانوما این ساعت از شب یه‌دفعه پا می‌شن حکماً وقته شامه و می‌خوان سفره رو پهن کنن.»

--اون‌وقت این برهانِ گوهربار از کیه ؟

--اینجانب کامران‌خانِ شمس.

--شکم‌پرست؛ می‌دونی که من طرفدار حقوقِ زنانم ؟

--بر منکرش لعنت؛ اتفاقاً منم پیرو "طرفدار"ِ حقوق زنانم.

گونه‌ی یاسمین گل انداخت و لبخند زد و کامران با همان تخسی ادامه داد: «ولی شکمِ گشنه، مرد و زن نمی‌شناسه؛ می‌شناسه زن‌داداش ؟»

Scanned with Fast Scan

مخاطبش دلارام بود که او هم خندید و جواب داد: «هنوز تا شام مونده. چند دقیقه‌ی دیگه هم صبر کن.»

کامران با نگاهی مأیوس کج شد و یکی از آن شیرینی‌های خوش رنگ‌ولعابِ مشهدی برداشت و گوشه‌ی لپش جای داد. تندوتند می‌جوید و می‌گفت: «دوبار دیگه خونه‌ی شما شام دعوت شم به‌امیدِ خدا دیابت رو گرفتم...»

کهربا با لبخند توی حرفش رفت: «خدا نکنه؛ اِ...»

کامران خیره‌خیره نگاهش کرد و شیرینی را با طمأنینه قورت داد. آن‌ها سمت اتاق می‌رفتند و نگاه کامران و کیاراد هم به همان سمت و سوی نشیمن بود.

لحظاتی بعد کهربا دستش را به لباس ساده و زیبایی که روی تخت بود می‌کشید و با لبخند می‌گفت: «چقدر رنگش قشنگه؛ واقعاً نازه. خوش‌سلیقه‌ای آ دلی.»

یاسمین با شیطنت به دستش زد و گفت: «سلیقه‌ی شوهرجانشه بابا خودش از این هنرا نداره.»

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید و دلارام اخم‌شیرینی تحول هردوی آن‌ها داد. زیپ کاورِ لباس را بالا می‌کشید و غر می‌زد: «کوفت؛ فردای شماها رو هم می‌بینم.»

--ما از این شانس‌ها نداریم خواهرجون، شوهرِ من و این طفلک عمراً "حاتم طائی" از آب در بیاد. خدای خوش‌شانس‌ها فقط تویی، بقیه اَداتو در می‌آرن.

این را یاسمین گفت و پشت‌بندش مشتی از دلارام نثار بازویش شد. او دستش را می‌مالید و کهربا می‌خندید: «رو شوهرش تعصب داره؛ جلوی زبون‌تو بگیر.»

--خیلی خب بابا تسلیم؛ حالا یه تعارف می‌زدی واسه لباست دلبرِ حاتمِ طائی. یه‌کاره باید پاشم برم بدوزم.

-به‌نظرت چیزی که آرشام گرفته رو می‌آم سرش تعارف بزنم؟

--نه قربونت... سرمونو نکنی؛ تعارف پیش‌کش.

صدای خنده‌شان اتاق را برداشته بود که کهربا روی تخت نشست و آرام دوان‌دوان آمد و شیرین‌زبانی کرد: «لباس منم بابا آرشام خریده.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با دو انگشت گونه‌ی دخترک را کشید و حظ بُرد: «واسه تو رو همون روز دیدم پسته‌ی خاله؛ خیلی هم بهت می‌آد. از مالِ مامانتم خوشگل‌تره.»

آرام با ذوق گونه‌ی کهربا را بوسید و چون خصلتِ رک بودنش را از دلارام گرفته بود بی‌هوا گفت: «چه بوی خوبی می‌دی خاله.»

دلارام میان خنده لب گزید: «اِ... آرام؟ زشته مامان‌جان. هِی هرکی رو می‌بینه می‌گه چه بوی خوبی می‌دی. وروجک داشت به کیاراد و کامران هم همین‌و می‌گفت.»

به‌دنبال بیانِ بی‌قصد و غرضِ او، لبخندِ کهربا از آمدن اسم کیاراد می‌رفت که رنگ ببازد. دلش ثانیه‌ای میانِ سینه مچاله شد.

دلارام که متوجه چهره‌ی درهم و غمگینِ او شده بود لبخندش را فرو داد.

زیر گوش آرام پچ‌پچکی کرد و به بهانه‌ای او را دست آرشام سپرد.

حالا هر سه توی اتاق بودند که دلارام به چشمانِ کهربا زل زده بود و با لبخند توجیه می‌کرد: «شاید حرف‌هامون یه‌کم زنونه شد؛ بچه‌ست دیگه... یهو دیدی جلوی آقایون یه‌چیزی گفت که نباید بگه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا حرفی نزد و به تکان دادن سرش اکتفا کرد؛ یاسمین دست کهربا را گرفت و با هیجان پرسید: «تعریف کن ببینم چه خبر؟ مثل این‌که دورانِ غیبت حسابی بهت ساخته.»

لبخند، سخت روی لبش آمد: «چه‌طور مگه؟»

--داداش‌جونت داشت از زورِ غیرت رگ پاره می‌کرد.

-چیه؟ حسودیت شد؟

--تحفه‌ست حالا؟

- کامران برای من خیلی عزیزه؛ خیلی بیشتر از خیلی.

یاسمین نیشخند زد: «هرچی آدمِ غیرتی و تعصبیه ریخته دورِ من. جمع کنید کاسه‌کوزه‌تونو بابا!»

دلارام چپ‌چپ نگاهش کرد و کهربا خندید: «توقع داشتی شل و شلخته پاشم بیام مهمونی؟»

--نه حالا شلخته؛ ولی انقدرم اُتو کشیده از تو بعیده. معلومه می‌خوای دل یکی‌و ببری.

کهربا نیشخند زد. شالش را روی تخت انداخت و صریح جواب داد: «از این به بعد هیچی از من بعید نیست.»

Scanned with Fast Scan

دلارام دقیق و موشکافانه پرسید: «به‌خاطرِ کیاراد؟»

کهربا فقط نگاهش کرد که او هم با لبخند ادامه داد: «پسرمون همین اولِ کاری دستِ دلش رو شد. نشون به اون نشون که آرشام نقطه‌ی اتصال رو با یه بشکن قطع کرد.»

حزن به ناگه از چهره‌ی کهربا رخت بست و لبش به شکوفه‌ی لبخند باز شد که یاسمین با کنجکاوی گفت: «وقتی با این چیتان پیتان کردن‌هات نیت به آشتی نداری؛ پس لابد می‌خوای جوونِ مردمو دق بدی. بدجور بهت مشکوکم کهربا.»

دلارام جای او سر بالا انداخت و جواب داد: «کیاراد اهل این حرف‌ها نیست. مردِ بااخلاق و محتاطیه.»

کهربا نیشخند زد و گفت: «توو اون مملکتی که زندگی کرده دخترِ لخت‌وعور فت و فراوونه. یعنی می‌گی دست از پا خطا نکرده و پا شده اومده ایران؟»

--این دلیل که از پایه غلطه؛ اخلاقیات و عقایدِ شخصی آدم‌ها بسته به محل زندگی‌شون نیست.

-می‌دونم... اما بازم...

--اما بازم هرکاری می‌کنی که تو این مَرد یه ضعفی پیدا کنی.

Scanned with Fast Scan

این را گفت و لبخند زد. کهربا سربه‌زیر شد و دلارام پرسید: «یه‌چیزی ازت بخوام نه نمی‌گی؟»

کهربا با تعجب به او نگاه کرد: «چی؟!»

--البته اینی که می‌گم پیشنهاد آرشامِ ؛ از من خواست باهات در میون بذارم ببینم نظر خودت چیه؟

-چی هست پیشنهادش؟

-- مثل اینکه خانوم همتی منشی شرکت بارداره و دکترش استراحت مطلق داده. بنده‌خدا یک ماهی می‌شه که مرخصی گرفته و نمی‌آد سرکار؛ از قرار تا شیش ماه بعد از زایمان هم نمی‌تونه کار کنه. حالا آرشام می‌گه که واسه یه‌مدت... یا تا هر زمان که خودت خواستی... توی شرکت جای خانوم همتی مشغول به‌کار شی.

کهربا که به‌هیچ‌وجه انتظار چنین پیشنهادی را نداشت یکه‌خورده بود و خودش را جمع‌وجور می‌کرد: «خب... چی‌بگم؟ آخه اون شرکت... خیلی جای معروفیه. منم تو این زمینه تجربه‌ی زیادی ندارم دلارام. خیلی‌ها هستن که با سابقه‌ی کاری بهتری می‌تونن منشی بشن.»

--اگه با رفتن به اون‌جا مخالفی عزیزم برو به آرشام بگو که اصرار داره فقط تو جایگزین خانوم همتی بشی. می‌گه اولاً هیچ‌کس این‌کارو موقت

Scanned with Fast Scan

نمی‌گیره؛ دوماً تا کم‌کم به امور داخلی و برنامه‌های ریز و درشت شرکت عادت کنه خودش به تنهایی زمان‌بره و یکی دوماه طول می‌کشه. الانم درگیر یه پروژه‌ی خیلی سنگینن و همه‌ی تمرکزشون روی نتیجه‌ی همین برنامه‌ست؛ از قضا با یه شرکت خارجی قرارداد بستن که بدون هماهنگی نمی‌تونن کارو پیش ببرن. از من می‌شنوی قبول کن؛ حقوقتم تمام و کمال سرجاشه. حداقل خیالت راحته که رئیست غریبه نیست. یکیش کامرانه؛ اون یکی هم آرشام.

کهربا بی‌اختیار نیشخند زد: «اصل‌کاری رو جا انداختی.»

دلارام با لبخند ابرو بالا انداخت: «کیاراد کاری به تو نداره؛ نهایت یه سلام و علیک جزئی دارین دیگه.»

یاسمین با حسادت آشکاری به بازوی کهربا سقلمه زد و گفت: «خدا بده شانس؛ مهره‌ی مار کِش رفتی؟ طرف بعد از کلی دوندگی فرم پر می‌کنه و هیچ امیدی هم به انتخاب شدنش نداره؛ بعد رئیس شرکت به او درندشتی با اون همه کبکبه و دبدبه خودش بهت درخواست کار می‌ده. دلبرِ حاتم طائی؟ شوهرت دستیاری چیزی نمی‌خواد؟ قهوه بلدم درست کنم؛ چایی هم بلدم دَم کنم.»

دلارام غش‌غش می‌خندید و سرش را طرفین تکان می‌داد: «دو دقیقه ساکت شو بذار کهربا یه‌جوابی بده بعد تو.»

Scanned with Fast Scan

--اون شرکت فقط به یه منشی سر و زبون‌دار احتیاج داره. خدایی من بهتر نیستم؟

--تو رو کامران باید استخدام کنه.

-اونو که ولش کن؛ اگه به کامران باشه می‌گه بشین تو خونه و دست به سیاه و سفید نزن.

--این‌جوریام نیست.

--چرا، مطمئنم همین‌جوریه.

-خیلی بدبینی یاسی.

--واقعیت همینه که من می‌گم.

--یاســی؟

دخترک از غیظ و خنده‌ی کهربا سکوت کرد و انگشتش را روی هردو لبش کشید: «خیلی‌خب می‌کِشم زیپ‌شو؛ همچین هواشو داره انگار که با... پــوف، توأم با اون داداش نوبرت.»

کهربا به چهره‌ی عبوس و حسودِ یاسمین خندید و دلارام گفت: «به‌نظرم اگه سرتو گرمِ کار کنی از این‌حال و هوا هم می‌آی بیرون؛ واسه روحیه‌ات خیلی خوبه کهربا... روش فکر کن.»

Scanned with Fast Scan

-بوتیک رو چه‌کار کنم؟ کلی جنس توش ریختم.

--بده اجاره؛ یا یه فروشنده بیار مغازه رو بچرخونه. این‌که جای نگرانی نداره؛ به چه چیزهایی فکر می‌کنی!

یاسمین روی پای کهربا زد و گفت: «خر نشو؛ فرصت از این بهتر؟ شانس با پای خودش اومده دَر خونه‌ات؛ قبول کن.»

کهربا با شَک لبخند زد. نیم‌نگاهی به دلارام که منتظر به او خیره شده بود انداخت و پرسید: «کامران هم خبر داره؟»

--نمی‌دونم؛ می‌خوای بگم آرشام باهاش حرف بزنه؟

-نه؛ خودم بهش می‌گم.

--پس جواب شد کِی؟

-می‌گم بهت...

دلارام نفسی از سر آسودگی‌خاطر کشید و لبخند زد: «آخیش؛ خدا خیرت بده که حداقل روش فکر می‌کنی. مونده بودم چه‌جوری بهت بگم. خب پس این از این؛ پاشین... پاشین بریم میزو بچینیم. کامران همین‌جوریشم گرسنه‌ست و اعصاب درست و درمونی نداره یهو دیدین گشنگی بهش فشار آورد و رفت یقه‌ی اون کیاراد فلک‌زده رو گرفت.»

Scanned with Fast Scan

یاسمین با صدا خندید و کهربا لبخند زد. کامران همین‌جوری هم دنبال بهانه می‌گشت؛ وای به اینکه یک‌نفر فرصت دستش بدهد.

شالش را روی موهایش کشید و همراه آن‌ها از اتاق بیرون رفت. صدای صحبت مردها از هال می‌آمد. بی‌توجه بهشان سمت آشپزخانه رفتند و سر و صداکنان میز را چیدند.

با سلیقه و دیزاینی که یاسمین از خود نشان داده بود میز شام هوس‌انگیز و زیبایی شده بود.

کهربا برای شستن دست‌هایش رفت و لحظاتی بعد با دیدن تنها صندلی خالی که آن جا بود ماتش برد و میان درگاه ایستاد.

نگاهش ناخودآگاه سمت دلارام رفت. نه او و نه یاسمین... هیچ‌کدام به‌ظاهر حواس‌شان نبود؛ اما قطعاً این شیطنت از پیش‌تعیین شده بود. حالا به‌دستِ چه کسی؟ خدا عالم است.

کامران که گف‌گیر را زیر پلو می‌کشید یک‌لحظه سرش را بلند کرد و با دیدن کهربا که در آستانه‌ی در ایستاده و با بلاتکلیفی میز را تماشا می‌کند لبخندش کمرنگ شد و فوری دور تا دور میز چشم چرخاند.

انگار پی به علت تعلل او برده باشد که بشقابش را روی میز گذاشت و نیم‌خیز شد: «بیا این‌جا بشین...»

Scanned with Fast Scan

قبل از اینکه جمله‌اش کامل شود آرشام با لحن آمرانه‌ای مثل اینکه داخل شرکت باشند مداخله کرد؛ نگاهش به دست دلارام بود که بشقاب را پُر می‌کرد: «شام سرد می‌شه؛ کهربا خودش می‌دونه باید کجا بشینه.»

همه با تعجب به او نگاه کردند و کامران لحظه‌ای از جواب قاطع آرشام سرجایش خشک شد.

او سرش را بلند کرد و همان‌حین که بشقاب غذا را از دست دلارام می‌گرفت با لحن و منظوری از جنس اهتمام؛ درست مثل برادر بزرگ‌تر نصیحتش کرد: «کهربا دیگه بچه نیست کامران؛ این دختر برای خودش حق انتخاب داره.»

کاملاً غیرمستقیم منظورش را رسانده بود؛ کهربا لبخند زد. آرشام قصد داشت کامران را آرام‌آرام برای کار در شرکت آماده کند که مقرراتی و سخت‌گیر شده بود؟

از آخرین جمله‌ی او تنها برداشتی که کرد همین بود. با این‌حال کامران ابرو درهم کشید و دسته‌ی قاشق را میان انگشتانش فشار داد و زیرلب گفت: «لعنت بر شیطون.»

Scanned with Fast Scan

و زیرچشمی نیم‌نظری سوی کیاراد انداخت که سکوت کرده و بی‌اهمیت بود.

کهربا که نمی‌خواست یک‌امشب بین هیچ‌کدام‌شان نزاعی صورت بگیرد، به‌ناچار جلو رفت و روی همان صندلیِ پرحاشیه نشست.

نگاه کامران روی صورتش تیز شد و او لبخندش را جمع‌وجور کرد.

مقابلش نشسته بود که ابرو بالا انداخت و لب زد: «چیه؟»

کامران با همان ابروهای درهم تنیده و بداخم، سرش را طرفین تکان داد و قاشق پُر را با غیظ در دهان خود فرو برد.

کهربا لب گزید تا مانع از تبسمِ بی‌موقع خود شود. نمی‌خواست کامران را به یک مجادله‌ی نابرابر تحریک کند.

مگر اینکه آرشام از پس برادر متعصبش بربیاید؛ وگرنه که در مقابل جانب‌داری‌های کامران، کاری از کسی ساخته نبود.

کیاراد درست کنارش نشسته بود. قلب کهربا با همین تمسک، تند و بی نفس می‌زد. متوجه سنگینی نگاه او شده بود و اگر بخواهد قدری خبیثانه فکر کند بله... احساس رضایت می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

حتی از همین حالا هم مطمئن بود که پیشنهاد آرشام را قبول می‌کند. کار در آن شرکت، یک‌قدمِ اثباتی و محکم برای پیشبرد اهداف خودش محسوب می‌شد. او حالاحالاها با کیاراد افخمی کار داشت!

یک‌قاشق خورشت قرمه‌سبزی روی پلویش ریخت. در جوار او بودن باعث شد میلش فروکش کند؛ فقط برای اینکه دلارام مکدر نشود یکی دو قاشق به دهان برد.

دلارام با لبخند حال مامان‌فاطمه و کتایون را جویا شد؛ مخاطبش کامران بود. او هم که سرش را پایین انداخته و با اوقات تلخی شامش را می‌خورد سری جنباند و گفت: «خوبن زن‌داداش؛ سلام رسوندن.»

--سلامت باشن؛ کاش می‌آوردیشون.

--حال و روز مامان‌و که می‌دونی؟ شب‌به‌شب دارو می‌خوره. حال و حوصله‌ی شلوغی رو نداره.

دلارام سر تکان داد و نفس عمیق کشید: «خدا بهش سلامتی بده.»

او و کهربا با خوش‌رویی و خشوع تشکر کردند و دلارام نگاهش را با لبخند به دوستش داد و نیم‌نظری هم به کیاراد انداخت. با غذایش بازی می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

به کهربا چشمک زد و با نگاهش به کیاراد اشاره کرد که دخترک لبش را گاز گرفت و ابرو بالا انداخت. دلارام در مقابل عکس‌العمل او لبخندش را به‌سختی جمع می‌کرد.

--به‌سلامتی بلیط برگشتت واسه کِی افتاد پسرخاله؟ ترسیدی روزشو بگی که نیایم بدرقه؟

این را کامران با نیش و کنایه پرسید که جو به‌ناگهان بهم ریخت. غذا پایین رفته و نرفته در گلوی کیاراد ماند و شدیداً به سرفه افتاد.

کهربا لب‌هایش را روی هم فشار داد و دستش با طمأنینه سمت پارچ رفت. در این بحبوحه خنده‌اش هم گرفته بود.

کیاراد لیوان را بی‌درنگ از دست او قاپید و آب را لاجرعه سر کشید. همه‌ی نگاه‌ها متوجه آن‌دو بود که کیاراد لیوان را با سربه‌زیری پایین آورد.

نفسش قدری جا آمده بود؛ اما... دلش... ضرب گرفته و بی‌قراری می‌کرد.

هنوز تک‌وتوک سرفه می‌زد که خطاب به کهربا با صورتی سرخ گفت: «ممنونم.»

Scanned with Fast Scan

او حرفی نزد و نگاهش سمت کامران رفت. اخم‌هایش هنوز درهم بود و کنایه‌هایش پابرجا: «هول نشو پسرخاله؛ نگفتیم همین حالا چمدون‌تو ببند و برو که!»

برای اینکه جو به تشنج کشیده نشود آرشام تذکر داد: «این بحث‌و تمومش کن؛ بعد از شام هم فرصت واسه شاخ‌وشونه کشیدن دارین.»

کامران سکوت کرد و کیاراد با لبخندی از سر مصلحت لیوان را روی میز گذاشت. دلارام با نگرانی پرسید: «خوبی؟»

کیاراد بی‌اختیار به صورت خود دست کشید. سری تکان داد و گفت: «چیز مهمی نیست؛ فقط غذا پرید تو گلوم.»

این را گفت و قاشقش را برداشت و خودش را مشغول کرد. اخم‌هایش بدتر از کامران درهم بود و سرش را بلند نمی‌کرد.

هردو مقابل هم گارد گرفته بودند. یکی با نگاهش؛ دیگری با زبان تند و تیزش!

لحظاتی بعد وقتی که یاسمین کامران را به‌حرف گرفته بود کهربا زیرلبی می‌پرسید: «چیزی شده؟»

Scanned with Fast Scan

دستش با قاشق از حرکت ایستاد و داخل بشقاب ثابت ماند. نگاه کهربا با رضایت و لبخند به دست لرزان او بود که مشت می‌شد؛ تا اینکه نجوایش را شنید: «هیچی.»

کهربا نیم‌نگاهی به کامران انداخت تا مطمئن شود که حواسش به آن‌ها نیست.

آب دهانش را قورت داد. تپش قلب داشت؛ اما بهترین فرصت بود که ذهن و فکر این مرد را بهم بریزد و او را به بازی بگیرد.

از این رو همه‌ی خط‌قرمزهایش را کنار گذاشت و به‌عمد دستش را از زیر میز روی پای او گذاشت و زمزمه‌وار پرسید: «نمی‌خوای به من بگی؟ خیلی توو خودتی پسرخاله!»

تا دست کهربا روی پایش نشست قاشق بی‌هوا از میان انگشتان او رها شد و داخل بشقاب افتاد و از صدای آن نگاه آرشام و کامران سمت او برگشت.

کهربا دستش را عقب نکشید تا کسی متوجه نشود؛ ولی تنش آنی یخ کرد. آن لبخند بلاتکلیف و سرد هنوز کنج لبش بود که کیاراد کمی روی صندلی جابه‌جا شد و دست‌ودل لرزان سرفه کرد.

Scanned with Fast Scan

یاسمین با شک و لبخند نگاهش می‌کرد و می‌گفت: «انگار جدی‌جدی حالت خوب نیست مهندس.»

کیاراد دستی به صورت خود کشید؛ ملتهب بود. سرش را تکان داد و با صدایی دورگه خطاب به همه گفت: «به‌والله هیچیم نیست. شام‌تونو بخورین؛ من خوبم. غذات انگاری چرب‌وچیل شده زن‌داداش... قاشق از دستم افتاد.»

به دنبال مزاحی که کرده بود تا جو پایدار باشد، صدای اعتراض دلارام بلند شد و همه خندیدند.

یاسمین شیطنت کرد: «حق داره والا؛ دستت به‌کم نمی‌ره دلی... امشب به‌خاطرت رژیم‌مو شکستم.»

--تو یه‌چیکه روغن روی این خورشت می‌بینی؟ عجبا...

یاسمین خندید و به این ترتیب بحث دوستانه‌ی آن‌ها شروع شد.

کیاراد با دستمال عرق روی پیشانی‌اش را می‌گرفت و کهربا خیره به بشقاب غذای خود دستش را روی پای او فشار می‌داد.

مشخصاً استرس داشت؛ اما بی‌آنکه حرفی بزند نفس کیاراد کم‌کم داشت بند می‌آمد و از فشاری که تحمل می‌کرد صورتش کبود شده بود.

Scanned with Fast Scan

جرعه‌ای آب نوشید و همان‌طور که لیوان جلوی دهانش بود پلک زد و پچ‌پچک کرد: «این‌کارو نکن کهربا.»

به پشتی صندلی تکیه داد و پوزخند زد. دستش یخ کرده بود و تن کیاراد هنوز داغ بود و دخترک تمایل به هم‌صحبتی نداشت؛ اما آزار و اذیتِ او... تا هرکجا که تاب‌وتحملش بکشد.

کیاراد دستمالی دیگر برداشت و همزمان دست چپش روی دست کهربا نشست و با همه‌ی قدرت فشار داد.

صدای "آخ" را در دلش خفه کرد و قلبش هُری پایین ریخت؛ ضربانش به‌ثانیه نکشیده اوج گرفت.

شق و رق نشست و نفسش را حبس کرد. دست کیاراد داغ بود؛ آنقدر که بر سرمای تن او قالب شود و به جانش تبی تند بکشاند. بی‌انصاف بود دیگر؛ بی‌انصاف!

از ادامه‌ی بازی پشیمان شده بود؛ چرا که همه‌چیز به نفع کیاراد تمام می‌شد.

با این فکر خواست دستش را عقب بکشد؛ ولی حالا او بود که مانع از عقب‌نشینی‌اش می‌شد. کهربا با حرص به نیم‌رخش زل زد. کیاراد کنار

Scanned with Fast Scan

انگشت اشاره‌ی خود را روی شقیقه‌اش می‌کشید و نگاهش بی‌هدف به گلدان سرامیکی وسط میز بود.

کهربا لب گزید و نگاه مرددش از لبه‌ی میز پایین‌تر رفت و به دست او چسبید؛ انگشتان کوچکش را محکم گرفته و لای پنجه‌های محکم خود نگهش داشته بود.

ناگهان یکی از زیر میز نامحسوس به پایش کوبید و کهربا درجا تکان خورد.

چشمان گرد شده‌اش را از صورت کیاراد گرفت و به کامران داد که با بدخُلقی می‌پاییدش و چشم‌غره می‌رفت.

نگاه مسخ‌شده‌ی کهربا را به کیاراد دیده بود؛ اما اگه می‌فهمید که با چه وضعیتی میان دستان این مرد گیر افتاده چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟

حواس‌جمعی او و شیطنت خودش رسماً داشت کار دستش می‌داد.

یک‌بار دیگر تلاشش را کرد؛ ولی کیاراد انگار با او و کامران لج کرده باشد که بی‌خیال نمی‌شد و با زیرکی پچ‌پچ می‌کرد: «گفتم این‌کارو نکن؛ نگفتم؟»

Scanned with Fast Scan

اخم کرد. دندان روی دندان سایید و کیاراد شنید که زیرلب غر می‌زند: «مردکِ فرصت‌طلب.»

بی‌اختیار لبخند زد. پنجه‌اش را به نیت سُر دادن لای انگشتان او باز می‌کرد که کهربا دستش را خواند و تحملش صفر شد.

هرآن ممکن بود کامران پی به همه چیز ببرد و آن‌وقت است که قیامت به‌پا می‌شود.

به بهانه‌ی برداشتن نمکدان دست دیگرش را جلو برد که از روی قصد نمکدان را به لیوان کوبید. لیوانی که درست کنار بشقاب کیاراد بود.

با کج شدن آن و ریخته شدن آب سرد روی پایش به‌ناگه دست کهربا را رها کرد و از جا بلند شد.

آرشام سرش را بلند کرد. یاسمین ماتش برده و دلارام نگاهش را با تعجب بین آن دو می‌چرخاند... و در آن بین لبخند کجی که کامران زد به چشم کیاراد و آرشام آمد.

کهربا در سکوت نظاره‌گر بود؛ انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده و این مرد بی‌جهت بال‌بال می‌زند... و کیاراد از بی‌تفاوتی او ابروهایش جمع شده و حرفی نمی‌زد.

Scanned with Fast Scan

دلارام نُچی کرد و با لهف و افسوس گفت: «امشب شانس باهات یار نیست کیاراد؛ اون از چایی، اینم از آب. خدا بعدی‌شو بخیر کنه. وایسا تا دستمال تمیز بیارم.»

دستش را بلند کرد و با صدایی که ناراحتی و کدورت در آن بارز بود و واکنش کهربا را هیچ‌جوری درک نمی‌کرد جواب داد: «نیازی نیست. زحمت نکش زن‌داداش؛ خودم برمی‌دارم.»

این را گفت و صندلی‌اش را عقب کشید. وقتی برمی‌گشت تا از میز فاصله بگیرد نگاه کهربا در چشمان به‌خون نشسته‌ی او گیر افتاد.

با همان نگاه پرمعنا خط‌ونشان‌هایش را برای دخترک کشید و رفت؛ اما کهربا راضی بود.

همین که ذهن و هوشِ این مرد را با کارهایش مختل کند هدفش برای رسیدن به یک نتیجه‌ی مطلوب خواه‌ناخواه در سراشیبی می‌افتد.

همه به‌طرز عجیبی ساکت بودند. آرشام با اخم تندی لیوان را جلوی دهانش گرفته و نوشابه را مزه‌مزه می‌کرد و در همان‌حال نگاهش متوجه کهربا بود.

نگاهی چه بسا پرسش‌آمیز و مواخذه‌طلب، که کهربا مثل همیشه سنگینی‌اش را تاب نیاورد و سرش پایین افتاد.

Scanned with Fast Scan

حتی تحمل اخم‌وتخم کامران را هم داشت؛ اما آرشام را نه! چرایش را نمی‌داند؛ اما این یکی حقیقتاً جرئت می‌خواست. نگاهش بیشتر از اینکه برادرانه باشد؛ پدرانه و تادیب‌کننده بود. انگار که بخواهد بابت کاری تنبیهش کند.

این مرد کسی نبود که حرف و حرکت یا واکنشی از نظرش پنهان بماند. قطعاً همه چیز را فهمیده بود؛ وگرنه نگاهش شبیه به نگاه یک بازجو به متهمش نبود.

جو مهمانخانه رفته‌رفته به‌حدی سنگین شد که کهربا به بهانه‌ی شستن دست‌هایش از پشت میز بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی از آن‌جا بیرون رفت؛ اما بین‌راه با دیدن آشپزخانه فکری به سرش زد. نیم‌نگاهی به‌پشت سرش انداخت و نفسش را بیرون داد و بی‌تأمل سمت آشپزخانه قدم تند کرد.

کامران با دلخوری دست از غذا کشید؛ می‌دانست یک جای کار می‌لنگد. حواس یاسمین پرتِ او بود و از اینکه کامران تا این‌حد روی کهربا تعصب دارد حال خوشی نداشت و از خود می‌پرسید که چرا آن دختر را به‌حال خودش رها نمی‌کند؟ حسادت به دلش نیش می‌زد.

Scanned with Fast Scan

یاسمین این‌ها را در دل زمزمه می‌کرد؛ غافل از اینکه بداند طی این مدت چه بر کهربا گذشته و کامران شاهد چه صحنه‌ی وحشتناکی بوده است.

اتفاقات هولناکی که بروز و پدیدار شدن آن را از چشم کیاراد می‌دید. برای یک‌برادر کنار آمدن با چنین مسئله‌ای چندان راحت نبود. نیاز به زمان داشت.

آمد صندلی‌اش را عقب بکشد و از پشت‌میز بلند شود و بابت میزبانی امشب از دلارام تشکر کند که یاسمین بی‌محابا مچ دست او را از زیر میز چسبید.

حرکتش به‌حدی غیرمنتظره بود که کامران چندتا سرفه‌ی مصلحتی کرد و دستش گیج‌ومنگ سمت لیوان آب رفت.

دلارام مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد و می‌پرسید: «شماها امشب چه‌تون شده؟ نکنه جدی‌جدی غذا ایراد داره...»

لیوان را روی میز گذاشت. صدایش خش‌دار بود وقتی که میان حرف دلارام می‌رفت و توجیه می‌کرد: «نه خوبه؛ غذات بیسته زن‌داداش... هول شدم یهو.»

Scanned with Fast Scan

و از گوشه‌ی چشم نگاه جدی به یاسمین انداخت و دخترک با لبخند معناداری جوابش را داد. کامران پوفی کشید و سرش را برگرداند که همان‌موقع با آرشام چشم توو چشم شد. همین را کم داشت.

سرش را پایین انداخت و برای اینکه یک‌جوری از آن مخمصه بگریزد گفت: «دستت درد نکنه زن‌داداش؛ همه چی عالی بود.»

-تو که چیزی نخوردی؛ مگه گرسنه‌ات نبود؟

کامران لبخند زد و متواضعانه جواب داد: «پس این بشقاب شُسته و رُفته شده چیه؟ سیر شدم. دست‌پختت بس که خوبه هرچی بگم بازم جای تعریف داره.»

دلارام لبخند زد و "نوش‌جان" گفت. آرشام دستمال را با تأمل روی لب‌هایش می‌کشید و با لحن جدی تأکید می‌کرد: «برای هفته‌ی آینده یه پروژه‌ی جدید از سمت مدیرعامل تابان می‌آد دست‌مون؛ درجریانی که؟»

رگ‌های برجسته‌ی پشت دستش زیر انگشتان یاسمین نوازش می‌شد و کامران آب دهانش را قورت می‌داد. دستی که روی میز گذاشته بود مشت شد و شقیقه‌اش نبض گرفت: «آره؛ یادمه... یادمه...»

Scanned with Fast Scan

حواس درست و درمانی نداشت و آب سرد را یک‌بار دیگر با عطش سر می‌کشید.

حتی از خیر یخ‌های داخل لیوان هم نگذشت و کروچ و کروچ‌کنان زیر دندان گرفته بود و می‌جویدشان!

تنش مثل همیشه که فشارش بالا می‌رفت داغ بود؛ این التهاب تمامی نداشت. انگار به یک سرمای مشهود و خیلی شدید نیاز داشت تا هُرم بالای تنش بخوابد. یاسمین که از این‌کارها نمی‌کرد! چه شده بود؟!

با سردرگمی نفس می‌کشید و پلک می‌زد... و نمی‌دانست که این دختر قصد دارد به هرطریقی آن همه حمیت و غبطه را جبران کند. حواس کامران منسجم نبود و آرشام که پی به حالش برد با همان لحن اکید و تووادارش او را به‌حرف گرفت: «شریکش رو هم با خودش می‌آره؛ خلع و کناره‌گیری از یه همچین معاهده‌ای چندان عاقلانه نیست. چند شب دیگه یه‌جا واسه شام قرار می‌ذاریم و قرارداد رو امضاء می‌کنیم. نظرت چیه؟»

دکمه‌ی بالای پیراهنش را از سر ناچاری باز گذاشت و نفس عمیق کشید. در اثر انقباض، عضلات دستش قطورتر شده بود.

Scanned with Fast Scan

با لبخند بی‌رمقی می‌گفت: «تو بگی خوبه یحتمل مو لا درزش نمی‌ره؛ حرفی نیست... بـَرِش‌دار!»

این را گفت و دستش را زیر دست یاسمین تکان داد. یک‌تا ابروی آرشام بالا رفت.

--چیو بردارم؟!

-من گفتم بردار؟!

آرشام چپ‌چپ نگاهش کرد و او با رخوت پلک زد.

--حواست کجاست کامران؟

این را آرشام پرسید که کامران دستش را عقب کشید و از پشت میز بلند شد و با لبخند شک‌داری دلیل‌تراشی کرد: «روبه‌راه نیستم مهندس. برم توو حیاط؛ یه‌هوایی به سرم بخوره از این حال...»

--انقدر به پر و پای کیاراد نپیچ پسر؛ قراره تو یه‌شرکت کار کنین. نمی‌خوام مشکلات خانوادگی توی کار و حرفه‌ات خلاء ایجاد کنه. متوجهی که چی می‌گم؟

کامران سر تکان داد. اخم‌هایش هنوز هم درهم بود: «بهش بگو زیاد دَمپَرِ من نباشه؛ مابقیش حل شدنیه.»

Scanned with Fast Scan

--این اخلاق‌تو بذار کنار؛ کیاراد بیرون از شرکت پسرخاله‌ایی که به خونش تشنه‌ای... خیلی‌خب حرفی نیست؛ اما توی کار فقط به‌چشم شریک نگاهش می‌کنی. همه‌چیو با هم قاتی نکن تا کار به‌جاهای باریک‌تر کشیده نشده. می‌دونی که الان وسط چه برنامه‌ی سرنوشت‌سازی قرار گرفتیم؟ پای اعتبار شرکت وسطه.

کامران حرفی نزد. در مقابلِ درک و منطق و درایت آرشام عاجز بود و می‌دانست که او همیشه عاقلانه‌ترین راه را پیش‌پایش می‌گذارد و هیچ‌وقت احساسی تصمیم نمی‌گیرد... و همین انتظار را از اطرافیانش هم دارد.

خیره به چشمان او با دل‌آزردگی گفت: «تو که بودی؛ دیدی اون‌جا چی شد؟»

این را که گفت یاسمین با تعجب نگاهش کرد. دلارام غمگین شد و آرشام از حزنی که در صدای کامران خوابیده بود نگاهش را با اخمی که حالا سبک‌تر شده بود پایین انداخت. یاد و خاطرات خواهرش آرام، هنوز در پستوی افکار نابه‌سامانش زنده بود.

کامران نیم‌نگاهی به یاسمین انداخت و از مهمانخانه بیرون رفت. نگاه دلارام سمت آرشام رفت که از روی صندلی‌اش بلند می‌شد و دستمال

Scanned with Fast Scan

را کنار بشقاب می‌گذاشت و با آرامش می‌گفت: «دستت درد نکنه، همه چی عالی بود خانوم.»

احترامی که به دلارام می‌گذاشت در نظر همه مشهود بود.

لبخند گرمی به صورت همسرش پاشید و جواب داد: «نوش‌جونت عزیزم.»

آرشام از سالن بیرون می‌رفت و دلارام نگاه از او نمی‌گرفت.

یاسمین که آن همه شور و اشتیاق را در چشمان او دیده بود دستمال کاغذی گلوله شده را سمتش پرتاب کرد: «به‌پا غرق نشی دلبرِ حاتم‌طائی.»

دستمال که توی بغلش افتاد لحظه‌ای ترسید و ماتش برد. لبخند زد و چشم‌غره‌ای رفت: «تا چشِ حسوداش درآد.»

--می‌دونی که حسودم؛ نفرینم نکن.

-پس هوای چش‌وچال‌تو داشته باش.

--بیشتر دوستش داری یا عاشقشی؟

همان‌طور که بشقاب‌ها را جمع می‌کرد لبخند زد.

نفسی که می‌کشید بوی تعشق و حسرت می‌داد.

Scanned with Fast Scan

یاد و خاطرات قدیم و لحظه‌ی آشنایی‌اش با آرشام در کنج ذهنش ورجه وورجه‌کنان رخ‌کشی می‌کرد و دلش می‌لرزید: «اولش یه‌دلبستگی، یه دوست‌داشتنِ ساده بود؛ بعد عاشقش شدم. جوری که نفهمیدم کِی و چه‌طور و کجا دل‌مو بهش دادم. پابند مردی شدم که بهش می‌گفتن "گناهکار". من چندساله درس عاشقی رو با همه ی حسادت‌ها و غیرت‌ها و جذبه‌هاش پاس کردم یاسی. قصه‌ی من قصه‌ی امروز و دیروز نیست.»

-راحت بود؟

-سخت بود؛ خیلی سخت.

-اما به داشتنش می‌ارزید.

دلارام خندید و سر تکان داد: «بعله؛ چه‌جـــورم.»

یاسمین با صدا خندید و دلارام به بازویش کوبید: «آتیش‌پاره؛ چه‌کار کردی پسر مردم اون‌جوری ریخته بود بهم؟ از زور خجالت نمی‌دونست چه‌کار کنه. طفلک نفسش بند اومده بود.»

یاسمین نگاهش را گرفت و با لبخند پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

Scanned with Fast Scan

-من اگه تو رو نشناسم که کلاهم پس معرکه‌ست؛ این‌هارو بذار همین‌جا... برو پیش کامران، یه‌جوری حواس‌شو پرت کن که تا نیم‌ساعت توو خونه پیداش نشه.

یاسمین با تعجب نگاهش کرد: «چرا؟!»

-آرشام می‌خواد با کهربا و کیاراد حرف بزنه. اگه کامران یهو بزنه به سرش و بیاد توو ممکنه باز یه‌چیزی به کیاراد بیچاره بگه و همه‌چی بهم بریزه.

یاسمین لب‌هایش را با گلایه جمع کرد: «اعتراف می‌کنم به کهربا حسودیم می‌شه؛ کامران خیلی قشنگ واسه‌اش غیرتی می‌شه.»

دلارام که خنده‌اش گرفته بود جواب داد: «چیه؟ دوست داری یکی باشه همین‌جور چپ و راست بهت گیر بده؟»

--اگه گیر دادنش مدلِ کامران باشه... آره! چیزه باحالیه.

-پس چرا انقدر اذیتش می‌کنی و نمی‌ذاری واسه ازدواج پیش‌قدم بشه؟ بیچاره رو یه‌بند داری سرمی‌گردونی.

یاسمین حرفی نزد و با اخم و ناراحتی سرش را پایین انداخت. چهره‌اش مکدر بود.

Scanned with Fast Scan

دلارام پوفی کشید و توجیه کرد: «به کامران حق بده؛ توو این شرایط باید بیشتر مراقب کهربا باشه.»

-رو چه حسابی؟

-کهربا کم توو زندگیش سختی نکشیده یاسمین. می‌دونی که کامران چقدر دوستش داره؟ هردوشون خیلی بهم وابسته‌ان.

-جدیداً توجهش به اون بیشتر شده. راه‌به‌راه چشم‌شو می‌چرخونه ببینه کهربا کجاست.

دلارام لبخند زد. فقط خدا می‌دانست که در دل کامران چه‌خبر است.

-پس یه‌کاری کن حواسش بیاد سمت تو؛ وقتی بهش کم‌محلی می‌کنی توقع داری بیفته به دست‌وپات؟

یاسمین اخم کرد و دلارام به در اشاره زد: «برو پیشش؛ بسه دیگه اون همه هوا کشید تو ریه‌اش. یه‌کمم هوای تو بیفته به سرش. بد می‌گم؟»

یاسمین به لحن بامزه‌ی او نیشخند زد و کمی بعد از ساختمان بیرون رفت. نگاهش را توی حیاط چرخاند و راهش را سمت پله‌های ایوان کج کرد.

کامران را صدا زد؛ اما جوابی نگرفت. انگار آن‌جا نبود. با خود فکر کرد که شاید بیرون رفته باشد!

Scanned with Fast Scan

پوفی کرد و چرخید تا سمت بالکن برگردد که در تاریک و روشنی حیاط با یکی سینه‌به‌سینه شد و از سر ترس "هعی" بلند کشید و همین که آمد عقب برود آن صدای مردانه از همان فاصله نطق کرد: «کجا با این عجله کرشمه؟ بودی حالا.»

جثه‌ی تناور و قوی او روی چهره‌ی دخترک سایه انداخته بود و نفسش را حبس می‌کرد. کامران لبخند می‌زد و یاسمین تقلا می‌کرد: «دیوونه... ترسوندیم. اون همه صدات کردم جواب ندادی؛ اون‌وقت تو تاریکی...»

-تو که دیدی تاریکه؛ با چه جرئتی اومدی دنبال من؟

--جرئت می‌خواست؟

-نمی‌ترسی الان؟

آب دهانش را بلعید: «درسته که قد و قواره‌ات زیادی بزرگه ولی نه؛ ترسی ندارم.»

کامران از استدلال و نترسی دخترک به خنده افتاد: «پس جیگر داری؛ اونم زیاد. بعداً پشیمون نشی؟»

--نمی‌شم؛ برو کنار کامران. یکی می‌آد می‌بینه.

-تو که گفتی نمی‌ترسم؟ چی شد؟

Scanned with Fast Scan

--ولی حرمت سرم می‌شه.

-کسی به کسی بی‌حرمتی کرده؟

--این‌کارت درست نیست.

-اگه بحثِ احترامه، اون‌جوری دست‌مو نمی‌گرفتی که آتیش بندازی به جونم.

این را با غیظ گفت و یاسمین پوزخند زد: «چطور؟ می‌خوای بگی اونی که آرامش‌و ازت گرفته منم؟»

-اونی که داره جیگرمو می‌سوزونه تویی.

یاسمین در سکوت رخ‌به‌رخش ایستاده و بی‌پرده نگاهش می‌کرد که کامران نیم‌نظری سوی بالکن انداخت. آن‌جایی که ایستاده بودند به‌هیچ‌وجه پنهان نبود. هر کس پشت آن پنجره قرار می‌گرفت چشمش ناگزیر به آن‌ها می‌افتاد.

نفسش را با کلافگی فوت کرد و دست یاسمین را گرفت و سمت دیواری رفت که زیر ایوان بود. دخترک حیران نگاهش می‌کرد و کامران مقابلش به فاصله‌ی کمی نفس می‌گرفت: «تکلیف منو روشن کن کرشمه؛ تحملم حدی راه... می‌خوای یا نمی‌خوای؟»

لب‌های لرزانش را تکان داد: «قبلاً... بهت گفتم که...»

Scanned with Fast Scan

دستش را به دیوار کوبید؛ درست کنار صورت یاسمین که لرزید و چشم‌هایش را بست و کامران تشر زد: «چرا نشه؟ چرا می‌گی نمی‌شه؟ کسی توو زندگیته؟ اگه هست بگو هست تا یه خاکی بگیرم سرم. نه اینکه با دست پس می‌زنی و با پا پیش می‌کشی و نصف جونم می‌کنی؛ مگه تو انصاف نداری؟»

چشم‌هایش را باز نکرد. مستأصل بود. کامران مقابلش نفس‌نفس می‌زد. بدنش سست شد و نگاهش حزن گرفت و صورتش کنار صورت یاسمین خم شد: «نکن؛ این‌کارو با من نکن. این‌جوری نلرز جلوی من.»

قلب یاسمین بی‌امان می‌کوبید. به‌حدی بلند و بی‌دفاع که بیم آن را داشت صدایش میان سکوت وهم انگیز شب بپیچد و به گوش کامران برسد.

--من نمی‌تونم... تو رو دوست داشته باشم.

کامران پلک خواباند و سکرآور و تلخ لبخند زد: «تو غلط می‌کنی منو دوست نداشته باشی.»

یاسمین میان آن همه تغیر لبخند زد و نالید: «کامران؟»

Scanned with Fast Scan

-نه اولادِ پیغمبرم که قسم به نجابت و سربه‌زیریم بخورم؛ نه عیاش و آسمون‌جُل که بگم نمی‌تونم خوشبختت کنم. از مَردی و مرام و معرفت کم نمی‌ذارم واسه‌ات یاسی. به‌جهنم که دیگرون چی می‌گن؛ وقتی این کشش لعنتی دوطرفه‌ست چرا نشه؟

یاسمین نیشخند زد: «نمی‌دونستم خیالبافی هم می‌کنی مهندس! از کِی فهمیدی که... دوطرفه‌ست؟»

نفسش عمیق و سنگین بود. سینه‌اش پر شد از عطر زنانه و ته‌دلش مالش رفت. لبخندش حالا مست بود: «دختری هستی که بذاری یه‌مرد بهت دست بزنه و حریم‌تو بشکنه و تو وایسی تماشا کنی؟ ندیدم چه‌جوری به کهربا حسودی کردی؟»

لبش را گاز گرفت. دستش روی سینه‌ی کامران مشت شد و او را کمی به عقب راند: «پرت‌وپلا نگو... حسودی نکردم.»

کامران خندید و نگاهش شیطنت کرد: «تو که راست می‌گی. این‌جای آدم دروغ گو!»

و سر بینی دخترک زد و یاسمین نگاهش را با اخم دزدید. کامران زمزمه می‌کرد: «گناهم چیه یاسمین؟»

--گردن من نینداز... من که نخواستم دوسم داشته بشی.

Scanned with Fast Scan

-چه‌کارش کنم؟ از سینه‌ام بِکنم بندازم دور؟

یاسمین در سکوت به سینه‌ی او زل زده بود و کامران بی‌طاقت می‌پرسید: «همین شب‌جمعه بیایم خواستگاری؟ استخاره نکن یاسی...»

دخترک آنی هراسان شد. با چشمان گرد شده به او نگاه کرد و سرش را طرفین تکان داد: «وای نه... اصلاً حرفشم نزن!»

کامران نکته‌بین و دقیق براندازش کرد و تلخ نیشخند زد: «تعبیر حرفی که زدی چیه؟»

یاسمین با کلافگی پلک زد و صورتش را برگرداند: «تو که نمی‌دونی وضعیت من تو اون خونه چه‌جوریه.»

-اذیتت می‌کنن؟

--نه!

-پس چی؟

--هیچی کامران؛ هیچی... فقط الان درمورد ازدواج حرف نزن. من... نمی‌تونم بهش فکر کنم. آمادگی‌شو ندارم.

Scanned with Fast Scan

-نگفتم از فردا پاشیم بریم سر خونه و زندگی‌مون که آمادگی می‌خوای دخترجون؛ آپولو که نمی‌خوایم هوا کنیم. نهایت یه خواستگاری و یه جواب از تو و چند ماه نامزدی که...

یاسمین نفس‌نفس می‌زد که با نومیدی میان حرف او رفت و با عصبانیت گفت: «می‌شه دیگه ادامه ندی؟»

کامران اما صبرش سر آمده بود. دست مشت شده‌اش را روی دیوار کوبید و با همه خشم و عناد و دل‌آزردگی‌اش تشر زد: «اگه دلت به این وصلت راضیه که یاعلی؛ می‌رم با مامان‌فاطمه و بقیه حرف می‌زنم و با گل‌وشیرینی پا می‌شم می‌آم خونه‌تون. اگه هم از صفر تا صدش یه‌بازی مسخره‌ست که محض دل‌خوش کردن من داری جلو می‌آی؛ همین حالا بگو و خلاصم کن. تو رو به هر دینی که داری و به اون خدایی که می‌پرستی قسم می‌دم یاسمین منو به خودت امیدوارم نکن. با من این‌کارو نکن. تو که می‌دونی تا چشمم به چشمت می‌افته دیوونه می‌شم و یه غلطی می‌کنم که نباید بکنم؛ پس نذار عذاب بکشم. وقتی دلت با دلم نیست چرا می‌ذاری نزدیکت شم؟ چرا وجدان‌مو قلقلک می‌دی؟ اینه انصافت؟»

یاسمین آشکارا اخم کرد. کامران آب دهانش را بلعید و چشم‌هایش از آتش دل سوختند. تخم‌چشمش خون کشیده و سرخ بود.

Scanned with Fast Scan

تاب نیاورد. دستش از دیوار کنده شد و پشت انگشت‌هایش را روی گونه‌ی او کشید و با صدایی دورگه غرولند کرد: «حرفی رو زدم که ته دل خودت هم بود. اتمام‌حجت کردم باهات... اگه زورت می‌کردم تا با خونِ دل بشینی پا سفره‌ی عقد باید این‌جوری اخماتو می‌کردی توو هم. من که حق انتخاب‌و دادم به خودت؛ بد کردم؟»

یاسمین می‌لرزید و همچنان عصبی و غمگین نفس می‌کشید که کامران بی‌نفس و حرصی کنار صورتش تشر زد: «من صبرم به صبر آدمیزاد نکشیده‌آ یاسی یهو دیدی یه‌کاری کردم و فاتحه‌ی همه‌چیو خوندما پس با من این‌جوری تا نکن. بدجور دارم جلو خودمو می‌گیرم دختر؛ نکن داری می‌لرزی.»

این را گفت و به‌یکباره عقب کشید. سرمایی آمد و روی تن دخترک نشست. لرزش بیشتر شد و بازوانش را بغل گرفت.

دندان‌هایش روی هم ساییدند می‌شدند و با این‌حال با دلی که دیوانه‌وار می‌کوبید زمزمه می‌کرد: «نمی‌تونم.»

لحنش پر بود از حس درماندگی؛ آکنده از سرگشتگی و یأس و...! به حرفی که می‌زد ایمان نداشت... اما مجبور بود. کامران با وازدگی و استیصال پلک خواباند و میان موهایش دست کشید. یاسمین دید که چطور فکش سفت می‌شود و رگ کنار پیشانی و گردنش بیرون می‌زند.

Scanned with Fast Scan

به سختی خودش را کنترل می‌کرد تا خشم و ناراحتی‌اش را هم با عواطف و احساساتِ سرکش خود در چنته بگیرد که مبادا از فرمان عقل سر باز زند.

لحنش سرد بود؛ سردتر از جان دختری که در یک‌قدمی‌اش می‌لرزید. صدایش محکم نبود؛ ثبات نداشت و یک‌چیزی ته گلویش را مچاله کرده بود: «از بداقبالی من‌وتوئه؛ ولی... شاید اسمش عشق و عاشقی نباشه و جفت‌مون همچین چیزی رو تجربه نکرده باشیم؛ اما... منم یه مَردم. بهت کشش دارم. حتی اگه ازم بدت بیاد بازم... طوری بی‌حد و حسابه که اگه بدونی چی به چیه خودت می‌ترسی و سمتم نمی‌آی؛ پس نیا. سمتم نیا یاسی تا کار بیخ پیدا نکنه. آتیش‌مو تندتر از این نکن؛ بذار بعد از این من...»

دخترک با چشمان گشاد شده نگاهش می‌کرد. ترس و نگرانی با هم در کنج چشمانش لانه کرده بود و ناباورانه کامران را می‌دید که چه‌طور خودخوری می‌کند و دل‌دل‌کنان می‌گوید: «واسه گفتنش باید سنگ باشی؛ باید ازش به‌حد مرگ متنفر باشی تا بتونی بگی این...»

--کامران؟ نگو... هیچی نگو...ازت خواهش می‌کنم.

این را گفت و کامران چشم‌هایش را با درد و گلایه بست: «بد کردی یاسی؛ بد کردی.»

Scanned with Fast Scan

نگاه دخترک روی رگ‌های بیرون زده‌ی دست او بود و با شرمندگی لب می‌گزید؛ کامران با خشم و تغیر سمت پله‌ها می‌رفت. یاسمین او را با وجع و ناامیدی صدا زد؛ ولی آن‌قدر کم‌جان و بی‌رمق که شک داشت کامران صدایش را شنیده باشد.

اما صدای قدم‌هایش روی بالکن متوقف شد؛ دستش را به ستون سنگی گرفت و نفسش را بیرون داد. قلب یاسمین تند می‌زد و حال خوشی نداشت. انگار که قوایش کم‌کم تحلیل می‌رفت. کامران مغرور بود و این دختر با همه‌ی ناز و کرشمه‌های عمدی و دلنشینِ خود غرور او را به‌بازی می‌گرفت. آن جبر لعنتی؛ با همه‌ی بدقلقی‌هایش دست و پای او را درهم پیچ‌وتاب داده و اسیرش کرده بود.

روی اولین پله ایستاد و سعی کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد. نمی‌شد؛ غیرممکن بود. نگاهش از آن پایین به قامت بلند و چهارشانه‌ی او بود که با لحنی نامطمئن و عصبی زمزمه کرد: «من و تو نمی‌تونیم با هم باشیم کامران. خودتم اینو می‌دونی؛ ولی... ولی داری خودخواهانه تصمیم می‌گیری. ما کنار هم دووم نمی‌آریم. چون... چون ما با هم فرق داریم...»

نگاهش به دست مشت‌شده‌ی او افتاد که چه‌طور نرده‌های آهنین ایوان را میان پنجه‌هایش گرفته و فشار می‌داد. نطقش بسته شد و

Scanned with Fast Scan

همین که کامران سمت در قدم تند کرد یاسمین پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت. دست او روی دستگیره بود که یاسمین فوری بازویش را گرفت. لرزی که به‌جان کامران انداخته بود را خودش هم حس می‌کرد. با صدایی زخمی و لحنی شکوه‌آمیز از سرشانه‌اش می‌گفت: «نرو... بذار حرف بزنم لعنتی؛ بذار بگم تا خیالت راحت شه که من و تو...»

اخم‌هایش درهم بود و دستگیره را فشار می‌داد و در سکوت به در بسته خیره بود. یاسمین کنارش ایستاده و بازوی قطور او را با هردو دست چسبیده بود و خیره به نیم‌رخ منقبض و عصبی‌اش زمزمه می‌کرد: «نمی‌خوام از دستم برنجی. این‌جوری نه؛ اما اگه بیای خواستگاری... اگه به احساسم فکر نکنی جوابم... جوابم منفیه. اون‌وقت برای همیشه...»

نفس‌های کامران تند شده بود که بازویش را با خشونت از دست او بیرون کشید و در را باز کرد. در که با ضرب بسته شد بغض یاسمین آب شد. تکیه‌اش را به دیوار داد و همان‌جا روی زمین سُر خورد و نشست. سرش را میان هردو دست گرفته بود و فشار می‌داد.

زمزمه‌اش نامفهوم بود؛ با صدایی مرتعش و خشونت‌آمیز! با دلی که برای هیچ مَردی نرفته بود؛ اما محکوم به سکوتش می‌کردند: «چرا گوش نمی‌دی چی می‌خوام بگم؟ نمی‌تونم؛ تو... تو پسر اون لعنتی

Scanned with Fast Scan

هستی. با چه زبونی اینو بهت بفهمونم کامران که ما به‌درد هم نمی خوریم ؟ چه‌جوری لعنتی ؟ چه‌جوری ؟»

دستش را به زمین گرفت و سرش پایین افتاد. از چیزی که می‌ترسید به سرش آمده بود. کامران را از دست داد؛ آن هم برای همیشه. محال بود او حرفی بزند و از حرف خود برگردد. این رشته‌ی ناممکن؛ بالاخره به دست سیئه‌ی زمانه و اجبار از هم گسسته بود.

*****

با دیدن فضای خلوت آشپزخانه آه از نهادش برخاست. گوشه‌ی لبش را زیر دندان برد و بی‌اختیار اخم کرد. پس کجا رفت ؟! مگر مسیرش سمت آشپزخانه نبود ؟!

با حسی نزدیک به نومیدی آمد عقب‌گرد کند؛ اما به محض اینکه روی پاشنه‌ی پا چرخید با کسی بلند قامت‌تر از خودش سینه‌به‌سینه شد و «هعی» آرامی گفت و بی‌حواس دستش را جلوی دهانش گرفت.

هنوز از بهت و گیجی بیرون نیامده بود که آن جسم تناور جلو آمد و کهربا قدمی رو به عقب برداشت و او با پوزخند جزء جزء صورت دخترک را از نظر گذراند: «می‌خوای بازیم بدی ؟ یا داری صبرمو امتحان می‌کنی ؟»

Scanned with Fast Scan

آب دهانش را قورت داد؛ اما صدایش کمترین لرزش را داشت و جواب می‌داد: «امتحانت کنم که چی بشه؟»

با تغیر توی سینه‌ی کهربا رفت و پرغیظ پچ‌پچک کرد: «بازیم نده دخترخاله؛ چرا دست گذاشتی رو نقطه‌ضعف من که خودتی؟»

احساس‌شان رو به طغیان می‌رفت و قلب کهربا هم‌پای نگاه او تند و سرکش می‌کوبید. هنوز هم شک‌دار و دلواپس بود و نگاهش را از نگاه مصمم مرد مقابلش می‌دزدید: «قدیم‌ندیم‌ها تحملت بیشتر بود؛ از پس هر امتحانی برمی‌اومدی.»

--چون دختری توی زندگیم بود که می‌دونستم اونم منو دوست داره؛ اما الان چی؟

کهربا پلک زد و در دل نالید: "الان... کاش اون‌قدر که عاشقتم؛ ازت متنفر بودم."

اما زبانش جورِ دیگری جنبید: «چند سال آزگار به خاطرت عذاب کشیدم و هر روزِ هر روز از زخم‌زبونی که مردم به جونم می‌زدن جهنمِ واقعی رو جلوی چشمم دیدم. حالا که نوبت به تو رسیده می‌خوای جا بزنی؟»

Scanned with Fast Scan

نقشی از لبخند آمد و روی لب‌های کیاراد نشست. نگاهش محزون و مخمور بود وقتی که صورتش را به صورت کهربا نزدیک می‌کرد و با غم می‌گفت: «یه‌بار ازم پرسیدی تموم اون سال‌ها توی کشور غریب به من چی گذشت؟ مگه فراموش شدنی‌ام هستی تو کوچولوی لجباز؟ گذاشتی یه‌نفس راحت بکشم؟»

چشم‌های کهربا آسه‌آسه ملتهب می‌شدند و این نشانه‌ی خوبی نبود؛ چرا که آن چشم‌ها میلِ به باریدن داشتند و او نمی‌خواست کیاراد شاهد درماندگی و ضعفش باشد.

-اگه من تونستم فراموشت کنم؛ تو هم حتماً می‌تونی.

--خواستم؛ نشد!

دل میان سینه‌ی کهربا ثانیه‌ای لرزید و حزن‌واندوه همه‌ی وجودش را در برگرفت. چشم‌هایش را با آشفتگی بست و حالا هرم نفس‌های گرم او بود که گونه‌اش را می‌سوزاند: «یه‌نگاهِ تو همه‌ی زحمت‌های چندین و چندساله‌ی منو به باد داد. آرشام می‌گفت عوض شدی؛ اما پیشم نبودی که به چشمم بیای و... بازم وجدان‌درد داشتم. جلوی همه‌ی اونایی که اون بیرونن گفتم مهر این دختر دیگه توو دلم نیست؛ اما... خواستنِ تو شده همه‌ی زندگیم. این دل‌و... شرحه‌شرحه‌اش هم که کنی باز دلیه که خودم بهت وصلش کردم کهربا. اگه می‌خوای انتقام

Scanned with Fast Scan

بگیری بگیر؛ به هر شکنجه‌ای راضی‌ام اِلا خودت. با خودت شکنجه ام نکن. همین که ندارمت و با نفرت نگاهم می‌کنی خودش تهِ همه‌ی مصیبت‌هاست که دائم داره عذابم می‌ده.»

کهربا مات‌ومبهوت به او نگاه می‌کرد و گلویش خشک بود؛ دل‌دل‌کنان پرسید: «کی مجبورت کرد ازم جدا شی؟»

نگاه کیاراد در چشمان دخترک دودو می‌زد. خون به چشم‌هایش دویده بود که نفسش را با آه عمیقی بیرون داد و ملتمس شد: «نخواستم به‌پای بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم تباه شی؛ خیلی‌ها نخواستن...»

از سکوت او، کهربا برآشفت و نفس‌زنان نگاهش کرد. انگار که در پس آن چهره به‌دنبال جواب می‌گشت. دست‌هایش را مشت کرد و صدایش لرز گرفت: «چرا رفتی؟»

پیشانی‌اش به عرق نشسته و نگاهِ پریشان و شرمنده‌ی خود را به شانه‌ی کهربا داده بود؛ اما...

از صدای تک‌سرفه‌ی بلندِ آرشام، کیاراد فوری از او جدا شد و کهربا با یک‌گام رو به عقب به کابینت آشپزخانه تکیه داد و ناخودآگاه برگشت و شیرآب را باز کرد. بی‌دلیل دستپاچه شده بود. کیاراد سرش را زیر

Scanned with Fast Scan

انداخته و با اخم به صورت عرق‌کرده‌ی خود دست می‌کشید و کهربا نگاهش را از نگاه عمیق و نکته‌بینِ آرشام می‌دزدید.

کمی بعد برگشت و اهرم شیرآب را پایین داد و همان‌جا ایستاد و به او زل زد. نگاهش با اخم کمرنگی از روی دست‌های کهربا پایین آمد و دخترک بی‌اختیار سرش زیر افتاد. دست‌هایش خیس بودند و آب از نوک انگشتانش روی سرامیک‌ها شُره می‌کرد. با علم به اینکه آرشام از شلختگی بیزار است چشم‌هایش را با خجالت بست. بلاتکلیف و مغموم ایستاده بود.

نیم‌نگاهی به کیاراد انداخت و با قدم‌هایی کوتاه؛ اما مطمئن سمت کهربا رفت.

مقابلش که ایستاد او سرش را زیر انداخت و آب دهانش را بلعید.

نگاه آرشام، آرام و شمرده و بدون هیچ هدفی روی او بود. با لبخندی کج و بی‌حس، از کنار شانه‌ی دخترک خم شد.

صدای کنده شدن دستمال‌ها از لول، بند دل کهربا را پاره کرد و لرزید. لبش را گاز گرفت و از خود پرسید"آیا هرکسی جلوی سطوت و ابهت و جذبه‌ی این مرد کم می‌آوَرَد ؟! بیچاره دلارام؛ خوب صبر و تحملی دارد!"

Scanned with Fast Scan

آرشام بدون هیچ‌حرفی مشتی دستمال جلو برد و توی دست کهربا گذاشت و او اتوماتیک‌وار روی دست‌های خیس خود کشید و خشک‌شان کرد.

نگاهش یک لحظه از فراز شانه‌های وسیعِ او به کیاراد افتاد که نگاه معنادارش را با لبخند خاصی به صورت گلگون از شرمِ او داده بود.

کهربا اخم کرد و آرشام بی‌آنکه برگردد همان‌طور خیره به او با صدای رسایی پرسید: «دستمال کشیدنت خیلی طول کشید مهندس افخمی؛ مشکلی پیش اومده؟»

مخاطبش کیاراد بود. کهربا با گونه‌ای گل انداخته سر به زیر شد و آرشام با تأنی روی پاشنه‌ی پا سمت کیاراد برگشت که لبخند روی لبش خشک شده و با چهره‌ای دستپاچه اظهار شرمندگی می‌کرد.

آرشام با آرامش به فاصله‌ی یک‌قدم از کهربا به کابینت آشپزخانه تکیه داد و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. با آن نگاه ژرف‌نگر و دقیق همیشگی‌اش آن دو را می‌کاوید و ملامت‌شان می‌کرد: «باز مثل بچه‌ها افتاده بودین به جونِ هم؟ شما دوتا مثلاً عاقل و بالغ، هنوز نمی‌تونین منطقی و درست مشکل‌تونو حل کنید؟ حتماً باید صدای جروبحث‌تون به گوش کامران برسه؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با نگرانی نگاهش کرد و پرسید: «مگه شنید؟!»

نیم‌نظری سوی او انداخت و اخم کرد: «هنوز نه؛ اما اون بیرونه و قطعاً موقع برگشت از جلوی آشپزخونه رد می‌شه.»

نفس راحتی که کهربا کشید به‌حدی واضح بود که کیاراد نگاهش کرد. از یادآوری خشم و تعصبِ کامران اخم‌هایش جمع شد و خطاب به آرشام دهان به اعتراض گشود: «پشت تک‌تک حرفات همیشه‌ی خدا یه منطق درستی خوابیده که مو لا درز چیزهایی که می‌گی نره؛ باشه حق داری... پس خودت بگو که از برادر به من و این دختره‌ی سرتق نزدیک‌تری؛ راه بذار جلو پای جفت‌مون... باید باهاش چه‌کار کنم؟»

کهربا با عصبانیت براق شد و شور گرفت: «خودم بهت می‌گم؛ شرتو از سرش کم کن.»

ابروهای کیاراد جمع‌تر شد و جوش و خروش‌کنان جواب داد: «اگه بخوام شر به پا کنم واسه‌ام کاری نداره.»

-همین الانم کم نذاشتی.

--خیلی دوست داری پا پس بکشم؟

-قبلاً هم این‌کارو کردی؛ نکردی؟

-من ولت نمی‌کنم کهربا؛ حالا هرچی دلت می‌خواد بگو.

Scanned with Fast Scan

-مجبورت می‌کنم این‌کارو هم بکنی.

--جدی؟ باید ازت بترسم؟

-ترسو بودنتو همون چند سال پیش به رخ همه کشیدی؛ دیگه جای بحث نذاشتی پسرخاله.

صورت کیاراد از زبان‌درازی او سرخ شد و غیظ کرد: «حیف که کلید این زبون تلخت دستم نیست، وَالا...»

--بســـــه! تمومش کن کیاراد.

صدای عصبانی آرشام بود که نطق هردوی آن‌ها را کور می‌کرد. مقابل هم گارد گرفته بودند. کهربا با بغض و کینه و... کیاراد با چهره‌ای خون‌دویده و عصبانی که روی موهای خود دست می‌کشید و زیرلب با حسی شبیه به پشیمانی زمزمه می‌کرد: «معذرت می‌خوام.»

--با یه عذرخواهی همه‌چی حل می‌شه؟ چرا بهش حق نمی‌دی؟ بعدِ این همه وقت برگشتی بدون هیچ توضیحی... توقع داری دختره دو دستی قبولت کنه؟

کیاراد با تعجب به او نگاه کرد و کهربا همان‌طور حیران و معماوار به نیم‌رخ کلافه‌ی آرشام خیره شد. واقعاً از او دفاع می‌کرد؟!

Scanned with Fast Scan

نمی‌دانست چرا؛ اما لحظه‌ای از حمایت و جانب‌داریِ این مرد یک‌گوشه‌ی دلش عجیب گرم شد. حالا حس بهتری داشت. مردی مثل او حامی‌ات باشد و آب توی دلت تکان بخورد؟ دور از ذهن به‌نظر می‌رسید.

--از خودش مطمئنم کنه؛ وقتی بدونم منو بخشیده و باز به زندگیم برمی‌گرده، قسم می‌خورم همه‌چیو بهش می‌گم... ولی این دختر به بدترین شکل ممکن داره از من انتقام می‌گیره.

--از اینکه همه چیزو بفهمه و باز دست رد به سینه‌ات بزنه می‌ترسی؛ اینو بگو مرد حسابی!

کیاراد از صراحتِ کلام آرشام به وضوح یکه‌خورد. کهربا پوزخند زد و نگاه او به نگاه حاقد و تلخِ دخترک دوخته شد و با اخم و ناراحتی توجیه کرد: «من و کهربا با هم بزرگ شدیم؛ می‌دونم وقتی پای لجبازی بیاد وسط منطق‌شو از دست می‌ده. حق داره که بخواد همه‌چیو از زبون خودم بشنوه؛ اما سکوتم بیشتر برای بقا و دوام این رابطه‌ست. مطمئنم کنه... اون‌موقع به کار نکرده هم اعتراف می‌کنم.»

آرشام با کلافگی قدری کیاراد را برانداز کرد و همان نگاه را به کهربا داد که در سکوت به زمین خیره شده بود.

Scanned with Fast Scan

--نمی‌خوای چیزی بگی؟

آرشام بود که با صدایی آرام و سنگین می‌پرسید و کهربا زیرلب جواب می‌داد: «چی بگم؟»

--واسه‌ات شرط گذاشته چون چشمش ترسیده که از دستت بده؛ می‌خوای امیدوارش کنی؟ یا ترجیح می‌دی همه چی همین‌جا تموم شه؟

کهربا نگاه لرزانش را همان‌طور مکدر بالا آورد و به کیاراد داد که منتظر به او زل زده بود و چشم ازش نمی‌گرفت. لحنش پر از شک و دودلی شد: «هرچی فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌تونم. هنوز با برگشتنش به ایران هم کنار نیومدم؛ چه برسه بخوام به پیشنهادش فکر کنم. هنوزم... هنوزم حس می‌کنم ازش متنفرم. با نامردی که در حقم کرده ذره‌ای جا برای بخشش نذاشته. اگه بخوام بدترین روزهای زندگی‌مو با فکرِ به اینکه می‌خوام منطقی رفتار کنم نادیده بگیرم در واقع به خودم و شعورم توهین کردم. کیاراد منو تو اوج تنهایی رها کرد و رفت. حالا هم که برگشته یه جواب منطقی به‌من بدهکاره؛ اونی که مقصره من نیستم...»

--اما "نفرت" هم حسِ سنگینیه برای توجیه و دلیل‌تراشی... اینکه نخوای منو ببخشی یا حتی بهم فکر نکنی برام سنگینه. به خدا هر

Scanned with Fast Scan

کدوم از این نگاه‌هایی که بهم می‌ندازی انتقام همه‌ی اون حماقت‌ها رو یه‌جا داره ازم می‌گیره. یه بار ناخواسته از دستت دادم؛ نمی‌خوام دومرتبه همون اتفاق تکرار بشه.

- پس توقع داشتی وقتی که دیدمت بدو بدو بیام استقبالت و حلقه‌ی گل بندازم به گردنت و بگم دستمریزاد، مرحبا به مرام و جوونمردیت پسرخاله؟ بدتر از این‌ها رو باید به سرت بیارم؛ حیف که دستم بسته‌ست. برو خداتو شکر کن که هنوزم دارم تو صورتت نگاه می‌کنم. کیاراد تو هیچ متوجهی با زندگی و آینده‌ی من چه‌کار کردی؟ بعد از اون اتفاق‌نحس انتظار داری باز دست به حماقت بزنم و بگم تو رو دوس...

نگاه سوزناک و غضب‌آلودش را به زمین دوخت. صدای نفس‌های بلند و عصبی او را می‌شنید و دستش لبه‌ی کابینت مشت می‌شد.

کلامِ کیاراد هلالوش و گزنده بود وقتی که با یأس زمزمه می‌کرد: «اگه می‌گم نمی‌خوام نقش نفرت رو توو چشمات ببینم واسه اینه که جرئت حرف زدن پیدا کنم. واقعیت زندگیِ من خیلی تلخه؛ اون‌قدر که نخواستم آتیشش دامن تو رو هم بگیره. فکر کردم اگه برم خوشبختیت کنار یکی صدپله بهتر از من تضمین می‌شه اما؛ نشد... میون چندین و

Scanned with Fast Scan

چند حس بد و مهلک گیر افتادم که هر کدوم بهم می‌گن دیگه نه راه پس دارم و نه راه پیش!»

آرشام که در سکوت شاهد مکالمات آن‌ها بود؛ نیم‌نگاهی به چهره‌ی غمگین و آزرده‌ی کهربا انداخت و نظرش سوی کیاراد رفت.

لحنش جدی و پرتحکم شد و اخم کرد: «قبل از اینکه دیر بشه واقعیت‌و بهش بگو. فکر کن تازه با کهربا آشنا شدی و این دختر هنوز هیچ حسی بهت نداره و چه بسا ازت متنفر هم هست. برای اینکه بهش برسی باید از هفت‌خان رستم رد شی که یکیش کامرانِ و اون یکی خودش. اگه مردشی و حرف‌وعملت یکیه یه‌تکونی به خودت و دلت بده مرد حسابی تا الان که فقط حرف زدی.»

نگاه کهربا در مقابل واکنش آرشام، آن هم با چنین کلام حق‌دار و محکمی مملو از حس قدرشناسی شد و دخترک به پاس حامی بودنِ او لبخند کمرنگی زد.

همان لحظه صدای دلارام را از میان درگاه شنیدند که با شیطنت و لبخند می‌گفت: «به‌به، می‌بینم که جمع‌تون حسابی جمعه. جنابِ رئیس؟ نتیجه امیدوارکننده بود یا هنوز باید زیرلفظی بدیم؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام با لبخند محوی همسرش را برانداز کرد و کهربا با چشمانی باریک شده گفت: «خوب می‌دونستی شوهرت قراره بیاد واسه ارشاد. تو دیگه کی هستی دلی؟»

دلارام با نگاهی تخس چشمک زد و آرشام دستش را گرفت و کنار خود نگهش داشت. با کنجکاوی پرسید: «کامران کجاست؟»

رگ شیطنت دلارام گل کرد و با لبخند بزرگی ابرو بالا انداخت و نگاهش قفلِ چشمانِ کهربا شد: «با یاسمین توو حیاط حرف می‌زنن؛ جز اون هیچ بنی بشری از پس داداش قلدر کهربا برنمی‌آد.»

و همین یک‌جمله کافی بود که صدای اعتراض او بلند شود و اخم کند: «دلت می‌آد؟»

--چرا نیاد؟ ماشاالله به قد و بالاش؛ امان از وقتی که عصبانی شه!

-صد قول‌هوالله؛ کامران خیلی‌ام ماهه.

--اخلاقش به هرچیزی شبیهه جزء ماه. کامران‌خان طایفه‌ی ماه رو هم جواب کرده.

کهربا از حاضرجوابیِ او خنده‌اش گرفته بود و سخت جلوی خودش را می‌گرفت که کیاراد با پوزخندی کنایه‌آمیز گفت: «حرف حق همیشه تلخه؛ نمی‌دونم چه هیزم تری به این پسرخاله‌مون فروختم که تحت

Scanned with Fast Scan

هر شرایطی به خونم تشنه‌ست! حتی نمی‌ذاره جلوش حرف بزنم؛ صد البته توو شرکت‌ام همینه.»

لبخند روی لب کهربا سرد شد.

نگاه بد و اخم‌آلودی به او انداخت که آرشام پوفی کشید و دست دلارام را گرفت و همراه خود از آشپزخانه بیرون برد: «باز اومدی آتیش به‌پا کردی؟»

خندید و در همان‌حال معترض شد: «تا حالا چندبارشو دیدی که می‌گی "باز"؟»

دستش را پشت کمر همسرش گذاشت و کمی فشار داد و زیر گوشش حرص زد: «حسابش از دستم در رفته.»

دلارام به‌خنده افتاد و به‌دور از چشم بقیه نیشگون ریزی از بازوی سفت او گرفت: «یحتمل تا الان چرتکه انداخته بودی که حسابش دستت نیست آرشام‌خان؛ بعد از این از ماشین‌حساب استفاده کن تا حساب‌مون دقیق باشه.»

علناً زبان می‌ریخت و آرشام لب زیرین خود را از حرص زیر دندان فشار می‌داد که حضور مهمان در خانه‌شان مانع از جوابی دندان‌شکن

Scanned with Fast Scan

می‌شد و نمی‌توانست آن‌طور که باید و شاید جواب همسر جوان و بازیگوشش را بدهد.

همان لحظه کهربا با خشمی فروخورده رو به کیاراد تشر می‌زد: «کاش همون‌جا، توی همون خراب شده‌ای که بهش پناه برده بودی می‌موندی و هیچ‌وقت برنمی‌گشتی ایران.»

یک‌تا ابروی کیاراد از اعتراف تندوتیزِ او بالا رفت و سایه‌ای از ناامیدی چهره‌اش را پوشاند: «تا حالا شده آرزوی مرگ‌مو کنی؟ نفرینم کردی کهربا؟»

دخترک در سکوت اخم کرد و به زمین خیره شد.

کیاراد نفس عمیقش را بیرون داد و با صدایی دورگه گفت: «بعد از کاری که من با تو کردم باید این آرزو رو می‌کردی؛ اما اگه هنوزم از من بیزاری...»

این را گفت و جلو رفت. کهربا حیران نگاهش کرد و او بی‌فاصله مقابلش ایستاد و خیره به چشمان مضطرب او با لحنی بی‌قرار و صدایی خش‌دار و لرزان و بی‌رمق دل زد: «چرا همین حالا نمی‌گی؟ چرا تو چشمم زل نمی‌زنی بگی کاش مُرده بودی و برنمی‌گشتی؟ بهم نگاه کن... بگو انقدر از من بدت می‌آد که اگه یه‌روز خبر مرگم

Scanned with Fast Scan

واسه‌ات بیارن باز رغبت نکنی یه فاتحه حرومم کنی. اگه می‌گی ازم متنفری و زبونت فقط رو همین یه کلمه گیر کرده؛ پس چرا این چشم‌های لعنتیت حرف‌شون یه‌چیزِ دیگه‌ست؟»

دست‌هایش را به کابینت گرفت و خودش را عقب کشید؛ ولی کیاراد همان‌طور نفس می‌زد و امان نمی‌داد. هر دو دستش را از پهلوی کهربا رد کرد و درست کنار دستِ او لبه‌ی کابینت را گرفت و فشار داد و حرص زد: «دِ بگو؛ حرف بزن دختر نصف‌جونم نکن.»

-مگه... مگه شیشه‌ی عمر تو دست منه؟ من حتی به مرگ دشمنم راضی نیستم.

--در قبالِ دردی که امید بهت داد هم همین‌و می‌گی؟

-اون بره به درک...

ناگهان ساکت شد و زبانش را گاز گرفت. پیش چشمان ملتهب و عاشق او چشم‌هایش را بست. چه گفته بود؟! مگر امید دشمنش نبود؟ چرا حرف دل و زبانش یکی نمی‌شد؟ زمزمه‌ی کیاراد زیرگوشش پیچید و دل کم‌تحملش را یک‌بار دیگر لرزاند: «این کهربای منه.»

آن حرارتِ تن و عطر مردانه و نزدیکی را تاب نیاورد و دستش را تخت سینه‌ی فراخ او گذاشت و رو به عقب هولش داد: «دیگه دوستت

Scanned with Fast Scan

ندارم؛ ندارم به کی قسم بخورم که باورت شه ؟ بفهم اینو... داری اذیتم می‌کنی.»

نفس‌نفس می‌زد و او کنار نمی‌کشید؛ حالش یک‌حال عجیبی بود.

چشم‌هایش را بست و به تبعیت از دلی که مأمن خاطرات تلخ و شیرینش بود؛ به عقب برگشت. به زمانی که این دختر محرم خودش بود و هیچ ابایی برای نزدیک شدن به او نداشت.

بازوانش برای در آغوش کشیدن او منقبض شدند و شاهرگش یک‌بار دیگر نبض گرفت و پیشانی‌اش عرق کرد و او زیر گوش دخترک دل دلک کرد: «دلم واسه بوی تنت تنگ شده بود کهربا.»

دلش از زمزمه‌ی بی‌ریا و پر از حسِ او توی سینه مچاله شد. دیگر آرام و قرار نداشت و به‌طرز دلهره‌آوری میان کیاراد و آن شیء سنگین گیر افتاده بود و صدایش می‌لرزید:«هر شروعی یه پایانی داره؛ انتهای خط سرنوشتی که هیچ‌وقت مشترک نشد و نتونست پا بگیره... خودت نقطه‌ی پایان رو گذاشتی.»

کیاراد نفس بلندی کشید و چانه‌اش جمع شد؛ کهربا او را کنار زد و با بغض و عصبانیت حرف آخرش را زد: «دفتر تقدیرمونو به‌سختی

Scanned with Fast Scan

تونستم ببندم. صفحاتش به حد کافی سیاه شده بود. لطفاً اون روزهای نحس‌و بهم برنگردون پسرخاله. دیگه رو پا نیستم. طاقتم نمی‌کشه.»

--مگه نمی‌گی من باعث بسته شدنشم؟ پس خودمم شروعش می‌کنم؛ اما تو یه دفتر جدید. همون حرفی که آرشام زد. من و تو تازه با هم آشنا شدیم... کهربا؟ باتوأم!

از درگاه رد شد و با قدم‌های بلند سمت مهمانخانه رفت و در همان‌حال زیر چشم‌های خیس خود دست کشید که یک‌آن دستش از پشت‌سر کشیده شد. جان بی‌رمقش را به دیوار راهرو تکیه داد و بی‌ترس و اضطراب سینه‌به‌سینه‌ی او ایستاد و کهربا با چشمان بسته و صدایی بغض‌دار نالید: «کیا...»

هنوز نامش را کامل هجی نکرده و او از خود نرانده بود که تخت سینه‌اش سوخت و به گزگز افتاد. بوسه‌ای که کیاراد روی سنگِ کهربا زده بود؛ گردنبندی که دخترک همیشه به گردن خود می‌آویخت و جانش به آن بسته بود. نفس او را با نفس‌های داغ و تب‌دارش توی سینه حبس کرد و سرش را بالا گرفت. بدون اینکه تماسی با تن دخترک داشته باشد آن سنگ را بوسیده بود؛ اما آن هرم و گرما... امان از التهاب نفس‌های او و آن عطر لعنتی‌اش!

Scanned with Fast Scan

نگاه پرتعشقش را به نگاه بهت‌زده و خمار کهربا داد و با لحن گیرایی زمزمه کرد: «قبل از اینکه باهام غریبه شی و بزنم به در ناآشنایی... این لازم بود. الان دوتا سنگ جلو رومه؛ یکی رو که خودم به گردنت انداختم...اون یکی هم که پدر منه دربه‌درو در آورده...»

ادامه نداد و با همان نگاه عمیق و بی‌قرارش جزء جزء صورت کهربا را از نظر گذراند و یک آن از او کنده شد. با قدم‌هایی عجول اما سنگین سمت هال می‌رفت. لحظاتی بعد در راهرو باز شد و نگاه کهربا همان‌طور چسبیده به دیوار فوری و با ترس آن سو دوید. نگاه غضبناک و خون‌کشیده‌ی کامران را که دید نگران شد. چشمش به کهربا افتاد و شالی که از روی سینه‌اش کنار رفته و سنگ کهربایش پیدا بود.
اخم‌هایش درهم شد که کهربا ناخودآگاه خجالت کشید و شالش را مرتب کرد. کامران که واضح بود از جایی عصبانی است و به سختی خودش را کنترل می‌کند به صورت خود دست می‌کشید و زیرلب با حرص می‌گفت: «لعنت خدا بر دل سیاهِ شیطون!... بپوش بریم کهربا. حوصله ندارم امشب. سرم داره می‌ترکه.»

*****

Scanned with Fast Scan

درپوش شکرپاش را برداشت و آن را داخل لیوان کج کرد. در همان‌حال زیرچشمی مادرش را می‌پایید که مغموم و غمناک در خودش فرو رفته و کلمه‌ای حرف نمی‌زد.

دلش طاقت نمی‌آورد که این‌طور غم به چهره‌ی او بنشیند و در مقابل دم نزند. قاشق چای‌خوری را با تأنی توی لیوان می‌چرخاند و زمزمه‌وار می‌پرسید: «حالت خوب نیست؟ چیزی شده؟»

فاطمه نگاهی به چهره‌ی نگران دخترش انداخت. آهی غم‌بار از سینه بیرون داد؛ استکان کمرباریک چای را برداشت و سری تکان داد: «کامران از دیشب نیومده خونه؛ تلفن‌شم جواب نمی‌ده.»

یک‌تا ابروی کهربا بالا پرید: «اما من با کامران برگشتم! دیدم اومد توو؛ گفت خسته‌ام و حوصله ندارم.»

--تورو که گذاشت خونه نیم ساعت بعد دیدم می‌خواد بره بیرون؛ هر چی ازش پرسیدم کجا این وقتِ شب؟یه‌کلام گفت کار واجب دارم و دیگه‌ام حرفی نزد. سوئیچ‌شو برداشت و رفت. تا الان که نه گوشی‌شو جواب می‌ده... نه یه‌زنگی می‌زنه بگه کجاست. دلم مثل سیر و سرکه داره می‌جوشه مادر؛ بچه‌ام دَمِ رفتن کلافه بود.

Scanned with Fast Scan

کهربا با ذهنی بهم‌ریخته به لیوان چای خیره بود. زیرلب می‌گفت: «حتماً رفته خونه‌ی خودش. دیشب یه‌طوریش بود. نمی‌دونم؛ اما... انگار فکر و خیالِ یه‌چیزی داشت اذیتش می‌کرد.»

--به تو بیشتر از بقیه نزدیکه دخترم؛ هیچی نگفت؟

-نه؛ دو کلمه هم به‌زور حرف می‌زد. یاسمین رو سر راه رسوندیم. بعدشم تا خودِ خونه ساکت بود. یه‌جوری اخماش جمع شده بود که خودمم ترسیدم چیزی بگم.

نگاه غصه‌دارِ فاطمه سمت کتایون رفت؛ با ولع صبحانه‌اش را می‌خورد و عین خیالش نبود که آن‌ها سر چه چیزی حرف می‌زنند. مجله‌ای که روی میز باز کرده بود را ورق می‌زد و به مانکن‌های روی صفحات و طرح‌های عجیب و غریبی که به تن داشتند خیره بود.

--دخترم پاشو... پاشو مادر خدا خیرت بده. یه زنگ بهش بزن ببین کجاست؟ من که هر چی می زنم جواب نمی‌ده، تو با گوشیت یه‌خبر ازش بگیر این دل من آروم شه... پاشو قربونت برم.

کتایون با پوزخند، "هه"ای گفت و مجله را ورق زد و بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد غرغر کرد: «برو بابا دلت خوشه؛ جواب تویی که مادرشی رو

Scanned with Fast Scan

نمی‌ده بعد بیاد به من حساب پس بده؟ پسره‌ی غول‌تشن رو پُر روش کردین فکر کرده چه خبره.»

کهربا با صورتی برافروخته تشر زد: «مؤدب باش! این چه طرز حرف زدنه؟ جمع کن اون مجله رو از سر سفره.»

کتایون با نگاهی گستاخ به چشمان خواهرش براق شد: «چیه باز پاچه می‌گیری؟ چی گفتم مگه؟ همون تو مؤدبی واسه هفت پشت‌مون بسه.»

کهربا چپ‌چپ نگاهش کرد؛ قدری هم دلخور بود که دخترک مجله‌اش را با خشم و عتاب چنگ زد و از پشت میز بلند شد.

سمت اتاقش قدم تند کرد و با لحن تند و زننده‌ای داد زد: «اون غول تشن فقط واسه تویی عزیزه که جونش واسه‌ات در می‌ره؛ نه برا من. بره به درک با اون اخلاق سگش؛ معلومه هوش و حواسش کجاست. پی ریخت و قیافه‌ی نحس اون دختره‌ی هرزه که هر روز لَش می‌شه تو بغلِ ... آخ آی...»

کهربا پوست لبش را از حرص می‌جوید و فاطمه سرش را میان هر دو دست گرفته بود و عاجزانه فشار می‌داد که از صدای ناله‌ی کتایون هر

Scanned with Fast Scan

دو با تعجب برگشتند. تنها احتمالی که می‌دادند این بود زمین خورده باشد؛ اما...

با دیدن او که مچ دستش میان پنجه‌های یک دست کامران فشرده می‌شد و از درد به خود می‌پیچید، کهربا مات‌ومبهوت از روی صندلی بلند شد و کامران را صدا زد.

کامران با صورتی سرخ و صدایی که از فرط خشونت مرتعش بود توی صورت کتایون می‌غرید: «چه گوهی خوردی؟ هان؟ حتماً باید جا در جا بزنم دندون‌هاتو توی دهنت خرد کنم که این بی‌صاحاب‌و گِل بگیری؟ آره؟»

از درد کبود شده بود؛ اما انگار اختیاری روی خشم و کینه‌اش نداشت و همان هم عقل را از سرش پرانده بود که آن‌طور گردن‌کشی می‌کرد: «معلوم نیست کدوم گوری هستی؛ حالا عین اجل معلق هوار شدی سرِ من؟... آخ، ول کن دست‌مو. یه‌کلمه از حرفام دروغ نیست؛ اینو خودتم می‌دونی ابله.»

کامران دستش را با غیظ پیچ‌وتاب می‌داد و صدای جیغ و ناله‌ی کتایون، کهربا را ترسانده بود؛ اما در چنین حالتی جرئت نداشت به او نزدیک شود. نه اینکه از جثه‌ی تنومند و بزرگِ او بترسد، نمی‌خواست

Scanned with Fast Scan

حرمت و احترام بین‌شان را به واسطه‌ی سبکسری‌های کتایون تخریب کند.

اما فاطمه مادر بود و طاقت ناراحتی فرزندش را نداشت. توی صورت خودش می‌کوبید و التماس می‌کرد: «ولش کن کامران؛ دختره زبونش نیش داره. می‌شناسی خواهرتو که تصدقت شم؟ ولش کن پسرم دستش می‌شکنه، دختره اول جوونی ناقص می‌شه.»

کامران پوزخند زد و با تغیر فریاد کشید: «انقدر التماس‌مو کردی و گذاشتی جلوش کوتاه بیام که عین علف هرز پیچیده به دست‌وپامون دیگه. همین نیم‌وجبی داره خون همه‌مونو می‌کنه توو شیشه. این بی‌چاک و دهن خودِ شیطون‌و هم درس می‌ده. هیچ مرگیش نمی‌شه اگه جلوی اون زبون سگ‌مصب‌شو بگیره.»

کتایون ترسیده بود؛ این را چشمان وق زده و صورت عرق‌کرده‌اش نشان می‌داد. با این حال تته‌پته‌کنان زبان باز کرد و حق‌به‌جانب جیغ کشید: «دختره ازت بدش می‌آد. واسه خوش گذرونی می‌خوادت چون می‌دونه هرکاری کنه باز ولش نمی‌کنی. چشم اون هرجایی فقط دنبال پول و پَله و قد و قوارته روانی؛ دل‌شو که زدی پرتت می‌کنه بیرون و می‌ره سراغِ ...»

Scanned with Fast Scan

با فریادی سراسر تاو و تغیر، با چهره‌ای خون‌دویده فک کتایون را چسبید و پشتش را به دیوار فشار داد.

رنگ از رخش پریده بود که کهربا جیغ زد و با وحشت جلوی دهانش را گرفت. فاطمه ناله‌کنان روی زمین زانو زد و کامران که معلوم بود شب بدی را گذرانده و گوشی برای شنیدن چرندیاتِ خواهرِ گستاخ و بی‌شرم خود ندارد، نگاه به نگاهِ ترسیده‌ی او داد و تشر زد : «بتمرگ سر جات کتی؛ غلاف کن این زبون وامونده‌تو تا کار دستت ندادم. به‌علی قسم اگه بزنه به سرم انگار نه انگار که خواهرمی... به خاک سیاه می نشونمت کتی. توی اون دل بی‌صاحابت چی داری که یه‌مثقال رحم و مروت جا نمی‌گیره؟ چی می‌خوای از جونِ ما دختره‌ی نمک‌به‌حروم؟»

این را گفت و با جوش‌وخروشِ بیشتری فک و چانه‌ی کتایون را فشار داد.

اگر هم می‌خواست نمی‌توانست زبانش را حرکت دهد؛ از پس کامران برنمی‌آمد و او این‌بار با عتاب و خطابِ بیشتری فریاد می‌زد: «اگه یه‌بارِ دیگه... فقط یه‌بارِ دیگه بشنوم حرف مفت زدی، به حضرت عباس به اشک چشمت رحم نمی‌کنم و به اولین خری که در این خونه رو زد می‌دمت بری گورتو گم کنی. صبح تا شب توی اون شرکت سگ‌دو می‌زنم که یه نمک‌نشناسی مثل تو کِیفش کوک شه و بیفته به

Scanned with Fast Scan

خوش‌گذرونی و تهشم به آبرو و حیثیت من و خواهرش چوب حراج بزنه؟ بسه هر چی دیدم و به حرمت مامان هیچی بهت نگفتم. بسه هر چی حماقت کردم و جلوت در نشدم. بسه...»

کتایون با تنی لرزان چشم‌هایش را بست و کامران انگار که کمی... فقط کمی دلش به رحم آمده باشد بی‌هوا رهایش کرد. نفس‌نفس می‌زد و کتایون سرفه می‌کرد.

کامران با حالی خراب روی موهای خود دست کشید. با توکِ پا به کوسنی که روی زمین افتاده بود کوبید و خطاب به فاطمه که با غم و ناراحتی به کتایون زل زده بود گفت: «فقط تا تونستی خودتو با دلایل غیرموجه گول زدی. هر غلطی دلش خواست کرد و گفتی اخلاقشه... کتی همینه... بچه‌ام دست خودش نیست که زبونش نیش داره... بفرما مادر من؛ تحویل بگیر. انقدر سرسری گرفتی قضیه رو که دخترت نه یه جو احترام سرش می‌شه و نه می‌تونه جلوی زبون‌شو بگیره که هر حرفی رو هرجا رسید نزنه. زبونِ سرخ سر سبزو به باد می‌ده. امروز این‌حرف‌و زدم؛ ببینم کِی همه‌تون بهش می‌رسین.»

نگاهش سمت کتایون رفت؛ اخم‌هایش را جمع کرده و کنار دیوار نشسته بود. ترسی آمیخته به کینه و نفرت را می‌شد در نی‌نی چشمانش دید. چیزی که باعث شد کامران ابرو درهم بکشد و بدون‌فکر رو به

Scanned with Fast Scan

مادرش بگوید: «زنگ می‌زنی آخر همین هفته محسن و خونواده‌اش پاشن بیان این‌جا. ما راضی خدا هم راضی، گور بابای هرکی که راضی نیست این وصلت سر بگیره. پسره صاف و ساده و پاکه؛ خونه و ماشین و کار، همه چی داره و چنته‌اش پُر و پیمونه. می‌گی بیان بشینن سنگاشونو وا بکنن. دست این چشم‌سفیدو بگیره و ببره سر خونه و زندگیش؛ بلکم توو خونه‌ی شوهر یه‌ارزن عقل اومد تو سرش که بفهمه باید چه‌جوری قدر عافیت رو بدونه.»

کتایون که تا آن موقع مثل گرگی گرسنه و وحشی به صورت برادرش زل زده و چاره نداشت که با چنگ و دندان به جانش بیافتد و حسابی روده‌درازی کند؛ با شنیدن حرف‌های او چشمانش گشاد شد و وحشتی سرد و تاریک چهره‌ی پریشانش را درهم فشرد و ناباورانه نفس‌نفس زد: «نه... نه داداش تو رو خدا... حرف اون پسره رو نزن. حرف محسن‌و نزن. من... من نمی‌خوام زن اون بشم.»

-کسی ازت نظر نخواست که دهن‌تو وا می‌کنی. تا الان که اون گوشه داشتی با چشات خط‌ونشون می‌کشیدی، چی شد؟ تا اسم شوهر اومد رنگت پرید و فهمیدی خونه‌ی بابا یه‌چیز دیگه‌ست؟ پسرِ مفز خر خورده‌ست؛ هیچ عیب و ایرادی نداره... ولی تو رو با همین اخلاق

Scanned with Fast Scan

گندت دوست داره. یه روز خوش واسه‌مون نذاشتی. به کدوم هنر نداشته‌ات بنازیم که بمونی رو دست‌مون؟

و با دست مادرش را نشان داد؛ صدایش می‌لرزید و با مخاطبه و سرزنش می‌گفت: «همین مادری که تو چشمش توهین می‌کنی و باز نگران حالته که یه‌وقت بلا ملا سرت نیاد، به خاطر توئه نمک نشناس دو بار سکته کرد و دست آخر کارش به اتاق عمل کشید. کهربا از یه‌طرف جور همه رو داره می‌کشه؛ اما باز جای تشکر بهش دری وری می‌گی. حالا هم بند کردی به زندگی سگیِ من که ببینی کی خراب می‌شه رو سرم تا هِر و کِرت بره هوا؟ تا کجا می‌خوای پیش بری کتی؟ این نفرت چیه که آتیشش زندگی همه‌مونو جهنم کرده؟ چه غلطی داری می‌کنی تو؟»

کتایون که به گریه افتاده بود بی‌توجه به فریاد و غضب برادرش، با التماس سوی فاطمه خیز برداشت و دستش را محکم چسبید: « مامان تو رو خدا بگو این‌کارو نکنه؛ بگو به محسن زنگ نزنه. من اونو نمی‌خوام... نمی‌خوامش مامان؛ تو یه چیزی به داداش بگو.»

فاطمه حال حرف زدن نداشت؛ از طرفی هم حق را به کامران می‌داد. کتایون دیگر از کنترل خارج شده بود. امروز کارش گریه و لابه بود و فردا همان آش و همان کاسه! کامران که حال مادرش را دید خم شد و

Scanned with Fast Scan

با خشونت به بازوی کتایون چنگ زد و از جا بلندش کرد: «پاشو اشک تمساح نریز؛ دیگه چی می‌خوای از جونش؟ افتادی به پاش که معجزه شه؟ نگهت داریم تا هر روز نمک بپاشی رو زخم‌مون؟ چه رویی داری تو بچه. پدر همه‌مونو در آوردی و بازم طلبکاری؟»

این را گفت و کتایون را با غیظ هول داد. یک‌قدم رو به جلو مایل شد و با عداوت و دشمنی به کامران زل زد. کهربا گیج‌ومنگ و ناراحت به چهره‌ی عصبی و پرخاش‌گر خواهرش خیره بود که کامران نگاهش را به او داد و کمی به صورت کهربا خیره شد؛ همان‌طور که به صورت عرق‌کرده‌ی خود دست می‌کشید و نفسش را ها می‌کرد گفت: «بیا اتاق من!»

یک‌تا ابروی کهربا بالا پرید و با تعجب به او نظر انداخت. کامران سمت اتاقش می‌رفت و کتایون بی‌محابا داد می‌زد: «من یکی دیگه رو دوست دارم.»

قلب کهربا لرزید و خشکش زد؛ کامران یک قدم با در اتاق فاصله داشت که از حرکت ایستاد. فاطمه حیران و غمگین سرش را بلند کرد و به صورت خود دست کشید.

Scanned with Fast Scan

اما در کمال تعجب دست کامران سمت دستگیره رفت و با پوزخندی صدادار گفت: «این فیلما دیگه قدیمی شده؛ یکی رو سیاه کن که هم قد و قواره‌ی خودت باشه بچه‌جون.»

کتایون بی‌درنگ جیغ زد: «کامران ؟!»

در اتاق را با ضرب بهم کوبید و کهربا با داروی مادرش از آشپزخانه بیرون آمد. لیوان آب را دستش داد و پرسید: «خوبی ؟»

فاطمه سرش را تکان داد و زیر چشمان خیس خود دست کشید. دل کهربا هزار تکه شد و بغض کرد: «برو توو اتاقت یه کم استراحت کن.»

--خوبم مادر... تو برو پیشش؛ ببین چی می‌گه. یه کم آرومش کن... شاید از خر شیطون اومد پایین. این دختر دلش با محسن نیست. ترسم از اینه کار دست خودش و اون بیچاره بده.

کهربا سر تکان داد. نیم‌نگاهی به کتایون که به دیوار تکیه داده و سرش را چسبیده بود انداخت و نفسش را بیرون داد. محسن جوان محجوب و برازنده‌ای بود؛ منتهی این دختر... هنوز چشم‌ودلش دنبال کیاراد می‌دوید. از این فکر حالش یک‌طوری شد. قلبش تیر کشید و بغض ته گلویش را مچاله کرد.

Scanned with Fast Scan

قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش جا خوش کرده بود را با سر انگشت گرفت و با دلی حزین و گرفته سوی اتاق کامران قدم برداشت. تقه‌ای به در زد و او با صدایی دورگه اجازه‌ی ورود داد. دخترک به داخل اتاق سرک کشید و کامران تفاله‌ی سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد و روی میز هولش داد: «درو ببند.»

در را بست و سرفه کرد؛ اتاق مملو از دود بود. کامران نگاهش کرد و با قدم‌هایی بی‌رمق سمت پنجره رفت. آن را باز کرد و پرده را هم کامل کشید تا آن دود غلیظ و زننده جایش را به هوای تازه بدهد.

نفس عمیق کشید و کهربا نگاهی اجمالی به جثه‌ی تناور و خسته‌ی کامران انداخت. لباس‌هایش را با یک تیشرت جذب طوسی و شلوار ساده‌ی مشکی تعویض کرده بود.

با لحنی که ناخودآگاه جلوی کامران نرم می‌شد و دلسوز، زمزمه کرد: «خوبی؟»

سلانه‌سلانه راهِ رفته را از سمت پنجره برگشت و روی تخت نشست؛ کلافه و عصبی میان موهای خود پنجه کشید و نالید: «نه!»

کهربا قدمی جلو رفت و کامران سرش را بالا گرفت. نگاهی به چشمان نگران او انداخت و به کنار خودش اشاره کرد. کهربا نشست و دستش

Scanned with Fast Scan

را با مهربانی روی بازوی او گذاشت: «چی شده؟ اگه مشکلت حل‌شدنیه بگو... شاید...»

--بدجور خوردم به بن‌بست کهربا؛ زله شدم از این زندگی.

-با یاسمین بحث‌تون شده؟!

نیشخند زد. نگاهش به کف‌پوش اتاق بود که دست‌هایش را ستونِ بدنش کرد و رو به عقب مایل شد: «یه‌دردی گذاشته رو جیگرم که با هیچ مرهمی شفا نمی‌گیره.»

کهربا دستش را با لبخند محوی روی بازوی او حرکت داد و با شیطنت پرسید: «می‌خوای من باهاش حرف بزنم؟»

کامران اخم تندی کرد و صورتش را سمت او گرفت. بروبر نگاهش کرد و غر زد: «دیگه چی؟ همینم مونده با این هیکل تو رو واسطه کنم. خودم مُردم مگه؟»

-خدا نکنه، این چه حرفیه؟ یاسمین دوستمه!

--دوستت زده به سرش؛ جای اینکه میانجی‌گری کنی برو بشین باهاش حرف بزن و ببین دردش چیه که چند ساله نه می‌گی "نَه" و نه می‌گه "آره"!

-حتماً یه‌مشکلی داره؛ وگرنه که مطمئنم اونم نظرش روی تو مثبته.

Scanned with Fast Scan

کامران مکثی کرد و سرش را پایین انداخت. روی ران پای خودش می‌کوبید و با اکراه می‌پرسید: «پیشت حرفی نزده؟ درد و دلی؛ چیزی...»

کهربا نفسش را فوت کرد و شانه بالا انداخت: «دختر تودارِیه. ظاهرش شاد و شیطونه؛ اما... تو دلش خدا می‌دونه چه خبره... فقط...»

-فقط چی؟!

کهربا لبش را گاز گرفت و با تردید به صورت اخم‌آلود او نگاه کرد: «قول می‌دی عصبانی نشی؟!»

دل توی دل کامران نبود و تعلل کهربا فقط حالش را خراب‌تر می‌کرد. دستش را محکم چسبید و با لحن جدی پرسید: «هیچی‌و مخفی نمی‌کنی؛ هرچی می‌دونی رو می‌گی کهربا. کم‌کم از این همه بی‌خبری دارم دیوونه می‌شم. رفتار یاسمین با من ضد و نقیضه. یه‌چیزی هست و نمی‌گه. اگه چیزی می‌دونی ساکت نمون. فقط چی؟ چی دیدی ازش؟»

-هیچی ازش ندیدم. یاسمین دختر بدی نیست؛ اما حرف دل‌شو راحت به زبون نمی‌آره.

-چی می‌خواستی بگی؟ اونو می‌خوام بشنوم.

Scanned with Fast Scan

دخترک مکث کوتاهی کرد و سرش را زیر انداخت. کامران به‌حالت عصبی پوفی کشید و انگشتش را زیر چانه‌ی او زد و وادارش کرد که سر بالا بگیرد: «دارم خُل می‌شم؛ تو دیگه زبون به دهن نگیر حرف‌تو بزن. شب مزخرفی داشتم کهربا، با یه مصیبتی رو پا وایسادم. بگو...»

زبانش را روی لب خشکیده‌ی خود کشید و دست کامران را فشار داد و با شرمی دخترانه زمزمه کرد: «چندجای دستش کبود بود.»

ابروی کامران به یک‌باره بالا رفت و نگاه گنگی به کهربا انداخت و با تحیر پرسید: «کبود بود؟! یعنی چی؟!»

-یکی دوبار توی رختکنِ باشگاه اتفاقی می‌دیدمش. هربار دستش و یه جای بدنش کبود شده بود. ازش که می‌پرسیدم طفره می‌رفت.

کامران از روی تخت بلند شد و کهربا لب‌هایش را با درماندگی روی هم فشار داد. به او نگاه می‌کرد که به صورت و گردن خود دست می‌کشید و حرفی نمی‌زد.

سکوت سنگین و در عین‌حال وحشتناکی میان‌شان حاکم بود که دخترک با صدایی لرزان گفت: «با پرویز مشکل داره؛ از بعد خواستگاری اون پسره که یاسمین بهش جواب رد داد اخلاق پرویز از

Scanned with Fast Scan

این رو به اون رو شد. پسر شریکش بود که دست‌برقضا یاسمین هم بهش جواب منفی می‌ده.»

کامران خیره‌خیره نگاهش می‌کرد و کهربا با دستپاچگی انگشتانش را درهم قلاب می‌کرد. آب دهانش را بلعید. کامران سمت کمد رفت و مستأصل و عصبی گفت: «بیرون بمون؛ لباس بپوشم می‌آم.»

کهربا از روی تخت بلند شد و با تعجب پرسید: «کجا می‌ری؟!»

کتش را از رگال بیرون می‌کشید و با صورتی برافروخته غر می‌زد: «گوشیش خاموشه و جواب‌مو نمی‌ده. باید یه‌جوری پیداش کنم.»

کهربا با دیدن او که تیشرت را با غیظ از تنش بیرون می‌کشید و سمت پیراهنش می‌رفت سر به‌زیر شد و همان‌طور دلواپس بیرون اتاق ایستاد.

خبری از کتایون نبود و مادرش هم توی اتاق استراحت می‌کرد که لحظه‌ای بعد کامران در اتاق را با عجله باز کرد و سمت بالکن رفت.

کهربا پشت سرش می‌دوید و با صدایی که سعی داشت مادرش را بیدار نکند می‌گفت: «بذار منم باهات بیام؛ این‌جوری نرو کامران!»

خم شده بود و پشت کفشش را با انگشت اشاره بالا می‌کشید که سرسری جواب داد: «بمون خونه پیش مامان؛ کتی حواسش به اون

Scanned with Fast Scan

طفلک نیست. تا باز یه شری به‌پا نکرده و سر و صداش کل محل‌و برنداشته.»

-ظهر می‌آی خونه؟

--نمی‌دونم؛ معلوم نیست... بهت زنگ می‌زنم.

-هرچی شد خبرشو بهم بده؛ یاسمین هیچ‌وقت این ساعت از روز گوشی‌شو خاموش نمی‌کنه.

کامران کمر صاف کرد؛ سری تکان داد و نگاهش را روی کهربا چرخاند. خواست سمت پله‌ها برگردد که انگار تردید کرد و دومرتبه به کهربا زل زد. دخترک با تعجب قدری براندازش کرد و پرسید: «چیزی شده؟!»

--تو خوبی؟

-ها؟!

کامران پیشانی داغ و عرق‌ریزان خود را با عجز فشار می‌داد و نگاهش را از آن بالا بی‌هدف توی حیاط می‌چرخاند و نفس‌زنان می‌گفت: «تا می‌اومدم خونه تو جن بودی و من بسم‌الله. نذاشتی ببینمت و باهات حرف بزنم. از بعدِ اون جریان...»

Scanned with Fast Scan

کهربا آنی سرخ شد و سرش را پایین انداخت؛ اشاره‌ی کامران ذهنش را بهم‌ریز کرد و آن بغض سر باز نکرده پشت حنجره‌ی مچاله شده‌اش ناخنک کشید.

آن حادثه، همان اتفاق نحسی بود که هرشب به هوایش کابوس می‌دید. توی خودش می‌ریخت و بروز نمی‌داد؛ اما انگار کامران او را بهتر از خودش می‌شناخت که با نگاهی حزین و گرفته می‌گفت: «درد خودم انقدر بزرگ نیست تا رنج تویی که عزیزه منی جلوی چشمم نباشه. گفتم هیچی نگم که اون بختک‌و یادت نیارم... اما تا اسم یاسمین‌و آوردی این فکر وامصیب باز افتاد تو سرم و خوره شد رو مغزم. باشه؛ روم به روت اونقدری باز نیست که تو مسائل خصوصیت سرک بکشم؛ ولی... این درد از هر زخم و زهری برای من...»

-من خوبم؛ رفتم دکتر. حالم خوبه. نگران نباش.

با هزار مکافات و یک‌دنیا شرم و شرمندگی؛ بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد حرفش را زده بود. کامران نگاهش می‌کرد که کهربا برگشت و خودش را توی خانه انداخت و در را بست. نفسش بند آمده بود. بعد از آن جمله روی نظر انداختن به چشمان خسته و نگاه مکدر کامران را نداشت. دقایقی بعد صدای بسته شدن در حیاط را شنید و بغض یخ‌زده‌اش نرم‌نرمک آب شد.

Scanned with Fast Scan

*****

انگشتانش را به آرامی روی کیبورد لپ‌تاپ حرکت می‌داد و با ابروهایی جمع شده توی گوشی زمزمه می‌کرد: «خودم سر راه می‌رم مهد دنبالش؛ تو مستقیم برو خونه.»

دلارام خندید و گفت: «خیلی‌خب؛ تو چیزی نمی‌خوای؟»

ابروهایش جمع‌تر شد؛ در یک‌حرکت انگشت اشاره‌اش را محکم‌تر روی enter زد و با مکث کوتاهی عقب کشید. با دو انگشت گوشه‌ی چشم‌هایش را ماساژ می‌داد و می‌گفت: «اگه دَم دستم بودی حتماً می‌خواستم؛ حالا که نیستی تعارف می‌زنی؟»

لحنش جدی بود؛ اما به‌حدی معنادار که دلارام قهقهه‌ی شیرینی زد و آرشام بی‌طاقت غر زد: «وسط خیابون اون‌جوری نخند.»

--تو خیابون نیستم؛ پشت فرمونم.

-دیگه بدتر؛ حواس‌تو بده به جاده.

--از بختِ بد یا خوب... حالا هرچی... هم حواسم، هم دلم، پیش حاتم‌طائی جا مونده؛ ظهر که اومدی ازت پسش بگیرم خوبه؟

لبخند کجی کنج لب آرشام را جمع کرد: «باز گفتی حاتم‌طائی که؟!»

Scanned with Fast Scan

دلارام خندید و شیرین‌زبانی کرد: «این یاسمین بلا نگرفته انقدر گفت که افتاد سر زبونم؛ اما ازش خوشم می‌آد. دیگه ولت نمی‌کنم آرشام.»

اخم کرد و صفحه‌ی لپ‌تاپ را بست: «من می‌ذارم که ول کنی؟ جرئت داری وقتی پیشتم حرف‌شو بزن.»

صدای خنده‌ی دلارام، با آن حجم از ناز و دلبری‌هایش همه‌ی زندگی آرشام بود. از مکالمه‌ی با او حظ می‌برد که تقه‌ای به در خورد و لحظه‌ای بعد آناهیتا در آستانه‌ی در ایستاده بود و چند پرونده‌ای که روی دستش داشت را سبک و سنگین می‌کرد. خیره به صورت اخم‌آلود آرشام نفس زد: «کاری که خواسته بودین انجام شد جناب مهندس؛آوردم واسه بررسي نهايي.»

او سری تکان داد و با دست به میز اشاره کرد. با لحنی آهسته؛ اما جدی تماسش را با دلارام به پایان رساند و آناهیتا یک از پرونده‌ها را جلوی او باز کرد: «یه مورد کوچیکی این قسمت داشت که خدا رو شکر با خانوم رحیمی تونستیم یه‌جوری ساماندهی بدیم که توی حساب و کتاب‌های دیگه مداخله‌ای نداشته باشه. باز اگه خودتونم چک کنید مطمئن‌تر می‌شه نظر داد.»

آرشام صفحات را ورق می‌زد و آناهیتا که کنارش ایستاده بود به نیم‌رخ او خیره شده بود و لبش را می‌جوید. با دقت و نظارت اسناد و

Scanned with Fast Scan

حساب‌های جدید را ملاحظه می‌کرد و سر خودکارش را هر لحظه روی یک نقطه فشار می‌داد. بوی عطر تند و شیرین آن دختر به‌نوعی کلافه‌اش کرده بود. رایحه‌ی گرمی داشت و خوشش نمی‌آمد.

بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد، با ابروهایی جمع شده و لحنی خشک و آمرانه گفت: «اون پنجره رو باز بذارید.»

آناهیتا ابرو بالا انداخت و نگاهش سمت پنجره رفت؛ دومرتبه به نیم‌رخ آرشام زل زد و متوجه فک منقبض شده‌ی او شد.

لبخند نیم‌بندی زد و با نازی که به عمد توی صدایش می‌ریخت با "چشم" کوتاهی اطاعت کرد و پنجره را باز گذاشت. کنار او برگشت و یک دستش را روی میز آرشام گذاشت و به حلقه‌ای که توی انگشت آن مرد بود زل زد. نشانه‌ی تعهد و تأهلش! دخترک پوزخند محوی سوک لب نشاند و پلک زد و آرشام پرونده را محکم بست: «شما بفرمایید بیرون؛ بعد از وارسی صداتون می‌زنم.»

آناهیتا که چنین واکنشی را از او پیش‌بینی نکرده بود یک‌لحظه ماتش برد و دستش را از روی میز برداشت.

-نمی‌خواین که... کمک‌تون کنم؟

-خیر؛ بفرمایید.

Scanned with Fast Scan

دست‌هایش را مشت کرد و زیرلب گفت: «بله؛ هرجور مایلین.»

برافروخته و عصبانی از آن‌جا بیرون آمد. خانم رستمی مدیر فروش و تبلیغاتِ شرکت که کمی آن‌طرف‌تر در آستانه‌ی در اتاقش ایستاده بود نگاه کوتاهی به آناهیتا انداخت و با دیدن چهره‌ی پکر و ناراحت او خندید: «زد تو پَرِت باز؟»

نیم‌نظری سوی او انداخت و با قدم‌هایی آهسته؛ اما پر از حرص جلو رفت. چانه‌اش جمع شد و یک بند غر زد: «یه‌دنده، لجباز، غد، مغرور و مرموز و تودار... آه... دو دقیقه نمی‌شه نزدیکش شد مریم؛ دیوونه‌ام کرده.»

در مقابل واکنشِ او، مریم ابرو بالا انداخت و با بدجنسی مختص به خودش خاطرنشان کرد: «متأهله؛ زیاد بهش نزدیک نشو.»

پوزخند آناهیتا در جوابِ جمله‌ی آخر او مملو از تمسخر بود. سمت اتاق حسابداری رفت و جسم خسته‌اش را پشت میز رها کرد؛ خودکار را با غیظ میان انگشتان یک دست فشار می‌داد و غرولند می‌کرد: «نمی‌خوام منو بیاره رو سرِ زنش که طاقچه بالا می‌ذاره؛ یه صمیمیت کاری و جزئی چیزی از غرورش کم می‌کنه؟»

Scanned with Fast Scan

مریم به حرص و جوشِ او به سادگی لبخند زد. کاغذی که توی دستش بود را با طمأنینه کنار پوسترهای تبلیغاتی انداخت و گفت: «مهندس تهرانی از اوناش نیست دخترجون؛ از من می‌شنوی خودتو واسه‌اش کوچیک نکن. چشم او دنبال هیچ زنی جز زن خودش نمی‌دوئه.»

آناهیتا پوزخند صداداری زد و خودش را روی میز جلو کشید: «خیلی مطمئنی مریم؛ از کجا معلوم؟»

بی‌حس؛ اما جدی شانه‌ای بالا انداخت و مجله‌ای که روی میزش بود را با بی‌خیالی ورق زد: «دختر خوشگل موشگل و ترگل ورگل عین خودت کم نیومده توو این شرکت واسه کار. چشم اونا هم بعد یه‌مدت دنبال قد و بالا و جذبه‌ی مهندس می‌دوئید؛ منتهی...»

--حرف‌تو نُجو مریم؛ چی می‌خوای بگی؟

نگاهش را از مجله گرفت و به او داد؛ صورتش را کمی جلو برد و با صدای زیری پچ‌پچک کرد: «به یه‌کدوم‌شون نگفت خرت به چندمن! تا زنش می‌آد شرکت کیفش کوکه و یه لبخند نصفه‌نیمه می‌شینه رو لبش؛ ولی بقیه‌ی روز با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش. البته هر سه‌تاشون همینن؛ ولی خُلق مهندس تهرانی، هلاهلش بیشتره.»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و بی‌صدا خندید. آناهیتا با اخم نگاهش می‌کرد و مریم انگشتش را جلوی او می‌گرفت: «از من به توئی که دوستمی نصیحت آنا، بیخود وقت‌تو حروم این بابا نکن. مهندس توو دنیای کار و بیزینس غرق شده؛ حتی به نظر من نمی‌دونه عشق و عاشقی چیه و دوست داشتنِ یه‌زن چه‌شکلیه. خوشگلی، خلاق و پرانرژی و تحصیل‌کرده هم که هستی... به‌نظرم به مهندس شمس فکر کنی بیشتر به‌صلاحته عزیزم.»

دستش را با لبخندی دوستانه سر شانه‌ی او زد و از اتاق بیرون رفت. به کامرانِ شمس فکر کند؟! او که برای خودش هلالوشی بود! صدپله از آرشام بدتر!

نگاه آناهیتا به جای قدم‌های او بود که با کلافگی دستی به پیشانی خود کشید و در دل نالید: "تو چه می‌فهمی دردِ من چیه آخه؟"

دقایقی بعد آرشام از اتاق بیرون آمد و توی گوشی تذکر داد: «ممکنه با تأخیر برسم؛ لطفاً پیش خانوم حیدری بمونه، خودمو تا یک ساعت دیگه می‌رسونم.»

سمت اتاق آناهیتا می‌رفت تا پرونده‌های فروش و رسیدگی و بازبینی محصولات جدید را تحویل او بدهد. صدای مدیر مهد را از آن سوی

Scanned with Fast Scan

خط شنید که با لحنی آرام جواب می‌داد: «بله آقای مهندس؛ اولیای یکی دوتا از بچه‌ها هم اطلاع دادن که دیر می‌رسن... مشکلی نیست.»

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد؛ در اتاق حسابداری باز بود!

نگاهش را به دنبال آن دختر کمی توی اتاق چرخاند و با اخم تندی پوشه‌ها را روی میز انداخت: «اوج کار شرکته و این دختره معلوم نیست باز کجا غیبش زده؛ خونه‌ی خاله‌ست یا شرکت؟ چه وضعشه؟»

پوفی کرد و از اتاق بیرون آمد. نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و کیف‌دستی چرم سیاه‌رنگی که همیشه کنار میز کارش می‌گذاشت را برداشت و با عجله از شرکت بیرون زد.

همه‌ی فکرش پیش آرام بود و می‌ترسید که سر ساعت نرسد و دخترک نگران شود.

ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و فرمان را با احتیاط سمت راست خیابان چرخاند. کمی جلوتر نزدیک در خروجی شرکت صدای فریاد دختری نظرش را جلب کرد. سرعتش کم شد و آرام‌آرام توقف کرد.

سرش را برگرداند و از شیشه‌ی کنار، آن دختر را دید که کیفش را توی سینه‌ی مرد لاغراندامی می‌کوبید و با ترس و عصبانیت می‌گفت:

Scanned with Fast Scan

«دست از سرم بردار؛ دیگه چی می‌خوای از جونم؟ گفتم نمی‌تونم؛ مگه کری؟»

مچ دستش را گرفت و دخترک بی‌محابا جیغ زد و به التماس افتاد. خیابان خلوت بود و سرظهر پرنده هم در آن منطقه پر نمی‌زد.

آرشام نفسش را با خستگی بیرون داد و ماشین را در حاشیه‌ی خیابان نگه داشت و زیرلب واگویه کرد: «این‌جا چه غلطی می‌کنی تو؟ مگه نباید سرِ کارت باشی؟»

با تک بوقی آن دختر را متوجه خودش کرد؛ آناهیتا که همچنان با تضرع التماس می‌کرد و صورتش خیس از اشک بود لحظه‌ای نگاهش را چرخاند و با دیدن آرشام که پشت فرمان نشسته و با اخم نگاهش می‌کرد کیفش را با غیظ از دست مرد مزاحم بیرون کشید و نفس‌زنان سمت شاسی‌بلند مشکی‌رنگ او دوید.

آن مرد دو قدم پشت سرش برداشت و با تغیر و لاتی‌گری فریاد زد: «زنده‌ات نمی‌ذارم آنا؛ بیچاره‌ات می‌کنم. تا قِرونِ آخرشو از حلقومت می‌کشم بیرون دختره‌ی هیچی‌ندار.»

Scanned with Fast Scan

در جلو را باز کرد و روی صندلی نشست و آرشام با نفس بلندی که از سرِ بلاتکلیفی بیرون می‌داد خیلی آهسته پایش را روی گاز فشرد و حرکت کرد.

نگاهش بی‌اختیار از آینه‌ی جلو به پشت‌سرش افتاد. او هنوز وسط خیابان ایستاده و دشنام می‌داد و دخترک روی صندلی و کنار دستش هق‌هق می‌کرد.

نگاه کوتاهی به صورت مچاله و خیس او انداخت و غلیظ و کلافه اخم کرد.

آناهیتا دستمال را زیر چشم‌های تَر خود می‌کشید و زمزمه می‌کرد: «ممنون... خدا... شما رو رسوند.»

آرشام حرفی نزد؛ در سکوت به خیابان خیره شده بود و ذهن و حواسش پیش آرام بود که سر ساعت برسد. ساعت چند مهد تعطیل می‌شد؟ گفته بود یک‌ساعت دیگر می‌رسد.

در همان حال که میدان تجریش را دور می‌زد نگاهش به تابلوی تبلیغاتی کنار فلکه بود و با لحن سردی می‌گفت: «هنوز دو ساعت به پایان تایم شرکت مونده؛ وقتی از اتاق حسابداری می‌آی بیرون درو ببند که هرکی رسید توش سرک نکشه.»

Scanned with Fast Scan

صدایش به حدی آمرانه و خشک بود که دخترک حال زارش را لحظه‌ای فراموش کرد و دل‌دل‌کنان سرجایش تکان خورد: «خانوم رستمی توو اتاق بود؛ گفت... قبل از رفتن... خودش...»

سکوت کرد؛ دست‌های سردش را توی هم فشار می‌داد و این استرس و پریشانی از نگاه نکته‌بینِ آرشام دور نماند. نفس عمیقی کشید و باز هم سینه‌اش پر شد از آن بوی شیرین و گرم و مضخرف! بوی بدی نداشت؛ فقط او بود که بدش می‌آمد.

چند دقیقه‌ای پشت ترافیک بودند تا اینکه آرشام روزه‌ی سکوتش را شکست و گفت: «باید دخترمو از مهد بردارم؛ اگه چند دقیقه تأخیر...»

آناهیتا عجولانه میان حرفش دوید: «نه‌نه؛ مشکلی نیست مهندس... همین کنارها نگه دارید من با تاکسی می‌رم.»

ابروهای آرشام از بابت اینکه حرفش نصفه‌ونیمه مانده و دخترک ندانسته رشته‌ی کلامش را بریده بود جمع‌تر شد.

نگاهش گویی زهر داشت و زهره می‌ترکاند که به چهره‌ی متعجب او براق شد و گفت: «خوشم نمی‌آد وقتی دارم چیزی‌و می‌گم مخاطبم جفت‌پا بپره وسط حرفم. مفهومه؟»

Scanned with Fast Scan

رنگ از رخ آناهیتا پریده بود و گیج‌ومنگ به او نگاه می‌کرد. زبان توی دهانش فلج شده بود؛ سر تکان داد و آب دهانش را بلعید: «فقط... نمی‌خوام... مزاحم‌تون بشم.»

آرشام با همان چهره‌ی برزخی نگاهش کرد و همان نگاه را به خیابانی داد که کم‌کمک خلوت می‌شد.

آناهیتا کمی جمع‌وجورتر نشست و دیگر حرفی از پیاده شدن هم نزد؛ قطعاً اگر یک‌بار دیگر اصرار می‌کرد آرشام همون‌جا کنار خیابان رهایش می‌کرد و می‌رفت. این مرد نه شوخی سرش می‌شد و نه معنی تعارف را می‌فهمید. درکی از ناز و عشوه‌ی یک زن نداشت و حتی وانمود نمی‌کرد که خریدار است؛ فقط جدی و عجیب و غریب و به شدت زودجوش و آتشی‌مزاج بود. زود از کوره در رفتنش هر کسی را می‌ترساند.

کمتر از یک‌ساعت بعد آرشام ماشین را توی حیاط خانه‌شان پارک می‌کرد و آرام پرانرژی و سر و صداکنان از ماشین پدرش پایین می‌پرید و از همان‌جا مادرش را صدا می‌زد: «مامان دلـــی؟»

آرشام با اخم شیرینی یادآوری کرد: «پله‌ها رو به‌پا؛ آروم‌تر.»

Scanned with Fast Scan

دخترک فارغ از تذکرهای پدرش در خانه را باز کرد و لحظه‌ای بعد در آغوش دلارام بود و شاد و کودکانه بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت: «بهم جایزه دادن.»

دلارام با لبخند گونه‌اش را بوسید: «قربونت بره مامان؛ فلفل‌نمکیِ من. آفرین خوشگلم... برو لباس‌تو عوض کن. دست و صورتتم بشور؛ بعدش بیا بگو چه‌کارا کردی امروز؟»

به‌دنبال این حرف دخترکش سمت اتاق دوید و نگاه دلارام به چهره‌ی خسته‌ی آرشام افتاد که همان‌لحظه پا به خانه گذاشته بود و در را پشت سرش می‌بست.

دلارام با لبخند دلنشینی از او استقبال کرد و کیف را از دستش گرفت: «سلام؛ خسته نباشی.»

سلامش را به‌نرمی علیک داد و در سکوتی معنادار به چهره‌ی همسرش خیره شد.

دلارام دستی به گونه‌ی خود کشید و شیطنت کرد: «چیزی شده؟»

نگاهش به لبخند کج گوشه‌ی لب آرشام بود؛ او از پشت سرِ دلارام نگاهی به در اتاق آرام انداخت و دومرتبه چشمش روی همسر جوان و خوش قدوبالایش برگشت. خم شد و گونه‌ی او را با تأمل و

Scanned with Fast Scan

خاطرخواهی بوسید و عطرش را از کنار گردن ظریف و سفیدش نفس کشید: «می‌دونی دلتنگی یعنی چی زن؟»

دلارام خندید و قدری خودش را با طنازی عقب کشید. نگاه به نگاه مخمور او داد و زمزمه کرد: «خودم یادت دادم؛ توقع داری ندونم چه دردیه؟»

نقش آن لبخند کمی پررنگ‌تر شد و نگاهش توی صورت دلارام چرخید: «پس دیگه چرا می‌پرسی؟ تو که همه‌شو از بهری.»

دلارام خندید و دستی به بازوی همسرش کشید: «قبل ناهار دوش می‌گیری؟»

نفس عمیقش را بیرون داد و همراه او سمت اتاق رفت: «تا تو میزو بچینی اومدم.»

-غذا حاضره؛ تا از دهن نیافتاده زود بیا.

آرشام سری تکان داد و دلارام لبخند به لب پا به آشپزخانه گذاشت. لحظاتی بعد آرام روی صندلی نشسته بود و برایش شیرین‌زبانی می‌کرد: «خانوم حیدری گفت هرکی بیشتر ستاره بگیره اون سرگروه می‌شه. ستاره‌های من از همه بیشتر بود؛ حتی از ریحانه عظیمی.»

Scanned with Fast Scan

دلارام دیس پلو را سر میز گذاشت و دستی به موهای خرگوشی دخترش کشید: «دختر من فعال و باهوشه... بایدم ستاره‌هاش از بقیه بیشتر باشه. به دوستات هم کمک کردی؟»

آرام سر تکان داد؛ با دستبندی که بین انگشتانش گرفته بود بازی می‌کرد: «بیشتر از همه به شیرین و سمیرا؛ فقط دوتا ستاره گرفته بودن.»

دلارام ظرف قیمه را کنار گلدان کریستال کوچک روی میز گذاشت و خیره به انگشتان ظریف او پرسید: «بابا برات خریده عزیزم؟»

آرام با ذوقی بچگانه دستبند را به مادرش نشان داد: «خاله داده! قشنگه؛ مگه نه؟»

یک تا ابروی دلارام بالا پرید و لبخند زد: «خاله؟ توی مهد؟»

--با بابا اومده بودن دنبالم. چشاش اشکی بود. خیلی خوشگل و مهربون بود. گفت واسه تولدم خریده؛ اما الان بهم می‌ده که پیششم.

لبخند روی لب دلارام کمی سبک شد؛ با کنجکاوی دستبند را از دست دخترش گرفت و به آن نگاه کرد. عجیب اینکه کاملاً سایز دست آرام بود!

-این خاله مهربونه... اسم‌شو نگفت؟

Scanned with Fast Scan

آرام لب‌هایش را ورچید و جواب داد: «بابا صداش می‌زد خانوم صارمی.»

دلارام نفسش را فوت کرد و دستبند را روی میز گذاشت؛ منظورش آناهیتا صارمی بود. حسابدار شرکت؛ دخترک ریزنقش و زیبا و کم‌حرفی بود.

سمت اجاق رفت و پرسید: «خاله چرا گریه می‌کرد؟»

--گریه نمی‌کرد!

-اِ ؟ گفتی چشاش اشکی بود که وروجک؟

--آره؛ اشکی بود... اما من که سوار شدم گریه نمی‌کرد.

دلارام خندید؛ لپ آرام را با حرص شیرینی میان دو انگشت گرفت و کشید.

لحظاتی بعد آرشام هم به جمع‌شان اضافه شد و ناهار را در آرامش صرف کردند.

آرام از مهدکودک می‌گفت؛ آرشام نگاهش را به بشقاب داده و با حوصله غذا می‌خورد. گوش دلارام به شیطنت‌های آرام بود و نگاهش به چهره‌ی کلافه‌ی آرشام که امروز به طرز عجیبی کم حرف شده بود!

Scanned with Fast Scan

*****

در ماشین را محکم بهم کوبید و ریموت زد؛ کهربا که به سختی لبخندش را جمع کرده بود به چهره‌ی عبوس او خیره شد و گفت: «دلم طاقت نمی‌آورد بمونم توو خونه. همون‌قدر که تو دوسش داری منم دوسش دارم.»

کامران چپ‌چپ و بداخم نگاهش کرد: «گفتم دوسش دارم؟»

کهربا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و با شیطنت ابرو بالا انداخت: «از صبح افتادی دنبالش و کل تهران‌و زیر و رو کردی تا پیداش کنی؛ اگه این اسمش دوست داشتن نیست پس چیه؟»

روی موهایش دست کشید و نگاهش را با کلافگی توی کوچه چرخاند: «نگرانشم؛ فقط همین. ترسم از اینه به‌خاطر من بخواد کار دست خودش بده. تو فکر کن از رو عذاب‌وجدان!»

-چون بحث‌تون شده این‌و می‌گی؟!

پوزخند زد و حلقه‌ی ریموت را دور انگشت تاب داد: «کاش یه بحث ساده بود. زدیم به تیپ و تاپ هم!»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و دومرتبه اخم کرد و نگاهش را به کهربا داد: «نگفتم بمون خونه؟ کجا شال و کلاه کردی این‌وقت شب افتادی دنبالِ من؟»

طول کوچه را گرفت و از سراشیبی پایین رفت. کهربا پشت سرش دوید و دستش را دور بازوی او حلقه کرد: «هم نگرانِ توأم، هم اون رفیقِ دیوونه‌ی خودم... که بدون فکر گوشی‌شو خاموش می‌کنه و می‌آد مهمونی.»

دست کهربا را از روی بازویش انداخت و آن را میان انگشتان خودش گرفت؛ به چاله‌ی بزرگی که جلوی پای او بود اشاره کرد و کهربا را نزدیک به خود نگه داشت: «یه‌چراغ نذاشتن که طرف کله‌پا نشه تو چاله چوله‌های بی‌صاحابش.»

کهربا لبخند زد و کامران که فهمید دستش را قدری فشار داد: «جوک گفتم واسه‌ات؟»

دخترک به خودش پیچید و میان درد و خنده ناله کرد: «آخ... دستم؛ کامران...»

--اعصابم خط خطیه کهربا؛ نخند بهم.

-به تو نخندیدم که؛ فقط قشنگ حرص می‌خوری.

Scanned with Fast Scan

کامران از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی خندان او براق شد و کهربا باز هم خندید.

--گفتی پلاکِ چند؟

همان نگاه پُر تبسم را به انتهای کوچه داد: «مجتمع نیلوفر؛ پلاک بیست و دو!»

--بیست و دو نداره این‌جا که ؟!

-آخر کوچه‌ست؛ سر نبش!

--دوست مشترکِ شما دوتا خونه مجردی داره و این دختره پا می‌شه می‌آد پیشش بگه چندمنه ؟

کهربا خنده‌ی نمکینی کرد و جواب داد: «شیدا دختر خیلی خوبیه؛ پدر و مادرش خارج از کشورن. یکی دو سالی می‌شه که همو می‌شناسیم.»

همان موقع نگاه کامران به پلاک طلایی رنگی افتاد که کنار مجتمع نصب شده بود. نام "نیلوفر" و پلاکِ بیست و دو خیالش را راحت کرد که آدرس همین‌جاست. نفسش را بیرون داد و دستش روی زنگ رفت که در بی‌هوا باز شد و دو مرد جوان قهقهه‌زنان بیرون آمدند و یکی از آن‌ها با لحن کش‌داری گفت: «تا خرخره کوفت کردی و می‌گی حالم خوشه ؟ خیلی لَشی سهیل. صبر کن بینم... شیدا چی بهت گفت ؟»

Scanned with Fast Scan

از کنار آن‌ها رد شدند و نگاه عصبی و لجام‌گسیخته و اخم‌آلودِ کامران هم با آن‌ها تا وسط های کوچه رفت. کهربا دستش را تکان داد: « زنگ بزن دیگه!»

کامران نگاهش را از آن‌دو که با لودگی می‌خندیدند و کُری می‌خواندند گرفت و به کهربا داد. کمی بعد دست دخترک را چسبید و از میان در نیمه‌باز مجتمع رد شد و کهربا با تعجب صدایش زد: «کامران ؟!»

--کامران و... لااله‌الاالله... این شیدا همون شیداست ؟

-کدوم شیدا ؟!

--همونی که این‌دوتا ساقی رو راه داده خونه‌اش.

-ساقی کیه ؟! چی می‌گی کامران ؟!

جلوی آسانسور ایستاد و نفس‌زنان به چشمان مات و مبهوت کهربا زل زد: «طبقه‌ی چند ؟»

آب دهانش را قورت داد و با اینکه ترسیده بود نگاهش سمت کابین آسانسور رفت: «سه!»

لحظاتی بعد وقتی از کابین بیرون می‌آمدند صورت کامران از عصبانیت سرخ بود.

Scanned with Fast Scan

صدای موزیک طبقه‌ی سوم را با همه‌ی در و پنجره‌هایش می‌لرزاند و متأسفانه منشأ آن هم به‌نظر می‌رسید خانه‌ی مجردیِ شیدا باشد!

کهربا سمت واحد او رفت و کامران کنارش غرید: «تو این طبقه یه‌نفر زندگی نمی‌کنه که به این سر و صدای کوفتی اعتراض کنه؟»

کهربا که به‌وضوح نگران شده بود جلوی در ایستاد و مردد جواب داد: «این طبقه خالیه؛ اما... نمی‌دونستم شیدا مهمونی گرفته!»

کامران پوزخند زد: «اما اون دوست احمقت می‌دونسته که از صبح گوشی‌شو خفه کرده تا بیاد این‌جا ...»

ادامه نداد و کهربا محزون نگاهش کرد. کامران با حرص به صورت خود دست کشید و گفت: «دو سال با این دختره شیدا برو بیا داشتی و به من هیچی نمی‌گفتی؟»

و دستش سمت زنگ رفت؛ کهربا با لحنی دلخور می‌گفت: «دختر بدی نیست؛ خب... مهمونی که...»

در باز شد و... آنی موجی از بوی تنباکو و عطر مردانه و زنانه توی صورت‌شان خورد.

Scanned with Fast Scan

چهره‌ی کهربا از فرط حیرت وا رفت و فک کامران سفت شد و نگاهش را به مردی داد که جلوی در ایستاده و به‌طرز بدی آدامس می‌جوید و با نگاه مخمور و خندانش می‌پرسید: «جونم؟ فرمایش؟»

کامران زیرلب ناسزایی نثار قواره‌ی قناس او کرد و دستش را تخت سینه‌ی جوانک کوبید: «ساقیت کجاست بچه؟»

از نحوه‌ی ایستادن و حرف زدنش مشخص بود مست است. خندید و گفت: «جـــون؛ پیِ ساقی می‌گردین دوتایی؟ بفرما... شیدا نگفته بود مشتریای خوشگل موشگلم تو بساطش داره.»

نگاه شهوت‌آلودش روی کهربا بود که کامران با چهره‌ای برافروخته از خشم یقه‌ی جوانک را میان انگشتان یک دست مچاله کرد و کمرش را سینه‌ی همان دیوار کوبید: «چی زِر زدی الان؟ چه گوهی خوردی مرتیکه‌ی لَش؟»

چشمان غریبه از ترس گرد شد و با وحشت به جثه‌ی تنومند و قامتِ بلند کامران نگاه کرد که اگر یک‌مشت از او می‌خورد یحتمل پشت‌بند آن اجل به‌سراغش می‌آمد. گویی مستی از سرش پریده باشد که رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت و با لکنت می‌گفت: «هیـــ... هیچی به خدا! غلط... غلط کردم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا به بازوی کامران چنگ زد و با نگرانی گفت: «نکن کامران؛ ما فقط اومدیم که یاسمین‌و...»

جوش آورد و با گردن‌کشی فریاد زد: «بره به درک؛ دختری که پاش به همچین خونه‌های لجنی باز می‌شه آدمه؟»

نطق کهربا از صدای بلند و لحن اکید او بسته شد و با رخوت پلک زد. کاش یاسمین آن‌جا نباشد... کاش مادرش دروغ گفته باشد... کاش!

زنی با تحیر و ناباوری کهربا را صدا زد. دخترک به سرعت برگشت و با دیدن شیدا در آن دکلته‌ی بسیار کوتاه مشکی به معنی واقعی خشکش زد و قلبش ثانیه‌ای از حرکت ایستاد.

جای شیدا، او بود که جلوی کامران خجالت کشید و تا فرق سر سرخ شد.

کامران یقه‌ی جوانک را رها کرده و سمت صدا برگشته بود؛ اما با دیدن سر و وضع نامناسب آن دختر فکش منقبض شد و نگاهش را پایین انداخت و با رگی که کنار گردنش دل می‌زد و صدایی که از زور خشم می‌لرزید کوتاه پرسید: «یاسمین کجاست؟»

شیدا لبخند زیبایی زد. جامی که دستش گرفته بود را با لوندی توی دست چرخاند و بی‌ربط پرسید: «شما باید برادرِ کهربا باشی؛ درسته؟»

Scanned with Fast Scan

کامران اخم کرد؛ نگاهش را به کهربا داد که سرخ‌وسفید می‌شد و لبش را می‌گزید. جوانک از کنارشان رد شد و تنه‌ای به شیدا زد: «طرف رد داده؛ بدجور رم کرده.»

شیدا خندید و کامران دندان روی دندان سایید. کهربا دستش را گرفت؛ از آن همه بوی تند حالش داشت بهم می‌خورد.

-یاسمین این‌جاست؟ اگه هست صداش کن شیداجون؛ باید برگردیم خونه... عجله داریم.

شیدا نگاه از قد و قامت کامران نمی‌گرفت و با لبخند می‌پاییدش؛ او نگاهش را می‌دزدید و در دل شیطان را لعنت می‌کرد.

--عصری رفت جایی گفت تا ده برمی‌گردم؛ بیاین توو... هرجا باشه الانا دیگه پیداش می‌شه.

و با دست به مهمانخانه اشاره کرد. کهربا بلاتکلیف بود و کامران نمی‌خواست بیشتر از این تعلل کند و آن‌جا بماند.

به دعوت همکارانش پارتی‌های کاری و مجردی زیادی رفته بود؛ اما نه در جایی که کهربا همراهش باشد. در این شرایط نه ممکن بود و نه غیرتش اجازه می‌داد که چنین محیطی را تحمل کند.

Scanned with Fast Scan

بین رفتن و ماندن گیر افتاده بود که کهربا یک‌دلش کرد. دست کامران را گرفت و کنار شانه‌اش پچ‌پچک کرد: «بمونیم تا یاسی بیاد؛ نگرانم کامران. همچین جایی تنها بمونه خوب نیست.»

از همان سر شانه، نگاه اخم‌آلودش را به چشمان کهربایِ او داد و غر زد: «می‌دونی جای خوبی نیست و با میزبانش رفاقت می‌کنی؟»

دخترک اخم شیرینی کرد و لبش را گاز گرفت: «من که نمی‌دونستم؛ این صدبار. بازم بگم؟»

--حسابت بمونه واسه وقتی که برگشتیم خونه؛ دیگه چندتا رفیق مثل این دختره داری؟

-کامران؟!

با اخم صورتش را برگرداند که برای لحظه‌ای با شیدا چشم توی چشم شد. آن لبخند فریبا و نگاه عشوه‌گر و حرکات ظریف و دلربا؛ با چنین پوشش و چهره‌ی زیبایی می‌توانست هر دلی را به افسون و تفاخر خود زنجیر کند.

اخم کامران غلیظ‌تر شد و دستی به یقه‌ی پیراهن خود کشید؛ گرمش شده بود و آن‌جا هم به طرز گیج‌کننده‌ای دَم داشت.

Scanned with Fast Scan

به تعارف شیدا داخل رفتند و این در حالی بود که کامران دست کهربا را محکم چسبیده بود و نمی‌گذاشت از کنارش جُم بخورد.

دورتر از آدم‌های سرخوش آن محفل که می‌زدند و می‌رقصیدند روی مبل دونفره‌ای نشستند و کهربا با خنده‌ای فروخورده گفت: «مگه می‌خوام فرار کنم؟ دست‌مو چرا این‌جوری چسبیدی؟»

فشار انگشتانش بیشتر شد؛ دست کوچک کهربا میان پنجه‌های بزرگ او گم شده بود و کامران با حرص می‌گفت: «حرف نباشه.»

دخترک خندید و او باز هم غر زد: «سرتو بنداز پایین! به هیچ‌کدوم نگاه نمی‌کنی. نه به مردش نه به زنش!»

کهربا حیرت زده پرسید: «چرا؟!»

--مستن؛ ازت نخ می‌گیرن و دیگه ولت نمی‌کنن.

-نخ چی؟

--کهربا؟!

کهربا در سکوت به نیم‌رخ عصبانی او زل زد؛ ترجیح داد زیاد سربه‌سرش نگذارد. کامران واقعاً حال خوشی نداشت. هم نگران یاسمین بود؛ هم از دستش به شدت حرص می‌خورد.

Scanned with Fast Scan

شیدا با سینی پر از خوراکی سمت آن‌ها آمد و سینی را کنار دست کامران روی میز گذاشت: «تا شما یه‌چیزی بخورین یاسی هم پیداش شده.»

و نگاهش را با افسونگری به کامران داد که چشمش را برخلاف میل باطنی‌اش به مهمانان پرجنب‌وجوش آن‌جا داده بود تا نگاهش روی پاهای برهنه و برنزه‌ی شیدا کشیده نشود.

کهربا که فهمیده بود کامران معذب است در جواب شیدا توک زبانی تشکر کرد و لبخند مصنوعی روی لب آورد. او که رفت نگاهش سمت بطری شفافی دوید که داخل سینی بود. بی‌درنگ پرسید: «اون چیه ؟!»

کامران بی‌آنکه محتویات سینی را وارسی کند با اخم جواب داد: «زهرمار!»

-وا؛ چرا فحش می‌دی ؟!

نگاهش را بی‌رمق سمت چشمان دخترک برد و نفسش را فوت کرد. لحنش آرام بود و رگه‌ای از خنده را می‌شد در عمق صدایش احساس کرد: «فحش چی چیه عزیزِ من ؟ پرسیدی چیه ؟ جواب دادم زهرماره!»

کهربا ابرو بالا انداخت و دومرتبه به آن بطری زل زد: «یعنی...»

--یعنی که یعنی!

Scanned with Fast Scan

نگاه کهربا روی صورت کامران چرخی زد و با شک پرسید: «تا حالا خوردی؟»

چهره‌اش جمع شد؛ اما نگاهش به‌کهربا کمی شوخ بود: «سؤال منکراتی نداشتیم‌آ!»

تلخندی زد و گفت: «یه‌کلمه بگو خوردم و خلاص.»

--گیریم که گفتم؛ چی می‌شه مثلاً؟

شانه‌ای بالا انداخت و کنار او به پشتی مبل تکیه داد: «زندگیِ خودته؛ نمی‌خوام دخالت کنم.»

کامران نگاهش را بالا آورد و به چهره‌ی مغموم او زل زد. لبخند آرام‌آرام کنج لبش جای می‌گرفت که صدایی مردانه خطاب به کهربا گفت: «افتخار می‌دین خانوم خوشگله؟»

کهربا با تعجب به او نگاه کرد و لبخند کنج لب کامران ماسید. قلب دخترک از سؤال آن مرد هری پایین ریخت و نگاهش فوری سمت کامران رفت که برآشفته و پرغیظ به غریبه نگاه می‌کرد. او که خیز برداشت کهربا هم همراهش بلند شد و خودش را بین آن دو سپر کرد و دستش را روی سینه‌ی کامران گذاشت: «نه کامران؛ تو رو خدا.»

از درگیری می‌ترسید؛ نمی‌خواست اتفاقی برای او بیافتد.

Scanned with Fast Scan

کامران با همان چشمان خونی به او زل زد؛ تنوره‌کشان دست کهربا را گرفت و لحظه‌ای بعد هردو از آن خانه بیرون آمدند. در را که بهم کوبید دخترک نفس زد: «پس یاسی؟...» با همان چهره‌ی برزخی و عصیانش تشر زد: «هر گوری که می‌خواد رفته باشه؛ همین‌جا می‌مونیم تا بیاد... اما تو اون کثافت‌خونه...» ادامه نداد و به صورت عرق کرده‌ی خود دست کشید. کهربا کنارش رفت و با دلواپسی پرسید: «حالت خوب نیست؟» کامران حرفی نزد که همان‌لحظه در آسانسور باز شد و نگاه آن دو بالا آمد. یاسمین مات و حیران به آن‌ها نگاه می‌کرد. به کامران که نفرت‌بار می‌پاییدش و کهربایی که نگاهش مملو از نگرانی بود. در خوشبینانه‌ترین حالت‌ممکن تصورش این بود که یاسمین آن‌جا نمی‌آید؛ اما حالا... کامران چه حالی داشت؟! امان از دلِ او...

کامران سمت یاسمین قدم تند کرد و کهربا پشت سرش روان شد.

نگاه نگرانش با ترسی آمیخته به دلسوزی میان آن دو می‌رفت و می‌آمد که تشرِ کامران بند دلش را پاره کرد.

-چه عجب؟ خانوم‌خانوما هم سر و کله‌شون پیدا شد. صد بار پیش خودم گفتم نمی‌آد؛ مامانش همین‌جوری رو هوا یه‌چیزی گفته... ولی ببینش...

Scanned with Fast Scan

به کهربا نگاه می‌کرد و با استهزا و به حالت عصبی یاسمین را نشان می‌داد: «خانوم چیتان پیتان کرده حی و حاضر سر از خونه‌ی این زنیکه‌ی ساقی در می‌آره.»

نفس‌نفس می‌زد که یاسمین با چهره‌ای غضب‌آلود جلو رفت و به چشمان متمرد او نگاه کرد: «حدتو بدون کامران؛ حق نداری به دوستای من توهین کنی. چی می‌خوای از جونم که نمی‌ذاری به حال خودم باشم؟»

کامران پوزخند زد و نگاهش غرق تمسخر شد؛ در عین حال صورتش برافروخته بود و خون‌خونش را می‌خورد: «آره؛ دیدم رفیق شفیق‌تو! برو... برو یه‌نظر بهش بنداز، بعدش ببینم روت می‌شه بازم همین‌جور پررو پررو توو چشام زل بزنی و بگی دوستمه؟»

یاسمین آمد دهان باز کند و جواب تندگویی او را بدهد که سر انگشت اشاره‌ی کامران تخت سینه‌اش خورد و با لحنی شاکیانه غرید: «رفیقت میون خیلیا معروفه؛ یه لکاته که دختر و پسرای ساده‌ای مثل تو رو می‌کشه توو راهه خلاف و مواد و روسپی‌گری ابله.»

رنگ از رخ کهربا پرید و دهان یاسمین از تعجب باز ماند. خون توی شاهرگ کامران به غلیان در آمده بود: «با بدکاره‌ها می‌شینی و پا می‌شی

Scanned with Fast Scan

و دو قورت‌ونیمت هم باقیه؟ چه غلطی می‌کنی تو این‌جا؟ مال این حرفایی؟»

کهربا آب دهانش را با ترس قورت داد و بازوی کامران را چسبید: «داری اشتباه می‌کنی؛ شیدا دختر بدی نیست... فقط یه‌کم راحت...»

--توجیه نکن؛ به روی خودم نیاوردم که به دست و پامون نپیچه. شیدا خانومی که دارین رو اسمش قسم می‌خورین هم ساقیه؛ هم واسه یه‌سری آدم دم کلفت دختر جور می‌کنه. یارو موادفروشه؛ بدتر از این؟

-وای خدا؛... آخه... تو اینا رو از کجا می‌دونی؟!

با کلافگی به چهره‌ی وا رفته‌ی کهربا نگاه کرد؛ انگار حواسش آن‌جا نبود: «شهره‌ی کار و بار این بابا توو کل ایران پیچیده؛ کلی شیخ تو دست و بالش داره که...»

و به یاسمین که با پوزخند تماشایش می‌کرد خیره شد و تشر زد: «توو همچین پارتی‌ای که مواد می‌زنن و مست می‌کنن جای توئه؟ بی‌کس و کاری که راه می‌افتی...»

یاسمین سینه‌سوخته میان حرفش دوید: «کیه منی که توو مسائل خصوصیم دخالت می‌کنی؟ حدتو بدون... تو با من هیچ نسبتی نداری... اما با کهربا چرا! دست‌شو بگیر و برو، اگه انقدر خوش‌غیرتی.»

Scanned with Fast Scan

کف دست کامران که از کنار سرش رد شد و به در آسانسور کوبیده شد یاسمین لرزید و یک گام رو به عقب برداشت.

--کری مگه تو؟ دختره‌ی احمق اگه به‌موقع نرسیده بودم که با سر هولت داده بودن ته چاه! کیو داری مسخره می‌کنی؟ می دونی اون توو چه‌خبره؟

--نگفتی دیگه نه من نه تو؟ پس واسه چی این‌جایی؟ چرا زاغ‌سیاهِ منو چوب می‌زنی؟

--وجدان دارم؛ وجدانی که نمی‌ذاره رفیق خواهرم پاش به این محفلا باز شه. تو هم عین کهربا...

--رفیق خواهرت چه دخلی به تو داره؟ مگه همه چیو تموم نکردی؟ دیگه چرا راه‌به‌راه جلوم سبز می‌شی؟

--چون یه‌مثقال عقل نداری؛ چون کس‌وکارت ولت کردن به حال خودت که همین‌جور ول بچرخی و خودتو بدبخت کنی.

--در قبالِ من مسئولی که سینه چاک می‌دی؟ به تو چه که کجا می‌رم و با کیا رفاقت می‌کنم؟ من کهربا نیستم که بخوای واسه‌ام یقه جر بدی.

Scanned with Fast Scan

کامران غیظ کرد و دستش مشت شد و با لب‌های بسته غرید و توی سینه‌ی یاسمین رفت: «حیف که اسمم روت نیست؛ حیف که قد یه نخود مغز نداری بشینی یه‌گوشه منطق‌تو قاضی کنی؛ حیف که خوشی زده زیر دلت... حیف که این‌جاییم... وگرنه جوری حالیت می‌کردم من کی‌ام و چی‌ام که اون زبونِ درازتو از بُن غلاف کنی.»

یاسمین نفس‌نفس می‌زد؛ بغض کرده بود و همچنان با نفرتی متظاهرانه به چشمان سرخ کامران خیره شده و با صدایی لرزان درشتی می‌کرد: «عاشق و سینه‌چاکت نبودم که وقتی ولم کردی بیام یه‌همچین جایی و خودمو بدبخت کنم. نه با تو لج کردم؛ نه با هیچ خرِ دیگه‌ای. برو راحتم بذار.»

کامران بی‌توجه به حرص و جوشِ او خم شد و آستین دخترک را چنگ زد.

-راه بیافت؛ می‌ذارمت پیش صاحبت. یحتمل خودش می‌دونه چه‌جوری باید از پس دختر چشم‌سفیدش بربیاد.

یاسمین تقلا کرد و محکم خودش را عقب کشید: «من سگ نیستم که صاحب داشته باشم؛ مواظب حرف زدنت باش.»

Scanned with Fast Scan

کامران یک‌لحظه جا خورد و گیج و منگ و عصبی نگاهش کرد: «خل شدی؟ من چی می‌گم تو چی می‌گی؟ از زیر بته که به عمل نیومدی؛ پدر و مادرت...»

دخترک به‌حالت جنون‌آمیزی خودش را به در آسانسور کوبید و جیغ زد: «پرویز بابای من نیست؛ اون کثافت بابای من نیست... ولم کن.»

کامران آنی خشکش زد و کهربا ماتش برد. هر دو بی‌حرکت ایستاده بودند و دختری را می‌دیدند که به‌فاصله‌ی یک‌قدمی‌شان لرزان و ترسان ایستاده و گریه می‌کند.

زبان انگار توی دهان کامران فلج شده بود؛ کهربا با تردید جلو رفت. نگاه بغض کرده و نم‌دارش را به چهره‌ی عصبی و مکدر یاسمین داد. دستش را که به رسم دلجویی گرفت دخترک تکان خورد و عقب رفت.

به حال خودش نبود و کنترلی هم روی زبانش نداشت: «تو واسه چی پا شدی با این اومدی؟ تو هم بهم شک داری آره؟ همه‌تون دارین اذیتم می‌کنید...»

مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد که یاسمین با همان حال و هوای پریشانِ خود رو به کامران خیره شد و با حسادتی آشکار واگویه کرد: «اونی که رگت باید واسه‌اش بترکه و سرش غیرتی بشی کهربائه نه من؛ اونی که

Scanned with Fast Scan

حتی از منم بیشتر بهش اهمیت می‌دی اینه. تو هیچ نسبتی با من نداری... اما کهربا...»

کامران جوش آورد و بی‌توجه به چهره‌ی سرخ از خجالتِ کهربا داد زد: «خفه‌شو؛ این چرت‌وپرتا رو از کجات در می‌آری؟»

یاسمین نیشخند زد و تن بی‌رمقش را به بدنه‌ی فلزی آسانسور تکیه داد: «همه‌ی حرفات دروغ بود.»

کامران در سکوت نگاهش کرد و او با بغض ادامه داد: «توی دنیا هیچ‌کس‌و بیشتر از کهربا دوست نداری؛ فقط اونه که واسه‌ات مهمه... حاضری همه چیو زیر پا بذاری تا یه تارِ مو از سرش کم نشه. تو... اونو به همه ترجیح می‌دی... حتی به...»

کهربا ناباورانه هر دو دستش را جلوی دهانش گرفته بود که کامران غیظ کرد و با اخم تندی خطاب به یاسمین فریاد زد: «ببند دهن‌تو؛ چی زدی که این یه جو مغزتم از کار انداخته؟ مستی؟ منگی؟ دِ احمق کهربا خواهرِ منه... می‌فهمی داری کفر می‌گی؟»

یاسمین به‌وضوح می‌لرزید و هم‌پای او طعنه می‌زد: «خواهرته؟ لابد توقع داری باور کنم؟ منو خر فرض کردی یا خودتو؟ مگه بابات دوتا زن نداشت؟ مگه دومی بعد چند وقت مریض نشد؟ پرویز همه‌چیو

Scanned with Fast Scan

می‌دونه... می‌دونه زن‌دومِ بابات مرده. خودم... خودم شنیدم که مامانت داشت به یکی می‌گفت زنه بچه داشـ...»

-خفـــه‌شـــو یاسمیـــن! خفـــه‌شـــو!

دست مشت شده‌اش به‌بهانه‌ی ساکت کردنِ او بالا رفته بود که کهربا ناله‌ی خفیفی کرد و "کامران" را صدا زد. فوری نگاه از یاسمین گرفت و سمت او چرخید. کهربا شانه‌اش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش سیاهی می‌رفت. رنگ به رخش نمانده بود.

بدنش سست شد و آمد زانو بزند که کامران سمتش خیز برداشت و دخترکِ بی‌جان و ترسیده را در آغوش گرفت. سر کهربا از روی سینه‌ی وسیعِ او رو به عقب مایل شد؛ روی دست کامران از حال رفته بود و او نرم‌نرم و با وحشت به گونه‌اش ضربه می‌زد تا بیدارش کند: «کهربا؟ کهربا چشماتو وا کن تو رو قرآن... قربونت برم چی شدی؟ کهربا؟ به‌خدا داره دروغ می‌گه... تو خواهرِ منی کهربا؛ چشاتو وا کن عزیزم... یا حضرتِ عباس تنش یخ کرده. کهربـــا؟»

این را گفت و نفس‌زنان روی دست بلندش کرد؛ بی‌آنکه به یاسمین نگاه کند همان‌طور سراسیمه و عصبی از پله‌ها پایین رفت. یاسمین که ماتش برده و صورتش از اشک خیس بود؛ با حسی شبیه به عذاب‌وجدان پشت سر کامران روان شد.

Scanned with Fast Scan

کامران دیوانه‌وار می‌دوید. همان‌طور که "کهربا" را زیرلبی صدا می‌کرد از ساختمان بیرون زد؛ باران نم‌نمک می‌بارید که تن رنجور دخترک را روی صندلی عقب ماشین خواباند و در را با ضرب بهم کوبید.

--کا... کامران... به خدا من نمی‌خواستم این‌جوری... من... یه‌لحظه نفهمیدم چی دارم می‌گ...

پشت سرِ او ایستاده بود که کامران با چهره‌ای پرخشونت و نگاهی یاغیانه سمت یاسمین برگشت و زیر باران توی صورت اشکی او بی‌محابا داد زد: «چیه؛ دیگه چی می‌خوای؟ عقده‌هاتو سر این طفل‌معصوم خالی کردی راحت شدی؟ اشتباه از من بود که تو رو آدم حساب کردم. فکر کردم هرچی هم شیطنت داشته باشی بازم دختر خوبی هستی؛ ولی کارم حماقت محض بود. گمشو برو... برو به کثافت‌کاریات برس. برو ور دست همون زنیکه‌ی سبوکشِ فاسد. لیاقتت همین زندگیه چرکه؛ حیف از اون همه...»

لب‌هایش را روی هم فشار داد و با دندان قروچه‌ای که کرد در چشم بهم زدن پشت فرمان نشست و بی‌درنگ از کنار یاسمین رد شد و او را پشت‌سر خود جا گذاشت. یاسمین متحیر و کم‌توان همان‌جا ایستاده بود و ناباورانه به ماشین کامران نگاه می‌کرد که هرلحظه دور و دورتر می‌شد. زیاده‌روی کرده بود؛ قبول داشت که کارش اشتباه بوده و هیچ

Scanned with Fast Scan

توجیهی هم برای آن نداشت. حالا هم کهربا را از خود رانده و هم کامران را به‌کل ناامید کرده بود. راست گفته‌اند "لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود!" به صورت خیس خود دست کشید؛ پانچ کاربنی و شال سفیدش خیس شده و به تنش چسبیده بود وقتی که خودش را روی صندلی عقب تاکسی می‌انداخت و با بغض زمزمه می‌کرد: «سعادت‌آباد!»

راننده بدون هیچ‌حرفی حرکت کرد؛ یاسمین سرش را به شیشه‌ی باران‌خورده تکیه داد و لبش را گاز گرفت؛ مبادا به هق‌هق بیافتد؟ زیرلب واگویه کرد: «می‌خوام حسادت نکنم؛ ولی... انقدر دوسش داری که منو این‌جا ول کردی و رفتی. به‌خاطرش توو روم وایسادی کامران!»

نمی‌توانست مقابل سیل عظیم اشک‌هایش هیچ سد مستحکمی بنا کند؛ می‌بارید. اشک نرم‌نرم و بی‌صدا از گوشه‌ی چشمش می‌جوشید و پایین می‌آمد و دلش را خون می‌کرد. می‌دانست که ذاتاً در خودش خصوصیتی بی‌اندازه صریح شبیه به حسادت دارد؛ یک حسادتِ غیرمتعارف! حسی جنون‌آمیز، نسبت به هرکسی که دوستش داشت. از بچگی تصورش روی آدم‌ها همین بود؛ کسانی را که دوست داشت در تملک خود می‌دید. شاید هم علت بارز رشکی که به کهربا می‌ورزید همین باشد؛ توجه و محبتِ بیش از حدِ کامران نسبت به کهربا،

Scanned with Fast Scan

یاسمین را حساس کرده بود. حالا چه آن حس بخواهد برادرانه باشد؛ چه بی‌آنکه کامران حتی خودش بداند از جهت و حس دیگری مراقب آرامش و آسایش کهربا باشد. در هر حالت یاسمین با آن کنار نمی‌آمد.

*****

دستش را به آرامی روی پیشانی عرق‌کرده‌ی کهربا می‌کشید و به صورت رنگ‌پریده‌اش خیره بود که دکتر پرده‌ی سفید را کنار زد و پهلوی تخت ایستاد.

نیم‌نگاهی به چشمان بسته‌ی کهربا و چهره‌ی اخم‌آلودِ کامران انداخت و همان‌طور که چیزهایی را روی برگه یادداشت می‌کرد با لحن آرامی پرسید: «اولین‌باره که دچار ضعف و سرگیجه و بی‌هوشی می‌شه؟ سابقه‌ی بیماری قلبی یا...»

--نه خانوم‌دکتر؛ تا جایی که من از حالش مطلعم کهربا هیچ‌مشکلی نداره. فقط جسماً یه‌کم... ضعیف شده!

دکتر از گوشه‌ی چشم به صورت پکر کامران نگاهی انداخت و بی‌آنکه نسبتِ آن‌ها را بپرسد نطق کرد: «اینکه خانمت بی‌دلیل از حال رفته می‌تونه بروز و نشانه‌ای از بیماریه پیش‌زمینه‌ای باشه؛ یا در اثر شوکی که روی سیستم عصبیش تأثیر منفی گذاشته... شایدم باردار باشه.

Scanned with Fast Scan

براش آزمایش نوشتم؛ به‌تشخیص خودم جای نگرانی نیست... اما حالا که می‌گی جسماً ضعیفه باید بیشتر مراقبش باشی.»

این را گفت و لبخند مادرانه‌ای زد و نگاهش از پشت فریم عینک کمی بیشتر روی چهره‌ی کهربا تأمل کرد. کامران که به عینه مات شده بود شنید خانم‌دکتر زیرلب می‌گوید: «خوشگلم هست؛ هواشو داشته باش.»

کامران یواش‌یواش اخم کرد؛ نیم‌نظری به چهره‌ی کهربا انداخت و قبل از اینکه دکتر از تخت دور شود و پرده را کنار بزند تلخ گفت: «خواهرمه!»

دکتر که دستش روی پرده مانده بود مکثی کرد و یک‌تا ابرویش را بالا داد.

نگاه متعجبش روی چهره‌ی درهم کامران چرخی زد و با لبخند سری جنباند: «در هر حال بازم باید مراقبش باشی پسرم؛ من یه پزشکم. در طول روز با بیماران زیادی سر و کار دارم. جامعه‌ی ما برای دختری به خوشگلی خواهرت زیاد امن نیست.»

کامران با تعجب و در سکوت به او نگاه می‌کرد که دکتر پرده را انداخت و همان‌لحظه پرستاری میان درگاه ایستاد و کامران از پشت

Scanned with Fast Scan

پرده شنید که خطاب به دکتر می‌گوید: «موردِ اتاق شیش رو انتقال دادیم آی‌سی‌یو؛ دکتر حاتمی همین الان از پزشکی‌قانونی تماس گرفت. دختر بیچاره رو...»

دکتر روی بینی خودش انگشت گذاشت و پرستار صورتش را جلو برد و آرام‌تر از قبل پچ‌پچ کرد: «ظاهراً تجاوز بوده! خونواده‌اش ریختن جلوی پذیرش...»

دیگر صدایی نیامد؛ دکتر سراسیمه سمت آی‌سی‌یو می‌رفت و پرستار پشت سرش می‌دوید.

کامران پوفی کرد و پنجه‌هایش را با کلافگی میان موهایش فرو برد و نگاهش را روی صورت کهربا چرخاند.

حس می‌کرد آن ثانیه‌شمارِ لعنتی روی دیوار به طرز احمقانه‌ای کُند حرکت می‌کند.

اعصابش نمی‌کشید و از محیط بیمارستان بیزار بود. دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و با چهره‌ای اخم‌آلود و سرد، از پنجره‌ی اتاق به محوطه‌ی تاریکِ بیمارستان خیره شد و با فکر به او در دل واگویه کرد: "بد کردی یاسمین؛ همه چیو خراب کردی دختر... به چه قیمتی؟"

Scanned with Fast Scan

سِرُم کهربا که تمام شد دخترک تازه چشمانش را باز کرده بود که دکتر دستور ترخیص داد.

تکیه به شانه‌ی پهن و محکمِ کامران؛ همان‌طور که یک دستش را دور کمر کهربا انداخته بود و کمکش می‌کرد قدم بردارد از بیمارستان بیرون آمدند.

لحظاتی بعد او پشت فرمان بود و کهربا کنارش بی‌صدا اشک می‌ریخت و زمزمه می‌کرد: «بهترین دوستم... که عین خواهرم دوسش داشتم... امشب... واقعیتی رو زد تو صورتم که فکر می‌کردم سال‌هاست فراموشش کردم.»

پنجه‌های کامران به‌دور فرمان قرص شد.

با عصبانیتی زیرپوستی که سعی داشت صدایش بالا نرود پرسید: «از کِی می‌دونی؟»

کهربا نیشخند زد.

زیر چشمان خیس خود دست کشید و جواب داد: «وقتی کیاراد از ایران رفت؛ کتایون...»

Scanned with Fast Scan

با "لعنتی"ِ محو و گمی که از میان لب‌های کامران بیرون آمد ادامه‌ی جمله توی دهان کهربا ماند و بغضش سنگین‌تر شد. کامران عمیق و عتاب‌آلود نفس می‌کشید: «چرا بهم نگفتی؟»

کهربا با تضرع جواب داد: «خودت می‌دونستی!»

--چیزی عوض نشده که بخواد ذهن‌تو بهم بریزه؛ تو هنوزم خواهر من و کتایونی.

این را با لحن سنگینی زمزمه کرده بود که کهربا از پشت حریر نم‌زده‌ی اشک به او خیره شد و گفت: «نیستم!»

جوری با خشم و تغیر نگاهش کرد که دخترک سرش را پایین انداخت و چانه لرزاند. کامران نفسش را بیرون می‌داد و شیشه‌ی پنجره را پایین می‌کشید تا یک‌جوری آن گرگرفتگی را از جانش بکند و ببرد.

-من... دلِ دل‌کندن از هیچ‌کدوم‌تونو ندارم کامران؛ نمی‌تونم تنها زندگی کنم.

زمزمه‌اش دانه‌دانه شبنم می‌شد و روی سفیدی پوستش لیز می‌خورد و پایین می‌آمد. کامران نگاهی به نیم‌رخ او انداخت و با صورتی جمع‌شده از غم و حزن و حسرت دستش را جلو برد.

Scanned with Fast Scan

نگاهش را با خشونت به جاده‌ی خیس و باران‌خورده داده بود که دست سرد کهربا را گرفت و قدری نوازشش کرد.

گویی لحن آرامِ او به دخترکِ ترسیده و پژمرده دلگرمی خاصی می‌بخشید: «مگه من مُردم که بذارم کسی تو رو از اون خونه بیرون کنه؟ حسادت یه‌جور مرضه؛ کتایون خیلی چیزها رو در قبال تو نمی تونه تحمل کنه. مگه من و تو جورکشِ زندگیِ همه هستیم؟»

کهربا سرش را پایین انداخت. دست کوچکش میان انگشتان بزرگ یک دست کامران گم شده بود. قطره‌ای زلال از چشمش چکه کرد و گفت: «کتایون خواهرِ تنیِ توئه؛ حق داره منو دوست نداشته باشه.»

کامران بداخم و عصبی تشر زد: «مگه جاشو تنگ کردی؟ دلِ اون از جای دیگه پُره!»

-یاسمین چی؟ شاید تو بهش حق ندی؛ اما من... می‌دونم که چقدر روحیه‌اش حساسه.

--اعتماد! اعتماد توو رابطه‌ی دونفره واسه من از هر چیزی مهم‌تره! یاسمین بهم اعتماد نداره؛ امشب جلوی چشمِ خودت بهم انگی رو چسبوند که پیش خدای خودم به‌کارِ نکرده... شرمنده شدم!

Scanned with Fast Scan

و به دنبال آن نگاهش سمت چهره‌ی سرخ از شرم کهربا دوید و با درماندگی سری به نشانه‌ی هیهات تکان داد.

فشار ملایمی به دستش آورد و تأکیدوار گفت: «بهش فکر نکن عزیزم؛ من و تو یه‌سر داریم هزار سودا... جای اینکه با چیزهای مسخره بخوایم سر و کله بزنیم می‌چسبیم به مسائل مهم‌تر که ارزش وقت گذاشتن‌و داشته باشه.»

کهربا لبخند محزونی زد و سر تکان داد. کامران همان دست را سمت صورت دخترک برد.

اول چانه‌اش را چسبید و سرش را بالا گرفت... بعد با دو انگشت گونه‌اش را به حالت بامزه‌ای کشید تا شکلِ تبسم روی لبان کهربا واقعی‌تر از هر وقت دیگری نقش ببندد.

نگاهش را به نگاه خندان کامران داد و او سر انگشت اشاره‌اش را نوک بینی کهربا زد و با حرص شیرینی گفت: «پدرسوخته با اون چشات!»

کهربا بی‌صدا خندید. صدایش هنوز از ته‌مانده‌ی بغض گرفته بود که به صورت خیس خود دست کشید و با لبخند اعتراض کرد: «چشام مگه چشه؟»

Scanned with Fast Scan

نگاه کامران به جاده و تاریکیِ شب و قطرات ریز ودرشت باران بود که با لحنی شوخ زمزمه کرد: «چشات چش نیست؟ این‌و بگو...»

دخترک لبخند دلنشینی زد و نفس عمیق کشید.

موهای روشنی که شلوغ و نسبتاً ژولیده توی صورتش ریخته بود را با سر انگشت زیر شال برد و آرام نجوا کرد: «بهت مدیونم؛ به همه‌ی خوبی‌هایی که در حقم کردی. اگه تو نبودی... بعدِ رفتن کیاراد و اعتراف کتایون و آزار و اذیتای امید... دیوونه می‌شدم.»

کامران نفس بلندی کشید و آرنجش را به لب پنجره تکیه داد.

کنار انگشت اشاره‌اش را به سوک چشم چپ خود فشار می‌داد و با لحن غریبی می‌گفت: «حق برادری‌مو به‌جا آوردم. بهم مدیون نیستی؛ دیگه حرفشم نزن.»

کهربا در سکوت به او نگاه کرد.

فک سفت شده‌ی کامران چیزی نبود که حتی در تاریک‌وروشنی فضای ماشین به چشمش نیاید.

ذهن آشفته و بهم‌ریخته‌ی او از چهره‌ی درهم و عصبی‌اش عیان بود.

کاش یاسمین آن حرف‌ها را نمی‌زد؛ کامران هیچ جفایی را به راحتی فراموش نمی‌کرد.

Scanned with Fast Scan

*****

صدای رعدوبرق ترس عجیبی به جانش انداخته بود؛ از پشت شیشه به آسمان نگاه می‌کرد که یه‌نظر چشمش به کوچه‌شان افتاد.

اول گمان برد که اشتباه می‌بیند و آن مرد فقط یک رهگذر است؛ اما...با دیدن او که برایش دست تکان می‌داد حیرت‌زده و با لبخند پنجره را باز گذاشت و میان شرشر باران با هیجان پرسید: «دیوونه شدی؟ این‌وقت شب چرا زیربارون وایسادی؟ بیا بالا...»

چهره‌ی کیاراد خسته بود؛ به سختی نفس می‌کشید و از آن پایین التماس می‌کرد: «بیا پایین کهربا... فقط بیا...»

لبخند روی لب‌های کهربا از تک‌وتا افتاد؛ دلش گواه به اتفاق شوم و بدی می‌داد. دهانش گس شد و از پنجره فاصله گرفت.

چتر سیاهی را از کنار جاکفشی برداشت و آسیمه‌سر و وحشت زده، بی‌آنکه به ساعت توجه کند؛ با اینکه دو نیمه‌شب را نشان می‌داد دوان‌دوان از خانه بیرون زد.

چتر را روی سر خودش و کیاراد گرفت و به چهره‌ی پریشان و عاجزِ او زل زد. میان غرش و بارش سهمگینِ آسمان با صدایی لرزان از ترس می‌پرسید: «چی شده؟ تصادف کردی؟»

Scanned with Fast Scan

و او بی‌صدا و خاموش... با تحسر و آشفتگی به کهربا نگاه می‌کرد و سخت نفس می‌کشید.

موهایش خیس شده و روی پیشانی‌اش ریخته بود و همپای کهربا زیر آن چتر می‌لرزید.

لب‌هایش هربار به خواندن جمله‌ای از هم باز می‌شدند و در کسری از ثانیه روی هم می‌افتادند.

انگار برای زدن آن حرفی که در کنج دل بی‌قرارش می‌جوشید دو به شک بود که یک لحظه حرصش بالا آمد و دخترک را توی آغوش کشید و به سینه‌ی فراخِ خود فشار داد: «خراب کردم؛ منه بی‌شرف همه چیو خراب کردم. بگو خدا لعنتم کنه کهربا... بگو نیست و نابودم کنه.»

از ترس و تعجب چشمانش گشاد شده بود و همان‌قدر عاجز میان دست‌های کیاراد مچاله می‌شد. به‌حدی غیرمنتظره که دلش هری پایین ریخت و دستش از حال رفت و... چتر با یک وزش روی زمین افتاد.

باران بی‌رحمانه به سر و صورت‌شان شلاق می‌زد و کهربا سر روی سینه‌ی او ناباورانه می‌پرسید: «تو رو خدا کیاراد... چت شده؟ حالت خوب نیست؟»

Scanned with Fast Scan

کیاراد آب دهانش را فرو داد؛ همان‌طور که به کمر کهربا چنگ می‌زد و بازوانش برای نگه داشتنِ او هر لحظه بیش از پیش حریص می‌شدند، با غم عجیبی زمزمه کرد: «دارم برمی‌گردم؛ دارم... از ایران... می‌رم کهربا.»

فرو ریخت؛ چیزی درون سینه‌ی دخترک سخت جنبید و آنی فرو ریخت. صدای ترک برداشتن آن قلبِ سودازده را شاید کیاراد هم شنیده باشد که با بغضی مردانه صورت کهربا را میان هر دو دست قاب می‌گرفت و لبش را به پیشانی سرد او فشار می‌داد و حینی که دانه‌های اشک با قطرات باران روی صورتش عجین می‌شد می‌نالید: «من... لیاقتِ تو رو... ندارم.»

دست کهربا روی سینه و عضلاتِ منقبضِ او مشت شد و زیر گلویش هق زد: «تنهام می‌ذاری؟ به همین سادگی؟»

کیاراد چشم‌هایش را بست. سرش را بالا گرفت و نفسش را با استیصال "ها" کرد و کهربا این‌بار به یقه‌اش چنگ انداخت: «ولم کنی بری کجا؟ نرو کیاراد؛ فقط چند روز تا عقدمون مونده لعنتی کجا می‌خوای بری؟»

میان هر کلمه‌ای که از دهان کهربا بیرون می‌آمد کیاراد اصواتِ نامفهومی را زیرلب زمزمه می‌کرد که ناگهان کلمات میان لبانش به مرز انفجار رسیدند و فریاد زد: «تموم شد! رابطه‌ی من و تو تا همین‌جا بود.

Scanned with Fast Scan

منه احمق همه چیزو خراب کردم؛ مـــن! اسم نحس‌مو خط بزن از زندگیت... فراموشم کن... باید ازم متنفر شی و به پای نامردی که در حقت کردم توف بندازی توو صورتم. آرزو کن خدا مرگ‌مو برسونه. آرزو کن یکی پیدا شه و جا در جا جون‌مو بگیره. کیـــــاراد مُرد؛ مُرد تموم شد.»

این را گفت و کهربا را با خشونت از خودش جدا کرد.

کهربا هق‌هق می‌کرد و دستش روی کاپوت بود وقتی کیاراد سینه‌سوخته پشت فرمان می‌نشست و در ماشین را بهم می‌کوبید. شانه‌هایش تکان می‌خورد و مردانه گریه می‌کرد که یک‌لحظه طاقتش صفر شد و با فریادی غریو و وحشتناک سرش را روی فرمان کوبید.

کهربا برای چند ثانیه از فرط تعجب بی‌حرکت ماند؛ انگار هیچ قوتی به پاهایش نمانده بود که خودش را روی کاپوت می‌کشید و با مشتی کم‌جان به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید: «باز کن این در لعنتی رو کیاراد! بدون هیچ توضیحی کجا می‌ری؟ بگو چی شده؟ چرا داری همه‌چیو بهم می‌زنی؟..لعنتی نگام کن... نگام کن ببین تو چه برزخی منو انداختی؛ کیـــاراد؟»

ضجه می‌زد و ناله سر می‌داد و کیاراد کاری نمی‌کرد. وقتی سرش را بالا گرفت نگاه بی‌رنگ و ترسیده‌ی کهربا به شکاف کوچک کنار پیشانیِ او

Scanned with Fast Scan

بود. باریکه‌ای از خون تا کنار شقیقه‌اش راه گرفته و پایین می‌آمد که تن دخترک یخ بست و فشارش افتاد.

اما نگاه کیاراد؛ همان نگاهی که برای آخرین‌بار به چشمان کهربا انداخته بود... نقشی از ندامت و پشیمانی داشت. آکنده از حسرت و عشق و... درد! لب‌های لرزانش میان اشک و آه تکان خورد و کهربا از شیشه‌ی جلو دید که او با رنج و تالم نجوا می‌کند: «منو ببخش!»

صدای رعدوبرق و چرخش لاستیک‌های ماشین به روی آسفالتِ خیس کوچه چنان توی سرش تکرار شد که دخترک با "هعی" بلندی روی تخت نشست و جیغ زد: «نـــه!»

نفس‌نفس می‌زد و با چشمان گشاد شده از ترس به دیوار و پنجره‌ی بسته خیره بود که در اتاق بی‌هوا باز شد و نگاه وحشت‌زده‌ی کهربا در پس تاریکی به قامت بلند و جثه‌ی چهارشانه‌ی کامران افتاد. با دیدن او هق‌هق کرد و صورتش را با هر دو دست پوشاند. دست کامران عجولانه روی دیوار حرکت کرد و کلید چراغ را زد و با دیدن کهربا که روی تخت در خود مچاله شده و می‌لرزید سمتش رفت و با لحنی نگران پرسید: «خواب دیدی؟!»

صدای گریه‌اش بلندتر شد و سر تکان داد. او بی‌محابا کنارش نشست و سر دخترک را روی شانه گرفت: «هیسسسسس؛ آروم باش عزیزم.

Scanned with Fast Scan

مامان با دارو خوابیده. بیدار شه تو رو توی این حال ببینه دومرتبه حالش...»

دست‌هایش را با هق‌هق دور گردن او حلقه کرد و بی‌پناه نالید: «حالم بده کامران؛ دارم می‌میرم. چرا هیچ‌کدوم از این کابوس‌های لعنتی تمومی ندارن؟»

چهره‌ی کامران مکدر شد. دستش را نوازش‌وار پشت کمر کهربا کشید و موهای بلند و روشن دخترک را با دلسوزی ناز کرد: «می‌برمت دکتر؛ پیش مشاوری که واقعاً کاردرست باشه!»

سرش روی شانه‌ی کامران بود وقتی که تکانش می‌داد و میان بغض زمزمه می‌کرد: «اون‌شب... همین‌جوری... مثل الان بغلم کردی. وقتی که کیاراد برای همیشه ولم کرد و رفت تو همه‌چیو از پشت پنجره دیدی. دیدی چه‌جوری تحقیر شدم... دیدی که وسط کوچه و زیر بارون زانو زدم. تنها چیزی که یادمه... تو بودی که صدام زدی و از رو زمینِ خیس بلندم کردی.»

نفس بلندِ کامران "ها" شد روی موهای بلند دختری که در آغوشش می‌لرزید. از تصور آن زمانه‌ی منحوسی که کهربا دو روز تمام بی‌هوش

Scanned with Fast Scan

بود و کسی جز کامران امیدی به زنده‌ماندنش نداشت لب زیرین خود را گاز گرفت.

بوسه‌اش به روی پیشانی خیس از عرقِ کهربا پر از مهر و تعصب بود: «فراموشش نکردی؟»

دخترک هق زد و سر تکان داد: «نمی‌دونم!»

کامران پلک خواباند و لب فشرد و با لحنی تلخ و حزین زمزمه کرد: «شدنی نیست؛ کارِ دله. عشقِ اول، هیچ‌وقت فراموش نمی‌شه. دردش تا ابد باهات می‌مونه.»

سر کهربا به‌نرمی عقب رفت و خیره به چشمان خونی او حیرت‌زده پرسید: «می‌خوای یاسمین رو فراموش کنی؟»

کامران کمی خیره‌خیره نگاهش کرد و نیشخند زد. با سر انگشت اشاره موهای کهربا را از روی صورت او کنار زد و پشت گوش برد و با لحنی غریب گفت: «که عشق آسان نمود اول؛ ولی افتاد مشکل‌ها!»

*****

زیرسنگینیِ نگاهِ او، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و فنجان را با تأنی پایین آورد. بغضش حتی با آن یک‌قلوپ قهوه‌ی نسبتاً شیرین هم پایین نمی‌رفت و کامش هنوز از مرور خاطرات تلخِ گذشته زهرمار بود. آن

Scanned with Fast Scan

صدای موزیک آرام فضای مطبوع و خلوتِ کافه را دلنشین‌تر نشان می‌داد وقتی که دلارام دستش را به نشانه‌ی همدردی روی ساق دست کهربا می‌گذاشت و می‌گفت: «خدا جای حقه عزیزم؛ خودش جزای امیدو می‌ده.»

-همین روزها دادگاهی می‌شه؛ من... نمی‌خوام ببینمش.

--پس وکیل اون‌جا چه‌کاره‌ست؟ حتماً قاضی هم درک می‌کنه که چه حالی داری. اجازه نمی‌ده با اون مرتیکه رو در رو شی!

-هرشب کابوس می‌بینم دلارام؛ حالم خوب نیست.

--با کامران رفتی پیش مشاور؟

سرش را بعد از مکث کوتاهی تکان داد و بغض کرد: «دکتر گفت چند جلسه‌ی دیگه هم باید برم.»

--این که خوبه عزیزم؛ مطمئنم این حرف زدنه یه‌جوری آرومت می‌کنه.

کهربا در سکوت پلک زد و دلارام به چهره‌ی محزون او خیره شد: «جدای از مشاور... اگه می‌دونستم چی شده و می‌خوای بری پیش دکتر زنان حتماً باهات می‌اومدم. چرا بهم نگفتی که امید می‌خواسته...؟!»

Scanned with Fast Scan

کهربا با حزن لبخند زد و دلارام سکوت کرد. نگاهش به او بود: «تو از خواهر بهم نزدیک‌تری دلی؛ خودتم این‌و می‌دونی که بیشتر از هر کسی بهت اعتماد دارم. چیزایی را بهت گفتم که هیچ‌کس جز خدا ازشون خبر نداره. دلم... داره می‌ترکه... حس خیلی بدی وجودمو گرفته.»

--خودتو ناراحت نکن؛ خدا بزرگه. همه‌چی درست می‌شه. یادته بهت چی می‌گفتم؟ زمان حلالِ مشکلاته... بسپرش به زمان!

دانه‌ای شفاف از اشک گوشه‌ی چشم کهربا جمع شده بود که آن را با سر انگشت گرفت و سر به زیر شد: «دیگه عادت کردم به درد و زخم‌زبون و قضاوت‌های بیخودِ مردمی که همه‌چی رو از بیرون نگاه می‌کنن؛ اما...»

او که سکوت کرد دلارام منتظر و غمگین به چهره‌ی پریشانش زل زد؛ تا اینکه کهربا با صدایی لرزان لب به درد و دل باز کرد: «یاسمین‌و دوست دارم. هیچ کینه‌ای هم ازش به دلم نیست؛ اما روم نمی‌شه برم پیشش. این که راجع‌به من و کامران چی فکر می‌کنه... تصورش هم دیوونه‌کننده‌ست. یه‌جورایی... خجالت می‌کشم.»

صدای نفس عمیق و بلند دلارام را شنید و سرش را آرام‌آرام بلند کرد. او با آگاهی سعی در آرام کردن کهربا داشت: «اونی که باید خجالت بکشه

Scanned with Fast Scan

تو نیستی؛ درسته که با کامران هیچ نسبت خونی نداری و پدر و مادرت کسای دیگه‌ای بودن... اما این دلیل نمی‌شه یاسمین همچین برداشت زشتی راجع‌به شماها بکنه. حتماً یه توجیهی واسه این رفتارش داره.»

-چه توجیهی می‌تونه وجود داشته باشه جز حسادت؟ مگه یاسمین رو نمی‌شناسی؟

دلارام لب‌هایش را جمع کرد و سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «اونم زندگی سختی داشته؛ با همین شک و تردیدها بزرگ شده. دست خودش نیست.»

-یاسمین دوست منه؛ می‌شناسمش. متأسفانه نمی‌تونه هیچ رابطه‌ی عاطفی رو درست مدیریت کنه. می‌ترسه!

--می‌خوای چه‌کار کنی؟ از کامران فاصله بگیری؟

چانه‌ی کهربا از بغض سنگینی که ته گلویش را مالش می‌داد لرزید. قطره‌ای لجوج روی گونه‌اش چکید و با لحن مرعوبی زمزمه کرد: «نمی‌دونم... نمی‌دونم می‌تونم این‌کارو بکنم یا نه!»

ادامه‌ی حرفش دانه‌ی دیگری از اشک بود که گونه‌اش را تا زیر چانه نوازش می‌داد. مردی یک میز آن‌طرف‌تر به چهره‌ی معصوم و زیبای کهربا خیره بود و چشم از دخترکِ رنجور مقابلش نمی‌دزدید.

Scanned with Fast Scan

دلارام در سکوت به کهربا نگاه می‌کرد و با هوشیاری اجازه می‌داد با بیرون ریختنِ آن حرف‌های کهنه و المبار، دل ناآرامش را یک‌جوری آرام کند. صدایش از بی‌پناهی می‌لرزید: «جز اون هیچ‌کس‌و ندارم. وقتی مامانم زن دومِ باباش شد کوچیک بودم. هیچ نام و نشونی نداشتم. باباش اسم خودشو به‌عنوان پدر روم گذاشت.»

آن لبخند شاید از هزار مویه و گریه دردناک‌تر بود. به صورت خود دست می‌کشید و بغضش قطره‌قطره باران می‌شد: «اسمِ منو... کامران انتخاب کرد. به‌خاطر رنگ چشمام... صدام می‌زد کهربا!»

صورت دلارام از فرط غصه جمع شد و لب زیرین خود را گزید تا مبادا خودش هم همپای این دختر کارش به ندبه‌ای جانسوز کشیده شود. سخت جلوی احساساتش را گرفته بود تا کهربا بی‌ترس و دلهره حرفش را بزند. این‌وسط یکی از آن‌ها باید آرام باشد که دلارام همه‌ی تلاشش را می‌کرد.

لب کهربا هنوز از بغض می‌لرزید: «بعد از فوت بابام، مامانم بی‌سرپناه شده بود. از بدِ روزگار شوهرش بدهی بالا می‌آره که یکی از طلبکارهاش نصیر، بابای کامران بوده. مامانم زن خوشگلی بود؛ بعد از فوت شوهرش چشم خیلیا می‌افته دنبالش... اما زن بیچاره از زور بی‌کسی و تنهایی به نصیر رو می‌آره و اونم می‌گه جای بدهی بذار عقدت کنم.

Scanned with Fast Scan

وقتی صاحبخونه اسباب و اثاثیه‌مونو می‌ریزه وسطِ کوچه... مامانم با چشم گریون پیشنهاد نصیر رو قبول می‌کنه؛ اما همون‌اول شرط می‌ذاره که ازش رابطه‌ی زناشویی نخواد چون نمی‌تونه. از روی مامان فاطمه... خجالت می‌کشیده...»

این را گفت و نگاهش را با شرم و زاری پایین انداخت. بینی‌اش را بالا داد و یک برگ دستمال از جعبه‌ی روی میز بیرون کشید:
«مامان‌فاطمه دل خوشی از نصیر نداشت؛ اون مرد ماه به ماه هم به خونواده‌اش سر نمی‌زد؛ اما کامران از نوجوونی جورِ پدرشو می‌کشه و می‌شه نون‌آورِ خونه. در کنار کارگری و کار تو آژانس و سختی‌هایی که زندگی بهش تحمیل می‌کنه با برنامه‌هایی که واسه آینده‌اش داشته درس‌شو تموم می‌کنه و توو رشته‌ی مهندسی قبول می‌شه.»

دلارام لیوان آب را سوی او سوق داد و کهربا زیرلبی تشکر کرد. جرعه‌ای نوشید تا گلوی خشکیده‌اش را کمی تَر کند. صدایش هنوز خش‌دار بود: «وقتی سه‌سالم بود مامانم سکته‌ی قلبی می‌کنه و از دنیا می‌ره. نصیر منی که بچه‌ی یکی دیگه بودمو قبول نمی‌کنه؛ اما مامان فاطمه...»

لبخند کهربا حزین و پر تحسر شد: «کامران اصرار می‌کنه منو بیارن خونه. یه دختربچه‌ی سه‌ساله که با صورت گریون بهونه‌ی مادرشو

Scanned with Fast Scan

می‌گرفته به دامن مامان‌فاطمه چنگ می‌ندازه و اون زن دلش برای معصومیت چشمای اون بچه می‌لرزه که سوای از جفای آدم‌ها هیچ گناهی نداشته و به‌دنبال سرپناهی بوده تا بتونه با آرامش و بی‌خطر صفحه‌ی جدیدی از زندگی‌شو ورق بزنه.»

بغضش را با بلعیدن آب دهانش فرو داد؛ سد چشمان دلارام شکسته بود و گه‌گاه گوشه‌ی دستمال را زیر چشم‌های خود می‌کشید.

--نصیر برای مدت زیادی برمی‌گرده خونه؛ نمی‌دونم چه‌کار کرده بود که می‌ترسید اون بیرون آفتابی بشه. این‌وسط نمی‌دونم چرا بی‌دلیل از نصیر می‌ترسیدم. تو عالم بچگی و بی‌خبری فکر می‌کردم بابای خودمه؛ وقتی اون بود کامران می‌گفت "برو توو اتاقت." به حرفش گوش می‌کردم چون با همون سن کمم بهش اعتماد داشتم. به کسی که بانیِ آرامشِ امروزم بود.»

لبخند کمرنگی کنج لب کهربا نقشی از تواضع بست و با لحنی آرام و صمیمی گفت: «بچه بودم و تو عالم خودم همه‌چیزو رویایی می‌دیدم. کامران برای من یه فرشته بود؛ فرشته‌ی مهربونی که خدا برای نجات من فرستاده بود رو زمین تا هرچی دلم می‌خوادو بهش بگم و اون با چوب سحرآمیزش برام برآورده کنه. بهم توجه می‌کرد؛ نمی‌ذاشت هیچ کمبودی احساس کنم. یه‌وقتایی واقعاً دستش تنگ بود؛ یا داشت

Scanned with Fast Scan

سرمایه‌شو پس‌انداز می‌کرد واسه آینده‌اش... اما کافی بود بگم فلان چیزو می‌خوام. بابهونه و بی‌بهونه واسه‌ام می‌خرید و اسمشم می‌ذاشت جایزه؛ اینکه دختر خوبی بودم و نمره‌هام همه بیست می‌شد. منو می‌نشوند رو دوچرخه‌اش و با اینکه راهش دور بود؛ اما خودش منو تا مدرسه می‌بُرد که سوار ماشین غریبه‌ها نشم. وقتی با بچه‌ها تو کوچه لی‌لی بازی می‌کردیم اون جلوی در روی دوچرخه‌اش می‌نشست و مراقب بود کسی اذیتم نکنه یا چیزی بهم نگه؛ آخه دائم با بچه‌ها دعوام می‌شد و اونا موهامو می‌کشیدن. کامران که بود کسی جرئت نداشت واسه‌ام شاخ و شونه بکشه.»

این را گفت و بی‌صدا خندید. دلارام لبخند زد و کهربا نگاهش کرد. وقتی از او حرف می‌زد لحن و صدایش ناخودآگاه مملو از هیجان می‌شد. با نگاه سرخ و اشکی‌اش هارمونی جالبی داشت که دلارام چشم از او نمی‌گرفت و کهربا ادامه می‌داد: «تکیه‌گاه بود واسه منی که هیچکی‌و تو زندگیم نداشتم. مثل پدر حمایتم می‌کرد... و مثل یه مادرِ دلسوز هوامو داشت. وقتی مریض می‌شدم و تب می‌کردم کنارم می‌نشست و همون‌جور که دستمال خیس‌و روی پیشونیم می‌کشید واسه‌ام قصه می‌گفت. قصه‌ی دختر شاهِ‌پریون که عاقبت به شاهزاده‌اش می‌رسه و یه‌عمر خوشبخت می‌شه.»

Scanned with Fast Scan

تبسمش تلخ شد و از یادآوری کیاراد و خوشبختی‌ای که به کامش تلخ شده بود اشک در عمق پیاله‌ی چشمان کهربایی‌اش قُل زد: «برادری بود که همه حسرت‌شو می‌خوردن؛ دوستام می‌گفتن خوش‌به‌حالت، کاش داداش ما هم همین‌جوری واسه‌مون غیرتی می‌شد... و منه نوجوون چقدر دلم به بودن کامران قرص بود. اینکه یکی حواسش بهت باشه؛ اینکه توو اوجِ تنهایی حس کنی یه مَرد سایه‌ی مِهر و حمایتش روی سرته و نمی‌ذاره هیچ کمبودی توی زندگیت احساس کنی برای منه بی‌پناه که جز خدا و کامران هیچ‌کس‌و نداشتم دنیا دنیا ارزش داشت. من... وابسته‌ی خوبی‌های اون شده بودم.»

آه عمیق و آشفته‌ای از میان لب‌هایش بیرون آمد و با درماندگی پلک خواباند. جرعه‌ای آب نوشید تا صدایش باز شود. دلارام فشار ملایمی به دستش آورد: «اگه اذیت می‌شی ادامه نده عزیزم.»

کهربا سر تکان داد؛ نفس بلندی کشید و گفت: «وقتی باهات حرف می‌زنم... بعدش عجیب آروم می‌شم.»

دلارام لبخند کم‌جانی زد و کهربا بعد از مکث کوتاهی گفت: «کم‌کم که قد کشیدم متوجه حسادت‌های کتایون به خودم شدم. مخصوصاً وقتایی که کامران یه‌چیزی واسه‌ام می‌گرفت یا مامان‌فاطمه تشویقم می‌کرد و می‌گفت "امروز معلمت کلی ازت تعریف کرد و گفت خانوم

Scanned with Fast Scan

شمس دخترت هم شاگرد زرنگِ کلاسه، هم خیلی منظم و تمیز مشقاشو می‌نویسه."»

به این‌جای حرفش که رسید پوزخند زد و سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد: «کتی دفتر مشق‌مو پاره کرد؛ هر تیکه‌اش یه‌گوشه‌ی خونه افتاده بود.»

یک تا ابروی دلارام از تعجب بالا رفت و کهربا با همان لحن ادامه داد: «از من کوچیک‌تر بود؛ ولی یه‌لحظه هم زبونش آروم نمی‌گرفت و هرچی دلش می‌خواست می‌گفت. موهای عروسک‌مو قیچی می‌کرد. لباسایی که دوست داشت‌مو آتیش می‌زد. گه‌گاه می‌دیدم وسایلم گم می‌شن و... واقعاً خسته شده بودم؛ کارم شده بود اینکه شب‌ها تک و تنها توو اتاقم بشینم و گریه کنم. تا وقتی کامران خونه بود باهام حرف نمی‌زد... اما به محض اینکه اون بیرون می‌رفت نیش و کنایه‌ها و آزار و اذیتای کتی هم شروع می‌شد.»

صورتش مچاله شد و به پیشانی خود دست کشید. دلارام می‌دید که دست کهربا می‌لرزد؛ حتی صدایش هم به وضوح مرتعش بود: «وقتی کیاراد بعد از تصادف پدر و مادرش، به اصرار مامان‌فاطمه اومد پیشِ ما؛ کم‌کم حس دلبستگیِ بین‌مون بیشتر شد. بی‌خبر از اینکه چشمِ کتی هم دنبالِ اونه و من... انگار یه‌جورایی داشتم پسرخاله‌شو از

Scanned with Fast Scan

چنگش در می‌آوردم. همچین حسی نسبت بهم داشت که اینم بعداً فهمیدم. وقتی کیاراد از ایران رفت یه‌شب که بحث‌مون شد از مادر واقعیم بهم گفت. اینکه زن دومِ نصیر بوده و اون... بابای من نیست.»

دستمال را پشت پلک خیس خود فشار داد و بینی‌اش را بار دیگر بالا کشید. دلش آتش گرفته بود: «مامان فاطمه سکته کرد؛ ولی نه من... نه کتایون هیچ حرفی پیشِ کامران نزدیم. می‌دونستم اگه کامران بفهمه باعثش اون بوده تنبیهش می‌کنه. معمولاً این‌جوری بود که تا یک‌ماه از پول توو جیبی خبری نبود؛ یا نمی‌ذاشت با دوستاش بیرون بره. اگه بخوام راست‌شو بگم... کتایون دختر سرتق و بددهنی بود؛ به‌هیچ‌وجه با کامران یا مامان‌فاطمه رابطه‌ی خوبی نداشت. حتی دوستاشم از خودش می‌روند و دائماً دعواشون می‌شد. بزرگ‌تر که شدم حس کردم انگار کامران هرچی از طرف کتایون دچار کمبود محبت می‌شه با درد و دل کردنِ با من جبرانش می‌کنه. حتی برای یه‌بار نشد توو روش وایسم و بهش بد و بیراه بگم. همیشه سعی می‌کردم مقابل اون صبور باشم و با آرامش به حرفاش گوش بدم. می‌گفت "کتایون خواهر دلسوزی نیست و نمی‌شه پیشش یه‌کلمه حرف زد... اما تو سنگِ صبوری؛

Scanned with Fast Scan

ناخودآگاه دوست دارم پیشت حرف بزنم و تو فقط به حرفام گوش کنی."»

کهربا از یادآوریِ آن روزها لبخند زد و دلارام با چشمانی باریک شده لبخندش را با تبسم شیرینی پاسخ داد.

-رفتنِ کیاراد از یه‌طرف... واقعیتی که دنیامو جهنم کرده بود هم از طرف دیگه... ذره‌ذره داشت از پا درم می‌آورد که... کامران بازم به دادم رسید. یکسال بعدِ اون اتفاق تو کلاس طراحی ثبت‌نامم کرد. می‌گفت "با نقاشی کردن آروم می‌شی چون جنسش مثل جنس خودت لطیف مطیفه. توش از خشونت و ترس و استرس خبری نیست." با وجود اون همه‌چی خوب بود. کاری کرد یه‌بارِ دیگه به‌زندگی برگردم.

آب دهانش را بلعید و یک‌بار محکم پلک زد و با لبخندی حزن‌آلود ادامه داد: «آدمای دور و ورم هرچی که می‌خوان بگن؛ اما خدا بهتر از هرکسی می‌دونه که... کامران هنوزم فرشته‌ی مهربونِ قصه‌ی زندگیِ منه!»

دلارام با ضمیری روشن و آگاه سر تکان داد و پشت دست کهربا را نوازش کرد و هوشمندانه پرسید: «تصمیمت چیه؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا نگاه مرددی به چشمان خاکستریِ او انداخت و آهی از سینه بیرون داد؛ با این حال لحنش بر خلاف ظاهر دلواپسش، تحکم داشت: «چون می‌دونم یاسمین به این رابطه حساس شده تصمیم گرفتم مدتی فاصله‌ام رو با کامران حفظ کنم.»

--کامران چی؟ می‌دونی که اون نمی‌ذاره تو...

-مجبوره با واقعیت کنار بیاد؛ یاسمین رو دوست داره و به‌خاطر من داره از دستش می‌ده.

--از کجا معلوم؟! می‌خوای خودتو فدا کنی بدون اینکه بفهمی اصلِ ماجرا چیه؟!

-اصلِ ماجرا همون چیزیه که من با چشمای خودم دیدم دلارام؛ یاسمین واضحه واضح داره به رابطه‌ی من و کامران حسادت می‌کنه. نمی‌خوام دوست‌مو سر یه سوءتفاهم مسخره از دست بدم.

--یاسمین هم کم‌کم با این موضوع کنار می‌آد؛ فرار همیشه هم چاره‌ی کار نیست. باید منطقی‌تر بهش نگاه کنی.

-می‌خوام منطقی باشم؛ ولی یاسمین چی؟ اون با احساسش تصمیم می‌گیره.

--می‌خوای باهاش حرف بزنم؟

Scanned with Fast Scan

کهربا کمی روی جمله‌ی دلارام تأمل کرد؛ در نهایت سرش را طرفین تکان داد و جواب داد: «نه! روی تصمیمم وایسادم. کاری که درسته رو انجام می‌دم.»

دلارام با کلافگی نگاهش می‌کرد: «می‌خوای چه‌کار کنی؟ از کامران فاصله بگیری همه چی درست می‌شه؟»

شانه‌ای بالا انداخت و چانه‌اش از بغض جمع شد: «شاید؛ به‌امتحانش که می‌ارزه؟... فقط تو هم باید کمکم کنی.»

--معلومه که کمکت می‌کنم؛ می‌تونی روم حساب کنی... اما مدیونی فکر احمقانه‌ای به‌سرت بزنه و خودتو بندازی توو هچل!

کهربا لبخند زد. کیفش را برداشت و با طمأنینه از پشت میز بلند شد: «پاشو بریم؛ مابقی‌شو توی راه بهت می‌گم.»

لحظاتی بعد هردو از کافی‌شاپ بیرون آمدند و قدم‌زنان به‌راه افتادند؛ غافل از اینکه آن غریبه به فاصله‌ی چند قدم از آن‌ها ایستاده و تعقیب‌شان می‌کند.

*****

دستش را بی‌وقفه روی زنگِ خانه گذاشته بود و با توکِ کفش به در می‌کوبید. صدای زنگِ گوشی هم از طرف دیگر شور به دل کهربا

Scanned with Fast Scan

انداخته بود و خودش توی راهرو دل‌دل‌کنان پوست لبش را می‌جویید و زیرلب ناله می‌کرد: «برو... تو رو خدا برو!»

اما صدای رسا و پر خطاب و عتابِ کامران از جا پراندش و به نفس‌نفس افتاد: «باز کن این درِ لعنتی رو؛ می‌دونم اون تووئی کهربا! با زبون خوش این درو باز می‌کنی وَإلا جا در جا می‌شکنمش و به‌زورم که شده می‌آم تووا!»

با هول و ولا خودش را پشت در رساند و التماس کرد: «چرا این‌جوری می‌کنی؟ الان همسایه‌ها می‌ریزن بیرون؛ تو رو خدا آبروریزی نکن کامران.»

--می‌خوای آبروریزی نکنم؟ پس وا کن این سگ‌مصبو!

-باز نمی‌کنم؛ می‌خوای مجبورم کنی برگردم خونه... باز نمی‌کنم.

کف دستش را جوری به در کوبید که کهربا جیغ کشید و صدایش میان غرش کامران گم شد: «مجبورت کنم؟ از کی داری فرار می‌کنی که خودتو این‌جا و از من قایم کردی؟ باز کن کهربا؛ به اَبَلفضل اگه باز نکنی...»

فوری کلید را توی قفل در چرخاند و دستگیره را پایین داد و دو قدم عقب رفت.

Scanned with Fast Scan

نگاه وحشت‌زده‌اش که به چهره‌ی سرخ و عرق‌کرده‌ی کامران چسبید نا از تنش کشیده شد.

او نفس‌زنان و آهسته داخل آمد و در خانه را با ضرب بست و کهربا سر به زیر شد و چشم‌هایش را روی هم فشار داد.

صدای کامران تحلیل رفته و پر از نومیدی و سرزنش بود: «با اومدنت به این‌جا لهم کردی کهربا؛ نابودم کردی.»

سرش را با تعجب بالا گرفت؛ چهره‌ی کامران در پس اشکی که در عمق چشمان کهربا حلقه بسته بود تیره و تار شد.

--با ترکِ خونه و فرارت از من چیو می‌خوای ثابت کنی؟ که یاسمین راست می‌گه و...

-نمی‌خوام کامران... نمی‌خوام به‌خاطر من یاسمین‌و از دست بدی.

کامران با همان چهره‌ی غضب‌آلود یک‌قدم سوی او برداشت و با غیظ تشر زد: «مگه یاسمین مالِ منه که حالا به‌خاطرِ توئه نیم‌وجبی از دستش بدم؟ یاسمین همیشه دنبال بهونه بود تا منو از زندگیش خط بزنه.»

کهربا مات‌ومبهوت نگاهش کرد و کامران همان‌طور جوشی مقابل او نفس می‌گرفت: «می‌دونی با چه حالی از وسط جلسه‌ی به اون مهمی

Scanned with Fast Scan

زدم بیرون ؟ به‌خاطر ندونم کاریای تو و اون دختره‌ی دیوونه نزدیک بود تصادف کنم. پیام می‌دی و می‌گی "می‌خوام یه‌مدت تنها باشم" که چی بشه ؟»

کهربا نگاهش را از او گرفت و به گلدان سرامیکیِ کنار ستون داد. صدایش لرز خفیفی داشت؛ اما جدی هم بود: «می‌خوام رو پای خودم وایسم؛ از متکی بودن و وابستگی‌های افراطی و دست‌وپاگیر خسته شدم. از اینکه... از اینکه بخوام زیر ذره‌بینِ یکی دیگه باشم...»

دست کامران مشت شد و سینه‌به سینه‌ی کهربا ایستاد که دخترک ناچار شد به دیوار پشت‌سرش تکیه دهد و با اولین تشرِ کامران چشمانش را محکم ببندد: «زیرِ ذره‌بین گرفتمت من؟ به دست و پات زنجیر زدم و توو خونه حبست کردم که می‌نالی؟ آزادت نذاشتم مگه؟ گذاشتم... گذاشتم که به اون امیدِ بی‌همه‌چیز بله دادی و تا پا سفره‌ی عقدش رفتی.»

همه ی جرئتش را جمع کرد؛ توی چشمان خونی کامران براق شد و صدایش لرزید: «امید یه انتخابِ اجباری بود؛ اگه بهش جواب مثبت نمی‌دادم تو رو می‌نداخت زندان و مامان‌و...»

--به‌درک؛ می‌ذاشتی هر گوهی می‌خواد بخوره. بدبختیه همه گردنه توئه مگه؟ نصیر یه گندی بالا آورد و منم ندونسته پای چک‌شو امضاء

Scanned with Fast Scan

کردم خودم یه‌جوری جمعش می‌کردم تو چرا به آبروت چوبِ حراج زدی؟

-چون داداشم بودی؛ چون دوستت داشتم و نمی‌تونستم ببینم به‌خاطر زیاده‌خواهی‌های بابا می‌افتی پشت میله‌های زندان.

--اگه منو به چشم داداشت می‌دیدی الان این‌جا نبودی.

-این‌جام چون نمی‌خوام یاسمین‌و از دست بدی.

--مگه به‌دستش آورده بودم که حالا چون از چنگم پریده بشینم یه‌گوشه غزلِ هیهات بخونم؟

-مطمئنم وقتی ببینه که دیگه بهت وابسته نیستم و پیشت زندگی نمی‌کنم...

ادامه‌ی جمله میان لب‌های کهربا زهر شد وقتی که کامران با لحنی غریو و وحشی توی صورتش فریاد زد: «تـــو غلـــط می‌کنـــی که به‌خاطر آرامش یکی دیگه از خودت می‌گذری؛ این حماقت چرا تمومـــی نـــداره؟»

دهان کهربا از ترس و تعجب باز ماند و کامران همان‌قدر عاصی و نعره‌کشان رخ‌به‌رخش نفس زد: «می‌دونی چند ساله که یه‌بند دارم اسم‌شو می‌آرم و بهم محلِ سگ هم نمی‌ده؟ چقدر خودمو خار کردم؛

Scanned with Fast Scan

چقدر جلوی اون غرور واموندهاش مسخرهی خاص و عام شدم... ولی حتی گوش نکرد ببینه حرفِ دلِ صابمُردهام چیه. یاسمین... رفیقی که بهخاطرش داری منو میذاری زیرِ پات عاشقم نیست. هر یه قدمی که سمتش برداشتم اون دو قدم ازم فاصله گرفت. اون شب خونهی آرشام همهی دردمو بهش گفتم؛ دنبال بهونه میگشت که قیدمو بزنه و زد. دیگه رسوایی از این بالاتر که میگه به تو نظر دارم؟»

از لحن صریح و بیپردهی او گونهی کهربا داغ شد و نگاهش را با شرم پایین انداخت. کف دست کامران از کنار سر او به دیوار چسبید و با آن جثهی تناوری که هوا را با عطش به سینه میکشید گفت: «آزادت گذاشتم که انتخابت شد کیاراد؛ آزادت گذاشتم که اجازه دادی همه بازیت بدن و تهش عین گوشت قربونی سرِ دست بچرخوننت و قلبتو چنگ و واچنگ کنن. اگه حواسم بهت بود... عاشق کیاراد نمیشدی و امید هم نمیشد انتخابِ اجباریت.»

دخترک چانه لرزاند و دستش را بیدرنگ روی سینهی کامران گذاشت و رو به عقب هولش داد. وقتی از کنار او میگذشت با حرص میگفت: «تو هم مثل کتایون فکر میکنی من یه دختر دستوپا چلفتیه احمقم که نمیتونم مراقب خودم باشم؟»

Scanned with Fast Scan

هنوز قدم اول به دومی نرسیده بود که مچ دستش میان پنجه‌های کامران گیر افتاد و تن کهربا از وحشتی گنگ و تاریک لرز گرفت.

صدای او را با همان صلابتِ همیشگی شنید و بغضش ته گلو آب شد.

--نه ضعیفی؛ نه دست‌وپاچلفتی. فقط انقدر خوبی که می‌ذاری همه ازت سوءاستفاده کنن. فکر می‌کنی اون بیرونی‌ها دل‌شون هم قد و قواره‌ی دل خودت صاف و ساده و بی‌خط و خشه. دخترهای خوش‌قلبی مثل تو طعمه‌ی چرب‌وچیلِ گرگای گرسنه و هرزه و وحشی‌ای هستن که هیچ بویی از آدمیت نبردن. اینه که منو می‌ترسونه؛ اینه که نمی‌ذاره به‌حالِ خودت ولت کنم.

با دست آزادش پشت به کامران گونه‌ی خیس خود را پاک کرد و با صدایی مرتعش لب زد: «یاسمین توو خطر نیست؟ فقط منم که باید یکی مراقبم باشه؟»

کامران او را رها کرد و پوزخند زد. دست‌هایش را از بالای کمربند به پهلو گرفت و با لودگی جواب داد: «با وجود خدم و حشمی که پرویز توو دست‌وبالش قطار کرده؛ اون همه محافظ و بادیگارد و گماشته‌ای که سایه‌به‌سایه دنبالشن؛ نه... اجازه نمی‌دن آب توو دلش تکون بخوره. دختری که نه اسمم روشه و نه حتی اجازه داده ازش خواستگاری کنم... وقتی دلش باهام نیست بچسبم بهش بگم چندمنه؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا سمت او برگشت و کامران با دیدن چهره‌ی خیس از اشک او اخم کرد.

-اما این حرفِ دلت نیست؛ مگه نه؟!

--این دوره واسه حرفِ دل تَره هم خرد نمی‌کنن! ول‌مون کن دختر...

و با عصبانیت به صورت خود دست کشید و از مقابل کهربا گذشت و سوی هال رفت.

دخترک با تعجب پشت سرش بود و کامران نگاهش را آن اطراف می‌چرخاند: «بپوش بریم؛ هم خسته‌ام... هم تا خرخره پُرم.»

-چیزی خوردی؟!

این را کهربا بی‌اختیار با چشمانی گرد شده پرسید که کامران خنده‌اش گرفت. نتیجه‌اش آن لبخند کمرنگ بود و نگاه خیره‌اش روی کهربا که بر و بر تماشایش می‌کرد.

--آره؛ پیشِ پای تو حرص و جوش! دلت نخواد کلی هم مزه داد.

کهربا در جواب طعنه‌ی او لبخند زد و نفسش را بیرون داد. کامران هنوز چپ‌چپ نگاهش می‌کرد: «تو تا حالا دست من مشروب دیدی؟»

کهربا یکه خورد و نگاه کامران دلخور شد.

Scanned with Fast Scan

-نه؛ منظورم... آخه یه‌جوری گفتی که...

--یه‌راست از شرکت پا شدم اومدم این‌جا؛ سر راه نه میخونه‌ای دیدم که لبی تَر کنم... نه...

-کامران ؟!

خنده‌ی بی‌حال و خسته‌ای کرد و پشت پلک‌های سنگین خود دست کشید. خودش را روی کاناپه رها کرد و کمی رو به جلو مایل شد: «بپوش کهربا.»

کهربا کمی نگاهش کرد. کامران پیشانی‌اش را می‌مالید که او سمت آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با دو لیوان بزرگ چای برگشت.

یکی از آن‌ها را جلوی کامران گذاشت و کنارش نشست: «این‌و بخوری خستگی از تنت می‌ره؛ قیافه‌ات داد می‌زنه حتی حوصله‌ی رانندگی هم نداری.»

عطر چایِ هِل و گل‌محمدی که زیر بینی‌اش پیچید کمی آرامش کرد. لیوان را با "ای‌بابا"ای برداشت و زیرلب گفت: «قیافه‌ی داغونم به‌خاطر سریه که داره از درد می‌ترکه.»

کهربا که تازه جرعه‌ای از آن چای معطر نوشیده بود با نگرانی به نیم‌رخ او زل زد و پرسید: «چرا سردرد ؟!»

Scanned with Fast Scan

کامران نیم‌نظری سویش انداخت و با ابروهایی درهم لیوان را سمت لب‌های خود بُرد: «چرا به نظرت؟»

نگاه از چهره‌ی کامران گرفت و سوکِ کاناپه به آن لیوانِ داغ دست کشید. نگاهش به بخار چای بود و زمزمه‌اش غمناک: «خودمو می‌ذارم جای یاسمین؛ می‌بینم انگار یه‌جورایی حق داره بهمون شک کنه و حساس بشه.»

چای آنی جست ته گلوی کامران و به سرفه افتاد. کهربا لب گزید و سمتش خم شد و خیلی آرام با نرمی دست پشت کتف او کوبید. کامران با سرفه‌ی محکمی خودش را عقب کشید و با صورتی جمع شده به او نگاه کرد: «چی گفتی الان؟!»

دروغ است اگر بگوید آن لحظه به‌طرز دلهره‌آوری از نگاهِ سرکشِ کامران ترسیده بود؟! واقعیت داشت... جوری که خودش را عقب کشید و سر جایش برگشت و آب دهانش را با اخم کمرنگی قورت داد: «شنیدی!»

-نخـــیـــر؛ یه‌بار دیگه...

-کامران؟!

Scanned with Fast Scan

لیوان را روی میز کوبید: «دلیل بیار واسه‌ام؛ تا قاطی نکردم از دستت کهربا یه دلیل منطقی بیار و بگو چرا این‌و گفتی؟»

باید می‌گفت؛ نتیجه‌اش هرچه که می‌خواهد باشد! حرف دلش را می‌زند و خودش را از آن بلاتکلیفی خلاص می‌کند. خانه‌ی پُرش دوتا داد و فریاد است دیگر؟! نگاه او روی صورتش میخ شده بود و کهربا با سر زبان لب خشکیده از استرسِ خود را تَر می‌کرد: «کتایون خواهرِ توئه؛ اما من نه. با اینکه هیچ نسبت خونی باهات ندارم و ذاتاً یه بارِ اضافی‌ام توی زندگی تو و کتی و مامان... ولی بازم... توجه تو به من بیشتره. انقدر که یاسمین رو وادار به حسادت می‌کنه. کتایون توی هر بحث و جدالی این توجه و محبت رو به رخم می‌کشه. مامان بهم می‌گه کامران از تو حرف شنوی داره و بلدی چه‌جوری آرومش کنی که از خر شیطون پیاده شه و توو عصبانیت کار دست خودش نده. آرشام حق‌و به تو می‌ده و با جدیت جلوی کیاراد می‌ایسته که یه‌وقت از کوره در نری.»

نگاهش با تردید از روی لیوان توی دستش سمت کامران رفت. خیره و متفکر و عصبی چهره‌ی مضطربِ کهربا را وجب می‌زد و او با زبانِ بی‌زبانی خیلی چیزها را می‌گفت.

-خب؛ که چی؟ برو سر اصل‌مطلب!

Scanned with Fast Scan

اصلِ مطلب ؟! این همه اشاره کرده بود و توضیح داده بود و او هنوز دنبال اصلش می گشت ؟!

-خب... من... منم اگه جای یاسمین بودم و می‌دیدم پسری که دوسش دارم بیشتر از اینکه به من توجه کنه همه‌ی وقت و هم و غم و نگرانی‌شو صرف خواهرش... یعنی... دختری که جای خواهرشه می‌کنه...حسـ.. حسادت می‌کردم و... اون‌جوری نگام نکن کامران؛ دارم واقعیتی که تو نمی‌بینی رو می‌گم.

کامران علناً پوزخند زد و فارغ از گفته‌های او روی ران خودش کوبید و بلند شد: «یاعلی... پاشو؛ پاشو بپوش بریم... اون بیرون یه بادی به کله‌ات می‌خوره عقلت می‌آد سر جاش.»

کهربا لیوانش را با دلخوری روی میز گذاشت و از همان پایین با اخم و ناراحتی به قامت بلند و جسیمِ او خیره شد: «ممنون از پیشنهادت؛ ولی عقلم سر جاش هست. نیازی به نسخه‌ی تو ندارم. حق داری باور نکنی... چون تو یه مَردی و از احساسات زنونه هیچی سرت نمی‌شه.»

کامران دست به کمر وسط هال ایستاده بود و با همان پوزخند و تمسخر سر تکان می‌داد: «هه‌هه بسی خندیدیم و روان‌مان شاد شد. احساساتِ زنونه ؟ یاسمین به همه به‌چشم بَرده و زیردستش نگاه

Scanned with Fast Scan

می‌کنه نیم‌وجبی چی می‌گی تو؟ آمار تک‌تک دوست‌پسرهاشو دارم. دختره...»

-می‌شه به من نگی نیم‌وجبی؟

کامران لحظه‌ای صاف و صامت نگاهش کرد؛ دستی به صورت خود کشید و گیج‌ومنگ پرسید: «تو اصلاً فهمیدی من چی گفتم؟»

کهربا با همان اخم جواب داد: «فهمیدم؛ چیزی نیست که خودم ازش خبر نداشته باشم. اخلاق یاسمین همینه... از بچگی همین‌جوری بزرگ شده... اما تو حق نداری به من بگی نیم‌وجبی!»

لبخند کامران واقعی‌تر شد.

ابرو بالا انداخت و گفت: «حرفِ حسابِ تو چیه کهربا؟»

-طرفِ حق‌و بگیر!

کامران با دست به او اشاره کرد و رک گفت: «مگه نگرفتم؟»

کهربا خودش را به آن راه زد و با اینکه تعجب کرده بود؛ اما با لحن جدی جواب داد: «اونی که محقه یاسمینه!»

--این حرفت از بُن غیرمنطقیه کهربا؛ آخه من چه حقی رو دختر مردم دارم؟ زنمه؟ نامزدمه؟ حتی دوست دخترمم نیست که روم شه بهش

Scanned with Fast Scan

یه شاخه گل بدم... دختری که داری سنگ‌شو به سینه می‌زنی منو نمی‌خواد. واضح‌تر از این ؟... اما حسابِ تو از اون سواست.

-منم با تو...

--به ولای علی بخوای پای خون و ژن و این کوفت و زهرمارا رو بکشی وسط نه من نه توآ!

-چرا واقعیت‌و نمی‌بینی کامران ؟ اصلاً... شاید اون‌جور که باید برای رسیدن بهش تلاش نکردی؛ شاید غرورت اجازه نداده نظرشو به خودت جلب کنی. یاسمین دختر احساساتی‌ایه؛ اگه ازت توجه و دوست داشتن ببینه...

--هرکاری بگی کردم؛ رک و پوست کنده حرف دل‌مو بهش زدم. اگه یه‌مشت آب توو هاونگ کوبیده بودم تهش یه‌چیزی می‌شد؛ ولی این دختره مرغش یه‌پا داره.

-با این حال حرف من همونه که اول گفتم؛ رابطه‌ی صمیمیِ من و تو برای خیلی‌ها شک‌برانگیز شده. یاسمین ساده و عجول بود که راحت به زبون آورد... بقیه چی ؟

--لااله‌الاالله... چرا مسئله‌ی به این کوچیکی رو انقدر بزرگش می‌کنی ؟

Scanned with Fast Scan

-اگه خدایی نکرده یه‌روز مامان‌فاطمه هم تحت‌تأثیرِ حرفِ این و اون بخواد بهمون شک کنه چی؟ اون‌موقع هم همین حرف‌و می‌زنی؟

کامران ماتش برده بود و کهربا با بغض حرفش را می‌زد: «اگه یه‌وقت رومون توو روی هم باز شه و اعتماد مامان رو نداشته باشم کی ضمانت می‌کنه که...؟!»

--انقدر "اگه، اگه" نکن؛ چرا شِر و وِر می‌گی عزیزِ من؟ اومدی نشستی این‌جا قوس‌وقوس فکر کردی ببینی چه نظریه‌ی چرتی به ذهنت می‌رسه که تا منو دیدی ببندیش بیخِ ریشم و بگی هِری؟

کهربا نگاهش را زیر انداخته بود و انگشتان دستش را توی هم پیچ‌وتاب می‌داد که کامران با لحنی گرفته و عاجز تأکید کرد: «من میونِ این همه گرگ تنهات نمی‌ذارم؛ نمی‌ذارم یه بار دیگه با طنابِ پاره پوره‌ی این و اون بری ته‌چاه. بسه دیگه؛ هی هیچی نگفتم و جلوت کوتاه اومدم.»

صدای کهربا می‌لرزید و دست‌هایش را توی هم مشت می‌کرد: «اما... من تصمیمِ خودمو گرفتم.»

اخم کامران حالا تند و موحش بود. موشکافانه می‌پرسید: «می‌خوای چه‌کار کنی؟»

Scanned with Fast Scan

همین لحن و صدای وهمناک کافی بود که بند دل دخترک از هم گسسته شود و دلش شور بزند. کامران بار دیگر سؤالش را تکرار کرد تا اینکه لب‌های کهربا با وسواس از هم باز شدند و جواب داد: «می‌خوام با یکی... همخونه شم!»

--چـــــی ؟!

فریادِ کامران به‌حدی رعب‌آور و ترسناک بود که کهربا لبش را محکم گاز گرفت و چشم‌هایش را بست. همان‌طور صامت نشسته بود که بازوی چپش میان پنجه‌های کامران اسیر شد؛ با یک‌حرکت بلندش کرد و کهربا را جلوی خود نگه داشت. رنگ دخترک پریده بود و او توی صورتش می‌غرید: «بی‌ناموسم یا قرمساق که تو... تو با... برشیـطون لعنت، خدایا! نیگاه کارم به‌کجا رسیده که این دختره داره حرف از همخونگی می‌زنه.»

لب‌های سردش را تکان داد و حینی که از نگاه غضبناک او فرار می‌کرد گفت: «با یه دختر؛ همخونه...»

--عذرِ بدتر از گناه نیار واسه من! چه توفیری داره؟ اون دختر با هیشکی نمی‌ره بیاد؟ پارتی نمی‌گیره؟ پسر نمی‌آره خونه‌اش؟ اگه نمی‌آره پس گوه خورده خونه‌ی مجردی می‌گیره که تو هوس کنی از من و خونواده‌ات سوا شی.

Scanned with Fast Scan

-کـامران ؟!

--کامران‌و زهرمار؛ کامران‌و مَرگ! از هرکی توقع داشتم این‌و بگه جزء تویی که یه‌جور دیگه روت حساب وا کرده بودم.

اولین قطره‌ی‌اشک که از سوکِ چشمِ کهربا چکید او به نفس‌نفس افتاد.

حالا فقط صدای هق‌هقِ آرام کهربا و نفس‌های بلندِ خودش بود که سکوت خانه را می‌شکست.

طاقت نیاورد و سر او را به سینه گرفت. روی موهای بلندی که دورش ریخته بود با سکون و صبوری دست می‌کشید و زمزمه می‌کرد: «تو نگفتی؛ منم هیچی نشنیدم.»

کهربا روی پیراهنِ سیاهِ کامران هق زد: «از حسِ ترحمی که آدم‌ها بهم دارن بدم می‌آد؛ از اینکه دلت واسه‌ام می‌سوزه و واسه همینه که مراقبمی... بیزارم.»

کامران خندید و سینه‌اش زیرِ گونه‌ی خیس دخترک تکان خورد: «تو می‌ذاری دلم به‌حالت بسوزه؟ با اون زبونِ شیش‌متری و چشای وامونده‌ی پدرسوخته‌ات؟»

Scanned with Fast Scan

صدای گریه‌اش اوج گرفت و کامران پلک زد: «چته نیم‌وجبی؟ آخه من چه‌کار کنم برات؟»

-فقط بذار... به حال خودم باشم.

این را گفت و از آغوش او بیرون آمد. روی تک‌مبلی نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت و از تهِ دل گریست. دردِ دخترک که یکی دوتا نبود؛ موضوعِ کیاراد و تداخلِ آن با دزدیده شدنش توسط امید و تجاوزِ ناموفقِ او و هراس و کابوس‌های بعد از آن جریان... و حالا هم این مسئله که خود به‌تنهایی فاجعه محسوب می‌شد. از الان باید ترس از دست دادنِ کامران و مامان‌فاطمه را هم به دغدغه‌های زندگی‌اش اضافه کند.

کامران پوفی کرد و با چهره‌ای مغموم و عصبی کنار پنجره ایستاد. دلش یک نخ سیگار می‌خواست؛ باید مراعاتِ کهربا را کند؛ اما... آن میلِ گردنکشِ لعنتی آن‌قدر به دلش نیش‌تر زد که ناچار شد یک‌نخ میان لب‌هایش نگه دارد و زیر سیگار فندک بکشد. یک‌نفس دود غلیظ و خاکستری را با ولع از دهان و بینی‌اش بیرون داد و با اولین سرفه‌ی کهربا اخم کرد و پنجره را باز گذاشت. خورشید کم‌کم غروب می‌کرد؛ او نگاهش به باغچه‌ی بزرگِ ویلای آرشام بود و زیرلب واگویه می‌کرد: «یه برادر نمی‌تونه عاشق خواهرش باشه؟»

Scanned with Fast Scan

گریه‌ی کهربا آنی بند آمد؛ یا نه... فقط صدایش قطع شده بود. سرش را نرم‌نرمک بالا گرفت و همان‌موقع کامران پوک عمیق و پر از حرصی به سیگار زد. دودش را با تأنی فوت می‌کرد و پشت‌بندش به‌تلخی نیشخند می‌زد. تلخِ تلخ... کهربا به شانه‌های وسیعِ او خیره بود و کامران با همان لحن می‌گفت: «اگه خواهرمم بودی همین‌قدر بهت اهمیت می‌دادم که امروز به‌خاطرش جلوت وایسادم.»

و به همان‌فاصله صدایی مزاحم از دور... از انتهایی‌ترین جای ذهنش دهان‌کجی کرد: «مطمئن؟»

چشم‌هایش را بست و اخم کرد. مطمئن بود؛ یقین داشت که محبتش به کهربا از روی ترحم و دلسوزی نیست و اگر توجه بیشتری هم دارد صرفاً از روی دوست‌داشتن است و احترام؛ چرا نباید از او حمایت کند؟ مگر یک برادر نباید در همه حال حامیِ خواهرش باشد؟! کهربا دختر خوبی بود؛ شاید حتی زیادی خوب!

به‌آرامی برگشت و نگاهِ شبهه‌آمیزش را به چشمان متعجب و کهربایِ او داد. هنوز اخم داشت و با دقت به کهربا نگاه می‌کرد. بی‌اختیار و ناشکیبا زیرلب گفت: «مطمئنم!»

کهربا با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «چی می‌گی کامران؟!»

Scanned with Fast Scan

--توجهم بهت از روی دلسوزی نیست؛ اسم‌شو هرچی می‌خوای بذار... من در برابرِ تو مسئولم.

-مگه من حرفی زدم؟

--گفتی از ترحم بیزاری!

-هنوزم می‌گم؛ کی از ترحم و دلسوزی خوشش می‌آد؟

--تو خواهرِ منی؛ حتماً که نباید تنی باشیم تا...

سکوت کرد و با آن ابروهای درهم تنیده کام عمیقی از ته‌مانده‌ی سیگار گرفت و نگاهش را به‌حالت عصبی از پنجره به آسمان بارانی داد. چانه‌ی کهربا جمع شد و زمزمه کرد: «من و تو به روی خودمون نمی‌آریم؛ اما همه می‌دونن که ما...»

--گند نزن به اعصابم کـــهـــربـــا! بســـه...

با تشر برگشته بود و نگاه به نگاهِ غمبارِ دخترک می‌داد. تفاله‌ی سیگار را با حرص لب میز شیشه‌ای خاموش می‌کرد وقتی که کهربا سر به زیر می‌شد و روی صورت خود دست می‌کشید: «برو باهاش حرف بزن؛ همه‌چیو شفاف و درست توضیح بده تا شک از دلش بره.»

--چیو توضیح بدم؟ من اشتباهی نکردم که حالا بخوام به کسی جواب پس بدم.

Scanned with Fast Scan

-می‌دونم؛ اما یاسمین هم گناه داره... دچار سوءتفاهم شده. این غرور رو بذار کنار کامران؛ الان وقتش نیست.

کامران فقط نگاهش کرد و کهربا شرمگین لب گزید: «همه‌ی اینایی که به من گفتی رو به یاسمین هم بگو؛ مطمئنم اگه از زبون خودت بشنوه قبول می‌کنه. من دوست‌مو می‌شناسم... حیفه که سر یه بگومگوی ساده رابطه‌تون به زوال کشیده شه.»

نگاهش را با شک و دودلی از کهربا گرفت و همان‌طور اخمو و ناراحت روی موهای خود دست کشید: «مطمئنی جواب می‌ده؟ نَرَم جای بخشش بزنه تو برجکم؟»

نگاهش به پیشانی کامران بود؛ وقتی انگشتانش را از میان موهای نسبتاً بلند خود بیرون می‌کشید آن تارهای یک‌دست سیاه دومرتبه روی پیشانی‌اش رها می‌شدند. کامران جذاب بود و یاسمین حق داشت حسادت کند. او فقط محبتِ کامران را می‌خواست.

با این فکر لبخند زد؛ نگاهش مهربان بود و با اطمینان جواب می‌داد: «یه‌دختر فقط وقتی دچار حسادت می‌شه که به طرف مقابلش اهمیت بده. مطمئنم یاسمین هم دوستت داره... فقط الان غولِ شک افتاده به جونش و نمی‌ذاره چشم‌شو روی واقعیت باز کنه؛ برو از دلش در بیار. یه‌کوچولو منت‌کشی چیزی از غرورت کم نمی‌کنه.»

Scanned with Fast Scan

لحنش به حدی آرام و اثرگذار بود که کامران لبخند کمرنگی روی لب آورد و خیره‌خیره به کهربا نگاه کرد. جلو رفت و قبل از اینکه کهربا فرصت کند حرفی بزند سر او را میان هر دو دست گرفت و با مهری که آن‌لحظه فقط‌وفقط مودت‌آمیز و برادرانه بود روی موهای بلند و روشنش بوسه زد. بازتابِ لبخندِ کهربا بغض شیرینی داشت. مهربانیِ کامران همیشه خالصانه بود.

همان‌طور که روی صورت دخترک خم بود سر او را به سینه گرفت. بوی تند و تیزِ سیگاری که آمیخته به عطرِ پیراهنش شده بود مشام کهربا را پر کرد و دخترک پلک خواباند. بوی سیگار آزارش می‌داد؛ اما وقتی صدای گرم و پرعطوفتِ او را شنید حواسش کمی پرت شد: «ببین نیم‌وجبی چه‌جوری نشسته منو نصیحت می‌کنه؛ بعد می‌پرسی چرا بهم توجه می‌کنی؟ دِ پدرسوخته... مگه می‌شه یه‌همچین فرشته‌ای رو دوست نداشت؟»

کهربا خندید و لبش را گاز گرفت. سرش را از روی سینه‌ی او برداشت و با اخم‌شیرینی گفت: «برو تا دیر نشده.»

کامران کمی نگاهش کرد و بلاتکلیف پرسید: «تو رو چه‌کار کنم؟»

-همین‌جا می‌مونم تا برگردی.

Scanned with Fast Scan

--نمی‌آی بریم خونه؟ فردا هم می‌تونم با یاسمین...

-نه‌کامران؛ دختر بیچاره معلوم نیست الان توو چه حالیه. ترس و شک و حسادت و... دیوونه‌اش می‌کنه. برو... من همین‌جا می‌مونم تا برگردی.

--گفتم که؛ باشه! اما قبلش تو رو می‌ذارم خونه.

-مامان رفته خونه‌ی خاله زهرا؛ کتی هم پیشِ دوستشه. به مامان گفتم می‌رم خونه‌ی آرشام!

کامران اخم کرد؛ نگاهش توی هال چرخید و کنایه زد: «دروغم نگفتی؛ این خونه هم واسه اونه... اما کار خوبی نکردی بی‌خبر از...»

کهربا نُچی کرد و بلند شد؛ بازوی او را گرفت و سمت در هولش داد: «بیا برو؛ ولت کنم تا صبح می‌خوای سرزنشم کنی.»

--سرزنش هم واسه کاری که امروز کردی کمه؛ باید یه گوشمالیِ حسابی بهت می‌دادم که... ندادم هنوز!

جلوی در بودند و کامران یقه‌ی کتش را در آینه‌ی جاکفشی مرتب می‌کرد. کهربا با لبخند پرسید: «چرا اون‌وقت؟»

اخم سنگینی وسط پیشانی‌اش چین انداخته بود وقتی که سمت در برمی‌گشت و دستگیره را می‌گرفت؛ اما قبل از اینکه در را باز کند

Scanned with Fast Scan

برگشت و بی‌هوا گونه‌ی کهربا را از روی عادت کشید؛ جوری که صدای جیغ دخترک در آمد و کامران خندید.

--تو فکر کن دلم نیومده هنوز؛ تلافی بمونه واسه بعد!

کهربا که لپش را می‌مالید با اخم نگاهش کرد. کامران نفس بلندی کشید و سمت در برگشت: «سر راه یه‌چیزی واسه شام می‌گیرم می‌آرم؛ بعدش برمی‌گردیم خونه.»

کهربا حرفی نزد؛ فقط از پشت سر نگاهش می‌کرد و کامران سمت درِ حیاط می‌دوید. باران زیاد هم تند نبود. با نگرانی به چتری که کنار جاکفشی جا مانده بود نگاه کرد و خواست برگردد و کامران را صدا بزند؛ اما... با بسته شدنِ در وا رفت. در این هوا قطعاً خیس می‌شد. لبخند گنگی زد و سر تکان داد؛ در را بست و زیرلب خطاب به او گلایه کرد: «حواست به‌همه هست؛ اِلا خودت.»

خانه بوی تندِ سیگار می‌داد. پنجره را کامل باز گذاشت. بوی باران را دوست داشت؛ ناخودآگاه لبخند زد و نفس عمیق کشید. بوی نَمِ خاک مشامش را نوازش داد.

*****

Scanned with Fast Scan

از فرط نگرانی نفس‌نفس می‌زد و با هر قدمی که برمی‌داشت یک‌نگاه توأم با ترس به پشت‌سر خود می‌انداخت. اگر یکی از آن پنجره‌های لعنتی باز می‌شدند و نگاه پرویز به او می‌افتاد؟ حوصله‌ی جر و بحثِ با او را نداشت. گوشی را میان انگشتانش فشار داد؛ موهایش را به‌سختی زیر آن شالِ نازک نگه داشته بود. با این‌حال هر از گاهی لج می‌کردند و از کنار با یک‌وزش به‌روی صورتش سرک می‌کشیدند. نگاه روشنش را توی کوچه چرخاند و با دیدنِ او دسته‌ی چتر را محکم‌تر چسبید. اخم تندی صورتش را جمع کرد و کامران خوش‌رو و مشتاق زیرِ باران جلو آمد. نگاه بهت‌زده‌ی یاسمین به آن دسته‌گل بزرگ و زیبایی بود که کامران جلویش می‌گرفت و با لحن آرامی زمزمه می‌کرد: «مِن‌بابِ دلجویی! خب؟»

لحنش بانمک بود؛ موهایش خیس روی پیشانی‌اش ریخته و نگاهِ منتظرش به یاسمین بود که حتی تعارف نمی‌کرد او هم زیر چترش بایستد.

آسمان رعد و برق زد و کوچه‌ی سرد و تاریکِ سالاری‌ها لحظه‌ای کوتاه روشن شد. زیر نور چراغ ایستاده بودند که یاسمین گل‌ها را با تردید از دست او گرفت و نیم‌نظری به پشت سر خود انداخت.

Scanned with Fast Scan

بی‌آنکه لبخند بزند، با همان اخم به کامران نگاه کرد و توپید: «فکر نکردی اگر پرویز تو رو این‌جا ببینه چه جوابی باید بهش بدم؟ خیلی بی‌ملاحظه‌ای کامران.»

با کلافگی روی موهای نم‌دارِ خود دست کشید و جواب داد: «گفتم بیا کوچه پشتی قبول نکردی؛ پس چه‌جوری ببینمت؟»

دلخور و عصبی گل‌هایی که پیش‌کشِ کامران بودند را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد و با حرص می‌گفت: «واسه چی همو ببینیم؟ تو که همه‌ی حرفاتو زدی. انتخابتم کردی... دیگه حرفی مونده که نزده باشی؟»

لحظه‌ای با تعجب به یاسمین نگاه کرد؛ پوزخند محوی کنج لبش را انحنا داد و ناباورانه پرسید: «چه انتخابی؟! نکنه هنوز فکر می‌کنی من به کهربا...»

-فکر نمی‌کنم؛ مطمئنم!

-بســـه یاسَـمیـــــن!

جوری با خشم و عصبانیت به چشمانِ سرکش او براق شد که یاسمین نگاهِ غرورآمیزش را با تأنی دزدید و به جلوی پای کامران خیره شد.
صدای باران و گاهی هم غرشِ عتاب‌آلودِ آسمان سکوتِ میان‌شان را می‌شکست. ماشینی از کنارشان عبور کرد و تایرهایش روی آسفالت و

Scanned with Fast Scan

چاله‌چوله‌های کوچکِ مملو از آب کشیده شد. از صدای پاشیده شدنِ آب در هوا نگاه هر دو سمت ماشین مدل بالا رفت و کامران با نگاه تا انتهای کوچه دنبالش کرد؛ در همان‌حال با لحن محزونی می‌گفت: «خیلی وقته که... فهمیدم دنبال بهونه‌ای تا منو به هر نحوی که شده از سرت وا کنی. نکنه اینم...»

یاسمین میان حرفش رفت و با اخم گفت: «لطفاً از خودت حرف در نیار؛ مسئله‌ی کهربا هیچ ربطی به اون قضیه نداره. ما حرفامونو قبلاً زدیم... و همون‌شب هم مطمئن شدیم که به دردِ هم نمی‌خوریم. دیگه به کسی چه مربوط که من کجا می‌رم و با کیا می‌گردم؟ من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم کامران؛ از این غیرتی شدن‌های الکی و به‌دردنخورت هم هیچ خوشم نمی‌آد. اگه محافظ بخوام به حد کافی دورم ریخته؛ نیازی به تو ندارم.»

کامران با تعجب نگاهش می‌کرد. ناباور و عصبی، انگار این دختر اصلاً یاسمین نبود! منکر دلِ ترک خورده‌ی خودش شود که زیرِ آن حجم از بی‌عدالتی رو به افول و نابودی می‌رفت؟ یا حرف‌های دختری را باور کند که همیشه پیشِ خود فکر می‌کرد به او اعتماد دارد و هیچ‌وقت به احساسات مردانه‌اش شک نمی‌کند؟ دختری که جلویش ایستاده و با نفرت نگاه می‌کند؛ گویی هیچ شباهتی به دختر رویاهایش نداشت.

Scanned with Fast Scan

اخم تندی کرد و خیره به چشمانِ روشنِ او با لحن سنگین و رنجیده‌ای گفت: «چرا انقدر فکرت خرابه یاسمین؟ من در قبالِ کهربا مسئولم؛ اون دختر کیو غیر از من و مامان‌فاطمه داره؟ مادرش قبل اینکه چشم رو دنیا ببنده یه‌روز اومد خونه‌مون. یه‌چشمش اشک بود و یه‌چشمش خون... طفلِ سه‌ساله‌شو سپرد دستِ مامان و گفت اون‌و هم به چشم اولادِ خودش ببینه و نذاره اتفاقی واسه‌اش بیافته. کهربا خیلی کوچیک بود...»

یاسمین با اخم سرش را پایین انداخت، کامران هنوز هم ناباورانه نگاهش می‌کرد. سری تکان داد و تلخند زد: «بهش توجه می‌کنم چون اون‌قدر خوبه که مستحقِ محبت دیدنه؛ سزاوارِ اینه که یکی پاک و مهذب و لایق... برادرونه‌ی برادرونه کنارش باشه و نذاره چشمِ بد بیافته دنبال خواهرش. کهربا خواهرم نیست؛ ولی هیچ‌فرقی با خواهرِ خودم نداره. از اونم برام عزیزتره.»

یاسمین چشمانش را روی هم گذاشت و لب زیرین خود را گزید. صدای کامران می‌لرزید و همه‌ی وجودش زیرِ دانه‌های ریز و درشتِ آسمان خیس می‌شد و با تحکم می‌گفت: «به خدایی که الان سایه‌ی برکتش رو سر جفت‌مونه... به پاکی و شرافت و نجابت خودش قسم... من

Scanned with Fast Scan

هیچ نظرِ ناپاکی روی کهربا ندارم. دوستش دارم. جنس این دوست‌داشتنِ با اون حسی که... به تو دارم... فرق می‌کنه.»

این را گفت و با نجابتی مردانه سر به زیر انداخت. یاسمین نگاهش کرد. صورت کامران از فرط ناراحتی هنوز سرخ و آشفته بود! یاسمین بغض کرد و کامران با لحن سردی پرسید: «واقعاً می‌خوای... همه‌چی بین من و تو... تموم شه؟ اونم این‌جوری؟»

یاسمین حرفی نزد و سکوتش باعث رنجش کامران شد. با تأنی سرش را بالا گرفت و به چشمان دخترک زل زد.

--این‌و می‌خوای؟!

یاسمین با مکث کوتاهی سرش را بالا گرفت. بغضش را بلعید و با لحن جدی پرسید: «شرط‌مو قبول می‌کنی؟»

کامران بی‌اختیار لبخند زد؛ دستی به صورت خود کشید و گفت: «نازت چند؟ ای‌والله... پس شرطیش کردی.»

یاسمین در سکوت نگاهش کرد و کامران سر تکان داد: «چه‌شرطی؟»

نگاه دخترک سمت رزهای معطری رفت که زیر باران خیس می‌شدند. دسته‌گلِ کامران انقدری بزرگ به‌نظر می‌رسید که چندشاخه گل با

Scanned with Fast Scan

لجبازی از زیر چتر بیرون آمده بودند تا باران گلبرگ‌هایشان را با دست‌ودلبازی نوازش کند.

دستش را با تأمل روی آن گلبرگ‌های نرم‌ونازک کشید و گفت: «اگه قبول کنی؛ قول می‌دم با همه چی کنار بیام... حتی با مخالفتِ پرویز! اما... اگه قبول نکنی...»

ادامه نداد و سرش را با تردید بالا گرفت. نگاهش در نگاهِ منتظرِ کامران گره خورد و... چیزی درونش فرو ریخت. نگران بود؛ از اینکه کامران قبول نکند و... از این رو سراغ مقدمه‌چینی رفت و با اخم ملایمی که نشان از دلهره‌اش داشت، صریح و رک گفت: «هرچی دوست داری می‌تونی اسم‌شو بذاری؛ حسادت، یه‌حس احمقانه؛ لجبازی یا... هرچی! اما من همینی‌ام که هستم. بد یا خوب... دختری‌ام که خیلی وقته اون‌و می‌شناسی. نه می‌تونم... و نه می‌خوام که خودمو تغییر بدم. طوری بزرگ نشدم که تو زندگیم احساس خلاء کنم؛ منکر گیر دادنای پرویز نمی‌شم... بداخلاق و مستبدِ می‌دونم... اما حتی به اونم اجازه ندادم توو زندگیِ شخصیم دخالت کنه.»

کامران لحظاتی در سکوت نگاهش کرد و بی‌طاقت پرسید: «حرف حسابت چیه یاسمین؟ چی می‌خوای بگی؟»

Scanned with Fast Scan

با جسارت به چشمان باریک‌شده و تیره‌ی کامران زل زد و با همان صراحتی که در صدایش بود گفت: «توو یه‌دل، جایی واسه دوتا دلبر نیست کامران‌خانِ شمس؛ فقط یه‌حق انتخاب داری... یا من... یا کهربا!»

از شنیدنِ شرط و شروطِ او جوری یکه‌خورد که برای لحظاتی میخکوب ماند و نا و توان از تنش کشیده شد. نگاهش مملو از تعجب بود و گیج و حواس‌پرت به چهره‌ی سرد و بی‌روحِ یاسمین نگاه می‌کرد. پوزخند زد و گفت: «عقل‌تو از دست دادی؟ این پرت‌وپلاها چیه می‌گی یاسمین؟... یه‌دل و دو دلبرِ چی؟ من...»

--شنیدی چی گفتم؛ نیازی نیست دومرتبه تکرارش کنم. من با دوست‌داشتنت و حس مسئولیت‌پذیریت نسبت به کهربا کنار نمی‌آم. هرچی هم که بگی اون‌و به چشم خواهرت می‌بینی بازم... من باهاش کنار نمی‌آم.

--دیگه داری شورشو در می‌آری! این همه برادر توو دنیا، کدوم دختری همچین شرطی جلو پاش می‌ذاره؟

نیشخندِ یاسمین خاطرِ کامران را مکدر کرد؛ با لحن تندی طعنه می‌زد: «اگه کهربا خواهر واقعیت بود شاید این حرف‌و نمی‌زدم؛ اما در جایی که هیچ‌نسبتی باهات نداره... ورق برمی‌گرده.»

Scanned with Fast Scan

--مطمئنم خودتم نمی‌فهمی چی داری می‌گی!

--خوب می‌فهمم که چی ازت می‌خوام و چی دارم می‌گم. در حال حاضر این مهمه که... تو برادر واقعیش نیستی.

کامران اخم تندی کرد و با غیظ گفت: «فکرت انقدر مسموم شده که نه قسم‌مو باور می‌کنی و نه حرفِ دل‌مو! کهربا دوست صمیمیته و همچین انگ و کثافتی رو مُهر می‌کنی رو پیشونیش؛ اگه پای هیچ رفاقتی وسط نبود خدا می‌دونه که تا کجا می‌خواستی پیش بری!... متأسفم برات یاسمین؛ در اولین فرصت خودتو به یه‌دکتر نشون بده. حالت خیلی بیشتر از اون‌چیزی که فکر می‌کردم خرابه!»

این را گفت و همان‌طور که سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌داد برگشت؛ صورت یاسمین از فرط عصبانیت سرخ شده و نگاهِ بهت‌زده‌اش به کامران بود که از روی جوی می‌پرید و سمت ماشینش می‌رفت. دو قدم پشت سر او رفت و صدایش زد. کامران میان در ایستاد و با اخم به او خیره شد. یاسمین گل‌ها را وسط کوچه پرت کرد و با لحنی نفرت‌بار گفت: «همه‌ی دوست‌داشتنی که ازش دم می‌زدی این بود آره؟ که به حرفم هیچ اهمیتی ندی و بهم پشت کنی و... خیلی راحت بری؟»

Scanned with Fast Scan

کامران پوزخند زد و به چشمان او خیره شد: «هروقت عقلت اومد سر جاش، اون‌موقع به حرفات گوش می‌دم. حرفی که ارزش شنیدن داشته باشه؛ نه چرندیاتی که متعلق به...»

ادامه نداد و در نهایت سری تکان داد و پشت فرمان نشست. یاسمین متعجب و عصبی نگاهش کرد و کامران با سرعت از کنار او رد شد. دخترک با غیظ لگد محکمی به آن گل‌های نگون‌بخت زد و سمت خانه‌شان دوید. همان‌وقتی که بغض یاسمین باران می‌شد و از آسمان چشمانش می‌بارید؛ همان‌وقتی که کامران با غیظ و عصبانیت روی فرمان پیاپی مشت می‌کوبید... ماشینی با سرعت از کوچه‌ی سالاری‌ها عبور کرد و در معیتِ غرشِ سرسام‌آورِ آسمان، دسته‌گلِ زیبای کامران زیر لاستیک‌های ظالمش له شد و نزدیکِ جوی افتاد. ناله‌ی گل را کسی نشنید! حتی دردش را هم ندید!

دنیای آدم‌ها... چه دنیای بی‌رحمی بود.

*****

پلاستیکی که حاوی ظروفِ یکبارمصرفِ غذا بود را روی میز وسطِ هال گذاشت و با چهره‌ای خسته "کهربا" را صدا زد؛ کت را از تنش بیرون آورد و در همان‌حال نگاهش را دور و ورِ خانه چرخاند. دخترک

Scanned with Fast Scan

سلانه‌سلانه از آشپزخانه بیرون آمد و چشم کامران که به او افتاد سرسری گفت: «سفره رو بنداز!»

و به پلاستیکِ غذا اشاره کرد و آستین‌های پیراهنِ سیاهش را رو به بالا تا زد. سر و رویش هنوز نم‌دار بود که کهربا با نگرانی گفت: «موهاتو خشک کن؛ خدایی نکرده سرما می‌خوری.»

در همان حال سفره را کنار شومینه انداخت. کامران سمت دستشویی رفت و جواب کهربا را مختصر داد: «بادمجونِ بم آفت نداره.»

دخترک لب گزید و لبخند زد: «خدا نکنه.»

کامران دست و رو شسته بیرون آمد و کهربا حوله‌ی تمیزی سمت او گرفت و با لحن بامزه‌ای شیطنت کرد: «دستاتو که خشک کردی؛ لااقل موهاتم با این خشک کن. سرما انقدر عجوله که نگاه نمی‌کنه ببینه بادمجون کدوم منطقه‌ای خان‌داداش.»

کامران فقط نگاهش کرد و در همان‌حال حوله را روی موهای مرطوبِ خودش انداخت و سمت شومینه رفت. کهربا سفره‌ی کوچک اما باصفایی چیده بود. لبخند کمرنگی سوک لب کامران آمد و کهربا با استرس گفت: «بعدِ شام واسه‌ام تعریف می‌کنی که وقتی یاسمین رو دیدی چی شد و چی بهت گفت؟»

Scanned with Fast Scan

تشویش از صدایش هویدا بود؛ اما تا اسم "یاسمین" آمد کامران به‌وضوح اخم کرد.

بسم‌الله‌گویان سر سفره نشست و حوله را دور گردنش انداخت. اگر به‌حرمت این سفره نبود حتماً آن پیراهنِ خیس را از تنش در می‌آورد. کلافه شده بود.

بوی برنج زعفرانی و کبابِ بناب هر بی‌میلی را به اشتها تحریک می‌کرد... چه رسد به کهربا که گرسنه هم بود؛ اما ترس و نگرانی اجازه نمی‌داد لقمه‌هایش را با دلی‌خوش فرو دهد.

نگاهِ زیرچشمی‌اش هرازگاهی به کامران می‌افتاد که در سکوت و آرامش غذایش را می‌خورد. اخم کمرنگی هنوز سایه‌سارِ چهره‌ی سرسخت و جدی‌اش بود و همین اجازه نمی‌داد که کهربا لب به کندوکاو باز کند.

بعد از صرفِ غذا کهربا سفره را جمع می‌کرد که کامران با وسواس دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. آن را مقابل شومینه روی دسته‌ی صندلی گهواره‌ای انداخت تا وقتِ رفتن خشک شود. کهربا با دستمال کوچکی سفره را پاک می‌کرد که یک‌لحظه نگاهش را بالا کشید. کامران روی کاناپه لم داده بود و مشت گره کرده‌اش را نرم‌نرم و آهسته وسط پیشانیِ خود می‌کوبید. بداخم و عصبی؛ با ذهنی بهم‌ریخته و نابه‌سامان پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد و به این فکر می‌کرد که "آیا عشق،

Scanned with Fast Scan

بدون اعتماد هم زیباست؟ اعتماد هیچ نقشی در پاکی و صداقت این حسِ سرکش ندارد؟"

کهربا نفس عمیق کشید؛ نگاه غمگینش را از چهره‌ی خسته‌ی کامران و بعد هم رکابیِ سیاهِ او گرفت و سر به زیر شد: «سرت درد می‌کنه؟»

کامران با چشمانِ بسته "نُچ" کشداری گفت و دخترک تندتند سفره را جمع کرد: «چایی بیارم؟»

جوابش سکوت بود؛ سکوتی ممتد و وهم‌آلود!

با هزار فکر و خیال دو لیوان داخل سینی گذاشت و همان‌موقع بوی گسِ سیگار باز هم مشامش را آزار داد.

با دلشوره‌ی عجیبی زیرلب واگویه کرد: «نکنه آشتی نکردین؟ چرا این‌جوری می‌کنی کامران؟»

قوری را که برداشت صدای زنگ پیامک گوشی‌اش بلند شد. دومرتبه آن را روی کتری گذاشت و کف دست‌هایش را به بلوزش کشید و موبایل را از جیب شلوار جینش بیرون آورد.

به صفحه‌اش که نگاه کرد برق از سرش پرید؛ با دستی لرزان پیامک را باز کرد... از زورِ استرس حتی پاهایش هم شروع به لرزیدن کرده بودند. نوشته بود: "از همون اول می‌دونستم که تو رو انتخاب می‌کنه؛ پیشم

Scanned with Fast Scan

قسم خورد مثل خواهرشی... اما وقتی پای شرط و شروط اومد وسط وِرد زبونش شد کهربا! جوری هوش از سرِ کامران بردی که جز تو هیچکی‌و نمی‌بینه. حالم از هردوتون بهم می‌خوره؛ حالم از مظلوم‌نماییات بهم می‌خوره که تا دیدی کامران نظرش رو منه خودتو چسبوندی بهش تا از دستش ندی. خودتم خوب می‌دونی که خواهرش نیستی و با یه‌آزمایشِ ساده توو هر محضری می‌تونه عقدت کنه تا زنش بشی. برای خودم متأسفم که این همه مدت روی واقعیت‌و ندیدم و گذاشتم نزدیکم باشی و سر از کارم در بیاری... نه تو لیاقتِ دوستی با منو داشتی؛ نه کامران در حدِ من بود. می‌دونی چیه؟ حالا که می‌بینم چه دختر دو رو و بی‌شرمی هستی می‌گم کاش همون وقتی که مادرت مُرد آواره‌ی کوچه و خیابونا می‌شدی یا دستِ نااهلش می‌افتادی تا بفهمی دربه‌دری یعنی چی؛ که هوا ورت نداره فکر کنی یه "شمس"ِ واقعی هستی. کامران امشب بهم گفت جنسِ دوست داشتنِ من نسبت به تو فرق داره؛ یه‌جورِ دیگه منو می‌خواد. اگه جای تو باشم دست از مظلوم‌نمایی برمی‌دارم تا بقیه از روی ترحم و دلسوزی دوستم نداشته باشن. برات متأسفم کهربا که تا این حد رقت‌انگیزی؛ بمیرمم حاضر نیستم زندگی‌ای به کثیفیِ زندگیِ تو داشته باشم."

Scanned with Fast Scan

چشمانش پیاله‌ای از اشک و آه و درماندگی بود و نگاه ناباور و متعجب و بی‌روحش به صفحه‌ی موبایل و آن خطوطِ منحوسی که باور نمی‌کرد حرفِ یاسمین باشد. نگاهش با هراس عجیبی بالا رفت و به اسم و عکسِ او افتاد! "یاسی"! خودش بود... اشتباه نمی‌کرد. یاسَمین بود!

این پیام، این همه خشم و کینه و انزجار... همه‌وهمه‌اش متعلق به افکار دختری بود که بیشتر مواقع کهربا او را "خواهر" صدا می‌زد؟!

آنقدر به صفحه‌ی گوشی‌اش زل زد که خاموش شد. از میان انگشتانِ سرد و بی‌جانِ کهربا روی میز افتاد و خودش که نایی برای ایستادن نداشت ناباورانه کنارِ کابینت و روی سرامیک‌های سردِ آشپزخانه زانو زد. نگاه مسخ‌شده و بارانی‌اش به پایه‌ی میز بود؛ بی‌صدا و در قعر تنهایی شکسته بود و... حقش بود خون‌گریه کند... اما صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. زبانش بسته شده بود. نه به دستِ آشنا، به دستِ یاسمینی که برای کهربا ورای یک دوست بود. "کاش همون وقتی که مادرت مُرد آواره‌ی کوچه و خیابونا می‌شدی یا دستِ نااهلش می‌افتادی تا بفهمی دربه‌دری یعنی چی؛ که هوا ورت نداره فکر کنی یه «شمس»ِ واقعی هستی." قفسه‌ی سینه‌اش به شدت تیر کشید و

Scanned with Fast Scan

بی‌اختیار دستش همان‌جا مشت شد. نفس نداشت. امان از جفای دوست... امان!

کامران که متوجه تأخیرِ او شد صدایش زد، وقتی جوابی نشنید با نگرانی از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

نزدیکِ درگاه که شد با لحن کلافه‌ای گفت: «کجا رفتی دختر یه ساعته...»

با دیدنِ چهره‌ی مهتابی و رنگ‌پریده‌ی کهربا که آن‌طور بی‌رمق به کابینت تکیه داده بود و مثل جن‌زده‌ها روبرویش را نگاه می‌کرد بند دلش پاره شد. با چشمان گرد شده از وحشت سمت او قدم تند کرد و کنار پایش زانو زد و با نگرانی پرسید: «کهربا؟ خوبی؟... خوردی زمین؟ با توأم کهربا، جواب منو بده...»

انگار هیچ‌صدایی را از هیچ‌جایی نمی‌شنید. چشمانش باز بود؛ اما حرکتی نمی‌کرد. کامران محکم‌تر تکانش داد؛ دست کهربا را که گرفت از سردیِ بی‌اندازه‌ی تنِ او شوکه شد.

نگاه هراسانش به دست دیگرِ او افتاد که کمی پایین‌تر از یقه‌ی بلوزش مشت شده بود و همان‌جا را فشار می‌داد. دخترک یا ترسیده بود، یا...

Scanned with Fast Scan

یک‌چیزی باعثِ آن شوکِ عصبی شده بود که میخکوب مانده و حتی صدای نفس‌هایش هم به گوش نمی‌رسید.

بی‌فکر و پراسترس، در حالی که همه‌ی وجودش ضربانِ دلی شده بود که از فرط وحشت نمی‌دانست چه‌طور بکوبد؛ مشتِ خشک‌شده‌ی کهربا را از روی سینه‌اش پایین آورد و با چهره‌ای اخم‌آلود و عصبی که ناشی از همان ترس و دلهره بود کف دستش را وسطِ دو کتفِ کهربا گذاشت و کف دست دیگرش درست وسط جناق سینه‌ی او نشست. می‌دانست اگر کهربا چند لحظه‌ی دیگر در همان حال بماند قطعاً در اثر بی‌تعادلی و عدمِ اکسیژنِ کافی خفه می‌شود.

کمی بعد تکان‌های آرام و دورانی دستش به روی قفسه‌ی سینه‌ی دخترکِ ترسیده و بی‌جان آن‌قدر زیاد شد که با یک‌فشارِ سنگین رو به جلو، کهربا نفس حبس‌شده‌اش را محکم و شتاب‌زده بیرون داد و "هعی" بلندی کشید. درست مثل اینکه بعد از دقایق طولانی ناگهان سرش را از زیر حجم زیادی از آب بیرون بیاورد؛ همان‌قدر بی‌تاب و با ولع اکسیژن را توی سینه‌اش می‌کشید. چشمانش گشاد شده بود و تندتند نفس می‌گرفت که کامران دستش را عقب برد و با چهره‌ای خیس از عرق نفس راحتی کشید.

-بهتری؟

Scanned with Fast Scan

کهربا مات‌ومبهوت به او زل زده بود. نگاهش بی‌اختیار سوی میز رفت و به موبایل خاموشِ خودش افتاد و دومرتبه سمت چشمان تیره و سرخِ کامران برگشت.

لب‌های لرزانش را با بغض و واهمه تکان داد و تته‌پته‌کنان... با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد پرسید: «شرطش چی بود ؟!»

ابروی کامران از تعجب بالا رفت و کهربا دستش را روی بازوی داغ و ملتهبِ او گذاشت: «چی ازت خواست ؟»

کامران دستش را با اخم عقب کشید و از کنار او بلند شد. نگاهش گذرا به گوشیِ کهربا افتاد و نفسش را با کلافگی فوت کرد. به میز تکیه داد و کهربا با نگرانی او را برانداز کرد. حالش بد بود و سرش گیج می‌رفت: «انتخابت...»

--من کسی‌و انتخاب نکردم.

صدای غضب‌آلودِ کامران تنش را لرزاند. نگاهش به رگ‌های برجسته‌ی ساقِ دست او بود وقتی که با عصبانیت ادامه می‌داد: «فقط کاری که از نظرم درست بودو انجام دادم؛ این بازیِ مسخره دیگه زیادی داره کش پیدا می‌کنه. یاسمین حتی بچگانه هم فکر نمی‌کنه... اون دختر...

Scanned with Fast Scan

با حماقتش، با افکارِ مسمومش داره به آبروی من و تو چوبِ حراج می‌زنه.»

کهربا پلک خواباند و با درماندگی زمزمه کرد: «دوستت داره.»

کامران پوزخند زد و بعد هم به‌حالت عصبی خندید: «چرت نگو نیم‌وجبی؛ این دوست داشتنه آخه؟ اینکه تو چشم طرفت زل بزنی و بگی چون به‌خواهرت نظر داری باید بین من و اون یکی‌و انتخاب کنی اسمش دوست داشتنه؟ مثل اون رفیقِ دیوونه‌ات حرف نزن خواهشاً که به عقل توام شک کنم... قانونِ اولِ دوست‌داشتن اعتماده، اعتـــمـــاد! به‌والله هرکسِ دیگه‌ای جای یاسمین بود و همچین انگی رو بهم می‌چسبوند روزنامه‌اش می‌کردم سینه‌ی دیوار... حیف که...»

سکوتش بوی عجز می‌داد؛ بوی آشفتگی و دلواپسی! نگاهش را از نگاهِ بغض‌دار و متعجبِ کهربا گرفت و سمت پنجره رفت.

آن را با حرص باز کرد و هوای خنک و بوی بارانش را با هم به جان کشید.

چند قطره از آن دانه‌های رقصان را باد نوازش کرد و روی تن ملتهبِ کامران انداخت.

کهربا دستش را به کابینت گرفت و بلند شد.

Scanned with Fast Scan

جرعه‌ای آب نوشید تا هم خشکیِ گلویش رفع شود؛ و هم جان حرف زدن داشته باشد.

کامران نمی‌دانست... نمی‌دانست یاسمین در آن پیامِ منحوس چه حرف‌های رکیکی زده و کهربا را به چه عمل زشتی متهم کرده است.

نگاه لرزانش سمت کامران رفت. دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود و کف پای راستش را آرام‌وعصبی به زمین می‌کوبید.

با اخم تندی، حیاطِ تاریک خانه را نظاره می‌کرد که کهربا با صدایی دورگه، بی‌روح و شکسته زمزمه کرد: «ازدواج می‌کنم.»

پای کامران ناگهان به روی زمین صامت ماند و گره‌ی عضلانیِ دست‌هایش نرم‌نرمک شل شد.

اخم تندی روی چهره‌ی متعجبش سایه انداخته بود وقتی که سمت کهربا برمی‌گشت و دخترک سرش را با شرم و بغض پایین می‌انداخت.

قبل از اینکه دهانِ کامران به هر سرزنشی باز شود، کهربا با خجالت و کم‌رویی توجیه می‌کرد: «انتخابش به... به عهده‌ی خودت! این‌بار هرکی‌و... هرکی‌و که تو بگی... من... با همون...»

بازویش که میان پنجه‌های او گیر افتاد زبانش به سق چسبید و نگاهش تا روی چشمانِ خون‌دویده و غضبناکِ کامران بالا آمد. فکش

Scanned with Fast Scan

منقبض بود و با خشم و ناراحتی به او نگاه می‌کرد: «شوهرت بدم به هر کس و نا کسی که از راه رسید تا از قِبَلِ معرفت سرکار علیه دست یاسمین رو بگیرم و... دیگه چی؟ فکرِ همخونه شدنت با یه غریبه بس نبود که از ایده‌ی دومت رونمایی می‌کنی؟ یکی از یکی مسخره‌تر؟»

کهربا در سکوت نگاهش کرد و کامران محکم تکانش داد: «راه‌شو یاد گرفتی؛ راهِ روانی کردنِ منو خوب یاد گرفتی.»

نگاهِ دخترک زیادی صریح بود؛ همان‌قدر گویا و روشن! لحنش جدی بود؛ اما صدایش لرز خفیفی داشت وقتی که با شرمی دخترانه می‌گفت: «هر دختری یه‌روز باید ازدواج کنه. این‌بار... می‌خوام تو شریکِ زندگی‌مو... انتخاب کنی. مگه حرفِ بدی زدم؟»

فشار دست کامران که به روی بازویش بیشتر شد کهربا لب گزید و چشم‌هایش را با خجالت بست. کامران نفس‌زنان توی صورتش تشر می‌زد: «انقدر ذلیل نشدم که تو بخوای به فکر خوشبختیم باشی؛ به‌خاطر یاسمین که هیچ اعتمادی بهم نداره و به گناهی بدتر از زنا محکومم می‌کنه تو رو بندازم بغلِ...»

لب‌هایش را روی هم فشار داد؛ نگاهش آکنده از تعصب بود؛ تعصبی آمیخته به خشم و حزن و آشفتگی، که کهربا نگاه به نگاهِ غمبارِ او داد و کامران به‌نرمی رهایش کرد و یک‌قدم عقب رفت.

Scanned with Fast Scan

خیلی زود از گفته‌اش پشیمان شد و فهمید حرف نسنجیده‌ای زده است؛ قطعاً ایده‌ی مضحکی بود. یک‌بار بختش را با دلش انتخاب کرد و چیزی جز نامهربانی و بی‌وفایی عایدش نشد... و بار دوم از روی اجبار! تنها برای اینکه آرامش و امنیت خانواده‌اش حفظ شود.

اگر برای بار سوم خودش را قربانی می‌کرد تا خاطر صمیمی‌ترین دوستش مکدر نشود و کامران هم به دختری که دوستش دارد برسد، بی‌شک به خودش و وجدانش بدهکار می‌شد و... این حماقت محض بود. یاسمینی که حتی به حرمت دوستی‌شان هم زبان به کام نگرفت و با بدبینی رشته‌ی اتصال این رابطه را دریده بود و برای کهربا از خدا بدترین‌ها را آرزو می‌کرد؛ به‌راستی لایق چنین ازخودگذشتگی بود؟!

از این رو خیره به چهره‌ی ناراحتِ کامران با ندامت زمزمه کرد: «معذرت می‌خوام.»

کامران فقط نگاهش کرد و قطره‌ای کوچک؛ اما زلال از گوشه‌ی چشم کهربا روی گونه‌اش غلتید و او با لحن آرام‌تری ادامه داد: «عذاب وجدان دارم؛ به‌خاطر یه نسبتی که بود و نبودش واسه من و تو مهم نیست... هم بهترین دوست‌مو از دست دادم... و هم...»

نگاه شرمنده‌ای که تا آن‌موقع پایین انداخته بود را پیشِ نگاه اخم‌آلودِ کامران با بغض بالا آورد و حین ادای کلمات صدایش لرز خفیفی

Scanned with Fast Scan

گرفت: «انگار... یاسمین دیگه اون یاسمینِ سابق نیست... نمی‌تونم... باور کنم که فقط یه حسادت جزئی باعث یه‌همچین تحولی توی شخصیتش شده. مادرش به‌خاطر خیانت از پدر یاسمین جدا شد و با پرویز ازدواج کرد؛ اما... این بی‌اعتمادی...»

کامران لبخند عصبی زد و سر تکان داد. نگاهش را بی‌هدف به جلوی پایش دوخته بود؛ در همان حال جدی و روشن همه‌چیز را برای دخترک با بیان ساده‌ای شفاف‌سازی می‌کرد: «اما باورِ من با اینی که تو گفتی زمین تا آسمون فرق داره. دوستشی؛ از زاویه‌ی دیدِ خودت به قضیه نگاه می‌کنی. توو قاعده‌ی همون محدودیتی که یاسمین برای زندگیش مشخص کرده می‌تونی سر از کارش در بیاری، نه بیشتر. از نظر تو یاسمین یه دختر شیطون و بازیگوش؛ اما مهربونه که زود احساساتی می‌شه و از کوره در می‌ره... اما چیزی توو دلش نیست و این با توجه به گذشته‌ی تلخی که داشته طبیعیه! درسته؟»

نگاه منتظرش به چهره‌ی متعجب کهربا بود؛ او که به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد کامران پوزخند زد و نفس عمیق کشید: «یه‌عمر از مهرِ پدر و توجه مادر محروم بوده؛ درست... اما همه‌ی این کمبودها و عقده‌ها باعث شدن دختر شاد و شیطونی مثل اون تبدیل بشه به یه موجود خودخواه و از خودراضی که متأسفانه هیچ قدرت فکری نداره و نمی

Scanned with Fast Scan

تونه برای ساختنِ یه زندگی بهتر و بدون دغدغه تصمیم بگیره. پرویز با من مشکل داره، باشه درست... اما این دختر برای جلبِ توجه، به حدی این خصومت رو بُغرَنج نشون می‌ده که هر کس از بیرون به ما نگاه کنه پیش خودش می‌گه پرویز یه حرومزاده‌ایِ که یاسمین رو توی خونه‌اش شکنجه می‌ده تا فاصله‌اش رو با من حفظ کنه. درصورتی که... اصل ماجرا یه چیزِ دیگه‌ست.»

دهان کهربا از تعجب باز مانده بود؛ کامران با خونسردی نگاهش می کرد.

آن لبخندِ کج هنوز کنج لبش بود وقتی که با لحن جدی ادامه می‌داد: «برای اینکه ثروت یاسمین رو تصاحب کنه داره مجبورش می‌کنه به عقد برادرزاده‌ی خودش در بیاد؛ چیزی نیست که نشه باورش کرد... اما یاسمین این قضیه رو به‌حدی بزرگ کرده که تحت‌تأثیر یه‌سری افکار موهوم و مزخرف داره بزرگ‌ترین اشتباهِ عمرشو می‌کنه.»

-آخه تو... تو این همه اطلاعات‌و از کجا...

--دختری که می‌خوام یه‌عمر شریک زندگیم باشه رو باید درست و حسابی بشناسم یا نه؟ تو بودی راجع‌بهش پرس‌وجو نمی‌کردی؟

-چرا؛ اما... اما اینا رو حتی منم نمی‌دونستم.

Scanned with Fast Scan

کامران به لفظ ساده و حیرانِ کهربا لبخند زد. سری تکان داد و صادقانه گفت: «چون خودش نخواست بفهمی.»

کهربا نگاهش را به آرامی از صورتِ او گرفت و اخم کرد. کامران پوفی از سر کلافگی کشید و سوی دیگر آشپزخانه رفت.

در همان حال که پنجره را می‌بست و پرده‌ی نازکش را می‌کشید گفت: «حسادت چشمِ آدم‌ها رو به روی خیلی از واقعیت‌ها می‌بنده و در عوض همین حسادت باعث می‌شه که توو شرایطِ خاص ذات واقعی شون رو نشون بدن. من و تو تا امروز روی خوب و منطقی و مهربونِ یاسمین رو دیدیم چون خودش این‌و می‌خواست. البته... از دختر تووادار و مغروری مثل اون چنین واکنشی طبیعیه. تویی که دوستشی سرجمع چندبار خونه‌شون رفتی؟ یه‌بار شده پیشت درد و دل کنه؟ شده بعد این همه سال تو رو محرمِ رازش بدونه؟»

کهربا با همان چهره‌ی جمع شده و غمگینش سر تکان داد. دائماً یاد پیام یاسمین می‌افتاد و چیزی درونش می‌جوشید. توضیحاتِ کامران... کاملاً منطقی بود.

صدای نفس عمیق او را که شنید سرش را بالا گرفت. از درگاه آشپزخانه بیرون می‌رفت و با خستگی می‌گفت: «حاضر شو تا حالا که بارون داره نم‌نم می‌زنه برگردیم خونه.»

Scanned with Fast Scan

ساک و لوازمش هنوز گوشه‌ی اتاق، روی میز بود. کامران پیراهنش را می‌پوشید و کهربا دکمه‌های مانتویش را می‌بست و به او که یقه‌اش را مرتب می‌کرد خیره شده بود که بی‌اختیار پرسید: «خیلی دوستش داری؟»

دست کامران برای لحظه‌ای روی دکمه‌ی سوم تأمل کرد. به آرامی سمت کهربا برگشت و با اخم کمرنگی به او زل زد: «اگه نداشتم این جوری دنبالش می‌افتادم؟»

دخترک لبخند مهربانی زد؛ آن پیامکِ لعنتی و محتوای چرکش، سوهانِ روح کهربا شده بود و تا یادش می‌افتاد بغض می‌کرد. چهره‌اش درهم بود و کامران حین بستن دکمه‌های سرآستینِ خود با اخم به او زل زده بود.

کهربا موهای بلند و پر جعد و شکنش را با گیره پشت سر جمع کرد و دستش سمت شالی که روی ساک انداخته بود رفت: «عاشقشم هستی؟»

کامران جوابی نداد... و سکوتش به‌حدی طولانی شد که کهربا نگاه از آینه‌ی دکوراتیوِ روی دیوار گرفت؛ هنوز دستش به لبه‌ی شال بود که با تعجب سمت او برگشت. کامران کتش را روی ساعد دست راستش انداخته بود و سمت شومینه می‌رفت. کهربا هنوز منتظر بود؛ اما ظاهراً

Scanned with Fast Scan

کامران رغبتی به پاسخ دادن نداشت. دخترک شانه‌ای بالا انداخت و سوی در رفت.

لحظاتی بعد کامران با چهره‌ای اخم‌آلود سوئیچ را به‌دست کهربا می‌داد و حینی که پشت کفشش را بالا می‌کشید می‌گفت: «برو توو ماشین تا من بیام؛ چترو هم ببر.»

کهربا چتر را برداشت و از در بیرون رفت؛ نگاهش بی‌درنگ سمت آسمان کشیده شد. انگار تکلیف این باران هم معلوم نبود؛ پنج دقیقه ی پیش نم‌نمک و حالا گویی سیل از آسمان می‌بارید.

از پله‌های ایوان پایین رفته بود که برگشت و به کامران نگاه کرد. در ویلا را قفل کرد و یقه‌ی کتش را بالا کشید و همان‌موقع نگاهش به کهربا افتاد که منتظر ایستاده و صورتش از سوزِ هوا سرخ بود و کامران را نگاه می‌کرد. ابروهایش جمع‌تر شد و غر زد: «گفتم بری تو ماشین که توو این سرما نمونی نیم‌وجبی؛ چرا وایسادی این‌جا؟»

کهربا لبخند زد و کامران که نزدیکش شد چتر را سمت او گرفت و با لحن مهربانی گفت: «خیس می‌شدی؛ یه چتر بیشتر نداریم.»

Scanned with Fast Scan

کامران لحظه‌ای فقط نگاهش کرد؛ دسته‌ی چتر را از او گرفت و دور تا دور حیاط چشم چرخاند. بوی رطوبتِ خشت و خاک هردویشان را زیرِ آن چتر سرحال آورده بود.

-جون می‌ده توو این هوا، زیر همین بارون وایسی وسط حیاط و یه نخ سیگار بگیری دستتو...

نگاهش که به اخمِ کهربا افتاد خندید و دست سردش را گرفت. سمت در می‌رفتند و کامران با همان لبخند می‌گفت: «نمی‌تونم ترکش کنم.»

کهربا غر زد: «اتفاقاً می‌تونی؛ منتهی اراده می‌خواد که...»

کامران در را پشت سرشان بست: «که من ندارم!»

-چرا خودتو شکنجه می‌کنی؟

چهره‌اش حالا سخت بود. در جلو را برای کهربا باز کرد و دخترک روی صندلی نشست.

-تو می‌گی شکنجه‌ست؛ من می‌گم مسکنه!

لحنش کمی حرص داشت. این را گفت و پشت فرمان نشست. چترِ خیس را روی صندلیِ عقب انداخت و استارت زد. کهربا به نیم‌رخِ جدی او نگاه می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

-هر مسکنی رو نمی‌شه مصرف کرد؛ بعضیاشون عوارض بدی دارن.

جواب کامران به جمله‌ی پر گلایه و نگرانِ کهربا لبخند گرمی بود. نیم نگاهی به چهره‌ی مغمومِ او انداخت و فرمان را سمت چپ چرخاند تا میدان را دور بزند.

*****

سر انگشتانش تندتند روی صفحه‌کیبورد لپ‌تاپ حرکت می‌کرد و هر از گاهی نگاهش را روی برگه‌ای که کنار دستش بود می‌چرخاند تا مبادا رقمی جابه‌جا شود.

از صدای فریادِ او یک‌بار دیگر همه‌ی وجودش لرزید و با کلافگی دست از تایپِ لیستی که باید تا آخر وقت داخل فایل فشرده‌سازی می‌شد برداشت. نگاه نه چندان دوستانه‌ای به در شرکت انداخت و کیاراد از پشتِ در با لحنِ عصبانی تشر می‌زد: «مردِ حسابی، دارم بهت می‌گم نمی‌شه؛ هرچی بیشتر توضیح می‌دم کمتر می‌فهمی چرا؟... لااله‌الاالله؛ دو ساعت دیگه تایم اداری تموم می‌شه و بی‌اینکه فاکتور بگیریم بارو تحویل انبار می‌دن... پس چی شد؟... برو برادرِ من، برو یه‌بار دیگه چک کن ببین شماره‌اشو دست کی دادی؟... من این حرف‌ها حالیم نمی‌شه رجبی، بار تا ساعت دو باید انبار باشه... توجیه نکن؛ همین که گفتم. یاعلی!»

Scanned with Fast Scan

"یاعلی" ِ بلندش همزمان شد با باز شدنِ در شرکت و گوشی که با غیظ پایین می‌آورد. سرش زیر بود و به صفحه‌ی موبایل نگاه می‌کرد؛ صورتش از فرط عصبانیت سرخ بود و با دست دیگر دستمال نازکی را روی پیشانیِ عرق‌کرده‌اش می‌کشید.

کهربا مات‌ومبهوت از پشتِ میزِ منشی می‌پاییدش و کیاراد بی‌آنکه متوجه او باشد انگشتش را بی‌وقفه روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌داد و زیرلب غرغر می‌کرد: «اگه خسارت ببینیم تو جواب می‌دی؟... جای بخششم گذاشتی مگه؟ سفارش‌های مشتری هنوز نرسیده؛ من جواب اون همه آدمو چی باید بدم؟ آخرشم یه گندی بالا می‌آری که نشه جمعش کرد. مردکِ...»

همان‌طور یک‌ریز با خودش واگویه می‌کرد؛ پیام که ارسال شد گوشی را روی میز منشی هول داد و بی‌آنکه به او نگاه کند سمت آبسردکن رفت.

لیوان یکبار مصرف را جلوی لب‌هایش نگه داشت و آبِ سرد را لاجرعه سر کشید. کهربا همچنان زیرچشمی براندازش می‌کرد و یک لبخند محو هم گوشه‌ی لبش بود؛ مِن‌بابِ اینکه کیاراد هنوز متوجه او نشده بود. هنوز لیوان جلوی لب‌های او بود که دخترک با سرتقی ادامه‌ی تایپش را از سر گرفت.

Scanned with Fast Scan

کیاراد کمی بعد پایش را روی پدال سطل‌زباله گذاشت و با صورتی اخم آلود لیوانِ جمع شده را داخل سطل انداخت: «خانم همتی، بی‌زحمت یه زنگ به خسروی بزن بگو بره انبار بارو تحویل بگیره. اگه به رامین باشه حالا حالاها علافیم.»

کهربا نیشخند زد و بی‌آنکه نگاهش را از مانیتور بگیرد با لحن جدی جواب داد: «شماره‌شونو ندارم؛ اما فکر کنم توی دفتر باشه. چند لحظه صبر کنید.»

کیاراد تکان سختی خورد و با تعجب برگشت. نفس توی سینه‌اش حبس بود و با نگاهی وا رفته و متحیر کهربا را می‌دید که دفترتلفن شرکت را ورق می‌زند و سر خودکارش را با دقت روی ستون‌ها و اسامی حرکت می‌دهد تا به نام "خسروی" برسد.

با دیدنِ نام او لب‌هایش را جمع کرد و تلفن را برداشت و شماره گرفت. بعد از دقایقی کوتاه که اوامرِ کیاراد را به سمعِ انباردار رساند گوشی را سرجایش گذاشت و روی صندلی منشی قدری جابه‌جا شد.

هرآن منتظر بود که کیاراد به‌حرف بیاید و چیزی بپرسد که انتظارش هم زیاد طولانی نشد و به‌محض اینکه دستش سمت کیبورد رفت، او با تعجب و استفهام پرسید: «تو... این‌جا چه‌کار می‌کنی؟»

Scanned with Fast Scan

لبخند کهربا آن لحظه صرفاً جنبه‌ی تمسخر داشت؛ نگاه دخترک به او مملو از غرور بود و با لحن سنگینی می‌گفت: «سلام؛ کهربا شمس هستم... و از امروز به‌مدت نامعلومی به‌عنوان منشیِ شرکت جایگزین خانوم همتی شدم... و سؤالِ بعدی؟»

کیاراد پوزخند زد؛ یک‌تا ابرویش بالا رفت و با لحن بدی گفت: «آرشام استخدامت کرده؟»

کهربا اخم کرد و نگاه سردش را سمت برگه‌ی رقم‌های ریز و درشتِ مالی برد و به این فکر کرد که چند صفحه‌ی دیگر باید تایپ کند تا فایل بسته شود؟!

-چرا قبول کردی کهربا؟

-از نظر شما اشکالی داره؟

لحن دخترک تا حدودی تندوتیز بود. کیاراد با اخم به چشمانِ او خیره شد و کنایه زد: «اشکال که نمی‌شه گفت... ولی‌خب آگهی می‌کردیم؛ قطعاً خیلی‌ها هستن که شرایط منشی‌گری تو یه همچین شرکتی رو دارن.»

در همان حال که خودکار را به حالت عصبی بین انگشتان یک دستش می‌چرخاند؛ جواب طعنه‌ی او را مثل خودش داد: «علت‌شو بفرمایید

Scanned with Fast Scan

از مهندس تهرانی بپرسید؛ ایشون توی انتخاب کارمند هم سخت‌گیرن، و هم قانون‌مدار. بنابراین تا وقتی کسی برازنده‌ی کار توی شرکتش نباشه رو به‌عنوان کارمند قبول نمی‌کنه.»

کیاراد با چهره‌ای برافروخته دستش را روی میز گذاشت و با غیظ تشر زد: «این‌کارا در شأنِ تو نیست؛ نمی‌گم منشی شدن بده... اما من دلم نمی‌خواد ببینم جلوی چشمم نشستی و صبح تا شب داری جوابِ هزارجور آدمو می‌دی. از کجا معلوم اینایی که هر روز پاشونو می‌ذارن توو این شرکت آدمای درستی باشن؟»

و به دنبال این حرف نگاه عصبی‌اش را از لب‌های صورتی و ماتیک خورده‌ی کهربا گرفت و خیلی گذرا به اتاق کارمندها نظر انداخت. کهربا که از امر و نهیِ او حرصش گرفته بود خودکار را با ناراحتی روی دفتر انداخت و به چشمان تیره‌ی کیاراد براق شد: «اولاً اینکه واسه چه‌کاری می‌آم توو این شرکت به خودم مربوطه؛ دوماً اگه شغل نامناسبی بود آرشام همچین پیشنهادی بهم نمی‌داد؛ سوماً... قبل از اینکه پیشنهادشو برای کار توو شرکت قبول کنم با کامران مشورت کردم. بدون چون و چرا و تعصبات الکی راحت پذیرفت. اونی که توو نظردهی اولویت داره شما نیستی مهندس افخمی.»

Scanned with Fast Scan

به‌محض بیرون آمدن اسم "کامران" از دهانِ او، کیاراد ابرو درهم کشید و چهره‌اش سخت شد. لحنش حالا تلخ بود و به دلِ دخترک نیش می‌زد: «کامران اگه یه‌جو غیرت سرش می‌شد نمی‌ذاشت پشت این میز بشینی. سرش یه‌جای دیگه گرمه و حواسش نیست که تو داری با آینده‌ات چه‌کار می‌کنی. این شرکت برو و بیاش زیاده؛ مطمئنم که خیلی زود کم می‌آری... تو اهلش نیستی کهربا.»

کهربا با خشم بی‌سابقه‌ای دستش را روی میز کوبید و از روی صندلی بلند شد. نگاه متعجب کیاراد روی چهره‌ی عصبانی او مکث کرد و دخترک با غیظ توی صورتش توپید: «بار آخرت باشه به من یا کامران توهین کردی؛ در وهله‌ی اول اختیارم دست خودمه بعدشم اگه نیاز به مشورت داشته باشم می‌رم سراغِ اون یا آرشام. پس حدتو بدون و توو کاری که خیلی‌وقته دیگه بهت مربوط نیست دخالت نکن.»

کیاراد فقط نگاهش کرد و همان‌لحظه آرشام از اتاق بیرون آمد و جلوی در ایستاد.

با دیدنِ آن دو که مقابل هم گارد گرفته بودند اخم کرد و خطاب به کیاراد پرسید: «کار مشتری خوابیده؛ پس باری که باید می‌رسید چی شد؟»

Scanned with Fast Scan

کیاراد نفسش را بیرون داد و با کلافگی گفت: «چه می‌دونم مهندس، مگه رامین‌و نمی‌شناسی؟ می‌گه برنامه‌ی تعلیق‌و چک نکرده بودم یادم نبود باید ساعت ده انبار باشم. مارمولک داره دروغ می‌گه.»

چهره‌ی آرشام به‌شدت جمع شد؛ صدایش را بالا برد و با لحن تندی گفت: «غلط کرده مرتیکه؛ این‌بار گندِ کارش در بیاد بی‌عذر و بهونه می‌فرستیش حسابداری... از صبح ده‌دفعه زنگ زدن... حالا کدوم گوریه؟»

--موش شده توو سوراخ؛ از اون سری که دادیش دست بچه‌های حراست اسمت که می‌آد اون می‌شه جن و تو بسم‌الله... ولی بهش اخطار دادم. قرار شد این‌بارم خسروی تحویل بگیره.

آرشام کلافه و عصبی دستی به صورت خود کشید و با همان چهره‌ی غضب‌آلودی که کهربا حیران و متعجب چشم از او نمی‌گرفت تأکید کرد: «وقت تنگه؛ تا عصر این معامله باید هرجوری شده جوش بخوره؛ می‌دونی اگه پروانه بیافته دستِ رقیب چی می‌شه؟»

نگاه کیاراد سمت کهربا رفت و پوزخند زد: «کامران سرِ قراره؛ با سر و زبونی که اون داره مارو هم از لونه‌اش می‌کشه بیرون... چه برسه به پروانه!»

Scanned with Fast Scan

کهربا با ترش‌رویی سرش را پایین انداخت و نگاه کیاراد با بدگمانی سمت آرشام برگشت که جلوی آبسردکن ایستاده بود.

--نگفته بودی می‌خوای منشیِ جدید استخدام کنی!

کهربا با اخم و بدبینی به کیاراد خیره شد. آرشام در سکوت، با آرامش آب را جرعه‌جرعه نوشید و لیوان را کف دست مچاله کرد و داخل سطل انداخت.

هنوز اخم داشت و مختصر جواب می‌داد: «منشیِ منه؛ نیازی ندیدم با هیئت مدیره مشورت کنم.»

از جوابِ زیرکانه‌ی او لبخند ظریفی روی لب‌های کهربا نقش بست که از نگاه کیاراد دور نماند.

ابرو درهم کشید و قبل از اینکه حرفی بزند آرشام ادامه داد: «کامران هم با کار کردن کهربا مخالفتی نداره.»

سمت اتاق قدم برداشت و کیاراد رو ترش کرد: «اختیارش با اونه؟»

لبخندِ گنگی سوکِ لب آرشام را جمع کرد. در آستانه‌ی در اتاق ایستاد و نگاه عاقل‌اندرسفیهش متوجه نگاهِ عصبیِ کیاراد شد: «با توجه به اتفاقات اخیر و به عنوان بزرگ‌ترِ کهربا، کامران صاحب‌حقِ که نگرانِ حال خواهرش باشه. یک هفته‌ست که استخدام شده؛ تازه یادت

Scanned with Fast Scan

افتاده به شرکت سر بزنی تا بفهمی خانوم همتی رفته مرخصی، جناب مهندس ؟»

--منظورِ من اصلاً به...

--منظورت هرچی که می‌خواد باشه. اختیار کهربا با خودشه ولی مسئولیتش با کامران؛ واضحه ؟

کیاراد نگاهش را از او گرفت و آرشام با لحن جدی خطاب به کهربا اضافه کرد: «کامران که برگشت بهش یادآوری می‌کنی فردا یه جلسه‌ی مهم داریم؛ بگو واسه ساعت نُه و ده جایی قرار نذاره.»

--حتماً؛ فقط... چندتا اوراقِ که باید یه نگاهی بهشون بندازی؛ بیارم اتاق...

گوشی آرشام که زنگ خورد دستش را بلند کرد و دخترک ساکت شد.

آرشام نگاهش را با اخم به صفحه‌ی موبایل داده بود و زیرلب می گفت: «کیاراد بررسی می‌کنه؛ واسه امضاء بیار اتاق من... الو؟... حرفشم نزن؛ بهش گفتم فعلاً روش حساب نکنه...»

در که پشت سرِ آرشام بسته شد کهربا نفسش را فوت کرد. نگاهش سمت کیاراد رفت که حق‌به‌جانب و ناراحت زمزمه می‌کرد: «بیار اتاقم... فقط قبلش لطفاً یه فنجون قهوه...»

Scanned with Fast Scan

-من آبدارچیِ شما نیستم آقای مهندس!

کیاراد با تعجب به او نگاه کرد: «چه ربطی داره؟»

-جداً؟ پس اگه ربطی نداره خودتون زحمت‌شو بکشین.

کیاراد بر و بر تماشایش کرد و کهربا پرونده‌ها را با اوقات‌تلخی روی میز مرتب کرد. استغفارِ او را زیرلب می‌شنید، همچنین صدای قدم‌های بلند و عصبانی‌اش را که ظاهراً بی‌خیالِ خوردن قهوه شده بود و ترجیح می داد سر کارش برگردد. کهربا با حزن و نومیدی تلخند زد؛ پرونده‌ها را روی دست گرفت و با خودش گفت: «جای اینکه من طلبکار باشم؛ آقا داین شده واسه من... روز به روز بیشتر از...»

ادامه نداد و لب‌هایش را با نفرت روی هم قرص کرد. لحظاتی بعد کنار میز او بود و پرونده‌ها را یکی‌یکی جلوی دستش می‌گذاشت.

کیاراد بی‌آنکه نگاهی به آن‌ها بی‌اندازد با کلافگی به چهره‌ی زیبا و دلنشینِ کهربا خیره شد و زیرلب پرسید: «مطمئنی از پسِ کارهای این جا برمی‌آی؟ مسئولیت سنگینیه!»

دخترک نگاه جدی به چشمان او انداخت و مقنعه‌اش را مرتب کرد: «بار اولم نیست.»

Scanned with Fast Scan

نگاه کیاراد مملو از تعجب شد و نیشخند زد: «جالب شد؛ پس بازم این جا اومدی!»

-تعجبی نداره که اطلاع نداشته باشی؛ چون اصلاً ایران نبودی.

جوابِ نیش و کنایه‌های زیرپوستیِ او، پوزخندِ تلخِ کیاراد بود و جوابی که به جان کهربا نیشتر زد: «شاید بهونه و امیدی واسه موندن نداشتم.»

کهربا به معنی واقعی از جوابِ بی‌رحمانه‌ی او برآشفت و با چهره‌ای غضبناک به چشمان کیاراد زل زد: «تو همین‌قدر خودخواهی کیارادِ افخمی؛ همین‌قدر سنگدل و بی‌منطق! انقدر که نظر هیچ کس برات اهمیت نداره جز خودت... آره تو بهونه‌ای نداشتی... چون هدفت فقط نابود کردنِ زندگیِ مـ...»

کهربا با حرص نفس‌نفس می‌زد که به‌موقع جلوی زبانش را گرفت و سر به زیر شد. کیاراد در سکوت تماشایش می‌کرد. نگاه مشتاق خود که گویی هیچ کنترلی روی آن نداشت را بی‌محابا روی اندام خوش‌تراش و ریزنقشِ کهربا چرخاند و نگاه ملتهبش با طمأنینه سمت پرونده‌ها رفت. قلمش را دست گرفت و با لبخند گیرایی زمزمه کرد: «لباسِ رسمی بهت می‌آد. مانتوی ساده و مقنعه! فقط از نظرم... لباسات زیادی تیره ست.»

Scanned with Fast Scan

دخترک لبخند تلخی زد و بی‌پروا جواب داد: «عزای بدبختی‌هامو گرفتم مهندس؛ آخه یکی دوتا که نیستن. تمومی هم ندارن... از وقتی یه از خدا بی‌خبری قدمِ نحس‌شو گذاشت تو زندگیم، سایه‌ی سیه‌بختی از روی سرم کنار نرفت.»

و قبل از اینکه بغضِ پوسیده‌ی ته گلویش سر باز کند خواست از کنار کیاراد رد شود و سمت در برود که مانتویش از پشت کشیده شد و ناخواسته یک‌گام رو به عقب برداشت. چیزی نمانده بود قالب تهی کند. مات‌ومبهوت به کیاراد نگاه کرد. سینه به سینه‌ی کهربا ایستاده بود و با لبخندی موذیانه می‌پاییدش: «اجازه دادم که بری؟»

خواست خودش را عقب بکشد که بازویش میان پنجه‌های او گیر افتاد. از رفتارِ کیاراد شوکه بود و به‌وضوح می‌لرزید. نگاه ترسیده‌اش سمت در رفت؛ زبانش بند آمده بود. کیاراد زیر گوشش نجوا می‌کرد: «تو یه دختر مجردی؛ منم به کسی تعهد ندارم...»

کهربا آب دهانش را فرو داد؛ از نگاهِ معنادار و لحن سنگین و دورگه‌ی او وحشت داشت. صورتش داغ بود و کیاراد با التهاب می‌گفت: «اون شب خونه‌ی آرشام‌و یادته؟ یادته چی بهت گفتم؟... که می‌خوام باهات از نو شروع کنم. خیلی خب... دیدمت... ازت خوشم اومد... حالا می خوام... فقط مالِ من باشی!»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب به او نگاه کرد. کیاراد لبخند زد و او با غیظ خودش را عقب کشید. لحنش آکنده از نفرت بود: «پیشِ خودت چی فکر کردی؟ خیلی بی‌شرمی... حق نداری از موقعیتت سوءاستفاده کنی؛ من دیگه...»

--دردِ تو چیه کهربا؟ فقط اینکه چرا رفتم؟

کهربا حرفی نزد و او با نیشخند ادامه داد: «اگه حقیقت‌و بگم زندگیِ خیلی‌ها از هم می‌پاشه. اعتمادها از بین می‌رن و من... نمی‌خوام بلایی سر کسی بیاد.»

آب دهانش را با تعجب و ترس و دلهره فرو داد و اخم کرد: «می‌خوای بگی... توو این قضیه پای چند نفر گیرِ که اگه واقعیت رو بشه...»

--همه‌چی بهم می‌ریزه؛ تا وقتی زمانش نرسه نمی‌تونم بهت چیزی بگم. پس دیگه اصرار نکن... من برگشتم ایران... تا یه‌سری کارهای ناتموم‌و تموم کنم.

کهربا با اخم و دلخوری از او فاصله گرفت: «راحت، بدون هیچ توضیحی ولم کردی. اگه حقیقت‌و می‌گفتی شاید هیچ وقت...»

--ترسیدم!

Scanned with Fast Scan

کهربا لبخند زد؛ لبخندی که بوی زهر می‌داد. تحمل حجم آن تک‌کلمه ی نفرت‌انگیز از توانش خارج بود.

به چشمان کیاراد و نگاه آشفته‌اش خیره شد و با لحن خاصی زمزمه کرد: «یه‌عاشق... فقط وقتی می‌ترسه که بفهمه معشوقه‌شو قراره از دست بده؛ اما تو... تو با ترست منو از دست دادی... پس عاشقم نبودی.»

کیاراد اخم تندی کرد و با صورتی برافروخته جواب داد: «چرند نگو؛ من... برای رفتنم دلیل داشتم.»

-دلیلی که هیچ‌وقت به زبون نیاوردی؛ چون هنوزم می‌ترسی.

--کهربـــا ؟!

-تقاص همه‌ی اون گریه‌ها و ناله‌ها؛ کابوس‌هایی که هنوزم دست از سرم برنداشتن و مجبورم هر هفته برم پیش دکتر و دردمو با یه بغضِ خفه بیخِ گلوم، واسه غریبه‌ای بگم که هیچ‌وقت جای من نبوده رو چه طوری می‌خوای پس بدی ؟ منو که هنوز نوعروست نشده بودم؛ اما پیش‌کشیم ازت هیچی جز بغض و درد و مصیبت نشد. اگه کامران دست‌مو نمی‌گرفت و نمی‌گفت "یاعلی" وایسا رو پات دختر، من که هستم... اگه دلداری و کمکِ دلارام نبود و آرشام مثل یه برادرِ واقعی

Scanned with Fast Scan

ازم حمایت نمی‌کرد... الان باید با یه شاخه گل می‌اومدی سر قبرم تا واسه روحِ پرپر شده‌ام فاتحه بخونی مهندس افخمی. تو... منو شکستی کیاراد. داغونم کردی.»

کیاراد که ماتش برده بود و با تعجبی آمیخته به ترس کهربا را نگاه می کرد یک‌قدم سمت او برداشت و کهربا قدمی عقب رفت که همان‌موقع در اتاق با تقه‌ای بلند باز شد.

نگاه خیسِ کهربا زودتر از کیارادی که هنوز مبهوت و گیج تماشایش می کرد سمت در رفت و به چهره‌ی متعجب کامران افتاد.

دخترک با دیدنِ او لب زیرین خود را گزید تا بغض لعنتی‌اش نترکد. آن حرف‌های سنگین و عذاب‌آور مدت‌ها روی دلش مانده بود؛ ولی حالا هم که به زبان آورده بود باز هم احساس سبکی نمی‌کرد. دوست داشت یک‌جایی... یک‌جایی تک‌وتنها... فقط خودش و خدایش... از ته‌دل، دردش را فریاد بزند و خون گریه کند و از زمین و زمینیان تا نفس دارد پیش کسی که بندگی‌اش را می‌کند شکوه و گلایه ببرد. خالی نمی‌شد... این دل، پس چرا انصاف نداشت ؟! کامران با دیدن چشمان معصوم و خیسِ او که میل به باریدن داشت و پناهی پیدا نمی‌کرد ابرو درهم کشید و نگاهش با سوءظن سمت کیاراد رفت. او با کلافگی جلوی پنجره ایستاد و کهربا که چانه‌اش می‌لرزید و از خشم و کینه و

Scanned with Fast Scan

ترس لبریز بود سوی در دوید و از کنار کامران رد شد و نگاه او را به دنبال خودش کشید.

--کهربا ؟!

نزدیکِ میز منشی ایستاد و سرش را پایین انداخت. چشم‌هایش را بسته بود. کامران با آن جثه‌ی تناور و بزرگش روی صورت دخترک سایه انداخته بود و با اخم می‌پرسید: «چی شده ؟»

لحنش آرام بود ؛ بغض کهربا سنگین‌تر شد: «هیچی!»

کامران نفس بلندی کشید و کهربا چشمانش را باز کرد ؛ اما جرئتِ نگاه کردن به او را نداشت. کامران با یک‌نگاه همه‌چیز را می‌فهمید... و کهربا هیچ علاقه‌ای نداشت که شاهدِ درگیری و نزاع میانِ او و کیاراد باشد.

کامران خیلی بی‌مقدمه دست او را گرفت و کهربا دنبالش کشیده شد. سمت اتاق خودش می‌رفت ؛ در که بسته شد کهربا را وسط اتاق رها کرد و با لحن جدی پرسید: «بهت چی گفت ؟»

کهربا پلک زد، بغضش از سؤالِ کامران آب شد و زمزمه کرد: «همون حرف‌های تکراری!»

--می‌خوای بهش برگردی ؟!

کهربا سرش را فوری بالا گرفت و با تعجب به او نگاه کرد: «نه!»

Scanned with Fast Scan

کامران اخم کرده بود؛ نگاهش را توی چشمان کهربایی دخترک چرخاند و پرسید: «دلت هنوز باهاشه؟»

کهربا این‌بار هق زد، اشک دانه‌دانه روی صورتش روان شد و نالید: «نه!»

--اگه بازم ازت خواستگاری کنـ...

-نه! نـه! نـــه!

ناله‌اش آنقدر بی‌جان بود که کامران برای لحظاتی فقط نگاهش کرد. کهربا در سکوت می‌بارید و کامران با لحن آرام‌تری می‌گفت: «پس این اشک‌ها چی‌ان؟»

کهربا میان غم و حسرت لبخند زد؛ صدایش می‌لرزید: «دردن! دل که زبون نداره دردشو بگه... اشک می‌شه... بارون می‌شه...»

--آسمونِ چشمات سال‌های ساله که بارونیه!

از زمزمه‌ی او، بغض کهربا ترکید. نفس‌نفس می‌زد که با یک‌خیز خودش را توی آغوش گرم و امن او انداخت و سر روی سینه‌اش هق زد: «دنیای آدم‌ها جای ترسناکیه کامران؛ راحت می‌آن... بهت دل می‌دن و ازت دل می‌برن... بدون اینکه براشون مهم باشی... دل‌تو می‌شکنن و... از روی احساسِ له شده‌ات رد می‌شن.»

Scanned with Fast Scan

لبخند کامران تلخ بود. هر دو دردِ مشترک داشتند و چه کسی بهتر از او درک می‌کرد که "شکستنِ دل" دردناک‌ترین زخم‌ها را بر جانِ عاشق می‌زند؟

آدم‌ها بی‌رحم شده‌اند؛ در بحبوحه‌ی ظلمت و ریا و تزویر و دروغ گویی؛ کسی دیگر از کوچه‌ی عاشقی گذر نمی‌کند. عشق!... شاید آن هم یک دروغِ شیرین باشد!

سر کهربا را از روی مقنعه با نفسی عمیق بوسید و همان‌جا محزون و بی نفس زمزمه کرد: «وقتی می‌خوای نره؛ اما دلش به رفتن رضا شده... تویی که می‌خوای بمونه... طاقت می‌آری که دیگه توو زندگیت نباشه؟»

کهربا سرش را به آرامی از روی سینه‌ی او بلند کرد و نگاهش را به نگاه غمگینِ کامران داد.

-یادته؟ خانوم‌جون همیشه می‌گفت "اونی که دل به دلت بسته باشه کفترِ جلده... یه‌روزی... از یه‌جایی... برمی‌گرده و خونه‌ی دل‌شو پیدا می‌کنه."

Scanned with Fast Scan

کامران به نرمی لبخند زد، از کهربا فاصله گرفت و سمت میز خودش قدم برداشت و غمناک گفت: «واسه من که از قرار راه‌شو گم کرده؛ شایدم...»

چند برگ دستمال‌کاغذی به دست کهربا داد و دخترک با صدایی که هنوز از بغض گرفته بود پرسید: «شایدم چی؟»

کامران نفس بلندی کشید و سر تکان داد. به کهربا خیره بود و او با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد. لحن کامران هرلحظه کلافه‌تر و پریشان‌تر می‌شد: «کفتر من عاشق نبود. شاید الان.. جلدِ یه بومِ دیگه شده باشه.»

کهربا با تعجب نگاهش کرد. کامران نیشخند زد.

نفسش را همان‌قدر مغموم و آشفته بیرون داد و میان موهایش دست کشید. با التهاب و بی‌قراری می‌گفت: «بریم یه‌جایی؟»

کهربا دستمال را زیر بینی‌اش کشید و نگاه کامران سمت موهای روشن دخترک رفت که از زیر مقنعه‌اش بیرون ریخته و صورت سفیدش را قاب گرفته بود.

-آرشام...

--حلش می‌کنم.

Scanned with Fast Scan

و به آینه‌ی دکوری که داخل دیوار، آن‌سوی اتاق تعبیه شده بود اشاره کرد و با لحن آرام؛ اما جدی ادامه داد: «موهاتو مرتب کن؛ از اتاق رفتیم بیرون یه آبی هم به سر و صورتت بزن از این حال و هوا در بیای.»

و با نگاهش کهربا را تا جلوی آینه دنبال کرد؛ مقنعه‌اش را از روی سرش برداشت و کامران پوفی کشید و جلوی در ایستاد و کمرش را به آن تکیه داد که مبادا بی‌هوا باز شود. کهربا دستی میان موهایش کشید و آن‌ها را یک‌بار دیگر پشت سرش بست و کامران با اخم‌کمرنگی سماجت کرد: «رژتم کم کن.»

کهربا لحظه‌ای خشک شد؛ نگاهش را با تأنی از آینه گرفته و به کامران داد. او ابرویی بالا انداخت و بی‌آنکه نگاهش را روی لب‌های او نگه دارد با همان تعصبِ همیشگی‌اش توجیه کرد: «واسه اون‌جایی که می خوام ببرمت مناسب نیست... زیادی توو چشمه!»

گونه‌ی کهربا گل انداخت؛ نگاهش را با شرمی دخترانه از او گرفت و سمت آینه برگشت. دستمال را یک‌لایه روی لبش کشید و با کنجکاوی پرسید: «کجا می‌ریم؟!»

--وقتی بُردمت می‌فهمی؛ برو یه آب به صورتت بزن منم می‌رم اجازه‌تو از مدیر بگیرم!

Scanned with Fast Scan

از لفظ بامزه‌ی او کهربا به خنده افتاد و کامران لبخند زد.

لحظاتی بعد کهربا دست‌هایش را با حوله‌ی جیبی خشک می‌کرد که کامران از اتاق ریاست بیرون آمد؛ خطاب به آرشام می‌گفت: «جرئت داره نه بیاره؟ مردک با اون گافی که داده حالا حالاها باید پیشِ پامون دولا راست شه تا پروژه‌اش جلو بیافته.»

صدای آرشام را نشنید؛ فقط کامران سر تکان داد و برایش دست بلند کرد و با "یاعلی" زیرلب در اتاق را بست.

کهربا با دلشوره جلو رفت: «هنوز فایل‌و نبستم؛ آرشام کلی سفارش کرد که تا آخر وقت تمومش کنم.»

کامران با خونسردی نیم‌نگاهی به چهره‌ی نگرانِ او انداخت؛ تک‌کت اسپورتی که به تن داشت را با کاپشن چرم سیاهی که به جالباسی آویزان بود تعویض کرد. در همان حال که زیپ کاپشن را بالا می‌داد و در اتاق‌کارش را می‌بست گفت: «با یک‌ساعت اضافه‌کار فایل هم بسته می‌شه؛ خودم کمکت می‌کنم. بریم!»

کهربا نفس راحتی کشید و لبخند زد. حداقل الان خیالش از بابت آن پرونده‌ای که ساعت‌ها وقتش را گرفته بود راحت شد.

Scanned with Fast Scan

آن‌ها که از در بیرون رفتند کیاراد اوراقی که کهربا برای بررسی آورده بود را برای امضاء نهایی نزد آرشام برد و با کنجکاوی پرسید: «مهندس شمس و منشی شرکت واسه چی باید این ساعت که اوجِ کار شرکته بیرون باشن؟»

حسادت در کلامش به‌حدی علنی بود که لبخند محوی گوشه‌ی لب آرشام جای گرفت و با تعجب نیم‌نظری به چهره‌ی اخم‌آلود کیاراد انداخت. قلم سیاهی که مختص به امضاء اوراق مهم بود را از جاقلمی بیرون کشید و با خونسردی جواب داد: «این مسائل در حیطه‌ی کاریِ من نیست. به کامران و خواهرش مربوطه؛ معمولاً توو مسائل شخصی شُرکا دخالت نمی‌کنم... مگر امر واجبی باشه!»

کیاراد لب‌هایش را روی هم فشار داد و از جواب بی‌طرفانه‌ی آرشام دستش روی میز مشت شد: «اما وقتی کهربا رو دزدیده بودن این‌قدر بی‌تفاوت نبودی مهندس تهرانی!»

آرشام اخم کرد. نگاهی به محتوای سررسید انداخت و نوک قلم را پایین برگه گذاشت.

-اگه ازم کمک بخوان دریغ نمی‌کنم؛ کهربا حسابش از غریبه‌ها جداست.

Scanned with Fast Scan

--کهربا عوض شده؛ دیگه مثل سابق...

آرشام که سرش را بالا آورد، او ساکت شد و نگاه شرمنده‌اش را با اخم پایین انداخت. با کلافگی به صورت خود دست می‌کشید و توجیه می کرد: «به‌حرفم گوش نمی‌ده؛ اما مطمئنم هنوز... هنوز منو دوست داره.»

-تا وقتی واسه‌اش یه‌دلیل منطقی نیاوردی فکرِ بخشش و عاشقی رو از سرت بیرون کن؛ این دختر به‌خاطر اشتباهِ تو بارها ضربه خورده.

--من فقط یه‌بار اشتباه کردم!

-امید رو تو وارد زندگیش کردی!

--اما آرشام... من... نمی‌دونستم که امید...

پوشه را با ضرب بست و از پشت میز بلند شد. کیاراد لحظه‌ای چشم هایش را روی هم فشار داد و نفسش را با آه عمیقی بیرون داد.

لحن آرشام سرد و جدی و پرتحکم بود: «تا وقتی احساست به اون دختر هنوز انقدر شجاعت نکرده که اشتباه‌تو با صدای بلند بگی و واسه‌اش دلیل بیاری تا از دستش ندی، ادعای عشق و عاشقی نکن مهندس افخمی؛ تو فقط شریک نه؛ رفیقمم هستی... این از منی که توی گذشته‌اش دست به هر اشتباه و گناهی زده و یه‌زمانی افتخار می

Scanned with Fast Scan

کرده که عالم و آدم گناهکار خطابش کنن به تو نصیحت... دوست داشتن و ترس هیچ سنخیتی باهم ندارن. اگه دلت باهاشه بیافت جلو؛ اما اگه می‌ترسی... ازش فاصله بگیر بذار قسمت اونی بشه که واقعاً لیاقت‌شو داره. مفهومـــــه ؟»

کیاراد با تعجب نگاهش کرد و آرشام همان‌قدر عصبی و ملتهب نفس کشید. سمت پنجره‌ی اتاق رفت و آن را باز گذاشت. نگاهش به آسمانِ ابری بود که در پس دودغلیظی از آلاینده‌های معلق در هوا گرفته‌تر از هروقتِ دیگری به‌نظر می‌رسید. آب دهانش را بلعید و با لحن گرفته‌ای زمزمه کرد: «خواهرم عاشق یه‌آدمِ اشتباهی شد و... همونم جون‌شو گرفت. وقتی از ایران رفتی حرف و حدیث‌ها انقدر زیاد شدن که کهربا دست به خودکشی زد. اگه برگشتی تا مرهم شی رو زخمِ دلش... توو عمل نشون بده. چاره‌اش دوست‌داشتنِ توکِ زبونی نیست... کهربا حق داره بدونه به‌خاطر چی طرد شده و چرا ترکش کردی.»

--نمی‌تونم واقعیت‌و بگم! کهربا درکم نمی‌کنه.

آرشام برگشت و با اخم غلیظ و غریوی به او نگاه کرد.

-تا جایی که یادم می‌آد انقدرام متوقع نبودی؛ چی شده؟ جداً فکر می کنی اونی که باید درکت کنه کهرباست ؟

Scanned with Fast Scan

کیاراد با چهره‌ای درهم سرش را پایین انداخت: «رفتنم اشتباه بود؛ اما... دیگه کاریه که شده!»

-"چرا رفتی؟" جوابش توی یه‌جمله خلاصه می‌شه. بگو و خیال خودت و کهربا رو راحت کن.

--اگه بگم... برای همیشه از دستش می‌دم؛ کهربا لجبازه.

آرشام پوزخند زد و سمت میزکارش رفت. قلم را برداشت و داخل جاقلمی انداخت و کنایه زد: «همین الانم از دستش دادی؛ انگار خیلی هم توو باغ نیستی مهندس!»

کیاراد با تعجب به او نگاه کرد؛ تلنگرِ آرشام آن‌قدر کاری بود که تکانش داد. انگار واقعیتی را توی صورتش زده بود که پیش از این حتی جرئتِ انکارِ آن را هم نداشت.

*****

انگشتانش را با استرس درهم پیچ‌وتاب می‌داد و هیجان‌زده زمزمه می کرد: «وای نه؛ اگه کسی ما رو این‌جا ببینه؟... تو رو خدا بیا برگردیم.»

او لبخند زد و دست سرد دخترک را گرفت و سمت خود کشید: «هیچی نمی‌شه؛ چرا انقدر ترسیدی؟ بیا جلو ببینم؛ نیگا چه‌طوری داره می لرزه!»

Scanned with Fast Scan

دست او که سمت آن قفلِ کوچک رفت کهربا بازوی کامران را محکم چسبید: «اینا صاحب ندارن مگه؟ همون اگه سر برسه حساب‌مون با کرام‌الکاتبینه!»

کامران خنده‌ی آرامی کرد و در قفس را باز گذاشت. صدای بال‌بال زدنِ کبوترها دل کهربا را آشوب کرد.

زوزه‌ی باد میان درختان و صدای آن‌ها... وحشتناک بود.

کامران خم شد و یکی از پرنده‌ها را از کنج قفس گرفت و دستش را آرام آرام بیرون آورد. بغ‌بغوی کبوترها بلند شده بود و کهربا از صدای آن‌ها می‌ترسید. چشمش به پرنده‌ی یک‌دست سفید و زیبایی افتاد که کامران بین هر دو دست نگهش داشته بود و با لبخند نگاهش می‌کرد.

-بیا... بهش دست بزن.

-نمی‌خوام... خیلی وول می‌خوره!

-بی‌خیال کهربا؛ تا من این‌جام کاری بهت نداره.

-یعنی گاز نمی‌گیره؟!

-گاز که نه؛ ولی ممکنه نیش بزنه.

-کـــامـــران؟!

Scanned with Fast Scan

--زیادم سر به سرش بذاری یهو دیدی درسته قورتت داد. تو که واسه اش خوراکه یه‌گازی...

کهربا با حرص و وحشت عقب رفت و میان خنده‌ی شیطنت‌آمیزِ کامران اعتراض کرد: «وسط باغ به این ترسناکی که من‌و برداشتی با خودت آوردی شوخیشم خوب نیست؛ لطفاً ببرش اون‌ور.»

کامران پرنده را کمی بالا گرفت و با لحن آرام‌تری گفت: «کبوتره؛ عقاب که نیست نیم‌وجبی. شوخی کردم! بیا جلو.»

کهربا با تردید به او نگاه کرد و کامران خودش پیش‌قدم شد. کمر کهربا به قفس پرنده‌ها چسبید و او خنده‌اش گرفت: «دستاتو بیار جلو؛ جلوتر... کامل باز کن. حالا بگیرش... محکم! حتی اگه تکون هم خورد ولش نکن!»

کهربا با حسی میان ترس و دلهره و هیجان، پرنده را با فاصله از خودش نگه داشت: « از دستم نیافته زمین چیزیش بشه ؟»

--تو که تا همین الان ازش می‌ترسیدی ؟

-هنوزم می‌ترسم؛ ولی راضی به مردنش که نیستم. گناه داره طفلی...

کامران خندید و به چشمان نگرانِ او خیره شد: «اگه بترسی می‌فهمه؛ آروم باشی اونم آرومه.»

Scanned with Fast Scan

-من... آرومم؛ فقط این‌و از دستم بگیری آروم‌ترم می‌شم.

--به من نده؛ آزادش کن بره.

کهربا با تعجب نگاهش کرد و کامران کنار او ایستاد.

-صاحبش ناراحت نمی‌شه؟!

--حتماً می‌شه!

-پس... برش گردون توو قفس! کجا بره از این‌جا بهتر؟ هم دوست‌هاش کنارشن... هم... دیگه خطری تهدیدش نمی‌کنه!

این را کهربا گفت و با دلشوره سمت قفس برگشت و منتظر شد.

کامران نیم‌نگاهی به او انداخت و با آرامش دستی روی بالِ کبوتر کشید و گفت: «هیچ پرنده‌ای نه به قفسش عادت می‌کنه؛ نه به هم‌سلولی هاش!»

کهربا برای لحظه‌ای ماتش برد و کامران همان‌طور که گردن پرنده را با پشت انگشت اشاره نوازش می‌کرد زیرلب گفت: «از خانه‌ی عشق آنک بپرد چو کبوتر؛ هر جا که رود عاقبت کار بیاید!»

کهربا لبخند محزونی زد و نفس عمیق کشید. نگاه کامران به نیم‌رخِ مغمومِ او افتاد که زمزمه می‌کرد: «چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل؛ به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد!»

Scanned with Fast Scan

کامران چشم‌هایش را بست و تلخندی کنج لب آورد. سر تکان داد و واگویه کرد: «نطق‌مو کور کردی که با این جواب دادنت! شایدم برگرده...»

کهربا بی‌رمق خندید و دستش را بالا گرفت و این‌بار با شورِ خاصی از دلِ مولانا خواند: « چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می‌برم؛ پیش آن عید ازل جان بهر قربان می‌برم!»

کامران نیشخند زد و به دست او خیره شد. دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و سر تکان داد: «توو مولاناخوانی به‌گردِ پامم نمی‌رسی؛ پس باهام در نیافت نیم‌وجبی!»
کهربا با لبخند دلنشینی نگاهش کرد و کامران ابرو بالا انداخت: «چون کبوترخانه‌ی جان‌ها از او معمور گشت؛ پس چرا این زیره را من سوی کرمان می‌برم؟»
کهربا با نگاه به دست خودش اشاره کرد. کامران پوفی کشید و تسلیم شد و جلوتر آمد. دستش که زیرِ دست کهربا نشست زمزمه‌شان درهم آمیخت: «زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می‌رود؛ سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می‌برم!»
نگاه‌شان حالا با لبخندی سوکِ لب، محو کبوتری بود که با شوقی عدیده بال می‌زد و بال می‌زد و از میان درختان درهم تنیده‌ی باغستان سمت آسمانِ ابری پرواز می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

کامران نفس بلندی کشید و مقداری پول همراه تکه‌ای سنگ روی قفس گذاشت: «به بارون و ابر و خطرش راضیه؛ به اسیری نه! مثل بعضی از آدم‌ها...»

قلب کهربا هنوز هم از پرواز هیجان‌انگیزِ آن پرنده تند می‌زد؛ با لبخند پرسید: «همیشه این‌کارو می‌کنی؟»

کامران در قفس را با اخم قفل می‌کرد و بی‌ربط جواب می‌داد: «معنی دوست‌داشتن... یعنی اسارت؟»

کهربا با تعجب نگاهش کرد و کامران سرش را بالا آورد و به چشمانِ او زل زد: «همیشه می‌خواست آزاد باشه!»

-یاسمین؟!

او با اخم سر تکان داد و همزمان دور بندِ چرمیِ دستبند مردانه‌اش دست کشید و فکش سفت شد.

اسم "کامران" به فارسی روی پلاک نقره‌اش حک شده بود. هدیه‌ی کهربا به مناسبتِ روز تولدش! تنها کسی که تولدِ کامران یادش مانده بود و به او تبریک گفت. لبخند تلخی زد و کهربا بی‌خبر از حال و هوای دلِ او با نرمش جواب داد: «دلش باهاته، پس برمی‌گرده. منتهی... یه کم با احساسش... یا شایدم با تو لج کرده. یاسمینه دیگه!»

کامران با پوزخند به بالا اشاره کرد و نگاهش را توی آسمان چرخاند: «کفترِ دلِ من جلد نبود که بخواد برگرده.»

Scanned with Fast Scan

کهربا حزین و دلگیر لبخند زد و سر تکان داد: «آدم‌ها از تعهد بیشتر از خودِ عشق می‌ترسن.»
کامران نگاهش کرد و با مکث کوتاهی گفت: «نه هر آدمی!»
کهربا در سکوت به قفس پرنده‌ها خیره شد. همان‌لحظه نگاه کامران به پشت سر او افتاد و...
در کسری از ثانیه بازوی کهربا را گرفت و همراه خود پشت یکی از درختانِ تنومندِ باغ کشاند و مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی او انگشتش را به نشانه‌ی سکوت سر بینی خود گذاشت. مَردی از دور بلند و عصبی فریاد زد: «کی اون‌جاست؟!»
دل دخترک آن‌سوی درخت هُری پایین ریخت و رنگ‌پریده و ترسان به کامران نگاه کرد. او به‌نرمی پلک زد و زیرلب گفت: «هیسسسس؛ هیچی نگو!»
صدای قدم‌های بلندِ آن مرد به‌وضوح روی برگ‌های خشکیده‌ی باغ شنیده می‌شد. کهربا ترسیده بود. کامران از کنار تنه‌ی پوسیده‌ی درخت سمت قفسِ کبوترها سرک کشید. صاحبِ پرنده با لبخند، آن اسکناس های درشت را می‌شمرد و برق رضایت در نگاهش هویدا بود. کهربا یقه ی کاپشنِ کامران را کشید: «رفت؟»
--اوهوم!
کهربا نفس حبس‌شده‌اش را بیرون داد: «انگار عادت کرده که یکی سرزده بیاد و کبوترهاشو آزاد کنه؛ هیچی نگفت و رفت؟!»

Scanned with Fast Scan

کامران لبخند زد و او را از پشت درخت بیرون کشید: «این‌دوره آزادی هم شرطی شده؛ به‌شرطِ پول هر مخلوقی رو می‌شه از چنگِ اسارت بیرون آورد. بریم؟»

کهربا سر تکان داد و کنارِ او به‌راه افتاد: «آوردیم این‌جا که قبض روحم کنی؟ به‌عمرم این‌قدر آدرنالین توی خونم ترشح نشده بود؛ قشنگ مُردم و زنده شدم.»

کامران کمی نگاهش کرد و در نهایت با صدا خندید و گفت:

«خداوکیلی خوشت نیومد؟ نگو نه!»

-خوب بود؛ خیلی‌خیلی خوب! اما کنارِ این همه هیجان داشتم از ترس سنکوپ می‌کردم.

--هیجانِ بدون ترس؛ مثل پاییزِ بدونِ بارونه!

کهربا که از تعبیرِ او خنده‌اش گرفته بود سری تکان داد و گفت: «تا حالا هیچ‌کس انقدر فلسفی‌طور قانعم نکرده بود.»

کامران نگاهش کرد و با لبخند پرسید: «و چرا قانع شدی؟»

-چون بارون زوجه پاییزه؛ مگه می‌شه با اون باشه و قشنگ‌تر از هر فصل دیگه‌ای به‌نظر نرسه؟ پاییز بدون بارون...

--مثل عشق بدون اعتماده!

کهربا به‌نیم‌رخِ عصبیِ او خیره شد و کامران نفسش را ها کرد. برگ انگوری از درخت چید و میان دو انگشت تاب داد: «ازت خواستگاری کرده؟»

Scanned with Fast Scan

چشمان دخترک از تعجب گرد شد و کامران با اخم پاییدش: «کیارادی که من می‌شناسم محاله تو رو ببینه و فرصت‌و از دست بده!»
کهربا سرش را با تأنی پایین انداخت و به چوب خشکیده‌ای که دستش گرفته بود زل زد: «عشق بدون اعتماد زود پوچ می‌شه!»
--بهش اعتماد نداری؟
-از کجا معلوم یه‌بار دیگه اشتباه‌شو تکرار نکنه؟ فرار کارِ آدم‌های ترسوئه!
--شاید مجبور شده.
-حداقل می‌تونه بهم توضیح بده.
--اگه بگه چی؟ حاضری کیارادو ببخشی و یه‌شانسِ دوباره بهش بدی؟
کهربا با بلاتکلیفی دستی به مقنعه‌اش کشید و تار مویی که توی صورتش افتاده بود را کنار زد. با شرمی که چهره‌اش را معصوم‌تر نشان می‌داد زمزمه کرد: «نمی‌دونم؛ فقط... با سکوتش داره عذابم می‌ده.»
--با وجود همه‌ی این‌ها بازم ازت خواستگاری کرده؟
کهربا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. کامران ابرو درهم کشید و با لحن آرامی تأکید کرد: «این‌دفعه دیگه بدون مشورت با من یا مامان به هیچ‌کس جواب نمی‌دی؛ متوجه شدی؟»
دخترک با دستپاچگی به چهره‌ی اخم‌آلودِ او نگاه کرد؛ گونه‌اش از خجالت گل انداخت و لب گزید: «معلومه که نه؛ من... من که بهت گفتم؛ این‌دفعه... به‌انتخابِ تو...»

Scanned with Fast Scan

--به انتخابِ من چی؟ من بگم فلانی خوبه تو باید بگی چشم و بشینی پا سفره‌ی عقد؟

-کامــران؟!

--کامران بی‌کامران! می‌دونم از سرِ احترام داری این‌و می‌گی؛ اما حق انتخاب با خودته. تویی که می‌خوای یه‌عمر با اون فلک‌زده بری زیرِ یه سقف و سالیانِ سال با بد و خوبش بسازی نه من!

کهربا لبخند زد و خیره به چهره‌ی سخت و جدی او پرسید: «حالا چرا فلک‌زده؟ بیچاره شاید...»

--بیچاره اونی که توو دوره‌ی نامردها می‌خواد زن بگیره.

-یعنی منم از قماشِ همین نامردام؟

کامران سرش را با لبخند کمرنگی سوی او برگرداند؛ نگاهش به کهربا مملو از مِهر و مهربانی بود وقتی که دستش را دور شانه‌ی نحیف و ظریف او می‌انداخت و امن و برادرانه دلش را قرص می‌کرد: «نه خب، همیشه استثنا هم وجود داره. تو رو خدا گلچین کرده نیم‌وجبی... نامردی رو نه توو سِرشتت گذاشته؛ نه توو سَرنوشتت!»

کهربا لبخند زد؛ کامران در باغ را باز کرد و کنار ایستاد تا او رد شود.

یک ساعت بعد کهربا پشت میزش نشسته بود و با عجله تایپ می‌کرد. کامران هم بدقولی نکرد و کنارش ماند تا در بستن فایل‌نهایی به او کمک کند.

Scanned with Fast Scan

دور ارقامی که کهربا باید به‌ترتیب وارد فایل می‌کرد خط می‌کشید و خیره به مانیتور تأکیدوار می‌گفت: «از کادر بیرون نیا؛ داخل ستون جمع‌بندی کن.»

کهربا سر تکان داد و نشانگرِ موس را سمت راستِ ستونِ آخر بُرد. با راهنمایی‌های کامران رقم‌ها را تا انتها تایپ کرد.

آن‌ها سخت مشغولِ کار بودند که کیاراد از اتاق جلسه بیرون آمد؛ با دیدن کامران که کنار کهربا نشسته بود و از فاصله‌ی خیلی نزدیکی به او چیزی را یادآوری می‌کرد و با دست گوشه‌ی مانیتور را نشان می‌داد سرجایش ایستاد و حرکتی نکرد.

--ده رقمِ آخر رو جلوی نمودار به حروف بنویس.

-نمودارِ آبی یا سبز؟

--آبی... کمی پایین از ستونِ چهارم؛ آفرین همون‌جا خوبه.

کیاراد دستی به ریش‌وسبیل کوتاه خود کشید و اخم کرد.

از اینکه کهربا او را در محیط شرکت داخل آدم حساب نمی‌کرد؛ اما در عوض از کامران برای انجام کارهایش کمک می‌گرفت دلِ خوشی نداشت.

همه‌ی امیدش به این بود که دخترک از پس کارهای مهمِ شرکت برنمی آید و در نهایت برای انجامِ آن‌ها به کیاراد متوسل می‌شود؛ اما حالا... با وجودِ کامران و دستِ حمایتگرِ او، قطعاً این اتفاق دور از انتظار خواهد بود.

Scanned with Fast Scan

سمت آبسردکن رفت و سر و صداکنان یک‌لیوان از داخل ستون شیشه‌ای بیرون کشید.
همه‌ی حرکاتش آکنده از حرص و عصبانیت بود.
کهربا سرش را بلند نکرد؛ ولی کامران یک‌تا ابرویش را بالا انداخت و از پشتِ مانیتور به او خیره شد.
کیاراد بی‌قرار بود و کهربا با جمله‌اش، ناخواسته آتشِ خشم و حسادتِ او را شعله‌ورتر کرد. انگشت‌هایش را بعد از تمام شدنِ کار ترق و تروق کنان در هم فشرد و با خستگی به کامران نگاه کرد و نفس عمیق کشید: «چایی می‌خوری برات بیارم؟»
کامران بی‌خبر از اصلِ ماجرا با لبخند کمرنگی سر تکان داد و حینی که برگه‌ها را از روی میز جمع می‌کرد گفت: «دستت درد نکنه عزیزم؛ خسته هم نباشی.»
کهربا از پشت میز بلند شد: «والا خستگیش موند واسه تو؛ اگه این‌جا نبودی تا آخرشب هم می‌موندم شرکت باز این فایل بسته نمی‌شد.»
حواسِ کامران پیشِ کیاراد و نگاهِ عصبی‌مزاجِ او بود که کهربا سمت آبدارخانه رفت.
برگه‌ها را داخل زونکن گذاشت و کیاراد لیوان را کف دستش مچاله کرد و با لحن تندی گفت: «چرا نمی‌ذاری خودش کارهاشو انجام بده؟»

Scanned with Fast Scan

کامران با خونسردی نگاهش کرد: «کم اولدورم بولدورم کن پسرخاله؛ مشکلت چیه؟ اون‌و بگو!»

--خواهرت منشی نشده که یکی از رؤسا بشینه کنار دستش تا چم و خم‌و یادش بده. باید از پس مسئولیتی که بهش محول شده بر بیاد.

کامران پوزخند زد و زونکن را کنار مانیتور گذاشت: «اصل‌شو بگو؛ دنبالِ فرصتی؟... نباش؛ دور و ورِ خواهرِ من نباش. کسی قرار نیست بهت رخصت بده.»

کیاراد برافروخته و خشمگین؛ انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت و با لحن سنگینی گفت: «جای اینکه بشینی نصیحتش کنی دست از این بچه‌بازی‌هاش برداره داری چی توو گوشش می‌خونی؟ اگه یه‌ثانیه به...»

کامران خیلی ناگهانی از پشت میز بلند شد و کیاراد با تغیر لب فرو بست. تقریباً قد و قامت‌شان یکی بود؛ اما جثه‌ی کامران ذاتاً از او یک هوا درشت‌تر و چهارشانه‌تر به‌نظر می‌رسید.

نگاهش خونسرد؛ ولی لحنش اکید و جدی و عتاب‌آلود بود وقتی که توی صورت کیاراد تشر می‌زد: «دومرتبه افسارت افتاد دستِ خودت و طلبکار شدی و فکر کردی خبریه؟ مرتیکه روت می‌شه توو چشمِ کهربا نگاه کنی که نیومده چوبِ قضاوت‌تو گرفتی دستت؟ بشین سرجات کیاراد... بشین تا اون روی سگم بالا نیومده... به‌علی قسم اگه بفهمم باز تو خلوتت خواب دیدی واسه‌اش و می‌خوای اذیتش کنی، چشم رو

Scanned with Fast Scan

اصل‌ونسبِ فامیلی که خودت یه‌زمانی به گَندِش کشیدی می‌بندم و خِرکِشت می‌کنم سینه‌ی دیوار و یه‌بار واسه همیشه...»
-کامران ؟!...
نگاه دلگیرِ کامران با مکث و کُندی سمت کهربا رفت. مات‌ومبهوت جلوی آبدارخانه ایستاده بود و آن دو را تماشا می‌کرد.
کیاراد بی‌آنکه نگاهش را سمت کهربا بچرخاند سوی اتاق خودش رفت و لحظه‌ای بعد در را با غیظ بهم کوبید. آناهیتا و مریم و یکی‌دوتا از کارمندها با کنجکاوی سرک کشیدند و خیلی‌زود بازارِ همهمه داغ شد.
نگاه بهت‌زده‌ی کهربا سمتِ کامران رفت و با نگرانی گفت: «صورتت سرخ شده... نکنه فشارت...!»
کامران نیم‌نظری به تماشاچی‌های فضولِ شرکت انداخت و با اخم تندی سمت اتاق خودش رفت و کهربا با سینی چای دنبالش کشیده شد.
-فشارت بالا نرفته باشه ؟ آخه شما دوتا چرا...
--اون درو ببند!
در را با آرنجش بست و سینی چای را روی میز گذاشت.
کنارش یک بشقاب بیسکوبیت رژیمی هم گذاشته بود و می‌دانست کامران گرسنه است. در سکوت لیوان چای را کنار دستِ او که سرش را میان هردو دست گرفته و فشار می‌داد گذاشت و با شیطنت لبخند

Scanned with Fast Scan

زد: «مامان اگه الان این‌جا بود یه چاشتونه‌ی حسابی برات درست می کرد می‌داد بخوری که گشنگی بهت فشار نیاره بیافتی به جونِ مردم.»
جمله‌اش خوش‌طبع و بانمک بود؛ لبخند روی لب کامران کج شد و سرش را بالا گرفت. کهربا نفسش را بیرون داد و با یک نگاه به چهره‌ی او پرسید: «فشارسنج کجاست؟»
کامران کمی به چشمانش خیره شد و وقتی دید دخترک مصمم است به کشوی میزکارش اشاره کرد. کهربا کنار او ایستاد و در همان‌حال که فشارسنج را برمی‌داشت گفت: «ارزش داره که به‌خاطرش انقدر حرص می‌خوری؟»
خیره به نیم‌رخِ دخترک با اخم آستین پیراهنش را بالا می‌زد و می‌گفت: «وقتی پاشو از گلیمش درازتر می‌کنه باید یکی باشه که حدشو بهش نشون بده و پر و پاچه‌شو جمع کنه.»
این را گفت و مچش را با کلافگی روی میز گذاشت. کهربا با لبخند نگاهش کرد و فشارسنج را دور دستش بست: «مهندسِ مملکتِ ما رو باش؛ آدم یه‌لحظه یاد داش‌مشتی‌های پایین شهر می‌افته. الان فقط یه کلاه شاپو از اون قدیمی‌ها و دستمال‌یزدی دور گردنت کم داری که بشی یه‌پا لوطی، کامران خانِ شمس!»
کامران خندید و نوکِ بینی کهربا را به عادت میان دو انگشت میانی گرفت و کشید تا مثل همیشه صدای جیغش بلند شود.

Scanned with Fast Scan

--کارتو بکن پدرسوخته؛ داداشِ غیرتی داشتن همین دردسرا رو هم داره.

کهربا لبخند زد و نگاه مهربانی به چهره‌ی سرخ و ملتهبِ او انداخت و گفت: «قربونِ داداشِ غیرتیمم می‌رم؛ کیه که دلش نخواد یه برادر داشته باشه عین کوه؟»

کامران با لبخند نگاهش را پایین انداخت و به عقربه‌ی فشارسنج خیره شد: «غیرتم اذیتت نمی‌کنه؟»

-تا الان که نکرده؛ راضی‌ام ازش!

کامران مردانه و سربه‌زیر به‌خنده افتاد و کهربا نچ‌نچ کرد: «بالاست؛ بالاست عزیزه من... چه‌کار می‌کنی با خودت؟ انقدر سر چیزهای الکی حرص نخور.»

کهربا فشارسنج را روی میز گذاشت و کامران دکمه‌ی سرآستینش را بست: «اگه الکی بود که می‌ذاشتم فقط اون بخوره نه اینکه خودمم بیافتم به حرص‌وجوش!»

کهربا با لبخند نگاهش کرد و صادقانه و زیرک گفت: «می‌خواد کسی کمکم نکنه تا متوسل شم به خودش!»

--غلط کرده؛ اگه خیلی مَرده بیاد دلیل رفتن‌شو بگه!

کهربا حرفی نزد؛ بعد از صرف چای و اتمام ساعت کاری عزم رفتن کردند... اما تقریباً آخرین نفراتی بودند که از شرکت خارج می‌شدند.

Scanned with Fast Scan

داخلِ راهرو نگاه‌شان به آرشام افتاد که تازه مکالمه‌اش با تلفن تمام شده بود.

کامران که دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌داد پرسید: «جلسه شد فردا ساعت نه‌ونیم؟»

آرشام سری تکان داد و هر سه داخل کابین آسانسور ایستادند و او دکمه‌ی پارکینگ را زد.

--اگه بتونیم توی اولین جلسه رضایتِ طرفِ قراردادو جلب کنیم برگِ برنده دست ماست.

--اگه نظرشون مساعد باشه تکلیف چیه؟

این را کامران پرسید و آرشام در سکوت به ثانیه‌شمار بالای در خیره شد. آسانسور در قسمت پارکینگ توقف کرد و از کابین بیرون آمدند.

--قرار ملاقات می‌ذاریم؛ احتمالاً باید یه‌سفر کوتاه‌مدت به کیش داشته باشیم!

کهربا با تعجب به او نگاه کرد: «پس شرکت چی می‌شه؟»

آرشام ریموت زد و نیم‌نگاهی به او که کنار کامران ایستاده بود انداخت: «در نبودِ من ریاست شرکت به‌عهده‌ی کیارادِ ... و اگه کیاراد نباشه کامران!»

--خب... چرا تو و کیاراد نه؟ حتماً باید کامران باشه؟

آرشام فقط نگاهش کرد. همه‌ی نگرانی کهربا از تنها ماندنش با کیاراد در شرکت بود.

Scanned with Fast Scan

برای همین هم بهانه‌تراشی می‌کرد تا نظر او عوض شود... که نمی‌شد.
آرشام نگاه خاصی به کامران انداخت و سربسته جواب کهربا را داد:
«حضور کامران الزامیه؛ بعضی‌ها رو نمی‌شه چشم‌انتظار گذاشت.»
کهربا با تعجب به کامران نگاه کرد؛ اخم‌هایش را جمع کرده بود که آرشام با تک‌بوقی از کنار آن‌ها گذشت و به‌سرعت از در پارکینگ بیرون زد.
--منظور آرشام چی بود؟ کسی اون‌جا منتظرته؟!
کامران با خستگی به ماشین اشاره کرد: «بشین کهربا!»
و خودش زودتر از او پشت رل نشست؛ کهربا هنوز با کنجکاوی براندازش می‌کرد که او با بی‌حوصلگی جواب داد: «آرشام هم می‌دونه جلوی کی باید تیکه بندازه که تا شب اسیرم کنه؛ بی‌خیال عزیزِ من! کیو دارم که چشم‌انتظارم باشه؟»
-آرشام هیچ‌حرفی رو همین‌جوری رو هوا نمی‌زنه.
--خواست تو رو بندازه به جونِ من که همینم شد؛ دستش درد نکنه. یکی طلبش!
کهربا لبخند زد و در سکوت به خیابان خیره شد. پاییز، حتی شب هایش هم قشنگ بود. باابهت و... جذاب!

*****

Scanned with Fast Scan

با حرص میان موهایش دست کشید و غر زد: «دِ آخه مادرِ من؛ قربونت برم... دارم می‌گم مأموریته، واجبه! فرداشب یه قرارِ مهم دارم. محض خوش‌گذرونی که نمی‌خوام برم.»

--من این چیزها سرم نمی‌شه کامران؛ حالا می‌گیم کتایون با دوستای دانشگاهش رفته اردو و دوقلوها هم خونه خاله‌شونن... کهربا چی؟ تنهاست. دختره رو کجا بذارمش که خاطرم ازش جمع باشه؟

-شما اجازه بده من خیر سرم از سفر برگردم بعد یاسه‌ی زیارت کن.

--سه ساعت دیگه باید ایستگاه قطار باشم؛ کاروان که به‌هوای من صبر نمی‌کنه.

-کنسلش کن؛ خودم با اولین پرواز می‌فرستمت پابوسِ آقا!

--نه مادرجون کی حرفِ پول‌و می‌زنه؟ خواب دیدم؛ به دلم براته که برم.

-پس کهربا چی؟... لااله‌الاالله... خدایا عجب گرفتاری شدم من!

فاطمه با اوقات‌تلخی به پیشانی‌اش دست کشید و کمی بعد کهربا خنده رو و هیجان‌زده گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و گفت: «پاشو مامانم... پاشو قربونت برم حاضر شو راه بیافتیم سمت ایستگاه.»

فاطمه با بغض نگاهش می‌کرد: «نمی‌رم دخترم... تو رو تک‌وتنها ول کنم کجا برم؟ خوشیِ سفر زهر می‌شه به دلم اگه...»

Scanned with Fast Scan

کهربا با خوش‌قلبی دست مادرش را گرفت و او را بلند کرد؛ صدایش شور و اشتیاق داشت: «پاشو عزیزم... قرار شد برم پیشِ دلارام! نگران نباش.»

کامران با تعجب نگاهش کرد و کهربا نور امید را در نگاه مادرش دید: «راست می‌گی دخترم؟ خودش گفت بری پیشش؟»

-آره مامان‌جان؛ همین الان تلفنی باهاش حرف زدم.

--خدا خیرش بده؛ الهی دست به خاکِ سرد می‌زنه طلا و جواهر شه واسه‌اش که انقده خانوم و نجیبه. خیال‌مو راحت کردی مادر.

-می‌خوای ساک‌تو ببندم؟

--نه دخترم؛ دوباره بستنش کاری نداره.

فاطمه که با خوشحالی و خیالی آسوده سمت اتاقش رفت، کامران بازوی کهربا را با اخم گرفت و زیرلب غرغر کرد: «دلارام که قراره با آرشام بیاد کیش نیم‌وجبی؛ چه‌جوری گفت تو بری پیشش؟...»

کهربا با لبخند ابرو بالا انداخت و کامران نفسش را با حرص فوت کرد: «تو رو کجا ببرم من آخه؟ به‌والله شما زنا یه‌چیزی‌تون می‌شه. من و آرشام بیزینسی داریم می‌ریم، بعد شماها رو هم حواله دادن دست ما؟»

کهربا نگاهی به در اتاق مادرش انداخته و گفت: «هیسسسسس، گناه داره طفلک مگه ندیدی چقدر خوشحال شد؟ خاله و دایی هم توی کاروانن، دلش پر می‌کشه که با اونا بره زیارت.»

Scanned with Fast Scan

-چرا راست‌شو نگفتی؟ اگه بفهمه با من اومدی...

-نمی‌دونم؛ اون لحظه فقط همین به‌ذهنم رسید. بعدشم هیچ دروغی نگفتم... می‌رم پیشِ دلارام دیگه!

این را گفت و با آرامش لبخند زد؛ کامران برخلاف او حرص می‌خورد. دندان روی دندان سایید و با کلافگی غر زد: «پدرِ منو در آوردی بچه؛ سرخود هرکار دلت بخواد می‌کنی. آخه من توی دوازده ساعت بلیط واسه تو از کجا گیر بیارم؟»

-باشه حرص نخور باز فشارت می‌ره بالا؛ اگه دوست نداری نمی‌آم. می مونم شرکت پیشِ کیاراد؛ بعدشم شاید خدا خواست و با یکی همخونه شدم از شرم خلاص شدی... برو به سلامت!

با غیظ و ناراحتی سمت اتاقش رفت که کامران بین راه دستش را گرفت: «خوده خرم نقطه‌ضعف دادم دستت؛ تو فقط یه بارِ دیگه جلوی من اسم همخونه شدن بیار اون‌وقت ببین چه به روزت بیارم.»

کهربا اخم کرد و دستش را عقب کشید. کامران نفس‌نفس می‌زد. پوفی کرد و به صورت عرق کرده‌ی خود دست کشید؛ کلافه و عصبی به اتاق خودش اشاره کرد: «برو اون لپ‌تاپِ وامونده‌ی منو بردار بیار ببینم می شه بلیط رزرو کرد؛ بجنب بُغ نکن واسه من!»

کهربا لبخند زد؛ جای اینکه سمت اتاق برود مسیرش را سوی آشپزخانه کج کرد.

Scanned with Fast Scan

لحظاتی بعد با یک لیوان آب برگشت. او با بی‌حالی روی کاناپه لم داده بود که کهربا آبِ نطلبیده را جلویش گرفت. کامران کمی نگاهش کرد و در نهایت لیوان را با اخم از دست او گرفت.

وقتی کهربا سمت اتاق می‌رفت شنید که کامران زیرلب می‌گوید: «امان از دستِ توئه مداهنه‌گر!»

کهربا نرسیده به اتاق با صدای بلند و لحنی خوش گفت: «اهل تملق نیستم کامران‌خان؛ فقط شنیدم که می‌گن آبِ نطلبیده مُراده.»

کامران خندید و آب را لاجرعه سرکشید. گوشی روی میز بود که صفحه اش روشن شد. لیوان را پایین آورد و موبایلش را چک کرد. با دیدن اسمِ "کرشمه" روی صفحه‌ی گوشی، برای لحظه‌ای از تعجب خشکش زد و بعد هم پیامش را باز کرد. یاسمین کوتاه نوشته بود: "می‌تونم ببینمت؟»

کامران پوست لبش را جوید و با مکث جواب داد: "چیزی شده؟"

--"بابتِ رفتار اخیرم... می‌خوام هم از تو... و هم از کهربا معذرت خواهی کنم."

بی‌اختیار یک‌تا ابرویش بالا پرید. یاسمین و پوزش‌طلبی؟ مگر امروز آفتاب از کدام طرف در آمده است؟!

--"نیازی به عذرخواهی نیست کرشمه؛ ولی امشب من و کهربا خونه ایم. اگه خواستی بیا... منتظریم."

Scanned with Fast Scan

کهربا کیف لپ‌تاپ را روی میز گذاشت و سمت آشپزخانه رفت تا به غذا سر بزند. همان‌لحظه یاسمین روی گوشی کامران پیام داد:
"خودتون دوتا؟ یعنی تنهایین؟"
کامران پیامش را چندبار خواند.
می‌خواست به آن چند کلمه‌ی شک‌برانگیز زیاد حساس نشود و آن پیام را با بدبینی تعبیر نکند؛ اما... بی‌میل و ناراحت توضیح داد:
"مامان‌فاطمه از امشب زائره؛ واسه چند روز می‌ره مشهد."
پای راستش را با اخم روی زمین می‌کوبید که یاسمین مختصر جواب داد: "متأسفانه امشب جایی دعوتم؛ نمی‌تونم بیام. کی وقتت آزاده؟"
--"از فردا به‌مدت سه‌روز همراه آرشام دارم می‌رم کیش سر یکی از پروژه‌ها! وقتی برگشتم بهت زنگ می‌زنم."
--"پس کهربا تنهاست؟"
مانده بود چه جوابی بدهد! باتوجه به حساسیتِ یاسمین صلاح نمی دید که از آمدنِ او خبردار شود؛ اما... اگر پنهان یا کتمان هم می‌کرد ممکن بود بعداً از جایی به گوشش برسد و دخترکِ بددل برایش به بدترین شکل ممکن سوءتعبیر شود. نه می‌خواست دروغ بگوید؛ و نه اینکه او را دچار شک و تردید کند. اعصابش به‌طرز فاجعه‌آمیزی بهم ریخته بود. اینکه خواهرش جایی برای ماندن ندارد و با او می‌آید تا تنها و بی‌سرپناه نباشد کجایش فضاحت است؟ کهربا کسی را نداشت که به او پناه ببرد. اگر کامران هم رهایش می‌کرد دخترک در همین

Scanned with Fast Scan

چهاردیواری شب‌ها در خلوت و تاریکی و تنهایی جان‌به‌سر می‌شد.
مگر حلالِ خدا را حرام می‌کند؟!
حس می‌کرد با توضیحِ بیشتر درواقع دارد خودش و غرورش را لگدمال می‌کند.
بنابراین جوابی نداد و یاسمین هم حرفی نزد. گوشی را با حرص روی میز هول داد و کیف لپ‌تاپ را باز کرد.
از آن پیام پر کنایه حس بدی داشت؛ آن‌قدر بد که بخواهد همه‌ی خشمش را سر آن کلیدهای نگون‌بخت خالی کند. کهربا از میان درگاه با نگرانی به او خیره بود؛ اما جرئت نداشت حرفی بزند.
سکوتِ کامران گاهی از هزار فریاد و غریو و فغان دلهره‌آورتر می‌شد.
سرش را زیر انداخت و با قدم‌هایی آهسته سمت اتاق مادرش رفت.
هراس عجیبی به دلش چنگ می‌زد؛ از تنهایی وحشت داشت و می ترسید یک‌بارِ دیگر سایه‌ی تاریک و سردِ بی‌پناهی روی زندگی‌اش بیافتد. پدرش را هیچ‌وقت ندیده بود؛ مادرش هم در اوج جوانی و زیبایی تنهایش گذاشت و طفل سه‌ساله‌اش را به آغوش مادری دیگر سپرد. در ظاهر هووی فاطمه بود؛ اما هیچ‌وقت از آن زنِ درمانده کینه ای به دل نگرفت و از سوی او گزندی هم به زندگی‌اش نرسید. اینکه نصیر از روی هوا و هوس میلش به زنی کم سن‌وسال و جوان کشیده بود تا از بی‌پشت‌وپناهی‌اش سوءاستفاده کند هیچ دخلی به مادر کهربا نداشت... ولی حالا بهترین دوست و یاوری که روزگاری نه‌چندان دور

Scanned with Fast Scan

کهربا بیشتر از جان دوستش داشت، دارد با دست خودش باعث آوارگیِ او می‌شود.

*****

دسته‌ی کیف گوچی سیاهی که روی ساعدش انداخته بود را قدری جابه‌جا کرد و با خستگی غر زد: «اگه ویلا رو نداده بودی اجاره الان یه جا واسه موندن داشتیم و توو این شهر ویلون نمی‌شدیم.»

آرشام از پشت عینک دودی نگاهی به او انداخت و با مکث کوتاهی، با آن لبخند نیم‌بند کنج لبش کنایه زد: «قرارمون سفر کاری بود.»

دلارام ابرو بالا انداخت و با حاضرجوابی گفت: «پس بی‌دعوت اومدم؟ مزاحمِ سفر کاری‌تون نشم آرشام‌خان؟»

--دیگه کاریه که شده!

-ای خـــدا! یعنی می‌خوای بگی هنوز توو دلت یه‌انبارِ قند باجاش آب نشده؟

--چرا باید خوشحال بشم؟

-چون زن عزیزت کنارته؛ بعدِ مدت‌ها من و تو و آرام... اون‌وقت وایساده واسه من قیافه هم می‌گیره.

Scanned with Fast Scan

از نیشخندِ دلارام، آن تبسمِ زیرپوستی که هنوز سوک لب آرشام بود قدری رنگ گرفت. دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و سرش را کمی پایین آورد و از بالای عینک آفتابی‌اش نگاه پُرتفاخر و سنگینی به او انداخت: «خانوم‌خانوما تصورشون از سفر بیزینسی احیاناً یه‌چیزی شبیه به ماه‌عسل که نیست ؟»

دلارام لبخند زد. نیم‌نگاهی به آرام که چند قدم‌جلوتر از آن‌ها روی پله های هتل بازی می‌کرد انداخت و زیرلب گفت: «بهونه نیار عزیزم؛ می دونم زیادم خوش‌سفر نیستی... منتهی من که پیشت باشم جو آب وهوایِ تو هم پایدار می‌شه و یه‌نمه آفتابی می‌شی.»

این را گفت و با ناز شانه‌ای بالا انداخت و آرشام با همان لبخند مات و غرور مردانه محو دلبری‌های همسرش شد.

لحظاتی بعد داخل لابی به انتظار نشسته بودند که متصدیِ پذیرش هتل از کامران پرسید: «خانوم کهربا شمس باهاتون چه نسبتی دارن ؟»

کامران با کلافگی به کارت‌ملی و شناسنامه‌ی کهربا که دست آن دختر بود اشاره کرد و گفت: «یه نگاه به مدارک بندازین متوجه می‌شین که خواهرم هستن.»

Scanned with Fast Scan

دخترک به نشانه‌ی دانستن سری تکان داد و گفت: «لطفاً فرمو پر کنید.»

لحظاتی بعد کامران با چهره‌ای پکر و عصبی نزد آن‌ها برگشت و آرشام با اخم پرسید: «چی شده؟ رفتی و برگشتی ریختی بهم!»

کامران سری تکان داد و با تأمل و بلاتکلیفی گفت: «کلیدها رو گرفتم؛ اما همه‌ی اتاق‌ها رزرو شدن. فقط دوتا اتاق خالیه که اونا رو هم ما از قبل گرفتیم.»

--مشکلی نیست؛ قرارمونم دوتا اتاق بود!

کامران قدری این‌پا و آن‌پا کرد و نگاهش سمت کهربا رفت.

روی مبل دونفره‌ای نشسته بود و محض وقت‌کشی با گیمِ گوشی‌اش بازی می‌کرد و آرام هم با اشتیاق به دست او خیره شده بود و می‌گفت: «نوبت منه خاله.»

کامران دستی به صورتِ خود کشید و نگاهش را با استیصال به دلارام داد که با تعجب می‌پاییدش!

--چی شده؟ مگه اتاق‌ها مشکلی دارن؟!

--نه مشکل که نه؛ ولی خب... زن‌داداش حالا که چاره‌ای نیست؛ به نظرم... شما و کهربا توی یه‌اتاق باشین و من‌وآرشام هم...

Scanned with Fast Scan

-اِ وا !!!... چـــرا ؟!

جوری اعتراض‌آمیز و گلایه‌مند آن "چـــرا"ی کش‌دار را روی زبان چرخاند که کامران به‌معنی واقعی نطقش بسته شد.

آرشام در کمال آرامش به نیم‌رخ دلارام زل زد و او که تازه به خودش آمده بود نیم‌نظری سوی همسرش انداخت و لبش را با خجالت گزید و لبخندش را جمع کرد.

کهربا از واکنش او خنده‌اش گرفته بود و کامران سرش را پایین انداخته بود تا جلوی آرشام و زنش کمتر احساس شرمندگی کند.

دلارام ملتمسانه به آرشام خیره شد و او نفس بلندی کشید و نگاهش با تعلل سمت کامران رفت که با اخم، ساکت ایستاده بود و کارت را به نرمی کف دست دیگرش می‌کوبید. آرشام بدون مکث سمت آسانسور رفت. دو پیشکار، چمدان به دست داخل راهرو و جلوی اتاق‌ها منتظر آن‌ها ایستاده بودند.

آرشام بی‌آنکه حرفی بزند در عمل با باز گذاشتن در یکی از اتاق‌ها به همه‌ی آن فکرها و تردیدها خاتمه داد. خدمتکار با اشاره‌ی دست او چمدان آرشام و دلارام را داخل اتاق برد و به خدمه‌ای که هنوز

Scanned with Fast Scan

بلاتکلیف ایستاده بود گفت: «این دوتا چمدون رو بذارید توو اون اتاق!»

و با دست به اتاق مجاورِ خودشان اشاره کرد و همزمان نگاه متعجب کامران و کهربا بالا آمد و درهم گره خورد.

کسی می‌توانست روی حرف آرشام نه بیاورد ؟! حتماً مثل همیشه فکر جوانبش را هم کرده بود. قانوناً و شرعاً برای ماندن در یک اتاق مشکلی نداشتند؛ اما خب... کامران فکرِ راحتی کهربا بود.

دخترک که نگاه منتظرِ او را دید با بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداخت و کامران نفسش را بیرون داد و به‌ناچار حرفی نزد؛ انعام خدمتکار را داد و در را بست.

اتاق‌شان دو تخته بود. یکی از تخت‌ها کنار دیوار و دیگری آن‌سوی اتاق درست زیر پنجره که کهربا با گذاشتن کیفش روی آن با زبانِ بی زبانی همان تخت را انتخاب کرد. دستش سمت دکمه‌های مانتویش رفت؛ کامران بطری آب را از یخچال برداشت و با عطش سرکشید و بی نفس گفت: «چه بلا تشنگی بود؛ مُردم تا یه چیکه آب بریزم ته این حلق لامصب.»

Scanned with Fast Scan

کهربا شال و مانتویش را با لبخند به جالباسی آویزان کرد: «سرِ راه بود؛ خب می‌خریدی.»

-خواستم از فرودگاه بگیرم؛ منتهی خنکش گیر نیومد.

-خنک که همه‌شون خنکن؛ تو خیلی سرد دوست داری چون طبعت گرمه. سر همین گرما هم هی فشارت بالا پایین می‌شه دیگه!

کامران با اخم‌شیرینی براندازش کرد و یکی دوتا از دکمه‌های بالای پیراهنش را باز گذاشت: «خواهرمو برداشتم آوردم مسافرت یا پرستارِ اجباری؟»

کهربا خندید و با لحن آرامی گفت: «یه خواهرِ دلسوز که بد برادرشو نمی‌خواد؛ می‌خواد؟»

کامران لبخند کمرنگی زد و با لحنی تخس جواب داد: «آی نیم‌وجبیِ زبون‌باز!»

کهربا که خنده‌اش گرفته بود شانه‌اش را بالا داد و با احساس گرما و شرجی بودن هوا دستی زیر خرمن موهای بلند و بورش کشید و با حس کنجکاوی در سرویس بهداشتی را باز کرد. دستشوییِ ایرانی و فرنگی... و یکی دومتر هم آن‌طرف‌تر در انتهایی‌ترین قسمت سرویس یک اتاقک شیشه‌ای قرار داشت؛ یا به اصطلاح، همان حمام بود.

Scanned with Fast Scan

دست‌هایش را شست و بیرون آمد؛ اما همین که در را بست و سرش را بالا آورد با دیدن کامران آنی خشکش زد و دهانش از تعجب باز ماند.

روی صندلی ایستاده بود و گوشه‌ی ملحفه‌ی سفیدی را به میله‌ی فلزیِ بالای حبابِ دیوارکوب گره می‌زد. کهربا مات‌ومبهوت جلو رفت و خیره به دست او پرسید: «می‌شه بپرسم الان دقیقاً داری چه‌کار می‌کنی؟!»

کامران از صندلی پایین آمد؛ آن سر ملحفه را هم به پنکه‌ی سقفی بسته بود. کف دست‌هایش را روی هم سایید و خیره به سقف و دیوارکوب با نفس عمیقی، مختصر و مفید گفت: «واسه اینکه راحت باشی.»

-مگه ناراحت بودم؟!

--حالا هر چی... این‌جوری بهتره. این‌ور خواستی لباس عوض کنی یا بخوابی و اینا خلاصه... راحتی دیگه؛ باهام بحث نکن.

کهربا خندید و سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد و با شیطنت گفت: «بعضی اوقات یه‌کارهایی می‌کنی که آدم می‌مونه چی بهت بگه؛ اما بازم دستت درد نکنه. راضی به زحمتت نبودم.»

--که چی؟ متلک می‌پرونی؟

-نخیر؛ فقط خیلی تعصب نشون می‌دی. فوقش می‌خواستم لباس عوض کنم می‌رفتم توو حموم.

Scanned with Fast Scan

--که خدایی نکرده پات لیز بخوره بیافتی زمین دست و پات بشکنه؟

کهربا میان حیرت و خنده نگاهش کرد و با تعجب پرسید: «یعنی تو تا به اون قسمتشم فکر کردی؟!»

کامران ریموت تلویزیون را برداشت و در همان حال که شبکه‌ها را زیر و رو می‌کرد با اخم جواب داد: «توو شهرِ غریب حواسم باید به امانتی که باهامه باشه.»

کهربا نیشخند زد و روی تخت نشست. دستش را بی‌هدف داخل کیف می‌چرخاند و محتویات آن را زیر و رو می‌کرد: «امانتیه کی‌ام من؟ تعارف‌و بذار کنار... کسی چشم‌انتظارم نیست.»

کامران با یک‌تا ابروی بالا رفته نگاهش کرد و ریموت را روی میز گذاشت؛ لحنش خسته بود: «آدم تعارفی‌ای نیستم؛ تو امانت مامان فاطمه‌ای دستِ من. همین یه دلیل موجهه که حواسم بهت باشه.»

کهربا نگاهش کرد و کامران با کلافگی سمت حمام رفت: «خسته‌ام؛ بعد از دوش یه چُرت می‌زنم و بعدشم به امید خدا می‌ریم واسه شام با طرف قرارداد! دعا کن همه‌چی خوب پیش بره که به این همه بکوب بکوبش بی‌ارزه.»

--من و دلارام که نیازی نیست بیایم؟

Scanned with Fast Scan

کامران سر بالا انداخت و "نچ"ای کرد و در حمام را بست. کهربا نفس راحتی کشید؛ از شلوغی آن هم کنار افراد غریبه خوشش نمی‌آمد.

لحظاتی بعد صدای شرشر آب از دوش حمام شنیده می‌شد و کهربا روی تخت دراز کشیده بود و به این فکر می‌کرد که کامران این روزها زیادی بی‌حوصله و کلافه است.

کم‌کم چشم‌هایش داشت گرم می‌شد که کامران دوش را بست و صدای آب بند آمد. چون در سرویس به‌فاصله‌ی چند متر از او، درست مقابل کهربا باز می‌شد برای اینکه کامران معذب نشود به پهلو چرخید و چشم هایش را بست. حالا می‌فهمید که چرا کامران اصرار داشت برای او اتاق جدا بگیرد.

هوای کیش زیادی گرم بود؛ اما به‌خاطر کامران که مبادا با سر و تنِ خیس سرما بخورد نمی‌خواست کولر را روشن کند و در همان حال به خواب عمیقی فرو رفت.

کامران با یک حوله دور کمر و یک حوله روی شانه از حمام بیرون آمد و بی‌آنکه به کهربا نگاه کند آن‌سوی ملحفه ایستاد؛ از داخل چمدان یک تیشرت ساده‌ی سفید و شلوار راحتی مشکی مردانه برداشت و همان را سرسری پوشید. به‌محض اینکه سرش روی بالشت افتاد از فرط خستگی خیلی‌زود خوابش برد و از ساعت و قرارشان غافل شد.

Scanned with Fast Scan

تا جایی که دو ساعت بعد کهربا با چشمانی خواب‌آلود روی تخت او نشست و حینی که یک دستش به چشم خودش بود و آن را می‌مالید دست دیگرش را سر شانه‌ی کامران که دمر خوابیده بود گذاشت و تکانش داد: «کامی ؟... کامران ؟... پاشو... پاشو گوشیت خودشو کشت... پاشو دیرت می‌شه‌آ!»

با چهره‌ای اخم‌آلود غلتی زد و سمت او برگشت.

هنوز گیجِ خواب بود و نای باز کردن چشم‌هایش را هم نداشت که با صدایی گرفته پرسید: «ساعت چنده ؟»

کهربا از کنارش بلند شد و خمیازه‌کشان سمت یخچال رفت: «شیش و نیم!»

کامران بی‌معطلی با ظاهری آشفته روی تخت نشست و سمت موبایلش که روی عسلی بود خیز برداشت: «اوه‌اوه دیرم شد که!»

این را گفت و میان موهای ژولیده‌ی خود دست کشید. کهربا جرعه‌ای بزرگ از آبمیوه‌ای که دستش بود نوشید و با لبخندی که به سختی سعی داشت جمع‌وجورش کند به کامران خیره شد. یکی از پاچه‌های شلوارش بالا رفته و تیشرتش چروک شده بود و او گیج‌ومنگ دنبال

Scanned with Fast Scan

ساعت مچی‌اش می‌گشت. نه؛ آن لبخند جمع‌شدنی نبود، علناً روی لب‌هایش کش آمد و ریز ریز به خنده افتاد.

کامران با اخم نگاهش کرد و کهربا ساعت را از روی میز وسط اتاق برداشت و سمت او گرفت: «با این تیپ بری سر قرار بهت قول صد در صد می‌دم که رضایتِ طرف‌و گرفتی و همین امشب قراردادو بستی.»

کامران با غیظ ساعت را از دستش کشید و کهربا با صدا خندید. چفت ساعت را دور مچش محکم کرد و قبل از اینکه دخترک بطری آبمیوه را سمت لب‌های خود ببرد کامران آن را با بدجنسی روی هوا چنگ زد و لاجرعه، با تشنگی و عطش سر کشید.

کهربا با چهره‌ای وارفته از تعجب و حرص اعتراض کرد: «توو یخچال بازم هست؛ این مال من بود.»

کامران بطری خالی را داخل سینک انداخت و با لبخند تخسی گفت: «حی‌وحاضرش بیشتر می‌چسبه؛ برو از همون یکی‌ها واسه خودت باز کن.»

و از زیرِ مشتی که کهربا حواله‌ی بازویش می‌کرد تر و فرز جاخالی داد و با خنده‌ای آرام و مردانه سمت چمدانش رفت و او غر زد: «فکر کنم

Scanned with Fast Scan

خوراکی‌های توی یخچال‌و هم باید مثل اتاق تقسیم کنیم؛ به تو باشه راحت سرم کلاه می‌ذاری و همه رو می‌خوری.»

کامران کت‌وشلوارش را از داخل کاور بیرون کشید و با لبخند گفت: «غر نزن نیم‌وجبی؛ تو بخور من می‌خرم پُرش می‌کنم. این خوبه یا این؟»

نگاه کهربا به دو پیراهن آبی‌کاربنی و زرشکی افتاد که او روی دستش انداخته بود و نظر دخترک را می‌پرسید. چون کت‌وشلوار کامران یک دست مشکی بود با سر انگشت پیراهن زرشکی را نشانش داد و لبخند زد: «این‌جوری که تو خوش‌تیپ می‌کنی معلومه بین مهمون‌های امشب جنس مؤنث هم پیدا می‌شه.»

کامران در همان حال که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست با اخم جواب داد: «رئیس شرکت‌شون!»

کهربا با تعجب نگاهش کرد: «خانومه؟!»

کامران به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و کهربا با شرم شیرینی پشت ملحفه ایستاد تا کامران شلوارش را بپوشد. روی تخت نشست و او در کمتر از ده دقیقه حاضر و آماده و اتو کشیده جلوی آینه موهایش را مرتب می‌کرد و به گردن و نبض دستش ادکلن می‌زد. بوی تلخ و

Scanned with Fast Scan

دلچسبی فضای اتاق را پر کرد و کهربا نفس عمیق کشید و خندید: «با ادکلنت دوش می‌گیری؟»

کامران با لبخند ملحفه را کنار کشید؛ دستش را به لبه‌ی کتش گرفت و چرخی زد و نظرخواهی کرد: «عیب و ایرادی چیزی؟... اگه هست بگو.»

کهربا نگاهش را یک‌دور روی قد و قامت مردانه‌ی او چرخاند؛ لبخندی از سر رضایت زد و سر تکان داد و گفت: «هیچی؛ مثل همیشه عالیه عالی. برو به سلامت.»

کامران نفس راحتی کشید و موبایلش را از روی میز برداشت؛ قبل از اینکه سمت در برود خم شد و لپ کهربا را بین دو انگشت گرفت و با لبخند گفت: «دعام کنی آ نیم‌وجبی؛ خاطرِ تو پیشِ اون بالایی بدجور عزیزه.»

کهربا خندید و به او که سمت در می‌رفت نگاه کرد: «از کجا می‌دونی؟»

کامران پشت کفشش را با عجله بالا کشید و در اتاق را باز کرد و جواب داد: «امتحان‌شو پس داده؛... به دلارام می‌گم بیاد پیشت. فعلاً!»

Scanned with Fast Scan

نگاه کهربا برای چند لحظه روی در بسته‌ی اتاق ثابت ماند؛ لبخند کنج لبش تلخ بود و صدای کامران بارها و بارها در سرش تکرار شد:
"امتحان‌شو پس داده!"

دعایش یا عزیز بودنش ؟! کاش واقعاً عزیز بود... آن‌قدر عزیز که خدا هیچ روزِ بدنهاد و کج‌داری در سرنوشتش قرار نمی‌داد؛ اما واقعیت چیز دیگری بود.

شاید هم به‌قول مامان‌فاطمه همه‌ی آن روزها آمدند و رفتند که دخترک در نهایت پاداش صبوری‌هایش را به‌بهترین نحو دریافت کند.

اجرتی که ظاهراً هنوز لایق آن نگشته بود و قرار نیست قسمتش شود.
حداقل او که این‌طور فکر می‌کرد؛ مگر خداوند رحمی به دل آورد و نشانه‌ای هرچند کوچک و نوظهور سر راهش قرار دهد که آن هم؛ در چنین شرایطی دور از انتظار بود.

*****

-نمی‌خوام یه‌بارِ دیگه عجولانه و بدون‌فکر تصمیم بگیرم. دوبار این کارو کردم و هر دوبار هم چوبِ اشتباه‌مو خوردم؛ اگه واسه‌ام درسِ عبرت نشده باشه و بخوام تکرارش کنم... حماقتِ محضه!

Scanned with Fast Scan

این را کهربا با اخم و دلخوری گفت و تکه‌ای کاهو بدون سس سر چنگالش زد. دلارام قاشقی کم حجم از پلو و تکه‌ای جوجه در دهان آرام گذاشت و با دستمال گوشه‌ی دهانش را پاک کرد.

--می‌خوای مستقل باشی؟ این خیلی خوبه؛ اما انقدر یهویی و بی‌برنامه هم... به‌نظرم منطقی نیست.

-با یه‌دختری که خانوم و نجیب و سربه‌راه باشه همخونه می‌شم؛ اصلاً به کامران می‌گم درموردش خوب تحقیق کنه. چه فرقی با دورانِ دانشجویی داره؟ این همه دختر که مجبورن خونه‌ی مشترک بگیرن تا از پس مخارج زندگی و تحصیل‌شون بربیان؛ منم یکی از همونا!

دلارام لبخند زد و آرام لیوان نوشابه را برداشت و با احتیاط سمت لب هایش برد.

نگاه دلارام به چهره‌ی مغموم و ناراحتِ کهربا بود و میان شلوغی رستوران و همهمه‌ی مشتری‌ها دخترک را آگاهانه نصیحت می‌کرد: «فکر و سبک زندگیِ کامران یه‌کم سُنتیه؛ البته حرفِ بدی هم نمی‌زنه. توو خودت خونه و زندگی داری. نه محتاجِ سقفی و نه دغدغه‌ی دانشگاه و تحصیل مجبورت کرده که از خونواده‌ات دل بکنی. حالا گیریم که کامران هم اجازه داد؛ اصلاً فکر مامان‌فاطمه رو کردی؟»

Scanned with Fast Scan

چانه‌ی کهربا جمع شد. لقمه‌اش را بلعید و با بغض گفت: « راضیش می‌کنم! وقتی بفهمه صلاح زندگیِ پسرش به اینه که من... دیگه توی زندگی‌شون نباشم... قبول می‌کنه.»

--این چه حرفیه می‌زنی ؟ چرا فکر می‌کنی سرباری ؟

-نیستم ؟ اگه یه دختر تنها و بی‌کس نبودم کامران ازم حمایت نمی‌کرد که یاسمین فکرهای بدی راجع‌به من و اون بکنه. گاهی وقت‌ها که یاد حرف‌هاش می‌افتم... خجالت می‌کشم به... به صورت کامران نگاه کنم. چون وقتی یاسمین داشت بهم تهمت می‌زد... اونم کنارم بود. دیگه خدا می‌دونه توی خلوت چیا بهش گفته و به چی متهمم کرده.

دلارام نچی کرد و چنگالش را آهسته در هوا تکان داد و خط‌ونشان کشان با لحن جدی گفت: «این حرف‌های بیمارگونه رو بریز دور؛ کامران ازت حمایت می‌کنه چون دوستت داره. شما دوتا بیشتر از اینکه شبیه خواهر و برادرهای واقعی باشین درست مثل دوتا دوست، دوتا رفیق خیلی صمیمی هستین. کامران فقط پیش توو دردشو می گه... تو هم بهش اعتماد داری؛ غیر از اینه ؟»

کهربا نگاهش را پایین انداخت. مکثی کرد و با کمی فکر زمزمه کرد: «نه؛ نیست! تا حالا... این‌جوری به رابطه‌مون نگاه نکرده بودم.»

Scanned with Fast Scan

-چه‌جوری؟

-اینکه... بیشتر شبیه دوتا رفیق خیلی صمیمی هستیم.

دلارام سری تکان داد و با احتیاط پرسید: «تا حالا نگاهِ بدی از این بنده‌خدا دیدی؟ شده ازش بترسی و نخوای دور و ورت باشه؟ چه می دونم... خیلی بهت زل بزنه یا حس کنی از کارش منظوری داره.»

کهربا با گونه‌ای گلگون از شرم لبش را گزید و سمت آرام چشم‌وابرو آمد که با میل غذایش را می‌خورد؛ زیرلب پچ‌پچک کرد: «جلوی بچه این چه سؤالیه؟»

دلارام لبخندش را جمع کرد و سر بالا انداخت: «این‌جا انقدر شلوغه که صدا به صدا نمی‌رسه؛ منم یه‌وجب تا صورتت فاصله دارم می‌بینی که وروجک سرش به غذا گرمه... تو فقط جواب منو بده؛ آره یا نه؟»

-نه!... حتی حالا هم که مجبور شدیم توو یه اتاق بمونیم برداشته یه ملحفه کشیده بین‌مون از این سر تا اون سر که مثلاً من راحت باشم.

دلارام با تعجبی آمیخته به لبخند نگاهش کرد و کهربا سر تکان داد. کمی بعد غذایشان را خوردند و از رستوران بیرون آمدند. نزدیک هتل بودند؛ بنابراین ترجیح دادند کمی هم در آن هوای دلچسب پیاده‌روی کنند.

Scanned with Fast Scan

دلارام با دیدن چهره‌ی متفکر و سکوتِ معنادارِ کهربا با لحن آرامی زمزمه کرد: «کامران مردِ نجیب و خونواده‌داریه؛ همیشه دست حمایتش بالا سر مادرش و خواهرهاش بوده و همین باعث حساسیتش شده. نمی‌خواد اتفاقی واسه تو بیافته چون در قبالت احساس مسئولیت می‌کنه. چشم‌ودلش روی تو پاکه این‌و مطمئنم کهربا. بیست سال کنار هم توی یه‌خونه زندگی کردین؛ صمیمیتِ بین‌تون خیلی هم چیزِ عجیبی نیست که یاسمین نمی‌تونه هضمش کنه.

اسم "یاسمین" داغ دلش را تازه می‌کرد و ناخودآگاه یاد پیامک آن روز دخترکِ بدبین و وسواسی می‌افتاد: «امروز چندبار بهم زنگ زد؛ دلم راضی نشد جواب‌شو بدم. یه‌لحظه که چشمم به پیامش می‌افته... جیگرم آتیش می‌گیره دلارام. تو می‌گی چه‌کار کنم؟»

--الان لازم نیست کاری کنی عزیزم؛ اما وقتی برگشتی تهران، اگه اومد و خواست باهات حرف بزنه منطقی و درست بشینین یه‌گوشه و سنگاتونو با هم وابکنین.

کهربا سر تکان داد و دقایقی بعد هر سه‌نفر داخل کابین آسانسور بودند؛ دلارام با دلسوزی و لبخند دست دخترک را گرفت و روی جمله اش تأکید کرد: «یه‌چیزی رو خواهرونه بهت می‌گم کهربا، از رو تجربه‌ی شخصیِ خودم... به‌هیچ‌وجه اجازه نده غریبه‌ها توو زندگی خصوصیت

Scanned with Fast Scan

سرک بکشن؛ حتی بهترین دوستت. کامران تو رو به چشم خواهرش می بینه؛ ولی رابطه‌اش باهات درست شبیه به یه دوست صمیمیه. تو هم که می‌گی همین حس‌و داری... پس بی‌خیالِ حرف بقیه؛ اگه زیاد از حد بها بدی این مشکلِ به‌ظاهر کوچیک‌و انقدر بزرگش می‌کنن که دیگه نشه جمعش کرد.»

-منم از همین می‌ترسم؛ که خدایی نکرده کار به‌اون‌جا بکشه و مردم...

--نگران نباش؛ کامران حواسش هست. تو هم که دختر زرنگی هستی. مهم اینه مامان‌فاطمه به‌جفت‌تون اعتماد داره؛ دلت قرص باشه.

کهربا حرفی نزد؛ اما همچنان دلنگران بود. در اتاق خودش و کامران را باز کرد و از دلارام پرسید: «نمی‌آی پیش من؟»

دلارام در اتاق خودشان را باز گذاشت و آرام سمت عروسک‌هایی که هرکدام یک‌سو ولو بودند دوید و جیغ زد: «مامان بازی؛ قول دادی خاله‌بازی کنیم.»

دلارام با سر به او اشاره کرد و چهره‌اش آویزان شد و کهربا خندید: «کاش منم حوصله‌ی تو رو داشتم دلی.»

--مادر که بشی ناخودآگاه حوصله و صبرت هم زیاد می‌شه.

Scanned with Fast Scan

کهربا با لبخند سر تکان داد و آرام عجولانه مانتوی مادرش را کشید و در نهایت مجبورش کرد در را ببندد و با او بازی کند.

کهربا با کامران تماس گرفت و او خیالش را راحت کرد که تا یک‌ساعت دیگر هتل است. دوش مختصری گرفت و موهای نمدارش را روی شانه رها کرد. هوای کیش به‌رغم تهران گرم بود. تیشرت آستین‌کوتاه نازک لیمویی‌رنگ و شلوار ساده و سفیدش را از داخل کمدی که در دیوار تعبیه شده بود برداشت. چمدان خودش و کامران را خالی کرده و وسایل‌شان را با نظم و سلیقه در هر دو کمد چیده بود.

جلوی تلویزیون روی تخت خودش نشست و ماگ خالی چای را روی عسلی گذاشت؛ نگاه مخمورش به مانیتور بود؛ اما حواسش آن‌جا... نه! تماس‌های مکرر و بدون پیامِ یاسمین اعصابش را بهم ریخته بود.

نیم‌ساعت بعد کامران هم آمد و کهربا با دیدن چهره‌ی خوشحال و خندانِ او فهمید که نتیجه‌ی مذاکرات‌شان مثبت بوده و... همین برق رضایت در چشمان او اندک لبخندی کنج لبش آورد.

کامران از دستشویی بیرون آمده بود و دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد که کهربا بشقاب میوه و لیوان چای را روی میز گذاشت و با لبخند گفت: «شیرینیِ بُردتون پس کو؟ اون همه دعا کردم که ازت شیرینی بگیرم.»

Scanned with Fast Scan

کامران خنده‌ی آرامی کرد و روی صندلی نشست. لیوان چای را برداشت و خیره به او گفت: «شیرینیش بمونه واسه فردا؛ مفصل و شاهانه.»

-به‌به؛ چه شود. حالا شاهانه هم نبود مهم نیست. یه‌دونه نون‌خامه‌ای هم برام بخری می‌گم شُکر.

کامران با خنده ابرو بالا انداخت: «انقدر قانع نباش نیم‌وجبی؛ یه همچین بُردی یه مهمونیِ کت‌وکُلفت می‌طلبه منتهی توو شرکت و در حضور هئیت‌مدیره... موهاتو چرا خشک نکردی؟ کولر روشنه.»

کهربا دستی به موهای نم‌دارِ خود کشید و با بی‌خیالی گفت: «یادم رفت سشوار بیارم.»

--فردا که رفتیم خرید یادم بنداز یکی بگیرم.

-مهم نیست؛ یکی دو روز دیگه برمی‌گردیم.

--این‌جا انقدر گرمه که مجبوریم روزی دونوبت بریم حموم؛ هربار می خوای با موی خیس بشینی زیر کولر؟ می‌گیرم فردا... شام خوردی؟

کهربا سر تکان داد: «با دلارام رفتیم بیرون... همین رستوران بغلی!»

--غذاش خوب بود؟

Scanned with Fast Scan

-بد نبود.

این را گفت و بالشتش را روی فرش ماشینیِ شش‌متره‌ای که کف اتاق بود گذاشت و جلوی تلویزیون دراز کشید. روی تخت که می‌خوابید به خاطر ارتفاعش حس می‌کرد هوای اتاق دَم دارد؛ اما این پایین بهتر بود. کامران یک خیار پوست گرفت و نمک پاشید. کهربا سیبی که دستش بود را با تأنی گاز می‌زد.

فیلم بی‌سر و تهی بود و با بی‌میلی نگاه می‌کرد؛ آن قدر خسته‌کننده بود که نیم‌ساعت بعد همان‌جا خوابش برد. انگشت کامران تندتند روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌کرد و در حالی که مخاطبش آرشام بود می نوشت: «قرارِ ناهارو هماهنگ کردم؛ توو شرکتِ سالاری. چند راه بیافتیم؟»

--"یازده و نیم. مسیرمون طولانیه؛ اما این‌و که رد کنیم دیگه سور داره.»

-"این بنده‌خداها هم به هوای ما دارن اذیت می‌شن؛ جای اینکه تفریح کنن نشستن توو هتل."

--"فردا عصر جبران می‌شه؛ نگران نباش."

کامران لبخند زد؛ نفس بلندی کشید و گوشی را روی عسلی گذاشت.

Scanned with Fast Scan

انگشتانش را با خستگی در هم پیچ‌وتاب داد و سرش را بلند کرد؛ با دیدن کهربا که عمیقاً خواب بود نگاهش سمت تلویزیون رفت و دومرتبه سوی او برگشت.

نفس عمیقش را با طمأنینه بیرون داد و از روی صندلی بلند شد. تلویزیون را خاموش کرد و ریموت را روی کنسول گذاشت. سمت کهربا رفت و روی صورتش خم شد. هر دو دستش را با احتیاط زیرِ تن ظریف دخترک برد و با "یاعلی"ای زیرلب از روی زمین بلندش کرد. کهربا نفس گرفت و با چشمان بسته نالید: «بالا گرمه.»

کامران لبخند زد و دخترک را روی تخت خواباند. ملحفه‌ی نازکی روی او کشید و گفت: «پایین سرده.»

این را گفت و دستش را روی موهای مرطوب و حلقه‌حلقه و موج‌دار کهربا کشید و از روی بالشت جمع‌شان کرد و کنار شانه‌ی او انداخت.

سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت و کمی کف دست‌های ملتهبش نگه داشت؛ عادت به این همه گرما نداشتند و آب‌وهوای شرجی این‌جا هم خوب از آن‌ها استقبال می‌کرد.

جرعه‌ای آب سرد نوشید و همان‌لحظه متوجه لرزش موبایلش روی عسلی شد.

Scanned with Fast Scan

لب‌های خیسش را با پشت دست پاک کرد.

با دیدن اسم "کرشمه" ابروهایش ناخودآگاه جمع شد و به‌وضوح اخم کرد. آن‌وقت‌ها که اسم او روی صفحه‌ی موبایلش می‌افتاد قلبش بنای تپیدن می‌گذاشت و سیالی گرم و عطشناک در رگ و جانش سرازیر می شد؛ اما این روزها... نفسش را فوت کرد و سر تکان داد.

--"امروز اومدم خونه‌تون که با کهربا حرف بزنم؛ اما کسی درو باز نکرد. می‌شه بدونم کجاست؟"

لحن طلبکارانه‌ی دخترک نقش پوزخند را سوک لبش پررنگ کرد و سرد؛ اما صادقانه نوشت: "کهربا هم با ما چند روزی اومده کیش؛ اگه کارت مهمه رو گوشیش زنگ بزن."

--"یعنی الان با توئه؟!"

کامران پلک خواباند و با آرامش جواب داد: "جایی رو نداشت بمونه؛ مجبور شد با من بیاد... البته دلارام هم این‌جاست."

--"مهم نیست؛ نمی‌خواد توضیح بدی. فقط کنجکاو شدم بدونم کهربا کجاست!"

-"منم چیزی رو توضیح ندادم. صرفاً خواستم حس کنجکاویت برطرف بشه."

Scanned with Fast Scan

لحظاتی طول کشید تا جواب کنایه‌ی کامران را بدهد؛ طبق معمول با لحنی داین و کمی هم خودخواهانه پرسیده بود: "دلارام چرا باید با شما بیاد کیش؟ اونم سفر کاری؛ می‌تونست خونه بمونه و کهربا هم بره پیشش تا تنها نباشه!"

یک‌تا ابروی کامران بالا پرید و نیشخند زد. سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و نوشت: "به‌والله زده به سرت دختر! چیه؟ حالا نوبتِ اون دوتاست که شک کنی؟"

--"احمقم اگه بخوام یه‌کدوم از حرفاتو باور کنم! با زرنگ‌بازی داری فریبش می‌دی تا هم از کیاراد دور بمونه؛ هم آخرش فقط سهمِ خودت بشه. می‌دونم؛ کهربا انقدر ساده و بیچاره هست که تسلیمِ توئه عیاش بشه. خلایق هر چه لایق... عین بچه‌ها دست‌شو گرفتی و با خودت بردیش مثلاً سفرِ کاری و فکر کردی با هالو طرفی؟"

صورت کامران آنی از عصبانیت سرخ شد؛ انگشتش وقتی روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌کرد به‌وضوح می‌لرزید: "خیلی دارم احترام‌تو نگه می دارم که زنگ نمی‌زنم هرچی از دهنم در می‌آدو بارت کنم. حسادت چشم تو کور کرده احمق؛ وَإلا یاسمینی که این همه‌سال شناختمش، من به درک؛ اما محاله به بهترین دوستش همچین تهمتی بزنه."

Scanned with Fast Scan

--"بهترین دوستم بود؛ اما الان دیگه نیست. طاقت شنیدنِ حقیقت‌و نداری؛ نه؟... اما با این‌کارت مطمئنم کردی که یه‌چیزی بین شما دوتا هست. حالا که دستت رو شده چرا انکار می‌کنی؟ بگو می‌خوام‌شو خلاص!"

-"لعنتی حرفِ حسابت چیه تو؟ این طفلک کجا رو داره بره؟ قبل اینکه من واسه‌اش بلیط بگیرم خواست با کاروان و همراه مامان راهیِ مشهد شه؛ ولی کنسلی نداشتن و همه‌ی بلیط‌ها رو رزرو کرده بودن. مامان خواست نره که کهربا دلش نیومد به‌خاطر اون قید زیارت‌و بزنه. دلارام هم که قرار بود با آرشام بیاد؛ تو بودی می‌ذاشتی خواهرت تنها و غریب توو تهرونِ به اون درندشتی آواره شه؟"

--"خواهر؟! تو یه فریبکارِ قهاری کامرانِ شمس! خوب بلدی نقش بازی کنی! جوری حرف می‌زنی انگار کهربا بچه‌ست؛ اون از پس خودش برمی آد. آخرش واسه‌ات هیچی جز رسوایی نداره!"

کامران به صورت داغ و ملتهب از خشم و تغیر خود دست کشید و نفسش را با درماندگی ها کرد. چشم‌هایش می‌سوخت وقتی که با افسوس و ناراحتی شماره‌ی یاسمین را می‌گرفت. به‌محض اینکه تماس برقرار شد جلوی جاکفشی ایستاد و با صدای خفه‌ای گفت: «دائماً از خودم می پرسم کجای راه‌و اشتباه رفتم که این دختر باید بشه آفتِ زندگیم؟! حالم

Scanned with Fast Scan

از خودت و حرفای صدمن‌یه‌غازت بهم می‌خوره که باعث شدی روزی صددفعه از یادآوریِ اراجیفت استغفار کنم. تازه دارم پی به ذاتِ واقعیت می‌برم؛ اونی که خوب توی نقشش فرو رفته توئی!»

یاسمین با نفرت داد زد: «به‌درک؛ فکر کردی واسه‌ام مهمه؟ همه‌ی حرفات دروغ بود. پرویز همون اول بهم گفت کامران به‌هوای ثروتت دم از عشق‌وعاشقی می‌زنه و منه احمق باورم نشد و طرفداری‌تو کردم؛ ولی خدا رو شکر شانس باهام یار بود و دستت پیشم رو شد؛ فهمیدم دلت جای دیگه‌ست و دنبال من افتاده بودی تا...»

-خفـــه‌شـــو یاسی؛ خفه‌شـــــو!

نفس‌نفس می‌زد و سخت جلوی فریادش را می‌گرفت تا کهربا بیدار نشود؛ بیدار نشود که دخترک بیچاره با چشم خود شاهد کابوسی دیگر از زندگی‌اش نباشد.

یاسمین پوزخندصداداری زد و با کینه و تغیر گفت: «شنیدنِ حقیقت از زبونِ اونی که فکر می کردی فریبش دادی درد داره؛ آره؟ اگه دوست داشتنت واقعی بود طرفِ کهربا رو نمی‌گرفتی. مگه کیاراد خاطرشو نمی خواد؟ خب بره پیشِ اون بمونه چرا وبال گردنِ تو شده؟ با یه نامزدیِ ساده و صیغه‌ی موقت دیگه هیچ اشکالِ شرعی هم برای موندنش توو خونه‌ی کیاراد نداشت. می‌ذاشتی صیغه‌اش کنه؛ اون که بدش نمی‌آد.»

Scanned with Fast Scan

-دهن‌تو ببند بیشعور؛ با چه رویی همچین حرفی می‌زنی؟ بذارم کیاراد صیغه‌اش کنه که خودم... لااله‌الاالله؛ منو چی فرض کردی تو؟ یه بی غیرته هیچی‌ندار که حاضره یکی دیگه رو به‌خاطر خودش قربونی کنه؟ کهربا به اندازه‌ی کافی خودشو حرومِ من و خونواده‌ام کرده که تا ابد و یک‌روز دِین به گردنم باشه. من می‌خواستم این‌جوری به تو برسم؟ متأسفم برات دختر؛ بیشتر از همه برای خودم متأسفم که فکر می‌کردم آدمی و بهت دل‌بستم... ولی الان...»

--اون‌شب نگاه‌تو به کهربا دیدم!

کامران لحظه‌ای میخکوب ماند و مات‌ومبهوت به دیوار مقابلش زل زد. گیج‌ومنگ پرسید: «کدوم شب؟! از چی حرف می‌زنی؟!»

--شبی که خونه‌ی آرشام دعوت بودیم؛ چشم کیاراد که به کهربا می‌افتاد فوری بهم می‌ریختی و می‌افتادی به جونش! کهربا رو نشوندی کنار خودت و حتی اجازه ندادی کیاراد باهاش یه‌کلمه حرف بزنه. هرجا که کهربا می‌رفت چشمِ تو هم دنبالش بود؛ وقتی آرشام فهمید تا تو کنارشی کیاراد هیچ فرصتی برای حرف‌زدن نداره دلارام منو فرستاد توو حیاط پیشِ تو که یه‌وقت مزاحم خلوت دونفره‌شون نشی!

کامران به‌حالت عصبی خندید؛ عاقبت سر تکان داد و با لحن جدی تیر خلاص را زد: «انقدر ساده‌لوح و احمقی که نفهمیدی اگه من به کهربا

Scanned with Fast Scan

نظر داشتم اجازه نمی‌دادم با کیاراد نامزد کنه یا بعد چند سال پا سفره ی عقدِ امید بشینه و به اون روز بیافته. این همه‌وقت چشمم فقط دنبال یه نفر دوئید، اونم تو بودی.»

یاسمین نفس‌زنان و عاصی، بی طاقت و عصبی تشر زد: «چون می دونستی عشقت به کهربا یه عشقِ ممنوعه‌ست. حتی مامان‌فاطمه هم شما دوتا رو به چشم خواهر و برادر می‌دید. می‌خواستی بهش فکر نکنی و واسه اینم منو انتخاب کردی؛ اما آخرش دیدی نمی‌شه و نمی‌تونی قیدشو بزنی و...»

-چرا دَری وَری می‌گی دیوونه؟ به‌والله یه‌جوری داری داستان سرهم می کنی که خودم به خودم شک کنم. من کِی به این طفل‌معصوم نظر داشتم؟ اگه بهش محبت می‌کنم و هواشو دارم واسه اینه که ظاهر و باطنش پاکه و جز خوبی هیچی ازش ندیدم؛ کهربا به‌خاطر من و حیثیت من، زندگی و عفت و آبروشو به‌خطر انداخت... تا قیامِ قیامت هم بخوام خوبی‌هاشو جبران کنم باز دینم ادا نمی‌شه که نمی‌شه.

--اینا رو الان داری می‌گی چون دستت پیشم رو شده. بایدم توجیه کنی؛ چشمت دنبال اون ارثیه‌ی کلانه! ولی حنات دیگه پیشِ من رنگی نداره کامران‌خان؛ همه چی‌و با چشمای خودم دیدم. اگه تا اون شب شک داشتم با دور کردن کهربا از کیاراد و این سفرِ مسخره‌ی کاری که تو و

Scanned with Fast Scan

آرشام راه انداختین به یقین رسیدم توو دلت چه خبره! همه‌تون بازیم دادین؛ این‌و هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

کامران نیشخند زد و با لحن تندی غرید: «توهم زدی دیوونه! این‌و بی طرفانه دارم می‌گم یاسمین حتماً توو اولین فرصت به دکتر مراجعه کن. مطمئنم توو همون جلسه‌ی اول می‌فهمه که مدارِ منطقت یه صاف‌کاریِ اساسی می‌خواد.»

یاسمین آنی جوش آورد و با خشم و کینه فریاد کشید: «اونی که نیاز به دکتر داره شما دوتایین که خلوتی و دور از چشمِ مامان‌فاطمه و بقیه به اسم سفر کاری راه افتادین رفتین کیش تا به هرزگی و کثافتکاری‌تون برسین!»

-دیگه داری اون روی سگ‌مو بالا می‌آری‌آ! بسه...

یاسمین پوزخند زد و با لحن بدی توپید: «مثلاً می‌خوای چه‌کار کنی؟ با وجود پرویز جرئت داری این‌طرف‌ها آفتابی بشی؟ جای این حرف‌ها برو به عشق و حالت با اون بی‌سروپا برس؛ لیاقتت همونه که اول با کیاراد خوب تیک‌شو زد بعدشم با امید ریخت رو هم تا رسید به تو که جور گندکاری‌هاشو بکشی. جای اینکه به دروغ بگی خواهرمه همین الان یه نگاه بهش بنداز تا باورت شه کهربا کجای زندگیته؛ بعدش ادعای مَردی...»

Scanned with Fast Scan

-برو به درک دختره‌ی روانی؛ خاک بر سرِ من کنن که...

سکوت کرد و میان نفس‌نفس‌های یاسمین انگشتش را با عتاب روی دکمه‌ی قرمز حرکت داد. گوشی را با حرص روی تخت انداخت و میان موهایش پنجه کشید. سمت یخچال خیز برداشت و درش را با غیظ باز کرد؛ آب سرد را یک‌نفس سر کشید و لحظاتی بعد بطری را پایین آورد و نفس گرفت. "یک یاسمین" برای به‌آتش کشیدن "تمامِ او" بس بود؛ بس!

برگشت و همان‌لحظه نگاه سرخ و خون‌دویده و ملتهبش به کهربا افتاد؛ دخترک معصوم و آرام، کنج تخت به‌خواب رفته بود. کامران قدمی جلو رفت و با چهره‌ای درهم و عصبانی بالای سر کهربا ایستاد. صدای یاسمین همچون ناقوس‌مرگ بلند و منحوس تکرار می‌شد: " جای اینکه به دروغ بگی خواهرمه همین الان یه‌نگاه بهش بنداز تا باورت شه کهربا کجای زندگیته!"

کجای زندگی‌اش بود که یاسمین انقدر نفرت‌بار می‌جوشید؟ این دختر با همه‌ی خوش‌قلبی و نیک‌سرشتی‌اش؛ با همه‌ی دلرحمی و مظلومیَتش... کجای زندگیِ کامران بود؟! روی تخت، کنار او نشست. با فکی منقبض شده و دستی که روی پا مشتش می‌کرد به چهره‌ی غرق در خواب کهربا خیره بود. وقتی به او زل می‌زد یا نگاهش در نگاه کهربایی

Scanned with Fast Scan

و زیبای دخترک گره می‌خورد قلبش نمی‌لرزید؛ اما وجودش آرام می‌شد. وقتی در آغوشش می‌گرفت تنش داغ نمی‌شد و آتشِ هوس به جانش نمی افتاد؛ اما دوست داشت تا ابد حامی او باشد تا مبادا گزندی به جانِ نحیفش برسد. نوازش‌هایش برادرانه بودند نه عاشقانه؛ این را مطمئن بود. او هیچ نظر ناپاکی روی این دختر نداشت. فقط... نیم‌وجبی زیادی دوست‌داشتنی بود. اخم کامران ناخودآگاه سبک شد و نفسش را بیرون داد؛ در دل بر شیطان لعنت فرستاد و از خودش خجالت کشید. نگاهش را پایین انداخت و چشم‌هایش را بست. چه‌طور برای لحظاتی تحت‌تأثیر اراجیفِ آن‌دخترِ دیوانه به خودش شک کرده بود؟ وقتی با جسمی خسته، آشفته و شرم‌زده از کنار او بلند می‌شد زیرلب می‌گفت: «دل به آدمِ اشتباهی بستنم عقوبت داشت؛ اینم شکنجه و عذابِ من! خدایا... تو ببخش.»

*****

جلوی آینه ایستاده بود و یقه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کرد. کهربا نیم نگاهی به او انداخت و دومرتبه به مجله‌ای که روی تخت باز کرده بود خیره شد: «امروز با مامان حرف زدم؛ رفته بود زیارت.»

Scanned with Fast Scan

سر کامران کمی رو به پایین کج شد؛ کف دستش را با احتیاط از کنار شقیقه تا پشت گردنش کشید و گفت: «دیشب باهاش تلفنی یه‌حال و احوالی کردم؛ خوب بود.»

کهربا مجله را ورق زد و با لحن آرامی زمزمه کرد: «یه‌کم حرف زدیم... بعدشم بهش گفتم که با تو اومدم کیش.»

کامران مکثی کرد و روی پاشنه‌ی پا برگشت. سر کهربا روی مجله خم بود و سر انگشت اشاره‌اش را روی خطوط و نوشته‌ی آن صفحه تا پایین حرکت می‌داد. آن داستانکِ زیبا تاحدودی حواسش را پرت کرده بود.

کامران با کنجکاوی پرسید: «چیزی نگفت؟»

شانه‌ای بالا انداخت و بی‌قید جواب داد: «نه؛ گفت مراقب خودتون باشین. تازه خوشحال هم شد.»

سرش را بالا گرفت. کامران بند دستبند چرم‌سیاهش را دور مچ راست محکم می‌کرد. کهربا خیره به او ادامه داد: «وقتی فهمید دلارام هم باهامون اومده خیالش راحت شد؛ می‌گفت اگه تک‌وتنها می‌موندی خونه قید زیارت‌و می‌زدم و برمی‌گشتم.»

Scanned with Fast Scan

کامران با لبخند سر تکان داد و نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت. وقتِ رفتن بود. کهربا مجله را روی عسلی گذاشت و او زیرلب پرسید: «می‌آی پایین ؟»

مانتویش را از روی جالباسی برداشت و پشت ملحفه ایستاد: «اوهوم؛ با دلارام می‌ریم یه‌دوری این اطراف می‌زنیم و بعد از ناهار هم برمی‌گردیم هتل.»

سایه‌ی کهربا روی ملحفه افتاده بود؛ خواست تیشرت را از تنش بیرون بیاورد که کامران با اخم برگشت و سمت جاکفشی رفت. کهربا معذب نبود؛ فقط مقابل کامران به انجام دادن برخی قوانین نانوشته عادت داشت. این دختر با وجودِ گرمیِ هوا هم از روی اجبار لباس‌هایش را پوشیده‌تر انتخاب می‌کرد. تا جایی که یادش می‌آمد کهربا عادت به پوشیدن لباس‌های نامتعارف نداشت. وقتی نورسته و کم‌سن‌تر از الان بود هم جلوی کامران مراعات خیلی چیزها را می‌کرد. مادرش این دختر زیبا و نازک‌دل را درست مثل خودش محجوب و خوش‌فطرت بار آورده بود؛ برخلافِ کتایون که هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد. شاید اگر از ترس کامران نبود بیش از این‌ها جولان می‌داد. محتملاً علت حساسیتِ فاطمه این بود که کهربا فرزندخوانده‌اش محسوب می‌شد. البته... این هم دور از ذهن نیست. کامران کارت را روی پیشخوان گذاشت و کهربا

Scanned with Fast Scan

چشمش را به دنبالِ دلارام داخل لابی چرخاند؛ اما جای او نگاهش در نگاه مشتاق و صمیمیِ مردی گره خورد که به صورت بهت‌زده‌ی دخترک لبخند می‌زد. به‌حدی شوکه شد که ناخودآگاه یک‌گام رو به‌عقب برداشت؛ شانه‌اش به کمر کامران خورد و او که با پذیرش حرف می‌زد جمله‌اش را نیمه رها کرد و با تعجب به کهربا خیره شد.

خط نگاه متحیر او را گرفت و به وسط لابی رسید؛ با دیدن کیاراد تکیه اش را با حرکتی آهسته از پیشخوان گرفت. نفس بلندی کشید و سر تکان داد. همان‌لحظه نگاهش به دختری افتاد که چند قدم آن‌طرف‌تر با موبایلش حرف می‌زد. قرار بود فقط آناهیتا به‌عنوان مشاور تبلیغاتی شرکتِ به‌آن‌ها ملحق شود؛ اما ظاهراً کیاراد هم در معیتِ او به این پروژه نظارت داشت.

نگاه کهربا با دلخوری سمت کامران برگشت. او شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد. مثل همیشه رک؛ اما در قالب شوخی می‌گفت: «بُراق نشو با اون چشات پدرسوخته خبر نداشتم که قراره مهمونِ ناخوندە داشته باشیم. قطع به یقین جیک‌وپوکی هم با مشاور تبلیغاتیِ شرکت نداره؛ اومده که تو رو ببینه.»

کهربا از صراحتِ کلام او قدری سرخ شد و با تعجب چشم‌غره رفت.

Scanned with Fast Scan

کامران لاقید شانه بالا انداخت و نیشخند زد؛ اما همین که متوجه شد کیاراد به سمت‌شان می‌آید به عمد از کهربا فاصله گرفت و سمت دیگرِ لابی رفت.

روی تک‌مبلی به انتظار آرشام نشست. پا روی پا انداخت و با نگاهی جدی و چهره‌ای اخم‌آلود به آناهیتا که مثل اسپند روی آتش شده بود نگاه کرد.

گویی آن‌سوی خط با کسی بحثش شده بود که با نفرت نفس می‌زد و دستش را مشت می‌کرد و زیرلب می‌غرید: «دست از سرم بردار؛ وَإلا ازت شکایت می‌کنم عوضی.»

یک‌تا ابروی کامران بالا پرید؛ همان‌لحظه کیاراد مقابل کهربا ایستاده بود و با لحن گیرایی می پرسید: «دیدنت گناهه؟ خب بذار باشه دختر، کفاره‌شو می‌دم که خدا هم حلالش کنه.»

کهربا بی‌اختیار لبخند زد؛ اما تبسمش آنقدر محو و زیرپوستی بود که کیاراد بار دیگر هوس شیطنت و بی‌ملاحظگی نکند. سعی کرد جدی باشد؛ نگاهِ سردش را به چشمانِ منتظر او داد و صریح گفت: «این همه راه‌و اومدی این‌جا که این‌حرف‌ها رو بزنی؟ اما جای همه‌ی اینا خوشحال می‌شم بری سر اصل‌مطلب و واقعیتی که توو دلت قایم کردی‌و بگی.»

Scanned with Fast Scan

لبخند روی لب کیاراد ماسید؛ ابروهایش جمع شد و با کلافگی گفت: «باز پیله کردی دختر؟ نمی‌شه با تو دوکلوم همین‌جوری حساب‌نشده حرف زد؟»

لبخند کهربا حالا تلخ بود و طعنه‌آمیز می‌گفت: «بی‌دلیل و فقط به اختیار و تصمیمِ خودت چند روز به عقدمون ولم کردی و رفتی و گذاشتی انگشت‌نمای دوست و دشمن بشم؛ شبانه‌روز به این فکر می‌کردم نکنه عیب‌وایرادی داشتم که کیاراد بدون هیچ توضیحی منو بین این آدم‌های حرفِ مفت‌زن تنها گذاشته؟ می‌دونی این خیالاتِ واهی چقدر سمی و مهلکن؟ من... من انقدر تو رو دوست داشتم که توی خودم دنبال ضعف می‌گشتم کیاراد؛ می‌فهمی این‌و؟ جای اینکه توئه ترسو و نامردو مقصر بدونم می‌رفتم پیش مامان و با گریه ازش می‌پرسیدم من بدم؟ من خوب نبودم واسه‌اش؟ تو می‌فهمـی با من...»

نگاه اخم‌آلودِ کامران که سمت آن‌ها برگشت کیاراد انگشتش را به نشانه ی سکوت روی بینی خود گذاشت و با عصبانیت نزدیک به صورتِ کهربا گفت: «هیس؛ خیلی‌خب... یواش‌تر... دارن نگامون می‌کنن. باشه؛ باشه بهم فرصت بده تا...»

-تو... تو حتی از نگاه این آدم‌ها هم می‌ترسی؛ پس من چی؟ من چی که سال‌هاست دارم از دوست‌وآشنا زخمِ زبون می‌شنوم؟ گفتن حتماً عیب

Scanned with Fast Scan

از دختره بوده که پسرخاله‌اش چند روز به عقد و عروسی نامزدی‌شونو بهم زد و از ایران رفت.

--مجـــبـــور شدم؛ بسه!

-چی مجبورت کرد؟ کی مجبورت کرد؟ چاقو گذاشته بودن بیخِ گلوت؟

--کهربا؟!

دخترک می‌لرزید؛ لبریز بود و هرچه می‌گفت دلِ دردکشیده‌اش سبک نمی‌شد. با بغض و کینه؛ اما جدی و طفیان‌زده مقابل چهره‌ی مبهوتِ کیاراد می‌جوشید: «می‌دونی چرا از پا سفره‌ی عقد فرار کردم؟ بماند که نمی‌خواستم با امید ازدواج کنم؛ اما یکی از دلایلی که باعث شد این جسارت‌و پیدا کنم تو بودی... تویی که فکر می‌کردم اگه بیای و بهم توضیح بدی خیلی مسائل خودبه‌خود حل می‌شن؛ ولی نشد. من هنوزم احمق بودم. تو اومدی... اما حاضر نشدی واقعیت‌و بگی و توی چشمم همچنان یه‌آدمِ ترسو و بزدل موندی. با وجود همه‌ی اینا انتظار داری تو رو ببخشم؟ یعنی من تا این حد کودنم که یه‌بارِ دیگه با طنابِ پوسیده ی تو خودمو بندازم توو چاه؟»

--الان عصبانی هستی؛ نمی‌فهمی چی داری می‌گی. بذار...

Scanned with Fast Scan

-کسی که یه‌بار بدون هیچ توضیحی منو ول کرده و رفته؛ صدبار دیگه هم می‌تونه این‌کارو تکرار کنه. اگه به‌همین آسونی تو رو ببخشم؛ بدون اینکه بهم واقعیت‌و بگی و منو از این سرگردونی نجات بدی... به خودم و شعورم توهین کردم.

کیاراد برآشفت و با غیظ گفت: «من آدمِ ترسویی نیستم؛ اگه واقعیت و بفهمی... ترکم می‌کنی. اینه که نمی‌ذاره چفت دهن‌مو باز کنم. تو... تو از خودت مطمئنم کن... من همه چی‌و بهت می‌گم.»

-باشه اومدیم‌و همه‌چی‌و گفتی؛ ولی من باهاش کنار نیومدم و نتونستم بهت شانسِ دوباره بدم، زندگی‌مو سرِ چی می‌خوای باهات معامله کنم؟ یه توهم؟ آخه این چه انتظارِ بیخودیه که از من داری؟

--اگه عاشقم باشی این قول‌و بهم می‌دی... یه‌عاشق...

-عاشق بودم؛ ولی احمق نیستم. پیشِ خودت چی فکر کردی؟ واقعاً واسه‌ات متأسف...

کیاراد یک‌لحظه از جواب کهربا زمان‌ومکان را فراموش کرد؛ با چهره‌ای منقبض از خشم و کلافگی به بازوی دخترک چنگ انداخت و به چشمان بهت‌زده‌اش براق شد و گفت: «من هنوزم تو رو دوست دارم؛ می‌فهمی یا نه؟ حتی از اون‌وقت‌ها که یه‌دختربچه‌ی سرتق و لجباز بودی هم

Scanned with Fast Scan

بیشتر... تو رو یه‌بارِ دیگه به دست می‌آرم و اون روز خیلی دور نیست. اگه باز لج کنی و بخوای منو پس بزنـ...»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که دستش بی‌هوا و با خشونت افتاد و قفل انگشتانش از دور بازوی کهربایی که از درد به خود می‌پیچید کنده شد و با دستی که ناغافل تخت سینه‌اش نشست کیاراد یک‌گام بزرگ رو به عقب برداشت و پشتش به پیشخوان سنگیِ هتل چسبید.

نگاه حیرت‌زده‌اش به چهره‌ی برزخی و خون‌دویده از خشمِ کامران افتاد که یقه‌ی کیاراد را محکم چسبیده بود و با تغیر و پرخاش توی صورتش می‌غرید: «یه‌بار دیگه... فقط یه بار دیگه دستت بهش بخوره مُرده و زنده تو یکی می‌کنم و تک‌تک اموات‌تو صاف‌به‌صاف می‌آرم جلوی چشای بی صاحاب شده‌ات؛ خرفهمی یا نه؟»

تکان محکمی به او داد و کهربا با نگرانی بازوی کامران را چسبید: «ولش کن تو رو خدا؛ آبروریزی می‌شه... بیا کنار.»

نگاه خونی کامران به چهره‌ی اخم‌آلود و پرغیظ کیاراد بود که با حرص یقه‌اش را رها کرد و تشر زد: «تنهاتون گذاشتم که مثل بچه‌ی آدم باهاش حرف بزنی و از دلش در بیاری؛ نه اینکه جلو روم واسه‌اش شاخ‌وشونه بکشی. اگه می‌دونستم انقدر وقیح شدی صد سال نمی‌ذاشتم...»

Scanned with Fast Scan

-چه خبره باز؟ نرسیده افتادین به جونِ هم؟

از لحنِ توبیخ‌آمیزِ آرشام، برگشتند و به او نگاه کردند. دست آرام را گرفته بود و دلارام کنارش ایستاده و با تعجب به آن‌ها زل می‌زد.

کیاراد به پیشخوان چسبیده و کامران با خشونت نفس می‌کشید و کهربا بغضش را با عذاب‌وجدات می‌بلعید؛ چرا که خودش را مسبب آن مجادله و نزاع می‌دانست.

کامران هنوز مکدر و عصبی بود؛ با خشم بی‌سابقه‌ای پشت دستش را به شانه‌ی کیاراد کوبید. توی صورتش با تعصب؛ اما شمرده‌شمرده می گفت: «به‌عنوانِ بزرگ‌ترش یه‌بار می‌گم؛ منتهی تو واسه همیشه می کنیش آویزه‌ی گوشت... تا وقتی محترمانه چیزی که ازت خواسته رو بهش نگفتی نه دور و ور کهربا آفتابی می‌شی نه حرف خواستگاری و این شِر و وِرا رو پیش می‌کشی... افتاد؟»

کیاراد به معنی واقعی کمی از موضعش فاصله گرفت و با تعجب به کامران نگاه کرد. او نیشخند زد و با لودگی خاک فرضیِ روی شانه‌ی کیاراد را با سر انگشت تکاند و کنایه زد: «پس افتاد.»

Scanned with Fast Scan

کیاراد اخم کرد و خودش را با عتاب عقب کشید. کامران به کهربا که کنارش ایستاده و خشکش زده بود نظر انداخت و با لحن آرام‌تری گفت: «پیش دلارام بمون؛ تا دو سه ساعت دیگه برمی‌گردیم.»

دخترک فقط سرش را تکان داد؛ هنوز از بهت حرف‌های او بیرون نیامده بود. آرشام نفس عمیق کشید و نگاه سنگین و معنادارش سمت کیاراد رفت.

او هم نگاهش می‌کرد. آرشام نامحسوس سری تکان داد و آرام را به دست مادرش سپرد و همراه کامران از هتل بیرون رفت.

عجله‌ی زیاد از حد و ترس‌وانتظار از آن عشقِ نافرجام، از کیارادِ همیشه صبور و مدلل یک آدم بی‌منطق و نکوهش‌طلب ساخته بود که دیگر هیچ کنترلی روی رفتار و گفتارش نداشت.

مثل حالا که کهربا از او می‌ترسید و تلاش می‌کرد فاصله‌اش را با کیاراد حفظ کند.

حداقل کامران آبِ پاکی را روی دستش ریخته بود؛ تا وقتی هیچ توضیحی بابت بزرگ‌ترین اشتباهِ زندگی‌اش و نادیده گرفتنِ کهربا نداشته باشد این وصلت هرگز سر نخواهد گرفت.

همه‌ی امیدش رو به زوال رفته و... مأیوس گشته بود.

Scanned with Fast Scan

*****

نگاه عسلی و گیرایش را به چشمان کامران انداخت و مؤدبانه گفت: «پس قرارمون شد هفته‌ی آینده. تهران می‌بینمت.»

کامران لبخند نیم‌بندی زد و توأم با احترام سر تکان داد. رفتارش با آن دختر هنوز جدی بود و بنابر مصلحت زیاد خودمانی نمی‌شد؛ به‌رغم از مهلا سالاری، تنها وارث شرکتِ سالاری‌ها که از همان بدو آشنایی روی خوش نشان داده و نظرش روی کامران برگشته بود. به‌ظاهر که این آشنایی نتیجه‌ی خوب و بسیار مطلوبی به‌همراه داشت و می‌شد روی روابط دوستانه‌تر هم فکر کرد.

فقط ترجیحِ کامران برحسبِ حازم‌بودنش به این بود که تا وقتی همه چیز در جای خود به رسمیت شناخته نشده و طرفِ قرارداد پایش را در معامله محکم نکرده است فاصله‌اش را با او حفظ کند. مهلا سالاری نقطه‌ی مقابلِ کامران بود؛ اما معاشرت با او یک حُسن محسوب می شد.

کیاراد با وکیل شرکت سالاری‌ها صحبت می‌کرد؛ آناهیتا کاتالوگ‌های تبلیغاتی را با دقت از نظر می‌گذراند. گوشی آرشام میان مبحث مهمی که با معاون آن‌جا مطرح کرده بود زنگ خورد و رشته‌ی کلامش پاره شد. از جمع فاصله گرفت و همان‌لحظه مهلا شماره‌ای پشت کارتش

Scanned with Fast Scan

نوشت و به دست کامران داد: «این خطِ شخصیِ منه؛ غیر از دوستان نزدیک و خانواده کسی این شماره رو نداره. هروقت خواستی... می‌تونی تماس بگیری.»

نگاه کامران روی آن چند رقمِ رُندی که با خطی خوش پشت‌کارت یادداشت شده بود چرخی زد و آمد متواضعانه تشکر کند که آرشام با عجله کنارش ایستاد و با چهره‌ای برافروخته چیزی زیر گوش کامران گفت و دستش را گرفت. چشمان کامران از تعجب و ترس گشاد شد و نگاهش با وحشت به آرشام افتاد. نفهمیدند کِی و چه‌طور از جلسه بیرون آمدند و اصلاً فرصت خداحافظی پیدا کردند یا نه؟! آرشام پشت رُل نشست و کامران بی‌نفس کنارش و زمزمه‌ی غریوش سکوت وهمناک ماشین را شکست: «یاابوالفضل؛ خدایا... خودت به دادمون برس. کی بود؟ کی بود زنگ زد؟»

--پذیرش!

این را آرشام با صدای خفه‌ای گفت؛ نفس نداشت و کیاراد می‌پرسید: «چی شده؟»

پنجه‌های آرشام به دور فرمان محکم شد و کیاراد باز هم بی‌خبر از همه جا گلایه می‌کرد: «جوری حمله‌ور شدین سمت بیرون که دختره و

Scanned with Fast Scan

زیردست‌هاش یه‌آن کپ کردن. ازنظرم حرکت غیرحرفه‌ایی بود. بعداً از طرف تیمِ سالاری‌ها واسه‌مون بد نشه شانس آوردیم.»

آناهیتا در سکوت نگاه‌شان می‌کرد. آرشام پایش را بیشتر روی گاز فشار داد. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند؛ کامران شماره‌ای را پشت‌سر هم می‌گرفت و کیاراد سر شانه‌ی آرشام می‌زد: «چرا نمی‌گی چه‌خبر شده؟ اتفاق بدی افتاده؟ کهربا... دلارام...»

دلارام خط قرمزش بود؛ با آمدنِ اسمِ او به معنی واقعی کلمه دیوانه شد و با غیظ فریاد زد: «حـــرف نـــزن؛ کیاراد هیچی نگو... نگو که روانی‌ام الان. یهو دیدی...»

ادامه‌ی جمله‌اش مشتی بود که روی فرمان می‌کوبید. صدایش به‌حدی شوکه‌کننده و وحشت‌بار بود که آناهیتا با ترس به پشتی صندلی چسبید و کیاراد ماتش برد.

کامران هراسان و آشفته گوشی را پایین آورد و با صدایی لرزان گفت: «جواب نمی‌ده؛ خدایا رحم بیار به دلت... دارم دیوونه می شم آرشام سرجدت تندتر برو.»

دقایقی بعد به‌محض اینکه ماشین جلوی هتل توقف کرد نگاه بهت‌زده ی هرچهار نفر به آن همهمه و آشوبی افتاد که جمعیت و مأموران

Scanned with Fast Scan

آتشنشانی و نیروهای پلیس به‌راه انداخته بودند. جهنمِ مجسمی که می گویند همین است ؟! کامران زودتر از بقیه پایین پرید و آرشام پشت سرش بود. کیاراد گیج‌ومبهوت به آن بنای عظیمی نگاه می‌کرد که غرق در آتش می‌سوخت و دود غلیظ و سیاهی از بالای هتل بلند می‌شد. آناهیتا با وحشت جلوی دهانش را گرفته و از دور به ساختمان زل زده بود. کامران تقلا می‌کرد از حصارِ مأموران رد شود و فریاد می‌زد:

«خواهرم اون توئه؛ کهربا...»

دو مأمور به سختی او و آرشام را گرفته بودند تا نزدیک آتش نشوند که یکی از آن‌ها با لحن تندی گفت: «خطرناکه؛ نمی‌تونید برید داخل. برو عقب وایسا.»

کامران با صورتی خیس از عرق بی‌آنکه ملاحظه کند دیوانه‌وار فریاد زد:

«نمی‌فهمی دارم می‌گم خواهرم اون توئه ؟ ولم کن. گمشو کنار...»

--گفتم نمی‌شه... احمدی ؟

با اشاره‌ی او مردی از میان جمعیت بیرون آمد و بازوی کامران را گرفت و عقب‌عقب برد؛ چیزی نمانده بود که با هم درگیر شوند.

Scanned with Fast Scan

آرشام با اخم و تشر به مأمور نگاه می‌کرد. کم مانده بود یقه‌اش را بگیرد و تا نفس دارد زیر مشت و لگد لهش کند. با لحن تندی داد زد: «کسی هم اومده بیرون؟ چند نفرو نجات دادین؟»

مرد فقط نگاهش کرد و آرشام تحملش صفر شد. قلبش متمرد و عاصی می‌کوبید؛ از فرط نگرانی به درد آمده بود.

نگاهش به کیاراد افتاد که با یکی از نیروها حرف می‌زد تا راهی برای ورود به ساختمان پیدا کند. کامران با خشم و بلاتکلیفی موهایش را میان انگشتان خود می‌گرفت و می‌کشید؛ نگاهش سرخ بود و زیرلب "خدا" را صدا می‌زد و محزون و وحشت‌زده می‌نالید "کهربا"!

آرشام بی‌درنگ دستش را گرفت و او را بی‌سر و صدا همراه خود سمت دیگر ساختمان بُرد. قلبش داشت از جا کنده می‌شد؛ صدای جیغ و فغان و گریه و فریادهای پی‌درپی از داخل هتل، برای دامن زدن به ترس‌شان کفایت می‌کرد که ثانیه‌ای تأمل نکنند. هتلی که در آغوش آتش، بی‌رحمانه می‌سوخت و کهربا و دلارام و آرام هم در یکی از همان طبقه‌ها گیر افتاده بودند.

پایشان که به محوطه رسید آرشام سنگِ نسبتاً بزرگی از زیر یکی از درخت‌ها برداشت و بی‌محابا شیشه‌ی پنجره‌ای که منتهی به اتاق مدیریت می‌شد را شکست. آتش هنوز به قسمت همکف نرسیده بود؛

Scanned with Fast Scan

اما بی‌شک همین‌حالا سر و کله‌ی آن مأمورانِ سمج و مزاحم پیدا می شد.

دستش را از شیشه‌ی شکسته داخل برد و چفتش را باز کرد و کامران که جثه‌ی بزرگ‌تری داشت با آرنجش به چهارچوب پنجره کوبید. درگاه را گرفت و خودش را بالا کشید و با چند لگد پیاپی پنجره را خم کرد. کمی بعد با تکه‌ای ملحفه‌ی سفید نیمی از صورت‌شان را بسته بودند و در آن ازدحام و هیاهو و دود و آتش به‌دنبال راهی می گشتند که بی مزاحم و دردسر خودشان را به طبقه‌ی چهارم برسانند.

منشأ آتش‌سوزی بی آنکه علتش مشخص باشد از طبقه‌ی سوم بود و آتش تا طبقه‌ی چهارم هم خودش را زبانه‌کشان و پُرهرج‌ومرج رسانده و مردم با ترس و وحشت جیغ می‌زدند.

اوضاع به‌حدی نابه‌سامان بود که کسی در آن طبقه به آرشام و کامران توجهی نمی‌کرد و آتشنشان‌ها فقط در پی نجات جانِ مسافران بودند.

همه‌جا را دود غلیظی فرا گرفته و دیوارها در آتش می‌سوختند و آن هاویه‌ی خروشان لحظه‌به‌لحظه عظیم‌تر و سوزنده‌تر می‌شد.

Scanned with Fast Scan

دلارام و کهربا هر دو روی زمین افتاده بودند و شال دلارام دور دهان وبینی آرام بسته شده بود. مادرش آن را به‌عمد روی صورت دخترکش بسته بود تا در آن دود و دم و جهنم اتفاقی برای دُردانه‌اش نیافتد.

آرشام دیوانه‌وار سوی او دوید و دستش را زیر سر دلارام برد. صدایش می‌زد؛ اما او از حال رفته بود. آرام بالای سرش گریه می‌کرد و از ترس جیغ می‌کشید. آرشام دخترک را در آغوش کشید و سرش را به سینه‌ی خود فشار داد.

کهربا پایین تخت افتاده و از حال رفته بود.

قبل از اینکه هتل به آتش کشیده شود و زنگ‌خطر به‌صدا در بیاید دلارام نزد کهربا بود و با او حرف می‌زد و آرام با عروسکش بازی می‌کرد. وقتی صدای آژیر بلند شد مردم بیرون ریختند و سر و صداکنان و جیغ زنان راهرو را شلوغ کردند؛ بدون اینکه حتی به زیر پایشان نگاه کنند پای روی هم می‌گذاشتند و فقط به فکر جان خودشان بودند. دلارام از ترس اینکه مبادا آرام میان دست‌وپا بماند در اتاق ماند؛ اما...

کامران کهربا را با وحشت در آغوش گرفته و صدایش می‌زد: «کهربا؟... کهربا قربونت برم خواهری صدامو می‌شنوی؟... پاشو دختر؛ پاشو کهربا؟... یا فاطمه‌ی زهرا... دختر باز کن چشاتو، تو رو به علی باز کن چشاتو کهربا...»

Scanned with Fast Scan

پلک دخترک لرزید و نفسِ کامران برگشت. با ترس روی صورت دود گرفته‌ی کهربا دست می‌کشید؛ تنش سرد بود و در آغوش کامران می لرزید و ناله می‌کرد.

او نفس‌زنان گوشه‌ی ملحفه‌ای که از سقف آویزان بود را گرفت و پاره کرد و همان را دور صورت کهربا بست.

زیرلب "بسم‌الله" گفت و با یک‌حرکت او را از روی زمین بلند کرد.

سخت‌ترین مرحله‌اش هم همین‌جا بود؛ چه‌طور باید از آن جهنم بیرون می‌رفتند؟

آرشام که چیزی دم‌دستش نبود بدون‌فکر همانی که به صورت خودش بسته بود را باز کرد و دور صورت دلارام گرفت تا وقتی از میان آتش رد می‌شوند دود و حرارت آزارش ندهد.

آرام هنوز هق‌هق می‌کرد و او پدرانه و با لحنی مهربان بی‌آنکه نفس داشته باشد می‌گفت: «می‌آی بازی کنیم بابایی؟»

آرام با تعجب نگاهش کرد؛ آرشام تعلل نکرد و نفس‌زنان با آن لبخندی که محض دلخوشی دخترش روی لب آورده بود گفت: «می‌آی رو دوشم؟ مثل اون‌وقت‌ها که می‌رفتیم کوه... یادته؟»

Scanned with Fast Scan

آرام که محو صدای گرم؛ اما نگرانِ پدرش شده بود سر تکان داد و آرشام نفس عمیق کشید. روی زمین زانو زد و کمی خم شد تا آرام روی کمرش بنشیند.

دخترک این بازی را خیلی خوب بلد بود. دستش را محکم دور گردن پدرش حلقه کرد و آرشام محض احتیاط که دست‌های طفل کوچکش نسوزد آن‌ها را با پیراهن خود بست. حالا فقط یک رکابی جذب سیاه تنش بود. آرام را دور گردن خود بند کرده بود که دلارام را روی دست گرفت و همراه کامران از اتاق بیرون رفت.

دود و گرما همزمان توی صورت‌شان کوبیده شد و هر دو درجا ایستادند و یک‌گام رو به عقب برداشتند. کامران سرفه کرد و چشم هایش را بست و نالید: «جهنمِ به‌والله؛ خدایا خودت رحم کن. فقط از این‌جا سالم بریم بیرون... هرچقدر بتونم به پای مرامت نذر می‌کنم.»

راه نفس آرشام بند آمده بود. بی‌وقفه سرفه می‌کرد و گه‌گاه آرام را صدا می‌زد. دخترک چشم‌هایش را از ترس بسته بود و گریه می‌کرد. دل آشوبه‌ی بدی بود.

یکی دو طبقه را به هر مرارتی بود پایین رفتند که یکی از مأمورین با دیدنِ آن‌ها معجزه‌وار به کمک‌شان آمد. دقایقی بعد دلارام و کهربا را

Scanned with Fast Scan

به‌داخل آمبولانس انتقال دادند؛ آرام در آغوش پدرش گریه می‌کرد و با لفظی کودکانه ضجه می‌زد و می‌گفت: «مامان مُرده؟»

قلب آرشام از زمزمه‌ی کودکانه‌ی او آنی فشرده شد. با شوک و تعجب نگاهش کرد؛ چشمان آرام خیس بود. آرشام با تأمل پیشانی‌اش را بوسید و روی موهای بلندش دست کشید: «خدا نکنه بابایی؛ خوب می شه.»

آنقدر در اثر استنشاق دود سرفه کرده بود که صدایش خش‌دار و دورگه شده بود. آناهیتا جلو آمد و با نگرانی پرسید: «شما حال‌تون خوبه؟»

آرشام نیم‌نگاهی به او انداخت و سر تکان داد. آرام را روی زمین گذاشت و آناهیتا دستش را با دلسوزی جلو برد و صورت دودگرفته و خیس از اشک دخترک را با دستمال پاک کرد. آرشام پیراهنش را در هوا تکان داد و پوشید. وقتی سرش را با اخم زیر انداخته بود و دکمه هایش را می‌بست نگاه آناهیتا بالا آمد و بی‌اختیار سمت عضلات او رفت و خیلی‌زود هم نظر گرفت و نگاهش را با شرم پایین انداخت. آرشام آن‌لحظه هوش‌وحواسی نداشت؛ دلش پیش دلارام مانده بود.

کامران در آمبولانس را گرفته بود و با دلشوره به کهربا نگاه می‌کرد. کم کم هردویشان به‌هوش آمدند و لحظاتی بعد سِرُم به‌دست‌شان بود که

Scanned with Fast Scan

روی صندلی داخل محوطه نشستند. آرشام جلو آمد و گفت: «شانس آوردیم مدارک سالمن؛ پاشین... می‌ریم یه‌هتلِ دیگه.»

این را گفت و فوری زیر بازوی دلارام را گرفت و کمک کرد از روی صندلی بلند شود.

هنوز نای راه رفتن نداشت و تنش کرخت بود. حتی حرف هم نمی‌زد؛ کهربا هم درست مثل او، به‌حدی وحشت کرده بود که نطقش باز نمی شد. هرچه کامران یا کیاراد صدایش می‌زدند او فقط سر تکان می‌داد. کیاراد با کلافگی به صورتش دست کشید؛ کامران دست کهربا را گرفته بود و او را سمت ماشین می‌برد.

آناهیتا از فرصت استفاده کرد و گفت: «ساعت شیش بلیط دارم؛ باید برگردم تهران. با من کاری ندارین مهندس؟»

نگاه آرشام روی دخترک مکثی کرد و با لحن سردی مختصر گفت: «سفر بی‌خطر.»

آناهیتا لبخند کمرنگی زد و نگاهش سوی دلارام رفت. سرش را روی سینه‌ی آرشام گذاشته و چشم‌هایش را بسته بود. یک‌لحظه چیزی شبیه به حسادت به دلش چنگ انداخت و کامش زهر شد. آن حجم از عشق و ترس و دلدادگی در نگاه آرشام به‌حدی معظم و عمیق بود که

Scanned with Fast Scan

در باورش نمی‌گنجید؛ یک‌مرد، با این همه ابهت و غرور و سطوت تا این اندازه عاشق همسرش باشد.

دست آناهیتا مشت شد و از آن‌ها فاصله گرفت. فکش منقبض بود و با حرص قدم برمی‌داشت؛ ابروهایش درهم شد و در عالم وهم و خیالِ خود به یک ممنوعه‌ی بدشگون فکر می‌کرد. به‌یک تابوی بدهیبت و منحوس؛ که شاید یک‌روز... ممکن شود.

دلارام جلو نشسته و چشم‌هایش را بسته بود و آرشام با اینکه پشت فرمان بود هر از گاهی نگاهش را سمت او سوق می‌داد و به نیم‌رخش زل می‌زد.

آرام روی سینه‌ی مادر به خواب رفته بود. هنوز هم گه‌گاه در خواب می‌نالید و هق می‌زد.

آرشام با دیدن آن دو و اتفاقاتی که پشت‌سر گذاشته بودند اخم کرد و در دل بر خودش لعنت فرستاد که همسر و فرزندش را با خود به یک چنین سفر خسته‌کننده و نحسی آورده بود.

با یک‌اشاره‌ی دلارام زود پذیرفته بود؛ اگر سفت و سخت مخالفت می کرد دلارام دیگر نمی‌توانست روی خواسته‌ی او حرفی بزند. منتهی دلِ خودش به با او بودن خوش بود که آن هم...

Scanned with Fast Scan

پوفی کشید و با آشفتگی میان موهایش دست برد. کهربا سرش را روی شانه‌ی کامران گذاشته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. ترس، هلاهل‌وار به دلش چنگ می‌زد. آتش و دود و سیاهی... صدای جیغ و گریه و زنی که می‌نالید و فریاد می‌زد: «دارم می‌سوزم خدا؛ بچه‌ام...»

به‌معنی واقعی جهنم را به‌چشمِ خود دیده بود.

بینی‌اش را که بالا کشید کامران با دلسوزی دستش را گرفت و نوازشش کرد و زیرلب گفت: «به‌لطفِ خدا هر سه نفرتون سالمین... دیگه چرا گریه می‌کنی؟»

دخترک کم مانده بود به هق‌هق بیافتد. بعد از ساعت‌ها کامران صدایش را شنید: «وحشتناک بود؛ خیلی...هنوز... ترسش توو جونمه.»

کامران با نفس بلندی اخم کرد. کهربا به‌وضوح می‌لرزید؛ دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شدند که کامران دستش را دور شانه‌ی او انداخت و به خود تکیه‌اش داد.

آغوشش برای کهربا گرم و امن و برادرانه بود؛ منجی‌ای که برای نجات جانِ او خود را به آتش می‌زد تا مبادا یک تارِ مو از سر خواهرش کم شود.

Scanned with Fast Scan

دختری که کامران می‌گفت امانتیِ مادرش است؛ حالا فهمیده بود که در قبال کهربا مسئولیت بزرگی دارد.

کهربا با آرامش پلک خواباند؛ آنقدر گرما و امنیتِ آغوش او به‌جانش چسبید که نرم‌نرمک به‌خواب عمیقی فرو رفت. با این‌حال گه‌گاه نفس هایش تند می‌شد و در خواب می‌پرید و لرز می‌کرد. هنوز هم می‌ترسید. کیاراد همان‌طور کلافه و مغموم و عصبی کنار کامران نشسته بود؛ اما به‌وضوح خودخوری می‌کرد. رک بگوید؟ بی‌پرده و صریح آن‌لحظه از خدایش بود که سر کهربا روی سینه‌ی خودش باشد؛ نازش دهد و دلِ کوچک و نازکش را به هر طریقی آرام کند؛ اما حالا... دخترک در آغوشِ کامران بود... و به‌حدی در کنار او احساس آرامش و امنیت می‌کرد که بی‌وهم و دغدغه به‌خواب می‌رفت.

خودش را در دل لعن‌ونفرین می‌کرد؛ جای اینکه مثل آرشام به‌دنبال راه چاره باشد تا عشقش را از آن جهنم بیرون بکشد... با آن مردکِ نادان بحث می‌کرد.

با توجه به آن رفتِ غیرمعقول و احمقانه و سکوتی که حالا حکمش برابرِ با خیانت بود... باید هم انتظار چنین رفتارِ سردی را از او داشته باشد.

Scanned with Fast Scan

اعتماد کهربا را آگاهانه نسبت به خود کُشته بود؛ برای احیای آن هم قطعاً راه درازی در پیش داشت.

*****

کارت را بین دست‌هایش بازی می‌داد و در همان‌حال که نگاه خسته اش را دور اتاق می چرخاند می‌گفت: «تا چمدون‌ها رو از اون یکی هتل تحویل بگیریم یه‌کم طول می‌کشه. فعلاً به خدمه‌ی همین‌جا سپردم یه چیزهایی برامون بگیره بیاره که کارمون راه بیافته.»

کهربا نگاهش کرد و با همان صدای گرفته‌اش پرسید: «لباس؟»

کامران سرش را رو به پایین حرکت داد. کهربا نفس گرفت و او را با دلسوزی برانداز کرد. خستگی از سر و رویش می‌بارید و چندجای پیراهنش هم سوخته بود. قدمی سمت او برداشت و با ترس گفت: «زخمی شدی؟»

کامران اول با تعجب نگاهش کرد. کمی بعد همان نگاه را به پیراهنِ مندرس و سوخته‌ی خودش داد و اخم کرد: «چیزی نیست؛ فقط پاره شده. همین اتاق خوبه؟ راحتی؟»

کهربا لبخند بی‌جانی زد و سر تکان داد. کامران نفسش را بیرون داد و گفت: «من و کیاراد یه‌اتاق گرفتیم؛ اگه به چیزی...»

Scanned with Fast Scan

چشمان دخترک گرد شد و فوری میان حرف او رفت: «من این‌جا تنها بمونم؟»

کامران با مکث فقط به چشمان ترسیده‌اش خیره شد.

وحشت آنقدر در نی‌نی چشمان کهربا عیان بود که نیاز به کندوکاو هم نداشت.

--واسه راحتیه خودت؛ این‌جوری به‌صلاحه. نمی‌خوام مثل اون یکی هتل...

-من همین‌جوری هم راحتم کامران... تویی که داری سختش می‌کنی؛ مگه می‌تونم جلوت معذب باشم؟

کامران حرفی نزد و با اخم سرش را پایین انداخت. کهربا بغض کرد؛ با لحن آرام و دلگیری صادقانه می‌گفت: «می‌ترسم تنها باشم.»

او پلک زد و سر تکان داد. لازم نبود بپرسد چرا! آن اتفاق به‌حدی ترس آور و موحش بود که حتی حاجتی به بیان نداشت. حالاحالاها فوبیای آتش‌سوزی در ناخودآگاه‌شان خواهد ماند.

کهربا حمام بود که خدمتکار پاکت‌های خرید را تحویل کامران داد. چندقلم لوازم موردنیازی که آرشام و کامران سفارش داده بودند. بسته ای که مختص به لباس‌های زنانه بود را بی‌آنکه نگاه کند پشت در

Scanned with Fast Scan

حمام گذاشت و روی فرش شنل خاکستری مقابل تلویزیون نشست. با این سر و وضع دودگرفته رغبت نمی‌کرد روی تخت دراز بکشد. نگاهش با تردید سمت تخت دونفره‌ی وسط اتاق رفت و اخم‌هایش جمع‌تر شد. دستی روی پرزهای نرم فرش کشید. داخل کمددیواری پتو و ملحفه‌ی اضافه بود؛ به‌هرحال امشب را همین پایین می‌خوابید. یک شب سخت بگذرد بهتر از آن است که کهربا از ترس تا صبح کابوس ببیند. مثلاً می خواست روحیه‌اش عوض شود؛ اما... باید برای امشب برنامه‌ریزی می‌کردند که لااقل ادامه‌ی سفر به دخترها زهر نشود.

ولی در اتاق مجاور دلارام با وسواس‌خاصی آرام را قبل از خود حمام کرده و حالا دخترک کنجِ تخت به‌خواب رفته بود.

صورتش را با تأنی زیرِ حرارت و خیسیِ آبی که از دوش روی تن‌وبدنش سرازیر می‌شد بالا گرفت و چشم‌هایش را بست. پلک‌هایش که روی هم افتادند صحنه‌ی آتش‌سوزی جلوی نظرش جان گرفت. بغضش را قورت داد و چشم‌هایش را بی‌درنگ باز کرد که همان‌لحظه دستی داغ و مردانه روی پهلوی برهنه‌اش کشیده شد و تن دلارام در آغوش آرشام لرزید. زمزمه‌اش زیر گوش او نفس شد: « تا من کنارتم تو نباید از چیزی بترسی؛ پس این‌جوری جلو چشمم، توو بغلم نلرز. نترس... زنِ آرشام قوی‌تر از این حرف‌هاست؛ یادته که؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام لبخند زد. قلبش حالا محکم و مستدل می‌کوبید.

بوسه‌اش روی لاله‌ی گوشِ دلارام و زمزمه‌ی نفس‌گیرش خیلی‌زود دلِ بی‌قرار از وحشت او را آرام کرد. آن آغوش خیس و مردانه؛ متانتِ کلام و امنیتِ حضورش در کنارِ دلارام، حواس او را به‌کل پرت کرده بود. شانه‌اش را روی سینه‌ی آرشام کشید و سمت او برگشت و همزمان پنجه‌های او همان‌قدر قوی و پرعطش میان موج رقصان و پرجعد وشکنِ دلارام فرو رفت؛ سرش را با خشونت خاصی بالا گرفت و روی گردن نرم و ظریفش را بوسید.

شاهرگِ دلارام روی لب‌های آرشام دل می‌زد. محکم‌تر و عمیق‌تر بوسیدش و دلارام قلقلکش آمد و میان بازوان او مچاله شد؛ با بغض شیرینی زمزمه می‌کرد: «اگه تو نمی‌اومدی... چی می‌شد آرشام؟»

نگاه مخمور و عاشق آرشام با اخم ملایمی در عمق چشمان خاکستری و نافذِ دلارام فرو رفت.

با لحن بی‌تابی که حرص کمی هم چاشنی زمزمه‌ی آمرانه‌اش شده بود جواب داد: «منم نباشم یکی اون بالا هست که حواسش به "زندگیم" باشه. بعد اون همه دربه‌دری دلارام‌و به من داد؛ می‌ذارم که جهنمش تو رو از من بگیره؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام خیره به چشمان او که صداقت و تعشق را بی‌محابا فریاد می زدند لبخند زد و حزین گفت: «من و آرام بدون تو دووم نمی‌آریم آرشام. می‌ترسم... می‌ترسم از فردایی که دیگه منو مثل امروز، مثل الان نخوایـ..»

با همان اخم و خشونتی که انگار سال‌های سال جزوی از خصایصش شده و گاهی به‌دور از عاداتِ دیگرش خودی نشان می‌داد دلارام را به دیوار حمام چسباند و توی صورتش نفس زد: «یادت نره من یه زمانی کی بودم دختر؛ کسی که وسط آتیش زندگی کرده رو از جهنم نمی ترسونن. ساده رسیدیم به‌هم؟ ساده شروع کردیم؟ سرنوشت هرچی ورق داشت واسه‌مون رو کرد؛ تقدیرِ من‌وتو... خیلی وقته عوض شده.»

دلارام سکرآور و مست دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و زیر چانه‌ی آرشام را با دلبری بوسید: «تقدیرِ من چیه؟»

صورت آرشام توی گودی گردنش فرو رفت و گاز ریزی از پوست لطیف و مرطوبِ دلارام گرفت و با خشمی که به آن صدای دورگه می‌آمد زمزمه کرد: «محکوم به حبسِ ابدی.»

سرش را کمی عقب برد و نگاه به نگاهِ شیفته ی او داد و پرسید: «کجا؟»

Scanned with Fast Scan

لبخندِ کج و شریری گوشه‌ی لب آرشام را انحنا داد: «توو دست‌های شیطانی که به دستِ توئه فرشته، آدم شد.»

دلارام به‌یکباره ماتش برد و گیج نگاهش کرد. آمد لبخند بزند و چیزی بگوید که یک‌لحظه به دیوارِ پشت سرش فشرده شد و تا به‌خودش بیاید لب‌های آرشام بودند که همان‌قدر عطشناک و حریص از او کام می‌گرفتند. به دیوارکِ شیشه‌ای حمام تکیه‌اش داده بود و دست‌هایش را کف هر دو دستِ او می سایید. حرارتِ آب و داغیِ تنِ آرشام و خشونتی که در حرکاتش محسوس بود، لذتِ آن قرابت را برای دلارام صدچندان کرد. لحظاتی بعد با حوله‌ی سفیدی که به تن داشتند از حمام بیرون آمدند. آرشام کمربند حوله‌اش را محکم کرد و در همان حال با کافی‌شاپِ هتل تماس گرفت و دو لیوان کاپوچینوی داغ سفارش داد. گلویشان هنوز از بابت آن همه دودی که استشمام کرده بودند عجیب می‌سوخت؛ اما حال‌شان به نسبتِ ساعاتی پیش خیلی بهتر شده بود.

*****

دکمه‌ی آسانسور را به‌نرمی فشرد؛ در همان‌حال نگاهش سمت کهربا رفت. موهایش را زیرِ آن شال نخیِ ساده مرتب می‌کرد و در سکوت به در کابین خیره بود.

Scanned with Fast Scan

--بهتری ؟

از صدای کامران و لحنِ سنگینِ او، کهربا سرش را بالا گرفت. با اخم کمرنگی جزءجزء صورت دخترک را از نظر گذراند و او به‌حالتی مغموم سر تکان داد. کامران نفسش را فوت کرد و همان‌لحظه آسانسور طبقه ی همکف ایستاد. از کابین بیرون آمدند. کامران کارت را تحویل پذیرش داد؛ با صدای کیاراد نظرش به پشت‌سرِ خود جلب شد و به آرامی برگشت. مقابل کهربا ایستاده و با نگرانی حالش را می‌پرسید. نگاه کامران با تأنی روی کهربا چرخید؛ حالش بهتر بود.

بی‌آنکه جلوی کیاراد جبهه بگیرد جواب می‌داد و او با لبخند نگاهش می‌کرد. ابروهای کامران جمع‌تر شد؛ می‌خواست واکنش تندی نشان ندهد و ادامه‌ی این راه را به کهربا واگذار کند... اما با وجود این هم حاضر نبود کهربا را با او تنها بگذارد. هربار که نگاهش به کیاراد می افتاد ناخودآگاه آن روز نحس را به‌یاد می‌آورد. روزی که جسم سرد و نیمه‌جان کهربا را روی دست گرفته و پله‌های بیمارستان را دوتایکی بالا می‌رفت و با صورتی خیس از عرق و نگاهی وحشت‌زده دکتر را صدا می زد و فریاد می‌کشید: «خواهرم داره می‌میره؛ تو رو به علی یکی کمک کنه.»

Scanned with Fast Scan

بعد از رفتنِ کیاراد، با وجود زخم‌زبان‌ها و نگاه بدِ اطرافیان روحیه‌ی کهربا روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد؛ تا اینکه پیاله‌ی صبرش لبریز شد و از غفلت کامران و مادرش استفاده کرد و... دست به خودکشی زد. به لطف خدا و کامران بود که جان سالم به‌در بُرد؛ قطعاً اگر آن روز کامران فراموش نکرده بود که یک‌سری مدارک مهم را با خود ببرد کهربا صبح فردا را نمی‌دید. پلک زد و با ناراحتی میان موهایش دست کشید؛ تا احیا شود او هم همراه کهربا مرگ را به‌چشمِ خود دیده بود.

--سلام!

چشم‌هایش را باز کرد؛ سرش را با تعجب بالا گرفت و نگاهش همزمان در یک‌جفت چشم عسلی و نگران قفل شد.

زیرلب علیک داد؛ مهلا لبخند دلنشینی زد و با سبد تزئینیِ میوه‌ای که دستش گرفته بود جلو آمد. آن را روی پیشخوان گذاشت و خطاب به پذیرش با لحن آرامی گفت: «لطفاً اینو ببرید اتاق آقای مهندس.»

دختر از پشت مانیتور به او خیره شد و در نهایت نگاهش را به کامران داد. او حرفی نزد؛ رو به مهلا کرد و پرسید: «چه بی‌خبر؟»

--راستش شنیدم دیروز واسه خواهرتون چه اتفاقی افتاده؛ خیلی نگران شدم. شما که حال‌تون خوبه؟

Scanned with Fast Scan

کامران از یادآوری آن اتفاق نفس عمیق کشید؛ سری جنباند و گفت: «خدا رو شکر بخیر گذشت؛ جای نگرانی نیست.»

مهلا با لبخند سر تکان داد: «شرمنده آقای مهندس؛ نتونستیم رسم مهمون‌نوازی رو اون‌طور که باید و شاید به‌جا بیاریم.»

کامران لبخند کمرنگی زد و متواضعانه جواب داد: «اختیار دارین؛ سهل‌انگاری از مدیریت هتل بود.»

--تلفنی از مهندس تهرانی دعوت کردم بیاین ویلای پدرم و این دو سه روز رو مهمان ما باشین؛ منتهی مهندس قابل ندونستن و پیشنهادمو قبول نکردن.

--تا همین‌جا هم اسبابِ زحمت شدیم.

--کدوم زحمت آقای مهندس؟ ما که از مصاحبت با شما لذت می‌بریم.

کامران نگاهش را بالا آورد و به او خیره شد؛ همان‌لحظه کهربا و کیاراد هم به آن‌ها ملحق شدند و کیاراد با شریک جدیدشان سلام‌واحوال پرسی گرمی کرد. نگاه کهربا با کنجکاوی سمت کامران رفت؛ او به بهانه ی معرفی دستش را سمت آن دختر گرفت و با لحن رسمی گفت: «خانوم مهلا سالاری؛ تیم‌شون از امروز واسه پروژه‌ی جدید کنار ما هستند. ایشون هم... کهربا... خواهرِ من!»

Scanned with Fast Scan

لبخند مهلا با معرفیِ کامران رنگی از صمیمیت به خود گرفت و نگاهش را روی کهربا ثابت نگه داشت. کهربا که کوچک‌تر از او بود در تَحیَت و خوش‌آمدگویی پیش‌قدم شد و با لبخند سلام کرد و دست او را به گرمی فشرد.

مهلا با لحنی خوش جواب داد: «ممنونم عزیزم؛ خیلی خوشحال شدم دیدمت. از آشنایی باهات خوشوقتم.»

بر خلاف آن همه اسم و رسم و شهرت، به حدی ساده و خوش‌سر و زبان و مهربان بود که آنی مهرش به دل کهربا نشست. کامران با لبخندی دوستانه به رسم احترام گفت: «می‌خواستیم کمی این‌اطراف قدم بزنیم؛ اگه جایی قرار ندارین ناهار رو کنار ما بد بگذرونین.»

مهلا نگاهش را با اشتیاق به او داد. برق آن شوق و رغبت به‌حدی عیان بود که کیاراد و کهربا هم به سادگی متوجه علاقه‌ی صریح او به کامران شدند.

-راستش قرار که نه؛ اما... نمی‌خوام مزاحمت‌تون بشم.

کیاراد مداخله کرد و مؤدبانه گفت: «سه‌تا شریک هستیم که می‌خوایم کاملاً دوستانه کنار هم ناهار بخوریم؛ این اسمش مزاحمت نیست خانوم‌سالاری... بفرمایید.»

Scanned with Fast Scan

مهلا که در جوارِ کامران دلش به آن همراهی رضایت داشت خیلی‌زود کوتاه آمد و پرسید: «پس مهندس تهرانی...؟!»

کیاراد با لبخند خاصی جواب داد: «مهندس تهرانی و خانومش جایی قرار دارن.»

و نگاه شیطنت‌آمیزی به کهربا انداخت و او لبخندش را به سختی فرو خورد. آرشام گفته بود که امروز فقط می‌خواهد با خانواده‌اش وقت بگذراند؛ آرام هنوز هم بی‌قراری می کرد و دلارام نگرانِ او بود.

لحظاتی بعد هر چهارنفر کنار ساحل قدم می‌زدند؛ کیاراد و کهربا چند قدمی از آن‌ها دور شدند. کیاراد نگاهش را به مردم و شلوغیِ ساحل داده بود و کهربا در سکوت با فاصله از او راه می‌رفت و توکِ کفشش را بی‌هدف روی ماسه‌ها می‌کشید. به‌شدت در خودش فرو رفته بود؛ سکوت سنگینِ بین‌شان به کیاراد اجازه‌ی همصحبتی نمی‌داد. شاید هم علتِ آن ،حضور حامی‌وارِ کامران بود که کیاراد با وجودِ او نمی توانست مقابل کهربا نطقش را بی‌پروا باز کند.

مهلا خیره به آن‌دو با خرده‌بینی پرسید: «مهندس افخمی با شما نسبتی دارن؟»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش را از کشتی یونانی به گل‌نشسته‌ی آن حوالی گرفت و کوتاه و سرد جواب داد: «بله؛ علاوه بر شراکت، نسبت فامیلی هم داریم. کیاراد... پسرخالمه.»

یک‌تا ابروی مهلا بالا رفت و لبخند زد: «چه‌جالب! هر دو توی یه‌رشته درس خوندین و مدرک گرفتین؟»

کامران بی‌اختیار پوزخند زد. خیره به کیاراد سری جنباند و در دل گفت: "مثل برادرم بود؛ امان از زمونه‌ی کج‌داری که هر کی جفاش بیشتره... نقش خنجرش هم از فرط نامردی روی سینه‌ات عمیق‌تر می شه!"

با این فکر نفسش "ها" شد و از عمق سینه بالا آمد. صدای مهلا و لحن خودمانی و پراشتیاقِ او حواسش را جمع کرد: «خواهرت هم خوشگله؛ هم خیلی نازه.»

ابروی کامران بالا رفت؛ نگاهش را از ماسه‌های زیرپایش گرفت و به مهلا داد. دخترک لبخندزنان می‌گفت: «اما اعتراف می‌کنم خواهرت هیچ شباهتی به تو نداره؛ خصوصاً رنگِ چشماش. به اسمش خیلی می آد.»

نگاه کامران ناخودآگاه سمت کهربا رفت.

Scanned with Fast Scan

از کیاراد فاصله گرفته بود و یکه و مهموم برای خودش قدم می‌زد. دل کامران یک‌آن برای غم‌وتنهایی آن دختر گرفت و حالش محزون شد. حتی در کنار مردی که عاشقانه دوستش داشت هم خوشحال نبود.

در جواب مهلا توک زبانش آمد که بگوید "کهربا خواهرم نیست"؛ اما نگفت!

این دختر درحال‌حاضر فقط شریکِ کاری‌اش بود؛ دلیلی نداشت به این سرعت از مسائل خصوصیِ آن‌ها مطلع شود. شاید... هنوز برای این چیزها خیلی زود بود.

دقایقی به همان سیاق گذشت؛ با آمدن کیاراد مابقی صحبت‌شان مرتبط با شرکت و پروژه‌ی جدید بود.

تا اینکه به دعوتِ کامران برای صرف ناهار به نزدیک‌ترین رستوران رفتند.

حین خوردنِ غذا، کیاراد در خصوص برخی اهداف شرکت و کاتالوگ های تبلیغاتی که قرار بود با هماهنگی آرشام و آناهیتا تنظیم و ارائه شود با مهلا بحث‌وگفتگو می‌کرد؛ دخترک از این مباحثه رضایت داشت و ایده‌هایش برای بهتر دیده شدنِ پروژه بکر و خلاقانه بود.

Scanned with Fast Scan

کامران میان بحثِ آن دو لقمه‌اش را به آرامی قورت داد و جرعه‌ای دوغ نوشید و از بالای لیوان به کهربا زل زد.

ظاهراً این مذاکره او را خسته کرده بود. چیزی از آن پروژه نمی‌دانست که حالا بخواهد به موضوع خاصی اشاره کند. قاشق را با بی‌میلی توی بشقاب می‌چرخاند و کبابش را زیر و رو می‌کرد که یک‌لحظه متوجه سنگینیِ نگاه کامران شد و سرش را آرام‌آرام بالا گرفت. او لیوان را پایین آورد و کنار بشقاب خودش گذاشت. نگاهش در نگاه حزین کهربا قفل شد و با اخم کمرنگی سر تکان داد.

کهربا نفس بلندی کشید و سرش را نامحسوس بالا انداخت؛ یعنی "هیچی نیست!"

همان‌لحظه مهلا، کامران را مخاطب قرار داد و از او چیزی پرسید. کهربا سرش را پایین انداخت. دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته و باز هم آن کابوس‌های لعنتی به سراغش آمده بودند. از زندگیِ بدونِ هیجان و یکنواختش که این روزها به‌طرز کسالت‌باری سپری می‌شدند به ستوه آمده و خسته بود. گمان می‌کرد این سفر قدری روی روحیه‌ی متزلزل و آشفته‌اش تأثیرِ مثبت بگذارد... یا حتی به سفارشِ دکترش کمی حالش را بهتر کند؛ اما... با اتفاقات اخیر دیگر ذره‌ای امید نداشت.

Scanned with Fast Scan

بعد از صرفِ غذا کیاراد عزم رفتن کرد. برای دوساعت دیگر پرواز داشت و همین‌حالا هم با تأخیر به فرودگاه می‌رسید.

دوست داشت با کهربا مفصل‌تر از یک کلمه‌ی ساده خداحافظی کند؛ اما باید عجله می‌کرد. تنها نگاه عمیقی به چشمان دخترک انداخت و لبخند گیرایی روی لب آورد و پلک خواباند.

کهربا از نگاه معنادارِ او، خجول و شرمگین سرش را پایین انداخت. کیاراد با خداحافظی آرامی از رستوران بیرون آمد و نگاه گرفته‌ی کهربا همان‌قدر دلگیر و سرد به‌دنبال او کشیده شد. از قرار معلوم کیاراد هیچ تمایلی به اعتراف نداشت؛ حتی کم‌محلی‌ها و ناراحتی کهربا هم درنظرش آن‌قدر قابل‌تأمل نبود که برای راحتی خاطر او مهر سکوتش را بشکند. شاید این عشق، در گذر زمان به همان‌اندازه بی‌رحم و سخت شده بود که زیر سایه‌ی شک و بی‌اعتمادی رفته‌رفته رنگ ببازد و از نظرها پنهان شود. کاش کیاراد به این سکوت لعنتی خاتمه می‌داد.

با رفتنِ مهلا، کامران که کهربا را غمگین و بی‌حوصله دید لبخندی زد و گفت: «قدم بزنیم؟»

دخترک فقط سری تکان داد و به‌راه افتاد. کمی بعد کامران با اخم کمرنگی به او نگاه کرد و پرسید: «چرا هیچی نمی‌گی؟»

Scanned with Fast Scan

-از چی بگم؟

--از اون چیزی که فکرتو بهم ریخته!

کهربا شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را اطراف ساحل چرخاند. کمی بغض چاشنی صدایش بود: «از این یکنواختی خسته شدم؛ زندگیم... یه زندگیِ کاملاً مسخره و بی‌هدفه که... دیگه امیدی بهش ندارم!»

کامران با تعجب نگاهش کرد. کهربا جدی بود و او با اخم می‌پرسید: «به چیزهای احمقانه که فکر نمی‌کنی؟»

لبخند زد؛ نگاه لغزان و شفافش را به چشمان سیاه و نگران کامران داد و گفت: «به خودکشی فکر نمی‌کنم.»

اخم کامران غلیظ‌تر شد و بی‌اختیار تشر زد: «حتی اگه فکرش از سرت بگذره آ کهربا... به‌خدا کهربا این‌بار خودم...»

-کامــران؟!

--حرف نباشه؛ این مشکل عینه مصیبت‌نامه‌ست به‌والله. هرسری بازش کنی پشت‌بندش از آسمون یه بدبختیِ جدید رو سرمون نازل می شه. نمونه‌ش همین شازده‌پسرخاله‌ی ما که تا می‌آد سمتِ تو نمی‌دونم چه دردیه فرداش همه‌مون می‌افتیم به فلاکت و... دارم جدی می‌گم نیم‌وجبی؛ کجای حرفم خنده داشت؟

Scanned with Fast Scan

کهربا با نگاهی مهربان توجیه می‌کرد: «خیلی‌خب، باشه؛ انقدر حرص نخور باز فشارت می‌ره بالاآ!»

--تو چه‌کار به فشارِ من داری؟ عشقش بکشه می‌ره بالا؛ حالش نباشه می‌آد پایین. خدا بخواد یه سکته...

--خدا نکنه بره بالا؛ نگو این‌جوری!

کامران در سکوت نگاهش کرد. کهربا بغض کرده بود؛ از ترس اینکه اتفاقی برای کامران بیافتد آن بغض لعنتی بیخ گلویش را چسبیده و اشکِ تندی را به چشمان شیشه‌ای‌اش دوانده بود.

کامران نچی کرد و دست سرد دخترک را گرفت: «بغضت دیگه واسه چیه نیم‌وجبی؟»

کهربا نگاهش را از او گرفت. از خودش و آن ضعف لعنتی بدش می‌آمد. مظلوم زمزمه کرد: «من... من جز تو و مامان هیچ‌کس‌و ندارم.»

--فقط همین؟

کهربا پلک خواباند و آرام‌تر از قبل گفت: «دوتا عزیز توی این دنیا هستن که به اندازه‌ی جونم دوست‌شون دارم؛ به اولی می‌گم مامان و اون یکی هم... حکمش برام درست مثل یه برادره؛ پس انقدر بی‌رحم نباش و...»

Scanned with Fast Scan

کامران با لبخند نگاهش می‌کرد که کاملاً یهویی دست کهربا را گرفت و دخترک مات‌ومبهوت دنبال او کشیده شد.

-کجا می‌ری ؟... کامران ؟!

--مگه همین الان نگفتی از یکنواختی خسته شدی ؟

-چرا گفتم؛ اما...

--یه‌جوری این هیجان‌و می‌ندازم وسط زندگیت که تا عمر داری بگی قربونِ همون زندگی برم؛ قدرشو ندونستم.

کهربا که ماتش برده بود از جمله‌ی او به‌خنده افتاد.
کامران جلوی یکی از کلوپ‌های غواصی دست کهربا را رها کرد و او متحیر از اینکه نمی‌دانست کامران آن‌لحظه دقیقاً به چه چیزی فکر می‌کند همراهش رفت.
دقایقی بعد کامران با اجاره‌ی یکی از جت‌اسکی‌ها جلیقه‌ی نجات کهربا را محکم می‌بست و او که از همین حالا دست‌وپایش از حال رفته و همه‌ی تنش از اضطراب می‌لرزید با ترس و التماس می‌گفت: «می‌شه من نیام ؟»
کامران شر و شیطنت‌آمیز نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت.
رنگ از رخ کهربا پریده بود: «تو رو خدا!»

Scanned with Fast Scan

جلیقه‌ی خودش را هم بست و در همان‌حال گفت: «نچ؛ حرفشم نزن... بریم.»

-کامـــران ؟ تو رو جونِ...

--قسم دادی ندادی‌آ کهربا! بدو ببینم... ترســو!

-اصلاً آره؛ می‌ترسم. خب می‌ترسم دیگه... پس نمی‌آم.

کامران خنده‌ی زیرپوستی کرد و بی‌خیال دست کهربا را محکم میان انگشتانش گرفت و او را سمت ساحل برد. دخترک دیگر نطقش باز نشد. قلبش تندتند می‌زد و گلویش از فرط استرس خشک بود. مسئول کلوپ با تأکید بیشتری می‌گفت: «جت‌اسکی رو فقط در محدوده و با سرعت مشخص شده‌ای که بهتون گفتم باید هدایت کنید. بیشتر از صدمتر به شناورها و اسکله نزدیک نشین چون خطرناکه. اگه سر راه تون مانعی دیدین یا هر چیز دیگه‌ای و جت‌اسکی خواست چپ کنه شما فقط دسته فرمون‌و آزاد بذارید؛ جت خودش به حالت اول برمی گرده... حله ؟»

کامران با او دست داد. لبخند، گوشه‌ی لبش را کج کرده بود و به حالت صمیمی گفت: «بار اولم نیست و قلق‌شو خوب می‌دونم؛ ولی بازم دمت گرم. جوری پیازداغش‌و زیاد کردی که خواهرمو با دو کلوم سکته دادی.»

با اشاره‌ی کامران نگاه مرد جوان بی‌اختیار سمت کهربا رفت. دخترک رنگ به رو نداشت؛ با وحشت به جت‌اسکی نگاه می‌کرد و تند نفس

Scanned with Fast Scan

می‌کشید. مسئول کلوپ نیم‌نگاهی به کامران انداخت و با احتیاط پرسید: «اتفاقی براش نیافته؟»
او سر بالا انداخت و چیزی نگفت. واکنش کهربا را از بهر بود؛ می دانست وقتی دچار استرس و هیجان زیاد از حد می‌شود چهارستون بدنش شروع می‌کند به لرزیدن تا اینکه رفته‌رفته به شرایط عادت می کند و آرام می‌شود.
مرد که عقب رفت کهربا گوشه‌ی آستینِ بالا رفته‌ی پیراهنِ کامران را گرفت: «من نمی‌آم.»
کامران تخس نگاهش کرد و با لحن سنگینی گفت: «نترس نیم‌وجبی، غرق نمی‌شی. می‌دونم شنا بلدی.»
کهربا ماتش برد و با ترس گفت: «می‌افتم توو آب؟!»
--اگه ولم کنی آره؛ بشین پشتِ من.
روی جت‌اسکی به انتظارِ او نشسته و فرمان را نگه داشته بود. با اشاره ی کامران، کهربا آب دهانش را قورت داد و با تردید جلو رفت. دروغ چرا؟ هم هیجان داشت؛ و هم می‌ترسید. دو حسی که باعث شده بودند ته‌دلش ضعف برود. دوست داشت برای یک‌بار هم که شده شناور بودن روی آب را به‌وسیله‌ی چنین جسم غول‌پیکری تجربه کند؛ فقط اگر آن اضطراب لعنتی از دلش کنده می‌شد و می‌گذاشت روی هیجاناتش تمرکز کند.

Scanned with Fast Scan

چون کهربا می‌ترسید و کامران نگران بود که با یک‌خیز و پرش روی آب، او از زور وحشت کمرش را رها کند هر دو دست کهربا را دور کمر خودش قلاب کرد و مچ دست‌های او را با بندی که از مسئول کلوپ گرفته بود به‌هم بست. حالا اگر هم می‌خواست نمی‌توانست از کامران جدا شود؛ مگر اینکه هر دو داخل آب بیافتند.

کامران فرمان را محکم چسبید؛ وقتی گاز می‌داد بند دل کهربا دانه دانه پاره می‌شد. جت‌اسکی به‌ناگهان با یک خیز از جا کنده شد و کهربا با جیغ خفیفی چشم‌هایش را روی هم فشار داد. پیشانی‌اش را روی شانه‌ی راست کامران گذاشته بود و او با خنده و شیطنت تهدید می‌کرد: «اگه باز نکنی سرعت‌شو می‌برم بالا!»

کهربا با صدایی لرزان حرص می‌زد: «همین الانم داری تند می‌ری!»

--باز نمی‌کنی چشماتو؟

در حالی که از هیجان لبریز بود و می‌لرزید چشم‌هایش را با یک‌دنیا تردید باز کرد.

همان‌لحظه کامران با مهارت خاصی فرمان را چرخاند و قسمت شناورِ موتور روی آب کشیده شد.

کهربا جیغ زد: «نکن، تو رو خدا نکن... وای خیس شدم؛ نکن کامـــران!»

Scanned with Fast Scan

کامران که از واکنش او به خنده افتاده بود با شیطنت همان‌کار را تکرار کرد و کهربا این‌بار با خنده جیغ کشید: «حیف که دست‌هامو بستی؛ وگرنه...»

--نمی‌بستم که همون اول بسم‌الله شوت شده بودی توو آب!

-درعوض دق و دلی‌مو سرت خالی می‌کردم.

--الان چی؟ بازم می‌گی زندگیم یه‌نواخته؟

-من دیگه غلط بکنم. خیلی هم هیجان‌انگیزه... وای خدایا؛ کامران یواش‌تر... اون شناور...

--رو جت نشستی نیم‌وجبی؛ نیاوردمت تاب‌بازی که می‌گی یواش‌تر.

نصف سرعت دارم می‌رم.

جت روی آب تقلا می‌کرد و چون فرمانِ آن دست کامران بود یک‌جا قرار نمی‌گرفت و با هر خیز و پرش کلی آب از اطراف موتور به هوا پاشیده می‌شد. کهربا که خنده‌اش گرفته بود با هیجان جیغ می‌زد. ترس و لذت و هیجان... به معنی واقعی بهترین ثانیه‌های عمرش را سپری می کرد.

دقایقی بعد کامران جت‌اسکی را به ساحل برگرداند؛ هر دو نفس‌نفس می‌زدند. موهای کامران خیس بود و کهربا شالش را همان‌طور روی سر تکان می‌داد. قلبش هنوز به همان قوت گومپ‌گومپ می‌کوبید و لبخند از کنج لبش کنار نمی‌رفت... و خوب می‌دانست که حالِ خوبِ امروزش را فقط مدیون یک‌نفر است.

Scanned with Fast Scan

لبخند آسه‌آسه روی لب‌های کهربا از تک‌وتا افتاد. حق با کامران بود؛ آن هم به‌خاطر یاسمین! کهربا سر به سرِ او می‌گذاشت که خواهرانه از زیر زبانش حرف بکشد؛ در حالی که از ته‌دل می‌دانست کامران حالا حالاها یاسمین را فراموش نمی‌کند. شاید هم...

کفش‌هایش را داخل جاکفشی گذاشت و کامران دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. کنار پنجره ایستاده بود و با لحن خشکی می‌گفت: «یاسمین پارانوئید داره؛ یه‌جور اختلال روانی!»

دستِ کهربا روی آخرین دکمه‌ی مانتو ثابت ماند. نگاهش با دودلی سمت کامران رفت و او به آرامی برگشت؛ اخم‌آلود و مکدر گلایه می کرد: «می‌دونستی؟»

کهربا سرش را پایین انداخت. کامران پوزخند زد و به‌حالت عصبی ادامه داد: «اما به من نگفتی!»

-یاسمین نذاشت!

--می‌دونه و نمی‌خواد درمان بشه؟

-قبول نمی‌کنه.

کامران با نیشخند نفسش را بیرون داد: «حدس می‌زدم.»

-فقط من و دلارام خبر داشتیم؛ تو از کجا فهمیدی؟

--فهمیدنش زیادم سخت نبود؛ وقتی به تویی که یه‌زمانی مثل خواهر دوستت داشت همچین تهمت چرکی می‌زنه و به من... می‌گه که با...

Scanned with Fast Scan

کلافه و عصبی پوفی کرد و چشم‌هایش را بست. سری جنباند و سمت یخچال رفت: «شدیداً بی‌اعتماد و پرخاش‌گره؛ وقتی از کوره در می‌ره دیگه هیچ کنترلی روی رفتارش نداره.»
بطری آب را از یخچال برداشت و داخل لیوان سرریز کرد. کهربا با تلخندی از زبانِ او ادامه داد: «محتاطه؛ انقدر که حتی به من... به صمیمی‌ترین دوستش هم اجازه نمی‌ده از زندگیش چیزی بدونم چون می‌ترسه از ضعفش سوءاستفاده کنم. یه‌بار بهم گفت "آقا رحمت همسایه‌تون خیلی توو چشات زل می‌زنه؛ بهت نظر داره و می‌خواد یه بلایی سرت بیاره." وقتی به حرفش می‌خندیدم و می‌گفتم " این بنده خدا اصلاً همچین آدمی نیست یاسمین؛ بیچاره زن‌وبچه داره." بهم پوزخند می‌زد و با یه‌جور بی‌قراری توو صداش می‌گفت "مطمئنم می خواد بهت نزدیک بشه. فقط دنبال موقعیت می‌گرده." بعد که می‌دید هاج‌وواج دارم نگاهش می‌کنم عصبی می‌شد. یه‌حرف‌و صدبار می‌گفت و اگه جواب نمی‌دادم دعوام می‌کرد. یه‌بار که آرشام جلسه داشت و دیر برگشت خونه، ما اون‌جا بودیم. یاسی یه‌لحظه با بدبینی در شد به دلارام گفت "شک نکن زن صیغه کرده و الان پیشِ اونه!" بیچاره دلارام؛ یک‌آن رنگ از روش پرید. داشت سکته می‌کرد؛ کشوندمش توو اتاق و بهش گفتم قضیه چیه. تا جلوش حرف از درمان می‌آوردیم جوری می‌پرید بهمون که می‌گفتیم الان بلند می‌شه با یه‌چیزی حمله می‌کنه سمت‌مون. به اصرار دلارام که معتقد بود تا یاسی خودش

Scanned with Fast Scan

نخواد نمی‌تونیم بهش کمک کنیم دیگه پیشش حرفی از دکتر نزدم؛ اما خودش می‌دونست... می‌گفت حق ندارین به کسی چیزی بگین که از فردا همه بخوان سرشونو بکنن توو زندگیم.»
لیوان میان انگشتان کامران ثابت مانده بود و با تعجب به کهربا نگاه می‌کرد.
دخترک با شرمندگی سر به زیر شد و او لیوان را با ضرب روی کابینت کوبید: «چرا بهم نگفتی کهربا؟»
-خب... اگه... اگه می‌گفتم... چی عوض می‌شد؟
--می‌دونی اون‌هایی که دچار پارانوئید حاد هستن چقدر می‌تونن واسه اطرافیان‌شون خطرناک باشن؟ تو و دلارام چه‌طور این همه مدت... خدایا... چی بگم من آخه به تو دختر؟ چه‌طور رابطه‌تو باهاش...
کهربا با دلخوری پلک زد و با صدایی لرزان جواب داد: «یاسمین دوستم بود؛ نمی‌تونستم تنهاش بذارم.»
کامران پوزخند صداداری زد و جلو رفت: «آره؛ دیدم همین دوستت داشت چه‌جوری جفت‌مونو بی‌آبرو می‌کرد. همین الانم اگه اون افکار مسموم و کثیف‌شو به گوش بقیه نرسونده باشه باید کلاه‌مونو بندازیم هوا.»
کهربا با ترس سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. کامران روی موهای خود دست کشید و با عصبانیت کنارش نشست: «دست خودش نیست؛ اومدیم و فکر کرد من و تو می‌خواستیم دورش بزنیم و با همین

Scanned with Fast Scan

شک و بی‌اعتمادی رفت سراغ مامان‌فاطمه... اون موقع می‌دونی چی می‌شه؟»

کهربا که از وحشت بغض کرده بود به بازوی کامران چنگ زد و گفت: «تو رو خدا این‌جوری نگو؛ من می‌میرم. اگه... اگه مامان‌فاطمه... وای کامران، نه!»

دستش را با دلداری روی دست کهربا گذاشت و سعی کرد آرامش کند. با اخم، شمرده‌شمرده گفت: «هیسسسس؛ گفتم شاید. هنوز که چیزی نشده؛ ان‌شاءالله هیچ اتفاقی هم نمی‌افته. یاسمین درون‌گراست. برای همین حس‌شو سخت بروز می‌ده. یه‌مدت سمتش آفتابی نشو؛ اگه بهت زنگ زد هم جواب نده. یه کلمه‌ی به ظاهر ساده حکمش واسه اون یه جرقه‌ست و ممکنه ذهنش بهم بریزه. فهمیدی؟»

کهربا سر تکان داد. کامران نفسش را فوت کرد و نگاهش با کلافگی سمت حمام رفت و پرسید: «اول تو می‌ری یا من برم؟»

کهربا نگاهش کرد؛ بعد از مکث کوتاهی گفت: «من می‌رم؛ شام‌و با آرشام و دلارام می‌خوریم؟»

کامران سر تکان داد. از روی تخت بلند شد و پیراهنی که هنوز روی تنش مرطوب بود را با یک‌حرکت بیرون آورد.

*****

دسته‌ی سبد را با هر دو دست چسبید و آرنجش را سمت در خم کرد و آن را به‌آرامی بست. نگاهش را با لبخند دور تا دور حیاط باصفای خانه

Scanned with Fast Scan

ی آرشام چرخاند و سمت پله‌ها رفت. دلارام در را باز کرد و باعجله روی ایوان آمد.
-سلام!
مهربان و خوش‌رو جواب کهربا را داد: «سلام؛ خوش‌اومدی عزیزم.»
-مرسی؛ تو خوبی؟
دلارام قدری دستپاچه بود. این‌پا و آن‌پا کرد و حینی که گونه‌ی کهربا را می‌بوسید گفت: «خوبم؛ تو چه‌طوری؟»
-بد نیستم؛ تا مامان گفت زنگ بزن آرشام سر راه بیاد این شیشه ترشی‌ها رو ببره جفت‌پا پریدم وسط گفتم اصلاً حرفشم نزن؛ تازه بهونه پیدا کردم برم ببینمش... بفرما دلی‌خانوم؛ سفارشیه سفارشی.
--دستت درد نکنه دختر؛ این همه ترشی؟
-نوش جان... مامان‌فاطمه رو که می‌شناسی؟ ماشاءالله دستش به کم نمی‌ره. از هر کدوم یه شیشه واسه‌ات گذاشت.
--خدا بهش سلامتی بده؛ از طرف من حتماً ببوسش. خودمم بهش زنگ می‌زنم من‌بابِ تشکر. بیا توو...
این را گفت و انگار از تعارفِ بی‌موقع خود پشیمان شده باشد لبخند از روی لب‌هایش کنار رفت و با چشمان گرد شده به کهربا نگاه کرد که از درگاه خانه رد می‌شد و با خوشحالی می‌گفت: «از کیش که برگشتیم کارهای شرکت انقدر زیاد شدن که آرشام حتی اجازه نمی‌داد مرخصی ساعتی بگیرم؛ دیگه امروز...»

Scanned with Fast Scan

--به‌به؛ چه عجب چشم‌مون به جمالت روشن شد.
کهربا میانه‌ی راه خشکش زد و دلارام با ترس به یاسمین نگاه کرد. سبد را کنار دیوار گذاشت و کهربا گیج‌ومنگ سوی او برگشت. دلارام سرش را طرفین تکان داد و با نگرانی لب زد: «خواستم بهت بگم... اما...»
--مسافرت خوش گذشت؟
کهربا به او خیره شد. یاسمین بی‌آنکه پروایی داشته باشد با پوزخند، قدری براندازش کرد و طعنه زد: «معلومه که خوش می‌گذره؛ با کامرانِ شمس باشی و...»
کهربا اخم کرد و بی‌تأمل سمت در برگشت؛ اما یاسمین که بهترین فرصت دستش افتاده بود تا خشم و عقده‌های روی هم تلانبار شده‌اش را یک‌جوری تخلیه کند سوی او خیز برداشت و دست کهربا را گرفت.
کهربا وحشت‌زده برگشت و یاسمین جلوی در ایستاد و با مسخرگی خندید: «چیه؟ تحمل نداری یکی واقعیت‌و بکوبه تو صورتت؟ اون روز... همون شبی که پیشش بودی... یا بهتره بگم تو بغلش داشتی کیفِ دنیا رو می‌کردی همه‌ی حرفامو از پشت تلفن بهش زدم. حالا نوبتِ توئه که...»
دلارام با لحن و صدایی که در ظاهر آرام بود تا یاسمین را تحریک به مقابله نکند میان حرفش رفت: «یاسی عزیزم الان که وقت این حرف‌ها نیست؛ بیا بشین... کهربا هم هیچ‌جا نمی‌ره. مثل دوتا آدم عاقل و بالغ

Scanned with Fast Scan

حرفاتونو می‌زنید و قال این قضیه هم کنده می‌شه می‌ره پی کارش. یه سوءتفاهم ساده که نباید این رفاقت‌و...»

یاسمین بی‌محابا و با تغیر رو به او فریاد زد: «کدوم رفاقت دلی؟ من و این هرزه هیچ نسبتی با هم نداریم. کدوم قضیه رو می‌خواد حل کنه؟ اینکه با کامران رابطه داره و نقش معشوقه‌شو بازی می‌کنه؟ اینکه باهاش می‌ره مسافرت تا تخت شازده داداشِ عاریه‌ای‌شو با تنِ کثیفش گرم کنه رو می‌خواد توضیح بده؟ اینکه چند شبانه روز به کامران سرویس داده و زیرِ اون...»

کهربا به هق‌هق افتاد و او را با عصبانیت هول داد تا از سر راهش کنار برود. نمی‌خواست روی یاسمین دست بلند کند وگرنه از خدایش بود همان‌لحظه یک سیلی حرامش کند؛ نمی‌خواست از روی عصبانیت تصمیم بگیرد. اگر می‌ماند و او همین‌طور به یاوه‌گویی‌هایش ادامه می داد... آن‌وقت کهربا هم هیچ کنترلی روی زبانش نداشت. شاید...

حرمتِ این رفاقت همین حالا هم به یک‌مو بند بود.

یاسمین خودش را عقب نکشید و در عوض با فریاد "گمشو کنار عوضی!" کهربا را محکم هول داد. گویی قدرتش آن لحظه چندین برابر شده بود. کهربا نتوانست تعادلش را حفظ کند و به گلدان شیشه‌ای روی میز خورد و با جیغ بلندی روی زمین افتاد. صدای شکستنِ شیشه و فریاد دلارام در هم آمیخت و دلارام شانه‌ی دخترک را گرفت و با ترس نگهش داشت: «خوبی؟ کهربا...»

Scanned with Fast Scan

جواب نمی‌داد. نگاهش بارانی بود و از پشت حریر اشک به تکه‌های شکسته‌ی کریستال زل زده بود؛ برق و درخششِ آن‌ها در انعکاس با نور چشم را می‌زد.

یاسمین بالای سرش بود و با غیظ و نفرت می‌گفت: «کامران هم دلش به‌حالت می‌سوزه بدبخت که ولت نمی‌کنه. کارت همینه... همیشه با مظلوم‌نمایی به هدفت می‌رسی. بهم گفت به کهربا بدهکارم و واسه همین دارم تحملش می‌کنم؛ گفت برای اینکه نیافتم زندان پیشنهاد ازدواج امیدو قبول کرد. کامران داره ازت سوءاستفاده می‌کنه؛ می دونی چرا؟چون تو یه موجود کاملاً بی‌ارزشی. لیاقتت اینه همه‌ی مردهایی که می‌آن توو زندگی نجست به نوبت باهات یه‌حالی کنن و بعدشم که دیدن مثل یه‌دستمالِ چرک بی‌مصرف شدی و غرق کثافتی می‌ندازنت سطل آشغال... کامران همین روزهاست که قیدتو بزنه و از اون خونه پرتت کنه بیرون بیچاره.»

کهربا مات‌ومبهوت سرش را بالا گرفت. نگاه خیسش را به نگاه دلارام داد که صورتش از فرط خشم سرخ شده بود و زیر گوش کهربا می گفت: «داره مزخرف می‌گه عزیزم؛ حرف‌شو باور نکنی‌آ؟ آخه کامران همچین آدمیه؟»

نبود؛ کامران همچین آدمی نبود.

با این‌حال شنیدن حرف‌های یاسمین به‌حدی دردآور بود که کهربا آن همه زخم و زجر و کنایه را تاب نیاورد و چشم‌هایش را روی هم فشار

Scanned with Fast Scan

دهد. به‌سختی از روی زمین بلند شد. دست راستش را مشت کرده بود و سلانه‌سلانه سوی در می‌رفت. یاسمین نفس‌زنان پشت سرش ایستاد و با نفرت گفت: «ذاتت خرابه چون ریشه‌ات گندیده‌ست. معلوم نیست مادرت قبل از اینکه زن‌بابای کامران بشه زیرِ کدوم نامردی خوابیده که توی هرزه رو پس انداخته؛ بعدشم که دیده داره می‌میره دختر حروم‌زاده‌شو به...»

کهربا دندان روی دندان سایید و همه‌ی توانش را توی دستی که مشت شده بود جمع کرد و روی پاشنه‌ی پا برگشت. با سیلی محکمی که بی هوا به صورت یاسمین زد دلارام لبش را گاز گرفت و نیمی از صورت یاسمین به خون آغشته شد.

چشمان گرد شده‌ی دلارام بی‌درنگ سمت دست کهربا رفت؛ شیشه دستش را بریده و خون از کف آن چکه می‌کرد. دخترک با عصبانیت از درگاه رد شد و دلارام با نگرانی پشت سرش دوید: «کهربا؟ عزیزم؟... زخمی شدی دختر صبر کن کجا می‌ری؟»

حرفی نمی‌زد. جلوی در حیاط دلارام بازویش را گرفت. صورت کهربا خیس از اشک بود و با صدایی بغض‌دار و دورگه التماس می‌کرد: «بذار برم دلی؛ حالم خوب نیست. اگه نرم بدتر می‌شه... تو هم باهاش تنها نمون... راهیش کن بره خونه‌شون.»

این را گفت و صدای هق‌هقش را توی گلو خفه کرد و از در بیرون زد. دلارام به عقب برگشت و با دیدن یاسمین که صورت خونی‌اش را با

Scanned with Fast Scan

انزجار پاک می‌کرد و زیرلب به کهربا دشنام می‌داد چهره‌اش از عصبانیت جمع شد و گفت: «بسه دیگه؛ به خودت بیا. دختر بیچاره با اون حالش گذاشت رفت. اگه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد جواب کامران و مادرشو چی می‌خوای بدی؟»

--بره به درک؛ مگه واسه‌ام مهمه؟ من و کهربا خیلی وقته که دیگه مثل قبل صمیمی نیستیم.

-چرا؟ چون ازش خواستی بیاد مهمونیِ شیدا و اون نیومد؟ چون مثل تو خودشو توی کثافت و مواد و عیاشی غرق نکرده از چشمت افتاده؟ چون برعکسِ تو کهربا یه‌دختر پاک و نجیبه؟

یاسمین برآشفت و توی سینه‌اش رفت: «من معتاد نیستم؛ حرفِ دهن تو بفهم، اونه که هرزه‌ست.»

دلارام با پوزخند سر تکان داد: «تا همین‌جاشم خانومی کرده که هیچی بهت نمی‌گه و می‌ذاره بازم بهش تهمت بزنی. اون دختر از سادگی و نجابتشه که ساکته و توی احمق داری نابودش می‌کنی. اگه من بودم ریشه‌ی این رفاقت که نه، این کثافت‌و از بُن می‌زدم. کامران هنوز خبر نداره که خواهرشو خلوتی برداشتی بردی پارتیِ شیدا و اون دوست بی شرفت می‌خواسته بهش مواد تزریق کنه. هنوز خبر نداره کهربا به‌خاطر تو نزدیک بوده بی‌آبرو بشه. آخه به تو هم می‌گن رفیق؟ شرم‌آوره!»

یاسمین محکم تختِ سینه‌ی او کوبید و وحشیانه فریاد زد: «همیشه طرفِ اونو گرفتی؛ یه‌بار حق‌و به من ندادی. جفت‌تون یه‌مشت امل به

Scanned with Fast Scan

دردنخور هستید که هیچی از زندگی سرتون نمی‌شه. شیدا دوستمه؛ اینکه باهاش می‌رم مهمونی و اون‌جا چه گوهی می‌خورم، مواد می‌کشم یا نمی‌کشم به هیچ‌خری مربوط نیست. تو اگه خیلی حالیته برو هوای خودتو داشته باش که از صدقه‌سرِ دوست بی‌خاصیتت پات لیز نخوره بخوای به آرشام خیانت کنی. من اگه جای اون بودم انقدرهام به زن عزیزم اعتماد نمی‌کردم. به‌هرحال هرچی نباشه صمیمی‌ترین دوستت کهرباست؛ حتماً یه‌چیزهایی یادِ رفیقش داده که توو خط خودش پیاده شه!»

این را گفت و قبل از اینکه دلارام واکنشی نشان دهد شانه‌به‌شانه‌اش کوبید و از در حیاط بیرون زد. دلارام گیج و منگ، عصبی و بی‌نفس وسط حیاط ایستاده و ناباورانه به در نیمه‌باز حیاط نگاه می‌کرد.

یاسمین کاملاً از کنترل خارج شده بود؛ اگر خدا معجزه کند، وگرنه حتی به درمانش هم امیدی نبود. مصرف مواد و بیماری پارانوئید از او یک موجود به شدت بدبین و شکاک ساخته بود که حتی به سایه‌ی خودش هم هیچ اعتمادی نداشت. فکر دلارام همین حالا پیش کهربا مانده بود.

*****

در حیاط را بهم کوبید؛ با لبه‌ی آستینِ مانتویش صورت خیس از اشک خود را پاک کرد و سمت شیرآب رفت. دستش ذق‌ذق می‌کرد. تا خودش را به خانه برساند حرف‌های یاسمین هزاران‌بار در سرش تکرار

Scanned with Fast Scan

شده و هربار جگرش را سوزانده بود. هق‌هق ریزی کرد و همان‌لحظه کامران از پله‌های زیرزمین بالا آمد. یک جعبه پر از شیشه که فاطمه قرار بود آن‌ها را از ترشی پر کند دستش گرفته و با تعجب به کهربا زل زده بود. دخترک از حضور بی‌موقع او دستپاچه شد و دست زخمی‌اش را کاملاً ناشیانه پشتش مخفی کرد. نگاه کامران با اخم پایین رفت و روی مانتوی آغشته به خونِ کهربا ثابت ماند. جعبه را فوری کنار پله‌ها رها کرد و سمت او دوید و با نگرانی بازویش را گرفت.

-چی شده؟ این خون چیه رو لباست؟

-هیـ... هیچی نشده. فقط...

-فقط چی کهربا؟ دارم می‌گم این خون چیه ریخته رو لباست؟ کجات زخم شده؟ خوردی زمین؟ تصادف کردی؟... با توأم چرا حرف نمی زنی؟

اشک بی‌محابا روی گونه‌ی کهربا راه گرفت. دلش هنوز از بابت تهمتِ ناروای دوستش و توهین به پدرومادرش خون بود. کامران آن‌قدر تکانش داد که کهربا با تنی لرزان دستش را از پشت خود بیرون آورد و جلوی او گرفت. صورت کامران از ترس وا رفت و دست دخترک را با تردید گرفت. نگاهش را با تعجب به صورت او داد و کهربا هق زد:

«خوردم زمین! روی... شیشه...»

Scanned with Fast Scan

کامران نفس عمیق کشید؛ نیم‌نگاهی به نمای خانه‌شان انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت: «برو توو زیرزمین تا من بیام؛ مامان تازه قرص خورده. تو رو با این حال..»

کهربا سرش را با نگرانی بالا گرفت: «حالش بد شده؟»

کامران نگاه اخم‌آلود و کلافه‌اش را در نی‌نی چشمان او چرخاند و گفت: «یه‌کم با کتی بحثش شد؛ بهتره. برو تا باند و چسب‌زخم بردارم بیام.» کهربا سر تکان داد. کامران سمت ساختمان دوید و کهربا با حالی آشفته از پله‌های زیرزمین پایین رفت. لحظاتی بعد روی جعبه‌ی چوبی نشسته بود و کامران جلویش زانو زده و خون‌های خشک‌شده‌ی روی دست کهربا را با محلول تمیز می‌کرد. اخم‌هایش هنوز درهم بود و سنگین و پرگلایه می‌گفت: «چرا مراقب خودت نیستی نیم‌وجبی؟... خدا رو شکر سطحیه و بخیه نمی‌خواد.» کهربا بی‌صدا اشک می‌ریخت. نگاهش را از خط سفید کنار شلوار ورزشیِ کامران گرفت و به چهره‌ی ناراحتِ او داد. فاطمه از داخل حیاط کامران را صدا زد و کهربا با نگرانی سرش را بالا گرفت. کامران پوفی کرد و پنبه را داخل کاسه انداخت: «تو همین‌جا بشین، دستت هنوز کار داره.»

این را گفت و از جا بلند شد؛ نگاه کهربا با او تا نزدیک پله‌ها رفت. صدای مادرش را شنید: «اون یکی جعبه رو هم بیار پسرم؛ شیشه‌ها کمن واسه این همه ترشی.»

Scanned with Fast Scan

--ردیفش می‌کنم... آخه لازم بود این همه ترشی درست کنی عزیزِ من؟ اونم با این حالت!

--بچه‌ها دوست دارن؛ یه‌کمشم می‌دیم به مهین‌خانوم و عروساش... ثواب داره.

--مگه قرار نشد شما استراحت کنی؟

--حالم خوبه مادرجون؛ برو شیشه‌ها رو بیار.

--باز می‌گه شیشه... گفتم خودم ردیفش می‌کنم. شما برو یه‌کم دراز بکش...برو... رنگ و روت هنوز میزون نشده؛ اون‌وقت...

--وای مادر صدقل‌هوالله چقدر بدپیله‌ای؛ باشه می‌رم. این دختر کجا موند؟ کهربا رو می‌گم؟

--مگه نفرستادیش پیشِ دلارام؟ نگران نباش؛ می‌آد.

صدای قدم‌های مادرش می‌آمد که از پله‌های ایوان بالا می‌رفت و غر می زد: «یه‌زنگ به اون ورپریده کتی بزن بگو پاشه بیاد خونه. تازگی‌ها یاد گرفته تا یه‌چیز بهش می‌گیم فوری قهر می‌کنه می‌ره پیشِ دوستش؛ عاقبتِ این چشم‌سفید هم بخیر باشه.»

در خانه را محکم بست. کامران نفس بلندی کشید و سمت کهربا رفت. با اخم غلیظی باند را از بسته بیرون آورد و پشت‌دستِ کهربا را سر زانوی خودش گذاشت. دستش را با دقت و در سکوت پانسمان می‌کرد و دخترک با بغضِ خاموشی به نیم‌رخِ عصبیِ او خیره بود. حال آشفته ای داشت که صدای کامران با آن تُن مردانه و قوی بی‌هوا تکانش داد:

Scanned with Fast Scan

«شب یه کم روشو باز بذار و دومرتبه ببند؛ هنوز تازه‌ست... ممکنه خون‌ریزی کنه.»
و نگاه شِکوه‌گرش را با همان اخم به چهره‌ی پکر و ناراحت کهربا داد: «انقدرم سربه‌هوا نباش.»
کهربا چانه لرزاند و سرش را پایین انداخت. چه‌طور به او بگوید که بانیِ این زخم یاسمین است و هیچ ربطی به سربه‌هوا بودنش ندارد؟
قطره‌ای زلال از اشک روی گونه‌اش غلتید و تا زیر چانه‌اش راه گرفت.
کامران از کنار پای او بلند شد و کهربا بی‌درنگ و با وحشت مچ دستش را چسبید. کامران مکث کرد و با تعجب به او که حالا مقابلش ایستاده بود خیره شد. کهربا محسوس می‌لرزید و با بغض می‌گفت: «یه‌چیزی ازت بخوام... قبول می‌کنی؟»
یک‌تا ابروی کامران بالا پرید. منتظر نگاهش کرد و کهربا لب زیرینِ خود را گزید تا بغضش نترکد؛ گفتن آن حرف‌ها برایش سخت بود... اما چاره‌ای نداشت. قطعاً آینده و امنیت و خوشبختیِ کامران از هر کسی و از هر چیزی برایش مهم‌تر بود.
--داری گریه می‌کنی؟! اگه درد داری برم مسکن...
کهربا سرش را طرفین تکان داد؛ داشت از نفس می‌افتاد. با صورتی خیس از اشک به آستین او چنگ زد و نالید: «دیگه به یاسمین فکر نکن؛ دیگه... دیگه هیچ‌وقت حتی اسمی هم ازش نیار کامران، تو رو

Scanned with Fast Scan

خدا... اصلاً انگار از اول همچین آدمی توو زندگی‌مون نبوده. باشه؟ تو رو خدا دیگه سمتِ اون دختر نرو.»

کامران بی‌حرکت ایستاده بود و فقط نگاهش می‌کرد. سخت و سنگی؛ با نگاهی سرد... کهربا هق زد و با درماندگی ادامه داد: «تا امروز امید داشتم به درمانش؛ که همه‌چی درست می‌شه... یاسمین خوب می‌شه و... که یه‌جوری... به یه‌بهونه‌ای می‌ره دکتر. به‌خدا می‌خواستم کمکش کنم. همیشه درکش کردم... کنارش بودم. هرجا که رفت باهاش بودم تا اتفاقی واسه‌اش نیافته، حتی... حتی اگه به قیمت از دست دادن جون خودم تموم می‌شد برام مهم نبود. هیچ‌وقت رفیق‌مو تنها نذاشتم؛ اما... یاسمین روزبه‌روز بدتر شد. دیگه هیچ امیدی نیست کامران؛ یاسمین به این زندگی عادت کرده. نه تو براش مهمی که به‌خاطرت بخواد یه‌قدم برداره، نه دیگه منو به چشم دوستش می‌بینه. تو رو خدا کامران... تو رو جونِ هرکی که دوست داری دیگه به یاسمین نزدیک نشو؛ خیلی خیلی خطرناک شده... دست خودش نیست. عصبانی که شه ممکنه دست به هرکاری بزنه. من می‌ترسم... می‌ترسم واسه تو...»

نفسش گرفته بود؛ با صدای بلند گریه می‌کرد که کامران سر او را با ملایمت روی شانه‌ی خودش گذاشت و با اخم؛ اما آرامشی که در صدایش عیان بود زمزمه کرد: «هیسسسسس؛ آروم‌تر. مامان صداتو می شنوه... خیلی‌خب گریه نکن.»

Scanned with Fast Scan

کهربا اما آرام و قرار نداشت. روی شانه‌ی او هق‌هق می‌کرد: «می‌ترسم بلایی سرت بیاره؛ نمی‌دونم این کینه‌ی لعنتی از کجا اومده که نشسته توو دلش. اوایل سعی می‌کرد کنترلش کنه؛ اما الان... تا وقتی نخواد درمان شه از دست من و تو کاری بر نمی‌آد. ازش فاصله بگیر کامران... از یاسمین فاصله بگیر.»

--اون این بلا رو سرت آورده؟

این را کامران با لحن سنگینی زمزمه کرد و کهربا به‌آرامی از او جدا شد. با آستین مانتو اشک‌هایش را پاک کرد و حرفی نزد. کامران با اخم براندازش می‌کرد و تشر می‌زد: «اونم خونه‌ی آرشام بود؟»

کهربا با مکث کوتاهی سر تکان داد. بی‌صدا هق می‌زد و بدنش از ترس می‌لرزید. کامران نفس عمیق کشید: «بهت چی گفت؟»

کهربا سرش را بالا گرفت؛ خجالت می‌کشید به چشم‌های کامران نگاه کند: «همون... همون حرف‌های همیشگی... اما... اما دلارام هم باید مراقب باشه!»

--چرا؟!

-آخه.... یاسمین اون وقت‌ها به اونم شک داشت و گاهی از دهنش می پرید و حرف‌های زشتی می‌زد. روم نمی‌شه به آرشام بگم حواسش باشه... اما کاش دلارام بهش بگه. یاسمین الان فکر می‌کنه دلارام طرفِ منه و همه علیهش دارن توطئه می‌کنن. نمی‌تونه خودشو کنترل کنه چون... هم پارانوئیدِ حاد داره... هم...»

Scanned with Fast Scan

ابروهای کامران جمع‌تر شد: «هم چی ؟!»
کهربا آب دهانش را فرو داد؛ چندبار روی زبانش آمد که بگوید یاسمین اعتیاد دارد... اما نگفت. تا همین‌جا هم که خواسته بود کامران را از او دور کند عذاب‌وجدان داشت. نمی‌خواست آبروی یاسمین بیشتر از این‌ها پیش کامران برود و او را در چشم کامران خُرد کند.
این حق را به خودش نمی‌داد؛ هرچی هم یاسمین بد باشد و بدِ او را بخواهد باز هم کهربا این‌کار را نمی‌کرد.
-هیچی؛ مهم نیست.
-کهربـا ؟!
-فقط عاجزانه ازت می‌خوام دیگه بهش فکر نکنی؛ باشه ؟
کامران نفس بلندی کشید و پوزخند زد. لب پایین خود را محکم گاز گرفت و کهربا دستش را با نگرانی تکان داد: «تو رو جونِ خودم قسم...»
--قسم نده کهربا؛ لااله‌الاالله... واسه چی بیخودی جونِ خودتو گرو می ذاری ؟
کهربا به چشمان براق شده‌ی او زل زد و با بغض گفت: «چرا نمی‌فهمی چی می‌گم کامران ؟ ازت خواهش می‌کنم... من... من نمی‌خوام بهت آسیب بزنه؛ یاسمین از تعهد و ازدواج می‌ترسه. با یه آدم شکاک که به سایه‌ی خودش هم بدبینه و هیچ‌کس‌و نمی‌تونه کنارش تحمل کنه می تونی زندگی کنی ؟ اون به کسی اعتماد نداره.»

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌حرف و با تأمل به چشمان کهربایی و خیس از اشک او خیره شد.

کهربا دستش را گرفت و این‌بار خواهرانه نصیحتش کرد: «من تو رو می شناسم... تو یه‌مرد مغرور و مستقلی که نمی‌تونی به کسی وابسته باشی. مطمئنم اجازه نمی‌دی یاسمین هر ثانیه موبایل‌تو چک کنه؛ ازت پسوورد لپ‌تاپ‌تو بخواد و هر لحظه یه گوشه از زندگیِ شخصی و کاریت سرک بکشه. تو طاقت‌شو نداری کامران... راه‌به‌راه بهت زنگ می‌زنه و ازت می‌پرسه کجایی؟ گاهی حتی ممکنه نذاره از خونه بیرون بری. توی مهمونی و پیش دوستات رفتارتو زیرنظر می‌گیره و اگه ناخودآگاه با یکی آروم حرف بزنی فکر می‌کنه داری راجع‌به اون بد می گی و فوری واکنش نشون می‌ده. از ترس اینکه بخوای رازشو فاش کنی آبروتو همه‌جا می‌بره تا ازت آتو بگیره. یاسمین پارانوئیدِ حاد داره... قابل درمان نیست. مخصوصاً که خودش نمی‌خواد درمان بشه. خواهش می‌کنم ازت صادقانه بهم جواب بده... می‌تونی با همچین دختری زندگی کنی؟»

کامران همان‌طور خیره و متحیر به کهربا نگاه می‌کرد. خنده‌ی عصبی کرد و پرسید: «شوخی می‌کنی دیگه؟!»

کهربا تلخندی زد و سرش را با افسوس تکان داد: «یاسمین رو بهتر از هر کسی می‌شناسم؛ تو مردی نیستی که بذاری یکی کنترلت کنه. این

Scanned with Fast Scan

ازدواج به صلاح هیچ‌کدوم‌تون نیست. هم حال یاسمین رو بدتر می کنه، هم زندگی خودت تبدیل به جهنم می‌شه.»

کامران نگاهش را از او گرفت؛ فکرش حسابی بهم ریخته بود. می دانست افرادی که مبتلا به پارانوئید هستند اگر حتی در همان مراحل اولیه درمان شوند باز هم به مرور با کوچک‌ترین واکنشی به حالت اول برمی‌گردند. اگر یاسمین تمایل به درمان داشت کامران حتماً به او کمک می‌کرد... اما آن دختر حتی حرمتی هم میان‌شان باقی نگذاشته بود. وقتی به کامران اعتماد ندارد و او را فاجر می‌خواند؛ چه‌طور دست یاری‌اش را سوی او دراز کند؟

--اگه انگیزه داشته باشه چی؟ اون‌موقع حتماً می‌تونه به درمان فکر کنه.

-مثلاً اگه عاشقِ یکی باشه؟!

کامران حرفی نزد؛ کهربا در سکوت به چشمان او خیره بود که کامران با اخم سرش را پایین انداخت: «نه؛ عشق تنها حسیه که یاسمین اعتقادی بهش نداره.»

-خودمونو نمی‌تونیم گول بزنیم کامران، یاسمین هیچ‌وقت درمان نمی شه. شاید بتونه تا حدودی کنترلش کنه... اما بازم تا ابد به اطرافیانش... به اونایی که بیشتر از همه اهمیت می‌ده بی‌اعتماد باقی می‌مونه.

Scanned with Fast Scan

کامران به نشانه‌ی فهمیدن سر تکان داد و کهربا بعد از سکوت کوتاهی پرسید: «تو واقعاً عاشق یاسمینی ؟!»

کامران سرش را آرام‌آرام بالا آورد و به او خیره شد. کهربا با کمی دستپاچگی نگاهش را دزدید و با شرمی دخترانه توجیه کرد: «ببخشید؛ نمی‌خواستم فضولی کنم... اما.. قبلاً هم ازت پرسیده بودم و تو نگفتی که...»

--نه!

جفت‌ابروهای کهربا از تعجب بالا پرید. کامران با نفس عمیقی روی موهایش دست کشید. کلافگی حتی از لحن و صدایش هم پیدا بود: «ازش خوشم می‌اومد. کم‌کم مهرش به‌دلم افتاد. فکر می‌کردم اخلاقش... مثل خودمه و... همین واسه اینکه مطمئن شم با هم تفاهم داریم کافیه؛ اما بعد فهمیدم حسم بهش یه‌طرفه‌ست.»

کهربا متعجب نگاهش می‌کرد. اینکه یاسمین به هیچ مردی اعتماد نداشت و کامران هم از این قاعده مستثنا نبود را می‌دانست؛ اما حالا می‌دید که حس کامران هم به او صرفاً از روی یک دوست‌داشتنِ ساده بوده است.

--واسه داشتنش رسماً داشتم التماس می‌کردم؛ بی‌خیالِ غرورم شده بودم. شبِ عروسیه تو و امید... شبی که خونه‌ی آرشام بودیم؛ اما اون... آخرش به بدترین شکلِ ممکن مزد این احساسِ مزخرف‌و گذاشت تو پیاله‌ام!

Scanned with Fast Scan

این را گفت و با عصبانیت به جعبه‌ی چوبی کنار پایش لگد زد. کهربا دستش را گرفت و با نگرانی نگهش داشت: «این‌جوری فکر کن که حتماً حکمتی داشته؛ شما دوتا با هم خوشبخت نمی‌شدین.»

کامران با اخمی غلیظ، نیم‌نظری به او انداخت و پوستِ لبش را با حرص جوید. کمی بعد عضلات گردنش را زیر پنجه‌های هر دو دست گرفته بود و فشار می‌داد و با لحن عصبی می‌گفت: «من آدم خوب و کاملی نیستم کهربا؛ خیلی‌وقت‌ها شده که ناخواسته اشتباه کردم. دخترهای زیادی توو زندگیم بودن؛ البته... اون‌وقت‌ها حال‌وحوصله‌ی این‌کارها رو داشتم؛ اما الان نه... با آدمای خوب‌وبد گشتم و چَم‌وخمِ خیلی کارها دستم اومده. برای همین وقتی فهمیدم یاسمین با پسرای زیادی بوده بازم انتخابش کردم؛ چون منم یکی بودم مثل اون... فکر می‌کردم... چون خودمم یه گذشته‌ای داشتم... خواسته‌ی زیادیه اگه بخوام با دختری ازدواج کنم که... من... اولین تجربه‌اش بودم و...»

نگاهش که به چهره‌ی شرم‌زده‌ی کهربا افتاد دیگر ادامه نداد. دخترک سرش را پایین انداخته بود و کامران نفسش را با حرص فوت می‌کرد: «با اینکه می‌دونستم مشکل داره بارها و بارها ازش خواستگاری کردم؛ بدون اینکه حتی به پیشنهادم فکر کنه جواب رد می‌داد. حالا هم که چوب حراج زده به آبروی من و تو ... بعد از اون همه حرف دیگه نذاشته هیچ حرمت و احترامی بین‌مون باقی بمونه. شاید اگه تهمت نمی‌زد... هه... ما رو باش؛ همه‌ی زندگی‌مون شده شاید و اما و اگر!»

Scanned with Fast Scan

کهربا حرفی نزد و کامران جعبه‌ی شیشه‌ها را از گوشه‌ی زیرزمین برداشت. اخم‌هایش هنوز جمع بود و در همان‌حال به کهربا اشاره می کرد: «قبل اینکه بیای بالا این مانتو رو از تنت در بیار چشم مامان به این همه خونی که رو لباسته نیافته باز کار دست‌مون بده.»

لحنش آمرانه بود؛ کهربا سری تکان داد و فوری مانتوی خونی‌اش را در آورد. یکی از آستین‌های تیشرتش بالا رفته بود که با وسواس پایین کشید و کامران سمت پله‌ها قدم برداشت.

دقایقی بعد داخل آشپزخانه کنار کامران ایستاده بود و شیشه‌ی بزرگی را از ترشی لیته پر می‌کرد. هر از گاهی سر انگشتش که از سرکه و طعم خوش ترشی مزه‌دار شده بود را می‌مکید و با این حرکت چهره‌ی کامران درهم می‌شد و غر می‌زد: «بسه بابا موهای تنم سیخ شد؛ سر جدت انقدر ملچ‌وملوچ راه نینداز.»

کهربا که خنده‌اش گرفته بود با شیطنت ابرو بالا انداخت و ساده گفت: «خب لیته دوست دارم. بوش خیلی خوبه.»

--خوشم نمی‌آد ترشی رو خالی بخورم.

-منم که دارم می‌خورم.

--تو که این‌جوری بیخ گوشم چلپ‌چلپ دست‌تو می‌بری توو شیشه...

-خب؟ بقیه‌اش؟

--فقط نخور! مفهومه؟

-فکر کنم.

Scanned with Fast Scan

--الله‌اکبر به این همه رو... مامان تو یه چیزی بهش بگو!

فاطمه که کنار اجاق ایستاده و به بحث آن دوتا می‌خندید قاشق را در هوا تکان داد و خطاب به کهربا گفت: «با یه دست وایسادی داری شیشه پر می‌کنی خسته هم شدی؛ ول کن برو بشین بذار داداشت کارشو بکنه. تو که می‌دونی کامران اگه یکی جلوش خالی‌خالی ترشی بخوره بدش می‌آد؟»

کهربا بی‌توجه به چهره‌ی عبوسِ کامران، شانه‌ای بالا انداخت و دستش را با لبخند سمت ظرف بزرگ ترشی برد: «یه‌ساعته دارم پشت سر هم آب دهن‌مو قورت می‌دم. حالا یه‌کوچولو ناخنک اشکالی داره؟ دستت درد نکنه مامان؛ واقعاً خوشمزه... آی...»

به محض اینکه کامران با پشت ملاقه روی دست او کوبید کهربا فوری دستش را عقب کشید و اخم کرد.

-قول می‌دم ملچ‌ملوچ نکنم.

--مگه می‌تونی؟

-کامران؟!

کامران چپ‌چپ نگاهش کرد و همان‌لحظه تلفن خانه زنگ خورد.

فاطمه قاشق را داخل بشقاب گذاشت و به کهربا گفت: «حواست به غذا باشه دخترم تا ببینم کیه.»

او سر تکان داد و بدون حرف کنار اجاق ایستاد. کمی بعد کهربا قاشق را داخل قابلمه‌ی خورشت تاب می‌داد که فاطمه برگشت.

Scanned with Fast Scan

-مامان آب قیمه کم شده؛ زیرشو خاموش کنم؟
--خاموش کن؛ بیا کنار دستت درد می‌کنه.
-درد نمی‌کنه!
--مگه نگفتی زخم شده؟ خوردی زمین مادرجون برو بشین یه‌کم.
کهربا حرفی نزد. فاطمه با لبخندی خریدارانه نگاهش می‌کرد. دخترک مات‌ومبهوت پشت میز نشست و چشمش سمت کامران رفت. ظاهراً نظر او هم به چهره‌ی خندان و سرحال مادرش جلب شده بود که نیم نظری به او انداخت و دومرتبه به کهربا زل زد. شانه‌اش را بالا داد و فاطمه که ظاهراً زیاد هم خوددار نبود کمی روغن داخل ماهیتابه ریخت و شعله‌اش را زیاد کرد و گفت: «سودابه جاریه مهین‌خانوم بود زنگ زد.»
نگاه کهربا به دست کامران بود که آرام‌آرام شیشه‌ها را پر می‌کرد. اسم سودابه‌خانوم که آمد دستش بی‌حرکت ماند و با تعجب پرسید: «اون وقت جاریه مهین‌خانوم چرا باید خونه‌ی ما زنگ بزنه؟»
فاطمه در جوابِ کامران اخم ریزی کرد و همان‌طور که سیب‌زمینی‌های خلال‌شده را داخل روغن تاب می‌داد غر زد: «وا... مگه طلب داری مادرجون؟ گناه که نکرده بیچاره.»
کامران با اخم کمرنگی در آخرین شیشه را هم بست و آن را وسط میز سوق داد: «فقط سؤال شد واسه‌ام.»

Scanned with Fast Scan

سمت سینک رفت و دست‌هایش را زیر آب شست و فاطمه این‌بار با لبخند گفت: «امرِ خیره!»

و به‌دنبالِ آن به چهره‌ی متعجب کهربا نظر انداخت.

کامران از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و دست‌هایش را با حوله خشک کرد: «واسه کی؟»

لحن فاطمه خوش بود؛ سیب‌زمینی‌هایی که داخل روغنِ داغ به جلز و ولز افتاده بودند را زیر و رو می‌کرد و می‌گفت: «کهربا رو می‌خواد واسه پسر کوچیکه‌اش امیرحسین؛ پسرش دکتره.»

نگاه کامران سمت کهربا رفت. دخترک با شرم‌شیرینی سرش را پایین انداخته بود. فاطمه می‌گفت: «اجازه خواستن واسه آخر هفته یه‌توکه پا بیان همو ببینن. دیگه تا قسمت چی باشه.»

کامران نگاهش را همچنان روی کهربا زووم کرده بود؛ بی‌مقدمه پرسید: «نظر خودت چیه؟ بیان آخر هفته؟»

کهربا که از اشاره‌ی مستقیمِ او دستپاچه شده بود؛ یک‌آن خون به صورتش دوید و با خجالت از پشت میز بلند شد: «می‌رم توو اتاقم.»

این را گفت و بی‌توجه به مادرش که وسط آشپزخانه خشکش زده بود از آن‌جا بیرون رفت.

کامران نیشخند زد و فاطمه با تعجب گفت: «چرا همچین کرد؟»

کامران با دلخوری به او خیره شد؛ نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد: «می‌ذاشتی لااقل سه چهار ماه از بهم خوردن عروسیش بگذره بعد

Scanned with Fast Scan

حرف از خواستگار می‌زدی مادرِ من؛ دختره هنوز به خودش نیومده شما فوری...»

با کلافگی سر تکان داد و فاطمه رو ترش کرد. سمت گاز رفت و مادرانه غر زد: «امان از ناز و نوزِ دخترهای امروزی که فکر کردن تا قیامِ قیامت خواستگار پشت در خونه صف کشیده؛ مگه واسه پسر مردم دختر قحطه؟ ما رد کنیم می‌رن سراغ یکی دیگه. وقتی طرفت دکتره و آدم‌حسابی، نباس لگد بزنی به بختت.»

--از کجا معلوم بختش با پسر سودابه‌خانومه؟

--تو مو می‌بینی و من پیچشِ مو؛ امیرحسین جوونِ خوبیه. مثل اون امیدِ دربه‌در شده نیست که عینهو گربه‌دزده چشم‌وچالش پیِ ناموس مردم بگرده. خونه‌ی حاج مهدی خونه‌ی حرمت‌داریه؛ کهربا هیچ عیبی نمی‌تونه رو پسرش بذاره.

--حرفت درست مادرِ من... اصلاً امیرحسین اولادِ پیغمبر؛ خوبه؟ بازم شما زیر گوش این دختر پچ‌پچک نکن. این‌دفعه تا دلش با طرف نباشه و از رو خیر و صلاح بله نده دست‌شو توو دستِ هیچ آقازاده‌ای نمی‌ذارم.

--وا...!

--والا!

--پناه بر خدا؛ کهربا دیگه بزرگ شده. یه‌نگاه به این پسر بندازه می فهمه صلاحش چیه.

Scanned with Fast Scan

--صلاحش چیه ؟ که چشم‌بسته زن این بابا شه ؟
فاطمه نگاهش را با اخم تندی به درگاه آشپزخانه داد.
حینی که زیر اجاق را خاموش می‌کرد با صدایی که لحظه‌به‌لحظه تحلیل می‌رفت خیلی آرام گفت: «می‌تونی جلو دهنِ مردمو بگیری برو بگیر.»
کامران فقط نگاهش کرد؛ سرد و غضب‌آلود ایستاده و نفس می‌کشید.
فاطمه بی‌توجه به تعصب و غیرتِ او با صدایی لرزان ادامه داد:
«دختره دیگه کال و خام و بی‌تجربه نیست؛ موقع شوهرشه. نگهش دارم توو خونه بگم چندمنه ؟ یه‌بار نامزدیش بهم خورده و یه‌بارم عقدش؛ همینم که هنوز خواستگار داره به‌خاطر نجابت و خوشگلی...»
کامران با چهره‌ای برافروخته میان حرف مادرش رفت و داد زد:
«بســه؛ این دری وری‌ها رو اونا می‌گن، تو چرا باور کردی ؟ به حرفِ این جماعت می‌خوای دختر شوهر بدی ؟ به‌والله باورم نمی‌شه انقدر...»
--همین مردمی که واسه حرفِ مفت‌شون تره هم خرد نمی‌کنی، جوری حرف‌و دور سر بچرخونن و توو کل محل گوش‌گوشک راه بندازن که سرمونم از شرمندگی نتونیم بالا بگیریم.
--همین که پیش خدا شرمنده نیستیم سربلندیم.
--خدایا توبه؛ من هر چی می‌گم این پسر یه حرف حاضر و آماده توو آستینش داره. کهربا رو مادرش دست‌مون امانت سپرده؛ اگه خدایی

Scanned with Fast Scan

نکرده بلایی سرش بیاد مدیونیش می‌مونه به گردنِ من و تویی که به اون خدابیامرز قول دادیم.
--خونه‌ی پسر سودابه‌خانوم جاش امنه لابد؟
--پیشِ شوهرش باشه آره؛ دختر به این خوشگلی رو مگه می‌شه بی‌ترس ولرز بزرگ کرد؟ اگه سرسلامتی به امیرحسین بله بده خیال منم راحته که عروس یه‌همچین خونواده‌ی با اصل‌ونسبی شده. قدیمی‌ها می‌گفتن دختر که رسید به بیست باس به‌حالش گریست.
--دِ همین دِ؛ قدیمی‌ها حرف مفت زیاد می‌زدن.
--توبه استغفرالله! کامـــران؟!
با نگاهی متحیر، همان‌قدر عصبی و آشفته کامران را تا نزدیک درگاه آشپزخانه دنبال کرد. مادرش زن ساده و سنتی‌ای بود. افکاری قدیمی یا به قول کامران نخ‌نمایی که زیاد هم به این دوره و زمانه نمی‌آمدند. نمی داند که یک انتخاب اشتباه و یک تصمیمِ نابه‌جا می‌تواند زندگیِ خیلی ها را به قعر انهدام و ویرانی سوق دهد؟ این‌بار او بود که نمی‌گذاشت کهربا قربانیِ امیال دیگران و افکار پوسیده‌ی مادرش شود.
کهربا همان‌جا داخل راهرو ایستاده و از همان ابتدا شاهد جروبحثِ آن ها بود. به محض اینکه صدای پای کامران را شنید هول شد و خواست سمت اتاقش برود؛ اما دیگر دیر شده بود. کامران با دیدن او خیز برداشت و دستش را گرفت و کهربا با ترس نگاهش کرد. پشتش به

Scanned with Fast Scan

دیوار چسبیده بود و او با اخم طعنه می‌زد: «عادت نداشتی فالگوش وایسی نیم‌وجبی؟»

کهربا چشم‌هایش را بست؛ سرش را پایین انداخت و خواست از کنار دیوار رد شود که کامران بار دیگر راهش را سد کرد: «همه رو شنیدی؟» چانه‌اش می‌لرزید. کامران سرش را پایین بود و صدایش با آن حجم از تحکم تن دخترک را از وحشت لرزاند: «به‌قرآن قسم اگه بفهمم از رو لج‌ولجبازی یا چه می‌دونم توو رودروایسی با مامان به اون بابا یا هر پسر دیگه‌ای جواب مثبت دادی که به‌خیال خامت شرت‌و از سر ما کم کنی زنده‌ات نمی‌ذارم کهربا؛ فهمیدی یا نه؟»

سرجایش میخکوب مانده و حتی نفس هم نمی‌کشید. نگاهش بالا آمد و به صورت سرخ از خشمِ او افتاد.

کامران با حرص نفس می‌زد: «فکر می‌کنی توو این خونه سرباری؟ جای کیو تنگ کردی تو؟ جوابِ منو بده...»

از سؤالِ غیرمنتظرانه‌ی او کهربا گیج شد. زبانش بند آمده بود و کامران با اخم می‌گفت: «اگه یه‌درصد فکر کردی که حضورت زیادیه توو این خونه، می‌آی به خودم می‌گی. کلیدِ خونه‌مو می‌دم بهت؛ برو اون‌جا... اما حق نداری یه‌بارِ دیگه خودتو فدای بقیه کنی. مردم هرچی می‌خوان بگن؛ تو جورکِشی؟ هرچی بدبختی این‌ور و اون‌ور ریخته باس حواله شه رو دوشِ تو؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با بغض صدایش زد و کامران بازویش را گرفت و فشار داد:
«کامران بی‌کامران؛ می‌گیم با آقازاده‌شون بیان خواستگاری... اگه ازش خوشت اومد و دیدی سرش به تنش می‌ارزه این‌بار با سلام و صلوات و دلِ خوش می‌شینی پا سفره‌ی عقد... اگرم دیدی دلت باهاش نیست اونا رو به‌خیر و مارو به سلامت. گرفتی چی می‌گم؟»
کهربا سر تکان داد؛ کامران کمی سکوت کرد و میان نفس‌نفس‌های او نطق کهربا باز شد: «تو از دلِ من خبر نداری؟»
کامران فقط نگاهش کرد و کهربا با شرم بیشتری نگاهش را زیر کشید:
«می‌خوام به کیاراد یه فرصت دیگه بدم.»
یک‌تا ابروی کامران رو به بالا قوس گرفت: «یعنی چی؟»
کهربا گوشه‌ی لبش را گاز گرفت. قلبش تند می‌زد و صدایش هم می لرزید: «تا خیالش از بابتِ من راحت نشه واقعیت‌و نمی‌گه.»
-چه‌جوری می‌خوای مطمئنش کنی؟
-نامزد می‌کنیم؛ اما عقد نه... تا وقتی نگفته که چرا ترکم کرده... عقد نمی‌کنیم.
-اومدیم‌و همه‌چیو گفت. اگه نتونستی با حرفاش کنار بیای چی؟ اگه نتونست دل‌تو به‌دست بیاره اون‌وقت چی؟ اشتباه روی اشتباه... آره؟
کهربا مکث کرد؛ دل توی دلش نبود و با حزن و تردید زمزمه می‌کرد:
«تا به حرف‌هاش گوش ندم نمی‌تونم تصمیم بگیرم.»

Scanned with Fast Scan

کامران موشکافانه و ناباور جزءجزء صورت کهربا را می‌کاوید: «منو که دور نمی‌زنی بچه ؟»

با تعجب نگاهش کرد و کامران با اخم هشدار داد: «اگه داری با عجله تصمیم می گیری و به‌عمد حرفِ کیارادو پیش می‌کشی...»

-نه؛ نه به‌خدا کامران. این تصمیمو خیلی وقته گرفتم. فقط دنبال فرصت بودم که... به تو و مامان بگم.

نگاهِ کامران هنوز به کهربا با سوءظن بود. باور نمی‌کرد این دختر در مدت‌زمان کوتاهی بی‌دلیل و منطق، انقدر زود تصمیمش عوض شده باشد. کهربا دلش شکسته بود. کیاراد را به همین سادگی نمی‌بخشید. از نظر کامران یک‌جای کار می‌لنگید؛ فقط او از باطنش بی‌خبر بود.

*****

سر خودکار را با ترشرویی روی میز می‌کوبید و پوست لبش را دندان دندان می‌کرد. نگاهش به آن در لعنتی بود و صدای قهقهه‌ی دخترک مته شده بود روی اعصابش! کاغذی که زیر دستش بود را با نفرت کشید و میان پنجه‌های هر دو دست خود مچاله‌اش کرد. همان‌لحظه در اتاق کامران باز شد و نگاه کهربا سوی او دوید. یقه‌ی کتش را مرتب می‌کرد؛ نگاهی سرسری به کهربا انداخت و گفت: «هواپیمای مهلا تا نیم‌ساعت دیگه می‌شینه؛ می‌رم فرودگاه دنبالش.»

Scanned with Fast Scan

چانه‌ی کهربا جمع شد. نگاهش روی قدوقامت مردانه‌ی او چرخی زد؛ بوی گرم و تلخِ ادکلن جلوتر از خودش کل سالن را برداشته بود: «می بریش خونه‌ی خودت؟»

کامران صفحه‌ی موبایلش را یک‌بار دیگر چک کرد.

در همان حال سری به نشانه‌ی تأیید جنباند و کهربا با وسواس خاصی پرسید: «شب که می‌آی خونه؟»

کامران زیرچشمی نگاه کوتاهی به او انداخت و لبخند زد: « نه پس؛ می مونم پیشش از تنهایی نترسه. می‌دونی که؟... هرچی نباشه دختر مردم دست ما امانته.»

کهربا از نگاه معنادار و لفظ بامزه‌ی او خنده‌ای کرد و نگاهش را دزدید. با بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداخت و توجیه کرد: «مامان‌و که می‌شناسی؟ رو این چیزها حساسه.»

کامران از روی عادت لپ دخترک را محکم کشید و چشمان کهربا از درد بازتر شد: «می‌دونم نیم‌وجبی؛ تو نمی‌خواد منو نصیحت کنی. مهلا واسه چند ماه مهمونِ ماست. با آرشام مشورت کردم؛ قرار شد این‌مدت خونه‌ی من بمونه تا بعد ببینیم چی می‌شه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا سر تکان داد؛ از خیلی‌وقتِ پیش متوجه صمیمیتِ کامران و مهلا سالاری شده بود. دیگر با هم رسمی نبودند و دفعه‌ی پیش که مهلا برای دو روز و صرفاً جهت آشنایی با پروژه و پرسنل شرکت به تهران آمده بود این صمیمیت به واسطه‌ی خلق‌وخوی بی‌ریا و خلیقِ آن دختر زودتر از آن چیزی که تصور می‌کردند میان‌شان پا گرفت. با کامران در تماس بود؛ وقتی آرشام متوجه رابطه‌ی نزدیکِ آن‌ها شد تمام هماهنگی‌ها را به کامران محول کرد. به‌این ترتیب حالا علاوه بر شریکِ تجاری، نماینده‌ی رسمی شرکت هم محسوب می‌شد. همکاری با مهلا سالاری و تیم زبده و کاربلدِ او خیلی زود میان رقبا سر و صدا کرد.

کامران که رفت نگاه کهربا باز هم سمت اتاق کیاراد برگشت. صدای گفت‌وگوی آن دو هنوز می‌آمد.

لحظاتی بعد در اتاق باز شد؛ کهربا بی‌تأمل سمت اتاق کامران رفت و در را نیمه‌باز رها کرد. با شنیدن صدای ظریف و خودمانی ژیلا نفسش را توی سینه نگه داشت: «خیلی خوشحال شدم دیدمت. به‌محض اینکه از لندن برگشتم سراغ‌تو گرفتم.»

کیاراد لبخند زد. با لحنی دوستانه جواب می‌داد: «دیدنِ دوستان قدیمی رو همیشه باید به‌فال نیک گرفت. منم خوشحال شدم که اومدی این‌جا.»

Scanned with Fast Scan

--تازه برگشتم کیاراد؛ هنوز نتونستم کسی رو ببینم. می‌شه امشب شام و با هم باشیم ؟

چشمان کهربا همان پشت در از تعجب گرد شد؛ کیاراد مکثی کرد و از آناهیتا پرسید: «کهربا کجاست ؟»

دخترک نگاهش را داخل سالن چرخاند و جواب داد: «نمی‌دونم آقای مهندس؛ الان همین‌جا بود.»

--بریم کیاراد ؟

ژیلا با اصرار به کیاراد خیره شده بود. کهربا دل‌دل می‌کرد و قلبش تند می‌کوبید که کیاراد با بلاتکلیفی نفس عمیق کشید و سمت اتاقش رفت: «خیلی‌خب؛ صبر کن کیف و سوئیچ‌مو بردارم.»

ژیلا لبخند زد و کهربا ملتهب و پریشان‌حال پلک خواباند. دندان روی دندان سایید و دستش را مشت کرد. مدتی بعد آن دو شانه به شانه‌ی هم از شرکت بیرون رفتند و کهربا با حرص از اتاق کامران بیرون آمد.

آناهیتا که کنار میزِ او ایستاده بود و چیزی روی کاغذ یادداشت می‌کرد با باز شدن ناگهانیِ در ترسید و درجا پرید. کهربا با چهره‌ای عبوس پشت میز برگشت و آناهیتا نفس زد: «ترسوندیم دختر؛ قبلش یه‌هانی یه‌هونی...وای قلبم ریخت.»

Scanned with Fast Scan

کهربا حرفی نزد؛ دست‌هایش می‌لرزید. آناهیتا با شیطنت می‌پاییدش؛ کمی روی میز، سمتِ او مایل شد و سرش را جلو برد: «شرکت عجب برو و بیایی پیدا کرده؛ این از مهندس افخمی... اونم از مهندس شمس. بچه‌ها می‌گن مهلا سالاری هم از فردا می‌آد شرکت. عجب پروژه‌ای بشه این برنامه؛ سه‌تا مرد و کنارشون هم یه دختر که قراره...»

کهربا نگاهش کرد؛ آناهیتا با دیدن چهره‌ی ملتهبِ او حرفش را نجویده قورت داد و با نگرانی پرسید: «تب داری عزیزم؟»

کهربا سر بالا انداخت. حالش خوب نبود. کیاراد با آن دختر برای شام رفته بود؛ اینکه او را به خانه‌اش دعوت می‌کند یا نه هم بماند... کامران هم که به هوای آمدن مهلا سالاری کنارش نبود. به‌شدت احساس بدی داشت.

مدتی می‌شد که با آناهیتا صمیمی شده بود و بیشتر از کارکنان دیگر در شرکت با او حرف می‌زد.

با یک لیوان آب سرد آمد و آن را به کهربا داد: «امروز خیلی سرت شلوغ بود؛ یه‌کم استراحت کنی بهتر می‌شی.»

کهربا بی‌تعارف آب را سر کشید و نفس‌زنان تشکر کرد. آناهیتا خیره نگاهش می‌کرد که کهربا کیفش را برداشت و با لحن خسته‌ای گفت:

Scanned with Fast Scan

«من می‌رم خونه؛ اصلاً نمی‌تونم بمونم آنا. خودت مهندس‌و یه‌کاریش بکن.»

--باشه عزیزم؛ اگه مهندس اومد بهش می‌گم کسالت داشتی زودتر رفتی.

کهربا سری جنباند و با خداحافظی زیرلب از کنار او رد شد. جلوی آسانسور ایستاد و دکمه‌اش را با حرص فشار داد. ظاهراً خراب شده بود؛ درهایش باز نمی‌شد.

زیرلب غر زد: «همین تو رو کم داشتم فقط؛ آه...»

نچی کرد و سمت پله‌ها برگشت. تندتند پایین می‌رفت و به شانس بدش لعنت می‌فرستاد. به‌محض اینکه پاگرد آخر را رد کرد و پایش به اولین پله رسید شانه‌اش محکم به شانه‌ی مردی خورد و رو به‌عقب پرت شد و جیغ کشید. چیزی نمانده بود آن همه پله را با سر پایین برود که دستی جلو آمد و بازوی دخترک را محکم و سخت چسبید و روی همان پله نگهش داشت. کهربا نفس‌نفس می‌زد و رنگ از رخش پریده بود. مرد دستش را پایین انداخت و نگاه بهت‌زده‌ی کهربا یک‌آن به چهره‌ی سرد و اخم‌آلودِ آرشام افتاد: «حواست کجاست دختر؟»

Scanned with Fast Scan

متوجه صورت خیس از اشک کهربا شده بود. خودش هم نمی‌دانست قبل از اینکه با او برخورد کند بی‌صدا گریه می‌کرده و حالا...

کهربا شرم‌زده به صورت خود دست کشید. آرشام دست چپش را از زیرِ کت در جیب شلوار فرو برده و پای راستش را یک پله بالاتر از او گذاشته بود. کهربا از نگاه دقیق و جستجوگرش فرار می‌کرد و آرشام با ابروهای جمع‌شده معمای چهره‌ی مغموم و ترسیده‌ی دخترک را حل می‌کرد: «سراسیمه داشتی می‌اومدی پایین. گریه هم که می‌کردی...»

و نگاهش را به بالای پله‌ها داد و دومرتبه به کهربا زل زد: «کسی مزاحمت شده؟»

کهربا بغضش را به سختی فرو داد و با تعجب به او نگاه کرد.

سرش را بالا انداخت و با آن صدای خش‌دار و گرفته‌اش جواب داد: «فقط... داشتم... داشتم می‌رفتم خونه.»

آرشام بلند و عصبی نفس کشید و جدی‌تر از قبل پرسید: «کی بالاست؟»

کهربا برای لحظه‌ای خشکش زد؛ نگاه آرشام که به چهره‌ی او افتاد با لحن آرام‌تری توضیح داد: «ماشینِ غریبه توو پارکینگه؛ قرار نبود کسی بی‌هماهنگی بیاد شرکت.»

Scanned with Fast Scan

چانه‌ی کهربا یک‌بار دیگر جمع شد. نگاهش را با غیظ پایین انداخت و زیرلب بی‌آنکه مراعات آرشام را بکند تشر زد: «برن به درک!»

آرشام کمی نگاهش کرد و انگار که یک‌چیزهایی دستگیرش شده باشد پوفی کرد و کنار ایستاد.

--راه بیافت.

این را گفت و با دست به پایین پله‌ها اشاره کرد.

کهربا سرش را با استفهام بالا آورد و آرشام با لحن سردی گفت: «می رسونمت خونه.»

-نه ممنون؛ مزاحمت نمی‌شم. خودم...

--با من بحث نکن کهربا؛ گفتم می‌رسونمت و یه‌کلام می‌گی چشم.

کهربا صامت و متعجب ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. آرشام با کلافگی به راه اشاره کرد و دخترک دیگر جرئت نکرد با او مخالفت کند. به‌قولِ دلارام، آرشام طاقت "نه" شنیدن نداشت.

دقایقی بعد کهربا دلگیر و محزون به خیابان شلوغ تهران خیره شده بود و کلامی حرف نمی‌زد. آرشام فرمان را به‌آرامی چرخاند تا میدان را دور بزند و در عین‌حال نگاهش با اخم ملایمی به تابلوی سمت راست بود.

Scanned with Fast Scan

--کیارادو با کسی دیدی؟ یا نه... این‌دفعه آب از یه جای دیگه گِل شده؟

کهربا نفس عمیق کشید. چشم‌هایش را لحظه‌ای روی هم فشار داد و با لحن خسته‌ای زمزمه کرد: «فکر کنم دوست‌دختر داره؛ اسمش ژیلاست. انگار اون‌طرف با هم بودن و...»

و انگار چیزی یادش آمده باشد بی‌محابا به آرشام نگاه کرد و پرسید: «تو می‌شناسیش؟»

او همان‌طور جدی نگاه کوتاهی به چهره‌ی پکر و متعجب کهربا انداخت و سر تکان داد. چشمان کهربا بازتر شد؛ یک‌آن سیخ سر جایش نشست و با صدای بلند گفت: «چـــی؟ می‌دونستی دوست دختر داره اون‌وقت از من می‌خواستی باهاش حرف بزنم؟ واقعاً که آرشام!»

اخم‌های آرشام جمع‌تر شد و پوزخند زد: «پس بهش فکر می‌کنی؛ این یعنی مهمه واسه‌ات!»

-کیاراد خیلی وقته برام تموم شده. الانم دیگه...

--بنابراین بحث سر رابطه داشتن یا نداشتنِ کیاراد با یه دختر بی‌فایده ست. پس ادامه نده!

Scanned with Fast Scan

-اون حق نداره منو بازی بده؛ امروز می‌افته دنبالم و التماس می‌کنه بهش برگردم... فردا دست‌تودست یه دختر دیگه قرار شام می‌ذاره و اونو... من نمی‌تونم آرشام. کیاراد عوض شده؛ اون... اون مرد نجیب و سربه‌زیری که حلال و حروم سرش می‌شد جاشو به کسی داده که...

سکوت کرد؛ چرا که اگر یک‌کلمه‌ی دیگر ادامه می‌داد آن بغض لعنتی سر باز می‌کرد و او نمی‌خواست جلوی آرشام به‌خاطر کیاراد به هق‌هق بیافتد؛ کیاراد ارزش این همه بال‌بال زدن را داشت؟... نه... معلوم است که نه!

--آدما عوض می‌شن کهربا؛ اینو تو بهتر از هر کسی می‌دونی. به شرایط، محیط، فرهنگی که دارن توش زندگی می‌کنن عادت می‌کنن.

دخترک سرش را پایین انداخت. با بند کیفش ور می‌رفت و آرشام با اخم تندی خیالش را راحت می‌کرد: «کیاراد با ژیلا دوست نیست؛ یعنی هست... اما نه اون‌جوری که تو فکر می‌کنی. پدر این دختر آدم سرشناسیه؛ ژیلا چشمش دنبال کیاراده و... اونم یه‌جورایی مجبوره باهاش مراوده داشته باشه.»

کهربا حیران و متعجب سر بالا گرفت. آب دهانش را فرو داد و بی معطلی پرسید: «چرا مجبوره؟»

Scanned with Fast Scan

-پاش بدجور گیره... منتها لاینحل نیست. اگه کج بره واسه اعتبار و آبروش گرون تموم می‌شه.

-یعنی انقدر خطرناکه ؟!

-نمی‌شه گفت خطرناک... اما چه بخواد چه نخواد دیگه پاش توو زندگی ژیلا و پدرش باز شده.

کهربا به نیم‌رخِ درهم و اخم‌آلودِ آرشام خیره بود و در عین‌حال توی دلش با غولِ شک و تردید مبارزه می‌کرد. گلوخشک و ترسیده می پرسید: «بهم خوردن نامزدی‌مون و... رفتنِ کیاراد... به ژیلا مربوطه ؟»

آرشام با تأنی سر چرخاند و به او زل زد. کهربا ملتمسانه و بغض‌دار تکرار می‌کرد: «مربوطه ؟!»

با نفس بلندی روی فرمان ضرب گرفت و ابرو بالا انداخت: «نیست!»

کهربا تن رنجورش را روی صندلی رها کرد. دهانش گس بود و قلبش میان سینه می‌نالید. آرشام با نیم‌نگاهی به چهره‌ی غصه‌دارِ او نفسش را فوت کرد: «ثروت و اعتبارش حواس رقبا رو پرت کرده. یه‌مشت احمق دوره‌اش کردن و همونا هم دارن دردسر درست می‌کنن. متأسفانه پاشون به شرکت باز شده؛ کیاراد بی‌صلاح و مشورت با من یه

Scanned with Fast Scan

سری قرارداد امضاء کرده که اگه پای تعهدش نمونه واسه من و کامران هم ممکنه بد بشه.»

کهربا مات‌ومبهوت به او نگاه کرد. اسم کامران که آمد چهارستون بدنش لرزید و وحشت قلبش را مچاله کرد.

-دیگه چرا... تو و... کامران ؟!

آرشام پوزخند زد؛ ماشین را در حاشیه‌ی کوچه نگه داشت و سرد زمزمه کرد: «یه بند از این زنجیر که پاره شه؛ بقیه هم دونه‌دونه از غلاف در می‌آن.»

این را گفت و نگاهِ متفرعن خود را به او داد. کهربا ترسان و مضطرب به در بسته‌ی خانه‌شان خیره بود. اسم "کامران" در سرش تکرار می‌شد و... قلبش هنوز بی‌نفس می‌کوبید. کیاراد با خودش چه‌کار کرده بود ؟!

*****

نگاه اخم‌آلودش به صفحه‌ی لپ‌تاپ بود و چیزهایی را با دقت گوشه ی سررسید یادداشت می‌کرد. با تقه‌ای که به در اتاق خورد سرش را با تأنی بالا گرفت و به او خیره شد. مهلا با لبخندی نرم‌وگیرا میان درگاه ایستاده بود و خیره به کامران می‌پرسید: «نمی‌خوای بیای ؟ جلسه داره شروع می‌شه آقای مهندس.»

Scanned with Fast Scan

دخترکِ بی‌رحم، "آقای‌مهندس" را آن‌قدر لوند و دلربا زمزمه کرد که کامران برای لحظه‌ای ماتش برد. صفحه‌ی لپ‌تاپ را به آرامی پایین داد. نگاهش با همان اخم ملایم در چهره‌ی مهلا چرخی زد و چشمش بی‌اختیار روی لب‌های ماتیک‌خورده و گوشتیِ دخترک ثابت ماند. با حرکتی آهسته سر تکان داد و نفس عمیق کشید. نگاه سردش پایین رفت و سررسید را با حرص بست.

از پشت میز بلند شد: «همه اومدن؟»

مهلا خیره به او جواب داد: «بله؛ منتظرن.»

کامران یقه‌ی کتش را مرتب می‌کرد و در عین‌حال متوجه سنگینی نگاه مهلا هم روی خودش شده بود. به رویش نیاورد و سمت در گام برداشت. دخترک کمی عقب ایستاد تا او از درگاه رد شود. جثه‌ی بزرگ و تنومند این مرد زیادی به چشم می‌آمد. وقتی کنارت می‌ایستاد، با آن هیبت و همچین مهابتی که در نگاهش عیان بود ناخودآگاه بهت احساسی قلیل و کوچک دست می‌داد. تا قبل از اینکه کامران را ببیند گمان می‌کرد فقط محافظین خودش چنین اندامی ورزیده و مردانه دارند؛ اما با دیدن این مهندس جوان و مغرور در یک‌قدمی‌اش، ذهنیت مهلا از قدرت و صلابت و مردانگی بهم ریخته بود. کامران بی توجه از کنارش رد شد.

Scanned with Fast Scan

آن عطر تلخ و قوی چون نسیمی به صورت مهلا خورد و او با یک نفس بوی ادکلنش را توی سینه نگه داشت. برخلاف آن، عطر مهلا شیرین و گرم بود؛ کامران زیاد از بوهای شیرین خوشش نمی‌آمد!

لحظاتی بعد همگی داخل جلسه حضور داشتند؛ اعم از شرکا، طرفین قرارداد و پرسنل واحد و اصلی در کنار هئیت‌مدیره‌ی آن شرکت و نمایندگان فروش! آرشام به عنوان رئیس و شریک اصلی آن پروژه، با چهره‌ای سرد و جدی جلوی نمودار و تخته وایت‌برد شیشه‌ای ایستاده بود و هر از گاهی میان توضیحاتش ماژیک را روی نقطه‌ای می‌گذاشت و به آن قسمت اشاره می‌کرد. در آن میان تعدادی از قطعات به عنوان ماکت روی میز چیده شده بودند. جلسه با تسلط بر نیروهای تازه‌نفس و خبره و همچین ایده‌های جدید به‌خوبی پیش رفت؛ اما...

صدای فریاد زنی از بیرون اتاق، حواس آرشام را پرت کرد. کیاراد ابرو بالا انداخت و نگاه کامران فوری سمت در رفت و از روی صندلی بلند شد. صدای کهربا می‌آمد که سعی داشت آن دختر را آرام کند؛ ولی بی فایده بود.

خیلی زود بین اعضا همهمه افتاد و در همان حیص‌وبیص دختری از آن بیرون با لحن بدی داد می‌زد: «تو خفه‌شو حرف نزن؛ آبروتونو می برم. کجاست اون عوضی؟»

Scanned with Fast Scan

صدایش برای کامران کاملاً آشنا بود. آن‌قدر که ناباور و عصبی، با تعجب سمت در رفت و دستگیره را کشید. نگاهش بی‌تعلل در نگاه سرخ و خشمگین یاسمین قفل شد و او با غیظ جلو آمد. کیفش را توی سینه‌ی کامران کوبید و گفت: «مردکِ جنایتکار؛ کارت به جایی رسیده آدم می‌فرستی منو بکشه؟ خودم می‌کشمت کثافت.»

کامران مثل صخره‌ای عظیم، بی‌حرکت و خشک ایستاده و از آن بالا بداخم و برافروخته یاسمین را نگاه می‌کرد. نفسش از اهانتِ او جلوی افرادی که در آن اتاق حضور داشتند تند شد. آمده بود تا آبرو و حرمت و شرفِ مردانه‌ی این مرد را جلوی همکاران و زیردستانش ببرد. چقدر عوض شده بود این دختر! مگر نگفته بود راه‌شان از هم جداست؟ پس چرا دست از سر کامران برنمی‌دارد و نمی‌رود رد زندگی‌اش؟ دختری از پشت سر او به فاصله‌ی کمی با نگرانی پرسید: «چی شده کامران؟»

کامران نه حرفی زد؛ و نه حرکتی کرد. نگاه پرنفرتش به چشمان یاسمین میخ شده بود. نگاه یاسمین از فراز شانه‌های او به مهلا افتاد و پوزخند زد و همان نگاه را به‌طرز زننده‌ای به کامران داد... و او شنید که زیرلب چه‌طور با انزجار می‌گوید: «هوس‌بازِ کثافت!»

Scanned with Fast Scan

خون آنی به صورت کامران هجوم آورد؛ دندان‌قروچه کرد و با زمزمه‌ی "خفه‌شو احمق!" به بازوی یاسمین چنگ زد و او را سوی اتاق خودش برد. مهلا قدمی پشت سرش رفت. کهربا مات‌ومبهوت کامران را صدا زد. یاسمین تقلا کرد؛ اما زورش به او نمی‌رسید. مثل پر کاه بردش و وسط اتاق هولش داد. دختری نفس‌زنان در اتاق را باز کرد و همان‌لحظه یاسمین با غیظ سر کامران داد زد: «ازت شکایت می‌کنم؛ می‌ندازمت زندان.»

--چرا دست از سرم برنمی‌داری دیوونه؟ چی می‌خوای از جونم؟ با چه جرئتی...

--کهربا... اون هرزه‌ی عوضی اومد چُغُلی کرد پیشت؟ بهت گفتم دوستت ندارم و گمشو از زندگیم بیرون. چون رو سوگلیت دست بلند کردم رفتی آدم اجیر کردی منو بکشن آره؟ می‌کشمت کامران؛ روزگارتو سیاه می‌کنم.

کامران هنوز هم ناباورانه، عصبی و غضب‌آلود نفس‌نفس می‌زد: «چرا چرت می‌گی باز؟ دختره‌ی احمق راه‌و عوضی اومدی. بزن به‌چاک ببینم؛ هِری!»

یاسمین مثل دیوانه‌ها نگاهش می‌کرد. نفس‌هایش آن‌قدر پرغیظ و کنترل‌نشده بود که انگار با صدای زیری خرناس می‌کشید؛ نگاهش

Scanned with Fast Scan

طوری بود که قصد داشت به کامران حمله کند و خونش را کف همان اتاق بریزد.

می‌لرزید و با بدبینی می‌گفت: «مامان‌جونت می‌دونه گل‌پسرش داره بیخ گوشش به اسم خواهر و برادری چه گوه‌خوریایی می‌کنه؟ می‌دونه با خواهرناتنیش ریخته رو هم؟ فکر می‌کنی اگه بفهمه با کهربا خوابـ...»

کامران با خشمی بی‌سابقه سمت در برگشت و سر آن دختر نگون‌بخت با عتاب فریاد زد: «ببند اون درِ سگ‌مصب‌و!»

در اتاق فوری بسته شد و آن دختر از فرط ترس زهره‌اش ترکید. رنگش پریده بود و من‌من می‌کرد: «آقا... آقا کامران... به خدا اشتباه شده... یاسمین...»

یاسمین داد زد: «تو خفه‌شو ترانه؛ تو بودی باهام. دیدی اون مرتیکه می‌خواست منو بکشه.»

دخترک ماتش برده بود. نگاهش را به کامران داد. از هیبتِ او و صدای کلفت و زیادی سنگینش می‌ترسید: «یاسمین اشتباه می‌کنه؛ سوءتفاهم شده. یه جوونکِ دیوونه می‌خواست کیف‌شو بزنه که نتونست. یاسمین فکر کرد... شما...»

Scanned with Fast Scan

--من فکر نکردم؛ احتمال هم نمی‌دم. کارِ خوده کثافتشه؛ این می خواد منو بکشه تا کسی از گندکاریاش چیزی نفهمه. می‌دونه من فهمیدم که با...

کامران زد به سیم‌آخر؛ مراعات و ملاحظه را کنار گذاشت و دست انداخت و شال یاسمین را از زیر گلو میان انگشتان یک دستش مچاله کرد. نفس یاسمین از ترس بند آمد؛ کامران رخ‌به‌رخش توی صورت او با تغیر می‌غرید: «به‌خودِ خدا قسم جوری می‌زنمت یاسی، جوری اون دهن بی‌صاحاب‌تو گِل می‌گیرم که یه‌بند بگی گوه خوردم غلط کردم. بسه دیگه؛ هرچی حرمت و احترام بین‌مون مونده بودو زدی نابود کردی. دختره‌ی بیچاره از دستت آسایش نداره. فکر و خیال داره از پا درش می‌آره و توئه کثافت دوره افتادی تا... بترس یاسی، از خدا بترس و بتمرگ سر جات تا اون روی سگم بالا نیومده. تو واسه من مهم نیستی دیگه، مفهومه؟ با کار امروزت دیگه به قاعده‌ی یه ارزن هم جلو چشمم ارزش نداری پس گم شو؛ دیگه هم پیِ شر نگرد.»

این را گفت و یاسمین را بی‌نفس و افسارگسیخته، همان‌قدر وحشی و رام‌نشده رهایش کرد. او با چهره‌ای برزخی شبیه به دیوانه‌ها با غرشی برگشت و جاقلمی و تلفن را از روی میز کامران چنگ زد و روی زمین انداخت. فک کامران سفت شد و چشم‌هایش را بست؛ از خدا طلب

Scanned with Fast Scan

صبر می‌کرد. نمی‌خواست روی این دختر که مشخصاً مشکل روانی داشت دست بلند کند.

آرشام در اتاق را باز کرد و با چهره‌ای عصبی جلو آمد و ترانه از ترس کامران فوری در را بست. نگاه آرشام روی زمین و آن جاقلمی شکسته تأمل کرد و با اخم غلیظی به یاسمین خیره شد: «این مسخره‌بازی‌ها چیه؟ این‌جا شرکته یا چاله‌میدون؟ نمی‌تونین مثل آدم با هم حرف بزنید غلط می‌کنید با... فقط به احترام دلارامه که زنگ نمی‌زنم حراست یاسمین؛ بی‌دردسر بیا برو رد کارت.»

آرشام از مشکل او خبر نداشت و نمی‌دانست که یاسمین به همه‌کس و همه‌چیز حتی او و دلارام هم شک دارد. گمان می‌کرد خصومتش با کامران شخصی باشد؛ اما... این دختر با آن حجم از خباثت و بدبینی روح و زندگیِ همه‌ی آن‌ها را هدف گرفته بود.

توبیخ و شماتتِ این مرد برای یاسمین گران تمام شد؛ جوری که با تعجب نگاهش می‌کرد. سرش تیر می‌کشید و خونش به جوش آمده بود؛ کنترلی روی زبانش نداشت و به هر چیزی که فکر می‌کرد همان را بی‌دلیل و منطق روی زبان می‌آورد. پوزخند بدی زد و با نگاه بدی به آرشام گفت: «بحث من با کامران بود؛ اما حالا که شما هم تشریف آوردی جناب مهندس تهرانی بد نیست بدونی با کی داری معاشرت می

Scanned with Fast Scan

کنی. رفیقت یه آدم فاسده؛ یه بی‌ناموس که به هیچ‌کس رحم نمی‌کنه. حتی به خوا...»

کامران با حرص غرید: «لال شو یاسمین؛ ببند اون دهن‌تو!»

یاسمین نگاهش نکرد؛ جرئت نداشت. آرشام استفهام‌آمیز، با نگاهی اخم‌آلود تماشایش می‌کرد که یاسمین از تشرِ کامران غیظش بالا گرفت و با خشم گفت: «هوای زنت دلارام‌و داشته باش. من جات بودم نمی ذاشتم با کهربا بگرده یا کامران پاشو بذاره تو خونه‌ام تا چشمش به قد و بالای خوشگلِ ناموسم بی‌افته. به دلارام خیلی اعتمادی نیست مهندس؛ مطمئنم اونم بدش نمی‌آد با یکی غیر از شوهرش باشه و با مردهای دیگه وارد رابطه...»

آرشام نه فکر کرد؛ نه گذاشت جمله‌ی چرک آن دختر کامل سر زبانش بیاید. مثل کامران آدم صبوری نبود. به محض اینکه آخرین جمله از دهان یاسمین بیرون آمد چشمش را روی همه‌چیز بست و با دستی مشت شده سوی آن دختر خیز برداشت. به حدی غیرمنتظره که کامران شوکه شد و یاسمین با وحشت عقب رفت و ترانه جیغ کشید. در اتاق باز شد و کهربا توی درگاه ایستاد. دست آرشام که بالا رفت کامران بی‌نفس و نگران بازوی او را گرفت: «نکن آرشام؛ نکن رفیق بی

Scanned with Fast Scan

خیال. این هیچی حالیش نیست نمی‌فهمه چی داره می‌گه... برو یاسی... برو داری شر می‌شی واسه همه برو بیرون!»

رگ گردن آرشام همان‌طور متورم و برجسته از میان یقه‌ی پیراهنش پیدا بود.

وحشیانه نفس‌نفس می‌زد. صورتش ملتهب و چشمانش سرخ و پیشانی رک‌کشیده‌اش خیس از عرق و شقیقه‌اش دل می‌زد. تقلایی کرد تا کامران رهایش کند: «برو کنار؛ بذار ببینم حرف حسابش چیه این دختره؟ یه‌بار دیگه... یه‌بار دیگه بیار رو زبونت ببینم چی گفتی راجع به زنِ من؟ چـــی گفتـــی؟»

چهارستون بدن یاسمین لرزید. کهربا جلوی دهانش را گرفته بود. ترانه کم مانده بود از حال برود. نگاه آرشام به مانند یک درنده‌ی تشنه به خون به یاسمینی بود که دست روی غیرت آن مرد گذاشته و حالا می ترسید حتی به آرشام نگاه کند. کامران زیر گوش آرشام چیزی گفت و او بی‌آنکه توجهی کند یا بخواهد روی آن تک کلمه‌ی بیماری تأمل کند با صدای بلندی داد زد: «غلط می‌کنه اسم زنِ منو می‌آره. نگاه کن منو دختر، خوب گوش‌تو وا کن ببین چی دارم می‌گم. یه‌بار دیگه ببینم دور و ور دلارام آفتابی شدی؛ ببینم جایی نشستی پشت سر زنِ من حرف زدی و مهمل بافتی نگاه نمی‌کنم ببینم یه زمانی سر سفره‌مون

Scanned with Fast Scan

نشستی و نمک‌گیری؛ چشم‌مو رو زن بودنت می‌بندم و بلایی به روزت می‌آرم که اول از همه به‌خودت شک کنی بعد به بقیه. فهمیـــدی یا نـــــه؟»

یاسمین خشکش زده بود؛ آن مرد متین و موقر و پرصلابت حالا از آتش غیرت می‌سوخت و چشمانش تعصب و عشق و وفاداریِ به همسر را فریاد می‌زد. نگاهش آن‌لحظه از نظر یاسمین به حدی وحشتناک شده بود که تا او حرفش تمام شود همان‌جا دوبار سکته‌ی ناقص را رد کرد. حالش از تهدید آرشام بد بود.

ترانه خیز برداشت و دست او را گرفت: «بریم یاسی؛ اگه خاله بفهمه دق می‌کنه.»

یاسمین را کشان‌کشان از در بیرون برد. از آرشام می‌ترسید؛ اما نگاهش وقتی که از شرکت خارج می شد غرق نفرت بود. حرف‌های زیادی سر زبانش بود که راجع‌به دلارام بزند و آرشام را به جان او بیاندازد؛ اما آرشام به کسی امان نمی‌داد در مورد دلارام چپ یا کج بگوید. تیر یاسمین به سنگ خورده بود.

آرشام هنوز نفس‌نفس می‌زد. کهربا لیوانی آب جلویش گرفت و او لاجرعه سر کشید. کیاراد با وقت‌شناسی همان اول کل تیم و شرکا و هئیت‌مدیره را به بهانه‌ی پذیرایی مفصل و دورهمی دوستانه‌ای به

Scanned with Fast Scan

طبقه‌ی پایین راهنمایی کرده بود تا صدای جر و بحث آن‌ها به گوش احدی نرسد.

کامران از روی آرشام خجالت می‌کشید. ابروهایش درهم بود و می خواست حرفی بزند که آرشام با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت. نگاه کلافه‌ی کامران متوجه کهربا شد. به پهنای صورت اشک می‌ریخت؛ صدای یاسمین را شنیده بود. تهمت و افترای آن دختر جگرش را شرحه شرحه می‌کرد. نادم بود از رفاقت با او؛ نادم بود.

اتهامی که می‌خواست به دلارام، عشقِ پاک و معصومِ آرشام بزند در نوع خود فاجعه محسوب می‌شد. حالا همه به‌نوعی از این دوستیِ احمقانه ضربه خورده بودند.

کامران با جانی تب‌کرده، داغ و عصبی و ملتهب چشم‌هایش را با درد روی هم فشار داد و پشت به کهربا با صدای گرفته؛ اما آرامی گفت: «برو بیرون، اون درَم ببند.»

کهربا نگاهش کرد. در را بست؛ اما بیرون نرفت. فشار کامران باز هم بالا رفته بود. تنش از عرق خیس بود. کت را روی میز انداخت و دست به گریبان برد و دکمه‌های پیراهنش را نفس‌زنان باز کرد. سمت پنجره رفت و آن را طاق‌به‌طاق گشود و بلند نفس کشید. کهربا با دیدن تقلای او برای نفس کشیدن و آرام شدن بغض کرد و جلو رفت.

Scanned with Fast Scan

کامران برگشت و با حرکتی آهسته پیراهنش را روی کت انداخت. چشمش به کهربا افتاد؛ اخم کرد: «گفتم بهت چی؟»

دخترک بینی‌اش را بالا کشید. گریه کرده بود: «کجا برم؟ کسی اون بیرون منتظرم نیست.»

کامران نگاهش کرد. کهربا جلو رفت و بی‌آنکه حرفی بزند از کنار پایِ کامران گشوی میز را بیرون کشید و دستگاه فشارسنج را برداشت. کامران نفسش را فوت کرد. قفسه‌ی سینه‌اش منقبض بود و نفس میان استخوان جناقش حجم می‌گرفت.

--لازم نیست بگیری؛ خودم می‌دونم بالاست.

کهربا به او خیره شد. دستگاه را روی میز گذاشت و کامران قرصی از جیب کتش بیرون آورد و بدون آب قورت داد.

رکابی سفید به عضلات درهم تنیده‌ی سینه‌اش چسبیده بود. یقه‌اش را گرفت و کمی تکان داد تا خنک شود.

کهربا با صدایی لرزان می‌گفت: «فکر نمی‌کردم یاسی انقدر بی‌فکر باشه که... آبروریزی شد؛ مگه نه؟»

کامران روی موهای خود دست کشید؛ صدایش خسته بود و کمی هم آمیخته به شرم: «بد آبروریزی شد؛ بد شد. جلوی آرشام... اسم من و زن

Scanned with Fast Scan

شو آورد. خدا ازت نگذره یاسی... چه آتیشی بود انداختی به زندگیِ همه مون ؟»

کهربا با امیدواری نگاهش کرد. بغضش را قورت داد و گفت: «آرشام با فهم‌وشعورتر از این حرف‌هاست که به اراجیفِ یکی مثلِ اون اهمیت بده. تو رو می‌شناسه... هم به تو اعتماد داره؛ هم به دلارام.»

کامران چشم‌هایش را بست. با آهِ عمیق و دردآوری روی صندلی نشست. آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت و پیشانی‌اش را به پنجه‌هایی که مشت‌شان کرده بود فشار داد. کهربا با نگرانی پرسید: «حالت بهتره ؟»

کامران بغضی که ته گلویش گیر کرده بود را مردانه بلعید.

سری تکان داد و با همان پریشان‌حالی زمزمه کرد: «خوبم عزیزم؛ اما کاش نبودم... کاش بمیرم راحت شم از این زندگی.»

کهربا با وحشت به او نگاه کرد. رنگ از رخش پریده بود: «این چه حرفیه می‌زنی ؟ خدا نکنه!»

--چرا نه ؟ چی داره این زندگی جز دربه‌دری؛ جز فلاکت و بدبختی ؟ جز...

-کامران ؟

Scanned with Fast Scan

--تا فرقِ دستِ چپ و راست‌مو فهمیدم افتادم توو کار، مشکلات، خونواده؛ جورِ بی‌غیرتی بابامو من کشیدم. یه بچه‌ی پونزده شونزده ساله شده بود نون‌آور خونه و صداش می‌زدن مَرد.

لبخند سوک لبش کج شد.

با عجز سر تکان داد: «بچه بود؛ چه می‌دونست مَرد بودن یعنی چی؟ اما... کم‌کم... به درد و زخم و کثافتِ زمونه‌ی نامردها عادت کرد این بچه. زود بزرگ شد. فهمید مَردی به مرام و معرفته؛ اگه واسه صنار ده شاهی عرق ریختی مَردی؛ اگه نونِ بازوتو خوردی مَردی؛ مَردی به اینه سایه‌ی سر باشی واسه مادرت، خواهرت؛ تو بشکنی، اما اونا دل‌شون قرص باشه که تو هستی. مَرد!!! سنگین بود این کلمه واسه من کهربا؛ کمرم زود خم شد زیر بار مسئولیتی که مَردونگی گذاشت رو دوشم.»

درمانده و محزون لبش را گاز گرفت و چشم‌هایش را روی هم فشار داد. کهربا به پهنای صورت اشک می‌ریخت. دوست داشت حیا را درسته ببلعد؛ سر کامران را در آغوش بگیرد و صورتش را ببوسد. حتی جای بغضی که در گلویش دل می‌زد را هم...!

انگشتانش کف دست جمع شدند. نفس کامران "ها" شد و زیرلب، با همان لحن خسته و خش‌دار و گرفته برای کهربا درد و دل کرد: «نه خِیری از بچگی دیدم و نه از جوونی خِیری بهم رسید. گره روی گره می

Scanned with Fast Scan

افته رو این اقبالِ نحس‌و... کیه که حوصله‌ی باز کردن گره‌ی کورِ زندگیه منو داشته باشه؟ به هر کی دل بدی، راحت دل می‌کنه ازت! شایدم راسته که می‌گن عشق کشکه!»

تلخندی زد و گفت: «کاش دل آدم‌ها مثقالی ارزش داشت؛ این‌جوری لهش نمی‌کردن زیر دست و پا!»

کامران سرش را بلند کرد. نگاه غم‌دار و نومیدش را به چشمان خیس و پر از محبت کهربا داد. دخترک ریزنقشی که کنارش می‌لرزید و دل می‌زد تا به رسم تسلی‌گری دست بکشد روی موهای سیاه و خوش‌حالت کامران و او هیچ نگوید. حیا داشت مقابلِ این مرد! حیایی که فاطمه با تربیتِ درست کهربا، آگاهانه میان پسر خودش و دختر هوویش قرار داده بود تا حالا که می‌دانند خواهر و برادر نیستند روی هم نظری غیر از آن نداشته باشند. فاطمه زن عاقبت‌اندیشی بود.

کهربا انگشتانش را روی بازوی کامران گذاشت. سرمای دستش آن‌قدر زیاد بود که تا روی تن تب‌دار و داغ کامران نشست هردو تکان خوردند. کهربا از ملتهب بودن بدنِ او شوکه شد. کامران لبخند زد؛ صدایش هنوز بم بود: «واسه تو افتاده پایین؛ واسه من رفته بالا!»

کهربا با بغض نگاهش می‌کرد: «انقدر دمای بدنت بالاست که یه‌لحظه فکر کردم تب داری؛ خیلی داغی کامران پاشو بریم دکتر.»

Scanned with Fast Scan

نگاهش را از او گرفت. صورتش حالا اخم داشت. غلیظ و عصبی! کهربا صدایش زد و کامران هیچی نگفت. آستین پیراهن را میان پنجه‌های یک دست مچاله می‌کرد و "بهت گفتم دوستت ندارم و گمشو از زندگیم بیرون." در سرش چرخ می‌خورد و هر لحظه تکرار می‌شد. یاسمینِ بی‌رحم! غرورش را له کرده بود. پشیمان بود؛ از مِهری که اشتباه به دلش افتاده بود به‌طرز دیوانه‌واری پشیمان بود. کهربا با ترس شانه‌ی کامران را گرفت و تکانش داد: «فشارت خیلی بالاست، داری می‌سوزی...»

کامران حواسش نبود؛ با عصبانیت بلند شد و تشر زد: «دستت سرده کهربا، هی نزن به من...»

نگاه عصیانش که به نگاه متعجب و بارانی دخترک افتاد ادامه‌ی آن حرفِ نسنجیده سر زبانش ماسید. توده‌ی ته‌گلویش لحظه‌به‌لحظه بزرگ‌تر می‌شد. نگاه کهربا به سیب‌گلوی او چسبید؛ مرتب تکان می خورد. کامران با حرص میان موهای خود پنجه انداخت: «ببخشید... حالم... خوب نیست...»

زنگِ صدایش پر از درد و رنج بود. پر از التماس و دلواپسی. موهای سیاهش از جلو رو به بالا کشیده شدند و با افتادن دستش روی پیشانی

Scanned with Fast Scan

سُر خوردند. بی‌ربط واگویه می‌کرد: «خواستن کیف‌شو بزنن؛ فکر کرده آدم اجیر کردم تا از طرف من سر به نیستش کنن.»

این را گفت و پوزخند زد: «دختره‌ی احمق.»

کهربا نفس عمیق کشید. اتاق کامران انباشته از بوی تلخِ شکلات و چوب گردو بود.

از کنار کامران که رد شد و سمت پنجره رفت آن رایحه غلیظ‌تر و بی پرواتر از تنش بلند شد و مشام کهربا را پر کرد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و غم‌دار گفت: «شک و بدبینی داره نابودش می‌کنه؛ اما... متأسفانه خودش از این زندگی راضیه!»

--قبل از اینکه این اتفاق بیافته، می‌خواستم برم باهاش حرف بزنم.

کهربا با تعجب نگاهش کرد. کامران پیراهنش را پوشیده بود؛ دکمه هایش را با بی‌حوصلگی می‌بست. ابروهایش جمع بود: «که راضی شه بره دکتر؛ که به فکر سلامتیش باشه. گفتم شاید بشه کاری کرد.»

-می‌خواستی بازم...

--می‌دونم من و یاسی به‌درد هم نمی‌خوریم.

کهربا فقط نگاهش کرد. کامران جلوی آینه ایستاد و دستی به یقه‌ی پیراهن کشید. لحنش سرد بود: «با حماقتِ امروزش خط کشید رو همه

Scanned with Fast Scan

چیز؛ باور کردم که این جدایی به صلاحِ همه‌ست. همین امروز با یه حرفِ بی‌ربط کاری کرد سرمو نتونم جلوی آرشام بالا بگیرم.»

کهربا با نگرانی گفت: «تا اون‌جایی که می‌تونی ازش فاصله بگیر کامران؛ الان هر چی بشه یاسمین با شک و بدبینی همه رو می‌ندازه گردنِ تو. وقتی مطمئن شه که دیگه سمتش نمی‌ری کم‌کم فراموش می کنه و می‌چسبه به زندگیش.»

کامران سری تکان داد و کتش را پوشید: «باشه؛ بریم پایین ؟»

کهربا دلشوره داشت: «روم نمی‌شه!»

کامران اخم کرد: «رو می‌خواد مگه ؟»

-آخه...

--آخه نداره نیم‌وجبی؛ قبل اینکه یاسی مهلت حرف زدن پیدا کنه کشیدم آوردمش توو اتاق. کسی نفهمید چی شد. با مخفی کردن خودت فقط مُهر تأیید می‌زنی رو اون همه فکرِ مسموم؛ بریم.

این را گفت و با چهره‌ای جدی دست کهربا را گرفت. از اتاق بیرون آمدند. کیاراد جلوی آبسردکن بود. نگاهی به آن دو انداخت و نیشخند زد: «چه عجب! خواهر و برادر دل کندین از اون اتاق.»

Scanned with Fast Scan

لیوان یک‌بار مصرف را دومرتبه از آب پر کرد. کامران نگاهش را روی او نگه داشت.

باریک و دقیق و حساب‌شده! بی‌آنکه چشم از کیاراد بردارد خطاب به کهربا با لحن آرامی گفت: «تو برو پایین؛ پیش مهلا باش تا بیام.»

کهربا سری تکان داد و با نیم‌نگاهی به کیاراد سمت در رفت. کیاراد با حرکت آهسته‌ی چشم دنبالش کرد. آب را خورد و لیوان را داخل سطل انداخت: «بدخواه پیدا کردی پسرخاله؛ یاسمین چش بود؟»

کامران نفس عمیق کشید. پشتش را به میز منشی تکیه داد و دست هایش را روی سینه جمع کرد: «کهربا رو چقدر دوست داری؟»

کیاراد از سؤالِ او یکه خورد؛ با شوک عجیبی سرش را بالا گرفت. آن لبخندِ کج، گوشه‌ی لب کامران را جمع کرده بود: «مَرد و مَردونه، بدون کلک و دغلبازی، راست و حسینی بهم بگو با خودت و کهربا چند چندی؟ دوستش داری؟ یا هدفت یه‌چیزِ دیگه‌ست؟»

کیاراد کمی نگاهش کرد. پوزخندی زد و گفت: «هدفم شَر نیست؛ خیره. دوسش دارم.»

Scanned with Fast Scan

کامران از صداقت او خوشش آمد؛ سر تکان داد. نگاهش همان‌قدر نکته‌بین هنوز در نی‌نی چشمان کیاراد می‌چرخید: «امرِ خیرو به خونواده‌ی دختر می‌گن شریک، نه به خوده دختر.»

یک‌تا ابروی کیاراد بالا رفت: «واضح‌تر بگو؛ منظورت چیه؟»

کامران نفس بلندی کشید و تکیه‌اش را از میز گرفت. خونسرد و بی خیال زمزمه می‌کرد: «خواستگار داره؛ پسر اصل‌ونسب‌دار و خوبیه. در موردش حسابی تحقیق کردم؛ دکتره و سرش به تنش می‌ارزه. باباش هم از بازاری‌های معروفِ تهرانه. خلاصه که...»

سرجایش خشک شده بود. با نگاهی حیران و عصبی به کامران خیره بود. قلبش تند می‌کوبید. لب‌هایش به‌سختی تکان خوردند و پرسید: «کهربا چی می‌گه؟»

--کهربا از قبل اتمام‌حجت کرده... گفته این‌بار هر چی داداشم بگه!

کیاراد به‌وضوح اخم کرد؛ کامران خندید.

در آن نگاه تخس و مردانه کمی شر خوابیده بود: «جدی جدی پیش خودت چه فکری کردی پسرخاله؟ که کهربا بچه‌ست و می‌شه راحت گولش زد؟ نه شازده... درد و عذاب و رنج، با یه "ببخشید"، تا حالا از گذشته‌ی هیچ بنی بشری پاک نشده.»

Scanned with Fast Scan

--کهربا با من افتاده سرِ لج؛ می....

-- تا وقتی واقعیت‌و نگی کهربا جواب سلامِتم نمی‌ده. جای این موش وگربه بازی‌ها تو هم مثل آدم یه قدم پیش بذار. حرف باد هواست؛ اگه مردِ عاشق شدنی که شانست زده... توو عمل نشونش بده.

کیاراد که از نرمشِ کلامِ او قدری گیج شده بود گفت: «بیام خواستگاری؟ خواهرت‌و نمی‌شناسی انگار؟ با یه تی‌پا بیرونم می‌کنه.»

کامران لبخند زد: «جنم تو بیشتره یا اون دکتره؟»

کیاراد نگاهش کرد. کامران نفسش را بیرون داد و کف دست‌هایش را بهم سایید: «دیگه از ما گفتن شریک؛ تو عالم فامیلی خواستیم یه‌جو هواتو داشته باشیم. می‌دونم لیاقت‌شو نداری... شکی هم توش نیست... اما چاره چیه؟ پای خوشبختی کهربا که وسط باشه با دشمنمم دست رفاقت می‌دم.»

کیاراد با تعجب به او نگاه کرد. کامران دیگر حرفی نزد. سمت دستشویی رفت تا مشتی آب به صورتش بپاشد. از کاری که کرده بود احساس رضایت نداشت؛ رسماً گفته بود بیا خواستگاریِ کهربا! چه معنا داشت؟!

Scanned with Fast Scan

اما به‌خاطر کهربا این‌کار را هم می‌کرد. خوشحالیِ او از هرچیزی برایش مهم‌تر بود. همین که نگاهش بخندد و دیگر غم به دلش راه نیابد و در کنار مَردی که دوستش داشت خوشبختی را با جان‌ودل مزه‌مزه کند به یک دنیا می‌ارزد. دیگر چه اهمیتی دارد غرور برادرانه‌اش را نادیده بگیرد و به خاطرخواهِ خواهرش بگوید پیش‌قدم شو؟!

نفس بلندی کشید و با چهره‌ای درهم بیرون آمد. با چند برگ دستمال کاغذی صورت و دست‌هایش را خشک کرد و کمی بعد از در شرکت بیرون آمد.

سمت آسانسور می‌رفت که کهربا با صدای خیلی آرامی صدایش زد: «کامران؟»

دستش هنوز به دکمه‌ی آسانسور نرسیده بود که با تعجب برگشت و او را پشت سرش دید. چشمان کهربا قرمز بود؛ کامران نیم‌نگاهی به در شرکت انداخت و انگار به چیزی شک کرده باشد با اخم پرسید: «چیزی گفته بهت؟ ناراحتت کرده؟»

کهربا سرش را بالا انداخت: «ندیدمش؛ پشت گلدون بودم... دیدم رفت پایین.»

Scanned with Fast Scan

کامران گلایه‌مند و ناراحت به چشمان دخترک زل زد. پس که این طور... کهربا حرف‌هایشان را شنیده بود. قدمی جلو رفت. مقابل کامران ایستاد. شنیده بود؛ حمایتِ برادرانه‌ی او را، حرف‌هایی که آن شب فقط به کامران زده بود و او برای خوشحالیِ کهربا بی‌آنکه به غرور خود اهمیت دهد کیاراد را راهنمایی می‌کرد. کهربا با لحن شیرینی زمزمه کرد: «ازت ممنونم.»

کامران سرش را طرفین تکان داد. لحنش شوخ بود؛ اما نگاهش گرم و پرمحبت: «از حالا بگم؛ چشمِ دیدن‌شو ندارم.»

کهربا خندید. کامران لبخند زد. قلب دخترک بی‌محابا می‌کوبید؛ تند و سراسیمه و شیرین. خوشحال بود؛ از اینکه کیاراد می‌خواست قدمی بردارد خوشحال بود. کامران برخلاف ظاهر سرد و نگاه اخم‌آلود و جثه ی زیادی درشت و مردانه‌اش، یک حامی دوست داشتنی بود. رئوف و مهربان... به سعه و فراخیِ آسمان؛ همان‌قدر آبی و زلال و نجیب! به حدی هیجان‌زده بود که احساس می‌کرد یک تشکر ساده حق‌مطلب را از آن همه شادی و بغض و خوشحالی بیان نمی‌کند. دلش از بابت درد و دل خالصانه‌ی کامران هم هنوز کنج سینه می‌تپید. لحظه‌ای در آن راهروی خموش جلو رفت و مقابل نگاه متعجب کامران تا جایی که می

Scanned with Fast Scan

شد روی پنجه‌ی پا خودش را بالا کشید و توی یک‌لحظه گونه‌ی او را محکم بوسید. نقش لبخند روی لب کامران قدری کمرنگ شد.

دخترک با نگاه کهربایی‌اش، روشن و دلنشین و زیبا به چشمان او خیره شد و گفت: «اگه یه مَرد، با همه‌ی صفات خوبِ مردونگی توو زندگیم دیده باشم... اون فقط تویی. مرسی بابت همه‌چیز؛ مرسی که هستی.»

کامران لبخند زد. جای بوسه‌ی کهربا روی گونه‌اش داغ بود. دخترک در برابرِ او قد و قامتی نداشت. به‌زور تا گردنش می‌رسید. شاد و شیرین از کنارش گذشت. کامران نگاه از آینه‌ای که پشت سر کهربا بود گرفت. با تأنی سمت آسانسور برگشت. کهربا از پله‌ها پایین رفته بود. کامران نفس عمیق کشید. سمت پله‌ها رفت. هنوز از واکنش کهربا گیج بود.

از تصور اینکه کهربا خوشحال است لبخندش جان گرفت؛ از خدا می خواست خوشبخت شود. کاش کیاراد قدر این فرشته را بداند.

*****

مهلا با لبخند خم شد؛ کامران لیوان شربت را از داخل سینی برداشت و تشکر کرد.

-مبارکه آقای مهندس!

Scanned with Fast Scan

از لحن شادِ او کامران سرش را بالا گرفت. جرعه‌ای از شربت آلبالو نوشید و با اخم ملایمی سرش را تکان داد: «چی مبارکه؟»

مهلا تابی به گردنش داد؛ آن موهای بلند و خوش‌جعدوشکن روی شانه‌ی نیمه‌برهنه‌اش رقصی کردند و تا وسط کمر رها شدند. نگاه کامران، بی‌اختیار محوِ موهای او بود و مهلا با لحن زیبایی می‌گفت: «نامزدیِ خواهرت؛ اونم با مهندس افخمی.»

کامران با لبخند کمرنگی سر تکان داد. نگاهش را گرفت.

مهلا پرسید: «معلومه زیادم خوشحال نیستی!»

کامران مکث کرد؛ جرعه‌ای از آن مایعِ خنک و شیرین نوشید و گفت: «قضیه‌اش مفصله؛ کیاراد و کهربا یه گذشته‌ای داشتن که... چندان جالب نیست. بگذریم.»

و "بگذریم" یعنی اینکه تمایلی به باز کردن بحث ندارد. از آن قشقرقی که یاسمین داخل شرکت به راه انداخته بود یک ماهی می‌گذشت.

کیاراد دو هفته بعد از آن اتفاق با دسته‌گلی باشکوه مملو از رز قرمز و سفید، موقر و آراسته به خواستگاری کهربا آمد. کتایون تا آخر مراسم پایش را هم از اتاق بیرون نگذاشت.

Scanned with Fast Scan

روی تخت نشسته بود و با نفرت به آن درِ بسته نگاه می‌کرد. دخترک از آن‌شب کینه‌ی بدی به دل داشت... اما فاطمه سر از پا نمی‌شناخت و به‌جد راضی بود.

کهربا به بهانه‌ی فکر کردن دو هفته زمان خواست. بین دوراهی سختی گیر افتاده بود. دوست نداشت تا وقتی کیاراد لب به افشای حقیقت باز نکرده رابطه‌شان رسمی شود؛ و از طرفی هم می‌دانست تا کیاراد را از خودش مطمئن نکند او مادام‌العمر زبان نمی‌جنباند.

بنابراین تنها شرطش همین بود که فعلاً از مراسم و رسمیت خبری نباشد؛ اما کیاراد اصرار به انداختن انگشتر و نشان‌کردنِ نامزدش داشت. درنهایت فاطمه واسطه شد و زبان کهربا بسته شد.

مهلا کمی تکان خورد و نگاه کامران خیلی کوتاه به ساق‌پای او افتاد. خوش‌تراش و باریک از لبه‌ی دامنش بیرون آمده بود. نگاهش را مردانه دزدید و مهلا لبخند زد: «پروژه خیلی‌خوب داره پیش می‌ره؛ سرعت و روندش حیرت‌انگیزه. اولش اصلاً باورم نشد.»

کامران سر تکان داد. لیوان خالی را روی میز گذاشت و لبخند زد: «وقتی مدیریت پروژه با آرشام باشه؛ تموم شده حسابش کن.»

Scanned with Fast Scan

مهلا لب‌هایش را جمع کرد: «هوش فوق‌العاده‌ای داره؛ برخوردش با مشتری و پرسنل همون اول نظرمو جلب کرد.»

کامران فقط سر تکان داد. مهلا گفت: «نمی‌خوای منو به مادرت معرفی کنی؟ خیلی دوست دارم ببینمش.»

کامران نگاهش کرد. مهلا دختر رکی بود. بی‌رودروایسی و خجالت حرفش را می‌زد. با اینکه از سؤال او قدری شوکه شده بود؛ اما به روی خودش نیاورد. لبخند گرمی کنج لبش نقش بست: «چرا اتفاقاً، توو فکرش بودم یه بهونه جور شه که دعوتت کنم.»

--در مورد من می‌دونه؟

--به‌لطفِ کهربا درمورد دوستی‌مون می‌دونه! یعنی اون یه‌چیزهایی گفته و مادرِ منم... پیله کرده که یه‌شب دعوتت کنم.

مهلا لبخند زد. کامران به عمد روی رابطه‌ی دوستانه‌شان تأکید داشت یا او این‌طور فکر می‌کرد؟ پرشیطنت پرسید: «آخرین‌بار که دوست دختر داشتی رو یادت می‌آد؟»

کامران به لحن شوخ او خندید: «نه!»

مهلا تعجب کرد: «واقعاً؟ پس او دختری که اومده بود شرکت...»

Scanned with Fast Scan

کامران اخم کرد. مهلا به‌وضوح متوجه تغییر حالت او شد: «با هم رابطه نداشتیم؛ درواقع اصلاً جدی نبود.»

مهلا مکثی کرد و با لحن آرام‌تری پرسید: «بهش علاقه داشتی؛ درسته؟»

کامران صادقانه سر تکان داد: «داشتم؛ اون نداشت.»

مهلا بهت‌زده خندید: «چه دختر احمقی!»

کامران با تعجب نگاهش کرد. یک‌جورهایی از رک‌گویی این دختر خوشش آمده بود.

--جدی می‌گم؛ مَردی مثل تو رو چرا نخواد قبول کنه؟ هم تحصیل کرده‌ای؛ هم وجهه‌ی کاری خوبی داری. معتاد و فقیر هم که نیستی. مریض هم که... اصلاً بهت نمی‌آد. ماشاءالله خوشتیپ و خوش‌قیافه هم که هستی. دیگه چی می‌خواسته دختره‌ی نادون؟

کامران مردانه می‌خندید: «این‌جوریام نیست؛ هنوز با اخلاق من درست و حسابی آشنا نشدی.»

--تو یه‌مرد نشون من بده که مغرور نباشه؛ اخم هم خب... یه وقت هایی لازمه.

یک‌تا ابروی کامران با لبخند بالا رفت: «لازمه؟»

Scanned with Fast Scan

مهلا با لبخند شانه بالا انداخت: «من خوشم می‌آد. باز تو گاهی می خندی؛ مهندس تهرانی بیچاره دائماً عبوسه. گاهی اوقات با خودم می گم بیچاره خانومش.»

کامران این‌بار با صدا خندید. کمی بعد نگاهش را به نگاه مهلا داد و گفت: «اتفاقاً آرشام شخصیت پیچیده‌ای داره. جلوی غریبه‌ها همین قدر سنگین و موقر و جدیه؛ منتهی خونه پیش زن و بچه‌اش یه‌جورِ دیگه‌ست. قبولش سخته؛ ولی باید ببینی تا باورت بشه.»

مهلا با تعجب به او نگاه کرد و کامران سر تکان داد. لحظاتی بعد هر دو کنار هم نشسته بودند و مهلا انگشتش را روی صفحه‌ی آیپد حرکت می‌داد.

--این قطعات قراره از یه شرکت معروف فرانسوی برسن دست واسطه؛ اگه بتونیم بی‌دردسر و باندبازی قطعات رو وارد کنیم...

-نون‌مون تو روغنه!

مهلا خندید و سر تکان داد. کامران انگشتش را روی صفحه کشید. مهلا زیرچشمی می‌پاییدش؛ نگاهش روی گردن و نیم‌رخ کامران می چرخید... اما حواس او به صفحه‌ی توضیحات بود. عطر مهلا مشامش را قلقلک داد؛ سرش را بالا گرفت. نگاهش در نگاه او گره خورد و

Scanned with Fast Scan

دستش روی آیپد ثابت ماند. متوجه‌ی فاصله‌ی کمش با مهلا نشده بود! آیپد روی پای آن دختر بود و کامران برای اینکه بهتر ببیند تقریباً باید روی او خم می‌شد. فاصله‌ی صورت‌شان به یک‌وجب هم نمی رسید. نفس دخترک بوی خوبی می‌داد. بوی توت‌فرنگی!

کامران ناخودآگاه نفس عمیق کشید؛ گونه‌ی مهلا از هرم داغ نفس او به گزگز افتاد. گوشه‌ی لب سرخش را گزید؛ نگاه کامران حالا همان‌جا چسبیده بود. آب دهانش را قورت داد؛ دمای بدنش بالا می‌رفت و این نشانه‌ی خوبی نبود. مهلا مهمانش بود. نمی‌خواست به این سرعت اتفاقی بیافتد. فاصله‌ی صورت‌شان کمتر شد؛ مهلاچشم‌هایش را بست... اما لحظه‌ی آخر کامران خودش را عقب کشید و قبل از اینکه لب‌های گوشتی دخترک را میان لب‌های خود قفل کند و او را با عطش ببوسد از کنارش بلند شد. نفس مهلا آزاد شد و کامران نفس بلندش را فوت کرد. سمت کتش رفت؛ صدایش خش‌دار و کمی هم لرزان بود:
«بهتره که من برم... دیگه... دیروقته!»

این را که گفت نگاه هردویشان سمت ساعت رفت.

*****

نرمی شستش را روی صفحه‌ی موبایل حرکت داد. ابروهایش جمع بود؛ پک محکمی زد و سر سیگار در تاریک‌ترین قسمتِ حیاط، میان دو

Scanned with Fast Scan

انگشتِ او سرخ شد. موبایل را کنار گوشش نگه داشت؛ بعد از دو بوق صدای نرم و خوش‌آهنگِ کهربا را شنید: «دارم می‌آم؛ توو راهم.»

نفس بلندی کشید؛ سنگین و ملامت‌وار جواب داد: «ساعت‌و دیدی چنده؟»

کهربا سکوت کرد. کامران حرصش بالا آمد: «به اون نامزده بی‌شعورت بگو گوشی‌شو روشن بذاره. گفت دو ساعت تو رو می‌بره یه‌گوشه که حرف بزنین؛ الان ساعت دهِ شب...»

-بهش گفتم؛ اما نذاشت به...

کامران برآشفت و با صدای بلند میان حرفش رفت: «هنوز بهش محرم نیستی کهربا؛ نذاشتیم صیغه کنه که دستش واسه هرغلطی باز باشه. پا شدی باهاش کجا رفتی تا این‌وقت شب؟»

کهربا حرفی نزد؛ جلوی در از تاکسی پیاده شد. بغضی که از سر شب راه نفسش را بند آورده بود به همین آسانی بلعیده نمی‌شد. به درِ بسته ی حیاط خیره بود که زمزمه‌ی تند و پر از تردیدِ کامران را شنید: «خونه ش؟»

چانه‌ی کهربا لرزید. سرش درد می‌کرد. سکوتش حکم تأیید را داشت. کامران عصبی شد؛ لحنش دلخور بود: «وقتی هنوز ازش مطمئن

Scanned with Fast Scan

نشدی؛ وقتی به موندنش شک داری رو چه حسابی می‌ری خونه‌ی کیاراد؟ اگه حماقت کنه و...»

-پشت دَرَم کامران؛ درو باز می‌کنی؟

نطق کامران بسته شد. نگاهش با مکث سمت در رفت.

دو گام بلند برداشت و در حیاط را به روی او باز کرد. کهربا سر به زیر داخل آمد و با مکث کوتاهی زیر نگاه تیز و مکدرِ او سمت خانه رفت. بوی تندِ سیگار آنی بینی‌اش را سوزاند. کامران نفسش را محکم فوت کرد؛ ته‌مانده‌ی سیگار را زیر پا انداخت و نوک دمپایی را رویش فشار داد. قبل از اینکه پای دخترک به پله‌ها برسد کامران دستش را گرفت: «وایسا نیم‌وجبی... ببینمت؟ چی شده؟»

کهربا سرش را بالا آورد. نگاه غمگین؛ اما آرامش را به چشمان او داد. سکوتش به‌حدی غریب و سنگین بود که کامران نگران شد.

نگاهش را بی‌اختیار روی قدوبالای ریز و دخترانه‌ی او حرکت داد و... اولین چیزی که به‌فکرش رسید را با لحن غضب‌داری پرسید: «روت دست بلند کرده؟... هنوز یه‌هفته نشده دعواتون شد؟ با توأم...»

کهربا نگاهش را با شرم دزدید. سری بالا انداخت و کامران نفس گرفت: «دمغی کهربا؛ چی شده؟»

Scanned with Fast Scan

با مکث کوتاهی دستش را عقب کشید. سوی پله‌ها برگشت. کامران کف دستش را روی نرده‌های خنک تراس گذاشت. بدنش داغ بود. کهربا گفت: «عصری خیلی راه رفتیم. الان... فقط خسته‌ام.»

کامران اخم کرد. دخترک خجالتی، معلوم بود بهانه می‌آورد تا از زیر جواب شانه خالی کند. آن یک جفت کفشِ شیکِ زنانه قبل از ورود، نظر کهربا را جلب کرد. با لبخند کمرنگی پرسید: «مهلا این‌جاست؟»

کامران جوابی نداد. هنوز با اخم می‌پاییدش.

کهربا داخل رفت. مهلا به‌دعوت فاطمه امشب مهمانِ آن‌ها بود.

طی این مدت کهربا به‌حدی از آن دختر برای مادرش تعریف کرد که پیرزن ندیده و نشناخته مِهرِ مهلا به دلش افتاده بود. از دوستی‌اش با کامران خبر داشت.

هرچند از زبان کامران شنیده بود که هنوز رابطه‌ی جدی با آن دختر ندارد و صمیمیت‌شان صرفاً دوستانه است... و واژه‌ی "هنوز" میان جمله‌ی کامران، هرچه هم ناخواسته بیان شده باشد باز هم پیرزن را قدری امیدوار کرد. از خدا می‌خواست چند صباحی بیشتر زنده بماند تا با چشمانِ خود عاقبت‌به‌خیریِ تنها پسرش را ببیند.

Scanned with Fast Scan

دقایقی کوتاه از آمدن کهربا گذشته بود. کامران و مهلا داخل مهمان خانه بودند؛ کهربا و فاطمه میز شام را آماده می‌کردند و کتایون بی توجه به آن‌ها روی تک‌مبلی نشسته بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. هر از گاهی یک پوزخند محو گوشه‌ی لبش می‌آمد و زود هم محو می‌شد. در این بین کهربا هم به او خیره می‌شد؛ هنوز کسی متوجه غم و حزن چشمانش نشده بود.

مهلا با لبخند زیبایی گرم صحبت بود؛ در واقع به هر طریقی کامران را به حرف می‌گرفت. اجازه نمی‌داد سکوت، میان‌شان جولان دهد.

فاطمه از کنار ستون، نگاهی اجمالی به مهلا انداخت. روی آن کاناپه تقریباً پهلو به پهلوی کامران نشسته بود. آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داده و با اخم کمرنگی گه‌گاه در جواب مهلا سر تکان می‌داد.

فاطمه نگاهش را از موهای فندقی و تیره‌ی دخترک گرفت. کهربا که او را زیرنظر داشت با شیطنت پرسید: «عروس‌تو پسندیدی مامان خانوم؟»

فاطمه دیس پلو را وسط میز گذاشت. نفس عمیقی کشید و با وقت شناسی گفت: «چی بگم مادرجون؟ به‌نظر که دختر خوبیه. خونگرم و مهربونه؛ اما...»

Scanned with Fast Scan

-اما چی ؟!

--به حجاب و حیا اعتقادی نداره انگار!

کهربا لبخند زد. حرف دل مادر سنتی و عقیده‌مندش را از بهر بود. قاشق‌ها را با نظم کنار بشقاب می‌گذاشت که در جواب او با آرامش گفت: «مهلا دختر راحتیه، چون از اول همین‌جوری بزرگ شده. درسته که دیدگاه و فرهنگ اونا با ما خیلی فرق داره؛ اما...»

--کبوتر با کبوتر مادرجون؛ هر چیزی قاعده و قانونی داره. دونفر اگه نیت‌شون ازدواجه باید چم‌وخم‌شون هم یکی باشه؛ لااقل بتونن حرفِ همو بفهمن.

-فکر نکنم کامران با پوشش و عقاید مهلا مشکلی داشته باشه. حداقل خودش که تا حالا چیزی نگفته.

--نمی‌گه چون توو داره. حرفش سرِ زبونش نیست گوشه‌ی دلشه. من بچه‌مو می‌شناسم؛ به ظاهرش نگاه نکن. این پسر فکر و عقایدش خیلی هم سنتیه!

کهربا خندید. فاطمه هنوز هم مادرانه درد و دل می‌کرد. پارچ نوشابه را وسط میز گذاشت. نگاه کهربا به تکه‌های شناور یخ بود که صدای او را شنید: «خدا کنه عمرم تا اون روز قد بده؛ باشم و ببینم بچه‌ام رخت

Scanned with Fast Scan

دامادی تنش کرده. اِی مادر؛ چی بگم من؟... سی و چند سالش شده ماشاءالله؛ اما به فکرِ من و دردم نیست که. هی می‌گه حالا نه و حالا نمی‌شه و... منه پیرزن‌و آخر عمری سرمی‌گردونه.»

-این‌چه حرفیه مامان؟ قربونت برم من. تنت سلامت باشه؛ هستی، می‌بینی... تازه با نوه‌هاتم باید بازی کنی. اوه... خیلی کارها داری هنوز.

گل‌ازگل فاطمه شکفت. خنده‌ای کرد و گفت: «خیر ببینی دخترم که وجودت انقدر به آدم آرامش می‌ده. از خدامه باشم و بچه‌های تو و کامران و کتایون‌و ببینم. خیالم که از بابتِ تو راحت شد؛ الهی شُکر کیاراد اهله، از خوده. فقط اون دوتا گرفتارم کردن. از پس کتی هم بر بیام؛ کامران محاله دلش واسه قد و بالای دختره مردم بلرزه.»

کهربا حرفی نزد. خیالِ مادرش از بابتِ او راحت شده بود؛ اما خودش... هنوز تردید داشت.

مخصوصاً با کارِ امشبِ کیاراد؛ عجیب احساس یأس می‌کرد.

فاطمه کنار صورتش با لحن آرامی گفت: «یه‌مدت فکر کردم چشمش دنبالِ یاسمینه! از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون خوشحال شدم؛ اما بعد یه مدت فهمیدم نه... این پسر دل بده نیست... تو ازش خبر داری؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا کمی نگاهش کرد و با تردید پرسید: «از یاسمین ؟!»

فاطمه سر تکان داد. سمت آشپزخانه رفت. کهربا صبر کرد تا او برگردد. این‌پا و آن‌پا کردنش هویدا بود.

فاطمه ظرف سوپ را کنار دیس پلو گذاشت. کهربا لبش را با سر زبان تَر کرد: «هستش؛ گاهی می‌بینمش.»

--نگرانش بودم. گفتم سایه‌اش سنگین شده این دختر؛ دیگه یه‌زنگم به ما نمی‌زنه حال‌مونو بپرسه... اما خدا سلامت نگهش داره؛ هر جا که باشه دلش خوش باشه.

کهربا لبش را گزید. قلبش تند می‌زد.

کتایون با اخم کنار میز آمد و روی صندلی نشست. غرغر می‌کرد: «آه؛ روانی شـــدم! چقدر فک می‌زنه... سرم رفت.»

کهربا ماتش برد و فاطمه چشم‌غره رفت: «هیس؛ زشته. مراعاتِ داداش تو نمی‌کنی لااقل حرمتِ مهمون‌و نگه دار.»

کتایون پوزخند زد: «شانسِ کامران زده. دختره داره با چشماش قورتش می‌ده. درسته نچسبه؛ اما از اون خرپولاست. مرفهِ بی‌درد. نگاهش افتاده به قدوقواره‌ی داداش و... هه؛ آخه کی با اخلاق کامران می سازه؟»

Scanned with Fast Scan

فاطمه از بی‌پروایی او حرص می‌خورد. می‌ترسید صدایش به گوش مهلا یا کامران برسد. کهربا به او خیره بود. ته نگاهش به کتایون، یک چیزی موج می‌زد. چیزی شبیه به بغض، کینه، گلایه و نومیدی!

برخلافِ آن موج با لحن جدی، خواهرانه گوشزد کرد: «این چه طرز حرف زدنه کتی؟ نمی‌تونی یه کم مؤدب‌تر رفتار کنی؟ مهلا مهمونِ ماست... احترام...»

کتایون که از او دلِ خوشی نداشت اخم کرد و بدون‌فکر توپید: «به تو چه؟ مفتشی؟ کسی با تو حرف زد که خودتو می‌ندازی وسط؟»

کهربا جا خورد. فاطمه روی گونه‌اش کوبید و سر کامران بالا آمد. نگاهی به آن‌ها انداخت و فاطمه برای اینکه بحث بالا نگیرد با عاقبت نگری لبخندی از سر مصلحت روی لب نشاند و بلند گفت: «پسرم با مهلاجان بیاین سر میز؛ غذا یخ کنه از دهن می‌افته.»

به دنبال این حرف آن دو بلند شدند. فاطمه چشم‌غره‌ای به کتایون رفت و او سرش را با اخم پایین انداخت؛ اما کهربا هنوز با همان نگاه به کتایون زل زده بود.

بعد از صرفِ شام مهلا از کامران فایل نهایی یکی از پروژه‌های تمام شده را خواست تا به‌عنوان شریک تجاری که قرار بود بخش مالی را هم

Scanned with Fast Scan

به نوعی ساپورت کند در جریان اهداف و ایده‌های شرکت قرار بگیرد. قولِ آن فایل را کامران از مدتی پیش به او داده بود؛ و با کسب اجازه از آرشام قرار شد مهلا هم نظارت جزئی داشته باشد.

داخل اتاقش رفت و لپ‌تاپ را روشن کرد. مهلا جلوی در ایستاده بود که کامران متواضع و مردانه نیم‌نگاهی به او انداخت و با لحنی آرام دعوتش کرد: «چرا اون‌جا وایسادی؟ بیا توو.»

مهلا لبخند زد. قدمی جلو رفت و در را پشت‌سرش بست. نگاه کامران از کنار شانه‌ی او به‌حالت گذرا به در بسته‌ی اتاق افتاد و خیلی‌زود هم نگاهش را گرفت.

فلش را وصل کرد و فایل را داخل پوشه کپی کرد. مهلا با کنجکاوی جای‌جای اتاق او را از نظر گذراند و بی‌رودروایسی روی تخت کامران نشست. دستی روی ملحفه‌ی خنکِ آن کشید. نگاهش به قاب‌عکس کوچک روی عسلی افتاد.

آن را برداشت و روی شیشه‌اش دست کشید. کامران مابین دونفر ایستاده بود. جایی شبیه به باغ، سرسبز و باصفا به‌نظر می‌رسید.

کامران دستش را باز کرده و کهربا را از یک‌سو و مادرش را از سوی دیگر در آغوش گرفته و هر سه رو به دوربین لبخند می‌زدند.

Scanned with Fast Scan

سمت میزکارش خم شده بود و نشان‌گر را به آرامی روی صفحه‌ی لپ تاپ حرکت می‌داد. مهلا زمزمه کرد: «اتاقت خیلی دنج و آرومه مهندس.»

کامران حرفی نزد؛ نگاهش به نمایشگر بود. مهلا سرش را بالا گرفت و با تبسمی شکرین اضافه کرد: «ساده‌ست؛ اما تمیز و مرتبه.»

این را گفت و نگاهش را به پرده‌های سفید و سرمه‌ایِ اتاقِ کامران داد. به‌رغم تصوراتی که پیش از این داشت، مهندس کامران‌شمس تجملاتی نبود. به‌چشمِ خود می‌دید که اهل جاه‌وجلال و طمطراق نیست و به ساده‌زیستی گرایش دارد. برای دختری مثل مهلا هضمِ این موضوع کمی سخت بود. در شرکتِ به آن معروفی منصب شریک و نماینده‌ی تجاری را یدک بکشی و آن‌وقت خانه و زندگی‌ات انقدر ساده و به‌دور از تشریفات باشد؟ با نفس عمیقی فلش را از لپ‌تاپ جدا کرد. سمت مهلا برگشت؛ لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش بود: «ساده بودنش عجیبه یا مرتب بودنش؟»

مهلا با لبخند قدری براندازش کرد. نگاهش روی سینه‌ی فراخِ او بود. از نگاه دخترک شیفتگی می‌بارید: «همون اول وقتی خونه‌تو دیدم فهمیدم اهل تکلف نیستی. الانم که اتاق‌تو دارم می‌بینم... دیگه مطمئن شدم.»

Scanned with Fast Scan

کامران خونسرد بود. در جوابِ مهلا سری جنباند و گفت: «چیدمان و رنگ‌بندی این‌جا سلیقه‌ی مامانم و کهرباست.»

مهلا از روی تخت بلند شد. لحنش شوخ بود: «بله خب؛ آقای مهندس وقت سرخاروندن هم ندارن چه برسه بخوان واسه دیزاین اتاق‌شون نظر بدن. بدیه معروف بودنم به همینه مهندس شمس.»

لبخند کامران گوشه‌ی لبش کج شد. وقت سرخاراندن نداشت؛ اما... کاش همه‌ی گرفتاری‌اش کار در آن شرکت باشد. زیربارِ مسئولیت خم می‌شد و کمرش می‌شکست.

زمزمه‌اش سنگین بود؛ مهلا متوجه ثُنِ حزن‌آلودش شد: «درست حدس زدی؛ گرفتاریم زیاده. نمی‌رسم به مسائل کوچیک و جزئی هم توجه کنم... بگیر؛ فایل آماده‌ست.»

این را گفت و فلش را سمت او گرفت. مهلا هنوز خیره نگاهش می‌کرد. دستش را جلو برد. جای اینکه فلش را بگیرد قدمی پیش گذاشت و سرانگشتانش را با جسارت روی ساقِ دست او گذاشت. کامران آستین پیراهنش را تا آرنج بالا داده بود؛ از لمس دستِ گرم دخترک تکان خورد و با تعجب نگاهش کرد. پنجه‌های ظریفِ مهلا روی موهای دست او حرکت کرد و نوازش‌وار سمت بازویش رفت؛ صدایش همان

Scanned with Fast Scan

قدر نرم و نازک در گوش کامران پیچید: «برخلاف ظاهر خونسرد؛ اما مغرورت... چشمات یه‌عالم غم دارن توو خودشون!... چرا؟»

نگاه افسونگرش، همان‌طور مخمور روی قفسه‌ی سینه‌ی کامران بی حرکت ماند.

نفس‌هایش تند بود. اخم کرد و دستش را عقب کشید. سمت میز رفت. وقتی می‌خواست لپ‌تاپ را به بهانه‌ی دور شدن از مهلا خاموش کند دستش می‌لرزید.

دخترک لبخند زد. گامی برداشت و پشت‌سر کامران ایستاد. او روی لپ‌تاپ خم شده بود؛ مهلا دستش را روی بازوی کامران گذاشت. عضلاتش منقبض و سفت بودند؛ مهلا با حیرت نگاهش می‌کرد. کامران لپ‌تاپ را با حرکتی شتاب‌زده بست و خواست فاصله بگیرد که مهلا فوری دستش را گرفت و با حرص نفس زد: «چرا انقدر سرسختی؟ این همه غرور واسه چیه؟»

کامران لب‌هایش را روی هم فشار داد. چشم‌هایش را بست. مهلا به او نزدیک شد. کامران به‌آرامی برگشت.

اخم تندی صورتش را جمع کرده بود. نگاه مهلا به آن چند چین درشت روی پیشانیِ کامران چسبید. متوجه انقباض فکش شده و دانه

Scanned with Fast Scan

های عرق را هم روی شقیقه‌ی او می‌دید. خیره به چشمان تاریک ومردانه‌اش زمزمه کرد: «نمی‌خوای به خودت فرصت بدی؟ یه شروعِ دوباره...»

کامران به‌حالت عصبی پوزخند زد. نگاهش به نگاه آن دختر گره خورده بود. لحنش ناخودآگاه سخت و اکید شد: «اونی دنبال فرصته که توو سینه‌اش یه قلبِ سالم داشته باشه. دلِ من هزارتیکه‌ست. به دستِ همین آدم‌ها. به دردِ خودمم نمی‌خوره؛ چه برسه به...»

مهلا قدمی نزدیک‌تر به او ایستاد؛ آن‌قدر نزدیک که کامران بی‌اختیار سکوت کرد.

دست دخترک حالا روی سینه‌ی او بود. ابروهای کامران درهم شد. عضلاتش جمع شده بودند.

مهلا نگاهش را با جرئت بیشتری توی صورت او چرخاند: «این سینه‌ی بدون قلبِ تو رو... من می‌خوام.»

کامران ماتش برد و با تعجب به او نگاه کرد. مهلا لبخند زد. نگاه کامران هنوز سرد بود؛ اما تنش... از هجوم خونِ گرم میان شاهرگ و ولوله‌ی نفس‌های به تقلا افتاده‌اش داغ می‌شد. آماده نبود؛ قلب شکسته‌اش هنوز پذیرای هیچ دختری نبود. نمی‌خواست آتشِ هوس را

Scanned with Fast Scan

جایگزین احساسِ شکست‌خورده‌اش کند. احساساتِ مردانه‌ای که همین حالا هم سر به طغیان گذاشته بودند.

شاید نگاهش به مهلا از روی غرایز مردانه باشد؛ از روی همان احساساتِ ضدونقیضی که از بُن روی اصول پیش نمی‌رفتند. دخترک با این همه لوندی و ظرافت و زیبایی قصد اغواگری داشت؛ نه دلبری! کامران بدبین شده بود؛ دختری که روزگاری فکر می‌کرد دوستش دارد، نازش محض دلبری‌ست و کامران از ته‌دل کرشمه صدایش می‌زد؛ وقتی نقابِ خلیق و شایستگی از چهره‌اش افتاد آن روی کریه؛ اما پنهانش نمایان شد.

چه کسی فکرش را می‌کرد که یاسمین چنین موجود نفرت‌انگیز و بی رحمی از آب در بیاید؟ دختری که میل به ویرانی دارد و وجودش عاری از هر آرامشی است.

در این زمانه‌ی غرق حیله و تزویر، اعتماد به آدم‌ها سخت‌ترین کار ممکن بود.

برخلاف قلبی که به‌حد مرگ می‌کوبید؛ به‌رغم تنی که زیر دست آن دختر تب کرده بود... دست لرزانش را جلو برد و کمر مهلا را گرفت تا او را از خودش دور کند؛ اما در اتاق بی‌هوا باز شد و آن دختر با لحنی خوش گفت: «کجایی کامران؟ مامان می‌گه که...»

Scanned with Fast Scan

با دیدنِ آن دو یک‌لحظه خشکش زد!

کامران فقط سه‌ثانیه تأمل کرد که آن هم از روی شوک و تعجب بود. بی‌تعلل خودش را عقب کشید.

سرش با دستپاچگی پایین افتاد. دستش را روی صورت عرق کرده و سرخِ خود حرکت داد. مهلا برخلافِ کامران، خونسرد و آرام لبخند می زد. با دیدن چهره‌ی متعجب و شرمگینِ کهربا لبش را با شیطنت گاز گرفت و فلش را کف دست خود فشار داد. کهربا نیم‌نگاهی به کامران انداخت و با "ببخشید" زیرلب فوری عقب‌گرد کرد و در را بست.
کامران با تأنی سرش را بالا گرفت. غلظت اخمش حالا بیشتر از هر وقتِ دیگری بود.

--ناراحت شدی؟

این را مهلا با شیطنت پرسید. کامران دلخور و عصبی نگاهش کرد:
«نمی‌خواستم کسی ما رو انقدر نزدیک ببینه؛ نمی‌خوام سوءتفاهم...»

مهلا تابی به گردنش داد و موهای بلندش را روی شانه رقصاند. کامران سرش را پایین انداخت.

--اگه ناراحتت کردم معذرت می‌خوام؛ اما حرفی که زدم واقعیتِ محض بود.

Scanned with Fast Scan

-می‌دونی که آمادگی‌شو ندارم مهلا؛ پس لطفاً...

--ارزش یه‌بار امتحان کردن‌و که داره.

-روابطِ بی‌قید و شرط واسه سن‌وسال من نیست.

--شوخی می‌کنی ؟! تو هنوز خیلی جوونی کامران. چرا انقدر با یأس حرف می‌زنی ؟ این غمی که تو نگاهت...

-مهلا ؟

--نمی‌تونی فراموشش کنی ؟

-نبود؛ هیچ‌وقت کنارم نبود... اما توو دلم...

--من آرومت می‌کنم کامران؛ بهم اعتماد کن.

-با کدوم دل اعتماد کنم ؟ ندارم دختر؛ توو این سینه هیچی نیست. جز درد، زخم، نومیدی و دربه‌دری هیچی ندارم بهت بدم. من...

--دوستی که آمادگی نمی‌خواد کامران.

-نیت تو واقعاً دوستیه ؟

مهلا سکوت کرد. کامران با کلافگی پلک زد و او زمزمه‌وار گفت: «تو از هرنظر جذابی... منم ازت خوشم اومده.»

Scanned with Fast Scan

کامران به‌وضوح اخم کرد. اعتراف مهلا را دوست نداشت. اینکه جذب ظاهر او شده نه باطنش، عذاب‌آور بود! مهلا اما پروا نداشت. نگاهش را روی قدوقامتِ او می‌چرخاند و می‌گفت: «هیچ‌وقت اعتقادی به تعهد و ازدواج نداشتم؛ اونم به این سرعت... اما دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم. یه‌حسی بهم می‌گه تو با همه‌ی اون‌هایی که تا حالا شناختم فرق می‌کنی.»

کامران نفسش را با کلافگی فوت کرد. حس بدی از آن اقرار داشت. بیانِ متفاوت انتهای جمله‌ی مهلا یعنی اینکه او با افراد زیادی رابطه دارد؛ اما هیچ کدام مثل او نظرش را جلب نکرده‌اند. مهلا به‌دنبال رابطه‌ی بدون چهارچوب بود، آن هم با مردی که می‌گفت ظاهرش جذاب است و اشاره‌ای به باطنِ او نداشت... و کامران فقط به دنبالِ ذره‌ای آرامش بود. که قطعاً آن را در آغوشِ این دختر، میان دریای عطش و گرمای هوسش پیدا نمی‌کرد. این آرامشِ کاذب سهمِ او نبود.

*****

روی پله‌ی ایوان، زیر دالانِ سنگی نشست. یک‌نخ سیگار میان دو انگشتش خودنمایی می‌کرد. باران نم‌نمک می‌بارید. با آهِ عمیقی آرنجش را روی زانو گذاشت و به سُرخیِ سر سیگار خیره شد.

Scanned with Fast Scan

پنجه‌هایش را میان موهایش فرو برده و با کلافگی دَم می‌گرفت. پک محکمی زد؛ همزمان چیزی گرم و لطیف روی شانه‌اش نشست.

دود همان‌جا ته گلویش ماند و به حنجره‌اش نیشتر زد؛ به سرفه افتاد و با تعجب برگشت. کهربا پتو را روی شانه‌های او مرتب می‌کرد و با اخم شیرینی می‌گفت: «چرا این‌جا نشستی؟ هوا سرده؛ سرما می خوری.»

کامران حرفی نزد. با نفس بلندی پشتش را به او کرد؛ کام بعدی را با حرص بیشتری گرفت. تفاله‌ی سیگار را روی پله‌ی خیس انداخت؛ زیرباران هنوز هم می‌سوخت!

کهربا یک‌پله بالاتر از او نشست. بالای سرشان سقف ایوان بود. کهربا بوی خشت باران‌خورده را توی سینه نگه داشت و کامران با اخم نگاهش کرد. پتو را کنار زد: «این‌و وردار بنداز رو خودت.»

کهربا خیره به او سرش را بالا انداخت: «من خوبم.»

کامران حرفی نزد. پتو را روی پای کهربا انداخت: «من همین‌جوریشم دارم می‌سوزم؛ تو به این بیشتر نیاز داری. بکش روت... هوا توو این فصل بلاتکلیفه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا فقط نگاهش کرد. کامران سرش را پایین انداخته بود. انگار که حرفی سرزبانش می‌جوشید؛ اما قدرت بیانش را نداشت.

هیچ‌کدام به آن اتاق و اتفاقات یک‌ساعت پیش اشاره نمی‌کردند.

کهربا از حضور مهلا در اتاق او بی‌اطلاع بود. مادرش گفت کامران آن جا است و او هم...

یادش که می‌افتاد گونه‌اش از فرط شرم گر می‌گرفت. دخترک مقابل کامران ملاحظه‌ی خیلی چیزها را می‌کرد.

کامران تمایلی به توجیه نداشت؛ کهربا هم از روی او خجالت می‌کشید. بنابراین سکوت و وانمود به فراموشی بهترین راه‌حل بود.

-نمی‌خوای بخوابی؟

این را کهربا با نگرانی پرسید. کامران پلک خواباند.

صدایش زخمی و سنگین، میان شرشر باران می‌پیچید: «فکرشو نمی کردم یه‌روز، رسیدنه به آرامش بشه تنها آرزوم کهربا.»

کهربا غم‌دار نگاهش کرد. کامران نفس عمیق کشید: «دلم الان بیشتر از هر چیزی اون‌و می‌خواد؛ آرامش‌مو... اما نیست... چون...»

Scanned with Fast Scan

چون یه‌سرش به اعتماد وصله و یه‌سرِ دیگه‌اش به احترام. چیزی که این‌دوره توو دست‌وبالِ آدم‌های قدرنشناس گم‌وگور شده؛ یا با بی رحمی زیرپا گذاشتن و خردش کردن تا صدای شکستنِ دل...

یک‌ریز و با انزجار کلمات را پشت‌سر هم قطار می‌کرد که نگاهش لحظه‌ای در نگاه متعجب کامران گره خورد. به‌خودش آمد؛ پوفی کرد و نگاهش را دزدید. چه می‌گفت برای خودش؟! آن هم جلوی کامران که مو را از ماست بیرون می‌کشید؟! لحنش موشکافانه بود؛ پرسید: «کی جرئت کرده بهت احترام نذاره؟»

کهربا ساکت بود. سرش را بالا نمی‌آورد. کامران اخم کرد. با سر انگشت به پای دخترک زد و جدی گفت: «دیدمت چه‌جوری اومدی خونه؛ منو نپیچون نیم‌وجبی... الکی نگو خوبم هیچیم نیست. حرف بزن ببینم چی شده؟»

کهربا لب گزید. بغضش آن‌قدر سنگین بود که به همین راحتی بلعیده نمی‌شد. کامران این‌بار دستش را روی زانوی او گذاشت؛ کمی تکانش داد: «چونه‌ت داره می‌لرزه. نگو از سرماست که... نطقت کوره دختر؟ تعریف کن ببینم اون شازده پسرخاله‌ی شُل و وارفته‌ی ما باز چه گُلی به سرمون زده؟»

Scanned with Fast Scan

همین جمله کافی بود که سد چشمان کهربا بشکند. کامران ماتش برد. دستش روی پای او مشت شد و کهربا زمزمه کرد: «نمی‌گه! حرف نمی زنه؛ هیچی نمی‌گه.»

نگاه کامران کلافه و لحنش خسته و عصبی بود: «گفت تو رو می‌خواد؛ دیگه حرف حسابش چیه؟»

کهربا بی‌صدا می‌بارید.

کامران به‌وضوح حرص می‌خورد: «به‌زور هولش دادیم جلو که زبونش وا شه؛ با اون سابقه‌ی گندِش باز گفتی چَشم و چشم‌مونو رو خبط و خطاهاش بستیم... عرضه‌ی دو روز زن‌داری هم نداره این احمق؟»

-می‌خواد که... هرچه زودتر مراسم بگیریم!

کامران با تعجب نگاهش کرد. کهربا زیر چشم‌های خیسِ خود دست کشید: «عقد کنیم تا...»

کامران برافروخته و خشمگین میان حرفش رفت: «خیلی غلط کرده این‌و می‌خواد. قید کردیم، شرط و شروط گذاشتیم. عقدِ چی؟ کشکِ چی؟»

کهربا دستش را گرفت. نگاه نگرانش سمت در رفت: «هیس؛ مامان بیدار می‌شه. آروم‌تر.»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش را با اخم و تغیر گرفت. کهربا آب دهانش را فرو داد. آن بغض لعنتی از سرشب بیخ گلویش را گرفته بود: «باهاش حرف زدم؛ گفتم نه... اصرار کرد. یه‌کم بحث‌مون شد و... منم با تاکسی برگشتم خونه.»

کامران با همان چهره‌ی درهم به باغچه زل زده بود.

پای راستش را به حالت عصبی تکان می‌داد: «معلوم نیست این‌جا یا اون‌جا چه غلطی کرده. دنبال اینه جا پاشو محکم کنه وسط زندگیت، تا مبادا وقتی از اصلش بو بردی پرتش کنی بیرون و قیدشو بزنی.»

قلب کهربا هری پایین ریخت. دهانش تلخ بود؛ زهر شد. خودش هم به همین موضوع فکر می‌کرد. نکند گناه و اشتباه کیاراد آنقدر بزرگ است که از افشای آن وحشت دارد؟ انگشت کامران تهدیدوار جلوی صورتش آمد. کهربا بی‌حرکت ماند و او با تحکم گفت: «کوتاه نمی‌آی جلوش، فهمیدی؟ اگه بدون اینکه واقعیت‌و بهت بگه بری توو عقدش کهربا اون موقع من می‌دونم و تو.»

کهربا از صراحت و خشونتِ کلامِ او آنی خشکش زد. فقط به کامران و چشم‌های سرخ و عصبانیِ او خیره بود؛ بدون آنکه حرفی بزند.

Scanned with Fast Scan

کامران هنوز هم آگاهانه تذکر می‌داد: «یه‌بار گذاشتم با طناب پوسیده ی اون احمق بری تهِ چاه، همون واسه هفتاد و هفت‌پشت‌مون بس بود. رو همین دست‌هام گرفتمت. تنِ بی‌جون‌تو رسوندم بیمارستان، نفس نداشتی؛ صدبار جون دادم تا دکتر گفت زنده موندنِ خواهرت عین معجزه بود. کیاراد حالاحالاها باید تقاص کاری که با تو و زندگی همه‌مون کرده رو پس بده. نذاشتی کهربا... اونقدر پیشم عزیزی که دهن مو با دو کلمه بستی. وَاِلا تا به غلط کردن نمی‌افتاد نمی‌ذاشتم یه‌قدم جلو بذاره. تا همین‌جاشم بره خداشو شکر کنه.»

این را گفت و با غیظ و عصبانیت میان موهای نسبتاً بلند خود دست کشید. محکم و قوی اتمام‌حجت کرده بود. حرفش حق بود و کهربا هیچ‌مخالفتی نداشت. با "شب‌بخیر" زیر لب از کنار او بلند شد و سمت در رفت.

کامران واکنشی نشان نداد. کهربا پتو را بغل گرفته بود. نگاهش را با طمأنینه به او داد. در که بسته شد کامران چشم‌هایش را بست؛ این دردهای لعنتی تمامی ندارند؟ یکی پس از دیگری با کوهی از مشکلات روی شانه‌هایش آوار می‌شوند و... او می‌ماند و گره‌های کورِ زندگی‌اش که از قضا قرار نبود به دست هیچ کس جز خوده درمانده‌اش باز شود.

Scanned with Fast Scan

هر دو دستش را روی زانو جمع کرد و سرش را روی آن‌ها گذاشت. قلبش تیر کشید؛ صورتش جمع شد. درد روی درد!

کهربا کنجِ تخت دراز کشید و با ذهنی آشفته به سقف اتاق خیره شد. چیزی که برای کامران تعریف کرد فقط بخشی از جروبحث‌شان بود؛ اما اصل ماجرای پرتنش آن‌ها از جای دیگر آب می‌خورد.

امروز عصر، بعد از یک روزِ کاری پرمشغله جایی دنج در کنج کافی شاپ شیک و زیبایی قرار گذاشته بودند تا کمی خلوت کنند. لحظات خوبی بود؛ کیاراد عاشقانه نگاهش می‌کرد. کهربا حرف می‌زد و او گوش می‌داد. دستش را گرفته و با ملایمت نوازشش می‌کرد. کهربا اول خواست مانعش شود؛ ولی کیاراد کوتاه نیامد و بی‌توجه به سرخی گونه‌های دخترک و شرمی که در نگاه کهربایی‌اش خوابیده بود، انگشتان ظریفِ او را میان پنجه‌های خود قفل کرد و گفت: «خجالت مجالت نداریما دختر؛ نامزدیم ناسلامتی.»

وقتی از او خواست که همه‌چیز را برایش تعریف کند کیاراد با اخم و دلخوری بهانه‌ی خانه را آورد و گفت این‌جا جای این حرف‌ها نیست. با او رفت؛ فقط به امیدِ اینکه اصل ماجرا را تعریف کند تا حقیقت روشن شود؛

Scanned with Fast Scan

ولی کیاراد طفره می‌رفت. اهمالِ او کهربا را عصبی کرده بود. منتظر نگاهش می‌کرد... اما آن تماسِ بی‌موقع میان صحبت‌شان حواس کیاراد را پرت کرد. از کهربا پوزش خواست و با قدم‌های بلند سمت اتاق رفت. دخترک پریشان بود؛ پوست لبش را می‌جوید و از درون خودخوری می کرد. طاقت نیاورد. بلند شد و قدمی پیش گذاشت. در اتاق نیمه‌باز بود؛ کیاراد با عصبانیت می‌گفت: «احمق نباش، این چه حرفیه؟... داری می‌ری رو اعصابم کتی، چند روزه اوقات‌مو زهرمار کردی بسه دیگه... کِی من همچین حرفی زدم؟ اصرار کردی و گفتم نه... کتی بسه، از وقتی برگشتم یه‌ریز داری... پـــوف... نه... گفتم نه... هیچ‌چیزِ مشترکی بین من‌وتو نیست کتایون... الله‌اکبر، یعنی چی اگه کهربا نبود مهرِ تو می‌افتاد به دلم؟... دیوونه شدی؟... بسه گفتم...»

کهربا مات‌ومبهوت به دستگیره‌ی در نگاه می‌کرد. خشکش زده بود. می لرزید. رنگ به رو نداشت. مخاطبِ کیاراد... خواهرش کتایون بود. خدای من... این حرف‌ها را کتایون می‌زد؟! دستش مشت شد. کیاراد نامزده او بود؛ اما چشمِ کتایون هنوز دنبالِ پسرخاله‌اش می‌دوید.

دیگر تأمل نکرد، حتی برای یک‌ثانیه! از خانه‌ی کیاراد بیرون آمد و در همان‌حال با یک پیام کوتاه و سرد از او خداحافظی کرد: "حالم خوب نبود؛ برگشتم خونه. بعداً حرف می‌زنیم... خداحافظ." همان را سرسری

Scanned with Fast Scan

برایش فرستاد و سر خیابان جلوی اولین تاکسی دست بلند کرد. دست وپایش سرد و بی‌حس شده بودند. از پشت شیشه‌ی باران‌خورده‌ی ماشین، ناباورانه و بغض‌دار بیرون را نگاه می‌کرد. حالش بد بود؛ آن قدر که دوست داشت زمان همان‌جا متوقف شود. از آینده... می ترسید.

*****

از پشت فرمان برای مهلا دستی بلند کرد و با لبخند کمرنگی از کنار ماشینِ او گذشت. فرمان را چرخاند و از پارکینگ شرکت بیرون آمد. کمی بعد همراهش زنگ خورد. با اخم نیم‌نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و با دیدن شماره‌ی خانه جواب داد. بلندگو را روشن کرد و موبایل را روی صندلی انداخت. فرمان را با خستگی فشرد؛ نگاهش را از تابلوی سبزِ بالای پل‌هوایی گرفت. همان‌لحظه صدای هراسان کهربا دلش را زیر و رو کرد.

-الو؟... کامران... کامران کجایی؟!

نگاهش با نگرانی سمت گوشی رفت: «چی شده دختر؛ صدات چرا می لرزه؟... مامان که طوریش...؟»

-بیا خونه؛ تو رو خدا زودباش کامران؛ زود.

Scanned with Fast Scan

کهربا این را با هول و ولا گفت و فوری قطع کرد. ابروی کامران بالا رفت. قلبش تند می‌زد؛ صدای کهربا می‌لرزید. از خانه‌ی خودشان تماس گرفته بود... این یعنی... بدون فکر پایش را روی گاز فشرد. چهره‌اش از فرط ترس درهم شده و پیشانی‌اش از عرق خیس بود وقتی که هراسان در را باز می‌کرد و از داخل راهرو با صدای بلند کهربا و مادرش را صدا می‌زد. کهربا از سمت مهمان‌خانه بیرون آمد؛ صورتش خیس بود. کامران با دیدن او وا رفت و بی‌قرار و با درد پرسید: «مامان؟»

کهربا هق زد. نگاهی به درگاه انداخت و کمی جلوتر رفت. قبل از اینکه کامران از کنارش رد شود بازوی او را گرفت و با صدایی مرتعش از اضطراب نالید: «نرو کامران؛ بذار اول بهت بگم چی شده.»

کامران با تعجب سمت او برگشت. نفس‌نفس می‌زد.

کهربا لبش را گاز گرفت. گلویش می‌سوخت: «از چیزی که می‌ترسیدیم به سرمون اومد؛ بیچاره شدیم. یاسمین...»

اسم یاسمین در آن بلبشو، حکم آب یخی را داشت که آنی روی سر کامران ریخته باشند. دستش را بی‌اختیار به میز گرفت. شوکه بود. کهربا با همان لحن... با حالی زار ادامه داد: «مامان زنگ می‌زنه حالِ

Scanned with Fast Scan

یاسمین‌و بپرسه؛ با خودش می‌گه لابد اتفاقی افتاده که این دختره چند روزه این‌طرف‌ها پیداش نمی‌شه و...»

کامران با شوک، بی‌حرکت و بی‌نفس نگاهش کرد. زیرلب نالید: «یا حضرتِ عباس...»

کهربا بی‌صدا هق زد: «راجع‌به من و تو هر چی از دهنش در اومده به مامان گفته.»

کامران آب دهانش را با صدا قورت داد. تعلل نکرد.

سمت مهمان‌خانه رفت. مادرش با رنگ و رویی پریده، روی کاناپه دراز کشیده بود. کامران کنار پایش زانو زد. دستش را روی دست فاطمه گذاشت: «مامان؟ مامان‌جان قربونت برم... حالت خوبه؟»

پلک فاطمه پرید. با صورتی پف‌کرده و چشم‌های سرخ و خیس به کامران خیره بود. نگاهش سرد و بی‌روح در نگاه نافذ پسرش دودو می زد. کامران دستش را فشرد؛ صدایش محکم بود. بی‌آنکه بلرزد دل مادرش را به حقایق قرص می‌کرد: «یاسمین مریضه. به‌والله این دختر نمی‌فهمه چی داره می‌گه. به همه، به زمین و زمان به خوده خدا شک داره این دختر دست خودش نیست... یه‌تهمتی بهمون زد که هر وقت

Scanned with Fast Scan

یادش می‌افتم از زور خجالت روم نشه سرمو بالا بگیرم. من و کهربا هیچ‌کاری نکردیم. به‌قرآن هیچ گناهی نکردیم... من...»

صدای خش‌دار و لرزان فاطمه را بریده‌بریده شنید: «گفت تو و کهربا... استغفرالله... با هم... رابطه دارین. رابطه‌ی نامشروع...»

کهربا با هعی بلندی دستش را جلوی دهانِ خود گرفت. گریه می‌کرد. بدنش جوری بی‌حس شد که همان‌جا کنار ستون فرو ریخت و پاهایش را بغل گرفت. بی‌پناه و ساکت اشک می‌ریخت. سرش گیج می‌رفت.

قفسه‌ی سینه‌ی کامران گنجایش آن همه درد را یک‌جا نداشت. دستش وسط جناق مشت شد. نگاه به نگاه رنجیده‌ی مادرش داد. اعتماد را در آن چشم‌ها می‌دید. صدایش تحکم داشت؛ پرقوت و مردانه سرش را بالا گرفته و از خودش و آن دختری که می‌دانست خواهرش نیست؛ اما به اندازه‌ی پاره‌ی تن برایش عزیز بود دفاع کرد: «به قرآنی که توو سینه‌ی محمده، به همه‌ی مقدساتِ عالم قسم، به جوونمردیه علی و اون خدایی که خودش این طفل‌معصوم رو دستِ من‌وتو امانت سپرده قسم، هیچ نظر ناپاکی روش ندارم. دستمم به ناحق بهش نزدم؛ چشمم هرز نرفته... ناموسم بوده و عین ناموسمم هواشو داشتم. دوستش دارم؛ اما نه از رو بی‌غیرتی. نه از رو بی‌شرفی. عزیز بوده برام و هنوزم هست؛ ولی حکمش پیشِ من اونی نیست که

Scanned with Fast Scan

یاسمین گفته. کهربا از برگِ گل هم پاک‌تره مامان؛ خودت بزرگش کردی. زیر سایه‌ی تو و توو دامن تو بار اومده این دختر. به حرف اون بی‌وجدان گوش می‌کنی که اگه دستش برسه به خدا هم می‌گه یه‌جای کارت غلطه؟»

فاطمه با حالی رنجور روی کاناپه نشست. کامران زیربازویش را گرفت و کمکش کرد. صدای مادرش به سختی بالا می‌آمد: «به بچه‌هام بیشتر از چشمام اعتماد دارم. می‌دونم کاری نمی‌کنن که منه مادر نتونم سرمو جلوی این جماعت بالا بگیرم. مردم عقل‌شون به چشم‌شونه و پیِ حرف می‌گردن؛ اگه خدایی نکرده...»

--نمی‌شه عزیزِ من، هیچی نمی‌شه. بهت قول می‌دم.

فاطمه نگاه کم‌فروغش را بین آن دو چرخاند. کهربا کنار ستون بی‌صدا نشسته بود. معصومیت و زیبایی‌اش دل فاطمه را لرزاند. دخترک خجول و شرم‌زده سرش را پایین گرفته بود. نگاه فاطمه روی کامران ثابت ماند. کمی شک به دلش افتاده بود و با همان تردید، به او اشاره کرد. کامران فهمید و فوری سرش را کنار صورت مادرش خم کرد. زیر گوش کامران با پندی مادرانه می‌گفت: «اگه دلت واسه‌اش رفته و روت نمی‌شه بگی؛ اگه خاطرشو می‌خوای به خودم بگو مادر تا دیر نشده. فامیل‌و خودم ساکت می‌کنم تا یه‌وقت نشینن پشت‌سرتون...»

Scanned with Fast Scan

از زمزمه‌ی او خون با سرعت به صورت کامران هجوم آورد. فوری از کنار مادرش بلند شد. نفسش توی سینه مانده بود و ناباورانه به او نگاه می‌کرد. نگاهش با ترس و نگرانی سمت کهربا رفت. خدا کند که نشنیده باشد؛ وگرنه که قطع به یقین یک کابوس به کابوس‌های آن طفل معصوم اضافه می‌شد. سر کهربا پایین بود. دستمال‌کاغذی را میان انگشتانش ریزریز می‌کرد. سکوتش خیال کامران را راحت کرد. نفسش را بلند و عمیق بیرون داد. نگاهش با اخم سمت مادرش برگشت.
فاطمه منتظر و مکدر تماشایش می‌کرد. تپش قلبِ کامران از زمزمه‌ی او بالا رفته بود؛ هنوز هم آن دلِ لعنتی میان سینه‌اش با یک‌دنیا درد و ضعف می‌لرزید.

لحنش محکم و به‌شدت اکید بود: «این حرف‌و الان زدی؛ ولی همین‌جا هم جلو روی خودم چالش کن...»

--کامران؛ پسرم من...

-کهربا نامزد داره؛ به همین‌زودیا هم عقد می‌کنه.

چشمان فاطمه بازتر شد. کهربا سرش را با تعجب بالا گرفت. کامران اما روی حرفی که می‌خواست بزند تسلط داشت. انگار که آن جمله را بارها و بارها با خودش تمرین کرده بود؛ هرچند خودش بهتر از هر کسی

Scanned with Fast Scan

می‌دانست واقعیت ندارد: «می‌خوام از مهلا خواستگاری کنم؛ البته... با اجازه‌ی شما.»

فاطمه از تعجب ماتش برد. کهربا گیج‌ومنگ نگاهش کرد. چشمه‌ی اشکش با آن دو جمله به‌کل خشک شد. کامران تأمل نکرد؛ خم شد و با آرامش زیر بازوی مادرش را گرفت: «برو یه‌کم استراحت کن. دیگه هم اراجیفِ اون دختره‌ی احمق‌و نیار توو سرت. آخه بیکاری مادرِ من که زنگ می‌زنی شر به پا می‌کنی؟ ببین حال‌تو!»

--دلم واسه‌اش سوخت؛ چه می‌دونستم پسرم؟ خدا اونم شفا بده به حق‌پنج‌تن؛ جوونه، گناه داره. جلو پا تو بیای کهربا بهم گفت چی شده.

کنجِ تخت دراز کشید. کامران پتو را رویش مرتب کرد: «قرصاتو خوردی؟»

--حرفی که زدی... از رو دلت گفتی مادر؟

دست کامران روی پتو بی‌حرکت ماند. نگاهش را با تأنی به چشمان او داد. به آن چشم‌ها نمی‌توانست دروغ بگوید. در جوارِ او حرمت داشتند. پوفی کرد و با کلافگی بلند شد: «بعداً در موردش حرف می زنیم؛ شما فعلاً استراحت کن. باشه؟»

Scanned with Fast Scan

پیرزن حرفی نزد؛ نگاه نگرانش با او تا نزدیک در رفت. آشفتگیِ کامران چیزی نبود که از چشم مادرش پنهان بماند.

کتش را با خستگی از تن بیرون آورد. ملتهب و پریشان‌حال، با فکری که به شدت درگیر بود دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و سمت آشپزخانه رفت. شیشه‌ی آب را از داخل یخچال برداشت و همان‌طور سردِ سرد یک‌نفس سر کشید. کهربا میان درگاه ایستاد. کمی نگاهش کرد و جلو رفت. کامران شیشه را روی میز کوبید و دخترک خیره به نیم‌رخ اخم آلودِ او گلایه کرد: «چرا به مامان گفتی من و کیاراد می‌خوایم عقد کنیم ؟!»

نیم‌نگاهی به کهربا انداخت. چانه‌اش جمع شد. با پشت دست لب‌های خیسش را پاک کرد. خواست از آشپزخانه بیرون برود که کهربا با سرتقی راهش را سد کرد. نگاه کامران با اخم توی صورت او چرخید. بوی شکلات و چوب مشام دخترک را پر کرد. نگاهش را از پیراهن او گرفت و پرسید: «دروغ بودن... مگه نه ؟!»

لبخند کجی گوشه‌ی لب کامران را انحنا داد. کف دست چپش را به یخچال زد و شق و رق ایستاد: «چه‌طور ؟ خوشحال نشدی ؟»

کهربا با تعجب نگاهش کرد. لبخند کامران رفته‌رفته کنج لب رنگ باخت. نگاه آن دختر به‌حدی معصوم و شیرین بود که یک‌لحظه دلش

Scanned with Fast Scan

نرم شد؛ نمی‌توانست اذیتش کند. سرش را با سکون پایین انداخت؛ باز هم اخم کرده بود: «خواستم آروم شه؛ مجبور شدم.»

کهربا نفس عمیق کشید؛ خیره به چهره‌ی درهمِ او گفت: «با دروغ؟»

صورت کامران جمع‌تر شد. با پشت دست او را کنار زد و غرید: «با هر چی.»

کهربا پشتِ سرش رفت: «مامان چی زیر گوشت گفت؟»

از سؤالِ او یک‌آن جلوی در اتاق خشکش زد. دستش روی دستگیره مانده بود. کهربا کنارش ایستاد. فک کامران سفت شد؛ نگاهش از گوشه‌ی چشم سوی کهربا رفت. او متعجب تماشایش می‌کرد.

-چیزِ بدی گفته؟!

اوقات کامران زهرمار بود. دستگیره را جوری پایین داد که کهربا از حرکت شتاب‌زده‌ی او ترسید. خواست قدمی سمتِ او بردارد که کامران با صدایی خش‌دار و گرفته زمزمه کرد: «خسته‌ام کهربا؛ برو بذار یه‌کم آروم شم بعد.»

کهربا مکث کرد. کامران کلافه و عصبی بود. دل دخترک برای مظلومیتش سوخت. کامران پشت به او کنار پنجره ایستاد. کهربا در را

Scanned with Fast Scan

بست. سرش را پایین انداخت. خواست سمت اتاقش برود که موبایلش زنگ خورد.

*****

کف پایش را با کلافگی روی زمین می‌کوبید. دست مشت‌شده‌اش را روی دیوار گذاشته و پوست لبش را زیر دندان گرفته بود. در روی پاشنه چرخید. موجی از دَم و بوی دود و ادکلن از لای در رد شد و توی صورتش خورد. در آن بحبوحه از همه مشمئزکننده‌تر بوی تندِ الکل و مخدر بود. اخم کرد.

نفس عمیقش را بیرون داد؛ پسرک از فرط مستی روی پا بند نبود. خودش را با موزیک تکان می‌داد.

نگاه بداخمی به او انداخت و در را توی سینه‌ی جوانک نگه داشت و از درگاه رد شد. پسر با لحن کش‌داری پرسید: «هوی؛ کجا؟ به دعوتِ کی اومدی؟ شیدا؟»

اهمیت نداد. نگاهش را داخل سالن چرخاند. فضای نسبتاً تاریک، رقص‌نور بزرگی که در سقف تعبیه شده بود... و عده‌ای با لباس‌های موهن به‌بهانه‌ی رقص در آغوش هم می‌لولیدند. چشمان سرخ و بهت زده‌اش سمت راست سالن برگشت؛ چند نفر دور یک میز جمع شده و

Scanned with Fast Scan

روی زمین زانو زده بودند. گردِ سفیدی که دایره‌وار روی شیشه ریخته شد را یک‌نفس بالا کشیدند و پشت‌بندش قهقهه زدند. دستش ناخودآگاه کنار پا مشت شد. آب دهانش را قورت داد. ناباورانه به آن فضای کثافت‌وار نگاه می‌کرد. بالاخره او را دید. حس کرد چیزی توی سینه‌اش محکم تکان خورد. شکست؛ دلش یک‌بار دیگر شکست. مرد جوان و خوش‌پوشی روی کاناپه لم داده بود؛ دخترک با لوندی روی پایش نشسته و برایش دلبری می‌کرد. دستش را دور گردنِ او حلقه کرده بود و زیر گوشش پچ‌پچ می‌کرد. نگاهش با درد به دستِ مرد افتاد؛ با لذت روی ران لخت دخترک کشیده می‌شد.

آن دکلته‌ی سفید زیادی کوتاه بود. اندام باریک و زیبایش را با سخاوتمندی به دَست‌های هرزه و کثیفِ آن غریبه سپرده و می‌گذاشت تا هرکجا و هرچقدر که می‌خواهد نوازشش کند. لب‌های مرد که روی گونه‌ی ظریفِ او کشیده شد دیگر تاب نیاورد. از غیرت بود یا از سر انزجار... جلو رفت؛ نفس گرفت و مچ دست دخترک را چسبید. سرش را با ترس بالا آورد. مرد از روی کاناپه بلند شد: «چکارش داری مرتیکه؟»

و به همان فاصله هم نگاهش روی قدوقامتِ اویی که "مرتیکه" خطابش کرده بود کشیده شد. کامران با آن چهره‌ی اخم‌آلود و نگاه

Scanned with Fast Scan

خونی و دست مشت‌شده... و هیبت درشت و چهارشانه‌اش به چشمان غریبه براق شد. او دندان‌روی‌دندان سایید و از کنار آن‌ها گذشت. اگر می‌ماند قطعاً یک مشتِ این مرد جانش را می‌گرفت.

کامران سمت راهرو رفت. یاسمین تقلا کرد: «ولم کن عوضی.»

حرصش بالا آمد. از خشم می‌لرزید؛ پشت او را به دیوارِ راهرو کوبید. نفس یاسمین از زورِ درد بند آمد و چهره‌اش جمع شد. نگاه پر از تنفرش را به کامران داد: «چی می‌خوای از جونم بیشعور؟ گمشو تا زنگ نزدم به...»

کامران نفس‌نفس می‌زد. در جوابِ یاسمین انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی او گرفت: «نمی‌پرسم این‌جا چه‌کار می‌کنی؛ نمی‌خوام بدونم چرا و چه‌جوری و از کِی پات به یه همچین لجن‌زاری وا شده؛ نمی‌پرسمم توو بغلِ اون کثافت داشتی چه غلطی می‌کردی... نمی‌پرسم تا فکر نکنی خط و ربطی بهم داری و واسه‌ام مهمی؛ اما... اما چرا یاسمین؟ چرا آفت شدی و افتادی به جونم؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ چـــــرا؟»

یاسمین پوزخند زد. صورتش سرخ بود. دانه‌های عرق را می‌شد روی پیشانی‌اش دید: «چون ازت بدم می‌آد.»

Scanned with Fast Scan

کامران فقط نگاهش کرد. همه‌ی وجودش می‌لرزید. یاسمین بی‌رحمانه به جانِ آن دلِ شرحه‌شرحه افتاد: «از تو، از کهربا، از دلارام... از همه تون متنفرم. اعتمادِ آرشام‌و ازت می‌گیرم. اعتمادِ مادرتو... نمی‌ذارم تو و کهربا یه‌روزِ خوش داشته باشین. آبروتو می‌برم کامران شمس.»

بازویش میان پنجه‌های محکمِ کامران فشرده شد. ناباور و عصبی فریاد می‌زد: «چه هیزمِ تَری بهت فروختم که به خونم تشنه‌ای؟ کهربای بیچاره چه‌کار کرده باهات؟ حرفِ حسابت چیه تو؟»

یاسمین با چشم‌های روشنش به چشمان خون‌دویده و سرکشِ کامران زل زد. با نیشخند گفت: «وقتی این‌جوری داری به خودت می‌پیچی معلومه تیرم خورده به هدف! هنوزم "پسرم" صدات می‌زنه؛ یا دیگه اسمتم نمی‌آره؟ شایدم عاقت کرده که الان این‌جا...»

کامران صورتش را جلو برد. چهره‌اش سخت، نگاهش خصمانه و لحنش مملو از کینه بود. یاسمین زبان به کام گرفت و او با عصبانیت غرید: «اگه اونی بشه که نباید بشه، اگه اتفاقِ بدی بیفته؛ اگه به خاطر خزعبلاتِ توئه احمق، مادرم من‌وکهربا رو به چیزی که نبوده و نیست متهم کنه و در نهایت رسوایی به‌بار بیاد... خودم... خودم می‌کشمت؛ به ولای‌علی زنده‌ات نمی‌ذارم یاسمین.»

Scanned with Fast Scan

صورت یاسمین از خشم کبود شد. تخت سینه‌ی کامران کوبید: «خفه شو؛ فکر کردی ازت می‌ترسم؟ حق نداری تهدیدم کنی. هرکار دلم بخواد می‌کنم. تو و کهربا...»

کامران با صدای وحشتناکی فریاد زد: «هیچی بین من و کهربا نیست. چه‌جوری باید بهت حالی کنم تا پاتو از زندگی من و اون طفلک بکشی بیرون؟»

-دیگه اهمیتی نداره؛ جفت‌تون برین به درک!

-توئه کثافت با فکرِ خرابت داری این تابو رو می‌شکنی. پیش مادرم گفتی باهاش رابطه‌ی نامشروع دارم؛ سرمو به زور گرفتم بالا. از خجالت مُردم و زنده شدم. جلوی خودم می‌خواست از کهربا خواستگاری کنه. می‌فهمی داری به زندگیه جفت‌مون گند می‌زنی؟ حالیته با این تهمتِ بزرگ چه آتیشی انداختی به جونِ من و اون دختر؟

یاسمین پوزخند زد. بی‌خیال و خونسرد نگاهش می‌کرد و طعنه‌آمیز جواب می‌داد: «گفتم اگه بفهمه با رسوایی پرت‌تون می‌کنه بیرون؛ آماده بودم واسه این بیای سراغم... اما ظاهراً مامان جونتم از خداش بوده یه‌چیزی بین شما دوتا اتفاق بیفته. آره خب؛ کهربا عروسِ خوبی می‌شه واسه‌اش. همون‌جور که دلِ تو...»

Scanned with Fast Scan

کامران دندان‌قروچه کرد و بازوی یاسمین را با غیظ فشار داد: «اون خدایی که به بزرگیش قسمش دادم شاهده هیچی بین من و کهربا نیست... اما تو داری می‌ندازیمون وسط جهنمی که خودت آتیش‌شو به پا کردی. اگه روزی بیاد که از کنارِ تهمتِ تو مجبور شم دست به رسوایی بزنم می‌شم اجلت یاسمین. اون تابو اگه یه روز شکسته شه... به‌والله نفس‌تو با همین دستام می‌گیرم.»

یاسمین با نفرت به چشم‌های او خیره بود. پیراهن کامران را از روی سینه میان پنجه‌هایش مچاله کرد: «اگه هیچی بین‌تون نباشه هم من می‌گم هست. می‌گم هست تا آبروی جفت‌تونو ببرم. حتی اگه اسمش دسیسه هم باشه... این‌کارو می‌کنم... اما نمی‌ذارم یه آب خودش از گلوتون پایین بره.»

کامران متعجب از آن همه عداوت و کینه بی‌نفس زمزمه کرد: «کِی وقت کردی این‌همه بد شی یاسمین؟»

--از کجا می‌دونی بد نبودم؟

-نبودی یاسمین...

--بلد بودم چه‌طور رفتار کنم تا کسی سر از کارم در نیاره. من بازیگر خوبی‌ام مهندس شمس.

Scanned with Fast Scan

جوابش به حدی صریح بود که کامران شوکه شد. سرش را طرفین تکان می‌داد. یاسمین پوزخند زد. لحنِ بیزار و پرعنادش، قلب و احساسِ کامران را درهم فشرد و نفسش را گرفت: «خواستم ازت انتقام بگیرم. از تو... از کهربایی که حاضر بود خودشو فدای تو کنه.»

کامران ماتش برده بود. دستش از روی بازوی یاسمین افتاد. تنش برای چند لحظه یخ بست. واژه‌ی "انتقام" در سرش تاب می‌خورد. هنوز هم تند نفس می‌کشید. زمزمه کرد: «از چی حرف می‌زنی؟ چه انتقامی؟...»
یاسمین با غیظ هولش داد: «جوابت پیشِ من نیست. برو از نصیر بپرس... البته اگه تونستی پیداش کنی. اون حرومزاده نه فقط پدره واقعیه کهربا رو که خیلی‌ها رو بدبخت کرد... برو ازش بپرس به چندنفر چندتا زندگی بدهکاره.»

کامران مات‌ومبهوت ایستاده و با اخم تماشایش می‌کرد. یاسمین شانه به شانه‌ی او کوبید و از کنارش رد شد. بازوی کامران به دیوار چسبید. سرش را بلند کرد. یاسمین کنار همان مرد نشست. دست غریبه دور شانه‌ی برهنه‌اش حلقه شد. کامران نفس نداشت. چشم‌های ملتهبش را به‌روی او، با درماندگی بست.

*****

Scanned with Fast Scan

ماگ سفید چای را که کنار دستش دید سرش را با تعجب بالا گرفت. آناهیتا بود که با لبخند مهربانی می‌گفت: «از صبح یه‌بند پشت این سیستمی؛ یه‌کمم استراحت کن.»

کهربا لبخند گرمی به رویش پاشید. دسته‌ی ماگ را نگه داشت و عطر خوشِ چای را نفس کشید: «ممنونم عزیزم؛ چه عطری داره.»

آناهیتا ماگِ خودش را بالا برد؛ جرعه‌ای نوشید و با لحنی خوش گفت: «یه‌جورایی بهش معتادم. هروقت کارم سنگین باشه با یه لیوان چای زنجبیل آروم می‌شم.»

-خیلی خوشمزه‌ست. دستت درد نکنه. از خونه آوردی، درسته؟

--اوهوم!

کهربا سری تکان داد و بی‌منظور زمزمه کرد: «اتفاقاً مهندس تهرانی هم چای زنجبیل دوست داره.»

آناهیتا می‌دانست؛ اما خودش را به آن راه زد و به ظاهر متعجب پرسید: «واقعاً؟! پس خوب شد گفتی دختر؛ حالا که واسه خودمون دَم کردم یه‌فنجون هم ببرم واسه مهندس.»

Scanned with Fast Scan

کهربا سری جنباند و نگاهش را به صفحه‌ی لپ‌تاپ داد. لحظاتی بعد آناهیتا در اتاق آرشام را زد و او با همان لحن سنگینِ همیشگی‌اش گفت: «بفرمایید.»

با ورودِ آناهیتا عطرِ خوش چای هم پا به اتاق گذاشت. سرش را با کنجکاوی بالا گرفت. نگاهش به دست آن دختر بود. ماگ سیاه را روی میز گذاشت. نگاه آرشام با اخم کمرنگی به بخار چای چسبید. بی اختیار نفس عمیق کشید. سینه‌اش پر شد از عطرِ زنجبیل!

بی‌آنکه به آناهیتا نگاه کند سرش را روی برگه‌های زیر دستش خم کرد و با لحن سردی گفت: «یادم نمی‌آد از کسی چای خواسته باشم خانوم صارمی!»

آناهیتا خیره‌خیره تماشایش می‌کرد. انگار که مسخ شده باشد. دستپاچه بود؛ اما لبخند می‌زد: «راستش... برای خودم و کهربا چای زنجبیل درست کرده بودم؛ شنیدم شما هم دوست دارین. گفتم براتون بیارم.»

آرشام حرفی نزد. نگاه آناهیتا به دست او بود. با خطی خوش چیزی روی کاغذ می‌نوشت.

Scanned with Fast Scan

دوست داشت ساعت‌ها بایستد و فقط او را تماشا کند. همان‌قدر جدی؛ همان‌قدر قوی و پرصلابت... از دیدنش سیر نمی‌شد.

آب دهانش را بلعید. نمی دانست چرا؛ اما کنار او که می‌ایستاد ناخودآگاه همه‌ی وجودش غرق هیجان می‌شد.

صدای سنگین و مردانه‌ی آرشام دخترک را تکان داد: «بفرمایید سرِ کارتون خانوم صارمی.»

آناهیتا نفس عمیق کشید. تندی و تلخیِ ادکلن آرشام از عطر زنجبیل هم قوی‌تر بود. دست و دل دخترک برای این مرد می‌لرزید. برای ظاهر موجه و در عین‌حال مستبدش؛ برای باطن اکید و قدرتمندش. نمی دانست دقیقاً از چه موقع دلش برای یک‌گوشه چشمِ آرشام رفته که حالا این قدر بی‌تابه با او بودن است. در دامِ عشقی ممنوعه اسیر شده بود. عطر آرشام را با ولع توی سینه نگه داشت. دلش نمی‌خواست برود؛ اما...

بی‌میل و سربه‌زیر سمت در رفت. آرشام نیم‌نگاهی به او انداخت. قلم را روی برگه‌ها رها کرد و دستش را سمت ماگ برد. خیره به لیوان زمزمه کرد: «همه‌چیز مرتبه؟»

آناهیتا جلوی در مکث کرد. سمت او برگشت.

Scanned with Fast Scan

نگاه آرشام هم با او بالا آمد. اخم‌هایش هنوز جمع بود. آناهیتا لبخند زد. دختر زیبایی بود؛ با یک نگاه، نظر هرمردی را می‌توانست به‌خود جلب کند. سرش را به‌نرمی تکان داد. طره‌ای از آن موهای صاف و روشن از زیر مقنعه سُر خورد و روی پیشانی‌اش ریخت.

-بله؛ فایلی هم که خواستین تا یک‌ساعت دیگه آماده‌ست.

آرشام جرعه‌ای چای نوشید. بوی زنجبیل را دوست داشت. از بالای لیوان به آناهیتا نگاه می‌کرد. لیوان را با حرکت آهسته‌ای پایین آورد. قلم را برداشت و در جواب آناهیتا فقط سرش را تکان داد. از اتاق بیرون رفت. نفسش آزاد شد. حواسش به کهربا نبود؛ به‌سرعت از جلوی میزِ او رد شد و سمت اتاق حسابداری قدم تند کرد؛ نباید... اما دلش برای نگاه آرشام ضعف رفته بود.

نیم‌ساعتی گذشته بود که کیاراد در اتاقش را باز کرد. کهربا سنگینیِ نگاه او را حس کرد و سرش را بالا گرفت. کیاراد نیم‌نگاهی به سالنِ خلوت شرکت انداخت و با لبخند گفت: «بیا این‌جا.»

یک‌تا ابروی کهربا از تعجب بالا پرید. با دست لپ‌تاپ را نشان داد: «کار دارم کیاراد.»

Scanned with Fast Scan

اخم‌هایش جمع شد. با سر به اتاق خودش اشاره کرد و این‌بار بلند گفت: «خانوم شمس؛ بی‌زحمت چند لحظه بیاین اتاق من. کار مهمی دارم...»

کهربا لبش را محکم گاز گرفت. اول از همه نگاهش سمت اتاق آرشام رفت. همان‌طور که با چشمانش برای کیاراد خط و نشان می‌کشید از پشت میز بلند شد.

او لبخند زد و کنار ایستاد. کهربا با حرص از کنارش رد شد و کیاراد بی درنگ در را بست.

-مگه دیوونه شدی؟ منتظرن یه بهونه بیفته دست‌شون تا...

همان‌طور غرولندکنان سمت میز کیاراد می‌رفت که رو به عقب کشیده شد. قبل از اینکه برگردد کیاراد او را به دیوار اتاق تکیه داد و سینه‌به سینه‌اش ایستاد. کهربا نفس نداشت؛ مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد. کیاراد با لبخند و شیطنت به چشمان او خیره بود: «دیوونه شدم، آره. شدم که نمی‌تونم مراعات هیچی‌و کنم. معلوم نیست هنوز؟»

کهربا با شرم شیرینی گوشه‌ی لبش را گاز گرفت. نیم‌نگاهی به در اتاق انداخت. زیرلب گفت: «زشته کیاراد... ممکنه یکی بیاد توو اتاق؛ برو کنار لطفاً!»

Scanned with Fast Scan

کیاراد اما مستِ او بود. پشت انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌ی دخترک کشید. تن کهربا بی‌محابا گر گرفت.

کیاراد با حظ زمزمه می‌کرد: «چقدر نرم و نازکی تو دختر. ظریفی... عین برگِ گل نازی.»

کهربا خجالت کشید. نگاهش را گرفت. کیاراد لبخند زد: «نمی‌شه انقدر خواستنی جلوم ببینمت و ازم بخوای نزدیکت نشم؛ انصاف نیست.»

-ما... هنوز به هم محرم نشدیم کیاراد.

--وقتی می‌دونیم اول و آخر مال همیم مهم نیست دیگه... محرم هم می‌شیم. اگه تو بذاری.

کهربا حرفی نزد. کیاراد انگشتش را زیر چانه‌ی او برد و سرش را به آرامی بالا گرفت. رخ‌به رخ خودش... خیره به دو سنگ کهربایی که توی صورت دخترک می‌درخشید زمزمه کرد: «بذار رسمیش کنیم؛ بذار تموم شه کهربا... دیگه طاقت ندارم ازت دور باشم. این فاصله داره جفت مونو اذیت می‌کنه.»

کهربا پلک خواباند. کیاراد جسارت کرد و پشت پلکش را بوسید. کهربا به‌وضوح تکان خورد. کیاراد هر دو دستش را دوطرف او به دیوار تکیه داد. میان حصاری که کیاراد به دور تنش کشیده بود می‌لرزید. با لحن

Scanned with Fast Scan

آرامی زیر گوش دخترک می‌گفت: «تو هم منو دوست داری؛ این‌و چشمات داد می‌زنن کهربا. چرا هم خودتو زجر می‌دی، هم منو؟»

کهربا آب دهانش را قورت داد. گرمش بود؛ نفسش بالا نمی‌آمد. حس خوبی نداشت. کیاراد لبش را روی گونه‌ی او گذاشت. بندبندِ وجود کهربا از هم گسست. لرز تنش عیان شد. کیاراد نفس داغش را روی پوست نرم‌وسفید او رها کرد. لبش را سمت لب‌های کهربا برد. به‌اندازه ی یک‌بند انگشت...صدای دخترک به‌سختی بالا آمد. بغض داشت: «لطفاً... تا وقتی محرم نشدیم... این‌کارو نکن.»

کیاراد مخمور و عصبی پلک زد و به او نگاه کرد. نفسش پشت لب کهربا را می‌سوزاند. زلزله افتاده بود به جانِ دخترک؛ قفسه‌ی سینه‌اش دائماً منقبض می‌شد.

--اگه مشکلت فقط محرمیته... حاضرم همین الان با یه‌آیه تو رو به خودم حلال کنم.

کهربا گیج‌ومنگ پلک زد. نگاه گنگی به او انداخت. کیاراد دستش را گرفت. دست کهربا سرد بود؛ برای لحظه‌ای جا خورد... اما به روی خودش نیاورد و خیره به چشمان او گفت: «صیغه می‌کنیم. فقط واسه چند ساعت، یا چند روز... هرچقدر که تو بخوای.»

Scanned with Fast Scan

کهربا ناباورانه نگاهش کرد. کیاراد هنوز نفس می‌زد: «نمی‌تونم کهربا؛ سخته... می‌خوام بهت دست بزنم. بوسیدنتم الان بهم حرومه. چی می شه مگه؟ هوای حریم‌تو دارم. قول می‌دم پا فراتر از حدم نذارم؛ اما...»

-کیاراد؟!

--نه نیار! آسمون به زمین نمی‌آد دختر؛ نترس. فقط دو سه ساعت؛ می ریم خونه‌ی من... باشه؟

چانه‌ی کهربا از بغض لرزید. حس خوشایندی نداشت. تلخ بود؛ شبیه به شوکران! قلبش محکم کوبید. مطمئن بود که از عشق نیست. شاید از ترس باشد؛ شاید هم... چیزی توی سرش دنگ‌دنگ صدا می‌کرد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. از اینکه برای دو سه ساعت صیغه‌ی کیاراد شود تا فقط وسیله‌ای باشد برای ارضای شهوت او... نفسش بالا نیامد. حالت تهوع داشت. کیاراد دست سرد کهربا را فشار داد. صدای گیرای او می‌توانست هردختری را مسخ کند: «می‌دونی چندساله منتظرِ این لحظه‌ام؟ چرا لمس دختری که دوستش دارم این‌قدر محاله واسه ام؟ قبول کن؛ تو آرامشِ منو نمی‌خوای؟»

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم کهربا روی گونه‌اش چکید. مثل سنگ شده بود. سرد، سخت، نفوذناپذیر؛ اما... سنگ هم که باشی یک جایی، زیر فشار آن حجم از خودخواهی و قساوت می‌شکنی.

Scanned with Fast Scan

کیاراد بی‌خبر از حال دل او، روی گونه‌ی خیسِ کهربا دست کشید. نرم‌وگوش‌نواز زمزمه می‌کرد: «این آرامش‌و واسه هردومون می‌خوام. تو کنار من آرومی کهربا. دل‌تو به‌دست می‌آرم. رو همه‌ی زخمات مرهم می ذارم. تو فقط... اجازه بده صیغه رو بخونم. بذار حلال شی بهم.»

بغضی که ابر می‌شد و چادر خیسش با سخا روی آسمان چشمان کهربا کشیده می‌شد؛ قطره‌قطره بارید. سخت پایین می‌رفت. دلش از آن همه رنج و عذاب به درد آمده بود. صدایش لرزید: «آرامشم واسه‌ات مهمه؟... پس... چرا با گفتن واقعیت... آرومم نمی‌کنی؟»

کیاراد کمی به چشمان او خیره شد. تند و عصبی نفس می‌کشید: «الان وقت این حرفاست؟ نکن کهربا...»

پوزخند زد؛ هنوز با درد نگاهش می‌کرد: «آره؛ الان وقتش نیست. درواقع از وقتش گذشته... الان اسمش فقط توجیهه؛ یه بهونه‌ی من درآوردی واسه اینکه...»

--مزخرف نگو دختر... من کِی خواستم توجیه کنم؟

با گفتنِ آن حرف‌ها قطعاً اول از همه جگرِ خودش بود که می‌سوخت؛ اما باید می‌گفت... این سکوت حقش نبود. چانه‌اش جمع شد؛ اشک روی صورتش غلتی زد و پایین افتاد. کهربا با عجز نفس می‌زد:

Scanned with Fast Scan

«سناریوی جذابی بود مهندس افخمی. می‌خوای بهت محرم شم... منو واسه سه‌ساعت ببری خونه‌ات... تا کار از کار بگذره. ناچار شم باهات عقد کنم. داری... داری از احساسم به خودت سوءاستفاده می‌کنی. من این مرهمو نمی‌خوام.»

کیاراد به معنی واقعی از جواب دندان‌شکن کهربا یکه‌خورد. با ابروهای بالا رفته، بی‌حرکت نگاهش می‌کرد. کهربا او را با حرص پس زد: «یه‌بار دیگه هم بهت گفتم، من احمق نیستم پسرخاله. کهربای گذشته رو پشت سرت دفن کردی.»

سوی در رفت. کیاراد سمتش خیز برداشت و دست او را گرفت: «کهربا صبر کن؛ داری اشتباه می‌کنی. بذار واسه‌ات توضیح بدم. من...»

دستش را با غیظ عقب کشید. نگاهش به‌حدی سخت و عصبی بود که کیاراد همان‌جا خشکش زد. لحن کهربا حالا از خشم و کینه می‌لرزید: «بترس از اون روزی که دیگه هیچ توضیحی ازت نخوام مهندس افخمی. اون روز انقدر برام بی‌اهمیت می‌شی که... بود و نبودت کنارم هیچ فرقی واسه‌ام نداره. بترس از اون روز کیاراد!»

کیاراد فقط نگاهش کرد. ابروهایش از عصبانیت جمع بود. کهربا با تغیر بیرون رفت و در را بهم کوبید. کیاراد تکان خورد و چشم‌هایش را روی هم فشار داد. فکش سفت شد. دست مشت شده‌اش را به در

Scanned with Fast Scan

کوبید. پیشانی‌اش را به آن تکیه داد؛ هر راهی را که امتحان می‌کرد... نهایت به بن‌بست می‌رسید. کهربا دیگر آن دختربچه‌ی سربه‌هوا نبود. دخترک خجولی که هر چه کیاراد می‌گفت نه روی کلامش نمی‌آورد نبود. این دختر زیر آوار ظلم و جفای زمانه سنگ شده بود. سنگی که از بیرون خوش‌تراش و نفیس به چشم می‌آمد؛ اما درونش سخت بود. هیچ حسی به قلب سنگی‌اش نفوذ نمی‌کرد. نرم نمی‌شد. چرا که عشق نابِ جوانی‌اش حالا با منطق عجین شده بود... و عشق اگر با منطق یک‌جا بنشیند... به همین راحتی اغوا نمی‌شود. کهربا سنگ باارزشی بود.

*****

فنجان قهوه را روی میز گذاشت. چشم‌هایش را با خستگی مالید. تازه دوش گرفته بود؛ اما هنوز هم احساس کوفتگی می‌کرد. روز کسل‌کننده ای بود.

کنترل تلویزیون را برداشت. نفسش را با خستگی فوت کرد. خواست روی کاناپه بنشیند که زنگ در به صدا در آمد. با تعجب سرش را بالا گرفت. نیم‌نگاهی به ساعت انداخت. پوفی کرد و دستی به موهای نم دار خود کشید. همه را یک‌طرف روی شانه‌ی راست جمع کرد. ساعت

Scanned with Fast Scan

از نُه گذشته بود؛ اما خب... او هم منتظر هیچ مهمان ناخوانده‌ای نبود. از چشمی بیرون را نگاه کرد. با دیدنِ کامران بی‌اختیار لبخند زد.

لبش را زیر دندان گرفت. دستش روی دستگیره رفت و در را بی‌تأمل گشود.

کامران دستش را به کنار در گرفته و سرش پایین بود. مهلا با لبخند گفت: «خوش‌اومدی؛ بیا توو.»

موهای کامران، خیس و بهم ریخته روی پیشانی‌اش ریخته بود. سرش را به آرامی بلند کرد. لبخند نرم‌نرم روی لب مهلا از تک و تا افتاد. نگاهش با تعجب به لب پاره شده و خون روی صورت کامران بود. با ترس گفت: «وای خدا؛ چی شده؟ تصادف کردی؟»

بدون حرف از کنار مهلا رد شد. تلوتلو می‌خورد. کمی سرش گیج می رفت. کف دستش را روی شقیقه‌اش فشار داد و همان‌جا روی اولین مبل افتاد. بی‌حال و بی‌رمق لم داد و چشم‌هایش را بست. تند نفس می‌کشید. باران می‌آمد و آسمان هر از گاهی میان بارش، عظیم و عتاب آلود غرش می‌کرد. مهلا کنارش بود. صدایش از ترس می‌لرزید: «چی شده؟»

Scanned with Fast Scan

کامران از میان چشم‌های نیمه‌بازش نظری به او انداخت. نرمی شستش را سوک لب خود گذاشت. اخم کرد. شستش خونی بود.

کمی بعد زمزمه کرد: «با چند نفر دعوام شد.»

مهلا که داخل آشپزخانه به‌دنبال باند و بتادین بود و درهای کابینت را باز و بسته می‌کرد؛ با شنیدن صدای او از روی کانتر نگاه متعجبی به کامران انداخت. حیرت‌زده پرسید: «دعوا؟!... سرِ چی؟!»

جعبه‌ی کمک‌های اولیه را داخل یکی از قفسه‌ها پیدا کرد. کامران کمی خودش را بالا کشید. مهلا کنارش نشست. کامران با ابروهای جمع شده به جعبه نگاه می‌کرد: «مزاحم بودن.»

مهلا نگاهش کرد. کمی پنبه از داخل بسته بیرون کشید: «مزاحمِ کی؟!»

کامران جواب نداد. نای حرف زدن نداشت. مهلا خون‌های روی صورتش را تمیز می‌کرد. کامران سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست. مشتی وسط پیشانی خود کوبید. مهلا خیره به صورت درهم و خسته‌ی او می‌پرسید: «سرت درد می‌کنه؟»

چانه‌ی کامران بالا رفت. "اوهوم"ای که از پشت لب‌های بسته‌اش شنیده شد ضعیف و دردناک بود. مهلا با احتیاط روی زخم پیشانی‌اش

Scanned with Fast Scan

چسب زد و خون گوشه‌ی لبش را هم تمیز کرد. تمام مدت نگاهش به او بود. دستکش‌های لایتکسی را از دستش بیرون آورد و داخل سینی انداخت. کامران نفس بلندی کشید. چشم‌هایش خمار بودند. خوابش می‌آمد. سرد زمزمه کرد: «ممنون.»

مهلا لبخند نیم‌بندی زد. سینی را داخل آشپزخانه گذاشت و دست هایش را شست.

با قرص مسکن و یک‌لیوان آب برگشت. کامران بی‌تعلل قرص را فرو داد. درد داشت.

مهلا کنارش نشست. بی‌آنکه بپرسد، دستش را جلو برد و سر پنجه هایش را روی شانه و کتف او گذاشت. همان‌جایی که کامران لحظاتی پیش زیر پنجه‌هایش گرفته و فشار می‌داد را نوازش‌وار لمس می‌کرد. کامران چشم‌هایش را با شوک باز کرد.

نگاهش به میز وسط هال بود. عضلاتش کم‌کم جای اینکه آرام بگیرند زیر انگشتان ظریف آن دختر منقبض می‌شدند.

صورتش سرخ شد و بی‌رمق پرسید: «چه‌کار می‌کنی؟»

مهلا به نیم‌رخ او نگاه کرد.

نمی‌دید کامران معذب است؛ حتی فکرش را هم نمی‌کرد.

Scanned with Fast Scan

انگار طبیعی‌ترین کار ممکن را انجام می‌دهد، بی‌خیال و خونسرد شانه ای بالا انداخت و جواب داد: «می‌مالم که دردت آروم شه... چطور مگه؟ اذیت می‌شی؟»

جواب ساده و بی‌غل‌وغش مهلا باعث شد کامران میان درد و خستگی، ناخودآگاه لبخند بزند. خودش را کمی عقب کشید: «نیازی نیست؛ الان بهترم.»

دست مهلا به آرامی پایین آمد. با لبخند گفت: «نمی‌دونستم قلدرم هستی آقای مهندس.»

کامران چشم‌هایش را لحظه‌ای روی هم فشار داد. کمی رو به جلو خم شد: «شروع‌کننده من نبودم. هرچند... زیادم اتفاقی نبود.»

دست مهلا روی بازویش نشست: «با این دوتا زخم کوچولو رو صورتت معلومه فقط خوردن؛ نذاشتی بزنن.»

کامران نیشخند زد. نگاهی به او انداخت و جواب داد: «زدی ضربتی؛ ضربتی نوش کن.»

مهلا خندید. کامران با حزن لبخند زد. گوشه‌ی لبش چاک خورده بود و به‌محض اینکه می‌خندید جای زخمش می‌سوخت. سرش تیر کشید. سر انگشت اشاره‌اش را روی گیجگاه فشار داد. وقتی یاسمین با آن مرد

Scanned with Fast Scan

سمت یکی از اتاق‌ها رفت خون کامران به‌جوش آمد. بعد از آن همه حرف و توهین و تحقیر باز هم غیرتش اجازه نداد جلوی چشم خودش یاسمین با آن غریبه برود. دعوا بالا گرفت. به خودش که آمد با چندنفر درگیر شده بود. چشم‌هایش را که می‌بست یاسمین را می‌دید. در آغوش آن مرد! جلوی چشم‌های به خون نشسته و غم‌دارِ کامران برای یک غریبه دلبری می‌کرد. چیزی که مدت‌ها آرزو داشت برای خودش باشد همین ناز و کرشمه‌های طناز و دخترانه بود؛ اما یاسمین با قساوت، حرام مردی می‌کرد که در نگاهش هیچ‌چیز جز شهوت دیده نمی‌شد.

زمزمه‌ی مهلا را شنید. سرش را به بازوی کامران تکیه داده بود. حتی نفهمید کِی چشم‌هایش داغ و خیس شدند. بینی‌اش را بالا کشید و مهلا گفت: «به‌خاطر اون دختره دعوا کردی؛ درسته؟»

کامران جواب نداد. چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود. مهلا به نیم‌رخ سفت‌وسخت او خیره شد: «نمی‌خوای فراموشش کنی؟»

فکش منقبض شد. مشتش را به‌نرمی کف دست کوبید. چشم‌هایش را این‌بار در کاسه چرخاند. اشک را پس می‌زد. جگرش آتش می‌گرفت. دلش به‌حال خود می‌سوخت: «زخمش تازه‌ست هنوز؛ زمان می‌خواد تا بسته شه.»

Scanned with Fast Scan

مهلا دستش را با غصه روی سینه‌ی او؛ روی قلبش گذاشت. قلب کامران قایم می‌کوبید. نبضش تند و طاقت‌سوز می‌زد. مهلا زمزمه کرد: «اگه مرهم بذاری روش آروم می‌گیره. زخمی که زمان اونو ببنده؛ با هر تلنگری باز می‌شه.»

سر کامران خم شد و روی دست‌هایش پایین افتاد. کمی بعد سرش روی شانه‌ی راست مایل شد. نگاه ملتهب و سرخش در نگاه مشتاق و بی‌قرار مهلا گره خورد. دخترک به آن یک‌جفت چشم حالت‌دار و پرجذبه خیره شده بود و برای تصاحب این سنگ، در وجود خود به دنبال مرهم می‌گشت. مرهمی که شاید به جسم خسته و دل شکسته اش آرامش ببخشد.

نگاه پرغرور کامران مثل مته روح را سوراخ می‌کرد... و همین مهلا را برای داشتنِ او مصر می‌کرد.

سکوت، میان‌شان جولان می‌داد و ریتم ناموزون نفس‌هایشان آن سکوت را یک‌جورهایی می‌شکست. مهلا صورتش را جلو برد. کامران قدرت عقب‌نشینی نداشت. سنگ شده بود. تکه سنگی خارا!

تکان نمی‌خورد. صورتش از جای لب‌های مهلا سوخت؛ چشم‌هایش را بست. نفسش آه شد و با درماندگی از سینه بالا آمد. همه‌ی وجودش از فرط بلاتکلیفی و حرص می‌لرزید. لرزی که از نگاه زیرک مهلا پنهان

Scanned with Fast Scan

نماند. لبش نرم‌وآهسته تا روی گردن کامران پایین آمد. نگاهش به شاهرگِ بی‌تاب او چسبید. همان‌جا را با تب بوسید. فک کامران سفت شد؛ تحملش همان‌قدر بود. بی‌آنکه حواسش باشد نفس‌زنان برگشت. با خشونتی که ناخودآگاه چاشنی حرکاتش شده بود میان موهای بلند و نمناک مهلا چنگ زد و سرش را بالا گرفت.

مهلا با لبخند محوی نگاهش کرد. کامران با چهره‌ای تب‌زده و نگاهی ملتهب به او خیره بود. نفس می‌زد: «نکن این‌کارو با من! حالم خوب نیست مهلا؛ خوب نیستم. یه غلطی می‌کنم... بعد مثل سگ پشیمون می‌شم.»

مهلا با جرئت بیشتری دستش را دور گردن او حلقه کرد. صدای ظریف و دلنشین او به جان هرمردی می‌نشست. صدایش قالبِ دل بود: «نمی خوای من... اونی باشم که مرهم می‌شه رو زخمات؟»

قفسه‌ی سینه‌ی کامران تندتند پُر و خالی می‌شد. ریتم نفس‌هایش شتاب می‌گرفت. صورتش را جلو برد. موهای مهلا را کشید. با حرص و عطش و حرارت، زیر چانه‌اش دل می‌زد: «نه؛ این‌جوری نه! رابطه‌ی بی حدومرز... مسکنِ من نیست. آروم نمی‌کنه منو!»

مهلا سرش را عقب کشید. نفس‌نفس می‌زد: «حتی اگه من بخوام؟»

Scanned with Fast Scan

کامران اخم کرد. عاصی بود. افسار احساسات غلیظ و مردانه‌اش به دست ذات و غریزه افتاده و با طاغی‌گری به قلیان در آمده بود. سکوتش به مهلا جسارت بخشید.

خودش را سمت سینه‌ی کامران کشید. کامران با عجز نفس گرفت: «مهلا؟... خواهش می‌کنم ازت...»

دست دخترک روی جناق او ثابت ماند. خیره به چشمان نافذ و سیاهِ کامران زمزمه کرد: «این اون سینه‌ایِ که می‌گفتی هیچ قلبی توش نیست؟»

کامران نگاهش را با اخم تندی از او گرفت. مهلا لبخند زد. صورتش را جلو برد. زیر گوش کامران، شیرین و نفس‌گیر نجوا کرد: «اینکه داره از جاش کنده می‌شه مهندس شمس؟»

با نفس بلندی از کنار او بلند شد. مهلا دستش را گرفت. کامران نگاهش را از او می‌دزدید. زیرلب گفت: «برشیطون لعنت... نکن مهلا؛ نکن. همیشه پامو قاعده‌ی گلیمم دراز کردم. خیلی وقته هیچ‌کس‌و توو زندگیم راه ندادم. اونی که تو دنبالشی... من نیستم. بگذر!»

Scanned with Fast Scan

مهلا با لبخند براندازش کرد. دستش را روی سینه‌ی فراخ و محکم او کشید. مقابل کامران ایستاد. مثل یک سرو بلند و قوی بود. لحن دخترک شیرین شد: «توبه کردی ؟»

کامران پوزخند زد. نگاهش بالا آمد و به چشم‌های مهلا افتاد. با حرص و خشم می‌جوشید: «آره؛ توبه کردم. یکی از هم‌جنس‌های تو... یه‌دختر از جنسِ تو... همین امشب وادارم کرد به انابت بیفتم تا دیگه چشمم رو هیچ دختری نیفته.»

مهلا نگاهش را در چشمان او چرخاند. همه‌ی تلاشش را می‌کرد که او را به زانو در آورد؛ اما کامران سفت‌وسخت‌تر از این حرف‌ها بود. حتی امیدوارش هم نمی‌کرد. زمزمه‌وار گفت: «از همون وقتی که دیدمت ازت خوشم اومد.»

کامران سرد و اخم‌آلود به چشمان او خیره شد. مهلا آخرین تقلا را هم کرد: «من ازت تعهد نمی‌خوام.»

پوزخند زد. نگاهش را در عمق چشمان مهلا نگه داشت. چانه‌ی دخترک را میان دو انگشت گرفت؛ محکم فشار داد و غیظ کرد: «تعهد اولین چیزیه که تو رابطه واسه من مهمه خانوم مهندس؛ گفتم که... آدم‌تو عوضی انتخاب کردی. من اونی که تو دنبالشی نیستم.»

Scanned with Fast Scan

مهلا با یأس و ناراحتی نگاهش را گرفت. قلب کامران هنوز هم تند می کوبید؛ با این حال از آن اندام بلند و باریک و چهره‌ی زیبا چشم‌پوشی کرد. با قدم‌هایی محکم سوی در رفت. دست مهلا کنار پایش مشت شد. نرم نمی‌شد؛ پایش سست نمی‌شد. انگار که هیچ چیزی در این دنیا قادر نبود به قلب سنگیِ این مرد نفوذ کند.

یک‌ساعت بعد کامران کلید انداخت و در حیاط را بست. کتش را با یک دست گرفته و روی شانه انداخته بود و سلانه‌سلانه سمت پله‌ها می‌رفت. کفش‌هایش را با خستگی جلوی در انداخت. پایش که به راهرو رسید مادرش را صدا زد. دستی میان موهایش کشید. خیس و پریشان، تا روی پیشانی‌اش سُر خوردند و به‌حالت قبل برگشتند. باید دوش می‌گرفت. تنش مثل تکه‌ای چوب خشک شده بود.

--این‌جام پسرم؛ توو آشپزخونه.

کامران میان درگاه ایستاد. شانه‌اش را بی‌رمق به دیوار تکیه داد. سلام کرد و فاطمه که هنوز پشتش به او بود با لحن آرامی علیک گفت. کاسه‌ی بزرگی را زیر شیر گرفت. دستمال تمیزی را لا می‌زد و کامران با کنجکاوی می‌پرسید: «چه‌کار می‌کنی؟»

کاسه را داخل سینی بزرگ استیل گذاشت: «کهربا از سرشب تب کرده؛ خیسِ خیس زیر بارون برگشته بود خونه. حالام توو اتاق...»

Scanned with Fast Scan

به‌محض اینکه نگاهش به صورت کامران افتاد ادامه‌ی حرف در دهانش ماسید. سینی را روی میز گذاشت و با نگرانی جلو رفت: «چی شده مادر؟ خدا مرگم بده... صورتت چرا کبوده؟»

کبودیِ گوشه‌ی لبش را می‌گفت؟ با اخم دست کشید.

--هیچی؛ بعداً می‌گم... کهربا چه‌طوره؟ اگه تبش بالاست ببرمش درمونگاه...

دستش را بی‌درنگ روی گونه‌ی کامران گذاشت. چشم‌هایش گشاد شد و دست‌پشت‌دست کوبید: «خاک‌به‌سرم... تو هم که تب داری! چرا این همه داغی مادر؟ زیر بارون موندی؟... نکنه تصادف کردی؟»

کامران جلو رفت. سینی را از روی میز برداشت. تنش یک‌پارچه آتش بود. تب داشت؛ اما اهل ناله و ندبه نبود. فاطمه پشت سرش رفت و کامران برای اینکه دنبال حرف را نگیرد گفت: «فصلِ بلاتکلیفیه مادرِ من؛ یهویی بارون می‌زنه.»

--صبر کن تب‌بر بیارم واسه‌ات. زورتون می‌آد با خودتون چتر ببرین؟ جلو دست‌وپاتونو می‌گیره آخه که ناز می‌کنید؟ از دست شماها من باید...

Scanned with Fast Scan

کامران با پاشنه‌ی پا در اتاق را بست. دیگر صدای مادرش نیامد. سینی را روی عسلی گذاشت. کهربا که کنج تخت دراز کشیده بود به‌آرامی لای پلک‌هایش را باز کرد. با دیدن کامران چشم‌هایش کامل باز شد. به زور، بی‌جان و بی‌حال خودش را بالا کشید: «سلام... کِی اومدی؟»

کامران کمی خیره‌خیره و با اخم تماشایش کرد. کنار او روی تخت نشست. عمیق و نگران کهربا را نگاه می‌کرد. گونه‌ی دخترک از حرارت بالا، گل انداخته بود. چشم‌هایش ملتهب شده و از طرفی می‌شد نمِ اشک را در آن‌ها دید. موهای بلندش آشفته و پریشان روی شانه رها شده بود. صورتش از عرق خیس و نگاهش غمگین و بی‌تاب بود. کهربا نگاهی به خودش انداخت. به‌خاطر تب بالایش آن آستین‌حلقه‌ایِ لیمویی را پوشیده بود. یقه‌اش هم کمی باز بود. سرش را با شرم پایین انداخت.

کامران اما توجهی به لباس او نداشت. پشت دستش را روی گونه‌ی کهربا گذاشت و با اخم گفت: «هنوز این عادت مسخره رو کنار نذاشتی؟ آدمِ عاقل چند ساعت زیربارون راه می‌ره؟ بزنم نصفت کنم یا می‌گی غلط کردم؟»

لحنش شوخ بود. کهربا بی‌حال خندید. نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت: «تو که وضعت از منم بدتره.»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش کرد. لبخند سوک لبش کج شد. با صدایی زخمی و حزن آلود، تلخ زمزمه می‌کرد: «آدمِ بی‌عقل که شاخ‌ودُم نداره نیم‌وجبی.»

نگاه کهربا گوشه‌ی لب کامران و روی کبودی ثابت ماند. نگران شد و خواست علتش را بپرسد که فاطمه در را باز کرد. لیوان آب و ورق قرص تب‌بر دستش بود. کامران خم شد؛ پیاله‌ی آب و دستمال را از روی میز برداشت.

فاطمه آن را از دستش گرفت و با نگرانی گفت: «پاشو خودم می‌ذارم. به‌حرف باش و این قرص‌و بخور؛ تنت آتیشه.»

کامران بی‌حرف قرص را با جرعه‌ای آب فرو داد. کهربا دلسوزانه می پرسید: «توأم تب داری؟»

کامران فقط سر تکان داد. کلافگی از صورتش می‌بارید. پایین پای مادرش روی فرش شش‌متره‌ای که کف اتاق پهن بود نشست. کهربا با اشاره‌ی فاطمه دراز کشید؛ در حالی که نگاهش به کامران بود. فاطمه دستمال را چلاند و حینی که هنوز خیس و خنک بود روی پیشانی دخترک گذاشت. کیسه‌ی یخ را داخل پیاله انداخته بود تا آب ظرف به خاطر دمای اتاق ولرم نشود.

نگاه کهربا به کامران بود: «چرا پیشونیت زخم شده؟»

Scanned with Fast Scan

کامران همان‌طور کلافه نیم‌نظری به او انداخت. دومرتبه به دست هایی که از روی زانویش آویزان بودند خیره شد. پاهایش را توی شکم جمع کرده و آرنجش را به آن‌ها تکیه داده بود.

با لحن خش‌دار و گرفته‌ای جواب داد: «توو بارون که راه بری، هر اتفاقی ممکنه بیفته.»

کهربا پلک خواباند. جوابِ کامران چقدر به حال و روز خودش شبیه بود. فاطمه یکی از بالشت‌ها را از کنار کهربا برداشت و روی فرش انداخت. نگاه غمخوار و مادرانه‌اش را به کامران داده بود: «بخواب پسرم؛ این یکی دستمال‌و هم بذارم رو تنِ تو. شاید تبت بیاد پایین.»

کامران بی‌رمق لبخند زد. خسته‌وخواب‌آلود روی فرش دراز کشید.

سرش که روی بالشت افتاد نفسش را فوت کرد. صدایش در حالت عادی هم بم بود؛ اما حالا سنگین‌تر از هر وقت دیگری به گوش می رسید: «بذار قربونت برم؛ بذار... ولی تبِ پسرت با این یه تیکه پارچه و یه پیاله آب پایین بیا نیست.»

فاطمه با غصه نگاهش کرد. کهربا سرش را کمی روی بالشت چرخاند و از میان پلک‌های ملتهبش به کامران خیره شد. فاطمه دستمال خیس را روی پیشانی پسرش گذاشت. کامران انگشتانش را درهم گره زده و

Scanned with Fast Scan

روی سینه‌اش گذاشته بود. چشم‌هایش را بست. فاطمه گفت: «سوپ مرغ پختم. برم یه‌کاسه بیارم بخور؛ با شکم خالی نخواب.»

کامران جواب نداد. کهربا فقط سرش را تکان داد و با لبخند نیم‌بندی تشکر کرد. فاطمه از اتاق بیرون رفت. نگاه کهربا هنوز به پایین تخت بود. صدای نفس عمیقش را کامران شنید. با چشم‌های بسته و صدایی که به‌هوای خواب تحلیل می‌رفت زمزمه کرد: «بپرس!»

کهربا لب خشکیده‌اش را زیرِ دندان نیش گزید. نگاهش را یک‌دور روی کامران چرخاند. آب دهانش را که فرو می‌داد گلویش می‌سوخت.

-با کی دعوا کردی؟!

نقش پوزخند را گوشه‌ی لب کامران دید.

--تابلوئه که جای مُشته؟

-قبلاً هم این‌جوری دیدمت. نمی‌خوای بگی؟

کامران مکث کرد.

نفس بلندی کشید؛ سرد و آرام جواب داد: «نه!»

کهربا کمی نگاهش کرد و با دلخوری گفت: «از دردسر خوشت می‌آد؟»

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌حال خندید. کش‌دار و گرفته زمزمه کرد: «دنبالش نبودم؛ اما اون حرف از خاطرخواهی زد.»

کهربا با تعجب پرسید: «کی؟!»

--دردسر!

این را گفت و با همان حالش خندید. کهربا با تب لبخند زد. خواست کج شود و مشتِ بی‌جان؛ اما پر از حرصش را به بازوی او بکوبد که در اتاق باز شد. دومرتبه روی تخت دراز کشید. یک‌لحظه سرش درد گرفت و صورتش جمع شد. بوی گرم و هوس‌انگیزِ سوپ مرغ خیلی زود اشتهایش را تحریک کرد. کهربا کمی خودش را بالا کشید؛ اما کامران خوابیده بود. فاطمه کاسه‌ی سوپ را دست کهربا داد.

کامران را صدا زد. "هوم" خفه‌ای از پشت لب‌های بسته‌اش بیرون آمد.

--پاشو این سوپ‌و بخور بعد بخواب؛ شکمِ خالی قرص خوردی مادرجون.

کامران میان خواب و بیداری؛ خلسه‌وار جواب مادرش را داد: «گشنم نیست.»

این را گفت و به پهلو برگشت. دستمال از روی پیشانی‌اش افتاد. فاطمه سرش را با افسوس تکان داد و به کهربا نگاه کرد. مادرانه

Scanned with Fast Scan

غرولند می‌کرد: «بچه‌اش الان باید هم قدوقواره‌ی دختر آرشام باشه؛ اون‌وقت منه مادر هنوز باید عین بچه‌ها بهش بگم این‌کارو بکن اون کارو نکن.»

کهربا سرش را با لبخند پایین انداخت. سوپ خوشمزه‌ای بود. آرام‌آرام و با اشتها می‌خورد. گرسنه‌اش بود.

فاطمه به صورت ملتهب و گونه‌های گل‌انداخته‌ی دخترک خیره شد. دلش برای معصومیت او ضعف می‌رفت. با این‌حال لحنِ نگرانش هنوز شکوه داشت: «نیگاه به چه حال و روزی افتادین، قربون شکل ماه جفت‌تون برم من. اون چتر گوشه‌ی جالباسی، شاخ داره که دست بهش نمی‌زنید؟ این پسر صبح با ماشین می‌ره؛ اما یهویی می‌بینی پیاده برگشته خونه. تو هم که...»

کهربا سرش را بالا نیاورد. سوپ را به‌زور قورت می‌داد. گلویش درد می کرد. فاطمه با دلنگرانی پرسید: «چرا نگفتی کیاراد برسونه‌ات خونه دخترم؟ گذاشت توو این هوا پای پیاده برگردی؟»

کهربا در دل پوزخند زد؛ اما حالت صورتش تغییری نکرد. بی‌حال و سرد قاشق را توی کاسه گذاشت. صدایش توگلویی و گرفته بود: «جلسه داشت.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه فقط نگاهش کرد. کمی بعد سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. دستمال را دومرتبه خیس کرده و روی پیشانی کهربا گذاشته بود. دخترک خوابش نمی‌برد؛ ولی با وجود مسکن حال نشستن هم نداشت.

به پشت دراز کشید و ملحفه را تا روی سینه‌هایش بالا آورد. نگاهش به پنجره بود. صدای شرشر باران می‌آمد. انگار امشب دل آسمان هم پر بود. گه‌گاهی میان اشک‌وآه ابرهای گرفته و مطرزا رعدوبرق می‌زد و ترس به دل کهربا می‌انداخت. لبش را با درد گاز گرفت. فکر کیاراد از سرش نمی‌افتاد. هضم آن حرف‌ها کار آسانی نبود. چیزهایی که شنیده بود را؛ حتی جرئت نداشت یک‌بار دیگر مرور کند. کیاراد عوض شده بود.

دیگر آن حیای مردانه؛ آن نجابت خالصانه را در او نمی‌دید.

چه چیزی باعث می‌شود که یک‌نفر تااین‌حد تغییر کند؟! کامران سرفه کرد. نگاه کهربا به‌آرامی سمت او برگشت. به‌پشت خوابیده و صورتش از عرق خیس بود. کهربا دستمال را از روی پیشانی خودش برداشت. کمی از تخت آویزان شد تا دستش به گونه‌ی او برسد. سر انگشتانش در تضاد با تنش سرد بودند. به‌محض اینکه روی صورت کامران نشست او تکان خفیفی خورد و کهربا متوجه دمای بالای بدنش شد.

Scanned with Fast Scan

دستش را عقب کشید و با رخوت از تخت پایین آمد. پیاله‌ی آب را برداشت. صدای چلاندن و چکه‌چکه شدن آب داخل پیاله به گوش کامران رسید. پلک‌های لرزانش ملتهب بودند. کهربا دستمال خیس را روی پیشانی او گذاشت. می‌دانست کامران بیدار است. با اخم کمرنگی گفت: «من با خودم لج کرده بودم؛ تو با کی لج کردی؟»

کامران سرفه کرد. صدایش بند آمده بود. به‌زور گفت: «بگیر بخواب. خودت حال نداری... نمی‌خواد پرستاری منو هم کنی.»

-پاشو برو یه‌دوش بگیر. آب ولرم که بیاد رو تنت بهتر می‌شی. بعدشم از سوپی که مامان پخته بخور. پاشو کامران... پاشو نخواب.

اخم کرده بود. حتی لای چشم‌هایش هم باز نمی‌شد. سخت زمزمه کرد: «حس‌شو ندارم. یه‌کم بخوابم... بعد...»

سرفه کرد. سینه‌اش به خس‌خس افتاده بود. کهربا دستمال را دوباره خیس کرد. حال کامران از او خیلی بدتر بود. چند تکه یخ داخل کیسه باقی مانده بود.

همان را وسط دستمال گذاشت. آن را روی صورت و گردن کامران می کشید تا تبش فروکش کند.

Scanned with Fast Scan

با دیدن حال و روز کامران، درد خودش یادش رفته بود. این‌کار را آن قدر تکرار کرد تا به‌خاطر قرص و خنکای آب، کم‌کم دمای بدن کامران متعادل شد و خوابش برد. با این‌حال هنوز هم به‌شدت سرفه می‌کرد.

کتایون پشت میز غذاخوری نشسته بود. از سوپی که مادرش پخته بود با ولع می‌خورد و روی صفحه‌ی گوشی‌اش دست می‌کشید. هر از گاهی لبخند می‌زد. فاطمه جلوی ظرفشویی ایستاده بود. بی‌هوا پرسید: «به کی پیامک می‌دی این وقت شب؟»

کتایون از سؤال مادرش جا خورد. با تعجب به او نگاه کرد و از روی دستپاچگی قاشقی پر از سوپ توی دهان خودش چپاند.

جویده و نجویده قورتش داد و صفحه‌ی موبایل را خاموش کرد: «هیچکی!... دوستم بود.»

فاطمه حرفی نزد. به‌ظاهر پکر بود. کتایون پوزخند زد.

نگاهی به درگاه آشپزخانه انداخت و گفت: «عجب تفاهمی؛ چی شده که این دوتا با هم تب کردن؟»

فاطمه آهی از سینه بیرون داد و سمت اجاق رفت: «طفلکیا توو تب دارن می‌سوزن تو این‌جا نشستی اصول‌دین می‌پرسی از من؟ کهربا رو

Scanned with Fast Scan

که دیدی با چه وضعی برگشت خونه؟ کامران هم... بمیرم واسه بچه ام. کامران حالش بدتر از کهرباست. پا نشد یه‌کاسه سوپ بخوره.»

کتایون از روی بی‌خیالی سری جنباند و با آن زبان نیش‌دارش کنایه زد: «اون غول‌بیابونی هیچیش نمی‌شه؛ تو هم الکی شلوغش کردی. یه تبِ پیزوریه که اون هیکل راحت از پسش برمی‌آد.»

فاطمه با نگاهی حیران روی گونه‌ی خودش کوبید و با حرص به بازوی کتایون زد: «زبون‌تو گاز بگیر بچه؛ عجب دوره و زمونه‌ای شده به خدا. داداشته، پناهته، ستون و حرمت و احترامه این خونه‌ست. آدم پشت سر بزرگ‌ترش این‌جوری حرف می‌زنه؟»

کتایون به‌حالت مسخره‌ای لب‌ولوچه‌اش را کج کرد و دستی در هوا تکان داد: «برو بابا توأم دلت خوشه.»

صورت فاطمه سرخ شد. روی کابینت را دستمال می‌کشید و زیرلب با بغض غر می‌زد: «آره دلم خوشه. دلم خوشه دختر بزرگ کردم که به وقت پیری و کوریم عصای دستم باشه، اون‌وقت... دختره یه مثقال حیا توو هیکلش نیست. برو از خواهرت یاد بگیر؛ هزارماشاءالله نجابت و خانومی از سر و شکلش می‌باره. یه‌حرف بهش می‌زنم دختره صدبار جلوم سرخ و سفید می‌شه. خاک بر سرِ من کنن که پاره‌ی تنم باید انقدر وقیح و بی‌چشم و رو باشه؛ بعد به...»

Scanned with Fast Scan

کتایون با عصبانیت سینی را پس زد: «اون احمق خواهره من نیست؛ بیخود بندش نکن به من که عقم می‌گیره.»

فاطمه با اخم نگاهش کرد و تشر زد: «صداتو بیار پایین دختر. بنده خدا حال‌نداره؛ می‌شنوه به‌دل می‌گیره فکر می‌کنه راست می‌گی.»

کتایون با دریدگی به چشمان مادرش براق شد و بی‌آنکه مراعات کند با لحن بدی گفت: «مگه راست نیست؟ کجاش دروغه؟ دختره‌ی پاپتی معلوم نیست باباش کی بوده؛ ننه‌اش چه‌جوری مخ بابا رو زده که وقت مُردن با چرب‌زبونی تونست توئه ساده رو گول بزنه. دخترشو به‌زور بین ما جا کرد؛ جای اینکه پرتش کنی از خونه بیرون می‌ذاریش رو سرت حلوا حلواش می‌کنی تحفه رو که دور ورداره و فکر کنه پُخیه؟»

فاطمه از آن همه بی‌شرمی رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. کتایون دستش را مشت کرد؛ با نفرت می‌گفت: «اگه حیا داشت با اونی که می دونه داداشش نیست توو یه اتاق نمی‌خوابید تا...»

دست فاطمه بالا رفت و بی‌درنگ روی صورت دخترش نشست. سر کتایون با همان سیلی روی شانه کج شد. دستش را ناباورانه روی گونه ی خود فشار داد. جای انگشتان مادرش داغ شد و به ذق‌ذق افتاد. صورتش حالا از اشک خیس بود. سرش را بی‌نفس بالا آورد و نگاهش به نگاه رگ‌دار و سرخ فاطمه افتاد. لب‌هایش را با انزجار روی هم

Scanned with Fast Scan

فشرد و از کنار مادرش رد شد. فاطمه که از واکنش خود پشیمان شده بود کتایون را صدا زد. دخترک در اتاقش را با خشم و کینه بهم کوبید. فاطمه دستش را به پشتی صندلی گرفت. قلبش درد می‌کرد.

کهربا صدای جروبحث آن‌ها را می‌شنید. وسط تخت چمباتمه زده بود. به در بسته‌ی اتاق خیره شده و بی‌صدا اشک می‌ریخت. کامران پایین تخت به‌خواب عمیقی فرو رفته بود. پیشانی‌اش از عرق خیس بود و گاهی هم میان هر نفس خیلی آرام ناله می‌کرد. انگار که هذیان می گفت. اگر بیدار بود و جمله‌ی آخر کتایون را می‌شنید... حتماً قشقرق به‌پا می‌کرد. کتایون هیچ‌وقت جلوی او به ناتنی بودن کهربا اشاره نمی کرد. حتی در این رابطه حرف اهانت‌باری از دهانش بیرون نمی‌آمد؛ اما وقتی که کامران خانه نبود...

روی نقاط ضعف کهربا دست می‌گذاشت و هربار به‌نوعی او را خار و خفیف می‌کرد. همخون نبودنش با آن‌ها سلاح مخربی بود که کتایون گاهی بی‌رحمانه از آن استفاده می‌کرد. دل دخترک می‌شکست و در خودش فرو می‌ریخت. نگاه غمگینش سمت پنجره رفت. صدای بارش باران هنوز هم می‌آمد. ای کاش دلِ جدا شدن از خانواده‌اش را داشت. از مادرش... یا از کامران که بزرگ‌ترین حامی زندگی‌اش بود. دل کندن از آن‌ها امری محال به‌نظر می‌رسید؛ اما... درست‌ترین کار این بود که

Scanned with Fast Scan

با یکی همخانه شود. دختری که سرش به تنش بی‌ارزد. نجیب و خانواده‌دار باشد. مثل شیدا راه‌به‌راه پارتی‌های کلان نگیرد. از مهمانی هایی که در آن‌ها فقط مواد و شراب و هرزگی سرو می‌شود خبری نباشد. پسرها و مردان غریبه و شهوت‌ران را به خانه‌اش راه ندهد.

در این زمانه، اعتماد به آدم‌های ناشناس کار سختی بود؛ ولی انسان گاهی مجبور می‌شود بین بد یا بدتر یکی را انتخاب کند... و کهربا... چه بخواهد چه نخواهد به خانواده‌ی شمس تعلق نداشت. اسم نصیر توی شناسنامه‌اش به‌عنوان پدر، هیچ چیز را اثبات نمی‌کرد. خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که هیچ نسبتی با فرزندان نصیر ندارد. جز اینکه مادرش یک‌وقتی از روی دربه‌دری و بیچارگی به آن مرد پناه آورد و او هم جای اینکه جوانمردی‌اش را نشان دهد و به آن زنِ آواره کمک کند، چشم‌وابروی دخترک دلش را بُرد و با وقاحت گفت محرم من باش؛ تا فرزندت از گرسنگی نمیرد و کار خودت هم با این طراوت و جوانی به زِنا و روسپیگری نکشد. مادرش به‌خاطر یک‌لقمه نان که با همان بتواند شکم دختر کوچکش را سیر کند به عقد آن ظالم در آمد. در اوج جوانی پیر شد و به فاصله‌ی چند ماه هم از دنیا رفت. قبل از مرگش از فاطمه حلالیت گرفت و همه‌چیز را برای هوویش تعریف کرد. فاطمه دل‌نازک و مهربان بود. مهر آن دختربچه به‌دلش افتاد. کودکی که قربانی جبر

Scanned with Fast Scan

زمانه شده بود و هیچ گناهی نداشت. طفل سه‌ساله‌ای که پاکی و معصومیتش حتی به دل کامران هم نشسته بود. سنی نداشت. نوجوان بود؛ اما زیر بار مسئولیت یک خانواده بیشتر از سنش می فهمید. کسی که بانی این سرپرستی شد تا کهربا برای همیشه با آن‌ها زندگی کند. مادرش دودل بود؛ اما بعد از شنیدن حرف‌های کامران یک دل شد و کهربا را به فرزندخواندگی گرفت. کتایون درست شبیه به پدرش بود. همان‌قدر عصبی؛ بددهن و بی‌پروا. با یک نگاه به او یاد نصیر و اذیت‌هایش در خاطر کهربا زنده می‌شد... و کامران درست به نجابت و مهربانی مادرش بود. خواهر و برادر از نظر اخلاق و رفتار هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند. نگاه محزونِ کهربا سوی کامران رفت. صادقانه بگوید؛ این حامیِ اخمو؛ اما مهربان را خیلی دوست داشت.

*****

چشمش به صفحه‌ی لپ‌تاپ بود و با دقت نمودارها را نگاه می‌کرد که گوشی‌اش روی میز تکان خورد. نگاهش را به کُندی از مانیتور گرفت و دستش را هم از روی کیبورد برداشت. پوفی کرد و سرش را بالا گرفت. نگاهی به ساعت لپ‌تاپ انداخت. ده شب بود.

پشت گردنش را با خستگی مالید و عضلاتش را با درد فشار داد.

Scanned with Fast Scan

روی صفحه‌ی گوشی انگشت کشید. با دیدن اسم مهلا اخم کمرنگی وسط دو ابرویش چین انداخت.

نوشته بود: "دو روزه خبری ازت نیست. شرکت هم نمی‌آی. انقدر از دستم ناراحتی؟"

اخم کامران نرم‌نرمک باز شد و لبخند زد. نفس بلندی کشید و کوتاه تایپ کرد: "کمی ناخوش بودم. نیومدنم به شرکت ربطی به اون روز نداره."

مهلا فوری زنگ زد. کامران نفس گرفت و با تأنی جواب داد. مهلا به محض برقراری تماس با همان صدای لطیف و طنازش غرغر کرد: «دو روزه با خودم می‌گم حتماً از من ناراحته که نمی‌آد شرکت. خواستم زنگ بزنم؛ اما... گفتم شاید درست نباشه و خوشت نیاد. مریض شدی؟ آخه چرا؟ الان بهتری؟»

نگاهش به لپ‌تاپ بود. با لحن آرامی جواب داد: «خوبم؛ زنده‌ام هنوز.»

--صدات گرفته؛ سرماخوردی؟

-اوهوم!

Scanned with Fast Scan

--حداقل خبر می‌دادی می‌اومدم عیادت؛ من چه‌جور آدمی‌ام که از حال دوستم خبر ندارم؟

لحنش شوخ و شیطون بود.

کامران لبخند زد: «زنگ می‌زدی جویا می شدی.»

مهلا مکث کرد. با صدای زیری گفت: «خودت می‌دونی چرا زنگ نزدم.»

کامران حرفی نزد و مهلا گفت: «بابت اون روز معذرت می‌خوام. دست خودم نبود.»

کامران نفس عمیق کشید. کف دستش را روی میز فشار می‌داد و می گفت: «مهم نیست؛ گذشت.»

--اتفاقاً واسه من مهمه. اون‌جا خونه‌ی توئه؛ حق داشتی بیای... ولی من...

کامران پلک زد. روی خطوط پیشانی خود دست کشید و توضیح داد: «با اون سر و وضع جایی رو نداشتم برم. خونه اولین جایی بود که به ذهنم رسید.»

--می‌دونم... یه‌جورایی اذیتت کردم؛ شرمنده کامران!

Scanned with Fast Scan

لبخندش جان گرفت.

دورِ لب خود دست کشید و ابرو بالا انداخت: «نه تو اهل تعارف تیکه پاره کردنی؛ نه من! پس بی‌خیال. خودت چه‌طوری؟»

مهلا خنده‌ی آرامی کرد و رک گفت: «بدجور بهم استرس می‌دی؛ واسه یه پیامک ساده نمی‌دونی چقدر دستپاچه بودم.»

-مهلا سالاری و این حرف‌ها؟ اونم جلوی من! جوک می‌گی خانوم مهندس؟

دخترک غش‌غش خندید. کامران لبخند زد. دستی به گردن خود کشید. گلویش بعد از دو روز هنوز درد می‌کرد.

--می‌شه ببینمت؟

این را مهلا پرسید. کامران نفسش را با مکث فوت کرد.

سر بینی‌اش را خاراند و گفت: «فردا برمی‌گردم شرکت.»

مهلا با شیطنت جواب داد: «این یعنی بیرون از شرکت نمی‌تونیم قرار بذاریم؟»

کامران سکوت کرد. این دختر واقعاً بی‌پروا و جسور بود. هیچ حرفی سرِ زبانش نمی‌ماند.

Scanned with Fast Scan

از طرفی چون از میل و کشش مهلا نسبت به خودش آگاه بود ترجیح می‌داد فعلاً فاصله‌اش را با او حفظ کند.

غرایزه مردانه‌اش را می‌شناخت و به امیال و خواسته‌هایش هم واقف بود. سال‌هاست که بنابر مشکلات و درگیری‌های زندگی و دل‌مشغولی های مکرر با دختری رابطه ندارد. مهلا جذاب بود؛ به کامران تمایل داشت... و کامران می‌ترسید با یک غفلت کار به جایی برسد که نباید! نمی‌خواست اراده‌اش مقابل آن دختر سست شود. سه دهه و اندی از عمرش گذشته بود. در حال حاضر رابطه‌ی بدون قاعده و بدون چهارچوب، در زندگی‌اش هیچ‌جایی نداشت. در این سن باید به ازدواج و تشکیل خانواده فکر می‌کرد؛ که آن هم فعلاً ممکن نبود.

کمی بعد خداحافظی کرد. صدایش دائماً می‌گرفت و نمی‌توانست درست حرف بزند. چندمرتبه پیاپی سرفه کرد. دستش سمت کیبورد رفت.

کهربا تقه‌ای به در کوبید و کامران خیره به مانیتور با لحن جدی گفت: «بیا توو نیم‌وجبی.»

کهربا لبخند به لب در را باز کرد. کامران سرش را سمت او برگرداند و کهربا لیوان شیر را روی میز گذاشت: «از کجا فهمیدی منم؟»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش را سرسری روی موهای بلند و موج‌دار دخترک چرخاند. طره‌ای را از کنار کمر کهربا میان دو انگشت گرفت و محکم کشید: «دوتقه رو نمی‌کنی سه‌تا؛ می‌خوای نفهمم؟ عادت‌تو عوض کن... اینا چرا خیسن؟»

کهربا موهایش را با حرص از دست او بیرون کشید: «آخ نکن، کندی موهامو. حموم بودم. معلوم نیست؟»

کامران لبخند زد. لیوان شیر را برداشت و جرعه‌ای نوشید؛ طعم و گرمای شیر به تنش چسبید. یک‌نفس سر کشید و لیوان را پایین آورد.

نگاه کهربا به خط سفید بالا لب کامران بود. نگاه خندان و بازیگوش دخترک را که دید پشت دستش را بی‌اختیار روی لبش کشید و کهربا به خنده افتاد: «الان اگه مامان این‌جا بود سرت غر می‌زد می‌گفت "با پشت دست دهن‌تو پاک نکن کامران. ناسلامتی سنی ازت گذشته؛ هنوزم بچه‌ای؟"»

کامران خندید. به سرفه افتاد و سر تکان داد: «فعلاً که تو داری جور اونم می‌کشی. خودش نیست... نماینده‌شو فرستاده. خوب خندیدی؟ حالا برو بذار به کارم برسم.»

کهربا فقط نگاهش کرد. کامران سمت لپ‌تاپ چرخید.

Scanned with Fast Scan

دست کهربا سمت لیوان رفت؛ اما از صدای او یک‌لحظه به‌همان حالت خشکش زد: «از کیاراد خبری نیست؛ همه چی بر وفق مراده؟ یا باز پیچ‌ومهره‌اش شُل شده این شازده پسرخاله‌ی ما؟»

کهربا گوشه‌ی لبش را از توو گاز گرفت: «خوبه... اتفاقاً... غروبی زنگ زد. بهت سلام رسوند.»

لحنش بی‌روح و سرد بود. کامران سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. کهربا سمت در برگشت؛ اما گوشه‌ی تونیکش بین دو انگشت کامران گیر افتاد. قلبش هری پایین ریخت و او با استهزا گفت: «کیو می‌گی؟ کیاراد؟ یه‌چیزی بگو که با عقل جور در بیاد. کیاراد به من سلام برسونه؟ تب داری هنوز؟»

کهربا با طمأنینه برگشت. کامران هنوز اخم داشت.

-قضیه چیه؟ باز ماجرای جدید؟

--نه!

-چی شده؟

--هیچی!

-راست‌شو بگو کهربا!

Scanned with Fast Scan

--چیزی نشده!

-گفتم راستش.

از صدای سنگین و جدی کامران، کهربا ترسید. سرش را پایین انداخت. آب دهانش را قورت داد. لحنش کلافه بود. قلبش تند می‌زد.

--حس می‌کنم... حس می‌کنم یه‌کم عجله کردم.

چشم‌های کامران به روی دخترک باریک شد. لحنش تا حدودی متعجب بود: «که خواستین نامزد کنین ؟»

کهربا سرش را طرفین تکان داد. دل‌دل می‌کرد و با خجالت می‌گفت: «که بهش... فرصته دوباره دادم.»

یک‌تا ابروی کامران از تعجب بالا پرید: «می‌خوای نامزدی‌تو بهم بزنی ؟!»

نگاهش به دست کهربا افتاد. انگشتانش را با استرس درهم پیچ‌وتاب می‌داد. اخم‌هایش جمع بود و با اکراه جواب می‌داد: «نمی‌دونم!»

-یعنی چی نمی‌دونم ؟ خدایا عجب بساطی داریم از دست این دوتا! ببینم... شماها فکر کردین ازدواج خاله‌بازیه ؟ امروز آره، فردا نه ؟

--کیاراد...

Scanned with Fast Scan

-کیاراد چی؟

--دیگه کیاراده سابق نیست. خیلی عوض شده.

-رو چه حساب؟

--می‌ترسه! انقدر که...

سکوت کرد. کامران کمی به چهره‌ی مضطرب و در عین حال شرمگینِ او خیره شد: «انقدر که چی؟!»

کهربا سرش را پایین‌تر گرفت. پلک زد و با صدای لرزانی گفت: «انقدر که... واسه... واسه نگه داشتنه من... پیشنهاد احمقانه می‌ده.»

کامران از روی صندلی بلند شد. به‌حدی غیرمنتظره که کهربا ترسید و یک‌قدم عقب رفت. کامران جلو رفت و با عصبانیت پرسید: «چه پیشنهادی داده؟»

کهربا چشم‌هایش را روی هم فشرد. به کتابخانه‌ی کوچک او تکیه داد و با بغض گفت: «خودم جواب‌شو دادم. فقط... فقط خواستم... دلیل مو بهت بگم... تا یه‌موقع اگه باهاش...»

-پرسیـــــدم اون عوضی بهت چی گفته؟

Scanned with Fast Scan

از صدای فریاد او کهربا لرزید و به همان فاصله در اتاق باز شد. فاطمه با تعجب به آن دو نگاه کرد و با نگرانی پرسید: «چی شده؟ چرا داد می زنی؟»

کامران با چشمان گشاد شده از خشم و ناباوری به کهربا نگاه می‌کرد. نیشخند زد.

به حالت عصبی میان موهایش دست کشید و کهربا را نشان داد: «بیا از خودش بپرس؛ به من نمی‌گه... اما شاید پیش تو نطقش وا شه. بپرس تا بگه اون خواهرزاده‌ی بی‌غیرتت چه پیشنهاد احمقانه‌ای بهش داده که می‌خواد نامزدی‌شو بهم بزنه.»

فاطمه با ترس و تعجب روی گونه‌ی خودش کوبید. با دلشوره به کهربا نگاه کرد و پرسید: «آره مادر؟ چی می‌گه کامران؟»

قطره‌ای درشت از اشک روی گونه‌ی کهربا چکید. هنوز هم می‌لرزید. از مهابت و عصبانیت کامران ترسیده بود.

من‌من‌کنان، با بغض جواب داد: «فکر نمی‌کردم... انقدر عوض شده باشه.»

فاطمه دستش را گرفت. دست کهربا سرد بود: «مگه چه‌کار کرده دخترم؟ چی خواسته ازت؟»

Scanned with Fast Scan

سر کهربا پایین افتاد. جلوی کامران باید می‌گفت؟ کیاراد را می‌کُشت!

نگاهی به او انداخت. به میزکارش تکیه داده و دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود.

نگاه کهربا بالا آمد و به نگاه اخم‌آلود و مکدر او گره خورد. از آن نگاه چیزی ته سینه‌اش فرو ریخت.

لبش را گاز گرفت و سرش را آهسته زیر گوش مادرش برد. چشمان کامران روی چهره‌ی آن دو زووم شد و فاطمه محکم پشت دست خودش کوبید. صدایش از ته‌گلو بالا آمد: «خاک به سرم؛ همین‌و بهت گفت؟»

کهربا سر تکان داد. چشم‌های غمگین دخترک به هوای نم و باریدن ابری و گرفته بودند.

کامران تکیه‌اش را از میز گرفت و نگاه بی‌طاقتش را به فاطمه داد: «چی گفته بهش؟»

فاطمه هنوز به کهربا نگاه می‌کرد. دستش را با دلجویی فشرد: «می خوای من باهاش حرف بزنم؟ شاید منظوری نداشته. زود قضاوت نکن دخترم.»

کهربا سر بالا انداخت.

Scanned with Fast Scan

لحنش دلخور و صدایش مرتعش بود: «شما بودی چه برداشتی می کردی مامان؟»

فاطمه سکوت کرد.

کامران صبرش سر شد و داد زد: «یکی از شما دوتا نمی‌تونه جواب منو بده؟ چه پیشنهادی داده که کهربا ریخته بهم؟ این که به من می‌رسه روزه‌ی سکوت می‌گیره تو حرف بزن مامان. قضیه چیه؟»

فاطمه که از شنیدن حرف‌های کهربا حال خوبی نداشت، از فریاد کامران لحظه‌ای هول کرد و ترسید. نگاه کلافه‌ای به پسرش انداخت و با اخم غر زد: «با این حالت می‌خوای چی بگم؟ بگم که سینه‌سوخته پاشی بری سراغ اون بیچاره؟ جوونه... دلش خواسته با نامزدش راحت باشه. حالا نادونی کرده یه حرفی زده.»

کامران نفس‌نفس می‌زد. صدایش هنوز دورگه بود و حالا هم محسوس می‌لرزید: «چه حرفی زده؟»

--از کهربا خواسته... محرم شن!

سر کهربا پایین‌تر افتاد. لبش را محکم گاز گرفت. انگار مادرش قسم خورده بود همه‌ی ماجرا را شفاف‌سازی کند. کامران با تعجب گفت: «چه‌جور محرم شدنی؟»

Scanned with Fast Scan

فاطمه به طرز عجیبی ساکت بود. تا حدی که کامران با خشم‌وعتاب پرسید: «خواسته صیغه‌اش کنه؟»

کهربا طاقت نیاورد. با حال بدی سمت در رفت. کامران پشت سرش خیز برداشت و نفس زد: «وایسا دختر؛ وایسا جواب منو بده. همین‌و بهت گفته؟ آره؟»

فاطمه با هول و ولا جلویش را گرفت. دستش را روی سینه‌ی فراخ و وسیعِ پسرش گذاشت؛ اما زورش نرسید. کامران با حرص از کنار مادرش رد شد و سمت اتاق کهربا رفت. روی تخت خودش نشسته و صورتش را با دست پوشانده بود. کامران بالای سرش ایستاد. نفس نفس می‌زد. می‌خواست آرام باشد؛ اما... نمی‌شد و میان غیظ و غضب تنش بدجور می‌لرزید: «دلیلش واسه صیغه چی بود؟»

کهربا نالید: «کامران؟»

کنار پایش زانو زد و پای کهربا را تکان داد: «پرسیدم دلیلش چی بود؟ چرا خواست صیغه‌ات کنه؟»

دست کهربا پایین افتاد. صورتش خیس بود.

به چشم‌های کامران نگاه کرد. حرفی نزد؛ شرم مانعش شد... اما خط آن نگاهِ مغموم و پرمعنا به‌حدی خوانا بود که دست کیاراد خیلی زود

Scanned with Fast Scan

جلوی کامران رو شد. حدس می‌زد؛ اما حالا مطمئن بود. فکش سفت شد.

پیشانی‌اش از فرط غیرت رگ کشید. شقیقه‌اش دل زد. دندان‌روی دندان سایید و پیش از اینکه صدایش به گوش مادرش برسد که با نگرانی و ترس در آستانه‌ی در ایستاده بود؛ صورتش را جلو برد و به فاصله‌ی کمی از صورت کهربا زیرلب با غیظ پرسید: «که کارو یکسره کنه آره؟ خواست صیغه بخونه تا فقط دستش به دستت خورد حلال باشه؛ یا نیتش چیز دیگه بود؟ هان؟»

"هان" را آنقدر محکم ادا کرد که کهربا از جا پرید.

لبش زیر دندان پوسته‌پوسته شده و حالا داشت از وسط پاره می‌شد. آن‌قدر فشار داد که مزه‌ی خون را حس کرد.

سرش بی‌اختیار پایین رفت.

کامران نفس گرفت و هرم بازدمش گونه‌ی کهربا را سوزاند. با عجز زمزمه می‌کرد: «گفت بعد از صیغه باهاش بری خونه؟»

کهربا چشم‌هایش را بست و با تکان دادن سرش بغضش هم ترکید. صورت کامران سرخ بود؛ از عرق خیس شد. دستش را جلو برد و بدون فکر دست کهربا را گرفت. دخترک وحشت کرد. کامران مقابل نگاه

Scanned with Fast Scan

بهت‌زده‌ی کهربا و نگاه متحیر فاطمه که با جیغ خفیفی "کامران" را صدا می‌زد، انگشتر نامزدی را از دستش بیرون آورد و سرش را همان طور نشسته سوی مادرش کج کرد و فریاد زد: «اینو تو می‌بری پسش می دی یا من به یه‌زبون دیگه پرت کنم توو صورتش؟»

فاطمه جلوی دهانش را گرفته بود و هاج و واج نگاهش می‌کرد.

کامران خواست بلند شود که کهربا دستش را گرفت. مشت محکمِ کامران را با هر دو دستش چسبیده بود و نمی‌گذاشت قدم از قدم بردارد.

-این‌جوری نه کامران؛ این‌جوری نمی‌خوام. نباید بری سراغش. هیچی نگو... بی‌سر و صدا... تموم شه. خب؟

کامران با همان چهره‌ی ناراحت و نگاه خون گرفته به او زل زد. چشم های کهربایی و خیس از اشک آن دختر زیر نور کم اتاق برق می‌زدند. دلش نرم شد؛ اما نفسش هنوز تند بود. می‌نالید: «می‌دونی اگه چشمم به ریخت نحسش بیفته چه بلایی به روزگارش می‌آرم؟»

کهربا سر تکان داد. مشت کامران را با یک‌دنیا غم رها کرد. زیر چشم خود دست کشید: «به‌خاطر من نرو.»

-غیرتم ور نمی‌داره کهربا؛ نخواه. نخواه با اون سگ...

Scanned with Fast Scan

--کیاراد با هیچ مشتی ساکت نمی‌شه؛ الا پس فرستادن این انگشتر. خواستم نامزد شیم که حرف بزنه؛ نزد. بازم سکوت کرد. جای اینکه اعتمادمو به‌دست بیاره... به شعورم، به شخصیتم توهین کرد. اون... از فرصتی که بهش دادم سربلند بیرون نیومد کامران. منو از خودش ناامید کرد. بذار همه‌چی آروم و بی‌دردسر تموم شه. دیگه تحمل یه درد دوباره رو ندارم. دیگه جونی واسه ترسیدن ندارم.

این را گفت و بی‌پناه و افسرده به هق‌هق افتاد. کامران غم‌دار و دلگیر براندازش کرد. یک‌لحظه خواست سر کهربا را در آغوش بگیرد؛ اما یادش آمد که مادرش هم آن‌جاست. دستش جوری مشت شد که صدای قولنج استخوان‌هایش را شنید. کامران با حال خرابی از اتاق بیرون زد. کهربا سر روی سینه‌ی فاطمه اشک می‌ریخت. کامران انگشتر کیاراد را روی میزکارش انداخت. انگشتر سروصداکنان چرخید و چرخید و پایین افتاد. با کلافگی روی موهایش دست کشید. باورش نمی‌شد. کیاراد، از کِی انقدر وقیح رفتار می‌کرد؟! چرا با عقل جور در نمی‌آمد؟

*****

خودکار را با خستگی روی پوشه انداخت و به کامران زل زد. متن نسبتاً کوتاهی را روی ایمیلِ شخصی با مهارت و بی‌وقفه تایپ می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

مهلا با کنجکاوی پرسید: «به‌نظرت تبلیغات، اونم الان توی بازدهی تأثیری داره؟ یا بذاریم واسه پایان پروژه؟»

کامران نیم‌نگاهی به او انداخت. آرنجش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را به دستی که مشتش کرده بود تکیه داد. نگاهش به مانیتور بود: «توی دو مرحله انجام بشه بهتره؛ دوره‌ی اول توو تایم میانی... دوره‌ی دومو هم می‌ذاریم واسه نهایی شدن پروژه. یه مشورت با خانوم صارمی بکنی بد نیست.»

مهلا سر تکان داد. خودکارش را برداشت و کمی برگه‌ها را جابه‌جا کرد که یکی محکم به در اتاق کامران کوبید.

به‌حدی مهیب و رعب‌آور که مهلا از ترس جیغ زد و از روی صندلی بلند شد. کامران نگاهش را با حرکت آهسته‌ای بالا آورد و از پشت مانیتور به چهره‌ی عصبانی کیاراد خیره شد. نفس عمیق کشید. صفحه‌ی لپ‌تاپ را پایین داد و خطاب به مهلا با لحن آرامی گفت: «یه چند لحظه ما رو تنها می‌ذاری؟»

بی‌حرفِ پیش سری جنباند و در حالی که هنوز با تعجب به کیاراد نگاه می‌کرد از اتاق بیرون رفت. کیاراد امان نداد و سوی کامران خیز برداشت: «به چه حقی پاتو می‌کنی توو زندگی من و کهربا؟ با اجازه‌ی کی انگشترو پس می‌فرستی؟»

Scanned with Fast Scan

یقه‌ی کامران را چسبید و از روی صندلی بلندش کرد. او پوزخندی زد و در سکوت به کیاراد خیره شد. کهربا که تازه از اتاق آناهیتا بیرون آمده بود با شنیدن صدای کیاراد تنش مثل تکه‌ای چوب خشک شد. قلبش برای لحظه‌ای از تقلا افتاد و بی‌نفس سمت اتاق کامران دوید. نگاه سردِ کامران به چشمان غضب‌آلود کیاراد بود و او بی‌محابا فریاد می‌زد: «کهربا نامزد منه. با پس فرستادن انگشتر چیزی بین ما تموم نمی‌شه.»

کامران تأمل نکرد. دستش را محکم تخت سینه‌ی کیاراد زد و پشتش را به دیوار کوبید: «تموم شد و رفت؛ تمومش کردم؛ حالیته؟ مرتیکه‌ی بی‌شرف حق‌و تو تعیین می‌کنی یا من؟ رفتی بهش پیشنهاد صیغه دادی کثافت... فکر کردی شهر هرته که دختره رو بی‌خبر از خونواده اش صیغه کنی و وردای ببریش خونه‌ات؟»

کیاراد به‌وضوح جا خورد. مات‌ومبهوت به کامران نگاه می‌کرد. کهربا در اتاق را بسته بود و با ترس‌ولرز می‌گفت: «کامران تو رو خدا... این‌جا شرکته؛صدات می‌ره بیرون.»

فریاد زد: «به‌درک؛ حالا که خودش اومده جلو بذار جوابشم بگیره.»

دست کامران مثل وزنه‌ای سنگین روی سینه‌ی کیاراد فشار می‌آورد: «نامزدمه؛ حق دارم ازش بخوام پیشم باشه. گفت دست زدن حرومه؛ گفتم حلالش می‌کنه...»

Scanned with Fast Scan

از مشت محکمی که کامران توی صورتش کوبید گیج شد و او با عتاب داد زد: «تو گوه خوردی بی‌غیرت که حرف از صیغه می‌زنی. کهربا رو چی فرض کردی پیشنهاد خونه‌خالی می‌دی بهش؟»

کهربا با بغض نالید: «کامران؛ تو رو خدا...»

کیاراد روی زمین افتاده بود و به گوشه‌ی لب چاک‌خورده‌اش دست می‌کشید. باریکه‌ای سرخ از خون تا زیر چانه‌اش راه گرفته بود و با نفرت به کامران نگاه می‌کرد: «پاتو از کفش من بکش بیرون پسرخاله.»

کامران پوزخند زد. خم شد و یقه‌ی کیاراد را گرفت و یک‌ضرب بلندش کرد: «نکشم بیرون چی می‌شه؟ عرضه داری نشون بده ببینم چی می خواد بشه اگه پامو از کفشت نکشم بیرون؟»

کیاراد با خشم هولش داد و دستش را پایین انداخت: «من کهربا رو می خوام؛ به هر قیمتی که شده.»

کامران جوش آورد و دستش را بلند کرد: «زر نزن نکبت. حرف‌تو مزه کن بعد بزن. تا همین‌جاشم برو خداتو شکر کن که به حرمت روح اون خدابیامرز فقط یه مشت حواله‌ات کردم و گذاشتم قسر در بری. داشتم شبونه می‌اومدم نفس‌تو بگیرم... اگه کهربا جلومو نگرفته بود...»

Scanned with Fast Scan

نگاه کیاراد سمت کهربا رفت. نفس‌نفس می‌زد و نگاهش به دخترک مملو از تغیر بود: «قرار بود بین خودم و خودت باشه؛ رفتی گذاشتی کف دست این و اون؟»

نگاهش ملامت‌آمیز بود. کهربا میان بغض حرص زد: «کف دست این و اون نذاشتم؛ فقط به خونواده‌ام گفتم. حق داشتن بدونن نامزدم چقدر وقیح و بی‌شرمه که خلوتی از اون‌ها یه همچین پیشنهاد سخیفی بهم می‌ده.»

کیاراد ماتش برده بود. ناباورانه و عصبی به کهربا نگاه می‌کرد و با غیظ می‌گفت: «نیتم خیر بود دختره‌ی احمق؛ کدوم پیشنهاد سخیف؟»

کهربا پوزخند زد. نگاهش لغزان؛ اما لحنش سرد و عاری از هر حسی بود: «اگه نیتت خیر بود یه‌شب می‌اومدی و توی جمع بین دوتا بزرگ تر همچین موضوع مهمی رو مطرح می‌کردی. اگه نیتت خیر بود توو خلوت با گستاخی ازم نمی‌خواستی که واسه سه‌ساعت صیغه‌ات بشم و بعدشم باهات بیام خونه تا به...»

کامران با تعجب برگشت و نگاهش کرد. کیاراد به‌عینه جا خورده بود.

Scanned with Fast Scan

قبل از اینکه کهربا جمله‌اش را تمام کند کامران با غریو وحشتناکی پنجه انداخت و خرخره‌ی کیاراد را گرفت و کمرش را با ضرب روی میز خم کرد.

کیاراد شوکه بود و کهربا با کف دست دهان خودش را فشار می‌داد تا مبادا از ته‌دل جیغ بزند.

آرشام مأموریت بود و کهربا از تنها شدن این دو به‌حد مرگ وحشت داشت. کامران دستش را روی گلوی کیاراد فشار می‌داد و با صورتی سرخ از عصبانیت می‌غرید: «بی‌شرف هیچی‌ندار؛ چه غلطی کردی؟ می خواستی صیغه‌ی سه‌ساعته بخونی و ببریش خونه‌ات که چه گوهی بخوری؟ تا این حد بی‌سروپا شدی تو کثافت؟»

صورت کیاراد زیر آن همه فشار کبود شده بود. نمی‌توانست حرف بزند. کامران فشار دستش را بیشتر کرد. کیاراد دست‌وپا زد و کهربا سمت در دوید.

اگر ثانیه‌ای درنگ می‌کرد کامران قطع‌به‌یقین کیاراد را می‌کُشت.
لحظاتی بعد آبدارچی و یکی دوتا از بچه‌های شرکت به‌سختی کامران را از کیاراد جدا کردند. خوشبختانه جلوی غریبه‌ها نمی‌توانستند برای هم شاخ‌وشانه بکشند. کیاراد یک‌نفس سرفه می‌کرد. بی‌رمق به دیوار تکیه داده و جای انگشتان کامران روی گردنش نقش بسته بود. کهربا بازوی

Scanned with Fast Scan

کامران را گرفت و او را روی صندلی نشاند. وقتی کامران به یقه‌ی پیراهن خود چنگ انداخت و قفسه‌ی سینه‌اش سنگین شد کهربا ترسید. فشار کامران بالا رفته بود. از آبدارچی خواست یک‌لیوان آب بیاورد. با پرونده‌ای که روی میز بود صورت کامران را باد می‌زد و بی صدا اشک می‌ریخت. کامران بی‌حال و نفس‌بُریده روی صندلی افتاده و سرش را بالا گرفته بود. مهلا گیج و متعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد.

یک‌ساعتی گذشت و اوضاع کمی آرام شد. کامران هنوز نفس‌نفس می زد. کیاراد رفته و سکوت وحشتناکی برفضا حاکم بود. کهربا پرسید: «بهتر شدی؟»

کامران سرش را با تأنی از روی دست‌هایش بلند کرد. صورتش از عرق خیس بود. آب دهانش را داغ و ملتهب بلعید و بی‌آنکه به کهربا نگاه کند به دکمه‌ی میانی مانتوی او زل زد و با اخم گفت: «قیدشو می زنی.»

کهربا در سکوت چشم‌هایش را بست. کامران با حرص بیشتری سرش را بالا گرفت و به صورت او زل زد: «اگه می‌خواست چفت دهن بی صاحاب‌شو وا کنه تا حالا این‌کارو کرده بود. خودتو جلوی این احمق کوچیک و بی‌ارزش نکن؛ تا دیر نشده راه‌تو ازش سوا کن کهربا.»

کهربا سر تکان داد.

Scanned with Fast Scan

صدایش با آن حجم از بغض لرز خفیفی داشت: «انگشترشو پس دادم؛ این یعنی همه‌چی بین‌مون تموم شده. تو آروم باش لطفاً.»

کامران نفس عمیق کشید. دخترک با صدای زخمی زمزمه کرد: «داشتی... می‌کُشتیش.»

کامران با آه عمیقی پلک زد؛ هر دو دستش را چندبار روی صورتش کشید. صدایش دورگه بود: «می‌دونی پیشنهادی که بهت داده یعنی چی؟»

کهربا بغض کرد: «می‌دونم!»

کامران سرش را به آرامی بلند کرد.

نگاهی به او انداخت و بعد از مکث کوتاهی خسته و کلافه گفت: «حاضر شو بریم خونه.»

--اما هنوز دو ساعت مونده!

-اعصابم داغونه کهربا... بحث نکن باهام. از وقتی اون قدم‌نحس پاشو گذاشت این‌جا شرکت شد جهنم واسه همه‌مون. حاضر شو برگردیم خونه. سرم داره منفجر می‌شه.

Scanned with Fast Scan

کهربا حرفی نزد. سمت در رفت. کامران با درماندگی بلند شد و سوئیچش را برداشت. چشم‌هایش هنوز التهاب داشتند. تنش در کوره ی تعصب و مردانگی، می‌سوخت.

ناباور و غضب‌آلود قدم برداشت. آن راز، آن تمسکِ خفت‌انگیز چی بود که کیاراد حاضر می‌شد برای از دست ندادن کهربا چنین پیشنهاد کثافت‌واری بدهد؟ به‌محض اینکه یاد او می‌افتاد خونش به جوش می آمد. آن‌لحظه از ته‌دل می‌خواست سر به تن کیاراد نباشد.

*****

پایش را به‌حالت عصبی تکان می‌داد. ریموت را آرام‌آرام می‌چرخاند. نگاهش با اخم کمرنگی، ساکت و بی‌هدف به صفحه‌ی تلویزیون دوخته شده بود. پلک نمی‌زد. ذهنش مشغول بود. به کیاراد فکر می‌کرد؛ حتی به سرش زد هرطور مانده به ضرب زور و کتک واقعیت را از زیر زبان او بیرون بکشد. به‌همان فاصله، هزار و یک‌بار نقشه‌ی اعتراف‌گرفتن از او را مرور کرد. سر کنترل را زیر چانه‌اش کشید. بازوی چپش را مالید و با فکر به اینکه اگر شده باشد تا سرحد مرگ او را بزند این‌کار را می‌کند؛ اما وادارش می‌کند مُقر بیاید...چشم‌هایش تنگ‌تر شد.

فاطمه سینی چای را جلوی کامران گذاشت. پایین کاناپه روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. به‌محض اینکه فاطمه کنارش

Scanned with Fast Scan

نشست پاهایش را جمع کرد و کمی جابه‌جا شد. فاطمه لبخند زد: «راحت باش پسرم؛ خسته‌ای. دراز کن پاتو.»

کامران با حرکت آهسته‌ای جانب مادرش برگشت. آرنج دست راستش را لب کاناپه گذاشت. خودش را به آن تکیه داد و نفسش را فوت کرد: «راحتم حاج‌خانوم؛ دستت درد نکنه.»

اشاره‌اش به سینی چای بود. دستش سمت یکی از لیوان‌ها رفت. فاطمه گفت: «نوش‌جان؛ قند می‌خوری بیارم؟»

کامران ابرو بالا انداخت. چهره‌اش هنوز جمع بود: «فشارم هنوز میزون نشده؛ نخورم بهتره.»

نگاه فاطمه نگران شد. غصه‌دار و دلسوز زمزمه می‌کرد: «چرا به‌فکر خودت نیستی پسرم؟ سر هرچیزی انقدر حرص‌وجوش نخور. مگه چقدر سن داری آخه؟»

چای کمی داغ بود. فوت کرد و همان‌طور بی‌طاقت جرعه‌ای نوشید. لب بالا و زبانش قدری سوخت. دهانش از تلخی چای گس شد. تلخ لبخند زد و زمزمه‌وار گفت: «این دنیا... یه روزِ خوش، یه‌لبخند از ته دل، یه‌آرامش به من بدهکاره حاج‌خانوم. ترسم از اینه بدهیم بمونه به گردنش و راهیم کنه اون دنیا.»

Scanned with Fast Scan

رنگ از رخ فاطمه پرید.

بندِ میان انگشت اشاره و شستش را دوبار گاز گرفت: «خدا اون روزو نیاره؛ گاز بگیر زبون‌تو پسر.»

لبخند، گوشه‌ی لب کامران را جمع کرد: «ناامیدم.»

فاطمه مادرانه خم شد و دستش را روی دست پسرش گذاشت: «امیدت به خدا باشه؛ نومیدی گناهه مادرجون. کفر نگو هیچ‌وقت.»

نگاه کامران به پوست چین‌وچروک‌دار و لک‌وپیس پشت دست مادرش بود. دست گرم پیرزن را با محبت فشرد: «دلخوش باشم به چی؟ سرپا موندم به هوای تو و اون دوتا دختر؛ اما بازم...»

--بازم توو زندگیت یه خلاءای هست که نذاره خواب راحت داشته باشی.

کامران نگاهش را به آرامی از چشم‌های مادرش گرفت. فاطمه حرف دل جگرگوشه‌اش را نگفته از بهر بود. لبخند زد. دستی روی سر پسرش کشید. عاقبت‌اندیش و مهربان می‌پرسید: «نمی‌خوای یه سر و سامونی به زندگیت بدی؟ مگه منه پیرزن دل ندارم؟ دلم می‌خواد نوه‌مو ببینم.»

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌صدا خندید. دستی دور دهان خودش کشید و نگاهش را به صفحه‌ی تلویزیون داد.

سکوت و لبخند نیم‌بندِ او فاطمه را قدری متوقع کرد. با شک پرسید: «کسی رو زیر سر داری؟»

کامران مکث کرد. از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به مادرش انداخت. نفس بلندی کشید و سر بالا انداخت. فاطمه مأیوس شد. نفسی که حالا بیشتر شبیه به آهِ پر دردی بود را عمیق بیرون داد. کامران آگاهانه و زیرک لبخند زد و فاطمه گفت: «مهلا رو نمی‌خوای؟»

کامران با تعجب نگاهش کرد. فاطمه با اخم و اکراه غر زد: «شماها که با هم برو و بیا دارین؛ دیگه چرا رسمیش نمی‌کنید؟»

کامران کمر صاف کرد و با لبخند پرسید: «چه برو و بیایی؟»

--مهلا این مدت خونه‌ی تو مونده؛ یعنی اصلاً بهش سر نمی‌زنی ببینی حالش چه‌طوره؟ مگه دوست نیستین؟

کامران جرعه‌ای از آن چای تلخ مزه کرد. کمی سرد شده بود. ابروهایش جمع شد: «چرا سر بزنم؟ نه؛ جز یکی دوبار نه... نرفتم دیگه.»

--چرا نرفتی؟

-درست نبود.

Scanned with Fast Scan

-حرف منم همینه؛ اگه روش نظر داری و می‌دونی دختر خوبیه دست دست نکن پسرم. اون دختر از تو خوشش می‌آد. تو هم هرچی نباشه مَردی؛ ناز و اداهاش یه‌جایی بالاخره دل‌تو می‌بره. ازدواج سنت پیغمبره مادرجون؛ توی کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای نیست. باهاش حرف بزنم؟

کامران نگاهش را پایین گرفته بود. سر کنترل را روی فرش می‌کوبید. رویش نشد بگوید مهلا اهل تعهد نیست. به‌زعم از کامران، او حتی به ازدواج فکر هم نمی‌کرد.

فاطمه خیلی آرام پشت دست پسرش زد: «چند ماهه همدیگه رو می شناسین. قرار نیست فوری برید زیر یه‌سقف که نگرانی. وقتی رابطه‌تون رسمی بشه، رفت‌وآمدتون هم بیشتر می‌شه. اگه دیدین تیکه‌ی دلِ همین و سازتون سازشه، اون‌موقع حرف از عقدوعروسی می‌زنیم. دیگه حرف حسابت چیه پسرجان؟»

کامران مردانه و سنگین خندید. سری تکان داد و با لحن گرفته‌ای گفت: «شما که ماشاءالله خودت بُریدی و دوختی حاج‌خانوم؛ کی جرئت داره رو حرفت نه بیاره؟»

چهره‌ی فاطمه از خوشحالی شکُفت و دلش قرص شد: «پس باهاش حرف بزنم؟»

Scanned with Fast Scan

کامران مکث کرد. یک‌دل نبود. مانده بود روی دل خودش پا بگذارد؟ یا اینکه دل این پیرزن را شاد کند؟ نفسش را با آه عمیقی بیرون داد و گفت: «هر چی خیره.»

فاطمه نگاهش کرد و کامران برای اینکه بحث را عوض کند نگاهش را سمت دیگر مهمانخانه داد: «دخترها کجان؟ صداشون نمی‌آد.»

فاطمه لیوانی چای برداشت. حبه‌ای قند کنج دهان انداخت و با کلافگی گفت: «کهربا از غروب توو اتاقشه؛ صداش می‌زنم می‌گه کار دارم. سرشو کرده توو گوشی و... معلوم نیست چه‌کار می‌کنه. کتایون هم رفته خونه‌ی دوستش. گفت تا هفت برمی‌گردم؛ اما...»

کامران با تعجب نگاهش کرد. همان نگاه را به ساعت مچی‌اش داد و با حرص گفت: «ساعت نزدیک دهه! پس چرا نمی‌گی خونه نیست مادره من؟ فکر کردم مثل همیشه توو اتاقش کز کرده که جیکش در نمی‌آد.»

فاطمه دستی در هوا تکان داد و روی پای خودش کوبید: «مگه حریفش می‌شم؟ دختره یه‌زبون داره این‌هوا...»

کامران با حرص‌وجوش از کنارش بلند شد. سمت اتاقش قدم برداشت. فاطمه پرسید: «کجا می‌ری؟»

-کجا برم؟ دارم می‌رم دنبالش.

Scanned with Fast Scan

--مگه خونه‌ی دوست‌شو بلدی ؟!

کامران میان درگاه ایستاد. با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: «یعنی چی ؟! نمی‌دونی خونه‌ی دوستش کجاست ؟!»

فاطمه با دلخوری نگاهش را گرفت: «یکی دوتا نیستن؛ آمار کدوم‌شونو در بیارم؟ مگه کتی رو نمی‌شناسی ؟»

کامران جوش آورد. با کف دست به پیشانی‌اش کوبید: «آخر از دست تو و صبر و حوصله‌ات جلوی این دختره دیوونه می‌شم... به قرآن روانیم کردین همه‌تون؛ رو چه حسابی ولش کردی به حال خودش ؟ کجا گیرش بیارم ؟»

فاطمه ساکت بود. نگاه کامران به دست لرزان مادرش افتاد. نفس عمیق کشید و با لحن آرام‌تری پرسید: «زنگ زده بگه دیر می‌آم ؟»

فاطمه سینی چای را برداشت و سمت آشپزخانه رفت. دلش از دست کتایون پُر بود؛ اما زورش هم به آن دختر کله‌شق و سربه‌هوا نمی‌رسید. با دلخوری گفت: «کاش زنگ می‌زد؛ حالا دیگه گوشیشم خاموش می کنه. بعد که ازش می‌پرسم بهونه می‌آره می‌گه شارژ نداشتم.»

کامران دستش را جلوی دهان مشت کرد. از فرط حیرت نمی‌دانست چه‌کار کند. لحظاتی بعد حینی که زیپ کاپشنش را بالا می‌کشید از

Scanned with Fast Scan

اتاقش بیرون آمد. سمت در می‌رفت؛ فاطمه پشت سرش بود و غیبت کتایون را توجیه می‌کرد: «گفت می‌ره پیش دوستش درس بخونه؛ شاید دروغ نگفته باشه پسرم. فصل امتحاناست.»

کامران حرفی نزد؛ همین که خواست در خانه را باز کند کتایون را پشت شیشه دید. داخل آمد و نگاه متعجبی به آن‌ها انداخت. بی‌آنکه سلام کند رد شد و کامران با غیظ کوله را از روی دوشش کشید: «کجا؟»

کتایون یکه خورد. کوله از دستش افتاد و با لحن بدی داد زد: «چته وحشی؟»

نگاه بهت‌زده‌ی فاطمه و چشمان به‌خون نشسته‌ی کامران به صورت کتایون چسبیده بود. آرایش غلیظی داشت و... دخترک بوی تند سیگار می‌داد. کامران توی سینه‌اش رفت و کتایون با ترس عقب رفت. کامران با خشم داد زد: «کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟ این چه سر و وضعیه؟ کجا بودی کتـــــی؟»

کتایون سمت اتاقش دوید. کامران پشت سرش رفت و میان جیغ مادرش بازوی او را با غیظ گرفت.

Scanned with Fast Scan

کهربا از اتاقش بیرون آمد. نگاه وحشت زده‌اش به آن‌ها بود. کتایون تقلا کرد: «ولم کن عوضی؛ دست‌تو بکش.»

کامران نفس‌نفس می‌زد. صورتش سرخ بود و دانه‌دانه عرق روی صورتش روان می‌شد: «مگه چندسالته احمق؟ چند سالته که هر غلطی دلت بخواد می‌کنی؟ نوزده سالت تموم شده؟ با این سر و شکل رفتی درس بخونی یا...»

کتایون جیغ زد: «به تو چه؟ واسه چی باید بهت حساب پس بدم؟ هرجا که بودم به خودم مربوطه. ولم کن روانی.»

دست کامران بالا رفت و فاطمه به التماس افتاد. بازوی پسرش را گرفت. کهربا با دهان باز نگاه‌شان می‌کرد. کامران نفس نداشت. دست کتایون را محکم‌تر فشار داد: «این بوی سیگار چیه؟ خونه‌ی کی بودی؟»

کتایون با نفرت نگاهش می‌کرد. چشم‌های میکاپ شده و خمارش را با یک‌دنیا انزجار به چشمان مکدر و نگران برادرش داده بود. لب‌های سرخ و... دهانی که بوی مشمئزکننده‌ی سیگار و مخدر می‌داد. سر کامران سنگین شده بود. چشم‌هایش از فشارخون بالا سیاهی می‌رفت. کتایون حرف نمی‌زد. خون جلوی چشم‌های کامران را گرفت. کتایون را روی کاناپه هول داد. فاطمه با دستپاچگی و صورت خیس از اشک

Scanned with Fast Scan

کنار او نشست. کتایون سرش را بالا نمی‌آورد و کامران گردنش را از پشت گرفته بود و فشار می‌داد: «دو صباح بالا سرت نبودم کارت به کجا کشیده؟ خودتو به کی و چی فروختی؟»

فاطمه مچ دستش را چسبید. قطور بود؛ از پسش برنمی‌آمد. کامران محکم‌تر فشار داد و کتایون جیغ زد و او غرید: « از خونه‌ی کی... از پیش کی می‌آی؟ ساعت ده شب با یه‌خروار آرایش رو صورتت... چی کشیدی؟ چی دادن بهت؟»

کتایون میان گریه نالید: «به تو ربطی نداره؛ ولم کن آشغال. گمشـــو.»

صورت کامران از عرق خیس بود. می‌لرزید. هرآن ممکن بود از حال برود. قفسه ی سینه‌اش تیر کشید. کهربا با ترس جلو رفت و کامران داد زد: «بهت اعتماد کرده بودم دختره‌ی نفهم. رو حساب اینکه مامان حواسش هست آزادت گذاشتم... ولی حالا که پا کج گذاشتی و حرمت شکستی... از سگ کمترم اگه آدمت نکنم.»

کتایون دست‌وپا می‌زد تا از دست او فرار کند. مواد مصرف کرده بود و حال خوشی نداشت. حرف‌های رکیک و زشتی که مقابل کامران به زبان می‌آورد به‌حدی شرم‌آور بودند که فاطمه جلوی دهان دخترش را می‌گرفت.

Scanned with Fast Scan

صورت کامران به‌طرز وحشتناکی قرمز شده و نفسش به خِرخِر افتاده بود که کهربا بازویش را با هر دو دست گرفت. تن کامران رمق نداشت. کهربا همه‌ی زورش را روی او گذاشته بود تا از کتایون جدایش کند و کامران برای لحظه‌ای نفس گرفت و دستش را بی‌هوا برداشت و همراه کهربا تلوتلوخوران عقب رفت.

کهربا که در مقابل او جثه‌ای نداشت با کنده شدن کامران از روی کاناپه نتوانست تعادلش را حفظ کند و محکم به میز وسط هال خورد و روی زمین افتاد.

کامران نفس‌نفس می‌زد و به صورت عرق کرده‌ی خود دست می‌کشید. کهربا که جیغ زد و افتاد او برگشت. دخترک با آن پیکر ریز و ظریفش روی زمین افتاده بود و لبش را از زور درد روی هم فشار می‌داد. کامران برای لحظه‌ای ماتش برد.

به‌حدی هول کرد که آن حجم از خشم‌وتنفر ثانیه‌ای از یادش رفت و کنار او زانو زد. شانه‌اش را با نگرانی گرفت: «کهربا؟ چی‌شد؟»

دخترک ناله‌ای کرد و نشست. شانه‌اش درد می‌کرد. بغض کرده بود. دستش را همان‌جا گذاشت. کامران با نگرانی دستش را مالید و نفس زد: «درد می‌کنه؟ کجا بودی تو یهو پشت من ظاهر شدی؟ نفهمیدم به خدا... شکست؟ حرف بزن ببینم چه غلطی کردم من؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا سر بالا انداخت. با صدای خفه‌ای گفت: «فقط درد گرفت؛ هیچی نیست.»

کامران نفس بلندی کشید. سر کهربا را به سینه گرفت و دخترک آن قدر درد داشت که از میان درزِ کاپشن روی پیراهن کامران ببارد. نگاه خیره ی فاطمه روی آن‌ها بود. کتایون با نفرت تماشا می‌کرد.

کامران به دختری که هیچ‌نسبتی با آن‌ها نداشت توجه می‌کرد؛ ولی سر خواهر تنی خودش داد می‌زد. دخترک نمی‌خواست گناه و اشتباهش را گردن بگیرد. نمی‌خواست قبول کند که اگر کهربا هم مثل او حصار حرمت و احترام را با گستاخی می شکست کامران همین رفتار را با او می‌کرد؛ اما کهربا رفتارش زمین تا آسمان با او فرق داشت. کسی دلش نمی‌آمد سر او داد بزند. کتایون این را می‌دانست و از همین هم متنفر بود.

از کنار مادرش بلند شد و با خشم‌وعصبانیت سمت اتاق خودش دوید. نگاه بداخم کامران با او تا نزدیک ستون رفت. کهربا خواست بلند شود که کامران کمکش کرد: «میز بدجور صدا کرد. ناکار نکرده باشی خودتو؟»

کهربا میان درد لبخند زد. بازویش را محکم فشار داد. فاطمه نگران و پریشان‌حال پیش کتایون رفت.

Scanned with Fast Scan

کامران بلاتکلیف و عصبی به صورت خود دست می‌کشید. زیپ کاپشنش باز بود. آن را با حرص کند و با گفتن "گند بزنن به این زندگی" لباس را روی زمین پرت کرد. سمت آشپرخانه رفت. کهربا او را می‌دید؛ سرش را با عطش زیر آب سرد گرفته بود و نفس‌نفس می‌زد. اهرم شیر را بالا داد. برای چند لحظه با همان حالش لبه‌ی فلزی ظرفشویی را گرفت و سرش را توی سینک خم کرد. آب از روی موهایش شره می‌کرد. کهربا حوله‌ای روی شانه‌ی کامران انداخت. دستش آن‌قدر درد می‌کرد که نمی‌توانست راحت تکانش دهد. به‌دور از نگاه کامران مسکن خورد و یک‌قرص فشار هم داخل بشقاب کنار دست او گذاشت. کامران ملتهب و عصبی پلک زد. قرص را گلوخشک قورت داد. کهربا سمت درگاه رفت و کامران با صدای خش‌داری زمزمه کرد: «درد رسیده به شاهرگم کهربا. دیگه بُریدم.»

کهربا مغموم و غمگین برگشت و به او خیره شد. همزمان کامران هم سوی او چرخید. سرش را بالا آورد. آب از توک موهایش چکه می‌کرد. سرشانه‌هایش خیس شده بود. کهربا نفس عمیق کشید. خودش درد داشت، آن‌وقت می‌خواست دردی از روی دل کامران بردارد. شاید مسخره به نظر می‌رسید؛ شاید هم...

--شاید وقتش رسیده یه‌کمم به‌فکر خودت باشی.

Scanned with Fast Scan

این را کهربا گفت. کامران اخم کرد. سرش را با تأنی پایین انداخت. کهربا با غم لبخند زد و او زمزمه‌وار جواب داد: «که خودخواه باشم؟»

--که تکیه‌گاه باشی.

کامران پلک خواباند. کهربا مکث کرد. خیره به صورت جمع‌شده و مکدر کامران حفظ ظاهر می‌کرد. روی غم خودش سرپوش می‌گذاشت؛ اما دل او را نرم می‌کرد. نجوایش شکرک بود. عسلی و شیرین: «وقتی می‌تونی هر دختری رو مرد و مردونه خوشبخت کنی چرا تنهایی رو به خودت تحمیل می‌کنی؟ اون بیرون... هستن کسایی که... لیاقت مَردی مثل تو رو داشته باشن.»

کامران نگاهش کرد. کهربا طره‌ای از موهایش را پشت گوش برد. بغضش هم شکرپاره بود: «بد یا خوب، منم اینو فهمیدم؛ گاهی اگه توو زندگی خودخواه نباشی خوشبختی سراغی ازت نمی‌گیره. اونی که واقعی عاشق می‌شه، یه‌جاهایی مجبوره خودخواه هم باشه. این حق‌و به خودت بده. به امید زمان عمر و جوونی‌تو تباه نکن.»

کامران گرم و مردانه لبخند زد. با آرامش جلو رفت و دست خیسش را بالا آورد. گونه‌ی کهربا را کشید و با حظ گفت: «نصیحتم می‌کنی نیم وجبی؟ استادت کی بوده؟»

Scanned with Fast Scan

دخترک خندید. کامران نفس گرفت و سرش را تکان داد.

-کجا کم گذاشتم واسه‌اش؟

کهربا گنگ و متحیر به او نگاه کرد. کامران با اخمِ ریزی، پشت گردنش را می‌فشرد. صدایش از یأس و بی‌قراری می‌لرزید: «پدر نبودم؛ نمی‌دونم پدر بودن چه‌جوریه. سعی کردم برادر خوبی باشم؛ قبول کنم یه مسئولیتی در قبال خونواده‌ام دارم که مثل قسم، باید پاش وایسم. عهدی که اگه شکسته می‌شد باس کفاره‌شم می‌دادم... اما امشب با دیدن کتی...»

دل کهربا آن همه نومیدی را تاب نیاورد. بی‌اختیار میان حرف کامران رفت و رشته‌ی کلامش را عجولانه برید: «به‌خاطر بی‌مسئولیتی یکی دیگه، تو نباید احساس گناه کنی. اینکه کتی نمی‌خواد خوب رفتار کنه مقصرش تو نیستی.»

کامران پوزخند زد. نگاهش به کهربا غم‌دار بود.

-اگه برادر خوبی بودم که حال و روز خواهرم این نبود. حتماً یه‌جا کم گذاشتم.

موجی از غصه آمد و روی کهربایی‌های روشن و پرمهرِ دخترک سایه‌ی غم نشاند. سرش را پایین گرفت.

Scanned with Fast Scan

صدایش حزن داشت وقتی که دست خودش را فشار می‌داد و زیرلب می‌گفت: «تو به عنوان برادر وظیفه‌ی خودتو انجام دادی. بار مسئولیت همه‌مونو به دوش کشیدی؛ نذاشتی واسه یه‌لحظه احساس تنهایی و بی‌کسی کنیم. از خودت و زندگیت زدی تا حامی و حافظ خونواده‌ات باشی؛ اما...»

نگاه رنجورش را بالا آورد و به نگاه منتظر کامران داد. بغض داشت. خجول؛ اما پرمحنت ادامه می‌داد: «هر دختری توی زندگی، وابسته‌ی محبت و توجه پدرشه. کتی این خلاء رو توو زندگیش داره. تو هرکاری هم برای خوشبختیش بکنی... بازم... نمی‌تونی جای محبت پدر رو واسه خواهرت بگیری.»

کامران همان‌طور خیره، با تعجب نگاهش می‌کرد. این دختر با یک جمله چه‌طور ذهنش را بهم ریخته بود؟

کهربا قطره‌اشکِ لجوجی که روی گونه‌اش سُر می‌خورد را با سر انگشت گرفت و نگاهش را به شانه‌ی خیس کامران داد.

زمزمه‌ی او را شنید: «تو هم این خلاء رو داشتی؛ حتی بیشتر از کتی... پس چرا...»

Scanned with Fast Scan

ادامه نداد. کهربا میان غم و دلواپسی لبخند زد. تلخ و بی‌جان جواب می‌داد: «همه‌ی آدما قرار نیست مثل هم فکر کنن. شرایط زندگی من جوری بود که اگه می‌خواستمم نمی‌تونستم ضعیف باشم. قبول کرده بودم که... کسی رو ندارم.»

سرش پایین افتاد و به همان‌فاصله کامران ابرو درهم کشید. لحنش دلخور بود و می‌پرسید: «کسی رو نداری؟»

کهربا پلک زد. کامران سنگین و عصبی نفس می‌کشید: «من و مامان فاطمه جایی نداریم توو زندگیت؟ کسی رو نداری تو؟ جواب منو بده...»

یک‌قدم بی‌هوا رو به جلو برداشت که کهربا لبش را با شرم زیر دندان گرفت و قدمی عقب رفت. پلک‌هایش داغ بودند. بغض هرلحظه ته گلویش حجیم‌تر می‌شد: «من... پدرمو برای همیشه از دست داده بودم. این واقعیت‌و قبول کرده بودم که اون دیگه برنمی‌گرده... اما پدر تو و کتایون هنوز زنده‌ست. شاید کتی... برای همینه که نمی‌تونه خشم و عصبانیت‌شو کنترل کنه. جای خالی نصیر رو همیشه...»

کامران نیشخند زد و کهربا در سکوت نگاهش کرد.

Scanned with Fast Scan

-بود و نبودش فرقی هم به‌حال کتی داره؟ به اون مرتیکه هم می‌شه گفت پدر؟

--شاید کتی مثل تو فکر نمی‌کنه.

کامران نگاهش را با اخم و دلخوری از او گرفت. هنوز "کسی رو ندارم". کهربا را هضم نکرده بود. کهربا کمی خیره‌خیره تماشایش کرد. گاهی مثل پسربچه‌های لجباز اوقاتش تلخ می‌شد و یک‌گوشه برای خودش قهر می‌کرد. بی‌اختیار لبخند زد. قدمی جلو رفت. نگاه کامران با آن حجم از اخم و تکدر، به سبد میوه‌ی روی میز بود که کهربا دستش را روی گونه‌ی او گذاشت. مثل همیشه ته‌ریش داشت. کف دستش را قلقلک می‌داد. کامران سرش را با طمأنینه برگرداند و به آن یک‌جفت سنگ کهربای شیرین و عسلی زل زد. کهربا با لبخند گنگی به نگاه نافذ و سیاه او خیره بود: «جای اینکه عین پسربچه‌های تخس، وایسی این جا و واسه‌ام قیافه بگیری و با دو کلمه حرف قهر کنی؛ برو با کتی حرف بزن. شاید بهت بگه دردش چیه.»

کامران برای چند لحظه به چشمان کهربا خیره ماند. نگاهش را توی صورت دخترک چرخاند. اخمش قدری سبک‌تر شد و با همان صدای دورگه زمزمه کرد: «نوش‌دارو پس از مرگ سهراب؟ کتی حرمت بزرگ

Scanned with Fast Scan

تری رو گذاشت زیر پاش. برم بهش چی بگم؟ که دوتا حرف بیشتر بارم کنه؟»

کهربا خندید. دستش درد می‌کرد: «چرا انقدر مغروری؟»

کامران پوزخند زد: «کو غرور؟ اگه داشتم که انقدر...»

ادامه نداد. سرش را با اخم تندی عقب کشید و کهربا دستش را به نرمی پایین آورد. نگاهش روی کامران می‌لغزید. تنها بود؛ می‌خواست به زبان بیاورد... اما...

حرفش را همان‌جا کنج دل نگه داشت و با قدم‌های بلند از کنار کهربا رد شد. نگاه بی‌قرار و دل‌آزرده‌ی دخترک با قدم‌های بزرگ او تا درگاه آشپزخانه رفت. کامران از خم راهرو گذشت و لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در اتاقش آمد. کهربا نفس عمیق کشید. خم شد و حوله‌ای که از روی شانه‌ی کامران افتاده بود را با درماندگی برداشت. عطر تلخ و مردانه‌اش هنوز در هوا پراکنده بود.

دلش برای هر دوی آن‌ها می‌سوخت. کامران در مقام یک برادر رفتار می‌کرد. طبیعتاً نمی‌توانست جای پدر را برای کتی بگیرد. غرور داشت. کتی با بهانه و بی‌بهانه به کامران بی‌احترامی می‌کرد. پدر نبود که از حرف نسنجیده‌ی فرزندش خیلی ساده بگذرد؛ برادر بود. زود به دل می

Scanned with Fast Scan

گرفت. با خواهرش قهر می‌کرد و کسی هم نبود که از دلش درآورد... چقدر تنهایی‌شان پرحلاوت بود.

*****

فرچه را با حرص روی پرزهای نرم فرش می‌کشید و غرغرکنان نفس می زد: «خیر سرمون گفتیم فردا جمعه‌ست و تا لنگ ظهر می‌خوابیم... یه کم آب بریز این‌جا.»

کهربا شلنگ آب را روی ریشه‌ی فرش گرفته بود که متوجه غرولندهای کامران شد. سر شلنگ را کمی سمت او کج کرد. نگاه شوخ و خندانش را به کامران داد. شلوارک چهارخانه‌ی سرمه‌ایش خیس شده بود. پشت دستش را روی پیشانی خیس از عرق خود کشید و فرچه را داخل لگن آب و تاید زد. دومرتبه به جان فرش افتاد. کهربا خنده‌اش گرفته بود: «این‌جوری که تو فرچه می‌کشی فاتحه‌ی فرش خونده‌ست. نشنیدی مامان چی گفت؟ یه‌گره ازش باز شه حسابت با کرام‌الکاتبینه.»

کامران با همان چهره‌ی غضب‌دار نیم‌نظری به او انداخت. فرچه را بالا آورد و دستش را در هوا تکان دهد: «تو یکی ساکت؛ ببین روز جمعه‌ای چه بساطی درست کردی؟»

Scanned with Fast Scan

کمی از کف و آبی که روی فرچه بود به دامن کهربا پاشید و دخترک بلند غر زد: «نکن کامران؛ کثیفه. اییییی...»

کامران ادایش را در آورد و کهربا که حرص می‌خورد با دیدن چهره‌ی او بی‌هوا خندید. فاطمه روی ایوان آمد. دستمال و شیشه‌پاکن دستش بود. خطاب به پسرش با کم طاقتی می‌گفت: «تموم نشد اون فرش؟ دو ساعته پس چه‌کار می‌کنی؟»

کامران دست از کار کشید. جفت زانوهایش را روی فرش گذاشت و نفس‌زنان و خسته به مادرش نگاه کرد: «هنوز نیم‌ساعتم نشده حاج خانوم؛ ساعتت جلوئه به‌والله.»

فاطمه لااله‌الاالله کش‌داری گفت و کامران ساق دست راستش را از پیشانی رو به بالا کشید. جلوی موهایش کمی بلند بود و خم که می‌شد تا زیر ابرویش می‌آمد. فاطمه از ظاهر آشفته‌ی کامران چشم‌پوشی کرد و آمرانه گفت: «هنوز شیشه‌های طبقه بالا مونده. یه‌دستی هم به زیرزمین بکش. گوش شیطون کر آفتابشم خوبه امروز.»

کامران نفسش را ناباورانه ها کرد و فرچه را دایره‌وار و با غیظ روی فرش کشید: «به جدت رُسَم کشیده شد. می‌دادی بیرون می‌شست؛ انقدرم دردسر نداشتیم.»

Scanned with Fast Scan

-خُبه‌خُبه، همون دفعه‌ی پیش فرش بیچاره‌مو گره‌گره تحویلم دادن بسه. هزارالله‌اکبر بَر و بازو داری مادرجون؛ چشمم کف پات مَردی، قوت به تنته. این دوتا دختر جون فرش شستن دارن؟

-جمعه‌ست حاج‌خانوم؛ پس کِی استراحت کنم؟

--استراحت هم به‌وقتش پسرم. جمعه رو گذاشتن واسه نظافت... بجنب تنبلی نکن؛ بجنب مادر.

کامران پوفی کرد و زیرلبی گفت: «آفتاب هست؛ اما هنوز سرده. باز سرما خوردیم نگی چی‌طو شد چاییدین؟ خود دانی.»

کهربا به لحن پربهانه‌ی کامران خندید. فاطمه از آن بالا با لبخند و نگاهی مادرانه به پسرش خیره بود: «سرده که با یه‌لا پیرهن نشستی وسط حیاط؟»

کامران با دلخوری اخم کرد. سرش پایین بود و فرچه می‌کشید. کتایون مادرش را صدا زد و فاطمه برگشت. کهربا با شیطنت می‌گفت: «حق با مامانه. مَردی گفتن، زنی گفتن.»

کامران همان‌طور زیرچشمی پاییدش. دست کف‌مالش را سمت او تکان داد: «شرمی و حیایی گفتن. بچه‌پررو...»

کهربا با خنده جیغ زد: «کثیفه این آب؛ آه.»

Scanned with Fast Scan

--کثیفه که کثیفه. مامان دیشب یه تعارفی زد؛ تو چرا رو هوا گرفتی؟

کهربا چپ‌چپ نگاهش می‌کرد: «گناه داشت.»

-منم که هیچی!

--چند روز بود زمزمه‌ی خونه‌تکونی افتاده بود توک زبونش. تو بودی چی می‌گفتی؟

-ده روز دیرتر آسمون به زمین نمی‌اومد.

--می‌دونم؛ اما اون...

-ندیدی این هفته چقدر درگیر پروژه بودم؟ تووِ کل روز چهار ساعت تایم خواب داشتم؛ جمعه‌مونم که این‌جوری مفت‌مفت سوخت و رفت پی کارش.

کهربا لبش را گاز گرفت: «خب‌حالا توأم؛ حواسم نبود.»

نگاهش سمت کهربا برگشت... اما انگار با دیدن او بهانه‌ی بعدی هم برای جان گرفتن غرغرهایش جور شد: «اون یه تیکه‌اش نظرکرده‌ست که یه‌بند داری می‌سابی؟ بگیر آب‌و این‌جا.»

نقش لبخند آمد و ناغافل روی لب‌های کهربا نشست. آن‌قدر شیرین و محجوب که کامران هم میان آن همه اخم‌وتَخم نتوانست جلوی لبخند

Scanned with Fast Scan

بی‌موقعش را بگیرد. کهربا شلنگ را برداشت. پابرهنه و عجول روی فرشی که از آب و کف لیز بود آمد و کامران داد زد: «با دمپایی...»

قبل از اینکه جمله‌اش کامل شود پای دخترک روی فرش لیز خورد و به پهلو افتاد. به‌حدی غیرمنتظره که حتی فرصت نکرد از ترس جیغ بزند. کامران که خنده‌اش گرفته بود و درعین‌حال از غفلت کهربا هم حرص می‌خورد لگن آب را سمت موزائیک‌ها سُر داد.

کهربا نیم‌خیز شده بود و با اکراه به بلوز خیس و کف‌مالش نگاه می کرد. کامران دستش را گرفت: «قسم خوردی همین چندوقته یه‌بلا سر خودت بیاری؟»

--یهو پام سُر خورد.

-درد می‌کنه جاییت؟

کهربا سرش را بالا انداخت. دست‌های خیس و کفی‌اش را با وسواس و بددلی نگاه می‌کرد. دامنش تا زانو بالا رفته و ساق پاهایش بیرون افتاده بود. یک‌آن صورتش تب کرد و لپ‌های سفیدش گل انداخت. جلوی کامران خجالت کشید.

Scanned with Fast Scan

دامنی که حالا نیمی از آن خیس شده بود را فوری و با شرم تا روی قوزک پا پایین کشید. نگاه شرمگین و مردد کهربا سمت کامران رفت؛ اما... با دیدن او نفسش را با خیالی آسوده فوت کرد.

بی‌توجه به دخترک پشت به او فرچه را داخل لگن می‌انداخت و با شیطنت می‌گفت: «مثل اینکه چشم خانم صارمی بدجور شوره؛ دو روز پیش به‌محض اینکه ازت تعریف کرد خوردی به میز... امروزم کله‌پا شدی کف حیاط. خدا سومی‌شو بخیر کنه... حاج‌خانـــوم؟»

فاطمه دوان‌دوان روی ایوان آمد و کامران با خنده گفت: «یه‌مشت اسپند بریز رو آتیش؛ نازدونه‌تو چش زدن.»

کهربا بلند شد و با مشت به بازوی کامران کوبید. او بی‌صدا می‌خندید و فاطمه با تعجب به کهربا و لباس‌های خیسش نگاه می‌کرد. کامران شلنگ آب را برداشت. کهربا سمت پله‌ها رفت و نگاه کامران با او تا نزدیک ایوان کشیده شد. فاطمه با نگرانی گفت: «چرا همچینی شدی مادرجون؟... بدو... بدو برو یه‌دوش بگیر تا سرما نخوردی.»

کهربا بی‌حرف و توضیح همان‌طور سربه زیر از کنار مادرش رد شد. بعد از یک دوش مختصر از حمام بیرون آمد. موهایش را نیم‌بند خشک کرد و با گیره بالای سرش بست. آستین‌های تونیک فیروزه‌ای را پایین می کشید که روی گوشی‌اش پیامک آمد. سرسری نگاهی به صفحه‌ی

Scanned with Fast Scan

موبایل انداخت. با دیدن اسم کیاراد اخم تندی سر دو ابرویش را بهم نزدیک کرد. نوشته بود: «حرف دارم باهات کهربا لج نکن؛ این بچه‌بازیا چیه راه انداختی؟»

نیشخند زد. باید جواب می‌داد. لب پایینش را می‌جوید و با دستی لرزان می‌نوشت: «اما من هیچ حرفی با تو ندارم. چیه؟ روت نمی‌شه توو چشمای مامان نگاه کنی؟»

--«چرا روم نشه؟ مگه می‌خواستم خلاف شرع کنم؟ اگه اون داداش قلدر و گردن‌کلفتت نبود، همه چی سر صبر حل می‌شد. کامران حق نداشت نامزدی رو بهم بزنه.»

دخترک با غیظ روی اسم کیاراد انگشت کشید. با اولین بوق جواب داد و کهربا بی‌امان و با حرص توی گوشی گفت: «اونی که نامزدی رو بهم زد من بودم نه کامران؛ من بودم که یه‌بار دیگه توی انتخابم اشتباه کردم. گفتی تا خیال‌مو از خودت راحت نکنی واقعیت‌و نمی گم. یادت رفته؟»

کیاراد از آن‌سوی خط با عتاب داد می‌زد: «با یه نامزدی خشک‌وخالی که حتی اجازه ندادی هیچ‌کس جز خاله و کامران و کتی بفهمه بین من و تو چه خبره می‌خواستی خیال‌مو راحت کنی؟»

Scanned with Fast Scan

اسم کتی که آمد کهربا به خودخوری افتاد.

چشم‌هایش می‌سوخت و با بغض لب می‌زد: «بین تو و کتی یه‌چیزی هست. خیلی وقته که فهمیدم اون... عاشق تو شده. بازم می‌خوای انکار کنی؟»

به‌ناگه سکوت مرگباری بین‌شان حاکم شد. کهربا لبش را محکم گاز گرفت. سکوت کیاراد حکمش مُهر تأیید بود.

با لحن شک‌دار و صدای لرزانی گفت: « این پرت‌وپلاها چیه؟ آخه بحث ما الان... چه ربطی به کتی...»

-شنیدم داشتی از پشت تلفن قانعش می‌کردی که...

--اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست. من... آخه من و کتی... با عقل جور در می‌آد که بین من و کتی چیزی باشه؟ چرت نگو کهربا!

دخترک بغضش را غریبانه بلعید.

دل‌زده و غمین جواب داد: «از اولم حق اون بود که نامزدت بشه نه من. کتی دخترخاله‌ی واقعی توئه؛ اما من... هیچ نسبتی باهات ندارم. به‌قول یاسمین زیر سایه‌ی کامران و فامیلی پدره اون فقط دارم...»

--بسه کهربا؛ این اراجیف‌و کی زیر گوشت خونده؟

Scanned with Fast Scan

-واقعیته؛ لازم نیست کسی زیر گوشم بخونه.

--تو نامزد منی؛ برامم مهم نیست اون انگشتر...

کهربا با صدای بلند میان حرفش رفت: «نه نامزدتم؛ نه دخترخاله‌ات. بسه دیگه.»

کیاراد سکوت کرد و کهربا با حرص ادامه داد: «به‌خاطر تو دیگه روم نمی‌شه توو چشم خونواده‌ام نگاه کنم. هربار با یه انتخاب اشتباه پیش شون سرافکنده شدم، فقط چون... خواستم به حرف دلم گوش کنم.»

--چرا حرف منو نمی‌فهمی ؟ به‌خدا هدفم سوءاستفاده نبود. فقط خواستم پیشم باشی تا...

-دیگه نمی شناسمت کیاراد؛ تو... خیلی عوض شدی.

--منظورت چیه ؟!

-کیارادی که الان دارم می‌بینم زمین تا آسمون با اونی که چند سال پیش اسمش به‌عنوان نامزد روم بود خیلی فرق داره. اون کیاراد... نجیب و باشخصیت بود؛ اما...

--هیچی عوض نشده. من هنوزم همون کیارادم؛ همونی که توو بچگی دل‌شو با کیا کیا گفتنات بُردی. چشمم که بهت می‌افته نمی‌تونم خوددار باشم؛ اینم دست خودم نیست. بگرد توو خودت ببین چیه

Scanned with Fast Scan

که انقدر منو بهت جذب می‌کنه؟ چیه که خواب و خوارک‌و ازم گرفته؟ نمی‌تونم بهت فکر نکنم کهربا؛ نمی‌تونم... بیشتر از قبل می‌خوامت. انقدر که اگه نباشی... دیوونه می‌شم.

کهربا نفس‌نفس می‌زد. صورتش از شرم داغ بود و کیاراد با التهاب زمزمه می‌کرد: «جای من نیستی که بفهمی چه حالی دارم. تا دست بهت می‌زدم خجالت می‌کشیدی. می‌گفتی بمونه واسه بعدِ عقد... منم خسته شدم. چقدر صبر کنم؟ چقدر که مطمئن شم تو فقط مال خودمی؟ باشه قبول؛ می‌خواستم صیغه‌ات کنم تا جفت‌مون راحت باشیم؛ ولی تو...

-انقدر نگو صیغه؛ نگو این کلمه رو. من نامزدت بودم، می اومدی کامران‌و راضی می‌کردی. با مامان حرف می‌زدی؛ نه اینکه توو اتاقت...

--از کجا می‌دونستم تهش این می‌شه؟ فکر کردم درک می‌کنی. پیش خودم گفتم شاید... تو هم دلت می‌خواد که پیش من باشی؛ اما... خجالت می‌کشی بگی.

-حرف از صیغه‌ی سه‌ساعته زدی کیاراد؛ توجیه نکن.

--غلط کردم؛ خوب شد؟ اون لحظه یهو رو زبونم اومد و همونو گفتم. جز محرمیت به هیچی فکر نمی‌کردم. مغزم قفل کرده بود.

Scanned with Fast Scan

کهربا سکوت کرد و کیاراد بی‌تاب شد: «بذار بیام با خاله حرف بزنم. همه‌چیو خودم درست می‌کنم.»

کهربا بغضش را قورت داد. لحنش سرد بود: «کامران دیگه اجازه نمی ده.»

خون کیاراد به جوش آمد و با غیظ داد زد: «غلط کرده؛ کامران چه‌کاره حسنه که بخواد دخالت کنه؟ حق انتخاب با خودته نه اون مردک قلچماق.»

کهربا علناً اخم کرد و ناغافل توپید: «حق نداری به کامران توهین کنی؛ مراقب حرفی که می‌زنی باش.»

کیاراد لحظه‌ای در سکوت و ناباوری نفس‌نفس زد. صدایش متعجب و عصبی بود: «جدی‌جدی داری ازش طرفداری می‌کنی؟ ندیدی چه‌جوری بی سؤال و جواب عین وحشیا با مشت کوبید توو صورتم؟»

-جواب توهین‌تو داد. کاری که من باید همون روز توو اتاق می‌کردم؛ اما... کامران جای من جبران کرد.

--اون فقط یه سوءتفاهم بود. بفهـــم!

-گیریم که همه‌اش سوءتفاهم بود؛ باشه... ولی این‌دفعه تا واقعیت‌و نگی حق نداری حتی اسممو بیاری.

Scanned with Fast Scan

--کهربا ؟!

-همین که گفتم؛ دوبار به حرف دلم گوش کردم و هردوبار هم پیش خونواده‌ام شرمنده شدم. با خفت‌وخاری پامو کشیدم عقب، فقط چون می‌خواستم بهت فرصت بدم. اگه حرف می‌زنی که چه بهتر؛ وگرنه...

--بیا این‌جا. امروز جمعه‌ست. جایی نمی‌رم.

لحظه‌ای ماتش برد. صدای نفس عمیق و کلافه‌ی کیاراد را شنید: «حرف می‌زنیم. هرچی تو بگی.»

کهربا با تردید پلک زد. سر زبانش را روی لب زیرین خود کشید و ناباورانه پرسید: «داری... جدی می‌گی ؟!»

لحن کیاراد خسته بود؛ با عجز زمزمه می‌کرد: «دیگه خسته شدم؛ هر سؤالی داری جواب می‌دم. فقط بیا.»

دخترک میان آن همه دل‌آشوبگی ناخودآگاه لبخند زد. نفسش توی سینه گیر کرده بود. دلش شور می‌زد. از بابت چیزهایی که قرار بود بشنود. توان شنیدن راز کیاراد را داشت ؟ دست‌ودلش می‌لرزید. حتی نفهمید کِی و با چه جمله‌ای تماسش را قطع کرد. قلبش تند می‌زد. کف دست‌هایش عرق کرده بود. سمت کمد رفت. بی‌آنکه وسواس به‌خرج

Scanned with Fast Scan

دهد مانتوی پاییزه‌ی شکلاتی و شال سفیدش را از رگال کشید و روی تخت انداخت. کمی بعد همان‌طور که موبایلش را داخل کیف‌دستی کوچکش می‌گذاشت از اتاق بیرون رفت.

کامران طی این فاصله فرش و حیاط را شسته بود و حالا خانه را جارو می‌زد. صدای جاروبرقی زیادی بلند بود. نگاه کهربا به کامران افتاد. دستمال کوچکی به موهایش بسته بود و جلوی میز تلویزیون را جارو می‌زد که یک‌لحظه سرش را بالا گرفت و نگاهش روی دخترک قفل شد. یک‌تا ابرویش از تعجب بالا پرید و شست پایش را روی دکمه‌ی جاروبرقی فشار داد. صدا قطع شد. کهربا سمت در می‌رفت که کامران پرسید: «اغور بخیر؛ کجا شال و کلاه کردی؟»

کهربا لبخند زد و انگشتش را سر بینی گذاشت: «هیس؛ چه خبرته؟ آروم‌تر.»

کامران اخم کرد و با نگاهی استفهام‌آمیز به او خیره شد. دل توی دل کهربا نبود. باید به کامران می‌گفت. فاطمه روی ایوان بود که دخترک دوان‌دوان جلو رفت.

پیش نگاه بهت‌زده‌ی کامران روی پنجه‌ی پا بلند شد. قدش نمی‌رسید. کامران ناچار شد سرش را خم کند. دخترک زیر گوشش پچ‌پچک کرد. ابروهای کامران کم‌کم جمع شد. یک‌مرتبه سرش را عقب کشید و

Scanned with Fast Scan

گفت: «لازم نکرده؛ اگه حرفی داره پاشه بیاد این‌جا توو رو خودم بزنه.»

کهربا مأیوس و ناراحت نگاهش کرد: «اذیت نکن دیگه!»

-اذیتِ چی؟ اون می‌خواد حرف بزنه، تو کجا بری؟ مرتیکه‌ی مثقالی، من موندم این دیلاق چرا آدم نمی‌شه؟

کهربا که خنده‌اش گرفته بود غرولندهای کامران را به روی خودش نیاورد و برای رفتن تقلا کرد: «روش نمی‌شه بیاد. از مامان خجالت می کشه. بذار برم کامران... تو رو خدا نه نیار. می‌دونی که چقدر واسه‌ام مهمه؟»

نگاه دخترک ملتمسانه بود. کهربایی‌های رنگ عسلش را با یک‌دنیا خواهش به نگاه تیره و متعصب کامران داده بود و برای رفتن و شنیدن بزرگ‌ترین واقعیت زندگی‌اش دل‌دل می‌کرد. کامران چند لحظه به چشمان دخترک خیره شد. دلخور بود... دلخور از اینکه با یک نگاه نیم‌وجبی‌اش زود تسلیم می‌شد و کوتاه می‌آمد. رویش ترش کرد و با لحن به‌ظاهر تندی گفت: «حیف که دستم زیر ساطور عشیره ست و از بد روزگار با اون مرتیکه‌ی مثقالی قوم و خویشیم؛ وَالا جرئت می‌دادم دستت که با این چشای پدرسوخته‌ات زل بزنی بهم و التماس کنی؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید و خیز برداشت. قبل از اینکه دستش به گونه‌ی کامران برسد او سرش را عقب کشید و دسته‌ی جاروبرقی را رها کرد و با همان نگاه نفوذگر و لحن سنگینش گفت: «بمون تا حاضر شم.»

کهربا مات‌ومبهوت نگاهش کرد و کامران سمت اتاقش رفت: «اما کامران...»

در اتاق را محکم بست. کهربا پایش را زمین کوبید و تشر زد: «آخ که چقدر قُد و لجبازی کامران. کیاراد محاله جلوی تو یه‌کلمه هم حرف بزنه.»

کتایون مثل همیشه توی اتاقش بود. حتی یک‌گوشه‌ی کار را هم نگرفت. از بعد آن شب کمتر جلوی چشم کامران آفتابی می‌شد. خواهر و برادر به‌نوعی با هم قهر بودند. کامران انتظار داشت دخترک گستاخ بابت حرف‌های درشت و آب‌نکشیده‌اش از او عذرخواهی کند؛ و کتایون مثل همیشه چشم دیدن برادرش را نداشت. فاطمه هم دلش از او پُر بود و اجازه‌ی بیرون رفتن از خانه را نمی‌داد. کامران هم بی‌آنکه مستقیم اشاره کند، حواسش را تمام‌وکمال به کتایون داده بود.

یک‌ساعت بعد کامران ماشین را جلوی مجتمع پارک کرد و کهربا بار دیگر با دلواپسی گفت: «مطمئن باشم که نمی‌آی بالا؟»

Scanned with Fast Scan

کامران با کلافگی لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را یکباره بیرون داد. به صورت و ته‌ریش خود دست می‌کشید و با استیصال غر می‌زد: «از وقتی راه افتادیم یه‌ریز داری همین جمله رو تکرار می‌کنی؛ آخرش رد می‌دم از دستت کهربا... بسه دیگه!»

-نگرانم؛ می‌دونم کیاراد جلوی تو جرئت نمی‌کنه حرف بزنه.

کامران نیشخند زد و نگاهش را به مجتمع داد. کهربا بازویش را گرفت: «برم؟»

کامران مکث کرد. نفس عمیق کشید و سرش را به‌نرمی تکان داد.

کهربا نگاهش را با تحسر از آن چند چین درشت روی پیشانی کامران گرفت. هنوز دستش روی دستگیره بود که از صدای او خشکش زد. جدی و مصمم تأکید می‌کرد: «هرچیزی شد بهم زنگ بزن؛ اگه دیدی بازم داره طفره می‌ره یه‌ثانیه هم صبر نمی‌کنی و پا می‌شی می‌آی بیرون.»

نقش لبخند کنج لب‌های کهربا طرح مخوفی از دلهره داشت. دلش بدجوری شور می‌زد. "باشه"ای که زیرلب گفت بس که لرزان بود کامران نگاهش کرد. کهربا برگشت؛ اما قبل از اینکه پیاده شود کامران دستش را گرفت. وجود دخترک بی‌دلیل لرزید. خودش هم نفهمید چرا؛

Scanned with Fast Scan

آب دهانش خشک بود. نگاهش به نگاه اخمو و ساعی کامران گره خورد و او با همان لحن زمزمه کرد: «مواظب خودت باش؛ زیادم بهش رو نده. بچه‌پررو همین‌جوریشم رو دورِ تند داره ازمون سواری می گیره.»

لبخند کهربا غم داشت. سری جنباند و کامران دستش را بی‌میل و نگران رها کرد. تردید کامران از نگاهش هویدا بود؛ با این‌حال حق انتخاب را به کهربا می‌داد. شاید با توضیح کیاراد و افشای راز مگوی او، آن کابوس‌های لعنتی هم دست از سر دخترک بردارند. در حال حاضر آرامش کهربا مهم‌تر از کدورت‌های قدیمی بود؛ اینکه کیاراد قبلاً چه پیشنهاد مزخرفی به او داده را هم سعی می‌کند برای چند ساعت از یاد ببرد تا کهربا با دلِ خوش از خانه‌ی او بیرون بیاید و همه‌چیز تمام شود. در نهایت یا کیاراد را می‌بخشید و به او برمی‌گشت؛ یا برای همیشه او را ترک می‌کرد. از این دو حالت خارج نبود. سر انگشتانش را روی فرمان می‌کوبید. خم شد و پیشانی‌اش را به آن‌ها تکیه داد. نفس عمیق و بلندش آه شد و گرم و پرالتهاب از سینه‌اش بالا آمد. پشت پلک های بسته‌اش دختربچه‌ی سه ساله‌ای را می‌دید که مضطرب بود. فرشته‌ی کوچکی که خودش را پشت چادرمشکی فاطمه پنهان می‌کرد و نگاه کهربایی و خجول؛ اما شیرینش را از کامران می‌گرفت. پیراهن

Scanned with Fast Scan

چین‌دار صورتی و ساق‌جورابی سفید و کفش‌های پاپیونی کوچک... موهای روشن و موج‌دار و کمند، پوست سفید و لب‌های غنچه و صورتی؛ مثل یک عروسک، زیبا بود. کامران با دیدنش لبخند زد. ظهر تابستان؛ وسط حیاط و کنار دیگ نذری روی یک پا نشست. با لبخند به چشم‌های دخترک زل زد و با لحن مهربانی پرسید: «از من می ترسی؟»

لب‌های کهربا از فرط بغض غنچه شد. کامران خنده‌ی آرامی کرد. دخترک زیادی دوست‌داشتنی بود. مثل قند و عسل شیرین بود؛ با آن چشم‌های کهربایی‌اش بغض که می‌کرد خواستنی‌تر می‌شد. به‌راحتی از هرکسی دل می‌بُرد.

همان‌موقع که کامران با چشمان بسته خاطرات کودکی‌شان را رج‌به‌رج مرور می‌کرد؛ کهربا با یک‌عالم دغدغه و سرآسیمگی کنج کاناپه نشسته بود و کف هر دو دستش را روی هم می‌سایید.

استرس داشت و دائماً پایش را از روی عادت تکان می‌داد. کیاراد لیوان شربت پرتقال را دست او داد و با لبخند جذابی کنار دخترک نشست. کهربا کمی جابه‌جا شد و به‌حالت معذبی به دسته‌ی کاناپه تکیه داد. اینکه با کیاراد تنها بود؛ آن هم بعد از پیشنهاد صیغه، با وجود نگاه

Scanned with Fast Scan

های معنادار و گرمی که او به کهربا می‌انداخت... اضطرابش را بیشتر می‌کرد.

جرعه‌ای بزرگ از آن شربت خنک نوشید تا فقط رفع تشنگی کند. خانه ی کیاراد زیادی گرم بود. میان آن یک‌قواره پارچه جانش می‌سوخت.

برخلاف دست‌هایی که مثل تکه‌ای یخ سرد و بی‌جان بودند. خم شد و لیوان را روی میز گذاشت. در همان‌حال گره‌ی شال را قدری روی گردنش شل کرد تا لااقل نفسش بیخ گلو گیر نکند.

کیاراد با دیدن صورت و پیشانی عرق‌کرده‌ی او با لحن آرامی گفت: «اگه این‌جوری راحت نیستی می‌تونی توو اتاق من لباس‌تو عوض کنی.»

کهربا سرش را با تعجب بالا گرفت. کیاراد با شیطنت لبخند زد و نگاهش را در عمق چشمان ناز و شهددارِ او نگه داشت. زمزمه‌اش پرشَر و شور بود: «نگران بعدش نباش، از لباسای خودم بهت می‌دم بپوشی.»

کهربا خجالت کشید. باور نمی‌کرد که یک‌روزی این حرف‌ها را از زبان کیاراد بشنود. به لفظ جدید او عادت نداشت. نگاهش را دزدید و قدری سرخ‌وسفید شد.

Scanned with Fast Scan

اخمش آن‌لحظه به‌اندازه‌ی ناز و طنازی‌های ذاتی‌اش شیرین بود: «لازم نکرده.»

کیاراد خندید. نگاه شربه‌پا کُنش به کهربا پر از حس‌های مختلف بود.

عمیق و دلفریب برای لحظه‌ای داشتنش بی‌تابی می‌کرد.

نگاهش مملو از شوق، عطش، نیاز و عشق و خواستن بود. خواستنه دختری که اجازه نمی‌داد هیچ‌کس بدون حد و مرز به حریمش نزدیک شود.

-می‌دونی که واسه چی قبول کردم بیام این‌جا؟

لبخند نرم‌نرم روی لب کیاراد سبک شد. نگاهش جدی بود و کهربا با لحن سردی می‌گفت: «واسه دیدنت یا شنیدن این حرفا نیومدم. زیادم وقت ندارم؛ پس لطفاً... بی‌حاشیه و این صحبتا برو سر اصل مطلب.»

بی‌آنکه حواسش باشد روی نقطه‌ضعف کیاراد دست گذاشته بود. شاید چیزی که آن‌لحظه و میان نابساماني دلش ابداً نمی‌توانست تحمل کند فقط اهمال و بی‌توجهي کهربا بود. دستش را روی تشک مبل فشار داد و با یک‌حرکت آن فاصله‌ی کوتاه را از میان‌شان برداشت. کهربا با تعجب نگاهش کرد. کیاراد بداخم و عصبی به چشمان او براق شد. حالش بد بود.

Scanned with Fast Scan

--اونی که عوض شده تویی. قلبت شده یه تیکه سنگ کهربا؛ نمی خوای واقعیت‌و ببینی. نمی‌خوای منو...

لب‌هایش را روی هم فشار داد و با همه ی حرصی که در خودش سراغ داشت رشته‌ی کلام او را از بن قیچی زد: «آره... آره دیگه مثل قبل دوستت ندارم. می‌دونی چرا؟ چون بهم پشت کردی. تو به اعتمادم خیانت کردی. خودتو بذار جای من... تحمل تو بیشتره یا من؟»

صورت کیاراد از اعتراف صریح او آنی سرخ شد: «دیوونه‌ام نکن کهربا؛ به‌حد کافی جلوی لجبازیات وایسادم. صبرم دیگه بیشتر از این نمی کشه پس مثل آدم حرف بزن.»

کهربا به نی‌نی چشمان او خیره شد. حرف از صبوری می‌زد؟ انگار که طلبکار واقعی کیاراد بود نه کهربا! لحن دخترک هم‌پیاله‌ی چشمانش، بی‌پیرایه و جاهد مملو از نفرت شد: «دارم مثل آدم حرف می‌زنم؛ منتها این‌جا آدمی نمی‌بینم که بتونه حرف دل‌مو، حرف منو بفهمه. پرواضحه که چه‌موجود خودخواه و مریضی هستی.»

این را گفت و خواست از کنار او بلند شود که کیاراد به بازویش چنگ زد و کهربا را تقلاکنان روی کاناپه نگه داشت. با خشم بی‌سابقه‌ای فریاد می‌زد: «بتمرگ سرجات؛ هنوز حرفام تموم نشده.»

Scanned with Fast Scan

کهربا می‌لرزید. با ترس و تحیر نگاهش می‌کرد. کیاراد نفس‌نفس می‌زد و حیا را با ولع می‌جوید: «اومدم که دل‌تو به دست بیارم، نذاشتی. از وقتی برگشتم ایران، یه‌روی خوش نشونم ندادی. میون این همه بی اعتمادی می‌خوای قفل زبونمم پیشت وا شه؟ انقدر خرم من؟»

کهربا دلگیر و ناراحت خودش را عقب کشید. کیاراد با توقعات پوچِ خود، آرامش را از دل دخترک ربوده بود: «روی خوش نشونت دادم؛ اما حرف از صیغه زدی. نامزد بودیم؛ انگشتر دستم کردی. دیگه بالاتر از این که داشتی به شعورمم توهین...؟»

کیاراد بازویش را فشار داد و او را بی‌دفاع سمت خود کشید. کهربا بی نفس و وحشت‌زده بود وقتی که میان هر دو دستِ حریص او گیر می افتاد. با همه‌ی وجود تقلا می‌کرد تا فاصله بگیرد؛ اما راه گریزی نداشت.

مثل پرنده‌ای که وسط زمستان زیر بارش سنگینِ برف و در پناه شیروانیِ خانه‌ای روستایی میان چنگال‌های تیز شکارچی اسیر باشد؛ همان‌قدر ترسیده بود. همان‌قدر خودش را تنها و لرزان و بی‌پناه می‌دید. در پناه سینه‌ی کیاراد امنیت معنایش را از دست می‌داد. تخم چشمان کیاراد از هجوم خون سرخ بود. برجستگی شاهرگ نبض‌دارش از میان یقه‌ی پیراهن به وحشت کهربا دامن می‌زد. آن کلمات با همه‌ی پرحجم

Scanned with Fast Scan

بودن‌شان زیر گوش دخترک با صدایی مرتعش، روی زبان کیاراد بی محابا و گردنکش قل می‌زدند: «فکر کردی اگه می‌خواستم نمی‌تونستم بهت دست بزنم؟ بدون صیغه... بدون محرمیت... وسط همون اتاق هر غلطی دلم می‌خواست می‌کردم. می‌تونستی جلومو بگیری؟... فقط کافی بود اون کلید بی‌صاحاب‌و تو قفل همون در بچرخونم و...»

کهربا با غیظ و بغض فریاد زد: «خفه‌شـــو کیـــاراد! خفه‌شو!»

بی‌آنکه حواسش باشد کمر نحیف او را با حرص به دسته‌ی کاناپه فشار داد. رنگ کهربا پریده بود. کیاراد چانه‌ی لرزانش را با دست گرفته و رخ به‌رخ خودش فشار می‌داد. هرم نفسش داغ بود؛ کهربا با عجز پلک خواباند و کیاراد داد زد: «دیگه صبر اون‌وقتا رو ندارم. به‌حد کافی کشیدم. دیگه طاقت هیچی‌و ندارم علی‌الخصوص ناز و اداهای تو رو. تویی که به اندازه‌ی جونم خواستمت؛ ولی ندیدی... از عشقم بهت گفتم؛ بازم چشماتو روم بستی... این کینه‌ی لعنتی چیه که توو سینه‌ی لامصبت جا کردی؟ چیه که مهرمو توو دلت سرد می‌کنه؟ چرا داری دیوونه‌ام می‌کنی کهربـــا؛ چـــــرا؟»

بغض کهربا مثل تکه‌ای یخ؛ زیر حرارت تن او آب شد.

Scanned with Fast Scan

حالش خوب نبود. می‌لرزید. از نگاه کیاراد وحشت داشت. نگاه غریبه ای که دیگر رنگ آشنا و دوست‌داشتنی گذشته را نداشت. شهوت و هوس؛ همان قدر گناه‌آلود و مست، میان تیرگی چشم‌هایش می‌رقصید.

کهربا قرار نمی‌گرفت و با گریه می‌نالید: «دیگه نگو؛ دیگه هیچی نگو. اون رازو هم نمی خوام. نمی‌خوام هیچی ازت بشنوم. فقط بذار برم. جایی که تو نباشی. جایی که دیگه...»

از فشار دستِ کیاراد، کهربا با جیغ خفیفی روی تشک کاناپه افتاد. زبانش بند آمد.

با ترس‌ولرز کیاراد را نگاه می‌کرد. روی تن نیمه‌جان و جثه‌ی ریز و متوحش دخترک خیمه زد.

هر دو دستش را دوطرف شانه‌ی او گذاشت و...

توی چشمان دلگیر و محزون آن دختر با چه درد و خشمی غرید: «نتیجه‌ی صبر من نباید رفتن تو باشه؛ نباید با نفرت زل بزنی توو چشامو بگی می‌خوام برم.»

کهربا هق زد: «بذار برم؛ ولم کن. ازت بدم می‌آد.»

کیاراد سرش را ناباورانه تکان می‌داد و کهربا جیغ می‌زد: «ازت بـــدم می‌آد.»

Scanned with Fast Scan

سه‌تا رگ، کلفت و تیره روی پیشانی کیاراد پرخون و غضب‌آلود دل می زد. انگار که کور شده بود؛ بی‌منطق و بدون‌فکر پیش می‌رفت. شال کهربا را کشید و روی زمین انداخت. کهربا نا نداشت؛ زیر آن جثه‌ی مردانه نفسش بالا نمی‌آمد. کیاراد صورتش را به قصد بوسیدن او جلو برد و کهربا سرش را با انزجار کج کرد. همین واکنش برای دیوانه شدن کیاراد کافی بود؛ که روی پای کهربا بنشیند و دکمه‌های پیراهنش را با خشم‌وتغیر باز کند.

کهربا با ته‌مانده‌ی جانش به مچ دست او چنگ زد: «نکن لعنتی؛ نکن کیاراد... کاری نکن ازت به‌حد مرگ متنفر شم. این‌کارو با من نکن...»

نگاه خونی و سرکش کیاراد به چشمان بارانی او بی‌رنگ بود. بی‌روح و سرد. کهربا پلک زد. ضعف و سرگیجه داشت؛ سرش به دوران افتاد... برای لحظه‌ای چهره‌ی کریه امید در نظرش جان گرفت. دیگر کیاراد را نمی‌دید. انگار که از اول هم آن‌جا نبود. نبود... آن غریبه... مردی که یقه‌ی مانتوی کهربا را با بی شرمی باز می‌کرد؛ صورتش را روی گردن او می‌کشید و از لطافت بدن دخترانه و بکرِ او سرشوق می‌آمد امید بود. روی تخت کهنه؛ میان دیوارهای فاسد و فرسوده‌ی ساختمانی نیمه کاره... اتاق بوی بد و نفرت‌انگیزی می‌داد. انگار که لاشه‌ی حیوانی همان‌حوالی افتاده باشد.

Scanned with Fast Scan

دلش بهم می‌خورد. حالت تهوع داشت. مثل تکه سنگِ سردی روی تخت افتاده و می نالید... و مردی که نفس‌زنان سعی می‌کرد لباس عروس را به تن کهربا تکه‌وپاره کند. امید بود که با شهوت؛ وحشیانه پوست نازک گردن دخترک را گاز می‌گرفت و زیر گوشش با لحنی شبق آلود و سکرآور زمزمه می‌کرد: «تو حق منی؛ مال منی. از امشب... پیشونی‌نوشتت فقط خودمم کهربا؛ فقط من.»

چهره‌ی کامران پشت پلک‌های خیسش جان گرفت. قلبش لرزید. زبانش تکان نمی‌خورد؛ ولی اسم او را بارها و بارها توی دلش صدا کرد. حامی‌اش بود. پلک زد؛ نگاهش تیره‌وتار شد. عطر کیاراد مشامش را پر کرد. تهوعش هرلحظه بیشتر می‌شد. لب کیاراد با عطش روی سنگ کهربا نشست. پرحرارت و مشتاق او را می‌بوسید.

لب‌هایش را از درز یقه‌ی باز مانتوی او حرکت داد و دست کهربا کنارش مشت شد. لرز دخترک عیان بود. کیاراد نفس گرمش را روی گردن و میان موهای معطر کهربا بیرون داد و با لحن خش‌داری زمزمه کرد: «هیششششش... نترس؛ کاریت ندارم که داری می‌لرزی.»

کاری به او نداشت؟! حریم کهربا، عزت و احترامش، همه را برای یک لحظه ارضای شهوت زیر پا گذاشته بود. چه‌طور در پناه آغوش او آرام باشد؟ آغوشی که بوی هرزگی می‌داد؛ بوی گندِ جنایت و گناه!

Scanned with Fast Scan

صورتش از اشک خیس می‌شد. هنوز لباس به تنش بود؛ هنوز آن غریبه ی لعنتی پایش را آن‌قدرها فراتر از حدش نگذاشته بود. جسم سالم و بکارتی که همان طور هم بکر ماند؛ اما روحش خیلی زود از کنار نوازش های هوس‌آلود کیاراد، به افول و زوال رسید.

کیاراد با تنی خیس از عرق... همان‌طور گر گرفته، از روی بدن کهربا بلند شد و نفس‌زنان و بی‌حال پایین کاناپه نشست. کهربا چانه لرزاند. نگاهش به سقف خانه‌ی او بود. هوای آزاد را با ولع نفس کشید. به هق هق افتاد. کیاراد با کلافگی میان موهای خود پنجه انداخت. زمزمه‌اش دور بود؛ خیلی دور... انگار که فرسنگ‌ها از آن دختر فاصله داشت. دختری که به اندازه‌ی یک‌وجب از شانه‌ی کیاراد، روی کاناپه‌ی خانه ی او گریه می‌کرد.

--لعن‌ونفرینم کن کهربا؛ محقی. جوری روسیاهم که... حتی نمی‌تونم بگم منو ببخش. گند زدم به همه‌چی.

صورتش را با دست پوشاند. حالا که از بند شهوت رها شده بود؛ حالا که غرایزه مردانه‌اش به اقناع رسیده و آن نفس شیطانی ارضا شده بود؛ خودش را عاجز و درمانده می‌دید. چه‌حاصل که... پشیمانی دیگر سودی نداشت.

Scanned with Fast Scan

از جا بلند شد. بالا تنه‌اش برهنه بود. کهربا چشم‌هایش را بست. کیاراد با شرمندگی سمت یکی از اتاق‌ها رفت. حتی روی اینکه به چشم‌های آن‌دختر نگاه کند و حلالیت بطلبد را هم نداشت. کهربا به‌سختی نشست. همه ی تنش له و لورده بود. خانه‌ی کیاراد بوی مرگ می‌داد؛ بوی کثافت. لباس‌های دخترک آغشته به عطر مردانه بودند. بوی تن آن پست‌فطرت! پنجه‌اش زیر گلو مشت شد. احساس خفگی می‌کرد. کیف و شالش را از روی زمین چنگ زد. روی پا بند نبود. سرش گیج می‌رفت. دست انداخت به گردنش و میان هق‌هق گردنبند کیاراد را با زنجیر پاره کرد. چشم‌هایش یک‌آن سیاهی رفت. تاج کاناپه را گرفت؛ دندان‌روی‌دندان سایید. سنگ کهربا را با دستی بی‌رمق؛ با تنی لرزان... سمت دیوار پرت کرد.

به هر جان‌کندنی بود از آن خانه‌ی منحوس بیرون آمد. چند پله‌ای که جلوی مجتمع بود را تلوتلوخوران؛ با تهوع و سرگیجه پایین رفت. دستش را به دیوار گرفته بود. کامران نگاهی به ساعت‌مچی‌اش انداخت. نگاه اخم‌آلودش لحظه‌ای برگشت و از پشت شیشه به کهربا افتاد. با دیدن حال و روز او وهن و رخوت به دلش چنگ زد. نفهمید چه طور در ماشین را باز کرد و بی‌توجه به ماشینی که با شتاب از کوچه رد می‌شد سمت کهربا دوید. دستش را بالا گرفت و با یک قدم

Scanned with Fast Scan

بلند از سر راه آن ماشین و راننده‌ی دیوانه‌اش کنار رفت. قلبش تند می زد. ماشین بوق‌زنان میان صدای سرسام‌آور لاستیک‌هایش و فحش های رکیک راننده‌ی جوان از کنار آن‌ها رد شد. کامران نفس نداشت. خودش را به کهربا رساند و دستش را گرفت: «چی شده؟ این چه حالیه؟... کهربا؟کهـ...»

توان کهربا تا همان‌جا بود. چشم‌هایش روی هم افتاد و در آغوش کامران مثل دیواری سست و بی‌بنیان، آوار شد و روی سینه‌ی عریض و قوی و امن او فرو ریخت. کامران میان شوک و ناباوری، آن پیکر نازک و ظریف را با وحشت روی دست بلند کرد و تکانش داد: «کهربا؟ کهربا چت شد یهو؟ کهربا؟... باز کن چشماتو... کهربا؟»

سمت ماشین دوید. دخترک را روی صندلی عقب خواباند و آسیمه‌سر پشت رُل نشست. ماشین با صدای گوش‌خراشی از جا کنده شد. کهربا بیهوش بود. کامران میان فضای بسته‌ی ماشین با غضب داد می‌زد: «چی بهت گفت؟ اون دیوثِ عوضی... چی گفته که از حال رفتی کهربا؟... چه‌کار کرده باهات؟»

جمله‌ی آخرش را جوری غریو و غضبناک فریاد زد که اگر کهربا بهوش بود قطعاً یک‌بار دیگر از حال می‌رفت.

Scanned with Fast Scan

وقتی جلوی نزدیک‌ترین درمانگاه توقف کرد و خواست کهربا را روی دست بلند کند برای لحظه‌ای نگاهش به گردن باریک او افتاد. پوست سفیدش... و آن جای گزیدگی که حالا کمی هم خون‌مرده شده بود، کامران را سخت تکان داد. خون مثل سیالی گرم و غیور و سرکش، میان شاهرگش قل زد. پیشانی‌اش زیر حجم فشاری که بالا رفته بود تب کرد و قلبش تیر کشید. قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفت. عرقی که روی تیرک کمرش نشست و نگاهی که ناباورانه به گردن و صورت بی‌روح کهربا داده بود... تا وقتی که دخترک را روی تخت اورژانس بخواباند هم هنوز به چهره‌ی کهربا میخ شده و تکان نمی‌خورد. دکتر سرم تجویز کرد. کامران با سری به دوران افتاده رو به پنجره ایستاده و کف دستی که می‌سوخت را به شیشه‌ی سرد درمانگاه فشار می‌داد. کهربا زیر سُرم بود.

*****

فاطمه چادرش را روی سر کشید. دستش سمت جاکلیدی رفت. نگاه کامران با حرکتی آهسته بالا آمد و مادرش همان‌طور که چادرمشکی را زیر غبغب خود نگه می‌داشت با صدای بلندی خطاب به او گفت: «یه توکه پا می‌رم خونه‌ی جمیله‌خانوم؛ دخترش تازه زایمان کرده. دعوت

Scanned with Fast Scan

گرفته همسایه‌ها رو... نیم‌ساعتی می‌شینم و چشم‌روشنی نوه‌شو می‌دم و می‌آم.»

کامران حرفی نزد. نگاهش سمت تلویزیون برگشت. فاطمه جلوی در یادآوری کرد: «زیر غذا روشنه؛ برنگردم ببینم همه‌ی برنج ته‌دیگ شده. گوشِت با منه کامران؟ ده دقیقه دیگه زیر پلو رو خاموش کن.»

کامران کنترل را با بی‌حوصلگی روی مبل انداخت. صدایش به‌زحمت شنیده می‌شد: «باشه حاج‌خانوم.»

فاطمه در خانه را باز کرد. کامران به‌آرامی از جا بلند شد و کنار پنجره ایستاد. سوک پرده را کنار زد. پَرِ چادرسیاهِ مادرش در هوا تکان می خورد و زیر بارانی که نم‌نم شروع به باریدن گرفته بود سمت در حیاط می‌رفت. پرده را انداخت. کنترل را چنگ زد و تلویزیون را خاموش کرد. نفس عمیق کشید؛ آرام نبود. با چهره‌ای بداخم و عصبی سمت اتاق کهربا قدم تند کرد. تقه‌ای زد و دخترک جواب نداد. دو روزی می‌شد که از اتاقش بیرون نمی‌آمد و کامران دنبال فرصت بود تا یک‌جایی تنها به پستش بخورد. کیاراد انگار که آب شده و رفته بود زیر زمین؛ کهربا هم خودش را حبس می‌کرد. آن لکه‌ی لعنتی روی گردن کهربا هنوز جلوی نظرش بود. دستش بی‌درنگ روی دستگیره نشست. کهربا کنار پنجره ایستاده بود که از باز شدن ناگهانی در با ترس برگشت. نگاهش روی

Scanned with Fast Scan

قامت بلند و چهارشانه‌ی کامران ثابت ماند. قدمی جلو آمد و کهربا آب دهانش را فرو داد. می‌دانست که مادرش خانه نیست. کتایون هم کلاس داشت. در نگاه به‌ظاهر خونسرد... اما عصبی و کلافه‌ی کامران نقش هزاران سؤال بی‌جواب افتاده بود. در اتاق را بست و کهربا با لرز خفیفی سرش را پایین گرفت. نگاه دمان و خروشان کامران را می‌شد به میرغضب تشبیه کرد. سکوت دو روزه‌ی کهربا عاصی‌اش کرده بود. با همان نگاه سمت او می‌رفت و کهربا تکیه به دیوار زمزمه می‌کرد: «بهم فرصت بده؛ نمی‌تونم الان... بذار چند روز...»

کامران که مقابلش ایستاد کهربا ناله‌وار صدایش زد: «کامران؟» زمزمه اش سودی نداشت. کامران همچون صخره‌ای عظیم، جلویش قد علم کرده بود. نطق کهربا بسته شد. نگاه سرد و غضبناک کامران جزءجزء صورت نژند و غمگینِ دخترک را از نظر کاوید. دستش سمت چانه‌ی کهربا رفت و سرش را بالا گرفت. کهربا می‌لرزید. لبش را زیر دندان فشرد. نگاه کامران از لب او کنده شد و پایین رفت. سر کهربا را بالاتر گرفت و دخترک هق زد: «کامران؟» سر کهربا را همان طور که انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی او گرفته بود به دیوار تکیه داد. دخترک مقابل آن کوه، ناتوان بود. تسلیم شد. کامران موهای بلندش را با تأنی از سر شانه کنار زد. قطره‌ای اشک روی گونه‌ی کهربا غلتید. نگاه کامران از

Scanned with Fast Scan

آن دانه‌ی شفاف لیز خورد و پایین رفت و... روی گردن کهربا و جای خون‌مردگی ثابت ماند. دو ردیف دندان‌هایش روی هم چفت شد. تهدیدآمیز... با آن صدای غریب، تن کهربا را از وحشت تکان داد: «تعریف کن؛ واو به واو... وای به‌حال جفت‌تون اگه یه‌کلمه رو جا بندازی کهربا.»

کهربا همان‌طور تکیه به دیوار آرام‌آرام سُر خورد و جلوی پای او نشست. صدای هق‌هقش نفس کامران را می‌گرفت. سر دخترک پایین افتاد، انگشتانش را روی گردن خود فشار می‌داد. کامران رو به جلو مایل شد و دستش را به دیوار گرفت. با آن جثه‌ی تناور بالای سر کهربا خیمه زده بود و زمزمه می‌کرد: «یه‌دلیل واسه‌ام بیار... یه دلیل که خون‌مُردگیِ روی گردن‌تو پیشم منطقی‌تر از اون فکر احمقانه‌ای که افتاده توو سرم... توجیه کنه.»

کهربا هق زد؛ دستش را با شرم روی گونه‌اش گذاشت: «نمـ... نمی تونم.»

نجوای جبن‌آلودش، پنجه‌ای بود که روی قلب کامران شیارهای خونین و دردناکی کشید. دستش همان‌جا روی دیوار مشت زد. کامش مثل شرنگی مظلم، زهرآگین شد.

Scanned with Fast Scan

--قرار بَر این بود فقط حرف بزنین؛ یا اون مرتیکه بازم ازت سوءاستفاده کنه؟ چی ازت خواست؟ که اگه جلوشو بگیری چاک دهن بی‌صاحاب‌شو وا نمی‌کنه؟

کهربا ترسان و لرزان سرش را بالا گرفت. موهایش را از توی صورتش کنار زد. نگاه تیزِ کامران در عمق آن عسلی‌های دیجور رخنه کرد. کهربا سرش را با بغض تکان می‌داد و می‌نالید: «در مورد من چی فکر کردی کامران؟»

کامران بی‌نفس و آسیمه جلوی او روی یک‌پا نشست. نفس کهربا حبس شد و کامران با چهره‌ای سرخ از خشم تشر زد: «منه بی‌پدر در مورد تو اگه بخوامم نمی‌تونم هیچ‌فکر ناجوری کنم؛ اما می‌دونم دلت گیره اون بی‌شرفه. این گردنی که معلومه واسه چی و به‌دست کی خون‌مُرده شده رو یه‌جوری توجیه کن واسه‌ام که... طاقت شنیدن‌شو داشته باشم و نخوام کار دستش بدم.»

کهربا چانه لرزاند. نگاهش را می‌دزدید و با حزن می‌گفت: «بعضی چیزها زیادی شخصی و دور از تصورن؛ نمی‌شه راحت به زبون آورد.»

دست کامران بی‌محابا سمت گردن کهربا رفت؛ اما جای اینکه روی لک گردنش بنشیند شانه‌ی دخترک را چسبید. می‌خواست آرام باشد؛ ولی دست خودش نبود. از جواب کهربا آتش گرفت. پنجه‌های بزرگش

Scanned with Fast Scan

درست نزدیک به شاهرگ کهربا نشسته بود و او با وحشت به کامران نگاه می‌کرد. همان‌طور نشسته، به دیوار تکیه داد. نگاه سرکش کامران از این چشم به آن چشم می‌رفت و می‌آمد؛ توی صورت بهت‌زده‌ی کهربا نفس زد: «تا وقتی دختر این خونه‌ای و ناموسِ منی، تا وقتی اسمت نرفته باشه توو شناسنامه‌ی هیچ مَردی... نباس حرف پنهونی از خونواده‌ات داشته باشی؛ افتـــــاد؟»

کهربا با تعجب نگاهش می‌کرد. کامران غریو و عاصی نفس می‌گرفت و آرام تکانش می‌داد: «اگه به کیاراد محرم بودی؛ یا نامزدت بود... اون موقع می‌تونستی دَم از حریم‌شخصی بزنی. هر غلطی هم باهات می‌کرد ربطش بین خودتون بود و به گوش بقیه نمی‌رسید؛ اما نه در جایی که نامزدی‌تو باهاش بهم زدی و همه‌چی بین‌تون تموم شده. وقتی به اون بابا اجازه می‌دی بی‌چهارچوب و تعهد بهت دست بزنه، توقع داری که...»

-من نخواستم...!

این را کهربا گفت و فوری هم سر زبانش را از توو گاز گرفت. چشم هایش از چیزی که بی‌هوا پرانده بود گرد شد و سرش را پایین انداخت. کامران حیرت‌زده، با چهره‌ای اخم‌آلود کمی براندازش کرد. لب‌هایش را توی دهان کشید و لب زیرین خود را محکم گاز گرفت.

Scanned with Fast Scan

-کیاراد... به‌زور...؟!

کهربا چشم‌هایش را روی هم فشار داد. دست کامران از روی شانه‌ی نحیف دخترک افتاد. نفس‌نفس می‌زد؛ با نیشخندی شوریده و ناباورانه می‌گفت: «غیرممکنه؛ کیاراد... هر چی باشه... انقدرام رذل و نامرد...»

نقش پوزخند را روی لب‌های کهربا دید و زبانش بسته شد. سکوت سنگینی بین‌شان حاکم بود که کامران موشکافانه پرسید: «کیاراد... مجبورت کرد؟!»

کهربا با همان چشم‌های بسته سرش را پایین‌تر گرفت. زمزمه‌اش گلوفشرده و لرزان بود: «اون کاری که تو فکر می‌کنی نه؛ اما...»

-اما تا یه‌جایی آره!

و نگاهش سمت گردن کهربا رفت و دستش مشت شد.

-بعدِ اینکه از درمونگاه آوردمت خونه رفتم سراغش! نبود. خیلی جاها رو گشتم... نیست که نیست.

کهربا با نگرانی به او نگاه کرد: «ازت خواهش می‌کنم دنبال‌شو نگیر کامران. شَربه‌پا می‌شه؛ نذار از اینکه بهت اعتماد کردم پشیمون بشم.»

نفس کامران آه غلیظ و دردآلودی شد و از سینه‌اش با غیرتی مردانه بالا آمد: «شَر؟! حکم اون نامرد الان پیش من در حد یه متجاوزه کهربا!»

Scanned with Fast Scan

--به‌خاطر مامان بگذر؛ اگه بفهمه خدایی نکرده باز...

-جوری قاتی‌ام که به‌نفعته الان حرف از بخشش نزنی.

--کامـــران ؟!

-کامران‌و مرگ؛ اصلاً متوجهی اون کثافت باهات چه‌کار کرده؟ هنوزم دلت به‌حالش می‌ســـوزه؟

کهربا سکوت کرد و کامران داد زد: «بهت تعرض کرده!»

چشمان کهربا از وحشت گشاد شد. کامران از جلوی پایش عقب رفت. محکم به صورت ملتهب خود دست می‌کشید. صدای کهربا به‌سختی و با دنیایی شرم به گوشش رسید: «داری اشتباه می‌کنی!»

وسط اتاق ایستاد. پوزخند صداداری زد و نگاهش را با ریشخند به کهربا داد: «با اون لکه‌ی ننگی که به گردنت زده؛ روت می‌شه ازش دفاع کنی؟»

کهربا با مکث کوتاهی نگاه حیرانش را زیر کشید: «دفاع نمی‌کنم؛ فقط...»

-به کسی که به زور وارد حریم کسی می‌شه می‌گن چی؟

Scanned with Fast Scan

کهربا لب گزید. کامران نفسش را با کلافگی فوت کرد: «هنوزم فکر می کنی کیاراد لیاقت این همه صبرو داره؟»

بغض کهربا آب شد. سرش را به‌نرمی تکان داد: «کیاراد اعتماد به اغما رفته‌ی منو... با بی‌رحمی کُشت.»

کامران فقط نگاهش کرد و کهربا با صدایی زخمی ادامه داد: «حق با توئه؛ کیاراد حصاری که من به دور حریمم کشیده بودمو خیلی راحت شکست. بدون اینکه به غرور و شخصیت من فکر کنه؛ زیرپا لهم کرد.»

این را گفت و نگاهش را بالا آورد. به چشمان سیاه و نفوذگر او خیره شد و مظلومانه هق زد: «فاصله‌ی عشق‌ونفرت به یه مو بنده کامران. وقتی یادم میفته که همه‌ی این سال‌ها چشم‌انتظارش بودم تا برگرده و جواب بزرگ‌ترین چرای زندگی‌مو بهم بده... تا بگه حسش به من از روی هوس نبوده و مجبور شده قبل از رفتن اون حرفا رو بهم بزنه تا به خیال خودش راحت دل بِکنم... یادش که میفتم از خودم و سادگیم بدم می‌آد.»

کامران با حرص میان موهای خود پنجه اندخت. نگاه بی‌هدف و سردش را داخل اتاق می‌چرخاند: «ساده و احمق منم، من... که رو حساب اعتمادم به شما دوتا گذاشتم تک‌وتنها بری خونه‌اش!»

Scanned with Fast Scan

نگاه کهربا هنوز هم رنگ‌ولعاب شرم و ندامت داشت. همینم که به او فهمانده بود کیاراد به جانش تعرض نکرده خودش خیلی بود. کامران خیره‌خیره تماشایش کرد. انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید جلوی او گرفت: «یه‌بار واسه همیشه درست و منطقی فکر کن و از رو اون دل واموندەات تصمیم نگیر. دیگه اسمی از اون مرتیکه نیار؛ فکرشو از سرت بیرون کن کهربا. چرا ولت کرده و چرا برگشته رو هم بریز دور؛ اگه می‌خوای این بی‌غیرتی باعث مرگ اون نانجیب نشه و خودم نشم قاتلش... کیارادو فراموش کن. فهمیـــدی یا نـــه؟»

کهربا از آن پایین کمی نگاهش کرد و سرش را با بغض تکان داد. به خاطر کامران نه؛ به‌خاطر خودش، غرور و شخصیت خودش بود که می‌خواست برای همیشه دور او را خط بکشد. وقتی که همان‌قدر جزئی توسط کیاراد و دست‌های حریصش لمس می‌شد و در آغوش او با بندبند وجودش احساس وحشت می‌کرد؛ وقتی که ترس و شهوت بر عشق و علاقه‌ی واقعی‌اش غلبه کرد و به‌قول کامران آن لکه‌ی ننگ را روی گردن کهربا گذاشت تا حالا حالاها از یادش نرود که در آن ثانیه های منحوس چه به روزش آمده و چه‌طور اعتمادش به یغما رفته؛ به یقین می‌رسید که انسان می‌تواند در خطیئه‌ترین زمان ممکن به دست تقدیرش، عاشق آدم اشتباهی شود. همه‌ی این سال‌ها، تلنگرها و

Scanned with Fast Scan

نشانه‌ها را نادیده گرفت تا حافظ احساسش باشد؛ اما... چه‌بسا آن هم اشتباهی بود.

*****

کوسنی که زیر لپ‌تاپ و روی پایش گذاشته بود را قدری جابه‌جا کرد. چشم‌های ملتهبش را با خستگی مالید. پوفی کرد و پشتش را به کاناپه تکیه داد. چشم‌هایش بی‌غایت و عصبی ؛ با اخمی که میان دو ابروی پرپشتش گره‌ای کور انداخته بود، مانیتور و نمودارهای بنیادین شاخص پروژه‌ی اخیر را نگاه می‌کرد؛ اما درواقع حواسش آن‌جا نبود. یک‌ماه از غیبت کیاراد گذشته و طی این مدت نتوانست هیچ رد و نشانی از او پیدا کند. یا از خجالتش آب شده و رفته بود توی زمین؛ یا اینکه از این اختفا نیت دیگری داشت. فقط از خود می‌پرسید رفیقی که یک‌زمانی از برادر به او نزدیک‌تر بود؛ تحت چه شرایطی شخصیت و منش و خلق‌وخویش این‌چنین دچار تحولات سالوس و فریبکارانه می‌شود که...؟!

به صورتش دست کشید و با کلافگی پلک زد. با وجود این همه اتفاق و درد و محنت و بلاتکلیفی همین روزهاست که دیوانه شود و سر به بیابان بگذارد. فاطمه سینی چای را روی میز گذاشت. با خوش‌مِهری که چاشنی صدا و لفظ مادرانه‌اش شده بود گفت: «بخور پسرم تازه

Scanned with Fast Scan

دَمه؛ دیدم خسته‌ای هل‌ودارچین هم ریختم توش یه‌کم اعصابت آروم بگیره.»

کامران لبخند زد. لپ‌تاپ را با حرکتی آهسته بست و کنار پایش گذاشت: «حرفم که نزنم درد پسرتو از بَری حاج‌خانوم. دستت درد نکنه.»

فاطمه با حظ نگاهش می‌کرد: «قدیمی‌ها می‌گفتن آدم سنگ بشه؛ اما مادر نشه. موندم غصه‌ی کدوم‌تونو بخورم. کاری هم از دستم برنمی‌آد جز اینکه بسپرم‌تون دست خدا. خودش می‌دونه و بنده‌ی خودش.»

کامران استکان را برداشت. بی طاقت جرعه‌ای از آن چای خوش‌رنگ و معطر نوشید و لبخند زد: «چی شده باز؟ کسی حرفی زده؟ کاری کرده که اوقات‌تلخی می‌کنی؟»

مادرش دست پشت دست می‌فشرد. آرام‌تر از قبل پرسید: «از کیاراد خبر داری؟ می‌دونی کجاست؟»

استکان روی لب‌های کامران ثابت ماند. نگاهش از بالای آن به زمین بود که دستش را به‌نرمی و با اخم پایین آورد. لب‌های خیسش را توی دهان برد. نیم‌نگاهی به مادرش انداخت. پشت انگشت اشاره‌اش را روی لب زیرین خود کشید: «چه‌طور؟»

Scanned with Fast Scan

فاطمه نگاهی به درگاه آشپزخانه انداخت. سرش را کمی جلو برد و کنار صورت پسرش پچ‌پچ‌کنان گفت: «چند وقتیه کهربا کز کرده یه‌گوشه و هیچی نمی‌گه. از شرکت که برمی‌گرده می‌ره توو اتاقش و تا صداش نزنم نطقش وا نمی‌شه. هر هفته هم می‌ره پیش مشاور؛ چند وقتی بود طفل معصوم حالش بهتر شده بود... اما یه‌مدته خوابش آشفته شده. گه‌گاه با سر و روی خیس از خواب می‌پره و با هق‌هق زل می‌زنه به دیوار. چندبار دیدم اسم کیارادو توو خواب می‌آره. راستش چشمم ترسید... به کیاراد زنگ زدم و دیدم گوشیش خاموشه؛ دل‌نگران شدم پسرم. گفتم نکنه چیز بدی شده که این دوتا بچه این‌جوری از هم فراری‌ان؟»

و به نشانه‌ی دلواپسی روی پایش زد. کامران درمانده‌تر از آن حرف‌ها بود که بخواهد گارد بگیرد.

فقط متوجه بود که مادرش تحت هیچ‌شرایطی نباید از این موضوع چیزی بداند. زن بیچاره با سادگی ذاتی و افراطی خود هنوز نگران خواهرزاده‌ی نامروتش بود.

-کهربا نامزدی‌شو با بچه‌ی آبجیت بهم زده؛ دیگه واسه چی بهش زنگ می‌زنی مادره من؟ حالا که اون گورشو گم کرده، تو چسبیدی بهش؟ ول کن تو رو حضرت عباس!

حرفش را بی‌اختیار با تحکم و لحن نسبتاً تندی گفته بود.

Scanned with Fast Scan

فاطمه با تعجب نگاهش می‌کرد: «توبه استغفرالله! این حرفا کدومه؟ نمی‌دونم حکمت خدا چیه تا اسم این طفلک می‌آد می‌ریزی بهم و جوش می‌کنی. حالا چون قسمت هم نبودن من نباید حالی از بچه‌ی آبجیم بپرسم؟ مگه کیاراد غیر از ما کی‌و داره؟»

-دلت واسه اون نسوزه؛ کشته‌مُرده‌هاش جوری ریختن توو دست‌وبالش که محتاج سرسلامتیِ خاله‌اش نباشه. اتفاقاً بچه آبجیت از دور دل می بَره از جلو زَهره رو؛ اونی که غیر از ما کسی رو نداره فقط کهرباست.

--باشه مادرجون آروم‌تر. حالا من یه‌چیزی گفتم. با پا راه بری کفش پاره می‌شه، با سر راه بری کلاه. موندم طرف کدوم‌تونو بگیرم. باز فشارت خدایی نکرده می‌ره بالا... بخور چایی‌تو... لااله‌الاالله هنوزم مثل بچه‌ها تا قهرتون می‌گیره میفتین به جونه هم!

کامران حرفی نزد. با همان چهره‌ی جمع‌شده، بی‌حرف چایی‌اش را می خورد و اوقاتش بیش از پیش تلخ می‌شد.

فاطمه آرام‌تر از قبل می‌گفت: «سودابه، جاریه مهین‌خانوم‌و که یادته؟ گفتم پیغوم داده کهربا رو می‌خواد واسه پسرش امیرحسین؟»

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌آنکه نگاهش کند سر تکان داد. فاطمه مکث کرد. حرف را روی زبان خود می‌چرخاند و کمی هم سبک‌وسنگینش می‌کرد: «دیروز که تو و کهربا شرکت بودین، مهین یه‌توکه‌پا اومد این‌جا.»

کامران نیم‌نظری سوی مادرش انداخت. استکان خالی را روی میز گذاشت و دستی دور دهان خود کشید: «خب؟»

--گفت ساعت سعدش با شما؛ روزشو خبر بدین که حاج‌مهدی و اهل واعیالش یه‌شب پاشن بیان این‌جا و دوطرف حرفاشونو بزنن.

لبخند گوشه‌ی لب کامران را به بهانه‌ی پوزخند انحنا داد. دستی روی ران پایش کشید و گفت: «این مهین‌خانوم باید یه بنگاه شادی توو همین محل راه بندازه. از صدقه سرش دختر پسرهای مجرد توو محل انگشت‌شمار شدن. انقدر زرنگه که اگه هفت‌تا دختر کور داشته باشه یک‌ساعته شوور می‌ده؛ دمش گرم.»

فاطمه دست‌پشت‌دست کوبید: «پناه بر خدا! ثواب داره پسرم؛ خدا خیرش بده دستشم همیشه سبک بوده.»

-آره خب دنبال ثوابه! یادمه واسه منم چندباری خواب دید. منتها دستش رو سر ما زیادم سبک نبود؛ وگرنه تا الان دختر اوس‌حبیب‌و عقدش کرده بودم و تو هم داشتی با نوه‌هات بازی می‌کردی!

Scanned with Fast Scan

فاطمه که تا اسم دختر اوس‌حبیب می‌آمد رویش ترش می‌شد طبق پیش‌بینی کامران چند چین ریز و درشت روی بینی‌اش انداخت و گفت: «بلا به دور؛ خدا اون روز و نیاره! یادم نیار پسرم، همون بهتر سر نگرفت. دختره از اولم تیکه‌ی ما نبود.»

کامران با شیطنت نگاهش می‌کرد: «چرا؟ سر و زبون خوبی داشت. خوشگل هم بود.»

--وای به زبونش؛ مارو از لونه می‌کشید بیرون دختره‌ی چش سفید. صاف توو روم نگاه کرد گفت از رفت‌وآمد با مادرشوور خوشم نمی‌آد، این شرط اولمه... الله‌اکبر!»

کامران نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به قهقهه افتاد. فاطمه با همان روی ترش کرده نگاهش را گرفت و اخم کرد.

کامران با چهره‌ای گشاده، دستش را دور شانه‌های نحیف مادرش حلقه کرد و با لحن مهربانی گفت: «چاکرخواتیما حاج‌خانوم؛ نبینم غم و توو چشات. از شما عباسی، از ما رقاصی... فقط لب تر کن.»

فاطمه از لفظ بانمک پسرش به خنده افتاد. با کیف و افتخار تماشایش می‌کرد و به اصلاح مادرانه غر می‌زد: «خُبه‌خُبه، ناسلامتی تحصیل

Scanned with Fast Scan

کرده‌ای. این چه طرز حرف زدنه؟ مهندس هم شدی؛ اما باز این ریختکی حرف زدن‌تو نذاشتی کنار.»

کامران خندید: «تحصیل‌کرده‌ها قربون مادرشون نمی‌رن؟»

فاطمه با محبتی مادرانه، همان‌قدر خالص، گونه‌ی پسرش را نوازش کرد. دستی روی سرش کشید و گفت: «خودتو وقف من و دخترا کردی؛ به خیالت نمی‌بینم اینا رو؟ پس کی می‌خوای یه سر و سامونی به زندگیت بدی؟ کم‌کم داره چهل سالت می‌شه.»

-حالا کو تا چهل سالگی حاج‌خانوم.

--این روزها عمر نحس آدمه مادرجون؛ چشم رو هم بذاری می‌گذره. کهربا و کتایون که بالاخره می‌رن سر خونه و زندگی‌شون... یه‌کمم به فکر عاقبت و خوشبختی خودت باش.

کامران نگاهش را از او گرفت و نفس عمیق کشید. با لبخند محوی که کنج لبش نشسته بود، با همان لحن خسته و در عین‌حال خش‌دار زمزمه کرد : «هر وقت دلم لرزید، نوبت اول می‌آم پیش خودت.»

--این چه حرفیه؟! اومدیم‌و دلت هیچ‌وقت نلرزید! تا آخر عمر می خوای عزب بمونی؟

Scanned with Fast Scan

کامران با بی‌خیالی خندید و فاطمه دستش را با ناراحتی از روی شانه‌ی خود انداخت: «موندم توو کار خدا که این همه خونسردی رو از کی به ارث بردی؟ خودش بهتر از دلت خبر داره.»

و در همان حال که کتف خودش را با درد می‌مالید غرغر می‌کرد: «مرحبا به زور و قوت بازوت پسرجان. چه دست سنگینی داری! چرا انقدر گرمه تنت مادرجون؛ بیارم قرص‌تو؟»

کامران ناخودآگاه از روی پیراهن به قفسه‌ی سینه‌ی خود دست کشید. مادرش نمی‌دانست که حال و اوضاع او همیشه همین‌طور است. دیگر به این هرم و گُرگرفتگی عادت داشت. سر بالا انداخت و کنترل تلویزیون را برداشت: «به‌خاطر چایی؛ چون داغ خوردم گرمم شد.»

شبکه‌ها را بی‌صدا بالا و پایین می‌کرد.

فاطمه با بلاتکلیفی می‌پرسید: «به مهین‌خانوم چی بگم؟ بیان یه شب؟»

اخم ریزی روی پیشانی کامران چین انداخت. فکرش آشفته بود. کنترل را خیلی آهسته زیر چانه‌اش می‌زد: «تازه نامزدی‌شو بهم زده. چند صباح بیشتر صبر کنن.»

Scanned with Fast Scan

--کسی جز خودمون خبر نداشت کهربا با کیاراد نامزد کرده؛ خدا رو شکر هنوز رسمیش نکرده بودیم.

-چغندر به هرات، زیره به کرمون. هرچیزی جای خودش.

--درست می‌گی؛ اما عاقبت که چی؟ خواستگار خوب‌و که همین‌جوری رد نمی‌کنن. پیش قوم‌وخویش و در و همسایه سرمون پایین نیست که خاله‌خانباجی‌ها بخوان رو بچه‌ام عیب‌وایراد بذارن.

اخم کامران حالا به‌قوت خود عیان بود: «که چی؟ به این جماعت رو بدی واسه یه دستمال قیصریه رو آتیش می‌زنن؛ رسمی هم که بود کسی حق نداشت روضه‌ی مصیبت بخونه. قسمت هم نبودن و والسلام.»

فاطمه حرفی نزد و کامران با کلافگی ادامه داد: «از خودش بپرس؛ اگه راضی بود بیان... نبودم که هیچی.»

قبل از اینکه فاطمه فرصت کند ادامه‌ی بحث را با اِبرامِ بیشتری دست بگیرد، در اتاق دوقلوها باز شد. کامران سرش را برگرداند. سارا با چشمان پُف کرده از خواب و موهای آشفته بیرون آمد. چشم چپش را می‌مالید. کامران با دیدن برادرزاده‌اش گل از گلش شکُفت و دست هایش را باز کرد: «بدو بیا این‌جا ببینمت وروجک؛ اون یکی قُلت کجاست؟»

Scanned with Fast Scan

دخترک با ناز در آغوش عمویش خزید: «ساره خوابه.»

این را که گفت کامران گونه‌اش را پرسروصدا بوسید: «آخ که چه خوشمزه‌ای تو کلوچه. بدو برو یه‌شونه بیار واسه عمو.»

سارا سرش را روی سینه‌ی عمویش گذاشته بود. چشم‌هایش هنوز تمنای خواب داشتند. فاطمه دستی روی سر نوه‌اش کشید و بلند شد.

-تنت انگاری کوره‌ست مادرجون. همچین که این بچه تا سرش افتاد رو سینه‌ات باز چشماش رفت رو هم. یه‌فکری واسه فشارت بکن پسرم؛ خدایی نکرده، زبونم لال کار دستت می‌ده.

لحظاتی بعد از اتاق بچه‌ها بیرون آمد و شانه را دست کامران داد. سر سارا را بوسید و با لبخند از روی سینه‌اش بلند کرد. برس را به نرمی و با عطوفت روی موهای بلند برادرزاده‌اش می‌کشید. آن‌ها را باحوصله شانه زد و کمی بعد همان‌طور گیس‌باف روی شانه‌ی کوچک دخترک انداخت.

فاطمه سمت آشپزخانه رفت.

به محض اینکه چشمش به کهربا افتاد لبش را گاز گرفت: «تو که هنوز رنگ به رو نداری دختر. مگه مسکن و آب‌قند نخوردی؟»

Scanned with Fast Scan

صورتش را از روی میز بلند کرد. دستش را زیر شکمش فشار می‌داد:
«یه‌کم بهترم.»

فاطمه استکانی دمنوش زیره‌سبز همراه خرما کنار دستش گذاشت:
«می‌رفتی توو اتاقت استراحت می‌کردی عزیزم. واسه شام می‌گفتم بچه ها صدات کنن.»

-خوابم نمی‌آد؛ حوصله‌ی اتاق‌و ندارم.

--ولی این‌جا هم نشین. از درز پنجره یه‌کم سوز می‌آد. برو توو هال کنار بخاری... این دمنوش‌و هم وردار ببر جلوی بخاری آروم‌آروم بخور دردتو آروم کنه.

کهربا پوست لبش را زیر دندان گرفته و می‌کند. دمنوش را میان هر دو دست می‌فشرد و از گرمایش حس خوبی داشت. فاطمه استکان کامران را شست و داخل جاظرفی گذاشت. اهرم را بالا داد و با خستگی برگشت: «هنوز که نشستی؟ پاشو دختر می‌چایی این‌جا.»

-دمنوش‌و بخورم بعد می‌رم.

--چرا نمی‌بری توو هال؟!

کهربا سوک لبش را گزید. با شرم‌شیرینی گفت: «کامران اون‌جاست.»

ابروی فاطمه از تعجب بالا رفت: «عیبش چیه دخترم؟!»

Scanned with Fast Scan

-آخه...

فاطمه در سکوت نگاهش کرد و کهربا من‌من‌کنان گفت: «اون‌دفعه که چشمش به دمنوش افتاد فهمید انگار.»

--چی‌و فهمید؟!

کهربا سرش را پایین انداخت و فاطمه لبخند زد. سمت اجاق رفت و در قابلمه را برداشت: «پریودی دخترم، مگه گناه کردی؟»

گونه‌ی دخترک گل انداخت. سرش پایین افتاد.

فاطمه خندید و با حظ و خوشی به چهره‌ی خجول کهربا نگاه کرد: «به قول مادر خدابیامرزم حرف از مگو که به میون بیاد مردا مادرزاد زبر و زرنگ می‌شن. طبیعت‌شونه... نمی‌تونی که تا ابد خودتو توو سراچه قائم کنی مادرجون. بخور دمنوش‌تو بعدش برو جلوی بخاری دراز بکش.»

کهربا با لبخند زیبایی به مادرش نگاه می‌کرد. فاطمه جلو رفت و با تبسمی مادرانه به گونه‌ی دخترک دست کشید: «قربون چشمات برم من؛ بس که خانوم و مأخوذ به حیایی انقدر خاطرخواه داری. بایدم چشم پسر حاج‌مهدی رو با اون همه کبکبه و دبدبه بگیری فدات شم.

Scanned with Fast Scan

ان‌شاءالله که اقبالت با هر مَردی هست سفیدبخت شی. هرچند آرزوم بود قسمتت پسره خـ..»

سکوت کرد و ادامه‌ی جمله‌اش آه شد و عمیق بالا آمد.

کهربا گمان بُرد منظور مادرش "پسر خواهرش" است و چون نامزدی اش با کیاراد بهم خورده این‌طور با درد و حسرت آه می‌کشد. از این رو چهره‌اش مغموم شد و سرش را پایین انداخت. در حالی که فاطمه پسر خودش را می‌گفت. از خدایش بود کهربا عروس خودش باشد و قسمت از ما بهتران نشود. چه کسی از کامران بهتر برای یکی‌یکدانه‌ی چشم کهربایی‌اش؟ دختری که خودش بزرگ کرده بود فقط می‌توانست لایق کامران باشد؛ اما صد حیف که هیچ‌کدام دل در گروی هم نداشتند. با اینکه از یک خون نبودند، باز هم نظرشان روی هم حلال بود. کهربا بعد از خوردن دمنوش از آشپزخانه بیرون رفت. فاطمه همان‌طور که سرش را با تحسر می‌جنباند ملاقه را داخل قابلمه تاب داد: «پیش خدا که کاری نداره. فقط چی بشه که این نظر به غیر برگرده!»

کهربا با دیدن کامران پقی زد زیر خنده و همان‌لحظه هم دلش تیر کشید و لبش را گاز گرفت. با این‌حال نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و با تعجب کنار آن‌ها ایستاد. کامران وسط هال نشسته بود. موهای ساره را شانه می‌زد و خرگوشی می‌بست. از آن‌طرف هم سارا

Scanned with Fast Scan

بالای سرش ایستاده بود و تل سفید مرواریدی خودش را جلوی موهای پرپشت و بلند کامران بند می‌کرد. به‌حدی با دقت و حوصله که کهربا حظ برد و گونه‌ی سفید دخترک را محکم بوسید: «قربونت بره عمه. ای جون چه خوشگل شدی کامران. تل مرواریدی چه بهت می‌آد.»

این را گفت و غش‌غش خندید. کامران با اخم‌شیرینی مشت گره کرده اش را سمت او پراند. قبل از اینکه کهربا خودش را عقب بکشد دست او درست پهلوی رانش خورد و ناله‌ی کهربا بلند شد: «آخ شکستـــی پامـــو.»

-آخ کاش می‌شکست. هرهر می‌کنی راسته من؟ یه تعارف زدم جفت شون هوار شدن سرم.

--پس عمو شدی واسه چی؟

-آقاجان من غلط کردم. اصلاً خر ما از کرگی دُم نداشت... آخ عموجون نَکِش به‌والله کچلم کردی. بیا موهای کهربا بلندتره قشنگ‌تره... به این دو تار زُلف ما کار نداشته باش قربونت برم.

کهربا آنی اعتراض کرد و با خنده از کنار آن‌ها بلند شد: «اصلاً حرفشم نزن. عمراً موهامو بدم دست این دوتا شیطون.»

Scanned with Fast Scan

کوسن را برداشت و کنار بخاری تکیه به دیوار لم داد. کامران هنوز چپ‌چپ نگاهش می‌کرد: «با این هیکل شدم منتر دوتا فسقلی؛ سرکارعلیه هم انگارنه‌انگار. اِ چه راحت رفت گرفت خوابید. پاشو بیا اینا رو جمع کن.»

کهربا با شیطنت ابرو بالا انداخت: «خودت گفتی دلم واسه بچه‌های داداشم تنگ شده و رفتی آوردیشون خونه. حالا هم رفع دلتنگی کن خان‌عمو. بدم نیست. از الان یاد می‌گیری که وقتی بچه‌دار شدی کمک حال زنت باشی.»

-زِهکی؛ کم توو اون شرکت وامونده صبح تا شب سگ دو می‌زنم... شبم بیام بچه بذارم رو پام.

--زن بیچاره هم استراحت می‌خواد. پس کِی به خودش برسه؟ همه چی که خونه‌داری و بچه‌داری نیست.

-آره راست می‌گی؛ پس پرستار می‌گیرم واسه بچه‌هام!

--اِ وا؛ پاره‌ی تن‌تو می‌سپری دست یه غریبه؟ بچه توجه و محبت مادرشو می‌خواد نه اخم‌وتَخم پرستاری که فقط واسه پول حاضر می شه بچه‌تو نگه داره.

Scanned with Fast Scan

-مادرش در وهله‌ی اول باس به آقاش توجه کنه بعد بچه. گناه که نکردم زن گرفتم.

--اونم گناه نکرده که شوهر کرده؛ اونم همچین شوهر پرتوقعی.

-نه بابا؟ حالا که این‌جور شد وقتی رفتم خواستگاریش این‌و توو خلوت قید می‌کنم. می‌گم یا من؛ یا همین که گفتم.

کهربا از فرط خنده شکمش را چسبیده بود: «خیلی پررویی کامران؛ این‌جوری باشه همون لحظه بهت جواب منفی می‌ده.»

لبخند خبیثی روی لب‌های کامران نقش بست. کارش که تمام شد ساره را بوسید و در جواب کهربا گفت: «من زن قرتی پرتی نمی‌خوام. ناز و نوز کنه به جَد خریدارم... اما ادا مَدا نه؛ انصافاً حوصله‌ی این یه قلم‌و ندارم.»

--عمو می‌زنی کارتون؟ الان باب‌اسفنجی می‌ده.

کامران کنترل تلویزیون را دست سارا داد: «خودت بزن عمو؛ من نمی دونم کدوم کاناله.»

سارا با ذوق کنترل را گرفت و همراه خواهرش جلوی تلویزیون نشست. فاطمه از آشپزخانه بیرون آمد. نگاه رجا و امیدوارش با همان لبخند

Scanned with Fast Scan

مادرانه روی کامران بود که تل سارا را به‌زور از موهایش می‌کشید. دندانه‌های تل لابه‌لای موهایش گیر کرده بود.

-تو زن بگیر و بچه‌دار شو؛ خودم تصدق‌شون می‌شم. بچه‌هاتو نگه می دارم مادرجون.

کامران دستی روی موهای بهم‌ریخته‌ی خودش کشید و تل را روی میز انداخت. با همان لبخند معنادارش به فاطمه نگاه می‌کرد: «بچه‌گول می‌زنی حاج‌خانوم؟»

فاطمه پتویی که از اتاق آورده بود را سمت کهربا گرفت. لحنش عاصی بود؛ در جوابِ کامران گفت: «وای از دست تو که انقدر لجباز و یه دنده‌ای؛ دِ آخه مَرد به این هیکل رو هم مگه می‌شه گول زد؟»

-از شما مادرا هرچی بگی برمی‌آد. گول‌خور ما بچه‌ها هم که ذاتاً ملسه.

--استغفرالله به این همه زبون؛ پاشو برو... مگه نمی‌خواستی دوش بگیری؟ یه‌ساعت دیگه شامه.

کامران بی‌خیال و خونسرد به پایین کاناپه تکیه داد. نگاهش به کهربا بود که پتو را روی خودش می‌انداخت و کنار بخاری دراز می‌کشید: «می رم حالا، دیر نمی‌شه... مریض شدی؟»

Scanned with Fast Scan

این را که پرسید سر کهربا فی‌الفور بالا آمد. نگاه کامران را که روی خودش دید دستپاچه شد: «نه نه. هیچی...»

کامران کج شد و یک‌سیب از جامیوه‌ای که روی میز بود برداشت. گاز بزرگی به سیب زد و خیره به کهربا گفت: «رنگت پریده.»

کهربا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. فاطمه به کامران چشم‌غره رفت: «تو چه‌کار به رنگ‌وروی این طفلک داری؟ پاشو برو سر درس و مشقت.»

و به لپ‌تاپ کامران اشاره کرد. کامران سیب را تندتند می‌جوید. قورت داد و با لبخند گفت: «الان گشنمه فکرم کار نمی‌کنه. شام بخورم بعد.»

-شما مردا به چیزی جز شکم‌تون هم فکر می‌کنید؟

این را کتایون که تازه از اتاقش بیرون آمده بود گفت و مقابل کامران روی مبل دونفره افتاد. موبایلش طبق‌معمول دستش بود.

تاپ شلوارک خیلی کوتاه صورتی رنگش اوقات فاطمه را تلخ کرد. نگاهش ناخودآگاه سمت کهربا رفت. همیشه جلوی کامران بلوز و شلوار می‌پوشید. بی‌آنکه گوشه‌ای از اندام دخترانه و زیبایش را به نمایش بگذارد؛ لباس‌هایش را محجوب و موقر انتخاب می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

فاطمه به‌نوع لباس‌پوشیدن بچه‌هایش اهمیت می‌داد؛ اما کامران در قید و بند این چیزها نبود. هرچند کارها و عقاید کتایون را تأیید نمی کرد؛ ولی با راحتی او در چهارچوب خانه و خانواده‌ای که محرمش بودند هم مشکلی نداشت. برای همین هرچه فاطمه به دختر کوچکش خُرده می‌گرفت، کامران در مقابل سکوت می‌کرد و دخترک را به‌حال خودش می‌گذاشت.

در جوابِ کتایون اخمی کرد و گفت: «اگه اتاقت نظرکرده‌ست و گره از مشکل خلق‌الله وا می‌کنه بگو ما هم بیایم یه دخیلی چیزی ببندیم شاید فرجی شد. دیگه قیافه‌ات داشت از یادمون می‌رفت. گاو بزنیم زمین یا شتر؟»

کهربا بی‌اختیار خندید. کتایون با اخم تندی به کامران نگاه کرد: «حوصله‌ی کل‌کل ندارما؛ یه‌چی بهت می‌گم سگ می‌شی میفتی به جونم.»

کامران نیشخند زد: «یادم نبود؛ اون اتاق اگه قرار بود گره‌گشا باشه اول صاحب‌شو شفا می‌داد.»

کتایون جیغ زد: «مامان ببین چی می‌گه؟ نمی‌خوای هیچی بهش بگی؟»

Scanned with Fast Scan

فاطمه یک بشقاب پر از سیب پوست‌گرفته و قاچ شده جلوی دوقلوها گذاشت: «مگه بد می‌گه دختر؟ از صبح تا شب چسبیدی توو اون اتاق. حالا هم که اومدی بیرون سرتو تا گردن کردی توو اون ماسماسک.»

کهربا که می‌دانست کتایون با کیاراد در ارتباط است قفل زبانش باز شد و با لحن دلخوری گفت: «حتماً مسئله‌ی مهمیه که یه‌لحظه هم از دستش نمیفته مامان‌جان؛ شاید خاطر طرف برای کتی عزیزتر از مائه.»

نگاه تیز و عصبی کتایون از صفحه‌ی گوشی بالا آمد و سمت کهربا رفت. دخترک با زبانش نیش می‌زد: «به تو ربطی داره که عین قاشق نَشُسته خودتو میندازی وسط؟»

فاطمه کتایون را صدا زد و هشدار داد که مراقب حرف‌هایش باشد؛ اما دل کهربا هم از خواهرش پُر بود. دوتا از نزدیک‌ترین افراد زندگی‌اش به او خیانت کرده بودند.

از فکر اینکه کیاراد با کتایون رابطه دارد خونش به جوش آمد و با اخم گفت: «وقتی یه‌بخشی از موضوع مربوط به من باشه آره؛ حق دارم حرف بزنم. فکر کردی هرکاری دوست داشته باشی می‌تونی بکنی بدون اینکه کسی بفهمه؟»

Scanned with Fast Scan

کتایون با چهره‌ای سرخ از عصبانیت صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و کنارش انداخت. دهانش را باز کرد و خواست درشتی کند که این‌بار کامران با لحن تندی میانه را گرفت: «بسه، باز مثل سگ‌وگربه نیفتین به جون هم... اگه نمی‌تونین جلوی دوقلوها مراعات کنید پاشین برین توو اتاق حرف‌تونو بزنید.»

کهربا به احترام او سکوت کرد. رویش را از کتایون گرفت و به شعله های بخاری خیره شد. زیر دلش درد می‌کرد. دستش را از زیر پتو همان جا گذاشت. بغض کرده بود. کتایون غضب‌آلود تماشایش می‌کرد. چاره نداشت کهربا را تکه‌تکه کند. شاید اگر کامران آن‌جا نبود...

بی‌آنکه حرمت بزرگ‌تری را نگه دارد و در حضور کامران مراعات کند با لحنی تمسخرآمیز کنایه می‌زد: «انقدر طرفداری این احمق‌و کردین که یابو وَرش داشت. اگه حرفی داره همین‌جا بزنه؛ فکر کرده ازش می ترسم؟ فعلاً اونه که داره عین سگ پاچه می‌گیره. البته دست خودش نیست... چون دوره‌اش شروع شده بایدم سگ شه. دختره‌ی پاپتی فقط دنبال بهونه می‌گرده منو خراب کنه.»

چشمان کهربا از ترس و تعجب گرد شد. فاطمه پشت دستش کوبید و لبش را با غیظ گاز گرفت: «خاک به سرم؛ کتـــایون؟!»

Scanned with Fast Scan

کتایون همان‌طور عادی روی مبل لم داد و موبایلش را روشن کرد. کهربا گُر گرفته بود. نگاهش را از کامران می‌دزدید. پتو را با بغض و شرم روی سرش کشید.

کامران با کلافگی پلک خواباند و نفسش را فوت کرد. مانده بود به شرم وخجالت کهربا بخندد یا از حرف‌های لاطائل و یاوه‌ی کتایون حرص بخورد. به صورت و گردن سرخ خود دست می‌کشید.

نگاهش بی‌اختیار سمت کهربا رفت. فاطمه نیشگون ریزی از بازوی کتایون گرفت.

دخترک آخ بلندی گفت و مادرش با صدای آرامی تشر زد: «نمی‌تونی دودقیقه ساکت باشی و اوقات بقیه رو زهرمار نکنی؟ اقلکم جلوی داداشت حیا کن؛ باید هرحرفی تا رسید سر زبونت بریزی بیرون؟»

کتایون بازویش را می‌مالید و با حرص به مادرش نگاه می‌کرد: «کجای حرفم زشت بود؟ چرا اُمل‌بازی در می‌آرین؟ خب همه‌ی دخترا هرماه...»

--لااله‌الاالله... خدایا خودت از شر این دختره راحتم کن. پاشو ورپریده؛ پاشو بریم میزو بچین وقت شامه.

Scanned with Fast Scan

دست انداخت و کتایون را به‌زور از روی مبل بلند کرد. دوقلوها مات ومبهوت جلوی تلویزیون نشسته بودند. در همان‌حال که سیب می خوردند هر لحظه نگاه‌شان روی یک‌نفر می‌چرخید. صدای فاطمه و غرغرهای کتایون از آشپزخانه می‌آمد. نگاه بچه‌ها سمت تلویزیون برگشت. خیلی زود محو باب‌اسفنجی و خنده‌های بی‌غل‌وغش او و پاتریک ستاره‌ای شدند. گاهی از خنده ریسه می‌رفتند و با هم حرف می زدند. کامران نگاهش را از آن‌ها گرفت و با خستگی لبخند زد. دنیای نابِ کودکانه، عجب عالم پاک و بی‌ریایی داشت. نفس بلندی کشید و نگاهش دومرتبه سمت کهربا رفت. دخترک خودش را زیر پتو مچاله کرده بود. کامران بی‌صدا خندید و سرش را تکان داد.

روی دست‌وپا سمت کهربا رفت و کنارش نشست. خواست پتو را از روی صورتش بردارد که کهربا سفت نگهش داشت. کامران خندید: «خفه می‌شی دیوونه.»

کهربا پتو را بالاتر گرفت و ناله کرد: «نکن کامران؛ برو می‌خوام بخوابم.»

-پاشو برو توو اتاقت بخواب.

--می‌خوام همین‌جا بخوابم.

Scanned with Fast Scan

-پس سرتو از زیر پتو بیار بیرون.

به حرفش گوش نداد. کامران با لبخند پاییدش. دست انداخت و با ضرب پتو را از روی صورت کهربا کشید. دخترک جیغ زد و صورتش را پوشاند و به‌پهلو چرخید: «کامـــــران ؟!»

پشتش به کامران بود و او باصدا می‌خندید.

-پاشو بینم نیم‌وجبی لوس نشو؛ نگاه داره چه طور نفس‌نفس می‌زنه بعد پتو رو چفت کرده رو صورتش. پاشو مامان گفت شام حاضره.

--نمی‌خورم؛ سیرم.

-رنگ و روت پریده، کجا سیری ؟

سر کهربا حالا از روی کوسن افتاده و صورتش به فرش چسبیده بود و میان خنده غر می‌زد: «برو کامران انقدر سربه سرم نذار.»

کامران خنده‌ی مردانه‌ای کرد. لبش را با حرص می‌جوید. دست کهربا را گرفت و بی‌هوا سمت خودش کشید: «پاشو ناز نکن؛ جز مامان هیچ کس خریدارش نیست.»

دخترک مقابل جثه‌ی تنومند و شاهقِ او توانی نداشت. مثل این بود که برگ گُلی به دست تندبادی عظیم بیفتد. درجا نشست و از همان فاصله با چشمان متعجب و صورتی گلگون به کامران خیره شد. به

Scanned with Fast Scan

فاصله‌ی یک‌وجب از شانه‌ی کهربا نشسته بود. کمی که به چشم‌های شوخ و خندان کامران نظر انداخت سرش را پایین گرفت. شرم وحیایش آن‌قدر شیرین و عسلی بود که کامران با همان لبخند و نگاه مهربانش خم شد و روی سر کهربا را بوسید. کهربا چشم‌هایش را بست . کامران نگاهش را به برادرزاده‌هایش داد: «سارا و ساره، کلوچه نارگیلی‌های عمو پاشین.»

سارا لب ورچید: «عزیز بعد از شام می‌خواد اخبار ببینه.»

کامران خندید و دست آن‌ها را گرفت: «نمی‌ذارم ببینه؛ امشب تلویزیون دربست واسه شما دوتا وروجکه.»

صدای هورای بچه‌ها لبخند محوی روی لب کهربا آورد. نگاهش قدری روی قامت بلند و مردانه‌ی کامران تأمل کرد و به آرامی بلند شد. گرسنه اش بود؛ اما وقتی یاد کتایون می‌افتاد خون توی شاهرگش از فرط ناراحتی قُل می زد.

سر میز کامران با دوقلوها شوخی می‌کرد و صدای خنده‌ی بچه‌ها بعد از مدت‌ها محفل خانوادگی‌شان را گرم و دوست‌داشتنی کرده بود. در آن بین کتایون سرش را پایین انداخته و بی‌آنکه به کسی محل بگذارد با اخم و تکدر غذایش را می‌خورد. کهربا همه‌ی سعیش را می‌کرد تا نگاهش با نگاه او تلاقی نکند. به‌نوعی ذهنش نابسامان و نامنسجم

Scanned with Fast Scan

بود. همین که گوشی کتایون کنار دستش می‌لرزید قلب او هم بی‌محابا تکان می‌خورد. رابطه‌ی خودش برای همیشه با کیاراد تمام شده بود، این را می‌دانست؛ اما... از بابت چیزی که علت آن هم هنوز برایش گنگ بود به شدت دلشوره داشت.

کتایون بعد از شام بی‌آنکه با کسی حرفی بزند جلوی تلویزیون دراز کشید و به صفحه‌ی موبایلش خیره شد. در جوابِ مخاطبش نوشت:

«ساعت چند؟»

نگاهش به بالای صفحه و روی "is typing" ثابت ماند.

--«پنج عصر.»

--«اون ساعت نمی‌تونم بیام.»

--«یه‌کاریش بکن.»

--«نمی‌شه؛ اون‌تایم کلاس ندارم. مامانم خارج از برنامه نمی‌ذاره از خونه بیام بیرون. فعلاً رو مخ‌شون نمی‌رم تا اعتمادشون جلب شه.»

--«اما باید ببینمت کتایون؛ گفتم که مهمه.»

--«واسه ده‌صبح اوکی کنی هستم.»

--«باشه... الان واسه‌ات آدرس‌و می‌فرستم.»

Scanned with Fast Scan

ساره کج شد و بی‌هوا گونه‌ی عمه‌اش را بوسید. کتایون که انتظارش را نداشت بچه‌ی طفل‌معصوم را با تشر هول داد و غیظ کرد: «آه گمشو اون‌ور؛ زهرم ریخت.»

دست ساره به پایه‌ی میز خورد و صدای جیغ دخترک به هوا رفت.

هم از فریاد کتایون ترسیده بود و هم دستش درد می‌کرد. به‌گریه افتاد و در همان‌حال با بغضی کودکانه عمویش را صدا زد.

کامران که داشت آب می‌خورد از صدای جیغ ساره هول شد و کمی از آب جست ته گلویش. به سرفه افتاد. همزمان با کهربا از پشت میز بلند شد.

ساره هق‌هق می‌کرد و کتایون غر می‌زد: «پاشو برو توو اتاقت؛ انقدر زرزر نکن بیخ گوشم حوصله‌تو ندارم.»

کامران طفل‌معصوم را که از فرط لرز تنش یخ کرده بود محکم در آغوش گرفت. دستش را می‌مالید و بی‌نفس می‌گفت: «چی شده عموجون؟ قربونت برم خوردی زمین؟ دستت درد می‌کنه؟»

ساره که تا آن‌موقع با ترس به چهره‌ی متغیر کتایون زل زده بود صورتش را توی سینه‌ی پهن و عریض کامران قائم کرد و هق زد: «عمه رو... بوس کردم... عمه... منو زد.»

Scanned with Fast Scan

طفلک به‌زور نفس می‌کشید. درد داشت. کامران با اخم و تشر به کتایون نگاه کرد: «راست می‌گه؟»

کتایون بی‌پروا نیشخند زد: «همین تو لوس‌شون کردی دیگه. تا تقی می خورن زمین عرعرشون می‌ره هوا. توو حال خودم بودم عین بختک افتاد روم... حالا چی شده مگه؟ نمُردی که بچه... بسه کم ونگ‌ونگ کن.»

کامران برای لحظه‌ای خشکش زد. از آن همه وقاحت و بی‌شرمی ماتش برده بود. کهربا از گریه‌ی ساره بغض کرد. دخترک را از بغل کامران بیرون کشید و در آغوش خودش نگه داشت. ساره هق‌هق می‌کرد و مچ دست راستش ورم کرده بود. دل کهربا خون شد. روی دست دختربچه را بوسید و بغضش آب شد: «دورت بگردم دلبرکِ عمه گریه نکن. خوب می‌شه دستت.»

ساره هق زد: «درد... می‌کنه.»

-الهی من بمیرم برات. قربونت برم. هیچی نیست قشنگم.

فاطمه با پماد مسکن و کیسه‌ی یخ دوان‌دوان خودش را به آن‌ها رساند. رنگش از فرط نگرانی مثل گچ شده بود. خون جلوی چشمان

Scanned with Fast Scan

کامران را گرفت. با صدای بلندی فریاد زد: «تو دیگه چه‌موجودی هستی؟ خدا ازت نگذره کتی، این دوتا بچه دست من امانتن.»

کتایون از روی زمین بلند شد. کامران جلویش ایستاده بود و او با دریدگی جواب می‌داد: «به‌درک که امانتن؛ نمی‌تونی مراقب توله‌های داداشت باشی بفرست‌شون وردست اون خاله‌ی...»

از سیلی محکمی که کامران توی صورتش زد زبان کتایون بسته شد و مقابل نگاه بهت‌زده‌ی بقیه روی زمین افتاد. دستش جای سیلی نشست و ناباورانه به کامران نگاه کرد. چشم‌های دخترک از هجوم اشک و خون سرخ شد. کامران با دستی مشت‌شده بالای سرش نفس نفس می‌زد. سارا خودش را با ترس به دامن فاطمه چسباند. کهربا با تحیر به کامران نگاه می‌کرد و روی دست ساره پماد می‌زد. فاطمه بچه ها را سمت اتاق برد و به کهربا اشاره کرد همراه‌شان برود. در اتاق بسته شد و کتایون دستش را به میز گرفت.

صدای کامران از زور عصبانیت می‌لرزید: «زله شدم از دستت کتی؛ دیگه رسیده به این‌جام... خسته‌ام کردی. کاش هفت‌پشت باهام غریبه بودی تا دلم از حرفات نسوزه. این بچه‌ها همخون من و توئن... بچه های برادرتن. چه طور دلت می‌آد جلوی خودشون اون حرف‌و بزنی؟ تو دل نداری مگه بی‌انصاف؟ حرمت خاک کامبیز و زن شو نگه نمی

Scanned with Fast Scan

داری به‌درک احمق؛ لااقل دلت به حال این دوتا یتیم بسوزه که فقط واسه دوشب مهمون این خونه شدن. یه‌جـــو عاطفه تو هیکل توئه لعنتی پیدا نمی‌شـــــه؟»

کتایون از جا بلند شد. کامران هرآن منتظر بود که خواهرش اظهار پشیمانی کند. برود و با کمی قربان صدقه حرف‌های زشت و نکوهیده اش را از دل آن دو دختربچه‌ی بی‌گناه در بیاورد؛ اما...

نگاه مملو از نفرت و انزجار کتایون روی همه‌ی باورها و تصورات برادرانه‌ی کامران خط قرمز کشید. برای لحظه‌ای گیج شد. ناباور و یکه خورده، دختری را می‌دید که انتقام و کینه در نگاه حاقدش فریاد می زد.

-تقاص این سیلی رو بدجور پس می‌دی کامران. اگه کاری نکردم به‌روز سیاه بیفتی اسمم کتایون نیست. خودت و بچه‌های کامبیز و کهربا و همه‌تون برین به‌درک. چشم دیدن هیچ‌کدوم‌تونو ندارم.

سمت اتاقش دوید. کامران یک‌قدم پشت سر او رفت؛ اما لحظه‌ای ایستاد و کتایون در را محکم بست. کامران نفس‌نفس می زد. مشتش را با فریاد "لعنتی" به دیوار کوبید و کمی بعد در اتاق بچه‌ها را باز کرد. صورتش از عرق خیس بود. کهربا از کنار ساره بلند شد و کامران نگاهش را به برادرزاده‌اش داد.

Scanned with Fast Scan

خطاب به مادرش گفت: «پنج دقیقه‌ای حاضرش کن؛ می‌برمش درمونگاه.»

کهربا سمت او رفت: «صبرکن مانتومو بپوشم، منم می‌آم.»

کامران دستش را به درگاه گرفت و با اخم به صورت متعجب کهربا براق شد: «کجا؟ مامان هست. تو بمون پیش سارا.»

--مامان حالش خوب نیست کامران؛ من باشم بهتره.

-مثلاً تو حالت خوشه؟ همین که گفتم؛ می‌مونی پیش سارا تا برگردیم.

این را ناخواسته گفته بود؛ اما کهربا تا گردن سرخ شد. سرش را پایین انداخت و کامران نفس عمیق کشید. نگاهش را به فاطمه داد. کاپشن ساره را با احتیاط تنش می‌کرد: «توو ماشین منتظرم. خوب بپوشونش سرما نخوره.»

سارا با گریه گفت: «عمو... آبجی‌مو می‌بری دکتر... آمپولش بزنه؟»

کامران با درماندگی لبخند زد. خم شد و روی سر دخترک را با تأمل بوسید: «نه عزیزم؛ دکتر غلط کرده بخواد کلوچه‌ی عمو رو آمپول بزنه. شکلات دوست داری؟»

سارا فقط نگاهش کرد. کامران این‌بار پیشانی‌اش را بوسید: «قربون چشات برم می‌خرم برات؛ کلی خوراکی خوشمزه... فقط پیش کهربا

Scanned with Fast Scan

بمون و شیطونی نکن تا آبجی هم خوب شه و برگرده؛ باشه عموجون؟»

سارا همان‌طور اشک‌ریزان سر تکان داد. کهربا دستش را گرفت. لحظاتی بعد کامران و فاطمه همراه ساره که از زور درد حتی نای نفس کشیدن نداشت راهی درمانگاه شدند.

*****

دستش را داخل پاکت چیپس بُرد و خیره به او کنایه زد: «سر صبحی منو کشوندی توو پارک که زل بزنی به مردم؟»

یاسمین با نیشخند تماشایش کرد.

کتایون با بی‌خیالی مشتی چیپس توی دهانش چپاند و با ولع خورد.

--از داداشت چه‌خبر؟ کهربا... هنوز منشی همون شرکته؟

با آمدن اسم آن‌ها ابروهای کتایون جمع شد. لب‌ولوچه‌اش را آویزان کرد و تلخ گفت: «حرف اون دوتا آشغال‌و پیش من نزن. اگه گفتی بیام این‌جا که حال اونا رو بپرسی...»

خواست بلند شود که یاسمین دستش را گرفت: «نه بابا، حرف من کلاً یه‌چیز دیگه‌ست... بشین تا بگم.»

Scanned with Fast Scan

کتایون با اوقات تلخی به نرده‌های پشتی صندلی تکیه داد. پا روی پا انداخت و پاکت چیپس را کنارش گذاشت. دست‌هایش را به‌هم می مالید که یاسمین با احتیاط و حوصله گفت: «قبل از اینکه برم سر اصل مطلب یه‌چیزی ازت می‌پرسم؛ فقط راست‌شو بهم بگو.»

با تعجب نگاهش کرد: «چی؟»

یاسمین دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. حالت چهره‌اش جدی بود. نگاهش را دور پارک چرخاند و با لحن سردی زمزمه کرد: «باهاشون داری توو یه خونه زندگی می‌کنی؛ پس حتماً در جریان رابطه شون هم هستی. برای همین ترجیح دادم از خودت بپرسم.»

کتایون گیج‌ومنگ گفت: «کی‌و می‌گی؟ چه رابطه‌ای؟»

یاسمین عاقل‌اندرسفیهانه نگاهش کرد و با لحن بدی پرسید: «کامران با کهربا رابطه داره؟»

ابروهای کتایون از فرط حیرت بالا رفت: «چه رابطه‌ای؟!»

یاسمین اخم کرد: «رابطه‌ی نامشروع و...»

کتایون بروبر یاسمین را تماشا کرد و پقی زد زیر خنده. دست‌هایش را بهم کوبید و بی‌توجه به چهره‌ی عصبانی او گفت: «خُل شدی؟ کامران و کهربا آخه؟»

Scanned with Fast Scan

--این‌جوری نخند احمق؛ دارن نگاه می‌کنن.

--خب نگاه کنن! به خدا عقل‌تو از دست دادی.

--کتـــایـــــون ؟!

--اون دختره‌ی ایکبیری اگه مال این حرفا بود که تا الان صددفعه خودم مچ‌شو می‌گرفتم.

--از کجا معلوم پنهونی با هم نباشن ؟ کثافتکاری‌هاشونو که نمی‌آرن توو خونه.

--نچ؛ نیستن.

--مطمئنی ؟

--درسته که می‌خوام سر به تن کامران نباشه و اختلافمم با کهربا شخصیه... ولی هرچی هم ازشون متنفر باشم بازم می‌دونم که اون دوتا مال این بازیا نیستن. کهربا همین حالاشم تا یه حرفی می‌زنیم جلوی کامران عین لبو سرخ می‌شه. عمراً این دو تا باهم باشن؛ هرچند...

--هرچند چی ؟!

Scanned with Fast Scan

--از خدام بود یه اتفاقی بین‌شون بیفته تا بذارم کف دست مامان؛ اون وقت هردوشونو با خفت‌وخاری از خونه پرت می‌کرد بیرون. عجب کیفی می‌داد به‌خدا!

این را گفت و خندید. نچی کرد؛ پاکت چیپس را برداشت. با اشتها می خورد و یاسمین نقش بیزاری را در چشمان او می‌دید. که این‌طور... پس مهره‌ی اصلی کتایون بود. بی‌آنکه بخواهد زمینه‌سازی کند، طعمه در دام شکارچی افتاد. پوزخند زد و بی‌مقدمه‌چینی گفت: «همه‌ی امیدم به این بود که اون دوتا باهم رابطه دارن. حتی زبونی به روشون آوردم تا شاید فکرشون بهم بریزه و رو هم نظر پیدا کنن؛ اما ظاهراً حساب جفت‌شون پاک‌تر از این حرفاست... هه؛ بخشکی شانس.»

دست کتایون داخل پاکت ثابت ماند. نگاه آسیمه و سرگردانش را به چهره‌ی عصبی یاسمین داده بود. پُرخشم و ناراحت پایش را تکان می داد. پلک راستش می‌پرید و لبخند گیج‌کننده‌ای کنج لب‌هایش بود. نگاه خیره و عجیبش به زمین چسبیده بود و تند نفس می‌کشید. با اصواتی نامفهوم چیزهایی را زمزمه می‌کرد که کتایون پرسید: «می‌دونم بین‌تون شکراب شده و دیگه مثل قبل نیستین؛ ولی بازم...»

--اینش مهم نیست؛ اون دوتا هرجوری شده باید با هم باشن!

Scanned with Fast Scan

و حرفش را جوری با نفرت و دلزدگی روی زبان چرخاند که کتایون میخکوب شد. نیشخند زد و ناباورانه پرسید: «زده به سرت ؟!»

-مـــن دیـــوونـــــه نیـــستـــم!

از فریاد یاسمین، کتایون تکان سختی خورد. چشم‌هایش گشاد شده بود و به چهره و چشم‌های قرمز او نگاه می‌کرد. یاسمین نفس‌زنان به صورت خود دست می‌کشید و با غضب می‌نالید: «ثابت می‌کنم که نیستم.»

کتایون در سکوت قدری براندازش کرد. کمی که گذشت یاسمین دستش را با تأنی پایین آورد. در قمقمه را باز کرد. قرصی توی دهانش انداخت و با جرعه‌ای آب قرص را همان‌طور عطشناک قورت داد. کتایون پرسید: «مریض شدی ؟!»

یاسمین پوزخند زد. نگاه طعنه‌آمیزی به او انداخت و گفت: «این جوری می‌گن... ولی خوب می‌شم. چاره‌اش قرص و دارو نیست.»

تمام‌رخ سمت کتایون برگشت. به چشم‌هایش زل زد و با لحن سورت آمیز و اثرگذاری گفت: «باید بهم کمک کنی کتی؛ این مسئله برای من خیلی‌خیلی مهمه.»

-چه کمکی ؟!

Scanned with Fast Scan

--اول بگو؛ می‌خوای بابات برای همیشه برگرده؟

چشمان کتایون از تعجب بازتر شد. یاسمین دستش را گرفت. کتایون از سرمای دست او جا خورد.

--بهت قول می‌دم کتی... قسم می‌خورم. آدمای زیادی توو دست‌وبالم هستن که فقط کافیه من اشاره کنم. نصیرو هرجایی که...

کتایون با تردید نگاهش می‌کرد. بی‌طاقت میان حرفش رفت: «در مقابلش چی می‌خوای؟»

یاسمین کمی در سکوت به چشم‌هایش خیره شد. سکوت و نگاه عجیبش کتایون را می‌ترساند. دست دخترک را فشرد. صدایش می لرزید: «حالا که اون دوتا با هم نیستن و نمی‌خوان به‌هم نزدیک بشن، ما... یعنی تو... به‌کمک من... یه‌کاری می‌کنیم که بقیه فکر کنن کامران و کهربا پنهونی با هم رابطه‌ی نامشروع دارن.»

کتایون حرفی نزد. موشکافانه نگاهش می‌کرد.

--که چی بشه؟!

--کامران اعتبار و آبروشو پیش همه از دست می‌ده. کهربا هم به پای گناه نکرده می‌سوزه و از چشم همه میفته.

Scanned with Fast Scan

کتایون بی‌اختیار لبخند زد. افکار و دسیسه‌های شیطانی این دختر آن قدر وسوسه‌انگیز بودند که کتایون را به دیوکامگی وا داشت. یاد سیلی کامران افتاد؛ محدودیت‌های مادرش، چهره‌ی مظلوم و زیبای کهربا که او همیشه به چشمان افسونگرش غبطه می‌خورد... و سوای همه‌ی این ها کیاراد؛ مَردی که کهربا با یک نگاه او را افسون خودش کرده بود. به طوری که هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز کهربا به چشمش نمی‌آمد. اگر پیشنهاد یاسمین را قبول می‌کرد با یک تیر دو نشان می‌زد. هم آبروی کامران می‌رفت؛ و هم شخصیت الهه‌وار کهربا در نظر کیاراد و مامان فاطمه شکسته می‌شد.

--این وسط چی به تو می‌رسه؟

لبخند خاصی روی لب یاسمین نشست. نگاهش را از او گرفت و به نگهبان پارک داد. فلکه‌ی آب را می‌بست و شلنگ باغبانی را روی چمن ها رها می‌کرد.

--حساب من باهاشون شخصیه؛ مثل نفرت تو از کهربا.

و در دل اضافه کرد: "البته نه با اونا؛ بلکه با همه‌ی شما. بیشتر هم با پدرت... که شک ندارم وقتی پسر عزیزش همچین رسوایی با دختر خونده‌اش به‌بار بیاره زیر سنگ هم که باشه خودشو نشون می‌ده."

Scanned with Fast Scan

کتایون نفس عمیق کشید. لب‌هایش را جمع کرد و با رضایتمندی سر تکان داد: «قبوله؛ ولی اگه همه‌چی اون‌جور که خواستیم پیش نرفت تکلیف چیه؟»

--حساب همه‌چیو کردم. مو لای درز نقشه‌ام نمی‌ره.

*****

در اتاقش را با خستگی بست. جلوی آب‌سردکن ایستاد. دلارام توی گوشی با لبخند زمزمه کرد: «می‌گه تا بابا نیاد شام نمی‌خورم.»

آرشام گلوخشک و بی‌طاقت جرعه‌ای آب سرد نوشید. لیوان پلاستیکی را داخل سطل انداخت. پایش را از روی اهرم سطل برداشت و به لب های خیس خود دست کشید: «دارم راه میفتم. تازه می‌خوام از در شرکت بزنم بیرون. چیزی واسه خونه نمی‌خوای؟»

--نخیر جناب رئیس؛ فقط سر راه یه‌کم نون‌خامه‌ای واسه عزیزدُردونه ات بگیر. امروز هی راه به راه نق می‌زد به جونم که نون‌خامه‌ای می خوام. انقدر کار ریخته بود سرم اصلاً نرسیدم یه سر تا قنادی برم. ماشین‌مو هم که گذاشته بودی تعمیرگاه.

Scanned with Fast Scan

در شرکت را بست و کلید را توی قفل چرخاند. در کرکره‌ای را از کشو بیرون کشید و چفت کرد: «ماشین‌و فرداصبح تحویل می‌گیرم. امروز زنگ زدم گفتن یه‌کم دیگه کار داره.»

قفل را اتوماتیک‌وار پایین درب آهنی زد و دلارام از آن سوی خط دلبری کرد: «آرشام؟»

لحنش آن‌قدر خوش و شیرین بود که لبخند محوی آمد و روی لب‌های آرشام جا خوش کرد: «دیگه چه خوابی دیدی؟»

دلارام خندید: «الان نباید می‌گفتی جانم؟»

آرشام مست از صدای او زمزمه کرد: «می‌دونی که تا یک‌ساعت دیگه خودمو رسوندم بهت دلبره حاتم‌طائی؟»

دلارام برای زمزمه‌ی آرشام و لفظ گیرا و مردانه‌ی او ضعف می‌کرد: «می دونم.»

جلوی آسانسور ایستاد: «پس اگه می‌دونی کمتر دلبری کن. چون اگه صبرم صفر شه و دستم بهت برسه...»

--که من از خدامه برســـه!

لحنش آن‌قدر شیطنت‌آمیز بود که به لبخند آرشام رنگ پاشید و حرص زد: «خدا بهت رحم کنه دلی.»

Scanned with Fast Scan

دلارام سکرآور و شیرین خندید. کمی بعد تماس را با یک‌دنیا ناز و تمنا قطع کرد و آرشام سرش را با همان لبخند تکان داد. گوشی را توی جیب کتش گذاشت. دستش سمت دکمه‌ی آسانسور رفت که همان لحظه درهای آسانسور باز شدند. آمد یک‌قدم رو به عقب بردارد که یکی به سرعت از کابین خارج شد و حواس‌پرت و پریشان توی سینه‌ی آرشام رفت.

کیف از دست آرشام افتاد و دخترک به کت مشکیِ او چنگ زد. نفس نفس می‌زد و چهره‌اش از وحشت بی‌رنگ بود: «تو رو خدا... می‌خواد... منو... بُکشه.»

آرشام از تعجب ماتش برده بود. با اخم غلیظی به آناهیتا نگاه می‌کرد. دست آن دختر از روی کتش افتاد و چشم‌هایش همان‌قدر بی‌جان روی هم رفت. قبل از اینکه آرشام کاری کند جسم رنجورش روی زمین سقوط کرد. همه‌ی اتفاقات به‌حدی شوکه‌کننده و پشت‌سر هم رخ داده بودند که ذهنش هیچ کدام از آن‌ها را درست و منطقی تحلیل نمی‌کرد.

کمی بعد آناهیتا را داخل سالن روی یکی از مبل‌ها نشاند و سمت آب سردکن رفت. بالای سر دخترک ایستاد و با لحن خشکی صدایش زد: «خانوم صارمی؟»

Scanned with Fast Scan

تکان نمی‌خورد؛ اما سخت نفس‌نفس می‌زد. آرشام با کلافگی به صورت و گردن خود دست کشید. به ساعت مچی‌اش خیره شد. به دلارام گفته بود تا یک‌ساعت دیگر خودش را می‌رساند. دخترش می‌گفت تا او نیاید شام نمی‌خورد و قطعاً همین‌حالا هم گرسنه بود. آن‌وقت این جا بالای سر حسابدار شرکت ایستاده تا دخترک بهوش بیاید؟ چه دخلی به او داشت؟ به‌خودش که آمد نصف آب توی لیوان را سر کشیده بود. اول باید خودش آرام می‌شد که... به‌حد مرگ عصبانی بود. دوربین‌ها حتماً این رفت‌وآمد مشکوک را ضبط می‌کردند.

از آن‌جایی که هیچ‌وقت عادت نداشت نیمه‌ی پُر لیوان را ببیند؛ مابقی آب را بی‌معطلی توی صورت آناهیتای بیچاره پاشید و بلند و غریو و بی رحم صدایش زد: «خـــانـــوم صارمـــــی؟»

با هعی بلند و هراسیده‌ای چشم‌هایش را باز کرد و نیم‌خیز شد. نفس‌نفس می‌زد. پنجه‌های لرزانش را به دسته‌ی مبل فشار می‌داد و وحشت‌زده، با سر و صورت خیس به آرشام خیره بود: «مـ.. مهندس...»

نفس نداشت و هراس‌آلود این‌ور و آن‌ورش را می‌پایید. آرشام لیوان پلاستیکی را ترق‌وتروق‌کنان کف دستش مچاله کرد؛ با همان ابروهای

Scanned with Fast Scan

درهم تنیده و لحنی نخوت‌آمیز گفت: «یک‌ساعت از تایم خروج پرسنل گذشته؛ واسه چی برگشتین شرکت؟»

آناهیتا آب دهانش را قورت داد. نگاهی به سروشکل خیس خودش انداخت. بی‌ملاحظه گره‌ی روسری ساتنش که چند قطره آب رویش پاشیده شده بود را باز کرد. آرشام همچنان با اخم می‌پاییدش که دخترک با صدایی مرتعش لب زد: «ترسیده بودم.»

یک‌تا ابروی آرشام بالا رفت. لیوان را داخل سطلی که کنار آبسردکن بود انداخت و با نیشخند پرسید: «یحتمل از سگ‌های خیابونی!»

آناهیتا با تعجب سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. آرشام دست‌هایش را از لبه‌ی کت رد کرد و داخل جیب شلوارش فرو برد: «از بچه‌های شرکت شنیدم زیاد این اطراف می‌پلکن.»

نگاهش به‌حدی مرموز و ابهام‌آمیز بود که دخترک سرش را با خجالت پایین گرفت. اشاره‌ی آرشام درواقع به کسانی بود که قصد مزاحمت داشتند. آن هم فقط برای آناهیتا صارمی!

-دختر پرمشغله و دردسرسازی هستی خانوم‌صارمی؛ این‌و می‌دونی که من حواسم به کارمندام هست؟

آناهیتا پلک زد و سر تکان داد. آرشام نفس عمیق کشید.

Scanned with Fast Scan

-از نگهبانی و بخش حراست خبرهای خوبی به گوشم نرسیده!

آناهیتا با ترس نگاهش کرد. گلویش خشک بود: «منظورتون چیه؟ به... به‌خدا من هیچ‌کاری نکردم آقای مهندس... اونا... اونا مزاحمم شده بودن. من... چاره‌ای...»

صدای آرشام با عتاب بلند شد: «این‌جا یه برج تجاریه خانوم صارمی؛ دور تا دورمون پر از رقیب و حریف و مدعیه که منتظر یه‌حرکت اشتباه از ما هستن. کارمند من اگه اهل جاروجنجال و حاشیه هم باشه باید سر و صداهاشو ببره بیرون از شرکت؛ متوجه شدین؟»

آناهیتا به‌خود لرزید. لحن آرشام به‌حدی پرتحکم بود که دخترک از صدای پر از غیظ و عصبانیت او بالواقع قبض‌روح شد.

بغض کرد: «من... من نمی‌خواستم واسه شما و شرکت دردسر درست کنم. یه‌دختر تنها که کسی رو توی این شهر جز یه عمه‌ی پیر نداره نمی‌تونه به کسی آسیب بزنه. می‌تونه؟»

آرشام در سکوت با همان چهره‌ی اخم‌آلود نگاهش کرد. دست‌هایش را با تأنی از جیب بیرون آورد و روی سینه جمع کرد. آناهیتا سرش را با شرمی دخترانه پایین انداخت. قطره‌ای درشت از اشک روی صورتش چکید. صورت زیبایش با حزنی که در چشم‌هایش لانه کرده بود

Scanned with Fast Scan

معصوم‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. بی‌آنکه آرشام چیزی پرسیده باشد؛ دخترک غم‌دار توضیح می‌داد: «پدر و مادرم‌و توی زلزله‌ی بم از دست دادم. بستگانم خارج از کشور زندگی می‌کنن. دایی و خاله‌ام هم کرمان هستن. من... درواقع هیچ‌کس‌و این‌جا ندارم.»

آرشام نفس بلندش را فوت کرد و با کلافگی به صورت خود دست کشید. لحنش سرد بود و می‌پرسید: «یه‌دختر تنها و غریب، چرا باید انقدر اهل حاشیه باشه که چهارتا مرد قلچماق بیفتن دنبالش؟»

آناهیتا علناً به گریه افتاد. سرش پایین‌تر رفت: «طلبکارن!»

آرشام با تعجب نگاهش کرد. دخترک را زیر ذره‌بین گذاشته بود: «بابته؟!»

با دلهره و غم نالید: «قضیه‌اش مفصله آقای مهندس؛ درد من یکی دوتا نیست. کتبی یا شفاهی... هرجوری که بخواین بهتون اطمینان می‌دم اون آدما نمی‌تونن واسه شما و اعتبار شرکت‌تون تهدید محسوب بشن.»

آرشام بی‌حرف و بااخم تماشایش می‌کرد. آناهیتا از روی مبل بلند شد و مقابل او ایستاد.

Scanned with Fast Scan

نگاه سردِ آرشام تا چشمان اشک‌آلود دخترک بالا آمد. صورت زیبایی داشت. صدایش هم حین ادای کلمات نرم و گوش‌نواز بود. به چهره‌ی معصوم و دخترانه‌اش می‌آمد. نگاه به نگاه عبس آرشام داده بود و با بغض زمزمه می‌کرد: «هرکاری بگین می‌کنم آقای مهندس. هرکاری، حتی اگه قرار باشه جای دونفر کار کنم این‌کارو انجام می دم؛ اما... ازتون خواهش می‌کنم منو اخراج نکنید. پیدا کردن یه‌کار مناسب برای دختری مثل من اصلاً راحت نیست. من... من نمی‌تونم توی هر شرکتی کار کنم.»

آناهیتا آن حرف‌ها را با چهره‌ای شرمگین ادا کرد و نگاه غصه‌دارش را پایین انداخت. آرشام مصمم و جدی پاییدش و با همان تحکم پرسید: «و چرا؟»

جواب آن چرا را خودش از بَر بود؛ با این‌حال عجیب تمایل داشت دخترک را به‌حرف بگیرد و زیرزبان‌کشی کند. آناهیتا به صورت گلگون خود دست کشید. از آبی که آرشام بی‌هوا توی صورتش پاشیده بود، یقه‌ی مانتو و روسری‌اش هنوز خیس بود. صدایش لرزید: «خودتون بهتر از من در جریان هستید آقای مهندس. توو این دوره و زمونه، شرکت یا محیطی که پرسنل سالمی داشته باشه و رئیسش نظر بدی به

Scanned with Fast Scan

کارمندهای زن اون بخش نداشته باشه و... اعضای هیئت‌مدیره چشم‌ودل پاک باشن، سخت پیدا می‌شه.»

آرشام ساکت بود. آناهیتا با استرس به گردن خود دست کشید. روسری از سرش روی همان مبل افتاده بود. نگاهش که به طره‌های رها شده و روشن روی شانه‌اش افتاد لب گزید. روسری را برداشت و همان‌طور نم‌دار روی سرش انداخت. سربه‌زیر و خجول دنباله‌ی روسری را گره می‌زد که آرشام خونسرد؛ اما نکته‌بین پرسید: «سابقه داشتین؟»

چشمان دخترک از تعجب گرد شد. سرش را با نگرانی بالا آورد و پرسید: «سابقه‌ی چی؟»

آرشام پوزخند زد. جدی و حق‌به‌جانب به عمق چشمان آناهیتا خیره شد: «کار توی شرکتی که رئیسش نظر ناپاک داشته و...»

ادامه نداد. آناهیتا سوک لبش را محکم گاز گرفت. نگاهش را می‌دزدید: «فقط یه‌روز... بعدش... اخراجم کردن.»

-از نحوه‌ی کار شما راضی نبودن؛ یا علتش چیز دیگه‌ای بوده که نخواستین داخل رزومه‌تون عنوان کنین؟

Scanned with Fast Scan

آناهیتا نیشخند زد. آرشام زرنگ‌تر از آن حرف‌ها بود که متوجه منظورش نشده باشد. جوابش واضح بود؛ اما باز هم می‌خواست از زبان دخترک جویای ماجرا شود!

--توقعات‌شون از یه‌دختر تنها و مجرد بیشتر از اون چیزی بود که من... بتونم از عهده‌اش بربیام.

آرشام بیشتر اخم کرد. آناهیتا سمت آبسردکن رفت. گلویش از فرط خشکی می‌سوخت. جرعه‌ای نوشید و گلویی تازه کرد. آرشام که نگاهش می‌کرد پرسید: «چرا از حال رفتین؟»

آناهیتا پایش را با اندکی تأخیر از روی پدال سطل برداشت. کف دست‌هایش را روی هم گذاشت و سمت او برگشت. چتری‌هایش لج کرده و با سرتقی روی پیشانی‌اش رها می شدند. توک زبانش را روی لب زیرین خود کشید: «از سر خیابون تا این‌جا رو دویده بودم.»

این را گفت و نیم‌نگاهی به چهره‌ی عبوس آرشام انداخت: «فقط به امید اینکه شرکت هنوز باز باشه و من... بتونم به... به این‌جا پناه بیارم.»

و انگار از نگاه خیره و تاریک آرشام شرم کرده باشد محکم و درمانده پلک زد: «من دختر مزاحمی‌ام؟»

Scanned with Fast Scan

سرش پایین بود؛ پوزخند آرشام را ندید. او با سکون و متانت همیشگی‌اش سمت در قدم برداشت. نگاه متحیر آناهیتا از زمین کنده شد و با قدم‌های سنگینِ آرشام تا نزدیک در رفت. صدای او سرد و تا حد زیادی رئیس‌مابانه بود: «مسیرمون یکی نیست خانوم‌صارمی؛ اما می‌تونم تا یه‌جایی شما رو برسونم.»

از لفظ شمرده و پروزنِ او آناهیتا تکان خورد. قلبش تند می‌زد. قدم‌هایش را به‌کُندی برداشت. آرشام جلوی در ایستاده و نگاهش به پلاکارد طلایی کنار دیوار بود.

همچون نسیمی گل‌بو از مقابل آرشام رد شد. عطر ملایم دخترک در هوا پراکنده بود. آرشام نفسش را با کلافگی فوت کرد و کج شد. در شرکت را دومرتبه بست. آناهیتا بی‌صدا و به‌فاصله‌ی یک‌قدم از او ایستاده و نگاهش می‌کرد.

صورت خوشی نداشت؛ این را می‌دانست... اما افسار دل را با لجاجت رها کرده و با حظ به قد و قامت مردانه‌ی مَردی خیره بود که متأهل بودنش دخترک را مأیوس می‌کرد. شاید اگر کوچک‌ترین اختلافی با همسرش داشت؛ یا خلاءای در زندگی آرشام احساس می‌کرد، آناهیتا با همه‌ی عشقش به او بی‌ترس و محابا یک‌قدم سوی او برمی‌داشت و

Scanned with Fast Scan

فاصله‌ها را کنار می‌زد؛ ولی... آرشام، عاشقانه دلارام را می‌پرستید. فراتر از یک دوست‌داشتن ساده که بشود روی بی‌ثباتیِ آن قمار کرد.

به‌زعم اینکه گفته بود او را تا یک‌جایی می‌رساند آناهیتا را جلوی خانه‌ی عمه‌اش پیاده کرد. خانه‌ای که می‌گفت آن‌جا سکونت دارد، یک بنای قدیمی؛ اما با اصالت بود. درب نرده‌ای قهوه‌ای سوخته که حفاظ‌هایش شبیه به سرنیزه بودند... با دیوارهای بلند و آجرنما در یکی از محله‌های خوش آب‌وهوای تهران؛ سکوت و آرامش آن‌جا بیشتر از هر چیز دیگری جلب‌توجه می‌کرد.

در طول مسیر هیچ‌کدام حرفی برای گفتن نداشتند. سکوت سنگینی که به‌شدت هم رخوت‌انگیز بود. دست آناهیتا روی دستگیره‌ی در ماند.

نگاه خیره و مشتاقش با همان چشمان مخمور، به نیم‌رخ سفت‌وسخت آرشام بود. قبل از اینکه پیاده شود با قدرشناسی زمزمه کرد: «ببخشید؛ به‌خاطر من بازم افتادین توو زحمت.»

آرشام بدون‌حرف با اخم ملایمی به رقص‌نور ریسه‌ای سردرِ یکی از مغازه‌ها خیره بود. آناهیتا نومید از جوابی که دل‌دل می‌کرد برای شنیدنش؛ زیرلب خداحافظی کرد و بی‌میل پیاده شد. شاسی‌بلند مشکی آرشام با تیک‌آف بلندی از جلویش رد شد؛ عطر تلخ و گس و

Scanned with Fast Scan

مردانه‌ی او ته دل دخترک رسوب کرده و همان حوالی را با ضعف شیرینی مالش می‌داد.

سلانه‌سلانه سمت در رفت و دستش را به امید پیدا کردن کلید داخل کیف‌دستی چرخاند. محبوبه‌خانوم، همسایه‌ی دیوار به دیوارشان که از دور آرشام را دیده بود همان‌طور که از کنار آناهیتا رد می شد و سمت در حیاط خودشان می‌رفت بعد از علیک دادن به جواب سلام دخترک با لبخند و نگاهی معنادار گفت: «مبارکه آناجون؛ چه بی‌خبر؟»

آناهیتا درب را با کلید باز کرد. دستش خشک شد؛ نگاه متعجبش را به محبوبه‌خانوم داد. زن همسایه، بسته‌ی خریدهایش را جلوی در گذاشته و کلید را توی قفل می‌چرخاند.

--متوجه منظورتون نشدم محبوبه‌خانوم! چی مبارکه؟!

زن، هن‌هن‌کنان کیسه‌ها را برداشت. آن لبخند تودار و کنایه‌آمیز هنوز کنج لبش بود.

مقابل نگاه هاج و واجِ آناهیتا، برای خودش می‌بُرید و می‌دوخت: «عیب نیست که از نظر پنهون کنی دخترم. ماشاءالله جای برادری معقول و خوش قد و بالا هم بود. به‌هم میاین؛ مبارکت باشه عزیزم. عمه‌ات می‌گفت خواستگار داری و یکی پسند شده و می‌خواین نشون

Scanned with Fast Scan

کنید؛ دختر خوب و نجیب هواخواه زیاد داره. حالا فردا یه‌سر می‌آم عیادت بتول‌خانوم. سلام برسون دخترم.»

کلمات را مسلسل‌وار و نجویده بیرون می‌ریخت. بدون اینکه سؤال کرده باشد جواب را در آستین داشت. هر دو پای آناهیتا از فرط تعجب به زمین چسبیده بود. محبوبه‌خانوم بی‌آنکه تعارفی توک زبان بیاورد، رفت و در حیاط را پشت‌سرش بست. نگاه گیج و مبهوت آناهیتا از در کرمی‌رنگ خانه‌ی آن‌ها کنده شد. از خدایش بود همه‌ی حرف‌های آن زنک فضول راست باشد؛ اما... تلخند زد و سر تکان داد: «من کجا و مهندس تهرانی کجا!»

آه پرحسرتی از عمق سینه‌اش جوشید و بالا آمد. قدمی برداشت و در را به آرامی بست. حیاط خانه‌ی عمه مثل همیشه نسبتاً تاریک بود. به آرشام فکر می‌کرد. غرور و تفاخر و وقار آن مَرد به‌حدی پُرمایه بود که دخترک جرئت نمی‌کرد جایی برای خود در زندگیِ او باز کند.

همان‌لحظه که او پا به خانه می‌گذاشت و عمه‌اش را صدا می‌کرد؛ آرشام جعبه‌ی نان‌خامه‌ای را از دست قناد می‌گرفت. یک‌جعبه پاستیل هم برای دلارام گرفته بود و یک بسته شکلات‌تلخ برای خودش!

Scanned with Fast Scan

وقتی از قنادی بیرون آمد و خریدها را روی صندلی گذاشت ناخودآگاه لبخند زد. خانواده‌ی خوشبختِ تهرانی‌نسب، به معنی واقعی عجیب‌وغریب بودند. یکی از آن‌ها تمایل به تنقلات شیرین داشت؛ دیگری ترش‌وملس و خودش هم طرفدار هرچیزی که مزه‌اش تلخ باشد؛ شبیه به قهوه! سری تکان داد و پشت رل نشست.

کمی بعد که سوئیچش را به جاکلیدی آویزان می‌کرد دلارام با روی باز به استقبالش آمد. قبل از اینکه دستش به گردن آرشام برسد و مثل همیشه گونه‌اش را ببوسد آرام جیغ زد "بابا آرشام" و سروصداکنان از کنار مادرش رد شد و خودش را در آغوش پدرش انداخت. دلارام جعبه‌ی شیرینی را از دست آرشام گرفته بود؛ وگرنه با آن شیرجه‌ی کودکانه‌ای که آرام زد نون‌خامه‌ای‌ها کف راهرو چپه می‌شد.

آرشام گونه‌ی دخترش را محکم بوسید و چتری‌های دلبرش را از روی پیشانی کنار زد. بوسه‌ی بعدی روی گردن دُردانه‌اش نشست. بوی گل یاس می‌داد. آرام می‌خندید: «چرا دیر کردی؟»

آرشام پُرمهر و پدرانه روی موهایش دست کشید. روی یک‌زانو مقابلش نشسته بود. دلارام با حظ نگاهشان می‌کرد.

-کار داشتم دخترم؛ شام نخوردی هنوز؟

Scanned with Fast Scan

آرام با نچ بلندی سر بالا انداخت.

دلارام کمی دخترش را عقب کشید. جعبه‌ی شیرینی را توی آغوشش گذاشت: «این‌و ببر توو آشپزخونه و باز کن ببین بابا چی گرفته. تنها تنها نخوریا شیطونک؟ فقط یه‌دونه!»

چشمان آرام از خوشحالی برق زد. با دست‌های کوچکش جعبه را محکم‌تر گرفت: «نون خامه‌ایه؟»

یک‌تا ابروی آرشام بالا رفت. دلارام خندید و به او نگاه کرد: «می‌بینی؟ هوشش به خودم رفته.»

آرشام با چشمان باریک شده نگاه استهزاآمیزی به چهره‌ی همسرش انداخت و گفت: «صد از صد!»

دلارام با اخم شیرینی سر و گردن تاب داد و پشت‌چشم نازک کرد. نگاهش با آرام تا جلوی کانتر رفت؛ اما قبل از اینکه قدم‌ازقدم بردارد دستی دور کمرش حلقه شد. آن‌قدر حریص و شتاب‌زده که دلارام اخمش را پس زد و بی‌صدا خندید. مشتش نرم‌وعشوه‌گر وسط سینه‌ی آرشام نشست: «جلوی بچه مراعات کن آقای پدر!»

آرشام با اخم جذابی جزء جزء صورتش را از نظر کاوید و کمرش را فشار داد: «دارم مراعات می‌کنم؛ وَإلا که...»

Scanned with Fast Scan

دلارام لب گزید و آرشام بی طاقت گونه‌اش را بوسید: «گاز نگیر اینا رو جلوی من.»

دلارام خندید و در همان‌حال دستش دور گردن او حلقه شد. نگاه پرشیطنتی به چشمان مشتاق آرشام انداخت: «می‌بینم که حاتم‌طائی یادش نرفته دلبرش چی دوست داره.»

و با چشم‌وابرو به پاکتی که روی میز بود اشاره کرد. گرمای دست آرشام پوست گردنش را به گزگز انداخت. همان‌جا را خلوتی نوازش می‌کرد و دلارام با خوشی لبخند می‌زد. دوست داشت از روی عادت میان انبوه موهای خوش جعدوشکن زن زیبایش پنجه بیاندازد و سرش را عقب بکشد و شلاق بوسه‌های حریص و پرتعشقش را به سر و روی او بکوبد. از ته‌دل می‌خواست موقعیتش باشد؛ یک جا از پوست نرم‌ولطیف تنش را از زیر رج‌به‌رج از نوازش‌هایش رد نمی‌داد؛ ولی جلوی آرام آن همه بی‌پروایی ممکن نبود. سرش را زیر گوش دلارام برد و همان‌جا را با حرص بوسید: «یکه‌شناسم کردی دلبره حاتم‌طائی؛ کی‌و دارم جز شما دوتا که سلیقه‌اش دستم باشه؟»

قلب دلارام تندتند می‌زد. زمزمه‌ی آرشام اگرچه عاشقانه بود؛ اما حزن خاصی در عمق کلماتش نهفته و همان دلیلی بر جنب‌وجوش میان سینه‌اش شد.

Scanned with Fast Scan

گونه‌ی شوهرش را با عشق بوسید و لبخند زد: «شام بخوریم؟»

آرشام در سکوت نگاهش کرد. لبخند نمی‌زد؛ اما... نگاهش مملو از تحسین و مدح بود. دلارام پاستیل پرتقالی را زیر نگاه خیره‌ی او می‌جوید و دستش سمت پاستیل لیمویی می‌رفت؛ غافل از اینکه آرشام هرلحظه حریص‌تر می‌شود تا لب‌های ملس او را وقتی که طعم‌ومزه‌ی پاستیل می‌دهد به بازی بگیرد و با یک بوسه راه نفسش را بند بیاورد. نگاهش از بالای سر دلارام رد شد و گریزی به کانتر زد. آرام با لب‌وچانه‌ای که به خامه‌ی کیک آغشته بود پا به آشپزخانه گذاشت و شیرآب را باز کرد. دلارام پاستیل‌ها را با ولع می‌جوید؛ از صدای آب مکث کرد. خواست برگردد و اعتراض کند که آرام دست‌هایش را آن‌جا نشوید؛ اما قبل از اینکه تکان بخورد و سمت آشپزخانه عقب‌گرد کند موهایش میان پنجه‌های یک دست آرشام اسیر شد و لبش به اسارت لب‌های او در آمد. شوکه و متعجب، سینه به سینه‌اش بی‌حرکت مانده بود. در عین‌حال دوست داشت از ته‌دل بخندد... ولی بوسه‌های خشونت‌آمیز و پُرحرصِ آرشام جوری به جانش چسبید که بی‌دریغ همراهی‌اش کرد و در همان‌حال پاستیل‌ها را جویده و نجویده قورت داد. شیرآب که بسته شد، آرشام با گاز ریزی که از لب پایین دلارام گرفت خودش را عقب کشید. نفس‌نفس می‌زدند. قبل از اینکه آرام

Scanned with Fast Scan

برگردد آرشام نگاه خمارش را به چشمان مات‌شده‌ی دلارام داد و با طمع‌ورزی که مختص به خودش بود جذاب و مَردانه غیظ کرد: «آخرشب اینا رو با خودت بیار توو اتاق؛ همه‌شو...»

و همان‌طور که از کنار دلارام رد می شد دوتا ضربه‌ی محکم روی درپوش پلاستیکی پاستیل‌ها زد و رفت. دلارام لب‌هایش را روی هم فشرد تا بقی زیرخنده نزند.

*****

کف دست‌هایش را روی زمین گذاشت. بندبند وجودش می‌لرزید و دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شد. آن اتاق بوی مرگ می‌داد. صورتش از عرق خیس و زبانش خشک و کامش بی‌حلاوت بود وقتی که انگشتانش را جمع می‌کرد و ناخن‌هایش روی زمین سیمانی کشیده می‌شد. زمزمه‌اش دور بود و غریب: «بهم نزدیک نشو!»

صدای نفس‌نفس زدن‌های او حالش را بهم می‌زد... اما کیاراد با چهره‌ای برافروخته به چشمان وق‌زده از وحشتِ دخترک خیره می‌شد و زمزمه می‌کرد: «پیشت که باشم نمی‌تونم. من بدون تو نمی‌تونم کهربا.»

Scanned with Fast Scan

پیشانی‌اش دانه می‌زد و عرق از روی شقیقه‌اش سُر می‌خورد زیر تیغه‌ی فکش گم می‌شد. با تتمه‌ی توانش؛ نفرت‌وار داد زد: «تو... بهم دست زدی نامرد.»

کیاراد خندید. مدهش و دلهره‌آور قهقهه می‌زد. دستش را جلو برد: «هنوز نه عزیزم؛ من که بهت دست نزدم!»

کهربا جیغ زد و کیاراد دست به گریبان دخترک شد. صدای پاره شدن لباس عروس به تنش همزمان شد با قهقهه‌ی غریبه‌ای که سایه‌اش روی دیوار اتاقک افتاده بود. کهربا گریه می‌کرد. روی زمین خیس و متعفن آن خانه‌ی متروکه رها شده بود. کمرش روی سنگ‌ریزه‌های کف اتاق ساییده می شد. ملتمسانه هق‌هق می‌کرد. کیاراد با عطش به گردنش بوسه می‌زد و می‌گفت: «حق نداری ترکم کنی؛ من بدون تو نمی‌تونم کهربا.»

امید دو قدم آن‌طرف‌تر با لذت به او خیره شده بود. کیاراد با خشونت به جان کهربا افتاد. لباس عروس تکه‌وپاره شده و خون‌آلود بود و امید با خنده‌ی کریهی خیره‌خیره تماشایش می‌کرد: «تو حق منی؛ فقط من.»

و با نگاهی شهوت‌آلود سمت کهربا قدم برداشت. دخترک ناله می‌کرد و جیغ می‌زد. یک‌آن نفسش را حبس کرد. آن دو همچون گرگی گرسنه هر تکه از گوشت تنش را به نیش می‌کشیدند و از لابه و التماس‌های آن

Scanned with Fast Scan

دختر غرق در لذتی حیوانی بودند که با درد وحشتناکی نفسش بالا آمد و...

-کهربا ؟... کهربـــا ؟... کهر...

با هعی بلندی چشم‌هایش را تا انتها باز کرد و روی تخت نشست. نگاه وحشت‌زده‌اش را توی اتاق چرخاند. رنگ به رخش نمانده بود. صورتش از عرق خیس و دست‌وپایش به شدت می‌لرزید. نفس‌نفس می‌زد و خس‌خس‌کنان می‌نالید: «کیاراد... امید... من... منو...»

کامران بلند شد و سمت در اتاق رفت. نیم‌نگاهی به راهرو انداخت. در را بست و چراغ را روشن کرد.

نور به یکباره چشم‌شان را زد. هردو نگاه‌شان باریک شد.

کهربا چشمان خیسش را می‌مالید. کامران کنارش روی تخت نشست. دخترک به ناگه زیر گریه زد. قلبش از یادآوری خواب وحشتناکی که دیده بود از درد مچاله شد. در نهایت جای امید و کیاراد دو گرگ گرسنه را دیده بود. با دندان‌های خونی و نگاه براق! وقتی که لباس‌عروس به تنش پاره شده بود روی قفسه‌ی سینه‌ی او مثل حیوان خرناس می‌کشیدند و یک گوشه از تنش را می‌دریدند. صدای هق‌هق

Scanned with Fast Scan

کهربا از به‌خاطر آوردن چهره‌ی کیاراد بلند شد. چرا باید در خوابی که شبیه به کابوس بود، او را در پیکر یک حیوان درنده ببیند؟!

--کهربا؟ هیسسسس... هیچی نیست دختر خواب دیدی. آروم‌تر؛ مامان اگه بشنوه داری گریه می‌کنی هول می‌کنه... کهربا؟...

گوشش بدهکار نبود. صورتش را با دست پوشانده بود و گریه می‌کرد: «خیلی... خیلی ترسناک... ترسناک بود؛ خواب نبود... کابوس...»

نفسش سخت بالا می‌آمد. او بی‌قراری می‌کرد و از وحشت به خودش می‌لرزید که دو حصار عضلانی، امن و محکم دور اندام باریک و لرزانش کشیده شد. کامران با چهره‌ای اخم‌آلود و نگران، دخترک رنجور و مرعوب را به آرامی در آغوش گرفت و سرش را روی سینه‌ی خود گذاشت. دستش پشت سر کهربا بود و با لحن آرامی ترس را از دلش می‌گرفت: «خواب، کابوس، رویا هرچی... تموم شد کهربا؛ گریه نکن عزیزم.»

دستش را با حرکتی آهسته پایین آورد. صورتش روی سینه‌ی کامران بود. اشک‌ها، لجوج و سراسیمه تیشرت سفید او را خیس می‌کردند: «چرا راحتم نمی‌ذارن؟»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و صورتش را به سینه‌ی عریض و استوار کامران فشرد و هق زد: «دیگه خسته شدم؛ کاش تموم شه... کاش بمیرم. دیگه این زندگی رو نمی‌خوام کامران. این دردو نمی‌خوام. این حق من نیست.»

قلب کامران تکان خورد و تنش مشهود لرزید. نگاهش روی آباژور کنار تخت کهربا ثابت ماند. سینه‌اش تخته‌سنگی خارا بود در مقابل سنگ خوش‌تراش و منعطفی مثل کهربا! چشم‌هایش را با درد و درماندگی بست: «پس کِی حق به حق‌دار می‌رسه؟!»

زمزمه‌اش را کهربا نشنید. به تیشرت کامران چنگ می‌زد و زار زار گریه می‌کرد. آن‌قدر ضعف به جانش بود که هیچ فکر و زمزمه‌ای تسکینش نمی‌داد. آن حصار به دور تن مرتعشش تنگ‌تر شد. چانه‌ی کامران روی سر کهربا بود. موهایش را بوسید و نفسش را همان‌جا ها کرد.

صدای خودش هم تحت‌تأثیر غم و رنج دخترک، حزین و غم‌دار شده بود: «چیه که انقدر داره اذیتت می‌کنه؟ بگو تا به الله‌اکبر ظهر نرسیده هلاکش کنم پیشِ پات.»

گریه‌اش اوج گرفت. صورتش را به سینه‌ی کامران فشار داد و زمزمه‌ی او غراتر شد: «چیه که خواب‌و از چشمات و آرامش‌و از دلت گرفته کهربا؟»

Scanned with Fast Scan

کمی خودش را عقب کشید. کامران به صورت خیس او زل زد. خم شد و جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را با نفس بلندی از روی عسلی برداشت. کهربا چندبرگ دستمال بیرون کشید. اشک‌هایش را پاک کرد و دستمال را زیر بینی‌اش گرفت. حینی که از نگاه کردن به کامران حذر می‌کرد، کوتاه و مختصر لب زد: «هیچ‌کس!»

کامران با اخمی که حالت صورت و نگاهش را عمیقاً مصمم‌تر و جدی‌تر نشان می‌داد دستش را جلو برد. طره‌ای از موهای کهربا را از روی پیشانی عرق‌کرده‌اش کنار زد و پشت شانه‌ی دخترک رها کرد. جنس موهای این دختر آن‌قدر نرم و لطیف و ابریشمی بود که شاید هر کسی را به نوازش وسوسه می‌کرد. دستش را عقب نکشید؛ سر انگشتانش را نرم‌نرمک روی گیسوان روشن و کهربایی او حرکت می‌داد. همرنگ چشمانش بود.

-می‌دونی از دروغ بدم می‌آد؟

کهربا سرش را پایین انداخت. بغضش دَم‌به‌دَم آب می‌شد: «کابوس‌های من بی سر و تهن؛ مثل همیشه... اینم... فقط یه خواب بود.»

-کی ریخته بهم خواب‌تو؟ این‌و بگو...

Scanned with Fast Scan

کهربا سکوت کرد. کامران دست از نوازش موهایش کشید... و کهربا منکر گرمای بی‌اندازه‌ی دست او و رخوتی که به چشم‌های خودش هجوم آورده بود نشد.

دوست داشت مثل دختربچه‌ای لوس نازش را بکشند. خجالت را پس بزند. سرش را روی پای کامران بگذارد و با نوازش موهایش اجازه دهد خواب سخاوتمندانه مهمان چشمانش شود. چرا زن‌ها همیشه در اوج انزوا و تنهایی، وقتی که محتاج یک دریا عنایت و مهربانی هستند؛ از یک مَرد محبت و توجه، طلب می‌کنند؟ چرا توجه جنس مخالف برای جنس لطیفی چون زن، انقدر مرغوب و خوش‌آیند است؟

چانه‌اش که میان دو انگشت کامران گیر افتاد و سرش بالا آمد چیزی ته سینه‌اش هری فرو ریخت. چشمانش اختیار نداشتند؛ دانه‌دانه از پیاله قل می‌زدند و روی گونه‌ی سردش روان می‌شدند.

به چشم‌های تیره و جستجوگر کامران خیره بود و او با لحن جدی و در عین حال پرآرامشی زیرلب می‌گفت: «سه سالت بود و من پونزده سالم که وسط همین خونه صدات زدم "کهربا". تو رو من خودم بزرگ کردم نیم‌وجبی، تا شدی یه‌دختر خانوم و خوشگل و عاقل و بالغ که همین الانم هواخواهاش سر و دست می‌شکنن برای یه گوشه چشمش. فکر

Scanned with Fast Scan

کردی نمی‌دونم دردت چیه؟ نگفته از چشمات می‌خونم کی حال‌تو آشفته کرده.»

لب کهربا با شرم و حیایی دخترانه، زیر دندان نیش گزیده شد. نگاهش را با بغض از او می‌دزدید. فشار دست کامران به روی چانه‌اش می‌گفت که باید حواسش را جمع حرف‌های او کند.

-دیگه نشنوم حرف از مُردن و ناامیدی زدی که کلاه‌مون بد می‌ره توو هم. نعمت زندگی رو خدا به همه داده؛ وقتش که برسه خودش ازت پس می‌گیره.

--دست خودم نیست؛ من...

-پس دستِ... لااله‌الاالله... بذار زبونم بسته باشه نصفه‌شبی کهربا، یهو یه‌چیزی می‌گم... وقتی بهش فکر می‌کنی معلومه که شب به شب کابوس می‌بینی. پس اون مشاور دربه‌درشده چه غلطی می‌کنه که تو هر هفته ازش نوبت می‌گیری؟

کهربا سرش را پایین انداخت. چشمه‌ی اشکش خشک شده بود. دستمال را کف دستش مچاله می‌کرد و با چهره‌ای مغموم لب می‌زد: «حتی اگه قلباً نخوامم یه‌چیزایی باعث می‌شن ناخودآگاه بهش فکر

Scanned with Fast Scan

کنم. دیدن یه آدمایی منو یاد روزهای نحس گذشته‌ام می‌ندازه و خاطرات تلخم خودبه‌خود زنده می‌شن. این دست من نیست.»

-کدوم آدما؟ بگو تا سه‌سوته حذف‌شون کنم.

کهربا با تعجب نگاهش کرد. کامران نیشخند زد.

-از دنیا نه؛ از زندگیت!

کهربا میان آن همه تردید و ترس و نگرانی لبخند گنگی زد. کامران خیره‌خیره نگاهش می‌کرد و کهربا می گفت: «اگه شدنی بود خودم حتماً این‌کارو می‌کردم؛ اما...»

نگاه منتظر کامران به لب‌های دخترک دوخته شد. منظور کهربا به کتایون بود؛ منتها هیچ اشاره‌ای نکرد. ابروهای کامران درهم بود و کهربا من‌من‌کنان اضافه می‌کرد: «نذاشتی پای تصمیمی که گرفتم بمونم؛ وگرنه الان داشتیم توو آرامش زندگی‌مونو می‌کردیم.»

کامران سرجایش کمی تکان خورد. کهربا یه‌کم هول کرد. کامران بی‌توجه به دستپاچگی او دست چپش را از روی پای دراز شده‌ی کهربا رد کرد و کف تشک تخت گذاشت و به آن تکیه داد: «کدوم تصمیم؟»

کهربا لب خشکیده‌اش را با سر زبان تَر کرد: «قبول نکردی؛ پس دیگه حرف زدن ازش... بی‌فایده‌ست.»

Scanned with Fast Scan

کامران آگاهانه پوزخند زد. دستش دومرتبه سمت موهای کهربا رفت. حرکات و نگاهش با حرص و عصبانیت همراه بود؛ اما نوازش‌هایش نه! سر کهربا پایین افتاد و کامران نمی‌فهمید چرا اصلاً دستش را سمت موهای او می‌بَرَد؟ چرا آن طره‌ی نرم و ابریشمی را بین دو انگشت گرفته و بی‌دلیل و با نگاه وجب می‌زند؟ گره‌ی میان دو ابرویش کور شد و با لحن تلخی گفت: «یه خونه داری که سقفش حی‌وحاضر بالای سرته، منو داری و مامان‌فاطمه رو... دیگه دردت چیه که بخوای با یه غریبه همخونه شی؟»

لب‌های کهربا جمع شد. سرش سمت شانه‌ی راست چرخید. نگاهش به دست کامران بود که موهایش را طره طره ناز می‌کرد. در ظاهر که انگار این‌کار را می‌کرد.

مگر اینکه گرفتن مو و کشیدن آن‌ها تا وسط کمر و پیچ‌وتاب دادن‌شان دور انگشت اشاره اسمش نوازش نباشد!

-می‌خوای با غریبه‌ها همخونه شی؟ باشه...

کهربا با تعجب نگاهش کرد. دهانش از حیرت باز ماند. نقش لبخند کنج لب کامران رنگی از شیطنت گرفت. با بدجنسی می‌گفت: «راهش اینه من زن بگیرم. تو رو هم می‌برم خونه‌ی خودم. همخونه

Scanned with Fast Scan

همخونه‌ست دیگه... چه فرقی می‌کنه؟ صبح تا شب می‌مونین پیش هم پای درد و دل و خلاصه که...»

کهربا موهایش را با حرص از دست او بیرون کشید و همزمان مشت گره کرده‌اش روی شانه‌ی کامران نشست. او می‌خندید و دخترک غیظ می‌کرد: «بد نگذره یه‌وقت؟»

کامران جای دست او را روی شانه‌اش می‌مالید و با خنده می‌گفت: «آره راست می‌گی؛ تو نباشی اون‌جا بیشتر خوش می‌گذره. اصلاً چه معنی داره مزاحم خلوت ما...»

کهربا تندتند پاهایش را تکان داد: «پاشو برو اتاقت.»

شانه‌هایش از فرط خنده تکان می‌خوردند. مچ هردو پای کهربا را سفت نگه داشت: «جفتک نینداز؛ فکر همخونه شدن‌و هم از سرت بیرون کن. وَاِلا با یکی همخونه‌ات می‌کنم که تا آخر عمر نتونی از کنارش جُم بخوری.»

کهربا مات‌ومبهوت نگاهش کرد: «منظورت چیه؟!»

کامران پایش را رها کرد. از روی تخت بلند شد. دستی به تیشرت خودش کشید. روی سینه‌اش از اشک کهربا خیس بود. همان‌جا را

Scanned with Fast Scan

چندبار دست زد: «چشمات کنتور نداره مگه؟ چه وضع گریه کردنه دختر؟ لباس‌مو همین‌جا بچلونم فقط یه سطل آب از...»

--کامران؟!

خندید و با صدایی دورگه گفت: «جونه کامران؟»

--منظورت چی بود از اون مدل همخونه شدن؟!

مکث کوتاهی کرد و جواب داد «امیرحسین‌و که می‌شناسی؟»

--امیرحسین کیه؟!

-پسر حاج‌مهدی!

کهربا سکوت کرد و کامران خیره به او با نیشخند گفت: «آقازاده‌ی حاج‌مهدی فرخزادِ فرشچی، دست‌به‌دست پیغوم فرستاده که یه‌شب تشریف بیارن و حرف خواستگاری از یکی‌یه‌دونه‌ی این خونه رو پیش بکشن. القصه که... پسره از اون بدپیله‌های مأخوذبه‌حیاست.»

گونه‌ی کهربا گل انداخت. سرش را پایین گرفته بود. کامران دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و با اخم نیم‌بندی به تماشایش ایستاد: «این‌بابا از اونایی نیست که مامان اجازه بده راحت دکش کنی. حسابش پاکه پاکه؛ بی‌خط و خش و رزومه‌ی سیاه‌کاری شده داره پا پیش می‌ذاره. این‌جوری واسه‌ات بگم... کمتر دختری می‌تونه به

Scanned with Fast Scan

حلال‌زاده‌ی حاج‌آقا فرشچی نه بگه. منم که... ریش‌وقیچی رو سپردم دستِ خودت. حالا چی می‌گی؟»

نگاهش به انگشتان ظریف دخترک بود که با استرس درهم پیچ و تاب‌شان می‌داد و با لحن غمگینی می‌پرسید: «نظر خودت چیه؟»

کامران نفس عمیقش را با تعلل فوت کرد. دستش را از روی صورت تا پشت گردن خود کشید و عضلات منقبض شده‌اش را با خستگی فشرد. اخم‌هایش هنوز جمع بود.

-اگه نظر منو بخوای می‌گم... فعلاً به ازدواج فکر نکن!

کهربا سرش را بالا گرفت. نگاهش را به چشمان کامران داد و او با همان لحن موثق و سنجیده‌اش می‌گفت: «این نصیحت‌و برای همیشه آویزه‌ی گوشت کن؛ تا وقتی از فکر کیاراد بیرون نیومدی هیچ مردی رو به زندگیت راه نده. این پسره امید نیست که دقیقه‌ی نود بزنی زیر همه‌چی و آبم از آب تکون نخوره؛ از همین‌حالا فکراتو بکن که بعدش پشیمون نشی.»

کهربا سر تکان داد. قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش جمع شده بود را با سر انگشت گرفت. صدای سرفه‌ی مادرش از اتاق می‌آمد. شب‌ها گلویش خشک می‌شد و کهربا می‌دانست که همین‌حالا برای نوشیدن

Scanned with Fast Scan

جرعه‌ای آب بیدار می‌شود. کامران حرکتی نکرد؛ اما نگاه کهربا با نگرانی سمت در رفت و دومرتبه سمت کامران برگشت.

--تو... نمی‌خوای بخوابی؟

آن‌قدر ساده بهانه آورده بود که کامران خنده‌اش گرفت: «دکم می‌کنی؟»

با خجالت نگاهش را به سینه‌ی فراخ او داد و چانه‌اش جمع شد: «خودت می‌دونی که منظورم این نیست. نمی‌خوام... وقتی بیدار می‌شه... تو رو این‌جا ببینه.»

تلخندِ سرد و عبوسی، گوشه‌ی لب کامران را جمع کرد: «زیادی شلوغش نمی‌کنی؟ خلاف شرع که...»

--کامران؟!

پوفی کرد و با کلافگی روی موهای خود دست کشید. مثل همیشه نرم‌وخیره‌سر تاربه‌تار روی پیشانی رها شدند و تا زیر ابروهای پرپشت و سیاهش پایین ریختند. با تردید می‌گفت: «اگه می‌ترسی بمونم.»

کهربا در سکوت انگشتانش را درهم فشار می‌داد.

سکوتش کامران را کلافه‌تر کرد. تأملش باعث شد کهربا با بغض زمزمه کند: «برو؛ من خوبم. ببخش از خواب بی‌خوابت کردم.»

Scanned with Fast Scan

کامران حرفی نزد. کمی ایستاد و از همان‌جا نگاهش کرد. درنهایت با تعقل درست‌تری نسبت به شرایط کهربا، سمت در رفت. کهربا پاهایش را آرام‌آرام توی شکم جمع کرد. کامران خواست چراغ را خاموش کند که صدای ترسیده‌ی دخترک مانعش شد: «بذار روشن باشه.»

سرش را به‌آرامی چرخاند و از روی شانه‌ی چپ به کهربا نگاه کرد. تکیه به تاج‌تخت، پاهایش را محکم بغل کرده بود. چشم‌هایش را بست و با چانه‌ای لرزان سرش را روی زانوانش گذاشت. سد اشک‌هایش بار دیگر شکسته شد. کامران میان درگاه ایستاده بود.

با چهره‌ای پکر و پریشان‌حال در را پیش کرد؛ اما نبست. نگاه دلواپسش هنوز به کهربا بود و از لای در او را می‌پایید. دخترک با هق‌هق، بی‌صدا و لرزان کج شد و قرآن کوچکی را از کشوی میز عسلی بیرون آورد. آن را توی دستش گرفت و چندبار نفس عمیق کشید. قرآن کوچک جیبی سوغات مشهد بود؛ فاطمه سفارش کرده بود: "هروقت دیدی دلت آروم و قرار نداره یا ترسیدی... این قرآن‌و روی قلبت بذار دخترکم. تبرک شده‌ست."

آن‌قدر درمانده بود و احساس یأس می‌کرد که به هر ریسمانی برای آرام شدن چنگ می‌زد. قرآن را بوسید. سرش را دومرتبه روی پاهایش گذاشت. شانه‌هایش از فرط گریه می‌لرزیدند. ترسِ بدی به‌جانش افتاده

Scanned with Fast Scan

بود و وحشت داشت از اینکه خوابش برود و همان کابوس لعنتی یک‌بار دیگر تکرار شود.

کامران که با دیدن حال و روز کهربا حالش عجیب دمغ و گرفته شده بود دستگیره را میان انگشتان یک‌دست فشرد و بلند و عصبی نفس کشید. نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق مادرش انداخت. تا نیم‌ساعت دیگر برای نماز صبح بیدار می‌شد. قطعاً صورت خوشی نداشت این‌وقت شب کامران را آن‌جا یا حتی وسط اتاق کهربا ببیند؛ اما باز هم هیچ‌کدام از این وهم و خیالات باعث نشدند که بی‌خیال کهربا شود و از صورت اشک‌آلود و ترس و وحشت دخترک ساده بگذرد. نفسش را محکم بیرون داد و با عجز و خستگی به صورت خود دست کشید. قدمی برداشت و در را به آرامی پشت سرش بست. کهربا یک‌آن ترسید و سرش را تندی بالا گرفت. با دیدن کامران، عجولانه اشک‌هایش را پاک کرد. قرآن هنوز توی دستش بود.

با صدای خش‌دار و بغض‌کرده‌ای گفت: «فکر کردم... رفتی!»

کامران با اخم کمرنگی نگاهش می‌کرد. قدمی سمت او برداشت و کهربا هق زد: «مامان واسه نماز بیدار می‌شه.»

کامران همان‌جا ایستاد. کمی مکث کرد. آباژور کنار تخت روشن بود. چراغ اتاق را خاموش کرد تا وقتی فاطمه بیدار می‌شود نور از شیشه‌ی

Scanned with Fast Scan

بالای در به بیرون نتابد و نظرش را جلب نکند. همین‌شان مانده بود که در این حیص‌وبیص به دل مادرشان شک بیفتد.

نگاه خیره‌اش را به صورت محزون و گریان کهربا داد و با لحن عصبی گفت: «وقتی می‌ترسی چرا نمی‌گی؟ کم ریختی توو خودت که نتیجه‌اش بشه هرشب کابوس دیدنت؟»

کهربا لب فشرد. سرش را پایین گرفت.

قرآن را بوسید و روی عسلی گذاشت: «بگم می‌ترسم؟ فایده‌ای هم داره؟»

کامران در سکوت تماشایش کرد. کهربا نگاه سرخ و خواب‌زده‌اش را به او داد.

کامران به صورت خود دست کشید و با استیصال گفت: «بخواب؛ می‌مونم پیشت تا مطمئن شم خوابیدی.»

کهربا چانه لرزاند: «از ترحم بدم می‌آد.»

کامران لبخند زد: «خب که چی؟»

-بهم ترحم نکن کامران.

-نکردم!

Scanned with Fast Scan

--پس چرا این‌جایی؟

-وقتی تو این‌جا داری از ترس گریه می‌کنی، من برم توو اون اتاق کپه‌ی مرگمو بذارم؟

کهربا میان اشک‌وآه لب گزید و با همان صدای مرتعش زمزمه کرد: «بالاخره که چی؟ تو یا مامان که نمی‌تونین هرشب مراقب من باشین.»

کامران پوزخند زد. شیطنت در نگاهش پیدا بود. تخت را دور زد و آن‌سوی تشک نشست: «سرکه‌ی مفت از عسل شیرین‌تره؛ ایضاً کارِ تو با دکتر و روان‌شناس و مشاور راه نمیفته. باید تنظیماتت اساسی دست‌کاری شه. می‌گن یه بی‌بی بیگُمی همین کوچه‌پشتی زندگی می‌کنه که اهل دعا و جادوجنل و سرکتابه.»

کهربا مات‌ومتحیر نگاهش می‌کرد. کامران با همان نیشخند به تاج تخت تکیه داد.

--بی‌بی بیگُم کیه؟ تا حالا اسم‌شو نشنیدم.

لبخند کامران رنگ‌ولعاب‌دار شد. دست کهربا را گرفت و سر دخترک را به‌نرمی روی سینه‌ی خودش گذاشت: «به‌قول حاج‌خانوم که استاده

Scanned with Fast Scan

خرافه‌پرستیه، یحتمل چشمت کردن؛ شایدم جادو... از فردا میفتیم دنبال باطل‌سحر. گشتیم و نبود؟ دعا می‌گیرم و چیزخورت می‌کنم تا اون پسرخاله‌ی شیربرنج من که عرضه‌ی دو روز زن‌داری نداشت‌و از این کله‌ی کوچولوت شوت کنی بیرون. والا... سگِ نمک‌نشناس به از آدمِ ناسپاس.»

کهربا ناخودآگاه نفس عمیق کشید. رد اشک هنوز پای چشم‌هایش پیدا بود. به شیطنت او بی‌رمق خندید. آغوش کامران چقدر امن و پدرانه بود؛ بوی تولا و مهربانی می‌داد... اما آن‌قدر گرم بود که یک‌لحظه حس کرد خودش هم دارد گُر می‌گیرد. کمی فاصله گرفت و سرش را روی متکا گذاشت.

کامران با تعجب به او نگاه کرد : «چی شد؟!»

کهربا نگاهش را از صورت او پایین کشید و مژه‌های تاب‌دار و خیسش را روی هم گذاشت: «هیچی!»

کامران کمی به چهره‌ی مخمورش خیره شد و با لحن آرامی پرسید: «می‌تونی بخوابی؟»

Scanned with Fast Scan

جوابش سکوت کهربا بود. دستش را زیر سر خودش گذاشت و به سقف اتاق خیره شد. عطر لباسش در هوای اتاق پراکنده بود. کهربا با بغض‌شیرینی زمزمه کرد: «واسه‌ام شعر می‌خونی؟»

کامران تک‌خنده‌ای مردانه کرد. کف دستش را وسط سینه‌ی خود گذاشته بود و با لحن شوخی می‌گفت: «قصه هم خواستی تعارف نکن!»

کهربا با لبخند پلک زد.چشم‌هایش تمنای خواب داشتند.

بعد از مکث کوتاهی کامران سرش را سمت او گرفت. تخت کهربا دونفره بود. همینم جای شکر داشت وگرنه مجبور می‌شد پایین تخت او زانو بزند و با زمزمه خوابش کند. دخترک در خواب عادت داشت غلت بزند؛ برای همین ترجیح می‌داد تختش وسیع‌تر از تخت تک‌نفره باشد تا حین خواب از آن سوی تخت پایین نیفتد. قبلاً این اتفاق بارها برایش افتاده بود. کامران زیرلب پرسید: «چی بخونم؟»

کهربا مصر بود پلک‌هایش همان‌طور خواب‌آلود بسته بمانند: «مولانا!»

کامران محزون لبخند زد. نگاهش به چهره‌ی غرق در خواب او بود. به پهلوی چپ چرخید. دستش هنوز به حالت زاویه‌دار زیر سرش بود. دست دیگرش را جلو برد و...

Scanned with Fast Scan

باز هم موهای کهربا بود که از کنار صورت میان انگشتان کامران نوازش می‌شد. طره‌ای را بین دو انگشت گرفته و به پیچ‌وتاب‌شان خیره شده بود؛ خیره به مژگان خیس و بهم چسبیده‌اش... با لحن مهربانی، گویی برایش از دل مولانا، لالایی می‌خواند:

«مرا اگر تو نخواهی، منت به جان خواهم

وَگر درم نگشایی، مقیم درگاهم

چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش
به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم

کجا رَوَم به سر خویش کی دلی دارم
من و تن و دل من سایه شَهَنشاهم

به توست بیخودیم، گر خراب و سرمستم
به توست آگهی من، اگر من آگاهم

نه دلربام تویی، گر مرا دلی باقی است
نه کهربام تویی، گر مثل پر کاهم

نه از حلاوت حلوای بی‌حد لب توست
که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم

ز هر دو عالم پهلوی خود تُهی کردم

Scanned with Fast Scan

چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم

ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم
بس است دولت عشق تو منصب و جاهم»

آن‌قدر خواند و خواند و کهربا را غرق در خواب تماشا کرد که نفهمید کِی و چه‌وقت چشم‌هایش گرم شد و همان‌جا کنج تخت خوابش بُرد. دستش روی گونه‌ی کهربا با همان طره‌ی خوش‌رنگ و نازک ثابت ماند.

دقایق و ساعت‌ها از پس هم گذشتند که از صدای بارش باران و شلاقی که قطره‌ها با تن خیس‌شان به شیشه‌ی پنجره می‌کوبیدند چشم‌هایش را باز کرد.

پشت پلک‌های پف‌کرده‌اش را با سر انگشت فشار داد و با تنی بی‌حال روی تخت نیم‌خیز شد. نگاه گنگی به اطراف اتاق انداخت. اتاق کهربا بود! دستش روی شقیقه نشست و همان‌جا را چندبار با درد مالید. کهربا خواب بود. کامران با دیدن او یک‌تا ابرویش بالا رفت. نفسش را با کلافگی فوت کرد و نگاهش سمت ساعت کوچکی که روی عسلی بود رفت. هشت‌صبح را نشان می‌داد. نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و با رخوت به صورت خود دست کشید: «چه غلطی کردم من؟ این همه‌جا... آد باید رو تخت کهربا کپه‌تو می‌ذاشتی؟»

همه‌ی نگرانی‌اش به‌خاطر مادرش بود. نکند بی‌خبر از همه‌جا...!

Scanned with Fast Scan

پوفی کرد و چشم‌هایش را با درماندگی بست. شقیقه‌اش دل می‌زد از درد! قولنج گردنش را با یک حرکت به چپ‌وراست شکست و از تخت پایین رفت.

کهربا روی شکم دراز کشیده و عمیقاً خواب بود. موهای بلند و عسلی رنگ دخترک توی صورتش ریخته و چهره‌اش پیدا نبود. کامران پتو را تا سرشانه‌های او بالا کشید. خواست موهایش را هم کنار بزند؛ اما از ترس اینکه بیدار شود دستش را عقب کشید و حینی که گردنش را میان پنجه‌های یک‌دست گرفته بود از اتاق بیرون رفت. بعد از یک دوش مختصر آن کوفتگی از جانش کنده شد. جلوی آینه موهای مرطوبش را رو به بالا شانه زد و از اتاق بیرون رفت. احتمالاً امروز با یک ساعت تأخیر راهی شرکت می‌شد. از سروصدای استکان و نعلبکی فهمید که مادرش هنوز عادت سحرخیزی‌اش را دارد. برخلاف خودش که تا لنگ ظهر می‌خوابید. با چهره‌ای گشاده پا به آشپزخانه گذاشت و با لحن خوشی، سلام و صبح‌بخیر داد. فاطمه جلوی سماور ایستاده و قوری چینی گل‌سرخ هم دستش بود.

از صدای کامران، به‌آرامی برگشت و به چهره‌ی بسام و خوش‌روی پسرش خیره شد: «شب و روزت بخیر... بی‌زحمت مادرجون اون چندتا تیکه نونی که گذاشتم رو بخاری گرم شه رو بیار سر سفره.»

Scanned with Fast Scan

کامران انگشتی که توی عسل زده بود را به‌دهان بُرد. نیم‌نگاهی به فاطمه انداخت و اطاعت‌امر کرد. کمی بعد نان‌ها را داخل سبد گذاشت و خندید: «هنوزم به روش قدیم نون رو گرم می‌کنی حاج خانوم؟»

فاطمه لبخند کمرنگی زد. استکان چای را جلوی کامران گذاشت: «انگشت‌تو توو کاسه‌ی عسل نزن؛ باز کتی می‌آد غر می‌زنه.»

کامران انگشتی که دومرتبه در ظرف عسل زده بود را بی‌توجه به حرف مادرش توی دهان گذاشت و عسل را با ولع خورد. فاطمه سری تکان داد و پیچ کنار سماور را تاب داد و روی کم گذاشت: «کهربا هنوز خوابه؟»

کامران که از سؤال غیرمنتظره‌ی مادرش گیج شده بود برای لحظه‌ای زیرچشمی پاییدش. بی‌حواس جرعه‌ای بزرگ از چای نوشید که تا جگرش سوخت. به سرفه افتاد و در همان‌حال با صدای دورگه‌ای جواب داد: «نمی‌دونم!»

استکان داغ را با تأنی داخل نعلبکی برگرداند. سرش را به گرفتن لقمه ای نان و عسل گرم کرد؛ درحالی که شش‌دانگ حواسش پرت بود. نگاه خیره‌ی فاطمه از آن‌سوی میز، روی چهره‌ی یکدانه پسرش ثابت و بی‌حرکت ماند. کامران زیر سنگینی نگاه او چای را داغ‌داغ سرمی‌کشید.

Scanned with Fast Scan

قلبش تند می‌زد. لقمه‌ی نان‌وعسل توی دهانش سنگ شده بود.
فاطمه با لحن سردی پرسید: «دیشب بی‌خواب شده بودی؟»

شهد و شیرینی عسل به گلویش نیش زد. سرفه‌اش گرفت و دستش را آسیمه، سمت استکان چای بُرد: «نه!»

--خواستم صدات کنم بری نون بگیری؛ اتاقت نبودی.

کامران با شرمی مردانه به چشمان مادرش نظر انداخت. اخم روی پیشانی‌اش را دید و سرش را پایین گرفت. به صورت ملتهب خود دست کشید. چایش تمام شده بود. بهترین حالتش این بود که واقعیت را بگوید؛ چرا با سکوت مسخره‌ای که هیچ دلیل منطقی پشتش وجود نداشت، زن بیچاره را به شک بیاندازد؟ کف هردو دستش را روی هم گذاشت و انگشتانش را درهم گره زد. اخمش جمع بود و آرام و شمرده توجیه می‌کرد: «صدای گریه‌شو شنیدم؛ توو خواب حرف می‌زد. بیدار بودم... دیدم صدای ناله‌اش می‌آد رفتم توو اتاقش. ترسیده بود و می لرزید. گریه می‌کرد. یه‌کم پیشش موندم... بعدشم...»

--کهربا اکثر شب‌ها کابوس می‌بینه؛ موندی آرومش کنی حق‌تو به‌جا آوردی دستت درد نکنه... اما لازم بود کنارش بخوابی و دست‌تو بذاری رو صورتش؟

لحن مادرش به حدی صریح و تند بود که کامران جا خورد. نگاهش را با تعجب بالا آورد و فاطمه با حال غریبی اوقات‌تلخی کرد: «درسته که

Scanned with Fast Scan

این دختر از بچگی پیش ما بوده و با شماها بزرگ شده؛ ولی شرعاً و قانوناً هیچ نسبت خونی با تو و کتایون نداره و این یعنی حتی به تو هم نامحرمه. برای اینکه بین‌تون فرق و توفیر نذارم و حس نکنه غریبه‌ست گذاشتم طفلک به‌دل خودش باشه، چون خاطرم از پسر خودم جمع بود که چشم‌ودل‌پاکه.»

کامران با اخم سرش را پایین انداخت. استکان خالی را توی نعلبکی می‌چرخاند. دستش نامحسوس می‌لرزید: «این همه‌سال... خلاف‌شو بهت ثابت کردم حاج‌خانوم؟»

فاطمه کمی سمت او مایل شد. دست سردش را با تکدر روی ساعد کامران گذاشت: «جفت‌تونو جوری بار آوردم که همو به چشم غیر نگاه نکنید. کج ندیدم ازت؛ می‌دونم که حلال خورده‌ای پسرم. مَردی و مردونگی سرت می‌شه و چشمت رو ناموس هیچ‌کس نمی‌چرخه؛ اما از وقتی کیاراد ولش کرد و رفت و دختر بیچاره از بی‌وفایی بچه‌ی خواهر من به اون حال و روز افتاد روزی صدبار خودمو لعن‌ونفرین کردم که چرا گذاشتم کهربا تو رو... پسر خودمو برادره نداشته‌اش خطاب کنه.»

چیزی درونش فرو ریخت. حیران و غریب به چهره‌ی دلگیر و عصبی مادرش نگاه کرد. هیچ کلمه‌ای به ذهنش نمی‌رسید تا روی زبان سِر شده‌اش سوق دهد. فاطمه از پشت میز بلند شد. استکان کامران را برداشت و سمت سماور رفت. صدای قل‌قل آب‌جوشیده سکوت

Scanned with Fast Scan

آشپزخانه را شکست و پشت بندش فاطمه با لحن آرام‌تری گفت: «کهربا از اولم وصله‌ی تنِ کیاراد نبود. اگه از حرف مردم هول به دلم نمی‌افتاد همون چند سال پیش عروس خودم می...»

-حاج‌خانـــوم؟!

از لحن معترضانه‌ی کامران، صورت فاطمه با اکراه جمع شد. استکان چای را با ترش‌رویی جلوی پسرش گذاشت و غر زد: «حالا نگفتم همین فردا برو عقدش کن که تشر می‌ذاری پشت اسمم... چیه؟ کفر که نیست. بذارم دختر به این خانومی و نجیبی که عینهو پنجه‌ی آفتابه... که اگه کل شهرو وجب بزنی لنگه‌اش نه توو طایفه‌ی خودمون پیدا می‌شه، نه توو کل محله... بذارم پسر حاجی‌بازاری‌ها بیان روی دست بگیرن و هلهله‌کنان ببرنش توو حجله‌ی طلا و رو سرش شاباش و نقل و نبات بریزن؟»

کامران میخ چشمان مادرش بود. بداخم و مکدر، با چهره‌ای ملتهب سرش را پایین انداخت. فاطمه روی شانه‌ی عریض و سدید پسرش زد و سمت اجاق رفت: «به چشم امانت بهش نگاه می‌کنی؛ اما توو این مملکت درندشت و میون آدمای رنگ و وارنگش، هیچ مَردی امانت دارتر از پسر من واسه دختری که خودم بزرگش کردم پیدا نمی‌شه. از قدیم هم گفتن قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری. حالا باز حرف خودتو بزن.»

Scanned with Fast Scan

کامران از پشت میز بلند شد. چهره‌اش عصبانی و نگاهش انزواطلب و سرد بود. همان نگاه کلافه و بدحال را به مادرش انداخت. شهد عسل دیگر به کامش شیرین نبود.

-حرفات چال شه همین‌جا... نرسه به گوش کهربا!

فاطمه اخم کرد: «اگه می‌تونستم که تا حالا صددفعه به‌روش آورده بودم تا مزه‌ی دهنش...»

-کهربا منو فقط به چشم برادرش می‌بینه؛ اینم جواب اون صددفعه‌ای که مجابت کنه جلوی این رسوایی رو بگیری.

--تو مو می‌بینی و من پیچش مو پسرجان! کدوم رسوایی دَم چشم‌تو گرفته؟ کهربا با واقعیت کنار اومده؛ قبول کرده که با تو از یه‌خون و از یه‌ریشه نیست. وگرنه انقدر جلوت ملاحظه نمی‌کرد؛ اونم یکی می‌شد لنگه‌ی کتایون که جلوی داداشش از منه مادر شرمش نمی‌گیره تا یه نیم‌لایه حجاب به‌زور بکشه تنش.

کامران به‌حالت عصبی پوزخند زد. چندبار دستش را روی صورت عرق کرده‌ی خود کشید. درمانده و بی‌روح؛ عاجز و عصبی میان موهایش چنگ زد. سرش را فشرد و فاطمه تمامش نکرد: «کهربا ضربه‌ی سختی از جفای کیاراد خورد؛ اما هربار به کمک تو بلند شد و روی پاش وایساد. همین باعث شده وابسته‌ات شه. دیدم وقتی می‌ری مأموریت چه حالیه تا برگردی. بچه‌ام خوشگله؛ اما خدا اقبال قشنگی قسمتش

Scanned with Fast Scan

نکرده. خام و بی‌تجربه‌ست و همین ساده‌دل بودنش داره از جون می ندازدش.»

نگاهش با پریشانی به چهره‌ی سرد و سنگی کامران بود. کنار پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده و به حیاط خیس خانه‌شان و آسمان ابری نگاه می کرد.

دستش تا ساق، رگ کشیده و پایین پرده مشت شده بود. در اتاق کهربا باز و بسته شد. کامران روی پاشنه‌ی پا برگشت. صدای بسته شدن در دستشویی آمد. نگاه کامران سمت مادرش رفت و با اخم و بی‌حواسی تشر زد: «این بحث همین‌جا تمومه؛ یه‌کلمه‌ی دیگه به زبون بیاری... به جون خودش قسم اگه به یه‌کدوم از این پرت و پلاها اشاره کنی به ثانیه نکشیده جل و پلاس‌مو جمع می‌کنم و واسه همیشه می‌رم خونه ی خودم.»

فاطمه ماتش برد. چهره‌اش آنی از هجوم خون سرخ شد: «نکنه پیِ بهونه‌ای که بری با اون دختره؟ ببین چی دارم بهت می‌گم کامران اگه دست بذاری رو مهلا...»

-بسه حاج‌خانوم؛ من غلط کنم حالا حالاها به‌فکر زن گرفتن باشم. همین راضیت می‌کنه؟ بگذر از من!

Scanned with Fast Scan

--خوش به اقبال بلندم؛ بگذرم که چهارسال دیگه به چلچلی بیفتی؟ موهات داره از شقیقه سفید می‌شه پسرجان؛ عزبی، خدا قهرش می گیره. چه معنی داره وقتی چهارستون بدنت سالمه و چشم و چَنته‌ات پُر و پیمونه سایه‌ی سر نباشی؟

--به‌به، می‌بینم که سرصبحی افتادی به‌جون یکی یه‌دونه‌ات و می خوای زنش بدی مامان‌خانومی! مبارکه کامران‌خان، بالاخره مهلا بله رو داد؟

این را کهربا با لحن شیرین و خندانی گفت و با نگاهی پرشیطنت به کامران خیره شد. نگاهش قدری روی چهره‌ی پکر او تأمل کرد و سمت سماور رفت و برای خودش چای ریخت. فاطمه به پسرش نظر انداخت و کامران اخم کرد.

--حالا چرا مهلا مادرجون؟ الحمدالله قحطی دختر که نیومده.

کهربا با تعجب به او نگاه کرد: «دختر خوبیه که!»

فاطمه پشت میز نشست. مچ دست راستش ذق‌ذق می‌کرد. ساعدش را به‌نرمی می‌مالید و گلایه می‌کرد: «توو خوب بودنش که شکی نیست. عیب نمی ذارم رو دختر مردم. خدا ببخشه به مادرش؛ اما تیکه‌ی پسر منم نیست.»

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید. کامران روی موهای خود دست کشید. کهربا استکانش را روی میز گذاشت. آستین‌های تونیک پاییزه‌اش را کمی بالا زد. کج شد و بی‌هوا گونه‌ی مادرش را بوسید: «قربونت برم من؛ همیشه گفتم، بازم می‌گم بیچاره عروسی که نتونه دل همچین مادرشوهری رو ببره.»

فاطمه از لفظ عسلی کهربا حظ کرد. لبخند مهربانی روی لب آورد و دستی به گونه‌ی دخترک کشید. پوست نرم و لطیف صورتش را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «بستگی داره کی عروسم شه؛ فرشته‌ی فردوس باشه رو سرم می‌ذارمش...جنِ کافر باشه از در خونه‌ام می‌رونمش.»

کهربا بی‌خبر از همه‌جا غش‌غش خندید. فاطمه نگاه شیفته و مادرانه اش را به گره‌ی کور میان دو ابروی پسرش داد. کامران دستی به چانه و ته‌ریشش کشید و مأیوسانه سری جنباند و از آشپزخانه بیرون رفت. قطعاً اوقاتش تا آخرشب زهرمار بود. نیم‌ساعت بعد کهربا کنارش روی صندلی نشست و کامران با چهره‌ای متفکر و عصبی حرکت کرد.

دخترک نگاه متبسم و زیبایش را به نیم‌رخ بی روح و مستبد او داد و پرسید: «دیشب کِی رفتی؟ تا صدات پیچید توو گوشم خوابم برد.»

کامران از پشت عینک‌آفتابی نیم‌نگاهی به او انداخت. باران بند آمده و خورشید از پشت ابرهای پراکنده، سخت و گیرا سرک می‌کشید. لحن کامران سرد بود: «دیگه کابوس ندیدی؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا نگاهش را از پنجره به پیاده‌روی خلوتی داده بود که گلفروش جوانی سطل‌های بزرگ حاوی گل‌های نرگس را از پشت وانت پایین می‌آورد و سمت مغازه می‌بُرد. روحش پر کشید برای یک‌شاخه از آن نرگسی‌ها!

آه کشید و زیرلب جواب داد: «تا صبح تخت خوابیدم؛ بدون هیچ کابوسی.»

کامران در سکوت سر تکان داد و کهربا با شیطنت نگاهش کرد: «راست‌شو بگو... چه وِردی خوندی زیرگوشم که حتی یه خواب کوچولو هم ندیدم؟»

یک‌تا ابروی کامران بالا پرید. لبخند گوشه‌ی لبش کج شد: «چشمم روشن نیم‌وجبی؛ انگار زیادم بدت نیومده از وِرد و جادوهای من!»

کهربا که یک‌امروز سرحال‌تر از همیشه بود با شعف خندید. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خوب بود. مطمئنم یه‌روز می‌زنی رو دست بی‌بی بیگُم.»

بالاخره یخ کامران از شیرین‌زبانی‌های دخترک باز شد. خنده‌ی سنگین و مردانه‌اش توجه کهربا را جلب کرد. کمی به چهره‌اش دقیق شد و با

Scanned with Fast Scan

همان لبخند نگاهش را به روبرو داد. کامران ماشین را داخل پارکینگ شرکت هدایت کرد. کهربا زودتر از او پیاده شد.

همین که پایشان به شرکت رسید مهلا متبسم و مشعوف به استقبال شان آمد. با کهربا روبوسی کرد.

-رسیدن بخیر مهلاجون.

--ممنونم عزیزم. چه‌طوری ؟ همه‌چی روبه‌راهه ؟

کهربا با همان لبخندی که از صبح مُهر لب‌هایش شده بود سمت میز منشی رفت. کیفش را آویزان کرد و گفت: «اوهوم؛ شکرِ خدا. دل‌مون واسه‌ات تنگ شده بود دختر. بچه‌ها هرروز سراغ‌تو می‌گرفتن.»

مهلا دلنشین و باوقار خندید: «همه‌اش یه‌هفته نبودم؛ این همه هواخواه کجا بودن که یه‌بارکی پیداشون شده ؟ کوشن پس ؟»

کهربا شکرک لبخند زد: «صبر کن یکی‌یکی سر و کله‌شون پیدا می‌شه. همه مثل ما سحرخیز نیستن.»

نگاه مهلا به در نیمه باز اتاق کامران بود. همان‌سمت رفت و تقه‌ای به در زد. حواسش به کهربا بود و با چشمک بامزه‌ای می‌گفت: «یه‌سر به مهندس سحرخیزمون بزنم و احوال‌شو بپرسم می‌آم پیشت. کلی باهات کار دارم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا خیره به او سر تکان داد. مهلا داخل رفت و در اتاق را هم بی مبالات بست. نگاه کهربا کمی روی در بسته‌ی اتاق ثابت ماند؛ اما با آمدن آرشام خیلی زود حواسش جمع شد و به احترام او ایستاد. آرشام مثل همیشه در جواب دخترک سری جنباند و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد: «کامران شرکته؟»

-امروز با هم اومدیم. با خانوم‌مهندس توو اتاقه.

و به اتاق کامران اشاره کرد. ابروی آرشام بالا پرید. نفس عمیقش را بیرون داد و گفت: «بگو یه قهوه بیارن اتاقم.»

و در معیت نگاه کهربا سمت اتاقش رفت. موبایلش زنگ خورد.

در آستانه‌ی در نگاهش را با اخم به صفحه‌ی گوشی داد. کهربا آبدارچی را صدا زد.

همان‌لحظه مهلا کنار کامران نشسته بود و با لبخند می‌گفت: «الکی بهونه نیار؛ تلفنی ازت اوکی رو گرفتم.»

کامران نگاهش را از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفت.

سمت او چرخید و نگاهش را به نگاه لوند و افسونگر مهلا داد: «چون تولدته نمی‌شه کاریش کرد.»

Scanned with Fast Scan

و در معیت نگاه کهربا سمت اتاقش رفت. موبایلش زنگ خورد.

در آستانه‌ی در نگاهش را با اخم به صفحه‌ی گوشی داد. کهربا آبدارچی را صدا زد.

همان‌لحظه مهلا کنار کامران نشسته بود و با لبخند می‌گفت: «الکی بهونه نیار؛ تلفنی ازت اوکی رو گرفتم.»

کامران نگاهش را از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفت.

سمت او چرخید و نگاهش را به نگاه لوند و افسونگر مهلا داد: «چون تولدته نمی‌شه کاریش کرد.»

مهلا خندید و بی‌محابا به بازوی کامران کوبید: «پس نمی‌آم و قرار دارم همه‌اش الکی بود!»

کامران نگاهش را با لبخند از او گرفت و به مانیتور داد: «اوهوم...»

Scanned with Fast Scan

--می‌دونی که بد تلافی می‌کنم؟

-اوهوم...

--تلافی می‌کنما کامران؟

می‌خندید و خیره به مانیتور سرش را تکان می‌داد:

«دوست دارم ببینم چه‌جوری؟»

مهلا با همان نگاه مرموز و چهره‌ی مبتهج کمی براندازش کرد. نگاهش از روی کامران سمت مانیتور می‌رفت و دومرتبه برمی‌گشت. از روی صندلی بلند شد. کامران نشان‌گر موس را روی یکی از پوشه‌ها نگه داشت؛ اما... قلبش تکان سختی خورد و سرجایش کمر صاف کرد. مهلا دست‌هایش را از پشت سر، دور گردن او حلقه کرده بود. گونه‌اش را محکم بوسید. دست کامران روی کیبورد مشت شد و مهلا زیر گوشش بی‌نفس زمزمه کرد: «من... از این بدتر هم می‌تونم تلافی کنم مهندس شمس!»

Scanned with Fast Scan

کف هردو دستش را روی میز گذاشت. به‌محض اینکه شانه کشید مهلا عقب رفت. کامران با چهره‌ای اخم‌آلود و مکدر از پشت میز بلند شد و نگاه متعجب مهلا روی صورت و دست‌های او چرخید: «چیزی شده ؟!»

لحن کامران شکایت‌آمیز و تا حد زیادی دلخور بود: «اون‌روز چی گفتم بهت مهلا؟ گفتم من اهل چنین روابطی اونم توو شرکت، با شریک‌وهمکارم نیستم. نمی خوام انگشت‌نماشیم بین پرسنلی که فقط منتظرن ببینن کی کجا پالونش کجه!»

مهلا بی‌پروا خندید. شانه‌ای بالا انداخت و از لب شال به گردن خود دست کشید. نگاه خیره‌اش به چشمان او بود: «می‌تونیم بریم خونه‌ی تو؛ مشخصاً منم توی این محیط راحت نیستم. در شأن من و تو هم نیست.»

کامران بالواقع ماتش بُرد؛ مهلا یک‌قدم جلو رفت.

Scanned with Fast Scan

کف هردو دستش را روی میز گذاشت. به‌محض اینکه شانه کشید مهلا عقب رفت. کامران با چهره‌ای اخم‌آلود و مکدر از پشت میز بلند شد و نگاه متعجب مهلا روی صورت و دست‌های او چرخید: «چیزی شده؟!»

لحن کامران شکایت‌آمیز و تا حد زیادی دلخور بود: «اون‌روز چی گفتم بهت مهلا؟ گفتم من اهل چنین روابطی اونم توو شرکت، با شریک‌وهمکارم نیستم. نمی خوام انگشت‌نماشیم بین پرسنلی که فقط منتظرن ببینن کی کجا پالونش کجه!»

مهلا بی‌پروا خندید. شانه‌ای بالا انداخت و از لب شال به گردن خود دست کشید. نگاه خیره‌اش به چشمان او بود: «می‌تونیم بریم خونه‌ی تو؛ مشخصاً منم توی این محیط راحت نیستم. در شأن من و تو هم نیست.»

کامران بالواقع ماتش بُرد؛ مهلا یک‌قدم جلو رفت.

Scanned with Fast Scan

مقابل او ایستاد؛ دستش را کنار دست کامران روی میز گذاشت. لنز طوسی، مردمک چشم‌هایش را برجسته‌تر نشان می‌داد و این به گیرایی نگاهش افزوده بود.

کامران بی‌حرکت تماشایش می‌کرد و مهلا سوک لب خودش را به‌عمد زیر دندان نیش می‌گرفت: «از آشنایی مون چندماهی گذشته کامران؛ اخلاق من یه‌جورایی دستت اومده. رُک و راحتم چون سال‌ها ایران نبودم؛ هنوزم نتونستم خودمو با فرهنگ این‌جا تطبیق بدم. دختر سنتی‌ای نیستم؛ اما از مردایی مثل تو خوشم می آد. مردایی که بتونن من و احساسات‌مو به‌چالش بکشونن از نظرم خیلی جذابن.»

کامران با کلافگی پلک خواباند. نگاهش پایین افتاد و مهلا با لبخند براندازش کرد.

Scanned with Fast Scan

صورتش را کمی جلو بُرد. پاشنه‌های کفشش بلند بود. با این‌حال لب‌هایش را زیر لاله‌ی گوش او نگه داشت: «مطمئنم تو هم این رابطه رو می‌خوای. چون دیدگاه و عقایدمون مثل هم نیست خودتو بی‌دلیل معذب می کنی ؟ من حاضرم تا هروقت که تو بخوای کنارت...»

--کامران ؟ مهندس تهرانی می‌گه که...!!!

با باز شدن در اتاق، کامران بی‌اختیار و دستپاچه یک قدم عقب رفت و از مهلا فاصله گرفت. کهربا مات ومبهوت به آن‌ها نگاه می‌کرد. مهلا لبخندش را به‌سختی قورت داد. نگاهش به صورت سرخ‌شده‌ی کامران بود که پشت گردنش را فشار می‌داد و چشمش را بی‌هدف دور و برِ اتاق می چرخاند. اخم‌هایش حسابی جمع بود. کهربا لب‌هایش را توی دهان کشید. می‌خواست به موقعیت آن‌ها فکر نکند؛ اما... دائماً مهلا را می‌دید که تقریباً

Scanned with Fast Scan

خودش را در آغوش کامران رها کرده و لبش را جایی مابین گوش و گردن او...!

جانش که از آن تصور مسخره گر گرفت پوشه‌ی توی دستش را محکم‌تر به سینه فشار داد و تته‌پته‌کنان گفت: «ساعت سه... با شرکای نجم... جلسه دارید.»

و نگاهش را به مهلا داد. با لبخند به چهره‌ی مبهوت کهربا چشمک زد و از اتاق بیرون رفت. نگاه بی‌حواسِ کهربا حالا به کامران بود. کلافه و عصبی پشت میزش نشست و با حرص گفت: «اون دورو ببند!»

کهربا با تأنی در را بست. سکوت سنگینی بر فضای اتاق حاکم بود. جلو رفت و کنار او ایستاد.

لحنش ناخواسته بی‌حس و یواش بود وقتی که پوشه را روی میز، کنار دست کامران می‌گذاشت و می‌گفت:

Scanned with Fast Scan

«آرشام خواسته قبل از جلسه‌ی امروز امضاء تو هم پای برگه‌ها باشه. می‌تونی بخونی... البته اگه وقت داری!»

کامران که نفس‌نفس می‌زد به محض اینکه صدای او را شنید مشتش را روی پوشه کوبید و غیظ کرد: «با من این جوری حرف نزن کهربا!»

دخترک از ترس درجا پرید. با چهره‌ای وا رفته، نگاه حیرانش را به او داد. کامران با چهره‌ای خون‌دویده گردنش را کج کرده بود و از آن پایین نگاهش می‌کرد. به یکباره بلند شد و کهربا قدمی عقب ایستاد: «مگه... مگه چه‌جوری حرف...»

-کنایه بارم نکن دختر!

--کنایه نزدم...

-خَرَم من؟

Scanned with Fast Scan

کهربا رنجیده نگاهش کرد و کامران خیره به چشمانِ او جوشید: «خودم می‌دونم این‌جا شرکته و جای این کثافت‌کاریا نیست. من و مهلا...»

--هرچی که بین تو و مهلاست به خودتون مربوطه کامران؛ لازم نیست توضیح بدی. منم قرار نیست به مامان چیزی بگم؛ اگه نگرانیت از این بابته می‌تونم بهت اطمینان بدم که کاملاً بی‌مورده!

کامران پوزخند زد. با افسوس سری تکان داد و گفت: «آخه تو چه می‌فهمی درد من چیه؟ چه‌کار دارم به مامان فاطمه؟»

کهربا گیج‌ومنگ نگاهش کرد. او نفسش را با حرص بیرون داد و خودکار سیاه را از جاقلمی برداشت: «آدم زنده وکیل وصی نمی‌خواد. هرکی هرچی می‌خواد پیش خودش فکر کنه؛ منتها تو یکی نباید منو قضاوت کنی.

Scanned with Fast Scan

این‌و می‌گم واسه اولین و آخرین‌بار که بشه آویزه‌ی گوشت!»

تندتند زیر برگه‌ها را امضاء می‌زد. کهربا در سکوت با لبخند تماشایش می‌کرد. کامران پوشه را با ضرب بست و قلم را روی میز انداخت. دست راستش لب میز ستون تنش شده بود و با دست دیگر عضلات شانه و گردن خود را فشار می‌داد. لب زیرین خود را از درد گاز می گرفت. تحمل نکرد. کج شد و از داخل کشو قوطی قرص هایش را بیرون آورد. یکی از آن‌ها را گلوخشک بلعید و قوطی را با حرص داخل کشو پرت کرد. کهربا با دلسوزی همان‌جا ایستاده بود و به درد و رنج او نگاه می‌کرد. می دانست که کامران وقتی از بابت چیزی خیلی عصبانی باشد دچار اسپاسم‌عضلانی می‌شود. لحنش ناخودآگاه غمگین شد: «چرا سر هرچیزی حرص و جوش می‌خوری؟

Scanned with Fast Scan

به‌خدا من فکر بدی راجع‌بهت نکردم کامران. هرکس اختیار زندگی خودشو داره.»

کامران ساکت و ناراحت بود. روی صندلی لم داده و شقیقه‌اش را فشار می‌داد.

کهربا نچی کرد و با بغض پشت سر او ایستاد. کمی بعد عضلات شانه و گردنش که زیر انگشتان ظریف و کوچک دخترک فشرده شد کامران با شوک چشم‌هایش را باز کرد. دستی که روی پیشانی‌اش گذاشته بود را با رخوت پایین آورد. سرش را روی شانه کج کرد و با صدای خفه‌ای گفت: «تو جونه مالیدنه این کت‌وکول‌و داری آخه بچه؟ ول کن برو سر کارت.»

کهربا لبخند زد: «خیلی سفته! ورزشم که نمی‌کنی آخه؛ این همه عضله رو از کجا آوردی؟»

لبخند گوشه‌ی لب کامران کج شد: «از توو لپ‌لپ!»

Scanned with Fast Scan

کهربا بی‌خیال بغضی که تا آن موقع بیخ گلویش را چسبیده بود قهقهه زد. کامران هم بی‌صدا و بی‌حال خندید.

دستش را از روی سینه سمت شانه‌ی خود بُرد و با مهربانی روی دست سرد کهربا گذاشت. لحنش میان آن همه تلمیح، خواه ناخواه حزین بود: «اون چندسالی که توو بازار کارگری کردم... زیر فشار و گرفتاری و گرو گذاشتن رگ و ریختن عرق، جای پروار شدن شیکمم از رزق و روزی حلال، به چربی‌سوزی افتادم و یه‌هوا عضله نشست رو بر و بازوم که یادم بمونه اون روی زندگی رو هم دیدیم تا ندیده از دنیا نریم. کِی وقت ورزش داشتم که حالا به‌فکرش باشم نیم‌وجبی؟ ول کن منو... دستت جون نداره... برو پشت اون میز تا صدای مهندس‌و در نیاوردی.»

Scanned with Fast Scan

لحنش شوخ بود؛ اما آن حزن به‌حدی عیان که بغض کهربا آب شد. قطره‌ای شفاف از اشک روی گونه‌اش چکید. فوری با کنار بازویش پاک کرد. لبخند زدن با آن چشمان خیس و حالت پکر و چهره‌ی درمانده مسخره به نظر می‌رسید؟! اما لبخند زد. انگشتان کامران را گرفت و قبل از اینکه بخواهد متوجه عکس‌العمل کهربا شود؛ لب‌های دخترک پشت دست او نشست. از بوسه‌ی کهربا، کامران به‌یکباره برگشت. دستش را عقب کشید و بهت‌زده صدایش زد: «دیوونه شدی؟! این چه کاریه؟»

از روی صندلی بلند شد. کهربا سرش را پایین انداخت: «همیشه از خودت می‌گذری؛ به‌خاطر چی آخه؟ کاش انقدر خوب نبودی کامران. کاش می‌ذاشتی منم...»

نگاهش با ناراحتی به صورت کهربا بود: «اینا رو گفتم که تو رو شرمنده کنم؟»

Scanned with Fast Scan

--کامران...

-یه درد و دل ساده هم نمی‌شه پیشت کرد؟

--قربونت برم؛ معلومه که می‌شه. به جز من کی سنگ صبوره واسه‌ات؟ کیه که دردتو ببری پیشش؟ من‌وتو غیر از هم کیو داریم کامران؟

از لحن پرمحبت و صدای آهنگین و نگاه بغض‌دار کهربا، کامران خجل شد. با این‌حال جوابش مثل روز روشن بود: «هیچ‌کس!»

کهربا لبخند زد. دانه‌ای اشک گونه‌اش را ناز کرد: «هر آدمی به یه همدم نیاز داره. ازدواج کن؛ با یکی که واقعاً لیاقت‌تو داشته باشه.»

کامران میان بهت و تعجب، مردانه خندید: «تو نشونش کن؛ من می‌رم خواستگاریش!»

Scanned with Fast Scan

کهربا بینی‌اش را بالا داد. کج شد و از کنار دست کامران یک‌برگ دستمال بیرون کشید و گفت: «چه‌جوری باشه؟ خصوصیات‌شو بگو.»

کامران لب‌هایش را جمع کرد. نگاه خیره‌اش به نیم رخ کهربا بود که دستمال را توک بینی‌اش می‌گرفت.

از حرکتِ کهربا، لبخند کمرنگی مهر لب‌هایش شد:

«خانوم و نجیب؛ خوشگل و ناز و توو دل برو!

تحصیلاتش مهم نیست؛ اما باشعور و فهمیده باشه. منو واسه خودم بخواد نه شغل و کار و درآمدم. همون شب اول تا گفتم سلام‌علیکم نپرسه مدل ماشینت چیه؟ مخلص‌کلام حسودم، حتی به بچه‌ی خودمم ممکنه حسودی کنم، پس توو زندگی اولویتش اول باید من باشم! ترجیحاً با مادرشوهر هم کنار بیاد و فردا پس‌فردا سازش ناکوک نشه که یا من یا مادرت!»

Scanned with Fast Scan

او می‌گفت و کهربا میان تحیر و تعجب غش‌غش می خندید. تا جایی که کم مانده بود از حال برود و به‌موقع دست کامران را گرفت: «وای... کامران... مُردم خدا... اینی که تو می‌خوای‌و... خدا هنوز رو زمین نیاورده. وای... وای کامران دلم...»

کامران هم از خنده‌های نمکین و بامزه‌ی او به خنده افتاده بود: «چرا ضعف می‌ری دیوونه ؟ اگه توقعم انقدر بالا نبود که تا حالا صددفعه زن گرفته بودم.»

--این‌جوری باشه که هیچ‌وقت نمی‌تونی زن بگیری!

-بهتر؛ کدوم آدم عاقلی توو این زمونه زن می‌گیره ؟

--وا...

-والا؛ می‌مونم بیخ ریش تو و مامان فاطمه!

--پس کتی چی ؟

Scanned with Fast Scan

-اون ورپریده که سایه‌مو با تیر غیب می‌زنه. از خداشه برم گورمو گم کنم.

کهربا اخم شیرینی کرد: «خدا نکنه؛ همین که من و مامان دوستت داریم بس نیست؟!»

کامران سنگین و آرام خندید. سر دخترک را با مهربانی به سینه گرفت و از روی مقنعه بوسید: «همین که تو داری کفایت می‌کنه پدرسوخته با اون چشات!»

کهربا لبخند زد. ناخودآگاه با یک‌دَمِ عمیق عطر او را از روی پیراهن نفس کشید.

رایحه‌ی گرم و چوبی‌مانند ادکلن کامران مشامش را نوازش داد. کمی عقب رفت. بی‌آنکه به چهره‌ی کامران نگاه کند پوشه را برداشت. جلوی در صدای کامران شنید: «امروز با شرکای رقیب جلسه داریم؛ اما کارت که تموم شد بمون شرکت باهم برمی‌گردیم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا لای در ایستاده بود؛ روی پاشنه‌ی کفش به‌آرامی سمت او چرخید. کامران پشت میز کارش نشسته بود و از بالای مانیتور به کهربا نگاه می‌کرد. دخترک با تبسم نیم‌بندی سر تکان داد. عطر کامران در عمق سینه‌اش جا مانده بود وقتی که از اتاق بیرون می‌رفت و با آرامش لبخند می‌زد.

*****

برای هزارمین‌بار نگاهش را روی آن چند خط بالا و پایین کرد. کف دستش از فرط استرس عرق کرده بود. بی اختیار به کنار سارافونش کشید. به‌حدی عجول و محکم که پوست دستش قرمز شد. آب دهانش را قورت داد. نگاهش روی اسم «کیاراد» مکث می‌کرد. با لرز خفیفی پایین رفت و روی پیام او استپ زد. قلبش از ترس، تند می‌کوبید: "دلم واسه‌ات تنگ شده کهربا. می‌دونم ازم

Scanned with Fast Scan

بیزاری، حق داری متنفر شی. چند روز رفتم شهرستان تا جلو چشمت نباشم... اما واجبه که ببینمت. قرار بذاریم... جا و ساعتش با خودت!"

دستش با پَرِ سارافون مشت شد. حرصش بالا آمد. کیاراد... بعد از آن افتضاحی که به‌بار آورده بود با چه رویی می‌خواست او را ببیند؟! آن هم قرار دونفره! رفته بود تا جلوی چشمش نباشد؟! او همیشه فرار را بر قرار ترجیح می‌داد. رفته بود چون از خشم کامران واهمه داشت. می‌دانست اگر دست کامران بهش برسد روزگارش را سیاه می‌کند. کیاراد همیشه در نظرش یک ترسوی بزدل است. اگر از کارش پشیمان بود با یک دسته‌گل، مَرد و مردانه شرمنده و سربه‌زیر می‌آمد تا در حضور خاله‌اش و کامران، مثل یک عاشق واقعی بابت خطایش عذرخواهی کند.

Scanned with Fast Scan

هرچند، کهربا مطمئن بود او را به همین سادگی نمی بَخشَد. خطای کیاراد این روزها یکی دوتا نیست؛ کهربا از کدام یک از آن‌ها بگذرد؟! به‌حد کافی شخصیت دخترک را زیر قدم‌های غرورش له کرده بود.

گوشی را با ترش‌رویی روی تخت انداخت و از اتاق بیرون رفت. صدای مامان‌فاطمه نظرش را جلب کرد: «بذار کهربا هم بیاد بعد باز کن. هولی مگه دختر؟»

صدای طعنه‌آمیز کتایون را شنید: «حالا مگه تحفه‌ست؟ پسرجانت خیلی کار شاقی کرده؟»

--لااله‌الاالله... این پسر اگه پنج‌تا انگشت‌شو عسل کنه و بذاره دهن توآ بازم از مچ گاز می‌گیری بس که بی‌چشم و رویی!

--هه... کجای اون تلخک به عسل شبیهه؟ آه؛ یارو چقدم چسب‌کاریش کرده. حالا انگار چی توش هست!

Scanned with Fast Scan

نگاه متعجب کهربا به کادویی‌های روی میز بود. چند جعبه‌ی کادوپیچ شده! فاطمه نگاهش کرد و با لبخند گفت: «بیا دخترم؛ کامران واسه تو هم خلعتی گرفته.»

کهربا کنار او نشست. فاطمه دوتا از کادوها را روی پای دخترک گذاشت و کهربا حیران لبخند زد: «دستش درد نکنه؛ اما آخه... مناسبتش چیه؟»

نگاه فاطمه به دست کتایون بود که جعبه‌ی کادو را جر واجر می‌کرد: «مگه هدیه دادن مناسبت می‌خواد مادرجون؟ سر راه رفته بازار و اینا رو خریده. باز کن کادوتو... این دختر که از بس هول بود همه‌شونو کرد عینهو جیگر زلیخا!»

کهربا خندید. به کتایون نگاه نمی‌کرد. با چسب روی کادو ور می‌رفت که کتایون سوتی کشید و با شوق گفت: «اوهو؛ چه ولخرجی هم کرده خان داداش‌مون... گوشی

Scanned with Fast Scan

آیفون، اونم آخرین مدل! از کجا می‌دونست من این‌و می‌خـــوام؟ تو بهش گفتی؟»

فاطمه چپ‌چپ نگاهش کرد: «باریکلا؛ دیگه چی؟ من می‌رم به داداشت می‌گم واسه‌ات گوشی فلان‌قیمت بخره؟ اونم توو این وضعیت که مردم هشت‌شون گرو نُه شونه؟»

--مردم به ما چه؟ داشتن این چیزا لیاقت می‌خواد. دارندگی و برازندگی!

کهربا اخم کرد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد: «خودتو نزن به اون راه! جفت‌مون خوب می‌دونیم اگه کامران نبود که تحت هر شرایطی هوامونو داشته باشه ما هم می رفتیم توو طبقه‌ی فقرا و می‌شدیم قشر ضعیف جامعه. جای اینکه شُکر کنی و ممنونش باشی که توو این گرونی خواسته دل‌مونو شاد کنه می‌شی نمک روی زخم؟»

Scanned with Fast Scan

کتایون با نگاه بدی به او خیره شد: «به تو چه؟ هرکاری کنه وظیفه‌شه؛ داداشمه و خواسته خرج کنه...»

این را گفت و به نگاه مکدر کهربا پوزخند زد: «اصلاً بینم... با تو چه نسبتی داره که واسه‌ات ولخرجی می کنه؟ حالا باز منو بگی از خونشم، خواهرشم... تو رو سننه؟»

فاطمه تشر زد: «بسه کتی؛ جلو زبون‌تو بگیر تا نرسیده به گوش کامران!»

کتایون کادوهایش را با حرص بغل گرفت و از روی مبل بلند شد: «برین به‌درک بابا؛ یه‌مشت عقب‌افتاده‌ی دوزاری ریختن دورِ من تازه ادعاشونم می‌شه.»

در اتاقش را محکم بست. کهربا سرش را پایین انداخته بود. با بغضی خاموش روی زرورق کادویش ناخن می کشید. فاطمه با چهره‌ای غمگین دست او را گرفت:

Scanned with Fast Scan

«ولش کن عزیزدلم؛ می‌شناسیش کتی رو. زبونش تنده؛ خودشم نمی‌فهمه چی داره می‌گه.»

کهربا تلخندی زد و سر تکان داد. کامران همان‌طور که دست و صورتش را با حوله خشک می‌کرد از دستشویی بیرون آمد. کهربا با دیدنش سلام کرد و او به رویش لبخند زد: «وعلیکم...»

نگاهش را دور هال چرخاند: «پس کتی کو؟»

کهربا حرفی نزد. نگاهش فقط به کامران بود.

فاطمه سرسری جواب داد: «کادوهاشو باز کرد؛ با ذوق و شوق پاشد رفت توو اتاقش... بیا بشین پسرم. برم چایی بیارم خسته‌ای.»

کامران حوله را به مادرش داد و روی تک‌مبلی نشست: «قربون دستت حاج‌خانوم!»

Scanned with Fast Scan

فاطمه که رفت کامران نگاهش را به کهربا داد. دخترک دمغ بود. کامران با لبخند می‌پاییدش: «چیه نیم‌وجبی؛ پکری؟»

کهربا صوری لبخند زد. لحنش خجول و شیرین بود: «چه نیازی بود گوشی آیفون بخری؟ خودتو انداختی توو خرج.»

هردو ابروی کامران بالا پرید: «تو که هنوز باز نکردی؛ از کجا می‌دونی گوشی خریدم؟»

--دیدم دست کتایون!

لبخند زد: «دلم خواست؛ حرفیه؟»

کهربا نگاهش کرد. نگاه کامران هم به او بود.

--گرونه!

-فدای سرت؛ ارزش شما دوتا بیشتر از این حرفاست.

Scanned with Fast Scan

کهربا لبخند زد. صادقانه بگوید دلش از جمله‌ی کامران لرزیده بود. آنقدر خوب‌وخوش‌ومثبت؛ که حرف‌های تلخ کتایون را از یاد بُرد. آن‌دختر اصلاً برایش مهم نبود که حالا حرف‌هایش بخواهد برای او اهمیت داشته باشد.

فاطمه سینی استیل را روی میز گذاشت. کامران خم شد و لیوان چایش را برداشت. چندتا کشمش سبز از داخل کاسه‌ی چینی گل‌سرخ توی دهان خود انداخت و خیره به انگشتان ظریف کهربا که آرام‌آرام کادویش را باز می کرد، کشمش‌های ترش و شیرین را زیر دندان جوید.

کهربا جعبه‌ی گوشی را روی میز گذاشت و با شوق زیادی پیراهن‌مجلسی را بالا گرفت. نگاه فاطمه پر از تحسین شد: «باریکلا به سلیقه‌ی پسرم؛ زده چشم بازارو کور کرده. چقدم که خوش‌رنگه؛ الهی به‌خوشی تن کنی دخترم. ان‌شاءالله رخت عروسیت.»

Scanned with Fast Scan

نگاه کهربا به کامران پر از شادی و اشتیاق بود:

«ممنونم؛ خیلی نازه. خدایی مامان راست می‌گه؛ واقعاً خوش‌سلیقه‌ای. من عاشق سفید صدفی‌ام.»

کامران جرعه‌ای از چایش نوشید و در سکوت لبخند زد.

فاطمه با وقت‌شناسی نگاهش را از کامران گرفت و خطاب به کهربا شور زد: «کتی که نذاشت لباس‌شو ببینیم؛ ماشاءالله بس که هول بود. پیرهن فقط تو تن خودشو نشون می‌ده مادرجون با یه‌نظر دلبری نمی‌کنه. پاشو برو بپوش بیا این‌جا ببینمت عروسکم.»

با این حرف چای ته گلوی کامران جست و به سرفه افتاد.

کهربا که از حرف مادرش تعجب کرده بود نگاهش را با نگرانی به او داد. کامران با دستمال لب‌هایش را خشک می‌کرد. چهره‌ای خون‌دویده و سرخ بود.

Scanned with Fast Scan

فاطمه آگاهانه لبخند زد. علت دستپاچگی پسرش را می دانست؛ ولی مصر بود تا کهربا را هم توی معذوریت بگذارد: «پاشو دخترم باید برم کلی کار دارم. الانه که الله اکبر مغرب‌و بگن و من هنوز برنج‌و دَم نکردم.»

کهربا در حضور کامران معذب بود. لبخندش گاهی محو می‌شد و گاهی رنگ می‌گرفت: «اما... آخه...»

--غریبه نداریم این‌جا که رو می‌گیری؛ از کامران که نباید خجالت بکشی مادرجون. برو بپوس یه‌نظر ببینمت.

--پس شما هم بیاین توو اتاق!

--نه دخترم؛ خلعتی کامرانه! یحتمل اونم دلش می‌خواد ببینه تا مطمئن شه لباسی که خریده بهت می‌آد!

بهانه‌های علنیِ فاطمه برای کهربا گنگ و عجیب بود؛ اما کامران که دلیلش را می‌دانست خودخوری می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

نگاه کهربا سمت او رفت. سرش را پایین انداخته بود و همان‌طور که دسته‌ی لیوان را محکم و عصبی بین انگشتانش فشار می‌داد جرعه‌جرعه و ناآرام چایش را با یک‌دنیا اخم می‌نوشید.

درنهایت پافشاری‌های فاطمه کهربا را مغلوب کرد. پیراهن را برداشت و با شرمی که گونه‌هایش را به‌رنگ گُل کرده بود سمت اتاقش رفت.

در که بسته شد کامران نفسش را با عطش بیرون داد. لیوان را توی سینی کوبید و گفت: «داری زور می‌ذاری پشت هدفت حاج‌خانوم. بشین، نکن! گناه داره.»

فاطمه اخم کرد: «استغفرالله... چه گناهی؟»

-می‌دونی کهربا رو حرفت نه نمی‌آره و باز اصرار می‌کنی. دختره اذیت می‌شه جلوی من؛ گناه داره به‌والله.

Scanned with Fast Scan

--بیخود شلوغش نکن پسرجان؛ یه پیرهن تن کردن که این همه هوچی‌گری نداره.

-دِ مصبت‌و شُکر، من که می‌دونم دلت چی می‌خواد. داری بد تا می‌کنی مادرِ من؛ کهربا منو هیچ‌وقت...

ادامه نداد. با چهره‌ای سرخ شده نفسش را فوت کرد. فاطمه ساکت بود. نگاهش را با اخم از پسرش گرفت. کامران دستی به صورت ملتهب خود کشید و بلند شد. قبل از اینکه کهربا بیاید باید از آن‌جا می‌رفت. دلِ به شهادت گرفتن شکنجه و رنج و عذاب او را نداشت.

با سرآسیمگی از جلوی مادرش رد شد و با قدم‌های بلند سمت راهرو رفت. همین که از خم آن گذشت، دو سه قدم مانده به اتاقش در اتاق کهربا باز شد. پاهای کامران با دیدن او از جان افتاد و همان‌جا کنار دیوار ایستاد. می خواست تعلل نکند و آن دو قدم لعنتی را هم بردارد؛

Scanned with Fast Scan

اما... با دیدن کهربا در آن لباس سفید بهاری که بلندی اش تا پنجه‌ی پای دخترک می‌رسید؛ تور و پولک و سنگ‌دوزی‌های روی لباس و کمر باریکش که انگار لباس را قالب تن او دوخته بودند؛ موهای یک‌دست عسلی و ابریشمی‌اش که تا وسط کمر می‌رسید؛ همرنگ چشمان کهربایی‌اش بود. آب دهانش را قورت داد.

چشم‌هایش را با شرمندگی بست. سعی کرد شانه‌های عریان و پوست سپید تنش را از ذهن خود خط بزند. او فقط کهربا بود؛ فقط کهربا! دختری که شاید خواهرش نباشد؛ شاید همخونش نباشد... اما دست کامران امانت بود.

تن همیشه تب‌زده‌ی خودش را نادیده گرفت؛ پیشانی عرق کرده و شاهرگ رگ‌کشیده و خون به‌قلیان درآمده اش را هم نادیده گرفت؛ او فقط کهربا بود!

Scanned with Fast Scan

دخترک میان درگاه دست‌ودلش می‌لرزید. لبخندش را با گزیدن لبش می‌بلعید. گونه‌اش تب کرده و قلبش تند می زد؛ اما زبانش همپای چشمانش عسلی بود. به لکنت چرخید: «ق... قشنگه ؟»

کامران نفس بلندی کشید. سرش هنوز پایین بود.

پلک زد. قشنگ بود! زیادی هم قشنگ بود! نگاه درمانده و عصبی‌اش به جلوی پای کهربا و پایین لباس او چسبید. سر تکان داد. صدایش دورگه شد: «خوبه عزیزم؛ مبارکت باشه.»

کهربا لبخند زد. دستش را زیر موهایش بُرد و آن‌ها را از جلو، روی شانه‌های خود ریخت. به‌این ترتیب برهنگی لباسش را پوشاند. غافل از اینکه پیش از حجاب، همه‌ی آن ظرافت دخترانه، به چشم کامران آمده بود.

Scanned with Fast Scan

--خواستم واسه عروسی محمدجواد بپوشین؛ واسه کتی هم عین همینه فقط... فیروزه‌ایش!

کهربا لبخند زد. هنوز تب داشت. هنوز دل‌دل می‌کرد. هنوز می‌لرزید: «من سفید دوست دارم.»

نقشی از لبخند؛ محو و سرگردان کنج لب کامران نشست.

کهربا زمزمه کرد: «برم به مامان هم نشون بدم؛ خیلی دوست داشت ببینه.»

این را گفت و همچون نسیمی بهاری؛ خنک و خوش‌نواز و ملایم از مقابل کامران رد شد. عطرش هم از جنس خودش بود؛ لطیف و شیرین! کامران با غیظ روی موهای خودش دست کشید. پای از توان افتاده‌اش با رفتن او دومرتبه جان گرفت. با عصبانیت سمت اتاقش رفت و زیرلب غر زد: «اون فقط می‌خواست من ببینم...

Scanned with Fast Scan

آخه کی این فکرو انداخت توو سرت مادرِ من ؟ دِ من و این طفل‌معصوم که روحشم از هیچی خبر نداره چه خط و ربطی بهم داریم ؟ لعنت بر دل سیاه شیطون. لعنت به من که...»

با تغیر به پایه‌ی میز کوبید و به موهایش چنگ زد. عصبی و بهم ریخته، با دستی لرزان سیگاری آتش زد و کنار پنجره ایستاد. چشم‌هایش را بست. دود را با درد فوت کرد.

قلبش هنوز هم تند می‌زد. دستش مشت شد؛ سیگار هنوز بین دو انگشتش بود که مشتش را وسط جناق سینه کوبید. در بحبوحه‌ی مصیبت‌زده‌ی زندگی‌اش فقط همین را کم داشت. نگران کهربا بود و دل زخم‌خورده‌ی آن دختر! رجا داشت جان خودش را بگیرند؛ اما یک‌تار از سر او کم نشود. کهربا... بی‌گناه بود.

Scanned with Fast Scan

*****

نگاهش را با اخم و دلخوری از شیشه‌ی پنجره گرفت و سوی او غر زد: «دوسش ندارم. جواب من از همین حالا معلومه.»

کامران از گوشه‌ی چشم پاییدش. سرش را طرفین جنباند و بلند نفس کشید. درحالی که همه‌ی حواسش را به جاده داده بود با لحن سنگینی گفت: «بعد از عروسی وقت کافی واسه عاشق شدن داری.»

کهربا رو ترش کرد. با پوزخند نگاهش می‌کرد: «من امیرحسین‌و دوست ندارم کامران؛ نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم. من اون پسرو نمی‌شناسم. تو خودت...»

کامران اخم کرد. پنجه‌هایش به‌دور فرمان قرص شد و رشته‌ی کلامش را از بن قیچی زد: «قرار خواستگاری رو گذاشتیم. شاید وقتی دیدیش نظرت عوض شد.»

Scanned with Fast Scan

--به‌خدا درکت نمی‌کنم کامران؛ تو که می‌گفتی حالا حالاها به ازدواج فکر نکنم؟ می‌گفتی زوده! چی شد که توو همین دو سه‌روزه نظرت صدوهشتاد درجه عوض شد؟!

سنگینی نگاه کهربا اذیتش می‌کرد. سرش را برگرداند. با همان چهره‌ی بداخم، از پنجره نیم‌نگاهی به بیرون انداخت. دستش رابه‌حالت عصبی روی چانه و ته‌ریش خود کشید. صدایش خش‌دار بود و این یعنی کم‌کم دارد از کوره در می‌رود: «در موردش پرس‌وجو کردم. فهمیدم پسر خوبیه؛ ارزش داره پا پیش بذاره. این شد که گفتیم یه‌شب حاج‌مهدی و اهل‌وعیالش پاشن بیان حرفاشونو بزنن؛ بعدش دیگه ریش‌وقیچی دست خودت. اگه به دلت بود... مبارکه!»

--چی‌چیو مبارکه کامران؟! چقدر حرص می‌دی آدم‌و! آه!

Scanned with Fast Scan

این را با غیظ و تشر گفت و خودش را به پشتی صندلی کوبید. نگاهش را با اخم و ناراحتی و بغض از کامران گرفته بود و خیابان‌های خیس و باران‌خورده را تماشا می کرد. دلش می‌خواست همنوا با آن دانه‌های لجوج و آسمانی یک‌دل سیر بگریَد.

کامران پکر و ناآرام تماشایش کرد. با اینکه از خودش و بی‌تابی‌هایش؛ از دست مادرش و تصمیمات عجولانه و به‌اصطلاح مادرانه‌ی او که ته‌تهش عاقبت‌بخیری بچه هایش را می‌خواست؛ عصبانی بود... باز هم دلش طاقت نمی‌آورد کهربا را از خود برنجاند. بی‌خبر از او قبول کرده بود امیرحسین برای خواستگاری پا پیش بگذارد. اینکه فکر ازدواج خودش با کهربا توسط کی و از کجا در ذهن مادرش رسوخ کرده بود را نمی‌دانست؛ اما این روزها زیاد به پر و پای کامران می‌پیچید.

Scanned with Fast Scan

بی‌بهانه و بابهانه حرف کهربا را به میان می‌آورد و همه‌ی ترس او هم از همین بود. که خبرش به‌گوش کهربا برسد. که دخترک دچار سوءتفاهم شود. که رویشان به روی هم باز شود و آن چند جرعه اعتمادی که بهم داشتند توسط چنین اراجیفی به غروب و افول برسد. قبل از اینکه کار از کار بگذرد باید جلوی این رسوایی را می‌گرفت. کهربا همین‌جوری هم زمزمه‌ی دور شدن از آن‌ها را دارد و حرف از همخانه شدن با اغیار می‌زند؛ وای بر اینکه بفهمد چه در سر مادرش می‌گذرد.

--از دستم خسته شدی مگه نه؟ از اینکه هرشب کابوس می‌بینم و اذیت‌تون می‌کنم خسته شدی.

این را کهربا با بغض گفت. کامران باتعجب نگاهش کرد. سرش را پایین انداخته بود و چانه می‌لرزاند. کامران با خشم تشر زد: «این پرت‌وپلاها چیه؟!»

Scanned with Fast Scan

--دارم واقعیت‌و می‌گم!

-بسه کهربا؛ سر جدت نرو رو اعصابم...

--چرا بدون اینکه نظر منو بخوای داری شوهرم می‌دی به مَردی که نه درست دیدمش و نه اونو می‌شناسم؟ چرا؟

کامران در سکوت نگاهش کرد. کهربا هنوز چانه می لرزاند. کامران بی‌خیال همه‌ی معذوریت‌هایی که این روزها خط قرمزش شده بود دستش را با خستگی دراز کرد و دست سرد او را میان انگشتان گرم خود گرفت. فشار ملایمی به پنجه‌های نحیف و ظریف کهربا داد و با لحن آرامی گفت: «می‌دونم که خوشبختت می‌کنه؛ بامرامه و معرفت سرش می‌شه. هر ناقابلی رو راه می‌دم که چشمش رو تو بچرخه؟ من تو رو دست هر کسی نمی‌سپرم کهربا.» یک‌قطره اشک از چشم او پشت دست کامران چکید. آن‌قدر زلال که چیزی درونش... مردانه فرو ریخت.

Scanned with Fast Scan

دستش را نامحسوس عقب کشید و همان را روی فرمان گذاشت. نگاهش با اخم غلیظی به آن شبنم کوچکی بود که روی رگ‌های برجسته‌ی دستش لیز می‌خورد و پایین می‌آمد. با احساس گرما گره‌ی کراواتش را شل کرد.

کهربا بی‌خبر از حال او زمزمه‌وار می‌گفت: «من آمادگی ازدواج ندارم؛ نمی‌تونم با مردی که نمی‌شناسم برم زیر یه سقف!»

-به‌موقعش اونو هم می‌شناسی؛ قرار نیست به‌همین زودی عقد کنید.

--حالا هی من می‌گم نه؛ تو باز حرف خودتو بزن.

کامران لبخند زد. نگاهش را با طمأنینه به او داد. ابروهای کهربا با یک‌دنیا شکوه و شکایت درهم شد. سر و گردنی تاب داد و به روبرو نگاه کرد: «کاش بهش می گفتی نمی‌تونم بیام. اصلاً حوصله‌ی مهمونی ندارم.»

Scanned with Fast Scan

کامران در سکوت رانندگی می‌کرد. کهربا دستی به شالش کشید: «مامان خیلی ناراحت شد وقتی فهمید داریم می ریم تولد مهلا!»

کامران نیشخند زد. لفظ دخترک ایما و کنایه داشت: «جدی جدی دوست‌دخترت نیست ؟! یعنی... منظورم اینه...»

-هیچی بین من‌ومهلا نیست.

--اما خیلی با هم صمیمی هستین!

--دوستیم...

و نگاه معنادارش را به کهربا داد: «اما نه اون دوستی که تو فکر می‌کنی نیم‌وجبی!»

کهربا شانه‌ای بالا انداخت و لاقید گفت: «از بیرون که این‌جوری به‌نظر نمی‌رسه!»

Scanned with Fast Scan

کامران از گوشه‌ی چشم چپ‌چپ نگاهش کرد. کهربا با شیطنتی زیرپوستی لبخند زد: «والا، اون همه صمیمیتی که من از شما دوتا توی اتاق دیدم... شکم به یقین تبدیل شد که رابطه‌ات با مهلا سالاری خیلی هم جدیه!»

نگاه سرد کامران به انتهای تقاطع بود. نگاهش را به علامت کنار جاده داد و با خونسردی گفت: «دختر راحتیه!»

--می‌خوای بگی از دخترهایی که مثل مهلا هستن خوشت نمی‌آد؟

-من کِی همچین حرفی زدم؟

--پس خوشت می‌آد!

کهربا کلافه‌اش کرده بود. دست‌هایش را روی فرمان صاف کرد و لپ‌های پر از بادش را با یک فوت خالی کرد.

Scanned with Fast Scan

نیم‌نظری به چهره‌ی پرشیطنت او انداخت و با نیشخند گفت: «زن من باید سنتی باشه!»

یک‌تا ابروی دخترک بالا پرید: «یعنی مطیع باشه؟»

خنده‌اش گرفت و با تعجب پرسید: «از نظر تو سنتی یعنی مطیع؟!»

کهربا با مکث کوتاهی جواب داد: «نمی‌دونم؛ یهو این اومد توو ذهنم!»

کامران با لبخند سری جنباند و دستی به پشت لبش کشید. با تک سرفه‌ای گلویش را صاف کرد و حینی که فرمان را می‌چرخاند تا میدان اصلی را دور بزند گفت: «دوست دارم یه‌کم ناز و خجالتی باشه. وقتی بهش زل می‌زنم جلوم سرخ‌وسفید شه و... حالا نه در اون حد که بیچاره از شرم آب شه و رو بگیره؛ فقط... نمی‌دونم. حس می‌کنم از این تیپ دخترها خوشم می‌آد.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با دقت گوش می‌داد. لبخند بزرگی روی صورتش پهن شده بود که هرکاری می‌کرد نمی‌توانست آن را جمع وجور کند. کامران متوجه شد. با اخم بِر و بِر تماشایش کرد: «چیه؛ می‌خندی؟ بهم نمی‌آد که دلم همچین زنی‌و بخواد؟»

از سؤال پُرشِکوه‌ی او، لبخندش کنار رفت و به قهقهه افتاد. سرش را طرفین تکان می‌داد: «خداییش نه!»

اخم کامران به‌ظاهر جمع‌تر شد. نیشگونی ریز از بازوی کهربا گرفت: «بچه‌پررو رو ببینا؛ دِ ببند نیش‌تو هلالوش!»

کهربا محکم بازوی خودش را گرفت. جای نیشگون گزگز می‌کرد: «سوخت دستم کامران!... به من می‌گی هلالوش؟»

کامران می‌خندید: «بس که فتنه‌ای!»

Scanned with Fast Scan

این را که گفت مشتی کوچک حواله‌ی کتف و شانه‌اش شد. بالاخره حرص کهربا را در آورده بود.

کمی بعد سرایدار درهای پارکینگ را باز گذاشت و کامران ماشین را در یکی از جایگاه‌ها پارک کرد. هردو پیاده شدند. کهربا دستی به پالتوی کوتاه شیری رنگ و شال پاییزه‌ی نباتی‌اش کشید. بوت‌های بلند مشکی که ست کیف‌دستی‌اش بود قدوقامت کشیده‌اش را بلندتر نشان می‌داد. حالا به نسبت تا گردن کامران می‌رسید.

شانه‌به‌شانه‌ی او از پله‌هایی که مجاور حیاط بودند بالا رفت و با دیدن نمای باشکوه خانه‌ی ویلایی لبخند زد: «خونه‌ی قشنگیه!»

کامران سر تکان داد. نگاهش را اطراف حیاط و استخر و مابین درختانی که حالا خشکیده و زرد شده بودند می چرخاند: «یک ماهی می‌شه این‌جا رو قولنامه کرده.»

Scanned with Fast Scan

از پله‌های سنگی که تا بالکن و ستون‌های مرمرینش منتهی می‌شد بالا رفتند. به‌محض ورود مهلا به استقبال شان آمد. با همان خلق‌وخوی راحت و صمیمی‌اش با کامران خوش‌وبش کرد و گونه‌ی کهربا را بوسید: «خوش اومدی عزیزم؛ چه یخ کردی.»

کهربا دکمه‌ی پالتویش را باز کرد. آن را با تشکری زیر لب، به خدمتکار داد و با خوش‌رویی گفت: «امشب خیلی سرده! راستی... تولدت مبارک مهلاجون.»

مهلا لبخند زد: «مرسی عزیزم. بیاین توو... اتفاقاً مهندس تهرانی هم پنج‌دقیقه‌ای می‌شه که رسیده.»

هر سه وارد مهمانخانه شدند. صدای موزیک و موجی از عطر و ادکلن و هرم گرمی از وجود مهمانانی که در سالن بزرگ خانه‌ی مهلا حضور داشتند صورت سرد کهربا را قلقلک داد. بی‌اختیار تحت‌تأثیر جو شاد آن‌جا لبخند زد.

Scanned with Fast Scan

کامران با دیدن آرشام سمت او رفت. مَردی که کنارش نشسته بود را با یک‌نظر شناخت. ناخودآگاه اخم کرد. بیژن مجد، یکی از رقبای سرسخت‌شان بود.

با این‌حال مهندس مجد در ظاهر دوست و همکارشان هم محسوب می‌شد؛ بنابراین دور از ادب و احترام بود اگر عرض اندامی نمی‌کرد و سلامش را علیک نمی‌داد.

کهربا در آن شلوغی بازوی کامران را چسبیده بود تا مبادا از او جدا شود. از ازدحام و همصحبتی با غریبه‌ها زیاد خوشش نمی‌آمد. از بعد آن اتفاق این فوبیا در او تشدید شده بود. ترجیح می‌داد از کنار کامران تکان نخورد.

کامران با آرشام و بیژن دست داد و سلام‌وعلیک رسمی ای کرد. مهلا، بیژن را یکی از دوستان خانوادگی‌شان معرفی کرد؛ بی‌آنکه خبر داشته باشد آن‌ها از خیلی وقت پیش یکدیگر را به‌واسطه‌ی کار می‌شناسند.

Scanned with Fast Scan

چشمان سبز و وحشی بیژن با آن نگاه پُر تفاخر و غره متوجه کامران بود. کنار آرشام نشست و کهربا هم پهلوبه پهلویش قرار گرفت.

آرشام سرش را سوی کامران چرخاند و با همان اخمی که مُهر پیشانی‌اش شده بود زیرلب غر زد: «اگه می‌دونستم این نسناس هم قراره پاشو بذاره این‌جا قید مهمونی رو می‌زدم. حیف که پای شراکت‌مون با سالاری‌ها وسطه.»

کامران نیم‌نگاهی به بیژن انداخت. نگاه او را متوجه کهربا دید. این‌بار سرش را سوی دخترک برگرداند. با مهلا حرف می‌زد. لبخند و نگاه کهربایی‌اش زیر آن همه نور برق می‌زد. ابروهای کامران علناً جمع شد. دومرتبه به بیژن نگاه کرد. چشم از کهربا برنمی‌داشت. خون کامران به‌جوش آمد. می‌دانست بیژن تا چه حد هرزه و ناپاک است. نمی‌خواست آن نگاه آلوده روی کهربا باشد.

Scanned with Fast Scan

شانه‌ی راستش را کمی عقب داد. دستش را بلند کرد و از پشت کمر کهربا بالای صندلیِ او گذاشت. کامران که برگشت و عطرش محسوس و بی‌حاشیه در مشام کهربا پیچید، دخترک با تعجب سمت او مایل شد و همان لحظه هم صدای کامران را زیر گوشش شنید: «قراره بحث‌مون یه‌کم مردونه شه؛ با مهلا برین پیش خانوم صارمی و بقیه‌ی پرسنل!»

و با سر به آن سوی سالن اشاره کرد. کهربا رد نگاهش را گرفت و به آناهیتا رسید. همراه فاطمه و نسرین که از بچه‌های شرکت بودند دور یک میز نشسته و حرف می زدند. با زیرکی متوجه سنگینی نگاه بیژن شده بود. می دانست که کامران دنبال بهانه می‌گردد تا او را از تیررأس نگاه بیژن مجد دور کند. از پیشنهادش استقبال کرد و با لبخند بلند شد. کامران نفسش را آزاد کرد.

Scanned with Fast Scan

نگاهش با کهربا تا کنار میز بچه‌های شرکت کشیده شد. کهربا موهای عسلی‌رنگ و بلندش را اُتو کشیده بود و همین باعث می شد گه‌گاهی از زیر شال به بیرون سرک بکشند و دلبرانه روی شانه‌هایش رها شوند.

صدای رگه‌دار بیژن حواسش را پرت کرد: «خواهرتو یکی دوباری توو شرکت دیدم. اشتباه نکنم باید منشی آرشام باشه.»

کامران جدی و عبوس براندازش می‌کرد. در همان‌حال سر تکان داد. بیژن خندید: «از پروژه‌ی جدید چه‌خبر؟»

کامران مکثی کرد و جای او آرشام جواب داد: «فعلاً صامته؛ تا همه‌ی جوانبش توسط تیم بررسی بشه.»

چانه‌ی بیژن جمع شد. لحنش دوستانه نبود: «مهلا می گفت طرح قبلی هم موفق جلو رفته. کیش‌و گرفتین توو مشت‌تون. بین رقبا و شرکا ازتون زیاد می‌گن.»

Scanned with Fast Scan

کامران پوزخند زد. در همان‌حال نگاهش سمت کهربا برگشت. آرشام نفس عمیق کشید. بیژن مجد در سطح و حاشیه‌ی خودشان توانمند و قدر بود؛ اگر اخلاق حرفه ای و برخی معذوریت‌های کاری دست‌وبالش را نبسته بود همین‌جا با خاک یکسانش می‌کرد.

لحن آرشام سرد بود؛ اما آن‌قدر جدی و مصمم که بیژن برای لحظاتی شوکه شد: «شاید یکی از علت‌هاش این باشه... قانونی که واسه پرچمدار شدن اسم و رسم و اهداف شرکت اعمال کردم جنبه‌ی شعار نداره مهندس مجد؛ خودباوریه. روابط سالم بین پرسنلِ من حرف اول و می‌زنه.»

این را آرشام گفت و در مقابل رنگ از رخ بیژن پرید. کامران که به اخلاق آرشام واقف بود با خونسردی و سلوت از کناره‌گیری رقیب، دست‌هایش را روی سینه

Scanned with Fast Scan

جمع کرد و به او خیره شد. بیژن کاملاً متوجه طعنه‌ی آرشام به روابط ناپاک او با پرسنلش شده بود؛ ولی باخت را هم قبول نکرد. سرسختانه غرورش را در چنته گرفته و میل به گردنکشی داشت.

با لبخند زننده‌ای می‌گفت: «آواز دهل از دور خوشه. مشکل من اینه که ظاهر و باطنم یکیه مهندس تهرانی؛ زیادی رو بازی می‌کنم. منتها تو... راه‌های فرعی رو بهتر از من بلدی. می‌دونی پرچم‌تو با چه ترفندی باید بالا نگه داری که اگه پات لغزید، بازم انگشت اتهام سمتت گرفته نشه.»

آرشام با لبخند کجی نگاهش می‌کرد. از درون می‌جوشید و این را دست مشت شده‌اش می‌گفت؛ اما نگاهش خونسرد بود. ابزاری که می‌دانست در قبال این مردک لمپن و بی‌سروپا حکم تیر خلاص را دارد.

Scanned with Fast Scan

خدمتکار سینی بزرگی را روی میز گذاشت و با مهارت خاصی از مهمانان پذیرایی کرد. با قرار گرفتن بطری مشروب و جام‌های شیشه‌ای مابین میوه‌خوری و ظرف شیرینی نگاه کوتاه و معناداری بین آرشام و کامران رد وبدل شد.

پیش‌بینی می‌کردند که در ضیافت مهلا سالاری جهت پذیرایی از برخی مهمانان خاص، شراب سرو شود؛ اما قطعاً در خواب هم نمی‌دیدند که بیژن مجد همجوارشان باشد و آن‌طور در معذوریت قرار بگیرند.

به‌طوری که خدمتکار پس از پُر کردن جام‌های خالی، از میز فاصله بگیرد و مهندس مجد بی‌تعارف یکی از لیوان ها را بردارد. نگاهش به آن دو که دست‌شان سمت گیلاس‌ها نمی‌رفت زیاد خوشایند نبود. طعنه و لغز فراوان داشت.

Scanned with Fast Scan

جرعه‌ای با ولع مزه کرد و گفت: «لبی تَر کن مهندس؛ دور از احترامه که دست میزبان‌و رد کنید. اونم میزبانی که اسمش شریکه!»

این را گفت و به جمله‌ی خنک خودش سرخوشانه خندید. کامران با کلافگی به صورت و گردن خود دست می‌کشید. تاب نیاورد؛ دندان قروچه‌ای کرد و آمد نیم خیز شود که آرشام دستش را گرفت. نگاه عصبی کامران متوجه او شد. آرشام دندان‌روی‌دندان می‌سایید و برخلاف میل باطنی‌اش زیرلب تشر می‌زد: «میون این همه شاهد که از هر صنف و دسته‌ای دور و وَرمون ریختن دست از پا خطا کنی فردا نقلش می‌پیچه بین اونایی که یه‌روزی جرئت نداشتن جلومون قد علم کنن. این مرتیکه داره دربه‌در دنبال آتو می‌گرده... نده دستش.»

Scanned with Fast Scan

کامران پُرغیظ و ناراحت به او نگاه کرد. آرشام دستش را با اخم سمت یکی از گیلاس‌ها برُد. دست کامران زیر میز مشت شد. پیشانی‌اش از عرق خیس بود. کنار صورت آرشام می‌گفت و با هر بار گفتن صدایش می لرزید: «توبه کردم آرشام؛ نکن تو رو به علی. نمی‌خورم من!»

اخم آرشام غلیظ‌تر شد. گره‌ی میان دو ابرویش حسابی کور بود. خودش هم توبه کرده بود؛ اما حالا...

جامی که آن مایع شفاف داخلش تکان می‌خورد و زیر نور چراغ‌های لوستر برق می‌زد را با حرص جلوی کامران گذاشت: «آدمای کله‌گنده‌ای رو دعوت کرده این دختره ی احمق سالاری. حواست نیست که زیر تیغ چندتا چشم نشستیم این‌جا و داریم یک‌بردو می‌کنیم؟»

کامران بلند و مکدر نفس می‌کشید. با نفرت می‌گفت: «اعتبارمون گروی یه‌جام شرابه؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام خیره به مرد میانسالی که یک‌میز آن‌طرف‌تر به آن ها خیره شده بود زیرلب غیظ می‌کرد: «اعتبارمون گروی نگاه کثیف اونایی که یه‌جام شراب‌و حکم پیروزی می دونن؛ که اگه نَری بالا، فردا با حرف و حدیثا و شایعات شون راحت می‌کِشَنِت پایین تا بیفتی به دست‌وپای یه بُر حرومزاده‌شون.»

این را گفت و آن مایع گس و مزخرف را یک‌نفس سرکشید. صورتش جمع شد. دهانش حالا مزه‌ی زهرمار می‌داد. بیژن با رضایتمندی گیلاس آرشام را پُر کرد. کامران درمانده و عصبی بود. نگاه به نگاه آرشام داد. آب دهانش را بلعید و پایه‌ی نازک جام را میان انگشتانش گرفت. وقتی شراب را می‌نوشید چشم‌هایش را بسته بود. که مبادا با نگاهی تلاقی کند. توبه شکست! عهد بسته بود که دیگر لبش را با آن زهرماری تَر نکند؛ اما حالا...

Scanned with Fast Scan

یک‌ساعت بعد که مهلا همه‌ی سی‌ویکی شمع تولدش را فوت کرد و کیک را بُرید همهمه‌ها بین جوانان از سر گرفته شد. کامران به عنوان هدیه‌ی تولد ساعت‌مچی زیبایی خریده بود. کهربا دستبند نقره‌ای که خودش گرفته بود را همراه کادوی کامران به او داد و نگاه شیفته و پر از ذوق مهلا از همان‌جا متوجه کامران شد. از همان فاصله بی‌طاقت و با شوق بوسه‌ای برایش فرستاد که کامران در جوار آرشام تا گردن سرخ شد. کهربا خنده‌اش گرفته بود. مهلا واقعاً پُر شَر و شور بود.

کامران و کهربا کنار هم ایستاده بودند. بشقاب‌های کیک دست‌شان بود و کامران آرام‌آرام می‌خورد. کهربا دستش را جلو بُرد و توت‌فرنگی که مهلا به‌عمد داخل بشقاب او گذاشته بود را برداشت: «این مال من!»

کامران با لبخند نگاهش کرد. کهربا ابرو بالا انداخت.

Scanned with Fast Scan

توت‌فرنگی را با ولع گاز زد و لبش خامه‌ای شد. زبانش را بیرون آورد و روی لب‌هایش کشید. ماتیک صورتی‌اش برق می‌زد. کامران چنگالی که سرش تکه‌ای کیک زده بود را سمت دهان خودش بود؛ در حالی که با یک لبخند یواشکی فقط کهربا را نگاه می‌کرد. کارهای این دختر در عین بازیگوشی واقعاً هم تماشایی بود. بعد از صرف کیک موزیک شادی پخش شد. آن‌قدر شاد که دل کهربا با دیدن آناهیتا و مهلا که وسط سالن می‌رقصیدند ضعف رفت؛ دلش می‌خواست خودش هم به آن‌ها ملحق شود... اما می‌ترسید با این‌کارش کامران را ناراحت کند. با اینکه او حرفی نمی‌زد؛ ولی می‌دانست که جلوی چشم آن همه نامحرم اجازه ندارد لوند و دخترانه، سرکش و رها برقصد. کهربا به اندازه‌ی مهلا دختر راحتی نبود. بنابر تربیتی که داشت، خودش را محدود می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

سمت بالکن رفت. در این فضا ماندنش بیخود بود وقتی که دلش چیز دیگری می‌خواست. پرده را کنار زد. سوز هوایی که شب‌های زمستان تا مغز استخوان را سِر می کرد تنش را مورمور کرد. شومیز یقه‌اسکی‌اش گرم بود؛ منتها جوابگوی آن همه سرما نبود.

--واینستا اون‌جا سرما می‌خوری نیم‌وجبی؛ بیا تووا!

صدای کامران را شنید. دست‌هایش را بغل گرفته بود که سمت او برگشت. نوک بینی‌اش هنوز هیچی نشده قرمز شده بود. کامران خیره‌خیره نگاهش می‌کرد و کهربا صادقانه با لحن حریصی غر می‌زد: «دلم می‌خواد برقصم؛ منتظرم آهنگش تموم شه بیام تووا!»

از اعتراف او ابروی کامران بالا رفت و چشمانش بازتر شد. خنده‌اش هم گرفته بود. کهربا با اخم شیرینی نگاهش را از او گرفت و به حیاط داد.

Scanned with Fast Scan

-خب پس چرا اومدی این‌جا؟

--که هوایی نشم.

-نمی‌خوای برقصی؟

--جلوی اون همه مرد که چشم‌هاشونو زووم می‌کنن رو تن‌وبدن دخترها؟ نه... نمی‌خوام!

-از کجا می‌دونی نگاه می‌کنن؟

--ندیدی؟ مهلا و آناهیتا رو با چشاشون درسته قورت دادن. کاش زنونه از مردونه جدا بود کامران!

جمله‌ی آخرش را ناله‌وار زمزمه کرد که با همان هم خنده ی کامران سرخوش و بلند به‌هوا رفت. آن‌قدر قهقهه زد که صورتش سرخ شد. تصور اینکه مهلا سالاری برای گرفتن جشن تولدش زنانه را از مردانه تفکیک کند آن قدر مضحک بود که صدایش از خنده بند آمد.

Scanned with Fast Scan

کهربا مشت محکمی نثار بازویش کرد: «نخند کامی؛ مسخره‌ام می‌کنی آره؟»

خنده‌اش آرام شده بود؛ اما صدایش می‌گرفت: «دختر... به‌علی... تهش بود این حرفی که زدی!»

و خندید. کهربا هم لبخند می‌زد. پایش را روی زمین کوبید: «من دارم حرص می‌خورم؛ تو داری می‌خندی!»

و رویش را دلگیر و مغموم برگرداند. صدای موزیک هنوز می‌آمد. آن‌قدر بلند بود که در و دیوار خانه را در موجی از شادی و سرورش می‌لرزاند و همین باعث می‌شد مهمانان دست و جیغ‌زنان برقصند و پایکوبی کنند.

کامران کمی نگاهش کرد. حالا فقط رد کمرنگی از لبخند، سنگین و موقر کنج لبش نشسته بود. هوا خیلی‌خیلی سرد بود. آن‌قدر که کهربا کلافه و آشفته خواست عقب گرد کند؛ اما همین که از کنار کامران رد شد دستش

Scanned with Fast Scan

میان انگشتان او گیر افتاد و قدم‌هایش سست شد. سرش را با تعجب بالا گرفت و نگاهش را به او داد. کامران گرم و مهربان لبخند می‌زد: «همین‌جا خالیش کن.»

کهربا پقی زد زیر خنده و متحیر گفت: «چیو؟!»

کامران با شیطنت به زمین اشاره کرد: «همون قِر و غمزه ی لامصبی که توو کمرت گیر کرده رو می‌گم. می‌دونی که نمی‌ذارم جلوی چشم اون همه آدم مست و دوزاری برقصی! همین‌جا می‌ریزی بیرون تا یه‌عمر نمونه رو دلت که رفتم تولد مهلا سالاری و دریغ از یه‌تکون، دست از پا درازتر برگشتم خونه.»

کهربا خندید. کامران دستش را کشید و دخترک را مقابل خود نگهش داشت. خیره به چشمان کهربایی او با لبخند زمزمه کرد: «با داداشت می‌رقصی؛ جلوی خودم.»

Scanned with Fast Scan

برق دلکشی در نگاه کهربا جهید. لبخندش جان گرفته بود! آهنگ شاد، تند و قوی و وسوسه‌آمیز پخش می‌شد. کامران دست کهربا را بالا آورد و او را بی‌هوا چرخاند. دخترک از خنده ریسه رفت. کامران مردانه می‌رقصید و کهربا به‌جد طنازی می‌کرد. دست خودش نبود. ظرافت و نازی و دلبری در ذات و سرشت این دختر از بدو خلقت نهادینه شده بود. حتی همان‌وقتی که سه چهار سالش بود و برای کامران شیرین‌زبانی می‌کرد هم در حرکات و لحن و صدایش نرمی و ناز و عشوه‌ای دخترانه داشت.

آن‌قدر بالا و پایین پرید که سرما از جانش کنده شد. شالش افتاده بود.

موهای بلند و روشنش را با دست به بازی می‌گرفت و می چرخید... و کامران بی‌آنکه حواسش باشد به او خیره شده بود.

Scanned with Fast Scan

کهربا فارغ از هیاهویی که به‌پا کرده بود تحت‌تأثیر نیروی جوانی، شاد و دلبرانه می‌رقصید. کامران دستش را بالا آورد و کهربا یک‌دور روی پا چرخید و نفس‌زنان دست هایش را باز کرد. پاشنه‌های بوت بلند بودند. تعادل نداشت. به‌پشت رو به نرده‌ها مایل شد که کامران به موقع کمرش را گرفت. دست‌هایش به دور کمر باریک دخترک حلقه شد و کهربا همان‌طور که دست‌هایش را باز کرده بود با لبخند بزرگی نفس‌نفس می‌زد. صورتش رو به آسمان بود. بدن کامران همین‌طوری هم به‌خاطر خوردن آن زهرماری حسابی گرم بود؛ و حالا... رگه‌های خونی که رفته‌رفته در چشمانش عیان می‌شد؛ بوی تن کهربا و عطر ملایم او! کلافه‌اش می‌کرد. پلک‌های داغش را روی هم گذاشت. صورتش مقابل قفسه‌ی سینه‌ی کهربا بود. پیشانی‌اش را با درماندگی به جناغ سینه‌ی او تکیه داد.

Scanned with Fast Scan

جرئت نداشت از این فاصله نفس عمیق بکشد؛ ولی...
با حس خفگی از حبس آن همه اکسیژن درون سینه‌اش نفس کشید. عضلاتش سخت و نفسگیر منقبض شدند. دانه‌ی سپیدِ برف، رقص‌کنان روی صورت کهربا نشست. چشم‌هایش را باز کرد. دست‌هایش آرام آرام جمع شدند و روی شانه‌ی کامران نشستند. برف دانه‌دانه، سبک و دلنشین می‌بارید. نگاه ذوق‌زده‌ی کهربا به آسمان بود. کمرش را صاف کرد. کامران با صورتی که از عرق خیس بود و چهره‌ای که تا گردن خون کشیده بود سرش را زیر انداخت. کاش آن شراب لعنتی را از دست آرشام نگرفته بود. کهربا میان آغوشش زیادی ریزنقش بود. هرلحظه تکان می‌خورد. بی‌آنکه دست کامران را از دور کمرش باز کند چرخید و رو به نرده‌ها ایستاد. ذوق‌زده؛ ورجه وورجه‌کنان می‌گفت: «ببین کامران؛ اولین برف زمستون

Scanned with Fast Scan

هم بارید!» نگاه ملتهب کامران با یک‌دنیا شرمندگی که نمی‌دانست چرا و برای چی آن همه غریو و سرکش در دلش جولان می‌دهد، نرم‌نرمک بالا آمد. هر دو دستش روی شکم کهربا درهم چفت شده بود. چرا آن زنجیر لعنتی را باز نمی‌کرد؟ چرا قلاب تنش شده بود؟ کهربا نفس گرفت. نسیم سرد و زمستانی را در آخرین ثانیه‌های شب، میان برف نفس می‌کشید و کامران بی‌حواس و متلاطم به عطر موهای او فکر می‌کرد. آن شراب لعنتی کار خودش را کرده بود؟ یا اینکه... سرش خم شد.
پیشانی‌اش را به سر کهربا تکیه داد. خون توی رگش قُل می‌زد. شاید هم شاهرگش همین الان است که پاره شود.
محزون و بی‌نفس در دل زمزمه می‌کرد: "خدایا... غلط کردم؛ عوض کن این بازی رو! بنده‌ی نااهلی‌ام می‌دونی؛ عوضش کن قربونت تا رسوای دو عالم‌مون نکردی!"

Scanned with Fast Scan

کهربا به‌واسطه‌ی آغوش کامران با احساس گرمایی که عمیقاً احاطه‌اش کرده بود کمی خودش را عقب کشید و میان بازوان او برگشت.

دست کامران به نرمی پایین افتاد. نگاه متعجب کهربا به چهره‌ی پرالتهاب او چسبید. ساعاتی پیش جام شراب را دستش دیده بود؛ در عین‌حال متعجب از اینکه می دانست کامران سال‌هاست لب به الکل نزده است، وقتی گیلاس‌های شراب را دست او و آرشام دید از تعجب دهانش باز ماند؛ اما حالا با دیدن چهره‌ی تب کرده‌ی کامران دومرتبه یادش افتاده بود و...

--حالت خوبه ؟!

این را با شک پرسید؛ اما حال او هم عیان بود. ابروهای کامران به‌وضوح جمع شد. کلافه‌تر از همیشه نفسش را بیرون می‌داد و نگاهش را می‌دزدید: «چه‌طور ؟!»

Scanned with Fast Scan

کهربا لب گزید. نگاهش پایین رفت و روی قفسه‌ی سینه ی او ثابت ماند. کامران تندتند نفس می‌کشید. کراواتش شل شده و یقه‌ی پیراهن سیاهش باز بود. دخترک ساده جواب داد: «تنت خیلی داغه! آخه هروقت... هروقت فشارت بالا می‌ره این‌جوری می‌شی.»

این را گفت؛ اما نگاهش بالا نیامد. کامران حالا بی‌محابا تماشایش می‌کرد. نمی‌فهمید! انگار این نگاه، این چشم های لعنتیِ مست هم اختیاری از خود نداشتند. هِی زل می‌زدند به او!

جمله‌ی کهربا هرچند بی‌نقش بود؛ ولی به حال‌به‌حال شدن دلِ بی‌دلِ کامران در آن شرایط دامن زد. شراب‌زده شده بود. ملنگ و خمار؛ اما پرانرژی و داغ! دوست داشت یک‌جایی و یک‌جوری آن انرژی وامانده را تخیله کند؛ منتها... نه آن‌جا جایش بود و نه خودش اهلِ...!

Scanned with Fast Scan

چشمان مخمور و سرخش را از آن دو سنگِ کهربایی گرفت. دستش را سمت جیب شلوارش برد. سیگار و فندک را بیرون آورد. اخم کرده بود. بدحال و غلیظ و عصبی! جدی و پرتحکم می‌گفت: «تا این یه نخ‌و دود می کنم برو حاضر شو راه بیفتیم؛ به‌حد کافی لفتش دادیم... حال‌وحوصله‌ام بیشتر از این نمی‌کشه.»

کهربا با نگرانی به صورتش زل زده بود: «قرص‌هاتو آوردی؟»

کامران خم شد و شال کهربا را از روی زمین برداشت. در هوا محکم تکانش داد. سمت او گرفت و کهربا هم بی حرف روی موهایش انداخت. کامران زیرچشمی با همان کوه اخمی که روی چهره‌اش نشانده بود می‌پاییدش و فندک را زیر سیگار می‌گرفت: «حالم خراب هست؛ اما نه اون‌قدر که کارم بیخ پیدا کنه... برو بپوس.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با مکث کوتاهی، مطیعانه از کنار او رد شد. کامران نفس کشید. پوکی که به سیگارش زد آن‌قدر محکم و عمیق بود که به‌سرفه افتاد. دستش را به نرده‌های سرد بالکن گرفت. به دانه‌های برف نگاه می‌کرد. پوک بعدی را هم گرفت و با حرص فوت کرد. صدایی از پشت‌سر عشوه‌گرانه می‌گفت: «زیاده‌روی کردی؟»

کامران با تأنی سمت او برگشت. مهلا با لبخند نگاهش می‌کرد. جلو آمد و مقابل کامران ایستاد و نگاه او یک‌بار سراپای دخترک را کاوید. مهلا کت‌وشلوار خوش‌دوختی به تن داشت. سفیدصدفی...!

کامران با رخوت پلک زد. کهربا درنظرش ظاهر شد. پوشیده در آن پیراهن بلند سفید، مثل فرشته‌ها دلبری می‌کرد... و خودش را می‌دید... کنار آن دیوار لعنتی زانوانش سست شده بود.

Scanned with Fast Scan

کلافه و سرگردان از سیگار کام گرفت و زیر پا لهش کرد. حرص و خشم در حرکاتش مشهود بود و مهلا همه‌ی آن را پای مِی‌زدگی و مستی گذاشت. قدمی نزدیک‌تر به او ایستاد و با لبخند گفت: «ممنونم که دعوت‌مو رد نکردی و اومدی کامران؛ بابت هدیه هم... خیلی دوسش دارم.»

کامران همان‌طور سربه‌زیر سری جنباند و با صدای خش داری گفت: «کاری نکردم؛ چیز قابل‌داری نبود که جای تشکر بذاره. امشب خیلی‌ها گرون‌تر از اون ساعت‌و بهت هدیه دادن.»

مهلا لبخند زد. شال خزی که روی شانه‌هایش انداخته بود را با یک دست نگه داشت. دست راستش را بی‌هوا، نرم و کرشمه‌آمیز روی سینه‌ی کامران گذاشت. حرارت تنِ مردانه‌اش را حس کرد و سر کامران با تعجب بالا آمد. مهلا با لبخند دلنشینی خیره‌خیره نگاهش می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

--یادگاری تو برای من از کل اون هدایا باارزش‌تره مهندس شمس. اینو خودتم می‌دونی... پس لازم نیست تأکید کنم که چقدر برای من مهمی!

کامران در سکوت نگاهش کرد؛ و همین سکوت هم باعث شد دخترک بی‌پروا شود. مهلا لوند و فریبانه دستش را روی سینه‌ی او می‌کشید. عضلات سفت و منقبض‌شده‌ی کامران را از درز یقه‌اش لمس می‌کرد؛ کاملاً آگاه از اینکه در آن حال‌واحوالِ جهنمی، چه آشوبی به دل این مَرد می‌اندازد.

مهلا صورتش را جلو برد؛ نزدیک چانه‌ی کامران مکث کرد. از درآمیختگی عطر پیراهن و بوی سیگار او خوشش آمده بود. گرم و هوس‌آمیز لبخند می‌زد. شهوت در نگاه زنانه‌اش موج فریبنده‌ای گرفت و خیره به چشمان سرد و تیره‌ی کامران لب زد: «شب‌و پیشم بمون! همین‌جا...»

Scanned with Fast Scan

به دنبال زمزمه‌ی او، دو سر ابروی کامران بهم نزدیک‌تر شد و اخمش رنگی از سرگردانی گرفت. آب دهانش را قورت داد. حال خوب و عجیبی که لحظاتی پیش در کنار کهربا تجربه کرده بود را؛ همان حالی که یقین داشت از روی طغیان غرایز مردانه‌اش نبوده... حالا و این‌لحظه که به‌دنبال آن می‌گشت احساسش نمی‌کرد.

نگاهش به مهلا از روی هوس بود؛ تجربه نشان می‌داد که این دل‌دل‌کردن‌ها رنگ‌وبویی از علاقه ندارند. مهلا او را یاد دوران جوانی‌اش می‌انداخت. آن لحظه مهلا را می‌خواست؛ اما برای ارضای همان نفس لعنتی که مستی و مستانگی به جانش انداخته بود. شاید اگر بماند و آن انرژی احمقانه و غریو و مردانه را در کنار او آرام کند؛ فکروخیالِ پوچ و دیوانه‌کننده‌ای که در مقابل کهربا باعث شرمساری‌اش شده بودند را هم از یاد ببرد.

Scanned with Fast Scan

مهلا که نزد خود، سکوت سنگین کامران را پای رضایتش گذاشته بود از همان‌فاصله با لحن وسوسه کننده‌ای پرسید: «می‌مونی پیشم ؟»

کامران با همان صورت جمع‌شده نگاهش را از او گرفت و به گردن خود دست کشید. صدایش بم‌تر و کلافه‌تر از قبل شنیده می‌شد: «کهربا رو باید بذارم خونه!»

به‌زبان ساده یعنی برمی‌گردد ؟! از موافقت زیرپوستیِ کامران، لبخند زیبا و فریفته‌ای روی لب‌های مهلا نشست: «به‌نظرم نیازی نیست تو بری. می‌گیم آرشام، کهربا رو هم سرراه برسونه!»

انگشتش را روی خط چانه‌ی کامران حرکت می‌داد. او بی طاقت و عاصی سرش را با اخم عقب کشید و از مهلا فاصله گرفت: «اگه خواستم برگردم بهت زنگ می‌زنم.»

این را گفت و با چهره‌ای عصبی از کنار او رد شد.

Scanned with Fast Scan

مهلا با همان لبخند و نگاه مرموز و افسونگرش او را دنبال کرد. گوشه‌ی لبش را زیر دندان می‌گرفت و زیرلب می‌گفت: «مطمئنم برمی‌گردی آقای مهندس؛ حالت خراب‌تر از این حرفاست که نخوای یه‌زن آرومت کنه.»

کامران با همان چهره‌ی برافروخته از بالکن بیرون آمد؛ غافل از اینکه کهربا پشت پرده ایستاده و تمام مدت شاهد مکالمات آن‌ها بوده است. توی ماشین و میانه های راه هرازگاهی برمی‌گشت و با کنجکاوی به نیم‌رخ مکدر و آشفته‌ی کامران نگاه می‌کرد. در آن هوای سرد سه‌تا از دکمه‌هایش را باز گذاشت. کت و کراواتش همین حالا روی صندلی عقب افتاده بود. کهربا سرگشته شده بود. از فکر اینکه می‌خواهد نزد مهلا برگردد و شب را با او صبح کند حس خوبی نداشت. زندگی کامران و روابط خصوصی او به خودش مربوط بود؛ اما...

Scanned with Fast Scan

تا حالا نشده بود که به‌خاطر یک‌دختر خانه را ترک کند؛ یا شبش را در خانه‌ی یک‌زن دیگر به صبح برساند. مگر وقت‌هایی که ناچار بود به مأموریت برود و در خانه نباشد. همان هم باعث کلافگی کهربا می‌شد. عادت داشت؛ به کامران، به حضور پررنگ او در خانواده، به اینکه دائماً حواسش به همه‌چیز باشد. می‌دانست که دلبسته‌ی توجه او به خودش شده است. از همان کودکی تا کنون کامران در زندگی‌اش نقش مهمی را ایفا کرده و همین باعث سرگردانی دخترک شده بود. هم پدر بود برایش؛ و هم برادر! هم حامی‌اش بود؛ و هم... تنها کسی که در این دنیا به او اهمیت می‌داد! بااینکه علناً بارها از کامران خواسته بود ازدواج کند و به‌فکر آسایش و آرامش خودش باشد؛ اما در خودخواهانه‌ترین حالت ممکن دلش می‌خواست کامران پیشنهادش را رد کند.

Scanned with Fast Scan

عقیده‌اش مستبدانه است؛ می‌داند... اما اگر او ازدواج کند خانه‌شان دیگر بدون حضور کامران لطفی ندارد. ماشین را داخل حیاط نبُرد؛ جلوی درب در حاشیه‌ی کوچه پارک کرد... و همین دلیل موجهی شد برای اینکه کهربا مغموم و ناراحت نگاهش کند و در خودش فرو برود. کامران واقعاً عزمش را جزم کرده بود که پیش مهلا برگردد؟! دخترک در عین سادگی و ناآگاهی نمی‌دانست که در دل او چه می‌گذرد. نمی‌فهمید حال کامران خراب تر از آن است که منطق در پستوی باورهایش جولان دهد و حرف اول را بزند. مست و مخمور از گیلاس‌های پیاپی‌ای که از دست آرشام و بیژن گرفته و نوشیده بود... و پیشنهاد وسوسه‌انگیز مهلا برای یک‌شب با او بودن در حالی که می‌دانست کامران هیچ کشش عاطفی بهش ندارد؛ فقط به آن یک‌جرعه آرامش فکر می‌کرد که باید

Scanned with Fast Scan

یک‌جوری ارضاء شود. اگر ازدواج کرده بود قاعدتاً آن زن، همسرش بود که آرامش می‌کرد؛ اما الان... نه مرهم داشت و نه محرم!

و کهربا بی‌خبر از اصل ماجرا، شدیداً می‌ترسید. اگر نیمه های شب کابوس ببیند چه کسی به دادش می‌رسید؟ مامان‌فاطمه که به‌خاطر خوردن داروها خوابش سنگین بود. کتایون هم که درکل چشم دیدنش را نداشت؛ چه رسد بخواهد لیوانی آب دستش بدهد. فقط کامران بود که تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و با لپ‌تاپش کار می کرد. کهربا به همین امید با فوبیای شدیدی که اخیراً به سراغش آمده بود به‌خواب می‌رفت؛ چون اطمینان داشت که کامران در خانه‌شان به‌فاصله‌ی یک‌دیوار از او حضور دارد و اگر اتفاقی بیفتد قطعاً خودش را می‌رساند که کهربا در اوهام دست‌وپا نزند.

Scanned with Fast Scan

کامران کمربندش را باز کرد و کهربا با دودلی پرسید: «ماشین‌و نمی‌آری توو؟»

نگاهش به دانه‌های ریز برفی بود که زیر نور تیرچراغ‌برق در تاریک‌وروشنی کوچه رقص‌کنان پایین می‌آمدند. بی میل زمزمه کرد: «باید برم جایی!»

--کجا بری نصف‌شب؟ داره برف می‌آد؛ خدایی نکرده...

-کار دارم کهربا!

--مامان بفهمه ناراحت می‌شه‌آ!

کامران با کلافگی روی موهایش دست کشید. پوفی کرد و در ماشین را باز گذاشت: «پیاده شو ببرمت توو... حیاط تاریکه سُر نخوری!»

این را که گفت و پایین پرید کهربا بغض کرد. ظاهراً بهانه هایش زیاد هم کارساز نبودند. کامران می‌رفت!

Scanned with Fast Scan

کامران در حیاط را به‌آرامی پشت‌سرش بست. پچ‌پچ‌کنان می‌گفت: «یواش برو؛ جلو پاتم نگاه...!»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که... پای کهربا روی اولین پله‌ای که از جلوی در به حیاط منتهی می‌شد لیز خورد. شانس آورد کامران پشت سرش بود تا بین زمین وهوا کمرش را بگیرد؛ وگرنه که شکستن سر و دستش حتمی بود. محکم جلوی دهان خودش را گرفته بود تا از ترس جیغ نزند. هول شده بود. کامران مخمور و سکرآور کنار صورتش خندید: «چشاتو وا کن خنگولک؛ یواش برو خب، چرا می‌دوئی؟»

کهربا نفس‌نفس می‌زد. سرش را به‌آرامی برگرداند. نگاه عسلی‌اش تک‌وتوک از استرس برق می‌زد: «حواسم نبود.»

کامران از آن فاصله به چشمان دخترک خیره شد.

Scanned with Fast Scan

هرم نفس کهربا را روی گردنش احساس کرد. سیالی داغ و مدهوش و شیرین، میان شریان‌های حیاتی‌اش راه گرفت و دَمادَم در جای‌جای تنش به‌طرز دیوانه‌واری بالا و پایین شد. امشب چه مرگش بود؟ این چه حال مزخرفی بود دیگر؟! خوب بود؟ بد بود؟ چه بود این سرمستی وامانده... این حال رِندانه؛ که باعث می‌شد به درگاه خداوند با شرم و شرمندگی بارها اقرار کند که... "غلط کردم؟!" بر این نَبَرد محق نبود؛ اهل این بازی‌ها نبود و نمی‌خواست هم ملعبه‌ی دست چنین خطیئه‌ای شود.

کهربا با گفتن "مراقبم!" از آغوشش بیرون آمد و با احتیاط قدم برداشت. کامران کمی که نگاهش کرد پشت سرش راه افتاد. در دل چندبار خودش را لعنت کرده باشد خوب است؟ صدبار؟ هزار بار؟... کاش اسمش وسوسه‌ی شیطان باشد؛ نه مشیت الهی!

Scanned with Fast Scan

کامران با تمنا و تحریصِ درونش مبارزه می‌کرد و کهربا همان‌لحظه به‌فکر بهانه‌ای بود تا او را در خانه نگه دارد. ساعت دو نیمه‌شب را نشان می‌داد. گفته بودند که دیر برمی‌گردند و فاطمه مثل هر شب رأس ساعت دوازده داروهایش را خورده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. کهربا پا به اتاقش گذاشت و کامران شانه‌ی از رمق افتاده و ملتهب خود را به درگاه اتاق او تکیه داد. ترغیب شده بود دوش بگیرد؛ دقایقی کوتاه زیر آن شره‌ی سرد بایستد و نفس بکشد... اما حسی عذاب‌آور، احساسات سرکش مردانه‌اش را قلقلک می‌داد و می‌گفت برگردد.

گوشی‌اش لرزید. مهلا بود. کامران چشم‌هایش را تنگ کرد و پیامش را بی‌حال و خمار خواند: «منتظرم نذار مهندس! کاری می‌کنم امشب و فراموش نکنی.» و پشت بند آن پیام، اسمایل چشمک و قلب فرستاده بود.

Scanned with Fast Scan

کامران پوزخند زد. چیزی توی سرش دنگ‌دنگ تکان می خورد و مثل ناقوس مرگ صدا می‌کرد. امشب، زیر مشتِ اجبار، توبه شکسته بود. بعد از سال‌ها عهدش را نادیده گرفته بود. لب به زهرماری زد. با دختری که "ناموس" صدایش می‌کرد و او به چشم برادر نگاهش می کرد، زیر برف و چادر سیاه شب، دست‌دردستش رقصیده بود. آن رقص هم می‌توانست در عین سادگی موجه باشد؛ اما... آن حس لعنتی که یقیناً از سر بدمستی بود... نه! شقیقه‌اش را فشرد و کهربا که او را جلوی در بلاتکلیف دید؛ حینی که دکمه‌های پالتویش را باز می‌کرد گفت: «انقدر واجبه که این‌وقت شب و توی این هوا بخوای بری؟»

کامران سرش را بالا گرفت. با چشمان خونی و خواب‌زده اش کهربا را می‌دید. نگاهش یک‌دور پایین رفت و

Scanned with Fast Scan

دومرتبه روی تنِ او بالا آمد. کهربا شال و پالتویش را روی صندلی انداخته بود و داخل کمد به دنبال لباس راحتی هایش می‌گشت. دخترک پکر بود. کامران با سَرِزبان لب خشکیده‌اش را تَر کرد: «چه طور مگه ؟»

کهربا بلوز و شلوار لیمویی رنگش را روی تخت انداخت. ناراحتی در صدا و نگاهش موج می‌زد: «اگه کابوس دیدم چی ؟ کی بیاد پیشم ؟»

کامران با همان حالش به‌لحن کودکانه‌ی او خندید. می خواست صدایش بالا نرود؛ اما مست بود. قهقهه نمی‌زد و شانه‌هایش تکان می‌خورد: «می‌گی بمونم خوابت کنم ؟»

کهربا که نمی‌دانست وقتی یکی مست می‌کند چه حالی دارد با بی‌تجربگی و خامی نگاهش می‌کرد و می‌گفت: «اگه بگم آره می‌مونی ؟ نمی‌ری جایی ؟»

Scanned with Fast Scan

کامران فقط نگاهش کرد. کهربا بغض داشت. روی تخت نشست. کامران با نفس بلندی پشت به او کرد: «بپوس لباس‌تو!»

خواست از درگاه اتاق رد شود که کهربا نگران شد و با دستپاچگی پرسید: «الان می‌ری؟»

التماس در صدای لرزانش عیان بود. پای کامران برای قدم بعدی سست شد. با مکث کوتاهی برگشت و به او نگاه کرد. کهربا خیلی زود نگاهش را دزدید. با اخم شیرینی لباس‌خواب لیمویی‌اش را از روی تخت چنگ زد. چانه‌اش نامحسوس می‌لرزید: «باشه؛ برو! منم می خوابم.»

کامران با لبخند محوی می‌پاییدش. تخس شده بود. بدون هیچ‌حرفی از اتاق بیرون رفت. نگاه کهربا بالا آمد و چانه اش لرزید و چشم‌هایش به روی گونه چکه کردند.

Scanned with Fast Scan

لباس‌خواب را با حرص پوشید. بر سر خودش غر می‌زد: «معلومه که مسخره‌ات می‌کنه؛ معلومه که بهت می خنده. انقدر مثل بچه‌ها نق‌ونوق کردی که می‌خواد شوهرت بده تا از دستت خلاص شه.»

این‌ها را با یک‌عالمه حرص زمزمه می‌کرد که در اتاقش بی هوا بسته شد. کهربا که جلوی کمد لباس‌ها ایستاده بود با هعی بلندی از جا پرید و با ترس برگشت. نگاهش با آن چشمان گشاد شده به کامران بود. سمت میزعسلی می رفت و لیوان آبی که دستش بود را روی آن می‌گذاشت: «اگه دو سه‌سال پیش شوهرت داده بودم الان انقدر اسیری نمی‌کشیدم.»

لحنش شوخ بود و شیطنت داشت. کهربا تندتند روی صورت خیس خود دست کشید: «مگه نرفته بودی؟»

کامران دکمه‌های پیراهنش را باز کرد.

Scanned with Fast Scan

زیرپوش مشکی تنش بود. اگر آن پیراهن دست‌وپاگیر را در نمی‌آورد از زور تب و گرما هلاک می‌شد. روی صندلی پرتش کرد و گفت: «می‌رم حالا!»

و این یعنی قصد رفتن داشت؛ اما نه تا وقتی که خاطرش از جانب کهربا راحت نشود! کهربا با این فکر کمی دمغ شد؛ اما از هیچی بهتر بود. شاید کم‌کم منصرف شود و فکر رفتن از سرش بیفتد.

روی تخت نشست و موهای طلایی‌اش را زیر نور کم آباژور پشت شانه ریخت: «من شوهر نمی‌کنم.»

کامران با نیشخند نگاهش کرد. سمت پنجره رفت. از کنار پرده به آسمان خیره شد و با حال غریبی زمزمه کرد: «امیرحسین جوون خوبیه!»

--خوش به‌حالش!... اما من قصد ازدواج ندارم.

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌صدا خندید. کهربا پاهایش را روی تشک تخت دراز کرد. خوشحال از اینکه کامران حرفش را گوش کرده و در خانه مانده، ساده و زیبا لبخند زد و گفت: «نمی شینی این‌جا؟»

کامران خوابش می‌آمد؛ چشم‌هایش برای روی هم افتادن تمنا می‌کردند. روی پاشنه‌ی پا سمت کهربا برگشت و به او نگاه کرد. چانه‌اش را بالا داد و با همان صدای گرفته اش گفت: «مگه نمی‌خوای بخوابی؟»

کهربا کمی نگاهش کرد. در دل می‌گفت: "بخوابم که تو بری؟ زرنگی کامران خان!"

روی تشک زد: «اگه برام شعر بخونی شاید بتونم بخوابم.»

کامران با ابروهای بالا رفته به او خیره شده بود. با حسی میان جبر و کلافگی جلو رفت و کنار کهربا نشست.

Scanned with Fast Scan

دخترک پاهای خودش را زیر پتو کرد و کامران شوخ وشیرین غر زد: «هم خِنگی؛ هم بچه!»

و به دنبال این حرف دستش را جلو بُرد و موهای کهربا را بهم ریخت. کهربا میان خنده غرغر می‌کرد: «نکن کامران!»

کامران بی‌رمق خندید. شانه‌اش را به بالای تخت او تکیه داد. کهربا سرش را روی بالشت گذاشت. یاد دوران کودکی‌اش افتاده بود. وقتی که خوابش نمی‌بُرد کامران برایش شعر می‌خواند و حرف می‌زد. از آسمان می‌گفت؛ از ستاره‌ها و سیاره‌ها! آن‌وقت‌ها وضع زندگی‌شان زیاد خوب نبود. کامران در بازار کارگری می‌کرد. اتاق‌ها سرد بودند و به‌اجبار شب‌های زمستان جلوی بخاری تشک پهن می‌کردند؛ اما دل‌هایشان به مِهر و دوست‌داشتن یکدیگر، عمیقاً گرم بود.

Scanned with Fast Scan

آن سیال داغ هنوز توی رگ‌های کامران قُل می‌زد. هنوز مست بود؛ هنوز هم تنش تمنای یک‌آغوش دلبرانه را می کرد. بعد از سال‌ها... توبه شکسته بود.

دخترک نگاهش می‌کرد. کامران در عالمی دیگر محو کهربایی‌های روشن او بود. اولین بیتی که به‌نظرش آمد را از دل حافظ زمزمه کرد: «دیشب گله‌ی زلفش، با باد همی‌کردم! گفتا غلطی بگذر، زین فکرت سودایی»

دستش خودمختار شده بود. بی‌محابا سوی گندمزاری می رفت که چند شبِ پیش هم آن‌ها را زیر انگشتان خود لمس کرده بود. پشت انگشتان دستش را از کنار صورت کهربا روی موهای او می‌کشید. تحت‌تأثیر حال سرخوشی که یک امشب گریبانگیرش شده بود افسار دل را از بن پاره می‌کرد: «صد باد صبا این‌جا، با سلسله می‌رقصند! این است حریف ای‌دل، تا باد نپیمایی»

Scanned with Fast Scan

کهربا به‌نرمی لبخند زد. کنار کامران احساس امنیت می کرد. خودش هم نمی‌دانست چه‌طور این اتفاق می‌افتد؛ اما... به‌طرز عجیبی آرامش، شاه‌نشین دلش می‌شد. قصد دلبری نداشت؛ ابداً نداشت... ولی ناخودآگاه این‌کار را کرد و میان زمزمه‌ی کامران خودش را بالا کشید و سرش را روی سینه‌ی پرنبض او گذاشت. صدای کامران مشهود لرزید و حتی یک‌جاهایی مکث کرد.

-ای درد توأم درمان... در بستر ناکامی... و ای یاد توأم... مونس... در گوشه‌ی... تنهایی!

طاقت نیاورد. نفس بلندی کشید. ضربان قلبش بالا رفته بود. کهربا دستش را بدون هیچ‌حرکتی روی سینه‌ی او گذاشت. چشم‌هایش را با آرامش بست. کامران آب دهانش را با درماندگی قورت داد.

دستش روی موهای کهربا بود و صورتش تا گردن سرخ و شاهرگش متورم و پیشانی‌اش از عرق خیس! حالش بد

Scanned with Fast Scan

بود؛ حتی خراب‌تر از آن وقتی که مهلا نزدیکش شده بود. بیت بعدی فکرش را بهم ریخت: «در دایره‌ی قسمت، ما نقطه‌ی تسلیمیم! لطف آن چه تو اندیشی، حکم آن چه تو فرمایی!»

کهربا خواب نبود؛ حرکت دست او را روی موهایش حس می‌کرد. سینه‌ی کامران گرم بود و تنش بی‌اندازه ملتهب! اگر تب داشت قطعاً می‌گفت دمای بدنش به چهل درجه هم می‌رسد. آمد عقب‌نشینی کند قبل از اینکه تکیه به آن کوره‌ی شعله‌ور گُر بگیرد؛ ولی هردفعه انگار حسی گنگ جلویش را می‌گرفت؛ رخوت‌انگیز بود!

صدای کامران را با همان صدای دورگه و خش‌دار شنید: «زین دایره‌ی مینا... خونین جگرم مِی ده... تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی!»

هرکاری کرد ادامه‌ی شعر روی زبانش جاری نشد. لب زیرین خود را محکم گاز گرفت. کهربا لبخند زد. مکث

Scanned with Fast Scan

کامران باعث شد شیطنت کند و ادامه‌ی شعر را هجی‌وار روی زبان بیاورد: «حافظ شب هجران شد، بوی خوش وصل آمد! شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی!»

"عاشق شیدایی!"

با صدای کوبش تندی در سر کامران تکرار شد. آن حال وهوا به بدمستی‌اش دامن می‌زد. صدای مامان‌فاطمه از دور می‌آمد و غریبانه در سرش می‌پیچید: " به چشم امانت بهش نگاه می‌کنی؛ اما توو این مملکت درندشت و میون آدمای رنگ و وارنگش، هیچ مَردی امانت‌دارتر از پسر من واسه دختری که خودم بزرگش کردم پیدا نمی شه. از قدیم هم گفتن قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری." چشم‌هایش را بست و در برای هزار و یکمین بار، بر خودش و شیطان و آن وسوسه‌ی شوم که میل به رسوایی داشت لعنت فرستاد. فهمیده بود که حرف‌های

Scanned with Fast Scan

مادرش ذهنش را بهم ریخته؛ زمزمه‌های مادرانه‌ی او که می‌خواست کهربا عروسش باشد داشت کار دستش می داد.

از بدِ زمانه مستی و منطق، رقیب یکدیگرند؛ چه‌طور منطقش را در عالم مستی قاضی کند؟! چشم‌های تب‌زده اش را بست. دستش داغ بود و می‌لرزید. انگشتانش به نرمی میان موهای کهربا لغزیدند. نفس‌نفس می‌زد و کهربا با تعجب نگاهش می‌کرد. سر کامران پایین رفت و نزدیک گونه‌ی کهربا مکث کرد. چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد. سرش کمی بالا رفت. لبش روی پیشانی دخترک نشست و تن کهربا از گرمای لب کامران مورمور شد. چیزی ته سینه‌اش فرو ریخت. گیج‌ومنگ بود و ناباورانه؛ نفس عمیق کشید!

Scanned with Fast Scan

کامران همان‌جا تأمل کرد. کهربا را لحظه‌ای در آغوشش فشرد و نفس گرفت. مردانه بغض کرده بود؛ پلک زد و قطره‌ای درشت از اشک روی گونه‌اش روان و میان ته ریشش گم شد. چشم‌هایش سرخ بود؛ کهربا ناباور و شوکه صدایش کرد. کامران چندبار پیشانی‌اش را بوسید. از آن حال عجیب‌وغریب، از خودش و حسی که پیدا کرده بود بدش می‌آمد. این دختر کهربا بود. دخترک موطلایی که از سه‌سالگی بزرگش کرده بود. فقط باید به چشم ناموس نگاهش کند؛ به دیده‌ی امانت... نه به چشمِ...! نفسش را با حرص و شرم بیرون داد. صدایش غیظ داشت و آمیخته به خشونت بود وقتی که بی‌تاب و پرالتهاب زیر گوش کهربا دل می‌زد: «هیچ وقت کهربا... هیچ‌وقت... به مَردی که تا خرخره خورده و مسته و کار و کِردارش دست خودش نیست و ممکنه توو همون حال

Scanned with Fast Scan

خراب از خود بی‌خود شه و هر غلطی ازش سر بزنه نگو بیا پیشم بخواب؛ نگو می‌ترسم؛ از اون بی‌همه‌چیزی که مَرده و مسته و منطق‌شو خفه کرده آرامش نخواه.»

جمله‌ی آخرش را جوری با تشر گفت که کهربا ترسید. مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد. صورت کامران جلوی صورتش بود. هر دو نفس‌نفس می‌زدند. یکی از فرط بُهت چشمانش گشاد شده بود و دیگری از زور بی‌طاقتی نای تکان خوردن نداشت! کامران با همان چشمان خونی حرص می‌زد: «یه‌گوهی خوردم جلوی اون کثافتا توبه شکستم و پیک پشت پیک رفتم بالا؛ حالم الان انقدر خرابه که یهو دیدی زد به سرم وسط حیاط و زیر برف و سرمای زمستون این لباس لامصب‌و به تنم پاره کردم تا فقط بتونم یه دَم نفس بگیرم... تا باورت شه که چقدر داغونم. دارم خفه می‌شم کهربا... نفس‌مو نگیر.»

Scanned with Fast Scan

دخترک بهت‌زده و لرزان زمزمه می‌کرد: «من... من که کاری نکردم کامران! آخه چرا... این‌جوری...»

بازوی ظریفش را گرفت و فشار داد و غیظ کرد: «چرا نمی گیری چی دارم می‌گم ؟ خنگ نباش کهربا... مستم من ؛ هیچی حالیم نیست الان ؛ روانیم نکن بچه!»

کهربا با چشمان گرد شده نگاهش می‌کرد. ظاهر حیران و متعجبش نشان می‌داد که حتی ذره‌ای به ذهنش خطور نکرده منظور کامران از آن حرف‌ها چه چیزی است! کامران بارها آمد توی صورتش داد بزند: "من برادرت نیستم کهربا ؛ بترس از من و نیا سمتم!" اما... روی لب های خودش مُهر سکوت زده بود. می‌ترسید راز دل نهان نکند و کهربا را از خود برنجاند و دخترک با همه‌ی سرکشی‌اش خانه را ترک کند. نگاهش را با درماندگی توی صورت کهربا چرخاند. به گردن و چانه‌اش نگاه می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

فکرش نابه‌سامان بود. بهم‌ریخته و عصبی آب دهانش را بلعید. یک حسی این‌وسط قلقلکش می‌داد. یک حس پیچیده و غریب؛ هرچی فکر می‌کرد سر در نمی‌آورد که از کجا سرچشمه گرفته است! از زمزمه‌های مکرر مادرش ؟! از منگی و شراب‌زدگی خودش ؟! یا اینکه...

کهربا هنوز نگاهش می‌کرد. سرش روی بالشت بود. کامران دل می‌زد که صورتش را پایین ببرد. کدام برادری انقدر عمیق و دیوانه‌وار خاطر خواهرش را می‌خواهد که دست‌ودلش با هم برای او بلرزد ؟ کدام خواهری در آغوش برادرش به آرامش می‌رسد و از او می‌خواهد کنارش بماند ؟ هردو این بی‌نسبتی را باور داشتند؛ اما کشش میان‌شان را نه! کامران محو آن دو گوی کهربایی بود. چشم‌هایش از حجم بغض و اشک سوخت. هرلحظه بیشتر از خودش متنفر می‌شد. این حس اشتباه بود!

Scanned with Fast Scan

قبل از اینکه کهربا برق اشک را در چشمانش ببیند کامران خودش را با حرص عقب کشید. از روی تخت بلند شد و به پیراهنش چنگ زد و از اتاق بیرون رفت.

کهربا روی تخت نشست. نگاهش سمت پنجره دوید. لحظاتی بعد با سراسیمگی پرده را کنار کشید. کامران از در حیاط بیرون رفت. بغض کهربا آب شد. از آن حرف هایی که شنیده بود چیز درستی دستگیرش نشد؛ جز اینکه کامران مست بود و حال خوبی نداشت. لحن پرگلایه‌اش هم یحتمل از روی عصبانیت بود. اینکه کهربا مانعش شده بود تا مبادا کامران نزد مهلا برگردد. کامران مجرد بود؛ مهلا هم او را دوست داشت. روابط آن‌ها می توانست خارج از چهارچوب باشد؛ اما... کهربا نمی خواست قبول کند. این برداشت به فکرش خطور نکرده بود؛ منتها حسادتش به مهلا هم مشهود بود.

Scanned with Fast Scan

*****

فاطمه سفره را جلوی بخاری پهن کرده بود. کهربا چایش را با طمأنینه شیرین می‌کرد. صدای چرخش قاشق داخل لیوان سکوت خانه را می‌شکست. نگاه فاطمه به صورت مغموم او بود. لقمه‌ای از نان بربری کند و به دهان بُرد: «دیشب خوب نخوابیدی دخترم؟»

کهربا با حواس‌پرتی سرش را بالا آورد. قاشق را داخل سینی گذاشت. لب‌هایش جمع شده بود: «خوابم نمی بُرد!»

--گفتم می‌ری جشن‌تولد میون اون همه بزن و بکوب خسته می‌شی تخت تا صبح می‌خوابی. بد گذشت بهت مادرجون؟

کهربا تلخند زد. سری تکان داد و جرعه‌ای چای نوشید: «خوب بود!»

Scanned with Fast Scan

--دیشب کامران مگه با تو برنگشت ؟

کهربا سرش را با مکث تکان داد. لقمه‌ی نان و پنیر در گلویش سنگ شده بود. فاطمه نچی کرد و گفت: «ساعت ده صبحه؛ اما هرچی به گوشیش زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.»

کهربا حواس نداشت؛ نگاه خیره‌اش متفکرانه و محزون به سفره بود: «منو که رسوند خونه، رفت!»

فاطمه برای لحظه‌ای ماتش برد. با تعجب به کهربا نگاه کرد و پرسید: «کجا رفت نصف‌شبی ؟!»

کهربا گیج‌ومنگ سرش را بالا گرفت: «هان ؟!»

--می گم کجا رفت ؟

-کی ؟

--وا... لعنت بر شیطون؛ دخترم حالت خوبه ؟

Scanned with Fast Scan

از غرولند مادرش کمی خودش را تکان داد. چهارزانو نشسته بود. طره‌ای از موهایش را پشت گوش فرستاد:

«حواسم نبود!»

این را گفت و جرعه‌ای بزرگ از چای شیرین نوشید. کلافه و رنجور شده بود. فاطمه با دلواپسی می‌گفت:

«زبونم‌لال، نکنه رفته باشه پیش اون دختره مهلا؟ شب و مونده باشه پیشش و... لااله‌الاالله... دیشب چه‌کار می کردن اون‌جا؟»

--یعنی چی چه‌کار می‌کردن مامان؟!

--دور و ور کامران می‌چرخید؟ ای اقبالت بیاد فاطمه، می‌دونستم ناز و عشوه‌های این دختر آخر کار دست‌مون می‌ده!

کهربا سکوت کرده بود. اگر مادرش می‌فهمید که کامران در مهمانی مست کرده و شب را هم با مهلا گذرانده؟!

Scanned with Fast Scan

خودش هم از آن فکر مورمورش شد. خوشش نیامد. کامران نباید می‌رفت. تلفن زنگ خورد. کهربا نیم‌خیز شد و فاطمه سریع گفت: «تو بشین صبحونه‌تو بخور؛ خودم جواب می‌دم... این‌دفعه رو دیگه غلط نکنم باید کامران باشه! بیشتر از ده نمی‌خوابه.»

کهربا دلشوره داشت. با نگاه دنبالش کرد. فاطمه گوشی را برداشت. از قضا حدسش درست بود. به‌محض اینکه اسم کامران را آورد کهربا دست از خوردن کشید و به او زل زد. کمی بعد که تماس قطع شد، دخترک بی‌تاب و عجول پرسید: «چی می‌گفت؟»

فاطمه کنار سفره نشست. لیوان خالی خودش را داخل سینی گذاشت و جلوی پایش لب سفره را دستمال کشید: «تازه بیدار شده بود. می‌گفت دیدم چندبار به گوشیم زنگ زدی نگران شدم. واسه این زنگ زده بود.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با پوزخند محوی به مادرش نگاه می‌کرد. لحنش بی اختیار تند شده بود و طعنه می‌زد: «می‌خواستی بهش بگی اگه نگران ما بودی نصفه‌شبی توو اون برف و سرما ول‌مون نمی‌کردی بری دنبالِ... کارت مثلاً!»

--چی بگم والا؛ فقط خداخدا می‌کنم نرفته باشه خونه‌ی اون دختره!

کهربا زیرچشمی پاییدش. حزین و کلافه زمزمه می‌کرد: «اگه رفته باشه چی می‌شه ؟»

فاطمه لبش را گاز گرفت: «خدا نکنه دختر؛ مهلا همین جوریشم پیِ اینه با یه بامبولی کامران‌و بکشونه سمت خودش؛ دیگه وای به اینکه پسر خودم بهونه بده دستش. یه وقتی می گفتم خوبه عروسم شه؛ اما دیدم مهرش به دل کامران نیست و صد طبق و هزار حدیث اختلافه بین‌شون... نمی‌خوام مهلا عروسم شه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا لبخند زد. اسم مهلا که می‌آمد عکس‌العمل فاطمه تماشایی بود. طوری با غیظ حرف می‌زد که دوست داشتی یک دل سیر به حرص و جوش‌های مادرانه‌اش بخندی!

سفره را جمع کرد. تمام مدت حواسش پرت بود. بعد از شستن طرف‌ها طاقت نیاورد. به کامران پیام داد:

«سلام؛ کجایی؟»

یکی دو دقیقه‌ای صبر کرد. تا اینکه گوشی کف دستش لرزید و دلش بی‌دلیل لرزید! نگاهش را با اشتیاق به پیام او داد: «وعلیکم؛ خونه!»

نفس عمیق کشید. تندتند نوشت: «خونه‌ی کی؟»

تا پیام کامران به دستش برسد نصف پوست لبش را جویده بود: «خونه‌ی کی باید باشم؟»

Scanned with Fast Scan

نفسش را فوت کرد. نخیر، لاپوشانی فایده‌ای نداشت.

رک نوشت: «دیشب که با مهلا توو بالکن بودین حرفاتونو شنیدم. رفتی پیش اون؛ مگه نه؟»

پیام را فرستاد. قلبش تند می‌زد. لبش پوسته‌پوسته شده بود. تقریباً سه‌چهار دقیقه‌ای طول کشید تا کامران جواب داد: «وقتی دونفر دارن حرفای خصوصی می‌زنن یه کف دست بچه نمی‌آد فالگوش وایسه؛ پس اون حاج خانوم چی یاد توئه نیم‌وجبی داده؟»

کهربا اخم کرد. کامران را نمی‌دید. نمی‌فهمید حرف و کنایه‌هایش از روی شوخ‌طبعی است یا جدی می‌گوید؟!

--«دیشب پیش مهلا بودی؟»

-«اشکالی داره؟»

--«نه؛ اما... تو که گفتی هیچی بین‌تون نیست؟»

Scanned with Fast Scan

-«حالا هست!»

این‌بار واقعاً بند دلش پاره‌پاره شد. دستش یخ کرد. پس آن‌ها دیشب با هم بودند. دست خودش نبود. با حرص می‌نوشت: «پس به‌روش خودش مستی رو از سرت پروند. معلومه... این‌کار فقط از پس مهلا برمی‌آد. مبارکه!»

وقتی انگشتش بدون‌فکر واژه‌ی "ارسال" را لمس کرد و... آنی پشیمان شد؛ منتها دیگر کار از کار گذشته بود. چرا آن پیام لعنتی را برای کامران فرستاد؟! آن‌قدر پوست لبش را گاز گرفت که جایش خون افتاد. دستمال را روی لب زیرین خود فشار می‌داد. کامران نوشته بود: «مهلا از پس هرکاری برمی‌آد؛ این‌و دیشب بهم ثابت کرد.»

قاعدتاً باید به آن پیام می‌خندید و سربه‌سر کامران می گذاشت؛ اما ناراحت شده بود. بغض کرده بود. بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسید.

Scanned with Fast Scan

--«می‌خوای با مهلا ازدواج کنی ؟»

-«چون یه‌شب‌و باهاش بودم آره؛ مجبورم عقدش کنم.»

--«دارم جدی می‌پرسم کامران!»

-«می‌تونی مامان‌و راضی کنی ؟»

چانه‌ی کهربا لرزید. پس موضوع جدی بود. کامران ازدواج می‌کرد و از پیش‌شان می‌رفت. همان‌لحظه کامران با بالاتنه‌ی برهنه روی کاناپه داخل خانه‌ی خودش دراز کشیده بود. نگاه خمار و خواب‌آلودش بی‌آنکه شب گذشته پلک روی هم گذاشته باشد به صفحه ی گوشی دوخته شده بود. پیام کهربا را می‌خواند و لبخند کمرنگی سوک لبش بود. نیم‌وجبی‌اش بلبل‌زبانی می‌کرد. دیشب سراغ مهلا نرفته بود. ترجیح داد شب را در خلوت و تنهایی میان دیوارهای سرد و ساکت خانه‌ی خودش سپری کند تا اینکه بخواهد در آغوش آن زن آرام بگیرد.

Scanned with Fast Scan

اما عمداً می‌خواست که کهربا جور دیگری فکر کند. باید ذهن مادرش را از روی آن دخترک معصوم و بی‌گناه دور می‌کرد. دیشب برایش یک زنگ خطر بود. یک تلنگر مهیب که اگر به موقع جلویش را نمی‌گرفت از قِبَلِ آن رسوایی بزرگی به‌بار می‌آمد. از کِی و چه‌وقت این تحول در او شِکل گرفته بود را نمی‌دانست شاید از تلقین‌های یاسمین، شاید از زمزمه‌های مادرش، شاید هم از روی دلبستگی و وابستگی عمیقی که نسبت به کهربا داشت! خودش هم نمی‌دانست دقیقاً کدام یک از این‌ها باعث شکل‌گیری چنین حسی شده است. او به کهربا تمایل داشت؛ و این بدترین اتفاقی بود که می‌توانست بیفتد. باید تا جایی که می‌شود از آن دختر فاصله بگیرد. وانمود می‌کرد که به مهلا علاقه دارد و فقط می‌خواهد با او ازدواج کند. امیرحسین جوان پاک و نجیبی بود. لیاقت

Scanned with Fast Scan

کهربا را داشت. ماگ بزرگ قهوه‌اش را از روی میز برداشت و سمت پنجره رفت. برف همه‌جا را یک‌دست سپیدپوش کرده بود. آن همه رنگ سفید روی پشت‌بام ها، چشم را می‌زد. جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخش نوشید. به آسمان خیره شد؛ نگاهش کمی پایین آمد و به بالکن یکی از خانه‌ها افتاد. ناخواسته بود؛ فکرش پایدار نمی شد. دائماً یاد دیشب می‌افتاد.

خودش و کهربا و آن رقص دونفره زیر دانه‌های نرم و رقصان برف!

عطر کهربا در عمق سینه‌اش جا مانده بود.

میان موهایش پنجه انداخت و با بستن چشم‌هایش حرص زد: «خدایا حکمت‌تو شُکر؛ ولی به‌وَالله این خودِ مصیبته! منه بی‌خبرِ دربه‌درو از کِی انداختی توو بازی؟ این رسمش نبود؛ کهربا رو چه به من؟ اون بی‌گناهه؛

Scanned with Fast Scan

حقشه خوشبخت شه. منه روسیاه‌و روسیاه‌تر از این نکن. چشم‌مو می‌بندم رو این حسی که جوونه‌شو کاشتی توو دلم؛ می‌بندم به‌علی... بازم توبه می‌کنم و این‌بار سرمم بره نمی‌شکنم عهدمو باهات. مخلصتم؛ تو هم مرام بذار و منو از وسط این بازی بکش بیرون!»

هنوز نفس‌نفس می‌زد که گوشی توی دستش لرزید. چشمانش دل می‌زدند روی صفحه‌ی موبایل! ماگ را لب پنجره گذاشت و بینی‌اش را بالا کشید. کهربا نوشته بود: «اگه ازدواج کنی و بری؛ منم به امیرحسین جواب مثبت می‌دم... بعد مامان‌فاطمه تنها می‌مونه؛ دلت می‌آد؟!»

کامران سکرآور و بی‌حال خندید. اگر کهربا جلویش بود ناز صدایش را همین حالا می‌خرید: «چه‌کار کنیم پس؟»

پیام کهربا بعد از دودقیقه به دستش رسید. قلبش مردانه و حریص توی سینه تکان خورد: «ازدواج نکنیم!»

Scanned with Fast Scan

کامران با صدا خندید. آن‌قدر که اشک چشمانش را تار کرد و به‌سختی نوشت: «چقدر تو باهوشی دختر!»

کهربا آن‌سوی خط با چهره‌ای وارفته جواب می‌داد: «پیشنهاد خوبی ندادم؟»

-«روی امیرحسین بیشتر فکر کن.»

--«من قصد ازدواج ندارم کامران!»

-«قصد ازدواج نداری؛ یا چون خواستگارت امیرحسینِ می‌خوای بپیچونی؟»

--«خودت گفتی الان زوده!»

-«حرف‌مو پس می‌گیرم.»

--«پسش نمی‌دم!»

کامران خندید: «مگه قرار نشد این‌دفعه ریش‌وقیچی دست من باشه؟»

Scanned with Fast Scan

--«آره؛ اما... حالا نمی‌شه الان نباشه؟»

-«وقتی خواستگار به این خوبی داری چرا نه؟»

--«دوسش ندارم!»

انگشت کامران روی صفحه‌ی گوشی تأمل کرد. نفسش را بیرون داد و نوشت: «هنوز توو فکر کیارادی؟»

کهربا آن‌طرف با خواندن پیام او اخم کرد. اسم کیاراد که می‌آمد یاد خواب‌های آشفته‌اش می‌افتاد و اوقاتش تلخ می‌شد: «می‌شه اسم اون‌و نیاری؟ من دیگه به کیاراد فکر نمی‌کنم.»

-«مطمئنی؟»

--«باید بهت ثابت کنم؟»

-«نه!»

کهربا بغض کرد: «یعنی الان... انتخابت مهلاست؟»

Scanned with Fast Scan

پیله کرده بود. می‌ترسید؛ از رفتن و نبود کامران در خانه شان واهمه‌ی عجیبی داشت. کامران چانه‌اش را خاراند. لب‌هایش را جمع کرد و انگشتش را با اکراه روی صفحه حرکت داد: «مهلا انتخاب عاقلانه‌ایه!»

--«اگه یاسمین بود... بازم همین‌و می‌گفتی ؟!»

کامران تلخندی زد. نفسش با حسرت آه شد و از سینه‌اش بالا آمد: «یاسمین یه اشتباه بزرگ بود؛ اما با همه‌ی اینا بازم... قسمت من نبود.»

--«تو بگو خواهرم بی‌رحمه و جانب انصاف‌و نداره؛ اما از این بابت که شما دوتا قسمت هم نشدین خوشحالم. با شناختی که روی یاسمین و اخلاقش دارم مطمئنم سر ماه کارتون به طلاق می‌کشید.»

تعلل کامران روی واژه‌ی "خواهر" کمی غیرارادی بود. حتی نگاه سرگردان و دل نوحه‌گرش هم یارا نداشت.

Scanned with Fast Scan

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و دومرتبه به پیام کهربا خیره شد. از خودش و آن حس سرکش بیزار بود. پیشانی اش خیلی زود عرق کرد و تنش گر گرفت. اینکه کهربا هنوز خود را خواهرش می‌دانست بد نبود؛ اینکه خودش نمی‌خواست دیگر آن نسبت دروغین را از دهان کهربا بشنود؛ به‌طرز احمقانه‌ای عذاب‌آور بود. در میان مردم هر نسبتی هم که با هم داشته باشند؛ باز واقعیت چیز دیگری بود. این را کامران از همان وقتی که کهربا پا به خانه‌شان گذاشت پذیرفت. پذیرفت که در ادامه‌ی این راه، با همه‌ی دشواری‌هایش برای آن دخترک سه‌ساله، هم باید پدر باشد... و هم برادر! اما در درجه‌ی اول یک حامی بود؛ حامی‌ای که تحت هیچ شرایطی دست حمایت‌گرش از شانه‌ی کهربا برداشته نمی‌شود؛ حتی اگر آن دختر او را به چشم برادر خود ببیند.

Scanned with Fast Scan

کهربا پیام داده بود. کامران جمله‌ی کوتاه او را با نفس بلندی از نظر گذراند: «ساعت چند می‌ری دنبال سارا و ساره؟»

یک‌تا ابروی کامران بالا رفت. نیم‌نگاهی به ساعت‌دیواری انداخت و با تعجب پرسید: «از کجا فهمیدی می‌رم دنبال دوقلوها؟»

--«یادت نیست؟ دیروز که ناهار می‌خوردیم شنیدم داشتی به مامان می‌گفتی امروز یه سر بهشون می‌زنی.»

کامران مکث کرد. یادش آمد. کم‌حواس شده بود. لپ هایش را از روی عادت باد کرد و نفسش را آرام‌آرام بیرون داد: «می‌خواستم یه سراغی از ساره بگیرم؛ منتها دیدم صورت خوشی نداره چند ساعت خونه‌ی خاله‌شون معطل کنم. زن بیچاره ممکنه معذب شه مرد غریبه بیاد خونه‌اش... بچه‌ها رو می‌آرم این‌جا.»

Scanned with Fast Scan

--«یعنی نمی‌آی خونه ؟!»

-«فعلاً نه؛ یه‌کم کار دارم.»

--«بچه‌ها رو بیار لااقل من و مامان ببینیمشون! دلمون تنگ شده.»

-«برف می‌آد کهربا، بدمسیره! بمونه واسه یه‌وقت دیگه.»

--«تو که داری تا خونه‌ی خاله‌شون می‌ری؛ یه‌توکه پا تا این‌جا هم بیا!»

-«از این‌جا تا خونه‌ی اونا یه‌ربع بیشتر راه نیست. فوقش به‌خاطر برف یه‌ساعت رفت‌وبرگشت طول بکشه.»

--«کلاً بیوفتی رو دنده‌ی لج ول کن نیستی؛ بداخلاق شدی از دیشب تا حالا... نمی‌دونم چرا!»

Scanned with Fast Scan

کامران که تا آن موقع با لبخند به صفحه‌ی موبایلش خیره شده بود به محض خواندن آخرین پیام کهربا لبخندش را نجویده بلعید و گیج شد. با دو انگشت شست و اشاره پیشانی‌اش را از قسمت شقیقه فشرد. دلخوری در تک‌به‌تک از کلمات کهربا هویدا بود. برای اینکه از جواب شانه خالی کند نوشت: «باید برم کهربا؛ کاری نداری؟»

--«اگه داشته باشم پا می‌شی می‌آی خونه؟ معلومه که نه... پس نپرس که شرمنده‌ی اخلاق ورزشکاریت نشیم.»

کامران این‌بار خندید: «زبون نریز بچه؛ کار دارم.»

--«ساعت چند می‌ری دنبال‌شون؟»

نگاه کامران تا روی تایم صفحه‌ی گوشی بالا رفت: «بعد از ناهار می‌رم؛ حول‌وحوش دو و سه!»

Scanned with Fast Scan

--«رسیدی یه‌زنگ بزن با مامان حرف بزنن. از طرف منم حسابی ببوس‌شون.»

-«باشه عزیزم؛ دیگه امری نیست؟»

--«نخیر نیست آقای بداخلاق!»

کامران خندید. سری تکان داد و گوشی را کنار پنجره گذاشت. قهوه‌اش سرد شده بود. محتوای ماگ را داخل سینک خالی کرد و به پیراهنش که سوک کاناپه افتاده بود چنگ زد. برف سنگینی باریده بود و هنوز هم نرم نرمک می‌آمد. اشتهای چندانی نداشت؛ همان تخم‌مرغ و نان سنگک در آن شرایط هم صبحانه‌اش بود و هم ناهارش!

به‌خاطر بارش برف یک ساعتی زودتر راه افتاد که اگر به ترافیک رسید حداقل بچه‌ها را دلخوش به تایمی که مقرر کرده بود و می‌گفت همان لحظه می‌رسد نکند.

Scanned with Fast Scan

همان‌لحظه که کامران فرمان را سمت خیابان اصلی می چرخاند کهربا کرایه‌ی راننده تاکسی را حساب می‌کرد و شال‌گردن سفیدش را کمی بالا می‌کشید. صورتش از سرما قرمز شده بود. کلید خانه‌ی کامران را داشت. زنگ زد؛ وقتی مطمئن شد که او خانه نیست کلید را توی قفل در انداخت. کف دست‌هایش را "ها" کرد. یادش رفته بود دستکش بردارد. دانه‌ی نرم و سپید برف زیر نور کم هالوژن‌های کار شده در سقف راهروی مجتمع، روی سرشانه‌های کاپشن سیاهش برق می‌زد.

دستی به گونه‌اش کشید؛ از سرما سِر شده بود. در را که باز کرد هرم گرم و دلچسبی همراه با بوی ادکلن کامران توی صورتش شلاق زد. خودش را داخل کشید و در را بی درنگ بست. گرمای لذتبخش اطرافش را با لبخند بزرگی توی سینه نگه داشت و کلاه و شال‌گردنش را برداشت و

Scanned with Fast Scan

همراه کاپشنش به جالباسی آویزان کرد. حالا که کامران نمی‌خواست به هر دلیلی به خانه برگردد خودش برای دیدن او و دوقلوها پیش‌قدم می‌شد.

شعله‌ی شومینه را بیشتر کرد. آستین‌های پیراهن چهارخانه‌اش را تا روی آرنج بالا زد و نگاهش را دور تا دور خانه‌ی کامران چرخاند. وسایل ساده؛ اما شیک خانه‌اش را دوست داشت. یک‌دست مبل راحتی گیلاسی و دوتا آباژور پایه‌بلند سفید این‌طرف و آن‌طرف کاناپه همرنگ کوسن‌ها انتخاب شده بود. فرش دوازده متره‌ی کف مهمانخانه هم سلیقه‌ی کهربا بود. زمینه‌ی کرمی‌رنگ و آن بته‌جقه‌های زرشکی خوش نقش و نگارش را دوست داشت. حتی رنگ و مدل پرده‌ها هم سلیقه‌ی او بود. حریر سفید، تاج و یالان طلایی و پرده‌ی یک دست گیلاسی که با مبل‌ها ست می‌شد.

Scanned with Fast Scan

همان‌طور که زیر و بم خانه را از نظر می‌گذراند لباس‌های کامران را از روی دسته‌ی مبل و گوشه‌ی اتاق و کنار پایه ی کاناپه جمع می‌کرد. روی میز هم شلوغ بود. تفاله‌ی سیگار و یک‌ورق قرص مسکن و دولیوان نشُسته که ته نشین چای و قهوه را می‌شد در آن‌ها دید. مشخصاً این خانه رنگ نظافت و رفت و روب را ماه‌هاست به‌خود ندیده است. کامران بیشتر اوقات خانه‌ی خودشان بود. به این‌جا زیاد سر نمی‌زد؛ مگر مواقعی که می‌خواست مهمان دعوت کند. آن‌وقت یکی از شرکت خدماتی می‌آمد و از صبح مشغول نظافت خانه‌اش می‌شد.

کهربا با لبخند نچی کرد و لباس‌ها را داخل ماشین لباسشویی ریخت و زیرلب گفت: «مهلا سالاری کجاست که ببینه جناب کامران خانِ شمس چقدر بریز و بپاش داره و شلخته‌ست؟ همیشه ظاهر شیک و اُتوکشیده‌شو

Scanned with Fast Scan

دیده؛ یه‌بار بیاد و چشمش به این بازار شام بیوفته دیگه هوس خاطرخواهی به سرش نمی‌زنه که پس فردا مجبور شه رخت و لباس آقای مهندس‌و بریزه توو ماشین و کف خونه‌شو جارو بزنه.»

شیرین و کلافه غرغر می‌کرد؛ اما خنده‌اش هم گرفته بود. ظرف‌های نشُسته روی هم تلنبار شده بودند. معلوم نبود از کِی کثیف و لچر روی میز افتاده‌اند که کامران حتی فرصت نکرده دستی به آشپزخانه‌اش بکشد. تک تک آن‌ها را داخل سینک شست و با دستمال خشک کرد. بعد از جارو زدن و دستمال کشیدن اسباب و اثاثیه ی خانه، کمرش را با خستگی صاف کرد و کمی دست هایش را رو به بالا کشید تا قولنج شانه و گردنش شکسته شود. از کت‌وکول افتاده بود؛ اما لبخند رضایت از لب هایش کنده نمی‌شد. همه‌جای خانه از تمیزی برق می‌زد.

Scanned with Fast Scan

دست‌وصورتش را شست. کمی بعد بالشت گرم‌ونرم کامران را مقابل شومینه گذاشت و همان‌جا دراز کشید. منتظر رسیدن آن‌ها بود؛ اما خیلی زود گرمای مطبوع خانه بر جان و توانش قالب شد. چشم‌هایش به سنگینی روی هم افتادند و نرم‌نرمک خوابش بُرد.

کامران کلید انداخت و در را باز کرد. سارا و ساره شوق وذوق‌کنان داخل آمدند. دو باکس زرورق‌پیچ شده‌ی نقره ای دست‌شان بود. مابقی وسایل دست کامران بود؛ یک جعبه هم زیر بغلش گرفته و به سختی در را با توک پا می بست.

سر راه بچه‌ها را داخل فروشگاه چرخاند؛ چند قلم لباس و اسباب‌بازی برایشان خرید تا زمانی که آن‌جا هستند حوصله‌شان سر نرود. دوقلوها با شوقی کودکانه کادوها را باز می‌کردند. کامران همان‌طور که پا پشت پا می

Scanned with Fast Scan

انداخت و کفش‌هایش را در می‌آورد با لبخند به آن‌ها نگاه می‌کرد و خطاب به ساره با لحنی مهربان می‌گفت: «به دستت فشار نیار کلوچه نارگیلی؛ هنوز توو گچه!»

ساره از ذوق نفس‌نفس می‌زد. صورتش مثل گُل شکفته بود. کامران به شور و شیرینی‌اش خنده‌ی آرامی کرد و سری جنباند. خرید بچه‌ها را کنار کاناپه گذاشت. همان موقع بود که نظرش به خانه و تر و تمیزی وسایل جلب شد. مات‌ومبهوت ابرو بالا انداخت و نگاهش را دور هال چرخاند! شک نداشت وقتی از آن‌جا می‌رفت همه‌چیز به حدی شلوغ پلوغ و بهم‌ریخته بود که... به ناگه قلبش از تپش ایستاد؛ ولی به ثانیه نکشید که ضربانش بالا رفت. نگاه متعجبش با شوک و حواس‌پرتی به جلوی شومینه بود. ناباورانه قدمی برداشت تا مطمئن شود آن دختر کهرباست و وهم نیست!... امکان ندارد!

Scanned with Fast Scan

با نیم‌تنه‌ی صورتی و شلوار جین مشکی مقابل شومینه به خواب رفته بود! کامران زانوی چپش را خم کرد و روی یک‌پا کنار او نشست. نگاه آشفته و مبهوتش از روی پیراهن چهارخانه‌ی کهربا که بالای سرش افتاده بود پایین رفت. از این دخترک سرتق و کهربایی فرار می‌کرد؛ اما هر طرف را که نگاه می‌کرد باز هم او را می‌دید. پشت انگشت اشاره‌اش موهای کهربا را از کنار صورت لمس کرد تا باورش شود که خیال نیست. حداقل مطمئن شد که عقلش هنوز سر جایش است و توهم نمی‌زند. صورت کهربا را با مهربانی کاوید و نظرش دومرتبه روی موهای بلند او برگشت. خاطرش به شب گذشته گریزی نفسگیر زد. از عالم مستی یادش بود وقتی پنجه میان موهای خوش جعدوشکن او کشید و قدری نوازشش کرد، دلش چه دوئل ناجوانمردانه‌ای با وجدانش به‌راه انداخت.

Scanned with Fast Scan

کهربا کمی تکان خورد و کامران همان‌قدر حیران چشمش را از روی برهنگی تن او برداشت. می‌خواست نبیند؛ اما.. خب جلوی چشمش بود. حی‌وحاضر و عیان و مثل روز روشن! نگاهش را از روی شانه و قفسه‌ی سینه و شکم عریان و نافی که در معرض دیدش قرار داشت، با چه دل‌آشوبه‌ای می‌دزدید. چرا احساس گناه می‌کرد؟ چرا این حس شیرینِ لعنتیِ وامانده آن‌قدر بد بود؟ آب دهانش را با درماندگی فرو داد. بارها شده بود کهربا را به هر دلیلی با پوشش کمتری ببیند؛ با این حال دخترک وقتی که کامران خانه بود عادت به پوشیدن چنین لباس هایی نداشت و مراعات مامان‌فاطمه را می‌کرد. کامران هم مشکلی با این موضوع نداشت. حاضر بود قسم بخورد هروقت نگاهش به کهربا می‌افتاد نه دست‌ودلش می‌لرزید؛ و نه هوس دید زدن او به دلش چنگ می‌زد.

Scanned with Fast Scan

نگاهش قبلاً به روی کهربا و اندام دخترانه‌ی او بی‌حس بود؛ حتی وقتی برای رفتن به مراسم عروسی یکی از اقوام دخترک لباس کوتاه و نیمه‌بازی به تن می‌کرد و یک نظر نگاه کامران به او می‌افتاد هم باز معذب نمی‌شد... اما حالا...

بعد از آن شب پرحاشیه و رقص زیر برف و بدمستی و تک‌دل شدنش؛ بعد از زمزمه‌های مکرر مامان‌فاطمه که می‌گفت آرزو دارد کهربا عروسش باشد... و درست زمانی که کهربا پوشیده در آن لباس سفیدصدفی مثل فرشته‌ها جلویش ظاهر شد... انگار که ورق به ناگهان برگشت و پرده‌ی سیاه انکار از جلوی نظرش کنار رفت؛ همان‌قدر درمانده و سرگشته بود. با کلافگی پوفی کرد. روی موهای خودش دست کشید. وقتی دستش را برداشت آن پرکلاغی‌ها تا زیر ابرویش سُر خوردند و پایین افتادند.

Scanned with Fast Scan

لب‌های لرزانش را تکان داد و صدایش زد. کهربا غرق در خواب به پهلو چرخید. صورتش حالا مقابل پای کامران بود. بی‌اختیار لبخند زد. سوای همه‌ی آن حس‌های درهم و برهم و پرتضادی که به دلش افتاده بود؛ این دختربچه ی عسلی را دوست داشت. همه‌ی حرکاتش مثل نبات زعفرانی شیرین بود. کهربا بیست‌وسه سالش بود؛ اما کامران نمی‌خواست قبول کند او دیگر آن دخترک سه چهار ساله‌ی کوچک و بازیگوشی نیست که وقتی کامران از سرکار برمی‌گشت کامی کامی‌گویان و با صدای آهنگین خود دل از او می‌بُرد و از گردن کامران آویزان می‌شد تا پاکت آبنبات قیچی‌ها را از او بگیرد. غرق در عالمی دیگر، خواست دستش را جلو ببرد و تکانش دهد؛ اما نرسیده به بازوی کهربا تردید به جانش افتاد و قدری حیا کرد. دستش را فوری عقب کشید.

Scanned with Fast Scan

چهره‌اش اخمو و نگاهش سرد بود. کمی بعد با پتو از اتاق بیرون می‌آمد و آن را نرم و آهسته روی کهربا کشید. هنوز دستش روی پتو بود که پلک کهربا لرزید. کامران سریع واکنش نشان داد و کنار رفت. کهربا کمی گیج ومنگ تماشایش کرد. چشم‌هایش به‌خاطر خواب پفک کرده بود. با رخوت نیم‌خیز شد و کامران کاپشن خودش را روی دسته‌ی مبل انداخت. صدای کهربا را شنید. دخترک لبخند می‌زد: «سلام... کِی اومدی؟»

نگاه شماتت‌باری به او انداخت و جواب داد: «علیک سلام؛ حالا کی لجبازتره؟»

کهربا چشم‌هایش را مالید و گردن کشید تا از بالای کاناپه دوقلوها را ببیند: «اگه قبول می‌کردی بیای خونه توو این هوا شال و کلاه نمی‌کردم.»

--بنازم زبون‌تو بچه!

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید. کامران سمت آشپزخانه رفت و نگاه دخترک به پیراهن خودش افتاد. لبخندش را با فرو دادن آب دهانش بلعید. نگاه بهت‌زده و دستپاچه‌اش به نیم تنه‌ای که پوشیده‌ای بود افتاد. دستش بی‌درنگ با صورتی ملتهب و شرمگین سمت پیراهن رفت و آن را از روی بالشت چنگ زد. تندتند دکمه‌هایش را می‌بست؛ گوشه‌ی لبش را زیر دندان گرفته بود. از اینکه کامران او را با این لباس‌ها ببیند ناراحت نمی‌شد؛ فقط چون عادت نداشت خجالت می‌کشید. درحالی که عکس‌العمل کهربا به چشم کامران آمده بود. با شرمساری بر خودش لعنت می‌فرستاد که لحظاتی پیش نگاهش را آن‌طور بی پروا روی کهربا چرخانده بود. با خودش که رودروایستی نداشت؛ با منظور نگاهش کرده بود. از روی هوس نه؛ ابداً... اما... دلش خواسته بود فقط نگاه کند.

Scanned with Fast Scan

یقین داشت این حس دست‌وپاگیر را برای اولین‌بار تجربه می‌کند. بین خوب و بد، خیر و شر، ثواب و گناه، خواستن و نخواستن، رفتن و ماندن، دل و عقلش گیر افتاده بود. مگر می‌شود یک احساس گیج کننده تا این حد ناهمتا باشد؟!

شیشه‌ی آب سرد را یک‌نفس سر کشید و در همان‌حال نگاه ملتهبش را داخل آشپزخانه چرخاند. اسباب و اثاثیه ی خانه‌اش از تمیزی برق می‌زد. نفس‌زنان شیشه را پایین آورد. آن همه کار را کهربا یک تنه انجام داده بود؟!

صدای قدم‌هایش را از پشت سر شنید؛ همین‌طور صدای پرشیطنتش را: «خیلی شلخته‌ای کامران خان!»

کامران سمت او برگشت؛ کهربا با لبخند نگاهش می‌کرد و کامران نیشخند می‌زد: «ناز شست حاج‌خانوم با این دختر تربیت کردنش؛ ماشاءالله یه‌پا کدبانو شدی واسه

Scanned with Fast Scan

خودت، باریکلا. خونه رو توو دو سوت کردی مثل دسته ی گل... دِ من می‌گم وقت شوهر کردنته می‌گی نه هنوز زوده!»

کهربا به لحن شوخ او با تعجب خندید؛ اما مشتش را هم با حرص حواله‌ی بازوی کامران کرد: «نگاه عصر حجری‌تو درست کن قبل اینکه کلاه‌مون بره توو هم خان‌داداش!»

لبخند آنی روی لب کامران ماسید. آن تبسم مردانه که از تک‌وتا افتاد هیچ؛ ابروهایش هم وقتی پشت به کهربا می کرد و شیشه‌ی آب را داخل سینک می‌گذاشت حسابی درهم شد. اهرم شیر را با غیظ بالا داد و شیشه را شست و دومرتبه آب کرد؛ این در حالی بود که توی دلش تشر می‌زد: "خان داداش‌و... لااله‌الاالله!"

Scanned with Fast Scan

شیشه‌ی آب را داخل یخچال گذاشت. کهربا خیره به او با لبخند می‌گفت: «به آرشام می‌گیم حاتم‌طائی، ولی تو هم دست کمی از رفیقت نداری‌آ. چقدر خرید کردی واسه این دوتا وروجک؛ حسابی سر کِیف اومدن.»

این را گفت و خیاری که داخل جامیوه‌ای بود را برداشت. خرت‌وخرت‌کنان می‌جوید و کامران بی‌آنکه نگاهش کند زیر کتری را روشن می‌کرد. آن‌قدر تمیز شده بود که صورت خودش را داخل بنده‌ی استیل آن می‌دید.

-باید یه‌جوری سرشونو گرم می‌کردم؛ وگرنه تا فردا بهونه پشت بهونه که ما رو توو این هوا ببر پیش مامان‌فاطمه!

کهربا خیاری که جویده بود را با ولع قورت داد و گفت: «حالا اگه طفلی‌ها رو می‌آوردی خونه چی می‌شد؟ اتفاقاً مامان هم خیلی سراغ‌شونو می‌گرفت. گناه داشتن بچه‌ها آقای بداخلاق.»

Scanned with Fast Scan

کامران در کتری را بی‌هدف باز و بسته می‌کرد و با خود می‌گفت: «چه می‌دونستم انقدر سرتقی که پا می‌شی می آی این‌جا! از دستت سر به کدوم بیابون بذارم من دختر؟»

--چیزی گفتی؟!

-هوم؟!

--زیرلب یه‌چیزی گفتی انگار؛ نشنیدم!

-نه... دارم می‌گم امروز بدجور برف می‌آد.

--زمستونه؛ باید بیاد. گفتی تا فردا می‌خوای نگهشون داری؟ یعنی شب برنمی‌گردن پیش خاله‌شون؟!

کامران سر بالا انداخت. چهار استکان کمرباریک از کابینت برداشت و داخل سینی گذاشت. کهربا آن استکان‌های لب‌طلایی را دوست داشت.

Scanned with Fast Scan

-توو این برف بی‌عقلیه اگه بخوام دوتا بچه رو شبونه بکشونم توو خیابون؛ تا فرداعصر پیشم می‌مونن. فرداشبم می‌برم پیش مامان که بعد گله نکنه بگه دوقلوها رو نیاوردی ببینم.

--خب چرا امشب این‌کارو نکردی؟!

کامران حرفی نزد. اخم‌هایش درهم بود. استکان‌ها را از چای پر کرد و عطر خوش هل بر فضا حاکم شد. پشت دستش را بو نکرده بود که کهربا شال‌وکلاه می‌کند و سروکله‌اش آن‌جا پیدا می‌شود!

کهربا ته خیار را داخل سطل انداخت و دست‌هایش را شست. کامران سینی چای و ظرف شیرینی و شکلات را روی میز گذاشت. سارا و ساره حسابی با اسباب‌بازی هایشان گرم بازی بودند. کامران یکی از استکان‌ها را همان‌طور داغ برداشت.

Scanned with Fast Scan

کمی هورت کشید؛ لب و زبانش با هم سوخت. گزگز آن را با مالیدن لب‌هایش روی هم آرام کرد؛ اما باز هم هورت کشید. کهربا از آشپزخانه بیرون آمد. نگاه کامران از بالای استکان روی او بود و تا نزدیک کاناپه هم دنبالش کرد. کهربا نشست و او نگاهش را دزدید. چون داغ بود این‌طور می‌خورد؛ اگر یکی جلویش انقدر با سر و صدا چای می‌نوشید حسابی رو ترش می‌کرد و تذکر می داد... منتها انگار با خودش و آن ولوله‌ای که نگاهش به راه انداخته بود سر لج داشت. کهربا با لبخند گفت: «بخارشو نمی‌بینی؟ همین الان آب توی کتری داره قل می‌زنه... چه‌جوری می‌خوری؟»

اخم کامران غلیظ‌تر شد. اگر گلویش نمی‌سوخت آن سیال گداخته رو یک‌نفس سر می کشید. جرعه‌ای دیگر نوشید؛ این‌بار آرام‌تر... لب و زبانش ذق‌ذق می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

خودش را به جهنمی دعوت می‌کرد که گمان می‌برد مستحق آن است. چرا باید با سی‌وپنج سال سن روی دختری نظر پیدا کند که عمری او را به چشم برادرش دیده و ولاغیر؟ چرا کهربا؟! دوازده‌سال اختلاف سنی شان هم کفایت می‌کند تا رو از او بگیرد و شرمنده‌ی وجدانش شود؛ چه رسد به اینکه آن دختر در عالمی دیگر سیر می‌کند... فارغ از هیاهوی دل دیوانه‌ی کامران!

کهربا دست ساره را گرفت و به صورتش لبخند زد: «درد نداری قربونت برم؟»

ساره با لبخندی زیبا به عروسک سخن‌گویش نگاه می کرد: «نه عمه‌جون؛ درد نمی‌کنه دیگه... فقط می‌خاره.»

کهربا گونه‌ی ساره را محکم بوسید: «فدات بشه عمه که دستت می‌خاره؛ خوب می‌شه عزیزدلم. چقدر عروسکایی که خریدین خوشگلن... این خرسه رو نگاه

Scanned with Fast Scan

چه پشمالوئه... اخم هم کرده؛ شده شبیه عمو کامران تون.»

این را که گفت قهقهه‌ی بچه‌ها به‌هوا رفت. کامران که روی کاناپه نشسته بود و با ابروهای پیوند خورده به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد با شنیدن جمله‌ی آخر کهربا تندی سرش را بالا آورد و با نیم‌نگاهی به آن‌ها نظرش روی خرس سفیدِ اخمو جلب شد و خنده‌اش گرفت. با سرزنش به کهربا و نگاه شیطنت‌آمیز او خیره بود: «من پشمالوئم نیم‌وجبی ؟! شبیه این خرسه‌ام من ؟! چی می‌گی به بچه ؟»

کهربا از فرط خنده سرخ شده بود. اشک توی چشمانش دودو می‌زد: «اخمو که هستی.»

کامران خیز برداشت و کهربا با جیغ خفیفی جستی زد و بلند شد. تا بخواهد به خودش بجنبد و پا به فرار بگذارد

Scanned with Fast Scan

خیلی زود میان هر دو دست کامران گیر افتاده بود. دوقلوها از زور شادی جیغ کشیدند؛ سارا دست زد و هردو میان سروصدای کهربا که اصرار داشت کامران او را رها کند، با خنده و شادی بالا و پایین می‌پریدند.

بازوان کامران با آن قد بلند و جثه‌ی تنومند مثل زنجیری آهنین، محکم و مقاوم دور کهربا تنیده شده بود. جوری فشارش داد که دخترک میان خنده جیغ زد: «غلط کردم به خدا! کامی... شکست دستم؛ ولم کن.»

سارا با ذوق گفت: «نه عمو ولش نکن.»

کهربا با تعجب و خنده‌ای که به زور کنترلش می‌کرد؛ همان‌طور نفس‌زنان به سارا زل زد: «وروجک‌و ببینا؛ مگه دستم بهت نرسه... آخ آخ...»

کامران نمی‌خندید؛ اما لبخند کج روی صورتش و نگاه پرشیطنتش به‌اندازه‌ی کافی عیان بود که بگوید نیتش

Scanned with Fast Scan

فقط شوخی با کهربا و بچه‌هاست. کنار صورت کهربا به ظاهر حرص زد: «کار به کار برادرزاده‌های من نداری؛ خب؟»

کهربا میان بازوانش نفس گرفت: «ارزونی خودت!»

آن حصار عضلانی تنگ‌تر شد و صدای جیغ کهربا در خانه پیچید. او هم می‌خواست بچه‌ها کمی شادی کنند؛ با این‌حال واقعاً میان دست‌های کامران داشت له می شد. جوری که صدایش به گوش دوقلوها نرسد تقلاکنان گفت: «یواش‌تر کامی؛ جدی‌جدی داری می‌شکنی دست مو!»

-مگه جدی نیست؟ شوخی دارم من با تو؟

--کامـــــران؟!

-به کی گفتی پشمالو؟

Scanned with Fast Scan

--گفتم اخمو!

کامران نگاهش را به ساره داد؛ او آرام‌تر از سارا بود.

-تو بگو عموجون؛ ولش کنم کهربا رو؟

ساره دست گچ گرفته‌اش را چسبیده بود و می‌خندید. کهربا خیره به او لب‌هایش را ورچید و با لحنی که به عمد آن را لوس و کودکانه کرده بود گفت: «نمی‌گی ولم کنه عمه؟»

ساره از خنده ریسه رفت. نگاهش به کامران بود: «بذار بره عمو؛ گناه داره.»

کامران لبخند زد. از بس جلوی تقلاهای کهربا را گرفته بود خودش هم به نفس‌نفس افتاده بود. کهربا به تأیید حرف دخترک سرش را عقب برد و گردنش را کج کرد و به صورت کامران خیره شد. گونه‌های دخترک به‌خاطر آن

Scanned with Fast Scan

همه تکان تکان خوردن خون‌دویده و گلگون بود. موهایش از جلو به پیشانی عرق کرده‌اش چسبیده و تنش بوی هل و محمدی می‌داد. بوی شیرینی بهشتی! نگاه جوان و پُر شر و شورش که در نگاه اخمو؛ اما مشتاق کامران قفل شد ثابت ماند. هر دو دَم می‌گرفتند و به چشمان یکدیگر خیره بودند. چاشنی نگاه کهربا شیطنت بود؛ اما کامران کلافه و سرگردان از آن فاصله‌ی کم می پاییدش. حرارت بدنش بالا می‌رفت و گردنش گر می گرفت و این سوختن‌ها آنقدر آشکارا بودند که کهربا هم متوجه شد. منتها چون کامران همیشه همین‌طور بود دمای بالای تنش را پای تقلاها و حرص‌وجوش خوردن هایش گذاشت و خندید.کامران پلک زد. سر دو ابرویش بهم نزدیک و نزدیک‌تر شدند. لبش را سوک پیشانی

Scanned with Fast Scan

کهربا فشرد و صدایش شور گرفت: « گناه‌و من دارم نه توئه هلالوش!»

کهربا دست‌وپایی زد و خندان و متعجب از میان آغوشش بیرون آمد. کامران با چشمان سرخ تماشایش می کرد. نفس بلندی کشید و دخترک کف دست‌هایش را بهم کوبید: «امشب شام مهمون توئیم دیگه ؟»

سینه‌ی کامران هنوز می‌سوخت. دستی به جناغش کشید؛ دل می‌زد. سمت آشپزخانه رفت. بی‌حواس داخل کشوهای کابینت به‌دنبال قوطی قرص فشار می گشت و می‌پرسید: «شام می‌مونی ؟»

کهربا تکیه به درگاه آشپزخانه گفت: «شب می‌مونم.»

دست کامران لحظه‌ای داخل کشو ثابت ماند. قوطی را چنگ زد و قرص را کف دستش غلتاند. لیوان را زیر شیر گرفت و قرص را با آب سر کشید.

Scanned with Fast Scan

کهربا ادامه داد: «توو این برف نمی‌خوام برم بیرون؛ می مونم پیش دوقلوها. فردا همه با هم برمی‌گردیم خونه.»

کامران تقریباً لیوان را داخل سینک انداخت. کف دست‌هایش را بی‌هدف زیر آب گرفته بود تا خنک شود: «مامان راضی نمی‌شه بمونی.»

کهربا لبخند زد: «خودش اجازه داد بمونم.»

کامران شیرآب را با تأنی بست و سمت او برگشت. نگاهش متعجب و عصبی بود؛ اما کهربا که به او نگاه نمی‌کرد متوجه حالت مضطرب چهره‌ی کامران نشد. با دکوری‌های آهنربایی روی در یخچال ور می‌رفت و قوطی پپسی را میان دو انگشت می‌چرخاند. کامران چند لحظه به نیم‌رخ او خیره شد. دور از ذهن هم به‌نظر نمی‌رسید اگه مادرش موافق ماندن کهربا در خانه‌ی او باشد.

Scanned with Fast Scan

پیرزن هرکاری می‌کرد تا با وجود خواستگار معقولی مثل پسر حاج‌مهدی فرخزادِ فرشچی، نظر کهربا را نسبت به کامران تغییر دهد. بی‌خبر از اینکه بداند در دل کامران چه جنگی راه افتاده است. صدای کهربا درجا تکانش داد: «امشب پیتزا بخوریم؟»

کامران که سر ناسازگاری داشت با همان اخم گفت: «غذای سنتی می‌خوری که تا صبح از معده درد بیخ گوشم جیغ نزنی.»

--سنتی هم بگیر؛ اما یه برش پیتزا رو باید بخورم.

-سنتی چی بگیرم؟

--جوجه و کوبیده؛ امروز ناهارمم هول‌هولکی خوردم. خیلی گشنمه.

Scanned with Fast Scan

کامران لبخند زد: «هول بودی تا خودتو با کله بندازی وسط خونه‌ی من؟»

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. کهربا پشت سرش بود و با نازی که ذاتاً به لحن و صدایش ظرافت بخشیده بود گفت: «خونه‌ی داداشمه؛ هروقت دلم بخواد می‌آم و مزاحمش می‌شم.»

کامران که خم شده بود تا موبایلش را از روی میز بردارد از حرف کهربا درجا خشکش زد. رعشه‌ای که به جانش افتاد قلبش را هم لرزاند. گوشی میان دستش ذوب شد. فکش سفت بود و شقیقه‌اش تند و غریو نبض داشت. وقتی دندان‌روی‌دندان می‌سایید و سمت پنجره می‌رفت در دل با حال غریبی غیظ می‌کرد: «الهی که بی‌داداش شی اگه منو به چشم اونی می‌بینی که نیستم و نبودم توو زندگیت. بمیرم و شرم کم شه از این جهنمِ خودساخته.»

Scanned with Fast Scan

ذهنش آن‌قدر بهم ریخته بود که شماره‌ی رستوران را پیدا نمی‌کرد. پرده‌ای حریرمانند؛ از جنس همین آسمان و دانه‌های خیسی که زمین را سپیدپوش کرده بودند روی مردمک چشمانش کشیده شد. واضح نمی‌دید؛ همه‌چیز در نظرش به رقص در آمده و در میان موجی از غرور تکان می‌خورد. دستش دائماً می‌لرزید. چندبار آمد گوشی را توی همان شیشه خرد کند؛ اما... با فشار دادن آن خودش را کنترل می‌کرد. کهربا در طبیعی‌ترین حالت ممکن او را به چشم برادرش می‌دید؛ اما کامران در جنون‌آمیزترین شرایط ممکن آن دروغ فطری را نقض می کرد... چون اصلش همانی بود که خودش باور داشت؛ نه فریه‌ای که کهربا سعی می‌کرد به آن عادت کند. شماره ی رستوران را با نرمی انگشت لمس کرد. بدش می‌آد از خودش و آغوش مردانه و احساسات مردانه‌تری که

Scanned with Fast Scan

ظرافت آن دُردانه را حس کرده بود. شرمنده بود از خودش و کهربایی که بی‌گناه و بی‌خبر وارد بازی سرنوشت می‌شد. می‌گویند خدا مالک و آفریننده‌ی حکمت است؛ ولی این همه سردرگمی چه حکمتی دارد؟ شرمسار بود از خودش و سینه‌ای که هنوز هم جای تقلاها و تکان تکان شدن‌های کهربا رویش داغ بود و دل می‌زد. بیزار بود از خودش و آن احساس احمقانه که نفهمید چه وقت و چه موقع خرخره‌ی وجدانش را چسبید و نفسش را حبس کرد. جهنمی که توی آن دست وپا می‌زد کم از لعن و لعنت نداشت. دلش برای دختری رفته بود که او را برادر خطاب می‌کرد؛ جهنمی‌تر از این هم می‌شود؟ کلمات را نجویده هجی می‌کرد؛ حتی متوجه قطع شدن تماسش با رستوران هم نشد. گلویش آتش گرفت. یک‌قطره، زلال و پُردرد از چشمانش چکید.

Scanned with Fast Scan

*****

پوست لبش را می‌جوید. نگاه دکتر به پای راست کهربا بود. با استرس تکان می‌داد و کف پایش را به زمین می کوبید. دست‌هایش را روی سینه جمع می‌کرد و دکتر از پشت فریم عینکش با همان نگاه نکته‌بین و زیرک حرکات دخترک را زیرنظر می‌گرفت.

--هنوزم کابوس می‌بینی؟

کهربا در سکوت سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. چهره‌اش بی‌روح بود؛ به تقویم رومیزی دکتر خیره شده و لبش را قلوه‌کن می‌کرد.

--کتابایی که بهت دادمو مطالعه کردی دخترم؟

--خوندم!

--کلیپ‌های انگیزشی که برات فرستادمو چه‌طور؟

Scanned with Fast Scan

--دیدم!

دکتر نفسش را با آرامش بیرون داد و کهربا بی‌قراری کرد: «هرشب دارم کابوس می‌بینم و بعد از مدتی خیس عرق از خواب می‌پرم خانوم‌دکتر. تا چند لحظه به روبرو خیره می‌شم. زبونم توی دهنم سنگین می‌شه؛ نمی‌تونم حرف بزنم.»

دکتر با دقت گوش می‌داد. در تأیید حرف‌های او سری جنباند و با خونسردی اشاره کرد تا کهربا ادامه دهد. دخترک آب دهانش را به‌سختی می‌بلعد. از کابوس‌هایش که می‌گفت رنگش می‌پرید و هر دو دست لرزانش را درهم می‌فشرد. مضطرب بود: «اول کیارادو می‌بینم. باهام حرف می‌زنه، می‌گه دوسم داره؛ اما... یهو نمی دونم چی می‌شه که با خشونت میوفته به جونم. همون

Scanned with Fast Scan

موقع امیدو می‌بینم. لباس عروس‌و به تنم پاره می‌کنه و...»

کهربا بی‌صدا گریه می‌کرد. معصوم و درمانده اشک می ریخت و روی صندلی تکان می‌خورد. نگاهش آکنده از ترس و وحشت بود. دکتر بدون هیچ واکنشی فقط نگاهش می‌کرد. آرامش او باعث شد کهربا کمی احساس آسودگی کند؛ ولی وحشت همچنان به‌قوتش پابرجا بود و هق می‌زد: «هردوشونو توو شمایل و جثه‌ی حیوون می بینم. یه چیزی شبیه به کفتار... شایدم گرگ... اما اون قدر وحشی و درنده‌ان که وقتی از خواب می‌پرم هم حس می‌کنم جای دندوناشون تا چند ساعت روی تنم درد می کنه. کیاراد گوشت تن‌مو می‌گنه و با نفرت خرناس می کشه؛ امید دامن لباس عروس‌و پاره می‌کنه و از جای دندون‌های کیاراد یهو خون می‌پاشه رو لباسم و...»

Scanned with Fast Scan

سر کهربا پایین افتاد. با صدای بلند هق‌هق می‌کرد.

آن‌قدر که از زور خفگی دستش را به گردنش گرفت و بلند و رنجور نفس کشید. دکتر از پشت میز بلند شد و با لیوانی آب جلوی او ایستاد. برای اینکه از استرس دخترک کم کند لیوان آب را که دستش داد کنارش نماند تا مبادا معذبش کند. مقابل او روی تک مبل چرم سبز رنگ اتاق نشست و نگاه مادرانه و پر از آرامشش را به او داد. کهربا آب را جرعه‌جرعه می‌نوشید و دکتر زمزمه می کرد: «چیزی تونسته آرومت کنه؟»

کهربا خیره به میز و شکلات‌خوری کریستالی که مملو از کاکائو بود بی‌ربط پرسید: «می‌تونم یه‌دونه بردارم؟»

نگاهش به آن شکلات‌ها بود. دکتر با رضایتمندی کج شد و دوتا از شکلات‌های فرمند را برداشت. با لبخند سمت کهربا گرفت. نگاهش مهربان بود. با دادن شکلات به

Scanned with Fast Scan

دخترک اعتماد او را جلب کرد. کهربا میان اشک و آه لبخند گرمش را به صورت آن زن پاشید و کاکائوها را با تشکری زیرلب از دست او گرفت. یکی از آن‌ها را خورد تا فشارش نیفتد. کامش که شیرین شد آرامش نسبتاً ملایمی زیر پوستش جنب‌وجوش کرد و حالش بهتر شد: «برادرم! یعنی... اونی که...»

با ساکت شدن کهربا یک‌تا ابروی دکتر بالا پرید:

«برادرت ؟!»

--کامران!

دکتر با مکث کوتاهی، محتاط و آرام زمزمه کرد: «برادر ناتنیت؛ درسته ؟»

کهربا سری تکان داد و دکتر لبخند زد: «پیش اون که هستی احساس امنیت می‌کنی ؟»

رمان دو سنگ یکی کهربا / فرشته تات شهدوست

Scanned with Fast Scan

کهربا نیم‌نگاهی به صورت متفکر دکتر انداخت و با لحن آرام‌تری گفت: «یه شب اتفاقی متوجه شد خواب می بینم. از سر و صداهای من اومد توو اتاق. آرومم کرد. خیلی ترسیده بودم. پیشم موند؛ مثل بچگیامون واسه‌ام شعر خوند. دست کشید رو موهام و نازم کرد؛ نفهمیدم چی شد و کِی خوابم بُرد... اما... دیگه کابوس ندیدم.»

این را گفت و سرش را پایین انداخت.

لحنش تا حدودی خجول شده بود: «شب بعدش بازم کابوس دیدم. این‌بار با گریه صداش زدم... کنارم نشست و دست‌مو گرفت. انقدر باهام حرف زد که چشم‌هام سنگین شد.»

دکتر شنونده‌ی صبوری بود. با اشتیاق گوش می‌داد.

کهربا به صورت خود دست کشید: «اون‌شب با وجود کامران دیگه هیچ کابوسی ندیدم.»

Scanned with Fast Scan

--یعنی می‌خوای بگی که...

-فقط پیش اون احساس امنیت می‌کنم خانوم‌دکتر.

--کامران هم این‌و می‌دونه؟

-احتمالاً فهمیده!

--واکنشش چیه؟

کهربا لبش را با خجالت گاز گرفت. بغض کرده بود:

«هیچی نمی‌گه؛ اونم مثل من معذوریت داره. نمی‌تونه نصف شب‌ها راحت بیاد توو اتاقم و پیشم بمونه چون... چون اگه مامان‌فاطمه متوجه بشه... شاید فکر کنه که ما... انگار صورت خوشی نداره.»

--مادرت نمی‌دونه که شب‌ها کابوس می‌بینی؟

-می‌دونه!

--پس مطمئناً درکت می‌کنه.

Scanned with Fast Scan

-مامان‌فاطمه زن معتقدیه؛ من و کامران خواهر و برادر واقعی نیستیم. برای همین نمی‌تونیم خیلی به هم نزدیک بشیم. البته این برای من و کامران توو خلوت‌مون زیاد مهم نیست؛ اما... جلوی مامان مراعات می‌کنیم.

--می‌تونی با مادرت حرف بزنی و بهش درمود کامران بگی؟

کهربا با ترس نگاهش کرد و دسته‌ی کیف را میان پنجه هایش فشار داد: «نه خانوم‌دکتر؛ من... من خجالت می کشم. نمی‌تونم این‌جوری... این‌جوری بهش بگم.»

--باهاش احساس راحتی نمی‌کنی؟

-چرا؛ ولی... نه انقدر که بتونم...

--یه سؤال ازت بپرسم راست‌شو بهم می‌گی عزیزم؟

-چی؟!

Scanned with Fast Scan

--کامران‌و به چشم برادرت می‌بینی ؟

کهربا با تعجب به او نگاه کرد. لبش را دومرتبه گاز گرفت و گونه‌اش گل انداخت. دکتر عکس‌العملش را زیر ذره بین گرفته بود.

-مگه غیر از این باید باشه ؟

--می‌تونه باشه!

-یعنی چی ؟!

دکتر با آرامش نگاهش کرد. کهربا گیج‌ومنگ بود. آن‌قدر ساده که دکتر ترجیح داد مسیر بحث را عوض کند.

--فوبیا قابل درمانه عزیزم؛ اما برای درمان قطعی اول از همه نیاز داری که روح‌تو از مسائل محرک و آزاردهنده دور کنی. فکرت که مشغول باشه نمی‌تونی ذهن‌تو آروم کنی عزیزم. خیلی اتفاقی فهمیدی که وقتی کامران پیشته

Scanned with Fast Scan

کابوس نمی‌بینی. نکته‌ی مثبت و قابل تأملیه که در روند درمان می‌تونه بهمون کمک کنه. این آسایش و ایمنی ریشه در ناخودآگاه تو داره که از کودکی در ذهنت شکل گرفته. کامران و شخصیت حمایت‌گرانه‌اش در ناخودآگاه تو تأثیر خیلی زیاده گذاشته کهربا؛ که اولین قدم ما هم برای درمان همینه!

-من... من نمی‌تونم از کامران بخوام که هرشب...

سکوت کرد و دکتر با لبخند پاییدش: «منم چنین چیزی نگفتم عزیزم؛ اون‌جوری اگر فوبیات هم درمان بشه که می‌شه، نمی‌تونی با درد وابستگی کنار بیای.»

بغض کهربا آب شد: «همین الانشم به کامران وابسته ام.»

--مَردی که تونسته تا این حد اعتمادتو جلب کنه، طبیعتاً بهش وابسته هم می‌شی.

Scanned with Fast Scan

-اینکه به زن مورد علاقه‌اش حسودی کنمم طبیعیه ؟!

ابروی دکتر بالا پرید. به‌ظاهر متعجب نبود؛ اما منتظر بود کهربا بیشتر توضیح دهد. دخترک با همان بغضی که راه نفسش را بند آورده بود گفت: «به یه‌دختری علاقه داره و می‌خواد باهاش ازدواج کنه؛ ولی من مثل احمقا دارم حسودی می‌کنم. می‌ترسم ترک‌مون کنه و دیگه پیش‌مون نباشه. نگرانم همه‌ی توجهش واسه اون باشه و دیگه ما رو نبینه. یه‌روزم نمی‌تونم ازش دور باشم خانوم دکتر. یه‌شب نبود تا صبح صدبار جون‌به‌سر شدم؛ تا اینکه فرداش رفتم خونه‌اش تا ببینمش. شب‌ها از ترس کابوس می‌ترسم بخوابم. دست‌هام یخ می‌کنن و سرم گیج می‌ره... همه‌اش با خودم می گم الان که چشم‌هامو ببندم و بخوابم باز اون دوتا حیوون می‌آن سراغم و گوشت تن‌مو می‌کنن.»

Scanned with Fast Scan

صورتش بار دیگر از اشک خیس شد. با شکلات توی دستش بازی می‌کرد. لرزش انگشتانش عیان بود؛ اما سؤال دکتر آن‌قدر شوکه‌کننده بود که برای لحظه‌ای گریه از یادش رفت.

--به منشی می‌گم که نوبت هفته‌ی آینده رو بندازه جلو؛ فردا ساعت یازده... ازت می‌خوام کامران‌و هم با خودت بیاری مطب!

-کامران ؟! آخه... چرا باید...

--نگران نباش عزیزم؛ می‌خوام ببینم این مرد جوان چه خصوصیات اخلاقی و رفتاری داره که تونسته تا این‌حد روی تو تأثیر مثبتی بذاره ؟

لحن دکتر شوخ بود. کهربا بی‌اختیار لبخند زد: «خوبی رو از حد گذرونده؛ کامران برای من همه کسه!»

Scanned with Fast Scan

دکتر با لبخند سری جنباند و حرفی نزد.

راضی کردن کامران برای آمدن به مطب آن‌قدرها که کهربا به‌خاطرش معذب شده بود سخت و دور از انتظار نبود. خیلی زود قبول کرد. از خدایش بود با دکتر مشورت کند تا از نزدیک شاهد پیشرفتی باشد که رفته رفته به بهبودی کهربا کمک می‌کند.

کهربا داخل سالن انتظار به‌عادت پوست لبش را می‌کند و منتظر بود تا کامران از اتاق بیرون بیاید. کمی بعد کامران مات‌ومبهوت می‌پرسید: «منظورتون چیه ؟»

دکتر عینک را روی تیغه‌ی بینی‌اش جابه‌جا کرد و با لحن آرامی گفت: «کهربا به شما اعتماد کامل داره آقای شمس؛ بنابراین باید حافظ این اعتماد باشید.»

-چه‌طور می‌تونم کمکش کنم ؟

Scanned with Fast Scan

--با مادرتون صحبت کنید.

-که پیش کهربا باشم ؟

--که دلیل‌تونو برای کنار کهربا موندن موجه کرده باشید.

کامران ناباورانه و عصبی پوزخند زد. نفسش را با کلافگی بیرون داد و به صورت خود دست کشید. ارتعاش صدایش نظر دکتر را جلب کرده بود: «همچین چیزی توو خونواده‌ی ما تعریف نشده‌ست خانوم‌دکتر. حتماً کهربا بهتون گفته که ما بهم محرم نیستیم؛ این برای مادر من کم از تابو نداره. من و کهربا... علناً هیچ نسبتی نداریم.»

--نظر مادرتون چیه ؟

-راجع‌به ؟

--محرمیت شما و کهربا!

Scanned with Fast Scan

کامران سکوت کرد. نگاهش را با تأنی از صورت دکتر گرفت. اخم کرده بود: «اون از خدا می‌خواد که کهربا... عروسش بشه.»

دکتر این‌بار به‌وضوح تعجب کرد. خودکارش را روی برگه های زیر دستش گذاشت و پرسید: «کهربا هم این‌و می دونه؟»

-نه!

--و نمی‌خواین بدونه؛ درسته؟

-مادرم کهربا رو خیلی دوست داره؛ به‌خاطر علایق اون هیچ‌وقت نمی‌آم روح و روان این طفلک‌و بهم بریزم.

--پس برای همینه که تا این حد به کهربا احساس امنیت می‌دین؛ چون مطمئنه در همه حال ازش حمایت می کنید.

Scanned with Fast Scan

کامران با تعجب به او نگاه کرد. دکتر سری تکان داد و با اطمینان گفت: «کهربا همین الانشم به شما وابسته ست. بنابراین این یک احتمال نیست چون از قبل اتفاق افتاده و همین باعث شده کهربا بی‌اندازه بهتون اعتماد داشته باشه. نمی‌خوام درمود عواطف و احساسات اون دختر حرفی بزنم؛ اما چه بخواین چه نخواین کهربا از شما و انرژی که از حضورتون دریافت می‌کنه به شدت تأثیر می‌گیره. همین تأثیرپذیری یه نکته ی مثبته تا بتونه با فوبیاش مقابله کنه.»

کامران کمی روی مبل جابه‌جا شد. با کلافگی به لبه‌ی کتش دست کشید و گفت: «چیزی هم که شما از من می خواین تقریباً غیرممکنه!»

--اگه هدف بهبودی خواهرتون باشه چه‌طور؟

-کهربا خواهر من نیست خانوم‌دکتر!

Scanned with Fast Scan

لحن غریو و جدی و پرتحکم کامران دکتر را میخکوب کرد. هرچند گذرا بود و لحظاتی بعد با لبخند آگاهانه‌ای می‌پرسید: «به کهربا احساس خاصی دارین؟»

کامران سرش را با چهره‌ای سخت و درهم پایین انداخته بود و پایش را با خشونت تکان می‌داد. کف دست‌هایش را روی هم گذاشت. بی‌تابی در حرکاتش هویدا بود. سکوت کامران... و اینکه در مقابل سؤال دکتر جبهه نگرفته بود، خودش به تنهایی حکم تأیید داشت.

--به عنوان یک پزشک پیشنهاد می‌کنم همه‌ی تلاش‌تونو بکنید آقای شمس. کهربا به این‌کار رضایت داره چون آرامش‌شو از دست داده و شب‌ها نمی‌تونه بخوابه. شاید با این فکر که دارید کمکش می‌کنید بتونید قدری منطق تونو قاضی کنید تا اونو به آرامش برسونید.

Scanned with Fast Scan

کامران زیرچشمی نگاهی به او انداخت. بداخم و عصبی، با صدایی لرزان و مردانه می‌پرسید: «با احساسم چه‌کار کنم؟»

--شجاعت این‌و دارید که بهش بگین؟

-توو شرایطی نیست که بتونم!

--همین‌طوره؛ شرایط کهربا الان فوق‌العاده پیچیده و بغرنجه! من تموم سعی‌مو کردم؛ منتها تنها راهی که برامون مونده همینه. مهم اینه که کهربا هم تمایل به همکاری داره... این نشونه‌ی خوبیه!

-بهم وابسته می‌شه.

--وابسته‌تر از این؟

-اگه نتونستم؟

Scanned with Fast Scan

--شما بدون اینکه متوجه باشین امتحان‌تونو توی این آزمون پس دادین آقای شمس. همیشه بین بد و بدتر مجبوریم گزینه‌ی بد رو انتخاب کنیم. این‌کار یحتمل وابستگی بین‌تونو عمیقاً بیشتر می‌کنه؛ اما برای اینکه کمی از دغدغه‌ی فکری و آشفتگی ذهن کهربا کم بشه و وحشت‌شو فراموش کنه تا بتونیم قدم بعدی رو برداریم لازمه که شما کنارش حضور مؤثری داشته باشین.

کامران در سکوت به فکر فرو رفت. ذهن خودش هم نابه سامان و بهم‌ریخته بود. انگار کک به جانش انداخته باشند؛ تکلیفش با خودش معلوم نبود. هم می‌خواست نزدیک کهربا باشد؛ هم میل به فرار داشت.

*****

--تو هم باهاشون بودی؛ حتماً می‌دونی چرا اون‌شب هردوشون مست کرده بودن!

Scanned with Fast Scan

کهربا نگاه سرکشش را با لبخندی که به محض دیدن دلارام کنج لبش نشسته بود، از مانیتور گرفت و با شیطنت گفت: «کار دستت داد؛ یا کار دست هم دادین؟»

دلارام با اخم شیرینی پشت دست او کوبید: «فضولیش به تو نیومده؛ بگو چرا آرشام و کامران اون شب توو مهمونی لب به مشروب زدن؟»

-آرشام‌و فرستادی توو تحریم؛ آره؟ چند روزه با یه‌من عسل هم نمی‌شه خوردش. تا از اتاقش می‌آد بیرون همه موش می‌شن و دنبال سوراخ می‌گردن تا از دستش فرار کنن. چه کردی تو با این مرد فلک‌زده؟

دلارام پشت چشمی نازک کرد. سر و گردنی تاب داد و پوزخند زد: «وقتی داشت توبه می‌شکست یادش بود که

Scanned with Fast Scan

به من چه قولی داده؟ حقشه بیشتر از این تحریمش کنم... منتها چه کنم که بابای بچمه؛ دلم نمی‌آد!»

-آره جون خودت... تو اونو تحریم می‌کنی؛ اونم به تلافیش ما رو می‌فرسته زیر تیغ!

--چند سال بود لب به الکل نمی‌زد. نکنه کامران از راه به‌درش کرده باشه؟

-کی اون هیبت‌و می‌تونه از راه به‌در کنه؟ درضمن به کامران برچسب نزن...قاتی می‌کنم. چه معنی داره اصلاً؟

--خُبه توأم ندید بدید؛ چه غیرتی هم می‌شه واسه من.

-اگه می‌اومدی و گوش شوهرتو می‌پیچوندی هوس نمی کرد توبه بشکنه.

--پیچوندم؛ منتها توو خونه!

Scanned with Fast Scan

-بعد از اینکه دمی به خمره زد و کار از کار گذشت ؟ حالا تو چرا میدون‌و خالی کردی ؟

--زیاد روبه‌راه نبودم. بچه‌ام آرام هم حال ندار بود.

-چی شده عسل خاله ؟ خدا بد نده.

--بد نبینی عزیزم؛ یه‌کم سرما خورده بود.

-الان بهتره ؟

--خوبه شکر خدا؛ زیاد جدی نبود.

دلارام دلشوره داشت. دست کهربا را فشرد و پچ‌پچک کرد: «با کسی هم رقصید ؟»

کهربا خنده‌اش گرفته بود؛ ابرو بالا انداخت: «مست بود؛ اما دیگه نه ان‌قدر.»

دلارام چپ‌چپ نگاهش کرد: «حالا هی تیکه بندازآ.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با صدا خندید. نگاهش دومرتبه سمت مانیتور برگشت. ارقامی را تندتند روی کاغذ یادداشت می‌کرد.

--کی جلسه‌شون تموم می‌شه ؟

-نیم‌ساعت دیگه!

--می‌گم بیچاره محمدجواد به خاطر فوت یکی از اقوام خانومش عروسی‌شون عقب افتاد. قرار بود تو باغ ما جشن بگیرن؛ یادته ؟

کهربا سری جنباند و دلارام پرسید: «کارت دعوت فرستادن ؟»

-آره؛ دادن دست کامران!

دقایقی بعد که جلسه به اتمام رسید دلارام داخل اتاق آرشام به انتظار او نشسته بود. در وهله‌ی اول کامران از اتاق بیرون آمد. با مهندس حیدری مشاور بازارهای

Scanned with Fast Scan

خارجی که بین رقبا رابط قوی محسوب می‌شد گرم صحبت بود. کمی بعد با هم دست دادند و بعد از خداحافظی کوتاهی کامران سمت اتاقش برگشت. نیم نگاهی به چهره‌ی کهربا انداخت و لبخند شیرین دخترک را با لبخند گرم و مردانه‌ای پاسخ داد. آرشام حینی که با موبایلش حرف می‌زد سمت اتاق خودش رفت. کهربا شیطنت کرد و حرفی از حضور دلارام در شرکت نزد. مهلا خنده‌کنان از اتاق جلسه بیرون آمد. کهربا او را با نگاه دنبال کرد. دخترک بی‌محابا تقه‌ای به در اتاق کامران زد و بی‌آنکه منتظر اجازه‌ی او باشد با لبخند بزرگی که روی لبش بود در را باز کرد. او که داخل رفت کهربا به‌وضوح دمغ شد. این‌کار مهلا را دوست نداشت. یعنی چی که بدون اجازه وارد اتاق کامران می‌شود؟ این‌کار در شأن او و کامران نبود... اما همان لحظه خودش را با اولین دلیل

Scanned with Fast Scan

به‌ظاهر منطقی که به ذهنش رسید توجیه کرد. کامران و مهلا با هم رابطه داشتند. قرار ازدواج‌شان را هم گذاشته بودند. این بده بستان‌های پیش‌پا افتاده که دیگر به چشم کسی نمی‌آمد. پکر و بی‌حوصله سمت مانیتور برگشت. دستش روی برگه‌ها کُند حرکت می‌کرد. گوشی اش روی میز لرزید. نگاه کلافه‌اش را بالا آورد و آن را برداشت. با دیدن اسم کیاراد خون توی رگ‌هایش یخ بست. بزاق دهانش تلخ و زبانش گس شد. کیاراد نوشته بود: «پاشو بیا توو پارکینگ! کامران هرچی می‌خواد بگه؛ دیگه واسه مهم نیست. می خوام قال قضیه کنده شه بره پی کارش.» نگاه کهربا با وحشت به پیام او دوخته شده بود که در اتاق کامران بی‌هوا باز شد. دخترک ترسید و درجا ایستاد. کامران با چهره‌ای برافروخته سمت در شرکت می‌دوید.

Scanned with Fast Scan

مهلا آسیمه‌سر میان درگاه ایستاد. نگاه بهت‌زده‌اش را از در نیمه‌باز شرکت گرفت و به کهربا داد. دخترک خیره به چشمان گشاد شده‌ی مهلا پرسید: «کامران با این عجله کجا رفت ؟!»

--نمی‌دونم؛ یکی بهش زنگ زد... یهو مثل تیری که کمونه کنه دوئید سمت در!

کهربا با دلشوره میز را دور زد. نکند ارتباطی بین آن تماس و پیامک بی‌موقع کیاراد باشد ؟! با این فکر سمت در رفت؛ مهلا پشت سرش قدم برداشت: «کهربا ؟!»

دخترک بی‌تعلل شروع به دویدن کرد. بی‌خیال آسانسور شد؛ از پله‌ها پایین رفت و با بغض واگویه کرد: «اونو می کشه. می‌کشه کیارادو... خدایا خودت رحم کن.»

مهلا نفس‌زنان و متعجب می‌پرسید: «می‌دونی کامران کجا رفته ؟ کی کیو می‌کُشه ؟ صبر کن دختر...»

Scanned with Fast Scan

-کامران... کامران فهمیده کیاراد اومده اینـ...

هنوز جمله‌اش را کامل سر زبان نیاورده بود که صدای فریاد کامران باعث شد هردو برای لحظه‌ای روی همان پله خشکشان بزند. نگاه کهربا پر از وحشت شد. نفس نفس می‌زد. آخرین پله را هم رد کرد و نگاه هراسیده‌اش به کامران و کیاراد افتاد. رنگ از رخش پرید. زیر چشم کیاراد، همچنین تیغه‌ی فکش از جای مشت کامران متورم بود.

نگاه مات و متحیر مهلا به آن‌ها بود که کامران با صدایی غریو کیاراد را به ستون پارکینگ کوبید و فریاد زد: «توئه کثافت چه صنمی داری با ما آخه؛ واسه چی دور و ور کهربا موس‌موس می‌کنی دربه‌در؟ نامردیی که در حقش کردی بس نبود؛ با چه رویی این‌جایی و می‌گی اومدم کهربا رو ببینم؟»

Scanned with Fast Scan

کیاراد هم یقه‌ی کامران را چسبیده بود. هرچند جثه‌ی او درشت‌تر از کیاراد بود؛ اما زور و قدرتشان بهم می چربید. پشت کامران به کهربا بود و دخترک فقط می توانست چهره‌ی عصبانی کیاراد را ببیند.

--رابطه‌ی من و کهربا به تو هیچ ربطی نداره کامران؛ انقدر بزرگ شده که محتاج اذن تو و خاله نباشه.

کهربا با ترس و تعجب جلوی دهانش را گرفت. یک قدم جلو رفت و به چهره‌ی درهم کامران نگاه کرد. با دیدن گوشه‌ی لبش که پاره شده و باریکه‌ای از خون تا زیر چانه‌اش راه گرفته بود دل توی سینه‌اش تکان سختی خورد. آب دهانش را با بغض قورت داد. نگران بود فشار کامران بالا برود و خدایی نکرده سکته کند. مهلا همان قدر حیران هرلحظه به یک‌نفر خیره می‌شد. کمی عقب رفت و به در آسانسور تکیه داد.

Scanned with Fast Scan

صورت کامران از مهمل‌بافی‌های کیاراد و آتش خشمی که در بندبند وجودش زبانه می‌کشید کبود بود. فشار دستش بیشتر شد و توی صورت مبهوت کیاراد غیظ کرد: «می‌زنم دَهَن مَهَنِ‌تو آسفالت می‌کنما پسرخاله قبل از این! دِ سگ‌مصب روتو بِرَم؛ کاری که اون روز باهاش کردی خودش به تنهایی یه بهونه‌ی هنگفته دستم که بزنم جادرجا خون‌تو بریزم؛ بعد پاشدی اومدی این‌جا رو در روی من می‌گی به تو چه؟»

کیاراد پوزخند زد. دستش روی دست کامران بود و پنجه هایش را فشار می‌داد تا از قدرتش کم کند؛ اما نمی‌شد. لحنش گزنده بود و نیش می‌زد: «کهربا نامزدمه؛ اگه کاری هم کردم یا با رضایت خودش بوده یا اگه نبوده بازم تونستیم یه‌جوری بین خودمون حلش کنیم. تو چرا خودتو می‌ندازی وسط؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا از جواب غیرمنطقی کیاراد میخکوب شد. نفس کامران از زور عصبانیت به‌شماره افتاد: «دِ نامَرد اگه بی رگ و ریشه بودی دلم نمی‌سوخت؛ کدوم نامزدی؟ کدوم رضایت؟ با اون گندی که بالا آوردی و زدی به چاک این دختر یه روز خوش ندیده. جای اینکه سرتو بندازی پایین و بگی گوه‌خوردم بهش دست زدم نفهمیدم چه غلطی دارم می‌کنم وایسادی راست من حساب پس می‌گیری؟ به‌والله که مُردن حقته بی‌شرف.»

--کهربا نیازی به وکیل‌وصی نداره؛ از خودش بپرس اون روز بین ما چه اتفاقی افتاد. من باهاش کاری نداشتم... اما اگه قراره احساس شرمندگی کنم، ترجیح می‌دم اونو فقط به خودش بگم نه تویی که...

دست کامران بی‌هوا بالا رفت: «شیطونه می‌گه...»

--کامـران؟!

Scanned with Fast Scan

صدای ملتمسانه‌ی کهربا حواس کامران را پرت کرد. نگاه کیاراد زودتر از او به کهربا افتاد. دخترک ترسان و لرزان بازوی کامران را چسبیده بود: «تو رو خدا دعوا نکنین؛ توو این برج همون‌قدر که دوست و همکار داریم دشمن هم داریم... خواهش می‌کنم کامران.»

نگاه سرخ و نفرت‌بار کامران به تخم‌چشمان کیاراد بود. با فشار ملایم انگشتان کهربا به روی بازویش، دستش را به آرامی از یقه‌ی پیراهن کیاراد پایین آورد و همراه کهربا عقب رفت؛ اما...

به‌محض اینکه نگاهش به کیاراد و پوزخند استهزاآمیز او افتاد خون جلوی چشم‌هایش را گرفت و با غرش بلندی خیز برداشت و میان جیغی که کهربا کشید مشت محکمش درست روی فک و چانه‌ی کیاراد نشست. آن قدر غیرمنتظره و مهلک که برای ثانیه‌ای یک‌پرده‌ی سیاه

Scanned with Fast Scan

جلوی چشم‌های کیاراد کشیده شد. همان ضربه گیج و منگش کرد. دست چپش روی کاپوت ماشینش بود و سرش روی شانه کج شده و نفس‌نفس می‌زد. خون داغی که از گوشه‌ی لبش راه گرفته بود را لمس می‌کرد و کامران انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار سوی او می‌گرفت:

«دست زدی بهش... بی‌همه‌چیز... خودم رسوندمش بیمارستان... تو بغل خودم از پا افتاد... اینم باشه به تلافی همه‌ی اون کابوس‌هایی که واسه‌اش ساختی... تا یه‌شب نتونه با آرامش چشم روی هم بذاره.»

کیاراد سرش را ناباورانه بالا آورد. صورت کهربا از اشک خیس بود. با این‌حال سعی می‌کرد لرزش دست‌وپایش را از نظر پنهان کند. دست کامران را گرفت و از داغی تن او گیج شد. نگاهش به نیم‌رخ برافروخته‌ی او بود. کامران روی موهای بهم ریخته‌ی خود با بی‌حالی دست کشید.

Scanned with Fast Scan

کهربا با بغض و تردید زمزمه می‌کرد: «می‌شه باهاش تنهایی حرف...»

کامران فوری سرش را سمت او برگرداند. با بهت و ناراحتی نگاهش می‌کرد. کهربا چانه لرزاند: «خواهش می کنم.»

کامران به‌حالت عصبی نیشخند زد. سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «دیوونه شدی لابد؟ تو با این حالت...»

--فقط چند دقیقه!

لحنش آن‌قدر التماس‌آمیز بود که زبان کامران بسته شد. فقط به او زل زده بود. می‌خواست مخالفت کند؛ اما... قطعاً اگر کهربا آن‌طور مظلوم و خواهشگر نگاهش نمی کرد این‌کار را انجام می‌داد. در دل با عتاب سر خود تشر می‌زد: «خدا می‌دونه با این چشای پدرسوخته‌ات تا کجا می‌خوای جلوی منو بگیری...»

Scanned with Fast Scan

بی‌میل و مستأصل عقب‌گرد کرد. نگاهش به مهلا افتاد. ابروهایش هنوز درهم بود که از پله‌ها بالا رفت؛ ولی...

میان راه ایستاد و دستش را به دیوار گرفت. دوبه‌شک بود. با نگرانی برگشت؛ کمرش را به همان دیوار تکیه داد. مهلا کنارش بود و با تعجب می‌پرسید: «نمی‌آی ؟!»

نگاه عصبی کامران به آخرین پله بود. در تاریک‌وروشنی آن‌جا، با لحن خش‌داری می‌گفت: «تو برو!»

مهلا با حرص نفس زد: «چرا توو مسائل خصوصی خواهرت دخالت می‌کنی ؟ به‌نظرت این‌کار درسته ؟»

نگاه کامران با خشونت خاصی بالا آمد. برق نگاه مردانه و پرغیظش مهلا را ترساند. یک پله بالاتر از او ایستاد و کامران با صدایی دورگه و ناآرام اتمام‌حجت کرد:

«دختری که اون پایینه و به‌خاطرش زدم فک اون بی شرف‌و پیاده کردم خواهر واقعی من نیست؛ اما... هیچ

Scanned with Fast Scan

کسی‌و هم جز من نداره. اون مرتیکه‌ای که به خیالت داره از عشق زیادش به کهربا می‌میره و واسه‌اش سینه چاک می‌ده هم فقط یه سرابه... توهمی که چند سال آزگار باعث رنج و عذاب این دختر شد. غلط می‌کنه بخواد پاش به مسائل خصوصی کهربا باز شه.»

مهلا ماتش برده بود. با دهان باز به کامران زل زده بود و او با همان نفس پس‌رفته به عمد اضافه می‌کرد: «کهربا خواستگار خوبی داره؛ مَردی که سرش به تنش می‌ارزه و عین این بابا احمق و بی‌دست‌وپا نیست که ندونه از خودش و زندگیش چی می‌خواد.»

مهلا در سکوت نگاهش می‌کرد. کامران جوری با اخم به او خیره شد که دخترک نفس بلندی کشید و با همان افکار آشفته، سلانه‌سلانه از پله‌ها بالا رفت. کامران سنگین و عاجز یکی دو پله پایین‌تر ایستاد.

Scanned with Fast Scan

درجایی که کهربا هرشب در کابوس‌هایش کیاراد را در شمایل حیوانی درنده می‌بیند و همین هم باعث ایجاد ترس شدید و فوبیا در او شده است، از نظر منطقی هم درست نبود اگر کهربا را با او تنها می‌گذاشت.

نگاه کیاراد فقط روی کهربا بود و دخترک از نزدیک شدن او به خودش می‌ترسید. هربار که با کیاراد چشم توو چشم می‌شد دلش پایین می‌ریخت و دست‌وپایش یخ می کرد. نگاهش به گونه‌ی ورم کرده‌ی کیاراد بود و او با صدای زخمی واگویه می‌کرد: «انقدر از من بدت اومده که... شدم کابوست؟»

کهربا پلک زد. بغض کرده بود. کیاراد یک‌قدم سمت او برداشت و کهربا بی‌اختیار و هراسان عقب‌عقب رفت: «نیا!»

کیاراد مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد. قلبش تند می‌زد.

Scanned with Fast Scan

دخترک با صدای لرزانی می‌پرسید: «کامران از کجا فهمید که تو... این‌جایی ؟»

کیاراد اخم کرد. نگاه کینه‌دارش تا در پارکینگ رفت و برگشت: « خان‌داداشت به‌پا گذاشته واسه‌ام؛ نگهبانی راپورت‌مو داد.»

این را گفت و صدایش به مراتب بالا رفت: «چرا هرچی بین من‌وتو می‌شه صاف می‌ذاری کف دست کامران ؟ تا این حد بهش اعتماد داری ؟»

کهربا تلخ و قاطع لبخند زد: «فکر کردی همه مثل خودت احمقن ؟ نیازی نبود بهش چیزی بگم... خودش فهمید.»

صورت کیاراد از توهین او به‌وضوح سرخ شد: «اومدم این‌جا باهات حرف بزنم پس مؤدب باش لطفاً؛ کارم اشتباه بود می‌دونم... ولی... یه‌درصد هم فکر نمی‌کردم از اینکه دارم بهت دست می‌زنم بدت می‌آد و...»

Scanned with Fast Scan

کهربا پرخاشگرانه حرص زد: «دروغ نگو کیاراد؛ بسه... خسته نشدی از این همه توضیح و توجیه مسخره؟ فکر نکردی وقتی دارم پَسِت می‌زنم و به اون حال میوفتم یعنی چه حس عذاب‌آوری دارم؟ تو... تو داشتی بهم تجاوز می‌کردی؛ از نظر روحی داغونم و یه ثانیه آرامش ندارم. هرکار خواستی کردی بعدشم خیلی راحت با یه ببخشید گذاشتی رفتی بدون اینکه بفهمی به چه حالی افتادم.»

کیاراد دستش را سمت او گرفت و با چهره‌ای خون‌دویده از عصبانیت جواب داد: «چه‌کار کردم باهات لعنتی؛ چه‌کار کردم؟ روم برچسب متجاوز می‌زنی؛ ولی نمی‌دونی که چقدر دوستت دارم. آره به دختری که دوسش دارم تا جایی که فکر می‌کردم درسته و می‌شه نزدیک شدم؛ این کجاش اشتباهه؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا ناباورانه نگاهش می‌کرد. پیاله‌ی چشم‌هایش از حزن لبریز بود. جوشید و جوشید و حریر خیسش روی چشمان کهربایی دخترک کشیده شد.

-چه‌طور می‌تونی این حرف‌و بزنی ؟ از کِی انقدر خودخواه شدی کیاراد ؟ تو... بدون اینکه من بخوام... بدون اینکه اجازه‌ی این‌کارو بهت بدم... خدای من اگه این اسمش تجاوز نیست پس چیه ؟

کیاراد با همان ظاهر حق‌به‌جانبش خواست دهان باز کند که کهربا با خشونت ادامه داد: «تقلا می‌کردم... جیغ می‌زدم و التماس‌تو می‌کردم که بذاری برم... به خواسته‌ام اهمیت دادی ؟ مثل وحشیا افتاده بودی به جونم و فقط... فقط شهوت خودتو می‌دیدی. تو... توی ناخودآگاه من... فقط یه حیوون درنده‌ای کیاراد. نه اونی که یه‌زمانی از روی بچگی فکر می‌کردم دوسش دارم.»

Scanned with Fast Scan

کیاراد وارفته و مبهوت به او خیره شده بود. کهربا عاصی و طغیان‌زده نگاهش می‌کرد: «یادته ؟ بهت گفتم بترس از روزی که دیگه هیچ توضیحی از تو نتونه قانعم کنه. از اون اتفاقی که باید می ترسیدی هیچ واهمه‌ای نداشتی؛ فکر کردی این کهربا هنوز همون کهربای سابقه و با یه ببخشید ساده می‌تونی سرش شیره بمالی... جای اینکه دل‌مو به دست بیاری... تمام مدت مثل بزدل‌ها یا در حال فرار بودی، یا به اون سکوت احمقانه‌ات ادامه دادی.»

کیاراد اخم کرده بود. کهربا نفس‌نفس می‌زد. می‌لرزید و روی پا بند نبود. با لحنی عتاب‌آلود، به‌سختی با صدای زیری می‌گفت: «بذار یه‌چیزی رو رک و پوست‌کنده بهت بگم پسرخاله تا باورت شه که همه‌چی بین من‌وتو تموم شده. دیگه اگه خودتم بخوای بهم بگی که چرا رفتی و

Scanned with Fast Scan

ولم کردی... هرچی هم دلیلت موجه باشه... بازم این منم که هیچ تمایلی به شنیدن حرفات ندارم. نشونه‌شو هم دیدی... اون روز فقط گردنبندی که بهم داده بودی رو از گردنم باز نکردم... صاحب‌شو هم از قلبم دور انداختم. خیلی وقته که فهمیدم دیگه لیاقت اون‌جا موندن‌و نداری.»

صورت کیاراد تا گردن سرخ و نگاهش از فرط خشم ملتهب بود. کهربا دستش را مشت کرد و خواست برگردد که کیاراد سمت او خیز برداشت و بازوی دخترک را گرفت: «هیچی بین ما تموم نشده دختره‌ی لجباز؛ چرا فقط خودتو می‌بینی؟ پس من چی می‌شم این وسط؟»

کهربا تقلا می‌کرد. به‌خاطر ترس شدیدش قدرت مبارزه نداشت: «ولم کن عوضی؛ مگه تو به من و احساسم فکر کردی؟ تو... تو منو کُشتی کیاراد... ول کن دست‌مو!»

Scanned with Fast Scan

بازوی کهربا را بی‌رحمانه گرفته بود و از بین ردیف دندان هایی که روی هم فشار می‌داد می‌غرید: «این بازیا رو واسه من در نیار لعنتی؛ می‌دونم داری ناز می‌کنی... ولی این مدل ناز کردنتم فقط تا یه‌جایی خریدار داره. بیشتر داری با اعصابم بازی می‌کنی کهربا. اون همه به‌خاطرت صبر نکردم که تهش بگی انداختمت دور!»

شال کهربا دور شانه‌هایش افتاده بود و با صورتی خیس از اشک داد می‌زد: «خواهشاً تو یکی از صبر و صداقت هیچی نگو که عقم می‌گیره. واسه همین ولم کردی تا هرکی از راه رسید بهم بگه دختره‌ی ناقص و قضاوتم کنه؟ تو یه دروغگویی کیاراد... یه آدم رذل و خودخواه... ولم کن، دست به من نـــزن نامـرد!»

کیاراد در تقابل با او غضبناک فریاد می‌کشید: «نگو... اینو نگو... به من نگو نامـــرد!»

Scanned with Fast Scan

کهربا نفس نداشت. بدون فکر دستش را بالا بُرد و سیلی محکمی به صورت او زد. واکنشش از روی ترس بود؛ کاملاً غیرارادی... اما همان هم باعث شد از اسارت دست های جفاکارِ کیاراد بیرون بیاید و راه نفسش باز شود.

کیاراد حیرت‌زده و عجیب به او نگاه می‌کرد. دستش را با ناباوری روی گونه‌ی خود گذاشت. جای انگشتان دخترک روی پوست صورتش گزگز می‌کرد و کهربا با نگاهی غضب‌آلود نفس می‌زد: «من دارم ازدواج می‌کنم. با اونی که حتی نمی‌تونی فکرشو کنی... دیگه دنبال من نیا وگرنه این‌بار جای اینکه بشینم باهات منطقی حرف بزنم زنگ می‌زنم پلیس و ازت به جرم مزاحمت شکایت می‌کنم. دقیقاً همون کاری که مدت‌ها قبل باید انجام می دادم، فقط رو حساب فامیلی و به احترام مامان‌فاطمه

Scanned with Fast Scan

ازش چشم‌پوشی کردم. پس گمشو... گمشو واسه همیشه از زندگیم گورتو گم کن.»

کهربا این را گفت و عقب‌عقب رفت. کینه و تعجب و حرص و عصبانیت را با هم در عمق چشمان کیاراد می دید. سینه‌ی کیاراد به‌هوای خشم و تغیری که کهربا به جانش انداخته بود هرلحظه بیشتر منقبض می‌شد. نفس هایش تند و صورتش ملتهب بود؛ خیره به چشمان پرآب و محزون دخترک، زیرلب می‌گفت: «اشتباه می‌کنی؛ قصه‌ی من‌وتو همین‌جا تموم نمی‌شه.»

کهربا با احساس سرما و در عین‌حال ترسی که باعث ارتعاش دست‌هایش شده بود بازوان نحیف خود را بغل گرفت و کنار ستون پارکینگ ایستاد. کیاراد بدون تأمل برگشت و پشت فرمان نشست. بی‌آنکه به کهربا نگاه کند فرمان را با خشونت می‌چرخاند و دنده‌عقب می‌رفت.

Scanned with Fast Scan

با رفتن او و تنها شدن کهربا، سکوت عجیب و دلهره آوری بر فضای بسته و خلوت پارکینگ حاکم شد. نگاه وحشت‌زده‌ی کهربا اطراف آن‌جا و لابه‌لای ماشین‌ها می چرخید. با وجود آن مهتابی‌ها و چراغ‌های هالوژنی کوچک باز هم فضای نسبتاً تاریکی بود. یک قدم رو به عقب برداشت و سمت پله‌ها دوید.

هنوز پایش به اولین پله نرسیده بود که چشمش به کامران افتاد؛ با دیدن آن جثه‌ی درشت و مردانه قبل از اینکه ذهنش تحلیل کند او چه کسی است از ترس هعی بلندی کشید و پشتش باضرب به دیوار چسبید. گلویش خشک بود؛ با چشمان گرد شده کامران را می‌دید که تکیه به دیوار، دست‌هایش را با خونسردی روی سینه جمع کرده و بداخم و مکدر به دخترک نگاه می‌کند. هردو برای لحظه‌ای در سکوت به چشمان هم خیره شدند.

Scanned with Fast Scan

ترسی که کیاراد با آمدنش به جان کهربا انداخته بود هنوز در وجود آن دختر در جهد و تکاپو بود. صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی که تازه از پارک بیرون آمده بود و سمت در پارکینگ می‌رفت باعث شد کهربا با جیغ خفیفی دستش را روی سینه‌ی خود بگذارد و رنگ از رخش بپرد. کامران با نگرانی تکیه‌اش را از دیوار گرفت و دستش را سمت او برد: «چی شد؟!»

بازویش را به‌نرمی گرفت. کهربا نفس‌نفس می‌زد. از آن ضعف لعنتی بدش می‌آمد. از اینکه دائماً هول می‌کند و می‌ترسد و با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پرد...

نتوانست جلوی دل درمانده‌اش را بگیرد. سرش پایین افتاده بود و یقه‌ی مانتویش را میان پنجه‌هایش می‌فشرد و هق‌هق می‌کرد: «من... هیچ‌وقت... خوب نمی‌شم. کیاراد... دست از سرم... برنمی‌داره.»

Scanned with Fast Scan

کامران در سکوت به چهره‌ی رنجور دخترک خیره شده بود. کاری برای آرام کردن او از دستش برنمی‌آمد؛ وگرنه...

کهربا هنوز می‌لرزید. زیرلب جملات بریده‌بریده و نامفهومی را هجی می‌کرد؛ شبیه به هذیان! سرش را به آرامی بالا آورد و از پشت حریر اشک به صورت نگران و متعجب کامران نگاه کرد.

کامران دست کهربا را گرفت و خواست او را سمت پله‌ها ببرد که قبل از هر واکنشی، کهربا یک‌قدم بلند سمت او برداشت و سرش را روی سینه‌ی کامران گذاشت. دست های کوچک و ظریفش را بی‌دفاع و گریان و مغموم دور کمر او حلقه کرده بود و نفس می‌زد: «چرا فقط وقتی تو کنارمی باید آروم باشم ؟من... نمی‌خوام ضعیف باشم کامران... اگه تو هم بری من با کی درد و دل کنم ؟»

Scanned with Fast Scan

دست‌های کامران به‌موازات شانه‌های آن دختر روی هوا ثابت مانده بود. هم می‌خواست محکم بغلش کند؛ و هم می‌ترسید که مثل آن‌شب احساسات مردانه‌اش با عذاب و عتاب گردنکشی کند و... خودش مست نبود؛ اما دلش انگار چرا!

از زمزمه‌ی پردردِ کهربا گوشه‌ی لبش به بهانه‌ی لبخند انحنا گرفت و کمی جمع شد. صدایش بم بود: «مثل یه ماده شیر جلوش در شدی؛ کدوم ضعف؟»

کهربا صورتش را به سینه‌ی کامران فشار داد و هق زد: «وقتی با مهلا ازدواج کنی از پیش ما می‌ری؟»

کامران نفس عمیقش را بیرون داد؛ پلک خواباند. سر کهربا روی سینه‌اش بود و او درد می‌کشید از اینکه دیگر نمی‌تواند مثل قبل او را بی‌حس و بهانه در آغوش بگیرد. گلویش از فشار بغض دل می‌زد.

Scanned with Fast Scan

-به‌نظرت مامان‌فاطمه سازش می‌شه با عروس ؟ اونم عروسی مثل مهلا سالاری!

کهربا میان بغض خنده‌اش گرفت. خنده‌ای کوتاه و در عین‌حال غمگین! کمی عقب رفت. دست کامران به‌آرامی پایین افتاد. غول حسرت به دلش چنگ می‌زد. کاش نگاهش به کهربا هیچ‌گاه دچار چنین تحول و تغیری نمی شد که سرتاسرش فقط درد باشد و درد باشد و درد!

نگاهش به صورت اشکی او بود و کهربا با پشت دست صورت خود را پاک می‌کرد. دستمالی که کامران سمتش گرفته بود را با تشکر گرفت و با همان صدای تووده‌اغی اش پرسید: «همه‌شو شنیدی ؟»

کامران خیره به او سر تکان داد و اخم کرد. کهربا نگاهش را دزدید. لبه‌ی نازک دستمال را زیر چشم‌هایش می‌کشید و می‌گفت: «چرا نذاشتی باهاش تنها باشم ؟»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش را همان‌قدر کش‌دار و سنگین از روی کهربا برداشت و از پله‌ها بالا رفت. پوزخند محوی کنج لبش بود؛ صدای قدم‌های تند و شتاب‌زده‌ی دخترک را از پشت سر می‌شنید.

-فقط به حرف دکترت گوش کردم.

کهربا با تعجب به او نگاه می‌کرد. یک قدم کامران به اندازه‌ی دو قدم او بود. نفسش می‌گرفت: «که تنهام نذاری ؟!»

-شوهرت بدم از تنهایی در می‌آی؛ اون موقع امیرحسین جور همه‌مونو یه‌تنه می‌کشه. کی از شوهر بهت نزدیک تر ؟

لحنش به‌ظاهر شوخ بود؛ اما... کهربا به‌وضوح اخم کرد. بازوی کامران را گرفت: «خانوم‌دکتر این‌و ازت خواست ؟ که من... ازدواج کنم ؟ یعنی چی کامران ؟!»

Scanned with Fast Scan

کامران جلوی در شرکت ایستاد. صورت هردویشان از عرق خیس بود. پله‌ها را یک‌نفس دویده بودند. کامران به عمد کف دست راستش را روی در چوبی شرکت گذاشت تا کمی خنک شود. بدنش از آن همه تنش و فکروخیال و عصبانیت داغ بود.

خیره به نگاه متعجب کهربا می‌گفت: «تجویز خودمه!»

ابروهای دخترک از تعجب بالا پرید. دست کامران سمت دستگیره رفت: «خدا رو چه دیدی؟ شاید عروسی جفت مون افتاد توو یه‌شب! راضی کردن مهلا و امیرحسین هم با من؛ حله؟»

این را گفت و لبخند زد. کهربا مات شده بود. گیج‌ومنگ و ناباور به کامران نگاه می‌کرد. او در را باز کرد و پشت به کهربا وارد شرکت شد. آن لبخند دیگر روی لبش نبود. با چهره‌ای سخت و جدی سمت اتاقش می‌رفت.

Scanned with Fast Scan

کهربا نگاهش را با استرس خاصی از در اتاق گرفت. مطمئن بود کامران او را به کاری که هیچ رضایتی به آن ندارد مجبور نمی‌کند؛ اما... دلش از همین حالا شور می زد. کامران این روزها بیش از حد انتظار، جلوی او اسم امیرحسین را می‌آورد و روی جواب مثبت کهربا هم اصرار داشت. حتی مامان‌فاطمه هم به اندازه‌ی او مداومتی ندارد و پافشاری نمی‌کند؛ ولی کامران... اخیراً رفتارش کمی عجیب‌وغریب شده بود.

کهربا سمت آبدارخانه رفت و همان‌لحظه مهلا با تقه‌ای کوتاه در اتاق کامران را باز کرد.

چهره‌اش عصبانی بود. کامران که قرص خورده و سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود تا کمی آرام شود با باز شدن ناگهانی در نگاهش را بالا آورد و کمرش را شق‌ورق صاف کرد.

Scanned with Fast Scan

مهلا در را بست و در همان‌حال به چهره‌ی عبوس او خیره شد: «باید حرف بزنیم!»

کامران به‌عمد و با رخوت به ساعت‌مچی‌اش نیم‌نگاهی انداخت و طعنه زد: «توی وقت اداری حرفای خصوصی خارج از تعهدات کاریه خانوم‌مهندس.»

مهلا نفس عمیقش را فوت کرد. کف دست‌هایش را روی هم گذاشت و جلوی دهان خود به حالت عمودی گرفت. مصلحتاً می‌خواست آرامشش را در مقابل خونسردی کامران حفظ کند؛ اما زیاد هم موفق نبود.

--همین حالا و همین‌جا!

کامران دست مشت‌شده‌اش را زیر چانه زده بود و در سکوت به او نگاه می‌کرد. مهلا آرام‌وقرار نداشت و از آن سوی میز با حرص می‌گفت: «شب تولدم می‌دونستی منتظرتم؛ اما نیومدی. آخر شب... درست وقتی که

Scanned with Fast Scan

انتظار داشتم از اون در لعنتی بیای توو... بهم پیام دادی که حالم خوب نیست و نمی‌تونم. چرا منو بازیچه‌ی خودت کردی مهندس شمس؟ بازی کردن با غرور یه‌زن واسه‌ات چه لذتی داره؟»

او غرولند می‌کرد و کامران کف دستش را مرکز پیشانی خود فشار می‌داد. همان‌جایی که داشت از درد می‌ترکید: «خودبه‌خدایی؛ بهم بگو تا امروز شده بهت حرفی‌و بزنم و سرش نمونم؟ گفتم اگه بخوام بیام بهت زنگ می‌زنم؛ نگفتم؟ قولی دادم که زده باشم زیرش؟»

مهلا با تعجب نگاهش می‌کرد. حرف حساب جواب نداشت. کامران با چشمان بسته در دل اعتراف می‌کرد: "اون‌شب... همون شب لعنتی... فقط یه عهدمو شکستم که نباس می‌شکستم."

Scanned with Fast Scan

صدای مهلا روی دایره‌ی تاریک افکارش خط کشید: «رک‌وراست بهت گفتم از مردای سنتی خوشم می‌آد؛ ازت خواستم یه‌مدت باهم باشیم. نه اوکی دادی؛ نه رد کردی.»

کامران چشم‌های ملتهب خود را با سر انگشت می‌مالید و در همان حال سرش را هم تکان می‌داد. مهلا میز را دور زد و کنار او ایستاد: «گفتی از روابط بی‌قیدوشرط خوشم نمی‌آد. گفتم شرطش با تو... هنوزم سر حرفم هستم کامران. یا بگو آره، یا بگو نه و خیال جفت‌مونو راحت کن.»

دست‌هایش را با آه عمیق و خسته‌ای از روی صورتش پایین آورد. چشم‌هایش را بس‌که مالیده بود متورم و قرمز شده و می‌سوختند. سرش را سمت او گرفت و نگاهش را به انگشتان کشیده و استخوانی مهلا داد. روی طرح

Scanned with Fast Scan

ساده و ظریف ناخن‌های او تأمل کرد و با نفس بلندی پرسید: «بهم کمک می‌کنی ؟»

یک‌تا ابروی مهلا از تعجب بالا پرید. لحن عاجز و صدای گرفته‌ی کامران نظرش را جلب کرده بود. با حرکت آهسته‌ای به لبه‌ی میز او تکیه داد و با لحن مشتاقی گفت: «معلومه که آره؛ چه کمکی ؟!»

کامران با درد پلک زد و به شقیقه‌ی خود دست کشید. لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش را بالا داد: «انقدر مطمئنی که فکر نکرده می‌گی آره ؟ اول بذار بگم چیه... بعد!»

مهلا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. نگاهش مملو از اعتمادبه‌نفس بود. همان باعث شد کامران به چهره‌اش دقیق شود. مهلا آشکارا و مطمئن لبخند زد: «نمی‌دونی که من چقدر از ریسک و مبارزه خوشم می‌آد؛ کمک کردن اونم به مَرد مغروری مثل تو؟ چی از این بهتر ؟»

Scanned with Fast Scan

*****

--فاکتور کردم؛ حتی یه‌قلم جا نیوفتاده. با ناظر هم هماهنگ شده مهندس... مونده قطعاتی که باید سر موعد مقرر تحویل مشتری بدیم.

آرشام در اتاق را باز کرد. نگاهش زیر بود و با بداخلاقی می‌گفت: «لفتش ندین که صدای مشتری در بیاد. کامران حواسش به تحویل قطعات هست. فاکتورا رو...»

همان‌لحظه سرش را بالا گرفت و نگاهش به دلارام افتاد. پشت میز ریاست نشسته بود و قلم مشکی آرشام را زیر انگشتانش بازی‌بازی می‌داد. صدای آرشام ناخودآگاه آرام شد. نگاه متعجبش به دلارام بود و توی گوشی می‌گفت: «برسون... دستم... همین امروز!»

--به‌روی چشم؛ امر دیگه مهند...

Scanned with Fast Scan

بی‌درنگ گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد. دلارام سر قلم را زیر چانه‌ی خودش می‌کشید و با لبخند نیم بندی می‌پرسید: «مزاحم کارت شدم؟»

و سر قلم را روی لب خود گرفت و کمی هم بین دندان هایش فشرد. حرکاتش لوند و دلبرانه بود. آن‌قدر آگاه و مسلط پیش می‌آمد که یک‌خط از شگردهای زنانه‌اش از نگاه تیزبینانه‌ی آرشام دور نمی‌ماند. خوب یا بد... زن وشوهر به خلق‌وخوی هم زیادی واقف بودند. نگاه کلافه‌ی او از چانه‌ی دلارام تا روی لب‌هایش بالا آمد. دلارام که سر قلم را می‌مکید و آن را روی لب‌های خود فشار می‌داد آرشام آب دهانش را با خشونت می‌بلعید و به این فکر می‌کرد که دقیقاً از کِی نقطه‌ضعفش دست دلارام افتاده؟ گربه‌ی وحشیِ رام‌نشدنی‌اش آمده بود تا در کنار تحریم‌های بی‌رحمانه‌ی خود خون به جگرش

Scanned with Fast Scan

کند! گره‌ی میان دو ابرویش حسابی کور شد. موبایل را روی میز انداخت و سرد و آرام پرسید: «چه کار مهمی بوده که تو رو تا این‌جا کشونده؟»

با کوهی از اخم کنار پنجره ایستاده بود. لبخند دلارام واقعی‌تر شد و با حرکت آهسته‌ای از پشت میز بیرون آمد. نگاهش به قاب‌عکس بود. عکس سه‌نفره‌ی خودشان... آرشام، آرام را در آغوش گرفته بود و دلارام دستش را روی بازوی همسرش گذاشته بود. هر سه رو به دوربین لبخند می‌زدند. دلارام به چهره‌ی آرشام دقیق‌تر شد؛ مثل همیشه نقش لبخند روی لب‌هایش کمرنگ بود. نفس عمیقش را با تبسم شیرینی بیرون داد و برگشت و همان‌لحظه نگاه خیره‌ی آرشام را شکار کرد. به روی خودش نیاورد؛ اما از حواس‌پرتی آرشام خوشش آمده بود. این بازی را عمیقاً دوست داشت.

Scanned with Fast Scan

سعی کرد لحن‌وصدایش برخلاف همیشه که پر از ناز بود، این‌بار فقط جدی باشد؛ با تک سرفه‌ای قلم را روی میز چرخاند: «باید می‌رفتم دنبال آرام؛ منتها سوئیچ ماشینم دست توئه. اومدم اون‌و بگیرم.»

و به دنبال این حرف سرش را به‌نرمی روی شانه کج کرد و به آرشام خیره شد. اگر جایش بود با دیدن چهره‌ی بهت زده‌ی او همان‌جا از خنده ریسه می‌رفت. سمتش قدم برداشت؛ نگاه آرشام یک‌میلی آن‌ورتر نمی‌شد. میخ چشمان خاکستری دلارام بود. رخ‌به‌رخش، سر انگشتش را روی سینه‌ی آرشام زد و با لبخند کجی ابرو بالا انداخت: «این ترفندها دیگه قدیمی شده آقای مهندس؛ که به بهونه‌ی برداشتن لوازم شخصیم... پای منو باز کنی به محل کارت و بتونی باهام حرف بزنی... سوئیچ‌مو رد کن بیاد.»

Scanned with Fast Scan

آرشام پوزخند صداداری زد و از همان فاصله جزءجزء صورت همسرش را از نظر گذراند. سرد و به ظاهر بی‌اعتنا بود؛ اما دلارام برق اشتیاق را در عمق چشمانش می‌دید.

-اون‌قدر اراده دارم که هرجایی دلم خواست نطق‌تو وا کنم دیگه چه نیازیه به این کارا؟ سوئیچت دست من جا مونده چون... کار سرویسش هنوز تموم نشده!

--جداً؟ سرویسش هنوز ناقصه و محض هواخوری گذاشتیش توو پارکینگ شرکت؟

ابروهای آرشام جمع‌تر شد. لبخند دلارام روی اعصابش بود. نگاهش را از او گرفت و سمت میز کارش رفت:

«تعمیرگاه بسته بود؛ عصر تحویل می‌دم.»

هنوز با لبخند نگاهش می‌کرد. آرشام پرونده‌ای را بی‌دلیل ورق می‌زد. آن‌قدر پُرغیظ و غضبناک که هرآن ممکن بود یکی از صفحاتش جر بخورد یا از جا کنده شود.

Scanned with Fast Scan

دلارام رک بود و سروزبان‌دار: «حالا این همه بداخلاقی واسه چیه؟ توقع نداشتی به این بهونه پاشم بیام پیشت؟»

هنوز آن پوشه‌ی نگون‌بخت را ورق می‌زد. دلارام لب هایش را توی دهان برد و پرونده را از زیر دست آرشام بیرون کشید: «نترس... هنوز دلم واسه‌ات تنگ نشده.»

آرشام با چهره‌ای برافروخته سمت او چرخید: «داری دیوونه‌ام می‌کنی دلارام... بسه!»

خودش را متعجب نشان داد. دستش را لب میز گذاشت و سرش را بالا انداخت: «چرا؟»

آرشام نفس‌نفس می‌زد. آمد سمت او خیز بردارد و کمر دلارام را بگیرد که دخترک باعجله یک‌قدم رو به عقب برداشت و انگشت اشاره‌اش را تخت سینه‌ی آرشام زد: «آآ... کجا آقای مهندس؟ تحریم‌ها هنوز شکسته نشدن.»

Scanned with Fast Scan

آرشام لب زیرین خود را محکم زیر دندان فشرد. کمی به چشمان تخس دلارام نگاه کرد و به‌حالت عصبی نیشخند زد: «منو از تحریم نترسون دختر، خودت خوب می‌دونی که استاد دور زدنم.»

دلارام لب‌هایش را محکم روی هم قرص کرد تا مبادا پقی زیر خنده بزند. آب دهانش را فرو داد و پرسید: «این تو بمیری با اون تو بمیریا فرق می‌کنه آرشام‌خان؛ این‌دفعه رو توبه شکستی.»

--یه‌زمانی خوده خدا هم چشم‌شو رو بدترین گناهان من بست و راه توبه رو به روم باز کرد؛ آخه تو با این دومتر زبونت چی داری که نتونم از پست بربیام؟

دلارام خندید. سرش را بالا و پایین می‌کرد و می‌پرسید: «می‌تونی بربیای؟ توبه رو می‌شکنی؛ تحریم‌و نه... چون کنترل این یه‌قلم فقط دست منه.»

Scanned with Fast Scan

آرشام کمی نزدیک‌تر به او ایستاد. نگاهش توی صورت دلارام نوسان داشت و با لحن موذیانه‌ای می‌گفت:

«عین هرصددفعه امتحان‌شو رو خودت پس ندادم؟»

دلارام گوشه‌ی لبش را زیر دندان برد: «این‌بار فرق می کنه.»

آرشام با همان چهره‌ی اخم‌آلود به در اتاقش اشاره کرد: «بزنم تک‌تک‌شونو اخراج کنم؟»

چشمان دلارام از تعجب گشاد شد: «به اون بیچاره‌ها چه‌کار داری؟ دنبال یه لقمه نون حلالن؛ اینم می‌خوای ازشون بگیری؟»

-تو راه بیا با من... این نون حلال‌و خودم دوبله سوبله می‌ذارم سر سفره ی همه‌شون... رو حساب پاداش!

نگاه دلارام غرق شیطنت شد: «باج می‌دی؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام با همان لبخند کج، نگاه خبیثش را به چشمان او داد: «بالاخره باید یه‌جوری تحریما رو دور زد دیگه؛ هرچی هم اهل باج دادن نباشی... بعضی جاها لازمه سر کیسه رو شُل کنی.»

دلارام سری جنباند و لبخندش را به‌سختی جمع کرد: «بعدشم که خرت از پل گذشت هرکار دلت بخواد می کنی؛ آره؟»

-هرکاری که درست باشه حتماً!

--واقعاً که آرشام؛ مشروب خوردنت کار درستی بود؟

-شرایط طوری نبود که رد کنم.

--به‌خاطر یه‌مشت آدم مستِ عوضی؟

-همون آدمای به‌ظاهر مستِ عوضی صدتای این دم ودستگاه رو یه‌شبه با یه پاپوش می‌زنن زمین. فقط کافیه

Scanned with Fast Scan

چو بندازن بین شرکا و رقبا که مهندس تهرانی و مهندس شمس از اون سالوسای ریاکاری‌ان که وصل شدن به چندتا ارگان دولتی و دارن زیرآبی می‌رن. توو چشم این جماعت باید همرنگ باشی؛ وَاِلا کلاهت پس معرکه‌ست. یه‌پیک و دوپیک مشروب واسه منی که دوره‌ای داشتم با اینا عین آب خوردنه. بدمستی کردم اون‌شب که به‌خیال خودت فرستادیم تحریم؟

دلارام کمی نگاهش کرد. توضیح آرشام می‌توانست از نظر حرفه‌ای قانع‌کننده باشد؛ اما هنوز هم رضایت نمی داد کمی با او نرم‌تر رفتار کند. باید یک‌بار برای همیشه مقابله می‌کرد: «متأسفم آقای مهندس... نمی‌تونم پیشنهادتو قبول کنم؛ بنابراین به توافق نرسیدیم.»

این را گفت و کف دستش را جلوی آرشام گرفت:

«سوئیچ!»

Scanned with Fast Scan

آرشام بی‌حرکت ایستاده و بروبر نگاهش می‌کرد. نگاه دلارام به چین‌های ریز و درشت روی پیشانی او بود و با شیطنت دستش را بازوبسته می‌کرد: «بده برم کار دارم.»

آرشام بی‌آنکه نگاه از چشمان او بگیرد سوئیچ را از جیب شلوارش بیرون آورد و با دلخوری کف دست دلارام انداخت. نگاهش ملتهب بود. دلارام روی پاشنه‌ی بلند بوت‌هایش چرخید و سمت در رفت: «شب دیر نکن؛ آرام بهونه‌تو می‌گیره و باز شام نمی‌خوره.»

دستش هنوز به دستگیره نرسیده بود که کف دست آرشام از کنار صورتش باضرب روی در نشست. همین که خواست سرش را بالا بگیرد کلید توی قفل چرخید و نگاه بهت‌زده‌ی دلارام به‌عقب برگشت. کمرش به در چسبید و آرشام سینه‌به‌سینه‌اش نفس زد: «اولش اجازه می‌گیرم؛ طرف با میل خودش راه نیاد چه‌کار می‌کنم؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام هم از فرط هیجان به نفس‌نفس افتاده بود. با صدای آرامی جواب می‌داد: «این‌جا... نمی‌تونی... به زور متوسل شی.»

آرشام به‌حالت عصبی تک‌خنده‌ای زد و سرش را تکان داد. نگاهش میخ لب‌های دلارام بود که دستش را جلو برد و شال را با خشونت از روی موهای او کشید: «بعد از این همه سال باید فهمیده باشی که هیچ دری به روم بسته نمی‌مونه؛ یا با میل خودت... یا با میل خودم.»

نفس دلارام بند آمد. دست آرشام سمت دکمه‌های پالتوی او رفت و دخترک میان دست‌هایش تقلای نرمی کرد: «اتاقت... دوربین داره آرشام!»

دو طرف پالتوی دلارام را از هم باز کرد؛ خودش را به او فشرد و صورتش را توی گودی گردن همسرش فرو کرد. گاز ریزی از پوست معطر و شیرین او گرفت و با حرص

Scanned with Fast Scan

جواب داد: «تنها اتاقی که تا من نخوام دوربینش روشن نمی‌شه همین‌جاست.»

دلارام با اینکه از جواب آرشام تعجب کرده بود؛ ولی زبان توی دهانش نچرخید تا بپرسد "چرا؟!" بوسه‌های داغ و عطشناک آرشام به روی گردنش فکر و ذهنش را بهم ریخته بود. دستش را روی سینه‌ی عریض و مردانه‌ی او گذاشت. سرش را بالا گرفته بود و جای لب‌های تب دار آرشام روی گردنش دل می‌زد. دلارام پچ‌پچک کرد: «این‌جا نه... شب... توو خونه... آخ...»

به یکی از سینه‌هایش چنگ زده بود. چانه‌ی دلارام را گاز گرفت و نگاه مخمورش را به چشمان مست و بی‌قرار او داد: «جایی که باید شکسته شه همین‌جاست.»

--چی؟!

-تحریم شدن من!

Scanned with Fast Scan

دلارام در آن حیص‌وبیص خنده‌اش گرفته بود. خنده‌ای مست و پُرناز که باعث شد آرشام به عادت همیشه میان موهایش چنگ بزند و سرش را به سر خود نزدیک کند و... لب‌هایش را تشنه‌وار و محکم ببوسد.

یقه‌ی پیراهن آرشام میان انگشتان دلارام مچاله شد. دست‌هایش می‌لرزید و دکمه‌های پیراهن او را باز می‌کرد. لب‌هایش آن‌قدر مکیده شدند که همان‌قدر بی‌رمق و سست میان دندان‌های آرشام به گزگز افتادند. دیگر اثری از آن ماتیک سرخ‌آبی روی لب‌هایش نمانده بود. متورم‌تر می‌شدند و همین آرشام را حریص‌تر می‌کرد تا با عطش بیشتری از یار خوش‌ناز و کرشمه‌اش کام بگیرد.

دلارام را بغل کرد و روی کاناپه خواباند. آن چند دکمه‌ی بسته‌ی پیراهنش را خودش باز کرد. دلارام می‌خندید و

Scanned with Fast Scan

زیرلب می‌گفت: «فقط همین یه کارمون مونده بود... اونم توو شرکتِ تو!»

آرشام نفس‌نفس می‌زد. خیره به چشمان او می‌گفت: «وادارم نکن دفعه‌ی بعد... جلوی خودت توبه بشکنم.»

پیراهنش را در نیاورد؛ فقط دو طرفش را کنار زد و روی دلارام دراز کشید. از میان درز باز پالتو دستش را زیر تاپ او برد و بدن برهنه‌اش را نوازش کرد. دلارام در هوای او مست بود و با صدای لرزانی می‌گفت: «که چی بشه؟»

نفس آرشام زیر گوش دلارام آه غلیظ و مردانه‌ای شد که همان هم دل و جانش را از بُن تکان داد. دستش پایین رفت و دلارام صدای باز شدن سگک کمربند او را شنید و همزمان صدای پرغیظ آرشام نفسش را توی سینه حبس کرد: «تحریمم کن؛ تا نشونت بدم کی نفعش این وسط بیشتره گربه‌ی وحشی...»

Scanned with Fast Scan

تنش را محکم و حریص روی تن او کشید و با اولین تماس دلارام خواست جیغ بزند که آرشام لب‌هایش را با ولع توی دهان خود گرفت؛ مچ هر دو دستش را با یک دست چسبید و بالای سرش به دسته‌ی چرم کاناپه فشار داد. دلارام توی دهانش ناله می‌کرد. یک گوشه از تنش نبود که زیر پنجه‌های قوی آرشام نوازش نشود و از نگاهش دور بماند. میان معاشقه‌شان نفس‌زنان نشست و دلارام را روی پایش نشاند. دخترک از عرق خیس بود. آن موهای افشان و روشن صورتش را پوشانده بود. آرشام لابه‌لای آن‌ها دست کشید و دلارام پالتویی که روی بازوهایش افتاده بود را کامل از تن بیرون آورد. آرشام تاپش را بالا داد و سینه‌ی دخترک از داغی نفس‌های او سوخت و مورمورش شد. مستانه؛ ولی آرام خندید. با این حال منکر لذتش نشد و روی پاهای او به تقلا افتاد.

Scanned with Fast Scan

کمی بعد هردو بی‌رمق و آرام در آغوش هم نفس‌نفس می زدند. دلارام سرش را روی سینه‌ی آرشام گذاشته بود و او با موهایش بازی می‌کرد. چشم‌های دلارام از زور رخوت باز نمی‌شد. شمرده‌شمرده می‌گفت: «باید برم دنبال آرام؛ ولی انقدر خوابم می‌آد که...»

لبخند محوی روی لب‌های آرشام نشست. دستش را روی بازوی عریان همسرش می‌کشید؛ پیشانی دلارام را گرم و پرالتهاب بوسید: «پاشو بپوش؛ باهم می‌ریم.»

سر دلارام بالا آمد. چشمان خاکستری و نازش با هر نگاه دل از آرشام می‌بُرد. لبخند کم‌جانی زد: «یعنی می‌آی خونه؟ برنمی‌گردی شرکت؟»

آرشام سرش را طرفین تکان داد: «می‌مونم.»

دخترک تبسمی کرد و بی‌حال و خسته نشست. تاپش را مرتب کرد و دکمه‌ی شلوارش را بست.

Scanned with Fast Scan

--آرشام ؟

-بله ؟

--مطمئنی که دوربینه روشن نیست دیگه ؟

آرشام کنارش ایستاده بود و دکمه‌های پیراهنش را می بست. پنجه‌هایش را لابه‌لای موهای خود فرو برد و چند برگ پیاپی از داخل جعبه بیرون کشید. عرق پیشانی و گردنش را با دستمال خشک کرد و در همان‌حال گفت: «اتاق من دوربین نداره!»

دلارام که به آینه‌ی جیبی‌اش زل زده بود و یک لایه رژ کالباسی روی لب‌های سرخ و متورم خود می‌کشید از جواب آرشام لحظه‌ای خشکش زد. نگاه متعجبش را بالا آورد و با دلواپسی پرسید: «آخه چرا ؟ اگه خدایی نکرده اتفاقی بیوفته چی ؟»

Scanned with Fast Scan

دستمال‌ها را داخل سطل انداخت. ابروهایش جمع بود: «جز من و کامران کسی خبر نداره. اینی هم که گوشه‌ی اتاق نصب کردیم ماکته واسه رد گم کنی. اصل کاری خراب شده بود؛ دادیم واسه تعمیر. فردا یه‌زنگ می زنم... پوشیدی؟»

دلارام سری جنباند و از روی مبل بلند شد. دستی به پالتویش کشید. موهایش را با دست شانه زد؛ آرشام شالش را برداشت و در هوا تکان داد. حینی که شال را روی موهای همسرش می‌انداخت تأکید می‌کرد: «دکمه هاتو ببند؛ بیرون داره برف می‌آد.»

--بی‌خیال؛ توو ماشین گرمه!

آرشام چپ‌چپ نگاهش کرد. دلارام خندید و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد: «قول می‌دی دیگه نخوری؟»

Scanned with Fast Scan

نگاهش که به گره‌ی سفت‌وسخت میان دو ابروی آرشام افتاد لب‌هایش را جمع کرد و غر زد: «اگه مجبور شدی اشکالی نداره؛ یعنی داره... اما... اما باید منم باشم.»

-یعنی اگه اون‌شب جلوی خودت مجبور می‌شدم لب به مِی بزنم اشکالی نداشت؟

--این‌کار سرتاپاش اشکاله عزیزم؛ اصلا دوست ندارم این‌کارو کنی... ولی خب... حسودیم شد.

-به کیا؟!

--به اونایی که دیدن داری توبه می‌شکنی!

-می‌خواستی اون‌جا باشی؟

--نمی‌دونم تحمل‌شو داشتم یا نه؛ ولی جلوی خودم باشه بهتره تا اینکه غریبه‌ها بخوان توو اون حال نگات کنن... یادت نره که خیلی غیرتی‌ام.

Scanned with Fast Scan

آرشام نوک بینی دلارام را با حرص فشار داد و لبخند زد: «من مست نمی‌شم؛ بشمم اون‌قدر کنترل دارم رو خودم که پا کج نذارم... یادت رفته شوهرت کیه؟»

دلارام پشت چشمی نازک کرد و گفت: «نخیر؛ یادم نرفته که چه‌جوری دلارام‌و با دلربا اشتباه گرفته بودی... تا جایی که اومدی توو اتاق من دنبال آرامشت!»

گوشه‌ی لب آرشام جمع‌تر شد. نگاه شیفته و عاشقش را به چشمان یار خوش‌سیمای خود داده بود و با لحن جدی می‌گفت: «گفتم آرامشم پیشِ دلیه؛ حتی توو اوج مستی هم راه‌و اشتباه نیومدم.»

نقش لبخند کنج لب‌های دلارام رنگی از تعشق گرفت. بوسه‌ی نرم و کوتاهی روی لب‌های آرشام زد و دلبرانه زیر گوشش پچ‌پچ کرد و بار دیگر دل از او بُرد: «این درگه ما درگه نومیدی نیست؛ صدبار اگر توبه شکستی بازآ!»

Scanned with Fast Scan

*****

در را با آرنجش بست؛ همان‌طور که سرش را پایین گرفته بود سراسیمه سمت پله‌ها می‌دوید. صدای مادرش را از روی ایوان شنید که با نگرانی می پرسید: «مگه چترو با خودت نبُرده بودی ؟ بیا... بیا توو یخ زدی.»

موهایش خیس شده بود. یقه‌ی پالتوی سیاه و مردانه را تا روی چانه بالا کشیده و نفس بلندش را با بخاری که از دهانش بیرون می‌آمد "هو" می‌کرد. کیسه‌های میوه را کنار در گذاشت: «دستم بند بود... توو ماشینه!»

--خدایی نکرده باز سینه پهلو می‌کنی؛ برو کنار بخاری بشین یه لیوان چایی بیارم بخوری گرم شی.

کامران انگشتان سردش را درهم می‌فشرد. بینی‌اش به خاطر سوز و برودت هوا سرخ بود. باعجله جلوی بخاری ایستاد و دست‌هایش را روی آن گرفت.

Scanned with Fast Scan

در حالی که حرارت دلچسب بخاری پوست دستش را به گزگز انداخته بود زیرلب واگویه می‌کرد: «لامصب چقدر سرده؛ برف هم زهر این هوا رو نگرفت چه برسه به بارون!»

کهربا میز وسط هال را دستمال می‌کشید؛ از پشت‌سر به او خیره شده بود و با لبخند می‌گفت: «خسته نباشی.»

کامران سرش را با تأنی سوی او کج کرد. از روی شانه نگاهی به کهربا انداخت؛ اما چیزی نگفت. بافت نازک یقه‌اسکی سفید و شلوار راحتی به تن داشت. موهای بلند و روشنش تحت‌تأثیر نور چراغ‌های لوستر در یک نظر انگار که نسکافه‌ای شده بودند. سرش پایین بود و جاشمعی‌های کریستال را دستمال می‌کشید و آن‌ها را با سلیقه روی میز به‌فاصله‌ی کمی از هم می‌چید. کامران بی اختیار لبخند زد. همان‌جا کنار بخاری نشست.

Scanned with Fast Scan

نگاهش به دست کهربا بود که فاطمه سینی چای را جلوی او گذاشت. حوله‌ی کوچکی که دستش بود را روی شانه‌ی پسرش انداخت. سمت آشپزخانه می‌رفت و با نرم دلی و دلسوزی می‌گفت: «دستم بنده وگرنه سشوار می آوردم و می‌کشیدم به موهات؛ بردار حوله رو تا نچاییدی.»

کامران خنده‌ی کوتاه و مردانه‌ای کرد و لیوان چای را برداشت: «مگه بچه‌ام حاج‌خانوم؟ خشک می‌شه کنار بخاری.»

صدای فاطمه نیامد. کامران جرعه‌ای چای نوشید و از بالای لیوان نیم‌نگاهی به کهربا انداخت. نگاه دخترک هم بالبخند به او بود: «می‌خوای باز سرما بخوری؟»

از داغی لیوان ابروهای کامران جمع شد. حینی که آن یک‌قلوپ چای را فرو می‌داد سرش را بالا انداخت.

Scanned with Fast Scan

صدای باز و بسته شدن درهای کابینت و بهم خوردن بشقاب‌های چینی از آشپزخانه می‌آمد. فاطمه میوه‌خوری ها را دستمال می‌کشید؛ از همان‌جا با صدای بلند می گفت: «موهاشو خشک کرد کهربا؟»

کهربا نگاهش را از درگاه آشپزخانه گرفت و به کامران داد. بی‌خیال نشسته بود و چایش را می‌نوشید. کهربا باشیطنت جواب داد: «داره خشک می‌کنه.»

جفت ابروهای کامران از تحیر بالا پرید. سرش را بالا گرفت و با تعجب به کهربایی که جلویش ایستاده بود نگاه کرد.

بی‌حرف و با مهربانی حوله را از روی شانه‌های او برمی داشت و روی موهای خیس و نم‌دار کامران می‌کشید: «اگه دلت واسه اون جوشونده‌های تلخ و بدمزه تنگ شده به حرفش گوش نکن تا سرما بخوری.»

Scanned with Fast Scan

کامران چشم‌هایش را بسته و سرش پایین بود. از زیر حوله جایی را نمی‌دید؛ فقط قبل از اینکه لیوان‌چای روی پایش کج شود آن را داخل سینی گذاشت. کهربا خم شده بود؛ حوله را تندتند روی موهای بلند و سیاه کامران حرکت می‌داد تا رطوب‌شان گرفته شود. این‌کار را عمداً می‌کرد تا صدای غرغر کامران بلند شود؛ موهایش کشیده می‌شد. کهربا زیرپوستی می‌خندید و کامران که دستش را خوانده بود با چشمان بسته و صورت خندان دو انگشت خود را بالا آورد و نیشگون ریزی از کنار پای او گرفت: «داری خِیر می‌رسونی یا شَر؟»

کهربا با خنده و تقلا بالا پرید و کمی عقب رفت؛ ولی دستش هنوز روی حوله و بند موهای کامران بود. صدای خنده‌شان توجه فاطمه را جلب کرد. دستمال و بشقاب هنوز توی دستش بود که از میان درگاه سرک کشید.

Scanned with Fast Scan

از همان‌جایی که ایستاده بود با لبخند به آن‌ها نگاه می کرد. رابطه‌ی صمیمی کامران‌وکهربا بدیع و غریب نبود. کهربا بیشتر از آنکه با مادرش احساس راحتی کند همه‌ی هم‌وغم و دردودلش پیش کامران بود.

نفس بلند و مادرانه‌ای که فاطمه می‌کشید بی‌شباهت به آه پرحسرتی نبود که از عمق سینه‌اش می جوشید و بالا می‌آمد. دلش می‌سوخت اگر این دختر ازبهر اجانب شود. سری با افسوس جنباند و به آرامی برگشت.

کهربا سکوت میان‌شان را شکست: «یه‌کم خشک شد.»

لبخند کامران تلخ بود. چشم‌هایش را روی هم می‌فشرد. با آتشی که این دخترکِ از همه‌جا بی‌خبر به دل‌وجانش می‌زد؛ از لمس آن هُرم و نایره احساس گناه می‌کرد. محبت کهربا خواهرانه بود. همان‌قدر صاف و صادق و بی‌ریا! اما خودش و دل لعنت‌شده‌اش...

Scanned with Fast Scan

چیزی درون سینه‌اش گُر گرفت و سوخت. همان دل نفرین‌شده‌ای که به لعن و فریه‌ها واکنش نشان می‌داد.

توده‌ی سفت‌وحریصِ ته‌گلویش را با غیظ بلعید. دست داغش روی دست کهربا نشست و صدایش به‌سختی بالا آمد: «بسه عزیزم.»

دست کهربا آرام‌آرام با حوله پایین افتاد. با این حرکت موهای نرم کامران تا زیر ابروان پرپشت‌وسیاهش پایین ریخت و توی صورتش آمد. با کلافگی میان‌شان دست بُرد و همه را با سر انگشتان بلندش رو به بالا شانه زد؛ باز هم طره‌ای لجوج تا کنار شقیقه‌اش سُر خورد. از واکنش او، کهربا نگاهش را با لبخند گرفت و سمت جاروبرقی رفت. حوله را روی صندلی گذاشت. کامران زیرچشمی کمی پاییدش و از جا بلند شد. سینی‌چای را روی میز هول داد.

Scanned with Fast Scan

یکی از دکمه‌های پیراهنش را از زیر گلو باز کرد و نفس عمیق کشید. دسته‌ی جاروبرقی را از دست کهربا گرفت و پالتوی خودش را به‌نرمی توی سینه‌ی او نگه داشت:

«می‌کِشم؛ تو این‌و آویزون کن.»

کهربا کمی نگاهش کرد و عقب رفت. کامران با شست‌پا دکمه‌ی جاروبرقی را زد. ناخودآگاه اخم کرده بود. افکارش متلاطم و بهم‌ریخته بود و دلش می‌خواست از آن معرکه‌ی بی‌سامان یک‌جوری بگریزد؛ اما... نمی‌شد. شب خواستگاری کهربا بود. با صدای بلند پرسید:

«دوقلوها کوشَن؟ سروصداشون نمی‌آد.»

کنار پایه‌ی میز را جارو می‌زد. کمی حرص چاشنی حرکاتش بود؛ بی‌آنکه خودش متوجه باشد. فرش را چندبار با حواس‌پرتی جارو زد. کهربا پالتوی کامران را به جالباسی داخل راهرو آویزان می‌کرد: «مامان دو ساعت

Scanned with Fast Scan

پیش بُردشون حموم... از همون موقع توو اتاق دارن بازی می‌کنن.»

از پشت دیوار بیرون آمد. دستی زیر موهای عسلی‌اش کشید و سمت اتاق خودش رفت. نگاه کامران هم با او تا آن‌سوی خانه کشیده شد. جاروبرقی همان‌طور روشن بود؛ بعد از مکث کوتاهی آن را خاموش کرد و پایش را با غیظ روی دکمه‌ای فشار داد و سیم جارو با شتاب داخل دستگاه کشیده شد. اگر منتظر حاج‌مهدی و اهل‌واعیال و نورچشمی او نبودند که الان خانه‌ی خودش بود! با یک لیوان نسکافه‌ی داغ از پشت پنجره به خیابان خیس و باران‌خورده خیره می‌شد و صدبار دیگر "خدا لعنتم کنه" را پیش خود، مشق می‌کرد. چرا آن شب، آن لعنتی را از دست آرشام گرفته بود؟ چرا توبه شکست تا به این روز بیوفتد؟! شاید هم علت این دل‌آشوبه چیز دیگری باشد.

Scanned with Fast Scan

دقایقی بعد به موهای شانه زده‌ی خود دست می‌کشید و سلانه‌سلانه سمت آشپزخانه می‌رفت. فاطمه از صدای پای او برگشت و به پسرش نگاه کرد. لباس‌هایش را با تیشرت ساده‌ی مشکی و شلوار گرمکن ورزشی تعویض کرده بود. کامران از روی پارچی که کنج میز بود لیوانی آب ریخت و آرام‌آرام سر کشید. فاطمه برنج را داخل سینک آبکشی می‌کرد. سبد فلزی را تکان می‌داد و نگاه کامران به بخار آب بود. لیوان را پایین آورد و لب بالایش را توی دهان برد. فاطمه پشت به او کف قابلمه را آب وروغن می‌داد و می‌پرسید: «جاییت درد می‌کنه؟»

کامران لیوان را روی میز می‌چرخاند که از سؤال مادرش قدری شوکه شد. نیم‌نظری به او انداخت و دومرتبه با اخم کمرنگی به لیوان توی دستش خیره شد. با تک‌سرفه ای جواب داد: «خوبم!»

Scanned with Fast Scan

--کلافه‌ای!

این را فاطمه گفت. برنج را داخل قابلمه می‌ریخت و دَمکانی را هم می‌گذاشت. مادر بود، یک‌چیزهایی حس می‌کرد؛ اما نمی‌دانست در دل پسرش چه خبر است. از غوغای کهربایِ دل نفرین‌شده‌ی او بی‌خبر بود.

سرش را کج کرده بود تا شعله‌ی گاز را کم کند. کامران لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را نرم‌نرمک بیرون داد تا سینه‌اش سبک شود. دستی به پیشانی عرق کرده‌ی خود کشید: «کاری... کمکی... چیزی؟ اگه هست بگو تا مهمونا نیومدن...»

فاطمه قاشق را داخل سینگ گذاشت و میان حرفش رفت: «کاری نمونده خداروشکر؛ از صبح یه‌بند داری می دوئی پسرم. خدا خیرت بده... برو یه‌کم استراحت کن.»

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌حرف صندلی را عقب کشید و پشت میز غذاخوری نشست. خسته بود؛ خسته‌تر از همیشه. دست چپش را مشت کرده و پیشانی‌اش را به آن تکیه داده بود؛ روی نقش‌ونگارهای رومیزی دست می‌کشید. فاطمه شیرآب را بست؛ دست‌هایش را با حوله‌ی نازکی خشک کرد. نگاهش به کامران بود و دلش به هوای امشب مثل سیروسرکه می‌جوشید. با وقت‌شناسی زمزمه کرد: «دیشب خواب دیدم داره عروس می‌شه.»

نگاه و دست کامران با هم یک‌گوشه از رومیزی ثابت ماند. سرش را با طمأنینه بالا آورد. فاطمه روی کابینت دستمال می‌کشید؛ حواسش به نگاه گنگ‌ومتعجب کامران نبود: «کتایون و یاسمین داشتن سفره‌ی عقدشو درست می کردن. تو هم بیرون بودی... چقدر گریه کردم خدا می‌دونه. سرصبحی شور افتاد به دلم.»

Scanned with Fast Scan

سعی کرد هرچند مصلحتی؛ اما لبخند بزند. نفس عمیق کشید و خیره به مادرش با لحن ناآشنایی گفت: «این که نشونه‌ی بدی نیست حاج‌خانوم؛ دخترت به‌سلامتی و دلِ خوش داره عروس می‌شه.»

نگاه فاطمه با اخم سمت او برگشت. کامران نگاهش را به‌عمد دزدید.

سرانگشت اشاره‌اش باز هم روی طرح‌ونقش رومیزی کشیده می‌شد.

دستش می‌لرزید.

--داره عروس بیگونه‌ها می‌شه!

-امیرحسین لیاقت‌شو داره!

--لیاقت پسر من از غُرَبا بیشتره!

-سر جدت باز شروع نکن...

Scanned with Fast Scan

--توقع نداشته باش به هوای دل پسر حاج‌مهدی دایره و تُمبَک بگیرم دستم و واسونک بخونم که دخترم داره عروس فرشچی‌ها می‌شه.

کامران دلخور صدایش زد: «حاج‌خانوم ؟!»

فاطمه مکدر و رنجیده میوه‌هایی که شسته بود را دستمال می‌کشید و داخل میوه‌خوری می‌چید. نگاه کامران به دست مادرش بود که چه‌طور با حرص پرتقال ها را خشک می‌کرد و می‌گفت: «بهتر از کهربا سراغ داری تا دلم رغبت کنه بشینه کنارت ؟ به‌خدا الان دست رو فرشته‌ی آسمونی هم بذاری باز تا این دختر دَمِ نظرمه دلم باهاش صاف نمی‌شه.»

این را گفت و زیرچشمی به کامران نگاه کرد. سرش را با اخم پایین انداخته بود و به صورت ملتهب خود دست می‌کشید. زیرلب "لعنت بر شیطون"ای گفت و بلند شد.

Scanned with Fast Scan

سمت پنجره رفت. از پشت پرده به باغچه‌ی حیاط‌شان نگاه می‌کرد و کف دستش را روی شیشه‌ی سرد آشپزخانه فشار می‌داد تا خنک شود. نفس‌هایش عمیق و کش‌دار از سینه بالا می‌آمد: «از وقتی یاسمین اون اراجیف‌و گفت... کهربایی که دخترت بود... یه‌شبه شد عروست!»

--وقتی عاقبتش خِیره چرا نخوام؟ واسه یه‌بارم که شده یه‌نظر نگاش کن...به چشم خریدار... اگه دلت به‌پای ظرافت و بَر و رو و نجابتش نلرزید هرچی خواستی بگو!

کامران سرش را ناباورانه و عصبی تکان می‌داد. به‌حدی داغ کرده بود که حس می‌کرد از کف دستش روی شیشه بخار بلند می‌شود. با رخوت و اضطراب پلک زد و فاطمه با شماتت اضافه کرد: «اگه گذاشته بودی باهاش حرف بزنم همین امشب خودم با...»

کامران با عصبانیت روی پاشنه‌ی پا سمت او چرخید.

Scanned with Fast Scan

نفس‌نفس می‌زد و با خطاب‌وعتاب می‌گفت: «مبادا همچین کاری کنی مامان، مبادا... هیچ حرفی از من پیش کهربا نمی‌زنی، حتی به یه اشاره!»

فاطمه دلخور و نومید نگاهش را از کامران گرفت.

دستش سمت میوه‌خوری رفت؛ اما قبل از اینکه آن را بلند کند کامران پیش‌دستی کرد و ظرف را از روی میز برداشت. نگاه فاطمه به نیم‌رخ اخم‌آلود پسرش بود و کامران با چشمان خونی به نگاه متحسر مادرش براق شده بود: «حرفامو با مهلا زدم؛ جوابش مثبته. می‌مونه خواستگاری رسمی که اونم... چادرتو می‌ندازی سرت حاج‌خانوم و فرداشب می‌ری واسه پسرت خواستگاری.»

فاطمه خشکش زده بود. کامران جدی و مصمم بود.

همان‌قدر سینه‌سوخته و عصبی از آشپزخانه بیرون رفت.

فاطمه حیران بود و نفس نداشت.

Scanned with Fast Scan

از ماجرای مهلا خبر داشت. کامران همه‌چیز را گفته بود؛ اما باز هم فکر نمی‌کرد به این زودی حرف آن‌دختر را پیش بکشد. خواستگاری که... در باورش هم نمی گنجید.

کامران روی زمین نشسته و با موبایلش ور می‌رفت. اخم هایش به‌مراتب درهم بود و پوست لبش را می‌جوید. فاطمه ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و با نگرانی گفت: «حالا چرا فرداشب؟ عجله‌ات واسه چیه؟»

نگاه کامران، بی‌حال و سرکش بالا آمد. کمی رو به جلو مایل شد. موبایل را نرم‌وآهسته سر زانو می‌کوبید و می گفت: «صَلاحه!»

--نکنه به‌خاطر کهربا می‌خوای...

-ربطی به کهربا نداره مادرِ من بیخودَکی شلوغش نکن! از قبل باهات اتمام‌حجت کرده بودم؛ غیر از اینه؟

Scanned with Fast Scan

فاطمه ناراحت و پریشان‌حال بود. روی مبلی که کامران به تُشکش تکیه داده بود، نشست و دستش را با دلنگرانی روی شانه‌ی او گذاشت. بغض داشت. نصایحش فقط آتش دل کامران را افزون‌تر می‌کرد.

--عجله کار شیطونه پسرم؛ من که هرچی بهت می‌گم از این گوش می‌گیری و از اون گوش در می‌کنی. چی خواستم جز صلاح و خوشبختی بچه‌هام؟

کامران به صورت خود دست کشید. کلافه و ناآرام لب زد: «هیچی!»

-پس بازم به حرف منه پیرزن گوش کن و انقدر عجول نباش. تو که می‌گی مهلا راضیه و حرفاتم باهاش زدی... حالا تا ببینیم بعدش خدا چی می‌خواد.

کامران دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما با آمدن دوقلوها ترجیح داد به آن بحث عذاب‌آور و بیهوده خاتمه دهد.

Scanned with Fast Scan

فاطمه نگاه کوتاهی به ساعت‌دیواری انداخت و دستش را به پایش گرفت تا بلند شود. تا یکی دو ساعت دیگر سروکله‌ی خواستگارها هم پیدا می‌شد.

کهربا پیش بچه‌ها بود؛ صدای جیغ و خنده‌شان می‌آمد. کامران سمت اتاق دوقلوها رفت و با تقه‌ای در را باز کرد. از لای در سرک کشید و با دیدن آن‌ها به خنده افتاد. هر سه‌نفر به‌ترتیب مقابل هم نشسته بودند. ساره موهای سارا را شانه می‌زد و کهربا پشت سر ساره نشسته بود و شانه را روی موهای دخترک می‌کشید. صحنه‌ی بانمکی بود که کامران تفریحانه نگاه‌شان می‌کرد و لبخند می‌زد.

--کل خونه رو گذاشتین روی سرتون واسه دو تار مو؟

کهربا با صورتی سرخ از تقلا غر می‌زد: «وای نمی‌دونی که... دوساعته دارم باهاشون کُشتی می‌گیرم تا یه‌جا بندشون کنم؛ اما... یه‌شونه چیه که انقدر فراری‌ان؟»

Scanned with Fast Scan

قبل از اینکه کامران حرفی بزند سارا گفت: «عمو بهتر شونه می‌کنه.»

کامران خندید. کهربا حرص می‌خورد: «چون هم بازی می کنه، هم شونه؟ دستخوش واقعاً!»

و با دوانگشت به شوخی سر شانه‌ی سارا زد. دخترک خندید و از دستش فرار کرد. کهربا با کلافگی صدایش می زد. سارا دست کامران را گرفته بود: «بازی کنیم.»

کامران با تعجب خندید: «دیگه چی عموجون؟ الان چه وقت بازیه؟»

و نگاهش را به کهربا داد و پرسید: «تو چرا هنوز حاضر نشدی؟ پاشو بعد شام می‌رسن.»

کهربا به بندوبساطی که بچه‌ها کف اتاق ریخته بودند اشاره کرد: «مگه برادرزاده‌های جنابعالی می‌ذارن؟!»

Scanned with Fast Scan

دورتادورش پُر بود از گل‌سر و گیره و شانه! کامران در سکوت نگاهش کرد. سارا دستش را کشید و او را نزدیک کهربا بُرد: «عمو موهاشو شونه کن دردش بیاد... عمه محکم می‌بنده. درد داشت؛ انقدشم کنده شد.»

و با دست کُرکی که روی فرش ریخته بود را نشان داد. کهربا از بلبل‌زبانی او خنده‌اش گرفته بود. سارا برعکسِ ساره تخس و شیطون و سروزبان‌دار بود! کامران لبخند می‌زد؛ اما هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. فقط با تحیر به حرکات کودکانه‌ی سارا زل زده بود که شانه را با ضرب وزور میان انگشتان عمویش جای می‌داد و اصرار می‌کرد تا کامران هم با آن‌ها بازی کند.

سارا جلوی خواهرش نشست. کامران مسخ‌ومبهوت نگاه شان می‌کرد. پله‌پله‌طور پشت‌سر هم قرار گرفته بودند و درظاهر کهربا هم منتظر عکس‌العمل او بود.

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش را به‌کُندی از موهای کهربا گرفت و به شانه‌ای که دست خودش بود داد. آب دهانش را بی حاصل می‌بلعید. اعصابش خُرد شده بود و سارا اصرار می‌کرد: «عمو تو شونه نمی‌کنی ؟!»

دسته‌ی شانه را قُرص و محکم چسبیده بود. آن‌قدر که پشت انگشتانش تا بالای ساق رگ کشید. سمت آن عسلی‌های نرم و ابریشمی می‌بُرد که کهربا دستش را روی سر خودش گذاشت و سمت کامران برگشت. نگاهش خندان بود و خط‌ونشان می‌کشید: «اگه بِکِشی یا یه مشتش گنده شه یه مو توو سرت نمی‌ذارم کامران!»

کامران فقط نگاهش کرد. دستش روی هوا ثابت مانده بود. شاید به‌خاطر نگاه پرشیطنت و لحن تهدیدآمیز کهربا بود که حرصش همان‌قدر حریص بالا آمد... یا شاید هم می‌خواست یک‌جوری نگاه افسارگسیخته‌اش را از

Scanned with Fast Scan

جلوی آن چشم‌های نباتی فراری دهد که لبخندش سوک لب کج شد و بازوهای کهربا را گرفت. دخترک میان خنده و تعجب گیر افتاده بود که کامران او را پشت به خود نگه داشت و با لحن به‌ظاهر جدی تشر زد: «تلافی کنم تهدیدتو؛ یا می‌گی ببخشید؟»

کهربا خنده‌کنان جواب کنایه‌اش را با طعنه می‌داد: «می دونی که هیچ‌وقت نمی‌گم ببخشید خان‌داداش!»

کامران با اخم‌وحرص خودش را جلو می‌کشید و زیرلب می‌گفت: «بس که تُخسی!... کوفت‌و خان‌داداش!»

دستش را به موهای کهربا نمی‌زد؛ فقط با ناراحتی شانه می‌کرد و کهربا اطمینان داشت که کامران اذیتش نمی کند؛ بنابراین تلافی‌ای در کار نبود. کهربا موهای ساره را می‌بست. کامران هنوز بداخم و عصبی بود. هوای اتاق دَم نداشت؛ اما او عجیب احساس خفگی می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

کم‌کم آن‌قدر محو شانه زدن موهای کهربا شد که به حواس‌پرتی افتاد و زمان‌ومکان را فراموش کرد. دستش را زیر موهای کهربا سوق می‌داد. شانه کار خودش را می‌کرد و او هم کار خودش را! لمس‌ونوازش ابریشمی‌های خوش جعدوشکن و معطری که کمی هم مرطوب بودند و...

لعنتی‌ها بوی شامپوی بابونه می‌دادند! چشم‌هایش را که می‌بست و سرش را به سر او نزدیک می‌کرد ناخودآگاه خودش را وسط دشت بابونه می‌دید که به رقص موهای او در آغوش باد زل می‌زند و نظربازی می‌کند. نگاهش سرخ و رگ‌دار و ملتهب همراه شانه روی موهای بلند کهربا سُر می‌خورد و پایین می‌آمد. انگشتان لرزانش شُل شدند و شانه روی زمین افتاد. موهای دخترک را بی حواس و دقت می‌بافت. انگار که یک‌عمر کارش همین بوده و حالا می‌تواند با چشمان بسته هم آن‌ها را رج بزند.

Scanned with Fast Scan

فاطمه دوقلوها را به هوای خوردن شام صدا زد. بچه‌ها با خوشحالی از اتاق بیرون رفتند و کهربا با نگاه دنبال‌شان کرد. صدای فاطمه برای کامران حکم تلنگر را داشت. به تنهایی کافی بود تا از آن خلسه‌ی نفس‌گیر با تکان خفیفی بیرون بیاید و چشمان تب‌دارش را بازتر کند. گویی از خواب پریده باشد؛ سرش منگ و نگاهش سرگردان بود. دستش را با حس بدی عقب کشید؛ نفسش رفته بود وقتی که موی بافته‌شده‌ی کهربا را رها می‌کرد. دخترک بی‌آنکه به صورت کامران نگاه کند با بغض تلخی دراز کشید و سرش را روی پای او گذاشت. کامران که عزمش را برای رفتن جزم کرده بود از واکنش او یکه خورد و دستش را به زمین گرفت. نگاهش را با تعجب به کهربا داد که چانه می‌لرزاند و می‌گفت: «فکر نمی‌کردم روزی برسه که خوابیدن بشه واسه‌ام حسرت!»

Scanned with Fast Scan

کامران، با صبر و آرامش نگاهش کرد. دستش را با مهربانی روی سر کهربا گذاشت. با درد و حزن به آن یک قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم او روی گونه‌اش می چکید خیره بود. صدای کهربا می‌لرزید: «خانوم‌دکتر بهت چی گفته که از اون روز دیگه باهام حرف نمی‌زنی؟ که هیچ‌وقت خوب نمی‌شم؟ که سربارت شدم؟»

کامران نفس بلندی کشید و لبش را زیر دندان فشرد. کهربا سرش را با غصه بالا آورد. نگاه کامران به نگاه شهد وشکردار دخترک گره خورد. هر دو ساکت بودند. یکی بغض‌کرده و محزون... دیگری عاجز و درمانده! دست کامران روی گونه‌ی کهربا نشست و اشک‌هایش را پاک کرد. کهربا دستش را گرفت. نگاهش متعجب و در عین حال نگران بود. زمزمه می‌کرد: «داری می‌سوزی!»

کامران بی‌نفس دستش را عقب کشید. دلش نا نداشت.

Scanned with Fast Scan

کهربا سرش را از روی پای او بلند کرد و با خیرگی نشست. کامران از جا بلند شد و با قدم‌هایی کم‌جان سمت در رفت. هوش‌وحواسش اهل و آرام نبود و زیرلب می‌گفت: «رنگت پریده... پاشو بیا یه‌چیزی بخور؛ بعد از شام برو اتاقت حاضر شو.»

--کامران ؟!

دستش به درگاه بود که همان‌جا ساکت‌وبی‌صدا ایستاد. پشتش به کهربا بود. با نگرانی دستش را به زمین گرفت و بلند شد. سمت کامران می‌رفت: «حالت خوب نیست ؟»

کامران با کمی تأمل برگشت. نگاهش را به چشمان منتظر کهربا داد و او دلواپس پرسید: «از حرف من ناراحت شدی ؟»

کامران بی‌اختیار لبخند زد. تلخ بود لبخندش! زیادی درد داشت آن لبخند پُر اکراه و مکلف! جگر می‌سوزاند و ...

Scanned with Fast Scan

جمله‌ای در سرش پیچ‌وتاب می‌خورد و هیزم می‌شد لابه لای آتش دلش: "درد من آرامِ جانِ دیگران است... خوش به‌حال دیگران!»

گلویش مثل سنگ شده بود. سفت و بهم‌کشیده شده! بلند نفس کشید و زمزمه‌ای ناآشنا و مجعول روی زبانش آمد که برای خودش هم عجیب بود: «درمورد ازدواج خودم و مهلا با مامان حرف زدم!»

کهربا به نی‌نی چشمان او زل زده بود. سری جنباند و آگاهانه و ضعیف پرسید: «مخالفه؟!»

کامران نگاهش را از آن دو سنگ کهربایی گرفت. سری تکان داد و کهربا با لبخند غم‌داری به گره‌ی میان دو ابروی او خیره شد. یک‌چیزی روی قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. چیزی شبیه به دلتنگی... از حالا بی‌تاب روزی بود که کامران برای همیشه از آن‌جا می‌رفت.

Scanned with Fast Scan

دوست نداشت آن جمله را سرزبان بیاورد؛ اما دل این را هم نداشت که تصویر کدر و بی‌فروغِ غم‌ومرارت را در چشمان کامران ببیند. برای خوشبختی او هرکاری می کرد؛ به‌جبران همه‌ی محبت‌ها و توجه‌هایی که همه‌ی این سال‌ها بی‌منت نشانش داده بود... جرعه‌ای آرامش حق او بود. روی لب خشکیده‌اش زبان کشید و با لبخند زمزمه کرد: «من باهاش حرف می‌زنم... راضیش می‌کنم.»

کامران با تعجب به او نگاه کرد. خون توی رگش یخ بست... کهربا روی سینه‌ی وسیع کامران، جایی نزدیک به قلب او دست کشید و همزمان نگاهش را از نگاه حیران او گرفت و از کنارش رد شد: «راضی کردن مامان با من؛ شیرینی‌شم بعد از عروسیت می‌گیرم.»

دستش را به دیوار گرفته بود و رفتن کهربا را با افسوس و لهف تماشا می‌کرد. شانه‌اش را با رنج به‌دیوار تکیه داد.

Scanned with Fast Scan

دیگر مطمئن شده بود که کهربا او را فقط به چشم برادرش می‌بیند، نه آن چیزی که دل خودش می‌خواست و... قلبش با درد عجیبی توی سینه فشرده شد. لب پایین خود را با حرص‌وتحسر گاز گرفت. نگاهش به زمین بود و روی خطوط خوش‌نقش‌ونگار فرش‌کناره می‌چرخید و... برخلاف دل پرهیاهویش، ذهنش پوچ شده بود. در اتاق کتایون باز و بسته شد. کامران به خودش آمد و با کشیدن دستی به صورت و گردن ملتهب خود تکیه‌اش را از دیوار گرفت. نگاهش تا روی چهره‌ی متعجب کتایون بالا آمد و او با لودگی پرسید: «چته ؟!»

کامران نفس عمیق کشید. به‌زور لبخند زد؛ با لحن آرامی بی‌ربط گفت: «چه‌عجب از اتاقت اومدی بیرون!»

کتایون پشت‌چشمی نازک کرد و با حاضرجوابی گفت: «کسی منتظرمه که بخوام بهش افتخار بدم ؟»

Scanned with Fast Scan

و به‌سرعت هم اخم کرد: «اون دوتا توله‌ی چموش هروقت اومدن این‌جا خونه رو گذاشتن رو سرشون! عصری نذاشتن دو دقیقه بخوابیم.»

نگاهش که به نگاه دلخور کامران افتاد لحن‌وصدایش کمی از آن تندوتیزی فاصله گرفت؛ زیرلب می‌گفت: «از بچه‌ها خوشم نمی‌آد.»

لبخند نیم‌بندی کنج لب کامران نشست. جمله‌ی اول کتایون که گفته بود "کسی منتظرم نیست" فکرش را درگیر کرده بود. نگاه مهربانش به چهره‌ی عبوس و پکر دخترک بود. کتایون از کنارش رد شد؛ کامران با حرکتی آهسته و همان لبخند خوش‌خلق همیشگی‌اش، دست انداخت دور شانه‌ی خواهرش و کتایون را از یک‌سو در آغوش گرفت. دست همان‌قدر حمایتگرانه پشت سر دخترک بود و صورت او روی سینه‌ی گرم‌واستوار برادر!

Scanned with Fast Scan

نگاه کتایون مملو از حیرت بود. کامران سرش را بوسید و با محبت روی موهای سیاه خواهرش دست کشید.

صدایش نرمش خاصی داشت: «خواهرک تخس و شیطون خودم؛ فکر کردی دلم تنگ نمی‌شه واسه‌ات؟»

کتایون بی‌حرکت مانده بود. کامران سرش را بلند کرد. نگاه‌به‌نگاه سرد دخترک داد و پیشانی‌اش را پدرانه و امین بوسید. با لبخند نگاهش می‌کرد: «از مامان شنیدم این روزها حسابی سرت گرم درس و دانشگاه شده؛ یه‌کم که درسات سبک‌تر شد و روبه‌راه بودی برنامه‌ی مسافرت می‌چینیم؛ حله؟»

چشمان کتایون از تعجب گرد شد. برقی از خوشحالی در عمق چشمانش پیدا بود و می‌پرسید: «واقعاً می‌گی؟!»

کامران لبخند زد. با اینکه خسته بود و روحیه‌ای برای شوخی و کل‌کل نداشت؛ باز هم اجازه نمی‌داد که حتی

Scanned with Fast Scan

یک‌گوشه از دل خواهرش غبار غم و رنجش بنشیند. توک بینی کتایون را گرفت و به آرامی کشید: «این‌بارو هرجا که ته‌تغاریِ حاج‌خانوم بگه.»

کتایون لبخند زد؛ اما خیلی زود همان سرما و اکراه همیشگی روی چهره‌ی دائم‌الگرفته و کج‌خلقش سایه انداخت. وقتی از کنار کامران رد می‌شد با شوقی که زمینه‌ی صدایش شده بود می‌گفت: «فکرامو کنم، تا آخر هفته می‌گم کجا بریم.»

کامران خنده‌ی کوتاهی کرد. پشت سرش قدم برداشت و پرسید: «یعنی تا آخر هفته سرت خلوت می‌شه؟»

کتایون لب‌هایش را جمع کرد و شانه‌ای بالا انداخت: «آره؛ الانشم کاری ندارم.»

فاطمه میز را چیده بود. کتایون روی صندلی نشست و به خلال‌های سیب‌زمینیِ روی خورشت‌قیمه ناخنک زد.

Scanned with Fast Scan

کامران تربچه‌ای که روی سبد سبزی‌ها بود را برداشت و با ولع گاز زد. تُرد بود و کمی هم تندوتیز... کنار زبانش به گزگز افتاد! کهربا با لبخند تماشایش می‌کرد. کامران نگاهش را با تأنی از پیاله‌ی لبالب عسل چشمان او گرفت و پایین انداخت. فاطمه بشقابش را از برنج پر می کرد که کامران فوری گفت: «اشتها ندارم؛ کم بریز!»

نگاه فاطمه روی نیم‌رخ پسرش مکث کرد. کف‌گیر پلو را سمت بشقاب کهربا بُرد: «از ظهر تا حالا که چیزی نخوردی؛ بخور دوساعت دیگه باز گشنه‌ات می‌شه.»

کامران حرفی نزد. قاشق اول را با بی‌اشتهایی به‌دهان بُرد. زیرچشمی حواسش به کهربا هم بود. دخترک توک توک می‌کرد و میلی به غذا نداشت. حالا یا از استرس زیادش بود؛ یا اینکه واقعاً گرسنه نبود. کمی بعد دستش همزمان با کامران سمت سبد سبزی‌ها رفت.

Scanned with Fast Scan

تنها تربچه‌ی درشتی که روی سبزی‌ها بود را برداشت. کامران هم می‌خواست همان را بردارد که ظاهراً دست کهربا زودتر به سبد رسیده بود. دستش را با لبخند عقب کشید: «نیم‌وجبی!»

کهربا تربچه را با لبخند سمت او گرفت: «بیا!»

کامران سر بالا انداخت: «بخور؛ من سهم‌مو خوردم.»

کهربا به خنده افتاد و با تعجب گفت: «سهمیه‌ایش می کنی آقای مهندس؟ یه تربچه‌ست دیگه؛ بگیر...»

کامران در سکوت غذایش را می‌خورد؛ باز هم سرش را بالا انداخت. کهربا نچی کرد و به او خیره شد. می‌دانست کامران تربچه دوست دارد؛ آن هم کنار غذا!... اما چون خودش زودتر برداشته بود تعارف می‌کرد تا سهم کهربا باشد. دست کامران سمت پارچ دوغ رفت؛ کهربا تربچه ی تُرد و تازه را با لبه‌ی قاشق خودش نصف کرد.

Scanned with Fast Scan

کج شد و نصف آن را داخل بشقاب کامران گذاشت.
کامران دوغ می‌خورد که از بالای لیوان با ابروهای بالا رفته نگاهش را به کهربا داد. نگاه دخترک شیطنت داشت و نصف تربچه‌ای که دست خودش بود را گاز می زد: «عدالت به این می‌گن کامران‌خان!»

کامران لیوان را کنار بشقابش گذاشت. لب‌های خیس خود را با پشت دست پاک می‌کرد و بی‌صدا می‌خندید.
کتایون با لحن بدی کنایه می‌زد: «نکُشی‌مون عادل!»

دوقلوها خندیدند. فاطمه چشم‌غره رفت. نگاه دلگیر کهربا با اخم کمرنگی به کتایون بود و او با همان نیشخند قاشق پُر از پلو و خورشتی که دستش بود را به دهان بُرد.
بعد از شام کهربا می‌خواست ظرف‌ها را بشوید که فاطمه دستش را گرفت و دخترک را سمت درگاه آشپزخانه هول

Scanned with Fast Scan

داد: «برو حاضر شو مادرجون، دیر می‌شه... تا یه‌ساعت دیگه خواستگارا می‌رسن.»

--آخه دست تنهایی؛ دو دقیقه‌ای می‌شورم.

--کتایون هست؛ تو برو دخترم. لباس‌تو شُستم اُتو زدم گذاشتم رو تخت!

--دستت درد نکنه مامان‌خانومی؛ می‌گفتی کدومه خودم اُتو می‌زدم.

فاطمه با لبخند سمت سینک رفت و مادرانه غُر زد: «برو دختر منو نگیر به حرف؛ هزارتا کار دارم... کامران کجا رفت؟ این بچه چرا یهو غیب می‌شه؟»

کهربا از آشپزخانه بیرون آمد. نیم‌نگاهی به در ورودی انداخت و گفت: «فقط دیدم رفت توو حیاط!»

Scanned with Fast Scan

کتایون ظرف‌ها را با اوقات‌تلخی آب می‌کشید. دوقلوها توی هال با عروسک‌هایی که کامران برایشان خریده بود بازی می‌کردند. فاطمه پرده‌ی آشپزخانه را کنار زد. از همان‌جا نگاهی به حیاط و موزائیک‌های خیس انداخت. باران بند آمده بود. خواست پرده را رها کند که همان لحظه نگاهش به کامران افتاد. کنار باغچه ایستاده بود و بی‌سروصدا سیگاری که لای انگشتانش گرفته بود را دود می‌کرد. زیپ هودی سیاهش را تا زیر گلو بالا کشیده بود؛ هربار که دستش را پایین می‌آورد با اخم و چهره‌ای درهم به سر سرخ سیگار خیره می‌شد.

نگاه حزین فاطمه به پسرش، غرق افسوس و دلواپسی بود. زیرلب با تکدر واگویه می‌کرد: «چته آخه که داری همچینی می‌ریزی توو خودت؟ چرا حرف دل‌تو نمی‌زنی قربونت بره مادر؟»

Scanned with Fast Scan

کتایون با تعجب پرسید: «چی می‌گی با خودت ؟!»

فاطمه پرده را انداخت و سمت سماور رفت. مخزنش را تازه آب کرده بود. شعله‌اش را زیاد کرد تا جوش بیاید: «یه چیزیش شده؛ اما زبون وا نمی‌کنه... مثل همیشه داره می‌ریزه توو خودش!»

کتایون آخرین بشقاب را هم آب کشید و داخل جاظرفی گذاشت: «کامران‌و می‌گی ؟!»

فاطمه سری تکان داد و استکان‌ها را داخل سینی گذاشت. کهربا آن‌ها را تازه دستمال کشیده بود. کتایون نیشخند زد: «مگه نمی‌شناسی پسرتو؟ یه‌دقیقه خوشه، یه‌ثانیه بعد فاز و نولش قاتی می‌کنه. داداش غوله رو باید زنش بدی تا درست شه.»

داداش غوله تکیه‌کلام کتایون بود. فاطمه به حال خودش نبود. نفسش را با حسرت بیرون داد. نعلبکی‌ها را

Scanned with Fast Scan

داخل سینی گذاشت: «از اقبالِ بلندِ من... مهلا رو می خواد!»

کتایون تک‌خنده‌ای زد و با نیش‌وکنایه تیکه پراند: «جدی‌جدی اون دختره‌ی پرچونه‌ی آویزون‌و می‌خواد؟ چه خرشناسه طرف... کامران از اولشم بدسلیقه بود.»

فاطمه چشم غره رفت: «جلو خودش درمورد دختره اینا رو نگیا!»

--چرا نگم؟!

--از اینکه من راضی نیستم به دل گرفته؛ تو دیگه نمک روی زخمش نشو دخترجون. خوشت می‌آد اذیتش کنی؟

--دوست نداری مهلا رو بگیره؟

فاطمه مکث کرد. قوری را کنار سماور گذاشت و کابینت را بی‌هدف دستمال کشید: «ماشاءالله سن‌وسالی ازش

Scanned with Fast Scan

گذشته؛ سی‌وپنج‌سالشه... صلاح خودشو بهتر از من می دونه لابد. وقتی دل‌وحواسش پیش اون دختره... چی می تونم بگم؟ اول و آخر کار خودشو می‌کنه.»

--یه‌دنده و لجبازه؛ ولی یه زمانی هم اسم یاسمین‌و می آورد. شاید مهلا رو هم...

--عاشق یاسمین نبود. خودش بهم گفت. حالا چی بین شون گذشته رو خدا عالمه؛ اما می‌دونم مهر یاسی هم به دلش نیست. بچه‌مو می‌شناسم... هنوز دلش نلرزیده... وَاِلا می‌اومد بهم می‌گفت دردشو!

--شاید قضیه‌ی مهلا جدی‌تر باشه که حالش اینه!

فاطمه اخم کرد. اوقاتش تلخ بود؛ در هر حالتی دلش با آن دختر صاف نمی‌شد. سمت یخچال رفت و زیرلب گفت: «خدا می‌دونه و خودش! خِیر باشه... هرچی می خواد باشه.»

Scanned with Fast Scan

بالاخره خواستگارها هم از راه رسیدند. کهربا در آن کت ودامن خوش‌دوخت سفید به‌قول کامران مثل فرشته‌ها شده بود. تمایلی به پوشیدن آن لباس نداشت؛ اما چون انتخاب مادرش بود دلش نیامد مخالفت کند. آرایش نکرد؛ جز یک لایه رژ کمرنگ صورتی که همان را هم اگر نمی‌زد فرقی به‌حالش نداشت. با اینکه فاطمه اصرار کرده بود به خودش برسد. این کارها حال‌وحوصله و دلِ خوش می‌خواست که در بندوبساط کهربا پیدا نمی‌شد. وقتی هر روز برای رفتن به شرکت از خانه بیرون می‌زد ظاهرش آراسته‌تر از مراسم خواستگاری‌اش بود و این خودش به تنهایی ثابت می‌کرد که کهربا هیچ رغبتی به آن مراسم ندارد.

موهای بلندش را زیر شال جمع کرده بود. گیسی که کامران برایش بافته بود را باز نکرد.

Scanned with Fast Scan

امیرحسین در معیت پدر و مادرش کنجی از مجلس نشسته بود و فاطمه از آن‌ها پذیرایی می‌کرد.

سودابه‌خانوم به تعارف معمول با لبخند گفت: «بشین تو رو خدا فاطمه‌جان؛ نه غریبه‌ایم، نه تعارفی. زحمت نکش.»

فاطمه روی تک مبلی در جوار مادر امیرحسین نشست و با روی خوش جواب داد: «اختیار داری سودابه‌خانوم؛ شما که از خودی... خیلی خوش اومدین.»

حاج‌مهدی با همان وقار و متانت حاجی‌بازاری‌اش کنار ته تغاری خود نشسته بود. تسبیح یاقوتی که دستش گرفته بود را کف یک دست مالش می‌داد و گاهی یک‌دانه را زیر انگشت شست‌واشاره‌اش می‌غلتاند. کامران مقابل امیرحسین نشسته بود و در سکوت نگاهش می‌کرد. جوانک کم‌رو و محجوبی بود. سرش را پایین انداخته و

Scanned with Fast Scan

هرازگاهی هم با دستمال عرق روی پیشانی‌اش را خشک می‌کرد. فاطمه با لحنی خوشدل و مادرانه، کهربا را صدا زد و گفت چای بیاورد. کامران نگاهش را به کُندی از روی امیرحسین برداشت و به تسبیحی داد که میان انگشتان استخوانی و مردانه‌ی حاج‌مهدی رج می‌خورد.

کهربا آرام و سربه‌زیر با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. به‌احترام بزرگ‌تر و بنابر رسومات اول جلوی حاج مهدی گرفت. مَرد دستی به محاسنش کشید و نیم‌نظری به صورت خجالتی دخترک انداخت. لبخند پدرانه‌ای روی لب آورد و دستش سمت استکان چای رفت: «خِیر ببینی دخترم؛ دستت درد نکنه.»

کهربا ساکت و آرام لبخند کمرنگی از روی مصلحت زد. سمت سودابه، مادر امیرحسین چرخید.

Scanned with Fast Scan

کامران تمام‌مدت نگاهش را به پایه‌ی میز داده بود. تا اینکه کهربا قبل از امیرحسین سینی چای را جلوی او گرفت. این‌کارش باعث شد فاطمه لبش را بگزد؛ دخترک تمرکز نداشت. گمان می‌کرد اول باید از بزرگ‌ترها پذیرایی کند. به همین‌خاطر قبل از امیرحسین سراغ کامران رفته بود؛ ته‌تغاری حاج‌مهدی حداقل چند سالی از کامران کوچک‌تر بود.

کامران بی‌حواس سرش را بالا گرفت و نگاهش دَمادَمِ ذهن آشفته‌اش در دو چشم کهربایی گیر افتاد. دست ودلش با هم لرزید... و نتیجه‌ی آن زلزله‌ای که میان سینه اش آشوب به‌پا کرده بود، اخمی شد که چهره‌اش را درهم فشرد. دست لرزانش را یک‌بار مشت کرد و دومرتبه باز کرد. استکان را بدون نعلبکی برداشت و تشکر هم نکرد. نه اینکه نخواهد؛ نطقش باز نمی‌شد.

Scanned with Fast Scan

کهربا نگاه گنگ‌ومتعجبش را از چهره‌ی سخت‌وجدی کامران گرفت و سمت امیرحسین برگشت. مَردجوان دستمال را از روی پیشانی‌اش پایین آورد و لبخند زد. نگاه کوتاهی به صورت کهربا انداخت و با تشکری زیرلب استکان چای را برداشت. کهربا سرش پایین بود؛ وقتی خواست عقب‌گرد کند امیرحسین یک‌بار دیگر نگاهش کرد. کامران دید و بیشتر اخم کرد. مهمان‌ها تازه از راه رسیده بودند؛ اما او می‌خواست این مراسم دردآورِ مضحک هرچه زودتر تمام شود. حالا می‌فهمید که در مقابل وقایع تلخ پیش‌رویش اصلاً جنبه‌ی بالایی ندارد. در دل غیظ می‌کرد: "غلطیِ که خودم کردم!"

گوشه‌ی مبل دونفره‌ای نشسته بود که کمی آن طرف‌تر هم کهربا پهلوبه‌پهلویش نشست. بی‌اختیار نفس بلندی کشید و عطر ملایم کهربا به عمق جانش چسبید.

Scanned with Fast Scan

نگاه زیرچشمی‌اش گریزی سمت امیرحسین زد؛ به کهربا خیره شده بود. حق می‌داد نگاه کند؛ اما... حق نداشت نگاه کند! دیوانه شده بود. با کلافگی به صورت خود دست کشید و کمی جابه‌جا شد. پا روی پا انداخت و حاج‌مهدی با همان لحن آرام و گفتار شیوایش بعد از تعارفات رایج رفت سر اصل مطلب! بده و بستان‌هایی که بانی‌اش همانی بود که کنار کهربا داشت رنج کلان وخطیری می‌کشید. کامران ریش‌وقیچی را دست مادرش و کهربا داده بود؛ با این‌حال حاج‌مهدی بیشتر او را مخاطب قرار می‌داد. مَرد و سرپرست خانواده بودن همین رنج و عذاب‌ها را هم داشت. برای دختری که به تازگی فهمیدی طور دیگری دوستش داری خواستگار می آید و تو را با لفظ برادر خطاب می‌کنند و می‌گویند امر خِیر است ؟! پس عَدلِ خدا کجای این سوداگری بود ؟!

Scanned with Fast Scan

کمی بعد به‌پیشنهاد حاج‌مهدی و اصرار سودابه‌خانوم کهربا، امیرحسین را سمت اتاقش راهنمایی کرد تا به اصطلاحِ بزرگ‌ترها حرف‌هایشان را بزنند. آن‌ها که رفتند سودابه خانوم محفل را دست گرفت. از غیبت دخترک استفاده کرد و حرفی را زد که شاید نباید به آن صراحت می‌زد. با لبخند مصلحتی رو به فاطمه کرد و گفت:

«ببخشید تو رو خدا؛ گفتن نداره... اما خب قدیمی‌ها هم حرف خوبی می‌زدن. می‌گن جنگ اول به از صلح آخر؛ درست می‌گم فاطمه‌جان؟ بالاخره ما هم واسه امر خیر مزاحم شدیم که اگه به‌امیدخدا قسمت به سر گرفتن این وصلت بود خدایی نکرده گره‌ی کوری میون ما و شما نیوفته که واسه‌مون سوءتعبیر شه!»

فاطمه که از تعارفات غیرعادی سودابه‌خانوم کمی شوکه شده بود با دستپاچگی چادرش را جلو کشید و لبه‌هایش

Scanned with Fast Scan

را زیر غبغب نگه داشت. نگاهش گذرا سمت کامران رفت و دومرتبه روی مادر امیرحسین برگشت. لبخندش هولکی بود چون نمی‌دانست در سر آن زن چه می‌گذرد: «این حرفا کدومه سودابه‌خانوم، نفرمایین توروخدا.»

--نه خواهر، هرچی نباشه حرف یه‌عمر زندگیه.

امیرحسین هم عین پسر خودت؛ خداروشکر یه‌نفر هم توو محل پیدا نشد که رو خوبی و سربه‌خونه‌ای و احترام وحرمت خونواده‌ی شمس نه بیاره. ولی خب...

نگاه کنجکاو و جدی کامران روی او بود. فاطمه هم مترصد و بی‌قرار لبه‌های چادرش را میان یک دست مچاله می‌کرد. تا اینکه سودابه با لحن حق‌به‌جانبی ادامه داد: «توو خانومی و نجابت دخترتون هیچ شکی نیست؛ اما از یه‌جایی به ما گفتن که یکی دوباری نامزدیش بهم خورده... مثل اینکه با هم محرم بودن و...»

Scanned with Fast Scan

حاج‌مهدی به‌حالت معذبی با چهره‌ای سرخ‌شده "لااله الاالله" کشداری روی زبان آورد و گفت: «ول کن این حرفا رو خانوم، وقت بسیاره!»

این را گفت و تسبیح را توی دستش مشت کرد. سودابه سروگردنی تاب داد و چادرمشکی را توی صورتش کشید: «نه حاج‌آقا، اگه خواست خدا بود که قسمت هم شن، خوبه از همین الان همه‌چی واسه دوطرف روشن باشه.»

کامران که یک‌چیزهایی بو بُرده بود با همان ظاهر جدی و نگاه مصمم خود تک‌سرفه‌ای کرد و با وقت‌شناسی گفت: «بی‌تعارف برید سراصل‌مطلب حاج‌خانوم؛ ما چیز پنهونی از کسی نداریم. بپرسید... هرچی باشه به دیده‌ی منت، خودم می‌گم بهتون.»

Scanned with Fast Scan

گل‌ازگل سودابه‌خانوم شکُفت. انگار که کامران با همان یک‌جمله خیالش را از بابت تعارفات دست‌وپاگیر راحت کرده بود.

--ببخش پسرم اگه یه‌کم رُک حرف‌مو می‌زنم؛ بالاخره منم مادرم و چیزی جز خوشبختی بچه‌ام نمی‌خوام. مهین خانوم جاریم، از خوبی و اصالت دخترمون گفته که این جاییم... اما جاهای دیگه یه‌چیزایی گوش‌گوشک کردن که گفتم اگه از خودتون بپرسیم راه دوری نمی‌ره.

-چی گفتن ؟!

--والا چه‌طور بگم ؟ می‌گن کهرباجان چندسال پیش عقد کرده‌ی پسرخاله‌اش بوده و بعد یه‌مدت هم شوهرش طلاقش می‌ده. می‌گن پسره یه‌چیزی ازش دیده و ول کرده رفته دنبال زندگیش... والا از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون امیرحسینِ من ازدواج اولشه، قبلاً یه

Scanned with Fast Scan

دختری توو همسایگی‌مون شیرینی‌خورده‌اش بود که خدا نخواست و دختره گفت می‌خوام برم خارج... به‌تفاهم نرسیدن و انگشتر نامزدی رو پس دادیم. حالا می‌خواستم ببینم که... یعنی... چه‌جوری بگم که خدا رو خوش بیاد؟...

کامران با اخم غلیظی سرش را پایین انداخته بود و فاطمه لبش را با حیرت گاز می‌گرفت. سودابه که جمله اش را نصفه‌ونیمه گذاشت کامران بی‌تعلل جواب داد: «کهربا تاحالا توو عقد هیچ مَردی نبوده. چه قصدی داشتن که این حرفا رو پشت‌سرش زدن‌و خدا بهتر می دونه؛ اما بهتون آمار اشتباهی دادن. کیاراد فقط نامزدش بود، مثل پسر شما شیرینی خورده بودن که پیش از عقد نامزدی‌شون بهم خورد.»

Scanned with Fast Scan

سودابه با تعجب به کامران نگاه می‌کرد. فاطمه در دل برشیطان لعنت می‌فرستاد و خلوتی به جان خواهرزاده اش هم شِکوه و شکایت می‌کرد که باعث‌وبانی این حرف وحدیث‌ها شده بود. معلوم است که مردمِ دهان‌بین و ساده‌لوح از کاه کوه می‌سازند.

هنوز هم به این یک‌کلاغ چهل‌کلاغ‌ها عادت نداشتند؛ اما باز هم شنیدنش از زبان دیگری ستم بود و فقط زخم دل‌شان را نمک‌مال می‌کرد. سودابه درواقع می‌خواست به باکره بودن یا نبودن کهربا اشاره کند؛ اما جلوی کامران نتوانست حرف دلش را بزند و زبان کوتاه کرد. بعداً در فرصت مناسب‌تری اصل‌ماجرا را از فاطمه جویا می‌شد و می‌گفت که رسم‌شان است دختر قبل از ازدواج تست‌باکرگی بدهد. اگر آن را علناً همان‌جا بیان می‌کرد واکنش کامران دیگر آن‌قدرها هم محترمانه نبود.

Scanned with Fast Scan

کهربا و امیرحسین خیلی زود از اتاق بیرون آمدند.
دخترک سؤال زیادی برای پرسیدن نداشت و همان‌جا بی پرده و سخن‌وری به امیرحسین گفته بود که قصد ازدواج ندارد؛ اما برای اینکه حرمت آن محفل و احترام حاج مهدی حفظ شود در حضور بزرگ‌ترها گفت که فکرهایش را می‌کند. امیرحسین برخلاف اشتیاقی که می‌شد لحظه‌ی ورود در چهره‌اش دید... حالا پکر و مغموم بود.

از رفتن خواستگارها چیز زیادی نگذشته بود که کتایون از اتاقش بیرون آمد. دوقلوها اعصابش را بهم ریخته بودند و یک‌ریز غر می‌زد: «چه عجب بالاخره رفتن؟ گفتم دیگه شب‌و هم می‌مونن و باید فکر جا باشیم. این دوتا توله تِر زدن به اعصابم... آه کهربا برو جمع‌شون کن. هی نق‌نق‌نق... روانی شدم.»

Scanned with Fast Scan

بچه‌ها با چشم‌های پف‌کرده از خواب خمیازه می‌کشیدند و کتایون رو ترش می‌کرد: «منم اگه قد شماها جیغ و ویغ می‌کردم و عین میمون بالا پایین می‌پریدم خسته می شدم. برین بکپین دیگه!»

کهربا پوفی کرد و دست دوقلوها را گرفت. روی موهایشان دست می‌کشید و با لحن ناراحتی می‌گفت: «چه‌کارت کردن طفلکی‌ها؟ یه‌لحظه هم صداشون نیومد... اون همه اسباب‌بازی پس چی بود توو اتاق که بخوان برن رو اعصاب تو؟»

کتایون با همان صورت درهم صدایش را بالا برد: «آه کم وِر بزن؛ به‌خدا اعصابم چیزمرغیه یه‌چیزی بهت می‌گم.»

کهربا با غیظ و عصبانیت نگاهش کرد. همراه سارا و ساره سمت اتاق می‌رفت و زیرلب می‌گفت: «دختره‌ی روانی!» فاطمه بشقاب‌ها را می‌شُست و کامران روی بالکن

Scanned with Fast Scan

ایستاده بود. تفاله‌ی سیگار را زیر دمپایی له می‌کرد. برف نرم‌نرمک می‌بارید و او کلافه‌تر از همیشه با خود و وجدانش درگیر بود. کهربا بچه‌ها را خواباند و از اتاق بیرون آمد. همان‌لحظه کامران در خانه را بست. فاطمه میز وسط هال را تمیز می‌کرد. با دیدن کهربا بی‌مقدمه پرسید: «جوابت به امیرحسین منفی بود؟»

کامران همان‌جا کنار ستون ایستاد. دست‌هایش را روی سینه جمع کرد؛ تکیه‌اش را به دیوار داد و به کهربا خیره شد. دخترک لبخند می‌زد: «از کجا فهمیدین؟»

--پسر بیچاره رفتنی سرازپا نمی‌شناخت؛ تا از اتاقت اومد بیرون دیدم قیافه‌اش رفته توو هم... بچه نطقش وا نشد دیگه!

کهربا یک سیب از داخل ظرف برداشت و برای خودش پوست کند: «قرار نبود بله بدم!»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و زیرزیرکی نیم‌نگاهی به کامران انداخت. همان‌طور دست به سینه و اخمو کهربا را می‌پایید و او با شیطنت اضافه می‌کرد: «فعلاً قصد ازدواج ندارم.»

فاطمه از خدا خواسته نه برد و نه آورد و گفت: «خوب کردی دخترم؛ پیش خدا هیچ‌کاری نداره. مطمئنم یکی قسمتت می‌شه که صدپله از نورچشمی حاج‌مهدی بالاتره؛ گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی.»

ظرف شیرینی‌خوری دستش بود و سمت آشپزخانه می رفت که بین‌راه نگاهی هم به چهره‌ی عبوس پسرش انداخت.

کامران چپ‌چپ و متالم به او نگاه می‌کرد؛ اما مادرش عین خیالش نبود. کهربا سیب پوست‌کنده را باولع گاز می‌زد و کامران دیوانه می‌شد. کهربا با دیدن نگاه خیره‌ی او لاقید شانه بالا انداخت: «چیه؟!»

Scanned with Fast Scan

کامران تکیه‌اش را به‌آرامی از دیوار گرفت. سمت میز رفت. خم شد و یک سیب برداشت. گاز بزرگی به آن زد و گفت: «بد می‌خوری!»

کتایون پقی زد زیرخنده. نگاهش به صفحه‌ی موبایل بود. کهربا ماتش برد و کامران با همان یک‌من اخم روی صورتش سیب توی دستش را گاز می‌زد.

--جدیداً خیلی بداخلاق شدی کامران!

این را کهربا با دل‌آزردگی زمزمه کرد. کامران بی‌آنکه نگاهش کند همان‌طور دمغ پلک زد و کهربا سیب را نیمه خورده داخل بشقاب انداخت.

یک‌ساعت بعد کامران آخرین چراغِ را هم خاموش کرد. سکوت سنگینی بر فضای خانه حاکم بود. سمت اتاقش می‌رفت؛ اما بین راه مکث کرد. در اتاق کهربا مثل هرشب باز بود. از همان‌جا متوجه نور کم‌سوی آباژوری

Scanned with Fast Scan

شد که کهربا عادت داشت روشن بگذارد. بدون سروصدا و با نگرانی سمت اتاق رفت و از میان درگاه به داخل سرک کشید؛ ولی... با دیدن آن دختر، پاهایش به زمین چسبید. کهربا سرش را به بالای تخت تکیه داده و چشمانش را بسته بود. دخترک بی‌پناه و ترسیده‌ای که قرآن را میان هر دو دستش گرفته بود و بی‌صدا اشک می ریخت؛ جگر کامران با دیدنش شرحه‌شرحه شد. صدای نفس عمیقش را کهربا شنید و چشم‌هایش را بی‌هوا باز کرد. برای لحظه‌ای با دیدن آن هیبت سیاه‌وتاریک میان درگاه اتاق ترسید و قرآن توی بغلش افتاد. کامران که متوجه وحشت کهربا شده بود قدمی جلو آمد و نور آباژور چهره‌اش را روشن کرد. کهربا نفس‌نفس می‌زد. قرآن را برداشت و روی عسلی گذاشت. با پشت دست تندتند اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

--نخوابیدی هنوز ؟!

کامران فقط نگاهش می‌کرد. با ملایمت پرسید: «بازم کابوس دیدی ؟»

کهربا لبش را گزید. نگاهش را پایین انداخت. صدایش بغض داشت: «نخوابیدم که کابوس ببینم!»

-نمی‌تونی بخوابی ؟

سرش را طرفین تکان داد. چانه‌اش می‌لرزید. کامران نفسش را با کلافگی فوت کرد. میان موهای خود پنجه انداخت و کف دستش را روی پیشانی فشار داد. نگاهش به کهربا بود و ته‌صدایش قدری می‌لرزید: «بمونم پیشت ؟»

کهربا ساکت بود. خجالت می‌کشید. سرش پایین‌تر افتاد. چانه‌اش تقریباً مماس با تخت سینه‌اش شد.

Scanned with Fast Scan

کامران که در اتاق را بست و کنار کهربا روی تخت نشست، چشمه‌ی اشک دخترک از پیاله‌ی چشمانش جوشید و لبریز شد؛ با حزن زمزمه می‌کرد: «کار بدیه اگه... این‌جا باشی ؟»

کامران بی‌رمق لبخند زد. دستش از خودبی‌خود شد و به اذن و اراده‌ی دل در آمد. سمت موهای کهربا می‌رفت؛ مخمور از فرط بی‌خوابی جواب داد: «نه... بد نیست... ولی بد می‌شه اگه مامان‌فاطمه بفهمه.»

وقتی انگشتانش روی آن گندم‌زار وسیع و پرنعمت کشیده می‌شد دلش به‌طرز احمقانه‌ای دادوبیداد راه می انداخت و هوچی‌گری می‌کرد. کهربا نگاهش می‌کرد؛ حواس کامران به نرمی موهای او بود.

-نمی‌خوای به مامان واقعیت‌و بگی ؟

نگاه لجام‌گسیخته‌ی کامران به نظربازی افتاد.

Scanned with Fast Scan

به‌خاطر سنگینی و شبق‌زدگی شب و سرما و سکوتِ آن بیرون بود؛ یا حال‌وهوای دل دیوانه‌اش که دائماً گردنکشی می‌کرد؟ نگاهش را به چشمان کهربایی دخترک داد و در دل گفت: "مامان‌فاطمه بندِ یه اشاره ست نیم‌وجبی! خدا نکنه بفهمه تو کنار من آرومی."

موهای کهربا را با آرامش ناز می‌کرد و از توی صورتش کنار می‌زد. اخم ملایمی روی پیشانی‌اش چین انداخت؛ اما لحنش خویشتن‌دار بود و مهربان: «چرا انقدر بهم اعتماد داری؟»

کهربا با مکث کوتاهی سرش را پایین انداخت. نگاه کامران هم با او پایین رفت. ته‌مایه‌ی صدای کهربا لرز و آهنگ خاصی داشت: «خانوم‌دکتر گفت... این حس اعتماد از بچگی باهام بوده. برای همین تو ناخودآگاهم ثبت شده و روزبه‌روز هم ریشه‌اش قوی‌تر شده. بعدش

Scanned with Fast Scan

که پیش خودم فکر کردم دیدم حق با اونه؛ تو همیشه هرجا که تونستی ازم حمایت کردی. بدون منت... بدون اینکه بخوای کسی خوبی‌هاتو جبران کنه... هوامونو داری.»

کامران در سکوتی پرمعنا نگاهش می‌کرد. پشت انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌ی گرم کهربا می‌کشید و زمزمه می کرد: «من حامی‌ام؟»

این را گفت و انگشتش را زیر چانه‌ی دخترک زد و سرش را بالا گرفت. نگاه کامران جدی بود؛ کهربا با شرم شیرینی به چشمان او زل زد. صدایش لرزید: «شاید خودت متوجه نباشی... ولی هستی. هم برای من... هم برای مامان و کتی و دوقلوها!»

کامران لبخند زد. توک بینی‌اش را کشید: «پدرسوخته!»

کهربا سرش را با لبخند عقب برد: «عادت بدی داری.»

Scanned with Fast Scan

-عادت کن به عادتای بدم!

--اونی که باید عادت کنه یکی دیگه‌ست. من فقط می تونم تلافی کنم.

کهربا این را با شیطنت گفت. شکرک خندید و روی تخت دراز کشید. کامران با اخم نگاهش می‌کرد. رویش پتو انداخت و غر زد: «بخواب هلالوش که کارت فقط آشوب به‌پا کردنه!»

کهربا بالشت نرم و کوچکی را در آغوش گرفته بود که خمیازه کشید. کامران هم پشت‌بندش دهن‌دره کرد؛ همین که دست مشت شده‌اش را از جلوی دهان خود پایین آورد غرغرکنان گفت: «لعنتی واگیرداره انگار؛ فکم درد گرفت.»

دخترک خندید و کامران لبخند زد: «یحتمل باید لالایی بخونم؛ چرا نمی‌خوابی پس؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا که چشم‌هایش را به سختی باز نگه داشته بود گفت: «من بخوابم تو می‌ری؟»

کامران بلند و آشفته نفس کشید. نگاه خیره و تب‌دارش به کهربا بود. دستش را جلو برد و با مدارا و نرمی روی موهای دخترک کشید. گنجایش کهربا تا همان‌جا بود. پلک‌های سنگینش را روی هم گذاشت و خیلی‌زود به خواب رفت. آن‌قدر خسته بود که با همان یک قطره آرامش ترس از جانش کنده شد.

سکوت اتاقِ کهربا را صدای نفس‌های کش‌دار و عمیق کامران می‌شکست. آن حریر خوش‌نواز بار دیگر جلوی چشم‌هایش کشیده شده بود. ناز و نوازش‌هایش بی اختیار بود... اما همان هم کم‌کمک درنظرِ دل طور دیگری معنا شد. کهربا مست خواب بود؛ رقص انگشتان کامران به روی ابریشمی‌های خوش‌جعدوشکنش ساکن

Scanned with Fast Scan

نمی‌شد و آرام نمی‌گرفت. زیرلب گیج‌ومنگ و درمانده واگویه می‌کرد: «امشب که مست نیستی لعنتی؛ امشب دیگه چرا داری دل‌دل می‌کنی بالا سرش ؟!»

دستش را بی‌نفس از روی موهای کهربا برداشت. آن را مشت کرد و به تشک تخت فشار داد. نگاهش هنوز میخ آن صورت گرد و گونه‌های پُر و لب‌های کوچک صورتی رنگ بود. فکری جنون‌آمیز و داغ، غنی از هر چی حس سرکش مردانه است، مثل برق‌وباد از سرش گذشت. صورتش تب کرد؛ پیشانی‌اش به عرق نشست و شاهرگش زیر پوست ملتهب تنش نبض گرفت. لب‌هایش به اعتراض جنبید و تشر زد: «بگیر جلو چشای بی‌شرف تو؛ خدا لعنتت کنه کامران.»

انگار که توی خونش زهر تزریق کرده باشند؛ تپش قلبش بالا رفته بود.

Scanned with Fast Scan

به چیز محال و ممنوعه‌ای فکر کرده بود که همان باعث شد عرق شرم بریزد و بار دیگر از خودش بیزار شود. او و کهربا ؟! غیرممکن است!

صورتش را با هر دو دست پوشاند و نفسش را با یک‌دنیا درد و بیچارگی فوت کرد. چشم‌هایش را روی هم فشار می داد. اگر چند لحظه بیشتر کنار کهربا بماند قطعاً به صبح نمی‌رسد... دیوانه شدنش حتمی بود. دستش را پایین انداخت و با یک‌خیز بلند شد و... نگاهش ناباورانه و منگ میان درگاه اتاق ثابت ماند. یک‌لحظه ترسید و عقب رفت. انگار که یک‌سطل آب سرد روی آن حجم از آتش خالی کرده باشند. با شوک به در اتاق خیره شد. فاطمه با ناراحتی نگاهش می‌کرد. زبان کامران قفل شده و به سقش چسبیده بود. سرش را با حسی شبیه به شرمندگی پایین انداخت. دستش را با خشم مشت کرد.

Scanned with Fast Scan

*****

پُک عمیقی به سیگار زد و از روی عادت به سر سرخ و گداخته‌اش خیره شد. دود غلیظ و خاکستری را با کرختی بیرون داد و سر سیگار را داخل ظرف کریستال تکاند.

با پشت دست به پیشانی‌اش دست کشید و تَنِ خسته و بی‌جانش را کمی رو به جلو مایل کرد.

سرش خم شد و موهای سیاهش یک‌دست خیس و پریشان توی صورتش ریخت.

قطرات ریز و رقصان آب از روی شقیقه تا برجستگی تیغه ی فکش روان می‌شد و صدای خواننده با حزن عجیبی از آن سوی خانه دل پُردرد و بی‌تابش را خون می‌کرد.

«عادلانه نیست، بی‌تو سر کنم بی‌هوای تو

عادلانه نیست، دوریِ من از دست‌های تو»

Scanned with Fast Scan

دَم آخر را از سیگار گرفت و تفاله‌اش را پایین آورد. کمی نگاهش کرد. ابروهایش درهم بود. جناغ سینه‌اش از درد منفجر شد. به دستی نگاه می‌کرد که صورت و موهای کهربا را دیوانه‌وار لمس کرده بود. شاید به نیت آرام کردن او؛ اما بیشتر به نیت آرام کردن خودش و احساسات مسخره‌ای که هیچ توجیهی برایش وجود نداشت. پلک خواباند. دندان‌روی‌دندان سایید. کف دستش سوخت. دستش مشت شد. دلش سنگ شد. مردانه هق زد و غرورش هزار تکه شد. آوار شد روی دل تبعیدی‌اش! همه‌ی وجودش آتش گرفت و دست مشت شده‌اش با لرز تندوتیزی باز شد. حالا... ته‌مانده‌ی مچاله شده‌ی سیگار جلوی پایش افتاده بود. دانه‌ای درشت و طل‌مانند از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و آسیمه‌سر تا زیر چانه‌اش دوید. عضلات دستش با درهم فشردن آن پنجه های قوی و متمرد، رگ می‌کشید و منقبض می‌شد.

Scanned with Fast Scan

زمزمه‌ای دلخون، یک‌نفس توی سرش پیچ‌وتاب می‌خورد.

«عادلانه نیست، من بمانم و حسرتِ مُدام

عادلانه نیست، قسمتم از این عشقِ ناتمام»

نگاه بارانی‌اش شرمسار بود؛ به سوختگی کف دستش دوخته شد. صداها از دور می‌آمدند و در سرش تکرار می شدند. حواسش پرت بود. پرت آن حرف‌هایی که لحظه به لحظه شرمنده‌ترش می‌کرد. جگرش آب شد.

"نذاشتی یه‌جوری توو گوشش این ذکر خوش‌عاقبتی رو بخونم که اول‌وآخر فقط قسمت پسر خودم باشه. وقتی ازت می‌خوام به چشم خواهری نگاش نکنی طفره می‌ری و می‌گی خدا قهرش می گیره مادرِ من، معصیته، کهربا منو به چشم برادرش می‌بینه. بعدِ اون همه آیه‌ی یأسی که خوندی توو گوش من، شب‌ونصف‌شب سر از اتاقش در می‌آری و می‌شینی بالاسرش؟خوشا به‌غیرتت مَرد!"

Scanned with Fast Scan

«خوشا به غیرتت مَرد!» را با عجز تکرار کرد و لب زیرین خود را گاز گرفت. قلب بیمارش تیر کشید و صورتش از سرشکِ بی‌کسی و ناعدالتی خیس شد. شنیدن آن جمله از زبان مادر برای یک مَرد، خودِ مرگ بود. از دلِ او چه می‌دانست؟ کسی دردش را نمی‌فهمید.

شیشه‌ی قطور مشروب را از روی میز چنگ زد و همزمان خیسی صورتش را با کنار بازو پاک کرد. گریه می‌کرد. بی صدا گریه می‌کرد. شکسته بود و اشک می‌ریخت... اما مردانه! در خلوت و تنهایی، پیش خودت و وجدانت، غرور و نخوت دیگر پشیزی ارزش نداشت.

سرش لحظه‌به‌لحظه داغ‌تر و سنگین‌تر می‌شد. شمارش آن همه شات از دستش در رفته بود. نگاه خونی و غضب آلودش به لیوان کوچکی بود که با یک جهش از آن مایع رقیق و روشن پُر می‌شد. منگ بود. مست بود.

Scanned with Fast Scan

شات را بی‌درنگ بالا رفت؛ آن مایع تلخ همچون زهر را یک‌نفس سر کشید. گلویش بی‌حس شده بود، دیگر نمی سوخت؛ اما جگرِ وامانده‌اش و دل لامصبش...

لیوان را روی میز کوبید و نفسش را "هو" کرد. تنش یکپارچه آتش بود. نبضش گاهی جَلد و سنگین می‌زد و گاهی هم با یک واگویه از جان می‌افتاد. نگاه خمار و خون‌گرفته‌اش به شیشه‌ی روی میز بود و زیرلب با لحن کش‌داری با خودش حرف می‌زد: «اونشب... همون شبی که توبه شکستم... خوردم که آبرو بخرم... ولی بی‌آبرو شدم.» لیوان را با خشونت میان پنجه‌هایش فشار داد. صدای بی‌جانش بغض داشت: «خوردم که نشستی توو دلم. امشب‌و می‌خورم... تا از دلم بری. مست شدم... فکرت افتاد توو سرم... حالام مستم... برو بذار... نفس بکشم.» روی سینه‌اش مشت کوبید و با همان حالش فریاد زد: «دلِ ناقص‌العقلم نفهمید... دِ نفهمید بی‌شرف.

Scanned with Fast Scan

واسه اولین‌بار پاش سُر خورد و ... لرزید... واسه اونی که نباید... به هوای ناموس خودش لرزید این نانجیب!»

«هم‌مسیرِ من، حالِ زندگیم روبه‌راه نیست

هم‌مسیرِ من، حقِ ما دوتا درد و آه نیست»

چشم‌هایش را روی هم فشار داد. امشب سد اشک‌هایش میان دیوارهای سرد و سرمازده‌ی خانه‌اش شکسته شده بود. کف دست راستش را روی سینه گذاشت و همان‌جا را با درد فشرد. قلب جوردیده‌اش ناله می‌کرد و زار می زد... اما حالا... صدای درمانده و بیچاره‌ی خودش بود که میان جمجمه‌ی پرهیاهوی تن، از رمق افتاده و طغیان می‌کرد تا جواب مادرش را بدهد: "با دکترش حرف زدم. کهربا حالش خوب نیست. روز به روز داره بدتر می‌شه. تحت فشاره... ماه پیش بُردمش پیش یه دکتر دیگه. به والله این بچه شب تا صبح داره درد می‌کشه. یه‌خواب راحت نداره. مدام کابوس می‌بینه. جلو چشم خودت

Scanned with Fast Scan

داره آب می‌شه. دنبال راه درمونش می‌گشتم... اما تهش رسیدم به بن‌بست. گفت این دختر وقتی من... منه لعنتی کنارشم نمی‌ترسه. چند شبانه‌روزِ که فکرم بهم ریخته. جلوش خودم نیستم، اوقات‌تلخی می‌کنم که این اعتمادِ یه‌هوا کمرنگ شه؛ اما نمی‌شه. ناخودآگاهش منه دردبه‌درو وصل کرده به آرامشی که... به‌قرآن نامَردی نکردم. خطا نکردم. دیدم گریه می‌کنه... طاقتم نکشید بی‌خیال شم و برم توو اون اتاق بی‌صاحاب شده کپه‌ی مرگ‌مو بذارم... موندم پیشش..."

«سهمِ ما از این زندگی چرا عادلانه نیست؟

بی‌تو این شبِ نا تمامِ من عاشقانه نیست»

آن‌شب کهربا خواب بود و کامران بیرون از اتاق با مادرش بحث می‌کرد. "عقدش کن!" تک‌جمله‌ای بود که تا از زبان مادرش شنید چهارستون بدنش لرزید و ماتش بُرد. با همان قلب بیچاره‌اش که این روزها زیادی دل

Scanned with Fast Scan

دلک می‌کرد، زبانی که توی دهانش سنگ شده بود را جنباند. با نگاهی نومید و پوزخند محزونی که کنج لب داشت زمزمه کرد: "کی‌و عقد کنم؟ از کی باس بله بگیرم و بخوام تا عروست شه حاج‌خانوم؟ دختری که به‌حد مرگ بهم اعتماد کرده رو با خودم وردارم ببرم محضر؟ دختری که روزی صد دفعه بهم می‌گه داداش‌و چه‌طوری عقدش کنم؟ تو رو به علی منو با وجدانم در نندازن... گرفتاریم زیاده؛ قوزبالاقوزش نکن قربونت برم. نمی کِشم دیگه... فکرمو بهم ریختی... بسه!"

«بی‌تو می‌رود جانم از سرم اِی پناهِ من

پایِ من بمان، بی تو خسته‌ام تکیه‌گاهِ من»

(رضا بهرام_عادلانه نیست)

صدای زنگ در را که شنید تکان خفیفی خورد. دستش با شیشه‌ی مشروب پایین آمد. سرش را بی‌حال و بی‌حوصله سمت راست شانه‌اش چرخاند و نگاه گنگی به ساعت

Scanned with Fast Scan

روی دیوار انداخت. شیشه را روی میز گذاشت و بلند شد. یک‌آن سرش گیج رفت و تلوتلو خورد. پیشانی‌اش را چسبید و دستش را به دیوار گرفت. چندبار پیاپی پلک زد و پشت چشم‌هایش را فشار داد. بی‌حواس و پریشان حال میان موهای خیس خود پنجه انداخت. منگ بود. نمی‌توانست درست راه برود. با بالا تنه‌ی لُخت؛ همان طور مست و حواس‌پرت کلید را زد و در را باز کرد. تمرکز نداشت. شانه‌اش روی دیوار کشیده می‌شد. دیوار سرد بود و تن او مثل کوره، گداخته و مشتعل! همه‌ی انرژی اش کم‌کمک تحلیل می‌رفت که خودش را روی کاناپه انداخت. جای سوختگی کف دستش قاعدتاً می‌سوخت؛ اما آن‌قدر مست‌وپاتیل بود که حتی آن را هم حس نمی کرد. الکل داخل خونش قُل می‌زد. سِر بود. گوشه‌ی پیشانی‌اش را با سر انگشت مالش داد و همان‌لحظه در باز و بسته شد.

Scanned with Fast Scan

آرشام سوئیچ را کف دستش تکان می‌داد؛ با دیدن وضعیت آشفته‌ی خانه‌ی کامران قدم‌هایش سنگین شد و اخم کرد. سوئیچ را با حرکتی آهسته داخل جیب کتش سُر داد و تکه‌های شکسته‌ی گلدان را با توک کفش کنار زد. نفس بلندی کشید و از زیر ابروهای درهم تنیده‌اش به کامران خیره شد. روی کاناپه یله داده و با همان چشم های پف‌آلود و سرخی که به‌سختی باز نگه داشته بود آرشام را می‌پایید. پوزخند زد. یک نخ سیگار از داخل پاکت بیرون کشید و میان لب‌هایش گذاشت. یک‌تا ابرویش بالا بود؛ چندبار فندک زد. کام عمیق و پراز حرصی گرفت و سیگار را بین دو انگشت لرزانش پایین آورد. هُرم و دودش را فوت کرد و با لحن کش‌داری لب زد: «وعلیکم مهندس؛ می‌بینم که راه گم کردی.»

این را گفت و خودش مستانه و بی‌حال خندید. کنترلی روی صدا و احساسات درونی‌اش نداشت.

Scanned with Fast Scan

آرشام لبه‌ی کتش را عقب داد و دستش را به پهلو گرفت. نگاه جدی و استفسارگرش دور هال چرخید و در نهایت روی چهره‌ی کالیده‌ی کامران ثابت ماند. لحنش تحکم داشت: «این چه وضع خونه‌زندگیه مَرد حسابی؟ چند روزه که شرکت نمی‌آی؛ تلفنتم که خاموشه... قرارارو می ندازی عقب بی‌اینکه با من هماهنگ کنی. مشتری اومده متظلم شده و خسارت می‌خواد. داری چه غلطی می‌کنی کامـران؟»

تلخندی زد و با همان دستی که سیگار را گرفته بود شیشه‌ی ویسکی را برداشت. دستش می‌لرزید. یک‌قلوپی که توی دهانش بود را با ابروهای جمع‌شده فرو داد. زبانش سِر بود و صدایش شُل: «گور بابای همه‌شون!»

آرشام ابرو درهم کشید. نگاهش به شیشه‌ی ویسکی بود و کنایه می‌زد: «ناکثی بهت ساخته مهندس. معطل بهونه بودی که یه‌طوری بشکنه و بشینی پای مسکر؟»

Scanned with Fast Scan

دست کامران سرِ زانو مشت شد. سرش پایین افتاد. آن موهای سیاه، نم‌دار و نامرتب تا پشت پلک‌هایش را پوشانده بود. با رخوت میان‌شان دست کشید. صدای درمانده‌اش لابه‌لای نفس‌های به‌شماره افتاده‌اش گم شد: «فقط ناکثی‌مو دیدی؟ برو بالا داداش... گناهم سنگین تر از این حرفاست.»

آرشام نگاهش را با تأخیر از او گرفت؛ به آن آشفته‌بازار اشاره کرد: «انقدر سنگینه که زندگی‌تو کردی جهنم؟»

کامران لبش را گاز گرفت. نگاه ملتهبش به مایع روشن و عسلی داخل شیشه بود: «دلم...» دست مشت‌شده‌اش ارتعاش محسوسی داشت: «رفته واسه یه‌دختر! دختری که... روحشم خبر نداره بهش... بهش نظر دارم.»

آرشام فقط نگاهش کرد. لبخند کنج لبش کج شده بود. نفسش را بیرون داد: «پس حالت وخیمه!»

Scanned with Fast Scan

روی دسته‌ی یکی از مبل‌ها، مقابل کامران لم داد و لبه ی کتش را کنار زد. دستش را آرام‌آرام روی پا می‌کوبید و با وقت‌شناسی می‌گفت: «شنیده بودیم عاشقی جرم بزرگیه؛ اما گناه؟ این انگا بهش نمی‌چسبید.»

کامران عصبی بود. قفسه‌ی سینه‌اش با چه طاغی‌گری بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. لب‌های خشکیده‌اش را تکان داد.

صدایش در عین خشونت، مهموم بود: «یه آدمِ اشتباهی... بُرد دلمو.»

بغض خفه و مردانه‌ای ته حنجره‌اش را درهم فشرد: «دلم اون لحظه شرف نداشت... رفت واسه‌اش!»

آرشام بی‌خبر از حال دلِ او پوفی کرد و با لحن آرام‌تری پرسید: «کیه که به‌خاطرش سندِ جهنم‌و شیش‌دونگ زدن به نامت؟»

Scanned with Fast Scan

کامران سرش را با غیظ و عصبانیت بالا آورد. حواس درست‌ودرمانی نداشت. دنیا دور سرش می‌چرخید. تنش داغ بود و سرش از هزارویک فکروخیال درهم می‌پیچید.

لیوان ویسکی را روی میز پس زد؛ نفس گرفت و با یک خیز جلوی آرشام ایستاد و یقه‌اش را میان هر دو دست مچاله کرد. آرشام بلند شد. آن جثه‌ی کوه‌پیکر با چه عجزی جلوی آرشام قدعلم کرده بود و می‌لرزید. صورتش از عرق خیس بود و با عتاب تکانش می‌داد و فریاد می‌زد: «تو دادی دستم... تو گفتی بخور و منه خر خوردم. توو اون خونه‌ی خراب شده... وقتی باهاش رقصیدم حالم عوض شد. برف که زد دلم قفل شد. توو بغلم بود. منه دیوثِ بی‌ناموس... به اون... به اونی که منو...»

نفس‌نفس می‌زد. سیلاب اشک بود که از چشمانش فرو می‌ریخت. فریادش گوش فلک را کر کرد: «به اونی دلبستم که صـــدام می‌زنـــــه داداش!»

Scanned with Fast Scan

آرشام که تا آن لحظه ساکت و صامت ایستاده بود، به محض اینکه جمله‌ی آخر را از دهان کامران شنید گره‌ی مغلق میان دو ابرویش با تعجب از هم باز شد. نگاه متحیرش غرق استفهام بود و در عمق چشمان خونی و سرکش کامران دودو می‌زد.

کامران می‌خواست حرفی بزند؛ اما نتوانست. لب‌هایش را با غیظ روی هم فشار داد و یقه‌ی آرشام را بی‌رمق رها کرد. سرش را میان هردو دست چسبید: «خدا مجازاتم کرد. جهنم من همین‌جاست. یه‌عمر دل ندادم که حالا... حالا عاشقِ ناموسم بشم؟... لعنت به منه روسیاه!»

آرشام بلندوعمیق نفس می‌کشید. کف دستش را روی پیشانی تب‌دار خود مالید و دومرتبه به کامران خیره شد.

صورتش را با هر دو دست پوشانده بود و هذیان می گفت. دستش‌هایش را پشت گردن قلاب کرد و سرش را

Scanned with Fast Scan

بالا گرفت. زمزمه‌ی آرشام را انگار از چند فرسنگ آن طرف‌تر می‌شنید. سرش منگ بود: «نمی‌دونه ؟»

کامران به صورت عرق‌کرده‌اش دست کشید. رمق نداشت بایستد. همان‌طور که سرش را طرفین تکان می داد پایین کاناپه افتاد و پاهایش را دراز کرد: «ازم بپرس جرئت‌شو داری ؟ می‌گم دارم؛ اما دل‌شو نه! حالش خوب نیست.»

خندید. مست و ملنگ و بی‌حواس قهقهه زد. اشک از چشم‌هایش روان بود و صدایش کش می‌آمد. روی سینه اش می‌کوبید: «به تنها مَردی که اعتماد کرده منم!... دِ من آخه مصبت‌و شُکر ؟... من‌و چه به اعتمادِ اون دختر داداش ؟...بهش بگو این‌و... بگو کامران شونه بود واسه ات... تکیه کن بهش... اما اعتماد نکن که دلش سُریده بی‌غیرت!»

Scanned with Fast Scan

باصدا می‌خندید. صدایش نرم‌نرمک تحلیل رفت. دستش را لب تشک کاناپه دراز کرد و سرش را به آرنج تکیه داد. شانه‌اش تکان می‌خورد. گریه می‌کرد؛ اما بی‌صدا! دست مشت شده‌اش را چند بار روی کاناپه کوبید و زیرلب گفت: «لعنت به من... لعنت به دلِ من!»

آرشام نفسش را بیرون داد. حال کامران خوب نبود. در این شرایط حرف زدن با او نتیجه‌ی واحدی نداشت؛ جز اینکه بگذارد مستی از سرش بپرد. مطمئناً همین حالا هم نمی‌فهمید چه می‌گوید؛ محال بود جلوی کسی راز دلش را این‌طور ناشیانه فاش کند. هرچند، اعترافِ او برای آرشام هم قابل هضم نبود. باید می‌رفت؛ کامران را خیلی خوب درک می‌کرد. تنهایی شاید واژه‌ی تلخی باشد؛ اما خیلی وقت‌ها هم حلال‌مشکلات است. باعث می‌شد روی احساسات ضدونقیضش تأمل کند. کامران سرش را بالا آورد. به آرشام نگاه نمی‌کرد.

Scanned with Fast Scan

پشت دستش را روی صورت خیس خود کشید و نفسش را "ها" کرد. آرشام چندبرگ دستمال از جعبه بیرون آورد. روی میز گذاشت و کامران با تعلل آن را برداشت. صدای آرشام گیجش کرد: «از همون شب؟ یا از خیلی‌وقتِ پیش؟»

دستی که دستمال را روی پیشانی‌اش می‌کشید همان‌جا مکث کرد. دستش را با آه عمیقی پایین آورد. پوزخند زد. نگاه زیرچشمی به آرشام انداخت و گفت: «همون‌شب تلنگره خورد وسط ملاجم!»

لبخند محوی سوک لب آرشام را انحنا داد: «مستی و راستی! توو هپروت بودی... افتادی توو مسیر درست.»

کامران علناً اخم کرد. دستمال توی دستش جمع شد: «تو رو روحِ امواتت داداش... آشفته‌ترم نکن.»

زمزمه‌ی "مستی و راستی!" دلش را لرزانده بود.

Scanned with Fast Scan

آرشام سری تکان داد و به کتش دست کشید. آگاهانه جواب می‌داد: «روبه‌راه نیستی؛ وَاِلا حرف بسیاره!»

--خوبم مهندس... سَرِکیفِ سَرِکیف!

آرشام کمی ایستاد و با اخم نگاهش کرد. کامران بازوی چپش را می‌مالید و سری که پایین افتاده بود را تکان می داد: «نمی‌خوام کسی دور و ورم باشه!»

گاهی نیشخند می‌زد و گاهی لب‌هایش جمع می‌شد.

--فردا می‌آی شرکت؟

این را آرشام پرسید. کامران حرفی نزد. آرشام رفت و کامران نفهمید او کی از در بیرون زد. کف دستش را روی سینه‌ی برهنه‌ی خود گذاشت. قلبش تند و سراسیمه می کوفت. همین وامانده عاصی‌اش کرده بود. سرش را عقب برد. به لب کاناپه تکیه داد.

Scanned with Fast Scan

زیرلب گفت: «تو چه کردی که دلم این همه خواهانت شد؟ حکم کرده‌ست فقط با تو بمانم نفسم. گوشه‌ی دنجِ اتاقم شب شعری برپاست. گرم چندین غزلِ پُرهیجانم نفسم.»

با چشمان بسته خندید. سرخوش و مِی‌زده و بی‌هوش و حواس! چهره‌ی کهربا را پشت پلک‌های بهم فشرده‌اش می‌دید و دیوانه‌وار می‌خندید. صدایش رفته‌رفته آرام گرفت. مملو از حزن شد. لرزید و لرزید و چشم‌های پُرآب و تب‌دارش را باز کرد. خیره شد به سقف و لب زد: «بیستون چیست؟ بگو تا دلِ البرز بِکن. امتحان کن، به‌گمانم بتوانم نفسم. زندگی بی‌تو اگر مرگ نباشد، زجر است. با تو تنظیم شده هر ضربانم نفسم. شب سپید است. کنارِ تو تنم نورانی‌ست. با تو خورشیدترین ماه جهانم نفسم.» (شاعر_محمدعلی بهمنی)

نگاهش به لوستر بود. نور چشمش را اذیت می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

دست کوچکی روی شانه‌اش نشست. سرد بود. آن‌قدر سرد که تن گر گرفته‌اش آنی لرزید. لبخند روی لب‌هایش از تک‌وتا افتاد. سری که عقب برده بود را با حرکتی آهسته از روی کاناپه بلند کرد. کهربا مات و ترسیده صدا می‌زد: «کامـران ؟!»

لحظه‌ای با چشمان گرد شده به کهربا نگاه کرد. انگار که چیز عجیبی کشف کرده باشد؛ ناباورانه می‌پاییدش. چشم‌های دخترک عجیب به رنگ همان مایع زرین‌فام داخل شیشه‌ی ویسکی بود. یک گوشه از دلش ذوب شد. این چشم‌ها هم به تنهایی او را مست می‌کردند.

ناگهان فک منقبض شده‌اش شُل شد و پقی زد زیر خنده؛ اشک تهِ چشمان سرخش دوید. سرش را تکان می‌داد. طافح و سیاه‌مست، بریده‌بریده و بی‌ربط می گفت: «مگه نگفت مستی‌وراستی ؟... کجا برگشتی لامصب ؟ خوردم که بری.»

Scanned with Fast Scan

می‌خندید؛ با صدا و بی‌حس و سرخوش! کهربا نگاه استفهام‌آمیزی به چشمان قرمز و پف‌کرده‌ی او انداخت. کامران مست بود؛ پس در نتیجه از حرف‌های بی‌سروتهِ او سرسری رد شد و اخم کرد. توجهی به حرف‌هایش نداشت. دستش را گرفته بود و با دلخوری تکان می‌داد: «چند روزه که نه خونه می‌آی، نه شرکت. داری چه‌کار می‌کنی کامران؟ این چه حال و روزیه واسه خودت ساختی؟»

خنده‌اش به لبخندِ کرختی بدل شد. صورتش از اشک خیس بود. خیره به آن دو سنگ کهربایی می‌پرسید: «درو کی وا کرد برات؟»

--وقتی اومدم بالا باز بود... جواب منو بده!

-شبه... اون بیرون برف می‌آد... کی آوردت تا این‌جا؟

کهربا کلافه بود. کوتاه جواب داد: «با آرشام اومدم!»

Scanned with Fast Scan

پوزخند زد. با آرشام آمده بود؟ مگر همین الان نفهمید که کامران چه حسی به این دختر دارد؟! با این حال و روز جرئت کرد کهربا را پیش او بگذارد؟

در دل به سؤال خودش دهان‌کجی کرد. این اعتمادِ لعنتی داشت ریشه‌اش را خشک می‌کرد. کهربا بازویش را با حرص فشرد: «خودتو این‌جا حبس کردی و داری توو کثافت غرق می‌کنی تا...»

-تابه‌تا... دست به من نزن.

این را گفت و دستش را عقب کشید. کهربا ماتش برد و کامران اخم کرد: «یخی!»

دخترک ناباورانه و بغض‌دار چانه لرزاند: «کامران؟!»

-آرشام پایینه؟

Scanned with Fast Scan

کهربا بروبر نگاهش می‌کرد. سرش را رو به پایین حرکت داد. کامران دستش را به کاناپه گرفت و بلند شد:
«منتظرش نذار؛ برو!»

کهربا با نگرانی نگاهش می‌کرد. کامران تمرکز نداشت. دستش را به دیوار زده بود و سمت آشپزخانه می‌رفت که کهربا جلویش را گرفت: «توو این حال ولت کنم و برم؟»

همان‌لحظه شانه‌ی کامران روی دیوار سُر خورد و نزدیک بود بیوفتد که کهربا بازویش را با هول‌وولا گرفت. کامران همزمان دست‌هایش را بالا آورد: «هیششششش؛ خوبم!»

دخترک با بغض به او خیره شده بود. کامران سرش را پایین انداخته بود. لبخند زد. چه‌کسی او را به این حال انداخته بود و چه کسی هم استعانت می‌کرد! کهربا کمکش کند؟ از کنار دخترک رد شد و زیرلب با لحن سردی گفت: «از تو به کجا پناه ببرم بچه؟»

Scanned with Fast Scan

مست‌ودیوانه برگشت. تلوتلو می‌خورد و هرلحظه یک سو مایل می‌شد. دستش سمت شیشه‌ی مشروب رفت: «برو راحتم بذار. حوصله‌ی جروبحث ندارم کهربا.»

سکسکه می‌کرد. محتویات شیشه را سر می‌کشید که کهربا آن را با ضرب از دستش گرفت: «فشارت بالاست. می‌خوای سکته کنی ؟»

در تقلایی که با کامران داشت شیشه کج شد و کمی از محتویات آن روی سینه‌ی لُخت او و کاپشن خودش ریخت. با اکراه با لباسش نگاه می‌کرد. کامران عصبانی بود. فکش سفت شد و دستش را سمت شیشه‌ی ویسکی برد: «اون روی گندوگوهِ منو بالا نیار کهربا... تو رو سننه ؟ یه‌وجب گورو هم نمی‌تونی به ما ببینی ؟ بده من شیشه رو!»

Scanned with Fast Scan

کهربا شیشه را رها نکرد و کامران آن را سمت خود می کشید: «کی خبرت کرد پاشی بیای این‌جا؟ برگرد توو همون خراب‌شده!»

از فاصله‌ی کم به چشمان هم خیره بودند. نفس کامران بوی الکل می‌داد. تنش آن‌قدر داغ و پرالتهاب بود که با یک اشاره پوست دست را می‌سوزاند. کهربا نگرانش بود؛ روی حرف‌هایش تأمل نمی‌کرد. می‌دانست توی حال خودش نیست و در آن کشمکش داد می‌زد: «من به درک... به فِنار که جون‌به‌سر شدم تا خودمو به یه بهونه‌ای برسونم بهت؛ به فکر مامان هم نیستی؟ صبح تاشب کارش شده گریه و غصه‌ی دوری تو که حتی نمی کنی جواب تلفن‌شو بدی. چته آخه تو کامران؟»

کامران شیشه را با خشونت از دست کهربا بیرون کشید و سمت دیوار پرت کرد. دخترک دست‌هایش را جلوی

Scanned with Fast Scan

دهانش گرفته بود و با چشمان گشاد شده دیوار آغشته به الکل و شیشه‌های شکسته را نگاه می‌کرد. کامران نفس‌نفس می‌زد. همین‌طوری هم قوای جسمانی‌اش به بنیه‌ی دخترک قالب بود؛ چه رسد که در حالت مستی آن قوه‌وقدرت هم چندبرابر می‌شد. نفس‌هایش از فرط مستی و عصبانیت به خِرخِر افتاده بود. بازوی کهربا را گرفت و سمت در هولش داد: «برو... تا آرشام اون پایین منتظرته برگرد باهاش... برو خونه تا یه گندی بالا نیاوردم.»

کهربا خودش را عقب کشید؛ اما حریف او هم نمی‌شد: «کامران تو رو خدا... داری دست‌مو می‌شکنی.»

جلوی در رهایش کرد. پشت کهربا به در چوبی خانه‌ی او چسبید و کامران با کف دست محکم روی در کوبید. به چشمان وحشت‌زده‌ی دخترک براق شده بود و تند و کش‌دار نفس می‌زد: «پیشِ من نمون! اعتماد نکن بهم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب نگاهش می‌کرد. کامران دستش را گرفت و خواست او را از در بیرون کند که کهربا بغض کرد: «آرشام رفته! تنهایی ولم می‌کنی وسط کوچه ؟»

دست کامران روی در خشک شد. بازوی کهربا میان پنجه‌هایش بود. نگاهش را از جلوی پای او گرفت و به چشم‌های هراسیده و بارانی‌اش داد. کهربا سرش را پایین انداخت: «وقتی اومدم بالا و... دیدم حالت این‌جوریه، بهش پیام دادم. گفتم نمی‌آم... بره.»

کامران لب زیرین خود را جوری گاز گرفت که شوری خون را سر زبان حس کرد. نگاه ابکم و آشفته‌ی کهربا به چشمان فطور و بی‌حال کامران دوخته شد. سایه‌ی آن جثه‌ی درشت و مردانه از روی صورتش کنار رفت.
کامران به دیوار راهرو تکیه داد؛ با پشت دست ردِ خون را از روی لبش پاک کرد. چشم‌های مست و خواب‌زده اش هی روی هم می‌رفت: «گیجم... بـرو!»

Scanned with Fast Scan

کهربا زیر چشمان تَرِ خود دست کشید. نگاهش مسخ چهره‌ی درهم او بود و غم‌دار و دلگیر زمزمه می‌کرد: «فشارت بالاست؛ مگه قول ندادی دیگه لب به این زهرماریا نزنی؟»

کامران پوزخند زد. فکش شل شد. خنده‌ای نرم و نشئه مانند کرد و بی‌رمق گفت: «مَردِ و قولش؛ مگه نه؟»

کهربا فقط نگاهش کرد. کامران رو به او مایل شد و همان طور که میان اشک‌وغم‌و واهمه می‌خندید، مستانه داد زد: «دِ کـــو مَـــرد؟ نشونم بده نیم‌وجبی اگه مَرد می‌بینی این‌جا!»

با سر انگشت وسط سینه‌ی خودش زد و سکسکه کرد: «من... تهِ تهشم... تهِ نامردا... تهِ قرمساقا... تهِ بی‌غیرتا!»

این را گفت و قهقهه زد. عرق با اشک‌هایش عجین شده و روی صورتش لیز می‌خورد. انگار که یک‌سطل آب روی

Scanned with Fast Scan

سروتنش خالی کرده باشند. نگاه ملنگش را از کهربا گرفت و سمت کاناپه قدم برداشت. سرش گیج می‌رفت. پایش پشت پا گیر می‌کرد و سکندری می‌رفت و می خندید. حال خوبی نداشت. کهربا با چه دلِ پُردردی همان‌جا ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. کامران را که توی این حال می‌دید دلش می‌سوخت. بغضش آب می‌شد. فقط چون مادرش راضی به ازدواج او با مهلا نشده بود این طور خودخوری می‌کرد؟ تا این حد آن دختر را دوست داشت؟ چیزی شبیه حسادت به دلش نیش زد. مهلا سالاری چقدر خوش‌شانس بود که کامران خودش را به آب‌وآتش می‌زد تا قسمتش باشد. آن‌وقت کیاراد هم یک‌زمانی ادعای عاشقی داشت. او کجا و کامران کجا! کامران دستش را به بالای کاناپه گرفت و سرش را با حال بدی پایین انداخت. شانه‌هایش تکان می‌خورد. حالا یا می‌خندید؛ یا گریه می‌کرد. صدایش در نمی‌آمد.

Scanned with Fast Scan

کهربا کاپشن سیاه و شال پشمی‌اش را همان‌جا کنار در گذاشت. از بوی الکلی که روی کاپشنش ریخته بود حالش بهم می‌خورد. خانه‌ی کامران سرد بود؛ اما او با وجود مستی ذره‌ای احساس سرما نمی‌کرد. کف هال پر بود از لوازم درب‌وداغان‌شده و گلدان شکسته و لباس های مچاله و... عجب آشفته‌بازاری بود! نگاهش روی میز چرخید. یک شات و کوهی از دستمال‌کاغذی و تفاله و خاکستر سیگار! کامران آمد دستش را از روی کاناپه بردارد که تعادلش را از دست داد. سمت میز شیشه‌ای خیز برداشت و کهربا بازویش را گرفت و بی‌نفس و مظلوم پرسید: «حالت بده کامران؟»

کامران بی‌حال و مست خندید. دلش ضعف رفته بود برای نازِ صدای آن دُردانه‌ی ناهُشیار! کلام خوش‌آهنگ و مردانه‌اش حالا گرفته و بستوه بود. زنگی نداشت: «غلط می‌کنه تا تو این‌جایی... بد باشه داداشت!»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و با حزن و خنده نگاهش را به کهربا داد. دخترک لبخند گنگی زد و کامران دستش را روی دست او گذاشت. محو چشمان کهربایی او بود. خیره‌خیره تماشایش می‌کرد. صدایش می‌لرزید. لبخندش گیج‌کننده و مجذوب بود. با حال غریبی لب زد: «گلِ من... گلِ آفتابگردونِ من! اون بی‌شرف خواست پَرپَرِت کنه؟»

کهربا یکه خورد. با تعجب به کامران نگاه می‌کرد. لایعقل و کلافه دست انداخت دور شانه‌ی دخترک و او را به خودش نزدیک کرد. دست کهربا روی سینه‌ی کامران نشست. زیر نگاه او سرخ‌وسفید می‌شد. سرش را پایین انداخت. این همه نزدیکی به کامران برایش غریب بود. قلبش تند می‌زد؛ به سینه‌ی برهنه و پُرنبض کامران نگاه می‌کرد.

آن صدای مردانه، مدهوش و مخمور... نفسش را گرفت: «هنوز که خورشید غروب نکرده! نگاه کن آفتابگردون.

Scanned with Fast Scan

خورشید... استوار وایساده جلوت که سرتو بگیری بالا. تا اون می‌تابه رو صورتت، قامت ببند به زندگی... داداشت مگه مُرده؟»

این را گفت و یک قطره اشک از سوک چشمش چکید. چکید؛ اما مردانه بغض کرد و با درد قهقهه زد. کهربا میان تعجب و تحسر دست‌وپا می‌زد. لبخند گوشه‌ی لبش بود؛ ولی خودش هم نمی‌فهمید چرا بی‌دلیل بغض می‌کند. شاید به‌خاطر درد و رنجی باشد که از صدای کامران می‌گرفت. دلش می‌خواست سرش را روی آن سینه‌ی عریض و وسیع و حمایتگر بگذارد... اما خجالت می‌کشید. خودش را با همان شرم شیرین‌ودخترانه عقب کشید. کامران هنوز نگاهش می‌کرد که لحظه‌ای حس کرد جلوی چشم‌هایش تاریک شد. سریع دست کهربا را که کنارش بود چسبید و ستون را هم گرفت. دخترک وحشت کرد: «کامران؟ کامران فشارت...»

Scanned with Fast Scan

سرخی بی‌اندازه‌ی چهره و جسم ملتهب و رگ‌های برجسته‌ی روی پیشانی و گردن... و نفسی که سخت بالا می‌آمد... همه و همه می‌گفتند که فشارش بالاست و به مرحله‌ی هشدار رسیده است.

کهربا باعجله سمت آشپزخانه رفت. قرص فشار را با یک لیوان آب دست کامران داد و او بی‌آب بلعیدش. از دست آن همه آشوب و گرمایی که در وجودش به تمرد و یاغی‌گری افتاده بود احساس یأس و کلافگی می‌کرد.

لحظاتی بعد آب با دمای نسبتاً ملایم و با فشار روی سر و صورتش شلاق می‌زد. نای ایستادن نداشت. دمای بدنش پایین نمی‌آمد اگر مستی از سرش نمی‌پرید. کهربا شانه هایش را گرفته بود و با این‌حال کامران هرازگاهی رو به عقب خیز برمی‌داشت. قطرات آب را روی تنش دنبال می کرد. نگاه مخمور و خون‌گرفته‌اش را بالا آورد و به کهربا داد. دخترک دمای آب را کمتر می‌کرد. لرز داشت.

Scanned with Fast Scan

کامران خندید. شل‌وبی‌رمق لب می‌زد: «خیس شدی خنگولک!»

اخم کهربا شیرین بود: «خودتی!»

کامران قهقهه زد. کمرش به دیوار چسبید: «خیس آره؛ اما خنگ نه!»

کهربا دمای آب را کم‌وزیاد می‌کرد تا متعادل شود. صدایش همیشه انقدر ناز داشت؟ عمدی نبود؛ اما کامران حس می‌کرد. کهربا با کلافگی می‌گفت: «توو فیلما کسی که مسته می‌ره زیر دوش؛ مگه نه؟ هیچ وقت نفهمیدم اون آبی که زیرش وایمیستن سرده یا گرم!»

این را با اخم گفت؛ اما کامران که کنترلی روی حالات خودش نداشت خندید و به سکسکه افتاد. شیطنت می کرد: «پس از اون... فیلمام نگاه می‌کنی... چشم حاج خانوم روشن!»

Scanned with Fast Scan

کهربا لبش را گاز گرفت و کامران که معطل یک‌اشاره از او بود بار دیگر با صدای بلند خندید. صدایش در حمام می‌پیچید. کهربا اهرم شیرآب را این‌ور و آن‌ور می‌کرد. سردش بود و دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شد؛ اما زمهریر و سرمای تنش را بروز نمی‌داد. برخلاف کامران که آن آب ملایم و شاید هم نسبتاً سرد برایش حکم یک تلنگر را داشت. اصلاً حسش نمی‌کرد. نگاه مست و خمارش بی‌اختیار روی کهربا قفل شد. از پشت قطرات پرشتابِ آب او را نگاه می‌کرد. پاچه‌های شلوارش خیس شده بود. موهای بلند و عسلی‌اش را با گیره بالای سر جمع کرده بود؛ با این‌حال طره‌ای بازیگوش از کنار صورتش رها شده و در اثر رطوبت آب به گونه‌اش چسبیده بود. نگاه ملتهب کامران کمی لغزید و پایین رفت. بلوز سفید، تَر و یک‌دست خیس به بدن کهربا چسبیده بود.

Scanned with Fast Scan

وقتی خم شد تا یکی‌دولا، پاچه‌ی شلوارش را بالا بزند کامران با یک‌نظر دنبالش کرد و نگاهش به کمر دخترک افتاد. آن لباسِ خیس زیادی به تنش جذب بود. با دیدن برجستگی بند لباس‌زیرِ کهربا صورتش داغ کرد. چشم هایش را با تأنی بست و نفس عمیق کشید. کهربا صاف ایستاد و نگاهش کرد. کامران پشتش را به او کرده بود و نفس‌نفس می‌زد و هذیان می‌گفت: «برو بیرون!»

کهربا مکث کرد. دلشوره داشت. یک‌قدم عقب رفت: «می‌ترسم مثل اون‌دفعه حالت بد شه. حموم دَم داره.»

به‌دانه‌های درشت آبی نگاه می‌کرد که روی عضلات سرشانه‌ی کامران سُر می‌خورد. شلوارش خیس شده بود. نگاه دخترک شرمنده شد و پایین افتاد. کامران دستش را روی سرامیک‌ها مشت کرد و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. با عجز می‌نالید: «منو مَرگ بده خدا... ولی تو این‌جا نباش... برو بیرون بچه... مُردم به درک برو فقط کهربا!»

Scanned with Fast Scan

دل کهربا به‌پای جمله‌ی سراسر ناکامی و درماندگی او تکان خورد. بی‌دفاع چانه لرزاند و زمزمه کرد: «داداش ؟»

صبر کامران تا همان‌جا بود. دل سنگی‌اش ترک خورد. دست مشت شده‌اش را بالا برد و به دیواری که درست کنار شانه‌ی کهربا بود کوبید و عربده زد: «مـن داداشِ تـو نیستـــم!»

کهربا از ترس صدای او جیغ بلندی کشید و عقب رفت. مات‌ومبهوت و وحشت‌زده به کامران نگاه می‌کرد. مقابل کهربا به جنون رسیده بود. کنترل دَم و بازدمش را نداشت؛ به خس‌خس افتاد. بغض دخترک زیر حرارت نگاه او ذوب شد. به سرعت سمت در چرخید که کامران غیظ کرد و بازویش را گرفت و کهربا را توی سینه‌ی خودش نگه داشت. سر کهربا پایین بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت و می‌لرزید؛ در حالی که بازویش به سینه‌ی فراخ و داغ کامران چسبیده بود.

Scanned with Fast Scan

--تو... تو حالت خوب نیست کامران!

صدای کامران برخلاف ظاهر پرخشونت و ناآرامش محزون و بی‌تاب بود. بازوی کهربا را فشار می‌داد و می گفت: «به‌لطفِ خدا و بنده‌ی بی‌انصافش... دارم روزای نحس‌مو رج می‌زنم تا برسم تهِ خط!»

کهربا لرز داشت. جرئت نمی‌کرد سرش را بالا بگیرد. کامران صورتش را پایین برد و زیر گوش او با غیظ اولتیماتوم داد: «به خدا قسم اگه یه‌بار دیگه توو چشام زل بزنی و صدام کنی داداش...»

عطر موهای کهربا گیجش کرد. زبانش قفل شد. بوی بابونه... لعنتی! همین‌طوری هم مست بود. گنجایش یک شات از آن عسل خوش‌رنگ و لعاب را نداشت. این مِی‌زدگی با ده شات ویسکی هم برابری نمی‌کرد؛ آنی کار دستش می‌داد. صورتش را کنار صورت کهربا نگه داشته

Scanned with Fast Scan

بود و بی‌قرار نفس می‌کشید. حتی زمزمه‌ی بغض‌دار پرمفهومِ دخترک هم نتوانست او را از آن خلسه‌ی شِکرین و پُرحلاوت بیرون بکشد: «می‌دونم داداشم نیستی... اما... مامان‌فاطمه... من... عادت کردم به...»

کامران با همان چشمان بسته گونه‌اش را بوسید. دل کهربا کف دستش بود. نفس‌نفس می‌زد و به زمین نگاه می‌کرد. آب زیر پای هردویشان روان بود. کامران گیره را از روی موهای کهربا برداشت. مست بود و ناهُشیار؛ نمی‌فهمید که از آن دخترک موطلاییِ چشم کهربایی چه می‌خواهد. صورتش را توی موهایش فرو برد و نفس کشید و حرص زد: «باید خواهرم بمونی. خواهرکم می‌مونی... اما من داداشت نیستم. صدام نزن داداش...ریشه‌شو بکن از رو زبونت اگه عادته؛ من... هیچ‌وقت برادرت نبودم.»

صورت کهربا از اشک خیس شد. لرز تنش مشهود بود. کامران از ته‌دل می‌خواست او را در آغوش بگیرد؛ اما...

Scanned with Fast Scan

--مگه می‌شه کامران ؟! اینه انصافت ؟

شانه‌ی کهربا را گرفت و با یک‌حرکت سمت خود برگرداند. آن هیبتِ غریو و مردانه که روی صورتش سایه انداخت ته‌دلش خالی شد. سرش را با تردید بالا گرفت و کامران به چشمانش زل زد. نفس نداشت: «هرچی که شد... هرچی که می‌خواد بشه... تو باز خواهرِ منی؛ فهمیدی ؟»

کهربا مردد سرش را تکان داد و کامران نفس گرفت: «کسی حق نداره بیاد بین من‌وتو! تا زنده‌ام خواهرمی... گل آفتابگردونِ کامران... سرت بالاست... تا ابد بالا. فهمیدی ؟»

دخترک میان اشک‌وآه با استیصال لبخند زد. سری جنباند و کامران عاجز شد: «بهم اعتماد داری ؟»

کهربا فکر نکرد و لب زد: «از هر کسی بیشتر!»

Scanned with Fast Scan

نفس بلندی که از سینه‌ی کامران بالا می‌آمد بوی آسودگی می‌داد. لبخند غم‌داری زد و کهربا نگاهش را از چشمان سیاه او گرفت: «با مامان حرف زدم.»

کامران با تنی سست و کم‌جان کج شد و حوله را از گیره برداشت. روی شانه‌ی کهربا انداخت و اخم کرد: «راجع به ؟»

-گفت اگه برگردی خونه... می‌ره واسه‌ات خواستگاری!

اهرم شیرآب را پایین می‌داد که از حرف او میخکوب شد. دستی به صورت خیس خود کشید و با طمأنینه برگشت.

--خواستگاری کی ؟!

کهربا بینی‌اش را بالا کشید.

سمت در رفت: «می‌خواستی خواستگاریِ کی باشه ؟ معلومه... مهلا!»

Scanned with Fast Scan

گره‌ی میان دو ابروی کامران کور شد. همان‌طور خیس و بهم‌ریخته پشت سر کهربا رفت و او کنار بخاری چمباتمه زد: «خیلی دوسش داری؛ مگه نه؟»

کامران کمی از آن بالا نگاهش کرد. بدجنس بود. سرش را روی بخاری خشک می‌کرد و آب موهایش روی صورت کهربا پاشیده می‌شد. دخترک کمی عقب رفت و لبخند زد: «شلخته!»

کامران در همان حال که تندتند میان موهایش دست می کشید گفت: «به‌قول قدیمی‌ها زن بگیرم آدم می‌شم.»

کهربا نفسش را بیرون داد: «مهلا دختر باکلاسیه!»

--جفت‌مون جوره!

کهربا با لبخند، زیرچشمی پاییدش و بی‌هوا پرسید: «از کِی فهمیدی دوسش داری؟»

Scanned with Fast Scan

کامران با شلوار خیس کنارش نشست. کمرش را سمت بخاری داد. نگاهش به گونه‌های گلگون کهربا بود و با لبخند می‌گفت: «از همون وقتی که چشمم به چشمش افتاد.»

هنوز هم که می‌خندید صدایش کش می‌آمد و ضعف می رفت. آثار مستی در حالات و رفتارش پیدا بود. کهربا سرش را پایین انداخت. لبه‌های حوله را سفت چسبیده بود. صادقانه بغض کرد: «به یاسمین حسودی نمی کردم؛ شاید چون واقعاً دوسش داشتم... اما... به مهلا حسودیم می‌شه.»

کامران از اعتراف شیرین او سکرآور و مست خندید. موهای کهربا را از توی صورتش کنار می‌زد و زیرلب می گفت: «شاید چون من دوسش دارم!»

کهربا مات چهره‌اش شد. گیج‌ومنگ و پریشان‌حال!

Scanned with Fast Scan

کامران لبخند زد. صدایش گرم‌وگیرا بود: «رفیقت عین خودم بود. گذشته‌ی درست و درمونی نداشت. من به نیت ازدواج دنبالش بودم؛ اون با پسرای دیگه تیک می زد. آره خب؛ باکرگی‌شو نمی‌خواستم... معرفت‌شو می خواستم. زنی که همدمم شه؛ خانوم خونه‌ام شه. یه علاقه‌ی ساده اون ته مه‌های دلم که می‌گفت بجنب پسر... نیمه‌ی گمشده‌ات همینه... اما نشد که بشه... یعنی نخواست که بشه.»

لبخندش تلخ شد. صدایش حزین و ناآرام بود و با یک طره از موهای کهربا بازی می‌کرد. از کنار گوشش گرفته بود و دور انگشت تاب می‌داد: «رفتم که باهاش حرف بزنم. توو پارتی پیداش کردم. مواد زده بود. راستِ خودم با پسره رفت توو اتاق. کارشونو کردن و زدن بیرون. پوزخندش هنوز جلو چشممه. تیرِ غیبی بود که کوبیدش وسط سینه‌ام؛ تا یادم بمونه دل به هر بی‌سروپایی ندم.»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و بی‌رمق خندید. عصبی و بدحال سرش را چپ و راست تکان می‌داد. کهربا مات شده بود. حیرت زده؛ با دهان باز نگاهش می‌کرد.

کامران به صورت مبهوت دخترک زل زد. خنده‌اش آرام آرام به لبخند بی‌حسی بدل شد و بی‌هوا پرسید: «بغلت کنم؟»

کهربا یکه خورد. کامران ازخودبی‌خود شده بود و می خندید. چشم‌هایش سرخ بود: «جای مهلا نه... جای خواهری!»

کهربا لبش را گاز گرفت و با خنده به شانه‌ی او کوبید: «بی‌مزه! خجالت نمی‌کشی واقعاً؟ مستی هنوز... بعد می گی بغلت کنم؟»

کامران دستش را گرفت و او را سمت خود کشید: «عسل مستی رو از سرم می‌پرونه!»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب خندید و کامران دستش را گرم‌وصمیمی دور شانه‌ی دخترک حلقه کرد. دست خودش نبود. می خواست از او فاصله بگیرد؛ ولی در آن شرایط همه‌ی حس‌های مردانه‌اش یک‌جا سرکش شده بودند. اگر از شکستن سد اعتماد و اطمینان او نسبت به خودش واهمه نداشت؛ مستی کار خودش را می‌کرد. روی موهای بلند و عسلی کهربا دست می‌کشید و پیشانی‌اش را با مهربانی می‌بوسید: «شیرینت به کی رفته نیم‌وجبی؟ من که زهرمارم، کتی هم که صدرحمت به هلاهل، حاج خانوم هم که گاهی شورش می‌کنه و گاهی ترش!»

تبسم کهربا خجول و شرمگین بود. چون بدنش مستقیم با بالاتنه‌ی عریان کامران تماس داشت معذب می‌شد. لپ‌هایش گل انداخت و گفت: «شیرین نیستم!»

کامران لبخند زد. موهای کهربا را ناز می‌کرد و زیر گوشش لب می‌زد: «عسلی!»

Scanned with Fast Scan

قلب کهربا بنای تپیدن گذاشت. خودش را کمی عقب کشید و سربه‌زیر زمزمه کرد: «تنت هنوز داغه کامران!»

کامران فقط نگاهش کرد.خودش مست بود؛ نه کهربا! ابروهایش درهم شد. به صورت و گردن خود دست کشید و با صدای زخمی و گرفته‌ای گفت: «اون پیرهن‌و بده من!» با دست به گوشه‌ی کاناپه اشاره کرد. کهربا کج شد و پیراهن سفید را روی پای او گذاشت. کامران دکمه‌هایش را با پلک‌های روی هم رفته می‌بست: «با آرشام اومدی ؟»

کهربا با غم به نیم‌رخ او زل زد: «مامان نگرانت بود. به آرشام زنگ زدم. مامان هم خواست بیاد که دوقلوها بی تابی کردن. موند پیشِ اونا. همین که رسیدیم آرشام گفت بمونم توو ماشین. بعدش که برگشت دیگه طاقت نیاوردم. نتونست جلومو بگیره. عجله داشت برگرده. می گفت آرام سرماخورده. بنده‌خدا حیرون بچه‌اش بود.»

Scanned with Fast Scan

کامران سمت اتاقش رفت. کهربا در سکوت به شعله‌های آبی و سرخ شومینه نگاه می‌کرد. لحظاتی بعد کامران با یک شلوار و بلوز زنانه برگشت. آن را جلوی پای کهربا گذاشت: «واسه مهلاست؛ اگه یادت باشه یه‌مدت این جا می‌موند. بپوش سرما نخوری.»

این را گفت و دومرتبه سمت اتاق رفت. کهربا حرکتی نکرد و کامران از همان‌جا پرسید: «می‌تونی پشت‌فرمون بشینی؟»

سرش را با تعجب بالا گرفت. کامران داخل اتاق بود. دست کهربا با بی‌میلی سمت لباس‌ها رفت و او توجیه کرد: «سرم بدجور گیج می‌ره؛ منگه منگم. بشینم کار دست جفت‌مون دادم. تو بشین پشت رُل!»

میان آن همه تشویش لبخند زد. کامران می‌خواست برگردد! دل بی‌پناهش یک‌بار دیگر به بودن او گرم شد.

Scanned with Fast Scan

*****

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. کهربا با احتیاط رانندگی می‌کرد. کاپشنش را همان‌طور سرسری داخل دستشوییِ خانه‌ی کامران تمیز کرده بود، اما هنوز هم بوی الکل را می‌توانست احساس کند. فقط صدای قیژقیژ برف‌پاکن و بوق مکرر ماشین‌ها می توانست آن سکوت زیاده‌رو را از میان‌شان برمی‌دارد. نیم نگاهی به چهره‌ی درهم کامران انداخت. چشم‌هایش را بسته بود. با وجود برفِ سنگین و ترافیک جاده‌ها، طی شدن آن مسیر، تقریباً یک ساعتی به طول انجامید. کهربا ماشین را جلوی خانه و در حاشیه‌ی کوچه پارک کرد. کامران با رخوت و بی‌حوصلگی پلک زد. تخم چشمش سرخ بود. صدایش همچنان رمق نداشت: «به نظرت این ساعت بیداره؟»

-مامان رو می‌گی؟!

Scanned with Fast Scan

با اخم سر تکان داد. دهانش گس و بی‌مزه بود. از جیب کتش یک بسته آدامس نعنایی تریدنت بیرون آورد. نگاه کهربا به دست او بود و کامران می‌گفت: «منو تو این حال نبینه بهتره. دردسر می‌شه.»

آدامس را توی دهانش گذاشت. کهربا گوشزد کرد: «فشارت بالاست. آدامس نخور.»

آدامس را می‌جوید و با همان چهره‌ی اخم‌آلود دخترک را از گوشه‌ی چشم دید می‌زد. لب‌هایش جمع شد و تلخ زمزمه کرد: «بدون شکره!»

هنوز مست بود. پلک‌هایش روی هم می‌رفت. جسماً و روحاً خسته بود. در آن برف و باد و بوران، دلش یک جای گرم و نرم می‌خواست که همان‌جا بیفتد و تخت بخوابد. بی‌فکر و بی‌خیال و بی‌دغدغه. رویای شیرینی بود. کاش که می‌شد، اما قطع به یقین محتمل نبود.

Scanned with Fast Scan

کهربا مستأصل و منتظر نگاهش می‌کرد: «نریم تو؟»

نگاه کامران از شیشه‌ی جلوی ماشین به دانه‌های برفی بود که زیر نور کم‌سوی چراغ، دلبرانه می‌رقصیدند و پایین می‌آمدند: «تو برو توو.»

-پس تو چی؟

-ندا بده. خواب رفت می‌آم.

-تا خیالش از بابت تو راحت نشه نمی‌خوابه. مگه مامانو نمی‌شناسی؟

-زنگ می‌زنم بهش. می‌گم صبح می‌آم.

-پس چرا این همه راه‌و تا این‌جا اومدیم؟ می‌موندیم خونه‌ی تو و صبح می‌اومدیم دیگه!

سرش را با تعجب سمت دخترک چرخاند. در آن فضای تاریک و روشن به چشمان کهربایی و دل‌نشینِ او زل

Scanned with Fast Scan

زد. از ذهنش گذشت: "اعتماد این دختر به من هیچ حد و مرزی نداره ؟!"

با یک مَردِ مستِ خودباخته‌ی دل از کف داده، در خانه ی مجردیِ او تنها بماند و آب هم از آب تکان نخورد ؟ تا این حد در نظرِ کهربا قابل‌اعتماد بود ؟ باور نمی‌کرد که او هم مَرد است و... امکان دارد دست از پا خطا کند ؟ داشت دیوانه می‌شد. منگ بود. در دل می‌نالید: "این اعتمادِ تو داره دهنِ من و وجدان‌مو و غیرت‌مو یه‌جا سرویس می‌کنه کهربا. نیم‌وجب قد و قواره داری، اما مَرد به این هیکل رو مفت و مسلم به زانو در آوردی."

-می‌خوای با مامان حرف بزنم ؟ بگم حالت خوب نیست و می‌خوای استراحت کنی. فردا باهات حرف بزنه. تو این فاصله برو تو اتاقت که باهاش رو در رو نشی.

Scanned with Fast Scan

کامران لحظه‌ای پلک خواباند. آدامس به دهانش مزه نمی‌داد. شیرین نبود. شهد نداشت. دلش لک زده بود برای آن مزه‌ی لعنتی. همانی که وقتی سر زبان می‌گیری اش شهد و شکرش ضعف به جانت می‌اندازد. دلِ احمقش یک جرعه عسل می‌خواست. یک جرعه آرامش: "چه می‌دونی تو این سینه‌ی پرحاشیه‌ی من چه خبره دختر؟ از کجا بدونی بی‌مروت؟"

با خودش واگویه می‌کرد. این دلِ زبان‌نفهم خیلی چیزها می‌خواست، اما... ذهن نشئه و مخمورش درگیر بود. کهربا با غصه می‌گفت: «این‌جا بمونی یخ می‌زنی.»

کامران نیشخند زد. کف دستش را وسط سینه‌ی خودش می‌کشید و می‌گفت: «این تن... بعدِ اون همه بدمستی، شده یه کوره آتیش. اگه این سرما راست می‌گه و حریفه... بیاد حریف این داغی‌ای شه که تو سینه‌مه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا کمی نگاهش کرد. کامران دستی به صورت خود کشید. دوتا دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشت و با کلافگی گفت: «برو خونه. اونی که مسته منم، نه تو.»

-تنهات بذارم؟

-برو کهربا. حالم میزون نیست.

-می‌رم... اما مامان که خوابید بهت زنگ می‌زنم. باید بیای تو، باشه؟

فقط سرش را تکان داد. حال حرف زدن نداشت. کهربا دوبه‌شَک پیاده شد. کامران نگاهش می‌کرد. دخترک دوان‌دوان سمت در رفت. کلید را توی قفل چرخاند. سردش بود. برگشت و از همان‌جا به ماشینِ کامران نگاه کرد. کامران خیره‌خیره می‌پاییدش. کهربا در را بست و نفس کامران از سینه بالا آمد. نگاه درمانده‌اش را به کف دستش داد. به آن تاولی که ناشی از سوختگی بود.

Scanned with Fast Scan

سیگار را کف دستش مچاله کرده بود. جایش حالا گزگز می‌کرد و می‌سوخت.

هوا سوز تندی داشت. کهربا در را با عجله بست. مادرش هنوز بیدار بود. دخترک کاپشنش را هول‌هولکی کند. قبل از اینکه نگاه فاطمه به لباسش بیفتد و متوجه بوی الکل شود، آن را روی زمین انداخت. از کنار راهرو رد می‌شد که او را میان درگاه آشپزخانه دید. با دلنگرانی جلو آمد: «دیدیش؟ حالش خوب بود؟»

کهربا سر تکان داد: «خوب بود!»

-باهاش حرفم زدی؟ گفتی تلفن‌شو جواب بده؟ نگفت چرا نمی‌آد خونه؟ یه چیزی بگو قربون شکلِ ماهت، دِق کردم من که!

لبخندی از روی رفع تکلیف زد و دست سرد مادرش را گرفت: «باهاش حرف زدم. راضی شد برگرده. گفت صبح

Scanned with Fast Scan

می‌آد خونه. خیالت راحت، شاه‌پسرت سُر و مُر و گُنده ست.»

نفس فاطمه همان‌قدر سنگین و هراسان آزاد شد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «الهی‌شکر. الهی خیر از جوونیت ببینی دختر. راحتم کردی. نصف عمر شدم.»

لبخند کهربا محزون شد. دست مادرش را فشرد: «همین که بهش گفتم راضی شدی بری واسه‌اش خواستگاری قبول کرد برگرده. وقتی دیدیش به روش نیار مامان. بذار یه چند روز به حالِ خودش باشه، هر وقت صلاح بدونه حرف مهلا رو پیش می‌کشه.»

-باشه مادر من که حرفی ندارم. به حق پنج تن کنار اهلش خوشبخت شه. هرچند این دختر... به دلم برات نیست عروسم شه، اما وقتی انقدر دَمِ چشمِ کامران

Scanned with Fast Scan

عزیزه که به خاطرش قید خونواده‌شو می‌زنه... چی دارم بگم؟ ان‌شاءالله که خِیره.

کهربا که دلش پیش کامران مانده بود و از نگرانی روی پا بند نمی‌شد دست مادرش را گرفت و او را سمت اتاقش برد: «حالا که خیالت راحت شد برمی‌گرده داروهاتو بخور و آروم بخواب فدات شم. رنگ به رو نداری.»

-می‌خورم دخترم، می‌خورم. هنوز دیر نشده. آرشام رفت؟ تعارفش می‌کردی بیاد تو.

-کار داشت. دلواپسِ آرام بود.

-الهی بمیرم برا بچه‌ام. دلارام می‌گفت طفل‌معصوم مریض شده.

-عصری بردش دکتر. آرشام می‌گفت تبش پایین اومده.

Scanned with Fast Scan

این را گفت و قوطیِ قرص‌های او را از روی عسلی برداشت. کمی بعد پتو را روی مادرش می‌کشید و می پرسید: «به چیزی نیاز نداری؟»

-نه دخترم. نگفت ساعت چند می‌آد؟

-احتمالاً صبح زود.

-فکر نکنم. عادت نداره زودتر از ده بیدار شه.

همین که آمد نیم‌خیز شود کهربا جلویش را گرفت: «اِ پس چرا پا شدی؟»

-برم یه کم نخود خیس کنم فردا آبگوشت بار بذارم. کامران دوست داره.

کهربا خندید: «خودم خیس می‌کنم. شما استراحت کن.»

فاطمه با حظ نگاهش می‌کرد: «همه‌ی گرفتاری‌هامون افتاده رو دوشِ تو مادر. دوقلوها رو می‌بری، می‌آری. کار

Scanned with Fast Scan

تو شرکت از یه طرف، ناز کشیدنِ کامران هم از طرفِ دیگه. پسر سرتقِ من با دو کلوم حرف راضی نمی‌شه. خدا می‌دونه چقدر باهاش یک بر دو کردی تا دلش رضا شده.»

کهربا لبخند زد. پیشانی مادرش را با یک دنیا عطوفت بوسید: «اولش با یه من عسل هم نمی‌شد خوردش. یه کم باهام درد و دل کرد حالش بهتر شد. غلط نکنم پسرت عاشق شده.»

فاطمه با غم نگاهش می‌کرد. بغض کرده بود. سرش را تکان داد: «خدا کنه دل به نااهل نداده باشه. جوونِ رشیدم حروم می‌شه.»

کهربا غصه‌اش شد. نچی کرد و دستی روی پتوی مادرش کشید: «کامران عاقل‌تر از این حرفاست مامان‌خانوم. مهلا هم دختر خوبیه. نگرانِ هیچی نباش.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه حرفی نزد. کهربا لحظاتی بعد شب‌بخیر کوتاهی گفت و با لبخند از اتاق بیرون آمد. قبل از اینکه فراموش کند مُشتی نخود داخل کاسه خیس کرد و روی کابینت گذاشت.

کاپشنش را از کنار در برداشت. لباس‌هایش را با یک بافت ساده‌ی سفید و ساپورت پشمی مشکی تعویض کرد. به کامران پیام داد: «مامان خوابیده. درو باز می‌کنم، بیا تو.»

دستش روی دکمه‌ی آیفون رفت. از پشت پنجره نگاهش را به در حیاط دوخته بود. از همان‌جا قامت مَردانه‌ی کامران را دید و نفسش را بیرون داد. روی موهایش دست کشید و کنار ستون مجاور راهرو ایستاد. کامران لخ‌لخ کنان و بی‌حال از پله‌های ایوان بالا می‌آمد. به همین فاصله برف روی موها و سرشانه‌هایش نشسته بود. ذره ای احساس سرما نمی‌کرد. در را به آرامی بست و شانه

Scanned with Fast Scan

اش را با درد به دیوار تکیه داد. کهربا با نگرانی جلو رفت و پچ‌پچک کرد: «حالت بده هنوز؟»

کف دستش را روی شقیقه‌اش فشار می‌داد: «لامصب... گیج می‌ره.»

کهربا زیر بازویش را گرفت. کامران همان‌طور بی‌تعادل قدم برداشت.

-خودم می‌رم.

-اگه افتادی چی؟

-گیریم افتادم. تو یه کف دست بچه می‌خوای منو بگیری؟

کهربا میان آن همه دلشوره لبخند زد. کامران اخم کرده بود. نیم‌نگاهی به در اتاق مادرش انداخت و زیرلب پرسید: «حالش چه‌طوره؟»

Scanned with Fast Scan

-می‌خواستی چه‌طور باشه؟ تا این ساعت منتظر بود برگردی. خیالش که راحت شد صبح می‌آی به زور دارو خوابوندمش. وگرنه بنده‌خدا تا صبح می‌خواست فکر و خیال کنه.

-خدا لعنتم کنه.

-خدا نکنه!

-نفرین نکن. بگو بکنه. به قرآن مجید مرگ شرف داره به این زندگی. ببین حال‌مو... عاطل و باطل...

-خوش نیستی که ناشکری می‌کنی؟

-کجام خوشه؟ صفر تا صدش ناخوشیه. اینم بگیره خلاص‌مون کنه مدیونش نشیم. جوونی‌مو گذاشتم پای کارگری و درس و بدبختی و فلاکت، حالام که پیِ آرامش می‌گردم خدا در جهنم‌و به روم باز می‌کنه و بفرما می‌زنه.

Scanned with Fast Scan

کهربا نگاهش می‌کرد. از حرف‌های سراسر رنج و درد او ناغافل بغضش گرفته بود. کامران شانه‌اش را نرسیده به تخت به دیوار اتاق تکیه داد. مجنون که بود، عطر کهربا و بوی بدن او هم دیوانه‌ترش می‌کرد. مست بود. هوش و حواسش به قاعده نبود. در چنین حالتی آخرین نفری که باید دَم پَرَش پرسه بزند کهرباست. وَاِلا با این دلی که افسار پاره کرده، کار دست خودش و او می‌داد.

وقتی از روی مستی و دیوانگی تا چشمش به چشم او می افتد دلش ضعف می‌رود برای یک نظربازی نفس‌گیر، وقتی دستش به دست او می‌خورد تنش گر می‌گیرد و آتش اشتیاق و مردانگی با رگ و پی و خونش عجین می شود... اگر این دختر می‌دانست که با نزدیک شدنش به کامران او در ذهن بهم‌ریخته‌اش چه‌طور مَرزشِکافی می کند و در کنجِ دل عاشقش به چه ممنوعه‌ی محالی پر و

Scanned with Fast Scan

بال می‌دهد، هیچ‌وقت این‌قدر ناشیانه دستش را نمی گرفت و نمی‌گفت: «می‌خوای بمونم پیشت ؟»

با اخم غلیظی دستش را از میان انگشتان ظریف دخترک بیرون کشید و سمت تخت رفت. با حال بدی به پشت افتاد و فنر تخت صدا کرد. کهربا با دلسوزی به او خیره شده بود. بغضش دانه‌دانه آب می‌شد. کامران خیلی زود خوابش برد. گه‌گاهی زیرلب چیزهای نامفهومی را زمزمه می‌کرد و بلند نفس می‌کشید.

دخترک با نرم‌دلی جلو رفت. در سکوت جوراب‌های کامران را از پایش بیرون آورد و پایین تخت انداخت. زورش نمی‌رسید تکانش دهد. بی‌نهایت سنگین بود. پتوی نازکی رویش کشید و همان‌جا کنار کامران روی تخت نشست. زیر نور کم‌سوی دیوارکوب به چهره‌ی غرق در خواب او خیره شد. صورت کهربا از اشک خیس بود. دلِ پژمرده‌اش قدری بی‌پروایی کرد. انگشتانش را

Scanned with Fast Scan

سمت موهای بلند و مشکی او برد. روی آن‌ها دست می کشید و با بغض لب می‌زد: «اگه تو بری... من و مامان فاطمه خیلی تنها می‌شیم.»

کامران آرام نفس می‌کشید. کهربا سرش را روی تشک تخت گذاشت. به نیم‌رخ او زل زده بود و بی‌صدا گریه می‌کرد: «انقدر بدم که نمی‌ذاری خواهرت باشم؟ دیگه دوسم نداری. داری با زبونِ بی‌زبونی بهم می‌فهمونی که سر راهی‌ام؟»

نزدیک بود صدای هق‌هقش بلند شود که لبش را گاز گرفت. پلک زد. نگاهش به چانه‌ی زاویه‌دار و محکمِ کامران بود. پشت دستش را نوازش‌وار روی گونه و ته ریش او می‌کشید: «وقتی با مهلا ازدواج کنی من از این خونه می‌رم. امشب یه حرفایی زدی که حس کردم ازم دلخوری. چراشو نمی‌دونم، اما... با بدبختی‌ها و مشکلاتم خوشی رو ازت گرفتم.»

Scanned with Fast Scan

شانه‌اش زیر بار تضرع و بی‌پناهی می‌لرزید. شاید این حس زیاد هم خوب نباشد، ولی او به کامران وابسته بود. هیچ اسمی برای آن احساس درهم و برهم و پیچیده پیدا نمی‌کرد. فقط می‌دانست که هیچ چیز جز خوشبختی کامران برایش مهم نیست. حتی اگر رفتن او بزرگ‌ترین کابوس زندگی‌اش شود.

دستش را از روی سینه‌ی وسیع او رد کرد و گونه‌اش را سر شانه‌ی کامران گذاشت. تن کامران گرم بود و کهربا از سرمای حسرت می‌لرزید. بوی تلخ سیگار و شکلات و الکل مشامش را پر کرد. پیراهن کامران از اشک‌های دخترک خیس شد. کهربا با بی‌قراری زمزمه می‌کرد: «تو زندگیم هربار که شکست خوردم تو کنارم بودی. تو دست‌مو گرفتی. تو یادم دادی که تو اوج سختی فقط بگم یاعلی و بلند شم. نترسم. اما حالا... گلِ

Scanned with Fast Scan

آفتابگردونت می‌خواد رو پای خودش وایسه. به شرط خوشبخت شدنت کنار اونی که عاشقشی.»

چشم‌هایش را بست. شانه‌اش تکان می‌خورد و های‌های گریه می‌کرد. پیراهن کامران از روی سینه زیر پنجه‌های یک دستِ کهربا مچاله می‌شد. سرشانه‌اش زیر گونه‌ی دخترک کاملاً خیس بود. آرام و آهسته، غرق در خواب غلتی زد و به پهلو چرخید. دستش را دور کمر کهربا انداخت و او نفسش آنی گره خورد. صورتش روی سینه‌ی کامران بود و او انگار لحاف نرم و خنکی را در آغوش می گیرد، دخترک را به خودش فشار می‌داد. کهربا خشکش زده بود. مستی از سر کامران نپریده بود. هم مِی‌زده‌ی الکل بود و هم مستِ خواب. ناهُشیار و بی‌حواس در عالم دیگری سیر می‌کرد. دخترک میان بازوان او می لرزید. دستی که روی پهلویش افتاده بود سنگین بود. خواست نرم‌نرمک خودش را عقب بکشد. همین که

Scanned with Fast Scan

تکان خورد دست کامران روی کمرش نشست. او غرق رویا بود و کهربا از استرس و تعجب نای نفس کشیدن نداشت. اسمش را زمزمه کرد و کامران نشنید. مستی و خواب و اوهام، عقل و هوشش را رُبوده بود. هر چقدر در بیداری از او اجتناب کرد، احساسات مردانه‌اش در خواب در بندِ غریزه و نیاز اسیر شد. دخترک جرئت تکان خوردن نداشت. کامران صورتش را توی گودی گردن او فرو برد. میان موهایش عمیق و آرام نفس کشید. صدایش مخمور و سنگین بود. به زور شنیده می‌شد: «بوی تن تو... عطر موهای لعنتی‌تو... نباید دوست داشته باشم، اما دوست دارم.»

دلش محکم لرزید و تنش میان دست‌های او تکان خورد. ناباورانه به شانه‌ی کامران که جلوی صورتش بود نگاه می‌کرد. در عالم وهم و خیالاتِ خود، او را با مهلا اشتباه گرفته بود؟! کف دستش را روی سینه‌ی کامران گذاشت

Scanned with Fast Scan

و سعی کرد از خود دورش کند. صدایش می‌لرزید:
«کامران ؟... کامی نکن... منم کهربا. مهلا نیستم.»

هرکاری می‌کرد آن هیبت از گردنش کنده نمی‌شد. نفسش داغ بود. تا اینکه همان‌جا سر روی شانه‌ی کهربا خوابش برد. کهربا با صورتی گلگون از شرم، کامران را کمی به عقب هول داد. به پشت برگشت. دخترک بی‌درنگ نشست و نفس‌نفس زد. نگاهش به صورت کامران بود. به قفسه‌ی سینه‌ی خودش دست کشید. رد نفس‌های او روی گردنش ذُق‌ذُق می‌کرد. لبش را گاز گرفت. قلبش تند می‌زد. نفهمید چه‌طور از کنارش بلند شد و سمت اتاق خودش رفت. با حال غریبی در اتاق را بست و نفسش را بیرون داد. زیر گلویش دست کشید. کامران مست بود. متوجه رفتارش نبود. تقصیر خودش شد. بی آنکه شرایط کامران را در نظر بگیرد او را بغل کرد و... با کلافگی روی تخت نشست. آن صحنه گوشه‌ی ذهنش

Scanned with Fast Scan

مُهر شد. تنش هنوز می‌سوخت. چقدر آغوش کامران داغ بود. بیچاره مهلا! این حجم از شرر و آتش را چه‌طور باید تحمل می‌کرد ؟! لبش را با خجالت گزید. لبخندش را پس زد. سرش را پایین انداخت. پلک خواباند. باز هم او بود و... آن تخت و کسی که زیر گوشش زمزمه می‌کرد: «عطر موهای لعنتی‌تو دوست دارم.»

*****

فاطمه کاسه‌ی ترشی که خالی شده بود را برداشت و سمت آشپزخانه رفت. کتایون کلاس داشت. ناهارشان در معیت دوقلوها و کامران صرف می‌شد. کهربا تربچه‌ی تر و تازه‌ای را از میان سبزی‌ها گلچین کرد و با ولع گاز زد. سر کامران بالا آمد. همان‌طور که گوشت‌کوب را داخل قابلمه می‌چرخاند و محتویات آبگوشت را می‌کوبید به دست کهربا نگاه کرد و لبخند زد. طاقت نیاورد:

Scanned with Fast Scan

«دخلِ تربچه‌ها رو که آوردی... لااقل اون تره‌شاهی رو بده من.»

کهربا نگاهش کرد. کامران به شاهی‌ها اشاره می‌کرد. کهربا یک برگ از سبزی برداشت و سمت او گرفت. کامران سرش را پایین برد و تره‌شاهی را با لب‌هایش از میان انگشتان دخترک گرفت. نگاهش به قابلمه بود و ندید که کهربا چه‌طور رنگ می‌دهد و رنگ می‌گیرد. از صبح هربار که چشمش به کامران می‌افتاد اتفاقات دیشب در خاطر آشفته‌اش رنگی از شرم می‌گرفت و قدری حیا می‌کرد. قطعاً کامران یادش نمی‌آمد، ولی کهربا...

نگاهش را از سینه‌ی کامران گرفت و سرش را پایین انداخت. کامران همان‌طور که تندوتیزی تره‌شاهی را زیر دندان می‌گرفت و می‌جوید مادرش را صدا زد: «پس این ترشی چی شد حاج‌خانوم؟ گوشت‌و کوبیدم‌ها!»

Scanned with Fast Scan

-آوردم مادر، آوردم.

مادرش کاسه‌ی ترشی را وسط سفره گذاشت. دست کهربا فوری سمت کاسه رفت و یکی از گل‌کلم‌ها را توی دهانش گذاشت. همان موقع تلفن زنگ خورد. فاطمه که ایستاده بود گفت: «شماها بخورین تا از دهن نیوفتاده من ببینم کیه.»

کامران با نگاه دنبالش کرد. مادرش گوشی را برداشت و کمی بعد سمت آشپزخانه رفت. کامران اخم کرد. قابلمه را جلوی کهربا گذاشت: «بریز بچه‌ها بخورن.»

و خودش از پای سفره بلند شد. دخترک با تعجب پرسید: «خودت چی؟ نمی‌خوری؟!»

سرش را تکان داد: «می‌آم الان.»

Scanned with Fast Scan

کهربا حیران تماشایش کرد. کامران در آستانه‌ی در ایستاد. مادرش بی‌خبر از حضورِ او با دستپاچگی می گفت: «خوبی از خودتونه. آقا امیرحسین هم ماشاءالله جوون باکمالات و محجوبیه. منتها قسمتش صبیه‌ی ما نبود... این حرفا کدومه سودابه خانوم؟... این رسم شماست. ما از این سنت‌ها نداریم... زشته به خدا، من به بچه‌ام اعتماد دارم. دختر من از برگ گل پاک‌تره... استغفرالله. نگین خدا قهرش می‌گیره... به ما چه که در و همسایه چیا گفتن؟... کهربا محرم هیچ کس نبوده سودابه‌خانوم. شناسنامه‌اش سفیده بچه‌ام... گفت فکر هامو کردم. جوابم منفیه... نه واسه اون مسئله نیست. هنوز بهش نگفته بودم که اینو گفت... بله خب، بالاخره هر کس یه شرایطی داره... شما می‌گی این‌جور، اما ما رسم نداریم دخترو پیش از عقد ببریم تست‌باکرگی بده... چه معنی داره آخه؟ اگه حرف من حجته که می‌گم...»

Scanned with Fast Scan

گوشی که از دستش کشیده شد با ترس برگشت. با دیدن کامران و صورت برافروخته‌اش انگشت اشاره‌اش را گاز گرفت و توی صورت خودش کوبید. الان است که قیامت به پا کند. کامران گوشی را کنار گوشش نگه داشت و فاطمه با رنگ و روی پریده گفت: «آبروریزی نکن کامران. هیچی بهش نگو. قط...» هنوز جمله‌ی مادرش تمام نشده بود که همان‌قدر عصبی، صدایش را با خطاب و عتاب بالا برد: «اگه نظر کهربا برگشت و گفت بله، اِبایی نداریم. می‌دیم. تست هم می‌دیم. به شرطه‌ها و شروطه‌ها. آقازاده‌ی شما رو هم خودم می‌برم واسه تست. اگه شاه‌پسرتون دست‌نخورده و بی‌خط و خش بود و نیاز به صاف‌کاری نداشت و نشون داد حلال‌خورده و حلال زاده‌ست، قسم به حضرت عباس دختر اگه از این خونه بُردین حلال‌تون. غیر این بخواد باشه و ننگ و نُما بذارین رو کهربا آتیش می‌زنم به زندگیِ اونی که پشتش

Scanned with Fast Scan

صفحه می‌ذاره و تهمت می‌زنه. حله حاج‌خانوم؟ یاعلی!»
حتی اجازه نداد کلمه‌ای از دهان مادر امیرحسین بیرون
بیاید. زن بیچاره آن سوی خط رنگ از رخش پریده و
زبانش قفل شده بود که کامران تماس را قطع کرد و
گوشی را روی میز آشپزخانه انداخت. فاطمه ماتش برده
بود. کامران با انگشت به تلفن اشاره کرد و غرید: «زنگ
زد جواب نمی‌دی. اونا رو به‌خیر و مارو به سلامت.»
همان‌طور عصبی و گردنکش از آشپزخانه بیرون زد. بین
راه با کهربا سینه‌به‌سینه شد. دخترک مات و مبهوت
نگاهش می‌کرد. کامران نگاه خیره و درمانده‌اش را از
چشمان او گرفت و سمت اتاق خودش رفت. قبل از
اینکه در را بهم بکوبد از همان‌جا با صدای بلند تشر زد:
«هرکاری دارین بکنین... فرداشب می‌ریم خونه‌ی مهلا!»

Scanned with Fast Scan

کهربا به چهره‌ی مکدر مادرش نگاه کرد. فاطمه با افسوس سری تکان داد و سمت سفره رفت. دوقلوها غذای‌شان را خورده بودند. سارا کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت: «عمه ؟ می‌زنی کارتون ؟»

-این ساعت کارتون نداره که!

-عمو کامران باب‌اسفنجی ریخته تو فلش. گفت هر وقت خواستین به عمه‌کهربا بگین براتون بذاره.

کهربا همان‌طور که به صورت غم‌دارِ مادرش نگاه می‌کرد کنترل را از دست دخترک گرفت. دوقلوها مقابل تلویزیون نشستند و فاطمه گوشزد کرد: «صداشو زیاد نکنید. عموتون بعدازظهرها می‌خوابه.»

کهربا صدای تلویزیون را کم کرد. دستمال را از دست مادرش گرفت و کنار سفره نشست: «من پاک می‌کنم.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه کاسه و بشقاب‌ها را با غیظ داخل سینی می گذاشت: «مَردِ گُنده همچینی هول می‌زنه واسه‌اش که انگار خواستگارهای دختره ریختن رو سر و کله‌ی همدیگه و قشون‌کشونه! چه خبره ؟ اقلکم دو صباح بگذره بعد پاشنه بکشیم دَمِ در خونه‌اش.»

کهربا زیرچشمی نگاهش می‌کرد. مادرش حرص و جوش می‌خورد. پارچ آب را طوری داخل سینی گذاشت که آب لبالب شد و کمی روی فرش ریخت. کهربا لبش را گاز گرفت. حال خودش هم دست کمی از او نداشت. با این تفاوت که به احترام کامران عصبی نمی‌شد، فقط غصه می‌خورد. دلش پاییزی بود. گاهی هوای باریدن به سرش می‌زد. گاهی هم در اوج خزان احساس دلتنگی می‌کرد.

آن شب هم با هزار و یک فکر و خیال گذشت. سرد بود. سوز زمستانی‌اش روی دل ساکنین آن خانه سنگینی می کرد. کامران کم‌حرف شده بود. سر سفره نطقش کور بود.

Scanned with Fast Scan

صبحانه‌اش را با بی‌میلی می‌خورد. ساعت ده صبح بود و او خیره به کاسه‌ی عسل، انگشتش را لبه‌ی لیوان می چرخاند. جرعه‌ای از چای تلخ نوشید. کهربا شرکت بود و کامران رغبتی برای انجام کارهای عقب‌افتاده‌اش نداشت. فکرش درگیر بود. فاطمه با اوقات‌تلخی می‌گفت: «مگه همینو نمی‌خواستی؟ گفتی مهلا و گفتم مهلا. دیگه واسه چی از صبحِ خروس‌خون زانوی غم بغل گرفتی و نطقت وا نمی‌شه؟»

کامران نگاهش را از ظرف عسل گرفت و به مادرش داد. فاطمه قوری را روی سماور گذاشت: «مثل بچه‌ها قهر می کنی. این روزها جرئت نمی‌کنیم بگیم بالا چشمِ شازده ابروئه. سن‌وسالی ازت گذشته، خاطرخواهی هم آداب و رسوم خودشو داره.»

کامران سرش را پایین انداخت. کاسه‌ی عسل را با سر انگشت آرام آرام پیش کشید: «قهر نکردم حاج‌خانوم.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با اخم‌وتَخم و ناراحتی نگاهش می‌کرد. کامران قاشق را داخل کاسه می‌چرخاند و بالا می‌گرفت. به رنگ کهربایی عسل و غلظتش خیره بود و می‌گفت: «من و مهلا از قبل حرفامونو زدیم. بِبُر و بِدوزی نداریم. به حرمتِ بزرگتریِ شما اسمش خواستگاریه، اما...»

دست فاطمه با دستمال روی کابینت بی‌حرکت ماند. سمت پسرش برگشت. سر کامران همچنان پایین بود. قاشق را بالاتر گرفت و کمی عسل کف دست چپش ریخت: «انگشتر گرفتم. صبح گذاشتم تو اتاقت. دَمِ رفتن بذارش تو کیفت و با خودت بیار خونه‌ی مهلا. تو یه موقعیت مناسب بنداز تو انگشت عروست.»

فاطمه مات شد. کامران دستش را سمت دهانش برد. کامش شیرین شد. عسل را با ولع خورد و دستش را با دستمال پاک کرد. دستمال‌کاغذی را با حرص کف دستش می‌کشید و فاطمه بی‌خبر از حالِ دلِ پسرش مات

Scanned with Fast Scan

و حیران می‌پرسید: «عجله‌ات واسه چیه قربون قد و بالات برم؟ یه شبه می‌دوزی و تنت می‌کنی؟ قحطی که نیومده پسرجان!»

کامران با اخم ملایمی نیم‌نگاهی به صورت دلواپسِ مادرش انداخت و از پشت میز بلند شد: «انتخاب‌مو کردم حاج‌خانوم. حرفم دوتا نمی‌شه. به مهلا قول دادم.»

دستمال کاغذی را با غیظ داخل سینک انداخت. صورتش از آشفتگی سرخ بود و با صدای گرفته‌ای ادامه می‌داد: «امشب نامزدیه. هر چی می‌دونی لازمه بگو برم بگیرم. سر فرصت یه عقدکنون کوچیک می‌گیریم و چهارتا بزرگترو دعوت می‌کنیم، قال قضیه کنده شه. انگشترِ نشون‌و امشب بنداز تو انگشت عروست حاج خانوم، دیگه ریش و قیچیش دست شما.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با عصبانیت جلو رفت. کامران زیر شیر آب دستش را می‌شست و مادرش آستین پیراهن او را با دو انگشت می‌گرفت و تکان می‌داد: «اگه ریش و قیچی دست من بود همچین خبط و قصوری رو در حق یه‌دونه پسرم نمی‌کردم. من مادرتم. اگه بچه‌ی خودمو نشناسم که کلاهم پس معرکه‌ست. پسری که من بزرگش کردم انتخابش واسه ازدواج یکی مثل مهلا نیست. دختری که هفت طبق با ما و خونواده و فرهنگ‌مون فاصله داره نمی‌تونه دل از اولادِ من ببره. این‌جوری بارِت نیاوردم من.»

کامران با رخوت پلک زد. چهره‌اش مشوش و خسته بود. دستش را به نرمی عقب کشید. از بی‌تعارفیِ مادرش خون با شتاب به صورتش هجوم آورده بود. دست خیسش را مشت کرد: «دختری که من می‌خوام... یکیه... یکیه شبیهِ مهلا. نیستی تو دلِ من ببینی چه خبره حاج‌خانوم.

Scanned with Fast Scan

ندیده چوب قضاوت‌و نگیر دستت. خدا همین‌جوری هم گوش‌مو به پای اشتباهات ریز و درشتم، جوری لای دوتا انگشت پیچونده که روم نشه سرمو بالا بگیرم. در جهنم چهارطاق به روم بازه مادرِ من. شما دیگه... لااله‌الاالله!»

با کلافگی میان موهایش پنجه می‌کشید. فاطمه با همان حالش حرف مکنون و پنهانیِ پسرش را سر زبان می‌آورد. کامران سرگشته و پریشان‌حال بود. دور خودش می چرخید. عاقله‌زن بی‌تکلف حرفش را می‌زد: «همین که اسم کهربا رو آوردم، یهو عاشق مهلا شدی. من این گیس رو تو آسیاب سفید نکردم پسرجون. معلوم نیست تو سرت چی می‌گذره، اما اگه دلت واسه کهربا رفته و فکر می‌کنی خاطرشو بخوای گناه کردی، من می‌شینم باهاش حرف می‌زنم. قرآن خدا که غلط نمی‌شه. کهربا انقدر که...»

Scanned with Fast Scan

کامران جوش آورد. بی‌هوا رو به مادرش ایستاد و داد زد: «شما هیچ حرفی با کهربا نداری و هیچی هم بهش نمی گی. این دل سگ‌مصبِ منم غلط می‌کنه واسه... نکن حاج‌خانوم، نکن. این دل بی‌کس‌تر از این حرفاست که گذرش بیوفته به دلِ دختری که ناموسشه. دلم بره واسه اونی که صدام می‌زنه داداش؟ سی‌وپنج سالمه. می‌خوام زن بگیرم. دختری که می‌خوامو انتخاب کردم و خلاص. بگذر از من تا روسیاه‌تر از این نشدم.»

دستش را با خشم روی میز کوبید و همان‌قدر آشفته‌حال از آشپزخانه بیرون زد. سمت چوب‌لباسی رفت و کاپشنش را برداشت. فاطمه صدایش زد و کامران در را پشت سرش کوبید. دوان‌دوان از پله‌های ایوان پایین می رفت. صورت فاطمه از اشک خیس بود. حریف کامران نمی‌شد. عاقبتش خیر باشد یا شر، او روی تصمیم خودش پافشاری می‌کرد. این خودخوری‌ها و عجله و

Scanned with Fast Scan

شتاب‌زدگی، سندِ گویای حالِ نابسامان پسرش بود. شاید اگر کهربا برادر خطابش نمی‌کرد حرف دلش را می زد. اِبایی از برملا شدن احساسش نداشت، اما کهربا هم در این آشفته‌بازار آن حسِ به ظاهر ممنوعه را درک نمی کرد. چه‌بسا ممکن است حالش از این هم بدتر شود. کامران نمی‌خواست به هوای دلِ خودش، اعتماد را از دلِ آن دخترک معصوم بگیرد.

داخل پیاده‌روی لغزنده و خیسی که برف‌هایش به نسبت پارو شده بودند قدم می‌زد. یقه‌ی کاپشنش را کمی بالاتر کشید. از درون شعله‌ور بود و می‌سوخت، ولی صورتش در اثر سوز و برودت هوا کم‌کم یخ می‌زد. همه‌ی حرف هایش را با مهلا زده و اتمام‌حجت کرده بود. گفته بود هیچ احساسی به این وصلت ندارد. نامزد می‌کنند تا بیشتر با هم آشنا شوند. اینکه به بهانه‌ی فراموش کردن کهربا، بخواهد با احساسات نفر سوم بازی کند در مرام و

Scanned with Fast Scan

معرفتش نمی‌گنجید. مهلا اهل تعهد و ازدواج نبود، کامران هم تقریباً مطمئن بود که قبول نمی‌کند... اما در کمال ناباوری مهلا پیشنهادش را پذیرفت: "نمی‌خوای بی قید و شرط باهام باشی. باشه، برای من فرقی نداره. این فرصت‌و به همدیگه می‌دیم. منم نمی‌خوام معذبت کنم کامران. اگه فکر می‌کنی این‌جوری بهتره، من حرفی ندارم. نامزدیِ فرمالیته هم ایده‌ی جالبیه. شاید تونستیم و باهاش کنار اومدیم.»

درک و شعور و منطقِ مهلا در نظرش قابل احترام و حائز اهمیت بود. می‌دانست انتخابش اگر درست هم نباشد، اشتباه هم نیست. می‌توانستند بدون نامزدی این شناخت را روی یکدیگر پیدا کنند، ولی کامران می خواست به این طریق هم مادرش را ساکت کند تا دیگر اسم کهربا را زیرلب زمزمه نکند، و هم به مهلا این اطمینان را بدهد که قصد و نیت بدی ندارد و نمی‌خواهد

Scanned with Fast Scan

از اعتماد او سوءاستفاده کند. مقصودش واقعاً آشنایی بیشتر با او و ازدواج بود. همین که مهلا از حال و هوای دل شوریده‌اش خبر داشت و می‌دانست این روزها چه دردی را متحمل می‌شود، باعث می‌شد کمتر دچار عذاب وجدان شود. حداقل با او و دل خودش صادق بود.

نزدیک‌های چهار و نیم به خانه برگشت. مادرش لباس‌ها را داخل ایوان روی رخت‌آویز پهن می‌کرد. کامران سلانه سلانه از پله‌ها بالا آمد و نگاهی به او انداخت. لبخند محوی زد: «سرده حاج‌خانوم. خشک نمی‌شن. می‌بردی جلو بخاری.»

اوقات مادرش هنوز از بابت بگومگوی صبح تلخ بود. لباس را در هوا تکان می‌داد و لبه‌ی نرده آویزان می‌کرد. کامران سری جنباند و از کنار او رد شد. کهربا تازه از حمام بیرون آمده بود. نگاه کامران روی بلوز و شلوار سرمه‌ای رنگِ او چرخی زد و بالا آمد. موهایش را داخل

Scanned with Fast Scan

حوله پیچیده بود و با دنباله‌ی آن رطوبت گردنش را می گرفت. تازه در حمام را بسته بود که با دیدن کامران لبخند زد: «چه عجب برگشتی. ساعت‌و دیدی چنده ؟»

سر تکان داد. راهش را سمت آشپزخانه کج کرد. قلب لعنتی‌اش با ضرب‌الاجل می کوبید: «کار داشتم.»

-مامان نگرانت بود. گوشی‌تو هم نبرده بودی.

حرفی نزد. کمی آب خورد و یک سیب زرد از داخل سبدی که روی میز بود برداشت. با پوست گاز زد. کهربا نگاهش می‌کرد. به امید آنکه کامران روزه‌ی سکوتش را بشکند و حرفی بزند. بی‌آنکه به دخترک نگاه کند سمت اتاقش رفت. همان‌طور که سیب را با گرسنگی گاز می زد، کوتاه گفت: «اگه کاری نداری بیا اتاقم.»

-ناهار نمی‌خوری ؟

Scanned with Fast Scan

-نه!

پشت سرش رفت و میان درگاه ایستاد. کامران با خستگی روی تخت نشست. کاپشنش را از تن بیرون آورد و با لحن فگار و بی‌حالی گفت: «یه دست لباس به سلیقه‌ی خودت از کمد بردار بذار رو تخت.»

لبخند کمرنگی کنج لب کهربا نشست. جلو رفت و زمزمه کرد: «واسه امشب؟»

سرش را تکان داد. دست‌هایش را کمی عقب برد و روی تشکِ تخت ستون بدنش کرد. نگاهش به کهربا بود. سمت کمد رفت و به پیراهن‌های او دست کشید. سرمه ای و آبی و زرشکی را رد کرد. بوی خوبی می‌دادند. بوی شکلاتِ داغ. نفس عمیق کشید. آب دهانش را قورت داد: «چه رنگی باشه خوبه؟ پیرهن‌تو خودت انتخاب کن. کت‌وشلوارت با من.»

Scanned with Fast Scan

کامران از پشت‌سر تماشایش می‌کرد. کهربا حوله‌ای که روی سرش سنگینی می‌کرد را از دور موهای خیسِ خود باز کرد و روی ساق دستش انداخت. موهای طلایی دخترک نار شدند. روی شانه رقصیدند و به دلِ بی‌دل کامران آتشِ لهف زدند. آب دهانش را فرو داد. چشمان ملتهبش را دزدید و زمزمه کرد: «سفید!»

کهربا که او را نمی‌دید لب‌هایش را جمع کرد و پیراهن سفید را از رگال بیرون کشید. کت‌وشلوار خوش‌دوخت مشکی را هم همراه کاورش برداشت و سمت او برگشت. کنار کامران که رسید خم شد و لباس‌ها را با لبخند محزونی روی تخت گذاشت: «مبارکه شاه‌دوماد!»

نگاه یواشکیِ کامران بالا آمد، اما... گیر افتاد. پایش لغزید و در دو سنگِ زرین‌فام گرفتار شد. کهربا روی کاور لباس دست کشید و کامران به موهای او زل زد. از سر شانه پایین آمده و در هوا تکان می‌خوردند. تارهای خیس

Scanned with Fast Scan

و بازیگوشی که جنگ‌طلب بودند. اهلِ ویرانی و ویرانگری. رحم نداشتند. بار دیگر نگاهش را غلاف کرد. دستش مشت شد. بوی بابونه، دل بی‌وجدانش را قلقلک می‌داد.

-برو موهاتو خشک کن.

صدایش دورگه بود. کهربا نگاهش کرد. کامران بند ساعت‌مچی‌اش را با غیظ باز می‌کرد. لحنش برخلاف حرکاتش آرام‌تر بود: «سرما می‌خوری.»

ساعت را روی عسلی انداخت. کهربا لبخند زد. دستی به موهایش کشید: «دیگه باهام کاری نداری؟»

کامران سرش را طرفین تکان داد. کهربا از اتاق بیرون رفت. کامران حریصانه نفس کشید. طولانی و عمیق و عاجز. چشم‌هایش را روی هم فشرد و از روی تخت بلند شد. اتاق بوی بابونه می‌داد. عطر موهای کهربا!

Scanned with Fast Scan

سمت کمد می‌رفت و حوله‌اش را بیرون می‌کشید و با حرص تشر می‌زد: «خاک بر سرِ بی‌غیرتت. دل بزن. دل بزن واسه‌اش بی‌ناموس. تو چِشِت زل می‌زنه می‌گه داداش. اون‌وقت توئه احمق چشای صاحب‌مُرده‌تو قفل می‌کنی رو سر و تن این طفل‌معصوم. خدا زده فرق سرت و باز واسه یه گوشه چشمش له‌له می‌زنی نامرد؟ مُرده شور خودت و احساس‌تو یه‌جا ببرن که ختمِ بی‌شرفایی.»

با تغیر سمت حمام می‌رفت. داغ کرده بود. از فرط عصبانیت و درماندگی و اضطرار، خون خونش را می خورد. دیوانه شدنش فقط به یک تارِ مو بند بود.

*****

نگاهش را از سبد حصیری شکیل و گل‌های رز قرمزی که روی میز بود گرفت و به چهره‌ی کامران داد. اخم‌هایش جمع بود. نه اینکه ناراحت باشد، وقتی ساکت و آرام

Scanned with Fast Scan

یک گوشه می‌نشست چهره‌اش ناخودآگاه جدی می‌شد. چایش را مزه‌مزه می‌کرد که نگاهش از بالای فنجان به کهربا افتاد. دخترک لبخند زد. کامران فنجان را آهسته پایین آورد. لب بالایش که خیس بود را توی دهان کشید. کج شد و فنجان را روی میز گذاشت. دومرتبه به کهربا نگاه کرد. لبخند کمرنگی به رویش زد. فاطمه رشته‌ی کلام را دستش گرفت: «والا دخترم، کامران یهویی جریان خواستگاری و بله‌برون‌و بهمون گفت. خبر نداشتیم دل پسرمون گروی صبیه‌ی این خونه‌ست، وَاِلا جوری خرید می‌کردیم و چشم‌روشنی می‌آوردیم که در شأن پسرم و عروسش باشه.»

مهلا لبخند زد. بی‌تعارف و خجالت گفت: «اختیار دارین حاج‌خانوم. من و کامران حرفامونو زدیم. فعلاً همه چی فرمالیته‌ست... ان‌شاءالله وقتی دو طرف به تفاهم رسیدیم این مراسم رو هم رسمی می‌کنیم.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه جا خورد. دخترک بی‌پروا بود و حرفش را رک می زد. کامران با خونسردی نگاهش می‌کرد. کهربا خنده‌اش گرفته بود. دورغ چرا؟ از سر و زبان مهلا خوشش آمده بود. جدای از اینکه باید برایش ادای خواهرشوهرهای سمج و مصر را در بیاورد، در عوض با لبخند نگاهش می کرد. به انتخاب کامران احترام می‌گذاشت و سکوت می کرد، اما حرف دلش چیز دیگری بود. از یک طرف دوست نداشت کامران را به عنوان حامی با کسی شریک شود... و از طرف دیگر خوشبختی و آرامش او برایش از هر چیزی مهم‌تر بود.

-پس حالا که حرفاتونو زدین و به میمنت و مبارکی جوابت هم بله‌ست دخترم، این خلعتی رو جای چشم روشنی از طرف داماد بنداز به انگشتت. ان‌شاءالله وقتی به تفاهم رسیدین قرار مدار عقد و عروسی رو هم می ذاریم.

Scanned with Fast Scan

مهلا با رضایتمندی سر تکان داد. در واقع متوجه کنایه‌ی مادر داماد نشد، اما کامران با نگاهی شوخ و آگاه مادرش را نگاه می‌کرد. لبخند کمرنگی که روی لبش بود باعث شد فاطمه گوشه چشمی به پسرش بیاندازد و چشم و ابرو بیاید. کامران سری تکان داد و فاطمه با لبخندی از سر رفع تکلیف کهربا را صدا زد: «پاشو دخترم. پاشو بیا این انگشترو بنداز دست زن‌داداشت. به حق علی خوشبخت شن.»

واژه‌ی "زن‌داداش" قلب کامران را ظالمانه تکان داد. نگاه گنگ و بی‌حواسش را به فاطمه داد. بی‌شک آن نسبت را هوشمندانه سر زبان چرخانده بود. دسته‌ی مبل را میان انگشتانش فشار داد. نگاه سرد و بی‌روحش سمت کهربا رفت. انگشتر را با اکراه از دست مادرش می گرفت. در کدام طایفه رسم بود که خواهرِ ناتنی عروسِ خانواده را نشان کند؟!

Scanned with Fast Scan

نیم‌نگاهی به صورت بهت‌زده‌ی کامران انداخت و سمت مهلا رفت. آب دهانش را قورت داد. انگشتر نامزدیِ کامران هرچند ساده، اما سنگین و زیبا بود. به پوست سفید مهلا می‌آمد. نگاه دخترک به نگین‌های ریز روی انگشتر بود وقتی که آن را توی انگشتر مهلا می‌انداخت و با لبخند تبریک می‌گفت. مهلا بی‌حرف سری جنباند و به انگشتر خیره شد. کمی انگشت‌هایش را باز و بسته کرد و در نهایت به چهره‌ی کامران زل زد. نگاه او را که روی خودش دید پنهانی چشمک زد و کامران تا گردن سرخ شد. نیم‌نظری سوی مادرش انداخت و به حالت معذب کمی در جایش تکان خورد. کهربا سر جایش برگشت. نگاهش بی‌دلیل روی دست مهلا گیر می‌کرد. هنوز هم باورش نمی‌شد که امشب نامزدی کامران باشد.

موقع برگشت کهربا روی صندلی عقب در خودش فرو رفته و ساکت بود. وقتی کامران با مهلا ازدواج کند چه

Scanned with Fast Scan

طور به تنهایی در آن خانه دوام بیاورد؟ مادرش را هم که نمی‌تواند رها کند، اما سربار هم نمی‌تواند باشد. او هم باید به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت بدهد و از آن خانه برود؟ معقول‌ترین راه همین بود. همخانه شدن با یک غریبه نه چاره‌ی مشکلش می‌شود... و نه بهانه‌ی کوچ از خانه‌ای که زمانی مأمن آرامشش بود.

فاطمه در ماشین کنار پسرش نشسته و گیره‌ی روسری اش را زیر غبغب محکم می‌کرد. شکایتمند و ناراحت می گفت: «عجله کردی. باید وقتی به تفاهم می‌رسیدین انگشتر نامزدی رو می‌نداختی انگشتش.»

کامران نگاهی به او انداخت. دستی به صورت ملتهب خود کشید و با لحن آرامی زمزمه کرد: «فرقی نداشت حاج‌خانوم. رسمی باشه چه اشکالی داره؟»

Scanned with Fast Scan

از آینه‌ی جلو نظرش به چهره‌ی پکر و بی‌حوصله کهربا جلب شد. فاطمه خودخوری می‌کرد: «سر تا پاش اشکاله. کدومو بگم ؟ جایی پُر نمی‌کنیم که هو نپیچه فردا روز بگن دختره رو نشون کردن و نگرفتن، اما هر رابطه‌ای قاعده و قانونی داره. اینم شد نامزدی ؟»

کامران بی‌جان لبخند زد. خسته بود. فرمان را چرخاند و نگاهش را به میدان داد: «مگه قراره نگیرمش ؟»

کهربا سرش را بالا آورد. فاطمه چپ‌چپ نگاهش کرد. کامران بی‌صدا می‌خندید.

-نه به اون موقع که تا اسم زن‌و جلوت می‌آوردیم رو ترش می‌کردی و می‌گفتی "نمی‌خوام، حالا زوده واسه این حرفا!" نه به الان که هول می‌زنی تا سر سال اسم دختره رو بیاری تو شناسنامه‌ت. چه خبره ؟

Scanned with Fast Scan

-شایدم تا سر سال نکشید و زودتر از اینا عقدش کردم. هولم مادرِ من، هولم. به قول خودت دارم می‌رسم به چل‌چلی و چهل سالم می‌شه. دوست نداری عروس‌دار شی؟ نوه‌های گوگولی مگولی بریزم تو دست‌وبالت؟

کهربا خنده‌اش گرفت. کامران از آینه نگاهش می‌کرد و لبخند می‌زد. فاطمه اخم کرد: «معلومه که دلم می‌خواد. کدوم مادریه خوشبختی بچه‌شو نخواد؟ ولی بی‌شناخت و مشورت هر کی زن گرفته به شیش ماه نکشیده پشیمون شده. این نصیحت‌و از منه مادر آویزه‌ی گوشت کن. صلاحت‌و می‌خوام بچه.»

کامران متواضعانه سری تکان داد و گفت: «من مخلصتم هستم. هر چی شما می‌گی درسته. تاج‌سری، رو نگیر حاج‌خانوم. مهلا دختر بدی نیست. راحت و خودمونیه. خیلی‌زود باهاش اَیاغ می‌شی.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه قدری چادرش را پیش کشید. نگاهش را از پسرش گرفت و زیرلب گفت: «حیا رو خورده و آبرو رو قِی کرده. راستِ من بهت چشمک می‌زنه و فیس و افاده و عشوه می‌آد. دیگه خدا بعدشو بخیر کنه.»

صورت کامران سرخ شد. لب پایینش را گاز گرفت. کهربا لب‌هایش را توی دهان کشید تا خنده‌اش نگیرد. سرش پایین بود وقتی که کامران از آینه نگاهش می‌کرد. تک سرفه‌ای کرد و فرمان را محکم‌تر چسبید.

کمی بعد بی‌ربط به بحث اصلی گفت: «به مدت یک هفته باید برم اصفهان. ضروریه.»

کهربا از پشت سر به او زل زد. فاطمه گفت: «چه وقت مسافرت رفتنه سرِ سیاه زمستون؟»

-سفر کاری که ربطی به زمستون نداره حاج‌خانوم. قراردادِ مهمیه. از قبل با آرشام و شُرکا هماهنگ شده.

Scanned with Fast Scan

فاطمه کمی رو به عقب مایل شد و از کهربا پرسید: «آره مادر؟!»

کهربا شانه‌ای بالا انداخت. نگاه بلاتکلیفش از آینه به چشمان منتظر کامران گره خورد. صدایش ناخودآگاه زیر رفت: «نمی‌دونم. من خبر ندارم.»

-مگه منشی آرشام نیستی؟ بهت نگفته؟

کامران مداخله کرد: «سین جیمش نکن طفلک‌و. امروز عصر تلفنی با آرشام حرف می‌زدم. همون‌موقع فیکس کردم.»

فاطمه با بدبینی می‌پاییدش و کنایه می‌زد: «لابد مهلا هم باهات می‌آد؟»

کامران کمی با تعجب نگاهش کرد. خنده‌اش گرفته بود. راست گفته‌اند آب مادرشوهر هیچ‌وقت با عروس در یک

Scanned with Fast Scan

جوی نمی‌رود. شاید اگر کهربا آن عروسِ رویایی بود، مادرش...

خط فکری‌اش امتداد نداشت. سریع پلک زد و نگاهش را به جاده داد. ابروهایش درهم بود. این چه مقایسه‌ی مضحکی است که سرنزده می‌آید و اوقاتش را زهرمار می کند؟ سفر کاری‌اش هم بهانه بود، برای اینکه کهربا را به این دوری و ندیدن‌های طولانی مدت عادت دهد. نفس عمیق کشید. صدایش بم شد: «بعد از این سفر واسه مدت نامعلومی می‌رم خونه‌ی خودم. اما روزها بهتون سر می‌زنم. کمر و کسری چیزی بود بهم زنگ بزنین.»

کهربا با تعجب نگاهش می‌کرد. تنش یخ کرده بود. یعنی کامران دیگر شب‌ها خانه نمی‌آمد؟! اوقات فاطمه تلخ شد. با تکدر و غصه می‌گفت: «به همین زودی خونواده تو گذاشتی زیرِ پا؟ می‌ذاشتی یه کم بگذره بعد جاتو سوا می‌کردی مادرجون. چه عجله‌ای بود که راه گم کنی؟»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش را با تحیر به او داد. کهربا بغض کرده بود. بی‌اختیار همانی که سر زبانش آمد را گفت: «چرا نداره مامان‌جان. لابد می‌خواد با نامزدش تنها باشه. حقم داره. مهلا که خونه‌ی ما نمی‌آد... اما با خونه‌ی کامران مشکلی ندا...»

نگاهش که از آینه به نگاه کامران افتاد زبانش سنگین شد و خجالت کشید. سرش با اخم پایین افتاد. کامران بی‌اختیار لبخند زد. نیم‌وجبی بلبل‌زبانی می‌کرد.

فاطمه با نگرانی می‌گفت: «مهلا هنوز بهت محرم نشده کامران. می‌گی نمی‌خوای به بهونه‌ی نامزدی صیغه‌ش کنی. پس یه وقت وَرِش نداری دختر مردم‌و با خودت ببری خونه‌ات؟ تو شرکت که همو می‌بینید، اگرم خواستین حرف بزنید بیرون قرار بذارید.»

Scanned with Fast Scan

کامران کلافه و متعجب گاهی برمی‌گشت به مادرش نگاه می‌کرد و گاهی به خیابان خیره می‌شد: «حالا کی گفته من قراره مهلا رو بیارم پیشِ خودم؟ بی‌خیال مادرِ من.»

-جوونی قربونت برم. شیطون که رودرواسی نداره با آدمیزاد. یه بارکی کار دست خودت می‌دی. اون موقع چه تفاهم داشته باشین چه نداشته باشین باید عقدش کنی. امشبم که انگشتر کردی دستش و... الله‌اکبر!

کامران به پیشانی عرق‌کرده‌ی خود دست کشید. کلافه‌تر از قبل کمی شیشه‌ی ماشین را پایین داد. نفسش را فوت کرد. می‌خواست از آن خانه برود که چشمش به چشم کهربا نیفتد. این‌جوری شاید راحت‌تر او را فراموش می کرد. نه اینکه با مهلا خلوت کند و...

ماشین را جلوی خانه پارک کرد. کهربا همراه مادرش پیاده شد. توی حیاط بودند که فاطمه با یک نگاه به

Scanned with Fast Scan

پنجره‌ی اتاق کتایون گفت: «نکرد به عنوان خواهر کوچیکه داماد یه توکه پا بیاد مراسم خواستگاری تا جلوی مردم ظاهرمون حفظ شه و بتونیم سرمونو بالا بگیریم. این دختر آخر منو با همین خودسری‌هاش دق مرگ می‌کنه.»

-خدا نکنه مامان. کامران که باهاش حرف زد گفت امتحان دارم. موند خونه درس بخونه.

-اون گفت و تو هم باورت شد. کتایون اگه درس‌خون بود که دلم نمی‌سوخت دخترم. منتها این بچه سرش به هرجایی گرمه اِلا درس و مشق و دانشگاه.

کهربا دیگر حرفی نزد. کامران در حیاط را بست. فاطمه خسته بود. بعد از خوردن داروهایش به کهربا گفت: «سه تا کاسه برنج خیس کن. از کامران بپرس خورشت چی بار بذارم صبح زود پاشم.»

Scanned with Fast Scan

کامران صدای مادرش را شنید. کتش را از تن بیرون آورد و سوئیچش را به جاکلیدی آویزان کرد: «نمی‌خواد پا شی حاج‌خانوم. صبح زود راهی می‌شم. به اندازه‌ی خودتون درست کنید.»

فاطمه همان‌جا میان درگاه اتاقش ایستاده بود. با حسرت و دلتنگی به پسرش نگاه می‌کرد. سری تکان داد و نفس عمیق کشید: «تا از زیر آب و قرآن ردت نکنم نمی ذارم بری. پا می‌شم. چشات خسته‌ست پسرم. برو یه چند ساعت بخواب که جون به تنت بمونه واسه کار و سفر. لباس گرماتم بردار. ظهری اخبار می‌گفت اصفهان حسابی برف اومده. خدایی نکرده سینه‌پهلو نکنی.»

کامران لبخند گرم و پرمحبتی به صورت مادرش زد. فاطمه با ذکری که زیرلب می‌خواند در اتاق را بست. کهربا لباس‌هایش را با همان بلوز و شلوار سرمه‌ای عوض کرده بود که کامران یک لیوان آب را همان‌طور سردِ

Scanned with Fast Scan

سرد، سر کشید و یخ‌هایش را کُروچ‌کُروچ جوید. پشتش به دخترک بود و لیوان را زیر شیر می‌شُست.

-چرا می‌خوای بری ؟

لیوان را با حرکتی آهسته داخل آبچکان گذاشت و کوتاه جواب داد: «گفتم چرا!»

-منظورم سفرت به اصفهان نبود. چرا می‌خوای از این خونه بری ؟

دست‌هایش را با حوله خشک کرد. فکش سفت شد. چهره‌اش درهم بود: «یه پروژه‌ای هست که... تازه می خوام قراردادشو ببندم. تمرکز بالایی می‌خواد. اونجا تنهام. تا صبح می‌تونم بیدار بمونم و همه‌ی وقت‌مو بذارم سر پیرنگ و کار و پروژه. نمی‌خوام این‌جا... با سر و صدای بیخودی هم تو زابراه شی، هم آرامش مامان‌و ازش بگیرم.»

Scanned with Fast Scan

از کنار کهربا رد شد. دخترک بی‌هوا بازویش را گرفت. کامران ایستاد. صورتش خون کشید. کهربا با همان جثه ی ریز و چهره‌ی ناراحتش جلوی او قد علم کرد. بغض داشت و کامران نگاهش را سرسختانه به زمین دوخته بود.

-بهونه‌ی الکی نیار. تا حالا کم پروژه‌ی مهم به پستت نخورده که ندونم چقدر تو کارت ماهری. همین‌جا هم می تونی انجام‌شون بدی. بگو مشکلات چیه کامران ؟ بهونه ات چیه ؟

-بهونه کدومه ؟ دارم می‌رم پیِ کار و بدبختیِ خودم. عجبا!

چمدانش را با غیظ از کنار کمد برداشت و روی تخت انداخت. کهربا در اتاق را بست تا صدای جر و بحث شان به گوش مادرش نرسد. کامران لباس‌هایش را جمع می‌کرد و نامرتب داخل چمدان می‌گذاشت. دکمه‌های

Scanned with Fast Scan

پیراهنش را باز کرده بود. در اوج عصبانیت، تب هم داشت. بافت خاکستری‌اش را برداشته بود و سوکِ چمدان گلوله می‌کرد. کهربا جلو رفت و بافت مردانه را از دستش کشید. کامران با اخم و عتاب نگاهش کرد. چشمان سرخ و سنگی‌اش در آن دو گوی کهربایی فرو رفت. خودش به مانند زهر بود و آن دختر به حلاوت شهدوشِکر. کهربا با سرِ شانه، کامران را از مقابل چمدان کنار زد: «اون‌جا کسی نیست واسه‌ات رخت و لباس اُتو کنه که این‌جوری می‌چپونی‌شون تو هم. تو کنار وایسا، من جمع می‌کنم.»

کامران نگاهش می‌کرد. دخترک با حوصله لباس‌ها را تا می‌زد و داخل چمدان می‌گذاشت. بغض ملموسی ته صدایش بود: «به خاطر من داری می‌ری.»

تنش سِر شد. قلبش از حال رفت. با تعجب به نیم‌رخ بغ کرده‌ی کهربا زل زد و او با همان لحن ادامه داد: «اینکه

Scanned with Fast Scan

اکثر شب‌ها کابوس می‌بینم و تو مجبور می‌شی تا صبح پایین تخت بشینی تا خوابم ببره... آره... کنار دختری مثل من بودن هر آدمی رو خسته می‌کنه. خودت کم دردسر داشتی، حالا منم یه درد شدم رو دلت. چون داری ازدواج می‌کنی، می‌خوای بری تا دیگه من بهت وابسته نباشم.»

کامران پوزخند زد. این دختر چه فکرهایی پیش خودش کرده بود و آن‌وقت کامران در دلش چه فکرها که نمی کرد. در دل می‌نالید: "اونی که وابسته‌ست منم، نه تو. اونی که باید ترکِ دل کنه منم، نه تو نبات‌عسلی."

زیرپیراهنیِ سفید را از دستش گرفت. کهربا اشک را از گوشه‌ی چشمش پاک کرد. سرش با شرم خالصی پایین افتاده بود. کامران لباس را داخل چمدان انداخت و تلخ زمزمه کرد: «وقتی می‌گم خِنگی می‌گی نه، حالیمه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با بغض هق زد: «حالیمه.»

شانه‌ی کهربا را قرص چسبید و دخترک را با خشونت خاصی، همان‌طور لرزان و دلواپس سمت خود برگرداند: «حالیته که این‌جوری توهم می‌زنی واسه خودت؟ حالیته که بعدِ این همه وقت نفهمیدی چقدر عزیزی واسه‌ام؟ دِ حالیت نیست که اگه حالیت بود، می‌فهمیدی من...»

لب‌هایش را روی هم فشار داد. وگرنه می‌گفت. می‌گفت و دنیای خودش و او را با هم نابود می‌کرد. کهربا سرش را بالا آورد. به چشمان خونی و خیس کامران خیره شد. با دیدن چشم‌های او چانه لرزاند و چند قطره اشک روی صورتش دوید. همین که آمد حرف بزند کامران با خشم و خشونت کهربا را توی سینه‌ی خودش کشید و گذاشت نفس، همان‌قدر پر تک‌وتا، تهِ سینه‌ی جفت‌شان حبس شود. سر کهربا روی سینه‌ی فراخ و استوار او بود. کامران موهایش را با ولع می‌بویید و صورتش از اشک خیس می

Scanned with Fast Scan

شد. صدایش برخلاف ظاهرش قوت داشت. قوی بود:
«دیوونه‌ام نکن با این چشات، لعنتی. از روز ازل که پاتو گذاشتی کف این خونه، تا قیومِ قیومت کام شیرین کردن این عسلیا! تلخم نکن. نذار تلخ شم دَمِ رفتن. زهر شم که نمی‌ذارم بمونه رو دلِ خودم، می‌زنم به زندگیِ این و اون. هیچیِ من قاعده‌ی آدمیزاد نیست. نیست...»

کهربا هق‌هق می‌کرد: «نرو کامران. از این‌جا نرو. من می ترسم. تو نباشی می‌ترسم. قول می‌دم دیگه کابوس نبینم. بازم می‌رم دکتر. خوب می‌شم. نرو...»

کامران لبخند زد. با درد. با رنج. تلخ و گس و بی‌حاشیه:
«بریز دور این حرفا رو نیم‌وجبی. رفتن من دخلی به حال تو نداره. به والله دردِ من این نیست.»

-پس چیه ؟

-گفتن نداره.

Scanned with Fast Scan

-نرو!

-راه نداره.

-پس منم می‌رم.

خواست خودش را عقب بکشد. کامران سفت نگهش داشت و غیظ کرد: «تو غلط می‌کنی.»

کف دستش را روی سینه‌ی او گذاشت. آن حصارِ خودساخته‌ی قدرتمند نه باز می‌شد، نه می‌شکست: «مگه نمی‌خوای مستقل شی؟ پس دیگه چه‌کار به من داری؟ برو رد زندگیت. اگه رفتن از این خونه خوشحالت می‌کنه، بـرو!»

صورتش مقابل چانه‌ی کامران بود. از آن بالا به چهره‌ی بغض کرده و مکدر دخترک نگاه می‌کرد و سد تقلاهایش می‌شد تا کناره نگیرد. تاب و تحملِ کامران کمتر از صبرِ

Scanned with Fast Scan

کهربا بود. حرف و عملش یکی نبود که آن هم یکی شد. دست کهربا را بی‌ملاحظه گرفت و آن را روی سینه‌ی خودش گذاشت. چندبار پی‌درپی و محکم روی آن زد و با خشم بی‌سابقه‌ای غرید: «این تو می‌دونی چه خبره؟ می‌دونی دلم چه جِزوِلَکی داره می‌زنه تو همین یه وجب جا؟ خبر داری همین تُحفه چه الم‌شنگه‌ای راه انداخته؟ بیار بالا سرتو. پرده‌ی اعتمادتو بِکِش از رو چشات. بکِش کنار منو ببین. ببین اگه دارم می‌رم واسه کیه. واسه چیه. خوشحالیِ خودم یا آرامشِ تو؟ اینی که زیر دستت داره به حد مرگ می‌کوبه پس چیه؟ هــان؟ چیه این؟»

دست دیگر کهربا را به شقیقه‌ی پر نبض خودش چسباند. رگ کشیده بود. پیشانی‌اش دل می‌زد. کهربا ماتش برده بود. کامران نفس نداشت: «این‌جا رو خیلی وقته تعطیل کردم و جاش کرکره‌ی دل‌مو کشیدم بالا. هر چی عقل و منطق و تمرکز داشتم یه جا پَر. اونی که

Scanned with Fast Scan

جلوی هر بی‌سروپایی پشت‌شو گرفتم و نذاشتم زیر دست و پای جماعتِ نامرد له شه... غیرتم بود. تعصب و آبرو و شرافتم بود. به خاطر کی جنگیدم؟ به خاطر مادرم، به خاطر خواهرم و اونی که عزیز بود سینه سپر کردم. جلوی هر کی که بد شماها رو خواست مردونه وایسادم. همه‌ی اون ترکش‌ها درجا خورد وسط همین سینه... رو همین دِلی که به غلط کردن افتاده و رو نداره سرشو بالا بگیره.»

کهربا گیج و منگ و بارانی نگاهش می‌کرد. از حرف‌های او به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید. جز اینکه... نه! محال بود. چنین چیزی امکان نداشت. سرش را تکان می‌داد. رنگ به رویش نمانده بود. کامران خیلی زود با یک نگاه به چشم‌های درمانده و مبهوت او فهمید که حالا وقت اعتراف نیست. باید فراموشش می‌کرد. این احساس ممنوعه و ویرانگر را باید زیر آوار حوادث دفن می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

لبخندش تلخ شد. کهربا توان ایستادن نداشت. کامران بازوهایش را محکم‌تر چسبید و حرفی که دلی نبود، اما کوهی از جبر و فشار و درد پشت سرش قطار بود را رخ‌به رخ او زمزمه کرد: «بودنِ تو توی این خونه نعمت بزرگیه نیم‌وجبی. ناشُکری نمی‌کنم که بخوام از دستت بدم. کدوم برادری می‌تونه شاهد زجر و ناراحتی خواهرش باشه؟ آره دبدبه‌ام زیاده، ولی جلوی خواهرم گردنم از مو باریک‌تر.»

کهربا نگاهش را با شرمندگی پایین انداخت. پس اشتباه می‌کرد. حرف‌های دوپهلوی کامران معنای دیگری داشتند. اصلاً چه‌طور؟ چرا آن فکر احمقانه به ذهنش خطور کرده بود؟ بیخود نیست کامران به شوخی، خِنگ و حواس‌پرت خطابش می‌کند. حق دارد. لبش را گاز گرفت. به او نگاهش نمی‌کرد، اما با بغض می‌پرسید: «یعنی می‌ذاری... بازم داداش صدات کنم؟»

Scanned with Fast Scan

کامران سنگ شد. بغض ته گلویش، مثل کوه عظیم بود: «تو که می‌دونی داداشت نیستم. پس چرا...»

-دیگه چی می‌تونم صدات کنم؟ نسبت‌مون از نگاه دیگران مگه همین نیست؟ بابام که نیستی، برادرمم نمی‌تونی باشی؟

تلخ و یخ لبخند زد. لحن کهربا آن‌قدر معصوم و شکرک بود که کامران به خودش اجازه‌ی تندی و سرکشی نمی داد. صورتش را با پریشان‌حالی پایین برد. سر دخترک را بوسید و او چشم‌هایش را بست. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم کامران سُر خورد و روی موهای او افتاد. از ذهن بهم‌ریخته‌اش چه عاجزانه گذشت: " با برادر گفتنت آتش به جانم می‌زنی. جان من لطفاً برایم خواهری دیگر نکن."

Scanned with Fast Scan

آن بغض وامانده و عبس را یک جوری بلعید که گلوگیر نشود. زمزمه‌اش کم‌جان بود: «هرچی دوست داری صدام کن آفتابگردون. بابا بخوای بابا می‌شم واسه‌ات. داداش بخوای داداشت می‌شم. تو هر چی بخوای من همونم.»

کهربا لبخند زد. قلب کامران تیر کشید. دلش با هر تپش می‌نالید: "کاش خورشید بودم. تو آسمون دلِ تو... گرم و نفس‌گیر می‌تابیدم رو صورتت. گلبرگ‌هاتو دلبرونه وا می کردی به روم و زل می‌زدی تو چشام. کاش خورشیدت من بودم گلِ آفتابگردون. به جوونمردیِ علی قسم، به سرت قسم... جای همه‌شونو یه تنه پُر می‌کردم برات."

Scanned with Fast Scan

*****

نگاه غصه‌دار و کلافه‌اش به دختری بود که در معیت دوستان و اقوام، شاد و نازان، وسط سالن می‌رقصید. تحمل صدای بلند موزیک و هیاهوی مهمانان اعصاب فولادین می‌خواست. پلک زد و همان نگاه را به دلارام داد. آرام و باحوصله موزی که داخل بشقاب حلقه‌حلقه کرده بود را به دخترش می‌داد و با دستمال گوشه‌ی دهانش را پاک می‌کرد. کهربا نفس عمیق کشید. آن پریشانی و دلواپسی چند روزی می‌شد که بهانه و مهمان ناخوانده‌ی دل غمگینش شده بود.

می‌خواست قبل از رفتن کامران را ببیند، اما از فرط خستگی خواب مانده بود. فاطمه صبح زود پسرش را راهی کرد. کهربا آن شب جهنم را به چشم خود دید. دلتنگی‌اش از یک‌طرف، تماس‌های بی‌پاسخ و جای خالی کامران هم از سوی دیگر!

Scanned with Fast Scan

گریه‌های شبانه و یواشکی‌اش بهانه‌ی دلِ نازک و بی پناهش بود... اما روزها همان بهانه‌ها، جای اشک و ناله، حرص و جوشی می‌شدند که با کج‌خلقی به کام دیگران زَهرَش می‌کرد. دست خودش نبود. این وابستگی و دلبستگی داشت از پا درش می‌آورد. صدای گلایه‌آمیز فاطمه، دخترک را از آن حال و هوای نیمه‌ابری و پُر همهمه بیرون کشید: «تو که این یه ذره آرایش‌و کردی قربونت برم، اقلکم یه کرمی چیزی هم می‌زدی زیر چشمت. گود افتاده. سیاه شده.»

کهربا سرد و بی‌حاشیه نگاهش کرد. فاطمه با غصه سر تکان می‌داد: «مادر محمدجواد داشت حال‌تو می‌پرسید. گمون بُرده بود مریض شدی که سر و صورتت انقدر بی جون و ضعیفه. دردتم که نمی‌گی. منه مادر دَمِ چشمت شدم نامحرم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا در سکوت به عروس نگاه می‌کرد. خوشدل و دلبرانه می‌رقصید. لباسش دکلته بود. به اندام تپل‌مپل و بانمکش می‌آمد. دلارام چنگال را داخل بشقاب گذاشت. چشمش به صورت تکیده و بی‌روح کهربا بود: «آرشام می گفت تو شرکت هم حواست سر جاش نیست. ببین چه حالی داشتی که آرشام هم نگرانت شده بود.»

فاطمه با حزن رد حرف را گرفت: «دردتو بگو فدات شم. کسی چیزی بهت گفته ؟ نکنه کیاراد...»

دستمالی که کف دستش مچاله کرده بود را روی میز انداخت و بلند شد: «این حرفا چیه مامان ؟ چیزیم نیست به خدا. فقط یه کم خسته‌ام. الکی نگران شدین.»

دستی به دامن لباسش کشید و موهای بلندش را ساده و بی‌تکلف پشت شانه ریخت: «سر و صدا خیلی زیاده. می رم اون‌طرف سالن.»

Scanned with Fast Scan

-داماد که بیاد تالار شلوغ می‌شه. بشین همین‌جا.

-تا اون موقع برمی‌گردم.

این را در جوابِ مادرش گفت و از میز فاصله گرفت. فاطمه خیره به او سری تکان داد و با ملامت زمزمه کرد: «بچه‌ام تو داریه. غم‌وغصه‌شو می‌ریزه تو خودش. تا صبح چراغ اتاقش روشنه. می‌گه کتاب می‌خونم، ولی صبح‌به صبح با چشمای پف‌کرده و خون‌کشیده از اتاق می‌آد بیرون. نگرانم نکنه باز حالش... لااله‌الاالله...»

-هنوزم پیش مشاور می‌ره؟

-خودش که می‌گه می‌رم. این هفته خواستم باهاش برم نذاشت. از بس اوقات تلخی کرد پام به رفتن رضا نداد.

-باهاش حرف می‌زنم. حتماً خجالت می‌کشه.

-الله‌اکبر! کدوم دختری جلو مادرش رو می‌گیره؟

Scanned with Fast Scan

دلارام با لبخند، شیطنت کرد: «کهربا رو که می‌شناسی؟ دخترت اصلاً قابل پیش‌بینی نیست مامان‌فاطمه.»

فاطمه نچی کرد و آه کشید. نگاهش را توی سالن می چرخاند: «خدا سپیدبختش کنه. گناه داره بچه‌ام. چه خیری دیده از این زندگی؟»

کهربا کنار آبسردکن ایستاده بود و آب می‌خورد. لیوان یکبارمصرف را داخل سطل انداخت. قسمت انتهایی سالن به نسبت خلوت‌تر بود. خواست برگردد که مادر محمدجواد صدایش زد. کهربا با تعجب ایستاد.

-جانم ملیحه‌خانوم؟

-جانت سلامت دخترم. به مادرت بگو یه توکه پا بیاد جلو در.

-چیزی شده؟!

Scanned with Fast Scan

-نه عزیزم، فقط...

چشمش که به خدمتکار افتاد جمله‌اش را ناتمام رها کرد: «یکی دوتا از میزها خالی مونده. بگین پذیرایی کنن.»

دخترک با متابعت سر تکان داد. کهربا پرسید: «کی جلو دَره ملیحه‌خانوم ؟!»

آرایش روی صورتِ زن ماسیده بود. نگاهش به چهره‌ی بهت‌زده‌ی کهربا افتاد و با حواس‌پرتی لبخند زد: «ببخش دخترم. امشب یه سر دارم هزار سودا. تا یادم نرفته بهت بگم... داداشت سراغ حاج‌خانوم رو می‌گرفت. بهش بگو یه دقه بیاد دَمِ در.»

این را گفت و خدمتکار را صدا زد. کهربا یخ کرده بود. "داداشت ؟!" کامران را می‌گفت ؟! قلبش تکان خورد. از ذوق بود یا هیجان، نفسش گرفت. لبخند، ناباورانه کنج لبش شکوفه کاشت. دامن لباسش را کمی بالا گرفت و

Scanned with Fast Scan

بدون فکر سمت در دوید. ملیحه‌خانوم گفته بود مادرش را صدا کند، ولی حواسش نبود. حتی یادش نبود که حجاب ندارد و ممکن است نامحرمی از آن‌جا رد شود. بی نفس میان درگاه ایستاد. کامران داخل راهرو قدم می‌زد. پشت به او ایستاده و تلفن هم کنار گوشش بود. کهربا دلتنگ بود. پیاله‌ی چشم‌هایش پر شد. چانه لرزاند. بغضی که هر روزِ هفته شب‌های وهم‌آلودش را بارانی و دلگیر کرده بود، حالا دانه‌دانه روی گونه‌اش روان می شد و بی‌صدا می‌بارید.

کامران گوشی را پایین آورد. آن را داخل جیب کتش سُر داد. نفس بلندی کشید و با خستگی سمت در برگشت. با دیدن کهربا در آستانه‌ی در خشکش زد. نگاه گرفته و مکدرش، حریصانه یک دور سرتاپای دخترک را کاوید. زبانش سنگین شده بود، وگرنه نامش را زمزمه می‌کرد. اسمِ "کهربا" توک زبانش بود که...

Scanned with Fast Scan

شانه‌اش به پشت مایل شد و یک گام عقب رفت.
نگاهش گیج و منگ و ناباور، به آینه‌ی قدی چسبید که داخل دیوار بیرونیِ تالار تعبیه شده بود. کهربا هر دو دستش را دور کمر او حلقه کرده بود و سر روی سینه‌ی کامران دل می‌ترکاند: «انقدر از من دلخوری؟ مگه بهت چی گفتم؟ چه‌کارت کردم که حتی نمی‌خوای صدامو بشنوی؟ من باهات چه‌کار کردم کامران؟»

نفس کامران بند آمده بود. دست‌هایش را به فاصله از بدن کهربا در هوا نگه داشته بود. تنش سِر بود:
«کهربا؟!»

-چرا هر چی بهت زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟ از نگرانی مُردم لعنتی. کجا بودی؟ چرا انقدر بی‌رحم شدی؟ الانم نمی‌خواستی من بفهمم که اومدی؟ چرا کامران؟چرا؟

-باشه. باشه عزیزم آروم. زشته کهربا. نکن.

Scanned with Fast Scan

سر انگشتانش بهم نمی‌رسید. کامران برای آغوش دخترک زیادی بزرگ بود. به ناچار شانه‌ی کهربا را گرفت. وقتی او را از آغوشش جدا می‌کرد، پیراهنش از روی سینه هنوز درگیرِ پنجه‌های سرد و ظریف دخترک بود. نگاه غم‌دارش معطوف به صورت تکیده و بی‌جان کهربا شد. سرش سنگین شد و صدایش از خروش افتاد: «چشمات...»

کهربا با رخوت پلک خواباند و کامران با تغیر نفس زد: «چه‌کار کردی با این چشات پدرسوخته؟ چرا انقدر لاغر شدی تو؟»

کهربا ساکت بود. کامران حرص می‌خورد: «جواب منو بده بچه. روزه‌ی سکوت نگیر. چرا زیر چشات گود افتاده؟ مریض شدی؟»

سرش را با بغض تکان داد: «نه!»

Scanned with Fast Scan

-لامصب کاسه‌ی خون شدن این چشما. اگه از مریضی نیست پس از چیه؟

-از بی‌خوابی!

این را لرزان و پُر تضرع هجی کرد و ریز چشمان خیس خود دست کشید. کامران مات آن صورت معصوم و رنگ پریده بود. کهربا با همان لحن، خون به دلش کرد:
«یه... یه هفته‌ست که... شبا...»

نفس کامران ها شد و از دهانش بیرون آمد. شانه‌اش افتاد. آب دهانش را بلعید و اخم کرد. چطور دلش آمد؟ این وابستگی چه درد بی‌درمانی بود. لحظه‌ای پلک خواباند. چشم‌هایش ملتهب بودند وقتی که به کهربا نگاه می‌کرد و بی‌ربط می‌گفت: «کلیدهامو جا گذاشتم.»

با تعجب نگاهش کرد: «واسه همین از ملیحه‌خانوم سراغ مامان‌و گرفتی؟»

Scanned with Fast Scan

کامران خیره به او سر تکان داد. کنترل آن چشم‌ها دست خودش نبود. افسار وامانده دست دلش افتاده بود. می‌رفت و می‌آمد و روی قد و بالای ریزمیزه‌ی کهربا گریز می‌زد: «بدون حجاب اومدی بیرون. اگه نامحرم رد شه و تو رو با این سر و وضع ببینه... می‌دونی چه بلایی می‌آرم به روزش؟»

کهربا حیران بود. فک کامران سفت شد. چشمش همان قدر تب‌دار و عصبی به قفسه‌ی سینه و پوست مرمرین او بود: «گفتم که... اخلاق من قاعده‌ی آدمیزاد نیست. زل می‌زنه بهت. هیزی می‌کنه روت. یهو دیدی یقه‌شو گرفتم و... عروسی رو کردم عزا. تا خون نریختم برو کلیدو از حاج‌خانوم بگیر بیار. قبلش یه چیزی بنداز رو تنت. بپوشون.»

و با همان چهره‌ی اخم‌آلود به یقه ی زیادی باز لباس کهربا اشاره کرد. گونه‌ی دخترک بی‌محابا گل انداخت.

Scanned with Fast Scan

کف دستش را وسط جناغ سینه گذاشت. پیراهن سفید صدفی بود. هدیه‌ی کامران. گوشه‌ی لبش را گزید. آسمان دلش هنوز ابری بود. آرام نشده بود. نگاه کامران روی چانه و گردن کهربا تأمل کرد. دستش کنار پا مشت شد. چرا راهِ دور می‌رفت؟ چه نیازی به غریبه‌ها؟ حال دل خودش از آن لعنتی‌هایی که با دیدن این دختر ممکن بود هوس هیزبازی به سرشان بزند هم بدتر است. مثل حالا که هرکاری می‌کرد نگاهش شرم را می‌بلعید، اما غلاف نمی‌شد. "کاش کور بودم و هیچ وقت نمی دیدمت."

هر چند روی زبان نچرخید، ولی ته سینه‌اش رسوب کرد و دلش به درد آمد. کهربا با دیدن چهره‌ی عصبانیِ او دست و پا لرزان خواست عقب‌گرد کند که با باز شدن درِ روبه‌رو و شنیدن صدای چند مردِ غریبه پایش بی‌قوت شد و یک گام نزدیک‌تر به کامران ایستاد. شانه‌اش به سینه

Scanned with Fast Scan

ی کامران چسبیده بود که بازویش میان پنجه‌های او فشرده شد و قبل از اینکه نگاه اغیار به موها و لباس نیمه‌برهنه‌اش بیفتد، سینه‌ی دیوار کشیده شد. هراسان لبه‌ی کُت کامران را گرفت و دو طرف خودش باز کرد. سرش را تا جایی که می‌شد پایین برد و روی سینه‌ی کامران پناه گرفت. از آن همه تقلا و اهتمام به نفس‌نفس افتاده بودند. کامران منگ و عصبی و ناباور دستی که روی دیوار گذاشته بود را مشت کرد. وضعیت آشفته‌ای داشتند. آن دو مرد فارغ و بی‌خیال خوش‌وبش می‌کردند و کامران زیرلب می‌غرید: «گم شین دیگه.»

کهربا لبخند زد. مشامش پر بود از عطر تلخ کامران و بوی سیگار و کمی هم چاشنی شکلات. گس بود. سال‌هاست که به این بوی تنِ مردانه عادت دارد. یک شیطنت زیرپوستی، حسی شبیه به بازیگوشی دلش را قلقلک داد. دستش عمداً از روی کُت کامران شل شد. تنها

Scanned with Fast Scan

حجابش همان بود. هنوز دستش کامل پایین نیفتاده بود که صدای پُر تغیر او میخکوبش کرد: «دیوونه‌ام نکن کهربا. وایسا سرِ جات!»

سرش را بالا آورد. فاصله‌ی صورت و نگاه‌شان کم بود. کهربا با اخم می‌پرسید: «واسه چی جوابِ تلفنای منو نمی دادی ولی مامان که بهت زنگ می‌زد سریع...»

-وقت پاییدی ؟ چه وقت سین جیم کردنه ؟

-اگه نگی کُت‌تو ول می‌کنم.

فک کامران جمع شد: «با اعصاب من وَر نرو.»

-انقدر از دستت شاکی‌ام که الان هر کاری ممکنه ازم سر بـ...

بازویش که میان انگشتان کامران فشرده شد زبانش از درد لول خورد و ته حُلقومش چسبید. نگاه متحیر کهربا

Scanned with Fast Scan

به صورت خون‌دویده‌ی کامران بود و حواسش پرت نفس های آشوب‌گرِ او: «در جایی که راه پس و پیشم معلوم نیست و گیر افتادم بین تو و این دیوار لعنتی... هر آن ممکنه آبروی جفت‌مون کف همین خراب شده بریزه و مضحکه‌ی دست دوست و دشمن شیم... نه ازم حساب پس بگیر، نه شیرجه بزن رو اعصابم.»

کهربا بی‌حرف و مبهوت، به چشمان نافذ و سرزنش‌آمیز کامران خیره بود. آب دهانش را قورت داد. دستی که لبه ی کُت او را چسبیده بود می‌لرزید، اما پنجه‌هایش را محکم کرد و نفس کامران با کلافگی بالا آمد. یک چیزی آزارش می‌داد. چیزی که کهربا حسش می‌کرد، اما از ماهیت آن آگاه نبود. کامران لباس رزم پوشیده و با دل و عقل خود می‌جنگید تا آن بی‌فاصلگی را نهی کند و وجدانش کمتر عذاب بکشد. اما کهربا بی‌خبر از غوغادلیِ او، دلتنگِ چهره‌ی مستبد و حضور حمایتگرانه‌ی کامران

Scanned with Fast Scan

بود. روزها در ظاهر دخترکِ محکم و ساکتی بود که هر که او را از بیرون نگاه می‌کرد دهانش به تحسین باز می شد. ولی شب‌های او رنگ دیگری داشت. تاریک و سیاه بود. فوبیا جوری بر پیکره‌ی ظریفش می‌دمید که دیگر جایی برای شهامت و تحکم باقی نمی‌ماند.

مردها با نگاهی خندان و از سر تعجب به کامران و دنباله ی لباس دختری که از کنار پای او پیدا بود، سمت پله‌ها رفتند. سر کامران سمت آن‌ها چرخید. ابروهایش هنوز درهم بود و دو به شک برای جدا شدن از کهربا که دخترک رو نوک کفش‌های پاشنه بلندش ایستاد و تند و عجول و بغض‌دار گونه‌ی کامران را بوسید. گردن کامران خشک شد. نگاهش روی پله‌ها ثابت ماند. کهربا میان بغض و اشک زمزمه کرد: «اون وقتی که داشتی منه تشنه ی محبت رو به دل مهربونت، به آغوش برادرونه اما بی منتت وابسته می‌کردی... باید بی‌محلی کردناتو نشونم

Scanned with Fast Scan

می‌دادی تا اونو هم ازت یاد بگیرم. نه الان که حتی فکرِ یه ثانیه نبودنت کنار من و مامان، می‌شه بدترین کابوس زندگیم.»

مثل نسیم خنک و سوزداری که در اوج تابستان بر پیکره‌ی استوار کوه می‌پیچد، از کنار کامران رد شد و آن سرما را به جان تب‌زده‌ی او انداخت. سرش نرم‌نرم چرخید و نگاهش سمت در رفت. کهربا آن‌جا نبود. کامران بلند و حریص نفس می‌کشید. یادش رفت برای چه آمده بود. جلوی سالن خانم‌ها چه غلطی می‌کرد؟ کهربا...

آب دهانش را سخت و اکید بلعید. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت بدنش کرخت بود. در محوطه‌ی بازِ تالار سیگاری آتش زد و دستش را به نرده‌ها گرفت. باران نم نمک می‌بارید. صورتش هنوز از جای بوسه‌ی آن دختر می‌سوخت. دخترک چشم کهربایيِ پدرسوخته!

Scanned with Fast Scan

انگشتانش را با همان سیگار بالا آورد. کف دستش را روی گونه‌ی خودش کشید. محکم و عصبی جای بوسه را لمس می‌کرد و می‌گفت: «این دل بی‌شرفِ من نزده رقاصه و مُطربی می‌کنه. می‌آی شبونه گزک می‌دی دستش؟ خیر سرم رفتم یه چند وقتی گورمو گم کنم که از سرت بیفتم، نه اینکه خیالم از فکرت سُر بخوره کنج دلت لعنتی. آخه من آدمِ امید بستنم؟ منه روسیاه، حتی دل دادنمم شبیه آدمیزاد نیست. به کدوم شونه می خوای تکیه کنی؟»

پوک محکمی از سیگارش گرفت. دستش را با عتاب به نرده‌ها فشار می‌داد. یحتمل عاقبت راهی که به دست دل بیفتد، فقط به بی‌آبرویی ختم می‌شود و رسوایی!

کهربا مغموم و گرفته با لبخند نیم‌بندی نگاهش را به دلارام داده بود. کمی آن‌طرف‌تر مقابل آرام می‌رقصید. وقتی که مادرش دستش را می‌گرفت و در هوا می

Scanned with Fast Scan

چرخاند، آرام از خنده ریسه می‌رفت. کهربا محو دلبری و شیطنت مادر و دختر بود که صفحه‌ی موبایلش روشن شد. نگاهش سمت میز رفت و کمی کج شد. شماره ناشناس بود! از روی عادت جواب نداد. ظاهراً مخاطبش سمج‌تر از این حرف‌ها بود. تماس مجدد او باعث شد موبایلش را با تردید بردارد و از پشت میز بلند شود. قدم زنان سمت دیگر سالن رفت. از میان میز و صندلی‌ها رد می‌شد که نرمی شستش را روی صفحه‌ی گوشی حرکت داد. حرفی نزد. موبایل را مردد کنار گوشش نگه داشته بود که صدایی ناآشنا و غریو زمزمه‌وار پرسید: «کهربا شمس؟»

بند دلش پاره شد. به هول و ولا افتاد: «شما؟!»

-خودتی یا نه؟

Scanned with Fast Scan

مردک ذره‌ای ادب نداشت. کهربا اخم کرد. با این حال ترسیده بود و محتاط جواب می‌داد: «خودمم. شما کی هستی ؟»

نفس غریبه توی گوشی پیچید. بعد از مکث کوتاهی با همان صدای زُمُخت و لحن مرموزش گفت: «مهم نیست من کی‌ام. هر چی از من کمتر بدونی کمتر ضرر کردی.»

-یعنی چی آقا ؟ چرا الکی مزاحم می‌شی ؟

-ببین دختر کوچولو، زنگ نزدم باهات چاق‌سلامتی کنم. کارم گیرتر از این حرفاست که بخوام با توئه جوجه دَک‌دَک کنم. پس خفه!

-حرف دهن‌تو بفهم. از من چی می‌خوای ؟ واسه چی به...

-از تو هیچی. اما از خان داداشِ عاریه‌ایت چرا. کامران خان یه هوا به ما بدهکاره.

Scanned with Fast Scan

تنش بی‌حس شد. رنگش پرید. تته‌پته‌کنان تکرار کرد: «ب... بدهکار؟!»

-مالی نه. یه بده بستونِ خودمونی که...

-چرا به من زنگ زدین؟

-عجله نکن. گاماس‌گاماس. فقط اگه از این تماس به کامران حرفی بزنی تاوان دهن‌لقی‌تو با مرگ اونی که برات از هر کسی عزیزتره پس می‌دی.

یخ کرد. انگار که یک سطل پر از آب روی سرش خالی کرده باشند. تماس قطع شده بود. موبایل را کم‌جان پایین آورد. قبل از اینکه نقش زمین شود دستش را به یکی از صندلی‌ها گرفت و سنگینی جسمش را روی همان دست انداخت. مردک مزاحم چه صنمی با کامران داشت؟! رو چه حسابی تهدیدش می‌کرد؟!

Scanned with Fast Scan

از صدای اعلان گوشی و لرزش موبایل میان انگشتانش قبض روح شد. چشم‌های لبالب از اشکش تار می‌دید. واتساپ را چک کرد. با دیدن تصویر مادرش به معنی واقعی یک لحظه مُرد و زنده شد. سرش را با وحشت بالا گرفت. فاطمه همان‌جا نشسته بود. نگاهش را دومرتبه به صفحه‌ی موبایل داد. معلوم بود همین حالا یک نفر از مادرش عکس گرفته! دقیقاً روی همان صندلی، پشت همان میز، با همین لباس‌هایی که به تن داشت و چهارقدِ سفید! نگاهش را با هراس عجیبی، دیوانه‌وار دور تا دور سالن چرخاند. خیلی‌ها را نمی‌شناخت. محمدجواد دوست صمیمی کامران و آرشام بود، نه او. همه می‌زدند و می‌رقصیدند. چه کسی از مادرش عکس گرفته بود؟! غریبه زیر همان تصویر نوشته بود: «تقلا بی‌فایده‌ست. باید زیپ دهن‌تو بکشی. از رگ گردن بهت نزدیک‌ترم خانوم‌کوچولو. پاتو کج بذاری دَخلش اومده.»

Scanned with Fast Scan

بغضش آب شد. یکی قصد جان‌شان را کرده بود، اما می خواست کامران بویی از آن مزاحمت و تهدید و تماس های وحشتناک نبرد. فقط اسم کامران را آورده بود.

یک ساعت بعد داخل محوطه‌ی تالار نگاهش به او افتاد. کنار آرشام ایستاده و با او حرف می‌زد. کهربا نه نای حرف زدن داشت و نه حالِ راه رفتن. به سختی جلوی مادرش و دلارام حفظ ظاهر می‌کرد. فشارش افتاده بود. کامران با دیدن آن‌ها سمت ماشین خودش رفت. آرشام قدمی برداشت و آرام را از آغوش دلارام گرفت. دخترک خواب بود. آرام را با احتیاط روی صندلی عقب خواباند و کُت خودش را روی تن او کشید. موهایش را نوازش کرد. نیم‌تنه‌اش را از ماشین بیرون آورد. دلارام روی صندلی جلو نشسته بود. فاطمه سمت ماشین کامران رفت و کهربا لرزان و یخ زده، زیر باران آرشام را صدا زد. آرشام در عقب را بست و با تعجب سمت او

Scanned with Fast Scan

برگشت. شانه‌ی کهربا در اثر سرما می‌لرزید. دست‌هایش را بغل گرفته بود. آرشام کمی با اخم نگاهش کرد. دقت و نفوذ چشمان او باعث دستپاچگی کهربا شد. باید به آرشام همه چیز را بگوید. گفت کامران نباید بفهمد، اما اسمی از آرشام نیاورد.

-یخ زدی کهربا. برو تو ماشین.

-م... من... من می‌خواستم...

-فردا تو شرکت حرف می‌زنیم. کامران منتظرته. برو.

نگاه کهربا سمت ماشین کامران رفت. میان در ایستاده بود و با اخم کمرنگی دخترک را برانداز می‌کرد. کهربا سرش را تکان داد و با خداحافظی زیر لب، دوان‌دوان سمت او رفت. کنار کامران روی صندلی جلو نشست. مادرش آن عقب چُرت می‌زد. وقت خوردن داروهایش بود. کامران نشست و نیم‌نگاهی به کهربا انداخت.

Scanned with Fast Scan

گوشت کنار ناخنش را با استرس می‌جوید و پای راستش را تکان می‌داد.

-کمربندتو ببند.

کهربا واکنشی نشان نداد. نگاه مسخ‌شده‌اش از پنجره به پیاده‌روی خیس و آب‌گرفته بود. کامران صدایش زد. دخترک در این وادی‌ها نبود. کامران صبور نبود. حال خوشی هم نداشت. با همان اخم و کلافگی دستش را از روی شکم کهربا رد کرد و به کمربند صندلی او رساند. کهربا با وحشت خودش را به صندلی چسباند. انگار که از خواب پریده باشد، با چشمان گشاد شده به کامران نگاه می‌کرد. فکرش را آن مرد و حرف‌های صدمن یک غازش بهم ریخته بود.

Scanned with Fast Scan

با دیدن کامران نفس راحتی کشید. بدنش شل شد. خواست کمربند را از دست او بگیرد: «ممنون. خودم می بندم.»

کامران دستش را با حرص عقب کشید. بی‌آنکه به صورت کهربا نگاه کند کمربند را چفت کرد و زیرلب غر زد: «ساعت خواب.»

کهربا لب گزید: «ببخشید. حواسم نبود.»

کامران فقط نگاهش کرد. ماشین را به آرامی از جای پارک بیرون آورد و فرمان را سمت خیابان اصلی چرخاند.

-حواست کجا بود ؟

-هوم ؟!

-به چی داشتی فکر می‌کردی که صدامو نشنیدی ؟

Scanned with Fast Scan

لحن کامران جدی بود. کهربا کمی سر جایش تکان خورد. لبخند گنگی زد و جواب داد: «هیچی. فقط یه کم خسته‌ام. اون تو خیلی سر و صدا بود. منم عادت نداشتم.»

کامران لحظه‌ای نگاهش کرد. سری جنباند و حرفی نزد. کهربا نگاهی به خیابان انداخت و با دلنگرانی پرسید: «امشب برمی‌گردی خونه‌ی خودت؟»

کامران ساکت بود. کهربا دل توی دلش نبود. برگشت و نگاهی به مادرش انداخت. عمیقاً خواب بود. پس صدایشان را نمی‌شنید. دخترک با سر زبان لب‌های خشکش را تَر کرد. نگاهش به نیم‌رخ سفت و سخت و عبوس کامران بود: «امشب نرو.»

پنجه‌های کامران به دور فرمان محکم شد. فکش سفت بود: «قبلاً حرف‌شو زدیم کهربا.»

Scanned with Fast Scan

-اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم.

-به نتیجه‌ای که تو می‌خواستی ؟ آره. نرسیدیم.

-خیلی لجبازی.

سر کامران سمت او چرخید. کهربا روی گونه‌ی خیسش دست کشید. دل کامران بندِ آن اشک‌ها بود تا نرم شود. دست کهربا را با مهربانی گرفت و زیر دست خودش گذاشت. دست او یکپارچه آتش و دست کهربا از سرمای فکر و خیال سِر شده بود. سرش را که برگرداند نگاه عسلی و شیرینش به چشمان سیاه و پرسشگرِ او گره خورد. لبخند کامران مثل روزه‌ی شک‌دار بود. مصلحتی می‌زد: «دلم واسه نامزدم تنگ شده. بهش قول دادم برم پیشش. می‌خوای از الان خواهرشوهر بازی در بیاری ؟»

سر کهربا پایین افتاد. باید لبخند می‌زد ؟ پس چرا حسادت می‌کرد ؟ همین روزها دیوانه هم می‌شود.

Scanned with Fast Scan

-مامان گفت به هم محرم نیستید. یعنی... محرم نشدین هنوز!

کامران لبخند بی‌موقعش را جمع کرد. دست کهربا را نرم فشار داد و پرسید: «که چی ؟»

-شبه... یعنی دیگه دیروقته. خب... خب الان داری می ری خونه‌ی مهلا...

-که ببینمش.

-فردا توی شرکت هم می‌تونی ببینیش.

کامران لبخند زد. جایَش بود قهقهه هم می‌زد. کهربا سرش پایین بود که کامران لپش را کشید: «نیم‌وجبیِ حسود!»

سرش را با تعجب بلند کرد. لپش درد گرفته بود. دستش را همان‌جا گذاشت و اخم کرد: «من حسود نیستم!»

Scanned with Fast Scan

کامران خندید و شیطنت کرد: «اونی که حسوده منم. هر کی بیاد سمت نبات‌عسلیِ کامران قیمه‌قیمه‌اش می‌کنم. غیرتی‌ام. بدَم غیرتی‌ام.»

کهربا لبخند زد. کامران مثل همیشه شوخی و جدی‌اش معلوم نبود. اما در سربه‌سر گذاشتن ید طولایی داشت.

*****

گیلاسی که دستش گرفته بود را آرام‌آرام تکان می‌داد. کامران انگشتش را روی صفحه‌ی موبایل بالا و پایین می کرد. مهلا با لبخند پرسید: «تو نمی‌خوری ؟»

ابروهایش جمع شد. نگاهش کوتاه و اجمالی از بالای موبایل سمت گیلاسی که روی میز بود رفت و برگشت. سرش را طرفین تکان داد. مهلا جرعه‌ای نوشید و خودش را به او نزدیک کرد: «حتی اگه من ازت بخوام ؟»

Scanned with Fast Scan

کامران نیشخند زد. پوشه‌ای که مدنظرش بود را باز کرد و زیرلب گفت: «هوشیار بودنم سر یه همچین پروژه‌ی مهمی بیشتر به کارت می‌آد تا مست شدنم خانوم مهندس.»

مهلا خندید: «امشب کار تعطیل!»

این را گفت و گوشی را از دست کامران بیرون کشید. آن را همراه لیوان خودش روی میز گذاشت و پهلو به پهلوی او نشست. کامران خسته بود. اعتراضی نکرد. آرنجش را به دسته‌ی کاناپه تکیه داده بود و با دو انگشت شست و اشاره گوشه‌ی چشمش را ماساژ می‌داد.

-اگه خسته‌ای برو تو اتاق من بخواب.

کامران نفسش را فوت کرد و دستش را بی‌رمق پایین انداخت: «باید برگردم.»

Scanned with Fast Scan

-این همه راه؟ تو این هوا واجبه برگردی؟

نگاه سرخ کامران از گوشه‌ی چشم سمت او دوید. از صورت و چانه‌ی مهلا سرسری رد شد و به گردن و قفسه ی سینه‌اش رسید. بلوز و دامنک مشکی، جذب اندام زنانه‌اش شده بود. کامران نگاه سرکش و مولعش را دزدید. دکمه‌های پیراهنش باز بود که کف دست مهلا بی هوا روی سینه‌اش نشست. شوکه شد. مهلا خیره به چانه ی جمع شده‌ی او زمزمه‌وار پرسید: «بدنت... همیشه همین‌قدر داغه؟»

گره‌ی میان دو ابرویش کور شد. چشم‌هایش را با رخوت بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: «این‌کار درست نیست مهلا.»

-مگه واسه همین چیزها نامزد نکردیم؟ که با هم راحت باشیم و...

Scanned with Fast Scan

-واسه اینکه بیشتر با هم آشنا بشیم. نه اینکه...

-تا حدی که بودن با تو برای خودم و شخصیتم توجیه پذیر باشه تو رو شناختم. نیازی نیست بیشتر از این شخصیتت رو بشکافم.

کامران پلک زد. نگاه خونی‌اش را به چشمان مشتاق مهلا داد. نطقش دقیق بود. حساب شده و جدی: «واسه اینکه بتونی یه شب‌و باهام بگذرونی آره. تا اون حد شناسم واسه‌ات. اما واسه یه عمر زندگیِ مشترک...!»

-نظرت در مورد ازدواج سفید چیه ؟!

سرش سوت کشید. چشم‌هایش بازتر شد. تکیه‌اش را از کاناپه گرفت و پوزخند زد: «مسخره‌بازی در نیار!»

مهلا خندید. لاقید شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «پس فکر کردی واسه چی نخواستم نامزدی‌مونو رسمی کنیم ؟

Scanned with Fast Scan

خودتم خوب می‌دونی من از تعهدی که پشتش بخواد هزار و یک صفحه قانون و مقررات و تبصره ردیف شه خوشم نمی‌آد.»

-چرا پرت و پلا می‌گی مهلا؟

-واقعیتو می‌گم.

-نه! حواست سر جاش نیست. احتمالاً مستی. اثر همین کوفت و زهرماری‌هاییه که گیلاس رو گیلاس رفتی بالا.

-من از محدود شدن بدم می‌آد کامران.

-کی می‌خواد کیو محدود کنه؟

-ازدواج آدم‌ها رو محدود می‌کنه. تعهد چیز مسخره‌یه. من با سنتی بودن تو هیچ مشکلی ندارم. به جز مسئله‌ی ازدواج!

Scanned with Fast Scan

-پس چرا پیشنهاد ازدواج‌مو قبول کردی وقتی عقیده و نظرت اینه ؟! چرا وقتی گفتم بیشتر با هم آشنا شیم حرفی از ازدواج سفید نزدی ؟ حالا که اسماً نامزدیم باید... واقعاً که مهلا!

یک تا ابروی دخترک بالا پرید. چشمان مخمور و مستش را باریک‌تر کرد. سر و گردنی تاب داد و دلبرانه لب زد: «اگه پیشنهاد نامزدی‌تو قبول نمی‌کردم هیچ‌جوری نمی تونستم بهت نزدیک شم. خواستم مدتی دوست باشیم، قبول نکردی.» کامران گیج شده بود. شقیقه‌اش را فشار می‌داد و می‌نالید: «مستی... نمی‌فهمی...»

-اون موقع که پیشنهادتو قبول کردم مست نبودم!

ماتش برد. مهلا خندید و به چشم‌هایش زل زد. گوشی کامران زنگ خورد. مهلا لیوانش را برداشت و محتویات آن را لاجرعه سر کشید. نگاه بداخم کامران ناشی از

Scanned with Fast Scan

حرف‌های مهلا، پریشان‌حواس و گنگ به صفحه‌ی موبایل دوخته شده بود. به محض اینکه آن را کنار گوشش نگه داشت صدای موحش آرشام حالش را بهم ریز کرد: «سریع بیا به این آدرسی که واسه‌ات پیامک می کنم. فی‌الفور.» نیم‌نظری به چهره‌ی ملنگ و شراب‌زده‌ی مهلا انداخت و بلند شد. هاج و واج زمزمه کرد: «چی شده ؟!» آرشام عصبی و ناآرام، با لحن تندی تشر زد: «معلوم هست کدوم گوری هستی ؟ داری با خودت و این دختر چه‌کار می‌کنی کامران ؟ این‌جوری امانت‌داری می کنن ؟»

-واضح حرف بزن منم بفهمم مرد حسابی. چی می‌گی ؟!

-کهربا... حالش بد شده. بیا به این آدرس. بجنب.

دستش همپای دلش لرزید. گوشی از میان انگشتانش رها شد. قلبش تیر کشید و نگاهش یخ بست. "کهربا!"

Scanned with Fast Scan

*****

باران تندی می‌بارید. آرشام روی ایوان ایستاده بود و از آن بالا نگاهش می‌کرد. کامران هراسان، با صورت خیس از عرق سمت او دوید: «کهربا!»

آرشام در سکوت با اخم غلیظی نگاهش می‌کرد. چهره‌ی کامران از فرط اضطراب جمع شد. خواست از کنار آرشام سمت در خانه شانه بکشد که بازویش کشیده شد: «قبل از اینکه ببینیش باید حرف بزنیم.»

دستش را با ضرب عقب کشید. نفس گرفت. نگاه وحشت‌زده‌اش دودوزنان می‌رفت و می‌آمد: «حالش خیلی بده؟»

آرشام با تأمل و خونسردی سر تکان داد. آه از نهاد کامران برخاست. عقب‌عقب رفت. پشتش به نرده‌های سنگی ایوان چسبید. جانی به تنش نمانده بود که جمله

Scanned with Fast Scan

ی آرشام سخت تکانش داد: «یکی می‌خواسته کهربا رو بُکشه!»

دهانش باز ماند. رنگ از رخش پرید. شانه‌ی راستش افتاد و دستش را فوری به نرده‌ها گرفت. یک انفکاک و از هم گسیختگی میان ندای مغمومِ دل و تلنگرِ دهشتناکِ عقل، که باعث شد زبان برای چند ثانیه توی دهانش سنگین شود. آرشام همان‌قدر دقیق نگاهی به چهره‌ی یخ‌بسته‌ی کامران انداخت. کلامش زهر داشت و شماتت‌بار بود: «نصف‌شب کابوس می‌بینه. بی‌خواب می شه. با همون حالش می‌آد تو حیاط...»

کامران چشم‌هایش را با لهف بست. کف دستش را وسط پیشانی و بعد هم کنار شقیقه گذاشت. سرش را فشار می داد و بغضش را پشت سر هم می‌بلعید. شاهرگش متورم بود. نبضِ تند کنار پیشانی‌اش به وضوح پیدا بود.

Scanned with Fast Scan

-اینکه اون یارو چطور تونسته بیاد تو خونه و چرا خواسته وسط حیاط کهربا رو خفه کنه...

-یا ابَلفضل! چی می‌گی داداش؟ خواسته... خواسته کهربا رو خفه کنه؟!

آرشام با همان اخم تند وسط پیشانی مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «مادرت که می‌بینه چراغ حیاط روشنه می‌آد بیرون. یارو فرار می‌کنه. صورت‌شو با دستمال بسته بوده که شناسایی نشه.»

-به پلیس خبر دادین؟

-کسی که با وجود دوربین‌مداربسته از دیوار مردم می‌آد بالا، اونم به نیت سوء قصد... بدون شک فکر پلیس و پلیس‌بازی بعدشم کرده که گیر نیفته. فعلاً صبر می‌کنیم.

Scanned with Fast Scan

این را گفت و به ساختمان اشاره کرد: «نگران نباش. تا وقتی تو این خونه‌ست جاش امنه.»

کامران با همان صورت بی‌رنگ و بایر با چشمان به خون نشسته نگاهش را توی حیاط چرخاند. چند محافظ با لباس‌های یک‌دست مشکی آن اطراف کشیک می‌دادند. حتماً این هم کار آرشام بود. با حسی شبیه به شرمندگی به صورت خود دست کشید.

-هیچ تماسی از مامان نداشتم.

آرشام نیشخند زد. لحنش توبیخانه که بود هیچ، تلخ هم کنایه می‌زد: «در دسترس نبودی که بخواد خبرت کنه. مهندس سالاری رو هم که خودم باهاش تماس گرفتم، گوشیش خاموش بود. داری با خودت و کهربا چه‌کار می کنی؟ تکلیف نداری هنوز؟»

Scanned with Fast Scan

دهان کامران خشک شد. کامش هلاهل بود: «چه‌کار می کنم؟ چسبیدم به زندگیم. به بدبختی‌های خودم. به...»

-قبل از هر تصمیم جدیدی بفهم که یه مسئولیتی در قبال این دختر داری. امانته دستت. نامزد می‌کنی به درک، قبلش مَرد اون خونه‌ای. مادر و خواهرتو بی سرپناه ول می‌کنی و اجازه می‌دی هر بی‌همه‌چیزی دیوار خونه‌تو بگیره بیاد بالا؟

-فکر کردی حالیم نیست؟ به قرآن وسط جهنم دارم دست و پا می‌زنم. کی حال منو می‌فهمه؟کی؟... کهربا نباید به من وابسته شه آرشام. این وابستگی، هم داره اونو از پا در می‌آره، هم منو.

-کار از کار گذشته. واسه آبی که ریخته شده صدتا دست هم مشت کنی یه مثقالش از رو زمین جمع نمی‌شه.

-ترسم از اینه نتونم جلوی خودمو بگیرم. نتونم با...

Scanned with Fast Scan

آرشام محکم سر شانه‌ی کامران کوبید و با لحن محکمی توی صورتش تشر زد: «اگه می‌فهمیدی حضورت چقدر تو زندگیش تأثیر داره سایه‌تو از رو سر کهربا و اون چاردیواری برنمی‌داشتی که یکی بخواد شبونه قصد جون شو کنه. طرف حواس‌جمع از دیوار خونه‌ات اومده بالا مهندس، اگه پیشش بودی این اتفاق نمی‌افتاد.»

دست کامران روی پیشانی تب‌دارش نشست. عرقی که روی جبین دانه می‌زد و شُره می‌کرد، عرق شرم بود. آرشام عادت داشت واقعیت را صاف و پوست کنده توی صورت مخاطبش بکوبد. کامران با حالی خراب و سرگشته اخم کرد: «حاج‌خانوم این‌جاست؟»

-صلاح ندیدم بمونه. زیاد بی‌قراری می‌کرد. همراه خواهرت و یکی از محافظ‌ها فرستادمش خونه.

Scanned with Fast Scan

کامران سر تکان داد. قدم‌هایش جان نداشتند اما باید کهربا را می‌دید. با همان حالش در ویلا را باز کرد. همان خانه‌ای که یک زمانی کهربا به نیت فرار از او و توهین و افترای یاسمین به آن‌جا پناه آورده بود.

آرشام نگاه سرد و بدخویش را از او گرفت و یکی از محافظ‌ها را صدا زد. مرد دوان‌دوان جلو آمد. آرشام به ساختمان اشاره کرد و با تحکم گفت: «حواس‌تونو شیش دونگ جمع می‌کنید. به رُفقات می‌سپری هر چیز مشکوکی دیدن اول به کامران، بعدشم به من خبر بدن. روشنه؟»

-چشم. خیال‌تون راحت.

آرشام نگاه آخرش را با تعلل به خانه داد و سمت در رفت. قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند موبایلش را چک کرد. دلارام پیام داده بود: «می‌خوای دیوونه‌ام کنی؟»

Scanned with Fast Scan

تماس گرفت. دخترک بی‌درنگ جواب داد: «کجایی آرشام؟!»

پشت رُل نشست و استارت زد. اخم‌هایش هنوز درهم بود. با لحن آرامی پرسید: «نخوابیدی هنوز؟»

-مگه خوابم می‌بره؟ دیدی ساعت چنده؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

-کار مهمی پیش اومد. بهت پیام دادم. گفتم دیرتر می‌آم.

-الان کجایی؟

-تو راهم. یکی دو ساعت دیگه می‌رسم.

-دو ساعت دیگه؟! آرشام...

-خسته‌ام دلارام. باهام بحث نکن. می‌آم حرف می‌زنیم.

لحن آرشام ناخودآگاه تند شده بود. سرد و جدی غر می زد و دلارام بغض می‌کرد: «باشه. منتظرم.»

Scanned with Fast Scan

بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. دست آرشام روی فرمان مشت شد. گوشی را با غیظ روی صندلی انداخت و پایش را روی گاز فشار داد. لجبازی‌های دلارام و بهانه‌گیری‌های اخیرش گاهی اوقات از دایره‌ی صبر و مقاومتش خارج می‌شد. همسر سرتق و لجوجش را دوست داشت. تحمل می‌کرد. اما هر از گاهی هم این لجاجت، مضحک و غیرقابل تحمل می‌شد.

*****

نگاه گیرا و توبه‌کارش به چهره‌ی بی‌رنگ و سرد کهربا بود. دخترک روی کاناپه خواب بود و کامران به فاصله‌ی یک‌وجب از او ایستاده و با چشمانی حمرا و هراسیده کهربا را نگاه می‌کرد. اندام نحیف و کوچکش زیر آن پتوی نازک پنهان بود. موهای طلایی‌اش از حجاب بیرون افتاده و دورش رها شده بود.

Scanned with Fast Scan

نگاهش از روی چشمان بسته‌ی دخترک و مژه‌های خیس او کمی پایین رفت. گردنش، درست روی خرخره‌اش کبود بود. با دیدن آن کبودی و چشم‌های گودافتاده و صورت تکیده، قلبش مچاله شد و چشم‌هایش از فشار و تیزیِ اشک سوخت. کهربا می‌لرزید. پلکش تکان می خورد. عرق سردی روی پیشانی و گردنش نشسته بود. زیرلب چیزهایی را گنگ و بی‌چم زمزمه می‌کرد. کامران با اخم کمرنگی کنار آن جسمِ کم‌جان و معصوم نشست. دستش را روی بازوی کهربا گذاشت و به آرامی صدایش زد. لرز تنش بیشتر شده بود که یک نفس جیغ زد و سر جایش نیم‌خیز شد. کامران با چشمان باز از ترس و تعجب نگاهش می‌کرد. بازوی کهربا را گرفته بود و دخترک ناباورانه هق‌هق می‌کرد. کامران هول شده بود.

-چیزی نیست عزیزم. آروم باش. خواب دیدی.

Scanned with Fast Scan

گریه می‌کرد. صدایش ناله‌وار بود، اما تسلط و قوتی نداشت: «این‌جا بود. توی... توی همین اتاق. داشت...»

-کسی غیر از من و تو این‌جا نیست کهربا. خواب دیدی.

-گفت می‌کُشه. این خون‌خواهی... قربانی... قربانی‌های زیادی داره. گ... گفت...

ارتعاش تنش آن‌قدر زیاد بود که کامران وحشت کرد. دستش را گرفت و او را بی‌محابا در آغوش کشید. کهربا لرز داشت. دندان‌هایش روی هم ساییده می‌شد. کامران همان‌قدر سراسیمه و متوحش روی دست بلندش کرد و سمت بخاری دوید. زانو زد. کهربا را با یک دستش گرفته بود. شعله‌ی بخاری را تا جایی که می‌شد زیاد کرد.

صدایش هم‌پای جسم آن دختر مرتعش بود و پریشان: «باید ببرمت بیمارستان. حالت خوب نیست کهربا. خدایا رحم بیار به دلت. داره از دست می‌ره.»

Scanned with Fast Scan

سرش روی سینه‌ی کامران بود. بریده‌بریده ناله می‌کرد: «آرشام... منو بُرد... درمونگاه. سرُم... زدن. خوبم.»

لحن مظلوم کهربا جگرش را سوزاند. دست چپش دور کمر دخترک حلقه شد. با دست راست پشت کمرش را تندتند می‌مالید تا گرم شود: «پس چرا حالت اینه؟ اگه فشارت پایین نیست چرا می‌لرزی؟»

کهربا بغض کرد. چانه‌اش لرزید و گریه کرد: «ترسیدم.»

فک کامران روی سر کهربا منقبض شد. موهایش را بوسید. فشار عضلاتش به دور بدن کهربا بیشتر شد: «بمیره کامران برات. بمیره دختر، چه‌کار کردم من با تو؟ منه شرف ندیده... خدایا نظر کن. نظر کن به درموندگیِ من و این دختر. دردو دادی، درمونم بده. رحم کن.»

تن کهربا یخ بود. دست و صورت و گردنش سرد بود.

Scanned with Fast Scan

کامران با بُهت و نگرانی به سینه‌ی خود فشارش می‌داد: «سردی! چرا گرم نمی‌شه تنت؟»

نفس‌نفس می‌زد. گریه می‌کرد. اما لرز و وحشت اجازه نمی‌داد هق‌هق‌کنان ببارد: «می... می‌ترسم. نـ... نبودی.»

-نترس فدات شم. نترس من پیشتم. نمی‌رم. نمی‌رم هیچ گوری نمی‌رم هستم همین‌جا. نترس تصدقت شم، نترس.

دختر بیچاره نمی‌توانست درست حرف بزند. خون توی رگ‌هایش یخ بسته بود. گرم نمی‌شد. از فشار عصبی و هجوم ترس و فوبیای شدید به آن حال و روز افتاده بود. کامران با آشفتگی نفس گرفت: «داروهاتو خوردی؟»

کهربا سرش را روی سینه‌ی او به نشانه‌ی مثبت تکان داد. همان‌طور که روی پای کامران نشسته بود، مثل جنین توی خودش جمع شده و ناله‌کنان نفس می‌کشید. مثل کسی که وسط کوهی از برف گیر افتاده باشد و

Scanned with Fast Scan

جسمش کم‌کم زیر آوار بوران و تگرگ یخ بزند. بدنش خشک شده بود. بافتی که تنش بود، شعله‌ی بخاری و آغوش او هم به تن دردکشیده‌اش گرما نمی‌داد.

داروهایش را خورده بود. درمانگاه هم رفته بود. پس این ترس لعنتی چرا از دل طفل‌معصوم کنده نمی‌شد؟

کامران آب دهانش را بلعید. کهربا مثل یک تکه سنگ، میان بازوانش قفل شده بود. شاید اگر نمی‌جنبید قلب آن دختر در اثر شوک‌زدگی و فوبیا از کار می‌افتاد. فکر نکرد. تأمل هم نکرد. نه جایش بود، نه حال دلش آن قَدَر خوب که بخواهد به آخر و عاقبت این کار فکر کند. چیزی آمد توی سرش و همان را هم اعمال کرد. بد یا خوبش، ثواب یا گناهش هم بماند برای وقتی که حال فکر کردن داشته باشد تا بخواهد در سینه‌ی وجدان، این آسیمه‌سری را قدری سبک و سنگینش کند.

Scanned with Fast Scan

دستش مثل کوره داغ بود. می‌سوخت. می‌لرزید. بیشتر از بدن کهربا ارتعاش نداشته باشد کمتر از آن هم نبود. چشم‌هایش را بست و فشار داد. وقتی دستش از زیر بافت کهربا رد شد و روی کمر و پوست سرد آن دختر لغزید، فکش جوری سفت شد که چند رگ کلفت و خونی روی پیشانی‌اش بیرون زد. از حرارتِ دست کامران، کهربا تکان خورد. با شوک و تعجب خودش را عقب کشید. کامران بی‌نفس نگهش داشت. دست چپش را دور شانه‌ی کهربا انداخت. با صدای بم و بی‌تعادلی زمزمه می‌کرد: «آروم. فقط آروم.»

با بغض لب زد: «مـ... من... من خوبم!»

-بین دست‌هام... جلوی چشمِ خودم عین یه تیکه سنگ افتادی و می‌گی خوبم؟ دیوونه‌ام نکن بچه. داری مثل برگی که از درخت میفته خشک می‌شی.

Scanned with Fast Scan

کهربا لبش را گاز گرفت. صدای کامران دورگه شد: «فقط دارم این سرمای وامونده رو از تنت می‌کِشَم بیرون. بهم اعتماد داری؟ اگه نداری بگو. یه غلطی می‌کنم. داری؟»

کهربا نفسش را با بغض بیرون داد. صورتش را توی سینه ی کامران پنهان کرد. سرش جنبید. با تأیید او نفس کامران آزاد شد. دستی که روی کمر کهربا گذاشته بود را حرکت داد. بالاتر نمی‌رفت. جرئت می‌خواست. آن‌قدرها هم جسارت نداشت. قلبش تند می‌زد. به حد مرگ می‌زد. درست زیر گوش کهربا ضرب گرفته و زجر می‌کشید. چشم‌هایش را باز نمی‌کرد تا نبیند. اما... کاش از روز ازل حسی به اسم حس لامسه در هیچ انسانی نهادینه نمی شد. حداقل در او این حس فلج می‌شد. کاش از لمس تن کهربا دلِ ندید بدیدش خفه‌خون می‌گرفت و کمتر هوچی گری راه می‌انداخت. باید یک سُرَنگ، بی‌حسیِ مطلق به

Scanned with Fast Scan

قلبش تزریق کند. کهربا زیر نسار آن نوازش مردوارانه و حمیم، با گونه‌ای سرخ و پرالتهاب از شرم و خجالت انگار که آرام گرفته بود. در واقع فکرش از سمت‌وسوی ترس و اضطراب و آن مردکِ جانی پرت شده بود. یک لحظه که از بیرون به خودش و کامران نگاه می‌کرد، از فرط حیا و شرمندگی دوست داشت یک قطره شود و در زمین فرو برود. منکر دستی شود که حامیانه می‌خواهد زیر حرارت محنت و مردانگی، جسم یخ‌زده‌اش را آب کند؟

کامران با شک و تردید، در حیص و بیص نزاع عقل و دل، به دور از هوس و شبق، کهربا را نوازش می‌کرد. جان دخترک گرم شده بود. از خجالت. از شرم. از حواسی که همان‌حوالی پرت شده بود.

Scanned with Fast Scan

سیبک گلوی کامران با بلعیدن آب دهانش تکان خورد. زمزمه‌اش دور بود: «بهتری ؟»

با همان شرمِ عسلی که بیشتر اوقات مهمان چشم‌هایش بود، پلک زد. کامران ندید. سر کهربا پایین بود. اما حرارت تن او زیر دست خودش ذق‌ذق می‌کرد. می دانست کهربا خجالت می‌کشد. لبخند زد. دستش را عقب کشید و مشت کرد. کهربا خودش را سُر داد و کنار بخاری نشست. سرش پایین بود. آن گندمزار به روی شانه‌های کوچکش، زیر نور و حرارت خورشیدی که کنارش دل‌دل می‌کرد، برق می‌زد. طره‌ای پشت گوش فرستاد و کامران خیره به نیم‌رخ خجولِ او پرسید: «صورت‌شو دیدی ؟ تونستی بشناسیش ؟»

کهربا آب دهانش را قورت داد. استرس داشت. صدایش خفه بود. به گردن خود دست می‌کشید و جواب می‌داد:

Scanned with Fast Scan

«نه. صورت‌شو با دستمال سیاه پوشونده بود. لباس هاشم سیاه بود.»

کامران فقط نگاهش کرد. کهربا بی‌صدا اشک می‌ریخت: «رو ایوون وایساده بودم. بارون می‌اومد. رفتم کنار حوض تا دست‌هامو بشورم. حالم خوب نبود. به خاطر بی‌خوابی‌های اخیر و کابوسی که دیده بودم... سرم گیج می‌رفت. خواستم برگردم که یهو چشمم افتاد رو دیوار. یه سایه... پشت حصارِ زیرزمین. ترسیدم و خواستم بدوئم سمت خونه که یه‌دفعه پام گیر کرد به شلنگ آب و... خوردم زمین.»

به کف دست‌های لرزانش زل زد. چند شیار کمرنگ پیدا بود. کامران اخم کرد. دستش را گرفت و روی پای خودش گذاشت. شیارهای خون‌مُرده را با تحیر لمس می کرد و کهربا با بغض لب می‌زد: «تموم تنم درد می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

خواستم بلند شم که یهو... یهو یکی از پشت‌سر دهن‌مو گرفت. نتونستم جیغ بزنم. تقلا که کردم برم‌گردوند سمت خودش. داشتم از ترس می‌مُردم. روی پاهام نشست. گلومو گرفت. فشار داد. زورش زیاد بود. می گفت این خون‌خواهی انقدر قربانی داره که نتونی بِشمُری. می‌گفت تو آخریش نیستی، این تازه اول قصه ست.»

کامران هر دو دست کهربا را روی هم گذاشت. سمت صورت خودش برد. پشت انگشتان او بوسه می‌زد و با شرمندگی می‌گفت: «اگه پیشت بودم. اگه نمی‌رفتم گورمو گم کنم... این اتفاق نمی‌افتاد. کسی جرئت نمی کرد بهت دست بزنه. خدا لعنت کنه منه بی‌غیرتو.»

کهربا بی‌قرار بود. بی‌تابی می‌کرد: «چرا خودتو لعنت می کنی؟ تو که نمی‌دونستی قراره این‌جوری بشه.»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش کرد. عاجز و عصبی، اما نادم بود. کهربا چانه لرزاند. نگاه بغض‌دار و صدای آرامش خط قرمز کامران بود.

-من... من از تنهایی نمی‌ترسم... اما... اما از خونه‌ای که تو توش نباشی... می‌ترسم. از اون خونه می‌ترسم کامران.

بغضش ترکید. به هق‌هق افتاد. خون و اشک و ندامت جلوی چشم‌های کامران را گرفت. سر کهربا را به سینه‌ی خودش تکیه داد. دخترک روی پیراهن سیاه او می‌بارید:

«وجود من تو زندگیِ همه‌تون زیادیه. کتایون دوسم نداره. طفلک مامان‌و با اون قلب مریضش یکسره دارم اذیت می‌کنم. تو... تو رو اسیر و ابیرِ خودم کردم. کاش اون روز نجاتم نمی‌دادی کامران. می‌ذاشتی به درد خودم بمیرم و انقدر احساس سربار بودن...»

Scanned with Fast Scan

شانه‌اش زیر پنجه‌های قویِ او له شد. لبش را گاز گرفت. سرش بالا آمد و نگاهش به چشمان خونی کامران افتاد. رخ‌به‌رخ کهربا، با عصبانیت می‌گفت: «حرف مفت زدن جایزه داره؟ کاپ شجاعت می‌دن بهت یا مدال افتخار؟ هی سربار سربار نکن راستِ من. قاتی‌پاتیم نکن کهربا. ظرفیتم امشب پُره. گوه خورد هر کی گفت سرباری. غلط می‌کنه کسی تو رو دوست نداشته باشه. تو اون خونه جات نباشه که هست، می‌آی رو تخم چشمای خودم. کلید خونه‌مو دادم دستت. کسی حرفی زد راه‌تو می‌کشی و می‌آی پیش من. اینم درده که به پاش ناله کنی؟»

نگاهش را از صورت کامران گرفت. سرش پایین افتاد. چشمه‌ی اشکش خشک نمی‌شد: «کجا بیام کامران؟ مگه می‌شه؟ هوار شم سر زن و زندگی و خوشبختیِ تو؟»

-زن گرفتن من دخلی به تو نداره. مهلا کنار می‌آد.

Scanned with Fast Scan

هر چند خودش هم به حرفی که زده بود شک داشت. مهلا در وادی ازدواج نبود، چه رسد به کنار آمدن با خواهرشوهرِ فرضی! در دل پوزخند زد. کهربا پرسید: «تا کِی مجبورم این‌جا بمونم؟»

کامران نگاهش کرد. به گونه‌ی گلی و خیس کهربا دست کشید: «تا هر وقت که داداش بزرگه‌ات دستور آزادی بده.»

کهربا اشک‌هایش را پاک کرد: «نمی‌دونم یهو از کجا این همه محافظ رو کشوند این‌جا. من حالم بد بود. داشتیم از درمونگاه برمی‌گشتیم که به یکی زنگ زد. بعدش...»

نگاه کامران با اخمِ ناخواسته‌ای به کبودیِ روی گردن کهربا بود. دستش را روی قرمزی گردن او کشید و صورت کهربا جمع شد. سرش را کمی عقب برد و کامران نگاهش کرد: «درد می‌کنه؟»

Scanned with Fast Scan

دخترک بینی‌اش را بالا کشید. هنوز نفسش جا نیامده بود. نگاهش سمت شعله‌های بخاری رفت: «یه کم!»

کامران لب زیرینش را محکم گاز گرفت. خودش را مسبب بلایی می‌دانست که سر کهربا آمده بود. با کلافگی به گردن خود دست کشید.

-تو می‌دونی اون آدم کی بود؟

این را کهربا پرسید. کامران نفس بلندی کشید. چشمش به دخترک بود و آن چند شیار خشک شده‌ی کف دستش: «نه! اما دیر یا زود می‌فهمم.»

-کامران؟

-جانم!

می‌خواست جریان آن تماس مشکوک را بگوید که گوشی کامران زنگ خورد. با نیم‌نگاهی که به صورت کهربا

Scanned with Fast Scan

انداخت از کنار او بلند شد. تماس از جانب مادرش بود. کهربا در خودش جمع شد. به دیوار کنار بخاری تکیه داد. کامران پتو را از روی کاناپه برداشت و سمت کهربا رفت. در جواب مادرش که حال کهربا را پرسیده بود می گفت: «بهتره. نگران نباش... نه. می‌مونم پیشش... گوشت با منه حاج‌خانوم؟... خیلی‌خب... همین امشب وسایل خودت و کتی رو جمع می‌کنی. به کتی هم بگو یه مدت درس و دانشگاه تعطیل. فردا یکی رو می‌فرستم بیاد دنبال‌تون. چند روز این‌جا می‌مونید تا آب‌ها از آسیاب بیفته.»

پتو را با یک دست روی کهربا انداخت. دخترک سرش را با تعجب بلند کرد. نگاهش در نگاه اخمو و جدی کامران گره خورد. لبخند گنگی زد. کامران روی یک پا نشست. چشمش به کهربا بود و دستش سمت موهای او می‌رفت.

Scanned with Fast Scan

از عسل، گندم، گل آفتابگردان و رنگ کهربایی...
دست خودش نبود. خوشش می‌آمد. طره‌ای از کنار صورت کهربا گرفت و میان انگشتانش بازی‌بازی داد. اخم غلیظی وسط پیشانی‌اش چین انداخته بود. مادرش توی گوشی می‌گفت: «حواست بهش باشه پسرم. به خدا از دلواپسی صدبار جون به سر شدم. خواستم سحر نشده پاشم راهی شم که کتی بدقلقی کرد. دختره عین خیالش نیست که لااقل روش عرق کنه. می‌گه کاراتو بذار واسه صبح. به آرشام زنگ زدم. گفت تو پیششی. خیالم یه کم راحت شد.» نگاه سختِ کامران از آن تارهای زرگون تا روی چشم‌های کهربا بالا آمد. کهربا هم نگاهش می‌کرد. کامران لحظه‌ای پلک زد. لحنش بی‌اختیار جدی بود: «حواسم بهش هست. خاطر جمع باش حاج خانوم.» کمی بعد تماس را قطع کرد و گوشی را با

Scanned with Fast Scan

خستگی کنار کهربا گذاشت. هربار که چشمش به گودی زیر چشم این دختر می‌افتاد، دلش به درد می‌آمد. با لحن آرام‌تری گفت: «همین‌جا پیشتم. یه دل سیر بخواب.» کهربا حرفی نزد. چانه‌اش می‌لرزید. بغض لعنتی مگر ول کن بود؟ کامران کوسن را جلوی بخاری گذاشت. کهربا به ناچار دراز کشید. خوابش می‌آمد. چشمش به کامران بود. حرف دل دخترک از چشمان شیشه‌اش پیدا بود. کامران لبخند زد. پتو را تا زیر چانه‌ی کهربا بالا کشید. گونه‌اش را با پشت دست ناز کرد: «جایی نمی‌رم نیم‌وجبی. با خیال راحت بخواب.» کهربا پلک خواباند. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش سُر خورد. کامران بلند نفس کشید. دقایقی بعد کهربا در جوار او خواب بود. در آن گرماگرم صدایی از بیرون کامران را تکان داد. نگاهش فوری سمت پنجره رفت.

Scanned with Fast Scan

*****

-خودت می‌فهمی چی از من می‌خوای؟ بچه رو زندونی کنم تو خونه؟

-موقعیت حساسیه دلارام. تو هم باید درک کنی.

-من شاید بتونم درک کنم، اما آرام... ندیدی چه‌طور بغض کرد و گذاشت رفت تو اتاقش؟ واقعاً که...

دستش کنار فنجان مشت شد. نگاه سخت‌گیر و جدی اش را از او گرفت. دستمال مچاله شده را روی میز انداخت و صندلی‌اش را با ضرب عقب کشید: «گفتم نه بگو چشم. تا وقتی اجازه ندادم آرام رو نمی‌فرستی مهد.»

-تو هر چی بگی من باید بگم چشم؟ اینه منطقت؟

-در جایی که جون خونواده‌ام در خطره با من از منطق حرف نزن.

Scanned with Fast Scan

-کدوم خطر؟ به خاطر یه عکس مسخره که مشخصه کار یه مریض روانیه و می‌خواد باهات بازی کنه، باید ما رو مجاب به حبسِ خونگی کنی؟

-اگه مجبور شم به دست و پات زنجیر شم این‌کارو هم می‌کنم ولی نمی‌ذارم با لجبازیات جون خودت و آرام رو به خطر بندازی. اون روی سگ منو بالا نیار.

فریاد آرشام نطق دلارام را کور کرد. نگاه عصیان و حیرانش به صورت سرخ و عصبانی او بود.

-به خاطر یه دزد، یه مریض که معلوم نیست مشکلش با کیه؟

-برای حفاظت از تو و آرام مجبورم.

-اگه از رو اجباره خیلی‌خب، پس تو هم بمون. نرو شرکت.

Scanned with Fast Scan

پوزخند زد. سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد. با سر انگشت، خیلی نرم کنار شقیقه‌ی دلارام کوبید: «چیزی که تو همه‌ی زن‌ها مشترکه و ازش بدم می‌آد همین احساساتی بودن و با احساسات تصمیم گرفتن‌شونه. اینو تعطیل می‌کنی، زبون‌تو کار می‌ندازی. اسمشم می ذاری منطق مادرانه!»

نگاهش استهزاآمیز بود. دلارام رو ترش کرد. با کف دست تخت سینه‌ی آرشام کوبید: «حق نداری حس مادرانه‌ی منو به سخره بگیری وقتی هیچی از عشق و عاطفه سرت نمی‌شه.»

صورت آرشام از خشم کبود شد. مچ دلارام را روی هوا گرفت و با حرص فشار داد. از میان دندان‌هایش با خشونت غرید: «اگه سرم نمی‌شد، اگه می‌زدم به طبل بی‌عاری، بچه‌مو می‌فرستادم تو شکم اون حرومزاده‌هایی

Scanned with Fast Scan

که تهدیدم کردن. نه تو، نه آرام... تا وقتی من اجازه ندادم حق ندارین پاتونو از در این خونه بیرون بذارید. شیرفهم شد؟»

فریادش قلب دلارام را به درد آورد. هنوز هم بعد از سال ها از خطاب و عتاب این مرد می‌ترسید و از جذبه‌اش حساب می‌بُرد. فقط اخلاق بدی که خودش داشت، اهل کوتاه آمدن نبود. دستش را با غیظ عقب کشید. جای پنجه‌های آرشام روی مچش مانده بود. دستش را می‌مالید و شماتت‌بار نگاهش می‌کرد. لحنش تلخ بود: «اون همه محافظ گذاشتی دور تا دورِ خونه. با یکی از همین نوچه‌هات می‌فرستمش مهد. خودمم باهاش می‌رم که نترسه.»

-نذار دوبار تکرار کنم. عصبیم نکن.

Scanned with Fast Scan

-داری این وحشت و استرس لعنتی رو به دخترمون تحمیل می‌کنی. چی می‌شه اگه احتیاط کنیم؟ آرام نمی تونه این شرایط رو تحمل کنه.

-مادرشی. بهت اعتماد داره. آرومش کن. براش توضیح بده. آرام بچه‌ی منه، بچه‌ی منم نمی‌تونه روحیه‌ی ضعیفی داشته باشه.

-باورم نمی‌شه این حرفو از تو می‌شنوم. آرام فقط یه بچه ست. چه‌طور می‌تونم بهش بگم که چند نفر می‌خوان...

بازوی دلارام را گرفت. با همان حرصی که ته صدایش بود غیظ کرد: «بهونه نیار. یه کلام حرف‌مو زدم و خلاص. خوب و بدش بماند. حق نداری حتی در این خونه رو باز کنی، چه برسه بچه رو هم با خودت ببری بیرون.»

Scanned with Fast Scan

دلارام خیره به چشمان او با یکدندگی خودش را عقب کشید: «واسه من "حق نداری، اجازه نداری" راه ننداز آرشام. من زیردستت نیستم که بهم دستور بدی.»

-زنمی، می‌گی چشم.

-زنتم، برده‌ی زرخریدت که نیستم راه به راه بگم چشم. من مثل تو خودخواه نیستم که به اشک چشم بچه‌مم رحم نکنم و دلم نسوزه. این اخلاقت غیرقابل تحمله.

آرشام بی‌محابا داد زد: «نمی‌خوام اتفاقی بیفته. بفهم.»

به مراتب صدای دلارام هم بالا رفت: «اگه تو پدرشی، منم مادرشم. فکر کردی اجازه می‌دم کسی جیگرگوشه‌مو تهدید کنه؟ دست‌شون به آرام بخوره دودمان‌شونو به باد می‌دم. بیچاره‌شون می‌کنم. انقدر بی‌دست‌وپام که نتونم مراقب بچه‌ام باشم؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام کمی نگاهش کرد. دلارام هنوز همان دلارام جسور بود. باکی نداشت. حرفش را می‌زد. شاخ و شانه هم می کشید. عاصی بود و آرشام عاصی‌تر از او. نگاه سیاهش آغشته به خاکسترِ چشمان او شد. نفس بلندش را بیرون داد: «اخلاق سگ من دستته دلی. اگه نشه اونی که باید بشه چشم‌مو رو همه چی می‌بندم و...»

-چه‌کار می‌کنی؟

-این روزا زیاد دارم توبه می‌شکنم. حواست هست؟

دلارام به وضوح یکه خورد. آرشام هنوز عصبی بود. روی سینه‌ی خودش کوبید: «این قلب اجاره‌ای مگه گروی همونی نیست که جلوش توبه کردم؟ دور گناه و انتقامی که دنیامو سیاه کرده بود خط کشیدم. به خاطر تو و آرام از اون گنداب نجاتم داد. اما اگه بازم... پای شما دوتا بیاد وسط... شکستن این توبه واسه‌ام عقوبت داره.»

Scanned with Fast Scan

چشمان دلارام در آن نگاه نافرمان دودو می‌زد: «باز می شی همون آرشامِ سابق؟»

دندان روی دندان سایید. با یک قدم بلند توی سینه‌ی دلارام رفت. او که شوکه شده بود خودش را به میز چسباند. خیره به نگاه متعجب دلارام با صدای بلند گفت: «اگه کسی بخواد به تو و آرام نزدیک بشه... اگه چشمِ حروم‌لقمه‌ای بدوئه رو زن و بچه‌ی من و بخواد به شماها آسیب بزنه... اگه همه‌ی درها به روم بسته شن، آره. قسم می‌خورم باز بشم همون آرشامِ سابق.»

دلارام از نگاه او ترسید. قلبش درهم پیچید و مچاله شد. سرمای بدی از آن نگاه طاغی راه گرفت و روی تنش نشست. سرش را ناباورانه تکان می‌داد. آرشام دست هایش را دو طرف بدن او لب میز گذاشت. فکش سفت بود و از آن بالا با غیظ و لحنی کوبنده می‌گفت: «زیادم

Scanned with Fast Scan

با آرشامِ گناهکار غریب نیستی که بخوام گذشته‌شو بشکافم. صفر تا صدِ منو بلدی. می‌دونی چه‌طور یاغی گری می‌کنم و وحشی می‌شم اگه نظر کسی بیفته رو زندگیم. زندگی که با چنگ و دندون حفظش کردم رو دست هیچ حرومزاده‌ای نمی‌دم. خوشبختی‌مو مفت نمی بازم. فهمیدی یا نه؟»

لحنش آن‌قدر غریو و ددمنشانه بود که دلارام تکان خورد. هنوز هم با بهت و ناباوری به او نگاه می‌کرد. سال ها از آن وقایع و حوادث تلخ گذشته بود. گمان نمی‌کرد روزی برسد که آرشام را یکبار دیگر با همان خلق و خوی و رفتار ببیند. همان‌قدر سنگی و سرکش! همان‌قدر افسارگسیخته و یاغی! کسی که از هیچ گناهی ابا نداشت، اما حالا... آرشامِ گناهکار برگشته بود!

Scanned with Fast Scan

او رفت و نگاه دلارام به جای قدم‌هایش چسبید. به سرامیک‌های سفید زل زده بود و بلند نفس می‌کشید. بین دوراهی غامضی گیر افتاده بود. از تصور آرشام به همان سرسختی سابق، ته دلش مالش رفت. یک زمانی عاشق همین شخصیت و قدرت مردانه‌ی او شده بود. احساس غریبی نمی‌کرد که به آن راغب نباشد. منتها... از بُعد گناهکار بودنِ آرشام هراس داشت. نمی‌خواست او را در آن هیبت و سیاهی مطلق ببیند. اگر در اوج خشم و تغیر یکبار دیگر میان تاریکی گرفتار شود؟!

آرام دامن مادرش را گرفته بود و با بغض می‌کشید:
«مامان؟...مامان؟»

دلارام با تکان خفیفی به خودش آمد. نگاهش را از درگاه آشپزخانه گرفت و به دخترش داد. لبخند نیم‌بندی روی لب آورد و روی صندلی نشست. پایش گیر نداشت.

Scanned with Fast Scan

-جانم مامان ؟

-با بابا دعوا کردی ؟

دلارام مات شد. چند لحظه به چشم‌های آرام زل زد. لبخندش حالا از سر رفع تکلیف بود. دستی به گونه‌ی ناز و گلی دُردانه‌اش کشید: «نه عزیزم. مگه تو صدامونو شنیدی ؟»

چشم‌های آرام قرمز بود. میل به باریدن داشت: «بابا اخم کرده بود. داشت سرت داد می‌زد.»

دلارام لب گزید. نفسش را بیرون داد. آرام را با حس شیرین مادرانه در آغوش گرفت. سرش را بوسید: «نه قربونت برم. نه عشقم. بابا فقط یه کم خسته بود.»

-گفتم می‌خوام برم مهدکودک... پیش دوستام... بابا آرشام از دستم عصبانی شد. سرم داد زد.

Scanned with Fast Scan

لبخند محوی کنج لب دلارام نشست. لپ نرم و معطر دخترش را محکم بوسید: «بابا آرشام دوست داره دختر خوبی باشی و به حرفش گوش کنی.»

-گوش کردم!

-اما دخترهای خوب اون‌جوری سر باباشون داد نمی‌زنن. در اتاق‌شونو هم محکم نمی‌بندن.

-یعنی من الان دختر بدی‌ام؟

دلارام خنده‌اش گرفته بود. آرام چانه لرزاند و دلارام موهایش را ناز کرد: «نه فدات شم. تو خیلی هم دختر خوبی هستی. فقط دیگه اون‌جوری جواب بابایی رو نده. دوست داری بابا آرشام ناراحت شه و دلش بشکنه؟»

آرام سرش را بالا انداخت: «نه!»

Scanned with Fast Scan

دلارام لبخند زد: «پس از این به بعد هر چی که گفت به حرفش گوش می‌کنیم. در عوض بابایی هم بهمون جایزه می‌ده.»

آرام با تعجب نگاهش کرد: «بابا بهمون جایزه می‌ده؟»

-چرا نده قربونت برم؟ وقتی دختر خوبی باشیم جایزه هم می‌ده.

آرام بعد از مکث کوتاهی لب ورچید: «به حرفش گوش می‌کنم. اما دلم واسه دوستای مهدکودک تنگ می‌شه. واسه هستی، مبینا، نگار.»

دلارام با صبر و حوصله نگاهش می‌کرد. آرامش او به آرام حس اعتماد می‌داد.

Scanned with Fast Scan

-می‌دونم عزیزم. می‌دونم گلِ نازم. ولی بهت قول می‌دم این چند روز کلی بهمون خوش بگذره. جوری که اصلاً دلت واسه مهدکودک هم تنگ نشه.

-چه‌جوری ؟!

-هر روز یه عالمه کارتون خوشگل می‌بینیم. با هم شیرینی می‌پزیم. بازی می‌کنیم. کاردستی درست می کنیم. دوست داری ؟

بالاخره دخترک لبخند زد. نگاهش ستاره‌باران بود. ذوق و شوق کنان گفت: «برقصیم!»

دلارام گیج شد. خنده‌اش هم گرفته بود: «چه‌کار کنیم ؟!»

-آهنگ قشنگ... از اونا که موقع ورزش گوش می‌دی... از اونا بذار. می‌خوام یاد بگیرم مثل تو برقصم.

Scanned with Fast Scan

دلارام لب گزید و خنده‌اش را قورت داد. گونه‌ی آرام را بین دو انگشت، نرم کشید: «آتیش‌پاره یکی می‌خواد به خود من رقصیدن یاد بده. به اون دوتا شلنگ‌تخته می گی رقص ؟»

-شلنگ تخته یعنی چی ؟!

-یعنی مامان دلی رقصیدن بلد نیست.

-نخیر. دروغ نگو. خانم مدیر می‌گه دروغگو دشمن خداست.

-دروغم کجا بود وروجک ؟!

-بلدی. تو عروسی عمو محمدجواد قشنگ می‌رقصیدی.

سد مقاومتش شکست. با صدای بلند خندید. آرام را سفت به سینه‌اش فشار داد و صورتش را یک‌نفس بوسید: «دورت بگردم که واسه مامان دلی زبون می‌ریزی.

Scanned with Fast Scan

باشه عزیزم. یادت می‌دم. فقط الان به بابا آرشام چیزی نگو. باشه ؟»

-چرا ؟!

-بعداً که خوب یاد گرفتی سورپرایزش می‌کنیم.

آرام با لبخند سر تکان داد. دلارام از روی صندلی بلند شد. مکالمه‌اش با آرام غم را از دلش شُسته بود.

-واسه ناهار چی دوست داری عزیزم ؟ بگو همونو درست کنم.

آرام کمی فکر کرد. به مادرش که میز صبحانه را جمع می کرد زل زده بود: «ماکارونی!»

دلارام سری جنباند و با شیطنت گفت: «پس تا من به کارام می‌رسم تو برو خمیربازی و رنگ انگشتی‌هاتو بیار این‌جا یه کم برای مامان‌دلی هنرنمایی کن کِیف کنه.»

Scanned with Fast Scan

*****

در را به آرامی پشت سرش بست. کیف سامسونت را کنار میز گذاشت. کلید و سوئیچ را به جاکلیدی آویزان کرد. از همان‌جا با اخمی که میان دو ابرویش را جمع کرده بود، نیم‌نگاهی به راهرو و درگاه مهمانخانه انداخت. ظاهراً خبری از دلارام نبود. ابروهایش جمع‌تر شد. صدای تق وتوقِ ظروف از داخل آشپزخانه می‌آمد. پوفی کرد و به صورت خسته‌ی خود دست کشید. سمت اتاق می‌رفت که نگاهش گذرا و سرسری به مهمانخانه افتاد. همزمان دختری دستپاچه ایستاد و سلام کرد! آرشام حرکتی نکرد. با اخم و تعجب به او خیره شده بود. جواب سلام دخترک را با تکانِ آرام سرش داد، اما حرفی نزد.

-شما این‌جا چه‌کار می‌کنید؟!

Scanned with Fast Scan

از لحن سؤالی و بی‌نهایت جدیِ آرشام، دخترک هول شد. شاید اگر داخل شرکت بودند تا این حد مقابل او سراسیمه نبود. دستی به لبه‌ی شالش کشید.

-من... راستش...

-من ازش خواستم بیاد.

از صدای دلارام سرِ آرشام با تأمل و خونسردی رو به عقب برگشت. شانه کشید و نیم‌نظری به همسر جوانش انداخت. چشمش یک دور قد و بالای دلارام را برانداز کرد. سکوت و نگاه سنگین آرشام با زبان بی‌زبانی می گفت که به دنبال جواب است. دلارام از کنار او رد شد. نگاه آرشام به دنبال قدم‌هایش دوید. سینی چای را مقابل آن دختر گرفت. آناهیتا هنوز این پا و آن پا می کرد. لبخند محوی به روی دلارام زد و حینی که نگاهش را

Scanned with Fast Scan

زیرچشمی و ترسان از آرشام می‌گرفت فنجان چای را برداشت و تشکر کرد.

-مـ... ممنونم.

-نوش جانت عزیزم. بشین. چرا سرپا وایسادی ؟

آناهیتا با تعارف او نشست. آب دهانش را فرو داد. سرش پایین افتاد و آرشام نگاه تیز و عصبی‌اش را از او گرفت. گونه‌ی دخترک گل انداخته بود. آرشام با اخم غلیظی خطاب به دلارام گفت: «چند لحظه بیا تو اتاق.»

لحنش آرام بود. آناهیتا متوجه زهر کلامِ او نشد. جرئت نداشت سرش را بالا بگیرد. دلارام پشت چشم نازک کرد و آرشام دندان روی دندان سایید. آرام از اتاقش بیرون آمد. با دیدن پدرش لبخند زد و شوق و ذوق‌کنان سمت او دوید: «بابا آرشام ؟»

Scanned with Fast Scan

اخم آرشام قدری سبک شد. یک لحظه آرامش جایش را به طغیان و تمرد داد. آرام دست پدرش را گرفت و آرشام روی صورت دُردانه‌اش خم شد. پیشانی دخترش را با علاقه بوسید. هرچند فرم چهره‌اش بنا بر عادت جدی بود، اما نگاهش عشق و مهرِ پدرانه را فریاد می‌زد.
آناهیتا با تعجب نگاهش می‌کرد. فهمیده بود آرشام اگر جلوی دیگران سرکش و صاحب‌اختیار است، در عوض مقابل این دختربچه‌ی ناز و کوچولو مثل موم نرم می شود.

آرشام دستی روی موهای بلند آرام کشید. نگاهش را به دلارام داد. آن نگاه هنوز هم توبیخ‌آمیز بود. نامحسوس و آخم‌الود به اتاق‌شان اشاره کرد. دلارام واکنشی نداشت. آرشام سمت اتاق رفت و در را نیمه‌باز رها کرد. کت را با حرص از تنش بیرون کشید. دلارام پشت سرش بود.

Scanned with Fast Scan

به محض اینکه در اتاق بسته شد آرشام با غیظ پرسید: «حسابدار شرکت تو خونه‌ی من چه‌کار می‌کنه؟ محافظ ها رو چه‌جوری دست به سر کردی؟ واسه چی سرخود مهمون دعوت می‌کنی دلارام؟ چرا موقعیت من و خودتو درک نمی‌کنی؟»

دلارام انگشت اشاره‌اش را سر بینی گذاشت و لب گزید: «هیس، خیلی‌خب آروم‌تر. می‌شنوه.»

-به درک. جواب منو بده. این دختره تو خونه‌ی من چی می‌خواد؟

-اولاً دختره نه و خانوم صارمی. دوماً آناهیتا از امروز واسه آموزش زبان انگلیسی روزی دو ساعت می‌آد این‌جا و با آرام زبان کار می‌کنه.

آرشام متعجب و عصبی نگاهش کرد.

Scanned with Fast Scan

-با اجازه‌ی کی ؟

-با اجازه‌ی من!

-دلارام اون روی...

-من کاری با اون روی سگت ندارم. می‌خواد بالا بیاد، می‌خواد نیاد. لازم نیست روزی صدبار رُخ‌کِشی کنی. افتخاری هم واسه من نداره که بخوام ببینم. به عنوان مادر آرام هر کاری که بدونم به صلاح بچه‌مه انجام می دم. تصمیمِ من اینه، تو هم باید بهش احترام بذاری.

-این همه مربی ریخته تو این مملکت، چرا دست گذاشتی رو حسابدارِ شرکتِ من ؟

-دختر بیچاره به یه کار نیمه‌وقت احتیاج داشت. چند روز پیش بهم رو انداخت. گفت اگه کسی توی دوست و آشناها معلم زبان خواست شماره‌شو بدم باهاش تماس

Scanned with Fast Scan

بگیرن. معلوم بود خیلی به پولش نیاز داره. منم دیدم آشناست، پیش تو هم کار می‌کنه پس آدم مطمئنیه. این مدت که آرام تو خونه‌ست می‌آد و با تدریس سر بچه رو گرم می‌کنه. این‌جوری آرام هم کمتر بهونه‌ی بیرون و دوستاشو می‌گیره.

آرشام در سکوت با اخم نگاهش می‌کرد. دلارام هنوز تلخ بود. اخیراً زیاد بگومگو می‌کردند. فکر آرشام بهم ریخته بود. دستی روی موهایش کشید و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. دلارام محو حرکات عصبی توأم با کلافگی همسرش بود. محض خالی نبودن عریضه پرسید: «حالا راضی هستی که بگم بیاد؟»

آرشام پوزخند زد. پیراهن را با حرص مچاله کرد: «بگم نه پرتش می‌کنی بیرون؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام ماتش برد. آرشام دندان قروچه کرد. قدم بلندی برداشت و مقابل دلارام ایستاد. نگاه سرخ و رمنده‌اش را به نگاه حیران همسرش داد: «اینکه با چه ترفندی از بین اون همه محافظ تونستی یه غریبه رو بیاری تو خونه نمی دونم. حساب اونایی هم که این اجازه رو بهت دادن می رسم. اما همین لحظه... همین‌جا... گوشاتو وا می‌کنی ببینی چی دارم بهت می‌گم. مِن‌بعد بدون مشورت با من، سرخود کاری کنی دلارام... مراعات هیچ کس و هیچی رو نمی‌کنم. حتی توئی که زنمی و مادرِ بچه‌ام. اون بیرون میون یه مشت کفتار که به خونم تشنه‌ان دارم می چرخم و سگ‌دو می‌زنم فقط واسه اینکه از تو و آرام محافظت کنم. ولی تو... طبق معمول با لجبازیات داری گند می‌زنی به برنامه‌های من.»

Scanned with Fast Scan

دلارام جوش آورد. ابروهایش درهم شد و حرص زد: «من کاری به برنامه‌های مزخرفِ تو ندارم. اینکه می‌ذارم با من و بچه‌ام مثل زندونی‌ها رفتار کنی و هیچی بهت نمی‌گم خودش خیلیه. می‌تونستی برامون محافظ بذاری، نه اینکه تو خونه حبس‌مون کنی.»

-دست از لجبازی بردار دلارام. فکر کردی اون پست فطرتا از پس محافظ‌ها بر نمی‌آن؟ اونی که بهش اعتماد داشتم تو زرد از آب در اومده. دیگه دوست و دشمن‌مو نمی‌شناسم. حاضرم صدتا دشمنِ غریب داشته باشم یکیش رفیق نباشه. معلوم نیست رو چه حسابی داره من و کامران رو تهدید می‌کنه.

دلارام در سکوت نگاهش می‌کرد. آرشام کلافه و عصبی به صورت خود دست کشید. عرق کرده بود. نفس‌نفس می‌زد: «خوش قلبی. دلسوزی. فکر می‌کنی همه مثل

Scanned with Fast Scan

خودت ظاهر و باطن‌شون یه رنگه. نیستی بیرون تا ببینی یارو چه‌جوری لباس بَره رو می‌کشه تنش تا گرگ‌صفتیش به چشم کسی نیاد. ممکنه ظاهر معصومی داشته باشن، ولی ذات‌شون خرابه.»

دلارام گیج‌ومنگ پرسید: «منظورت چیه ؟!»

آرشام نیشخند زد: «خودتو نزن به اون راه. می‌دونی چی دارم می‌گم. گول ظاهر آدما رو نخور. اینکه سریع با همه اياغ می‌شی بدجور رو اعصابمه.»

-من به هر کسی اعتماد نمی‌کنم. اگه ذره‌ای بهش شک داشته باشم تو خونه‌ام راهش نمی‌دم.

-پس خیلی زودباور و خوش‌خیالی.

-این توئی که به عالم و آدم بدبینی.

-از این دختره خوشم نمی‌آد. بهش حس خوبی ندارم.

Scanned with Fast Scan

دلارام مات و مبهوت نگاهش کرد: «آناهیتا ؟! چه‌طور مگه ؟ چیزی ازش می‌دونی ؟»

آرشام با همان چهره‌ی بداخم کمی به چشم‌های دلارام خیره شد. سمت کمد لباس‌هایش رفت. لحن و کلامش سنگین و شمرده بود: «یا واقعاً ساده و معصومه، یا داره تظاهر به سادگی می‌کنه. باور خودم به دومی نزدیک‌تره. حس می‌کنم یه جای کارش می‌لنگه.»

دلارام نفسش را با حرص فوت کرد: «فقط چون حس می کنی دلیل نمی‌شه به مردم تهمت بزنی.»

یک تا ابروی آرشام بالا پرید. حوله و لباس‌هایش را روی تخت گذاشت. لحنش سرد بود: «تا حالا دیدی به کسی تهمت بزنم ؟»

-نه. اما به این طفلک هم بیخود و بی‌جهت بدبینی.

Scanned with Fast Scan

-تو تأییدش می‌کنی؟

-من کسی رو تأیید نمی‌کنم. اما شوهر خودمو خوب می شناسم. عینک بدبینی رو از روی چشمات بردار آرشام. یه گذشته‌ی تلخی داشتی درست. آدما بهت بد کردن اینم درست. اما دلیل نمی‌شه همه بد باشن و بخوان باهات دشمنی کنن.

چهره‌ی آرشام سخت شد. نگاهش به دلارام مکدر بود.

-ترجیح می‌دم به هر کسی اعتماد نکنم.

-آناهیتا توو شرکت تو کار می‌کنه. نه غریبه‌ست، نه غیرقابل‌اعتماد. اگه بود نمی‌ذاشتی یه روز هم واسه‌ات کار کنه.

Scanned with Fast Scan

-داخل شرکت یه کارمند ساده‌ست. اما خونه یه محیط شخصیه. پای آدم‌های غریبه نباید به حریم خصوصی من باز بشه.

-منم نمی‌خواستم. اما مجبور شدم. به خاطر خوشحالی آرام هر کاری می‌کنم.

نگاهش را از چشمان سرد و بی‌حاشیه‌ی آرشام گرفت. سمت در اتاق رفت. آرشام کماکان با اخم و ناراحتی می پاییدش. دلارام میان در ایستاد و خطاب به او با صدای آرام‌تری گفت: «جای اینکه به یه دختر بیچاره و تنها شک کنی... یا همه‌ی تمرکزتو بذاری روی اینکه کی باهات دوسته و کی دشمن... یه کم برای شعور و شخصیت آدم ها ارزش قائل شو. بهشون اهمیت بده. با تهمت و افترا و بددلی همه رو از خودت دور می‌کنی آرشام.»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و سرش را طرفین تکان داد. در را بست. دست آرشام کنار پا مشت شد. اهل تهمت و افترا نبود. شکاک هم نبود. بیشتر مواقع به حسش اعتماد می‌کرد و نتیجه هم می‌گرفت. آدم‌های عاقل بدبین نیستند، فقط بیشتر احتیاط می‌کنند. دلارام خمیره‌ی پاک و ذات زلالی داشت. همه را مثل خودش بی‌غل و غش می‌دید. همسر خوش‌قلبش نمی‌خواست باور کند که خیلی‌ها فطرت پاکی ندارند. آدم‌ها می‌توانند برخلاف ظاهر زیبا و شریف شان، کریه و شیطان‌صفت باشند. آناهیتا را قضاوت نمی کند، اما نگاه‌های گاه و بی‌گاهِ این دختر به خودش...

پلک‌های داغ و ملتهبش را روی هم گذاشت. عضلات پشت گردنش را با درد فشار می‌داد. سمت حمام رفت. باید در مورد معلم جدید بیشتر تحقیق می‌کرد.

*****

Scanned with Fast Scan

در را با ضرب باز کرد. کامران بی‌نفس سمتش خیز برداشت. بند کوله‌پشتی را از روی شانه‌ی کتابون چنگ زد و کف دستش را با ضرب روی در کوبید: «پاتو از این در بذاری بیرون قلم پاتو خُرد می‌کنم.»

کتایون با چهره‌ای برافروخته کوله‌پشتی را سمت خودش کشید. با همان به شانه‌ی کامران زد و پرخاشگرانه جواب داد: «گمشو عوضی. می‌خوام برم بیرون. کسی حق نداره جلومو بگیره. حالم داره از این خونه و تو و اون نکبت بهم می‌خوره.»

فاطمه روی گونه‌اش کوبید: «خدا مرگم بده. زبون به دهن بگیر دختر. چه خبرته؟»

کهربا دست به سینه و ساکت، تکیه به دیوار آن‌ها را نگاه می‌کرد. صورت کامران خون‌دویده بود. بازوی کتایون میان پنجه‌های او گیر افتاد. صدایش با آن همه

Scanned with Fast Scan

تاو و تغیر اوج گرفت: «فکر کردی خوشم می‌آد با توئه احمق، زیر یه سقف بشینم و صبح تا شب توهیناتو تحمل کنم؟ اگه دستم باز بود، اگه دلم به حالت نمی سوخت، اگه خواهرم نبودی همین الان پرتت می‌کردم بیرون.»

-همین حالا پرتم کن بیرون. از خدامه هیچ کدوم‌تونو نبینم. بابام به خاطر شما نمک‌نشناسا زن و زندگی‌شو ول کرد و رفت. منم مثل آب خوردن قیدتونو می‌زنم. بابامو پیدا می‌کنم. می‌رم پیشِ اون. به هیچ کدوم‌تون هیچ احتیاجی ندارم.

کامران با اخم و عصبانیت نگاهش می‌کرد. رنگ از رخ فاطمه پریده بود. کهربا مات و مبهوت به کتایون زل زده بود. نگاه کتایون سمت او رفت. از کنار کامران شانه کشید و داد زد: «همه‌ی این اتفاقایی که داره به سرمون

Scanned with Fast Scan

می‌آد به خاطر توئه بدقدم و نحسه. به خاطر تو این‌جا زندونی شدم و نمی‌تونم پامو بیرون بذارم. بابام ول‌مون کرد، بازم تقصیر تو بود. تو و اون مادرِ...»

قبل از اینکه دست کامران بهش برسد مشت کتایون جایی نزدیک به قلب کهربا نشست. نفس یک آن توی سینه‌ی دختر بیچاره از تک و تا افتاد. درد مثل صاعقه وسط سینه‌اش کوبیده شد. دستش را روی قلبش گذاشت. قبل از اینکه گریه‌اش بگیرد لبش را محکم گاز گرفت. کامران با دیدن حال و روز او از کوره در رفت. بازوی کتایون را جوری با غیظ چنگ زد که جای ناخن هایش دست دخترک را خراش داد: «نمک به حروم توئی که پدر جد و آباد منو در آوردی با این زبون نحست. گمشو تو اتاقت تا وسط همین خونه زنده آتیشت نزدم.» کتایون را سمت مادرش هول داد: «دست

Scanned with Fast Scan

دخترتو بگیر ببر تو اون اتاق خراب شده تا بیام تکلیف شو یه سره کنم.» کتایون هنوز می‌خواست گردن‌کلفتی کند و آماده بود کامران را به رگبار فحش و ناسزا ببندد که فاطمه دستش را کشید: «نکن دختره‌ی چشم‌سفید. کم برو رو اعصاب داداشت. مگه بدتو می‌خواد که می‌گه بمون تو خونه؟ خدا ازت نگذره کتی، این زبون سرخت آخر سرتو به باد می‌ده.» کامران دست کهربا را گرفت. دخترک کنار دیوار نشسته و در خودش جمع شده بود. به لطف مراقبت‌های مادرش و داروهای تقویتی حال جسمی‌اش داشت بهتر می‌شد که یکبار دیگر از پا در آمد. دل کامران با دیدن صورت خیس از اشک او شرحه شرحه شد.

-قلبت درد می‌کنه؟ حالت خیلی بده؟

Scanned with Fast Scan

کهربا ساکت بود. از بعد آن اتفاق کم‌حرف شده بود. حالا هم به زور نطقش باز می‌شد. در مقابل سؤالِ کامران، هیچ واکنشی نداشت. فقط میان دست‌های او می‌لرزید. کامران با دلی حزین و نگران از روی زمین بلندش کرد. کمک کرد روی کاناپه بنشیند. لیوانی آب برایش آورد. کهربا جرعه‌ای نوشید و لیوان را روی میز گذاشت. کامران کنارش بود. به چهره‌ی پریشان و بی رنگ دخترک زل زده بود و دست سردش را میان هر دو دست خود نوازش می‌کرد. انگار جسم کهربا تمایلی به گرما نداشت.

-می‌خوای ببرمت دکتر؟

سرش را تکان داد: «چیزیم نیست... خوبم.» و برای اینکه ضعفش را پنهان کند لبخند زد. کمی شق و رق نشست. دستش هنوز روی قلبش بود که دست کامران

Scanned with Fast Scan

هم همان‌جا نشست. سر کهربا بالا آمد. نگاهش به نگاه دلواپس و عصبی کامران گره خورد. خیره به آن دو سنگ کهربایی زمزمه می‌کرد: «این‌جا آوردمت که دست اون بی شرف بهت نرسه، یادم نبود کتایون برای تو از اونم خطرناک‌تره.» لبخند کهربا تلخ شد. سرش را به شانه‌ی کامران تکیه داد: «کتایون نمی‌تونه یه‌جا بمونه. واسه اینه که عصبانیه. یه روز اگه دوستاشو نبینه کلافه می شه.»

-واسه اونم یه فکری می‌کنم. فقط خیال‌مو از خودت راحت کن. خاطرم جمع باشه که جاییت درد نمی‌کنه؟

دخترک لبخند زد. عطر موهایش مشام کامران را قلقلک می‌داد. با بغض لب زد: «چقدر خوبه که هستی.»

قلب کامران به پای ناز او لرزید. خواست دستش را دور شانه‌ی کهربا حلقه کند که فاطمه از اتاق بیرون آمد.

Scanned with Fast Scan

کهربا سرش را از روی شانه‌ی کامران بلند کرد و کمی با فاصله‌تر از او نشست. نگاه کامران به نیم‌رخ او بود که فاطمه با نگرانی پرسید: «عیب‌ناکِت کرد دختره؟ بی‌عار کوبید رو سینه‌ات. اگه درد می‌کنه دکتر خبر کنیم مادرجون، نریز تو خودت.»

کهربا به مادرش نگاه می‌کرد. لبخند محوی روی لب آورد و سر بالا انداخت: «نه مامانم. حالم بد نیست. خوبم. فقط یه کم... درد گرفت...»

نیم‌نگاهی به صورت اخموی کامران انداخت و با لحن توجیه‌آمیزی ادامه داد: «یه دفعه‌ای شد. اصلاً متوجه نشدم که... یعنی فکر نمی‌کردم بخواد...»

کامران سرش را پایین انداخت. فاطمه در همه حال غمخوار دخترک رنج‌کشیده‌اش بود. نچی کرد و با چهره‌ای غمگین گفت: «دیدم قربونت برم. تو حال

Scanned with Fast Scan

خودت نبودی. این دختر آدمِ یه جا موندن نیست. بَندِ این چاردیواری نمی‌شه. باید یه فکری به حال خواهرت بکنی کامران. من که از پس زبونش برنمی‌آم. همه‌ی اموات‌مو کشید به فحش و بدوبیراه. صد شب جمعه هم خیرات بدم جبران نمی‌شه.»

کامران بدقلق و مکدر به مادرش نگاه کرد: «تقصیر من و توئه حاج‌خانوم. بس که لی‌لی به لالاش گذاشتیم. هر اشتباهی ازش سر می‌زنه خم به ابرو نمی‌آریم، تهش می‌شه این. دیواری که از پای‌بست کج باشه و بد آجرچینی شه تا عرشِ خدا هم برسونیش باز کجه. تیشه بردارم بزنم به ریشه‌اش؟ خواهرمه. پاره‌ی تنمه. نمی‌تونم. می‌گی چه‌کار کنم؟»

-خدا عاقبت‌شو بخیر کنه. معلوم نیست کی رِشخَنش کرده که چونه‌اش لق شده. وگرنه انقدرام بی‌فکر نبود

Scanned with Fast Scan

بچه‌ام. فعلاً سرش با اینترنت و دوست‌هاش گرمه، اما دارم بهت می‌گم... این دختر یه جا آروم نمی‌گیره. آخرش یا منو سکته می‌ده یا خودشو بدبخت می‌کنه.

سمت آشپزخانه رفت. کامران از روی کاناپه بلند شد. نگاه کهربا هم با او بالا آمد. کامران روی صفحه‌ی موبایلش دست کشید. شماره می‌گرفت. صدای فاطمه از همان‌جا همراه باز و بسته شدن درب کابینت‌ها می‌آمد.

-به یومِ هر ساله مثل پس‌فرداشب باید دیگ نذری رو بار بذاریم. منتها با این بساطی که راه افتاده نمی‌دونم می‌شه حقِ واجب رو ادا کرد یا نه!

دست کامران روی صفحه ثابت ماند. نگاهش با تأنی جانب کهربا چرخید. دخترک بی‌حرف تماشایش می‌کرد. کامران نفس بلندی کشید و با لحن اکیدی گفت: «اگه

Scanned with Fast Scan

می‌دونی واجبه ادا می‌کنیم حاج‌خانوم. بگو چی لازمه می‌گیرم می‌آرم.»

فاطمه با همان ملاقه‌ای که دستش بود میان درگاه ایستاد. با تعجب پرسید: «تو این بلبشویی که راه افتاده صلاحه؟ اگه می‌دونی نمی‌شه...»

-مگه نذرت سلامتی نیست؟

فاطمه سر تکان داد و کامران اخم کرد: «نذرتو ادا کن حاج‌خانوم. تو این دنیا اندازه‌ی موهای سرمون بدهکاریم. حداقل به اون دنیامون مدیون نباشیم.»

فاطمه لبخند غم‌داری زد. نفسش را بیرون داد و سمت قابلمه‌ی خورشت برگشت: «هر چی خِیر و گرَمِ خودش باشه. تو هم غم و غصه نیار به دلت پسرم. توکل کن... درست می‌شه.»

Scanned with Fast Scan

این را می‌گفت، در حالی که چشم‌هایش از اشک خیس بود. این روزها دلواپسی هیچ‌کدام‌شان تمامی نداشت. میان ترس و دلهره دست و پا می‌زدند. کهربا با انگشتان دستش بازی می‌کرد. شنل بافتنی که روی شانه‌هایش انداخته بود را قدری جمع‌تر کرد. سردش بود. نگاهش بی‌هدف روی قد و قامت کامران که پشت پنجره ایستاده بود بالا و پایین شد. انگار مخاطبش پاسخگوی تماسش نبود. جواب نمی‌داد. با لحن سردی پرسید: «کِی وقت مشاوره داری؟»

صدای کهربا گرفته و نومید بود: «دو سه روز دیگه.»

نگاه کامران از پشت شیشه به محافظ‌ها بود: «تا اون موقع یه فکری می‌کنیم.»

-فعلاً نمی‌رم. بعداً که...

-هیچی واجب‌تر از این نیست که دنبالِ درمان‌تو بگیری.

Scanned with Fast Scan

لحنش کوبنده بود. کهربا لب‌هایش را روی هم فشار داد. کامران سمت او برگشت. ابروهایش کم‌وبیش هنوز جمع بود: «خودم می‌برمت.»

کهربا با تعجب به او زل زد: «می‌خوای با من بیای ؟!»

-باید با دکترت حرف بزنم. یه کم جدی‌تر از قبل.

-مگه حرف نزدی ؟

کامران تأمل کرد. دستی به صورتش کشید. گرمش بود. کج شد و لیوان آب را از روی میز برداشت: «می‌خوام در مورد کتی یه مشورتی ازش بگیرم. خوردم به بن‌بست. دیگه نمی‌دونم باید با این دختر چه‌کار کنم.»

آب را لاجرعه سر کشید. کهربا مات و مبهوت می‌پاییدش. آن لیوان برای خودش بود. کامران بی‌حواس داشت

Scanned with Fast Scan

باقی‌مانده‌ی آبی را می‌خورد که کهربا به آن لب زده بود. شاید هم حواسش بود، منتها کهربا این را نمی‌دانست.

دست کامران با لیوان پایین آمد. نگاه کهربا به لیوان خالی چسبیده بود. کامران روی دهان خیس خود دست کشید: «به چیزی احتیاج نداری؟ اگه کم و کسری هست بگو که دارم می‌رم بازار بگیرم.»

کهربا سرش را به نشانه‌ی "نه" بالا انداخت و تشکر کرد. کامران پالتوی سیاهش را از روی مبل برداشت. از همان‌جا با صدای بلند گفت: «حاج‌خانوم... گوشِت با منه؟... برو از اون دختر چموشت بپرس ببین اگه چیزی لازم داره بگیرم از بیرون بیارم. دارم می‌رم بازار.»

فاطمه با کنار ملاقه دوبار روی لبه‌ی قابلمه زد و آن را داخل بشقاب گذاشت: «ماشاءالله زبون داره از این‌جا تا پیچِ شمرون. بخواد خودش بهت زنگ می‌زنه.»

Scanned with Fast Scan

-بازم ازش بپرس. هوا که تاریک شه جایی نمی‌رم. بعداً شاکی نشه.

-باشه پسرم. می‌پرسم. اگه خواست می‌گم بهت زنگ بزنه.

کامران پالتویش را می‌پوشید. سمت راهرو رفت. کهربا دنبالش روان شد. دلنگران بود: «تو... تو رو خدا مراقب باش. زودم برگرد. هیچی نمی‌خوایم. فقط بیا خونه.»

دست کامران روی دستگیره بود. از سر شانه نگاهی به دخترک انداخت. نظرش روی انگشتان کهربا جلب شد. درهم فشارشان می‌داد. مضطرب بود. کامران محض آرامش او لبخند زد. کهربا با بغض جلو رفت. مقابل او بود و دل‌دل می‌کرد: «تاریک می‌شه. سرده. زود بیا.»

Scanned with Fast Scan

کهربا دلواپسی‌اش را با صدایی لرزان زمزمه می‌کرد و کامران محو چشمان زرفامِ او بود. برق اشک که روی‌شان می‌نشست، طلایی و گوهرنما، چشم را می‌زد.

نگاهش خیلی کوتاه سمت آشپزخانه گریز زد. دل می‌زد. دست خودش نبود. این دختر از نگرانی و خودش از قراری که مدت‌هاست از دلش رخت بسته و جایش را بی‌صبری و کم‌طاقتی گرفته بود. بازوی کهربا را گرفت. دخترک را نرم اما عجول پیش کشید. پیشانی‌اش را تند و ناشکیبا بوسید و کنار صورتش نفس گرفت: «تو حیاط نیا.»

کهربا بی‌حرکت بود. در بسته شد. کامران رفت، اما عطر تلخ و شکلاتی‌اش ته سینه‌ی دخترک ماند. از صدای فاطمه به خودش لرزید: «کاش می‌گفتم واسه شب یه کم کاهو و خیار بگیره سالاد درست کنم. برم ببینم این

Scanned with Fast Scan

دختر چیزی نمی‌خواد. یه دفعه زنگ بزنم اونا رو هم سر راهش بگیره.»

کهربا نگاه کوتاهی به صورت فاطمه انداخت. نگاهش یک‌بار دیگر سمت در رفت و همزمان به پیشانی خود دست کشید. جای بوسه‌ی کامران را لمس کرد. تنها نقطه‌ای از بدنش که کمی گرم بود. لب خشکیده‌اش را با سر زبان تَر کرد.

دقایقی بعد روی کاناپه نشسته بود و مجله‌ای را ورق می‌زد که گوشی کنار پایش لرزید. نگاهش سمت تشک مبل رفت و موبایل را برداشت. با دیدن اسم کیاراد اخم کرد. برای خواندن پیامش تردید داشت، اما... انگشتش آهسته روی صفحه کشیده شد.

-"تقصیر من نبود کهربا. قسم می خورم نمی‌خواستم اتفاقی واسه‌ات بیفته. کامران به حرفم گوش نمی‌ده.

Scanned with Fast Scan

آرشام بهم پشت کرده. من به اعتماد کسی خیانت نکردم. اینو به جفت‌شونم گفتم."

ماتش برده بود. کیاراد از چه چیزی حرف می‌زد؟! بی‌آنکه جوابش را بدهد به آن نوشته‌های بی‌سر و ته زل زده بود که نگاه سرگردانش روی پیام بعدی میخکوب شد: "دیر فهمیدم. خبر نداشتم اون مرتیکه‌ی آشغال قصد جون‌تو کرده. عصبی بودم کهربا. نامزدی‌مونو بهم زدی. گذاشتی خواستگار بیاد تو خونه. به کامران بیشتر از من اعتماد داشتی. زد به سرم. اما هیچ وقت به ضرر شماها تو جبهه‌ی دشمن نبودم."

سرش گیج می‌رفت. کف دستش را وسط سینه فشار داد. نمی‌خواست هیچ ردی از کیاراد پشت این قضایا به چشمش بیاید. باورهایش نابود شده بود. ویران شده بود. بی‌صدا اشک می‌ریخت. کیاراد پیام داد.

Scanned with Fast Scan

-"از چشمت افتادم. می‌دونم دیگه بهم اعتماد نداری. آرشام می‌گه حساب‌کتابای شرکت دستکاری شدن. کامران سایه‌مو با تیر می‌زنه. فکر می‌کنن آمار تو رو من به اونا دادم. اینکه امید هنوز تو فکر انتقامه، اینکه همزمان چشم رُقبا افتاده دنبال امتیاز شرکت و نمی‌خوان آرشام تو مناقصه شرکت کنه چون شانس برنده شدنش زیاده... مقصر هیچ کدوم از اینا من نیستم."

دستش را ناباورانه روی دهانش گذاشته بود. سرش را طرفین تکان می‌داد. گوشی میان انگشتانش می‌لرزید. کیاراد بی‌رحمانه ادامه می‌داد. بی‌آنکه بداند کهربا از اصل ماجرا بی‌خبر است. به گمانِ اینکه کامران همه چیز را به او گفته و پته‌اش را روی آب ریخته، ناخودآگاه دست خودش را رو می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

-"فقط می‌خواستم حال کامران‌و بگیرم. پروژه‌ی اصفهان حق اون نبود. نباید سهم کامران می‌شد. زیرآب‌شو زدم. توی نقشه‌ها دست بردم. قسم می‌خورم هیچ حرفی از تو به اونا یا حتی به امید نزدم کهربا. به حرمت عشقی که بهت داشتم. به حرمت نون و نمکی که سر سفره‌تون خورده بودم. فقط بی‌فکری کردم. می‌خواستم پروژه رو از چنگ کامران در بیارم. اما از شانس من اون اتفاق برای تو افتاد. فرداش توی شرکت جنجال به پا شد. آرشام حساب‌کتابا رو چک کرد. همه چی بهم ریخت. فهمیدن یه جای کار می‌لنگه. امیدِ عوضی گند زد به برنامه‌های من."

گوشی از دستش سُر خورد و افتاد. دست به گریبان بُرد و بافت را محکم جلو کشید. امید... امید فرار کرده بود ؟! نفسش تنگ شد. با چهره‌ای خون کشیده و هراسان از

Scanned with Fast Scan

جا بلند شد. داشت خفه می‌شد. سمت در رفت و نفس‌زنان روی بالکن ایستاد. به نرده‌ی ایوان چنگ زد. هق‌هق می‌کرد. لبش را محکم می‌گزید. صورتش خیس بود. باران تندی می‌بارید. نگاهش را با سراسیمگی توی حیاط و میان درختان ویلا می‌چرخاند. امید فرار کرده بود. کامران برای همین احتیاط می‌کرد. این همه گماشته، پچ‌پچک‌های کامران پشت تلفن و مکالمه‌اش با آرشام، سفارش‌ها و بی‌قراری‌های اخیر او... امید قصد انتقام داشت و کیاراد به پای تلافی، هیزم زیر خاکستر شده بود. یکی از محافظ‌ها با دیدن او جلو آمد. کهربا نگاهش نکرد. حجاب نداشت. کلاه شنل را روی سرش انداخت. سرش پایین افتاد و به صورت خود دست کشید.

-خانوم؟ حال‌تون خوبه؟

Scanned with Fast Scan

پشت به او سرش را تکان می‌داد. درمانده بود. تیر خیانتِ کیاراد زهرآلود و مهلک وسط سینه‌اش نشسته بود. کامران با چه دردی این راز ناگفته و مستور را توی سینه‌اش نگه داشته بود. دَم نزدن او کهربا را شرمنده‌تر می‌کرد. کیاراد به خاطر او و بهم خوردن نامزدی‌شان در قبال شریکش عهد شکسته بود.

-لطفاً برید داخل. این‌جا امن نیست. کامران‌خان گفتن که هیچ کس بیرون نیاد.

نیم‌نگاهی به آن مرد انداخت. بافتش را از روی سینه جمع کرد و به خودش فشرد. بی‌جان و فروریخته قدم برداشت. فاطمه با دیدنش به صورت خود چنگ زد: «خدا مرگم بده دختر، چرا رنگ و روت پریده؟ بیرون رفتی چی‌کار؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا حرف نمی‌زد. لال شده بود. زبان توی دهانش نمی‌چرخید. روی کاناپه مثل جنین در خودش جمع شد. سر و صدای چرخیدن قاشق را داخل لیوان می‌شنید. گوشی هنوز کنار پایه‌ی میز افتاده بود. صفحه‌اش خاموش بود. کهربا چشم‌هایش را بست.

-مثل بید داری می‌لرزی. بیرون سرده. مگه کامران اون همه سفارش نکرد؟ بیا قربونت برم... پاشو یه قلوپ از این جوشونده بخور. سرما رو از تنت می‌گیره.

دستش را پشت شانه‌ی دخترش گذاشت و کمک کرد بنشیند. کهربا پشتش را به دسته‌ی کاناپه تکیه داد. بوی هِل و گرمای دارچین بینی‌اش را نوازش می‌کرد.

-حالت تهوع دارم مامان. نمی‌تونم بخورم.

-زنجبیل ریختم توش. واسه تهوع خوبه. قبلش یه کم از این لیمو مزه کن اشتهات وا شه.

Scanned with Fast Scan

برش لیمو را میان لب‌هایش گرفت. ترشی و عطر لیمو را دوست داشت. جوشانده را آرام آرام می‌خورد. فاطمه کنارش بود. دست کهربا را نوازش می‌کرد و با لحنی شوخ و مادرانه می‌گفت: «چه سِریه که تا این بچه پاشو از خونه می‌ذاره بیرون حالِ تو هم پشت‌بندش می‌ریزه بهم؟ چیزخورت کردن مادرجون، یا کامرانِ من حکمش پیش تو ذکرِ آرامشه؟»

کهربا از خجالت سرخ شد. صورت بی‌رنگش خون کشید و پوست مهتابی رنگش قدری گلی شد. سرش پایین افتاد. لیوان جوشانده را میان انگشتانش فشار می‌داد. فاطمه حرکات دخترک را زیرنظر داشت. عاقله‌زن، زیرک و عاقبت‌اندیش بود. اگر کهربا، کامران را به چشم برادرش می‌دید در مقابل حرف او سرخ و سفید نمی‌شد. وقت را غنیمت شمرد. با همان لبخند بی‌حاشیه و نگاه شایق

Scanned with Fast Scan

ادامه داد: «خاطرم از بچه‌هام جمعه. می‌دونم اگه من زمین‌گیرم و درد و مرض امونمو بُریده، در عوض کامران حواسش به تو و کتایون هست. حاضره خدایی نکرده خنجر بیگونه‌ها وسط سینه‌ی خودش بخوره، اما خار به پای شما دوتا نره.»

کهربا لبخند زد. جرعه‌ای از جوشانده نوشید. فاطمه نفسش را با آه عمیقی بیرون داد: «ولی اقبال بلندی نداشت بچه‌ام. خیری از این دنیا ندید. نه از زن شانس آورد، نه از زندگی. خودشم می‌دونه مهلا زنِ زندگی نیست. بدون عشق و علاقه انگشتر انداخت دستش که منو ساکت کنه.»

-ولی من این‌طوری فکر نمی‌کنم. کامران مهلا رو دوست داره. مگه ندیدین به خاطر اون چند روز باهامون سرسنگین شده بود؟ حتی رفت خونه‌ی خودش...

Scanned with Fast Scan

-اِی مادر، چه ساده‌ای تو. رفتن کامران حکایتش سوای این خاطرخواهی بود. از بس زیر گوشش خوندم که این راهته و این چاهت، پسره غرور وَرِش داشت و به تریج قباش برخورد. رخت و لباس‌شو جمع کرد و رفت خونه‌ی خودش که مثلاً نطق منه پیرزن‌و کور کنه. مهلا کجا بود مادر؟ این پسر انقده جربزه داره که اگه دست رو یه دختر گذاشت و گفت الا و بلا همین من جرئت نکنم حرف رو حرفش بیارم.

-پس واسه چی رفت؟! یعنی اون همه اوقات‌تلخی... به خاطر مهلا نبود؟

فاطمه به چشمان متعجب دخترک خیره شد. دل‌دلک می‌کرد. توک زبانش بود. اما اگر به گوش کامران برسد که کهربا همه چیز را فهمیده و وضع از این بدتر شود؟! کامران با ازدواجش با مهلا ثابت کرده بود که حاضر

Scanned with Fast Scan

است خودش قربانی شود، اما کهربا در آرامش زندگی کند. ازدواج سفید، رازی بود که حتی فاطمه هم از آن خبر نداشت. با باز شدن در خانه از کنار کهربا بلند شد. کامران با پلاستیک‌های خرید داخل آمد و در را با پاشنه‌ی پا بست.

-حاج‌خانوم کجایی؟ قربون دستت یه کمک برسون. سبد بیار، پلاستیک پرتقال‌ها پاره...

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که پلاستیک از دستش سُر خورد. چون پاره شده بود پرتقال‌ها کف پارکت پخش شدند. کهربا از روی کاناپه بلند شد. به کامران که نگاه می‌کرد یاد پیامک کیاراد می‌افتاد. جگرش خون می‌شد. هوای دلش غمگین بود، اما لب‌هایش به زینت لبخند کوچک و بی‌تکلفی در آمد و خم شد: «بذار کمکت کنم.»

Scanned with Fast Scan

کامران روی یک پا نشسته بود. پرتقال‌ها را جمع می‌کرد و داخل سبد می‌گذاشت. دستش همزمان با کهربا سمت یکی از پرتقال‌ها رفت. دستش روی دست دخترک نشست. سرش بالا آمد و نگاهش در آن دو گوهر زرین گره خورد. قلبش لرزید. شاید این‌بار محکم‌تر. نگاهش روی چشم‌های کهربایی او ثابت ماند. فاصله‌ی صورتش با صورت کهربا کم بود. نفس دخترک روی گونه‌اش می‌نشست. آب دهانش را بلعید. بی‌اختیار دست کهربا را از روی پرتقال برداشت و میان انگشتان یک دستش گرفت. فاطمه داخل آشپزخانه بود. چیزهایی که کامران خریده بود را داخل کابینت می‌گذاشت: «خدا خیرت بده پسرم. یادم نبود بگم کاهو بخری. خودت خریدی. کتایون سالاد دوست داره. کنار غذا نباشه عین بچه‌ها نق می‌زنه.»

Scanned with Fast Scan

نگاه متعجب کهربا به چهره‌ی جدی و چشمان تیره و معنادارِ کامران بود. پرتقال را داخل سبد انداخت، اما دست کهربا را ول نکرد: «باز که سردی؟»

موهایش روی شانه رها بود. تار به تارشان در نظر کامران دشتی از خوشه‌های زرفام گندم را معنا می‌کردند. نگاهش را با شرم عسلی از نیم‌رخ کامران گرفت: «خوبم.»

خواست دستش را از میان پنجه‌های او بیرون بکشد. زورش نرسید. گرمای دست کامران خواه ناخواه به جانش رخنه کرده بود. صدایش از استرس لرزید: «مامان می‌بینه کامران. ول کن دستمو.»

کامران اخم کرد. سبد را برداشت و بی‌آنکه دست کهربا را رها کند سمت آشپزخانه رفت: «فدای سرت. بالاخره دَمِ نظرت من چی‌ام؟ داداش یا غریبه؟ لااقل با خودت و من یه دل شو.»

Scanned with Fast Scan

-کامران ؟!

-آماشاءالله. داری راه میوفتی. فقط بگو کامران.

کهربا متحیر و کلافه لبخند زد. دستش را بیهوده عقب می‌کشید. فرار از چنگ کامران کار راحتی نبود. از صدای او قلبش هری پایین ریخت و لبش را محکم گاز گرفت.

-این نیم‌وجبی که هنوز تنش یخه ؟ حواست به کهربا نیست ها حاج‌خانوم.

فاطمه با تعجب به او و بعد هم دست کهربا نگاه کرد.

-چی شده مادر ؟ باز سرت گیج می‌ره ؟

-نه مامانم. کامران الکی شلوغش می‌کنه.

-حاج‌خانوم آینه بده دستش. یه نگاه به قیافه‌ی خودش بندازه ببینیم کی شلوغ می‌کنه.

Scanned with Fast Scan

کهربا به شوخی اخم کرد. کامران سبد پرتقال‌ها را روی میز گذاشت. دخترک را وادار کرد پشت میز بنشیند. به یکی از پاکت‌ها اشاره کرد: «پسته‌خام گرفتم. به جفت‌شون بده بخورن. اون یکی واجب‌تره. بخوره خون به مغزش برسه کمتر پاچه‌ی منه فلک‌زده رو بگیره. این دخترتم جک‌وجون داشته باشه دو کلوم حرف بهش می‌زنی هوپ فشارش نیفته پایین.»

کهربا خندید. مشتش آماده بود روی بازوی کامران بنشیند که قبل از او فاطمه سر شانه‌ی پسرش کوبید. کامران می‌خندید و دست‌هایش را زیر شیرآب می‌شُست. فاطمه با لبخند غر می‌زد: «کارِ خِیر می‌کنی تا خوشحالش کنی خدا امواتتم بیامرزه. خودت واسه‌اش ببر که زبونشم کوتاه شه نگه داداشم به فکرم نبود.»

Scanned with Fast Scan

کامران یکی از پسته‌ها را از داخل پاکت برداشت. مغز کرد و کف دست کهربا انداخت: «پررو می‌شه.»

کهربا چپ‌چپ نگاهش کرد. کامران با همان لبخند پسته‌ی بعدی را توی دهان خودش انداخت. به کابینت اشاره کرد و خطاب به مادرش گفت: «یه کاسه بیار. مغز می‌کنم، براش ببر. بگو داداش غول بیابونیت با دستای خودش مغز کرده بخوری زبونت از اینی که هست درازتر شه آفت شی بیفتی به جونش جلوی محافظ‌ها سرش داد بزنی بگی عوضیِ بی‌خاصیت برو گمشو نگام به ریخت نحست نیفته.»

کهربا محکم لبش را زیر دندان نیش گزید تا پقی زیر خنده نزند. صورتش از آن همه تقلا سرخ بود. پسته‌ای که کامران کف دستش گذاشته بود را تندتند می‌جوید.
فاطمه با اینکه سخت جلوی خودش را گرفته بود تا

Scanned with Fast Scan

نخندد دست پشت دست کوبید و گفت: «والا که جفت‌تون لنگه‌ی همین، از زبون کم نمی‌آرین. هنوز بچه‌این، فقط قد کشیدین هزار الله‌اکبر..»

کامران مشتی پسته خام روی میز ریخت. پسته‌ها را مغز می‌کرد و با لبخند زیرپوستی به کهربا و مادرش نگاه می‌کرد: «کتی به بابا رفته. من به تو. انقلت نیار که حقیقت تلخه حاج‌خانوم.»

کهربا نتوانست جلوی خودش را بگیرد. خندید. کامران به صورت او نگاه کرد و فاطمه سمت اجاق رفت: «کتی به عمه‌اش کشیده. باباتم همچینی نبود. خلقش تنگ می‌شد، ولی نه این‌جور. امان امان از زبون خواهرشوهر کوچیکه‌ام. چندسال طبقه‌ی پایین خونه‌اش زندگی کردیم جهنمِ خدا رو آورد جلو چشم‌مون. نگم چه‌ها کرد که به این وقتِ بی‌وقت غیبتش نشه، ولی خب روزگار

Scanned with Fast Scan

خوبی نداشتیم. کتی این زبونو از طایفه‌ی نصیر به ارث برده.»

او رو به اجاق خورشت قرمه سبزی را هم می‌زد و از خاطرات قدیم می‌گفت، کامران پسته‌ها را مغز می‌کرد و داخل کاسه می‌ریخت. هر تعدادی که سهم کتایون بود همان‌قدر هم مغز می‌کرد و کف دست کهربا می‌گذاشت. دخترک دستش را زیر چانه زده بود و با دل و جان به مادرش گوش می‌داد. در همان‌حال پسته‌ای که کامران هر از گاهی کف دستش می‌انداخت را هم توی دهان می‌گذاشت و آرام‌آرام می‌جوید. غافل از اینکه بداند همه‌ی حواس کامران پرتِ او شده و دستش فقط اتوماتیک‌وار سمت پسته‌ها می‌رود. از ماندن کنار این دختر و کشیدن عطر ملایم تن او به سینه، کلافه‌تر می‌شد. کاسه را سمت مادرش سُر داد و کف دست‌هایش

Scanned with Fast Scan

را روی هم سایید: «الان دنبال بهونه‌ست که یه جوری از خونه بزنه بیرون. منو می‌بینه و باز میوفته رو دنده‌ی لج. خودت واسه‌اش ببر.»

فاطمه فقط نگاهش کرد. کامران نیم‌نظری به صورت کهربا انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. دخترک می‌خواست هرطوری مانده سر حرف را باز کند. از پیامک کیاراد تا خیانت او، همه چیز را بگوید. ولی پر واضح بود کامران حال و حوصله‌ی حرف زدن ندارد. خستگی از سر و رویش می‌بارید. دلش عمیقاً به حال او می‌سوخت. یک تنه بار همه چیز را به دوش می‌کشید. داخل شرکت کیاراد و رُقبای بی‌انصاف‌شان. این‌جا هم کتایون و آن غریبه‌ی بی‌وجدان. که معلوم نبود امید است یا نوچه‌ی امید! مگر یک نفر چقدر بنیه و توان دارد؟ آرامش همه را فراهم می‌کند... بی‌آنکه کسی آرامِ جانش باشد.

Scanned with Fast Scan

*****

نگاهش را با لبخند متورقی که روی لب داشت توی کوچه چرخاند. مهلا می‌خندید و می‌گفت: «از من می‌ترسی آقای مهندس ؟»

گوشی را محکم‌تر کنار گوشش نگه داشت. به صورت و گردن خود دست می‌کشید. به دیوار، درست کنار در حیاط تکیه داد. نگاهش به آسمان بود. از روی خشت‌به‌خشت این دیوارها و باغچه‌ی کوچک جلوی در، بوی باران می‌آمد: «وقتی قصدت دلبریه آره. باید بترسم.»

لحن مهلا دیوانه‌کننده بود. صدای پُرکرشمه‌اش مثل شرابِ ناب بود. نخورده مستت می‌کرد: «نازو تو باید بخری مهندس، نه من. عشق‌بازی تو مرامِ تک پسر خاندان شمس نیست که نامزدشو یه لنگه پا کاشته این‌جا و نمی‌آد بهش یه سر بزنه ؟»

Scanned with Fast Scan

کامران پلک خواباند. آن خانه، آن نگاه‌های یواشکی، آن دخترک چشم عسلی... عقل از سرش ربوده بود.

-همین‌جام. پشت در!

-واقعاً؟! پس چرا نمی‌آی تو؟

آب دهانش را بلعید. تنش گلوله‌ی آتش بود. حس می‌کرد قلبِ سفت و سختش میان آن همه نار و شرر ذره‌ذره آب می‌شود. بی‌اختیار زمزمه کرد: «حالم خوش نیست مهلا!»

دخترک انگار از آن نجوای مضمر یک چیزهایی حس کرد. خام و بی‌تجربه نبود. آن لحن سنگین و محتاط و تن صدای مردانه، درد کامران را جار می‌زد. با عشوه‌ای ذاتی، نازش و غمزه‌دار گفت: «خودتم خوب می‌دونی آرامشت تو دستای منه، اما فرار می‌کنی ازم. نمی‌ذاری با...»

-آرامشِ من گروی ارضای هوسم نیست.

Scanned with Fast Scan

-می‌دونم. آرامشت کنار دختریه که تو رو به چشم برادرش می‌بینه. روحت متعلق به اونه اما جسمت... به من... به زنی که تو رو بلد باشه نیاز داره. تو هم مثل هر مرد دیگه‌ای تا وقتی خودتو...

-ادامه نده!

کامران در عین غرور و نخوت، عاجز بود. مهلا هنوز هم میل به شیطنت داشت. مکث کرد و پُرخنده و اغواگر پرسید: «مشکل از جای دیگه‌ست؟»

کامران که کلید انداخته بود و در حیاط را باز می‌کرد با تعجب پرسید: «چه مشکلی؟!»

محافظ‌ها داخل اتاق، آن سوی حیاط غذا می‌خوردند. فقط یکی از آن‌ها زیر ایوان ایستاده بود. نذری‌پزان داشتند. بوی قیمه‌ی نذری کل حیاط را برداشته بود. یاد خودش افتاد. به وقت غروب... پای دیگ، موقع هم

Scanned with Fast Scan

زدن نذری در دل گفته بود: «از پای فتادیم چو آمد غم هجران. در درد بمردیم چو از دست دوا رفت. دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت. عمری‌ست که عمرم همه در کار دعا رفت... خدایا هر چی معین و مقدر کردی، همون. گردن ما پیش کلام و مرام و تقدیرت از مو باریک تره.»

جلوی در ایستاده و نگاهش به ایوان بود و فکرش مملو از نام و نشانِ کهربا... که از زمزمه‌ی مهلا یکه خورد:

«مردی مثل تو، کسی که زیادم دربند محرم و نامحرم نیست و از صیغه و این حرفا هم خوشش نمی‌آد... حتی دوست نداره از روی غریزه به زنی که اسماً نامزدشه نزدیک شه. دختری رو که بارها میل‌شو به این رابطه بروز داده و کلی واسه‌اش دلبری کرده رو پس می‌زنه. عکس‌العملت اینو القا می‌کنه که سوای عشق ممنوعه‌ات

Scanned with Fast Scan

به کهربا... یه جای کار می‌لنگه و از نظر غریزی و مردونگی هم نمی‌تونی با هیچ زنی...»

صورت کامران تا گردن سرخ شد. با اخم غلیظی زیرلب تشر زد: «اگه دَمِ دستم بودی...»

مهلا از تهدید او ریسه رفت و حظ کرد: «کاری هم می‌تونستی بکنی؟»

-یحتمل حالیت می‌کردم یه من ماست چقدر کره می‌ده.

مهلا صدایش را پایین آورد. شور و وسوسه‌ی آن صدای زنانه، احساسات کامران را زیر و رو می‌کرد: «پس حالیم کن مهندس. خیلی وقته منتظر یه اشاره از توأم.»

دست کامران کنار پا مشت شد. مهلا علناً داشت وسوسه‌اش می‌کرد. سر در نمی‌آورد با چه استدلال و منطقی این کار را می‌کرد؟ واقف به تعصب او دست روی نقطه‌ی سریع‌التأثری گذاشته بود که همین‌جوری هم

Scanned with Fast Scan

مدتی می‌شود میان جان به ولوله افتاده و رمقش را من‌باب تاو و تاوان از دل، کشیده بود.

حواسش پرت نفس‌های تند و خواهان مهلا بود که صدای مادرش را شنید: «سفره رو پهن کردم مهلاجان. پاشو بیا... کهربا یه زنگ بزن به کامران ببین کجاست. اون کاسه رو هم گذاشتم رو میز تو آشپزخونه بردار دخترم ترشی بریز بیار سر سفره. دیروز سپردم کامران چندتا بانکه از خونه بیاره.»

مهلا آگاه از اینکه کامران آن‌جاست و صدایش را می‌شنود گفت: «اگه اجازه بدین من بیارم حاج‌خانوم. ظرف ترشی تو حیاطه؟»

-وا دخترم مگه می‌شه؟ تو مهمونِ مایی. بیا تا غذا سرد نشده.

-اما آخه... این‌جوری بیشتر احساس غریبی می‌کنم.

Scanned with Fast Scan

فاطمه رک بود. حرفی سر زبانش نمی‌ماند: «حجاب نداری دخترم. بیرون نامحرم هست.»

-مشکلی نیست. همین چادری که بهم دادین‌و سرم می‌کنم. فقط بگین ظرف ترشی کجاست.

کامران مستأصل ایستاده بود و از پشت موبایل به مکالمه‌ی آن‌ها گوش می‌داد. از پافشاریِ مهلا گیج شده بود. دخترک پچ‌پچ‌کنان تیر آخر را زد: «می‌آم بیرون. بیا تو حیاط... نشونم بده ببینم چند مرده حلاجی کامران‌خان. وگرنه باورم می‌شه که هیچی بارت نیست و همین امشب جلوی مردی و مردونگیت باید یه ضربدر قرمز بزنم.»

قلب کامران تند و ناجم می‌کوفت. دستش با گوشی پایین آمد. گرمای تن و التهاب دست‌هایش به حدی رسیده بود که ناچار شد سمت حوض قدم تند کند.

Scanned with Fast Scan

شیرآب را میان برودت هوا باز کرد. صدای باز و بسته شدن در باعث شد سرش را بالا بگیرد. مهلا را پوشیده در چادر، بالای ایوان دید. نگاه تب‌دارش را از او گرفت. شیرآب را بست. دخترک سمت اتاقک می‌رفت. نگاه کامران گیرِ پر چادر او بود. روی زمین کشیده می‌شد. نگاهش را به محافظ‌ها داد. سرشان به خوردن شام نذری گرم بود. صدای بگو بخندشان می‌آمد. گوشی میان انگشتانش لرزید. مهلا بود. نگاه خمار و غفلت‌زده‌ی کامران روی پیام او بالا و پایین می‌شد.

-نامزدت یه کم دهن‌لقه مهندس. هرچی نباشه منم واسه خودم شخصیت دارم. باید یه جوری غرورم حفظ بشه. جاخالی دادنای تو خسته‌ام کرده.

دست کامران روی گوشی می‌لرزید: "نکن مهلا. بچه‌بازی در نیار. حداقل... این‌جا نه... این‌جا جاش نیست.

Scanned with Fast Scan

حرمت این خونه رو نمی‌خوام بشکنم. نامزدیم... درست... ولی بذار واسه یه وقت دیگه."

-فقط همین‌جا. همین امشب. غرورتو می‌خوای ؟ بیا تو این اتاق. به همین بهونه مادرتو راضی کردم و اومدم بیرون.

نگاهش سمت اتاقک رفت. لامپش همین دیشب زیر رگبار باران از پنجره‌ای که باز مانده بود، پت‌پت کرد و سوخت. نور گوشی از دریچه‌ی شیشه‌ای پیدا بود. آب دهانش را با درد بلعید. در دل بارها و بارها خودش را لعنت کرد. از اول نباید دل به این‌کار می‌داد، اما خبط و خطای خودش بود. شاید آن دختر هم به نوبه‌ی خودش حق داشت از بی‌مهری و عدم توجه نامزدش خُرده بگیرد و شکایت کند. با این فکر گوشی را داخل جیب پالتویش سوق داد. دستش را تازه شسته بود، اما

Scanned with Fast Scan

هنوز از فرط گرما ذق‌ذق می‌کرد و می‌سوخت. به آرامی قدم برداشت. در خانه‌ای که مادرش حضور دارد و کهربا، حالش از این بی‌ملاحظگی بهم می‌خورد. "همین امشب جلوی مردی و مردونگیت باید یه ضربدر قرمز بزنم."

جمله‌ی مهلا به طرز دیوانه‌واری توی سرش چرخ می خورد. حالش منقلب بود. تمایلی به اثبات نداشت. مهلا بی‌خود و بی‌جهت بهانه گرفته بود. وگرنه او هم می دانست این‌جا جای این‌کارها نیست. بلایی بود که خودش بر سر خودش آورده بود. نه راه پس داشت و نه راه پیش. بالاخره که چی؟ الان نه، یک وقت دیگر. به خاطر کهربا مجبور بود رابطه‌اش را با مهلا سالاری و عقاید سخت و خواسته‌های غیرمتعارف او حفظ کند. مهلا پشت به او جلوی شیشه‌های ترشی بود. کامران به

Scanned with Fast Scan

وضوح اخم کرد. یاد حرف‌های این دختر که می‌افتاد خونش به جوش می‌آمد. به او می‌گفت مرد نیست و از مردانگی هیچ چیز سرش نمی‌شود؟ اویی که اگر می خواست و هیچ حرمت و احترامی جلوی چشمش نبود کهربا را به خودش محرم می‌کرد. آن‌وقت بیایند ببینند مردانگی را در قاموس مردی و معرفت چه‌طور معنا می کند. بلند و عصبی نفس کشید. دوتا دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد تا آن نفس بدقلق یک طوری بالا بیاید و خفه‌اش نکند. بدنش گر گرفته بود. چشمان به خون نشسته‌اش در پس تاریک و روشنی اتاق روی قد و بالای آن دختر حرکت می‌کرد که با یک تصمیم آنی همان‌قدر آسیمه و شتابزده سمتش خیز برداشت. چادر مهلا را از سرش کشید و او را از پشت میان بازوانش اسیر کرد. همزمان از صدای رعد و برق و خوردن باران روی سقف

Scanned with Fast Scan

شیروانی اتاق، دخترک شوکه شد و با هعی بلندی گوشی از دستش افتاد. کامران بی‌نفس مچ دستش را گرفت و او را با خشونت سمت خودش برگرداند. پشت مهلا را به دیوار اتاقک تکیه داد. صدای غرش و صاعقه و باران میان نفس‌های تند و ناحمول آن‌ها می‌پیچید. زیر دالان ایستاده بودند. کامران دستش را محض تلافی روی دهان مهلا گذاشته بود و خودش را به او فشار می‌داد. دخترک تقلا کرد و او با لحن تندی کنار صورتش تشر زد: «اهل این بازیا نبودم مهلا. تو شروع کردی. که من مَرد نیستم و از پس تو برنمی‌آم آره؟ نمی‌خواستم بی‌تعهد و قسم اتفاقی بین‌مون بیفته ولی نذاشتی.»

صورتش سمت گردن مهلا رفت. بوی صابون می‌داد. بوی وانیل! بد شد، اما... ناخودآگاه از این بو خوشش آمد. نفس بلندی کشید. لب و نوک بینی‌اش را روی گردن

Scanned with Fast Scan

و صورت او حرکت می‌داد و با غیظ و صدایی که از بن می‌لرزید و آکنده از خشونت بود می‌گفت: « می‌خواستی دیوونه شم... شدم. ببینیم طاقت‌شو داری یا نه. می‌تونی تو بغل یه مرد... بین دستای کامران دووم بیاری ؟ بازم نایی واسه‌ات می‌مونه رجز بخونی زیر گوشش و بهش بگی بی‌بخار و نامرد ؟»

مهلا تقلا کرد تا دست او از روی دهانش بیفتد. این لرز و اضطرابِ تن، برای کامران عجیب بود، ولی فکرش کار نمی‌کرد. آن لحظه نه قدرت تحلیل داشت و نه توان مقاومت! دستش را برداشت و مهلا بلند و عمیق نفس گرفت. هنوز بازدمش را کامل بیرون نداده بود که لب های داغ و پر شر و شور کامران روی لب‌هایش نشست. سخت و نفس‌گیر میان هر دو بازوی او حبس شد. بدن دخترک میان دست‌های کامران از جان افتاد و خیلی زود

Scanned with Fast Scan

از فرط شوک و تعجب کرخت شد. هر دو دستش بندِ یقه ی پالتوی او بود و سینه به سینه‌ی آن هیبت درشت و کوه‌پیکر می‌لرزید. بازی و شیطنت لب‌های حریصش روی لب‌های آن دختر، صدای نفس‌نفس زدن‌های‌شان میان رعد و برق و کوبش باران روی سقف شیروانی. تقلاهای ریز و بی‌جان مهلا وقتی که کامران لبش را گاز می‌گرفت. برخلاف لحظاتی پیش درمانده نبود. تشنه بود و این تشنگی برای خودش هم عجیب بود. هر چه از این دختر کام می‌گرفت گویی بی‌نتیجه بود. سیراب نمی‌شد. او که ابتدای راه به عقب‌نشینی فکر می‌کرد، حالا طوری آن دختر را در آغوش گرفته و می‌بوسید که گاهی میان کشمکشِ خود با مهلا نفس کم می‌آورد. زانوی راستش رو به زمین خم شد و در همان حال مهلا را هم روی دست خم کرد. چادر از سر دخترک افتاده بود. هر دو روی

Scanned with Fast Scan

زمین زانو زدند. صورت کامران از عرق خیس بود. سوک لبِ مهلا بی‌نفس و خش‌دار، با بهت و تعجب زمزمه می کرد: «فکر نمی‌کردم بوسیدنت... انقدر... انقدر شیرین باشه که دلم نخواد از لبات دل بِکنه. آخه... چه‌طور می شه... من...»

دستش از روی گردن او سُر خورد و کمی پایین رفت. ناگهان شوری اشک میان لب‌های کامران مزه‌مزه شد. حرکتی نکرد. دستش تخت سینه‌ی دخترک ثابت ماند. پلک زد و نگاه خمارش بالا آمد. تاریک بود. صورتش را نمی‌دید. مهلا نفس نداشت. طور عجیبی میان هر دو دست کامران وول می‌خورد. مثل کسی که ثانیه‌های طولانی زیر آب باشد و ناگهان سرش را بالا بیاورد و با عطش ریه‌اش را از هوا پر کند. با همه‌ی این‌ها زمزمه‌ی رگه‌دار و پر از دردش به گوش کامران ناآشنا نبود وقتی

Scanned with Fast Scan

اسم او را با عجز و بی‌حالی هجی می‌کرد: «کامران!»
رعشه‌ی تندی، شبیه به آذرخش از صدای او آمد و با یک دنیا درد و زجر از جان و تن کامران عبور کرد. مثل همان هوای طوفانی، مثل رعدی که صدایش رعب‌آور بود و صاعقه‌ای که خودش را بر شالوده و پهنای آسمان می‌کوبید. ناباور و وحشت‌زده به آن دختر نگاه می‌کرد. ناگهان رهایش کرد و خودش را عقب کشید. دخترک دستش را به زمین گرفت. سرش پایین افتاد. موهایش از سر شانه سُر خوردند و صورت خیس از اشکش را پوشاندند. صدای هق‌هقش را در گلو خفه کرد. چادر میان انگشتانش مچاله شد و آن را وسط سینه‌ی خود نگه داشت. کامران با چشمان گشاد شده و خونی نگاهش می‌کرد. جنون‌آمیز و شوریده‌وار خودش را روی زمین عقب کشید و به دیوار تکیه داد. نفس‌نفس می‌زد.

Scanned with Fast Scan

میان موهایی که روی پیشانی‌اش ریخته بود دست کشید. هر دو ترسیده بودند. آن دختر در یک قدمی‌اش چادر را دور خودش می‌گرفت و گریه می‌کرد. قلب کامران زیر آن همه فشارِ عصبی تیر کشید. دستش وسط سینه مشت شد. عرق سردی از تیرک کمرش راه گرفت و پایین آمد. زمزمه‌اش هرچند دور و متواری و ناپیدا، اما به نام "کهربا" بود. تکیه‌ی کامران هنوز به دیوار بود.

دخترک قدم برداشت و دست کامران سمت پر چادر او رفت. پای کهربا سست شد. نگاه خجول و شرمگینش با آن همه اشک و آه و غصه سمت کامران چرخید. از همه ی آن چیزی که می‌دیدند فقط یک سایه بود. سایه‌ی دختری که بی‌پناه و رنجور می‌لرزید، و مَردی که دستش را به زمین می‌گرفت و با قلبی نالان و ضعیف بلند می شد. زبان‌شان بند آمده بود. چادر کهربا توی دستش

Scanned with Fast Scan

بود. در دل با چه عجزی می‌نالید: «خراب کردی بی غیرت. خراب کردی بی‌ناموس... غلط‌و من کردم خدا. گناه‌و من کردم. تو رو جانِ نظر کرده‌ات تاوانش این نباشه. جونم دستِ تو. بنداز وسط آتیش جهنمی که عقوبت کار امشبمه... اما تو رو به خودت و بزرگیت قسم این‌جوری... با کهربا امتحانم نکن.» لب‌هایش تکان خورد. سر کهربا زیر افتاد و کامران بریده‌بریده، با بغض زمزمه کرد: «به جان خودت که عزیزترین کسِ منی فکر کردم مهلاست. بوی عطرت... تنت... غریب بود برام.» کهربا جوری می‌لرزید و گریه می‌کرد که دل سنگ به حالش آب می‌شد. کامران طاقت نداشت. دستش را روی لب‌های خودش گذاشت و فشار داد. صورتش از اشک و بغض جمع شد. لایق این لب‌ها فقط سرخیِ خون بود. لب‌هایی که بی‌اذن و اجازه، کهربا را لمس کرده بودند.

Scanned with Fast Scan

کهربا سمت در اتاق دوید. کامران مضطرب و دستپاچه پشت سرش رفت: «کهربا؟ کهربا صبر کن...»

بی‌توجه به فریادِ کامران از کنار درخت‌ها رد شد. مسیرش با همان شتاب‌زدگی سمت ایوان بود که کامران میان راه بازویش را گرفت و او را توی سینه‌ی خودش کشید. کهربا هق‌هق می‌کرد. جان تقلا نداشت. هر دو زیر باران خیس شده بودند. کامران نفس‌نفس می‌زد و نگاهش به سرِ پایین افتاده‌ی دخترک بود. یکی از محافظ‌ها جلو آمد. چشم کامران که به او افتاد با اخم تشر زد: «نیا این‌ور.»

مرد سر جایش ایستاد. به کهربا نگاه می‌کرد. کامران پر چادر کهربا را بالا آورد و روی سر او انداخت. حال خوشی نداشت. هم کلافه بود، هم عصبانی! کهربا میان دست‌های کامران لرز به جانش نشسته بود. محافظ

Scanned with Fast Scan

سمت ایوان برگشت. کهربا خودش را عقب کشید: «ولم کن.»

پنجه‌های کامران به دور بازویش قرص شد. قطرات باران از سر و رویشان روان بود. کامران میان غرش آسمان نفس می‌گرفت: «باید برات توضیح بدم. باید گوش کنی چی می‌گم. من تو رو...»

کهربا هق زد: «هیچی نگو. نمی‌خوام حرف بزنی. نمی خوام بشنوم. فقط ولم کن برم. حالم بده کامران، ولم کن.»

کهربا را کشان‌کشان سمت طاقِ شیروانی برد و زیر آن ایستاد. می‌خواست صدایش بالا نرود، اما پشیمانی در هر کلمه‌اش هویدا بود: «حال منه خاک بر سر بدتر از تو. چرا حرف نزدی؟ چرا قبل اینکه صداتو خفه کنم صدام نزدی لعنتی؟ وول نخور کهربا گوشِتو بده به من.»

Scanned with Fast Scan

سر کهربا بالا نمی‌آمد. جملاتی که روی زبانش می چرخید خوانا نبود: «نمی... نمی‌تونستم... نتونستم... جلوی دهن‌مو گرفتی.... گ... گناهتو... گردن من...»

واژه‌ی "گناه" حال کامران را آشفته‌تر کرد. کهربا را محکم تر نگه داشت. صورت خودش هم از اشک و باران خیس بود: «به قرآن مجید نفهمیدم توئی. فقط یه سایه می‌دیدم جلوم که هم قد و قواره‌ی مهلاست. گفت می‌آد این‌جا. چادر سرت بود. پشتت به من بود. نفست برام غریب بود. بوی بدنت... بوی... بوی بابونه نمی‌دادن موهات. کهربا تو رو به علی بگو من چه غلطی کردم؟ بگو کابوسه، بگو خوابه کامران پاشو چشاتو وا کن. بزن تو گوشم تا نفسم بیاد بالا کهربا. نگاتو ندزد. صورتتو نچرخون اون‌ور. طاقت هر چیو دارم الا... اعتمادتو از...»

Scanned with Fast Scan

کهربا گریه می‌کرد. پاهایش می‌لرزید. کامران دیوانه شده بود. عین خونی که توی رگش قُل می‌زد، می‌جوشید: «همون وقتی که چادرو از سرت کشیدم باس می‌زدی تو گوشم. باید منه بی‌شرفو پس می‌زدی.»

کهربا سرگشته و عاجز می‌نالید: «دیگه این حرفا چه فایده‌ای داره؟ بذار برم کامران، ولم کن.»

صورت کامران از درد جمع شد. قفسه‌ی سینه‌اش تیر می کشید. قلبش بود که می‌نالید. کهربا را توی سینه‌ی خودش نگه داشت و آن‌قدر تکانش داد تا دخترک چشم هایش را بست و سرش را کمی بالا گرفت. کامران رخ‌به رخش بود و نفس می‌کشید. هر جمله‌اش ناله بود.

-هیچی نشده. هیچی بین‌مون عوض نشده. من هنوز همون کامرانم. همون که صداش می‌زدی خان‌داداش. همون که داداش بود واسه‌ات. یه اتفاقی افتاد که نباید

Scanned with Fast Scan

می‌افتاد ولی افتاد. خبط بود. خطا بود. گناه، اشتباه هرچی. صفر تا صدش پا من. پا منه دیوث که چشم بسته کژروی کردم. فراموش کنیم. هر چی تو این اتاق وامانده بین من و تو گذشت. همین‌جا کف همین حیاط چال می‌کنیم. نه تو یادته که چی شد، نه من. می‌ریزیم دور. باشه؟ باشه کهربا؟... حرف بزن لامصب دق نده منو. باشـــه؟»

کهربا مثل ابر بهار می‌بارید. او حرف می‌زد و کهربا سرش را طرفین تکان می‌داد. با تَتَمه‌ی توانی که برایش باقی مانده بود خودش را از او جدا کرد. سمت خانه دوید. کامران لحظه‌ای به موهای خودش چنگ زد و دنبال دخترک روان شد. قدم‌هایش روی زمین خیس از باران هراسان و شتاب‌زده بود. کهربا لب زیرین خود را گاز می گرفت تا جلوی هق‌هقش را بگیرد. کامران در راهرو را

Scanned with Fast Scan

نیمه باز رها کرد. با همان ظاهر آشفته و خیس سمت اتاق او می‌رفت. فاطمه بازوی پسرش را گرفت. متعجب و وحشت‌زده می‌پرسید: «کهربا چش بود؟ این چه سر و وضعیه؟»

کامران خودش را عقب کشید. چشمان خون‌گرفته‌اش فقط به اتاق کهربا بود. چندبار دستگیره‌ی در را بالا و پایین کرد. قفل بود. نفس‌نفس می‌زد و مشت گرده کرده اش را بر پیکره‌ی در نگون‌بخت می‌کوبید: «باز کن. باز کن این بی‌صاحابو.»

فاطمه خشکش زده بود. کتایون میان درگاه آشپزخانه ایستاده و بِر و بِر آن‌ها را تماشا می‌کرد. مهلا روی کاناپه پا روی پا انداخته و نیشخند می‌زد. صدای هق‌هق کهربا می‌آمد. صدایش آن لحظه به طرز غریبی روی اعصاب نداشته‌ی کامران، ناگوار و تلخ، خط می‌کشید.

Scanned with Fast Scan

-چی شده پسرم ؟! کهربا چرا...

کف هر دو دست کامران روی در نشست. داغ کرده بود. فشارش بالا بود. چند لحظه پیشانی‌اش را مابین هر دو دست خود به در اتاق تکیه داد و نفس کشید. قلبش کم کم از کار می‌افتاد. آن همه ضرب و زور و فشار، امشب کار دستش می‌داد. چشم‌هایش را با بی‌حالی باز کرد. سمت مادرش برگشت. فاطمه با دیدن ظاهر پریشان و صورت عبوس و چشمان سرخ و رگ کشیده‌ی پسرش شوکه شد. دست کامران از روی در افتاد. فکش سفت شد. پیشانی‌اش تا کنار شقیقه رگ کشید و سرکش فریاد زد: «مهلا کجاست ؟»

منتظر جواب نشد. با قدم‌های بلند سمت هال رفت. مهلا کیفش را برداشته بود و قصد رفتن داشت که میان راه با کامران سینه به سینه شد. نفس توی سینه‌اش ماند.

Scanned with Fast Scan

چهره‌ی کامران آن لحظه طوری نبود که کسی مخاطبش قرار بگیرد و در مقابل جرئت گردنکشی پیدا کنی. ثانیه ای ترس به دلش افتاد و خواست عقب برود که کامران مچش را چسبید. کیف از دست مهلا افتاد. رنگ از رویش پرید. کامران او را سمت اتاق خودش می‌برد. مهلا با ترس صدایش می‌زد. آن قدر مغرور بود که جلوی مادر و خواهر او تقلا نکند. کامران وسط اتاق رهایش کرد. در را با ضرب بست و کف دستش را روی آن کوفت.

مهلا عقب‌عقب رفت. صدایش می‌لرزید. با اخم و عصبانیت می‌توپید: «جلوی مادرت حق نداری با من این جوری رفتار کنی.»

کامران پوزخند زد. نگاه طغیانگرش به رنگ خون بود. آن موهای پریشان شده روی پیشانی، شاهرگ باد کرده و صورت منقبض و نگاه کیفرجو، خوفناک و وحشت‌بار به

Scanned with Fast Scan

نظر می‌رسید. آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زد و می گفت: «دیگه ؟»

مهلا آب دهانش را قورت داد. با اخم خط و نشان می کشید: «این‌کارت یه جور توهینه. فکر نکن جلوی اهانت و تحقیر ساکت می‌مونم. به نفعته بری کنار.»

به ظاهر خونسرد بود. سمت در می‌رفت که او بازویش را با خشونت چنگ زد. مهلا تقلا کرد و کامران رو به عقب هولش داد: «عجله نکن حالا زوده. وایسا تا حالیت کنم توهین یعنی چی. وایسا پا حساب کتاب. جیگرم هنوز آتیشیه مهندس. کار دارم باهات.»

مهلا با جزع نگاهش کرد: «واسه چی آوردیم این‌جا ؟»

کامران نیشخند زد. میان موهایش از جلو دست کشید و آن‌ها را عقب برد: «دوست داشتی با هم تنها شیم آره ؟ به قاعده‌ی یه اختلاط جزئی... دو نفره... فقط من و تو!»

Scanned with Fast Scan

مهلا نفس‌نفس می‌زد. ترسیده بود. بالاخره از در توجیه وارد شد تا به خیال خود او را قانع کند: «می‌دونم از دستم عصبانیی. نیومدم تو اتاق. جاش کهربا رو فرستادم. اما...»

کامران از کوره در رفت و با صدای ناهنجاری فریاد زد: «اما و زهرمار. بازیم دادی احمق. به اعتمادم خیانت کردی. پیشت رازمو گفتم که نگی دارم سوءاستفاده می کنم ولی تو... توئه نامرد جای اینکه دورم خط بکشی و بگی نمی‌تونی ادامه بدی، کهربا رو بازیچه‌ی خودخواهیات کردی. به چه حقی؟ کی بهت اجازه داد با من... با اون طفل‌معصوم بازی کنی؟»

سمت مهلا خیز برداشت. او با جیغ خفیفی عقب رفت. دستش را به میز گرفت. صدایش از ترس به سختی بالا می‌آمد. با این حال لبخندی عصبی کنج لبش بود. با

Scanned with Fast Scan

استهزا می‌گفت و تکرار می‌کرد: «گفتی دلت گیره. نمی تونی به هیچ دختری دست بزنی. سمت هر زنی بری فقط یه نفر می‌آد جلو نظرت. همونی که نباید بهش فکر کنی اما دلت نمی‌ذاره آروم و قرار داشته باشی. عشق ممنوعه ات به کهربا داره از پا درت می‌آره، مگه نه؟ اینا رو گفتی تا مثلاً ادای دین کنی. خواستی صادق باشی. گفتی تهش اینه مهندس سالاری. برو رد زندگیت. هه... فکر کردی همه چیز به همین آسونیه؟ من نیومده بودم تا یه عمر کنارت بمونم که ازت بابت این اعتراف ممنون باشم. صداقت تو به درد من نمی‌خورد. بهت دروغ گفتم. قصدم موندن نبود اما موندم. پا پس نکشیدم چون می خواستم تو رو... شمسِ مغرور و پرادعا رو... همین‌قدر عاجز و بیچاره ببینم. اون همه دنبالت ندوئیدم که جای تصاحب تنت، آخرش غرورمو له کنی و بگی یکی دیگه

Scanned with Fast Scan

رو دوست داری. دستتو سمتم دراز کردی رو حساب رفاقت. ازم کمک خواستی. دستتو گرفتم اما دست من دست یاری نبود. کیش و ماتت کردم مهندس. بالاخره تونستم این‌کارم بکنم. شکستت دادم.»

صورت کامران از عرق خیس بود. فشارش به مرز انفجار رسیده بود. نبضش تند شده بود و آن حجم سنگین روی سینه‌اش هشدار می‌داد که قلبش دیگر گنجایش ندارد. دستش را توی یک حرکت بالا برد. به موهای مهلا چنگ زد و سرش را با خشونت عقب گرفت. توی صورت متحیر و هراسیده‌ی او غیظ کرد و غرید: «حق نداشتی کهربا رو، پاره‌ی تنِ منو وارد بازیای کثیفت کنی. گفته بودم بهت اون دختر عزیز منه. عزیزکرده‌ی دلی که یه زمانی از سنگ هم بدتر بود ولی تو دست اون نرم شد. عزت و شرف و زندگیم کهرباست. گفته بودم نفسم دنبال هر

Scanned with Fast Scan

نفسش می‌گرده با اینکه داشتنش ممنوعه واسه‌ام. می دونستی... می‌دونستی طاقت نمی‌آرم یه ثانیه دردو تو چشاش ببینم. می‌دونستی روش حساسم و این حساسیت‌و تو گوشِ کرت داد زدم همون شب... همه چیو بهت گفتم که ولم کنی بری. ولی وقتی موندی به مرامت غبطه خوردم. فکر کردم آدمی. فکر کردم یه چیزی بارته. نمی‌دونستم انقدر نفهم و بی‌شعوری که... خدا لعنتت کنه زن. خدا نیست و نابودت کنه. چه کردی تو با من؟ چه کـردی تـــو؟»

مهلا دستش را با درد روی دست او گذاشت. کامران محکم به میز فشارش داد و مهلا بی‌نفس و بلواچیانه حرص زد: «مرد سرسختی هستی. مثل سنگ سفت و نفوذناپذیر که ای کاش نبودی. شاید اون موقع هیچ کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد و من و تو رو در روی هم قرار

Scanned with Fast Scan

نمی‌گرفتیم. دست گذاشتم رو نقطه ضعفت. رو سُنت هایی که بهشون باور داشتی. مثلاً شدم نامزدت ولی بازم راهت ازم سوا بود.»

-وقتی دیدی راهمون از هم سواست چرا ولم نکردی بری گم شی ؟ چرا بله دادی و موندی ؟ واسه اینکه یه شب با منه بی همه چیز بخوابی، واسه تصاحب کردن این تن وامونده باس تیشه می‌زدی به ریشه‌ی زندگیِ من ؟ انقدر هوس‌باز و کثیفی که به خاطر شهوتت اعتماد یه آدم بی گناه رو...

مچ قطور کامران را محکم‌تر فشار داد. موهایش داشت از ریشه کنده می‌شد و تقلا می‌کرد از دست او خلاص شود. آن هیبت بزرگ و مردانه روی صورتش سایه‌ای از وحشت انداخته بود: «از اولم بهت گفتم آدم تعهد و تأهل نیستم. تو بگو هوس، بگو شهوت... ولی همه‌ی

Scanned with Fast Scan

آدما بهش نیاز دارن. تو هم همین‌طور. نمی‌تونی بگی نمی خوای با اونی باشی که دوسش داری. تصاحب مرد مغرور و سرسختی مثل تو برام شیرین بود. برای مهلا سالاری بُرد دلچسبی می‌شد. مال من نشدی، اما مال اونم نمی‌تونی باشی. نمی‌دونم وقتی داشتی کهربا رو با من اشتباه می‌گرفتی تا کجا پیش رفتی. وقتی با گریه اومد تو و به اون حال افتاد فهمیدم تیرم به سنگ نخورده. زدم وسط هدف. حالا کهربا ازت متنفر می‌شه. این تنفر و عدم اعتماد دیوونه‌ات می‌کنه مهندس شمس. دیگه طرف هیچ زنی نمی‌تونی بری تا با...»

چانه‌اش میان پنجه‌های قدرتمند او فشرده شد. استخوان فکش را خُرد می‌کرد. مهلا از درد به ناله افتاد و کامران صورتش را جلو برد. نفسش داغ بود. چشم‌هایش خیس و خونی، عرق از صورتش شُره می‌کرد و زیرلب با نفرت می

Scanned with Fast Scan

گفت: «تو چه‌جور زنی هستی که وجدان سرت نمی‌شه؟ می‌فهمی چه گندی زدی به زندگی من و اون بچه؟ کهربا مریضه. نه روحش تمایل به مداوا داره، نه جسمش. به خاطر غرور و تکبرِ تو و حماقتِ من زندگیش برای همیشه نابود شد. باورش، اعتمادش...»

کف دستش را روی سینه‌ی کامران گذاشت. با فشار محکمی از او جدا شد. نفس‌نفس می‌زدند. مهلا انگشتر نامزدی را از دستش بیرون آورد و با تغیر روی تخت انداخت. لحن لوده‌اش غرق تمسخر بود: «اتفاقاً باید ازم ممنون باشی مهندس. کارتو راحت کردم. نمی‌دونم تو اون اتاق با کهربا چه‌کار کردی، ولی بالاخره دیر یا زود می‌فهمید برادر ناتنیش روش نظر داره و واسه داشتنش بدجور له‌له می‌زنه. یا اون دختر کوچولو خیلی خنگه یا تو خیلی زرنگی که نذاشتی کسی از حس‌وحالت بو ببره.»

Scanned with Fast Scan

کامران دندان روی دندان سایید. از خشم و خطاب لبریز بود. مهلا خواست از کنارش رد شود که یقه‌ی مانتویش میان انگشتان او گیر افتاد. ترس آنی در نگاهش جهید و کامران با ملامت و خشونت فریاد زد: «اگه بلایی سرش بیاد... اگه یه تار مو از سرش کم شه به ولای علی بیچاره ات کردم. اسم و آوازه‌ات چه هفت نسل چه هفتاد نسل، واسه من پشیزی نمی‌ارزه. اگه مجبور شم و بهونه بدی دستم تو سه سوت با خاک یکسانت کردم. زنایی مثل تو که فقط زیر و بالای شهوت‌شونو چسبیدن و دنبال فریب این و اونن، به چشم من یه هرزه بیشتر نیستن. فاسد و فاسقی که به هیچ کس رحم نمی‌کنه حتی به هم‌جنس خودش.»

یقه‌اش را بالاتر کشید. مهلا روی پنجه‌هایش ایستاد. از ترس می‌لرزید و با چهره‌ای سرخ از هجوم خون به

Scanned with Fast Scan

چشمان شورشی او نگاه می‌کرد. کامران از میان دندان هایش با یاغی‌گری تشر می‌زد: «یه قطره خون از دماغ کهربا بیاد کُشتمت زنیکه‌ی هرجایی. حرفامو بکن آویزه ی گوشِت. هنوز نمی‌دونی من کی‌ام. اعتبارم، آبروم، خوشنامیم واسه بیرون از این‌جاست. تو حریمم، بیخ گوشم اگه اجنبی پا بذاره و حیثیت و شرف خونواده‌مو تهدید کنه خون‌شو می‌ریزم. اگه خدایی نکرده کهربا چیزیش بشه، اجلت می‌شم. هوس چشم‌تو کور کرد مهلا سالاری. درِ منطقت تخته شد. دست شهوتتو گرفتی و دور و ورِ بد کسی چرخیدی.»

این را گفت و مهلا را با انزجار سمت در هول داد: «کثیف‌ترین اشتباه زندگیم بودی.»

مهلا مات شده بود. ناباور و مغلوب از آن کشمکش تلوتلو می‌خورد. شاید این روی کامران را برای اولین‌بار

Scanned with Fast Scan

بود که می‌دید. آن مهندس همیشه موقر و جدی که وقتی در شرکت و میان شرکا حرف می‌زد، هر زنی از منطق و درایت و جذابیت کلامی‌اش حظ می‌بُرد، حالا به هوای آن دختر، کهربا، طوری افسار پاره کرده و شورش می‌کرد که در باور هیچ کس نمی‌گنجید این همان مرد باشد. نگاهش به خون تشنه بود. صدایش روح را از کالبد بیرون می‌کشید. قدرت و قوای جسمانی‌اش کوه را با همه ی عظمتش منهدم می‌کرد. اراده‌اش ویرانگر بود. آن لحظه در نظر مهلا، کامران همه‌ی آن ویژگی‌ها را داشت.

از اتاق بیرون رفت. ادامه دادن به آن بحثِ پرتنش و قرار گرفتن مقابل مردی که علناً نقشه‌ی قتلت را می کشید، جرئت می‌خواست. هدفش فاصله انداختن میان آن دو نفر بود که به نیتش رسید. حالا کهربا تا ابد از کامران متنفر می‌شود. همین بهترین انتقام بود.

Scanned with Fast Scan

بعد از رفتن او کامران ناگهانی و آسیمه از اتاق بیرون زد. دستش روی سینه‌اش بود. با قدم‌های تند نفس‌زنان سمت آشپزخانه دوید. سرفه‌هایش بلند و ممتد بود. دستش برای باز کردن در قوطی قرص می‌لرزید. فاطمه که هنوز از حرکات عجولانه‌ی مهلا و بیرون رفتنش از خانه بی کلام و خداحافظی شوکه بود، با دیدن چهره‌ی کبود و صورت خیس از عرق کامران، چنگی به صورت خود زد و پرسید: «چت شده مادر؟ حالت بده؟»

سرفه خشک می‌کرد. نفسش کم و بیش گرفته بود. قلبش درد می‌کرد. فشارش بی‌نهایت بالا رفته بود. فاطمه با دلهره لیوان را زیر شیر گرفت. قرص از دست کامران افتاد. تنش می‌لرزید. قوطی را روی کابینت گذاشت که از دستش سُر خورد و همه‌ی قرص‌ها ولوله‌کنان روی کابینت و سرامیک‌ها سرازیر شدند.

Scanned with Fast Scan

-خدا مرگم بده. کامران ؟ کامران چته پسرم ؟ بخور... بخور قرص‌تو... یا جده‌ی سادات. شما دوتا چتونه امشب ؟

کامران دستش را به در کابینت گرفت. سُر خورد و روی سرامیک‌ها نشست. می‌خواست نفس عمیق بکشد ولی سرفه‌اش می‌گرفت. فاطمه با صورتی خیس از اشک دانه ای قرص، از همان‌هایی که روی کابینت بود برداشت و توی دهان پسرش گذاشت. کامران، گلوخشک و درمانده، جرعه‌ای آب از دست مادرش نوشید. سرفه کرد. قرص را با درد بلعید. پای راستش را زیر آرنج دست خم کرد. پنجه‌هایش کف دست مشت شد. پیشانی‌اش را به آن فشرد. آب دهانش را تند تند قورت می‌داد. بغض کرده بود. پلک می‌خواباند چهره‌ی کهربا در خاطرش

Scanned with Fast Scan

رنگی از انابت و حسرت می‌گرفت. نالید: «یه کاری کردم امشب حاج‌خانوم.»

فاطمه که کنار پسرش ایستاده بود و با غصه نگاهش می کرد، پرسید: «چی مادر؟ چی شده؟»

کامران لبش را با حرص و بیچارگی گاز گرفت. صدایش می‌لرزید. به زمین خیره شده بود: «منه گناهکار... منه روسیاه... خلف وعده کردم. دست به گناه زدم. معصیت کردم.»

مادرش با شنیدن جمله‌ی آخر او دست پشت دست کوبید: «پناه بر خدا. این حرفا چیه می‌زنی؟ معصیتِ چی؟»

کامران کف دست‌هایش را پشت پلک‌های داغ خود فشار داد: «دنیای اونی که دنیام بودو نابود کردم مامان.

Scanned with Fast Scan

با یه اشتباه... همه چی به فنا رفت. اون شکست. منم شکستم.»

صدای مادرش حزین و غم‌دار شد: «مهلا رو می‌گی قربونت برم؟ با هم بحث‌تون شده؟»

دست کامران آرام آرام پایین افتاد. از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. انگار هذیان می‌گفت. بی‌خیالِ حرف او زمزمه می‌کرد: «منو می‌بخشه؟»

-چرا نبخشه؟ مگه چه‌کار کردی؟

-گند زدم حاج‌خانوم. خراب کردم. دیگه هیچی مثل سابق نمی‌شه. تموم شد. هر چی رشته بودم پنبه شد.

-چی شده مگه؟ یه کلام بگو منم بفهمم دردتو!

-با چه رویی تو صورتش نگاه کنم؟ دیگه سرشو جلوم بالا نمی‌آره. فکر کرد به یه مرد تکیه کرده. فکر کرد مردونگی

Scanned with Fast Scan

سرم می‌شه. تا سرشو چرخند دید چه نامردی‌ام منه نانجیب. خدا لعنتم کنه.

-خدا نکنه. الان ناراحتی. از رو عصبانیت یه چیزی می گی. خودم سر فرصت باهاش حرف می‌زنم. مهلا دختر عاقلیه. هر سوءتفاهمی هم شده باشه...

-بهم زدیم.

فاطمه ماتش برد. کامران لبه‌ی کابینت را گرفت و بلند شد. دستش را روی جیب شلوارش می‌کشید. به دنبال سیگار و فندکش می‌گشت. فاطمه با تعجب پرسید:

«نامزدی‌تونو بهم زدین ؟ سرِ چی ؟»

جوابی نداد. کتایون در سکوت براندازش می‌کرد. کامران سیگار و فندک را کف دست مالش می‌داد. با قدم‌هایی نامطمئن سمت اتاق کهربا رفت. تقه‌ای بلند به در زد. صدایی نیامد. دستگیره را پایین کشید. قفل بود.

Scanned with Fast Scan

صورتش را جلو برد. ابروهایش درهم بود و با اخم به برجستگی روی در نگاه می‌کرد: «کهربا؟ می‌دونم بیداری. باز کن درو. قبل اینکه به زور از پاشنه درش بیارم خودت زبون خوش سرت شه و بازش کن.»

هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. حتی صدای گریه‌ی کهربا. کامران ترسیده بود. اگر بلایی سر خودش بیاورد؟ دستگیره را چندبار حرکت داد و به در کوبید: «وا کن می گم.»

کهربا بغض‌دار و عصبی داد زد: «برو کامران. می‌خوام تنها باشم. درو هم باز نمی‌کنم بیخودی تلاش نکن.»

نفسش را بلند و حریص بیرون داد. ناخودآگاه میان ترس و عصبانیت لبخند زد. حداقل کمی خیالش راحت شده بود. همین که نفس می‌کشد و زبانش کار می‌کند باید خدا

Scanned with Fast Scan

را شُکر کند. در دل می‌گفت: "قربون کامران گفتنت برم من. خوبه که هنوز اسممو می‌آری."

سرش را که برگرداند نگاهش به نگاه حیران فاطمه افتاد. کمی دستپاچه شد. کاش حواسش را بیشتر جمع می‌کرد. مادرش همین‌جوری هم دنبال بهانه می‌گشت تا دست کامران را توی پوست گردو بند کند. دومرتبه اخم کرد. سرش پایین رفت. در فندک را باز و بسته می‌کرد. سیگار را عصبی و ناآرام گوشه‌ی لبش هول داد.

-تو که حرف نمی‌زنی. کهربا هم تو خودشه. مهلا هم که اون‌جوری ول کرد و رفت. نمی‌خوای توضیح بدی که چی شده؟

-حالا نه!

این را گفت و سمت در رفت. در همان حال فندک را زیر سیگار می‌گرفت. روی ایوان ایستاد. فاطمه نچی کرد و

Scanned with Fast Scan

نگاهش را به کتایون داد. دخترک نیشخند زد: «هر غلطی کردن هر سه تاشون با هم کردن. کهربا با اون سر و وضع اومد تو، سر و شکل کامران هم تعریفی نبود. معلومه سر یه چیز مهم بحث‌شون شده که دخترخونده ی لوست به زرزر افتاده. اوخی. کامران جونش لابد دعواش کرده. مهلا هم که کلاً از وقتی اومده بود رفته بود تو نخ کهربا. یه جای کار اساسی می‌لنگه.»

-خُبه توأم. تو این هیر و ویری دنبال زیر بغل مار می گردی دختر؟ اون اتاقک لامپش سوخته. یادم نبود به کهربا بگم. باز خوبه بچه گوشیش دستش بود. حتماً از تاریکی ترسیده. با اون حالش فرستادمش حیاط یادم نبود حال نداره. به امید اینکه محافظا حواس‌شون هست به طفلک گفتم بره از سر دَبه ترشی بیاره.

Scanned with Fast Scan

-تو نگفتی. مهلا بهش گفت بره. عروست ثابت کرد علاوه بر پرچونگی خل و چلم هست. اون همه اصرار کرد بعدشم کهربا رو فرستاد.

-موندم چرا همچین کرد! خدا می‌دونه. حتماً روش نشده.

-کی ؟ مهلا سالاری ؟ تو پررویی و پرروبازی نامبروانه. از کامران هم خجالت نمی‌کشه چه برسه به تو. بعدشم اگه کهربا ترسیده پس چرا توپش از کامران پُره ؟

-دیدی که ؟ هیچ کدوم‌شون نمی‌گن چرا. نه از زیر زبون این می‌شه حرف کشید، نه کهربا زبون وا می‌کنه بگه چشه. دختر بیچاره ذره ذره داره آب می‌شه.

کتایون نیشخند زد: «اما من بالاخره می‌فهمم. یه چیزی این وسط هست که جور نیست. ببین کِی بهت گفتم مامان خانومِ ساده‌لوح و خوش‌خیال. زیادم به اینا اعتماد نداشته باش.»

Scanned with Fast Scan

-باشه تو راست می‌گی. حالا برو بپیچ به دست و پای داداشت تا باز یه چیزی بهت بگه. خوشت می‌آد اوقاتِ بنده‌خدا رو تلخ کنی؟ ندیدی با چه حالی حرف می‌زد؟

-می‌گفت گناه کردم! یعنی چه کار کرده؟

فاطمه چپ‌چپ پاییدش. سمت آشپزخانه رفت. نگاهش به قرص‌های فشار کامران بود. آن‌ها را با غصه از روی زمین جمع می‌کرد و داخل کیسه زباله می‌انداخت. لحنش ناخودآگاه دلخور شد: «مهلا به داداشت محرم نیست. آتیش و پنبه کنار هم. کامران هم خونه و زندگی داره. مهلا هم که ماشاءالله سر زبون دار و... چی بگم؟ لابد چشمش دختره رو گرفته. جایی که نباید شیطون گولش زده یه کاری کرده که حالا پشیمونه. خدا عالمه. اون کشو رو باز کن ببین بازم قرص داره این‌جا؟ اگه نیست بگم فردا بگیره. خدا امشب‌و بخیر بگذرونه.»

Scanned with Fast Scan

*****

با پشت دست، آرشام را پس زد. سمت آن مرد یورش برد و یقه‌اش را چسبید. آرشام با اخم نگاهش می‌کرد و کامران فریاد می‌زد: «یعنی چی که نمی‌دونم؟ یعنی چی که نمی‌دونم مرتیکه؟ هان؟ جواب منو بده، پس تو و نوچه‌هات این‌جا چه غلطی می‌کردین؟ چه‌طور ندیدین کجا می‌ره؟»

مرد سرش را با ندامت پایین انداخت. پره‌های بینی کامران از فرط خشونت با هر نفس گشاد می‌شد. چشم هایش با آن وحشتی که به دلش چنگ می‌زد، بازتر از حد معمول شده بود. پنجه‌های مرتعش و قایمش را بندِ یقه‌ی محافظ کرده بود و تکانش می‌داد و دیوانه‌وار فریاد می‌زد: «کهـــربـــا کجـــاست؟!»

-نمی‌دونم آقا. به خدا ندیدم. بچه‌ها...

Scanned with Fast Scan

کامران با خشم رهایش کرد. کف دستش را روی سینه‌ی خود گذاشته بود و استخوان جناغش را با درد می‌مالید. انگشتانش را با کلافگی میان موهایش فرو برد. هر لحظه به یک جا چنگ می‌انداخت. حالش ناخوش بود. آرشام بازویش را گرفت: «پیداش می‌کنیم. نگران نباش.»

کامران برگشت و به او نگاه کرد. دیگر قوا نداشت. تحملش صفر بود. صدای گریه‌ی مادرش از روی ایوان می‌آمد. کتایون از پشت پنجره به آن‌ها زل زده بود. یکی از محافظ‌ها سرش را سمت ساختمان گرفت. نگاهش با نگاه شیطانی کتایون تلاقی کرد. ابروهایش جمع شد و سرش را پایین انداخت. آب دهانش را فرو داد. مرد جوان از خشم کامران ترسیده بود.

کامران رو به آرشام کرده بود و زیر لب می‌نالید: «ندزدیده باشنش داداش؟ اون کیاراد احمق... اون نارفیق...»

Scanned with Fast Scan

-کار اون نیست. کهربا خودش از خونه رفته. دوربین‌ها خروجش از خونه رو نشون می‌دن. صبح زود زده بیرون.

کامران به صورتش دست کشید. دور خودش می‌چرخید و زیرلب زمزمه می‌کرد. با توک کفش به آبپاش پلاستیکی باغبانی که کنار باغچه بود کوبید و داد زد: «کجا رفته ؟ چرا رفته ؟ کجا ؟ بی‌خبر کجا ؟»

فاطمه صورتش را با پر روسری پاک کرد: «بچه‌ام چی شده ؟ چرا باید از خونه بره ؟»

کامران سرش را با رخوت بالا گرفت. نگاهش به فاطمه پر حزن و ماتم‌گرفته بود: «برو تو حاج‌خانوم. گریه نکن. پیداش می‌کنم.»

-تو این وضعیت اون بیرون امن نیست. خدایی نکرده بلایی سرش نیارن ؟

Scanned with Fast Scan

-خدا نکنه. نترس. چیزی نمی‌شه. آب نشده بره تو زمین. گیرش می‌آرم. شما برو تو.

آرشام با اخم غلیظی به محافظ‌ها نگاه کرد. سرش را آرام تکان داد. نگاهی بین‌شان رد و بدل شد. آمرانه عقب رفتند و با فاصله از کامران ایستادند. آرشام بازوی کامران را گرفت. سمت در حیاط رفت: «تازگیا با کسی حرفش نشده؟ تلفن مشکوکی نداشته؟»

سرش را گیج و متحیر تکان داد: «نمـ... نمی‌دونم. نمی دونم آرشام، هیچی نمی‌گه. زیادی ساکته. آرومه. خواب و خوراکش کمه. اما...»

-خودت به کسی مظنون نیستی؟

سمت ماشین آرشام می‌رفتند، که با سؤال آخر او چیزی توی سینه‌ی کامران هری پایین ریخت. تن همیشه داغ و تب‌دارش ناگهان یخ کرد. آرشام برگشت و با تعجب به او

Scanned with Fast Scan

که وسط کوچه خشکش زده بود، خیره شد. کامران آب دهانش را با صدا قورت داد. نگاهش ناخودآگاه سمت آسمان رفت. روز بود. ابری و گرفته بود. نم‌نم می‌بارید. چشمش دودو می‌زد. سوی خانه چرخید. آن اتاقک و فضای تاریک و شب. دختری که میان بازوانش اسیر شده بود و می‌لرزید، دمادم در خاطر ناآرام و پریشان حالش مثل روشنایی همین روز و بارانی که بر صورت و ظاهرش عیان بود، نقش بست. آن بوسه‌ی ممنوعه. آن اشتباه بزرگ. نجوایی که ناآگاهانه زیر گوش کهربا خوانده بود. گوش‌هایش کیپ شد. چیزی در سرش تکان می‌خورد و دنگ‌دنگ صدا می‌کرد. چشمان گشاد شده اش سمت آرشام چرخید. کهربا از خانه رفته بود. به خاطر گناه و اشتباه او. جان دخترک در خط بود آن هم محض شرم و حیا و خجالتی که کامران ندانسته تحمیل

Scanned with Fast Scan

کرده بود. تعجب آرشام با دیدن حالت چهره و نگاه وحشت‌زده‌ی کامران، جایش را به شک و تردید داد.

-چیزی یادت اومد؟

-چ... چی؟

-یهو قیافه‌ات رفت تو هم. چیزی شده؟

-نه...

-اگه حالت بده بریم بیمارستان!

منگ و بی‌حواس به پیشانی خود دست می‌کشید. سمت ماشین رفت: «پیداش می‌کنم. برمی‌گرده. باید برگرده.»

یک تا ابروی آرشام بالا پرید. پشت رُل نشست. نگاهش با اخم به کامران بود و استارت می‌زد. لحنش مثل همیشه دقیق و نکته‌بین بود: «باهاش حرف زدی؟»

Scanned with Fast Scan

کامران در سکوت بیرون را نگاه می‌کرد. آرشام پوزخند زد:
«پس سفره‌ی دلتو پیشش وا کردی.»

-کاش شهامت‌شو داشتم. کاش حالش خوب بود.

-گذاشتی تا ابد یه راز بمونه ؟

-هیچ وقت فاش نمی‌شه.

-پس چرا رفته ؟

کامران چشم‌هایش را بست. آرشام نیم‌نگاهی به چهره‌ی مغموم و عصبی او انداخت. گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی آناهیتا ابروهایش جمع‌تر شد. موبایل را روی نگهدارنده گذاشت و انگشتش را روی صفحه کشید. صدای مضطرب آناهیتا ، کامران را سخت تکان داد:
«جواب بدین آقای مهندس. یه اتفاقی افتاده. کهربا... کهربا حالش خوب نیست. تو رو خدا بیاین این‌جا.»

Scanned with Fast Scan

نگاه آرشام بی‌درنگ سمت کامران رفت. چشمان هراسیده‌ی او چسبیده به صفحه‌ی گوشی و قلبش یک در میان می‌زد. قبل از اینکه آرشام جواب آناهیتا را بدهد، کامران سمت گوشی مایل شد و با صدایی لرزان پرسید: «پیش شما چه‌کار می‌کنه؟ کهربا کجاست خانوم صارمی؟ حالش... حالش چرا بد شده؟ چی شده کهربا؟»

آناهیتا که از شنیدن صدای کامران تعجب کرده بود، با مکث کوتاهی من‌من‌کنان جواب داد: «را...راستش... چون شرکت نمی‌اومد نگران شدم. زنگ زدم حال‌شو بپرسم. خوب نبود. داشت گریه می‌کرد. منم...»

-الان حالش چه‌طوره؟

-تب داره. هر چی اصرار کردم راضی نشد بریم دکتر.

-سریع آدرس‌و پیامک کنید. همین الان.

Scanned with Fast Scan

-باشه چشم، اما آخه... آدرس خونه‌ی منو مهندس تهرانی دارن. ایشون می‌دونن کجا باید بیان.

نگاه متعجب کامران بالا آمد. چشمش به نیم‌رخ متفکر و سخت آرشام افتاد. با اخم به خیابان خیره شده بود. نه به جمله‌ی آناهیتا و نه به نگاه کامران عکس‌العملی نشان نداد. فقط انگشتانش دور فرمان محکم شد و از شیشه‌ی پنجره بیرون را نگاه کرد. بی‌آنکه حرفی بزند مسیرش سمت خانه‌ی آناهیتا بود.

آناهیتا بعد از سفارشات اکیدِ کامران که حواسش به کهربا باشد و آن‌ها هم تا لحظاتی دیگر خودشان را می رسانند، تماس را قطع کرد. کامران آشفته بود. کف دستش را وسط پیشانی می‌کوبید و زیرلب واگویه می‌کرد: «مقصر همه‌ی اینا منم، من. خدا لعنتم کنه که سر یه سوءتفاهم و اشتباه دستی‌دستی یه آدم بی‌گناه رو...»

Scanned with Fast Scan

ادامه نداد. چشم‌هایش را بست و لبش را محکم گاز گرفت. همانی را با خشم و رمیدگی می‌گزید که یک شب به گناه تَر شد. تشنجی میان دل او و حال کهربا! تا جایی که جان هردویشان تب کند و به عرق شرم بنشیند. یکی از فرط شرمندگی و دیگری... یعنی کهربا الان چه حسی دارد؟ که مورد اعتمادترین فرد زندگی‌اش قصد سوءاستفاده داشته و آگاهانه او را تا پای اشتباهِ خود کشانده است؟ کاش دیوار اعتمادشان از پای‌بست آن قدر مستحکم و پایدار بنا شده باشد که با یک تلنگر فرو نریزد. هرچند... بوسیدن لب‌های دختری که برادر خطابت می‌کند یک تلنگر ساده نیست. قطع به یقین دنیای آن دختر به پای این ناصواب ویران شده است.

دقایقی بعد همین که در باز شد، کامران آن را هول داد و بی‌آنکه به دور و اطرافش نگاه کند زیر باران سمت

Scanned with Fast Scan

ساختمان دوید. آرشام با تأمل پشت سر او می‌رفت. در چنین شرایطی که کهربا هم حال مساعدی نداشت، جلوی کامران را نمی‌گرفت. حتی نمی‌توانست حدس بزند شب قبل چه چیزی میان آن‌ها گذشته و چه خبط و خطایی از کامران سر زده که کهربا را تا این حد پریشان و سرگردان کرده است. تا جایی که به سرش بزند از خانه ی بزرگ‌ترین حامی خود به آغوش یک غریبه پناه ببرد. آن قصور سهوی، همین‌قدر عجیب بود. به ذهن هیچ کس نمی‌رسید.

آناهیتا در خانه را باز کرد. با دیدن چهره‌ی مضطرب کامران سلام از یادش رفت. با تحیر نگاهش می‌کرد. کامران بی یاالله و تعارف از کنار او رد شد. نفس می‌زد و می‌پرسید: «کهربا... کجاست کهربا؟ حالش چه‌طوره؟»

Scanned with Fast Scan

نگاهش دور خانه می‌چرخید. نگاه آناهیتا با آمدن آرشام از روی کامران کنده شد. با دیدن او کمی خودش را جمع وجور کرد و سلام داد. آرشام بی‌حرف سری جنباند و در یک نظر، بی‌منظور براندازش کرد. اخم‌هایش مثل همیشه درهم بود. نگاهی دقیق به چهره‌ی پراسترس آناهیتا انداخت. دخترک شال سفیدش را روی موهای روشن خود مرتب کرد. بلوز و شلوار ساده‌ی آبی به تن داشت. آب دهانش را قورت داد. دستش را سمت اتاقی گرفت و لب زد: «حالش بهتره. تو اون اتاق...»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که کامران مسیر انگشت او را با نگاه سرکشش دنبال کرد و سمت همان اتاق دوید. آناهیتا هول شد و صدایش زد: «مهندس شمس صبر کنید! کهربا...»

Scanned with Fast Scan

کامران اهمیت نداد. دستگیره را بی‌ملاحظه پایین کشید و در را باز کرد. کهربا روی تخت نشسته بود. با باز شدن ناگهانی در از جا جهید و نگاهش به کامران افتاد. دست و پایش لرزید. دل توی سینه‌اش فرو ریخت. هر دو برای چند ثانیه به هم خیره شدند. سفیدی چشم‌های کهربا به خاطر گریه به خون نشسته بود. گودی زیر چشمانش بیشتر از هر وقت دیگری عیان بود. کامران هم توی پریشان‌حالی دست کمی از او نداشت. دستش کنار پا مشت شد. خشم و ناراحتی و رنجش و ترس و آن حس وامانده‌ی تازه جوانه‌زده‌ای که به دلش چنگ می‌زد باعث شد به شدت اخم کند. قدمی سمت او برداشت. دخترک می‌لرزید. انگشتانش را درهم پیچ و تاب می‌داد و این پا و آن پا می‌کرد. سرش پایین افتاد و بغضش آب شد. نفس‌نفس می‌زد که صدایش شور گرفت: « چرا...

Scanned with Fast Scan

چرا اومدی این‌جا ؟... من... نمی‌خواستم... تو رو... هیچ کس‌و... ببینـ...»

آن قدم باقی مانده را طوری شتاب‌زده و یکهویی برداشت و دست کهربا را گرفت و او را سمت خودش کشید که زبان دخترک از ترس بند آمد. نطقش بسته شد. دست هایش کنار بدنش در هوا معلق ماندند. چشمان گرد شده و تب‌دارش به لبه‌ی پالتوی کامران بود و او ساعی و سخت‌گیر دخترک را در آغوش خود فشار می‌داد. ضرب آهنگ قلبش نامیزان بود وقتی که دندان‌قروچه می‌کرد و می‌جوشید: «تو... تو یه کف دست بچه... تو نیم‌وجب قد و قواره با چه جرئتی منو... به چه حقی منو اسیر و ابیرِ خودت کردی ؟ هان ؟... یه شب کج رفتم و فرداش واسه‌ات شدم هرکس ؟ با اجنبی‌ها رفتم تو یه طبق ؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با درد پلک زد. استخوان‌هایش بود که میان دست های کامران له می‌شد. خودش را عقب کشید و با بغضی که بوی حسرت و پشیمانی می‌داد نالید: «کامران...»

غضب‌آلود و پرخشونت پنجه‌اش را پشت کمر کهربا گذاشت و او را به سینه‌ی خودش چسباند. زیر گوشش با چه طنین غم‌بار و سرزنش‌آمیزی غیظ می‌کرد: «دِ کامران و... کوفت و کامران. سر جدت حالا که دلت شکسته از خدا بخواه این مرتیکه‌ی لندهورِ دربه‌در شده کارش به یه شب تب و لرز بکشه و از این همه درد و درد و درد خلاص شه. کامران و چی؟ کله‌ی سحر ول می‌کنی می‌ری نمی‌گی یه نره‌غولی تو اون خراب شده داره واسه هر قطره اشکت جون به سر می‌شه؟»

میان آن همه تکاپو و اهتمام سر کهربا بالا آمد. رخ‌به‌رخ هم بودند. کامران حال خودش را نمی‌فهمید. موهای

Scanned with Fast Scan

سیاهش از جلو خیس و عرق کرده به پیشانی‌اش چسبیده بود. چشمان سرخ و متورمش التهاب داشتند. تنش می‌سوخت. چانه‌ی زاویه‌دارش حالا منقبض شده و وقتی دندان روی دندان می‌سایید از کنار شقیقه تا وسط پیشانی‌اش رگ می‌کشید. کهربا به اندازه‌ی یک نفس با آن چشم‌های خونی و عاجز و عصبی فاصله داشت. در آغوشش دست و پا زد و خون گریه کرد: «چرا این‌کارو کردی؟ تو یه شب همه‌ی باورامو نابود کردی کامران. چرا من لعنتی؟ چرا من؟»

کم‌کم داشت از پا می‌افتاد که بازوانش به اسارت انگشتان پرقوت او در آمد. کهربا را تا نزدیک چانه‌ی خود بالا کشید. خون توی شاهرگش قل زد. به چشمان دخترک براق شد: «بگم غلط کردم خوبه؟ بگم مثل سگ از کرده‌ام پشیمونم دست از سرم ور می‌داری؟ از

Scanned with Fast Scan

دیشب فحش و نفرینی نبوده که نثار خودم و هفت جد و آبادم نکرده باشم. تو رو برمی‌گردونم پیش مامان، بعدشم می‌رم یه گورستون دره‌ای خبر مرگم خودمو سربه نیست می‌کنم که دیگه چشمت به ریخت نحسم نیفته. فقط برگرد پیش اون زن بیچاره که تو همین فاصله صدبار مُرد و زنده شد.»

کهربا سرش را طرفین تکان می‌داد. گریه می‌کرد. هیبت مردانه‌ی کامران، آن نگاه درمانده و نفس‌های داغ و آشنا باعث شدند اتفاقات شب گذشته یکبار دیگر در ذهن نابسامان دخترک دوره شود و جانش از حیا و انابت گُر بگیرد. خودش را عقب می‌کشید و کامران رهایش نمی کرد. سر کهربا پایین بود و با تضرع لب می‌زد: «خودتم می‌دونی دیگه هیچی مثل قبل نمی‌شه. من و تو ندونسته

Scanned with Fast Scan

دست به گناه بزرگی زدیم. این اشتباه رو با هیچی نمی‌شه جبران کرد.»

کامران عصبی و جوشی کنار صورت کهربا غرید: «من حرف از جبران زدم؟»

کهربا در لحظه خشک شد. لرز تنش مشهود بود. حیران و متعجب به او نگاه کرد و کامران همان‌قدر عاصی و بی رحم توی صورتش نفس زد: «اون بوسه سهم یکی دیگه بود.»

کهربا میان دست‌های او از رمق افتاد. گیج و منگ به کامران نگاه می‌کرد. اشک در کسری از ثانیه یک بار دیگر آن یک جفت پیاله‌ی کهربایی‌رنگ را از حزن و ماتم لبریز کرد. چانه لرزاند. کامران ناچار بود نقش بازی کند. بی‌خبر از حال او، در حالی که مسخ آن دو سنگ طلایی خوش رنگ و لعاب شده بود ادامه داد: «یه

Scanned with Fast Scan

درصد... فقط یه درصد اگه حس کرده بودم اونی که تو بغلمه مهلا نیست... هرگز این‌کارو نمی‌کردم.»

برق تأسف و عصبانیت در نگاه کهربا هویدا بود. دستش را بی‌هوا تخت سینه‌ی کامران کوبید. با همان صدایی که به خاطر گریه بم و خش‌دار شده بود داد زد: «تو با مهلا خوابیدی. شب تولدش... منی که ترسیده بودم رو ول کردی رفتی پیش اون تا باهاش... بهت پیام دادم گفتی با اون بودی... چه طور نفهمیدی دختری که به حد مرگ میون دستات داره می‌لرزه مهلا نیست؟ تنش، نفسش بوی مهلا رو نمی‌ده. تو... تو منو... منو...»

به هق‌هق افتاد. به خاطر یک بوسه آن همه جلوی کامران بی‌پروا شده بود و بی‌خجالت و حیا حرف از همخوابگی آن‌ها می‌زد؟ دستش را جلوی دهانش گرفت و سمت در دوید. کامران خیز برداشت و بازویش را

Scanned with Fast Scan

گرفت. کهربا با گریه تقلا کرد. صورت کامران از عرق خیس بود: «نبودم. باهاش نبودم. به والله اولین‌بار بود می‌خواستم بهش دست بزنم که کاش قلم پام می‌شکست اما نمی‌اومدم تو اون اتاق. از خونه‌ی خودم بهت پیام دادم کهربا. به جون مامان اگه بخوام دروغ بگم. وقتی بهت گفتم می‌رم دوقلوها رو می‌آرم این‌جا، فکر کردم فهمیدی خونه‌ی خودمم.»

صورت کهربا از اشک و غصه خیس و پژمرده بود: «هیچی‌و واسه‌ام توضیح نده. تو شرایطی نیستم که حتی اگه راست بگی هم بتونم حرفاتو باور کنم. نمی‌خوام هیچی بشنوم. دیدنت حالمو بدتر می‌کنه کامران فقط از این‌جا برو. برو بذار به حال خودم باشم.»

غرولندهای کهربا هرچند از روی عصبانیت بود اما به مانند شوکران، به جگر کامران پاشیده می‌شد. سم بود.

Scanned with Fast Scan

زهر بود. به قلب کامران نیشتر می‌زد. نگاه بهت‌زده‌اش با چه زجری بین دو مردمک عسل‌دار کهربا می‌رفت و می آمد. ناباورانه و محزون! کهربا گلوفشرده سمت درگاه برگشت. کامران با خشونت بازویش را گرفت. او را در یک لحظه عقب کشید و در اتاق را بهم کوبید و کهربا را به آن فشار داد. جلویش ایستاده بود و کهربا با چشمان خیس و متعجب براندازش می‌کرد. آب دهانش را با ترس بلعید. کامران غیظ‌دار و عتاب‌آلود فریاد می‌زد: «چیه مجازاتم؟ حُکمت چیه؟ اگه ذلته به جون می‌خرم. اگه مرگه بیا. یه جون بیشتر ندارم. اونم مفت چنگِ خودت. با چی داری منو می‌کُشی؟ با حرفات یا چشایی که دم به دقیقه ازم فراری‌ان؟ دیگه چی برام مونده؟ چـــی؟»

Scanned with Fast Scan

و با تعصب خاصی به چشمان وحشت‌زده‌ی کهربا زل زد و چهار انگشتش را با ضرب روی دهان خودش کوبید: «مشکلت با اینه؟ دردت این لامصبان آره؟»

محکم‌تر کوبید و کهربا هعی کشید و کامران داد زد: «این لبا به ناحق تو رو... حکم بِدی خون‌شونو ریختم جلو پات. حکم بِدی سُرب داغ می‌پاشم روشون. این لبایی که از بی‌شرفی تَر شدنو خون می‌کنم. نگاه نکن. باور نداری نه؟ بلوف می‌زنم نه؟ بگم حرفم تا چه حد حرفه؟»

تأمل نکرد. دست چپش را مشت کرد و بالا آورد. توی انگشت دومش شرف‌الشمس بود. با نگین انگشتر چندبار روی لبش کوبید. آن‌قدر محکم که لب پایینش پاره شد. خون از گوشه‌ی دهانش راه گرفت. رنگ از رخ کهربا پریده بود. مات و مبهوت به لب کامران و خون سرخ و غلیظی که میان ته ریشش گم می‌شد زل زد.

Scanned with Fast Scan

پشت دست کامران از خونابه خیس بود. کهربا دستش را گرفت و هق زد: «نکن... نکن تو رو خدا نکن کامران.»

مقابل هم تقلا می‌کردند. لب کامران بی‌حس شده بود. دست کهربا سرد بود. کامران دست دیگرش را مشت کرد و حد فاصل صورت خودش و کهربا نگه داشت. صدایش در عین ملالت، خشونت خاصی داشت. زخمی بود: «این مشت‌و می‌کوبم رو این دهن که هم اون یادش بمونه هم من. که وقتی می‌گم امانتی امانت هم بمونی دستم. که چشمم یه وقت...»

کهربا ناباورانه به آن یک قطره اشکی نگاه می‌کرد که از گوشه‌ی چشم کامران سُر می‌خورد. چانه‌اش از بغض و لب‌هایش از کلمات ناخوانده‌ای که می‌خواست بگوید و روی گفتن‌شان را نداشت می‌لرزید. کمی جلو رفت. کهربا

Scanned with Fast Scan

به آن باریکه‌ی خون خیره شد. با اندک توانش مچ کامران را فشار می‌داد.

-این‌کارو با خودت نکن. برو کامران.

-برگرد. به خاطر مامان.

کهربا بی‌صدا گریه می‌کرد. سرش را تکان داد. به الکن افتاده و زبانش نمی‌جنبید. کامران دستی که آزاد بود را کنار سر او به در تکیه داد: «فراموش نمی‌کنی نکن. دست من و تو نیست تا پای مرگ. تا نفس آخر.»

سر کهربا آسه‌آسه بالا آمد. فک کامران منقبض شد: «فکر اون شب... چه بخوایم چه نخوایم می‌چرخه تو سر جفت مون، می‌دونم. اما برگرد. نبخش منه ننگ‌و اما برگرد پیش مامان.»

-کامران بسه. خواهش می‌کنم برو.

Scanned with Fast Scan

-دیگه نمی‌آم جلو چشمت. محافظا هستن. از بیرون هواتونو دارم. قول می‌دم دیگه سایه‌ی منم...

-کامران بسه!

از فریادِ کهربا، کامران به آرامی پلک خواباند. دستش را از دست او بیرون کشید و پشت به کهربا ایستاد. نگین انگشتر و پشت دستش کمی به خون آغشته بود.
ساعدش را روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید. کهربا با اخم و تحسر از پشت سر به شانه‌های او خیره بود:
«برنمی‌گردم. می‌خوام یه مدت همین‌جا بمونم. با مامان حرف می‌زنم. یه جوری... یه‌جوری قانعش می‌کنم.»

کامران یکه خورد. دستش به نرمی از روی پیشانی افتاد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و نگاهش کرد. کهربا آب دهانش را قورت داد. از در اتاق فاصله گرفت و سمت تخت رفت. نشست. صدایش مرتعش بود: «آناهیتا تنهاست.»

Scanned with Fast Scan

-به تو چه که تنهاست ؟

-لطفاً این‌جوری حرف نزن.

-چه‌جوری حرف نزنم ؟ دختر مردم به تو چه ؟ این بابا رو هم تو باس از تنهایی در بیاری ؟

-کامران ؟

-کامران بی‌کامران. بپوش ببرمت.

-من هیچ‌جا نمی‌آم.

-نگفتم بیا. گفتم می‌برمت.

-می‌خوای مجبورم کنی ؟

نگاه زهره‌جبینش مظلوم بود. چشمان کهربایی‌اش زیر حریر اشک برق می‌زد. کامران با اخم غلیظی خیره به او در دل می‌غرید: "با اون چشای لامصبت این‌جوری زل نزن تو چشای پدرسگ من. با خریتم ثابت نکردم هارم ؟

Scanned with Fast Scan

هلاکم نکن بچه. هیچیم دست خودم نیست. علی الخصوص این دلی که... کاش می‌گرفتی دستت."

نفس بلندش را بیرون داد. لحنش حالا به هوای چشمان شهد و شکردار او نرم‌تر شده بود: «پاشو ببرمت خونه. جای اینکه با این دختره جور شی برو بشین تو اتاق خودت. منم نیستم. کسی جلوتو نمی‌گیره.»

-نمی‌تونم. باید بهم زمان بدی.

-می‌دم. زمان می‌دم. اما اون پیرزن بیچاره از صبح یه چشمش اشکه و یه چشمش خون. به خاطر اونم که شده...

-من تصمیم خودمو گرفتم. می‌خوام... می‌خوام با آنا همخونه شم. الان... الان دیگه مطمئنم که این به نفع همه‌ست.

Scanned with Fast Scan

کامران پوزخند زد. یک لحظه سرش به دوران افتاد. فشارش بالا بود. با سر انگشت گیجگاهش را می‌مالید:

«همخونه شی؟... با... حسابدار شرکت؟»

-حتماً می‌دونی که من و آناهیتا دوستیم. دختر بدی نیست. رزومه‌اش زیر دست خودت و آرشامه.

-قبلاً در مورد همخونه شدنت حرف زده بودیم.

-بازم حرف می‌زنیم.

-اون‌قدر بی‌جا و مکان نشدی که ولت کنم خونه‌ی این و اون و با بی‌غیرتی بفرستمت لا دست و بال مردم. مثل بچه‌ی آدم می‌پوشی می‌ریم خونه. پیش مامان.

کهربا دستش را مشت کرد. نگاهش را بیشتر مواقع از کامران می‌دزدید. همین هم مرد بیچاره را عذاب می‌داد. سرش را پایین انداخته بود. نگاه کامران یک دور روی او

Scanned with Fast Scan

چرخید. شلوار جین طوسی و تونیک آبی کاربنی به تن داشت. موهایش را مثل همیشه آزاد و یک‌دست روی شانه ریخته بود. موهای طلایی رنگش. گندم‌زاری که کامران دلش برای نوازش آن‌ها لک زده بود. با حسرت به موهای کهربا نگاه می‌کرد. دلش برای آن همه مظلومیت گرفت و قفسه‌ی سینه‌اش فشرده شد. نگاهش به دست کهربا بود. مشت‌شان کرده بود اما می‌لرزید. روی تخت نشسته و با سری پایین افتاده بغضش را می‌بارید. کهربا نیاز به زمان داشت. یک شبه همه چیز درست نمی‌شد. در واقع نه او و نه کهربا دیگر آن آدم سابق نمی‌شدند. کامران رنگ نگاه خودش را از بر بود و می‌دانست تمایلی به هوس‌ورزی ندارد. اما کهربا... این دخترک بی‌گناه... یعنی او را به چشم برادر می‌بیند؟ چیزی که این روزها کامران از زمزمه‌اش هم نفرت داشت. شاید دلش سوخت

Scanned with Fast Scan

و شاید هم... با احساسات و منطق خود سر نزاغ داشت. زیر لب "استغفرالله" کش‌داری گفت و به موهای خود چنگ زد. سرش را تکان می‌داد و نگاهش را دور اتاق می چرخاند. انگشت اشاره‌اش را لبه‌ی یقه‌ی لباسش حرکت داد. سیب گلویش وقتی آب دهانش را می‌بلعید تکان خورد.

-باشه. بمون.

سر کهربا با تعجب بالا آمد. کامران انگشت اشاره‌اش را سمت او نشانه رفت و اولتیماتوم داد: «اما فقط چند روز. وقتی آروم شدی... وقتی حالت بهتر شد می‌آم دنبالت. بی چَک و چونه برمی‌گردی پیش مامان.»

کهربا با اخم کمرنگی صورتش را سمت دیگر اتاق گرفت. کامران نیشخند زد. دست‌هایش را زیر پالتو برد و به پهلو بند کرد. جایی بالای کمربندش: «قیافه نگیر واسه‌ام.

Scanned with Fast Scan

همین که گفتم. دیگه هم نشنوم پیش من اسم همخونه شدن و این شِر و وِرا رو آوردی. خونه می‌خوای؟ تو همون مجتمع خودم یه واحد اجاره می‌کنم برات. مستقل شو و وایسا رو پا خودت. اما زیر سقفِ غریبه‌ها جای تو نیست.»

کهربا لب گزید. سرش را پایین انداخت. کامران کمی ایستاد و نگاهش کرد. پایش عقب‌گرد کرد اما دلش... ماند کف همان اتاق و پیشِ پای کهربا. دستش روی دستگیره بود که صدایش زد. ساکن و بی‌حرکت همان‌جا ایستاد. سرش روی شانه کج شد. دخترک یک برگ دستمال کاغذی از داخل جعبه بیرون کشید و سر به زیر و با بغض سمت او گرفت: «لبت... داره خون می‌آد.»

کامران کامل چرخید و به عقب برگشت. نگاهش به دست کهربا بود. می‌لرزید. دستمال را با تأنی از دست او

Scanned with Fast Scan

گرفت. پوزخندی محو کنج لبش نقشی از افسوس بست. دستمال را کف دست مچاله کرد و کهربا شنید که زیرلب واگویه می‌کند: «یه چیزی ازت می‌پرسم. راست و حسینی جواب بده. بی شرم و خجالت و این صحبتا. باشه ؟»

کهربا زیرچشمی، با شرم زیبایی می‌پاییدش. سر تکان داد. کامران نفسش را آزاد کرد: «منو به چشم برادرت می بینی ؟»

دخترک دستپاچه شد. نگاه بهت‌زده‌اش جستی زد و به چشمان ریز و نکته‌گیرِ کامران افتاد. دست لرزانش را بالا آورد. از کنار صورت خود یک طره از آن تارهای روشن را گرفت و پشت گوش بُرد. رنگ رخسارش لاله‌گون شد. ساکت بود. کامران پیشِ خود آن سکوت و چهره‌ی گل انداخته را هزار و یک‌جور معنا کرد. ناخودآگاه لبخند تلخی روی لب آورد. به آن سکوت هم خوش‌بین بود و

Scanned with Fast Scan

هم... چقدر می‌خواست همان لحظه، حرمت را زیر پا بگیرد و جسارت را کف دست مشت کند. سرش را زیر گوش کهربا ببرد و نفسی که بوی عشق و دوست داشتن می‌داد را میان گندمزارش رها کند و با همه‌ی احساس دل بزند: "تو رو به چشم خواهرم نمی‌بینم. جای همه کس‌و پُر می‌کنم برات فقط یه جرعه همسری کن. همدمم باش. هم‌نفسم باش... اما برام خواهر نباش."

با این فکر انگشتانش کف دست جمع شدند. نفس‌نفس می‌زد برای اینکه آن یک قدم را از میان بردارد و کهربا را در آغوش بگیرد و... نگاهش نامردی نکرد. تخس و گردنکش روی لب‌های صورتی رنگ کهربا ثابت ماند. گویی چشمان سیاهش همان حوالی ترمز بریده بود. می چرخید و می‌چرخید بی‌آنکه ابایی داشته باشد. از بابت آن بوسه پیش خدا و وجدانش شرمنده بود، اما...

Scanned with Fast Scan

پیش احساسش نه! دوست داشتن که حساب و کتاب ندارد. بهشت و جهنم نمی‌شناسد. بد و خوب سرش نمی شود. مثل آن بوسه که به ظاهر یک اتفاق بد بود، اما تصورش ناخواسته این دلِ افسارگسیخته را از عسل ناب و گلوسوزش شیرین می‌کرد. حالا عالمیان جمع شوند و بگویند این گناه است، حداقل یکی به دلِ زبان نفهم هم حالی کند که حرام است.

همان لحظه آرشام استکان چای را جلوی لب‌هایش گرفته بود و آن را با یک جام اخم مزه‌مزه می‌کرد. جرعه ای تلخ و داغ نوشید. آناهیتا با لبخند گفت: «انگار آروم شدن. به نظرتون آشتی کردن؟»

آرشام از بالای استکان نگاهش کرد. یک قُلپی که توی دهانش بود را با آرامش فرو داد. استکان را پایین آورد و

Scanned with Fast Scan

دیواره‌ی بلوری و گرمش را میان انگشتان یک دست لمس کرد: «مگه قهر بودن ؟»

لحن آرشام آن‌قدر سرد بود که لبخند آناهیتا از شور افتاد. قدری هول شد و خودش را جمع‌وجور کرد: «نه. خب آخه صداشون...»

-بهتون نگفته واسه چی اومده این‌جا ؟ یا چرا با کامران بحثش شده ؟

-راستش فرصت نشد حرف بزنیم. وقتی اومد حالش خیلی بد بود. تب داشت. بهش قرص دادم آروم‌آروم تبش افتاد. اما نگران بودم. برای همین زنگ زدم به شما.

-چرا به کامران زنگ نزدین ؟

آناهیتا در سکوت سرش را پایین انداخت. دخترک زیر آن نگاه سنگین و مردانه، رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت:

Scanned with Fast Scan

«صادقانه بخوام بگم نمی‌دونم. اولین کسی که اون لحظه به ذهنم رسید تا بهش زنگ بزنم شما بودین.»

آرشام با اخم نگاهش می‌کرد. کمی که گذشت استکان خالی را روی میز گذاشت و پرسید: «از طلبکارها چه خبر؟ دیگه مزاحم‌تون نشدن؟»

آناهیتا با تعجب به او نگاه کرد. آرشام پا روی پا انداخته بود و با سوئیچ ماشینش ور می‌رفت. در همان‌حال نگاهش به آناهیتا بود. عکس‌العمل دخترک را با ریزجزئیات آنالیز می‌کرد.

-ازشون چند روز مهلت خواستم.

-مبلغ زیادیه؟

-بله!

-اگه زیاده چه‌جوری می‌خواین تسویه کنید؟

Scanned with Fast Scan

-وام می‌گیرم. چند جا کار می‌کنم. نمی‌دونم... بالاخره یه جوری بدهی‌مو صاف می‌کنم که دست از سرم بردارن.

آرشام آگاهانه سر تکان داد. یک تا ابرویش بالا بود و با تعلل می‌پرسید: «واسه یه دختر تنها سخت نیست؟ هم اینکه باید چندجا کار کنید. هم با یه مشت آدم ناتو سر و کله بزنید.»

دستپاچگی آناهیتا مشهود بود. زیر تیغ تیز نگاه آرشام قرار گرفته و قلبش تند می‌زد. مقابل او نشسته بود و من من‌کنان، با لحنی غمگین جواب می‌داد: «مجبورم. کسی همین‌جوری محض رضای خدا به قول شما به یه دختر تنها کمک نمی‌کنه.»

-بدهیتون چقدره؟

آناهیتا پلک زد. صدایش کمی بغض‌دار بود: «سیصد میلیون.»

Scanned with Fast Scan

آرشام فقط نگاهش کرد. یک تا ابرویی که بالا رفته بود، آرام آرام پایین آمد. آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داده بود. با پشت انگشت اشاره بالای لبش را لمس می‌کرد. نگاهش خونسرد بود: «این همه پول؟ اونم قرض؟ رو چه حسابی؟»

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم دخترک روی صورتش چکید. دستش را روی گونه‌ی گلگون خود گذاشت. سرش پایین بود. به گل‌های فرش نگاه می‌کرد: «خرج عمل عمه‌ام و دارو و بیمارستان...»

آرشام نفس بلندی کشید. سرش را تکان داد. نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و همان نگاه را دور هال چرخاند. خانه‌ی حسابدار شرکتش به نسبت نُقلی و جمع وجور بود. به تابلوی وان‌یکاد روی دیوار خیره شد: «خونه نیست؟»

Scanned with Fast Scan

آناهیتا با تعجب پرسید: «کی ؟!»

-عمه‌تون.

از روی مبل بلند شد. کج شد و استکان آرشام را داخل سینی گذاشت: «رفته بازار.»

آرشام کماکان با اخم نگاهش می‌کرد. دخترک با لبخند کسب تکلیف کرد: «بازم چای بیارم ؟»

آرشام حرفی نزد. فقط سرش را طرفین تکان داد و دستی روی لب و دهان خودش کشید. نگاه آناهیتا روی چهره‌ی او کمی کش آمد تا سرش را زیر انداخت و سمت آشپزخانه رفت. کمی بعد با ظرف شیرینی برگشت. آن را جلوی آرشام گرفت. لبخند زیبایی کنج لب‌های کوچک و مخملی‌اش خودنمایی می‌کرد: «بفرمایید. سوغات کرمانه.»

Scanned with Fast Scan

آرشام نگاهی سرد و احتمالی به ظرف شیرینی انداخت. سرش را سمت در خانه چرخاند و با اخم و لحن جدی گفت: «به چیزهای شیرین علاقه‌ای ندارم.»

چشمان دخترک از حیرت و خیرگی بازتر شد: «واقعاً؟!»

ابروهای آرشام همان‌قدر بداخم و عصبی درهم بود. از نگاه رنگیِ این دختر و بوی عطرش و بی‌فاصله بودنش دل خوشی نداشت. آناهیتا انگار پی به اوج ناراحتی و کلافگی او برد که کمی عقب رفت و ظرف شیرینی را روی میز گذاشت. با لبخند نیم‌بندی گفت: «ببخشید. نمی دونستم شیرینی دوست ندارین. شکلات تلخ هم هست. اگه بخواین...»

-میل ندارم.

این را گفت و از روی کاناپه بلند شد. دور بند ساعتش دست می‌کشید. کنار پنجره ایستاد و به حیاط خیس و

Scanned with Fast Scan

باران خورده‌ی خانه نگاه کرد. آناهیتا از پشت سر به تماشای او نشسته بود. بغض بیخ گلویش را می‌فشرد. عشق ممنوعه‌اش به این مرد کم‌کم رسوایش می‌کرد. کامران از اتاق بیرون آمد. نگاه‌شان به عقب برگشت. آرشام با دیدن لب و چانه‌ی خون‌آلود او یک قدم جلو رفت. آناهیتا نگران شد. نگاهش به در نیمه‌باز اتاق بود که از صدای کامران ترسید.

-کهربا چند روز دست شما امانت خانوم صارمی.

دخترک با شک لبخند زد: «با... باشه آقای مهندس. من که از خدامه.»

کامران با اخم براندازش کرد: « صاف و پوست کنده می رم سر اصل مطلب. من شما رو فقط در حد یه همکار می شناسم. اونم محدود به شرکت. صلاح نمی‌بینم کهربا جز خونه‌ی خودش جای دیگه‌ای باشه اما این تصمیم

Scanned with Fast Scan

خودشه. منم فعلاً چاره‌ای جز موافقت ندارم. هر چی شد. هر حرفی هر اتفاقی تو هر ساعتی فرق نمی‌کنه زنگ می‌زنین به خودم. روشنه ؟»

نگاه آناهیتا با استرس بین آرشام و کامران می‌رفت و می آمد. سرش را با اطمینان تکان داد. کامران نگاهی از سر دلتنگی و یأس به در اتاق انداخت. با حالی دگرگون و عصبی از آن‌جا بیرون رفت. چیزی ته گلویش چنبره زده بود. چیز وامانده‌ای شبیه به بغض. درد. نومیدی. آرشام نزدیک در حیاط بازویش را گرفت. کامران برگشت. نفسش سخت بالا می‌آمد. کهربا از پشت پنجره با چشمان خیس از اشک بدرقه‌اش می‌کرد. از همین حالا دلش برای او تنگ شده بود. نه روی نگاه کردن به کامران را داشت، نه دل جدا شدن از او را. بین دوراهی موهش و غامضی گیر افتاده بود.

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهی به ساختمان انداخت. هرم دهانش بخار می‌شد و جلوی صورتش را می‌گرفت: «این‌جا امن نیست آرشام. دوتا دختر تنها تو یه خونه...»

-می‌سپرم چندتا از محافظا بیرون کشیک بدن. نگران نباش. برنمی‌گرده؟

-یه‌دنده‌ست. لجبازه. می‌گه می‌خوام با آناهیتا همخونه شم.

آرشام با تعجب نیم‌نظری به خانه انداخت و پرسید: «همخونه چرا؟»

-می‌گه نمی‌خوام سربارِ تو و مامان باشم. چند وقتیه تخم همخونگی افتاده سر زبونش. متنفرم از این کلمه اما... بلده چه‌طور بره رو اعصابم. به حضرت عباس رد دادم داداش. دارم دیوونه می‌شم. روانیم کرده این دختر. تو رو خدا یه راه بذار جلو پام. مخم دیگه به هیچ‌جا قَد نمی‌ده.

Scanned with Fast Scan

آرشام دل‌مشغول و متفکر، دستی به چانه و ته‌ریش خودش کشید. کامران با نگاه به اطراف حیاط کف دستش را روی جیب پالتو می‌سایید و دنبال فندک می گشت. با چهره‌ای بداخم یک نخ سیگار میان لب‌هایش گذاشت. همزمان با صدای روشن شدن فندک آرشام گفت: «یه مدت به خودت و کهربا فرصت بده. تنها راهش همینه. از اینکه چه مشکلی با هم پیدا کردین خبر ندارم، اما موضوع هر چی که هست کهربا رو مجاب کرده بی‌فکر و پروا از اون خونه بزنه بیرون.»

کامران پوک عمیق و ولع‌آمیزی به سیگار زد. دودش را با حرص بیرون داد. پوزخند زد. سیگار میان دو انگشتش بود که با کنار ناخن شست گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند: «به خاطر من. به خاطر کج‌فهمیِ من.»

چشمان آرشام قدری باریک‌تر شد: «چه‌کار کردی؟»

Scanned with Fast Scan

-خبطِ بی‌جا. غلط اضافه. شرافتم کور شد. دست و دلم نباید اما لرزید دیگه چه می‌دونم. به خودم که اومدم دیدم نشستم پا سفره‌ی شیطون و... بی‌مروت آبرو و غیرتمو لقمه‌پیچ کرده داده دستم. خدا هم قربون کرَمش نامردی نکرد نسخه‌مو پیچید. کاش همون موقع سنگ می‌شدم دادا، ولی پام تو سینه‌ی همچین گناهی سُر نمی خورد که... این دختر آلاخون‌والاخون شه و منم دردبه‌در دنبالش تا گندی که زدمو ماستمالی کنم.

کام بعدی را با غیظ بیشتری گرفت. طوری که سرِ گداخته‌ی سیگار سُرخ شد و تا انتها سوخت و فقط خاکسترش باقی ماند. سینه‌اش گزگزکنان مملو از دود شد و به سرفه افتاد. به پیشانی خیسش دست کشید و با صدایی دورگه لب زد: «اَلو گرفتم داداش، اَلو گرفتم. چه جوری دیگه صداش بزنم؟ با چه رویی بگم من...»

Scanned with Fast Scan

آرشام فقط نگاهش می‌کرد. نپرسید چرا! از ظاهر امر پیداست. مسئله آن‌قدر خصوصی و در عین حال بغرنج است که مَردی به قامت کامران را به این حال و روز می اندازد و او بی‌پروا از گناه و روسیاهی‌اش می‌گوید. کامران مست نبود. هوشیار بود. لب از لب باز نمی‌کرد.

در آن بحبوحه همراه آرشام زنگ خورد. با تأنی به صفحه ی گوشی نگاه کرد. با دیدن شماره ابروهایش جمع شد. کامران تفاله‌ی سیگار را روی زمین انداخت. با توک کفش لهش کرد و از در حیاط بیرون زد. وسط کوچه نگاهی به آسمان انداخت. باران روی صورتش گُل‌نَم زد. آرشام تماس را قطع کرد. ابروهایش به طرز وحشت انگیزی درهم بود.

-باید بریم.

-چی شده ؟

Scanned with Fast Scan

-خونه کار دارم. سوار شو سر راه می‌رسونمت شرکت.

کامران نیشخند زد. نگاه آرشام روی چانه‌ی خونی او قفل شد.

-دلِ خوش سیری چند؟ ولمون کن مهندس. تو این بلبشو کی حال شرکت رفتن داره؟

-اونایی هم که نشستن رأس این بازی و راه به راه گردونه رو می‌چرخونن همینو می‌خوان. پا ندی، پا دادن.

-به اسفل سافلین. ذله شدم دیگه. پا ندارم پا بدم.

-حرف بیخود نزن. حالا وقت عقب‌نشینی نیست.

-دشمنم ازم آتو داره. کهربا حی و حاضر جلو روته مرد حسابی. تو همین خونه. میون یه مشت غریبه.

-قضیه شاق‌تر از این حرفاست.

-نحسیش به قاعده‌ی زندگی سگیِ من که نیست.

Scanned with Fast Scan

-کیاراد با یه ندونم‌کاری همه چیو خراب کرده. بفهم. مردک ناتو به پای طمع خودشو انداخت ته چاه، مارو هم داره می‌کشه پایین. نباید میدون رو خالی کنیم.

کامران عصبی و بی‌طاقت میان موهایش پنجه انداخت. طره‌ای را لای انگشتانش کشید و حرص زد: «رسیدم به مو. گردنم همین حالاشم گیرِ اخیه‌ست. نابودم، نابود. کیاراد به یه ورمم نیست. بره به درک مرتیکه‌ی دوزاری. فعلاً که گُم و گور شده. اما این تازه اولشه. حال اون کثافت رو بدفُرمکی می‌گیرم. شب دراز است...»

آرشام پوفی کرد. نگاه تندش توی کوچه چرخی زد و روی خانه‌ی آناهیتا مکث کرد. زنی یک بغل نان سنگک دستش بود و از آن‌جا رد می‌شد. نگاهی از سر کنجکاوی به صورت آن دو مرد انداخت و در خانه‌ی کناری را با کلید باز کرد. کامران با اخم و توک کفش به آسفالت

Scanned with Fast Scan

ضربه می‌زد. آرشام با پشت دست به شانه‌ی او کوبید و صورتش را جلو برد: « کار بخوابه و مناقصه رو از دست بدیم همه‌ی اعتبارمون رفته زیر سؤال. باید برنده‌ی این رقابت ما باشیم. اونم به هر قیمتی. مشکلت هرچی که هست بماند. تو این شرایط نباید دشمن شادکُن شیم.»

کامران ساکت بود. آرشام نفسش را با کلافگی فوت کرد. با سر به ماشین اشاره زد: «معطل نکن. دیره.»

نگاه بلاتکلیفِ کامران آسه‌آسه سمت آن بنای نسبتاً قدیمی رفت. همه‌ی فکر و ذکر و عقل و هوشش را پشت دیوارهای این خانه جا گذاشته بود. آرشام حرف از رقابت می‌زد. از کامران و فراستش فقط "هیچ" مانده بود. یک هیچ و قلب شرحه شرحه شده و چند چکه خون!

بی‌حال و خسته پشت سر آرشام رفت. از نیش و کنایه های معنادار او در امان نبود وقتی که آرشام پشت فرمان

Scanned with Fast Scan

می‌نشست و با لبخندی محو و مات و کج می‌گفت: «می رفتی تو که لب و لوچه‌ات سالم بود. چرا آش و لاش شده؟»

متوجه گره‌ی کور میان دو ابروی کامران شد. استارت زد و نگاهش سمت آینه بغل رفت. زمزمه‌ی تلخ و زیرلبیِ کامران یک‌تا ابرویش را بالا بُرد: «مجازات شده!»

آرشام نگاهش کرد. کامران سرش را سمت پنجره برگرداند. همان دو کلمه گویای همه‌چیز بود. سوک لب آرشام از تصوری که در سرش جولان داد، رو به بالا انحنا گرفت و سکوت کرد. کامران آب دهانش را قورت داد و با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد. دیشب، میان زوزه‌ی باد و زلالیِ باران، احساسات مردانه‌اش را ناآگاهانه به دست جبر ملموسی صیقل داده بود. این قصه مگر به همین راحتی‌ها فراموش می‌شود؟

Scanned with Fast Scan

-بی‌زحمت منو برسون خونه. باید ماشینمو بردارم.

آرشام به نرمی فرمان را چرخاند. سمت خیابان اصلی می راند و بی‌ربط جواب می‌داد: «تا نیم‌ساعت دیگه محافظا رسیدن. نگران کهربا نباش.»

نیشخند کامران صدادار و عصبی بود: «نباشم ظلمه.»

آرشام با اخم نگاهش کرد: «این قضیه رو زیاد کش نده.»

-من از دنیا باختم. تو از رقابت حرف می‌زنی ؟

-از پس اونم برمی‌آی. سرِ صبر.

-سر صبرو بُریدن ناخودی‌ها.

آرشام عمیق و کش‌دار نفس کشید. با کامرانی که کنارش نشسته بود، نمی‌شد دو کلمه از کار و صناعت و منطق حرف زد.

هر دو با افکار خود سر به گریبان بودند.

Scanned with Fast Scan

*****

خون‌های خشک شده‌ی روی چانه‌اش را شست. کنار زخمش دست کشید. جایش کمی متورم شده بود. ناخودآگاه به انگشتر نگاه کرد. شرف‌الشمس یادگاری سفر آخرشان به مشهد بود. بعد از مدت‌ها غفلت و فراموشی، دیشب انگشتر را توی انگشتش انداخت. دست خودش نبود. تقصیر از جانب دل بود که هر زمان به آن نگاه می‌کرد یاد کهربا می‌افتاد. سلیقه‌ی نیم‌وجبی خوب بود.

با شوق و ذوق ویترین مغازه‌ای را در بازار بزرگ رضا نشانِ کامران داده بود تا آن رکاب نقره‌ای که عقیق درشت عسلی رویش سوار بود را بگیرد و دستش کند. مغازه‌دار انگشتر را روی سطح شیشه‌ای ویترین گذاشت و کهربا با شیطنت قاپیدش. با آن چشمان کهربایی، گرم

Scanned with Fast Scan

و خواستنی به انگشتر مردانه‌ای زل زده بود که دوتا از انگشت‌های خودش راحت در رکاب بزرگ آن جا می‌شد. دست کامران را گرفت و آن را توی انگشت دومش سُر داد. لبخندش شکرپاره بود و کامران نگاه از کهربایی هایش نمی‌دزدید وقتی که عسل‌وار نطق می‌کرد: "بزرگه نه ؟ اما دست تو هم خیلی بزرگه. نگینش کامی... نگینش خیلی قشنگه."

صدای خنده و نجوای دخترک آن‌قدر برایش واضح بود که در ناخودآگاهش منعکس شد و تنش در زمان حال لرزید. نگاه غمناک کامران سمت بالکن رفت. به صورت خیس خود دست کشید. خون روی صورتش را شست پیش از آنکه به چشم مادرش بیاید و پیرزن دلنگران شود. همان‌طور که روی نگین انگشتر دست می‌کشید سوی خانه قدم برداشت.

Scanned with Fast Scan

صدای تحکم‌دار و جدی آرشام در خاطرش تکرار شد. همین چند دقیقه‌ی پیش گفته بود: "یکی که خیلی هم بهمون نزدیکه خائن از آب در اومده. آدم‌فروشی کرده. کهربا با وجود محافظ تونسته از خونه فرار کنه. دوربین ها نشون می‌دن اون ساعت هیچ کس تو حیاط و دور و ور خونه نبوده که حواسش به رفت و آمدها باشه. درصورتی که شنیده‌ها حاکی از اینه همه سر پستاشون بودن. ندیدن کسی از در بیرون بره. با این تفاسیر چه تضمینی وجود داره که یکی نتونه عین آب خوردن وارد ساختمون بشه؟ وقتی رسیدی خونه عادی رفتار کن. بی سر و صدا این مشکل‌و حل می‌کنیم. فقط اون آدم نباید خبردار شه که من و تو از خیانتش بو بُردیم."

کفش‌هایش را از پا در می‌آورد که سرش را طرف حیاط گرفت. نگاه شک‌دارش بین محافظ‌ها چرخید و روی یکی

Scanned with Fast Scan

از آن‌ها تأمل کرد. جوانک به محض اینکه نگاه خیره‌ی کامران را روی خودش دید سرش را پایین انداخت. انگار دستپاچه بود. کامران موشکافانه می‌پاییدش. در خانه را باز کرد.

نفس بلندش را بیرون داد و صدا زد: «حاج‌خانوم؟»

جوابی نشنید. با کنجکاوی به آشپزخانه سرک کشید. از صدای کتایون به عقب برگشت: «چه عجب اومدی؟»

لحن خواهرش شاکیانه بود. کامران سمت هال عقب‌گرد کرد. با دیدن چهره‌ی بیمار فاطمه برای یک لحظه قلبش از کار افتاد. هول‌زده و نگران دوید و کنار پایش زانو زد. یک دستش تشک مبل را فشار می‌داد و دست دیگرش روی زانوی مادر بود.

-الهی قربونت برم من چی شده؟ رنگ و روت چرا پریده؟

Scanned with Fast Scan

صورت فاطمه گریان بود. تسبیح را میان انگشتان لرزانِ خود دانه‌دانه رج می‌زد و با آن چشمان بی‌فروغ به پسرش نگاه می‌کرد: «یکی زنگ زد. صداش مرد بود.»

ضربان قلب کامران بالا رفت. نفهمید چرا اما دلش گواه بدی داد. فاطمه پر روسری را روی چشم‌هایش گرفت و های‌های گریه کرد. کامران با دیدن حالِ زارِ مادر بغضش را بلعید. چشمانش سرخ شد. نگاهش سمت کتایون برگشت که پهلوی مادرش نشسته و با موبایلش ور می رفت. کامران نرم و آهسته با پشت دست به پای دخترک زد: «تو بگو چی شده. مامان چی می‌گه؟ من نبودم کی زنگ زده این‌جا؟»

کتایون نگاهش را با غرض از صفحه‌ی موبایل بالا کشید. رو ترش کرد و زبانش تیز شد: «به من چه؟ از خودش

Scanned with Fast Scan

بپرس. تو که رفتی یکی زنگ زد. مامان گوشی رو برداشت. از همون موقع یه ریز داره گریه می‌کنه.»

کامران دست نحیف مادرش را گرفت. او سرد بود و خودش تکه‌ای حدیدِ گداخته. پشت دستش را بوسید و نوازشش کرد. با صدایی مرتعش می‌گفت: «نوکرتم حاج خانوم. با این اشکات داری دیوونه‌ام می‌کنی. تو رو به فاطمه‌ی زهرا حرف بزن. بگو کی زنگ زده؟ چی بهت گفته که حالت اینه؟»

صدای فاطمه از فرط گریه و هراس بالا نمی‌آمد. چشمان قرمز مادر جگرِ جگرگوشه‌اش را خون کرد.

-گفت... به پسرت بگو حواسش به کارایی که می‌کنه باشه... هوا پسه... گرگا اون بیرون کمین کردن و منتظر یه اشاره‌ان تا من رخت عزای بچه‌تو...

Scanned with Fast Scan

این را گفت و با صدا به گریه افتاد. دست پسرش را چسبیده بود و می‌نالید: «اونا کی‌ان مادر؟ چه‌کار به کار تو دارن؟ چی می‌خوان از جونت عزیزِ مادر؟»

چشم‌های کامران کاسه‌ی خون بود. با رخوت پلک زد.

جانش در تب و تاب خشم گُر می‌گرفت. بعد از مکث کوتاهی زیر کتف مادرش را گرفت و او را بلند کرد: «پاشو عزیز پاشو... قرصاتو خوردی؟»

فاطمه سر تکان داد. پاهایش می‌لرزید. کامران از یک سو به سینه‌ی فراخ خود تکیه‌اش داد. نگذاشت زانو بزند. جانش به جان مادر وصله خورده بود. لابه و مویه سر می داد و با همان صدای کم‌جانش می‌گفت: «چرا دارن تهدیدت می‌کنن؟ نکنه بلایی سرت بیارن؟»

-شِکر خوردن حاج‌خانوم. مگه می‌تونن بلایی سر پسرت بیارن؟

Scanned with Fast Scan

-خدا نکنه. خودش نگهدارت باشه مادر.

-زیر سایه‌ی دعاهای تو خدا نگاهش بهمونه. جرئت ندارن فدات شم. گریه نکن تصدقت.

-نکنه کهربا رو هم همین خدانشناسا خواستن بکشن ؟

کامران در دستشویی را باز گذاشت و اهرم شیرآب را بالا داد. کمی گرم و سردش کرد و گفت: «نمی‌دونم. معلوم نیست چند نفرن و از کدوم قبرستونی سر و کله‌شون پیدا شده. یکی‌شون قصد جون کهربا رو می‌کنه و اون یکی...»

سکوت کرد. آبی که توی مشتش جمع شده بود را با مِهر و ملایمت به صورت مادرش می‌پاشید و اشک‌هایش را می‌شُست. روی صورت تکیده‌ی مادر دست کشید. آب را بست و حوله را از روی حلقه‌ی استیل کشید. فاطمه جان ایستادن نداشت. مصرف آن همه داروی فشار و قلب جسماً ضعیفش کرده بود.

Scanned with Fast Scan

کامران صورتش را با حوصله خشک می‌کرد و او زیرلب با بغضی مادرانه می‌گفت: «الهی از گزند روزگار کج‌دار و آدمای خدانترسش در امان باشی مادر. لیاقت یه زندگی آرومو داشتی ولی عمر و جوونی‌تو وقف ما کردی. خدایا بهر هر حکمتت گفتم الهی شُکر. قسمته. ولی با بچه‌هام امتحانم نکن.»

این را گفت و باز هم به گریه افتاد. جگر کامران سوخت. بغضش دیگر پایین نمی‌رفت. یک قطره روی گونه‌اش چکید.

دستش به مادرش بود که شانه‌ی چپش را بالا آورد و با کنار بازو صورت خودش را پاک کرد.

میان بغض لبخند می‌زد. به نظر خودش ظاهر مضحکی پیدا کرده بود، ولی به آرامش این زن می‌ارزید.

Scanned with Fast Scan

او را سمت اتاقش می‌برد و با لحن به اصطلاح شوخی می گفت: «بادمجون بم زائیدی حاج‌خانوم. گردنش کلفته. هیچیش نمی‌شه. از آفت مافت خبری نیست.»

او را روی تخت نشاند. جلویش زانو زد و جوراب‌های سیاه و ضخیم مادرش را از پا در آورد. فاطمه میان اشک و ناله با حظ به جوان رشیدش نگاه می‌کرد.

-از این حرفا نزن بچه‌جان. نظر می‌کنی خودتو.

-تا وقتی دعای تو پشت سرمه دل شیر دارم حاج‌خانوم.

-خدا پشت و پناهت باشه پسرم. لبت چی شده؟ چرا کبوده؟

کامران زیرچشمی نگاهش کرد. ناخواسته روی عقیق زرد توی انگشتش دست کشید. آب دهانش را قورت داد و بر سیاهه‌ی مصلحت توسل کرد: «حواسم پرت بود. تو

Scanned with Fast Scan

تاریکی خورد به جایی. این روزا واسه پسرت یه مثقال حواس نمونده عزیز. خوبم.»

لبخند زد. نگاه فاطمه به پیاله‌ی خون‌گرفته‌ی چشمان پسرش گره خورد. سفیدیشان به سرخی گراییده و رگ روی پیشانی‌اش برجسته شده بود. می‌گفت خوبم اما خوب نبود. رنگ رخساره خبر می‌دهد از سِر درون!

کمی بعد از اتاق بیرون آمد. کتایون روی کاناپه یله داده بود. معلوم نبود با چه کسی چت می‌کرد. لابد یکی از دوست‌هایش! نگاه مکدر کامران به نیشخند گوشه‌ی لب دخترک بود. ابروهایش درهم شد: «پاشو برو تو آشپزخونه یه سوپی چیزی بار بذار ببر واسه مامان بخوره یه کم رنگ به روش برگرده. تنهاش نذار کتی. یه کم باهاش حرف بزن از این حال در بیاد. پاشو.»

Scanned with Fast Scan

بی‌آنکه نگاهش را از صفحه‌ی موبایل بگیرد نچی کرد و غر زد: «خودش غذا پخته. سوپ می‌خواد چه‌کار؟»

-غذای چرب واسه‌اش خوب نیست. فعلاً پرهیز کنه بهتره.

-ولم کن داداش، حوصله ندارم. خوابیده دیگه. داروشم خورده. بهتر می‌شه خودش. ناهارشو می‌برم براش، تو هم برو رد کارت انقدر پیله نکن به من. آه.

دست کامران مشت شد. تن قوی و خشونت‌دارِ صدایش را کنترل می‌کرد تا به گوش مادرش نرسد: «اگه کهربا بود دلم نمی‌سوخت. شیش دونگ حواس‌شو می‌داد به مامان. پاشو یه خودی نشون بده. اون که رفت حداقل تو وظیفه‌ی دختری‌تو به‌جا بیار دلمون نسوزه.»

اسم کهربا که آمد اوقات کتایون تلخ شد. نگاه پر کینه‌ای به برادرش انداخت و گفت: «چه‌کار کنم؟ پاشم کلفتی

Scanned with Fast Scan

شماها رو کنم ؟ اون‌جوری می‌شم دختر خوبه ؟ برو بینیم بابا. اگه دلت واسه اون احمق تنگ شده برو التماس‌شو کن برگرده. کلفتی و نوکری فقط برازنده‌ی کهرباست نه من. هرچند اگه آدم بود دزدکی از خونه نمی‌زد بیـ...»

نگاهش که به نگاه عصبانی کامران افتاد زبانش را با بلعیدن آب دهانش قیچی کرد. آن هیبتِ بزرگ ترس داشت. نطقش بسته شد و سرش را با حرص برگرداند. کامران نفس‌نفس می‌زد: «همین حالا مثل بچه‌ی آدم پا می‌شی می‌ری پیش مامان. تا عصر دندون سر جیگرت بذار و با حرفات کمتر مته شو رو مخ من و اون پیرزن. غروب می‌برم می‌ذارمتون خونه‌ی آرشام. یه مدت اون‌جا می‌مونین تا بعد.»

کتایون ساکت بود که کامران آهسته پا به پایش کوبید: «بلند شو گفتم. این همه سال تو سختی و بدبختی تَر و

Scanned with Fast Scan

خشکت کرد یه بارم تو کمک حالش باش. گناه داره. دل نداری تو مگه ؟ مادرته بی‌انصاف. دشمنت نیست.»

کتایون با حرص بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. صدایش می‌آمد. نگاه کامران به رد قدم‌های او چسبید.

-اگه خیلی نگرانی بمون خودت پرستاریشو کن. تو پسرشی. اگه می‌گی مسئولیت داری پس بمون پا وظیفه ات. به من چه که بخوام شماها رو جمع کنم ؟

آن‌قدر غرغر کرد و حرف‌های صدمن‌یک‌غاز تحویلش داد که کامران تاب نیاورد و با نفس‌تنگی از خانه بیرون زد. روی ایوان محکم و عمیق نفس می‌کشید و هوای خنک و بارانی را توی سینه‌اش نگه می‌داشت.

حرف‌های کتایون آن‌قدر سنگین و سنگدلانه بود که آتش را با همه‌ی سقر بودنش از رو می‌بُرد.

Scanned with Fast Scan

یک لحظه یاد آن تماس مشکوک افتاد. دومرتبه برگشت. دستش عجولانه روی تلفن نشست. اینکه آن فرد مجهول شماره‌ی این خانه را از کجا آورده بود هم خودش به تنهایی یک معمای حل نشده بود.

شماره‌ی ناشناس را یادداشت کرد و سمت حیاط رفت. بی‌هیچ سفارش و گلایه‌ای از کنار محافظ‌ها رد شد.

شب سختی را در پیش رو داشتند. شاید یلدا هم به آن درازا نباشد که امشب قرار بود با تالم صبح شود. کسی که یک شب تا صبح دردِ جان و فراق و غربت نکشیده باشد، معنای بلندترین شبِ سال را درک نمی‌کند.

*****

«ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
در آفاق گشاده‌ست ولیکن بسته‌ست

Scanned with Fast Scan

از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر»

بینی‌اش را بالا کشید. با پشت انگشت روی لب پایینش می‌زد. ساعد دست راستش را روی فرمان گذاشت. کیف پولش را باز کرده بود و با سر انگشت روی چهره‌ی دخترک خنده‌رو و زیبا دست می‌کشید. چشم‌های پرشیطنتش زردفام و کهربایی بود. پوست سفید و بینی کوچک و لب‌ودهانی شِکَرین.

«من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر بازمگیر

گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر»

نگاه کش‌دار و عمیق کامران از روی تصویر کوچک داخل کیف بالا آمد. با چشمانی سرخ و ملتهب به کوچه ی تاریک زل زد. سرش را عقب برد. گردنش روی شانه‌ی چپ کج شد. نگاه کلافه‌اش را به اتاقی بند زده بود که از

Scanned with Fast Scan

نیمه‌شب گذشته و هنوز چراغش روشن بود. کهربا بیدار بود. کامران نگران بود. در فراق او له‌له می‌زد. با حسرت به پنجره‌ی اتاقی خیره شد که کهربا روی تختش نشسته بود و با چهره‌ای گریان بی‌قراری می‌کرد.

«در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعی‌ست حقیر

این حدیث از سر دردی‌ست که من می‌گویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر»

شیشه‌ی پنجره را تا جایی که می‌شد پایین داد. هوا سوز تندی داشت. جان تب‌دارش در آن حرارت و التهاب سرمای زمستان را احساس نمی‌کرد.

عکس را از داخل قاب چرمی بیرون کشید و کیف را بی حوصله روی صندلی انداخت. نگاهش را با افسوس و تحسر به تصویر کهربا داد. لبخندش سوک لب تلخ شد.

Scanned with Fast Scan

لالوی سینه‌ای که تندتند بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و بی تابی می‌کرد، قطره‌ای اشک گونه‌اش را نمسار کرد.

«گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر»

عکس را با دستی لرزان جلوی صورتش گرفت. نگاهش به چشم‌های زرینِ دختری گره خورده بود که او را طور دیگری صدا می‌زد و دوست داشت.

«من از این هر دو کمانخانه ابروی تو
چشم برنگیرم وگرم چشم بدوزند به تیر»

دلِ لگام‌گسیخته‌اش چند صباحی‌ست برای یک گوشه چشمِ این دختر رفته و... تازه الان به عمق فاجعه پی برده بود. حالا که کهربا نبود. حالا که رفیق نیمه راه شده بود. حالا که لبش به یک رشحه عسل تَر شده بود.

Scanned with Fast Scan

«عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبُود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایده‌ی چشم بصیر»

لبش که روی صورت کهربا نشست چشم‌هایش را با حالی ناخوش بست. پلک‌هایش را روی هم فشرد. بوسه‌اش بوی عشق می‌داد. ممنوعه‌ی شیرینی بود. نفس نداشت. جان نداشت. اما مستدل و عمیق بود.

عکس را با تنی کرخت داخل تک جیب پیراهن گذاشت و از ماشین پیاده شد. دستش را روی جیب شلوار کشید و پاکت سیگار را بیرون آورد. یک نخ میان انگشتان دستش بازی‌بازی داد. نگاه گرم و مخمورش را توی کوچه چرخاند. تاریک بود. صدای واق‌واق سگ از دور می‌آمد. نفس کامران هنوز منقطع بود.

Scanned with Fast Scan

پالتو را در آورد و داخل ماشین انداخت. زیر باران یک بغل آتش بود. می‌سوخت و شعله می‌کشید. حتی باران هم قادر نبود یک گوشه از آن هاویه را از روی تنش خاموش کند.

نگاهش به پنجره‌ی اتاق بود و فکرش پیش کهربا وقتی که سیگار را با اخم تندی روشن می‌کرد و با ولع کام اول را می‌گرفت. صدای خواننده زمزمه‌وار داخل ماشین می پیچید و کامران تکیه به بدنه‌ی سرد ماشین دود سیگار را با کُندی فوت می کرد.

«اصلاً خبر داری چقدر، دلتنگتم بی‌معرفت ؟
مگه چی می‌خواستم ازت ؟ جز اینکه تو باشی فقط
تو تنهایی دلتنگتم، با آدما دلتنگتم
هر مدلی که فکر کنی، من این روزا دلتنگتم

Scanned with Fast Scan

مثل، شکنجه‌ست واسه‌ام حست
غریبه بودنم با تو، گرفتی چشم زیباتو
بارون، یادم می‌آره که چه آسون
اون شبو تو خیابون
حالا خالی شده جامون»
(آوات_آهنگ دلتنگی)

یحتمل حزن صدای ملالت‌آمیز خواننده و سرمای استخوان‌سوز زمستان با دل ناآرام کامران ساخت‌وپاخت کرده بودند که آن‌طور داغش را تازه می‌کردند.

کام آخر را عمیق‌تر گرفت. سنگین‌تر. میرغضب شده بود. دژخم و بی‌افسار می‌تازاند. طوری ته مانده‌ی سیگار را لگد می‌کرد که انگار دل لجام‌گسیخته‌ی خودش را زیر پا گذاشته و له می‌کند. وقتی دلِ زبان نفهم پایش را از گلیمش درازتر می‌کند و با یک نظر خودش را می‌بازد، باید هم له و لورده شود. او را چه به بی‌ناموسی؟

Scanned with Fast Scan

مشت محکمش روی سقف ماشین نشست. دندان قروچه کرد. نفسش آن‌قدر گرم بود که بیشترش بخار می شد. خواننده این‌بار ناله‌اش را در آورده بود. زمانه‌ی کج بنیاد رُسش را کشیده بود. نفس‌نفس می‌زد.

«بارون اومد و یادم داد، تو زورت بیشتره
ممکنه هر دفعه اونجوری، که می‌خواستی پیش نره
خاطره‌هام داره خوابو می‌گیره ازم
دوری و من دیگه ته دنیا، قلبت نوک قله‌ی قافه
من که تو زندگیم هیچکی نیست
چه دروغی دارم بگم آخه؟
این همه دوری نه واسه تو خوبه نه من
طرف تو بارون نمی‌آد، نمی‌شی دلتنگ زیاد
می‌دونی چند وقته دلم، تورو می‌خواد؟
اینجوری نکن با من، هی دوری نکن با من
این شوخی خوبی نیست، من بی تو میمیرم واقعاً

Scanned with Fast Scan

اینجوری نرو سخته، چرا قلب تو بی‌رحمه ؟
کی غیر تو و قلبش، این حال منو می‌فهمه ؟»
به صورت خیس خود دست کشید. بغض بدجور به دیواره‌ی گلویش چنگ می‌زد. حنجره نمانده بود برایش. کهربا نباید از او متنفر شود. نباید. دور باشد. نگاهش نکند. اما نفرت نه. تحمل هرچیزی را دارد جز بیزار بودن دختری که میان دست‌های خودش بزرگ شده بود. زیر پر و بال خودش قد کشیده بود. کهربا را به چشم خواهری نمی‌دید. با اشتباهی هم که خودش کرده بود اگر می‌خواست و از این عشق توبه هم می‌کرد باز نمی توانست ثانیه‌ای این دختر را جای خواهرش تصور کند. این محال از بُن محال بود. غیرممکنی که با هیچ معجزه ای ممکن نمی‌شود.
«موندم با اشک و آهم، با چشمای چشم به راهم
کاشکی می‌شد یه قیچی، می‌خورد رو خاطرات با هم

Scanned with Fast Scan

من دوسِت دارم این بده، دوریت ازم اینقده
که زنده‌ام به زور، یه رویای دور
اینجوری نکن با من، هی دوری نکن با من
این شوخی خوبی نیست، من بی تو میمیرم واقعاً
اینجوری نرو سخته، چرا قلب تو بی‌رحمه ؟
کی غیر تو و قلبش، این حال منو می‌فهمه ؟»
(علیرضا طلیسچی_ آهنگ قاف)

بی‌درنگ خم شد. از پنجره‌ی باز ماشین پالتویش را برداشت. عشق وامانده صبر و تحمل سرش نمی‌شود. بی مروت فقط رسوا می‌کند. اگر همین حالا صدای کهربا را نمی‌شنید قطع به یقین به صبح نرسیده دیوانه می‌شد.

موبایل را میان دست تاب می‌داد. این پا و آن پا می‌کرد که زنگ بزند و در عین حال نظرش سمت و سوی پنجره ی اتاق می‌چرخید. حواسش همان حوالی گُم شده بود.

Scanned with Fast Scan

بالاخره دل را به دریا زد. با انگشتانی بی‌حس و مرتعش پیام داد: «می‌دونم بیداری کهربا. جواب بده عزیزم، کارت دارم.»

جواب نداد. کامران عصبی بود. با توک پا به لاستیک ماشین کوبید. پنج دقیقه بعد با صورت جمع شده از حرص نوشت: «کهربا به خدا دارم روانی می‌شم. می‌خوام حرف بزنم. واسه دو دقیقه صداتو بشنوم قطع می‌کنم.»

قلبش تند می‌زد. داشت از کار می‌افتاد. کهربای بی‌رحم. فشارخون کامران آن لحظه اگر در شمایل یک دماسنج ظاهر می‌شد همین حالا با صدایی مهیب منفجر شده بود. جیوه‌ی صبرش بدجور میان سینه قُل می‌زد. بالاخره میان دل دلک کردن‌های عاجزانه‌ی او، دل کهربا به رحم آمد و جواب پیامش را داد. نگاه به خون نشسته‌ی کامران روی کلمات چرخ می‌خورد و سنگ می‌شد.

Scanned with Fast Scan

-«دیگه حرفی نمونده که بخوایم بزنیم داداش. هرچی که بودو گفتی. بهتره یه مدت از هم دور باشیم.»

واژه‌ی "داداش" آن قدر برایش گران تمام شد که نفسش توی سینه گره خورد. چشم‌هایش گشاد شد. دختره‌ی بی انصافِ مردم‌آزار، به عمد می‌گفت داداش. عمداً می‌رفت روی اعصابش تا تفهیم کند که حسش هنوز همان است؟ نسبت کذب و مسخره‌ای که کامران از تکرار آن هم بدش می‌آمد. آنی که توی شاهرگش می‌جوشید خون نبود. زهر بود. قلب دیوانه‌اش سیالی شبیه هلاهل توی رگ‌هایش پمپاژ می‌کرد. با غرشی هایل گوشی را داخل ماشین پرت کرد.

دستش را نفس‌زنان بالای کمربندش گذاشت و به پهلو گرفت. نفس عمیق کشید. شاید آرام شود. بدون فکر کاری نکند. یک‌بار دیگر بدون فکر تصمیم نگیرد. چشم

Scanned with Fast Scan

های خون‌گرفته‌اش به در آن خانه بود. بالاتر رفت و به پنجره‌ی اتاق کهربا چسبید. نفس‌هایش به خرناس بدل شد. نم باران روی موهای سیاهش شبنم نشانده بود. میان‌شان دست کشید. نفسش را فوت کرد. ابروهایش جمع‌تر شد. نه. آرام نبود. آرام نمی‌شد. فایده‌ای نداشت. نگاهش را توی کوچه چرخاند. درهای ماشین را قفل کرد و ریموت زد. سوئیچ را کف دست مالش می‌داد و با قدم های بلند سمت در می‌رفت. محافظ‌ها آن‌جا بودند. با دیدن کامران سری تکان دادند و او حرفی نزد. بی‌نفس جلوی دیوار خانه ایستاد و به یکی از آن‌ها با تشر گفت: «قلاب بگیرد!»

چشمان مرد از تعجب بازتر شد: «چه‌کار کنم آقا؟»

-گَری مگه؟ قلاب بگیر.

-اتفاقی افتاده؟ اگه تو خونه موردی...

Scanned with Fast Scan

-حرف نزن دستاتو بیار جلو. یالا.

مرد جوان کوتاه آمد. از او دستور می گرفت. جرئت سرپیچی نداشت. هم قد و قواره‌ی کامران بود. جثه‌ی قوی و درشتی داشت. بی حرف اضافه‌ای قلاب گرفت و کامران خودش را بالا کشید. چراغ‌های خاموش ساختمان گواه می‌داد که کسی بیدار نیست. هیچ‌کس جز کهربا که به هوای کابوس‌های مکرر هیپنوفوبیا یا همان ترس از خوابیدن داشت!

دقایقی بعد در خانه را با احتیاط می‌بست و نفس حبس شده‌اش را نم‌نمک بیرون می‌داد. صورتش عرق کرده بود. دمای بدنش تحت تأثیر آن حجم از هیجان و عصبانیت بالا رفته بود.

نگاه غضبناکش در تاریک و روشنی خانه به گردش در آمد. شاید اینکه نیمه‌شب بدون اجازه‌ی صاحبخانه وارد

Scanned with Fast Scan

حریم او می‌شد کار درستی نباشد. قطعاً در شأن خودش هم نیست. از مهندس مملکت با آن همه کبکبه و دبدبه بعید است مثل دزدها دیوار خانه‌ی حسابدار شرکتش را بگیرد و بالا بیاید. همینش مانده بود از فردا داخل شرکت و میان کارکنان هو بپیچد که کامران شمس یواشکی وارد خانه‌ی آناهیتا صارمی شده است. چه‌طور به پای آن دختر کله‌شق که با سرتقی‌هایش جان کامران را به لب رسانده بود، این طور ناشیانه قوانین خودش را زیرپا می‌گذاشت؟

بی سر و صدا سمت اتاق کهربا می‌رفت که صدایی از آشپزخانه تکانش داد. انگار یکی آن‌جا بود. با درماندگی همان حول و حوش سرک کشید. می‌خواست مطمئن شود که اگر صاحبخانه است خودش را یک‌جایی مخفی کند تا سر فرصت از خجالت کهربا هم بابت نطق قرا و

Scanned with Fast Scan

مضحکش در بیاید. اما از دیدن او میان در یخچال شوکه شد. اخم تندی روی پیشانی‌اش چند چین ریز و درشت انداخت. کهربا بود. چراغ هود را روشن گذاشته بود. دستش با تشنگی سمت شیشه‌ی آب می‌رفت که کامران بی‌ملاحظه از درگاه رد شد و کف دستش را روی در یخچال گذاشت و آن را بست. کهربا وحشت‌زده هعی بلندی کشید و عقب‌عقب رفت. پشتش به دیوار سرامیکی آشپزخانه چسبید. سنگ سرد بود. کهربا لرزید. با دیدن هیکل بزرگ و تناور کامران آن هم جلوی رویش رنگ از رخش پرید. آب دهانش را با صدا قورت داد و لرزَش گرفت: «تو... تو این وقت شب... این‌جا...»

کامران که جلو رفت کهربا نفسش را حبس کرد و خودش را به سرامیک‌ها فشار داد. آن قامت مردانه بی‌فاصله جلویش قد کشیده بود و بریده بریده نفس می‌کشید.

Scanned with Fast Scan

صدای پرخشمش مو به تن دخترک سیخ کرد: «منو خر فرض کردی یا خودتو زدی به نفهمی ؟»

بغض کرد: «داداش...»

کامران بی‌محابا جوش آورد و صدایش سنگین شد: «کوفت‌و داداش. درد بی‌درمونو داداش. بمیره این داداشِ عاریه‌ای که زَقنَبود گرفته از دستت. تخمشو می کَنَم از رو زبونت کهربا روانیم نکن. داداشِ چی ؟ کشکِ چی ؟هان ؟»

کهربا به حد مرگ می‌لرزید. می‌ترسید در آن حیص‌وبیص آناهیتا یا عمه‌اش سر و کله‌شان پیدا شود و... عمداً می گفت داداش. برای اینکه به خودش و او تلقین کند هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما افتاده بود.

-تو رو خدا آروم‌تر. یکی می‌شنوه. آبرومونو نبر کامران.

Scanned with Fast Scan

-مگه نرفته ؟ همین حالام رفته. پیش خدا رفته. پیش اصل‌کاری روسیاه نیستم که هستم. جلوی خلق خدا باس بترسم ؟ بره به درک که رفت.

-کامران ؟!

چانه‌اش میان دو انگشت کامران گیر افتاد. داغ کرده بود. سر دخترک را بالا آورد و صورت خودش را رخ به‌رخ او نگه داشت. می‌لرزید و حریصانه نفس می‌کشید: «من داداشت نیستم. این هزار بار. مشقش کن. روزی صدبار از روش بنویس تا فرو بره تو مخت. برادر می‌خوای ؟ شرمندتم. از من واسه تو داداش در نمی‌آد.»

بند دل کهربا پاره شد. بغض کرد. نفس کامران بوی سیگار می‌داد. بوی خشم و تغیر. صورتش را کمی جلوتر برد. لحن زمین‌گیرش بغض کهربا را آب می‌کرد: «با اون کاری که منه قرمساق کردم دیگه اگه خدا هم بخواد تو و

Scanned with Fast Scan

من اسم‌مون رو هم خواهر و برادری نمی‌شه. نمی‌گنجه یه جا. تموم شد. مُرد اون رابطه. تو تاریکی کُشتمش من. من همه چیو نابود کردم. من... منه بی‌رگ... تو رو بوسیدم کهربا.»

شرم و خجالت گونه‌های دخترک را اناری کرد. خون، سیال و داغ توی رگ‌هایش جریان داشت. تنش از بی پروایيِ او گُر گرفت و صورتش را عقب کشید. دست کامران روی هوا ثابت ماند. نگاه کهربا از چشمان سرکش او گریزان بود. بغضش ته گلو ذوب شد. بارید و گونه‌اش نمدار شد: «برو کامران. تو رو خدا... برو.»

کامران فقط نگاهش می‌کرد. روی حالات خود اختیار تام نداشت. گاهی یک گوشه از آن احساسات مردانه از چنگش در می‌آمد و گستاخ می‌شد. چقدر اسم کهربا به این فسقلی می‌آمد. لعنتی بی‌خبر از همه‌جا، مثل آهن‌ربا

Scanned with Fast Scan

کامران را به خودش جذب می‌کرد. دل مغناطیسی این دختر قلب آهنین و مردانه‌ی او را سمت خود می‌کشید. کششی پر از تناقض و احتمال. صورتش را کنار صورت کهربا نگه داشت. هرم نفسش زیادی گرم بود. کهربا می لرزید. سینه‌ی پرنبضش مماس با تن او بود. بوی سیگار و شکلات بینی‌اش را قلقلک می‌داد. زمزمه‌ی کامران بغضش را حجیم‌تر کرد: «ازت پرسیدم منو به چشم داداشت می‌بینی ؟... سکوت کردی. یه جواب از تو... موند رو دلِ من.»

-کامران...

-هیششششش... حالام نگو. ساکت باش و هیچی نگو.

-خواهش می‌کنم...

-فکر کردم مَلِکِ فردوسی... از کِی شدی اجل من لعنتی ؟

Scanned with Fast Scan

کهربا هق زد. سرش پایین افتاد. دل کامران به درد آمد. دست راستش را از کنار شانه‌ی دخترک به سرامیک‌ها تکیه داد. از ته دل می‌خواست عهدشکنی کند. مرز بشکافد. فاصله‌ها را بردارد و... آب دهانش را سخت بلعید. صدایش دورگه شد: «ترسیدی ؟»

کهربا لبش را میان اشک و آه گزید. کامران نفس گرفت: «از من ترسیدی ؟»

کهربا چانه لرزاند. سرش را طرفین تکان می‌داد. سر کامران آن‌قدر پایین رفت که با هر دَم عطر موهای آن دختر ته سینه‌اش رسوب کند. صدایش شور گرفت و حرص زد: «چرا اون شب این موها... بوی بابونه نمی دادن ؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا گریه می‌کرد. عاجز بود. قلبش تند و نافرمان می کوفت. کامران با صدایی گرفته می‌پرسید: «از من بدت می‌آد ؟»

-کامران ؟

-جونِ کامران ؟ جوابم یه کلمه‌ست دختر. آره یا نه ؟

-تو رو خدا... برو. حالم خوب نیست.

قفسه‌ی سینه‌ی کامران از درد منقبض شد. دستش روی سرامیک‌ها مشت شد. صدایش غیظ داشت و نومید بود: «فقط پیش من آروم می‌شدی. حالت پیش من خوب بود. وقتی کنارت بودم خوابت راحت می‌شد. الان... الان اونی که... خدایی نکرده کابوست شده... من...» کهربا هق زد. دستش بند پیراهن کامران شد و میان انگشتان خود مچاله‌اش کرد: «تو کابوس من نیستی لعنتی، نیستی.»

Scanned with Fast Scan

کامران مات چشمان او بود. سنگ شده بود. صدای کهربا تحلیل می‌رفت: «تو... تو همیشه توو زندگیم... قهرمان بودی.»

سیبک گلوی کامران تکان خورد. فکش جمع شد. چشم هایش را با شرمندگی بست. کهربا دَمی به سینه نداشت: «بچه که بودم، با هر قصه‌ای که مامان فاطمه واسه‌ام می‌گفت... رویاپردازی می‌کردم. هر جا کم می‌آوردم... هر جا نیاز به کمک داشتم... تو دستمو می‌گرفتی و بلندم می کردی. وقتی به خاطر حرف مردم خودکشی کردم، زمانی که از دست امید نجاتم دادی، وقتی خودتو به آتیش زدی و منو از اون هتل آوردی بیرون... درست مثل قهرمان توی فیلم‌ها شده بودی. وقتی پیشم بودی اعتماد به نفسم زیاد می‌شد. دیگه از هیچی نمی‌ترسیدم. کسی که باعث شد کهربای سابق رو با همه‌ی ضعف‌ها و زخم

Scanned with Fast Scan

هاش یه گوشه‌ی زندگیم چال کنم تو بودی. با نصیحتات باعث شدی منطقی‌تر نگاه کنم و یه بار دیگه با احساسم تصمیم اشتباه نگیرم.»

کامران سر پایین افتاده‌اش را به آرامی بالا آورد و به چشم های کهربا زل زد. دخترک نگاه حیادارش را با اکراه از او می‌دزدید و می‌بارید: «الان... عقلم بهم می‌گه ازت فاصله بگیرم اما... ناخودآگاهم نمی‌خواد قبول کنه. چون... چون من با همه‌ی بچگیم وابسته شدن رو... از همون چهار پنج سالگی یاد گرفتم. مریض شده بودم. توی تب می‌سوختم. ولی فقط تو تا صبح پیشم موندی تا تشنج نکنم و...»

به هق‌هق که افتاد دستش را روی دهانش گذاشت تا صدایش بیرون نرود که کامران بی‌تاب و عاصی دستش را جلو برد و سر کهربا را به سینه‌ی خودش تکیه داد. شاید

Scanned with Fast Scan

کمی خشونت چاشنی حرکاتش بود، اما هر دو بی‌قراری می‌کردند. اشک گرم و سیال پیراهن تیره‌ی او را خیس می‌کرد و کامران موهایش را نفس می‌کشید: «به سرت قسم هیچ‌وقت نخواستم از اعتمادت به خودم سوءاستفاده کنم.»

انگشتان سرد کهربا روی سینه‌ی عریض او نرم نرمک از هم باز شدند. پیراهن کامران زیر دستش چروک شده بود. بینی‌اش را بالا کشید. زمزمه‌اش دور بود: «فکر می کردم بعد از اون شب جاشو نفرت پُر می‌کنه. اما...»

قفسه‌ی سینه‌ی کامران سنگین‌تر شد. صدایش دورگه بود: «دیگه بهم اعتماد نداری. همینو می‌خوای بگی؟»

کهربا نفس‌نفس می‌زد. گلویش خشک بود. دندان‌هایش را با خشم بی‌سابقه‌ای روی هم فشار داد. چرا که در حالت عادی باید متنفر باشد، اما هنوز به همان قوت به

Scanned with Fast Scan

کامران اعتماد داشت. حتی حالا که در آغوشش بود هم جای اینکه حس بدی داشته باشد قلبش آن اعتماد لعنتی را با هر تپش، دل می‌زند. همین هم آزارش می‌داد. یک چیزی این وسط درست نبود. با یک تصمیم آنی دستش را عجولانه روی سینه‌ی او مشت کرد و کامران را با حرص رو به عقب هول داد. کامران ناخواسته یک گام عقب‌تر از کهربا ایستاد. دست‌هایش به موازات شانه در هوا مانده بودند و مات و مبهوت می‌پاییدش. کهربا با عصبانیت نگاهش می‌کرد و با بغض تشر می‌زد: «آره حق با توئه. من خواهرت نیستم. دختر هووی مادرتم. دوتا نامحرمیم که فقط با هم بزرگ شدیم. توی رگای من هیچ رد و نشونی از خون شمس پیدا نمی‌کنی. من... من فقط یه وصله‌ی ناجورم. یه دختر سرراهی که مادرش از رو بی کسی اونو به زن اول شوهرش سپرده تا...»

Scanned with Fast Scan

ساق دست چپش میان پنجه‌های چموش کامران گیر افتاد و نطقش میان زبان یخ بست. صورت کامران از خشم به رنگ خون بود و فکش منقبض می‌شد: «دِ چرا زرِ مفت می‌زنی بچه؟ نامحرمیم و دختر هووی مادرتم دیگه چه صیغه‌یه؟ اونو نپرسیدم که جوابم این شر و ورا باشه.»

کهربا با اخم غلیظی دستش را عقب کشید. زور کامران زیاد بود و مچش ناله می‌کرد: «فقط واقعیت رو گفتم. چیزی که خودت اصرار داشتی بشنوی. تنها کسی که جایگاهش تا ابد توی قلبم مثل سابق باقی می‌مونه مامان فاطمه‌ست.»

-عجالتاً من چی می‌شم این وسط؟ حکم ندادی هنوز.

کهربا با تعجب نگاهش کرد. نگاه دخترک می‌خندید اما لبش را گاز می‌گرفت. لحن و صدایش بی‌حس بود.

Scanned with Fast Scan

-بهت گفتم، اما تو...

کامران شتابان و عصبی جمله‌اش را قیچی زد: «داداش و این حرفا رو چال کن یه گوشه.»

کهربا آب دهانش را قورت داد. محض بلاتکلیفی به صورت خیس خود دست می‌کشید. همان‌طور که نگاه سرگردانش را به قفسه‌ی سینه‌ی کامران می‌داد با صدایی لرزان پرسید: «چرا نه؟»

صورت کامران جمع شد. سرش را زیر انداخت و پنجه هایش را مشت کرد. با اکراه جواب می‌داد: «بعد اون شب هر لحظه حالم داره بیشتر از این کلمه بهم می خوره. وقتی صدام می‌زنی داداش... یاد اون اتاق لعنتی می‌افتم و... حرمتش پیشم شکسته می‌شه.»

این را گفت و نگاه زیرچشمی‌اش به صورت کهربا افتاد. دخترک خجول و دستپاچه نفس می‌کشید. شرم و بی

Scanned with Fast Scan

قراری در حرکاتش مشهود بود. سرش را بالا نمی‌آورد. کامران به گردن ملتهب خود دست کشید و همان لحظه یکی کلید برق را زد و آشپزخانه روشن شد. کهربا ناغافل هعی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. کامران بی درنگ روی پاشنه‌ی پا برگشت و به درگاه آشپزخانه نگاه کرد.

آناهیتا با چشمان گرد شده و پف‌آلودی که ناشی از خواب‌زدگی بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. شوکه و مبهوت دستش روی کلید برق ثابت مانده بود. کامران یک نظر نگاهش به لباس خواب او افتاد و با دیدن تاپ و شلوار ساتن صورتی رنگ آناهیتا، تا گردن سرخ شد و فوری نگاهش را دزدید. سرش را با شرمندگی پایین انداخت و آمدنش به آن‌جا را اینگونه توجیه کرد: «راستش... نگران کهربا بودم. با وجود محافظا... بازم خیالم راحت نشد.

Scanned with Fast Scan

گفتم بیام یه سر بهش بزنم که... دیدم چراغ اتاقش روشنه... بهش پیام دادم و...»

آناهیتا که هنوز از حضور کامران در آشپزخانه متعجب بود با لحنی آرام و ظریف، من‌من‌کنان جواب داد: «نه آقای مهندس... خواهش می‌کنم. حق دارین. نگرانی‌تونو درک می‌کنم.»

از دستپاچگی کامران و سری که پایین انداخته بود تا نگاهش به بدن او نیفتد کم‌وبیش خنده‌اش گرفته بود: «اما چرا انقدر بی‌سر و صدا؟ اصلاً متوجه نشدم که شما...»

-من درو باز کردم.

این را کهربا گفت. نگاه کامران و آناهیتا همزمان سمت او برگشت. گونه‌های کهربا هنوز سرخ و اناری بود. نیم نظری به کامران انداخت و طره‌ای خوش رنگ از گندم

Scanned with Fast Scan

زارش را پشت گوش برد. هوش و حواس کامران گروی آن خوشه‌های زرین بود و برایش دل می‌زد. قدری معذب شد و قبل از هر واکنشی بی‌آنکه به آناهیتا نگاه کند، زیر لب "بااجازه"ای گفت و با قدم‌های بلند از آشپزخانه بیرون زد. آناهیتا با لبخند نیم‌بندی چرخید و به در خانه نگاه کرد که پشت سرِ کامران بسته می‌شد. کهربا گلوخشک و مغموم سمت سینک رفت. لیوان را زیر شیر از آب پُر کرد و یک نفس سر کشید. هر جمله‌ی کامران در سرش تلوتلو می‌خورد. قلبش هنوز تند می‌زد.

-حالت خوبه کهربا؟

به آناهیتا کرد. سعی کرد لبخند بزند، اما به دهان‌کجی بیشتر شبیه بود. سری تکان داد و بی‌جان برگشت. لیوان را شُست و داخل جاظرفی گذاشت. دستش می لرزید: «ببخشید. حتماً سر و صدای ما بیدارت کرد.»

Scanned with Fast Scan

آناهیتا عجیب و دقیق می‌پاییدش و لبخند می‌زد: «چه طور مگه؟ من که سر و صدایی نشنیدم.»

کهربا گوشه‌ی لبش را از تو گزید. گونه‌اش راه به راه تب می‌کرد. آناهیتا لبخند به لب سمت یخچال رفت. شیشه ی استوانه‌ای شیر را بیرون آورد و داخل لیوان ریخت. زیرزیرکی کهربا را هم نگاه می‌کرد: «می‌خوری عزیزم؟ می گن واسه بی‌خوابی خوبه.»

-نه. میل ندارم. ممنون.

این پا و آن پا می‌کرد برود. نگاه کنجکاو آناهیتا معذبش کرده بود. زیرلب "شب‌بخیر" گفت و از کنار او رد شد.

-هنوزم نمی‌خوای بگی چه اتفاقی افتاده؟

کهربا دستش را به درگاه گرفت و ایستاد. به آرامی سمت آناهیتا برگشت. جرعه‌ای از شیر سرد نوشید و با لحنی

Scanned with Fast Scan

رفیق‌وار و صمیمی گفت: «شاید بتونم کمکت کنم عزیزم. از این جهت پرسیدم. هر چی نباشه ما با هم دوستیم. اگه با یکی درد و دل کنی آروم‌تر می‌شی.»

کهربا کمی نگاهش کرد. با دختری که فقط چند ماه است آشنا شده باید درد و دل کند؟ در همه‌ی عمرش فقط با دو نفر تا آن حد صمیمی شده بود. کامران و دلارام. هیچ وقت پیش نیامده بود جز به آن دو نفر از راز دلش یا حتی دردش چیزی بگوید. اما حالا... رازش کامران بود و سنگ‌صبورش هم خودِ او. پیش کی رازِ دل فاش کند؟!

به صورت خود دست کشید. گلویش به هم کشیده می شد و بغض می‌کرد. اما محکم و حرصی ته گلو نگهش داشته بود که آب نشود و رسوایش نکند. بی‌ربط جواب داد: «ببخشید آناجون. امروز مجبور شدم به کامران بگم که می‌خوام مدتی به عنوان همخونه این‌جا پیش تو

Scanned with Fast Scan

بمونم. خواستم اگه... اگه ازت پرسید به رو خودت نیاری که همچین چیزی نیست. یه جوری وانمود کن که باورش شه من... قراره باهات همخونه شم.»

ابروهای آناهیتا از تعجب بالا پرید. لیوان شیر را روی میز گذاشت: «باشه عزیزم. خوب شد گفتی. خیالت راحت باشه. اما... اگه بخوای هم من مشکلی با این قضیه ندارم.»

کهربا نگاهش کرد و آناهیتا با لبخند ادامه داد: «حتماً راه پله‌ی جلوی ورودی رو دیدی. منتهی به طبقه‌ی بالا می شه. یه واحد مجزاست که قبلاً داده بودیم اجاره. اگه بخوای می‌تونم طبقه‌ی بالا رو...»

-نه عزیزم. نمی‌خوام مزاحم بشم. همین که کامران باور کنه می‌خوام رو پای خودم وایسم کافیه.

-مزاحمت کدومه دختر؟ پس کجا می‌خوای بمونی؟

Scanned with Fast Scan

-نمی‌دونم. همه چی یهویی شد. هنوز... به اونش فکر نکردم.

-تعارف نکن کهربا. واحد بالا خالیه. اگه بحث اجاره و پولشه با هم یه جوری کنار می‌آیم. خودم با عمه حرف می‌زنم.

کهربا لبخند زد. دو به شک بود: «فعلاً نه. تا بعد خدا چی بخواد. از پیشنهادت هم ممنونم عزیزم. این لطفتو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.»

آناهیتا خنده‌ی آرامی کرد. نگاهش شیطنت‌آمیز بود. لیوانش را داخل سینک می‌شُست: «خودتو لوس نکن. من مثل مهندس شمس بلد نیستم نازتو بکشم. اینم لطف نبود. فقط می‌خوام به دوستی که خیلی عزیزه کمک کنم.»

Scanned with Fast Scan

جمله‌ی دوم آناهیتا خون را با همه داغی و سرخی‌اش زیر پوست کهربا کشاند و گونه‌ی دخترک از شرم ملتهب شد. نگاه شرمگینش بی‌اختیار سمت سرامیک‌ها رفت. دقایقی پیش کامران آن‌جا مقابلش ایستاده بود و می‌گفت: "من داداشت نیستم. این هزار بار. مشقش کن. روزی صدبار از روش بنویس تا فرو بره تو مخت. برادر می‌خوای؟ شرمندتم. از من واسه تو داداش در نمی‌آد."

همان لحظه کامران پشت رل نشسته بود و بی‌هدف و سرگردان، کوچه و خیابان را زیر لاستیک‌های ماشینش وجب می‌زد. هوا سرد بود و او فارغ از هیاهوی آسمانی که عتاب‌آلود می‌بارید، سیگارش را دود می‌کرد و روی فرمان می‌کوبید.

"تو... تو همیشه توو زندگیم... قهرمان بودی."

Scanned with Fast Scan

مشت بعدی و بعدی را محکم‌تر زد و با خشونت غرید.
مچش از درد به ناله افتاد و دستش روی فرمان جمع شد.

"کسی که باعث شد کهربای سابق رو با همه‌ی ضعف‌ها و زخم‌هاش یه گوشه‌ی زندگیم چال کنم تو بودی."

نفس‌نفس می‌زد. شیشه را تا آخر پایین داد. صورتش زیر شلاق باران خیس می‌شد. سیگار را پرت کرد و میان موهایش با غیظ پنجه انداخت: «چی داره به سر من و تو می‌آد؟ از کِی ورق برگشت؟ از کِـی همه چی عوض شد؟»

دست راستش ناخودآگاه روی قلبش نشست. سینه‌اش منقبض شده بود و کمی هم درد می‌کرد. نفس عمیق کشید و بازدمش را آرام‌آرام فوت کرد. فشارش بالا رفته بود. میان آتش می‌سوخت. لب زیرینش را محکم گاز گرفت و... نگاهش روی شرف‌الشمس بی‌حرکت ماند.

Scanned with Fast Scan

*****

پایش را محکم روی ترمز گذاشت. در ماشین را نیمه‌باز رها کرد و با قدم‌های بلند سمت ساختمان رفت. نگاهش را تیز و غرا دور تا دور حیاط می‌چرخاند. وثوق رنگ و رو پریده با یکی از محافظ‌ها حرف می‌زد که با دیدن آرشام مکالمه‌اش را نصفه رها کرد و هولکی جلو آمد. آرشام کنار پله‌های ایوان از حرکت ایستاد. با کوهی اخم و لحنی به شدت خشک می‌پرسید: «همسرم کجاست ؟»

وثوق آب دهانش را بلعید. سرش را پایین انداخته بود که یک قدم عقب‌تر ایستاد: «خانوم داخل...»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که آرشام پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و در خانه را با ضرب بست. نگاه گلایه‌دار و پرمعنای وثوق از روی در کنده شد و سمت محافظی رفت که کنار دیوار ایستاده بود. مرد نگاه مغرورش را از

Scanned with Fast Scan

بالا به او داده بود. اخم‌هایش درهم بود و توجیه می‌کرد: «فقط به وظیفه‌ام عمل کردم.»

وثوق سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد. قطعاً آن واکنش اسمش وظیفه نبود. آرشام کتش را از تن بیرون می‌آورد که آناهیتا را داخل مهمانخانه دید. سرش به تدریس گرم بود و حجاب نداشت. با اینکه صدای ماشین آرشام و مکالمه‌اش با نگهبان را شنیده بود باز هم تلاشی برای برداشتن شال و مانتویش نکرد. آرام کنار او نشسته بود. با لبخند به پدرش سلام کرد و آرشام همان‌قدر آسیمه، سر تکان داد. سراسیمگی از رفتار و حرکاتش پیدا بود. نگاهش را دور هال چرخاند و پرسید: «دلارام کجاست؟»

آناهیتا با تعجب براندازش می‌کرد. نگاهش میخ چهره‌ی عبوس و عصبی آرشام بود و با تردید جواب می‌داد: «تا نیم ساعت پیش همین‌جا بود، اما...»

Scanned with Fast Scan

-چه زود برگشتی عزیزم!

به سرعت پشت‌سرش را نگاه کرد. با دیدن چشمان سرخ و اشک‌آلودِ دلارام ابروهایش جمع‌تر شد و نفسش از فرط عصبانیت به شماره افتاد. پر واضح بود دلارام تا لحظاتی پیش گریه می‌کرده. نگاه نکته‌بین آرشام توی صورت او می‌چرخید و دلارام ناشیانه لبخند می‌زد. چشم‌های نمدارش را از آرشام می‌دزدید و خطاب به معلم زبان دخترش با صمیمیت می‌پرسید: «به چیزی نیاز نداری؟»

آناهیتا که میان بهت و تردید گیر افتاده بود سرش را طرفین تکان داد و لبخند زد: «نه عزیزم. ممنون.»

مسیر چشم‌هایش سمت آرشام بود و او با اخم تندی یک دور سراپای دلارام را از نظر کاوید. روی قفسه‌ی سینه و گردن و چانه‌اش تأمل کرد. نفس عمیق کشید. ظاهرش

Scanned with Fast Scan

خونسرد بود، اما درونش... خشم و تغیر با هم شعله می کشید: «بیا تو اتاق.»

این را گفت و منتظر نماند. کت را روی ساق دستش انداخته بود که سمت اتاق مشترک‌شان رفت. دلارام با دلهره قدم‌های آرشام را دنبال می‌کرد. چه کسی به او خبر داده بود؟ بغضِ بدی گلویش را درهم فشرد.

-اتفاقی افتاده؟

این را آناهیتا پرسید و دلارام فقط نگاهش کرد. ترس و اضطراب در عمق چشمان تَرَش عیان بود. لبخندی از سر رفع تکلیف زد و خطاب به آرام با صدای لرزانی گفت: «قربونت برم تو همین‌جا پیش خاله آنا باش من برم ببینم بابایی چه‌کارم داره. زود می‌آم. باشه عزیزم؟»

Scanned with Fast Scan

آرام کلمه‌ی ماشین را به انگلیسی و با دقت روی دفترش می‌نوشت که با لبخند چشم‌هایش را روی هم گذاشت:

«چشم.»

دلارام نفس بلندی کشید و نیم‌نگاهی به آناهیتا انداخت. با قدم‌هایی نه چندان مطمئن سمت اتاق رفت. همین که در را بست، آرشام کتش را روی تخت انداخت.

دست‌هایش را به پهلو زد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

«تعریف کن. می‌شنوم.»

آب دهانش را قورت داد. سعی کرد آرام باشد. نگاهش را به آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق داد. لحنش سرد بود: «چیو تعریف کنم؟»

-کجا می‌رفتی؟

-بهت آمار اشتباه دادن. من جایی نمی‌خواستم برم.

Scanned with Fast Scan

آرشام کلافه و عصبی پوزخند زد. بی‌هوا یک قدم جلو رفت. دلارام از جایش تکان نخورد. مثل بید می‌لرزید و این برای آرشام عجیب و سؤال‌برانگیز بود. تعجبش را بروز نداد و با همان لحن، شمرده‌شمرده و طاغی تکرار کرد: «کجا می‌رفتی دلارام؟»

خشونت در صدایش مشهود بود. دلارام زمزمه کرد: «داروخونه. تب‌بر آرام تموم شده بود.»

بغض و دل‌آشوبگی‌اش آن‌قدر فاش بود که در دَم به چشم آرشام آمد. یک تا ابرویش را بالا برد و پرسید: «چرا به من زنگ نزدی که سر راه بگیرم؟ چه نیازی بود تو...»

همزمان که بغضِ یخ‌زده‌اش ترک می‌خورد و روی گونه‌ی برجسته‌اش دانه دانه آب می‌شد صدایش از تاو و تکدر لرزید. میان حرف آرشام رفت و بدون فکر گفت: «نمی تونستم تا ظهر صبر کنم. بچه تب داشت. بهت زنگ زدم

Scanned with Fast Scan

ولی در دسترس نبودی. برو اون گوشی لعنتی‌تو چک کن ببین چندبار باهات تماس گرفتم. لباس پوشیدم برم اما اون محافظ عوضیت...»

به موقع سکوت کرد. اشک صورتش را خیس کرده بود. صدای گریه‌اش را پشت لب‌هایش حبس کرده بود و چانه می‌لرزاند. نگاهش را از چهره‌ی متعجب آرشام گرفت و قبل از اینکه صدای هق‌هقش بلند شود سمت در برگشت. آرشام بی‌درنگ و طغیان‌زده خیز برداشت و مچ دست دلارام را چسبید: «کدوم محافظ ؟ از چی حرف می‌زنی ؟»

با صدایی تحلیل رفته تقلا می‌کرد: «ولم کن آرشام.»

دلارام را با حرص و عصبانیت سمت خود کشاند و تشر زد: «وایسا جواب منو بده. کسی کاری کرده ؟ بهت حرفی...»

Scanned with Fast Scan

بازوی دلارام را گرفته بود تا او را سمت خود برگرداند اما دخترک با جیغ خفیفی خودش را عقب کشید و گریه‌اش گرفت. آرشام خشکش زده بود. مات و مبهوت نگاهش می کرد. دلارام کنار دیوار ایستاده بود. عجیب می‌لرزید. آرشام امان نداد نفس بکشد. او هم جلویش را نگرفت. نایی برای مقابله نداشت. گذاشت پیراهن به تنش پاره شود و بالا تنه‌اش جلوی چشمان آرشام عریان شود. چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد و قفسه‌ی سینه‌اش تند تند بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. نگاه به خون نشسته ی آرشام، با چشمان گشاد شده از خشونت به جای انگشتانی گره خورد که ردِ آن روی بازوی همسرش مانده بود: «این... جای چیه ؟»

دستش مردد و مرتعش جلو رفت اما بین راه تعلل کرد. پنجه‌هایش طوری کف دست جمع شدند که صدای

Scanned with Fast Scan

قولنج استخوان‌هایش را دلارام شنید. با درماندگی پلک زد. آرشام شبیه شیری که به حریمش تجاوز شده باشد غرش می‌کرد و جامه می‌درید: «این جای دست کدوم حرومزاده‌یه ؟ جواب بده گفتم.»

نفسش به خرخر افتاده بود. جمله‌ی آخر با فریاد از دهانش بیرون آمد. دلارام سینه‌ی دیوار می‌لرزید. آرشام سرکش و خشن و دیوانه‌وار دندان قروچه می‌کرد: «اگه حرف نزنی و بخوای لال‌مونی بگیری دونه دونه شونو به ثانیه نکشیده عین گوشت قربونی کف همین خونه سر می‌بُرم. جلو پا خودت خون می‌کُنم... حالیت شه با احدی شوخی ندارم دلارام، پس وا کن زبونتو. بگو کی پاشو از گلیمش درازتر کرده ؟ کی جرئت کرده به زن من دست بزنه ؟ اون حروم‌لقمه کیه ؟ حرف بزن.»

Scanned with Fast Scan

دلارام به هق‌هق افتاد. پاره پوره‌های پیراهن را جلوی سینه‌های برهنه‌اش گرفت. سکوت فایده‌ای نداشت. آرشام تا ته ماجرا را در نیاورد بی‌خیال نمی‌شود. نه حالا... نه هیچ وقت دیگر محافظ‌ها را راحت نمی‌گذارد. با دستی که به سختی لرزش و سرمایش را مهار می‌کرد به گونه‌ی نم‌زده‌ی خودش دست کشید و با بغض گفت:

«پیش خودم گفتم داروخونه سر کوچه‌ست. زود می‌رم و برمی‌گردم. رفتم سمت در که... یه دفعه جلومو گرفت. وثوق نبود. آرام تب داشت و منم عصبی بودم. بحث‌مون شد. خواستم به تو زنگ بزنم، اما... گوشی رو... از دستم کشید. نمی‌دونستم باید چه‌کار کنم. ازش... ازش ترسیده بودم. رفتم طرفش گوشیمو بگیرم که... بازومو گرفت و به حالت بدی هولم داد. گفت... گفت حق ندارم برم بیرون. تهدید کرد که اگه... اگه به تو بگم...»

Scanned with Fast Scan

به هق‌هق افتاد و لبش را گاز گرفت. دست آرشام کنار پایش مشت بود و فکش از فرط انقباض سفت و قرص شده و تیغه‌ی چانه‌اش می‌لرزید. صدایش خش‌دار و غضب‌آلود بود و به گوش دلارام غریب وقتی که از ته گلو بیرون می آمد: «خواست اذیتت کنه ؟»

سر دلارام پایین بود. با عجز روی بازوی خود دست می کشید. تنش یک تکه یخ بود: «وثوق که برگشت... رفت زیر ایوون وایساد... دستم درد می‌کرد... برگشتم تو خونه. یه کم بعد... وای خدا، آرشام ؟»

سینه‌سوخته از در بیرون زد و دلارام با صورتی گریان میان درگاه ایستاد. چشمش که به اسلحه‌ی کمری آرشام افتاد مو به تنش سیخ شد. پیش از آنکه نگاه آناهیتا و آرام به ظاهر آشفته‌اش بیفتد خودش را عقب کشید. در خانه جوری پشت سر آرشام بسته شد که شیشه‌ها

Scanned with Fast Scan

لرزیدند و آرام از ترس جیغ زد. خودش را در آغوش آناهیتا انداخته بود و او با تحیر به پنجره نگاه می‌کرد. دلارام با ترس و نگرانی سمت کمد دوید. لباس تکه و پاره اش را با پیراهن دیگری تعویض کرد و از اتاق بیرون رفت. صدای فریاد از بیرون می‌آمد. دلارام هراسیده دست آرام را گرفت و رو به آناهیتا با دستپاچگی گفت:

«تو رو خدا چند لحظه ببرش تو اتاق. حواست بهش باشه بیرون نیاد. سرشو یه جوری گرم کن. اوضاع که آروم شد صداتون می‌کنم.»

-چی شده دلارام؟ این سر و صداها...

-بعداً واسه‌ات می گم عزیزم. الان نه... آرام مامان جان خاله رو ببر اتاقت عروسکاتو نشونش بده. منم زود می‌آم پیشتون... باشه گلم؟

Scanned with Fast Scan

آرام می‌لرزید. صدای فریاد پدرش را شنیده بود. قبل از اینکه حرفی بزند آناهیتا دست دختربچه را گرفت و سمت اتاق رفت. دلارام شتاب‌زده پشت پنجره ایستاد. با دیدن صحنه‌ای که مقابل چشم‌های وحشت‌زده‌اش در حال وقوع بود کف دستش را محکم روی دهانش گذاشت. ناباورانه به آرشام نگاه می‌کرد. چقدر این واقعه برایش آشنا بود. تداعی‌گر کدام ورق از سرگذشت‌شان ؟ آن لحظه فقط آرشامِ گناهکاری را می‌دید که به مانند سابق با ریختن خون مجازات می‌کرد. عدویی که رشته‌ی حرمت و اعتمادش را پاره کرده و حصار حریم این شیر را درهم شکسته است. نگاه گریان و متعجب و هراسیده‌ی دلارام فقط به مشتِ خونین آرشام بود.

به آرشامی که مردک متهاجم را کف حیاط خوابانده و روی جناغ سینه‌اش نشسته بود. مشت گره کرده‌اش را با

Scanned with Fast Scan

غرش خوف‌انگیزی توی صورت و چانه و گردنش فرود می آورد و فریاد می‌زد: «حرومی به چه حقی دست می‌زنی به زنِ من؟ تو رو گذاشتم این‌جا چه گوهی بخوری؟ که دست رو ناموس من بلند کنی؟»

ظاهراً کسی جرئت نداشت نزدیک آن‌ها شود. وثوق صدایش می‌زد اما جلو نمی‌رفت. صورت آرشام از خشم کبود بود. خونابه و لخته‌های سرخش جوری روی صورت مرد دلَمه بسته بود که در نگاه اول کسی قادر نبود چهره اش را تشخیص دهد. آرشام از روی سینه‌اش بلند شد و با عتاب داد زد: «ببندینش به داربست.»

آن ستون آهنین را می‌گفت. زیر درخت‌های انگور. دلارام با وحشت نگاه‌شان می‌کرد. شالی که به جالباسی آویزان بود را چنگ زد و آسیمه سر روی موهایش انداخت.

سمت ایوان دوید. مردی که نیمه‌جان نفس می‌کشید را

Scanned with Fast Scan

به داربست بستند. آرشام پاهایش را به عرض شانه باز کرده و تمام قد ایستاده بود. دلارام از آن بالا صدای بی حال غریبه را نشنید، اما ظاهراً همان جرقه‌ای زیر خاکستر شد. آرشام دستش را پشت کمرش برد و اسلحه اش را بیرون آورد. سر اسلحه شقیقه‌ی مرد را لمس کرد و دلارام با جیغ خفیفی آرشام را صدا زد. لحنش ملتمسانه بود ولی آرشام برنگشت. هاله‌ای از جنون چشم‌هایش را پوشانده بود. گوشش هیچ چیز را نمی‌شنید. نگاه خونی و انتقام‌جویش توی صورت محافظی می‌چرخید که به دلارام بی‌احترامی کرده بود. اسلحه را روی صورتش کشید و پایین آورد و روی کتف راست او فشار داد. از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید: «با این دست حرمت خونه‌ی منو شکستی؟»

مرد نیشخند زد: «به وظیفه‌ام عمل کردم.»

Scanned with Fast Scan

آرشام کمی با تاو نگاهش کرد و با ته اسلحه توی دهان مردک کوبید. جوری که ناله را در گلویش خفه کرد و دندان‌های جلویش لق شدند. دهانش پر از خون بود. دلارام یکبار دیگر با التماس صدایش زد و آرشام فریاد کشید: «برو تو.»

دخترک عقب‌عقب رفت. ترسیده بود. گریه می‌کرد. برگشت و در خانه را بست. دست خونی آرشام از جلوی چشم‌هایش کنار نمی‌رفت. به هق‌هق افتاد. از عاقبت این کار هراس داشت. آرشام نباید به خلق‌وخوی سابقش برگردد. کاش آن سلاح لعنتی دستش نبود. کاش...

نگاه تشنه به خون آرشام با همان یاغی‌گری به چشمان بی‌فروغ و اشک‌آلود مرد بود وقتی که سرش را کمی عقب می‌داد و با صدای بلند می‌پرسید: «وظیفه‌ی شماها چیه این‌جا؟... تو وثوق... گفتم باید چه‌کار کنین؟»

Scanned with Fast Scan

وثوق آب دهانش را می‌بلعید و با لحن آرامی جواب می داد: «محافظت از خونواده‌ی شما.»

آرشام با اخم غلیظی از بالا به صورت و چک و چانه‌ی خونی او نگاه می‌کرد. لحنش لرز به جان محافظ‌ها انداخت: «هر کس به زن و بچه‌ی من آسیب بزنه و حرمت خونه‌مو بشکنه، دشمن منه.»

فکش سفت بود و پیشانی‌اش از عرق خیس و شقیقه‌اش نبض‌دار و عمیق می‌کوفت. ضربان قلبش بالا بود و دیوانه‌وار نفس می‌کشید که آن مردکِ نفهم هیچ کدام از آن حالاتِ جنون‌آمیز را در نظر نگرفت و بدون فکر درشتی کرد: «خودش شروع کرد. داشتم جلوشو می گرفتم. رفت رو مخم. حقش بود یه...» اسلحه شلیک شد. صدای فریاد مرد پشت دست آرشام که روی دهانش را گرفته بود خفه شد. صدای شلیک به گوش کسی

Scanned with Fast Scan

نرسید. اسلحه صدا خفه کن داشت. گلوله‌ی اول شانه‌ی راست و گلوی دوم پای چپش را زخمی کرد. چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده بودند. رگ‌های خونی جوری از گوشه و کنار تخم چشمانش ریشه دوانده بودند که گویی از زور فشار پاره شده‌اند. شدیداً خون‌ریزی داشت. دلارام بی‌خبر از همه‌جا روی کاناپه نشسته و بی‌تابی می کرد. حتی جرئت نداشت کنار پنجره بایستد. آرشام دستش را خونسرد جلوی دهان او گرفته و مرد دست و پا بسته از درد تقلا می‌کرد. همه از ترس عقب رفته بودند. آرشام دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورد. کف دست مچاله کرد و توی دهان او چپاند. اخم‌هایش هنوز درهم بود و هیچ عجله‌ای نداشت. کمی عقب رفت. سر اسلحه را وسط دو ابروی مرد گذاشت. حالا نقش وحشت را در نی‌نی چشمان او می‌دید. دیگر بلبل‌زبانی نمی‌کرد. آرشام

Scanned with Fast Scan

بداخم و خشونت‌وار اتمام‌حجت می‌کرد: «بگم می‌کُشم، می‌کُشم. بگم می‌زنم، می‌زنم. بلوف بی‌بلوف. این خون و این زخم تقاص زیرپا گذاشتن قوانین منه و شکستن حرمت زنم. اگه این گلوله نیومد وسط سینه‌ات و جاش کتف‌تو ناقص کرد... باید دعاشو به جون خواهرت بکنی که صغیره و از دار دنیا فقط یه داداش بی‌غیرت داره.»

سر اسلحه را پایین آورد. مرد چشم‌هایش را بست.

صورتش از عرق خیس بود. آرشام رو به وثوق کرد و با اخم گفت: «برش می‌گردونین تو همون سگ‌دونی که ازش اومده. به دکتر احمدی می‌گی بیاد بالا سرش.»

نگاهش را به مردک داد و با لحن موهشی اضافه کرد: «می‌گی جوری تیرو بِکشه از تنش بیرون که به غلط کردن بیفته... تا عمر داره امروزو یادش بمونه بی‌شرف.»

-چشم آقا... بازش کنید بچه‌ها.

Scanned with Fast Scan

آرشام سمت شیرآب رفت. کنار باغچه روی پای راست نشست و اسلحه را پشت کمرش گذاشت. دست‌های خونی‌اش را شُست. هنوز نفس‌نفس می‌زد. هنوز عصبانی بود. سمت ایوان رفت. وثوق و یکی از محافظ‌ها آن مرد را روی صندلی عقب ون سیاه رنگی انداختند و از در بیرون رفتند. اتفاق امروز دو سر سود بود. هم محافظ‌ها حساب کار دست‌شان می‌آمد، هم غیرمستقیم خبر به گوش شخص سومی می‌رسید که به آن‌ها خیانت می‌کرد. این وحشت حالا حالاها باید بین تازه‌واردین پایدار باشد.

دلارام با باز شدن در فوری از روی کاناپه بلند شد.پیراهنِ سیاه روی سینه‌ی آرشام کج شده و دوتا از دکمه‌هایش هم افتاده بود. قفسه‌ی سینه‌اش با تعجیل پر و خالی می شد. آرام نبود و دنبال آرامش می‌گشت. دلارام نفس بُریده و عجول سراپای آرشام را از نظر گذراند و با ترس و

Scanned with Fast Scan

نگرانی پرسید: «کُشتیش ؟» جمله‌اش آن‌قدر یهویی و هراسان بود که آرشام تأمل کرد. کمی به چهره‌ی همسرش خیره شد و دلارام با چشمان گرد شده لبش را گاز گرفت: «آره ؟» این را پرسید و نگاه سرد آرشام حوالی لب‌های او پرسه زد. دلارام بی‌حواس آمد گلایه‌اش را سر زبان برچرخاند که مچ دستش میان پنجه‌های قوی او اسیر شد. آرشام با قدم‌های بلند و چهره‌ای به شدت اخم‌آلود و عصبی سمت اتاق می‌رفت و دلارام بی‌خبر از همه جا بغض می‌کرد: «به خدا من کاری نکردم آرشام. آرام تب داشت. باید می‌رفتم داروخونه. تو هم در دسترس...» در اتاق را بست و دلارام را توی سینه‌ی خودش کشید. لب هایش را با خشونت روی لب‌های او گذاشت و نفس‌های داغ و عطشناکش را به نفس‌های زنی گره زد که پشتش را دیوانه‌وار و حریص به دیوار اتاق می‌کوبید.

Scanned with Fast Scan

دلارام با چشمان گرد شده و چهره‌ای مبهوت میان دست های او ماتش برده بود. لحظه‌ای صورتش را عقب کشید و نفس زد: «داری... چه‌کار می‌کنی ؟!»

شانه‌ی راستش هنوز در چنگ آرشام اسیر بود و او ناپیوسته نفس می‌کشید. چشم‌هایش را روی هم فشار داد. دلارام صدایش زد. آرشام پیشانی‌اش را در یک حرکت به پیشانی همسرش چسباند. سر دلارام عقب رفت و به دیوار چسبید. میان بهت و تحیر صدای رگه‌دار و تندِ آرشام را شنید: «شِکستَم!»

-چیو... شکستی ؟

-عهدمو باهاش!

دلارام شوکه و ناباور تماشایش می‌کرد. عهدش با خدا را می‌گفت. امروز جلوی چشمِ او اسلحه دستش گرفته بود. خون ریخته بود. پیمان‌شکنی کرده بود.

Scanned with Fast Scan

آرشام از همان فاصله با عتاب نفس گرفت. صدایش هر لحظه بیشتر خشن و بی‌ملاحظه می‌شد: «اما پشیمون نیستم. به خاطر تو... به خاطر آرام... صدبارِ دیگه هم پاش بیفته می‌شکنم و از نو وعده می‌گیرم.»

دلارام بغض کرد. آب دهانش را قورت می‌داد و با نومیدی زمزمه می‌کرد: «جایی که گلوله باشه و خونی ریخته شه نه امنیت هست... نه آرامش. یادته؟»

آرشام پلک زد. اخم‌هایش درهم بود. سرش را کمی عقب بُرد. نگاهش به سرخی نار بود. خاکسترِ چشمان دلارام را زیر و رو می‌کرد. دلارام چانه لرزاند. سرش را تکان می‌داد: «من نه... فقط به فکر آرام باش. دخترمون هنوز خیلی کوچیکه. نمی‌خوام شاهد مُشتی باشه که داره جلوی چشمش توی خون غلت می‌خوره. نمی‌خوام پدرشو پشت نقاب خشونت ببینه. آرام...»

Scanned with Fast Scan

دست آرشام نرم اما با تعصب کنار سر او روی دیوار نشست. دلارام ترسید و چشم‌هایش خودبه‌خود بسته شد. ناخودآگاهش گذشته را مرور می‌کرد. صدای آرشام آن لحظه همپای دلِ او مرتعش بود و درمانده:

«آرامشمون گروی دشمنه. نقطه ضعفمو نشونه گرفتن.»

سر انگشتش را وسط دو سینه‌ی دلارام زد و او حیران نگاهش کرد. فک آرشام منقبض شد: «تو و آرام... منو جلوی دشمن ضعیف می‌کنید.»

-اما...

دستش را از روی دیوار برداشت. پنجه‌هایش را با قدرت لابه‌لای موهای دلارام سُر داد. همان‌طور که دندان‌هایش را روی هم می‌سایید سر او را با خشونت بالا گرفت. نفسش تکه‌ای ذغال گداخته بود. گونه‌ی سرد دلارام را به گزگز می‌انداخت. توی چشم‌هایش نهیب می‌زد:

Scanned with Fast Scan

«وقتی از تو و این چشمای وحشی فاصله می‌گرفتم از دامی که سرنوشت واسه‌م پهن کرده بود خبر داشتم. امروزو می‌دیدم که می‌گفتم آرشام نه اهل تعهده، نه برده ی اجبار. من زانو زدن بلد نیستم. می‌دونی اینو.»

دلارام غرق در آن دو گودال سیاه و عمیق پوزخند می‌زد و جگردار بودنش را به رخ می‌کشید: «از اینکه مجبورت کردم پای تعهدت بمونی پشیمونی؟»

آرشام خیره به چشمان او زهرخندی کنج لب نشاند. عاصی‌وار چنگی به پهلوی دلارام زد. دلارام لب گزید و او غیظ کرد: «از اینکه چرا بعد از این همه سال کاری نکردم تا این زبون درازت غلاف شه پشیمونم.»

-موقعیتشو داشتی. چرا این‌کارو نکردی؟

نگاهش برق شیطنت داشت. آرشام که از نیت او باخبر بود ردیف دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

Scanned with Fast Scan

دلارام انگشتش را با لبخند روی سینه‌ی سنگیِ او زد و صورتش را جلو برد. نگاهش در نگاه سردِ آرشام پروا نکرد: «با اون همه غرور و سرسختی هرچی هم تقلا کردی بازم نتونستی جلوی سرنوشت سینه سپر کنی. از یه جایی به بعد افتادی تو دام و... عاشقم شدی.»

آرشام نیشخند زد. موهای دلارام توی چنگش بود و زیر چانه‌اش جواب بلبل‌زبانی‌هایش را با حرص می‌داد: «لبخندت واسه چیه؟ از اینکه یه مَردِ مغرورو عاشق خودت کردی سرِ کِیف اومدی؟»

دلارام خندید. نگاه مخمور و مشتاق او درون سینه‌ی آرشام انقلابی کلان به پا می‌کرد: «تو هم اگه جای من بودی... بهش افتخار می‌کردی.»

فک منقبض شده‌ی آرشام از جواب دندان‌شکن او کمی شُل شد. دلارام به موقعش بلد بود آب روی آتش شود.

Scanned with Fast Scan

شاید هم علت اینکه آرشام هربار آرامش را در آغوش همسرش جستجو می‌کند همین باشد. با همان نگاه شیطنت‌وارش دست او را پایین انداخت. زیر نگاه تیزِ آرشام از پناه دیوار بیرون آمد و سمت در برگشت. لحنش برخلاف نگاهش زیادی بی‌روح بود. سرمایش به مزاج آرشام خوش نیامد: «متأسفانه بابت کار امروزت و اون اسلحه هم هیچ توجیه قابل‌قبولی که بتونم باهاش تو رو ببخشم وجود نداره. به مدت نامعلومی هم...»

هنوز دستگیره را نگرفته بود که آرشام دستش را چسبید و او را با خشونت سمت خود کشید. کلید را توی قفل چرخاند. دلارام بهت‌زده نگاهش کرد: «چرا درو...»

نفس توی سینه‌اش گره خورد. شاید این‌بار قوی‌تر از قبل. آرشام با حرص و جذبه‌ی قاطعی از آن لب‌های شکرین کام می‌گرفت و به موهایش چنگ می‌زد. هر دو

Scanned with Fast Scan

دستش را حصار تن او کرده بود تا خودش را عقب نکشد. به سینه فشارش می‌داد تا مبادا فکر فرار به سرش بزند. دلارام توی دهانش نالید و آرشام سوکِ لبش بی نفس دل دل کرد: «از کِی تا حالا واسه هر کاری از تو اجازه گرفتم که امروز دنبال توجیه و بخشش باشم؟»

دلارام نفس کم آورده بود. مثل موم میان بازوان آرشام فشرده می‌شد. همان‌قدر تنگ و نفس‌گیر: «مهمون تو خونه‌ست. بذار برم. زشته به خدا.»

بی چون و چرا به موهای زیتونی و روشن همسرش دست کشید. سرش را با خشونت خاصی بالا گرفت: «جواب!»

دلارام با اخم شیرینی نگاهش کرد و نفس زد: «توقع نداشتم ازم اجازه بگیری... اما...»

لبش بار دیگر به گزگز افتاد. بوسه‌های آرشام هر وقت توأم با غیظ و درشتی باشد انصافاً درد دارد. دست

Scanned with Fast Scan

راستش را آزاد کرد و سمت پیراهن خودش برد. دکمه هایش را باز می‌کرد، اما دلارام حواسش نبود. چشم بسته تقلا می‌کرد.

به ناچار گاز نه چندان محکمی از لب زیرین آرشام گرفت تا او ناچار شود رهایش کند. رهایش نکرد. فقط لبش را از روی لب دلارام برداشت و زیر چانه‌اش با صدای دورگه‌ای تشر زد: «گاز نگیر گربه‌ی وحشی.»

دلش لحظه‌ای برای آن لقبِ معنادار ضعف رفت. به یاد قدیم‌ترها صدایش زده بود گربه‌ی وحشی. همان وقت هایی که سرکش می‌شد و توی صورت آرشام پنجول می کشید و از دست غرور و روحیه‌ی ستیزه‌گرش فرار می‌کرد.

از آن همه کشمکش خنده‌اش گرفته بود. مشتی به بازوی آرشام زد و رو به عقب هولش داد: «الان چه وقت این

Scanned with Fast Scan

کاراست ؟ جوابتم دادم. خودت بشین فکر کن. ببین کاری که کردی درست بود ؟»

-نه. درستش این بود بزنم جا در جا بُکُشمش تا دیگه جرئت نکنه به ناموس کسی دست بزنه. اشتباه کردم گذاشتم قسر در بره.

دلارام ناباورانه نگاهش می‌کرد. انتظار نداشت آرشام در جوابش انقدر جدی و مستبدانه رفتار کند. هنوز در بهت حرف‌های او بود. نفهمید کِی آرشام روی تخت هولش داد و روی تنش خیمه زد. دلارام آبروداری کرد. دستش را از لای درز بازِ پیراهن، تخت سینه‌ی او گذاشت و لبش را گزید: «نکن آرشام. نیم ساعت دیگه کلاس آرام تموم می شه. اگه آنا...»

-تا نیم ساعت دیگه کار ما هم تموم شده.

Scanned with Fast Scan

هم خنده‌اش گرفته بود... و هم با تعجب نگاهش می‌کرد:

«وا! وسط روز آخه چه وقتِ... پاشو آرشام زشته.

صدامون می‌ره بیرون.»

لبش را نرم و قرص می‌بوسید. برایش عطش داشت و دل می‌زد: «مجوز ندادم هنوز. موندگاری تا من بگم کِی اون در وا می‌شه. می‌مونی همین‌جا. رو همین تخت... پیشِ من... تا آروم شه.»

-چی آروم شه؟

-دلم! آشوبه دلم.

دلارام کمی نرم شد. با پشت دست گونه‌ی سفت و پیشانی رگ کشیده‌ی شوهرش را لمس می‌کرد. کم‌کم داشت تسلیم می‌شد، اما هنوز سرسختی می‌کرد. بالاخره بعد از مختصر دست و پا زدن در آغوش او، توانست از چنگش فرار کند. تیز و چابک از تخت پایین آمد و به

Scanned with Fast Scan

آرشام نگاه کرد. پیراهنش روی تخت افتاده و با چهره‌ای اخم‌آلود دلارام را می‌پایید. به نوعی حالش گرفته شده بود.

دلارام یقه‌ی شل و افتاده‌ی پیراهنش را روی شانه مرتب می‌کرد. نفس‌زنان گفت: «دختره یهو پا می‌شه از اتاق می آد بیرون صدامونو می‌شنوه. خوب نیست این‌جوری. خودمم همه‌اش باید نگران باشم که صدامون نره بیرون. شب رو که ازمون نگرفتن عزیزم.»

جلوی آینه دستی به موهای پریشان شده‌اش کشید. مجبور شد از نو شانه بزند و آن‌ها را پشت‌سر ببندد. آرشام حرکاتش را با اخم دنبال می‌کرد.

کمی بعد دلارام کلید را توی قفل می‌چرخاند. قبل از اینکه از اتاق بیرون برود برگشت و به آرشام نگاه کرد. تلاشی برای پوشیدن پیراهنش نکرده بود. همان‌طور طاق

Scanned with Fast Scan

باز خوابیده و مچ دست چپش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و می‌گفت: «درو باز بذار. اتاق گرم شده.»

دقایقی گذشت. آرام خوابش برده بود. برای اینکه بی‌تابی پدرش را نکند و بهانه‌ی مادرش را نگیرد، آناهیتا با مهربانی و حوصله برایش قصه می‌گفت و نازش می‌کرد. وقتی فهمید آرام خمیازه می‌کشد و چشم‌هایش تمنای خواب دارد، او را روی تخت خواباند و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید.

بی‌سر و صدا از اتاق بیرون آمد و نفسش را فوت کرد. چهره‌اش خسته بود. ناسلامتی قرار بود معلم زبان دختر رئیس شرکت باشد، اما حال و روزش به پرستار بچه بیشتر شبیه بود. لبخند گوشه‌ی لبش کج شد. با کلافگی زیر موهایش دست کشید. گردنش عرق کرده بود. موهایش را یک طرفِ شانه ریخت و با تکان دادن یقه‌ی

Scanned with Fast Scan

بلوز، خودش را باد زد. مسیرش سمت مهمانخانه بود که بین راه متوجه در نیمه‌بازِ یکی از اتاق‌ها شد. شاید نگاهش به آن سوی راهرو سهوی بود، اما یک لحظه نظرش جلب شد و... پاهایش از گیر رفت. دستش را به دیوار گرفت و بی‌حواس سرک کشید.

دلارام سرش به آشپزخانه گرم بود. با فکر به اتفاقات امروز، مغموم و سرگشته کاهوها را ریز می‌کرد و داخل کاسه‌ی بزرگی می‌ریخت. غافل از اینکه آن دخترکِ به ظاهر غریبه نگاه مملو از حسرت و علاقه‌اش روی آرشام می‌چرخد. آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و لب پایینش زیر دندان نیش گیر کرد. ضربان قلبش بالا رفته و تنش گر گرفته بود. به گردن ملتهبش دست کشید. دستش وسط سینه مشت شد. نگاهش با همه‌ی تعشق و سرکشی روی آرشام پیچ و تاب می‌خورد و قرار نمی‌گرفت.

Scanned with Fast Scan

بالا تنه‌اش را از نظر گذراند و... لبش را محکم‌تر گاز گرفت. نگاهش با نگرانی سمت آشپزخانه رفت. اگر دلارام بی‌هوا بیرون می‌آمد و او را جلوی در اتاقشان مشغول دید زدن شوهرش می‌دید... آناهیتا با رخوت پلک زد. حتی نمی‌خواست به واکنش او فکر کند.

بی‌میل و عصبی از در فاصله گرفت. سمت هال رفت و مانتو و شالش را برداشت. لباس‌هایش را با عجله می پوشید. بغضش را با حرص می‌بلعید. دلبسته‌ی مَردی شده بود که در عین تأهل، عاشق زن و بچه‌اش است. به هیچ طریقی از آن‌ها دست نمی‌کشید. اما آناهیتا با همه‌ی این‌ها باز هم آرشام را دوست داشت. این روزها حتی به معشوقه شدن هم فکر می‌کرد. اگر آرشام کمی نرمش نشان می‌داد، شاید آناهیتا هم حیا را نادیده می گرفت و به او نزدیک می‌شد. باید دنبال بهانه باشد.

Scanned with Fast Scan

بهانه‌ای که این فاصله‌ی مضحک را از میان بردارد. حتی به قاعده‌ی یک قدم... همان هم برای شروع خوب بود. معشوقه‌ی مهندس آرشام تهرانی‌نسب شدن بیشتر از این ها ارزش دارد که دلش نخواهد جور بدنامی‌اش را هم بِکِشد.

مردم یادشان می‌رود.

چند صباحی محض سرگرمی رسوایی‌اش را گوش گوشک می‌کنند و در نهایت هر چه را که دیده و شنیده‌اند فراموش می‌کنند.

رام کردن مرد استبدادطلبی همچون آرشام کار راحتی نبود.

شاید قدم اول برای رسیدن به او "عادت" باشد. اگر آرشام را به خودش و حضورش عادت می‌داد، شانس پیروزی‌اش هم بیشتر می‌شد.

Scanned with Fast Scan

*****

-براتون بلیط رزرو کردم. گفتم تا چند ساعت دیگه باید تهران باشید. چند ساعت شد سه روز، اما از شما هیچ خبری نشد. این‌جوری امانت‌داری می‌کنن خانوم ستاری؟

-تقصیر من چیه کامران خان؟ با رئیس کاروان صحبت کردم. گفت واسه‌ام مسئولیت داره. اجازه نداد برگردیم.

-ازتون خواستم شماره‌ی رئیس کاروان رو برام بفرستید. جای این‌کار تلفن‌و روم قطع کردید. بابت این سهل انگاری چه توضیحی وجود داره؟

-هر چی من دلیل می‌آوردم شما باز حرف خودتو می‌زدی. مطمئنم با این بهونه‌های مسخره می‌خواین دوقلوها رو از من بگیرین. اگه واقعاً نیت‌تون این باشه من همین فردا با وکیلم می‌رم دادگستری.

Scanned with Fast Scan

کامران پوزخند زد. میان موهای سیاه و پرپشتش پنجه انداخت. با همان انگشتان بزرگ و مردانه با حرص بیشتری رو به بالا شانه‌شان می‌زد. هروقت عصبی بود این‌کار را می‌کرد. چهره‌اش سرخ بود. از همان‌جا نیم نگاهی به دوقلوها انداخت. داخل ماشین نشسته بودند. ملیحه با اوقات تلخی تماشایش می‌کرد. کامران کلافه و پرخشم سمت او برگشت: «من عموی بچه‌هام خانوم ستاری. خودتم خوب می‌دونی اگه بخوام کارو قانونی جلو ببرم تو هر دادگاه و محکمه‌ای حرف من بروتر از شماست. با توجه به دست‌نوشته‌ی برادرم هم موقعیت شو دارم... هم صلاحیت نگهداری‌شونو.»

ملیحه از صراحتِ کلامِ او لحظه‌ای جا خورد. صورتش از عصبانیت به رنگ خون شد و با توپ پر جواب داد:

Scanned with Fast Scan

«منم خاله‌ی بچه‌هام آقا کامران. به همون اندازه که شما حق داری، منم حق دارم بچه‌های خواهرمو ببینم.»

-معلومه که حق دارین. شاید حتی بیشتر از من. از وقتی نوزاد بودن پیش شما زندگی کردن... پس مسلماً تو خیلی از مسائل محق هستین. اما...

ملیحه که از روشنگریِ توأم با تواضع کامران قدری آرام شده بود با شنیدن واژه‌ی "اما" کمی رو ترش کرد و پرسید: «شما که خودتون می‌گین صاحبِ حقم. دیگه اما و اگری هم می‌مونه ؟»

کامران با نیشخند نگاهش می‌کرد. سری جنباند و با دو انگشت شست و اشاره دور لبِ خود دست کشید.
لحنش به ظاهر مؤدبانه و خونسرد بود، اما در واقع داشت با پنبه سر می‌بُرید: «اگه اجازه دادم بیشتر اوقات پیش شما باشن دلیلش فقط کار و گرفتاری خودم بوده

Scanned with Fast Scan

نه بیشتر. مادرم مریضه. خواهرم می‌ره دانشگاه. خودمم صبح تا شب یا شرکتم یا تو مأموریت. شما اصرار کردی و منم بنابر مصلحتِ بچه‌ها قبول کردم.»

ملیحه کمی کوتاه آمد. اخم‌هایش هنوز جمع بود. دلنگران و مکدر به خواهرزاده‌هایش نگاه می‌کرد و می گفت: «اما چند روز دور بودن از سارا و ساره عذابه واسه ام. نمی‌تونم تحمل کنم.»

کامران نفس بلندش را آرام‌آرام از سینه بیرون داد. مسیر نگاه او را دنبال کرد و با لحنی افتاده گفت: «چاره‌ای نیست. براشون محافظ می‌ذارم. یه مدت که آب‌ها از آسیاب بیفته و مشخص بشه کی پشت این قضایاست برمی‌گردن پیش شما. نگران نباشید.»

ملیحه با بغض نگاهش کرد: «می‌تونم هر از گاهی بیام ببینمشون؟ لطفاً نگین نه.»

Scanned with Fast Scan

کامران با لبخند کمرنگی سر تکان داد. خیال ملیحه را تا حدودی راحت کرده بود. او سمت ماشین می‌رفت و ملیحه با چشمان به اشک نشسته خواهرزاده‌هایش را از پشت شیشه‌ی ماشین نگاه می‌کرد. سارا و ساره بی‌خبر از همه‌جا با لبخند شاد و کودکانه‌ای برایش دست تکان می دادند. ملیحه چادر گلدارش را قدری پیش کشید. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. کامران پشت فرمان نشست. نگاه کوتاهی به ملیحه انداخت و استارت زد. کمی بعد با لبخند و نگاهی مهربان از بچه‌ها می‌پرسید: «خب کلوچه نارگیلی‌های عمو. تعریف کنید ببینم. مسافرت خوش گذشت؟»

سارا خندید و ساره جواب داد: «آره عمو. خیلی خوب بود. کاش شما و عمه کهربا و عزیز هم می‌اومدین.»

Scanned with Fast Scan

لبخند کنج لب کامران کش آمد. فرمان را نرم‌نرم می چرخاند و میدان را دور می‌زد: «ان‌شاءالله بعد از عید که هوا یه کم گرم‌تر شد همه با هم می‌ریم عموجون.»

سارا با شوقی کودکانه گفت: «آخ جون. کجا می‌ریم؟»

-اونو قراره عمه کتی بگه.

اسم کتایون که آمد، ساره بُغ کرد. دخترک هنوز از بابت آن اتفاق خاطرش مکدر بود. ناخودآگاه دور مچش دست کشید. کامران حس کرد، اما به روی دخترک نیاورد. کار کتایون آن‌قدر زشت بود که هیچ توضیحی آن را موجه نمی‌کرد.

مسیر بحث را ماهرانه تغییر داد و با لحن شادی پرسید: «راستی... یادتون که نرفته واسه عمو سوغاتی بیارین وروجکا؟ آره ساره؟ آوردی چیزی واسه عمو یا نه؟»

Scanned with Fast Scan

غنچه‌ی لبخند روی لب‌های کوچک و صورتی رنگ برادرزاده‌اش شکوفه‌ی گیلاس کاشت: «آوردیم عمو. تو کیف ساراست.»

سارا با ذوق دست هایش را بهم کوبید: «انقدر قشنگه عمو. هم واسه تو. هم واسه عمه کهربا. بدیم همین‌جا؟»

کامران خندید. سر بالا انداخت و نگاهش را از تابلوی سبز بالای پل‌هوایی گرفت: «نه کلوچه. بمونه واسه وقتی که رسیدیم خونه.»

-دلم واسه عمه کهربا تنگ شده.

این را ساره گفت و سارا با تکان سر تأیید کرد. کامران لبخندش را به همان آهستگی فرو خورد. چه بگوید از دلِ خودش؟ واسه هر ثانیه دیدن او جان می‌گند، اما کهربا انگار رحمی به دل نداشت. حتی جواب پیام‌های کامران را هم تک و توک می‌داد. کم‌محلی‌های آن دخترک سرتق

Scanned with Fast Scan

و لجباز، حالش را این روزها بیش از پیش آشفته کرده بود. خصوصاً که دستش هم به جایی بند نبود.

یک ساعت بعد دوقلوها کنار مادربزرگ‌شان نشسته بودند و شیرین‌زبانی می‌کردند و فاطمه با لذت و دلتنگی به گیسوان بلند و پرپشت‌شان دست می‌کشید. کامران یک قلوپ از چای خوش‌رنگ و لعابی که مادرش آورده بود نوشید و با ابروهای جمع شده گفت: «این تن بمیره حرفمو زمین ننداز حاج‌خانوم. پاشین جمع کنین وردارم ببرمتون خونه‌ی آرشام. این‌جا دیگه امن نیست.»

نقش لبخند هنوز سوک لب فاطمه بود. بعد از چند روز نوه‌هایش را دیده و در پوست خود نمی‌گنجید: «چه فرقی داره این‌جا یا اون‌جا مادرجون؟ بیخودی اسباب زحمتِ اون بنده‌خداها هم می‌شیم. همین‌جا هستیم محافظا هم که خدا خیرشون بده حواس‌شون هست.»

Scanned with Fast Scan

-مگه ندیدی کهربا چه‌جوری از خونه رفت؟ خیلی چیزا این وسط مشکوکه. به اینام اعتمادی نیست. یکی توشون نخاله‌ست.

اسم کهربا که آمد صورت فاطمه پژمرده شد. دستش از روی موهای سارا افتاد. حواس کامران به نگاه افسرده حال مادرش بود. غم خودش هم به همان حد بزرگ بود. عاقله‌زن نفسش بوی حسرت می‌داد: «بچه‌ام آواره شد. باهاش تلفنی حرف زدم. اون که لام تا کام هیچی نمی‌گه. تو هم روزه‌ی سکوت گرفتی و چپ و راست اخماتو می کشی تو هم. موندم دردتون چیه که درمون نداره؟»

کامران با ابروهای جمع شده زیرچشمی مادرش را می پایید. استکان خالی را داخل سینی گذاشت. پای راستش خواب رفته بود. ناچاراً درازش کرد و زیرلب گفت: «ببخش حاج‌خانوم. خواب رفته.»

Scanned with Fast Scan

لبخند پرغصه‌ای نثار صورت بی‌روح پسرش کرد: «دراز کن مادر. بازم چایی می‌خوری بیارم؟»

-نه. دستت درد نکنه. تازه دَم بود چسبید.

-نوش جانت.

بعد از مکث کوتاهی به سر پایین افتاده‌ی پسرش خیره شد و با وقت‌شناسی پرسید: «حرفتون شده؟ چی گفتی بهش که گذاشته از خونه رفته؟ کهربا از این عادتا نداشت.»

کامران نرم‌نرم و آهسته روی رانش می‌کوبید. کف پایش گزگز می‌کرد. نگاهش را از سرخیِ انگشتان پا گرفت و از داخل کاسه دانه‌ای کشمش سبز برداشت و توی دهانش انداخت. نگاهش به انگشتر شرف‌الشمس بود و با اخم لب می‌زد: «حرفمون شده.»

Scanned with Fast Scan

سرش را بالا نیاورد ولی صدای نفس عمیق مادرش را شنید و ابروهایش جمع‌تر شد. فاطمه نچی کرد و با افسوس سر تکان داد: «بهش گفتم چی شده؟ بچه‌ام بغض کرد. گفت از کامران بپرس. فهمیدم یه بگومگویی بین‌تون شده که به دل گرفته. کهربا از هر کی توقع نداشته باشه از تو توقع داره پسرجان. چی بهش گفتی که خاطرشو این همه آشفته کردی؟»

-اونش مهم نیست حاج‌خانوم. حرف منم اونقدر درشت نبود که سر از خونه‌ی غریب غُرَبا در بیاره. دختر نازک نارنجیت بیخود حساسه.

این را گفت و در دل به حرف خودش دهان‌کجی کرد: "آه ارواح مُرده‌هات. جرئت داری راستشو بگو."

جرئتش پیش‌کش. گفتنی هم نبود آخر که سرنترس داشته باشد و همه‌ی آن شب را روی دایره‌ی اعتراف

Scanned with Fast Scan

بریزد. آن اتفاق تا ابد یک راز میان او و کهربا باقی خواهد ماند. صدای فاطمه از جار پراندش: «چیزی که عوض داره گله نداره. حتماً تلخی کردی که بچه به غریبه ها پناه برده. عصری منو می‌بری خونه‌ی حسابدارت. دلم با این دوری کردنا قرار نمی‌گیره.»

کامران سر تکان داد. با همان ابروهای تابه‌تا و چهره‌ی اخم‌آلود دو سه تایی کشمش توی دهانش انداخت و آرام آرام جوید: «رو چشمم. بندازش واسه شب. عصر یه جا...»

-خُبه‌خُبه بونه نیار. پاشو هر چی کار داری تا غروب نشده تموم کن عصری می‌ریم دیدن کهربا. چه معنا داره دختره بس بشینه خونه‌ی مردم؟ از پشت تلفن که نمی‌تونم حرفمو فرو کنم تو گوشش. رو در رو ببینم دردش چیه که

Scanned with Fast Scan

ترک من و تو رو کرده. پاشو... تا تریاق از عراق آرند، مار گزیده مُرده باشد. کم دست‌دست کن. وقت تنگه.

کامران حرفی نزد. انگشت اشاره‌اش را لب استکان می کشید. پای دراز شده‌اش را زیر آرنج دست جمع کرد. ساره با لبخند گفت: «ما رو هم می‌بری عزیز؟ دلمون واسه عمه کهربا تنگ شده.»

سارا ذوق کرد: «آره عزیز ما رو هم ببر تو رو خدا. سوغاتی عمه رو هنوز ندادیم.»

فاطمه با شوقی مادرانه پیشانی هردویشان را بوسید: «می برم خوشگلای عزیز، کهربا هم دلش تنگ شده. یه بند سراغ‌تونو می‌گرفت.»

کامران با لبخندی معنادار رو به برادرزاده‌هایش کرد و گفت: «پس من چی؟ سوغاتی من هنوز مونده که.»

Scanned with Fast Scan

ساره خندید: «واسه شما و عمه کهربا رو با هم می‌دیم.»

فاطمه با لبخند صورت نوه‌هایش را ناز کرد: «زیارت هر دوتون قبول باشه. عزیزو هم دعا کردین ؟»

سارا سر تکان داد: «دعا کردیم عزیز. هم شما رو... هم عمو و عمه رو.»

-قربون شکل ماهتون برم که حواس‌تون به همه هست. دست خاله ملیحه‌تونم درد نکنه.

لحنش پر تحسر شد: «سوغات مشهد رو که دیدم با عطر هل و زعفرون یاد بازار رضا افتادم. دلم یه بار دیگه هوای مشهدو کرد.»

کامران به مادرش نگاه می‌کرد. دستش را به تشک مبل گرفت و از روی زمین بلند شد: «مخلصتم هستم حاج

Scanned with Fast Scan

خانوم. جون بخواه. گردن می‌ذارم جلو پاهات. بگو کِی تا کارا رو راست و ریست کنم و ببرمت پابوس آقا.»

فاطمه با حظ به قد و بالای رشید پسرش نگاه می‌کرد: «خیر از جوونیت ببینی مادر. این مشکلات به امید خدا ختم به خیر شن تا منم بتونم نذرمو ادا کنم.»

-ادا می‌کنی عزیز. ادا می‌کنی. من یه سر می‌رم شرکت. تا سه و چهار خودمو می‌رسونم. حاضر باش که رسیدم راه بیفتیم.

-باشه پسرم. برو به سلامت.

کامران روی ایوان ایستاد بود و با حوصله کفش‌هایش را می‌پوشید. نگاهش با بدگمانی بین محافظ‌های جدید می چرخید. تعویض نگهبان فکر آرشام بود. قرار شد تا شب مدرکی که حاوی نام و مشخصات مالک شماره و محل سکونتش است را روی ایمیل کامران ارسال کنند.

Scanned with Fast Scan

*****

با لبخند کمی کج شد و سینی چای را مقابل مادرش گرفت. فاطمه دستش را جلو برد و استکان را برداشت: «ممنونم دخترم. بیا بشین خودتو خسته نکن.»

با چشمانی حسرت‌کشیده و کم‌سو که نم اشک در آن‌ها نمایان بود کهربا را برنداز می‌کرد. دخترک با لحنی خوش "چشم"ای گفت و سینی را سمت کامران بُرد. روی مبل دونفره‌ای نشسته بود. دو قلوها کنارش بودند. کف دست چپش را با کلافگی روی ران پا می‌کوفت. چهره‌اش سخت و در عین حال جدی بود. کهربا که جلویش ایستاد عطر هل و بابونه با هم مشامش را قلقلک داد. به خودش آمد. نگاهش به نرمی بالا رفت. پای دلش دَمادَم در دو جام عسل گیر افتاد و یکبار دیگر فرو ریخت. حجم سینه‌اش گنجایش نداشت. از ارتعاشِ آن، سر

Scanned with Fast Scan

ابروهایش بود که بهم نزدیک‌تر می‌شد. دستش را جلو برد و استکان چای را با اخم برداشت.

-دستت درد نکنه.

-نوش جان!

نگاه خیره و خجولش به کامران بود و او گوشه چشمی به صورتش نمی‌انداخت. چهره‌اش از هر وقت دیگری کلافه تر بود. دخترک پکر شد. سینی را روی میز گذاشت و صدای مادرش را شنید: «آناهیتا و عمه‌اش مگه خونه نیستن ؟»

کنج تک مبلی نشست و پایین تونیک لیمویی رنگش را روی شلوار کشید. نگاه خندانش به دوقلوها بود: «عمه اش بنده‌خدا مریضه. وقت دکتر داشت. خیلی وقته رفتن. فکر کنم همین الاناست برگردن... خوبین قربون تون برم؟ مسافرت خوش گذشت ؟»

Scanned with Fast Scan

دوقلوها با لبخند سر تکان دادند و ساره گفت: «جات خالی عمه. خیلی خوب بود.»

سارا ادامه داد: «سوغاتی هم گرفتیم. خاله ملیحه انتخاب کرد. خیلی خوشگله.»

دخترک این را گفت و دستش را با اشتیاق سمت کوله پشتی‌اش برُد. گره‌ی کور میان دو ابروی کامران کم‌کم باز شد. حالا با لبخند کمرنگی به بچه‌ها و شوق‌وذوق‌شان نگاه می‌کرد. کهربا نظرش به او کوتاه بود. خیلی زود سرش را پایین می‌انداخت یا نگاهش را می‌دزدید. در آن حیص و بیص نگاه‌های گریزان او و راه به راه ابرو درهم کشیدن‌های کامران و چهره‌ی معذبش فاطمه را به شک انداخته بود. به ظاهر فقط بچه‌هایش را نگاه می‌کرد، اما رفتار هر دوی آن‌ها را زیر ذره‌بین گذاشته بود.

Scanned with Fast Scan

سارا دو جعبه‌ی کادویی از داخل کیف عروسکی‌اش بیرون آورد. سوغاتی کهربا را ساره به دستش داد و او پشت دست دخترک را با مهربانی بوسید: «مرسی عزیزم. ای جان... چه جعبه‌ی خوشگلی هم داره. چرا زحمت کشیدین نازگلِ عمه ؟»

ساره ذوقِ شیرینی کرد و با بی‌صبری گفت: «بازش کن عمه. من انتخاب کردم.»

جعبه‌ی دوم را سارا سمت عمویش گرفت: «این مال شماست عمو.»

کامران با حوصله جعبه‌ی نقره‌ای را از دست برادرزاده اش گرفت. دست بزرگش را پشت سر دخترک گذاشت و پیشانی‌اش را با عطوفت بوسید. کهربا نگاهش می‌کرد. یک نظر کامران سرش را بالا آورد و نظرش به او افتاد. کهربا نگاهش را دزدید و کامران نفس عمیق و کش‌دارش

Scanned with Fast Scan

را فوت کرد. نگاه دانا و هوشیار فاطمه آگاهانه بین آن دو می‌رفت و می‌آمد. کهربا با دیدن دستبند نقره‌ای لبخند زد. ساره با دست‌های کوچکش قفل دستبند را بست و کهربا به قلب کوچک روی زنجیر دست کشید. اما...

همین که نگاهش به مچ دست کامران افتاد لبخند با همه ی قوتش روی لب دخترک سبک شد. سوغاتی هردویشان انگار یکی بود. زنجیر نقره‌ای و یک قلب کوچک که روی آن‌ها حرف اول اسم‌شان حک شده بود. نگاه مسخ شده‌ی کامران هم به مچ کهربا بود. تعجب شان را پشت لب خاموش کردند... تا اینکه ساره گفت: «عمه؟ می‌شینی کنار عمو کامران؟»

کهربا با شوک عجیبی سرش را بالا گرفت و قلبش آنی ته سینه فرو ریخت. نگاهش لحظه‌ای با نگاه سرکش کامران تلاقی کرد. گونه‌اش گل انداخت و کمی در جایش تکان

Scanned with Fast Scan

خورد. لبخندش از روی مصلحت بود که گوشه‌ی لبش را انحنا می‌داد: «چرا عمه ؟ می خوای این‌جا بشینی ؟ بیا گلم... من می‌رم پیش عزیز.»

از روی مبل بلند شد. خواست سمت کاناپه برود که ساره دستش را گرفت: «نه عمه. بشین این‌جا پیش عمو کامران. الان می‌گم چرا.»

کامران حرفی نمی‌زد. فقط کهربا را نگاه می‌کرد. دخترک جلوی مادرش آبرو می‌خرید و حفظ ظاهر می‌کرد، وگرنه از درون مثل یخ ذره‌ذره آب می‌شد. آب دهانش را قورت داد. او که نشست کامران کمی تکان خورد تا جا برای کهربا وسیع‌تر شود. سارا دست بزرگ و سنگینِ کامران را گرفت و یک تا ابروی او بالا پرید: «چه‌کار می‌کنی کلوچه ؟»

-دست عمه رو بگیر.

Scanned with Fast Scan

نا برای کهربا نمانده بود. صورتش از بازی بچه‌ها یا رنگ می‌باخت، یا لاله‌گون می‌شد. اما کامران بی‌خیال‌تر از او بود. شاید هم بهتر از کهربا یاد گرفته بود حفظ ظاهر کند. کم و بیش متوجه نگاه‌های خیره و هوشیار مادرش شده بود. خودش را به آن راه می‌زد تا ببیند آخر این بازی به کجا ختم می‌شود.

اخم‌هایش قدری درهم بود وقتی که دست کهربا را میان انگشتانش می‌گرفت و زیرچشمی به نیم‌رخ سرخ از شرم او نگاه می‌کرد. دست کهربا سرد بود و کامران بی‌آنکه بداند التهاب تنش را همان‌قدر داغ و سوزنده به جان دخترک سرریز می‌کرد. همین که انگشتان کهربا میان انگشتان کامران نشست، دو تکه قلب مقابل نگاه بهت زده‌ی آن‌ها روی هم افتادند و با هم یکی شدند!

Scanned with Fast Scan

نفس کهربا توی سینه حبس شد. عطر تند کامران از یک سو گیجش کرده بود و این بازی هلالوش‌وار هم از سوی دیگر. فک کامران زیر آن همه فشار کمی سفت شد.

حواسش نبود که دست کهربا را هم فشار می‌دهد. هر دو آب دهانشان را قورت دادند. پیشانی کامران تک و توک از فرط التهاب عرق کرد و دانه‌ی عرق تا روی شقیقه‌اش سُر خورد. بچه‌ها با شوق می‌خندیدند.

-آقاهه گفت اینا آهنربان.

-وقتی دستای همو بگیرین به هم می‌چسبن.

-ما خواستیم بخریم اما بزرگ بودن. کوچیکشو نداشت.

-خاله ملیح گفت برای عمو و عمه بخریم.

-قشنگه عزیز؟

Scanned with Fast Scan

نگاه دوقلوها با لبخند به فاطمه بود و نگاه او به دست کامران و کهربا و آن دو نیمه دلی که روی هم افتاده بودند. چشمش بالا آمد. نظرش از روی کامران سمت کهربا رفت. دست خودش نبود که مادرانه و عمیق در دل اعتراف می‌کرد کهربا چقدر برازنده‌ی پسرش کامران است.

ناخودآگاه آه کشید. چادر مشکی سر شانه‌هایش افتاده بود. در دلِ مادر قند می‌سابیدند. شور نمی‌زد. به حکمت خدا ایمان داشت. لبخندش را پنهان نکرد. دستش را سمت بشقاب بُرد. دست خالی نیامده بودند. با خودشان شیرینی هم آورده بودند. کامران می‌دانست کهربا رُلت شکلاتی دوست دارد. فاطمه یکی از همان‌ها را برداشت. شیرینی را سمت دهانش می‌بُرد و با وقت‌شناسی زمزمه

Scanned with Fast Scan

می‌کرد: «آره مادر، خیلی هم قشنگه ماشاءالله. چقدرم بهشون می‌آد. مبارک‌شون باشه.»

سرهایشان با هم بالا آمد. قلب کامران تند می‌زد. کهربا از واکنش مادرش گیج شده بود. کامران فوری دستش را رها کرد و خودش را عقب کشید، اما ظاهراً دستبندها به هم گیر کرده بودند. نمی‌توانست دستش را از دست کهربا جدا کند.

ساره غش‌غش خندید: «قفل می‌شن عمو.»

کامران با تعجب نگاهش کرد. صورتش زیر آن همه حرارت خون دویده و پیشانی‌اش از عرق خیس بود. سارا شیرین‌زبانی کرد: «آقاهه گفت وقتی بهم بچسبن قفل می‌شن. وسطشو فشار بدین باز می‌شه.»

کامران به نیم‌رخ کهربا نظر انداخت. دخترک بابهانه و بی بهانه از او فرار می‌کرد. حالا هم که این غل و زنجیر به

Scanned with Fast Scan

واسطه‌ی دوتا وروجکِ خوش سر و زبان به دست و بالشان پیچ و تاب خورده بود. کامران لبخند زد. بازی قشنگی بود. بدش نمی‌آمد کمی سر به سر کهربا بگذارد. وقتی برای جدا کردن قلب‌ها تلاشی نکرد، کهربا خجالت را کنار گذاشت و با تعجب به او نگاه کرد. برق شیطنت را در نگاه کامران دید و لبش را گاز گرفت: «چرا بازش نمی‌کنی؟»

کامران از گوشه‌ی چشم دید که حواس مادرش به سارا است. دخترک بهانه‌ی دستشویی را گرفت و فاطمه از جا بلند شد. کهربا گفت دستشویی داخل حیاط است.

ساره هم با آن‌ها رفت.

حالا فقط خودشان بودند. کهربا گرمش شده بود.

نگاهش سمت بخاری رفت. شعله‌اش کم بود. بی‌حواس و کلافه با فاصله از کامران نشست. عکس‌العملش باب

Scanned with Fast Scan

میل کامران نبود. انگار بهش برخورده باشد، زیرلب تشر زد: «چرا می‌کِشی عقب خودتو؟ لولوخورخوره‌ام نکنه؟»

کهربا دستش را عقب کشید و بی‌ربط به سؤال او جواب داد: «بازش کن کامران. الان آناهیتا و عمه‌اش میان.»

-خب بیان. به کسی چه؟

دخترک اخم شیرینی کرد و با لجبازی جواب داد: «اگه می‌دونستم قلبا آهنربان دستم نمی‌کردم.»

-چشمای تو یه‌جور. اینام یه جور.

کهربا هاج و واج به او زل زد. کامران با نیشخند به چشم هایش اشاره می‌کرد: «آهنربان. می‌کِشن تو خودشون.»

-چیو؟!

-"همه‌ی دار و ندارِ منه پدرسگو. قلبمو. جونمو. چی باقی گذاشتی واسه‌ام لامصب؟ جز یه عقل ناقص که اونم

Scanned with Fast Scan

داره چِل می‌زنه روت." این‌ها را در دلش فریاد می‌زد. سر زبان نمی‌چرخیدند لعنتی‌ها. کاش کهربا طاقت شنیدن واقعیت را داشت. دختری که با یک بوسه‌ی اشتباهی تا این حد بهم می‌ریزد، قطعاً از اعتراف کامران دیوانه می شود. این عشق ممنوعه و مسکوت، همین‌قدر که سینه ی خودش را جرواجر می‌کند و جگرش را شرحه‌شرحه... بس است.

دستش که سبک شد نگاهش به دستبند کهربا افتاد. قلب را فشار داده و خودش را از بند او آزاد کرده بود. کامران ناخودآگاه خندید. تلخندی که کهربا متوجه زهر و حزنش نشد.

-زدی لِهش کردی نیم وجبی؟

همان‌طور که از کنار کامران بلند می‌شد و سینی و استکان‌های خالی را جمع می‌کرد با لحن بی‌خیالی گفت:

Scanned with Fast Scan

«بچه‌ان. این چیزا سرشون نمی‌شه. موندم ملیحه چرا قبول کرده اینا رو بخرن؟» کامران با قلب توی دستش ور می‌رفت. نگاهش با نیشخند به کهربا بود که تر و فرض سینی را پُر می‌کرد. همه‌ی حرکاتش را از بَر بود. هر وقت عصبانی می‌شد تندتند کار می‌کرد. نفس عمیق کشید و روی مبل یله داد: «من که ازش خوشم اومده. باحاله. دمش گرم.» کهربا با اخم به او خیره شد. طره‌ای خوش رنگ توی صورتش افتاده بود که کنار زد. کامران ابرو بالا انداخت و مردانه خندید: «دیگه فرار بی‌فرار هلالوش.»

مچ دستش را بالا آورد و ادامه داد: «دَر بِری قفلت کردم به این دست. نیگا... غل و زنجیر حی و حاضر...» خون با هول و ولا دوید زیر پوست مهتابی دخترک. سینی را با حرص روی میز کوبید. استکان‌ها تکان خوردند. نگاهش به کامران بود و صدایش می‌لرزید: «می‌خوام رو پای

Scanned with Fast Scan

خودم وایسم کامران. می‌خوام مستقل باشم. از اینکه یکی مدام حواسش بهم باشه خسته شدم. آخرش که چی؟ بالاخره یه روز باید ازتون جدا شم یا نه؟» کامران با کلافگی به صورت خود دست می‌کشید. زیرلب "لااله الاالله" کش‌داری گفت و دستش را روی زانو زد: «بشو. مستقل شو. اینبارم حرف حرفِ خودت. منتها یه بار دیگه هم گفتم... زیر سقف غریبه‌ها جای تو نیست.» کهربا آمد جوابش را بدهد که با آمدن مادرش اجباراً سکوت کرد. نگاهش را با غیظ از کامران گرفت و سینی را برداشت. سمت آشپزخانه می‌رفت. کامران با لبخند نگاهش می‌کرد. اما سرش را که برگرداند نگاهش با نگاه خیره‌ی مادر تلاقی کرد و... لبخند روی لبش ماسید.

Scanned with Fast Scan

بی‌حواس و هولکی لبه‌ی کتش را از زیر پا بیرون کشید و دستمالی که توی دستش بود را سمت پیشانی بُرد:

«چیزی شده حاج‌خانوم؟!»

-نه پسرم.

کامران نگاهش را دور خانه چرخاند: «کهربا سرماییه. یحتمل بخاری رو زیاد کرده. گرم شده یه کم.»

-نه والا. خوبه هوا. بخاری هم کمه.

کامران بی‌حرف عرقش را پاک کرد و کج شد. یکی از رُلت‌ها را برداشت. لبخندِ منظوردارِ مادرش را عمداً نادیده می‌گرفت.

-مبارکت باشه. سلیقه‌ی بچه‌های من همیشه آفرین داره.

دست کامران میان زمین و هوا ثابت ماند. با رخوت پلک زد. فاطمه به دستبند اشاره می‌کرد و قلبی که کامران با

Scanned with Fast Scan

حواس‌پرتی بین دو انگشت گرفته و بازی می‌داد. رد نگاه مادرش را با پایین آوردن سرش دنبال کرد. با دیدن دست خودش و شیرین‌کاری‌اش، فوری دستبند را رها کرد و کف دستش را روی ران پا فشار داد. لبخندش نیم‌بند و آسیمه بود: «شیطنت بچه‌هاست دیگه!»

-چرا مادر؟ قشنگه که.

-قشنگه... اما... چه به من و کهربا؟ اینا رو... یعنی این چیز میزا واسه سن و سال من نیست.

-حالا دل بچه رو نشکن. بذار بمونه. به دست جفت‌تون می‌آد ماشاءالله.

این را گفت و هوشیارانه لبخند زد. کامران با چهره‌ای سرخ، آب دهانش را می‌بلعید و محکم‌تر دستمال را روی خطوط پیشانی‌اش می‌کشید. مادرش زن زیرکی بود... و شاید همین مسئله کامران را نگران می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

نگاهش به میز وسط هال بود و شیرینی را سمت دهانش می‌برد که از صدای کهربا مکث کرد.

-نخور اونو کامران!

نگاه متعجبش بالا آمد و با استفهام تماشایش کرد. کهربا نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و وقتی دید که ناخواسته نظر آن‌ها را به خودش جلب کرده، لب‌هایش را روی هم فشرد و کمی خجالت کشید. لبخندش بلاتکلیف شد و بی‌هوا شیرینی را از دست کامرانی که ماتش برده بود، گرفت. به حرکات کهربا نگاه می‌کرد که رُلت را داخل بشقاب می‌گذاشت و غر می‌زد: «مگه نمی‌دونی شیرینی واسه‌ات سمه؟ مامانم شما یه چیزی بهش بگو.»

کامران پوفی کرد و نگاه کلافه‌اش را به دست کهربا داد که خم می‌شد و استکان چای را جلوی مادرش می گذاشت. فاطمه گفت: «دستت درد نکنه دخترک. اتفاقاً

Scanned with Fast Scan

تا فهمیدم داره می‌خوره خواستم بهش بگم که تو اومدی. یه خرما سیاه می‌ذاره دهنش فشارش می‌ره بالا، وای به شیرینی.»

کامران دستش را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد. کهربا خم شد و استکان او را مقابلش گذاشت. کامران ناخودآگاه به تلوتلوهای قلبی نگاه می‌کرد که از مچ دست کهربا آویزان بود. صدایش کمی بم و گرفته شد: «حواسم نبود. هر چند... یه رُلت تا حالا کسی رو نکُشته.»

گوشه چشمی به کهربا که سر جای اولش برگشته بود، انداخت. با ابروهایی جمع شده ایستاد و بهانه آورد: «می‌رم تو حیاط یه هوایی بخوره به سر و کله‌ام. خواستیم بریم صدام کن حاج خانوم.»

Scanned with Fast Scan

سمت در رفت. کهربا خیره‌خیره تماشایش می‌کرد. به قامت درشت و شانه‌های عریض و استوارِ مردی نگاه می‌کرد که این روزها پریشان‌حالی‌اش در نظر همه عیان بود. دل کهربا با دیدن سر پایین افتاده‌ی کامران مملو از حزن و شوریدگی شد. چه به سرشان آمده بود؟!

فاطمه آهِ سوزناکی از سینه بیرون داد. کهربا نگاهش را روی او برگرداند. مادرش گیره‌ی روسری را از زیر غبغب کمی شل کرد. با بغضی که ته گلویش نشسته بود می‌گفت: «چند وقته خواب و خوراک نداره. شب تا صبح تو بالکن وایمیسه کنار نرده‌ها و نخ به نخ سیگارِ که دود می‌کنه و زیر برف و بارون راه می‌ره.»

کهربا سرش را پایین انداخت. فاطمه با غصه نگاهش می‌کرد: «اگه حرف‌تون شده تو خانومی کن و به دل نگیر

Scanned with Fast Scan

دخترم. کامران‌و که می‌شناسی ؟ حرفش تُکِ زبونیه، وَاِلا هیچی تو دلش نیست.»

-اما مامان... من...

-تو رو به اندازه‌ی چشاش دوست داره عزیزم. دلتو باهاش صاف کن. با این کدورتی که بین‌تون فاصله انداخته، هم تو پریشونی هم اون بچه.

-اونم برای من عزیزِ مامان. اینو شما بهتر از هر کسی می‌دونید. ابداً نمی‌خوام ناراحتش کنم. ولی این دوری به صلاح هردوی ماست.

- این پسر شب تا صبح داره بال‌بال می‌زنه، وسط خونه‌ی غریبه‌ها دوری و دوستی افتاده سرِ زبونت ؟

- بحث سر دوری و دوستی نیست. من... من می‌خوام به خودم متکی باشم. رو پای خودم وایسم.

Scanned with Fast Scan

- باشه دخترم. ولی این چه ربطی به کامران داره؟

- کامران ناخواسته با توجه نشون دادناش داره... داره منو وابسته‌تر می‌کنه.

دخترک همیارِ اسمش، شرم و حیایش هم شیرین بود. فاطمه حظ می‌کرد. دستش را با مهربانی روی دست کهربا گذاشت و به نرمی فشرد: «اینجوری؟ کامران اونورِ جوی و تو هم اینور به امان خلق‌الله؟ مگه می‌شه دخترم؟»

- اما مامان این واسه...

- کامران با مستقل شدنت خرده و برده نداره. هرکاری که می‌دونی به صلاحه همونو انجام بده. منتها نه با خودسری و لجبازی. چشم بسته به غریبه‌ها اعتماد می‌کنی که چی دخترم؟ با دور شدن از خونواده‌ات می‌خوای رو پای خودت وایسی؟

Scanned with Fast Scan

کهربا سوک لبش را زیر دندان بُرد. سرش را پایین انداخت. کاش جرئتش را داشت تا واقعیت را بگوید. اما این اتفاق به حدی بزرگ و جنجال‌آفرین بود که حتی جسارت این را نداشت در دلش یکبار دیگر مرورش کند. با نفسی بلند و عمیق نگاهش را به دوقلوها داد. با عروسک‌شان بازی می‌کردند و می‌خندیدند.

-خودم بزرگ‌تون کردم. دلتون نقشِ آینه‌ست پیشِ چشمای منِ مادر. حرفتون کفِ دست خودمه، اما... پیداست دلتون رنجیده. چی شده که تو و کامران پرده کشیدین رو این آینه تا دلتونو دزدکی پنهون کنین رو فقط خدا عالمه. هر چی که هست خیره ان‌شاءالله.

خون با همه‌ی داغی‌اش زیر پوست کهربا به جوش‌وخروش افتاده بود. دست و پایش شروع کردند به لرزیدن و گلوخشک جواب داد: «چیز... چیزِ مهمی

Scanned with Fast Scan

نیست. یعنی خودمون... بالاخره یه‌جوری حلش می‌کنیم. نگران نباش مامان. اصلاً ارزش نداره شما خودتونو ناراحت کنید.»

فاطمه یک‌رنگ و مطلع لبخند زد. کهربا نگاهش را دزدید.

-پرنده‌ای که پرواز کردن توی ذاتشه اما از همون کوچیکی میون آدما گشته و رسمِ بال زدن‌و بلد نیست... یه شبه دل از زمین نمی‌کنه دخترم.

کهربا سرش را با تعجب بالا گرفت. فاطمه پشت دستش را نوازش می‌کرد و با بغض شیرینی دلداری‌اش می‌داد: «بال بزن و پرواز کن. وایسا رو پای خودت، اما نه این‌جور. یه عمر به قولِ خودت وابسته بودی. پیش هم زیر یه سقف نفس کشیدین. اون دستتو گرفت. تو دستشو گرفتی. پشت و پناهِ هم... سنگِ صبورِ هم

Scanned with Fast Scan

بودین. یه شبه می‌خوای چشمتو رو محبتاش ببندی و دل بکنی ؟»

با دلی که عاجزانه به پای کلمه به کلمه از حرف‌های مادرش لرزیده بود، پلک خواباند. تا آن لحظه محو صدای آرامش‌بخش و نگاه رئوف او بود. چانه لرزاند. بغض کرد. فاطمه به گونه‌ی دخترک دست کشید و لبخند زد. صدایش از بغض می‌لرزید: «این پرنده کوچولو به محبتای اون پسر عادت کرده، غافل از اینکه کامرانِ منم وابسته‌ست. تو بری من با اون چه کنم ؟ مَرده. می‌ریزه تو خودش. اگه خدایی نکرده شب و نصفه‌شب بزنه به قلبش و...»

-خدا نکنه مامان! تو رو خدا این‌جوری نگو.

-دیگه بزرگ شدین. بچه نیستین که دست جفت‌تونو بگیرم و به زور حرف کنم تو گوش‌تون. عاقل و بالغین.

Scanned with Fast Scan

بشینین یه گوشه سنگاتونو با هم وا بکنین تموم شه این قضیه بره پی کارش.

-ولی مامان من هنوز...

-روی منِ پیرزن‌و زمین نندازِ. خودم می‌دونم که مهمونِ امروز و فردام دخترم. می‌خوام آخرِ عمری بچه‌هام کنارم باشن. خوب و خوش باشن. خوشبختی و عاقبت‌بخیریشونو ببینم.

کهربا بی‌صدا گریه می‌کرد. تاب نیاورد. سرش را با دلتنگی روی سینه‌ی مادرش گذاشت و او را در آغوش گرفت. فاطمه با لبخندی غم‌بار روی موهای دخترک بوسه زد: «خدا به هردوتون سلامتی بده و دلِ خوش. هیچ‌وقت غم نیاد تو چشاتون به حقِ علی.»

ساره با تعجب پرسید: «عمه داره گریه می‌کنه؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا بینی‌اش را بالا کشید و میان اشک و آه لبخند زد. سرش را از روی سینه‌ی مادرش بلند کرد و سارا پرسید: «عزیز دعوات کرد عمه؟»

کهربا زیر چشم‌هایش دست کشید: «نه عمه... فقط...»

-اشک خوشحالیه. عمه‌تون داره برمی‌گرده خونه.

بچه‌ها با ذوق و خوشحالی بالا و پایین پریدند. کهربا به فاطمه نگاه کرد و او اخمی نمایشی وسط پیشانی نشاند: «اگه اون پسر باز حرفی بهت زد این‌بار می‌آی پیش خودم. جوری تنبیهش می‌کنم که دیگه هیچ حرف درشتی سر زبونش نچرخه. ناز که بلد نیست بکشه، به قد و قواره‌ی محمدیش نمی‌آد هزار الله اکبر... لااقل جلو زبونشو بگیره. هر چی هم عزیز باشه، تربیتش از خودش عزیزتره.»

Scanned with Fast Scan

کهربا لبخند زد. مادرش عزمش را جزم کرده بود تا او را برگرداند. می‌دانست از چه راهی وارد شود که کهربا را در معذوریت قرار دهد. حتی اگر مجبور شود پسرِ خودش را تنبیه می‌کند، اما اجازه نمی‌دهد دل دختری که دستش امانت است با یک کاهلی بشکند.

نگاه کهربا سمت ساعت رفت. آناهیتا و عمه‌اش دیر کرده بودند. فاطمه آهی کشید و سر تکان داد. تار مویی که از گوشه‌ی چارقدش بیرون آمده بود را با سر انگشت زیر روسری فرستاد و با لحن گلایه‌داری گفت: «تو این گیرودار که یه سر داریم هزار سودا، اون دختره مهلا سالاری هم میونه‌اش با کامران شکراب شده.»

قلب کهربا از زمزمه‌ی مادر هری پایین ریخت. رنگ از رخش پرید و دهانش باز ماند. نگاهش به فاطمه بود و او

Scanned with Fast Scan

اوقات تلخی می‌کرد: «نمی‌دونم چی شده که یه‌بارکی زدن به تیپ و تاپِ همدیگه.»

کهربا با تحیر نگاهش می‌کرد. لب‌های ترک خورده‌ی خود را با سر زبان تَر کرد و مردد پرسید: «میونه‌شون شکرابه ؟! آخه... آخه چرا ؟!»

فاطمه سرش را با افسوس تکان داد. استکان چای را از روی میز برداشت و گلویی تَر کرد: «نامزدیشونو بهم زدن.»

-چی ؟! کِی ؟!

-یه شب قبلِ اینکه از خونه بری، بحث‌شون شد. مهلا که رو ترش کرد و رفت، نیومدی ببینی به چه حالی افتاد این پسر. کارش کشید به قرص و دارو. دور از جون داشت سکته می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

قلب کهربا بی‌ملاحظه شد و به درد آمد. آب دهانش را قورت داد. کف دستش عرق کرده بود. پایین لباسش را میان پنجه‌هایش گرفته و دستش می‌لرزید. نگاهش مسخ دهان مادرش بود و او با حال غریبی ادامه می‌داد: «انگار تب داشت. بنا کرد به هذیون گفتن. وِرد زبونش شده بود "گناه کردم حاج‌خانوم. دست به معصیت زدم. دیگه نگام نمی‌کنه." یه بند خودشو لعنت می‌کرد. معجزه بود که کارش به بیمارستان نکشید.»

کهربا چشم‌هایش را بست. گونه‌اش از التهابِ جان گر گرفت و لبش را زیر دندان فشار داد. چشم‌هایش از هجوم اشک می‌سوختند. خوب می‌دانست چرا کامران آن حرف‌ها را زده و منظورش از معصیت و گناه چه چیزی بوده است.

Scanned with Fast Scan

فاطمه بی‌خبر از همه‌جا خودخوری می‌کرد و زیرلب می‌گفت: «از قدیم گفتن مَرد با هر کی تعارف داشته باشه، با دلش رودرواسی نداره. حرف از خاطرخواهی که بشه دیگه دل و دینش سازش نداره. هر چی هم حیا رو بیاره جلوی چشمش، باز یه جا ممکنه پاش سُر بخوره و حرف شیطونو گوش کنه.»

کهربا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. تخم چشمان دخترک سرخ بود. قلبش از فرط اضطراب با درد می‌کوبید.

-چه‌طور... چه‌طور مگه ؟!

-راستش وقتی حرف از معصیت زد، دلم آشوب شد. فکرم رفت پیِ مهلا. گفتم لابد این دختر پاشده اومده خونه‌ی کامران... این بچه هم هوایی شده و یه کاری دست خودش داده. خدا عالمه. نخواستم روش تو روم وا

Scanned with Fast Scan

شه. نپرسیدم چی شده... اما هر چی که هست نامزدی رو بهم زدن.

نفس کهربا با بی‌حالی از سینه آزاد شد. یک‌آن فکر کرده بود که مادرش همه چیز را می‌داند. از ضعف خودش بیزار شد. بغضش را فرو داد و به قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش نشسته بود، دست کشید.

-کامران بچه‌ام همین‌جوریشم حال و روز خوشی نداشت. حالا که مهلا رفته بدتر هم شده.

-نگفته که... چرا... چرا نامزدیشونو بهم زدن ؟!

صدایش به وضوح می‌لرزید. جان به لبش رسید تا آن چند کلمه از دهانش بیرون آمد.

-نه دخترم. تا خودش نخواد مگه می‌شه از دهنش حرف کشید؟ از همون اول زیاد به این نامزدی دلخوش نبودم.

Scanned with Fast Scan

کهربا در سکوت و از پشت حریر اشک، به گل‌های ریز و درشت فرش زل زده بود. نقش گل‌ها در نظرش می‌رقصیدند. استرس امانش را بریده بود. نکند که مهلا به خاطر آن اتفاق نامزدی‌اش را با کامران بهم زده باشد؟ اما نه... آن لحظه مهلا داخل خانه بود. کسی آن‌ها را با هم ندید.

از قسمت آخر افکار نابسامان خودش کمی شرمگین شد و لبش را گزید. می‌خواست آن شب را فراموش کند، اما هربار که در خاطرش تداعی می‌شود بغض می‌آید و به حنجره‌اش زهر می‌پاشد. اینکه هنوز به کامران اعتماد داشت، وقتی او را می‌دید سراپا وجودش غرق نفرت نمی‌شد، زمانی که دستش را می‌گرفت و نزدیکش نفس می‌کشید جای انزجار، شرم و حیا بود که زیر پوستش می‌جوشید... باعث سردرگمی‌اش می‌شد. یقیناً یک چیزی

Scanned with Fast Scan

این وسط سر جایش نبود. چه‌طور یک معمای حل نشده به تنهایی همه‌ی معادلات ذهنی‌اش را به چالش کشانده بود ؟!

آن شب با مادرش و کامران به خانه برنگشت. بهانه آورد که با آناهیتا و عمه‌اش خداحافظی نکرده و این کوتاهی به دور از ادب و احترام است. هر چه نباشد مدتی میزبان او بوده‌اند. هرچند خودش هم می‌دانست که این دلایل تماماً تمسکی بیش نیستند. به آن تمهید چنگ انداخته بود تا یک شبِ دیگر هم فکر کند. نیم ساعت از رفتن آن‌ها گذشته بود که آناهیتا به تنهایی برگشت. پیرزن حال و روز خوبی نداشت. پزشک تأکید کرده بود که باید بستری شود. کهربا توقع داشت آناهیتا را با صورتی غمگین یا در بدترین حالت گریان ببیند، اما او با خونسردی غذایش را می‌خورد و لبخند می‌زد. با این حال

Scanned with Fast Scan

کهربا واکنش او را پای ناراحتی بیش از حدش گذاشت. شاید دختر بیچاره شوکه شده باشد. خیلی‌ها وقتی بهشان شوک عصبی وارد می‌شود عکس‌العمل نامتعارفی از خود نشان می‌دهند. قضاوتش نمی‌کند. شاید آناهیتا هم از آن دسته آدم‌ها باشد.

غذایشان را در سکوت می‌خوردند که آناهیتا با لبخند به دستبند کهربا اشاره کرد: «قشنگه.»

کهربا نگاه بلاتکلیف خود را به مچ دستش داد. لبخند کمرنگی روی لبش آمد: «سوغاتیِ دوقلوهاست.»

-دوقلوها؟

-برادرزاده‌هام.

-آها... چه خوش سلیقه هم هستن. خدا حفظشون کنه.

-ممنون.

Scanned with Fast Scan

آناهیتا مکث کوتاهی کرد و پرسید: «در مورد پیشنهادم فکراتو کردی ؟»

کهربا گنگ و استفهام‌آمیز نگاهش کرد. آناهیتا خندید: «همخونه شدن رو می‌گم.»

نگاهش را به آرامی از روی او برداشت. با سر چنگال سیب‌زمینی سرخ شده‌ها را زیر و رو می‌کرد. دوبه‌شک و مردد لبخند زد: «نه هنوز.»

-ولی پیداست تردید داری.

کهربا سربه‌زیر و ساکت بود. آناهیتا نفس عمیق کشید. خیره‌خیره او را می‌پایید: «در هر صورت من خوشحال می‌شم بیای این‌جا. الانم که عمه بیمارستانه خیلی تنهام. گفتم شاید دوست داشته باشی تو این شرایط همین‌جا بمونی.»

Scanned with Fast Scan

کهربا سرش را بالا آورد. به چهره‌ی آناهیتا دقیق شد تا شاید ردی از ناراحتی در نگاهش بیابد، اما او همچنان خونسرد بود.

-دوست داشتم بمونم، اما... به مامان قول دادم برگردم.

آناهیتا موذیانه لبخند زد: «مهندس شمس واقعاً مرد باهوشیه. می‌دونست باید با کی بیاد واسه منت‌کشی که نتونی جلوش مقاومت کنی.»

کهربا به سختی لبخند زد. خودش هم نفهمید چرا، اما قلباً از لفظ و کنایه‌ی آناهیتا خوشش نیامد.

-بحث منت‌کشی نیست. من رو حرف مامانم هیچ‌وقت نه نمی‌آرم. حتی اگه... بدونم به صلاحم نیست.

-چه بد. یعنی تحت هر شرایطی می‌ذاری بهت زور بگن؟

-کسی بهم زور نمی‌گه. ازم خواست. منم قبول کردم.

Scanned with Fast Scan

-راستش خیلی برام عجیبه. با اینکه گفتی فاطمه خانوم مادر واقعیت نیست، اما معلومه خیلی دوسش داری.

کهربا ناغافل اخم کرد. دسته‌ی چنگال را میان انگشتانش فشار می‌داد.

--چون مادر واقعیم نیست نباید دوسش داشته باشم؟

از لحن محکم و جدیِ کهربا، آناهیتا یک لحظه ماتش برد. کمی خودش را جمع و جور کرد و با دستپاچگی لبخند زد: «نه نه... منظورم...»

-مامان‌فاطمه برای من فراتر از یه مادره.

دهان آناهیتا از تعجب باز ماند. صدای کهربا می‌لرزید، اما با تحکمِ خاصی حرفش را می‌زد: «زنی که هیچ‌وقت به روم نیاورد اولادش نیستم و حتی از بچه‌های خودش بیشتر بهم محبت کرده رو چه‌طور می‌تونم دوست

Scanned with Fast Scan

نداشته باشم؟ تو همه‌ی عمرم سعی کردم آدم قدردانی باشم. جواب محبت رو با محبت بدم. اگه کسی یه قدم واسه‌ام برداشت، من ده قدم واسه‌اش برمی‌دارم.»

آناهیتا با ندامت و غصه دستش را روی دست او گذاشت: «ببخش عزیزم اگه ناراحتت کردم. به خدا قصد بدی نداشتم.»

کهربا اما دلخور بود. این روزها خیلی زود یک حرفی را به دل می‌گرفت. دستش را به نرمی از زیر دست او بیرون کشید و زیرلب گفت: «مهم نیست. بگذریم.»

از پشت میز بلند شد. آناهیتا هنوز نگاهش می‌کرد: «بابت شام ممنونم. خودتو انداختی تو زحمت.»

کهربا لبخند محوی سوک لب آورد و سر تکان داد: «زحمتی نبود. محض تشکر خواستم آخرین شبی که این‌جام یه کاری کرده باشم. نوش جان.»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و زیر سنگینیِ نگاه او از آشپزخانه بیرون رفت. حالت چهره‌اش هنوز سخت و کلافه بود.

می‌خواهد آناهیتا صارمی باشد، یا هر شخص دیگری...

کسی حق ندارد رابطه‌ی مادر و فرزندی آن‌ها را همین‌قدر گستاخانه قضاوت کند. فاطمه جای آنکه مادرخوانده‌اش شود، می‌توانست در تمام این سال‌ها بدترین نامادری باشد. اما آن زن یک فرشته بود. تا آخر عمر هم به او خوبی کند باز یک گوشه از محبت‌های این زن جبران نمی‌شود.

*****

-خونه‌ی حبیب‌آقا قدیمی‌سازه. بچه‌هاش ول کردن رفتن خارج. دختر بزرگه سالی یه‌بار می‌آد یه سری می‌زنه و می‌ره. محله‌ی بدی نیست. منتها چون نقطه‌ی کورِ هر کسی نمی‌خره و صاحبشم ول معطله.

Scanned with Fast Scan

شاگرد بنگاهی با آن لفظ کوچه‌بازاری و لوطی‌وار برای خودش نطق می‌کرد و کهربا نگاهش را داخل کوچه‌ی تنگ و باریکِ شیخی می‌چرخاند. دلهره داشت. محله‌ی درست و حسابی نبود. آمده بود تا آخرین شانسش را هم برای پیدا کردن خانه امتحان کند، اما با دیدن ظاهر خانه‌های آن‌جا و معتادان و ولگردانی که سر هر کوچه بساط هِر و کِرشان به‌راه بود... از کرده‌ی خود پیشمان شد. بی‌اختیار گوشی‌اش را از جیبِ کنار کوله‌پشتی بیرون آورد. صفحه‌اش را روشن کرد و تنها اسمی که آن لحظه کنج ذهنش آلارم می‌داد را لمس کرد. انگشتانش یخ زده و بی‌حس بودند.

کمی بعد چشمش را به روی جوی آب‌گرفته و لجن‌های بیرون زده‌اش بست و پر شال را با اکراه جلوی دهانش گرفت. به این همه کثیفی و بی‌نظمی عادت نداشت.

Scanned with Fast Scan

شاگرد بنگاهی با آن پیراهن راه‌راهِ رنگ و رو رفته‌ی آبی که روی شلوار پارچه‌ای سیاهش انداخته بود، دستمال یزدی را دور مچ دستش تاب می‌داد و به دیوارِ آجری خانه‌های محله‌ی شیخی اشاره می‌کرد: «خونه‌های این‌جا درسته از ریخت و قیافه افتادن، ولی زیربنای محکمی دارن. با وُسعِ شما جوره. اگه خوشت اومد یه‌طوری بچه‌هاشو راضی می‌کنیم. اگرم نه که تا دلت بخواد مکان ریخته تو شهر. لب تَر کنی هوشنگ جورش کرده واسه‌ات.»

جلوی یکی از خانه‌ها ایستاد. کلید را توی قفل زهواردررفته‌ی در زنگ زده می‌چرخاند و با لبخند به کهربا نگاه می‌کرد. همان‌طور که وقیحانه سراپای دخترک را می‌کاوید گفت: «این دوره کمتر کسی خونه به آدمِ

Scanned with Fast Scan

مجرد می‌ده. مخصوصاً اگه دختر جوون و تنهایی مثل شما باشه. شناس نباشی کلاهت پس معرکه‌ست.»

کهربا اخم کرد. هوشنگ خندید و در را باز گذاشت. مردِ کاربلدی بود. متوجه ترس کهربا شد و اولین قدم را خودش برداشت. داخل رفت و با لحنی سرخوش شروع به تعریف کردن از آن بنای نمور و قدیمی کرد که بوی نای دیوارهایش مشام را از چند متری آزار می‌داد. نگاه کهربا به سقف راهرو بود و ترک‌های ریز و درشتش.

شاگرد بنگاهی می‌گفت: «یه دستی به سر و روش بکشی حله. به سر و شکلش نیگا نکن... یه رنگِ روغن و دو پیاله بَتونه می‌کُنَتش عینهو عروسک.»

-نه آقا. ممنون. این‌جا مناسبِ من نیست.

هوشنگ یک‌تا ابرویش را بالا انداخت و پوزخند زد:

«باب میلت نیست، یا مورد پورِد داری باهاش؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تغیر نگاهش کرد: «به شما ارتباطی نداره آقای محترم. نه از خونه، نه از این محله خوشم نیومد.»

این را گفت و خواست از در بیرون برود که صدای شاگرد بنگاهی بند دلش را پاره کرد: «دختر فراری هستی؟»

برگشت و با خشم به او نگاه کرد. هوشنگ خودش را به آن راه زد. دستی به دهان و چانه‌ی خودش کشید و چشمش را با نگاهی خریدارانه روی اندام باریک و دخترانه‌ی کهربا چرخاند: «بگی بیشتر به نفعته. دخترای زیادی مثل تو خوردن به پستم که از خونه و ننه باباشون فراری بودن. جا و مکان سراغ دارم. همه چی مهیاست. اگه...»

-خفه‌شو مرتیکه‌ی آشغال.

Scanned with Fast Scan

با کوله‌اش به شانه‌ی او که جلو آمده بود کوبید و سمت در قدم تند کرد. ترسیده بود. بغض ته گلویش را گرفته و کم مانده بود از فرط وحشت همان‌جا بزند زیر گریه. اما حفظ ظاهر می‌کرد. در را محض احتیاط باز گذاشته بود. آمد از درگاه رد شود که بند کوله از سر شانه‌اش کشیده شد. بی‌هوا جیغ زد و مشت مرد روی در آهنین کوبیده شد. با بسته شدن آن کهربا داد زد: «چه‌کار می‌کنی روانی ؟ دستتو بکش.»

-کاریت ندارم. رم نکن. مگه دنبال خونه نیستی ؟

-نمی‌خوام. خونه نمی‌خوام. گمشو عقب.

-ببین چی دارم می‌گم. خونه سراغ دارم. همه هم‌جنسِ خودت. فقط دخترن. قبول کنی می‌برمت یه سر بزنی... اگه خوشت اومد...

Scanned with Fast Scan

-گمشو کثافت. معلومه چه خونه‌یه. برو عقب تا جیغ نزدم آبروتو نبردم.

با کوله هولش داد و در را باز کرد. نفس‌نفس می‌زد. هوشنگ بازویش را از روی کاپشن گرفت و کهربا با ترس نگاهش کرد. چشمان مرد در تاریک و روشنی راهرو برق می‌زد: «داری لگد می‌زنی به شانست. تا مکان گیرت نیاد مجبوری تو مستراحِ پارک بخوابی. حیف از خوشگلیت نیست که بیفتی زیر دست یه مشت معتادِ دوزاری؟ بری خونه‌ی این بابا نونت تو روغنه.»

اشک، خودجوش و عصبی کاسه‌ی چشمان کهربایی‌اش را پر کرد. کارش به جایی رسیده بود که شاگرد بنگاهی به خودش جسارت می‌داد و می‌گفت در فاحشه‌خانه بماند.

خودش را با نفرت عقب کشید و از در بیرون رفت. گریه می‌کرد و یک‌نفس می‌دوید. در این شهر درندشت یک

Scanned with Fast Scan

سقف پیدا نمی‌شود که بی‌چشم‌داشت و بهانه، بالای سر دختران مجرد و تنها قرار بگیرد ؟! برای اینکه مستقل شود و روی پای خودش بایستد حتماً باید تنش به گناه آلوده شود ؟!

هنوز از آن کوچه‌ی لعنتی بیرون نیامده بود که ماشینی با سرعت از خم کوچه رد شد و جلویش پیچید. کهربا وحشت‌زده یک گام رو به عقب برداشت و از صدای بلند لاستیک‌ها و کشیده شدن آن‌ها به روی آسفالتِ خیس، جیغ زد. نفسش بند آمده بود. کوله از سر شانه‌اش سُر خورد. در سمت راننده باز شد. با دیدن او بغض کهربا هم آب شد و به هق‌هق افتاد. کامران با اخم غلیظی نگاهش می‌کرد. غضب‌آلود و عصبی و ناباور دختری را می‌دید که در یک پیام کوتاه از او کمک خواسته بود. همزمان که جلو می‌آمد دست مشت شده‌اش را روی

Scanned with Fast Scan

کاپوت زد و با صدای مدهشی پرسید: «اینجا چه کار می کنی ؟ تو این محله... چی می‌خوای این‌جا کهربا ؟»

کهربا ترسیده بود. این‌پا و آن‌پا می‌کرد. دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت. پشت‌سرش را نگاه کرد. شاگرد بنگاهی هنوز جلوی همان خانه ایستاده بود. وحشت به جانِ دخترک چسبید و صورتش از اشک خیس شد. با اینکه آن جوان قصد تعرض نداشت و صرفاً می‌خواست با وعده و وعیدهای وسوسه‌انگیزش کهربا را فریب بدهد، باز هم آن محله و خانه‌های فرسوده و اضطراب و وحشتی که تجربه کرده بود، او را به یاد امید و آن اتاقک نیمه‌ساز و اتفاقاتِ شومش می‌انداخت.

صدای کامران هنوز پرخطاب و عتاب بود: «چرا انقدر خیره‌سر شدی کهربا؟ فکر نکردی ممکنه چه بلایی

Scanned with Fast Scan

سرت بیاد ؟ بی‌مشورت با من یا مامان اومدی یه همچین جای پرتی ؟»

کهربا تحت‌تأثیر وهمی بود که خاطرش را بهم ریخته و از جان انداخته بودش. تنها واکنشی که آن لحظه داشت ذاتی و درونی بود. بدون فکر کوله‌اش را رها کرد و با یک خیز خودش را در آغوش کامران انداخت. کامران درجا خشکش زد. دستش دو طرف بدن کهربا در هوا ثابت ماند. کهربا سر روی سینه‌ی وسیعِ او گریه می‌کرد و لبه‌ی پالتوی سیاه کامران را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد. می لرزید. به حدی که کامران به خودش آمد. آب دهانش را قورت داد. کف دستش را پشت کمر دخترک گذاشت. کهربا هق‌هق می‌کرد. نگاه کامران با همان چهره‌ی بداخم بالا آمد. نگاهش به سر کوچه بود و شک‌دار می‌پرسید: «کسی اذیتت کرد ؟!»

Scanned with Fast Scan

کهربا با صورتی گریان یقه‌ی پالتوی کامران را گرفته بود و تکان می‌داد. سرش را بلند کرد: «بریم از این‌جا... تو رو خدا بریم کامران.»

نگاه نم‌دار و روشنش را بی‌حواس به عمق جانِ کامران گره زد و نفهمید قلب کامران با چه ضرب‌الاجلی می‌کوبد. نگاه اخم‌آلودش از آن فاصله به چشمان کهربا بود و پلک نمی‌زد. زنی با یک بغل نان بربری از کنارشان رد شد. از گوشه‌ی چشم با بدگمانی به آن‌ها نگاه می‌کرد. کهربا به روی خودش آورد و معذب شد. نگاهی به موقعیتشان انداخت و دستش را زیر چشمان خیسش کشید.

خواست از آغوش کامران بیرون بیاید، اما با فشاری که از کف دست او روی مهره‌های میانی کمرش نشست

Scanned with Fast Scan

درجا مکث کرد. چانه‌اش مقابل سینه‌ی کامران بود.
پلک زد و چانه لرزاند: «کامران...»

کلامش همان‌قدر مردانه، آکنده از خشم و غیظ شد:
«کسی کاری کرده باهات؟»

-نه...

-پس چرا گریه می‌کردی؟ از چی ترسیدی؟

-از تنهایی...

این را گفت و با بغض به کامران نگاه کرد. آن چشم‌های عسجدی با تلالوی شبنم‌وارِ اشک به حدی معصوم بودند که دل سنگ را هم به پای بی‌پیرایگی‌شان نرم می‌کردند. نفس کهربا به‌رغمِ دست‌هایش گرم بود. از درزِ پالتو و یقه‌ی پیراهن رد می‌شد و روی گردن کامران می‌نشست. تک‌تک سلول‌های تنِ این مرد، پنهان از

Scanned with Fast Scan

نظرِ کهربا طلب یک چیز داشتند... عضلات سینه و بازوانش سخت منقبض می‌شدند برای یک ثانیه بغل گرفتنِ این دختر، اما به همان دشواری جلوی تمایلات مردانه و احساساتِ سرکشش را گرفت و کهربا را رها کرد. با عجز و کلافگی نفسش را بیرون داد و میان موهایش پنجه کشید. نگاهش را از کهربا می‌گرفت. زخمِ صدایش را قایم می‌کرد و می‌گفت: «بشین تو ماشین. سرده.»

کهربا کمی نگاهش کرد. چهره‌ی کامران سرخ و پیشانی‌اش در آن هوا خیس از عرق بود. مطیعانه کیفش را برداشت و سمت ماشین رفت. روی صندلی جلو نشست. هنوز با بغض به کامران نگاه می‌کرد. از آن محله که بیرون آمدند با پشیمانی زمزمه کرد: «ببخشید!»

کامران نگاهش نکرد. با اخم به جاده زل زده بود. گه‌گاهی ناخن شستش را گوشه‌ی ابرو و پیشانی

Scanned with Fast Scan

می‌کشید. کهربا دسته‌ی کوله‌پشتی که روی پایش بود را میان انگشتانش گرفته و می‌فشرد: «کارم اشتباه بود.»

صدای پوزخند کامران را شنید. چشم‌هایش را بست.

-این روزها روی اشتباهات ریز و درشتت زیاد چوب‌خط می‌زنم و هیچی به روت نمی‌آرم. کیاراد بهت پیام می‌ده اما از من پنهون می‌کنی. یه احمق با شماره‌ی ناشناس بهت زنگ می‌زنه بازم هیچی نمی‌گی. از خونه فرار می‌کنی. به غریبه‌ها پناه می‌بری. همخونه شدن با آناهیتا صارمی. حالا هم که تک و تنها راه افتادی تو یه همچین محله‌هایی دنبال خونه می‌گردی...

سرش را سمت کهربا برگرداند و با شماتت نگاهش کرد. کهربا سربه‌زیر و آشفته گریه می‌کرد.

-از کجا... فهمیدی که...

Scanned with Fast Scan

-شماره‌ها دارن رصد می‌شن.

-من با کیاراد در ارتباط نیستم. اون... اون بهم پیام داد...

-چرا هیچی به من نگفتی ؟

-چون مهم نبود. داشت همون حرفای همیشگی رو می‌زد. فکر کرده بود تو بهم گفتی که امید آدم اجیر کرده. قضیه‌ی همخونه شدنم با آنا...

کامران بی‌طاقت دستش را روی فرمان کوبید و با صدای بلند فریاد زد: «یه‌بار می‌گم، واسه همیشه می‌کنیش آویزه‌ی گوشِت کهربا. از فکر همخونه شدن می‌آی بیرون. به حضرت عباس اگه یه کلمه‌ی دیگه پیشم حرف از مستقل شدن و همخونگی و این شر و ورا بزنی فکر نمی‌کنم عزیزی واسه‌ام... یه کار دستت می‌دم. بشین سر جات انقدرم بچه‌بازی در نیار.»

Scanned with Fast Scan

کهربا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. تا به حال کامران را این‌قدر عصبانی ندیده بود.

-مستقل شدن من ربطی به اشتباهات اخیرم نداره. درست‌ترین تصمیمیِ که تا امروز گرفتم.

-نمی‌خوای از خرِ شیطون پیاده شی، نه؟

-یه مدت حرف‌شو نزنیم. لطفاً به مامان هم هیچی نگو.

-چرا؟ بذار بدونه چه دختر سرتقِ لجبازِ سربه‌هوایی بار آورده. شاید حواسشو بیشتر جمع کنه.

-نمی‌خوام ازم ناامید شه.

-همون وقتی که خونواده‌تو ترک کردی همه رو از خودت ناامید کردی.

-کامران؟

Scanned with Fast Scan

-مرض‌و کامران. توئه یه کف دست بچه پدرِ منو در آوردی. روزی نیست به خودم و هفت جد و آبادم لعنت نفرستم.

-مقصرش کیه ؟ من یا تو ؟

کامران با اخم و سرآسیمگی به او زل زد. کهربا نگاهش را گرفت و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

-چرا نامزدی‌تو با مهلا بهم زدی ؟

کامران با مکث کوتاهی نیم‌نظری به او انداخت و پرسید: «مامان بهت گفت ؟»

-دیروز که داشتیم حرف می‌زدیم شنیدم.

کامران نفس بلندش را فوت کرد. سری جنباند و با پشت دست زیر چانه‌ی خود دست کشید. سکوتش آن‌قدر

Scanned with Fast Scan

طولانی شد که کهربا نگاهش کرد. اما با تک جمله‌ی او برق از سرش پرید.

-نامزدیِ ما فرمالیته بود.

-یعنی چی ؟!

-قصد مهلا از اول هم دوستی بود. اما من نه.
نمی‌خواستم بدون چهارچوب با هم در ارتباط باشیم.

-اما... اما خواستگاری رفتیم. انگشتر نامزدی گرفتیم.

-به احترام مامان عرفشو به جا آوردم. منتها مهلا حتی این نامزدی رو هم جدی نگرفته بود. دیدیم تفاهم نداریم و... تمومش کردیم.

-به همین سرعت ؟!

کامران در سکوت به روبرو نگاه می‌کرد. کهربا با احتیاط زیرلب گفت: «فکر کردم دوسش داری!»

Scanned with Fast Scan

کامران نیشخند زد. گوشه چشمی به کهربا انداخت و با لودگی جواب داد: «من گفتم دوسش دارم؟»

-پس چرا به اون حال و روز افتاده بودی؟

-کِی؟

-همون شب. مست کرده بودی و...

-هر کی مست کنه یعنی عاشقه؟

کهربا لبش را زیر دندان گرفت. سرش پایین افتاد و کامران خندید: «گناه رو با گناه شُستم.»

با تعجب به لبخند کجی که سوک لب کامران بود نگاه کرد. پلک خواباند و دومرتبه سربه‌زیر شد. برایش سخت بود، اما باید می‌گفت. می‌گفت و خاطر آشفته‌ی خودش را یک‌جوری آرام می‌کرد.

-اون شب... تو... من و با مهلا...

Scanned with Fast Scan

سکوت کرد. آب دهانش را فرو داد و دسته‌ی کیفش را محکم‌تر فشرد. قلبش تند می‌زد. لحن کامران پریشان بود. پریشان اما سنگین: «بهم زنگ زد. با حرفاش تحریکم کرد. نخواستم چیزی رو ثابت کنم، ولی... گفت می‌آد بیرون. مامان بهش چادر داده بود. اما... اونی که من... تو بغلِ من...»

-بسه کامران!

صورت کهربا هم از عرق خیس بود و هم از خجالت سرخ و شرمگین. سرش را آن‌قدر پایین برد که چانه‌اش تخت سینه چسبید. کامران با اینکه از مرور خاطراتِ آن شب و کدورتِ کهربا دلِ ناخوشی داشت اما نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. نیشش شل شد و خندید. کهربا صورتش را با هر دو دست پوشاند و غر زد: «بعد می‌گی چرا از خونه فرار کردی؟»

Scanned with Fast Scan

-کهربا ؟

-من و تو با چه رویی داریم تو صورت هم نگاه می‌کنیم ؟

-ترسم از همین بود که دیگه به صورتم نگاه نکنی!

کهربا پلک‌هایش را روی هم فشار داد: «دیگه نگو کامران. از اون شب هیچی نگو.»

-یا باید باهاش کنار بیایم. یا فراموشش کنیم.

کهربا حرفی نزد. کاش می‌توانستند فراموش کنند. کاش کنترل این مغز وامانده دست خودشان بود. دستش را از روی صورتش پایین آورد و نگاهش را از پنجره به خیابان داد. صدایش به سختی به گوش کامران رسید: «تو... باهاش کنار اومدی ؟!»

کامران لبخند زد. نیم‌نگاهی به کهربا انداخت و پشت لب بالایی خود دست کشید. سکوت او دل کهربا را

Scanned with Fast Scan

آشوب کرد. چرا جواب نمی‌داد؟! به قول خودش یا با آن کنار آمده، یا فراموش کرده... از این دو حالت که خارج نیست! قلبش روی شماره می‌زد. کف دستش از فرط استرس عرق کرده بود و کامران همچنان با سماجت به سکوتش ادامه داد.

*****

آخرین بشقاب را هم آب کشید و داخل جاظرفی گذاشت. فاطمه سماور را دستمال می‌کشید: «بس که خوندم تو گوشش دیگه روش نشد نه بیاره. آرشام اولش قبول نکرد. می‌گفت ویلا امنیتش بالاتره. بچه‌ام کامران خدا عمرش بده بالاخره یه جوری راضیش کرد. والا هیچ‌جا خونه‌ی خودِ آدم نمی‌شه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا لبخند زد. دست‌هایش را با حوله خشک کرد و از کنار پرده حیاط را پایید: «ویلا دوربین مداربسته داشت. احتمالاً واسه همین آرشام اصرار کرده اون‌جا بمونیم.»

اتاقکِ ته حیاط حالا محل اقامت محافظ‌ها بود. هر چند ساعت یکبار شیفت‌شان عوض می‌شد.

-برای اونم کامران یه فکری می‌کنه. راستی مادرجون... واسه این بنده‌خداها پتو و فلاسک بردی؟

دخترک خندید: «بله. هم پتو و فلاسک... هم پیک‌نیک و بخاری برقی. اتاقشون حسابی گرم و نرمه... خیالت راحت مامانم.»

-گناه دارن بیچاره‌ها. تو این هوا یه لنگه‌پا وایسادن کف حیاط... لااقل یه‌چیزی باشه بخورن.

Scanned with Fast Scan

-کامران همه چی براشون گرفته. کلی داره بهشون خوش می‌گذره.

-چرا کنار پنجره وایسادی مادر؟ از لا درزش باد می‌آد، سرده. بیا برو تو هال پیش بچه‌ها.

-چایی می‌خورین بریزم؟

-سماورو تازه آب کردم دخترم. اگه دلت چایی می‌خواد کتری رو بذارم سر گاز؟

با لبخند سرش را به معنی "نه" تکان داد و مقابل نگاه خوش‌خو و پرمحبتِ فاطمه از آشپزخانه بیرون آمد.
کامران خیره به تلویزیون، نازبالشت مخمل‌قرمز مادرش را وسط هال روی فرش گذاشته و دراز کشیده بود. کنترل را روی سینه‌اش می‌چرخاند و ابروهایش تحت‌تأثیر صحنه های اکشنِ فیلم درهم بود. کهربا که از جلویش رد شد اخمش نرم نرمک باز شد. حالا حواسش به او بود و به

Scanned with Fast Scan

تلویزیون نگاه نمی‌کرد. کهربا طره‌ای از موهایش را پشت گوش فرستاد و چشم کامران همان حوالی گیر کرد.

جلوی بخاری کنار سارا نشست و با لبخند پرسید:

«موهای عروسکتو می‌بافی عزیزم؟»

سارا سرش را تکان داد و با لبخند شیرینی به کهربا نگاه کرد: «عمه، موهای منو می‌بافی؟ خاله ملیح هرشب موقع خواب موهای من و ساره رو می‌بافت.»

ساره سرش را روی بازوی عمویش گذاشته و با عروسکش بازی می‌کرد. کامران محو نیم‌رخ عسلیِ کهربا بود و آن تارهای زرین و خوش‌رنگی که میان دو انگشت گرفته و بی‌حواس تاب می‌داد. بی‌خبر از اینکه کمی آن‌طرف‌تر چه دل و دینی از کامران به باد می‌دهد. موهای سارا را با طمأنینه می‌بافت و کنار صورتش پچ‌پچک می‌کرد و می خندید.

Scanned with Fast Scan

کامران نگاه خندان و پرشیطنتش را به درگاه آشپزخانه داد. سرش را پایین برد و چیزی زیر گوش برادرزاده‌اش گفت. ساره با ذوق نگاهش کرد. سرش را از روی بازوی قطور عمویش برداشت و نشست. کامران نامحسوس به کهربا اشاره کرد: «فردا یه بستنی شکلاتی مهمونِ من.»

نگاه ساره سمت خواهرش رفت. چهار دست‌وپا خودش را به آن‌ها رساند و شیرین غر زد: «عمه... پس من چی ؟»

کهربا نگاهش کرد. دستی به موهای بلند و تاب‌دار دخترک کشید و گفت: «بیا عزیزم. بشین جلوی خودم.»

کامران به ظاهر نگاهش به تلویزیون و صحنه‌ی هیجان انگیزِ فیلم بود، اما همه‌ی حواسش پرت کهربا و صدای نفس‌های او. ساره نگاهی به عمویش انداخت و با لبخند سرش را کج کرد. یک طره از موهای بلند کهربا را از سر شانه گرفت و ناز کرد: «چقدر موهات نرمه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب خندید. طوری از شیرین‌زبانی ساره حظ برد که لپ دخترک را با حرص بوسید و گفت: «قربونت برم من.»

ساره لبخند زد. موهای کهربا هنوز توی دستش بود: «موهاتو نمی‌بافی عمه؟»

-چرا نازدونه. بعداً عزیز برام می‌بافه.

-اما عمو قشنگ‌تر از عزیز می‌بافه.

دست کهربا روی موهای دخترک ثابت ماند. نگاهش از گوشه‌ی چشم سمت کامران رفت. با اخم به تلویزیون نگاه می‌کرد. سارا در تأیید حرف خواهرش گفت: «راست می‌گه عمه. وقتی رفته بودیم پیشش عمو کامران موهای من و ساره رو بافت.» کامران در دل قربان‌صدقه‌شان می رفت و می‌گفت: "من اگه شما دوتا کلوچه رو نداشتم چه غلطی می‌کردم؟"

Scanned with Fast Scan

ساره عمویش را صدا زد و کهربا با دستپاچگی گفت: «عمو کامران خسته‌ست بچه‌ها. داره فیلم می‌بینه. اذیتش نکنید.» کامران خودش را به آن راه زد و سرش را سمت ساره برگرداند: «جونِ عمو؟» کهربا سرش را پایین انداخت. دستش روی دامن بلندی که پوشیده بود مشت زد. ساره از کامران می‌خواست موهای کهربا را ببافد. نگاه کامران سمت کهربا رفت. دختر بیچاره لبش را گاز گرفت و ساره را صدا زد. فاطمه چراغ آشپزخانه را خاموش کرد. کامران سرش را از روی نازبالشت برداشت و روی آرنج دست راست نیم‌خیز شد. فاطمه که صدای ساره را شنیده بود با لبخند به کهربا نگاه کرد: «این وروجکا هم دیدن عموشون مو رو قشنگ می‌بافه دیگه دلشون رفته. هروقت می‌آن اینجا می‌شینن جلو کامران و شونه رو می‌دن دستش.» کهربا به لبخند نیم‌بندی اکتفا

Scanned with Fast Scan

کرد و طره‌ای که توی صورتش افتاده بود را کنار زد. گونه‌اش یکبار دیگر اناری شده بود. نگاه پرشیطنتِ کامران روی انگشتان لرزانی که کهربا ناشیانه در هم گره شان می‌زد بی‌حرکت ماند. فاطمه دست دوقلوها را گرفت و به بهانه‌ی خواب سمت اتاق برد. کامران قدم‌های مادرش را تا نزدیک راهرو دنبال کرد. در اتاق که بسته شد نفسش را بیرون داد. کهربا با شرم دلنشینی نگاهش کرد و کامران به صورتش لبخند زد. دخترک سرش را پایین انداخت. کامران تلویزیون را خاموش کرد. قلب کهربا ناله‌وار می‌تپید. کامران که پشت سرش نشست نبضش لحظه‌ای ساکن شد. دست او که روی موهایش نشست و طره‌ای را میان انگشتان ملتهبش گرفت،

چشم‌های کهربا ناخودآگاه بسته شد و لب زد:

«کامران ؟!» سکوت کامران آن لحظه شوروغوغایی بود

Scanned with Fast Scan

که به دل و جانش پنجه می‌کشید. صدای نفس بلند و کش‌دارِ او و گرما و التهاب آن دَم کنار صورتش برایش عجیب بود. موهای کهربا را با تعشقی آمیخته به آرامش می‌بافت و به نیم‌رخِ خجول او نگاه می‌کرد. گیس‌باف را یک‌طرفِ شانه‌ی کهربا انداخت. دل دل می‌کرد برایش. دست خودش نبود وقتی شانه‌ی دخترک را می‌گرفت و او را کمی جانب سینه‌ی خودش مایل کرد. لب‌هایش را روی موهای نرم و ابریشمی کهربا گذاشت و سرش را با تأمل بوسید. کهربا با عجز شیرینی میان دست‌های او می لرزید. کامران عطر بابونه را به توقیف سینه و قلبی در می آورد که هرلحظه منقبض‌تر می‌شد. دستش را دَمادَمِ دلی که بی‌قراری می‌کرد، از سرِ شانه‌ی کهربا سمت بازوی او سوق داد. خواست نوازشش کند که ناگهان... با تک سرفه‌ی مادرش هر دو به خودشان آمدند.

Scanned with Fast Scan

دستی که روی بازوی کهربا بود را مشت کرد و پایین آورد. ناباورانه پلک زد و کمرش را همان‌قدر بی‌حال به تشک مبل تکیه داد. کهربا عجولانه از جلوی پای او بلند شد. این‌دست و آن‌دست کردن‌هایش هویدا بود، وقتی که با سری افتاده و چهره‌ای سرخ و شرم‌زده از کنار مادرش رد می‌شد و زیرلب شب‌بخیر می‌گفت. فاطمه در سکوتی معنادار نگاهش می‌کرد.

چشمش را از در اتاق کهربا گرفت و به کامران داد. او دستش را به زانو می‌زد و از جا بلند می‌شد. نگاه شرمنده‌اش را با اخم تندی پایین انداخت تا به چشم مادرش نیاید. چرا باید آن‌قدر ناشیانه از زمین و زمان غافل شود؟ این روزها از درماندگی خودش مقابل احساسات لجام‌گسیخته و سرکشش حس خوشایندی نداشت.

Scanned with Fast Scan

پنجه‌اش پشت گردن، روی عضلاتِ درهم تنیده‌اش قفل شد. سمت آشپزخانه می‌رفت که صدای فاطمه، قدم‌هایش را از تک‌وتا انداخت: «چیزی که با چشمِ خودم دیدمو باور کنم؟ یا خودت توضیح می‌دی که داشتی...»

ادامه نداد. لحنش سرزنش‌آمیز بود. پسرش را توبیخ می‌کرد و دنبال جواب می‌گشت. شاید همان جوابی که مشتاق بود تا از دهان او بشنود. کامران با همان اخمِ تندوتیز لب پایین خود را توی دهان کشید و میان دو ردیف دندان فشرد. آن گُرگرفتگی هنوز به جانش چسبیده بود وقتی تُنگ آب را همان‌طور سرد و یخ داخل لیوان سرازیر می‌کرد و می‌پرسید: «مِن‌باب چی؟!»

خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد چون مطمئن بود مادرش لحظه‌ای که داشته موهای کهربا را می‌بوسیده آن‌جا

Scanned with Fast Scan

نبوده، بنابراین بابت صحنه‌ای مواخذه می‌شود که به کهربا نزدیک شده و قصد در آغوش کشیدن او را داشته!

-خودتو به اون راه نزن پسرجان. دیدمتون تو هال!

-چیو دیدی؟ اینکه داشتم موهای کهربا رو می‌بافتم؟

فاطمه با اخم نگاهش می‌کرد و غر می‌زد: «لابد می‌خوای بگی دارم اشتباه می‌کنم؟ بهونه نیار کامران. اگه یه کم دیرتر رسیده بودم کهربا تو بغلت نبود؟»

فک کامران سفت شد. چشم‌هایش را خیره به لیوان لحظه‌ای با شرم بست و دومرتبه باز کرد. تلخندی زد و آب را لاجرعه سر کشید. جگرش ذغالِ گداخته بود و یک لیوان آب به جایی نمی‌رسید. صدایش لرز نامحسوسی داشت: «من خواستم بغلش کنم؟ ولمون کن سر جدت مادرِ من. بس که ما رو لفظی بستی بیخ ریشِ هم باورت شده خبراییه؟»

Scanned with Fast Scan

جرعه‌ای دیگر نوشید. گلویش بی‌امان خشک می‌شد و این از اضطراب و دستپاچگی‌اش بود که روی احساساتش سرپوش می‌گذاشت. با پشت دست لب‌هایش را خشک کرد.

-یه چیزی هست. مطمئنم که هست. اما نمی‌خوای بگی.

کامران سمت مادرش برگشت و با تبسمی مردانه به چهره ی عبوسِ او زل زد: «یه‌دستی نزن حاج‌خانوم. می‌خوای زیرزبون‌کِشی کنی، بَلدمِت عزیز. پسرتم ناسلامتی. می‌دونم تو سرت چی می‌گذره.»

اخم فاطمه کمی سبک شد. نگاهش را با ذکرِ "استغفرالله" از او گرفت و کامران بی‌حال و خسته خندید: «بار اولت نیست من و کهربا رو پهلوی هم می‌بینی که معما طرح می‌کنی. فکرتو با این چرندیات بهم

Scanned with Fast Scan

نریز. هیچی بین ما نیست. جز همونی که از بیست سالِ پیش تخمشو کاشتی رو زبون کهربا!»

-توبه توبه. چی می‌گی بچه نصفه‌شبی ؟

-بیست سالِ پیش... مگه نگفتی داداش صدام کنه ؟ بچه بود. فکر کرد راسته. زیرِ سایه‌ات شدم خان داداش، اونم از نوع عاریه‌ایش. حالا این آیه‌ی مصیبت رو با منجنیق هم نمی‌تونی از توک زبونِ کهربا بندازی.

فاطمه دست پشت دست کوبید و کامران با اخم غلیظی لیوان را روی میز تاب داد: «موهاشو بافتم. موهای دختری که صدام می‌زنه داداش‌و بافتم. مثل اون وقتی که بچه بود و می‌اومد تو بغلم و شونه‌شو می‌داد دستم می‌گفت بباف. حالا که ماشاءالله بزرگ شده و قد کشیده خلاف شرعه ؟ جرمه ؟»

-اگه به چشم خواهرت نگاش کنی نه. گناه نداره. اما...

Scanned with Fast Scan

کامران سرش را پایین انداخت. لیوان را رها کرد. تنگ آب را داخل یخچال گذاشت. صدایش بم و ناامید بود: «اماش چی شد حاج‌خانوم؟ بگو باقی‌شو.»

فاطمه به نیم‌رخِ پریشانِ پسرش نگاه می‌کرد و خرده می‌گرفت: «اگه نظر داری روش، حروم می‌شه بهت...حلالش کن که اسمش معصیت نباشه.»

کامران پوزخند زد. در یخچال را بست و سمت سینک رفت. لیوان را شست و داخل جاظرفی گذاشت: «بافتنِ دوتار مویی که بیست ساله جلو چشممه، حکمش معصیته؟ محرمیتِ چی عزیز؟ تو دیگه نگو این حرفو.»

-حالا تو هِی بگو نه. بزن زیرش و کِتمان کن. ولی بالاخره یه روز خودت می‌آی پیشم و می‌گی تو دلت چه خبره. این خط و اینم نشون، ببین کِی بهت گفتم.

Scanned with Fast Scan

-دل پسرت بس که برهوته هیچ‌کس جرئت نمی‌کنه توش سرک بکشه، خاطرخواهی پیش‌کش. اگه بیل‌زن بودم عزیز تا حالا این دلِ لامصب‌و آباد کرده بودم.

به نرمی روی سینه‌ی خودش می‌کوبید و لبخند می‌زد. هرچند تلخ، اما چشمان سرخ و نومیدش زبانِ گویای ناگفته‌های دلی شدند که کامران سرسختانه آن را از نظر همه پنهان می‌کرد.

فاطمه در سکوتی غمبار پسرش را نگاه می‌کرد که کامران جلو رفت و پیشانی‌اش را بامحبت بوسید. دستش را دور شانه‌ی نحیفِ مادر حلقه کرد و با لحنی به ظاهر سرخوش گفت: «هروقت یه فرشته درِ این بیابونِ بی‌آب و علفِ ما رو زد و خاطرخواهمون شد، به والله نوکرتم هستم. می‌آم پابوسِ خودت و دست عروس‌تو می‌ذارم تو دستت و می‌گم بفرما، خیرشو ببینی.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با غصه لبخند زد: «اگه تو زودتر عاشقش شدی چی؟ اون موقع نباس بیای به مادرت بگی؟»

-اگه بدونم عشقم یه‌طرفه‌ست، نه عزیز. مِهرشو خاک می‌کنم کفِ دلم.

-شاید دلش رفت واسه‌ات. هر چی قسمت و تقدیره.

-آی آی نشدها. داری باز حرف می‌کِشی.

-خُبه‌خُبه. اگه به تو باشه که می‌دونم از آب هم کره می‌گیری. بچه‌ی خودمو نشناسم؟ عاشق شی و بذاری یه‌طرفه بمونه؟ دختره هر کی می‌خواد باشه. مگه می‌تونه دل به همچین قد و قامتِ رشیدی نده هزار الله‌اکبر؟

کامران نتوانست خوددار باشد، با صدا خندید. فاطمه انگشت اشاره‌ی خودش را گاز گرفت: «پناه بر خدا. همسایه‌ها خوابن. چه وضع خندیدنِ پسرجان؟»

-دیگه انقدرم بلند نبود.

Scanned with Fast Scan

-چار انگشت آجر که بیشتر نیست.

-شما که اشاره کردی به قد و بالای دیلاقِ پسرت، به اخلاقشم یه صور می‌زدی بد نبود حاج‌خانوم.

-اخلاقت چشه مگه مادر؟

-تلخه، عینهو زهرمار. کی با اخلاقِ من می‌سازه آخه؟ هر کی اومده جلو دو سوته پَرِش ندادم بس که سگم؟

فاطمه باز دست خودش را گزید و دو انگشتش را جلوی دهان گرفت: «اِ وا... یه دور از جون بیار توک زبونت بچه. والا هر کی جای تو بود و تا خرخره خودشو غرق مشکلاتِ ریز و درشت زندگیش می‌کرد الان نمی‌شد با یه مَن عسل هم خوردش. از این حرفا نزن.»

اسم "عسل" که آمد ناخودآگاه لبخند محوی کنج لب کامران نشست. با دو انگشت چشم‌هایش را می‌مالید که فاطمه با مهربانی دستش را گرفت: «کور کردی خودتو

Scanned with Fast Scan

پسرجان. نکن همچین. برو بگیر بخواب. چشات داد می‌زنن خسته‌ای.»

خسته بود. به اندازه‌ی همه‌ی عمر خسته بود. آن‌قدر خسته که دقایقی بعد هر چه روی تخت به این دنده و آن دنده برگشت، چشم‌هایش گرم نشد. فکر و خیال مجال استراحت نمی‌داد. تا پلکش بسته می‌شد، دو سنگِ دُرنشانِ کهربایی در نظرش جان می‌گرفت. کهربا و گیسوان بلند و طلایی رنگش. کهربا و لبخندِ فتان و صدای دلنشین و نازِ نگاهش. کامران همه چیزش را به آن صفاتِ عسلی باخت داده بود، حتی عقلش را!

خسته و دمغ کاپشنش را پوشید و با پریشان‌حالی روی بالکن ایستاد. سیگاری آتش زد و حینی که کامِ گرفته را با بیرون دادن نفسش آرام‌آرام رها می‌کرد، به قطرات ریز و درشت باران خیره شد. از سقفِ بالکن به روی موزائیک‌ها چکه می‌کرد. زمین خیس بود و آسمان ابری.

Scanned with Fast Scan

دو مرد محافظ با چترهای سیاهی که بالای سرشان گرفته بودند، داخل حیاط پرسه می‌زدند. کام دیگری از سیگارش گرفت و پرسید: «همه چی مرتبه ؟»

-بله مهندس. مشکلی نیست.

-کم و کسری ندارین ؟

-نه. ممنون.

-اتاق که گرمه ؟ پتو و خوراکی و وسیله هر چی خواستین بگین.

-چشم آقا. دست شما درد نکنه. همه چی هست.

آسمان رعد و برق زد و نگاه کامران سمت چادرِ سیاهی رفت که بر بستره‌ی شب مستور و نهفته بود. با باز شدنِ در روی پاشنه‌ی پا برگشت. کهربا که دوطرفِ شنل بافتِ زیتونی‌اش را چسبیده بود با سینی چای بیرون آمد.
کامران با دیدنش اخم ملایمی وسط پیشانی نشاند و

Scanned with Fast Scan

تفاله‌ی سیگار را زیر دمپایی له کرد: «چرا اومدی بیرون؟ مگه نمی‌بینی هوا رو؟»

سینی را از دستش گرفت. نگاه کهربا به نرده‌ها بود و صدایش محسوس می‌لرزید: «دیدم بیرون وایسادی گفتم واسه‌تون چایی بیارم. هوا سرده.»

-سماور که خاموش بود.

-آب‌و ریختم تو کتری جوش اومد.

کامران سینی به دست تماشایش می‌کرد. کهربا آشکارا نگاهش را می‌دزدید و همین کامران را جری‌تر می‌کرد تا بیشتر و عمیق‌تر به صورتش زل بزند. لیوان خودش را برداشت و سینی را از روی نرده‌ها دست یکی از بچه‌ها داد. بندگانِ خدا گل از گلشان شکُفت. در این هوا فقط دو ماگِ بزرگ چای داغ می‌چسبید. کامران خنده‌ای زیرپوستی کرد. لیوانش را برداشت و جرعه‌ای تلخ نوشید.

Scanned with Fast Scan

نگاهش به کهربا بود: «این وقتِ شب یه ثوابی کردی نیم‌وجبی.»

او لبخند زد و نگاهِ متعجبِ کامران به گودیِ زیر چشم کهربا افتاد و چشمان خمار و خواب‌زده‌اش. لیوان را پایین آورد. لب زیرینش را روی لب بالایی کشید و گفت: «همون ماجرای قدیمی ؟»

دخترک با تعجب نگاهش کرد. کامران نفسش را بیرون داد: «نمی‌تونی بخوابی. نه ؟»

نگاه کهربا به بخاری بود که از دهان او بیرون می‌آمد. در سکوتی هول‌انگیز نگاهش را سمت دیگر حیاط داد. ترس و پریشانی ناشی از بی‌خوابی در چهره‌اش خوانا بود. کامران محو صورت پژمرده و مغموم کهربا بود و زمزمه می‌کرد: «برو تو. سرده.»

-اتاق دَم کرده. یه کم هوا بخورم می‌رم.

Scanned with Fast Scan

-چند لحظه پنجره‌ی اتاقتو باز می‌کردی هواش عوض می‌شد. این‌جا موندنت توی شب و بارون درست نیست.

لحنش در عین آرامش، پرعاطفه و خوش‌خو بود. کهربا نگاهش کرد. کامران ناخودآگاه اخم کرده بود و دخترک با صدای زیری می‌پرسید: «تو چرا نخوابیدی ؟»

با مکث کوتاهی دست‌هایش را توی جیب کاپشن برد و جواب داد: «یه چیزی هر ثانیه داره توی سرم ورجه‌وورجه می‌کنه که... سر و صداش نمی‌ذاره بخوابم.»

-چی ؟!

-پای چشمات گود افتاده کهربا.

جواب سؤالش این نبود، اما سرش را پایین انداخت.

-من خوبم.

-آره. دارم می‌بینم. از دکترت نوبت گرفتی ؟

-وقت نشد. نتونستم.

Scanned with Fast Scan

-اما تونستی محافظا رو دست به سر کنی که بری دنبالِ خونه بگردی. اشتباهاتت انگشت‌شمارن مگه ؟

لحنش حالا شماتت‌بار بود. کهربا اخم کرد: «خودت بهشون گفته بودی نیازی نیست بمونن. اونا هم برگشتن این‌جا.»

-گفتم باهاشون برگرد خونه. نه اینکه به بهونه‌ی نوبتِ دکتر و مطب و این مزخرفات منو دور بزنی.

-نخواستم کسی رو دور بزنم. فقط...

-از طرفی وسط یه جلسه‌ی مهم با چندنفر آدمِ زبون‌نفهم که تازه باهاشون قرارداد بستیم گیر افتاده بودم. از یه طرف هم تو... نتونستم بیام دنبالت اما بهت زنگ زدم گفتم با بچه‌ها برگرد خونه. جای اینکه گوش کنی چی می‌گم، بهشون گفتی وقت دکتر داری و فوری نشستی تو تاکسی. دوتا نره‌غول‌و غال گذاشتی که چی ؟ سر از اون محله‌ی بی‌صاحاب‌شده در بیاری ؟

Scanned with Fast Scan

-وقتی تو خیابون هستم نیازی به محافظ ندارم.

-رو چه حسابی ؟

-دوست ندارم یکی سایه به سایه دنبالم بیاد.

کامران دندان روی دندان سایید و فکش قرص شد. جلو رفت و کهربا خیره به حیاط یک قدم عقب‌تر از او ایستاد. صدای پرتحکم اما زمزمه‌وارِ کامران بند دلش را پاره کرد.

-یه آدمِ روانیِ بی‌شرف اون بیرون داره واسه خودش ول می‌چرخه که دست بر قضا روحمونم خبر نداره کیه و چیه و از کدوم قبرستونی پیداش شده...

با دست پایین تراس را نشان داد و توی صورت کهربا غرید: «یارو بی‌پدر وسط همین حیاط نمی‌خواست خفه‌ات کنه ؟ اون حرومزاده دست نینداخت بیخِ گلوت ؟... جوابِ منو بده... تهدیدت کرد یا نکرد ؟»

Scanned with Fast Scan

صدای کهربا از بغض می‌لرزید. ولی سعی می‌کرد محکم بایستد و جوابِ کامران را با صراحت بدهد. نگاهش را با یک دنیا گلایه به چشمان سیاهِ او داده بود و می‌گفت: «آره. آره تهدیدم کرد. اون دیوونه‌ی روانی خواست منو بکشه، اما... اما اگه تو ولمون نمی‌کردی و تنهامون نمی‌ذاشتی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.»

یک قطره، زلال و پاک از گوشه‌ی چشمش چکید. کامران با آن همه هیاهو محو دو سنگِ خوش‌نقش‌ونگاری شد که برق اشک نرم‌نرم دلنوازترشان می‌کرد.

نفسش را با التهاب بیرون داد و بازدمش گونه‌ی کهربا را به گزگز انداخت. سر دخترک پایین افتاد. کامران چشم‌هایش را بست. عطر این دختر به طرز دیوانه‌واری گیجش می‌کرد. مست می‌شد و از خودبی‌خود... تا جایی که خیلی کارهایش دست خودش نباشد.

Scanned with Fast Scan

دستش را از کنار کاپشن خود سُر داد و دست سرد کهربا را میان پنجه‌های گرم و تب‌دار خودش گرفت و سنگین لب زد: «بریم تو. هوا سرده، سرما می‌خوری.»

کهربا بدون حرف دنبالش رفت و بغضش را با دل‌آزردگی بلعید. منتظر یک جواب از او بود، اما کامران انگار با آن سکوتِ المناک قصد دیوانه کردنش را داشت.
کاپشنش را به جالباسی آویزان کرد. کهربا شنل بافت زیتونی و شال را از روی شانه و موهایش برداشت. آن‌ها را بی‌حواس روی مبل انداخت و سمت بخاری رفت. با آهسته‌ترین صدای ممکن شب‌بخیر گفت و صدای حیرانِ کامران را شنید: «نمی‌ری اتاقت؟!»

در تاریک و روشناییِ هال جلوی بخاری نشست و زانوهایش را بغل گرفت. نگاهش را به شعله‌های رقصان بخاری داده بود و زیرلب می‌گفت: «هوای اتاق اذیتم می‌کنه. این‌جا بهتره.»

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌حرفِ اضافه‌ای لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را همان‌قدر کلافه و عصبی آرام‌آرام بیرون داد. مستأصل بودنِ کهربا او را هم آزار می‌داد. کمی بعد با بالشت و پتوی سبکی برگشت. آن‌ها را بدون حرف کنار کهربا گذاشت. او سمت آشپرخانه می‌رفت و کهربا از پشت سر به قامت بلندش زل زده بود که در تاریکی فقط سایه‌ای از کامران به چشمش می‌آمد.

سر انگشت سردش را زیر چشمان تَرِ خود کشید و بغضش را با دل‌نخواهی فرو داد. سرش پایین افتاد. دستش روی پتویی که کامران آورده بود مشت شد. قطره ای گرم و سبک صورتش را شُست. هنوز همان‌جا نشسته بود. کامران لیوان آب را روی میز بالای سر کهربا گذاشت. کلمه‌ای میان‌شان رد و بدل نمی‌شد... جز نگاهی که هرازگاهی کامران روی صورت خجولِ کهربا نگهش می‌داشت و او پنهانی می‌دزدیدش.

Scanned with Fast Scan

آن‌جا و پیش چشمانِ بغض‌دارِ کهربا کاری نداشت. قاعدتاً باید مسیرش را سمت اتاقش کج می‌کرد و تا خودِ صبح روی آن تخت وامانده غلت می‌زد و از این پهلو به آن پهلو می‌شد تا سپیده بزند و با یک دوشِ مختصر آن کسلی را از جانش بشوراند و در نهایت سر از شرکت در بیاورد و غرقِ کار و مشغله‌های یومیه شود.

اما آن قدم‌های لعنتی یاری‌اش نکردند. اختیارشان به دستِ دلِ زبان‌نفهم افتاده بود. با نفسی عمیق و سنگین روی کاناپه نشست و آرنجش را به سر زانو تکیه داد. با ابروهای جمع‌شده لپ‌تاپ را روشن می‌کرد و با دو انگشت شست و اشاره پیشانی‌اش را ماساژ می‌داد. حالا که پیش کهربا بود و صدای نفس‌های آن دختر در گوش جانش می‌پیچید، خواب عمیقاً به چشمان خسته‌اش چنگ می‌زد و رخ‌نمایی می‌کرد. ناخودآگاه خمیازه‌ی طولانی‌ای کشید و کهربا نگاهش کرد.

Scanned with Fast Scan

لبخندش را با گرفتن نگاهش از او پنهان کرد و بالشت را جلوی بخاری گذاشت. زمزمه‌اش زیادی آرام بود: «نمی خوای بخوابی؟»

کامران از بالای مانیتورِ لپ‌تاپ نگاهش کرد. نور مانیتور توی صورتش افتاده بود. بازوی چپش را زیر پنجه‌هایش گرفته و فشار می‌داد. صدایش انگار در بطنِ خود دردی مکتوم داشت وقتی که انگشتانش را با بلاتکلیفی روی صفحه حرکت می‌داد و می‌گفت: «یه کم کار دارم. فایلا رو جمع‌وجور کنم می‌خوابم. اگه سر و صدای کیبورد اذیتت می‌کنه برم که...»

-نه!

از "نه"ِ رسایی که ناخواسته سر زبان آورده بود نگاه کامران یکبار دیگر از مانیتور بالا آمد. کهربا لبش را گزید و فوری تای پتو را باز کرد: «یعنی... من راحتم. اشکالی نداره. تو کارتو انجام بده.»

Scanned with Fast Scan

بی‌آنکه به کامران نگاه کند زیر پتو خزید و پشت به او چشم‌هایش را بست. کامران با لبخندی مردانه دست زیر چانه‌ی خود برده و به تماشایش نشسته بود. همه‌ی کنش و واکنش‌های این دختر را انگار کف دستش نوشته بودند. وقتی زیادی تکان بخورد، پتو را گاهی از سر شانه پایین بیاندازد و دومرتبه بالا بکشد، با موهایش بازی کند، نفس‌هایش تعادل نداشته باشند، طاقِ باز شود و باز به پهلو بچرخد و همه‌ی این‌ها فقط در عرض چند دقیقه اتفاق بیفتد؛ پیداست یک چیزی کلافه‌اش کرده که در آن شرایط قطعاً حضور کامران و صدای نفس‌های او و عطر تندِ مردانه و درهم‌آمیختگیِ بوی شکلات و سیگار به آن غوغادلی دامن می‌زند.

با این وجود در کنار همه‌ی آن توهماتِ دلهره‌آور یک آرامشِ سکرآور هم چاشنی حالاتش شده بود، که در تضاد با آن وهمِ مستی‌بخش طورِ خاصی گیجش می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

لحظه‌ای که کهربا صورتش را جانب بخاری گرفته و نقش رقصان و پرشیطنتِ شعله‌های آبی و قرمز توی چشمان روشنش افتاده بود، کامران با پشت انگشت اشاره گونه ی دخترک را همان‌قدر سرد و نفس‌گیر نوازش می‌کرد. انگشتش را روی صفحه‌ی مانیتور حرکت می‌داد و تا خط لبخندش پیش می‌رفت. کهربا توی عکس به صورتِ کامران لبخند می‌زد. کامران سرش را روی شانه کج کرده و اجزای صورت او را با ولع شیرینی می‌کاوید. این چهره‌ی باملاحت در نظرش از آن عسلی که مادرش می‌گفت باید خورد تا خلق تلخش قدری شِکرین شود هم گلوسوزتر بود. یک جرعه از این عسل برای یک عمر شیرین شدنِ کامش کفایت می‌کند.

نگاهش با طاغی‌گری بالا آمد. کهربا در خواب غلت زده و سمت کامران برگشته بود. بالاخره بعد از مدت‌ها در آرامشِ شفایافته‌ای غوطه‌ور بود که روزهاست حسرت آن

Scanned with Fast Scan

را می‌کشد. کامران با حرص مانیتور را پایین داد و کف هر دو دستش را روی چشمانش گذاشت. اگر این ولوله همین روزها کار دستش ندهد کلاهش را می‌اندازد بالاتر. پنجه‌هایش را درهم فشرد و جلوی دهانش گرفت. پای راستش را با کلافگی به زمین می‌کوبید و بی‌قراری می‌کرد. آن التهاب لعنتی رُسش را کشیده بود. عرقش را در آورده بود.

دستش را سمت دکمه‌های پیراهنش بود و آن‌ها را عجولانه باز کرد. از تنش بیرون نیاورد اما به جناغ و گردنش دست کشید و لبه‌ی پیراهن را روی عضلات سفتِ سینه‌اش تکان داد تا شاید خنک شود. این گرما از بهر آن بخاری و دمای دَم‌زده‌ی اتاق نبود، از دلِ به فنا رفته‌ی خودش بود که در این سن‌وسال به عطش افتاده و له‌له می‌زند برای یک بغل خوشه‌ی طلایی و دو سنگِ کهربایی که فقط شده‌اند دریغ و افسوس و تحسر!

Scanned with Fast Scan

پلک خواباند و کهربا را دید. پلک خواباند و صحنه‌ای در پستوی ذهنِ بدقلقش زنده شد که گمان نمی‌بُرد اگر یک روزی به آن فکر کند دلش بلرزد و همه‌ی وجودش الو بگیرد. یادش می‌آمد که چه‌طور ناخودآگاهش آن دختر بی‌گناه را به همین اندازه تشنه و خواهان طلب کرده بود و بی‌آنکه ذاتاً بداند کهربا را در آغوش گرفته و می‌بوسد، سوک لبش دل می‌زد: "فکر نمی‌کردم بوسیدنت انقدر... انقدر شیرین باشه که دلم نخواد از لبات دل بِکنم. آخه... چه‌طور می‌شه... من..."

آن‌قدر چشم‌هایش را روی هم فشار داد تا برق از سرش پرید. آن کلماتِ بدون قصد و عمد، داشتند علناً به او می فهماندند که یک جای کار می‌لنگد. دختری که در آغوش داری مهلا نیست و اگر آن به کام کشیدن‌ها برایت شیرین است قطعاً پای حس دیگری به جز هوس در

Scanned with Fast Scan

میان است. آن لحظه نمی‌دانست، اما الان که فکر می کند می‌بیند این دلِ لجبازِ کله‌شق از عقلِ همیشه قاضی یک هیچ جلو است.

چشم‌هایش را باز کرد. با تأنی از روی کاناپه بلند شد. دست‌هایش را با خستگی پشت گردن قلاب کرد. جلو رفت و کنار پای کهربا روی زانوی راست نشست. کمی با لبخند نگاهش کرد. چشمش را دور خانه چرخاند. اگر کهربا همین‌جا بماند او هم مجبور است کنارش روی همان کاناپه بخوابد تا صبح شود... و از فردا هم روز از نو و روزی از نو! مادرش این روزها زیاد پیله می‌کند. قبلاً حتی اشاره‌ای هم به این مسئله نداشت، اما از وقتی کهربا را به چشم عروسش می‌بیند هر خطی را به این قضیه ربط می‌دهد. بنابراین ماندنشان در آن‌جا فکر عاقلانه‌ای نبود.

Scanned with Fast Scan

پتو را کنار زد و بی‌تعلل دستش را زیر تن کوچک و ظریفِ کهربا برد. واقعاً مثل پرکاه سبک بود یا زور او به این جثه‌ی باظرافت می‌چربید؟ از کشمکش‌های ذهنیِ خودش خنده‌اش گرفته بود. کهربا را روی دست بلند کرد و سمت اتاق رفت. با آرنج دستگیره را پایین کشید و با پا در را هول داد. دخترک را به نرمی روی تخت خواباند. نفس بلندش را بیرون داد و با رخوت پلک زد. عطر کهربا در سرش پیچ‌وتاب می‌خورد وقتی کنارش می‌نشست و پتو را با احتیاط رویش می‌کشید.

نگاهش به صورت ظریف و ضعیفِ کهربا بود و با حظ گونه‌ی نسبتاً برجسته و پوست لطیف صورتش را نوازش می‌کرد. لبخندش قدری تلخ شد. زمزمه‌اش هم همان مزه را می‌داد: «سوای از اینکه... سن‌وسالم بهت نمی‌خوره... این جثه‌ی ریز و کوچولو هم قاعده‌ی من نیست.»

Scanned with Fast Scan

نیشخند زد. تلخ بود و مزه‌ی هلاهل می‌داد. با پشت انگشت اشاره خط چانه‌ی کهربا را لمس می‌کرد و صدایش می‌لرزید: «تو حیفی نیم‌وجبی. واسه من حیفی. حروم می‌شی اگه دست بزنم بهت. خودخواهم که می خوام فقط مالِ خودم باشی. خودِ بی‌شرفم، اما... دلم نمی‌آد.»

با درد پلک‌هایش را روی هم گذاشت. دستش همان‌جا سوک لب کهربا مکث کرد: «تو فرشته‌ای... جات وسط فردوسه و من... یه دیو که تو دل هیچ احدی جاش نیست.»

پوزخند تلخی زد: «حتی... تو دلِ کوچیکِ تویی که تا دیروز جونم بودی و حالا شیشه‌ی عمرم افتاده تو مشتت و نمی‌دونی داری باهاش چه بلایی به روزم می‌آری.»

Scanned with Fast Scan

بلند نفس کشید. با رخوت پلک زد. نگاهش را با کلافگی روی کهربا می‌چرخاند. لحنش حزن سوزناکی داشت. صدایش می‌لرزید و خیره به صورتِ کهربا دل می‌تراکند: «امیرحسین... پسرِ حاج مهدی فرخزادِ فرشچی، امروز اومده بود شرکت. اومده بود که رو در رو حرفاشو بزنه و اتمام حجت کنه. تو رو یه بارِ دیگه از من... خواستگاری کرد. گفت بزرگترش تویی مهندس شمس. اومدم که مرد و مردونه حرفمو به خودت بزنم و صلاح‌مشورت کنم. تو چشمام زل زد و گفت... خواهرتو خیلی می‌خوام.»

تخم چشمش سوخت و حریر اشک نگاهش را تار کرد. دستش از کنار صورتِ کهربا سمت آن خرمن موهای زریون رفت که روی متکا ریخته بود. رویشان دست کشید و از نرمی آن‌ها حظ برد. نفسش را با آه پردردی بیرون داد. توده‌ی سنگین و بدرامِ ته گلویش را یک

Scanned with Fast Scan

طوری بلعید، اما روی لرز صدایش افاقه نکرد: «با خودش و دلش صاف و صادق بود. جرئت داشت. حرف شو جوری کوبید تو صورتم که واسه دست به سر کردنش نه راهِ پس داشتم و نه راهِ پیش. وقتی گفت "خواهرت" انگار دنیا هوار شد رو سرم.»

نم اشک را از سوکِ چشمش با سر انگشت گرفت و آب دهانش را بلعید. روی قفسه‌ی سینه‌ی خود دست می کشید و کلمات را با حرص و خشونت خاصی بیرون می ریخت: «چه‌کار کنم؟ چه‌طوری حالیِ این زبون‌نفهم کنم که هوات نزنه به سرش؟ دله. خِرِفته، زبون آدم نمی فهمه که. این چشما روت نظر دارن. این دل لاکردار تو رو خواسته. این منه بی‌غیرت بعد از سی و پنج سال تازه یادش افتاده باس عاشق شه. زده چشم هر چی عاشقه تو دنیا کور کرده این نامرد. دست گذاشته رو...»

Scanned with Fast Scan

لب‌هایش را روی هم فشار داد و با پریشان‌دلی پلک زد. کج شد و پیشانی کهربا را با تأمل بوسید. صورتش را قدری بیشتر روی پوست نرم و معطر او نگه داشت.

بوسه‌ی دوم شوریده و پرهیجان وسط دو ابروی کهربا نشست. پلک‌هایش را بسته بود و نفسش با هر بازدم لابه‌لای ریشه‌ی آن ساقه‌های زرین‌فام و گندم‌گون می پیچید. همان‌جا لب‌هایش جنبیدند و با صدایی مرتعش گفت: «من بد. من دیو و تو پری. من... من خودخواه ترین آدمِ روی زمینم اصلاً... هرکی هرچی می‌خواد بگه مختاره ولی... تا وقتی تکلیفم با این دل سگ‌مصب روشن نشده، نمی‌ذارم مالِ هیچ مَردِ دیگه‌ای بشی. دختر این خونه‌ای، دختر این خونه هم می‌مونی.»

بوسه‌ی سوم پیش‌کشِ شقیقه‌ی کهربا شد و نفسش را بند آورد. دکمه‌های پیراهن کامران باز بود و نفس کهربا

Scanned with Fast Scan

شاهرگش را قلقلک می‌داد. تعلل نکرد و خودش را با یک حرکت کنار کشید. نتیجه‌ی یک لحظه غفلت می‌شد در آغوش کشیدن دختری که روحش هم از آن دل‌دلک کردن‌های مردانه خبر نداشت. اگر به موقع بیرون نمی آمد و آن دو قرص را با یک لیوان آب سرد فرو نمی‌داد، همان‌جا وسط اتاق از فشار بالا قلبش از کار می‌افتاد. روی جناغ سینه و عضلات بازویش مشت می‌کوبید تا از شر آن انقباض لعنتی خلاص شود. کنار پنجره ایستاد و پرده را کنار زد. باران بند آمده و ابرهای سیاه به دست نوازش‌گرِ باد کنار رفته بودند. قرصِ ماه که درون آب افتاده بود را می‌توانست از همان‌جا ببیند. چشمش را به روی حوض فیروزه‌ای بست. دستش روی بازوی چپ مشت شد. آیا این عشقِ ممنوعه آنقدر مستدل است که جسارت دوطرفه شدن داشته باشد؟

Scanned with Fast Scan

*****

تمام تلاشش را می‌کرد تا خودش را کنترل کند، با این حال عصبانی بود و فریاد می‌زد: «فقط چند روز نبودم کتی. نتونستی از پس یه کار به این کوچیکی بربیای؟»

-دیگه باید چه‌کار می‌کردم؟ کامران سایه به سایه باهاشه. وقتی بی‌برنامه ول می‌کنی می‌ری همین می‌شه.

-مجبور بودم. باید با پرویز می‌رفتم. اینش به تو ربطی نداره. مگه نمی‌خوای هرچه زودتر باباتو پیدا کنی؟

-معلومه که می‌خوام. وگرنه صدسال تن به این کارای احمقانه‌ی تو نمی‌دادم که آخرش هم بخوای همه‌ی تقصیرا رو بندازی گردنِ من.

-داری جا می‌زنی کتی. مشخصه از یه چیزی ترسیدی.

Scanned with Fast Scan

کتایون سکوت کرد. ابروهایش درهم بود و یاسمین از آن سوی خط با شک و عصبانیت می‌پرسید: «آره؟ بعد از این همه وقت، الان می‌خوای خودتو بکشی کنار؟»

-آرشام...

سکوت سنگینی میان‌شان افتاد که همان هم دست و دل یاسمین را لرزاند. بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد: «آرشام چی؟!»

-بدجور حواسش جمعه. محافظا رو عوض کرده. خط‌ها دارن شنود می‌شن، این شماره رو هم ازش خبر ندارن وگرنه اینم رصد می‌شد. آرشام برخلاف ظاهرش ذره‌ای رحم و بخشش تو ذاتش نیست یاسی. اگه گیر بیفتیم بیچاره‌مون می‌کنه.

-نترس. اون قضیه رو خودم یه‌جوری حل می‌کنم. تو فقط همه‌ی حواستو بده به کامران و کهربا.

Scanned with Fast Scan

-آرشام و کامران چی می‌شن این وسط ؟ همه‌ی کاراشونو با هماهنگیِ هم انجام می‌دن. به خدا اگه بو ببرن که چی تو سرِ من و توئه دهن‌مون سرویسه یاسی.

-گفتم که... نترس. با کهربا چه‌کار کردی ؟

-هیچی. قضیه‌ی فرارشو که بهت اس دادم.

-نفهمیدی چرا خواسته فرار کنه ؟

-هنوز نه.

-با جزئیات تعریف کن چه‌جوری فراریش دادی ؟

-ساک به دست داشت می‌رفت که اتفاقی وسط راهرو دیدمش. حالش خیلی بد بود. از خدا خواسته مخ یکی از محافظا رو زدم تا بتونه بزنه بیرون. تازه داشتم یه نفس راحت می‌کشیدم که گورشو گم کرده و رفته یه قبرستونی که کامران و مامان راضیش کردن برگرده.

Scanned with Fast Scan

یاسمین مکثی کرد و با لحن آرام‌تری گفت: «هیچ کدوم از این چرندیات ما رو مجبور به عقب‌نشینی نمی‌کنه کتی. اینو یادت نره. برنامه‌های من همه‌شون حساب‌شده‌ان. تمرکزتو بذار رو اون دوتا. قبل از اینکه آرشام یا کامران بو ببرن ماجرا از چه قراره باید نقشه رو جلو بندازیم.»

-اما آرشام...

-آرشام با من. همین روزها یه آتیشی بین‌شون می‌ندازم که کامران رو با خاک یکسان می‌کنه. تو این فاصله تو هم اون کاری که ازت خواستمو انجام بده.

-به همین زودی ؟!

-چاره‌ای نیست. کامران رو نباید دستِ کم بگیریم.

کتایون بی‌میل و با اکراه ابروهایش را جمع کرد: «باشه. هروقت... هروقت شرایطش مهیا شد بهت خبر می‌دم.»

Scanned with Fast Scan

*****

آخرین تکه‌ی نان سنگک را داخل سبد گذاشت و گفت: «ببر سر سفره تا من کتلت‌ها رو بیارم.»

کتایون گاز دیگری به خیارش زد و بی‌میل سبد نان را برداشت: «داداش کجا غیبش زد؟ بیاد اینا رو هم ببره دیگه. پسرت فقط بلده از زیرِ کار در بره.»

فاطمه چشم غره رفت: «ببین کی داره به کی می‌گه. بنده خدا از صبح خروس‌خون رو اون چارپایه وایساده و دونه دونه شیشه‌ها رو از بالا تا پایین دستمال کشیده... دیگه جونی مونده به تن بچه‌ام؟»

کتایون نیشخند زد: «همچین می‌گی "بچه‌ام" انگار چه خبره. پسرِ غول‌تشنت سی‌وپنج شیش‌سالشه. اگه زن می گرفت و بچه داشت الان بزرگه همسن‌وسالِ من بود.»

Scanned with Fast Scan

-خُبه‌خُبه توأم یاد گرفتی راه به راه گیر می‌دی به اون بیچاره. آدم پشت سر داداشِ بزرگ‌ترش این حرفا رو می زنه؟ حیا هم خوب چیزیه والا که این دوره شده متاعِ نادر. انقدر پرچونگی نکن... نون‌ها خشک شدن، ببر بذار سر سفره. دستمال‌و از روشون برنداری.

-خیلی‌خب بابا چقدر غر می‌زنی... کهربا کجاست؟

-رفته حموم یه دوش بگیره. تا سفره رو بچینی اومده.

-می‌ذاشت بعدِ ناهار می‌رفت. فقط خواست کاراشو بریزه سرِ من؟

-این چه اخلاقیه تو داری کتایون؟ شرمت شه بچه. صبح تا حالا دست به سیاه و سفید زدی؟ هی گفتی درس دارم و نمی‌تونم، چپیدی تو اون اتاق خراب شده. هر چی کار بود افتاد رو دوشِ کامران و کهربا. یه تنه کل خونه رو کردن عینهو دسته‌ی گل... بیا ببر اینو.

Scanned with Fast Scan

-کار شاقی نکردن که... وظیفه‌شونو انجام دادن. چیه؟ توقع داری برم دست و پاشونو ماچ کنم لابد؟

-همین زبون سُرخِت یه روز سرتو به باد می‌ده. حالا ببین کِی بهت گفتم. نکن دختر عاقبت نداره ها.

-تو نمی‌خواد نگرانِ من باشی. من زرنگ‌تر از شماهام. اگه این زبونم نداشتم که دو قورت و نیم‌تون باقی بود.

فاطمه انگشت اشاره‌اش را میان دو ردیف دندان گزید و دست پشت دست کوبید: «کاش زبونتم یه سرِ سوزن به آدمیزاد کشیده بود. عین مار فقط نیش می‌زنی به جونِ این و اون. نزدیکِ عیدِ دختر... نمی‌خوای یه دستی به در و دیوارِ اتاقت بکشی؟ اون دوتا رو که از پا انداختی.»

همان‌طور که ته خیارش را داخل سطل می‌انداخت جواب داد: «وقت زیاده. فعلاً حال‌شو ندارم.»

Scanned with Fast Scan

پیش نگاهِ متأسفِ مادرش از آشپزخانه بیرون رفت. کامران جلوی میز، به تشکِ کاناپه تکیه داده بود و کانال‌های تلویزیون را زیر و رو می‌کرد. پاچه‌ی شلوار ورزشی‌اش را کمی بالا داد و به مچ پایش دست کشید. تازه از حمام آمده بود. از بس روی آن چهارپایه‌ی وامانده ایستاده و شیشه‌های کل ساختمان را دستمال کشیده بود که ساق پا و مچش درد می‌کرد.

کتایون با دیدن چهره‌ی اخموی برادرش جای اینکه دلش به رحم بیاید، با قساوت طعنه زد: «خوبه سنی هم نداری و کارِ خونه زمین‌گیرت کرده آقاداداش. خیلی زود پیر شدی. هه... طاقت دو دقیقه وایسادن رو چارپایه رو نداری.»

لحنش استهزاآمیز بود. کامران نگاهش کرد. کتایون لاقید لقمه‌ای نان توی دهانش گذاشته و با ولع می‌خورد که

Scanned with Fast Scan

کامران نفس بلندی کشید و خیره به صفحه‌ی تلویزیون، تلخ و سرد زمزمه کرد: «آره، راست می‌گی. کسی با سی و اندی سال سن، به اندازه‌ی من فرسوده نیست که با یه خونه‌تکونی پیچ و مهره‌هاش شل شه و بیفته به شِکوه و ناله و بدبختی... اینم سوغاتِ همون ده سال کارگری تو بازار و پادویی واسه این و اونه که یه روزشم بسه تا پیرتو در بیاره.»

کتایون نگاه بهت‌زده‌اش را از سبد سبزی‌خوردن‌ها گرفت و با اخم کمرنگی به کامران داد. نطقش از جوابِ دندان‌شکنِ برادرش بسته شد. شاید فراموش کرده بود آسایش امروزش را مدیون کار و زحمت و رنجِ کامران است. مردی که امروز از دردِ پا و گردن می‌نالد و می‌گوید جسمش فرسوده است، جوانی‌اش را به خاطر آرامش خانواده‌اش زیرِ پا گذاشته بود.

Scanned with Fast Scan

کهربا جمله‌ی آخرِ کامران را شنید و از بی‌رحمیِ کتایون غمگین شد. کدام خواهری از دیدن درد و عذابِ برادرش خم به ابرو نمی‌آورد و از زجر کشیدنِ او لذت می‌بَرد؟ قطعاً کتایون دیوانه بود. هیچ آدم نرمالی نمی‌تواند در قبالِ خوبی‌های یک نفر این‌قدر نمک‌نشناس باشد.

در اتاقش را بست و از صدای آن سرِ کامران کمی به عقب برگشت. کهربا لبخند دوبه‌شکی روی لب آورد و کامران لبخندِ ملیح دخترک را بی‌جواب نگذاشت. فاطمه با دیس حاوی کتلت‌ها از آشپزخانه بیرون آمد و نگاه کامران با پریشان‌حالی سمت تلویزیون برگشت. همان لحظه سر و کله‌ی دوقلوها هم پیدا شد. فاطمه لبخند مادرانه‌ای به روی کهربا زد و همان‌طور که دیس را وسط سفره می‌گذاشت، تأکید کرد: «می‌خواستی موهاتو خوب خشک کنی دخترم. هوا سوز داره هنوز.»

Scanned with Fast Scan

کهربا کنار آن‌ها نشست. کامران از آن‌طرفِ سفره بی‌آنکه حواسش باشد، خیره‌خیره تماشایش می‌کرد و دخترک زیرلبی جواب می‌داد: «خشک کردم.»

کامران یکی از بشقاب‌ها را برداشت. سه کتلت و مقداری گوجه و سیب‌زمینی سرخ‌شده داخل آن گذاشت و به مادرش داد.

-دستت درد نکنه. خودتم بخور گرسنه‌ای.

کامران بشقاب کهربا و کتایون را هم پر کرد: «می‌خورم حاج‌خانوم. با روغن زیتون سرخ کردی دیگه ؟»

فاطمه لبخند زد: «آره مادر. حواسم بود.»

کهربا سرش را رو به عقب حرکت داد و موهای بلندش را پشت شانه ریخت. نگاه کامران با شیفتگی بالا آمد و ناخودآگاه روی صورت و موهای او قفل شد. کهربا سربه

Scanned with Fast Scan

زیر غذایش می‌خورد. کامران خیره به او لقمه را سمت دهان خودش برد. عطر خوشِ بابونه را با یک نفس می توانست به عمقِ جان بکشانَد. همان‌طور که لقمه‌اش را می‌جوید، نفس عمیق کشید و آن را به ناچار همان‌قدر سنگین بیرون داد. کاش این بوی تن میان حصار سینه حبس می‌شد و برای رها شدن تقلا نمی‌کرد.

دست فاطمه، سرزده سمت سبد نان رفت. یک لحظه سرش را بالا آورد تا از کامران بخواهد پارچ آب را به او بدهد، اما چشمش که به پسرش افتاد، مکث کرد.
کامران طوری محو آن زلف کمند و بوی خوش و معطر بود که از نگاهِ معنادارِ مادر غافل شد. کهربا در افکار خودش غوطه‌ور بود و آن نگاه‌ها را احساس نمی‌کرد.
هنوز از روی مادرش خجالت می‌کشید. شاید هم پیش خودش، بی‌جهت آن اتفاق را بزرگ می‌کرد، اما هربار که

Scanned with Fast Scan

یاد این می‌افتاد کامران چه‌طور موهایش را بافته و سرش را بوسیده و بازویش را لحظات طولانی میان دست گرفته، آن هم جلوی مامان‌فاطمه...

ناغافل تیرک کمرش از عرق خیس می‌شد و پرده‌ای از شرم روی چهره‌اش حجاب می‌کشید. این واکنش‌های درونیِ ضدونقیضی که به تازگی قدری آشکار شده‌اند تا حد زیادی آزارش می‌دادند.

با این حال سرسختانه تلاش می‌کرد تا افکار منفی را از خود دور کند. به قول کامران هیچ چیز عوض نشده. آن ها هنوز همان کامران و کهربای سابق هستند.

فاطمه با لبخندی قایم کامران را صدا زد. با تکان خفیفی به خودش آمد و هاج و واج برگشت. مادرش با زیرکی به پارچ آب اشاره کرد: «حواست کجاست پسرم؟»

Scanned with Fast Scan

این را که گفت کهربا سرش را بلند کرد. کامران نیم‌نگاهی به چشمانِ متعجب او انداخت. پکر و کلافه سری جنباند و در دل "لااله‌الاالله"ِ کش‌داری گفت.

پارچ آب را جلوی مادرش گذاشت. چشمش با خونسردی سمت تلویزیون رفت و کمی جابه‌جا شد و بی‌ربط پرسید: «راستی حاج‌خانوم... گندم‌هاتو خیس کردی واسه سبزکِ شبِ عید؟ اگه نداری بگو فردا از شرکت برمی‌گردم سرراه بگیرم بیارم.»

فاطمه ماتش برد. دست کامران سمت سبد سبزی‌ها رفت و ادامه داد: «یادمه هر سال همین موقع‌ها گندمات جوونه زده بودن.»

-آره... آره مادر جوونه زدن. همین روزا هم می‌ریزم تو بشقاب که قد بکشن.

Scanned with Fast Scan

چشمانش را باریک کرد و حالاتِ پسرش را زیرنظر گرفت. کامران دیگر حرفی نزد. سخت با آن میل سرکش و یاغی مبارزه می‌کرد تا جعدوشکنِ موهای کهربا را نادیده بگیرد و دخترک را حتی زیرچشمی هم دید نزند. فقط خدا می‌دانست این نظربازی‌ها دست خودش نبود... اما چشم‌چرانی آن هم جلوی مادرش کم‌کم داشت کار دستش می‌داد.

زودتر از همه دست از غذا کشید و با زمزمه‌ی "الهی شکر. دستت درد نکنه حاج‌خانوم" عقب رفت و به پایه ی کاناپه تکیه داد.

-چیزی نخوردی که!

-سیر شدم عزیز. دست و پنجه‌ات طلا.

-نوش جونت پسرم.

Scanned with Fast Scan

نگاه کامران به کتایون بود که حین خوردنِ غذا پایش را دراز کرده و با موبایلش ور می‌رفت. این روزها از سبکسری‌های خواهر کوچکش هیچ دلِ خوشی نداشت، با این حال لحنش آرام‌تر بود و نرم گوشزد می‌کرد: «سفره حرمت داره، درست بشین.»

کتایون با اخم و نگاه بدی به کامران زل زد: «هرجور دلم بخواد می‌شینم.»

-بزرگ شو کتی. هی باید بد و خوب‌و بکنن تو گوشِت؟ ناسلامتی تو الان باید الگوی این دوتا بچه باشی. اما با این کارات...

-همینه که هست. تو اگه مشکل داری به من مربوط نیست. هی هم الکی غر نزن.

-غر نزن یعنی چی؟ غذاتو بخور، بعد برو تا بوقِ سگ اون ماسماسکِ وامونده رو بگیر دستت. ما هم این‌جا

Scanned with Fast Scan

آدمیم. صبح تا شب تو اون اتاق چه‌کار می‌کنی که از خونواده‌ات مهم‌تره ؟ نه باهامون حرف می‌زنی، نه جواب سلاممونو می‌دی. تا اسمتم می‌آریم که فوری گارد می گیری.

-به تو ربطی نداره من...

-کتی ؟!

از تشرِ مادرش، رو ترش کرد. نگاه تندی به او انداخت و بلند شد. سمت اتاقش رفت و کمی بعد در را بهم کوبید. برای چند لحظه سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. کهربا با حزن به دوقلوها نگاه می‌کرد. بچه‌ها مات‌ومبهوت به در بسته‌ی اتاق عمه‌شان خیره بودند. کامران با ابروهای جمع شده کنترل را سر زانویش تاب می‌داد. فاطمه با ناراحتی سری جنباند و بشقاب‌ها را جمع کرد: «دیگه نمی

Scanned with Fast Scan

دونم باید باهاش چه‌کار کنم. روزبه‌روز هم داره بدتر می شه.»

کامران به چهره‌ی مغموم او نگاه کرد. با کلافگی میان موهایش دست کشید. پشت گردنش را فشار می‌داد و زیرلب می‌گفت: «کاش می‌شد ببرمش پیش مشاور.»

-کی جرئت داره به روش بیاره؟ همچین داد و هوار راه می‌ندازه که... خدا خودش به جوونیش رحم کنه...

کهربا؟ دخترم بچه‌ها رو ببر تو اتاق‌شون استراحت کنن. از صبح تو حیاط بازی کردن خسته‌ان طفلیا.

کهربا مطیعانه سر تکان داد و بلند شد. بچه‌ها از خدا خواسته خوشحال و خندان دست کهربا را گرفتند:

«قصه هم بگو عمه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید. آن‌ها که رفتند، کامران روی کاناپه دراز کشید و ساعدش را با خستگی روی پیشانی گذاشت. فکرش بهم‌ریخته بود و سروسامانی پیدا نمی‌کرد.

-تازه غذا خوردی. نخواب. بذار یه کم بگذره بعد!

-نمی‌خوابم عزیز. فقط دراز کشیدم.

-چایی می‌خوری ؟

-نه... دستت درد نکنه.

فاطمه داخل آشپزخانه بود که کمی بعد کهربا از اتاق بچه‌ها بیرون آمد. کامران به سقف زل زده بود و پنجه هایش را روی سینه در هم فشار می‌داد. شست هر دو دستش را دور هم می‌چرخاند و به این فکر می‌کرد که هروقت کهربا نوبت مشاوره داشت، همراه او برود و با دکتر در مورد کتی و قُدبازی‌های اخیرش صحبت کند.

Scanned with Fast Scan

-کامران ؟

از صدای کهربا، با رخوت پلک زد و سرش را برگرداند. ناخودآگاه اخم کرده بود. اما کهربا حواسش نبود و با دودلی می‌گفت: «امروز که داشتیم زیرزمین رو جمع وجور می‌کردیم چشمم به بوم و پایه‌ی نقاشی افتاد.»

اخم کامران کمی سبک شد: «هوس نقاشی کردی ؟»

لبخند کهربا شکرین بود و دل کامران را آب می‌کرد: «اوهوم. خواستم بیارم بیرون ولی... یه مشت خرت‌وپرت ریخته بود رو جعبه... نتونستم. اگه واسه‌ات زحمتی نیست...»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که کامران با حرکتی آهسته روی کاناپه نشست. آرنجش را فشار می‌داد و با لحن بی‌حالی می‌پرسید: «کجای زیرزمین گذاشتی ؟»

Scanned with Fast Scan

-اگه خسته‌ای بعداً...

-بگو.

کهربا مکث کوتاهی کرد و کامران نگاه عمیقی به چشم هایش انداخت.

-کناز صندوق آبیه. زیرِ تخت چوبیِ گوشه‌ی زیرزمین.

کامران از جا بلند شد و کهربا با دستپاچگی گفت: «حالا که تا اون‌جا می‌ری وسایل سفالگری رو هم بیار. باشه ؟»

کامران با یک تا ابروی بالا پریده نگاهش کرد. کهربا با همان لبخند توضیح داد: «بچه‌ها حوصله‌شون سر رفته. بهونه می‌گیرن. این‌جوری سرِ اونا هم گرم می‌شه.»

کامران بدون حرف سمت در برگشت. کهربا با نگاه بدرقه اش کرد و پشت پنجره ایستاد.

Scanned with Fast Scan

آن وقت‌هایی که کوراندیش بود و از رفتن کیاراد و قضاوت‌های نابه‌جای مردم و آن حجم از تهمت و افترا و توهین بی‌قراری می‌کرد، کامران در یکی از کلاس‌های نقاشی ثبت‌نامش کرد. آن روز را خیلی خوب به خاطر داشت. وقتی برای اولین‌بار قلم‌موی نقاشی را دستش گرفت و جلوی بوم ایستاد، کامران با سر انگشت به شقیقه و قلبش اشاره کرد: «هرچی که این‌جا هست... هرچی که اذیتت می‌کنه رو بپاش رو این بوم. نذار جمع شه تو دلت.»

و کهربا اتوماتیک‌وار و بی‌معطلی اولین رنگی که جلوی دستش بود را برداشت و با همه ی حرصش روی بوم پاشید. هنوز صدای خنده‌ی کامران که با "ای‌والله" بلندی در هم آمیخته بود را به خاطر داشت. آن دنیای رنگارنگ بالاترین معجزه بود. کم‌کم روی دردهایش

Scanned with Fast Scan

مرهم شد. زخم‌هایی که زمانه‌ی کج‌دار و آدم‌های قدرنشناسش به دل دخترک زده بودند را التیام بخشید. نقاشی و سکوت مفهومی و جهانِ سراسر رنگ و نشاط آورش یک موهبت بود که در اوجِ یأس و ناامیدی، کامران با سخاوتمندی به او عطا کرد.

با چند جعبه‌ی ریز و درشتی که توی دستش بود از پله های زیرزمین بالا آمد. آن‌ها را کنار حوض گذاشت و وسایلی که قابل شست‌وشو بودند را از داخل جعبه بیرون آورد. کهربا از پشت پنجره با لبخند محوی نگاهش می‌کرد که با صدای مادرش از جا پرید: «کامران کجا رفت؟ فکر کردم خوابش برده که صداش نمی‌آد.»

پرده را با کرختی انداخت و با دستپاچگی دستی به موهایش کشید: «رفت... تو زیرزمین. الان می‌آد.»

-زیرزمین واسه چی؟! صبح اون‌جا بود که!

Scanned with Fast Scan

نگاهش به فاطمه بود. کوسن‌های مبل را مرتب می‌کرد. زیرلب جواب داد: «چندتا وسیله لازم داشتم. رفت اونا رو بیاره.»

همان لحظه کامران با جعبه‌ها داخل آمد. در آستانه‌ی در ایستاد و از کهربا پرسید: «ببرم تو اتاقت؟»

دخترک با لبخند سر تکان داد: «دستت درد نکنه.»

فاطمه با دیدن پایه و بوم لبخندی از سر رضایت زد و گفت: «چه کارِ خوبی کردی دخترم. این‌جوری حوصله‌تم سر نمی‌ره.»

کامران، کهربا را صدا زد و دخترک فوری سمت اتاق خودش رفت. جعبه‌ها را خالی می‌کرد و می‌گفت: «وقتی خواستی بچه‌ها رو بیاری پا چرخ سفالگری حواست باشه که دستشون به لبه‌ی صفحه نخوره. این پایین هم نره. قدیمیه... ممکنه لق شه و خدایی نکرده دستشونو ببره.»

Scanned with Fast Scan

-باشه. حواسم هست.

کامران نگاه عمیقی به صورت بانمکش انداخت و با لحن خاص و مرموزی پرسید: «بلدی که باهاش کار کنی هلالوش ؟»

کهربا با تعجبِ فاحشی جفت ابروهایش را بالا برد: «مگه بلدی می‌خواد ؟»

کامران خندید: «دستخوش. پس چه‌جوری می‌خوای یادشون بدی ؟»

-کاری نداره... گِل رو می‌ذاری وسط این‌جا... روی صفحه... وقتی که بچرخه، سفال فرم می‌گیره.

کامران با لبخند بزرگی براندازش می‌کرد. کهربا از خنده‌ی او خنده‌اش گرفت: «چیه ؟ چرا می‌خندی ؟»

-شرط می‌بندی ؟

Scanned with Fast Scan

- واسه چی ؟!

-اگه تونستی همین‌جوری که می‌گی با چرخ و گِل و سفال کار کنی حرف حرفِ خودت. جایزه‌شم هرچی خواستی بی‌چک و چونه حله... اما اگه نتونستی... اون موقع هر کاری من بگم باس بگی چشم.

-می‌خوای بگی خیلی سخته ؟!

-نه، اما مطمئنم یادت رفته.

-از کجا معلوم ؟

-ده دوازده سال پیش می‌شستی پا این چرخِ فکسنی. آخه پیشِ غازی و معلق‌بازی بچه ؟

کهربا شیرین لبخند زد و بی‌خبر دل از کامران بُرد. نگاهش را گرفت، اما زمزمه‌اش تخس و شرربار بود: «تا شب راش می‌ندازم. اگه تونستی که فِبها، اگه نه...»

Scanned with Fast Scan

-قبوله!

کامران نفسش را محکم بیرون داد. روی پا نشسته بود که از جا بلند شد. سری جنباند و کسب تکلیف کرد: «کجا باشه؟ بگو که وقتی سرهمش کردم دیگه تکونش ندیم.»

-لطفاً ببرش تو اون یکی اتاق. سر و صداش ممکنه مامان و بچه‌ها رو اذیت کنه.

-فکر نکنم سر و صدا داشته باشه.

-بالاخره چرخ قدیمی و کهنه‌ست.

-اینم حرفیه.

فاطمه بعد از خوردن دارو از فرط خستگی به خواب رفت. کتایون روی تختش لم داده بود و در خفا و پنهانی با کیاراد چت می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

-دلم واسه‌ات تنگ شده کیاراد.

-حالت خوبه؟

-نه... اما کاش این محافظای احمق رو می‌شد یه‌جوری دست به سر کرد.

-کامران هنوز بی‌خیال نشده؟

-نه اون... نه آرشام. همه‌شون چهارچشمی ما رو می‌پان.

-این‌جوری که نمی‌شه کتی. هر چی کامران امر کنه می خوای بگی چشم؟

-نه بابا، می‌خوام سر به تنش نباشه. این روزا فقط داره گیرِ الکی می‌ده.

-بازم داداشته. نمی‌تونی کوتاه بیای.

-چه داداشی؟ بابام به‌خاطر اونه که الان دربه‌دره. بیچاره رو بیرون کرد تا خودش بشه آقابالاسرِ ما. کهربا رو

Scanned with Fast Scan

هم کامران آورد تو این خونه. الانم معلوم نیست چه‌کار کرده که دشمناش افتادن به جونِ ما.

-به تو چیزی نگفته؟

-زده به سرت؟ کامران بیاد از سِر و سوی کاراش به ماها چیزی بگه؟ عمراً حرف بزنه.

-بالاخره تو اون خونه‌ای. گفتم شاید تو بدونی جریان چیه!

-هرچی هست خواب و خوارک‌و ازش گرفته. یکسره با آرشام در تماسه. گاهی شبا تا دیروقت بیرونه... معلومم نیست کجا... آه ول کن این حرفا رو کیاراد. به حد مرگ از همه‌شون بدم می‌آد. فقط منتظرم بابام یه خبری از خودش بده و بتونم برم پیشش.

-باید ببینمت کتی. یه جوری بپیچون بیا بیرون.

Scanned with Fast Scan

-نمی‌تونم. کامران محافظا رو عوض کرده. اینا هم گوشت تلخ‌تر از خودشن. تا می‌ری طرف‌شون گارد می‌گیرن.

-یه‌کاریش بکن. باید حتماً ببینمت.

-گفتم که... نمی‌شه. خودتم می‌دونی از خدامه بیام پیشت. اما نمی‌تونم از پس کامران بربیام.

بهانه می‌آورد. برای دیدنِ کیاراد لحظه‌شماری می‌کرد، منتها از کامران هم می‌ترسید. محافظ‌ها همه‌ی ریزجزئیات اتفاقات حواشی را کف دست او می‌گذاشتند. یاسمین تأکید کرده بود که این روزها قدم‌هایش را حساب‌شده‌تر بردارد. دور به نزدیک رسیده و چیزی نمانده بود پدرش را پیدا کند. یاسمین وعده‌های شیرینی داده بود.

*****

Scanned with Fast Scan

دستش هنوز خیس بود که گِل را روی صفحه گذاشت و با تردید به صورتِ کامران نگاه کرد. در چند قدمیِ او روی صندلیِ پایه‌بلندِ چوبی نشسته بود. دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و با دقت و حوصله کهربا را می‌پایید. دخترک سرش را پایین انداخت. با این‌کار طره‌ای رقصان از سر شانه‌اش سُر خورد. نگاهِ خودکامه‌ی کامران روی آن تارهای لجوج و مژه‌های بلند و تاب‌دار می‌رفت و می آمد. سیبک گلو با بلعیدن آب دهانش تکان خورد و منقبض شد. نگاهش را با حرکتی آهسته به چرخ سفالگری داد. حالا بازوی چپش زیر پنجه‌های یک دست لمس می‌شدند و ضربانِ ستیزه‌کارِ قلبش لحظه‌به‌لحظه بالاتر می‌رفت. نگاهش به آن صفحه‌ی چرخان بود و دست‌های خیس و گل‌آلودِ کهربا، اما در نظرش دختری با چشمان روشن و کهربایی دلبری می‌کرد. دختری که

Scanned with Fast Scan

آستینِ تونیکِ حنایی‌رنگش را تا بالای آرنج لا زده و وقتی کج می‌شود تا به آن گِلِ منعطف فرم بدهد موهایش یک سوی شانه می‌رقصد و ناعادلانه دل می‌بَرَد. وقتی کهربا دستش را بالا آورد و با کنار بازو خواست آن موهای سرکش را کنار بزند، نگاه کامران هم ناغافل بالا آمد و به چهره‌ی کلافه‌ی او دوخته شد. ظاهراً از پس آن گِل برنمی‌آمد. کامران لبخند زد و کهربا به روی خودش نیاورد. ابروهایش جمع‌تر شد و کامران به شوخی بل گرفت: «یه کم دیگه فشار بیاری یادت اومده.»

کهربا چپ‌چپ نگاهش کرد و کامران خندید: «از من می شنوی بچسب به همون نقاشی. سرشتنِ این گِلِ بدبخت کارِ تو نیست. مونده تا یادت بیاد سفال رو با چه "س"ای می‌نویسن هلالوش.»

-کامـــران ؟!

Scanned with Fast Scan

از تشرِ کهربا، کامران به قهقهه افتاد و او غر زد: «هیس. مامان خوابیده.»

-ای بابا، تو این خونه همه با صدای خنده‌ی من مشکل دارن چرا؟

کهربا لبخند زد: «چون بلند می‌خندی. صدات همین جوری هم کُلُفته.»

-اخم و تَخم کنم واسه‌ات بشوره ببره؟

-وای کامران انقدر حواس‌مو پرت نکن. تمرکزمو می‌گیری.

-خیلی‌خب. تو به مشت و مالت برس. خوب ماساژش بده.

-کامران؟

او می‌خندید و کهربا با حرص و لبخند نگاهش می‌کرد. کامران دستش را میان موهای خودش برد. پشت سرش

Scanned with Fast Scan

خارش گرفته بود. کهربا نگاه خندانش را به آن یک مشت گِلی که میان هر دو دست فشرده می شد، داد و پرسید: «مگه ظهر حموم نبودی ؟»

-وقتی خواستم جعبه‌ها رو از تو زیرزمین بیارم بالا هر چی خاک بود ریخت رو سر و کله‌ام. حالا خارش گرفته.

-برو یه دوش بگیر.

-همه چی حله ؟ دیگه به چیزی نیاز نداری ؟

-نه. ممنون.

کامران از اتاق بیرون رفت. لحظه‌ای بعد دوقلوها سروصداکنان در را باز کردند و کهربا با لبخند پرسید: «شماها کِی بیدار شدین وروجکا ؟»

ساره زودتر از خواهرش کنار میزِ کار او ایستاد. با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زد گفت: «همین الان.

Scanned with Fast Scan

عمو داشت می رفت حموم. بهمون گفت بیایم این‌جا عمه می‌خواد سوپیزتون کنه.»

"سورپرایز" را به قدری بانمک تلفظ کرد که کهربا به خنده افتاد. پیشانی ساره را بوسید و سارا بالا و پایین پرید: «به ما هم یاد می‌دی عمه ؟»

-آره عزیزم. فقط...

-فقط چی ؟

-خیلی وقته باهاش کار نکردم. یه کم یادم رفته.

ساره روی زمین نشست. هر دو پیراهن چین‌دارِ صورتی پوشیده بودند. با آن تل نقره‌ای روی موهای بلندشان مثل فرشته‌هایی بودند که کهربا و کامران با هربار نگاه کردن به آن‌ها از زیبایی خدادادیشان حظ می‌بردند. بچه ها شباهت زیادی به کامبیز، برادرِ مرحومِ کامران

Scanned with Fast Scan

داشتند. ساره، همان‌قدر ساده و سازگار گفت: «ما همین‌جا می‌شینیم عمه. هروقت یادتون اومد به ما هم یاد بدین.»

سارا هم کنار خواهرش نشست. کهربا با لبخند نگاهشان کرد. نیم‌ساعتی از آمدن بچه‌ها به اتاق گذشته بود و کهربا همچنان با آن چند گرم گِلِ چموش و بدرام سر و کله می‌زد. بچه‌ها خسته شده بودند. با حسرت تکه‌ای گِلِ شُل‌شده را میان دست‌های کوچک‌شان گرفته و ورز می‌دادند. سارا نق زد: «عمه؟ یادت نیومد؟»

کهربا دستی به پیشانیِ عرق کرده‌اش کشید. چندجای صورتش گِلی شده بود. با لحنی بی‌طاقت و کلافه گفت: «نه عمه. هرکار می‌کنم وا می‌ره نمی دونم چرا.»

سارا از جا جهید و سمت در رفت. کهربا با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «کجا می‌ری عمه؟»

Scanned with Fast Scan

صدای سارا از بیرون آمد: «الان می‌آم.»

در را نیمه‌باز رها کرده بود. کهربا گیج و منگ به ساره نگاه کرد. دامن پیراهن دخترک کمی خاکی شده بود.

-اون‌جا نشین عزیزم. خاک ریخته رو زمین. بشین رو صندلی.

ساره مطیعانه روی صندلی نشست. از صدای بسته شدنِ در، کهربا روی صندلی چرخید. نگاهش که به چهره‌ی خندانِ کامران افتاد سرجای اولش برگشت و ابرو درهم کشید. الان است که سربه‌سرش بگذارد و کنایه‌بارانش کند. اما کامران جلوی بچه‌ها مراعات می‌کرد. با دیدن چهره‌ی پکر و عصبیِ کهربا دوست داشت پقی زیر خنده بزند. از همان خنده‌هایی که صدای کهربا را در می‌آوَرَد و پشت‌بندش می گوید: "هیس. چه خبرته کامران ؟ تو رو خدا یواش‌تر!"

Scanned with Fast Scan

سارا گفت: «عمو هم بلده درست کنه.»

کامران با لبخندِ کنترل‌شده‌ای به نیم‌رخِ گلگونِ کهربا نگاه می‌کرد: «عمه‌تون هم بلده.»

ساره نچی کرد و سر بالا انداخت: «عمه یادش رفته.»

کهربا ناشکیبا و مغموم خواست از سه‌پا پایین بیاید که کامران بازویش را گرفت و همان‌جا نگهش داشت. پشت سرش بود. کهربا سرش را با تعجب سمت او برگرداند. نگاهش در یک جفت چشمِ ناجم و پرشیطنت گره خورد. از بارقه‌ی آن چشمانِ سیاه، یک چیزی میان سینه‌اش به تقلا افتاد و جانش را گرم کرد. نگاه بهت‌زده اش به کامران بود و او خیره به عسلی‌های شهدوشکردارِ دخترک کنار صورتش زمزمه می‌کرد: «نیومدم یادِ کسی بدم... می‌خوام تو یادت بیاد.»

Scanned with Fast Scan

کهربا بی‌حواس پلک زد. کامران با لبخندی مردانه تکه‌ای گِلِ خشک‌شده از روی گونه‌ی برجسته‌ی او برداشت و میان دو انگشت غلتاند. کهربا زیر حرارتِ نگاهِ او مثل یخ آب می‌شد. پشت به کامران نشست. چرا باید نفس هایش به شماره بیفتد؟ کاری نمی‌کنند که! کامران فقط همان‌جا ایستاده... لفظی راهنمایی‌اش می‌کند. فقط همین!

گیج و سردرگم به چرخ سفالگری نگاه می‌کرد و به صدای کامران گوش می‌داد: «به دستای عمه‌تون نگاه کنید. دورِ بعدی نوبتِ شماهاست.»

دوقلوها با اشاره‌ی دستِ او کنار میز ایستادند. هرکاری که کامران می‌گفت را انجام می‌دادند. کامران کمی گِلِ فرم گرفته جلویشان گذاشت تا سرشان گرم شود. کهربا به صفحه‌ای که می‌چرخید زل زده بود. به ظاهر

Scanned with Fast Scan

انگشتانش روی گِلِ سفال بالا و پایین می‌شد، اما حواسش پرت بود. خودش هم نمی‌دانست چه‌کار می کند. زیرچشمی کامران را می‌دید و دست‌های بزرگِ او را که گِل را برای بچه‌ها ورز می‌داد و باحوصله راهنماییشان می‌کرد. دست‌هایش را خیس کرد و تا کهربا بخواهد به خودش بیاید پشت سر او با فاصله ایستاد. همین که پنجه‌هایش انگشتان دخترک را لمس کردند، کهربا به خودش لرزید و تکان خورد. به حدی مشهود که کامران عمیق و آرام نگاهش کرد. زاویه‌ی دیدش فقط نیم‌رخِ کهربا بود و او نگاهش را ناشیانه می‌دزدید.

-همین‌جوری هم... بگی... من...

-هـیـــس!

-کامران ؟!

-هیچی نگو کهربا...

Scanned with Fast Scan

با فشار اندکی که کامران به دستش آورد، زبانش خودبه خود بسته شد. آب دهانش را سخت و پردلهره فرو داد و نفسی که میل به خفقان داشت را نرم‌نرمک فوت کرد. قرارشان این نبود. این همه نزدیکی و...

دست‌هایشان تا بالای مچ گل‌آلود بود. کامران ماهرانه گِل را زیرِ دست کهربا فرم می‌داد. کهربا هیچ تمرکزی روی آن نداشت. به اراده‌ی کامران شکل می‌گرفت... و کهربا... همان‌قدر انعطاف‌پذیر و مطیع میان دست‌های پرقوت و مردانه‌ی او پیکره‌ی احساساتش تراشیده می‌شد.

عطرِ موهای کهربا و جاذبه‌ای که کامران اسمش را آهنربا گذاشته بود و کهربا را هربار به آن تشبیه می‌کرد، باعث شد نیم‌فاصله را بی‌فاصله کند. قفسه‌ی سینه‌ی فراخ و محکمش که مماس با شانه‌های دخترک شد، دل کهربا هری پایین ریخت. دستش میان انگشتان کامران لرز

Scanned with Fast Scan

محسوسی داشت و او کنترلش می‌کرد. نفس که می کشید، التهاب هر بازدمش گردنِ کهربا را قلقلک می‌داد. بوی شامپو و شکلات نفس این دختر را گرفته بود.

کامران آن لحظه مست و مدهوش بود. از تهِ دل تمایل داشت تا جایی که می‌تواند سرش را سمت گردنِ او خم کند و شاهرگی که پیش چشمانش به دل‌دلک افتاده بود را عمیق و کش‌دار ببوسد. ببوسد و کهربا اعتراضی نکند. ببوسد و بعد از آن هیچ حس گناه و عذاب‌وجدانی نداشته باشد... اما کهربا میل به فرار داشت. آن آغوش گرم و مردانه گیجش کرده بود. آن دست‌های بزرگ و قوی و پنجه‌های خیس و حریصی که روی انگشتانش بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، فقط التهابش را بیشتر می‌کرد. احساسات هردویشان به طرز دیوانه‌واری بیدار شده بود.

Scanned with Fast Scan

حسی که هنوز برای کهربا عیان و آشکار نبود... اما کامران چون زودتر از او دمسازش شده و به نوعی با آن مأنوس بود، بی‌آنکه حواسش باشد از این همنشینی لذت می‌بُرد. سرش را به سرِ کهربا تکیه داد. کهربا با رخوت پلک زد و کامران خیره به صفحه‌ای که زیرِ دستِ او بود، با لحن سنگینی زمزمه کرد: «هیچ‌وقت سعی نکن از واقعی‌ترین واقعیتِ زندگیت فرار کنی.»

قلب کهربا به جنب‌وجوش افتاده بود. میان بهت و تحیر لبش را زیر دندان نیش گزید. نگاهش به انگشتانِ او بود و صدایش محسوس می‌لرزید: «کدوم... واقعیت ؟!»

کامران لبخند زد. نفسش "ها" شد و گونه‌ی کهربا سوخت. لبش را محکم‌تر گزید.

چشمش به دوقلوها بود. با گِل‌های توی دستشان بازی می‌کردند و با هم حرف می‌زدند. دست کامران که با

Scanned with Fast Scan

تخسی روی دستش حرکت کرد، نگاه متعجبِ کهربا پایین افتاد. پنجه‌های خیس و گل‌آلودش را میان انگشتانِ ظریف و مرتعشِ کهربا سوق می‌داد و به بدنه‌ی سفالی که حالا بیشتر شبیه به یک کاسه‌ی گِلی بود می فشرد. نفس کهربا در عمقِ جان گره خورد وقتی که دستبندهای مغناطیسی درهم عجین شدند و هر دو قلب روی هم افتادند و قفل شدند. در بندِ آن احساسات طاغی‌زده و لجام‌گسیخته، نای تکان خوردن نداشت. نگاه بهت‌زده و حیرانش به آن دو زنجیر بود که نجوای پرشر و شورِ کامران قلبش را زیر و رو کرد: «این واقعیت!»

هنوز از شگفتی و حیرتِ آن تک جمله‌ی ولوله‌آمیز به خودش نیامده بود که گردنش داغ شد. کامران لبش را با تأمل روی شاهرگ کهربا فشار داد و چشم‌هایش را بست.

Scanned with Fast Scan

در همان حال قلبی که زیر دستش بود را لمس کرد. قفلش باز شد. کمی بعد از تنِ لرزانِ دخترکی که به نوعی در آغوشش نفس‌نفس می‌زد دل کند و به سختی فاصله گرفت و با قدم‌های بلند و عاصی سمت در رفت.

دست کهربا همان‌طور بی‌حال و درمانده روی میز افتاد. در اتاق محکم بهم کوبیده شد. دل کهربا از ارتعاشش تکان خورد.

صورتش از اشک خیس بود و از پشت آن حریرِ لغزان کاسه‌ی نسبتاً کوچک و سفالی را تماشا می‌کرد. نقشِ انگشتان خودش و کامران روی بدنه‌ی نرم و گِلی‌اش پیدا بود.

دستش را ناباورانه بالا آورد. در دل هق زد و سر انگشتش را روی شاهرگش کشید. گردنش کمی خیس شد... ولی پیش از آن از جای بوسه‌ی کامران تب‌دار بود.

Scanned with Fast Scan

-عمه؟ گریه می‌کنی؟

نگاه حرمان و سرگشته‌اش سمت سارا رفت. با حزن لبخند زد. صدایش به سختی بالا آمد: «نه عمه‌جون.»

پشت دستش را زیر چشمان تَرِ خود کشید: «یه چیزی رفت تو چشمم.»

هنوز می‌لرزید. با تنی خواب‌رفته از پشت میز بلند شد. سرش پایین بود و کمی هم دستپاچه. کاسه‌ی گِلی را با دستی که سرد بود و رعشه‌ناک، برداشت و پلک زد. قطره‌ای اشک، زلال و لجوج روی میز چکید: «برای امروز بسه بچه‌ها. بقیه‌اش بمونه واسه فردا.»

سارا بُغ کرد و ساره بهانه آورد: «ما که تازه شروع کردیم. عمو می‌خواد یادمون بده. یه کم دیگه بمونیم... توروخدا.»

Scanned with Fast Scan

کهربا بینی‌اش را بالا کشید. نگاهش را به دوقلوها نمی داد. صدایش بم بود و کلافه: «عموتون کار داره عزیزم. دیدین که رفت بیرون!»

موهایش را با حرکت سر عقب فرستاد و در عین حال که صدایش لرز ملموسی داشت سمت پنجره رفت: «تازه ممکنه عزیز هم ناراحت بشه. خیلی وقته اومدیم این‌جا. ببینه لباستونو کثیف کردین غر می‌زنه.»

سارا لبخند زد: «هر روز می‌آیم گِل‌بازی ؟»

کهربا به لحن نمکینِ دخترک لبخند زد. کاسه را کنار پنجره گذاشت. نگاهش به لبه‌ی ظرف سفالی بود. جای انگشتان کامران... خیلی بزرگ‌تر از ردِ انگشت‌های خودش!

-آره عزیزم.

Scanned with Fast Scan

کمی بعد در اتاقش را با بی‌حالی می‌بست و نفس‌هایی که کمی تندتر از حد معلوم شده بودند را پیوسته بیرون می داد. بازوانش را بغل گرفت. تمام تنش از سرما و لرز به تشنج افتاد. با قدم‌هایی نه‌چندان مطمئن جلوی آینه ایستاد. نگاهی به صورت خون‌دویده‌ی خودش انداخت. به‌رغمِ سرمایی که بر بستره‌ی جانش چیره شده بود، صورتش گرم و ملتهب بود.

دستی به گونه و گِل‌های خشک شده‌ی روی صورتش کشید و بغض‌دار و ضعیف لب زد: «چه اتفاقی افتاده؟ چی عوض شده؟ چرا... چرا من...»

اولین‌بار نبود که او را از سر محبت می‌بوسید. این بوسیدن‌های بی‌قصد و قرض نمی‌توانستند رنگ‌وبویی جز صمیمت و توجه داشته باشند. دستش از روی صورتش پایین افتاد.

Scanned with Fast Scan

رد اشک، گونه‌اش را تا زیر چانه خیس کرد. لباس را به حالت عصبی از تنش بیرون کشید. چانه لرزاند و ناباورانه به گردنش نگاه کرد. هنوز شاهرگش داغ بود. جای لب های کامران و... گِلی که به گردنش مالیده شده بود. آغوشش تن را به تب می‌کشاند. هرم و گرمای تنِ او حتی از روی لباس هم تیرک کمرش را سوزانده بود. بی‌صدا گریه می‌کرد و سرش را طرفین تکان می‌داد. زمزمه‌ی "نه" بارها روی زبانش چرخید و در همان حال پشت به آینه ایستاد. لباس را به سینه‌هایش فشار می‌داد. یک چیزی شده بود. یک اتفاقی افتاده بود. این بوسه به آن بوسه‌ی اشتباهی که اسمش گناه بود، هیچ شباهتی نداشت... اما در بطنش یک عالم عذاب‌وجدان نهفته بود. کامران به واقعیتی اشاره کرده بود که برای اثبات آن شاهرگ کهربا را می‌بوسید تا یک چیزی را به او بفهماند. چیزی که...

Scanned with Fast Scan

لبش را با اشک و آه گاز گرفت و لباسش را روی زمین پرت کرد. زیر دلش تیر کشید. دستش روی شکمش مشت شد. درد ماهانه و بهم‌ریختگی هورمون‌هایی که بدموقع سروکله‌شان پیدا شده بود، بهانه‌ای دستش دادند تا فکرهای بیهوده کند و اشک بریزد.

سمت کمد لباس‌هایش رفت. با دیدن بسته‌ای که تقریباً خالی شده بود، آه از نهادش برخاست. با این حال و روز کی حوصله دارد تا داروخانه برود؟ با همان روحیه‌ی درب و داغان و افکار سردرگم، دست و رویش را شست و سلانه‌سلانه آماده شد. به خاطر وضعیت جسمانی که داشت، چهره‌اش او را تکیده و بی‌حال نشان می‌داد. از اتاق بیرون رفت. کنار میز تلفن ایستاد و چیزهایی که نیاز داشت را داخل تکه‌ای کاغذ یادداشت کرد. سرِ راه چند قوطی رنگ و قل‌مو هم باید می‌خرید.

Scanned with Fast Scan

برگه را تا زد و داخل کیفش گذاشت. حالا باید یک‌طوری با محافظ‌ها کنار می‌آمد. نمی‌خواست بعداً شاهد غرولندها و اخم‌وتَخمِ کامران باشد. بی‌چون و چرا با یکی از آن‌ها می‌رود.

-کجا شال و کلاه کردی دخترم؟ دم‌دمای غروبه.

از صدای مادر، دست‌وپایش را گم کرد و بی‌هوا برگشت. دستش را به میز تلفن گرفت. این هول‌زدگی‌ها انگار جزئی از حالات او شده بودند. ناخودآگاه واکنش نشان می‌داد. لبخند زد. سعی کرد طبیعی باشد، اما انگار نبود و فاطمه با نگرانی پرسید: «رنگ به رو نداری مادرجون. طوریت شده؟»

-خو... خوبم. خوبم مامانم. می‌خواستم برم داروخونه.

-داروخونه چرا دخترم؟ نکنه جاییت درد می‌کنه؟

Scanned with Fast Scan

-نه... فقط...

سرش را پایین انداخت. عاقله‌زن انگار یک چیزهایی حس کرده بود. بالاخره این دختر زیر دستِ خودش بار آمده بود. کهربا در چنین مواقعی قدری خجالتی‌تر می شد. لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست و حینی که دستمالِ گردگیری را میان دست‌هایش می‌چلاند و روی میز می‌کشید، با لحن شمرده‌ای گفت: «هرچی می‌خوای بنویس رو کاغذ بده من. می‌خوام برم بازار، سر راه برات می‌گیرم. تو با این حالت نمی‌خواد تا او سر خیابون بری. بمون خونه استراحت کن.»

-نه مامان. حتماً خودم باید برم. یه چندتا چیزِ دیگه هم باید بخرم که شما...

-جایی می‌ری؟

Scanned with Fast Scan

از صدای کامران، به وضوح پرید. دسته‌ی کیف را میان انگشتانش فشار داد و برگشت. با آن هیبتِ بزرگ و مردانه‌اش کلِ حجمِ درگاه را گرفته بود. یک لحظه جا خورد. جلوی قامتِ شاهق و بلندِ او احساس حقارت می کرد. شانه‌هایش در برابر جثه‌ی کهربا زیادی پُر و وسیع بودند. در آغوشش گم می‌شد. از این فکر ناخودآگاه شاهرگش دل زد و قلبش لرزید. صورت یخ و بی‌روحش آنی گل انداخت. چه چیزهای مزخرفی که به فکرش نمی رسید. این تخیلات مسخره از کجای ذهنش تراوش می کرد؟ نگاهش را به گلدانی داد که مقابلش بود.

کامران به صورت کهربا دقیق شد و مادرش همان‌طور که دستش را روی فرش می‌کشید و خرده بیسکوبیت‌هایی که دوقلوها خورده بودند را جمع می‌کرد، گفت: «می خواد بره داروخونه. می‌گم بذار خودم برم، می‌گه چندتا

Scanned with Fast Scan

چیز دیگه هم می‌خوام بخرم. بچه با این حالش حاضر شده. حرف گوش نمی‌ده که.»

یک تا ابروی کامران از تعجب بالا پرید: «چرا؟ چی شده مگه؟!»

کهربا هول شد: «هیـ... هیچی. فقط... فقط کِرِم می‌خوام. مرطوب‌کننده. بعدشم... بیرون یه کم کار دارم.»

-مامان که می‌گه حالت خوب نیست؟

-خوبم. منظورش... خستگیه.

-واجبه که حتماً همین الان بری؟

کهربا سرش را از روی ناچاری تکان داد. کامران کمی براندازش کرد. صدای نفس بلندش را دخترک شنید و به قفسه‌ی سینه‌ی او زل زد. خواست سمت در برود که صدای کامران همهمه‌ی دلِ غوغاطلبش را بیشتر کرد.

Scanned with Fast Scan

-بمون. می‌رم حاضر شم.

تندی سرش بالا آمد: «اما...»

-همین که گفتم.

لحن کامران با آن اخم ملایم وسط دو ابرویش آمرانه بود. نگاه خجول کهربا زیاد روی چهره‌ی متفکر او دوام نیاورد.

-از اولم می‌خواستم با یکی از محافظا برم. تو بمون خونه. شاید... شاید مامان...

-من کاری ندارم دخترم. برنج‌و که دَم کنم دیگه می‌شینم جلو تلویزیون و پیش بچه‌ها تا صلات مغرب. پسرم حالا که با کهربا بیرونی یه کم میوه و سبزی و گوشت هم بگیر. برای بچه‌ها توت‌فرنگی هم بگیر امروز حرفشو می زدن طفلیا دلشون می‌خواد.

Scanned with Fast Scan

کامران سری جنباند و نیم‌نگاهی به کهربا انداخت.

-سیاهه کن بذار رو میز سر راه می‌گیرم حاج‌خانوم.

این را گفت و از کنارشان رد شد. نگاه ویلانِ کهربا با قدم های او وجب‌به‌وجب سمت اتاق رفت. در بسته شد. پلک زد و لبش را از تو گزید. چانه‌اش از بغض لرز گرفت.

پذیرای این احساس ممنوعه نبود. به خاطر مادرش هیچ وقت این شورِ نوپا و بی‌منطق را قبول نمی‌کرد. از همین ابتدا جلویش را می‌گرفت، قبل از اینکه کار از کار بگذرد و مقابل وجدانش از این هم شرمنده‌تر شود. دیگر با چه رویی به چشمان مادرش نگاه کند، در حالی که دقایقی پیش به‌هوای یک بوسه روی شاهرگ، در آغوشِ گرم و مردانه‌ی پسرِ او دلش با دنیایی مِهر و عاطفه لرزیده بود.

Scanned with Fast Scan

خوبی‌ها و از خودگذشتگی‌های مادرانه‌ی این زن را با حق‌نشناسی جبران کند ؟

فاطمه، کهربا را مثل اولادش دوست داشت. می‌دانست یک زمانی مادر این دختر از سر ناچاری تن به آن خفت داد تا نصیر آبرو و نجابتش را خدشه‌دار نکند. مادر کهربا بی‌گناه بود. فاطمه شاهد بود که نصیر در حق آن زن بیچاره چه جفایی کرد. بنابراین اجازه نداد کهربا ذره‌ای احساس بی‌کسی کند. در اوج بی‌پناهی او را زیر پروبال خودش گرفت. حالا که وقت جبران محبت‌هایش رسیده، روا نیست جای قدردانی و سپاس، نظرش هرچند ناخواسته و نطلبیده، بچرخد روی تنها پسرِ مامان فاطمه. در حالی که همه‌ی عالم و آدم گمان می‌کنند رابطه‌ی آن‌ها صرفاً فقط و فقط به یک نسبت محال یا همان خواهر و برادری محدود می‌شود.

Scanned with Fast Scan

-بریم.

صدای محکمِ کامران او را از آن حجم از اوهام و خیالات مهمل بیرون کشید. او پالتوی سیاهش را می‌پوشید و کهربا هنوز بی‌حرف و حرکت تماشایش می‌کرد. فاطمه دستی به بازویش کشید و سمت در هدایتش کرد: «برو دخترم. هر چی احتیاج داشتی بگیر. اما خودتو زیاد خسته نکن. تا الله‌اکبرو نگفتن برگردین که نخورین به تاریکی.»

لبخند زد. بی‌هوا دلش خواست خم شود و گونه‌ی گوشتی مادرش را ببوسد. بوسید و از دلبریِ خالصانه و بی‌ریای دخترک، لبخندی گرم و پُرمِهر کنج لب‌های فاطمه جای گرفت. کهربا جلوی در کفش‌هایش را می پوشید و کامران از روی ایوان حیاط را می‌پایید. فاطمه قُل‌هُوَاللّٰهُ‌واَحَد را توی صورت هردویشان فوت کرد.

Scanned with Fast Scan

تا داروخانه ده دقیقه‌ای راه بود. کامران ماشین را در حاشیه‌ی خیابان نگه داشت. کهربا روی کاغذ چیزهایی که مادرش خواسته بود را می‌نوشت. ماشین که از حرکت ایستاد سرش را بلند کرد. نگاهی به بیرون انداخت و حرفی نزد. آن سکوتِ سنگین و معنادار کامران را هر لحظه کلافه‌تر می‌کرد. نگاهش به کاغذی بود که کهربا زیر دستش تا می‌زد. با لحن آرامی پرسید: «چیزایی که می خوای رو یادداشت کردی ؟»

کهربا بی‌حواس سری جنباند و باز هم سکوت کرد. حواسش را در ظاهر به تنگ‌های کوچک و بزرگ اما خالی از ماهی و سبزه‌های بلند و تازه‌ای داده بود که یک پیرمرد آن سوی پیاده‌رو بساطش را پهن کرده و نزدیک عید با ماهی‌ها و سبزه‌هایش دستفروشی می‌کرد. دستش سمت دستگیره رفت. کامران همان لحظه کاغذ را از زیر

Scanned with Fast Scan

دست کهربا کشید. دل دخترک از هراس و دلهره هری پایین ریخت. مات‌ومبهوت سمت او برگشت و کامران با اخم غلیظی کمربندش را باز کرد: «تو بشین تو ماشین، هرچی که این تو نوشتی رو می‌گیرم. ماشین‌و هم از تو قفل کن که کسی فکر مزاحمت به سرش نزنه. شلوغه... بیکار و علاف هم فوج فوج ریخته هر وَری.»

این را گفت و خواست در ماشین را باز کند که کهربا بدون فکر و هراسیده بازویش را گرفت: «بده من کامران. خودم می‌گیرم. تو نمی‌دونی چی می‌خوام... بده من اونو.»

با همان چهره‌ی بداخم سمت کهربا برگشت. جای آنکه بپرسد "چرا"، با پوزخند بی‌ربط جواب داد: «چه عجب! قابل دونستی دو کلوم حرف بزنی صدات برسه به گوشمون.»

Scanned with Fast Scan

کهربا ماتش برد. برای چند لحظه نگاه شرمگین و ناآرامش در دو چشمِ سیاه و گلایه‌آمیزِ کامران فرو رفت. غرقِ در آن چشم‌های سرکشی شد که از فاصله‌ای کم حزن و واخوردگی‌اش را فریاد می‌زد. نگاهش به چشمان کهربا محزون، اما صدایش همان صلابت همیشگی را داشت: «باز جن شدی و من بسم‌الله؟ از چی فرار می کنی؟ از واقعی‌ترین واقعیتِ زندگیت؟»

فکش منقبض شد و پیش چشمان بغض‌آلود کهربا غرید: «از من؟»

واژه‌ی "نه" به همان رسایی و رمیدگی در جای جای ذهن نابسامان کهربا تکرار می‌شد. انگار برای عقلی که این حس ناشناخته را تابووار پس می‌زد حکم زنگ خطر را داشت. گونه‌اش از جای نفس‌های کامران می‌سوخت. خواست خودش را عقب بکشد ولی بازویش میان پنجه

Scanned with Fast Scan

های قوی و حریصِ کامران اسیر شد. قلبش بنای تپیدن گذاشت و چشم‌هایش پر شد. کامران دندان روی دندان می‌سایید و رخ‌به‌رخش دل می‌زد: «عوض شدم... اما عوضی نه. با من مثل عوضیا رفتار نکن، من هیولا نیستم. انقدر نامرد نشدم که تا چشمت به چشمم افتاد ازم بترسی و یه گوشه قائم شی. من... من هنوز همون قهرمانی‌ام که...»

انگشت اشاره‌اش را تخت سینه‌ی کهربا زد و با صدایی مرتعش و دورگه ادامه می‌داد: «تو این سینه... ازش بت ساختی. نشکن منو. نذار زیر پات له شم. خرابم نکن، انصاف داشته باش... هرچی هستم... بذار بمونم یه گوشه‌ی...»

لب‌هایش را روی هم قرص کرد و سر انگشت اشاره‌اش را همان‌جایی که بود فشار داد. روی دِلی که دیوانه‌وار می

Scanned with Fast Scan

تپید. صورت کهربا از اشک خیس بود و کامران بازویش را ندانسته فشار می‌داد. دخترک با یک حرکت خودش را کنار کشید. سکوتش و آن چشم‌های سرخ و نم‌زده، کامران را دیوانه می‌کرد. کهربا کاغذ را از دستش گرفت و در را بی‌معطلی باز کرد. ضعف داشت. احساس سرگیجه و تهوع اوقاتش را ناخوش و قدری هم عصبی‌اش کرده بود. کامران از همان‌جا، عمیق و ناآرام نگاهش می‌کرد. دستش را روی فرمان کوبید. مشت بعد و بعدی را با فریاد خفه‌ای سر فرمان نگون‌بخت فرود آورد. فرمان را با غیظ چسبید و پیشانی‌اش را با درد به آن تکیه داد. نفس نفس می‌زد. می‌خواست نرم‌نرمک به کهربا بفهماند که این دل زبان‌بسته اسیر او شده. اسیر آن عشقی که سرزده آمد و وسط خانه‌ی دلش بساط عشق‌وعاشقی را پهن کرد. نه در محضر عدل و در پیشگاه صاحب

Scanned with Fast Scan

عدالت... این احساس خطا نبود. کاش کهربا مقابل او و حرف‌هایش جبهه می‌گرفت. توی صورتش می‌کوبید و در نهایت حرف دلش را می‌زد. اما سکوتش برای کامران خودِ شکنجه بود.

وسیله‌ای که احتیاج داشت را از مسئول داروخانه گرفت. هزینه‌اش را حساب کرد و برگشت. سمت در خروجی می‌رفت که صدایی محجوب و مردانه قدم‌هایش را سست کرد.

-خانوم شمس ؟!

با تعجب برگشت. امیرحسین جلو آمد و با لبخند نگاهش کرد. کهربا با همان حیای همیشگی سر به زیر شد. زیرلب سلام داد و علیکی گرم و گیرا گرفت. امیرحسین احوالپرسی می‌کرد و کهربا بی‌میل جواب می‌داد. حالش آن‌قدر مساعد نبود که دقایق طولانی روی پا بایستد.

Scanned with Fast Scan

از این رو با لبخند کمرنگی گفت: « ببخشید آقای فرشچی من باید برم. کمی عجله دارم، شرمنده. به خانواده سلام برسونید.»

منتظر خداحافظی نشد و سمت در رفت. امیرحسین عجولانه صدایش زد: «خانوم شمس یه لحظه... لطفاً...»

کهربا کنار دیوار ایستاد. امیرحسین حالا مقابلش بود و نفس‌زنان با لبخند فسیحی چهره‌ی محجوب و زیبای دخترک را می‌پایید.

-آقای فرشچی...

-فقط یه سؤال ازتون دارم.

-اما من...

-برام مهمه کهربا خانوم. می‌خوام... می‌خوام بدونم فکراتونو کردین ؟

Scanned with Fast Scan

کهربا گیج و منگ نگاهش کرد. مردد و متحیر پرسید:

«راجع به چی ؟!»

جفت ابروی امیرحسین از تعجب بالا پرید: «یعنی شما... نمی‌دونین منظورِ من چیه ؟»

-راستش نه!

-کامران‌خان درموردِ من باهاتون حرفی نزده ؟

-چرا کامران باید در مورد شما با من حرف بزنه ؟

-من شما رو از برادرتون خواستگاری کردم خانومِ شمس!

-از... ب... برادرم ؟!

-بله. رفته بودم شرکت‌شون. نشستیم مرد و مردونه حرف زدیم و ایشون هم کاملاً منطقی برخورد کردن. جناب شمس واقعاً مرد فروتنی هستند. به ایشون گفتم که من مثل خانواده‌ام سنتی نیستم. عقاید و باورهای خودمو

Scanned with Fast Scan

دارم. ایشون هم گفتن نظر شما ارجحه. حقیقتش فکر کردم که از دیدارمون به شما گفتن و... نمی‌دونستم که اطلاع ندارین.

کهربا آب دهانش را قورت داد. شاید آن بغض لعنتی هم فرو برود و گورش گم شود. دم به دقیقه راه نفسش را بند می‌آورد. نگاهش سمت در داروخانه رفت. کامران حتی اشاره‌ای هم به امیرحسین نکرده بود. اگر موضوع خواستگاری را به فاطمه می‌گفت، باز هم مادرش مثل همیشه نظرش را می‌پرسید... اما کامران مثل یک راز در دل نگهش داشت. چرا باید این مسئله را از او پنهان کند؟ یعنی همه‌ی آن حرف‌ها...

قلبش مچاله شد. دانه‌ی عرق از روی پیشانی تا کنار شقیقه‌اش سُر می‌خورد و رنگش هر لحظه پریده‌تر می‌شد.

-کهربا خانوم؟ شما حالتون خوبه؟

Scanned with Fast Scan

نگاهش را همان‌قدر گنگ و لرزان به امیرحسین داد. دستی به شالش کشید و چند تار مویی که توی صورتش افتاده بود را کنار زد: «خوبم.»

مردانه و گیرا لبخند زد. با تردید لب باز کرد و گفت: «بابت رفتار مادرم ازتون معذرت می‌خوام. خیلی برخوردِ شایسته‌ای نبود و برای دوطرف سوءتفاهم ایجاد کرد، می‌دونم. اما من در جریان تماسِ مادرم با شما نبودم و... وقتی از پدرم شنیدم همون لحظه تصمیم گرفتم با برادرتون صحبت کنم. برای همین...»

-مهم نیست آقای فرشچی. نیازی نیست چیزی رو توضیح بدین. هر خانواده‌ای فرهنگ و رسم و رسومات خاص خودشو داره.

-اما برای من مهمه که شما دلخور نباشین.

Scanned with Fast Scan

کهربا سر به زیر شد. آن بغض وامانده امانش را بریده بود. توک زبانش آمد که خداحافظی کند، منتها امیرحسین ول‌کن این ماجرا نبود و مصرانه می‌پرسید: «نمی‌خواین جواب بدین ؟»

-راستش آقای فرشچی... این موضوع...

-من به شما علاقه دارم خانوم شمس. اینو از صمیمِ قلبم می‌گم که تحت هر شرایطی انتخابم شما هستین. خوشبختی‌تونو با هر چیزی که اشاره کنین و در توانم باشه تضمین می‌کنم. اینو بهتون قول می‌دم. فقط برای اینکه باور کنید نیتم خیره و شما رو دوست دارم.

به حدی روان و اکید و سلیس حرفِ دلش را روی دایره می‌ریخت که کهربا برای لحظات کوتاهی همه چیز از یادش رفت و هاج‌وواج نگاهش کرد. از طرفی خجالت می کشید و از سوی دیگر از صداقت و جسارت پسر کوچکِ

Scanned with Fast Scan

حاج‌مهدی خوشش آمده بود. هرچند به این جوانِ خوش پوش و صادق علاقه‌ای نداشت و دلش حوالی کوچه‌ی جوانمردی پر می‌زد، اما... آن کوچه بن‌بست بود.

رفتنش با پای دل و بیرون آمدنش حکم رسوایی داشت. حرف‌های کامران او را ترسانده بود. عقلش هشدار می‌داد و دلش با گردنکشی رد می‌کرد... ولی اگر این احساس غریب بخواهد بیشتر از این‌ها جولان دهد دیگر نمی‌شود مهارش کرد. کامران همه‌کس مامان‌فاطمه بود... اگر زنِ بیچاره فکر کند پسرش معصیت کرده و عاقش کند؟ از این فکر تمام تنش لرزید و وحشت به دلش چنگ زد.

بغض وامانده جایی پشت پلک‌های سوزان و معصومش آب شد. سرش پایین بود و پاکت سیاهِ توی دستش را می چلاند. با صدایی مرتعش زمزمه می‌کرد: «به... به

Scanned with Fast Scan

مادرتون بگین... امشب... تماس بگیرن و با مادرم حرف بزنن... خداحافظ.»

این را گفت و درنگ نکرد. پیش چشمانِ متعجب و خوشحالِ امیرحسین از داروخانه بیرون آمد. چانه لرزاند و قطره‌ی درشت اشک را از سوک چشمش گرفت.

مردِ ماهی‌فروش با لحن خاصی فریاد می‌زد: «ماهی دارم. ماهیِ قرمز. سه‌دُم... سیاه... ابلق... آتیش زدم به مالم، بدو که حراجه... ماهی بدم خانوم؟ ماهی پا سفره‌ی هفت سین دارم... بدو که شب عیدی حراجش کردم.»

نگاه کهربا به سبزه‌ها بود. به کاسه‌های سفالی که دورشان ربان قرمز بسته بودند. یکی از آن‌ها را برداشت. خوشگل و ساده بود. با بغضی فرومانده سفالش را لمس می‌کرد. سرد بود. سمت آن مرد رفت و پرسید: «چقدر می شه آقا؟»

Scanned with Fast Scan

مرد جلوی لگن سفیدِ ماهی‌ها نشسته بود و با تورِ کوچکی یکی از ماهی را دنبال می‌کرد. پسربچه‌ای دست در دستِ مادرش مقابل او ایستاده و با انگشت ماهی قرمزی را نشان می‌داد و پشت‌سرهم تکرار می‌کرد:

«اون... اون... اون که دمش سفیده.»

مرد تورش را بالا آورد. ماهی‌ای که اشتباهی گرفته بود از داخل تور بیرون جهید و روی آسفالت افتاد. ماهی بیچاره بالا و پایین می‌پرید و دهانش باز و بسته می‌شد. انگار که داشت جان‌به‌سر می‌شد.

کهربا سبزه را کناری گذاشت و فوری خم شد. آن مرد انگار حواسش نبود، یا شاید هم اهمیت نمی‌داد. به دنبال ماهی دم‌سفید می‌گشت تا مشتری‌اش را شبِ عیدی از دست ندهد. ماهیِ زبان‌بسته بالا و پایین می پرید و از میان دست‌های کهربا لیز می‌خورد. دخترک بی

Scanned with Fast Scan

صدا گریه می‌کرد و دستش می‌لرزید. دلش ریش شده بود و برای نجاتِ آن موجود کوچک و زیبا درمانده بود. دومرتبه خواست شانسش را امتحان کند که یکی زودتر از او دستش را جلو آورد و تر و فرز ماهی را برداشت و داخل یکی ازهمان تنگ‌های کوچکی که کمی آب داخلش بود، انداخت.

ماهیِ قرمز جست‌وخیزکنان شنا می‌کرد و از تازگیِ آب جانی دوباره می‌گرفت. کهربا میان اشک و بغض لبخند زد. برگشت و نگاهش را با قدرشناسی به کامران داد. یکبار دیگر در آن دو تیله‌ی سیاه و شب‌زده گیر افتاد. آن‌قدر عمیق و نفس‌گیر به چشم‌های بارانی و روشن کهربا نگاه می‌کرد که نفس کهربا جایی میان سینه‌اش حبس می‌شد. یک چیزی ته دلش را مالش داد. یک احساس گنگ و عجیب که برایش تازگی داشت.

Scanned with Fast Scan

کامران زودتر از او به خودش آمد. تنگ را با نفس بلندی برداشت و از مرد خواست داخل آن به مقدار کافی آب بریزد.

-همینو می‌بری داداش ؟ ماهیِ درشت‌تر هم دارما.

-نه. همین خوبه.

کامران اخم کرده بود. کهربا با استفهام نگاهش می‌کرد. کامران تنگ و ماهی را دست او داد و همان‌طور که پالتویش را جلو می‌کشید و کیف پولش را بیرون می‌آورد زیرلب کنار صورتِ کهربا گفت: «بندازش تو حوضِ وسطِ حیاط. جفتِ همونی که پارسال گرفتیم.»

کهربا لبخند زد. تُنگ را با عشق و علاقه‌ی بیشتری در آغوش گرفت. آن حوض فیروزه‌ای قطعاً پذیرای این مهمان ناخوانده بود. کامران سبزه را هم برداشت و شانه به‌شانه‌ی کهربا سمت ماشین رفت.

Scanned with Fast Scan

وقتی پشت رُل می‌نشست و استارت می‌زد، کهربا به سبزه‌ای که پشتِ شیشه بود نگاه می‌کرد و با سرِ انگشت روی تُنگِ شیشه‌ای می‌کشید و شیرین لب می‌زد: «ممنون.»

کامران گوشه‌چشمی به چهره‌ی باملاحت و زیبای دخترک انداخت و لبخند زد: «قابلی نداشت نیم‌وجبی.»

کهربا با لبخند نگاهش کرد: «واسه من که نگرفتی. فقط خواستی ماهیِ توی حوض‌مون از تنهایی در بیاد.»

-به قول حاج‌خانوم اینم به فال نیک می‌گیریم و می‌گیم الهی‌شُکر. اون ماهی هم تا هفت شبانه‌روز دعامون می کنه.

کهربا خندید و نگاهش را به ماهیِ توی تنگ داد. کامران با حظ و تعشق دختری را تماشا می‌کرد که حالا برقِ خوشحالی در عمق چشمان کهربایی‌اش پیدا بود.

Scanned with Fast Scan

دقایقی بعد پاکت بزرگی که کامران روی میز گذاشته بود را با لبخند بزرگی از سر هیجان وارسی می‌کرد و می‌گفت: « وای کامران تا ده سال هم بخوام نقاشی بکشم رنگ گرفتی! این همه رنگ... چه خبره ؟»

کامران چایی که مادرش آورده بود را با خستگی هورت می‌کشید و کشمش سبزی که توی دهانش بود را می جوید: «نگفتی چه رنگی می‌خوای... منم هرچی داشت گرفتم.»

فاطمه سینی چای را روی میز گذاشت و کنار کهربا نشست. کمکش وسایل را از داخل پاکت بیرون می‌آورد و با حظ می‌گفت: «بچه‌ام چه دست‌ودلباز شده ماشاءالله.»

کامران تظاهر به اخم و ناراحتی کرد و گفت: «دست شما درد نکنه حاج‌خانوم. پسرت خسیس هم بوده مگه ؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید و مادرش گفت: «شوخی می‌کنم پسرم. دکونِ مردمو با جاش بار کردی آوردی خونه طاقت لغز هم نداری؟ رحمت به چیزِ کم.»

نگاهِ خندانِ کامران بین آن دو می‌چرخید. خواست حرفی بزند که تلفن خانه به صدا در آمد. فاطمه دستی به زانویش کشید و از جا بلند شد: «خواهرمه. گفته بود سرشب زنگ می‌زنه.»

-خیرِ حاج‌خانوم...

-هیچی پسرم. پیش از اذون زنگ زد. دستم بندِ غذا و اجاق بود، بنده‌خدا قطع کرد. گفت بعدِ صلات مغرب زنگ می‌زنه. دیگه شما اومدین حواسم به‌کل پرت شد.

فاطمه سمت تلفن رفت. کهربا رنگ زرد را باز کرده بود و داخل قوطی را نگاه می‌کرد. کامران خودش را از روی کاناپه رو به جلو سُر داد و کنار او نشست. کهربا نگاه

Scanned with Fast Scan

کوتاهی همراه با لبخند به او انداخت و کامران مشتاق و پرشیطنت نگاهش کرد. دخترک قوطی را روی میز گذاشت و دستش سمت پاکت رفت. تا صبح هم آن وسایل را خالی می‌کرد باز تمامی نداشت. کامران در یک لحظه از غفلت کهربا استفاده کرد. سر انگشتش را داخل قوطیِ رنگ برد و ثانیه‌ای بعد کهربا با صدایی پرخنده و غیظ‌دار داد زد: «کامـــران؟»

او غش‌غش می‌خندید و کهربا با حرص به شانه‌اش می کوبید. گونه‌ی چپش از رنگ زرد خیس بود و کامران میان خنده نفس می‌زد: «ناسلامتی گُلی. اونم آفتابگردون. لطیف باش بچه. قُر شدم بس که کوبیدی تو این بَروبازوی لامصب.»

-رنگیم کردی.

-رنگِ خودته.

Scanned with Fast Scan

-من زردم ؟

-زرد مثل آفتابگردون. عسل مثل این چشمای پدر درارِت. طلایی و روشن... مثل این خوشه‌های گندم... که پهن‌شون کردی روی شونه‌هات و...

کهربا محو او بود و کامران با لبخندی گرم و مهربان، خیره به آن چشم‌های مست و زلال از همان فاصله‌ی کم زمزمه می‌کرد: «تو کهربای کامرانی. گلِ آفتابگردونِ من... که اگه اشاره کنی و لبت تَر شه به اسمم... به علی قسم خورشید شدم تو آسمونِ چشمات.»

چانه‌ی کهربا تکان می‌خورد. نگاهش می‌رفت نم‌دار شود. قلبش با ضعف شیرینی می‌کوبید. فاطمه تلفن را گذاشت و کامران کمی فاصله گرفت. کهربا روی گونه‌اش دست کشید. سرش پایین بود که فاطمه همان جای قبلی نشست. کامران قوطی رنگ را روی میز تاب می‌داد. کهربا

Scanned with Fast Scan

وسایل را با تنی کرخت و ملتهب بیرون می‌آورد. مادرش خیره به چهره‌ی دخترک بی‌تأمل رفت سر اصل‌مطلب و به قلبِ نیمه‌جانِ پسرش امان نداد: «مادرِ امیرحسین بود. تماس گرفت که قرارِ خواستگاری بذارن.»

قوطی از بین انگشتان کامران رها شد. قِل خورد و چرخید و زیر میز افتاد. بی‌آنکه واکنشی نشان دهد یا حتی تعجب کند، با چهره‌ای سرد و آرام به صورت مادرش نگاه می‌کرد. کهربا چشم‌هایش را روی هم فشار داد. صدای مادرش را انگار از فرسنگ‌ها فاصله می‌شنید.

-می‌گفت امیرحسین خودش با کهربا حرف زده و اجازه گرفته. دخترم تو که بهش گفتی شب زنگ بزنن حداقل یه ندا به من می‌دادی که اول بسم‌الله اون‌جوری با مادرِ پسرِ سرد و سنگین حرف نزنم. بیچاره فکر کرد خبر دارم. چه سلام و علیکی می‌کرد. چه بده بستونی...

Scanned with Fast Scan

کامران نگاه ناباور و متعجبش را به کهربا داد. سر دخترک پایین بود و به پایین تونیکش چنگ می‌زد. اشک روی پوست سفید و مهتابی‌اش دانه‌رقصانی کرد.

قلب کامران تیر کشید. پیشانی‌اش از عرق خیس شد. این اذن و اجازه یعنی... کهربا به امیرحسین جواب مثبت داده بود ؟! دستش خلوتی روی سینه‌اش نشست. سرفه کرد. صورتش به رنگ خون شد. فاطمه با دیدن چهره‌ی پریشانِ او دلنگران پرسید: «خوبی مادر ؟ چت شد ؟»

قلبش بدجور تیر می‌کشید. دردش مثل صاعقه بود. یک لحظه کتف چپش منقبض شد و پنجه‌هایش را به روی قلبش فشار داد. کهربا با ترس و نگرانی نگاهش می‌کرد که کامران دستش را به میز گرفت و با قدم‌های بلند و بی تعادل سمت آشپزخانه رفت. فاطمه با هول و ولا به صورت خود چنگ زد: «یا فاطمه‌ی زهرا! قلبِ بچه‌ام...»

Scanned with Fast Scan

قفسه‌ی داروها را با عتاب باز کرد. فاطمه پشت سرش بود. کامران دو قرص را با دستی که می‌لرزید توی دهان انداخت. مادرش همان‌قدر هول‌زده لیوان را سمت او گرفت و کامران که صورتش تا گردن کبود شده بود لیوان را بی‌چون و چرا چنگ زد.

کهربا توی درگاه ایستاده و با بغض تماشایش می‌کرد. کامران با نفسی عمیق و بلند دستش را پایین آورد و خفیف سرفه کرد.

فاطمه با چشمان گشاد شده از وحشت به صورت پسرش نگاه می‌کرد. قلبش به درد آمد و صدایش از بغض لرزید: «هزاربار گفتم پرهیز کن. گوش نکردی. تو که فشارت بالاست چرا نُقل و شیرینی می‌خوری آخه؟ نگفتم خرما شهد داره نخور؟ نصف عمرم کردی بچه.»

Scanned with Fast Scan

کامران با درد پلک زد. تنش یکپارچه آتش بود. صورتش از عرق خیس و نبضش تند می‌زد. حالش خوب نبود و وانمود می‌کرد بهتر است. سینه‌ش مثل سنگ شده بود.

-رد شد حاج‌خانوم. به خیر گذشت. آروم باش.

-رنگ و روت هنوز کبوده. خون کشیده صورتت. خدایی نکرده مثل دفعه‌ی پیش خون‌دماغ نشی مادر؟ زنگ بزنم دکتر؟

-شلوغش نکن عزیز. خوبم می‌گم.

-داری نفس‌نفس می‌زنی. قلبته مادر؟ درد می‌کنه؟

همان‌طور که لیوان را داخل سینک می‌گذاشت نیم نگاهی به کهربا انداخت و با ابروهای جمع‌شده آب دهانش را فروداد: «سابقه داشته قلبم درد بگیره که حالا شَکِت به یقین رسیده؟»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با غصه می‌پاییدش: «یهو قفسه‌ی سینه‌تو چسبیدی.»

کامران صورتش را توی سینک کج کرد. موهای سیاه و بلندش روی پیشانیِ عرق‌کرده و رگ‌دارش سر خوردند. مشتی آب به صورت خود پاشید و جلوی موهایش خیس شد. میان هر مشت صدایش خش‌دار و آرام به گوش کهربا می‌رسید: «به این حال‌به‌حال شدنام باس عادت کرده باشی. مهمونِ ناخونده‌ست. گه‌گاه گذرش می‌افته اینورا و راه گم می‌کنه.»

پنجه‌هایش را شانه‌وار و پرحرص میان موهایش می‌کشید و لبه‌ی سینک را فشار می‌داد. لبخند زد. اَلو گرفته بود و برخلافِ دلِ دردمندش کمیک‌وار و مسخره نیشش باز بود. سمت فاطمه برگشت و پشت بازویش را روی صورت خود کشید.

Scanned with Fast Scan

تخم چشمش کاسه‌ی خون بود وقتی که به کهربا خیره می‌شد و با لحنی به ظاهر آرام و خونسرد می‌پرسید: «کِی دیدیش که حرفی شدین ؟»

-عـزیــز ؟

نگاه فاطمه سمت هال رفت و بلند گفت: «جانِ عزیز ؟»

ساره بود که غرغرکنان جواب می‌داد: «بلوز منو سارا برداشته نمی‌ده.»

فاطمه نچی کرد و با چهره‌ای کلافه از آشپزخانه بیرون رفت. کهربا به کامران نگاه کرد. لبش را از تو می‌جوید. به لبخندِ نیم‌بندی خیره شده بود که کنج لب کامران نشسته و هرازگاهی سوک لبش را انحنا می‌داد.

-امروز... تو... داروخونه!

Scanned with Fast Scan

یک تا ابروی کامران بالا پرید. لبخندش رنگ گرفت. حرص‌وجوشش را پشت یک خونسردیِ کذب و دلریش پنهان کرده بود. کهربا گیج و منگ نگاهش می‌کرد. کامران با همان شوخ‌وشنگی که توی حرکاتش مشهود بود، کف دست‌هایش را روی هم سایید و سمت اجاق رفت: «پس بین این همه خواستگار و خاطرخواه‌بازی و این حرفا... برگ برنده افتاد دستِ پسر کوچیکه‌ی حاجی فرشچی.»

-چرا بهم نگفتی اومده شرکت تا باهات حرف بزنه ؟

مکث کرد. پشت به کهربا لبخندش به پوزخندی سرد بدل شد. با تعلل به سیب‌زمینی سرخ‌شده‌ها ناخنک می‌زد و تیر کشیدن‌های علی‌الدوام سینه‌اش را نادیده می‌گرفت. قلبش به هوای غم و سرزنشِ صدای او لرزیده بود: «بله رو بهش دادی ؟»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و همان‌طور که خلال سیب‌زمینی را با حرکتی آهسته توی دهان خود می‌گذاشت، نگاهش را بی حواس بالا می‌آورد و به شیشه‌ی پنجره می‌داد. کهربا بغضش را بلعید. ناشیانه سعی داشت لرز صدایش عیان نباشد، اما چه بد که کامران این دخترکِ نازک‌نارنجی را از بَر بود.

-هنوز نه!

گوشه‌ی لبِ کامران کج شد. خلال دیگری برداشت و با حرص بیشتری توی دهان خود چپاند: «می‌دی. زبون چرب و نرمی داره.»

-می‌شه جدی باشی ؟

برگشت و دستش را با دستمال پاک کرد. کهربا با حرص می‌پرسید: «چرا نگفتی ؟»

Scanned with Fast Scan

نگاه کامران به دست‌های خودش بود. آن لبخند شر و شرور و دیوانه‌کننده هنوز گوشه‌ی لبش خودنمایی می کرد: «وقتش نبود.»

-وقتِ چی ؟

-شوهر کردنت.

-یعنی چی کامران ؟ حداقل می‌تونستی بهم بگی که ا...

-با من بحث نکن. مگه نگفتی این‌بار هرچی تو بگی همونه ؟ مگه ریش و قیچی رو ندادی دستِ من ؟

-اون واسه وقتی بود که صدات می‌زدم "داداش"!

نفس‌نفس می‌زد. از نگاه خیره و عمیقِ کامران، زبانش قیچی شد. انگار که آن نگاهِ مردانه رنگ به گونه‌های مخملیِ دخترک پاشیده باشند. چشمش را با حیایی شیرین میان آن همه واگویه از تلخی که بین‌شان بود،

Scanned with Fast Scan

دزدید. کامران لبخند زد. لبخندی که رنگ و لعاب حزن و بلاتکلیفی داشت: «الان چی صدام می‌زنی ؟ پسرِ مردم ؟»

-کامران ؟!

با عجز صدایش زده بود. بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد. کامران با گام‌هایی محکم جلو رفت. قلب کهربا جایی مابین سینه و حلقومش بی‌محابا می‌کوبید. جانش به لب رسید وقتی کامران مقابلش ایستاد و آن قامتِ بزرگ روی صورتش سایه انداخت. گر گرفتگیِ تنِ او از نفس‌های داغ و عمیقش پیدا بود. پوست صورت کهربا را با شور و شدتش می‌سوزاند.

صدای کامران وقار خاصی داشت. آینده‌نگر و هوشیار زمزمه می‌کرد: «تا الان هرچی انتخابِ اشتباه داشتی، گذاشتم پای دلت. پای صاف و سادگیت که تا تونست یه‌رنگیتو کشید به رخِ این و اون مِن‌جمله خودم... اما از

Scanned with Fast Scan

حالا به بعد چشم بسته بخوای راه بری؛ از امشب هر قدمِ اشتباهی که برداری دیگه نمی‌گم از رو بی‌شیله پیله بودنته، می‌ذارم پا جهل و نادونی و حماقتت. روشن؟»

کهربا مات و مبهوت نگاهش کرد. کامران با اخم به چشم‌های او براق شده بود و اتمام‌حجت می‌کرد:

«اشتباه یه‌بار، دوبار، نَه صدبار. دختری که از یه نفر دوبار ضربه خورده به همین راحتیا دلشو وَردستِ دلِ یه بابای دیگه نمی‌ذاره. هرچی هم طرف معقول و موجه باشه بازم این‌جا...»

سر انگشتش را آرام روی سینه‌ی کهربا زد: «حرف حساب سرش نمی‌شه. رو دست خورده. از این جنسِ ناجنس نامردی دیده، می‌فهمی اینو؟ با یه سلام‌علیک و حالت چطوره، پسرِ حاج‌آقا فرشچی که هیچی، اولادِ پیغمبر

Scanned with Fast Scan

هم درِ این خونه رو بزنه باز این... با احدی صاف نمی شه.»

دستش پایین افتاد. شاید هم جانش بود که از رمق می افتاد... اما صدایش به قوت خود باقی بود. نیشخند می‌زد و آگاهانه می‌گفت: «هرکی رو خواستی رنگ کنی، رنگ کن. منتها منو سرِ حماقتای هیچ‌وپوچت سیاه نکن که خودم تا تهِ این شعارو رفتم. راهتو کج کن. این مسیر تهش جهنمه. مجبورت می‌کنه روزی هزار بار بگی غلط کردم.»

-تو... تو از چی داری حرف می‌زنی؟ منظورت چیه؟

-دارم روشنت می‌کنم. تا وقتی کامل درمان نشدی نمی تونی ازدواج کنی.

-من مریض نیستم. دکترم گفت که می‌تونم... با تلقین خودمو درمان کنم. یعنی می‌شه... پس مشکلی نیست.

Scanned with Fast Scan

-شاید... ولی امیرحسین هم آدمی نیست که بتونه تو و حال و روزتو درک کنه. الان کله‌ش داغه. ادای روشنفکرا رو در می‌آره، اما خرش که از پل گذشت...

-از کجا مطمئنی ؟

-همجنس خودمو خوب می‌شناسم. زود وا می‌ده.

-فکر نمی‌کنم امیرحسین همچین آدمی باشه.

-آره حتماً نیست! چند سال باهاش زندگی کردی که از چم و خمش خبر داری ؟ دو سال ؟ دو ساعت ؟

کهربا در سکوتی محزون و تلخ نگاهش کرد. کامران چشم‌هایش را با کلافگی و عصبانیت توی کاسه چرخاند و پلک زد و زیرلب "استغفرالله" گفت. صدایش آکنده از غیظ بود. به صورت و چانه‌ی خود دست می‌کشید و نفسش را با حرص فوت می‌کرد. دستش را به لب میز

Scanned with Fast Scan

فشار داد و سنگینیِ تنش را روی شانه‌ی چپ انداخت. نگاهش مستقیم به کهربا بود و دخترک با اخم کمرنگی به درگاه آشپزخانه تکیه می‌داد. صدای کامران بند دلش را پاره کرد.

-هرچی گفتم محض احتمال بود. بازم نیمه‌ی پرِ لیوان‌و می‌بینیم و می‌گیم همه‌ش کشک و توهم. خیلی‌خب، اومدیمو امیرحسین همه چیو قبول کرد. مرد و مردونه پات وایساد و عشق و علاقه‌شم راستکی بود. این وسط فکر مادرشم کردی؟ یه زن با عقاید کاملاً سنتی که ممکنه هر گوشه از زندگیت سرک بکشه. طاقتشو داری؟

-گفت که عقاید اون یه چیز دیگه‌ست و... هیچ ارتباطی به خونواده‌اش نداره.

-حرف مفت زده...

-کامران؟!

Scanned with Fast Scan

-شب خواستگاری جلو مادرش نطقش وا نشد. اگه جرئت داشت همونجا حرفشو می‌زد.

-شاید روش نشده!

-حتی اگه اسمش احترام هم باشه باز اونی که باید تو زندگی زناشویی کوتاه بیاد تویی. با همچین روحیه‌ای توان یه جنگِ اعصابِ دیگه رو داری؟ اگه داری که این گوی و این میدان... بستان بزن.

-تو ازم می‌خوای به امیرحسین جواب منفی بدم؟

کامران ماتش برد. آن چشمان کهربایِ لعنتی از جانش چه می‌خواستند؟ از سؤالِ غیرمنتظره‌ی کهربا به معنی واقعی یکه خورده بود. بِر و بِر دخترک را نگاه می‌کرد و در دل می‌جوشید: "اگه به منِ که می‌خوام سر به تن هیچ‌کدوم از خواستگارات نباشه. همین‌قدر غیرمنطقی و

Scanned with Fast Scan

کله‌خر و دیوونه‌م که با این هیکل وایسادم جلو یه کف دست بچه دارم نسخه‌ی پسر حاج مهدی رو می‌پیچم."

-نه!

-پس چی ؟!

-می‌خوام اینبار درست انتخاب کنی.

-مگه انتخابم اشتباهه ؟

کامران قدمی سمت او برداشت. قلبش هنوز آرام نگرفته بود. درد می‌کرد و منتظر یک معجزه بود. کهربا ماتِ چهره‌ی به ظاهر خندان و خونسردِ او، آهسته پلک زد. از فاصله‌ای کم به چشمان هم زل زده بودند. کامران دستش را از کنار شانه‌ی دخترک به دیوار آشپزخانه زد و میان ریتم ناهماهنگ نفس‌های کهربا، زمزمه کرد:

«یحتمل تو بهتر از من می‌دونی چی درسته چی غلط!»

Scanned with Fast Scan

-نمی‌دونم. من از تو پرسیدم!

-یه بنده‌خدایی یه زمانی گفت با رفتنِ ما مامان‌فاطمه تنها می‌مونه.

دهان کهربا از هول و تعجب باز ماند. کامران بی‌صدا خندید و موجی از گرما توی صورت کهربا نشست. او به رنگِ زردی که حالا روی تیغه‌ی فک کهربا خشک شده بود، دست می‌کشید و دخترک نفسش را حبس می‌کرد. عطر تلخ و شکلاتیِ کامران و هرم بدن و نفس‌های تب‌دارِ او حکم آب جوشیده‌ای را داشت که یک‌آن روی قلب کهربا سرریز کرده باشند.

در حیص‌وبیص آن حال و سرمستی، صدای کامران بم اما گیرا گوش‌هایش را نوازش داد: «پرسیدم "چه‌کار کنیم؟"... یادته چه جوابی بهم دادی؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا گوشه‌ی لبش را ناغافل زیر دندان گرفت و کامران خندید. با سر انگشت، نرم به شقیقه‌ی او کوبید. با قلبی که حالا تند و با درد خودش را به جدار سینه می‌کوفت، لب زد: «خنگولک... تو اون هیر و ویری که ازت توقع یه جواب منطقی داشتم... گفتی ازدواج نکنیم.»

تند واکنش نشان داد: «همینجوری گفتم.»

-اما من جدی گرفتم.

-دیگه ادامه نده... خواهش می‌کنم.

-داری می‌زنی زیر حرفت؟

-کامران؟

-ازدواج و رفتنِ تو و تنها شدنِ مامان... به این زودیا قرارمون نبود. اگه تو و مامان و کتی تو زندگیم نبودین...

Scanned with Fast Scan

الان خونه‌ی خودم داشتم یه‌طورِ دیگه زندگی می‌کردم. این رابطه، خوب یا بد... همه‌مونو به هم وابسته کرده.

کهربا در سکوتی نفس‌گیر به چشم‌های سیاه و براقِ کامران خیره بود. آن صلابت و مهربانیِ بلاوقفه را در صدایش دوست داشت. گیرا و خالص بود. بی‌تکلف به دل می‌نشست. یاد خودش افتاد و اصرارهایش. وقتی با زبانِ بی‌زبانی از کامران می خواست ازدواج نکند و تنهایشان نگذارد. یعنی کامران هم الان همین حس را داشت ؟! اما این وانمود کردن‌ها و همچنین تظاهر به رغبتی که برای خواستگاری امیرحسین نشان می‌داد تمامش ظاهرسازی بود. فقط برای اینکه کامران را از خودش ناامید کند و جلوی پیشروی این حس را بگیرد. برای اینکه این سهش نوپا و ممنوعه را از ریشه بخشکاند و آن را از دلش بیرون کند مجبور است نقش بازی کند. از

Scanned with Fast Scan

بعدِ رفتنِ کیاراد، از همه‌ی عالم و آدم حرف و تهمت و افترا شنیده بود، جلوی همه‌ی آن‌ها ترجیح داد فقط سکوت کند. زمان حلال مشکلات بود... اما مامان فاطمه... اگر یک روز اعتمادِ آن زن را نداشته باشد، میمیرد. اعتماد و پشتگرمیِ مادرش از هر حسی در دنیا ارجح‌تر بود. کامران منتظر یک جواب از او با قلبی کم جان جلویش بی‌تابی می‌کرد. این ناآرامی در نفس‌های به‌شماره افتاده‌اش فاش بود، که کهربا باطن هراسیده اش را زیر نقاب بی‌تفاوتی سوق داد و... بدون نیم‌نظری به چشم‌های خسته و بی‌حالتِ کامران گفت: «هر آدمی ممکنه بارها دچار اشتباه بشه. ممکنه خطا کنه... اما من... سعی کردم از هر اشتباهم یه درس تازه بگیرم. تجربه کردن چیزِ بدی نیست. همون‌طور که خودت یادم دادی تونستم از پسش بربیام. آره، تو درست می‌گی.

Scanned with Fast Scan

اعتماد کردن توی این دنیا سخت‌ترین کارِ ممکنه. ولی... می‌خوام این شانس‌و به خودم بدم. می‌خوام...»

کامران با عزمی پایدار به لب‌های کهربا زل زده بود. منتظر بود که بگوید چه می‌خواهد. آب دهانش را فرو می‌داد و کهربا با صدایی که می‌لرزید می‌گفت: «دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نمی‌کنم. این دفعه... می‌خوام عاقلانه تصمیم بگیرم. چوبِ این دل‌و زیاد خوردم. دیگه به حرفش گوش نمی‌کنم.»

همزمان با تمام شدن حرفش، دست کامران از روی دیوار پایین افتاد. نگاهش دیگر آن گرما و اشتیاقِ قبل را نداشت. انگار از فروغ افتاده بود. به حدی سرمازده و یخ که وقتی کهربا یک‌نظر به چشمانش انداخت، تن خودش هم به هوای آن حجم از برودت و بی‌حسی منجمد شد. کامران قدمی عقب رفت. نگاهش هنوز به

Scanned with Fast Scan

چشمانِ کهربا پر از سؤال بود. پر از گنگی و بهت‌زدگی. نگاهش دودوزنان از این چشم به آن چشمِ کهربا می‌رفت و می‌آمد. لبخند زد. عصبی بودنش فاحش بود. کهربا چه‌طور می‌توانست احساساتِ پاک و واقعیِ کامران را با آن مردکِ نالایق در یک کفه بگذارد و رویش برچسب "اشتباه" و "خطا" بزند؟! از این قیاسِ جابرانه حالش بد شد.

اما انگار سِر شده بود. قلبش تیر می‌کشید، ولی حسش نمی‌کرد. خستگی به تنش مانده بود. وقتی سرش سنگین شد، با تأمل پلک زد. گردنش را زیر پنجه‌های یک دست گرفته و فشار می‌داد و مضحکانه لبخند می زد. خونسرد و آرام سرش را تکان می‌داد و خیره به نگاه متعجب و بغض‌دارِ کهربا می‌گفت: «خوبه. همونی که خودم یادت دادم. "یه اشتباه رو دوبار تکرار نکن."»

Scanned with Fast Scan

کهربا لب‌هایش را روی هم فشار داد. کامران نفسش را با درد و رنج "ها" کرد و ناغافل خندید. مثل آدمی که مست است و خنده‌اش از سر بی‌حالی و سرخوشیست لبخندش کش می‌آمد: «اولین اشتباهت کیاراد بود. امیدوارم دومیش امیرحسین نباشه.»

کهربا با تحیر و پریشانی به او خیره شد. کامران با همان بی‌حالتی، اکید و جدی ادامه داد: «تا وقتی با خودت دودوتا چهارتا نکنی... تا با چشمِ خودم نبینم که اون کابوس لعنتی دست از سرت برداشته و روبه‌راهی... به عنوان بزرگترت و کسی که در قبالت مسئولیت داره، اجازه نمی‌دم تو عقد هیچ مردی بری.»

-کامران ؟!

-حرف نباشه.

-اما امیرحسین...

Scanned with Fast Scan

-همچین آشِ دهن‌سوزی نیست که به خاطرش وایسی تو روم. انقدرم اسمشو جلو من نیار. چه معنی داره بدون مشورت با بزرگترت تو رو می‌گیره به حرف؟ اگه جربزه داشت همون شب خواستگاری حرف دلشو می‌زد.

کهربا آن‌قدر محوِ صدا و نگاهِ مغرور اما خوشایندِ او بود که نفهمید کی کامران از کنارش رد شد و از آن‌جا بیرون رفت. وسط آشپزخانه خشکش زده بود. مادرش صدایش می‌زد و کهربا مات و حیران تماشایش می‌کرد. چشم چرخاند و به درگاه خیره شد.

-سفره رو بنداز دخترم. بچه‌ها گرسنه شدن بونه می‌گیرن.

سفره‌ای که مادرش روی میز گذاشته بود را با دستی سرد و لرزان برداشت. صدای کامران هنوز به همان راسخی در سرش پیچ‌وتاب می‌خورد. دوست نداشت آن برچسب محال را روی عکس‌العمل کامران بزند، اما... واقعاً به

Scanned with Fast Scan

امیرحسین حسادت می‌کرد؟ این غیرتی شدن‌ها و جملاتِ متعصبانه، معنای دیگری هم داشت؟

نگاهش که به چهره‌ی مغموم فاطمه افتاد، غصه‌دار و ناراحت پرسید: «گریه کردی؟»

چشم‌هایش سرخ و کمی هم اشک‌آلود بود. کف‌گیر را توی قابلمه تاب می‌داد و پلوها را زیر و رو می‌کرد. دم و بخار برنج توی صورتش می‌خورد: «این دوتا طفل معصوم‌و که می‌بینم هربار چهره‌ی کامبیز خدابیامرز می آد دَمِ نظرم. نور به قبرش بباره... دوتا دسته‌ی گل از خودش به یادگار گذاشت و غریبونه رفت.»

-شب‌جمعه نرفتی سر مزارش؟

-رفتم مادر، رفتم. مگه دلم قرار می‌گیره؟ برای خودش و زنش خیرات دادم... ولی دلِ مادر که از سنگ نیست خم نیاد به ابروش. عینهو موم مالش می‌ره به هوای

Scanned with Fast Scan

جیگرگوشه‌ش. مگه چند سالش بود که اسیرِ خاک قبرستون شد؟

کهربا با محنت و غصه نگاهش می‌کرد. فاطمه با صورتی خیس از اشک، کف‌گیر را لب قابلمه می‌زد و با لحن سنگینی می‌گفت: «یخ کنه از دهن می‌افته. سفره رو بنداز.»

کهربا نگاه غم‌بارش را از روی جثه‌ی نحیف و تکیده‌ی مادرش گرفت. دلش به حال زنی می‌سوخت که داغِ فرزندِ جوانش را دیده بود... و کامران که در عنفوان جوانی باید با مشکلات و دغدغه‌های همه‌شان دست و پنجه نرم می‌کرد. امانتی‌های برادرش از یک طرف، روزگارِ کج‌دار و بدقلق هم از سوی دیگر... هر لحظه بارِ حجیم مسئولیتش در قبال این زندگی سنگین‌تر می‌شد.

*****

Scanned with Fast Scan

-تاریخش که مشخص شد باهام تماس بگیر.

-با مهمونِ جدید چه‌کار کنیم؟ خیلی جفتک می‌ندازه.

کلید را توی قفل در چرخاند. همان‌طور که از قفل بودن در خانه گیج شده بود، مشتش را روی آن گذاشت و کمی رو به جلو هُلش داد. ابروهایش درهم بود. با حرکتی آهسته کیف سامسونت را پایین جاکفشی گذاشت. صدای موزیک بلند بود. از همان‌جا سمت هال سرک می‌کشید: «اون بی‌همه چیزو می‌بری محلی که بهت گفتم. یه گوشمالیِ اساسی بهش می‌دین تا بیام سروقتش. باقیشو کامران بهت می‌گه چه‌کار کنی. گفتم باهات در تماس باشه.»

-چشم آقا. الساعه.

-بعد از تحویلِ سال راه می‌افتیم. هماهنگ باش.

Scanned with Fast Scan

-اطاعت مهندس. کارا رو رواله. خیالت راحت.

آرشام تماس را قطع کرد. گوشی را کف دست چرخاند و آن را توی جیب پالتوی سیاهش سوق داد. صدای موزیک آن‌قدر بلند بود که اگر فریاد هم می‌زد باز صدایش به گوش احدی نمی‌رسید.

مات و متحیر، با ابروهای جمع شده سمت هال رفت و... در دَم میان راه خشکش زد. آرام با بلوز و شلوار ساده‌ی صورتی رنگش جلوی تلویزیون ورجه وورجه‌کنان بالا و پایین می‌پرید و به اصطلاح حرکات نرم و ظریف مادرش را دنبال می‌کرد.

هر از گاهی می‌خندید و دست‌هایش را بهم می‌کوبید و جیغ می‌زد: «من، من!»

نگاه منگ و مبهوتِ آرشام فوری سوی دلارام گریز زد. دستش هنوز با گوشی داخل جیب پالتو بود که نرم‌نرم

Scanned with Fast Scan

بیرون آمد و کنار پایش افتاد. جاذبه‌ی آن پری‌وش و لوندی‌هایش، پوشیده در تاپ و دامن کوتاه یک دست سیاهش در تضاد با آن جثه‌ی ظریف و مرمرین، عقل و هوش از سرش ربوده بود. پس برای همین در ورودی را قفل کرده بود. با این لباس‌های تقریباً نیمه‌برهنه و آزاد تمرینِ رقص می‌کرد.

دلارام بی‌خبر از آمدنِ آرشام حریر پولک‌دوزی شده‌ای را نقاب‌وار به صورتش بسته بود. هم‌نوا با آهنگ تند و ریتم‌داری که از تلویزیون پخش می‌شد، شبیه به مربی که به اصطلاح آموزش رقص می‌داد، دست‌هایش را بالا برده و در هوا تاب می‌داد و کمرش را می‌لرزاند. آرام هم با آن شور و شوق کودکانه غش‌غش می‌خندید و به تقلید از مادرش دست‌هایش را در هوا این‌ور و آن‌ور می‌کرد.

چشم آرشام بی‌آنکه حتی لحظه‌ای به یک سو منحرف

Scanned with Fast Scan

شود، روی دلارام بود. وقتی دست‌هایش را زیر آن خرمن موهای بلند و مِش کرده برد و در هوا پریشان‌ترشان کرد، قلبِ سخت و غامضِ آرشام یکبار دیگر لرزید.

پالتو را نرم و آهسته از تنش بیرون آورد. به شدت احساس گرما می‌کرد. آن التهاب به صورتش خون پاشیده بود. خیره به کمرِ دلارام و پوست سفید شکمش که از نیم‌تنه بیرون افتاده بود، دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کرد که آرام زودتر از دلارام متوجه آمدن پدرش شد.

-بابایی اومد...

جست و خیزکنان سمت پدرش رفت و مثل بچه گربه‌ای ناز و ملوس به پای آرشام چسبید. روی موهای بلند دخترکِ بازیگوشش دست کشید و نازش داد. با اینکه نگاهش را از دلارام گرفته بود، اما باز هم افسار دل از

Scanned with Fast Scan

دستش خارج می‌شد و از بالای سرِ آرام چشمش سوی او می‌چرخید.

دلارام پشت به آرشام کنترل تلویزیون را برداشته بود و صدای موزیک را کم می‌کرد. آرشام پیشانی دخترش را بوسید و خیره به چشم‌های خاکستری رنگش، آهسته پرسید: «با مامان دلی چه‌کار می‌کردین؟»

آرام دست‌هایش را بهم کوبید و شادمانه لبخند زد: «مامان دلی خیلی قشنگ می‌رقصه. بهم یاد داده دستامو اینجوری کنم.»

این را گفت و دست‌های کوچکش را جلوی آرشام بالا آورد و چرخاند. با آن جثه‌ی خیلی کوچک، دخترانه دل می‌بُرد از پدرش. لبخندی محو سوک لب آرشام را کمی جمع‌تر کرد. نگاهش گرم و مهربان بود. گونه‌ی آرام را ناز کرد.

Scanned with Fast Scan

دلارام از همان‌جا در حالی که هنوز نفس‌نفس می‌زد گفت: «آرام، برو لباستو عوض کن دخترم. عرق کردی سرما می‌خوری.»

آرام زیر لب "چشم"ای گفت و سمت اتاقش دوید.

آرشام عمیق و دقیق به دلارام نگاه می‌کرد. پرکرشمه و ظریف جلو می‌آمد و با چشمان وحشی و مخمور به آرشام زل می‌زد: «سلام. چه زود برگشتی.»

آرشام فقط نگاهش کرد. چهره‌اش به ظاهر سرد بود، اما نگاهش... دست دلارام سمت پالتوی او رفت و خواست از دستش بگیرد: «تا دوش بگیری و بیای ناهار آماده‌ست.»

پالتو را رها نکرد و با همان دلارام را سمت خودش کشید. دستش با شوک روی سینه‌ی آرشام نشست. مات چشمان سیاه و نافذ مردی بود که توی صورتش با التهاب

Scanned with Fast Scan

نفس می‌کشید و با خشونت خاصی می‌گفت: «چرا تا امروز... جلوی من این همه هنرو رو نکرده بودی؟»

دلارام لبخند زد. با چشمک شیرینی پالتو را از دست آرشام کشید و گفت: «قبلاً نشونت ندادم؟»

مچ دستش بی‌درنگ گیر افتاد و رو به جلو کشیده شد. حبس و اسارت... جایی میان آغوش مردانه‌ی او. آرشام توی صورتش نفس می‌زد: «دیوونه شدنمو دیدی. چه صبری داری تو دلی.»

این را گفت و نقاب را با حرص از چهره‌ی دلارام پایین کشید. صورتش سمت لب‌های او می‌رفت که دلارام با لبخند چشم چرخاند و از آغوش همسرش بیرون آمد: «دیوونه شدی؟ جلوی آرام جای این‌کاراست؟»

آرشام به وضوح اخم کرد. از رانده شدن بدش می‌آمد و این روزها دلارام او را زیاد پس می‌زد.

Scanned with Fast Scan

بوسیدن همسرش وسط خانه‌ی خودش جرم و جنایت نبود. آن هم در جایی که آرام داخل اتاق است و پدر و مادرش را نزدیک به هم نمی‌بیند. حتی اگر ببیند، باز هم دیدن محبت و عاطفه و عشقی که مابین پدر و مادرش است، عیب و ایرادی ندارد که دلارام هربار با عذر و دستاویزی بی‌منطق از آغوش او فرار می‌کند.

آرشام آن لحظه هیچ درکی از بهانه‌های وقت و بی‌وقتِ دلارام نداشت. فقط می‌دید که در تب و تاب این بتِ پُر ناز و تفاخر می‌سوزد و او نیاز و تمایل و علاقه‌ی همسرش را به طرز عجیبی نادیده می‌گیرد.

بعد از صرف ناهار آرشام با همان چهره‌ی بداخم و عصبی روی کاناپه نشسته بود و لپ‌تاپش را چک می‌کرد. دلارام آشپزخانه را مرتب می‌کرد و آرام جلوی تلویزیون تکالیفش را انجام می‌داد. طبق برنامه‌ی هفتگی و روزهای زوج،

Scanned with Fast Scan

آناهیتا رأس ساعت چهار و نیم زنگ خانه را زد. دلارام با روی خوش به استقبال او رفت و آناهیتا بالطبع گرم و صمیمی احوالپرسی کرد.

صدای خوش و بِشِ آن‌ها از بیرونِ هال می‌آمد. آرام با ذوق بلند شد و کتاب‌هایش را از روی زمین جمع کرد. دخترک معلم زبانش را دوست داشت و او را به خواسته‌ی آناهیتا، "آناجون" خطاب می‌کرد. ظاهراً آن دختر با همه خونگرمی‌اش به دل اهل این خانه نشسته بود، به جز آرشام که فاصله‌ش را حدالامکان با آناهیتا صارمی حفظ می‌کرد. بعد از سلام و علیکِ جزئی‌اش با آرشام ، پیشِ نگاهِ اخم‌آلود و جدیِ او سمت اتاق آرام رفت. بوی گسِ عطر زنانه فضای خانه‌شان را اشغال کرده بود. آرشام با حرص سرش را تکان داد و انگشتش را روی اسپیس کوبید. بی‌دلیل عصبی و کم‌طاقت نبود. از

Scanned with Fast Scan

حرکت دلارام دلخور بود. دو ساعت بعد وقتی از اتاق آرام بیرون آمد، آرشام لپ‌تاپ را خاموش کرده و روی میز گذاشته بود. پای راستش را تکان می‌داد و آناهیتا را با اخم می‌پایید. این ساعت از روز چه وقت تدریس بود؟

دخترک سینی پذیرایی که دلارام برایشان برده بود را روی میز گذاشت و با لحنی مؤدبانه و دلنشین تشکر کرد:

«ممنونم دلارام‌جون. بازم زحمت دادم بهتون.»

دلارام مهمان‌نوازانه لبخند زد. آرشام با اخم ملایمی نگاهش می‌کرد. آن بلوز و شلوار سبز یشمی به اندام بلند و باریکِ همسرش می‌آمد. لپ‌تاپ را با حرص داخل کاور سُر داد و لب‌هایش را روی هم فشرد.

-اختیار داری عزیزم. زحمت رو در واقع تو می‌کشی که این همه راهو به خاطر آرام تا این‌جا می‌آی. می‌دونم کار توی شرکت خیلی خسته‌ت می‌کنه... اما اینکه از آرام هم

Scanned with Fast Scan

غافل نمی‌شی جای تقدیر داره. ازت ممنونم. بچه از زور بیکاری خیلی کلافه می‌شد، خدا تو رو رسوند.

آناهیتا متواضعانه لبخند زد و تشکر کرد. آن‌ها گرمِ صحبت بودند که آرشام کیف لپ‌تاپ را برداشت و با لحن جدی و سردی گفت: «خانوم صارمی؟ با من بیاین.»

نگاه هردونفر سمت آرشام برگشت. آناهیتا همان‌طور که میان درگاهِ هال، کنار دلارام ایستاده بود، کمی خودش را جمع‌وجور کرد و من‌من‌کنان پرسید: «ببخشید آقای مهندس... کجا بیام؟!»

آرشام از کنارشان رد شد و کوتاه جواب داد: «اتاقِ کار.»

یک تا ابروی دلارام از تعجب بالا پرید. آرشام عادت نداشت قرارهای کاری‌اش یا حتی ریزجزئیات امور شرکت را در جمع همکارانش داخل خانه انجام دهد. معتقد بود

Scanned with Fast Scan

کار و روزمرگی‌های خانه از شرکت تحت هر شرایطی باید جدا باشد. اما حالا... از حسابدارِ شرکتش می‌خواست با او به اتاق کارش برود ؟! محض کنجکاوی همراهشان رفت. آناهیتا بلاتکلیف و با لبخند کمرنگی در آستانه‌ی در ایستاده و با تحیر و شگفتی به اتاقِ کار آرشام نگاه می‌کرد.دلارام دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و به درگاه تکیه داده بود. آرشام پشت میز نشست و لپ‌تاپ را روشن کرد. چند پرونده را از داخل کشو بیرون آورد و بی‌آنکه به آن‌ها نگاه کند، کوتاه و خونسرد گفت:

«متأسفانه حساب‌ها دستکاری شدن. ضررهای شرکت رو هیچ‌جوری نمی‌شه جبران کرد. مِن‌بعد رسیدگی به حساب‌های مالی رو همین‌جا انجام می‌دیم.»

سرش بالا آمد و با اخم به دلارام نظر انداخت. نگاهش سمت آناهیتا چرخید و ادامه داد: «تو خونه‌ی من!»

Scanned with Fast Scan

نگاه آناهیتا ناگزیر سمتِ دلارام رفت. هرطور مانده محض لاپوشانی ظاهرش را حفظ می‌کرد، در حالی که قلباً از پیشنهاد آرشام در عین ناباوری خوشحال و روی پا بند نبود. دست‌هایش را با ذوقی پنهان، مشت کرد و دسته‌ی کیفش را فشرد. دلارام نگاهش را به کُندی از روی آرشام برداشت و به آناهیتا داد؛ نگاهی که مملو از سرگردانی بود. لبخندی مصلحتی زد. شاید این مسئله آن‌قدر جدی است که آرشام ترجیح می‌دهد همین‌جا به حساب‌های دستکاری شده‌ی شرکت رسیدگی کند. آن هم در جوارِ حسابداری که از قرار به او اعتماد داشت!

آناهیتا سمت میزِ او رفت. آرشام سر انگشتانش را روی کیبورد لپ‌تاپ حرکت می‌داد. با مکث کوتاهی به صندلی که مقابل میزش بود، اشاره کرد: «یه سری ارقام بدون اطلاع کسر شدن. مابقی هم توسط مهندس افخمی به یه

Scanned with Fast Scan

حساب ناشناس منتقل شده که... اخیراً حسابش از طرف بانک بلوکه و طرف هم متواریه.»

آناهیتا کیفش را کناری گذاشت و روی صندلی نشست. دفاتر را ورق می‌زد و آرشام با ابروهای جمع شد، همان‌طور که به صفحه‌ی مانیتور خیره بود تأکید می‌کرد: «این اسناد کاملاً طبقه‌بندی شده هستند خانوم صارمی. موضوع مهمیه... به هیچ‌وجه نباید از این‌جا به بیرون درز کنه. جز من و شما و مهندس شمس هیچ کس از جابه‌جایی حساب اطلاع نداره. متوجه شدین؟»

-بله آقای مهندس. حتماً!

نگاه آرشام سمت در رفت. دلارام آن‌جا نبود، اما در اتاق را کاملاً باز گذاشته بود. پوزخندی محو و تأمل‌برانگیز گوشه‌ی لبش را کمی رو به بالا کج کرد. نمی‌خواست حسادت همسرش را تحریک کند، اما دلارام با

Scanned with Fast Scan

آن خصایصِ زنانه‌ای که ذاتاً در وجودش نهادینه شده بود، ناخودآگاه عکس‌العمل نشان می‌داد.

یک ساعتی از ورود آناهیتا گذشته و آن‌ها به شدت مشغول کار بودند. یکی از دفاتر را جلوی آرشام گذاشت و روی میز او خم شد. سر انگشتش را پایین یکی از صفحات می‌زد و با تعجب می‌گفت: «چندبار حساب کردم... اما بازم این رقم با اونی که فاکتور شده نمی‌خونه. به نظر شما مشکوک نیست؟»

آرشام نگاهش را کش‌دار و عمیق از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفت. کمی کج شد. با اخم کمرنگی به جایی که آناهیتا اشاره کرده بود نگاهی انداخت و پرسید: «کدوم؟»

دخترک از روی صندلی بلند شد و با خودکار دور رقم درشتی که پایین صفحه نوشته شده بود، خط کشید: «این!»

Scanned with Fast Scan

آرشام دفتر را به آرامی سمت خودش کشید. آناهیتا همان‌طور که به چهره‌ی جدی و عبوسِ او خیره شده بود، قلم را میان انگشتانش بازی می‌داد. کمی جسارت کرد. درواقع داشت از حواس‌پرتیِ آرشام حینِ بررسیِ دفاتر و فاکتورها استفاده می‌کرد.

میز را دور زد و کنار او ایستاد. آن‌قدر نزدیک که بتواند عطر تلخ و گرم و مردانه‌اش را با یک نفس به عمق سینه بکشاند. آن نتِ تندوتیز رایحه‌ای از یاس داشت. تن آناهیتا با هر نفس گرم‌تر می‌شد: «چرا مهندس افخمی باید بدون مشورت با شما همچین رقم کلانی رو به حساب فرد ناشناسی انتقال بده؟ اونم آدمی که فراریه و معلوم نیست الان کجاست!»

با دقت و حوصله چیزی را توسط ماشین‌حساب، محاسبه و روی کاغذ یادداشت می‌کرد. صدایش تن

Scanned with Fast Scan

سنگینی داشت و تأکیدوار می‌گفت: «اونم می‌فهمیم. به وقتش معلوم می‌شه سرکرده‌ی این بازی کیه.»

-حدس می‌زنم پای رقبای تجاریتون وسط باشه. خصوصاً مهندس مجد...

دست آرشام روی ماشین‌حساب مکث کرد. آناهیتا خودکار را میان انگشتان خود فشار می‌داد. قلبش تند می‌زد. از نزدیکی به آرشام حس خوبی داشت و علناً برایش خوش‌رقصی می‌کرد: «وقتی واسه پروژه‌ی قاصدک رفته بودین سر ساختمون... همون روزی که زنگ زدن و گفتن قطعات مشکل داره و خودتون رفتین که...»

-یادمه... ادامه‌ش ؟

-مهندس مجد اون دو سه روزی که شما نبودین زیاد می‌اومد شرکت. دائماً هم با مهندس افخمی می‌رفتن بیرون.

Scanned with Fast Scan

-چرا اینا رو الان دارین به من می‌گین خانوم صارمی ؟!

-فکر می‌کردم مهندس شمس بهتون اطلاع می‌دن!

-کامران خبر داشت که بیژن می‌آد شرکت ؟!

-بله!

دست آرشام از روی ماشین‌حساب کنار رفت. با اخم غلیظی انگشتانش را کنار مانیتور مشت می‌کرد. آناهیتا خودکار را با تعلل روی میز گذاشت: «ممکنه با وعده و وعیدهای چرند و واهی مهندس افخمی رو هم فریب داده باشن. البته... این فقط نظرِ منه.»

نگاه آرشام با تأخیر بالا آمد. به چشمان دخترک خیره شد و با شک و بدگمانی پرسید: «چه‌طور ؟»

آناهیتا از آن فاصله با همه‌ی وجود نگاهش می‌کرد. دست خودش نبود. حظ می‌برد از آن سیاهی ژرف و نگاهِ

Scanned with Fast Scan

مردانه‌ای که حتی با یک نظر هم می‌توانست تا عمق جانِ او نفوذ کند و تار و پودش را درهم بشکافد.

زیرِ سنگینیِ نگاهِ آرشام، با نوک زبان لب‌های ماتیک-خورده‌اش را تَر کرد و سرش را پایین انداخت: «به منم پیشنهاد دادن تا باهاشون همکاری کنم.»

ابروی آرشام از تعجب بالا پرید. همان‌طور که روی صندلی اداری‌اش نشسته بود، جانب آناهیتا چرخید. آرنج دست راستش را به میز تکیه داد و چشم‌هایش را باریک کرد: «کِی ؟!»

-یکی دوماهِ پیش.

-در قبالِ ؟...

محکم پلک زد. بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، جواب داد: «پول!»

Scanned with Fast Scan

آرشام با "هه" آشکاری که ناغافل از دهانش بیرون آمد، نیشخند زد. آناهیتا ماتِ آن چشم‌ها بود و او نگاهش را با عصبانیت روی دخترک می‌چرخاند: «بگو... چقدر واسه‌ش می‌ارزیدی؟»

-آقای مهندس؟!

-پرسیدم چـــقـــدر؟

با بغض به آن چشمان یاغی و گیرا نگاه می‌کرد و چانه می‌لرزاند: «یک میلیارد!»

آن دو کلمه که با هراس از دهانِ آناهیتا بیرون آمد، آرشام همان‌قدر سرکش و عصبی کف دستش را روی میز کوبید. لب‌هایش را با غیظ روی هم می‌فشرد و سرش را تکان می‌داد. نگاهش یک‌جا بند نمی‌شد: «رقم کمی نیست. پس خیلی ارزش داری. حسابدارِ من واسه رقیبم میلیاردی می‌ارزه...»

Scanned with Fast Scan

آن نگاه گردنکش را به چهره‌ی نومید و گرفته‌ی دخترک داد: «چرا قبول نکردی؟»

لحن و نگاهِ آناهیتا دلخور و شِکوه‌آلود بود: «این چه سؤالیه؟!»

-خیلی راحت می‌تونستی بدهیاتو باهاش تسویه کنی.

-به چه قیمتی؟ خیانت به شما؟

آرشام با ابروهای درهم تنیده فقط نگاهش کرد. دندان روی دندان سایید و پنجه‌هایش را کف دست جمع کرد. آناهیتا سرش را با شرمی ریاکارانه زیر انداخت. آرشام هنوز می‌پاییدش که دلارام، غفلت‌زده با سینی چای وسط بحث‌شان ظاهر شد. آرشام با همان چهره‌ی بداخم سمت او برگشت. دلارام با لبخندی از سر رفع تکلیف سینی را روی میز گذاشت. آناهیتا یکی از دفاتر را باز کرده بود و صفحاتش را ورق می‌زد. آرشام با حرص و

Scanned with Fast Scan

ناراحتی به صورت خود دست می‌کشید. هنوز در بُهتِ حرف‌های آناهیتا به سر می‌بُرد و حواسش پرت بود.

بیژن مجد، با همه‌ی آن افکار شوم و پلیدش به شرکتِ او رخنه کرده و آرشام الان باید می‌فهمید که چه قصد و نیتی دارد؟ از همه مهمتر... چرا کامران مسئله‌ی به این حیاتی را از او پنهان کرده بود؟

تا این‌جا مطمئن شده بود که کیاراد به اعتمادش خیانت کرده، اما کامران... این یکی توی کتش نمی‌رفت. کامران همه‌ی کارهایش روی حساب و کتاب است. ممکن نیست پایش در قبال وجه کلانی بلغزد.

خستگی و پریشان‌حالی در همه‌ی حرکاتش مشهود بود. حتی نفس‌هایی که با التهاب و عصبانیت بالا می‌آمد و همان هم باعث شد وقتی دلارام فنجان چای را کنار دستش می‌گذارد، عمیقاً نگاهش کند. این حال و روز

Scanned with Fast Scan

آرشام برایش تازگی نداشت، اما خشم و کلافگی که روی چهره‌ی همسرش سایه انداخته بود را هم درک نمی‌کرد. آرشام غرق در فکر و خیالاتِ خود، دفتری که جلویش باز بود را ورق می‌زد. فکرش به طرز دیوانه‌واری بهم ریخته و یادش رفته بود که دلارام هم داخل اتاق حضور دارد.

کیاراد و خیانت فاحشِ او. سکوتِ استفهام‌آمیزِ کامران و اعترافِ آناهیتا به سودجویی‌های مکررِ بیژنِ مجد... و حالا نزدیک به مناقصه باید این نقاب لعنتی از چهره‌ی وقایع می‌افتاد!

یک ساعت بعد آناهیتا به رغم تعارفات دلارام و دعوت او به شام، عزم رفتن کرد. تا آخرِ شب دلارام به نوعی سرگرم حلِ تکالیف آرام بود و آرشام روی همان کاناپه دراز کشیده و ساعد دست چپش را وسط پیشانی فشار

Scanned with Fast Scan

می‌داد. نگاهش بی‌هدف به صفحه‌ی تلویزیون دوخته شده بود، اما فکرش هر هزارجا در نوسان بود. کارهای روی هم تلنبار شده‌ی آخرِ سال خسته‌اش کرده و رمقش را کشیده بود. حال و حوصله‌ی هیچ‌کاری را نداشت. به غیر از دلارام و حرف زدن با او که آن هم...

نگاه کلافه و مکدرش سمت او چرخید. روی فرش نشسته و با سر انگشت جایی را روی کتاب نشان می‌داد و کنار صورت آرام می‌گفت: «این با کدوم حرف شروع می‌شه؟»

آرام فکر می‌کرد و دلارام منتظر بود. آرشام نیم‌نظری به ساعت دیواری انداخت. عقربه‌های بازیگوش تیک‌تاک‌کنان یازده‌ونیم شب را نشان می‌دادند. مگر آرام نباید این ساعت خواب باشد؟! دلش کمی آرامش می‌خواست. آن هم کنارِ دلارام و در خلوت با او... اگر این بُتِ سربه‌هوا را قدری در آغوش بگیرد، قطعاً آرام می‌شود.

Scanned with Fast Scan

پوفی کشید و از جا بلند شد. دلارام نگاهش نکرد و آرشام بیشتر اخم کرد. این نادیده گرفتن‌ها چه معنی داشت ؟! بعد از دوش مختصری که گرفت، انگار خستگی به تنش ماند. با بالا تنه‌ی برهنه به پشت روی تخت دراز کشید و نفسش را فوت کرد. گوشی‌اش روی سایلنت بود. زنگ خورد و کنجِ عسلی لرزید. حس و حال جواب دادن نداشت، اما... بی‌رمق خم شد و گوشی را با اخم چنگ زد. ابروهایش جمع‌تر شد. نرمی انگشتش روی صفحه لغزید. موبایل را کنار گوشش نگه داشت و با لحن پر وزنی جواب داد: «بله ؟»

صدای ظریف و دلنشینِ آناهیتا را از آن سوی خط شنید و اوقاتش از این بی‌وقتی قدری تلخ شد: «سلام آقای مهندس. ببخشید بد موقع مزاحم شدم... خواب بودین ؟»

Scanned with Fast Scan

نفس بلندش را با اکراه بیرون داد: «نخیر. بیدار بودم.»

-شرمنده‌ام به خدا. اگه واجب نبود این ساعت...

-چه کارِ واجبی خانوم صارمی؟

همان لحظه دلارام وارد اتاق شد. صدای آرشام را شنیده بود و می‌دانست مخاطبش آناهیتاست. نگاهی به چهره‌ی جدیِ او انداخت و سمت کمد لباس‌هایش رفت. نگاه آرشام چسبیده به قدم‌های همسرش تا آن‌سرِ اتاق کش آمد. از پشت سر روی اندام نرم و زنانه‌ی او نامیزان و حریص پیچ‌وتاب می‌خورد. صدای آناهیتا حواسش را پرت کرد و با اخم پلک زد.

-خوشبختانه دوتا از دفاتر مهمی که مربوط به فاکتوربرداری‌های اخیر می‌شن، دست من موندن. فردا باید از شرکت بردارم. به خاطر برآوردهای آخرِ سال و ضیقِ وقت ترجیح دادم یه بررسی جزئی روی ارقامی که

Scanned with Fast Scan

این اواخر فاکتورگیری شدن انجام بدم... اگه که مایل باشین با هم... یه نظارتی داشته باشیم.

دلارام در کمد را باز گذاشت. پشتِ آن ایستاد و لباسش را با پیرهن‌خواب سرمه‌ای رنگی تعویض کرد. نگاه عصبی و سرکشِ آرشام از کنارِ درِ کمد به پاهای لخت و سفیدِ او دوخته شده بود. کم و بیش متوجه حرف‌های آناهیتا می‌شد، اما حواس درست و درمانی برای مکالمه نداشت. آن هم مسائل کاری و مالی. جوابِ پرچانگیِ آن دختر را با خودخوری می‌داد: «فردا اول وقت همه رو بیار اتاقِ من. با هم یه نگاهی بهشون می‌ندازیم.»

کمی بعد تماس را قطع کرد و گوشی را با بی‌حوصلگی روی عسلی انداخت. دلارام جلوی آینه موهایش را شانه می‌زد. آرشام به آرنج دست چپش تکیه داد و بی‌ربط پرسید: «آرام خوابید؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام شانه را با طمأنینه روی دنباله‌ی موهایش پایین می‌آورد و با این‌کارش صبر و طاقتِ آرشام را تخمین می‌زد: «اوهوم!... آناهیتا بود پشتِ خط ؟»

آرشام مکثی کرد و نگاه وسوسه‌طلبش را به جعدوشکن آن تارهای لعنتی داد. الهه‌ی خودپرستش چه صنم‌وار دل عاشق و مغرور این مرد را با قساوت چنگ و واچنگ می‌کرد و دل می‌بُرد: «کاری بود.»

دلارام شانه را روی میز گذاشت. سمت آرشام برگشت و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. او نگاهش را با همان اشتیاقی که پشت نخوتی مردانه نگه داشته بود روی قامت چشم‌نوازِ همسرش می‌چرخاند و دلارام کنایه می‌زد: «یادمه می‌گفتی "از این دخترِ آناهیتا خوشم نمی‌آد." می‌گفتی دوست ندارم پاش به حریم خصوصیم باز بشه.... چی شد مهندس تهرانی ؟ نظرت برگشت ؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام خیره به او پوزخند زد. تکیه‌ش را با آرامش به بالای تخت داد و دلارام لب تشک نشست. نگاهش با طعنه و کنایه به آرشام بود و او تیزهوشانه جواب می‌داد: «خوب ازش دفاع می‌کردی. مگه بیچاره و مظلوم نبود؟»

-خواهشاً بحثو عوض نکن.

-از کجا فهمیدی نظرم برگشته؟

-تا امروز هیچ کدوم از همکاراتو نبرده بودی اون اتاق!

-اتاقِ کار!

-هرچی!

-چاره‌ای نیست. قبل از تعطیلات باید تکلیف دفاتر و حساب‌کتابا روشن بشه.

-نمی‌شه تو شرکت انجامش بدی؟

-جایی که نشه دوست رو از دشمن تشخیص داد... نه!

Scanned with Fast Scan

-به خاطرِ کیاراد ؟!

آرشام در سکوت نگاهش کرد. در نهایت قلابِ چشمان گرسنه‌اش روی یقه‌ی بازِ لباس‌خوابِ او گیر کرد. دستش را سمت شانه‌ی دلارام برد. یقه‌ی شنل را مثل یک شیء مزاحم کنار زد. دوست داشت آن نبضِ وامانده را با عطش ببوسد. پشت انگشتانش را نوازش‌وار روی شانه و بازوی عریانِ او حرکت می‌داد و دلارام بی‌حرکت تماشایش می‌کرد. اخم ملایمی وسط پیشانیِ آرشام چند چین درشت انداخته بود. شِکوه‌گرانه می‌پرسید: «چرا سردی ؟»

دلارام به بازوی خودش دست کشید: «سردم نیست!»

آرشام سرزنش‌آمیز نگاهش کرد: «فهمیدی منظورمو.»

جواب نداد و در عوض نگاهش را از او برگرداند. خواست از روی تخت بلند شود که آرشام پیش‌دستی کرد و مچ

Scanned with Fast Scan

دستش را گرفت و با غیظ و خشونت سمت خودش کشید. دلارام بی‌تعادل بود، پهلوی آرشام افتاد. صدایش را با پرخاشگری بالا برد و بدون فکر داد زد: «این وحشی‌بازیا چیه؟ برو کنار.»

آرشام به وضوح یکه خورد. نگاهش با عصبانیت، دودوزنان از این چشم به آن چشم می‌رفت و می‌آمد: «این چه رفتاریه؟»

دلارام در جواب تقلا کرد و دستش آزاد نشد: «ول کن دستمو.»

حرص زد: «ببر صداتو... پرسیدم چته؟»

-یعنی چی چته؟ هیچ مرگم نیست. برو عقب.

-خودتو نزن به اون راه. فاصله گرفتناتو دارم می‌بینم. هر ثانیه داری ازم دورتر می‌شی. منو نپیچون دلی که خوب

Scanned with Fast Scan

می‌دونی اگه بخوام حرفو از زیر زبونت بکشم بیرون اون لحظه هیچی جلودارم نیست. خودت مثل بچه‌ی آدم وا کن این وامونده رو بگو چی شده؟ یالا.

دستش را با تمرد و سرپیچی از دستِ آرشام بیرون کشید. موهایش پریشان شده و دورش ریخته بود.

هردو مقابل هم گارد گرفته و نفس‌نفس می‌زدند. دلارام با چهره‌ای خون‌دویده و ناآرام به چشمانِ طغیان‌زده‌ی او براق می‌شد و تشر می‌زد: «هیچیم نیست. خوبم... خیلی خوبم اگه تو با این اخلاق گندت بذاری.»

آرشام با چشمان باریک شده، لب‌هایش را روی هم می‌فشرد و با چهره‌ای برافروخته می‌توپید: «چیه که حالت خوش نیست؟ دوباره هورمونات بهم ریخته؟... یا...»

-پشت هر حرفم باید دنبال دلیل بگردی؟

Scanned with Fast Scan

-روشنش کن واسه‌ام. من نمی‌ذارم تو خوب باشی ؟!

-داری این‌کارو می‌کنی. داری اذیتم می‌کنی. خسته شدم. می‌فهمی ؟ از تو... از این قفسی که حبسم کردی توش به حد مرگ خسته شدم. کم‌کم دارم از خودمم متنفر می‌شم.

بغض کرده بود و صدایش پشت هر واژه با آشفتگی و درد می‌لرزید. از روی تخت بلند شد و آرشام هم ناخودآگاه به دنبالش پایین رفت. نگاه عنان از کف داده و بی‌طاقتش گره خورد به آن یک جفت تیله‌ی شفاف و خاکستری که حالا رویشان حریر لرزانی از اشک و وهم کشیده شده بود.

-داری هذیون می‌گی ؟ زده به سرت ؟

-همه‌ش تقصیر توئه!

Scanned with Fast Scan

-چی می‌گی دلارام؟ چی تقصیرِ...

جلو رفت و دلارام آنی یک گام عقب‌تر از او ایستاد و با صدای کنترل نشده‌ای غیظ کرد: «ازت می‌ترسم... از تو... از شوهرم... از این هیولایی که جلو روم وایساده... پس سمتِ من نیا. دست بهم نزن. دست... بهم... نزن!»

آرشام وسط اتاق ایستاده بود و با تحیر و عتاب نگاهش می‌کرد. دلارام می‌لرزید و گریه می‌کرد. چشم‌هایش تشتِ خون بود و با لابه و تضرع می‌گفت: «قرار نبود خونی ریخته شه، قرارمون این نبود. بهم قول دادی و گفتی دیگه انگشتت رو ماشه نمی‌ره. ازت خواستم سمت اون اسلحه‌ی لعنتی نری، اما رفتی. گفتی دیگه جونِ آدما رو نمی‌گیری، اما داری این‌کارو می‌کنی. تو... به من... قول داده بودی آرشام. گفتی به خاطرِ من... عشقمون... به خاطرِ آرام... اشتباهات گذشته‌تو جبران می‌کنی، ولی...»

Scanned with Fast Scan

با دست به پنجره‌ی اتاق اشاره کرد و نگاهش را به عمقِ نگاهِ سرد و عصبیِ آرشام داد: «اونی که وسط همین حیاط توسط تو به رگبار و گلوله بسته شد آدمت نبود... اعتماد من بود. اعتمادِ من به تو.»

او ساکت بود و دلارام آشفته‌تر از آن حرف‌ها که دَمی آرام بگیرد. بدون تأمل و با بی‌رحمی ادامه می‌داد: «دستی که به خونِ آدم‌ها آلوده شده نباید سمتِ من و دخترم بیاد. از ما فاصله بگیر آرشام. اگه می‌خوای اشتباهات گذشته- تو تکرار کنی... از من و آرام دور بمون.»

آرشام با تکدر و نگاهی تأسف‌بار به او، پوزخند زد. شانه‌هایش را با همان نگاهِ غضب‌آلود عقب داد و شمرده شمرده هجی کرد: «به اون کفتارهای حروم‌لقمه‌ای که با جهل و نفهمی داری ازشون حمایت می‌کنی، نمی‌گن آدم. به اونی که حرمت و اعتماد منو لکه‌دار می‌کنه نمی‌گن

Scanned with Fast Scan

ابوالبشر. جلوی اونا... جلوی اون کثافتا انسانیتمو می-
کُشم. بخوای نخوایِ تو هم واسه من فرقی نداره.»

-حق نداری برای حفظ غرورت...

آرشام ناشکیبا و بی‌تحمل سمت او خیز برداشت.
انگشت اشاره‌اش را راست به راستِ چانه‌ی دلارام گرفته بود و با آن لحن وحشیانه و قدرتمند، عتاب می‌کرد و می‌غرید: «می‌ریزم. خونِ کسی که حرمتِ خونه‌ی منو بذاره زیرِ پاش و به زنم بی‌احترامی کنه رو جا در جا می-
ریزم.»

دلارام مسخ چشمانِ ددمنشانه‌ی او بود و با حرص می-
پرسید: «به قیمته ؟!»

چانه‌ش در دَم میان دو انگشت آرشام گیر افتاد. فشارش می‌داد و از میان دندان‌هایی که روی هم قرصشان کرده بود، توی صورت بهت‌زده‌ی او تشر می‌زد: «به قیمتِ

Scanned with Fast Scan

جونِ خودم و غیرت و خونی که تو این تنِ بی‌صاحاب داره رگ پاره می‌کنه.»

ماتش برد. چهره‌ش وا رفت و آرشام رخ به رخِ درمانده‌ی او نفس گرفت: «دستم رفت رو ماشه که بُکُشمش... خون گرفته بود جلو چشممو. نمی‌دونم از کجا پیدات شد. تو و قَسَمِت. تو و قرار مداری که باهات گذاشتم. به ناموسِ من دست زده بود... حرمت زنمو شکسته بود... نکُشتم... اما مرگو آوردم جلوی چشمش. زجرش دادم.»

دلارام حیران و مبهوت نگاهش می‌کرد و آرشام با چهره‌ای غاضب ادامه می‌داد: «بابتِ کاری که باید می‌کردم و کردم پشیمون نیستم. اگه منتظری که ازت عذرخواهی کنم سخت در اشتباهی. آدمِ حساب پس دادن نیستم.»

دلارام نیشخند زد و با استهزا سرش را بالاتر گرفت: «همچین توقعی هم ازت نداشتم. اصلاً آرشام مگه اشتباه

Scanned with Fast Scan

هم می‌کنه؟ استغفرالله، معلومه که نه... واقعاً که خودخواه‌تر از تو آدم به عمرم ندیدم.»

آرشام از آن نیم‌فاصله‌ای که با صورتِ دلارام فرجه داشت، با چشمانش در نگاهِ او پرسه می‌زد و با ریشخند می‌گفت: «هیچ‌وقتم نمی‌بینی.»

دلارام با حرص عقب‌گرد کرد: «حرف زدنِ با تو اونم از روی منطق، مثل آب توی هاونگ کوبیدنه.»

سمت در می‌رفت که آرشام بازویش را چسبید: «کجا؟»

-ولم کن. می‌رم پیش آرام.

-که چی بشه؟

-می‌خوام امشب و شبای دیگه رو پیشِ بچه‌م بخوابم.

-چرا؟ این تخت خار داره؟

-ولم کن آرشام.

Scanned with Fast Scan

-جرئت داری پاتو از این اتاق بذار بیرون.

-می‌دونی که جرئتشو دارم.

-نصف شبی حال و حوصله‌ی کل‌کل ندارم، به حد کافی خسته‌ام... برو بخواب رو تخت.

-حالا که راهتو سوا کردی، جاتم سوا کن.

-چرا چرت می‌گی؟

-داد نزن، آرام می‌ترسه.

-فکرم همین‌جوریشم قاراشمیشه، تو دیگه رو اعصابم یورتمه نرو.

-تا وقتی دست از این کارات برنداری همینه که هست.

-اون روی سگمو نیار بالا.

-به درک. همین حالاشم زده بالا. ببین... اینه وضع و اوضاعِ زندگیمون.

Scanned with Fast Scan

-اونی که داره گند می‌زنه به این زندگی منم یا تو؟ با این لجبازیا و بی‌فکریات آرامش جفت‌مونو گرفتی.

-آره. منم که به خونِ همه تشنه‌ام. منم که جون آدما واسه‌م پشیزی ارزش نداره.

-یه‌طوری حرف نزن انگار یه جانیِ آدمکشِ کثافت جلو روت وایساده. انقدر بی‌شرفم که بی‌گناه خون بریزم؟

-گناهکار یا بی‌گناه... اون ماشه‌ی لعنتی رو کشیدی یا نه؟

-آره... کشیدم. اگه صدبار دیگه هم تو اون موقعیت قرار بگیرم بازم این‌کارو می‌کنم. به خاطر تو و آرام اگه مجبور شم دنیا رو به آتیش بکشم جهنمو می‌آرم رو زمین... تو یه چشم بهم زدن قیامت به‌پا می‌کنم. تو بگو یه ثانیه... ککمم نمی‌گزه چه غلطی کردم. بیشتر از این وسوسه‌م نکن و گوه نزن به اعصابم. برو بخواب رو تخت.

Scanned with Fast Scan

-آرشام ول کن دستمو... چه‌کار می‌کنی ؟

سمت تخت هُلش داد و با چهره‌ای عبوس و اخم‌آلود غرید: «این‌جا از این خبرا نیست که تا تقی به توقی خورد جاتو سوا کنی... این‌جا از این قانونا نداریم.»

دلارام با عزمی راسخ و از سر لجبازی خواست بلند شود که آرشام تخت سینه‌ش کوبید و تقریباً روی تخت پرتش کرد. طولی نکشید که در بستر وسیعی از جدال و تقلا و کشمکش دست به گریبان شدند و زیر پنجه‌های پرخشونت و حریصِ آرشام، جامه به تن دلارام پاره شد. میان نفس‌نفس‌زدن‌هایش با چهره‌ای سرخ شده از فرط تقلا، مشتش را روی بازوی آرشام می‌کوبید و غرولند می‌کرد: «خودخواه بودنت و این وحشی‌بازیا شگردی نیست که بخوای باهاش منو بترسونی. چون زورت بهم می‌چربه می‌خوای شکنجه‌م کنی ؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام هر دو دست او را کنار صورتش روی تشک گذاشت و به تخت فشارش داد. خیره به چشم‌های عاصی و چموشِ دلارام نفس می‌زد: «چند هفته‌ست که نذاشتی دستم به تنت بخوره؟ بابهونه، بی‌بهونه... انصاف نداری حداقل آدم باش. اون بیرون دل می‌بَری و تو خلوت دستِ رد می‌زنی. صبر منو گرفتی به امتحان. پات وایسادم... پا نتیجه‌ش وایسا.»

به معنی واقعی زیرِ آن حجم از هیبت نفس کم آورده بود. خیس از عرق، با غیظ و عصبانیت غر می‌زد: «رابطه‌ای که فقط از روی تمکین باشه به چه دردی می‌خوره آرشام؟ وقتی هیچ حسی به این رابطه‌ی کوفتی ندارم، از من و بدنم چه لذتی می‌بری؟»

-دیگه داری حرف مفت می‌زنی. دست بکش از این تلافی کردنات دلی... یعنی چی هیچ حسی ندارم؟

Scanned with Fast Scan

-مگه نمی‌گی بعد از چند هفته دلم واسه تن و بدن زنم تنگ شده؟ بیا... هرکاری می‌خوای بکن. کم‌کم خودت می‌فهمی وقتی هیچ حسی به تو و این...

صدایش و غرولندهایش جلوی آن حجم از بی‌طاقتیِ آرشام پشت لب‌هایی که روی هم چفت شده بودند، صامت و خاموش ماند و به بازوی عضلانی و لختِ آرشام چنگ زد. بوسه‌ی داغ و عطشناکی که صدا را در گلوی هردویشان بند آورد. خیلی زود لب‌های دلارام به گزگز افتاد. هر لحظه بیشتر سِر می شد و آرشام تلافی آن چند هفته را با خشونتی دلچسب به کامِ دردانه‌ی لجوج و یکدنده‌اش می‌کشاند. خشونتی که حین جنب‌وجوش روی جثه‌ی ظریفِ او، چاشنیِ نوازش‌ها و تقلاهایش شده بود. دلارام سرش را با یک نفس کنار کشید و ناباورانه به چشم‌های خمار و سکرآورِ آرشام نگاه کرد.

Scanned with Fast Scan

-معلوم هست داری چه‌کار می‌کنی ؟!

-صبر نکردی. داشتم نشونت می‌دادم.

-من... گفتم هیچ حسی ندارم... اما تو...

با دندان قروچه‌ای که کرد، سنگینی‌اش را روی دلارام انداخت و نفسش را توی سینه گره زد... اما همین هم برای یک لحظه بود. طوری از روی دلارام بلند شد و خودش را روی تخت پرت کرد که صدای وحشتناکی از فنر و زیر تخت بلند شد و دلارام محکم تکان خورد. گیج و منگ از کنار صورت نگاهش می‌کرد و آتش زیر خاکستر می‌شد. لحنش با آن لبخند، کنایه‌آمیز و نیش‌دار بود:

«پس چرا کنار کشیدی ؟ نکنه پشیمون شدی ؟»

آرشام ساعد دست راستش را روی چشم‌هایش فشار می‌داد. برای مردی مثل او همان پس زده شدن‌های مکرر هم کفایت می‌کرد تا غرورش را حفظ کند و دیگر به

Scanned with Fast Scan

عشقبازی با او که از قرار سر و تهش فقط عذاب بود، ادامه ندهد... چه رسد به اینکه همسرش میان هم‌آغوشی توی چشم‌هایش نگاه کند و بگوید: "به رابطه با تو هیچ احساسی ندارم و لذت نمی‌برم."

خون توی شاهرگش غُل می‌زد و پلکش می‌لرزید. میان نفس‌نفس زدن‌هایش با خشم و درماندگی می‌گفت: «از این ناز کردنا و ناز کشیدنای مسخره خسته شدم. از به زور متوسل شدن و... می‌خوام به اشک چشمت رحم نکنم و یه رج از تنتو رد ندم... اما وقتی لذت نمی‌بری، وقتمو تلف نمی‌کنم. چشممو روت می‌بندم. حالا که مالته، سفت بچسبش. ارزونیِ مالکش... که اونم امشب فهمیدم من نیستم.»

او قطاروار کلمات را پشت سر هم ردیف می‌کرد و دهانِ دلارام هر لحظه از تعجب بازتر می‌شد. با چشمان گرد

Scanned with Fast Scan

شده از حیرت به بالا تنه‌ی او زل زده بود و در دل واگویه می‌کرد: "باور کنم که این حرفو تو داری می‌زنی ؟!"

شوهرش را بارها پس زده بود. آن جمله‌ی توهین‌آمیز را هم بدون فکر گفته بود. فقط برای اینکه آرشام را متوجه اشتباهاتش کند، در اوجِ درماندگی از این سیاسِ زنانه استفاده کرد. اما...

ظاهراً زیاده‌روی کرده بود. حتی یک درصد هم احتمال نمی‌داد که آرشام در نهایت به زور متوسل نشود. وقتی وسط شرکتِ خودش تحریم‌شکنی می‌کند، چرا این‌جا نه ؟! این همان چیزی بود که دلارام تصور می‌کرد، اما حالا واکنش آرشام فرای تصورش بود.

او که پتو را با خستگی روی خودش کشید و پشت به دلارام خوابش برد، موجی از حسرت و پشیمانی کنج

Scanned with Fast Scan

چشمانِ دلارام لانه کرد. محال است آرشام از غرورش دست بکشد و یک‌بار دیگر برای نزدیک شدن به او پیش‌قدم شود. آن هم با وجود چنین جملاتِ سنگینی... به نوعی آب پاکی را روی دستش ریخته بود. دلارام امیدی نداشت. با یک حرف و عملِ نسنجیده بیخود و بی‌جهت رابطه‌شان را به چالش کشانده بود. مگر دنیا به آخر برسد و آرشام حرف‌های امروزِ او را فراموش کند.

لباسش را عوض نکرد. با همان لباس‌خوابی که یقه‌اش تا زیر سینه پاره شده بود زیر پتوی دونفره‌شان خزید و پشتش را به آرشام کرد. چانه لرزاند و با اولین پلک گونه‌اش خیس شد.

چه احمقانه پل‌های پشت سرش را خراب کرده بود. راه برگشتی نداشت. حالا که عصبانی نبود و فکرش کار می‌کرد، وقتی یاد حرف‌های خودش می‌افتاد شرمش می‌شد.

Scanned with Fast Scan

سرش را زیر پتو بُرد و بی‌صدا گریست. آگاه به نقطه ضعفِ آرشام، می‌خواست با انداختن فاصله میانشان او را از خطر و اشتباه و گناه دور کند، اما حالا... خودش درون چاهِ حسرت گیر افتاده بود. آرشام او را بابت توهین و شکستنِ قلب و له شدنِ غرورش نمی‌بخشد. مردِ مغرور و خودکامه‌ی دلارام، حافظه‌ی خوبی دارد. هرگز امشب و اتفاقات نحسش را فراموش نمی‌کند.

*****

ساره تُنگِ کوچک بلوری را از روی طاقچه برداشت و وسط سفره گذاشت. دو ماهیِ قرمزِ کوچولو جست-وخیزکنان شیطنت می‌کردند و سارا با لبخند به دیواره‌ی شیشه‌ایِ تنگ دست می‌کشید: «کاشکی عمو کامران دوتا ماهیِ دیگه هم می‌خرید. اینا کمَن عزیز.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه ظرف شیرینی را پایین سفره گذاشت و دست انداخت و کاسه‌ی شکلات‌ها را پیش کشید. آن را هم کنار شیرینی‌خوری گذاشت و لبه‌ی جمع شده‌ی سفره را مرتب کرد. ساره به شیرینی مشهدی‌ها ناخنک می‌زد. دو تا برداشت و یکی از آن‌ها را به خواهرش داد.

-یه ساعت دیگه شامه. زیاد نخورین جلو اشتهاتونو می‌گیره مادر.

سارا مربا و شهدی که از شیرینی به سر انگشتش چسبیده بود را می‌مکید و می‌پرسید: «به عمو می‌گی بازم ماهی قرمز بخره؟»

-عموت هیچ سالی ماهی قرمز نمی‌خره. اینو هم نمی‌دونم چی شده گرفته انداخته پهلوی ماهی پارسالی تو حوض... کهربا؟

صدای کهربا از داخل آشپزخانه آمد: «بله؟»

Scanned with Fast Scan

-دخترم داری چه‌کار می‌کنی دو ساعته ؟ سبزه رو بیار نیم ساعت دیگه سال تحویله.

-الان می‌آرم مامان.

-عمو چرا ماهی نمی‌خره ؟

فاطمه نفسش را با آه عمیقی بیرون داد و سمت آینه‌ای که بالای سفره بود کج شد: «نمی‌دونم دخترم. خوشش نمی‌آد. می‌گه گناه داره.»

-اما قشنگه.

این را ساره گفت و فاطمه بی‌حواس به رحلِ منبت‌کاری شده‌ی قرآن دست کشید. نگاهش به دیوان‌حافظی بود که کهربا وسط سفره گذاشته و دورِ آن ظرف‌های کوچک هفت‌سین را چیده بود. دخترک با سلیقه سفره را تزئین کرده و فقط مانده بود سبزه را کنار تُنگ ماهی بگذارد.

Scanned with Fast Scan

کامران تمیز و آراسته، با موهایی که هنوز از نمِ حمام مرطوب بود از اتاقش بیرون آمد. کتایون روی کاناپه لم داده و مجله‌ای که دستش بود را با اکراه ورق می‌زد. کهربا از درگاه آشپزخانه رد شد و کامران کنار سفره نشست. با لبخند به سیبِ سرخ و ظرف سمنو و سماق نگاه می‌کرد. از ریسه‌ی شکوفه‌ریزی که وسط سفره چشمک می‌زد، خوشش آمده بود. دستی به گلبرگ‌های مصنوعیِ آن‌ها کشید. خم شد و داخل یکی از کاسه‌های بلوری، مُشتی پولِ خُرد ریخت و به مادرش لبخند زد:

«بدون سکه که هفت‌سین کامل نمی‌شه.»

فاطمه با لبخند و مهری مادرانه نگاهش می‌کرد. کهربا لبخند به لب آن سوی سفره کنار مادرش نشست. حینی که کج می‌شد تا سبزه را وسط سفره بگذارد می‌گفت:

Scanned with Fast Scan

«هفت‌سین باید خوردنی باشه. سکه رو که نمی‌شه خورد ؟»

نگاه کامران پیش از آنکه به دستِ کهربا بیفتد، به چهره‌ی زیبا و دلنشینِ او بند شد: «کی گفته ؟!»

-من می‌گم.

-سکه نشونه‌ی رزق و روزی و مالِ نیم‌وجبی.

-خب که چی ؟

-صرفاً جهت اطلاع اگه اصلِ کاری نباشه هیچ کدوم از این خوردنی‌هایی که سین‌چین کردی رو نمی‌شه مفتی آورد وسط سفره.

کهربا که قانع شده بود به لبخند ظریفی اکتفا کرد و سرش را پایین انداخت. کامران با همان لبخند چشم چرخاند و یک لحظه نگاهش به ظرفی افتاد که کهربا

Scanned with Fast Scan

سبزه را داخل آن گذاشته بود. لبخندش نرم‌نرم کنار رفت. نگاهش میخ شد و چسبید به آن کاسه‌ی سفالی و ربان قرمزش! ظرفی از گِلِ خشک شده که رد انگشتانِ خودش و کهربا را می‌توانست از همین‌جا واضح و شفاف روی بدنه‌ی نازک و سفالی‌اش ببیند. نگاهش را با تحیر و آشفتگی بالا آورد. کهربا با مادرش حرف می‌زد... غافل از نگاه سنگین و پریشان شده‌ی کامران که یک پا در هوا مانده بود و با خود فکر می‌کرد کهربا از اینکارش چه نیتی دارد ؟! نگاهِ مستأصلش به سبزه‌ها افتاد و سمت تُنگ بلور و ماهی قرمزها هم گریزی زد. خاطره‌ی آن روز در کنج ذهنش نقشی از تعشق بست و قلبش گرم شد. لحظه‌ی سال تحویل تلویزیون روشن بود. کتایون آجیل می‌خورد. ساره و سارا با چین‌واچین‌های پیرهن یاسی رنگی که فاطمه برایشان خریده بود بازی می‌کردند و سر

Scanned with Fast Scan

ذوق می‌آمدند. فاطمه چهارزانو کنار سفره نشسته و دست‌هایش را باز کرده و خیره به آینه و قرآن و روشناییِ آب، ذکر و دعا می‌خواند. کهربا زیرلب دعای تحویل سال را زمزمه می‌کرد و کامران خیره خیره و عمیق به تماشایش نشسته بود. توپ سال تحویل به رسم هر ساله با نوای ساز و دهل شلیک شد و مجری با صدای رسا و خوشحالی آغاز سال جدید را تبریک گفت. بچه‌ها شادی می‌کردند و دست می‌زدند. فاطمه به شوق و ذوقِ کودکانه‌ی آن‌ها با مهربانی لبخند می‌زد. رو به کهربا کرد و گفت: «پاشو دخترم. سبزه رو بردار برو تا روی بالکن و بیا تو.»

این سنت از دیرباز در خانواده‌ی شمس حاکم بود. آن هم فقط به اصرارِ مامان‌فاطمه که اعتقاد داشت کهربا خوش‌قدم است و بعد از تحویلِ سال باید اولین قدم را

Scanned with Fast Scan

او بردارد. دخترک بی‌چون و چرا و با لبخند سبزه را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در این حیص‌وبیص حواسِ مامان‌فاطمه به نگاه‌های خیره و یواشکیِ کامران هم بود. با کوچک‌ترین حرکتِ کهربا چشمِ پسرش سمت آن دختر می‌چرخید و این در نوع خودش عجیب بود. کهربا برگشت و طبق سنت و آیینِ هرساله اولین عیدی را از کامران گرفت. وقتی آن اسکناس درشت را از دستش گرفت، برقِ اشتیاق را در چشمانِ کامران دید. شرم و حیا اجازه نمی‌داد جلوی مامان فاطمه بی‌پروایی کنند، وگرنه که کامران فقط به یک نگاه اکتفا نمی‌کرد. آن گونه‌ی مخملی و سفید که حالا قدری هم اناری شده بود، به بهانه‌ی سالِ نو بوسیدن داشت. کهربا سمت اتاقش رفت. کامران با کتایون و دوقلوها روبوسی کرد و عیدی‌هایشان را روی نوبت داد. کامران پیشانی مادرش را

Scanned with Fast Scan

با عطوفت بوسید و سال نو را تبریک گفت. فاطمه با چشمانی که رد اشک در آن‌ها پیدا بود دست سر شانه‌ی پسرش انداخت: «الهی که زنده باشم و رخت دامادی رو به تنت ببینم. عاقبت بخیر شی مادر.»

کامران لبخند زد و گفت: «تنت سلامت حاج‌خانوم. زن گرفتنِ منو که هیچ... عروسیِ نوه نتیجه‌هاتم باس ببینی.»

فاطمه خندید. کمی بعد کامران از میان آجیل‌ها دانه‌ای پسته‌خام برمی‌داشت و مغز می‌کرد و توی دهانش می‌انداخت. با لبخند به دوقلوها زل زده بود.

کتایون شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد و غر می‌زد: «آه... کوفتم نداره. فقط یه بند حرف می‌زنن. چقدر برنامه‌هاش بیخودِ. هر جا می‌زنم یکی داره واسه خودش فک می‌زنه. همون خاموش باشه بهتره.»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاه کلافه‌اش را از او گرفت و به صفحه‌ی خاموشِ تلویزیون داد. دوقلوها کنار سفره نشسته بودند و آجیل می‌خوردند. مامان‌فاطمه با سینی چای برگشت و پرسید: «کهربا هنوز نیومده؟»

کامران سرش را بالا انداخت. لیوانی چای برداشت و گفت: «دستت درد نکنه عزیز.»

-نوش‌جانت مادر. داغه... یهو هورت نکشی.

گوش نکرد و بی‌طاقت جرعه‌ای نوشید. چای را با هیچ نوشیدنی در دنیا عوض نمی‌کرد. انگشتش را داخل کاسه‌ی توت‌خشک‌ها تاب می‌داد که ساره بی‌هوا پرسید: «چرا عمه کتی رو بوسیدی، اما عمه کهربا رو بوس نکردی؟»

دست کامران داخل کاسه بی‌حرکت ماند. قلبش یکی در میان می‌زد. صورتش داغ شد و پیشانی‌اش قدری عرق

Scanned with Fast Scan

کرد. مامان فاطمه که از سؤالِ غیرمنتظره‌ی ساره گیج شده و از طرفی خنده‌ش گرفته بود، به سرِ پایین افتاده‌ی کامران نگاه می‌کرد و در جوابِ ساره می‌گفت: «آخه محرم نیستن دخترم.»

کامران زیرچشمی با حسی شبیه به شرمندگی به مادرش نگاه کرد.

زنِ بیچاره نمی‌دانست که همین نامحرم، چندبار بی‌بهانه و منظور امانتی‌اش را بوسیده! آب دهانش را با عجز بلعید. لیوان را سمت لب‌هایش می‌بُرد و سارا با تعجب می‌پرسید: «اما عمه کتی رو بوس کرد.»

-عمه کتی خواهرشه. بهش محرمه.

-عمه کهربا خواهرش نیست؟!

-نه دخترم...

Scanned with Fast Scan

ساره با هیجانِ خاصی توی حرفش رفت و شور گرفت:
«اِ... نخیر. می‌تونه بوسش کنه.»

کامران صاف و صامت، از بالای لیوانِ چای به دخترک خیره شد و فاطمه با تعجب به ساره نگاه کرد: «وا... یعنی چی مادر؟»

-من و سارا دیدیم عمو کامران وقتی خواست به عمه کهربا سفال‌گری یاد بده، توی اون اتاق بزرگه بوسش کرد.

چای جوری ضرب‌الاجل جست ته گلوی کامران و شیرینی توت به حنجره‌ش نیش زد که با صدای بلند به سرفه افتاد و نفسش یک لحظه بند آمد. همزمان با "ای وای" که از دهان فاطمه بیرون آمد، لیوان از دست کامران رها شد و کف سفره افتاد و از بیرون پاشیده شدنِ

Scanned with Fast Scan

چای، پاچه‌ی شلوار و پیراهنش خیس شد. شاید همه‌ی این‌ها فقط چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

کامران دستش را جلوی دهانش گرفته و با چند سرفه‌ی آزاد و محکم گلویش را صاف می‌کرد تا شاید از شر آن نیشِ حلقومِ وامانده خلاص شود. صورتش تا گردن سرخ شده بود. فاطمه مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. کتایون روی کاناپه نیم‌خیز شده و خشکش زده بود. کهربا غافل از همه‌جا با شنیدنِ صدای سرفه‌ی کامران از اتاق بیرون آمد و با حیرت و نگرانی کنارش نشست: «چی شد؟ چای پرید تو گلوت؟»

کامران با نفسی بلند و عمیق به صورت خود دست کشید. قفسه‌ی سینه‌اش به خس‌خس افتاد. چشم‌هایش پیاله‌ی خون شده بود. به مادرش نظر انداخت و محکم

Scanned with Fast Scan

پلک زد. باید آن خرابکاری را یک‌طوری جمع‌وجور می‌کرد، اما نه در حضورِ کهربا. صدایش خش‌دار و گرفته به گوش دخترک رسید: «چند لحظه برو تو اتاقت. کتایون تو هم پاشو.»

-با من چه‌کار داری؟

کامران با عصبانیت نگاهش کرد. کتایون غرغرکنان بلند شد. با اینکه از خدا می‌خواست بماند و شاهد مکالمه‌ی آن‌ها باشد. کهربا هنوز نشسته و با تعجب نگاهش می‌کرد. کامران بی‌آنکه روی او نظر بگیرد، با لحن آرام‌تری گفت: «دوقلوها رو هم با خودت ببر.»

-چیزی شده؟!

-برو... بعداً بهت می‌گم.

Scanned with Fast Scan

کهربا ناگزیر دست دوقلوها را گرفت و با اینکه نگاهش به کامران بود، مردد و نگران سمت اتاق رفت. سینه‌ی کامران سنگ شده بود. با آن صدای رگه‌دار و سنگین زمزمه می‌کرد: «حاج‌خانوم اون بوسه... یه توضیح داره پشتش. به خدا اونجوری که تو... یعنی ما...» نگاهِ فاطمه مملو از شک و شبهه بود. حتی نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان دهد. لحنش قدری سرزنش‌آمیز بود: «همون روزی که با کهربا توی اون اتاق پا چرخِ سفالگری نشسته بودین؟» کامران با شرمندگی پلک خواباند. پشت گردن خود دست می‌کشید و با التهاب عرق می‌ریخت. صدای مادرش دلش را عاجزانه لرزاند: «معصیتت همین بود؟»

نگاه کامران آسیمه‌سر و پریشان شد. فاطمه بی‌توجه به فشارِ بالا و حالِ بهم‌ریخته‌ی پسرش، با اخم تندی ترس به جانش انداخت: «عاقد می‌آری... عقدش می‌کنی.»

Scanned with Fast Scan

فوری واکنش نشان داد: «یعنی چی حاج‌خانوم؟»

-یعنی همین که گفتم.

-مادرِ من نکن این‌کارو. کدوم معصیت آخه؟

-چند وقتِ ورد زبونت اینه که دست به گناه زدی. لابد... لااله‌الاالله...

-هیچ کاری نکردم که عقوبتش بخواد پشیمونی باشه.

-این دختر باید بهت محرم بشه کامران. چه معنی داره دوتا نامحرم سال تا سال کنار هم زیر یه سقف بمونن؟

کامران با دل‌آشوبگی به پیشانی عرق کرده‌ی خود دست می‌کشید. میان نفس‌های سنگینی که از سینه‌ش بالا می‌آمد با صدای بم شده و لرزانی واگویه کرد: «داری یه طرفه به قاضی می‌ری قربونت برم. کهربا و من... چه‌طور بگم؟ قضیه اون‌جوری نیست که شما...»

Scanned with Fast Scan

-خُبه توام، هی یه حرف‌و تکرار نکن. اون بوسه چیه که این بچه‌ها ازش حرف می‌زنن ؟ اونم خلوتی تو اتاق دور از چشمِ بقیه. اینم می‌خوای کتمان کنی و بگی نکردم؟

کامران عصبی بود. بدون فکر حرفِ توکِ زبانی‌اش را می‌پراند: «اگه می‌خواستم غلط اضافه کنم جلو چشمِ دوتا بچه این‌کارو نمی‌کردم.»

-خدا مرگم بده! این حرفا چیه می‌زنی ؟

-اگه بزنی تو گوشمم حق داری. گردن من جلو پاهات از مو باریک‌تر به علی. بیا. بزن. حلاله اگه به دستِ تو خونِ پسرت ریخته شه حاج‌خانوم... اما اون طفلِ معصوم رو بی‌گناه قضاوت نکن. کهربا بی‌تقصیره.

-قضاوت نکردم. خدا خودش شاهده که چشم و دل و خاطرم از رو شما دوتا پاکِ پاکه. به تو و کهربا اندازه‌ی چشمام اعتماد دارم. اگه نداشتم نمی‌ذاشتم بی‌عقد و

Scanned with Fast Scan

نکاح و محرمیت این همه سال با هم تو یه خونه سر کنین و اون دختر هم محض راحتی که حس نکنه فرقی بین اون و کتی هست جلو پسرِ عزبم حجاب نگیره.

-به‌والله خاکِ پاتم عزیز، پس این قول و قرارا چیه قطار کردی سرِ راهِ پسرت اگه شک به دلت نیاوردی؟ گرفتیمون تصدقت شم؟

فاطمه چپ‌چپ می‌پاییدش. پشت‌چشمی نازک کرد و بشقاب‌هایی که پر بود از پوستِ تخمه و آجیل را جمع کرد و داخل سینی گذاشت: «منو که می‌بینی چارتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم پسرجان. بونه و گزک از اولادِ خودم دستم نمی‌مونه.»

-بر شیطون لعنت. این حرفا رو نزن اول سالی عزیز.

-خفیه‌کاری تو بساط بچه‌های من نبوده که حالا همون خفیه پرده می‌کشه رو حال و هوای دلِ یه دونه پسرم.

Scanned with Fast Scan

چشمت دم به ثانیه رو قد و بالای این بچه بالا پایین نمی‌شه؟ عینهو رقاصکِ ساعت هر وَری این طفلک می‌ره چشمِ تو هم می‌دوئه دنبالش. نگو "نه همچینی نیست عزیز" که بد می‌ذارم تو پیاله‌ت کامران.

کامران لب زیرین خود را محکم گاز گرفت. سرش پایین افتاد و لیوانی که محتوایاتِ آن داخل سفره‌ی هفت‌سین ریخته بود را میان انگشتانش چرخاند. قلبش به حد مرگ می‌کوفت و تنش به مانند تکه‌ای آهن، گداخته بود و هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رفت.

-تا همین حالاشم کوتاهی از منِ مادر بوده که گذاشتم شما دوتا بهم حلال نباشین. اگه به خاطر حساسیتِ کهربا نبود همون وقتی که به سن تکلیف رسید جفت-تونو می‌بردم محضر و می‌گفتم حاج‌آقا خطبه رو بخونه.

Scanned with Fast Scan

-عاقبت کهربا شوهر می‌کنه. می‌ره ردِ زندگیش. شمام امشبِ رو بی‌خیال شو سرِ جدت.

فاطمه آشکارا پوزخند زد. آخرین بشقاب را با حرص کنار لیوان‌ها جای می‌داد و لغز می‌خواند: «آره. تو شوهرش می‌دی. کور بودم ندیدم با چه مصیبتی پسر حاج مهدی رو جواب کردی. جاریِ مهین‌خانوم خدا برکتش بده حرفی سر زبونش نموند که بارمون نکنه. پیغوم پسغوماش هنوز بیخِ گوشمه که با چه غیظی خرده می‌گرفت "دخترتون بله رو می‌ندازه تو لفافه، اما شما خواستگار به این خوبی رو از خونه‌ت تار می‌کنی فاطمه‌خانوم. اینه رسمش؟" راستم می‌گه بنده‌خدا. مگه پسر حاج‌مهدی چه عیب و ایرادی داشت؟ دکتر، تحصیل‌کرده... آقازاده و اصیل...»

Scanned with Fast Scan

-نون به نرخِ روز خور. پخمه و پررو. بی‌عرضه و بی‌بخار. بگم بازم یا تا همین‌جا بسه؟

کامران با اخمِ غلیظی عز و چز می‌کرد و فاطمه با دهان نیمه‌باز دستش به دسته‌ی سینی خشک شده بود.

-پناه بر خدا! این حرفا چیه پشتِ جوونِ مردم می‌زنی؟

-واقعیت‌و می‌گم حاج‌خانوم. امیرحسین شوهر خوبی واسه کهربا نمی‌شه. کسی که جلو مادرِ بهره‌گیرش جرئت نکنه حرفشو مرد و مردونه بزنه لیاقت نداره دامادِ این خونواده بشه.

-مادرش که حرفی نزد بیچاره. فقط رسمشون...

-اینکه صاف تو چشمِ من و تو زل می‌زنن و ازمون گواهی پزشکی می‌خوان تا باورشون شه کهربا دخترِ و سالمه اسمش توهینه مادرِ من، نه رسم و رسوم. واسه همچین

Scanned with Fast Scan

کسایی که افکارشون پوسیده و نخ‌نماست تو این خونه دختر نداریم. والسلام.

نفس‌نفس می‌زد. سرخیِ صورت و چشمانِ خون‌گرفته‌ش فاطمه را ترساند. مبادا حالش دومرتبه بد شود؟ سینی را زمین گذاشت و سمت میز خم شد. پارچِ آب را داخل لیوان سرریز می‌کرد و می‌گفت: «باشه مادر. تو که جوابشون کردی دیگه این همه حرص و جوش نداره. بخور این آب‌و یه خرده آروم شی.»

دست مادرش را رد نکرد. گلویش مثل کویر خشک بود. آب را یک نفس سر می‌کشید و در دل با ناراحتی و عصبانیت رو ترش می‌کرد: "کاش این آبی که نطلبیده می‌ریزی ته حلقومِ پسرت تا نفسش بالا بیاد ریخته می‌شد رو آتیش دلِ سگ‌مصبم. چه توقعی داری عزیز؟ بشینم دست رو دست بذارم و شوهر کردنشو تماشا کنم؟"

Scanned with Fast Scan

کمی که آرام گرفت، عضلات گردنش را زیر پنجه‌های یک دست فشرد و با سری پایین افتاده و خسته، زمزمه کرد: «چی می‌خوای حاج‌خانوم؟ حرفِ دل و زبونتو یکی کن. پریشونیِ تو بد فرم حالمو می‌گیره. بگو چی می‌خوای؟»

-ازدواج کن. چه خواسته‌ای دارم جز عافیت و عاقبت بخیریت؟

-امون نمی‌دی که خوش‌مرام. امون می‌دی؟

-دختر حی‌وحاضر تو خونه‌ست. کهربا... چشه بچه‌م؟ عینهو یه تیکه جواهر. محجوب، خوشگل. ماشاءالله از هر انگشتش به هنر می‌ریزه.

کامران از تعاریفِ بی‌غل‌وغشِ مادرش بی‌اختیار خندید. حرفش حرفِ دل کامران هم بود، اما... صدایش کش‌دار و خسته به گوش فاطمه رسید: «اون طفل معصوم

Scanned with Fast Scan

قاعده‌ی هیکلِ دیلاقِ پسرِ توئه آخه حاج خانوم که تیکه می‌گیری واسه‌م؟ کهربا یکی رو می‌خواد هم قد و قواره‌ی خودش. نه منه غول‌تشن.»

-وا! چرا بیخودکی رو خودت عیب می‌ذاری؟

-کجاش بیخودکیه عزیز؟ خونه‌ی پُرش ده سیزده سال ازش بزرگترم. نیستم؟

-به قول جوونای این دوره و زمونه سن فقط یه عدده. مهم تفاهم و علاقه‌ست که دارم می‌بینم به کهربا بی‌میل نیستی. دور از جونت باشه بابای خدابیامرزم دوتای هیکلِ مادرمو داشت. پای عشق و عاشقی که بیاد وسط این بحث و بهونه‌ها بین دو طرف می‌شن قدِ نخودچی.

کامران آب دهانش را قورت می‌داد و محکم پلک می‌زد. لب‌هایش را توی دهان کشید و پنجه‌هایش را با دلمُردگی میان موهای بلند خود سوق داد. از روی پیشانی رو به

Scanned with Fast Scan

بالا عقب راند و نفس گرفت. عاقله‌زن آگاهانه می‌پاییدش و گوشی را دستش می‌داد: «با اینکه به عنوان بزرگ‌تر حق دارم بدونم بیخ گوشم زیر سقف خونه‌م چه بده بستونی راه افتاده بین تو این دختر، اما بازم به حرمتِ تو و اعتمادی که بهت دارم چشممو هَم می‌آرم و میونه-تون سرک نمی‌کشم. منتها... به همین وقتِ بی‌وقت قسم کامران... نمی‌گذرم ازت اگه رو این دختر نظر داشته باشی و نخوای بهم بگی. اگه دلت به هواش بلرزه و پات سُر بخوره به امام هشتم حلالت نمی‌کنم.»

قلبِ بی‌نوای کامران دیگر نا و توان جنبیدن نداشت. با این حال از جمله‌ی آخرِ مادرش سخت تکان خورد. چهارستون بدنش لرزیده بود و با رخوت واگویه می‌کرد: «بهم فرصت بده.»

Scanned with Fast Scan

بارقه‌ای از امید در عمق چشمان مادر سوسو زد و دل کامران به درد آمد. دستش روی دامن مشت شد: «کِی می‌ذاری باهاش حرف بزنم؟»

آب دهانش را گلوخشک پایین می‌داد و جناغ سینه‌ش تیر می‌کشید: «زوده!»

-بالاخره که چی؟

-کهربا هنوز آمادگی‌شو نداره. حال و روزشو که دیدی؟

-آسه آسه حرفو می‌کشم به تو. به خدا دلم روشنه.

-بذار اول خودم مطمئن شم حاج‌خانوم. بذار خاطرم ازش جمع شه بعد. عجله کارِ شیطونه.

با لبخند و نگاهی عاقل‌اندرسفیهانه به پسرش نگاه می‌کرد: «این حرف حدیثِ من در آوردیه. پای مصلحت که

Scanned with Fast Scan

بیاد وسط پیش از الله‌اکبر باید قامت بست. کارِ خیره مادرجون. استخاره هم نداره.»

لبخند محوی کنج لبِ کامران نقشی از پریشانی بست. هنوز دل‌دلک می‌کرد. دستی به پاچه‌ی شلوارش کشید. خیس بود. از صدای فاطمه، حرکتِ دستش قدری کُند شد: «به امیدِ خدا سیزده که به در شد یواش‌یواش باهاش حرف می‌زنم.»

کامران آمد اعتراض کند که فاطمه انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت: «حرف بیاری رو حرفم عاقدو می‌آرم. پا همین سفره کهربا رو بهت محرم می‌کنم.»

زبان کامران سنگ شد. لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و ناباورانه به مادرش نگاه می‌کرد. فاطمه با همان نگاه سخت‌گیر و چهره‌ی مکدر سینی را برداشت و سمتِ آشپزخانه رفت. به معنی واقعی اتمام حجت کرده بود.

Scanned with Fast Scan

کامران فقط دو هفته زمان داشت تا از بابتِ کهربا خاطرش جمع شود. می‌دانست تا اجازه ندهد مادرش کهربا را خواستگاری نمی‌کند. وگرنه تا الان به هزار و یک راه متوسل شده بود تا بفهمد مزه‌ی دهانِ کهربا چیست! نگاهش با دلواپسی سمت ظرفِ سفالی رفت. خاطره‌ی آن اتاقِ پرحاشیه و نبض و گردنِ ظریفی که لب‌هایش را با یک دنیا علاقه و عشق روی آن گذاشته بود، در پستوی ذهنِ ناآرامش ورجه وورجه می‌کرد. گیج و سرگردان چهره‌ی خوش‌نگار و زیبای کهربا را تجسم کرد. امشب را با همه‌ی دلشوره‌هایش به فالِ نیک بگیرد؟ با آن حجم از انگار و شایدی که پیشانیِ رگ‌دارش را به نبضِ تندی واداشته بود... سرش را سمت اتاقِ کهربا گرفت. دلش بی‌قراری می‌کرد. این نگاه‌های گاه و بی‌گاه و بی‌اختیار بالاخره کار دستش داده بود.

Scanned with Fast Scan

*****

-تو که می‌دونستی شوهرت مغروره و خیلی زود به دل می‌گیره... واسه چی اون حرفا رو بهش زدی؟ وای دلی به خدا باورم نمی‌شه.

بینی‌اش را بالا کشید. دستمال کاغذی را کف دستش مچاله می‌کرد و بغض‌دار و عصبی لب می‌زد: «دست خودم نبود. نفهمیدم چی دارم می‌گم. ترسیده بودم.»

کهربا ماتش برد: «از آرشام ترسیدی؟!»

دلارام سرش را طرفین تکان داد و با لحنی مظلوم هق زد: «از اینکه اتفاقی واسه‌ش بیفته. می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره. تو نمی‌دونی کهربا... نمی‌دونی اگه آرشام بخواد سنگدل و بی‌رحم بشه می‌تونه کجاها پیش بره. ممکنه دستشو به خون آلوده کنه. چشمشو رو همه چی می‌بنده. من و اون روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم.

Scanned with Fast Scan

نمی‌خوام... نمی‌خوام آرشام به اون روزهای نحسی که پر از بدبیاری بود برگرده. نمی‌خوام چیزیش بشه.»

او گریه می‌کرد و کهربا با بغض و نگرانی دلداری‌اش می‌داد. دست سرد دلارام را گرفت و خواهرانه فشرد: «می‌تونستی همه‌ی اینا رو با آرامش بهش بگی. چه نیازی بود حتماً باهاش قهر کنی؟»

-فکر کردم اگه باهاش سرد رفتار کنم به خودش می‌آد. نیتم فقط کم‌محلی بود. گفتم بالاخره یه جایی کوتاه می‌آد و پی به اشتباهش می‌بره و اون اسلحه‌ی کوفتی رو گم و گور می‌کنه.

-اما این‌طوری نشد!

-هنوزم باورم نمی‌شه کهربا. کار من غلط بود، می‌دونم. اما این دلیل نمی‌شه دو شب پشت‌سر هم خونه نیاد و جواب هیچ کدوم از تماسامو نده.

Scanned with Fast Scan

-دیشب که مامان زنگ زد، تو و آرام تنها بودین؟

دلارام سرش را با حزن و تضرع تکان می‌داد و با دستمال اشک‌هایش را از روی گونه‌ی خیس و ملتهبِ خود پاک می‌کرد: «فقط شب سال تحویل به خاطر آرام نشست پا سفره هفت‌سین. با تنها کسی که حرف می‌زنه و سر و کله می‌زنه آرامه. تا صبح هم تو اتاق کارش نمی‌دونم رو چه پروژه‌ی کوفتی داشت کار می‌کرد که...»

صدای زنگِ موبایلِ کهربا رشته‌ی کلامش را پاره کرد. نگاهشان سمت میز کنار تخت رفت. کهربا گوشی را برداشت و دلارام با بغض گفت: «ببخش تو رو خدا، سر تو رو هم با حرفام درد آوردم. خیر سرم مثلاً اومدیم عیددیدنی... ولی...»

دستش را با ناراحتی تکان داد و کهربا با لبخند کمرنگی نگاهش کرد. حینی که جواب آن تماسِ بی‌موقع را می‌داد

Scanned with Fast Scan

گفت: «بیخود تعارفی نشو. خودم ازت خواستم بیایم این‌جا یه کم درددل کنیم... الو؟»

صدای خندان و پرشور آناهیتا را که شنید، به آرامی از روی تخت بلند شد: «سلام عزیزم. عیدت مبارک.»

کهربا نیم‌نگاهی به دلارام انداخت. سرش پایین بود و دستمال توی دستش را ریزریز می‌کرد. مصلحت‌آمیز لبخند زد و جواب داد: «سلام. ممنونم. عید تو هم مبارک. خوبی عزیزم؟ عمه‌خانوم چه‌طوره؟»

-اِی... بدک نیست. مرسی از احوال‌پرسیت. کهرباجان راستش واسه یه کار مهمی بهت زنگ زدم.

-چیزی شده؟

-نه. فقط بدموقع که مزاحم نشدم؟

-نه عزیزم. بگو.

Scanned with Fast Scan

-حقیقتش من الان شرکتم. داریم پیش از مناقصه یه سری دفاتر و پرونده و رقم و حساب رو آنالیز می‌کنیم.

نگاه کهربا ناخودآگاه سمت ساعت کوچکی رفت که روی میز عسلی کنار تختش بود. ساعت ده شب و رسیدگی به حساب‌های شرکت ؟! گلویش را با تک سرفه‌ای صاف کرد و از روی کنجکاوی با صدای زیری پرسید: «تنها ؟!»

-نه عزیزم. مهندس تهرانی هم این‌جاست.

کهربا لب زیرینش را گزید و به دلارام نگاه کرد. صدای گوشی بلند بود و دلارام انگار از دور متوجه صدای آناهیتا شد. نگاهش به دست کهربا و موبایلِ او بود و آناهیتا می‌پرسید: «یک ساعته داریم دنبال یکی از پروژه‌ها می‌گردیم. پروژه‌ی آتوسا. آرشام احتمال داد پیشِ تو باشه عزیزم. گفت یه تماس باهات بگیرم، شاید تو بدونی کجاست. آخه تایمی که تو شرکت بودی پروژه

Scanned with Fast Scan

بسته شد. آرشام گفت آخرین بار از تو خواسته داخل زونکن بذاری.»

کهربا که از آن همه صمیمیت یکه خورده بود، برای چند لحظه نطقش باز نشد. وسط اتاقش خشکش زده بود. دلارام مات و مبهوت به دست او نگاه می‌کرد. اشتباه نکرده بود. آناهیتا صارمی آرشام را به اسم کوچک صدا می‌زد!

-الو؟... کهربا؟... صدامو داری عزیزم؟... الو؟...

-آ... آره. آره فقط یه لحظه... حواسم پرت شد. گفتی کدوم پروژه؟

-پروژه‌ی آتوسا!

-آها... گذاشته بودم تو کمدِ بایگانی. آرشام گفت نیمه-کاره‌ست منم گذاشتم پیش باقی پرونده‌ها. کشوی سوم.

Scanned with Fast Scan

-وای عزیزم کاش زودتر بهت زنگ می‌زدم. بیخود و بی‌جهت کل اتاق آرشام رو ریختم بهم.

-آرشام اون‌جاست ؟!

-از رستوران غذا سفارش داده بود. رفت جلوی آسانسور تحویل بگیره.

کهربا پوست لبش را با اضطراب می‌جوید و دلارام لب خودش را تقریباً قلوه‌کن کرده بود. کمی بعد وقتی کهربا تماس را قطع می‌کرد، صورت دلارام رنگ پریده بود. دست لرزانش را روی پا مشت کرد.

-آناهیتا بود ؟!

انگار هنوز تردید داشت آن دختری که راحت و خودمانی شوهرش را به اسم کوچک خطاب می‌کرد، آناهیتا باشد. معلم زبان دخترش و حسابدارِ شرکتِ آرشام!

Scanned with Fast Scan

کهربا سرش را تکان داد و دلارام یخ کرد. چانه‌اش به وضوح می‌لرزید، اما لبخند می‌زد. لبخندی سرد و بی‌حالت که از روی رفع تکلیف سوک لب می‌نشاند تا کهربا پس به حال و روزِ دلِ بهانه‌گیرش نبَرَد. شانه‌ای بالا انداخت و حزن‌انگیز لب زد: «واسه همینه که راهِ خونه‌شو گم کرده. معلوم شد کار داره که... جواب تلفنِ منو نمی‌ده.»

نگاهش را از کهربا گرفت و تلخ و دلریش بغضش بالا آمد: «یحتمل این مناقصه از من و دخترش واجب‌تره.»

-با خودت این‌جوری نکن دلارام. کامران هم به شدت داره رو این مناقصه حساسیت نشون می‌ده. برای شرکت و شرکا موقعیت سرنوشت‌سازیه. به دلت بد نیار عزیزم.

دلارام پوزخند زد و دانه‌ی درشت اشک را با حرص از گوشه‌ی چشمش گرفت: «کامران الان کجاست؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا فقط نگاهش کرد و دلارام با همان حالش ادامه داد: «همین‌جاست. خونه‌ی خودش. پیش خونواده‌ش.»

-دلارام ؟

با غیظ از روی تخت بلند شد. چشم‌هایش خونی و صورتش بی‌رنگ بود: «دلداریم نده کهربا. این ترحمی که تو چشمای تو و کامرانِ رو نمی‌خوام. زنی نیستم که بذارم کسی دلش واسه‌م بسوزه. اشتباهِ من بزرگ بود. قبول... اما تقاصش کاری که آرشام داره باهام می‌کنه نیست.»

-نکن این‌جوری دلارام. آرام بیرون پیش بچه‌هاست. ممکنه صداتو بشنوه. می‌خوای به آرشام زنگ بزنم ؟ حداقل این‌جوری خیالت...

-چرا زنگ بزنی ؟ که خیالم راحت شه شوهرم با اون دختره تنها نیست و هیچ غلطی نمی‌کنه ؟ نترس. من به اون آدمِ مغرورِ کله شقِ خودخواه یه ذره هم شک ندارم.

Scanned with Fast Scan

کهربا گیج شد و با تعجب نگاهش کرد. دلارام نفس‌نفس می‌زد. شالش را روی موهایش می‌کشید و با همان صدایی که هیچ کنترلی روی بالا و پایین شدنش نداشت می‌گفت: «آرشام به من خیانت نمی‌کنه.»

-یعنی...

-از جنس زن بدش می‌آد.

کهربا آنی ماتش برد. با چشمان گرد شده به دلارام زل زده بود و مردد زمزمه می‌کرد: «تا این حد مطمئنی؟»

-از گذشته‌ش خبر دارم و می‌دونم سر همین خیانت، دیگران چه به روزش آوردن. با اطمینان می‌گم هیچ زنی نمی‌تونه وسوسه‌ش کنه. آرشام با مردای دیگه فرق داره. افکار و احساسات، اخلاق و رفتارش... انقدر روش شناخت دارم که بدونم اگه یه نفر بخواد خلاف عقاید و قوانین آرشام رفتار کنه کارش برای همیشه تمومه.

Scanned with Fast Scan

-اگه تا این اندازه بهش اعتماد داری پس چرا نگرانی ؟

نگو نیستم... چشمات دلشوره و ناراحتی رو داد می‌زنن.

دلارام چانه لرزاند. برخلافِ دلِ آشوب شده‌اش صدایش محکم بود: «درسته که آرشام مغروره و به هرکسی باج نمی‌ده... خصوصاً به جنس مخالف... اما...»

-اما چی ؟!

-اما این دلیل نمی‌شه که به اون و دور و ورياش حسادت نکنم. آناهیتا رو دیدی کهربا. دختر خیلی خوشگلیه. نادونی کردم، دلم واسه‌ش سوخت... وقتی از بی‌پولی و مشکلاتش گفت یاد گذشته‌ی خودم افتادم. منم یه روزی همین‌قدر محتاج و بی‌کس بودم. باهاش احساس همدردی کردم و تو خونه‌م راهش دادم. گفت به یه کار نیمه‌وقت نیاز داره و جروبحث کردنِ با آرشام رو به جون خریدم و گذاشتم معلمِ دخترم بشه... ولی الان...

Scanned with Fast Scan

-بهش شک کردی ؟

-تو باشی شک نمی‌کنی ؟ کدوم دخترِ خونواده‌دار و محجوبی تا نصف شب با یه مَرد، تک و تنها تو شرکت تنها می‌مونه ؟

حرف حق جواب نداشت. کهربا محزون نگاهش می‌کرد. دلارام کم‌جان و عصبی سمت در رفت. وخامتِ حال بدش از آن چشم‌های خاکستریِ پرخون پیدا بود. تا زمان رفتن دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد. تمام مدت دلارام در خودش فرو رفته و کهربا که از دلِ پردردش خبر داشت با غصه تماشایش می‌کرد. از صمیم قلب دوست داشت برای او که خاطرش خواهرانه عزیز بود کاری کند. کامران آن‌ها را به منزل رساند و خیلی زود برگشت.

Scanned with Fast Scan

همان طور که کاپشنش را از تن بیرون می‌آورد و روی مبل می‌انداخت سمت بخاری رفت و کف دست‌هایش را روی هم سایید: «زمستون و سرماش لامصب سفت چسبیده به بهار دل نمی‌کنه.»

فاطمه خندید. در حالی که میز وسط هال را دستمال می‌کشید و تمیز می‌کرد، گفت: «تو که سال به دوازده ماه می‌رسه بازم تنت کوره‌ی آتیشه. زمستون اومد و رفت ناله‌ت از سرماش بلند نشد... به خنکای بهار خرده می‌گیری؟... کهربا؟ دخترم این رومیزی رو ببر رو بالکن تکون بده.»

کهربا رومیزی جمع شده را از مادرش گرفت. کامران نیم‌نگاهی به چهره‌ی دخترک انداخت. امشب به طرز عجیبی مغموم و گرفته بود. روی مبل به انتظار او

Scanned with Fast Scan

نشست. همین که کهربا برگشت، کامران امانش نداد:
«چت شده از سرشب؟»

برقی گنگ و آسیمه در نی‌نی چشمان کهربا می‌درخشید. نگاهش را به درگاه آشپزخانه داد. انگار برای زدنِ حرفی دستپاچه بود. رومیزی را هول‌هولکی مرتب کرد و بی‌مقدمه گفت: «بریم تو اتاق؟»

یک تا ابروی کامران از تعجب بالا پرید. اما کهربا فرصت هیچ سؤال و جوابی به او نداد. سمت راهرو رفت و در اتاق کامران را باز کرد. لحظاتی بعد وقتی کامران در اتاق را با احتیاط می‌بست، کهربا انگشتانش را با استرس درهم می‌فشرد. برای به زبان آوردن خواسته‌ش هیجان داشت. کامران رو به او کرد و گفت: «اینم از اتاق. دیگه؟»

-یه سر می‌ری شرکت؟

Scanned with Fast Scan

-چه‌کار کنم ؟!

-برو شرکت.

-برم شرکت بگم چندمَنه ؟

-کامران ؟! شوخی نکن... دارم جدی می‌گم.

-ساعت‌و دیدی چنده ؟

-یه سر می‌زنی و برمی‌گردی.

-شرکت تعطیله کهربا. کجا پاشم برم نصف‌شبی ؟

-آرشام اونجاست.

-کی به تو گفت آرشام شرکته ؟

-آناهیتا بهم زنگ زد. از قرار معلوم دوتایی موندن دارن حسابا رو آنالیز می‌کنن.

-آناهیتا صارمی ؟! خودش اینا رو بهت گفته ؟!

Scanned with Fast Scan

-آره.

-چرا بهت زنگ زد؟ چی ازت پرسید؟

-دنبال پروژه‌ی آتوسا می‌گشت. گفت نمی‌دونه کجاست. آرشام ازش خواسته بود به من زنگ بزنه.

کامران با نفس بلندی که کشید، محکم پلک زد. با کف دست وسط پیشانی‌اش را فشار می‌داد. کنار شقیقه‌ش را لمس می‌کرد و کهربا با تردید می‌پرسید: «چیزی شده؟»

-اون دختره... آناهیتا...

-خب؟ آناهیتا چی؟

-زودتر از همه‌ی ما از شرکت زد بیرون. گفت عمه‌م حالش بده و آرشام هم مرخصش کرد.

کهربا حیران نگاهش کرد و کامران به چشم‌هایش خیره شد: «آرشام اصلاً شرکت نیست. رفت ویلای لواسون.»

Scanned with Fast Scan

کهربا "هعی" بلندی کشید و لبش را گاز گرفت: «اما... گفت با آرشام... این یعنی چی؟ چرا... چرا آناهیتا باید دروغ بگه؟»

-نمی‌دونم... اما یه کم مشکوک می‌زنه.

-ممکنه که آرشام... بخواد به دلارام...

کامران عمیقاً نگاهش کرد و کهربا لب گزید: «بالاخره دیگه.»

کامران لبخند زد: «حالا چی شده بند کردی به آرشام؟»

-به خاطر دلارام.

-مگه چیزی شده؟!

کهربا به خودش آمد. دلارام پیش او درددل کرده بود. مثل همیشه کهربا را امین و امانت‌دار خودش می‌دانست. بنابراین کهربا اجازه نداشت آن حرف‌ها را برای

Scanned with Fast Scan

شخص سوم بازگو کند. فوری سر تکان داد و تار مویی که توی صورتش افتاده بود را جلوی چشمانِ حریصِ کامران پشت گوش بُرد: «دلارام مثل خواهرمه. دوست ندارم آرامشش به خاطر یه نفرِ دیگه بهم بریزه.»

حواس کامران با همان یک نیم‌اشاره پرتِ گندم‌زاری شد که جعدوشکن خوشه‌های طلایی رنگش تا وسط کمرِ باریک و موزون دخترک می‌رسید. دستش دل می‌زد برای نوازش آن موها و لب‌هایش بی‌حواس می‌جنبید: «نگران نباش. آرشام جونش در می‌ره واسه زن و بچه‌ش. آدمِ خیانت کردن نیست. اونم خیانت به دلارام.»

این را گفت و قدمی نزدیک‌تر به کهربا ایستاد. یک‌وجب با او فاصله داشت و کهربا سرش را بالا گرفته و نگاهش می‌کرد. چشمِ کامران از آن همه نظربازی سیر نمی‌شد.

Scanned with Fast Scan

پرتِ موهای او بود. دستِ ناهوشیار از عقل فرمان نمی‌گرفت. سرکشی می‌کرد تا آن رشته‌های ابریشمی را لمس کند... و لمس هم کرد. دستش رسید و دسته‌ای را گرفت. میان انگشتان خود نوازش کرد و قلب دخترک هری کف سینه‌اش فرو ریخت. دلش از حال رفت و قدمی رو به عقب برداشت. کامران آهن شد و او آهنربا. بی‌آنکه بخواهد جاذبه داشت. با همین جثه‌ی کوچک و ظریف، آن جسم تنومند و پرقوت را سمت خود می‌کشید. پشتش را به دیوار تکیه داده و سایه‌ی کامران روی صورتش افتاده بود. نگاهش را با حیای شیرینی دزدید و به شانه‌های پهن و بزرگِ او داد. نگاهِ ناآرامِ کامران از روی موهای کهربا می‌رقصید و دودو می‌زد روی گردن و چانه و لب‌های آن موجود ظریف و دوست‌داشتنی. یک‌بار به اشتباه شهدِ آن لب‌های عسلی را چشیده بود.

Scanned with Fast Scan

-کامران ؟!

زمزمه‌ی دور و شکرپاره‌ی کهربا به جانش خوش نشست. این دختر با همین یک جفت چشمِ کهربایی، دلِ سخت‌پسندِ این مَرد را به بازی گرفته بود. لبخند زد و صورتش را پایین برد. عطر تلخ و مردانه‌ای که با بوی تن کامران عجین شده بود، با کشیده شدن پیراهن روی سینه‌ش، مشام دخترک را قلقلک داد.

-عیدیتو دادم نیم‌وجبی... اما به رسم هرسال هنوز عیدمو ازت نگرفتم.

کهربا بهت‌زده نگاهش کرد و کامران توگلویی و آرام خندید. نگاه پرحرارتش را توی صورت کهربا می‌چرخاند و بی‌تأمل می‌گفت: «اون موقع که به چشم برادری نگام می‌کردی... این همه تعارف نداشتیم با هم. یادته که؟»

Scanned with Fast Scan

با اینکه گونه‌هایش زیر سنگینی نگاهِ مشتاقِ او تب کرده و جانش ملتهب بود، با صدایی لرزان زمزمه می‌کرد: «از کجا می‌دونی که الانم به چشم برادری نگات نمی‌کنم؟»

کامران خندید. جذاب و مردانه. از همان‌هایی که این روزها دل کهربا از گیرایی‌اش ضعف می‌رفت و پشت-بندش احساس گناه می‌کرد. صدای کامران در عین جسارت بندبند وجودش را لرزاند.

-اگه این چشمای خوشگلِ پدرسوخته‌ات یه روزی جرئت کنن... حتی واسه یه ثانیه بهم طوری نظر بندازن که فکر کنم نگاهت برادرونه بوده...

کهربا متعجب و خجول نگاهش کرد و کامران تحملش صفر شد. با خنده‌ای آرام نوک بینیِ کهربا را میان دو انگشت گرفت و کشید: «بد باهام تا کنی، بد تا کردنِ واقعی رو نشونت می‌دم هلالوش. بازیم نده با چشات.»

Scanned with Fast Scan

کهربا نفس‌زنان با دلی که گومپ‌گومپ به جدار سینه‌ش کوبیده می‌شد و بازتابِ آن کوبش نگاه لغزان و بی‌قرارش بود، از زیر دست او شانه کشید و رد شد. کامران نگاهش کرد و با لحن خاصی نفس زد: «اون کاسه‌ی سفالی رو نگه داشتی. فکر نمی‌کردم ازش خوشت بیاد.»

کهربا دردَم وسط اتاق مثل یک مجسمه خشک شد. ساکت و متعجب به کامران نگاه می‌کرد و او سلانه‌سلانه سمتش قدم برمی‌داشت: «سبزه توی هفت‌سین نمادِ زندگیه. نشونه‌ی آرامش. پارسال قبل از اینکه سال تحویل شه همینو گفتی... مگه نه؟»

کهربا بی‌حرکت تماشایش می‌کرد. حریر اشک روی عسلیِ خوش‌رنگِ چشم‌هایش می‌لرزید. کامران خیره به آن نگاهِ شرمگین و پریشان شده، دست دخترک را به نرمی گرفت. با حرکتی آهسته پنجه‌های بزرگ و قوی‌اش را

Scanned with Fast Scan

میان انگشتان او سُر داد و گذاشت ردِ آن قطره‌ی درشت و لجوج و نم‌دار روی گونه‌ی برجسته و مخملیِ کهربا بماند و زیر چانه‌ش از نظر پنهان شود. آن قلب‌های آهنربایی کوچک روی نبض هر دو دستشان یکدیگر را در آغوش کشیدند. قلب کهربا مچاله‌تر شد. کامران نگاه عمیق و طولانی‌اش را به آن چشم‌های شکرین داده بود و حق به جانب نفس می‌گرفت: «یه چیزی این وسط اشتباهه. بین من و تو... نباید باشه اما هست.»

کهربا خودش را با ترس عقب کشید. دستش بندِ کامران و آن دستبندِ لعنتی بود. کامران با اخم نگاهش می‌کرد. کهربا سرش را ناباورانه تکان می‌داد. توی یک لحظه دستش را جوری عقب کشید که دستبند از دور مچش پاره شد. کمی بعد در اتاق نیمه‌باز بود و نگاه عصبی و مکدر کامران به زنجیری که جلوی پایش افتاده بود.

Scanned with Fast Scan

خم شد و دستبند را چنگ زد. آن را با اخم غلیظی کف دست مالش داد و به قلب کوچک مغناطیسی‌اش زل زد. نفس عمیق کشید. نیم‌نگاهی به در اتاق انداخت و زنجیر را با حرص روی میز پرت کرد. برای فرار کردن‌های کهربا از این احساس توجیه قابل‌قبولی وجود داشت، اما برای آن ترسِ لعنتی در چشمانِ دخترک... هیچ توضیحی برایش موجه نبود. وحشت کهربا را درک نمی‌کرد.

در حالی که شقیقه‌اش نبض گرفته بود و آن را با درد و پریشانی فشار می‌داد، موبایلش را میان انگشتان یک دست چرخاند و شماره‌ی آرشام را گرفت. کمی بعد صدای خسته و دورگه‌ی آرشام حواسِ کامران را حول و حوش او و حالت کلافه‌پیچش جمع کرد. بعد از سلام و احوالپرسیِ کوتاهی آرشام با مکثِ مختصری پرسید: «با خودت برگشتن خونه؟»

Scanned with Fast Scan

کامران لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را آرام آرام بیرون داد. همان‌طور که سمت در می‌رفت و آن را بی سر و صدا می‌بست، با لحن ملالت‌باری جواب داد: «تو هم سفارش نمی‌کردی نمی‌ذاشتم زن و بچه‌ات زابراه شن نصفِ شبی. رسوندم. منتها...»

-خبریه؟

-خبرا که پیش شماست. زن‌داداش امشب یه طوریش بود.

سکوت دلگیری میان‌شان حاکم شد. کامران به ته‌ریش و سبیلش دست می‌کشید: «از سرشب بالای صدبار اسم تو رو آورد. آخرشم کهربا کشیدش تو اتاق تا آرومش کنه. حاج‌خانوم خواست نگهش داره... زنت راضی نشد.»

آرشام بی‌ربط و کلافه، با صدای خش‌داری پرسید: «محافظا رو چه‌کار کردی؟»

Scanned with Fast Scan

-نگران نباش. الان حواسِ اونا از من و تو جمع‌تره. اونم تو این موقعیت... تو کجایی؟

صدای نفس بلند آرشام را که شنید، کمی دودل شد.

-چه‌طور؟

-والا چه‌طورش که... خواستم بدونم رفتی شرکت یا موندی ویلا؟

بی‌هوا رفته بود سر اصلِ مطلب. آرشام با همان لحن جدی جواب می‌داد: «باید می‌رفتم شرکت؟»

-ما که این‌طور شنیدیم. تا قضیه چقدر سکرت باشه و نخوای بگی مهندس.

-کی گفته من شرکتم؟

-صارمی!

-خودش بهت زنگ زد؟

Scanned with Fast Scan

-زنگ زده به کهربا سراغ پروژه‌ی آتوسا رو گرفته. بعدشم گفته با تو مونده شرکت که حساب‌کتابا رو آنالیز کنید.

آرشام ساکت بود. آن جوِ سنگین و تشویش‌گر به حدی شک‌برانگیز بود که کامران با تردید پرسید: «نکنه راست گفته ؟»

-بازجویی می‌کنی ؟

-یعنی چی ؟ بازجویی کدومه ؟ تو با آناهیتا صارمی تو شرکت بودی ؟

-اشکالی داره ؟

کامران لحظه‌ای گیج شد. نیشخند صداداری زد و جواب داد: «مردِ حسابی همین چند روزِ پیش بهت نگفتم به این دختره مشکوکم ؟ نگفتم یه ریگی به کفشش هست که داره خوش‌رقصی می‌کنه ؟»

Scanned with Fast Scan

-این فرضیه‌ی توئه مهندس... نه من.

-فرض و احتمال نیست. شک ندارم همین روزا یه گندی بالا می‌آره. دارم با اطمینان بهت می‌گم، همون وقتی که حسابا دستکاری شدن باید عذرِ این وِزوِزک‌و می‌خواستی.

-از رفت‌وآمدِ بیژن به شرکت خبر داشتی؟

گره‌ی کوری که دو سر ابروی کامران را به هم نزدیک کرده بود، با سؤالِ غیرمنتظره‌ی آرشام نرم‌نرم باز شد.

-مگه بیژن اومده شرکت؟!

-اینو تو باید بگی...

-من واسه چی باید خبر داشته باشم؟!

-دو سه ماه پیش... ندیدی که بیژن اون‌طرفا آفتابی بشه؟

Scanned with Fast Scan

-نه والا. آخرین‌بار واسه تولدِ مهلا دیدمش، دیگه باهاش رو در رو نشدم.

ناگهان سکوت سنگینی فضا را احاطه کرد. کامران دو به شک پرسید: «کی بهت گفته من خبر دارم؟»

-بگذریم. احتمال دادم تو بدونی با کیاراد چه سر و سِری داره.

-اون بزدلِ بی‌وجود که گم‌وگور شده. بیژن کِی وقت کرده شکارش کنه؟

-بیژن مجد دیر یا زود می‌اومد سراغ شرکای من. کیاراد تو تله افتاد چون از اول هم دنبال یه همچین فرصتی بود که نظر بیژن رو جلب کنه. پشتِ سرِ هم داره گند می‌زنه به برنامه‌های ما. باید هرطور شده پیداش کنیم تا بیشتر از این تو دردسر نیافتادیم.

Scanned with Fast Scan

-رفته زیرِ چتر بابای ژیلا.

-خبرش رسیده... با سرایدار تماس گرفتی ؟

-گرفتم.

-این وقفه حواسشونو پرت می‌کنه.

-پیش از مناقصه می‌چربه... ولی اون ناکِس رو هم باید یه جوری گوشمالی بدیم.

-تموم می‌شه. از تو اون لونه سگش کشیدیم آوردیمش بیرون ، مِن‌بعد می‌افته تو سراشیبی.

-برنامه‌ت واسه آناهیتا صارمی چیه ؟

آرشام مکث کرد. کامران با دقت به صدای نفس‌های او گوش می‌داد.

-بهش نیاز دارم.

-چه نیازی ؟

Scanned with Fast Scan

-صارمی یه مُهره‌ست.

-مُهره‌ی کی ؟!

-هنوز نمی‌دونم.

-داری بازیش می‌دی ؟

-فعلاً که اون داره بازیمون می‌ده.

-چی تو سرت می‌گذره آرشام ؟

-همین الان بدون اینکه خبر داشته باشه وسط یه حصارِ تمهیدی وایساده.

-می‌تونه مُهره‌ی بیژن باشه ؟

-بیژن عددی نیست که بتونه با یه حسابدارِ ساده زیرآبمونو بزنه. صارمی یا داره مستقل کار می‌کنه... یا آدمِ بالادستی‌هاست.

Scanned with Fast Scan

-حالا که فهمیدی پالونش کجه می‌خوای باهاش چه‌کار کنی؟

-باید از هدفش مطمئن شم. نصف این تئوری بر اساس احتمالاته.

-دختره رو نزدیک به خودت نگه می‌داری و وانمود می‌کنی که بهش اعتماد داری. درسته؟

-اگه می‌خوای تو بازی، قربانیِ دسیسه‌ی دشمن نشی؛ باید قبل از وقوعِ حادثه دشمنت رو فدای اهدافت کنی.

کامران با افکاری ناپیوسته و درگیر، ساکت بود و آرشام همان‌قدر سنگین زمزمه می‌کرد: «چه آدمِ خودش باشه، چه باج‌گیرِ یکی دیگه... بازم آناهیتا یه مُهره‌ی سوخته‌ست.»

-امشب باهاش شرکت بودی؟

Scanned with Fast Scan

صدای پوزخندِ آرشام را شنید. بعد از مکث کوتاهی تلخ جواب داد: «دختر زرنگی نیست... اما دروغگوی خوبیه.»

-چرا باید به کهربا دروغ بگه ؟

-ته و توشو درمی‌آرم.

-به نظرت رفته شرکت ؟

-رفتنِ به اون برج و سرک کشیدن تو واحدها با وجود محافظ زیادم ساده نیست. بلوف زده.

-چرا اسم پروژه‌ی آتوسا رو آورده ؟

-که کهربا بهش شک نکنه.

-این‌جوری باشه که گافِ بزرگی داده. حتی یه درصد هم به عقل ناقصش نرسیده شاید کهربا به من بگه و منم به تو زنگ بزنم ؟

Scanned with Fast Scan

-یا زیادی زرنگه... یا وانمود می‌کنه که احمقه.

-کِی می‌ری خونه ؟

-چه‌طور ؟

-زن‌داداش حالِ میزونی نداشت. بنده‌خدا نگرانت بود. سراغتو از من می‌گرفت.

آرشام سکوت کرد. سکوتی سنگین و پرمعنا. کامران این روزها پی به اختلافاتِ زناشوییِ آن‌ها برده بود. بنابراین چون احتمال می‌داد موضوع جروبحث‌شان خصوصی باشد، نه کنجکاوی کرد... و نه علتِ آن را جویا شد.
وقتی مکالمه‌شان به پایان رسید؛ همان لحظه دلارام روی گوشی آرشام پیام داد: "می‌دونم ازم دلخوری، اما حداقل جواب تماسمو بده!"

Scanned with Fast Scan

آرشام با اخم تندی به متن پیام او زل زده بود. دلارام مصرانه می‌پرسید: "نمی‌خوای برگردی خونه؟"

لبخند سوک لبش کج شد. سرد و تلخ. انگشتش بعد از دو شب روی صفحه‌ی گوشی حرکت کرد و با اخم نوشت: "فاصله گرفتن... دور موندن از تو و آرام مگه ایده‌ی خودت نبود؟ پای حرفی که زدی وایسا."

-"داری با این غرور لعنتی هم به خودت، هم به من و دخترمون آسیب می‌زنی. فکر می‌کنی حرف و عملم در مقابل غدبازی‌هات اشتباه بوده؟"

فک آرشام سفت شد. دستش از فرط خشم شروع به لرزیدن کرد و با غیظ جواب داد: "پس پشیمون نیستی."

-"از اینکه گفتم نمی‌خوام تو رو با اسلحه ببینم و دستت به خون آلوده شه؟ نه... اصلاً احساس پشیمونی نمی‌کنم."

Scanned with Fast Scan

-"اسلحه دستم می‌گیرم تا از شماها محافظت کنم. با من مثل جانی‌ها و آدمکش‌ها رفتار نکن."

-"اگه ناخواسته آدم کُشتی چی؟ تضمین می‌کنی که هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افته؟"

-"من هیچی‌و تضمین نمی‌کنم جز آرامشِ خانواده‌ام."

-"الان من و دخترت تو آرامشیم؟ به نظرت این همه دلشوره و استرسی که داری بهمون می‌دی اسمش آرامشه؟ نمی‌خوام دخترمون پدرشو یه هیولا تصور کنه."

نگاه آرشام روی جمله‌ی آخرِ همسرش ثابت ماند. چانه‌اش منقبض شد و بداخم و عصبی گوشی را میان انگشتانش فشرد. دلارام با بی‌قراری پیام داد: "هنوزم شرکتی؟"

Scanned with Fast Scan

نفسش را با خستگی بیرون داد. خیلی زود فهمید وقتی آناهیتا با کهربا تماس گرفته دلارام هم آن‌جا حضور داشته و شاهد مکالماتشان بوده که حالا اسمِ شرکت را می‌آوَرَد. به عمد جواب پیامش را نداد. دلارام باید تنبیه می‌شد. بابت بی‌فکری‌هایش. بابت رفتارهای عجولانه و همه‌ی خوش‌باوری‌هایش. روزی به خاطر یک تازه‌وارد رو در روی آرشام ایستاد و از یک غریبه دفاع کرد. به شوهرش انگ بدبینی زد و در مقابل خودش را فردی منطقی و عاقل خواند که به باطن آدم‌ها اهمیت می‌دهد. بگذار با این عقب‌نشینیِ بی‌واسطه پی ببرد که وقتی آرشام می‌گوید "به هر کسی اعتماد نکن" این جمله دقیقاً چه بُعد و معنایی دارد. و این در حالی بود که آرشام فقط به اندازه‌ی یک سقف با زن و فرزندش فاصله داشت. در طبقه‌ی زیرینِ خانه‌شان که به نوعی سالن بیلیارد بود.

Scanned with Fast Scan

*****

چمدان را از دست مادرش گرفت و صندق عقب گذاشت. همان‌طور که درگیر جای دادن آن بود با کنار بازو عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «جز یه ساک واسه دَمِ دست هیچی با خودت نیار حاج‌خانوم. هر چی داری بذار تو بالکن سپردم بچه‌ها ماشین بگیرن بفرستن.»

-گذاشتم پسرم. اینم خرت و پرتای خواهر ورپریده‌ته که هرکار کردم راضی نشد بمونه کنار باقی وسایل. گفت الا و بلا باید کامران بذاره صندوق عقب. انگار دعا بی‌بختیشه.

کهربا از جمله‌ی آخر مادرش ناخواسته خندید. کتایون بی‌خیال روی صندلی جلو نشست. کامران که تمام مدت با لبخند به غرولندهای مادرش گوش می‌داد در عقب را محکم کرد و برگشت. ثانیه‌ای نگاهش به نگاهِ روشن کهربا گره خورد. هر دو برای لحظاتی مکث کردند.

Scanned with Fast Scan

کهربا دستش را به در ماشین گرفته بود و می‌خواست سوار شود. آن ترس هنوز در عمق چشمان دخترک پیدا بود. ترسی که اوقاتِ کامران را تلخ می‌کرد. ابروهایش که قدری درهم شد، کهربا نگاهش را دزدید و تقریباً با سراسیمگی سوار شد و کنار مادرش نشست. کامران نفس بلندش را همان‌قدر عصبی فوت کرد. در نیمه‌باز ماشین را محکم بست که فاطمه از صدایش ترسید. داشت داخل کیفش به دنبال کلیدِ خانه می‌گشت که سرش را بالا آورد و به کامران که حالا پشت رل نشسته بود نظر انداخت: «با در ماشینت سر جنگ داری یا با قلبِ هول‌زده‌ی من مادرجون؟ آروم‌تر، زهرم ریخت.»

کامران کمربندش را می‌بست که سرش را کمی جانب مادرش گرفت. بی‌آنکه به کهربا نگاه کند با لحن آرامی جواب داد: «شرمنده حاج‌خانوم. حواسم نبود.»

-کلیدا پیشته؟ هر چی می‌گردم تو کیفم نیست.

Scanned with Fast Scan

-پیشمه عزیز. سارا؟ دست به دستگیره نزن عمو، خطرناکه.

سارا از لحن جدی عمویش حساب می‌بُرد. کمی عقب رفت و نزدیک به خواهرش نشست. کامران با ذکر "بسم‌الله" حرکت کرد. فاطمه زیر لب دعا می‌خواند. کتایون پرسید: «اون ماشینِ آرشامه؟!»

به شاسی‌بلندِ مشکی رنگی که در حاشیه‌ی کوچه پارک شده بود اشاره می‌کرد. راهنما زد و از پارک بیرون آمد. کامران سرش را تکان داد. آرشام با فاصله‌ی کمی از ماشینِ کامران حرکت می‌کرد.

دلارام کنار آرشام نشسته بود و آرام با لبخند از میان دو صندلی رو به جلو خم شده و بیرون را نگاه می‌کرد. کتایون موبایلش را روشن کرد. در جوابِ کیاراد که پرسیده بود: "کِی راه می‌افتین؟"

نوشت: "تازه راه افتادیم. تو کجایی؟"

Scanned with Fast Scan

-"رسیدم ویلا. یه کمِ دیگه می‌رم سمتِ بازار."

-"دلم واسه‌ات تنگ شده کیاراد. کاش زودتر بتونم ببینمت."

-"منم همین‌طور. فقط به خاطر تو اومدم عزیزم. می‌بینمت. فقط حواست باشه کامران یا آرشام هیچ کدوم نباید بو ببرن که منم این‌جام."

-"حواسم هست. کجا قرار بذاریم؟"

-"رسیدین زنگ بزن. بهت می‌گم کجا بیای."

-"اگه کامران اجازه نده چی؟"

-"یه کاریش می‌کنیم."

-"اوکی. مواظب خودت باش عزیزم."

-"تو هم همین‌طور."

لبخند زد و کمی بعد یکی از گیم‌های گوشی‌اش را باز کرد. خودش را روی صندلی رها کرده و با خیالی آسوده

Scanned with Fast Scan

بازی می‌کرد. مکالمه‌اش با کیاراد هر چند منوط به چند پیامِ کوتاه شد، اما از همان هم سر کیف آمد و روزش ساخته شد. کامران طبق وعده و قرارش با کتایون، برادرانه سر قولش ماند و با مشورتِ آرشام آن‌ها را به یک مسافرتِ نوروزی دعوت کرد. هر چند پشت این سفر هزار و یک بهانه ردیف شده بود، اما کتایون در پوست خود نمی‌گنجید. بعد از مدت‌ها هم کیاراد را می‌دید و هم از آن بگیر و ببندهای عذاب‌آور خلاص شده بود.

یک ساعتی از راه طی شده بود. بچه‌ها با هم بازی می‌کردند. صدای بگو و بخندشان هر از گاهی سکوت ماشین را می‌شکست و با شیرین‌زبانی لبخندی محو روی لب کامران می‌آوردند. فاطمه تحت‌تأثیر حرکتِ لالایی‌وارِ ماشین خوابش برد. چادر مشکی‌اش را توی صورت کشیده و آرام خُرخُر می‌کرد. کهربا غرق در افکار خود از پنجره‌ی ماشین، محو سرسبزی درختانی بود که در بدو

Scanned with Fast Scan

سال جدید حال و هوای بهاری‌شان را حفظ کرده بودند. مسیرشان به سمت شمال بود. اینکه چرا کامران ناگهان تصمیم گرفت در چنین شرایطی بار سفر ببندند جای تعجب داشت، اما بابت این عزم و عزیمتِ سرسری هم هیچ توضیحی نمی‌داد.

سارا گفت: «عمو؟ آهنگ می‌ذاری؟»

ساره به تأکید حرف خواهرش همان‌قدر هیجان‌زده ادامه داد: «آره عمو. بذار.»

کامران که عمیقاً دلش هوس یک نخ سیگار کرده و به خاطر بچه‌ها از کشیدن آن یک نخ وامانده صرف‌نظر می‌کرد، با لحن جدی گفت: «مگه نمی‌بینید عزیز خوابیده؟»

-صداشو کم می‌کنی.

Scanned with Fast Scan

-آفتاب از کدوم طرف در اومده شما دوتا کلوچه نارگیلی هوس کردین آهنگ گوش بدین ؟

ساره اخم کرد: «عزیز خرخر می‌کنه.»

کتایون پقی زد زیر خنده. کهربا لبش را گاز گرفت که خنده‌اش نگیرد و کامران با "الله‌اکبر"ای کش‌دار دستی به صورت و ته‌ریشش کشید. لبخندش را می‌بلعید و با لحن مهربانی می‌گفت: «عزیز فقط خوابش یه هوا سنگین شده. دیگه نگی خرخر کردا. خب ؟»

ساره بُغ کرد و سارا گفت: «پس عمو آهنگ بذار تا خوابمون نگیره. صداشم کم کن عزیز بیدار نشه.»

کامران نفسش را بیرون داد و با گفتن: «اصلاً خر ما از کرگی دم نداشت... بفرما... اینم از آهنگ... حله ؟»

ساره خندید و سارا ذوق کرد. از اینکه کامران به حرف‌شان گوش داده بود بیشتر سر شوق آمده بودند.

Scanned with Fast Scan

کهربا با لبخند به دوقلوها نگاه می‌کرد. کامران نیم‌نظری به چهره‌ی زیبا و ملیح دخترک انداخت و دستی به آینه‌ی جلو کشید. مقصودش آن صنمی بود که شال اطلسی، صورت گرد و سفیدش را قاب گرفته بود. حسی شورانگیز و ناب قلبش را لرزاند. دستش ناخودآگاه سمت پخش رفت و نگاهش را به عددِ تِرَک داد. روی شماره‌ی هفت مکث کرد و دستش را عقب کشید. صدای گرم و دلنشین خواننده میان پچ‌پچک‌های کودکانه‌ی بچه‌ها فضای ماشین را احاطه کرد.

«خیلی وقته دلم می‌خواد بگم "دوستت دارم"

بگم "دوستت دارم"

بگم "دوستت دارم"»

کهربا سرش را بلند کرد. به دست راست کامران خیره شده بود. نگاهش از سر شانه‌های پهن و عریض او بالا آمد و سمت آینه رفت. نگاه لغزان و بازیگوش دخترک در

Scanned with Fast Scan

دو چشم سیاه و نافذ مردی گره خورد که عمیق و مستقیم تماشایش می‌کرد.

«از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم
فقط تو رو دارم... بی تو کم می‌آرم
نبینم غم و اشک‌و تو چشمات
نبینم داره می‌لرزه دستات
نبینم ترس‌و توی نفس‌هات
ببین، "دوستت دارم"»

کهربا سرش را با بغض پایین انداخت. کامران آن بغضِ بی‌موقع را از لرزیدنِ چانه‌ی دخترک حس کرد و جگرش سوخت. کهربا این احساس را ممنوعه می‌دانست چون از مادرش خجالت می‌کشید. محال است نگاهش به نگاهِ عاشقِ کامران بیفتد و آن زمزمه‌های معنادار را بشنود و نداند که کامران چه احساسی نسبت به او دارد.

Scanned with Fast Scan

«منم مثل تو با خودم تنهام
منم خسته از تمومِ دنیام
منم سخت می‌گذره همه شب‌هام
ببین "دوستت دارم"
ببین "دوستت دارم"»

کامران نگاه کوتاهی به کتایون انداخت. با موبایلش کلنجار می‌رفت و بی‌توجه به اطرافِ خود محو بازی بود. دومرتبه به آینه خیره شد. کهربا نگاهش می‌کرد، اما آن نگاه، نگاهِ جان‌داری نبود. یا می‌دزدید و یا با یک پلک بر هم زدن غلافش می‌کرد. شرم و حیای عسلی‌اش و آن لپ‌های گل انداخته برای کامران به یک دنیا می‌ارزید.

«دوست دارم وقتی که چشماتو می‌بندی
با من به دردای این دنیا می‌خندی
آروم می‌شم بگی... از غمات دل کندی
بیا به هم بگیم "دوستت دارم"

Scanned with Fast Scan

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو
دارم واسه‌ت می‌خونم این آهنگتو
هر چی می‌خوای بگو از دل تنگتو
بیا به هم بگیم "دوستت دارم"»

(دوستت دارم از بابک جهانبخش)

نفس کهربا به شماره افتاده بود. تندتند و وسواسی به کنار صورت خود دست می‌کشید. گاهی آن طره موی نامرئی را زیر شال می‌فرستاد. گاهی هم لبش را می‌جوید و پوسته‌پوسته می‌کرد و به از زیرِ حجاب به گلویش دست می‌کشید. بغضش را بلعیده بود، اما دلش هنوز حزن و غصه را فریاد می‌زد. نبضش زیر سنگینیِ نگاهِ کامران تند شده بود.

همسانِ دلِ عاشقی که به فاصله‌ی یک صندلی از او به دیواره‌ی سینه‌اش کوبیده می‌شد و ماحصلِ آن دستی بود که دور فرمان قرص می‌کرد و با لحن کلافه‌ای خطاب

Scanned with Fast Scan

به کهربا می‌گفت: «یه دونه از اون بیسکوبیت‌ها بده من.» کهربا کمی نگاهش کرد. آب دهانش را قورت داد و از داخل پاکت با دستی لرزان بسته‌ی بیسکوبیت‌های رژیمی را باز کرد.

گوشی کتایون زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی یکی از دوست‌هایش لبخند روی لب‌هایش کش آمد و فوری جواب داد. گوشی را کنار صورتش گرفت و مشغول خوش و بش با دختری شد که اسمش ملیکا بود.

کهربا یکی از بیسکوبیت‌ها را برداشت. دستش را به پشتی صندلی کامران گرفت و رو به جلو مایل شد. از کنار گردن و یقه‌ی پیراهنِ کامران متوجه عطر نسبتاً ملایم و شکلاتی‌اش شد. یک لحظه به دلش افتاد نفس عمیق بکشد که... بنده‌ی دل شد و نفس کشید. نفس کشید و ضربان قلبش با هر دَم بالاتر رفت. در حال و هوای خودش بود که کامران ترساندش.

Scanned with Fast Scan

دست کهربا را با بیسکوبیت توی دستش چسبید و آن را سمت لب‌هایش برد. حتی امان نداد فکر کند. بند دل دختر بیچاره پاره پاره شد وقتی که او بیسکوبیت را میان لب‌هایش می‌گرفت و پشت‌بندش به کف دست کهربا بوسه می‌زد. بوسه‌ی بی‌ملاحظه و در عین حال مهیجی که خون را با شتاب زیر پوست دخترک کشاند و التهاب و گرمای دلچسبی را در جای جای تنش مهمان کرد.

مهمانی ناخوانده که در نزده به خانه‌ی دلش سرک کشیده بود.

نگاهِ ناباور و وحشت‌زده‌ی کهربا از نیم‌رخ کامران گرفته شد و سمت کتایون رفت. با دوستش حرف می‌زد و چون نگاهش به پنجره بود متوجه حرکت کامران نشد. کهربا به نفس‌نفس افتاده بود و از آن فاصله صدای نفس‌های تند کامران را هم می‌شنید.

Scanned with Fast Scan

دستش را با استرس عقب کشید و لبش را محکم گاز گرفت. دست‌هایش در تضاد با صورت ملتهبش یک تکه یخ شدند. وقتی آن‌ها را با لرز خفیفی بغل می‌گرفت، کف دست راستش از جای لب‌های کامران دل می‌زد و ذق‌ذق می‌کرد. سرش ناباورانه و بی‌حواس بالا آمد و نگاهش از آینه با نگاه گرم و گیرای او تلاقی کرد. آن چشم‌های مشتاق و مردانه، خندان و پرشیطنت به او خیره شده بودند. خون زیر پوست لطیف صورتش غل زد و گونه‌ش قدری اناری‌تر شد. سرش با خجالت و بغض زیر افتاد و کامران پلک زد. کهربا بند کیفش را محکم و عصبی می‌چلاند. نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و دلش شور زد. زن بیچاره هنوز خواب بود. بغض کهربا ذوب شد و اشک به گونه‌ی خشک و تب‌دارش گُل‌نَم زد. شاید این احساس نفرین شده باشد. مثل یک تابو که اگر دل به آن می‌داد، عقوبتش بدتر از رسوایی می‌شد.

Scanned with Fast Scan

نفهمید کِی و چه‌طور به مقصد رسیدند. در جایی که حتی مقصدِ دل را هم در کوچه پس کوچه‌های دلواپسی گم کرده بود. وقتی به خودش آمد که سرعت ماشین کم شد و کامران وسط ویلای خوش آب و هوا و سرسبزی پشتِ ماشین آرشام توقف کرد.

قبلاً هم آن‌جا آمده بودند. ویلای آرشام برایشان مکان جدیدی نبود اما زیبایی منحصربفردی داشت. آن فواره‌ی سنگیِ سفید و درخت‌های میوه و سنگ‌فرشی که راه رفتن روی سنگ‌ریزه‌های ریز و درشتش هر کسی را سرِ شوق می‌آورد. درخت‌ها این موقع از فصل مملو از شکوفه و سبزی و طراوت بودند. زمین زیرِ نم‌نمِ باران و سقفی از جنس آسمانِ پاکِ خدا یک‌بارِ دیگر نفس کشیده بود. شوق قشنگِ زندگی را می‌شد با هر دَم معجزه‌وار احساس کرد.

Scanned with Fast Scan

محافظ‌ها آنجا هم حضور داشتند. پس آن‌جا هم صددرصد امن نبود. ویلای کامران هم مجاور همین‌جا بود. اما شکوهِ این بنا حرف اول را می‌زد. شاید برای اینکه کامران حوصله نداشت دستی به سر و روی خانه‌اش بکشد و هربار بازسازی آن بنا را به وقتی دیگر موکول می‌کرد.

دقایقی بعد کتایون خستگی را بهانه کرد و روی تخت افتاد. کهربا چندان تمایل نداشت با او هم‌اتاق شود، ولی انگار چاره‌ای نداشتند. مادرش و دوقلوها هم در اتاق کناری بودند. کامران اصرار داشت در ویلای خودش ساکن شود، اما آرشام شدیداً مخالفت کرد و با اصرارِ زیادِ دلارام، کامران هم به ناچار کوتاه آمد.

بعد از صرف ناهار همه برای استراحت به اتاق‌هایشان رفتند. کامران بی‌حوصله و مغموم از ویلا بیرون آمد و راهش را سمتِ دریا کج کرد. صدای موج‌ها از همان‌جا

Scanned with Fast Scan

هم شنیده می‌شد. پشت رل نشست و بی‌آنکه بداند کهربا از پشت پنجره نگاهش می‌کند، دنده‌عقب گرفت و از در بیرون زد. کهربا دستی زیر چشم‌های خیس خود کشید. کاپشنش را پوشید و با دلی گرفته و محزون از ساختمان بیرون رفت. روی بالکن ایستاد. باد با عتاب می‌وزید. صورت خیس و پریشانِ دخترک از سرمای هوا یخ کرد. کمی توی خودش جمع شد و از پله‌ها پایین سرازیر شد. اینکه کامران کجا رفته بود را نمی‌دانست... اما دلش هوای دریا را کرده بود.

لحظاتی بعد وقتی کامران از ماشین پیاده می‌شد، باد با همه‌ی سرتقی‌اش صدای جوش و خروشِ دریا را در آورده بود. موج‌های سرد و بی‌طاقتش را به تن‌پوشِ شنیِ ساحل می‌کشاند تا آن ریگ‌های غلتان و خیس را قدری نوازش کند.

Scanned with Fast Scan

کامران تنِ خسته‌اش را به ماشین تکیه داد. انگشتانش را با حرص میان موهایش برد و آن‌ها را رو به عقب راند. جسم تب‌زده و بی‌جانش بازیچه‌ی تندبادِ زمانه‌ی بی‌رحمی شده بود که همه‌ی احساساتش را یکجا تخریب می‌کرد. شیشه‌ی ماشین پایین بود. گوشِ جانش محو صدای خواننده و دلِ سرکشش مسخِ موج‌های بزرگی که تا ساق پایش بالا می‌آمد و خستگی و دلمردگی‌اش را با هم می‌شُست.

«دریـا دریـا... اومدم، تنها
تا که بشنوی تو... درد و دلامو

دریـا دریـا... این حالمو دریاب
جز تو کی می‌دونه من کجامو؟

دریا دریا دریا... من با تموم دردا
آرزو می‌کنم... کاشکی دوباره فردا
عشقمو ببینم... کنار موجا

Scanned with Fast Scan

آرومم کن... آخه بی‌تابِ دلم
لب ساحل... شبا می‌خوابه دلم

دل من تنگ شده... تو دلم جنگ شده
کاش بدونم اون کجا رفته؟

حالا موندم با همه خاطره‌هام
غیر عکساش دیگه چی مونده برام؟»

(دریا دریا از گرشا رضایی)

هر دو دستش را با غیظ و خشم بالا آورد و به صورتش کشید. سر انگشتانش را پشت پلک‌هایش فشار می‌داد. از هجومِ اشک می‌سوختند. دست‌هایش را پشت گردن درهم قلاب کرد و سرش را بالا گرفت. رو به آسمان نفس کشید. ریه‌اش پر شد از بوی دریا و نمِ باران و شن‌های خیسِ ساحل. یک لحظه حس کرد کسی پشت‌سرش ایستاده. با شک اول گردن کشید و بعد جانبِ او برگشت. کهربا جلو آمد و کنار کامران ایستاد. چشم‌های

Scanned with Fast Scan

بلوری و روشنش جام خون بود. سر بینی‌اش به خاطر سرمای هوا سرخ شده بود. نگاهش را مثل سبزه‌هایی که سیزده‌بدر پارسال کنار دست دوقلوها با شوخی و خنده گره زده بود، همان‌قدر سبز و نفس‌گیر گره زد به نگاهِ نافذ و مردانه‌ای که مشتاقانه می‌پاییدش و برایش دل می‌زد. کامران پلک خواباند و با سر به ماشین اشاره کرد و با لحن آرامی گفت: «سرده. برو تو ماشین.»

کهربا آب دهانش را بلعید. آنی که قورتش می‌داد بغض بود. لب زد: «می‌خوام صدای دریا رو بشنوم.»

کامران به نی‌نی آن چشم‌های مرمری زل زد. کهربا نگاهش را گرفت و به دریا داد. نگاه کامران کمی دورتر از کهربا به محافظی افتاد که دخترک را تا آن‌جا آورده بود. سرش را تکان داد و مردِ جوان مطیعانه سمت ویلا برگشت. زمزمه‌ی کهربا موجی از آرامش شد و ساحلِ دلِ

Scanned with Fast Scan

کامران را نوازش کرد: «یادته بچه که بودیم هروقت می‌اومدیم شمال مامان در مورد دریا چی می‌گفت؟»

کامران لبخند زد. خیره به آن قرصِ ماه و دو سنگِ کهربایی‌هایی‌اش زمزمه کرد: «می‌گفت جادوگره.»

کهربا به او خیره شد. تلخندی کنج لبش آشوب به پا کرده بود: «می‌گفت درست مثل جادوگرِ توی قصه‌ها می‌تونه طلسمت کنه. می‌گفت وقتی زیاد بهش زل بزنی افسون می‌شی.»

کامران گنگ و بی‌حالت سر تکان داد. کهربا بلند نفس کشید: «می‌گفت دریا ساحره‌ست و سحر و جادو بلده تا بترسیم و بهش نزدیک نشیم. اما... باز من و تو دلمون دریا رو می‌خواست. وقتی دیدی می‌ترسم اما دوست دارم نزدیکش بشم بهم گفتی همه‌ی افسونگرا هم بد نیستن. دوست داشتیم موج‌هاش پاهامونو خیس کنه ولی... دریا برای ما خطرناک بود. همونجور که مامان می‌گفت...»

Scanned with Fast Scan

کامران با ابروهای جمع شده یک قدم سمت او برداشت و کهربا بی‌نفس به ماشین تکیه داد. کامران هر دو دستش را با خشم و عتاب دوطرف کهربا به بدنه‌ی ماشین فشرد و سینه‌به‌سینه‌ی او نفس زد: «چیش اشتباهه؟ صفر تا صدشو بریز بیرون اگه معصیته. کجاش خبط و خطا و گناهه دِ حرف بزن؟»

کهربا با ترس پلک زد و گونه‌اش از رد و قدم‌های عجولانه‌ی اشک خیس شد. کامران همان‌قدر عصبی و ناشکیبا فاصله را کم کرد. قلب هردویشان با سراسیمگی می‌کوبید وقتی که کامران دستی که کنار کهربا بود را سمت پهلوی او سوق داد و بدون‌فکر به کاپشنش چنگ زد. کهربا سخت تکان خورد و کامران بی‌فاصله توی صورت دخترک نفس گرفت: «این دریای لامصب که از همین حالا موجشو نشونده تو چشات... با همه‌ی جادوگریش... با همه‌ی دیوونگیش... تو رومی‌خواد!»

Scanned with Fast Scan

کهربا نگاهش را با وحشت و نگرانی به اطراف ساحل داد. کامران با غیظ چانه‌ش را میان دو انگشت گرفت و او را رو به خود نگه داشت: «حواست به منه ؟ شنیدی چی گفتم ؟»

-نـ... نکن. ساحل شلوغ شده. مردم می‌بینـ...

-گورِ پدر هرکی که بخواد سرک بکشه تو زندگیِ من و تو.

پنجه‌های ظریف دخترک، بی‌دفاع و لرزان بندِ یقه‌ی پیراهنِ کامران شد: «این رابطه درست نیست. من... من و تو...»

بازویش میان انگشتانِ کامران گیر افتاد. از فشارِ دستِ او صورت کهربا جمع شد و کامران توی صورتش با التهاب نفس زد: «فقط یه چیز می‌تونه ریشه‌ی این رابطه رو از بیخ و بن بزنه و مثل سگ پشیمونم کنه. اونم وقتی که...»

Scanned with Fast Scan

به پشت سرش اشاره کرد و نگاه خون‌گرفته‌اش را به چشمانِ بی‌جانِ کهربا داد: «دلت با دریا نباشه.»

کهربا مبهوت و سرگشته نگاهش می‌کرد. دریایی که به صراحت آن را به کامران و احساسِ نهی شده‌اش تشبیه کرده بود. همان‌قدر ممنوعه و خطرناک!

کامران خیره به چشم‌های او با صدایی پرتحکم اما لرزان می‌پرسید: «یه طرفه‌ست مگه؟»

کهربا هق زد. چانه‌ش پیش نگاهِ بی‌تابِ کامران مرتعش شد و واژه‌ها هراسان و بریده‌بریده از دهانش بیرون پریدند: «اعتمادشون به ما... از بین می‌ره. حرف و حدیثا... شروع می‌شن و من یه‌بارِ دیگه نابود می‌شم. دیگه... دیگه طاقت شکست و بی‌اعتمادی رو... ندارم.»

کامران فقط نگاهش کرد. دستش از روی بازوی کهربا افتاد، اما یقه‌ش میان انگشتانِ نحیفِ دخترک مچاله‌تر شد: «وقتی کیاراد به احساسم خیانت کرد... وقتی امید

Scanned with Fast Scan

به نیت انتقام خواست اون بلا رو سرم بیاره... هرجا زمین خوردم... هرجا کم آوردم. تو شدی تنها پناهِ دختری که از هر کسی تو این دنیا بی‌کس‌تر و تنهاتر بود.»

قبل از اینکه پنجه‌هایش از روی پیراهنِ او شل شوند، کامران دستش را بالا آورد و دست او را همان‌جا نگه داشت. نفس‌نفس می‌زد و زیرلب می‌گفت: «یکی مثل منِ لعنتی که هنوز به چشمِ ناروا نگاهش می‌کنی... می خواد پاشو قُرص و محکم بذاره وسطِ زندگیت.»

کهربا به شاهرگی خیره مانده بود که سرخی و نبضِ پرهیاهویش از درزِ پیراهنِ کامران خودنمایی می‌کرد. گرمای دستِ کامران به جان دخترک اشاعه شده بود و صدای بم و دورگه‌ی او زیر گوشش پیچ‌وتاب می‌خورد: «جلوی چشمِ خودم قَد کشیدی. میونِ همین دستایی که امروز له‌له می‌زنن واسه‌ت. خودم از بغلِ اون لاشی، از اون خراب‌شده کشیدم آوردمت بیرون. می‌دونم روانت

Scanned with Fast Scan

تو عذابه. دیدم چه بلایی به سرت آوردن اون از خدا بی-خبرا. به جنسِ ناجنسِ هرچی نامَردِ بی‌اعتماد شدی. تا وقتی صدام می‌زدی داداش اون اعتمادِ کوفتی از این چشا شُره می‌کردن، اما... همین که ورق برگشت... همین که حرمتا با یه خطای منِ بی‌غیرت کشیده شدن زیرِ پا... باهاش اعتمادِ تو رو هم به بادِ فنا دادم.»

کهربا محکم پلک زد. آن بغض اشک‌های دانه‌درشتی شدند که گونه‌ی ملتهبش را از ترس و نگرانی و هر حسِ بد و منفی تغسیل می‌کردند.

کامران که عقب رفت، کهربا بی‌آنکه نگاهش کند سمت ویلا دوید. دست‌هایش را زیر بغل جمع کرده بود.

گرما و هرم آن دست‌های بزرگ و مردانه هنوز هم روی پوست دستش گزگز می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

کامران با فاصله پشت سرش می‌راند. کهربا توی حال خودش بود و کامران با چهره‌ای کلافه و مغموم فرمان را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد.

شاید حالا وحشتی که در نی‌نی چشم‌های دخترک می‌دید را بهتر درک می‌کرد. ترس و دلواپسیِ کهربا از چشمه‌ی همان بی‌اعتمادی‌ای می‌جوشید که یک سرش به کیاراد می‌رسید و سرِ دیگرش به امید و آن کابوس‌های لعنتی. کهربا نیاز به زمان داشت... و کامران نه فقط به خاطر رسیدنِ به او، بلکه به خاطر آرامش کهربا حاضر بود این صبر را با همه‌ی سختی و مرارتش به جان بخرد.

آسه‌آسه قدم برداشتن در راهی که مقصد آن رسیدنِ به معشوق باشد، بی‌شک شرطِ اولِ دلدادگیست. این دختر... ارزش انتظار کشیدن را دارد.

*****

Scanned with Fast Scan

نگاه کلافه‌اش را از آسمانِ ابری گرفت و پرده را رها کرد. اصلاً شمال آمدنشان این‌وقت از سال که یا هوا دائماً بارانی است یا بادی و سرد چه حکمتی داشت؟ هواشناسی اعلام کرده بود که تا فردا آسمان همینطور می‌خواهد به توپ و تشرش ادامه دهد و یک‌نفس ببارد.

در اتاق بی‌هوا باز شد و نگاه متعجب کهربا به دلارام افتاد که در آستانه‌ی در با صورتی خیس از اشک ایستاده و بلاتکلیف و غمبار می‌پرسید: «کاری نداری یه کم... با هم حرف بزنیم؟»

این را گفت و نگاهش را توی اتاق چرخاند. خوشبختانه کتایون آن‌جا نبود. کهربا با نگرانی جلو رفت: «چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟!»

دلارام مثل بمبِ ساعتی که تیک‌تاک ثانیه‌شمارش هرلحظه به عدد صفر نزدیک‌تر می‌شد، دست‌هایش را مشت کرد و سمت تخت رفت و به مرز انفجار رسید: «با

Scanned with Fast Scan

خودخواهیاش داره روانیم می‌کنه. می‌خواد منو هم مثل خودِ کله‌شقش دیوونه کنه.»

کهربا کنارش نشست و حیران لب زد: «آرشام؟!»

بغض و خشمش با هم ادغام شده بود. با صدایی لرزان غرولند می‌کرد: «مگه به غیر از اون کسِ دیگه‌ای هم این‌جا هست که به حد مرگ حرص‌مو با غُدبازیاش در بیاره آخه؟... به خدا وقتی گفت "چمدونتو ببند مسافریم." انگار دنیا رو بهم داده باشن. گفتم لابد از خر شیطون پیاده شده و قصدش آشتیه!»

به صورت خیس خود دست کشید. دستمال توی دستش را ریش‌ریش می‌کرد و می‌گفت: «اما این آرشام هنوز همون آرشامه. بس که مغروره پشیمونی رو تو چشام نمی‌بینه. می‌خوام سر حرفو باهاش وا کنما، ولی نمی ذاره. به عمد حواسشو می‌ده به آرام یا با تلفنش حرف می‌زنه تا وانمود کنه که واسه‌ش هیچ اهمیتی ندارم.»

Scanned with Fast Scan

-یعنی حتی یه کلمه هم باهاش حرف نزدی ؟

-چه‌جوری ؟ وقتی بهم بی‌اعتنایی می‌کنه برم خودمو بندازم تو دست‌وپاش ؟

-وای از دست تو دلارام. تو این شرایط حفظ غرور چه فایده‌ای داره وقتی آرشام ازت دلخوره ؟

-آرشام دوست داره ضعف و شکستِ آدما رو ببینه.

-با معذرت‌خواهی ؟

-من کار اشتباهی نکردم کهربا. دوست ندارم شوهرم اسلحه دستش بگیره.

-خب همینو بهش بگو.

-گفتم. اما کو گوشِ شنوا ؟

-گفتی... منتها نه تو آرامش. تا وقتی هردوتون همینجوری بخواین حق به جانب رفتار کنید، دردی ازتون دوا نمی شه. حداقل به خاطر آرام یه کدومتون کوتاه بیاین.

Scanned with Fast Scan

-دو شب ما رو تو خونه تنها گذاشت. ازش می‌پرسم شرکت بودی؟ سکوت می‌کنه. اون حسابدارش... آناهیتا صارمی... دَم به دقیقه به گوشیش زنگ می‌زنه. وقتی می‌بینم جوابِ دختر مردمو با حوصله می‌ده اما به من که می‌رسه روزه‌ی سکوت می‌گیره و سگرمه‌هاشو می‌کنه تو هم... می‌خوام سرمو بکوبم به دیوار بمیرم. در این حد رو اعصابمه.

کهربا بی‌اختیار لبخند زد: «جای حسادت بشین با شوهرت حرف بزن.»

دلارام چپ‌چپ نگاهش کرد. خاکسترِ چشمانش از فرط گریه به رنگ خون بود: «اگه امون بده چشم.»

-خودتم می‌دونی الان اونی که مقصره...

-می‌دونم. همه‌ی تقصیرا به گردنِ منه. نباید اون حرف‌و به آرشام می‌زدم. نباید به آناهیتا اعتماد می‌کردم و اجازه

Scanned with Fast Scan

می‌دادم پاش به حریم خصوصیِ خودم و شوهرم باز بشه. همه‌ی اینا درست... ولی...

-ولی بازم نمی‌خوای با یه معذرت‌خواهیِ کوچولو از دل شوهرت در بیاری.

دلارام محزون و غم‌دار نگاهش کرد: «آرشام منو نمی‌بخشه. با غلط کردم و ببخشیدِ منم هیچی درست نمی‌شه. نمی‌خوام غرورم بیشتر از این جلوش شکسته شه کهربا. چند شبه خواب راحت‌و از چشمام گرفته.»

کهربا همان‌قدر صبور و آرام دست او را دلجویانه نوازش می‌کرد: «این سفر فرصت خیلی خوبیه عزیزم. حداقل یه‌بار شانستو امتحان کن. درسته که آرشام مقابل بقیه زیاد از حد یه‌دنده و مغروره... اما جلوی تو نه. این یه قلم بحثش جداست.»

نگاه دلارام پر از شک و تردید شد: «مطمئنی؟... یعنی... آخه...»

Scanned with Fast Scan

کهربا با لبخند دستش را فشرد و شیطنت کرد: «تنها چیزی که الان ازش مطمئنم اینه که این غرور شده آفتِ عشقتون. نه تو یه قدم برمی‌داری، نه او یه کم قضیه رو شُل می‌گیره. اما چیزی نیست که نشه درستش کرد.»

بعد از صرفِ شام، آرشام و کامران از ویلا بیرون رفتند. دلارام با فکری مشغول و بهم ریخته کنار شومینه نشسته بود. آرام سرش را روی دامن مادرش گذاشته بود و او با حوصله موهای دخترکش را ناز می‌کرد.

دوقلوها جلوی تلویزیون بودند و مامان‌فاطمه روی کاناپه چُرت می‌زد.

کتایون موبایل به دست کنار پنجره ایستاده و زمزمه‌وار جوابِ کیاراد را می‌داد. دنبال فرصت مناسب می‌گشت، اما حضور کامران در آن حوالی مانع بزرگی برای رسیدنش به کیاراد بود.

Scanned with Fast Scan

کهربا با یک دنیا حزن و ناراحتی، به چهره‌ی افسرده و غصه‌دارِ دلارام زل زده بود. از وابستگی دلارام به آرشام و عشق بی‌حد و نصاب او نسبت به شوهرش خبر داشت. دلارام کنارِ شومینه با آن افکار پرهمهمه و دردآور مثل شمع آب می‌شد.

کهربا به فکر چاره بود. در جایی که آرشام از جانش هم بیشتر خاطر همسرش را می‌خواهد، مسئله‌ای نیست که نشود حلش کرد. سرِ میز شام به چشمِ خود دید که آرشام نگاهش روی دلارام می‌چرخد. هر چند حرکاتش توأم با یک نوع پرخاش و عصبانیت بود، اما باز هم می‌شد آن التهاب و بی‌قراری را در نگاهش احساس کرد.

با یک تصمیم آنی... با اینکه شک و گمانِ بدی به دلش افتاده بود، از روی ناچاری صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد. از بعد اتفاق دیروز و آن حرف‌های پرحاشیه‌ای که کنار دریا میانشان رد و بدل شد، دیگر با کامران حرف

Scanned with Fast Scan

نزده بود. حتی موقع صرف غذا هم از نگاهِ او فرار می‌کرد و نامحسوس پشت شانه‌ی مادرش پنهان می‌شد.

اما حالا... به خاطر دلارام حاضر بود این سکوت عذاب‌آور را از پشتِ همین گوشی توی یک خط بشکند و به استطاعتِ کلمات متوسل شود.

-«می‌تونی حرف بزنی ؟»

یکی دو دقیقه‌ای طول کشید تا کامران جواب پیامش را بدهد و همان بر کهربا به اندازه‌ی دو سال تمام شد.

-«چیزی شده ؟!»

پوست لبش را دندان‌دندان می‌کرد و جواب می‌داد: «در مورد یه موضوعی ازت کمک می‌خوام.»

-«چه موضوعی ؟!»

-«آرشام و دلارام!»

-«که این‌طور. پس یه آشتی‌کنون افتادیم.»

Scanned with Fast Scan

گوشه‌ی لبش از زیر دندان نیش بیرون آمد و ناغافل لبخند زد. ظاهراً فقط کافی بود کهربا اشاره کند، کامران تا ته کنایه‌ی دخترک را می‌خواند.

کمی بعد وقتی انگشتش را روی پاور گوشی می‌فشرد، نفسش را از سر آسودگی‌خاطر بیرون می‌داد و دلش به این آشتی‌کنان روشن بود.

نیم ساعت بعد دلارام چای و میوه آورد و بچه‌ها سروصداکنان مشغول شدند.

کهربا آن لحظه به مکالمه‌اش با کامران فکر می‌کرد که یک لحظه احساس کرد مامان‌فاطمه نگاهش می‌کند. چشمش بی‌هدف به صفحه‌ی تلویزیون بود که صورتش را سمت او برگرداند. نگاه خیره‌ی مادرش را که دید بی‌دلیل هول کرد. انگار از بعدِ حرف‌های کامران وحشت دخترک دوچندان شده بود. نسبت به این احساس ممنوعه فوبیای عجیبی داشت.

Scanned with Fast Scan

وقتی فاطمه زیر گوشش پچ‌پچک کرد: «چند لحظه بیا تو آشپزخونه کارت دارم دخترم.»

رنگ از رخ کهربا پرید و دست و پایش سِر شد. به سختی تکان خورد. قلبش با هر تپش توی سینه می‌نالید و درد می‌کشید. تا وقتی پایش به آشپزخانه برسد و مقابل مادرش آن سوی میز روی صندلی چوبی بنشیند، هزاربار جان به لب شد. همه‌ی حواسش را به او داده بود و با نگرانی می‌پرسید: «اتفاقی... افتاده؟!»

فاطمه با خونسردی لبخند زد. لحن و نگاهش مثل همیشه گرم بود و مملو از مهر و عاطفه.

-نمی‌تونم دو دقیقه با دخترم مادرونه گپ بزنم؟

کهربا خجول و شیرین سر به زیر شد. انگشتانش را زیر میز و روی پا درهم می‌فشرد و دلش با ضعف و بی‌قوتی خودش را به جدار سینه می‌کوفت.

Scanned with Fast Scan

-این حرفی که می‌خوام بهت بزنم رو مدیونی اگه به منظور بگیری عزیزم... اما این مصلحت هم شده مثنوی هفتاد من. باید یه‌طوری حل و فصلش کنیم که عقوبتمون خدایی نکرده عقوبتِ بدکیش و مشرک نباشه.

کهربا گیج و منگ نگاهش کرد. منظور مادرش از عقوبتِ بدکیش و مشرک چه بود؟! کدام گناه؟!

فاطمه که شاهد نگاه حیران دخترک بود، با حظ می‌گفت: «ماشاءالله دختر عاقل و فهمیده‌ای هستی عزیزم. اما هر چی هم دخترم باشی و پاره‌ی تنم... بازم خدا و قانون و شرعش می‌گه به یه دونه پسرم محرم نیستی.»

دل کهربا کف دستش بود. جوری با نذر و نیاز می‌تپید که به یک نفس بند بود تا از تک‌وتا بیفتد. ناباورانه به مادرش نگاه می‌کرد و او با آرامش پرده از روی تلنگری که پشتش هزار و یک دلیل و حاجت داشت، کنار می‌زد: «وقتی به سن تکلیف رسیدی، فرداش آقاداییت منو

Scanned with Fast Scan

کشید یه گوشه و گفت آبجی این دوتا بچه رو وردار ببر محضر پیشِ حاج‌آقا. خطبه رو بخونه و خواهر و برادری محرمشون کنه هم خیال تو راحت شه هم یه طایفه. این دختر پس‌فردا قد می‌کشه و هر نگاهِ کامران حتی اگه به غیر هم نباشه باز حلال نیست رو جیگرگوشه‌ت آبجی. نذار پا معصیت کشیده شه وسط که شرش دامن‌گیره.»

کهربا سرش را با خجالت پایین انداخت. چانه‌اش تخت سینه چسبیده بود و لبش را از تو گاز می‌گرفت. از شرم داشت آب می‌شد و از آخر این حل و فصل شدن‌های قایمکی می‌ترسید.

-از خدا که پنهون نیست دخترم، از تو چه پنهون شور انداختن سرِ دلم. گفتن دستورِ خدا و پیغمبره. باید به جا می‌آوردم اما... خدا از سر تقصیراتم بگذره اگه نیتم اشتباه بوده... ولی دلم نیومد. بچه‌سال بودی. خام و نپخته اما خوشگل و ترگل ورگل. نمی‌خواستم به هوای

Scanned with Fast Scan

دل و دیانتِ خودم تو اون سن‌وسال اسم و داد صیغه‌ی موقت روت بذارن. گفتم آدمیزاده و شیرِ پاک خورده. اومدیم و فردا روز از کنار همین محرمیت هزار و یک بلوا به پا شد. دختربچه‌ست. مردم هم که عقلشون به چشمشونه. حرفو جویده و نجویده تف می‌کنن تو صورتمون و... لااله‌الاالله...

کهربا دستش را به آرامی روی گونه‌اش گذاشت. دستش سرد بود و صورتش از حرارت شرم، گرم و گداخته. این تضاد کمی آرامش کرد ولی در دلش غوغایی به پا بود آن سرش ناپیدا!

-دلم رضا نداد دختر نُه ساله رو بیارم تو عقد پسرم.

آقادایی می‌گفت خواهر و برادری و همینم می‌ندازیم سرِ زبون بچه‌ها که درِ دهن مردم بسته شه. اینو که گفت یه چشمم شور کرد به حرف و حدیث مردمِ دهن‌بین و یه چشمم رو تو که کوچیک بودی واسه درک همچین

Scanned with Fast Scan

مسائل بزرگونه‌ای. سرتو درد نیارم مادرجون... افتاده بودم به چه‌کنم چه‌کنم. اما الان دیگه بزرگ شدین هزارماشاءالله. هرچی هم چشم و نظرت رو کامرانِ من خواهرونه باشه، بازم صلاح نیست به هم محرم نباشید. حالا که دخترِ خونه‌ی خودمی جات رو تخم چشمای منه. تا وقتی به حول قوه‌ی الهی دستتو نذاشتم تو دست اهلش که یه پارچه آقا باشه و قدر قرشته‌ی منو بدونه... بدونِ کیا و بیا می‌خوام به کامران محرم شی دخترم، منتها اینبار با اراده و رضایتِ خودت... بی‌اجبار!

پوست لبش را آنقدر جوید که خون افتاد.

فاطمه نچی کرد و با دلنگرانی دستش را سمت جعبه‌ی روی میز برد. دستمال را روی دست کهربا گذاشت و غر زد: «لبتو قلوه‌کن کردی مادرجون. این چه عادتیه تا هول می‌شی می‌افتی به جون لب‌ولوچه‌ت قربونت برم؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با دستی لرزان دستمال را روی لبش فشار می‌داد و فاطمه با غصه نگاهش می‌کرد: «پس جوابت منفیه ؟!»

کهربا ساکت بود. آن غمی که در صدای مادرش موج می‌زد جگرش را می‌سوزاند.

دخترک بیچاره آن‌قدر فکرش درگیر و ذهنش ناآرام بود که از خود نمی‌پرسید چرا بعد از سال‌ها همین الان مادرش تصمیم به نکاح و محرمیت گرفته ؟! چرا حالا که کامران بی‌پرده و حیا می‌خواهد به کهربا نزدیک شود ؟!

دخترک نمی‌دانست عاقله‌زن فکرِ عاقبت آن‌ها را می‌کند و چشمش از پسر خودش ترسیده! از کامران و احساسات مردانه‌ای که این روزها به یک تلنگر بند شده تا کار دستشان بدهد.

از شیطان و محفل گناه‌آلودش که نمی‌شود غافل شد. شاید یک لحظه زیر جلد کامران برود و زیبایی و طراوت این دختر از پا درش بیاورد. حداقل با وجود محرمیت

Scanned with Fast Scan

گس‌گسان به هوای ریختن آبروی این دو طفل معصوم گوش گوشک نمی‌کنند که کامران بی‌عقد و نکاح دستش به دست این دختر خورده و در خلوت پایشان را از گلیمشان درازتر کرده‌اند. حکایتش حکایتِ همان بوسه-ای بود که کامران گمان می‌کرد از ذهن مادرش پاک شده، اما زهی خیال باطل!

فردا صبح حوالیِ ساعت یازده وقتی در حضور مردی معتمد کنار دریا ایستاده بودند تا صیغه‌ی محرمیت خوانده شود، کامران ساکت و کلافه بود و کهربا مضطرب و پریشان.

مامان‌فاطمه با بغض و اشک و لبخند نگاهشان می‌کرد و زیرلب ذکر و دعا می‌خواند.

آرشام تکیه به ماشین کنار کامران ایستاده بود و با اخم و خونسردی زیر گوشش می‌گفت: «جا قحط بود واسه محرم شدن؟»

Scanned with Fast Scan

ابروهای کامران جمع‌تر شد. نگاهش بعد از قبولِ محرمیت به دستِ حاج‌آقا بود که چیزهایی را روی کاغذ می‌نوشت و در آخر مُهر را پای برگه می‌زد. جواب آرشام را زیرلبی داد: «از کهربا بپرس که دخیل بسته به اینجا.»

یک تا ابروی آرشام بالا پرید. نگاهش سمت کهربا رفت. قطره اشکی که روی گونه‌اش نشسته بود را می‌گرفت. به دورنمایی از دریا و نقش مرواریدگونه‌ی خورشید زل زده بود. انوارش روی موج‌های کوچکِ آب می‌رقصید.

این دلِ شرحه شرحه، در مقابل غمِ صدای مادر ضعیف بود. قبول کرد تا آن حزن لعنتی را در چشمان او نبیند. قبول کرد تا حالا که از نوازش و آغوش و گرمای دستِ کامران دلش یک حال عجیبی می‌شود، پشتش عذاب‌وجدان نگیرد و نگوید که تعبیرش گناه است. این محرمیتِ بی‌موقع در انتهایی‌ترین جای ذهنش یک معما و علامت سؤالِ بزرگ بود.

Scanned with Fast Scan

مادرش به نگاه او می‌گفت خواهرانه! اما خبر نداشت مرزِ همین نگاهِ به اصطلاح خواهرانه یک شب میان صدای کوبش باران، زیر آن سقفِ شیروانی چه‌طور در آغوش کامران شکسته شد.

حاج‌آقا صیغه‌نامه را دست کامران داد و فاطمه صورت هردویشان را با ذوقی مادرانه بوسید. حواسش به سفارشِ کامران نبود. توک زبانش آمد برای عاقبت‌بخیریشان دعا کند که کامران با ایما و اشاره، چشم و ابرو آمد و جلویش را گرفت. فاطمه چادرمشکی‌اش را جلو کشید و اخم کرد.

کامران به اصرار مادرش آن‌جا بود و دل افسارگسیخته‌ی خودش... اما حتی همین محرمیت هم باعث نمی‌شد کهربا را توی معذوریت بگذارد. کهربا به فرصت نیاز داشت تا با خودش و کابوس تلخ گذشته کنار بیاید... و حکم این نکاح هم نامزدی نبود. هوشیارانه عزمش را جزم کرده بود تا برای درمان کهربا پیش‌قدم شود. برای

Scanned with Fast Scan

هستی‌پذیری این رابطه و احساسش هم در طی درمان به اعتماد این دختر نیاز داشت.

بعد از صرف ناهار کامران محض خاطرجمعی روی گوشی کهربا پیام داد: «هنوز سر حرفت هستی؟»

کهربا کنار پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و با دلی بی‌تاب می‌پرسید: «کدوم حرف؟!»

-«قضیه‌ی آرشام و دلارام‌و می‌گم نیم‌وجبی.»

نفسش را فوت کرد. امان از دست این مَرد و شیطنت-هایش. نه خشم و ناراحتی‌اش معلوم است، نه...

-«از خدامه که میونه‌شون مثل سابق خوب شه.»

-«واسه امشب هماهنگ کردم. سر ساعت پنج و نیم آماده باش.»

-«چه‌جوری آرشام‌و راضی کردی؟!»

Scanned with Fast Scan

-«چه جوری نداره. بنده‌خدا رو از هفت‌جا پیچوندم. تو که به دلارام چیزی نگفتی ؟»

-«هنوز نه!»

-«ندونن بهتره. برو استراحت کن. مسیر یه کم طولانیه، ممکنه خسته‌ت کنه.»

چشمش با نفسی بلند سمت ساعت‌دیواری رفت. سه عصر بود.

گوشی که توی دستش لرزید، دلش هم با نوای آن تکان خورد.

-«یه سؤال! حست به این محرمیتِ اجباری چیه ؟»

قلبش بنای تپیدن گذاشت. لبش را با سر زبان خیس کرد و بی‌رحمانه نوشت: «باید حس خاصی داشته باشم ؟»

-«یعنی هیچیِ هیچی ؟»

Scanned with Fast Scan

-«من به خاطر مامان این‌کارو کردم کامران. خواستم خیالش از بابت من و تو راحت باشه.»

-«فقط به خاطر مامان؟»

-«بله. فقط به خاطر مامان. مسخره بود اگه بعد این همه سال می‌خواستم جلوت حجاب بگیرم.»

-«خواستی به من محرم بشی که جلوم حجاب نگیری؟»

-«نخیر! مامان گفت خواهر و برادری... منم قبول کردم.»

-«چرت نگو نیم‌وجبی. مامان هیچ‌وقت همچین حرفی نمی‌زنه. برو هم‌قد و قواره‌ی خودتو سیاه کن.»

از کنایه‌ی کامران بی‌اختیار گوشه‌ی لبش انحنا گرفت و لبخند زد. حالا که جلویش نبود تا برایش اخم و تخم کند، اگر یه کم بیشتر روی اعصابش جولان می‌داد راه دوری نمی‌رفت.

Scanned with Fast Scan

-«حتی مامان هم می‌دونه به چشم برادری نگات می‌کنم خان‌داداش.»

-«خان‌داداش‌و کوفت. تو خیلی غلط می‌کنی. دیدی دَمِ دستم نیستی نطقت وا شده؟»

-«این‌جا هم بودی باز همینو بهت می‌گفتم.»

-«کاری نکن کارم یه‌بار دیگه به اون انگشتر بیفته هلالوش. زخمش کهنه نشده هنوز.»

-«که چی؟!»

-«نگرفتی؟»

-«چیو کامران؟!»

-«اون روز جلوی خودت با شرف‌الشمس کوبیدم تو دهنم. لبمو جر دادم سرِ چی؟»

همین که دوزاری‌اش افتاد و متوجه منظور کامران شد، دلش لرزید و گونه‌اش از تب و حرارت شرم گل انداخت.

Scanned with Fast Scan

عقب‌عقب رفت. گوشی را روی تخت رها کرد و به گردنش دست کشید.

این احساسات ضدونقیض که یک دَم آتش هاویه‌ست و یک دم کوهِ یخ... آن شوق و اشتیاقی که در چشمان کامران دیده بود... شده‌اند بلای جانش!

هنوز عادت نکرده بود... اما حس بدی هم نسبت به هیچ کدامشان نداشت و... شاید همین بیشتر آزارش می‌داد.

*****

نگاه شیفته و مبهوتش را به همان آهستگی از درختان بومی و سربه‌فلک‌کشیده‌ی اطراف گرفت. جنگل خوش آب و هوایی که کهربا برای اولین‌بار روی چمن‌های خنک و خیسش پا می‌گذاشت و هوای مطبوع و تَروتازه‌اش را با ولع نفس می‌کشید. به تکه سنگِ کوچکِ پیشِ پایش ضربه زد و نفس‌زنان پرسید: «خیلی مونده تا برسیم ؟»

Scanned with Fast Scan

کامران چوب خشکی که دستش گرفته بود را در هوا تاب می‌داد و سرش را روی زمین می‌کشید. گوشه چشمی به دلبرکِ خوبرو و ظریفِ خود انداخت. چهره‌ی گلگون از هیجانِ کهربا را که دید، زیرپوستی لبخند زد: «خسته شدی؟»

دخترک کوتاه و مختصر نگاهش کرد: «به خاطر خودم نمی‌گم. می‌ترسم آرشام پشیمون شه بخواد برگرده.»

کامران نگاهش را به روبه‌رو داد. آرشام و دلارام به فاصله‌ی چند قدم از آن‌ها قدم‌زنان پیش می‌رفتند. آرشام با موبایلش حرف می‌زد و دلارام شاخه‌ای که دستش بود را با حرص تکه‌تکه می‌کرد.

-غلط نکنم فهمیده یه خبرایی هست.

کهربا با تعجب پرسید: «آرشام؟»

Scanned with Fast Scan

کامران پوفی کشید و سرش را تکان داد: «همین که ماشین‌و بیرون جنگل پارک کردم قیافه‌ش یه‌طوری شد.»

-یعنی فهمیده که ما می‌خوایم آشتی‌شون بدیم ؟!

-اونشو نمی‌دونم. ولی اینکه یهو هوس کنی تو این هوای قاراشمیش بیای وسط جنگل یه نمه تابلوبازیه. تو بودی شک نمی‌کردی ؟

-به نظرت برمی‌گردن ؟!

-نچ. حاضرم شرط ببندم که خودشم دنبال همچین موقعیتی می‌گشته. وقتی این‌جوری ساکته و هرطرفی ما می‌گیم می‌آد و بهونه نمی‌تراشه واسه برگشت... یعنی قلباً راضیه و اونی که داره بازی می‌خوره ماییم.

کهربا لبخند زد: «این که بد نیست!»

کامران نگاهش را با زیرکی به آسمان داد. ابری بود و نم نم می‌بارید: «تا نخوردیم به تاریکی باس برگردیم.»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و نگاهش را به آرشام داد. با لبخند و شیطنت به آن‌ها اشاره کرد و رو به کهربا گفت: «منتهای مراتب اول دست این دوتا رو می‌ذاریم تو پوست گردو!»

کهربا لبخند زد. دلارام با اوقات تلخی سمت آن‌ها برگشت. چوب‌هایی که کف دست تکه‌تکه‌شان کرده بود را گوشه‌ای پرت کرد. کامران زیرلب گفت: «قضیه رو بهش بگو. که اگه آرشام فکر برگشت به سرش زد، دلارام یه‌طوری جمع‌وجورش کنه.»

کهربا سر تکان داد. دست دلارام را گرفت و او را گوشه‌ای برد تا صدای پچ‌پچکشان به گوش آرشام نرسد. دلارام بابت رفتار سرد و بی‌محلی‌های همسرش غرغر می‌کرد و کهربا سعی داشت آرامش کند. در همان حال نقشه‌ی کامران را موبه‌مو برایش شرح می‌داد.

آرشام موبایل را توی جیب کاپشنش سوق داد و کامران دست‌هایش را از جیب پالتوی سیاه‌رنگش بیرون آورد.

Scanned with Fast Scan

-این هوا جون می‌ده واسه پیاده‌روی مهندس!

آرشام با لبخندِ کج نگاهش می‌کرد. کامران برای فرار از آن چشم‌های جستجوگری که پر واضح بود در پی مچ‌گیری اینور و آنور می‌چرخند، دور و ور جنگل را پایید و یک نخ سیگار میان لب‌هایش گرفت. با ابروهای جمع شده زیر سیگار فندک می‌زد که آرشام پرسید: «کجاست؟»

دستش با همان فندکی که روشن بود، سرِ سیگار تأمل کرد. نگاه ریزی به چهره‌ی دقیقِ آرشام انداخت و دستش را با حرکتی آهسته پایین آورد. فندک را توی هوا تکان داد و پرسید: «چی کجاست؟!»

پُک عمیقی به سیگارش زد و دود غلیظ و تندوتیزش را یک‌نفس بیرون داد. دود سیگار مثل زهر تلخ و گس بود. گلو و بینی‌اش را سوزاند. آرشام میان موهای خود دست کشید. نگاه اخم‌آلودش را از همان فاصله به دلارام داده بود. کهربا زیر گوشش چیزی را زمزمه می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

-کلبه‌ای که واسه امشب اجاره کردی!

هنوز از ولع و لذت پُک دوم سیگارش در آن هوای خنک و بارانی سیر نشده بود که از جمله‌ی ناگهانیِ آرشام غافلگیر شد و به سرفه افتاد. دستش را با همان سیگاری که میان دو انگشت گرفته بود، جلوی دهان خود مشت کرد. چشمش از سوزش گلو مملو از اشک شد و میان سرفه پرسید: «کدوم کلبه؟!»

آرشام سیگار را از دست او بیرون کشید. آن را زیرِ پا له کرد و سیگار به گِل و لای زمین و چمن‌هایش آغشته شد. همان‌طور که بداخم و عصبی کامران را نگاه می‌کرد، با لحن شماتت‌باری جواب داد: «اسم زمینای البرزو که آوردی شستم خبردار شد.»

ابروهایش جمع‌تر شد و با بدگمانی پرسید: «نکنه خودش ازت خواسته که...؟»

Scanned with Fast Scan

کامران اخم کرد. متعجب و دلگیر میان حرفش رفت:
«بیخود به زنت بُهتون نزن. بنده‌خدا خبر نداشت.»

-پس حدسم درست بود. پای کهربا وسطه.

-خودت خوب می‌دونی که اهل سرک کشیدن تو مسائل خصوصی کسی نیستم. خصوصاً تو که شک ندارم پشت هر کارت یه فکرِ درست و درمونی خوابیده. اما دلارام هم با کتایون هیچ فرقی واسه‌م نداره.

-دلارام بهت چیزی گفته ؟

-معلومه که نه. اما از وقتی اومدیم اینجا یه ثانیه آروم نبوده. خداوکیلی نمی‌بینی چقدر پریشونه ؟

نگاه اخمو و مکدرِ آرشام سمتِ دلارام رفت و واگویه کرد:
«حرف زده، حالام باید پای نتیجه‌ش وایسه.»

-من نمی‌دونم مشکلتون سرِ چیه اما اگه حرفی زدم یا دخالت کردم بدون به خاطر کهربا اینکارو کردم.

Scanned with Fast Scan

آرشام سری جنباند و نگاهش را دور جنگل چرخاند: «از این‌جا خیلی دوره؟»

کامران خیره به نیم‌رخِ عصبیِ او، مخفیانه لبخند زد. به چانه و ته‌ریش خود دست می‌کشید و می‌پرسید: «پس رخصت؟»

آرشام با همان اخم نگاهش کرد و به تنه‌ی مرطوب یکی از درخت‌ها دست کشید. مشت نرمی به ساقه‌ی چوبی و خیسش کوبید و گفت: «نقشه نقشه‌ی خودته مهندس. تا اینجا پیش رفتی... مابقی رو هم می‌ریزی رو دایره ببینیم چی تو چنته داری واسه رو کم کنی.»

کامران بی‌صدا خندید و نگاهش را جانب کهربا گرفت. احتمال می‌داد وقتی آرشام از جریان بو ببرد نقشه‌شان نقشِ بر آب شود، ولی ظاهراً داور اصلی خودِ او بود که سوتِ پایان را دلبخواهی می‌زد. انگار زیاد هم از این پروسه‌ی نون و آب‌دار و دو سر سود بدش نیامده بود.

Scanned with Fast Scan

سمت کلبه‌های چوبی البرز که میانه‌ی جنگل به زوج-های جوان و خانواده‌های کم جمعیت اجاره می‌دادند، به راه افتادند. هوا تاریک شده بود که لابه‌لای بارش تندِ باران و صدای رعدوبرق، نفس‌زنان و خسته به مقصد رسیدند. کامران از قبل یکی از کلبه‌ها را رزرو کرده بود. کلید را تحویلِ آرشام داد و نگفت که قرار است او و کهربا عزم رفتن کنند. دلارام باران و سرما را بهانه کرد تا آرشام زودتر در کلبه را باز کند.

خنکای شب و سوز و دَمِ هوا استخوان می‌ترکاند. انگار نه انگار که تازه بهار آمده و زمین نفس کشیده است. آن‌ها که رفتند، کهربا دست‌هایش را توی هم گره زد و با نگرانی پرسید: «زیر این بارون چه‌جوری برگردیم؟»

کامران پالتویش را که از تن بیرون آورده بود در هوا تکان داد. دستش را با پالتو کمی بالا گرفت و گفت: «بیا این زیر وایسا.»

Scanned with Fast Scan

دخترک که سردش شده بود و چاره‌ای نداشت، مثل بچه آهویی خیس و ظریف و لرزان، خودش را به کامران نزدیک کرد. بازوی کُلُفت کامران پشتِ شانه‌اش نشست. در پناهِ سینه‌ی قوی و دست‌های گرم و حمایتگرِ او و آن پالتوی بزرگ و مردانه نه زیر باران خیس می‌شد... و نه دیگر احساس سرما می‌کرد. با احتیاط به راه افتادند. کامران با لحنی آرام و مهربان تأکید می‌کرد: «چشمت فقط به جلو پات باشه. حواست باشه کجا پاتو می‌ذاری.»

کهربا در سکوت سر تکان داد. از تاریکی جنگل ترسیده بود: «نمی‌شد ما هم اون‌جا بمونیم؟ حداقل تا وقتی بارون بند بیاد.»

-این وقت از سال همه‌ی کلبه‌ها رو دادن اجاره. این یه دونه رو هم به مکافات رزرو...

آسمان با عتاب رعد و برق زد و زمین روشن شد. آن غرش و صاعقه به قدری رعب‌آور بود که کهربا با "هعی" بلندی

Scanned with Fast Scan

خودش را به پهلوی کامران چسباند و دستش به جلوی پیراهن او بند شد. دخترِ بیچاره از ترس قبض‌روح شده بود و با بغض و وحشت می‌لرزید.

از واکنشِ او و صدای غضب‌آلودِ آسمان، کامران با تعلل سر جایش ایستاد. پالتو را کمی بالاتر گرفت تا کهربا خیس نشود. شدت باران آن‌قدر زیاد شده بود که جلویشان را هم به سختی می‌دیدند.

کامران دستش را پشت کمر کهربا گذاشت. همانطور که زیرِ حصار آن لباس نگهش داشته بود، سمت یکی از درخت‌ها رفتند و کنارش ایستادند. کهربا با همان صدای بغض‌دار و ترسیده‌اش پرسید: «نمی‌خوای چراغ گوشیتو روشن کنی؟ اینجا... خیلی تاریکه کامران!»

-می‌ترسم روشن کنم تو این هوا و تاریکی جلب‌توجه کنیم.

-واسه چی؟!

Scanned with Fast Scan

-محض احتیاط!

دخترک آب دهانش را بلعید. از بس نفس‌نفس زده بود که گلویش خشک شده و ولع داشت برای یک جرعه از آن باران... اما حرفی نزد و به کوهی که زیر سایه‌اش پناه گرفته بود نزدیک‌تر شد. با وجود کامران ترس بی‌معنی بود. او که باشد هیچ اتفاقِ بدی نمی‌افتد. با همین فکر و خیالات به خودش تلقین می‌کرد تا وحشت را از خودش دور کند. صدای کامران هرچند پایین بود، ولی انگار در آن درخت‌زار، میان غرش آسمان و بارش باران و خلوتیِ جنگل می‌پیچید: «نترس عزیزم. من هستم... هیچی نمی‌شه.»

کهربا حواس نداشت. همه‌ی تمرکزش را روی ترسش گذاشته بود و به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد. حتی به دیروز و امروز و حرف‌های کامران کنارِ دریا هم فکر نمی‌کرد! ذهنش همان‌جا وسط جنگل مکث کرده و حول و

Scanned with Fast Scan

حوش کامران و حصاری که بالای سرشان گرفته بود، می‌چرخید. سرش روی سینه‌ی او بود و لرزان لب می‌زد: «تو که باشی... نمی‌ترسم.»

کامران یک لحظه به روبه‌رو نگاه کرد. سرش را به آرامی پایین آورد و چانه‌اش روی سر کهربا نشست. نفس بلندش را "ها" کرد و پرسید: «اعتمادتو دارم هنوز؟»

کهربا لبش را گزید و صورتش را به سینه‌ی کامران فشرد: «همیشه داشتی... هنوزم داری.»

-حتی حالا که می‌دونی... من تو رو...

-کامران!

زمزمه‌اش شرمگین و شِکرین و عسلی بود. مثل آن چشم‌های به قولِ کامران پدردرارش که فقط شهد و شکر می پاشید به کامِ تشنه‌ی او! خندید و سینه‌اش زیر گونه‌ی کهربا تکان خورد. بی‌پروا شد و سر دخترک را بوسید.

Scanned with Fast Scan

کهربا پلک خواباند. آن ضعف و درماندگی که از آغوش کامران به دلش رسوخ کرد، طور عجیبی خوشایند بود. نه شرایط پس زدنش را داشت... و نه ناخودآگاهش از آن منطق لعنتی پیروی می‌کرد. تابعِ دلش شده بود، چون به وضوح می‌دید وقتی به کامران فکر می‌کند ترس و وحشت از جانش کنده می‌شود. بغض کرد و لب زد: «مامان راست می‌گفت. تو مثل دریا... جادوگری!»

کامران با تعجب ابرو بالا انداخت. لبخند زد و چشمش را از پشت قطرات ریز و درشتِ باران دور تا دورِ آن جنگلِ تاریک و وحشتزا چرخاند. با آرامش نفس کشید و عطر بابونه را عمق جان فرستاد.

-ساحلی که جلوی چشمِ دریای فلک زده با آرامش و ماسه‌های نرمش دلبری می‌کنه رو نباس نوازش کرد؟

کنایه‌اش به موهای کهربا بود. دخترک لبخند خجولش را با گزیدن لب می‌بلعید. عطر تلخ و شکلاتیِ کامران را

Scanned with Fast Scan

نفس کشید و به سکوت معنادارش ادامه داد. شال از روی موهای دخترک افتاده بود. دست کامران، بی‌تاب و درمانده بالا آمد. پنجه‌هایش گرم و نوازش‌وار روی دشتی از خوشه‌های طلایی که حالا نم‌دار بودند و خوشبو... حرکت می‌کرد. عکس‌العمل کهربا لرز خفیف شانه‌هایش بود و سکوتی که باعث شد کامران به طولانی شدنش واکنش نشان دهد و زمزمه کند: «ترست... ترسِ این شونه‌هایی که تو بغلم دارن می‌لرزن... به خاطر منه؟»

کهربا سرش را با تأنی طرفین تکان داد. کامران انگشتش را زیر چانه‌ی دخترک زد و سرش را بلند کرد. تاریکی مجالِ نظربازی نمی‌داد... اما نفس‌های به شماره افتاده- شان آن شوریدگی و پریشانی را میان دل‌هایشان کتمان نمی‌کرد. سر کامران توی تاریکی پایین رفت. از کنار صورت کهربا که رد شد نفس دخترک توی سینه‌اش گره خورد. لرز جانش حالا مشهود بود. پیراهن کامران میان

Scanned with Fast Scan

پنجه‌هایش مچاله شد و اسمش را بی‌اختیار لب زد.
صدایی از دهانش بیرون نیامد. آسمان غرید و دلش از عتاب هیچ رعدی به اندازه‌ی آذرخشی که صاعقه‌وار روی شاهرگش نشست، نلرزید. کامران لبش را با تأمل همان‌جا فشار داد و از درزِ کاپشن، شاهرگِ نبض‌دار کهربا را با التهاب بوسید. دخترک تکان خفیفی خورد و خواست فاصله بگیرد که کامران بدون‌فکر پالتو را رها کرد. پالتوی خیس روی سرشان افتاد. بی‌تعلل و درنگ، کهربا را با همان عطش و تشنگی در آغوش گرفت و پشتش را به درخت تکیه داد. سرش را بالا نیاورد. نفسش را گره زد به گردن و شاهرگِ دلدارش. بوسه‌هایش امتداد گرفت.
دستش روی زیپ کاپشن کهربا نشست. کهربا چشم‌هایش را بست. دست سرد و لرزانش را سر شانه‌ی او گذاشت و کامران تب‌دار و پرتعشق زمزمه کرد: «این دلِ لامصبِ من نامردی کرد. نفهمیدم... کِی افتادی به دلم.»

Scanned with Fast Scan

جثه‌اش در برابر این پری‌روی کوچک زیادی تنومند بود. صورتش چون با خم شدن بیش از حد شانه‌هایش به گردن کهربا می‌رسید، خواست او را همان‌طور که در آغوش دارد، روی دست بلند کند که متوجه لرز غیرعادیِ بدن کهربا شد.

کامران قدری مکث کرد. انگار تازه به خودش آمده باشد، چشم‌هایش را ناباورانه باز کرد. با کهربا؟ آن هم این‌جا و وسط جنگل و زیر آسمانی که نعره‌زنان می‌بارد و امان نمی‌دهد؟ یک لحظه در آغوش کشیدنِ این دختر نباید از خودبی‌خودش می‌کرد، اما... انگار این اتفاق افتاده بود. نفسش روی پوست لطیف و شمینِ گردن او "ها" شد و کهربا خودش را بیشتر جمع کرد. کامران با شرمندگی سرش را بالا گرفت. پالتو از روی سرشان لیز خورد، ولی قبل از اینکه روی زمین گِلی و خیس بیفتد، کامران آن را روی هوای چنگ زد.

Scanned with Fast Scan

پالتو را بار دیگر بالای سرشان گرفت. نگاهش از سرِ شانه توی تاریکی به گردش در آمد و کهربا سرش را تا جایی که می‌توانست پایین انداخت. شال را با تردید روی موهایش می‌کشید. از فرط لرز و استرس نمی‌توانست روی پا بایستد. شانه‌اش را به همان درخت فشار داد. نگاهشان سوی دیگر بود، اما حواسشان پیِ نفس‌های هم می‌گشت.

در آن حیص‌وبیص که کهربا از تاریکی و صدای رعد هراسیده و سعی داشت به صورت کامران نگاه نکند، آگاهانه به روی خودشان نمی‌آوردند که لحظاتی قبل چه اتفاقی میانشان افتاده و کامران چه چیزی زیر گوش دخترک زمزمه کرده است.

آن کلمات هنوز تازه و نفس‌دار بودند. میان جانِ کهربا، زیبا و دلبرانه و در عین‌حال مضطرابه می‌رقصیدند و... یقیناً ثانیه‌ای فراموش نمی‌شوند.

Scanned with Fast Scan

کامران چراغِ موبایلش را روشن کرد. با تک‌سرفه‌ای همان‌قدر گرفته و مغموم گفت: «برمی‌گردیم سمتِ کلبه‌های اجاره‌ای. این‌جا موندنمون بی‌فایده‌ست.»

این را گفت و نورِ گوشی را جلوی پای کهربا انداخت. این در حالی بود که حواسش هنوز پرتِ ترس و لرز اندام دخترک بود. اینکه در مقابل یک بوسه روی شاهرگ واکنشِ بدن کهربا باید ارتعاش و اضطراب باشد، قدری گیجش کرده بود. اطمینان داشت کهربا از او نمی‌ترسد، اما... عکس‌العمل این دختر حین معاشقه می‌تواند به بیماری‌اش مرتبط باشد؟! شاید هم علت دیگری دارد!

کهربا عجیب در سکوت و اوهام غرق شده و متوجه اطرافش نبود. اگر آن سایه‌بانِ بالای سرش و دستِ بزرگ و مردانه پشت شانه‌هایش نبود که راه‌به‌راه مراقب قدم‌ها و جای پایش باشد، بی‌شک با همان چاله‌ی اول نقش زمین می‌شد. منتها کامران حواسش جمع بود.

Scanned with Fast Scan

تا کلبه‌های اجاره‌ای فاصله‌ی زیادی نداشتند. کامران با عجله در اتاقکی که انتهایی‌ترین جای کمپ بود را باز کرد. پیرمردی که آن کلبه‌های چوبی را میان جنگل به خانواده‌های کم‌جمعیت اجاره می‌داد، کتری دودگرفته و سیاه رنگش را از روی بخاری برداشته و آب‌جوش را داخل لیوان می‌ریخت که با باز شدن در سرش را با تعجب بالا آورد.

محمد پسرِ او، جوانک لاغر اندامی بود که با کوک رادیو ور می‌رفت. او کامران را شناخت اما ظاهراً مالکِ کلبه‌ها حافظه‌ی خوبی نداشت. با دیدن کامران که پالتوی خیسش را روی ساق دست می‌انداخت و میان موهای نم‌دار خود دست می‌کشید، با لحن آرامی گفت: «کلبه-ی خالی واسه اجاره نداریم باباجان.»

کامران به کهربا اشاره کرد که روی صندلی نزدیکِ بخاری بنشیند. دخترک دست‌هایش را به هم می‌فشرد. هوای

Scanned with Fast Scan

بیرون آنقدرها هم سرد نبود، اما یک ساعت زیر باران ماندن و آن حجم از ترس و دلهره از تاریکی و رعدوبرق باعث شده بود احساس سرما کند.

کامران جلوی میز پیرمرد ایستاد: «مَشتی شرمنده... یه زحمتی داشتم واسه‌ات. ماشینِ من بیرون از جنگل پارک شده. هرکاری کردیم دیدیم نه هوا مساعده واسه برگشت، نه راه امنه. حاجی دمت گرم، این سوئیچو بده پسرت بره پایینِ جاده ماشینِ ما رو ورداره بیاره. به علی یه شیرینی خوب پیش من داری. خدا خیرت بده.»

پیرمرد نگاهی به آن‌ها انداخت و خطاب به پسرش گفت: « محمد؟ بابا دوتا چایی بریز.»

محمد تر و فرز بلند شد. نگاه کامران به پیرمرد بود و او می‌پرسید: «چهره‌ات آشناست پسرم. اینورا زیاد می‌آی؟»

-نه حاجی. اگه خاطرت باشه دیروز اومدم ازت کلبه اجاره کردم واسه رفیقم. پسرت منو یادشه.

Scanned with Fast Scan

محمد سینی چای را سمت او گرفت و کامران با تشکر لیوانی برداشت و آن را دست کهربا داد. دخترک با دل و جان استقبال کرد. چای نطلبیده گرمای دلچسب و رنگ‌ولعاب مطبوعی داشت. لیوان را میان هردو دستش گرفته بود و با نگرانی به کامران نگاه می‌کرد. امشب در این جنگل تاریک و زیر باران... تکلیفشان چه می‌شود؟

پیرمرد با همان لحن پدرانه و گویش زیبای مازندرانی‌اش از کامران پرسید: «کارت شناسایی همراتونه باباجان؟»

کامران سریع لیوان را روی میز گذاشت و دستش را داخل جیب پالتویش برد: «آره حاجی. یه لحظه...»

خوشبختانه کارت ملی کهربا از دیروز که به هم محرم شده بودند، دست کامران مانده بود. مدارک را به دست پیرمردی که اسمش "خلیل" بود و مردم آن‌جا "اوس خلیل" صدایش می‌زدند سپرد.

Scanned with Fast Scan

نگاهی به کارت ملی هردویشان انداخت و گفت: «فکر کردم زن و شوهر باشین... پس خواهر و برادرین.»

ابروهای کامران قدری جمع شدند و کهربا لبش را گاز گرفت. نگاهشان لحظه‌ای با هم تلاقی کرد و کامران نفس عمیق و بلندش را با کلافگی بیرون داد.

نام‌خانوادگی و اسمِ پدر، مثل گاو پیشانی‌سفید همه‌جا باید رسوایشان می‌کرد. دیروز هم موقع محرمیت همین مسئله برایشان دردسرساز شد. تا اینکه فاطمه به عنوان شاهد و با ارائه‌ی مدرک شناسایی ثابت کرد کامران و کهربا هیچ نسبتی با یکدیگر ندارند و برای عقد هم ممانعتی وجود ندارد. حالا هم همان بساط را داشتند. باید در اولین فرصت فکری به حال مدرک شناسایی کهربا می‌کرد.

نگاه کلافه‌اش را به پیرمرد داد و او آب پاکی را روی دستشان ریخت: «این هوا تا خودِ صبح اوضاعش

Scanned with Fast Scan

تعریفی نداره پسرم. هواشناسی گفته حالاحالاها بارون بند نمی‌آد. از یه طرف دیگه جنگل تو شب خیلی خطرناکه. حیوون هست. آدمِ ناجور هست. کارِ دیگه.»

-نمی‌شه هیچ کاریش کرد حاجی؟ به خدا اگه هزینه...

-استغفرالله... کی حرفِ پول‌و زد باباجان؟

-آخه این حوالی هم که جایی واسه موندن نیست.

اوس خلیل به فکر فرو رفت و پسرش در قبالِ او و کامران عرض‌اندام کرد: «من یه چادر دارم.»

کامران نگاهش کرد و محمد محجوبانه لبخند زد: «چادر مسافرتی... همین پشته. یه آتیش روشن کنین کنارش، یه شب‌و جواب می‌ده.»

این را که گفت، کهربا سرش را پایین انداخت. همه چیز مثل کلاف توی هم پیچیده و شکن پرشکن شده و دخترک فکرش از بی‌فکری خودش بهم ریخته بود.

Scanned with Fast Scan

کامران سمت او رفت و کهربا به آرامی ایستاد. صدای کامران زیر بود و کسب تکلیف می‌کرد: «نظر تو چیه؟ چه‌کار کنیم؟»

-چی رو چه‌کار کنیم؟!

-بمونیم همین‌جا تا صبح شه... یا بزنیم تو دلِ جنگل؟

لحنش شوخ و پرشیطنت بود. کهربا لبش را زیر دندان نیش برد و کامران لبخند زد. پنجه‌هایش را با تأنی از کنارِ شقیقه میان موهای خود سُر داد و عقب برد و نفس بلندش را همزمان که سمت اوس خلیل برمی‌گشت، بیرون داد: «اگه زحمتی نداره حاجی حرفی نیست. خیلی مخلصیم... حداقل وسط جنگل سرگردونمون نکردی.»

پیرمرد با لبخندی متواضعانه سر تکان داد و به محمد اشاره کرد: «برو چادرو آماده کن. بدو معطل نکن مسافر خسته‌ست.»

Scanned with Fast Scan

محمد که رفت، پیرمرد بی‌آنکه بپرسد روی اجاق کوچکی که کنار دیوار بود، چند تخم‌مرغ داخل ماهیتابه شکست و کمی بعد سینیِ نیمرو و نان محلی و سبزی‌خوردن را روی زیراندازی که سوک اتاقک بود گذاشت و گفت: «بسم‌الله... بیاین باباجان. نمک نداره.»

با اینکه گرسنه بودند و بوی نیمرو هم وسوسه‌شان کرده بود، کامران مردانه و خاضع لبخند زد و گفت: «اگه هزینه‌شو می‌گیری مهمونت شیم حاجی... وگرنه...»

-نه پسرجان. آدم که از مهمونش پول نمی‌گیره. این لقمه و برکت قسمت شماها بوده. بفرما تا از دهن نیفتاده.

*****

کهربا جلوی هیزم‌ها نشسته بود و از گرمای آتش لذت می‌برد. چوب‌ها گُر گرفته را با شاخه‌ای خشکیده برمی‌گرداند و زیر و رو می‌کرد. حواسش به کامران بود که دو سه قدم آن‌طرف‌تر زیر چتری که از پیرمرد به امانت

Scanned with Fast Scan

گرفته بود، قدم‌رو می‌رفت و خطاب به مادرش می‌گفت: «شرمنده حاج خانوم. یهو هوا بهم ریخت و ما هم موندیم وسط جنگل.»

-دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. هر چی بهت زنگ زدم در دسترس نبودی. شماره‌ی آرشام‌و گرفتم گفت با کهربا تو راهین دارین برمی‌گردین خونه. صدتا صلوات نذر کردم و چشمم خشک شد به در... اما خبری ازتون نشد.

-موبایل تو جنگل آنتن نمی‌داد. با آرشام حرف زدی؟

-یه بارشو که خودم زنگ زدم. یه بارم دلارام زنگ زد با آرام حرف بزنه. دلتنگِ بچه‌اش بود.

-طفلک آرام به مادرش وابسته‌ست. بی‌تابی نمی‌کنه؟

-تا قبل اینکه صدای مادرشو بشنوه چرا. بهونه‌ی دلارامو می‌گرفت. اما همین که صدای آرشام‌و شنید، شد آب روی آتیش. بعدشم دلارام نمی‌دونم چی‌چی بهش گفت

Scanned with Fast Scan

که بچه ذوق کرد. از همون موقع نشسته پیش دوقلوها داره بازی می‌کنه. به گمونم وعده‌ی اسباب‌بازیی چیزی بهش داد که انقدر آروم گرفته.

کامران خندید و کهربا نگاهش کرد. کامران نیم‌نگاهی به او انداخت و از پشت خط سراغ کتایون را گرفت. فاطمه با مکث کوتاهی جواب داد: «چه می‌دونم مادر... مگه این دختر ما رو داخل آدم می‌دونه؟ شامشو که خورد رفت تو اتاق. این‌جا هم مثل خونه. می‌گرده دنبال یه جایی که خودشو بند کنه تا مبادا چشمش به کسی بیفته.»

صدای مادرش به خاطر جو ناپایدارِ هوا و آن منطقه هر از گاهی قطع و وصل می‌شد. کامران یکی دو قدم به چادر نزدیک‌تر شد و گفت: «اونم خسته شده طفلک. حقم داره. فردا می‌برمش یه کم این اطرافو بگرده حال و هواش عوض شه. کتایون عاشق این‌جور جاهاست.»

Scanned with Fast Scan

کمی بعد وقتی با کلی سفارش و تأکید تماسش را قطع می‌کرد، کهربا با لبخند می‌گفت: «دلم از سر شب پر می‌کشید واسه صداش. وقتی باهاش حرف زدم خستگی از یادم رفت.»

کامران چوب را از دست او گرفت و کنارش نشست. بالای چادر سایه‌بان بود که دو طرفش با طناب به تیرک‌های چوبی وصل می‌شد تا زیر باران خیس نشوند.

-بنده‌خدا ترسیده بود. همین که صدامو شنید زد زیر گریه. کلی باهاش حرف زدم تا آروم شد.

-کاش بهش می‌گفتیم واسه چی اومدیم.

-بی‌خیال. شاید آرشام خوشش نیاد غیر از من و تو کسی بدونه.

کهربا سری جنباند و کامران چند تکه ذغال از لابه‌لای هیزم‌ها بیرون کشید. همان لحظه کهربا با صدای

Scanned with Fast Scan

گوشنوازی سرش را بلند کرد و نگاهش به کلبه‌ی اوس خلیل و پسرش افتاد. محمد روی بالکن نشسته بود و گیتار می‌زد. لبخندی محو و مشتاق و دلنشین آمد و کنج لب‌های کهربا نشست: «چه قشنگ می‌زنه، مگه نه؟»

کامران در سکوت به نیم‌رخ کهربا خیره شده بود که چطور نقشِ نفس‌گیرِ آتش روی پوست سفید و مهتابی رنگ دخترک می‌رقصید و چشمان کهربایی‌اش را روشن‌تر از هر وقت دیگری به نمایش می‌گذاشت.

انگار آن دو تیله‌ی شفاف و عسلی از جنس الماس بودند. همان‌قدر زیبا و چشم‌نواز که این‌طور فریبا و اغواگر می‌درخشیدند و در چشم کامران ناز و دلبرانه نظربازی می‌کردند.

محمد ماهرانه می‌نواخت و این‌کار انگار کار هرشبش بود. نظر مهمانان جلب شده و کم و بیش بیرون آمدند. روی بالکن‌های کوچک و چوبی کلبه‌هایی که اجاره کرده

Scanned with Fast Scan

بودند، زیر سقف شیروانی می‌ایستادند و پچ‌پچ‌کنان او را تماشا می‌کردند. گاهی دست می‌زدند و گاهی لبخند و یک‌طوری خوشحالی‌شان را از نوای خوش‌آوای ساز بروز می‌دادند. کامران صدایش زد. محمد سلانه‌سلانه جلو آمد و گیتار را کنار پایش نگه داشت.

کهربا مات و حیران به کامران نگاه می‌کرد و او با آن لبخند گرم و صمیمی، مخاطبش پسرِ خلیل بود: « ساز زدنت که حرف نداره آقا محمد. آفرین... صدات چطوره ؟ به پای این هنرت می‌رسه یا نه ؟»

محمد افتاده و یک‌رنگ لبخند زد. گیتار را بالا آورد و جواب داد: «اونم بدک نیست.»

-آماشاءالله... پس این‌کاره‌ای. درخواستی هم می‌زنی ؟

کامران این را گفت و همراه محمد خندید. کهربا با لبخند نگاهشان می‌کرد. کامران به تکه سنگی مقابل هیزم‌ها

Scanned with Fast Scan

اشاره کرد: «بشین همین‌جا. به قول بابات این بارون حالاحالاها بند نمی‌آد.»

محمد به تعارف او دست رد نزد و کنار آن‌ها نشست. گیتار را روی پایش جابه‌جا کرد و رفیق‌وارانه پرسید: «چی بزنم مهندس؟»

یک تا ابروی کامران از تعجب بالا پرید: «نه بابا؟ دستخوش، پس علم غیب هم داری. از کجا فهمیدی مهندسم؟»

محمد بی‌ریا خندید: «هیچی داداش. همین‌جوری گفتم. آخه به سر و شکلت می‌آد که... بگذریم. نگفتی چی دوست داری بزنم مهندس؟ غمگین یا شاد؟»

لحنش سرخوش بود و منتظر نگاهشان می‌کرد. کامران به کهربا زل زد و دخترک شانه‌ای بالا انداخت. نگاه کامران از روی آتش و شعله‌های سرخ و نارنجی‌رنگش رد شد و سمت محمد رفت.

Scanned with Fast Scan

-با خودت. یه چیزی که به این حال و هوا بیاد.

و به آسمان اشاره کرد. محمد سری تکان داد و شق و رمق نشست. نگاه کهربا به گیتار بود. از ساز زدن خوشش می‌آمد و حالا که از نزدیک می‌دید، فهمیده بود به این نوع ساز علاقه‌ی خاصی دارد.

محمد همانند مهارتی که به نوا در آوردنِ گیتار داشت، صدایش هم گرم و گیرا بود.

او که شروع به نواختن کرد، کامران هیزم‌ها را با آن تکه چوب، قدری زیر و رو کرد تا گُر بگیرند. حواسش بود دخترکی که پهلویش نشسته و دست‌هایش را بغل گرفته، احساس سرما نکند.

فاطمه با گفتن:

"جونِ تو و جونِ کهربا. حواست بهش باشه."

او را دست پسرش به امانت سپرده بود!

Scanned with Fast Scan

«نکن اینجور جدامون، بری می‌گیره بارون
دعا می‌کنم هر شب، واسه‌ی هردوتامون
نگو دورت شلوغه، که این حرفت دروغه
دلِ من که همیشه، طرفدارِ تو بوده
مگه می‌شه نباشی؟ مگه می‌شه نمونی؟
یه کم دور شی می‌بینی، که بی من نمی‌تونی
بمیرم چشات خیسن، نبین مردم چی می‌گن
تو جات امنه عزیزم، بگو می‌مونی با من»

او می‌خواند و کامران حیران و سرگشته به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد. قلبش به زانو در آمده و با تعجیل می‌کوبید. سرش سمت کهربا چرخید و نگاهش به چشمان نم‌دار دخترک افتاد. چوب را با درماندگی توی دستش فشرد. کهربا سرش را بالا گرفت. نگاه بارانی‌اش در نگاه بی‌تابِ کامران ذوب شد. نفس عمیق کشید و کامران آب دهانش را با تعلل بلعید. فقط خدا امشب را ختم بخیر کند!

Scanned with Fast Scan

«وجودِ تو دلیلِ عاشقیمه /چشای تو تموم زندگیمه
تو رو بگیرنت ازم می‌میرم /نباشی حال و روز من وخیمه

واسه تو کوهِ صبرم، بری می‌گیره دردم
نبودی تو من هر شب، به یادت گریه کردم

یه وقتایی که سردی، می‌بینم گریه کردی
ازم دور می‌شی اما، می‌دونم برمی‌گردی»

(وجودِ تو از مهدی جهانی)

چقدر این ترانه وصفِ حال بود. به احوال دلِ چموش و بدرام هردویشان می‌آمد، دیگر چه برسد به این هوا و باران و رحمتش! اگر می‌خواست جلوی آن جوانک مراعات نکند و خودش هم در قبال این مسائل قدری غیرتی و متعصب نبود، قطع به یقین همان‌جا عقلش را از دست می‌داد و کهربا را بغل می‌کرد.

مگر می‌شود این‌طور معصوم و ظریف و عروسکی کنارت بنشیند و با آن چشم‌های خیس که انگار از سرمدی با

Scanned with Fast Scan

کامران بیچاره پدرگشتگی داشته‌اند، نگاهت کند و دلت نلرزد؟چرا... دلش این دُردانه‌ی سرکش و تماشایی را بدجور می‌خواست. این دنیای درندشتِ لعنتی، با همه-ی خوب و بدش... یک او به کامران بدهکار بود. کهربایی که این روزها هم درد بود و هم درمان! هم مرهم بود و هم محرم!

دقایقی گذشت. کهربا داخل چادر، بی‌حوصله و خسته با گوشی‌اش بازی می‌کرد و کامران آن بیرون چند تکه‌ی بزرگ چوب را داخل آتش می‌انداخت که تا صبح کفایت کند. آسمان همچنان عتابش را حفظ کرده و نعره‌زنان می‌بارید و بی‌خیال نمی‌شد. کامران کف دست‌هایش را روی هم سایید و داخل چادر رفت. زیپ آن را بالا کشید تا خنکا بیشتر از این نفوذ نکند. نور آتش روی بدنه‌ی چادر تکان می‌خورد و آن سمت گرم‌تر بود. چادر به نسبت بزرگ بود و راحت گنجایش هشت نفر را داشت.

Scanned with Fast Scan

پتو و بالشتی که اوس‌خلیل برایشان آورده بود را قسمتی که نور آتش به چادر روشنایی و گرما می‌داد گذاشت. چشم‌هایش از فرط خستگی سرخ شده و می‌سوختند. دراز کشید و گوشه‌ی پتو را روی پهلویش انداخت. پتوی پلنگی، یک‌نفره بود و نصفش هم کفاف جثه‌ی او را نمی‌داد. در حال حاضر کهربا سرمایی‌تر بود، وگرنه که تنِ تب‌دار خودش دانه‌دانه‌ی آن هیزم‌های گداخته را جواب می‌کرد.

نگاهش به او بود که انگشتش را بی‌هدف روی صفحه‌ی گوشی بالا و پایین می‌کرد. صدای آرام و زیرلبی کامران را با آن لحن خواب‌زده و کم‌جانش شنید.

-بیا عزیزم. کم‌کم داره صبح می‌شه.

عزیزم را با آن تُن مردانه زمزمه‌وار ادا کرد و دل کهربا لرزید. خوابش می‌آمد. کامران انگار در وجودش یک عالم مسکن داشت. شاید هم پرسه زدن‌ها و پیاده‌روی‌های

Scanned with Fast Scan

پیاپی و طولانی مدت، کهربا را این همه خسته کرده بود که دوست داشت سرش را روی همان بالشت بگذارد و با خیالی آسوده خواب را در آغوش بگیرد. از اینکه بخواهد کنار کامران با فاصله بخوابد معذب نبود. چرا که حداقل چندین بار برایش تکرار شده و دیگر در نظرش کاری عجیب و نامعقول نمی‌آمد، اما... تنها چیزی که آن لحظه درک نمی‌کرد، فقط این بود که چرا قلبش برخلاف دفعات پیش انقدر تند و عجول و واله می‌زند؟! علتش بدیهی و روشن بود... ولی سعی داشت مقابل درک و استنباط آن مقاومت کند. این احساس هربار که سر و کله‌اش پیدا می‌شود، حواسش را عجیب پرت می‌کند.

انگشتش را روی پاور گوشی فشرد و آن را کنار بالشت گذاشت. سمت کامران برگشت و دید چشم‌هایش را بسته و به خواب رفته است. گنگ و کم‌جان لبخند زد و در تاریک و روشنی چادر به صورت او خیره شد.

Scanned with Fast Scan

این چهره‌ی اخمو اما مهربان... این شانه‌های قوی و حامی... جثه‌ی تنومند و مردانه... برخلاف چیزی که نشان می‌دادند، کهربا را نمی‌ترساندند. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که روزگاری رابطه‌شان به این‌جا بکشد.

کاپشنش کمی رطوبت داشت. آن را کنار پالتوی کامران انداخته بود. آستین‌های تونیکش را تا کف دست پایین کشیده و لبه‌هایش را میان انگشتان خود جمع کرده بود. موهایش را پشت شانه ریخت و سرش را با تردید روی همان نازبالشتی گذاشت که کامران یک‌طرفش خوابیده بود. نفسش را از فرط هیجان حبس کرد. لبش را گاز گرفت و با احتیاط زیر پتوی پلنگی خزید تا حالا که آنقدر شیرین و هوس‌انگیز خوابش گرفته، سرما به جانش نیفتد. چشم‌هایش تازه گرم شده و خواب همان‌قدر رخوت‌آلود، در تاریکی بر جسم و ذهن مضطربش چیره گشته بود که آسمان صاعقه زد و چادر کمی روشن شد.

Scanned with Fast Scan

کهربا از وحشت جیغ خفیفی کشید و صورتش را با هر دو دست پوشاند. کامران با چشم‌های پوف‌کرده و مخمور روی آرنج دست راست نیم‌خیز شد. نگاهش با نگرانی به کهربا بود. دستش را روی بازوی او گذاشت و نوازشش کرد: «نترس. به خاطر بارون...»

کهربا نفس‌زنان و هراسیده به او نزدیک‌تر شد و ادامه‌ی جمله در دهان کامران ماسید.

دخترک سرش را از میان درز بازِ پیراهن توی سینه‌ی فسیح و محکم کامران پنهان کرد و بریده‌بریده و بغض‌دار گفت: «کاش... کاشکی زودتر صبح شه. اینجا... خیلی... خیلی تاریکه. وقتی رعدوبرق می‌زنه، حس می‌کنم هرآن ممکنه بخوره به ما!»

کامران خواب‌زده و خمار خندید. صدایش کش می‌آمد.

-تا وقتی تو این‌جایی احتمالش زیاده!

Scanned with Fast Scan

کهربا سرش را با دلهره بالا آورد. نگاه کامران که به چشم‌های نمناک و لغزانِ او افتاد، نطقش بسته و لبهایش جمع شد. کهربا می‌لرزید: «چ... چرا؟!»

نفس کامران توی سینه به ولوله افتاد. امان از دست این چشم‌های خانه خراب‌کنی که دلش را بی‌رحمانه زیر و رو می‌کرد. دستش چاکر و خادمِ همان دلِ واخورده شد. انگار یکی با لجبازی سمت موهای کهربا هُلش می‌داد. از کنار شقیقه، نرم و مایل پنجه انداخت میان تاربه‌تارشان و دستش را نوازش‌وار تا پشت شانه‌های دخترک حرکت داد.

آب دهانش را قورت داد و با لحن سنگینی گفت: «به خاطر این دوتا سنگ... کهربایی که تو چشات قایم کردی و فقط من می‌بینم. جاذبه دارن لامصبا.»

نگاه هاج و واجش را توی صورت کامران چرخاند و او با لبخندی پرملاحت و نافذ موهایش را ناز داد و آرامش

Scanned with Fast Scan

کرد: «مثل آهنربان. گیرایی و کشش دارن. انگار... هر قدرتی رو تو دنیا جذب می‌کنن. آسمون، زمین، دریا... هر عنصری که تو طبیعت جا افتاده رو تو یه کف دست بچه از پا در آوردی. کدومشو بگم واسه‌ات؟»

طوری با حظ و تعشق آن واژه‌های خوش‌رنگ و لعاب و هوس‌انگیز را روی یک خط ردیف می‌کرد که کهربا ماتش برد.

دل کوچکش سخت تکان خورد و صدایش زیر رفت.

-فقط... تو این‌جوری فکر می‌کنی.

کامران اخمی ساختگی وسط دو ابرو نشاند و پرسید: «چطور؟»

-تا حالا هیچ کس بهم نگفته که چشمام می‌تونن این همه کارِ غیرممکن رو با هم انجام بدن. بیخودکی دلمو خوش نکن. هیچم از این خبرا نیست.

Scanned with Fast Scan

کنایه‌اش در عین دلخوری آن‌قدر شهدوشِکردار بود که اخم کامران باز شد و با صدای بلند خندید. کهربا با ترس دستش را روی دهان او گذاشت: «هـیـس... اون بیرون آدمه‌ها!»

کامران سرش را عقب کشید و دست کهربا را گرفت. هنوز هم می‌خندید، فقط حالا کمی آرام‌تر!

-معلومه که نشنیدی. کسی شکر می‌خوره جز خودم بخواد این حرفا رو بهت بزنه.

کهربا فقط نگاهش کرد. کامران با شیطنت انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی دخترک زد و سرش را بالاتر گرفت: «کی به اندازه‌ی من تو رو می‌شناسه؟ کی به قاعده‌ی من... با چم‌وخمِ این چشا آشناست آخه؟»

کهربا با درماندگی پلک زد. نگاهش را دزدید و به گردنِ کامران داد. این حرف‌های قشنگ با صدای گرم و جذاب

Scanned with Fast Scan

کامران یک‌جانشینِ دلِ دیوانه‌اش شده بود و داشت دیوانه‌ترش هم می‌کرد.

کامران متفکرانه صدایش زد: «کهربا؟»

نگاهش را بالا کشید. سیب گلوی کامران تکان خورد: «یه چیزی ازت بپرسم راست و حسینی جوابمو می‌دی؟»

-چی؟!

-وقتی تو جنگل بودیم... با اون کارم... اذیتت کردم؟

سؤالش آن‌قدر بی‌هوا و غیرمنتظره بود که کهربا یکه خورد. کامران بی‌تابِ گرفتن یک جواب از او شد و پروا نکرد: «تو سن و سالی نیستم که مثل جوونای هیجده نوزده ساله به من‌من بیفتم کهربا. حرفمو رک و پوست کنده بهت می‌زنم و همونجورم جواب می‌خوام ازت.»

-اما...من...

-وقتی می بوسمت...

Scanned with Fast Scan

-کامران ؟!

-می‌تونی حس کنی که هیچی مثل قبل نیست و من...؟

-می‌شه درموردش حرف نزنیم ؟

-چرا ؟

-نمی‌تونم. خواهش می‌کنم.

-می‌خوای فراموش کنی ؟

-لطفاً کامران!

به رغم گونه‌هایی که اناری شده و از شرم تب کرده بودند، تنش می‌لرزید. کامران آگاهانه فشار نرمی به انگشتان یخ‌زده‌ی او داد و لب زد: «سردته ؟»

سردش نبود. فقط انگار فشارش افتاده بود. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. صدای نفس عمیق کامران را شنید و خودش هم نفسش را به همان سنگینی بیرون داد.

Scanned with Fast Scan

خواست فاصله بگیرد که یاد لحظات پیش و صدای رعدوبرق افتاد. کامران متوجه تأمل او شد و تلخندش را با فشردن لب‌هایش روی هم پنهان کرد. از اینکه کهربا با درماندگی او را از ادامه‌ی بحث منع کرده بود ناراحت نشد. فهمیده بود و درک می‌کرد که به این سرعت رابطه-شان شکل و آرایه‌ی یک رابطه‌ی عاشقانه را نمی‌گیرد. مگر با صبر و حوصله و راه آمدنِ کهربا مقصدشان یکی شود که آن هم دور از ذهن نیست.

سرمای دست کهربا بیشتر شده و تن خودش مثل همیشه گرم بود. آن‌قدر که برای هردویشان بس باشد. به قول مادرش این گرمای غیرعادی، کوره را هم جواب می‌کرد. به کجای دنیا برمی‌خورَد اگر یک امشب بخواهد بخشنده باشد و قدری از این التهاب را به جسم سرد دلدارِ محرم و کوچکش ببخشد؟ حالا ثوابش هم بماند!

Scanned with Fast Scan

بازوی کهربا را گرفت و بدون حرف سمت خودش کشید. کهربا مقاومتی نکرد. چشم‌هایش تمنای خواب داشتند. به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. شب‌های طولانی پلک روی هم نگذاشته بود. قاعدتاً در چنین شرایطی ذهنش از هر وهمی پوچ می‌شود. حتی به همانی که کامران داشت نرم‌نرمک اشاره می‌کرد هم فکر نکرد.

دکمه‌های پیراهنِ او باز بود، که سر کهربا روی سینه‌اش قرار گرفت. رایحه‌ی شکلاتیِ ادکلن از روی زیرپیراهنیِ سفید با بوی تنش عجین شده و با هر دَم توی سر کهربا می‌پیچید. زمزمه‌ی دخترک گاه دور بود و گاه نزدیک:

«می‌شه بخونی؟»

صدایش به خاطر بی‌خوابی آرام و مخمورتر شده بود:

«چی بخونم؟»

-نمی‌دونم!

Scanned with Fast Scan

چشم‌هایشان را بسته بودند. مثل همان عروسکی که کامران کنار آتش تشبیهش کرده بود، در آغوش فراخ و وسیعِ او جای گرفته و پلکش باز نمی‌شد. همانند ساحلی که افسون دریا شده باشد... فقط بوی تنش را با همه‌ی وجود نفس می‌کشید و می‌دید که منبع آرامش است.

کامران با همان صدای بم شده و ملنگ و سکرآور ترانه‌ای که ساعاتی پیش محمد خوانده بود را جست‌وگریخته زمزمه می‌کرد و بعضی کلمات را جا می‌انداخت: «نکن اینجور جدامون. بری می‌گیره بارون. دعا می‌کنم هر شب واسه‌ی هردوتامون. مگه می‌شه نباشی؟ مگه می‌شه نمونی؟ یه کم دور شی می‌بینی که بی من نمی‌تونی. نبین مردم چی می‌گن. تو جات امنه عزیزم. وجودِ تو دلیلِ عاشقیمه. چشای تو تموم زندگیمه. تو رو بگیرنت ازم می‌میرم. نباشی حال و روز من وخیمه. واسه تو کوهِ صبرم. بری می‌گیره دردم. ازم دور می‌شی اما...»

Scanned with Fast Scan

صدایش کم‌کم تحلیل رفت و کنارِ کهربا خوابش برد. حرکت لالایی‌وار سینه‌ی کامران... صدا و ترانه‌ای که خارج از ریتم زمزمه می‌کرد، اما قابض بود و... قلبی که زیر گوش کهربا با ریتم تندی می‌کوبید باعث شد خیلی زود خواب مهمان ناخوانده‌ی چشم‌های کهربا شود و در آغوش کامران بعد از شب‌های مدیدی بهترین و آرام‌ترین خواب عمرش را تجربه کند. سپیده زده و باران بند آمده بود و آتش رو به خاموشی می‌رفت... اما دل‌هایشان از آن خلوت و خواب شیرین کنده نمی‌شد. دخترک در عالمی دیگر... در گرم‌ترین و امن‌ترین حصار دنیا حبس بود.

*****

کیاراد در را به سرعت بست و کتایون نفس‌زنان مقابلش ایستاد. لبخند از روی لبش کنار نمی‌رفت و با شعف به کیاراد زل زده بود. بند کیف از روی شانه‌اش سُر خورد و گلوخشک و بریده‌بریده گفت: «وای... کیا... پدرم در

Scanned with Fast Scan

اومد تا زدم بیرون... مامان به خاطر بچه‌ها... تا دیروقت بیدار بود. فقط خدا خدا می‌کردم... کامران اینا حالاحالاها برنگردن که... از شانس خوبم شرِ اونا هم کم شد.»

کیاراد با تعجب نگاهش می‌کرد. کتایون مانتوی خیس را از تنش بیرون می‌کشید و روی مبل می‌انداخت.

-چه بارون گندی هم می‌آد. اَه. شدم موشِ آب کشیده.

-چه‌جوری از شرِ اون همه محافظ خلاص شدی؟!

-از پشت‌بوم یه راه‌پله‌ی آهنی می‌خوره به پشت ساختمون. راستش یه کم ارتفاعش زیاد بود. وقتی پریدم پایین حصارش پامو خراش داد، ولی مهم نیست... به دیدن تو می‌ارزید... وای کیا...

قبل از اینکه کیاراد حالش را بپرسد، با جیغ و خوشحالی خودش را در آغوش او انداخت و از گردنش آویزان شد:

Scanned with Fast Scan

«باورم نمی‌شه. داشتم از دلتنگی می‌مُردم. نمی‌دونی چقدر خوشحالم که این‌جایی. اونم به خاطرِ من!»

کیاراد که هنوز هاج‌وواج نگاهش می‌کرد، خندید. باور نمی‌کرد با وجود آرشام و کامران، کتایون بتواند آن حصارِ افراطی را بشکند و خودش را به او برساند. کمی بعد به پشتی کاناپه تکیه داد. کتایون روی پایش نشسته بود. کیاراد نگاه خمازده‌اش را روی اندام باریک و موزون او می‌چرخاند. هوس و شهوت با هم به جانش افتاده بود. مگر برای همین ریسک نکرده بود؟ آمدنش به شمال حماقتِ محض بود، اما باید کارش را با خواهرِ کامران یکسره می‌کرد. این بازی حالاحالاها قربانی می‌گرفت. چرا این دختر نه؟ کتایون با آن تاپ دکلته‌ی سفید و جین فاق کوتاهِ مشکی و موهایی که روی شانه رهایشان کرده بود برایش دلبری می‌کرد. بوسه‌ای روی گونه‌ی کیاراد زد و دلگیر و پکر پرسید: «از دیدنم خوشحال نشدی؟»

Scanned with Fast Scan

کیاراد با لبخند می‌پاییدش. چاک سینه‌اش از یقه‌ی دکلته پیدا بود و همان حواسش را پرت می‌کرد. یک لحظه به کامران فکر کرد و وجودش از حسادت سوخت. اگر بفهمد که خواهر یکی‌یکدانه‌اش با چه سر و وضعی در آغوش پسرخاله‌اش نشسته و برایش ناز و کرشمه می‌آید و با همین سن کم چه‌طور تحریکش می‌کند، چه بر سر غیرت برادرانه‌اش می‌آید؟ کامرانی که برای کتایون هم حکم پدر را داشت و هم برادر!

انگشتانش را با سستی روی موهای تیره‌ی کتایون حرکت داد و دست داغش را روی بازوی لُختِ دخترک کشید:

«معلومه که خوشحال شدم. خودم اصرار داشتم ببینمت... منتها هنوز تو شوکم. پات که آسیب ندید؟»

کتایون پای راستش را کمی کج کرد و روی ساقش دست کشید: «نه. فقط یه خراشِ کوچیکه.»

-کجای پات؟

Scanned with Fast Scan

دنبال بهانه بود و کتایون بی‌خبر از همه‌جا گزک دستش می‌داد: «بی‌خیال. گفتم که... چیز مهمی نیست.»

کیاراد نمایشی اخم کرد. دستش را نوازش‌گونه و شهوت آلود سمت گردن کتایون برد: «نمی‌خوای من ببینم؟»

کتایون با لبخند به چشم‌هایش زل زد. کمی روی پای کیاراد تکان خورد: «واسه این خواستی بیام پیشت؟»

-واسه چی؟

-مستی کیاراد؟

-چه‌طور؟ دهنم بوی الکل می‌ده؟

-نه!

-پس مست نیستم.

-اما یه جوری داری نگام می‌کنی...

خندید و خنده‌اش به قهقهه بدل شد: «امشب عقل و هوشم سر جاشه و همینجوری تو رو می‌خوام.»

Scanned with Fast Scan

کتایون لبخند زد. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و پنجه‌های کیاراد روی پهلویش چنگ شد. با آن چشم های سرخ و مخمور زمزمه می‌کرد: «اولین‌بارم نیست که بدون لباس می‌بینمت... آخرین‌بارمون هم نمی‌شه.»

کتایون با تعجب به او خیره شد و کیاراد با لبخند نگاهش را به چشمان دخترک داد تا اعتمادش را جلب کند: «می‌خوام بیام خواستگاریت. با داداشت حرف بزن... روزش که مشخص شد خبرم کن.»

این را که گفت موجی از شوق و ناباوری و هیجان آمد و در عمق نگاه کتایون نشست. چشمانش برقی از شادی داشت و نفس می‌زد: «داری... داری جدی می‌گی ؟!»

گونه‌اش را کشید و پلک زد. به عمد، اما ناجوانمردانه روی نقطه‌ای پا گذاشته بود که کتایون را روی راسخ بودن پیشنهادش مطمئن و به سرانجام رساندن هدف شومش تحریک کند: «مگه من باهات شوخی دارم

Scanned with Fast Scan

عزیزم؟ تو با کهربا زمین تا آسمون فرق می‌کنی. هر حرفی بزنم... هر کاری بکنم پاش وایسادم.»

اسم کهربا که آمد غول حسادت به جان کتایون افتاد و بی قرار شد: «کهربا رو فراموش کردی؟»

-خیلی وقته برام تموم شده.

-از کِی؟

-از همون شبی که تو اومدی تو زندگیم.

-پنج سالِ پیش؟

کیاراد خندید و سر تکان داد. کتایون با لبخند خودش را به او فشرد و نفس راحتی کشید: «دیگه حتی اسمشم جلوی من نیار... باشه؟»

-هنوزم ازش متنفری؟

-اونقدر که نمی‌تونی تصورشو کنی.

-دیگه چرا؟

Scanned with Fast Scan

-اون دختره یه عوضیِ به تمام معناست. یه هرزه. تو رو از من دزدید. یادت رفته چجوری مظلوم‌نمایی می‌کرد؟ مادرش باعث شد بابام قید ما رو بزنه و از خونواده‌ی خودش بگذره. حالا هم که دست گذاشته رو کامران و با یه مشت بهونه‌ی پوچ و مسخره داره جلب‌توجه می‌کنه.

-چه‌جور جلب‌توجهی؟

-نمی‌دونم. مثلاً می‌گه شبا خوابم نمی‌بره و از این شر و ورا. اما نمی‌ذارم کسی تو رو از من بگیره کیاراد. من‌وتو...

کیاراد با شهوت و عطش بازوی عریانش را توی دست گرفت و صورتش را جلو برد: «تو مالِ خودمی کتی. هیچ کس نمی‌تونه مانعمون بشه. حتی داداشت... یا کهربا!»

این را گفت و قبل از اینکه کتایون واکنشی نشان دهد، کیاراد لب‌هایش را با ولع شکار کرد. کتایون به این معاشقه رضایت داشت... پس خیلی زود تسلیم شد. دیگر کار از هم‌آغوشی هم گذشته بود. با لذت و

Scanned with Fast Scan

خواسته‌ی قلبی همراهی‌اش می‌کرد و اجازه می‌داد کیاراد مثل دفعاتِ قبل جسمش را هرطور که می‌خواهد فتح کند. کتایون را همان‌طور بی‌قرار و کم طاقت روی دست بلند کرد و سمت اتاق‌خواب رفت.

لحظاتی بعد هر دو روی تخت بودند. کیاراد موهای کتایون را که روی سینه‌اش ریخته بود، نوازش می‌کرد. حالا که شهوتش فروکش کرده؛ اوقاتش کمی تلخ بود. اما بی‌حوصلگی‌اش را چندان بروز نمی‌داد تا کتایون را رام کند.

دخترک کم‌جان و بدخلق زمزمه می‌کرد: «نمی‌تونم ازت دل بکنم کیاراد. کاش یه‌جوری می‌شد که دیگه به اون خونه برنگردم.»

-نمی‌شه عزیزم. کامران نباید بفهمه که ما همدیگه رو می‌بینیم. اونم این‌جوری!

-کامران خونه نبود. معلومم نیست کِی برمی‌گرده.

Scanned with Fast Scan

شاخک‌های کیاراد کمی تکان خوردند. به پهلو چرخید و کتایون سرش را کنارِ سر او روی بالشت گذاشت. روی شانه و بازوی دخترک دست می‌کشید و خیره به چشم‌هایش می‌پرسید: «نگفت کجا رفته؟»

با کژرفتاری شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت لب زد: «با آرشام و زنش و کهربا رفته بودن جنگل... مثل اینکه بارون می‌گیره و نمی‌تونن برگردن. مامان داشت پشت تلفن درمورد کلبه‌های اجاره‌ای و اینا حرف می‌زد. درست نفهمیدم.»

کیاراد با اخم کمرنگی به نوازشش ادامه داد. ناخودآگاه حساسیت نشان می‌داد و می‌خواست ته و توی ماجرا را در بیاورد. کتایون با لبخند روی تیغه‌ی فک و صورت او دست می‌کشید.

-میونه‌ی کهربا با کامران چه‌جوریه؟

-یعنی چی چه‌جوریه؟

Scanned with Fast Scan

-آخه دیدم وقتی اومدی یه اشاره‌ای کردی، ولی چون برام مهم نبود پیگیر نشدم. الان که گفتی تو جنگل موندن واسه‌ام جالب شد.

-از وقتی ازدواجش با امید بهم خورده، رابطه‌ش با کامران خیلی خیلی خوب شده. البته خوب بودن، اما حس می‌کنم به هم نزدیک‌تر شدن. مخصوصاً از وقتی کابوساش شروع شد. گاهی با کامران می‌رن پیشِ دکتر.

-کهربا همیشه یه‌طور خاصی کامران رو دوست داشت.

-آره، اما الان...

دستش سری شانه‌ی کتایون مکث کرد و پرسید: «الان چی؟»

-خودتم می‌دونی که علناً هیچ نسبتی با هم ندارن. فقط شناسنامه‌ای خواهر و برادرن که اونم کامران سه سوت می‌بره دادگاه و ثبت‌احوال و حلش می‌کنه.

Scanned with Fast Scan

-رو چه حسابی ؟ چی می‌خوای بگی ؟

-یکی دوبار دیدم کامران می‌ره اتاق کهربا. اونم وقتی که مامان نبود. کهربا با گریه از خواب می‌پرید، کامران هم آرومش می‌کرد. بعدشم پیشش می‌خوابید. کهربا درست تو بغلش بود و کامران نازش می‌کرد تا گریه نکنه.

این را که گفت کیاراد مات و مبهوت روی آرنج دست چپ نیم‌خیز شد و به صورت کتایون براق شد.

-خاله هم اینا رو می‌دونه ؟!

-فکر نکنم. وگرنه نمی‌ذاشت دیگه کامران بیاد پیشمون.

کتایون همه‌ی آن چیزهایی که می‌دانست را بدون فکر روی دایره می‌ریخت، بی‌آنکه بداند کامران و کهربا دیروز به هم محرم شده‌اند و مادرش از همه چیز خبر دارد.
کیاراد از چیزهایی که می شنید خشکش زده بود. چرا که نه ؟ کهربا از همان بچگی ارادت خاصی به کامران

Scanned with Fast Scan

داشت. حتی دوست داشتن و توجه بیش از حدِ کامران هم بیشتر مواقع باعث حسادتِ کیاراد می‌شد. وقتی نامزد بودند و کهربا فهمید، با خنده و استهزا گفت "دیوونه شدی؟ واسه چی باید به کامران حسادت کنی؟ اون درست مثل برادرمه." گفته بود "درست مثل برادرم"، اما همه می‌دانستند که کامران برادر واقعیِ کهربا نیست. دخترخوانده‌ی فاطمه بود و عزیزکرده‌ی کامرانِ شمس. وقتی میانه‌ی کیاراد و کهربا شکرآب شد، کامران برای همیشه قید رفاقت و رابطه‌ی فامیلی‌شان را با پسرخاله‌اش زد. کیاراد را یک زمانی نه رفیق‌وار که برادرانه دوست داشت... اما به خاطر کهربا و جفایش در حق آن دختر بیچاره، کیاراد را علی‌الدوام نادیده گرفت و روی اسمش خط ابطال کشید. احساسش به این مسئله چندان خوشایند نبود. پس حسِ دوطرفه‌ی آن‌ها بالاخره به یک رشته و پیوند غیرممکن رسیده بود!

Scanned with Fast Scan

*****

-تو هم با آرام حرف زدی ؟

این را دلارام پرسید. در حالی که نگاهش به آن دو تخت تک‌نفره‌ی کنارِ هم بود. آرشام داخل شومینه هیزم ریخت و کف دست‌هایش را روی هم سایید. کنار پنجره ایستاد. پرده‌ی قرمز را کنار زد و به بیرون سرک کشید. خیالش راحت بود که کامران الان ویلاست و در نبودِ او هوای همه چیز را دارد. وگرنه جز این بود، هرگز در چنین شرایطی از پیشنهاد آمدن به کلبه استقبال نمی‌کرد. سکوت و بی‌توجهی‌اش مثل پوتک بر فرق سر دلارام فرود می‌آمد. این تاوان دادن‌ها تا کِی ادامه داشت ؟ مغموم و گرفته جلو رفت و دستی به ملحفه‌ی رنگی و تمیز اما کهنه‌ی تخت کشید. کامران سنگ تمام گذاشته بود. سبدِ میوه و خوراکی و فلاسک چای و شیرینی‌های محلی... به تنهایی در چنین جایی ضیافتی شاهانه

Scanned with Fast Scan

محسوب می‌شد. این کلبه همان کلبه‌ی خاطره‌سازِ سال-های دورِ دوران زندگی پرفراز و نشیب اما عاشقانه‌شان نبود... منتها همان حال و هوا را برایشان تداعی می‌کرد. قصه‌ی زندگیِ آرشام و دلارام در قالبی مکتوب به نام گناهکار، چیزی نبود که کسی نخوانده باشد.

آرشام پشت به او بیرون را تماشا می‌کرد. هوا بارانی بود. آن چراغ‌های پایه بلندی که جلوی هر کلبه نصب کرده بودند، اطراف را کم و بیش روشن می‌کردند. دلارام سیب سرخی که دستش گرفته بود را کف دست می‌چرخاند و با لحن تلخی زمزمه می‌کرد: «قبل از اینکه آرام به دنیا بیاد... اون چند روزی که با هم قهر بودیم... وقتی آشتی کردیم چه قولی به هم دادیم؟»

آرشام پرده را با حرص رها کرد. با اخم برگشت. دلارام با همان جسارت همیشگی به چشم‌های سیاه و نافذ او زل زد.

Scanned with Fast Scan

-قرار شد بینمون پنهون‌کاری نباشه. مشکلمون هر چقدر هم که می‌خواد بزرگ باشه... با حرف زدن حلش کنیم. نذاریم تو دلمون بمونه که یه روز...

-شعار نده وقتی بلد نیستی بهش عمل کنی.

سیب را با غیظ روی تخت پرت کرد و از جا بلند شد: «من شعار می‌دم و عمل نمی‌کنم؟ منم که نتونستم سر حرفم بمونم یا تو؟ من یا تـــو؟»

آرشام با گامی شتابان و بلند جلویش ایستاد و بازوی دلارام را آنی چنگ زد و او را سینه به سینه‌ی خودش نگه داشت. به چشمان گشاد شده‌ی همسرش براق شد و فریاد زد: «اگه انقدر محقی پس چرا سر حرفت نیستی؟ بمون سر حرفت. زن باش و رو حرفت وایسا. فاصله بگیر از منی که به حد مرگ ازش بدت می‌آد.»

دلارام را با چهره‌ای بهت‌زده رها کرد و نفس‌زنان و عاصی میان موهای خودش دست کشید.

Scanned with Fast Scan

-منظورِ من... اون‌شب... فقط می‌خواستم تو...

آرشام که بی‌هوا برگشت و نگاهش کرد، دهان دلارام بسته شد. این مرد را با همین غرور لعنتی‌اش دوست داشت. اما در کنار این دوست داشتنِ جنون‌آمیز نمی‌خواست از موضعش فاصله بگیرد. حالا که تا این‌جا آمده و پیِ غضب و قهر و شماتتِ آرشام را هم به تنش مالیده و همه‌شان را به جان خریده بود، باید تا ته این راه را می‌رفت. آرشام تیر خلاص را زد و او از فرصت استفاده نکرد: «حرفتو پس می‌گیری؟»

دلارام جبهه گرفت: «نه!»

-یعنی پشیمون نیستی دیگه؟

-معلومه که نه!

-پس گمشو بتمرگ رو اون تختِ بی‌صاحاب تا صبح شه گورمونو از این‌جا گم کنیم. برو بشین.

Scanned with Fast Scan

نعره‌ی او همزمان با صدای رعدوبرق دل دلارام را از بن لرزاند و ناخواسته قدمی عقب رفت. چهره‌ی آرشام بداخم و عصبی بود. سمت در کلبه رفت و دلارام با وحشت پشت سرش دوید. دست آرشام هنوز به دستگیره نرسیده بود که دلارام به بازویش چنگ زد: «به خاطرِ خودت!»

آرشام برنگشت. دستگیره را میان انگشتانش فشار می‌داد و دلارام با بغض و حرص می‌گفت: «اون اسلحه جون هیچ کس‌و نجات نمی‌ده... اما یه روز... حکمِ مرگ یه کدوم از ما رو امضاء می‌کنه.»

جمله‌ی آخرش با آن لحنِ اکید به حدی کوبنده بود که دلِ سنگی و سرد مردِ مقابلش را به لرزه انداخت. با غیظ برگشت. جفت بازوهای دلارام را گرفت و او را چرخاند. پشتش را با عتاب به در کلبه چسباند و رخ به رخش از میان لب‌هایی که روی هم چفت‌شان کرده بود غرید: «بازم داری چرند می‌گی. بازم داری با روح و روانِ منِ

Scanned with Fast Scan

روانی بازی می‌کنی. چی عایدت می‌شه از این همه سرکشی ؟ چی گیرت مـی‌آد وقتی داری اون روی سگمو بالا می‌آری ؟»

دلارام پوزخند زد. سرش را بالاتر گرفت و آرشام رنگِ سرخِ جسارت را در نی‌نی چشم‌های همسرش دید.

-حقیقت همیشه به کام جفتمون تلخ بوده. این‌بارم مزه‌ی زهرمار می‌ده.

-کسی رو نمی‌کُشم... اگه تو قاتلم نکنی.

این را که گفت دلارام از فرط خشم به نفس‌نفس افتاد. با حرص دستش را از زیر دست آرشام رد کرد و پشت کمر او برد. اسلحه را از بالای کمربند آرشام بیرون کشید و جلوی سینه‌ی او گرفت. سر اسلحه حد فاصل چانه‌ی خودش و آرشام بود و قبضه‌اش را با دستی لرزان فشار می‌داد. آرشام هیچ واکنشی نداشت. فقط با همان اخم و ظاهری خونسرد به چشم‌های دلارام نگاه می‌کرد. منتظرِ

Scanned with Fast Scan

ادامه‌ی بازی بود. او اسلحه را با نفرت تکان می‌داد:

«حق منِ که نخوام این لعنتی رو تو دست شوهرم ببینم. نمی‌ذارم یه بارِ دیگه برگردی به اون روزای نحسی که همین آدما... با همین داشتن تو رو از من می‌گرفتن.»

دست آرشام روی دست او نشست. انگشت دلارام روی ماشه نبود و آرشام با غیظ تشر می‌زد: «ولش کن.»

-داشتیم... با آرامش... زندگی‌مونو می‌کردیم.

-گفتم ولش کن.

-چرا آرامشو از زندگی‌مون گرفتی آرشام؟

-من این‌کارو کردم؟

-تو... این اسلحه... اون آدمایی که باهات درافتادن...

-ول کن گفتم... ولش کن.

-اگه بین دوراهی قرار بگیری...

Scanned with Fast Scan

آرشام به چشم‌هایش براق شد و دلارام با بغض ادامه داد: «انتخابت منم یا... این اسلحه و آدمایی که رو حساب یه اوهام مسخره قصد جونمونو کردن؟»

-کدوم اوهام؟! چی داری می‌گی؟!

-تو ترسیدی. دچار یه فوبیای شدید شدی. فکر می‌کنی گذشته‌ات یه بار دیگه قرارِ تکرار شه. چند هفته‌ی آزگارِ حبس‌مون کردی ولی خودتم داری می‌بینی. دریغ از یه تماس مشکوک یا سوءقصد. اینا همه‌اش توهمِ توئه آرشام. اون آدما همکارای تجاری خودتن. نه یه مشت قاتل زنجیره‌ای که مجبورمون کنن توی خونه‌ی خودمون زندونی شیم.

آرشام ماتش برد. ناباورانه و عصبی دندان‌هایش را روی هم می‌سایید. نگاه دلارام به فک سفت شده‌ی او بود و با لحن آرام‌تری می‌گفت: «اگه قرار بود خبری بشه تا الان

Scanned with Fast Scan

شده بود. دشمنی‌ها تموم شدن آرشام. هیچ خطری هم من و آرام رو تهدید نمی‌کنه.»

-فکر می‌کنی همه‌ی اینا یه مشت توهم مسخره‌ست و منم دچار فوبیای پیش از حادثه شدم... آره؟

دلارام در سکوت نگاهش کرد. آرشام پوزخند زد. سرش را با تأسف تکان داد و خواست اسلحه را از دست دلارام بگیرد که او قبضه را رها نکرد. بی‌رحمانه فشار محکمی به دست دلارام آورد و قولنج انگشتانش را زیر پنجه‌های یک دست گرفت. تیریک‌تیریک انگشت‌هایش بلند شده بود: «نمی‌دونم کدوم احمقِ بیشعوری مغزتو با این اراجیف شست‌وشو داده. اما فردا اولین‌کاری که می‌کنی، می‌ری پیشِ کهربا تا حقیقتو بهت بگه.»

دلارام که دردش آمده بود کمی رو به پایین کج شد. آرشام اسلحه را با ضرب از دستش بیرون کشید. با همان نیشخندی که سوک لبش را انحنا داده بود، عقب رفت.

Scanned with Fast Scan

دلارام که انگشتانش را با درد می‌مالید، نگاهی به او انداخت و با اکراه پرسید: «این قضیه چه ارتباطی به کهربا داره؟»

آرشام با جهد و ترشرویی به اسلحه‌ای که کف دستش گرفته بود، نگاه می‌کرد: «قبل از این سروصداها و بگیر و ببندا، وقتی کامران خونه نبوده یکی شبونه از دیوار می‌آد بالا و کهربا رو که وسط حیاط می‌بینه...»

بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد از زیر انبوه ابروهای سیاه و پرپشت و درهم تنیده، نگاهش را به چشمان متحیر همسرش داد و بی‌مقدمه اشاره کرد: «می‌خواسته خفه‌ش کنه.»

دلارام با "هعی" آرامی دستش را جلوی دهان گرفت. چشمانش گشادتر از حد معمول شده و با صدایی لرزان می‌پرسید: «آخه... چرا؟!»

-نمی‌دونم.

Scanned with Fast Scan

-مـ... معلوم شده که... کارِ کی بوده ؟

-نه!

-چرا باید یکی قصد جونِ کهربا رو بکنه ؟

-بهش گفته این ماجرا قربانی زیاد داره. پس هدفش فقط کهربا نبوده!

-شاید مشکل‌شون خانوادگی باشه. شاید... شاید یکی با کامران خصومت شخصی داره و می‌خواد...

-همچین چیزی نیست.

-از کجا مطمئنی ؟!

-همزمان ردِ یه دزد... یه بی‌نام و نشون بین حساب-کتابای شرکت پیدا شده که دست بر قضا کیاراد مبلغ کلونی رو به حسابش واریز کرده.

-یعنی... اونی که پشت این قضیه‌ست... کیاراده ؟!

-احتمالش زیاده!

Scanned with Fast Scan

-باورم نمی‌شه کیاراد بخواد به کهربا آسیب بزنه!

-شایدم فقط یه پاترسه بوده واسه جلب‌توجه تا ما حواسمون از روی شرکت و مناقصه پرت بشه و... اونم تروتمیز و بی‌سروصدا کارشو جلو بندازه.

دلارام هنوز مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد. آرشام با اخم انگشتش را داخل حافظ ماشه چرخاند و اسلحه را موازی با شانه و گردنش گرفت. نگاه دلارام از چشم‌های او کنده شد و سمت اسلحه رفت.

-قسم خوردم باهاش جون هیچ کس‌و نگیرم. اما بحث تسویه‌حساب از این قاعده جداست. معلوم نیست کی-ان. معلوم نیست چند نفرن و قصدشون چیه.

دلارام با چشم دنبالش می‌کرد. آرشام اسلحه را روی طاقچه‌ی بالای شومینه گذاشت: «تا وقتی صفر تا صدِ همه چی مثل روز واسه‌ام روشن نشده باشه باید با این ماس‌ماسک یه‌طوری کنار بیای.»

Scanned with Fast Scan

-و اگه کنار نیام؟

-می‌خوای لج کنی؟

-نه! فقط واسه‌ام سؤال شد که اگه...

-اما و اگه نداریم. همین که گفتم... این حرفِ آخرمه.

دلارام ابرو درهم کشید و جلو رفت. آرشام با چهره‌ای عبوس، پشت به شومینه روی پاشنه‌ی پا چرخید و سمت او برگشت. آرنجش را به همان طاقچه تکیه داده بود و از بالا با کوهی از سرما و لاقیدی دلارام را می‌پایید که رخ‌به‌رخش پرچانگی می‌کرد و می‌گفت: «وقتی اینجوری یخ می‌شی و بی‌تفاوت نگام می‌کنی حس بدی پیدا می‌کنم. انگار نمی‌تونم حرف‌مو بهت بفهمونم. نمی‌تونم بهت حالی کنم که نفرت من از این اسلحه فقط به خاطر توئه. تویی که از هرچیزی تو این دنیا باارزش‌تری. به خاطر ترسی که خرخره‌مو چسبیده و راه نفس کشیدن‌و روم بسته دارم تقلا می‌کنم. چرا اینا رو نمی‌بینی؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام محو آن مردمک‌های نقره‌ای بود: «پیمونه‌ی ارزشی که ازش حرف می‌زنی همون شب با یه جمله دستم اومد. این آشیِ که خودت پختی... بیشتر از این همش نزن.»

با پشت دست بازوی دلارام را هُل داد. او را از سر راهش کنار زد و سمت تخت رفت. دلارام که از آن همه اهمال و گریز خسته شده بود، با حرص گفت: «مطمئنم که حتی یه ذره از حرفای اون‌شبمو باور نکردی. تو منو شناختی. خوبم شناختی. پس بیخود ادای مردای دلگیر و عصبی رو در نیار که اصلاً بهت نمی‌آد.»

آرشام نگاهش می‌کرد و در عین حال با نرمیِ دست راست شقیقه‌اش را ماساژ می‌داد. دستش را پشت گردن برد و دستی به عضلات منقبض شده‌اش کشید.

-اگه اداست پس این بالا و پایین پریدنات واسه چیه؟

دلارام یکه خورد. آرشام خودش را به پشت روی تخت انداخت و با سر انگشت پشت پلک‌هایش را فشار داد.

Scanned with Fast Scan

-زن باش و پای حرفی که زدی بمون.

-تو هم مرد باش و پای قول‌وقرارت بمون.

هنوز که هنوزه بعد از سال‌ها از حاضرجوابی‌های این دختر خوشش می‌آمد. لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش را جمع کرد. چشم‌هایش بسته بود و صدایش خسته: «تنها گناهِ من تو بودی. اما اشتباه نه... خواستنت اشتباه نبود. با اینکه لجبازی و با همینم روانیم می‌کنی.»

دلارام با دستی لرزان لیوان آب را از روی میز وسط کلبه برداشت و جرعه‌ای نوشید. پلک که می‌زد گذشته مثل فیلم از جلوی نظرش رد می‌شد. زمزمه‌ی آرشام دور بود و او آب را با بغض فرو می‌داد: «از جلد گناهکار اومدم بیرون... اما تو رو نتونستم از این‌جا بیرون کنم.»

دست مشت‌شده‌اش کم‌جان و سست روی سینه کوبیده می‌شد. پلکش می‌لرزید. نگاه دلارام به پیراهن سیاهِ او بود و به دور از چشمِ آرشام با حزن لبخند می‌زد.

Scanned with Fast Scan

-بهونه‌ات نمی‌ذاره یه بار دیگه به عقب برگردی!

این را دلارام گفت. آرشام پلک زد. او کنارش روی تخت نشسته بود. آرشام بی‌حرکت و سرد نگاهش می‌کرد. دلارام سر انگشتانش را با صبوری روی گونه و ته‌ریش و فک سفت و مقاوم او حرکت داد و نوازشش کرد: «بابت حرفای اون شبم معذرت می‌خوام. فکر کردم... شاید اگه اون رفتارو ازم ببینی...»

آرشام در سکوت نگاهش کرد و دلارام چانه لرزاند: «نمی‌خواستم دلتو با حرفام بشکنم.»

او با نفسی عمیق نگاهش را به سقف چوبی کلبه داد. صدای رگبار و باران و تَرق‌وتُروق سوختن هیزم‌ها داخل شومینه، سکوت کلبه را درهم می‌شکست. کمی بعد با لحنی سنگین از دلی گفت که هم‌پیاله‌ی آن چوب‌های نیمه‌سوخته، گداخته و پایمال شده بود: «وقتی داری یه

Scanned with Fast Scan

سنگ رو می‌شکنی، می‌دونی نهایت هیچی ازش جز یه مشت خاک نمی‌مونه. له می‌شه تو دستات.»

دلارام با بغض نالید: «این‌جوری نگو آرشام. من که...»

-یه زمانی دلم از سنگ شده بود. آرشامو با دلِ سگدل و بی‌رحمش شناخته بودن که جرئت نداشتن حتی به سایه‌اش نزدیک بشن. زیرپای احدی نیفتد به التماس. ولی به خاطر تو... اون دل‌و از سینه‌ام کندم انداختم دور.

صورت دلارام خیس شد و آرشام با سرزنش نگاهش کرد.

-اون قلب سنگی جاش بغل‌دستِ تو و احساسی که بهت داشتم نبود. فهمید و جا زد. افتاد به ولوله. اما تو یادت رفت. یادت رفت این دل امانته. دیگه از سنگ نیست. با یه حرف ترک می‌خوره و با یه تلنگر می‌شکنه.

Scanned with Fast Scan

با جستی آسیمه و عصبی از روی تخت بلند شد. قبل از اینکه شاهد هق‌هق و تضرع دلارام باشد از کلبه بیرون رفت. دلی که عاشق است و از دست معشوق شکسته، با یک جمله ترمیم نمی‌شود. آن کلمات حتی اگر از چشمه‌ی لهف هم نوشیده باشند، باز هم حکمشان نمکِ روی زخم است. دلِ سنگ که شرحه‌شرحه شود، هیچ واژه‌ای در دنیا دردش را التیام نمی‌دهد. شانه‌ی دلارام زیر بار آن حجم از ندامت و شرمندگی می‌لرزید. پشیمان و سرکش، نگاهش به جای قدم‌های آرشام روی کف‌پوش چوبی مانده و با صورتی خیس از اشک هم‌پای آسمان می‌بارید و لب می‌زد: «خدا لعنتم کنه که دلتو شکستم. باهات بد کردم... فقط خواستی مراقب زن و دخترت باشی ولی من... منِ نادون به چیزی متهمت کردم که از یادآوریش خودم شرمم می‌شه. خراب کردم می‌دونم... اما خودم یه بار دیگه دلتو به دست می‌آرم.»

Scanned with Fast Scan

*****

دستش زیر سر کهربا خواب رفته بود. با احتیاط نیم‌خیز شد و چشم‌هایش را با یک دست مالید. هنوز خستگی به جانش مانده و از خواب سیر نشده بود. نشست و مچ دستش را بالا آورد. چندبار پلک زد و در آن فضای نیمه تاریک نظری به عقربه‌های ساعت انداخت. خورشید کامل بالا نیامده بود. فکر و خیالِ بچه‌ها امان نمی‌داد لحظه‌ای پلک روی هم بگذارد.

موبایلش را کف دست چرخاند. خواست شماره‌ی مادرش را بگیرد که مردد شد. بنده‌ی خدا حتماً داروهایش را خورده و خوابیده. با تماس بی‌موقع کامران هول می‌کند و زابراه می‌شود. نچی کرد و نگاهش را با رخوت به کهربا داد. دخترک عمیقاً خواب بود. آرامشِ چهره‌اش دوای دردِ کامران شد. پریشانی از خاطرش رخت بست. با لبخند محوی تماشایش می‌کرد. دستی به

Scanned with Fast Scan

سرش کشید و موهایش را با مهربانی ناز کرد. نفس بلندی کشید و چشم چرخاند.

نگاهش را به گوشی داد و بی‌درنگ شماره‌ی کتایون را گرفت. "مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، لطفاً..."

ابرویش از تعجب بالا پرید. دومرتبه شماره گرفت و... باز همان جمله‌ی بدقلق. شور به دلش افتاد. سابقه نداشت گوشی کتایون حتی برای چند دقیقه خاموش باشد.

از چادر بیرون رفت. هزینه‌ی اقامت و یک شب مهمان شدنشان را به اصرارِ زیاد، با اوس خلیل حساب کرد و از محمد خواست یک سینی صبحانه‌ی محلی آماده کند. میلی نداشت، اما کهربا حتماً گرسنه بود. یک شبانه‌روز درست‌وحسابی غذا نخورده بود.

دخترک بیدار شده بود. همین که کامران در چادر را بالا زد، با هراس و نگرانی پرسید: «کجا رفته بودی؟»

Scanned with Fast Scan

نگاهش که به سینی صبحانه افتاد، نفسش را با آسودگی خاطر بیرون داد.

-صبحونه‌تو بخور کم‌کم راه بیفتیم.

دست کهربا سمت قرص نان رفت. نرم و گرم و خوش عطر بود. هر گرسنه‌ای را وسوسه می‌کرد. کامران گوشه‌ی چادر نشسته بود. به یکی از محافظ‌ها پیام می‌داد. منتظر بود کهربا صبحانه‌اش را تمام کند و برگردند.

-تو نمی‌خوری ؟

-اشتها ندارم.

-چرا؟ تو که از دیشب چیزی نخوردی!

نگاه زیرچشمی‌اش سمت کهربا گریزی زد و روی چشمان دخترک ساکن شد. او کمی عسل روی لقمه‌ای نان مالید و آن را سمت کامران گرفت. دستش را رد نکرد. کهربا به رویش لبخند زد و کامران با لبخندی سنگین لقمه را توی

Scanned with Fast Scan

دهان خود چپاند. از هر چیز بگذرد، از خیر این عسل گذشتن بی‌مرامی محض است. کهربا با جرعه‌ای چای، گلویی تازه کرد و زیرلب پرسید: «به نظرت یه کم زیادی عجیب نیست؟»

کامران لقمه را بلعید و به فلاسک اشاره کرد: «چی عجیبه؟... یه لیوان چایی می‌ریزی؟»

کهربا لیوانی چای سمت او گرفت.

-قربون دستت. چقدر داغه.

-صبر کن خنک شه. اینکه مامان یهو تصمیم گرفت ما رو... ما رو به هم محرم کنه!

دست کامران با لیوان جلوی دهانش مکث کرد. از بالای آن نگاهی به کهربا انداخت. ابروهایش جمع شد و لیوان داغ را پایین آورد: «چه‌طور مگه؟»

-تا حالا حرفشم نزده بود!

Scanned with Fast Scan

-اخلاقشو که می‌دونی ؟ حاج‌خانوم زن معتقدیه!

-آره! اما چرا بعد از این همه سال... الان خواسته که ما...

-دلیلشو بهت نگفته ؟

-گفت، اما حس کردم... همه‌اش اون نبود.

-احتمالاً حالاحالاها نمی‌خواد شوهرت بده. خواسته اینجوری خاطرجمع شه.

کهربا از لفظ شوخ و شیطون کامران خنده‌اش گرفت. سرش پایین افتاد و تکه‌ای نان برداشت. میان انگشتانش بازی‌بازی می‌داد و خرده‌هایش را داخل سینی می‌ریخت: «تو چی ؟»

کامران چای داغ را تلخ و بی‌شکر هورت کشید. ابروهایش از داغی چای قدری جمع شد: «من چی ؟»

-نمی‌خوای ازدواج کنی ؟

Scanned with Fast Scan

کامران به سرفه افتاد. یک قلوپ چایی که توی دهانش بود را با ولع فرو داد. گلویش را صاف کرد و نگاه متعجبش جانب کهربا چرخید. دخترک سرش پایین بود. گونه‌هایش گل انداخته و به سختی حرف دلش را بیرون می‌ریخت. خرده‌نان‌ها را توی دهان گذاشت و بی‌میل گفت: «می‌دونم. الان می‌خوای بگی "اگه قصدشو داشتم تا حالا این‌کارو کرده بودم" اما... پس مامان چی؟ زن بیچاره گناه داره. آرزوشه یه دونه پسرش ازدواج کنه و... نوه‌هاشو ببینه.»

کهربا حرف می‌زد و کامران او را زیر ذره‌بین گذاشته و با دقت آنالیزش می‌کرد. مشخص بود به عمد و با زیرکی به این بحث جهت می‌دهد.

قصد داشت با زبانِ بی‌زبانی چیزی را به کامران حالی کند؟ اینکه علاقه‌اش یک‌طرفه است و فکر ازدواج با او را از سرش بیرون کند؟

Scanned with Fast Scan

کامران لیوان و چایی که نیمه‌خورده مانده بود را داخل سینی گذاشت. دستی به لب‌های خیس خود کشید. کهربا سرش را بالا گرفت. گوشه چشمی به او انداخت و نگاهش با نگاهِ جسور و ناخوانای کامران تلاقی کرد.

-ازدواج که حتماً... از حالا به اسم بچه‌هامم فکر کردم.

به وضوح ماتش برد. قلبش عاصی شده بود. یک در میان می‌کوبید. به سختی لبخند زد و پرسید: «پس... می‌خوای ازدواج کنی ؟»

کامران جدی بود. سری تکان داد و کهربا ناشکیبا لب زد: «با کی ؟»

-عکسش افتاده... اسمش هنوز نه!

-کجا افتاده ؟

-تو سرنوشتم.

کهربا لبخند زد: «داری سربه‌سرم می‌ذاری ؟»

Scanned with Fast Scan

کامران لبخندی به پهنای صورت زد و ابرو بالا انداخت: «نه والا! منتظرم اسمش که افتاد برم پیش حاج‌خانوم.»

کهربا طره‌ای از موهایش را پشت گوش برد. نگاهش قرص نبود. یک‌جا بند نمی‌شد. زیر می‌رفت و با دستپاچگی بالا می‌آمد: «گفتی به اسم بچه‌هاتم فکر کردی.»

کامران بی‌قید سری جنباند. موبایلش را کف دست چرخاند و توی جیب پالتو سُرش داد: «عسل!»

-چی؟

-اسم دخترمو... می‌ذارم عسل.

کهربا حیران پلک زد و لبش را از تو گزید. کف دستش با اینکه سرد بود، عرق کرد: «حالا چرا عسل؟!»

-شاید به خاطر چشماش.

-چشمای تو که مشکیه!

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش را با تأنی به کاسه‌ی عسل داد. صدایش دورگه بود: «اما رنگ چشمای مادرش مشکی نیست.»

کهربا آب دهانش را با صدا بلعید. دوست داشت دستش را روی سینه مشت کند و بکوبد. درست همان‌جایی که قلبش با منطق سرِ جنگ داشت و دیوانه‌بازی درآورده بود: «اون کیه کامران ؟!»

-گفتم که... عکسش افتاده. اسمش هنوز نه!

کهربا گیج شده بود. کامران با کِیف و سرمستی به تماشای دخترک نشسته بود. نگاهش را روی مردمک روشن و خوشه‌های طلایی و پوست مرمرین کهربا می‌چرخاند. حظ می‌کرد از این نظربازیِ نشئه‌وار. آن نگاهِ طاغی و مردانه خودش به تنهایی دنیایی حرف داشت. یک عالم معنا و مفهوم که باعث شد کهربا سرش را توی یقه فرو ببرد و کامران با صدا بخندد. مانتوی کهربا را روی پایش گذاشت: «بپوش حاضر شو. برگردیم پیش بچه‌ها.»

Scanned with Fast Scan

دقایقی بعد... وقتی هنوز هوا گرگ‌ومیش بود، سمت جنگل به راه افتادند.

-اگه سخت می‌تونی جلوتو ببینی بگو چراغ گوشی رو روشن کنم.

این را کامران گفت. کهربا با احتیاط قدم برمی‌داشت و غر می‌زد: «لازم نیست. می‌تونم ببینم. فقط واجب بود همین الان راه بیفتیم؟»

-بچه‌ها و عزیز تنهان. همینجوریشم الکی‌الکی یه شب علاف شدیم.

-ولی تا یه ساعت دیگه هوا روشن می‌شد.

-دلنگرانم نیم‌وجبی. تو از یه ساعت دیگه حرف می‌زنی؟ اگه به خاطر تو نبود همون دیشب برمی‌گشتم.

-چرا به خاطرِ من؟!

-مگه نگفتی از تاریکی می‌ترسم؟ موندم که نترسی.

Scanned with Fast Scan

کهربا اخم کرد. زمین خیس و گِلی و سُر بود. کامران برگشت که دستش را بگیرد و کمکش کند، اما...

با دیدن مردی که مابین درخت‌ها با سرعت می‌دوید و مستقیم سمت کهربا می‌آمد، یک لحظه نفسش رفت و ته دلش خالی شد. خواست سمت کهربا خیز بردارد و دستش را بگیرد که با آوردن اسمش، بازوی دخترک میان پنجه‌های مردِ مهاجم اسیر شد.

کهربا از ترس جیغ کشید. مرد چاقویش را روی شاهرگ او گذاشت. کامران با چهره‌ای سرخ شده داد زد: «چه‌کار می‌کنی روانی؟ ولش کن.»

کهربا میان دست‌های کریه او مچاله شد. با وحشت به تیغه‌ی تیز و سرد چاقو نگاه می‌کرد.

-جلو نیا مهندس... سرِ ضرب شاهرگشو می‌زنم نیا جلو.

Scanned with Fast Scan

پس کامران را می‌شناخت. یک حرکت نسنجیده‌ی او کافی بود تا جان کهربا به خطر بیفتد. آب دهانش را با زجر قورت داد و دستش را بی‌نفس جلو برد: «باشه... کاری به اون نداشته باش. فقط... بگو چی می‌خوای؟»

-داداشمو!

نسبتاً قدبلند بود و اورکت یشمی به تن داشت. بی‌رحمانه بازوی کهربا را فشار داد. کامران هول شد و قدمی جلو گذاشت. دخترک در دَم جیغ زد. از فرط گریه نفسش بالا نمی‌آمد. خاطرات آن شب... وسط حیاط خانه شان... وقتی که زیر دست‌وپای آن غریبه برای یک جرعه نفس تقلا می‌کرد، جلوی چشمانش رژه‌ی مرگ می‌رفت. بدنش مثل تکه‌ای چوب، خشک شد. پیش چشمانِ گشاد شده از وحشتِ کامران می‌لرزید.

-ولش کن. بی‌غیرت ول کن داری خفه‌اش می‌کنی.

Scanned with Fast Scan

-مُقُر بیا مهندس. داداشم کجاست؟ تو و اون رفیقت... کجا بُردین ایوب‌و؟

-ایوب امنه جاش. اگه داداشتو می‌خوای کهربا رو ول کن.

مرد خنده‌ی هیستریکی کرد. چاقو را با سیه‌دلی زیر گلوی گروگان کوچکش فشار داد: «ولش کنم تا منو هم مثل ایوب سر به نیست کنید؟ کور خوندی مهندس.»

کامران دندان قروچه‌ای کرد و خواست سمت او خیز بردارد: «حرومزاده اگه یه تار مو از سرش کم شه تو و او داداش حرومی‌تو جادرجا می‌کُشم. به نفعته اون دخترو سالم برگردونی به من.»

-اونی که چنته‌اش پره منم. اونی که شکاره منم.

-چاقوتو بنداز. بذار کهربا بیاد پیشِ من. قسم می‌خورم ببرمت پیش داداشت. ولش کن.

Scanned with Fast Scan

-لقمه‌ی چرب‌وچیلت این دختره‌ست. انقدر عزیزه که به التماس بیفتی.

-داداشتو آزاد می‌کنم. قول می‌دم. فقط کاری به اون نداشته باش... دِ مگه کری مرتیکه؟ بنداز چاقو رو.

-داداشمو آزاد می‌کنی. منم این خوشگله رو هُل می‌دم تو بغلت. پِربه‌پِر... حساب بی‌حساب.

انگار دیوانه بود. چاقو را بیشتر فشار داد. کهربا چشم-هایش را بست. مثل ابر بهار می‌بارید. چانه‌اش می‌لرزید و ناله‌وار کامران را صدا می‌زد. یک لحظه زانویش تا شد و قوایش میان دست‌های مرد تحلیل رفت. داشت زانو می‌زد.

همین صحنه کافی بود تا همه چیز از ذهن کامران پاک شود و جانش را کف دست بگذارد. فقط کهربا را می‌دید و سایه‌ی مرگی که روی صورتش افتاده بود. نعره‌ای کشید و سمت مرد هجوم برد. عکس‌العملش آن‌قدر

Scanned with Fast Scan

غیرمنتظره بود که او هول شد و با کهربا عقب‌عقب رفت. فریاد زد: «نیا جلو...»

اما دیگر دیر شده بود. پایش به تکه چوبی گیر کرد و دستش از روی گردن دختر افتاد. کامران بازوی کهربا را گرفت و پشت خودش کشید. همزمان کف دستش را وسط سینه‌ی آن غاصب کوبید. کهربا روی زمین افتاد. کامران با مردک گلاویز شد. صدای فریادش در دل جنگل پیچید. کهربا به چمن‌های خیس چنگ زد. سرش را با ترس بلند کرد.

در نگاه اول مردی را دید که با چهره‌ای زخمی و خون-آلود چاقوی خونی را دستش گرفته و خیره‌خیره به کامران از آن‌ها فاصله می‌گیرد. کامران بازوی راستش را چسبیده بود. خون از میان پنجه‌هایش جهش داشت و روان بود. با این حال سمت او یورش برد. مرد از جثه‌ی بزرگ و تناور کامران ترسید. خواست فرار کند که آرشام از

Scanned with Fast Scan

پشت درخت شانه کشید و راهش را سد کرد. چاقوی خونی از دست مرد افتاد. پشت سرش کامران ایستاده بود و مقابلش دیوی که تنوره‌کشان یقه‌اش را مچاله می‌کرد و می‌غرید: «داداشِ جاکشت و بی‌شرفیاش بس نبود، توئه نمک به حروم هم باید می‌افتادی به قَداره کِشی؟»

-م... مهندس... من...

مشت آرشام که روی شاهرگش نشست، بدحال روی زمین افتاد. دلارام سمت کهربا دوید. کنارش زانو زد. آرامش کرد. کهربا سر روی سینه‌ی او با پریشانی و ترس ضجه می‌زد. نگاهش به کامران بود و دستِ خونیِ او! کامران با نگرانی و حسرت می‌پاییدش. به خاطر اینکه بیشتر از این وحشت نکند جرئت نداشت نزدیک کهربا شود. از خدا می‌خواست حتی با همین دست‌های خونی او را در آغوش بگیرد. شاق و طاقت‌سوز با دل و عقلش

Scanned with Fast Scan

در ستیز بود. آرشام چیزی زیر گوشش گفت و کامران سرش را تکان داد. نگاهش به کهربا بود.

-زن‌داداش؟ کهربا رو بلند کن بریم سمت ماشین.

دلارام زیر بازوی کهربا را گرفت. دخترک از زیر دست او شانه خالی کرد و سمت کامران قدم برداشت. کامران با اخم تندی عقب رفت و غیظ کرد: «برو سمت ماشین.»

-دستت...

-یه خراش ساده‌ست... ببرش از این‌جا زن‌داداش.

گوش کهربا بدهکار نبود. بدون فکر جلوی چشم او شال را از روی سرش کشید و کامران تشر زد: «کهربا؟!»

آنی درمانده شد. با تعجب نگاهش می‌کرد. دخترک شال را با دستی لرزان و حالی نزار دور بازوی کامران بست و هق زد: «داره خون می‌آد. خون‌ریزی... خون ریزی داری.»

Scanned with Fast Scan

جان نداشت گره‌ی دوم را بزند. اما پافشاری می‌کرد. دست کامران روی دست او نشست. کهربا توی حال خودش نبود. بی‌آنکه بداند سرمای انگشتانش و ارتعاش محسوس تنش، به قلب سرسخت این مرد نیشتر می‌زند. نگاه لغزان و کهربایی‌اش را به چشمان خون‌دویده و عصبی او داد. دستش سمت کلاه کاپشن کهربا رفت و آن را با تعصب روی موهایش کشید. درد داشت. زخمش می‌سوخت. لحنش آرام بود، اما ته‌مانده‌ی صدایش از بلاتکلیفی می‌جوشید: «سُر و مُر و گُنده جلو روت وایسادم. یه خراش که این همه هوچی‌گری نداره. دست دلارامو می‌گیری، برمی‌گردی خونه تا من بیام.»

چشم‌هایش پر شد از وحشت: «تو... الان... نمی‌آی ؟!»

-یه کار مهمی دارم... انجام بدم می‌آم. به مامان هیچی از این ماجرا نگو. باشه ؟

Scanned with Fast Scan

کهربا فقط نگاهش کرد. درمانده بود و از نبودِ کامران واهمه داشت. کامران با فشردن دست دخترک به او قوتِ قلب می‌داد، اما دل کهربا بدون او گرم نمی‌شد.

دلارام با دلشوره سمت آرشام رفت. او با بندِ کفش دست‌های مردکِ سفاک را می‌بست و بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد، با ترشرویی تشر می‌زد: «با کهربا برگرد خونه. آرام بی‌قراری نکنه.»

-تو نمی‌آی؟

-الان نه.

-این مرد کیه؟

-بگم کیه تو می‌شناسی؟ برو گفتم.

-آرشام؟ من...

نفس‌زنان و غضب‌آلود دست از کار کشید. روی یک پا نشسته بود. نگاهش به پاهای دلارام بود و با اخم و

Scanned with Fast Scan

تکدر، لغز می‌خواند: «زیادم بد نشد. به موقع بود. دیدی که این بازیِ به قول تو مسخره تا چه حد جدیه.»

-به خدا... منظوری نداشتم. من فقط...

-فهمیدی شوهرت فوبیای پیش از حادثه نداره یا همین حالا ببرمت سر صحنه‌ی شکنجه تا وقتی دارن اعتراف می‌کنن با چشم خودت ببینی که اون حروم‌لقمه‌ها واسه آتو گرفتن از من و کامران تا کجاها پیش رفتن؟

دلارام با حزن و پشیمانی تماشایش می‌کرد. زبانش از آن همه جورپیشگی بند آمده بود. راست گفته‌اند. خود کرده را تدبیر نیست. باید یک‌طوری چوب بی‌فکری‌هایش را می‌خورد. کاش بیشتر از این‌ها روی اعتمادش به این مرد تأمل می‌کرد. اینکه یقین داشت آرشام خیانت نمی‌کند یک بُعد ماجراست... اما فراموش کرده بود که در وهله‌ی اول باید خودِ او را باور کند. ترسِ از دست دادن آرشام، چشم‌هایش را کور کرده بود. آن حرف‌ها را بی‌منظور زد و

Scanned with Fast Scan

آرشام عمیقاً به دل گرفت. حالا هم قصد نداشت از خر شیطان پیاده شود. به همین زودی‌ها از بخشش خبری نبود. این مرد یا کینه به دل نمی‌گیرد، یا وقتی هم بگیرد روزگارِ طرف را با تیکه و کنایه‌هایش سیاه می‌کند.

*****

-بیچاره شدم کیاراد. گفتم پنج بیدارم کن.

-هنوز نرسیدی خونه ؟

-از ترسم موندم وسط کوچه. محافظا مثل مور و ملخ ریختن جلوی ویلا. معلوم نیست چه خبر شده!

-آروم باش کتی. فوقش می‌گی رفته بودم بیرون قدم بزنم.

-قدم بزنم ؟ اونم تو این هوا ؟ کامران خرِ باور کنه ؟

-حداقل برو ببین چی شده ؟ شاید اتفاقی افتاده باشه!

-چه‌جوری برم ؟ دورتادورِ ساختمون پر از آدمه. راپورتمو به کامران می‌دن.

Scanned with Fast Scan

با دیدن ماشینِ کامران، بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. با ترس پشت دیوار ایستاد. اگر دست کامران بهش می‌رسید و می‌فهمید که دیشب کجا بوده، تیکه بزرگه‌اش گوشش بود. با وحشت نفس‌نفس می‌زد. سرک کشید. کامران ماشین را داخل برد.

کمی که گذشت، کتایون سمت در رفت. از درگاه که رد شد یکی از محافظ‌ها جلویش گارد گرفت.

-کجا خانوم؟ نمی‌تونی بری تو!

-چرا نمی‌تونم؟!

-آقا گفتن کسی رو راه ندم. برید بیرون.

دسته‌ی کیف کتایون را گرفت و او را سمت در برد. ظاهراً مردک او را نمی‌شناخت. کتایون با غیظ کیفش را به شانه‌ی محافظ کوبید و با لحن بدی غیظ کرد: «غلط

Scanned with Fast Scan

می‌کنی نذاری برم تو. گمشو، بکش دستتو. من خواهر کامرانم.»

مرد جوان با تعجب نگاهش می‌کرد. کمی که دقت کرد او را شناخت. اما این دختر چه‌طور جلوی چشم این همه محافظ از آن‌جا بیرون رفته بود؟ چنین چیزی امکان نداشت. همین را پرسید و کتایون وحشیانه جواب داد: «تو رو سننه؟ تا گزارش بی‌احترامی‌تو نذاشتم کف دست داداشم خفه‌شو برو رد کارت. عوضی...»

دخترک بددهن و لجوج بود. شک داشت این موجودِ فحاش و بدلگام خواهر کامرانِ شمس باشد. مرد ناباورانه عقب رفت و کتایون سمت ساختمان دوید. خواست از پله‌ها بالا برود که صدای فریاد یک نفر از پشت ویلا نظرش را جلب کرد. پایش روی پله‌ی اول خشک شد. صدای کامران را شنید و بعد هم آرشام که می‌گفت: «اگه تعدادشون بیشتر از این باشه حتماً تا الان فهمیدن.»

Scanned with Fast Scan

از آن‌جایی که پالون خودش هم کمی کج بود، ترسید این مکالمه ربطی به دسیسه‌ی یاسمین داشته باشد. راهش را سمت دیواری که به پشت ویلا منتهی می‌شد، کج کرد. آرشام از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت. کامران پشت سرش بود. کتایون لبش را با اضطراب گزید. نگاهش را اطراف پهنه چرخاند. محافظی آن‌جا نبود. نفسش را بیرون داد. جلوی پنجره‌ی زهواردررفته‌ای که کنار پایش در دیوار تعبیه شده بود، زانو زد. خم شد و از پشت شیشه‌ی غبارگرفته و نیمه شکسته‌اش داخل زیرزمین سرک کشید. نگاهش از بین محافظ‌ها رد شد. دو نفر را به صندلی بسته بودند. دست آرشام زنجیر کلفتی بود. آن را دور مچ یک دست پیچ‌وتاب می‌داد. کامران پاهایش را به عرض شانه باز کرده و با نفرت به چهره‌ی یکی از مردها خیره شده بود. کتایون آب دهانش را با ترس قورت داد. آرشام چیزی پرسید و ایوب با

Scanned with Fast Scan

پوزخند نگاهش کرد. جوابی که داد باعث شد آرشام سر زنجیر را به صندلی بکوبد. کامران خیز بردارد و مشت محکمی نثار فک و چانه‌ی مردک کند. ضرب‌شستش آنقدر سخت و قایم بود که صدای ناله‌ی مرد دیوارهای زیرزمین را لرزاند.

چشمان کتایون از ترس گشاد شد. قلبش تندتند می‌زد. از فرط وحشت چشمانش سیاهی می‌رفت. آرشام زنجیر را دور گردن ایوب چرخاند و کشید و با حرص و خشونت به چشمان از حدقه بیرون زده‌اش نگاه کرد و نعره زد: «واسه کی کار می‌کنید؟ اونی که اجیرتون کرده کیه؟»

خِرخِر می‌کرد. داشت خفه می‌شد. برادرش که بیشتر از او ترسیده بود مداخله کرد. صورتش زیر مشت و لگدِ کامران غرق خون بود و می‌نالید: «یه زن... یه زن بود.»

کتایون "هعی" کشید و عقب رفت. پایش به بیلچه‌ای که کنار گلدان سفالی بود خورد و بیلچه با صدای بدی افتاد.

Scanned with Fast Scan

سر کامران بالا آمد. سایه‌ای روی پنجره افتاده بود اما متوجه کتایون نشد. دخترک هول‌زده و هراسیده سمت ساختمان دوید.

جواب فاطمه را که می‌پرسید: "کجا بودی کتی؟ چی شده؟" نداد و نفهمید چه‌طور خودش را به اتاق رساند. در را قفل کرد. جون‌آمیز و وحشت‌زده کیفش را به دیوار کوبید. موهایش را می‌کشید و زیرلب ناسزا می‌گفت. با دستی لرزان شماره‌ی یاسمین را گرفت. طولی نکشید که صدای خمار و عصبی او روانش را مکدر کرد.

-چیه این وقت روز؟ مگه نگفتم خودم باهات تماس می‌گیرم؟ آه... گوه زدی تو حالم کتی.

-چه غلطی می‌کردی؟ باز نشستی پا بساط، آره؟ عوضیِ معتاد داری منو بدبخت می‌کنی، حالیته؟

-زِر نزن سلیطه. رفتی جنده بازیاتو کردی حالا افتادی به جونِ من؟ خر گازت گرفته؟

Scanned with Fast Scan

کتایون برای لحظه‌ای ماتش برد.

-حرف دهنتو بفهم. جنده تویی و همه کست. دختره‌ی لکاته بدون اینکه به من بگی آدم اجیر کردی فرستادی سراغ کامران و آرشام؟

یاسمین مکث کرد. صدایش را بالا برد و حق به جانب پرسید: «کدوم آدم؟ چیزی می‌زنی لابد که هر از گاهی شاخ می‌شی. ساقیت کیه؟ چرا زرِ مفت می‌زنی؟»

-اصلاً می‌دونی چیه؟ من منصرف شدم. نه دیگه می‌خوام ریخت نحس تو رو ببینم، نه کاری که می‌خوای‌و انجام می‌دم. برگرد همون دیوونه‌خونه‌ای که ازش فرار کردی. گمشو برو هر سگ و خری رو می‌خوای اجیر کن تا گوه کاریاتو بپوشونه. من دیگه نیستم.

-هه! نه بابا؟ کجا به سلامتی؟ فکر کردی به همین آسونیا می‌ذارم جا بزنی؟

Scanned with Fast Scan

-من آدمِ تو نیستم. فقط به خاطر بابام داشتم تن به حرفای کثیفت می‌دادم.

-بازم تن می‌دی. هرکاری بگم می‌کنی. اگه بخوای لش-بازی در بیاری بد می‌بینی کتی.

-کی باشی که بخوای منو تهدید کنی؟ یه معتادِ هرزه که بیشتر نیستی، هستی؟ توئه دیوونه رو کی باور می‌کنه؟ اگه دست از سرم برنداری می‌رم پیش کامران و می‌گم می‌خوای با آبرو و اعتبارش چه‌کار کنی.

-همچین گوهی رو هیچ‌وقت نمی‌خوری. چون پای خودتم این وسط گیره جنده‌خانوم.

-خفه‌شو یاسی خفه شو. آشغالِ پست. آدما رو وسیله قرار می‌دی تا به هدفت برسی. آره به همین خیال باش که بشینم پا حرفات... تا آخرش بیفتم دست آرشام که مثل اون سگات شکنجه‌م کنه، آره؟

Scanned with Fast Scan

-اگه مثل آدم رفتار کنی و ضایع‌بازی درنیاری هیچی نمی‌شه. خودت با لاشی‌گری داری آتو می‌دی دست داداشت.

-همون که گفتم یاسی. همه چی تموم شد. شماره‌تم برای همیشه از تو گوشیم پاک می‌کنم. دیگه حق نداری به من زنگ بزنی. حالم از قیافه‌ی نحست بهم می‌خوره پاپتیِ آشغال. برو یه ساده‌ی بدبختِ دیگه رو پیدا کن که بتونی سرش شیره بمالی. دیگه گول وعده‌وعیدای تو رو نمی‌خورم.

-گوش کن کتی. خر نشو. اگه جا بزنی من با همه‌ی...

تماس را از لجش قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت. سرش را توی دست گرفت و با حرص فشار داد. زیرلب با عجز واگویه می‌کرد: «منو می‌کُشه. کامران منو می‌کُشه. اگه بفهمه... یاسی و من... خدایا چه غلطی کردم؟ چه‌کار کردم؟»

Scanned with Fast Scan

صفحه‌ی گوشی خاموش و روشن شد. به امید اینکه کیاراد باشد، آن را عجولانه برداشت. با دیدن اسم یاسمین رو ترش کرد. روی واتساپ پیام تصویری فرستاده بود. محض کنجکاوی پیام را باز کرد و ویدیو پلی شد.

با همان صحنه‌ی اول رنگ از رخ کتایون پرید. چشمانش هرلحظه بازتر می‌شد. کف دستش را ناباورانه روی لب-هایش گذاشت. یکی از اتفاقات دیشب، فیلم گرفته بود. از پشت پنجره‌ی خانه‌ی کیاراد. بدون اینکه حواسشان باشد. کتایون با آن وضع روی پای کیاراد نشسته بود و برایش دلبری می‌کرد. صحنه‌ی بوسیدنشان و وقتی که کیاراد او را بغل کرد و سمت اتاق خواب رفت. گوشی با تقه‌ای که ناغافل به در خورد از دستش افتاد. با دستپاچگی زانو زد و موبایل را برداشت.

-کتی؟ مادر حالت خوبه؟ چی شده؟

Scanned with Fast Scan

زبانش بند آمده بود. فکش قفل کرده و چانه‌ش تکان نمی‌خورد. نگاه بی‌روح و سردش مسخ پیام یاسمین بود. پیامی تهدیدآمیز که مرگ‌وارانه هشدار می‌داد.

-«بهتره کاری که ازت خواستمو انجام بدی. وگرنه این کلیپ بعلاوه‌ی همه‌ی جنده‌بازیایی که دیشب تو بغل پسرخاله‌ت کردی رو می‌فرستم رو شماره‌ی داداشت. اون موقع کامران می‌دونه و خواهرِ هرجاییش.»

-«اگه عاقل باشی پای قول و قراری که با من گذاشتی می‌مونی. وگرنه روزگارتو می‌کنم بدتر از روزگارِ سگ. دیگه خود دانی خانوم‌کوچولو. یادت نره من همه جا آدم دارم. لحظه‌به‌لحظه تعقیبت می‌کنن. پاتو کج بذاری کارت واسه همیشه تمومه.»

صورتش از اشک خیس بود. به گردنش چنگ زد. به نفس‌نفس افتاده بود. بالشت را برداشت و جلوی دهانش نگه داشت. با همه‌ی توان جیغ کشید. طوری

Scanned with Fast Scan

بالشت را فشار می‌داد که ناخن‌هایش سفید شده و خونی به انگشتانش نمانده بود. سست و از رمق‌افتاده بالشت را رها کرد. روی تخت مشت می‌کوبید. چشم‌های گشاد شده‌اش را دور اتاق می‌چرخاند. یاسمینِ شیطان‌صفت... فکر همه چیز را کرده بود. می‌دانست با همین آتو می‌تواند تا ابد کتایون را بازیچه‌ی اهداف کثیف خود قرار دهد.

شماره‌ی کیاراد را گرفت. به محض اینکه صدایش را شنید با توپ پر تشر زد: «همین که برگشتیم تهران باید بیای خواستگاریم. باید با داداشم حرف بزنی. من دیگه تحمل ندارم کیاراد باید تو اولین فرصت با کامران...»

-کتی، چی شده؟! خیلی‌خب آروم باش...

-دیگه چی می‌خواستی بشه؟ مگه نگفتی منو می‌خوای؟ مگه قول ندادی می‌آی خواستگاری؟

-معلومه... ولی... الان تو...

Scanned with Fast Scan

-بهم دروغ گفتی. تو هم بهم دروغ گفتی. هنوز کهربا رو فراموش نکردی. اگه فراموش کرده بودی یه بار دیگه نمی‌اومدی خواستگاریش. باهاش نامزد نمی‌کردی. فریبم دادی کیاراد. منِ احمق چرا خامِ حرفات شدم؟چـــرا؟

کیاراد بی طاقت داد زد: «گفتم آروم باش. معلوم هست چته؟ آره راست می‌گی. واقعاً احمقی کتایون. اگه احمق نبودی می‌فهمیدی اونی که من دوستش دارم فقط تویی. می‌فهمیدی اون کارم یه بازی بود تا حرصمو سر کهربا خالی کنم. تا بهش رودست بزنم. من اگه می‌خواستم واقعاً پای کهربا بمونم اون همه سال ولش نمی‌کردم برم. یا هرجوری شده بود نظرشو جلب می‌کردم که نامزدیم باهاش بهم نخوره.»

-راست می‌گی کیاراد؟ تو... تو کهربا رو دوست نداری؟

-کهربا الان با یه غریبه واسه من هیچ فرقی نداره. غرورمو له کرد. موندم تا تلافی کنم. ولی تو رو واقعاً... می‌خوام.

Scanned with Fast Scan

*****

قهوه‌ی تلخ را جرعه‌جرعه می‌نوشید. خُلقش کمتر از آن سیالِ داغ، زهرمار نبود. کنار شومینه روی صندلی گهواره‌ای نشسته و پایش را آرام‌آرام تکان می‌داد. خیره به هیزم‌های شعله‌ور و گرگرفته به اتفاقات امروز فکر می‌کرد. هنوز از بابتِ سهل‌انگاریِ کامران کلافه بود.

کامران بی‌صدا داخل آمد. سوئیچ را دور انگشت اشاره چرخاند و با خستگی خانه را وجب زد. فاطمه که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود، با روی باز به استقبال پسرش رفت. کامران با لبخند سلام داد و از مادرش همان‌قدر مهربان و دلتنگ علیک گرفت.

-خوش اومدی قربونت برم. کجا بودی از صبح؟

نگاه سرکش کامران روی نیم‌رخ بداخم و به ظاهر خونسردِ آرشام قفل شد.

Scanned with Fast Scan

-کار داشتم حاج‌خانوم. تو خوبی که الحمدالله؟ بچه‌ها کجان؟

-خوبم پسرم. تا همین یه دقه پیش داشتن تو هال بازی می‌کردن. آرشام خسته بود. دلارام خدا خیرش بده، بردشون تو اتاق. به گمونم الانا دیگه خواب باشن.

کامران سری تکان داد و بی‌رمق گفت: «یه لیوان آب می‌دی عزیز؟»

-ناهار خوردی؟

-سیرم!

آب را لاجرعه سر کشید. لیوان را دست مادرش داد: «خدا خیرت بده. هلاک بودم از صبح.»

-آره مادر... کهربا گفت چی شده!

کامران یخ کرد. نگاهِ مملو از تعجبش را به فاطمه داد و پرسید: «چی گفته؟!»

Scanned with Fast Scan

-همین که تو جنگل مونده بودین مادرجون.

نفسش را "ها" کرد. میان موهایش دست کشید و با تک سرفه‌ای واگویه کرد: «دیشب که گفتم برات عزیز.»

-کهربا که سرصبح دیدم خاطرم جمع شد. تو هم خسته‌ای پسرم. برو یه کم استراحت کن. عصری با بچه‌ها بریم یه‌جایی براشون آش هیزمی بار بذارم. کتی دوست داره.

-راستی کجاست؟ چرا تلفنش خاموشه؟

-خاموش نیست مادر. یه بند دستشه.

-امروز بی‌خبر از من یا شما جایی نرفته؟

همان‌طور که استکان‌ها را آب می‌کشید با لحنی تلخ جواب داد: «کجا رو داره بره؟ تو اتاقش نشسته. معلومم نیست چه‌کار می‌کنه. درو قفل کرده جواب هیچ‌کسم نمی‌ده دختره‌ی ورپریده.»

-چرا؟ حالش خوبه؟ نکنه باز دسته‌گل به آب داده؟

Scanned with Fast Scan

-سر ناهار داشت با کهربا بحثش می‌شد که دلارام کشیدش تو اتاق. همین‌مون مونده بود آبرومونو جلوی آرشام و زنش ببره که برد.

کامران با کلافگی به صورتش دست کشید. نگاهش به دست فاطمه بود. سبزی آش را داخل سینی خُرد می‌کرد و آن‌ها را داخل پلاستیک می‌ریخت: «بُنشن‌شو پختم. پیازداغشم درست کردم ریختم تو ظرف. برو یکی دو ساعت چشمتو رو هم بذار خستگیت در شه عصری بریم طرفای جنگل. برو مادرجون نمون سرِپا.»

-یه دوش بگیرم و یه چُرت کوچیک بزنم... چشم. کهربا کجاست؟

-نترس. پیش کتایون نیست. اتفاقاً درو هم قفل کرده که کهربا نره پیشش.

کامران خندید: «کجاست؟»

Scanned with Fast Scan

-اتاق کنارِ انباری. هرچی دلارام بهش گفت اون‌جا سرده، بیا اتاقِ بچه‌ها، گوش نکرد که. این دختر هم بدتر از کتایون لج کرده. اون با همه، این با خودش. بچه‌م سرش درد می‌کرد. یه مسکن خورد و خوابید.

کامران تقه‌ای کوتاه به در زد. دستگیره را به آرامی پایین داد. از لای در نگاهی به اتاق انداخت. شانه کشید و از درگاه رد شد. در را به همان آهستگی که آمده بود، پشت سرش بست. کهربا روی تشک، خواب بود. کامران با اخم و بددلی اطراف را پایید. جز یک کمد و آینه و مقداری خرت‌وپرت غیرضروری چیزی به چشمش نیامد. کهربا هم که روی تشک مهمان خوابیده بود. نه تخت و نه رواندازِ مناسبی. پتوی نازکی رویش انداخته و فارغ از سرمای اتاق خوابش برده بود.

پوفی کرد و کنار تشک نشست. پای چپش را زیر آرنج خم کرد. میان موهای بلند و سیاه خود پنجه انداخت.

Scanned with Fast Scan

آن‌ها را همان‌طور پریشان، عقب راند و پلک‌های تب‌دار و خسته‌اش را لحظه‌ای بست و دومرتبه باز کرد. نگاهش روی کهربا چرخی زد و بالا آمد. آرامش چهره‌ی این دختر را حتی در خواب هم دوست داشت. لبخندش جان‌دارتر شد. کف دستش را روی سینه‌ی خود سایید و سمت جیب پیراهنش برد.

کهربا غلتی زد و روی کمر خوابید. کامران پایین پایش نشست. گوشه‌ی پتو را یواش کنار زد. کمی بعد، وقتی دستش را به نرمی روی مچ پای کهربا حرکت می‌داد، دخترک بی‌محابا از خواب پرید. فوری نشست و نگاهش را به کامران داد. او را می‌دید که به صورتش لبخند می‌زند. نفس راحتی کشید. با چشمان مخمور و خواب‌زده‌اش به چشمان پرشیطنت او خیره شد و غر زد:

«ترسوندیم کامران. وای... خدا رو شکر... فکر کردم سوسک داره رو پام راه می‌ره.»

Scanned with Fast Scan

کامران فوری اخم کرد: «منو با این هیکل، قاعده‌ی سوسک دیدی نیم‌وجبی؟»

کهربا خندید. لبش را زیر دندان نیش برد. متوجه نگاه خیره‌ی کامران روی خودش شده بود. خصوصاً وقتی روی گل‌وگردنش گیر می‌کرد. قبل از اینکه ملحفه‌ی زیرِ پتو را بالا بکشد، کامران با لحنی آرام قدری سرزنشش کرد: «نمی‌بینی این اتاق چقدر سرده؟»

-این‌جوری راحتم.

کامران با اخم ملایمی تماشایش می‌کرد. دستش را جلو برد و روی گونه‌ی کهربا گذاشت: «مامان گفت سرت درد می‌کرده. یه کم گرمی. واسه همین مسکن خوردی؟»

صورتش داغ‌تر شد. لپش لاله‌گون بود. کامران از همینش حظ می‌کرد. کهربا کمی صورتش را عقب گرفت: «نه! خوبم. به خاطر دیشب یه کم خسته بودم.»

Scanned with Fast Scan

کامران با لبخندی مردانه براندازش کرد. کاش این دختر به نوازش‌هایش عادت کند. آن قفلِ دست‌وپاگیرِ لعنتی را با چه بهانه‌ای از سردرِ دل کوچکش بکند و دور بیاندازد؟

دستش را حرکت داد. سر انگشتانش را بی‌پروا روی بازوی کهربا گذاشت. بلوز آستین‌حلقه‌ایِ لیمویی‌رنگ به پوست سفیدش می‌آمد. آن شاهرگ و دل‌دلکش... آن گردن و پوست مرمرین، خط قرمز کامران بود. از پشت آن یک خرمن خوشه‌ی طلایی هلاکش کرده بودند. این دختر بی‌آنکه بخواهد، داشت با دل‌ودینِ این مرد کاری می‌کرد کارستان!

سرش را پایین انداخت. کامران نیم‌نگاهی به در اتاق انداخت و خودش را با خستگی سمت او سُر داد. کهربا لب زد: «کامران؟!»

خندید و صدایش پشت لب ماند: «جانم؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا زیر حرارتِ آن نگاهِ پرخواهش ذره‌ذره آب شد. همه‌ی وجودش گر گرفت. سرمایی نبود که احساسش کند. کامران یکپارچه آتش بود و نمی‌دانست.

پنجه‌هایش را هُل داد میان پنجه‌های سرد و لرزان دخترک و با لحنی شیطنت‌بار زمزمه کرد: «این اتاق سرده. تنتم که داغه. مشخصه سرما خوردی. دیشب جات گرم بود... امشب چی؟»

چانه‌ی کهربا از فرط خجالت چسبید تخت سینه‌اش! پوست لبش را می‌کند. خواست بلند شود که کامران مچ دستش را گرفت. آن‌قدر بی‌هوا که کهربا روی پایش افتاد.

-فرار بی‌فرار. حتماً باید یه زنجیری باشه که قفلت کنم به این دست؟ اونم که زدی دهنشو سرویس کردی هلالوش.

با لبخند بزرگی نگاهش می‌کرد و کهربا نفس‌زنان و ناباور یک چشمش به در بود و یک چشمش به او.

Scanned with Fast Scan

-تو رو خدا این‌جوری نکن کامران. اگه مامان...

دست کامران که دور کمرش حلقه شد، خودش را عقب کشید و روی تشک نشست و نفس زد: «چ... چه‌کار می‌کنی ؟! مامان اگه ببینه...»

-از چی می‌ترسی ؟ اون فرشته کجاش ترس داره ؟

لبخندش حرصِ کهربا را در آورده بود. متکا را توی سینه‌ی کامران کوبید: «نمی‌خوام ما رو این‌جوری ببینه. نمی‌خوام فکر کنه حالا که محرمیم داریم از فرصت استفاده...»

ابروی کامران بالا پرید. با لبخندی حکیمانه سر تکان می‌داد که کهربا متکا را اینبار به عضلات محکم شانه‌اش کوبید: «می‌شه نخندی ؟»

کامران محو او بود. چانه‌ی نرم و کوچک کهربا را با دو انگشت گرفت و حرص زد: «چقدر شیرینی تو لامصب.»

Scanned with Fast Scan

کهربا ماتش برد. کامران انگشت اشاره‌اش را با لبخند زیر گلوی او برد و خطوط درهم و نامفهومی کشید. کهربا مورمورش شد و کمی فاصله گرفت. کامران نگاهش را بندِ نگاهِ او کرد و لب زد: «حریص می‌شم.»

کهربا به چشمانش خیره شد. کامران با لبخندی کج دستش را روی ملحفه مشت کرد: «هر چی دورتر شی ازم... این حرصِ بدمصب جاگیر می‌شه تو دلم.»

نگاهش را در نی‌نی چشمان دخترک چرخاند و اشاره کرد: «اعتمادی که بهم داری رو جا دادی تو چشات. به همه‌ی دنیا می‌ارزه.»

لبخند محوی کنج لب کهربا نشست. کامران با لبخند و یک دلِ سیر براندازش کرد: «جونِ کامران... این یکی رو دیگه پاره نکن.»

کهربا حیران نگاهش کرد. کامران پتو را کنار زد. نگاه کهربا به مچ پایش افتاد. دلش هری پایین ریخت.

Scanned with Fast Scan

کامران دستی به برگ‌های سبز و آویزِ پابند طلایی کشید. نرمی شستش را نوازش‌وار روی تک‌گلِ آفتابگردان ساییدِ. کهربا دل‌دل‌کنان به نیم‌رخش زل زده بود. کامران با صدایی رگه‌دار و ناشکیبا برایش از جان عاشقی می‌کرد: «اینو بسته بودم به پات. نازش که کردم بیدار شدی.»

کهربا بغض کرد. چانه لرزاند. خجول و شیرین لب زد: «می‌خوای منو پابند کنی؟... به چی؟»

لبخند کامران برای اولین‌بار در عین شیطنت، محجوب هم بود: «به خورشید!» قلب کهربا تکان خورد. دست کامران که روی دستش نشست، سرش پایین افتاد. او که پیشانی‌اش را به پیشانیِ کهربا تکیه داد، دخترک چشم‌هایش را بست. نجوای کامران دانه‌ی اشک شد و از سوک چشمش چکید: «زندگیِ من یه گُل کم داره و زندگیِ تو یه خورشید. تو بمون تا پاش جون گرو بذارم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا صورتش را با حزن و درنگ برگرداند و سر شانه کج کرد. صورت کامران کمی مانده به گردنِ او، بی‌حرکت ماند. نگاهش محزون و پریشان بود. نفسش را رها کرد و کهربا با قلبی که تبادروار می‌کوبید از کامران فاصله گرفت.

نم اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد. کامران چشم‌هایش را بست. آب دهانش را قورت داد و عقب رفت. کهربا ساکت بود و کامران کلافه‌تر از همیشه دست مشت شده‌اش را باز می‌کرد و به کنارِ ران فشار می‌داد. تلخند زد. بی‌حالت و سکرآور: «از شب بدت می‌آد. به تاریکی عادت نداری.»

نگاهش به چانه‌ی لرزانِ کهربا بود و نفسش را با درد بیرون می‌داد: «عادتت ندادم. عادتت ندادیم من و عزیز!»

-گاهی آدم چاره‌ای نداره. باید به اجبار عادت کنه.

Scanned with Fast Scan

جمله‌ی سراسر تلخی و یأسِ کهربا، کامران را شوکه کرد.

-درد می‌دی به خودت؟... به چه قیمتی؟

-به قیمتِ از دست ندادن اونایی که از ته دل دوستشون دارم!

کامران با سرگشتگی نگاهش می‌کرد. شاید معنای آن واژه‌های ناجم در عمق این چشم‌ها نهفته باشد... اما نبود و ناخوانا بود. کهربا مهموم پرسید: «کِی وقت کردی اینو بخری؟»

دستی به آفتابگردان کشید و نازش داد. چشمِ کامران ناخودآگاه پایین رفت. به رقصِ برگ‌ها و آویزش خیره شد. تلالوی زنجیرِ طلایی به پوست سفید او می‌آمد.

-قبل از عید... سرِ جریان اون پروژه مجبور شدم برم اصفهان‌و که یادته؟... همون‌موقع... تو ویترین یکی از مغازه‌ها چشمم بهش افتاد.

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب پرسید: «این همه وقت صبر کردی؟»

ملتهب و خواب‌آلود لبخند زد. با خستگی روی تشک چرخید و بی‌محابا کج شد. مقابل نگاه بهت‌زده‌ی کهربا، سرش را روی پای او گذاشت. دست‌هایش را توی سینه جمع کرد و با چشم‌های بسته جواب داد: «می‌خواستم عیدی بهت بدم. موقع سال تحویل... نشد که بشه!»

-خسته‌ای؟

-ناجور!

-صورتت باز سرخ شده کامران!

-زده بالا...

-چی زده بالا؟!

-فشارم!

-قرصاتو نخوردی؟!

-معده‌م خالیه. اشتها نداشتم.

Scanned with Fast Scan

کهربا نگران شد. دستش ناخواسته روی موهای نرم و حالت‌دارِ کامران نشست: «پس چرا خوابیدی؟ پاشو.»

صدایش مخمور و کش‌دار شد: «پاشم چه‌کار کنم؟»

-یه چیزی بخور. برو یه دوش آب سرد بگیر بعد بخواب.

-حالش نیست.

-قرصات...

کامران چرخید. صورتش حالا رو به شکمِ کهربا بود. با چشمان بسته بوی تن او را یک‌جا نفس کشید. نفس عمیقش را آرام‌آرام بیرون داد و دخترک لب گزید: «دستت بهتره؟ پانسمانش کردی؟ رفتی درمونگاه؟»

نگاهش به بازوی کامران بود و او غرق در خلسه‌ای شیرین بی‌ربط می‌گفت: «شالت تبرک شده بود.»

چشمان کهربا بازتر شد. فکر کرد بین خواب و بیداری هذیان می‌گوید. خندید: «به چی؟»

Scanned with Fast Scan

-به عطر وامونده‌ی اون موهای پدردرارت.

صدایش تحلیل رفت. لبخند نرم‌نرم از روی لب‌های کهربا پر کشید. کامران گونه‌ی چپش را به پای او ساییید.

صدایش یواش و گیرا بود: «دستتو می‌کِشی تو موهام؟»

قلبش با همان تک‌جمله به هیاهو افتاد. خون دوید به صورتش و او ادامه داد: «دلم هوای بچگی‌هامونو کرده.»

کهربا میان آن همه خروش و التهاب، گیج و منگ لبخند زد. بچگی‌هایشان. ظهر تابستان... ظلِ آفتاب که کامران از بازار برمی‌گشت، بعد از ناهار... از کهربا می‌خواست جفت‌پا روی کمر و ساق پایش راه برود، تا بلکم خستگی از جانِ فگار و از توان افتاده‌ش کنده شود. دانشگاه می‌رفت، اما باقی روز در بازار کارگری می‌کرد تا علاوه بر خرجِ تحصیل، لقمه‌ای نان سر سفره‌شان بگذارد. جوان بود و غرور جوانی اجازه نمی‌داد ریالی از پول‌های پدرش صرف خورد و خوراک و مایحتاجشان شود. پول‌هایی که

Scanned with Fast Scan

معلوم نبود از کجا و چه راهی هر ماه توسط نصیر به حساب مادرش واریز می‌شد. به حلال بودنشان شک داشت چون نصیر دستش به کار خلاف آلوده بود. آن‌ها را می‌بخشید به نیازمندان و رنجِ پادویی و فرمایش ریز و درشتِ آقابالاسرها را به جان می‌خرید تا خانواده‌ش در رفاه باشد. کارگری و عملگی که در مقابلش چیزی نبود.

نگاه کهربا سمت پیراهنِ کامران رفت. پالتویش را پایین تشک انداخته بود. دست‌هایش هنوز با قوت روی سینه جمع بودند. حواس دخترک پیِ نوازش‌های دستِ خودش نبود. نفهمید از کِی انگشتانش را روی موهای سیاه و نسبتاً بلندِ او حرکت می‌دهد. وقتی کامران اینطور عمیق و پرسروصدا نفس می‌کشید، معلوم می‌شد خستگی امانش را بریده. نگاهش روی صورت او چرخید. چند تار موی سفید کنار شقیقه نظرش را جلب کرد و دلش مچاله شد. پشت هر تار از این طره‌های نقره‌ای

Scanned with Fast Scan

حکایتی غم‌بار پنهان بود. کامران کودکی و نوجوانی سختی را گذرانده و هنوز هم احساس خوشبختی نمی‌کرد. صورتش گرم بود، پس پتو را رویش نکشید. خیره به ردِ انگشتانی که روی موهای او مانده بود، صدای مردانه‌اش یک‌بار دیگر در سر دخترک پیچید: "زندگی من یه گل کم داره. زندگی تو یه خورشید. بمون... تا جون گرو بذارم."

در اتاق که بی‌خبر باز شد، بند دل کهربا هم به یک‌باره پاره شد. هول و دستپاچه دستش را از روی موهای کامران عقب کشید. سر کامران سنگین بود و کهربا نمی‌توانست تکان بخورد. فاطمه در نگاه اول ماتش برد، اما صورت غرق در خجالت دخترش را که دید لبخند شک‌داری زد و تعجبش را با سیاستی زنانه قایم کرد. نگاهش بین کهربا و کامران می‌رفت و می‌آمد: «فکر کردم خوابیدی عزیزم. اومدم صدات کنم که...»

Scanned with Fast Scan

زبان دخترک سنگین شده بود. لام تا کام حرف نمی‌زد، فقط نگاهش را با چهره‌ای شرمگین می‌دزدید. عاقله‌زن خودش را به آن راه زد. نگاه معنادارش به صورت کامران بود و مادرانه توجیه می‌کرد: «حتماً اومده بوده سرت بزنه همین‌جا خوابش برده بچه‌م. هرجا رو که ببینه یه کم هواش خنکه یله می‌ده و چشمش می‌ره روهم.»

-الان... الان صداش می...

-صداش نکن دخترم. بذار بخوابه. خودتم اگه خوابت می‌آد پاشو برو اتاق بچه‌ها یه چُرت بزن.

این یعنی اینکه کنار کامران نباشد؟ قلبش یک‌طوری شد. انگار یکی چلانده باشدش. مامان‌فاطمه حق داشت. آن‌ها حالا به هم محرم بودند. از کجا معلوم اتفاقی میان‌شان نیفتد؟ بحث شیطنت که باشد و بر و روی نازنینِ این دختر، خاطرش زیاد هم از کامران جمع نمی‌شود. کهربا سرِ کامران را با احتیاط روی تشک

Scanned with Fast Scan

گذاشت. زانویش کمی خواب رفته بود و گزگز می‌کرد. هنوز فرصت نکرده بود از جایش تکان بخورد که کامران دستش را روی مچ پای او گذاشت و بین خواب و بیداری لب زد: «کجا می‌ری نیم‌وجبی ؟»

کهربا زیر سنگینیِ نگاه مادرش رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. زبانش بند آمده بود. او که جواب نداد کامران چشم‌هایش را باز کرد. فاطمه اخمی تصنعی میان دو ابرو نشاند و گفت: «پاشو پسر. مگه این‌جا هم جا خوابیدنه ؟ پاشو برو یه دوش بگیر از این شلختگی در بیای.»

کامران که پشت پلک‌هایش را با خستگی می‌مالید از صدای مادرش جا خورد. اول نیم‌خیز شد و بعد هم نشست. زخمش تیر کشید اما به روی خودش نیاورد. چشم‌هایش به خاطر کم‌خوابی کاسه‌ی خون بود. نیم‌نگاهی به کهربا انداخت. پتو را جمع می‌کرد. کامران نفس عمیقش را بلند و ملایم بیرون داد. موهایش بهم‌ریخته و

Scanned with Fast Scan

به قول مادرش شلخته شده بود. دست کشید و کمی مرتب‌شان کرد. سرش پایین بود: «می‌رم حاج‌خانوم... می‌رم. شرمنده. نفهمیدم کِی چشمم گرم شد و خوابم برد.»

نگاهی زیرچشمی به کهربا انداخت. دخترک تندتند ملحفه را تا می‌زد. ابروی کامران از لرزِ دست‌های او جمع شد. چرا می‌ترسید؟!

-پاشو پسرم. حالا که بیداری حاضر شو تا نیم‌ساعت دیگه بچه‌ها رو ببریم همین اطراف. سال نویی دلشون پوسید.

-رو چشمم. رخصت بده ویندوزم بالا بیاد عزیز... چشم.

کهربا ناغافل لبخند زد و رو به آینه ایستاد. فاطمه لبخندش را پس زد. چشمش را از او گرفت و به پسرش داد. کامران پالتویش را چنگ زد و با رخوت بلند شد. چُرتش با آن همه حالِ خوب یکهویی پاره شده بود.

Scanned with Fast Scan

*****

فاطمه سبزی آش را داخل قابلمه ریخت و کهربا کمی با انبر هیزم‌ها را زیر و رو کرد. دلارام کتری را با دستگیره برداشته بود و استکان‌ها را از چای پُر می‌کرد. کتایون شاخه‌ای که دستش بود را روی زمین می‌کشید. با اخم به کهربا نگاه می‌کرد. کامران کنار ساحل روی یک پا نشسته بود. در عین حال که حواسش بود بچه‌ها به دریا نزدیک نشوند، برایشان گوش‌ماهی جمع می‌کرد. دوقلوها کنار آرام، با ماسه‌های نرمِ ساحل بازی می‌کردند. آرشام میان‌شان حضور نداشت.

فاطمه ملاقه را لبه‌ی قابلمه زد و پرسید: «آرشام کِی می‌آد دخترم؟ اگه کار داره آش که جا افتاد سهمشو بریزم تو ظرف بدم کامران واسه‌ش ببره.»

نگاه کهربا به دلارام بود. سینی چای را روی زمین گذاشت و کهربا یکی از استکان‌ها را برداشت.

Scanned with Fast Scan

-می‌آد عزیز. تا نیم ساعت دیگه پیداش می‌شه.

فاطمه حرفی نزد. دلارام حواسش را به نگاه خیره‌ی کهربا داد. خاکسترِ چشمانش از غم و حسرت تیره‌وتار بود و این را فقط کهربا می‌دید.

-بیا مامان جانم، چاییت سرد شد.

فاطمه دعاگویان کنار کهربا روی زیرانداز نشست. سه مرد با کت‌وشلوار مشکی با فاصله از آن‌ها اطراف را می‌پاییدند.

نگاه فاطمه به کامران بود. قند را گوشه‌ی لپ سوق داد و یک قُلپ از چایش را با تحسر نوشید.

-الان باید بچه‌های خودش قلمدوشش باشن. سر و صداشون کنار دوقلوهای کامبیزِ خدابیامرز بپیچه تو خونه. اما پسرِ خودشو پیر کرد به پای ظلم و زورِ زمونه‌ی کج‌دار و بدنظر.

Scanned with Fast Scan

نگاه کهربا سمت کامران رفت. ساره را روی دوشش گذاشته بود و کنار ساحل می‌دوید. دخترک ریسه می‌رفت از خنده.

دلارام گفت: «دلش که گیر کنه زن می‌گیره عزیز. حتماً خودشم دوست داره سر و سامون بگیره، منتها تا قسمت چی باشه.»

-بگرده و یه نگاه به دور و ورِ خودمون بندازه، قسمت هم سلام‌شو علیک می‌ده.

-خودتون کسی رو سراغ ندارین؟

فاطمه نظر کوتاهی به کهربا انداخت. دخترک نگاهش هنوز به کامران بود و چایش را مزه‌مزه می‌کرد. فاطمه آهی از سینه بیرون داد و سری جنباند: «تا ببینیم بعد از سیزدهه چی می‌شه. هر چی خدا بخواد.»

دلارام لبخند زد: «ان‌شاءالله که خیره.»

Scanned with Fast Scan

-ان‌شاءالله... کهرباجان مادر، بیا این چای و شیرینی و آجیل رو ببر واسه بچه‌ها. لیوان بزرگه واسه کامرانه. فقط حواست باشه شیرینی نخوره باز فشارش بره بالا.

-چشم!

-چشمت بی‌بلا مادر.

-صبر کن منم بیام.

نگاه کهربا بی‌میل و گذرا از روی چشمانِ تنگ‌نظرِ کتایون رد شد. شاخه را گوشه‌ای انداخت. کهربا سمت کامران رفت و کتایون طعنه زد: «پابندِ طلا مبارک. کی بوده که این همه دست‌ودلبازی کرده واسه‌ت؟»

کهربا مکث کرد. سینی را محکم چسبیده بود. قدم‌هایش قدری نرم شد: «کامران!»

صورت کتایون از فرط حسادت قرمز شد: «چرا اون- وقت؟ به چه مناسبت؟»

Scanned with Fast Scan

-خودش گفت عیدی!

-چرا باید به تو یه همچین پابند خوشگلی عیدی بده؟ اون‌وقت واسه من یه دستبند ساده بگیره؟

کهربا با تعجب برگشت: «بهت دستبند داده؟»

کتایون مچ دستش را بالا گرفت. آن زنجیرِ ظریف طلا و آویزِ دانه برفی‌اش را به رخ کهربا کشید.

-این که خیلی خیلی خوشگله.

-متلک می‌ندازی؟

کهربا ماتش برد: «معلومه که نه!»

-خوشگله. اما نه به قشنگیِ پابندی که به تو داده.

کهربا سینی را جلوی بچه‌ها گذاشت. کامران صدای کتایون را شنیده بود. ساره را از روی دوشش پایین گذاشت و دستی به یقه‌ی چروک شده‌ی پیراهن خودش

Scanned with Fast Scan

کشید. بچه‌ها شیرینی برداشتند و دست کامران سمت لیوان چای رفت: «سرِ چی بحث می‌کردین؟»

کهربا ساکت بود. کمی آن‌طرف‌تر کنار ساحل نشست و نگاهش را به دریا داد. با گوش‌ماهی‌ها بازی می‌کرد و کتایون با کج‌خلقی می‌گفت: «من پابندی که دادی به کهربا رو می‌خوام.»

ابروی کامران از تعجب بالا پرید. کهربا واکنشی نشان نداد. برای حرف کتایون تَره هم خرد نمی‌کرد. چشم کامران با حرکتی آهسته از روی مچ پا و صندلِ انگشتی او رد شد. پابندِ گل آفتابگردان به پایش بود.

-از دستبند خوشت نیومد؟

-نه!

-ولی وقتی بهت دادم جوری ذوق کردی که...

-با دیدن پابندِ کهربا نظرم عوض شد.

Scanned with Fast Scan

-به حق خودت قانع باش. اون واسه کهرباست.

-چرا؟ اون که خواهرت نیست. هیچ نسبتی با ما نداره. فقط یه...

-کـــتـــی؟

از عتاب و خشمی که در صدای کامران بود، نطق کتایون بسته شد. کامران با ابروهای درهم تنیده نگاهش می‌کرد. کتایون با غیظ از آن‌ها فاصله گرفت و زیرلب گفت: «هربلایی سرتون بیاد حق‌تونه. دارم براتون.»

صدایش به گوش کامران نرسید. سمت دریا رفت و کامران جانب کهربا برگشت. دخترک بی‌خیال صدف‌ها را جمع می‌کرد. نقاب خونسردی زده بود. فقط خدا از دلِ خونش خبر داشت. گوشه‌ی مانتویش به دست موج-هایی که نوازش‌وار پاهایش را لمس می‌کردند، کمی خیس شد. کامران کنارش نشست و لیوان چای را روی

Scanned with Fast Scan

زمین گذاشت. آرام و صبور پرسید: «با حرفاش اذیتت می‌کنه؟»

کهربا نگاهش نکرد. دستی روی ماسه‌های نمناکِ ساحل کشید و آن‌ها را مشت کرد: «عادت کردم.»

-نمی‌خوای دست از این عادتت برداری؟ نمی‌خوای هیچی بهش بگی؟

-مگه نگفتم؟ دیگه چقدر؟ فایده‌ای هم داره؟

-از دفاع خسته شدی یا از جنگیدن؟

-از همه چی! از زندگی؛ از خودم...

کامران دستش را گرفت. مشت کهربا از ماسه خالی شد. با دستپاچگی نگاهش کرد: «کامران؟»

-هنوز دنیا به آخر نرسیده. اونی که لیاقتش رفتن بود از اول هم باس می‌رفت. رفت و گورش گم شد از زندگیت.

Scanned with Fast Scan

کهربا خشکش زده بود. کامران اخم نداشت، اما لحنش جدی بود. گرم بود. سنگ را آب می‌کرد.

-نمی‌خوام با زدنِ این حرفا فکر کنی دارم راهمو واسه اومدن تو زندگیت هموار می‌کنم. به حرفام عادت داری. به نصیحتام عادت داری.

-کامران ؟ خواهش می‌کنم.

-رو حساب بزرگ‌تری که یه عمر زیر پروبال گرفتمت تا فکر نکنی تنها و بی‌پناهی حق دارم دو کلوم باهات حرف بزنم.

-به خاطر مامان...

-امانت بودی. هنوزم امانتی. کسی که سیزده‌سال ازت بزرگ‌تره ولی دوبرابر سنش وسط درد و مرضِ این دنیای عوضی زندگی کرده داره اینو بهت می‌گه... اگه شُل

Scanned with Fast Scan

بگیری، سفت خوردی. نه دنیا و نه آدماش... سرِ سوزنی وفا ندارن.

دخترک سرش را پایین انداخت. صدایش غم داشت.

-می‌ترسم!

کامران لبخند زد. نگاهش قدری شوخ شد. چشم کهربا روی دست او می‌چرخید. انگشتانش میان پنجه‌های بزرگ و قوی کامران گم شده بود و او نوازشش می‌کرد.

-حق داری. زندگی کردن کنار یکی مثل من ترس داره.

کهربا شیرین اخم کرد. دستش را عقب کشید و غر زد: «شوخی نکن.»

-مگه من با تو شوخی دارم؟

-کامران؟

-نیگا! صورتت قاعده‌ی نیم‌وجب از پشت بازوی منه.

کهربا بی‌اختیار خندید. نگاهش به بازوی قطور او بود.

Scanned with Fast Scan

-هیچم این‌جوری نیست. ببین چه‌کار می‌کنی ؟ داشتیم جدی درد دل می‌کردیم ولی یهو...

-تو درد دل کن. من گوش می‌دم.

-هرچی می‌خواستم بگم از یادم رفت. فکر می‌کنی من از تو می‌ترسم ؟

-نمی‌ترسی ؟

-نه!

کامران دل به دلش می‌داد. سر به سرش می‌گذاشت. با چشم و ابرو اشاره‌ای به صورت کهربا کرد: «کف دستمو هم بذارم باز چارانگشت زیاد می‌آد. همچین غولِ بی‌شاخ و دُمی ترس نداره مگه ؟»

کهربا خندید. نگاهش را به آن دو گودال عمیق و سیاه داده بود و از فاصله‌ی کمی محو چشمانش بود که کامران موبایلش را از جیب پالتو بیرون آورد. کهربا به

Scanned with Fast Scan

حرکات او زل زده بود. گوش‌ماهی‌ها را روی ماسه‌های خیس انداخت که یک آن ته دلش خالی شد. کامران آن یک وجب فاصله را با گذاشتن دستش پشت کمر کهربا برداشته بود. دخترک در حضور مادرش کمی معذب شد. کامران از بعد محرمیت کمی بی‌پرواتر شده بود و کهربا نمی‌خواست مادرش درمورد رابطه‌ی صمیمی آن‌ها خدایی ناکرده فکر بد کند. آمد که فاصله بگیرد، اما کامران شانه‌اش را کمی فشرد. آن صنمِ شیرین آدا را با تواضع و خوش‌دلی توی سینه‌ی خودش نگه داشت و شیطنت کرد: «فرار نداریم. بمونم تا بگیرم اینو.»

آغوش کامران گرمای خوشایندی داشت. از این فکر تن کهربا به تب نشست. در تضاد با نسیم خنکی که از روی دریا می‌وزید و توی صورتشان می‌خورد... دیوانه‌وار دلچسب بود. شاید نباید خوب باشد، اما... چه بد که خوب بود.

Scanned with Fast Scan

-پس بذار... بذار بچه‌ها رو هم صدا...

-دونفری! فقط من و تو.

کهربا دل‌دل‌زنان تسلیم شد. نگاهش کرد. کامران دوربین گوشی را تنظیم کرد و موبایل را کمی بالا گرفت.

-لبخند.

-لبخندم نمی‌آد.

-قلقلکت می‌دما.

-اذیت نکن دیگه.

-گفتم لـبـخـنـد.

"لبخند" را با تحکم گفت که کهربا اختیار از کف داد و خندید. حالا هردو از ته دل لبخند می‌زدند. کهربا از یک-سو در آغوشش بود. دستش همان‌طور که سمت او مایل می‌شد، روی سینه‌ی کامران نشست و چشمش را به لنز جلوی گوشی داد.

Scanned with Fast Scan

فاطمه وانمود می‌کرد حواسش به قابلمه‌ی آش است که مبادا ته بگیرد. دل خودش هم مثل همان شوربا، آشوب بود. نمی‌دانست عاقبت این رشته‌ی محبت به کجا می‌رسد. تا وقتی رابطه‌شان رسمی نمی‌شد دلش آرام نمی‌گرفت. این بلاتکلیفی دست‌وبالش را بسته بود.

کامران موبایلش را پایین آورد. کتایون رویشان آب پاشید. کهربا درجا پرید و کامران با اوقات‌تلخی به کتایون نگاه کرد: «آزار داری بچه؟ سردِ اون آب. بیا بیرون.»

سرتق و لجباز مشتی دیگر سمت‌شان پاشید: «حوصله‌م سر رفت بابا. شماها چقدر تیتیشین. سرما کجا بود؟ هوا به این باحالی... پاشین بیاین تو آب.»

کامران چشم غره رفت و کهربا بلند شد. کامران نگاهش کرد: «کجا؟»

لبخند زد: «دریا!»

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌هوا کنارش ایستاد. کهربا از آن هیبت یک لحظه جا خورد و دلش لرزید. انگار حق با کامران بود. در مقابلِ این جثه‌ی مردانه و تنومند، کهربا به یک وجب از قامتش هم نمی‌رسید. کامران با شیطنت کنایه می‌زد: «دریا که در جوارته. دیگه کجا؟»

نگاه کهربا گویی ناز داشت. از همان ناز و اداهایی که حواسش به رخ‌کِشی آن‌ها نبود، اما حواس کامران و دل عاشقش را از بیخ و بن پرت می‌کرد: «مگه می‌شه هم دریا باشی و هم خورشید، آقای مهندس؟»

این را گفت و سمت دریا رفت. کامران یک دستش را از کنار پهلو رد کرد و توی جیب شلوار فرو برد. لبخند می‌زد و می‌پرسید: «هنوزم از دریا می‌ترسی؟»

کهربا مشتش را با لبخند از موجی که به پایش رسیده بود پر کرد و آب را سمت او پاشید: «از دریایی که بخواد جادوم کنه آره!»

Scanned with Fast Scan

آب سینه‌ی کامران را خیس کرد و همان بهانه‌ای شد که دنبال کهربا و کتایون کند و آن‌ها جیغ‌زنان و خنده‌کنان پا به فرار بگذارند.

کمی بعد آرشام هم به جمع‌شان اضافه شد. روی تکه سنگی نشست و دلارام با لیوانی چای به استقبالش رفت. مثل همیشه بود. سرسخت و کم‌حرف با اخم کمرنگی به دریا نگاه می‌کرد. لیوان را از دست دلارام گرفت و در سکوت جرعه‌ای نوشید. دلارام کمی به نیم‌رخ سرد او زل زد: «چرا دیر اومدی؟»

دو سر ابروی آرشام قدری جمع‌تر شد. لیوان جلوی لبش بود. از بالای آن نظری به قدوبالای همسرش انداخت.

-کار داشتم.

-کارت واجب بود؟

پوزخند زد: «اگه نبود دیر نمی‌کردم.»

Scanned with Fast Scan

-نمی‌تونی یه جواب درست بدی؟

-عادت دارم به کسی جواب پس بدم که تو افتادی دنبال درست و غلطش؟ همینم شکر کن... خیلیه.

دلارام با عصبانیت دندان روی دندان سایید: «می‌شه انقدر کنایه نزنی؟»

آرشام خونسرد نگاهش می‌کرد. دسته‌ی لیوان را با حرص فشار می‌داد: «آره می‌شه. حرف نزن، تا حرف نخوری.»

دلارام دستش را مشت کرد: «گناه من چقدر بزرگه؟ آخه چرا انقدر کینه‌ای هستی؟»

آرشام با تأنی پلک زد. عصبی بود و پلک راستش می‌پرید: «با هر کسی مثل خودش رفتار کردن دال بر کینه‌ای بودن نیست. بفهم اینو و زبون به دهن بگیر.»

-بس کن لطفاً. خودتم می‌دونی منظور بدی نداشتم. به خاطر خودت اون حرفا رو زدم.

Scanned with Fast Scan

-اون موقع که زبونتو تیز می‌کردی و تهمت می‌زدی اینو نمی‌گفتی.

-می‌دونی که به غلط کردن نمی‌افتم. اگه توقع داری جلوت زانو بزنم و هزار بار بگم ببخشید سخت در اشتباهی. یه‌بار گفتم... همون می‌شه یه دلیل موجه که بگی بخشیدمت و خلاص.

آرشام از گوشه‌ی چشم با عتاب و عصبانیت نگاهش کرد. بلند شد و لیوان را توی سینه‌ی دلارام هُل داد. میان زمین و هوا لیوان را گرفت و با تعجب به چهره‌ی اخم-آلود او خیره شد: «جلوی مامان‌فاطمه مراعات کن!»

آرشام بلند نفس کشید و دلارام نیشخند زد: «همین که من اون روتو دیدم بسه. نیازی نیست به بقیه هم نشون بدی که تا چه حد می‌تونی بی‌رحم باشی.»

زبانش هنوز هم به همان سرخی روزهای اول آشنایی‌شان بود. آرشام از میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت: «نذار

Scanned with Fast Scan

کار بیخ پیدا کنه. نذار بزنم به سیم آخر. نذار دلی نذار. اگه اون روی گندِ منو دیدی می‌دونی چشممو ببندم و متوسل شم به اونی که نباید بشم تهش چه جهنمی به پا می‌کنم.»

دستش می‌رفت سمت چانه‌ی دلارام که او سرش را عقب کشید. جسارت این چشم‌های درشت و نقره‌ای، رنگ سرخِ عصیان را در عمق چشمان آرشام عیان می‌کرد.

-از وقتی اون اسلحه رو گرفتی دستت، شدی همون آرشامِ یه‌دنده و مغرورِ سابق! برگشتی به جلد گناهکارت.

آرشام یک قدم فاصله را برداشت. رخ‌به‌رخش با خشونت نفس گرفت: «وقتی اومدی تو زندگیم من کی بودم؟ وقتی عاشقم شدی چی صدام می‌زدن اون بی‌شرفا؟»

دلارام جا خورد. آرشام مشتش را حدفاصل خودش و او گرفت و با همان لحن تشر زد: «عاشقِ گناهکارترین آدمِ قصه شدی. دلت رفت واسه قلب سیاه و سنگی اون آدمِ

Scanned with Fast Scan

بی‌رحمی که نصف بیشتر خلافکارا حتی از اسمش هم وحشت داشتن.»

دلارام آب دهانش را با درد می‌بلعید. گیج و حیران به آرشام نگاه می‌کرد و او با قلبی زخمی سر انگشتش را روی سینه‌ی دلارام می‌زد: «از اون برزخ و تاریکی کشیده شدم بیرون. تو دستمو گرفتی. حالا هم دستمو ول کردی. پرت شدم وسط همون جهنمی که ازش اومدم. اگه گناهم حفاظت از جون تو و جیگرگوشه‌مه آره... من گناهکارم.»

روی سینه‌ی خودش کوبید. قلبش شکسته بود. هزار تکه شدنش با این چشم‌های معصوم و عاری از فریب و ریا ترمیم می‌شد؟

از مقابل دلارام رد شد و نگاه بهت‌زده‌ی او با قلبی مچاله شده، قدم‌های شوریده و عصبی آرشام را تا نزدیک هیزم‌ها وجب زد. لیوان را توی دستش فشار داد. با پاهایی لرزان جلو رفت و روی زیرانداز نشست. آرشام

Scanned with Fast Scan

تکه چوب گداخته را کمی تاب داد و سمت دریا پرت کرد.

نزدیک غروب بود. خورشید از تک‌وتا افتاده و هوا کمی سرد شده بود. دلارام از همان‌جا آرام را صدا زد. دخترک دوان‌دوان خودش را به مادرش رساند: «مامان دلی.»

دلارام لپ‌های گلی و نرمش را بوسید و لبخند زد: «جانِ مامان دلی ؟ کاپشن‌تو بپوش آرومم. خدایی نکرده سرما می‌خوری.»

کاپشن را به تن کوچک دردانه‌اش پوشاند. آرام گونه‌ی مادرش را بوسید: «تو چی مامانی ؟»

-من چی عزیزم ؟

-لپت یخ کرده!

-من خوبم دخترم. نزدیک آتیش نشستم. برو بازی کن فقط سمت آب نرو قربونت برم.

Scanned with Fast Scan

-عمو کامران گفت دریا خطرناکه. آدما رو می‌خوره.

دلارام خندید. فاطمه با لبخند به آرام نگاه کرد: «عمو کامران راست گفته. دریا همون‌قدر که خوشگله خطرناک هم هست. از دور نگاش کن ولی نزدیکش نشو. باشه مادر؟»

-چشم.

-چشمت بی‌بلا.

-عزیز کِی آش می‌خوریم؟

-هنوز مونده جا بیفته عزیزکم. یه کم دیگه باید صبر کنی.

آرام سمت بچه‌ها رفت. آرشام به همسرش خیره شد. دلارام قدم‌زنان کمی از آن‌ها فاصله گرفت. خیره به دریا زیر درختی نشست که شاخه‌هایش مملو از شکوفه‌ی سیب بود. شکوفه‌ای که چیده بود را میان دو انگشت به

Scanned with Fast Scan

بازی گرفت. سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد. پریشان-حواس و غمین، شکوفه را روی طره‌ای از موهایش که از روسری بیرون آمده بود، نشاند.

فکرش پیش آرشام بود اما جرئت نداشت نگاهش کند. نگاهش که می‌کرد بغضش می‌گرفت. او را که می‌دید هلاک می‌شد. برای یک بغل توجه و رادی و سخاوت حاتم‌وارش. برای نگاه عاشقانه اما مغرورش. آرشام را با همه‌ی وجود دوست داشت. "دستمو ول کردی. پرت شدم وسط همون جهنمی که ازش اومدم."

بغض گلویش را درهم فشرد. صدای آرشام از دور میان آوای دریا و موج‌هایش گم شد. پرنده‌ها. بادی که لابه‌لای درخت‌ها می‌پیچید. صدای جنگل... رویایی شیرین، ولی در عین حال تلخ بود. چشم‌هایش را بست.

ناخودآگاهش سمت آرشام پر کشید. انگار از دنیا بی‌نیاز شد.

Scanned with Fast Scan

فاطمه نگاهی به او انداخت و مادرانه غصه خورد: «کاش یه پتویی چیزی آورده بودم. پناه درخت نشسته یخ می‌زنه طفلک.»

آرشام کنار آتش روی یک پا نشسته بود و هیزم‌ها را کم و زیاد می‌کرد. صدای فاطمه را که شنید، مکث کرد. ابروهایش جمع‌تر شد. فکش منقبض بود. هیزم دیگری انداخت و کف دست‌هایش را روی هم سایید. نگاهش را با همان اخم به دلارام داد. چشمش سمت دریا برگشت. کمی بعد پای درخت سیب کج شد و سایه‌اش روی صورت دلارام افتاد. کُتی که از تن بیرون آورده بود و هنوز گرمای بدنش را به خود داشت، به نرمی روی او انداخت و آن را تا نزدیک چانه‌ی دلارام بالا کشید. ابروهایش هنوز درهم بود. کمرش را راست نکرد. دستش بالای کت نشسته بود. خیره به رخ زیبای همسرش و چشمانی که بسته بودند، پشت انگشت‌هایش را روی

Scanned with Fast Scan

گونه و خط چانه‌ی او حرکت داد. نرمی و ظرافت پوستش را لمس کرد و دلش هوایی شد، اما همین دل هنوز با او سر ناسازگاری داشت.

شکوفه‌ی سیب را از روی موهای همسرش براشت و با اخم نگاهش کرد. دستش را با تأخیر عقب برد و دلارام پلک زد. نگاه دلتنگ و ناراحتش در دو چشم تیز و نافذ گیر افتاد. حرکتی نکرد. دستش را روی کت او گذاشت و نگاهش از تعجب پر شد. آرشام با اخم و تلخی توجیه کرد: «مراقب باش سرما نخوری. نمی‌خوام به خاطر حواس‌پرتیِ تو اتفاقی واسه آرام بیفته.»

لحنش دستوری بود. دلارام لب‌هایش را روی هم فشار داد. کت را از رویش برداشت و میان انگشتانش مچاله کرد: «من بهتر از تو می‌تونم مراقب دخترم باشم.»

با سراسیمگی سمت آتش قدم برداشت. آرشام با یک خیز بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید. دلارام یکه

Scanned with Fast Scan

خورده و متحیر برگشت. کت که از دستش افتاد، شکوفه هم از دست آرشام رها شد و رقصید و کنار پایشان افتاد. بازویش حالا به آن جدار سنگی چسبیده بود. آرشام تند نفس می‌کشید. دلارام با جسارت به چشمانش زل زد. آرشام چشم‌های به خون نشسته‌اش را باریک‌تر کرد.

-چرا داری دیوونه‌م می‌کنی ؟ از جون من چی می‌خوای ؟

-مِهرمو!

آرشام نفس نمی‌کشید. سنگ شده بود. با تعجب به دلارام نگاه می‌کرد و با صدایی خش‌دار می‌پرسید: «مهرتو ؟»

دلارام بی‌پروا و عاصی با آن لحن حاکم، سرسخت و جدی می‌گفت: «مهرم عندالمطالبه‌ست. یه ذره‌شو هم بهت نمی‌بخشم. تموم و کمال ازت می‌گیرم.»

Scanned with Fast Scan

آرشام بازویش را محکم‌تر فشار داد: «بازیم نده دلی. حرف حسابتو بزن. کدوم مهر؟»

موج‌ها خودشان را به جان صخره می‌کوبیدند و با لجبازی برمی‌گشتند. مثل نفس‌های تند و ناموزنِ آرشام که گاهی سنگین می‌شدند و گاهی سبک. سینه‌اش گنجایش نداشت. نمی‌خواست جروبحث‌شان به گوش آرام برسد. هرچند دور بودند، اما محض اطمینان دلارام را پشت یکی از درخت‌ها کشاند و غرید: «حرف بزن.»

میان پنجه‌های پرقوتِ آرشام تقلایی کرد و با حرص گفت: «روبروی هم وایساده بودیم. شاهدمون دریا بود. گفتی مهرتو تعیین کن. گفتم عشقِ تو. یادته؟»

یادش بود. تک‌تک آن حرف‌ها را از بر بود.

-طلبِ چی داری؟ مهرتو ندادم بهت؟

-ازم پس گرفتی.

Scanned with Fast Scan

-کِی ؟

-دیشب. وسط همین جنگل.

-اگه می‌خواستیش که دست من نمی‌افتاد.

دلارام تقلا کرد و کف دستش را روی سینه‌ی او گذاشت: «به زور ازم گرفتی. مثل همیشه فقط می‌تونی خودخواه باشی.»

آرشام غریو و وحشی جفت بازوهای او را گرفت و سخت تکانش داد: «وایسا سرِ جات.»

از خشم و عتابی که در صدای آرشام بود، ترسید. نفس زد. نگاهش کرد و با حاضرجوابی گفت: «نمی‌تونی بهم بگی چه‌کار کنم چه‌کار نکنم.»

-من شوهرتم.

-چه جالب. منم زنتم. اگه بناس بگم چشم، تو هم می‌گی چشم.

Scanned with Fast Scan

-چی خواستی ازم که زدم زیرش؟ آدم کشتم؟ چه‌کار کردم؟

-حالا که نمی‌تونی منو ببخشی. حالا که انقدر از من متنفری... مهرمو ازت می‌گیرم. عشقمو ازت پس می...

صدایش در دَم جایی میان حنجره درهم پیچید. لب-هایش با آن مُهرِ داغ و چموش، محکوم به خاموشی شدند. آرشام با خشونتی عطشناک، بوسه‌ی محکمی از لب‌های او گرفت. دلارام را بی‌نفس رها کرد و او سست و بی‌جان به تنه‌ی درخت چسبید. ناباورانه به آرشام نگاه می‌کرد. او بداخم و محکم جلو آمد و دستش را از کنار سرِ دلارام به آن ساقه‌ی مرطوب تکیه داد. از بالا به چشمان خاکستری و بهت‌زده‌ی همسرش خیره بود و نفس‌زنان می‌گفت: «مهرتو نمی‌دم. از بخشش هم خبری نیست. شیرفهم شد؟»

-پس چرا منو... بوسیدی؟!

Scanned with Fast Scan

فکش از بندِ انقباض آزاد شد. نگاهش کمی نرم شد اما اخمش را باز نکرد. لحنش جدی بود و کمی هم خودکامه: «آخرین نفری که می‌تونم تو این دنیا ازش متنفر باشم تویی. حتی اگه ازم یه مشت خاک بمونه تو مشتت.»

با دلی مرتعش و سودازده فقط نگاهش کرد. آرشام صورتش را جلو برد. به فاصله‌ی بندی از انگشت جلوی لب‌های او تأمل کرد و نفس دلارام توی سینه حبس شد.

-زنی که ازش متنفر باشم‌و نگاه هم نمی‌کنم چه برسه بخوام ببوسم. اولین و آخرین بارت باشه که همچین اراجیفی از دهنت بیرون می‌آد. روشنه؟

دلارام با تعجب لبخند زد. آن اعتراف هم شیرین بود و هم گس. حس عجیبی داشت. آرشام بیشتر اخم کرد. نظری به چشمان فریبنده و شرِ او انداخت و از پشت درخت بیرون آمد. راهش را سمت دریا کج کرد. دلارام نفسش را یک‌ضرب بیرون داد. دستش را به تنه‌ی درخت

Scanned with Fast Scan

سیب گرفت. لبش هنوز از جای لب‌های او می‌سوخت. با همان لبخند شریر و تخس، رفتن آرشام را تماشا کرد و زیرلب گفت: «مهرم عشقِ تو بود. ازت پسش می‌گیرم حاتم طایی!»

کمی جلوتر کت او را از روی زمین برداشت. در هوا تکان داد و با لبخند روی شانه‌های خودش انداخت. شکوفه میان انگشتانش بود. گلبرگ‌هایش را نوازش می‌کرد. آرشام، شاهِ مغروری بود... اما دلِ عاشق غرور و تکبر نمی‌شناسد. بالاخره یک روز نرم می‌شود.

فرصت نکردند آش هیزمی را کنار دریا بخورند. نیم ساعت بعد آسمان در کسری از ثانیه ابری و بارانی شد. طوفان موج‌های بزرگ دریا را به صخره می‌کوبید و ماسه‌های نرم ساحل را بلند می‌کرد. کامران نفس‌زنان ایستاد. دست‌هایش را به لبه‌ی کمربندش گرفت و داد زد: «بیاین بیرون. هوا بهم‌ریزه... باید برگردیم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا مطیعانه سمت او رفت. زیاد هم جلو نرفته بودند. با این آب‌وهوا کمی خطرناک بود. کامران سفارش کرده بود تن به آب نزنند. منتها گوش کتایون بدهکار نبود. به خاطر آن پابند... و یا حسادت و کینه‌ای که همیشه نسبت به کهربا داشت، دست دخترک را از پشت‌سر کشید و او را توی آب انداخت. همزمان موجی بزرگ آمد و کهربا جیغ‌زنان سرش زیر آب رفت. تعادلش را از دست داد. زور دریا بیشتر بود. نتوانست بلند شود. ساحل بودند، اما آب به عتاب افتاده و دیوانه‌وار یاغی‌گری می‌کرد.

کامران با فریادی بلند صدایش زد و هراسان سمت او دوید. قبل از اینکه موج دوم فرصت کند کهربا را سمت دریا بکشاند، بازوی دخترک را گرفت و او را روی دست بلند کرد.

Scanned with Fast Scan

کهربا سرفه می‌کرد و می‌لرزید. با ترس دست‌هایش را دور گردن کامران انداخت. آن جسم تنومند را هیچ موجی تکان نمی‌داد، جز صنمی که در آغوشش لرز داشت. نفس‌بریده با لحنی نگران و وحشت‌زده پرسید:

«خوبی؟»

کهربا سری تکان داد و سرفه کرد. کامران نگاه بداخمی به کتایون انداخت: «مگه کری می‌گم از آب بیا بیرون؟ کهربا که داشت برمی‌گشت چرا دستشو کشیدی؟»

-بازی اشکنک داره. اگه عرضه داشت نمی‌افتاد.

دروغ‌گوی ماهری نبود. کامران همه چیز را با چشمان خودش دید. همین که کهربا افتاد، کتایون سمت ساحل دوید تا موج با پاهایش برخورد نکند. دخترک فکر همه جا را کرده بود تا حسابش را با کهربا تسویه کند.

-گمشو سمتِ ویلا. بعداً به حسابت می‌رسم.

Scanned with Fast Scan

این را کامران با تغیر گفت و کتایون با پوزخند چند گام جلو افتاد: «نترس بابا. این گربه‌صفت هفت تا جون داره. هیچ مرگش نمی‌شه.»

-ببین کی به کی می‌گه گربه‌صفت. دیدم از قصد انداختیش تو آب. به ولای علی اگه این‌جا خونه‌ی آرشام نبود و من و عزیز احترامِ میزبانی‌شو نداشتیم بیچاره‌ت می‌کردم. به گوشم رسیده ظهری چه گندی بالا آوردی.

نزدیک ویلا رسیده بودند. کتایون با رنگ و رویی پریده برگشت: «چه گندی زدم؟ باز مامان آنتن‌بازی درآورده؟»

کامران با اخم غلیظی به چشمانش براق شد: «حرف دهنتو بفهم. گمشو تا اون روی سگم نیومده بالا.»

کتایون دست‌وپا لرزان از ترس خرابکاری دیشب و امروزش زبانش را غلاف کرد و دوان‌دوان سمت ساختمان رفت. حتماً جروبحثش با کهربا را می‌گفت که جلوی آرشام و همسرش صورت خوشی نداشت. وَاِلا اگر

Scanned with Fast Scan

فهمیده بود که خواهر کوچکش دیشب با کیاراد توی رابطه بوده و تخت‌خوابِ پسرخاله‌اش را حسابی گرم کرده، انقدر آرام و منطقی رفتار نمی‌کرد.

دندان کهربا از سرما روی هم کشیده می‌شد. دستش را از دور گردن کامران پایین آورد: «منو... بذار زمین. می... می‌تونم... راه بیام.»

کامران رعایت حالش را کرد. کهربا را روی زمین گذاشت. پالتوی خودش را فی‌الفور بیرون آورد و روی شانه‌های دخترک انداخت. هم نگران بود... و هم از بابت بی‌فکری کتایون خون خونش را می‌خورد.

-سردته ؟

-یه کم!

-وقتی سایه‌تو با تیر می‌زنه چرا باهاش بازی می‌کنی ؟

-نمی‌دونم. گفتم... شاید... این جوری...

Scanned with Fast Scan

-نمی‌شه کهربا. هرچی هم به حرفش باشی بازم دلش با تو نرم نمی‌شه. بفهم اینو. نه با تو... نه با من و مامان. کتایون به خاطر بابا از همه‌ی ما متنفره.

کهربا در سکوت به راه افتاد. باران شروع به باریدن کرده بود. پالتو را کمی بالا گرفت و به کامران نگاه کرد: «خیس می‌شی!»

لحن و صدا و آن تک جمله‌ی به دور از تزویرِ دلدارش، دل کامران را زیر و رو کرد. عاشقانه پاییدش و لبه‌ی پالتو را روی سر کهربا کشید: «تو فکر خودت باش نیم‌وجبی. داری مثل بید می لرزی و می‌بخشی ؟ نفست میزونه ؟»

کهربا با تعجب به او زل زد. کامران خندید: «افتادی تو آب. یه لحظه گفتم الانه که مجبور شم بهت نفس...»

کهربا با شرم شیرینی لبش را کشید زیرِ دندان نیش و جلوتر از او سمت ساختمان رفت. کامران با صدا خندید. آن‌قدر بلند که صدایش به گوش اهل خانه هم رسید.

Scanned with Fast Scan

*****

چای را تلخ و بی‌چاشنی مزه می‌کرد. زانوانش را زیر آرنج و توی شکم جمع کرد. نگاه حزین و ناآرامش به شومینه بود. بچه‌ها توی اتاق بازی می‌کردند. فاطمه کاسه‌ی کشمش‌سبزها را کنار دستِ کامران روی زمین گذاشت. سری بالا گرفت و نگاه خسته و حزن‌آورش را به او داد.

-دستت درد نکنه حاج‌خانوم. این دفعه رو تلخ می‌خورم.

فاطمه به چهره‌ی درهم و کلافه‌ی پسرش نگاه می‌کرد.

-چرا تلخ پسرم؟ کشمش که هست. از خونه پسته خام هم آوردم. اگه میلت می‌کشه برات...

-نه عزیز. قربون دستت برم. اشتهایی نمونده. دمت گرم.

-چیزی شده مادر؟

-چی مثلاً؟

-نمی‌دونم والا. کی بود بهت زنگ زد؟ رفتی تو غور؟

Scanned with Fast Scan

کامران آه بلندی کشید و لیوان را کنار کاسه‌ی کشمش‌ها گذاشت. دستی به ته‌ریش و لب‌های خیس خود کشید و گفت: «همکارم بود. مهندس حجت.»

-خب پس. همینو بگو مادرجون. همچینی سگرمه‌هاتو کشیدی تو هم که فکر کردم خدایی نکرده اتفاقی افتاده.

-داره از زنش جدا می‌شه.

-اِ وا! چرا؟

-عزیز؟

-جانِ عزیز؟ نبینم غمو تو چشات مادر. چته؟

کنار پسرش نشست. کامران پشت پلک‌هایش را با عجز می‌مالید. چشم‌هایش می‌سوخت. دلش از آن هم بدتر!

-دلم آتیشه حاج‌خانوم. یه فکری... یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم.

-چی پسرم؟ آخه فکر و خیالِ چی؟

Scanned with Fast Scan

نگاهش محزون شد. سرش را پایین انداخت. لیوان خالی را روی پارکت چرخاند. انگشتش را لابه‌لای کشمش‌ها حرکت می‌داد و با لحنی غصه‌دار زمزمه می‌کرد: «همهمه-ش بین بچه‌های شرکت بود که دارن جدا می‌شن، اما مثل اینکه قضیه جدیه. راستش عزیز... حرف از سن و سال که شد طاقت نیاوردم. بدم می‌اومد سرک بکشم تو زندگی همکارم، ولی... پرسیدم ماجرا رو. ته‌وتوکِشی نکردم، منتها پیشم حرف زد و اسمش شد درد دل.»

فاطمه با شکیبایی گوش می‌داد. کامران بی‌تاب و مکدر به صورت خود دست کشید. پیشانی‌اش از عرق خیس بود و چشمانش جامِ خون!

-پونزده‌سال از زنش بزرگتره. چند سالی می‌شه ازدواج کردن. گفت اوایل همه چی خوب بود. تفاهم داشتیم، اما یهو ورق برگشت. خانمش گفته تو چهل سالته. درکم نمی‌کنی. می‌خوام شوهرم جوون‌تر از خودم باشه.

Scanned with Fast Scan

دستش را از داخل کاسه بیرون کشید و همان را روی ماهیچه‌ی سینه‌اش گذاشت. نگاهش را به رقص شعله‌ها داده بود. بلند نفس می‌کشید.

-بنده‌خدا حجت. با اون هیکل داشت گریه می‌کرد حاج‌خانوم. مرد بیچاره شکست جلو چشم همکاراش. می‌گفت از جون بیشتر دوسش دارم. از گل پایین‌تر بهش نگفتم. رفت تو یه شرکت خصوصی مشغول شد. می‌گه منو از همکاراش مخفی می‌کنه. به حجت گفته دیگه به درد هم نمی‌خوریم.

-پناه بر خدا. خیلی ناراحت شدم مادر. کاشکی مشکشون یه طوری حل شه. این همه دوسش داره. حیفه.

کامران در سکوت سرش را تکان داد. فاطمه دستش را با دلجویی روی بازوی او گذاشت: «تو چرا ناراحتی پسرم؟ غصه‌ی مردمو می‌خوری؟ همه زن‌وشوهرا مشکل دارن.»

Scanned with Fast Scan

-دلواپسم حاج‌خانوم. حق بده. همه‌ی نگرونیم واسه اونه و این دل بی صاحابِ دربه‌در شده‌ی خودم!

-کی ؟

-کی به نظرت ؟

فاطمه به نیم‌رخ خون‌گرفته و عصبی پسرش نگاه کرد. کامران نگاهش را زیر کشید. لب‌هایش را توی دهان برد و هردو دستش را جلوی صورت، روی هم گذاشت. نفسش را فوت کرد و آه کشید: «مصب او خدایی که مهرشو یهویی انداخت به دلمو شُکر. ندید سیزده‌سال ازش بزرگترم ؟ ندید هم‌قواره‌ش نیستم ؟ اگه روزی روزگاری نتونه با سنم کنار بیاد ؟ اگه زندگی با من دنیاشو جای بهشت، جهنم کنه ؟ اگه... اگه نتونم خوشبختش کنم چی عزیز ؟ فکر و خیال داره دیوونه‌م می‌کنه.»

-به قول قدیمیا ازدواج هندونه‌ی سربسته‌ست. کسی از بعدش خبر نداره که از الان ترس به دلت راه بدی.

Scanned with Fast Scan

پیش‌پیش عزای چیو گرفتی مادر؟ هنوز نه به داره و نه به بار!

-هم به داره و هم به بار!

فاطمه لبخند زد. فشار اندکی به دست پسرش داد و با وقت‌شناسی پرسید: «دلت گیره؟»

کامران سرش را بالا نگرفت. نگاهش چرخید سمت شومینه و نفس گرفت: «نگفتم گیره؟»

لبخند مادر از اعتراف او قدری عمیق‌تر شد: «توکلت به خدا باشه. تو کهربا رو از بچگی می‌شناسی. دو روزه که نیومده تو زندگیت. اونم همین‌طور. والا انقدر که کهربا رو تو شناخت داره من و کتایون نداریم. از همون بچگی حرفاتون پیشِ هم بوده. رازدارِ هم بودید. سنگِ صبورِ هم بودید. کهربا رو خودم بزرگ کردم. بچه‌م هم صبوره... هم محجوب. وابستگی‌شو به تو دیدم. از هشت‌گوشه‌ی دل دلم قرصه که پسرمو دوست داره. اینو از من بشنو.»

Scanned with Fast Scan

زمزمه‌ی هوشمندانه و مهربانِ مادر، انگار آب روی آتش بود. نگاه کامران را سمت خود کشاند. هنوز اندکی شک و تردید در عمق چشمانش پیدا بود: «حضرتِ عباسی؟»

فاطمه پرمهر و مادرانه دستی سر شانه‌ی عریض پسرش زد و نصیحت کرد: «به قول خودت چو دانی و پرسی سؤالت خطاست. کهربا اول و آخر قسمت خودته.»

دل کامران لرزید. حالش کمی خوش شد. لبخند کم‌جانی زد: «از کجا مطمئنی حاج‌خانوم؟»

-دارم می‌بینم مادرجون. هر کی قدم پیش می‌ذاره قسمت نمی‌شه. نه تو می‌تونی از غیر زن بگیری، نه این دختر زبونش جلوی اون همه خواستگارِ خوب و معقول به بله می‌چرخه. نامزدیش دوبار با کیاراد بهم خورد. امیدو هم رد کرد. کار خدا بی‌حساب و کتاب نیست. وقتش که برسه ریش و قیچی رو می‌گیره دستش. همچینی که انگار از ازل مال هم بودین. والا اینا همه‌ش نشونه‌ست.

Scanned with Fast Scan

-مامانم ؟

صدای کهربا بود. سر فاطمه همراه کامران سمت او برگشت. درگاه آشپزخانه را گرفته بود و با لبخند می‌گفت: «شام حاضره. بیاین سر میز.»

فاطمه به رویش لبخند زد. با حظ تماشایش می‌کرد: «اومدیم دخترم.»

کامران در معیت مادرش از کنار شومینه بلند شد. خیره به آن دردانه‌ی عسلی با لحنی خوش پرسید: «حالت بهتره عزیزم ؟»

صورت دخترک شد به رنگ خون. نگاهش را دزدید. لبخند فاطمه وقتی که لیوان و کاسه‌ی کشمش را از روی زمین برمی‌داشت، پنهانی رنگ گرفت. کهربا فقط سرش را تکان داد. خواست کنار برود تا کامران رد شود که او گونه‌ی دخترک را با حرص و وسوسه کشید و کنار صورتش یواشکی گفت: «روانیِ چشاتم نبات‌عسلی.»

Scanned with Fast Scan

نگاهِ کهربا با نگرانی و التهابی حیادار از کنار بازوی کامران رد شد. مادرش سمت اتاق بچه‌ها می‌رفت تا برای شام صدایشان بزند.

کامران با سرخوشی کف دست‌هایش را به هم سایید: «قربونِ دست‌پنجه‌ت. چه عطر و بویی. چه کرده نبات خانوم.»

نگاهش روی قیمه‌ی خوش‌رنگ‌ولعابی می‌چرخید که کهربا داخل بشقابِ چینی با سیب‌زمینی تزئین کرده بود. سر کامران پایین رفت و عطر خوشِ برنج هاشمی را نفس کشید. به سیب‌زمینی سرخ شده‌ها ناخنک زد و گفت: «با روغن زیتون سرخ کردی. این یعنی صفر تا صدش کارِ خودته. نازِ شستِ حاج‌خانوم با این دختر...»

-کامران ؟

دهانش می‌جنبید که با نگاهی خندان سمت کهربا برگشت: «جانم ؟»

Scanned with Fast Scan

لقمه‌اش را قورت داد. کهربا از کابینت فاصله گرفت و پارچ نوشابه را سر میز گذاشت. با اخم شیرینی گفت: «می‌شه جلوی مامان بیشتر مراعات کنی؟»

کامران با مکث کوتاهی سرش را پایین انداخت. پشت میز نشست و یک دستش را کنار بشقاب خم کرد. پشت لبش دست می‌کشید و جواب می‌داد: «عادت کن.»

کهربا گیج نگاهش کرد. کامران اخم‌هایش جمع بود و دوغ را لاجرعه سر می‌کشید. خنک بود. صدای قلپ‌قلپ نوشیدنش در فضای مسکوت آشپزخانه می پیچید. یک تکه یخ توی دهانش رفت و کُروچ‌کُروچ جوید. کهربا با درماندگی آن سوی میز مقابل کامران نشست. نگاهش را می‌دزدید: «این کار اسمش سوءاستفاده‌ست!»

نگاه برزخی و ملتهبِ کامران آنی بالا آمد. نگاهش به همان حاری در عمق آن دو کهربای بازیگوش فرو رفت و دستش کنار بشقاب مشت شد: «از تو؟»

Scanned with Fast Scan

سر کهربا پایین افتاد. صدایش آرام بود: «از اعتمادِ مامان!»

صدای نفس بلند و عصبیِ کامران را شنید و لبش را گزید. کامران خیره به او با ابروهای جمع شده لیوانِ دیگری پُر کرد و قبل از اینکه نفسش را آن سیالِ نچسب بگیرد و گلویش از ترشیِ دوغ بسوزد با لحن گرفته‌ای حرص زد: «بگو خودم بدم می‌آد و خلاص. حرف‌و لقمه‌پیچ نکن. نپیچ تو لفافه که فکر کنم یه احمقم جلوت.»

کهربا مات‌ومبهوت نگاهش کرد. کامران دوغ را بی‌نفس بالا رفت و نگاه بهت‌زده‌ی کهربا به سیب‌گلوی او چسبید. چند جرعه را دو جرعه کرد. صورتش از عصبانیت سرخ بود و از داغیِ تنش کم نمی‌شد.

کم‌کم آشپزخانه شلوغ شد. کامران با غذایش بازی می‌کرد. کهربا با بی‌میلی چند قاشق برنجی که داخل بشقاب بود را زیر و رو می‌کرد. آرشام متفکرانه و عمیق به ظرف

Scanned with Fast Scan

سالاد زل زده بود و لقمه‌اش را با طمأنینه می‌جوید. حواس دلارام به آرام بود. هر از گاهی گوشه چشمی هم به چهره‌ی پکر و عبوسِ شوهرش می‌انداخت.

کهربا عطسه زد. همه‌ی نگاه‌ها به جز نگاهِ آرشام سمت او رفت. کامران حرکتی نکرد. بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد از زیر ابروهای سیاه و پرپشتش صورتِ خسته و رنگ-پریده‌ی کهربا را می‌پایید.

کتایون پوزخند زد و فاطمه با نگرانی گفت: «دیروز وقتی برگشتی لباست خیس بود. حتماً سرما خوردی.»

کهربا با تردید نیم‌نگاهی به چهره‌ی اخموی کامران انداخت. چیزی شبیه به تکه‌ای شیشه‌ی شکسته دلش را خراش داد و خون کرد. به چشمان ناراحت و دلخور و عصبیِ کامران عادت نداشت. صدایش لرزِ محسوسی داشت وقتی سرش را پایین می‌انداخت و می‌گفت: «به خاطر حساسیت بهاریه.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه شور گرفت. رو به کامران کرد و گفت: «شامتو که خوردی یه سر برو داروخونه واسه‌ش دوایی چیزی بگیر. بهاره شه مثل دفعه‌ی پیش تب می‌کنه.»

کامران سر تکان داد. کهربا عجولانه گفت: «آوردم مامانم. اتفاقاً تازه قرص خوردم. چیز مهمی نیست.»

فاطمه هنوز نگران بود: «چشمم از پارسال ترسیده. خدایی نکرده نیفتی به تب‌ولرز؟»

کهربا محزون لبخند زد. نگاهش را به کامران داد: «حالم خوبه. بیخود کسی رو نندازیم تو زحمت.»

کامران تیز نگاهش کرد. اخم و تغیرِ آن چشم‌های سیاه زهره آب می‌کرد. کهربا نگاهش را از او گرفت. فاطمه لبخند زد: «بسم‌الله. دیگه از کامران هم غریبی می‌کنی؟»

دلارام بی‌خبر از همه‌جا خواست فضا را عوض کند. با لبخندی فریبا شیطنت کرد و گفت: «خدا که به هرکسی

Scanned with Fast Scan

از این شانسا نمی‌ده عزیز. بایدم واسه داداش کامرانش ناز کنه وقتی حسابی خریدار داره.»

دست کامران با لیوانی که میان پنجه‌های لرزانش گرفته بود، روی میز خشک شد. کهربا محکم پلک زد. اینبار آرشام هم سرش را بلند کرد. یک نگاه به چهره‌ی برافروخته‌ی کامران انداخت. نگاهش سمت کهربا رفت و گونه‌های گل‌انداخته‌ی او. لبخند روی لب فاطمه سبک شد. نگاه متعجب کتایون به صورتِ برادرش بود. برای چند لحظه سکوتِ سنگینی بر فضا حاکم شد. دلارام یک تا ابرویش را بالا انداخت و با تعجب پرسید: «چیزی شده ؟!»

آرشام با خونسردی دستمال را روی لب‌هایش کشید. آن را کنار بشقاب گذاشت و صندلی را عقب داد. همان‌طور که از پشت میز بلند می‌شد با لحن سنگینی زیرلب گفت: «آرام که غذاشو خورد با یه فنجون قهوه بیا تو هال.»

Scanned with Fast Scan

دلارام نگاه متعجبش را به او داد. آرشام رو به مامان- فاطمه، با لحنی متواضع و مردانه ادامه داد: «دست شما درد نکنه حاج‌خانوم. مثل همیشه نمک‌گیرمون کردید.»

فاطمه لبخند زد: «نوش جانت پسرم. کهربا و زنت زحمتِ شام امشب‌و کشیدن.»

نگاه آرشام سمت کهربا کشیده شد. سری تکان داد و با قدم‌هایی آرام از آشپزخانه بیرون رفت. نگاه کهربا روی چهره‌ی مردانه و مکدرِ کامران گیر کرد. او سرش را زیر انداخته و لقمه‌ی کوچک و سنگ شده‌ی توی دهانش را با مصیبت می‌جوید. آخر هم آن قلوه سنگ هیچ‌جوری بلعیده نشد. با "ببخشید"ای که گفت از پشت میز بلند شد. نگاه نگرانِ فاطمه به قدم‌های بلند و عجولِ پسرش گره خورد. دلارام لب‌های چرب و خورشتیِ آرام را با دستمال پاک کرد. نگاهش با شک و بدگمانی به کهربا

Scanned with Fast Scan

بود. چهره‌ی خون‌کشیده‌ی کامران هنوز جلوی نظرش بود. یک جای کار می‌لنگید.

کتایون از موقعیت استفاده کرد و با بدجنسی طعنه زد: «دلارام درست می‌گه. کدوم داداشی انقدر خاطرِ آبجی-شو می‌خواد که عیدونه بهش پابندِ طلا بده؟ داداش کامرانِ من همین‌قدر دست‌ودلبازه دیگه.»

کهربا از پشت میز بلند شد. پیشانی‌اش از عرق خیس بود. بی‌هدف سمت سینک رفت و شیرآب را باز کرد. دلارام بی‌حرف به او خیره مانده بود. فاطمه با اخم به کتایون نگاه کرد: «به تو هم مگه کادویی دستبند نداد دختر؟ فقط پابندِ این بچه چشمتو گرفته؟»

کتایون رو ترش کرد. قاشقش را در هوا تکان داد. با لحنی که در آن حسادت به وضوح پیدا بود، گفت: «می-تونست واسه اونم لنگه‌ی همین دستبندو بخره.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با تأسف سری جنباند و گفت: «بنده‌خدا فقط خواسته تو و کهربا رو خوشحال کنه. جای تشکرته ؟»

نگاه کتایون به کهربا پر از کینه بود: «من خواهرشم. خواهرِ تنیش. باید یه فرقی با این داشته باشم یا نـ...»

فاطمه با عصبانیت تشر زد: «بسه کتی!»

کتایون اخم کرد. کهربا بغضش را به سختی بلعید. لیوانی که زیر آب گرفته بود را برای بار چندم بود که می‌شست ؟ دلارام گیج و مات نگاه‌شان می‌کرد. حرف‌های کتایون پر از زخم و کنایه بود.

کمی بعد کهربا به کمک دلارام میز را جمع کرد. آشپزخانه خلوت بود. صدای بازی و شیطنت بچه‌ها از بیرون می‌آمد. کامران در جواب ساره با لحن خسته‌ای می‌گفت: «نمی‌تونم بازی کنم عمو، سرم درد می‌کنه. باشه واسه فردا. آقربونِ دخترم شم. برو پیشِ بچه‌ها.»

Scanned with Fast Scan

کهربا استکان‌ها را از چای پر می‌کرد. صدای کامران را که شنید برای لحظه‌ای مکث کرد. بینی‌اش را بالا کشید. خوب بود که می‌توانست برای سرخی و پرآبیِ چشم-هایش حساسیت بهاری را بهانه کند. لیوانی آب سرد و بسته‌ای قرص مسکن کنار استکان‌ها گذاشت و گفت: «آرشام صدات کرد.»

دلارام خودش را به آن راه زد: «کِی؟»

-سرِ میز! وقتی داشت می‌رفت. گفت براش قهوه ببری.

-هنوز آماده نشده. واسه همین موندم.

کهربا در سکوت دسته‌ی سینی را گرفت. دلارام طاقت نداشت. سؤال توکِ زبانش بود و دهان باز نمی‌کرد. سرک کشیدن در مسائل خصوصی بهترین دوستش شاید کار درستی نباشد. کهربا اگر می‌خواست حتماً با او درددل می‌کرد. شاید همین روزها صبر او هم سر شود.

Scanned with Fast Scan

بچه‌ها به سفارش فاطمه داخل اتاق بازی می‌کردند. کامران شالی که مادرش آورده بود را محکم به پیشانی‌اش بسته و چشم‌های سرخ و ملتهبش را روی هم فشار می‌داد. آرشام جلوی شومینه روی صندلی راک نشسته بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. با ذهنی آشفته به آن دو احمقی که داخل زیرزمین حبس‌شان کرده بود، فکر می‌کرد. فردا صبح توسط افرادِ او به تهران منتقل می‌شدند. در آخرین اعترافاتشان ادعا داشتند که یک زن آن‌ها را اجیر کرده، اما هیچ‌وقت او را ندیده و نمی‌شناختند. ظاهراً از طریق واسطه با آن زنِ گمنام در ارتباط بودند.

کهربا سینی چای را روی میز گذاشت. لیوان آب را برداشت. دانه‌ای قرص از داخل ورق کف دستش انداخت و سمت کامران رفت. عطر ملایم و بهاریِ کهربا مشام کامران را قلقلک داد. مثل نسیم، خنک بود.

Scanned with Fast Scan

پلک زد. چشمش کاسه‌ی خون بود. دل کهربا از حزن و آشفتگیِ آن چشم‌ها لرزید. قرص را با دستی لرزان سمت کامران گرفت و معصومانه نگاهش کرد: «مسکن. بخوری آرومت می‌کنه.»

کامران با اخم براندازش کرد. تونیک کاربنی. جین و شالِ سفید... و آن عطر دیوانه‌کننده‌ی تنش. این دختر را به حد مرگ می‌خواست.

دل زبان نفهمش تنگ بود و دل می‌زد برای رایحه‌ی بابونه... بوی موهای کهربا و یک بغل گندم‌زاری که شُره کند روی شانه‌های کوچکِ او!

دستش جلو رفت. سرمای سر انگشتان کهربا را بی‌آنکه قرص را از او بگیرد، با حالی خراب لمس کرد. داغی پنجه‌های کامران شوکه‌اش کرده بود. خیره به چشمان محجوب و زیبای آن دختر زیرلب با حرص زمزمه کرد: «مسکنِ من تویی. تو و این چشمای کامران‌کُشِت.»

Scanned with Fast Scan

بندبند وجود کهربا با فرو ریختن دلش از هم گسست. درست مثل دانه‌های لجوج و سرخِ تسبیح، وقتی نخ ابریشم پاره می‌شود. هر کدام از آن دانه‌های صیقلی و اناری یک گوشه‌ی دلش افتاده بود.

صورتش زیر نگاه پرحرارتِ کامران گر گرفت. لیوان آب و قرص را به او داد و دست لرزانش را عقب کشید. کامران با نفسی بلند قرص را توی دهانش گذاشت.

کهربا سربه‌زیر و مغموم، چند قدم آن‌طرف‌تر کنار مادرش نشست. فاطمه نظری به صورت او انداخت و پرسید: «تب داری مادر؟»

قبل از اینکه کهربا حرفی بزند چهار انگشت فاطمه روی پیشانیِ او نشست. نچی کرد و با خیالی آسوده گفت: «نه خدا رو شکر. خنکه تنت.»

کهربا کمی خودش را جمع‌وجور کرد: «واسه حساسیته.»

Scanned with Fast Scan

موبایل کامران زنگ خورد. تازه سرش را به مبل تکیه داده بود که از صدای زنگِ گوشی پرید. بی‌میل و عصبی نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت. یک لحظه چهره‌اش پر از تعجب شد. دستمال را به آرامی از پیشانی‌اش باز کرد و قبل از اینکه تماس قطع شود جواب داد: «الو بفرمایید.»

-سلام کامران‌خان. ملیحه هستم. خاله‌ی بچه‌ها.

کامران مکث کرد. پیشانی‌اش زیر شال عرق کرده بود. با پشت دست پاک کرد و از روی مبل بلند شد. صدایش با وجود سری که داشت می‌ترکید و هنوز دردش آرام نشده بود، کمی تحلیل رفته و آرام بود: «سلام ملیحه خانوم. احوالِ شما؟»

-ممنونم. ببخشید. بدموقع مزاحم شدم؟

کامران نگاهی به چهره‌ی استفهام‌آمیز مادرش انداخت. کهربا هم به او زل زده بود. کامران از هال بیرون رفت و در همان حال جواب داد: «اختیار دارین خانوم...»

Scanned with Fast Scan

دلارام با ماگِ قهوه سمت آرشام می‌رفت. صدای کامران را شنیده بود. از کنار او رد شد و با تعجب به فاطمه نگاه کرد: «خاله‌ی بچه‌هاست؟ این وقتِ شب؟»

فاطمه سر تکان داد: «آره انگاری. خیره ان‌شاءالله.»

دلارام ماگ را دست آرشام داد و بی‌حرف برگشت. نگاه معنادارِ آرشام با اخم سبکی روی او می‌چرخید. ناز و دلبریِ این زن به غرور تلخ و دست‌وپاگیرِ خودش بدجور می‌آمد. لبخند کجی سوک لبش نشست. قهوه را با تأنی مزه کرد و لب‌هایش از غلظت آن جمع شد.

کتایون مثل همیشه زهر و بی‌ذوق تیکه انداخت: «غلط نکنم ملیحه‌جون گلوش پیش کامران گیر کرده.»

کهربا پلک خواباند. پوست لبش را زیر دندان گرفت و جوید. فاطمه با اخم به کتایون نگاه کرد. دلارام ابرو بالا انداخت. کتایون نگاهش را بین آن‌ها چرخاند و با زهرخندی به آن بحثِ مسخره ادامه داد: «چیز عجیبی

Scanned with Fast Scan

گفتم؟ به هر حال ملیحه هم جوونه، هم مجرده. اگه زن کامران بشه می‌تونه با خیال راحت کنار خواهرزاده‌هاش بمونه. مطمئنم از خداشه.»

فاطمه غر زد: «نمی‌تونی دو دقیقه ساکت باشی؟»

-چرا؟ چون حقیقت‌و می‌گم؟

-استغفرالله! حرف در نیار دخترم خوبیت نداره. ملیحه کِی به داداشت...

-پارسال محرم. شب عاشورا. تکیه‌ی حاج رسول رو یادت نیست؟ ملیحه به بهونه‌ی بچه‌ها اومده بود و داشت کمک می‌کرد. اما همه‌ش چشمش به کامران بود. وقتی کامران اومد تو درگاه که سینی چایی رو بگیره ببره تو تکیه، ملیحه همچین پیش‌دستی کرد و سینی رو از دختر حاج‌رسول گرفت و رفت سمتش که بتول خانوم زنِ سِدمهدی افتاد به پچ‌پچک. داشت به جاریش می‌گفت

Scanned with Fast Scan

اگه ملیحه زن کامران شه بچه‌های کامبیز رو می‌بره پیش خودش.

کهربا بهت‌زده نگاهش می‌کرد. فاطمه لبش را گاز گرفت: «تو اینا رو از کجا می‌دونی ؟ پس چرا به من نگفتی ؟»

کتایون شانه‌ای بالا انداخت و به صفحه ی موبایلش خیره شد. چیزی را تندتند تایپ می‌کرد: «برام مهم نبود. الان که اسمش اومد یادم افتاد.»

کهربا آب دهانش را قورت داد. قلبش تند می‌زد. نگاهش با نگرانیِ مشهودی از پشتِ شانه‌های مادرش سمتِ دیوار هال رفت. فاطمه که می‌دانست در دل پسرش چه خبر است و همین حالا شاه‌نشینِ قلبِ او کنار دستش نشسته، خطاب به کتایون با لحن جدی اما مادرانه‌ای گفت: «نبینم پیشِ داداشت حرف ملیحه رو بکشی وسط ؟ کامران هیچ نظری رو اون زنِ بیچاره نداره.»

-اما ملیحه...

Scanned with Fast Scan

--همین که گفتم.

کتایون اخم کرد. شانه‌ای بالا انداخت و از جا بلند شد: «اصلاً به من چه. هرکار دلتون می‌خواد بکنید. فقط خواستم بدونی این زنگ‌زدناش به خاطر دوقلوهای آبجیش نیست. رو پسرت نظر داره. کامران هم آخرش مجبوره به خاطر بی‌سرپناه نشدنِ بچه‌های داداشش اون زن‌و عقد کنه و باهاش بره زیرِ یه سقف.»

پشتش را به آن‌ها کرد و با "شب‌بخیر" بلند و مسخره‌ای سمت اتاق رفت. اتاقی که همین دیروز اشتراکش را با کمال خودخواهی از کهربا گرفته بود.

کامران از خم راهرو گذشت و کتایون از کنارش رد شد. کامران کمی نگاهش کرد و سمت مادرش برگشت. همان جای قبلی نشست و نفسش را فوت کرد. فاطمه با کنجکاوی پرسید: «ملیحه بود؟!»

Scanned with Fast Scan

سر کامران سوی کهربا چرخید و یک لحظه نگاهش در نگاه عسلیِ او گره خورد و بی‌حرکت ماند. برق حزن در عمق چشمان دخترک پیدا بود. کامران گیج شد و فاطمه پرسید: «چه‌کار داشت؟»

به سختی از آن چشمان پژمرده و نگاه نگران و دخترانه دل کند. با رخوت پشت گردنش دست کشید و گفت: «می‌خواست با بچه‌ها حرف بزنه.»

فاطمه بی‌دلیل اخم کرد: «این وقتِ شب؟»

-دلش تنگ شده بود.

-واسه دوقلوها؟

این را دلارام با شیطنتی زیرپوستی پرسید. کامران مات نگاهش کرد. دلارام لب‌هایش را روی هم فشار داد تا آن لبخندِ بی‌موقع را پس بزند. آرشام از آن‌جا با اخم تماشایش می‌کرد. زبانِ این دختر امشب کار دست

Scanned with Fast Scan

همه‌شان می‌داد. کهربا به نیم‌رخِ پرجذبه و جدیِ کامران زل زده بود. واقعاً ملیحه او را دوست داشت؟ این سؤال بارها و بارها در سرش تکرار شد. یاد محرم پارسال افتاد. تکیه‌ی حاج رسول به خاطر نذرِ کامران از شب پنجم محرم تا روز عاشورا در خانه‌ی آن‌ها برپا می‌شد. آن شب هم مثل شب‌های دیگر ملیحه برای کمک آمده بود. وقتی نگاهش به کامران می‌افتاد رنگ‌به‌رنگ می‌شد. صورتش گل می‌انداخت و لبخندش را محجوبانه پشتِ چادر مشکی‌ای که با حیا پیش می‌کشید، پنهان می‌کرد. در آن حیص‌وبیص، خیره به چهره‌ی عصبی و کلافه‌ی کامران، صدای خودش بود که از دالان خاطرات تلخ و شیرین رد می‌شد و در پستوی افکارش درهم می‌پیچید.

"«چه‌جوری باشه؟ خصوصیات‌شو بگو.»

و صدای کامران به همان گرمی، دریای دلش را دستخوشِ طوفان و طغیان کرد: «خانوم و

Scanned with Fast Scan

نجیب.خوشگل و ناز و تو دل برو! تحصیلاتش مهم نیست، اما باشعور و فهمیده باشه. منو واسه خودم بخواد نه شغل و کار و درآمدم. همون شب اول تا گفتم سلام‌علیکم نپرسه مدل ماشینت چیه ؟ مخلص‌کلام حسودم، حتی به بچه‌ی خودمم ممکنه حسودی کنم. پس تو زندگی اولویتش اول باید من باشم! ترجیحاً با مادرشوهر هم کنار بیاد و فردا پس‌فردا سازش ناکوک نشه که یا من یا مادرت!»

کهربا غش کرده بود از خنده: «وای... کامران... اینی که تو می‌خوای‌و... خدا هنوز رو زمین نیاورده.»

کامران با همان نگاهِ خیره و لبخندی که مردانه کنج لب نشانده بود، جوابش را در کمال خونسردی داد: «اگه توقعم انقدر بالا نبود که تا حالا صددفعه زن گرفته بودم.»

Scanned with Fast Scan

و در جای دیگر. شبی سرد و تاریک. در فضای مسکوت و سربسته‌ی ماشین، کامران صادقانه زمزمه کرده بود: «زن من باید سنتی باشه!»

-«یعنی مطیع باشه؟»

-«از نظر تو سنتی یعنی مطیع؟!»

-«نمی‌دونم. یهو این اومد تو ذهنم!»

صدای کامران، گرم و گیرا و مردانه در عمق خاطراتش رسوب کرد: «دوست دارم یه‌کم ناز و خجالتی باشه. وقتی بهش زل می‌زنم جلوم سرخ‌وسفید شه و... حالا نه در اون حد که بیچاره از شرم آب شه و رو بگیره. فقط... نمی‌دونم. حس می‌کنم از این تیپ دخترها خوشم می آد.»"

Scanned with Fast Scan

می‌شود که یک روز کامران از ملیحه هم خوشش بیاید؟ او هم وقتی کامران را می‌دید سرخ و سفید می‌شد. محجوب و سربه زیر بود. ناز و کرشمه هم که در شالوده‌ی هر زنی نهادینه شده، پس آن را هم داشت. اما دلِ کامران...

کهربا سرش را بلند کرد. کامران یکی دو قدم آنطرف‌تر خیره‌خیره به تماشایش نشسته بود. کهربا نگاه بی‌محابای او را که دید ته دلش خالی شد. حال عجیبی داشت. وصف نمی‌شد.

نگاهش در نگاه نافذ و مردانه‌ی کامران گیر کرده بود و صدایی در سرش بی‌رمق می‌پیچید: "مسکنِ من تویی. تو و این چشمای کامران کُشِت."

دست لرزانش را روی پا مشت کرد. پلک زد و نگاهش را با شرمی دخترانه دزدید. بغض... بغضِ لعنتی انگار پشت

Scanned with Fast Scan

حنجره‌ش خانه‌ی ابدی داشت. نه! دلِ کامران با ملیحه نبود. این نگاه... میل به دل کندن نداشت. جامه‌دوزِ زمانه، کارش را بلد بود. دلِ خورشید را به دلِ آفتابگردان وصله زد، چون می‌دانست این گُل با همه‌ی کوچکی و ظرافتش برای حیات و بقا، وابسته به نور و گرمای خورشید است. او که طلوع می‌کرد، گل هم سرش را بالا می‌گرفت و به رویش لبخند می‌زد. آفتابگردان اگه میان تاریکیِ شب، خورشید را گم کند، قطعاً پژمرده می‌شود. این را آن پینه‌دوزِ زمانه خوب می‌دانست که کوک را یک‌دست روی خط خاطرخواهی می‌زد و بی‌نفس جلو می‌آمد.

آرشام سمت اتاق رفت و با اشاره‌ی نامحسوسِ او دلارام کمی بعد به دنبالش کشیده شد.

-عمو...

Scanned with Fast Scan

ساره سمت کامران دوید. سارا هم پشت سرش بود و با شیطنتی کودکانه داد می‌زد: «منم می‌خوام ببینم.»

موبایل کامران دست ساره بود. کامران با لبخند پرسید: «مکالمه‌تون تموم شد؟»

سارا سر تکان داد و پایش را زمین کوبید: «نمی‌ده من ببینم.»

نگاه ساره به صفحه‌ی موبایل بود و دستش را عقب می‌کشید: «اول خودم.»

فاطمه با لبخند و تعجب نگاه‌شان می‌کرد: «چیو عزیز؟»

کامران انگار یک چیزهایی بو برده بود. با چهره‌ای سرخ و شرمنده آمد خیز بردارد و گوشی را از دست ساره بگیرد که دخترک با جیغ و خنده سمت فاطمه رفت: «عزیز...»

فاطمه دستش را گرفت: «جانِ عزیز؟ چیه اون تو؟»

Scanned with Fast Scan

کامران با چهره‌ای عصبانی و ابروهایی که آن‌ها را حسابی در هم کشیده بود گفت: «بده من اون گوشی رو ساره.»

کهربا با تعجب نگاهش کرد. ساره که شروشیطان‌تر از سارا بود به فاطمه نزدیک‌تر شد و در پناه او ایستاد: «می‌خوام ببینم.»

-دیدی دیگه. بسه.

کامران بود که با تغیر تشر می‌زد. سارا که برعکسِ خواهرش از اخم‌وتَخم عمویش حساب برده بود ساکت کنار کهربا نشست. ساره با هیجان گفت: «عمه کهربا رو بغل کردی. بوسشم کردی.»

چشمان کهربا از تعجب گشاد شد. نگاه کامران فوری سمت او چرخید. فاطمه لبش را گاز گرفت. کامران سمت گوشی خیز برداشت اما فاطمه زودتر از او گوشی را از دست نوه‌اش قاپید و به صفحه‌ی آن نگاه کرد.

Scanned with Fast Scan

کنار ساحل بودند. کامران، کهربا را با سرخوشی در آغوش گرفته و رو به دوربین لبخند می‌زد. فاطمه انگشتش را روی صفحه کشید و... با دیدنِ عکسِ بعدی به وضوح ماتش برد. کامران گونه‌ی کهربا را می‌بوسید! همان موقع که دخترک به خنده افتاده بود دوربین لحظه‌ی بوسیدن پسرش را در یک قاب ثبت کرده بود. کامران لبش را جوید و خیره به مادرش با کلافگی به صورتش دست کشید. خواست حرفی بزند که ساره با دلخوری گفت: «عمو کامی چرا با ما عکس ننداختی؟ فردا بریم دریا؟»

کامران دستش را گرفت و او را با حرص کنار سارا نشاند: «دریا دریا... بشین این‌جا بینم زلزله.»

ساره فقط نگاهش کرد. سارا سرش را پایین انداخت و کامران با اخم گفت: «قرار شد فقط با خاله‌تون حرف

Scanned with Fast Scan

بزنید. یادتون نداده سرک کشیدن تو گوشی یکی دیگه کار درستی نیست ؟»

سارا لب ورچید: «ببخشید.»

دل کهربا آب شد. سارا را بغل کرد و سرش را به سینه گرفت. با اخم شیرینی به کامران نگاه کرد. او چشم‌غره‌ای رفت و با همان صدای دورگه و خسته‌اش غر زد: «لوسش نکن.»

کهربا لب گزید: «بچه‌ان. کوتاه بیا کامران.»

-اگه از همین حالا بد و خوب ندونن چیه که...

نگاه کامران به ساره افتاد و حرفش را نجویده قورت داد. ساره بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد بِر و بِر کامران را نگاه می‌کرد. کامران یک لحظه خنده‌اش گرفت. لب‌هایش را روی هم فشار داد. حداقل حالا که مثل یک معلم قصد

Scanned with Fast Scan

ادب کردن دارد ابهتش پیش آن دوتا وروجک حفظ شود. دخترکِ تخس هیچ جوری حساب نمی‌بُرد.

ابروهای کامران جمع‌تر شد و لحنش به قوتِ خود سرزنش‌آمیز: «تنبیه‌تون می‌مونه واسه بعد که دیگه اینکارِ زشت‌و تکرار نکنید. تا یاد بگیرید وقتی یکی بهتون اعتماد می‌کنه نباید جوابشو...»

-کامران ؟ می‌شه بس کنی ؟

سارا بغض کرده بود. ساره سرش را پایین انداخت. کامران کمی به آن‌ها نگاه کرد. قلبش با دیدن چهره‌ی مظلوم بچه‌ها مچاله شد. دل رنجاندن یادگاری‌های برادرش را نداشت. جانش را برای یک تار موی برادرزاده-هایش می‌داد. اما قطعاً تربیت‌شان از خودشان عزیزتر بود. کلافه و عصبی میان موهای خود پنجه انداخت و خطاب به کهربا گفت: «ببرشون تو اتاق. دیروقته.»

Scanned with Fast Scan

کهربا بی‌حرفِ پیش بلند شد. آن‌ها که رفتند نگاه کامران سمت مادرش دوید. فاطمه هنوز حواسش پرت آن عکس‌ها بود. انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌داد و یکی‌یکی و با دقت ردشان می‌کرد.

کامران با پیشانی نبض‌دار و عرق کرده نچی کرد و گوشی را از میان انگشتان مادرش بیرون کشید: «لااله‌الاالله. حاج‌خانوم شما دیگه کوتاه بیا سرِ جدت. این وامونده یه وسیله‌ی شخصیه. چیو نگاه می‌کنی؟»

فاطمه به ظاهر اخم کرد. نگاهی به پشت‌سرش انداخت. سمت کامران برگشت و صدایش را پایین آورد: «درسته بهت محرمه. ولی نه زنته نه نامزدت. هروقت اسمت اومد روش اون موقع از این جنگولک‌بازیا در بیار.»

کامران کمی نگاهش کرد. با صورتی که تا گردن خون می‌کشید سرش را پایین انداخت: «کاری نکردم.»

Scanned with Fast Scan

-اگه کردی چی ؟

-عـزیـز ؟!

-مَردی مادرجون مَردی. مَرد بی‌زنی که دلش رفته واسه قدوبالای دخترونه‌ی این طفلِ معصوم. اگه پاتم عین دلت سُر بخوره من چه خاکی بریزم سرم ؟

کامران محکم پلک زد. نفسش را بلند و عمیق بیرون داد. حالش خراب بود. خیلی خراب. با کف دست روی پیشانی که از عرق خیس بود دست می‌کشید و زمزمه می‌کرد: «حواسم هست.»

-به چی ؟ به اینکه کار دست خودت و این بچه ندی ؟

شرمنده‌تر شد و غیظش گرفت: «حاج‌خانوم ؟»

-دو روز دیگه دندون سر جیگر بذار. سیزدهه تموم شه نشونش می‌کنم واسه یه دونه پسرم. اون موقع...

Scanned with Fast Scan

-اگه قبول نکرد؟

-کهربا رو حرف من حرف نمی‌زنه.

-اگه قبول نکرد؟

صدای کامران ملتمسانه بود. انگار می‌خواست مادرش باز همان جمله را تکرار کند تا دلش به ایمانِ او قرص شود. فاطمه نگاهش می‌کرد و غصه‌ی دلِ ناکوکِ پسرش را می‌خورد.

-راضیش می‌کنم. به دلم براته کهربا فقط عروسِ خودمه.

کامران با تنی کرخت و بی‌حس عقب رفت و به کاناپه تکیه داد. به اندازه‌ی همه‌ی عمر خسته بود. صدایی از دور در سرش می‌پیچید. انگار غیرتش را قلقلک می‌داد: "جلوی نَفسِتو بگیر. شده طبل رسواییت. داره همه‌جا جار می‌زنه که چقدر حال و روزت خرابه بدبخت. "

Scanned with Fast Scan

*****

انگشت اشاره‌اش را وسط فریم عینک گذاشت و آن را کمی بالا داد. چشم‌هایش را تنگ کرد و نشانکِ لپ‌تاپ را روی بالاترین نقطه‌ی نمودار نگه داشت. نفسش را با بی‌حالی فوت کرد. دستش را زیر چانه زد. چشم‌هایش از فرط خستگی می‌سوخت، اما هرطور که مانده باید این پروژه را تمام می‌کرد. حتی حالا که به خیالِ خودشان تعطیلات نوروز را پشت‌سر می‌گذاشتند باز هم نتیجه‌ی مثبتِ این پیرنگ او را یک قدم به اهداف مهندسی شده‌اش نزدیک می‌کرد. با این فکر لبخند زد.

-هنوز نخوابیدی؟

صدای دمغ و بی‌حالتِ کهربا، او را از جا پراند. سرِ کامران از روی مانیتور بالا آمد. با تعجب به او نگاه کرد. چشمانش در وهله‌ی اول روی بلوز و شلوارِ صورتی‌رنگ

Scanned with Fast Scan

دخترک کشیده شد. با آن گل‌های ریزِ سفید روی لباس خوابش... و موهای آشفته و پاهای برهنه و کوسنی که بغل گرفته بود، درست مثل دختربچه‌ای شیرین و بازیگوش شده بود.

کامران بی‌اختیار لبخند زد. یک لحظه دلش ضعف رفت برای قدوبالای ظریف و دخترانه‌ی آن دُردانه‌ی سربه‌هوا. صورت کهربا را درست نمی‌دید. اتاق تاریک بود. کهربا کمی جلو آمد و کامران همان‌طور که براندازش می‌کرد لپ‌تاپ را بست و کنارش گذاشت. شومینه روشن بود. شعله‌ی رقصانِ آتش صورت دخترک را کمی نورانی کرد. نگاه کامران به چشمانِ تَر و پف‌کرده‌ی کهربا افتاد. قلبش لرزید. لبخندش را نرم‌نرم فرو خورد. عینک را با تأنی از روی چشم‌هایش برداشت. بی‌آنکه نگاهش را از

Scanned with Fast Scan

کهربا بگیرد، عینک را کنار لپ‌تاپ گذاشت. با لحن نگرانی پرسید: «چی شده؟ چرا گریه کردی؟»

کهربا بینی‌اش را بالا کشید. کوسن نقره‌ای را محکم‌تر بغل کرد و لرزان لب زد: «بشینم پیشت؟»

صدایش بغض داشت. دل کامران آشوب شد. دست سردِ کهربا را گرفت و دخترک را کنار خودش نزدیک شومینه نشاند. لحن و نگاهش هنوز نگران بود و می‌پرسید: «خوابِ بد دیدی؟»

کهربا چانه لرزاند. به آتش زل زده بود. نقش شعله‌ها روی موجِ چشم‌هایش می‌رقصید. کامران ماتِ آن چشم‌ها بود. دخترک شانه به شانه‌ی او نشسته بود و زمزمه می‌کرد: «کیاراد...»

کامران با تعصبِ خاصی ابرو درهم کشید. خیره به نیم‌رخِ افسرده‌ی کهربا لب زد: «خب؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با آشفتگی پلک زد. قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. همان طور که پاهایش را توی شکم جمع می‌کرد، سرش را پایین انداخت و کوسن را با ترس و لرز به سینه فشار داد: «این‌بار امید نبود. فقط کیاراد...»

کامران دندان روی دندان سایید. صدایش برخلاف قلبش آرام بود. مراعاتِ حال دخترک را می‌کرد: «تو خواب اذیتت می‌کنه؟»

کهربا سر تکان داد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. با صدایی که به خاطر ترس، بیشتر از هر وقتِ دیگری ناتوان‌تر می‌شد، بریده بریده جواب داد:
«نگاهش... بد بود. اون... اون همیشه... مثل یه گرگ... تو شمایل یه گرگ بهم... نزدیک می‌شه... لباسِ عروس رو به تنم پاره کرد. همه‌جا خون بود... لباسم خونی بود. وقتی جیغ زدم... صورتشو دیدم... با نفرت نگام می‌کرد.»

Scanned with Fast Scan

دست کامران سرِ زانو مشت شد. چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و با حرص باز کرد. کهربا جوری می‌لرزید که کامران طاقتش را از دست داد. همین که آمد دستش را با تردید سرِ شانه‌ی او بگذارد و سینه‌اش را حصارِ امنی در برابر همه‌ی افکارِ وهم آلودِ او کند، کهربا نگاهش کرد. کامران مکث کرد. دستش پشتِ کمر دخترک ثابت ماند و بعد هم پایین افتاد. حواس کهربا آن‌قدر پرت بود که متوجه حالِ بهم ریخته‌ی کامران نشد: «منو می‌بری کنار دریا؟»

کامران نگاهش را با تعجب از او گرفت و نیم‌نظری به ساعت مچی‌اش انداخت. کهربا با همان حال پریشانش بهانه آورد: «این‌جا دارم خفه می‌شم.»

-دیروقته کهربا!

-خواهش می‌کنم.

Scanned with Fast Scan

کامران عمیق و طولانی نگاهش کرد. ردِ التماس در آن دو سنگِ نفس‌گیر پیدا بود و همین عنان می‌بست به دلِ سرکشِ این مرد! نفسش را با کلافگی بیرون داد. چشم زیادی‌خواهش را به روی آن بتِ زیبا و معصوم قرق کرد.

-برو حاضر شو!

لحظاتی بعد دوشادوشِ هم از ساختمان بیرون آمدند. پتوی نازکی که روی ساعد دستش انداخته بود را سرِ شانه‌های کهربا انداخت. دخترک با قدرشناسی نگاهش کرد و گفت: «بافت تنمه کامران. هوا هم خوبه.»

کامران با آرامش لبخندِ نیم‌بندی روی لب آورد: «هرکی ندونه من که می‌دونم چقدر سرمایی هستی نیم‌وجبی.»

کهربا کمی نگاهش کرد و بعد هم سرش را پایین انداخت. یکی از محافظ‌ها با عجله جلو آمد و کامران پرسید: «همه چی روبراهه؟»

Scanned with Fast Scan

-بله آقا! جسارتاً جایی می‌رید؟

-همین اطراف قدم می‌زنیم.

-اما آقا خطرناکه!

-مشکلی نیست.

-بگم یکی از بچه‌ها باهاتون بیاد؟

-نه!

این را گفت و دستش را پشت شانه‌ی کهربا گذاشت و او را سمت در هدایت کرد: «بریم.»

یکی دو قدم که پیش رفتند نگهبان کامران را صدا زد. روی پاشنه‌ی کفش برگشت و او نفس‌زنان چوبی که دستش بود را به کامران داد. نگاه متعجب کامران به سرِ گداخته و مشتعلِ چوب بود و نگهبان می‌گفت: «شاید خواستین آتیش روشن کنید. لازم می‌شه.»

Scanned with Fast Scan

کامران با لبخند سر تکان داد و تشکر کرد. هوا بهاری و خنک بود، اما هیچ‌چیزِ آسمانِ شمال را نمی‌شد پیش‌بینی کرد. الان به یک نسیم بسنده می‌کند، کمی بعد با یک طوفان همه چیز را بهم می‌ریزد.

کهربا پتوی مسافرتی را به خودش می‌فشرد و کامران هیزم‌هایی که روی هم گذاشته بود را با آن تکه چوب روشن می‌کرد. دریا آرام بود. ماسه‌ها به نسبت خشک بودند. کهربا نزدیک آتش نشست و چند گوش‌ماهی از روی زمین برداشت. کامران پهلویش جای گرفت.

فلاسکی که با خودش آورده بود را سمت لیوانِ کهربا کج کرد. عطر خوشِ قهوه مشام کهربا را قلقلک داد. حالا به دست او نگاه می‌کرد. کامران با لحنی خوش توجیه کرد:

«واسه اینکه خوابم نگیره پُر و پیمون درست کردم. قسمت بود این‌جا با یکی دیگه شریک شم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا لیوان قهوه را از دست او گرفت و با لبخند کمرنگی تشکر کرد. کامران نظری به صورت او انداخت و لیوان خودش را هم پر کرد: «بهتری؟»

کهربا سر تکان داد. جرعه‌ای نوشید. زیاد تلخ نبود. کمی هم مزه‌ی شیر می‌داد. با تعجب به کامران نگاه کرد. او خندید و فلاسک را کنار پایش گذاشت: «مخصوصِ نبات‌عسلی. شهد و شیرین و مَشتی.»

-اما واسه تو شیرینی خوب نیست!

-یه شب هزار شب نمی‌شه.

کهربا به نیم‌رخ او زل زده بود. کامران یک قلپ از قهوه را نوشید و نفسش را بیرون داد. خیره به دریا و ماهی که هرازگاهی از میان ابرها سرک می‌کشید و نورِ مهتابی‌اش را روی موج‌های خیس و قلیلِ دریا می‌تاباند، محزون و غریب زمزمه کرد: «دوسش داری؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب پرسید: «کیو؟!»

کامران اخم کرد. نگاهش را از دریا گرفت و به سیاهیِ قهوه داد: «کیاراد!»

این را گفت و جرعه‌ای دیگر فرو داد. کمی شیرین بود، اما نه به شیرینی اوقات خودش که از سکوت کهربا وحشت کرده بود. کهربا در سکوت به دورنمایی از دریا نگاه می‌کرد و لب می‌زد: «کیاراد خیلی زود تبدیل به یه خاطره‌ی تلخ شد. یه دفتر... که ورق‌هاشو با نفرت پاره کردم و... توی آتیشِ دلم سوزوندم.»

کامران نگاهش کرد. کهربا پلک زد. بی‌حال و خسته به شعله‌های آتش خیره ماند. ته صدایش سایه‌ی زهرآلودِ بغض پیدا بود: «چیزی که تموم شده رو یه بارِ دیگه شروع نمی‌کنم. بچه بودم. تونست فریبم بده. رفت و خردم کرد. برگشت و بازم تلاش کرد لهم کنه... اما...»

Scanned with Fast Scan

به کامران نگاه کرد. بی‌آنکه پلک بزند محوِ این دختر بود. او با حزن لبخند زد: «هیچ کس دوست نداره یه لحظه هم جای من باشه. دختر بی‌کسی که نه می‌دونه باباش کی بوده، نه چهره‌ی مادرشو یادش می‌آد...»

کامران با اخم کمرنگی بازوی او را گرفت و خودش و دلِ رفته‌اش را در عمق آن چشمانِ پرده‌پوش حل کرد: «تو بی‌کسی؟»

کهربا افسونِ آن چشمان سیاه و نافذ شده بود. بغضش را با درد فرو داد: «در ظاهر آره، اما...»

کامران نفس گرفت: «اگه برادر می‌خواستی نه نمی‌آوردم. اگه پدر می‌خواستی پدری می‌کردم برات. هر چی که امروز تو چشمام زل نزنی بگی بی‌گسم و یتیم. لب تَر می‌کردی می‌شدم همه گَسِت!»

Scanned with Fast Scan

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم کهربا روان شد تا زیر چانه‌اش. لیوان از دستش روی ماسه‌ها افتاد. کامران بدون اینکه نگاه وحشی‌اش را غلاف کند، لیوان خودش را هم انداخت. قهوه به پاچه‌ی شلوار خودش و کهربا پاشیده شد. حالا جفت بازوهای کهربا میان پنجه‌های او اسیر بود. از فاصله‌ی کم به چشمان هم خیره بودند و کامران حرص می‌زد: «من... منه دربه‌در... واسه نفست نفس‌مو می‌دم.»

کهربا ماتش برد. ضربان قلبش بالا رفت و نفسش حبس شد. نفس کامران گونه‌ش را می‌سوزاند. زبان دخترک مثل یک تکه قلوه‌سنگ، سنگین شد و کامران زیر گوشش دل زد: «درست و غلطش دست اونیه که ما رو گذاشت سرِ راه هم. با اینکه حلال شدی بهم...»

Scanned with Fast Scan

نفس کهربا پر از عطر شکلات شد. کمی هم بوی چوب و دریا. بوی پیراهنِ کامران. عطر تنِ این دختر ضربان قلبِ کامران را بالا می‌برد. دستش از روی بازوی کهربا پایین رفت. دریا با موج کوچکی ساحل را نوازش کرد. دست کامران روی گودی کمر کهربا نشست. کهربا محکم پلک زد و او زیر گوشش زمزمه کرد: «داداش گفتنِ تو از صدتا فحش واسه من بدتره.»

کهربا بی‌حال لب زد: «کامران... دیگه ادامه نده...»

دست کامران که دور کمرش حلقه شد، نفس کهربا رفت. دستش سرِ شانه‌ی او نشست و لبش را گاز گرفت.

صدای کامران حرص خاصی داشت و با عتاب می‌گفت: «از بچگی... از همون روزی که نشستی تو بغلم و شیرین و دلبرونه گفتی می‌خوام فقط کامران موهامو شونه کنه... خط کشیدن بین من و تو. می‌گفتن ممنوعی واسه من و

Scanned with Fast Scan

قرآنِ خدا غلط می‌شه. همه‌ی این اراجیف‌و اون بیرونیا فرو کردن تو مغزِ جفت‌مون. تو قسمتِ یه عوضی شدی و من... یه عمر حامی شدم اما برادرونه. الان... دیگه نمی‌خوام برادرت باشم، بفهم اینو.»

دریا به هیاهو افتاد. موج‌های ریز و درشتش را شلاق‌وار به جامه‌ی ماسه‌ایِ ساحل می‌کوبید. همنوا با دلِ بی‌تابِ کهربا که میان آغوشِ کامران نفس‌نفس می‌زد و او بی‌نفس ادامه می‌داد:«می‌خوام همه گسِت، فقط خودم باشم.»

کهربا تحمل نکرد. خودش را عقب کشید. کامران به پهلویش چنگ زد و نگهش داشت. کهربا نالید: «هستی... کیو دارم جز... تو و...؟»

لاله‌ی گوشش سوخت از نفسِ بلند و غریوِ کامران! سرش را بلند کرد. نگاهش به صورت گر گرفته و پیشانی خیس از عرقِ کامران افتاد. از تعجب سر جایش سنگ شد.

Scanned with Fast Scan

کامران نفس گرفت و ریه‌اش لبالب از بوی تنِ کهربا شد. بوی صابون می‌داد. بوی بابونه...

-منو به چشمِ....

سخت بود برایش اما به هر جان کندنی بود ادامه داد: «داداشت می‌بینی ؟»

کهربا کمی نگاهش کرد. با اخم و دلواپسی خودش را عقب کشید و بلند شد. آغوش گرم و تب دارِ کامران با یک نسیم سرد شد. کامران لحظه‌ای با عتاب پلک زد و دندان قروچه کرد. دستش روی ماسه‌های سرد مشت شد. نفس‌نفس می‌زد.

کهربا سمت ویلا می‌رفت. کامران عنان از کف داد. آنی از جا جهید. سمت کهربا خیز برداشت و بازویش را از پشت گرفت و سمت خودش کشید. دخترک گیج و مات و ترسیده، چرخید و سینه‌به سینه‌ی او شد. کامران

Scanned with Fast Scan

بازوهای استخوانی و نحیفش را توی چنگ گرفت. مقابل نگاه بهت‌زده‌ی کهربا، همان‌طور که با حرص تکانش می‌داد، فریادش در دلِ غلغله‌ی دریا و زوزه‌ی باد پیچید: «من داداشت نیستم. حالیت شه که نیستم.»

کهربا بغض کرد. با این حال دستش را روی سینه‌ی کامران گذاشت و به عقب هُلش داد: «می‌خوام برگردم.»

کامران لب‌هایش را با عصبانیت روی هم فشار داد. از آن بالا نگاه سرکشش به نگاه دختری گره خورده بود که با پریشانی می‌گفت: «این حرفات... منو می‌ترسونن.»

-من مثل اون، بی‌شرف نیستم. نامرد نیستم.

-کی از کیاراد حرف زد؟

-دِ اون حروم‌لقمه این نون‌و گذاشت تو بغلِ من. اون بی‌همه‌چیز تو رو به این حال و روز انداخته که از...

Scanned with Fast Scan

کهربا با صدای کنترل‌شده‌ای رخ به رخش حرص زد:

«ترسِ من از جنسِ تو نیست. از هیچ مَردی نیست. ترس من از حرف اونایی که هنوزم بعد از سال‌ها نقل محافلشونم. هنوزم دارن می‌گن دختره یه عیب و ایرادی داشت که پسرخاله‌ش ولش کرد و رفت. حتمی یه جای کارش می‌لنگه که خواستگاراشو رد می‌کنه. این جماعت از کاه کوه می‌سازن. تو بطن خیال و دروغ، به خیالشون دارن بذرِ کهنه‌ی واقعیت‌و می‌کارن. این رابطه شدنی نیست. نیست... بفهم اینو...»

این را گفت و به تقلا افتاد. آن‌قدر به شانه‌ی کامران مشت کوبید تا توانست خودش را از حصار دست‌های او بیرون بکشد. با بغض سمت ویلا دوید. کامران با اخم و تحیر تماشایش کرد. با کلافگی به موهایش چنگ زد. برای لحظه‌ای تأمل کرد و دنبال کهربا روان شد.

Scanned with Fast Scan

دقایقی بعد کامران پالتویش را با غیظ روی زمین انداخت و کهربا کاپشنش را از تن بیرون کشید. با قدم‌های بلند سمت اتاقش می‌رفت که کامران با چند گامِ بلند خودش را به او رساند. نفس کهربا با کشیده شدن دستش توسطِ او، در عمقِ جان حبس شد. آمد اعتراض کند که کامران پشتش را به دیوار راهرو تکیه داد. هر دو به نفس‌نفس افتاده بودند. یکی از فرط حیرت و دیگری از زور خشم. برق عصبانیت در چشمان کامران پیدا بود. کهربا آب دهانش را فرو داد و پچ زد: «مامان‌و بیدار می‌کنی.»

نگاه کامران از آن بالا در وهله‌ی اول به قفسه‌ی پرتَنشِ سینه‌ی کهربا افتاد. از زیر بلوزخواب پیدا بود که قلبش با چه سرعتی می‌تپد. نگاهش نرم‌نرم اما عصبی بالا آمد و... در عمق چشمان کهربایی و ملتمسانه‌ی او غرق شد. پَرِ شال میان پنجه‌هایش گیر کرد. فکش منقبض بود.

Scanned with Fast Scan

شال را از روی موهای کهربا کشید و گونه‌ی کهربا زیر حرارتِ نگاهِ او رنگ خون شد. چشم‌هایش را بست و همان لحظه لب‌های کامران روی نبض گردنش نشست. کهربا نفسش را حبس کرد و هُلش داد. اما کامران مثل کوه جلویش قد کشیده بود. این کوه عظیم‌الجثه را کدام نسیمی تکان می‌دهد؟!

پیچ‌وتاب عضلاتِ محکم کامران را دور کمرش احساس کرد و لبش را گاز گرفت. زبانش بند آمده بود. کامران او را بالا می‌کشید تا این بت خوش‌خرامان و پُرناز کمی به قدوبالای او برسد و بتواند به راحتی از عطر تنش سیراب شود. کهربا یک لحظه ترسید و دستش را دور گردن او حلقه کرد و با دلهره پرسید: «چه‌کار می‌کنی کامران؟ بذارم زمین!»

Scanned with Fast Scan

حلقه‌ی دست کامران به دور کمرش تنگ‌تر شد و زیر گلویش غرید: «ازم بدت می‌آد به درک که می‌آد. فرار نکن وقتی دنبال جوابم.»

کهربا نفس گرفت. عطر گرم و مردانه‌ی کامران دلش را هرج‌ومرج کشاند. آن هیبت هرچقدر هم که می‌خواهد بزرگ باشد. ترس نداشت... اما این آغوش... با همه‌ی امن و امین بودنش، برای احساسات بکر و دخترانه‌ی کهربا عجیب و وحشتناک بود. اگر بیشتر از این به هم وابسته می‌شدند، از خودش مطمئن نبود که جلوی احساسات مردانه و گردنکشِ کامران زانو نزند.

صدایش از بغض می‌لرزید و می‌نالید: «از من چی می‌خوای کامران؟... چی می‌خوای؟»

اون نفسش را جایی میان گردن و لاله‌ی گوش کهربا "ها" کرد و بی طاقت لب زد: «دل‌تو!»

Scanned with Fast Scan

کهربا لبش را محکم زیر دندان گرفت. حالش داشت یک‌طور خاصی می شد. ناخودآگاه با شرم دخترانه‌ای گردن کامران را فشار داد.

کامران یک لحظه حس کرد که دارد زیاده‌روی می‌کند. التهاب و داغی بیش از حدِ تن خودش، صورتی که روی شاهرگ و پوست لطیف این دختر می‌سایید و... نفس-های تند شده‌ی کهربا... کمی دیگر ادامه می‌داد از خودش مطمئن نبود که دستگیره‌ی آن در لعنتی را نگیرد و در را باز نکند و خودش و کهربا را با هم داخل اتاق نیاندازد. بی‌رمق و عصبی کهربا را به همان نرمی روی تن خودش سُر داد. پای کهربا که به زمین رسید یکی از داخل آشپزخانه لیوانش را با سروصدا روی میز گذاشت.

کهربا با ترس تکان خورد و نگاه بداخم و ملتهبِ کامران تاریکی را شکافت و به درگاه آشپزخانه افتاد. هنوز

Scanned with Fast Scan

حالش جا نیامده بود. هنوز حالش خراب بود و هنوز آغوشش برای نبضِ تن کهربا دل می‌زد. کهربا آب دهانش را بلعید و لرزان پرسید: «کی بود ؟!»

نگاه کامران با حرکتی آهسته سمت او برگشت. نفس عمیق کشید و کهربا مثل بچه‌گربه‌ای ترسان و وحشت-زده لب زد: «نکنه کسی ما رو با هم دیده باشه ؟!»

کامران کمی به چشم‌هایش نگاه کرد. کلافه و پریشان-حال کج شد و پیشانیِ کهربا را با رخوت بوسید. همان‌جا نفسی تازه کرد و بی‌جان گفت: «برو تو اتاق عزیزم.»

رنگ کهربا پریده بود: «اما...»

کامران دستگیره‌ی در اتاق را گرفت و آن را باز کرد. کهربا با تردید به او خیره شده بود که صدای شکستن چیزی هر دویشان را از جا پراند. کهربا جلوی دهان خودش را گرفت و کامران سمت آشپزخانه قدم تند کرد.

Scanned with Fast Scan

کتایون وحشت‌زده و عصبی به کابینت چسبیده بود. کامران بی‌درنگ چراغ آشپزخانه را روشن کرد. نگاه اخم‌آلود و متعجبش از روی تکه‌های شکسته‌ی لیوان بالا آمد. کتایون با تاپ و دامنک لیمویی و رنگ‌ورویی پریده به فاصله‌ی دو قدم از برادرش لبه‌ی کابینت را گرفته بود. کهربا گیج و بهت‌زده از کنار بازوی پُر و منقبض شده‌ی کامران به او نگاه می‌کرد. کتایون می‌لرزید و تته‌پته‌کنان می‌گفت: «لیوان... داشتم...آب... یهو... از دستم...»

کلمات نامفهوم و منقطع از دهانش بیرون می‌آمد. حواسش پرت بود. نگاهش بی‌اختیار سمت پنجره می‌رفت و دومرتبه به نگاه مرموز و شک‌دارِ برادرش زل می‌زد. کامران با اخم و بدبینی نگاهی سرسری به او و لباس‌هایش انداخت و با عصبانیت توپید: «این وقتِ شب با این سر و وضع وسط آشپزخونه چه غلطی می‌کردی؟»

Scanned with Fast Scan

کتایون با تخسی نگاهش می‌کرد. کامران با حرص سمت او رفت. کهربا بی‌هوا بازویش را گرفت و با نگرانی گفت: «آروم‌تر. مامان امشب با دارو خوابیده. تو رو خدا حداقل مراعات حال اونو بکنید.»

کامران با خشم به خواهرش خیره بود. سعی می‌کرد تن صدایش را کنترل کند. نگاهش را با انزجار از شانه‌های لُختِ کتایون گرفت و به چشمان گستاخ و بی‌پروای او براق شد: «ما اینجا فقط مهمونیم کتی. پس مثل یه مهمون رفتار کن. احترام و حرمت میزبان‌و داشته باش. من پیش آرشام آبرو دارم. خونه‌ی خودمون نیست که هرطور دلت خواست بگردی. این لباسا چیه تنت؟»

کتایون انگار از بابت چیزی عصبی بود. کنترلی نداشت. با اخم و پررویی جواب داد: «به تو چه؟ مگه مفتشی؟ چون مهمونیم باید خودمو بقچه‌پیچ کنم؟»

Scanned with Fast Scan

-سگم نکن کتی. مثل آدم حرف بزن تا قاتی نکردم. اون بیرون... پشتِ همین در ده تا نره‌غول چپ‌وراست دارن کشیک می‌دن. بعد خواهرِ من با این سر و وضع...

کهربا میانه‌گیری کرد و بازوی او را با همه‌ی بی‌جانی‌اش کشید: «ول کن کامران. جروبحث‌تونو بذارید واسه فردا. اگه آرشام بیدار شه آبرومون می‌ره.»

کامران دستش را عقب کشید. کهربا ماتش برد. او سمت کتایون خیز برداشت و دخترک خودش را بیشتر به کابینت چسباند. کامران بازویش را با غیظ گرفت و توی درگاه آشپزخانه رهایش کرد: «برو تو اتاقت تا کسی نیومده. برو تا فردا تکلیفتو با مامان معلوم کنم. اینه دست‌پرورده‌ی حاج‌خانوم؟»

نگاه کتایون به کامران پر از نفرت بود. به حدی از سیاهی و کینه لبریز که نمی‌خواست اشتباهش را قبول

Scanned with Fast Scan

کند. گویی با زمین و زمان لج کرده بود که خلف‌وعده می‌کرد. در خانه‌ی آرشام و جایی که ده‌ها مردِ مسلح و قلدر کیا و بیا داشتند، او با نیم‌تنه‌ی عریان و دامنی که ران‌های لُختش را با سخاوتمندی به نمایش گذاشته بود، آن حوالی جولان می‌داد. با همان نگاه نفرت‌بار سمت اتاق رفت و کامران به صورت عرق‌کرده‌ی خود دست کشید و نالید: «خاک بر سرِ منِ بی‌غیرت. خـاک...»

نفسش از فرط خشونت سنگین شده بود: «به حضرت عباس آخرش از دست بی‌فکریای این دختر سکته می‌کنم.»

-خدا نکنه! باز فشارت می‌ره بالا. تو رو خدا آروم باش.

-مگه ندیدی؟ چه‌طور آروم باشم؟ خونه‌ی خودمون مثل آدم لباس می‌پوشه. بعد خونه‌ی دوست و شریکِ من... لااله‌الاالله... به قرآن زده به سرش. می‌خواد قاتلم کنه.

Scanned with Fast Scan

کهربا کنار یخچال ایستاده بود و با نگرانی به او نگاه می‌کرد. کامران همان‌طور که پنجه‌های محکمش را قرصِ چانه و گردن منقبضِ خود می‌کرد، نیم‌نظری پراخم به او انداخت.

خواست نگاهش را بگیرد، اما یک لحظه چشمش روی گردن کهربا گیر کرد و دستش با حرکتی آهسته پایین افتاد. ابروهایش جمع‌تر شد.

کهربا تعجب را در چشم‌های کامران دید. ناخودآگاه به گردن خودش دست کشید. کامران نفسش را با خستگی فوت کرد. پلک زد و چشم گرداند. نظرش سمت پنجره رفت. باد پرده‌ی حریر را می‌رقصاند و او با صدایی دورگه و خش‌دار واگویه کرد: «اون‌قدر محکم نبود که جاش خون بکشه.»

کهربا متعجب‌تر از قبل پرسید: «جای چی؟!»

Scanned with Fast Scan

کامران دندان‌هایش را روی هم فشار داد. چشمش از روی پنجره‌ی باز رد شد. همان‌لحظه صدای باز و بسته شدن درِ یکی از اتاق‌ها آمد.

فاطمه بود که با صدایی خواب‌آلود و حیران از کتایون می‌پرسید: «پناه بر خدا! چرا این‌جا وایسادی دختر؟ این چیه تنت کردی؟...»

کهربا نگاهش را با ترس به درگاه آشپزخانه داد. دست و پایش را گم کرده بود. تا به خودش بیاید و کلمه‌ای سر زبان بچرخاند، کامران مچ دستش را گرفت و او را با خود سمت همان پنجره برد.

روی بالکن ایستادند. کامران با احتیاط در را نیمه‌باز رها کرد. کهربا به دیوارِ کنار پنجره تکیه داد و دست‌هایش را جلوی سینه‌اش گرفت: «چی شد؟!»

کامران نفس‌زنان از لای پرده آشپزخانه را می‌پایید.

Scanned with Fast Scan

لحظاتی بعد فاطمه غرغرکنان تکه‌های شکسته‌ی لیوان را جارو می‌کرد: «دختره‌ی سربه‌هوا. چشم سفیدی هم حدی داره.»

کامران یک دستش را به درگاه زد و نفس بلندش را با رخوت بیرون داد. کهربا پچ پچک کرد: «مامان اونجاست؟»

کامران بی‌آنکه نگاهش کند، سر تکان داد. دخترک با حرص گفت: «ما چرا اومدیم این‌جا؟»

نگاه سرکشِ کامران از روی مادرش و پرده‌ی حریر و شیشه‌ی غبارگرفته‌ی پنجره کش آمد و سمتِ کهربا عقب‌نشینی کرد. نگاه لجام گسیخته‌ای که با بدقلقی روی گل و گردنِ کهربا سرک می‌کشید و این مرد را بیشتر و بیشتر پیشِ آن حجم از احساساتِ تند و متمرد و مردانه-اش شرمنده می‌کرد. آب دهانش را سخت بلعید.

Scanned with Fast Scan

گره‌ی میان دو ابرویش حریص‌تر شد. از گوشه‌ی چشم دید که صورت مادرش سمت پنجره برمی‌گردد. بی‌امان و فوری عقب کشید و مقابل کهربا سوکِ دیوار ایستاد. کهربا یک لحظه وحشت کرد و نرده‌ی سردِ بالکن را چسبید.

کامران حالا به فاصله‌ی یک وجب از سینه‌ی پرجنب-وجوشُ او ایستاده بود. بداخم و عصبی به صورت و گردنِ کهربا نگاه می‌کرد. دستِ داغ و تب‌دارش را بالا آورد و سر دو انگشت میانی‌اش را روی نبضِ گردن کهربا گذاشت. دخترک درجا میخکوب شد. کامران خیره به چشمانِ او، با صدایی که هرلحظه بیشتر تحلیل می-رفت، نفس زد: «اگه چشمش به شاهرگت... به گردنت می‌افتاد... تو یه نظر می‌فهمید پسرش چه گندی زده. اون‌موقع خر بیار و باقالی بار کن. گرفتی چی شد؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا هنوز گیج بود. دستش را روی دست کامران گذاشت. طوری مظلوم و مبهوت نگاهش کرد که نفس کامران جایی میان سینه درهم پیچ‌وتاب خورد. لبخندی که ناغافل روی لبش می‌آمد، پر از ناباوری ودل‌بُردگی بود. صورتش را کمی جلو برد. پیشانی‌اش را نرم به پیشانیِ کهربا کوبید و لب زد: «خنگولکِ خودمی!»

بی‌صدا خندید و کهربا اخم کرد. حتی اخم و تَخمش هم برای کامران مثل یک جام عسل، شیرین و گوارا بود. آن‌قدر دلباخته و خواستنی که میزان تاب وتحملش به حداقل برسد. دستش را زیر دست او بکوبَد. حریص شود. دل گرو بگذارد و بار دیگر ماهیچه‌های یک دستش حلقه شود دور کمر باریک و کوچکِ کهربا و لبش روی همان شاهرگی بنشیند که التهابش، قرمزی و ضرب-ونبضش کامران را دیوانه می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

پشت کهربا را آهسته به همان دیواری که مجاور پنجره‌ی آشپزخانه بود، تکیه داد. گل‌بوسه‌ی یواشکی روی گردنش نشاند و همان‌جا با یک دنیا شیفتگی، گفت: «خدا می‌دونه منه کله‌خر... منه دیوونه... چه ارادتی پیدا کردم به این یه وجب جا از تنت دختر.»

ضعفی خوشایند مأخذ از احساساتِ مست‌ومردانه‌ی کامران، از عمق کلماتی که به معنای واقعی جان داشتند، سمت‌وسوی دل کوچک کهربا عاشقانه پرسه می‌زد.

حال خوبش نزد دل آن‌قدر عیان بود که عقلِ همیشه سرکش و نافرمان برای چند لحظه بنده‌ی احساس شد. کهربا چشم‌هایش را بست و اجازه داد کامران از شیرینیِ شراب‌وارِ آن واژه‌های نو یک‌بارِ دیگر ازخودبی‌خود و مستش کند: «شاید به چشمِ اون بیرونیا... اونایی که تو

Scanned with Fast Scan

ازشون می‌ترسی و من هیچ حساب‌شون می‌کنم، ممنوعه‌ترین میوه‌ای باشی که از بهترین جای بهشت چیدم. ولی... فریبِ دل رو خوردن... پیشِ خدا کم از قسم نداره که... داره؟»

کهربا چشم‌هایش را روی هم فشار داد. ضربان قلبش با ولع عجیبی بالا رفته بود. برای اولین‌بار در تمام عمرش حسی را تجربه می‌کرد که همه‌چیزِ آن برایش تازگی داشت. نفس توی سینه‌اش گرده خورد وقتی کامران حلقه‌ی دستش را به دور کمر او تنگ‌تر کرد و پنجه‌اش را بی‌ملاحظه و پرطمع زیر موهای عسلیِ دخترک برد.

طره‌ای را بویید و بوسید و حظ بُرد از عطر ملایم و بهاری‌اش. نفسش را نگه داشت. نگاهش از گوشه‌ی چشم و کنارِ گردن کهربا همان‌قدر مخمور و طاغی سمت پنجره رفت. مادرش چراغ آشپزخانه را خاموش کرد.

Scanned with Fast Scan

کامران نفس راحتی کشید. در هوای این دختر نخورده مست و ملنگ بود. حتی دوست داشت مستانه و سرخوش بخندد و بی‌حال و خسته همان‌جا روی زمین زانو بزند. سرِ کهربا را به آرامی بلند کرد. از آن بالا، در آن هوای سرد و گرگ‌ومیش، به صورت دختری خیره بود که نیمه‌ی راست صورتش را نور کم‌سوی چراغ‌های حیاط روشن کرده بودند. کهربا با صدای زیر و پریشانی پرسید: «اون عکسایی که مامان از... از من‌وتو توی گوشیت دید... همونایی بودن که کنار دریا انداختیم؟»

کامران بی‌رمق خندید. مست و مستانه. چانه‌ی کهربا را بین دو انگشت گرفت. مابین دو ابرویش را سکرآور و هواخواه بوسید: «بی‌خیال نمی‌شی. نه؟»

-کامران؟

-جانِ کامران؟

Scanned with Fast Scan

-مامان اونا رو دید؟

محزون و تلخ خندید و هرم نفسش روی موهای کهربا نشست: «نترس.»

کهربا پلک زد و کامران با درماندگی نفس گرفت: «تو یه کف دست بچه پدرمو در آوردی. خواستِ خدا بود؟ چی شد که این‌جوری شد؟»

کهربا لبش را گاز گرفت. سرش را پایین انداخت. صدایش می‌لرزید: «هیچ چیزِ ممنوعه‌ای قشنگ نیست.»

کامران با تک خنده‌ای مدهوش، دستش را پشت گردن او گذاشت. سر کهربا را با آرامش به سینه‌ی خود تکیه داد و حینی که بازدمش را روی موهای او "ها" می‌کرد، گفت: «انقدر قشنگه این ممنوعه‌ی لاکردار که شاهرگ گرو می‌ذارم پیشِ پاش. همین که گناه نیست... یعنی دَم خدا گرم. یک هیچ جلوییم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا عاجزانه بغض کرد. پیراهن کامران زیر پنجه‌های کوچکش مچاله‌تر می‌شد و می‌گفت: «عقوبتِ بدی داره.»

-نداره... اما اگرم داشته باشه صفر تا صدش پای من.

-ما رو از چشم اونایی که دوستشون داریم می‌ندازه.

کامران اخم کرد. سکوت معنادارِ او باعث شد کهربا بی‌تاب‌تر شود. خودش را از حصارِ دستان کامران بیرون کشید و نفس‌نفس زد: «نمی‌دونم چی باعث شد این احساس به وجود بیاد و منو... نتونی منو به چشم خواهر...»

کامران با عتاب‌وخطاب میان حرفش قیچی زد: «از اولم تو رو به چشم خواهرم نمی‌دیدم که حالا نظرم عوض شده باشه. یه بار واسه همیشه اینو بکن تو اون مغزت. من داداشت نیستم. اصلاً هیچ خری نیستم. حالیته؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا سربه زیر چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. در خودش مچاله شده بود: «همه-ش به خاطر اون بوسه‌ی اشتباهی...»

کامران نرم با پشت دست به بازوی کهربا زد و او درجا پرید. نگاه حیرانش بالا آمد. کامران توی آن یک جفت چشمِ روشن با اخم و بی‌قراری تشر می‌زد: «خودتو نزن به اون راه. اون بوسه‌ی لعنتی حریمِ بین من و تو رو شکست. آره بدم شکست. یه تلنگر که صاف خورد وسط این‌جا...»

با سر انگشت، محکم به قلب خودش و کهربا اشاره کرد. کهربا با عجز به دیوار تکیه داد و کامران زوایای چهره‌ی او را با حرص و عصبانیت از نظر گذراند.

صورتش از فرط خشم سرخ بود و چشمانش دودو می‌زد: «اون بوسه تو رو بیدار کرد اما منو نه. واسه من یه شوک

Scanned with Fast Scan

بود فقط. من...من نتونستم... نشد... از خیلی‌وقتِ پیش... کار از کار گذشته بود.»

کهربا با تعجب نگاهش می‌کرد. کامران با کرختی روی موهای بلند و سیاه خود دست کشید. پشت به او نگاهش را با بی‌حواسی توی حیاط چرخاند. باد می‌وزید. صدای موج و طغیان دریا سکوت شب را می‌شکست.

-می‌دونستم اشتباهه. یه اشتباهِ بزرگ که با هیچ چیزی نمی‌شد جبرانش کرد. من برای تو بدترین گزینه بودم. می‌رفتم یه مدت به اسم مأموریت خودمو گم وگور می‌کردم اما باز... با یه نگاهِ تو... هر چی رشته بودم پنیه می‌شد. احساسی که با خودش یه دنیا ترس و وحشت بیاره هیچ قشنگی نداره، می‌دونم. تهش رسواییه. اینم می‌دونم... اما...

-می‌دونی و بازم داری مسیرو اشتباه می‌ری؟

Scanned with Fast Scan

کامران با خشونت نرده‌ها را زیر انگشتانش گرفته و فشار می‌داد. روی یک پا چرخید و به او نگاه کرد. کهربا نگاهش را دزدید و او آشکارا پوزخند زد: «کی می‌گه اشتباهه؟ تو و دلت؟ یا این جماعتِ فضول؟»

-همین جماعتِ به قولِ تو فضولِ لق‌لقه‌گو چند سالِ آزگارِ با حرفاشون آرامش‌و از همه‌مون گرفتن.

-به درک. بازم زر بزنن. بازم دری وری بگن. تو باس گوش کنی؟

-ما بین همین آدما داریم زندگی می‌کنیم.

-باهاشون آره، اما به میل‌شون نه!

-قضاوت می‌کنن. حکم می‌دن. قصاص...

-کهربا!

Scanned with Fast Scan

دخترک ساکت شد. بازوهایش را به خاطر سرما بغل گرفته بود. چانه‌ی لرزانش می‌گفت سدی که جلوی بغضش کشیده آن‌قدرها هم گنجایش ندارد و محکم نیست. کامران کمی نگاهش کرد و با لحن آرام‌تری گفت: «برو تو. سرده.»

کهربا بدون هیچ حرفی با تنی سرد و لرزان از او دور شد. کامران با درماندگی پلک خواباند. چندبار به صورتش دست کشید. زیرلب غرغر می‌کرد: «گند بزنن به این زندگی که من دارم. گوه تو این شانس که هیچیش رو قاعده نیست. نه خودِ بی‌شرفم. نه عاشق شدنم.»

با دستی مرتعش یک نخ سیگار بین لب‌هایش گذاشت. به دنبال فندک جیب‌هایش را زیر و رو کرد و کف دستش را روی جیب پیراهن کشید. کمی بعد دود غلیظ و تلخِ سیگار را با اوقاتی زهر و گس فوت کرد و عصبی

Scanned with Fast Scan

ادامه داد: «دل‌خوشی به چی ؟ سرابِ پسر سراب! زدی تو گوشِ سه دهه و با این هیکل خجالت نمی‌کشی ؟»

با کنار ناخنِ شست گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند و در آن حیص‌وبیص یک لحظه بی‌ربط از ذهنش گذشت: "پالتوی من و کاپشن کهربا افتاده بود وسط هال.»

"وای" بی‌جانی از دهانش بیرون پرید. کف دستش را وسط پیشانی کوبید و ناله‌وار لب زد: «حاج‌خانوم!»

نفسش سنگین شد. کام بعدی را با خشونت گرفت و به حواس‌پرتی خودش، بلند لعنت فرستاد. دود سیگار را با غیظ از حفره‌های بینی و دهان بیرون می‌داد و واگویه می‌کرد: «گند زدی مهندس!» مشتش را لبه‌ی نرده‌ها کوبید. دستپاچگی کتایون هم شک‌برانگیز بود.
خواهرش به آن قسمت مشرف نبود، پس آن‌ها را با هم ندیده بود. اما... یک چیزی باعث آشفتگی‌اش شده بود!

Scanned with Fast Scan

*****

با حسی خفقان‌آور در ماشین را باز گذاشت. به خس-خس افتاده بود. نفسش از سینه آزاد نمی‌شد. کامران بی‌تاب و هراسیده ماشین را دور زد. همان‌طور که مقابلش روی یک‌پا خم می‌شد و در بطری را باز کرد. او به پهنای صورت اشک می‌ریخت و با صدای ضعیفی می-نالید: «اون... یه عوضیه. یه ترسوی بزدل.»

کامران با ابروهای درهم تنیده بطری را کف دستش خالی کرد. مشتش که از آب پر شد، دست دیگرش را پشت سر کهربا گذاشت. آب را به صورت دخترک پاشید و اشک-هایش را با دلسوزی شست. زیرلب غر می‌زد: «به درک!»

کهربا دردمند و عاجز هق زد. قطرات لجوجِ آب با زلالی اشک‌هایش درهم آمیخته بود و می‌لرزید: «چه‌طور تونست؟ آخه چرا؟»

Scanned with Fast Scan

کامران خیره به صورتِ او مشتی دیگر پر کرد. آب را از بالای پیشانی روی صورت کهربا می‌ریخت و کنجِ دل کوچک و زخم‌خورده‌اش مرهمی از تولا و محبت می‌گذاشت: «حسابش با من. اگه کاری نکردم به خاک سیاه بشینه کامران نیستم... تو آروم باش فقط.»

آن لحظه شبیه پدری شده بود که در شرایط ناگوار و بغرنج قصد آرام کردن جگرگوشه‌اش را دارد. غمش را می‌خورد و تسلی‌اش می‌داد: «اون فقط یه احمقه عزیزم. از یه بیشعور، یه ناقص‌العقل بیشتر از این توقع داری؟ ارزش یه قطره از این اشکا رو نداره قربونِ چشات شه کامران. به حضرت عباس گیرش بیارم بی‌غیرتم اگه حقشو نذارم کف دستش.»

کهربا با حزن و آشفتگی نگاهش می‌کرد. کهربایی‌هایش تیره‌تر از همیشه و سفیدی چشمانش به رنگ خون بود.

Scanned with Fast Scan

کامران مقابلش زانو زد. دستی که به درگاه ماشین گرفته بود را مشت کرد. کهربا چانه لرزاند: «چون بهش جواب رد دادم؟ چون گفتم ازش متنفرم و یادگاری‌شو پرت کردم تو صورتش؟ چون... چون اونم شده بود یکی مثل امید اینکارو کرد؟ یعنی مقصر همه‌ی اینا منم کامران؟»

حالش خوب نبود. انقباض و سفتیِ شاهرگ کامران را از میان یقه‌ی نیمه‌بازِ پیراهنش ندید. خونی که با چالاکی میان شاهرگ او می‌جوشید و نبضی که ضرب‌الاجل می‌کوبید، با هیچ بهانه‌ای قرار نمی‌گرفت. بی‌هوا از جلوی کهربا بلند شد و او چشم‌هایش را بست. بطری را با حرص زیر پای کهربا انداخت. صدایش حالا زخمی و بدگوار و عصبی بود: «اگه خیلی نگرانی می‌افتم دنبالش. پیداش می‌کنم. با ضرب و زور و کتک خِرکشش می کنم تا پا سفره‌ی عقد. بتمرگه وَرِ دلت و بری تو عقدش.»

Scanned with Fast Scan

کهربا آنی به خود لرزید و سخت تکان خورد. با تعجب به او نگاه می‌کرد. آستین کاپشنش را زیر چشم‌هایش می‌کشید. رگ برجسته و کبودِ کنار شقیقه‌ی کامران را دید و دومرتبه قطره‌ای اشک از سوک چشمش افتاد: «چ... چی داری می‌گی ؟!»

کامران با آرامشی که به آن تظاهر می‌کرد، شانه‌ی کهربا را گرفت و او را روی صندلی نشاند. دست خودش نبود. اگر آن لحظه قدری خشونت هم چاشنی حرکاتش می‌شد روا بود. روی او خم شد و کمربند را با عصبانیت داخل قفل چفت کرد: «خودم می‌شم شاهد.»

-کامران ؟!

-سیاه‌وکبودش که کردم و خوب حرصم خوابید اون موقع مختاری بهش بله بدی.

-کامـــران تو رو خدا!

Scanned with Fast Scan

عطر پیراهنش تلفیقی از بوی شکلات و سیگار بود وقتی مشام کهربا را پر می‌کرد و او در اوج هراس، گیج و ناهوشیار می‌شد. آب دهانش را با ترس قورت داد. بدون فکر دستش را روی دست کامران که هنوز بندِ قفل کمربند بود گذاشت. او زیرلب غرغر می‌کرد: «چفت شو دیگه بی‌صاحاب!»

کهربا به همان درماندگی اسمش را لب زد. دست کامران زیر انگشتانِ سرد او بی‌حرکت ماند. دندان‌هایش را روی هم سایید و نگاه مبهوت و وحشت‌زده‌ی کهربا گره خورد به فکِ قرص و چانه‌ی زاویه‌دار و مچاله شده از خشمِ کامران! دستش را با ضرب و کلافگی عقب کشید و بی‌رحمانه تشر زد: «از حرف مردم خلاص می‌شی. عین آبِ رو آتیش. درمونِ همه‌ی کابوسایی که چند وقته شده وبالِ گردنت پیشِ همون ناجنسِ ناکِسه.»

Scanned with Fast Scan

بند دل کهربا از واگویه‌های نفرت‌وار و غرق خشونتِ کامران پاره‌پاره شد. ناباورانه نگاهش می‌کرد. کامران در ماشین را با حرص بست و پشت فرمان نشست. کهربا هنوز نگاهش می‌کرد. به لکنت افتاده بود: «مـ... من... منظورِ من...»

با صدای جیغِ وحشتناک لاستیک‌ها و تکان شدیدِ ماشین وقتی که می‌خواست از جا کنده شود، زبان کهربا بند آمد. کامران با غیظ فرمان را فشار می‌داد. نگاهش به تابلوی بالای پُل بود و کمی جلوتر میدان اصلی را دور می‌زد. در همان حال با چهره‌ای بداخم و عصبی می‌گفت: «هفته‌ی پیش به احساسِ من برچسبِ اشتباه و گناه زدی و گفتی مردم قضاوتمون می‌کنن. لال‌مونی گرفتم. گذاشتی رفتی. کلِ این هفته تو جن بودی و من بسم‌الله. تا می‌اومدم خونه غیبت می‌زد.»

Scanned with Fast Scan

کهربا در سکوت سرش را پایین انداخت. پوست لبش را می‌جوید. کامران با خشم و تغیر مشتش را روی فرمان کوبید. نتوانست صدایش را مهار کند و بی‌محابا داد زد: «هنوز باور نکردی اون بی‌شرف همین‌قدر می‌تونه پست باشه که به خاطرش زار می‌زنی و می‌گی چرا با من اینکارو کرد؟ هنوز دنبال دلیل می‌گردی؟ اون جاکشِ عوضی خیلی راحت پشت کرد به نون‌ونمکی که یه زمانی سرِ سفره‌ی مادرِ من سق زده بود و رفت شکایت‌شو از امید پس گرفت. بی‌وجودی که جلوی چشمش داشتن عصمت ناموس‌شو لکه‌دار می‌کردن همین‌قدر می‌تونه گند و گوه و کثافت باشه. حالا باورت شد؟ باورت شد یا هنوز تو هپروتی؟»

کهربا ترسان و لرزان داد زد: «بســـه!»

کامران برافروخته و خشمگین نگاهش کرد.

Scanned with Fast Scan

دخترک خودش را به در ماشین چسبانده بود و مثل ابر بهار می‌بارید: «اشتباهاتمو به رخم نکش.»

کامران پوزخند زد. صورتش از عرق خیس بود. پشت دستش را زیر گلویش کشید و ساعدش را کنار گوش و گردنش فشار داد: «که باز بیفتی تو چاله، آره؟»

کهربا در سکوت به انگشتان خودش نگاه می‌کرد. در هم پیچ‌وتاب‌شان می‌داد و می‌لرزید. فشارش افتاده بود. کامران بی‌ملاحظه و غضب‌آلود فریاد زد: «هنوز دلت پیشِ اون نمک‌به‌حرومه. نگو نه که بدفرم قاتی‌ام. می‌زنم به سیمِ آخر کهربا. سگم، اما خر نیستم. پس حواست به خودت و اون دلِ زبون‌نفهمت باشه.»

کهربا خشکش زده بود. با عجز و گریه می‌نالید: «مزخرفه. واقعیت این نیست. من... من کیارادو...»

-کیاراد هنوز واسه تو تموم نشده.

Scanned with Fast Scan

-اگه تموم نشده بود نامزدی‌مو باهاش بهم نمی‌زدم.

-مگه از حرف مردم نمی‌ترسی؟ مگه نمی‌خوای کیاراد پا پیش بذاره که...

-نـــه!

کامران با اخم پلک زد. دندان‌هایش را روی هم می‌کشید. کهربا با بغض و پریشانی به نیم‌رخ عصبیِ او زل زده بود. صدایش حزین و بی‌تاب بود: «از اینکه یه بار دیگه قضاوتم کنن آره. می‌ترسم. خدایی نکرده تو هم اگه جای من بودی از ترس به حالِ مرگ می‌افتادی. زخم‌زبوناشون تمومی نداره. حرف و حدیثاشون آدمو می‌کُشه. مامان هنوزم بعد از چند سال به خاطر من که ناراحت نشم مهمونی نمی‌ره. با خواهر و برادرش رفت‌وآمد نمی‌کنه. فکر کردی واسه چی اصرار داشت که بره زیارت؟ همه‌تون دارید به خاطر من زجر می‌کشید. وقتی می‌بینم

Scanned with Fast Scan

مامان با خاله حرف می‌زنه از زور دلتنگی بغض گلوشو می‌گیره می‌خوام بمیرم. وقتی به داداشش فقط از پشت تلفن سال نو رو تبریک می‌گه شرمنده می‌شم. خواستم به امیرحسین جواب مثبت بدم تا از شرم خلاص شین، اما تو نذاشتی. خواستم با یکی همخونه شم بازم جلومو گرفتی. دارم دیوونه می‌شم. به قرآن دیگه کم آوردم.

صورتش را با دست پوشاند و سد اشک‌هایش به یکباره شکست. صدای هق‌هقش کامران را آشفته‌تر کرد. همان لحظه ماشین را در حاشیه‌ی کوچه مقابل خانه‌شان نگه داشت.

دست کهربا عجولانه سمت دستگیره رفت و خواست پیاده شود، اما پیش از آنکه پایش به زمین برسد بازویش کشیده شد و شانه‌ش به سینه‌ی کامران چسبید. سرش را بلند نکرد. بی‌صدا اشک می‌ریخت و این مویه از لرز

Scanned with Fast Scan

شانه‌هایش پیدا بود. صدای کامران که با شوریدگی و غیظ زیر گوشش پیچید، دخترک چشم‌هایش را بست:

«جنگیدن‌و یاد بگیر تا از هر بی‌سروپایی ضربه نخوری.»

کهربا رو به عقب شانه کشید و کامران محکم‌تر نگهش داشت: «این همه فرار کردی چی شد؟»

کهربا هنوز هم اصرار داشت نگاهش نکند. صدایش از ته چاه بالا می‌آمد: «نمی‌خوام تو و... مامان‌و از...»

با خشم نفس زد: «نمی‌دی. از دست نمی‌دی اگه این ترس مسخره رو ول کنی و بچسبی به زندگیت.»

-گاهی اوقات با کلمات هم می‌شه جونِ آدما رو گرفت.

این را گفت و نگاه خیس و محزونش را به چشمان سیاه و متحیرِ کامران داد. صدایش ارتعاش تلخی داشت وقتی

Scanned with Fast Scan

بغضش بی‌صدا آب می شد و می‌گفت: «با هر کلمه‌ای که از دهن اونا بیرون بیاد... من روزی هزار بار می‌میرم.»

-به خاطر کی؟

-نمی‌خوام از دستت بدم.

کامران مات شد. کهربا از اعترافِ ناگهانی‌اش لب گزید. بغض‌دار و افسرده نگاهش را دزدید و توجیه کرد: «تو و مامان... منظورم هردوتون بود.»

کامران قدری براندازش کرد. اخمش سبک شده بود. بازوی کهربا را به آرامی رها کرد و گفت: «امروز جلوی خودت امیدو دادگاهی کردن و حکمش شد چند سال حبس و شلاق. اون گرگی که شده کابوس هر شبت بعدِ چند سال از بین میله‌های زندون هم رد می‌شه و می‌ره پیِ کثافت‌کاریای سابقش. کیاراد هم که معلوم نیست

Scanned with Fast Scan

سرش کجا و تو آخورِ کدوم بدبختی گرمه... این وسط کی بُرده کی باخته؟ تو یا اونا؟»

کهربا خودش را به نرمی سمت در سوق داد. صدایش نا نداشت: «بازنده منم. همون وقتی که اعتمادمو کشتن.»

کامران با غیظ پیاده شد. به او که تلوتلوخوران سمت در می‌رفت نگاه کرد. با حرص پوفی کشید و ریموت زد. از روی جوی پرید. پای کهربا در اوج بی‌حواسی به تکه آجری که کنار باغچه و شمشادها بود گیر کرد. کامران سمت او خیز برداشت. زیر بازویش را گرفت و غر زد: «چاله‌چوله رو به‌پا!»

کهربا حرفی نزد. سرمای تنش کامران را ترسانده بود. کامران در را با کلید باز کرد و آن را با عجله هُل داد. کهربا سلانه سلانه قدم برداشت. کامران همان‌طور که در را پشت سرش می‌بست خطاب به فاطمه که تازه روی

Scanned with Fast Scan

ایوان آمده بود، با صدایی نگران، بلند گفت: «حاج-خانوم؛ یه لیوان آب‌قند وردار بیار واسه دخترت تا غش نکرده. حالش میزون...»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که کهربا نرسیده به پله‌ها کیف از سرِ شانه‌اش افتاد و روی موزائیک‌هایی که مادرش تازه شسته بود و هنوز بوی خاکِ نم‌زده می‌داد، زانو زد. قبل از اینکه دستش را به نرده‌ی کنار راه‌پله بگیرد چشم‌هایش سیاهی رفت و به پهلو نقش زمین شد. مادرش با گفتن "یا فاطمه‌ی زهرا!" به صورت خود چنگ زد و کامران بی‌نفس و وحشت‌زده سمت کهربا دوید.

*****

شال را نیم‌بند روی موهایش انداخت و در را نیمه‌باز رها کرد. تک دگمه‌ی وسط مانتویش را بست. روی بالکن ایستاده بود و با اخم کمرنگی می‌پرسید: «چیزی شده ؟!»

Scanned with Fast Scan

نگاهش بی‌اختیار پایین رفت و چشمش به پاکت نسبتاً کوچکی افتاد که آن مرد سمت او می‌گرفت. دلارام رو به پایین کج شد. نگهبان پاکت را دست او داد و با آن صدای ناهنجار و زمختش گفت: «همین الان پستچی آورد.»

پاکت را پشت و رو کرد و به نشانی فرستنده نگاه کوتاهی انداخت. "نیلو نیک‌زاد"!!! در نظرش این اسم آشنا نبود. اینبار با تردید به نشانی گیرنده نگاه کرد. شاید پاکت را اشتباهی آورده باشند. با خواندن آن چند کلمه ابرویش خودبه‌خود بالا پرید. بدون حرف برگشت.

کمی بعد وقتی در را می‌بست و قفلش را می‌زد، نوشته‌ی پاکت را زیر لب خواند: «فقط برسد به دست آقای آرشام تهرانی نسب!»

Scanned with Fast Scan

سرش را از روی نامه بلند کرد. آرام با دست‌هایی که تا مچ آغشته به رنگ انگشتی بود جلویش ایستاده و سراغ آناهیتا را می‌گرفت. ناخوادآگاه رو ترش کرد. دست خودش نبود. به اسم آن دختر پرمدعا که آرشام را با کمال پررویی به اسم کوچک صدا می‌کرد، حساسیت داشت.

دستش را نرم سر شانه‌ی آرام زد و او را سمت دستشویی برد. بی‌میل و تلخ جواب داد: «خاله فعلاً کار داره عزیزم. برو دستاتو بشور تا نمالیدی به در و دیوار. بدو.»

دخترک نق زد: «چند روزه همین‌و می‌گی.»

دلارام او را با حوصله جلوی سنگ روشویی نگه داشت. آرام دست‌هایش را می‌شست و او با بدبینی و دلهره به نام فرستنده نگاه می‌کرد. رک و راست بگوید؛ به این نام و نام‌خانوادگی حس خوبی نداشت!

Scanned with Fast Scan

کمی بعد آرام بالاخره از خر شیطان پیاده شده و جلوی تلویزیون نشسته و محو حرکات بامزه و خنده‌دارِ باب-اسفنجی و یار غارش پاتریک بود. گه‌گاهی صدای خنده‌ی شاد و کودکانه‌اش در خانه می‌پیچید که دلارام با یک دنیا وسواس گوشه‌ی پاکت را پاره کرد و تای نامه را با دستی لرزان گشود. روی صندلی پایه بلند، پشت کانتر نشست. بی‌اختیار و رفته‌رفته با خواندن متن نامه پوست لبش را با افکاری پرهرج‌ومرج و بهم‌ریخته زیر دندان گرفته بود و می‌جوید. نامه را با حالی ناخوش روی کانتر انداخت و دستش را ناباورانه جلوی دهانش گرفت.
بعضی از خطوط انگار در نظرش پررنگ بودند. بوی گند می‌دادند. بوی تعفن. بوی مرگ!

«چه‌کار کردم؟ چه حرفی زدم که مستحق بی‌محلیات شدم؟ به تماسم جواب نمی‌دی. می‌دونم حرفات همه‌ش

Scanned with Fast Scan

بهونه‌ست. مثل همیشه فقط می‌خوای غرورتو به رخم بکشی. پیام می‌دم می‌گی جلسه‌م سرم شلوغه بذار واسه بعد. شبا هم که بهونه‌ی زن و بچه‌تو می‌گیری. سهم من از تو فقط همون چند شبیه که با زنت قهر می‌کنی؟ به من گفتی سفرم کاریه اما دست زن‌تو گرفتی رفتی شمال. خیلی بی‌رحمی آرشام. تو هیچ وقت واسه من تایم خالی نداشتی. دیگه از این موش‌وگربه‌بازی‌ها خسته شدم. پس من کجای زندگیتم؟ چند روزِ فقط داری بهم وعده‌ی سرخرمن می‌دی. می‌گی با زنم تو متارکه‌ام. گفتی طلاقش می‌دم اما هنوز تو زندگیته. مطمئن بودم این نامه رو می‌خونی چون به یه اسم دیگه فرستادم. حداقل اینجوری خیالم راحته که حرفِ دل‌مو بهت زدم. تو بهم قول دادی آرشام. گفتی یه آتو از دلارام پیدا کردم، با همون کاری می‌کنم ازم سرد شه و خودش بذاره بره. گفتی دارم بهش

Scanned with Fast Scan

بی‌محلی می‌کنم تا گورشو گم کنه. گفتی دیگه مثل سابق دوستش ندارم و بچه‌بازیاش دلزده‌م کرده. اون بی‌لیاقت بهت دست رد زد اما آغوش من به روت باز بود آرشام. من دوستت دارم. نمی‌خوام تو رو با زن اولت شریک شم. یا توی همین چند روز قید دلارامو می‌زنی و با من می‌آی آستارا، یا هر چی که این مدت بین‌مون بوده رو به زنت می‌گم. فکر نکنم زیاد جالب باشه اگه دلارام بفهمه منو چند ماهه صیغه کردی و شبایی که پیشِ اون نیستی و بهونه‌ی شرکت و جلسه و مأموریت رو می‌آری درواقع پیش زن دومت، درست توی بغلش و میون دستاش داری از آتیش هوس و شهوتت کم می‌کنی. اون زن باید پاشو از زندگیمون بکشه بیرون آرشام. بیشتر از این نمی‌تونم تحملش کنم. رو گوشیت هم پیام دادم. فردا نزدیک

Scanned with Fast Scan

ظهر بیا پیشم. غذایی که دوست داری رو می‌پزم.
هرجوری شده باید ببینمت.»

-مـامـــان ؟!

طوری از جا پرید که صندلی با صدای بدی روی سرامیک‌های آشپزخانه افتاد. آرام از ترس جیغ کشید. دلارام گیج‌ومنگ به صندلی و بعد به او نگاه کرد. همه‌ی وجودش می‌لرزید. تنش تکه‌ای یخ بود. پاهایش به زمین چسبیده و تکان نمی‌خورد. صورتش از اشک خیس بود و آرام با ترس و تعجب می‌پرسید: «گریه کردی مامان دلی ؟»

هراسیده و عجول پشت دستش را زیر چشم‌هایش کشید. ابلهانه لبخند زد. در آن اوضاعِ زهر و شرنگ‌زده لبخندش زیادی مضحکانه به نظر می‌رسید: «نه... نه عزیزم. یه چیزی رفت تو چشمم. الان دیگه خوب شدم. خوبم.»

Scanned with Fast Scan

بد بود. به حال مرگ افتاده بود. آرام رنگ به رو نداشت و دلارام از آن هم بدتر! نگاهش که سمت کانتر می‌رفت انگار فرشته‌ی مرگ را تمام قد جلویش می‌دید. کاغذ را برداشت و داخل جیب مانتویش گذاشت. مانتو را روی پشتی صندلی انداخت. انگار که چیزِ نجس و کثیفی دیده باشد. دست‌هایش را زیر آب شست.

"سهم من از تو فقط همون چند شبیه که با زنت قهر می‌کنی؟"

وحشت‌زده و رنگ‌پریده عقب‌عقب رفت. لیوان آبی که دستش بود را سمت لب‌هایش برد. جرعه‌ای نوشید. همه چیز به دهانش مزه‌ی زهرمار می‌داد؛ حتی همین آب. لیوان را روی کابینت کوبید و قلبش یک‌بار دیگر تیر کشید.

Scanned with Fast Scan

" من دوستت دارم. نمی‌خوام تو رو با زن اولت شریک شم."

نگاهش ناباورانه و سرگشته به سبد و میوه‌های شسته‌ای بود که ده دقیقه‌ی پیش می‌خواست آن‌ها را داخل یخچال بگذارد. بی‌حواس کج شد و پارچه‌ی تمیزی از داخل کشو برداشت. سیب و پرتقال‌ها را با دستمال پاک می‌کرد.

"می‌گی با زنم تو متارکه‌ام. گفتی طلاقش می‌دم اما هنوز تو زندگیته."

بی‌آنکه پلک بزند به سینک زل زده بود. دستش لرزید و سیب از میان انگشتانش سُر خورد. آن کلمات... منحوس و زشت جلوی چشمش رژه می‌رفتند و... با همه‌ی نزار بودن‌شان، ضربان قلب او را کُند و بی‌جان می‌کردند.

Scanned with Fast Scan

"گفتی یه آتو از دلارام پیدا کردم، با همون کاری می‌کنم ازم سرد شه و خودش بذاره بره. گفتی دارم بهش بی‌محلی می‌کنم تا گورشو گم کنه. گفتی دیگه مثل سابق دوستش ندارم و بچه‌بازیاش دلزده‌م کرده."

قوایش به حداقل رسید و تحلیل رفت. دنیا با همه‌ی لواحقش پیش چشمان دلارام سیاه شد. محکم پلک زد، از آشپزخانه و یخچال و وسایلِ آنجا فقط سایه‌ی محوی پشت پلک‌هایش بود. همه چیز دور سرش می‌چرخید. زانوانش سست شد و کنار کابینت افتاد. پیش از آنکه صدای جیغ آرام در سرش دنگ‌دنگ صدا کند؛ سرش روی سرامیک‌ها افتاد و پلک‌هایش روی هم افتاد.

آرام با ترس کنار مادرش نشست. دست‌های کوچکش را روی گونه‌ی سرد دلارام گذاشته بود و با گریه صدایش

Scanned with Fast Scan

می‌زد: «مامان ؟... مامان دلی ؟... مامانی... مامانی چی شد ؟»

دخترک با همه‌ی بچگی‌اش سرش را روی سینه‌ی مادرش گذاشت. یک شب وقتی حال پدرش بد شده و از حال رفته بود، مادرش همین کار را کرده بود. قلب آرشام پیوندی بود و دخترک این را نمی‌دانست. هق‌هق‌کنان سعی داشت صدای قلب مادرش را بشنود.

ناگهان از جا کنده شد و سمت تلفن دوید. گوشی را برداشت و دست‌وپا لرزان روی زمین نشست. پیش از این شماره‌ی پدرش را حفظ بود. با این‌حال از فرط ترس و نگرانی کودکِ معصوم شماره را بارها اشتباه گرفت.

همان لحظه آرشام داخل قنادی بود. جعبه‌ی نان‌خامه‌ای‌ها را از فروشنده گرفت و با نگاه به قفسه‌ها کوتاه گفت: «یه بسته‌ی بزرگ هم پاستیل.»

Scanned with Fast Scan

موبایلش زنگ می‌خورد. هزینه‌ی شیرینی‌ها را حساب کرد و از قنادی بیرون آمد. با اخم کمرنگی به صفحه‌ی موبایلش نظر کوتاهی انداخت و شیرینی و پاستیل‌ها را روی صندلی عقب گذاشت. قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند نرمی شستش را روی دکمه‌ی سبزرنگ حرکت داد. موبایل را کنار گوشش نگه داشت. بین در ماشین ایستاده بود که از صدای گریه‌ی آرام ته دلش خالی شد.

-بابا...

آرشام دستش را به بالای در گرفت. با نگرانی نفس زد:

«چی شده دخترم؟ چرا گریه می‌کنی؟»

آرام هراسان و سراسیمه هق‌هق می‌کرد: «مامان...»

نفس آرشام رفت. ماتش برد و لحظه‌ای بعد صورتش جمع شد. انگار صاعقه‌ای وسط سینه‌اش فرود آمده باشد. تیر کشید. آن قدر تیز و بدخیم و ناگهانی که

Scanned with Fast Scan

دستش ناغافل وسط سینه‌اش نشست. مشت نرمی کوفت و سرفه کرد: «مامان چی؟»

با ضعف عجیبی پشت فرمان نشست. دستش با گوشی می‌لرزید و آرام ضجه می‌زد: «مامان دلی مُرد... مُرد! قلبش نمی‌زنه.» آرشام که تقلا می‌کرد استارت بزند با شنیدنِ صدای آرام درجا میخکوب شد. انگار روح را با یک جهش از کالبدش بیرون کشیده باشند. دستش با ریموت افتاد. گوشی مثل ماهی از میان انگشتانش لیز خورد. مات‌ومبهوت به فرمان نگاه می‌کرد. شقیقه‌اش رگ کشید و به نبض و جهد افتاد. نفس‌زنان دستش را جلو برد. استارت زد. ماشین با تیک‌آف شدیدی از جا کنده شد و ماشینی که راهنما می‌زد تا از کنارش عبور کند را جا گذاشت. صورتش از عرق خیس بود وقتی کج می‌شد تا موبایل را از زیر پایش بردارد.

Scanned with Fast Scan

*****

در ماشین را نیمه‌باز رها کرد. بی‌آنکه به کسی نگاه کند آسیمه‌سر سمت ایوان دوید. یکی از محافظ‌ها صدایش زد و آرشام با صورتی پرگره و اخم‌آلود از پله‌ها بالا رفت. گمان می‌کرد در ورودی مثل همیشه از داخل قفل باشد... اما وقتی بی‌حواس دستگیره را چرخاند و در روی پاشنه حرکت کرد، برای لحظه‌ای ثابت ماند. با شک و تردید نگاهی به در انداخت. شانه کشید و رد شد.

دلارام را با صدای بلند خواند و جای او آرام از داخل آشپزخانه دوان‌دوان سمت پدرش آمد. آرشام مات و سرگردان دو قدم پیش رفت و آرام که نزدیک‌تر شد، آرشام جلوی دخترک زانو زد. شانه‌های ظریف کودکش را گرفت و بهت‌زده به چشمان سرخ و بینی کوچک و قرمز او خیره شد. گلوخشک لب زد: «مادرت... مامان دلی...»

Scanned with Fast Scan

مشخص بود گریه‌ی دخترک تازه بند آمده که هنوز ته‌گلو هق‌هق می‌کرد و نفس می‌زد. با دست آشپزخانه را نشان داد و آرشام درنگ نکرد. دوید و دستش را به لب کانتر گرفت. زن جوانی پشت به او جلوی دلارام نشسته بود. شانه‌اش را می‌مالید و سعی داشت آب‌قندی که دستش بود را جرعه‌جرعه به او بدهد.

نگاه متعجب آرشام به چهره‌ی رنگ‌ورو پریده‌ی دلارام بود. بی‌رمق جلو رفت و پرسید: «چی شده؟»

دلارام بی‌حال پلک زد. به چهره‌ی مضطرب و نگرانِ آرشام خیره شد و لب‌های خشک و بی‌آبش را به بهانه‌ی خوردن آن شربتِ نطلبیده از هم باز کرد. زنی که جلویش نشسته بود با شنیدن صدای آرشام مکث کرد. لیوان را دستِ دلارام داد و به آرامی بلند شد. موهای طلایی‌رنگش سرِ شانه ریخته بود.

Scanned with Fast Scan

آرشام نیم‌نظری به او انداخت. اخم کرد. سمت دلارام رفت و کنارش مقابل کابینت‌ها نشست. آناهیتا خیره به نیم‌رخ عصبیِ او بی‌تعارف توضیح داد: «راستش... امروز کاری نداشتم. زودتر از شرکت برگشتم که بیام پیش آرام واسه تدریس. دلم واسه‌ش... تنگ شده بود، اما... وقتی اومدم... دلارام افتاده بود رو زمین و...»

آرشام با اخم براندازش کرد. آناهیتا زبان به کام گرفت. دلارام پلک خواباند و آرشام با لحن آرام‌تری توی صورتش نفس گرفت: «چرا حالت بد شد؟»

پلکش می‌لرزید. جوابی نداد. آرشام بی‌محابا کج شد. دستش را زیر پای او انداخت. دلارام با تعجب نگاهش کرد و آرشام با همان چهره‌ی سخت و محکم او را در آغوش کشید. روی دست بلندش کرد و سمت اتاق خواب رفت.

Scanned with Fast Scan

آناهیتا کمی نگاه‌شان کرد. دستی که لب میز را گرفته و می‌لرزید، ناخودآگاه مشت شد.

آرشام همسرش را روی تخت‌خواب مشترک‌شان خواباند. صورتش به واسطه‌ی آن همه اهتمام و تقلا برای اینکه خودش را به موقع برساند، عرقی و ملتهب و خیس بود. نگاه حسرت‌بار دلارام به دانه‌های درشتی گره خورده بود که از روی شقیقه‌ی او پایین می‌آمدند. آرشام دستش را روی صورت او حرکت داد. اخم داشت، اما نگاهش نگران‌تر از آن چیزی بود که دلارام تصور می‌کرد.

طره‌ای از موهای روشن همسرش را از روی چشم‌هایش کنار زد و کف دستش را کنار گونه‌ی او نگه داشت. دلارام از مرور خطوط منحوس آن نامه‌ی کذایی چانه لرزاند و آرشام نگاهش را توی صورت او چرخاند. صدایش بم و گرفته بود: «جاییت درد می‌کنه؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام سرش را طرفین تکان داد. بی‌صدا هق زد: «کجا بودی ؟»

آرشام فقط نگاهش کرد. با دقت به عمق چشمان او خیره بود. دلارام لب زیرینش را گاز گرفت و صورتش را جانب پنجره برگرداند: «وقتی بهت احتیاج داشتم...»

نگاه کلافه‌ی آرشام به چهره‌ی رنجورِ همسرش بود که چه‌طور زیر آن حجم از حزن و اشک و آه خیس می‌شد.

آرام با عجله در اتاق را باز کرد. جلو آمد و بغض‌دار و معصوم کنار مادرش نشست. لبخند دلارام مملو از غم بود. دستش را باز کرد و سر آرام را به سینه گرفت. به موهای نرم و ابریشمی دخترک بوسه زد و گونه‌اش را ناز کرد. صدایش لرزید: «جانم مامان ؟ گریه کردی ؟»

آرام سرش را بالا و پایین کرد. دلارام این‌بار پیشانی‌اش را بوسید. بغض خودش آب نمی‌شد: «خوبم دخترکم...»

Scanned with Fast Scan

آرشام که تا آن لحظه کنار تخت ایستاده بود و با لهف نگاه‌شان می‌کرد، با خستگی و درد و کلافگی یک گام رو به عقب برداشت. به صورت خود دست کشید و سمت در رفت. می‌خواست وقتی آن قرص لعنتی را زیر زبان می‌اندازد، آن‌جا نباشد و دلارام متوجه نشود.

قوطی را روی میز وسط هال انداخت و بی‌جان و درمانده روی کاناپه یله داد. با کف دست پیشانی‌اش را فشرد. همان پنجه‌ها را تا بالا برد و میان موهایش کشید. در حال‌وهوای خودش غوطه‌ور بود و گیج و مبهوت از بهم‌ریختگیِ حالِ دلارام و اندوهِ چشمانِ او، که ناگهان مشامش از بوی عطر تند و زنانه‌ای پُر شد.

محکم پلک زد و آناهیتا با همان صدای نرم و مخملی و ظریفش زمزمه کرد: «اگه احیاناً ناراحتتون کردم معذرت می‌خوام آقای مهندس. به خدا قصد مزاحمت نداشتم.»

Scanned with Fast Scan

آرشام نظر کوتاهی به قد و بالای او انداخت. پوشیده در مانتوی بهاره‌ی آبی و جین مشکی مقابل آرشام ایستاده بود. شال را آزاد روی موهایش انداخته و انگشتانش را درهم می‌فشرد. نگاهش را از نگاه پرتحکم و عصبیِ آرشام می‌دزدید.

او بیشتر اخم کرد. تکیه‌اش را از پشتی کاناپه گرفت و نگاهش را پایین انداخت. باز هم نظرش خیلی کوتاه و ناخواسته به پاهای بدون جوراب و ناخن‌های لاک‌زده‌ی آناهیتا افتاد. سنگین و پرخشم و رئیس‌وارانه پرسید:

«وقتی اومدی همسرم بیهوش بود؟»

آناهیتا کمی عقب رفت و کیفش را از روی صندلی برداشت. نگاهش همان‌قدر خیره و بی‌تاب فقط به آرشام بود و آن‌جا ماندنش را توجیه می‌کرد: «آرام درو باز کرد. نگهبانا بیرون بودن. وقتی اومدم تو دیدم همسرتون

Scanned with Fast Scan

بیهوش شده. یه کم پیشش موندم و... با آب‌قند بهتر شد. فکر کنم فشارش افتاده باشه. بدنش یخ کرده بود.»

آرشام در سکوت سر تکان داد. نگاهش سمت اتاق رفت و کف دست‌هایش را روی هم ساید. سرد و بی‌احساس جواب داد: «بابت کمک ممنونم. می‌تونی بری.»

سوز و سرمای آن لحن مردانه به حدی زیاد بود که آناهیتا نتوانست شیرینی واژه‌ی "ممنونم" را آن‌طور که باید و می‌خواهد هضم کند. قبل از اینکه آتش دلِ شوریده‌اش از زیر خروارها کرشمه شعله بگیرد، آرشام در دَم رویش خاکستر پاشیده بود.

دخترک دمغ و ناراحت سری جنباند و با گفتن: «خواهش می‌کنم. هر کس دیگه‌ای هم جای من بود قطعاً همین کارو می‌کرد. بلا دور باشه آقای مهندس. شب‌بخیر.»

Scanned with Fast Scan

آرشام واکنشی نشان نداد. نگاهش هنوز جانب اتاق بود. آناهیتا با حرص و تغیر سمت در برگشت. دسته‌ی کیف را میان انگشتانش می‌فشرد. در را با غیظ بست و آرشام از جا بلند شد.

کمی بعد وقتی جعبه‌ی شیرینی و بسته‌ی پاستیل را روی کانتر می‌گذاشت، آرام از اتاق بیرون آمد. دخترک با دیدن جعبه‌ی شیرینی انگار همه‌ی غم‌هایش از یادش رفت. با شادی دست‌هایش را به هم کوبید و ذوق کرد: «آخ‌جون شیرینی.»

آرشام در آن بحبوحه‌ی خستگی و پرآشوبی، کمرنگ و کِسل لبخند زد. نان خامه‌ای‌ها را با حوصله داخل بشقاب گذاشت. آمرانه اما پدرانه گفت: «یکی دوتا بیشتر برندار. سیرت می‌کنه. مامان دلی ناراحت می‌شه اگه غذاشو نخوری.»

Scanned with Fast Scan

نگاهش را به لب‌ولوچه‌ی خامه‌ایِ دخترش داد. آرام سر انگشتانش را مکید و ساده گفت: «مامان هنوز شام درست نکرده.»

نگاه آرشام از روی آرام رد شد و سمت اجاق رفت. خاموش بود. دست آرام سمت بشقاب شیرینی‌ها رفت و در همان حال گفت: «می‌خواست ماکارونی درست کنه. من گفتم دوست دارم. مامان دلی گفت درست می‌کنه.»

آرشام بلند نفس کشید. نیم‌نگاهی به درگاه آشپزخانه انداخت. با صدایی که از فرط خستگی دورگه شده بود، پرسید: «مامانت نیومد؟»

آرام سمت سینک رفت. روی پنجه‌ی پا ایستاده بود و دست‌هایش را می‌شست: «خوابش برد.»

آرشام شیرینی‌ها را در سکوت داخل یخچال گذاشت. نگاهی به بسته‌ی پاستیل‌ها انداخت و باز هم اخم کرد.

Scanned with Fast Scan

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و صدا زد: «آرام؟»

آرام دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد. جواب داد: «بله بابا؟»

-غذا چی می‌خوری دخترم؟ زنگ می‌زنم از رستوران بیارن.

دخترک غمگین شد. پشت میز نشست و با ناراحتی غر زد: «نمی‌شه ماکارونی بخوریم؟»

آرشام از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و جواب داد: «مگه نگفتی مامانت خوابیده؟»

-خب تو درست کن!

یک تا ابروی آرشام از تعجب بالا رفت. آرام خندید و آرشام از لبخند او یک لحظه یاد دلارام افتاد.

Scanned with Fast Scan

-فقط ماکارونی می‌خوام.

-آرام؟

-نمی‌خوام از رستوران غذا بگیری.

-بسه...

-من ماکارونی دوست دارم.

و دستش را با لجبازی روی میز کوبید. آرشام که هم خسته بود و هم از بابت دلارام نگران، از طرفی هم قفسه‌ی سینه‌اش تیر می‌کشید و آن درد کلافه‌اش کرده بود، یک آن از کوره در رفت و بلند داد زد: «گفتم ساکت!»

آرام بغض کرد. چشم‌های خاکستری و زیبایش از اشک پر شد. آرشام با پشیمانی پلک زد. کف هر دو دستش را وسط پیشانی کوفت و کش‌دار و عصبی تشر زد: «آه!»

Scanned with Fast Scan

آرام از پشت میز بلند شد و با بغض گفت: «مامان دلی حتی اگه حالش خوب نباشه هم به حرفم گوش می‌کنه. اما تو سرم داد زدی. بابای بداخلاق.»

سمت درگاه دوید. آرشام در یک حرکت خیز برداشت و کمر دخترک را گرفت. آرام دست و پا زد: «ولم کن.»

آرشام او را روی میز نشاند و غر زد: «هیش، ساکت، حرف نباشه.»

آرام با چشمان خیس به پدرش نگاه کرد. آرشام نفس عمیق کشید. باید آرامشش را حفظ می‌کرد. از قرارِ معلوم این مادر و دختر با آن حجم از ناز و دلبری کمر به شکستنِ غرور او بسته بودند و به هیچ صراطی هم مستقیم نمی‌شدند، مگر اطاعتِ امر! دو موجود عزیزی که آرشام در همه‌ی زندگی و عمر چهل ساله‌اش فقط جلوی آن‌ها سر خم کرده بود.

Scanned with Fast Scan

آرام خواست پایین بیاید که آرشام دستش را گرفت و پدرانه اما مهربان دستور داد: «کجا فسقلی؟ تو هم باید کمک کنی. وگرنه ماکارونی بی‌ماکارونی. روشنه؟»

آرام با تعجب به او نگاه کرد. آرشام با اخمی که این‌بار ساختگی بود اشک‌هایش او را با سر انگشت گرفت. تحمل نگاه غمگین دخترش را نداشت. خم شد و پیشانی‌اش را از روی آن چتری‌های روشن نرم بوسید. او را بغل کرد و از روی میز پایین آورد. آرام با ذوقی که حالا جای بغض ته گلویش نشسته بود، پرسید: «بلدی درست کنی؟»

آرشام بلاتکلیف و کلافه نگاهش را دورتادورِ آشپزخانه چرخاند. آستین‌های پیراهن سیاهش را تا آرنج بالا می‌زد و خشک و جدی جواب می‌داد: «نه! اما یه کاریش می‌کنیم. فکر نکنم از کار تو شرکت سخت‌تر باشه.»

Scanned with Fast Scan

یادش نمی‌آمد آخرین‌بار کی آشپزی کرده بود. اصلاً اینکار را کرده بود یا نه ؟! به لطف اینترنت و سایت‌های آشپزی یک چیزهایی دستش آمد. قابلمه را آب کرد و روی اجاق گذاشت.

کمی بعد نگاهی پراخم و عصبی و دمان به پیاز و چاقوی توی دستش انداخت. آرام خندید: «اشک آدمو در می‌آره. مامان همیشه بدش می‌اومد.»

آرشام با چشمان سرخی که به شدت هم می‌سوختند به آرام نگاه کرد. دخترک ماکارونی‌ها را با علاقه‌ی وافری دانه‌دانه از وسط نصف می‌کرد و می‌گفت: «مامان دلی می‌گه باباتم ماکارونی خیلی دوست داره. مثل من.»

آرشام همه‌ی حرصش را از بابت چشمان سرخ و سوزداری که حاصل زل زدن به آن صیفیِ وامانده بود، سر پیازهای نگون‌بخت خالی کرد. آن‌ها را با غیظ روی

Scanned with Fast Scan

تخته گذاشت و کارد آشپزخانه را تندتند روی ساقه‌ی تُردشان کشید.

ریز و درشت بی‌هوا داخل ماهیتابه و روغنِ داغ ریخت. صدای جلز و ولزشان بلند شد و ناگهان روغن آتش گرفت و شعله کشید. اما آن هم برای یک ثانیه بود و دومرتبه همه چیز به حالت اول برگشت. آرام با هیجان خندید. آرشام دستش را به بالای کمربندش گرفته و با عصبانیت به روغن‌هایی که روی گاز پاشیده بود، نگاه می‌کرد. نه! تمیز کردن این یکی از توانش خارج بود!

پیازها هنوز خوب سرخ نشده بودند که گوشت چرخ کرده را هم اضافه کرد. وقتی محتویات ماهیتابه را هم می‌زد، زیرلب می‌غرید: «رئیس شرکتِ به اون مهمی باشی و یه گردان آدم زیر دستت کار کنن و آمارِ کیا و بیات از دست رقبا در رفته باشه، اون‌وقت به خاطر دلِ یه الف

Scanned with Fast Scan

بچه وایسی پا اجاق ماکارونی درست کنی! تو این اوضاع فقط همین یکی رو کم داشتم. باز خوبه مامانش بیدار نیست. با اون رگِ خواب تخسی که دلی داره تا آخر عمر سوژه داشت واسه دست انداختنِ...»

-بابا آرشام؟

با اخم به قوطی ادویه‌ها زل زده بود که یکهویی ساکت شد. در یکی از آن‌ها را باز کرد و بو کشید. بوی تندی می‌داد. فوری آن را عقب گرفت و به سرفه افتاد. صورتش جمع شده بود. کمی از همان داخل مواد ماکارونی ریخت و آهسته جواب داد: «بله؟»

-مامان دلی... چرا غش کرد؟ مریض شده؟

دست آرشام با قاشقی که توی ماهیتابه تاب می‌داد، بی‌حرکت ماند. نگاهی به آرام انداخت و دخترک با بغض

Scanned with Fast Scan

گفت: «داشت میوه‌ها رو خشک می‌کرد. یهو افتاد رو زمین.»

و نگاه ترسیده و مغمومش را به جلوی پای پدرش داد. آرشام با کلافگی نفسش را فوت کرد و به سبد میوه‌ها خیره شد. سمت اجاق برگشت و با لحن جدی پرسید: «گریه هم می‌کرد؟»

-گفت یه چیزی رفته تو چشمم.

صورت آرشام جمع‌تر شد. چشم‌هایش را بست و دسته‌ی قاشق را میان انگشتانش فشار داد. دلارام پیش از آنکه از حال برود گریه کرده بود. ممکن است ضعف و بیماری‌اش به جروبحث اخیرشان ارتباط داشته باشد؟

این سؤال تا وقتی در قابلمه را می‌گذاشت که ماکارونی دم بکشد، توی سرش رژه رفت و مغزش را مثل یک جانور مزاحم و موذی جوید و نفسش را گرفت.

Scanned with Fast Scan

لحظاتی بعد ظرف‌هایی که کثیف کرده بود را داخل سینک می‌شست. آرام با تبلت بازی می‌کرد. همان‌موقع دلارام از اتاق بیرون آمد. کمی بعد کنار کانتر ایستاده بود و ناباورانه از پشت سر به آرشام نگاه کرد. به آستین‌های بالا زده‌ی او و ساق‌های پرزدار و قطور و مردانه‌اش خیره بود و حیران می‌پرسید: «تو... داری ظرف می‌شوری ؟»

آرشام از شنیدن صدای او با دست‌های کفی برگشت. دلارام با وسواس چین ریزی روی بینی‌اش انداخت و جلو رفت: «وای آرشام نکن سرامیک‌ها رو کثیف کردی.»

آرشام هنوز نگاهش می‌کرد. دلارام اسکاچ ظرفشویی را از میان انگشتان او بیرون کشید و داخل سینک انداخت. متعجب و گیج به دست‌های آرشام خیره بود. آرام با شوقی کودکانه که کمی هم غرور و نازش چاشنی آن بود، گفت: «بابا به‌خاطر من ماکارونی درست کرده.»

Scanned with Fast Scan

ابروهای دلارام از تعجب بالا پرید. به اجاق و قابلمه‌ی غذا نگاه کرد و همان نگاه را به چهره‌ی اخم‌آلود و خسته‌ی آرشام داد. او برگشت و دست‌هایش را در سکوت داخل سینک شست و طعنه زد: «خوب خوابیدی؟»

دلارام با لبخندی تصنعی به دخترش نگاه کرد و گفت: «عزیزم برو تو اتاقت بازی کن. واسه شام صدات می‌زنم.»

آرام مطیعانه سر تکان داد و با لبخند از روی صندلی بلند شد. او که رفت آرشام با همان دست‌های خیس نزدیک پنجره ایستاد. پرده را کنار زد و نگاهی به محافظ‌ها انداخت. سرش کمی بالاتر رفت. امشب ابرهای سیاه و باران‌زا سایه‌ی شب را تیره‌تر از هروقت دیگری نشان می‌دادند. دلشان پر بود انگار. بهار و این همه آزردگی؟

Scanned with Fast Scan

دلارام گیج و منگ در قابلمه را برداشت. به ماکارانی که آرشام تازه دم کرده بود نگاه کرد و پرسید: «واقعاً خودت درست کردی؟»

صدایش مثل همیشه نبود. رسا و صریح نبود. یک غمی ته صدایش مانده بود که همان آرشام را عصبی می‌کرد. کوتاه و سرد پرسید: «چرا حالت بد شد؟»

این را گفت و پرده را رها کرد. سمت دلارام چرخید و او نگاهش را دزدید. مانتویش را بی‌جان از روی دسته‌ی صندلی برداشت و بی‌صدا رفت. بین راه نگاهش به بسته‌ی پاستیل‌ها افتاده بود. گویی هیچ تحفه و پیش-کشی خوشحالش نمی‌کرد. آن نامه و اشاره به خصوصی-ترین چیزها که یک زمانی در خلوت فقط بین خودش و آرشام گذشته بود، روحیه‌اش را بهم ریخته و افسرده‌اش کرده بود. آرشام لب‌هایش را روی هم فشار داد.

Scanned with Fast Scan

پشت سر دلارام رفت و او دومرتبه روی تخت دراز کشید. به تاج تخت تکیه داده بود و بی‌حس و دلمرده زمزمه می‌کرد: «می‌شه بری بیرون ؟ می‌خوام استراحت کنم.»

نگاهش به پنجره بود. آرشام بی‌طاقت سمت او قدم برداشت و با لحنی که خشم و غضب در آن هویدا بود، تشر زد: «جوابِ منو بده دلارام. کسی چیزی بهت گفته ؟ کاری کرده ؟ نکنه باز یکی از نگهبانا...»

دلارام پوزخند زد. آرشام ماتش برد. نگاهش به نگاه سرد او بود و دلارام با لحنی تمسخرآمیز می‌گفت: «چیه ؟ باز هوس کردی رو یکی اسلحه بکشی ؟ دنبال بهونه می‌گردی، آره ؟»

آرشام دندان قروچه کرد و انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت: «تو یه چیزیت هست. داری منو بازی می‌دی. می‌دونی بدم می‌آد و آد دست می‌ذاری رو نقطه ضعفم.»

Scanned with Fast Scan

-نقطه ضعفت ؟ یعنی اون اسلحه ؟

غیظ کرد: «بس می‌کنی یا نه ؟»

دلارام پریشان‌حال و متأثر نگاهش را از او گرفت. آرشام برق اشک را در چشمان همسرش دید و او با صدایی لرزان گفت: «برو بیرون.»

آرشام به حالت عصبی نیشخند زد. دستش کنار پا مشت شد و صدایش زیر سایه‌ی غرور و عتاب کم‌وبیش بالا رفت: «منو از اتاق مشترکمون بیرون می‌کنی ؟ این اجازه رو داری ؟»

دلارام لبش را از تو گزید. صدایش ضعف خاصی داشت: «برو آرشام. تو رو خدا برو. بذار به حال خودم باشم.»

-حواست به چیزی که می‌گی باشه.

-تو عادت داری. عادت کردی به این دور موندنا. نه ؟

Scanned with Fast Scan

-بد عادتم کردی. تو خواستی.

-حالا هم می‌خوام بری. مثل همون شبایی که ترکم کردی و نخواستی من و دخترتو ببینی. برو راحتم بذار.

-کِی ترکت کردم؟ من همین‌جا...

دلارام با صدای بلند گفت: «دیگه هیچی نگو. نگو بسه.»

آرشام دندان روی دندان سایید و از کوره در رفت: «دارم آرامشتو می‌گیرم. بگو. هنوزم معتقدی زندگی کردن با من حکم شکنجه رو داره. آره، حرف بزن؟»

صدایش هرچند عاری از هر حسی بود، اما لحنش انگار له‌له می‌زد برای اینکه دلارام بگوید: "نه!"

اما سکوت او دیوانه‌اش کرد. یک آن بهش حس جنون دست داد. خم شد و مشتش را با فریادِ خفه‌ای سنگین و سنگی وسط آباژور کوبید. با افتادن آباژور و جیغ خفیفِ

Scanned with Fast Scan

دلارام، آرشام انگشت اشاره‌اش را سمت صورت او گرفت و با تاو و خشم گفت: «دو سه روز نیستم. واسه یه کاری مجبورم برم آستارا. وقتی برگشتم بابت همه‌ی این بی‌فکریا و بچه‌بازیات باید یه جواب قانع‌کننده بهم بدی دلارام. سه روز وقت داری. یا دست از این کارات برمی‌داری، یا به روش خودم درستت می‌کنم. دیگه خسته شدم. دیگه رسوندی به این‌جام. ظرفیتم پُر شده. دیگه مغزم نمی‌کِشه. می‌فهمی یا نه؟»

فریاد آخرش دلارام را ترساند. چشمان آرشام جامِ خون بود. با حالی خراب و عصبی از اتاق بیرون زد. نگاه بهت‌زده و اشک‌الودِ دلارام به در نیمه‌باز اتاق بود و از آن‌جا صدای کوبیده شدن در هال را شنید. چند لحظه در سکوت نگاهش را دور اتاق چرخاند و ناگهان زیر گریه زد. هق‌هق‌کنان سرش را روی پاهایش گذاشت.

Scanned with Fast Scan

می‌دانست مردِ زندگی‌اش اهل خیانت نیست. شاید اسلحه دست بگیرد؛ زود هم از در کوره در برود و درشتی کند، اما روح دلارامی که عاشقانه او را می‌پرستید با آن همه دلیل و مدرک هنوز آن‌قدر تاریک و سیاه و چرکین نشده بود که ندیده، شک به دلش راه دهد... ولی "آستارا" گفتنِ آرشام در فرجامِ جروبحث‌شان پیاله‌ی صبر دلارام را لبریز کرد. صدای آن زن را هیچ‌وقت نشنیده بود، اما آن لحظه انگار خیالاتی شد. نوشته‌هایی که جان می‌گرفتند و توی سرش به بدترین شکل ممکن تکرار می‌شدند: "یا توی همین چند روز قید دلارامو می‌زنی و با من می‌آی آستارا، یا هر چی که این مدت بین‌مون بوده رو به زنت می‌گم. فکر نکنم زیاد جالب باشه اگه دلارام بفهمه منو چند ماهه صیغه کردی و شبایی که پیشِ اون نیستی و بهونه‌ی شرکت و جلسه و مأموریت رو

Scanned with Fast Scan

می‌آری درواقع پیش زن دومت، درست توی بغلش و میون دستاش داری از آتیش هوس و شهوتت کم می‌کنی."

با اینکه احتمال نمی‌داد حتی یک خط از حرف‌های آن موجودِ معلوم‌الحال حقیقت داشته باشد، باز هم در جایگاهِ یک زن که شوهر و زندگی‌اش را عاشقانه دوست داشت، وقتی تصور می‌کرد که یک لات و فاسق آن بیرون چشمِ هوس و طمعش را به شوهر و زندگی او دوخته و می‌تواند بی‌محابا و هرزه‌وار از خواباندن آتش شهوت همسر او حرف بزند، خونش به جوش می‌آمد و غیرت زنانه‌اش سرکش می‌شد و حسادت به قلب عاشقش پنجه می‌کشید. نه اهل وحشت و سکوت بود... و نه به کسی اجازه می‌داد تُنگ شیشه‌ای‌اش را روی سقف سنگیِ خانه‌ی او بنا کند. آن کسی که نگاهِ کثیفش را به زندگی

Scanned with Fast Scan

او گره زده، در خوش‌بینانه‌ترین حالتِ ممکن نمی‌داند دلارام اهل مبارزه است، نه عقب‌نشینی. ظاهراً آن زن پازل‌ها را با زیرکی کنار هم چیده... طوری که مو لای درز نقشه‌اش نرود، اما دیر یا زود حقیقت به نوبه‌ی خود عیان می‌شود.

با این فکر دستش را محکم روی صورتش کشید و از تخت پایین رفت. همان‌طور که دمپایی‌های روفرشی‌اش را می‌پوشید، یقه‌ی بلوزش را مرتب می‌کرد و با غیظ گفت: «خودم این بازیِ مسخره رو شروع کردم. خودمم تمومش می‌کنم. من از تو خسته‌تر و کله‌خراب‌ترم جناب تهرانی.»

*****

-خانوم اینم برج فیروزه! همین‌جا پارک کنم یا ماشین‌و ببرم تو پارکینگ؟

Scanned with Fast Scan

دلارام با تردید از پنجره به ساختمان نیمه‌کاره نگاه کرد. جای پرتی بود. خواست پیاده شود، اما یک لحظه چشمش به کارگر درشت‌اندامی افتاد. شلوار کُردی خاک‌آلود و موهای پرپشتِ فر و بلندی داشت. فرغونی مملو از کیسه‌های سیمان دستش گرفته و آن را سمت ساختمان می‌بُرد. با آن صدای نکره و نخراشیده‌اش سر یکی از کارگرها داد زد: «اسمالی؟ خوابت نَوَره. بپر به داش مَمَد بگو چارتا استانبولی و ملات بفرسته پایین بچه‌ها لنگن. بدو بینم عقبیم.»

دلارام لب‌هایش را جمع کرد. مردد برگشت و سر جایش نشست. به محافظی که پشت فرمان نشسته و منتظر دستورِ او بود نگاهی انداخت و بی‌میل گفت: «آقای سلیمی شما برو تو یه سروگوشی آب بده. ببین اگه آرشام

Scanned with Fast Scan

این‌جاست بیام بالا. فقط لطفاً بهش از من هیچی نگو. نمی‌خوام بدونه من این‌جام. اگه بود می‌رم پیشش.»

-چشم خانوم!

راننده که پیاده شد، دلارام با اخم کمرنگی به ساختمان نگاه کرد. کامران گفته بود که آرشام امروز صبح به برج فیروزه سر می‌زند. پس یعنی الان باید سر پروژه باشد. باید او را می‌دید. این کشمکش بیشتر از این کِش پیدا کند معلوم نیست عاقبت سر از کدام بیراهه در بیاورند.

موبایلش را بیرون آورد و از کهربا جویای حال دخترش شد: «آرام خوبه؟ اذیتتون که نمی‌کنه؟»

کمی بعد کهربا در جواب پیامش نوشته بود: «آره عزیزم. با خیال راحت هر کاری داری انجام بده. فکرت این‌جا نباشه. خوشگل‌خانومت داره با دوقلوها بازی می‌کنه.»

Scanned with Fast Scan

دلارام با آرامش لبخند زد. شکلک قلب و گل برایش فرستاد و تشکر کرد. گوشی را داخل کیفش گذاشت. نگاهش را از پنجره به برج داد و منتظر شد راننده برگردد. در آن حیص‌وبیص چشمش به جرثقیل عظیم‌الجثه‌ای افتاد که با سر و صدا تیرآهن‌ها را جابه‌جا می‌کرد. از چنین محیطی خوشش نمی‌آمد. به این سروصداها عادت نداشت.

سلیمی دوان‌دوان برگشت. بی‌حرف پشت رُل نشست و دنده‌عقب گرفت. دلارام یک آن هول شد و با تعجب پرسید: «چی شد؟ مهندس تو ساختمون نبود؟!»

سلیمی دستش را پشت صندلیِ جلو گذاشت. ماشین را تا انتهای کوچه عقب برد و زیر سایه‌ی درختی ایستاد: «آقای مهندس داره می‌آد بیرون. گفتم شاید نخواین شما رو این‌جا تو ماشین ببینه.»

Scanned with Fast Scan

دلارام با دستپاچگی به عقب برگشت. آرشام سمت شاسی‌بلند سیاه‌رنگش می‌رفت. دلارام یاد آن دست-نوشته افتاد. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. چیزی تا ظهر نمانده بود. یک لحظه نفس توی سینه‌اش گره خورد. آرشام به آرامی حرکت کرد و دلارام با هول‌وولا گفت: «دنبالش برو آقای سلیمی!»

راننده با تعجب از آینه‌ی جلو نگاهش کرد: «تعقیبش کنم؟!»

-نه! یعنی آره! نه یعنی... فقط دنبالش برو.

-اما خانوم!

-بجنب آقای سلیمی. الان گمش می‌کنیم. لطفاً!

Scanned with Fast Scan

سلیمی زیر لب "لااله‌الاالله" کش‌داری گفت و همان‌طور که ماشین را به حرکت در می‌آورد غرولند کرد: «اگه مهندس بفهمه تیکه بزرگه‌م گوشمه.»

دلارام حواسش به ماشین آرشام بود. جواب غرغرهای راننده را با بی‌حوصلگی می‌داد: «هرچی شد با من. شما فقط ببین از کدوم مسیر می‌ره.»

-جسارته خانوم. اما... آقای مهندس خبط و خطایی کردن؟

دلارام با اخم از پشت سر به او براق شد: «یعنی چی؟!»

راننده دستی به ریش و سبیل بلندش کشید و معذب شد: «بی‌ادبی نباشه خانوم. همین‌جوری پرسیدم.»

-نخیر مهندس هیچ‌کاری نکرده. فقط دنبال یه آدرس می‌گردم. که انگار آرشام می‌دونه کجاست.

Scanned with Fast Scan

-اگه بحثِ آدرسه پس چرا از خودش نمی‌پرسین ؟

-به شما ربطی نداره آقای سلیمی. فقط کاری که ازت خواستمو انجام بده.

-شما زنشی. واضحه اگه این تعقیب و گریز یه‌طوری لو بره بازم کاری باهاتون نداره. اما ما زیر دستتشیم خانوم. خدا به سر شاهده آقای مهندس تو این چیز میزا رحم و مروت سرش نمی‌شه. جیگر می‌خواد باهاش چپ بیفتی.

-آقای سلیمی زندگی من داره سر یه سوءتفاهم مسخره از هم می‌پاچه. بعد شما به فکر اینی یه وقت شوهرم کار دستت نده ؟ مگه قراره چه‌کار کنی که خودتو باختی ؟ نترس برادرِ من. هر چی شد خودم جواب می‌دم.

سلیمی با درماندگی فرمان را چرخاند. همه‌ی سعیش را کرد تا فاصله‌اش را با آرشام حفظ کند. با این حال زیرلب، عصبی و هراسیده می‌گفت: «بر شیطون لعنت.

Scanned with Fast Scan

من که می‌دونم تهش به شر می‌رسه. خدایا خودمو به خودت سپردم. قربون کرمت، به زن‌وبچه‌م رحم کن.»

همان موقع آرشام خیره به آینه‌ی جلوی ماشین، با اخم و هوشیاری جواب زنی که پشت تلفن ضجه می‌زد را می‌داد: «چند نفر بودن؟ تونستی شناساییشون کنی؟»

دخترک از آن سوی خط با گریه و تضرع جواب داد: «دو نفر. یکی‌شون تو حیاط بود. صورتاشونو با دستمال پوشونده بودن... مهندس؟ اونا باز برمی‌گردن؟»

لحنش زیادی مظلوم بود. آرشام در سکوت به نفس‌های بریده‌بریده و وحشت‌زده‌ی او گوش می‌داد که با صدای ضعیفی می‌نالید: «تهدیدم کرد. گفت اگه باهاشون همکاری نکنم منو می‌کشن. گفت تو حسابدار شرکتی، پس خیلی چیزا می‌دونی. وقتی مقاومت کردم... با چاقو... بهم حمله کرد. من... من خیلی ترسیده بودم.»

Scanned with Fast Scan

صدایش از فرط گریه بند آمده بود. آرشام به صورت ملتهب و گردنش دست کشید. آناهیتا هنوز هق‌هق می‌کرد و آرشام با عصبانیت فرمان را فشار می‌داد.

-الان کجایی؟

-خونه‌ی دوستم.

-پس عمه‌ت؟

-بیمارستان. خدا رو شکر پرستار پیششه.

-آدرسی که الان هستی رو واسه‌م بفرست.

-فرستادم مهندس. واتساپتونو چک کنید. همون موقع که اومدم آدرس‌و براتون فرستادم.

-به کس دیگه‌ای هم از این ماجرا حرفی زدی؟

-نه! من فقط به شما اعتماد دارم. وقتی تهدیدم کردن ترسیدم. اون لحظه... فقط شما... شما تو فکرم بودین.

Scanned with Fast Scan

آرشام بی‌توجه به لحن معنادار و بی‌پروای او سرد و بی‌احساس جواب داد: «به هیچ کس زنگ نمی‌زنی، تا ببینم این داستان به کجا ختم می‌شه.»

-مطمئن باشید. شما می‌آین این‌جا؟

آرشام مکث کرد و تلخ گفت: «نمی‌دونم.»

و بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. در همان حال به صفحه‌ی آناهیتا سری زد و نگاهش را روی آدرسی که برایش فرستاده بود چرخاند. گوشی را با اخم‌وتَخم روی داشبورد انداخت. به این ماجرا خوش‌بین نبود. این دختر یک جای کارش بدجور می‌لنگید. بهش نمی‌آمد آن‌قدرها هم زرنگ باشد. شاید حقیقت را می‌گوید، شاید هم...

غضب‌آلود و عصبی به صورت خود دست کشید. کف دستش را روی فرمان گذاشت و غرولند کرد: «بالاخره

Scanned with Fast Scan

معلوم می‌شه تو مثل اون چیزی هستی که ظاهرت نشون می‌ده؟ یا یه شیطانِ بدذاتی که فقط داره ادای فرشته‌ها رو می‌آره!»

نیم ساعت بعد جلوی خانه‌ای نسبتاً قدیمی اما خوش-ساخت و زیبا توقف کرد. دلارام از پشت شیشه نگاهش می‌کرد. آرشام پیاده شد و سمت در رفت. زنگ زد و کمی بعد در به آرامی باز شد. ظاهراً کسی که در خانه انتظارش را می‌کشید از قابِ آیفون، تصویر آرشام را دیده بود. پس او را می‌شناخت!

آرشام که در را پشت سرش بست، دلارام با دلهره از ماشین پیاده شد. سلیمی در سمت راننده را باز کرد. دلارام با اخم و دلواپسی جلوی خانه ایستاده بود و به نمای بیرونی آن‌جا نگاه می‌کرد. درختانِ تازه‌جوانه زده‌ی انگور شاخه‌هایشان را از بالای در سفید و بزرگِ خانه تا

Scanned with Fast Scan

حاشیه‌ی کوچه گسترانیده بودند. بوی گل یاس و شکوفه‌ی سیب هوش از سر هر عابری می‌برد. دلارام دست‌هایش را مشت کرد. رو به سلیمی کرد و حق‌به‌جانب گفت: «همین حالا از دیوار می‌ری بالا. درو باز می‌کنی تا من بتونم برم تو.»

چشمان محافظِ بیچاره از فرط تعجب گشاد شد: «چه‌کار خانوم؟!»

-همین که گفتم. هرجوری شده باید برم تو این خونه.

-تو رو جونِ عزیزت بی‌خیال شو خانومِ آقای مهندس. این‌کار جرمه. تو روز روشن از دیوارِ خونه‌ی مردم...

-بسه مغلطه نکن. من بهتر از تو می‌دونم حکم این‌کار چیه! لازم نکرده کتاب قانون دستت بگیری. برو بالا. وگرنه خودم یه راهی پیدا می‌کنم.

Scanned with Fast Scan

سلیمی با شک و دودلی نگاهش را به دیوار آن خانه داد. دلارام با دست به در اشاره کرد. چاره‌ای نداشت. مجبور بود اوامر او را اطاعت کند. هرچه نباشد زن رئیسش است و اگر فردا شکایتش را پیش مهندس می‌کرد آن‌وقت حسابش با کرام‌الکاتبین بود.

کمی بعد همین که در باز شد، دلارام سریع پا به حیاط گذاشت. بند کیف را از دور گردنش رد کرد و مورب سر شانه انداخت. همان‌طور که با وسواس و دلشوره دور و اطراف خانه را می‌پایید گفت: «شما برو تو ماشین آقای سلیمی. منتظر باش تا برگردم.»

-ممکنه خطری تهدیدتون کنه خانوم. زیاد امن به نظر نمی‌رسه. اگه بخواین می‌تونم همین‌جا بمونم.

-آرشام هم این‌جاست. پس جای نگرانی نیست.

Scanned with Fast Scan

این را گفت و سلانه‌سلانه سمت ساختمان رفت. سلیمی همان‌طور که با تردید نگاهش می‌کرد، در را بی‌صدا بست.

دلارام خواست از پله‌های ایوان بالا برود، اما یک لحظه پشیمان شد و ساختمان را دور زد. زمین پوشیده از چمن بود و خانه درست وسط همین چمن‌زار قرار داشت. اگر آن لحظه در یک ساعت اشتباهی و در یک جای اشتباهی که آکنده از استرس و وحشت بود، قرار نداشت، با اطمینان می‌گفت این‌جا با آن همه گل و گیاه و دار و درخت و بوی خوب، قطعاً یک گوشه از بهشت است. سرش را خم کرده بود و می‌دوید که متوجه باز بودن یکی از پنجره‌ها شد. همان‌جا بی‌حرکت ماند و با شنیدن صدای آرشام پایش قرص به زمین و چمن‌های باغچه چسبید.

Scanned with Fast Scan

-اسم پروژه رو نگفت ؟ بهش اشاره هم نکرد ؟

-نه! وقتی گفتم این‌کارو نمی‌کنم هجوم آورد سمتم. احتمالاً چون دیدن باهاشون همکاری نمی‌کنم بهم نگفتن.

-دوستت کجاست ؟

-خونه نیست. صبح تا عصر سرکاره.

آرشام ساکت بود. متفکرانه و بدخلق وسط هال قدم می‌زد و آناهیتا چشم از او برنمی‌داشت. با بغض از جا بلند شد و زمزمه کرد: «اونا می‌خوان منو بُکُشن.»

آرشام ایستاد. با اخم نگاهش کرد و چشمش سمت بازوی آناهیتا رفت. پانسمان شده و لکه‌های خون روی لباسش پیدا بود. بلوز آستین کوتاه صورتی و دامن پرچین مشکی به تن داشت. موهایش را بی‌حجاب و شال

Scanned with Fast Scan

سر شانه ریخته بود و اشک می‌ریخت: «شما برای خونواده‌تون محافظ گذاشتین. برای مهندس شمس و خونواده‌ش هم همین‌طور. اما من...»

سرش را زیر انداخت. آرشام هنوز نگاهش می‌کرد. آناهیتا زیر چشمان خیس خود دست کشید و با لحنی مطلوب و آرام گفت: «اگه مجبور نبودم حتماً از این کار استعفا می‌دادم. اما چاره‌ای ندارم. باید کار کنم تا بتونم پول طلبکارا رو بدم. از یه طرف مریضی عمه‌م... از طرفِ دیگه...»

-بخوای همین امروز برگه‌ی استعفاتو امضاء می‌کنم.

آناهیتا مات‌وحیران و ترسیده سرش را بلند کرد. آرشام جدی بود. سمت پنجره رفت و دلارام خودش را پشت دیوار پنهان کرد. نفس‌نفس می‌زد. آناهیتا لرزان لب زد: «اما من...»

Scanned with Fast Scan

-به یکی از آشناها معرفیت می‌کنم.

-آخه من فقط...

-آدم درست و مطمئنیه. سفارش می‌کنم حقوق خوبی بهت بدن.

-آرشام؟!

لبش را گاز گرفت. زبانش را هم. آرشام محکم و عصبی پلک زد. چشمان دلارام از تعجب گرد شد. آرشام سمت آناهیتا برگشت و دخترک از موضعش دور نشد. بالاخره که چی؟ باید حرف آخر را اول می‌زد. جدی و مصمم به چشمان غضب‌آلود و پرخشم آرشام نگاه کرد و این‌بار جسارت بیشتری به خرج داد: «مطمئنم فهمیدی که واسه چی اصرار دارم فقط پیش تو کار کنم. با تموم این دردسرا. با اینکه می‌دونم موندنم مساوی با از دست دادنِ جونمه اما نمی‌تونم دل بکنم. نمی‌تونم از تو...»

Scanned with Fast Scan

-خفـــه شـــــو!

از فریادِ آرشام دلارام چشم‌هایش را بست. ناباور و محزون فقط گوش می‌داد. هزاران‌بار خودش را لعنت کرد. چرا آن وقتی که باید به حرف آرشام گوش نکرده بود؟ چه‌طور به این زنِ مارصفت اعتماد کرد و او را به حریم خصوصی‌اش راه داد؟ زنی که به شوهرش نظر داشت و از راه مظلوم‌نمایی مسیرش را برای رسیدن به آرشام هموار می‌کرد. از نیتِ خوب دلارام سوءاستفاده کرد تا به مَردِ خانه و دلِ عاشق او برسد؟

آناهیتا با وقاحتِ بیشتری به چشم‌های آرشام نگاه کرد. دل دلارام را بار دیگر با بی‌شرمی از بن لرزاند و به اعتمادش خیانت کرد: «می‌دونم زن‌تو دوست داری. اینم می‌دونم که تحت هر شرایطی بهش وفادار می‌مونی. بعد از این همه وقت که رئیسم هستی تو رو خیلی خوب

Scanned with Fast Scan

شناختم. نه به زن‌هایی که تو شرکتت کار می‌کنن بی‌احترامی کردی، نه هیز و هرزه و کثیفی. برخلاف بقیه‌ی همکارها، تو و مهندس شمس اهل این چیزا نبودین اما دل من گرفتارِ تو شد. نمی‌خوام روی زندگی مشترک‌تون سایه بندازم. می‌تونی دلارامو داشته باشی. فقط... بی‌قید و شرط... همین که با تو توی شرکت یه رابطه‌ی...»

صدای بلند شکستنِ چیزی و جیغ آناهیتا باعث شد دلارام با وحشت جلوی دهانش را بگیرد. آرشام بود که گلدان کریستال را سمت آناهیتا پرت می‌کرد و دخترک متعجب و ترسیده عقب می‌رفت. با کفشی که پایش بود، روی تکه‌های شکسته‌ی گلدان به دیوار تکیه داد و آرشام مشتش را حدفاصل خودش و او گرفت. با صورتی برزخی و چشمان خونی و گشاد شده او را نگاه می‌کرد و آناهیتا کم مانده بود از ترس پس بیفتد. آرشام با صدای دورگه و

Scanned with Fast Scan

خش‌داری رخ‌به‌رخش می‌توپید: «تو... به اندازه‌ی یه سرسوزن هم منو نمی‌شناسی دختره‌ی احمق. تو نمی‌دونی من کی‌ام. از من فقط یه اسم دادن دستت. فقط یه اسم. اگه آرشامی که الان جلوت وایساده رو خوب شناخته بودی چفت دهنتو هم می‌آوری و حرفتو نجویده تف نمی‌کردی بیرون.»

-اما من تو رو...

-بِبُر صداتو!

-صیغه‌م کن. حلال می‌شم بهت. من بهتر از دلارام...

پنجه‌هایش امان ندادند. دور یقه‌ی لباس آناهیتا پیچ‌وتاب خوردند و آرشام آن را با همان مشت زیر چانه‌ی او گرفت. رنگ از رخ آناهیتا پریده بود و لب‌هایش را بی‌هدف تکان می‌داد. آرشام از همان فاصله با نگاهی ترسناک و بی‌رحم و مدهش فریاد می‌زد: «هرچی زدی،

Scanned with Fast Scan

هرچی دری وری گفتی... همین‌جا راستِ خودم چالش می‌کنی. اگه از جونت سیر نشدی جلوی من سرتو می‌ندازی پایین و مثل بچه‌ی آدم می‌تمرگی پشت اون میز و کارتو می‌کنی. اگه محتاج این یه لقمه نونی، پس حدتو بدون. مفهومه؟»

دستش را روی دست آرشام گذاشت و ملتمسانه نگاهش کرد: «می‌دونم باهاش مشکل داری. شبایی که تا دیروقت تو شرکت می‌موندی رو یادمه. اون روز داشتی واسه مهندس شمس تعریف می‌کردی که چرا نرفتی خونه. تو... زن‌تو دوست نداری. دلارام بهت محبت نمی‌کنه. اون روز تو خونه‌ت... دیدم داشت پست می‌زد. مردی مثل تو که با یه اشاره همه به دست و پاش می‌افتن چرا باید از همچین زنی تقاضای عشق و محبت و توجه داشته باشه؟ من هرکاری که بگی برات انجام می

Scanned with Fast Scan

دم آرشام. فقط بذار بهت محرم بشم. بذار یه گوشه از زندگیت مال من باشه و کنارت نفس بکشم. اون موقع اگه جونمم بگیری بهت نه نمی‌گم.»

آرشام ماتش برده بود. گیج و عصبی و ناباور به آناهیتا نگاه می‌کرد. آن سوی دیوار دلارام مثل ابر بهار می‌بارید. کوتاهی و اشتباهِ خودش چه‌طور دست‌آویزِ هرزه‌گویی‌های آن زن شده بود؟ آمده بود در خانه‌اش معلم باشد؛ یا به خلوت آن‌ها سرک بکشد؟

لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد تا صدای هق‌هقش به گوش کسی نرسد. کنار دیوار فرو ریخت و همان‌جا نشست. صدای آرشام را می‌شنید. صدای امیدش بود. مَرد باوقار و باوفایی که یک تنه از حریم خصوصی‌شان دفاع می‌کرد. که چه طور دندان روی دندان می‌سایید. دستش را با ضرب از زیر دست آناهیتا بیرون کشید و

Scanned with Fast Scan

فاصله گرفت. پوزخند زد. عتاب‌آلود و خشمگین.

فریادش گوش فلک را کر کرد: «اگه توبه نکرده بودم که دیگه دست رو زن بلند نکنم الان فکتو پیاده کرده بودم رو همین دیوار.»

آناهیتا با ترس و تعجب نگاهش کرد. آرشام با همان صدا و نگاه خوفناک به چشمان روشن دخترک براق شد و زهره‌اش را آب کرد: «زنِ من خط قرمزِ منه. تو انگشت کوچیکه‌ی اونم نمی‌شی.»

صورت آناهیتا از خشم کبود شد. نگاهش پر بود از حسادت و آرشام بی‌رحمانه با کلمات شلاقش می‌زد: «به خاطر اون خون ریختم. جون گرفتم. زانو زدم. مُردم و از نو زنده شدم. کاری نبود که نکرده باشم تا فقط اونو بیارم تو زندگیم. فقط اونو. من به خاطر زنم، زندگیم، دخترم... به خاطر آرامش و امنیت اونا می‌شم بدترین

Scanned with Fast Scan

آدمِ روی زمین. از من فقط یه اسم شنیدی، نمی‌دونی اینی که جلوت وایساده به وقتش چه‌جوری نفس کثافتایی مثل تو رو می‌گیره تو مشتش.»

این را گفت و مشتش را به دیوار، درست کنار صورت آناهیتا کوبید. او به وضوح ترسیده بود. زبانش بند آمده و حرفی نمی‌زد. آرشام آسیمه‌سر و خشمگین سمت در رفت. آن را بهم کوبید و دلارام دستش را وسط سینه‌اش گذاشت. نفس عمیق کشید. از کنار دیوار آرشام را دید که دوان‌دوان سمت در حیاط می‌رفت. لبخندی که ناغافل کنج لب دلارام جای می‌گرفت پر از حسرت، اما غنی از عشق بود. ایمانش به او قوی‌تر شده بود و حالا غلاف این رشته با همه‌ی قساوت‌ها و سیه‌دلی‌های بدخواهان‌شان محکم‌تر هم می‌شد.

Scanned with Fast Scan

دلارام که از آن‌جا دور شد، یاسمین از اتاق بیرون آمد و به آناهیتا نگاه کرد. اون پانسمان دروغینِ دستش را باز کرد و آن را مچاله شده روی زمین انداخت.

آستین بلوزش را مرتب کرد و یاسمین با لبخند برایش کف زد: «براوو... خوب تو نقشت فرو رفته بودی دختر. رو نکرده بودی. ایول... خوشم اومد.»

آناهیتا با غیظ و نفرت او را پایید. به موهایش چنگ زد و آن‌ها را عقب راند. صدایش هنوز می‌لرزید: «بازی نکردم. هرچی که دیدی واقعی بود.»

یاسمین بی‌خیال و مستانه خندید. لیوان مشروب را توی هوا تکان داد و خودش را روی مبل انداخت: «از بس خری. جنده‌ها هم این روزا راحت چراغ سبز نشون نمی‌دن که تو زارت خودتو پهن کردی تو سینه‌ی یارو. ببین خوشگله، آرشام دم به تله نمی‌ده. با یه گلوله رقیب‌و

Scanned with Fast Scan

ضربه فنی می‌کنه. زنش همه چی تمومه. خانوم و نجیبه. قحطی که نیومده بیاد تو رو بچسبه. آها راستی...
حواست باشه وقتی داری جلوی آرشام تیریپ عشق و عاشقی ورمی‌داری یهو فاز و نولش اتصالی نکنه خون‌تو بپاچه رو در و دیوارِ شرکتش. یارو بد قاتیه.»

این را گفت و مست و نشئه و بی‌حواس قهقهه زد. آناهیتا با خشم نگاهش می‌کرد و جواب کُری و طعنه‌های رفیقش را با حرص می‌داد: «تو نمی‌خواد نگرانِ من باشی. کارمو بلدم. اونم یه مَرده. بالاخره یه نقطه‌ضعفی داره. مطمئنم حرفای امروز و اعترافی که پیشش کردم همین حالا کلی ذهن‌شو درگیر کرده.»

یاسمین محتویات لیوان را لاجرعه سرکشید. کیفور و خمار خندید و لیوان را شُل و وارفته روی زمین انداخت.

Scanned with Fast Scan

سکسکه می‌کرد و با لحن کش‌داری می‌گفت: «بزک نمیر بهار می‌آد...»

آناهیتا با پا به پای او کوبید و از کنارش رد شد: «پاشو خودتو جمع کن. الان سیمین می‌آد لاشی‌بازیاتو ببینه شر به پا می‌کنه. اون پسره رو ردش کردی یا نه؟»

یاسمین قهقهه زد و با سکسکه گفت: «نه بابا... جفتِ هم کپیدن وسط اتاق. خاک تو سرِ نکبت‌شون کنن... با یه دور شل کردن.»

آناهیتا با جارو و خاک‌انداز از آشپزخانه بیرون آمد. تکه‌های شکسته‌ی گلدان را جمع کرد و دسته‌ی جارو را با عصبانیت به زانوی یاسمین کوبید: «سلیطه مگه بهت نگفتم فقط یه نفرو حق داری بیاری؟ اگه سیمین بفهمه...»

-سیمین گوه خورد با تو! جرئت نداره زر بزنه.

Scanned with Fast Scan

آناهیتا با تغیر سمت آشپزخانه رفت. یاسمین توی حال خودش نبود و با خنده و مستی بلند می‌گفت: «این هَفَلَشتایی که می‌خورن به پستم مفت گرونن. مَرد فقط مهندس کامرانِ شمس. با اون قد و بالای درشت... هیکل خفن و چهارشونه‌ش... اوف... نمی‌دونی آنا... نمی‌دونی چی بود لامصب. اگه پسرِ اون نصیرِ جاکش نبود تو یکی از همین مهمونیا سیر مستش می‌کردم و می‌بردمش تو اتاق. هرچند... انقدر زرنگه که عمراً پا بده.»

آناهیتا با نیشخند نگاهش می‌کرد. دستمال را روی میز وسط هال کشید و خرده‌های شیشه را کف دستش جمع کرد: «اونم اخلاقش صدپله بدتر از رفیق گرمابه و گلستانش بود. جفت‌شون سگ‌و جواب کردن بس که تلخ و پاچه بگیرن.»

Scanned with Fast Scan

یاسمین با صدا خندید: «با غریبه‌ها آره. منتها با خودیا بدجور بسازن. واقعی مَردن. ادا مَدا ندارن. همین کامران جونش در می‌ره واسه خونواده‌ش.»

-که از همین نقطه ضعفشم داری سوءاستفاده می‌کنی.

یاسمین موذیانه خندید و ابرو بالا انداخت. چشم‌هایش خمار بود. کمی خودش را پایین کشید و گفت: «همین روزاست که کوس رسواییشو بزنم زمین.»

آناهیتا دستمالی که دستش بود را در هوا تکان داد و به او خیره شد. یاسمین چشم‌هایش را بسته بود و چُرت می‌زد. هاله‌ی کبود دور چشم‌هایش ناشی از اعتیادش بود. لب‌های کبود و ترک خورده. لاغر و نحیف و در ظاهر ترحم‌برانگیز. اما باطناً کثیف و اغبر و تاریک. با همین دوپاره استخوان، ذهن ریم‌آلودی داشت. شیطان را سر انگشت کوچکش می‌رقصاند.

Scanned with Fast Scan

*****

-بیخود سفسطه نباف حیدری. خودم از نزدیک دیدم نصف این پروژه ناقصه.

-خدمت مهندس شمس هم عرض کردم، همین دیروز کارشناس اومد زیر و بَمِ پروژه رو چک کرد. جز کمبود و محدودیت تو جابه‌جایی یه سری قطعات...

-قطعات‌و بی‌خیال شو. شده باشه ده تا کارشناسِ دیگه می‌آری سرِ پروژه که نقص کارو بگیره.

-اما فرصتمون کمه مهندس.

-همین که گفتم. برج فیروزه باید تو همین ماه تکلیفش معلوم شه. پیش من حرف از محدودیت نزن. یکی رو بذار بالا سرِ پروژه که دوزار سواد داشته باشه و بتونه کارو مهندسی کنه.

Scanned with Fast Scan

-همه‌ی تلاشمو می‌کنم که نتیجه رضایت‌بخش باشه.

-پیش از مناقصه باید انحصارشو بگیریم.

-متوجهم.

-راستی حیدری... اگه من نبودم هر سؤالی داشتی، کم و کسری چیزی بود، فقط سراغ مهندس شمس‌و می‌گیری. در غیابِ من اون همه کاره‌ست و اختیارِ تام داره. روشنه؟

-چشم مهندس... فقط در مورد کارشناس به نظر من با...

در اتاق که بی‌هوا باز شد، آرشام با حرکتی آهسته روی پاشنه‌ی کفش برگشت. دلارام در آستانه‌ی در ایستاد و او با تعجب به چشمانش خیره شد. منشی با ترس و نگرانی کنارش ایستاده بود و غفلتش را توجیه می‌کرد: «ببخشید آقای مهندس. بهشون گفتم که سرتون شلوغه و...»

Scanned with Fast Scan

آرشام تماسش را با حیدری بی‌خداحافظی و حرف اضافه‌ای قطع کرد و خطاب به منشی با اخم گفت: «مشکلی نیست خانوم مرادی. برگرد سر کارت.»

منشی نگاه شک‌برانگیزی به او و دلارام انداخت و با گفتن: «بله آقای رئیس!» عقب‌گرد کرد.

دلارام جلو آمد و در را به آرامی پشت سرش بست. آرشام سمت میز کار رفت. ابروهایش هنوز درهم بود. گوشی را روی میز هُل داد و سرد پرسید: «راه گُم کردی!»

دلارام شانه‌ای بالا انداخت. خیره به او و سرِ پایین افتاده‌اش، با لبخندی که به سختی آن را پنهان می‌کرد، جواب داد: «اومدم کلیدای خونه‌ی لواسون‌و ازت بگیرم.»

این را گفت و نگاهش را بی‌منظور و سرسری دور اتاق چرخاند. آرشام با مکث کوتاهی سرش را از روی پرونده‌ای

Scanned with Fast Scan

که بی‌هدف ورق می‌زد، بالا گرفت. نگاه هوشیار و دقیقی به او انداخت. مانتوی جلوبازِ خردلی و شال و شلوار سفید و بوت و کیفی که همرنگ مانتویش بود. مثل همیشه شیک و آراسته و نفس‌گیر، آمده بود که جانِ آرشام را بگیرد: «کلیدای اون خونه رو واسه چی می‌خوای؟»

بوی ملایم عطر زنانه اتاق را برداشته بود و آرشام بی‌آنکه حواسش باشد آن را عمیق و دلتنگ نفس می‌کشید. دلارام شال را از سر شانه‌اش پایین انداخت و زیر گلویش را سبک کرد: «می‌خوام این مدت که نیستی با آرام برم اون‌جا... البته محافظا هم می‌آن. راستی... کِی می‌ری مأموریت؟»

نگاه آرشام بداخم و عصبی از یقه‌ی گردِ بلوز سفید او بالا رفت و روی گردن دلارام تأمل کرد. این دختر با همه

Scanned with Fast Scan

طنازی‌های ناخودآگاهش مثل یک کتابِ باز برای آرشام خوانا بود. به چشمان خاکستری و چموشِ او براق شد و متعصبانه و سرد جواب داد: «تک و تنها با یه بچه بری تو اون خونه که چی بشه ؟ لازم نکرده.»

دلارام که از هر جهت حواسش را به نگاه خیره و نافذِ او داده بود، با لبخندی که به صراحت پنهانش می‌کرد، سر انگشتش را روی دسته‌ی کاناپه و روکش چرمِ آن کشید و گفت: «با وجود اون همه محافظِ گردن‌کلفت... فکر نمی‌کنم مشکلی باشه. بالاخره بهشون اعتماد داشتی که اجازه دادی مراقبِ زن و بچه‌ت باشن.»

آرشام خودکاری که دستش بود را با غیظ روی میز پرت کرد. صورتش تا گردن خون کشیده بود و خیره به صورت دلارام و شالی که حالا سر شانه‌ی همسرش افتاده بود

Scanned with Fast Scan

غرید: «تو این یه مورد به هیچ‌کس به اندازه‌ی خودم اعتماد ندارم... حجابت‌و درست کن.»

دلارام با شیطنت ابرویش را بالا انداخت. کیفش را روی کاناپه گذاشت و شال را هم کنارش سُر داد. نگاه آتش به‌پا کنش را گره زد به نگاه سرخ و وحشیِ مَردِ مقابلش و پرسید: «این یعنی دوربین اتاقت دیگه مشکلی نداره؟»

آرشام با یادآوری آن روز و اتفاقی که داخل همین اتاق میان‌شان افتاده بود، لحظه‌ای ماتش برد. پیشانی‌اش از عرق خیس شد. دستی به گردن سرخ و ارغوانی خود کشید. با صدایی رگه‌دار و عصبی کنترل زبانش را از دست داد و تقریباً غرید: «ممکنه یکی از پرسنل ندونه تو این‌جایی. عین گاو سرشو بندازه پایین و بیاد تو. بنداز اون شالِ وامونده رو دلارام.»

Scanned with Fast Scan

دلارام خندید و آرشام گیج و مبهوت نگاهش کرد. از کارهای او سر در نمی‌آورد. در اتاق با تقه‌ای باز شد و آرشام تکان سختی خورد. خواست سمت دلارام خیز بردارد و شال را روی موهایش بکشد که با دیدن آناهیتا سر جایش ایستاد.

نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و به صورت عرق‌کرده‌ی خود با غیظ دست کشید. نگاه آناهیتا با شک و بدبینی بین آرشام و دلارام می‌رفت و می‌آمد. لبخند نیم‌بندی روی لب نشاند و جلو رفت. پرونده‌ای که دستش بود را روی میز گذاشت. پنجه‌های دلارام روی پشتی کاناپه مشت شد. آرشام حواسش به رنگ پریده‌ی او بود. با چشمان باریک شده تماشایش می‌کرد. آناهیتا پرونده را روی میز گذاشت و خطاب به آرشام گفت: «فاکتورهای قطعات جدید که خواسته بودین آقای مهندس.»

Scanned with Fast Scan

صدایش می‌لرزید. دلارام لب‌هایش را روی هم فشار داد. صدای آناهیتا به همان واضحی در دالان‌های موقوفی ذهنِ درهم پیچیده‌اش می‌چرخید و حالش را منقلب می‌کرد: "مردی مثل تو که با یه اشاره همه به دست و پاش می‌افتن چرا باید از همچین زنی تقاضای عشق و محبت و توجه داشته باشه؟ من هرکاری که بگی برات انجام می‌دم آرشام. فقط بذار بهت محرم بشم. بذار یه گوشه از زندگیت مال من باشه و کنارت نفس بکشم."

آرشام فاکتورها را بررسی می‌کرد. به آناهیتا یک هفته مهلت داده بود تا کارها و حساب‌کتاب‌هایش را انجام دهد و برای همیشه از شرکت برود... و او بی‌میل و باسیاست، به ظاهر به اوامر رئیسش تن داده بود. در حالی که با تیزهوشی به دنبال راه گریزی می‌گشت تا از این مخمصه و گرفتاری یک‌طوری خلاص شود.

Scanned with Fast Scan

آرشام فاکتورها را زیر و رو می‌کرد و آناهیتا زیرچشمی حواسش را به دلارام داده بود. دلارام آگاهانه مقابل رقیب حفظ ظاهر می‌کرد. با وجود خشمی که درونش شعله می‌کشید و به آتش حسادتش دامن می‌زد.

جلو رفت و کنار آرشام ایستاد. آناهیتا حالا مستقیم نگاهش می‌کرد. دلارام به رویش با مهربانی لبخند زد و دخترک گیج و منگ با لبخندی عصبی تماشایش کرد. دلارام نگاهش را به نیم‌رخ آرشام داد. سخت مشغول بررسی برخی فاکتورها بود. انگشت اشاره‌اش را روی برگه‌ها حرکت می‌داد. دست دیگرش را به میز تکیه داده بود. دلارام دستش را روی دست او گذاشت و حلقه‌ی ازدواجش را لمس کرد. دست آرشام روی رسیدها راکد و بی‌حرکت ماند. بی‌آنکه سرش را ذره‌ای تکان دهد چشمش از روی برگه‌ها سمت انگشتان کشیده و ظریف

Scanned with Fast Scan

همسرش دوید. دلارام پشت دستش را نوازش‌وار لمس می‌کرد و انگشتانش را سمت پنجه‌های او سوق می‌داد. آرشام که تا آن موقع دستش را روی میز منقبض کرده و سفت نگه داشته بود، با این حرکت کمی خودش را شُل کرد تا دلارام با خیالی آسوده انگشتانش را بین انگشتان او قفل کند.

دلارام فارغ از حضورِ آناهیتا از واکنش آرشام با وجود اینکه تعجب کرده بود، به شیرینی لبخند زد. با اینکه خوشش نمی‌آمد جلوی غریبه‌ها برای شوهرش ناز کند، اما ظاهراً مقابل این دختره‌ی دیوسرشتِ شیطان‌صفت چاره‌ای جز این نداشت که روی افکار منفی و چرک و آکنده از کثافت او خط باطل بکشد، تا مبادا بیشتر از این پایش را از گلیمش درازتر کند. آناهیتا از حرص پوست لبش را می‌کند. با سر انگشت لبه‌ی مانتویش را

Scanned with Fast Scan

گرفته و مکرراً و وسواسی رو به پایین می‌کشید. تیک عصبی داشت و پلک راستش می‌پرید. آرشام پرونده را با اخم کمرنگی بست و آن را سمت آناهیتا روی میز هُل داد. با لحنی تلخ و ناخوشایند گفت: «همه رو وارد دفتر کن.»

این را گفت و دستش را به نرمی دور کمر دلارام حلقه کرد و او را از یک سو یه سینه‌ی خود تکیه داد. دلارام لب‌هایش را توی دهان کشید تا خنده‌اش نگیرد. یادش نرفته بود که شوهرش عادت داشت از هر موقعیت طلایی به نفع خودش استفاده کند. آناهیتا حرفی نزد. با چهره‌ای سرخ و نفسی که به سختی بالا می‌آمد، فقط سرش را تکان داد. از اتاق بیرون رفت و تقریباً در را بهم کوبید. منشی بیرونِ اتاق با تعجب به آناهیتا نگاه کرد. با آن کفش های پاشنه بلند و اعصاب‌خردکنی که آرشام از

Scanned with Fast Scan

صدایشان متنفر بود، سمت اتاق حسابداری می‌رفت و چیزهایی را زیرلب واگویه می‌کرد. دلارام دندان قروچه‌ای کرد و لب زد: «وحشیِ کثافت!»

آرشام شنید. اما به روی خودش نیاورد. دلارام نفسش را فوت کرد و خواست از او فاصله بگیرد که حلقه‌ی دست آرشام ناغافل به دور کمرش تنگ‌تر شد. او را از پشت سر به سینه‌ی خودش فشار می‌داد و زیر گوشش با تحکم دل‌دلک می‌کرد: «می‌دونی که عادت ندارم نسیه بده و بستون راه بندازم؟»

دلارام خنده‌اش را در دَم فرو خورد. آرشام با هر دو دست پهلویش را گرفته بود. شانه‌ی دلارام مماس با سینه‌ی سنگی و محکم او بود و لبش را می‌گزید: «ظاهراً بعضی از کارمندات هم عادت ندارن اول اجازه بگیرن بعد درو باز کنن.»

Scanned with Fast Scan

صدای آرشام زیر گوشش نفس شد: «اگه همچین شِکری بخورن از دَم اخراج.»

-جدی ؟ پس حواست نبود. یکی‌شون همین الان خورد!

-چون اخراجش کردم.

دلارام تعجبش را پنهان کرد. منکر نمی‌شود. ته دلش از جمله‌ی آرشام مالش رفته بود. حال خوبی داشت. آن افعی از حالا جایی در شرکت همسر او ندارد. خودش را از آن حصار گیرا و محکم بیرون کشید و شال و کیفش را از روی کاناپه چنگ زد: «حالا که از کلیدای ویلا خبری نیست منتظر می‌شم تا از سفر برگردی. شبم که مشخصه نمی‌آی خونه و پرواز داری... پس من...»

نرسیده به در دستش کشیده شد. همین که گیج و حیران برگشت آرشام او را با خشونتی نفس‌گیر در آغوش گرفت. همان‌طور که دلارام را میان دستانش می‌فشرد، جلو

Scanned with Fast Scan

رفت و او را میان خودش و در قفل کرد. یک دستش را کنار گردنِ او روی در گذاشت و دلارام پچ زد: «آرشام!»

به فاصله‌ی یک وجب از آن چشمان خاکستری که نفسش را گرفته بودند، با خشم و بی‌تابی دَم می‌گرفت: «به قلمروی آرشام خوش اومدی گربه‌ی وحشی.»

دلارام نفس‌نفس می‌زد. از هیجان لبریز بود. آرشام انگشت اشاره‌اش را از روی چانه تا زیر گلوی او برد و با بند انگشت یقه‌ی بلوزش را پایین کشید. نگاه خمار و سکرآورش را به لب‌های گوشتی و ماتیک خورده و معطر همسرش داد و با خشونتی دلچسب اضافه کرد: «الان همون شیری‌ام که به حد مرگ گرسنه‌ی وجب به وجب از تنته و له‌له می‌زنه واسه اینکه شکارت کنه.»

دلارام با شرم لب گزید: «این‌جا نه!»

Scanned with Fast Scan

آرشام با غیظ بیشتری کمر باریک او را میان پنجه‌هایش گرفت. با نیشخندی که سوک لبش را انحنا داده بود، گفت: «وسط این اتاق بهتر از هر جای دیگه‌ای می‌شه تحریما رو شکست. حداقل امتحانشو پس داده.»

دلارام لبخند زد. آرشام مانتوی او را با حرص کنار زد و یقه‌ی بلوزش را سمت خود کشید. نفس دلارام بند آمد. میان او و دری که پشت سرش بود، تقلایی کرد و لب زد: «دوربین...»

آرشام از کنار پهلوی او کلید را توی قفل چرخاند. سرش همزمان روی گردن دلارام کج شد و او چشم‌هایش را بست. قبل از این معاشقه‌ی غافلگیرکننده، وقتی دلارام سمتِ در رفت او با ریموت دوربین را خاموش کرده بود.

لاله‌ی گوش دلارام را که بین لب‌هایش گرفت، ته دل دخترک خالی شد. دست‌هایش را دور گردن آرشام حلقه

Scanned with Fast Scan

کرد. این تسلیم شدن و تمکینِ دوطرفه را بعد از مدت‌ها دوری و کشمکش دوست داشت.

آرشام او را وسط کاناپه انداخت و رویش دراز کشید. صورتش سرخ بود. خیس از عرق نفس می‌کشید و با کرختی و عطش دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد. هردو برای چند لحظه با دلتنگیِ سیری‌ناپذیری‌ای به چشمان هم زل زده بودند. در آن بحبوحه‌ی نظربازی و ناز و نیاز و نوازشی بی‌همتا و شِکرین، صدای محکم و پرتحکم آرشام بود که در پستوی ذهن نابه‌سامان دلارام تکرار می‌شد و یک گوشه از هشت گوشه‌ی دلش مبتهج و خوش‌دل آرام می‌گرفت: " زنِ من خط قرمزِ منه. به خاطر اون خون ریختم. جون گرفتم. زانو زدم. مُردم و از نو زنده شدم. کاری نبود که نکرده باشم تا فقط اونو بیارم تو زندگیم. فقط اونو. من به خاطر زنم، زندگیم،

Scanned with Fast Scan

دخترم... به خاطر آرامش و امنیت اونا می‌شم بدترین آدمِ روی زمین." دلارام محو و دلنشین لبخند زد. دست-هایش را با تعشق از درز بازِ پیراهن روی عضلات محکم و پرزهای نرمِ سینه‌ی او حرکت داد و با بغض شیرینی لب زد: «من برات میمیرم.»

آرشام چند لحظه بی‌حرکت نگاهش کرد. اخم‌هایش جمع شد. ته دلش خالی شده بود. دلارام خاکستری‌های خوش رنگ و لعابش را دیوانه‌وار و فریبا خمار کرد و خیره به چشم‌های سیاه و نافذِ همسرش با همان لحنِ خوش ادامه داد: «انقدر دوستت دارم که به خاطرت حاضرم...»

لبش که میان لب‌های آرشام گیر افتاد نفسش با همه‌ی آن تک‌واژه‌های حریص ته سینه رسوب کرد و درهم پیچید. همین یک جمله بس بود که آرشام از خودبی‌خود

Scanned with Fast Scan

شود. همان نگاهِ خواستنی و "دوستت دارم"ای که معجزه وارد در عمق جان آرشام ریخته بود، کفایت می‌کرد برای اینکه او بی‌ملاحظه مانتو را از تن دلارام بیرون بکشد و همان‌طور که یقه‌ی بلوزش را با خشونت پایین می‌داد لب زیرینش را با عطش ببوسد و صدای ناله‌اش را در دهان خود خفه کند. این عشق‌بازی پرحلاوت بود.

کمی بعد دلارام روی میز کار آرشام نفس‌نفس می‌زد و او با بالا تنه‌ی برهنه رویش خیمه زده و خیره‌خیره تماشایش می‌کرد. در جواب تبسمِ شیرین و خسته‌ی دلارام، لبخند کجی کنج لبش نشسته بود.

خم شد و بوسه‌ی نرمی روی خط چانه‌ی دلارام زد و زیر گلویش نفس گرفت: «دیوونه می‌شم کنارت دختر. تحریم که هیچی، حاضرم خودمو فدا کنم و جاش یه تار مو از سر تو و آرام کم نشه.»

Scanned with Fast Scan

دلارام کمی نیم‌خیز شد و قبل از اینکه آرشام سرش را بلند کند، او به روی موهای سیاه و خوش‌حالتش بوسه زد. آرشام خودش را عقب کشید و دلارام لب میز نشست. یقه‌ی بلوزش تا زیر سینه پایین آمده بود. آن را همراه بند سوتین بالا کشید و با لبخندی پرشیطنت پرسید: «اینو کدوم آرشام داره می‌گه؟ آرشامِ گناهکار؟ یا...»

آرشام چفت کمربندش را بست. چانه‌ی او بین دو انگشتش گیر افتاد و خیره به نگاهِ تخس و شرربارِ دلارام با اخم گفت: «من همین قدر خطرناکم واسه‌ت دلارام. همین‌قدر بَدَم. بهم نگو گناهکار. یادم نیار گذشته رو.»

دلارام مستانه و عاشق لبخند زد. از روی میز پایین آمد و دمغ و بی‌طاقت پرسید: «جدی جدی شب نمی‌آی خونه؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام پیراهنش را از کنج کاناپه چنگ زد و در هوا تکان داد. کمی چروک شده بود. همان را پوشید و دگمه‌هایش را با اخم بست: «اگه قرار بود بیام که وسط این اتاق و توی شرکتِ خودم تحریمای سرکار علیه رو نقض نمی‌کردم. اونم با این فضاحت.»

دلارام خندید. آرشام محو لبخند او بود و دلارام جلوی آینه‌ای که داخل دیوار تعبیه شده بود مانتویش را مرتب می‌کرد: «این‌جوری بد عادت می‌شی آقای مهندس. منکر هیجان و تنوعش نمی‌شم، اما... بازم می‌گم خونه بهتره.»

آرشام یقه‌ی پیراهنش را صاف کرد و دستی به کمر دلارام کشید. او پرید و آرشام برای یک لحظه کمرش را فشار داد و رهایش کرد. دلارام با لبخند و شیطنت تماشایش می‌کرد. آرشام سمت میز کار می‌رفت و دفاتر و جاقلمی و وسایلی که روی زمین افتاده بود را جمع می‌کرد. در همان

Scanned with Fast Scan

حال با لحن جدی گفت: «واسه سه روز نیستم. به کامران سپردم حواسش باشه.»

دقایقی بعد آرشام قاطع و باعزم به یقه‌ی کتش دست می‌کشید و سمت اتاق کنفرانس می‌رفت. نگاه آرشام وقت خداحافظی نرم و مهربان و گیرا بود. آن‌قدر واضح که به چشم آناهیتا هم آمد. میان درگاه اتاقش آن دو را می‌پایید. دلارام سمت در شرکت می‌رفت که برای لحظه‌ای مکث کرد. آناهیتا سمت میزکارش رفت. با ترش‌رویی و عصبانیت یکی از پوشه‌ها را برداشت. همین که به قصد اتاق کنفرانس راهش را سمت در کج کرد، دلارام را در آستانه‌ی درِ اتاق دید و مات‌ومبهوت سرجایش خشک شد. دستپاچگی‌اش مشهود بود. دلارام با لبخند مرموزی می‌پاییدش. سمت او رفت و آناهیتا با لبخندی ساختگی گفت: «فکر کردم رفتید.»

Scanned with Fast Scan

دلارام خندید و بی‌ربط جواب داد: «اومده بودم آرشام‌و ببینم.»

آناهیتا آشکارا حرص می‌خورد. انگار دیگر نمی‌توانست ظاهرش را حفظ کند. هرچقدر دلارام خونسرد رفتار می‌کرد، او بیشتر خودش را باخت می‌داد. از فرط حسادت داشت منفجر می‌شد و لغز می‌خواند: «بله. دیدم. دست بر قضا ملاقاتتون هم زیادی طولانی شد. دقیقاً یک ساعت و ده دقیقه.»

لبخند روی لب دلارام از تک‌وتا افتاد. از قرار این دختر شرم و حیا را درسته بلعیده بود. دیگر از فاش شدن احساسش ابایی نداشت. پس باید مثل خودش گارد می‌گرفت. بی‌خیالِ پرستیژِ خانمِ رئیس و این مقام و منصب‌های دست‌وپاگیر. توی جلد دلارام همیشگی فرو رفت و نگاهش تخس شد. دست‌هایش را روی سینه جمع

Scanned with Fast Scan

کرد و صاف رفت سر اصلِ مطلب: «شنیدم شوهرم اخراجت کرده خانوم صارمی!»

رنگ از رخ آناهیتا پرید. دلارام لب‌هایش را جمع کرد: «البته که از خودش شنیدم.»

این را گفت و نگاهش را با ریشخند و استهزا روی قدوبالای او چرخاند: «مردونگی کرده که گذاشته قِسر در بری. شاید اگه یه کم بیشتر اذیتش می‌کردی... بیشتر پاتو از گلیمت درازتر می‌کردی... الان آرشام یکی از گورهای بهشت‌زهرا رو شیش‌دونگ به نامت زده بود.»

صورت آناهیتا از زور خشم هر لحظه به یک رنگی در می‌آمد. سرخ، کبود، ارغوانی. لرز تنش محسوس بود. برخلاف دلارام که محکم ایستاده و حرفش را می‌زد. او پوشه را روی میز کوبید و با عتاب گفت: «تو فکر کردی کی هستی؟ حق نداری با من این‌جوری حرف بزنی.»

Scanned with Fast Scan

دلارام با لودگی و تمسخر نگاهش می‌کرد: «پس کودن هم هستی. هنوز نفهمیدی من کی‌ام؟ شناسنامه می‌خوای؟»

-ازت متنفرم. بهت اجازه نمی‌دم منو با...

-اونی که محقه الان حرف بزنه منم و اونی که وظیفشه خفه‌خون بگیره تویی. پس دهن‌تو ببند عوضی.

آناهیتا افسارگسیخته و یاغی خیز برداشت و دستش را بالا برد. دلارام با غیظ مچ دستش را روی هوا گرفت و قبل از اینکه دست آناهیتا را پایین بیاندازد با دست دیگر توی صورتش سیلی زد. صورت آناهیتا روی شانه‌ی چپ کج شد و دلارام سمت صندلی هُلش داد. آناهیتا به حالت بدی روی صندلی افتاد. کم مانده بود نقش زمین شود. لبه‌ی میز را گرفت تا نیفتد. با تعجب به صورت زنی خیره شده بود که اگر مراعات آبروی شوهرش را نکرده بود همین حالا دست این دخترک بی‌بندوبار و کریه را

Scanned with Fast Scan

پیش همه رو می‌کرد و نشان می‌داد آناهیتا صارمی آن‌قدرها هم عفیف و طیب نیست. آناهیتا خواست بلند شود و زبان به دشنام باز کند که دلارام یقه‌ی مانتوی او را با غیظ میان پنجه‌های هر دو دست مچاله کرد. با لحنی نفرت‌بار غرید:«توی مدرسه نمره‌ی انشاء رو چند می‌گرفتی خانوم معلم؟» آناهیتا گیج شد. ترس در عمق چشمانش عیان بود: «از چی حرف می‌زنی؟» دلارام با غیظ رهایش کرد. نامه را از داخل کیفش بیرون کشید. آن را با تنفرِ فاحشی توی صورت آناهیتا کوبید و پوزخند زد: «هرزگی‌هاتو ببر یه جای دیگه. من به کسی باج نمی‌دم..» آناهیتا بی‌رنگ و روح و ترسیده نگاهش می‌کرد. یخ کرده بود. دلارام کمی با تأسف براندازش کرد. سمت در رفت و با انزجار گفت: «خصوصاً به امثال کثافتایی مثل تو که وجودشون حکم نجاست‌و داره رو زمین.»

Scanned with Fast Scan

قبل از اینکه از اتاق بیرون برود دستش را به در گرفت. انگار یک چیزی یادش آمده باشد، با تأنی روی پاشنه‌ی کفش به عقب برگشت. آن حجمِ تلنبار شده‌ی سمیِ روی دلش، هنوز از حرص سبک نشده بود.

آناهیتا بعد از آن همه مرافعه، شهامت بلند شدن نداشت. به شدت می‌لرزید. رنگش پریده و دست و پایش را گم کرده بود. دلارام با همان صراحت تهدید می‌کرد: «یه کپی از همه‌ی اون اراجیفی که باهاش می‌خواستی آرشام‌و پیش من خراب کنی الان دستمه. اگه یه بار دیگه تلاش کنی بین من و شوهرم قرار بگیری نامه رو بی‌برو‌برگرد می‌سپرم دست خودش.»

این را گفت و با پوزخندی کُشنده و تلخ ادامه داد: «احتمالاً باید بدونی عکس‌العمل آرشام بعد از خوندن اون نامه‌ی پر از دوز و کلک چیه خانومِ صارمی.»

Scanned with Fast Scan

آناهیتا با اخمی آمیخته به هراس سرش را پایین انداخت. حس می‌کرد الان است که جسم از نفس افتاده‌اش از فرط کرختی متلاشی شود و روی همان صندلی از هم بپاشد. یاسمین توی سرش هِر و کِر راه انداخته بود و نیشخند می‌زد: "یابوبازی در نیار. مثل شوهرش هرجوری مونده مو رو از ماست می‌کشه بیرون. این نامه هیچ گوهی نمی‌تونه بخوره، ولی حکم مرگتو امضاء می‌کنه."

دلارام با همان پوزخندی که از خیلی وقتِ پیش مُهر لب-هایش شده بود، با نگاهی پیروزمندانه از شرکت بیرون رفت.

آناهیتا دندان‌هایش را روی لب زیرین خود فشار می‌داد و یاسمین مست و پاتیل قهقهه می‌زد: "شانس بیاری نیفته دستِ شوهرش. اسلحه رو بگیره سمتت یه‌پا غاصبه. دیگه مُرده و زنده سرش نمی‌شه. خاک تو سرت."

Scanned with Fast Scan

با همان دستی که لرز داشت و سرد بود، جاقلمی را چنگ زد و با خشم غرید و آن را سمت در انداخت.

خانم مرادی پشت میز نشسته بود و چیزی را تایپ می‌کرد که از صدای افتادن و شکستنِ چیزی، با ترس از جا جهید و دستش را وسط سینه گذاشت. صندلی‌اش را عقب داد و از همان‌جا سمت اتاق آناهیتا گردن کشید.

کمی بعد نگاه متعجبش روی چهره‌ی برزخی و بهم‌ریخته‌ی او گیر کرد که شماره‌ای را تند و عاصی می‌گرفت و سمت در می‌رفت. همان‌طور که موبایل را کنار گوشش نگه می‌داشت در شرکت را بهم کوبید.

منشی رو ترش کرد و اخمی وسط پیشانی نشاند. خودش را با صندلی پشت میز کشید. نیم نگاهی به در انداخت و انگشت‌هایش را روی صفحه‌کلید لپ‌تاپ حرکت داد.

زیرلب غر می‌زد: «معلوم نیست شرکته یا جنگل!»

Scanned with Fast Scan

*****

چشم‌هایش را خواب‌زده و بی‌حال باز کرد. اگر به میل خودش بود توی همان حالت می‌ماند، اما... آب دهانش را با صدا قورت داد. نگاهش را با ضعف و کرختیِ دیوانه‌واری به سقف و فضای تاریکِ اتاق داده بود. میان نفس‌نفس‌هایش یکی دوتا را عمیق و بلند توی سینه گرفت و آهسته فوت کرد. صورتش نه که همه‌ی جانش از عرق خیس بود. از سوکِ پیشانی‌اش شُره می‌کرد سمتِ گردنش. غلتیدنِ آن دانه‌های درشت و تخس را روی تن تب‌دار و نبض‌دارش احساس می‌کرد. عروق و شریان-هایش یکپارچه به تلاطم افتاده و نتیجه‌اش انقباض شدید عضلاتش بود که دستِ آخر هم طاقتش را گرفت و با کلافگی روی تخت نشست. پنجه برد سمت جناق

Scanned with Fast Scan

سینه‌اش و زیرپیراهنی را با غیظ از تن بیرون کشید و تشر زد: «گندت بزنن هِی. دِ بگیر بکپ دیگه.»

جسمش حالا سنگین و نفس‌هایش عمیق‌تر شده بود. با اکراه نگاهی به خودش انداخت و ابروهایش جمع‌تر شد. میان موهای بلند و سیاهی که تا پشت پلک‌هایش ریخته بود دست کشید. وقتی از روی تخت بلند می‌شد و سمت کمد می‌رفت، واگویه‌هایش بی‌جان‌تر هم شده بود: «بی-جنبه‌ی خر!»

حوله میان پنجه‌هایش مچاله شد. قدم‌هایش سمت حمام سنگین و با کراهت بود. آن‌قدر جوشی که متوجه مادرش آن هم کنار کانتر نشد. فاطمه زیرلب شیطان را لعنت کرد و با دلواپسی سمت سماور رفت. چادرنماز و سجاده کنجِ میز وسط هال افتاده و فاطمه به عادت همیشه بعد از نمازِ صبح ذکرش زیرلب به کرات "سبحان‌الله" بود که

Scanned with Fast Scan

پیچ سماور را چرخاند و با نفسی که بیشتر شبیه به آه بود و از سینه‌اش می‌جوشید، لب زد: «یا رحمن و یا رحیم.»

ذهنش از این حمام بی‌وقت شور گرفت. نگاهش بی‌اختیار سمت اتاق کهربا رفت.

کمی بعد وقتی استکان‌های پاشاباغچه را از چای هِل‌دار پُر می‌کرد، کامران حوله‌ی دستی را روی موهایش می‌کشید و با قدم‌هایی سبک سمت آشپزخانه می‌آمد.

در همان حال نگاه کوتاهی به جانماز مادرش انداخت و چشمش با طمأنینه سمت کانتر چرخید. ناخودآگاه لبخند نیم‌بندی کنج لبش ظاهر شد و به دنبال آن نفس عمیق کشید. عطر هِل و دارچینِ چای تازه‌دَمِ فاطمه هوش از سرش برده بود.

حوله‌ی سرمه‌ای را دور گردنش انداخت و با موهایی که هنوز خیس و بهم‌ریخته وسط پیشانی‌اش وِلو بودند از

Scanned with Fast Scan

درگاه رد شد. با نگاهی خوش به مادرش که استکان‌ها را روی میز می‌گذاشت، گفت: «صبح بخیر حاج‌خانوم.»

فاطمه سر بالا گرفت و نگاه دقیقی به او انداخت. کامران سمت یخچال می‌رفت و نگاه او بی‌اختیار قدوبالای رعنای پسرش را می‌کاوید. نقش چهره‌ی زیبا و محجوبِ کهربا یک گوشه از ذهنِ مادر رنگ و لعاب گرفته وپُرمایه بود. با نفس بلندی نرم و آهسته جواب داد: «صبحت بخیر مادر.»

چشم کامران به دنبال چیزی به قفسه‌های یخچال دوخته شده بود. یک آن وقتی خنکای یخچال به صورت ملتهبش خورد، بی‌تأمل خوشش آمد و کمی بیشتر مکث کرد. شیشه‌ای را بیرون کشید و بی‌خبر از همه‌جا با همان لبخند و تخسی گفت: «سحرخیز شدی عزیز.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه پشت میز نشسته بود. نان سنگکی که روی بخاری گرم کرده بود را با وسواس داخل جانانی می‌گذاشت. رویش دستمال خشک و نازکی انداخت و خیره به قامتِ درشت و چهارشانه‌ی پسرش گفت: «بعد از صلاتِ صبح خواب به چشمم حروم شد انگار... تو چرا پا شدی مادر؟ دیشبم که دیر خوابیدی.»

کامران کنار کابینت ایستاده بود و در شیشه را باز می‌کرد که از سؤالِ مادرش یک لحظه گوش‌هایش داغ شد و ماتش برد. سرش پایین بود وقتی زیرچشمی نگاهی به او می‌انداخت و در بطری را با تعلل تاب می‌داد. نگاه فاطمه وسواس گرفت. کامران قاشق را داخل شیشه برد و با لحن سنگینی جواب داد: «هوای اتاق دَم کرده بود. خیسِ عرق از خواب پریدم و دیگه... چشمم رو هم نرفت.»

Scanned with Fast Scan

-واسه همین دَمِ سحری دوش گرفتی ؟!

کامران با اخم کمرنگی یک بار دیگر نظرش زیرچشمی سمت میز وسط آشپزخانه رفت. آب دهانش را بلعید. قاشقِ پر شده از عسل را سمت دهانش می‌برد و بی‌حواس سر تکان می‌داد. فقط خودش می‌دانست آن حمام بی‌وقت محضِ چه بود.

عسل را با لذت قورت داد. شیرینیِ عسلی گلویش را زد و با همان صدای دورگه واگویه کرد: «چند شبه بدجور داغ می‌شم. شُر و شُر عرق می‌ریزم و یهو...»

شیشه و قاشق که ناغافل از دستش کشیده شد، بی‌هوا خشکش زد. نگاهش را با تعجب به مادرش داد. فاطمه قاشق را با حرص و ناراحتی توی سینک انداخت و غر زد: «دوای بچه رو چرا می‌خوری ؟»

Scanned with Fast Scan

آن شهدِ عطرین هنوز روی زبانش بود و حیران پرسید: «کدوم دوای بچه؟... عسل‌و می‌گی؟»

فاطمه در شیشه را بست و آن را روی کابینت هُل داد. با دلهره به پسرش نگاه می‌کرد و یواشکی می‌پرسید: «چند وقته ازش می‌خوری؟»

سر انگشت کامران به عسل آغشته بود. سمت دهانش می‌برد و آن را بین دندان‌هایش می‌گزید: «چیو؟»

فاطمه با غیظ مشهودی دست روی آرنج او گذاشت و دست کامران را پایین انداخت: «نخور بچه می‌خوای بدبختمون کنی مگه؟»

کامران فقط نگاهش کرد. فاطمه شیشه را کمی عقب‌تر سمت قهوه‌ساز سوق داد و مادرانه غر زد: «سیاهدونه و عسل واسه مَرد خوب نیست. این همه گرمی واسه‌ت سمه. ورداشتی قاشق‌قاشق سرمی‌کشی؟»

Scanned with Fast Scan

کامران باز هم نگاهش کرد. انگار تازه به خودش آمده و پی به منظور مادرش برده بود. گوش‌هایش داغ‌تر شد. سرخی صورتش تا گردنش خون کشید. بعد از مکثی کوتاه، گیج و شرمنده سرش پایین افتاد و چشمش دوید سمت شیشه‌ی عسل و آن دانه‌های سیاه‌رنگِ داخلش که پیش از این وقتی می‌خورد از عطر و طعمش کِیف می‌کرد. یک شیشه عسل چه‌طور آتش به جانش انداخته بود؟ یک لحظه یاد چشم‌های کهربا افتاد و قلبش از آن نظربازی زیر و رو شد.

فاطمه وقتی سمت یخچال می‌رفت و ظرف پنیر را بیرون می‌کشید، هنوز بی‌توجه به پیشانی دانه‌زده و خیس از عرقِ پسرش به جان او غرولند می‌کرد: «لعنت خدا بر دلِ سیاه شیطون. پسره‌ی نادون... اون‌وقتکی وایساده جلو من می‌گه چند وقته تنم گُر می‌گیره و می‌سوزه عزیز.»

Scanned with Fast Scan

کامران بیشتر شرمنده شد. لب پایینش را با اخم و تغیر کشید زیر دندان و محکم گاز گرفت. استکان چای را از روی میز برداشت. سرش هنوز پایین بود و فاطمه می‌گفت: «داغیت واسه همین یه شیشه‌ست که پنهونی از من سرصبح قاشق می‌کِشی سرش. گرمیت کرده مادر گرمیت کرده. باس ببندمت به آشِ جو و ماست‌وخیار و اِسفَرزه و خاکشیر تا هُرم بدنتو بکِشه بیرون. نکن با خودت. فکر فشارخون‌تو نکردی؟ عسل همین‌جوریشم واسه‌ت خوب نیست چه برسه با سیاهدونه و... لااله‌الاالله...»

کامران با کلافگی دستی به گردنِ تب‌دار خود کشید و با اخم پرسید: «گفتی دواست. دوای چی؟ کدوم بچه؟»

فاطمه با شک و استیصال به پسرش نگاه کرد. چشمش سمت درگاه برگشت و به کهربا افتاد که پلک‌های سرخ و

Scanned with Fast Scan

متورمش را با خواب‌زدگی می‌مالید و مخمور و آرام می‌گفت: «صبح بخیر.»

کامران یک لحظه عنان از کف داد و عمیق نگاهش کرد. موهای طلایی‌اش را تازه شانه زده و روی کمر ریخته بود. عطر بابونه جلوتر از خودش پا به آشپزخانه گذاشته بود. بلوز و شلوار بنفشی که روی شکمش یک رُز نقره‌ای داشت، به تن و بدنِ کوچک و نرم و نازکش می‌آمد. کامران به خودش آمد. سنگینی نگاه مادرش را که حس کرد، دست از چشم‌چرانی کشید و سر به زیر پشت میز نشست. زیرلب جواب دخترک را داد و چای را تلخ نوشید. با این همه، دست خودش نبود وقتی نگاهش از زیر چشم، افسار پاره می‌کرد و بدوبدو جهد می‌زد سمت کهربا و آن یک بغل خوشه‌ی طلایی که سرِ شانه با هر تکان، بازی می‌داد و باهاش کامران را دیوانه‌تر می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

فاطمه با خوش‌رویی جواب دخترک را داد و گفت: «نون تو جانونی گذاشتم دخترم. چایی هم ریختم هنوز داغه.»

کهربا با لبخند دلنشینی تشکر کرد و کامران باز هم به او خیره شد. فاطمه سمت سماور برگشت. وقتی دستش سمت دستگیره‌ی قوری می‌رفت، چشمش از سوکِ پنجره به حیاط بود. با دلخوری گفت: «به این بچه‌ها بگو از فردا تو کوچه وایسن کشیک بدن.»

نگاه کامران از بالای استکان، به دستِ کهربا بود که داشت در شیشه‌ی عسل‌وسیاهدانه را باز می‌کرد! حینی که چایش را بی‌صدا هورت می‌کشید، با اخم ملایمی جواب داد: «چرا حاج‌خانوم؟ خبط و خطایی دیدی؟»

کهربا قاشق را داخل شیشه می‌چرخاند. فاطمه کنار سماور را که چند چکه چای ریخته و خیس بود را دستمال می‌کشید: «نه الحمدالله. خدا خیر بده آرشام‌و

Scanned with Fast Scan

بچه‌های سالمی رو گذاشته مراقب باشن... ولی جلو دهن مردمو که نمی‌شه گرفت. کبری‌خانوم دیروز نذری آورده بود جلو در. اینا رو که تو حیاط دید چشم و ابرو اومد و دوتا تیکه انداخت «خداروشکر محله‌مون طیب و طاهره و توش دزد و معتاد پیدا نمی‌شه. این همه کیا و بیا نداره.» والا موندم در دهن این جماعت‌و چی‌طو ببندیم.»

کهربا قاشق عسلی را زیر شیر می‌شُست و کامران هنوز نگاهش می‌کرد. با شک و تردید نیم‌نظری به آن شیشه‌ی مشکوک انداخت و استکانِ خالی را روی میز گذاشت: «حضورشون این‌جا لازمه حاج‌خانوم.»

-اگه لازمه، تو کوچه وایسن. نه هی کفِ حیاط بچرخن. هرچی نباشه دوتا دختر جوون تو خونه‌ست. زشته.

Scanned with Fast Scan

قباحت داره. والا روم نمی‌شه دوتا تیکه رخت بندازم رو بندِ رجه جلو چشمِ این همه نامحرم.

-باشه. یه کاریش می‌کنم عزیز. بد نیار به دلت.

کهربا لقمه‌ای نان توی دهانش گذاشت. سنگینیِ نگاه کامران را حس کرد و سرش را نرم‌نرم بالا گرفت. نگاه محجوب و شکرینِ دخترک گره خورد به نگاهِ مرموز و کنجکاوِ او. کامران حتی امان نداد پلک بزند. ناغافل با نگاهی استفهام‌آمیز پرسید: «مریض شدی ؟!»

چشمان کهربا گشادتر شد. لقمه در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد. دستش سمت استکان چای رفت و لقمه‌ی سنگ شده را با یک قُلپ پایین داد. صورتش از فرط شرم سرخ بود و فاطمه زیرلب با خنده‌ای فرو خورده می‌گفت: «توبه استغفرالله. چی می‌گی کامران ؟!»

Scanned with Fast Scan

کامران با اخمی که وسط ابروهایش را قدری جمع کرده بود با حرکتِ آهسته‌ی سر به شیشه‌ی روی کابینت اشاره کرد: «از اون خورد. گفتی دواست. لابد یه چیزیش...»

کهربا چند جرعه‌ی دیگر هول‌هولی سر کشید. فاطمه نگاهش را از نیم‌رخ خجولِ دخترک گرفت و به پسرش داد: «تو کار نداری نشستی این‌جا؟ پاشو برو صبح جمعه‌ای یه چُرت بزن.»

-خوابم نمی‌آد.

-یه کم فکر و خیال کنی خوابت می‌گیره. پاشو.

کامران به مادرش نگاه کرد. شرمندگی باز به شقیقه‌اش پنجه انداخت و با چموشی روانش را بهم ریخت.
صورتش سرخ شد و کهربا از آشپزخانه بیرون رفت.
فاطمه سطل برنج را از کابینت بیرون کشید: «واسه ناهار دَمی گوجه درست می‌کنم. کتایون دوست داره.

Scanned with Fast Scan

منتها به تو آبدوغ‌خیار می‌دم تا یه کم حال و حواست بیاد سرِ جاش.»

کامران از پشت میز بلند شد و فاطمه با لبخندی معنادار بدرقه‌اش کرد. کهربا هنوز در اتاقش را نبسته بود که کامران با صراحت پایش را بین لنگه‌ی در گذاشت. دخترک با تعجب نگاهش کرد. کامران با اخم صورتش را جلو برد و پرسید: «چت بود اونو خوردی؟»

کهربا لب گزید. باز گونه‌اش گلی شده بود. زورش به کامران نرسید. او کف دستش را وسط در گذاشت. نیازی نبود هُل بدهد. با یک حرکت در عقب رفت و کهربا با خجالت سرش را پایین انداخت. کامران میان درگاه قامت بست. لحنش عمیق و جدی بود: «چی شدی؟»

-هیچی!

-واسه هیچی عسل رو با سیاهدونه می‌خوری که گرمه؟

Scanned with Fast Scan

-هنوز نفهمیدی هر ماه از این دوا می‌خوره؟ بیا برو منو به توبه نداز، پسر هم انقدر پیگیر می‌شه مگه؟

صدای فاطمه از پشتِ سرِ کامران، دخترکِ شرم‌زده را پراند. کامران صاف و صامت ایستاد. از غرولندِ مادر، محکم پلک زد. سرش که پایین افتاد نگاهش را با صورتی گر گرفته به پاهای کهربا داد. با اندکی مکث زیرلب "لااله‌الاالله" کش‌داری گفت و همان‌طور که حوله‌ی دور گردنش را با ضرب پایین می‌کشید، روی پاشنه‌ی پا برگشت و در اتاقش را با عجله باز کرد.

فاطمه نگاهش را با کرختی از در بسته‌ی اتاقِ او گرفت. نچی کرد و نظری هوشیارانه به دخترکِ شرمگینش انداخت. لحنش آرام و یواشکی بود: «برو صبحونه‌تو بخور تو این حال ضعف نکنی. رنگ و روت پریده. برو مادر.»

Scanned with Fast Scan

کهربا لب گزید. انگشتان سردش را درهم پیچاند و زمزمه کرد: «گرسنه‌م نیست.»

فاطمه دست او را از روی ساق گرفت و سمت آشپزخانه بُرد. مادرانه، با اخمی خلیق و نرم غر می‌زد: «مگه می‌شه سرصبحی گرسنه‌ت نباشه؟ پریودی دخترم. دیشبم که از درد حالت خوش نبود. برو بشین صبحونه‌تو بخور تا قندت نیافتاده.»

دخترک لب‌هایش را روی هم فشرد. دیگر حرفی نزد. نیم‌نگاهی به در اتاق کامران انداخت و پشت سر مادرش رفت. فاطمه استکان را از چای پُر می‌کرد و نق‌ونوق‌کنان می‌گفت: «انقدر پیِ حرف‌و گرفت که آخر روش عرق کرد با اون حالش گذاشت رفت. آخه پسرجان تو رو چه به خِیر و شرع و مشکلاتِ زنونه؟ حتمی واسه یه چی داره می‌خوره طفلک که تو نباید بدونی. تازه قاشق‌قاشق سر

Scanned with Fast Scan

می‌کشه. می‌گم چرا چند وقته محتویات شیشه داره کم می‌شه... نگو این بچه بهش ناخنک می‌زده. آخر از کار این پسر سر در نیاوردم که نیاوردم... بخور دخترم.»

استکان را جلوی کهربا گذاشت. او دستش را سمت جا نانی برد: «همین یه ماه‌و می‌خورم... دیگه نمی‌خورم.»

فاطمه کمی روی صورت او مکث کرد. گونه‌ی کهربا هنوز ملتهب بود. عاقله‌زن نفس عمیقش را آهسته بیرون داد و سمت یخچال رفت: «دکتر گفت دوماه. باید هر روز ناشتا یه قاشق عسل‌وسیاهدونه بخوری تا کیستت بزرگ‌تر نشده.»

-دیگه دلم درد نمی‌کنه.

-خدایی نکرده برمی‌گرده مادرجون. حرف گوش کن. مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ تو پریودی هم باید بخوری که

Scanned with Fast Scan

رحمت سرد نشه. بعداً که به امید خدا شوهر کردی اگه پرهیز نکنی دردت از اینم بدتر می‌شه.

چانه‌ی دخترک به تخت سینه‌اش چسبید. فاطمه آبکش استیل را از داخل جاظرفی بیرون می‌کشید و با لبخندی زیرکانه زیرلب می‌گفت: «هرچند اون بچه‌ای که من دیدم حواسش جمع‌تر از این چیزاست. چقدم که پیگیره چش در نشده. هوای زن‌شو داره. اهل و آرومه هزار ماشاءالله چشمم کفِ پاش.»

کهربا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. جمله‌ی آخر مادرش را نشنید بس که او کلمات را پچ‌پچک‌وار بیرون می‌ریخت. با صدایی لرزان پرسید: «منظورتون... کیه ؟»

فاطمه پوزخند زد. نظرش را از پنجره‌ی آشپزخانه گرفت. سبد را روی سینک گذاشت و گوجه‌ها را دانه‌دانه توی

Scanned with Fast Scan

آب ریخت: «کدوم خواستگارت انقد سمجه که پاشنه‌ی درو از جا در آورده به هوای دلبرش؟»

منظورش به کامران بود و کهربا گمان کرد امیرحسین را می‌گوید. دخترک دپرس و ناراحت در خودش فرو رفته و لب می‌زد: «به امیرحسین جواب رد دادم. دیگه هم پیداش نشد. بهتر که رفت.»

فاطمه به هوای برداشتنِ چیزی به عقب برگشت و با یک تا ابروی بالا پریده نگاهش کرد. دسته‌ی گزلیک را میان انگشتانش فشار می‌داد و گوجه‌ها را داخل سبد می‌گذاشت. در دل با حزن و تأسف می‌گفت: "هِی پسرِ خوش‌خیالِ من. دِ بجنب نورِ چشمِ مادر. سیزدهه هم سر شد و این زبون، تو دهنت به وصلت نچرخید که نچرخید. محرمتونم که کردم. دیگه دردت چیه که زبون به دهن گرفتی و اذن به خواستگاری نمی‌دی؟"

Scanned with Fast Scan

از عاقبت این محرمیت هم طور دیگری واهمه داشت. هرچقدر هم به هوای حرمت مادرش حیا کند و دستش نلرزد و به دلش افسار بزند، باز هم ذاتاً طبع گرمی داشت و از شانسِ بد این روزها از صدقه سرِ آن معجون، گرم‌تر هم شده بود. دختری که دلش برای او رفته را در خانه، کنجِ دل و جان دارد. اگر افسار دل پاره شود و عنان از کف بدهد؟ پنبه و آتش که یک‌جا بند نمی‌شوند!

با فکری بهم ریخته مشغول بود که کم‌کم سروکله‌ی دوقلوها و کتایون هم پیدا شد. بچه‌ها سروصداکنان و پرشیطنت صبحانه می‌خوردند که کامران از اتاقش بیرون آمد. با لبخندی پدرانه دستی به سر برادرزاده‌هایش کشید و موهایشان را با مهربانی ناز کرد. با همان لبخند از مادرش پرسید: «یکی دو ساعت دیگه می‌رم بیرون یه

Scanned with Fast Scan

کاری دارم انجام می‌دم و واسه ناهار برمی‌گردم. اگه چیزی لازم داری بگو سر راه بگیرم.»

فاطمه که کف‌گیر را داخل ظرف تاب می‌داد تا برنج‌های کته‌شده به ته قابلمه نچسبند، بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: «یه کم میوه بخر پسرم. یخچال خالیه.»

-رو چشمم حاج‌خانوم... کهربا کجاست؟

دست فاطمه با کف‌گیر داخل قابلمه مکث کرد. بخار برنج پوست دستش را سوزاند. فوری کف‌گیر را بیرون کشید. ابروهایش جمع بود وقتی سمت شیر می‌رفت و جواب می‌داد: «تو اتاقش داره استراحت می‌کنه.»

در همان حال نگاه مکدر و معناداری به پسرش انداخت. کامران با وقت‌شناسی سرش را پایین انداخت و خودش را به آن راه زد. بابت دسته‌گُلی که امروز به آب داده بود احساس شرمساری می‌کرد. نگاهش را گرفت و خواست

Scanned with Fast Scan

از آشپزخانه بیرون برود که صدای فاطمه قوتِ قدم‌هایش را گرفت: «امروز به رسمِ هر هفته، روزِ تعطیل روزِ نظافته. یه کم خونه‌تکونی داریم. پنجره‌ها و حیاط و شستنِ پادری و موکتِ تو راهرو با تو کامران. می‌خوام تا غروب همه‌جا برق بزنه از تمیزی.»

کامران فقط نگاهش کرد. ماتش برده بود. کم‌کم وسط ابروهایش گره افتاد. کتایون در جواب مادرش گیج و متعجب تندی کرد: «اون هفته همه‌جا رو تمیز کردی. تازه عید تموم شده. بذار یه کم نفس بکشیم بعد ازمون بیگاری بکش.»

کامران با پشت دست، نرم به بازوی خواهرش زد. کتایون با اخم نگاهش کرد. نگاه برادرش هشدار می‌داد که مؤدب باشد و دخترک انگار نه انگار. فاطمه با اخم کتایون را برانداز می‌کرد و برنجی که سر کف‌گیر بود را با

Scanned with Fast Scan

دو انگشت توی دهان می‌گذاشت تا مزه‌ی نمک پلو دستش بیاید. در همان حال که برنج نیم‌پز شده را می‌جوید و مزه می‌کرد گفت: «بیخودکی غر نزن. داداشت هست. تو نمی‌خواد دست به سیاه‌وسفید بزنی.»

کتایون با لبخندی تخس و آشوب‌گر زبانش را برای کامران بیرون آورد و گفت: «بفرما. دماغت سوخت دادش غوله؟»

با بی‌خیالی باقی‌مانده‌ی چای را هورت کشید و کامران نفسی که سر دلش سنگینی می‌کرد را یکهو بیرون داد. سمت مادرش رفت و شانه به شانه‌ی او ایستاد. صدایش از آن‌جا آرام بود و فقط به گوش فاطمه می‌رسید: «داری اینجوری تنبیهم می‌کنی؟ اینه رسمش حاج‌خانوم؟»

فاطمه کف‌گیر را محکم لب قابلمه زد. کامران با اخم سرش را بالا گرفت. صدای مادرش را به همان آرامی شنید

Scanned with Fast Scan

که مملو از دلخوری بود: «این همه تب و تاب و انرژی که چند روزه از کنارِ اون شیشه‌ی دوا کشیدی تو تنت، جواب ده روز کارگری رو می‌ده. اینجا که خونه‌ی خودته. هر گُلی بزنی به سر خودت زدی. می‌شوری می‌سابی تا هُرم تنت کشیده شه!»

-با شستنِ چندتا موکت و پادری؟ گرفتی ما رو قربونت برم؟

فاطمه با دسته‌ی کف‌گیر به کنار بازوی پسرش زد. ابروهایش درهم بود و لحنش تلخ. کامران کمی عقب رفت و مادرش نمکدان را برداشت. آن را روی برنج‌ها می‌پاشید و می‌گفت: «مَردی که کل روز کوه بکنه و خسته شه، آخر شب دردش دیگه دردِ تب نیست. از فکر و خیال و رویا در می‌آد. شیطون هم نصف‌شبی

Scanned with Fast Scan

نمی‌افته به گربه رقصونی که یه لِنگِش بمونه پا معرکه و خدایی نکرده رسوامون کنه. تخت می‌گیری می‌خوابی.»

کامران با التهاب و نگرانی برگشت و به بچه‌ها نگاه کرد. از کتایون خبری نبود و دوقلوها هنوز ورجه‌وورجه می‌کردند. کره را روی نان می‌مالیدند و کامران کنار صورت مادرش غر می‌زد: «من حالم خوبه. به شرفم قسم سهوی بود. به پیر به پیغمبر اونی که فکرتو بهم ریخته نیست.»

فاطمه دم‌کُنی را روی قابلمه گذاشت و با لحنی سرد و ثقیل جواب داد: «عکسای تو گوشیت که اینو نمی‌گن. کشیدیش یه‌وَری تو بغلت و صورتشو می‌بوسی و...

همین‌طور سهوی چشم و دلم‌و روشن کردی. نشونتو به پاش دیدم. پابندِ طلا میخری و خلوتی می‌ندازی پاش و سرت می‌شینه سرِ زانوش و فکر می‌کنی عزیزت کوره و نمی‌بینه. یه‌بارکی ببر محضر عقدشم بکن دیگه.»

Scanned with Fast Scan

-دور از جونت حاج‌خانوم. من بی‌صلاح مشورت با تو چه‌کار کردم؟ اون پابند... فقط عیدی بود.

-خُبه‌خُبه. برو بچه منو نگیر به حرف کلی کار دارم. پادری رو لول کردم گذاشتم تو ایوون... برو ظهر شد.

-اومدی و نسازیا عزیز!

-این تب رو تا شب نشده از تنت ورمی‌ندازم. برو سرِ کارت.

-این داغی حدیثِ امشب و دیشب نیست که به روم می‌آری دِ مسلمون. رحم کن تو رو به علی.

-برو کامران انقده با من یک بَر دو نکن. امشب هم می‌ری خونه‌ی خودت. دو سه روز می‌مونی و لب به گرمیجات نمی‌زنی تا بعد ببینم چه خاکی باید به سرم

Scanned with Fast Scan

بریزم. کم‌کم داری کار دست خودت می‌دی. منتها الان داغی حالیت نیست.

کامران یک لحظه گیج شد. حیران و عصبی به مادرش نگاه می‌کرد و فاطمه امان نمی‌داد مخالفت کند. ظرف‌های چرب‌وچیل را داخل سینک ریخت و آب گرم را روی آن‌ها باز کرد: «تو آتیشی و اون پنبه. زیر یه سقف نمی‌جوشین با هم. هر وقت زنت شد دستشو می‌گیری و با سلام و صلوات می‌بریش زیر سقفِ خونه‌ت. دیوارای این خونه معصیت به خودشون ندیدن. تا من زنده‌ام هم همچین اتفاقی محاله بیفته.»

دوقلوها از آشپزخانه بیرون رفتند. حالا راحت‌تر حرف می‌زدند. کامران با اوقات‌تلخی زمزمه می‌کرد: «به پسرت شک داری حاج‌خانوم؟ اگه داری همین حالا راست و حسینی باهام اتمام‌حجت کن. به قرآن می‌رم راه برنگرد.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با اخم و دلخوری از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. دست‌هایش خیس بود و کف ماهیتابه را با اسفنج می‌شست: «قد و بالا محمدی... عقیده یه هلِ پوچ.»

کامران سرخ شد: «حالا هی تیکه بنداز.»

اخم فاطمه باز شد. کامران بی‌تاب و عصبی با صورتی گر گرفته از شرمندگی برای شنیدنِ جواب مادرش له‌له می‌زد و او معنادار و یکه‌تاز ته دل پسرش را خالی می‌کرد: «اگه بهت شک داشتم نمی‌ذاشتم محرمت شه که دستت وا شه برای هرکاری!»

-دست شما درد نکنه حاج‌خانوم!

-تلخ نشو مادرجون. حق‌و می‌گم. تو مو می‌بینی و من پیچشِ مو. می‌دونم حرمت سرت می‌شه. می‌دونم به احترامِ منه پیرزن هم که شده به دست و دلت زنجیر

Scanned with Fast Scan

می‌زنی که یه وقت پات سُر نخوره، اما هرچی نباشه مَردی. اون دختر دست من امانته.

-حالا ما یه غلطی کردیم از اون شیشه‌ی وامونده دو قاشق دادیم بالا. سیب که از بهشت نچیدیم تصدقت شم که از فردوس بیرون‌مون می‌کنی. روش می‌نوشتی ممنوعه، حضرت‌عباسی یه انگشت ازش تو دهنم نمی‌ذاشتم.

فاطمه که خنده‌اش گرفته بود، چپ‌چپ نگاهش کرد. کامران محکم و درمانده پلک زد و سرش سرِ شانه‌ی چپ کج شد: «رد دادم عزیز! نمی‌دونی وقتی رونده شم از این بهشت و اون فرشته، با کله می‌افتم وسطِ جهنم.»

فاطمه بی‌حرف نگاهش کرد. آن حزنِ غریب و مردانه در نگاهِ کامران، دلش را خون کرد. کامران سمت درگاه

Scanned with Fast Scan

عقب‌گرد کرد و مادرش بی‌هوا پرسید: «کِی باهاش حرف بزنم ؟»

کامران دستش را به درگاه گرفت. کاشی‌ها سرد بودند و دست او از فرط حرارت می‌سوخت. در جوابِ مادرش مکثِ کم‌جانی کرد و با لحن گرفته‌ای گفت: «سه چهار روزِ دیگه مناقصه شروع می‌شه. واسه شرکت سرنوشت-سازه. این بهاشکنی سرمونو حسابی گرم کرده عزیز. بذار این چند روز حواسم میزون باشه و دلم جوشِ این خونه و اون دخترو نزنه. بعدش تمام‌قد مخلصتم هستم.»

نایستاد و منتظر جواب مادرش هم نشد. با حالی خراب سمت حیاط پا تند کرد و فاطمه نگاهِ خیره‌اش را از دیواری که تا لحظاتی پیش قامت چهارشانه‌ی پسرش را قاب گرفته بود، برداشت. میز صبحانه را با تأمل جمع می‌کرد و صدای کامران با همان هیاهو در سرش شور

Scanned with Fast Scan

می‌گرفت: " وقتی رونده شم از این بهشت و اون فرشته، با کله می‌افتم وسطِ جهنم!"

*****

پیراهنش را دور کمر بسته و آستین‌هایش را درهم گره زده بود. شلنگ را روی پادری می‌گرفت تا کف و تایدش شسته شود. فرچه را آب کشید و همراه دمپایی‌های پلاستیکی خودش کنار دیوار گذاشت. روی آب و کف سُر می‌خورد و دمپایی به پایش بند نمی‌شد.

ساعدش را کنار دیوار با خستگی وسط پیشانی حرکت داد و عرقی که از سر و رویش روان بود را تا زیر گلو پاک کرد. آن‌قدر دولا و راست شد و پادری و موکت‌ها را با فرچه سابید که به نفس‌نفس افتاد. گرمش بود. این همه تقلا عطشش را هر لحظه برای نوشیدن آب زیاد می‌کرد. شلنگ را بالا آورد و برای بار چندم آب خورد. هنوز آب

Scanned with Fast Scan

توی دهانش را قورت نداده بود که با لپ‌های باد کرده شلنگ را جلوی سینه‌اش گرفت. رکابیِ سفید و خیس به تنش چسبید. پوفی کرد و شلنگ را با تعلل روی زمین انداخت. سمت پادری رفت.

فاطمه که از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهش می‌کرد و نگران بود، رو به کهربا کرد و گفت: «یه توکه‌پا برو رو ایوون بهش بگو عزیز می‌گه آب‌و نگیر رو سرت. سرما می‌خوری. هوا سوز داره هنوز.»

کهربا که ماست و خیارها را هم می‌زد و کمی هم نمک چاشنی‌اش می‌کرد تا به دهان کامران بی‌مزه نباشد، سرش را با تعجب بالا گرفت. قاشق را داخل بشقاب گذاشت و با "چشم"ای آهسته، از آشپزخانه بیرون رفت. فاطمه پرده را رها کرد. ظرف شیرینی و آجیل را از روی میز برداشت. سارا و ساره جلوی تلویزیون نشسته

Scanned with Fast Scan

بودند. فاطمه نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون و بازیگوشیِ تام‌وجری گرفت و با لبخند جلوی بچه‌ها نشست. کاسه‌ی آجیل را جلوی بچه‌ها گذاشت و با درد دستی به سر زانویش کشید: «یه کم عقب‌تر بشینین چشماتون ضعیف نشه مادر. تکیه بدین به پشتی.»

همان موقع کامران در جواب کهربا گفت: «کو سرما؟ اسمش بهاره، از حالا یه صور زده به تابستون.»

کهربا از پله‌های ایوان پایین می‌رفت و با لبخند می‌گفت: «داغی حالیت نیست.»

همین جمله کافی بود تا کامران به نقطه‌ی جوش برسد و درجا خشکش بزند. قلبش عاصی شود و یک‌ضرب نبض بگیرد. کهربا سهواً و بی‌منظور آن جمله را ادا کرده بود، اما همین هم به مزاج کامران خوش نیامد. مادرش هم امروز یک‌بند همین را می‌گفت که می‌خواست از خانه

Scanned with Fast Scan

بیرونش کند دیگر. به خاطر یک سیبِ ممنوعه از بهشت رانده شده بود. سیبی که مزه‌ی عسل می‌داد. همان‌قدر شیرین و شکرین و گلوسوز!

نگاهش را با تأنی از پنجره‌ی خانه گرفت و به کهربا داد. دخترک حالا مقابلش ایستاده بود. کامران بی‌نفس نگاهش می‌کرد. کهربا شلنگ را از روی زمین برداشت و داخل باغچه انداخت: «آب‌و بیخودی هدر نده.»

کامران زیرچشمی پاییدش. بی‌خیالِ قلبی که توی سینه بپربپر می‌کرد. لامصب انگار زبان آدمیزاد نمی‌فهمید. زیرلبی سر دل زبان‌بسته تشر می‌زد: "از بس خری!" پادری را روی چهارپایه‌ی فلزی انداخت. آب شُره شُره پایین می‌ریخت و میان صدای آن، کامران با اخم می‌گفت: «درسته اون چندتا غول‌تشن‌و فرستادم تو کوچه، ولی این دلیل نمی‌شه بی‌حجاب پاشی بیای تو حیاط.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب نگاهش کرد. کامران بسته‌ی تاید را داخل لگن گذاشت و کنار دیوار سوق داد: «یه شال می‌نداختی رو سرت.»

-کسی نیست که!

-وحید... پسرِ علی‌آقا همین الان به بهونه‌ی آنتن یاالله داد و رفت رو پشتِ بوم.

این را که گفت نگاه کهربا فوری سمت خانه‌ی علی‌آقا رفت. خانه‌ی آن‌ها درست دیوار به دیوارشان بود. لبش را گزید و سمت بند رجه رفت. شالی که مادرش صبح شسته و پهن کرده بود را چنگ زد و روی موهایش انداخت. کامران با لبخند نیم‌بندی نگاهش می‌کرد. جلوی باغچه ایستاده بود و آب را روی پاهای برهنه‌ی خودش می‌گرفت. کهربا جلو رفت و گفت: «نکن پات درد می‌گیره. می‌خوای باز صدای مامان‌و در بیاری؟»

Scanned with Fast Scan

کامران کمی به چشم‌هایش براق شد و با همان لبخند گفت: «نترس هلالوش. صدای حاج‌خانوم واسه یه چیز دیگه در اومده. غرغراش واسه همونه.»

کهربا نگاهش کرد و با کنجکاوی پرسید: «واسه چی ؟!»

-یه کاری کردم که نباس می‌کردم.

-چه کاری ؟!

-چیدم!

-چی‌و ؟!

-تو رو از بهشت!

کهربا چند لحظه منگ و مات به چشمان سیاه و پرشیطنت کامران نگاه کرد. آن چشم‌های وحشی و مردانه آن‌قدر منظوردار و عمیق نگاهش می‌کردند که قلب دخترک با هول و ولا لرزید. سرش را فوری پایین

Scanned with Fast Scan

انداخت و خواست سمت ایوان برود که کامران دستش را گرفت و او را با گفتن: «کجا با این عجله؟» با تخسی توی سینه‌ی خودش کشید. دست کهربا که وسط سینه و روی زیرپیراهنی خیس کامران نشست، تن دخترک یخ بست. نگاه هراسانش دوید سمت پنجره‌های خانه و نفس زد: «مامان...»

کامران با خونسردی چشم از ساختمان گرفت و دستش را دور کمر کهربا تاب داد. او را با همان چموشی زیر سایه‌ی درخت‌های انگور کشید. کهربا با ترسی آمیخته به هیجان نفس‌نفس می‌زد: «زده به سرت؟!»

کامران با همان شیطنت رخ به رخ او نفس می‌گرفت: «تو رو نچشیده... حکم بریدن واسه‌م. این عدالت‌و نمی‌خوام. تو قاموس من تعریف نشده. امانت‌داری نکردم که تهِ تهش... تو رو بازم از من دور کنن. وول نخور کهربا!»

Scanned with Fast Scan

دخترک آب دهانش را می‌بلعید و میان دستانِ او تقلا می‌کرد: «این‌جا که جای این حرفا نیست.»

-پس این همه حرف‌و کجا بریزم بیرون؟ کجا خلاص شم؟

-هر جا، غیر از این خونه! به خاطرِ مامان!

کامران سکرآور و مخمور لبخند زد. عطر کهربا توی سرش پیچیده بود. بوی بابونه. بوی بهار. نرمی و نازکی تنِ این دختر با وجود آن حجم از تقلایی که عشوه‌گری ذاتی‌اش را به نمایش گذاشته بود و روی سینه‌ی کامران بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، بنده‌ی احساسات مردانه‌ای شد که حالش را از آن هم خراب‌تر کرد. یواشکی و تخس از آن بالا نگاهش می‌کرد و می‌پرسید: «باهام می‌آی؟»

کهربا حیران و درمانده گفت: «می‌خوای بری؟»

Scanned with Fast Scan

-به خاطرِ تو مجبورم!

-چرا؟ مامان ازت خواسته؟

کامران آن طره موی طلایی که از زیر شال سرک کشیده و روی پیشانی دخترک افتاده بود را کنار زد: «مچ‌مو گرفته!»

کهربا هعی کشید و گفت: «کجا؟!»

-تو آشپزخونه!

-اِ دیوونه! اذیت نکن تو رو خدا. مامان صدام می‌کنه ببینه جواب نمی‌دم می‌آد تو حیاط.

کامران اما دلتنگ بود و به همین راحتی رهایش نمی‌کرد. حلقه ی دستش به دور کمر کهربا تنگ‌تر شد. او را به خودش فشرد. جلوی بلوزِ کهربا از خیسیِ رکابیِ کامران

Scanned with Fast Scan

نمناک شده بود و او با صراحت می‌پرسید: «اگه چند روز این‌جا نباشم. اگه برم... نمی‌آی پیشم ؟»

کهربا بغض کرد. رفتن کامران و نبودنش در این خانه، حتی زمزمه‌اش هم آرامش را از دلش می‌گرفت: «کجا بیام ؟»

کامران به عمق آن دو سنگی که روی صورت دخترک زیر آفتاب سوسو می‌زد، خیره شد و سرش را پایین برد. نوک بینی‌اش را به سر بینی او سایید. مشام کهربا از بوی چوب خیس خورده پر شد. کامران لبش را به فاصله‌ی یک نفس از سوکِ لب‌های او در هوا نگه داشت و بند دل کهربا پاره شد: «اینی که جلوته شیطون نیست. بهشت و جهنم حالیشه هنوز. فرشته‌ی به این پاکی رو چه به جهنم ؟»

Scanned with Fast Scan

این را گفت و از همان فاصله با التهاب به چشم‌های کهربا زل زد. دخترک مسخ شده بود. دیگر تکان نمی‌خورد. نفس کامران را نفس می‌کشید و او توی حال خودش نبود. صورتش را جلو برد و نگاهش را همزمان به لب‌های صورتی و کوچکِ کهربا داد، اما... قبل از اینکه کامش شیرین شود و لبش حتی لب آن دُردانه را لمس کند، یکی به در حیاط کوبید و زنگ خانه را زد. هر دو ناباور و نفس‌زنان به هم نگاه کردند. از حضورِ بی‌موقع آن فرد ناخوانده شوکه شده بودند.

کامران به خودش آمد. قبل از اینکه مادرش روی ایوان سرک بکشد، دستش را از دور کمر کهربا برداشت و دخترک با شرم عقب رفت. به عکس‌العمل کامران فکر می‌کرد و کرختیِ بدن خودش وقتی میان بازوان او اسیر بود. چیزی نمانده بود کامران او را ببوسد. با این فکر

Scanned with Fast Scan

انگار روی گونه‌ش سرب داغ گذاشتند. سوخت. بی-اختیار با وسواس موهایش را زیر شال کشید. کامران با اخمی که وسط پیشانی‌اش گره‌ی کور انداخته بود، دستی به سر و صورت خیس و ملتهب خود کشید و بی-میل برگشت. با همان ظاهر عصبانی سمت در حیاط می‌رفت و غر می‌زد: «تو دیگه کی هستی اونم روزِ جمعه؟ کیـــه؟»

در حیاط را با ضرب باز کرد. نطقش با همان "کیه"ی غرایی که ادا کرده بود، کور شد. همان موقع فاطمه روی ایوان آمد. دهان کامران از تعجب باز مانده بود. ملیحه با شرم و خجالت نگاهش را از پاهای لُخت او گرفت. به بالا تنه‌ی درشتِ کامران که رسید، روی پرزهای نرم و خیسِ روی سینه‌اش مکث کرد. لبش را زیر دندان نیش گرفت. با صورتی خون کشیده چادر مشکی‌اش را قدری جلو

Scanned with Fast Scan

کشید. نگاه محجوبش را با سربه‌زیری از روی او گرفت و لرزان و آهسته سلام داد. کامران بی‌آنکه حواسش به ظاهر بهم‌ریخته‌ی خودش باشد از جلوی در کنار رفت و با دستپاچگی گفت: «علیک سلام. بفرمایید... حاج-خانوم؟ ملیحه خانوم... خاله‌ی دوقلوها...»

سر چرخاند. مادرش را روی پله‌ها دید و ساکت شد. ملیحه با لبخند از جلوی او رد شد. تا به حال هیچ مهندسِ اسم‌ورسم‌داری را با یک سر و شکل شلوغ و پرهمهمه از نزدیک ندیده بود. لبخندش را پنهان می‌کرد.

کامران با کلافگی پشت گردن و لابه‌لای موهای خود دست می‌کشید. انگار تازه پاهای برهنه‌اش را دیده بود. خون با تقلا به صورتش هجوم آورد. با شرمندگی به ملیحه تعارف زد و فاطمه با روی خوش به استقبال او آمد. ملیحه چشم از حیاط خیس و پادری و موکت‌های

Scanned with Fast Scan

شسته شده گرفت و با لبخندی حیادار و دلنشین، گونه‌ی فاطمه را بوسید: «ببخشید حاج خانوم، بدموقع مزاحم شدم.»

-اختیار داری دخترم. اتفاقاً خوب موقعی اومدی.

-به خدا دل تو دلم نبود. گفتم دیگه امروز هرجوری مونده بیام بچه‌ها رو ببینم.

-خوب کردی مادر. بیا تو. بفرما.

-تو رو خدا ببخشید سرزده اومدم. به خونه‌تون زنگ زدم اشغال بود. گوشی آقای مهندس هم انگاری خاموش بود. واسه همین...

-اِی دختر چقدر تعارف می‌کنی. خوب کردی. بیا تو عزیزم. بچه‌ها هم دلتنگت بودن. یه بند می‌گن خاله ملیح خاله ملیح.

Scanned with Fast Scan

ملیحه خندید و دلش از تعریفِ فاطمه برای دیدن خواهرزاده‌هایش غنج زد. با کهربا هم سلام و احوالپرسی گرمی کرد و به تعارف فاطمه از پله‌ها بالا رفت. کامران شلنگ را از پای باغچه برداشت. کهربا آب را بسته بود. دخترک می خواست سمت ایوان برود که کامران صدایش زد: «کهربا؟ بی‌زحمت اون شیرآب و باز کن.»

کهربا نگاهی به او انداخت و بی‌حرف آب را باز کرد. کامران مشتی به صورتش پاشید. انگشتان خیسش را میان موهایش حرکت داد. شلنگ را که انداخت، کهربا آب را بست. کامران سلانه‌سلانه سمت پله‌ها می‌رفت که دخترک با اخم کمرنگی پرسید: «پیرهن‌تو نمی‌پوشی؟»

کامران دستش را به نرده‌ها گرفت و ایستاد. کهربا پشت سرش بود. با لبخند نگاهی به صورت او انداخت و کهربا جلو رفت. از تأمل کامران قدری عصبی شد. گره‌ی

Scanned with Fast Scan

پیراهن را از دور کمر او باز کرد و کامران بی‌حرکت به تماشایش تمام قد دست به سینه شد. دخترک پیراهن را در هوا تکان داد. دو پله بالاتر رفت تا قدش به شانه‌های او برسد. پیراهن را باز کرد و روی دوش کامران انداخت و شیرین غر زد: «به اندازه‌ی کافی خاله ملیح بالا تنه‌تو دید آقای مهندسِ شلخته. برو حموم... بو عرق گرفتی.»

کامران بی‌خیال خندید. دست کهربا قبل از اینکه پایین بیفتد میان پنجه‌های محکم او اسیر شد. به چشمان شوخ کامران زل زد و او گفت: «از صبح رُسم کشیده شده از خَرکاری. منتها... اگه بو عرق می‌دادم اون‌جوری چفت نمی‌شدی تو بغلم هلالوش.»

این را گفت و نگاهش با همان شیطنت سمت لب‌های کهربا رفت که همین حالا دخترک زیر دندان گرفته بودش و پوسته‌پوسته‌اش می‌کرد. دستش را روی سینه‌ی

Scanned with Fast Scan

کامران گذاشت. به عقب هُلش داد و با دستپاچگی از پله‌ها بالا رفت. کامران خندید و سرش را با خستگی تکان داد.

ملیحه توی هال با دوقلوها بازی می‌کرد. گونه‌ی سارا را بوسید. کتایون با کنترل شبکه‌ها را زیر و رو می‌کرد و بی‌حوصله بود. کامران سمت حمام رفت. کهربا توی آشپزخانه پای سماور ایستاده بود. فاطمه نگاه شک‌داری به لباس‌های نم‌کشیده‌ی دخترش انداخت: «تو دیگه چرا خودتو خیس کردی؟ مگه کامران همه رو نَشُسته بود؟»

کهربا نگاهش نمی‌کرد. وقتی می‌خواست قندان کریستال را داخل سینی بگذارد دستش به وضوح می‌لرزید: «یادم نمی‌آد کِی... کِی خیس شد... نُقل هم ببرم؟»

واقعاً هم یادش نمی‌آمد. شاید همان وقتی که در آغوش کامران به قولِ او وول می‌خورد و تنش روی تن او کشیده

Scanned with Fast Scan

می‌شد. از این فکر انگار سوقش داده باشند وسط کوره‌ی آجرپزی. سوخت و گر گرفت و قلبش میان سینه جوشید. فاطمه هنوز با تردید می‌پاییدش. کامران همین امشب باید برمی‌گشت خانه‌ی خودش. دیگر زیر یک سقف ماندنش با کهربا نه عقلانی بود و نه وجدانش بر دایره‌ی مصلحت می چرخید. پیش از اینکه پسرش کار دست این دختر بدهد، او باید کهربا را رسماً خواستگاری کند. از قرارِ معلوم دل کامران بدجور برایش رفته!

ملیحه به اصرار فاطمه ناهار را پیش آن‌ها ماند. دوقلوها از حضور خاله‌شان در کنار خود خوشحال بودند.
کامران بعد از صرف ناهار به بهانه‌ی کار از خانه بیرون رفت. کهربا پکر و کلافه بود. به نبودنِ کامران که فکر می‌کرد حالش بهم‌ریز می شد. دوست نداشت شب شود. دوست نداشت کامران خانه را ترک کند. کاش از مادرش

Scanned with Fast Scan

خجالت نمی‌کشید و هرطور مانده علت رفتن کامران را مستقیم از او جویا می‌شد. ملیحه تا عصر پیش بچه‌ها ماند و دم‌دمای غروب دوقلوها که خواب رفتند او هم عزم رفتن کرد. کامران قبل از شام برگشت. خستگی از سر و رویش شُره می‌کرد. خانه را عطرِ خوش قرمه‌سبزی برداشته بود. از جلوی در با روی خوش داد زد: «دَمِت دوآتیشه گرم حاج‌خانوم. بوی قرمه سبزیت تا سر کوچه می‌آد. یه محله رو ریختی بهم که. ای‌والله. چه کردی ؟» همان آبدوغ‌خیارِ ظهر را خورده و دیگه لب به هیچ چیز نزده بود. حالا شکمش از فرط گرسنگی به قار و قور افتاده و برخلاف تأکیدِ مادرش که شب سبک بخورد، یک دیس پلو را با یک بشقاب خورشت پر و پیمان تمام کرد. دوغ را سر می‌کشید و فاطمه با خنده می‌گفت: «از سالِ قطحی فرار کرده بودی مادر ؟»

Scanned with Fast Scan

کامران خندید. با دستمال دور لب‌هایش را پاک کرد و فاطمه ظرف‌ها را داخل سینک گذاشت: «خوب شد زیاد پختم. گفتم شاید ملیحه هم بمونه.»

-دستت درد نکنه. خیلی چسبید.

-نوش جونت پسرم... کهربا دخترم این میزو ول کن. برو ببین اگه بچه‌ها بیدارن غذا رو گرم کنم.

کهربا یک نگاه به فاطمه و یک نگاه به کامران که از آشپزخانه بیرون می‌رفت، انداخت و مغموم و بی‌صدا دستمال را روی میز رها کرد. کمی بعد هنوز فرصت نکرده بود در اتاق بچه‌ها را ببندد که کامران با تمرد شانه کشید و از لای در رد شد. نفس کهربا با دیدن او رفت. کامران با لبخندی گیرا، با آن نگاه نافذش به او خیره بود و نفس می‌زد: «خداحافظیِ من و تو واسه چند روز... اونم خشک و خالی؟ مگه می‌تونم آخه نیم‌وجبی؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با کوهی غصه روی سینه و بغضی که ته گلویش را خراش می‌داد، نگاهش را به نگاهِ شوخِ کامران داده بود و با نومیدی زمزمه می‌کرد: «رفتنِ تو چی رو می‌خواد عوض کنه؟»

لبخند نرم‌نرم کنج لب کامران یخ بست. نگاه عمیقی به کهربا انداخت و او سمت بچه‌ها برگشت. پتو را به آرامی از روی سارا برداشت و با حزن لب زد: «با اینکه دلیل‌شو نمی‌گی... اما مطمئنم مامان...»

صدایش از بغض و نگرانی تحلیل رفت. سارا غلتی زد و دست کهربا روی پتو بی‌حرکت ماند. حرارت آن پنجه‌ها به دور بازویش و قُرصِ انگشتانی که مجابش می‌کردند به عقب برگردد و سینه‌به‌سینه‌ی کامران بایستد، آن‌قدر جلی و عاصی بودند که به سادگی از بندِ دل رهایش کنند. نگاهش دل‌زنان گره خورد به نگاه تیره و مردانه‌ای که با

Scanned with Fast Scan

جای‌جای صورت دُردانه‌اش نظربازی می‌کرد و با لبخندی آکنده از مهر و تعشق می‌گفت: «مصلحت یه فاصله‌ی چند روزه انداخته بین من‌وتو که تهش از عقوبتِ شَر شونه خالی کنیم. نگیم شُکر که کفر می‌شه دختر. پی حکمتی که نشونم ندادن نمی‌گردم. از روز ازل معجزه‌ی خودِ خرِ کج‌فهمم بودی. نفهمیدم. ندیدم. نشد... حالا فقط...»

قطره‌ای بزرگ، روان و زلال از گوشه‌ی چشم کهربا چکید. پیش از آنکه فرو بریزد، کامران جایی روی گونه‌ی دخترک آن را گرفت و با پشت انگشت اشاره همان‌جا را ناز داد. لبخند زد و کهربا خجول پلک خواباند. چانه‌اش می‌لرزید. نگاه کامران به انگشتی بود که گونه‌ی او را نوازش می‌داد و در همان حال تک جمله‌ی سرزده‌اش دل او را از جا کند: «چرا نذاشتن تو رو همین‌جوری که

Scanned with Fast Scan

الان جلومی ببینم؟ الانی که... به اسمش قسم حلال‌تر از شیر مادری بهم، اما باز دستم کوتاهه ازت.»

کهربا پلک زد. دانه‌ی بعدی به جد پشت دست کامران را خیس کرد. نفس او رفت تا کمی صورتش را جلو برد و زمزمه‌وار حرف دلش را کنار صورت کهربا بیرون ریخت: «با همین چشما. با همین نگاهی که گاهی قفلی می‌زنه رو سر و صورتت. تو مصلحتِ همین یکی موندم نیم‌وجبی. که چرا من... چرا قبل از کیاراد به چشمت نیومدم من؟»

لحنش بوی حسادت می‌داد. حسادتی غیور و افسارگسیخته. کهربا سرش را به آرامی پایین انداخت. پیشانی‌اش داغ شد از بوسه‌ی نابه‌هنگام و عجولانه‌ی او. دلش باز هم از بی‌پروایِ کامران لرزیده بود. نفسی که حالا از بوی آشنای تن کامران به شمیم نشسته بود را در انتهایی‌ترین جای سینه‌اش حبس می‌کرد و در دل با

Scanned with Fast Scan

غصه می نالید: "شاید چون تو هم نخواستی منو ببینی. هیچ‌دوم انگار نمی‌خواستیم... اما زیر سایه‌ی تقدیر شد.»

بغض یخ زده‌اش آب رفت. کامران سرش را عقب برد و بی‌میل سمت در چرخید. صدای از جان افتاده‌اش پچ-پچک‌وار در اتاق پیچید: «این تبعید فقط یه فُرجه‌ست. یه دلیل می‌شه واسه سبک‌سنگین‌کردنِ صبری که از همین حالام چشمم آب نمی‌خوره دو فردا طاقت بیاره.»

کهربا لب گزید. انگار دلش نمی‌آمد دَمِ رفتن از او چشم بردارد. کامران جایی میان در و درگاه او را، زیرنظر گرفته بود و بی‌صدا می‌خندید. از کنار پهلوی کهربا، چشمش به سارا افتاد. روی تخت کوچکش نیم‌خیز شده و چشم‌هایش را می‌مالید و صدا می‌زد: «عمه...»

کهربا فوری برگشت و با لبخند روی صورت نم‌دار خود دست کشید: «جانِ عمه!... بیدار شدی؟»

Scanned with Fast Scan

در اتاق که بسته شد چیزی ته سینه‌اش سقوط کرد. لبخندش را فرو خورد. نگاه نگرانش با سرگردانی آن‌سوی اتاق دوید و به در بسته افتاد. کامران بی‌خداحافظی رفته بود. از وداع بدش می‌آمد و حالا هم بی‌آنکه میل به سخن داشته باشد پالتویش را زیر باران می‌پوشید و از پله‌های ایوان پایین می‌رفت.

فاطمه از کنار پنجره به شانه‌های افتاده‌ی پسرش نگاه می‌کرد. سلانه‌سلانه قدم برمی‌داشت. دل‌مُرده و سرد بود انگار. مشتش را وسط حوض می‌کوبید و آب را در هوا می‌پاشید. کمی بعد در حیاط هم پشت سرش بسته شد.

کهربا همراه بچه‌ها از اتاق بیرون آمد. سمت آشپزخانه می‌رفت که مادرش را نزدیک پنجره دید. مکث کوتاهی کرد. سری جنباند. نفسی که از سینه‌اش بالا آمد، چاشنی‌اش کمی دلتنگی هم بود.

Scanned with Fast Scan

در سکوتی اسف‌بار غذای بچه‌ها را داخل بشقاب ریخت. فاطمه هنوز همان‌جا ایستاده بود. آسمان و دلِ پربارش را نگاه می‌کرد و با چهره‌ای غمگین دانه‌های شاه-مقصودی که مابین انگشتان چروکیده و رنجورش گرفته بود را رج می‌زد. کهربا بیرون آمد و استکان چای را همراه کاسه‌ی کشمش روی میز گذاشت. دلش با دیدن کشمش‌سبزها خون بود و چه سخت جلوی بغض بی-محلش را می‌گرفت تا دلِ نادان رسوایش نکند. آخه کامران عادت داشت چای را با این انگورخشکیده‌های ترش‌وشیرین بخورد.

-بیا مامانم... چایی سرد می‌شه.

صدایش قوتی نداشت... اما می‌فهمید مادرش چه‌طور سنگین و ناآرام نفس می‌کشد. با حالی ناخوش میان صلوات ، زمزمه کرد: «دلِ بچه‌م گیره!»

Scanned with Fast Scan

کهربا طاقت ماندن نداشت. شاید باید برمی‌گشت و خودش را میان دیوارهای غم‌زده‌ی آن اتاقِ لعنتی حبس می‌کرد. شاید جانش در بیاید از غصه‌ی رفتن و نبودنِ آنی که باید همین حالا باشد، اما جای خالی‌اش با بی‌رحمی به روح و روانِ او دهان‌کجی می‌کند. پیش از آنکه جلوی مادرش فرو بریزد و دستِ دلِ خورشیدپرستش رو شود، خواست عقب برود که نجوای فاطمه تکانش داد: «می‌دونی کامران عاشقِ کی شده؟»

دو پایش به زمین خشک شد. ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می‌رفت. لب زیرینش را زیر سنگینی نگاه مادر می‌جوید و او ادامه می‌داد: «به دلم براته که این‌بار راه‌و درست می‌ره. اشتباه و ندونسته انتخاب نمی‌کنه.»

کهربا داشت جان به سر می‌شد. "انتخاب اشتباهی!" روی پیشانی و تیرک کمرش عرق سرد نشست. فاطمه

Scanned with Fast Scan

تسبیح را کنار کاسه‌ی کشمش‌ها گذاشت. لبخندش محزون بود و بی‌حالت: «برو استراحت کن دخترم. رنگ از روت پریده.»

"شب‌بخیر" کهربا بس که ناتوان بود، به گوش مادرش نرسید. در اتاق عجولانه بسته شد. فاطمه جرعه‌ای از آن چای یخ‌زده نوشید. حواسش پرتِ عقربه‌های ساعت بود.

همان موقع کامران پشت فرمان، زیر سقف ماشینی که خاموش بود و مسکوت، نشسته و با حزن و دلتنگی نرمی شستش را روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌داد. نه پای رفتن داشت و نه دلِ دل‌بُریدن. در پناهِ شمشادها ماشینش را پارک کرده بود و به نجوای بیژن بیژنی گوش می‌داد که با شور خاصی از بهر معشوق می‌خواند:

«دلربا، دلنشین، شیرین ادا، نازنین. به کجا رفتی بیا تب و تابم را ببین. چه شبی دارم تنها، تنهایی و تنهایی. گره از گیسو بگشا، تا ز سحر در بگشایی.»

Scanned with Fast Scan

نگاهش به موج خوش‌خرامان و گیسوان زرفام او گره خورد. انگشتش با حلاوت کشیده شد سمت صورت و نگاهِ دلنشینِ کهربا که سرش را به شانه‌ی کامران تکیه داده و پشت به دریا و رو به لنز دوربین لبخند می‌زد. بی‌حواس از جاذبه‌ی آن تبسمِ شکرین، لب‌های خشک و بی‌روح کامران از هم کش آمدند و نجوا کرد: «دلربا!» با آن چشم‌های کهربایيِ نافذ و روان، چرا که نه؟ دلِ شرحه‌شرحه‌ی کامران را با همین نازش ربوده بود دیگر! با کمی دودلی واتساپ را باز کرد و وارد صفحه‌ی کهربا شد. روی عکس بالای صفحه ضربه‌ای زد و... نگاه حریصش روی قد و بالای ظریف و دخترانه‌ی او رقصی کرد و... گلویش خشک شد. وقتی ناعادلانه به تبعید محکومش می‌کنند، کمی چشم‌چرانی میان فُرجه، راه دوری نمی‌رود. دخترک آگاه به خلوت بودن ساحل، موهای طلایی‌اش را به دست باد رها کرده بود. شالش را

Scanned with Fast Scan

با هر دو دست با فاصله از شانه‌ها عقب گرفته و صورتش رو به خورشید مایل شده و دلبرانه لبخند می‌زد. قلب کامران انگار دیوانه‌تر شد. انگشتش روی عکس گیر کرده بود. آن را کمی رو به پایین حرکت داد و با اشتیاق نوشت: «واسه چشمات می‌میرم نبات‌خانوم.»
پشت‌بندش نفس نکشید. مکث هم نکرد. نوشت:
«امتحان‌و گند زدم. رد شدم کهربا.»
حالا با بی‌قراری به آن دو تیک آبی کنار پیام‌های خودش نگاه می‌کرد.
کهربا شوکه بود. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و روی تخت نشست. دستش می‌لرزید. جواب داد: «کدوم امتحان ؟!»
پیام را ارسال کرد و بینی‌اش را بالا کشید. با لبه‌ی آستین گوشه‌ی چشمش را خشک کرد. کامران از آن طرف

Scanned with Fast Scan

مغموم و آشفته لبخند می‌زد و آن الفبای عجول را یک-طوری سرهم می‌کرد: «آزمونِ صبر!»
کهربا تلخندی کنج لب آورد و زیرلب پچ زد: "دیوونه!"
کمی بعد نگاهش با ولع شِکربسته‌ای روی پیام کامران بالا و پایین شد. تأکیدوار از کهربا خواسته بود که به اتاقش برود. ابرو بالا انداخت. دلِ دیوانه‌پسندش وسط کویری سوزان به همین پیامک‌های مختصر خوش بود.
با شیطنت پرسید:«چرا برم تو اتاق ؟!»
پیام کامران با تأخیر ناچیزی به دستش رسید: «چراشو نپرس. برو تا بگم... رفتی ؟»
از پافشاری او به خنده افتاد. با آن چشم‌های اشکی و بینی سرخ و صورت پف‌کرده، خندیدنش، خنده‌دارتر بود!
نگاهش را دور اتاقِ خود چرخاند. چشمش را از آباژور گرفت و یک «اوهوم» در جواب کامران فرستاد.

Scanned with Fast Scan

منتظر بود و دل می‌زد. چند ثانیه بعد کامران پیام داد و زیر آن نوشت: «اگه گل بودی از این باغ تو رو می‌چیدمت...»

جلوی کلمه‌ی آخر دو قلب زرد و قرمز گذاشته بود. قلب کهربا حالا توی حلقش می‌کوبید. کامران چه ماهرانه مقاومتش را شکسته و از سدِ احساسات این دختر رد شده بود. دست لرزانِ کهربا روی پیام‌صوتی حرکت کرد و صدای هوروش‌بند را میان نفس‌های کامران شنید!

«اگه گل بودی از این باغ تو رو می‌چیدمت
اگه خورشید بودی توی آسمون می‌دیدمت
اگه نور بودی یه روز می‌تابیدی به سقفمون
تو ستاره بودی من چنگ می‌زدم به آسمون
فقط امشب که نیست چند وقت پی تو می‌گشتم
اگه روح بودی تو برزخ پیِ تو می‌گشتم

Scanned with Fast Scan

می‌آم از دریا بگیرم تو رو ماهی نیستی
اگه تو عشقی که عشقِ اشتباهی نیستی
نبین الان خسته‌م، یه روزی غوغا می‌کنم
می‌دونی من، دری نمونده که برات وا نکنم
یه شهر می‌خوان من، تو رو پیدا نکنم
تو که نیستی هیشکی نیست پشتم دراد
بی‌تو دنیا دست‌شو مُشت کرد برام
خودِ زندگی همین‌جوری نفس‌گیره
بیا جونِ من تو اینجوری نباش دیگه»

بازتاب آن صدای به پایان رسیده، صورت اشک‌آلودِ دختری بود که دستش را همین حالا با حسرت جلوی لب‌های سردش گرفته و خون گریه می‌کرد. از پسِ پرده‌ی خیس و لجوجِ اشک، پیام کامران را زمزمه کرد: «می‌ذاری این شب صبح شه؟ این در لعنتی به روم وا شه؟ تو... معجزه‌مو... بخوام از مادرم؟ بخوام از مادرت؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا هق زد. گوشی را روی ملحفه‌ی تخت گذاشت. دستش عرق کرده بود. با لبه‌ی آستین محکم کشید پشت پلک‌های تب‌دارش و کامران پیام داد. اینبار صدای خودش بود که کهربا با علاقه‌ی عجیبی به آن گوش می‌داد و دل‌دل می‌کرد برای هر کلمه‌اش: «بی- خیالِ حرفِ مردمی که حرفِ دل نمی‌فهمن چیه. به خاطر اونا از اونی که می‌خوامش دست نمی‌کشم. اونی که بدخواهِ من و توئه حواله‌ش می‌مونه دست بالایی. این پایین... منم و تو. به شرافتم قسم خوشبختت می‌کنم.»

زبان دخترک بند آمده بود. دلِ کامران پاره‌پاره شد به پای استخاره و روزه‌ی سکوتی که انگار میل به شکستن نداشت. کهربا مات‌ومبهوت اشک می‌ریخت. چهره‌ی محزون و ناراحت فاطمه لحظه‌ای از جلوی نظرش کنار نمی‌رفت. مهر و اعتمادِ مادرش را نداشته باشد می‌میرد.

Scanned with Fast Scan

اما دلش... با دلش چه‌طور کنار می‌آمد؟

هق زد. لب گزید. سر انگشتانش سِر شده بودند وقتی با عجز و درماندگی می‌نوشت: «نمی‌خوای یه آزمونِ دیگه بدی؟ با یه کم تقلب... شاید این‌بار قبول شدی.»

کامران خندید. تلخ و گس و عصبی. دستی به صورتش کشید. از آن چند کلمه، عجیب بوی وحشت و تردید به مشامش رسیده بود. پیامی که تایپ می‌کرد را خودش با تحسر تکرار کرد: «از لشکرِ صبرم، عَلَمی بیش نماند.»

کهربا جواب نداد و کامران بی‌طاقت و عصبی زنگ زد. پاسخ دخترک صدای از ریتم‌افتاده‌ی نفس‌هایش بود. گوشی را کنار صورتش نگه داشته بود و کامران زیر گوشش با لحنی گیرا می‌جوشید: «می‌شناسی منو دخترِ مامان‌فاطمه. دست‌پرورده‌ی خودشی. منم تو دامن همون زن قد کشیدم. کله خرابم، اما تا از یه چیز مطمئن

Scanned with Fast Scan

نشم پا پیش نمی‌ذارم. اونم فقط و فقط دلِ توئه. می‌خوام... باورم شه این گرو گذاشتنه دو طرفه‌ست.»

کهربا ناله‌وار هق زد: «کامران ؟!»

نفس کامران رفت. دست راستش به دور فرمان مشت شد و آن را زیر پنجه‌هایش فشرد. تپش قلب دیوانه‌اش با آن حجم از یاغی‌گری به اوج رسیده بود و با حرصی مردانه و سنگین نفس می‌زد: «عمرِ کامران. گیرتم دختر. خانمی کن... اسیرم نکن بالاغیرتاً.»

-با یه انتخابِ اشتباه ؟

-نگو اشتباه!

-این انتخاب اونایی که دوسشون داریم‌و ازمون می‌گیره.

-اونی که خاطرش عزیزه حال و روزِ من و تو رو می‌فهمه. حکمِ بیرونی‌ها هم از بن عاطل و باطله... نترس!

Scanned with Fast Scan

-مگه واسه خوردن اونی که صداش زدی ممنوعه، به قول خودت از بهشت بیرونت نکردن؟

کامران ماتش برد. کمی شق‌ورق‌تر نشست و با ابروهای پر گره و شک‌دار پرسید: «مامان‌و می‌گی؟!»

کهربا با بغض جواب داد: «از اون عسل خوردی.»

کامران لبش را توی دهان کشید. شانه‌اش افتاد. پلک زد و بغض کهربا ذوب شد: «کتایون خواهرته. هیچ نامحرمی تو خونه نبود که از این‌جا رونده و از اون‌جا مونده شی.»

-کهربا؟!

-من و تو با هم هیچ نسبتی نداریم کامران، مگه نه؟ برای همین مامان نخواست پیشِ من بمونی؟ نخواست تو خونه‌ی خودت بمونی چون من این‌جام. چون... می‌ترسه من و تو... به هم... وابسته‌تر...

Scanned with Fast Scan

بغض راه صدایش را بند آورده بود. در سکوت اشک می‌ریخت... و کامران با لبخندی تلخ و جوشی می‌گفت: «دختره‌ی خنگ!»

کهربا روترش کرد و غر زد: «من خنگ نیستم.»

کامران سست و بی‌حال خندید: «می‌دونم ممنوعی... اما دلِ بی شرفم حالیش نیست. تا وقتی خدا گفته حروم نیستی... منم می‌گم نیستی.»

-این محرمیت فقط خواهر و برادریه!

-اوهُکی! کی کیو به خواهری گرفته؟

-تو!

-من به روح همه‌ی امواتم خندیدم.

-مامان گفت که ما...

-این‌جا داداش نداریم کهربا. بیخود زورِ الکی نزن.

Scanned with Fast Scan

-کامران ؟!

-کامران و... لااله‌الاالله. یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه لفظ خواهر و برادری بیفته سر زبونت من می‌دونم و تو.

تشرش آن‌قدر کاری بود که کهربا ترسید و سکوت کرد. کامران نفس عمیق کشید و اینبار با لحن آرام‌تری گفت: «وقتی می‌دونی نقطه‌ضعفم چیه باهاش ور نرو. رگِ دیوونگیِ منو قلقلک نده. پیِ همه چیو مالیدم به تنم. الان دیگه یه قدم اون‌ورتر جهنم هم که باشه یه تنه جلوش وایسادم.»

کهربا ناآرام و پریشان تماس را قطع کرد. دستش روی ملحفه مشت شد و چشمان خیس و بارانی را روی هم فشار داد. گوشی از دست روی تخت افتاده بود. کامران با عصبانیت نگاهی به گوشی انداخت و خواست روی صندلی پرتش کند که اسم "حاج‌خانوم" روی صفحه

Scanned with Fast Scan

نمایان شد. پوفی کشید و کمی بعد موبایل را کنار صورتش نگه داشت. لحنش خسته و بی‌حال بود: «جانم عزیز؟»

-رسیدی مادر؟

کامران بی‌حوصله خندید: «زنده‌م حاج‌خانوم.»

فاطمه آن سوی خط اخم شیرینی کرد: «دلم همچینی مثل سیر و سرکه می‌جوشید. کاش یه کم خرت‌وپرت و خوراکی می‌دادم با خودت ببری. آخرشب حتماً میوه بخور. گشنگی ندی به خودت یه وقت؟ فردا می‌گم شاگردِ مش‌رحیم یه کم خواروبار و آذوقه بفرسته دَر خونه‌ت. تا عصر جایی نرو پسرم... گوشِت با منه؟ الو؟»

کامران سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. با سر انگشت روی فرمان ریتم گرفته بود و با خنده می‌گفت: «پسرت

Scanned with Fast Scan

روزه‌دار شده حاج‌خانوم. زاهدو چه به لمبوندن، اونم وسط امتحان؟»

فاطمه بعد از سکوتی اجمالی، با لحنی پرتحکم جواب داد: «حالا نوبت رسید به لغزخونی‌های تو؟ خودتم می‌دونی هر کار کردم به صلاح تو و اون بچه کردم.»

-همون یه کف دست بچه پدر منو در آورده دیگه.

-می‌خواستی دل نبندی مادرجون. مگه آیه اومده؟

لحن فاطمه به ظاهر جدی بود... اما با لبخند طعنه‌هایش را حواله می‌داد دستِ پسرش که همین حالا ابروهایش را درهم کشیده بود و با رنج و دلخوری می‌گفت: «شما به بزرگیت ببخش حاج‌خانوم که دل پسرت رام نبود. یهویی افسار پاره کرد و شرف از کف داد.»

-خدا اون روزو نیاره پسرم. به اهلش دلبستی شکرِ خدا.

Scanned with Fast Scan

-اهلی که دلش نمی‌آد منه نااهل‌و راه بده تو زندگیش ؟

-چرا دلش نیاد ؟ ماشاءالله هر دوتون حلال‌خورده‌این. سر یه سفره بزرگ شدین.

-از حرف مردم می‌ترسه.

-بس که دست‌دست می‌کنی.

-تا باورم نشه که راضیه نمی‌تونم عزیز. گناه داره.

-راضیه. ندیدی چه‌جور نگات می‌کنه ؟ از منِ مادر بپرس که اولادمو از بَرم.

-دیدم عزیز. دیدم... اما زورِ ترسش بیشتر از احساسِ منه.

-اگه بذاری باهاش حرف بزنم به امید خدا همه چی درست می‌شه.

-اجازه‌ی خودش شرطه حاج‌خانوم. هنوز که نداده.

Scanned with Fast Scan

-اجازه رو از غریبه‌ها می‌گیرن مادر. کهربا غریبه‌ست؟

کامران پشت گوشی لبخند زد و فاطمه با زرنگی و وقت-شناسی اتمام‌حجت کرد: «ریش و قیچی رو بسپر دستِ خودم. کهربا فقط عروسِ خودمه.»

تا صبح همان‌جا ماند. از داخل ماشین نگاهش را به انتهای کوچه داد و به نوای خوش‌طنین و بهاری باران گوش سپرد. رج‌به‌رج آجرهای خانه‌ی قدیمی‌شان را با نگاهش وجب زد. یاد تسبیح شاه‌مقصود مادرش افتاد. وقتی بچه بود و او بعد از نماز مغرب و عشا سر سجاده می‌نشست و تسبیح را رج می‌زد، کامران کنار بخاری رنگ و رو رفته‌شان روی شکم دراز کشیده بود و تکالیفش را انجام می‌داد. در همان‌حال گاهی حواسش حوالیِ دستانِ مادر پرت می‌شد و دودوتایش می‌شد پنج-تا. نگاهش می‌دوید سمت فاطمه و آن دانه‌های نباتی که

Scanned with Fast Scan

روی هم می‌افتادند و او همراه مادر بی‌اختیار زمزمه می‌کرد: «سبحان‌الله!»

نگاهش را از محافظ‌ها گرفت و به در خانه داد. دست‌هایش را با خستگی روی سینه جمع کرد. یک چیزی... به قاعده‌ی یک کوه سر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. همین که چشم‌هایش چند دقیقه‌ای گرم می‌شد، از صدای رعدوبرق می‌پرید و پریشان‌فکر و دمغ سر جایش تکان می‌خورد.

ساعت هشت صبح بود. بارانِ دیشب برگ‌های تازه و نوبرانه‌ی درختان را با دست‌ودلبازی شسته و حالا زمین به قوت نفس کشیده بود. کامران نان سنگک‌ها را روی دست جابه‌جا کرد. ظرف حلیم داغ بود و کف دستش را می‌سوزاند. رو به یکی از محافظ‌ها کرد و گفت: «بیا این زنگ‌و بزن. دستم بنده.»

Scanned with Fast Scan

مرد با تعجب نگاهش می‌کرد. مطیعانه جلو آمد. فاطمه آیفون را گذاشت و کامران در را با پاشنه‌ی پا بست. فاطمه با تعجب روی ایوان آمد. کامران با لبخندی گشاده و وسیع از آن پایین تماشایش می‌کرد و قبراق و سرحال سلام می‌داد. فاطمه نگاهی به در حیاط انداخت و دومرتبه به دست‌های پروپیمان پسرش خیره شد:

«سلام مادر. فکر کردم امروز می‌ری شرکت!»

کامران ظرف حلیم و سنگک‌ها را روی تخت زیر ایوان گذاشت و گفت: «یکی دو ساعت وقت دارم. قبل جلسه می‌رسم. گفتم سرِ راه واسه‌تون حلیم و نون بگیرم.»

-دستت درد نکنه. صبحونه خوردی؟

نمی‌توانست به مادرش دروغ بگوید: «میل نداشتم.»

فاطمه کمی به چهره‌ی بهم‌ریخته و موهای آشفته‌ی او دقیق شد. پالتوی کامران زیر باران خیس شده بود و

Scanned with Fast Scan

می‌گفت: «اگه کاری نداری برم عزیز. چیزی خواستی زنگ بزن.»

فاطمه هنوز می‌پاییدش. محال است کامران با این سر و وضعِ شلوغ در آن شرکت میان کارمندانش جولان دهد.

سری تکان داد و با لحن آرامی گفت: «چایی تازه‌دمه. بشین تا کاسه و قاشق بیارم.»

او رفت و کامران نگاه درمانده‌اش را از بالای ایوان گرفت. میان موهایش پنجه انداخت. کنار صورتش را به پشتِ بازو سایید و لب تخت نشست. کاش حداقل یک دوشِ ناقابل گرفته بود بعد می‌آمد. این سر و شکلِ نامرتب هر که را به شک می‌اندازد. مادرش که مو را هم از ماست بیرون می‌کشید. لحظاتی بعد یکی از پله‌ها پایین آمد و کامران با لبخندی خسته سمت او برگشت. با دیدن کهربا و سینی چای که دستش گرفته بود،

Scanned with Fast Scan

لبخندش را نجویده بلعید و از روی تخت بلند شد. کهربا بی‌آنکه به او نگاه کند، خجول و معذب زیرلبی سلام داد و علیکِ بی‌جانی هم تحویل گرفت.

وقتی سینی را روی تخت چوبی می‌گذاشت، فقط صدای کامران بود که در دهلیزهای عاطفیِ افکار پرهرج‌ومرجش تکرار می‌شد و قلب و جانش را زیر پنجه‌ی احساس مالش می‌داد: " می‌ذاری این شب صبح شه؟ این در لعنتی به روم وا شه؟ تو... معجزه‌مو... بخوام از مادرم؟ بخوام از مادرت؟"

قلب دخترک تیر کشید. انگشتانش را با سردی روی دامن مشت کرد. نگران بود. کامران پروا نداشت. قطعاً کار خودش را می‌کرد. مقابل او نشست و فاطمه سفره را پهن کرد. کامران نگاهش را با کلافگی از چهره‌ی پریشان او گرفت و آرام پرسید: «کتایون... بچه‌ها هنوز خوابن؟»

Scanned with Fast Scan

فاطمه ملاقه را داخل ظرف حلیم تاب می‌داد و با لبخند می‌گفت: «کتایون کِی این وقت روز بیدار بوده که این دومیش باشه؟ بچه‌ها هم دیشب به هوای خاله‌شون بی‌خواب شده بودن.»

-بی‌خواب چرا؟

-چه می‌دونم مادر. یه بند گفتن خاله ملیح چرا ما خواب بودیم رفته خونه‌ش؟ چرا ما رو نبرده؟ انقدر نق زدن که کهربا تا دیروقت باهاشون سر و کله زد. دیگه نزدیک اذون صبح هر سه کف هال خواب‌شون برد... بده کاسه‌تو دخترم.»

کهربا کاسه‌ی چینی گل‌قرمز را جلوی مادرش گذاشت. سنگینی نگاه کامران را احساس کرد و سرش را بی‌اختیار بالا گرفت. نگاه محجوب دخترک که در نگاه تخس و

Scanned with Fast Scan

خاطرخواهِ او گیر افتاد، انگار بند دل هردویشان یک-لحظه با هم پاره شد. گونه‌ی کهربا گل انداخت و کاسه را از دست مادرش گرفت. به لبخند کامران رنگ پاشید و او بسم‌الله‌گویان قاشق را داخل کاسه برد. قلبش هنوز بالا پایین می پرید. دروغ چرا؟ با دیدن کهربا سرِ کِیف آمده بود.

نیم ساعت بعد کهربا کنار حوض نشسته بود. میوه‌هایی که کامران آورده بود را می‌شست و داخل سبد می‌ریخت. دست خودش نبود. نمی‌توانست دلخوری‌اش را زیر چادر اجبار بپوشاند. ماندن کامران این‌جا فقط شب‌ها اشکال دارد؟ روزها مجاز است بیاید و بماند و هروقت هم که می‌خواهد برود؟ خیارها را با حرص داخل سبد انداخت. دیوارهای این خانه انگار که دیشب بدون کامران به زبان آمده بودند. می‌خواستند او را درسته

Scanned with Fast Scan

ببلعند. کامران از همان‌جا با دقت و زیرکی نگاهش می‌کرد و حلقه‌ی سوئیچ را دور انگشتش تاب می‌داد.

خطاب به مادرش که سفره را جمع می‌کرد، با لحن شمرده‌ای گفت: «اگه اجازه می‌دی شب مناقصه کهربا هم با من بیاد.»

نگاهش را به فاطمه داد. سفره را داخل سینی گذاشت و با تعجب پرسید: «مگه مهمونی می‌گیرین؟»

-تو شرکتِ خودمون نه.

-همکارته؟

-یکی از کله‌گنده‌های تهرون ضیافت گرفته.

-به خاطر همین مناقصه؟

کامران سری تکان داد و یک قلوپ دیگر از آن چای سرده شده را هورت کشید: «آرشام و زنش هم هستن.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه حرفی نزد. کامران منتظر بود و او که نگاه خیره‌ی پسرش را دید دستی به زانویش زد و سینی را سمت خودش کشید: «اگه دلارام هم می‌آد که خیالم راحته. حداقل بچه‌م اون‌جا غریب نیست. فقط...»

کامران با ابرویی که بالا داده بود، نگاهش کرد و فاطمه نیم‌نگاهی به کهربا انداخت. سرش را کمی جلو برد و خیره به چشمان پسرش که هر لحظه یک سو می‌دوید گفت: «همکارای تو بیشترشون ازمابهترونن. پولدار و بالاشهری. اینم که می‌گی از کله‌گنده‌های تهرونه. یه وقت جای بدی نباشه مادرجون؟ این دختر دست من و تو امانته‌ها.»

کامران خاطرجمع و آسوده لبخند زد و گفت: «دستت درد نکنه عزیز. من کهربا رو همچین جاهایی می‌برم؟ خودم پیششم. حواسم هست. خیالت راحت.»

Scanned with Fast Scan

-چی بگم والا. زمونه‌ی بدی شده. دستِ چپ به راست برمی‌گرده. بیشترشون گرگن تو لباس میش.

-مهندس پرتو مرد سرشناسیه. این مهمونی هم جنبه‌ی کاری داره. اگه اسم کهربا رو آوردم بیشتر واسه خاطر خودش بود. حس می‌کنم خُلقش از این تو خونه ماندنا یه نمه تنگ شده. باز کتایون دانشگاه می‌ره و دوستاشو می‌بینه... این طفلک صبح تا شب تو خونه‌ست.

فاطمه یاعلی‌گویان بلند شد و سینی صبحانه را دستش گرفت: «اگه نمی‌گفتی دلارام هم باهاتون می‌آد نمی‌ذاشتم. این دختر به همچین مهمونیایی عادت نداره.»

-هم فاله، هم تماشا. واسه روحیه‌ش خوبه.

-اِی امان از دست شما جوونا که واسه یه حرف ده‌تا جواب تو آستین خیسوندین... کهربا؟ بسه مادر اون آب سرده مچت درد می‌گیره. بقیه رو تو می‌شورم.

Scanned with Fast Scan

کهربا سبد را از لب حوض برداشت و آن را روی چهارپایه‌ی کوتاهی گذاشت: «تموم شد مامانم. فقط یه کم مونده.»

فاطمه با سینی صبحانه داخل رفت. کهربا آخرین سیب را هم برداشت و زیر آب شست. دستش سمت سبد رفت. چشمش به دمپایی‌ها و پاهای خیسش بود و سبد را ندید و سیب را بین زمین و هوا رها کرد. فوری برگشت و سیب را با اوقات‌تلخی دنبال کرد. اما قبل از اینکه مهلت پیدا کند تا آن را از روی زمین بردارد، کامران جنبید و کج شد و سیب‌سرخ را از جلوی پاهای خودش چنگ زد. دست کهربا هنوز روی زمین بود که او کمر صاف کرد و سیب را با تخسی بالا انداخت. دخترک با اخم کمرنگی نگاهش کرد. رویش را که می‌گرفت انگار غیرمستقیم برای کامران ناز می‌کرد، که او ادا اطوارهای

Scanned with Fast Scan

دخترانه‌ی این دختر را همان‌قدر دلبرانه خرید و خندید و جلو رفت: «دلخوری ازم؟»

کهربا دست‌هایش را زیر شیر شست و کامران هم سیب را آب کشید و کنار صورت او پچ زد: «جبران می‌کنم.»

کهربا خودش را عقب کشید. دستش سمت سبد میوه‌ها رفت که کامران مچش را محکم چسبید. دخترکِ سرتق را پهلوی خودش نگه داشت و با اخم کمرنگی گفت: «نازکِش می‌خوای؟»

کهربا نگاهش را از گردنِ او گرفت و بالا برد. کامران با لبخند جذابی سر انگشتش را نرم زیر چانه‌ی او کوبید: «که بی‌خداحافظی تماس‌و رو من قطع می‌کنی! از کِی انقدر جسور شدی تو بچه؟»

کهربا نگاهش را دزدید. دستش هنوز گرفتار پنجه‌های قوی و پربنیه‌ی کامران بود: «تلافیِ بدی نبود.»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش را با شوقی مردانه توی صورت او می‌چرخاند. سرش با فاصله کنار صورت کهربا بی‌حرکت مانده بود. با حالی خوش و ناخوش، سکرآور و مدهوش از عطر موهای دُردانه‌ی رنجورش زمزمه می‌کرد: «من جَلدِ تو هستم. بر بامِ تو هستم.»

کهربا لرزید. شوکه بود و ناباورانه لبخند می‌زد. ماتش برده بود. انگار همان‌وقت خاطره‌ای دلنشین در کنج دلش زنده شد. خودِ هجده ساله‌اش را می‌دید که روی آن تخت، مقابل کامران نشسته بود و وسط مشاعره با لحنی شیرین، خیره به او می‌گفت: "تو شمسِ منی من خورشیدپرستم."

کامران سیب را کف دست کهربا سوق داد. همان دست را میان پنجه‌هایش گرفت. التهاب جانش رخنه کرد به جان دخترک و بی‌تاب گفت: «اگه چشمای کورمو همون

Scanned with Fast Scan

شب باز کرده بودم... با همون یه بیتی که ناغافل پشت بندِ من اومد سر زبونت و تا چند لحظه مات چشمات شدم... جای اون لبخندِ مثلاً برادرونه‌ی مسخره باس نفسمو حبس می‌کردی تو سینه کهربا.» دست او را با همان سیب روی سینه‌ی پرجنب‌وجوش خودش گذاشت. نگاه کهربا با شگفتی به او دوخته شد. چشم‌های کامران از فرط بی‌خوابی کاسه‌ی خون بود. کهربا خواست فاصله بگیرد اما زورش نرسید. سیب میان انگشتان او بود که کامران مچ دخترک را بالا آورد. مقابل چشمان بهت‌زده‌ی او با ولع گازی به آن میوه‌ی بهشتی زد. شیرینی‌اش را با حرص به کام کشید. سیب را قورت می‌داد و نگاه چموشش را به نگاه ناباور کهربا گره می‌زد و می‌گفت: «چیدن این میوه‌ی ممنوعه با همه‌ی بهشتی بودنش فقط به دست یه نفر نوشته شده. اونم منم!»

Scanned with Fast Scan

*****

مهندس نیکنام با خنده‌ای سرخوش عقب کشید و از میز فاصله گرفت. جام را توی دستش می‌چرخاند و با لبخندی هوشمندانه به چهره‌ی اخم‌آلود و جدی آرشام نگاه می‌کرد: «من یکی که انتظارشو داشتم.»

چشم کامران از روی دستِ مهندس نیکو جستی زد و بالا آمد و سمت چهره‌ی کلافه‌ی آرشام رفت.

-رقمِ آخر تیرِ خلاص‌و زد.

این را مهندس شاهدی گفت و پشت‌بندش پوزخند تلخی سوک لب نیکو را کج کرد.

چشم کامران با زیرکی به نیم‌رخ و نگاه دگرفریبانه‌ی او بود. نیکنام جامش را تکان داد و با وقت‌شناسی گفت: «بیژن سنگ رو یخ شد.»

Scanned with Fast Scan

شاهدی نیشخند زد و نیکنام ادامه داد: «زمانی که می‌خواست از سالن مناقصه بزنه بیرون، نگاه آخری که به شُرکا انداخت...»

چشم نیکنام حین ادای آن واژه‌های رنگ‌وبودار و پرمعنا به آرشام بود و او با آرامش پا روی پا انداخته و در سکوت به رجزخوانی‌های همکارانش گوش می‌داد.

نیکنام لبخند زد و مهندس پرتو سری جنباند و نفس بلندش را با آرامش بیرون داد: «مجد همه‌ی زورشو زد. تقلای الکی. خودشم می‌دونست برگ برنده دست کیه.»

شاهدی خنده‌ای مصلحتی کرد و قدری روی صندلی جابه‌جا شد: «هنوزم دل خوشی ازش نداری مهندس.»

پرتو نگاه سنگینش را دور سالن چرخاند و در نهایت به چشمانِ نافذ و چهره‌ی اکید و سرسخت آرشام خیره شد.

Scanned with Fast Scan

لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: «پیروزیت تو این مناقصه کام رقبا رو بدجور تلخ کرد.»

نیکنام خندید و گفت: «به یه تبریک خشک‌وخالی بسنده نمی‌کنیما مهندس. باید سورِ اساسی بدی.»

آرشام در سکوت با نگاهی متواضعانه سری تکان داد و کامران باز هم به دست نیکو خیره شد. برگه‌هایی که روی میز بودند را با وسواس زیر و رو می‌کرد. کمی بعد چشم مهندس نیکو روی امضاء زیر قرارداد ثابت ماند و بی‌ربط پرسید: «از تمدیدِ قرارداد سالاری خبری نشد؟»

کامران اخم کرد. آرشام نگاهش را با حرکتی آهسته از برگه‌ها بالا آورد و به چهره‌ی متعجب نیکو براق شد. لحنش پخته و کوبنده بود: «کار با کسی که تو جبهه‌ی رقیبه برای شرکتِ من افت تجاری داره. اعتبار خانوم-مهندس و کارنامه‌ی اثربخشیش پیشِ ما تا همین‌جا بود.»

Scanned with Fast Scan

دهان نیکو بسته شد. صورتش سرخ بود وقتی شاهدی خودش را جمع‌وجور می‌کرد و نامحسوس چشم‌غره‌ای به نیکنام می‌رفت تا لبخندی که از ضایع شدن مهندس نیکو کنج لب آورده بود را پیش از اینکه آرشام ببیند، از جمع پنهان کند. نیکنام بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ترکیب مجد و سالاری اونم تو یک جبهه، سمِ خالصه.»

کامران خم شد و برگه‌ها را از زیر دست مهندس نیکو با حرکتی نرم و معنادار سمت خود کشید. نیکو ابرو بالا انداخت. کامران برگه‌ها را روی میز چرخاند و در جوابِ نیکنام، با چهره‌ای عبوس و لحنی سرد گفت: «سم خالص پیروزی امشبِ ما بود، اونم به کامِ دشمن. یه چشمه ناقلابازی که از تیم مهندس تهرانی‌نسب تیر خلاص‌و رها کرد وسط پیشونیِ رقیب.»

لبخند نیکنام ماسید. نیکو نیشخند زد و شاهدی خندید.

Scanned with Fast Scan

هدایت، وکیل شرکت با عجله جلو آمد. نگاه‌ها سمت او چرخید. پرتو کمی رو به جلو مایل شد. وکیل، پرونده‌ای که دستش بود را با احترام سمت آرشام گرفت و پیروزمندانه لبخند زد: «مراحل قانونیش طی شد. بند یازدهِ قرارداد متغایر با اساس و مقررات شرکت بود که با یه رایزنی کوچیک اونم حل شد. خدا رو شکر شریک خارجی‌مون اونقدرام که تصور کرده بودیم سخت‌گیر نیست. با وجود تحریم‌ها خوب راه اومد.»

آرشام پرونده را با دقت بررسی کرد و پرسید: «مشکل حقوقی که نداره؟»

-خیر قربان.

نگاه آرشام از بالای برگه‌ها به چهره‌ی متفکر پرتو افتاد. پرونده را سمت کامران گرفت و او با دقت برگه‌ها را ورق

Scanned with Fast Scan

زد. نگاه دو مهندسِ جوان به دست کامران بود و آرشام با لحن خشکی از پرتو می‌پرسید: «مرددی مهندس؟»

پرتو چشمش را از جام و مایع شفاف داخل آن گرفت و نفسش را فوت کرد. انگشتانش را روی بدنه‌ی بلورین لیوان می‌کشید و با تأکید و اعتماد می‌گفت: «هیچ‌وقت از شراکت با تو پشیمون نشدم.»

لبخند سردی گوشه‌ی لب آرشام را رو به بالا انحنا داد. کامران دو انگشتش را وسط برگه‌ها کوبید و نفسش را با آرامش بیرون داد: «اینجور که پیداست همه چی درسته.»

آرشام با خیالی آسوده سری جنباند و کامران قرارداد را روی میز هول داد. آرشام رو به جلو کج شد و انگشت اشاره‌اش را پایین برگه‌ها گرفت. دست دیگرش را از لبه‌ی کت رد کرد و روان‌نویس را از جیب پیراهنش بیرون

Scanned with Fast Scan

کشید. نگاهش را با دقت روی متن قرارداد چرخاند و دگمه‌ی انتهای قلم را با خونسردی فشار داد.

مهندس نیکو پرسید: «از کیاراد خبری نیست. برگشته لندن؟»

سرِ کامران با اخمی که چهره‌اش را سخت و عبوس کرده بود، بالا آمد. آرشام واکنشی نشان نداد. با گره‌ی ریزی میان دو ابرو، سرش را بلند کرد. نگاه اجمالی به اطراف و مهمانان انداخت و خواست سرِ قلم را پایین برگه‌ی قرارداد بگذارد که... دومرتبه و این‌بار با تعجب سرش را بالا گرفت.

نگاه متعجبش روی یک نقطه از سالن ثابت ماند. مردی بلند قد و آراسته جلوی دلارام ایستاده بود. با ژستی مردانه یک دستش را داخل جیب شلوار فرو برده و خیره به صورت همسرِ او خودش را "رامتین" معرفی می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

دلارام معذب بود. خواست عقب‌گرد کند که مرد با همان لبخند گیرا، عجولانه صدایش زد: «چند لحظه صبر کنید خانومِ... می‌شه اسمتونو بپرسم؟»

آرشام دندان روی دندان سایید. نفسش داغ بود. نیکنام گفت: «شنیدم شرکت ادوارد از نیروی جوان حمایت می‌کنه.»

آرشام روان‌نویس را نامحسوس میان انگشتانش می‌فشرد. پشت دستش رگ کشید تا بالای ساعدش. دکمه‌ی بالای قلم را یکبار دیگه فشار داد. مهندس نیکو کمی از نوشیدنی داخل لیوان را مزه‌مزه کرد: «واسه همینم کارش زود گرفت. ادوارد برخلافِ اندرو مغزش کار می‌کنه. اهل باندبازی نیست.»

آرشام با کلافگی پلک زد. نگاه تند و تیزش به دست رامتین بود. کارت طلایی‌رنگی را سمت دلارام گرفته بود

Scanned with Fast Scan

و با آن صدای جذاب اما از نگاه آرشام چندش و نچسبش می‌گفت: «قصدم مزاحمت نیست.»

چیزی نمانده بود روان‌نویسِ نگون‌بخت میان انگشتانش له شود. دگمه را تندتند فشار می‌داد. عصبی بود. دلارام با اخم چیزی گفت و جوانک خندید: «خانم‌های متأهل نمی‌تونن با آقایون معاشرت کنند یا دوست اجتماعی داشته باشند؟»

صورت آرشام سرخ شد. پیشانی‌اش عرق کرد و آن رگِ کلفت تا پایین شقیقه‌اش دل زد و کوبید و برجسته‌تر شد. چشمش را با عصبانیت بست و مهندس پرتو گفت: «فقط نیروی جوان و تازه‌نفس رمز موفقیت ادوارد نیست. جوان باهوشیه. بعد از فوت پدرش شرکت ورشکسته‌ی اونو بعد از شیش‌ماه احیا کرد. جوان سخت‌گوش و باجربزه‌ایه.»

Scanned with Fast Scan

کامران کمی رو به جلو خم شد و از کنار صورت آرشام پرسید: «حالت خوبه ؟»

صداها انگار دور و دورتر می‌شدند. دست آرشام با روان-نویسی که چیزی نمانده بود میان انگشتانش مچاله شود، می‌لرزید.

نرمی شستش روی دگمه‌ی بالای قلم بی‌حرکت ماند. صدایش بم و کلافه بود: «اون کیه ؟»

یک تا ابروی کامران بالا پرید. سرش را بی‌حواس دور سالن چرخاند و... شوکه شد. وا رفت، اما... کمی بعد برق از سرش پرید.

دلارام با چهره‌ای عصبانی خواست برگردد که جوانک جسارت به خرج داد و آستین پیراهن او را گرفت:
«منظوری نداشتم. فقط می‌خوام باهات بیشتر آشنا شم. حداقل اسمتو بهم بگو. لطفاً...»

Scanned with Fast Scan

آرشام آمد خیز بردارد که کامران محکم دستش را روی ساعد او فشار داد و زیر گوشش بی‌نفس و دل‌آشوب گفت: «برادرزنِ مهندس پرتوئه.»

آرشام به نفس‌نفس افتاده بود. گیج‌ومات به کامران نگاه کرد و پرتو با سرمستی گفت: «واسه امضاء رونما می‌خوای مهندس؟»

آرشام به دور از نگاهِ او دندان‌قروچه‌ای کرد و پلک زد. کامران دستش را محکم‌تر فشار داد. مهندس نیکنام از همه جا بی‌خبر خندید: «بعد از بُرد تو یه همچین مناقصه‌ی نون و آب‌داری دیگه مهندس تهرانی رو باید اون بالا مالاها پیدا کنیم. رو نمی‌ده که رونما بگیره.»

مهندس شاهدی و مهندس نیکو به حرف خنک و بی‌مزه‌ی او با صدا خندیدند. کامران خودش را عقب کشید و زیرلب که صدایش فقط به گوش آرشام برسد گفت: «اینا

Scanned with Fast Scan

همین‌جوریشم دنبال آتو می‌گردن. سر جدت امضاء رو بزن... بعد برو گورِ اون پدرسگو بِکن.»

سر آرشام پایین بود. نگاهش از روی برگه‌ها گریز می‌زد و دگمه‌ی روان‌نویس را بی‌وقفه فشار می‌داد. دوست داشت همین حالا سر تیزِ قلم را توی شاهرگ رامتین فرو کند. کامران نگاهش را با نگرانی به دست آرشام داده بود که پای برگه‌ی قرارداد می‌لرزید و تردید داشت. حواس آرشام پرت صدای آن احمقی شد که ظاهراً از جانش سیر بود و میان همهمه‌ی موسیقی لایت و ازدحام مهمانان با حالی خوش زبان‌بازی می‌کرد: «همسرت باید مردِ خوشبختی باشه که تو توی زندگیش هستی.»

دلارام عصبی بود. سخت جلوی خودش را می‌گرفت که با گوشه‌ی کیف‌دستی توی دهان رامتین نکوبَد. اگر به فکر آبروی آرشام نبود چشمان مردک مزاحم را از کاسه بیرون

Scanned with Fast Scan

می‌کشید. جلوی کسانی که به خاطر بُرد همسرش در مناقصه، حالا بیش از پیش به خون او تشنه بودند، چاره‌ای نداشت جز اینکه حفظ‌ظاهر کند.

پرتو کم‌کم داشت به شک می‌افتاد که کامران دستی به صورت خود کشید و عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد. در همان حال زیرلبی می‌گفت: «پدرمون در اومد پای این بهاشکنی دادا. جون عزیزت بزن اون امضای لامصب‌و. نگاهِ همه رو کشیدی این‌ور.»

آرشام مکثی کرد و پرتو با بدبینی پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

کامران لب زیرین خود را توی دهان کشید. نگاه بدگمانِ پرتو به چهره‌ی سرخ و ملتهبِ آرشام بود. او بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد از زیر ابروهای پرپشت و مشکی‌اش نگاه عصبی و غرایی به چهره‌ی متعجب پرتو انداخت.

Scanned with Fast Scan

کامران از زیر میز با نوک کفش به کنار کفش آرشام ضربه زد. او پلک خواباند و با پوفی از سر کلافگی دگمه‌ی روان‌نویس را با غیظ فشار داد و آن را پای قرارداد گذاشت.

کمی بعد پرتو با رضایتمندی لبخند زد. کامران نفس راحتی کشید. یک‌بار دیگر دستمال را مرکز پیشانی سایید و خدا را شکر کرد. نگاهش هنوز به نیم‌رخ غضب‌آلودِ آرشام بود. امشب به پای غیرتش محفلِ پرتو را بهم نریزد جای صلوات محمدی‌پسند داشت.

مهندس شاهدی گفت: «تبریک می‌گم. امشب رو شانسی مهندس.»

مهندس نیکنام گازی به آن توت‌فرنگی درشت و ملس زد و خندید: «تعریف ساده‌ی "با یه تیر دو نشون رو زدن" می‌شه حرکتِ جنجالی امشبِ مهندس تهرانی‌نسب.»

Scanned with Fast Scan

مهندس پرتو هم پای قرارداد را امضاء کرد. وکیل چیزهایی را توضیح می‌داد که در آن حیص‌وبیص طاقت آرشام صفر شد. فکرش مانده بود پیشِ دلارام و آن مردکِ پفیوز. با "ببخشید" زیرلب از کنار آن‌ها بلند شد و رفت. نگاه کامران از پشت سر به دست آرشام دوخته شده بود. دگمه‌ی روان‌نویس را تند و بی‌وقفه فشار می‌داد. دلارام کنار کهربا نشسته بود. با همسر مهندس نیکنام گپ می‌زدند و می‌خندیدند. زن و شوهر هر دو شوخ‌طبع بودند.

آرشام با غیظ به رامتین نگاه می‌کرد. در همان حال دست راستش را از لبه‌ی کت رد کرد و توی جیب شلوارش فرو برده بود. میان راه بی‌تأمل دستش سمت سینی یکی از خدمتکارها رفت. مرد محترمانه ایستاد و آرشام جامی برداشت و به راهش ادامه داد. جرعه‌ای

Scanned with Fast Scan

نوشید و شراب گلویش را گزید. لاجرعه سر کشید. چشمش کاسه‌ی خون بود. لیوان خالی را روی کانتر گذاشت و همزمان بازوی رامتین را گرفت و سینه‌اش را مقابل دست خودش نگه داشت تا کسی شاهد شاخ-وشانه کشیدن‌هایش نباشد. مرد جوان با تعجب نگاهش می‌کرد. آرشام با پوزخندی سرد، چهره‌ی جذاب او را کاوید و بی‌آنکه جلب‌توجه کند با خونسردی به دیوار مجاور سالن اشاره کرد. نطق رامتین با دستپاچگی باز شد: «اشتباه گرفتی جناب!»

از نگاه مرد مقابلش ترسیده بود. آرشام سمت دیوار هُلش داد و غرید: «گمشو اون‌طرف.»

پشت رامتین به دیوار چسبید و پشت‌بندش رخ به رخ آرشام عتاب‌آلود حرص زد: «چه‌کار می‌کنی مرتیک..؟»

Scanned with Fast Scan

هنوز جمله سر زبانش سرهم نشده بود که از واکنش آرشام چهره‌اش رنگ باخت. چانه‌ی او را میان پنجه-هایش فشار می‌داد. چشمان رامتین از حدقه بیرون زد. با باز شدن لب‌هایش، آرشام روان‌نویس را به حالت افقی توی دهان او هُل داد. شانه‌ی رامتین از ترس روی دیوار کشیده می‌شد. روان‌نویس حالا میان دندان‌هایش بود. آرشام کف دستش را از زیرِ چانه‌ی او سمت بالا فشار می‌داد تا درد در تک‌تک سلول‌های بدن جوانکِ شوربخت شتاب بیشتری بگیرد. هنوز هم مثل گذشته در شکنجه دادن رقیب نداشت. با لحنی غرنده و تهدیدآمیز می‌گفت: «این درد، پیش‌کش. تا روزی که نفست می‌آد و می‌ره می‌مونه زیر دندونت که دیگه مزاحم ناموس کسی نشی. که چشمت ندوئه دنبال زنِ مردم و پیشنهاد دوستی ندی. فهمیدی مرتیکه؟ گرفتی درس‌و؟»

Scanned with Fast Scan

-مـ... مهندس...

-خفه‌شو.

میان هیاهوی گپ‌وگفت و خنده‌ی مدعوین، صدای شکستن یکی از دندان‌های مرد بداقبال زیادی عیان بود. صورت رامتین از درد مچاله شد. آرشام فشار پنجه‌هایش را بیشتر کرد. صورتش را جلو برد و خیره به چشمان وحشت‌زده‌ی او غرید: «یا زجر نمی‌دم... یا اگه زجر بدم نفس اونی که هرز می‌پلکه دور ناموس‌مو به خون می‌کِشم. بار آخرت باشه دور و ور زن من آفتابی شدی. دفعه‌ی بعد انقدرام باشفقت رفتار نمی‌کنم.»

رامتین به معنی واقعی زیر دست او سکته‌ی ناقص را رد کرده بود. اگر شفقتش این بود، می‌خواست بی‌رحم باشد چه بر سرش می‌آورد؟ سرش را تسلیم‌وار تکان داد. دست آرشام با تعلل پایین آمد و روان‌نویس از میان

Scanned with Fast Scan

لب‌های رامتین روی زمین افتاد. آرشام دستمال سفیدی را همراه دسته چک از جیب کتش بیرون کشید. قلم را با دستمال برداشت. دسته‌ی چک را ورق زد. آن را با خونسردی روی سینه‌ی رامتین گذاشت. او یک لحظه ترسید. خودش را محکم‌تر به دیوار چسباند. نکند این‌بار روان‌نویس را توی سینه‌اش فرو کند؟ آرشام با اخم غلیظی دگمه‌ی قلم را فشار داد و رقمی را روی چک نوشت. برگه را جدا کرد و آن را توی صورت جوانک کوبید: «دیه‌ی دندونت.»

رامتین از درد نای ایستادن نداشت. باریکه‌ی خون از سوک لبش روان بود و آرشام با غیظ روان‌نویس را توی سینه‌ی او می‌کوبید: «گمشو از جلو چشمم تا خون‌بهای کل هیکل قِناسِتو همین امشب نزدم به حساب خونواده‌ت.»

Scanned with Fast Scan

رامتین دستی به فک و چانه‌ی ناخوش خودش کشید و آسیمه‌سر از کنار او رد شد. نگاه اخم‌آلود و کوکِ آرشام با او تا نزدیک در خروجی عمارت رفت. روان‌نویس را با همان دستمال روی کانتر انداخت و غر زد: «مرتیکه‌ی نکبت.»

کف دست‌هایش را روی هم سایید. وقتی سمت کامران می‌رفت میان راه نیم‌نگاهی هم به چهره‌ی خنده‌رو و زیبای همسرش انداخت. دلارام بی‌خبر از گرد و خاکی که تا لحظاتی پیش آرشام در خفا به راه انداخته بود، سرش را زیر گوش کهربا برده بود و با لبخند و شیطنت می‌گفت: «به گمونم چشم مهندس نیکو رو گرفتیا کلک.»

کهربا با لبخندی پرتعجب چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت: «غلط کرده!»

-وا!... چرا؟!

Scanned with Fast Scan

-چرا نداره.

-اگه همین امشب از کامران خواستگاریت نکرد، بیا هر چی خواستی بگو...

رنگ از رخ کهربا پرید. سراسیمه میان حرف دلارام رفت: «خدا نکنه!»

نگاه حیران دلارام به نگاه قائمکی او بود که گه‌گاه با شرم خاصی می‌دزدیدش و سمت کامران سوقش می‌داد.

-از کامران می‌ترسی؟!

این را دلارام پرسید و کهربا گیج شد: «این چه سؤالیه؟!»

او با سر انگشت طره‌ای از موهایش را زیر شال فرستاد و رک و پوست‌کنده جواب داد: «همین که حرف از کامران می‌شه رنگ می‌دی و رنگ می‌گیری. تابلویی دختر.»

Scanned with Fast Scan

کهربا لب گزید. سرش را پایین انداخت. دلارام خندید. شوخ و پرانرژی ادامه داد: «اگه به چشم برادری نگاهش نمی‌کردی به جفت‌تون شک می‌کردم.»

حواسش به درهم شدن چهره‌ی خجولِ کهربا بود. دخترک به تلخی لب می‌زد: «کامران برادرم نیست.»

با همین تک‌جمله ناخودآگاه شامه‌ی دلارام را قلقلک داد. طوری که با تحیر نگاهش کند و زیر گوش کهربا پچ بزند: «نکنه عاشقش شدی ؟!»

سؤال دلارام به حدی بی‌پرده بود که خون با تب‌وقدرت به صورت کهربا هجوم آورد. جفت ابروهای دلارام بالا پرید و خط لبخند گوشه‌ی لبش عمیق‌تر شد: «آره ؟!»

کهربا با لبخندی که انگار هیچ اختیاری روی مهار کردن آن نداشت، نگاهش را با نگرانی از سمتی که کامران و دوستانش نشسته بودند گرفت و دست دلارام را زیر

Scanned with Fast Scan

انگشتان سردش فشار داد: «هیـس! آروم‌تر دیوونه... صداتو می‌شنون.»

دلارام با شور و اشتیاق خاصی کنجکاوی می‌کرد: «از کِی ؟»

-نمی‌دونم!

-باورم نمی‌شه.

دخترک غصه‌اش شد: «انقدر بده که نشه باورش کرد ؟»

دلارام همان‌قدر حیران خندید: «تو و کامران کنارِ هم در عین حال که عجیبین، مکمل جذابی هم هستین.»

کهربا گوشه‌ی لبش را زیر دندان نیش گرفت و نیم‌نظری به چهره‌ی متفکر و جدیِ کامران انداخت. او غافل از نگاه‌های گاه و بی‌گاهِ دخترک با وکیل حرف می‌زد و قلب کهربا با هر نگاه به او دیوانگی را هجی می‌کرد. می‌کوبید و

Scanned with Fast Scan

می‌کوبید و همه‌ی جانش را به ناله‌ای شیرین و سکرآور وامی‌داشت که حتی خودش هم از درکِ آن عاجز می‌شد. همان موقع که کهربا از دور برای آن هورِ فروغمند دل می‌زد و او اسناد مناقصه را بررسی می‌کرد، کسی از آن سوی خط زیر گوش بیژنِ مجد، مستانه می‌خندید و می‌گفت: «این بُرد اون‌قدرام شیرین نیست.»

بیژن با پوزخند جام را سر کشید. از بس نوشیده بود که تعادل نداشت: «همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. با اومدن کامران و رو شدن اسناد برج فیروزه لحظه‌ی آخر ورق برگشت و...»

-نتونستی جلوی کامران‌و بگیری؟

-هماهنگ بودن. بدجور پاتک خوردیم یاسمین. شکست تلخی بود.

-با چه حربه‌ای؟

Scanned with Fast Scan

-آرشام و وکیلش هیچی تو چنته نداشتن. یعنی وانمود کردن که دستِ خالی اومدن، اما...

-هنوز آرشام‌و نشناختی.

-اون کامرانِ بی‌همه‌چیز... هرچی رشته بودیم پنبه کرد.

یاسمین قهقهه زد: «زهرمار کردن موفقیت امشب‌شونو مدیونِ منی... از الان بدون.»

بیژن لبخند خبیثی روی لب آورد و طعنه زد: «خیلی ناکِسی.»

یاسمین روی کاناپه‌ی خانه‌اش لم داده بود و آن شیء سرد را جیرینگ‌جیرینگ‌کنان روی صورت و گردن خود حرکت می‌داد و با لحنی کش‌دار لغز می‌خواند: «جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن مهندس. فعلاً هوای امانتی‌های آقایون رو داشته باش تا بگم تعبیرِ خوابمو.»

Scanned with Fast Scan

به دنبالِ این حرف، نگاه سرخوش و مستِ بیژن به دلارام و کهربا افتاد. دخترها پشت همان میز نشسته بودند. دلارام چیزی زیر گوش او می‌گفت و کهربا با لبخند سر تکان می‌داد. بیژن نگاه حریصش را به لب‌های خوش‌فرم و صورتی‌رنگ کهربا داده بود. نظر طماع و کثیفش روی پیراهن بلند او به گردش در آمد. با وجود اینکه دخترک حجاب داشت، اما باز هم کمر باریک و نگاه کهربایی‌اش، افکار لجن‌مالی را در ذهن بیمار این مرد بیدار می‌کرد. از تصور گرفتن و چلاندن جوجه‌ی طلایی و کوچکِ کامران میان آغوش خود، محتویات جام را یک‌نفس سر کشید و سینه‌اش از تند و تیزیِ تکیلا سوخت. نگاهش با یکی از خدمتکارها تا جلوی کانتر پیش رفت و یاسمین لابه‌لای آتش هوس و شهوت او هیزم بیشتری انداخت: «اگه وا نداد... مجبورش کن.»

Scanned with Fast Scan

*****

چیزی توی سرش شبیه به زنگ کلیسا، ناقوس مرگ می-کوبید. با سرگیجه خندید. خنده‌اش خیلی زود تبدیل به بغض شد. نرده‌ها را گرفته بود. نزدیک بود سقوط کند که کسی دستش را گرفت. کهربا به بازوی کُلُفت او چنگ زد. بوی چوب و شکلات مستش کرد. کامران با نگرانی صدایش زد. کهربا سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و معصومانه غر زد: «دوستت... آدمِ بدیه؟»

کامران عصبی و ناآرام اخم کرد. کهربا روی ایوانِ عمارت، خودش را میان دست‌های او مچاله‌تر کرد: «بیژن دستمو کشید. اون اتاق... منو...»

نفس کامران جادرجا رفت. با درماندگی شانه‌ی کهربا را عقب کشید و همزمان صدای آرشام با هوشیاری توی سرش تکرار شد: "بِپا پسر... یارو دنبال انتقامه."

Scanned with Fast Scan

نگاهش را به صورت رنگ‌پریده‌ی کهربا داده بود و با عجز و خشم می‌پرسید: «اون پست‌فطرت چه‌کار کرده؟»

کهربا چانه لرزاند. دستش هنوز بندِ پیراهن کامران بود. نگاه دخترانه و سرکشی که معلوم نبود چرا و از کجا این همه مست و خمار شده، به طرز جنون‌آمیزی از هر وقت دیگری تماشایی‌تر بود. زمزمه کرد: «خورد زمین!»

اخم کامران از فرط حیرت باز شد. کهربا تلوتلوخوران عقب رفت و به نرده‌ی ایوان چسبید. آن ترس و تلخیِ فی‌البداهه، ملاحت نمکینی به چهره‌اش داده بود.

نگاهش را به نگاه متحیر کامران گره زد و با لحن کش‌داری رنجِ کلامش را بیرون ریخت: «سرم گیج می‌رفت. حالم بد بود. نمی‌دونم یهو از کجا پیداش شد. دستمو گرفت... گفت برو تو یکی از اتاقای بالا. ترسیدم... گفتم دستمو ول کن. نکرد. منم... هُلش دادم...»

Scanned with Fast Scan

کامران نامحسوس دستش را با حرکتی آهسته کنار دست او به حفاظِ تراس تکیه داد. با ابروهای پرپشت و پرگره و نگاهی دقیق کنار کهربا ایستاده بود و سعی می‌کرد از هُرم دهان او بوی الکل را استشمام کند، اما دهان کهربا برخلاف تصورِ او بوی شراب نمی‌داد!

دخترکِ حواس‌پرت شیرین‌کاری‌اش گل کرد. دستش را جلو برد. دگمه‌ی پیراهن کامران را میان دو انگشت تاب می‌داد و با آن بازی می‌کرد و می‌گفت: «پاش پیچ خورد. دو سه تا پله رو رد کرد و افتاد... دوستت مست بود. از چشماش فهمیدم.»

کامران خندید. نفسش را فوت کرد. کهربا با دلخوری شیرینی به او خیره شده بود و می‌گفت: «اصلاً حواست به من نیست. همه‌ش پیش دوستاتی. همه‌ش از مناقصه حرف می‌زنی. همه‌ش کار...کار... از ترسم اومدم این‌جا.»

Scanned with Fast Scan

رنجیدگی‌اش را بیرون می‌ریخت و سر کامران اطراف ایوان می‌چرخید. آسه‌آسه فاصله‌اش را با کهربا کم کرد. او خودش را عقب کشید، اما دست کامران پهلویش را چنگ زد. با لبخند و شیطنت به نگاه دلگیرِ دُردانه‌ی عسلیِ خود دل می‌داد و زیر گوشش می‌گفت: «دِ من که حواسم شیش دونگ پیشِ توئه نبات خانوم. قانونو بِشکنم و بُکنمش هشت؟»

کهربا نمی‌دانست با آن نگاه مخملی که به چشمان سیاه و تاریک کامران می‌اندازد چه‌طور دل می‌بَرد و احساساتِ مردانه‌ی مَردِ مقابلش را از بند و افسار می‌رهاند. کامران صورتش را جلو برد و با لحنی گیرا سربه‌سرش گذاشت: «دست بزن هم داشتی و رو نمی‌کردی. چشم حاج‌خانوم روشن. نکنه از عوارض عسل و سیاهدونه‌یه که صبح به صبح می‌ده به خوردت؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید. مست نبود، اما مستانه می‌خندید. مشتش را روی سینه‌ی کامران فشار داد و بی‌ربط زمزمه کرد: «آدم مارگزیده... از ریسمون سیاه و سفید می‌ترسه مهندس شمس.»

حرفش سراسر تلخی و نومیدی بود. از فکر آلوده‌ی بیژن خبر نداشت، اما کامران دست آن نامرد را خوانده بود. تا چند لحظه در همان حالت با نگاهی پرمعنا به چشمان هم خیره شدند.

آرشام بی‌مقدمه و عصبی از عمارت بیرون آمد. دنبال بیژن می‌گشت و آن کودن غیبش زده بود. کامران فوری از کهربا فاصله گرفت. نگاه مرموز و خندانِ دلارام را دید و سرش را با شرمندگی پایین انداخت. صورتش تب کرد. دلارام با کنار بازو به شانه‌ی کهربا کوبید و زیر گوش دخترکِ خجالتی پچ زد: «زدیم تو پَرِ مهندس؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا لبش را محکم گاز گرفت و لبخندزنان غرید:
«کوفت!»

دلارام به سختی لب‌هایش را جمع کرد. دست خودش نبود وقتی آن لحظه دوست داشت به هر بهانه‌ای قهقهه بزند. حتی به تَرک دیوار مجاور اولین ستونی که منتهی به در خروجی عمارتِ پرتو می‌شد. هر چیزی انگار در نظرش بامزه و مضحک و خنده‌دار می‌آمد. حال خوبی نداشت.

آرشام چند قدم آن‌طرف‌تر با اخم می‌گفت: «یه چیزی ریختن تو شربتِ این دوتا!»

کامران نگاهش را به کهربا داد. دخترک روی پا بند نبود.
-کهربا سرش بره لب به شراب نمی‌زنه. این ملنگی از یه جای دیگه آب می‌خوره.

-کار اون مرتیکه‌ست... بیژن!

Scanned with Fast Scan

این را آرشام گفت. کامران فقط نگاهش کرد. منتظر توضیح بیشتری بود که آرشام با تلخندی شرنگ‌آلود از آن بالا به باغ و چراغ‌های فانوسیِ پایه‌بلند زل زد.

بوی باران را با ولع مشهودی نفس می‌کشید و چیدمان ادله‌ش را با فراست کامل می‌کرد: «مرتیکه‌ی رذل تو اون کله‌ی بی‌مُخش یه نقشه‌ای داره. یه غلطی داره می‌کنه که دیر یا زود معلوم می‌شه چیه، اما... از بعدِ مناقصه چشمش یه‌بند داره رو کهربا می‌چرخه. دلارام گفت چی شده. حواستو بیشتر جمع کن.»

موجی از تعجب با شتاب نفس‌گیری آمد و ظلمتی شد روی نگاهِ متعصب و حیرانِ کامران. آرشام سری تکان داد و او دستش را مشت کرد. خشم و عتاب، خون دوانده بود به صورتش و حالش را نمی‌فهمید. بیژن چه صنمی با کهربا داشت؟!

Scanned with Fast Scan

خواست سمت عمارت پاشنه بکشد که آرشام بی‌درنگ بازوی او را گرفت و کنار صورتش غر زد: «بیژن زخمیه. تحریکش کنی فقط حمله می‌کنه.»

کامران خودش را با حرص عقب کشید و بی‌ملاحظه و آشوب نعره زد: «به جهنم!»

نگاه دخترها سمت او برگشت. کامران میان موهایش دست کشید. خشم و کلافگی از رویش شره می‌کرد و راهش فقط شکستن گردن بیژن نمک‌به‌حرامی بود که او خوب می‌دانست با چه کسی توافق‌پنهانی می‌کند.

کهربا شقیقه‌اش را با درد می‌مالید و با صدای ضعیف و نگرانی زمزمه می‌کرد: «چیزی شده؟»

دلارام به فاصله‌ی کوتاهی از او کف دستش را وسط پیشانی فشار داد و غر زد: «سرم داره می‌ترکه آرشام. می‌شه بریم خونه؟»

Scanned with Fast Scan

نگاه مبهوت و ناباور آن‌ها بین دلارام و کهربا در نوسان بود. کهربا خندید. تلوتلویی خورد و نرده را گرفت. دلارام خنده‌ای کرد و با لحن دبنگ و دلچسبی رو به او ادامه داد: «نخوردیم و این‌جوری منگ و دیوونه شدیم؟»

کهربا به خنده افتاد. کامران عصبی و ناآرام نگاهش می‌کرد. دلارام اخم شیرینی تحویل نگاه استفهام‌آمیز آرشام داد و انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت: «چون از قبل می‌دونستم... بهم گفته بودی... امشب هیچی به روم نیاوردم. خوردی... مجبور بودی خوردی. جلوی رفیقات... که نگن زن‌ذلیل بود... اما دیگه تعطیل آقای مهندس. مِن بعد لب بزنی... با من طرفی... اوکی؟»

دستش قبل از اینکه به بازوی آرشام برسد افتاد و تعادلش بهم خورد. پیش از اینکه نقش زمین شود آرشام زیر بازوی همسرش را گرفت و با خشم کنترل‌نشده‌ای

Scanned with Fast Scan

تشر زد: «شما دوتا چه مرگتونه امشب؟ غیرِ اون شربتِ کوفتی چیز دیگه هم خوردین؟»

کهربا به نسبت آرام‌تر بود. اما باز هم انگار آن لبخندِ کیفور و نگاه خمار جزو لاینفک چهره‌ی شادابش شده بود که انگشتانش را شبیه به لقمه جلوی لب‌های خودش جمع کرده بود و می‌گفت: «شام خوردیم.»

کامران دستش را با سرآسیمگی گرفت و کهربا خندید: «کامی؟ بارون...»

کامران او را سمت ساختمان می‌بُرد و با چهره‌ای سرخ غرولند می‌کرد: «چه‌کار کردی با خودت؟ چی ریخته تو خِرِت اون حروم‌زاده؟ به قرآنِ مجید دماری از روزگار بیژنِ کثافت در بیارم اون سرش ناپیدا. برو... برو حاضر شو.»

هنوز یک ساعتی به پایان دورهمی مانده بود که هر چهار نفر عزم رفتن کردند. حال دلارام و کهربا هر لحظه بدتر

Scanned with Fast Scan

می‌شد. بدون آنکه لب به مِی زده باشند، با خوردن شربت‌های مسمومی که توسط بیژن و خدمتکاری که به شرط رشوه حاضر شده بود آن پودر لعنتی را داخل نوشیدنی حل کند، به آن حال و روز افتاده بودند.

آرشام دست دلارام را گرفته و با آن اخم محکم وسط پیشانی حواسش بود پای همسرش روی پله‌های سنگیِ خانه‌ی پرتو لیز نخورد. باران باریده و زمین خیس بود. کامران دستش را دور شانه‌های کوچک کهربا حلقه کرده بود و با نگرانی می‌گفت: «لج نکن. در بیار کفشتو. پاشنه‌ش بلنده.»

کهربا سر بالا انداخت. بدنش انگار هر لحظه بیشتر در آغوش کامران شل و کرخت می‌شد: «پام کثیف می‌شه.»

لحظه‌ی آخر، پایین پله‌ها چشم کامران به بیژن افتاد. زیر ایوان فارغ از گندی که بالا آورده بود، سیگار

Scanned with Fast Scan

وینستون را دود می‌کرد و خنده‌کنان برای مخاطبش از پشت گوشی کُری می‌خواند: «زِر نزن لاشی.»

کامران با چهره‌ای برافروخته به آرشام اشاره کرد. او سری جنباند و کهربا را همراه دلارام سمت ماشین بُرد. ظاهراً بعد از رامتین، حالا نوبت به بیژن رسیده بود که بنشیند پای تسویه‌حساب و تاوان بی‌حُرمتی امشب را پس بدهد. پشتش به کامران بود و می‌گفت: «کاری که ازت می‌خوامو انجام بده. نترس... یه شب مهمونِ خودمی... آره دیوث حالیمه. اَی کثافت.»

خنده‌ای کریه و مستان سر داد و همزمان دود سیگار از حفره‌های بزرگ بینی‌اش بیرون جهید. لبش را به جرعه‌ای باده، تَر کرد و... همان‌وقت کامران پنجه‌هایش را سر شانه‌ی بیژن گذاشت و او را یک‌نفس سمت خود چرخاند. سیگار و موبایل از میان انگشتان بیژن کف

Scanned with Fast Scan

زمین افتاد و سر گداخته‌اش از خیسیِ موزائیک‌ها گُر گرفت. پیش‌تر از اینکه بیژن بخواهد به خودش بجنبد، یقه‌اش میان هر دو دست کامران گیر افتاد و کمرش کوبیده شد به دیوار ایوان و صدای ناله‌ی مَرد زیر شُرشُرِ باران به هوا رفت: «چه‌کار می‌کنی؟ مهندس شمس...»

از تقلاهای بی‌امانِ او کمی از شراب داخل جام روی آستین کت کامران شره کرد. یقه‌ی بیژن را با توحش میان انگشتان خود می‌چلاند و استخوان پشت دستش را زیر فک او فشار می‌داد و رخ‌به‌رخِ ترسیده‌ی او، با آن چشمان به خون نشسته می‌غرید: «مرتیکه‌ی نانجیبِ بی‌شرف. اول عین آدم باهات حرف می‌زنم. گوش می‌گیری... اما اگه آدم نشدی به زبون خودت حالیت می‌کنم. خبرش بِم رسیده... می‌دونم که شدی آدمِ مهلا.

Scanned with Fast Scan

شدی گماشته‌ی اون یاسمینِ حروم‌لقمه. دیدمتون با هم. جیک‌توجیک وسطِ کافه‌شمرون...»

چشمان بیژن از وحشت گشاد شد: «جانِ مهندس من...»

از فشار دستِ کامران، زبان بیژن میان دو ردیف دندان‌هایش چفت شد. خون جلوی چشم‌های کامران را گرفته بود. جام را از دست او کشید و کنار صورت بیژن به دیوار کوبید. خرده‌های شیشه سر شانه‌ی بیژن ریخت و مردک از ترس جان داد. کامران باقیِ شیشه که فقط یک پایه از آن مانده بود را بی‌رحمانه زیر غبغب او گذاشت: «اگه نظر ناپاک و کثیفی رو ناموسِ من... رو امانتِ من داشته باشی... اگه بفهمم که داری... به حضرت عباس خودم شاهرگتو می‌زنم.»

Scanned with Fast Scan

صدای بیژن ته گلو به خِرخِر افتاده بود: «قسم می‌خورم... کاری باهاش نداشتم... فقط خواستم...»

جام که گلویش را خراش داد، رنگش زرد شد و صورتش شبیه به یقه‌ی مچاله‌ی پیراهنش چین خورد. کامران بی‌توجه به وحشتی که در چشمانِ او دوانده بود، فریادش را پشت کلمات خفه می‌کرد: «گوه می‌خوری کاری باهاش داشته باشی مرتیکه‌ی قرمساق. مادرتو به عزات می‌نشونم بیژن اگه پات کج شه رو زندگیِ من. بیچاره‌ای.»

-کامران...

-مناقصه تموم شد. باخت‌و کوبیدم تو صورتت. برگ بنده همین حالا تو دستِ آرشامه. اراده کنم... اراده کنه به خاک سیاه نشستی؛ پس گمشو تو همون خراب شده‌ی خودت. دور و ورِ شرکت بپلکی سه سوته رووونه‌ت کردم پشت میله‌ها.

Scanned with Fast Scan

این را با غیظ گفت و همزمان که یک‌قدم رو به عقب برمی‌داشت، پایه‌ی گیلاس را با خشونت روی زمین کوبید. بیژن هنوز جرئت نکرده بود از دیوار کنده شود. تکیه به آن نفس‌نفس می‌زد و نگاه بهت‌زده و هراسیده‌اش به کامران بود و هیبتِ او. چشم کامران روی باریکه‌ی خونی می‌جهید که زیر گلو و یقه‌ی پیراهن بیژن را رنگین می‌کرد.

-مهلا تکلیفش معلومه، اما یاسمین...

بیژن فوری واکنش نشان داد: «یاسی از آشناهاست.»

کامران پوزخند زد. نگاهش در نگاهِ بیژن خط و نشان می‌کشید: "خر خودتی!" بیژن آب دهانش را قورت داد و کامران طعنه زد: «شانس بیاری که هیچ سر و سِری با اون روانی نداشته باشی. اگه یه روزی بگن دستت باهاش رفته تو یه پیاله... بد می‌آرم به حالت بیژن، بد!»

Scanned with Fast Scan

بیژن نگاه سرگردانش را با کلافگی از او گرفت. کامران پشت به او سمت ماشین رفت. چشم بیژن به جلوی پاهایش چسبیده بود. صفحه‌ی موبایل روشن مانده و... تماس هنوز قطع نشده بود. آن را با اکراه برداشت. هنوز کلمه‌ی اول از دهانش بیرون نیامده بود که صدای بوق اشغال اوقاتش را ناخوش کرد. موبایل را با نفرت پایین آورد: "بی‌همه‌چیز!"

کامران زیرِ باران، لابه‌لای موهای نم‌دارِ خود دست کشید. آن‌ها را با بی‌حواسی آشفته‌تر می‌کرد. کهربا روی صندلی جلو نشسته بود. چشم‌هایش را بسته اما خواب نبود. با نشستنِ کامران پشت رُل، آرشام از در باغ بیرون زد. نگاه کامران همان‌طور که کمربندش را می‌بست به راهنمای پشت ماشینِ آرشام بود. استارت زد و زیرچشمی نگاه بی‌تابش را حواله داد به چهره‌ی مخمور کهربا که

Scanned with Fast Scan

پهلویش سر به پشتی صندلی تکیه داده و به نجوای خواننده‌ای گوش می‌داد که با لحنی گیرا و خوش، شور به دل دخترک می‌انداخت : «آهای خورشیدکِ زیبا، خوش اومدی به قلبِ من.»

کامران با رخوت پلک زد. سری تکان داد و نگاهش را به دانه‌های درشت و عجولِ باران داد. تن‌پوش نمور خود را به شیشه‌ی ماشین می‌کوبیدند وقتی او فرمان را به یکباره چرخاند و پایش را محکم روی گاز فشار داد و با یک تیک‌آف از در عمارت پرتو بیرون زد.

"آهای خورشیدکِ زیبا، درِ قلبم به روت بازه
بیا فقط تو این دنیا، دل من با تو می‌سازه
بیا آباد کن این قلب‌و، منو آزاد کن از غم‌ها
بیا قسم بخور هیچ‌وقت، دلمو نذاری تنها"

Scanned with Fast Scan

کهربا دستش را از پنجره بیرون برد. دست و دلش برعکس شب‌های دگر، امشب تب شیرینی داشت. در الم و شرر عشقی می‌سوخت که زمانی او زیر گوشش با شیطنتی وسوسه‌انگیز گفته بود: "می‌گن ممنوعی؟ مگه هنوز نفهمیدن پیشِ من به شیرینیِ سیبِ سرخِ حوا حلاوت داری؟"

کامران نگاه عمیقی به او انداخت. خیابان چندان خلوت نبود، اما آسمان دلِ پُری داشت. با نفسی بلند و پرهیاهو دنده را عوض کرد و انتهای تقاطع ولیعصر پیچید.

"دل من دلِ مجنونه، همیشه با تو می‌مونه

بیا گوش کن به قلبِ من، داره اسمتو می‌خونه

بیا که همه چی جوره، بلا از عشقِ ما دوره

بذار از عشقِ ما کورشه، چشای کسی که شوره"

Scanned with Fast Scan

سر کهربا به نرمی سمت پنجره کج شد. دستش را زیر چانه زد و چشمانش را با لبخند بست. کودکانه ذوق می‌کرد، آن هم به هوای بارانی که صورتش را با شیطنت ناز داده بود.

-سرما می‌خوری کهربا. شیشه رو بده بالا.

لبخندش ناز و شیرین و دلکش بود. دل پاره‌پاره‌ی کامران انگار به هر حرکتِ این دختر گره خورده بود که راه‌به‌راه درهم می‌شکست و از نو علم می‌کشید .

-کهربا ؟!

صدای خنده‌ی او و زمزمه‌ی کامران میان نجوای شورانگیزِ خواننده گم شد و کهربا خودش را عقب کشید.

"منو ساده قبولم کن، منو که از تو لبریزم

همه سادگیامو من، پای عشق تو می‌ریزم"

Scanned with Fast Scan

شهد نگاه طلاکوبش را با لجبازی در چشمان کامران می‌پاشید که همین‌طور هم با آن چشمان سرخ و درمانده هر از گاهی نظرش از جاده کنده می‌شد و حوالی امانتی بازیگوشِ مادرش پرسه می‌زد. نفس گرفت و نفهمید پنجه‌هایش کِی و چه وقت میان انگشتان ظریف و کوچکِ کهربا لغزیدند. دستش حالا روی پای او بود. دخترک با رخوت و لبخند پلک خواباند و خواننده با لحن غرایی نجوایش را در گوشِ دل کوباند. نومیدی زمین‌گیر شد: «همیشه توی رویا بود، تو رو دیدن و فهمیدن. آهای خورشیدکِ زیبا، خوش اومدی به قلبِ من.»

سینه‌ش تشنه بود به عطر شانه‌ی کامران. بوی آشنای خورشیدی که روزها نور بود و فروغ و شب‌ها... آرامش و آرامش و آرامش. گاهی تلخ، مثل یک فنجان قهوه با

Scanned with Fast Scan

تکه‌ای شکلات خالص سرِ زبان. گاهی خلسه‌آور و مستی‌وار، شبیه به بوی چوبِ باران‌خورده وسط جنگل‌های شمال. گاهی هم... بوی تن خودش که عجین شده باشد با...

حیا کرد دلِ دخترک. حیا کرد و لب گزید و همان‌وقت نگاه کامران سمت او برگشت و کهربا پلک زد.

"حالا که روبه‌روم هستی، راه برگشتن‌و بستی

به چشمونت گرفتارم، بگو تا آخرش هستی

بیا قلبم برای تو، همه دنیام به نامِ تو

تو فریبم بده تا من، بشم دونسته خامِ تو"

(خورشیدکِ زیبا_مهدی جهانی)

کهربا دستش را به نرمی از زیر دست او بیرون کشید. کامران با تأنی تماشایش کرد و او دستش را وسط سینه

Scanned with Fast Scan

مشت کرد. تمام‌رخ سمت کامران چرخیده بود و بغض‌دار و خواب‌زده و بی‌ربط واگویه می‌کرد: «دنیای من مامان- فاطمه‌ست.»

کامران لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را با خستگی بیرون داد. با اخم ملایمی به او زل زده بود و کهربا چانه می- لرزاند: «اونو از من می‌گیری؟»

کامران لااله‌الاالله کش‌داری عقب سؤالِ او بست و سرش را طرفین تکان داد. به صورت و چانه‌ی خود دست کشید. حوصله‌اش به تنگ آمده بود. به شلوغی خیابان خیره شد و او با لجاجت ادامه داد: «من و تو نمی‌تونیم این جفا رو در حق اون زن بکنیم. این از هر گناهی بدتره. حتی از... از این...»

با احتیاط پشت پژو دویست‌وشش نقره‌ای نگه داشت. خشک و عصبی و ناآرام جواب می‌داد: «دیوونه‌م نکن.»

Scanned with Fast Scan

-مامان‌فاطمه...

-راضیه!

کهربا با مکث کوتاهی نفسش را توی سینه حبس کرد و ناگهان پوقی زیر خنده زد. خندید و خنده‌اش به تلخی ناخوشایندی رسید: «مسخره‌ست.»

نگاه تندو تیز و عاصیِ کامران به ماشین جلویی بود. دستش را روی بوق گذاشت. ترافیکِ غیرعادی و بارش بی‌وقفه‌ی باران روانش را مثل کلاف درهم می‌پیچاند. نگاهش به دست مردی بود که از پنجره‌ی پژو بیرون آمده و تفاله‌ی سیگار را روی زمین پرت می‌کرد. صدایش در عین حال خشونت پنهانی داشت و می‌پرسید: «باور نمی‌کنی؟»

کهربا صبور و مغموم در لایه‌ای از عجز و نومیدی فرو رفته بود. لب زد: «نه!»

Scanned with Fast Scan

مادرش همین سه، چهار هفته‌ی پیش او را گوشه‌ای کشانده و گفته بود به کامران محرم شود. دلایلِ بی-منطق دایی حسین را زیر گوشش واگویه کرده بود: "این دختر پس‌فردا قد می‌کشه و هر نگاهِ کامران حتی اگه به غیر هم نباشه باز حلال نیست رو جیگرگوشه‌ت آبجی. نذار پا معصیت کشیده شه وسط که شرش دامن‌گیره."

بدون شک اگر روزی حدیثی از این عشق ممنوعه به میان بیاید، دایی حیدر نوبت اول چوب قضاوتش را بالا می‌گیرد و به تن ناقوسِ رسوایی می‌کوبد.

کهربا اینبار با بغض نفس کشید. ترافیک و بوق ماشین‌ها و صدای رعدوبرق سرگیجه‌اش را مشدد می‌کرد. انگار نه انگار بهار رخِ فتان خود را به اواخر فروردین‌ماه می-کِشانَد. پلک خواباند و فاطمه در خزینه‌ی خیالات او یک‌بار دیگر پچ‌پچک کرد: "گفتم آدمیزاده و شیرِ پاک

Scanned with Fast Scan

خورده. اومدیم و فردا روز از کنار همین محرمیت هزار و یک بلوا به پا شد. دختربچه‌ست. مردم هم که عقلشون به چشمشونه. حرفو جویده و نجویده تف می‌کنن تو صورتمون و...»

مردمِ همیشه قاضی. سوار بر مرکب بی‌دادگری. وای از این جماعتِ حراف. یعنی یک روز قضاوت‌های گناه‌آلودِ خود را تف می‌کنند توی صورت او و کامران؟!

آن روز قطع به یقین روز محشر خواهد بود. قیامت‌گاهی که از تصور آن هم تن را به لرزه‌ای وحشت‌بار وا می‌داشت. مادرش گفته بود: "هرچی هم چشم و نظرت رو کامرانِ من خواهرونه باشه، بازم صلاح نیست به هم محرم نباشید."

در دل پوزخند زد. کِی محبت‌هایش را خواهرانه خرج کامران کرده بود که به چشمِ آن‌ها آمده و خودش نه؟

Scanned with Fast Scan

از وقتی که یادش می‌آمد بهش خورانده بودند کامران برادر تنی‌ات نیست. با این حال روی برادرانه‌های او حساب کرد و سراچه‌ی بی‌پناهی‌اش را سرِ شانه‌های مردانه و همیشه خسته‌ی او بنا کرد و... الحق که کامران هم هیچ‌وقت دخترک را از خود ناامید نکرد.

صدای زنگ گوشی از جا پراندش. کامران دستش را وسط فرمان فشار می‌داد: «بکِش کنار احمق.»

صدای سرسام‌آور بوق حال هر دویشان را بد می‌کرد، اما ترافیک سبک نمی‌شد. کهربا دستی به شقیقه‌اش کشید و جواب داد: «بله؟»

کامران غر زد: «بخشکی شانس. انگار تصادف شده!»

کتایون با تعجب می‌پرسید: «کجایین؟ چرا کامران گوشی‌شو جواب نمی‌ده؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با بی‌حوصلگی به شاسی‌بلند سفیدی که کنارشان پارک کرده بود، نگاه می‌کرد: «تو راهیم!»

دختربچه‌ای که سرش را از پنجره بیرون آورده و زیر باران می‌خندید، برایش دست تکان داد. کهربا لبخند زد. سر انگشتانش را در هوا جنباند و کتایون گفت: «به کامران بگو مامان سفارش کرده سرِ راه لباس دوقلوها یادت نره.»

کامران شیشه‌ی ماشین را پایین داد. افسر را صدا زد و کهربا سرش را کج کرد. نگاهش به او بود و می‌گفت: «تو این هوا؟ نمی‌شه کتی. موندیم تو ترافیک.»

-به من چه؟ این دوتا عتیقه کچلم کردن.

-خونه‌ی کامران اون سرِ شهره. این همه راه‌و...

Scanned with Fast Scan

-جلو زبون‌شو می‌گرفت و نمی‌گفت واسه‌شون لباس خریده تا اینا هم به قولِ مامان سرِ شور نیفتن.

-گوشی رو بده به مامان!

-مامان خوابیده.

-این ساعت ؟!

-عصری یه بغل سبزی قرمه پاک کردیم. خسته بود.

-الهی بمیرم. کاش می‌موندم پیشش.

-آره ، کاش. حداقل حمالیش نمی‌افتاد گردنِ من.

کهربا تلخ شد. کامران کلافه بود. افسر توضیح می‌داد: «از این‌جا نمی‌شه. پل رو بستن. تقاطع هم مسدود شده. بنداز از تو کمربندی.»

Scanned with Fast Scan

کتایون ناشکیبا و کج‌خُلق می‌گفت: «دیگچه بزرگه رو هم بگو بیاره. همون که آقاجون هرسال توش آش امام‌زمان می‌پخت. خاله زهرا اومده بود دنبالش.»

-دیگچه مگه دست کامرانه ؟!

-آره. تهش سوراخ شده بود. برد بازار واسه تعمیر.

-حالا چرا همه رو امشب یادت افتاده ؟

-کیه ؟

این را کامران پرسید و کهربا لب زد: «کتی!»

کامران با کوهی اخم و بلاتکلیفی گوشی را از دست او قاپید. کهربا با تعجب نگاهش کرد و کامران خطاب به کتایون که معلوم نبود چه حرف نچسبی را سرهم می‌کند که اوقات کامران را زهرمار کرده بود، توی حرف خواهرش رفت و با حرص گفت: «گوشی رو بده مامان.»

Scanned with Fast Scan

*****

در را با پاشنه‌ی پا بست. دستش از روی بازوی کهربا افتاد. کهربا خودش را با شتاب جلو کشید. نگاه کامران از پادری بالا رفت و به شلوار و مانتوی خیس او افتاد. کهربا غرغرکنان دگمه‌های مانتویش را باز می‌کرد: «مردم جداً خیلی بی‌ادب و بی‌فرهنگ و بی‌ملاحظه شدن.»

لبخند کوفته‌ای که سوک لب کامران را انحنا داده بود همان حول‌وحوش از غرولندهای پر از حرصِ او کج شد. کت خیسش را روی دسته‌ی مبل انداخت. پاچه‌ی شلوار خودش هم تا زانو خیس شده و رغبت نمی‌کرد به آن دست بزند. چاله‌ی بزرگی بود و راننده‌ی خِرِفت انگار کور بود که آن دو نفر را گوشه‌ی خیابان ندید. با چرخاندن تایرهای ماشین مسخره‌اش داخل گودال هرچه آب کف خیابان جمع شده بود را روی سرووضع آن‌ها خالی کرد.

Scanned with Fast Scan

کهربا مانتویش را کف زمین رها کرد. آستین‌های بلوزش را بالا زد. سمت دستشویی رفت و بی‌آنکه در را ببندد دست‌هایش را با هول و وسواس توی روشویی شُست. کامران ساک او را گوشه‌ی دیوار گذاشت. به همان سینک و یک مشت آب بسنده کرد. آب و یخی که از یخچال بیرون آورده بود را با ولع سر می‌کشید که یک لحظه بوی غریب و ناهماهنگی مشامش را آزرد و قدری قلقلک داد. ابروهایش جمع شد. در شیشه را با حرکتی آهسته گذاشت و همزمان نگاهش را اطراف آشپزخانه چرخاند. گردن کشید و زیر میز را هم چک کرد. در نهایت پوفی کشید و سمت یخچال برگشت. امشب برخلاف اصرار پرتو و دیگر شرکا دیوار مقاومتش شکسته نشد. لب به مشروب نزد. اما حالا انگار نخورده هم

Scanned with Fast Scan

مست بود که اوهام غجیب‌وغریبی در سرش چرخ می‌خورد. تنها چیزی که برای خوردن داشتند یک قوطی بزرگ آب آلبالو بود. در خلوت و به دور از خانواده حتی یک تخم‌مرغ هم به زور آبپز می‌کرد. در تبعیدگاهی که محض پرهیز و حذر و روزه آمده، او را چه به شکم‌پروری ؟! دو لیوان پر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. کهربا کیفش را با حوله خشک می‌کرد. کامران آبمیوه را روی میز گذاشت و کهربا با شرمندگی گفت: «غیر از این با هیچی خشک نمی‌شه. بعداً بندازش دور.»

کامران انگار میان زمین و هوا گیر افتاده بود. با پریشان‌حالی نگاه عمیقی به چشمان دخترک انداخت. او چه فکر می‌کرد و این دختر در چه فکری بود! کهربا سرش را پایین انداخت. حوله را روی قفل و بندِ کیف می‌سایید و لب می‌زد: «اگه مامان بفهمه که ما...»

Scanned with Fast Scan

-دیگه حالم از این جمله‌ی تکراری داره بهم می‌خوره.

کهربا محکم پلک زد. لبش را گاز گرفت و با صدای لرزانی گفت: «مامان این روزها عجیب شده. حساس شده. تو اینا رو نمی‌فهمی. تو حالِ منو نمی‌فهمی.»

کامران نگاه اکراه‌آمیزی به پاچه‌ی شلوار خودش انداخت. سمت اتاق می‌رفت و بی‌روح و سرکش جواب می‌داد: «گفتم راضیه. اونی که نمی‌خواد بفهمه تویی.»

نگاه کهربا لحظه‌ی آخر به دست او افتاد. کامران دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد. کهربا ناباور و عصبی خودش را بالا کشید. کیف را روی میز گذاشت و گفت: «شاید بارون تا صبح بند نیاد. تکلیف چیه؟»

کامران آن‌سوی دیوار میان درِ کمد و لباس‌هایی که با کراهت زیر و رویشان می‌کرد بی‌صدا خندید: «به خونه‌ی مجردی آقا خورشیده خوش اومدی آفتابگردون.»

Scanned with Fast Scan

از همان‌جا هم می‌توانست گلی شدن لپ‌های سفید کهربا را تصور کند. از فکر آن هم دلش یک حالی شد و دنباله‌ی حرف را گرفت: «می‌رم دوش بگیرم. گوش به زنگ باش شاید مامان باشه.»

صدایی از دخترک نیامد. بی‌پروایی‌های زیرپوستی کامران او را ترسانده بود. کمی بعد وقتی میان یأس و ناامیدی گوشی را روی کاناپه می‌انداخت نگاهش ناخودآگاه با بسته شدن در حمام بالا آمد. چشمش که به بالا تنه‌ی عریان کامران افتاد، چشمانش گشاد شد. برق از سرش پرید و صورتش گر گرفت. سرش را بی‌درنگ پایین انداخت و کامران خندید. کهربا اخم شیرینی کرد و کامران همان‌طور که لبه‌ی حوله را زیر شکمش محکم می کرد، با لحنی شوخ گفت: «باس عادت کنی.»

Scanned with Fast Scan

کهربا تاب نیاورد. گیج‌ومنگ نگاهش کرد و او قبل از اینکه پا به اتاق بگذارد دستش را به درگاه گرفت. حواس کهربا پرت شد. پَرت ژست مردانه و هیکل بزرگ او که از همان‌جا با لبخند و نگاهی نافذ دل از دخترک کهربایی می‌بُرد: «اول و آخر خانوم این خونه تویی.»

چهره‌ی خجول کهربا به دلش ضعف انداخت. لبخندش رنگ‌ولعاب گرفت. لحظاتی بعد با رکابی طوسی و شلوار ورزشکی مشکی، پیراهن سفیدش را سر شانه‌ی کهربایی که با فکری آشفته آب آلبالو را مزه می‌کرد، می‌انداخت و می‌گفت: «لباستو عوض کن. بلوزت خیسه هنوز.»

کهربا بدون حرف فقط سرش را تکان داد. دستی به پیراهن کامران کشید. بوی نرم‌کننده می‌داد. کامران آبمیوه را لاجرعه سر کشید. خنک نبود اما خشکی و سوزِ گلویش را برطرف می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

نگاه بی‌قرارِ کهربا به شرف‌الشمسی بود که کامران هنوز آن را در انگشت دوم داشت. با پیراهنی که دستش گرفته بود، سمت اتاق او رفت: «امشب فقط به خاطر شرف توی انگشتت توبه نشکستی؟» کامران با یک‌تا ابروی بالا پریده نگاهش کرد. کهربا پشتِ دیوارِ اتاقِ او بلوز نم‌دار را روی زمین انداخت. انگشت شستش را زیر بند سوتین برد. کمی پایین آمده بود. آن را با غزن بالا داد و بند لباس زیر شلاق‌وار سر شانه‌اش کوبیده شد. صدای بند لباس او به گوش کامران رسید. با کلافگی به صورت تب‌دار خود دست می‌کشید. زمزمه‌ی کهربا نفسش را گرفت: «شراب نخوردی.» کمی بعد صدای شرشر آب از آشپزخانه می‌آمد. کهربا پاهای برهنه‌اش را با پتو پوشانده بود. دوان‌دوان سمت بخاری خاموش رفت و همان‌وقت کامران با سر و صورتِ خیس از آشپزخانه بیرون آمد.

Scanned with Fast Scan

کامران بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد کج شد و موبایلش را از روی میز برداشت. تماس‌هایش را چک می‌کرد و غرغرکنان و عصبی می‌گفت: «دِ بیدارش کن لامصب. یه‌کار بهت سپردم کتی. چقدر احمقی آخه بچه؟»

کهربا پتوی نازکِ او را تا روی کمر بالا کشید. همان‌طور نشسته به دیوار تکیه داده و پاهایش را توی شکم جمع کرده بود.

خیره به عضلات سرشانه‌ی کامران که او زیر پنجه‌هایش گرفته و بی‌امان مالش می‌داد، زمزمه کرد: «گفت خسته‌ست خوابیده. اذیتش نکن. بالاخره بارون بند می‌آد، برمی‌گردیم.»

کامران از کنارِ بازو، زیرچشمی نگاهی به او انداخت. اخلاقش زهرمار شده بود، اما باز هم دلش نمی‌آمد به او

Scanned with Fast Scan

زهر بریزد. چشم و دلش به شاهرگ دخترک چسبیده بود و کهربا سر پتو را قرص و محکم میان انگشتان کوچکش جمع می‌کرد. کامران با حرص نگاه از او دزدید و کلافه‌تر از قبل بهانه آورد: «اگه حالا حالاها بند نیاد چی؟ به اینم فکر کن.»

-می‌خوای حتماً بهش بگی؟

مکث کامران پر از ارتیاب بود. دخترک بیچاره از کجا بداند که بین او و مادرش چه نهان‌پیمانی بده‌بستان شده؟

کامران لیوان خالی را برداشته بود و کف دست تاب می‌داد. هر کاری می‌کرد تا نگاه وحشی‌اش بدوبدو نکند سمتِ امانتیِ فاطمه، با آن خوشه‌های زرفامی که یک بغلش سر شانه رها بود و یک طره‌اش میان دو انگشت کهربا فر می‌خورد و با هر لغزش یک بند از هزاربندِ دل

Scanned with Fast Scan

نافرِ کامران پاره می‌کرد. حالا شاهرگش بماند که لبش تب می‌کرد برای چیدن یک بوسه از پوست نرم‌وگرمش.

صدای بی‌حالت کامران وسط آن هال خلوت و دنجی که آکنده از بوی بابونه شده بود، از اعماق جان بیرون می‌ریخت. قوت نداشت: «تا مامان ندونه این‌جا پیش منی، خیالم راحت نمی‌شه.»

این را گفت و نگاه پادرهوای کهربا را با خود تا درگاه آشپزخانه کشاند. وقتی لیوان را با غیظ داخل سینک می‌انداخت قلبش از فرط شورش شیش‌وهشت می‌زد: «شرمت شه نامرد. شرمت شه بی‌غیرت.»

کهربا بی‌خبر از حالِ او از همان‌جا با تردید می‌گفت: «می‌شه پیرهن‌مو بندازی تو ماشین؟»

سکوتِ کامران باعث شد او در خودش جمع شود و با لحن آرام‌تری ادامه دهد: «زن مهندس نیکنام حواسش

Scanned with Fast Scan

نبود. نوشیدنیش ریخت رو لباسم. نمی‌خوام وقتی رفتیم خونه، مامان متوجه بوی الکل بشه. ممکنه... پیشِ خودش...»

انگار از عالم غیب، ذره‌ذره و ناآگاه با آن کلماتِ بدرام روی خط قرمزهای کامران ناخن کشیده باشند. بهم ریخت. زد به سیم آخر. دندان قروچه‌ای کرد و دست خیسش را با تغیر کنار شلوار کشید: «خاک بر سرِ من کنن. خاک بر سرت کامران.»

اگر می‌دانست مهندس پرتو همچین ضیافت احمقانه‌ای برهم می‌زند، غلط می‌کرد پای کهربا را به آن محفل باز کند. چه فکر می‌کرد و چه شد!

پیراهن بلند و سیاهِ او را از داخل ساک برداشت و باز هم سربه‌زیر و پرآشوب سمت آشپزخانه برگشت. وقتی نگاه نگرانِ فاطمه در سرش چرخ می‌خورد، پریشان‌تر

Scanned with Fast Scan

می‌شد. در این لابه‌لا صلواتش را به روح کتایون می‌فرستاد. گفته بود به مادرش خبر دهد، اما...

کهربا اختیاری روی حواسش نداشت. حجم عظیمی از شلوغی در دالان‌های پرهرج‌ومرج سرش به رقص و پایکوبی مشغول بودند که آن‌طور به سرگیجه و ولوله افتاده بود. دلش غنج می‌زد و می‌خواست حیا رو لقمه نپیچد و آن‌قدر فاش به کامران نگاه نکند، ولی... هم خیره‌خیره تماشایش می‌کرد؛ هم قامت رعنا و محمدیِ پسر مامان‌فاطمه را در ناخودآگاهش یک‌طور دیگری رج می‌زد. چه به سرش آمده بود؟! نگاهش را که دور سرسرا می‌چرخاند، ناخواسته به این فکر می‌کرد که "خانوم خانه‌ی کامران بودن چه حسی دارد؟!"

از این فکر لپ ترگلیِ دخترک به سرخی انار رسید و لبخندش روی لب شکر پاچید.

Scanned with Fast Scan

آن‌طرفِ دیوار کامران پیراهن او را توی دست جمع می‌کرد. در همان حال یک پایش جلوی لباس‌شویی خم شد و زانو زد. دستش را به زمین گرفت و خواست لباس گلوله شده را داخل ماشین هُل دهد که بوی تن کهربا لابه‌لای اندکی الکل گیجش کرد.

یک‌طوری برق از سرش پراند که دستش همان‌جا با لباس خشک شد. میان زمین و هوا گیر افتادنش حالا بود. همه‌ی عروق و شریان‌هایش با هم نبض گرفت و سرش تیر کشید. با التهاب و تعجب چندبار پلک زد. این حال و هوا، هوای بدمستی بود، اما... او که مست نبود!

پیراهنِ کهربا را یک دنیا شک و دودلی، با دستی لرزان جلوی صورت خود گرفت. چشمان سرخش را بست. با شرمندگی نفس کشید و شقیقه‌اش دل زد. شرمنده‌تر از قبل نفس کشید و سینه‌اش داغ شد. چشم‌هایش از آن

Scanned with Fast Scan

همه بی‌حسی داشت نم‌نمک خمار می‌شد که انگار یک لحظه از بالای بلندی پرت شده باشد. لرزید و تکان خورد. به خودش آمد و پیراهن را با غیظ عجیبی داخل ماشین انداخت و درش را بهم کوبید: «مرض!»

روی پا بلند شد و لباس‌شویی را روشن کرد. دکمه‌ها را تندتند می‌زد و نمی‌فهمید چه‌کار می‌کند: «خدا لعنتت کنه. خجالت بکش نره‌خر.»

دستش را به کابینت می‌گرفت و شانه‌اش را عقب می‌داد. تا چند دقیقه‌ی پیش حالش خوب بود. لااقل انقدرها بد نبود. یکهو چرا و چه‌طور اوضاعش این‌همه درهم و برهم شده بود، درک نمی‌کرد. شماره‌ی مادرش را گرفت. موبایلش را جواب نمی‌داد. یحتمل خواب هم که باشد برای نماز صبح بیدار می‌شود. گوشی را با درماندگی پایین

Scanned with Fast Scan

آورد. وقتی انگشتش را با کرختی روی صفحه حرکت می‌داد و آن کلمات را با صورتی خیس از عرق پشت سر هم قطار می‌کرد، صدای رعدوبرق و بارش شدید باران و کوبیده شدن آن به شیشه‌ی آشپزخانه از طرفی بلای جانش می‌شد: «کهربا پیشِ منه حاج‌خانوم دلت شور نزنه. شرافتِ پسرتو گرو بگیر. هوای امانتی‌تو دارم. وایسادم بارون بند بیاد. اگه بند نیومد و به صبح کشید علی‌الطلوع دخترتو صحیح و سالم تحویلت می‌دم. فقط خواستم خبر بدم که دلواپس نشی تصدقت شم. یاعلی.»

نرمی شستش که روی "ارسال" نشست نفس حبس شده‌اش را با رخوت بیرون داد. سرش هرلحظه سنگین‌تر می‌شد. پلک زد و با کنار بازو عرق صورت و پیشانی‌اش را پاک کرد. قرص فشار را کف دست انداخت و بی‌آب قورت داد. داخل یخچال به دنبال چیز خُنکی نگاهش را

Scanned with Fast Scan

بالا و پایین می‌کرد تا شاید معجزه کند. عاجز بود از درک آن تب تندی که یکباره و بی‌هوا سر و کله‌اش وسط بساط او پیدا شده بود. تکه‌های قالبی و کوچک یخ را کروچ‌کروچ می‌جوید.

کهربا همان‌وقت روی بالکن ایستاده و صورتش را رو به آسمان گرفته بود. لبه‌ی سرد و خیسِ بالکن سنگی را فشار می‌داد و ترانه‌ای را بی‌فراز و فرود لب می‌زد:

«آسمون غمگینه. غمِ من سنگینه. دلِ ابرها برام می‌گیره... بزن بارون نم‌نم. خیس بشم آروم و کم‌کم. هی ببار رو صورتِ من. تا بشم آروم یه کم من...»

خندید و انگشتانش را کف دست جمع کرد و خنده‌اش به قهقهه‌ی شیرینی رسید. کامران شتاب‌زده پرده را کنار زد. با دیدن کهربا و پاهای لُخت او روی سنگ‌فرشِ بالکن سرآسیمه جلو رفت: «این‌جا چه‌کار...»

Scanned with Fast Scan

یک آن چشمش سیاهی رفت و درجا ایستاد. دستش را گیج‌ومنگ به بندِ رخت ایستاده‌ای گرفت که گوشه‌ی بالکن بود. کهربا سمتِ او برگشت. نگاه و صورت خیس از بارانش در تاریک و روشنیِ تراس برق می‌زد. کامران شقیقه‌ی خودش را با اخم فشار می‌داد و میان جنب-وجوشی که آسمان با سروصدایش به راه انداخته بود می‌گفت: «خیس شدی کهربا. سرما می‌خوری. بیا برو تو.»

کهربا خودش را بغل گرفته بود و بی‌ربط و خوش‌رو می-گفت: «بارونِ بهار همین‌قدر قشنگه کامی.»

بار دوم بود که او را با این لحن صدا می‌زد. نمی‌دانست که کامران یک امشب با هر کلمه‌ی او صدبار می‌میرد و زنده می‌شود. کامی گفتن‌های دخترک، دل سفت-وسخت پسرِ مامان‌فاطمه را یک‌جا بُرد.

Scanned with Fast Scan

دست خودش نبود وقتی با نهایت چشم‌چرانی نگاهش می‌کرد و شیفته و عاشق جلو می‌رفت و نفس می‌زد:
«پاهات لختن. یکی از همسایه‌ها می‌بینه. بیا برو کهربا.»

او هم انگار توی حال خودش نبود. کهربای همیشگی نبود. میان حالِ خرابِ کامران، سرتق‌بازی‌اش گل کرده بود. چشمانش مخمور و حالش ناکوک و لب‌هایش به تبسمی شکرین مزین شده و به محافظ سنگی تراس خانه‌ی او تکیه داده بود و می‌گفت: «این دیوار بلنده. هیچ‌کسم تو این بارون بیرون نمی‌آد.»

کامران حالا رخ‌به‌رخ او ایستاده و تماشایش می‌کرد. زیر باران و عتابی که آسمان به راه انداخته بود، با سر و صورت خیس می‌جوشید: «تیغ نشو رو شاهرگِ من. داری رگِ غیرتمو می‌زنی با چشات کهربا.»

کهربا لبخند زد. بند دل کامران پاره شد. نفس نداشت.

Scanned with Fast Scan

-تیغ بشم و پام لیز بخوره رو شاهرگت چی می‌شه؟

این را گفت و به یکباره از تراس کنده شد. کامران هول کرد. کهربا تلوتلویی خورد و کامران زیربازویش را گرفت و کهربا غش کرد از خنده: «کامی سرم... گیج می‌ره.»

کامران نفسش رفته بود: «اثر دارو... مگه تو راه...»

بندِ بازوی لخت کامران بود و لب می‌زد: «نمی‌دونم.»

اثر دارو همان دو ساعتی که داخل ترافیک مانده بودند از بین رفته بود، اما کهربا همین حالا مست و ملنگ میان دست‌های او می‌جنبید. از آن گذشته، خودش چرا سرگیجه داشت؟!

-کهربا؟!

دخترک روی پا بند نبود. به دست او آویزان شده و سعی می‌کرد کمتر تکان بخورد. زمین خیس بود. هردو پابرهنه

Scanned with Fast Scan

بودند. کهربا پتو را داخل هال رها کرده و با یک پیراهنِ مردانه روی تراس در آغوش او نفس می‌زد: «با من برقص!»

کامران نا نداشت. دیوانه‌ای در سرش فریاد می‌زد: "فقط یه امتحانه!" نگاه تب‌دارش را زیر باران دور تا دور تراس چرخاند. چراغ خانه‌ی همسایه‌ها خاموش بود. چراغ بالکن او هم همین‌طور. آن اندک نور را هم از پشت پرده‌ی حریرِ سرسرا می‌گرفت. نگاه درمانده‌اش به صورت کهربا بود و خودش را ملزم به عقب‌نشینی می‌کرد: «بدنت ضعیفه. سرما می‌خوری.»

کهربا لبخند زد و کش‌دار پچ‌پچک کرد: «تو چی؟»

صدای کامران ناخواسته اما محکم به فراز و فرود و مستی مردانه‌ای نشسته بود وقتی چشم توی چشم دخترک می‌گفت: «قدرت بدنیِ من بالاست.»

Scanned with Fast Scan

کهربا بی‌حواس لب گزید. رد لبخند هنوز شکوفه‌ریز لب‌های صورتی‌رنگش بود. همانی که کامران به مصیبت میل سرکشش را در دل سرکوب می‌کرد. نگاه مخملی و طلایی‌رنگش به سینه‌ی وسیع کامران بود و با همان لحن می‌گفت: «همیشه قهرمان من بودی پسرِ مامان‌فاطمه.»

نگاهش بی‌انصاف بازیگوشی می‌کرد. کامران مگر جان امتحان پس دادن داشت؟ نفسش توی چنگ کهربا بود. در نی‌نی چشمان حریص کامران می‌رقصید و نفس او را می‌گرفت: «هنوزم هستی.»

دست کامران نرم‌نرم و حمایت‌گر... گرم و مهربان و نوازش‌وار روی گونه و گردن کهربا نشست. دخترک با همان مستیِ نفس‌گیرش سرش را بالاتر گرفت. سایه‌ی بزرگ و مردانه‌ی کامران حالا روی صورتش افتاده بود و

Scanned with Fast Scan

او زمزمه‌وار و ناشکیبا برایش بی‌تابی می‌کرد: «من... واسه چشمات می‌میرم دختر مامان‌فاطمه!»

صورت دخترک را زیر باران ناز می‌داد و کهربا همان ناز را توی چشمان مست و خمار او می‌ریخت. کامران بدون موزیک با او همراه شده بود. دستش را چرخاند و کهربا را به یکباره از پشت در آغوش کشید. کهربا پلک‌هایش را روی هم فشار داد. کامران سرش را سمت شانه‌ی او کج کرد و کهربا نفس زد: «می‌دونی که دخترش نیستم.»

آن کلمات هم درد داشتند و هم... به بغض و نومیدی آبستن بودند. کامران کنار گردنِ او اخم کرد و لبخند روی لب‌های کهربا پرپر شد: «من از شماها نیستم.»

صورت کامران از ناراحتی گر گرفت. گره‌ی میان دو ابرویش محکم‌تر شد. دستش از روی بازوی کهربا لیز خورد دور کمر باریکِ او و سدِ حرص و تعصبش وقتی

Scanned with Fast Scan

تکان می‌خورد، درهم شکست: «دخترشی چون بزرگت کرده، اما...»

-کامران ؟!

-خدا رو روزی هزارمرتبه شکر می‌کنم که از خونِ من نیستی.

کهربا ماتش برد. سنگ شد. چانه لرزاند و حیران پرسید: «چرا ؟!»

قلب کامران دیوانه‌وار می‌کوبید. شرافتش با مرگ دست-وپنجه نرم می‌کرد. لب‌هایش را از روی موهای کهربا کنج گردن او فشار داد و زیر گوشش گفت: «حالم بد ناخوشه. بد خرابم. نذار... نذار یه بار دیگه... با همون شرف‌شمسی که خودت جلوی امام‌رضا بندِ انگشتم کردی و همونم نذاشت امشب عهدمو با تو و خدا بشکنم... بکوبم تو دهنم بابت یه خطای بزرگ‌تر.»

Scanned with Fast Scan

کهربا را سمت خود چرخاند. هر دو دست دخترک وسط سینه‌ی او نشست و کامران بی‌نفس توی صورتش گفت: « امشبه رو بذار لال شم! رسوایی به بار نیار.»

حالا نه به خاطر دارو که در هوای یکدیگر مست بودند. کهربا می‌لرزید: «چی می‌شه اگه بگی ؟»

لحنش آن‌قدر مظلومانه بود که کامران وادار شود روی خشم و غضب خود حجابِ صبر و خونسردی بکشد. دست کهربا هنوز توی دستش بود وقتی بی‌محابا شانه‌های دخترک را به حفاظ سنگی تراس تکیه می‌داد و جلویش تمام‌قد می‌ایستاد. سر کهربا رو به عقب کج شد. چشم‌هایش را به خاطر باران بست. موهای خیسش با آن جعدوشکن تماشایی از لبه‌ی بالکن آویزان شد. قفسه‌ی سینه‌اش با هر دم و بازدم پیشِ چشمان پر از اشتیاقِ کامران پر و خالی می‌شد.

Scanned with Fast Scan

دستش دور کمر کهربا حلقه شد. حرص و تعشق خاصی در صدایش موج می‌زد. صورتش را به اندازه‌ی یک نفس جلوی صورت او گرفته بود و آشوب به پا می‌کرد: «از خونِ شمس نیستی... اما مال من که هستی.»

نگاه کهربایی او که در چشمان سرخش گیر افتاد، کامران پیچ‌وتابِ عضلات دستش را به دور کمر او بیشتر کرد. نفس خودش و کهربا را با هم گرفته بود و دیگر مغزش کار نمی‌کرد که کجا هستند و چه حالی دارند:

«خودخواهم. هیچی حالیم نیست. کله‌خرم اینو تویی که منو از حفظی می‌دونی. خورشیدم تو زندگیت، آره هستم. انقدر خواستنت تکبر ریخته تو وجودم که می‌خوام دیوونه‌وار همین‌جا... همین‌جا زیر همین بارون و جلوی خدایی که تو رو گذاشت سر راه من... هوار بکشم یا ایها الناس من این گل‌و دوست دارم. دوسش دارم.»

Scanned with Fast Scan

جملات را رگباری، با غیظی مردانه بیرون می‌ریخت. کهربا ماتش برد. قلبی که از جمله‌ی آخر کامران ته سینه فرو ریخته بود، حالا سر جایش قرص نشسته و تند و نافرمان می‌کوبید. دست راستش را روی سینه‌ی او گذاشت و اسمش را ناله‌وار لب زد. کامران آب دهانش را به سختی فرو داد. خودش را با کهربایی که هنوز بندِ سینه‌اش بود، با هم عقب کشید. دخترک آن‌قدر سست و بی‌حال شده بود که کامران محکم نگهش داشت و نگران پرسید: «خوبی؟»

کهربا با عجز پلک زد. سرش را تکان داد و کامران نفسش را فوت کرد. کهربا دستش را روی ساعد او گذاشت. صدایش لرز شیرینی داشت: «بهم زمان بده.»

کامران نگاه عمیقی به سرِ پایین افتاده‌ی او انداخت. صدایش تحیل رفت: «احساسم که یه‌طرفه نیست؟»

Scanned with Fast Scan

آخر با سکوت و صبوری‌اش کامران را دیوانه می‌کرد.

-با این عشق... فقط می‌خوای محشر به پا کنی.

-اگه با چیدن یه سیب یه‌بار دیگه قراره قیامت شه... آره!

همه‌ی وجود کهربا از نجوای او لرزید. با تعجب نگاهش کرد. کامران مست و مخمور توی نگاه شیرینِ دخترک خندید: «کم‌کم دارم می‌زنم تو گوشِ پنج‌سال و می‌شه اولِ چل‌چلیم. مگه چند سال از عمرم مونده که بخوام همونم پای گوش‌گوشکِ یه مشت خاله‌زنکِ وراج حروم کنم؟»

-اما کامران...

انگشت اشاره‌اش را ناغافل روی لب کهربا گذاشت و مجبور به سکوتش کرد. او به چشمان سیاه کامران خیره بود و کامران از همان فاصله‌ی کم اتمام‌حجت می‌کرد:

Scanned with Fast Scan

«فکراتو بکن. درسته عجله دارم ولی رضایت قلبیِ تو شرط اول و آخر منه.»

کهربا حرفی نزد. سوک لبش را زیر دندان نیش گرفت و کامران همان‌وقت عطسه کرد. کهربا نگاه نگرانش را به او داد و کامران خندید: «مریض شم حالتو می‌گیرم نیم-وجبی.»

کهربا هنوز ناخوش بود، اما محو و مات لبخند زد. رنگ نگاه آشفته‌اش دوبه‌شک بودن دلش را جار می‌زد و کامران این را فهمیده بود. باید فرصت می‌داد. زخم دل دخترک هنوز تازه بود.

هر دو سرگیجه داشتند. کامران در تراس را محکم بست: «برو تو اتاق یه پیرهن دیگه بپوش تا سرما نخوردی.»

کهربا مطیعانه سمت اتاق او رفت. کامران در یخچال را بدون فکر گشود و قوطی آب‌آلبالو را با اخم برانداز کرد.

Scanned with Fast Scan

محتویاتش را داخل سینک خالی کرد. داخل بطری را بویید. بوی نامطبوعی نمی‌داد. حداقل او با بینی که به خاطر عطسه و هوا کیپ شده بود آن را حس نمی‌کرد.

"این سرخوشیِ کاذب از کجا آمده بود؟!"

پیراهن کهربا را از ماشین بیرون آورد و تکان داد و روی پشتی مبل انداخت. قصد ماندن نداشتند. حتی اگر همین حالا هم باران بند بیاید راهی می‌شوند. اما آسمان دلِ پُری داشت. سنگین و غضبناک می‌بارید.

کهربا زیر همان پتو در خودش مچاله شده بود. از بعد اعترافِ کامران انگار دیگر آرام و قرار نداشت.

-می‌خوای بخاری رو روشن کنم؟

کهربا زیرچشمی نگاهش کرد. پتو را بیشتر به خودش فشرد. سرد نبود. سرش را طرفین تکان داد. کامران پارچ آب و لیوان را روی میز گذاشت: «تشنه‌ت نیست؟»

Scanned with Fast Scan

-نه!

کامران لیوان را از آب پُر کرد. همه‌ی حواسش به کهربا بود... و او گریزان از نگاه خیره و معنادارِ کامران که هرلحظه روی یک نقطه از موها و گردن و یقه‌ی پیراهن آبی رنگش گیر می‌کرد.

کهربا با چهره‌ای لاله‌گون و بی‌قرار، صورتش را آن‌طرف گرفت و کامران خیره به او آبِ یخ را لاجرعه سر کشید. صدای قلوپ‌قلوپ نوشیدنش سکوت اتاق را درهم شکست. کهربا لب‌های خشکش را روی هم مالید.

کامران در همان لیوان مقداری آب ریخت و بدون حرف کنار پای او گذاشت. کهربا بی‌اختیار لبخند زد. کامران کوسن مبل را کنار او انداخت و با "آخیش" بی‌حالی که از دهانش بیرون آمد همان‌جا دراز کشید و غر زد: «این سرگیجه‌ی لعنتی از کدوم گوری اومد؟»

Scanned with Fast Scan

لبخند کهربا رنگ گرفت. دست خودش نبود. یک آن دوست داشت بغض کند. لحظه‌ای بعد از ته دل قهقهه بزند. یک دَم آرام بود و یک دَم سرش شور می‌گرفت. حال درهم و برهمی داشتند امشب!

نگاهش به کامران بود. آب نطلبیده را جرعه‌جرعه نوشید. کامران دست چپش را زیر سر گذاشته و پلک‌های ملتهبش را روی هم فشار می‌داد. چیزی تا اذان صبح نمانده و او منتظر جواب مادرش بود. شاید هم اذان را گفته باشند، حواس درستی که نداشت.

کهربا مثل کودکی که وسط یک شب بارانی و ترسناک، کابوس دیده و حالا دنبال آغوش گرم و پرمهر پدرش می‌گردد، معصوم و بی‌پناه سمت کامران رفت. کوسنی که در آغوش گرفته بود را کنار او گذاشت. حواس کامران جمع شد. پلکش لرزید. دخترک خوابش می‌آمد. با کامران

Scanned with Fast Scan

غریبی نمی‌کرد. می‌دانست کنار او آرامش دارد. سرش را روی بالشتک گذاشت و خیره به نیم‌رخِ کامران پلک زد. صورت کامران سمتِ او چرخید. کهربا از شهد چشمانش جرعه‌ای در کام او ریخت. لبخند زد. کامران لبخندش را با مهربانی جواب داد و لب زد: «بخواب پدرسوخته.»

تبسم کهربا شیرین‌تر شد. دل را نمی‌زد. فقط کامران را تشنه‌تر می‌کرد. دخترک چشم‌هایش را با آرامش بست و دل داد به نفس‌های گرم و سکونِ کامران و نشنید که او با چه حزنی در دل زمزمه می‌کند: "بالاخره یه روز وادارم می‌کنی اون "یاایهاالناس" رو داد بزنم تو گوش این جماعت تا با چشمِ شورشون نگیرنت ازم هلالوش."

نفسی که بوی غم می‌داد، شبیه به آه عمیقی از سینه‌اش بالا آمد. آن‌قدر به صورت کهربا خیره شد که کنار او خوابش برد. خواب او به شیرینی خوابِ کهربا نبود.

Scanned with Fast Scan

آن سوی شهر میان سکوت و آسودگی دیوارهای خانه‌ی تهرانی، دلارام بند حوله را یک‌طرف پهلو گره می‌زد و انگشتانش را میان موهای نم‌دار خود حرکت می‌داد. در اتاق را پشت سرش بست و دستش را پایین آورد، نفسش پر شد از بوی یاس و عطر تنِ آرشام و او را با خود بُرد به خاطرات دور. عجیب میان ورق‌به‌ورق از گذشته‌ی خودش و آرشام سردرگم می‌شد و "گناهکار" با رنگ قرمز در کنج افکار ولوله‌آمیزش وول می‌خورد. کتابی که محال بود روزی یک‌بار رویش دست نکشد و لمسش نکند و از یادآوری آن لبخند مهمان لب‌هایش نشود. عطر خوش آرامش و امنیت یکبار دیگر به خانه‌شان بازگشته بود.

آرشام پشت به او بند ساعتش را باز می‌کرد و دلارام جلوی آینه ایستاده بود: «وقتی رفتی آرام رو بیاری... فرهاد چیزی نگفت؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام ساعتش را با مکث کوتاهی روی عسلی انداخت و یک "نچ" غرا تحویلش داد. دلارام زیرپوستی خندید. به حساسیت آرشام واقف بود. بادی‌اسپلش مای صورتی رنگی که او یک‌بار میان معاشقه‌شان اعتراف کرده بود از رایحه‌ی آن خوشش می‌آید را با سخاوتمندی روی تن و بدنش اسپری کرد و خوش خندید: «حسود!»

هنوز هم کنترلی روی حالات و حرف‌هایش نداشت. لبخند که می‌زد به خنده می‌رسید. حرف که می‌زد به صبرِ آرشام! با بالا تنه‌ی عریان دلارام را می‌پایید و اخم‌هایش جمع بود: «بازم که هذیون می‌گی.»

روی تخت دراز کشید و پاییدش. هنوز کمی بی‌حسی و کرختی در حرکات دلارام مشهود بود. دستش را به دیوار گرفت و سمت کمد رفت. در آن واحد نگاه چموش و پرشیطنتش به آرشام بود و می‌گفت: «حقیقت تلخه ؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام بیشتر اخم کرد. دلارام خندید. در کمد را باز کرده بود. با آن لحنِ می‌زده و کش‌دارش بلبل‌زبانی می‌کرد: «لب به اون زهرماری نزدم... اما چرا مستم ؟»

صدای نفس بلند آرشام را از روی تخت شنید و "نچی" کرد: «تو که خوردی چرا مست نیستی ؟»

خواب رفته غر زد: «دلارام ؟!»

خندید. لباس‌خواب‌ها را زیر و رو کرد و آرشام به کرات حرص خورد: «نمی‌خوای بخوابی ؟»

بی‌پروا و مخمور و لایعقل جواب داد: «با تنِ لُخت و خیس. صبر کن یه چیزی پیدا کنم.»

آرشام لب زیرینش را با چشمان بسته گاز گرفت. مچ دستش را وسط پیشانی گذاشته بود و دلارام می‌خندید: «هیجان مناقصه و لطف کرکری‌خوندنای بعدش قسمت

Scanned with Fast Scan

شما آقایون بود. تا اومدم جلوی زناشون دوتا قمپز در کنم و پُز برنده شدن شوهرمو بدم دستمو کشیدی گفتی بریم. مهمونیش چنگی به دل نزد.»

آرشام خسته و کلافه بود. دلارام حرف می‌زد و او گوش می‌داد. می‌دانست تا وقتی همسرش نیاید و سرش کنار سر او نیفتد خواب به چشمانش حرام است.

کمی بعد وقتی صدایی از او نیامد، پلک که زد و دلارام را پایین تخت دید نفس توی سینه‌اش گره خورد! بی‌هوا نشست. دلارام دستش را توی حافظ ماشه انداخته بود و کلت نقره‌ای را کنار صورت خود تکان می‌داد. آرشام دیوانه شد. تا مرز سکته پیش رفت.

دلارام با آن چشمان خاکستری و شیطنت‌بارش، شق و رق می‌گفت: «جای اسباب‌بازیِ جنابعالی توی کمد لباس‌های منه؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام دستپاچه و عصبی از تخت پایین آمد: «این لعنتی دست تو چه‌کار می‌کنه ؟»

دلارام عقب عقب رفت: «واسه چی هنوز پیش توئه ؟»

قبضه‌ی کلت را با یک حرکت توی دستش گرفت و شانه کشید. آرشام به معنی واقعی مرد و زنده شد. چهره‌ی بداخم و غضب‌آلودش از فرط خشم کبود بود و از میان دندان‌هایش با عتاب می‌غرید: «اگه انگشتت سهوی بره رو ماشه و اون سوزن بی‌صاحاب عمل کنه و اسلحه شلیک شه...من می‌دونم و تو دلی.»

دلارام با آن چشمان مخمور و مست "اوهو"یی گفت و صدایش را کشید و ابروهایش را با استهزا بالا برد. خنده-اش گرفته بود و مستانه یک‌جا بند نمی‌شد: «دوست داری... یکی‌شو... همین الان... خالی کنی تو قلبم ؟»

Scanned with Fast Scan

عقب رفت و کمرش به لبه‌ی دراور گرفت و همزمان با خنده و لودگی سر اسلحه را وسط سینه‌ی خودش گذاشت و بلند گفت: «بَنگ!»

آرشام نفس نمی‌کشید. یک لحظه یخ می‌کرد و دومرتبه گر می‌گرفت. دندان‌هایش را روی هم فشار داد. روی لرز دست و پا و دلش کنترلی نداشت و شاید همین بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. وحشیانه سمت دلارام هجوم برد. دستش روی اسلحه نشست و تشر زد: «زده به سرت؟»

دلارام سرسخت و محکم به قبضه‌ی کلت چسبیده بود. لبخند می‌زد. تخس بود. نگاه لجبازش در دلِ دیوانه‌ی آرشام شر به پا کرد: «قول می‌دی همین فردا از شرش خلاص شی؟»

آرشام با تأنی پلک زد. فکش منقبض بود وقتی سرش را رو به پایین حرکت می‌داد. دلارام دستش را از زیر دست

Scanned with Fast Scan

او بیرون کشید و آرشام با نفسی رفته کلت را گرفت. صورتش از عرق خیس بود. وسط اتاق ایستاده و دلارام سر انگشت اشاره‌اش را روی شانه و سینه‌ی برهنه‌ی او می‌کشید و می‌گفت: «مَرده و حرفش آقای مهندس.»

آرشام فقط نگاهش کرد. صبرش تا همان‌جا بود که دلارام بند حوله را شُل کرد. شاید هم بند دل او بود که به پای ناز و کرشمه‌های زنانه‌ی او سست می‌شد. اسلحه را با غیظ گوشه‌ای پرت کرد. بی‌تعلل به موهای بلند و بلوند دلارام چنگ زد. او لبش را با لبخند گزید و آرشام سرش را با خشونت دلچسبی بالا گرفت. حالش آن لحظه تلفیقی از حرص و تعشق و بی‌قراری بود: «فردا یه جلسه‌ی مهم دارم و الان به حد مرگ خسته‌م...»

دلارام فتنه‌گرانه و طناز تیر خلاص را با نگاه گردنکشش زد: «اگه خسته‌ای... پس چرا نمی‌خوا...؟»

Scanned with Fast Scan

نفس در گلویش ماند و برق از سرش پرید. آرشام مثل روزهای اول هنوز هم با عطش وحشتناکی کام می‌گرفت. انگشتانش هنوز میان هر رج از موهای او بند بود که سرش را عقب برد و نفس گرفت: «این خستگی رو از من بگیر. جاش یه تیکه آرامش... از وجودِ خودت بهم بده.»

تبسمش پیش چشمانِ مدهوشِ آرشام، جذاب و خواستنی بود. هوای آرشام را با ولع نفس می‌کشید و از ریتم ناموزون قلب عاشقِ او حظ می‌برد. هنوز قوت پیدا نکرده بود چشمانش را باز نگه دارد که حوله روی تنش سبک شد و دور پاهایش حلقه زد. زمزمه‌ی آرشام دل رمیده‌اش را زیر و رو کرد: «بذار تو هوات مست شم.»

میان دست‌های پرتمنای او نالید: «آرشام...»

دخترک را گرم و مشتاق و بی‌نفس سمت تخت برد و زیر گوشش حرص زد: «شیرینیِ برنده شدنم تویی دلی.»

Scanned with Fast Scan

*****

کف دستش عرق کرده بود. تکرارِ صدای کتایون فکرش را بهم ریخت: "فقط یه کلید... اونم دست مامانه."

کلید را توی مشتش فشار داد. جلو رفت. کتایون یک گوشه از ذهنش با ترس و انزجار تشر می‌زد: "دوز داروهاشو بیشتر می‌کنم. می‌خوابه و وقتی بیدار می‌شه که کار از کار گذشته. اما اگه کامران بفهمه..."

مردی بدهیبت و سیه‌چرده، با ظاهری هولناک بالای سر کامران نفس‌نفس می‌زد. دستمال را میان انگشتانش مچاله می‌کرد و با صدای زمخت و ناهنجاری می‌گفت: «تموم شد.»

کتایون پشت پرده‌ای از اوهام با لودگی می‌خندید: "حالم از نقشه‌هات بهم می‌خوره یاسی. کامران بفهمه چه گندی به زندگیش زدی زنده‌ت نمی‌ذاره هرزه‌ی آشغال."

Scanned with Fast Scan

نگاهش را با نفرت به کهربا داد. خیره به او با سر به در اشاره کرد: «برو بیرون!»

مرد از کنارش رد شد. یاسمین با لبخندی جنون‌آمیز سرش را کج کرد. نگاهش حالا روی کامران چنبره زده بود. روی یک‌پا نشست. سر انگشتش را روی تیغه‌ی فک او کشید و نیشخند زد: «حیف! انتقام من از پدرت... خرجش ننگ بی‌آبرویی بود رو پیشونیِ یه‌دونه پسرش.»

دستش را بی‌میل عقب کشید. عقلش را باخته بود و با نفرت می‌گفت: « فقط کافیه به‌هوش بیای مهندس.»

چشمش را از بالاتنه‌ی نیمه‌برهنه‌ی کهربا گرفت. با لذت تلنگری به شیشه‌ی شراب زد و بلند شد. خیره به پنجره با کینه و تنفر می‌گفت: «شاید اگه من بودم آرزو می‌کردم که خورشیدِ فردا... هیچ‌وقت طلوع نکنه.»

خندید. دستش را بالا برد و کلید را کنار کامران انداخت.

Scanned with Fast Scan

آسمان رفته‌رفته روشن شد. انگار خورشید یک امروز روی بالا آمدن نداشت. رو می‌گرفت پشتِ ابرِ باران‌زا. فاطمه با هول و ولا چادر مشکی‌اش را جلو کشید. صورتش از اشک خیس بود: «الهی مادرش بمیره. کجاست بچه‌م؟»

کتایون پشت سرش بی‌سروصدا می‌آمد. دست و پایش می‌لرزید. در واحد کامران باز بود. فاطمه فکر نکرد. دلش شور افتاد. کامران با سری که به دوران افتاده بود، مات‌ومبهوت به آن شیشه نگاه می‌کرد. خانه دور سرش می‌چرخید. کهربا هق‌هق می‌کرد. ملحفه را ناباورانه جلوی سینه‌هایش گرفته بود. کامران سرش را با درد فشار می‌داد: «نه!» ناگهان با "یا زهرا"ی غریبی قلبش به جد تیر کشید. تنش یخ بست. کیف از دست مادرش افتاد.

کامران سرش را با شرمندگی بلند کرد. کهربا با جیغ بلندی صورتش را پوشاند. خانه‌ی کامران حالا بوی مرگ می‌داد.

Scanned with Fast Scan

کتایون کمی آن‌طرف‌تر با ظاهری مغموم و به اصطلاح پریشان، کهربا را می‌پایید، اما در دل یاسمین را تحسین می‌کرد. بعد از سال‌ها به خواسته‌اش رسیده بود. فلاکت و خواریِ کهربا آن هم جلوی مادری که دخترخوانده‌اش را تافته‌ی جدا بافته می‌دید، به آن همه تهدید و فضیحت می‌ارزید.

-چه خاکی به سرم شد خدا. تو... چه‌کار کردی کامران؟

صدای بی‌روح و کم‌جانِ فاطمه بود که رعشه به جان کهربا می‌انداخت و کامران را از آنی که بود، شرمنده‌تر می‌کرد. کهربا ملحفه را جلوی صورتش گرفته بود. گریه-اش بوی شرمزدگی می‌داد، وگرنه که یادش بود دیشب بین او و کامران هیچ اتفاقی نیفتاده است. کامران به او دست نزده بود. او این‌کار را نکرده بود. با این حال... به ظاهر خودش که نگاه می‌کرد، پژمرده و سرگردان می‌شد.

Scanned with Fast Scan

کامران دستش را به شقیقه گرفت. مرتعش و بی‌حس از جا بلند می‌شد و توجیه می‌کرد: «حاج‌خانوم... به... به سرت قسم... من با کهربا...»

-قسم نخور... بی‌غیرتیت جلو چشممه پسره‌ی ناخلف!

آن بی‌جانیِ مادرانه حالا به فریاد رسیده بود. کامران با تنی کرخت میخکوب شد. دستش را به ستون گرفت تا فرو نریزد. کهربا عقب‌عقب خودش را روی کف‌پوش خانه‌ی او کشاند. کمر عریانش از سرمای دیوار لرزید و هق زد. حتی خجالت می‌کشید در حضور مادرش ملحفه را کمی از خودش دور کند. به گناهِ نکرده، حُکم را می‌کوبیدند توی صورتشان!

کامران به سختی تعادلش را حفظ کرد. با التماس به چشمان سرخ و خیسِ فاطمه زل زد. هنوز هم سرگیجه

Scanned with Fast Scan

داشت و صدایش بی‌قوت بود: «نگو... ناخلف. نگو بی‌غیرت عزیز. تصدق شه کامرانت... نگو.»

بغض فاطمه از درماندگی پسرش آب شد. های های گریه کرد و پرِ چارقد را جلوی چشمانش گرفت. کامران گلوخشک صدایش زد و فاطمه پنجه انداخت به چارقدی که زیر گلو فقط یک گره از آن مانده بود:

«همه‌ی عمر چشممو رو اسم بدنومیِ نصیر بستم و گفتم نه بچه‌ی من راه اونو نمی‌ره. پسرِ من جنم داره. شرف داره. رَختِ بی‌غیرتی قاعده‌ی تنِ بچه‌ی من نیست... اما... انگاری یادم رفته بود خون اون بی‌شرف تو رگای توأم هست. تو تن یه دونه پسرِ من.»

کهربا دستش را از جلوی چشمانش پایین آورد. صورت کامران از اشک و عرق خیس بود. قدمی جلو رفت. زانویش کم مانده بود خم شود. نگاه ملتمسانه‌اش به

Scanned with Fast Scan

نگاهِ متأثر مادر گره خورد و با آن صدای دورگه و زخمی گفت: «به هر کی و هر چی تو بگی قسم می‌خورم که دست از پا خطا نکردم. ناخلفی نکردم. خلف وعده نکردم. امانتیت... امانت موند دستم.»

فاطمه خون گریه می‌کرد. چیزی نمانده بود از حال برود. با دستش کهربا را نشان می داد و آن دخترک معصوم در خودش مچاله‌تر می‌شد. فاطمه گریه می‌کرد و تشر می‌زد: «تو قاموسِ پسرِ من، اینه رسم امونت‌داری؟»

کامران سرش را زیر انداخت و کهربا چانه لرزاند. کامران کج شد و پیراهن خودش را از روی کاناپه چنگ زد: «این دختر گناهی نداره. هنوزم... مثل برگ گل پاکه.»

بی‌حواس می‌پوشید. قدرتی به انگشتان سِر شده‌اش نمانده بود تا با ته‌مانده‌ی همان، دکمه‌هایش را ببندد: «پسرت پای قسمش وایساده حاج‌خانوم.»

Scanned with Fast Scan

هنوز گیج بود. با لحن ضعیفی لب می‌زد: «دیشب... یادم نمی‌آد دیشب‌و. فقط... فقط یادمه خوابیدیم.»

نگاه فاطمه به دست مرتعش و حالت عصبی کامران بود که راه‌به‌راه از روی دکمه سُر می‌خورد و پایین می‌افتاد و دومرتبه بالا می‌رفت و هذیان می‌گفت: «با لباس...!»

گوش‌های کهربا داغ شد. لبش را محکم گاز گرفت و دهانش از مزه‌ی خون شور شد. هق‌هقش حالا بی‌صدا بود. فاطمه گوشه‌ی روسری را زیر چشمان خود کشید و با اکراه و ناخوشی به آن شیشه نظر انداخت: «وسط اون همه گناه و کثافت بایدم یادت نیاد چه غلطی کردی.»

با دلی خون نیشتر می‌زد. کامران ناتوان شد. دستش پایین افتاد و نفسش میان سینه گیر کرد. روی نگاه کردن به کهربا را نداشت. آن بغض وامانده‌ی ته‌گلو هم پایین‌رفتنی نبود انگار: «من کاری نکردم.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با صورتی سرخ و عزادار چادر سیاهش را زیر بغل جمع می‌کرد و نومیدانه می‌پرسید: «مگه نگفتی توبه کردم و دیگه لب نمی‌زنم ؟»

کامران لب پایینش را توی دهان کشید. عرق از سر و صورتش شُره می‌کرد: «گفتم!»

-پس این شیشه‌ی ناپاک چیه تو خونه‌ت ؟

-نمی‌دونم!

-مگه واسه تو نیست ؟

تن کامران یک دَم می‌جوشید و یک دَم یخ می‌بست. حالا به قُل‌قُل افتاده بود و از فرط شرم تب می‌کرد. لنگه‌ی همین شیشه را در خانه داشت و... همین شد بزرگ‌ترین ادله‌ای که هرکسی می‌توانست برعلیه‌ش از آن استفاده کند. صدایش تحلیل رفت و زمزمه کرد: «هست!»

Scanned with Fast Scan

کهربا چشم‌هایش را بست. کتایون در دل پوزخند زد. زمزمه‌ی "برشیطون لعنت"ِ فاطمه، نقطه‌ضعف کامران بود. نفس گرفت و سرش را با سراسیمگی بالا آورد. التماس و تمنا، ناله‌وار از حلقومش بیرون ریخت و قدمی جلو رفت و چنگ انداخت به پرِ چادر مادرش: «به عزت و آبروی حسین، به خدا و عظمتِ اسمش قسم مامان... من با کهربا هیچ کاری...»

دست فاطمه سنگین و بی‌رحم بالا رفت. صورت کامران روی شانه‌ی راست کج شد. کهربا جیغ زد. دست‌های مشت شده‌اش را روی دهان کوبید. کتایون مات و وحشت‌زده به صورت سیلی خورده‌ی برادرش نگاه می‌کرد. از دیوار کنده شد. کامران نفس می‌زد. سرش بالا نمی‌آمد. صورتش زیر سیلابی از اشک هنوز سخت و منقبض بود. چشم‌هایش را بسته بود. کهربا به شانه‌های

Scanned with Fast Scan

لرزان او نگاه می‌کرد و می‌بارید. بغض بیخ گلویش را فشار می‌داد و فاطمه سرِ پسرش بیداد می‌کرد: «وقتی دهنت به اون نجاست آلوده‌ست، قسم نخور.»

قلب کامران تیر کشید. نگاه پراسترس کتایون به مژه‌های خیس و موهای مشکی و پریشان او بود. می‌ترسید نقشه-اش نقشِ بر آب شود.

دست چروکیده و استخوانی فاطمه سمت یقه‌ی پسری می‌رفت که بعد از آن سیلیِ به ناحق از زور شرمساری رو نداشت سر بالا بگیرد و به مادرش نگاه کند. کتایون پلک زد. کهربا دستش را به زمین گرفت. قلب کامران زخمی بود. با درد می‌کوبید. فاطمه با بغض و درد و اشک او را تکان می‌داد و می‌گفت: «حالا که یه ارزن غیرت تو وجودت نگه نداشتی و همه رو تف کردی وسط زندگی نکبت‌بارت... لااقل حرمت مادرتو نگه دار. بی‌شرفِ

Scanned with Fast Scan

نصیر واسه اغیار بود. تو خونه و پیش خونواده‌ش... ناموس سرش می‌شد.»

دست کامران بالا آمد و خواست با التماس مچ مادرش را بگیرد که فاطمه با انزجار و بغض دستش را از زیر دست او بیرون کشید: «این لباس نجس‌و از تنت در بیار.»

کامران وا رفت. شانه‌اش افتاد. سرش بالا آمد و فاطمه انگار یک شبه ده سال پیرتر شد. زمین‌گیر شد. صورت تکیده و نگاه بی‌فروغ و جانی که رفته‌رفته از جسم نزارش دل می‌کند و می‌رفت: «الکل زندگی‌تو به گند کشیده.»

کامران دیوانه‌وار یقه‌ی پیراهن خودش را بالا آورد و بو کشید. بوی الکل می‌داد! گیج‌ومبهوت به خودش نگاه کرد و چشمش دودو زد سمت چهره‌ی محزون مادرش و با دستپاچگی گفت: «حاج‌خانوم نخوردم. دیشب لبمم به این کوفتی تَر نشد. قسم نداره، باشه اما... یادمه.

Scanned with Fast Scan

یادمه که هیچ گُهی نخوردم. بی‌شرفی نکردم عزیز... زنگ زدم بهت. خواب بودی به والله.»

-عذرِ بدتر از گناه نیار بچه. این دختر مگه کهربا نیست؟ مگه زیر ملحفه‌ی تو لُخت و... لاالاالله‌الله...

کهربا صورتش را با بغض برگرداند. مثل تکه‌ای یخ زیر حرارت شرم آب شد. ملحفه را تا بالای شانه‌هایش پیچ و تاب داد و به هر جان کندنی بود سمت اتاق کامران رفت. فاطمه با غصه زیرنظرش داشت و چشمِ کامران روی پاشنه‌ی در اتاق گیر کرد. فاطمه از همان‌جا داد زد: «یه چیزی بکِش تنت. همین الان برمی‌گردی خونه.»

کامران یک‌بار دیگر دست به دامان او شد و توجیه کرد: «کوتاه بیا حاج‌خانوم. به پیر به پیغمبر نمی‌دونم این شیشه‌ی سگ‌مصب از کدوم گوری اومده بالا سرِ من و این دختر. نمی‌دونم، هیچی یادم نیست... اما...»

Scanned with Fast Scan

-پیش خودت گفتی چون محرمه، گناه نیست. حاشا به غیرتت پسر. محرمتون کردم که خونه‌تو خالی کنی واسه کثافتکاری؟ نتونستی جلوی نفس‌تو بگیری؟

کتایون با ابروهای بالا پریده به آن‌ها نگاه می‌کرد. بالاخره سکوتش را شکست و با تحیر پرسید: «مگه کهربا به کامران محرمه؟!»

فاطمه حرفی نزد. نگاه مکدرش به کامران بود و او روی موهای خود دست می‌کشید. کتایون به تلخی کنایه زد: «پس این همه قیل و قال نداره. رسماً گوشت‌و انداختی تو بغل گربه.»

کامران تشر زد: «کتی؟»

فاطمه با دو انگشت آستین پیراهن او را گرفت: «گردن کلفت نکن واسه خواهرت. خاکیِ که خودم ریختم فرق سرم. بهت اعتماد کردم که کاش همون روز لال می‌شدم و

Scanned with Fast Scan

به محرمیت شما دوتا رضایت نمی‌دادم تا امروز کوس رسوایی رو پرت نکنین تو صورتم. خدا کنه فقط صدای نقاره‌ش تا هفت‌تا خونه اونورتر نرفته باشه.»

کهربا حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد. روی پا بند نبود. به همان دیوار تکیه داد. صورتش از فرط گریه متورم شده بود. دل کامران به درد آمد. خواست قدمی سمت او بردارد که فاطمه بازوی پسرش را گرفت و توپید: «وایسا سرِ جات. تو هیچ صنمی با این دختر نداری.»

کهربا نگاهش را گیج و گریان به کامران داد. کامران به معنی واقعی کلمه مُرد و زنده شد: «یعنی چی ؟!»

-یعنی همین که گفتم.

کامران سمت کهربا شانه کشید: «اون به من محرمه.»

-فسخش فقط یه عاقد می‌خواد و یه خطبه‌ی باطل.

Scanned with Fast Scan

قلب کامران بنیه‌ای برای تپیدن نداشت. رنگ به روی کهربا نمانده بود و کامران التماس می‌کرد: «عـــزیـــز؟»

-واینستا اون‌جا. راه بیفت.

مچ دست کهربا را چسبیده بود. دخترک دنبالش کشیده می‌شد و گریه می‌کرد: «مامان؟»

کامران دست مادرش را گرفت تا مانع شود و فاطمه همان‌طور که چادر مشکی را روی سر و موهای سپید خود بند می‌کرد، با آرنج هولش داد و غرید: «خونه‌ی من جای آدمای نمک‌به‌حروم نیست. می‌مونی وسط همین گند و کثافتایی که لیاقت خونِ تو و اون بابای بی شرفت‌و دارن.»

خون با عتاب و عطش به صورت کامران هجوم آورد. کبود شده بود. کهربا پای رفتن نداشت. برمی‌گشت و به کامران نگاه می‌کرد. کتایون سمت در قدم تند کرد.

Scanned with Fast Scan

کامران بی‌نفس سمت مادرش خیز برداشت: «این‌جوری نمی‌ذارم بری حاج‌خانوم. وایسا ببین چی می‌خوام بگم بعد حُکم ببر و حیثیت من و این بچه رو به باد بده.»

-هر حرفت تُف سر بالاست... برو دختر.

کامران خودش را با تغیر به در خانه کوبید و سد راه او شد: «تو رو روح مُرده‌هات، رحم بیار به دلت عزیز.»

آن همه نفس‌نفس زدن تاب و توانش را گرفت. دستش وسط سینه مشت شد. صورتش درهم شد. فاطمه نگاهش به در بود و نمی‌دید پسرش کم مانده جان بکند. چشم کهربا با وحشت به صورتِ خون‌دویده‌ی کامران بود که از آن بالا به چهره‌ی مکدر و خسته و خیس از اشک مادرش نگاه می‌کرد. حرفش را نمی‌فهمید. حالش خوب نبود. به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا مادرش او و کهربا را واگذار نکند: «اراده کنی به سرت قسم تست

Scanned with Fast Scan

می‌دم تا باورت شه حتی یه قطره از اون الکل لعنتی تو خونِ پسرت نیست. این دخترو هم خودت ببر دکتر... برگه‌ی سلامتی‌شو می‌دم دستت. نه اون گناهی کرده نه من به...»

فاطمه دست کهربا را با شدت رها کرد و آن‌طرف صورت کامران از سیلی دوم سوخت. دخترک با صدا گریه می‌کرد و ضجه می‌زد: «نکن مامان... تو رو خدا...»

کامران بدون اینکه سرش را تکان بدهد با چشمان خونی و صورتی که جای رد انگشتان مادر روی آن مانده بود با نگاهی بی‌روح به صورت فاطمه خیره بود. کف دستش را وسط سینه فشار داد و فکش قُرص‌تر شد. فاطمه فقط صورتش را می‌دید. او هم به حال خودش نبود: «با یه برگه می‌خوای چی‌و به مادرت ثابت کنی؟ تو اون برگه می‌نویسن که دستت به این دختر نخورده؟ می‌نویسن

Scanned with Fast Scan

که هیچ‌کاری باهاش نکردی؟ باکرگی فقط به همون یه‌کاره که می‌خوای با افتخار بکوبیش تو صورتِ من؟ برگه‌ی سلامت‌و باور کنم یا چیزی که جلو چشمِ خودم... بسه کامران. به حد کافی از چشمم افتادی... بسه بدترش نکن.»

کامران فقط نگاهش کرد. چشمش با حسرت سمتِ کهربا رفت و دخترک سرش را با حالی زار طرفین تکان داد. لبخند کامران عصبی بود. بالاخره سد مقاومتش شکسته شد. کنار رفت و فاطمه کهربا را با خودش بُرد.

کامران میان درگاهِ همان خانه شانه‌اش روی چهارچوب در سُر خورد و زانو زد. درهای آسانسور بسته شدند. لحظه‌ی آخر فقط یک جفت چشم کهربایِ خیس و غمگین بود که در عمق نگاه کامران جا می‌ماند و غرورش را با همه‌ی درماندگی از پا در می‌آورد.

Scanned with Fast Scan

خیره به درهای بسته‌ی آسانسور، با قلبی که گاهی عنان از کف می‌داد و توی گوش جان می‌کوبید... صدای فاطمه جسته و گریخته از ذهنش گذشت: "بی‌شرفیِ نصیر واسه اغیار بود. تو خونه و پیش خونواده‌ش... ناموس سرش می‌شد."

از جا بلند شد و در را بهم کوبید. تلوتلوخوران سمت هال می‌رفت که میان راه با غرشی عتاب‌آلود و عاصی آن شیشه‌ی کریه را از روی میز برداشت و سمت دیوار پرت کرد. "این لباس نجس‌و از تنت در بیار... الکل زندگی‌تو به گند کشیده."

دست انداخت و پیراهن را به تنش پاره کرد. می‌غرید و داد می‌زد و خشمش خالی نمی‌شد. صندلی را وسط میز شیشه‌ای کوبید و مقارن با صدای شکستن آن فریاد زد: «چـــرا؟ چـــرا من خدا؟چـــــرا؟»

Scanned with Fast Scan

جلوی کاناپه زانو زد. اسباب زندگی‌اش را بهم ریخته بود. خانه و زندگی‌ای که مادرش می‌گفت دیوارهایش بوی گندِ بی‌شرفی می‌دهند. نالید: «مگه من دیشب چه گُهی خوردم؟ چه‌کار کردم؟»

نگاهش با درماندگی دور خانه چرخید. برای به دست آوردن اعتماد مادرش می‌مُرد. برای یک گوشه چشم آن زن جان می‌داد. همه‌ی رسوایی‌های عالم فدای یک تارِ موی فاطمه.

طاقت یک گوشه چشم از ناراحتی و نومیدی و بی‌اعتمادی مادرش را نداشت. ای امان از آبی که ریخته شده و دیگر به جوی آبرو برنمی‌گردد.

به موهایش چنگ زد: «خدایا خودت نجاتم بده.»

سرش را با عصبانیت بالا گرفت: «دیگه توانشو ندارم.»

Scanned with Fast Scan

موهایش را محکم‌تر کشید و فریادش در گلو ماند:
«ندارم... ندارم... این دیگه چه امتحانیه؟ بگذر از من تو رو به خودت قسم، بگذر.»

دستش را به زمین گرفت و خواست بلند شود که واگویه‌ی مادرش یک‌بار دیگر قلبش را به درد آورد:
"گفتم نه بچه‌ی من راه اونو نمی‌ره. پسرِ من جنم داره. شرف داره. رَختِ بی‌غیرتی قاعده‌ی تنِ بچه‌ی من نیست."

تکه‌ای شیشه‌ی شکسته برداشت. آسمان هنوز دلِ پُری داشت. می‌بارید و خشمش را به پنجره‌ی بسته‌ی خانه می‌کوبید و فاطمه داد می‌زد: "انگاری یادم رفته بود خون اون بی‌شرف تو رگای توأم هست. تو تن یه دونه پسرِ من."

Scanned with Fast Scan

شیشه را کف هر دو دستش فشار داد. بندبند وجودش سوخت و آن بغض مردانه در لحظه مثل تکه یخی که کنار حوض از دستت سُر بخورد و وسط چله‌ی تابستان روی موزائیک‌های داغ بیفتد، همان‌قدر حیران و عاجز وا رفت و آب شد: «من و شوهرت‌و انداختی تو یه کفه؟»

صدایش می‌لرزید. مشتش باز شد. شیشه کنار پایش افتاد و خون لخته شد روی فرش: «با یه بی‌غیرت گفتنِ تو من مُردم. گورِ پسرتو کندی و بهونه‌شم با خودت بردی؟»

خودش را به گناه نکرده مجازات نمی‌کرد. محکوم بود. متهم به اشکی که امروز وسط همین خانه از چشمان مادرش چکید و بانی‌اش کامران بود. از طرفی دخترک معصومی که به پای جهل او یک‌بار دیگر از جبر زمانه‌ی کج‌دار دلش ترک برداشت و آبرویش به یغما رفت.

همان‌وقت نگاهش را از پنجره‌ی خیس گرفت و چشمش

Scanned with Fast Scan

به کلیدی افتاد که از لبه‌ی ملحفه پیدا بود. نفس کشیدن از یادش رفت. دست خونی‌اش آرام‌آرام مشت شد.

*****

-خیلی کثیفی.

صدای قهقهه‌ی یاسمین، خط پوزخند را گوشه‌ی لب کتایون نشاند.

-هیچ پسری جلوی مادرش بی‌آبرو نمی‌شه. هنوز مونده.

این را یاسمین گفت. کتایون پوفی کرد و با ابروهای درهم روی تخت دراز کشید: «وقتی اومدیم حالش خیلی بد بود.»

یاسمین آن‌سوی خط نچی کرد و ادا در آورد: «اون غول‌تشن با یه تهمت زمین نمی‌خوره. مطمئنم هرجوری شده اعتماد مامان‌جون‌شو به دست می‌آره.»

Scanned with Fast Scan

کتایون اخم کرد. یاسمین مست بود: «اعتراف کن که می‌خوای کلک کهربا رو بکنی تا با پسرخاله‌جون یه‌بار دیگه خلوتی و بی‌مزاحم بریزین رو هم. آره؟»

این را گفت و با صدای بلند خندید: «مکان خواستی کافیه لب تر کنی. مهندس افخمی خیلی ماله.»

حرص کتایون بالا آمد. پتو را زیر دستش مچاله کرد: «ببند دهن گشادتو نکبت. لازم نکرده تو به فکر من باشی. کیاراد همین روزا می‌آد خواستگاریم. نمی‌خوام این عنتر دور و ور نامزدم بپلکه.»

-اوهـــو! پس جنده‌بازیات تو بغل پسرخاله جواب داد.

-خفه‌شو یاسی.

-خیلی‌خب توأم. جنبه داشته باش.

-ندارم. حق نداری در مورد کیاراد با من شوخی کنی.

Scanned with Fast Scan

این را گفت و بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. گوشی را با غیظ پایین آورد و زیرلب درشتی کرد: «هرزه‌ی آشغال. وقتی کیاراد عقدم کنه دیگه اون فیلم هیچ ارزشی نداره. از شرت خلاص می‌شم.»

از تخت پایین آمد و جلوی دراور ایستاد. همراهش زنگ خورد. به خیال اینکه یاسمین است شانه را روی میز پرت کرد.

گوشی را برداشت تا تماسش را رد کند، اما با دیدن اسم کیاراد گره‌ی کور میان دو ابرویش سبک شد. رفته‌رفته گل از گلش شکفت و بی‌نفس جواب تماس تصویریِ او را داد: «کیاراد...»

چهره‌ی کیاراد خسته بود. با بالاتنه‌ی عریان روی تخت دراز کشیده و یک دستش را هم بالای سرش گذاشته بود. با لبخند می‌گفت: «خواب بودی عزیزم؟»

Scanned with Fast Scan

کتایون لبه‌ی تخت نشست و لبخند زد: «نه بیدارم. اما تو انگار خسته‌ای.»

کیاراد خمیازه کشید. در همان حال دستش را جلوی دهان مشت می‌کرد و سرش را تکان می‌داد: «می‌آی ببینمت ؟»

کتایون خندید: «وسوسه‌م می‌کنی ؟»

نگاه کیاراد پر بود از شهوت و شیطنت. صدایش خمار و گیرا، نقطه‌ضعف کتایون بود: «دلم واسه‌ت تنگ شده. نمی‌دونی چقدر بهت نیاز دارم کتی. هرجوری شده بیا.»

قند در دل کتایون آب شد. با لبخندی تحریک‌آمیز تابی به سر و گردنش داد. به خیال خود طوری دل از پسرخاله‌اش برده بود که او طاقت یک لحظه دوری ندارد و برایش بی‌قراری می‌کند. لبش را گزید و نگاهش را به ساعت داد. در نبودِ کامران آزادی بیشتری داشت.

Scanned with Fast Scan

کمی بعد با شوق و ذوق طره‌ای از موهای سیاهش را از زیر شال بیرون ریخت. با وسواس خاصی آن‌ها را اُتو کشیده بود. لباس‌خواب حریر قرمز و ماتیک سرخی که مورد علاقه‌ی کیاراد بود را هم ته کیف‌دستی‌اش انداخت. برای دیدن او لحظه‌شماری می‌کرد. نگاهش را از آینه گرفت و با لبخندی از سر رضایتمندی در اتاق را باز کرد. همان لحظه کامران با ظاهری نابه‌سامان و ژولیده، نفس‌نفس می‌زد و از مادرش می‌پرسید: «وقتی اومدی این دستت بود؟»

فاطمه با اخم و تخم جواب داد: «چه نیاز به کلید؟ انقده از اون زهرماری خورده بودی که یادت نبوده در خونه‌تو ببندی بعد بری سروقت گناه و معصیتت که...»

نگاه کامران از بالای سرِ مادرش به درگاه اتاق کتایون افتاد. دخترک با دیدن او خشکش زده بود.

Scanned with Fast Scan

کامران با چشمانی باریک نگاهش کرد. کتایون آب دهانش را بلعید. کامران زیر باران دویده بود. دکمه‌هایش تا وسط سینه باز مانده و از سر و صورتش آب شره می‌کرد. صورتش سرخ و نگاهش خونی و قطعاً فشارش هم بالا بود.

بی‌حرف از کنار فاطمه رد شد و او با اخم و تعجب چینی به بینی‌اش انداخت و وسواسش عود کرد: «کجا می‌ری؟ کامران؟ لااقل کفشاتو بکن. زار و زندگی مو به گند نکش بچه بیا برو بیرون.»

قبل از اینکه کتایون فرصت فرار پیدا کند و سمت اتاقش برگردد کامران با دو گام بلند خودش را به او رساند و فریاد زد: «کجا با این عجله؟»

دست دخترک کشیده شد. کتایون جیغ زد. فاطمه توی صورت خودش کوبید. کهربا داخل اتاق گریه می‌کرد. از

Scanned with Fast Scan

صدای جیغ کتایون نگاهش هق‌هق‌کنان سمت در برگشت. کتایون با دادوبیداد تقلا می‌کرد و کامران هر دو بازویش را چسبیده بود و می‌غرید: «کلید خونه‌ی منو به کی داده بودی؟»

کتایون ترسیده بود. فاطمه دست پشت دست خودش کوبید: «صداتو بیار پایین. آبرومون پیش در و همسایه رفت، به این بچه چه‌کار داری؟»

نگاه کهربا با لرز و تضرع به روی در خشک شد. کامران فریاد می‌زد: «می‌گفت قاطی کلیدام می‌شه گمش می‌کنم. دادم کلیدساز اسم مامان‌و روش نوشت. امروز افتاده بود وسط خونه‌ی من. وقتی اومدین در باز بوده... کدوم بی‌شرفی با اون کلید اومده تو خونه‌ی من؟»

-داداش... تو رو خدا... از چی داری حرف می‌زنی؟

-مگه تو مامان‌و نیاوردی اون‌جا؟

Scanned with Fast Scan

فاطمه بازوی کامران را گرفت و او را عقب کشید. کتایون مظلوم‌نمایی می‌کرد. ترسیده بود و با گریه می‌گفت: «به خدا داری اشتباه می‌کنی. به جونِ مامان من کاری نکردم. روحمم از اون کلید خبر نداره.»

فاطمه با دلسوزی دست دخترش را گرفت. کتایون را در پناه خودش نگه داشت. کامران نفس نداشت. دستش را با درد به پهلو گرفته بود و خیره به چشمان کتایون می‌گفت: «جز تو کی بلای جونِ منه؟ کی آفتِ زندگیِ منه؟ کی چشمِ دیدنِ کهربا...»

فاطمه به دفاع از دخترش در آمد و داد زد: «بسه کامران. یه حرفی نزن که توش بمونی و دیگه نتونی با یه ببخشید ساده هم از دلش در بیاری. کتی خواهرته، دشمن قسم‌خورده‌ت که نیست.»

Scanned with Fast Scan

کامران پوزخند زد. عصبانی بود. به صورت خود دست کشید و موهایش از آنی که بود آشفته‌تر شد.

لحنش تمسخرآمیز بود و خشونت‌بار: «پس اون کلید لعنتی پا داشته از این خونه بره بیرون؟ آبروی من و اون دختر طفل‌معصوم‌و انداختن وسط تشت رسوایی. خائن کیه این وسط؟ کیه که انقدر بهم نزدیکه؟ بســـه دیـــگه.»

مجسمه‌ی گوشه‌ی راهرو را برداشت و وسط اتاق زمین زد. از صدای مهیبِ آن کتایون جیغ زد و دست مادرش را گرفت. فاطمه "استغفرالله" کش‌داری گفت.

کهربا روی زمین نشسته بود. نفسش به هِس‌هِس افتاده و با صورت اشکی می‌نالید: «خدایا تمومش کن. تموم کن این عذاب‌و.»

Scanned with Fast Scan

کامران به چشمان هراسیده‌ی کتایون براق شد و انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت: «به ولای علی اگه بفهمم این قضیه یه سرش به تو می‌رسه روزگارتو می‌کنم روزگارِ سگ. بیچاره‌ت می‌کنم کتی.»

کتایون اخم کرد. قلبش با ترس می‌کوبید. کامران سمت اتاق خودش رفت و فاطمه با دلخوری پشت سر پسرش روان شد. دلش نمی‌آمد بگوید اما گفت و جگر کامران خون شد: «هرچی خنزر پنزر داری جمع‌کن ببر خونه‌ی خودت که دیگه رات این‌ورا گم نشه.»

وقتی این را می‌گفت که دلش برای نگاه غصه‌دار و حزین او می‌سوخت. دست کامران روی چمدان ثابت ماند. لحظه‌ای با درد پلک زد و لباس‌هایش را بغل گرفت و روی تخت انداخت. تخس و کله‌شق شده بود: «قرار نیست از این خونه برم. برنامه‌تو عوض کن حاج‌خانوم.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با اخم نگاهش کرد. کامران پر از اندوه و حسرت، نیشخند زد. تلخ شده بود. زیپ چمدان را با خشونت باز می‌کرد و سمت کمد برمی‌گشت: «فرار کارِ ترسوهاست. جازنی یادم ندادی. اونی که حسابش پاکه جا پاشم قُرصه... سرم پیش اونی که باس بلند باشه بلنده.»

لباس‌ها و وسایلش را نامرتب و عصبی داخل چمدان هُل می‌داد و می‌گفت: «دو سه روزی می‌رم مأموریت.»

چمدان را روی زمین گذاشت و دسته‌اش را کشید. وقتی می‌خواست از اتاق بیرون برود توی چشمان متعجب و غمگین مادرش با لبخند و نگاه معناداری می‌گفت: «تو این مدت هوای امانتی منو داشته باش حاج‌خانوم.»

فاطمه ماتش برده بود. کامران از کنار مادرش رد شد. طوری صدایش را بالا برد که به گوش کهربا هم برسد:

Scanned with Fast Scan

«می‌خوام وقتی برگشتم سور و سات عقد و عروسی رو راه انداخته باشی.»

فاطمه میان درگاه اتاق او ایستاده و رفتن عجولانه‌ی کامران را با نگاهی غمکش و ناشاد تماشا می‌کرد. دست خودش نبود وقتی "چهار قُل" را از بَر می‌خواند و پشت سر پسرش روانه می‌کرد تا سفرش بی‌خطر باشد. بغض پشت حنجره‌ش بود و وقتی زمزمه‌اش خاموش می‌شد و در دل می‌گفت: "سنگ باشی، اما مادر نشی."

نگاهش را به در اتاق کهربا داد. دخترک آن لحظه پشت پنجره ایستاده و با چشمانی محزون و نگران به در بسته‌ی حیاط زل زده بود.

دستش روی شیشه‌ی باران‌خورده سُر خورد و پایین افتاد. نجوایش با اشکِ چشم و خونِ دل عجین بود: «جرمی ندارم بیش از این، کز دل هوا دارم تو را.»

Scanned with Fast Scan

گوشی روی عسلی لرزید. کهربا پیام کامران را باز کرد.

-«بقیه هر فکری می‌خوان راجع‌به من‌وتو بکنن. اما برای من مهمه که بدونم هنوز بهم اعتماد داری ؟»

کهربا لبه‌ی تخت نشست. زیر چشم‌هایش دست کشید و نوشت: «دیشب هیچی نشد. مگه نه ؟»

کامران پشت فرمان بود. هنوز دلش به رفتن رضا نشده و با اخم جواب می‌داد: «نکنه تو هم به من شک داری ؟»

کهربا بغض کرد: «کِی برمی‌گردی ؟»

کامران مکث کرد. حال و روزش خوب نبود. حرص و خشم در تمام تا و پودش ریشه دوانده بود: «جواب‌مو بده کهربا. تو به من شک داری ؟»

-«نه. اما... اون شیشه... بوی الکل... لباسای من و تو...»

Scanned with Fast Scan

دخترک خجالتی همان چند کلمه را هم به سختی نوشته بود. کامران با تلخندی سرد و بی‌حاشیه به آن کلمات نصفه‌ونیمه نگاه می‌کرد. نفسش را بیرون داد و انگشتش را روی صفحه‌ی موبایل کشید: «کلید خونه‌ی من افتاده دست یه از خدا بی‌خبر. زیر سنگ هم که باشه پیداش می‌کنم و می‌فهمم چه دسیسه‌ای پشت این قضیه‌ست.»

کتایون از اتاقش بیرون آمد. فاطمه که سمت آشپزخانه می‌رفت نگاهی به او انداخت و اخم کرد: «اُغُر بخیر. سرِ ظهر کجا؟»

کتایون خونسرد و عبوس سمت در می‌رفت. کیفش را سر شانه انداخت: «با بچه‌های دانشگاه قرار دارم. چیه؟ حالا که کامران نیست بازم باید به یکی جواب پس بدم؟»

Scanned with Fast Scan

او کفش‌هایش را می‌پوشید و فاطمه موشکافانه می‌-
پاییدش: «ببینمت دختر؛ نکنه داداشت راست می‌گه؟
تو می‌دونی کلید خونه‌ش دستِ...»

دخترکِ بدزبان با ترش‌رویی مقابل مادرش ایستاد: «آه.
بسه دیگه. گفتم که نمی‌دونم. پسرِ عزیزت هم یه روز
تاوان تهمتی که بهم زده رو پس می‌ده. حالا ببین.»

دوان‌دوان از پله‌های ایوان پایین رفت و فاطمه از آن بالا
صدایش زد. کتایون در حیاط را محکم بهم کوبید. فاطمه
نگران بود. حس ناخوشایندی به او می‌گفت که این
ماجرا نه فقط کینه که بوی خون هم می‌داد. کتایون
شماره‌ی یاسمین را گرفت. اشغال بود. روی صندلی
عقب تاکسی نشست و زیرلب با حرص گفت: «عیاشِ
حرومزاده. اون کلید چه‌جوری افتاده دستِ کامران؟
می‌خوای چه‌کار کنی یاسمین؟ خدا ازت نگذره عوضی.»

Scanned with Fast Scan

همان‌لحظه یاسمین توی گوشی با بدذاتی می‌خندید و رجز می‌خواند: «می‌دونستم مادرت باورش نمی‌شه. اون زن عاشق بچه‌هاشه. نهایتش اینه کهربا می‌آد تو عقدِ تو.»

کامران با صورتی برافروخته مشتش را وسط فرمان کوبید و فریاد زد: «پس همه‌ی اینا زیر سرِ تو بود؟ اون کلید...»

-واتساپ‌و چک کن مهندس. این قصه هنوز تموم نشده.

تماس قطع شد. کامران آب دهانش را قورت داد. دستش برای باز کردن واتساپ می‌لرزید. هنوز بانداژ دور هر دو دستش بود. به هرچیزی فکر می‌کرد الا آن عکس‌های خصوصی و هدف شومِ یاسمین برای برملا شدن آن‌ها.

دیشب... زیر باران، روی تراس ایستاده بودند. کهربا در آغوش کامران بود و او گردنش را می‌بوسید. عکس‌ها را یکی‌یکی و با وحشت زیرورو کرد، اما... نفسش با دیدن آخرین عکس میان سینه حبس شد و چشمانش را بست.

Scanned with Fast Scan

*****

انگشت اشاره‌اش وقتی عکس‌های شمال را از پشت آن حریر نمناک نگاه می‌کرد، روی صفحه‌ی گوشی می‌لرزید. دلتنگ آن روزها بود. کامران توی دوربین لبخند می‌زد... و نگاهش تلفیقی از شوق و سرزندگی و شیطنت. کهربا سرش را به شانه‌ی او تکیه داده و به زمزمه‌ی پرهیاهوی کامران که می‌گفت: "دارم می‌گیرما نیم‌وجبی پلک نزنی؟" می‌خندید و غر می‌زد: "چشمم سوخت کامران. زود باش."

لب‌هایش شده بودند تکه‌ای یخِ خشک وقتی سوک آن از کشیدگی قدری انحنا پیدا می‌کرد و در ناخودآگاهش لب می‌زد: «قهرمانِ من.»

عکس را با بغض رد کرد. نگاهش نم‌نم روی خورشیدی که در حال غروب بود به سکون و غم نشست، اما...

Scanned with Fast Scan

گوشی میان انگشتانش تکان خورد و همان لحظه چشم کهربا به بالای صفحه افتاد. اسم کامران و گوشه‌ای از پیام او را دید و بی‌درنگ انگشتش را روی متن حرکت داد. با خواندن اولین کلمه نفسش بند آمد.

-«کهربا... همین الان جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیار تو زیرزمین.»

جستی زد و بی‌نفس از روی تخت بلند شد. نای ایستادن نداشت. اما آن‌قدر هوشیار بود که شماره‌ی کامران را بگیرد. قبل از اینکه او حرفی بزند، کهربا با آن صدای گرفته و پُر ترس و لرزش پرسید: «تو زیرزمین چه‌کار می‌کنی؟ چی شده کامران؟»

صدایش تحلیل می‌رفت. گلویش از فرط خشکی می‌سوخت. کامران نفس بلندی کشید و زمزمه کرد: «بیا عزیزم. خودت می‌فهمی. فقط مامان نفهمه من این‌جام.»

Scanned with Fast Scan

تماس قطع شد. کهربا نگران بود. با دلشوره دستی به موهایش کشید. سرگردان و وحشت‌زده گوشی را روی تخت انداخت. کمی بعد در را با احتیاط می‌بست و به سر و صدای بچه‌ها گوش می‌داد. داخل اتاق بودند. کسی آن اطراف نبود.

دوان‌دوان خودش را به آشپزخانه رساند. دخترک افت فشار داشت و از صبح فقط یک لیوان آب‌قند خورده بود. نفسش را از فرط دلهره حبس کرده بود وقتی قفسه‌ی داروها را باز می‌کرد. جعبه را بیرون کشید. قوطی قرصی از کنار دستش لیز خورد و سروصداکنان روی سرامیک‌های آشپزخانه افتاد. قلبش برای ثانیه‌ای از حال رفت. بدنش بی‌حس شد.

با هول و ولا قوطی را برداشت و همان‌لحظه صدای مادرش را شنید: «کهربا؟»

Scanned with Fast Scan

دخترک ناخودآگاه جیغ خفیفی کشید. خودش را محکم به کابینت چسباند. لب‌هایش خشک بود. لبه‌ی کابینت را فشار می‌داد. صدای فاطمه از حمام می‌آمد. لای در را کمی باز کرده بود و می‌گفت: «زیر گازو خاموش کن غذا ته نگیره. الان خودمو آب می‌کِشم می‌آم.»

چشمان کهربا سیاهی می‌رفت. انگار آن لحظه کارش خلاف شرع بود و می‌ترسید کسی مچش را با آن جعبه‌ی سفید بگیرد. آب دهانش را بیهوده فرو داد و با همان ته‌مانده صدایی که برایش مانده بود جواب داد: «چ... چشم!»

صدایی نیامد و دخترک سمت اجاق خیز برداشت. زیر قابلمه را خاموش کرد. جعبه را از روی کابینت چنگ زد. آن را بغل گرفته بود و سمت پله‌های زیرزمین می‌دوید. کامران آن‌جا بود. بوی سرکه و نم و رطوبت مشامش را

Scanned with Fast Scan

آزار می‌داد. چند جعبه‌ی چوبی خالی گوشه‌ی دیوار و کنار بانکه‌های ترشی روی هم تلنبار شده بودند. کامران روی یکی از آن‌ها نشسته بود. هفته‌ی پیش جعبه‌ها را از سیب و پرتقال خالی می‌کرد و می‌گفت: "وقتی بچه‌ها هوس کباب و جوجه کردن همینا می‌شن ذغال و می‌رن تو منقل."

دست کهربا روی کلید برق رفت. لامپ کم‌مصرف قدیمی به سختی آن چهاردیواری نم‌کِشیده را روشن می‌کرد. کامران، با ظاهری خسته و بهم‌ریخته از روی جعبه بلند شد. دخترک مات‌ومبهوت به بانداژهای خونی که از دستان او آویزان بود، نگاه می‌کرد. کامران دست‌هایش را مشت کرده بود. کهربا با ترس و نگرانی جلو رفت و جعبه را با عجله روی زمین گذاشت: «چه‌کار کردی با خودت دیوونه ؟! دستات... دستات چرا خونی...»

Scanned with Fast Scan

نگاهش که به چشمان سرخ و خسته‌ی کامران گره خورد، صدایش آرام‌آرام خاموش شد. کامران خیره به او، در سکوت تلخی بانداژ را دور دستش تاب می‌داد. آن را همان‌طور خیس و خون‌آلود روی زمین انداخت. کهربا لبش را گاز گرفت. با دیدن زخم عمیق کف هر دو دست او دلش ریش شد و هق زد: «تو... چه‌کار کردی؟»

سر کامران پایین افتاد. به کف دست‌هایش نگاه می‌کرد. لب هایش تکان می‌خورد، اما صدایش هنوز بی‌حس بود: «خواستم حواسمو پرتِ یه زخمِ تازه‌تر کنم... نشد.»

کهربا نگاهش کرد و کامران توی چشمانِ بغض‌دار دخترک، با لبخندی تلخ و حزین ادامه داد: «آخه زخمِ دل کجا و این دست چاک خورده کجا؟ انگاری همه‌ی دنیا و یه ارزن‌و بگیری تو هر دو مشتت و بی‌انصافا ازت بپرسن کدومش سنگین‌تره؟»

Scanned with Fast Scan

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمِ کهربا تا زیر چانه‌اش سُر خورد. کامران قدمی سمت او برداشت و کهربا دستش را به دیوار زمخت آن‌جا گرفت. کامران فاصله‌ی چندانی با او نداشت. نگاه روشن دخترک قالبِ آن دو حفره‌ی تاریک نبود و کامران دست خونی و جمع شده‌اش را می‌کوبید روی سینه‌ی خودش و نفس می‌زد: «در حق من‌وتو نامردی کردن. یه دنیا درد و عذاب و زخم ریختن وسط این‌جا. سر جدت این زخمو که بستی... به این زبون‌بسته هم برس که دردش جیگرمو آتیش زده... دیگه رسیده به استخونم کهربا.»

نگاه وحشت‌زده‌ی کهربا روی سینه‌ی کامران بی‌جان شد. سیب گلوی او تکان می‌خورد. از رد آن همه خون، پیراهن سفید و چروکیده‌ی کامران به سرخیِ تندی آغشته

Scanned with Fast Scan

بود. کهربا همان‌قدر محزون و دلواپس مچ دست او را گرفت و لب زد: «بشین.»

نگاه کامران درمانده‌تر از هر وقت دیگری بود. نفسش آرام نمی‌گرفت. روی زمین زانو زد و کهربا جعبه‌ی کمک-های اولیه را باز کرد. بینی‌اش را بالا می‌کشید و سربه‌زیر و سرزنش‌آمیز می‌گفت: «با زدن یه زخمِ تازه... آبرویی که رفته... دیگه برنمی‌گرده.»

در محلول را با دستی کرخت باز کرد و کامران پرسید: «از چشم من می‌بینی؟»

پیشِ نگاه عصبی و کم‌طاقتِ کامران، دخترک چانه لرزاند: «هردومون اعتماد مامان‌فاطمه رو از دست دادیم.»

دست کامران مشت بود و می‌لرزید. کهربا دستش را به نرمی باز کرد و او مقاومت نکرد. میان آن همه تشویش

Scanned with Fast Scan

دل می‌داد به دلِ دخترکی که خیره به انگشتان خون‌آلودِ او با بغض و ناراحتی می‌نالید: «اون روز چقدر بهت گفتم این حس ممنوعه‌ست. گوش نکردی و باز حرف خودتو زدی. گفتم آخرش فقط رسواییه، ... اما تو...»

-اون وقتی که دل ازم بردی باید فکر این‌جاشم می‌کردی.

کهربا پنبه را جای زخم او گذاشت و یک لحظه از حرفِ کامران شوکه شد. نگاهش را با تعجب بالا کشید و او تلخ و عمیق تماشایش کرد: «آدمِ عاشق یه بی‌مخِ رَدیه. اون لحظه پیچ‌ومهره‌های عقل و فهمش شل و ول می‌شن. طبقه‌ی خوب و بد و قاتی می‌کنه. دیگه جایی واسه رسوایی و این چرندیات نمی‌مونه که... می‌مونه؟»

نگاهش به چشمان نم‌دار و زیبای کهربا بود. مغموم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. دخترک باند را دور دست او می‌بست و با بغض می‌گفت: «پشیمون شدی.»

Scanned with Fast Scan

لحن و حالت بیانش حین ادای آن دو کلمه به حدی معصومانه بود که خواسته و ناخواسته به دلِ زخمی کامران نشست. زیر سنگینی نگاه او آخرین گره را هم زد و خواست خودش را عقب بکشد که کامران دستش را چسبید و به او اجازه‌ی بلند شدن نداد. دخترک نگاهش کرد و کامران از آن فاصله توی چشمان طلایی و غمگین او خط خوانای احساسش را به صراحت جا گذاشت:

«آره... خیلی پشیمونم. پشیمونم که هی لفتش دادم و نذاشتم حاج‌خانوم پیش‌قدم شه و راجع‌به من با دختر کله‌شقش حرف بزنه. وگرنه الان...»

کهربا خودش را عقب کشید. روی پا ایستاد و دست‌هایش را بغل گرفت و کمی عقب‌تر از کامران ایستاد. نگاهش را با ترسِ غریبی از او می‌دزدید: «من دخترش نیستم. این احساس لعنتی مامان‌و از من گرفت.»

Scanned with Fast Scan

کامران چشم‌هایش را بست و کهربا عاجزانه اشک ریخت: «تو رو هم از من می‌گیره.»

کامران پلک زد. کهربا سرش را طرفین تکان می‌داد: «این ترس... ترس نداشتن شماها با مرگ واسه من هیچ فرقی نداره. دیگه... دیگه اینو نمی‌خوام. نمی‌تونم تو رو هم...»

پاهایش از قوت افتاد. دستش را به دیوار گرفت. به کامران که از روی زمین بلند می‌شد نگاه کرد و با عجز ادامه داد: «نشونِ خیانت و بزدلیِ اون نامرد، یه ترس بزرگ و عمیق بود توی دلم. برای همیشه... اما این مردم دلشون واسه‌م نسوخت. با قضاوت‌هاشون روزی هزاربار شکستم. بودی و دیدی که چه‌جوری اعتماد به نفسمو ازم گرفتن. فکر اینکه یه روز شماها رو هم از دست بدم... داشت منو می‌کُشت. اما... اما حسم به تو عوض شد. همه‌جوره با این حس جنگیدم...تو... تو نذاشتی...»

Scanned with Fast Scan

دستش که کشیده شد، صدای هق‌هقش همان‌قدر شوکه و غمناک سکوت زیرزمین را شکست. چنگ زد به پیراهنِ خونیِ او و سینه‌ی کامران زیر گونه‌ی راستش به دل‌دل افتاد. کهربا مثل موجی که به دست طوفان، روی دریا به جوش‌وخروش افتاده باشد، با صدایی ضعیف در آغوش کامران می‌نالید: «چرا اجازه دادی؟ چرا اون شب... اون شبِ لعنتی منو اشتباهی بوسیدی؟»

کامران میان آن همه شوری و حزن و همهمه لبخند زد. هرچند آن هم تلخ بود. نفس دخترک پر بود از بوی تن مردی که به همان نزدیکی با صدایی گرفته اما قایم می‌گفت: «خوب شد که عاشقم شدی دخترِ مامان‌فاطمه.»

صدای هق‌هق کهربا بلندتر شد. مشت کم‌جانش را وسط سینه‌ی او کوبید و با لجبازی غر زد: «نشدم.»

Scanned with Fast Scan

تبسم کامران با وجود چشمان سرخ و نم‌دارش، رنگ‌ولعاب شیطنت داشت. کهربا را به سینه‌ی خودش فشار می‌داد و می‌گفت: «باید یه‌بار دیگه اشتباه کنم؟»

کهربا گریه می‌کرد. محکم به سینه‌ی کامران چسبیده بود و او نفسش را روی موهای دخترک ها می‌کرد. صدایش انگار حالا کمی قوت گرفته بود: «توکلِ من‌وتو همین حالا هم از صدقه‌سر دعاهای حاج‌خانوم وصلِ به اسم اون بالایی. همه جوره پشت این به قولِ تو بدنومی وایسادم. نمی‌ذارم یه جو از آبروی دختری که می‌خوامش دست اغیار بیفته و اسمش نقل محافل نامردا بشه.»

لبخندِ بی‌موقع هنوز گوشه‌ی لبش بود وقتی آن قطره‌ی درشت و زلال از سوک چشمش راه می‌گرفت و میان ته‌ریشش گم می‌شد. سرش روی سر دخترک خم بود. موهایش را کوتاه بوسید: «قهرمان پای دلبرش وایساده.»

Scanned with Fast Scan

کمی بعد کفِ آن اتاقک و میان دیوارهای نم‌زده‌اش از هر دوی آن‌ها هیچ ردی به جا نمانده بود، جز یک دنیا حسرت و دلتنگی. کامران در حیاط را به آرامی بست. شوریده و عصبی به دست‌های باندپیچی شده‌اش نگاه می‌کرد. کهربا با دلنگرانی از پله‌های ایوان بالا رفت. مانده بود چه جوابی به مادرش بدهد؟ هیچ جمله‌ی توجیه‌آمیزی به ذهنش نمی‌رسید.

سر و صدای دوقلوها از آشپزخانه می‌آمد. سارا غر می‌زد: «همین امروز بریم.»

ساره می‌گفت: «دلم واسه خاله ملیح تنگ شده.»

کهربا آب دهانش را قورت داد. جعبه را محکم‌تر میان آغوشش فشرد و سربه‌زیر قدم برداشت. فاطمه پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده بود. نفسش را فوت کرد و گفت: «زنگ زدم. خاله ملیح عصر می‌آد دنباله‌تون.»

Scanned with Fast Scan

بچه‌ها هورا کشیدند. چهره‌ی فاطمه تکیده و بی‌حوصله بود. پرده را رها کرد و کهربا با دیدن او بند دلش پاره‌پاره شد. آن‌ها را وقتی از زیرزمین بیرون می‌آمدند، دیده بود!

خون با التهاب زیر پوست دخترک دوید و لبش را با خجالت گاز گرفت. فاطمه ساکت بود، اما همان نگاه سرد و معنادار هم در ضمیرش هزاران حرف نگفته داشت. کهربا جعبه را ترسان و لرزان روی کابینت هُل داد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که صدای او میخکوبش کرد: «بشین سر میز.»

به نرمی روی پاشنه‌ی پا برگشت. با دکمه‌ی سارافون بهاره‌اش ور می‌رفت. نگاه شرم‌زده‌اش به آن چند لکه خون روی سینه‌اش بود و فاطمه با لحن جدی می‌گفت: «از بس دیر کردی که روغنِ برنج ماسید. دارم گرمش می‌کنم... بشین.»

Scanned with Fast Scan

کهربا این‌پا و آن‌پا کرد. به لکنت افتاده بود: «ل... لباسمو عوض کنم... الان می‌آم.»

فاطمه بی‌حرف نگاهش کرد. کهربا نفسش را توی سینه گرفت و سمت اتاق دوید. لحظاتی بعد بچه‌ها غذایشان را خورده و توی هال بازی می‌کردند. کهربا دستش را به میز غذاخوری گرفت. سرگیجه داشت. احساس گرسنگی نمی‌کرد. فاطمه بشقاب پلو را مقابل او گذاشت و آمرانه گفت: «بخور تا یخ نکرده.»

لحن سرد و بی‌حسِ مادر، قلب دخترک را به درد آورد. هی می‌خواست بغض نکند و اشکش دَمِ مشکش نباشد، اما دل‌نازک شده بود. انگار که روزگار همیشه‌ی خدا با او سرجنگ داشت. این چشمه هم خشک نمی‌شد.

خیره به رومیزی گل‌ریزِ پلاستیکی، با شرمی دخترانه لب زد: «ببخشید.»

Scanned with Fast Scan

از سر و صدای بلند بشقاب‌هایی که توی سینک روی هم تلنبار می‌شدند، پیدا بود که عصبانی است و قصد کوتاه آمدن هم ندارد. "ببخشید" دخترک هم آتش دلِ مادر را خاموش نکرد.

آب گرم را روی ظروف چرب‌وچیل باز گذاشت و آن‌ها را خیس کرد. کهربا از پشت‌سر به او خیره شد. فاطمه لیوان‌ها را می‌شست و آب می‌کشید و با تحکم می‌گفت: «دوباره بخوام گرمش کنم از دهن می‌افته. تا سرد نشده بخور می‌خوام ظرفارو بشورم.»

-مامان ؟... به خدا من...

-ســـاره ؟

دخترک صدای مادربزرگش را شنید و از پشت دیوار جواب داد: «بله عزیز ؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با بغض لب گزید. ناخنش را روی خطوط رومیزی می‌کشید و فاطمه دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد. چهره‌اش سرد بود وقتی پیچ سماور را روشن می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت: «پاشو با خواهرت برو تو اتاق وسایل‌تونو جمع کنید تا یک ساعت دیگه خاله‌تون می‌آد.»

بچه‌ها خوشحال بودند. سر و صدای آن‌ها اجازه نمی‌داد سکوت، میان دیوارهای خانه بیشتر از چند ثانیه جولان دهد. دومرتبه با همان ذوق و شوق سر اسباب‌بازی‌هایشان دعوا می‌کردند و کشمکش داشتند.

فاطمه دستمال را عجولانه روی کابینت و جلوی ظرفشویی می‌کشید و زیرلب غرولند می‌کرد: «پسره‌ی ناخلف‌و رو بدی وسط همین خونه معرکه می‌گیره. شده جن. از در بیرونش می‌کنم از پنجره سرک می‌کشه.»

Scanned with Fast Scan

میان غرغرهای مادرانه‌ی او عرق سردی روی تیرک کمر دخترک راه گرفت. دلش از فرط نگرانی چنگ و واچنگ می‌شد. فاطمه دستمال را توی سینک انداخت و تشر زد: «تقصیرِ خودمه که حیا رو خوردن و آبرو رو قی کردن. هرچی می‌گم عیبه، زشته... می‌آن زیر گوشم هنگامه به پا می‌کنن. خدا ازت نگذره پسر... چی داری به سرمون می‌آری سرِ پیری؟»

-مامان‌جان؟!

-ببند دهن‌تو...

این را که گفت کهربا روی اولین صندلی آوار شد. بغضش شکست. سرش را پایین انداخت. فاطمه جلو رفت. آستین بلوز دخترک را میان دو انگشت گرفت و تکانش داد. صدایش را کنترل می‌کرد، اما بغض او هم عیان بود: «همین امروز صبح داشتم از نگرانی می‌مُردم

Scanned with Fast Scan

که بچه‌هام کجان؟ چرا کامران یه زنگ نزده خبر بده؟ کتی که گفت کامران تصادف کرده؛ تا برسم هزارتا صلوات فرستادم و صدبار قل‌هوالله خوندم... اما بعد اون همه دلشوره و خداخدا کردن چشمم به...»

کهربا عجولانه و گریان میان حرف او رفت: «مامان به خدا کتی دروغ گفته. ما اصلاً تصادف نکردیم. کتی گفت بچه‌ها بهونه‌ی...»

-بسه. حساب کتی و این دروغ دَوَنگا می‌مونه با داداشش... اما من چی؟ کور بودم؟ لخت و عور از بغل کامران با یه لا ملحفه پیدات کردم یا نکردم؟

سر کهربا پایین افتاد. همه‌ی وجودش از فرط خجالت میان آتش شرم می‌سوخت: «نـ... نمی‌دونم. من... من هیچی از اون ملحفه یادم... یادم نمی‌آد. به خدا دارم راست می‌گم.»

Scanned with Fast Scan

با بغض و گریه پلک زد. فاطمه این‌بار دستش را گرفت. لحنش کمی ملایم‌تر شده بود. دخترک را آرام تکان می‌داد و با دلواپسی می‌پرسید: «نکنه به زور بهت دست زده؟ آره مادر؟ می‌ترسی راست‌شو بگی؟»

کهربا یک آن یخ کرد. قلبش تند می‌زد. سرش به دوران افتاد. با تعجب به مادرش نگاه می‌کرد. دخترک لال شده بود. فاطمه دستی به صورت او کشید و با لبخندی از سر مصلحت گفت: «می‌دونم دختر ظریف و نازکی مثل تو از پس هیبت بچه‌ی من برنمی‌آد. اگه کامران تو عالم مستی خامی کرده... اگه به زور بهت دست زده بگو دخترم. می‌دونم تو مقصر نیستی. بچه‌می. بزرگت کردم. عین این بیست و چند سال یه بی‌حیایی ازت ندیدم که خدایی نکرده بهت شک کنم... اما پسر من شده بنده‌ی دلش... اگه نتونسته جلوی خودشو بگیره و با تو... »

Scanned with Fast Scan

هضم آن واژه‌ها برای دخترکِ رنجور و دلشکسته به حدی سنگین بود که دیوانه شد. چهارستون بدنش می‌لرزید و هنوز منگ بود. فوری از روی صندلی بلند شد. دست مادرش پایین افتاد. فاطمه نگاهش می‌کرد و کهربا دست‌وپا لرزان عقب می‌رفت: «نـ... نه! نه به خدا نه. کامران... اون هیچ‌کاری نکرده. من... من‌وکامران...»

-دفاع لاطائل نکن دخترجون. من اشتیاق پسرِ خودمو نسبت به تو دیدم. با وجود اون عسل و سیاه‌دونه چشمم آب نمی‌خوره کاری نکرده باشه. واسه همینم گفتم چند روز بره خونه‌ی خودش که فکر و خیالِ این تب تند یه جوری از سرش بپره... اما بازم مَرده. بنده‌ی نفسشه. تو مگه چقدر جون داری که جلوش وایسی دخترم؟ اگه بی‌عقلی کرده، حرفی بهت زده بگو. اون موقع می‌دونم با پسره بیشعورِ خودم چه‌جوری تا کنم.

Scanned with Fast Scan

کهربا ماتش برد. زبانش سِر شده بود. سکوت او به سوءتفاهم پیش‌آمده دامن زد. فاطمه از خر شیطان پیاده نشد و روی حرفش پافشاری کرد: «نترس عزیزم. تا دیشب به کامران به چشم داداشت نگاه می‌کردی. منه نادون فکر کردم حستون دو طرفه‌ست. اما حالا پسرِ بی‌عقل و نفهمِ من پاشو از گلیمش درازتر کرده.»

دخترک دستش را به یخچال گرفت. دنیا دور سرش می‌چرخید. فاطمه نگران بود: «قربونت برم... اگه بگی به هوای دل عاشقش نتونسته خوددار باشه و اون‌کارو باهات کرده بازم من مجبورت نمی‌کنم. نمی‌ذارم عقدت کنه. تا وقتی از هشت‌گوشه‌ی دل راضی نباشی کامران غلط می‌کنه حرف عقد و عروسی بزنه.»

کهربا نفس‌نفس می‌زد. فاطمه نمی‌دانست دخترک به کلمه‌ی "تجاوز" فوبیا دارد. آن لحظه یاد بی‌شرفی و ذاتِ

Scanned with Fast Scan

چرکینِ امید افتاده بود. یاد بی‌غیرتیِ کیاراد، وقتی که کهربا التماس می‌کرد رهایش کند... اما او بنده‌ی شهوتش شده بود و زیر گوش دخترک می‌گفت: "همین‌جا مال من می‌شی. روی همین کاناپه... تو خونه‌ی من."

دستش را بی‌اختیار به یقه‌ی سارافونش گرفت و آن را جلو کشید. کابوس هرشب و آن دو گرگ گرسنه و لباس آغشته به خونی که به تن داشت، جلوی چشمانش رژه می‌رفت. فاطمه با عصبانیت شماره‌ی کامران را می‌گرفت: «این‌جوری نمی‌شه. باید از خودش بپرسم که چه گندی بالا آورده.»

کهربا یک لحظه ترسید. رنگ از رخش پریده بود. سمت مادرش خیز برداشت و دست او را با التماس گرفت: «نه!... نه تو رو قرآن زنگ نزن. مامان زنگ نزن.»

Scanned with Fast Scan

-نکن دختر... از چی می‌ترسی؟ تا من این‌جام جرئت نداره مجبورت کنه. معلوم نیست چی بهت گفته که تا اسمشو آوردم رنگت شد عینهو گچِ دیوار. تا خودش به...

کهربا کنترلی روی حواسش نداشت. ذهنش بهم ریخته بود. با گریه گفت: «زنگ نزن مامان... خواهش می‌کنم کاری با اون نداشته باش. کامران مثل داداشِ منه. شاید اون منو دوست داشته باشه ولی حس من بهش مثل احساس یه خواهر به برادرشه، همین.»

جلوی دهان خودش را با تنفر گرفت و به هق‌هق افتاد. انگار که تابو شکسته باشد. حس بد و نفرت‌انگیزی داشت. فاطمه یکه خورده و پریشان بود. گوشی از دستش روی میز افتاد. کهربا فکر نکرد و آن حرف‌ها را نجویده بیرون ریخت. حتی نمی‌دانست چه می‌گوید. فقط می‌خواست جلوی مادرش را بگیرد تا مبادا با انگ

Scanned with Fast Scan

تجاوز و بی‌ناموسی به کامرانِ زخمی و بدحالش زنگ بزند. کامران همین‌جوری هم با وجود آن دو سیلیِ ناروا، دلش شکسته و روی سر بلند کردن نداشت. این‌بار حتماً سکته می‌کرد. الان مادرش آرام بگیرد، بعداً یک‌طوری دروغِ کثیفِ امروزش را جبران می‌کرد.

صدای کوبیده شدن در اتاق، آن‌ها را از جا پراند. نگاه نگران فاطمه سمت کانتر رفت و گفت: «بسم‌الله. صدای چی بود؟!... سارا؟ ساره؟»

بچه‌ها را صدا می‌زد. کهربا زیر چشم‌هایش دست کشید. حالش از این همه اشک بهم می‌خورد. کاش هیچ کس جای او نباشد. زندگی‌اش جهنم مجسم بود. پشت سر مادرش رفت. بابت زدن آن حرف‌ها هنوز کامش زهرمار بود. به کامران گفته بود برادر! به مردی که عاشقانه دوستش داشت. فاطمه سمت اتاق بچه‌ها می‌رفت.

Scanned with Fast Scan

همان لحظه در اتاق کامران با عتاب باز شد. کهربا که سمت حیاط می‌رفت یک‌لحظه برگشت و با دیدن او درجا خشکش زد. با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی کامران انگار دنیا روی سرش خراب شد. او سر به زیر و عبوس پوشه‌ی سیاهی که توی دستش گرفته بود را زیر بغل زد و ساک ورزشی‌اش را برداشت. در اتاق را نیمه‌باز رها کرد. فاطمه با تعجب پرسید: «کِی برگشتی ؟!»

کامران به کسی نگاه نمی‌کرد. اخم‌هایش درهم بود و صدایش غریو و خشمناک. با قدم‌های عصبی سمت در می‌رفت... در همان حال جواب مادرش را داد: «مدارکمو جا گذاشته بودم... خداحافظ.»

کنار کهربا رسیده بود. بی‌آنکه نگاهش کند از در بیرون رفت. کهربا به دیوار راهرو تکیه داده بود که تحمل نکرد و با ترس و دلشوره پشت سر او دوید: «کامران ؟»

Scanned with Fast Scan

پاشنه‌ی کفشش را هم نکشید. سراسیمه از پله‌ها پایین می‌رفت. فاطمه روی ایوان آمد. نگاهش به کامران بود و با عجله پَرِ روسری را زیر گلو، گره می‌زد.

-کامران ؟... تو رو خدا... جونِ من... جون کهربا وایسا...

از ناله‌ی کهربا، قدم‌های کامران سبک شد و کهربا کنارِ حوض دست او را گرفت. با عجز صدایش زد. کامران انبار باروت بود. برگشت و ساک را زمین زد و پوشه‌ی لوله شده را هم کنارش انداخت. سرِ دخترک فریاد کشید: «کجا راه افتادی دنبالِ من ؟... برو تو.»

کهربا از صدای او ترسید. یک قدم عقب رفت. پیمانه‌ی صبر کامران پر بود. با همان چهره‌ی درمانده و عاصی رو به ایوان کرد و غریوانه داد زد: «دیگه خسته شدم. خسته‌م کردین دیگه بسه. دارم می‌رم به درد و بدبختیِ خودم بمیرم، چی می‌خواین از جونِ منِ سگ‌مصب ؟»

Scanned with Fast Scan

نگاهش با همان التهاب و خشم سمت کهربا برگشت. دخترک با نگاهی متحیر جلوی دهانش را گرفته بود. حجاب نداشت. موهای پریشان شده‌اش جلوی چشمان خون‌گرفته‌ی کامران به دست باد می‌رقصید.

باران بند آمده بود و پرتوی بهاره‌ی خورشید زلف نظرگیرِ دخترک را طلایی‌تر از همیشه نشان می‌داد. انگار نیت کرده بود نفس کامرانِ فلک‌زده را بند بیاورد.

با همان بغض نفوری که از صبح بیخ گلویش را چسبیده بود اسم کامران را هق زد.

او با نگاهی خونی جلو رفت. کهربا کنار حوض فیروزه‌ای ایستاد. ماهی‌های عید فارغ از هیاهوی آن‌ها میان خنکای آب جست‌وخیزکنان شنا می‌کردند و همان‌وقت کامران سینه‌به‌سینه‌ی دخترکی ایستاده بود که ندامت در عمق چشمانش موج می‌زد: «نرو... تو رو خدا...»

Scanned with Fast Scan

کامران نفس گرفت و خیره به آن دو سنگ کهربایی با تغیر فاحشی کلمات را به رگبار بست: «چی می‌خوای از جونِ من؟ یه نفس مونده برام. همین حالا بدم بهت می‌ری دست از سرِ منِ خر بـــرداری؟»

کهربا سرش را طرفین تکان می‌داد. کامران که کلمه‌ی آخر را با تحکم فریاد زد، دخترک ترسید. جلو رفت و آستین پیراهن او را گرفت و ملتمسانه گفت: «همه‌ی اون حرفا... فقط یه اشتباه بود... من... مجبور شدم. خودمم نفهمیدم. کامران تو می‌دونی... می‌دونی من...»

دستش را با عصبانیت عقب کشید. کهربا خشک شد. کامران پوزخند می‌زد و شانه‌اش را با خستگی عقب می‌داد. قلبش تیر می‌کشید، اما همه‌ی آن همه درد با چهره‌ای شکست‌خورده در چند کلمه خلاصه شد: «آره همینه. تا الان نمی‌دونستم... اما حالا می‌دونم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا پشت دستش را روی دهان خودش گذاشت.
کامران با همان پوزخند، تلخ نگاهش می‌کرد: «سگ‌دو زدنِ من به پای این عشقِ مثلاً یه‌طرفه، خونه‌ی پُرش شد یه بی‌آبرویی هنگفت، اما تهِ تهش... حالیم کرد جام کجای زندگیِ توئه... دخترخونده‌ی مامان‌فاطمه.»

لحن و صدای مردانه‌اش در عین حال که دنیادنیا غم داشت، کمی آتشین و استهزاآمیز هم بود. خالی نمی‌شد. زخمش هنوز تازه بود. کهربا ناباورانه گریه می‌کرد و لب می‌زد: «داری اشتباه می‌کنی دیوونه.»

کامران تنوره‌کشان و عصبی دست مشت‌شده‌اش را با همان باندازی که کهربا برایش بسته بود، حدِ فاصل سینه‌ی خودش و صورت او گرفت و سرش را کج کرد: «اشتباه‌و اون وقتی کردم که نفهمیدم تو... بهم وابسته شدی و باز منِ خِرِفت جلوت دَم از عشق و عاشقی زدم.

Scanned with Fast Scan

اگه فقط محبت و توجه منو می‌خواستی نه بیشتر، پس چرا لال‌مونی گرفتی ؟ چرا گذاشتی عشقمو ...»

-کامران ؟!

-صدبار تو چشات زل زدم و گفتم از رو دل اومدم سمتت کهربا. جوابت توکِ زبونی نباشه. دلی باشه... هر صدبارو فرار کردی و ساز مخالف زدی و گفتی نـــه!

-باور کن اینا همه‌ش یه سوءتفاهمه. یه برداشت اشتباه. کامران... خواهش می‌کنم. خودتم می‌دونی که وابستگیِ من... الان فقط از روی حسیِ که... من... من به تو...

کامران جوشی بود. کهربا که مکث می‌کرد و حرف نمی‌زد، او به حد مرگ بهم می‌ریخت و حالش ناخوش می‌شد. حواس کهربا پرتِ مادرش بود. جلوی او جرئت نداشت به حسش اعتراف کند. می‌ترسید اوضاع بدتر شود. فاطمه با چهره‌ای اخم‌آلود از روی ایوان شاهد

Scanned with Fast Scan

جروبحث آن‌ها بود... اما کامران فقط کهربا را می‌دید. چانه‌ی دخترک را بین دو انگشت گرفت و صورتش را سمت خود برگرداند. کهربا حیران و هراسیده به چشمان او خیره شد. کامران چانه‌ی او را با کمی حرص فشار داد. اشاره‌ش با همان نگاهِ ملتهب به سینه‌ی کهربا بود و از میان دندان‌هایی که روی هم قرص‌شان می‌کرد، جوش آن دلِ زبان‌بسته را می‌زد: «اگه حست وابستگی نیست و منو کردی شاه‌نشین دلت و هوات هوای خواستنه، باس بگی خانوم‌کوچولو. شرم و حیا و نمی‌خوام و نمی‌شه تموم شد. سبوی حرمتِ من‌وتو امروز جلوی چشم همین مادر به ناحق افتاد زمین و هزار تیکه شد. تا وقتی اون‌قدر جرئت پیدا نکردی که بدون ترس حرفتو بزنی و جاش دروغ نگی... اسم منم نمی‌آری... روشنه؟»

نگاه کهربا از وحشت لبریز شد: «اما کامران...»

Scanned with Fast Scan

چانه‌ی کهربا را با حرص رها کرد. صدایش اوج گرفت: «دیگه از یه تنه خِرکِش کردن بارِ هرچی درد و غم و مصیبته خسته شدم. دیگه بُریدم. رد دادم. منم آدمم به والله. گنجایشم پُره. بسه.»

-تو... تو از حال و روزِ من چی می‌دونی ؟

-ترسی که تو از دوباره عاشق شدن داری به تنهایی داره جفت‌مونو بدبخت می‌کنه. کور نیستی که... وا کن ببین.

پیاله‌ی آن چشم‌های روشن از تعجب لبریز بود. کامران اخم کرد. انگشت اشاره‌اش را میان آن همه باند و پانسمان به سختی تکان می‌داد. با این حال صریح و قاطع و عصبی جلوی صورت کهربا گرفته بود و حرفش را کوبنده می‌زد: «دکترت یه زمانی تو اون اتاق لعنتی یه راه‌کار اساسی داد واسه پس زدن ترسِ تو و من و... گفت

Scanned with Fast Scan

باید بگردی دنبال یه بهونه‌ی بهتر. بهونه‌ای که از ترست بزرگ‌تر باشه.»

کهربا نگاهش کرد. متوجه منظور او شده بود. کامران با همان چهره‌ی درهم نگاهش را به ایوان داد و سوک لبش از تلخندی که بی‌هوا می‌آمد و همان حوالی اُتراق می‌کرد، کج شد: «برو دودوتا چارتا کن. محض ثواب. ببین قدرت این عشق بیشتره... یا ترسی که خونه‌خرابمون کرده.»

کهربا سرش را پایین انداخت. دخترک کمی شرم داشت و کامران کاملاً منطقی با او بی‌حساب شده بود. کهربا باید اعتراف می‌کرد. اعتراف به عشق پاکی که قلباً تمایل به پذیرش آن داشت حالا هدفِ کامران بود. کامران با نگاهی که به چشمان مادرش انداخت صدایش را قدری بالاتر برد: «دستخوش حاج‌خانوم. گفتیم مادری. بچه‌تو می‌شناسی. یحتمل می‌دونی مال این حرفا نیست. هر

Scanned with Fast Scan

انگی بهمون بچسبونی دیگه به چشم یه چنگ‌اندازِ تجاوزگر نگاهمون نمی‌کنی... ولی اونم نشد انگار. رو سفیدمون کردی.»

ساک و پوشه‌ی مدارکش را با جانی رفته از روی زمین برداشت. یک پایش را لبه‌ی حوض گذاشت. زیپ جلوی ساک را باز کرد. پوشه را نامرتب و آسیمه داخل ساک هُل داد. کهربا دلش لرزیده بود. نگاه از نیم‌رخ آشفته‌ی کامران نمی‌گرفت. فاطمه خیره به دست‌های باندپیچی شده‌ی پسرش از پله‌ها پایین آمد. چهره‌اش حق به جانب، اما جگرش سوخته بود: «از عقوبت همون شَری که بابات سی سال پیش به راه انداخت آلاخون‌والاخون بودم تا امروز. با دوتا بچه‌ی شیر به شیره. من به نصیر هم به اندازه‌ی جفت چشمام اعتماد داشتم. همون‌قدر که اولادِ منی... از اونم هستی.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب به او نگاه کرد. دست کامران با آن چهره‌ی بداخم و مغموم روی ساک بی‌حرکت ماند. نگاهش را از حوض گرفت و چشم‌هایش را بست. فاطمه پشت سر او ایستاده بود. لرزِ صدای مادر دلِ پسر را به درد آورد.

- مادر خدابیامرزم هر وقت می‌خواست من و زهرا رو نصیحت کنه می‌گفت خدای دوم هر زن شوهرشه. احترام خداتو داری، باید حرمت شوهرتم همون‌قدر حفظ کنی.

کامران که از ادامه‌ی بحث واهمه داشت نفسش را با آه عمیق و خسته‌ای بیرون داد و برگشت: «حاج‌خانوم؟...»

-تو عالم زنیَت و خامی می‌گفتم خدا که خطا نمی‌کنه. اون بد نیاورده اینم بد نمی‌آره. با اعتماد من چه‌کار کرد این مَرد؟ نصیر ستونِ خونه‌م بود. اما یه روز... ظلِ ظهر

Scanned with Fast Scan

وسط گرما... بچه بغل رسیدم و... تو رخت‌خواب زنِ شوهردار دیدمش...

"هعی" که از دهان کهربا بیرون آمد بی‌اختیار بود. لبش را گاز گرفت. کامران نفس‌نفس می‌زد. با چهره‌ای غضبناک توی حرف مادرش رفت: «نبشر قبر می‌کنی که داغ دلِ کیو تازه کنی؟ که بگی چون خونِ اون شوهر نامردت تو رگای منه پس منم همچین گُهی رو خوردم؟»

نگاه تب‌دار و کدرش را از چهره‌ی رنجور فاطمه گرفت و به صورت لاله‌گون کهربا داد. دخترک سرش را پایین انداخت. فاطمه با عقیق توی انگشتش ور می‌رفت. صدایش جانی نداشت: «من از بهترین مَرد زندگیم بدترین جفاها رو دیدم. بابات مثلاً توبه کرد. گفت جوونی کردم، نفهمیدم، زنِ نشست زیرِ پام. بهونه‌ش

Scanned with Fast Scan

دلمو نرم نکرد. کدوم زنی از شوهرش خیانت می‌بینه و با یه ببخشید همه چیو فراموش می‌کنه ؟»

وقتی رویش را سمت کهربا برمی‌گرداند نگاهش آرام نبود و دخترک نگاه شرم‌زده‌اش را از او می‌دزدید. فاطمه به چهره‌ی عصبی کامران خیره شد. او دستش را توی حوض می‌زد و موهایش را خیس می‌کرد. داغ کرده بود. قرصی توی دهانش انداخت و گلوخشک بلعید. ناتوان و پریشان به صورتش دست کشید. فاطمه با همان غم و دلواپسی ادامه داد: «چند سال بعد، تو و کامبیز از آب و گِل در اومدین. باباتون دیگه راه و چاه همه چیو یاد گرفته بود. رابطه‌ی نامشروع داشت اما پنهونی که باز گذرش به آب توبه و حرم آقا امام‌رضا نیفته. به خاطر بچه‌هام و بی‌پشت‌وپناهی خودم که جایی رو نداشتم برم نتونستم طلاق بگیرم. با حرف مردم سوختم و ساختم.»

Scanned with Fast Scan

کامران یک‌بار دیگر ساک را از لب حوض برداشت. حالا جانش هم‌پیاله‌ی صدایش شده بود. می‌لرزید و دسته‌ی ساک را فشار می‌داد.

-تو قاضی. حُکمم چیه حاج‌خانوم؟

فاطمه با حزن و غصه لبخند زد. نگاهی مادرانه و حسرت‌کشیده به قدوبالای رعنای پسرش انداخت و گفت: «من اگه قاضی عادلی بودم تو این چند سالِ آزگار تکلیف خودم و این زندگی رو با اون مَرد معلوم می‌کردم. نمی‌ذاشتم اسمش شناسنامه‌مو سیاه کنه.»

شانه‌ی کامران افتاد. صدایش زیر بود و سرش روی سینه کج و از دردِ آن کلمات می‌نالید: «قاضی عادلی نیستی و بچه‌ی خودتو قضاوت می‌کنی؟»

-با چشمِ خودم ندیدم؟

Scanned with Fast Scan

کامران با تلخندی سوزناک پلک زد و نگاهش را دور حیاط چرخاند. سر تکان می‌داد و می‌گفت: «دمت گرم.»

آن چشم‌های سیاهی که گردِ محنت و تأسف رویشان نشسته بود، بدون طاقت و نفوذ، دنیایی حرف ناگفته داشتند.

کهربا غم او را با همه‌ی وجود حس کرد. جمله‌ای سر زبانش بود اما جرئت ابراز آن را نداشت. کامران سرش را پایین انداخت و با سینه‌ای مالامال از افسوس و دریغ پشت به آن‌ها سمت در حیاط رفت. خداحافظی زیرلبی- اش داغ دل کهربا را تازه کرد. پشت سرش قدم برداشت، اما پیش از اینکه اسم کامران را بیاورد در حیاط با صدای بلندی بسته شد. کهربا برای چند لحظه چشم‌هایش را بست. نفس زد و سمت پله‌ها دوید. فاطمه صدایش زد. دخترک روی پله‌ها ایستاد اما نگاهش نکرد.

Scanned with Fast Scan

-دست کامران چی شده؟ بلایی سر خودش آورده؟

کهربا لب‌هایش را روی هم فشار داد. صورتش خیس بود. فاطمه نرده‌ی پله‌ها را چسبید: «به تو حتماً گفته.»

صدای دخترک بغضِ بدی داشت. از پله‌ها تند و عصبی بالا رفت: «کاش از پسرت می‌پرسیدی مامان. می‌خواست بی‌گناهیش به چشمِ تو بیاد... اما نتونست.»

فاطمه با تعجب نگاهش کرد. کهربا سمت اتاقش دوید. هق‌هق‌کنان شماره‌ی کامران را گرفت. دستش می‌لرزید. روی تخت نشست. کامران جواب نمی‌داد.

همان‌موقع پشت رل نشسته بود و خیابان‌های تهران را پس و پیش می‌کرد. دست مجروحش را روی فرمان می‌کوبید و فریاد می‌زد: «لعنت به تو نصیر. لعنت بهت. چوب نامردی‌های تو رو هم من دارم می‌خورم... چه‌کار کردی با این جماعت؟ چه‌کار کردی تو بی‌شرف؟»

Scanned with Fast Scan

صفحه‌ی موبایل با آن ویبره و زنگ تیز و اعصاب-خوردن‌کنی که داشت، روی داشبورد روشن و خاموش می‌شد. گوشی را کلافه و خشمگین کف دست تاب داد و به اسم یاسمین زل زد. کمی بعد، او با صدایی مخمور و خندان می‌پرسید: «از عکس‌های یادگاری خوشت اومد مهندس؟»

صدا و نفس کامران از فرط خشونت کمی ناهنجار و گرفته بود: «نیتی که پشت این کار خوابیده بوی خون می‌ده یاسمین.»

-اوهوم...

-حتماً پیِ همه‌چیو به تنت مالیدی که جرئت کردی پاتو از گلیمت درازتر کنی.

یاسمین به خنده افتاد. با رغبت و لودگی جواب داد: «می‌خوام باهات یه معامله‌ی حسابی کنم. هستی؟»

Scanned with Fast Scan

کامران از خونسردی او به ستوه آمده بود: «با من در نیفت یاسمین. اون عکس‌های خصوصی... بابتش عین آب خوردن ازت شکایت می‌کنم.»

یاسمین می‌خندید. صدایش به طرز مشمئزکننده‌ای توی گوشی پیچید. قلب کامران از آن همه نقشه و هدف شوم به درد آمد: «جوش نزن کامران. تو زرنگ‌تر از این حرفایی. می‌دونم پای پلیس‌و وسط نمی‌کِشی.»

-زیادم مطمئن نباش زنیکه.

-مردی مثل تو که همه‌ی عمر با آبرو زندگی کرده بنده‌ی اعتبار و ناموسشه. نمی‌ذاره مشکلش به همین راحتی رسانه‌ای شه.

قلب کامران آن لحظه فقط با عجز و تضرع می‌کوبید. دستش روی فرمان مشت شد. یاسمین بی‌رحم و وحشی بود: «در ثانی... می‌خوای به پلیس چی بگی؟ اینکه دخترخونده‌ی مادرمو برده بودم خونه‌ی مجردیم و...؟»

Scanned with Fast Scan

کامران دندان قروچه کرد: «خفه شو. لال شو یاسمین.»

یاسمین با سیاس خاصی روی اعصابش رژه می‌رفت: «اینم حتماً بهشون بگو... وقتی بعد از یه شبِ رمانتیک وسط یه بزم گناه‌آلود کهربا لُخت تو بغلم خوابیده بود، یکی سر بزنگاه عکس گرفته و با همونا دارن ازم اخاذی می‌کنن.»

صدای فریادِ ناگهانیِ کامران در و پیکر ماشین و یاسمین را با هم لرزاند: «کهربا به من محرمه. اون دختر به من حلاله. زدی به کاهدون عوضی.»

یاسمین بعد از مکث کوتاهی با استهزا و تردید گفت: «داری دروغ می‌گی.»

کامران پوزخند زد و صدایش به گوش یاسمین رسید: «دروغ؟ به هرزه‌ای مثل تو؟ مگه واسه‌م مهمی؟»

Scanned with Fast Scan

بالاخره حرص آن دخترک بی‌خیال و انتقام‌جو را بالا آورده بود. صدای یاسمین از فرط عصبانیت می‌لرزید: «بهت محرم می‌شه... بدون اینکه کسی بفهمه؟»

کامران نیشخند زد: «راپورتچی‌تو عوض کن.»

جوابش دندان‌شکن بود. یاسمین با حرص خندید: «باشه. پس اگه این‌جوریه که اشکالی نداره عکس‌ها تو فضای مجازی دست به دست بچرخن. هر چی نباشه کهربا به برادرِ ناتنیش محرمه.»

صورت کامران کبود شد. بی‌قرار و خشمگین می‌غرید: «الان... چه گُهی خوردی تو؟»

صدای یاسمین روی تاروپود کامران مثل زهری مهلک عمل می‌کرد: «چیه؟ مگه نگفتی حلاله؟»

-بی‌شرفِ هیچی‌ندار... اون عکسا خصوصی‌ان. به قرآن مجید اگه یه دونه از اونا رو بفرستی واسه کسی من...

Scanned with Fast Scan

-گپ همکارات تو واتساپ. گروه فامیلی تو تلگرام. پیج شُرکات تو اینستاگرام... و و و... مردم عاشق سرک کشیدن تو مسائل شخصی دیگرانن. عکس‌های خصوصی مهندس شمس و معشوقه‌ی کوچولو و خوشگلش خوراکِ یه عمر حرف و حدیث و تهمت و یه کلاغ چهل کلاغه. مگه نه؟

با صدای بلند خندید. آن لحظه قطع به یقین شیطان هم شرمنده بود و جلوی آن ابلیسک سجده می‌کرد.

کامران با پشت بانداژی که باز هم به خون آغشته بود، عرق سرد روی پیشانی‌اش را پاک کرد. راه نفسش بند آمده بود. کوبش قلبش آن قدر زیاد شد که دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشت. بلند نفس کشید. فشارش بالا رفته و تخم چشم‌هایش می‌سوخت. با کنار بازو عرق پشت گوش و گردنش را پاک کرد. رنگ به رویش نمانده و مزه‌ی دهانش گس شده بود.

Scanned with Fast Scan

یاسمین با همان طینت خفت‌وار و ذاتِ بد، حکم فرشته‌ی مرگ را داشت: «مردی مثل تو الان بیشتر از اینکه نگران آبروی خودش باشه، ترس اینو داره کسی پشت سر ناموسش حرف بزنه. پرنده کوچولوی تو انقدر نازنازی و ظریفه که مطمئنم زیر سنگینی اون همه تهمت و افترا پر و بالش زود می‌شکنه. نچ نچ نچ، دلم واسه‌ت می‌سوزه مهندس. قراره شاهد تلخ‌ترین صحنه‌ی درام از فیلمی باشی که همین روزها توسط من روی پرده‌ی زندگی تو اکران می‌شه. البته... واسه پایانش هم یه فکرایی کردم. قسمتی که کهربا خودکشی می‌کنه رو...»

کامران لب‌های ترک‌خورده و بی‌آبش را روی هم فشار داد. پلک که می‌زد گذشته را می‌دید. کهربایی که روی دست بلند کرده و توی راهروی بیمارستان می‌دوید و فریاد می‌زد: «کمک کنید. داره... داره از دست می‌ره. کهربا... دکتـــــر...»

Scanned with Fast Scan

آن قدر عرق ریخته بود که موهایش به پیشانی چسبیده و سرش به دوران افتاده بود. صدایش فراز و فرود کشنده‌ای داشت. نفس می‌زد: «از من... چی می‌خوای؟»

یاسمین بعد از سکوت کوتاهی با صدایی که شعف و پیروزی در آن بیداد می‌کرد، گفت: «باهات یه معامله می‌کنم.»

-و اگه... قبول کنم...؟

-عکس‌ها پخش نمی‌شن.

-بهت اعتماد ندارم.

یاسمین خندید: «می‌دونم... اما چاره‌ای هم نداری.»

کامران با درماندگی پلک زد. کف دستش را وسط سینه کوبید و سرفه کرد.

یاسمین چنته‌اش پُر بود. پسر نصیر را به دام انداخته بود: «آبروی خودت و ناموست الان تو دستای منه.»

Scanned with Fast Scan

کامران نفسش را با آه عمیق و پردردی بیرون داد. سرش را روی فرمان گذاشت. یاسمین بی‌رحم‌تر از آن بود که بشود با او از معامله‌ای انسانی و منطقی حرف زد.
یحتمل قبول خواسته‌ی او پایان دنیای کامران بود.
خودش را فدا می‌کرد، تا کهربا یک‌بار دیگر به ناحق سر زبان اغیار نیفتد. زمزمه‌ی کامران دور بود وقتی بی‌حاشیه می‌پرسید: «از من می‌خوای چه‌کار کنم یاسمین؟»

او گفت و کامران مردانه فرو ریخت.

لحظاتی بعد با صورتی خیس از عرق و چشمانی لبریز از اشک، در مسیرِ ناامیدی به مقصدی نامعلوم می‌راند و ایهام، درد را با درد فریاد می‌زد:

«دلم می‌خواد یه چند وقتی تو این دنیا نباشم
تو دنیایی که من حتی نمی‌دونم کجاشم

چه‌جوری رد بشم وقتی همه پل‌ها شکسته؟
دارم حس می‌کنم رو من خدا چشماشو بسته

Scanned with Fast Scan

همه‌ش دردو همه‌ش درده، همه جا یخ زده سرده
چقدر مردونگی کردم، تو دنیایی که نامرده

وقتی شب هم‌نفسم شد، تنهایی همه کسم شد
هوسِ پریدنم رفت، وقتی دنیا نفسم شد

منم و ستاره‌هایی که یه عمره گوشه گیرن
دیگه دنیایی ندارم، که بخوان ازم بگیرن»

موهایش را عقب داد. دنیا دنیای نامردها بود. گلایه و شکایتش را کجا ببرد وقتی گوش شنوایی ندارد؟ کاش اشک آن همه درد را هم با خود به دَرَک می‌بُرد. روی خطوط پیشانی‌اش دست می‌کشید. نفس بلندش را بیرون داد و فرمان را میان انگشتانش فشرد. شانه‌اش را عقب کشید. از آینه نگاهی به چشم‌های خودش انداخت و اخم کرد. وقتی دنده را عوض می‌کرد، با تاو و آشوب می‌گفت: «تکیه بر دیوار کردم، خاک بر فرقم نشست. خاک بر فرقش نشیند، آن که یار از من گرفت.»

Scanned with Fast Scan

*****

انگار که در این فصل و روزهای نوبهار اردیبهشت‌ماه... باران هم عاشق شده بود. نفسش به نفس زمین و اقبال درازایش وصله‌پینه خورده و بند نمی‌آمد. حیاط خیس بود.

دستش را به درگاه گرفت. بینی‌اش را بالا کشید. کفش-هایش را لنگه‌به‌لنگه گوشه‌ی ایوان انداخت. انگشتان پایش را حس نمی‌کرد. هوا سرد نبود... اما سرمای تن او زمستانی بود.

قدم اول را که برداشت چشمش جایی را ندید. پایش به پاشنه‌ی در گیر کرد و کف راهرو زانو زد. همین بهانه‌ای شد تا زار و نزار در دل ناله کند: «خدایا...»

کیف از سر شانه‌اش سُر خورد و افتاد. به دسته‌ی آن چنگ زد. قدرتی برای بلند شدن نداشت، اما دستش را به دیوار گرفت.

Scanned with Fast Scan

فاطمه از آشپزخانه بیرون آمد. موبایل دستش بود و شماره‌ای را بی‌وقفه می‌گرفت که چشمش به کهربا افتاد. با دیدن دخترک که دستش را به دیوار گرفته بود و تلاش می‌کرد تا از روی زمین بلند شود، دلنگران و دستپاچه سمت او دوید: «خدا مرگم بده. کهربا؟!»

سرش پایین بود. سوک دیوار می‌لرزید. لباس‌هایش خیس و باران‌خورده به تنش چسبیده بودند و با همان حالش لب می‌زد: «خو... خوبم.»

فاطمه با ترس و دلهره دست کهربا را گرفت: «کله‌ی سحر تو این بارون کجا رفتی؟ گوشیتو چرا جواب...»

پاکت چروکیده و نم‌دار را با دستی مرتعش از جیب مانتو بیرون آورد و روی دست مادرش گذاشت. فاطمه گیج و حیران پاکت را از دست او گرفت: «این چیه؟!»

کهربا بی‌صدا گریه می‌کرد. لنگان‌لنگان سمت اتاقش رفت. فاطمه پاکت را باز کرد. کمی بعد مات و مبهوت

Scanned with Fast Scan

چنگی به صورتش زد و کاغذ را مچاله کرد: «خاک به سرم! دختره‌ی بی‌عقل!»

کهربا با همان لباس‌ها روی تخت نشسته بود. چشم‌هایش را بسته و سرش را توی یقه فرو برده و هق‌هق می‌کرد. فاطمه با نگاهی شماتت‌بار و چشمانی پر از اشک در آستانه‌ی در ایستاده بود و می‌گفت: «این کاغذ چیه؟ تو چه کار کردی کهربا؟ کله‌ی سحر پا شدی رفتی...»

از سرما می‌لرزید: «ب... برگه‌ی سلامت... که... که می‌گه... من باکره‌ام و... کامران بی‌گناه...»

صورتش را با هر دو دست پوشاند و گریه کرد. فاطمه هم به پهنای صورت اشک می‌ریخت. پتو را دور دخترک نازک‌نارنجی‌اش کشید. سر کهربا را به سینه گرفت و کهربا روی پیراهن مادر هق زد: «بگو کامران برگرده.» فاطمه نوازشش می‌کرد. لبخندی محزون کنج لب آورد و گفت: «اون وقتی برمی‌گرده که بخواد عقدت کنه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا سرش را با کم‌رویی از سینه‌ی مادر جدا کرد. فاطمه او را با وقت‌شناسی می‌پایید. دخترک بلند شد و دکمه-های مانتویش را باز کرد. هنوز اشک می‌ریخت، اما بی-صدا. حواس‌پرتی‌اش به چشم فاطمه آمده بود و گفت: «شما خواهر و برادر واقعی نیستین. فقط... با هم بزرگ شدین.»

دست کهربا روی کشوی دراور بی‌حرکت ماند. به همان سرعت ضربان قلبش بالا رفت و چشم‌هایش را بست. فاطمه اما عزمش را جزم کرده بود تا آب پاکی را روی دستش بریزد. با اخم می‌گفت: «فتور و کوتاهی از کامران بود که هی معطل کرد و... قصور و دستِ کم گرفتن قصه‌ی این خاطرخواهی از من که گذاشتم کار از کار بگذره. خدا منو ببخشه... شاید اگه زودتر از اینا تکلیف شما دو تا رو معلوم می‌کردم الان این رسوایی به بار نیومده بود...»

Scanned with Fast Scan

کهربا در کشو را با دلخوری بست و حوله را میان انگشتانش فشار داد: «هنوزم می‌گین رسوایی؟»

فاطمه در سکوت نگاهش کرد. کهربا با بغض به برگه‌ای که توی دست او بود اشاره می‌کرد و با خجالت می‌گفت: «آدم بی‌گناه حکمش قصاص نیست.»

فاطمه نگاه پرگلایه‌اش را با تأنی از او گرفت. کاغذ را روی عسلی انداخت و گفت: «حالا که کامران این‌جا نیست بخوام مراعات کنم و هیچی نگم. پیش اون و زبونش سرم پایینه، اما... خدا عالمه. از جوونای این زمونه هیچی بعید نیست. این رابطه می‌تونه با هزار و یک‌جور...»

دخترک ماتش برد: «مامان؟!»

-مامان بی‌مامان. مگه می‌شه دختر به ترگل ورگلیِ تو رو بی‌لباس بگیره بغلش و تو عالم مستی هیچ غلطی نکنه؟ جوونه. عزبه. قسم حضرت‌عباس‌شو باور کنم یا دمِ خروس‌شو؟

Scanned with Fast Scan

کهربا حیران و ماتم‌زده با چشمان اشکی نگاهش می‌کرد. حوله را با حرص روی تخت انداخت و مانتوی خیس را از تنش بیرون آورد. وقتی حرف می‌زد و درددلش را بیرون می‌ریخت، صدایش از غم و وهم پُر بود و دل سنگ را آب می‌کرد: «از دکتر که برگه‌ی تأیید باکرگی رو خواستم با بدبینی نگام کرد و نیشخند زد. پرسید ترمیم داشتی یا اولین‌بارته؟... همه‌ش از خودم می‌پرسیدم چرا؟ مگه چیز محالی خواستم؟ نکنه خلاف شرعه که همه به چشم یه دختر بد نگام می‌کنن؟... تا وقتی اون معاینه‌ی لعنتی تموم شه هزار بار مردم و زنده شدم. حالم بد شد. فشارم افتاد. می‌خواست سرم بزنه قبول نکردم. منشی تو اتاق یواشکی پرسید نامزدت بهت شک کرده؟ یا با دوست‌پسرت...»

صدایش به هوای گریه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. به چشمان خیس و

Scanned with Fast Scan

متحیر مادرش خیره شد و توانش تحلیل رفت: «اون‌موقع که ازم یه مشت سؤال چندش‌آور می‌پرسیدن... دوست داشتم بمیرم. نمی‌خواستم برم. می‌ترسیدم. از معاینه... از اون نگاه‌های بد... اما... اما به خاطر کامران...»

صورتش را با دست پوشاند. فاطمه از جا بلند شد. دخترکِ گریان و معصومش را در آغوش گرفت. مادرانه اما غم‌بار غر می‌زد: «کی دلش می‌آد که حالا من بخوام درد و رنجِ پاره‌ی تنمو ببینم؟ انقدر خودتو عذاب نده. شما به هم حلال بودین. اگه هم یه وقت...»

-کامران کار اشتباهی نکرده. به خدا دارم راست می‌گم.

-به خاطر اینکه ثابت کنی کامران بی‌گناهه حاضر شدی بری دکتر؟!

کهربا سر روی شانه‌ی مادر بغضش را آب می‌کرد و با اطمینان می‌گفت: «من به خاطر اون هرکاری می‌کنم.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه شانه‌ی لرزان و ظریف او را گرفت. کهربا سرش را پایین انداخت. نفس‌نفس می‌زد و یک‌دَم می‌بارید. فاطمه موشکافانه نگاهش می‌کرد و با شک لبخند می‌زد:

«پسره‌ی کله‌شق نذاشت. یه‌دنده‌بازی درآورد. گفت می‌خوام مطمئن شم عزیز که این حس دوطرفه‌ست. گفت دخترتو می‌خوام. گفتم شرط نظر خودشه. اومد ازت بله بگیره... نکنه...»

کهربا لب گزید. فاطمه چانه‌ی او را با دو انگشت بالا گرفت. کهربا نگاهش کرد. چانه‌اش میان دست مادر می‌لرزید. فاطمه در دل خوشحال بود و نگاه لبریز از اشکش همان را فریاد می‌زد: «کامرانِ منو دوست داری، مگه نه؟»

اشک بود که از چشمان کهربایی دخترک شره می‌کرد و می‌ریخت روی آستین پیراهنِ مادر. فاطمه این‌بار لبخند زد. چانه‌ی کهربا را کمی بالاتر گرفت: «ترسیدی راز دلت

Scanned with Fast Scan

پیش من فاش شه که بچه رو همچینی با توپِ پُر و تشر و نشر از خونه تاروندی ؟»

کهربا میان بغض خندید. بی‌طاقت و خجول سرش را توی سینه‌ی مادر برد. فاطمه با شور و شعف روی موهای کمند دخترش دست کشید: «ازم سور و سات خواسته.»

کهربا چشم‌هایش را محکم بست و میان اشک با صدای ضعیفی لب زد: «همیشه عجوله.»

فاطمه خنده‌ای قاصر کرد و گفت: «آدم عاشق صبر و حوصله‌ش قد یه پرک جو هم نیست. این پسر از اول اونم نداشت.»

صدای کهربا شرم شیرینی داشت: «گفت شما می- دونین.»

فاطمه نفسش را بیرون داد: «جواب ندادی بهش ؟»

دخترک لبش را زیر دندان نیش کشید: «باور نکردم.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه خندید و نرم‌نرمک پشت کمر او زد. لحنش خوشدل و مادرانه بود: «چراغِ مهرِ تو رو خودم تو دل پسرم روشن کردم. می‌خوای راضی نباشم؟»

کهربا شوکه شد. حجمی عظیم از ناباوری ته سینه‌اش فرو ریخت و عقب رفت. فاطمه با لبخندی کمرنگ روی گونه‌ی گُلی و پوست نرم‌وسفید او دست می‌کشید: «قبول نمی‌کرد. زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت تو اونو به چشم برادر بزرگ‌تر می‌بینی. ترس‌و تو چشمای کامران می‌دیدم. هم می‌خواست... هم می‌ترسید آبروریزی شه. مطمئن بودم نظرش روی تو برادرونه نیست، منتها ترس از آبرو هربار نطقشو کور می‌کرد. خواستم حرف بزنم، نذاشت. اوقات‌تلخی کرد. بهونه آورد. گفت اگه بفهمه می‌ذاره می‌ره.»

کهربا همان‌طور گیج‌ومنگ پلک زد. ذهنش آشفته بود. ناخودآگاهش به گذشته‌ای نه چندان دور نهیب می‌زد.

Scanned with Fast Scan

یاد خانه‌ی آناهیتا افتاد. حرف‌های کامران و آن زخمی که با شرف‌الشمس سوک لبش گذاشت تا جبران اشتباهش باشد... و حالا حرف‌های مادرش... انگار که خواب بود. شاید هم یک رویای شیرین! فاطمه دستش را گرفت. دست دخترک مثل همیشه سرد بود: «انگاری حرف منِ مادر زیر گوش بچه‌م تلنگر شد. حسودی خواستگاراتو می‌کرد. اسم امیرحسین که می‌اومد بهم می‌ریخت. می‌توپید به من که "چرا گذاشتی اون پسره حرف کهربا رو بزنه؟ ما این‌جا واسه کسی دختر دم‌بخت نداریم." می‌دیدم بین عقل و دلش گیر کرده. با دست پس می‌زد، با پا پیش می‌کشید. به من می‌گفت نه، اما حرف که می‌زدی تا چند دقیقه محو صورتت می‌شد. دیگه مطمئن شدم داره تو رو به یه چشم دیگه نگاه می‌کنه. پسرم عاشق گیس‌گلابتونِ خونه‌م شده بود و... خجالت نکش عزیزم. داریم مادر و دختری درددل می‌کنیم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا باز هم لبش را جوید. دل توی دلش نبود. اما دل فاطمه یک این‌بار خوش بود و بی‌تعارف: «چشمم از تب تند این پسر ترسید. گفتم عاقد بیاد محرم‌تون کنه تا بعد از سیزدهه تکلیف مشخص شه. چرا نگفتی که تو هم دلت گیره مادرجون؟»

کهربا آب دهانش را قورت داد. سربه‌زیر و محجوب زمزمه می‌کرد: «نمی‌خواستم شما رو ناامید کنم.»

-پناه بر خدا! یعنی چی؟!

صدایش زیر تیغ بغض و هیاهو زخمی بود. حرف که می‌زد دل عاشقش می‌سوخت. با همان سرِ افتاده می‌گفت: «می‌دونم الان همه‌ی چشم و امیدتون به یه دونه پسرتونه. اینم می‌دونم که می‌خواین عروستون همه‌چی تموم باشه تا بهش افتخار کنید. درست مثل کامران. اون... اون مَرد برازنده‌یه. تحصیل‌کرده. پولدار. محجوب و مهربون. اما من...»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با اخمی مصلحتی پشت دست دخترکش را ناز داد: «واسه اینکه عروسم بشی به اندازه‌ی یه دهه محرم نذر و نیاز کردم تا امام‌حسین حاجتمو بده. دیگه نشنوم از این حرفا زدیا؟»

نگاه کهربا آکنده از درد و حسرت بود. با تردید می‌گفت: «من لیاقت کامران‌و ندارم.»

فاطمه با همان اخم و کدورت دست کهربا را رها کرد: «چه حرفا! اونی که باید لایق باشه پسرِ منه. مهندسه که مهندسه. درس خونده واسه دل خودش خونده. سرکار رفته و هزارماشاءالله کار و بارش سکه شده بازم از صدقه‌سر تلاش و پشتکار خودش بوده. دوست داشته به این‌جا برسه و به لطف خدا رسیده. این چه دخل و خرجی به زن گرفتنش داره؟»

-زنش باید یکی باشه هم‌طبقه‌ی خودش. درس‌خونده و...

-اگه به درسه که تو هم می‌خونی. مگه کاری داره؟

Scanned with Fast Scan

-اما...

-اما و اگه نیار واسه من دختر. این ناز و اداها رو بذار واسه وقتی که رفتی تو عقد کامران. خودش می‌دونه و زنش. اون انتخاب‌شو کرده. تو هم همین‌طور. تموم شد و رفت.

دو پای کهربا به زمین خشک شد. عاجز و درمانده بود. فاطمه عمداً پافشاری می‌کرد: «هر چی اون شب رسوایی به بار آوردین این‌جا باید جبران بشه. چه معنی داره یه شب و تا صبح سرتون کنار سرِ هم باشه، فرداش انگار نه انگار؟ تو دختری... پسرِ من باید پای کارش وایسه.»

صورت کهربا از التهاب و شرم سوخت. با دستپاچگی گفت: «آخه... گف... گفتم که اون شب...»

-اون‌شب هر چی بین‌تون گذشته همین‌جا چال می‌شه. حتی اگه یه سر سوزن دستش به تنت خورده باشه بازم حرف من همونه که گفتم. اما از راهش. نه همین‌جوری

Scanned with Fast Scan

که قدرتو ندونه. مَرد و مَردونه می‌آد تو رو از من خواستگاری می‌کنه. بعد تا ببینیم خدا چی می‌خواد.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. کهربا هنوز شوکه بود. بدنش یک‌آن سست شد. روی تخت نشست و خودش را بغل گرفت. نگاهش ناباورانه به زمین دوخته شده بود. لبخند زد. محو و مات و کمرنگ، اما دلش یک حالی بود. دستش را روی گونه‌اش گذاشت. مادرش راضی بود. خواب نمی‌دید؟ محکم پلک زد. تپش قلب داشت. یک دَم آرام بود و یک دَم بی‌تاب و هیجان‌زده. نگاهش سمت پنجره رفت و با حالی غریب زمزمه کرد: «خدایا... خداجون... اگه خوابم بیدارم نکن.»

دستش را جلوی دهانش گرفت. بغضش حالا از سر خوشحالی بود. باکس پیام‌هایش را باز کرد و با شوق عجیبی برای کامران نوشت: «من جلدِ تو هستم. بر بامِ تو هستم... تو شمسِ منی، من خورشیدپرستم.»

Scanned with Fast Scan

همان‌لحظه کتایون در اتاقش را با عصبانیت بست. مکالمه‌ی آن‌ها را شنیده بود. طول و عرض اتاق را با قدم‌های بلند و عصبی طی می‌کرد و شماره‌ی یاسمین را می‌گرفت.

کمی بعد در جوابِ صدای مخمور و خواب‌زده‌ی او بی‌ملاحظه تشر می‌زد: «خیلی خیلی کثافتی. منو بگو... چقدر احمق بودم که رو تو و اون مغز گندیده‌ت حساب باز کرده بودم، اما هیچ گُهی نتونستی بخوری.»

یاسمین آن‌سوی خط، عریان و کلافه از سیگاری که بین لب‌هایش گرفته بود کام می‌گرفت و نیشخند می‌زد: «حُناق. چه مرگته اول صبحی؟»

کتایون بالشت پنبه‌ای را از روی تخت برداشت و با خشم کف زمین پرت کرد: «بهت گفتم یه‌کاری کن مامان با بی‌آبرویی پرتش کنه از خونه بیرون. گفتم آبرو و حیثیتشو ببر. یه کاری کن گم شه از زندگیمون.»

Scanned with Fast Scan

یاسمین ماگ را از قهوه پُر می‌کرد و بی‌خیال می‌گفت:
«حرف دهن‌تو بفهم. مگه من آدمِ توأم لاشی ؟»

-یاســـمـــیـــن ؟!

-جوش نزن شیرت خشک می‌شه. هفت ماهه به دنیا اومدی ؟

-چرا متوجه نیستی ؟ کیاراد همین روزا می‌آد خواستگاریم. نمی‌خوام تا اون موقع کهربا این‌جا باشه.

-خب که چی ؟ می‌ترسی پسرخاله‌جون باز فیلش یاد هندستون کنه ؟

-خب که چی‌و مرض. معلومه که نه. کیاراد فقط منو دوست داره.

-اوهوم. خوبه. من‌و سننه ؟

Scanned with Fast Scan

-باید کمکم کنی از شر کهربا خلاص شم. مامان بهش شک که نکرده هیچ، داره کاری می‌کنه کهربا زنِ کامران بشه.

با همان جمله‌ی آخر قهوه ته گلوی یاسمین پرید و به سرفه افتاد. کتایون پوزخند زد. صدایش عصبی و کنترل نشده بود: «کهربا اگه زنِ کامران بشه دیگه دستم به هیچ‌جا بند نیست یاسمین. به عنوان عروس می‌آد تو این خونه.»

-اینکه تو با کهربا مشکل داری به من ربطی نداره. اما اینم می‌دونم زن کامران شدن به همین راحتیا نیست.

-مامان راضیه. این یعنی کامران مجبوره کهربا رو عقد کنه.

-کامران بهونه‌های مهم‌تری داره که به خاطرشون حاضره از همه چیزش بگذره. حتی از کهربا. صبر کن و ببین. حالا حالاها با آبروی از دست رفته‌ی مهندس کار دارم.

Scanned with Fast Scan

*****

صدای هذیان‌آلود موزیک و زمزمه‌ی دورِ مهمانان و در آن گرماگرم صدای سروش که می‌خندید و در جواب فرامرز می‌گفت: «حالتو می گیرم دیوث. دوست‌دخترت بد مالیه. حیفِ نون.» با وجود در بسته‌ی اتاق، باز هم شنیده می‌شد.

به نگاه خودش در آینه نیشخند زد: «کثافت.»

کام آخر را گرفت. سیگار را وسط میز شیشه‌ای خاموش کرد. دود غلیظ و تندی که ته گلویش مانده بود را با طمأنینه فوت کرد.

دستش را زیر موهای بورش برد. ماتیک سرخی که روی لب‌هایش کشیده بود را یک لایه پررنگ‌تر کرد. هنوز سرِ رژ روی لب پایینش بود که ستاره در اتاق را باز کرد: «کجایی پس؟ بیا ببین کی اومده.»

Scanned with Fast Scan

از آینه نگاه سردی به او انداخت. لب‌هایش را روی هم می‌مالید و رژ را کنار آینه پرت می‌کرد: «چه آن‌تایم.»

ستاره در را نیمه‌باز رها کرد و قدمی نزدیک‌تر به او ایستاد. صدایش از هیجان می‌لرزید: «این کیه یاسی؟»

-یه غول بی‌شاخ و دُم. مثل بقیه.

-شاه‌ماهیه به خدا، شاه‌ماهی.

او پوزخند زد. بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «بدجور.»

-چه‌جوری تورش کردی؟

-خودش افتاد تو تور.

-زِر نزن!

-تو بزن جایزه‌شم بگیر.

-یارو رو با یه‌مَن عسل نمی‌شه خورد. دختر می‌بینه طوری اخماشو می‌کِشه تو هم انگار نوبرشو آورده. همچین جنس آنتیکی می‌آد به تو پا بده؟

Scanned with Fast Scan

بند لباسش را با کلافگی از سر شانه مرتب می‌کرد و پشت به او می‌ایستاد: «حالا که پا داده. سوتینم باز شده. ببند یالا باید برم کار دارم.»

دست ستاره زیر لباس او رفت. هنوز غرغر می‌کرد: «شیدا مثل سگ داره بهش سرویس می‌ده.»

یاسمین با پوزخند بدی از آینه پاییدش و با لحن زننده‌ای کنایه زد: «ده تای شیدا رو حریفه. به وقتش اونم به همه‌تون سرویس می‌ده.»

ستاره با لبخندی کج و نگاهی تمسخرآمیز جواب داد: «آره تو نمیری. باز شیشه زدی؟»

یاسمین سمت در رفت. صدای ستاره مثل مته روی اعصابش بود: «کبودی زیر چشمات تو ذوق می‌زنه یاسی. یه کم کانسیلر می‌زدی.»

-فضولیش به تو نیومده.

Scanned with Fast Scan

-می‌خوای این غول‌تشن‌و تور کنی یا پَرِش بدی؟

-پَر نمی‌گیره. جلده.

-طرف خیلی باکلاسه. خوش‌تیپ و اُتوکشیده...

-که چی حالا؟

-به کلاسِ تو نمی‌آد.

این را گفت و خندید. یاسمین ابرو درهم کشید. سرش را که برگرداند نگاهش به کامران افتاد. یک‌تا ابرویش بالا پرید. کت‌وشلوار خوش‌دوخت مشکی و پیراهن سفید و کراوات دودی!

پسر نصیر با آن هیبت محتشم‌وارش و نگاه سیاه و نافذ، طبق قول و قراری که داشتند حسابی به خودش رسیده بود. حالا مقابلش آن کامران خاکی و قلدر و مستبد را نمی‌دید. مهندس خوش‌تیپ و باکلاسی را می‌دید که در شاه‌نشین خانه‌ی شیدا نشسته و یک پایش را روی پای

Scanned with Fast Scan

دیگرش انداخته، با ابروهای جمع شده و عصبی و ژستی مردانه سیگارش را دود می‌کند.

نگاه کلافه‌اش را با اکراه به یاسمین داد. دود سیگار را توی دهانش نگه داشت. تُفاله را داخل زیرسیگاری له کرد. از جایش تکان نخورد و او طعنه زد: «نمی‌خوای بلند شی؟»

وقتی نگاهش را از یاسمین می‌گرفت دود را با تأنی فوت می‌کرد و با نیش‌وکنایه جواب می‌داد: «به احترام دشمنم؟ نه.»

یاسمین با چشمان مخمور نگاهش می‌کرد و لبخند می‌زد. از غرور این مرد خوشش می‌آمد. به وقتش خوب شرر به پا می‌کرد.

کامران اما عبوس و تلخ بود: «امیدوارم نیم ساعت از وقت‌مو سر هیچی حروم نکرده باشم.»

Scanned with Fast Scan

یاسمین تعمدانه و بی‌پروا کنار او نشست. نگاه تند و اخم‌آلودی که کامران از گوشه‌ی چشم حواله‌اش می‌کرد را دید و به روی خودش نیاورد.

-به موقع اومدی.

کامران بی‌خیال و سنگین نگاهش را دور شاه‌نشین چرخاند: «واسه دیدن نمایش مسخره‌ی تو و رفیقات نیومدم.»

-تو به خاطر من اومدی. به دعوتِ من.

-به خاطر تو نه... به زور اومدم. حوصله‌ی این لوس‌بازیا رو هم ندارم. برو سر اصل مطلب تا کفری نشدم.

با لوندی لبخند زد. کامران نمی‌توانست چند دقیقه هم که شده آن پرستیژ پروزن و مردانه را حفظ کند. زود از کوره در می‌رفت. کمی به او نزدیک‌تر شد و دستش را روی پای کامران گذاشت: «این همه عجله واسه چیه؟»

Scanned with Fast Scan

نگاه کامران به دست یاسمین بود و او خیره به فک منقبض‌شده‌ی کامران ادامه داد: «یه کم صبور باش. شب‌مون هنوز تموم نشده...»

مچ دستش که میان پنجه‌های او گیر افتاد صورتش از درد جمع شد: «کامران...»

لاغر و تکیده بود. با یک فشارِ دست او چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسید اگر استخوان‌هایش همان‌جا پودر می‌شد. کامران با خشم بی‌سابقه‌ای نگاهش می‌کرد و هشدار می‌داد: «ببین چی می‌گم دختره‌ی مفنگی. به اندازه‌ی کافی بهم‌ریزم کردی. حالم حال آدمیزاد نیست. این ناز و عشوه‌های خرکی‌تو می‌بری جای دیگه قبل از اینکه اون روی سگم بالا بیاد. حرف بزن. بگو واسه چی گفتی بیام این‌جا؟ این معرکه چیه راه انداختی؟»

بی‌آنکه سرش را سمت دیگری بچرخاند با لحن نچسبی جواب داد: «دارن نگاه‌مون می‌کنن. لطفاً آروم باش.»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاه نامطمئن و سردش را با تغیر از او گرفت. صورتش تا گردن کبود بود.

یاسمین شانه‌ی خودش را با زیرکی عقب کشید. مچ دستش را با نیشخند می‌مالید و زیرچشمی می‌پاییدش: «از مردای قوی و سخت‌گیر خوشم می‌آد... اما نه واسه دعوا و کتک‌کاری...»

کامران به شقیقه‌اش دست می‌کشید. سرسام گرفته بود. حواسش پرت کهربا بود و نگاه مکدر مادرش. پلک زد. یاسمین دستش را بالای تاج کاناپه گذاشت و نزدیک صورت او نفس گرفت: «می‌خوام ببینم تو اون اتاق هم می‌تونی همین‌قدر خشن و جذاب باشی ؟»

-آدمی نیستم که مراعات کسی رو بکنم یاسمین. یهو دیدی بی‌خیال ژست و این کوفت‌وزهرمارا شدم و وسط همین‌جا یه بلبشوی حسابی راه انداختم. نرو رو اعصابم.

Scanned with Fast Scan

-خیلی خب. باشه. آروم‌تر... شامپاین می‌خوری یا ویسکی ؟

-یاسمین ؟!

دخترک خندید. نگاهش به شیدا افتاد. کنار سروش نشسته بود. از آن‌جا سر و گردن تاب می‌داد و لب می‌زد: «ردیفش کن.»

نگاه یاسمین برق عجیبی داشت. ذهنش پر بود از افکار شیطانی که مستقیم غرور کامران را هدف می‌گرفت. سرش را نامحسوس رو به پایین حرکت داد و کامران بی‌خبر از همه‌جا پرسید: «چرا گفتی این‌جا حرف بزنیم ؟»

یاسمین به خدمتکار اشاره کرد. کامران با همان اخمی که از لحظه‌ی ورود وسط دو ابرویش گره‌ی کور انداخته بود، به مردی نگاه می‌کرد که با بالاتنه‌ی برهنه و آن پاپیون سیاه مسخره به دور گردنش تا کمر جلوی یاسمین دولا می‌شد.

Scanned with Fast Scan

یاسمین به صورت مرد جوان با نگاهی شهوت‌آلود لبخند زد. دستش را سمت سینی برد و جام تِکیلا را برداشت. مرد نگاه معناداری به کامران انداخت. لبخند نمی‌زد. اما نگاهش به کامران سرسنگین بود.

کامران سرش را سمت چراغ‌های هالوژن چرخاند. جوانک از آن‌ها دور شد و یاسمین پا روی پا انداخت: «پارتی شیداست. مثل خودش یخ و بی‌مزه.»

خندید و کامران سعی کرد نگاهش را از پاهای عریان و دامن کوتاه او بگیرد. آن‌قدر از یاسمین نفرت داشت که دیدن او حالش را بهم بزند و ترش کند: «حرف‌و عوض نکن. پرسیدم چرا گفتی بیام این‌جا؟»

-گفتم که... می‌خوام باهات معامله کنم.

-این‌جا؟

-هم آره... هم نه!

Scanned with Fast Scan

-حرف حسابت چیه یاسمین؟

تِکیلا را مزه‌مزه کرد. دستش را با جام در هوا چرخاند و سمت کامران برگشت: «به خاطر حفظ نجابت و آبروی کهربا حاضری هر کاری بکنی؟»

موهای هایلایت و وحشی‌اش را یک‌طرفِ شانه ریخت. کامران بداخم و غضب‌آلود نگاهش می‌کرد. یاسمین یک تا ابرویش را بالا انداخت: «می‌دونم که این‌کارو می‌کنی.»

-چی می‌خوای؟

لب‌هایش را جمع کرد. لیوان را جلوی صورتش تکان می‌داد و به تلوتلو خوردن آن سیال کهربایی نگاه می‌کرد: «چه‌طوره با سی‌درصد از سهام شرکت شروع کنیم.»

کامران جا خورد. چشم‌هایش گشاد شد و با تعجب پرسید: «منظورت چیه؟! چه سهامی؟!»

Scanned with Fast Scan

یاسمین بی‌پروا و حق‌خواه به چشمان او براق شد و استهزاآمیز لب زد: «دوست دیروز و دشمن امروزت می‌خواد دار و ندارتو از چنگت در بیاره... و اون کیه؟»

با خنده‌ای مسخره به سینه‌ی خودش اشاره کرد: «من!»

کامران رو ترش کرد. سمت او چرخید و تشر زد: «یاسمین درست حرف بزن ببینم چی می‌خوای؟»

-سهمت از شرکت آرشام سی‌درصده.

-که چی؟

-بیست‌درصدشو می‌دی به من. همین‌طور بیست درصد از سهام برج فیروزه که اخیراً توی مناقصه...

-خفه‌شـــو!

همان‌طور سینه‌سوخته از کنار او بلند شد و ایستاد. یاسمین خونسرد بود. جرعه‌ای نوشید و کامران انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت: «فکر کردی با هالو طرفی

Scanned with Fast Scan

زنیکه ؟ انقدر خرم که بیام سهاممو سر دوتا عکس دو دستی به تو واگذار کنم ؟»

لیوان را کنج میز هُل داد. کف دست‌هایش را روی هم سایید و خیره به نگاه رمنده‌ی کامران، بی‌تعصب و آرام یادآوری کرد: «به خاطر کهربا...»

نفس کامران به خس‌خس افتاده بود. خشمش را سرکوب نمی‌کرد. هر که می‌خواهد ببیند. دیگر آن رویش بالا آمده بود. سرش را پایین برد و وحشیانه خط و نشان کشید: «همین حالا می‌تونم با یه اشاره ببرم محضر و عقدش کنم و بگم زنمه. اون عکسا رو هم یه بیمار روانی وقتی زنم تو بغلم خواب بوده از ما گرفته و می‌خواد باهاشون از من و کهربا اخاذی کنه. قانون حرفِ کی‌و باور می‌کنه ؟»

لبخند یاسمین در دَم ماسید. از جا بلند شد و با حرص گفت: «واسه اینکه کهربا زنت بشه باید هفت‌خان رستم‌و رد کنی مهندس. فکر کردی به همین راحتیه ؟»

Scanned with Fast Scan

-عین آبِ خوردن. مامان‌فاطمه هم راضیه.

-کهربا چی؟ اونم بعد از دیدن عکسا حاضره چشم روی آبروش ببنده و زن تو شه؟

-چرا که نه؟

یاسمین نیشخند زد. نگاهش بدجنس و شرور بود: «اما من این‌جوری فکر نمی‌کنم. مطمئنم کهربا به حرف دور و ورياش اهمیت می‌ده. طاقت یه شکست دوباره رو نداره.»

رگ برجسته و کبودِ کنار شقیقه‌اش بدجور دل می‌زد. کهربا خط قرمزش بود. می دانست این خون‌خواهی عقوبت دارد. دندان قروچه‌ای کرد و خیره به چشمان یاسمین غرید: «نمی‌دونم نصیر باهات چه‌کار کرده. اما پرواضحه انقدر ازش کینه داری که به بیچارگی افتادی. داری انتقام پدرو از پسر می‌گیری. از منی که...»

Scanned with Fast Scan

یاسمین دستش را با خشم مشت کرد و روی سینه‌ی او کوبید: «آره. حالا نوبت توئه که به بیچارگی بیفتی. انتقاممو از پسری که همخون اون کثافته می‌گیرم چون تنها وارثش تویی. به خاطر تو زیر سنگ هم که باشه برمی‌گرده.»

کامران عاصی و غضبناک فریاد زد: «من از خون هیچ بی‌شرفی نیستم. حرف اضافه هم نزن.»

ودکا ته گلوی شیدا پرید. سرش با تعجب سمت آن‌ها چرخید. سروش بی‌خیال و مست، سرش را روی میز خم کرده بود. کُک را با ولع نفس کشید. فرامرز با مشت به بازویش زد و خندید: «نفله. بکش کنار.»

یاسمین صورتش را جلو برد. فضای شاه‌نشین تقریباً نیمه‌تاریک بود. هالوژن‌ها چشمک می‌زدند و مهمان‌ها می‌رقصیدند. از فاصله‌ی کم به چشمان خونی و عصبی کامران نگاه می‌کرد و با لحن چندش‌آوری می‌گفت:

Scanned with Fast Scan

«باشه. بی‌خیال سهام. واسه اینکه کهربا بویی از این عکسا نبره و نجابت عروسک کوچولوت به خطر نیفته... می‌تونیم سر یه معامله‌ی بهتر به توافق برسیم.»

کامران در سکوتی استفهام‌آمیز تماشایش می‌کرد. منتظر بود یاسمین حرف حسابش را بزند. از آن نگاه سالوس و ظاهرنما و پر از شهوت بیزار بود. حتی از لحن مشمئزکننده و زنانه‌ای که جلوی سینه‌اش می‌گفت: «شیدا و سروش... ستاره و فرامرز... و من‌وتو...»

سر انگشتش که روی سینه‌ی کامران نشست او دست یاسمین را با غیظ پایین انداخت. دخترک لبخند دندان‌نمایی زد و با همان لحن ادامه داد: «تو یه اتاق.»

کامران سؤالی نگاهش می‌کرد. سر در نمی‌آورد. یاسمین زبانش را روی لب زیرین خود کشید. چشمانش را خمار کرد. همان را با عشوه‌گری توی صورت کامران چرخاند و روی لب‌های او ثابت نگه داشت. خواسته‌اش حال

Scanned with Fast Scan

کامران را بهم زد: «اون عکسا پخش بشن کهربای خوشگلت طاقت نمی‌آره. حتی ممکنه یه بار دیگه دست به خودکشی بزنه. اما... من اونقدرام بی‌رحم نیستم. هرچی نباشه کهربا یه زمانی بهترین دوستم بود.»

کامران غریب و عصیان‌زده می‌گفت: «تف تو همچین رفاقتی. خیلی بی‌شرفی یاسمین.»

دخترک خندید. دستش را بالا برد و با احتیاط روی شانه‌ی کامران گذاشت. کامران حرکتی نکرد. فکش قرص شد و یاسمین لب زد: «اگه می‌خوای واسه دُردونه‌ی عسلیت اتفاق بدی نیفته... دو راه بیشتر نداری. یا امشب با من و بچه‌ها می‌آی تو اون اتاق و صداشم در نمی‌آری که چی قراره بین ما شیش‌نفر بگذره... یا فردا سر واگذاری سهام با وکیلت صحبت می‌کنی.»

عاقبت شیطان جلویش سجده کرد. ابلیسک با خونسردی سر می‌بُرید. کامران عاجز شده بود. پلک زد و

Scanned with Fast Scan

چشم‌هایش را بست. سرش پایین افتاد. چهره‌اش سخت و عصبی بود. یاسمین دستش را روی سینه‌ی او کشید و به نرمی از کنار کامران رد شد: «می‌رم با بچه‌ها هماهنگ کنم.»

کامران نفس عمیق کشید. سینه‌اش سنگین شده بود. حالت تهوع داشت. عطر تندِ یاسمین توی سرش پیچیده و بعد از مدت‌ها جای زخم درست کف دستش ذُق‌ذُق می‌کرد. خشمگین و ناآرام سیگاری آتش زد. کنار پنجره ایستاد. بلند و عمیق نفس می‌کشید. بلند و عمیق کام می‌گرفت. دستش می‌لرزید. سوک چشمش را با سر انگشت فشار داد. می‌سوخت. دوست داشت زیر باران فریاد بزند. راهش را میان کوچه پس کوچه‌هایی که دیوارهایش وحشت‌زده واحسرتا و هیهات را فریاد می‌زدند، گم کرده بود.

-قربان ؟

Scanned with Fast Scan

سرش همان‌قدر خسته و دمغ روی شانه‌ی راست چرخید. سیگار بین لب‌هایش می سوخت. خدمتکار بود. مرد جوان با لحنی مؤدبانه می‌پرسید: «نوشیدنی ؟»

کامران بی‌توجه چرخید و نفسش را با آه و دود بیرون داد: «برو بچه. برو ردِ کارت.»

با پشت دست روی پلک‌های خودش کشید. همان‌موقع کسی چیزی را کف دستش سوق داد. دستش مشت شد. کامران با تعجب برگشت. همان جوانک بود. وقتی گیلاس‌ها را داخل سینی جابه‌جا می‌کرد، با هوشیاری می‌گفت: «دختر سالمی نیست. بیشتر مراقب باش.»

ابروی کامران از تعجب بالا پرید. مرد جوان سمت بار برگشت. سینی را روی پیشخوان هُل داد. کامران دستش را با احتیاط بالا آورد. با اخم و اکراه به آن بسته‌ی نقره‌ای نگاه می‌کرد. انگشتانش را کف دست جمع کرد. بسته را چلاند و دندان‌هایش را روی هم سایید.

Scanned with Fast Scan

برای اینکه از آن دخترکِ نچسبِ مزخرف هزار و یک‌جور بیماری نگیرد، این وسیله‌ی مضحک را تعارف می‌کنند. کارش به جایی رسیده بود که خدمتکار شیدا هم باید دلش به حال او بسوزد. با قدم‌های بلند سمت بار رفت. گر گرفته بود. با عتاب گره‌ی کرواتش را شل کرد و تشر زد: «یه لیوان آب بده من.»

خدمتکار نگاهش را با حرکتی آهسته از صورت ملتهب او گرفت و سر تکان داد. کامران آب را لاجرعه سر کشید. نگاهش را به در اتاقی داده بود که یاسمین همین حالا در جواب ستاره می‌گفت: «بگو اسی بیاد پشت پنجره.»

ستاره هیجان‌زده بود: «شوخیه دیگه؟»

یاسمین کرخت و شل کشوی لباس‌خواب‌های شیدا را باز می‌کرد: «جدی... حسابی به خودتون برسین.»

نیشخند زد: «مهندس‌مون یه کم وسواسیه. باید سنگِ - تموم بذارین. می‌خوام امشب‌و هیچ‌وقت فراموش نکنه.»

Scanned with Fast Scan

همان لحظه در طاق به طاق باز شد. ستاره با تعجب به کامران نگاه کرد. یاسمین از آینه به او خیره شد. کامران با غیظ و کلافگی گره‌ی کراواتش را باز می‌کرد. صورتش از عرق خیس بود. دستش را جایی بالای کمربند به پهلو گرفت و خیره به چشمان بی‌روح و گودرفته‌ی یاسمین می‌گفت: «اگه دونفره‌ست... روم حساب کن.»

و همان نگاه تیز و زخمی و افسارپاره‌کرده را بدون اینکه سرش را بچرخاند سمت ستاره گرفت و با لحن تندی گفت: «حداقل واسه شروع...»

ستاره با رغبت لبخند زد. نگاهش را روی اندام مردانه‌ی او چرخاند و سر تکان داد. یاسمین با لباس‌خواب سیاهی که میان انگشتانش گرفته بود، برگشت. کامران با حرکت چشم قدم‌های ستاره را تا جلوی در دنبال کرد. همزمان دستش سمت دکمه‌های پیراهنش رفت. به آرامی باز کرد و... خیره به یاسمین در را با پاشنه‌ی پا بست.

Scanned with Fast Scan

یاسمین بی‌عار و دریده دستش را زیر لباس خودش برد. کامران پی به نیت دخترکِ وقیح برد و چشم‌هایش را بست و صورتش را سوی دیگر اتاق برگرداند. نگاه خیره‌ی یاسمین وقتی جلوی او عریان می‌شد با لبخندی پراستهزا به پیشانیِ رگ‌کشیده و چهره‌ی سرخِ و شرم‌زده‌ی کامران بود. گرفتن نجابت این مرد حسابی سرگرمش می‌کرد.

لباس‌خواب مشکی را با طمأنینه می‌پوشید و کنایه می‌زد: «رابطه‌ی دو نفره هیچ هیجانی واسه من نداره.»

از آن جمله‌ی وقاحت‌آمیز رگ گردن کامران برآمده و سفت شد. مقابلش بود، اما نگاهش نمی‌کرد. با چشمانی خونی و ملتهب به پایه‌های تک‌صندلیِ چوبی کنار میز زل زده بود: «منو درگیر بازی‌های کثیف خودت نکن.»

و با لحن پُر نفرتی ادامه داد: «همینم که تن به توئه هرجایی می‌دم مرگ غیرتمه.»

Scanned with Fast Scan

یاسمین دود سیگار را به آرامی فوت می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. سیگار را با دستی لرزان گرفته بود و خیره به او با پوزخند واگویه می‌کرد: «غیرت ؟!»

کامران این‌بار نگاهش کرد. با اخم و تنفر. یاسمین کام دوم را با ولع می‌گرفت و توی چشم‌های او لب می‌زد: «از مردای غیرتی بدم می‌آد.»

-واسه اینکه هرزه باشی.

-واسه اینکه آزاد باشم.

-الان آزادی که مثل یه خوک داری زندگی می‌کنی ؟

-مثل خوک زندگی کردن بهتر از سگ دست‌آموز شدنه مهندس. پابندِ یه "باغیرت" شدن خودِ ذلته.

-اگه پیش‌تر از اینا یه واقعیش به پستت خورده بود الان وسط یه همچین لجن‌زاری خودتو به گند نمی‌کشیدی.

Scanned with Fast Scan

یاسمین نیشخند زد. ته‌مانده‌ی سیگار را بی‌عار و عصبی روی میز شیشه‌ای انداخت: «هنوزم از دستم شاکی‌ای؟»

کامران چشم‌هایش را باریک کرد. یاسمین طره‌ای از موهای آشفته‌اش را پشت گوش برد. بینی‌اش را بالا کشید. صدایش نشئه بود: «هیچ‌وقت دل خوشی از مردای سنتی با اون افکار نخ‌نمای چرت‌شون نداشتم، اما یکی از همونا شده بود خواستگارم.»

کامران پوزخند زد. دستی میان موهایش کشید و با همان پیراهنی که تا وسط سینه دکمه‌هایش باز بود، لبه‌ی تخت نشست و با انزجار گفت: «بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم خواستگاری از تو بود.»

یاسمین چشم از عضلات حجیم و محکمِ سینه‌ی او گرفت. سمت آینه برگشت. نگاه بیزارش روی قاب پرنور آینه به گردش در آمد و کامران ادامه داد: «به طرز احمقانه‌ای فکر می‌کردم هرچی هم شیطنت تو وجودت

Scanned with Fast Scan

باشه بازم در نهایت یکی هستی شبیه کهربا. محجوب، بی‌ریا... خوش‌قلب.»

او بی‌خیال و واقف صورتش را سمت آینه کج می‌کرد و انگشت اشاره‌ای را روی لب پایین خود می‌کشید: «پس از همون اول بهش نظر داشتی.»

کامران اخم کرد. یاسمین با لبخند سمت او برگشت. نگاهش مثل سابق بیمارگونه بود: «تو ناخودآگاهت فقط یه اسم حک شده بود... کهربا.»

کامران نگاهش را به آکواریوم نسبتاً بزرگ گوشه‌ی اتاق داد. پمپ روشن بود و آب قُل‌قُل می‌کرد. به ماهی زردرنگِ سیچلاید ماکرو زل زده بود و می‌دانست آن گونه از ماهی گوشتخوار است.

یاسمین بعد از کشیدن آن سیگار کذایی انگار حالت عادی نداشت. تلوتلو می‌خورد. یکی از کشوها را بیرون کشید. قوطی سفید را کف دستش می‌فشرد. نگاهش را

Scanned with Fast Scan

بالا آورد. وقتی سمت کامران برمی‌گشت، با لحنی موهن و شیطانی می‌گفت: «امشب... پارتنر یه گروه شیش‌نفره می‌شی.»

کامران سرد و عصبی نگاهش کرد. یاسمین لوند و موذیانه لبخند می‌زد: «تک‌خوری حال نمی‌ده.»

-زرِ بیخود نزن یاسمین. شرط همونه که گفتم.

-این‌جا فقط من شرط می‌ذارم. تو هم مثل یه پارتنر خوب می‌گی چشم و به بچه‌های من سرویس می‌دی.

کامران برافروخته و بی‌طاقت خواست بلند شود، اما غافلگیر شد. یاسمین محکم وسط سینه‌ی او کوبید و کامران شوکه و متحیر به پشت روی تخت افتاد.

صدای یاسمین می‌لرزید: «اونی که دست‌نیافتنی‌تره... تشنه‌ترت می‌کنه.»

Scanned with Fast Scan

دست‌های کامران جلوی سینه با فاصله از او در هوا ثابت ماند. یاسمین نگاه شهوت‌بارش را با لبخند روی جثه‌ی بزرگ و مردانه‌ی او بالا و پایین می‌کرد: «و تو منو داری تشنه می‌کنی.»

قرص را کف دستش انداخت. قوطی را پایین تخت رها کرد. زانویش را وسط دو پای کامران لبه‌ی تخت گذاشت و به قفسه‌ی سینه‌ی سرخ و پرتنشِ او زل زد. دوست داشت روی پرزهای نرمش دست بکشد و او کار را یکسره کند.

همان‌طور که خم می‌شد، دستش را سمت دهان کامران می‌برد: «اون بیرون... له‌له می زنن واسه اینکه خودشونو بندازن زیر دست‌وپای تو. هیکلِ بزرگ و جذابیت مردونه‌ت اینجا خریدار زیاد داره مهندس. دختر... پسر... این‌جا بهت می‌گن شاه‌ماهی.»

Scanned with Fast Scan

قرص را جلوی لب‌های کامران گرفت: «اینو که بخوری بازیمون تازه شروع می‌شه پسرِ نصیر. دیگه ترسی از خوابیدن با...»

کامران زیر دستش کوبید. قرص روی تخت افتاد و او با تغیر فریاد زد: «فاحشه‌ی هرجایی... گمشو کنار...»

تلاش می‌کرد یاسمین را از روی خودش بلند کند، اما او کنار نمی‌رفت. یقه‌ی پیراهن او را چسبیده و کامران شانه‌هایش را گرفته بود تا از سینه‌اش فاصله بگیرد. کنار انداختن این مار بی‌خط‌وخال برای او مثل آب خوردن بود، اما چاره‌ای نداشت جز اینکه سکوت کند تا یاسمین حین مستی همه چیز را روی دایره‌ی توهماتش بریزد. کامران به آن مدارک نیاز داشت.

دخترک از فرط هیجان و نیاز به نفس‌نفس افتاده بود: «امشب با من می‌خوابی.»

-یاسمین...

Scanned with Fast Scan

-با هر کی که من بگم. غرورتو له می‌کنم کامران.

-نذار دست روت بلند کنم.

-از اینکه پارتنرم وحشی باشه خوشم می‌آد. اون غیرتی که ازش دم می‌زنی رو ازت می‌گیرم پسرِ نصیر.

- عقلت سر جاش نیست. پاشو گمشو دختره‌ی نکبت.

مثل بختک روی او افتاده بود. می‌خواست نرمی بدنش را روی بدن او بکشد و کامران سفت نگهش داشته بود تا پایین تنه‌اش با او تماس نداشته باشد. کنترل جسم نحیف او با توجه به قدرت بالای بدنی کامران کار سختی نبود.

یاسمین با حرص می‌گفت: «خلاص شدن از چنگ من به همین آسونی نیست. همه‌چیز به همین‌جا ختم نمی‌شه پسرِ نصیر. سهامت. نجابت... آبرو و شرافتت... همه رو از چنگت در می‌آرم.»

Scanned with Fast Scan

-تو دیوونه‌ای. روانی...

یاسمین توی حال خودش نبود. می‌خندید. دستش را سمت زیپ شلوار او برد و کامران سریع مچش را گرفت. یاسمین موهایش را یک طرف شانه ریخت: «بهتر بود عکسا رو نشون کهربا می‌دادم.»

خون با سرعت به صورت کامران هجوم آورد. یاسمین آگاهانه روی خط قرمزهای او ناخنک می‌کشید: « باهاش همین‌جا... تو همین اتاق قرار می‌ذاشتم و... می‌دادم جلوی خودت یکی از پسرا...»

-خفـــه شـــو!

فریاد کامران برای لحظه‌ای همه‌ی وجودش را لرزاند. یاسمین را با همان عتاب و قدرت پس زد. به درک که نتوانسته بود از زیر زبان نیش‌دار و کثیفش حرفی بیرون بکشد. او روی تخت افتاد و کامران بی‌نفس بلند شد. پیراهن سرِ شانه‌اش کج شده و موهایش بلند و سیاه و

Scanned with Fast Scan

آشفته از یک سو توی صورتش ریخته بود. یاسمین مستانه قهقهه می‌زد. دست‌هایش را سست و بی‌حال به هم می‌کوبید و می‌گفت: «غیرتی شدن بهت می‌آد خان‌داداشش.»

صدایش کش‌دار و مست بود: «جوش نزن آقای مهندس. می‌گفتم پسرا مراعاتشو بکنن.»

انگشتانش را طوری کف دست جمع کرد که پشت دستش تا بالای ساعد رگ کشید. توانش برای شنیدن یاوه‌گویی‌های یاسمین تا همان‌جا بود.

رگ پیشانی و گردنش از فرط آماس و برآمدگی کم مانده بود بترکد. تا انفجار فاصله‌ای نداشت. دکمه‌های پیراهنش را بست. سرش را کج کرد و موهایش را بالا داد. یاسمین اما مست و نشئه بود. موبایل را از روی میز چنگ زد و خندید: «پسر خاله‌ت دور و ورش زیاد می‌پلکید.»

Scanned with Fast Scan

کامران با چهره‌ای بداخم، خیره به او عقب‌عقب رفت.
یاسمین در واتساپ وارد صفحه ی کهربا شده بود:
«مطمئنم باکرگیشو گرفته.»

ندید کامران کِی کلید را توی قفل در چرخاند. او آستین-های پیراهنش را بالا می‌زد و یاسمین روی اولین عکس دونفره‌ی آن‌ها انگشت می‌کشید تا ارسالش کند: «همین برای کشوندن سوگلیت زیرِ آدمی که من می...»

پنجه‌های بزرگ کامران که با غضب میان موهایش فرو رفت و سرش وحشیانه رو به عقب کشیده شد، حرفش نیمه‌تمام باقی ماند. وحشت‌زده گوشی را رها کرد.

کامران درنده و لجام‌گسیخته شده بود. تُن کلفت و سنگین صدایش یاسمین را ترساند: «گفتم بهت چی عیاش؟ بزنم به سیم‌آخر دیگه مراعات نمی‌کنم. به خودم هر چی می‌خوای بگو اما به ناموسم اگه بد و رد بگی... به امام هشتم هست‌ونیست‌تو یه‌جا به باد می‌دم نکبت.»

Scanned with Fast Scan

جلوی دهان یاسمین را گرفته بود و دستش را فشار می‌داد. چشمان یاسمین گشاد شد. خون جلوی چشمان کامران را گرفته بود. از آن بالا خیره به نگاه وحشت‌زده‌ی او می‌غرید: «آخرین‌بارت باشه اسم پاک اون فرشته رو سرِ زبونِ نجست انداختی حرومزاده.»

یاسمین نگاه هراسیده‌اش را از فراز شانه‌های او به در بسته‌ی اتاق داد. کامران بی‌رحم شده بود. موهای یاسمین را مثل طنابی قطور دور ساق یک دست تاب داد. دستش را برداشت و او با نفرت نفس زد: «جفت‌تونو می‌فرستم به درک. کهربا رو ازت می‌گیرم.»

کامران با نگاهی موحش و خوفناک سر تکان می‌داد. پوزخند زد. یاسمین عاصی شد. بی‌عقل و ریم‌آلود، با کلماتی چرک و ضعیف، غیرت کامران را به سخره گرفت: «پسرای زیادی تو دست‌وبالم می‌لاسن. همین الان... با یه اشاره‌ی من برای تصاحب دختری مثل کهربا حاضرن

Scanned with Fast Scan

هر گُهی بخورن. دُردونه‌ت جلوی خودت بین ده دوازده تا مَرد...»

شقیقه‌ی کامران نبض گرفت. دیوانه شد. سرش تیر کشید و چشمش دیگر جایی را ندید. فقط یک زمانی به خودش آمد که دید سر یاسمین را توی آکواریوم فرو برده و او زیر دستش تقلا می‌کند. دست‌هایش را با ترس به لبه‌ی آکواریوم گرفته و تا شانه توی آب بود. حتی نمی‌توانست سرش را تکان بدهد. کامران جهنم را جلوی چشمانش آورده بود. جواب اهانت او را وحشیانه می‌داد. موهای یاسمین را دور ساعد قطورش پیچانده بود.

کمی بعد سر او را دیوانه‌وار بالا آورد و یاسمین با ولع نفس گرفت. به سرفه افتاد. داشت از حال می‌رفت. کامران کنار صورتش با خشم بی‌سابقه‌ای تشر می‌زد: «حال می‌کنی بازی با غیرت یه مَرد چه عقوبتی داره؟» توان حرف زدن نداشت. هنوز نفسش جا نیامده بود که

Scanned with Fast Scan

کامران دومرتبه سرش را زیر آب برد و با همان لحن غرید: «هوس این انتقام‌و از سرت می‌ندازم بدکاره.»

با حس خفگی کف دستش را به لبه‌ی آکواریوم می‌کوبید. صورتش روی سنگ‌های بزرگ تزئینی ته آکواریوم کشیده شده بود و می‌سوخت. ماهی‌های گوشتخوار دورش می‌پلکیدند و او وحشت‌زده توی آب جیغ می‌زد و با این کار آب وارد دهانش می‌شد.

کامران به همان بسنده نکرد. همه‌ی آن لحظات تلخ روی دور تند در نظرش می‌آمدند و رد می‌شدند. صدای مادرش که با تضرع می‌گفت "یادم رفته بود خون اون بی‌شرف تو رگای توأم هست."

سیلی که به ناحق از او خورده بود " نتونستی جلوی نفس‌تو بگیری ؟"

بی‌اعتمادیِ فاطمه. گریه و پژمردگیِ گلِ کوچکش کهربا وقتی می‌خواست با چنگ‌ودندان از نجابتش دفاع کند...

Scanned with Fast Scan

و باز هم مادرش بود که روی اعتقادات کامران تیغِ خوش‌باوری می‌کشید " تو اون برگه می‌نویسن که دستت به این دختر نخورده؟ می‌نویسن که هیچ‌کاری باهاش نکردی؟"

چشمان کامران پیاله‌ی خون بود. انگار که قسم خورده بود تقاص همه‌ی آن رنج‌ها و دردها و دل‌های شکسته را یک‌جا بگیرد. مادرش به خاطر تجربه‌ی تلخ خود آن‌قدر نسبت به او بی‌اعتماد شود که به پسرش انگ تجاوز بزند؟ همه را از چشم این نانجیب می‌دید.

"اگه کامران تو عالم مستی خامی کرده... اگه به زور بهت دست زده بگو."

قفسه‌ی سینه‌ی کامران گنجایش نداشت. درد می‌کرد. با عتاب پُر و خالی می‌شد. دندان روی دندان سایید.
موهایش پایین ریخته بود وقتی سر یاسمین را بالا آورد و همزمان ذهنش پر می‌شد از صدای گریه‌ی کهربا " شاید

Scanned with Fast Scan

اون منو دوست داشته باشه ولی حس من بهش مثل احساس یه خواهر به برادرشه."

دستش را سمت کابل پمپ برد. سیم سیاه را از کنار آکواریوم کشید و آن را از دستگاه تصفیه‌ی آب جدا کرد. یاسمین هنوز سرفه می‌کرد. با سر و صورت خیس و آشفته شیشه‌ی آکواریوم را گرفته بود تا نقش زمین نشود که همان‌وقت کامران با لب‌های روی هم فشرده و انزجار کابل را دوبار دور گردن او تاب داد و نفسش را گرفت.

چشمان یاسمین از حدقه بیرون زد. گیج‌ومنگ و ناباور به کامران نگاه می‌کرد. کامران پنجه‌هایش را جمع کرد. کابل دور گردن یاسمین محکم شد.

صدای او با ترس و هول به خِرخِر افتاد: «کا... کام...»

پشتش را با خشمی بی‌امان به دیوار کوبید و فریاد زد: «خیلی بهت مجال دادم، اما فهمیدی؟ دِ نه... خر شدی و دست گذاشتی رو اون رگ بدپیلهه که می‌گه رحم نکن

Scanned with Fast Scan

به این نانجیبِ معروفه. می‌کشمت حرومی. بینم...
حالیته با کی در افتادی؟»

جمله‌ی آخرش را با فریاد مهیب و وحشت‌باری بر سر او آوار کرد. با آن ظاهر نابه‌سامان و تهاجمی، شده بود فرشته‌ی مرگ عدوی نفرین شده‌ای که با نگاهش التماس می‌کرد تا دست از سرش بردارد. یاسمین خودش را بالا می‌کشید. خفگی با کابل از آن آبی که بوی زُهم ماهی می‌داد هم بدتر بود. چشم‌هایش داشت از کاسه کنده می‌شد و کامران همان‌قدر سفاک و حق‌طلب فشار دستش را بیشتر می‌کرد: «امشبو یادت نره. منو یادت نره هرزه. گوش کرتو وا کن... من... کامران شمس.... کفاره‌ی ریختن خون نجس‌تو از همین حالا گذاشتم کنار. بهونه-ی هنگفتی هم دارم ازت. عشقم، شرفم و غیرتم، آبروم... به گوشم برسه پات وسط زندگیم کج شده محض تک-تک اینا یه تیزی انداختم رو شاهرگت... افتـــاد؟»

Scanned with Fast Scan

یاسمین به ناچار چشم‌هایش را بست. کامران در همان حالت کمی نگاهش کرد. خشمش هنوز فروکش نکرده بود که کسی با مشت به در کوبید. دل کامران از سنگ خارا بود. کابل را همان‌قدر یاغی و تخس از دور گردن یاسمین پایین کشید. سیم پمپ گردنش را کبود کرده بود. رد آن به طرز فاحشی توی ذوق می‌زد.

کامران با نگاهی بدرام به یاسمین زل زده بود. کنار دیوار افتاده و از میان چشمان نیمه‌بازش با کینه به او خیره بود. کامران قبل از رفتن با پوزخند و تلخی لگد آرامی به پایش زد و لغز خواند: «کجان اون چهار نفر؟ بگو بیان زیر لاشه‌تو بگیرن.»

صدای یاسمین به سختی بالا آمد: «از اول هم... نمی‌خواستی شرطمو قبول کنی... بازیم... دادی.»

Scanned with Fast Scan

کراوات را از دور گردنش باز می‌کرد و مثل شلاق دور مشتش تاب می‌داد و با لودگی می‌گفت: «تن‌فروشی هنرِ امثالِ توئه... نه من.»

-دستِ کم گرفتمت.

این را گفت و چشم‌هایش را با نفرت بست. کامران از اتاق بیرون رفت و نگاه خون‌خواهِ یاسمین را پشت سرش جا گذاشت.

ستاره کنار در ایستاده بود. او که بیرون رفت دخترکِ خوش‌خیال از همه‌جا بی‌خبر آدامسش را باد کرد و با لبخندی طناز گفت: «خسته‌نباشی مهندس.»

کامران توجهی نکرد. سمت پیشخوانِ بار رفت و خیره به آن جوانک با اخم گفت: «یه لیوان آب بده من.»

کمی بعد اون جام را سمتش سوق داد و کامران روی سنگِ پیشخوان به لیوان چنگ زد. خیره به قفسه‌ی

Scanned with Fast Scan

نیم‌بار جرعه‌ای نوشید. کارت کوچکی جلوی او انداخت و لیوان را هم روی آن گذاشت. نگاه متعجب مرد جوان روی آن تکه کاغذ بی‌حرکت ماند و کامران وقتی کتش را روی دست می‌انداخت گوشه‌ی بینی‌اش را خاراند. نگاهش همان‌طور لاقید و اجمالی دور شاه‌نشین به گردش در آمد. با اخم می‌گفت: «فردا یه سر به من بزن.»

با گفتن این جمله کف دستش را به نرمی روی پیشخوان زد: «اگه اونی که می‌خوامو بهم برسونی حسابی نونوارت می‌کنم... یاعلی.»

از مقابل نگاه گیج و بهت‌زده‌ی او رد شد. تیری بود در تاریکی که کامران امید داشت معجزه‌ای رخ دهد و همین تیر دسته‌شکسته با همه‌ی بی‌بنیگی‌اش به محور هدف اصابت کند. وقتی میان شلوغی و همهمه و آن همه بوی تند و انزجارآور کتش را می‌پوشید و از ساختمان شیدا

Scanned with Fast Scan

بیرون می‌زد، ستاره سیاه‌مست و لایعقل بالای سر یاسمین نشسته بود و با لحن ناخوشایندی زمزمه می‌کرد: «نگفته بودی تا این حد وحشیه! هُی ؟... می‌شنوی ؟! پدرسگ بدجور ترتیب‌تو داده... اوف، ناز شستش...»

او خندید و دخترکِ کینه‌جو با وجود بی‌حالی مفرط زیرلب هذیان می‌گفت: «ازت متنفرم... پسرِ نصیر...»

*****

چادر گل‌دارش را آسیمه و هول‌زده روی سر می‌کشید و از پله‌های ایوان پایین می‌رفت: «سلام داداش. خوش اومدی. صفا آوردی زن‌داداش. چه سرزده... بفرما... بفرما تو.»

لبخند می‌زد. خوشحال بود، اما چهره‌ی عبوس و کلافه‌ی برادر دلش را به شور انداخت. اقدس چادر مشکی‌اش را زیر غبغب نگه داشته بود و با اخم خانه را می‌پایید. حیدر تسبیح درشت فیروزه را کف دست مالش داد و

Scanned with Fast Scan

نگاهش را از چهره‌ی نگران خواهر گرفت: «خوشت باشه آبجی. شما که از داداشت سراغی نمی‌گیری... مگه اینکه ما و عیال یه توکه‌پا سر بزنیم و زحمت بدیم.»

فاطمه قرمز شد. دستپاچه بود. چادرش را جلو کشید: «اختیار داری داداش. زحمت کدومه؟ کار و گرفتاری مگه امون می‌ده؟ بفرما تو... الهه‌جان عمه...خوبی؟»

الهه محجوب و خنده‌رو از پشت مادر بیرون آمد. صورت عمه‌اش را بوسید. او هم انگار معذب بود. به پدرش نگاه می‌کرد و حیدر با ذکر "لااله‌الاالله" به محاسن جوگندمی خود دست می‌کشید. اقدس رو گرفت و دخترش را عقب کشید. الهه سرش را پایین انداخت. نظر فاطمه از روی چهره‌ی مکدر برادر کنده نمی‌شد.

کمی بعد با تعارفِ او حیدر استکان را داخل نعلبکی می‌گذاشت و با لحن نه چندان دوستانه‌ای می‌گفت: «خوش اومدیم... اما خوش ندیدیم آبجی‌خانوم.»

Scanned with Fast Scan

قلب فاطمه با هول‌وولا می‌تپید. دلش گواه بد می‌داد. آمدن برادرش این وقت از شب آن هم سرزده نشانه‌ی خوبی نبود. با تعجب به چهره‌ی تو هم رفته و ناراحت اقدس نگاه می‌کرد. سینی خالی را روی میز گذاشت. کنار برادر کنج کاناپه نشست و زمزمه کرد: «خیره ان-شاءالله...»

انگار همان جمله کافی بود تا حیدر به مرز انفجار برسد. تسبیح را با عصبانیت کف دست جمع کرد و مشتش را سر زانو گذاشت. صورتش برافروخته بود و با صدای بلند می‌گفت: «بر شیطونِ بی‌رگ و ریشه لعنت که دنیا رو آب برده و آبجیِ ساده‌ی ما رو خوابِ غفلت و اهمال. بیخ گوشِت... میون دیوارای خونه‌ت بساط فسق و فجور راه انداختن. سرتو عین کبک کردی زیر برف و ذکرِ شفا می-خونی؟ کدوم خیر؟ بگو شر... بگو معصیت...»

Scanned with Fast Scan

رنگ از رخ فاطمه پریده بود. آمد علت آن قهر و بدقلقی را بپرسد که همان لحظه کامران در خانه را باز کرد. نگاه‌ها سمت راهرو چرخید. کامران سوئیچش را به جاکلیدی آویزان کرد. دستی میان موهایش کشید. ظاهرش بهم‌ریخته و قدری هم شلخته بود. دکمه‌ی بالای پیراهنش باز مانده و کراوات طوسی همان‌طور شل و ول دور گردنش افتاده بود. کتش را به جالباسی آویزان کرد و چون آن سه جفت کفش را جلوی در دیده بود فهمید مهمان دارند. خسته بود. به حد مرگ خسته بود. حوصله‌ی کسی را نداشت... اما حالا که تا این‌جا آمده بود نمی‌توانست رسم میزبانی را به جا نیاورد.

می‌خواست سمت آشپزخانه برود و آبی به صورتش بزند که صدای دایی حیدر درجا میخکوبش کرد: «بفرما... آقازاده هم تشریف آوردن.»

Scanned with Fast Scan

کامران با تعجب برگشت. سلام کرخت و کم‌جانی از میان لب‌هایش بیرون آمد. نگاهش را بین آن‌ها چرخاند. الهه سرش را پایین انداخت. اقدس رو ترش کرد. حیدر مثل طلبکارها می‌پاییدش. فاطمه بی‌خبر از اصل ماجرا میانجی‌گری کرد: «سر جدت آروم‌تر. این بچه تازه رسیده. چی شده که انقدر آشوبی؟»

اقدس با ظاهری فتنه‌جو مداخله کرد: «همون وقتی که حیدر پاشو کرد تو یه کفش گفت امانت قبول نکن آبجی، گفتی نه. گشتی پیِ ثوابش، اما جای اینکه ستون بهشت‌و بگیری زیر پات آتیش هاویه رو کشیدی وسط خونه‌ت.»

فاطمه ماتش برده بود. دست و پایش داشت از حال می‌رفت. تنش یخ بود. کامران با اخم جلو رفت: «چی شده آقادایی؟ دیگه کی چه‌کار کرده که شدین آتیش‌بیارِ معرکه؟»

Scanned with Fast Scan

اقدس با حیرت توی صورت خودش کوبید و زیرلب پچ-پچک کرد: «خدایا، عجب رویی داره. اگه نداشت که...»

ادامه‌ی حرفش میان فریاد حیدر گم شد. رو به الهه کرد و گفت: «نشون بده اون عکس سگ‌مصبو. بنداز جلوش.» الهه با دستی لرزان موبایلش را بالا آورد. دایرکت اینستاگرام را باز کرد. یک آی‌دی فیک همین امروز قبل از دیلیت‌اکانت عکسی از کامران و کهربا برایش فرستاده بود. روی بالکن خانه‌ی کامران ایستاده بودند. کامران گردن کهربا را می‌بوسید و دخترک زیر باران، سفت و قرص میان بازوهای حجیم او خودش را جمع می‌کرد. قلب کامران با دیدن آن عکسِ خصوصی، میان سینه تیر کشید. شقیقه‌اش دل می‌زد. صورتش تا گردن خون‌مُرده شد. ناله‌ش ماند ته حلقومش و کمرش درد گرفت. فاطمه وحشت کرد. الهه با نگرانی صدایش زد: «پسرعمه؟!» فاطمه گوشی را گرفت و عکس را دید.

Scanned with Fast Scan

کامران روی اولین صندلی نشست. سرش پایین بود و دستش را سر زانو فشار می‌داد. سر و صورتش از عرق خیس بود. اقدس با بددلی نگاهش می‌کرد. فاطمه رو به الهه کرد و پرسید: «کی این عکس‌و بهت نشون داده عمه؟» او خیره به چهره‌ی ملتهبِ کامران با صدایی لرزان جواب می‌داد: «نمی‌دونم. همون لحظه اکانت‌شو پاک کرد.» حیدر عربده‌جو و ملامت‌گر خطاب به خواهرش می‌گفت: «همون‌وقتی که حاضر شدی بچه‌ی هووی جوونمرگتو قاطی بچه‌های خودت بزرگ کنی گوشی رو دادم دستت. گفتم پسرِ بزرگ داری آبجی‌خانوم. دختره بَر و رو داره. هفت در جهنم‌و وا نکن رو خودت سرِ هیچی. یا بفرستش پرورشگاه... یا...»

کهربا پشت آن دیوار با ناباوری اشک می‌ریخت وقتی فاطمه محکم و حق‌به‌جانب رشته‌ی کلام برادرش را پاره می‌کرد و جواب می‌داد: «کهربا زن شرعیِ کامرانه.»

Scanned with Fast Scan

بند دل کهربا پاره‌پاره شد. یک لحظه ترس و دلهره با هم وجودش را پر کرد. کامران ناباورانه و غریب به فاطمه نگاه می‌کرد. دست اقدس روی چادر خشک شده و رنگ از رخ الهه پریده بود. نگاهش بین چهره‌ی جدی عمه و چانه‌ی منقبض کامران می‌رفت‌ومی‌آمد. تسبیح فیروزه مابین انگشتان حیدر فشرده می‌شد و دهان همه از تعجب باز مانده بود.

اقدس با لبخندی که آن لحظه صرفاً محض مصلحت سوک لب را چین می‌داد، زبان آمد: «خدا مرگم بده... چرا کفر می‌گی آبجی؟... این دوتا...»

فاطمه با دلخوری ادامه‌ی کلام او را قیچی زد: «چه کفری زن‌داداش؟ دهن‌تو آب بِکِش.»

حیدر با ابروهای درهم تنیده تشر زد: «فاطمه...»

Scanned with Fast Scan

-احترامت رو حساب برادری و بزرگ‌تری واجبه داداش... اما کاری نکن با یه بدنومی این یه مثقال حرمتی که باقی گذاشتی هم از بین بره.

-جای اینکه جلوی پسرِ کافرتو بگیری داری ازش حمایت می‌کنی؟

-استغفرالله! کار خلاف شرع نکرده. کهربا بهش محرمه.

-چه غلطی کرده بودن که الابختکی رفتن تو عقدِ هم؟ با این رنگ و رویی که پسرت بهم زده سر و روش داد می‌زنه قبلش یه گندی بالا آوردن که کار به "محرمیت اجباری" کشیده.

کامران با عصبانیت از روی صندلی بلند شد: «آقادایی؟»

فاطمه نگران بود. قلب کامران درد می‌کرد و این از چهره‌ی درهم فشرده‌اش پیدا بود. با همه‌ی مادر بودنش روا نداشت کسی به پسرش بهتان بچسباند. خشمش را

Scanned with Fast Scan

کف دل ریخت و غائله را هم‌آورد: «از اینکه بیست سال پیش واسه گرفتن حضانت کهربا اومدم پیشت و باهات صلاح‌مشورت کردم پشیمونم نکن داداش. بسه خدا خیرت بده. نیفت به جونِ بچه‌های من.»

حیدر خیره به چهره‌ی برافروخته‌ی کامران پوزخند زد و تسبیح را دور انگشت تاباند: «نه آبجی‌خانوم. بار کج به منزل نمی‌رسه. اول و آخرش پیداست. لُبِ کلام‌و عارض شدم. گناه گناهه... اینکه نخواستی صداشو در بیاری...»

کامران اهل فروخوردن خشم و خودخوری نبود. یک امشب گنجایش هیچ حرف کُلُفتی را نداشت.

با همان چهره‌ی عصبانی قدمی پیش رفت و وسط معرکه ایستاد: «دارم بزرگی‌تو می‌بینم و حرمتتو از زیر پام می‌کِشم بیرون آقادایی... ولی صبرِ منم تا یه حدیه.»

ظاهراً حیدر قصد نداشت به آن بلوا خاتمه دهد. تسبیح را مشت کرد. فاطمه بازویش را با وحشت گرفت و او

Scanned with Fast Scan

دستش را عقب کشید: «بذار بینم حرف حسابش چیه این مشرک؟»

فاطمه به صورت خودش چنگ زد: «داداش؟!»

با هر حرفِ ناحقِ او، یک ترک روی قلب شکسته‌ی پسرش می‌نشست. جگر کامران الو گرفته بود. می‌دید و به احترام مادر تا لبالب شدن پیمانه‌ی صبرش سر خم می‌کرد.

حیدر اما هنوز طلبکار بود: «بی‌ناموسی رو اون بابای قرمساقت یادت داده. وگرنه که خواهر من به خاطر آبرو و حیثیتش مجبوره پشت پسرِ ناخلفشو بگیره...»

-حیدر تو رو روح مُرده‌هات بس کن!

-چی چیو بس کنم آبجی؟ خیالِ خام فکر کردم جای اولاد گرفتی دختره رو.

-کهربا هنوزم پاره‌ی تنمه.

Scanned with Fast Scan

-پاره‌ی تنه و می‌ذاری زن این پسره‌ی خدانشناس شه ؟

کامران جوش آورد. مستأصل شدن مادر بی‌نوایش را دید و صدایش را بالا برد: «اینکه کهربا با من چه نسبتی داره و الان محرم کیه به هیچ احدی مربوط نیست جز خودم. مادرش این‌جا وایساده. آدم زنده وکیل‌وصی نمی‌خواد... شما رو سننه آقادایی ؟»

حیدر از عتاب و درشتیِ کامران یکه خورد. فاطمه دیگر نای جروبحث نداشت. ریش و قیچی را دست پسرش سپرده و با دلی خون آن‌ها را تماشا می‌کرد.

اقدس که از هیبت کامران و چهره‌ی غضبناک او شوکه بود، رویش را زیر چادر گرفت و کنایه زد: «پسری که بابا بالا سرش نباشه آخرش می‌شه یاغی.»

کامران تیز نگاهش کرد. زبانش امشب چفت‌وبس نداشت: «نفست از جای گرم بلند می‌شه زن‌دایی. اگه زیر سایه‌ی بابایی مثل نصیر بودم که الان حرمت یه

Scanned with Fast Scan

کدوم از شماها رو دَم چشم نداشتم. نداشتن همچین بابایی اقلکم واسه شماها باس جای شُکر داشته باشه.»

دهان اقدس بسته شد. حیدر نگاه زیرچشمی و عصبی به او انداخت و زن چادرش را جلوتر کشید. همان‌لحظه کهربا پشت در ایستاده بود. دست‌هایش از فرط سرما به مانند تکه چوبی خشک می‌لرزیدند.

با شنیدن صدای دایی حیدر اشک بدون ابرام و سماجت روی گونه‌اش روان شد و ترس تا عمق جانش نفوذ کرد. دایی حیدر عادت داشت او را "دختره" خطاب کند.

-فاطمه گفت دختره امانته و گفتم امانته. همه‌جا پُر شد از تخم‌ترکه‌ی نصیره. حالا چی شده شازده؟ پا گذاشتی رو شرفت؟ مگه نمی‌گفتی خواهرمه؟

-من گُه خوردم اگه گفتم کهربا خواهرمه.

-کـــامـــران؟!

Scanned with Fast Scan

فاطمه بود که با دستپاچگی صدایش می‌زد. اما کامران آرام و قرار نداشت: «وقتی نیست بگم هست؟ کهربا خواهرم نیست. سه سالش بود اومد پیشِ ما. اینکه مردم بدون پرس‌وجو پیش خودشون چه فکری کردن هم مشکل من نیست.»

حیدر دست مشت شده‌اش را بالا آورد. نگاه طاغی کامران به تسبیحی بود که از میان انگشتان او آویزان شده و در هوا تکان می‌خورد.

-نه قد و بالای دومتری توئه بچه مسلک قاعده‌ی اون نیم‌وجب قواره‌ست، نه سن‌وسالت. همه جا چو افتاده کهربا خواهرته.

-به جهنم. جلوی دهن مردمو هم من باید بگیرم؟

-بفرما آبجی... تحویل بگیر. چقدر گفتم نکن. هوای بی‌ناموسی چشم پسرتو کور کرده.

Scanned with Fast Scan

فاطمه جای کامران مداخله کرد: «می‌گی چه‌کارش کنم؟ عاشق شده. از اول می‌دونستن هیچ نسبتی با هم ندارن؛ قصه‌شون قصه‌ی خاطرخواهی شد. جلوی تقدیر رو که نمی‌تونم بگیرم داداش. سوای این حرف‌وحدیثا والا کی از کهربا بهتر که زیر پر و بال خودم قد کشیده و اخلاق و کردارش کف دستمه؟»

رضایت قلبیِ او حیدر را به تعجب وا داشت. اقدس آشکارا پشت چشم نازک کرد. زن‌وشوهر تا پیش از این بدشان نمی‌آمد مرد تحصیل‌کرده و نامداری مثل کامران با دختر آن‌ها ازدواج کند، اما او حالا به طرز عجیبی هم پسر فاطمه محسوب می‌شد و هم دامادش!

-خوشم باشه فاطمه. انگار توأم بدت نیومده. پس از قبل کاراتونم کردین.

فاطمه در جوابِ اقدس با رنجیدگی گفت: «شلوغش نکن زن‌داداش. فقط به هم محرم شدن که اگه نظری به

Scanned with Fast Scan

خاطرخواهی هست خدایی نکرده جانب‌داری شیطون رو نکرده باشن. همون وقتی که فهمیدم محرمشون کردم.»

-خدا می‌دونه!

کامران با اخم پاییدش. اقدس نگاهش را سمت دیگر هال داد و حیدر گفت: «دیر یا زود معلوم می‌شه چه بی‌آبرویی پشت این وصلت نامبارک خوابیده.»

-پناه بر خدا. نگو داداش.

-شرح واقعه‌ست آبجی. حقیقت بالاخره برملا می‌شه.

-حقیقت همونو که گفتم.

-حقیقت‌و که تو گوشی این دختر دیدیم. منتها بیست سال باهاش زیر یه سقف بوده، تازه یادش افتاده عاشق چشم و ابروی دخترخونده‌ت شده و باس عقدش کنه. اینه که جای سؤاله... ولمون کن آبجی. یحتمل یه کاری کرده که مجبور شده دختره رو...

Scanned with Fast Scan

-آقادایی ؟!

فریاد کامران او را ساکت کرد. کهربا از فرط درماندگی فرو ریخت. سرش را به دیوار تکیه داد. حیدر شیطان را لعنت کرد. فاطمه به سختی جلوی اشک‌هایش را گرفته بود. برادرش شمشیر را از رو بسته بود: «از فردا که افتادی تو دهن یه مشت لق‌لقه‌گو می‌گی خدا داداشمو خیر بده. گفت و نرفت تو مغزم. عقلتو دادی دست پسرت. سر پیری دربه‌در می‌شی آبجی. ببین کِی گفتم... بریم زن.»

با قدم‌های بلند سمت در رفت. اقدس نگاه نه چندان مطلوبی به کامران انداخت و پوزخند زد. پر چادرش را زیر بغل جمع کرد و زیرلب گفت: «پسر کو ندارد نشان از پدر. تو بیگانه خوانش نخوانش پسر.»

پشت سر شوهرش روان شد. سر کامران از زمزمه‌ی زن-دایی نامهربانش پایین افتاد. فاطمه با دلسوزیِ مادرانه

Scanned with Fast Scan

به نیم‌رخ پسرش نگاه می‌کرد. کامران دستش را مشت کرد و وقتی الهه از جلویش رد شد با غیظ تشر زد: «وایسا.»

الهه با ترس و لرز سمت او برگشت. کامران دستش را سمت گوشی دخترک می‌برد: «بده من.»

الهه با دلشوره و نگرانی نگاهی به چهره‌ی کلافه‌ی او انداخت و دستش را جلو برد. کامران گوشی را با عصبانیت از دست او چنگ زد. آن قدر محکم که صورت دخترک از وحشت رنگ باخت. کامران عکس خصوصی را از دایرکت و گالری پاک کرد. الهه به او زل زده بود. کامران وقتی از حذف کامل تصویر مطمئن شد گوشی را برگرداند. دخترک در هوا قاپید و با خداحافظی عجولانه سمت در رفت.

همان‌وقت کتی کنار پنجره‌ی اتاق ایستاده و با لبخند نیم‌بندی رفتن آسیمه‌ی دایی حیدر را تماشا می‌کرد. در

Scanned with Fast Scan

حیاط که بسته شد، نفسش را با آسودگی خاطر بیرون داد. آن عکس کذایی را خودش برای الهه فرستاده بود. فقط همان را داشت. یاسمین برگ برنده‌اش را رو نمی‌کرد، اما همین هم کارش را راه انداخت. چفت دهان اقدس قرص نبود. از فردا یک محله می‌فهمیدند در این خانه چه خبر است.

با شعف لبخند زد. از این بازی خوشش آمده بود. نگاهش را به آسمان داد و صدای کیاراد جایی در خاطرات خوش دخترک رنگ‌وبوی عاشقی گرفت: "می‌خوام با خاله حرف بزنم." چشم‌هایش را بست و کیاراد با لحنی وسوسه‌انگیز ادامه داد "تو همین ماه می‌آم خواستگاری." و کتایون می‌دانست تا آن موقع کهربا باید از این‌جا رفته باشد. از تصور بودن کهربا در حالی که کیاراد قرار بود داماد این خانه شود حال خوبش به طرز دیوانه‌واری ناخوش می‌شد. کهربا باید از آن‌جا می‌رفت.

Scanned with Fast Scan

صدای کامران را می‌شنید که در جواب فاطمه با خستگی می‌گفت: «پسرتو دریاب حاج‌خانوم که توی هفت آسمون یه ستاره نداره.»

-شنیدی دایيت چی می‌گفت ؟

-بی‌خیالِ مردم... هرکی می‌خواد زرِ مُفت بزنه، بزنه.

-نگران کهربام. طفلک حتی از اتاقش بیرون نیومد.

-کم‌کم عادت می‌کنه.

-هنوز ازش دلخوری ؟

-مِن‌بابه ؟

-از اون روز که بحث‌تون شد باهاش حرف نزدی.

-بودی حاج‌خانوم. یه چیزی ازش خواستم. تا ثابت نکنه کمتر منو ببینه بهتره.

-تو که کینه‌ای نبودی پسرجان.

Scanned with Fast Scan

-آماشاءالله عزیز، آتش‌بس دادی؟

-خُبه‌خُبه... از این خبرا نیست... شام خوردی؟

-گشنه‌م نیست. می‌رم خونه.

-بشین یه چایی واسه‌ت بیارم. تازه‌دَمه.

-دستت درد نکنه. حالش نیست.

-کجا بودی با این سر و وضع؟

-حالا بعد می‌گم. خیلی خسته‌م. کاری نداری؟

-نری خونه باز ناپرهیزی کنی؟

-نچ؛ قند و فشارم فعلاً میزونه. نترس عزیز، پسرت از بی‌کفنی زنده‌ست.

-دور از جون. کاش سنگ می‌شدم، اما مادر نه.

-برم حاج‌خانوم؟

-اول بگو اون عکس‌و کی ازتون گرفته؟

Scanned with Fast Scan

-خسته‌م عزیز...

-الهه رو از کجا می‌شناسه؟

-عزیز؟

-چیو داری از من پنهون می‌کنی کامران؟

-باز پیله کردی ها تصدقت شم.

-تا نگی نمی‌ذارم پاتو از این در بیرون بذاری.

-چشام وا نمی‌شه به قرآن.

-بریم... بریم یه چایی بدم بخوری بگو ببینم داستان این عکس چیه؟

-حالا نوبت شما شد عزیز؟

-برو بچه. معلومه پشت سر من خیلی کارا کردی.

-باشه. می‌گم... فقط سر جدت بین خودمون بمونه.

-چی شده؟!

Scanned with Fast Scan

*****

سرش را کج کرد. موبایل را جایی میان گردن و شانه‌اش نگه داشت و کلید را توی قفل چرخاند: «به هر دری می‌زنم بن‌بسته.»

وقتی کیسه‌های میوه را با یک دست برمی‌داشت آرشام با لحن جدی می‌گفت: «این پسره... که می‌گی تو مهمونی یاسمین باهاش آشنا شدی... آدم مطمئنیه؟»

کامران پوفی کرد و در را با پاشنه‌ی پا بست. نگاهش دور حیاط به گردش در آمد: «هنوز نمی‌دونم.»

و قبل از آنکه آرشام اعتراض کند اضافه کرد: «یکی رو فرستادم تحقیق کنه. منتظر خبرم.»

صدای نفس عمیق او را شنید. از پله‌های ایوان بالا رفت و صدا زد: «حاج‌خانوم؟»

Scanned with Fast Scan

جوابی نیامد. کفش‌هایش را از پا در آورد و آرشام گفت: «تا وقتی مطمئن نشدی ازش هیچی نخواه. بی‌گدار به آب نزن.»

-نمی‌زنم.

-ممکنه تله باشه.

-احتمالش زیاده.

در را با آرنج بست. کیسه‌ها را روی کانتر گذاشت و آرشام یادآوری کرد: «امشب شُرکای خارجی‌مون توی دورهمی حضور دارن. در مورد برج فیروزه هماهنگی دیگه ؟»

سوئیچش را روی میز آشپزخانه انداخت. در یخچال را باز کرد و شیشه‌ی آب را بیرون کشید: «هماهنگ دادا.»

-خوبه. رأس ساعت هشت رستوران باش.

-وی‌آی‌پی رزرو کردی ؟

-مهمون خارجی داریم پسر.

Scanned with Fast Scan

پشت لبش را که از نوشیدن آب خیس شده بود با آستین کت پاک کرد. آرشام پرسید: «الان کجایی ؟»

کامران لبخند زد. از همان‌جا نیم‌نظری به هال انداخت: «بعد از چند روز گفتم یه سر به خونه بزنم. منتها حاج-خانوم تا چشمش به جمالمون روشن شد به سرش زد دلمه‌پزون راه بندازه. تا همین یه ساعت پیش روی چهارپایه داشتم برگِ مو می‌چیدم... خب داداش... اگه کاری نداری من دیگه برم.»

-یادت نره کامران؛ ساعت هشت.

خندید: «حواسم هست مهندس.»

کمی بعد تماس را قطع کرد. در خانه سرک می‌کشید. مادرش نبود. کاور کت‌وشلوارش را روی تخت انداخت و سمت حمام رفت. آن خانه‌ی قدیمی و کهن‌سال با همه‌ی باصفا بودنش چیزی به عنوان امکانات شخصی نداشت. مثل واحد خودش نبود که دو حمام مجزا داشته باشد.

Scanned with Fast Scan

این‌جا فقط یک حمام داشتند آن هم داخل راهرویی تعبیه شده بود که منتهی به در ورودی می شد.

لحظاتی بعد وقتی میان دیوارهای رخت‌کن ایستاده و به صورت و موهای خیس خود دست می‌کشید دستش را ناخودآگاه سمت میله‌ی جارَختی برد. با دیدن نرده‌ی خالی آه از نهادش بلند شد. با حرص غر زد: «دِ حواست کجاست خِرِفت؟»

در را گشود و پشت آن ایستاد. به امید اینکه مادرش برگشته باشد بلند صدا زد: «حاج‌خانوم؟»

جوابی نگرفت. صدایش را بالاتر برد: «حاج‌خانوم؟ قربون دستت اون حوله‌ی منو می‌آری؟... عزیز؟... ای- بابا... همه با هم غیبتون زده؟... آه، مصبتو شُکر.»

نخیر! ظاهراً هیچ‌کس خانه نبود. در را با غیظ بست. جلوی آینه ایستاده بود. با اخم و کلافگی به چهره‌ی کلافه‌ی خودش نگاه می‌کرد و خیره به جایی زیر چانه

Scanned with Fast Scan

غر می‌زد: «گند زدی که مهندس؟ دو ساعت دیگه باید سر قرار باشی...حالا وایسا بگو چیز خوردم تا...»

تقه‌ای به در حمام خورد. کامران شوکه و متعجب برگشت. دخترک با لحن آرامی می‌گفت: «حوله‌تو آوردم.»

دلش از نازِ صدای آن دُردانه طور غریبی لرزید. موهایش همان‌قدر سیاه و خیس تا پایین شقیقه ریخته و قطرات لجوج آب از نوک موها سر شانه چکه می کردند.

خط آن صدای پُر ناز و نوازش را انگار مستقیم به قلب کامران وصل کرده‌اند. جریان برق طوری از جان عریانش عبور کرد که کف دستش از فرط التهاب روی در نشست.

دلتنگ بود. بعد از مدت‌ها صدایش را شنیده بود. لب-هایش بی‌اختیار به لبخند محوی از هم کش آمدند.

کهربا نگران صدایش زد: «کامران؟!»

Scanned with Fast Scan

دستش روی در سُر خورد و سمت دستگیره رفت. کهربا خیره به موهای خیسِ دستِ او حوله را جلو برد. کامران بی طاقت از پشت در سرک کشید. کهربا ناخودآگاه سرش را بالا آورد. گونه‌هایش گلی بود وقتی کامران با نگاهی شیطنت‌آمیز حوله و دست او را با هم می‌گرفت. دخترک "هعی" نه چندان بلندی کشید و کامران خیره به چهره‌ی گلگون او با لبخند می‌پرسید: «مامانت کجاست نیم‌وجبی که تو رو فرستاده دَمِ لونه‌ی شیر؟»

خنده‌اش گرفته بود. خودش را همان‌قدر خجول و ترسیده عقب می‌کشید: «کامران ولم کن.»

-کجاست حاج‌خانوم؟

از کامران فقط نیم‌تنه‌اش پیدا بود. میان در تا کمر کج شده و دست کهربا را گرفته و رها نمی‌کرد.

-رفته سفره...

Scanned with Fast Scan

-سفره‌ی چی ؟

-ابوالفضل...

-کتی هم باهاش رفته ؟

-با دوستاش بیرونه. کامران ول کن دستم شکست.

-نمی‌آی تو ؟

چشمانش از تعجب گشاد شد. برق شیطنت را در چشمان کامران دید و خون با سرعت زیر پوستش دوید: «دیوونه شدی ؟!»

می‌خندید: «یه چسب زخم واسه‌م می‌آری ؟»

-چسب زخم ؟!

-بجنب نبات‌خانوم.

دستش را به نرمی رها کرد. کهربا گیج‌ومنگ نگاهش می‌کرد. کامران در را نیمه‌باز گذاشت. با حوله خودش را

Scanned with Fast Scan

خشک می‌کرد. کمی بعد کهربا از پشت در با نگرانی می‌پرسید: «جاییت زخم...؟!»

یکباره از حمام بیرون آمد و دخترکِ خجالتی نگاهش را از بالا تنه‌ی لُختِ او گرفت. کامران خیره به چهره‌ی ملیح و شیرینش حوله را زیر شکم محکم می‌کرد. نگاه‌شان دلتنگی را فریاد می‌زد. کامران که جلویش ایستاد او یک لحظه از قامت بلند و رشیدش یکه خورد و ناخودآگاه عقب رفت. کامران زیرکانه می‌پاییدش. دَم و شمیم حمام و عطر صابونی که از تنش برخاسته بود مشام کهربا را قلقلک می‌داد.

-چسب زخم... واسه چی می‌خواستی؟!

-باز کن... بزنش این‌جا.

سرش را با تعجب بالا آورد. کامران کمی رو به پایین خم شد و زیر گلویش را نشان داد. نگاه وحشت‌زده‌ی دخترک به آن شیار پرخون بود: «ژیلت بُریده؟!»

Scanned with Fast Scan

سرش را تکان داد و نگاهش را بالا گرفت. کهربا چسب را باز کرد. کامران سرش را پایین‌تر برد تا قد او به صورتش برسد. بوی تنش دخترکِ پریشان‌حال را مست کرد. تنش از حرارت شرم داغ شد. آن شمیم مردانه نفسش را گرفته بود. وقتی چسب را بالا می‌آورد تا روی گردن او بگذارد دستش می‌لرزید.

کامران شمارش نفس‌های منقطع او را داشت. چشمش به بالای سر او بود و کهربا رد چموشِ لبخند را سوک لبش می‌دید. چسب که روی زخم نشست خودش را عمداً سمت کهربا مایل کرد.

دخترک مات و منگ عقب رفت. پشتش به دیوار راهرو چسبید و حیران نفس گرفت: «کامران؟!»

دستش همزمان با سر کامران پایین افتاد. خیره به آن چشمان کهربایی لب می‌زد: «دلم واسه‌ت تنگ شده بود هلالوش.»

Scanned with Fast Scan

کهربا آب دهانش را قورت داد. لب پایینش را با لبخندی شرمگین گزید. همان‌وقت در حیاط بسته شد. هردو تکان خوردند. نگاه‌شان سمت پنجره پرید. کامران کمی عقب رفت و کهربا سمت اتاقش قدم تند کرد. با اینکه ترسیده بود اما لبخند از لبش کنده نمی‌شد. بوی تن کامران در عمق جانش رسوب کرده بود. پشت در اتاق نفس‌نفس می‌زد.

لحظاتی بعد کامران دگمه‌های سر آستینش را بست و سمت آشپزخانه رفت. مادرش آن‌جا بود. کهربا از لای در سرک کشید. نگاه عاشقش مسخ آن چهره‌ی جدی و مردانه بود. مثل همیشه اُتو کشیده و خوش قدوبالا به نظر می‌رسید. همه‌ی خانه از بوی چوب و شکلات انباشته شد. نفس عمیق کشید. دلتنگ و پُر حسرت به قامت یَل و بلندبالای قهرمانش خیره مانده و ته دلش غنج می‌زد برای یک گوشه از آغوش امن و گرمِ پسر

Scanned with Fast Scan

مامان‌فاطمه. حالا هر چقدر هم که می‌خواهد آن چشم‌ها مملو از شیطنت باشند، باز دلش کامران را می‌خواست.

کامران از روی کانتر به مادرش نگاه می‌کرد: «دارم می‌رم حاج‌خانوم. کاری نداری؟»

چسب را از روی گردنش برداشته بود، اما جای بریدگی هنوز کمی قرمز بود. فاطمه که میوه‌ها را داخل سینک ریخته و لابه‌لای آن‌ها دست می‌کشید، با تعجب سمت پسرش برگشت: «زوده که!»

سوئیچش را برداشت: «می‌خورم به ترافیک.»

-شب برنمی‌گردی؟

-فکر نکنم.

-فرداشب دلمه می‌پزم. حتماً بیا.

-قول نمی‌دم عزیز. اگه شد رو چشمم.

محزون و نادم پرسید: «هنوز دلخوری مادر؟»

Scanned with Fast Scan

کامران حرفی نزد. فاطمه غصه‌اش بود. کامران همه چیز را برایش گفته بود. از یاسمین... از نقشه‌ی پلید آن دخترکِ روانی که با عقل ناقصش می‌خواست انتقامِ پدر را از پسر بگیرد... و حتی فاطمه هم نمی‌دانست نصیر چه قصوری در حق آن دختر روا داشته که این همه از خانواده‌ی او کینه به دل دارد.

-خداحافظ حاج‌خانوم. کاری داشتی زنگ بزن.

-کامران ؟

نرسیده به در قدم‌هایش کوتاه شد. فاطمه پشت سرش بود. کامران برگشت و فاطمه با حظ لبخند زد: «قربونِ قدوبالای محمدیت بره عزیز... این‌و بذار تو جیبت. هروقت تونستی بخور... تبرکه.»

Scanned with Fast Scan

نگاه کامران به دست مادر بود که بسته ی کوچک آجیل‌مشکل‌گشا راتوی جیب کت او سوق می‌داد و می‌گفت: «از پا سفره‌ی ابوالفضل اومده... الهی که به حق نجابت اسمش گره از مشکلت باز شه پسرم.»

علتش را نفهمید اما دلش از نجوای مادر یک‌طور خاصی لرزید. آن‌قدر که تب تا پشت پلک‌هایش بالا آمد و تخم چشمش سوخت. بغضی خاموش و مردانه گلویش را مچاله کرد. بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد سمت در برگشت... و میان آن همه دلواپسی از آینده‌ای پُر ابهام، فاطمه رنگ سیاه غم را در نگاه پسرش دیده بود. با چشمانی اشک‌آلود و دلی حاجتمند رفتن او را تماشا می‌کرد و زیرلب آیت‌الکرسی می‌خواند.

کامران پشت فرمان نشست. قبل از اینکه استارت بزند با لبخندی حزین برای دخترکِ چشم‌کهربایی‌اش نوشت: «یه بسته گذاشتم رو میزِ کارم. برو بردار نیم‌وجبی.»

Scanned with Fast Scan

وقتی پیام کامران به دستش رسید که پشت پنجره ایستاده بود. انگار نور به قلبش تابیده باشد... دلش گرم شد. متعجب و دستپاچه سمت اتاق او رفت. دخترک هیجان زده بود.

*****

بعد از شام طبق عادت میز را تمیز کرد. فاطمه بشقاب‌ها را داخل سینک می‌شُست: «کتی رفت؟»

کهربا با بی‌میلی به درگاه آشپزخانه نگاه کرد: «جلوی تلویزیون نشسته.»

-چه‌کار می‌کنه؟

-مثل همیشه. سرش تو گوشیه.

نفس فاطمه خسته و بی‌جان بود. دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد و غر می زد: «چند روزه بهونه‌ی دوستاشو می‌گیره... وقتی هم می‌ره دیر برمی‌گرده خونه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا خیره به نیم‌رخِ دلخور و کلافه‌ی او دستمال را روی کابینت گذاشت. لحن مادرش آشفته بود: «کامران که نباشه این دختره سر و گوشش شروع می‌کنه به جنبیدن.»

-می‌گه تو خونه حوصله‌م سر می‌ره. یه کمم حق داره.

-من که نمی‌گم نره بیرون مادرجون. اما هر چیزی به قاعده‌ش خوبه. چه معنی داره از صبح تا شب تو خیابون‌ها ول بگرده؟

-دوستاشو قبلاً دیدم. دخترای خوبی‌ان.

-همونا سر صاحاب ندارن بگن دخترمون صبح کجا می‌ره که شب برمی‌گرده؟

-با کتایون حرف زدین؟

-غیر از کامران کی جرئت داره بهش حرف بزنه؟ پرسیدم. جواب سر بالا داد. بعدشم یه کم قیل و قال کرد و رفت

Scanned with Fast Scan

تو اتاق. والا زورم دیگه بهش نمی‌رسه. بچه نیست که با یه تشر بشینه سر جاش.

کهربا در سکوت سرش را پایین انداخته بود و رومیزی را مرتب می‌کرد. شاید او بهتر از هر کسی می‌دانست که کتایون بیشتر اوقاتش را با چه کسی می‌گذارند. تمایلی نداشت داخل بحثی شرکت کند که قرار است یک سرش به کیاراد برسد. کمی بعد فاطمه با نگاهی هوشمندانه می‌پرسید: «امروز همه‌ش تو خودت بودی. چیزی شده؟»

کهربا سرش را طرفین تکان داد: «نه.»

قطعاً دلتنگی اگر شاخ بود، شاخ او به آسمان می‌رسید. فاطمه که درد اولادش را می‌دانست لبخند زد. کهربا عمیقاً کامران را می‌خواست.

از نظافت آشپزخانه فارغ آمد و خواست بیرون برود که فاطمه دستش را گرفت. کهربا با تعجب برگشت. او نظرش را با نگاهی دلنشین از چهره‌ی بهت‌زده‌ی

Scanned with Fast Scan

دخترکش گرفت و نگاه گنگ و ناباور کهربا به دستِ مادر افتاد. همان‌طور که آن انگشتر خوش نقش‌ونگار و زیبا را توی انگشت ظریف او می‌انداخت، با لبخندی مهربان می‌گفت: «دیروز یه سر رفتم بازار.»

نگاه متحیر دخترک در چشمان پرنورِ مادر می‌پرید.

-گفت قشنگ‌ترین انگشترو بگیر عزیز. کهربامو نشون کن واسه خودم تا بیگونه‌ها خواب ندیدن واسه دخترت.

اشکِ خودکامه همان‌قدر بی‌ریا روان شد از گوشه‌ی چشمش و تا زیر چانه‌ش پایین ریخت. فاطمه گونه‌ی ملتهب دخترک را بوسید و کهربا پیشانی و پشت دست مادرش را.

-مامانم...

-مبارکت باشه دختر قشنگم. از حالا نه فقط اولادم که نشون‌کرده‌ی پسرمم هستی.

Scanned with Fast Scan

کهربا خجول و شیرین سرش را پایین انداخت. قلب سرکشش تند و بی‌امان می‌کوبید. شوق داشت. ذوق داشت. باور کند؟ خواب است یا بیدار؟ کاش یکی هوشیارش کند. نکند رویا باشد؟

فاطمه با وقت‌شناسی دخترک را شرمنده‌تر کرد و خندید: «البته که نشونِ خودشو خیلی وقتِ پیش به پات دیدم. پسر من عجول‌تر از این حرفاست که امون بده به مادرش.»

کهربا لب گزید: «گفت عیدیه.»

-بشنو و باور نکن.

دخترک خندید. نگاهش طلایی‌تر از هر وقت دیگری بود: «امروز... بهم کادو داد.»

Scanned with Fast Scan

وقتی این را می‌گفت که جانش از شرم یک‌پارچه آتش بود. فاطمه دستش را نوازش کرد: «باز چشمِ بازارو کور کرده این پسر؟»

چشمان معصوم دخترک در نگاه مادر درخشید. با شوق و دستپاچگی می‌پرسید: «بپوشم؟»

لحنش آن قدر عسلی و بی‌پیرایه بود که فاطمه حظ کرد: «برات لباس خریده؟»

سرش را تکان داد. فاطمه با لبخند به اتاق اشاره کرد: «بدو برو بپوش ببینم چه کرده این پسر خوش سلیقه‌ی من؟»

لحظاتی بعد کهربا پوشیده در آن پیراهن زیبا و ظریف از اتاق بیرون آمد. روی چین‌های ریز دامن دست می‌کشید. فاطمه با دیدنش حیران ماند. کتایون که روی کاناپه یله داده بود با دیدن کهربا اخم‌هایش را جمع کرد و به آرامی نشست.

Scanned with Fast Scan

دخترک زیر آن خرمن موهای زرفام دست کشید و سر شانه پریشان‌شان کرد. جای کامران خالی که آن خوشه‌ها را به مزرعه‌ی گندم تشبیه کند. زمینه‌ی پیراهن به مانند شب سیاه بود. دشتی وسیع، از گل آفتابگردان را در آغوش داشت و همان دلِ دُردانه‌ی خورشید را به وقت طلوع برده بود. آن همه رنگ کهربایی به آن دُرِ گران می‌آمد.

فاطمه با خواندن ذکرِ "لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم" و "بر چشم شور لعنت" قوطی اسپند را از کابینت بیرون آورد و خانه را از عطر اسپند پر کرد.

کهربا لبخند می‌زد. زبان کتایون اما نیش داشت. بی‌اختیار لب به اعتراف گشود: «بعد از اون بی‌آبرویی انتظار داشتم مامان از خونه بیرونت کنه... نه اینکه انگشترِ نشون بکنه تو انگشتت و سایه‌ی کامران‌و بیاره بالا سرت. عجب خرشانسی به خدا.»

Scanned with Fast Scan

کهربا یخ کرد. ذوقش به همین سادگی کور شده بود.
فاطمه با عصبانیت داد زد: «بسه کتایون. برو تو اتاقت.»

هنوز با پوزخند و نفرت به کهربا نگاه می‌کرد. قبل از اینکه سمت اتاقش برود زخم بعدی را هم یک گوشه‌ی دل دخترکِ پژمرده‌حال زد: «انقدر خری که نمی‌فهمی کامران از روی عذاب‌وجدان می‌خواد تو رو بگیره. اگه یه کم عزتِ نفس داشتی قبول نمی‌کردی. در عوض گورتو از این خونه گُم می‌کردی تا همه از شرت خلاص شیم قدم-نحس.»

در را به هم کوبید. کهربا لب‌هایش را روی هم می‌فشرد. بغضش را به سختی پشت آن لب‌ها پنهان کرده بود. می‌دانست کتایون مهمل می‌بافد. کامران او را دوست داشت. قبل از این پیشامد حرف‌هایشان را زده بودند. مطمئن بود کامران عاشقانه خاطرش را می‌خواهد و حسش شباهتی به عذاب‌وجدان ندارد.

Scanned with Fast Scan

اما فاطمه گمان برده بود دخترک رنجیده و مهملات کتایون را به دل گرفته است. جلو رفت و دست سرد کهربا را با دلجویی گرفت. به صورت و نگاه بغض‌دارش لبخند زد: «ناراحت نشو عزیزم. تو که کتایون‌و می‌شناسی. اوقاتش همیشه زهرماره. از حسادت نمی‌فهمه چی می‌گه.»

کهربا غم‌دار و حزین سرش را تکان داد. کتایون حسود بود. اما با هر کلمه وسط جگر نیشتر می زد. فاطمه با حساسیت بیشتری پرسید: «تو که حرفاشو باور نکردی؟»

کهربا نگاهش کرد. لحنش آهسته و مرتعش بود: «اون موقع که از حسش بهم گفت... هنوز این اتفاق نیفتاده بود. من... من به کامران اعتماد دارم. اون هیچ‌وقت از روی عذاب‌وجدان تصمیم نمی‌گیره... اگه... اگه این‌جوری بود... من می‌فهمیدم. مگه نه مامان؟»

Scanned with Fast Scan

فاطمه با خاطری جمع و آسوده لبخند زد: «آره عزیزم. قربون دختر فهمیده و عاقلم برم... ماشاءالله هزارماشاءالله این لباس چقدر بهت می‌آد. حقا که پسرم سلیقه‌شم مثل خودش و غیرتش تعریفیه.»

کهربا با لبخند سرش را پایین انداخت. اسم کامران که می‌آمد دلش غنج می‌زد برای یک لحظه دیدن او. یعنی امشب هم نمی‌آمد؟ انگار کامران هم به این رفت-وآمدهای گاه و بی‌گاه عادت کرده بود، اما کهربا نه. هنوز شب‌ها به یادش تا دم‌دمای صبح بیدار می‌ماند و به تصویر او کنار دریا زل می‌زد. آن‌قدر نگاهش می‌کرد تا آرامش، دلِ دلباخته‌اش را تسخیر کند و نمِ خواب را تا زیر پلک‌هایش بِکِشاند.

فاطمه بسته‌ی آجیل‌مشکل‌گشا را از کنار گلدان برداشت. گره‌اش را باز کرد. تور سبز را کنار زد و از وسط آن دانه‌ای نخود و کشمش و نقل بیدمشک برداشت. آن

Scanned with Fast Scan

را مادرانه و غمخوار توی دهان کهربا گذاشت و او با خنده‌ای کوتاه شیرینی نقل را مزه کرد.

-این چیه مامان ؟!

-آجیل مشکل‌گشاست دخترم. به کامران هم دادم و گفتم بخوره. خدا خودش از گزند روزگار حفظتون کنه الهی.

کهربا با حق‌شناسی گونه‌ی مادرش را بوسید.

بی‌خبر از کامرانی که فقط چند قدم با آن‌ها فاصله داشت. روی تراس ایستاده و با حالی ناخوش دلش یک نخ سیگار طلب می‌کرد... اما نمی‌خواست بوی گندِ دود و تنباکو بگیرد.

به حدی شبح‌وار و بی‌سر و صدا در را باز کرده بود که کسی متوجه آمدنش نشد. دستش را سمت جیب کتش برد. تور سبز کف دستش بود. گوشه‌ی آن را با اخم

Scanned with Fast Scan

کمرنگی کنار زد. دانه‌ای نقل سر زبان انداخت. خوشمزه بود. عطر بهارنارنج آن همه تلخی را نم‌نم از جانش گرفت. گره‌ی میان دو ابرویش قدری سبک شد. ناشکیبا و بی‌نفس همه‌ی آجیل‌ها را یک‌جا توی دهانش ریخت و شروع به جویدن کرد. خیره به حیاط، تور سبز را تا زد و داخل جیب کتش برگرداند.

چشمان کهربایی آن دختر در نظرش جانی دوباره گرفت. کهربا و آن پیراهن و شانه‌های عریانی که از یقه‌ی باز لباس در نظر او چشمک می‌زد. کهربا و موهای خوش جعدوشکن و طلایی‌رنگی که انگشتان کامران له‌له می‌زدند برای یک ثانیه نوازش‌شان. چشم‌چران نبود، اما به آن دختر ناز و شیرین که می‌رسید این هیزبازی به جانش می‌چسبید. آن وقت از شب فقط یک چیز می‌توانست او را سمت این خانه بکشاند... کهربا و عطر بابونه‌ای که از جانش برمی‌خاست و کامران را مست می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

ساعت دو نیمه‌شب بود. خانه در سکوت سنگینی فرو رفته و اهل خانه خواب بودند. کهربا زیر نور کم‌سوی آباژور، کنجِ تخت دراز کشیده و طبق عادت هرشب به تصویر کامران نگاه می‌کرد. ناگهان گوشی میان هر دو دستش لرزید. آن‌قدر یهویی که موبایل با شوک از میان انگشتانش سُر خورد و وسط سینه‌اش افتاد. آسیمه روی شکم برگشت و با تعجب به پیام کامران نگاه کرد. یک‌آن ضربان قلبش بالا رفت.

-«بیداری کهربا؟»

لبخند زد. هیجان‌زده بود. جواب داد: «بیدارم. کجایی؟»

پیام کامران کمی با تأخیر به دستش رسید. پوست لبش را می‌جوید و انگار قدری استرس داشت.

پیغام کامران را با ولع و ناباوری می‌خواند و چشمانش هر لحظه باز و بازتر می‌شد: «پاشو بی‌سروصدا بیا تو زیرزمین

Scanned with Fast Scan

عزیزم. می‌خوام ببینمت کهربا. دارم از دلتنگی می‌میرم. اون پیرهنی که بهت دادمو بپوش بیا. منتظرم.»

گوشی را روی تخت رها کرد. سرش ناغافل بالا آمد و نگاهش سمت پنجره دوید. لبخندش به سرخی شرم بود. به گرمی ناز و عشق و تمنا. از تخت پایین رفت. کامران این‌جا بود. برای دیدن او برگشته بود.

وقتی پیراهن را می‌پوشید و جلوی آینه با شیطنتی دخترانه لب‌هایش را صورتی می‌کرد، یک دلشوره‌ی شیرین ته دلش را مالش می‌داد. دیگر ترسی از این نظربازی‌های یواشکی و شبانه نداشت. کامران حالا نه فقط محرم که نامزدش هم بود. با حالی خوش و خیالی آسوده به انگشتری که همین امشب مادرش آن را توی انگشتش نشانده بود نگاه می‌کرد و هر لحظه مطمئن‌تر می‌شد که وسط یک خواب شیرین نیفتاده و تقلایی برای بیدار شدن نمی‌کند. همه چیز واقعی بود، همه چیز.

Scanned with Fast Scan

لحظاتی بعد وقتی چادر نازک گل‌دار را قرص و محکم روی سرش نگه می‌داشت، آرام و یواش از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت. حیاط‌شان به خانه‌ی همسایه دید داشت و آن لباس هم زیادی باز بود. مادرش می‌گفت پسر همسایه شب‌ها روی پشت بام داخل پشه‌بند می‌خوابد و محض همین دخترک حجاب گرفته بود تا زیر نور مهتاب چشم نامحرم سر و جانش را وجب نزند.

فضای کوچک زیرزمین را آن چراغ شارژی قدیمی که کامران همین حالا روی تکه‌ای جعبه‌ی شکسته گذاشته بود، تا حدودی روشن می‌کرد. با دیدن او همان جلوی در ماتش برد. کامران مشتاق و شوریده سر تا پای کهربا را از نظر کاوید و نرم زمزمه کرد: «درو ببند.»

دخترک به خودش آمد. در را آهسته پشت سرش بست. نگاهش به تشک مهمان و پتوی یک‌نفره‌ی او بود و با تعجب می‌پرسید: «می‌خواستی این‌جا بخوابی؟»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاه مخمورش را از پرِ چادر او بالا آورد و به چشمان سنگی کهربا داد. زیر نور چراغ برق گیرایی داشتند آن چشم‌های قابض: «چرا چادر انداختی؟»

کهربا نگاهش را از او دزدید و به چراغ شارژی پشت سرش داد. چراغ درست کنار تشکِ کامران بود: «مامان گفته بود پسر عصمت‌خانوم هر شب رو پشت‌بوم خونه‌شون می‌خوابه.»

کامران همان‌قدر مدهوش و مردانه لبخند زد. دلش رفت برای آن حجم از حجب‌وحیایی که مادرش ماهرانه در وجود دخترک پرورانیده و روحش را فرشته‌وار صیقل داده بود.

نفس بلندی کشید و کهربا نگاهش کرد. کامران روی تشک نشست. دکمه‌های پیراهنش را باز گذاشته و یقه‌ی گردِ زیرپیرهنی رکابی‌اش از درز آن پیدا بود. با ملایمت و صبوری به کنار خود اشاره کرد و کهربا قدمی جلو رفت.

Scanned with Fast Scan

مقابل کامران با فاصله نشست و او بی‌تاب شد: «چرا نخوابیدی ؟»

کهربا محزون لبخند زد: «تو چرا هنوز بیداری ؟»

کامران خیره به او خندید. کهربا نگاهش را گرفت و کامران بی‌قرار زمزمه کرد: «آتیشم نزن دختر.»

کهربا نگران لب گزید: «چیز بدی گفتم ؟»

لبخند کامران خسته و نگاهش مستانه بود: «چشات کهربا... چشای لامصبتو که می‌دزدی دیوونه می‌شم... اینجوری هم لباتو گاز نگیر جلو من. روانیم نکن.»

و به دنبال این حرف چانه‌ی کهربا را با حرص پایین کشید و به این بهانه لب او را از اسارت دندان‌هایش بیرون آورد تا کمتر گزیده شود.

کهربا لبخند زد و کامران به لب‌های براق او خیره شد: «چادرتو باز کن.»

Scanned with Fast Scan

سکوتِ شب و عطرِ خوش گل‌های محمدی توی باغچه و هوای تقریباً گرم اواخر اردیبهشت‌ماه دلیلی بر چراییِ آن دیوانگی بود.

کمی لبه‌های چادر را از هم باز کرد. انگار او هم هوای شیطنت به سرش زده بود. کامرانِ بی‌نوا را به جنون رساند. دست خودش نبود. میلش به کهربا کشیده و دیگر توانی برایش نمانده بود که حالا بخواهد مقابل این نازنین خوددار هم باشد. مَرد بود و یک امشب نیازمندِ معشوق. پیشانی‌اش از عرق خیس شد و صورتش سرخ:

«در بیار از سرت نیم‌وجبی. اذیت نکن. می‌خوام اونی که تنت کردی رو ببینم... وا کن دستاتو. بِکن چادرو.»

متوجه لرز و درماندگی صدای او شد. نفس خودش هم یکی در میان بالا می‌آمد. سیالی داغ و خودجوش در رگ‌هایش قُل می‌زد وقتی چادر را کامل باز می‌کرد و اجازه می‌داد کامران روی شانه‌های سفید و عریانش هیز

Scanned with Fast Scan

شود و قلب مرد بیچاره از بن تکان بخورد. نفس کامران رفته بود برایش: «این همه خوشگلی رواست پدرسوخته ؟»

کهربا با گونه‌ای تب‌دار سر به زیر شد: «مردم می‌گن من و تو کنار هم یه اشتباه خیلی بزرگیم. راست می‌گن ؟»

کامران خورشیدوار دست دخترک را گرفت. همان‌قدر غیورانه با لحنی گرم و گیرا به جان یخ‌زده‌اش تابید: «در کوی تو معروفم و از روی تو محروم... گرگِ دهن‌آلوده و یوسف ندریده. ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند... افسانه‌ی مجنون به لیلی نرسیده.»

ته دل کهربا خالی شد و با حزن غریبی لب زد: «یعنی قصه‌ی عشق ما هم ناتموم می‌مونه ؟»

خنده‌ای مردانه کرد: «مگه من می‌ذارم هلالوش ؟ واسه داشتن تو سرمم می‌دم... شاهرگ می‌ذارم. هر کاری می‌کنم بشی مالِ خودم... حرف مَرد یکیه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا سرش را نرم‌نرم بالا آورد. گلِ لبخند کنج لبش غنچه شد و کامران دستش را سمت جیب پیراهنش برد.
لحظه‌ای بعد کهربا با دیدن دستبند مغناطیسی خودش که میان انگشتان کامران تلوتلو می‌خورد، با حسی آمیخته به شوق و تعجب خندید: «درست‌شون کردی؟!»

چفت دستبند را دور مچ کهربا محکم می‌کرد و با تحکم می‌گفت: «این‌دفعه بزنی پاره‌ش کنی من می‌دونم و تو. یارو به بدبختی سرویسش کرد تا بشه عین روز اولش.»

کهربا با قلبی مالامال از عشق قلب کوچکی که از دستبند آویزان بود را ناز کرد و کامران کنار صورتش نفس گرفت: «فرار کردن از منو باس فراموش کنی. مِن‌بعد دلبر شی و دلمو ببری و جُم بخوری قفلت کردم به خودم.»

مشام کهربا از بوی چوب و شکلات پر بود. آن کلمات به حدی نفس‌گیر بودند که احساسات بکر دخترانه‌ش را به

Scanned with Fast Scan

بازی گرفته و کف دست قلقلکش می‌دادند. نفس که می‌کشید گردن کامران داغ می‌شد. مرد بیچاره را از پا انداخته بود. تحمل او به اندازه‌ی کهربا نبود. این دختر را با همه‌ی ناز و طنازی‌اش می‌خواست. حتی اگر لحظات این معاشقه به کوتاهی یک آغوش باشد.

دستش را سمت کمر او برد. همزمان سکرآور و خمار کنار گردنش را با صدا بوسید و همان‌جا نفسش را "ها" کرد: «اگه دیوونگی اسم داشت، اسمشو می‌ذاشتن کامران. یه عاشقِ مُخ رَدی که خواب و خوراک‌شو یه‌جفت چشمِ کهربایی گرفته.»

کهربا سینه‌به‌سینه‌اش می‌لرزید. هیجان‌زده بود و گردنش از جای بوسه و نفس کامران ذُق‌ذُق می‌کرد. لبش را با لبخند گاز گرفت. قبل از اینکه کامران کمرش را بگیرد و او را توی سینه‌ی خودش قفل کند، دخترک خودش را

Scanned with Fast Scan

عقب کشید: «کامران... نکن... ا... اصلاً... ب... بهتره من دیگه... من دیگه برم...»

از آن همه تقلا هم خنده‌اش گرفته بود، هم به معنی واقعی می‌خواست فرار کند. شرم اجازه‌ی همراهی نمی‌داد. از روی تشک بلند شد. همان‌طور که چادرش را بالا می‌کشید و نفسش را ته سینه نگه می‌داشت، آسیمه‌سر و عجول سمت در زیرزمین قدم برداشت: «شب‌بخیر...»

هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که چادرش از پشت سر کشیده شد. ناخودآگاه "هعی" بلندی از میان لب‌هایش بیرون پرید. کامران پشتش را به دیوار زیرزمین تکیه داد. نفس دخترک رفت. نگاه دستپاچه‌اش را در آن فضای نیمه‌تاریک به دو چشم سیاه و سرکشی داده بود که گوشه‌ی چادر را از روی سینه‌ی کهربا می‌کشید و روی زمین رها می‌کرد: «امشب می‌مونی همین‌جا. پیشِ من.»

چادر دور پایش افتاده بود: «چت شده کامران؟»

Scanned with Fast Scan

لبش را روی موهای کهربا گذاشت. صورتش را داغ و پرحرارت سمت گردن او می‌برد: «جونِ کامران؟ چم شده؟ تو بگو چمه... بگو درد قهرمانت چیه کهربا؟»

چادر لای پای هردویشان گیر می‌کرد. کامران که پیراهنش را در آورد و روی زمین انداخت دخترک زبان باز کرد: «ا... الان... حواست نیست چه‌کار می‌کنی.»

-اگه یه جا وایسی و کمتر وول بخوری حواسم سر جاشه.

-وای کامی... یهو خطرناک شدی. منو نترسون.

باز با آن همه ناز و کرشمه‌ی دخترانه گفته بود "کامی". باز وسط حالِ قاراشمیشِ او صدایش زده بود "کامی" تا شاهد به جنون رسیدنش باشد. آن‌وقت حرف از خطرناک شدنش می‌زد؟ دیوانه شده بود، دیوانه!

با آن هیبت بزرگ و نگاه پرشیطنت فاصله‌ی میان‌شان را برمی‌داشت و از آن بالا دل کوچکِ دخترک را همان‌قدر

Scanned with Fast Scan

یاغی‌وار آشوب می‌کرد: «می‌گی کامی... جونم در می‌ره واسه صدات. هنوز وحشی‌بازیامو ندیدی که دیگه جوشِ خطرناک شدن‌مو نزنی دختر مامان‌فاطمه. صبر کن.»

چشمان کهربا از تعجب گشاد شد. خشکش زده بود. کامران کنار صورتش نفس می‌زد. دستش را می‌کشید روی کمرِ باریک او و ناله‌اش را همراه کلمات بیرون می‌ریخت: «حالم خرابه... افتضاح خرابم... جون هر کی که دوست داری... یه سر سوزن کوتاه بیا.»

بعد از گفتن آن جمله سرش را کمی عقب گرفت تا جواب دلِ بی‌قرارش را از آن چشم‌های بازیگوش بگیرد. چشم‌هایی که برق می‌زدند و لب‌هایی که خجالت‌زده و محجوب می‌خندیدند، اما زمزمه می‌کرد: «نمی‌تونم. باید برم.»

یکه خورد. اخم کرد. فکش سفت شد. انتظار نداشت کهربا حال خرابش را ببیند و دست رد به سینه‌اش بزند.

Scanned with Fast Scan

انگشتانش کنار سرِ او و روی دیوار آجری مشت شد. کهربا خودش را سمت در مایل کرد و نگاهش را با شیطنت دزدید: «نمی‌خوام یه بارِ دیگه کارت به جر دادن لب و شرفِ توی انگشتت بیاف...»

هنوز ادامه‌ی حرف سرِ زبانش پا نگرفته بود که پنجه‌های حریص و مردانه‌ی او لابه‌لای موهایش قفل شد و پیش از آنکه کلمات بوی اعتراض بگیرند نفسش به نفس او گره خورد و غیظ کرد: «اگه افتاد هم به درک.»

وحشیانه و با عطشی سیری‌ناپذیر از لب‌های کوچک و معطر دخترک کام می‌گرفت و بازوان حجیم و سفتش را دور تن ظریف او محکم می‌کرد. هر دو داشتند آن حس خوشایند را به طرز دلچسبی تجربه می‌کردند. کهربا خیلی زود میان هر دو دست او کرخت شد و خودش را در آغوش کامران رها کرد. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و دل به دل آن معاشقه‌ی غیرمنتظره و توفیقی داد.

Scanned with Fast Scan

کم‌کم گردن کامران درد گرفت. سرش زیادی خم شده بود. خواست کهربا را بغل کند و بالا بکشد که شارژ چراغ تمام شد. زیرزمین در تاریکی مطلق فرو رفت و هر دو بی‌نفس دست از تقلا کشیدند.

کهربا نفس‌زنان و وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد...

اما کامران به صراحت هنوز تشنه‌ی آن لبی بود که طعم شیرینش به کام او مزه کرده و فکرش از سر نمی‌افتاد.

به حدی گرمش شده بود که دلش می‌خواست همان- لحظه سرش را درون حوضی مملو از آب و یخ فرو کند تا شاید نفسش ته سینه به قُل‌قُل بیفتد و بالا بیاید.

-چراغ چرا خاموش شد؟!

پرحرارت و کلافه زیرپیراهنی را از تنش بیرون کشید و یک گوشه پرت کرد. صدایش در حد پچ‌پچ به گوش کهربا رسید. مخمور و مرتعش و آهسته: «شارژش تموم شد.»

Scanned with Fast Scan

-اما کامران این‌جا تاریکه!

-نترس عزیزم...

دخترک لب فرو بست. کامران گاز ریزی از پوست نرم و لطیف گردنش گرفت: «من این‌جام. دیگه نزدیک‌تر از این ؟»

-کامی ؟

-عمرِ کامی... چشماتو ببند.

ناخودآگاه به حرف او گوش کرد و چشم‌هایش را بست. هنوز می‌لرزید. کامران دستش را دور کمر او حلقه کرد. کهربا را روی تن خودش بالا کشید. سرش را توی گودی گردن او فرو برد و لب زد: «اون پیام چی بود فرستادی نیم‌وجبی ؟»

کهربا لبش را با لبخند گاز گرفت. دستش روی شانه‌ی کامران بود و نفسش پر از بوی تن او: «یادم نمی‌آد...»

Scanned with Fast Scan

گاز دوم را از لاله‌ی گوشش گرفت و همان‌جا را بوسید:
«من جلدِ تو هستم... بر بامِ تو هستم...»

کهربا خودش را سمت صورت او جمع کرد. حالا لاله‌ی گوشش میان لب‌های کامران بود و آن حس عجیب کم-کم داشت درونش ولوله به پا می‌کرد. سد مقاومتش همان‌وقتی شکست که تنش از جای بوسه‌ی کامران روی شاهرگ مورمور شد. به همان آهستگی زمزمه کرد: «تو شمسِ منی، من خورشیدپرستم.»

آن را گفت و نفهمید با گفتنش چه‌طور تاب و توان را از کامران گرفت. یک وقتی به خودش آمد که روی آن تشک خوابیده و کامران زیر پتوی نازکی که رویشان کشیده بود لب‌های متورم و سرخ او را می‌بوسید.

پنجه‌هایشان کنار نازبالشت در هم قفل شده و آن دو قلب آهنربایی حالا یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. کامران هر لحظه بیشتر جذب مغناطیس تن او می‌شد.

Scanned with Fast Scan

هنوز جرئت نکرده بود خودش را روی تن ظریف کهربا رها کند. می‌ترسید دخترک تحمل نداشته باشد و آسیب ببیند. جثه‌ی این دختر با همه‌ی نازی و لطافت که دارد برای کامران زیادی کوچک است. کنار شانه‌ی کهربا به آرنج هر دو دستش تکیه داده و روی صورت او خیمه زده بود. بوسه‌هایش تا زیر چانه و گردن دخترک امتداد داشت و او ناله‌وار نفس می‌کشید: «داره صبح می‌شه.»

لبش را قدری بیشتر روی شاهرگ نرم و نازک او فشار داد. ضربان قلب‌شان بالا رفته و حرارت تن‌شان در هم آمیخته بود. دست آزادش را به یقه‌ی پیراهن کهربا رساند و شیطنت کرد: «می‌خوای حاج‌خانوم‌و بیدار کنی که بیفته به جون‌مون ؟ بخواب همین‌جا آشوب به پا نکن.»

دستش را با لبخند سر شانه‌ی برهنه و خیس از عرقِ کامران گذاشت: «می‌رم تو اتاقم. آروم... بیدار نمی‌شه.»

-نچ ، می‌مونی پیشِ من که تا خودِ صبح تن‌تو بو کنم.

Scanned with Fast Scan

-اما...

کامران انگشتر را بوسید و کهربا سکوت کرد. نگاه خمار و مست و مردانه‌ی او رخ‌به‌رخِ آن چشمان براق و خواستنی بود وقتی که با لحن جدی و استواری زمزمه می‌کرد: «می‌خوام چند ساعت آرامش‌و بگیرم تو بغلم. کنار زنِ شرعی خودم که از هر کسی محرم‌تره بهم.» کهربا لبخند زد. سرش را بالا برد و گونه‌ی کامران را نرم و آهسته بوسید: «جواب مامانتم خودت می‌دی دیگه ؟» کامران خندید. صدایش خواب‌زده و کش‌دار بود: «غمت نباشه. الان دیگه رسماً نامزد خودمی. بپا نسوزی فقط.»

سرش را پایین برد. قبل از اینکه کاری کند کهربا با همان نازِ دیوانه‌کننده‌اش گفت: «لبم درد می‌کنه کامران!»

کامران همان‌قدر تخس و سرکش سوکِ لب او خنده‌ای کرد و وقتی دستش را نوازش‌وار زیر گردن او می‌برد با لحنی جذاب و نفس‌گیر جواب می‌داد: «عادت می‌کنی.»

Scanned with Fast Scan

صورتش را با همان عطشِ نیرومندی که لاینقطع میان عشق‌بازی، شریان‌هایش را از جوشش خون، به جنبش و التهاب وا داشته بود، روی گردن دخترک سایید و همان‌جا بی‌نفس و حاشیه نجوا کرد: «چرا انقدر شیرینی پدرسوخته؟»

کهربا خنده‌ای عسلی کرد و کامران بی‌طاقت‌تر از قبل نفس‌عمیق کشید: «عروسی کنیم کهربا.»

قلبش با شوق و هلهله می‌کوفت. دست لرزانش میان موهای سیاه و آشفته‌ی کامران فرو رفت و کامران گفت: «از اینکه نتونستم مثل خواستگارای دیگه‌ت با گل-وشیرینی بیام جلو و تو رو از حاج‌خانوم بخوام...»

-من و تو غریبه‌ایم؟

نفسش را کنار صورت دخترک "ها" کرد و لاله‌ی گوش کهربا داغ شد: «نیستیم؛ نبودیم که حالا باشیم. از تن به من نزدیک‌تری دختر، اما... وجدانم قبول نمی‌کنه.»

Scanned with Fast Scan

نگاه رخوتناکِ کهربا به سقف زیرزمین دوخته شد. نفس‌هایش از عطرِ خوشِ بوسه‌های کامران بویا بود. کامران سرش را بالا گرفت و کهربا برق چشمان او را دید. نم‌نم سپیده می‌زد و آفتاب با انوار طلایی‌اش ظلمت را دل آسمانِ شب می‌گرفت. دخترک لبخند زد و دل از کامران بُرد: «اگه تویی که می‌دونم هزاربرابرشو جبران می‌کنی.»

گوشه‌ی لب کامران به هوای لبخند، قدری رو به بالا جمع شد. کهربا سر انگشتش را روی فک زاویه‌دارِ او می‌کشید و عاقلانه اضافه می‌کرد: «تجربه به هردومون ثابت کرده این مراسما فقط یه مشت تشریفاتِ بیهوده و واهی‌ان. تنها چیزی که واقعیت داره اون آرامش و خوشبختی‌یه که وقتی کنار هم هستیم با همه‌ی وجود می تونیم احساسش کنیم.»

Scanned with Fast Scan

کامران با محبت و نرمش تار مویی را تا پشت گوش او برد و با حظ به چشم‌هایش خیره شد: «از کِی شدی دنیای کامران؟»

کهربا در سکوت به چهره‌ی بی‌تاب او زل زده بود. کامران چانه‌ی کوچک او را میان دو انگشت نوازش می‌کرد: «احتمالاً همون روزی که چشمم به چشمای کهربایِ پدرسوخته‌ت افتاد و از ترس پشت چادر مادرت سنگر گرفتی، تقدیر داشت نسخه‌مونو می‌پیچید.»

کهربا خندید: «چی گفتم؟»

-یادت نیست؟

کهربا سرش را طرفین تکان داد. کامران لب زیرین خودش را گاز گرفت. با تبسمی مردانه جزءجزء صورت او را از نظر کاوید و گفت: «مادرت اومده بود این‌جا. می‌خواست از دل مامان‌فاطمه در بیاره و از نیت نصیر آگاهش کنه. تابستونِ داغ... وسط حیاط و زیرِ آفتاب...

Scanned with Fast Scan

چادر مادرت میون مشتای کوچولوت جمع شده بود. رو پله نشسته بودم. خوب یادمه که داشتم با دستکش پلاستیکی مامان تیرکمون درست می‌کردم. با بچه‌ها کل-کل داشتیم اون‌وقتا. یه‌دفعه سرمو گرفتم بالا تو رو ببینم. همون‌موقع چشمم به چونه‌ی لرزونت افتاد. بغض کرده بودی. غریبی می‌کردی. از رو پله که پاشدم ترسیدی. چادر مادرتو گرفتی رفتی عقب. من این‌ور خنده‌م گرفته بود اما تو کم مونده بود بزنی زیرِ گریه.»

کهربا با ولع گوش می‌داد. کامران سکوت کرد و دخترک خندید: «اون موقع نمی‌دونستم قلبت هم به اندازه‌ی هیکلت بزرگه.»

کامران به نشانه‌ی اعتراض نوک بینی او را کشید: «تا مدت‌ها صدام می‌زدی گنده‌بک، بچه پررو.»

کهربا به قهقهه افتاد و کامران با خنده‌ای بی‌صدا سر انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت.

Scanned with Fast Scan

-هیـــس. کمرِ همت بستی همین امشب حاج‌خانومو احضار کنی کف زیرزمینا.

-یعنی ممکنه متوجه بشه من و تو...؟!

-والا اون‌بار حکایتمون آش نخورده و دهن سوخته بود. اما این‌دفعه...

کهربا با لبخند فروخورده‌ای نگاهش کرد و کامران با شیطنت ادامه داد: «هنوزم قسمت نشده یه گاز اساسی از این میوه‌ی ممنوعه بزنم. فقط در حد یه ناخنک که مزه‌ش بره زیر دندون و تو حسرت خوردنش گیر کنم.»

کهربا میان شیطنت و نگاه پرخنده‌ی او هر دو دستش را با طنازی وسط سینه‌ی کامران گذاشت. پوفی کرد و زیر جثه‌ی او جنبید تا رهایش کند: «این سیب هنوزم واسه جنابعالی ممنوعه‌ست تا وقتی رسماً عقدش کنی. اون موقع خدا هم گفته حلاله. وای گرمه کامران. تنت... به قول مامان همیشه انگار تب داری.»

Scanned with Fast Scan

-بعد از این کافیه فقط بشینی کنارم... دیگه بساطمون همینه. ممکنه بدتر هم بشم کهربا. می‌تونی کنار بیای؟

کهربا با شرم قشنگی نگاهش را دزدید و کامران نوک بینی‌اش را به سر بینی او سایید: «انگار که تابستون، پاییزو گرفته باشه تو بغلش. همون‌قدر بغل کردنت کِیف داره به خدا.»

آن لحظه قلبش آسیمه و پرهیجان می‌کوفت. با تمام وجود از آغوش و نزدیکی به کامران لذت می‌برد. موهای کامران از روی پیشانی توی صورتش ریخته بود. دخترک با کنجکاوی لب زد: «گفتی تا ثابت نشه که حسم بهت عشقه نه وابستگی باهام آشتی نمی‌کنی. نمی‌خوای بهم بگی که چی شد پیام دادی و خواستی منو ببینی؟»

کامران گونه‌اش را نرم بوسید و عطر موهایش مشام کهربا را قلقلک داد. نجوای کامران قوی و بی‌حاشیه بود. کهربا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

-وقتی یه دختر حاضر می‌شه از خودش بگذره و با ترسش مقابله می‌کنه تا فقط بتونه بی‌گناهی اونی که واسه‌ش مهمه رو ثابت کنه... این فداکاری اگه اسمش عشق نیست پس چیه نیم‌وجبی؟

-اما...من... من که...

-اون برگه رو مامان گذاشته بود رو میزکارم.

-آخه چرا؟!

-از جروبحثمون تو حیاط خبر داشت. می‌دونست تا حست‌و به زبون نیاری همچنان خودمو عقب می‌کشم. می‌خواستم به این بهونه ترس‌تو کنار بذاری.

کهربا پلک خواباند: «من اون‌کارو فقط به خاطر تو کردم.»

کامران پشت پلک‌هایش را بوسید: «می‌دونم.»

-از دستم عصبانی‌ای؟!

Scanned with Fast Scan

خندید. زیرپوستی و بی‌جان و خسته: «نه عزیزم. اما... خیلی شرمنده‌ام.»

دخترک با تعجب نگاهش کرد. کامران به پشت چرخید و کنار او خوابید. کهربا به نیم‌رخ کلافه‌ی او خیره شد: «چرا شرمندگی ؟!»

به پنجره زل زده بود و سپیده‌دَمِ صبح را تماشا می‌کرد و محزون می‌گفت: «می‌ترسم لایقِ یه همچین عشق پاکی نباشم. تو از خودت بگذری و من... چه‌کار کردم برای آرامشِ تو؟»

کهربا با لبخند سوی او چرخید. به آرنج دست راستش تکیه داد و دست دیگرش را روی شانه‌ی کامران گذاشت: «تو سخت‌ترین لحظات زندگیم تو کنارم بودی.»

نگاه کامران با تأنی سمت او برگشت. کهربا موهایش را یک‌طرف شانه ریخت و نگاه کامران همان حوالی گیر

Scanned with Fast Scan

افتاد. زمزمه‌ی خالص و شیرین کهربا عقل و هوش از سرش برده بود: «قهرمانِ من و کتی و مامان‌فاطمه. مَردی که جوونی نکرد. دنبال خوشبختی خودش نرفت. در عوض از آسایش و راحتیش زد تا خونواده‌شو بگیره زیر پر و بالش. نذاشت مادرش و خواهرش از روی بی‌کسی بی‌پناه و آواره شن. اجازه نداد هیچ نامردی به ناموسش نگاه چپ بندازه. اونی که از خودش گذشت تو بودی کامران. اونی که... اونی که توی زندگیش بزرگترین موهبت و معجزه‌ای منم.»

کامران با تعجبی آمیخته به اشتیاق به آن چشمان پاک و روشن خیره بود. کهربا با تبسمی دلکش به دست خودش که روی سینه‌ی او بود نگاه می‌کرد: «بعد از اون همه بی‌خوابی و کابوس و ترس و وحشت و دکتر رفتن و تلقین کردن... یه شب کنار تو آروم خوابم برد و فرداش با هم رفتیم شرکت... یادته؟ همون شب... فهمیدم آرامش

Scanned with Fast Scan

گم شده‌ام رو کنار تو پیدا کردم. فهمیدم به تو بیشتر از هر کسی تو دنیا اعتماد دارم.»

کامران لبخند زد. دستش روی ملحفه مشت شد. کهربا مقابلش شیرین‌زبانی می‌کرد و او سرسختانه با احساسات مردانه‌ای که میان رگ‌هایش می‌جوشید و تب به جانش می‌کشید، سر جنگ داشت تا مبادا دست از پا خطا کند. آن مشت اگر باز شود قطع به یقین یاغی می‌شود. نگاهش از روی چانه و گردن دخترک پایین رفت و او با نگرانی پرسید: «دیروز گردنتو با ژیلت بریده بودی؟»

کامران که در هوای او مست بود فقط سر تکان داد. کهربا بی‌خبر از حالِ او پرسید: «بدجور بریده بودی. خیلی خون می‌اومد. جاش مونده، مگه نه؟»

او سکرآور و پرحرارت نگاهش می‌کرد. لبخندش رنگی از شیطنت داشت. سرش را کمی بالا گرفت و جواب داد: «نمی‌دونم... خودت یه نگاه بنداز.»

Scanned with Fast Scan

کهربا نگاهش را به گردن او داد. ساده و بی‌پیرایه سرش را جلو برد و با ناراحتی گلایه کرد: «اما این‌جا هنوز یه کم تاریک...»

دستش که کشیده شد نفسش بند آمد. جمله‌اش تمام نشده سر زبان ماسید. حالا روی سینه‌ی فراخ او افتاده بود و کامران با لبخند براندازش می‌کرد. چشمش به هوای نظربازی روی لب‌های او می‌چرخید و دلش هوس یک بوسه‌ی جانانه داشت که کهربا با لبخندی خجول خودش را عقب کشید: «داره صبح می‌شه. باید برم.»

کامران بی‌درنگ دست انداخت تا پیراهن او را از پشت سر چنگ بزند که دخترک خنده‌کنان پا به فرار گذاشت. کامران می‌خندید: «خیلی چموشی.»

کهربا چادرش را از روی زمین برداشت و آن را کمی تکاند و روی سرش انداخت. نگاهِ پراشتیاق کامران قد و بالایش را وجب می‌زد.

Scanned with Fast Scan

-حالا که همه چی داره خوب پیش می‌ره و مامان ما رو بخشیده نمی‌خوام یه بار دیگه ناخواسته باعث ناراحتیش بشیم.

-اون موقع وضعیت من‌وتو فرق می‌کرد. الان به طور رسمی و قطعی نامزد کردیم.

-پس اگه مامان هم موافق این رابطه‌ست چرا برنمی‌گردی خونه؟

کامران پای چپش را زیر آرنج یک دست خم کرده و بازیگوشانه نگاهش می‌کرد: «اگه برگردم واسه همیشه پیشِ من می‌مونی؟ بدون خجالت و بی‌بهونه... با رضایتِ حاج‌خانوم البته.»

همان‌طور که یقه‌ی پیراهنش را به دور از نگاهِ مشتاقِ او مرتب می‌کرد، با تعجب پرسید: «پیشت بمونم؟!»

-تو اتاقِ من...

Scanned with Fast Scan

کهربا کمی نگاهش کرد. قلبش با ضرب‌الاجل می‌کوبید. خواست لبش را بگزد اما دردش آمد و نتوانست. چشمش را با شرم از چشمانِ حریص و علاقه‌مندِ کامران دزدید و سمت در رفت. کامران با لبخند و نگاهی معنادار قدم‌های عجول او را دنبال می‌کرد. کهربا هیجان‌زده و ناآرام از پله‌های زیرزمین بالا می‌رفت و کامران از پشت پنجره نگاهش را به چهره‌ی خندان او داده بود.

کمی بعد کهربا در اتاق را با یک دنیا استرس و دل-آشوبگی بست. نفسش را بیرون داد. چادر روی شانه-هایش لیز خورد و دور کمرش افتاد. نفس‌نفس می‌زد. چراغ را روشن کرد و با تردید سمت آینه قدم برداشت. چشمانش از زور شوق می‌درخشیدند. گونه‌هایش گل انداخته و با ناباوری به لب‌هایش دست می‌کشید. لب پایینش کمی ورم کرده بود. یاد دیوانه‌بازی‌های کامران که می‌افتاد خنده‌اش می‌گرفت. برخلاف ناز و نوازش‌های

Scanned with Fast Scan

آرام و رخوت‌انگیزش، بوسه‌هایش تشنه‌وار و وحشیانه بود. نگاهش از روی آینه خجالت کشید. سرش پایین افتاد و همان‌وقت عطر کامران در مشامش پیچید.

پیراهن را از تنش بیرون آورد و به صورتش نزدیک کرد. دیوانه نشده بود. بوی تن کامران را می‌داد. حتی گردن و موهایش. صورتش را بی‌نفس لابه‌لای پیراهن پنهان کرد و با لب‌های بسته جیغ کشید. قلبش مملو از خوشی بود و با همه‌ی وجود می‌خواست عشقش به او را فریاد بزند.

کامران تشک و پتو را زیر بغلش گرفت و سمت اتاق خودش رفت. از اینکه مادرش او را موقع آوردن رختخواب دیده باشد نگران نبود. دور ماندنش از این خانه مِن‌بعد صبر ایوب می‌طلبید که او نداشت.

رختخواب‌ها را گوشه‌ی اتاق انداخت. بعد آن همه عرقی که از سر و جانش بیرون زده بود یک دوش کوتاه حالش را جا می‌آورد. هرچند که واجب بود.

Scanned with Fast Scan

*****

-دیروز از اقبالِ بلندم زن‌دایی‌تم پا سفره بود.

فاطمه این را گفت و استکان چای را مقابل او گذاشت. کامران از یادآوری خاطرات نه چندان دوستانه‌ای که در آخرین دیدار با خانواده‌ی دایی‌حیدر داشتند، اخم ریزی وسط پیشانی نشاند. دستش با رویی ترش سمت سبد نان بربری‌ها رفت: «باز حرف‌تون شد؟»

فاطمه صندلی را عقب کشید و کاسه‌ی مربای آلبالو را از کنار دست او برداشت: «شکرِ خدا مراعاتِ همسایه رو کرد. بازم تا آخرِ مراسم نگاهش چپ‌چپکی به من بود... خدایی نکرده باز قندت عود می‌کنه. هر چی جلو دستت می‌بینی نخور مادرجون. بچه که نیستی هزارماشاءالله. یه کمم به فکر سلامتیت باش.»

غرغرهای مادرانه‌ی فاطمه را با لبخندی گرم و مهربان پاسخ داد: «تصدقت؛ شما امر کنی و ما بگیم نه؟»

Scanned with Fast Scan

فاطمه پشت‌چشم نازک کرد. نتوانست لبخند بی‌موقع‌اش را پس بزند. کامران چای تلخش را با شکر رژیمی قدری مزه‌دار کرد و جرعه‌جرعه نوشید: «دیگه چه خبر؟»

فاطمه پنیر کم‌چرب را لای نان گذاشت. قبل از اینکه تکه‌ای سر دندان بگیرد بی‌تعلیق جواب داد: «مژگان‌خانوم... همون همسایه روبه‌رویی که ماه پیش اسباب آوردن‌و یادته؟»

کامران لقمه‌ی نان و پنیرش را در سکوت می‌جوید. در جوابِ او سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. فاطمه استکان داغ را برداشت و با لحنی حیران گفت: «دیروز کهربا رو واسه پسرش خواستگاری کرد.»

دهان کامران از جنبش افتاد. لقمه سوک لپِ باد کرده‌اش بود که نگاهش را با تعجب بالا آورد. فاطمه اما نگاهش نمی‌کرد. کامران با یک قلوپ سر و ته آن لقمه‌ی

Scanned with Fast Scan

لعنتیِ گلوگیر را هم آورد و به حالت عصبی استکان را داخل نعلبکی کوباند: «مگه پسر داشتن اینا؟!»

فاطمه به آرامی پلک زد. خونسردی بیش اندازه‌ی او خاطرِ کامران را مکدر کرده بود.

-مثل اینکه زنجان زندگی می‌کنه. یه مدت اومده دیدن خونواده‌ش. زنش یه سالی می‌شه از دنیا رفته. حالا کهربا رو از کجا دیدن و چشمشون گرفته خدا داند.

دست کامران همراه فکش مشت شد. مشتش را روی میز فشار می‌داد و می‌پرسید: «نگفتی نامزد داره؟»

فاطمه نیم‌نظری به چهره‌ی رنگ خون پسرش انداخت و سر تکان داد: «گفتم. جوش نکن مادر... صبحونه‌تو بخور.»

شانه‌ی کامران افتاد. لحظه‌ای پلک خواباند و به استکان و آن چای تقریباً نیمه‌خورده خیره شد. صدایش رمق

Scanned with Fast Scan

نداشت: «خوشت می‌آد کله‌ی سحر حال پسرتو بگیری عزیز؟ داشتی سکته‌م می‌دادی به‌والله.»

فاطمه با لبخند نگاهش می‌کرد: «می‌خوام دست بجنبونی پسرجان. مردم دختر دم‌بخت‌و رو هوا می‌قاپن. کهربا بچه‌م که خوشگلم هست هزارماشاءالله.»

کامران سرش را بالا گرفت. فاطمه ظرف پنیر را سمت او سوق داد: «دختر به سنِ کهربا خواستگار زیاد داره. این بنده‌خداها تازه کوچ کردن این محل. از هیچی خبر نداشتن. تازه می‌خواستن ساعت ببینن واسه آشنایی که گفتم دخترم نشون‌کرده‌ست. نبودی ببینی زنِ بیچاره چه‌جوری وا رفت.»

کامران سرش را پایین انداخت. قاشق چای‌خوری را کنار نعلبکی می‌کشید و فاطمه هوشیارانه گوشزد می‌کرد: «عقد و عروسی رو جلو بنداز.»

-چه‌طور؟! چیزی شده مگه؟!

Scanned with Fast Scan

-تو که می‌شناسی زن‌دایی‌تو. آلو تو دهن اقدس خیس نمی‌خوره. رفته هر چی بوده و نبوده رو دوتا کرده گذاشته کف دست همسایه‌ها. امان از مردمِ دهن‌بین و زودباور. دیروز تا منو دیدن شروع کردن به گوش گوشک کردن.

کامران پوزخند زد: «سفره‌ی ثواب بوده یا محفل غیبت؟»

-از قدیم گفتن در دروازه رو می‌شه بست، اما دهنِ مردمو نه. آبرو که دستمالی شه و بیفته بین این جماعت دیگه جمع کردنش با خداست.

-چی می‌گفتن؟

-بپرس چیا نگفتن!

و به دنبال این حرف با اخم وسط دو انگشت اشاره و شستش را گاز گرفت: «توبه استغفرالله. از اول سفره تا

Scanned with Fast Scan

آخرش شده بودیم نقل مجلس. با هر یه کلمه‌ای که پچ-پچک می‌کردن صدبار جون به سر شدم. خواستم پاشم بیام خونه گفتم اون موقع می‌گن لابد راسته که قبا رو کشید سرش و پشت‌شو کرد به ما و با ترس و لرز رفت.

-حرف حساب‌شون چیه ؟!

-نشستن به حرف و حدیث و فتواشم دادن که آره پسر فاطمه‌خانوم شبونه یه کاری دست دختره داده و حالام از ترس آبروشون مجبور شدن عقدشون کنن.

کامران جوری مشتش را با خشم و تغیر روی میز کوبید که استکان چای با صدای بدی کنار نعلبکی چپه شد. فاطمه هراسان خم شد و دستمال را روی باقی مانده‌ی چای گذاشت تا زیر میز شره نکند: «خدا مرگم بده چرا همچین می‌کنی ؟... حواست کجاست ؟! پاشو نریزه رو شلوارت. اون دستمال‌و از تو کشو بده من.»

Scanned with Fast Scan

کامران عصبی بود. تعادل نداشت. در کشو را با غیظ بست و دستمال را روی میز کوبید: «چرا نزدی تو دهن-شون؟ هر کی جلوت زرِ مفت می‌زده رو باید دهن‌شو گِل می‌گرفتی.»

-همینم مونده با این سن‌وسال برم بزنم تو دهنِ مردم. انقدر حرص و جوش نخور، فشارت می‌ره بالا.

-به درک. دایی چرا یه جو غیرت نشون نمی‌ده جلوی زن وراج‌شو بگیره؟

-کی از پس اقدس برمی‌آد؟

-مگه آبرو و حیثت‌مونو از سر راه آوردیم که زن‌دایی همه‌مونو انداخته سر زبون این مردم خدانشناس؟

-عمدیه مادرجون، عمدیه. داییت از خدا می‌خواست تو دامادش بشی. حالا چون دست گذاشتی رو کهربا و به خاطرش جلوی اونا درشتی کردی داره تلافی می‌کنه. من

Scanned with Fast Scan

داداشمو می‌شناسم. کینه که بگیره دیگه خدا و پیغمبر سرش نمی‌شه.

کامران به حالت عصبی میان موهایش پنجه انداخت. دستش را به پشتی صندلی گرفت و با صدای نه چندان بلندی تشر زد: «شما بهش وعده داده بودی یا من؟»

-لابد سرخود پیش خودشون بریدن و دوختن.

-پس می‌ری با زبون خوش یه‌جوری حالیِ داداشت می‌کنی که پاشو از کفش ما بکشه بیرون. هم خودش هم اون زنِ پرچونه‌ش. سالی دوازده‌ماه زنگ این خونه رو نمی‌زنن بگن خرت به چندمن... حالام نمی‌خواد واسه ما سینه چاک بدن. هر کی سی خودش.

فاطمه دستمال را با وسواس داخل سینک آب می‌کشید و پسرش را آرام می‌کرد: «از حق تا ناحق چارانگشت فاصله‌ست مادر. ناراحت نباش. هرکی هرچی می‌خواد بگه. خدای بالا سر بهتر می‌دونه چی راسته، چی دروغ.»

Scanned with Fast Scan

-اما زن‌دایی رو نمی...

-فکر اونو نکن. همین امروز زنگ می‌زنم و حساب همه‌ی تهمتاشو یه‌جا می‌ذارم کف دستش. سکوتم واسه حرمت‌داری بود. حالا که اونا جانب احترامو نمی‌گیرن و هر حرفی رو به بچه‌های من نسبت می‌دن، از ما هم احترام نمی‌بینن. بشین صبحونه‌تو بخور.»

و در همین حال استکانی چای روی میز گذاشت. کامران با حرف‌های به‌موقع مادرش به نسبت آرام‌تر شده بود. پشت میز نشست. ابروهایش هنوز درهم بود که با ورود کهربا تلخیِ فکروخیال به کل از دل و جانش کنده شد.

دخترک صبح بخیر آرامی گفت و بی‌بهانه سمت سماور رفت. کامران به او نگاه می‌کرد. فاطمه ظرف عسل را روی میز گذاشت. کهربا پشت به آن‌ها استکانش را از چای پر می‌کرد. سرش پایین بود وقتی مقابل کامران می‌نشست و چایش را شیرین می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

فاطمه که همه‌ی حواسش را به او داده بود نگاهش را همان‌قدر هوشمندانه از چهره‌ی مضطرب کهربا گرفت و به نگاه شیطنت‌بار کامران داد. کامران سرش را پایین انداخت. چای را با لبخند مزه می‌کرد. فاطمه دومرتبه به کهربا خیره شد. با شک پرسید: «سرصبحی جایی می‌خوای بری؟»

هول‌زده سرش را طرفین تکان داد: «نه!»

-وا!... پس چرا ناشتا این همه آرایش کردی؟!

کهربا آب دهانش را با صدا بلعید. دستش را روی لبش گذاشت. در حالی که سعی می‌کرد به کامران نگاه نکند با دستپاچگی جواب داد: «این همه نیست مامان... فقط... فقط یه کم رژ و... کرم‌پودر! همـ.. همین‌جوری گفتم بزنم که... صورتم اول صبحی بی‌رنگ و رو نباشه!»

می‌دانست دلایلش برای زدن آن ماتیک حجیمِ صورتی‌رنگ و یک خروار کرم‌پودر روی صورت و گردنش آن‌قدر

Scanned with Fast Scan

مسخره به نظر می‌رسد که مادرش باور نکند. آن لحظه هیچ فکری جز همین آرایشِ مفرط و ناشیانه به ذهنش نرسیده بود. ورم لبش خوابیده بود اما کبودی آن قسمت از صورت و گردنش نه! هر دو سرشان را پایین انداخته و در سکوت صبحانه‌شان را می‌خوردند. یکی با لبخند و دیگری با دلشوره!

لبخندی مادروار پشت لب‌های بسته‌ی فاطمه گیر افتاده بود. نگاهش به کامران کمی شِکوه‌آمیز بود، اما او سرش را پایین گرفته و حرفی نمی‌زد. عاقله‌زن چیزی به روی بچه‌هایش نیاورد.

کمی بعد کامران استکان خالی را داخل نعلبکی گذاشت. پشت لب‌های خیس خود دست کشید. نگاهش همان‌قدر بی‌پروا و مردانه روی چهره‌ی آرام و شیرینِ دخترکِ مقابلش به گردش در آمد. کهربا سنگینی نگاه او را حس کرد و به همان فاصله سرش را به نرمی بالا گرفت. لبخندِ

Scanned with Fast Scan

کامران را با لبخندی خجول و شیرین جواب داد و او با چشمکی ریز و تخس خون را با تب‌وتاب زیر پوست سفید دخترک کشاند.

-حاج‌خانوم؟ دو دقیقه اون اجاق‌و ول کن بیا کارت دارم.

فاطمه قابلمه را روی گاز گذاشت. کهربا با کنجکاوی به کامران نگاه می‌کرد. فاطمه دست‌هایش را با دستمال خشک کرد: «بگو پسرم. گوشم با توئه.»

کامران مکث نکرد. قلبش بکوب می‌تپید و برای مطرح کردن خواسته‌اش عجله داشت: «راستش، آخرِ همین هفته چندتا از شُرکای نزدیک و مهمونای خارجی‌مون رو شام دعوت کردم. یه جلسه‌ی کاری توی خونه.»

فاطمه یکه خورد. به هول و ولا افتاد: «خونه‌ی خودت یا این‌جا پسرم؟ اگه این‌جاست من زودتر یه دستی...»

Scanned with Fast Scan

کامران خنده‌ای مردانه کرد و سرش را بالا انداخت: «نه عزیز، مهمونی خونه‌ی خودمه... البته با خانوماشون می‌آن. آرشام و دلارام هم هستن.»

-به سلامتی مادرجون. اگه کاری هست بگو من و بچه‌ها بیایم کمکت.

-نه حاج‌خانوم. دستت درد نکنه همه چی ردیفه. فقط...

-فقط چی؟!

-اگه اجازه بدی اون شب کهربا پیشِ من بمونه.

فاطمه بدون استثنا به کهربا نگاه کرد. دخترک از شرم سرخ شد. کامران انگار واقعاً دیوانه شده بود... و کهربا هم دست خودش نبود. یاد زیرزمین و اتفاقات آن‌جا که می‌افتاد و جمله‌ی آخر کامران، ناخودآگاه نبضِ دلِ عاشقش میان سینه اوج می‌گرفت و تیمچه‌ی عواطف بکرِ دخترانه‌اش در سراشیبی می‌افتاد و در نهایت شاید

Scanned with Fast Scan

میان این غلغله‌بازار سر از بازار مس‌گرها هم در می‌آورد. همان‌قدر هنگامه‌وار و پرهیاهو. انگار که کامران دوست داشت واقعاً یک الم‌شنگه به پا کند.

-نظر خودت چیه دخترم؟ می‌خوای بمونی؟

کهربا گیج و منگ نگاهش کرد. ناباور و سست. قلبِ بی‌نوا کف دستش دل می‌زد. مادرش نظر او را پرسیده بود؟! رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. لبش را آمد بگزد اما آن‌قدر ذُق‌ذُق می‌کرد که نمی‌توانست. نگاهش که در نگاه کامران گره خورد نفسش یک‌بار دیگر بند آمد. از خدایش بود کنار او بماند. این که پرسیدن نداشت! اما... چگونه همین را به زبان بیاورد؟! سکوت کهربا که طولانی شد فاطمه فهمید دخترش قلباً رضایت دارد. با لبخند مسیر بحث را عوض کرد و از کامران پرسید:

«واسه نماز که بیدار شدم ساک‌تو وسط هال دیدم. نرفته هوس برگشتن زد به سرت؟»

Scanned with Fast Scan

کامران با تک‌خنده‌ای چانه‌ی خودش را خاراند. نگاه ناقلا و باذکاوتش زیرچشمی سمت کهربا گریز می‌زد و او لبخندش را قورت می‌داد. صدای گرم و خوش‌طنین کامران بند دل کهربا را از بن پاره کرد: «یه ضرب‌المثل هست که می‌گه آب این‌جا و نان این‌جا؛ حاج‌خانوم! کجا برم بهتر از این‌جا که مراد دل پسرت افتاده وسط دیوارهای مرمریش؟»

فاطمه پرشور و سرِ ذوق با صدا خندید. کهربا شاکیانه به کامران نگاه می‌کرد. کامران از نگاه کردن به آن چشم-های عسلی و گونه‌های تب‌دار سیر نمی‌شد.

مادرشان که به بهانه‌ای از آشپزخانه بیرون رفت کهربا از پشت میز بلند شد. استکان‌ها را روی سینک گذاشت و کامران از همان‌جا با دست‌هایی که روی سینه جمع کرده بود یواشکی می‌پرسید: «باهام قهری هلالوش؟»

کهربا با تعجب برگشت: «بهم می‌آد قهر باشم؟»

Scanned with Fast Scan

-نه نگام می‌کنی، نه جواب‌مو می‌دی. اگه قهر نیستی پس داری ناز می‌کنی ببینی چقدر خریدار داره. آره؟

کهربا لبخند زد. کامران چشم‌هایش را روی قدوبالای او باریک کرد. بلوز و شلوار کرمی به تن داشت... و یک دسته گل پامچال صورتی وسط سینه‌اش گلدوزی شده بود. مثل همیشه ساده و چقدر این سادگی به دُردانه‌اش می‌آمد.

دست کهربا سمت استکان او رفت و در همان حال موهایش را پشت کمر ریخت: «با اینکه می‌دونی جلوی مامان خجالت می‌کشم، اذیتم می‌کنی.»

قبل از اینکه استکان را بردارد کامران مچش را چسبید. کهربا یکه خورد. نگاهش دل‌دلک‌کنان به لبخند او بود که همان گوشه‌ی سمت راست لبش چند چین ریز انداخته و چقدر هم به چهره‌ی مردانه‌اش می‌آمد خبیث باشد. کامران کمی او را پایین کشید. کهربا روی صورتش

Scanned with Fast Scan

خم شد و از زمزمه‌ی کامران قلبش تکان خورد: «دیدی که نیم‌وجبی؟ اجازه‌تو از مادرت گرفتم. شبِ جمعه می‌برمت پیشِ خودم. به اندازه‌ی یه‌شب مال کامرانی کهربا، دیگه فرار بی‌فرار. تا خودِ صبح... من و تو...»

او همان‌قدر تشنه‌لب برای در آغوش کشیدن یارِ کوچکش عطش داشت و نجوایش را هجی می‌کرد و کهربا پهلو به پهلویش نفس‌نفس می‌زد. صدای پای مادرش را که شنید با همان حال نیم‌بندش عقب رفت. زیر موهایش از فرط التهاب عرق کرده بود. پیشانی کامران هم. با پشت دست روی پیشانی و زیر گردنش کشید.

کهربا موهایش را قدری پریشان کرد تا خنک شود. تنی که همیشه‌ی خدا مثل مشتی برف سرد بود حالا هاویه‌وار می‌سوخت. دستپاچه بود. ته دلش مالش می‌رفت.

سمت ظرفشویی برگشت و بی‌هدف شیرآب را باز کرد. کامران محکم و کلافه پلک زد و فاطمه با لبخند پا به

Scanned with Fast Scan

آشپزخانه گذاشت. چادر سفید بله‌برون را از بسته بیرون آورد. کهربا شیرآب را بست. جرعه‌ای نوشید و لیوان را داخل سینک رها کرد. فاطمه چادر را روی سر دخترک انداخت: «دیروز تو بازار ناغافل چشممو گرفت. حریر، سفید... نرم و ظریف و خوشگل عین خودت. امروز قیچی‌شو می‌زنم و فردا می‌ذارمش زیر چرخ... الهی که سفیدبخت شی عزیزم.»

کهربا سر به زیر و با لبخند به چادرعروسِ حریرش نگاه می‌کرد. رسم داشتند مادر داماد خلوتی برای عروس چادر پسند کند... و چقدر سلیقه‌ی مامان‌فاطمه بابِ دل بود. با بوسه‌ای روی گونه‌ی مادر از او تشکر کرد.

شده بود سنگ خوش‌تراشی که در نظرِ کامران مثل تکه‌ای الماس می‌درخشید. قلبش برخلاف جثه‌ی قوی، بنیه‌ای نداشت. زود به آشوب و ولوله می‌افتاد. خدا آخر و عاقبتش را با این دختر ختم بخیر می‌کند یا نه؟

Scanned with Fast Scan

با صدای مادر هوش و حواسش سر جا آمد. با اینکه قلبش هنوز درون سینه به هوای یار بدمستی می‌کرد.

-فردا عصر دست زن‌تو بگیر ببرش خرید. همه‌شو هم نتونستید باز یه کمش جمع شه کاراتون جلو می‌افته.

-شما نمی‌آی حاج‌خانوم؟!

-نه پسرم، دیشب خواب کامبیزو دیدم پریشون شدم. یه سر می‌رم سرِ خاکش خیرات کنم. شما هم امشب هرچی که می‌دونید لازم دارین‌و بنویسید رو کاغذ.

کامران سر تکان داد. نگاهش به کهربا بود که روی گل-های ریز نقره‌ای چادر دست می‌کشید. فاطمه جعبه‌ی خیاطی‌اش را باز کرد. چادر را روی سر کهربا مرتب کرد و قیچی را انتهای پارچه گذاشت. با ذکرِ بسم‌الله برش اول را زد و با خوشی گفت: «مبارکت باشه دخترم.»

کهربا با قلبی مالامال از عشق به کامران نگاه می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

*****

-مامان واسه گرفتن مراسم خیلی عجله داره. تو می‌دونی چرا؟!

لباس‌ها را روی رگال عقب می‌داد. یکی از پیراهن‌ها را برداشت و همان را روی دست کامران انداخت. کوهی از لباس‌های شب و زنانه در مدل‌ها و رنگ‌های متفاوت روی هر دو دست کامران سنگینی می‌کرد. نگاهش به یقه‌ی بازِ لباس آخری بود. آستین هم نداشت.

-یه عده بیکار نشستن این‌ور و اون‌ور حرف زدن!

-چه حرفی؟!

-اراجیف!

کهربا فقط نگاهش کرد. کامران دلخور و کلافه توجیه می‌کرد: «زن‌دایی اقدس... نتونسته جلوی همسایه‌ها زبون‌شو غلاف کنه.»

Scanned with Fast Scan

لبخند کهربا وقتی به قفسه‌ی کفش‌ها نگاه می‌کرد تلخ بود: «احتمالاً اونم یه کلاغ چهل کلاغ!»

-پشتش به دایی حیدر گرمه. بی‌خیالی طی کن دختر، دیگه آب از سرِ ما گذشته. حرف این جماعت باد هواست. بگو ببینم نبات‌خانوم اون پیرهن زرشکیه چه‌طوره؟

کهربا ماتش برد: «وای کامران چه خبره این همه لباس؟!»

با دیدن چهره‌ی شگفت‌زده‌ی کهربا خنده‌اش گرفت. هر دو دستش را مثل کفه‌ی ترازو بالا و پایین کرد و با شیطنت گفت: «این یکی... دست راستم هنوز جا داره. خوب سنگین نشده.»

کهربا لبخند زد: «نه همینا کافیه. حلقه و ساعت هم که خریدیم. بقیه‌ش بمونه واسه بعد... وقتی سر مامان خلوت شد با اون می‌آیم.»

Scanned with Fast Scan

سمت اتاق پرو رفت و کامران پشت سرش راه افتاد. تن-پوش‌ها را به گیره‌های بزرگی که روی دیوار و پشتِ آینه تعبیه شده بود آویزان کرد و از اتاق بیرون رفت.

یکی از دخترها جلو آمد و با لبخندی مصلحتی پرسید: «اگه خانوم‌تون کمک لازم دارن من این‌جا هستم.»

کامران که به رگال مردانه نگاه می‌کرد و نزدیک اتاق پرو ایستاده بود نیم‌نگاهی به او انداخت و خیلی جدی گفت: «ممنونم. اگه کمکی نیاز داشته باشه من هستم.»

دخترک از لحن رسمی و رئیس‌مابانه‌ی او جا خورد. به سروقامت بلند و لباس‌های شیک و اُتوکشیده‌ی کامران نگاه کرد و در نهایت با چهره‌ای وا رفته سری جنباند و از آن‌جا دور شد. اوایل هفته بود و فروشگاه به نسبت خلوت‌تر از روزهای دیگر.

کمی آن‌طرف‌تر مردی که تازه واردِ فروشگاه شده بود با مسئول آن‌جا لوده و عیاش‌وار خوش و بش می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

صدایش آن‌قدر آشنا و نزدیک بود که کامران سرش را با تعجب از روی کشوی‌های شیشه‌ای و کراوات‌های رنگ-وارنگِ دامادی بالا گرفت و به او نگاه کرد. ابروهایش به سرعت جمع شد. کراواتی که دستش بود را مشت کرد و روی بوفه انداخت. مرد پشتش به او بود و در جواب دخترک با صدا می‌خندید و می‌گفت: «کار و گرفتاری... تازه از سفر برگشتم. آخرِ هفته بیا پیشِ من نیلو؛ اگه قبول کنی یه پول‌پارتیِ توپ افتادی.»

دخترک در جواب بیژن می‌خندید و با گرفتن دست او عشوه‌هایش را به رخ می‌کشید. کامران با عصبانیت به بیژن زل زده بود. آن لحظه یک گوشه از ذهن بهم ریخته‌اش صدای آرشام بود که مجد و اکید روی دور تند تکرار می‌شد: "بچه‌ها هنوز نمی‌دونن تهرانی. پروژه‌ی اصفهان نیمه‌کاره‌ست. تا فردا سمت شرکت آفتابی نشو کامران. بیژن بین پرسنل آدم داره. باید پیداش کنیم."

Scanned with Fast Scan

بیژن دست آن دختر را گرفت و برگشت. کامران به سرعت عقب‌گرد کرد و سمت دیگر فروشگاه دوید. وقتی به خودش آمد که آهسته به در اتاق پرو می‌کوبید و کهربا را صدا می‌زد. وقتی در باز شد، او خودش را داخل اتاقک تقریباً شش‌متری پرت کرد و چفت در را انداخت. کهربا همان‌قدر دستپاچه پشت به آینه‌ای که کل دیوار آن‌جا را پوشانده بود، جلوی لباس را محکم چسبیده بود تا روی تنش شل نشود و پایین نیفتد. مات و هول‌زده و ترسیده او را تماشا می‌کرد که یک قدم آن‌طرف‌تر نفس‌نفس می‌زد و با تغیر میان موهایش دست می‌کشید. صورت کامران از عرق خیس بود. محکم پلک زد و زیرلب گفت: «لعنت به این شانس.»

-چی شده کامران؟!

نگاه کامران به در اتاق بود. چفت در را یکبار دیگر محکم کرد: «بیژن...»

Scanned with Fast Scan

-بیژنِ مجد؟

-این‌جاست.

-از چیزی نگرانی؟!

صورتش را با هر دو دست پوشاند و نفسش را یکهو و عصبی بیرون داد: «کسی نباید بفهمه من تهرانم. الان اون و بچه‌های شرکت همگی فکر می‌کنن سرِ پروژه‌ی اصفهان...»

همین که برگشت و چشمش به کهربا افتاد دهانش از تعجب باز ماند. دستی که تا آن موقع روی صورتش کشیده می‌شد، همان‌جا پایین چانه و روی گردنش از حرکت ایستاد. قطر گردنش از انقباض عضلات حجم گرفت. پیشانی‌اش سرخ شد و جانش به عرق نشست و رگی کنار شقیقه‌اش نبض گرفت. نگاه ناباورش را روی جثه‌ی ظریف و نیمه پوشیده‌ی او بالا و پایین کرد. کهربا قدری خجالت کشید. پیراهن، نباتی و کوتاه بود. روی

Scanned with Fast Scan

کمر باریک و بلندی‌اش به زور تا بالای زانو می‌رسید. یقه‌اش دکلته و روی سینه سنگ‌دوزی زیبایی داشت. از خیرگیِ کامران خنده‌اش گرفته بود. جوری می‌پاییدش انگار واقعاً برهنه بود. سوک لبش را زیر دندان کشید و پشت به او سمت آینه برگشت: «اون‌جوری نگام نکن کامران!»

کامران لبخند زد. لب زیرین خود را محکم گاز گرفت. آن رگِ بدپیله‌ی روی پیشانی‌اش حالا با عتاب دل‌دل می‌کرد. کهربا برگشته بود اما با همان واکنش وضع بدتر شد. دخترک دستش نرسیده بود زیپ پیراهن را بالا بکشد. فقط جلوی لباس را گرفته بود تا سینه‌هایش پیدا نباشد. کامران نگاه کم طاقتش را دور اتاقک چرخاند، اما در نهایت باز هم به او رسید: «دوست نداری نگات کنم؟»

کهربا سرش را پایین انداخته بود. خجالت می‌کشید از آینه به او و چشمان سیاه و شیطنت‌بارش نظر بیاندازد.

Scanned with Fast Scan

-نه یه‌جوری که انگار هیچی تنم نیست.

کامران شر شد. قدمی سمت او برداشت: «مگه هست ؟»

دخترک لبش را محکم‌تر گزید و غر زد: «کامی ؟!»

کامران تک‌خنده‌ای کرد و از پشت سر با حرص گفت: «نگو کامی ، پدرسوخته.»

نفس کهربا در انتهایی‌ترین جای سینه گیر افتاده بود. بالا نمی‌آمد. عاصی و خجول خواست برگردد که کامران سریع شانه‌اش را گرفت. او را همان‌جا نگه داشت و زیر گوش دخترکِ لرزان و خجالتی ، پرحرارت و عاشق زمزمه کرد: «گُل پشت و رو نداره که. برنگرد بذار فقط نگات کنم کهربا ، همین‌جوری بمون. می‌خوام بغلت کنم.»

-کامران ؟!

صدایش ضعیف و پریشان بود. کامران شاهرگش را بوسید و همان‌جا با شورِ خاصی لب زد: «خط قرمزِ منِ

Scanned with Fast Scan

کله‌خر، شاهرگته کهربا. می‌رسم بهت... می‌رسم بهش... نمی‌فهمم کِی و چه طور سرم می‌افته پایین و اولین جایی که لبم زیارتش می‌کنه همین یه گوشه از تن توئه. که انگار فقط واسه من تبرک شده. که انگار از ازل ما من بودی کهربا و بی‌خبر بودم ازت. آرامش می‌گیرم... به همون اندازه هم رَد می‌دم و دیوونه می‌شم.»

-کامران ؟!

-هیـــــس! این لعنتی چرا انقدر بهت می‌آد ؟ بگو...

-کامران ؟!... لطفاً... ممکنه یکی...

خرمن موهای طلایی رنگ او را که از سرِ شانه‌های کوچک کهربا جمع کرد، زبان دخترک میان دو ردیف دندان‌هایش قرص شد. کامران که آن یک بغل خوشه‌ی طلایی را یک‌طرفِ شانه‌ی او ریخت، کهربا سرش را با طمأنینه بالا گرفت. نگاه لغزان و مرتعش او حالا از آینه به چهره‌ی جذاب و مردانه‌ی کامران گره خورده بود.

Scanned with Fast Scan

کامران با چشمان سرخ و دلبخواهش خیره‌خیره به تماشای آن صنمِ سنگی و خوش‌تراش ایستاده بود و بی‌امان می‌پرسید: «می‌خوای منو دیوونه کنی؟ اگه آره... پس همین‌جوری نگام کن. با همین چشای پدردرارت زل بزن تو چشای بی‌شرفِ من. باشه؟ بذار کم بیارم جلوت تا ببینی نتیجه‌شو.»

کهربا در سایه‌ی نجابت لبخندی محو و خواستنی تحویل او داد. پیشانی و گردنِ ملتهبش را می‌دید. کامران اما از گرما فراری بود. کتش را از تن بیرون آورد و عجولانه به جالباسی آویزان کرد. حال کهربا هم دست کمی از او نداشت. عطر بابونه و چوب و شکلات... شمیمِ تن هردوی آن‌ها، در فضای سربسته و کوچک اتاق به طرز دیوانه‌واری در هم آمیخته بود و کامران جای اینکه زیپ پیراهن دخترک را بالا بکشد، دو طرف لباس او نم‌نم از هم باز می‌کرد. کهربا آنی خشکش زد.

Scanned with Fast Scan

وقتی نگاه مردانه‌ی او همان‌قدر سنگین از نگاهِ متعجب و باحیای آن دختر کنده شد و پایین رفت، تیرک کمر کهربا با درد خفیفی منقبض شد. تیغ تیز آن نگاه سرکش و مردانه آن‌قدر بُران بود که سنگینی‌اش تن را خراش می‌داد. نگاهش آزادانه و پراشتیاق روی برهنگی کمر او می‌جنبید و کهربا لب می‌زد: «کامران ؟!»

سرتاپای این دختر انگار از ازل پُر از ناز بود. غمزه‌ای خدادادی که وقتی بروز می‌داد دلِ کامران با شنیدن صدایش از آن همه کرشمه می‌لرزید. حالش عوض می‌شد. صورتش را تا جایی که می‌توانست پایین برد. بوسه‌ی نرمی روی گودی گردن او زد. کهربا قلقلکش آمد. سرش را روی شانه خم کرد و کامران شیطنت‌وار زیر گوشش نفس زد: «کاش اون‌وقتا همین‌قدر ناز و شیرین صدام می‌زدی "کامران"... یه "کامی" می‌گفتی کار تموم بود نیم‌وجبی. اگه همون‌جا در دَم عاشقت نمی‌شدم باید به

Scanned with Fast Scan

عقلم شک می‌کردی.» کهربا با لبخندش دل بُرد: «بهم نگو نیم‌وجبی.» کامران پنجه‌های بزرگش را میان انگشتان او قفل کرد. همان را روی آینه گذاشت. کهربا پی به منظور او برد. خنده‌اش گرفت. دستش میان یک دست او گم شده بود! کامران از آینه به چشمانش نگاه می‌کرد و با لحن خاصی دل می‌زد: «قاعده‌ی یه کف دستِ منی.» کهربا لبش را گزید و لبخندش را فرو داد. قبل از اینکه چشم‌هایش را ببندد متوجه شد دست کامران سمت دکمه‌های پیراهنش می‌رود! داغ شد و نفسش رفت، وقتی او بی‌محابا اندک‌فاصله‌ی میان‌شان را برداشت و زیر گوشش دَم گرفت: «بنازم من... بنازم به تقدیری که منو با این هیبت... پابند یه شاخه گُل کرد.»

کمر عریانِ کهربا از حرارت سینه‌ی او سوخت. دلش لرزیده بود. دست کامران دورش حلقه شد. هر دو ناخواسته رو جلو مایل شدند و کهربا به آینه تکیه داد.

Scanned with Fast Scan

*****

-کهربا ؟!

کیسه‌های خرید را بالا گرفت و در حیاط را با پاشنه‌ی پا بست. دخترک روی اولین پله ایستاد. کامران همان‌طور که سمت او می‌رفت، نگاهش را دور حیاط چرخاند و با صدای آهسته‌تری گفت: «با دو دقیقه اختلاط چیزی از کسی کم شد؟»

کهربا با لبی که از بی‌پروایی او زیر دندان گرفته بود، سمت ساختمان چرخید. کامران که صدایش کرد یک‌بار دیگر ایستاد. نگاهش دلخور بود: «کارت اصلاً درست نبود.»

کامران یک پله پایین‌تر از او ایستاد: «دست خودم نبود. اونجوری که دیدمت تو اتاق... انصافتو قاضی کن دختر. یهو یه حالی شدم. واسه اولین‌بار وقتی با همچین لباسی جلوم ظاهر شدی... یه لحظه عقل از سرم پرید.»

Scanned with Fast Scan

-باید خودتو کنترل می‌کردی.

-یه نگاه به سن‌وسالم بکن. مگه چندتا زن تو زندگیم بوده که چشم و دلم سیر باشه؟ تو که دیگه باید بهتر بدونی.

کهربا با شرم شیرینی نگاهش را سمت ایوان گرفت: «از خجالت مُردم و زنده شدم وقتی دختره اونجوری نگامون کرد و زیرزیرکی خندید.»

-غلط کرد خندید.

با تعجب نگاهش کرد: «کامران؟!»

-فقط یه بغل کردم، بی‌ماچ‌وبوسه و اضافه‌کاری. بگو رواست و خلاصمون کن و بگذر.

-هیـــس! مامان می‌شنوه.

-حاج‌خانوم از خوده.

-اگه بفهمه پسرش چقدر هوله...

Scanned with Fast Scan

-همین شب‌جمعه عقد و عروسیمونو یه‌جا می‌گیره.

از ته دل که می‌خندید انگار همه‌ی اجزای صورتش با هم می‌خندیدند. آن‌قدر عمیق که اخم کهربا باز شد. لب-هایش را جمع می‌کرد تا از خنده‌ی او خنده‌اش نگیرد. کامران محض اشاره با یکی از کیسه‌ها نرم به کنار پای او زد: «غیر از اون دختره‌ی سمج کسی نفهمید من پیش توأم. رئیسش جلوی چشمِ خودم با بیژن رفت. تو اون مغازه پرنده پر نمی‌زد. کسی به رو خودش نیاورد.»

-حالا اون به روی خودش نیاورد... تو نباید رعایت کنی؟

-اگه سر و کله‌ی اون بیژنِ ناکِس پیدا نشده بود به مرگِ خودم داشتم مراعات می‌کردم. تو رفتی راه افتادم پشتِ سرت؟ مثل آدم موندم پشت در.

-خیلی لطف کردی!

-قربونت. کِی بیام اجرتمو بگیرم؟

Scanned with Fast Scan

کهربا به خنده افتاد. آن‌قدر زبان ریخت تا آخر سد مقاومت این دختر شکسته شد. کامران یک پله‌ی دیگر بالا رفت و کهربا به چشمان تخس او وقتی روی صورت دخترک خم می‌شد و گونه‌اش را می‌بوسید خیره شد. دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و کمی به عقب هُلش داد: «نکن کامران. مامان خونه‌ست.»

گونه‌ی نرم و معطر کهربا را با نفس‌های داغ و پرتعشق خود نوازش می‌کرد و زیر گوشش با لحنی پرخنده می‌گفت: «قربونش برم که ذائقه‌ی پسرش دستش اومده. مرام گذاشت با کله پرتم کرد تو کوزه‌ی عسل.»

کهربا طاقت نیاورد. با صدا خندید. مشتش را به شانه‌ی کامران می‌کوبید و جواب شیطنت‌هایش را می‌داد: «به خدا که دیوونه‌ای. از هیکلت خجالت بکش.»

-هیکلم مگه چشه نیم‌وجبی؟

- چیزه... یعنی چیزیش نیست. فقط ماشاءالله بزرگه...

Scanned with Fast Scan

-چیزه، هان ؟ راحت باش. بگو هم قواره‌ی خرس هیکل بهم زدی کامران‌خان. بگو خجالت نکش وروجک.

-وای کامی...

-بگو تا بگم این خرس چقدر دلش عسل می‌خواد.

-کامران بسه. نکن... وای مُردم...

صورتش را توی گردن کهربا فرو برده بود و او که قلقلکش می‌آمد سوک دیوار منتهی به ایوان به خودش می‌پیچید و از خنده ریسه می‌رفت: «می‌ترسم گرمیت کنه.»

-این تب هزار شب هم طول بکشه به حضرت عباس سوختن داره. اگه من تو رو یه لقمه‌ی چپت نکردم اسمم کام...

در که باز شد کامران ادامه‌ی حرفش را نجویده قورت داد و سریع از کهربا فاصله گرفت. لبخند هنوز گوشه‌ی لبش بود. کهربا دستش را با خنده‌ای آمیخته به حیا روی

Scanned with Fast Scan

گونه‌اش گذاشت و سرش را پایین انداخت. فاطمه نگاهشان می‌کرد. خونسرد و آرام پرسید: «تموم شد؟»

نگاهی بین کامران و کهربا رد و بدل شد. کامران با تعجب جواب داد: «چی حاج‌خانوم؟!»

کهربا نگاهش را می‌دزدید و تقریباً دستپاچه بود. فاطمه با لب‌های بسته می‌خندید. به بسته‌هایی که دست کامران بود اشاره کرد: «خریداتونو می‌گم.»

کهربا لبش را گاز گرفت. کامران نفسش را فوت کرد. نگاهی اجمالی به بسته‌ها انداخت و با نفسی که هنوز سنگین بود گفت: «آها... آره... یعنی نه، همه‌ش نه. یه کمش فقط. مابقی سر فرصت... برو تو کهربا.»

جمله‌ی آخر را زیرلب زمزمه کرد. دخترک از کنار مادرش رد شد. کامران سر به زیر از پله‌ها بالا رفت و همان لحظه فاطمه با لحن آرام‌تری گوشزد کرد: «جلوی در و همسایه خوبیَت نداره. نامحرم پشت این دیواره پسرجان.»

Scanned with Fast Scan

کامران نگاهش کرد و فاطمه به دیوار همسایه اشاره کرد. کامران با شرمندگی سرش را تکان داد و کفش‌هایش را با توک پا کنار دیوار هُل داد. قلبش هنوز تند می‌زد. فاطمه می‌دانست دل پسرش هوایی شده؟ آن دختر مثل عسل کامش را شیرین می‌کرد و کامران همه‌ی عمر در حسرت چنین روزی. عشقِ کهربا رسوایش کرده بود. حالا نم‌نم داشت دیوانه‌اش می‌کرد... و این دیوانگی برای او چقدر لذت‌بخش بود.

بسته‌های خرید را وسط اتاق کهربا گذاشت و برگشت. دخترک پشت میز آشپزخانه نشسته و جرعه‌جرعه آب می‌نوشید. فاطمه شعله‌ی گاز را کم کرد و کامران از پشت صندلی کهربا رد شد. همزمان به عادت همیشه لپ دخترک را کشید. کهربا لبخند زد. در عین‌حال که از این تماس‌های کوچک و یواشکی بین خودش و کامران خوشش آمده بود، جلوی مادرش خجالت هم می‌کشید.

Scanned with Fast Scan

هرچند آن لحظه فاطمه حواسش فقط به دلمه‌ها بود تا ته نگیرند. کامران یک قُلوپ آب خورد و پرسید: «رفتی مزار؟»

فاطمه خواست چای بریزد که کهربا قوری را برداشت: «من می‌ریزم.»

-دستت درد نکنه مادر. کاسه توت‌خشک‌و هم بذار تو سینی بیار... آره پسرم. با آبجیم رفتم. اما چه رفتنی؟ چشمت روز بد نبینه.

کهربا با تعجب نگاهش کرد. کامران نگران شد. با اخم پرسید: «خاله زهرا؟ چی شده مگه؟»

فاطمه دستی به رومیزی کشید و با خستگی روی صندلی نشست. صدایش کم‌جان بود وقتی به پسرش نگاه می‌کرد و با ناراحتی می‌گفت: «حرفای داداش حیدرمو شیش‌تا کرد گذاشت تو دامنم. نکرد حرمت موی سفیدمو نگه داره. ریز و درشت حواله داد دستم و برگشتم.»

Scanned with Fast Scan

کامران نفس عمیق کشید. نیم‌نگاهی به کهربا انداخت و دخترک سینی چای را روی میز گذاشت. چهره‌اش آن‌قدر گرفته و پکر بود که کامران عصبی شد: «حالا همه‌ی عالم و آدم واسه ما شدن کاسه‌ی داغ‌تر از آش؟ چی به اونا می‌رسه؟»

-می‌گن آبروریزیه. حرفش پیچیده که بچه‌هات با هم سر و سِر داشتن.

کهربا سرخ شد. بغض و نگرانی‌اش به چشم کامران آمد. دخترک تحمل شنیدن آن حرف‌ها را نداشت. با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. کامران صدایش زد و کهربا در اتاقش را بست. بغض دخترک آب شد. فاطمه روی پایش می‌کوبید و می‌گفت: «میون این طایفه یه روز خوش ندید. هر کی می‌رسه یه گوشه از دلشو می‌سوزونه. مردم دیگه از خدا هم نمی‌ترسن.»

Scanned with Fast Scan

کامران کف دستش را با عصبانیت روی میز کوبید: «سر پیازن یا ته پیاز که دَم از آبرو می‌زنن ؟ به اونا چه ربطی داره ؟»

-یه اشتباهی کردم وقتی خواستم کهربا رو به فرزندی بگیرم داداشمو کردم وصی. ازش صلاح و مشورت گرفتم و کمکم کرد. حالا حقدار شدن واسه من.

-چه حقی ؟ چه کشکی ؟ این جماعت حرف حساب‌شون چیه حاج‌خانوم ؟

-حرف حساب نه مادر، وِرد زبونشون شده تهمت و افترا.

-سر جدت بگو عزیز. چی گفتن بهت ؟

-ول کن کامران. شر می‌شه مادرجون هر چی گفتن از نادونیشون بوده. خدا خودش جوابشونو می‌ده.

مشت محکمی روی میز کوبید و داد زد: «دارم می‌پرسم چی زِر زدن ؟ بگو چی گفتن بهت ؟»

Scanned with Fast Scan

-چی می‌خواستی بگن؟ انقدر وقیح شدن که به بچه‌ی جوونمرگِ منم رحم نمی‌کنن.

کامران وا رفت: «کامبیز؟! اون دیگه چرا؟»

-بشین کامران. انقدر حرص و جوش...

-بگو... بگو عزیز این موضوع به کامبیز چه ربطی داره؟

-خدا از باعث و بانیش نگذره. معلومه که ربطی نداره.

-پس کی چی گفته؟ بگو عزیز با این سکوتت فقط داری سکته‌م می‌دی.

-حیدر گفته اگه فاطمه می‌خواست دخترخونده‌شو جا عروسش بیاره باید همون اول واسه پسر کوچیکه‌ش لقمه می‌گرفت. نه واسه کامران که سیزده‌سال از کهربا بزرگ‌تره. گفته اون موقع کامبیز هم دل به بیگونه‌ها نمی‌داد که عاقبت جاش سینه‌ی قبرستون... کامـــران؟ کامران کجا می‌ری؟ خدا مرگم بده بچه صبر کن...

Scanned with Fast Scan

وسط راهرو بازویش را گرفت و التماس کرد. کامران دستش را با عصبانیت عقب کشید: «دیگه بیش از حد رو دادی حاج‌خانوم. سکوتمونو گذاشتن پا حماقتمون. برو کنار.»

-نرو کامران. نرو پسرم اونا همین‌جوریشم پی بهونه می‌گردن.

-به درک. اگه حریفن بیان جلو. همه‌ی این پیغوم پسغوما واسه اینه اون روی سگ منو بالا بیارن که آوردن. برو کنار.

-تا از مزار برگشتم زنگ زدم به اقدس. هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم.

کامران کمی نگاهش کرد. صورتش جمع شده بود. بداخم و عصبی روی موهایش دست کشید. فاطمه سعی داشت آرامش کند. نمی‌خواست کامران و حیدر مقابل هم قرار بگیرند. اگر در این گیرودار خدایی ناکرده کاری دست

Scanned with Fast Scan

هم می‌دادند به جرم دعوای ناموسی کارشان به شکایت و دادگاه یا حتی زندان می‌کشید. دست کامران را گرفت و وادارش کرد روی صندلی بنشیند. وقتی لیوان را از آب پر می‌کرد و سمت او می‌گرفت با لحن آرام‌تری می‌گفت: «هیچی پیششون نگو. بذار هر چی می‌خوان تهمت بزنن. وقتی کهربا رو عقدش کنی کم‌کم حرف‌وحدیثا می‌خوابه پسرم.»

-کامبیز، کهربا رو می‌خواست؟

سؤالش آن‌قدر غیرمنتظره بود که فاطمه شوکه شد: «پناه بر خدا! این حرف دیگه از کجا اومد؟»

کامران نفس‌نفس می‌زد. هنوز آرام نشده بود. دست مشت شده‌اش را کوبید وسط پیشانی‌اش: «تو رو حضرت عباس راستشو بگو. یه جواب بهم بده حاج‌خانوم. فکر حال و روزمم نباش. حقیقتو می‌خوام از دهن خودت بشنوم که صدیق و امینی. کامبیز که کهربا رو...»

Scanned with Fast Scan

-نه قربون شکلت برم. تو که خودت بودی. دیدی. کامبیز پونزده سالش شد به بهونه‌ی درس و دانشگاه رفت لندن پیش خاله‌ت اینا. کار کردی، عرق ریختی خرج تحصیلشو دادی. اون بچه اصلاً پیش ما نبود که حالا بخواد... لااله‌الاالله...

کامران در سکوت چشم‌هایش را بست. انگشتانش را درهم قلاب کرد و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. فاطمه با دلسوزی نگاهش می‌کرد: «کامبیز وقتی هم برگشت رفت خونه‌ی خودش. بعدشم که چشمش حوریه، خواهر ملیحه رو گرفت. یه دل نه صد دل عاشقش شد.»

این را گفت و با حزن لبخند زد: «روحش شاد. بچه‌م همیشه به کهربا می‌گفت آبجی. براش سوغاتی عروسک می‌آورد. وقتی کیاراد اومد خواستگاریش می‌گفت آبجی هنوز بچه‌ست وقت شوهر کردنش نیست. اما وقتی دید کهربا راضیه دیگه هیچی نگفت. بد به دلت نیار پسرم.

Scanned with Fast Scan

اینا از قهر خدا هم نمی‌ترسن. به قول ننه خدابیامرزم با مردمِ این زمونه سلام و والسلام. یه گوشِت در باشه و یه گوشِت دروازه.»

-حرفاشون صدمن یه‌غازه، اما جیگر می‌سوزونه عزیز، جیگرمو می‌سوزونه.

-قربونت بره مادر. آروم باش. خواستم از دهن خودم بشنوی پیش از اینکه این و اون به روت بیارن و نتونی جلوی خودتو بگیری. خدا هم گفته "اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرا". بعد از هر سختی آسونیه پسرم. توکلت به اون بالایی باشه.»

کامران سرش را تکان داد. صورتش عرق کرده بود:
«امشب مدارک کهربا رو بذار تو یه پاکت. شناسنامه‌ی اصلی. کارت‌ملی و هر مدرکی که مادرش بهت داده... فردا باید ببرم ثبت‌احوال.»

-مدارک واسه چی ؟!

Scanned with Fast Scan

ابروهای کامران درهم بود. سرش را پایین گرفته و دست‌هایش را سر زانو گذاشته و با حرص می‌گفت: «توقع نداری با شناسنامه‌ای که می‌گه این دختر خواهرِ منه پاشم ببرم محضر عقدش کنم؟ حرفا می‌زنی مادرِ من.»

فاطمه با مِهر و لبخند دستی به شانه‌ی پسرش زد و گفت: «خیلی‌خب، حرص نخور. مدارک تو گاوصندوقه. پاشو. پاشو دیگه حسادت بسه. غیرتی شدناتم وردار ببر جلو زنت نشون بده. پاشو، بچه‌م با بغض رفت تو اتاقش. برو صداش کن بیاد دور هم چایی بخوریم. پاشو مادر...»

صدای بسته شدن در که آمد نگاه کامران بی‌درنگ سمت اتاق کهربا رفت. از روی صندلی که کنار دیوار راهرو بود بلند شد. فاطمه با دیدن کهربا لبخند زد: «ببین چه

Scanned with Fast Scan

حلال‌زاده‌ست بچه‌م؟ بیا دخترم... چایی یخ کرد. می‌رم عوضش کنم شماهام بیاین.»

دخترک با لبخند گفت: «گرسنه‌مه. بوی دلمه همه‌ی خونه رو برداشته.»

سرخی چشمانش را با دزدیدن نگاهش پنهان می‌کرد. فاطمه از آشپزخانه می‌گفت: «تا نیم‌ساعت دیگه دَم می‌کشه. کامران پسرم لباستو عوض نکن. غذا می‌ریزم واسه ملیحه و بچه‌ها هم ببر.»

کامران جوابی نداد. نگاهش به کهربا بود. شاید جلوی مادرش در آغوش کشیدن این دختر صورت خوشی نداشته باشد، وگرنه آن لحظه با همه‌ی وجود می‌خواست این موجود کوچک و ظریف را میان بازوانش حبس کند و زیر گوشش با عاشقانه‌ترین لحن ممکن بگوید دوستش دارد. حالا هرچقدر هم که می‌خواهد آن جمله کلیشه‌ای و از روی تکریر باشد. مهم مِهرِ این دختر

Scanned with Fast Scan

بود و دل خودش و عشقِ مجنون‌واری که نسبت به او داشت.

*****

نقاب را میان انگشتانش مچاله کرد و فریاد کشید: «من این جونورو می‌کُشم.»

سمت ویلا می‌دوید: «حالیش می کنم با کی طرفه.»

آرشام بین راه بازویش را گرفت و هر دو نفس‌زنان ایستادند. کامران تقلاکنان نقاب مچاله شده را زیر پا لگدمال کرد: «ول کن دادا. قاتی ام، بد قاتی‌ام.»

آرشام نقاب را از چهره‌ی خودش برداشت. بازوی کامران را محکم گرفته بود و با تحکم می‌گفت: «آروم باش. اونم دنبال همینه.»

-پتیاره زندگی‌مو سیاه کرده. یه مُشت عکس گرفته دستش با همون پاشو گذاشته بیخِ گلوی لامصبِ من.

Scanned with Fast Scan

نفس نذاشته واسه‌م به قرآن. همین‌جا کفِ همین قبرستون گورشو می‌کَنم. ایندفعه رو رحم نمی‌کنم بهش.

-یاسمین خودش گور خودشو کنده. دور تا دور این‌جا مجهز به دوربین مداربسته‌ست. پاتو کج بذاری کت بسته بُردنت.

کامران به ته مانده‌ی سیگاری که با دو انگشت اشاره و شستش گرفته بود با ولع آخرین پُک را زد. وقتی با غیظ زیر پا لهش می‌کرد، می‌غرید: «اونی که شاکیه منم.»

آرشام نگاهی به ویلا انداخت و میان سروصدای مهمانان نیشخند زد: «فعلاً که توپ تو زمینِ حریفه.»

-اومدم حقمو بگیرم و تا نگیرم وِل کُن نیستم.

-منم دنبال حقم. پای شرکت‌و کشیده وسط. معلوم شه تهدیدا کار یاسمین بوده مستقیم می‌رم دادسرا.

Scanned with Fast Scan

کامران کمی نگاهش کرد. پوزخند معناداری زد و گفت: «برو مرد حسابی. تو رو من می‌شناسم. با یه شکایت ساده این افریته سر جاش نمی‌شینه. تو هم اینو می‌دونی.»

آرشام یک دستش را از زیر کت رد کرد و به کمر زد. نگاهش دور باغ می‌چرخید و بی‌ربط می‌گفت: «مهمونی‌ای که بی اسمِ رمز، ورودیشو بشه با پول خرید حکماً طویله‌ست. نمی‌شه گفت پارتیِ زیر جلی.»

یک تا ابروی کامران بالا پرید: «زیر جلی ؟!»

-مخفیانه!

و نگاهش با هوشیاری سمت ساختمان برگشت و نقاب سیاه را میان درخت‌ها پرت کرد: «پسره جایی باهات قرار گذاشته که می‌دونسته یاسمین هم اون‌جاست. یا تله‌ست... یا طرف خیلی احمقه.»

Scanned with Fast Scan

-یا می‌ترسه!

آرشام سرش را تکان داد. کامران به صورتش دست کشید. صدایش از خشم و نگرانی می‌لرزید: «عکس گرفته. فکر کردم با اون تهدید بی‌خیال شده ولی حرومزاده‌تر از این حرفاست.»

آرشام از گوشه‌ی چشم موشکافانه می‌پاییدش و با اخم می‌گفت: «تو و یاسمین تو یه اتاق و رو یه تخت... می‌تونی ثابت کنی هیچ غلطی نکردین؟»

نفس کامران رفت. دستش مشت شد. به چشمان آرشام براق شده بود و داد می‌زد: «دِ یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد بامرام. من آخه؟ نگاش می‌کنم می‌زنه به سرم فرداش کفاره بدم و حسابمو با خدا صاف کنم تا مبادا پس‌فردا ما رو با اون لکاته بندازه تو یه طبق وسط جهنم. دِ مسلمون من به اون انگل دست می‌زنم؟»

Scanned with Fast Scan

-پس رفته بودی تو اتاق باهاش گرگم به هوا بازی کنی ؟ اونم رو تختِ...

-خیرِ سرم خواستم زیرزبون‌کِشی کنم. وا نداد بی‌شرف.

-می‌دونی اگه تهدیدشو عملی کنه و عکسا رو برسونه دستِ کهربا...

-نگو دادا، نگو سرِ جدت. تو اون عکسا هیچی نیست. یاسمین عین بختک چسبیده بود به من.

-یه مُشتِ تو اندازه‌ی کلِ هیکلِ اونه. نتونستی پرتش کنی یه طرف که تو اون وضعیت ازت آتو نگیره ؟

-یه بند داشت زِر می‌زد. با خودم گفتم صبر کنم ببینم چه گوهی می‌خواد بخوره. مست بود. مواد کشیده بود. گفتم بالاخره یه جا وا می‌ده و می‌گه دشمنیش با نصیر به خاطر چیه... اما دستِ آخر طاقت نیاوردم. داشت حالمو بهم می‌زد.

Scanned with Fast Scan

آرشام پوفی کشید و با سر به ویلا اشاره کرد: «با پسره حرف زدی؟»

کامران سرش را تکان داد: «نسخه‌ی اصلی پونصد میلیون آب خورد.»

-مطمئنی نسخه‌ی اصلی رو بهت داده و کپی نیست؟

-همون موقع یکی از نگاتیوها رو نشون کارشناس دادم. تأیید کرد کپی نیست. پیامکش ده دقیقه نیست اومده.

آرشام با لبخندی کج سرش را تکان می‌داد: «پس فکر همه جاشم کردی. کارشناس و... خوبه. خوشم اومد.»

کامران نیشخند زد. صدایش دورگه و ناآرام بود و گلایه می‌کرد: «تو هم اگه چند هفته‌ی آزگار فکر و ذکرت شده بود چندتا عکس و یه خروار تهدید، الان کل شهرو بسیج کرده بودی واسه همین دوپاره کاغذ و یه دونه فلش.»

Scanned with Fast Scan

-بفهمه دیگه ازت مدرکی نداره رجوع می‌کنه به عکسایی که تو پارتی گرفته. به اینجاشم فکر کردی؟

-محتاط‌تر می‌شه. هم ترسیده، هم به خونم تشنه‌ست.

-مراقب کهربا باش. هرآن ممکنه اون عکسا برسه دستش.

-بهش می‌گم. راستشو می‌گم.

-فکر خوبیه. قبل از اینکه کینه و نفرتِ این دختر گند بزنه به همه چیز کهربا رو از نیت یاسمین آگاه کن.

-به نظرت سهام منو واسه چی می‌خواد؟

-زیاد دور و ورِ بیژن می‌چرخه!

کامران پوزخند زد. هر دو سمت ماشینِ آرشام می‌رفتند که همان لحظه گوشی داخل جیب کتش لرزید. نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و با اخم واگویه کرد:

«کتایونه!»

Scanned with Fast Scan

نگاه آرشام سمت او برگشت. کامران که حین خواندن پیام با چهره‌ای منقبض به فک و چانه‌ی خودش دست می‌کشید، دستش آرام‌آرام پایین افتاد و مات سر جایش ایستاد. آرشام میان در ماشین ایستاد و با کنجکاوی پرسید: «چیزی شده؟»

دست کامران روی کاپوت نشست. نگاهش از روی موبایل بالا آمد و سمت آرشام رفت. به همان سرعت به ویلا نگاه کرد. رنگش پریده بود: «کتایون این‌جاست!»

آرشام در ماشین را محکم بست: «چی؟!»

-لوکیشن...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که سمت ساختمان دوید. آرشام پشت سرش بود. کامران گوشی را داخل جیب کتش گذاشت و در ویلا را با عتاب باز کرد. وقتی نگاهش را با وحشت به پله‌ها می‌داد و همان سمت یورش می‌بُرد، پیام کتایون بختک‌وار و مدهش توی سرش چرخ

Scanned with Fast Scan

می‌خورد: "داداش... لوکیشن‌و می‌فرستم... بیا... طبقه‌ی بالا... آخرین اتاق سمت چپ... کمکم کن داداش... یکی می‌خواد من..."

دخترک آن‌قدر ترسیده بود که تمرکز نداشت. پیام را نصفه و نیمه ارسال کرده بود به امید آنکه برادرش او را پیدا می‌کند. از حضور کامران در مهمانیِ یاسمین خبر نداشت. به دعوتِ او پا به آن محفلِ ریم‌آلود و چِرک گذاشته بود... و حالا با گم شدن نگاتیوها گیر آدم‌های یاسمین و بیژن افتاده بود.

آرشام با اخم پرسید: «کتایون چرا باید یه همچین جایی باشه؟»

-نپرس داداش. فقط دارم دعادعا می‌کنم خواهرِ ساده و احمقِ من تو تله‌ی اون مارصفت...

کامران پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رفت که ناگهان... از صدای جیغِ کتایون زانوهایش سست شد. تمام تنش یخ

Scanned with Fast Scan

بست. بی‌نفس ایستاد. سردی عرق و روان شدن آن را روی تیرک کمرش احساس کرد. دستش را به دیوار گرفت. دخترک جیغ می‌زد و صدا از انتهای راهرو می‌آمد. صورت کامران از عرق خیس و چهره‌اش سرخ بود وقتی هراسان و سراسیمه به آن اتاق کذایی نزدیک می‌شد. مردی با خشونت فریاد می‌زد: «کجاست؟ کجا قائمش کردی؟»

کتایون گریه می‌کرد: «رفت. یاسمین می‌دونه.»

کامران امان نداد. با اینکه قلبش درد می‌کرد. با اینکه حالش بد بود، سرگیجه داشت و هزار و یک جور فکر و خیال و سؤال بی‌جواب در سرش چرخ می‌خورد، پایش را بالا آورد و با فریاد غریوی در چوبی را از لولا شکست. با رخوت و سرگشتگی دستش را به درگاه گرفت. با همان جان از رمق افتاده از روی تکه‌های شکسته‌ی در رد شد. چشمان به خون نشسته و سرخش از روی جثه‌ی فربه و

Scanned with Fast Scan

چاق آن مرد رد شد و پایین رفت. کتایون روی زمین افتاده بود. پیراهن کوتاه سفید و شانه‌های برهنه و زخمی... دخترک به حد مرگ می‌لرزید. مرد نگاهی به قامت بزرگِ کامران انداخت و با لحن بدی فریاد زد:

«چی می خواین این‌جا؟ کی هستین؟»

آرشام با اخم تندی به او خیره شد، اما نگاه بهت‌زده و بی‌روحِ کامران به خواهرش بود. قدمی جلو رفت و کتایون انگار با دیدن او قوا به تنش برگشت. لبخند زد. میان گریه خندید. تمام توانش را جمع کرد و با بغض بلند شد:

«داداش...»

خواست سمت کامران برود که مرد با قساوت به موهای دخترک چنگ زد. کامران محکم تکان خورد. چشمان خونی‌اش آنی گشاد شد و روی آن مشتِ گره کرده نشست که موهای خواهرش را گرفته بود و داد می‌زد:

«هرزه... می‌گی کجاست یا همین‌جا دخلتو بیارم؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام به نیم‌رخ منقبض‌شده‌ی کامران نگاه کرد. مثل تیری که با جهد از کمان رها شده باشد سمت آن مَرد یورش برد و گردنش را با یک دست گرفت. جوری فشار داد و از کتایون جدایش کرد که فریاد مرد به هوا رفت: «دیوث... چی می‌خوای؟»

خون میان شاهرگ کامران قُل زد. صورتش تب کرد. همه‌ی وجودش آتش گرفت. کتایون خودش را عقب کشید. هق‌هق‌کنان روی تخت نشست و ملحفه را دور خودش پیچید. کامران خرخره‌ی مَردک را چسبید و کمرش را توی دیوار کوبید: «به چه جرئتی به ناموسِ من اهانت می‌کنی کثافت؟»

با چشمان وق‌زده به کامران نگاه می‌کرد و او رو به آرشام داد می‌زد: «کتی رو ببر از این‌جا.»

آرشام تأمل کرد و کامران بی‌آنکه گلوی او را رها کند رو به کتایون گفت: «پاشو باهاش برو.»

Scanned with Fast Scan

هق زد: «اما داداش...»

-برو کتایون... بـــرو گفتم.

از فریادِ کامران، کتایون سریع بلند شد. صورتش از اشک خیس بود. کمی بعد وقتی در اتاق بسته شد آن مرد زیر پنجه‌های کامران به تقلا افتاده بود: «فکر کردی فراریش دادی؟ گیرش می‌آرم. هم اونو... هم اون کیارادِ حرومزاده رو.»

کامران با اخم وحشتناکی، نفس‌زنان و غضب‌آلود نگاهش می‌کرد. گوش نمی‌داد او چه می‌گوید. غیرتش به جوش آمده بود. منطق دیگر حرف اول را نمی‌زد. همین که به ناموسش، به خواهرش دست زده و اهانت کرده بود کفایت می‌کرد برای اینکه به سیم آخر بزند و آن مَردکِ پلشت را کشان‌کشان و با فریاد سمت تراس ببرد: «با خواهرم چه‌کار داشتی حرومی؟ چه‌کارش داشتی؟»

Scanned with Fast Scan

مرد نسبتاً هیکل پرواری داشت، اما حریفِ یه مشت گره کرده‌ی کامران نبود. پوزخند می‌زد و می‌گفت: «بدهکاره. خواهرت خواست ما رو دور...»

کمرش را که با تغیر روی نرده‌های آهنیِ تراس کوبید، ادامه‌ی حرف در گلوی مرد از ترس منجمد شد. وقتی سرش رو به پایین خم شد، فهمید کامران با او شوخی ندارد و تهِ این زد و خورد به جنازه‌ی خودش ختم می‌شود. رنگ از رخش پرید و کامران تازه وحشت را در نی‌نی چشمانِ او دید. خرخره‌اش را چسبیده بود. شاید حتی خفه‌اش هم می‌کرد. فشار دستش بیشتر شد و او زیر دست و پای کامران به تقلا افتاد. چهره‌ی کامران هر لحظه منقبض‌تر می‌شد. صدایش از ته گلو بالا می‌آمد: «به خواهرم دست زدی؟»

محکم‌تر تکانش داد: «هـــان؟ دست زدی بهش؟»

Scanned with Fast Scan

چشمان مرد با درد بسته شد. شیارهای خونی و لباسِ پاره شده و تن رنجور و لرزانِ خواهر هنوز جلوی چشمان برادر بود. مشتش را با ضرب گره کرد و پیاپی یک طرف صورت او فرود آورد و غریوانه فریاد کشید: «اون خواهرِ منه. خواهرِ من. پشتت به کی گرمه که دست رو ناموس من بلند می‌کنی و فکر می‌کنی جیگر داری؟ دهن نجستو گِل می‌گیرم اگه یه بارِ دیگه آب نکشیده فکت بچرخه و اسمشو بیاری قرمساق.»

زیر مشت‌های سنگینِ کامران گیج شده بود. خون از دهانش بیرون پاچیده و روی گردن و یقه‌ی پیراهن کامران ریخته بود: «خواهرت... یه... هرز...»

خون جلوی چشم‌های کامران را گرفت. کراوات را که دور گردن او تاب داد زبان مرد میان دو ردیف دندان‌هایش گیر کرد. دست‌هایش را با همه‌ی قدرت بالا آورد و خواست زیر دست کامران بکوبد ولی با یک فشارِ دست

Scanned with Fast Scan

او و تنگ‌تر شدن گره آن تکه پارچه، پلک‌هایش روی هم رفت. تقریباً نیمه‌بیهوش میان دست‌های کامران گیر افتاده بود که صدای پا از پشت سر باعث شد کامران سریع او را رها کند و روی پاشنه‌ی پا بچرخد. مردی که با چاقوی جیبی قصد حمله داشت با جا خالی دادنِ او، سمت نرده‌ها خیر برداشت و ناکام ماند. کامران نفس می‌زد و عرق می‌ریخت. نگاهش با نگرانی سمت در اتاق رفت. دستش را از روی نرده برداشت و خواست بیرون برود که همان لحظه مرد ضارب چرخید و... فریاد کامران از درد بلند شد. بازویش را گرفت و عقب‌عقب رفت. وحشت همه‌ی جانش را فرا گرفته و فقط دنبال راه گریز می‌گشت. زخمی و درمانده میان گله‌ی کفتارها گیر افتاده بود. خون، همان‌قدر داغ و غلیظ از میان انگشتانش روان بود و روی زمین چکه می‌کرد. میز و صندلی و هر چیزی که سر راهش بود را وسط اتاق هُل

Scanned with Fast Scan

داد و سمت در برگشت. مرد از روی وسایلِ شکسته پرید و پشت سرش شروع به دویدن کرد. آرشام ماشین را داخل کوچه و مقابل در پارک کرده بود. لحظه‌ی آخر وقتی کامران از میان جمعیت رد می‌شد و قصد خارج شدن از ویلا را داشت یک نظر نگاهش با یاسمین تلاقی کرد. در قسمت شاه‌نشین کنار بیژن نشسته بود. دخترک نقاب نقره‌ای را از چهره برداشته بود و در نگاهش برق پیروزی هویدا بود. کامران لب‌هایش را روی هم فشار داد. پاهایش قوتی برای دویدن نداشتند. با این حال باید از آن برزخ فرار می‌کرد. میان درختان می‌دوید و دیگر از آن مرد خبری نبود.

لحظاتی بعد وقتی خودش را با ضرب و خستگی روی صندلی جلو ماشین می‌انداخت، نفس نداشت. صورتش خیس بود و سعی می‌کرد بازوی چپش را زیر پنجه نگیرد. گلویش خشک بود و می‌گفت: «حرکت کن دادا.»

Scanned with Fast Scan

آرشام نیم‌نگاهی به ویلا انداخت و پایش را روی گاز فشار داد. ماشین با یک تیک‌آف پرقدرت از جا کنده شد.

کتایون روی صندلی عقب بی‌صدا گریه می‌کرد. سرش را پایین انداخته بود و با حسی شبیه به شرمندگی به صدای نفس‌های پی‌درپی و ازپاافتاده‌ی برادرش گوش می‌کرد که امشب به خاطر او جانش به خطر افتاده بود. فقط برای اینکه خواهرش را از چنگ پادوهای یاسمین نجات دهد.

کیاراد وسط راه رهایش کرده بود. گفت کاری برایش پیش آمده و باید برود. بی‌آنکه فکر کند دخترخاله‌ی جوانش تک و تنها میان آن همه غریبه و کفتار چه باید بکند، رفیق نیمه‌راه شد و رفت. کم‌کم آن محیط برای دخترک به مانند داستان‌های ترسناک، به حد مرگ رعب‌آور شد. وقتی یکی از مهمانان مست کرد و مزاحمش شد خواست فرار کند اما وقتی به خودش آمد که روی دست یکی از آن غول‌تشن‌ها از پله‌ها بالا می‌رفت. وقتی

Scanned with Fast Scan

غریبه برای چند لحظه از اتاق بیرون رفت دخترک فرصت کرد به برادرش خبر دهد. کیاراد موبایلش را خاموش کرده بود. کتایون هیچ راهی نداشت جز اینکه کامران را در جریان آن مهمانی کذایی بگذارد. حاضر بود به دست برادرش تنبیه شود، اما جانش زیر تن آن آدمِ درنده‌خو و کریه تکه‌وپاره نشود. کمی بعد آرشام در سکوت جلوی خانه‌ی آن‌ها توقف کرد. نگاهش با تعجب در تاریک و روشنی ماشین سمت کامران چرخید. تمام راه روی صندلی بی‌قراری کرده بود. دست مشت شده‌اش را بین پا مخفی می‌کرد و کت سیاهش را سفت به خودش پیچانده بود. کتایون زودتر از او پیاده شد. کامران دستش را به داشبورد گرفت و در ماشین را باز کرد. آرشام برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. نگاهش با تعجب به دست خونی کامران بود و او زیرلب، با لرز می‌گفت: «فردا ماشینتو بده کارواش... صندلی خونی شده.»

Scanned with Fast Scan

-زخمی شدی ؟!

پای راستش را از رکاب پایین برده و روی آسفالت گذاشته بود که بی‌حرکت ماند. لحن آرشام ملقمه‌ای از تحکم و نگرانی بود وقتی پنجه‌هایش را دور فرمان فشار می‌داد و با اخم می‌گفت: «می‌مونم تا برگردی.»

کامران پلک زد. بی‌حرف سرش را تکان داد و پیاده شد. آرشام با چشم او را تا جلوی در دنبال کرد. بازوی کامران زخمی بود و نا نداشت دستش را تکان بدهد. شاید امشب حُسنِ طالعِ پوشیدن کت و پیراهن مشکی همین باشد که زخم و خونریزی‌اش میان هق‌هق کتایون و اضطرابِ مادر زیر چترِ سیاه آسمان به چشم فاطمه نیامد.

کتایون گریه می‌کرد و کامران وسط حیاط لبش را از درد می‌گزید. صدایش هم‌وزن تنش زخمی بود: «گوشیتو بده من.»

Scanned with Fast Scan

کتایون وحشت‌زده نگاهش کرد. کامران دست سالمش را جلو برد و نگاه کتایون به سرپنجه‌های خونی او افتاد. کامران دستش را تکان داد: «بده من گوشیتو.»

دخترک با گریه نالید: «داداش ؟»

پیشانی کامران رگ کشید. نبضش تند می‌زد و چهره‌اش هنوز سرخ بود: «بـــده گفـــتم.»

گوشی را با ترس و لرز سمت او گرفت. نگاه هراسانش از چشمانِ غضبناکِ برادر گریزان بود. لبه‌های مانتوی نازک بهاره را میان هر دو دست جمع کرده بود و می‌لرزید. نگاه متعجب و نگران فاطمه به صورت گریان و آرایش کثیف و بهم‌ریخته‌ی دخترش بود. ریمل به طرز رقت‌انگیزی صورت دخترک را تا زیر چانه سیاه کرده بود.

فاطمه همان‌قدر هول‌زده می‌پرسید: «چی شده ؟ یقه‌ت چرا پاره شده پسرم ؟ کتی ؟... خدا مرگم بده نکنه تصادف کردین ؟»

Scanned with Fast Scan

کامران نیشخند زد. فاطمه با دلهره دست دخترش را گرفت: «این چه سر و وضعیه کتی؟ مگه نگفتی می‌رم خونه‌ی دوستم؟ این لباسا چیه تنت؟»

صدای کامران بالا رفت: «این وقت شب می‌ره خونه‌ی دوستش چه غلطی کنه؟»

فاطمه حیران نگاهش می‌کرد: «فردا امتحان داره. دوستش زنگ زد ازم اجازه گرفت. منم گفتم...»

-تو هم باور کردی؟ مگه اخطار نداده بودم که دیگه حق نداره شب جایی بره؟ رو چه حسابی می‌فرستیش خونه‌ی دختری که معلوم نیست واسه کدوم جهنم‌دره‌ایه؟ آخه چرا انقدر ساده‌ای مادرِ من؟

-خیلی‌خب. داد نزن، همسایه‌ها خوابیدن. چه‌کار کرده که انقدر عصبانی‌ای؟

Scanned with Fast Scan

کامران بازوی کتایون را گرفت. دخترک ترسید و خواست جیغ بزند. فاطمه به صورت خودش چنگ زد و کامران، خواهرش را با غیظ سمت ایوان هُل داد: «برو ازش بپرس. برو تا بهت بگه از کدوم لجن‌زاری و از میونِ کیا کشیدمش بیرون.»

-کامران؟ تو رو قرآن داد نزن. کتایون مگه چه‌کار کرده؟ چی شده؟ تو چرا سر و صورتت خونیه؟

-این خونی که پاچیده رو سر و گردنم، خونِ من نیست. خونِ اون بی شرفیه که دخترت باهاشون دَمخور شده تا منو بی‌ناموس فرض کنن و آخرش قاتل شم که نزدیک بود بشم از زورِ بی‌غیرتی. برو حاج‌خانوم... جای اینکه بزنی تو صورتت برو از ته‌تغاریت بپرس اون‌جا چی صداش می‌زدن. دخترت... به دخترت جلوی چشم من...

توک زبانش بود بگوید "می‌گفتن هرزه" و نگفت. دلش نیامد. دست سالمش مشت شد و همان را با فریاد کوبید

Scanned with Fast Scan

لبِ ایوان. از لرزش نرده‌ها کتایون عقب پرید. سراسیمه از پله‌ها بالا رفت. صدای گریه‌اش دلِ مادر را بی‌خبر از همه‌جا به درد آورد. خواست پشت سرش برود که کامران داد زد: «نمی‌ذاری پاشو از در این خونه بذاره بیرون. به قرآنِ مجید بره بیرون خونه رو به آتیش می‌کشم.»

-شیطون رو لعنت کن پسر... شماها چتونه؟ چی داری می‌گی؟

-برو پیشش. صبح علی‌الطلوع می‌آم تکلیف همه‌مونو با دختر چشم سفیدت یه‌سره می‌کنم. حواستو می‌دی بهش و چشم ازش برنمی‌داری تا برگردم.

این را گفت و دوان‌دوان سمت در رفت. فاطمه بلند صدایش زد و کامران در حیاط را با ضرب پشت سرش بست. در که بسته شد انگار قوایش صفر شد. نفسش ته سینه رسوب کرد و یک دَم به خِرخِر افتاد. دست انداخت و یقه‌ی تقریباً پاره شده‌ی پیراهن را تا وسط

Scanned with Fast Scan

سینه درید. نفسش گیر کرده و زانوانش بی‌قوت شده بودند که همان لحظه آرشام به دادش رسید. کامران بی‌رمق و بی‌نفس مقابل شمشادها به دیوارِ آجری تکیه داده بود و با صورتی درهم می‌نالید: «کاش می‌کُشتم.»

بازوی سالمش میان پنجه‌های آرشام قفل شد: «خونریزی داری.»

او را سمت ماشین برد. خون از میان انگشتان مشت‌شده‌اش کف آسفالت شره می‌کرد: «شنیدی به خواهرم چی گفت. شنیدی به ناموسم چی گفت.»

ابروهای آرشام جمع‌تر شد. کامران را روی صندلی جلو نشاند و چانه‌ی او از درد لرزید. نگاه محزونش را از لای در به آرشام داده بود و به تلخی لبخند زد: «این دنیای کوفتی، معلومه روسیاه‌تر از من پیاده نکرده که سرِ نامردی رو باهاش وا کنه. یه مثقال دلخوشی رو با یه خروار مصیبت تاخت می‌زنه و دستشو با نامردی می‌کوبه

Scanned with Fast Scan

وسط کمرم. وقتی هم می‌شکنم و سکندری می‌خورم زمین واسه‌مون دست می‌گیره که آره... چوبِ بی غیرتیه. بخور، نوش.»

خندید. با درد خندید و چشمانش را بست. سرگیجه داشت. آرشام نگاهش را با درماندگی از چهره‌ی مچاله و غرق در غصه‌ی رفیقش گرفت. بداخم و عصبی پشت رُل نشست. دست کامران سمت جیب کتش رفت. کمی بعد شیشه‌ی پنجره پایین بود و او دود سیگار را با عجز فوت می‌کرد تا دردش زیرِ هجمه‌ی تلقین خفه‌خون بگیرد.
آرشام نفس عمیق کشید: «با چی زدن؟»

کامران خیره به چراغ‌های وسط بلوار دود سیگار را فوت می‌کرد و زیرلب جواب می‌داد: «نامردا بی‌خبر از پشت با چی می‌زنن؟»

و خسته و بی‌جان خندید: «خواست. نشد. شیفتِ ما شیفتِ اجل نبود. صبحی صدقه داده بود حاج‌خانوم.»

Scanned with Fast Scan

آرشام نفسش را بیرون داد: «زخمت...»

-خراشه!

پوزخند زد: «شدی کیسه‌خونِ صلواتی. چاقوت زدن و ولت کردن وسط جاده و می‌گی خراشه؟»

کامران بی‌حال خندید. اما آرشام اخمو و بدخُلق بود: «نباید می‌رفتم.»

-خواهرمو نجات دادی. دمت گرم. اون واجب‌تر بود.

-عین آب خوردن زدن لت و پارت کردن؟

-نچ. خسارتِ در و پیکری که شکستمو با یه تیزی گرفتن.

آرشام چپ‌چپ نگاهش کرد. چشمان کامران خونی و بی‌روح بود اما می‌خندید. آرشام با کلافگی می‌پرسید: «از جون خواهرت چی می‌خواستن؟»

لبخند کنج لب کامران یخ کرد. نگاهش سمت بلوار برگشت و صدایش تحلیل رفت: «نمی‌دونم!»

Scanned with Fast Scan

می‌گفت نمی‌دانم اما چشمانش را که می‌بست کتایون را وسط آن خانه‌ی نفرین شده می‌دید... و بعد تکیه به دیوار با پوزخندی سوکِ لب. آن روز نحس. وسط معرکه‌ی تقدیر. روزی که جلوی مادرش به گناهِ نکرده متهم شده بود. زخمِ آن سیلی و نگاه شکسته‌ی مادر بیشتر از این زخم، بندبند وجودش را سوزانده بود. کلیدی که دست اغیار افتاده و پای دشمنی که زیر پرچمِ خیانت به خانه‌اش باز شده بود. بی‌اختیار دستش را روی سینه گذاشت. همان‌جایی که میان حمله‌ی غداران با ناباوری تیر کشیده بود. آرشام نگاهش کرد. کامران محکم پلک زد و او پرسید: «قلبت درد می‌کنه؟!»

کامران نفس عمیق کشید. دستش را مشت کرد و با حرکتی آهسته آن را سرِ زانو انداخت. تخم چشمش می‌سوخت. گلویش هم: «کسی که مُرده به دنیا اومده با درد میونه‌ای نداره. پارچه‌ی سبزی که حاج‌خانوم دو روز بعدِ

Scanned with Fast Scan

به دنیا اومدن من بست پرِ قُنداق هنوز ته صندوقچه-ست کفِ زیرزمین. نذریه و نظر کرده. می‌گفت مُرده به دنیا اومدی. تا چند دقیقه قلبت نمی‌زد. نفس نداشتی.»

تلخ و آهسته خندید. بی‌روح و پریشان‌حال. به صورتش که دست کشید بازویش سوخت و رعشه به جانش افتاد. صدایش می‌لرزید و بازویش را فشار می‌داد: «با درد بزرگ شدم... به دردِ بی‌درمون گرفتار شدم.»

آرشام پکر و اخم‌آلود نگاهش می‌کرد. رنگ آن نگاه بیشتر از هر وقت دیگری برادرانه بود. کامران آب دهانش را به سختی فرو داد. جای زخمش ذق‌ذق می‌کرد. شمارش این نیش و جراحت‌های سبک و سنگین از دستش در رفته بود. یک روز کف دستش و روز بعد گوشه‌ای دیگر از تنش... انگار به وجود نمک به حرامانی که دوره‌اش کرده‌اند هم باید عادت می‌کرد. یکی از آن‌ها همخون خودش بود. درد از این بالاتر هم مگر هست؟

Scanned with Fast Scan

*****

-می‌خوای بری ؟!

دکمه‌های مانتویش را می‌بست که در جوابِ کهربا سری تکان داد و رفتنش را توجیه کرد: «غیر از خونه‌ی خودمون جای دیگه نمی‌خوابه. بدخواب شه همه‌مونو اسیر کرده. برم بهتره.»

نگاه کهربا به آرام بود. طفل معصوم کنج کاناپه چرت می‌زد.

-به آرشام زنگ زدی ؟

-گوشیش آنتن نمی‌ده! کامران چی ؟ اونم جواب نمی‌ده ؟

کهربا با نومیدی سرش را تکان داد: «با اسنپ می‌ری ؟ کاش صبر می‌کردی تا آرشام برگرده.»

-کاش می‌شد عزیزم. ولی آرام بدخوابه. با نق‌نق‌هاش می‌ره رو اعصابت.

Scanned with Fast Scan

-از این حرفا نداشتیما. بی‌خیال دختر، بچه گناه داره. این‌وقتِ شب سرگردون می‌شی تو خیابون. بمون خب.

-نمی‌شه، اسنپ الاناست برسه. حالا که حاضرش کردم برمی‌گردیم. راستی...

کهربا نگاهش کرد. دلارام با شیطنت ابرو بالا انداخت: «فهمیدی مهندس نیکو داشت به کامران چی می‌گفت؟»

-کِی؟!

-وقتی داشتیم میز شام‌و حاضر می‌کردیم.

-نه! اصلاً متوجه نشدم.

-از همون موقع کامران رفت تو لک. انگار عصبی شد.

-آره اینو فهمیدم!

-من که گفتم الان یقه‌ی مهندس نیکو رو می‌گیره و از همین تراس پرتش می‌کنه پایین. مردک دو دقیقه به چشمای هیزش استراحت نداد.

Scanned with Fast Scan

کهربا با نگرانی به تراس نگاه می‌کرد: «کاش به کامران هیچی نگفته باشه.»

-مطمئنم یه چیزایی گفته. وگرنه کامران اون‌جوری بهم نمی‌ریخت. بعد از شام دیگه یه کلمه هم حرف نزد.

-یعنی خواستگاری کرده ؟!

-ممکنه!

کهربا با ناامیدی شانه‌اش را بالا انداخت: «اما تقصیرِ کامران هم هست. شاید باید از نامزدیمون به همکاراش می‌گفت.»

-همه تا دیروز فکر می‌کردن شماها خواهر و برادرین. خودِ من وقتی شنیدم تا چند ساعت تو شوک بودم. باورم نشد تا اینکه اصلِ ماجرا رو از خودت شنیدم. کامران هم حق داره نخواد پیش دوست و همکار همچین چیز مهمی رو بدون‌فکر مطرح کنه.

Scanned with Fast Scan

سایه‌ی غم همان‌قدر دلگیر روی چشمان کهربایی‌اش چادر کشید و محزون شد: «تو هم فکر می‌کنی کار ما اشتباه بوده؟»

دلارام لبخند زد: «کی گفته کار شما اشتباه بوده؟»

-مردم!

-مردم حرف زیاد می‌زنن. من طرفِ عشقم. شماها از اول می‌دونستین هیچ نسبتی با هم ندارین.

-می‌دونستیم.

-دقیقاً منظورِ منم همینه. اصلاً از کجا معلوم؟ شاید این احساس از همون بچگی به دل جفتتون افتاده باشه، منتها شماها بدون اینکه بدونین حستون چیه گذاشتین به حساب عادت و وابستگی.

از تحلیلِ او لبخند محوی کنج لب کهربا نشست. به این موضوع بارها فکر کرده بود... و چه بسا از تمام فرضیه‌ها

Scanned with Fast Scan

منطقی‌تر به نظر می‌رسید. حتی نسبتِ خواهر و برادری را هم همین مردم زیر گوششان خوانده بودند. آن‌قدر گفتند و گفتند که اگر این میان احساسی هم می‌خواست شکل بگیرد هر دو پیش خود طور دیگری تعبیرش می‌کردند. کامران به چشم امانت و کهربا به دیده‌ی حامی!

یک ساعتی از رفتن دلارام گذشته بود. کهربا دلنگران و دستپاچه شماره‌ی کامران را می‌گرفت و آن زن بی‌وقفه تکرار می‌کرد: «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!»

گوشی را روی میز انداخت. جرعه‌ای آب نوشید. گلویش از فرط خشکی به گزگز افتاده بود و حواسش پرت کامران بود. به چند ساعت پیش فکر می‌کرد. شام را خورده بودند و مهمانان عزم رفتن داشتند که گوشی کامران زنگ خورد. بی‌قراری و عصبانیت آن‌قدر در نگاهش مشهود بود که کهربا فکر کرد اتفاق بدی برای مادرش یا بچه‌ها افتاده است. اما او حرفی نمی‌زد. تا اینکه چیزی زیر

Scanned with Fast Scan

گوش آرشام زمزمه کرد و بعد از رفتن مهمانان آن‌ها هم از خانه بیرون زدند. تنها توضیح کامران برای آن همه سراسیمگی و عجله این بود کار مهمی پیش آمده که مربوط به شرکت است و تا دو سه ساعت دیگر برمی‌گردند. و حالا... ساعت تقریباً سه بامداد بود و دخترک دلواپس و پریشان طول و عرض هال را با قدم‌های کوتاه و سرگردانش وجب می‌زد به امید آنکه کامران برگردد یا حتی یکی از آن پیامک‌ها به دستش رسیده باشد.

صدای زنگ در که میان دیوارهای خانه‌ی کامران پیچید بی‌اختیار لبخند زد. نور امید کنج دلش روشن شد. نفهمید چه‌طور سمت در دوید و دستش روی دستگیره نشست، اما... با دیدن او نفسش رفت. رنگش پرید. نگاه وحشت زده‌اش در وهله‌ی اول به دستِ خونی و پیراهنِ پاره شده‌ی کامران افتاد. کت سر شانه‌اش کج شده بود. موهای بلندش روی صورت و پیشانی رها شده و

Scanned with Fast Scan

چشمانش را تقریباً بسته بود. نگاه کهربا با ترس و لکنت روی چهره‌ی عبوس آرشام ثابت ماند. بدون حرف از جلوی کهربا رد شد و کمک کرد کامران روی کاناپه بنشیند. صدای کهربا می‌لرزید: «چ... چی شده آرشام؟! کامران... دستش... چرا خونیه؟!»

آرشام سریع دست به کار شد. پاکت داروها را که سر راه از داروخانه گرفته بود، روی صندلی گذاشت. کت خودش را از تن بیرون کشید و روی دسته‌ی کاناپه انداخت. آستین‌های پیراهن سیاهش را بالا زد. همان‌طور که تلاش می‌کرد کت و پیراهنِ کامران را بیرون بیاورد با اخم گفت: «برو وسایل پانسمان‌و بیار. بجنب.»

پای کهربا می‌لرزید. عقب‌عقب رفت. دستش را با ترس جلوی دهانش گرفته و پیاله‌ی چشمانش از اشک پر بود. کامران بی‌حال نگاهش می‌کرد. دخترک سمت آشپزخانه دوید. آرشام با احتیاط پیراهن کامران را در آورد و روی

Scanned with Fast Scan

پارکت انداخت. با دیدن زخم روی بازویش صورتش درهم شد: «باید می‌رفتی درمونگاه.»

کامران لبش را فشار می‌داد: «سطحیه.»

-خونریزی داری.

چشمانش را بسته بود: «همین‌جا یه کاریش کن.»

-با کی لج کردی؟ سرِ جونت قمار می‌زنی؟

-حوصله‌ی درمونگاه‌و ندارم آرشام. کهربا تنها بود. همین‌جوری تا صبح از این اتاق به اون اتاق علاف‌مون می‌کردن.

تن صدایش از زورِ درد فراز و فرود داشت. رگ‌های گردن و پیشانی و ساق دستش برجسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. کهربا با وسایل پانسمان و مسکن برگشت. آرشام بسته‌ی باند را باز کرد و با نیم‌نگاهی به کهربا پرسید: «دلارام کجاست؟»

Scanned with Fast Scan

نگاه بغض‌دارِ کهربا به چهره‌ی عرق‌کرده و گردنِ خونیِ کامران بود: «آرام خوابش می‌اومد. بی‌قراری می‌کرد. دلارام هم با بچه برگشت خونه... چی شده؟ تو رو خدا یه حرفی بزن. چرا دستش زخمیه؟»

آرشام زانویش را کنارِ پای کامران روی کاناپه گذاشت و به آرنجی که بالای تاج صندلی گذاشته بود تکیه داد. صورتش را کنار بازوی او خم کرده بود. با چهره‌ای اخم-آلود سعی داشت خون‌های دور زخم را پاک کند. محلول را با احتیاط روی بازوی حجیمِ کامران می‌کشید و با لحن سردی می‌گفت: «با چاقو زدنش!»

-هعی! با چاقو؟ کجا؟ چه‌جوری؟ کیا زدنش؟

چیزی نمانده بود به هق‌هق بیفتد. کامران پلک زد. نگاهش به کهربا بود و می خواست حرفی بزند که آرشام جواب داد: «بعداً واسه‌ت می‌گه. نترس. جای نگرانی نیست. خوشبختانه فقط یه خراشه.»

Scanned with Fast Scan

اشک دانه‌دانه روی صورت دخترک روان شد. پهلوی کامران نشست: «اما این همه خون...»

-گفتم نترس. اون پنبه رو بگیر زیر الکل بده دستِ من.

کهربا مطیعانه پنبه‌ی آغشته به الکل را سمت او گرفت. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. چهره‌ی کامران آن قدر از درد منقبض شده بود که زاویه‌ی فکش برجسته‌تر از همیشه رخ‌کِشی می‌کرد. وقتی آرشام دستش را پانسمان می‌کرد، کهربا صدای ساییده شدن دندان-های کامران را به وضوح می‌شنید.

لحظاتی بعد آرشام تکه‌ای بزرگ چسب روی گره‌ی بانداژ زد و نگاهی به سر انگشتان خونیِ خودش انداخت. تکیه‌اش را از کاناپه گرفت و سمت دست‌شویی رفت. در همان حال می‌گفت: «مسکن گرفتم. توی پاکته. می‌تونی تزریق کنی؟»

کهربا بهت‌زده نگاهش کرد: «بلد نیستم!»

Scanned with Fast Scan

آرشام دست‌هایش را می‌شست و صدای شرشر آب می‌آمد. کهربا داروها را زیر و رو می‌کرد. چند بسته باند و مسکن و محلول بود. آرشام که آمد او سرش را بالا گرفت و با بغض گلایه کرد: «کاری که گفتین مربوط به شرکته قرار بود آخرش به زخمی شدن کامران ختم بشه؟»

آرشام کمی با اخم نگاهش کرد. پاکت داروها را از دست کهربا گرفت. جلوی نگاه متعجب و هراسیده‌ی او سرنگ را از مسکن پُر می‌کرد و آمرانه می‌گفت: «یه سطل بیار اینا رو جمع کن. کت و پیرهنشم بنداز تو کیسه زباله دارم می‌رم سر راه بندازم بیرون.»

-آرشام؟!

-پاشو گفتم.

از نگاه تند و اخم وسط پیشانیِ او ترسید. کمی بعد او سرنگِ خالی را داخل سطلی که جلوی پای کهربا بود انداخت. دخترک پنبه‌ها و پس‌مانده‌ی بانداژ را جمع

Scanned with Fast Scan

می‌کرد و در نهایت کیسه‌ی زباله را جلوی در گذاشت. آرشام نگاهش را از صورت کامران گرفت و به کتی که روی دسته‌ی کاناپه بود چنگ زد. کهربا هنوز به سرشانه‌های خونی کامران نگاه می‌کرد. صدای آرشام از جا پراندش: «باید برگردم خونه. دلارام تنهاست. می‌تونی از پسش بربیای؟»

کهربا سرش را تکان داد. از آرشام توضیح خواستن مثل آب توی هاونگ کوبیدن بود. به همین راحتی‌ها نمی‌شد اصل ماجرا را از زیر زبانش بیرون کشید. برای اینکه کهربا آرام باشد و از چیزی نترسد، آرشام هوشمندانه حال کامران را در نظرش قدری موجه کرد: «زخمش سطحیه. نگران نباش. این مرحله رو هم پشت سر می‌ذاره.»

دخترک ساکت بود و محزون. نگاهش به کامران ملقمه‌ای از ترس و نگرانی و عشق بود. آرشام نفس عمیق

Scanned with Fast Scan

کشید: «اگه به کمک نیاز داشت هر ساعتی که بود بهم زنگ بزن.»

کهربا سری جنباند و زیر چشمانش دست کشید. انگار که اشک پروانه‌وار سوک چشمانش پیله بسته بود: «خوب می‌شه؟»

لبخند آرشام محو و بی‌رنگ بود. سوئیچ را کف فشار می‌داد و می‌گفت: «جاش آره، اما دردش فکر نکنم.»

کهربا با تعجب نگاهش کرد. آرشام سمت در می‌رفت: «دردو زدن یه جایی که نشه با هیچ مرهمی آرومش کرد.»

نگاه متحیرش تا چند لحظه روی در بسته ثابت ماند. پلک کامران می‌لرزید. صورتش گر گرفته و لب‌هایش خشک بود. نیمی از وسایلی که کهربا از داخل جیب کت و پیراهنش بیرون آورده بود غرق در خون توی سینی افتاده بود. دستی جنباند و سینی را داخل آشپزخانه برد. کمی بعد لیوانی آب برداشت و سمت هال برگشت، ولی

Scanned with Fast Scan

با دیدن کاناپه‌ی خالی یک لحظه قالب تهی کرد. دلش با وحشت لرزید. کاناپه خونی بود اما کامران آن‌جا نبود. لیوان را فوری روی میز گذاشت و صدایش زد:
«کامران ؟!»

همین الان روی کاناپه افتاده و هذیان می‌گفت. کجا رفته بود ؟! یک بار دیگر اسمش را زمزمه کرد. به اولین جایی که سرک کشید اتاق شخصیِ او بود. در حمام باز مانده و صدای آب می‌آمد. کهربا سراسیمه میان درگاه ایستاد. با دیدن کامران که با همان ظاهر آشفته داخل وان نشسته بود، لحظه‌ای خجالت کشید. دوبه‌شک میان حیا و دلهره خواست نگاهش را از روی او بردارد اما وقتی شلوار را به پایش دید شرم را کنار گذاشت و قدمی سوی او برداشت. کامران با بالا تنه‌ی برهنه سرش را به دیواره‌ی وان تکیه داده بود. سقف حمام را نگاه می‌کرد و بلند نفس می‌کشید. آبی که از شیرِ حمام روان بود و روی

Scanned with Fast Scan

بدنش شرشرکنان پایین می‌آمد نسبتاً سرد بود. کهربا بی‌نفس نگاهش می‌کرد. لب وان را چسبید و بغض کرد: «یخ می‌کنی.»

سر کامران بی‌رمق سمت او چرخید. چشمانش کاسه‌ی خون بود و قفسه‌ی سینه‌اش با هر نفس شتاب می‌گرفت: «دارم می‌سوزم.»

کهربا بی‌درنگ پشت دستش را روی پیشانی او گذاشت. نفسش را بیرون داد: «اما تب نداری!»

-کهربا؟

-جانم؟

-این خونا رو از روی تنم بشور.

نگاه کهربا به گردن و چانه‌ی او بود. کامران دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد: «داره حالمو بهم می‌زنه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا ماتش برد. از خونِ خودش حالش بهم می‌خورد ؟!
با تردید به آن چند لکه‌ی خشک شده نگاه می‌کرد.
سرش را با اکراه تکان داد. تیشرت آستین‌دار سفید تنش بود و شلوار جین مشکی. پاچه‌های شلوار را تا نزدیک زانویش بالا داد و یادآوری کرد: «این دستت که زخمیه بذار همین‌جور لب وان باشه. نیارش تو آب.»

کامران بی‌حرف سرش را تکان داد. با چشم حرکات کهربا را دنبال می‌کرد و دخترک قدری شامپو روی اسفنجِ خیس می‌ریخت: «نمی‌گی کدوم از خدا بی‌خبری این بلا رو سرت آورده ؟»

نگاهش با همان حالِ خراب روی موهای کهربا چرخ خورد. گندمزاری که دسته‌های طلایی‌اش را از یک‌سو سر شانه ریخته بود. آن‌قدر بلند و دلربا که وقتی کج می‌شد سر آن طره‌های خوش‌کرشمه روی بازوی لُخت

Scanned with Fast Scan

کامران می‌لغزید و قلقلکش می‌داد. لحن کامران قدری تلخ بود: «به خاطر کتایون!»

کهربا شامپو را داخل قفسه گذاشت. مات و مبهوت واگویه کرد: «به خاطر کتایون؟! آخه چرا؟!»

-یکی مزاحمش شده بود. یه عوضی داشت اذیتش می‌کرد.

-کجا؟!

-تو یه مهمونی!

و صدای آن مردکِ قاسی بار دیگر در سرش تکرار شد: "خواهرت یه هرزه‌ست!"

ابروهای کامران از آن تکرارِ رقت‌انگیز جمع‌تر شد. انقباض عضلات فک و گردنش به چشم کهربا آمد. نگاهش را پایین انداخت. اسفنج را به آرامی روی گردن و

Scanned with Fast Scan

شانه‌ی او کشید و احتیاط کرد تا آب روی بازویش نریزد:
«این خونِ کیه؟»

-یه حیوون! یه حرومی!

کهربا نگاهش کرد. کامران نیشخند زد: «اما حیف اسمِ حیوون! همون حرومزاده رو می‌گم و تو بگیر تا تهش.»

خشم و انزجار به حدی در تک‌تک جملاتش هویدا بود که دخترک لبش را گاز گرفت. قلبش با هر جمله‌ی کامران سست می‌شد و کف سینه فرو می‌ریخت.

کمی بعد او بود و چک‌چک آب کفِ حمام و نگاه بی‌پروای کامران و خودش که زیر حرارت آن چشم‌ها داشت ذره‌ذره آب می‌شد. کامران از آن فاصله می‌پاییدش. کهربا خجول و دستپاچه نرم‌نرم اسفنجی که آغشته به کف و آب بود را روی سینه‌ی او می‌سایید.

Scanned with Fast Scan

دست لرزانش، نگاه مأخوذ به حیا و گونه‌های گلگلون و تب‌دارش به حدی عیان بود که از چشم کامران دور نماند.

تن کامران بی‌محابا داغ بود. هیچ سرمایی را احساس نمی‌کرد، حتی سرمای آب و دیواره‌ی وان را. آن تب بود و بود تا وقتی که دست کهربا برای شسته شدن آن لکه-های لعنتی روی گردنش کشیده شد. تا وقتی که عطر موهای او توی سرش پیچید. بوی بابونه نقطه‌ضعف کامران بود. شمیم تن دخترک از میان یقه‌ی تیشرت مشامش را نوازش داد و احساسات خفته‌اش، مردانه و حریص بیدار شد. تبی که عرقش را در آورده بود حالا به خاطر این دختر بود.

سکوت حمام را صدای نفس‌های محکم و عمیق کامران می‌شکست. کهربا تقریباً همه‌ی خون‌ها را از روی تن او شسته بود، اما دیگر طاقت ماندن نداشت. دستش را

Scanned with Fast Scan

همان‌طور کف‌مال عقب کشید و اسفنج را داخل وان رها کرد، اما... همین که خواست بلند شود مچ دستش میان انگشتان کامران قفل شد. تا آمد سرش را سمت او بچرخاند کامران اهرم دوش را بالا داد. نفس کهربا توی سینه‌اش حبس شد. آب با فشار روی سرشان شره می‌کرد. کهربا از سرمای آب میان خنده و تعجب جیغ زد. کامران از وان بیرون آمد. شلوارش کامل خیس شده بود. لباس‌های کهربا هم!

کامران که مقابل او قامت بست، لحظه‌ای به صورت هم خیره شدند. نفس‌نفس می زدند. آب از توک موهای کامران می‌چکید روی گونه‌ی گلی و برجسته‌ی او و کهربا می‌خندید. لبخند کنج لب کامران رنگ‌ولعاب نداشت. افکار نابه‌سامانش هزارجا می‌چرخید، ولی یک گوشه‌اش پهلوی این دختر بود. کهربا را نگاه می‌کرد و بلند نفس می‌کشید. دخترک لب می‌زد: «دستت...»

Scanned with Fast Scan

هیجان‌زده بود. مثل بچه آهویی ترسان میل به فرار داشت ولی میان پنجه‌های او گیر افتاده بود. کامران از آن بالا خیره خیره دل داده بود به نگاه زرین‌فام او و با حرص می‌گفت: «لب‌تشنه‌ی یه رنگ شدم تو این دنیا و اونم چشمای توئه. تشنه‌ی یه جرعه عسلی که مزه‌ی تو رو بکشه روی زبونم و شفا بده این دلِ لامصبو.»

کهربا نفس نداشت. از هیجان می‌لرزید و کامران لب خودش را گاز می‌گرفت: «اسیرم، اسیرت. گفتم پابندم کردی و... کردی... تو این اسارت میون دیوارای دربه‌دری به یه گوشه چشمِ تو سوختم و هنوزم دارم می‌سوزم.»

کهربا لب گزید. پلک زد و کامران سرش را سمت گردن او برد: «بهت نیاز دارم تا یادم نیاد.»

قلب کهربا با ضرب می‌کوبید. کامران با یک حرکت او را در آغوش کشید: «یادم نیاد امشب از کی چی شنیدم.»

Scanned with Fast Scan

صدایش زخمی بود. پر از رنج. پر از درد. دردی که ناله-اش به خاطر ناسورِ روی بازویش نبود. این مَرد از بلاتکلیفی و درماندگی بود که درد می‌کشید. عذابش به خاطر به یغما رفتن غیرت و شرافتش بود.

کهربا بوی تنش را نفس کشید. سینه‌ی کامران بوی وانیل و شکلات می‌داد. بوی شامپو. دخترک میان بازوان او می‌لرزید و با بغض می‌گفت: «چی شده که انقدر پریشونی؟»

کامران محکم نفس زد و بوی بابونه در عمق جانش ته-نشین شد: «از کدومش بگم؟»

حصار عضلانی که به دور دخترک کشیده بود قدری تنگ‌تر شد. ناله‌ی کهربا با شرم شیرینی عجین شد: «کامران؟»

-از اون نیکوی عوضی بگم که تو رو از من می‌خواد؟

Scanned with Fast Scan

کهربا یخ کرد. کامران با همان خشونتی که آویزه‌ی کلامش شده بود دست برد میان موهای او و سر کهربا را بالا گرفت. کمی عقب رفت. حالا آب فقط روی کمر خودش می‌ریخت و کهربا زیر چترِ چشمانِ او گیج و منگ می‌لرزید: «دیدم بردیش رو تراس...!»

-زدم زیر گوشش!

چشمان کهربا بازتر شد. لبش را گاز گرفت که خنده‌اش نگیرد. اما کامران پا به پایش حرص می‌خورد: «از همون شبِ مهمونی که داشت تو رو با چشمای بی‌صاحابش قورت می‌داد یه مشت طلب داشت دستِ من. حواله‌شو پیچیدم دادم دستش. به کسی مقروض نمی‌مونم که فردا روز تو عالم همکاری مدیونم کنه.»

-اما کامران... اون شریکت...

Scanned with Fast Scan

با غیظ سرش را پایین برد. کهربا لب فرو بست و کامران زیر گوشش نفس گرفت: «تو محرم یه نفری، اونم منم. بگی خودخواهی می‌گم به درک.»

-بهش گفتی؟

-گفتم تو مالِ منی.

-عینِ همینو؟

-همین یه دنیا حرفه توش.

کهربا لبخند زد. بدن کامران تحت‌تأثیر مسکنی که آرشام تزریق کرده بود، کم‌کم داشت سست و بی‌حال می‌شد. با این وجود وقتی دستش دور کمر کهربا حلقه می‌شد و او را به خودش فشار می‌داد قوای جسمی‌اش بالا بود. دستش از زیر موها و روی گردن کهربا سمت یقه‌ی لباس او رفت. دخترک یک لحظه از جنبش دستِ او لرزید: «می‌خوای چه‌کار کنی کامران؟!»

Scanned with Fast Scan

لب کامران روی شاهرگ او بود و میان بوسه زمزمه می‌کرد: «زیارت!»

کهربا لبش را با خنده گاز گرفت. کمی بعد وقتی از حمام بیرون آمدند آب از پاچه‌ی شلوار کامران کف پارکت شره می‌کرد. کهربا با همان لباس‌ها سریع وسایل پانسمان را آماده کرد. کامران روی زمین نشسته و کهربا جلویش روی دو زانو بود. بسته‌ی باند را باز می‌کرد. تیشرت، خیس به تنش چسبیده بود و نگاه کامران یک نقطه از بدنِ ظریف او بدپیلگی می‌کرد. لب پایینش را تو کشید. کهربا به خاطر رطوبت لباس‌هایش سردش شده بود. تا خواست سمت مانتویش برود، کامران دستش را گرفت و او را سمت خودش کشید. دخترک حیران خندید: «سردمه کام...»

لب‌های حریص و تشنه‌اش را که روی لب‌های سرد و کوچک او فشار داد، نفس کهربا همان‌قدر شیرین و

Scanned with Fast Scan

پرتعشق میان سینه حبس شد. نم‌نم، حسی رخوت‌انگیز در بندبند وجودشان پیچ‌وتاب خورد. دست کامران پشت کهربا رفت و زیر تیشرت دخترک لغزید. تنش آنقدر گرم بود که کهربا خودش را میان آغوش او مچاله کرد. کامران انگشتانش را با حرارت روی کمر و پوست نرم و نازک او حرکت می‌داد و میان کامی که با عطش از لب‌های عسلی‌اش می‌گرفت زمزمه می‌کرد: «منی که امشب با هزار و یک جور درد و نیاز و درموندگی یه پارچه آتیشم و دارم گر می‌گیرم و می سوزم پهلو به پهلوی توی نیم‌وجبی... همین‌قدر نزدیک باشم بهت و تو بگی سردمه؟»

کهربا خنده‌ی آرامی کرد و کامران گاز ریزی از لبش گرفت. دخترک با خنده تقلا کرد: «حداقل مراعات دستتو بکن. به خدا نگرانتم.» کامران محکم فشارش داد. جایی روی گردنش با حرص می‌گفت: «یه انگشت از این عسل منِ خرس‌و از پا انداخت. سِرِ سِرم کهربا.»

Scanned with Fast Scan

*****

مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد: «با اون بی‌همه‌چیز چه صنمی داری تو؟»

چشم‌هایش را روی هم فشار داد. ترسیده بود. فاطمه پر روسری نخی گل‌دارش را سوک چشمان خیس خود کشید: «اولادِ شوربختِ من... دردت چی بود که چوب حراج زدی به اقبالت؟»

کهربا شانه‌هایش را می‌مالید و پرغصه زمزمه می‌کرد: «تو رو خدا آروم باش.»

فاطمه بی‌صدا اشک می‌ریخت. سرش را تکان می‌داد و کتایون گوشه‌ی دیوار می‌لرزید: «دوسش دارم.»

صورت کامران از فرط خشم کبود شد. دست مشت‌شده‌اش بالا آمد و غرید: «تو خیلی غلط می‌کنی. منو... منو دیوونه نکن کتی. بگیر جلو دلِ بوالهوستو تا...»

Scanned with Fast Scan

فاطمه نالید: «کامران ؟!»

نگاه غم‌دارِ کهربا به فک سفت شده‌ی کامران بود. کتایون می‌لرزید، اما با همه‌ی جسارتش به چشمان برادر براق شده بود و می‌گفت: «چه خوشت بیاد چه نیاد، من کیارادو دوست دارم. همیشه دوسش داشتم. من و اون با هم...»

-ببند دهنتو!

از فریادِ کامران، دخترک در خودش مچاله‌تر شد. کهربا با تحیر به کامران نگاه می‌کرد که موبایل را جلوی صورتش تکان می‌داد و با صدای بلند می‌گفت: «همه‌ش این نیست. مگه نه؟ نیست، می‌دونم، مطمئنم. کجا قائم کردی بقیه‌شو؟ هان؟ با این دوتا عکس و چارتا پیامک من یکی رو نمی‌تونی خر کنی. پاک کردی پیش از اینکه بیفته دستم. با تـــوأم؟»

-داداش؟

Scanned with Fast Scan

-کیاراد با تو چه سر و سِری داره؟ چی می‌خواد ازت؟

-هیچی!

-هیچی و این همه تماس یواشکی؟ هیچی و این همه چت و پیامک؟ این عکسای دونفره چی‌ان تو گوشی سگ‌مصبِ تو؟ چی‌ان اینا؟ باهاش می‌ری کافی‌شاپ. کوه. مهمونی... تو می‌خوای منو قاتل کنی؟ می‌خوای قاتل شه داداشت؟

گریه می‌کرد: «می‌خوایم عروسی کنیم. همین روزا می‌آد خواستگاریم.»

کامران ناباورانه پوزخند زد. کهربا با تعجب به کتایون نگاه می‌کرد. فاطمه با بدگمانی رو به دخترش تشر می‌زد: «حالا نوبتِ تو شد؟ این‌دفعه می‌خواد چه بامبولی در بیاره؟»

Scanned with Fast Scan

کتایون با اخم نگاهش می‌کرد و عقده‌هایش را جلوی چشمانِ کهربا بیرون می‌ریخت: «کیاراد فقط منو دوست داره. اینو بکنید تو مخ‌تون. اون هیچ‌وقت کهربا رو نمی‌خوا...»

-ببند فکو!

از دادِ کامران، کتایون شوکه شد. مقابلِ برادری به باغیرتیِ او ناتوان بود و گاردش را از سر درماندگی می‌بست. از یک بابت خدا را شکر می‌کرد. بعضی عکس‌ها و فیلم‌های دونفره‌شان را داخل پوشه‌ای انحصاری پنهان کرده بود. خوشبختانه آن عکس‌های هیدن‌شده به چشم کامران نیامده بود که اگر آن‌ها را می‌دید... خدایا قطعاً خون به پا می‌کرد. گوشی‌اش رمز داشت. اما اینکه کامران چه‌طور آن را باز کرده بود، به تنهایی معما بود!

دست کامران که با هشدار بالا آمد، کتایون ترسید و چشم‌هایش را بست. او انگشت اشاره‌اش را سمت

Scanned with Fast Scan

دخترک گرفته بود و خط و نشان می‌کشید: «بهش زنگ می‌زنی. باهاش قرار می‌ذاری. می‌گی اگه مَردی و یه جو غیرت داری می‌آی جلو داداشم سینه‌تو سپر می‌کنی و حرفتو می‌زنی. می‌گی بیاد پیش من. گرفتی چی می‌گم؟»

چشمان کتایون از خوشحالی برق زد. مات‌ومبهوت می‌پرسید: «یعنی... می‌ذاری کیاراد...؟!»

صورت کامران درهم بود. اخمو و عصبی: «می‌خوام ببینم حرف حسابش چیه که دست گذاشته رو خواهر من.»

کتایون گیج و منگ بود. نگاه خون‌گرفته‌ی برادرش را که دید به ناچار سرش را تکان داد. دست و پایش می‌لرزید و ناباورانه براندازش می‌کرد. کامران می‌خواست از این طریق کیاراد را پیدا کند. دست بردن توی حساب‌های شرکت. جابه‌جایی مبالغ هنگفت به حساب فردی ناشناس. حالا هم دمخور شدنش با کتایون. حضورش در مهمانی یاسمین و بردن کتایون به آن محفلِ نحس

Scanned with Fast Scan

مسئله‌ای لاینحل بود. او و آرشام روزها و هفته‌ها دربه‌در دنبال آن نمک‌نشناس می‌گشتند غافل از اینکه آن افعی این‌بار دامش را برای خواهر او پهن کرده بود. برای رسیدن به پسرخاله‌ی احمقش مجبور بود چند صباحی نقش بازی کند. بعداً سر فرصت حسابش را با خواهر خیانتکارش و آن نمک‌به‌حرام تسویه خواهد کرد.

کتایون که رفت، فاطمه با هول و ولا پرسید: «می‌خوای خواهرتو دو دستی بدی بهش؟»

کامران با ابروهای جمع شده لفز خواند: «مگه به بچه‌ی آبجیت اعتماد نداشتی حاج‌خانوم؟»

فاطمه چپ‌چپ نگاهش کرد. کامران نیشخند زد: «تا پارسال که خوب پشتش در می‌اومدی. می‌گفتی قِسمت نبوده و تقدیر نخواسته و...»

کنایه می‌زد. فاطمه رو ترش کرد: «مگه پسره‌ی بی‌چشم و رو نذاشت تو پیله‌ام؟ تقدیر تا یه جایی... تکرار و تکرارش

Scanned with Fast Scan

فقط حماقتِ آدمیزاده. خدا می‌دونه بعد از اون فضاحت، واسه چی دست گذاشته رو کتایون.»

-اونم معلوم می‌شه. یحتمل یه ریگی به کفشش هست.

-می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

-فعلاً گیرش بیارم. حرف زدن پیش‌کش... کهربا؟

-جانم؟

کامران مکث کرد. دلش با آن "جانم"ِ یهویی ضعف رفته بود. دخترک لپش گل انداخت و لبش را زیر دندان گرفت. نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و فاطمه با لبخندی کم‌سو چشمش را سمت دیگر هال چرخاند.

کامران خیره‌خیره کهربا را می‌پایید. با تک‌سرفه‌ای صدایش را پایین آورد و گوشه چشمی به مادرش انداخت. مخاطبش کهربا بود: «اون قرصِ منو از تو کشو بیار بی‌زحمت.»

Scanned with Fast Scan

کهربا بی‌حرف سمت آشپزخانه رفت. فاطمه با نگرانی پرسید: «مگه نگفتم همیشه بذارش تو جیبت باشه ؟»

-یادم رفت. مگه این چش‌سفیدِ تو اعصاب می‌ذاره واسه آدم ؟

-تهش چی می‌خواد بشه خدا می‌دونه.

-ته همه‌ی مشکلات‌مون باس برسه به بچه آبجیِ شما. بشین دعا کن که فقط دستم بهش نرسه.

-کتایون خاطرشو می‌خواد.

-کتایون شکر خورده با اون. به نفعشه دور خواهر منو خط بکشه. کیارادو می‌گم.

نگاه عبوسش به فاطمه بود که کلماتی را نامفهوم و عصبی زیرلب زمزمه می‌کرد. سمت آشپزخانه می‌رفت که کامران جمله‌ی آخرش را ناخوانا شنید: «عاقبت‌مون داره می‌شه عاقبتِ یزید. خدایا خودت چاره کن.»

Scanned with Fast Scan

کامران به صورتش دست کشید. خسته بود. همان‌جا پایین کاناپه روی فرش نشست. زانوی راستش را زیر آرنج خم کرد. سر دو ابرویی که به بهانه‌ی عصبانیت حالا بیشتر از هر وقت دیگری تنگ هم نشسته بودند را با بی‌حواسی مالید. سرش درد می‌کرد. گوشی کتایون را روی تشک کاناپه انداخت. نگاهش را به پاچه‌ی شلوارش داده بود و در دل برای پسرخاله‌ی غدارش خط و نشان می‌کشید که سایه‌ای روی صورتش افتاد. عطر و بوی تن این دختر در بدترین حالتِ ممکن هم عواطف مردانه-اش را قلقلک می‌داد و احساساتش را دستمالی می‌کرد. دستش را با رخوت پایین انداخت. نگاهش را به دانه‌ی قرصی داد که داخل بشقاب بود. کهربا کج شد و آن را همراه لیوان آب جلوی کامران گذاشت: «با حرص و جوش خوردنی تو کیاراد پیداش می‌شه؟»

Scanned with Fast Scan

ظریف و عسلی گلایه می‌کرد. اخمو و مکدر. کامران نگاهش را آسه‌آسه بالا آورد. چشمش روی بلوز آستین کوتاه زرشکی او چرخی زد و دکمه‌های سفیدش را همان‌قدر بی‌حواس شمرد. پنج‌تا بودند یا شش‌تا؟ یکی از آن‌ها روی کمر شلوار تنگ و سفید او جمع شده بود. نگاهش روی یقه‌ی نسبتاً بازِ لباس بی‌حرکت مانده و کنجِ گردن سفید و بلوری دخترک قفلی زده بود که کهربا با صدای بلندی گفت: «حواست به منه کامران؟»

با تکان خفیفی از اوهام بیرون آمد. پلک زد. حواسش به او بود. دیگر از این واضح‌تر؟! کمی جابه‌جا شد و اخم کرد: «هوم؟»

-هر چی صدات زدم جواب ندادی! خوبی؟

پایی که زیر آرنج خم کرده بود را خواباند. آب دهانش را قورت داد و گفت: «آره!»

Scanned with Fast Scan

قرص را با جرعه‌ای آب فرو داد. آب خنک بود. یک نفس سر کشید. صدای قُلپ‌قُلپش سکوت اتاق را شکسته بود. کهربا با نگرانی می‌پرسید: «حالا چی می‌شه؟»

با پشت دست لب‌هایش را خشک کرد. کهربا لیوان را از او گرفت و کامران با همان ابروهای درهم تنیده نگاهش کرد: «اگه کتی کوتاه نیاد، تضمین نمی‌کنم آخرش خوش باشه.»

-هعی! خدا نکنه!

-خدا نمی‌کنه. بنده‌ی خدا داره این غیرتِ لامصبِ منو انگولک می‌کنه.

-بسپرش دستِ پلیس. بگو مزاحم خواهرم شده. ولی خودت هیچ‌کاری نکن. بهونه دستش نده.

کامران با اخم سر تکان داد. نامطمئن و عصبی به فکش دست می‌کشید و می‌گفت: «بذار پیداش کنم. تا بعد.»

Scanned with Fast Scan

نگاه دلتنگ و مهربانِ کهربا به فک زاویه‌دار و چانه‌ی منقبضِ او بود. از ته دل می‌خواست صورتش را نوازش کند. با لبخند کمرنگی پرسید: «زخمت بهتره؟»

کامران نگاهش کرد. از روی آستینِ پیراهن دستی روی بانداژ کشید و پوزخند زد: «کهنه شد... به عزیز که چیزی نگفتی؟»

کهربا سرش را بالا انداخت: «گفتی نگو، نگفتم.»

کامران نفسش را بیرون داد: «خوب کردی. گناه داره. ندونه دخترش چه دسته‌گلی به آب داده بهتره تا اینکه... پـــوف. بگذریم.»

کهربا حرفی نزد. کامران با نگاهی تخس روی کمر دخترک چشم‌وابرو آمد: «این بلوز بهت می‌آد پدرسوخته.»

از تعریفِ یهوییِ او کهربا ماتش برد. با لبخندی خجول کمی شق و رق نشست و لب زد: «مامان خریده.»

Scanned with Fast Scan

کامران به مچ پای او نگاه می‌کرد. پابند هنوز به پایش بود. سر انگشتش را به یکی از آفتابگردان‌ها زد و با لبخند گفت: «دل ببر حالا هی از ما. خب؟ منم که دربست فلج می‌شم می‌رسم به توئه آتیش‌پاره.»

کهربا خندید. کامران با حظ تماشایش می‌کرد. چشمان وسوسه‌گرش دومرتبه داشت روی گردن و موهای بلند و طلایی دخترک بدقلقی می‌کرد که فاطمه صدایش زد: «کامران؟»

کامران با "لااله‌الاالله" کش‌داری چشم چرخاند و اخم کرد: «بله حاج‌خانوم؟»

کهربا با شیطنت لبخند زد. فاطمه از روی کانتر سرک کشید: «حالا که این‌جایی و کاری هم نداری پاشو برو تو حیاط. یه شلنگ رو اون دیگ بزرگه بگیر. این هفته شله‌زردپزون داریم. ماشاءالله به پسرم. بجنب.»

-یه روز قبلِ نذری‌پزون می‌شورم. زوده حالا.

Scanned with Fast Scan

-پاشو بچه تنبلی نکن. اون موقع هم می‌گی کار دارم.

سمت اجاق برگشت. کامران دستی سر زانویش زد و یاعلی‌گویان بلند شد. کهربا با نگرانی زمزمه کرد:

«دستت...»

کامران ابرو بالا انداخت. مچ دستش خواب رفته بود. با خستگی می‌مالید: «صداشو در نیار. نترس. مراقبم.»

کمی بعد با شلوارک چهارخانه‌ی سفیدسرمه‌ای و تیشرت آستین‌بلند سفید وسط حیاط نشسته بود و دیگ را با اسکاچ و مایع‌ظرفشویی می‌شست. شلنگ را روی دیگ گرفت و آن را آب کشید. با کنار بازو عرق روی پیشانی‌اش را خشک کرد. تازه ناهار خورده بودند. خورشید وسط آسمان بود. آفتاب بی‌امان تن را می‌سوزاند. اگر به خاطر مادرش و پنهان کردن این زخم لعنتی نبود آن تیشرت لعنتی را از تنش می‌کند و سوک حیاط می‌انداخت. گر گرفته بود. دیگ را کنار دیوار گذاشت. طاقت هر چیزی

Scanned with Fast Scan

را داشته باشد، تحمل گرما را نداشت. تا بالای زانوهایش را آب کشید. بعد شلنگ را سمت صورتش برد. شیر آب را بست و سمت ایوان رفت. جای زخمش کمی درد می‌کرد.

کتایون توی اتاقش بود. با کیاراد تماس می‌گرفت و او جواب نمی‌داد. با غیظ روی تشک تخت کوبید و ملحفه را مچاله کرد. خدا کند سرکارش نگذاشته باشد. برای این قصور و غیاب حتماً دلیل محکم و منطقی داشت.

فاطمه کنار دیوار پذیرایی زیر پتو دراز کشیده بود. کهربا کمی آن‌طرف‌تر سرش را روی بالشت گذاشته و با طره‌ای از موهایش ور می‌رفت. نگاهش به سقف و لوستر بود. صدای چِلِپ‌چلپ دمپایی‌های خیس کامران را از روی ایوان می‌شنید. گرمای غیرمنتظره‌ی هوا جان می‌داد که جلوی کولر دراز بکشی و از آن خواب چند ساعته به اندازه‌ی یک عصرانه‌ی خنک و تابستانی نهایت لذت را ببری. شاید اگر دغدغه‌هایشان کمی مجال می‌دادند.

Scanned with Fast Scan

کامران سرکی به آشپزخانه کشید. همه‌جا به طرز عجیبی ساکت بود. چشمش که به هال افتاد یک تا ابرویش بالا پرید. نگاهش را از روی فاطمه برداشت و به کهربا و لب-های خندان او داد. دخترک بی‌صدا لب زد: «خسته نباشی.»

کامران سرش را تکان داد. به مادرش اشاره کرد که یعنی "چرا این‌جا خوابیده ؟!" کهربا چیزی گفت اما کامران نشنید. با لب‌خوانی فقط همین‌قدر فهمید که به خاطر کولر آن‌جا دراز کشیده!

کامران لپ‌هایش را باد کرد و با تکان دادن سرش سمت اتاق رفت. لباس‌هایش خیس بود. کهربا برگشت و پتو را تا بالای شانه بالا کشید. چشم‌هایش را بست. خنکی این‌جا در تضاد با گرمای بیرون واقعاً دلچسب بود.

کمی بعد حس کرد یکی پتو را بالا می‌زند. چشمانش را با تعجب باز کرد. کامران کنارش دراز کشید بود! با آن

Scanned with Fast Scan

هیبت نمی‌توانست خودش را زیر پتو جا کند. فقط یک گوشه از آن را روی شکمش انداخته بود. کهربا گیج و بهت‌زده پچ‌پچ کرد: «چرا این‌جا خوابیدی ؟!»

نگاه کامران فتنه‌گر و خواهان و لبخندش شور و شیطون بود. مثل کهربا با حداقل صدای ممکن جواب می‌داد: «بابا مصبت‌و شکر، خسته شدم بس که اون دیگ‌و ساییدم. اون ثواب، اینم ثواب. شارژم خالی شده کهربا. بذار فول شم قربونت برم.»

کهربا میان لبخند لبش را محکم گزید. برگشت و به مادرش نگاه کرد. پشتش به آن‌ها بود. کامران کمی نزدیک‌تر آمد. سرش حالا کنار سر کهربا بود. دخترک با نگرانی پچ زد: «مامان‌و بیدار می‌کنی. زشته.»

دستش روی موهای کهربا می‌لغزید و تا روی بازوهای ظریف او پیشروی می‌کرد: «هیـــس. کاریت ندارم... آخ که من می‌میرم واسه این زُلفِ زَر زَری. دیوونه‌تم دختر.»

Scanned with Fast Scan

دل کهربا به هوای ناز خریدن‌های فارغ و مردانه‌ی او غنج رفت. کامران آن طره‌های خوش‌رنگ و لعاب را پیش چشمانش افشون می‌کرد. نفس کهربا از هیجان بند آمده بود. فکرش پیش مادرش بود. خجالت می‌کشید. با این حال از نگاه تخس کامران و حرکت دست او خوشش آمده بود. از این بابت کمی احساس شرم کرد. خوب یا بد، دخترک سراپا نیاز بود. محتاج بازوان قطور او که میان حصارش امنیت را با همه‌ی وجود احساس کند. با تک‌تک سلول‌های بدنش توجه این مَرد را می‌خواست. کامران با آن زمزمه‌های پرجذبه و اغواآمیز، احساسات دخترانه‌ی کهربا را قلقلک می‌داد. خیره به چشمان باحیا و شیرینِ او لب زد: «بیا.»

نگاه کامران پر از تمنا و نیاز بود. کهربا می‌لرزید: «نکن کامران. بیدار می‌شه!»

لبخند زد: «اگه ساکت باشی کسی بیدار نمی‌شه.»

Scanned with Fast Scan

با این جمله زبان کهربا از ترس چفت شد. نگاه کامران پُرشَر و شور بود. ملتهب و پرحرارت. مثل تنش. مثل نفس‌هایش. مثل دستی که همین حالا روی تن کهربا کشیده می‌شد. نوازشش می‌کرد. نازش می‌داد. حسی ولوله‌انداز و خوشایند در بندبند وجودشان خوش‌رقصی می‌کرد. دست کامران دور کمر او حلق شد. کهربا را سمت خودش کشید. مقابل جثه‌ی غول‌پیکر او آن‌قدر ظریف بود که به راحتی در آغوش مردانه‌اش گم شد.

کامران صورتش را لابه‌لای موهای او فرو برد. بوی تن کهربا را عمیق و ناآرام نفس کشید. کهربا خودش را توی سینه‌ی او جمع کرد. با وسوسه‌ای شکرین، لرزان و پرتمنا روی دکمه‌های پیراهن سرمه‌ایِ او دست می‌کشید. روی باز کردن آن دکمه‌ها را نداشت، اما دلش لک زده بود برای بوی تن کامران. فکرش را هم نمی‌کرد که آغوش تب‌دارِ او و بوی تنش و عشق‌بازی آن هم جلوی کولر

Scanned with Fast Scan

وسط خانه‌ی مامان‌فاطمه، با یک دنیا ترس و استرس و هیجان انقدر خوب باشد. بلاتکلیف بود که پچ‌پچ کامران و صدای مرتعش او از جا پراندش: «نترس نیم‌وجبی. هر کار می‌خوای بکن.»

کهربا آب شد. لبش را محکم گاز گرفت. صورتش از خجالت سرخ بود. کامران بی‌پرواتر از این نمی‌توانست به رویش بیاورد؟! آب دهانش را قورت داد. کامران پتو را بالاتر کشید و کهربا کمی جرئت پیدا کرد. دستش را روی پرزهای نرم سینه‌ی او حرکت داد. کامران گونه و گردن و پوست لطیف دخترک را نرم‌نرم می‌بوسید و کهربا آن‌قدر حواسش پرت بوی تن و نوازش‌های او بود که نفهمید کامران کِی دکمه‌های بلوزش را باز کرده است. دست بی‌نهایت گرم و بزرگ او که روی برهنگی کمر و شکمش کشیده شد انگار برق به تنش وصل کرده باشند، میان هر دو دست کامران محکم تکان خورد.

Scanned with Fast Scan

فاطمه سرفه کرد. صدای خروپُفش گواه می‌داد که عمیقاً خواب است. با این حال کهربا ترسید. کامران لب خودش را با لبخند گاز گرفت. از سر شانه‌های کوچک او به مادرش نگاه کرد. پشت به آن‌ها خوابیده بود. نفس عمیق کشید. کهربا خودش را محکم به سینه‌ی او چسباند. کامران بلوز را از سر شانه‌ی کهربا کمی پایین داد. پوست عریانش را بوسید و کهربا آن آهِ عمیق و آشوب‌گر را توی گلو خفه کرد.

صدایش و چانه‌اش همان‌قدر ملتمسانه روی سینه‌ی وسیع او به جنب‌وجوش افتاد: «کامران؟»

کامران پلک خواباند. ناز صدای این دختر از پا درش آورده بود. رگ پیشانی‌اش هرلحظه برجسته‌تر می‌شد و صورتش از عرق خیس. سرش را کمی پایین گرفت. نجوای مردانه‌اش دل از دخترک برد: «تا چشم نبینه... دل هوس نمی‌کنه نبات‌خانوم.»

Scanned with Fast Scan

زیر سایه‌ی پتو نگاهی به تن کهربا انداخت. دخترک هنوز به بی‌پروایی‌های او عادت نداشت. لبخندش سراسر حجب و حیا بود وقتی نگاهش را از چشمان سیاه و براقِ او می‌دزدید. برق چشمانی که در دل دخترک نازک-نارنجی زلزله‌ای به راه انداخته بود آن سرش ناپیدا.
قفسه‌ی سینه‌هایشان با هیجان پر و خالی می‌شد. انگار میان دیوارهای این نقطه از سرسرا هوایی برای نفس کشیدن جریان نداشت. کامران بدون فکر بلند شد. دست کهربا را گرفت و او را سمت اتاق خودش برد. در که بسته شد کهربا را با شتاب بغل کرد. دخترک خندید. پیراهن کامران، ناشیانه میان انگشتانش جمع شد. رگبار بوسه بود که روی سر و صورت و گردن کهربا فرود می-آمد. بدنش به رخوت شیرینی دعوت می‌شد و کامران میان هر ریشتر از آن پس‌لرزه‌ی قوی و زورمند نفس می-زد: «خوش دارم ببرمت زیارت. همین‌جا... دونفری.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با شرم لبخند زد. دستش را عاشقانه و بی‌تاب دور گردن او حلقه کرد و گفت: «بعد از عروسی.»

کامران نفسش را ها کرد. عطر این موها گیجش کرده بود. کهربا را با هر دو دستش بالا کشید و بغل کرد. دخترک خندید. کامران بی‌طاقت او را روی تخت انداخت. کهربا با تعجب نگاهش کرد. کامران با احتیاط اما با عطش روی تنش خیمه زد: «که زیارت بمونه بعد از عروسی. هان؟ باشه. ملالی نیست. از دور که می‌شه سلام داد؟... نخند آتیش‌پاره. به‌والله نفسمو گرفتی. رحم می‌کنم من به تو آخه؟... دِ می‌گم نخند!»

کهربا جلوی دهانش را گرفته بود تا صدای قهقهه‌اش از اتاق بیرون نرود. کامران مقابل چشمان مخمور و عسلی او، پیراهن را از تن خودش بیرون آورد. هر دو دست او را میان پنجه‌هایش قفل کرد. کهربا می‌خندید و می‌گفت: «وای از دست تو... کامران؟ چرا انقدر گنده‌ای؟»

Scanned with Fast Scan

-صبح‌بخیر! تازه دیدی؟

-تو هال... یه لحظه ترسیدم تو بغلت گم شم.

کامران کج و تخس لبخند زد. کهربا تقلا می‌کرد و او بی‌آنکه جُم بخورد مهارش می‌کرد: «جیک‌جیک نکن فسقلی. اتفاقاً قد یه جوجه‌ای واسه من. از اون جوجه رنگی‌های فنچول. بگیرمت کف دست له شدی.»

کهربا شوخ بود و پُرخنده: «می‌ترسم ازت.»

نگاه کامران برق شیطنت داشت. صورتش را جلو می‌بُرد و با چشمانی باریک شده زمزمه می‌کرد: «چرا اون‌موقع که خودمو می‌زدم به آب و آتیش و یه‌کلام می‌گفتم تو گُلی و حیفی واسه من نزدی تو دهنم؟ حالا بترس.»

کهربا خیره به چشمان مشکی و پرخواهشِ او لبخند زد: «بازم بگی هزار بارم بگی، نمی‌زنم تو دهنت. هیچ‌وقت.»

-چرا؟

Scanned with Fast Scan

-چون دوستت دارم. از هر کسی تو دنیا بیشتر.

کامران از اعتراف او ماتش برد. قلب بی‌جانش سخت می‌جنبید. لبخند آرام آرم سوک لبش را انحنا داد. نگاه کهربا به آن چند چین ریز گوشه‌ی چشمش بود. لبخند زد و کامران سر انگشت شستش را روی لب‌های نرم و برجسته‌ی او سایید. خیره به او آب دهان خودش را می‌بلعید: «گفتم تو دستای خورشید طاقت نمی‌آری. می‌سوزی اگه بغلت کنم. ریشه‌ت تو خاکه. از زور تشنگی هلاک می‌شی اگه دستم بخوره به تنت... در عوض همه‌ی اینا، جای اینکه بترسی... ناز می‌کنی و دلمو می‌بری. اون شب رو تراس زیر بارون... اونی که هلاکت شد من بودم کهربا. حالا هم که... داری چه‌کار می‌کنی با من؟»

کهربا با همه‌ی وجود محو صدای گرم و گیرا و نگاه پرتعشقِ او بود. زاویه‌ی فکش را لمس کرد: «الان چی؟... ازت نترسم؟»

Scanned with Fast Scan

-نه دیگه. دیره. اون موقع که فهمیدم از ازل عاشقت بودم باس فکر این‌جاشو می‌کردی نیم‌وجبی.

کهربا با تعجب نگاهش کرد. دل‌دلک می‌کرد. لبخندش آمد رنگ بگیرد که کامران نرم و آهسته گوشه‌ی دهانش را بوسید. کهربا با لبخند سرش را بالا گرفت. با این کار صورت کامران روی گردن او نشست. زیارتی که به قول خودشان فعلاً به یک سلام از راه دور بسنده می‌کردند تا وقت وصال!

کامش را از شهد لب‌های یار شیرین می‌کرد و کهربا پنجه‌هایش را روی شانه‌های عریض او فشار می‌داد. به حدی این مَرد پرجذبه و خوش سروزبان را می‌خواست که حاضر بود همه‌ی آن خط قرمزها را نادیده بگیرد، ولی از این بیشتر به او نزدیک باشد. دست کامران که روی شکمش کشیده شد و تا پشت کمرش رفت کهربا باصدا خندید. در آغوش او جنبید و تهدید کرد: «قلقلکم بدی

Scanned with Fast Scan

جیغ می‌زنم مامان بیاد ببینه پسرش خلوتی داره این‌جا... آخ کامران گردنم... گاز نگیر.»

کامران لب خودش را با خنده‌ای بی‌صدا توی دهان کشید... و همین شروع بازیگوشی‌های کهربا و شیطنت-های خودش بود. میان خنده‌های بی‌غل‌وغشِ کهربا و نفس‌نفس زدن‌های خودش ملحفه را با غیظ از روی تخت چنگ زد و روی سرشان کشید: «جیغ بزن اگه جرئت داری.»

کهربا خندید و خواست فرار کند که کامران کمرش را گرفت. او را مثل بچه گربه‌ای پر سروصدا اما بازیگوش و ملوس میان بازوانش قفل کرد. هر دو زیر ملحفه تکان می‌خوردند. یکی با شرم و حیایش گریزان بود و دیگری با تقلا جلوی فرار او را می‌گرفت. در این گیر و دار بلوز کهربا پاره شد. صدای جر خوردن یقه‌اش همزمان شد با مشتی که کهربا روی سینه‌ی عریان کامران می‌کوبید:

Scanned with Fast Scan

«خورشید هم انقدر وحشی؟ همون خرس باید صدات کنم.»

دست کامران زیر بانداژ خیلی کم خون‌ریزی داشت. تنش به حدی داغ بود که هیچ دردی احساس نمی‌کرد. می‌خندید و می‌گفت: «بگی خرس هوس عسل می‌کنم.»

کهربا نفس نداشت. نگاهش کرد. کامران محکم لبش را بوسید: «اون موقع جیگر داری جلومو بگیر. با یه انگشت تمومت نکنم کامران نیستم.»

کهربا با شرم و خنده لبش را زیر دندان نیش گرفت: «پررو!»

سعی می‌کردند صدای خنده‌شان بیرون نرود، با این حال گاهی دست خودشان نبود. کامران نفس می‌زد: «کاش می‌بُردمت تو زیرزمین. الانه که حاج‌خانوم بیدار شه. اوه... بخشکی شانس! یادم رفت درو قفل کنم.»

Scanned with Fast Scan

-پاشو پاشو... برو قفل کن.

-دِ نه! فرار می‌کنی هلالوش. همین زیر خوبه. کسی نمی‌بینه.

-کامران ؟!

-کوفت. وول نخور.

کهربا با خنده سرش را تکان می‌داد تا موهایش را کنار بزند. کامران توی صورتش فوت کرد و دخترک خندید: «اگه دلت واسه من نمی‌سوزه... واسه دستت بسوزه.»

کامران با لبخندی پت‌وپهن ابرو بالا انداخت. نگاهش به لب‌های متورم و سرخ کهربا بود: «دلم فقط واسه این لبا می‌سوزه. اِی جون. باز باید زیر یه خروار رژ قائمش کنی.»

کهربا گیج و منگ دستش را روی لب‌هایش گذاشت. داغ بودند. برجسته‌تر از حالتِ عادی. کامران سرکش بود. پشت دست او بوسه زد: «عادتت می‌دم تربچه نقلی.»

Scanned with Fast Scan

کهربا ضعف رفت. لبخندش را پنهان کرد: «اگه نخوام عادت کنم چی ؟»

کامران هنوز تخس بود: «اون‌جا "نمی‌خوام" نداریم خانوم کوچولو. من همین‌جوریشم تشنه‌ی یه قاشق عسلم. نابودشم. اون‌وقت یه کوزه‌شو بدن دستم و بگن فقط نگاش کن ؟ نچ قربونت... از این نسخه‌ها واسه من نپیچ.»

کهربا باصدا می‌خندید: «پس می‌خوای چه‌کار کنی ؟»

-بعد از عروسی... وقتی رفتیم سر خونه زندگی‌مون... رژیم تعطیل. صبح، ظهر، شب. وقت و بی‌وقت، با میان-وعده و دو پرس سلطانی اضافه...

-چی‌و داری می‌گی ؟!

-بوسه با اعمال شاقه.

-گرمیت نکنه کامران‌خان ؟!

Scanned with Fast Scan

-یه خروار آتیشم بچه. از نافِ جهنم. منو از یه نخ کبریت نترسون.

کهربا غش کرد از خنده: «خدا بگم چه‌کارت نکنه. انقدر نخندون منو. مطمئنم مامان صدامونو شنیده.»

کامران لبخند زد. تنش گرم بود. تن کهربا هم. زیر گوش کهربا با لحنی گیرا زمزمه می‌کرد: «تو رژ می‌زنی واسه‌م. هر رنگی... دلبخواهی... گیلاسی، شکلاتی، توت‌فرنگی... اون‌وقت یه ارزن دلبری کنی... جوری پاکش می‌کنم از رو لبت که...»

چشمان کهربا تحت‌تأثیر نجوای او خمار شده بود که کامران طاقت نیاورد. نگاهش که به نگاه کهربایی دخترک گره خورد لب‌های شیرینش را محکم‌تر از دفعات پیش شکار کرد. ملحفه را با اصرار روی سرشان نگه داشته و آن زیر عرقشان کشیده شده بود.

Scanned with Fast Scan

کمی بعد خسته از آن همه تقلا و عشق‌بازی، قفسه‌ی سینه‌ی کهربا را از بالای لباس‌زیر بوسید و با صدایی مرتعش دل‌دل کرد: «هلاکم کردی جوجه طلایی.»

کهربا مست از بوی تن و گرمای آغوش او لب زد: «گفتی تو دستای خورشید طاقت نمی‌آرم.»

کامران سکرآور و سرخوش خندید: «هنوز مونده تربچه نقلی. هر گُلی طاقت دوتا ماچ‌و داره.»

کهربا با تبسمی شکرین نگاهش را دزدید. کامران لبش را روی گردن او گذاشت: «طواف گردِ این عشق... گشتن دور تو عینِ ثوابه. معجزه‌ی خدایی که نماز به پاش از واجباته. می‌بینی چه‌جوری رد دادم؟ خودت بگو، کامران و این حرفا؟»

مسلط... گرم و جذاب و مردانه. واژه‌ها را بلد بود. کهربا چشم‌هایش را بست. خودش را با خوشی میان بازوان او جمع کرد. آرامش را در آغوش داشت. آرامشِ واقعی را.

Scanned with Fast Scan

*****

نگاه شاد و پرانرژی‌اش را از روی گل‌های آفتابگردان و ربان نرم و سفید دسته‌گل گرفت. از شیشه‌ی پنجره به پیاده‌رو و آدم‌ها زل زد. دست کامران با نیم‌نگاهی به او سمت پخش رفت. صدای آهنگ را تا جایی که می‌شد زیاد کرد. کهربا بی‌آنکه نگاهش کند خیره به ماشین‌هایی که بوق‌زنان از کنارشان عبور می‌کردند، لبخند زد. انگار این آهنگ امشب انحصاراً به نام آن‌ها ثبت شده بود.

"گل آفتابگردون هر روز به انتظار دیدن یاره
اما خورشید رو پوشونده، ابری که تاریکه و تاره
چشمای آفتابگردون... باز نگران از ابرا
داد می‌زنن این تنها... طاقت دوری نداره
تا بشه وقتی خورشید... از دل ابرا پیدا
باز کارِ آفتابگردون... انتظاره انتظاره"

Scanned with Fast Scan

چشم‌هایش را با عجز بست. با همه‌ی وجود سعی می‌کرد در بهترین شب زندگی‌اش نگاه پرتحسر اما مملو از نفرت کیاراد در هیچ گوشه از خاطراتش جان نگیرد. او هم امشب آن‌جا بود. کنار نصیر. خشک و صامت، تکیه به دیوار سالن. چشمان سرخ و مزخرفش از روی لباس کهربا کنده نمی‌شد. با حسرت، ناباورانه و غریب به چهره‌ی نوعروسِ کامران نگاه می‌کرد. دخترکی زیبا و خواستنی که دست در دست کامران میان مدعوین می‌چرخید و خوش‌آمد می‌گفت. کهربا به او نگاه نمی‌کرد. حتی سلامش را هم علیک نداد. خیلی زود از مقابل کیاراد گذشت و دستش را دور بازوی کامران حلقه کرد. رفت و ندید که کیاراد چه‌طور مثل اسپند روی آتش آلو می‌گیرد. عشقِ به کامران در نگاه کهربایی‌اش به حدی عیان بود که کیاراد با یک نظر جگرش سوخت. دستش مشت شد. چشم کهربا فقط کامران را می‌دید. فقط کامران را!

Scanned with Fast Scan

"آخرش ابرا رو از... روی خورشید برمی‌دارم
توی آغوشِ نفس‌ها... عطرِ لبخندو می‌آرم"

آن افکار شورآفرین و پرحرارت فقط دو بال کم داشتند. مثل پروانه... ظریف و بهشتی... در عالم رویا پرسه می‌زد. رویایی که امشب آن را با همه‌ی وجود لمس کرده بود. دخترک به رقص دونفره‌شان فکر می‌کرد. خودش را در آغوش کامران می‌دید. بوی شکلات و بابونه و شمیم تن‌شان که به طرز دیوانه‌واری درهم آمیخته بود. با وجود مختلط نبودن مراسم‌شان باز هم لباس عروس به انتخابِ خودش نسبتاً پوشیده بود. کامران در آن کت‌وشلوار مشکی برازنده و خوش‌قامت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. دستش توی دست کامران بود. وسط سالن به چشمان هم خیره شده بودند. یکی با بغض و دیگری با اشتیاقی ناباورانه. به هم رسیدنشان مثل یک معجزه بود. مامان فاطمه هلهله کرد و کِل زد. همه خوشحال بودند.

Scanned with Fast Scan

اما خاله زهرا نیامده بود. دست بر قضا دایی حیدر هم ترجیح داده بود شاهد خوشبختی آن‌ها نباشد. عدم حضور آن‌ها در مراسم عقد و عروسی قدری به حرف و حدیث‌ها دامن زد. مهم نبود. اینکه بچه‌های شرکت با تعجب نگاه‌شان می‌کردند. یا همسایه‌ها و دوست و آشنا گه‌گاه سر زیر گوش هم می‌بُردند و پشت سرشان غیبت می‌کردند هم اهمیت نداشت. این وصال، تابو نبود. گناه نبود. از هر کارِ خیری نزد خالق حلال‌تر بود.

دود سفید مثل ابری سبک و پنیه‌ای احاطه‌شان کرده بود. به صورت هم لبخند می‌زدند. کامران سنگین و مَردانه می‌رقصید. کهربا با آن نگاه زیبا و آرایش ملیح و زمزمه‌ی افسونگرش رسم دلبری را به جا می‌آورد. دستش روی شانه‌ی کامران بود و لب می‌زد: "واسه دیدارت همیشه... می‌زنم تا آسمون پُل. بمون همیشه کنارم. تویی خورشید... منم اون گل. تویی خورشید... منم اون گل."

Scanned with Fast Scan

ماشین از روی دست‌انداز رد شد و تکان خفیفی خورد. کهربا به آرامی پلک زد. به اندازه‌ی همه‌ی عمر وقت داشت تا هر ثانیه از امشب را در دالان‌های قلب عاشقش زیر و رو کند و حظ ببرد از نظربازی‌شان. گوشه گوشه‌ی آن خاطرات نگاه گرم و شیفته‌ی کامران مُهر شده بود. سنگینی نگاه او را حس کرد. سرش را سمت کامران چرخاند. دخترک بی‌اختیار بغض کرده بود اما لب‌هایش به لبخندی شیرین مزین بود. کامران دستش را گرفت. نگاهش به خیابان بود. بوسه‌ی یواشکی که پشت دست کهربا می‌زد بوی آرامش می‌داد. بوی عشق: «تموم شد. دیگه من هستم. یه قهرمان و یه دلبر.»

دل کهربا گرم شد. گل‌های آفتابگردان را در آغوش گرفت. بغضش شیرین بود: «مرسی که هستی.»

"دونه دونه دونه، دونه دونه
پاک کنیم اشکای روی گونه‌ها رو

Scanned with Fast Scan

دونه دونه دونه، دونه دونه
پُر کنیم از شادی همه خونه‌ها رو"

بی‌بهانه یاد نصیر افتاد. چند روزی می‌شد که سر و کله‌اش پیدا شده بود، اما جرئت نداشت سمت خانه‌ی آن‌ها و دور و ورِ کامران آفتابی شود. کتایون سر از پا نمی‌شناخت. اگر از ترسِ کامران نبود چمدانش را می‌بست و همان شب برای همیشه پیش نصیر برمی‌گشت. رابطه‌ی پدرش با کیاراد خوب بود. برای عقد فقط اجازه‌ی او را می‌خواست. بقیه هرچقدر می‌خواهند ساز مخالف بزنند، دیگر مهم نبود. کهربا از زیر و بَم رابطه‌ی کتایون و کیاراد خبر داشت. چند روز به مراسم صدای کتایون را پشت تلفن شنیده بود. اگر کامران می‌فهمید از کیاراد فقط یک ننگ باقی می‌ماند آن هم به بدنامی و رسوایی. کامران با دست‌های خودش قبر او را می‌کَند.

"می‌خوام اون ابرای تیره... که گرفتن روی خورشید

Scanned with Fast Scan

همه بارون بشن... اما ببارن رو گل امید
که چشمونم همیشه... باشه به آسمون تو
تا بمونم من همیشه... گلِ آفتابگردونِ تو"

«گل آفتابگردون_گروه آریان»

لبخند زد. کامران نگاهش کرد: «این آهنگ زیادی حرفِ دله.»

کهربا با پلک زدن حرفش را تأیید کرد: «بمونه واسه من-وتو.»

کامران نفس عمیق کشید: «این‌جوری نگو بمونه نیم-وجبی. با چشات...»

کراواتش را شل کرد. دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشت. لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد: «چه گرمه!»

-اما تو ماشین که خنکه کامی!

Scanned with Fast Scan

-الله‌اکبر... باز گفت کامی!

-زیرلب چی می‌گی؟

-میزون نیستم. هیچی نگو.

-چرا؟!

-از سرشب... همون موقع که تو آرایشگاه دیدمت و فیلمبردار گفت دسته‌گل‌و بده به عروس رد دادم! تعطیل!

کهربا می‌خندید: «چی می‌گی دیوونه؟!»

صورت کامران سرخ بود. اخمو و عصبی با دستمال عرق روی پیشانی‌اش را خشک می‌کرد و فرمان را فشار می‌داد: «آره دیوونه‌م. انقدر دیوونه که... یهو دیدی همین‌جا... وسط جاده یه ماچ از لبات کردم.»

کهربا خشکش زده بود. کامران سرش را تکان داد. خیره به جاده زمزمه کرد: «امشب سیگار نکشیدم. کلافه‌م.»

Scanned with Fast Scan

حواس کهربا پرت آن بوسه‌ای بود که کامران وسط آرایشگاه روی پیشانی‌اش زده بود. وقتی دسته‌گل را دست کهربا می‌داد زیر گوشش با صدایی لرزان می‌گفت: «عاشقت بودم. حالا عاشق‌تر.»

-دیگه هیچ‌وقت سیگار نکش. واسه سلامتیت خوب نیست.

کامران به نشانه‌ی اطاعت دو انگشتش را سوک پیشانی زد: «اِی به چشم. جاش عسل می‌خورم. خیلی هم واسه سلامتی خوبه.»

دخترک خندید: «هم فرصت‌طلبی... هم پررو.»

-تازه اولشه تربچه نقلی. خیلی شکموأما کهربا.

-به یکی بگو که ندونه.

-آره خب. تو منو بهتر از هر کسی می‌شناسی. پس کارت در اومده.

Scanned with Fast Scan

-یعنی دم به دقیقه فقط باید آشپزی کنم؟ دیگه چی؟

-شما خانومی می‌کنی عزیزم. گردن کُلفتِ من از تنه‌ی درخت نازک‌تر. تبر وردار از وسط نصفش کن. کارد بخوره این شکم اصلاً.

کهربا غش‌غش می‌خندید. کامران سر کِیف بود. پشت دست کهربا را بوسید و با لبخند گفت: «بوی گُل می‌دی.»

دخترک نگاهش را با تبسمی شرمگین از او گرفت. گل‌های آفتابگردان را بویید و بوسید: «بوی ایناست.»

-بوی گلِ منه.

کهربا به او نگاه کرد. کامران با همان لبخند، جذاب و مردانه گونه‌ی ظریف یارش را ناز کرد: «بوی گلِ من.»

Scanned with Fast Scan

برق و شوق آن چشمان سیاه مستقیم وسط قلب کهربا نشسته بود. دخترک با دنیایی حس خوب سرش را کج کرد و به کف دست بزرگ او بوسه زد.

نیم ساعت بعد جلوی آینه‌ی قدی وسط اتاق کامران ایستاده بود. اتاق مشترک‌شان. با لبخند روی دامن لباس عروس و جنس حریر و سنگ‌دوزی‌های شکیل آن دست می‌کشید. رد آن پنجه‌های گرم و مشتاق روی پهلویش مانده بود. کامران او را از جلوی در روی دست بلند کرده بود. کهربا می‌خندید و او با علاقه تماشایش می‌کرد:

«چقدر سبکی دختر. فوتت کنم افتادی که.»

-من سبک نیستم. تو زیادی گنده‌ای. البته ماشاءالله.

-خودم پَروارِت می‌کنم.

-اِ وا! کامی ؟... مگه گوسفندم ؟!

Scanned with Fast Scan

-استغفرالله. دور از جون. خب زن چاق و چله دوست دارم.

-بیخود! من چاق نمی‌شم.

-آره ؟ باش. همین‌جوری خوبه. هیکلت خوشگله. نرم و نازک و خوش‌دست.

-خوش‌دست ؟!

-یه کفِ دست.

-بسه کامران دلم درد گرفت انقدر خندیدم.

-خب نخند.

-مگه می‌ذاری ؟

-کهربا ؟

-جانم ؟

Scanned with Fast Scan

-جانم به فدات آتش‌پاره. دو شبه بکوب دارم فیلم می‌بینم. فقط ژانر رمانتیک و عاشقانه. شرمندگیمون از رو بی‌تجربگیمونه نبات خانوم، نخند. امتحان‌مو پس می‌دم. شاگردِ زرنگی‌ام اما نمره‌ش با خودت.

صدای قهقهه کهربا را با شیرین‌زبانی‌هایش در آورده بود و می‌گفت نخند: «چشمم روشن. فیلمِ عاشقانه‌ی صحنه‌دار؟»

-نه والا. به صحنه‌هاش نگاه نکردم.

-چرا؟!

-اونجاهاش بلدی نمی‌خواد نیم‌وجبی. مادرزاد حفظم. یه قدم دیگه بردارم رسیدم به مقطع استادی.

کهربا خیره به آینه خندید. حتی یاد حرف‌هایش هم که می‌افتاد بی‌اختیار دوست داشت قهقهه بزند. تاج و تور را از روی موهایش برداشت. دستش سمت میز رفت. همان

Scanned with Fast Scan

لحظه قامت بزرگ کامران را در آستانه‌ی در دید. نیم-نگاهی به کهربا انداخت و جواب لبخند دخترک را با تبسمی مردانه داد. کهربا تاج را با حرکتی آهسته روی میز گذاشت. می‌خواست اولین گیره را از لای موهایش بیرون بکشد که کامران کت و کراواتش را روی تخت انداخت. کهربا از آینه حرکات او را دنبال می‌کرد. کامران که پشت سرش ایستاد دست کهربا از لابه‌لای موهایش پایین افتاد. بی‌هوا و ناخواسته هول کرده بود: «موهام بوی تافت می‌دن.»

بهانه‌اش بیخودی بود. آن‌قدر که کامران بی‌صدا خندید. سر شانه‌ی دخترک را بوسید و لب زد: «برو حموم.»

بی‌حواس چرخید و گفت: «باشه!»

دست کامران که دور کمرش پیچ‌وتاب خورد قلب کهربا هری پایین ریخت. جوجه‌ای کوچک و پُرناز که یک‌بار دیگر در آغوش کامران گم شد. لبش را گاز گرفت. کمرش

Scanned with Fast Scan

به سینه‌ی او چسبیده بود. هر دو مقابل آینه ایستاده بودند. کامران نگاه مخمور و پرشیطنتش را از آینه به اندام او گره می‌زد. نقطه‌به‌نقطه. رج‌به‌رج. نفسش لاله‌ی گوش کهربا را سوزاند: «لباست خیلی پوشیده‌ست.»

کهربا با لبخندی خجول جواب داد: «اما قشنگه.»

کامران با نگاهی خریدارانه براندازش کرد: «قشنگه... چون تو تنِ توئه.»

دستش همان‌قدر امن و مهربان روی قفسه‌ی سینه‌ی کهربا کشیده شد. خورشید ظریف و نازکی که امشب به عنوان زیرلفظی به گردن سفید نوعروسش انداخته بود را لمس کرد. خورشید، طلایی و کوچک بود. کامران بوسه‌ی بعدی را روی نبض گردن او زد: «گُل به پات... خورشید به گردنت... اسیرم کردی. اسیرت کردم. همین‌قدر پررو و فرصت‌طلب.»

کهربا خندید. از گرمای حضور او حظ برد و دلش لرزید.

Scanned with Fast Scan

احساس کرد دست او روی قوس کمرش حرکت می‌کند. کامران زیپ لباس را نم‌نم پایین داد. قلب کهربا به تقلا افتاد. تند و پرشتاب می‌کوفت. نفس‌هایش بریده‌بریده شده بودند وقتی که کامران زیپ را تا انتها پایین کشید و دستش را زیر لباس عروس برد. کهربا با شرمی دخترانه نگاهش را از آینه گرفت. چشمانش را به آرامی بست. کامران هم دیگر به آینه نگاه نمی‌کرد. صنمِ خوش‌تراش و سیمین‌چهره‌اش حالا از تن به تن نزدیک‌تر بود. دستش را نوازش‌وار روی کمر او سوق داد. چنگی به پهلویش زد و کهربا نالید. کامران لبخند زد. لبش را روی نبض گردن او فشار داد و خواست لباس را کامل از تنش بیرون بیاورد که زنگ در، کهربا را از جا پراند و سر کامران با رخوت بالا آمد. کهربا دستی به صورت خود کشید. گر گرفته بود. وضع کامران بهتر از او نبود. یک پارچه آتش نفسش را با کلافگی بیرون داد. با کف دست عرق روی

Scanned with Fast Scan

پیشانی‌اش را گرفت و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. سر کهربا را بوسید و با اخم کمرنگی زمزمه کرد: «الان می‌آم.»

ضدحالِ بدی بود. هر دو توی حال خودشان بودند که آن مزاحم حال خوششان را ناخوش کرد. کهربا لبخند زد. حالا کامران را با یک من عسل هم نمی‌شد خورد. بیچاره کسی که پشت در است. قبض روح می‌شود. خندید. لباسش را از جلوی سینه محکم نگه داشته بود تا نیفتد. خواست سمت حمام برود که موبایلش روی میز لرزید. یحتمل مامان‌فاطمه بود. با این فکر لبخند زد. سفارش کرده بود "وقتی رسیدین، زنگ بزنید." اما پاک فراموش کرده بودند. نگاهی به در اتاق انداخت. خبری از کامران نبود. صدایی هم نمی‌آمد. کهربا نگاهش را به صفحه‌ی موبایل داد. ابرویش از تعجب بالا پرید. ناخودآگاه اخم کرد. پیام و تماس از طرف مادرش نبود! اما...

Scanned with Fast Scan

شماره برایش آشنا نبود. جواب نداد. لباس روی تنش شل شد. دنباله‌ی آن توی دست و بالش پیچیده بود. موبایل را لب تخت گذاشت و زیپ لباس عروس را تا جایی که دستش می‌رسید بالا کشید. صفحه‌ی گوشی یک‌بار دیگر روشن شد. یکی مکرراً و پشت سر هم پیام می‌داد! آن هم داخل واتساپ! تا جایی که تعداد پیام‌ها به عدد دوازده رسید!

با کنجکاوی گوشی را برداشت. واتساپ را باز کرد. همزمان صدای کامران را از پشت دیوارهای اتاق شنید: «همسایه روبرویی بود. آقای حسینی و زنش. از قرار معلوم ماشین‌و گُل‌زده تو پارکینگ می‌بینن و می‌آن بالا واسه تبریک... شربت می‌خوری؟... بَه... مامانت چه کرده نبات‌خانوم.»

صدایی از کهربا نیامد. کامران یخچالِ پُر و پیمان خانه‌اش را با گرسنگی وارسی می‌کرد. لبخند زد. مامان‌فاطمه

Scanned with Fast Scan

سنگِ تمام گذاشته بود. از میان کیک و میوه و شیرینی-هایی که همگی با سلیقه داخل ظرف‌شیشه‌ای چیده شده بودند، پارچ شربت را بیرون آورد. ترش و شیرینیِ شربت آلبالو کامش را مزه‌دار کرد. لیوان کهربا را برداشت و همراه یک بشقاب شیرینی یزدیِ تازه و معطر سمت اتاق رفت.

کهربا لب تخت نشسته بود. سرش پایین بود و به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کرد. کامران بشقاب کیک و لیوان شربت را روی عسلی گذاشت. با لبخند و شیطنت می‌گفت: «اول این‌و بخور بعد برو یه دوش بگیر که دیگه موهات بوی تافت ندن دلبرِ وسواسی.»

کهربا ساکت بود. نگاه یخ‌زده‌اش به صفحه‌ی موبایل چسبیده بود. دستش می‌لرزید. سرش را بالا نگرفت. کامران موشکافانه و زیرلبی صدایش زد: «کهربا؟... کهربا، گوشِت با منه؟... با توأم دختر؟»

Scanned with Fast Scan

بازویش را لمس کرد و کمی تکانش داد. کهربا از تماس دست او با خودش فوری واکنش نشان داد. دستش را عقب کشید. از روی تخت بلند شد و تشر زد: «دست به من نزن!»

کامران خشک شد. جفت پاهایش به زمین میخ شد. نگاهش گیج و ناباور به چهره‌ی خیس از اشک کهربا بود و او هق می‌زد: «چـرا؟»

-تو داری گریه می‌کنی؟!

-چرا لعنتی؟... چرا با من؟

-چی شده؟!

-تو... چه‌طور... چه‌طور تونستی کامران؟

کامران اخم کرد. نگاهش با نگرانی به دست او بود. کهربا جان ایستادن نداشت. آن موبایل وامانده به اندازه‌ی یک کوه میان انگشتانش سنگینی می‌کرد و خیره به

Scanned with Fast Scan

چهره‌ی سرخ و عصبیِ او می‌نالید: «تو چه‌کار کردی کامران؟ چه‌کاری با من؟»

گوشی از دستش سُر خورد و روی پارکت افتاد. هق زد: «با یاسمین... تو و یاسمین...»

صفحه هنوز روشن بود. نگاه به خون نشسته‌ی کامران روی آن عکس لعنتی بی‌حرکت ماند. کهربا گریه می‌کرد: «تو باهاش رابطه داشتی؟»

خودش بود و یاسمین. خودش بود و آن ابلیس. روی همان تختِ جهنمی. دست‌هایش را به فاصله از شانه-های یاسمین در هوا نگه داشته بود تا تماسی با بدن آن زنِ بدکاره نداشته باشد. کهربا ضجه می‌زد: «بهت اعتماد داشتم. به اندازه‌ی چشمام. به اندازه‌ی جونم.»

یاسمین روی تن او خیمه زده بود. موهایش را یک سوی شانه ریخته و با لوندی به صورت کامران لبخند می‌زد... اما او چشم‌هایش را بسته بود. از این زن متنفر بود. از

Scanned with Fast Scan

این زن بدش می‌آمد. همین را زمزمه کرد. کهربا شنید و با گریه داد زد: «ازش متنفری و تو بغلش خوابیدی ؟»

کامران به وضوح تکان خورد. یک قدم عقب رفت. با تعجب به او نگاه کرد. چیزی در وجودش شکست. بی‌اختیار دستش را روی سینه گذاشت. همان‌جا درد می‌کرد. همان لعنتیِ بی‌زبان. همان قلبی که یک شب در اشکوبه‌ی صداقت و یکدلی آن را به این دختر داده بود. آن مار بالاخره زهرش را ریخت. انتقامش را گرفت. بهترین لحظه‌ی زندگی‌شان را به تلخ‌ترین شب عمرشان تبدیل کرد.

کهربا روی زمین زانو زد. پیشِ پای او مظلومانه هق‌هق می‌کرد. کامران طاقت دیدن اشک‌های جواهرش را، مرواریدش را نداشت. دستش از روی سینه افتاد. صدایش به سختی بالا آمد: «برات توضیح می‌دم.»

-هیچی نگو...

Scanned with Fast Scan

-اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست.

میان گریه داد زد: «پس چه‌جوریه، هان؟ چه‌جـــوری؟ این تو نیستی تو بغلش؟ این یاسمین نیست که خودشو انداخته روی تو و داره...»

ادامه نداد. صورتش را با هر دو دست پوشاند. شانه‌های ظریفش تاب آن همه جفا را یکجا از معشوق نداشت. از فرط گریه می‌لرزید. کامران پنجه برد لابه‌لای موهای خودش و آن همه موی سیاه را با یک حرکت بهم ریخت. مثل حالش. مثل دلش: «یاسمین فقط به فکر انتقامه. انتقام پدرو داره از پسر می‌گیره. روانیه. مریضه. یه احمق. یه هرزه‌ی نجس. من به اون دست می‌زنم؟»

کهربا از پشت پرده‌ی اشک به پاچه‌ی شلوار کامران زل زده بود و دمپایی‌های روفرشیِ بزرگ و مردانه‌اش. سرمه‌ای و سفید. ست دمپایی‌های خودش بود. ست حوله و سرویس حمام. سلیقه‌ی خودش بود. سلیقه‌ی نوعروسِ

Scanned with Fast Scan

کامران. چقدر آن روز جلوی مامان‌فاطمه وسط بازار برای خریدن‌شان ذوق کرد. چقدر مثل بچه‌ها بالا و پایین پرید. کامران با شیطنت توک بینی‌اش زده و با خنده گفته بود: "یواش زلزله. بازارو آوردی پایین."

باز هق زد. باز چانه‌اش لرزید و شانه‌اش زیر آوار خاطرات خم شد. کهربا مظلوم بود. معصومیت این دختر دل کامران را به درد می‌آورد. انگشتانش را از میان موها و کنار شقیقه تا زیر چانه‌ی خود پایین برد. موهایش تکه‌تکه روی پیشانی رها شدند. صورتش درهم بود. صدایش زخمی بود. چشمانش داغ و گلویش مچاله از خشم و بغضی مردانه: «حالم ازش بهم می‌خورد. تهدیدم کرد. به خاطر اون عکسای لعنتی مجبور بودم تحملش کنم. گفت بیا و رفتم. می‌خواست شرط و شروط بذاره. غیرتمو گرفته بود تو مشتش. می‌دونست سرمو می‌دم اما نمی‌ذارم اون عکسا بین اغیار پخش بشن.»

Scanned with Fast Scan

آب دهانش را با حرص قورت داد تا آن توده‌ی سنگین را با مصیبت پایین دهد و پایین نمی‌رفت. سفت گلویش را چسبیده بود. کهربا بی‌صدا می‌بارید و قلب کامران با نگاه به او شرحه‌شرحه می‌شد: «ازم سهام خواست. سهام شرکت و برج فیروزه. گفتم نه. گفتم یه عمر ذره‌ذره با قناعت و نداری و هزار و یک‌جور بدبختی جمع نکردم تا یه شبِ بخوام هُلش بدم تو بغلِ یه زنِ بدکاره. گفتم نصیر یه ریال ارزش نداره. گفتم نه و شرط دومش شد رابطه. اما نه فقط... نه فقط با خودش... یه تیم بودن. شیش‌نفره...»

کهربا یخ کرد. مات شد. سرش گیج می‌رفت. صدای سردِ کامران هر لحظه دورگه‌تر می‌شد: «رفت تو اتاق. رفتم دنبالش. رفتم که بفهمم حرف حسابش چیه. مست بود. مواد زده بود. رغبت نمی‌کردم به صورتش نگاه کنم چه برسه بخوام تنمو... لااله‌الاالله... اون موقعش که تو

Scanned with Fast Scan

نبودی هم وقت این کثافتکاریا رو نداشتم. نه تو حالش بودم، نه تو فازش. تو که اومدی عهد بستم. به پیر، به پیغمبر یه قدم بی‌شرفی نکردم. خُلف‌وعده نکردم. من، تو رو داشتم. تویی که مثل گُل پاک بودی.»

کهربا چشمانش را روی هم فشار داد. صورتش خیس بود. سرش پایین بود وقتی که کامران پریشان‌حال و خسته کنار پایش زانو می‌زد: «نمی‌خواستم اون لجن تو رو هم آلوده کنه.»

کهربا پلک زد و نگاهش نکرد. اما کامران همه‌ی حواسش را به او داده بود و با حالی ناخوش می‌گفت: «گفته بودی از حرف مردم می‌ترسی. یادته؟ کنار دریا، این چشما ترس‌تو داد زدن کهربا. صداش گوش دلمو کر کرد اما فهمیدم. می‌دونستم حساسی. می‌دونستم نمی‌خوای تو دهنِ لقِ این مردم بیفتی. واسه همین شرطشو...»

-بسه کامران!

Scanned with Fast Scan

با خشم نفس زد: «نه. بس نیست. حالا که دارم می‌گم بذار بگم. حالا که جرئت پیدا کردم این چفت بی‌صاحابو باز کنم ساکت باش و بذار همه‌شو...»

-نمی‌خوام بشنوم. نمی‌خوام. اعترافِ تو دیگه هیچ فایده‌ای نداره. اینکه با اون... با یاسمین...

کامران جوشی شد. از کوره در رفت. با لحن غریبی داد زد: «باهاش نخوابیدم. می‌فهمی یا نه؟ اینو بکن تا تَه تو مُخت. من... کامرانِ شمس... با اون هرزه نخوابیدم.»

کهربا از صدای بلند او ترسید. صدای گریه‌اش را با گزیدن لب پایین، در گلو نگه داشت. کامران آرام نبود. درونش غوغایی به پا بود. مشت گره کرده‌اش را به پایه‌ی عسلی کوبید و لیوان شربت چپه شد روی میز. صدایش طغیان کرد: «از اون زن بیزارم. از نصیر نفرت دارم. از هر سگ و خری که مسبب بدبختیِ من و تو و خونواده‌مه بدم می‌آد. این عکسا صحنه‌سازیه. کار او زنیکه‌ی عیاشه.

Scanned with Fast Scan

این نقشه‌ها رو می‌کشه تا تو رو از من بگیره. تا جیگرمو بسوزونه. تا انتقامشو از پسرِ اون نصیرِ خدانشناس...»

سکوت کهربا آزارش می‌داد. تحمل نکرد. جفت بازوهای او را گرفت. دخترک ترسید. کامران شانه‌اش را کشید. او را با یک حرکت از روی زمین بلند کرد و لب تخت نشاند. چشمان کامران گشاد شده بود. سرخ و آب‌دار و ملتهب. کهربا گیج و منگ با چهره‌ای سرد و بی‌روح نگاهش می‌کرد. کامران تکانش می‌داد. رخ‌به‌رخ خودش که پایین تخت زانو زده بود با فریادی غریو اتمام حجت می‌کرد: «هر کی هر چی گفت، تو حق نداری به من... به کامرانت بی‌اعتماد شی. می‌فهمی؟ حق نداری بهم شک کنی.»

کهربا فقط نگاهش کرد. آن‌قدر خشک و بی‌تحرک که خون کامران به جوش آمد: «به خاطر اون بی‌همه‌چیز از مادرم سیلی خوردم. بهم تهمت زدن. به بی‌آبرویی و زنا و

Scanned with Fast Scan

بی‌غیرتی متهم شدم. تا پای امضاء واگذاری سهام پیش رفتم. دار و ندارمو داشتم به باد می‌داد، آرشام دستمو گرفت و نذاشت. با چنگ و دندون عفت پاره‌ی تن‌مو حفظ کردم و نذاشتم عکسش بین جماعتِ نامرد دست-به‌دست بچرخه... تا لب تیغ رفتم و برگشتم، اما... اما نمی‌ذارم... به مولا علی نمی‌ذارم حالا که خدا خواسته و دارم با همه‌ی وجود طعم خوشبختی رو کنارت احساس می‌کنم، یه بدکاره... یه هرجایی تو رو از من بگیره. نـــمـــی‌ذارم!»

کهربا را روی تخت هُل داد. او هق زد و صورتش را با هر دو دست پوشاند. کامران با درد نگاهش کرد. نفس‌نفس زد و باز نگاهش کرد. نزدیک بود دستش را ببرد سمت پیراهنش و آن را به تن خود پاره کند که همان دست را کنار پا مشت کرد. کف دستش را چندبار وسط پیشانی کوبید و نعره زد. کهربا در خودش جمع شد. کامران کتش

Scanned with Fast Scan

را از کنار او چنگ زد و از اتاق بیرون رفت. در خانه را جوری بست که دیوار و پنجره هم از غرشِ در با هم لرزیدند.

پریشان و غم‌دار دستش را از روی صورتش برداشت. ناباورانه روی تخت نشست. با حزن به نوری که از هال رد شده و از درگاه پیدا بود نگاه می‌کرد. کامران رفته بود. با این فکر سیل اشک بود که روی صورت پژمرده‌اش روان شد.

ریمل زیر چشم‌هایش را سیاه کرد. رژ دور لب‌هایش ماسید. نگاهش بی‌فروغ شد. شب خوبی بود. رویایی. عاشقانه.

با شیطنت‌ها و زمزمه‌های کامران بالاخره بعد از آن همه سختی بهترین شب در قلب تقدیرشان رقم خورده بود، اما حالا... تلخی این دقایقِ منحوس کام تازه عروس و داماد را به بدترین شکل ممکن زهرمار کرد.

Scanned with Fast Scan

جای پنجه‌های کامران روی دستش مانده بود. همان‌جا درد می‌کرد و دل می‌زد. مثل قلب کامران! دیده بود هرازگاهی دستش را روی سینه مشت می‌کند. دیده بود چهره‌اش از درد رنگ می‌گیرد و مچاله می‌شود. با نگرانی به ساعتش نگاه کرد. دیروقت بود. رفته بود. با آن حال خرابش کجا رفته بود؟! گریه مجال هیچ فرض و تعقلی نمی‌داد. دلش می‌سوخت. به حال خودش. به حال کامران. "هر کی هر چی گفت، تو حق نداری به من... به کامرانت بی‌اعتماد شی."

به او اعتماد داشت. با کامران بزرگ شده بود. دروغ نمی‌گفت. پسر مامان‌فاطمه اهل فریه و نامردی نبود. حرف‌هایش را باور می‌کرد، اما...

نگاه غصه‌دارش سمت گوشی رفت. دستش برای برداشتن آن شیء سرد می‌لرزید. با غیظ برداشت و به عکس‌ها نگاه کرد. خودش را آزار می‌داد. با هر بار دیدن

Scanned with Fast Scan

آن‌ها درد می‌کشید. کامران جذاب بود. زیادی جذاب بود. با آن ژست منحصربفرد و گیرایش کنار یاسمین نشسته بود و آن زن با لبخند نگاهش می‌کرد. کهربا عاشق کامران بود. اعتماد داشت، اما حسود بود. حسادتی که نمی‌خواست جلویش را بگیرد. عضوی از او بود. از قلبِ او. از احساسِ او. آن‌قدر که دندان‌هایش را روی هم فشار داد و همه‌ی عکس‌ها را پاک کرد. آن شماره‌ی لعنتی را هم بلاک کرد.

"به خاطر اون عکسای لعنتی مجبور بودم تحملش کنم. گفت بیا و رفتم. می‌خواست شرط و شروط بذاره. غیرتمو گرفته بود تو مشتش. می‌دونست سرمو می‌دم اما نمی‌ذارم اون عکسا بین اغیار پخش بشن."

از آن عکس‌های خصوصی خبر داشت. از حقه‌ی شومِ یاسمین خبر داشت. کامران همه چیز را برایش گفته بود. مامان‌فاطمه پای درددلش نشسته بود. ولی این‌ها را نه.

Scanned with Fast Scan

از وجود شرط و شروط یاسمین و رفت‌وآمدهای کامران به آن مهمانی بی‌خبر بود. همین باعث می‌شد آتش حسادت به جانش بیفتد. همین فکر و خیال‌ها. همین پنهان‌کاری‌های هجو و بی‌ثمر!

با غصه لبخند زد. تلخ و بی‌رمق. پلک زد. دستش روی ساتن نرم و خنک روتختی نشست. آفتابگردان‌ها را نوازش کرد. خورشید، تابناک و باشکوه می‌درخشید. آغوش گرم و مهربانش را با سخاوتمندی به روی ساقه‌ی ظریف گل باز کرده بود. سرویس خواب را به سلیقه‌ی کامران خریده بودند. تنها وسیله‌ای که اصرار داشت به انتخاب خودش باشد. به تخته شاسی نسبتاً بزرگی که بالای تخت به دیوار نصب شده بود، نگاه کرد و بغضش آب شد.

برای عکاسی ویلای کامران جای باصفایی بود. به قول دلارام جان می‌داد برای عکس‌های دونفره!

Scanned with Fast Scan

در آغوش کامران بود. خانم عکاس می‌گفت ژست‌شان باید شبیه رقص دونفره باشد. کامران با اشاره‌ی عکاس کهربا را روی دست چپ خواباند. کمرش روی ساق کُلُفت او خم شد. دستش روی شانه‌ی کامران بود. نگاهش در نگاه خندان و بازیگوش او گره خورد و لبخند زد. عسلِ زرفام و شیرین چشمانش در آن دو گوی سیاه و براق حل شد و دوربین فلش زد. کامران صورتش را جلو برد. کهربا چشم‌هایش را بست. کامران فاصله را برداشت.

آن بوسه‌ی روی لب از ته دل بود. فی‌البداهه. بدون آنکه از قبل برنامه‌ریزی شده باشد. شکار لحظه‌ها که می‌گفتند همین بود؟

عکاس با لبخند آن را ثبت کرد. هر دو عکس همین حالا بالای تخت‌شان نصب بود. حتماً آن هم کار دلارام بود. شاید هم مامان‌فاطمه!

Scanned with Fast Scan

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شد. بدون پتو و رواندار سوک تخت خوابش برده بود. بدنش کوفته بود. شانه و کتفش را می‌مالید. دیشب دوش گرفته بود. موهایش هنوز مرطوب بودند و پریشان. یکی پشت در بود. در واقع با صدای زنگ در بیدار شده بود. شقیقه‌اش را فشار می‌داد. نبضش تند می‌زد و هنوز گیج بود. در همان حال دستش روی دستگیره نشست. نگاهش که به چهره‌ی خندان و خوشروی مامان‌فاطمه افتاد، میخکوب شد. رنگ از رخش پرید. فاطمه با سبد بزرگ صبحانه آمده بود. نگاهش را با حظ روی قدوبالای عروسش می‌چرخاند. دخترک بلوزخواب و شلوار به تن داشت. ساتن سفید به رنگ پوستش می‌آمد. کهربا با خوشحالی گونه‌ی فاطمه را بوسید. صبح‌بخیر و خوش‌آمد گفت. صدایش هنوز می‌لرزید. هنوز گرفته بود. دلتنگ بوی مادرش بود. شمیم عطر زیارت که توی مشامش پیچید بغض کرد.

Scanned with Fast Scan

فاطمه با نگرانی دستی به صورت سرد دخترش کشید: «چرا چشمات این همه پف کرده عزیزم؟ شده کاسه‌ی خون!»

بساط صبحانه را روی میز می‌چید. حواسش به کهربا بود. دخترک لب گزید: «خواب بودم. واسه همون...»

فاطمه فلاسک چای را وسط میز گذاشت. همه چیز با خودش آورده بود. عطر خوش نان بربریِ تازه کهربای گرسنه را به اشتها انداخت. کاسه‌های سرامیکی را از عسل و کره و خامه پر می‌کرد و با لبخند می‌پرسید: «کامران هم هنوز خوابه؟»

کهربا ساکت بود. فاطمه نگاهش کرد. صندلی را بیرون کشید: «بشین مادرجون. سرپا واینستا واسه‌ت خوب نیست!»

لحنش جوری بود که کهربا سرخ شد. چرا نباید سرپا بایستد؟! روی صندلی نشست. فاطمه دستش را گرفت.

Scanned with Fast Scan

دست کهربا سرد بود. فاطمه به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او نگاه می‌کرد. لحنش مادرانه بود: «خوبی دخترم؟»

کهربا لبش را زیر دندان فشرد. سرش را تکان داد. می‌گفت آره، اما خوب نبود. کامران از دیشب برنگشته بود. کهربا کنج آن تخت نگاهش به در خشک شد. چانه‌اش از بغض لرزید. فاطمه با دیدن حال زارِ او کم مانده بود های‌های گریه کند: «خدا منو ببخشه.»

کهربا نگاهش کرد. چشمان مادر پیاله‌ی اشک بود. با پر روسری گوشه‌ی چشمش را خشک کرد و کهربا لب زد: «مامان؟!»

-تو با این قد و بالای ناز و ظریفت و کامرانِ من ماشاءالله هیبت محمدی. نباید می‌ذاشتم مهرت بیفته به دلش!

کهربا با دهان باز نگاهش می‌کرد. مادرش این‌ها را جدی می‌گفت؟! فاطمه گوشه‌ی روسری را پشت پلک‌هایش می‌کشید و غر می‌زد: «باید یه زن واسه‌ش می‌گرفتم قد و

Scanned with Fast Scan

هیکل دُرشت. تو رو هم می‌دادم به امیرحسین. لاغر و باریک بود پسرِ حاج‌مهدی. نه مثل بچه‌ی من قد و قامتش سقف آسمون‌و بشکافه.»

کهربا لبخندش را فرو داد. سرش را پایین انداخت. خنده‌اش گرفته بود. فاطمه زنِ صاف و ساده و بی‌پیرایه‌ای بود. حتی دلسوزی‌هایش هم شیرین بود: «اگه نادونی کردم خدا از سر تقصیراتم بگذره. دوست داشتم عروس خودم بشی و دست اغیار نیفتی. گفتم فقط پسر من قدرِ این گوهرو می‌دونه. دختر به این خوبی رو بسپرم دستِ کی جز بچه‌ی خودم که این همه هم خاطرشو می‌خواد؟»

-مامان‌جانم... من... من...

زبانش نمی‌چرخید. خجالت می‌کشید. فاطمه استکان‌ها را از چای پر می‌کرد و کهربا به بخار چای زل زده بود: «من خوبم. به خدا خوبم. می‌شه نگران نباشی؟»

Scanned with Fast Scan

لحنش ملتمسانه بود. دلسوزانه... اما فاطمه هم مادر بود. خودش را شماتت می‌کرد: «حتماً اذیتت کرده که حال و روزت اینه. الهی بمیرم برات. چقدر دیشب یواشکی بهش سفارش کردم. گفتم این بچه دستت امانت. پسره‌ی گنده سرشو انداخت پایین و تا گردن سرخ شد. یه "چشم حاج‌خانوم" گفت و نشست تو ماشین. دلم شور زد تا الله‌اکبرِ صبح. نمازو که خوندم دلم قرار نگرفت. به گوشی جفت‌تون زنگ زدم جواب ندادین. با خودم گفتم خوابن. زنگ می‌زنی مزاحمشون می‌شی که چی؟ پا شدم یه کم کاچی پختم و بند و بساط صبحونه رو ریختم تو سبد و اومدم این‌جا... عسل بخور دخترم. کره هم بمال رو نونت.»

کهربا در سکوت گوش می‌داد. لبخند زد. با جرعه‌ای چای لبش را تر کرد. دهانش بوی هل و دارچین گرفت. فاطمه تکه‌ای دیگر نان‌بربری تازه کنار دستش گذاشت و به

Scanned with Fast Scan

چهره‌ی محجوب دخترش نگاه کرد. لبخندش بوی غم می‌داد: «مأخوذبه‌حیایی. روت نمی‌شه بگی می‌دونم. اما کور که نیستم مادر. دارم می‌بینم فشارت افتاده. تنت تیکه‌ی یخه. دستات چوب شدن. رنگ به رو نداری شدی عینهو کچِ همین دیوار!»

همان موقع کامران در خانه را باز کرد. کهربا هول شد. صدای دسته‌کلید کامران را که شنید قلبش لرزید. او با گوشه‌ی آرنج در را بست. یک دستش ظرف حلیم بود و دست دیگرش نان سنگک!

سوک آغوشش، تکیه به سینه‌ی ستبرش هم یک دسته بابونه چشمک می‌زد. نگاه کهربا به آن بابونه‌ها بود. بوی خوش گل‌ها تا آشپزخانه آمد. کامران با دیدن مادرش لبخند زد: «به‌به. صفا آوردی حاج‌خانوم. از این‌ورا؟»

چهره‌اش خسته بود. کتش را روی دستش انداخته بود. دکمه‌ی بالای پیراهنش باز بود.

Scanned with Fast Scan

کلیدها را روی کانتر انداخت و به کهربا نگاه کرد. بند دل کهربا پاره شد. نگاهش را دزدید و سمت میز برگشت. بی‌آنکه حواسش باشد تکه‌ای کوچک نان توی دهانش گذاشت. بی‌دلیل دستپاچه بود. قلبش تند می‌زد. فاطمه با حظ گفت: «دستت درد نکنه پسرم. ببین بچه‌م چه حواسش هست؟ می‌دونه زنش حلیم دوست داره صبح زود رفته گرفته آورده.»

ظرف حلیم را از دست کامران گرفت و سمت کابینت رفت. کهربا لقمه را با چای تلخ پایین داد. کامران که کنارش ایستاد دلش آشوب شد. او بابونه‌ها را روی میز کنار دست کهربا گذاشت. کهربا زیرچشمی نگاهی به دست او انداخت. چشمش روی شرف‌الشمس دل دلک کرد. نگاهش به انگشتان مردی بود که ساقه‌ی نازک گل را نامحسوس نوازش می‌کرد. نگاه کامران به مادرش بود، اما حواسش پرت کهربا. کهربا لبش را گزید. نیت کامران

Scanned with Fast Scan

آشتی بود. این پیش‌کش هم احتمالاً بهانه‌ی آشتی‌کنان. یاد بچگی‌هایش افتاد. وقتی با او قهر می‌کرد روز بعد کامران از بازار برایش یک چیزی می‌خرید و به خانه برمی‌گشت. شکلات. لباس. عروسک... هر چیزی که کهربا را خوشحال می‌کرد. اما امروز خانه‌ی دل کهربا کاشانه‌ی غم بود. آن عکس‌ها را از داخل گوشی پاک کرده بود، اما کاش یک‌جوری هم از ذهنش پاک می‌شد.

کامران دست و صورتش را شست و پشت میز نشست. کهربا نگاهش نمی‌کرد. فاطمه ظرف پنیر را جلوی پسرش گذاشت. کامران سرش را بالا گرفت. فاطمه با نگاهی معنادار چشم و ابرو آمد. کامران سرش را طرفین تکان داد. فاطمه اخم کرد.

وقتی استکان او را از چای پر می‌کرد زیرلب غر می‌زد: «این‌جوری امانت‌داری می‌کنن؟ زن‌داری رو هم من باید یادت بدم پسرجان؟... دست به عسل نزن. پنیر بخور.»

Scanned with Fast Scan

دست کامران نرسیده به ظرف عسل توی هوا خشک شد. از زمزمه‌ی مادرش جا خورده بود. کهربا سرخ و سفید شد. سرش پایین‌تر افتاد. کامران نیم‌نگاهی به او انداخت. بعد به مادرش خیره شد: «چه‌کار کردم مگه ؟!»

فاطمه چشم غره رفت: «لااله‌الاالله. بر شیطون لعنت... بخور صبحونه‌تو... کهربا ؟»

کهربا فوری نگاهش کرد: «بله ؟»

فاطمه پاکت کوچکی که با خود آورده بود را کنار اجاق گذاشت: «این چهارگیاه مقویه. دیروز از عطاری خریدم دخترم. ظهر دَم می‌کنی یه لیوان ازش با نبات می‌خوری. تو این ظرف هم کاچی ریختم.»

کامران با شنیدن اسم کاچی لبخند زد. نگاهش به ظرف بود که فاطمه اخم کرد و خطاب به کهربا تأکید کرد: «هم جوشونده و هم کاچی رو فقط خودت می‌خوری. یادت نره دختر ؟»

Scanned with Fast Scan

لبخند روی لب کامران ماسید: «حالا چرا فقط کهربا؟! پس من چی؟»

کهربا لبش را گاز گرفت تا خنده‌اش نگیرد. فاطمه با اخم شیرینی به چهره‌ی وارفته‌ی پسرش نگاه می‌کرد: «طبعش گرمه. واسه تو خوب نیست.»

-اما من کاچی دوست دارم.

-توبه استغفرالله!

کهربا لبش را محکم‌تر گاز گرفت. فاطمه نمی‌خواست بخندد ولی چهره‌ی سرخ شده‌اش می‌گفت سخت جلوی خودش را می‌گیرد. کامران همین‌جوری هم بی‌پروا بود. وای به اینکه به رویش بخندی. فاطمه ظرف کاچی را جلوی کهربا گذاشت: «بخور عزیزم. یخ کنه مزه نمی‌ده.»

و رو به کامران کرد و با شک پرسید: «تو کی کاچی خوردی که من خبر ندارم؟»

Scanned with Fast Scan

کامران با چهره‌ای درهم چای را تلخ‌تلخ می‌نوشید. حواسش از گوشه‌ی چشم به کاچی‌ای بود که کهربا می‌خورد: «یکی از همکارام آورده بود شرکت.»

-همکارت چرا باید کاچی بیاره شرکت ؟!

-چه می‌دونم حاج‌خانوم. اصول دین می‌پرسی سر صبحی ؟ تو آبدارخونه بود. از بوش خوشم اومد یه کم خوردم. مزه داد. اینم همون بو رو می‌ده.

و تا فاطمه بجنبد و فرصت کند جلوی او را بگیرد کامران انگشتش را تا ته در ظرف کاچی کرد و آن را توی دهانش گذاشت. فاطمه غرغر می‌کرد. کهربا می‌خندید. کامران کاچیِ شیرین را با چای فرو می‌داد و به‌به و چه‌چه می‌کرد. آشپزخانه را روی سرش گذاشته بود.

کهربا گل‌ها را داخل گلدان پر از آب گذاشت. کامران حمام بود. مامان‌فاطمه برای ناهار چلومرغ درست کرده بود. زیر قابلمه‌ی پلو را کم کرد و گفت: «امروز قرار بود

Scanned with Fast Scan

پاتختی باشه. منتها کامران همون دیشب گفت نمی‌گیریم و خیال مهمونا رو راحت کرد.»

سر کهربا سمت او چرخید. فاطمه محزون و دلسوز نگاهش می‌کرد. چادرش را روی سر می‌انداخت و می‌گفت: «انگار بچه می‌دونست امروز حال نداری. می‌خواست بمونی خونه استراحت کنی.»

لپ کهربا از شرم داغ شد. نگاهش سمت بابونه‌ها برگشت. بغضش را فرو داد. کامران فکر همه‌جا را کرده بود، الا آن عکس‌های لعنتی که قرار بود شب‌شان را خراب کند. الان باید ماه‌عسل باشند. نه اینکه این‌جا و گوشه‌ی خانه زانوی غم بغل بگیرند.

مامان‌فاطمه بعد از کلی سفارش برگشت. خانه در سکوت عجیبی فرو رفت. کمی بعد صدای سشوار آن سکوت را شکست. صدا از اتاق‌خواب‌شان بود. کامران موهایش را خشک می‌کرد. کهربا روی کاناپه نشسته و

Scanned with Fast Scan

پاهایش را بغل گرفته بود و به بابونه‌های روی میز نگاه می‌کرد. برای اینکه با کامران رودررو نشود خودش را توی اتاق مهمان حبس کرد. نگاهی به دیوارهای اتاق انداخت. دلش خون شد. خاطرات، بی‌رحمانه سمتش هجوم آوردند. نجوای کامران از دور آمد و قلبش را زیر و رد کرد: "این‌جا می‌شه اتاق بچه‌مون. رنگ دیوارو تو انتخاب کن که خوش‌سلیقه‌ای. وقتی از ماه‌عسل برگشتیم اتاق‌و پر از وسیله می‌کنیم. اسباب‌بازی. تخت. کمد... همه‌چی."

و کهربا آن روز چقدر خندیده بود. ناباورانه گلایه کرده بود: "به همین زودی تو فکر بچه‌ای ؟!"

کامران لبخند زده بود. این روزها بیشتر شیطنت می‌کرد: "واسه تو زوده تربچه‌نقلی. از سن من خیلی وقته گذشته. هولم مگه نه ؟"

"خیلی!"

Scanned with Fast Scan

"نمی‌خوای بابا شم ؟"

"می‌خوام... ولی نه به این زودی."

"حرفت حجته زَر زَری. مامانش تویی. رخصتشم با تو."

روزی بود که جهازش را آورده بودند. البته اگر به آن چند تکه وسایل لوکس بشود گفت جهاز! خانه‌ی کامران همه چیز داشت. فقط سرویس خواب و وسایل اتاق و مبلمان را تعویض کرده بودند. مامان‌فاطمه هزینه‌ی جهیزیه را که حقیقتاً مبلغ کمی هم نبود با هزار زور و التماس در حساب کهربا گذاشت. پیشنهاد کامران بود. وگرنه کهربا به آن پول نیازی نداشت، اما حریف مادرش هم نشد. حرف دل شکستن که به میان آمد دست و دلش لرزید و به ناچار قبول کرد. سرویس طلایی که مامان‌فاطمه سر عقد داده بود را به حدی دوست داشت که دلش نمی‌آمد به آن دست بزند. ظریف، اما شیک و گرانقیمت بود. مادرش همیشه می‌گفت اگر کامران یک روز زن بگیرد

Scanned with Fast Scan

سراپای عروسش را غرق طلا می‌کند و همین هم شد. هر چیزی که می‌دید برای کهربا می‌خرید. مامان‌فاطمه فرشته بود. قهرمان واقعیِ زندگیِ او و کامران! مراسم عروسی در بهترین تالار شهر برگزار شد. همه چیز زیبا بود، اگر آن موجود نفرت‌انگیز خوشی را از دل عاشق‌شان نمی‌گرفت و به یغما نمی‌بُرد.

اگر به موقع زیر گاز را خاموش نکرده بود دسترنج مامان‌فاطمه‌ی بنده‌خدا بی‌درنگ راهی سطل‌زباله می‌شد. حیف از آن غذا نبود؟ دست‌پخت مادرش حرف نداشت.

کهربا با گرسنگی میز را چید. گلدان بابونه هم این‌جا بود. روبروی بشقاب خودش. عطر این گل‌ها را دوست داشت. نگاه‌شان که می‌کرد ناخودآگاه پر از حس خوب می‌شد. از ته دل لبخند می‌زد.

Scanned with Fast Scan

بالاخره کامران هم آمد. بوی غذا به مشامش خورده بود. شکم گرسنه که قهر و قور سرش نمی‌شود. بدون حرف پشت میز نشست. سنگینی نگاهش روی کهربا بود و او سرش را بالا نمی‌گرفت حتی یک نظر مهمانش کند. کامران با اخم و تشر در دل غرولند می‌کرد "پدرسوخته‌ی لجباز!"

غذا را در سکوت خوردند. کامران اخمو و کلافه. کهربا دلخور و مغموم. ترکیب دلریش و هلاهل‌واری بود. هر دو تلخ و عبوس!

کهربا میز را جمع کرد. جلوی سینک ایستاده بود و ظرف‌هایی که داخل آب و کف خیس کرده بود را دانه-دانه می شست که یک لحظه همه‌ی وجودش داغ شد و قلبش لرزید. کامران بی‌فاصله پشت سرش ایستاده بود. کهربا آب دهانش را قورت داد. مثل مجسمه بی‌حرکت مانده بود که دستی بزرگ‌تر از دست خودش داخل آب

Scanned with Fast Scan

پر از چربی و مایع‌ظرفشویی فرو رفت. کهربا لب گزید. نفس توی سینه‌اش گره خورد. کامران بشقاب را زیر آب از دست کهربا گرفت. شسته و نشسته داخل سینک بغلی گذاشت. کهربا بار دیگر آب دهانش را بلعید. خواست به نشانه‌ی اعتراض صدایش کند که کامران زیر آب دستش را گرفت. پنجه‌هایش را می‌مالید و نوازشش می‌کرد. همه‌ی وجود کهربا داغ شد و او زیر گوشش دل زد: «تا قیامِ قیامت هم ناز کنی به علی نازتو می‌کِشم. تو فقط ناز کن تا کامران واسه‌ت بخره نیم‌وجبی.»

این را گفت و سرش را بوسید. عطر موهایش را با ولع نفس کشید: «بوی گل می‌دن این موها.»

کهربا اخم کرد: «بوی شامپوئه!»

کامران با آن صدای بم، نرم و گیرا خندید: «بوی بابونه‌ست. همونایی که از صبح گذاشتیشون جلوی چشمت.»

-نخیر! همچین چیزی نیست.

Scanned with Fast Scan

-باشه... ما به رو خودمون نمی‌آریم. تو انکار کن.

کهربا لبش را گاز گرفت. نزدیک بود خنده‌اش بگیرد. کامران پرروتر از این حرف‌ها بود و کهربا در اوج نیاز و هیجان هم هنوز دلخور بود. شانه‌اش را توی سینه‌ی او فشار داد. دریغ از نیم‌فاصله که کامران عقب برود. محکم‌تر به کهربا چسبید. دخترک حرصی شد و با صدای بلند گفت: «فکر کن حرفتو باور کردم. بابت اون عکسا هم توجیه شدم... اما... رفتنت از خونه و تنها گذاشتن من اونم تو اولین شب زندگی مشترک‌مون...»

-غلط کردم. منو ببخش کهربا.

کهربا آرام شد. ولی هنوز دلش پر بود. با بغض گفت: «نمی‌بخشم. منو با ترسم تنها گذاشتی. ولم کردی.»

کامران گردنش را بی‌تاب و با عشق بوسید. همان‌جا با لحن آرام‌تری پچ‌پچک کرد: «تو پارکینگ بودم. هیچ‌جا نرفتم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا گیج شد. دستش هنوز توی دست کامران بود. تا نزدیک آرنج خودش و ساق دست پرموی کامران خیس و کفی بود. بی‌توجه به آن همه آب کثیفی که از دست‌هایشان شره می‌کرد، سمت کامران برگشت. کامران پیشانی به پیشانی‌اش تکیه داد. دست راستش دور کمر کهربا پیچ‌وتاب خورد. او را به خودش فشار می‌داد و بلند نفس می‌کشید. دست کهربا با دلتنگی روی سینه‌ی کامران نشست. زمزمه‌ی مردانه‌ی او خوش‌طنین اما آهسته بود: «برگشتم. دیدم خوابیدی. کنارت پایین نخت نشستم. خوابم نمی‌برد. حالم خوب نبود. داشتم دیوونه می‌شدم. صبح به بهونه‌ی نون و حلیم زدم بیرون.»

بغض کهربا مثل حبه‌ی یخ در آغوش گرم خورشید آب شد. کامران اولین دانه‌ی لجوجِ اشک را با یک نظر دنبال کرد و گونه‌ی نرم و نازک او را بوسید: «گریه نکن.»

Scanned with Fast Scan

لحنش پرتحکم بود و جدی. کهربا لب زد: «فکر کردم از دیشب تنهام گذاشتی. فکر کردم رفتی.»

کامران خندید. کهربا را پشت به خودش نگه داشت. دست‌هایش را زیر شیر شست. در همان حال که لابه‌لای انگشتان دخترک دست می‌کشید، سرش را خم کرد. کنار صورت کهربا با لحنی جذاب که قدری هم خشونت چاشنی صدایش بود زمزمه کرد و دل از کهربا برد: «تا صبح نگات کردم و سوختم و به هفت جد و آباد اون یاسمین خدانشناس لعنت فرستادم که همچین عروس ترگل ورگلِ خوشگلِ پدرداری رو وسط حالِ به اون ملسی از بغلم کشید بیرون و نذاشت به درجه‌ی استادی برسم.»

کهربا دیگر علناً می‌خندید. کامران پیشانی‌اش را بوسید: «آشتی ؟»

کهربا با لبخند پلک زد: «فقط به خاطر بابونه‌ها.»

Scanned with Fast Scan

کامران با اخم شیرینی نگاهش کرد و گفت: «سه ساعته دارم زیر گوشت زیارت‌نامه می‌خونه‌م که آخرش بگی به خاطر دوتا شاخه گل ؟ دستت درست هلالوش.»

کهربا غش کرد از خنده: «زیارت‌نامه ؟!»

کامران موذیانه لبخند زد: «آی آی وروجک حالم هنوز میزون نیست. ملت شب اول عروسی رو زفاف می‌رن، ما روز پاتختی. هیچی‌مون به هیچی‌مون نمی‌آد الحمدالله.»

کهربا روی پا بند نبود. صدای خنده‌اش میان دیوارهای خانه می‌پیچید و کامران کِیف می‌کرد. تیر یاسمین به سنگ خورده بود. این اعتماد ریشه‌اش بیست‌ساله بود. نوعروس زیبایش را روی دست بلند کرد. کهربا شاهد نگاه بی‌طاقت او بود. چشم‌هایش را با لبخند بست. کامران او را نرم و آرام روی تخت خواباند. نفسش زیر گوش کهربا داغ بود: «زیارت‌مون قبول. بالاخره طلبیده شدیم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید. با حظی دیوانه‌وار مشتاق وصل بود. حالا و همین‌لحظه را با دنیا هم عوض نمی‌کرد. جهانش در این اتاق خلاصه می‌شد. در چشمان این مرد. همین‌جا. این‌جایی که کامران بود و نگاه افسارگسیخته‌اش. خودش و دلی که رفته بود برای قلب مهربان و معشوقه-پرستِ او... و این تخت و آغوشی که تمنای وصال داشت.

*****

مثل ابر بهار می‌بارید: «نتونستم!»

-حین رابطه ؟

-نشد!

-چی نشد ؟

-هیچی نشد. نتونستم.

نفس عمیق کشید: «درد داشتی ؟»

Scanned with Fast Scan

-نه!

-خونریزی...

-نه خانوم دکتر، نه. اصلاً اتفاقی نیفتاد که کار به خونریزی بکشه. من...

-بگو. راحت باش.

کهربا چانه لرزاند. هق‌هق می‌کرد: «همون لحظه حس کردم یه چیزی داره مانع می‌شه. یه فشار عصبی روم بود. خودمو جمع می‌کردم. لگنم قفل شده بود. شوهرم... شوهرم...»

دکتر در سکوتی پرمعنا با آرامش نگاهش می‌کرد. کهربا صورتش را با دست پوشانده بود و گریه می‌کرد: «جوری خودمو مچاله کرده بودم که این‌کارو باهام نکنه انگار...»

-می‌خواستی باهاش باشی؟

-می‌خواستم... اما بدنم قبول نمی‌کرد.

Scanned with Fast Scan

-چه‌طور فهمیدی ؟

-منقبض می‌شدم. یه جور اسپاسم. مثل یه تیکه سنگ.

دکتر نفسش را بیرون داد. مشکل دخترک عیان‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کرد: «باشه عزیزم. گریه نکن.»

کهربا دستش را به حالت عصبی از صورتش پایین انداخت. صورتش از اشک خیس و چشم‌هایش از فرط گریه متورم بود: «نمی‌تونم. من یه دختر ناقصم. مگه نه ؟ یکی که حتی نمی‌تونه نیاز شوهرشو رفع کنه.»

-نیاز شوهرت الان تو اولویت نیست.

-من چی ؟

-بهش نیاز داری ؟

کهربا کمی خجالت کشید. دست خودش نبود. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. دکتر با لبخند کمرنگی گفت: «واژینیسموس!»

Scanned with Fast Scan

کهربا فقط نگاهش کرد. دهانش از تعجب باز مانده بود: «این یعنی چی خانوم دکتر ؟! خطرناکه ؟!»

دکتر لبخند زد. از پشت قاب نقره‌ای عینک به چهره‌ی مضطرب و نگران کهربا خیره شده بود و در کمال آرامش توضیح می‌داد: «واژینیسم یک اصطلاح پزشکیه. حالت انقباض غیر ارادی عضلات ناحیه‌ی تناسلی در هنگام رابطه. خانمی که به این مشکل دچاره، متأسفانه موفق به برقراری رابطه‌ی جنسی نیست. وقتی لگن یک خانم به صورت غیرارادی دچار اسپاسم می‌شه، رابطه رو واسه‌ش دشوار و همراه با درد... یا حتی تا درصد خیلی بالایی غیرممکن می‌کنه. که در واقع برای شما از نوع غیرممکنه چون هنوز باکره‌ای عزیزم.»

رنگ کهربا پرید. چشمانش به مدد آن همه اشک و گریه جامی از خون بود. با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد و یکبار دیگر هق زد: «این یعنی من مشکل دارم ؟!»

Scanned with Fast Scan

-نه عزیزم. چیزی نیست که نشه درمانش کرد. فراموش نکن تو در بروز این مشکل هیچ دخالتی نداشتی.

-اما هست خانوم دکتر. واقعیت‌و نمی‌شه انکار کرد.

-اون لحظه تو نمی‌تونی هیچ‌کاری انجام بدی دخترم. کاملاً از اختیارت خارجه چون مستقیم با ذهن و اعصاب فرد درگیره. این موضوع، یک واکنش محافظتی و غیرارادیه... البته برای درمان باید همسرت هم با ما همکاری کنه. اون هم با شما اومده؟

باز هم اشک‌هایش را پاک کرد. چرا سرنوشت او و کامران باید این باشد؟ دنیای نامرد بُخلش می‌گرفت یک روز خوش به آن‌ها ببیند؟ در جوابِ دکتر سرش را تکان داد و با صدایی پر از بغض و غصه زمزمه کرد: «بله. بیرونه.»

دکتر با چهره‌ای متفکر سر خودکارش را روی پرونده‌ی پزشکی او می‌زد و می‌گفت: «باید با ایشون هم صحبت کنم. این سؤالاتی که می‌پرسم کاملاً مرتبط با بیماریه.

Scanned with Fast Scan

بنابراین ازت می‌خوام دقیق و بدون احساس خجالت بهم جواب بدی. باشه؟»

دکتر سعادت زن تقریباً مسن و کارکشته‌ای بود. با لحنی آرام و مادرانه سعی داشت کهربای ترسیده را به آرامش دعوت کند. تا حد زیادی هم موفق شده بود. کهربا سرش را تکان داد. دکتر بعد از مکث کوتاهی پرسید: «قبل از شروع رابطه، معاشقه هم داشتید؟»

گونه‌ی دخترک با همان حجب و حیای همیشگی‌اش قدری گلگون شد. دکتر با دقت تماشایش می‌کرد. کهربا نگاهش را پایین گرفت. یاد کامران افتاد و نوازش‌های بی‌غل و غش او. اصلاً همین‌ها جز لاینفک عشق‌بازی و مهرورزیدن‌های کامران به حساب می‌آمد. آن شب فقط ده دقیقه لب‌های کهربا را بوسیده بود. تا جایی که دخترک با جیغ و خنده اعتراض کرد، اما باز هم حریفش نشد. کهربا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. دکتر با لحن جدی

Scanned with Fast Scan

پرسید: «می‌تونی از معاشقه با همسرت لذت ببری؟ صبر کن... منظورم رابطه نیست. می‌دونم که هنوز با هم رابطه ندارید. منظورم فقط معاشقه‌ست.»

-خانوم دکتر...!

-گفتم بدون خجالت.

با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد گفت: «بله!»

-پس بدنت، ذهنت... اونو پس نمی‌زنه؟

-نه!

-بسیار خب. این عالیه. پس حین معاشقه بدنت راحت باهاش کنار می‌آد و ذهنت اون رو می‌پذیره. فقط موقع رابطه اون قسمت از بدنت دچار اسپاسم شدید می‌شه و لگنت قفل می‌کنه. درسته؟

کهربا سرش را تکان داد. دکتر حالا موشکافانه‌تر نگاهش می‌کرد. کهربا دسته‌ی کیف را میان انگشتانش می‌چلاند.

Scanned with Fast Scan

صورتش عرق می‌کرد. جفت دست‌هایش یخ بودند و سِر!
دکتر با احتیاط می‌گفت: «خوشبختانه جواب معاینه و آزمایش‌ها نشون می‌دن که تو از نظر جسمی کاملاً سالمی. نه عفونت. نه بیماری خطرناک یا حائز اهمیتی.»

چشمان کهربا از خوشحالی برق زد: «یعنی چیز خاصی نیست ؟!»

-از نظر جسمی نه. اما... می‌تونم یه سؤال ازت بپرسم ؟

کهربا سرش را تکان داد. دکتر عینک را از روی چشم‌هایش برداشت. با دستمال پاک کرد و بعد آن را روی تیغه‌ی بینی‌اش بالا داد. چشم‌هایش را جمع کرد. با لحن جدی پرسید: «قبلاً تجربه‌ی تجاوز داشتی ؟ یا حتی مشابهش...»

کهربا یکه خورد. پریدگی رنگش عیان بود. دکتر همه چیز را فهمید، با این حال منتظر بود. کهربا به مِن‌مِن افتاد: «را... راستش... من...»

Scanned with Fast Scan

حالش بد بود. آن‌قدر بد که دکتر با لحن آرام‌تری گفت: «این‌جا فقط من و تو هستیم. من دکترتم کهربا. اصلاً نگران نباش. نفس عمیق بکش و هر وقت آروم شدی به سؤالم جواب بده. باشه؟»

کهربا به توصیه‌ی دکتر نفس عمیق کشید. سرش را تکان داد. عرق روی پیشانی و پشت لبش را با دستمال پاک کرد. حالت تهوع داشت. سرگیجه داشت. یاد امید افتاده بود. یاد کیاراد افتاده بود. یاد کابوس‌هایش. کابوسی که با آمدن کامران به طرز معجزه‌واری رخت بربسته و گورش گم شده بود... اما هیچ‌وقت یادش نمی‌رود که آن دو گرگ گرسنه چه‌طور لباس عروس را به تنش می‌دریدند. بدنش غرق خون بود. می‌لرزید. گریه می‌کرد. جیغ می‌کشید. همه‌ی ترسش، همه‌ی کابوس‌هایش از همان روز نحس وسط آن خرابه‌ی خراب‌شده شروع شد. دکتر منتظر بود. کهربا لب باز کرد. صدایش می‌لرزید. گفت و اشک ریخت.

Scanned with Fast Scan

گفت و از یادآوری آن لحظات منحوس همه‌ی وجودش درهم شکست تا آتش غم میان آواج اشک خاموش شد. لیوان آبی که دکتر سمتش گرفته بود را رد نکرد. جرعه-جرعه نوشید. لیوان را با تشکر روی میز گذاشت. دکتر بعد از مکث کوتاهی گفت: «وقتی جواب آزمایشتو دیدم حدس زدم مشکلت روحی باشه. در اکثر مواقع خانم‌هایی که بهشون تجاوز شده یا در شرایط مشابه بودن دچار این اختلال می‌شن. کسانی که با این اختلال درگیرن، حتی قادر به معاینه شدن هم نیستند! پس تو...»

-الان که واسه‌م توضیح دادین تازه دلیل اون همه وحشت‌و موقع معاینه فهمیدم. وقتی رفتم دکتر... از ترس می‌خواستم بمیرم. با این حال دووم آوردم چون می-خواستم مطمئن شم که باکره‌ام. از نظر روحی داغون بودم. خیلی اذیت شدم. یادمه انقدر حالم بد شد که می-خواستن بهم سرم بزنن.

Scanned with Fast Scan

-اون موقع شک نکردی؟

-نه! چون خیلی ترسیده بودم. روحم آشفته بود. دکتر هم فکر کرد به خاطر معاینه‌ست. ازم سؤال‌های عجیب و غریب می‌پرسید. منم از خجالت هیچی نمی‌گفتم.

-از اون اتفاق زمان زیادی گذشته؟

-نه خیلی زیاد... ولی تقریباً باهاش کنار اومدم.

-اما نتونستی فراموش کنی و این در ناخودآگاهت باقی مونده. در نتیجه ذهن تو واقعیت رو قبول نمی‌کنه و همچنان درگیر اون حادثه‌ست. اصلاً نباید خجالت بکشی یا احساس شرم کنی عزیزم. این یک مشکل کاملاً رایجه که خدا رو شکر قابل درمانه.

-یعنی می‌تونم امیدوار باشم؟

Scanned with Fast Scan

-البته. با همکاری و همدلی همسرت خیلی زود درمان می‌شی دخترم، نگران نباش... و یک سؤال دیگه. آیا ازدواج‌تون عاشقانه بوده؟ یعنی به هم علاقه داشتین؟

کهربا با وجود آن همه غمی که چهره‌اش را پژمرده کرده بود، میان کوهی از غصه و پریشانی لبخند زد: «بله!»

دکتر نگاهش می‌کرد. کهربا عاشق همسرش بود. این احساس قشنگ از چشمان روشنش پیدا بود. دکتر با لبخند گفت: «این خودش یه قدم مثبته. رابطه‌ای که با علاقه و صبر و فداکاری شکل بگیره برای هر دو طرف شیرینه.»

کهربا ساکت بود. به کامران فکر می‌کرد. نگران عکس‌العمل او بود. وقتی بفهمد همسرش مشکل دارد... همین حالا از زور شرم داشت قطره‌قطره آب می‌شد وای به اینکه او بفهمد. طبع کامران توی نامزدی دستش آمده بود. گرم و آتیشی‌مزاج بود. بی‌طاقت و شیطون. مرد جذاب و

Scanned with Fast Scan

مهربانی مثل او چرا نباید از طبیعی‌ترین حق خودش که رابطه با همسرش بود لذت ببرد؟ یا حتی کهربا... چرا باید به این روز بیفتد؟ او که مشکل حادی نداشت؟

این را بدون خجالت از دکتر پرسید. دکتر سری جنباند و پرونده‌ی زیر دستش را آرام‌آرام ورق زد. صفحه‌ی آخر روی برگه‌ی توضیحات چیزهایی نوشت و با لحن واثقی جواب داد: «متأسفانه در جامعه‌ی ما برحسب دیدگاه‌های شخصی و مذهبی داشتن رابطه‌ی جنسی پیش از ازدواج یک تابوئه... و از نظر فرهنگی عملی ناپسند محسوب می‌شه. تحت تأثیر همین تفکر تعداد مبتلایان به واژینیسم در ایران، بسیار بیشتر از سایر کشورهای دیگه‌ست.»

کهربا در سکوت گوش می‌داد. دکتر عینکش را برداشت و روی پرونده گذاشت. به چشمان کهربا خیره شد و با لحن آرام‌تری گفت: «برای همین دختر قشنگم ازت می‌خوام خجالت رو کاملاً کنار بذاری و سفت و سخت روی

Scanned with Fast Scan

درمانت تمرکز کنی. دختری به جوانی و زیبایی تو حیفه که نتونه از زندگیش لذت ببره اون هم در کنار مردی که دوستش داره. متوجهی ؟»

لبخند کهربا تلخ بود. تلخ و محزون: «قدم اول چیه ؟»

-برای درمان این بیماری شما و همسرتون باید دائماً توی جلسات مشاوره شرکت کنید. این اختلال در شما ریشه‌ی روانی داره. بنابراین در کنارش باید با یک روانپزشک هم مشورت کنید.

-حضور روانپزشک ضروریه ؟!

-ضروریه، اما کافی نیست. در حال حاضر چیزی که مهمه اینه، باید روش‌های تخلیه‌ی ذهن از موضوعات ناخوشایند و همچین آرام‌سازی ذهن رو یاد بگیری و در کنارش آرامشتو حفظ کنی.

Scanned with Fast Scan

-جلسات به چه صورته؟ من و همسرم هر دو باید با هم شرکت کنیم؟

-اگه درمان شما برای ایشون مهم باشه، بله.

-آخه ممکنه مأموریت باشه. یا کاری واسه‌ش پیش بیاد.

-اینو دیگه همسرتون باید برنامه‌ریزی کنن عزیزم. باهاشون صحبت می‌کنم. بدون شک درمان شما برای ایشون در اولویته.

کهربا اضطراب داشت. تپش قلب گرفته بود: «در مورد نحوه‌ی درمان اگه می‌شه یه کم بیشتر توضیح بدین.»

دکتر نفس عمیق کشید. نگرانی کهربا را درک می‌کرد: «ما توی این جلسات یه سری آموزش‌ها رو داریم که بعضیاش غیرحضوریه. شامل فیلم و مقاله‌ی علمی و بروشورهای فراگیری که از طریق اون‌ها نحوه‌ی صحیح معاشقه قبل

Scanned with Fast Scan

از رابطه و موضوعات وابسته رو یاد می‌گیرید. مثلاً اندام-های موثر در ایجاد این اختلال رو می‌شناسید و با درکی عمیق از بدن زن و مرد، می‌تونید رابطه برقرار کنید. حتی بهتر از زوج‌هایی که سالم هستند.»

کهربا از تصور آن جلسات مثل شمع آب شد و تنش گر گرفت. کامران همین‌جوری هم غیرقابل کنترل بود، وای به اینکه آن فیلم‌ها را ببیند و با مقوله‌ی علمی و آناتومی بدن زن و مرد هم کاملاً آشنا شود. فقط خدا آخر و عاقبت این ماجرا را ختم بخیر کند. دکتر زن دنیا دیده‌ای بود. خیلی زود پی به استرس او برد. با وقت‌شناسی لبخند زد و به داد کهربای وحشت‌زده رسید: «نکته‌ی مهمی که وجود داره اینه که از الان تا چند ماه نباید رابطه داشته باشید. معاشقه و عوامل محرک باید مداوم باشه اما رابطه‌ی جنسی فعلاً نه، تا دوره‌ی درمان روحی شما کامل بشه.»

کهربا نفس راحتی کشید. باز جای شکرش باقی بود.

Scanned with Fast Scan

*****

تکیه به صندلی، زیر سنگینی نگاهِ کامران چشم‌هایش را بسته بود. از حرکت لالایی‌وار ماشین حس خوبی داشت. خلسه‌ای شیرین به جانش رخنه کرده بود. در همان حال به حرف‌های دکتر فکر می‌کرد. به توصیه‌ها و نصایحش که سعی داشت او را از استرس دور کند و به او بقبولاند که این بیماری مسئله‌ی جدی‌ای نیست.

کهربا کاملاً ناآگاه بود. تا حالا اسم این اختلال را نشنیده بود. دکتر از او خواست تا پایان ساعت کاری در مطب بمانند. بعد از اینکه همه‌ی بیماران ویزیت شدند با او و کامران به طور خصوصی صحبت کرد.

وقتی کامران وارد اتاق شد، کهربا به وضوح متوجه جا خوردن دکتر شد. نگاه دکتر خیلی کوتاه روی کامران و لباس‌های شیک و اُتو کشیده‌ی او چرخید. کامران مثل یک جنتلمن، باشخصیت و مردانه با آن تُن صدای

Scanned with Fast Scan

خش‌دارش سلام کرد. دکتر لبخند مصلحتی زد و گفت بنشینند. واکنش دکتر سعادت طبیعی بود. هیچ‌کس به روی خودش نیاورد. هیبت درشت کامران در مقابل جثه‌ی ظریف کهربا هر کسی را به تعجب و حیرت وا می‌داشت. به قول دلارام مثل فیل و فنجان بودند.

منشی تا لحظه‌ی آخر چشم از کامران نگرفت و کهربا چقدر بابتش حرص خورد. کم‌کم نگاه‌های گرم و خیره‌ی دختر جوان به حدی آزاردهنده شد که کامران جایش را عوض کرد. دیگر در تیررأس منشی نبود. دخترک اخم کرد. کهربا از جا بلند شد و با لبخندی از سر رضایت کنار او نشست.

کامران تمام مدت با چهره‌ای درهم به زمین نگاه می‌کرد. پا روی پا انداخته بود و دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود و گه‌گاه نفس عمیق می‌کشید. حتی وقتی کهربا از اتاق بیرون آمد و گفت باید منتظر بمانند هم علتش را

Scanned with Fast Scan

نپرسید. آقایان کنار همسران باردارشان گرداگرد سالن بزرگ مطب نشسته بودند. یکی از خانم‌ها انگار مضطرب بود. دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشته و دست دیگرش میان انگشتان همسرش بود. شوهرش سعی داشت آرامش کند. زیر گوش زن حرف می‌زد و خانم با لبخندی نیم‌بند سر تکان می‌داد.

در این فاصله کهربا فرصت داشت تا در مورد بیماری واژینیسموس در گوگل جستجو کند و زیر و بَمَ این اختلال را در بیاورد. حالا تا حد زیادی خیالش راحت شده بود که با مشکل خطرناکی روبه‌رو نیست.

دکتر بدون رودرواسی از بیماران واژینیسمی حرف می‌زد. کهربا رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. کامران ماتش برده بود. او هم دست کمی از کهربا نداشت. دکتر مراعات نمی‌کرد. فقط وظیفه‌اش را انجام می‌داد. کامران گاهی عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال می‌گرفت. گاهی تا

Scanned with Fast Scan

گردن سرخ می‌شد و زیرچشمی کهربا را می‌پایید که لبش را گاز گرفته و با دسته‌ی کیفش ور می‌رود. پایش را به حالت عصبی تکان می‌داد و هر زمان دکتر سؤالی می‌پرسید سرش را بی‌حواس می‌جنباند. از حرف‌های دکتر هم شوکه بود... و هم نگران! نگران کهربایی که بعد از آن همه سختی و درد این زندگی حقش نبود.

دکتر از او می‌خواست صبور باشد و کامران جانش در می‌شد برای این دختر. در کنار او رضایت را هم تمرین می‌کند. فقط سلامتی‌اش را به دست آورد. چیز دیگری نمی‌خواست.

اسم کلاس که آمد کامران علناً سر باز زد. طوری اخم‌هایش را درهم کشید و گفت "نه!" که دکتر شوکه شد. کهربا لبخندش را پشت لب نگه داشت.

دکتر کمی روی صندلی جابه‌جا شد و با احتیاط پرسید: "با مجازی که مشکلی ندارید؟"

Scanned with Fast Scan

کامران کمی نگاهش کرد. در نهایت با همان یک خروار اخم و تَخم وسط پیشانی سرش را طرفین تکان داد. دکتر نفسش را بیرون داد و کهربا این‌بار لبخندش را پنهان نکرد.

لندکروز سیاه‌رنگِ کامران از روی مانع پرید و کهربا پلک زد. لب‌هایش را توی دهان کشید. کامران توبیخش کرد: «هنوز داری بهش فکر می‌کنی؟»

کهربا نیشخند زد. نگاهش به پیاده‌رو و آدم‌ها بود: «من مشکل دارم کامران.»

-باز شروع نکن!

عصبی بود. حق داشت. شاید چون لحن و نگاه کهربا ناامیدانه بود. نفس عمیق کشید و پلک زد: «نمی‌تونم یه زن کامل باشم. نمی‌تونم واسه شوهرم...»

-دکتر گفت حالت خوب می‌شه.

Scanned with Fast Scan

-اگه یک سال یا چند سال طول بکشه چی؟

-حتی اگه صد سال هم طول بکشه، باز من کنارتم.

-می‌خوای عمرتو پای من حروم کنی؟

کامران خندید. تک‌خنده‌ای کوتاه و مردانه. فرمان را چرخاند. کهربا نگاهش می‌کرد. با عشق نگاهش می‌کرد.

-من با تو خوشبختم کهربا. دارم با همه‌ی وجود تو و این عشق‌و زندگی می‌کنم. کدوم عمرِ حروم؟

صدای کهربا بی‌رمق بود: «اما از حقتم داری می‌گذری.»

-به همین زودی امیدتو از دست دادی؟

-نه. معلومه که نه. دکتر گفت اگه انگیزه داشته باشی زودتر درمان می‌شی.

-انگیزه‌ت چیه وروجک؟

Scanned with Fast Scan

نگاه کهربا پر از احساس شد. کامران آن حس قشنگ را دید و دلش گرم شد. کهربا دستش را روی دست او گذاشت: «فقط تو. انگیزه‌ی من واسه زندگی فقط تویی.»

کامران پنجه‌هایش را لابه‌لای انگشتان ظریفِ یار کوچکش سوق داد. نگاهش به جاده بود وقتی که پشت دست کهربا را می‌بوسید و خیره به تابلوی سبز بالای زیرگذر با حرص شیرینی می‌گفت: «کامران فدای چشای پدرسوخته‌ت. قدم اول این زیارت یه ریاضتِ اساسیه که منم طالبم. تا خدا صبرمو امتحان نکنه منو نمی‌طلبه.»

کهربا خندید. کامران نگاهش را با شیطنت به او داد: «اگه کاری نکردم تا آخر سال بچه‌م وول بزنه تو شکمت کامران نیستم. اگه من ساربونم که می‌دونم شترو باس کجا بخوابونم تربچه‌نقلی.»

Scanned with Fast Scan

لبخند روی لب کهربا ماسید. چشمانش گشاد شد و کامران قهقهه زد. کهربا با لبخند و غیظ مشتش را حواله‌ی شانه‌ی او کرد: «پررویی، پررو. دکتر قشنگ با حرفاش روتو باز کرد. یه لحظه تو اتاق دیدم نیشت وا شد.»

کامران خودش را با خنده سمت در مایل کرد: «تصادف می‌کنیم بچه. آروم بگیر. دِ...»

-از فرصت استفاده نکن کامران‌خان!

-نگرفتی انگار! فرصت خودش می‌گه بیا از من استفاده کن. خدا دندون‌و داده واسه خوردن، نه واسه گاز گرفتن.

-من اون دندونا رو له می‌کنم. پس خرس‌بازی در نیار.

-دکتربازی چی؟ تو مریض من دکتر. هر شبِ هرشب.

با خنده جیغ زد: «کامـــــران؟!»

Scanned with Fast Scan

صدای قهقهه‌اش در ماشین پیچید: «جـونِ کامران دکتر نگفت هر کاری کردی با شوهرت بکن؟»

-گفت شوهرت هم باید همکاری کنه، نه اینکه...

-من از الان آمادگیمو اعلام می‌کنم. شام که خوردیم می‌ریم واسه تمرین.

کهربا لبش را با خنده گاز گرفت: «لازم نکرده. خودم انجام می‌دم.»

کامران با تعجب نگاهش کرد: «یعنی چی خودم؟»

-یعنی همین که گفتم.

-پس من این‌جا برگِ چغندرم؟

-دور از جون... ولی این‌جوری راحت‌ترم.

-اونی که باید بهش عادت کنی منم.

-اما الان زوده. بهم زمان بده. باشه؟

Scanned with Fast Scan

لحنش ملتمسانه بود. کامران اضطراب را در چشمان او دید و به ناچار کوتاه آمد. سرش را تکان داد. کهربا نگاهش را سمت پنجره گرفت. دست‌هایش از همین حالا یخ کرده بود.

کامران روی موهای خودش دست کشید و با تک سرفه-ای پرسید: «این کلاسا چه‌جوریه؟ یعنی دکتره همچین راحت همه چی رو ریخت رو دایره که تا گفت حضوری گفتم نه! چیو می‌خوان آموزش بدن؟»

-نمی‌دونم. فقط گفت تو سایت باید ثبت‌نام کنم و شماره پرونده‌مو هم بنویسم. اون موقع تمرینا و توضیحات‌و می‌فرسته.

-ایمیل می‌کنه؟

-احتمالاً!

Scanned with Fast Scan

مقصدشان به پیشنهاد کهربا خانه‌ی فاطمه بود. غافل از اینکه کیاراد هم آن‌جاست. به محض اینکه نگاه کامران به او افتاد رنگ کتایون پرید. کهربا خشکش زد. فاطمه دستپاچه بود. کیاراد فنجان چای را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. سلام داد و کسی نشنید. نگاهش به کامران با کینه و به کهربا با دلخوری بود. فریاد و عتابِ کامران وحشت در دل‌هایشان انداخت: «این این‌جا چه‌کار می‌کنه؟»

فاطمه دستش را گرفت: «آروم باش کامران. بشین.»

کامران دستش را عقب کشید. کیاراد همچنان با نفرت نگاهش می‌کرد: «واسه دیدن تو نیومدم. اومدم که کتایون‌و...»

-اسم خواهر منو نیار عوضی. اسم ناموسِ منو می‌آری قبلش دهنتو آب بکش.

Scanned with Fast Scan

سمت کیاراد خیز برداشت و کتایون جیغ زد. فاطمه سعی داشت جلوی پسرش را بگیرد. کتایون پشت به کیاراد ایستاده بود. کسی جلودار کامران نبود. کیاراد هم شده بود آتش زیر خاکستر. داد زد: «اختیار کتایون با تو نیست. با نصیره. رضایت پدرِ دخترو دارم.»

-گوه خوردی که رضایت گرفتی. چیه؟ نصیر انقدر ندار و مُفلسه که محتاجِ یه دزد و شارلاتان بدتر از خودش شده؟

-حرف دهنتو بفهم پسرخاله!

-نفهمم چی می‌شه؟ اگه دزد نیستی و دست نبردی تو حسابای شرکت صدات نمی‌زدن فراری. مرتیکه سابقه‌ت خراب‌تر از این حرفاست. پدرتو در می‌آرم اگه یه بار دیگه دور و ورِ خواهرِ من بپلکی.

-اذنِ نصیرو واسه عقد گرفتم.

Scanned with Fast Scan

-اونی که به گردنش حق پدری داره منم. اونی که قیم این بچه‌ست منم. اونی که نمی‌ذاره خواهرش زیر دستِ توئه کلاش بدبخت شه منم. حریفِ منی تو؟ ما با نصیر هیچ نسبتی نداریم. زدی به کاهدون پسرخاله.

صورت کیاراد از خشم سرخ شد. نه، حریفِ کامران نبود: «هیچ کس نمی‌تونه مانع این ازدواج بشه. اینو قانون می‌گه. من به‌طور کتبی از نصیر...»

-باز می‌گه نصیر. باز گفت نصیر...

با غرشی غضب‌آلود سمت کیاراد یورش برد و یقه‌اش را گرفت. کتایون جیغ زد. کهربا با ترس جلو رفت. فاطمه به صورت خودش چنگ می‌زد: «نکن کامران. نکن پسرم آبرومون می‌ره تو محل. بسه، ولش کن.»

-آبرومون چند ساله که رفته. از صدقه سرِ همین حرومی.

کیاراد مچ قطور دستش را گرفت: «بفهم چی می‌گی.»

Scanned with Fast Scan

کامران با خشم خرخره‌اش را گرفت: «نفهم تویی که فکر کردی همه مثل خودت خرن. حنات دیگه پیش ما رنگی نداره. همین الان گورتو گم می‌کنی از این‌جا.»

-من هیچ‌جا نمی‌رم. بدون کتایون...

-اسم خواهرِ منو نیار.

فریاد کامران بند دلشان را پاره کرد. کیاراد لب فشرد. فاطمه گفت: «ولش کن بذار بره. کیاراد بیا برو خاله دنبال شر نگرد.»

کتایون با التماس به بازوی برادرش چسبید: «داداش؟ داداش ولش کن خفه‌اش کردی. من دوسش دارم. بابا اجازه داده. من و کیاراد به هم علاقه داریم. میون ما قرار نگیر داداش. ولش کن.»

کیاراد تقلا می‌کرد. کامران انگار حرف‌های خواهرش را نشنید. محکم او را بالا کشید و توی صورتش تشر زد:

Scanned with Fast Scan

«دیگه چی می‌خوای از جون ما؟ هنوزم داریم تاوان این نسبت فامیلی نحس‌و پس می‌دیم. بس نیست؟ سیرمونی نداری؟ دیگه چند نفرو می‌خوای قربانی کنی، چند نفر؟»

-من و کهربا...

کهربا خط قرمز کامران بود. اسمش که آمد کهربا وحشت کرد. می‌دانست که دیگر کسی حریف کامران نیست. جوری افسار پاره کرد و کیاراد را سمت اتاق برد که فاطمه از حال رفت. کهربا زیر بازویش را گرفت. کتایون پشت سر آن‌ها دوید و کامران در را توی صورتش کوبید. صدای فریاد کیاراد و شکستن شیشه‌ی پنجره... غرش و عتاب کامران و فحش‌های رکیکی که آن دو به هم می‌دادند، دیوارهای خانه را تکان می‌داد. کامران همه‌ی دق و دلی‌اش را سر پسرخاله‌ی بی‌وجدانش خالی می‌کرد. کیارادی که به اعتماد او خیانت کرده بود.

Scanned with Fast Scan

نیم ساعت بعد فاطمه به کمک قرص آرامبخش روی کاناپه افتاده بود. سرش را از فرط درد با روسری بسته بود. زیرلب ناله می‌کرد. کیاراد با سر و صورت خونی و لباس‌های پاره شده کنار ستون مهمانخانه نشسته و زانوی راستش را زیر آرنج خم کرده بود. با چهره‌ای منقبض و درهم سرش پایین بود. کامران فقط پیشانی‌اش زخمی بود. روی صندلی دو سه قدم آن طرف‌تر از کیاراد نشسته بود و خیره به کیاراد مشتش را روی رانش می‌کوبید. هر دو هنوز به خون هم تشنه بودند. فقط وقتی کهربا داد زد که "مامان از حال رفته!" کامران دست از کتک‌کاری کشید و سراسیمه از اتاق بیرون زد.

کتایون از ترس کامران که یک‌بار دیگر دعوا بالا نگیرد با فاصله از کیاراد کنار پنجره ایستاده بود. دوست داشت برود و زخم کیاراد را پانسمان کند ولی می‌ترسید. جلوی کامرانی که مثل یک شیر زخمی بود و انگار با ولع و

Scanned with Fast Scan

نفرت به شکارش نگاه می‌کرد، کتایون جرئت قدم از قدم برداشتن نداشت. این‌دفعه حتماً کیاراد را می‌کُشت.

کهربا با سینی حاوی چسب‌زخم و باند و محلول از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت. کیاراد نگاهش کرد. کهربا که محلول را سر پنبه زد و چسب زخم را برداشت، کیاراد زانویش را خواباند. کسی که در این درگیری بیشترین زخم و جراحت را دیده، او بود... پس حتماً قصد پانسمان کردن زخم‌های او را داشت. با این فکر لبخند خیلی کمرنگی سوک لبش آمد.

کهربا بی‌آنکه حتی به او نگاه کند، سمت کامران رفت. کامران چشم‌هایش را بست و سرش را بالا گرفت. کهربا با نگرانی آن باریکه‌ی خونی که تا شقیقه پایین آمده بود را با پنبه پاک کرد.

کیاراد مات شده بود. دستش روی زمین مشت شد. فکش از زور انقباض و خشم می‌لرزید. با انزجار به آن‌ها

Scanned with Fast Scan

نگاه می‌کرد. به کهربایی که دستش را روی شانه‌ی کامران گذاشته بود. به نگاه عاشق و نگران او. به زمزمه‌ای که صدایش نمی‌آمد اما اخم کامران را باز کرد. به کامرانی که انگار زخمش از جای محلول کمی سوخت و به این بهانه دست کهربا را گرفت. حواس‌شان به کیاراد نبود. کهربا پچ‌پچ کرد: «می‌سوزه؟»

کامران نگاهش کرد. کهربا روی صورتش خم شده بود. کامران به چشمان روشن او زل زد: «سرم نه!»

دخترک با حزن تماشایش کرد. حتماً دلش!

چانه لرزاند و کامران به همان آرامی حرص زد: «به حضرت عباس اگه گریه کنی پا می‌شم یه بار دیگه خونین و مالین خرکِشش می‌کنه تو اتاق تا می‌خوره می‌زنمش. زیر مشتِ من دوپاره استخونه. نبینم اشک حلقه بزنه تو این چشا که قاتل می‌شم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با بغض خندید. چسب را روی زخم پیشانی او زد و پچ‌پچ کرد: «قلدر. از بس دیوونه‌ای.»

کامران اخم کرد. کهربا خیره به چشمان او دستش را روی گونه‌ی کامران گذاشت: «تو چیزیت بشه من میمیرم.»

نوازشش می‌کرد و دل کامران همان‌قدر بی‌ریا در خلسه‌ی چشمان عسلیِ او می‌جنبید و جانش در دریای عشق او غوطه‌ور بود.

میان نظربازی آن‌ها، مامان‌فاطمه خواب بود. کتایون کنار پنجره و کیاراد آن‌سوی هال و کهربا پشت به آن‌ها ایستاده بود. یک لحظه دلش به هوای چشمان سیاه و قشنگِ کامران بی‌تاب شد. بوسه‌ی کوتاه و باحیا و یواشکی‌اش روی چسب‌زخم، دل از کامران برد. لبخند زد. آن بوسه همه‌ی خشم و ناراحتی‌اش را شُست. توی چشمان عاشق دخترک با لحنی آرام و مهربان لب زد: «پدرسوخته، در همه حال آبی رو آتیشِ جیگرِ کامران.»

Scanned with Fast Scan

لبخند کهربا رنگی از محبت گرفت. همان دَم صدای بسته شدن در هر دو را از آن خلسه بیرون کشید. کهربا برگشت. کامران به در نگاه کرد. کیاراد رفته بود!

کامران نفس بلندی کشید و کهربا نگاهش کرد. نگاه کامران به کتایون بود که با خشم جلوی برادرش می‌ایستاد و از کیاراد دفاع می‌کرد: «من باهاش ازدواج می‌کنم. واسه رسیدن بهش نیازی هم به اجازه‌ی تو ندارم.»

به مادرش اشاره کرد: «انقدر شعور داشت که قبل از عقد بیاد به مامان خبر بده. من گفتم هیچی نگه. بی‌سر و صدا بریم محضر ولی گفت همه باید بدونن. نمی‌خواد یواشکی زنش بشم.»

کامران در سکوت فقط به او خیره شد. کتایون نگاه پرنفرتش را از چهره‌ی سردِ برادر گرفت و سمت اتاق رفت. کامران نیشخند زد. کتایون در اتاق را بهم کوبید و کامران زمزمه کرد: «آدم‌بشو نیستی.»

Scanned with Fast Scan

-بذار هرکار می‌خواد بکنه. خری که خاک بخوره دل دردشم خودش می‌کشه. تو دستتو به خون آلوده نکن.

این را فاطمه با همان لحن دردمند و غصه‌دارش گفت. کامران عصبی بود: «همه‌ی آتیشا از گور نصیر بلند می‌شه.»

-برگشت زندان! خدا رو شکر مرخصیش تموم شد.

کامران حرفی نزد... اما نگاهش پر از حرف بود. نصیر برگشت زندان اما قبلش برگه‌ی رضایت را به نفع کیاراد امضاء کرد. او همین‌قدر پست و رذل بود. بالاخره این جفا را هم در حق اولادش کرد. موضوع زندان رفتنش هم به خودی خود داستان داشت. از قرار سه سال پیش بدهی هنگفتی بالا می‌آوَرَد. ادعا می‌کرد به خاطر طلبکارها زندان افتاده، اما کامران به او شک داشت. نصیر به خاطر پول و مواد دست به هر کاری می‌زند. در این بین از تنها کسی که می‌ترسد و سعی می‌کند دور و

Scanned with Fast Scan

ورش آفتابی نشود، کامران است. معامله‌اش با کیاراد هم قطعاً برایش پرسود بوده که چند روزی مرخصی بگیرد و از پشت میله‌ها بیرون بیاید و با او سر مذاکره را باز کند. آن مردک مفت و مجانی یک قدم هم برای کسی برنمی‌دارد. حاضر است جگرگوشه‌ی خودش را به دام فلاکت بی‌اندازد، اما خودش از بیچارگی نجات پیدا کند.

هیچ مدرکی علیه کیاراد نداشتند که ثابت کنند دزدی‌ها و کلاهبرداری‌های شرکت فقط زیر سر او بوده نه شخص مجهول! آرشام پیگیر ماجرا بود، اما سرنخی وجود نداشت. ماه‌ها پیش حساب‌ها توسط فردی گمنام دستکاری شده بود که برای اثبات این هم نیاز به مدرک و شاهد داشتند. به قول آرشام، کیاراد فعلاً راست راست برای خودش بچرخد، اما خیلی هم دور نیست روزی که او هم وردست نصیر پشت میله‌های زندان آب خنک سر بکشد و دوره‌ی حقه‌بازی‌هایش سر بیاید.

Scanned with Fast Scan

*****

-همین الان رفتن داخل مجتمع. مجتمع نگین. لازمه بگم واسه چی رفتن یا خودت می‌تونی حدس...

-ببند دهن‌تو! این‌جا خونه‌ی آرشام نیست.

-اون خونه به نام شوهرته. می‌تونی از همسایه‌ها بپرسی.

فشارش افتاده بود، اما خون توی رگ‌هایش جوش می‌خورد. از حسادت. از غیرت. از اینکه نکند یکبار دیگر بازیچه‌ی دست آن عدوهای لعنتی شده باشند؟

دندان روی دندان سایید. پیشانی‌اش از عرق خیس بود. با چشمان به خون نشسته از پشت شیشه‌ی ماشین نگاهش به آن مجتمع جهنمی بود. زن نیشخند زد: «داره با اون زن بهت خیانت می‌کنه. با معشوقه‌ی سابقش.»

میان فضای سربسته‌ی ماشین با همه‌ی توانش غرید: «خفه شو عوضی! لال شو!»

Scanned with Fast Scan

زن قهقهه زد. دست دلارام روی فرمان مشت شد: «تو کی هستی ؟ کی هستی که می‌خواد خونه‌مو خراب کنه و آسایشمو ازم بگیره ؟»

-یه زن. یه زن زخم‌خورده از جماعت مذکر که داره همه‌ی تلاشش رو می‌کنه تا قربانی بعدی تو نباشی.

-پاتو از زندگی من بکش بیرون زنیکه. تو منو نمی‌شناسی. شوهرمم نمی‌شناسی. اما من خوب می‌دونم انگلایی مثل تو دنبال چی‌ان.

-انگلایی مثل من دنبال اینن که امثال تو از خواب غفلت بیدار شن و سرشون عین کبک تو برف نباشه.

-اون نامه... اون مدارکِ آشغال و جعلی... هیچی‌و ثابت نمی‌کنن.

زن با صدا خندید. ته دل دلارام خالی شد: «مدارکِ جعلی ؟ هه، جوکِ سال... انگار هنوز باورت نشده که

Scanned with Fast Scan

شوهرت چه مار هفت‌خطیه؟ فتوکپی از شناسنامه و سند خونه، برگه‌ی آزمایش دی‌ان‌ای، عکس، نامه با دستخط خودش، صدای ضبط شده و صدتا مدرکِ دیگه نشونت دادم. بازم حرف خودتو می...»

دستش روی دکمه‌ی قرمز رفت. می‌لرزید. می‌ترسید. از ادامه‌ی این بازی که بیشتر شبیه ملعبه بود. آلت‌دست. حقایق نحس. مرگِ اعتماد و به یغما رفتن عشق چندین و چند ساله‌اش! گوشی را با غیظ روی صندلی انداخت و داد زد: «واقعیت نداره. مطمئنم دروغه. همه‌ش دروغه.»

صورتش از اشک خیس بود. روی فرمان مشت کوبید. سرش را روی دست‌هایش گذاشت. هق‌هق می‌کرد:
«چرا؟ آخـــه چرا؟»

زار و نزار سرش را چرخاند. نگاهش به مجتمع نگین بود و به این فکر می‌کرد که آرشام با دلربا چه سَر و سِری دارد؟ هر دو همراه یک بچه داخل یکی از واحدهای این

Scanned with Fast Scan

مجتمع که دست بر قضا سندش به نام آرشام بود. آن صدای ضبط شده... صدای آرشام بود. دستگاه کوچکی که فقط به اندازه‌ی یک فلش بود اما دنیای یک زن را ویران کرد. دستگاه را کف دستش گرفت. با نفرت به آن خیره شده بود. با بغض. با یک عالم حس بد. دکمه را فشار داد و صدای او را شنید. سیلابی از اشک روی صورتش روان شد. صدا، صدای خودش بود. صدایی که مثل خنجری زهرآلود وسط قلب شرحه‌شرحه‌ی دلارام فرود آمد و همه‌ی باورهایش را له کرد.

-می‌آی و به دلارام همه چیزو می‌گی!

-نمی‌تونم آرشام. اون به من ربطی نداره.

-تو به درک، پای غرور من و آرامش خانواده‌م وسطه.

-پس من چی؟ من غرور ندارم؟ می‌خوای منو با زنت رو در رو کنی که چی بشه؟ اگه یهویی سر و کله‌ش وسط زندگیت پیدا نشده بود من و تو الان...

Scanned with Fast Scan

-من‌وتویی وجود نداره دلربا. این دندون کرم‌خورده رو خیلی وقته کندم و انداختم دور. دلارام حق داره بدونه.

-زنت هیچ حقی نداره. اون شب تو مهمونی شایان...

-گذشته رو شخم نزن. من نمی‌دونستم تو حامله‌ای.

-اگه می‌فهمیدی جلومو می‌گرفتی و نمی‌ذاشتی برم؟

-نباید پنهون می‌کردی. می‌تونستی بگی و قبل از رفتن تکلیف اون بچه رو معلوم کنی.

-مطمئن بودم کسی بچه رو نمی‌خواد.

-گند زدی به همه چی دلربا. گند زدی لعنتی.

بعد از سال‌ها از آمریکا برگشته بود تا قدم نحسش را روی سقف آرزوهای دلارام بگذارد. خانه‌ی خوشبختی او. با برگه‌ی آزمایش دی‌ان‌ای که ثابت می‌کرد پدر آن پسربچه، آرشام است. بچه‌ای که شباهت چندانی به دلربا نداشت. چشم‌وابرو مشکی بود. درست مثل آرشام!

Scanned with Fast Scan

یک ساعت بعد آرشام از مجتمع بیرون آمد. کتی که روی دست انداخته بود را با ژست خاصی در هوا تکان داد و با حرکتی آهسته پوشید. این‌طرف خیابان دلارام با حرص واگویه می‌کرد: «کاش این همه جذاب نبودی. خودخواهِ مغرور. لابد پیش اون افعی هم از همین ادا اطوارا می‌آی که ولت نمی‌کنه دیگه. مامان بچه‌ت. پسرت.»

بغضش مثل پنبه نرم بود. میان آتش دل ذوب شد. آرشام عینک‌آفتابی‌اش را زد و پشت فرمان نشست. دلارام تلاشی برای پنهان شدن نمی‌کرد. اینکه آرشام بفهمد او تعقیبش می‌کند هیچ مهم نبود. آب که از سر بگذرد چه یک وجب چه صد وجب. این آبِ لوش و گِل‌شده دیگر از سر جفت‌شان گذشته بود.

سرعتش را کم کرد. آرشام کنار جاده روی ترمز زد. از ماشین پیاده شد. نگاهی به جلوی ماشین انداخت و لگدی حواله‌ی قالپاق تایر کرد: «بخشکی شانس.»

Scanned with Fast Scan

دلارام عصبی و بی‌تاب لبخند زد. دندان قروچه کرد: «حقته. نوش. آه مظلوم همین‌جوریه آرشام‌خان. جایی یقه‌تو می‌گیره که فکرشم نکنی.»

آرشام شماره‌ی کامران را گرفت. موبایل را کنار گوشش نگه داشت. عصبی بود. دست راستش را از زیر کت به لب کمربندش گرفته بود و کنار ماشین قدم‌رو می‌رفت. گاهی میان موهایش دست می‌کشید. گاهی به روی سقف ماشین می‌کوبید. با کامران حرف می‌زد و کاپوت را بالا می‌داد. کمی ماشین را دستکاری کرد. نگاه دلارام به جلوی پای او بود. پوست لبش را می‌جوید. آرشام توی گوشی می‌گفت: «خودت یه کاریش بکن. به جلسه نمی‌رسم... ولی حلش می‌کنم.»

دلارام نگاهی به پشت سر خودش انداخت. لب زیرینش را توی دهان برد. می‌توانست از دستش قسر در برود. فقط دوست داشت حالش یک طوری گرفته شود.

Scanned with Fast Scan

کامران چیزی گفت و آرشام کاپوت را پایین داد: «با شرکاشون قرار بذار. شب ساعت هشت تو رستوران هتل. همون جای همیشگی.»

دلارام دنده را عوض کرد. عینک‌آفتابی را با وسواس کمی بالا و پایین کرد. از بالای قاب مشکی عینک نگاه دقیقی به آرشام انداخت. پایش را روی گاز فشار داد و ماشین با تیک‌آف محکمی از جا کنده شد. آن‌قدر بلند که آرشام سریع برگشت. با دیدن دلارام پشت ماشینی که با سرعت به سمت او می‌راند دستش با گوشی کنار صورتش ماند. دلارام سرعت ماشین را بیشتر کرد. آرشام بی‌حواس یک قدم جلو رفت به خیال اینکه دلارام قصد توقف دارد، اما... جلو رفتنش همانا و چرخش تایرهای ماشین داخل آن چاله‌ی پر از آب و لجن همان! کارگرهای سازمان آب تازه لوله را تعمیر کرده بودند! با حرکت چرخشی ماشین، آب با یک جهش به هوا پاچیده شد. به حدی

Scanned with Fast Scan

سریع و طوفانی آمد و نازشستش را نشان داد و رفت که آرشام فقط به اندازه‌ی یک پلک برهم زدن فرصت پیدا کرد چشم‌هایش را ببندد و نفسش را حبس کند. مثل مجسمه کنار خیابان خشکش زد. دلارام با فاصله از او ایستاد. آرشام عینک را از روی صورتش برداشت. لباس-هایش تا کمر خیس بود. با ناباوری و اخم به کت و شلوار خوش‌دوخت مشکی و پیراهن آبی نفتی‌اش نگاه می‌کرد. دلارام بدون حرکت گاز داد. سر آرشام بداخم و عصبی سمت او چرخید. دلارام از آینه‌ی جلو نگاهش می‌کرد. بدون اینکه سرش را بچرخاند دستش را از پنجره بیرون برد. چشمان آرشام باریک شد. دلارام به نشانه‌ی لایک انگشتانش را کف دست جمع کرد و شستش را بالا گرفت. ابروهای آرشام جمع‌تر شد. دلارام با لبخند همان دست را برعکس کرد و شستش را پایین گرفت. فک آرشام سفت شد. دستش را مشت کرد و سمت او دوید.

Scanned with Fast Scan

دلارام اما تر و فرزتر از او بود. فوری پایش را روی گاز فشار داد. آرشام درنگ نکرد. سمت ماشین خودش برگشت. پشت فرمان نشست. چندبار استارت زد تا بالاخره روشن شد. دلارام دیگر در تیررأسش نبود. شماره گرفت. جواب نداد. با خشم دندان سایید و پایش را با غیظ روی پدال گاز فشار داد: «این وقت روز وسط خیابون و پشت سر من چه غلطی می‌کنی تو؟»

سمت خانه راند. ماشین را توی حیاط نگه داشت. همه جا را زیر و رو کرد، اما از دلارام اثری نبود. باز هم شماره‌ی او را گرفت. این‌بار جواب داد. سرد و خونسرد. آرشام نفس‌نفس می‌زد: «کجایی؟»

دلارام نیشخند زد: «بدجایی پارک کرده بودی مهندس.»

-پرسیدم کجایی دلارام؟ چرا خونه نیستی؟

دلارام بغضش را سرسختانه قورت می‌داد. با تغیر داد زد: «با اون لباسایی که کثافت ازشون شره می‌کنه، رو فرش

Scanned with Fast Scan

خونه‌ی من راه نرو. جای اون قدما تو خونه‌ی من نیست.»

آرشام گیج شد. نگاهی پراخم به خودش انداخت. روی ایوان ایستاده بود: «چرا چرت و پرت می‌گی؟ پرسیدم کجایی؟ رفتی پیش کهربا؟»

-هر جا دلم بخواد می‌رم. باید به تو جواب پس بدم؟

-تو چت شده؟ این حرکت چی بود وسط خیابون؟

-یادته اونوقتا که تازه با هم آشنا شده بودیم چی می‌گفتی؟ اینکه سزای آدمِ خائن مرگه.

-دلارام؟

-حساب‌شونو صاف می‌کردی. فقط خودت. انحصاری. با یه شلیک به هر کی که قانونت‌و نقص می‌کرد یا از پشت بهت خنجر می‌زد. منم خواستم یه کوچولو باهات تسویه‌حساب کنم. فقط کاش اسلحه دستم بود.

Scanned with Fast Scan

چشمان آرشام گشاد شد. لحن دلارام پر از خشم بود. پر از انزجار و کینه. نگاه آرشام سمت خانه برگشت. کمی بعد در کمد را باز کرد: «تو داری چه‌کار می‌کنی دلارام؟ چی تو سرته؟»

بی‌نفس دریچه‌ی مخفی زیر کف‌پوش کمد را برداشت. اسلحه آن‌جا نبود! دریچه را با ضرب بست و فریاد زد: «کجا رفتی؟ بچه پیشِ توئه؟»

دلارام پوزخند زد: «دلت واسه آرام تنگ شده؟ اشکال نداره. دخترت پیشت نیست... اما پسرت که هست.»

تن آرشام یخ کرد. عرق روی پیشانی‌اش دانه زد و تا پایین شقیقه‌اش لیز خورد. پسرش؟! دلربا! خدا لعنتت کند.

دلارام به حال خودش نبود. حرف‌های دل شکسته‌اش را بیرون می‌ریخت: «همه چی‌و می‌دونم. راجع‌به تو و دلربا و اون بچه. نمی‌تونی انکار کنی. مدارکش دستمه. آزمایش دی‌ان‌ای. شناسنامه. همه چی.»

Scanned with Fast Scan

آرشام دستش را به کمد گرفت و بلند شد: «بگو کجایی؟ باید ببینمت. اسلحه رو چرا برداشتی؟ با بچه کجا رفتی دلا...؟»

جیغ زد: «اسم منو نیار. اسم من و بچه‌مو نیار. چرا انکار نمی‌کنی؟ چرا نمی‌گی همه‌ش دروغه؟ اون صدا، صدای تو بود. اون زن، دلربا بود. قانعم کن لعنتی، توجیه کن.»

آرشام از خانه بیرون زد. پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌رفت: «این مسئله شوخی بردار نیست دلارام. باید رو در رو حرف بزنیم. جون تو و آرام در خطره. بفهم اینو.»

-جون من و آرام زمانی به خطر می‌افته که تو بهمون نزدیک بشی. از ما فاصله بگیر آرشام. آره راست می‌گفتی. جایی که تو باشی خشم و درد و مصیبت هم همونجاست. از من و دخترم دور باش.

Scanned with Fast Scan

قفسه ی سینه‌اش تیر کشید. نفس‌زنان کنار ماشین ایستاد. با چهره‌ای سرخ از خشم داد زد: «کی پُرِت کرده؟ اون مدارکی که می‌گی کجان؟»

-دیدمتون. دلربا و بچه‌ش... تو خونه‌ی تو. دیشب تا صبح برنگشتی. گفتی کار دارم، اما پیش اون بودی. عکساتونو دیدم. تو حیاط خونه‌ی تو. اون پسربچه... شبیه... شبیه تو بود.

بغضش ترکید. لبش را گاز گرفت. آرشام دیوانه شد. بی‌طاقت و جنون‌آمیز غرش می‌کرد: «لوکیشن بفرست. همین حالا دلارام، همین الان.»

-نیا. دنبالمون نیا. خسته‌ام. دیگه بریدم. نـــیـــا!

تماس را قطع کرد. آرشام صدای گریه‌اش را شنیده بود. دیوانه‌وار نعره زد. مشتش را روی ماشین کوبید. با مکث کوتاهی در عقب را باز کرد. از زیر صندلی پلاستیک مشکی را بیرون کشید. کُلت کمری را کف دستش گرفت.

Scanned with Fast Scan

*****

کلید را روی کانتر انداخت. آرام سمت میز وسط آشپزخانه دوید. زن با خنده‌ای هجو و مسخره می‌گفت: «کار عاقلانه‌ای کردی. با مردی که خیانت می‌کنه نمی‌شه زیر یه سقف زندگی کرد.»

گوشی میان انگشتانش فشرده می‌شد. آرام پلاستیک‌های خرید را زیر و رو می‌کرد، به امید پیدا کردن خوراکی مورد علاقه‌اش! دلارام پاکت‌ها را روی کانتر گذاشت و زیرلب گفت: «داری از آب گِل‌آلود ماهی می‌گیری؟»

-مشکلی با شوهرت نداشتم.

-با من چی؟

خنده‌ای کرد و با مکث کوتاهی جواب داد: «زن باهوشی هستی.»

Scanned with Fast Scan

دلارام با حرص پلک زد. دستش روی کانتر مشت شد. آرام بسته‌ی کرانچی را با شوق و ذوق باز می‌کرد. آن زن، به معنی واقعی وراج و هوچی بود: «از مردا ضربه خوردم. به اعتمادم خیانت شد. تو هم یکی از مایی. شوهرت قبل از اینکه بابای بچه‌ت باشه یه مَرده. به مَردا نمی‌شه اعتماد کرد.»

دلارام پشت دستش را روی پیشانی کشید: «باور نمی‌کنم آرشام این‌کارو کرده باشه. اون... هیچ‌وقت...»

-مَردا خائنن. استثنایی وجود نداره. پاش بیفته شیطونو درس می‌دن... شوهرِ تو که یه زمانی هم مُریدش بوده!

این را گفت و بی‌محابا قهقهه زد. دندان‌های دلارام روی هم قرص شد. شال را با حرص از روی موهایش کشید و سوک کاناپه انداخت: «حرفتو باور نمی‌کنم. علناً داری می‌گی از من بدت می‌آد. از کجا... از کجا معلوم همه‌ی اینا نقشه نباشه؟ شوهر من دشمن و رقیب زیاد داره.»

Scanned with Fast Scan

-گفتم که! با شوهرت مشکلی ندارم. اونی که بهش خیانت شده تویی، نه من!

-هی این جمله رو تکرار نکن. می‌خوای بهم تلقین کنی، می‌دونم. ولی اینم تو بدون. شوهر من اهل خیانت نیست.

-اما باور کردی.

-نکردم!

-اگه باور نمی‌کردی که زیر سرش بلند شده ولش کردی؟

-ولش نکردم. این‌جا هم خونه‌ی منه. اگه می‌خواستم ازش فرار کنم می‌رفتم جایی که دستش به من و بچه‌م نرسه.

-پس فقط داری ناز می‌کنی.

لحنش استهزاآمیز بود. دلارام اخم کرد: «فضولیش به تو نیومده. پاتو از زندگی من بکش بیرون. این به نفعته.»

Scanned with Fast Scan

زن عصبی شد. با لحنی پرخاشگرانه داد زد: «نفع و ضرر منو تو تعیین نمی‌کنی.»

دلارام با حس رضایتمندی نیشخند زد. خونسرد بود. برخلاف نفس‌های تند و غضبناکِ آن غریبه: «اینو می‌گی چون هنوز آرشامو نشناختی. شوهر من یه زمانی مُرید نه، خود شیطان بوده. با یه روحِ سیاه و تاریک. یه قسی‌القلبِ واقعی.»

-که چی؟

-می‌گرده دنبال اونی که آرامششو بهم ریخته. از من می‌شنوی هوای خودتو بیشتر داشته باش.

او را به سخریه گرفته بود؟ صدای زن می‌لرزید. عصبانی و طلبکار: «داری مسخره‌م می‌کنی؟»

-نه!

-چرا اینا رو داری بهم می‌گی؟

Scanned with Fast Scan

-چون من کنارش نیستم. آرشام فقط وقتی آرومه که زن و بچه‌ش کنارش باشن. اگه کسی به نیت گرفتن آرامش یکی از اعضای خونواده‌ش جرئت کنه یه قدم برداره می‌شه بی‌رحم‌ترین آدمی که تو تمام عمرت دیدی.

خنده‌ی زن عصبی بود. هیستریک و پرخشم: «جای اینکه ازم ممنون باشی چشمتو رو دروغ و خیانت شوهرت باز کردم، داری تهدیدم می‌کنی؟»

خشمش را به زور سرکوب می‌کرد. می‌خواست قوی باشد. می‌خواست باج ندهد. تظاهر به بی‌خیالی کند، در حالی که از درون عذاب می‌کشید. گفتن آن حرف‌ها برایش سخت بود. اما گفت و روح زنانه و انحصارطلبش عمیقاً ویران شد: «شوهرم به من خیانت نکرده. اون بچه... متعلق به گذشته‌ی آرشامه... نه الان. همون‌قدر که پدر دختره منه، به گردن اون بچه هم حق داره.»

Scanned with Fast Scan

زن مزاحم از استدلال و منطق دلارام شوکه شده بود. همه‌ی راه‌ها را امتحان کرد تا او را نسبت به آرشام بدبین کند، اما نمی‌دانست که همسر آرشام تهرانی‌نسب تا این حد باهوش است. دلارام عجول بود. در لحظه تصمیم می‌گرفت و در لحظه هم عمل می‌کرد. همین لجاجت و یک‌دندگی ذاتی‌اش باعث شد که آن زن فکر کند می‌تواند تخم شک و نفرت را جایگزین عشق و اعتماد او کند.

دلارام بدون حرف تماس را قطع کرد. آن زن هنوز با تعجب به گوشی نگاه می‌کرد. آناهیتا با نیشخند پرسید: «در ظاهر قویه... اما مطمئن باش دیگه هیچ‌وقت به شوهرش اعتماد نمی‌کنه.»

شیدا گوشی را توی بغل او انداخت: «عجب زبونی داره. اون همه حرف و مدرک... من بودم ریشه‌ی مَرده رو خشک می‌کردم. این احمق هنوز داره ازش دفاع می‌کنه. تازه دستی یه چیزی هم بهش بدهکار شدم. تهدیدم کرد.»

Scanned with Fast Scan

آناهیتا مست بود. خنده‌ای سرد و بی‌خیال کرد. سیگار را بین دو انگشتش گرفته بود و همان دست را در هوا تکان می‌داد: «بالاخره گورشو از زندگی آرشام گم می‌کنه.»

-طرف باهوشه. سفت چسبیده به شوهرش.

-تظاهر می‌کنه.

-انقدرام مطمئن نباش.

آناهیتا با خشم نگاهش کرد: «آرشام مال منه. فقط من. اون عوضی هرجوری شده باید شرش کم شه.»

شیدا به حالت تسلیم دستش را بلند کرد: «خیلی‌خب، جوش نیار. فقط دارم می‌گم اگه شوهرش همه چیو بهش بگه اونی که باخته تویی.»

-عکسا آتیش زیر خاکسترن. دلارام فقط یه بازنده‌ست.

-مشخصه بهش اعتماد داره... فقط دلش شکسته.

Scanned with Fast Scan

آناهیتا پُک عمیقی از سیگارش گرفت. دود را با تأمل بیرون داد: « این مرحله... مرحله‌ی آخره. به نفعشه با زبون خوش از زندگی آرشام بره بیرون. وگرنه... تضمینی واسه زنده موندنش وجود نداره.»

شیدا به وضوح یکه خورد. با تعجب نگاهش کرد. آناهیتا به یک نقطه زل زده بود. نگاهی منتقم. سرد و وحشی. شیدا آب دهانش را قورت داد: «می‌کُشیش ؟!»

مردمک چشم آناهیتا توی کاسه چرخید و سمت شیدا رفت. دستش برای پُک بعدی مرتعش بود. دود را غلیظ و پیوسته بیرون داد. سکوتش شیدا را آشوب کرد:

«خودتو تو دردسر نانداز. عشق این مَرد داره دیوونه‌ت می‌کنه. تو همچین آدمی نبودی آنا. بی‌خیال شو تا شرش دامنتو نگرفته.»

مست و پاتیل دستش را توی سینه‌ی شیدا کوبید و از کنار او رد شد: «گوه خوریش به تو نیومده.»

Scanned with Fast Scan

خاکستر سیگار روی آستین شیدا ریخته بود. خاکستر را از روی لباسش تکاند و با عصبانیت غر می‌زد: «هرچی نباشه، رفیق فاب اون یاسمین جنده‌ای. جفت‌تون لنگه‌ی هم فقط خونه خراب ک...»

یاسمین دستش را به درگاه گرفت. چشمان سرخ و وحشی‌اش سمت شیدا برگشت و با لحنی کش‌دار گفت: «زر زر نکن. تو این بازی تو فقط یه واسطه‌ای، که بابتش داری پول هنگفتی هم ازم می‌گیری. واسه بقیه‌شم زیپ دهن گشادتو می‌کِشی و می‌تمرگی سرجات. افتاد؟»

شیدا با اخم و کینه نگاهش کرد. آناهیتا از در بیرون رفت و شیدا زیرلب غرید: «خدا کنه بیفتی دست شوهرش. همچین جرواجرت کنه که دیگه هوس جاکِشی نکنی.»

آناهیتا سیگار روشن را با غیظ داخل سینکِ خیس انداخت. شیرآب را باز کرد. مشتش را زیر آب گرفت و جرعه‌جرعه نوشید. آب گرم و به دهانِ گسش، بدمزه

Scanned with Fast Scan

آمد. اهرم را با اکراه بالا داد. چهره‌اش درهم بود. خیره به قطراتی که از سر لوله داخل کاسه‌ی سینک می‌چکید به دلربا فکر می‌کرد. آمدن او از آمریکا به ایران با آن پسربچه‌ی چشم و ابرو مشکی بزرگ‌ترین برگ برنده‌اش بود. آناهیتا از شرکتِ آرشام اخراج شده بود اما تمام این مدت او را زیرنظر داشت. به دنبال فرصتی طلایی تا شکار ماهر و چموشش را در دام حقه و دسیسه‌ی خود بیاندازد. رفت‌وآمدهای آرشام را چک می‌کرد. قرارها و مأموریت‌های کاری‌اش توسط آناهیتا آنالیز می‌شد. لحظه به لحظه رصدش می‌کرد. دخترکِ دیوانه برای تصاحبِ آرشام به هر راهی متوسل شده بود، اما می‌دانست تا وقتی دلارام در زندگی آرشام حضور دارد به دست آوردن آن مَرد تقریباً امری غیرممکن است. دلارام زن لجبازی بود. همین کله شقی‌اش بالاخره آرشام را نسبت به او سرد می‌کند. آناهیتا منتظر همان لحظه‌ی خاص بود.

Scanned with Fast Scan

دور دهان آرام را با دستمال پاک می‌کرد و می‌پرسید:

«سیر شدی عزیزم؟»

دخترک سرش را بالا و پایین کرد. کودکانه و بی‌تاب نق می‌زد: «دلم واسه بابا آرشام تنگ شده.»

داغ دل دلارام تازه شد. چهره‌ی درمانده‌اش غمگین شد. دستمال را روی میز انداخت و نگاهش را به ظرف پاستا داد: «بابا فعلاً سرش شلوغه.»

-از تنهایی می‌ترسم.

-من پیشتم قربونت برم. ترس نداره.

-بابا هم باید باشه. اون باشه نمی‌ترسم.

-من باشم چی؟

-بابا قویه.

-من نیستم؟

-اون زور داره. خیلی بزرگه. بازوهاش کلفته. مثل قهرمانا.

Scanned with Fast Scan

دلارام با غم خندید. دل عاشق و شکسته‌اش هوایی شده بود. آرام با بغض پرسید: «چرا اومدیم این‌جا؟»

-تا بابا راحت‌تر به کارش برسه.

-ما مزاحمش می‌شدیم؟

لحن آرام مغموم بود. اشک کاسه‌ی چشمش را پر کرده بود. دلارام با بغض به چشمان روشن دخترش نگاه کرد. لب فشرد و با دلی پرخون لبخند زد: «دختر خوبی باش، به حرف مامان هم گوش کن تا بعد از اینکه ظرفا رو شستم با هم بازی کنیم. باشه؟»

نقطه‌ضعف آرام، بازی بود. اما انگار آن شب عجیب هوس پدرش را کرده بود: «من بابا آرشامو می‌خوام.»

دلارام نگاه غم‌دارش را از او گرفت. عصبی بود. صدایش پر از بغض و چشمانش مملو از اشک. در دل می‌گفت: "منم!"

Scanned with Fast Scan

-بریم پیشش ؟

-الان دیرقته عزیزم.

لحنش سرد بود. بشقاب و چنگال‌ها را با دستی لرزان جمع می‌کرد. آرام با همان صدای ظریف و کودکانه‌اش لب زد: «بابا خوشمزه ماکارونی درست می‌کنه.»

دوست داشت داد بزند "انقدر بابا بابا نکن!" ولی تا چشمش به چشم دخترک شیرین و مظلومش می‌افتاد لب‌هایش روی هم دوخته می‌شد. مادر بود. دلش نمی‌آمد سر دُردانه‌اش داد بزند.

با عصبانیت کار می‌کرد. درهای کابینت را به هم می‌کوبید. سر و صدای کاسه و بشقاب‌ها را در آورده بود. تندتند اسکاچ را روی چنگال‌ها می‌سایید و آن‌ها را آب می‌کشید. آرام در سکوت نگاهش می‌کرد. دلارام ظرف‌ها را شسته بود. دستش را با حوله خشک می‌کرد که همان لحظه برق قطع شد. تاریکی همه جا را فرا گرفت. آرام

Scanned with Fast Scan

جیغ زد. دلارام هول شد: «همون‌جا بمون عزیزم. از صندلی پایین نیا.»

-مامان...

-الان شمع روشن می‌کنم... تکون نخور. باشه؟

آرام گریه می‌کرد: «ما... مامان؟ تا... تاریکه...»

با دلهره دستش را روی کابینت می‌کشید. به دنبال فندک می‌گشت. بالاخره آن را کنار جا ادویه‌ای پیدا کرد. دستش می‌لرزید. خواست روشنش کند که فندک از دستش لیز خورد و روی سرامیک‌ها افتاد. همزمان صدای افتادن چیزی از بیرون باعث شد آرام بار دیگر جیغ بزند. این‌دفعه دلارام هم ترسیده بود. نگاهش سمت پنجره‌ی آشپزخانه رفت. پرده را کمی کنار زد. مهتاب حیاط ویلا را روشن کرده بود. از آمدن به این خانه به حد مرگ پشیمان بود. گوشی روی میز تکان خورد. نور صفحه کمی اطراف را روشن کرد. آرام هق‌هق می‌کرد. دلارام به سختی

Scanned with Fast Scan

جلوی پایش را می‌دید. آرام را بغل کرد: «هیـــس. هیچی نیست دخترم. من این‌جام.»

آرام سرش را به سینه‌ی مادر تکیه داد. نگاه دلارام با نگرانی به صفحه‌ی موبایل بود. به عکس آرشام! شماره‌ی او بود. حرکتی نکرد. در خانه قفل بود. قفل پنجره‌ها را هم انداخته بود. کسی نمی‌توانست وارد خانه شود. تماس قطع شد. به همان فاصله دومرتبه لرزید و زنگ خورد. آرشام بی‌خیال آن‌ها نمی‌شد. دلارام آب دهانش را قورت داد. برای برداشتن آن مردد بود. آرام هق‌هق‌کنان به گوشی نگاه کرد. عکس پدرش را دیده بود: «بابایی...»

بچه داشت جان به سر می‌شد. دلارام بدون فکر موبایل را برداشت. روی صندلی نشست. وقتی سر آرام را نوازش می‌کرد و چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد، آرشام توی گوشی داد می‌زد: «کجایـــی دلارام؟ با من لج کردی یا با خودت و آرام؟ با یه بچه تک و تنها کجا رفـــتی؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام ساکت بود. بی‌صدا اشک می‌ریخت. آرشام نفس زد: «آب که نشدی بری تو زمین. حرف بزن. تا کل شهرو به هوای پیدا کردنت آتیش نزدم بگو کجایی ؟»

صدایش به زور بالا می‌آمد: «گفتم زنگ نزن. سراغمونم نگیر. برو به کارت برس. من و آرام... حالمون خوبه.»

-گوشی رو بده به آرام!

هوای دلش ابری بود. دوست داشت بزند زیر گریه، ولی جلوی خودش را می‌گرفت. با چهره‌ای جمع شده از بغض لب‌هایش را روی موهای آرام گذاشت. نفس عمیق کشید و نالید: «برو آرشام. تو رو خدا... دیگه زنگ نزن.»

-آرام از تنهایی می‌ترسه. بچه رو قاطی این ماجرا نکن. بذار ببینمت. همه چیو واسه‌ت توضیح می‌دم.

-اگه می‌خواستی توضیح بدی خیلی وقت پیش بهم می‌گفتی که دلربا برگشته. اونم با یه بچه که...

Scanned with Fast Scan

داد زد: «لج نکن دلارام. داری عجولانه تصمیم می‌گیری. قضیه بغرنج‌تر از این حرفاست.»

سرش را تکان داد. بغض لعنتی از گلویش کنده نمی‌شد. قلبش درد می‌کرد. قلب شکسته‌اش لاجون شده بود: «ازت خواسته عقدش کنی، مگه نه؟ خواسته اسمت بره تو شناسنامه‌ی بچه‌ش؟... اسمش چی بود؟... آها آریا! به اسم تو و دلربا می‌آد.»

هق زد. به موقع لبش را گاز گرفت. صدایش بند آمد. لحنش ملقمه‌ای بود از حسادت و شکست و سرخوردگی. ترکیب وحشتناکی از کینه و انزجار! آرشام با خشم نفس می‌کشید. صدای خِرخِرش می‌آمد: «یه بند داری پرت و پلا می‌گی. خدا می‌دونه چه خزعبلاتی به خوردت دادن. از پشت گوشی نمی‌تونم حرف بزنم. باید ببینمت.»

-یا همین الان همه چیو توضیح می‌دی، یا دیگه هیچ‌وقت من و آرام‌و نمی‌بینی. این آخرین فرصته!

Scanned with Fast Scan

-دلارام ؟

-جای اینکه سرِ من داد بزنی، به...

سایه‌ای بزرگ و وحشتناک، شتابان از پشت پنجره رد شد. به حدی واضح که دلارام خشک شد. آرام متوجه سایه شده بود. جیغ زد و در آغوش مادرش مچاله شد. دلارام سِر شده بود. آرشام داد زد: «الو ؟!... دلارام ؟ آرام بود جیغ زد ؟!... دلارام با توأم... الـــو ؟»

آرام صدای فریاد پدرش را شنید. با گریه گفت: «بابا آرشام ؟... این‌جا تاریکه. یکی... بیرونه... من می‌ترسم.»

آرشام دیوانه شد. وسط هال ایستاده بود. لیوان را طوری فشار داد که کف دستش نرم شد. خاک شد. خون با فشار پنجه‌های او تا روی مچ و ساعدش راه گرفت.

صدای فریادش دلارام را تکان داد: «فقط دستم بهت نرسه دلی. نرسه که این دفعه به اشک چشمت رحم نمی‌کنم. زود سریع، آرامو بیار پیش من... همین الان.»

Scanned with Fast Scan

دلارام تماس را قطع کرد. خون آرشام به جوش آمد. بی-ملاحظگی‌های دلارام او را به جنون رسانده بود. صدای آرام توی سرش بود. چشمش دیگر هیچ‌کجا را نمی‌دید. هیچ‌کس را نمی‌دید. فقط آرام بود و دلارام. فقط گریه‌ی آرام و بغض دلارام. سرش داشت منفجر می‌شد. با خشم گوشی را فشار داد. عربده کشید. پایش را زیر میز کوبید. صندلی چوبی را برداشت و توی دیوار پرت کرد. هر چیزی که جلوی دستش بود را توی در و دیوار می‌کوبید و مثل شیر نعره می‌زد.

کمی بعد... کمی که آرام شد... میان آن بلبشوبازار روی زانو افتاد. نفسش گرفته بود. صورتش سرخ بود. از عرق خیس بود. کف دستش را محکم وسط جناغ کوبید. همان‌جا مشتش کرد. به سرفه افتاد. شماره‌ی ۱۱۸ را گرفت. با تردید پلک بزند. آرام بود که هق‌هق می‌کرد "این‌جا تاریکه!" آرشام با اداره برق تماس گرفت. بالاخره

Scanned with Fast Scan

دلارام را پیدا کرده بود. برق منقطه‌ی ویلایی قطع شده بود. آخرین جایی که احتمال می‌داد دلارام رفته باشد همان ویلای قدیمی بود. دلارام از آن‌جا بیزار بود. همیشه می‌گفت چنین جای پرت و متروکه‌ای ارزش نگهداری ندارد. آرشام هم فقط به خاطر آب و هوای مساعد آن‌جا حاضر نشده بود از خیر چنین زمین مطلوب و پرباری بگذرد. با همان دستِ خونی سوئیچ را از روی کانتر چنگ زد و سمت در قدم تند کرد. از پله‌ها پایین می‌رفت و با اخم و عتاب می‌گفت: «مشکلت همین‌جاست که هنوز حریفتو نشناختی. جلوی من می‌خوای زرنگ‌بازی در بیاری. مگه اینکه دستم بهت نرسه دختره‌ی احمق.»

دلارام دو شمع قطوری که از داخل کشوی کابینت برداشته بود را روشن کرد. آن‌ها را روی میز گذاشت و با لبخند گفت: «اینم از روشنایی. دیدی تاریکی خیلی هم ترس نداره وروجک ؟»

Scanned with Fast Scan

برای اینکه آرام کمتر بی‌قراری کند موبایل خودش را دست او داده بود. آرام بی‌حوصله گوشی را روی میز گذاشت: «من بابا رو می‌خوام.»

دلارام نچی کرد و با اخم شیرینی گفت: «دخترای خوب بهونه نمی‌گیرن. بابا کار داره. باید درکش کنیم عزیزم.»

-چرا وقتی داشتی باهاش حرف می‌زدی گریه کردی؟

دلارام مکث کرد. نفسی که بیرون می‌داد شبیه آه بود. سمت پنجره رفت: «فکر کنم منم از تاریکی می‌ترسم.»

-اگه بابا این‌جا بود نمی‌ترسیدی.

تلخندی محو گوشه‌ی لبش را جمع کرد. آرشام برای آرام یک قهرمان بود! امشب باد تندی می‌وزید. بانی این سروصداهای عجیب و غریب هم احتمالاً همین هوای طوفانی بود. از این‌جا بدش می‌آمد. حس خوبی به این خانه نداشت. هنوز از فکر آن سایه بیرون نیامده بود.

Scanned with Fast Scan

پرده را انداخت. همزمان صدای افتادن صندلی از پشت سر مو به تنش سیخ کرد. ترسید. فوری روی پاشنه‌ی پا برگشت. با هعی بلندی دستش را روی سینه گذاشت. نگاهش در تاریک و روشنایی فضای آشپزخانه به آن هیبت کریه بود. سایه‌ای مردانه. سیاه‌پوش. نیمی از صورتش پشت پارچه‌ی مشکی پنهان بود. قلب دلارام تند می‌زد. خانه بوی وحشت می‌داد. چشمان وق زده و هراسیده‌اش سمت آرام رفت. غریبه جلوی دهان طفل-معصوم را محکم گرفته بود. دخترک در آغوش مَرد دست و پا می‌زد. تن دلارام مثل تکه‌ای یخ بی‌حس شد. وحشت‌زده جلو رفت و دیوانه‌وار داد زد: «تو کی هستی؟ عوضی بچه‌مو ول کن. با آرام...»

مَرد با صدای نَکره‌اش غرید: «جلو نیا. صداتو ببر.»

آرام داشت خفه می‌شد. مرد جلوی دهانش را گرفته بود. دلارام وحشی شد. بدون فکر سمت غریبه یورش برد.

Scanned with Fast Scan

*****

کیفش را کنار جاکفشی گذاشت. نگاهی به هال انداخت. با خستگی دستی به گردنش کشید. کهربا را صدا زد. همیشه به محض ورود با لبخند به استقبالش می‌آمد، اما امشب...! با تعجب نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. سرشب بود. اگر خانه‌ی مادرش هم می‌رفت قبل رفتن به او زنگ می‌زد تا نگران نشود.

-کهربا؟!

-این‌جام کامران... تو اتاق...

صدایش گرفته و لرزان بود. گریان و پریشان! کامران ترسید. بی‌درنگ سمت اتاق‌خواب رفت. با دیدن او برای چند لحظه بی‌حرکت ماند. درجا ماتش برد. کهربا با ربدوشامبر سفید وسط تخت نشسته بود. پاهایش را توی شکم جمع کرده و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. در اتاق که باز شد، سرش را به آرامی بالا گرفت.

Scanned with Fast Scan

کامران با دیدن صورتِ خیس از اشک او جا خورد. دچار وهم شده بود. قلبش با واهمه می‌کوفت. گیج و نگران، با قدم‌های بلند سمت او رفت و بی‌نفس پرسید: «چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟»

کهربا ساکت بود. سرش را طرفین تکان داد. موهایش را عقب راند. ژولیده و مضطرب!

چشمان متورمش مثل قدحی از خون بود. کامران را دیوانه می‌کرد. دو پایش به زمین چسبیده بود و کهربا را می‌پایید.

دخترک با تنی کرخت از تخت پایین آمد. نگاه کامران به پاهای عریان او بود. اخم کرد. کهربا سمت در رفت. از کنار کامران که رد شد او به بازویش چنگ زد: «پرسیدم چی شده؟»

لحنش شماتت‌بار و تند بود. دنبال جواب می‌گشت: «با این سر و وضع رو تخت چه‌کار می‌کردی؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا دستش را عقب کشید. سمت کمد برگشت. نگاهش را می‌دزدید و نمی دانست با همین حرکات ریز و جری فقط کامران را حساس‌تر می‌کند: «شام آماده‌ست. الان لباسمو عوض می‌کنم. تا دست و صورتتو آب بزنی میزو چیدم.»

لرز آن اندام ناز و ظریف به خودی خود مشهود بود. کامران می‌دید. دخترک بی‌خبر از همه‌جا جلوی چشم‌های او عرض اندام می‌کرد. بلوز و شلوارش را از داخل کشو برداشت. کامران عصبی بود. جلو رفت و لباس‌ها را از دست کهربا کشید. کهربا لبش را گاز گرفت. بی صدا هق زد و کامران لباس‌ها را روی تخت انداخت: «تا جوابمو ندادی پاتو از این در بی‌صاحاب بیرون نمی‌ذاری. یالا... بگو چرا داشتی گریه می‌کردی؟»

و با دو انگشت یقه‌ی ربدوشامبر را کشید: «این چیه تنت؟ اونم این وقت شب وقتی من خونه نیستم؟»

Scanned with Fast Scan

-کامران ؟!

-حرف بزن کهربا روانیم نکن.

-هیچی نشده!

-کسی اذیتت کرده ؟ اون کیارادِ عوضی... نکنه...

کهربا با ترس و تحیر جواب داد: «نه! نه به خدا...»

کامران محکم پلک زد. سرش را بالا گرفت. موهای زغالی و براق تکه‌تکه روی پیشانی‌اش ریختند و کهربا خیره-خیره نگاهش کرد. کامران به عمق آن نگاه روشن و خایف براق شد: «پس عزای منو گرفته بودی ؟ هـــان ؟»

کهربا سخت تکان خورد. با بغض نالید: «خدا نکنه!»

-پس چی ؟ چت شده ؟ دردت چیـــه ؟

-تو نمی‌دونی دردِ من چیه ؟ تو دیگه چرا می‌پرسی کامران ؟

Scanned with Fast Scan

کامران منگ بود. متوجه منظور کهربا نشد. از سر انگشتان پای او گرفت و نگاهش را نم‌نم بالا آورد. تا توی چشم‌های دخترک و رُک پرسید: «آها! پریود شدی؟»

کهربا لبش را محکم‌تر گزید: «واقعاً که کامی!»

-اگه اون نیست پس چیه که این‌جوری بهم‌ریزت کرده؟

کهربا سرش را پایین انداخت. کامران انگشتش را زیر چانه‌ی یارش زد. اشک دانه‌دانه روی صورت کهربا روان شد. کامران از آن بالا با اخم نگاهش می‌کرد. کهربا چانه لرزاند: «نمی‌تونم!»

یک تا ابروی کامران بالا پرید: «چیو نمی‌تونی؟!»

بغض کهربا آشکارا آب شد: «نمی‌تونم تمرینا رو انجام بدم. چندشم می‌شه وقتی... به خودم... دست می‌زنم.»

کامران لب خود را گاز گرفت. با نگاهش شیطنت می‌کرد: «چشمم روشن! مگه به خودت دست می‌زنی؟!»

Scanned with Fast Scan

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد: «سربه‌سرم نذار کامران. جدی گفتم!»

اخمی کمرنگ سر دو ابروی کامران را جمع کرد. لحنش جدی بود. بر خلاف نگاهی که تعارف نداشت. رقاصک چشمانش روی کهربا می‌رفت و می‌آمد: «یعنی چی چندشم می‌شه به خودم دست بزنم؟ مگه داشتی رو تخت چه‌کار می‌کردی که روت نمی‌شه بگی؟»

کهربا این پا و آن پا می‌کرد. مقابل نگاهِ تیزبین کامران، دستپاچه بود. نگاهش با تعجب سمت تخت رفت و دومرتبه جانب کامران برگشت. اخم او را که دید سرش را پایین انداخت. کامران نتوانست خوددار باشد. لبخند زد. کهربا او را نمی‌دید و با بغض می‌گفت: «خانوم دکتر گفت!»

-خانوم دکتر گفت با خودت... لااله‌الاالله...

کهربا از خجالت سرخ شد: «نـ.. نه اون‌جوری که...»

Scanned with Fast Scan

کامران فقط نگاهش کرد. تحت‌تأثیر معصومیت و بغضِ این دختر قرار گرفته بود. دلش می‌خواست محکم بغلش کند. میان بازوان خود نگهش دارد و با غیظ بچلاند و یک دلِ سیر ببوسدش. نیاز داشت. همه‌ی وجودش در طلب وصال بود. میل سرکش و احساسات غلیظ مردانه‌اش با دیدن کهربا و آن ربدوشامبر سفید به غلیان در آمده بود و این خوب نبود.

حواسش پرت نمی‌شد. نفس عمیق کشید. نگاه سرخش را به یقه‌ی لباس او داد. کهربا، بیچاره را کیپ تا کیپ بسته بود. کامران لبخند زد. متفکر و آرام دستی به فک و چانه‌ی خودش کشید: «نمی‌خواد لباستو عوض کنی. غیر از من و تو کسی این‌جا نیست. همین خوبه تنت.»

لحنش معنادار بود. نگاهش بدتر از صدایش! کهربا مات‌ومبهوت به آن چشمان سیاه و براق نگاه می‌کرد. کامران کتش را دست او داد. سمت دستشویی می‌رفت و

Scanned with Fast Scan

با لحن آرام‌تری می‌گفت: «بعد از شام دوتا چایی می‌ریزی و می‌شینیم رو تخت، سیر تا پیاز حرفای دکترو واسه‌م تعریف می‌کنی.»

با تعجب قدمی کوتاه پشت سرش برداشت و خواست حرفی بزند که کامران دستش را به درگاه گرفت. با اخم و تحکم به کهربایی‌های لغزان و نگران او زل زد: «بدون تعارف، بی‌خجالت!»

دخترک لب فشرد. نگاهش را پایین انداخت و کامران ادامه داد: «شوهرتم کهربا... نه همخونه‌ت. حق دارم در جریان درمانت قرار بگیرم. می‌خوام بهت کمک کنم. متوجهی که نگرانتم؟»

-اما تو از این تمرینا هیچی نمی‌دونی.

-آره نمی‌دونم... ولی تو امشب بهم می‌گی.

-آخه نـ... نمی‌خوام اذیت شی!

Scanned with Fast Scan

-انقدر سختن ؟!

-سختن!

-یعنی نمی‌خوای کمکت کنم ؟!

-نه منظورم این نیست. به خاطر خودت می‌گم.

ابروی کامران از تعجب بالا رفت: «من الان بیشتر از هر چیزی فقط نگرانِ توأم. خونه، شرکت... جلسه، مأموریت و خونه‌ی مامان... هر جا می‌رم فکرم درگیره.»

کهربا با تردید نگاهش کرد: «چرا فکرت درگیره ؟!»

-چرا نداره دختر. داری مثل شمع آب می‌شی. فکر کردی کور و کَرَم ؟ نمی‌شنوم صدای گریه‌تو ؟ وقتی پهلوم خوابیدی، به خیالت چشممو بستم و کپه‌ی مرگمو گذاشتم ؟ نه! حواسم بهت هست کهربا. پشتت بهمه ولی من می‌بینمت. بی‌صدا گریه می‌کنی. کلافه‌ای. پا

Scanned with Fast Scan

می‌شی می‌ری تو تراس و فکر می‌کنی از لا پرده نمی‌بینمت. لرزِ تنت و ترسِ تو چشات داره دیوونه‌م می‌کنه.

صورت کهربا از اشک خیس بود. بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «چرا خوشی به ما نیومده؟»

شانه‌ی کامران به درگاه چسبید. کهربا هق زد: «انگار بند ناف‌مو با زغالِ داغ بریدن.»

کامران با لبخندی محو زمزمه کرد: «با قیچیِ طلا بریدن.»

کهربا نم‌نم نگاهش کرد. قلب کوچکش از قاطعیتِ کلام و وقار صدای کامران لرزیده بود. کامران بلند نفس کشید. خیره به او با لبخندی خسته و با لحنی پروزن ادامه داد: «بخشکه ریشه‌ی جماعتِ حسود که چشم دیدن خوشبختی همچین گُلی رو ندارن.»

کهربا چانه لرزاند. اشک‌هایش را پاک کرد. کامران بزرگ‌ترین معجزه‌ی خدا بود. آرامشِ دلش. مرهمِ جانش!

Scanned with Fast Scan

-گریه به چشمات نمی‌آد. این دو تا سنگ‌و انقدر خیس نکن. پام سُره. بیفتم روش ولت نمی‌کنم.

کهربا خندید. دستش را زیر چشم‌های خیس خود می‌کشید و در جوابِ شیطنتِ او می‌گفت: «چشمام سنگی نیستن که سُر بخوری.»

-کهربایی که هستن؟ یعنی خدای جاذبه. یعنی با یه نظر کامران هلاکه. کامران‌کُشه پدرسوخته.

از حاضر جوابی‌اش دل کهربا هری پایین ریخت. با صدا خندید. حظ می‌برد از هم‌صحبتی با او. حالش عوض می‌شد. کامران با نگاه به در اتاق اشاره کرد: «برو میزو بچین. مگه بیشتر از یه ورزشه؟ با هم حلش می‌کنیم.»

کهربا حرفی نزد. لبخندش را نمی‌توانست جمع کند. خب بیشتر از یک ورزش بود! بود و کامران بی‌خبر از همه جا! آستین‌های پیراهن سفیدش را تا نزدیک آرنج تا می‌زد و سرخوشانه و کیفور می‌گفت: «بجنب خانوم طلا. بدو

Scanned with Fast Scan

میزو بچین که عین یه خرس گریزلی گشنمه. نری یهو دیدی همین‌جا خودتو یه لقمه‌ی چپ کردم. بدو آماشاءالله.»

کهربا کمی ماند و با لبخند نگاهش کرد. کامران در دستشویی را بست. دخترک با لبخند کت او را به جالباسی آویزان کرد. میز شام را با سلیقه می‌چید و در همان حال به صدای موزیک گوش می‌داد. آهنگی بی‌کلام و آرامش‌بخش. طبق توصیه‌ی اکیدِ دکتر سعادت! اسم دکتر و تمرین دلش را آشوب می‌کرد!

کامران عاشق قرمه‌سبزی بود. به‌به و چه‌چه‌کنان قاشقش را پر می‌کرد و با ولع می‌خورد. کهربا با شوق نگاهش می‌کرد. با این حال اشتهای چندانی نداشت. با غذایش بازی می‌کرد. کامران لقمه‌اش را فرو داد. خیره به او با اخم شیرینی سربه‌سرش گذاشت: «گنجیشکی لقمه نگیر. پهلوونی بخور. کم‌کم داری شبیه خاله‌ریزه می‌شیا!»

Scanned with Fast Scan

کهربا خنده‌اش گرفت. برگی ریحان توی دهان خودش گذاشت: «من ریزه میزه نیستم. تو خیلی درشتی. این صدبار.»

کامران کمی سرش را کج کرد. از کنار میز نگاهی به پاهای او انداخت. نگاهش را بالا کشید تا توی چشمان گرد شده و متعجبِ کهربا که می‌پرسید: «چشم‌چرونی می‌کنی؟»

کامران تخس بود. با شیطنت ابرو بالا انداخت: «فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه. وقتی با یه نگاه آتیشیم می‌کنی... وای به روزی که بیای زیر دندونم.»

لپ کهربا گل انداخت. داغ شد. با خنده پَر ریحانی سمت او انداخت. ریحان سبز توی بشقاب کامران افتاد. آن را برداشت و با ولع توی دهان برد. خیره به نگاه پرخنده‌ی کهربا با تبسمی چموش و مردانه می‌گفت: «شکارِ خودمی.»

Scanned with Fast Scan

-پررو!

کامران سرش را تکان داد. لقمه‌ای که توی دهانش بود را می‌جوید و انگشتش را لا به لای سبزی‌ها می‌چرخاند. دو تا تربچه کف دستش بود. آن‌ها را روی میز گذاشت. کهربا با تعجب به دست او نگاه می‌کرد. یکی از تربچه‌ها ریز بود... آن یکی درشت! با خنده، هاج‌وواج پرسید: «الان داری چه‌کار می‌کنی ؟!»

-این نُقلیِ شبیه توئه. این گنده بدقواره‌ِ من!

-وا! خیلی هم خوش‌قواره‌ست.

-تنده. خیلی تند!

شوخی و جدی‌اش معلوم نبود. نگاهش شوخ اما لحنش اکید بود. کهربا تربچه‌ی بزرگ را برداشت. مردد و خودخواسته گاز یواشی از آن زد. تازه و تُرد بود. لب-هایش جمع شد. نگاهش می‌خندید: «آره تنده!»

Scanned with Fast Scan

کامران زیرچشمی نگاهش می‌کرد. کهربا چشم به بشقاب خودش داشت: «اما خوب بود.»

چانه‌ی کامران بالا آمد. لب‌هایش جمع شد و زیرکانه پرسید: «خوشت اومد؟»

کهربا متوجه لحن بازیگوش او نشد. سرش را تکان داد. کامران تربچه‌ی کوچک‌تر را برداشت. کف دست بالا انداخت و توی دهان خودش گذاشت. کهربا به لب‌های او خیره شد. کامران با آن نگاه تخس و همهمه‌طلبش کم‌کم داشت آتش به پا کرد: «لقمه‌ی بزرگ گلوگیره. پایین برو نیست. لقمه باید تو دهن جا شه.»

کهربا با حیرت خندید. هنوز متوجه منظور کامران نشده بود. کامران فهمید و با سر انگشتِ اشاره، نرم به شقیقه‌ی دخترک کوفت و خندید: «خنگولک. راه نیفتادی هنوز.»

-باور کن نمی‌فهمم چی می‌گی کامران. واضح بگو خب!

Scanned with Fast Scan

کامران برنج‌ها را با قاشق و چنگال زیر و رو می‌کرد.
لبخند سوک لبش کج شده بود: «واضح نشونت می‌دم.»
کهربا در سکوت نگاهش کرد. لب‌هایش جمع شده بود و با لحنی محزون می‌پرسید: «من برات خیلی کوچولوئم ؟»
کامران داشت آب می‌خورد. نگاهش را از بالای لیوان به کهربا داد. صدای قُلپ آخری که پایین داد سکوت میان‌شان را شکست. لیوان را با حرکتی آهسته روی میز گذاشت. لب‌های خیسش را با دستمال خشک کرد.
کهربا هنوز نگاهش می‌کرد. کامران با خنده‌ای کنترل‌شده جواب داد: «برعکس تعبیر کردی. من واسه تو زیادی گت و کُلُفت و زُمُختم.»
کهربا لب گزید. کامران نفسش را بیرون داد: «تو مثل یه گل نازی. ظریفی. ساقه‌ت اون‌قدر تُرد و جوونه که... می‌ترسم تو دستای بزرگ من... بشکنی.»
-می‌خوای تو دلمو خالی کنی ؟

Scanned with Fast Scan

-می‌خوام با واقعیت روبه‌روت کنم!

این را گفت و لیوان دوم را لاجرعه سر کشید. اخم‌هایش درهم بود. کلافگی از نگاهش شره می‌کرد. کهربا ساکت بود. دست کامران با لیوان روی میز نشست. دخترک دستش را روی دست او گذاشت. کامران با اخم به انگشتان کوچک کهربا نگاه می‌کرد. صدایش گرفته بود: «قبل اینکه بفهمم بیماریت چیه زیاد اهمیت نمی‌دادم. دروغ چرا تو تنهایی خیلی فکر می‌کردم، ولی باز پیش خودم می‌گفتم این همه آدم که قد و قواره‌شونم با هم جور نیست دارن زیر سقف همین آسمون کنار هم زندگی می‌کنن. چرا ما نه؟ چرا من و کهربا نه؟»

-پشیمونی؟!

این را با بغض پرسید. با یک عالم نومیدی! کامران از گوشه‌ی چشم با اخم نگاهش کرد. دلخور شده بود: «من اینو گفتم؟ امشب تعبیرات همه برعکسه! خیر باشه؟»

Scanned with Fast Scan

دخترک نگاهش را دزدید. کامران نفس عمیق کشید. غذایش را تمام کرده بود. یک پر شاهی توی دهانش گذاشت. خیره به یک نقطه زمزمه می‌کرد: «اون شب که چشمت بهم افتاد زبونت بند اومد. گول لبخندتو نخوردم. لرزت جلو چشمم بود. دستات یخ کرده بود.»

کهربا فوری واکنش نشان داد: «از تو نترسیدم.»

کامران عصبی بود: «نگو نه کهربا! منکر نشو. حتی خودمم دستپاچه بودم که نکنه روت دراز بکشم و یه بلایی سرت بیاد. ندیدی دکتره چه‌جوری نگام می‌کرد؟»

-داری اشتباه می‌کنی. من با تو هیچ مشکلی...

-من دارم!

دلش هری ریخت. دستش می‌لرزید. انگشتانش را زیر میز جمع کرد. کامران به چشمان کهربا براق شده بود: «من

Scanned with Fast Scan

با خودم مشکل دارم. با بدنم که هم‌قواره‌ی تو نیست مشکل دارم. با این بی‌قاعدگی از بیخ و بن مشکل دارم.»

از پشت میز بلند شد. دستمال را روی میز انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. کهربا با درماندگی پلک زد. سرش پایین افتاد. مگر عشق نظم و قاعده سرش می‌شود؟!

کامران لب تخت نشسته بود. با عصبانیت به صورتش دست می‌کشید. موهایش را عقب می‌داد و زیرلب سر خودش تشر می‌زد: «مرتیکه‌ی خر، حالا چرا غُرشو سرِ این طفلک می‌زنی؟»

چشم‌هایش را با خستگی بست. سرگشته بود. خوب می‌دانست همه‌ی هم و غمش کهرباست. شاید دختری که از رابطه‌ی زناشویی می‌ترسد روا نباشد با مردی هم‌قواره‌ی او همبستر شود. کامران هم این روزها به اندازه‌ی کهربا دغدغه‌ی فکری داشت. مثلاً اگر همان دفعه‌ی اول دردش بگیرد و روی خونریزی بیفتد این خاطره‌ی بد تا

Scanned with Fast Scan

ابد در ذهن دخترک باقی خواهد ماند. کامران نگران بود. داخل گوگل یک چیزهایی درمورد این اختلال خوانده بود. همه‌ی پزشکان به اتفاق اصرار داشتند که اگر خانوم باکره است در اولین رابطه نباید هیچ دردی احساس کند. مگر از نظر روحی آمادگی‌اش را داشته باشد که این هم خودش به تنهایی ریسک است.

عطر چای و همزمان بوی بابونه‌ای که شمیم تن کهربا بود او را به خودش آورد. این ساعت از شب انصافاً دلش هوایی شده بود. دلِ زبان‌نفهمِ بی‌شعور که نمی‌فهمید چه وقتی باید بجنبد و طلبِ نیاز کند. در دل حرص می‌خورد: "خاک بر سرِ هولت!"

دستش را از زیر چانه پایین انداخت. نگاهش روی پارکت چرخید و سمت پاهای او رفت. کهربا کنار کامران نشست. موبایلش را سمت او گرفت. نگاه کامران به او پر از استفهام بود. کهربا با آن صدای ظریف و خوش‌طنین

Scanned with Fast Scan

وحشتش را توجیه می‌کرد: «به خدا، به جونِ خودم ترس من از تو نیست. مگه اولین‌باره که می‌بینمت؟ از بچگی پیشت بودم. با هم بزرگ شدیم. من ازت نمی‌ترسم کامران.»

سر کامران پایین افتاد. چرا کهربا منظورش را نمی‌گرفت؟ کامران قولنج انگشتانش را با فشردن آن‌ها می‌شکست و با اخم می‌گفت: «تو رابطه... وقتی جفت‌مون رو به تختیم بحث فرق می‌کنه.»

کهربا آب دهانش را قورت داد. نگاهش را از شانه‌های پر و بازوی حجیمِ او گرفت. لبش را زیر دندان نیش برد: «با روانشناس حرف زدم. بیماری من به خاطر اون اتفاق لعنتیه. به خاطر امید و کیاراد...»

-اسم اون دوتا بی‌غیرتِ عوضی رو جلو من نیار!

Scanned with Fast Scan

جوشی بود. عصبی بود. آن‌قدر عتاب‌آلود و پرهرج‌ومرج که کهربا لب فشرد. کامران گوشی را از او گرفت: «اینو چرا می‌دی به من؟»

بحث را عوض می‌کرد. کهربا پلک زد. دکمه‌ی پاور گوشی را فشار داد. روی دست کامران خم شده بود. واتساپ را روشن کرد. کامران جای اینکه به صفحه‌ی موبایل نگاه کند محو کهربا بود. دختری با موهای طلایی تنگِ او نشسته بود. پاهای عریانش از کنار، به پاهای کامران چسبیده بود. نیم‌تنه‌اش را روی دست چپ او انداخته بود و وارد صفحه‌ی دکتر می‌شد: «خودت ویساشو گوش کن. هر چیزی که لازمه رو توضیح داده.»

کامران هنوز پرت بود. آن یک بغل خوشه‌ی گندم سر شانه‌ی کهربا سُر خورد و روی دست کامران افتاد.

نفسش را حبس کرده بود. بوی بابونه داغش می‌کرد. تب

Scanned with Fast Scan

تند و دیوانه‌کننده‌ای که اگر کهربا را بغل نمی‌کرد نمی‌خوابید. همین را کم داشت. داشت حواسش را از دست می‌داد. آب دهانش را بلعید. خم شد و لیوان چای را برداشت. به این بهانه بدنش، بدن کهربا را از روی لباس لمس کرد. کهربا متوجه عمدی بودن کار کامران نشد. کمی خودش را عقب کشید تا او راحت باشد. کامران زیرچشمی نگاهش کرد. با یک قلپ چای خشکی گلویش برطرف شد. در واقع از ته دل دوست داشت آن لب را طورِ دیگری تَر کند!

کهربا که تعلل کامران را دید خودش روی اولین ویس ضربه زد. صدای دکتر در فضا پیچید و کامران با اخم جرعه‌ای دیگر نوشید.

-«تمرینات باید در محیطی کاملاً آروم و به دور از استرس انجام بشن. بدون صداهای بلند و آزاردهنده، مثل صدای تلفن یا آیفون! گوشی‌هاتون رو خاموش کنید.

Scanned with Fast Scan

تلفن رو از پریز بکشید. توی تایم تمرین باید ارتباط‌تون رو به کل با محیط بیرون قطع کنید. تأکید می‌کنم، هر عاملی که ممکنه بهت استرس یا حس ناامنی بده باید از دسترس خارج بشه.»

کامران لبش را از روی لیوان برداشت. به کهربا نگاه کرد. او سرگرم بازی با حلقه‌اش بود. تک‌نگین را لمس می‌کرد و دکتر با آن لحن سختگیر و وظیفه‌شناسش ادامه می‌داد: «موزیک ملایم، روشن کردن عود، ریختن گلبرگ روی تخت یا داخل وان، روشن کردن شمع داخل اتاق... اون‌قدر که برای روشنایی دیگه نیازی به نور چراغ نباشه. شمع منبع انرژی مثبته و به عنوان آرامبخش قوی عمل می‌کنه. همه‌ی اینا برای رهایی از استرس لازمه.»

کامران با حرکت آهسته لیوان را پایین آورد. یک قلپ چایی که توی دهانش بود را با سر و صدا قورت داد.

Scanned with Fast Scan

کهربا لبش را گزید. همه‌ی حواسش پیش او بود. می‌خواست عکس‌العملش را ببیند. کامران با اخم و تعجب به ویس‌های دکتر گوش می‌داد. تخت و وان و گلبرگ و شمع دیگر چه صیغه‌ای بود؟!

ویس بعدی به‌کل بند دلش را پاره کرد و پیشانی‌اش به عرق نشست: «قبل از تمرین باید معاشقه‌ی طولانی داشته باشید. تا جایی که ناخودآگاه اون رابطه‌ی واقعی رو از همسرت بخوای یا حتی به زبون بیاری دخترم... و این‌جا استارت تمرینات اصلی زده می‌شه.»

کامران گیج و بهت‌زده به کهربا نگاه کرد. دستی به صورت خودش کشید و گفت: «این چی می‌گه؟!»

کهربا با شرم شیرینی لب زد: «گفتم که سخته!»

کامران نفسش را بیرون داد. سخت؟! دکتر با کامران پدرکشتگی داشت. قصد جانش را کرده بود. صدایش سکوت اتاق را شکست: «برای تقویت عضلات کف لگن

Scanned with Fast Scan

از تمرین گِگِل استفاده کن. این تمرین باید تا بیست مرتبه در روز انجام بشه. در صورتی که احتمال دادی ممکنه دچار استرس بشی قبلش یک آرامبخش بخور. نیم ساعت قبل تمرین در وان آب گرم بنشین تا عضلات لگن شل بشن. توی هر فضایی که احساس آرامش و راحتی بیشتری می‌کنی این تمرین رو انجام بده. روی تخت در حالی که یک بالش نرم و منعطف زیر کمرت قرار دادی، دراز بکش.»

خدا رو شکر تا این‌جایش ربطی به کامران نداشت. نفس راحتی کشید. دستش از روی صورت تا پشت گردنش رفت. عضلاتش را ماساژ می‌داد. همه‌ی جانش نبض می‌زد. خواست نطق کند "خب حله برو انجامش بده!" که ویس بعدی نطقش را از بن کور کرد: «همسرت با صبر و حوصله نوازشت کنه. اون‌قدر که استرس رو از خودت دور کنی. به شرط خودکنترلی... که وسط تمرین بتونه

Scanned with Fast Scan

جلوی غرایزش رو بگیره. اگر فکر می‌کنه تحریک می‌شه یا اون لحظه نیاز به رابطه داره تمرینات رو به تنهایی انجام بده.»

کهربا پوست لبش را می‌جوید. کامران تا گردن سرخ بود. همین الان از تصور آن موقعیت خون توی شریان‌هایش قُل می‌زد، وای به اینکه مَردِ عمل شود و کهربایش را توی آن حالت ببیند. با این حال خودش هم نمی‌فهمید چرا دوست داشت لبخند بزند. شاید چون کهربا آن‌طور شیرین و غلیظ خجالت می‌کشید. شاید هم دل خودش می‌خواست. این چینش بد نبود. خوب هم نبود. بد به حال خودِ دست بسته‌اش و خوش‌به‌حالِ کهربا!

-«چون بدن حالت ارتجاعی داره کم‌کم عادت می‌کنه. تمرینات تا مدت زیادی باید ادامه داشته باشند تا آمادگی لازم رو پیدا کنی. اگر همسرت بتونه خودش رو کنترل کنه و با آرامش همه‌ی تمرینات رو انجام بده و تو هم منظم

Scanned with Fast Scan

پیش بری و خسته و مأیوس نشی، طی مدت زمان خیلی کوتاهی درمان می‌شی عزیزم. فقط وقتی از ابزارها خواستی استفاده کنی ژل روان‌کننده مثل ژل لوبریکانت. ژل بی‌حسی. روغن ماساژ با عصاره‌ای که بهت آرامش بیشتری می‌ده رو فراموش نکن.»

کامران بدون‌مکث رو به کهربا کرد و پرسید: «چه ابزاری ؟!»

کهربا با تردید نیم‌نگاهی به چهره‌ی کنجکاو او انداخت. در کشوی عسلی را باز کرد. جعبه‌ای را روی پای کامران گذاشت و با چندش گفت: «حتی بازشم نکردم.»

کامران به جعبه نگاه می‌کرد. کم‌کم ابروهایش جمع شد. تصویر محتویات داخل جعبه از همین‌جا پیدا بود.
توضیحاتِ دکتر در عین صداقت، ضربان قلب کامران را بالا برده بود. کف دست کهربا عرق کرد: «زوجین پیش از رابطه باید اندام هم رو به خوبی بشناسند... و برای

Scanned with Fast Scan

رسیدن به این شناخت باید زمان بذارید. زمزمه‌های محبت‌آمیز حین معاشقه، ابراز علاقه و در عین حال نوازش و لمس اندام‌های حساس زنانه به عهده‌ی آقاست... و اگر حس کردن تبحری توی این‌کار ندارند باید به صورت مداوم توی کلاس‌ها شرکت کنند.»

کامران سرخ شد. بداخم و عصبی گوشی را فشار می‌داد. زیرلب غرولند می‌کرد: «دیگه این چیزام تبحر می‌خواد مگه؟»

انگار به غرورش برخورده بود. زیرلب غرغر می‌کرد. تشر می‌زد. کهربا کم مانده بود از خنده منفجر شود. لب-هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد.

-«در آغوش کشیدن خیلی مهمه. هم بین زوجین صمیمیت ایجاد می‌کنه... هم ارتباط چشمی و عاطفی بیشتری با هم دارند. تأکید می‌کنم، مدیریت کامل رابطه با آقاست. به طور مثال مراقبت و حس رضایت دادن به

Scanned with Fast Scan

خانوم. حتی برای برداشتن یک دستمال ساده آقا باید خودش بلند شه. نباید به خانوم استرس وارد کنه. حین معاشقه دستور دادن ممنوع. آقا سؤال‌های بی‌ربط نپرسه. از اتفاقات خارج از محیط حدالامکان صحبت نکنه. همه‌ی تمرکز دو طرف باید روی تمرین باشه. ذهن خانوم نباید مشوش بشه و بهم بریزه.»

کامران با حالتی حق‌به‌جانب نگاهی به کهربا انداخت و با اخم غلیظی گفت: «کدوم خری وسط معاشقه از کار و کاسبی و اتفاقات بیرون خونه حرف می‌زنه؟ دکترت ما مَردا رو چی فرض کرده؟»

کهربا نتوانست خوددار باشد. پقی زد زیر خنده. کامران حرص می‌خورد: «نخند.»

-خب!

Scanned with Fast Scan

-اصلاً چرا باید وسط کار پاشم دستمال... استغفرالله... تازه چرا باید بگم تو بری بیاری؟ نخند کهربا جوشی می‌شما.

-خب... باشه... چرا انقدر حرص می‌خوری؟

-نخند!

لب‌هایش را روی هم سفت گرفته بود ولی باز می‌خندید. کامران پلک زد. نفسش را با سستی بیرون داد و همان لحظه چشمانش از توصیه‌ی دکتر گرد شد: «ماساژ بزرگ‌ترین و بهترین تمرین برای واژینیسمی‌ها! ریلکس کردن بدن زیر نور شمع در محیطی آروم همراه با موسیقی ملایم. از کمر، کتف و گردن شروع می‌کنید و همسرتون با روغن ماساژ می‌ده. آروم و بدون استرس! به این ترتیب بدن رفته‌رفته گرم می‌شه و در نتیجه عضلات شل می‌شن... گردن، شونه‌ها، قفسه‌ی سینه، شکم، دور ناف... با احتیاط و آرامش و دقت!»

Scanned with Fast Scan

صبر کامران تا همان‌جا بود. پاور گوشی را فشار داد. موبایل را روی تخت انداخت. کلافه و بی‌طاقت بلند شد. میان موهایش دست کشید و کهربا در این فاصله چایش را جرعه‌جرعه نوشید. استرس داشت. زمین را نگاه می‌کرد و کامران با نفسی رفته به صورت خود دست می‌کشید: «عین همینا رو باید انجام بدیم؟»

دخترک پلک زد. لب‌هایش به روی هم دوخته شده بود. کامران داغ کرد. تیشرت را از تنش بیرون آورد و روی تخت انداخت. خیره به کهربا با اخم و تعصب خاصی می‌گفت: «هر کاری لازم باشه انجام می‌دم. هرکاری. فقط دیگه حق نداری به خودت دست بزنی... می‌فهمی چی می‌گم؟»

کهربا منگ و دستپاچه نگاهش کرد: «من... اونجوری...»

با لحن غرایی بلند گفت: «درمانت با منه. پیش من. به من و این دستا عادت می‌کنی. به هر چی که از منه.»

Scanned with Fast Scan

*****

از صدای بوق ماشین، تن نیمه‌جانش سخت لرزید. چشمانش را با تتمه‌ی توان باز کرد. بدنش درد می‌کرد. سرگیجه داشت. مجدد چشم روی هم گذاشت و کمی بعد پلک زد. چهره‌اش جمع شد. سرش روی گردن سنگینی می‌کرد. با دردی که در پا و کمرش پیچیده بود کمی تکان خورد و وحشت‌زده لب زد: «آرام!»

چشمش دور اتاق به گردش در آمد. جای کثیفی بود. بوی نا... بوی رطوبت! دست‌هایش را پشت کمر بسته بودند. سرفه کرد و با چهره‌ای خیس لب زد: «بچه‌م...»

چشمانش تا آخرین حد باز شد. نگاهش به آن در چوبیِ زهواردررفته بود و فکرش پیش جگرگوشه‌اش که آن‌جا نبود.

دستان طناب‌پیچ‌شده‌اش را می‌جنباند و رها نمی‌شد. تقلا کرد و جیغ زد: «آرام!»

Scanned with Fast Scan

صدایی نیامد. نفس‌نفس زد. بی‌صدا گریه می‌کرد. سرش را به همان دیوار نمور و بدبو کوبید و هق زد: «بچه‌مو کجا بریدن بی‌انصافا؟»

چشمانش را روی هم فشار داد. خاطرش مشوش بود. هرآنچه که ترس از ذهن ناآرامش روفته و به بدنومی بُرده بود را باید برگرداند. دیوانه شده بود. دل و جان هلاکِ پاره‌ی تنش بود. به خاطر داشت که آن مردِ سیاه‌پوش، آن هیولای کریه آرام را در آغوش گرفته و سمت در می‌رود. دلارام جیغ زد. از او خواست بایستد. آرام را رها کند. مرد میان تاریک و روشنی فضای خانه‌ی قدیمی هراسان قدم برداشت. دلارام از کنار کانتر رد شد. مرد کنار در رسیده بود.

دلارام فکر نکرد. ذهنش پوچ بود و فقط آرام را می‌دید که میان دستان آن جانی دست‌وپا می‌زند. مادر بود، جیغ‌های خفه و وحشت‌زده‌ی طفل کوچکش را تاب نیاورد.

Scanned with Fast Scan

با اینکه درست نمی‌دید، اما دستش روی کانتر کشیده شد. با ترس و لرز اسلحه‌ی آرشام را از کنار گلدان برداشت. افتادن و شکستن گلدان باعث تعلل مرد شد. دستش روی دستگیره بود که صدای شلیک شوکه‌اش کرد. در دَم ایستاد.

دلارام با صورتی خیس از اشک، تنی مرتعش و جانی که حالا رمقی به خود نداشت، اسلحه را سمت او نشانه گرفته بود: «بچه‌مو ول کن!»

غریبه پشتش به او بود. آرام با گریه میان دستانش تکان می‌خورد. تیر دلارام به خطا رفته بود. تاریک بود. جایی را نمی‌دید.

کسی از پشت سر جلوی دهانش را گرفت. بوی تند و در عین حال خنکی مشامش را آزار داد. اسلحه از دستش افتاد. با دهانی بسته، خیره به آرام پلک‌هایش سنگین شد و از تک‌وتا افتاد.

Scanned with Fast Scan

در اتاق باز شد و آن مردمک‌های خاکستری با عجز و وحشت توی کاسه چرخیدند. لب‌های خشکیده‌اش تکان خورد و زیرلب نالید: «آرام...»

زنی میانسال با سینی غذا داخل آمد. دلارام دست‌وپا بسته داد زد: «بچه‌م کجاست؟ باهاش چه‌کار کردین؟»

زن توجهی نکرد. سینی را کنار پای دلارام گذاشت. نگاهی گذرا به او انداخت. دست‌هایش را از جلو بسته بودند. می‌توانست غذا بخورد. دست زن سمت لیوان آب رفت: «بخور از پا نیفتی. بچه‌ت بهت نیاز داره.»

دلارام دیوانه شده بود. پایش را زیر سینی کوبید و جیغ زد: «آرامِ منو کجا بردین؟»

نصف آب داخل سینی برگشت. زن با اخم نگاهش کرد. دلارام دندان روی دندان سایید و با سر و صورت خیس به چشمان تاریک او براق شد: «بچه‌مو می‌خوام، بچه-مو. کجاست؟ کجا بردینش؟»

Scanned with Fast Scan

و سمت در جیغ زد: «آرام!»

زن با همان چهره‌ی سنگی و زهرمارش توپید: «تو یه اتاق دیگه‌ست. دکتر بالا سرشه. تا شب می‌آرنش پیشت.»

اسم دکتر که آمد، ته دلش خالی شد. دست و پایش تکه‌ای یخ بود. وحشت‌زده و با دلی خون نالید: «با بچه‌م چه‌کار کردین؟»

زن سمت در برگشت. بی‌رحمانه نطق می‌کرد: «از دماغش خون می‌اومد. وقتی آوردنش بیهوش بود.»

دلارام جیغ زد. آرام را می‌خواست. خودش را به دیوار می‌کوبید و با گریه التماس می‌کرد. زن رفت و در بسته شد. صدای ضجه‌ی دلارام دیوارهای اتاق را می‌لرزاند. قوتی به تنش نمانده بود.

همان موقع خدمتکار آرام را از تخت پایین می‌آورد و به صورت رنگ‌پریده‌اش لبخند می‌زد: «بریم پیش مامانت.»

Scanned with Fast Scan

آرام واکنشی نداشت. ترسیده بود. زن دست سردِ او را محکم‌تر گرفت. مردی جلو آمد. زن ایستاد و با اخم نگاهش کرد. غریبه نگاه خیره و کثیفش را به چهره‌ی معصومِ آرام داده بود. زن با لحن تندی گفت: «آقا گفته ببرم پیش مادرش. برو کنار.»

مرد انگار نشنید. دستش را سمت گونه‌ی آرام برد. زن دخترک را پشت خود کشید: «آقا رو عصبی نکن.»

نگهبان نیشخند زد. نگاهش با ولع به چهره‌ی وحشت‌زده و بغض‌دار آرام بود و زیرلب می‌گفت: «عجب چشایی داره... چقدر خوشگله. پوستش عین مرمره.»

زن با حرکت دست او را کنار زد: «دست از پا خطا کنی آمارتو به آقا دادم.»

غریبه اخم کرد. نگاه مردک بیمارگونه و چرک بود. آرام قوایی برای راه رفتن نداشت. زن یکی از نگهبان‌ها را صدا زد. مردی از دور دوان‌دوان جلو آمد.

Scanned with Fast Scan

دلارام به دنبال راه نجات بود. یکی در اتاق را با ضربه‌ی پا باز کرد. زن کنار ایستاد. آرام روی دست آن مرد بود. دست و پای کودک را بسته بودند. دلارام که تا آن موقع بی‌رمق و نالان سرش را به دیوار تکیه داده بود با دیدن او نور امید به دلش تابید. نگهبان دخترک را روی پای مادر گذاشت. با چهره‌ای سخت و قسی نگاه‌شان می‌کرد.

دلارام هول و ولا داشت. با دست‌های بسته آرام را در آغوش کشید. دخترک سر روی سینه‌ی مادر بغض کرد. حرف نمی‌زد. مثل جنین در خودش جمع شده بود. از فرط ترس زبانش بند آمده بود.

دلارام سر و صورتش را با شوقی مادرانه می‌بوسید و می‌بویید و تن کوچک فرزندش را میان دستان بی‌جان خود فشار می‌داد. با آن صدای لرزان قربان‌صدقه‌اش می‌رفت. برای آرامش دل کوچک و هراسیده‌ی آرام لبخند می‌زد و می‌گفت همه چیز درست می‌شود.

Scanned with Fast Scan

غریبه از اتاق بیرون رفت. مادر و دختر سوکِ آن دیوار نم‌زده میان غبارِ حزن و وحشت، بی‌صدا گریه می‌کردند.

*****

مشت گره‌کرده‌اش را روی دیوار کوبید و از آن فاصله‌ی کم نعره زد: «دنیاتو جهنم می‌کنم اگه اتفاقی واسه زن-وبچه‌م بیفته.»

دلربا چشم‌هایش را بسته بود. آرشام مقابلش بود. رخ‌به-رخ با چشمان خونی نگاهش می‌کرد. دست زخمی‌اش روی دیوار مرتعش بود. کنار صورتِ دلربا که با من‌من و وحشت جواب می‌داد: «اون... فقط... دنبال انتقام...»

شال زیر گلویش سفت شد. نفسش رفت. آرشام گریبانش را چسبیده بود و بی‌امان داد می‌زد: «به خاطرِ قدمِ نحس تو... به خاطر توی کثافت.»

-آ... آرشام...

Scanned with Fast Scan

-کجاست؟ اون بی‌شرف کجاست؟

-نـ... نمی‌دونم!

پنجه‌هایش محکم‌تر شد. وحشی بود. بی‌رحم شده بود. نفس دلربا به خِرخِر افتاد: «آریا رو... کجا بردی؟»

-جاش امنه. آدرس!

-این‌کارو نکن آرشام. خواهش می‌کنم.

خون خونش را می‌خورد. وحشیانه با فکِ سفت‌شده توی صورتِ زن فریاد زد: «ارسلان کجاست؟»

دلربا چشم‌هایش را بست. با لحن سردی جواب داد: «اگه... اگه بگم... ما رو تحویلِ اون...»

پنجه‌هایش را زیر گلوی او فشار داد: «حرف بزن. بنال تا خودم قاتلت نشدم.»

-ارسلان باهات... معامله می‌کنه. تو هم ما رو تسلیم می‌کنی تا... تا بتونی جون زن و بچه‌تو نجات بدی. مگه نه؟

Scanned with Fast Scan

-اینش به تو ربطی نداره. چیزی که ازت خواستمو می‌دی و می‌تمرگی همین‌جا.

-نمی ذارم. بهت اجازه نمی‌دم من و آریا رو...

-اگه آدرس اون حرومزاده رو ندی قبل از اینکه دست ارسلان بهت برسه خودم زنده به گورت کردم. بهونه‌م همین الان دست اون بی‌همه‌چیزه. بـــگو کجاست ؟

صدای فریادش رعشه به جان دلربا انداخت. صورتش از اشک خیس شد: « تو قول دادی آرشام. گفتی نمی‌ذاری دست ارسلان به من و پسرم برسه.»

پوزخند زد. با غیظ گلویش را رها کرد و یک قدم عقب رفت: «وقتی ده سال پیش تن‌تو به هیچ فروختی و اونورِ آب افتادی تو بغلِ ارسلان باید فکر این‌جاشم می‌کردی.»

-آریا... ناخواسته بود.

Scanned with Fast Scan

-خواسته یا ناخواسته اون بچه بچه‌ی ارسلانه. یکی هم این وسط داره از آب گِل‌آلود ماهی می‌گیره.

-ارسلان آریا رو نمی‌خواد. هدف اون فقط منم.

-گفتم بهت پناه می‌دم و دادم، اما هدفم نجات جونِ تو نبود.

دلربا با تعجب نگاهش کرد. نگاه آرشام دوستانه نبود:

«فقط به خاطر زن‌وبچه‌ی خودم. یه حرومزاده اون بیرون داره ول می‌چرخه و دنبال انتقامه و این شد یه زنگ خطر واسه من که حواسمو بیشتر جمع کنم.»

-اما...

-ارسلان پاشو از حدش فراتر گذاشته. حریم منو شکسته و دستش به ناموسم خورده و این تو قانون من حکمش فقط مرگه!

دلربا ترسیده بود: «جای ما رو چی؟... لو می‌دی؟»

Scanned with Fast Scan

گوشی توی جیب کت آرشام لرزید. آن را با حرکتی آهسته بیرون آورد و گفت: «جون تو برای من پشیزی ارزش نداره. اگه این‌جایی دعاشو به جونِ بچه‌ت بکن. فقط به خاطر آریا توی امنیتی.»

نگاهش با اخم به صفحه‌ی موبایل بود. سمت در رفت. دلربا وحشت زده پشت سرش دوید: «آرشام؟...»

در را محکم بهم کوبید. دو مرد بلندقامت و درشت جلوی در ایستادند. دلربا با گریه به در بسته نگاه می‌کرد. آرشام موبایل را کنار گوشش نگه داشت. سمت آسانسور پا تند کرد. مرد توی گوشی می‌گفت: «دوربین‌ها چک شدن. خط رو ردیابی کردیم.»

آرشام بی‌نفس از کابین بیرون آمد. سمت در مجتمع دوید: «آدرس...»

-ایمیل شد.

Scanned with Fast Scan

لحظاتی بعد داخل اتوبان بود. فرمان را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد و از آینه‌ی جلو پشت‌سرش را نگاه می‌کرد. آن بلبشو از ذهنش پاک نمی‌شد. خانه‌ی تاریک و بهم‌ریخته. در نیمه بازی که رو یک لنگه‌اش جای گلوله بود. اسلحه‌ی خودش و دستمال آغشته به ماده‌ی بیهوشی کف پارکت... با همان‌ها دنیا روی سرش آوار شد. کلافه و عصبی روی فرمان کوبید "لعنتی!"

یکی از گماشته‌های شایان جرمِ ارسلان را به گردن گرفته بود. آن جوانکِ نادان روزهای تلخ حبس را چوب‌خط می‌زد و ارسلان این بیرون به فکر انتقام بود.

در بحبوحه‌ای که همه گمان می‌کردند آن گذشته‌ی تلخ به فراموشی سپرده شده، بعد از سال‌ها سروکله‌ی دلربا و پسر ارسلان پیدا می‌شود. شخصی با هویتی پنهان یک سری اسناد مهمل و جعلی را برای دلارام رو می‌کند و به نوعی از آب گِل‌آلود ماهی می‌گیرد. آن هم درست زمانی

Scanned with Fast Scan

که آرشام می‌خواهد یک‌بار دیگر برای حفظ امنیت خانواده‌اش به دور حریم خود حصاری از جنس آهن و باروت بکشد... اما دلارام می‌گریزد.

ارسلان هم جان دلربا را می‌خواهد و هم پسرش آریا را! زنی که بیش از حد می‌داند و برای دَم و دستگاه او حکم شوکران دارد... و پسری که می‌تواند روزگاری دنباله‌روی پدر باشد و کارهای خلافِ او را در دست بگیرد.

در این میان آرشام، دلربا و آریا را به عنوان برگ برنده نزد خود نگه می‌دارد تا مبادا ارسلان هوس حقه‌بازی و غارت به سرش بزند. می‌خواست با او وارد معامله شود، اما ارسلان به هیچ چیز جز انتقام فکر نمی‌کند. حصار می‌شکند و حریم می‌دَرَد و ناموس می‌دزدد.

غضبناک و عصبی مقابل در نرده‌ای ایستاد. دندان‌هایش را روی هم چفت کرد و از آن‌جا به عمارت سفیدی خیره شد که از قضا منطقه‌ی محافظت‌شده‌ی ارسلان بود.

Scanned with Fast Scan

عمارتی خارج از شهر؛ جایی پرت به دور از هر مزاحمی! جلوی در، پشتِ ساختمان و داخل محوطه مردان مسلح و راست‌قامت حواس‌شان به رفت‌وآمدِ افراد غریبه بود.

آرشام خیره به عمارت اسلحه‌اش را میان انگشتانش فشرد. دستش را روی فرمان گذاشت. نگهبان با اخم نگاهش می‌کرد. داخل گوشی چیزی گفت و سرش را تکان داد. آرشام دنده را عوض کرد. ماشین سیاه با تیک‌آف محکمی از جا کنده شد. نگهبان گیج و متحیر به آرشام نگاه می‌کرد و ماشینی که به دروازه‌ی آهنی نزدیک می‌شد. فریاد زد: «درها رو باز کنید!»

به دستور محافظ در کشویی کنار رفت. آرشام با ماشین از میان آن رد شد. ماشین را وسط حیاط عمارت پارک کرد و پیاده شد. سمت ساختمان رفت. محافظ‌ها به حالت آماده‌باش ایستادند. منتظر دستور بودند.

Scanned with Fast Scan

آرشام سر اسلحه را سمت یکی از آن‌ها نشانه رفت. مرد با آن قامت درشت سد راهش شده بود. کلاشینکف را توی سینه‌اش گرفته بود و با وقاحت رجز می‌خواند: «غریبه‌ها حق ورود ندارن. بزن به چاک.»

از گستاخی او اخم آرشام غلیظ‌تر شد. با فکی منقبض و چهره‌ای سرخ از خشم با سرعتی باورنکردنی اسلحه را پایین آورد و بی‌رحمانه به هر دو پای نگهبان شلیک کرد.

مرد با نعره‌ای گوشخراش روی زمین افتاد. محافظ‌ها بی‌درنگ دور آرشام حلقه زدند.

سر اسلحه‌شان سمت او بود و آرشام بدون حرف به عمارت نگاه می‌کرد.

به مردی که آن بالا روی تراس ایستاده بود و با لبخند دستور می‌داد: «برید کنار. باهاش کاری نداشته باشین... آرشام غریبه نیست.»

Scanned with Fast Scan

جمله‌ی آخرش بوی کنایه می‌داد. بوی شرنگ! گفت و نیشخند زد. به دستور ارسلان مردان مسلح از سر راه او کنار کشیدند. آرشام با قدم‌های محکم سمت عمارت رفت. اسلحه را زیر کت، بالای کمربندش گذاشت. ارسلان دستش را سوی او دراز کرد و آرشام بی‌توجه به او با خشم طعنه زد: «همیشه همین‌قدر بزدل و بیمایه بودی. ترس از معامله و وحشت از باخت حقیرت کرده ارسلان.»

لبخند ارسلان جمع شد. موجی از تغیر مردمک روشن چشمانش را تاریک کرد. موهایش از کنار شقیقه سفید شده بود. جای زخم روی پیشانی و ریش و سبیل نسبتاً بلند! به شایان شباهت زیادی داشت. حالا و با این چهره شاید بیشتر از گذشته!

سمت ساختمان برگشت. آرشام پشت سرش بود. آرام و محکم پیش می‌رفت و در عین حال با نگاهش همه‌جا را

Scanned with Fast Scan

زیرنظر داشت. ارسلان با لحن معناداری می‌گفت و روی اعصابش یورتمه می‌رفت: «خوبه که عوض نشدی. فکر می‌کردم زندگی با دلارام رامت کرده باشه، اما... می‌بینم که هنوزم وحشی و افسارگسیخته‌ای.»

در قسمت شاه‌نشین روی تک‌مبل سلطنتی نشست و پاروی‌پا انداخت. آرشام نگاهش را از محافظ‌ها گرفت. پشت سرش ایستاده بودند. ارسلان به روبرو اشاره کرد: «بشین!»

آرشام توجهی نکرد. با چهره‌ای بداخم و عصبی گفت: «آدماتو بفرست برن.»

ارسلان با لودگی خندید: «عادت می‌کنی.»

-تا سه می‌شمرم. بگم سه و دورمو خالی نکرده باشن دخلشونو آوردم.

نگاهی بین محافظ‌ها رد و بدل شد. آرشام جدی بود.

Scanned with Fast Scan

ارسلان با لبخند سر تکان داد. دستش را بالا برد. نخ سیگار را از دست محافظ گرفت. خیره به آرشام سیگار را بین لب‌هایش نگه داشت و مرد فندک زد. ارسلان با اخم دَمی کوتاه گرفت و نفسش را با لذت فوت کرد. خنده‌ی ته‌مایه‌ای پراند و گوشه‌ی ناخنش را سوک چشم کشید: «مردی که بین قاتلا و جنایتکارا بزرگ شده و زیر دست بزرگ‌ترین مافیای شهر تعلیم دیده و حتی با چشمِ بسته هم تیرش خطا نمی‌ره... امروز از چندتا محافظِ زِپرتی می‌ترسه؟»

قهقهه زد: «دلارام با گناهکارترین مردِ این شهر چه‌کار...»

از صدای شلیک خشکش زد. بین خدمه همهمه افتاد. دست آرشام به اسلحه‌ی کمری بود. از کنار پهلوی خودش به یکی از آدم‌های ارسلان شلیک کرده بود. بدون اینکه سرش را یک میلی چرخانده باشد. نگاه پر از خشمش به ارسلان بود و نگاهِ ناباورِ ارسلان به نگهبانی

Scanned with Fast Scan

که با پهلوی زخمی روی زمین افتاده و میان خون خود غلت می‌زد. همان شیطانی که امروز دستش را با فکری کثیف روی صورت آرام کشید و در آتش شهوت تقلا کرد... و آرشام بی‌خبر او را هدف قرار داده بود.

ارسلان پایش را پایین انداخت. دسته‌ی مبل را فشار می‌داد.

انگار حساب کار دستش آمده بود. نگاهش به چهره‌ی درهمِ آرشام رسید.

یک قدم جلو آمد و توی چشمان بهت‌زده‌ی ارسلان با تغیر گفت: «طرفِ شایان که بودم، به خاطر انتقام دستم می‌رفت رو ماشه. قلبم سیاه شد. دارک، تلخ و بی‌رحم. جای مدارا بهم گفتن بجنگ... اما امروز فقط واسه نجات زن‌وبچه‌م می‌جنگم. بدون سازش و مدارا!»

اسلحه را سمت او گرفت و دستش را تکان داد: « مردی که به فکر نجات خونواده‌شه نه دنبالِ انتقام، شیریه که

Scanned with Fast Scan

حرمت خونه‌ش به دست کفتار شکسته شده. از این آرشامی که جلوت وایساده باید بیشتر بترسی ارسلان.»

سر اسلحه‌ی او سمت سینه‌ی ارسلان بود. محافظ‌ها گارد گرفتند. منتظر دستور از ارسلان، اما او فقط به آرشام نگاه می‌کرد. با حرکت دست، دوتا از نگهبان‌ها مرد مجروح را از کف شاه‌نشین بلند کردند و بیرون بردند. ارسلان گفت : «دلربا و آریا... در ازای زن‌وبچه-ت!»

گوش آرشام تیز شد. چشمانش را باریک کرد. ارسلان پوزخند زد: «می‌خوام ببینم چقدر انصاف داری تو این معامله!»

آرشام اسلحه را پایین آورد. چهره‌اش سخت بود. مغرور و پرتحکم: «کجا؟»

ارسلان پُک محکمی به سیگارش زد. دود را با تأنی فوت کرد و سر تکان داد: «تا فردا لوکیشن‌و می‌فرستم.»

Scanned with Fast Scan

یکی از محافظ‌ها سرش را خم کرد و چیزی زیر گوش ارسلان گفت. آرشام با دقت نگاه‌شان می‌کرد. ارسلان با تعجب سمت نگهبان چرخید. مرد سری جنباند و ارسلان از جا بلند شد. قبل از اینکه شاه‌نشین را ترک کند رو به آدم‌هایش دستور داد: «می‌تونه بره!»

سمت پله‌ها دوید. افراد مسلح بی‌معطلی جلوی آرشام گارد گرفتند. راهش را سمت پله‌ها سد کردند. با خشم و درماندگی روی موهایش دست کشید. دو زن کمی آن‌طرف‌تر با اکراه و ترس دستمال را روی زمین می‌کشیدند. سنگ را از خون محافظ پاک می‌کردند. آرشام سمت در رفت. یکی از زن‌ها زیرلب پچ‌پچ کرد: «طرف واقعاً آدمکُشه مریم. اگه بفهمه زن و بچه‌شو...»

-هیـــس! کارتو بکن ستاره. دنبال شر نگرد، مگه دیوونه‌ای ؟... اون سطل‌و بده من.

Scanned with Fast Scan

آرشام ایستاد. گوش‌هایش تیز بود. صداها را از چند متری می‌گرفت. پشت به آن‌ها سرش را کمی روی شانه‌ی چپ مایل کرد. اسلحه را میان انگشتانش فشار داد.

-دارم یواش می‌گم، کسی نمی‌شنوه. دخترش خیلی ناز بود.

-آره والا. خدا از اون مرتیکه نگذره.

-سیروس گوربه‌گورشده به طفل‌معصوم نظر داشت.

-ببند دهن‌تو تا کار دستمون ندادی. اگه آقا بفهمه...

آرشام به آن‌ها نگاه کرد. چشمانش آغشته به خون بود. قلبش توی سینه جلز و ولزکنان می‌تپید. چشمش روی محافظ‌ها چرخی زد و آسیمه‌سر از در عمارت بیرون رفت. پشت فرمان که نشست دستش را سمت نمایشگر برد. دنده‌عقب گرفت و از دروازه‌ی عمارت رد شد. صدای کسی از داخل نمایشگر آمد که می‌گفت: «صداتو دارم!»

Scanned with Fast Scan

آرشام نگاهش را به آینه‌ی جلو داد. آینه‌ی بغل را هم پایید. دندان‌هایش را روی هم قرص کرد: «دوتا زن... هر دو خدمتکار ارسلانن. به اسم مریم و ستاره...»

-دستور چیه؟

-بیارشون پیش من!

-تا کِی؟

-همین امشب!

مرد اطاعت کرد. صدای آن زن به طرز تشویش‌آمیزی در سرش چرخ می‌خورد "سیروس گوربه‌گورشده به طفل-معصوم نظر داشت."

آرشام با غرشی بلند مشتش را روی فرمان کوبید. منظورش از آن دختر، آرامِ خودش که نبود؟ کاش اشاره‌اش به آرام نباشد. به دختر او نباشد. برایش حدومرزی تا دیوانه شدن نمانده بود. سینه‌اش از داغِ

Scanned with Fast Scan

غیرت سوخت. شاید هنوز مورد عفو خدا قرار نگرفته و هنوز دارد مجازات می‌شود. سال‌ها پیش با قلبی بیمار که فقط به خاطر دلارام می‌تپید... و امروز همان در کنار عواطف پدرانه‌اش... با عشقش به آرام!

*****

خنده‌ای کرد و لب چاه نگهش داشت: «هنوزم مثل قدیما چموشی. داری می‌میری اما زبونت کار می‌کنه.»

دلارام مرده‌ی متحرک بود. به آن حفره‌ی عمیق و سیاه زل زد. آرام گریه می‌کرد: «مامان ؟!»

گماشته دست آرام را محکم‌تر چسبید. دخترک به هوای آغوشِ مادر تقلا می‌کرد.

دلارام گلوخشک و بی‌روح میان دستان ارسلان می‌لرزید. با نفرت به او نگاه کرد و همان‌قدر سست و بی‌حس نیش زد: «و تو هم همون رذلی که بودی هستی.»

Scanned with Fast Scan

ارسلان اخم کرد. با سر به یکی از آدم‌هایش اشاره کرد و مرد مطیعانه آرام را سمت چاه برد. دلارام با گریه جیغ زد: «از این‌کارت پشیمون می‌شی ارسلان. آرشام راحتت نمی‌ذاره.»

-تا اون به خودش بجنبه استخوناتون هم کف این چاه پوسیده.

دهان‌شان را با پارچه‌ای بستند و به تأییدِ ارسلان طناب دور مچ‌شان را محکم کردند. صدای سوت قطار می‌آمد. راه‌آهن متروکه و خلوت بود. چند قدم مانده به آن ریل کهنه و زنگ‌زده داخل چاه حبس شده بودند. زیرپایشان کُپه‌ی خاک بود و دیوار چاه خشک و مملو از کرم و حشره! صدای زوزه‌ی گرگ، واق‌واق سگ به وحشت‌شان دامن می‌زد. دلارام با صورت خیس از اشک روی موهای دخترش بوسه زد. آرام سرش را به سینه‌ی مادر تکیه داده بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. در آن بیابانِ

Scanned with Fast Scan

برهوت و گودال عمیقی که بیشتر شبیه به قبری وسط گورستان بود، اکسیژن چندانی برای نفس‌کشیدن وجود نداشت. هوا آزاد نبود. با دهان بسته احساس خفگی می‌کردند. دلارام سرش را بالا گرفت. از دهانه‌ی چاه به آسمان نگاه کرد. شب شده بود.

همان لحظه مردی توی گوشی می‌گفت: «سیستم مکان‌یاب فعال شد. جی‌پی‌اس فرکانس رو مشخص کرد.»

آرشام دستی به چانه و گردنش کشید. عرق کرده بود. آب دهانش را بلعید: «اون جی‌پی‌اس خودبه‌خود فعال نمی‌شه!»

-الان وصله! احتمالاً دستکاری شده... یا اینکه...

آرشام پلک زد. دستش به فرمان بود و زیرلب می‌غرید: «یا اینکه دلارام قبل از رفتن به ویلای قدیمی می‌فهمه و ردیاب را عمداً غیرفعال می‌کنه!» و در دل با خشم اضافه کرد: "فقط دستم بهت نرسه لجبازه خرابکار!"

Scanned with Fast Scan

سرش را به دیوار خشکِ چاه تکیه داد. صدای قار و قور شکم آرام جگر مادر را می‌سوزاند. بچه گرسنه بود. خودش را با دردی که در شکم و معده‌اش می پیچید جمع می‌کرد. نه آبی خورده بودند نه غذایی! یک روز؟ دو روز؟ نمی‌دانست چقدر از آن شب کذایی که به دست ارسلان افتاده بودند گذشته! هر دو لب‌تشنه و بی‌جان یک گوشه فقط نفس می‌کشیدند.

چانه‌اش لرزید. خودش را به چشم مقصر می‌دید. شاید خطا از لجاجت خودش و پنهان‌کاریِ آرشام بود که الان طفل کوچکش گرسنه است. شاید جای فرار و خفیه‌کاری باید می‌ماند و همه‌چیز را از آرشام می‌پرسید. تکرارِ صدای آرشام باعث شد چشم‌هایش را با افسوس ببندد:

-"این مسئله شوخی بردار نیست دلارام. باید رو در رو حرف بزنیم. جون تو و آرام در خطره. بفهم اینو."

Scanned with Fast Scan

-"جون من و آرام زمانی به خطر می‌افته که تو بهمون نزدیک بشی. از ما فاصله بگیر آرشام. جایی که تو باشی خشم و درد و مصیبت هم همون‌جاست. از من و دخترم دور باش."

پشیمان بود. از زدن آن حرف‌ها. از شکستن دل آرشام. سرش را تکان داد. در دل با عجز واگویه می‌کرد: "جایی که تو نباشی آرامش هم نیست. کاش الان این‌جا بودی آرشام."

سرش را به سر آرام تکیه داد و شانه‌اش به هوای گریه لرزید: "دخترمون به تو نیاز داره."

هر از گاهی از بوق ممتد قطار لرز به جان‌شان می‌افتاد. تنها کاری که توانست بکند این بود داخل همان چاه ردیاب را فعال کند. جی‌پی‌اسی که خیلی‌وقت پیش آرشام داخل ساعت‌مچی آرام گذاشته بود و تأکید داشت وقتی بیرون هستند هیچ‌وقت از خودش دور نکند.

Scanned with Fast Scan

برای اینکه آرشام از مخفی‌گاه‌شان باخبر نشود و گذرش به آن ویلای قدیمی نیفتد دلارام همان‌شب ردیاب را غیرفعال کرد. فقط کافی بود کوک ساعت را بکشد تا جی‌پی‌اس غیرفعال شود... و حالا بالعکس. از خدا می‌خواست آرشام این‌جا باشد.

صدای خش‌خش و کشیده شدن پای کسی روی زمین خاکی اطرافِ چاه باعث شد سرش را بالا بگیرد. نفسش از هیجان تند شد. نور امید به دلش تابید. با دهان بسته تقلا کرد حرفی بزند، اما صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. آرام ترسیده بود. به دهانه‌ی چاه نگاه می‌کردند. یکی سعی داشت با طنابی که به دور کمرش بسته بود از دیوار چاه پایین بیاید. دلارام آب دهانش را قورت داد. غریبه هیچ شباهتی به آرشام نداشت! سایه‌ی یکی را آن بالا می‌دید که میان تاریک و روشنایی هوا به مردی که پایین می‌آمد می‌گفت: «زود باش تا یارو نیومده.»

Scanned with Fast Scan

دقایقی طول کشید تا به کمک غریبه از چاه بیرون آمدند. دلارام با تحیر به راه‌آهن متروکه و آن واگن‌های اوراقی و اسقاطی نگاه می‌کرد. جای کثیفی بود. واگن‌های شکسته و دودزده. بوی خاکستر. باروت. بنزین و گازوئیل... سرش تیر کشید. شانه‌ی آرام را گرفته و عقب-عقب می‌رفت. هنوز حواسش جمع نشده بود که یکی از پشت‌سر دهانش را باز کرد. دلش هری پایین ریخت. سریع برگشت. آرام با همان دست‌های بسته و کوچکش به لباسِ مادر چسبید.

دلارام سایه‌ی ارسلان را دید. جلو آمد و بی‌درنگ سیلی محکمی زیر گوش دلارام نواخت. طوری که برق از سرش پرید. گوشه‌ی لبش چاک خورد و سیالی داغ از خون تا زیر فکش راه گرفت و چانه‌اش را سرخ کرد. ناباور و وحشی سرش را بالا گرفت. به ارسلان نگاه کرد و او با یک دست یقه‌ی دلارام را گرفت و پیش کشید. صدای

Scanned with Fast Scan

غرش او همزمان با سوت قطار در سر دخترک پیچید و دلش را شور انداخت: «همیشه سعی کرده یه قدم از من جلوتر باشه. با زرنگی شد دستِ راست شایان... اون حرومی...»

چشمان دلارام باریک شد. ارسلان به حال خودش نبود. فریاد زد: «محموله‌ی من باید امشب می‌رسید انبار... اما آرشام...»

دلارام با تعجب نگاهش کرد. نفس ارسلان داغ بود. چشمان سبز و درنده‌اش توی صورت او می‌چرخید و با غیظ از میان دندان‌هایش می‌غرید: «چند تُن مواد... تریلی‌های من... تو یه چشم به‌هم زدن سوختن. همه‌ی زحمات چند ماهه‌ام دود شد رفت هوا. فقط با یه کلید... گفتن کنترلش تو دست تو شوهرِ حرومزاده‌ی تو بوده...»

بی‌روح و سرد نگاه به نگاهِ خون‌گرفته‌ی ارسلان داد، اما حرفی نزد. با آن لب‌ودهانِ خشک و چشمان بی‌فروغ و

Scanned with Fast Scan

بی‌جان جلوی ارسلان ایستاده بود و اعتراف می‌کند از جلزوولز کردن این مَرد کِیف می‌کرد. آرشام حسابی سیم-پیچی‌هایش را دستکاری کرده بود که بی‌ملاحظه داد می‌زد: «اون هرزه برگِ برنده بود تو دستای من... نباید می‌مُرد. نباید کُشته می‌شد.»

دلارام گلوخشک سرفه کرد. صدایش گرفته بود. با چهره‌ای درهم زمزمه می‌کرد: «آرشام شکنجه‌گرِ بی-رحمیه... اما آدم نمی‌کُشه.»

فک ارسلان سفت شد. یقه‌ی او را محکم‌تر کشید: «دلربا به خاطرِ شوهرِ تو کُشته شد.»

دهان دلارام از تعجب باز ماند. دلربا کُشته شده بود؟! آمد زبان توی دهانش بجنبد و حرفی بزند که ارسلان با سر به یکی از گماشته‌هایش اشاره کرد و امان نداد. مرد مطیعانه دست آرام را کشید و او را از دامانِ مادر جدا

Scanned with Fast Scan

کرد. آرام با دهان بسته جیغ زد. نفس دلارام رفت: «نه!... نه ارسلان... با بچه‌م کاری نداشته باش. نـــه...»

بازویش میان پنجه‌های آن کریه فشرده می‌شد. آن رذل دستبند و ساعت آرام را باز کرد و داخل چاه انداخت. وحشیانه لابه‌لای موهای طفل‌معصوم دست می‌کشید. دنبال ردیاب می‌گشت. موهای بلند و طلایی آرام کلاف و درهم سر شانه ریخته بود و ارسلان خیره به او و زیبایی خدادادی‌اش با لبخندی جنون‌آمیز زمزمه می‌کرد: «دخترت شبیه توئه!»

دلارام وحشت‌زده نگاهش کرد. نگاهِ ارسلان به او بود. دلارام خودش را عقب کشید ولی رها نشد. جیغ زد و التماس کرد: «به بچه‌م کاری نداشته باش ارسلان.»

او وحشیانه خندید و بند دل زنِ بیچاره پاره شد. بغض کرد: «منو بُکُش. شکنجه‌م کن. هرچی... هرچی تو بگی ولی بذار آرام برگرده پیشِ پدرش... خواهش می‌کنم.»

Scanned with Fast Scan

نگاه خیره‌ی ارسلان به چهره‌ی گریان و ترسیده‌ی آرام بود: «با شوهرت معامله کردم. دلربا و پسرم در عوضِ زن‌وبچه‌ش.»

دلارام با لرز واگویه کرد: «پسرت ؟!»

-آریا!

ماتش برد. با این حال چشم از آرام نمی‌گرفت. دلش پر می‌زد برای دخترکِ گریانش و ارسلان سفاکانه دل او را ریش می‌کرد: «با کشته شدن دلربا و به فنا رفتن محموله‌ی به اون مهمی شما دونفر دیگه به دردِ من نمی‌خورید.»

قبل از اینکه دلارام واکنشی نشان دهد با اخم به یکی از آدم‌هایش اشاره کرد. مرد سر تکان داد و جلو آمد. بازوی دلارام را گرفت. دلارام جیغ زد و ارسلان جلوی دهانش را با قساوت بست. تقلا می‌کرد. پا می‌کوبید و نگاهش به آرام بود که در آغوش آن اجنبی لب‌تشنه و گرسنه نایی

Scanned with Fast Scan

برای تکان خوردن نداشت. هر دو را داخل ون سیاه انداختند. کمی بعد به دستور ارسلان راننده پشتِ تپه‌ی ماسه‌ای نگه داشت. موقع بیرون آمدن آن قراول بی‌رحم عمداً دست دلارام را طوری کشید که او نتوانست تعادلش را حفظ کند. بازویش به در ون گرفت و از درد توی گلو جیغ زد. آستینش پاره و بازویش زخمی شده بود. کمی بعد هر دو را کنار هم به ریل قطار بستند. ریل سرد بود. فشار آرام افتاده بود. دخترکِ معصوم تقلا هم نمی‌کرد. مظلوم و ساکت به انتظار قطار روی ریل مرگ افتاده بود. با آن چهره‌ی بی‌رنگ از میان پلک‌های متورم و خیس به صورت گریانِ مادر نگاه می‌کرد.

دلارام با همان نگاهِ کم‌نور التماس می‌کرد چشم‌هایش را نبندد. سرش را تکان می‌داد و با دهان بسته "آرام" را فریاد می‌زد. دست مادر به تن سردِ فرزند نمی‌رسید وگرنه متوجه سرمای بی‌نصابِ جسمِ رنجورِ کودک می‌شد.

Scanned with Fast Scan

داشت دِق می‌کرد. تا اینکه صدای آشنای یک زن از بالای سرشان صدای هق‌هقش را بند آورد. نگاهش با ناباوری به چشمان بسته‌ی آرام بود و آن زن می‌گفت: «همکاری خوبی بود. پشیمونم نکردی. ازت ممنونم.»

اشتباه نمی‌کرد. این صدا... صدای آناهیتا بود!... و ارسلان که در جواب او می‌خندید و می‌گفت: «دشمنِ دشمنِ من دوستِ منه.»

-با آرشام کاری نداشته باش.

-نمی‌تونم.

-قرارمون فقط زن‌وبچه‌اش بود.

-برگ برنده تو دستِ آرشامه.

-کار دلارامو تموم کن. بعداً سر فرصت یه فکری واسه پیدا کردن پسرت می‌کنیم.

-حساب من با آرشام هنوز تسویه نشده.

Scanned with Fast Scan

-فراموش نکن اگه کمک من نبود تو نمی‌تونستی اعتماد دلارام‌و از شوهرش بگیری.

ارسلان غرید: «از رُخ‌کِشی متنفرم صارمی!»

آناهیتا نیشخند زد: «با وجود اون همه محافظ، گیر انداختن زن‌وبچه‌ی آرشام کار راحتی نبود. تو به من مدیونی ارسلان!»

ارسلان سکوت کرد. صدای قدم‌های آناهیتا روی سنگ-ریزه‌های ریل خاطر دلارامِ را با همه‌ی درماندگی‌اش مشوش کرد. آناهیتای روباه‌صفت و دروغ‌هایش برای تصاحب آرشام! آن زنِ فریبکار و اسناد جعلی و عکس-های دستکاری شده تا فقط اثبات کنند آرشام قصد خیانت دارد. آریا پسر ارسلان بود. با یک حساب سرانگشتی می توانست حدس بزند که آرشام او و دلربا را پیش خودش نگه داشته تا جلوی پیشروی ارسلان را بگیرد. آریایی که از خونِ ارسلان بود، نه آرشام!

Scanned with Fast Scan

آناهیتا رفته بود. شریکش جور او را می‌کشید. صدای ارسلان مو به تن دلارام سیخ کرد: «شما چند نفر... همین اطراف کشیک می‌دین. قطار که رد شد به من زنگ بزنید. روشنه ؟»

-روشنه ارسلان‌خان، چشم!

ارسلان آخرین نگاه را به دلارام انداخت. با خنده‌ای ناخوشایند دست‌هایش را از هم باز کرد و کنایه زد: «خودکشی زنی جوان، همراه کودک خردسالش به خاطر خیانتِ شوهر... تیتر اول روزنامه‌های فردا!»

این را گفت و با صدا خندید. دلارام عاجزانه آرام را نگاه می‌کرد. چشمان نیمه‌باز کودک به چهره‌ی پریشان مادر بود. صدای سوتِ قطار از دور به وحشت دلارام دامن زد. ارسلان رفت و ون مشکی گردوخاک‌کنان از آن‌جا دور شد. آن چند گماشته از ریل فاصله گرفتند. لابه‌لای درختانِ اطراف راه‌آهن به انتظار قطار پرسه می‌زدند.

Scanned with Fast Scan

همان موقع آرشام کنار چاه رسیده بود. بی‌نفس چراغ‌قوه را داخل حفره می‌چرخاند و از آن بالا توی گوشی می‌توپید: «کسی این‌جا نیست!»

-لوکیشن‌و فرستادم قربان.

-چاه خالیه!

-جی‌پی‌اس داخلِ چاه‌و نشون می‌ده.

آرشام کت را از تنش بیرون آورد. آن را لب چاه گذاشت و آرام‌آرام پایین رفت. کمی بعد هندزفری بی‌سیم توی گوش راستش بود و دستبند و ساعت آرام را کف دست مالش می‌داد. با نومیدی دندان سایید. نعره زد. مشتش را به دیوار خشک چاه کوبید. دستیارش عجولانه گفت: «شاید زیاد دور نشده باشن.»

طنابی که از دستگیره‌ی فلزی بالای گودال آویزان بود را گرفت و بالا رفت. کتش را برداشت. نگاهی به اطراف

Scanned with Fast Scan

راه‌آهن متروکه انداخت. سر انگشتش را روی گوشی گذاشت. با قدم‌های بلند سمت ماشین رفت: «در تماس باش. اگه سیگنال مشکوکی دریافت کردین بهم خبر بده.»

-اطاعت!

کمی جلوتر قبل از بریدگی پل متوجه ماشین آناهیتا شد. بدون تأمل دنده عقب گرفت. پشت یکی از واگن‌های اوراق ایستاد. آناهیتا از آن سوی ریل رد شد. نگاه عصبی آرشام به ماشین او بود که هر لحظه دورتر می‌شد. نفسش را با اخم و کلافگی بیرون داد. جایی که این زن پرسه بزند، ارسلان هم همان اطراف نفس می‌کشد.

با این فکر که دلارام و آرام هم حتماً همین اطراف هستند، دنده را عوض کرد و با سرعت به راه افتاد. جهت مخالف آناهیتا حرکت می‌کرد. کمی بعد ماشین را نگه داشت. اسلحه توی دستش بود. پیاده شد و روی

Scanned with Fast Scan

خط دوید. صدای سوت و چرخش قطار روی آن تیرهای آهنی به خشم و غضبش دامن می‌زد. سرسام گرفته بود. حس بدی داشت. حسی تلخ که می‌گفت جان عزیزترین بهانه‌های زندگی‌اش در خطر است. کمی بعد آن‌ها را دید و یک لحظه حس کرد قلبش نمی‌زند. اسلحه توی دستش سبک شد. زانویش از نا رفت. سینه‌اش تیر کشید. نگاه گنگ و وحشت‌زده‌اش به انتهای بریدگی ریل چسبیده بود و باور نمی‌کرد هرآنچه که داشت پیش رویش اتفاق می‌افتاد. برای مَردی که عاشق زن و فرزندش است، دیدن چنین صحنه‌ای خودِ مرگ بود. مرگی همراه با درد. همراه با زجر و کشمکش! دست و پایشان را به تیرهای آهنی بسته بودند. قطار هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. شروع به دویدن کرد که در دَم تیری رها شد و بازوی چپش سوخت. نفس میان سینه‌اش گیر کرد. از حرکت ایستاد. قطار پیش می‌آمد. تیر دوم به هدف نخورد، از کنار

Scanned with Fast Scan

صورتش رد شد. با سر و صورتِ خیس.... چشمان گشاد شده و سرخ و دستی که خون از ساعد و مچش شره می کرد کفِ خط قدم برداشت. قطار را از دور می‌دید. چیزی نمانده بود زانو بزند. نگاهش به دلارام بود و حواسش پیِ آرام! محکم پلک زد. جلوی پای آن‌ها روی دو زانو نشست. دلارام با دیدن آرشام ضجه زد. با سر به آرام اشاره می‌کرد. آرشام نگاهی به قطار انداخت و نفس‌زنان دستش را سمت آرام برد. دخترک نیمه‌جان بود. آرشام تندتند پنجه‌هایش را روی گره‌های طناب حرکت می‌داد. قطار حالا فقط چند گام با آن‌ها فاصله داشت. تخم-چشم آرشام می‌سوخت. دست دلارام را باز کرد. اسلحه-اش را برداشت. آرام را بغل گرفت و مچ دلارام را چسبید و با یک جهد از روی خط رد شدند و همان ثانیه قطار با شتاب، بوق‌زنان از روی ریل گذشت. آرام با ترس پلک زد. پدرش را دید و گریه کرد. آرشام سرش را بوسید. پایین

Scanned with Fast Scan

خط زانو زده بود. بغضی بدرام راه گلوی دلارام را بند آورده بود. آرشام به سر و صورت آرام دست می‌کشید تا مطمئن شود سالم است. مچ دلارام هنوز توی دستش بود. دلارام خون را روی انگشتان او دید و با وحشت لب زد: «زخمی شدی؟»

آرشام حرفی نزد. صورتش جمع بود. به دلارام نگاه نمی‌کرد. با این حال دستش را هم رها نمی‌کرد. دلارام از بی‌توجهی او دلخون شد. چشم‌هایش را با اشک و ناراحتی بست. آرام در آغوش پدر بود و هر سه سمت ماشین آرشام می‌دویدند که بین راه توسط آدم‌های ارسلان محاصره شدند. آرام با دیدن آن‌ها سرش را به سینه‌ی پدر فشار داد.

آرشام با حرکتی آهسته آرام را به آغوش دلارام سپرد و زیرلب تأکید کرد: «شما عقب وایسین. هر چی که شد جلو نمی‌آی. مواظب آرام باش. نذار ببینه.»

Scanned with Fast Scan

دلارام با نگرانی به او نگاه کرد. آرشام نگاه سردی به چشمان همسرش انداخت و سرش را کمی رو به عقب حرکت داد. دلارام مطیعانه گامی عقب رفت.

اسلحه توی یک دستِ آرشام و چاقوی جیبی در دست دیگرش بود. قدم اول را که برداشت با آن‌ها درگیر شد. مشخص بود قصد کشتنش را ندارند وگرنه تا الان با یک گلوله از پشت سر او را از پا در آورده بودند.

دلارام به خواستِ او صورت آرام را توی سینه‌ی خودش گرفت تا دخترک آن صحنه‌ی خشونت‌آمیز از مبارزه‌ی پدر را مقابل کفتارها نبیند. وقتی دستش به خون آلوده می‌شود... وقتی قنداق اسلحه را توی شاهرگ مهاجم می‌کوبد و چاقو را با بی‌رحمی وسط سینه و کتف نفر دوم فرود می‌آورد و خون با جهد توی هوا می‌پاچد... نمی‌خواست این صحنه‌های سراسر خشونت در ذهن کودک تا ابد باقی بماند. آرام چشمانش را بست و ندید که پدر

Scanned with Fast Scan

چه‌طور با دست زخمی از خودش و آن‌ها دفاع می‌کند. با اسلحه توی صورت یاغیان می‌کوبد و چاقو را روی تنِ کثیف‌شان می‌کِشَد.

آخرین نفر جثه‌ی بزرگی داشت. آرشام یک جنگاور بود. یک صف‌شکن... اما خون زیادی از دست داده بود و قوایش رو به تحلیل می‌رفت. همین شد بهترین فرصت برای آن کفتار تا با ضربه‌ای میان شاهرگ غافلگیرش کند و پشتش را به خاک بمالد. زانویش را روی گردن آرشام گذاشت و با گفتن "حرومزاده" وسط پیشانی او را نشانه رفت. هنوز فرصت چکاندن ماشه را پیدا نکرده بود که توی یک لحظه جسمش سنگین شد. مردمک چشمش بالا رفت و با یک خیز کنار او افتاد. آرشام نفس‌نفس می‌زد. گردنش هنوز سِر بود که چشمش سمت دلارام و آن سنگ بزرگِ توی دستش چرخید. روی آرنج نیم‌خیز شد و سرفه کرد. دلارام گیج و گریان لب زد: «کشتمش؟!»

Scanned with Fast Scan

آرشام سرش را طرفین تکان داد. صورتش جمع بود و به گلویش دست می‌کشید. نبض مرد را گرفت و گفت: «زنده‌ست. می‌کُشتیش هم به درک. کفتار بود.»

می‌گفت که آرامش کند و آرام نمی‌شد. دلارام می‌لرزید. آرشام بلند شد. آرام دوید و مثل بچه گربه‌ای ملوس و مظلوم پای پدرش را چسبید. همان‌دَم صدای ارسلان رنگ را از رخ دلارام پراند: «جنگ تو شرایط نابرابر چندان عادلانه نیست قهرمان!»

آرشام با اخم نگاهش کرد. دلارام ساعد او را چسبید و آرام را پشت خودش نگه داشت.

چاقو و اسلحه حین درگیری روی زمین افتاده بود. آرشام مجالی برای برداشتن آن‌ها نداشت. یک حرکتِ اشتباه جان هر سه نفرشان را به خطر می‌انداخت.

خیره به ارسلان دندان‌قروچه کرد: «رذل!»

Scanned with Fast Scan

ارسلان عصبانیتش را پشت نقاب خونسردی پنهان می‌کرد: «دلربا حقش بود بمیره اما نه به دست یکی دیگه!»

نگاه آرشام مغرور بود. کنایه زد: «مادرِ بچه‌ی تو رو من نکُشتم.»

چانه‌ی ارسلان سفت شد. قدمی سمت آن‌ها برداشت. دست آرشام کنار پا مشت شد. آرام یک دستش به مانتوی مادرش بود و دست دیگر به پایین کتِ پدر. از میان آن دو با صورت خیس به ارسلان نگاه می‌کرد. مردی که اسلحه دستش بود!

-آریا کجاست؟

این را ارسلان پرسید. آرشام با لحنی سرد، محکم جواب داد: «اون بچه از نظر روحی شکنجه شده. حالش خوب نیست. نمی‌خواد تو رو ببینه.»

دلارام با تعجب نگاهش کرد. یعنی چی شکنجه‌ی روحی؟

Scanned with Fast Scan

ارسلان با اسلحه به سینه‌ی خودش اشاره کرد و عربده کشید: «اینو فقط من تعیین می‌کنم. اون پسرِ منه.»

-با اینکه زدی زیر معامله و همه چی‌و خراب کردی این حق‌و بهت می‌دم پسرتو ببینی. باشه... اما شرط داره!

نگاه باریک و عصبی ارسلان پر از سؤال شد. دستش با اسلحه می‌لرزید. لحن آرشام تحکم داشت: «همین الان به نوچه‌هات می‌گی دلارام و آرام رو صحیح و سالم ببرن به آدرسی که می‌دم... پیش آدمای من... اون موقع بهت می‌گم پسرت کجاست.»

نگاه ارسلان سمت دلارام رفت. کمی بعد به چشمان سیاه و بدخلق آرشام خیره شد و با لحن تندی پرسید: «محموله‌ی موادی که به باد دادی چی می‌شه؟»

آرشام نیشخند زد: «با من رو بازی کن ارسلان. به تهدیدام عادت نکن. من با شوخی میونه‌ای ندارم. بگم آتیش می‌زنم زندگی‌تو، تو در حد جهنم تصورش کن.»

Scanned with Fast Scan

خون ارسلان به جوش آمد. قدمی عجولانه برداشت و اسلحه را سمت او نشانه گرفت: «همون وقتی که شدی دستِ راست شایان باید کارتو یه‌سره می‌کردم که نشد. نذاشتن. مُهره‌ی قَدَری بود... اما دیگه...»

دستش هنوز روی ماشه نرفته بود که سخت تکان خورد. صورتش درهم شد. مثل اینکه نفس توی سینه‌اش بماند. آرشام سریع فهمید و به پشت سر او نگاه کرد. نوچه‌های ارسلان تک‌تک روی زمین افتادند. یکی از دور بی‌صدا شلیک می‌کرد. دلارام مات و مبهوت به ارسلان خیره شده بود. او روی زمین زانو زد. با چشمان وق‌زده آن‌ها را نگاه کرد. با اینکه پیراهن سفید از جلو غرق به خون بود دست لرزان و کم‌جانش را با آخرین توان بالا آورد. این انتقام پایان شومی داشت. دلارام جیغ زد: «نـــه!»

ارسلان سر اسلحه را سمت آرشام گرفت. بدون‌فکر شلیک کرد. چشم‌هایش بسته شد و روی زمین افتاد. در

Scanned with Fast Scan

آخرین لحظه متوجه شد کسی که خودش را سپر بلای آرشام می‌کند... دلارام است. تیر مستقیم به شکمش اصابت کرده بود. روی دست آرشام می‌لرزید و با جهد خون از جای زخمش جان‌به‌سر می‌شد. خیره به آرشام مانده بود و او با چشمان گشاد شده از خشم و ناباوری و نگرانی و وحشت نعره می‌زد: «چه‌کار کردی دلارام؟ چه‌کار کردی دختره‌ی دیـــوونـــــه؟... چـــــرا؟»

آرام با جیغ گریه می‌کرد. دلارام در آغوش آرشام بود. دخترک شانه‌ی مادرش را گرفته بود و صدایش می‌زد و می‌گفت: «مامان... مامان‌دلی... بلند شو... مـــامـــان!»

پلک دلارام مرتعش بود. مردمک چشمش ساکن نمی‌شد. قطار با شتابی عظیم از روی خط رد شد. صدای چرخ‌هایش روی تیرهای آهنی با نعره‌ی آرشام درهم آمیخت... و دلارام بود که جایی میان دیوارهای چوبی آن کلبه وسط جنگل فریاد می‌زد: "اون اسلحه جون هیچ کس‌و

Scanned with Fast Scan

نجات نمی‌ده... اما یه روز... حکمِ مرگ یه کدوم از ما رو امضاء می‌کنه."

سرش را طرفین تکان می‌داد و واگویه می‌کرد: «نه!» صورتش عرق کرده بود. سینه‌اش تیر می‌کشید. قلبِ بیمارش... قلبِ بی‌تابش داشت آرامشش را از دست می‌داد. دل‌آرامش را. دل آرامَش را. نگاه به خون نشسته‌اش به چشمان او بود و دلارام با ته‌مانده‌ی صدایش زمزمه می‌کرد: «منو... ببخش آرشام... اما... متنفر نباش!»

ناخودآگاهِ آرشام روی دور تند آن کلیدواژه‌ها را مرور می‌کرد. آن روز...

کنار دریا با خشونتی آمیخته به اشتیاق به چشمان خاکستری دلارام خیره شده و حرف دلِ را میان غضبِ جان فریاد زده بود: "آخرین نفری که می‌تونم تو این دنیا ازش متنفر باشم تویی. حتی اگه ازم فقط یه مشت خاک بمونه تو دستت."

Scanned with Fast Scan

اشکی از چشم چپش چکید. چکید و میان چین‌های درهمی که چهره‌اش را سخت‌تر نشان می‌داد گم شد. چشم دلارام بسته بود. آرشام کتش را از تن بیرون آورد. با همان بازوی زخمی پیراهن را از تن بیرون کشید. مثل آن روز داخل هتل، آرام را روی دوش بلند کرد و دست‌هایش را با پیراهن دور گردن خودش بست. نه نفس داشت نه رمق... تنها انگیزه‌اش برای این گریز فقط نجات جان آن‌ها بود. دلارام روی دستش بود و سمت ماشین می‌دوید. بازوی مجروحش حسی نداشت. زیرلب با اخم و صدایی زخمی داد می‌زد: «طاقت بیار. باید دلارام... باید دووم بیاری... با یه گلوله از پا در نمی‌آی دلارام می‌شنوی صدامو؟ زنِ منی تو... زنِ من با یه گلوله خودشو نمی‌بازه. جون‌شو نمی‌بازه، وا کن چشاتو... وا کن چشاتو دلارام تو حق نداری بمیری این یه دستوره.»

Scanned with Fast Scan

صدای نعره‌اش در آن زمزمه‌ی دوری که میان دالان‌های فکر بهم‌ریخته‌اش جُم‌جُمک می‌کرد و هر سو می‌دوید سردرگم شد. دلارام بود که توی اتاق ریاست وسط شرکت با دلبری دست‌هایش را روی سینه‌ی او حرکت می‌داد و با بغض شیرینی لب می‌زد: "من برات می‌میرم."

قطره‌ی دوم از آن چشم‌های وحشی و سیاه چکید و روی صورت سرد و پژمرده‌ی دلارام افتاد.

انگار سال‌های سال است که به خواب عمیقی فرو رفته و قصد بیدار شدن ندارد. دست دلارام از روی تنش افتاد و در هوا آویزان شد. آرشام با همان دست هلاک شد. کنار در ماشین نفسش رفت.

درست همان‌لحظه کهربا وسط راهروی بیمارستان روی سرامیک‌های سرد زانو زد و از ته دل جیغ کشید:
«کامـــــران!»

Scanned with Fast Scan

*****

دستش بالاتر نرفت و از روی دکمه‌ی سوم افتاد. صورتش جمع بود و درد داشت. یقه‌اش باز بود و بازویش بی‌حس! لب تخت نشسته بود و حالش خوش نبود. پرستار لوازم پانسمان را جمع می‌کرد و آرشام با اخم و لحنی سنگین می‌پرسید: «حال دخترم چه‌طوره؟»

پرستار دستکش یک‌بار مصرف را داخل سطل زباله انداخت و پرده را کنار زد: «سرُمش هنوز تموم نشده. فعلاً خوابیده.»

-می‌خوام ببینمش!

-نمی‌شه آقا. بخش شلوغه. وقتی بیدار شد بهتون اطلاع می‌دم.

پرستار رفت و نگاه عصبی و اخم‌آلود آرشام با او تا نزدیک میز فلزی چرخ‌دار کشیده شد. بدنش کرخت بود.

Scanned with Fast Scan

وقتی از اتاق تزریقات بیرون می‌آمد آستین پیراهنش تا کمی بالاتر از آرنج لا خورده و حال و اوضاع روحی‌اش وخیم بود. گلوله آسیب چندانی به بازویش نزده بود، اما می‌دانست تا چند دقیقه‌ی دیگر سر و کله‌ی مأمورین نیروی انتظامی هم پیدا می‌شود و این خوب نبود. در چنین شرایطی برای دَک‌دَک کردن با آن‌ها حال مساعدی نداشت.

دلارام در اتاق عمل با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد. آرام در بخش، تحت مراقبت بود و می‌گفتند سرُمش هنوز تمام نشده! وقتی به بیمارستان رسیدند که دلارام روی دستش و آرام نیمه‌بیهوش از گردنش آویزان بود. بچه سخت نفس می‌کشید. تشنج کرده بود. دلارام را غرق خون سمت اتاق عمل می‌بردند و آرام را در راهرویی دیگر بستری می‌کردند. با آن همه تزریق و دارو بچه به خواب عمیقی فرو رفته بود و آرشام نمی‌دانست برای

Scanned with Fast Scan

کدام‌شان بال‌بال بزند. زنی که دکترها می‌گفتند خون زیادی از دست داده و اگر زنده بماند معجزه است، یا بچه‌ای که همین حالا داخل بخش نیمه‌جان و بیهوش افتاده و کسی نیست پهلویش باشد که اگر بیدار شد بی‌تابی نکند.

وسط جراحی خبر آوردند که دلارام به یک واحد خون نیاز دارد. کهربا آن‌جا بود وقتی پرستار خبر وخامت اوضاع دلارام را به آرشام داد و آرشام به وضوح شکست. گروه خونی‌اش به دلارام نمی‌خورد. کهربا به هوای کامران جانی برای سرپا ایستادن نداشت ولی به محض اینکه دکتر از حال ناگوار دلارام گفت بدون لحظه‌ای فکر داوطلب شد و گفت: «من o+ هستم!»

آرشام علت آمدنش به بیمارستان را پرسید و کهربا با همان صورت گریان جواب داد: «فعلاً دلارام واجب‌تره. برمی‌گردم بهت می‌گم.»

Scanned with Fast Scan

در اتاق باز شد. آرشام تکیه‌اش را از دیوار گرفت و قدمی پیش رفت. کهربا با رنگ و رویی پریده از اتاق بیرون آمد. پرستار با نگرانی گفت: «فشارتون پایینه. نباید داوطلب می‌شدین.»

دخترک حرف نمی‌زد. نا نداشت. یخ کرده بود. پرستار با اخم رو به آرشام کرد و گفت: «باید سرم بزنن... اما گوش نمی‌کنن... خانوم رئوفی؟»

پرستاری سمت آسانسور می‌رفت که از صدای همکارش ایستاد. آرشام با اخم کمرنگی به کهربا نگاه می‌کرد که دستش را به دیوار گرفته بود و سعی می‌کرد قدم بردارد. پرستار رفت و آرشام بدون تأمل دست کهربا را گرفت. از سرمای دست این دختر، آرشام برای لحظه‌ای شوکه شد. کهربا نگاه شماتت‌آمیز او را دید و خجول لب زد:

«خوبم!»

Scanned with Fast Scan

نگاه آرشام در عین عصبانیت، مکدر و ناآرام بود. یک-جایی مدیون دل پاکِ این دختر شده بود. نمی‌توانست کار خیرش را نادیده بگیرد. این رنگ‌پریدگی و تن یخ‌زده و صدای لرزان به‌خاطر بهتر شدنِ حالِ دلارام بود.

کمک کرد روی صندلی بنشیند. کهربا بی‌صدا گریه می-کرد. آرشام برادرانه کنارش بود و با اخم سرزنشش می-کرد: «با این حالت چرا قبول کردی؟»

دخترک بغض داشت. شانه‌اش تکان خورد و صدای هق‌هقش بلند شد. آرشام پوفی کرد و محکم پلک زد: «چرا این‌جایی؟»

-کامران!

با تعجب به نیم‌رخ کهربا خیره شد. دختر بیچاره با چشمانی سرخ و صورتی بی‌روح نگاهش کرد و میان گریه گفت: «سکته کرده!»

Scanned with Fast Scan

آرشام فوری از کنار او بلند شد: «کِی ؟!»

-امروز... تو شرکت!

-چرا ؟! سرِ چی ؟... حرف بزن کهربا؛ چرا سکته کرده ؟!

صدایش تحکم داشت. کهربا هول کرده بود. با گریه سرش را تکان می‌داد: «دیروز عصر یکی بهش زنگ زد. سراسیمه لباس‌شو پوشید و رفت. شب برنگشت. هر چی بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود. نگرانش بودم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. طاقت نیاوردم... رفتم شرکت. منشی گفت تو اتاقشه. گفت از صبح حالش بده...»

به این‌جا که رسید نفسش بند آمد. دست به گریبان برد. آرشام سمت آبسردکن دوید. کمی بعد لیوان یکبارمصرف را سمت لب‌های دخترک می‌بُرد و آمرانه زمزمه می‌کرد: «این آب‌و بخور!»

Scanned with Fast Scan

دستش پشت سر کهربا بود و او نم‌نم گلویی که مثل کویر خشک شده بود را با جرعه‌ای آب تازه می‌کرد. اشک شرشر باران می‌شد و از آسمان چشمانش می‌بارید و آرشام با ناراحتی به او نگاه می‌کرد که دستش را با اکراه روی لب‌هایش می‌کشید و گریه می‌کرد: «افتاده بود وسط اتاق. جیغ زدم. تو سر و صورتم کوبیدم. دیگه هیچی نفهمیدم... هیچی... یه وقتی به خودم اومدم که دکتر اورژانس دستاشو وسط سینه‌ی کامران گذاشته بود و محکم فشار می‌داد... احیاش می‌کرد. به مردی که کنارش ایستاده بود اشاره می‌کرد "برگشت!"...»

سرش را بالا گرفت. با همان حال زار به چهره‌ی مکدر آرشام خیره شد: «به خدا مرگ‌و به چشم خودم دیدم. عشقم جلوی چشمای من داشت...خدایا... انگار اونی که جونی تو تن نداشت من بودم. جهنم بود آرشام... من بدون کامران... بدون اون می‌میرم.»

Scanned with Fast Scan

آرشام چشم‌هایش را بست. سرش را بالا گرفت و آب دهانش را فرو داد. دلارام بود که خون به جگرش می‌کرد: "من برات می‌میرم!"

صورتش جمع شد. نفس عمیق کشید. نگاهش را به چهره‌ی پژمرده‌ی کهربا داد. از این شاخه به آن شاخه پرید تا حواسش را پرت کند. حالا مانده بود حواس خودش یا این دختر را: «علت‌شو نفهمیدی؟»

سر دخترک پایین بود. صورتش را با آستین مانتو پاک کرد. سکوت عجیب و غریب کهربا باعث شک و حیرت آرشام شد: «تو چیزی می‌دونی؟»

گریه‌اش بی‌جان بود. از زور ترس! از فرط آشوب دل درمانده‌اش که با انزجار لب می‌زد: «کتایون و کیاراد...»

آب دهانش را بلعید. نفرت بود که از میان کلمات بیرون می‌ریخت: «همه‌ش تقصیر اون دوتا رذله!»

Scanned with Fast Scan

لحنش تند بود. دل می‌زد برای کامران و نمی‌توانست خوددار باشد. آرشام منتظر نگاهش می‌کرد. کهربا بغض داشت: «دیروز با اذن نصیر یواشکی عقد کردن. قبل از اون... پنهونی با هم رابطه‌ی نامشروع داشتن. کتی...»

-خب...؟!

کهربا با خجالت لبش را گزید. چشم‌هایش را بست و بینی‌اش را بالا کشید: «از کیاراد حامله‌ست!»

آرشام گیج شد. روی قفسه‌ی سینه‌ی خودش دست کشید. بازویش دل زد و درد در بندبند وجودش پیچید. با نگرانی به در اتاق عمل نگاه کرد و صدای کهربا باعث شد سرش را سمت او برگرداند.

-شاید یکی به گوش کامران رسونده باشه. نمی‌دونم... آخه من و مامان‌فاطمه هم دیروز فهمیدیم. دنیا رو سرمون خراب شد. کیاراد بدون ذره‌ای شرم و رودرواسی

Scanned with Fast Scan

اومد جلوی خاله‌اش گفت "کتی زنمه و ازم حامله‌ست. کامران هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه."

-فکر نکنم علت سکته‌ی کامران فقط به کیاراد و کتایون ربط داشته باشه! حتماً مسئله‌ی مهم‌تری بوده که تونسته اونو به این حال بندازه.

مات‌ومبهوت نگاهش کرد: «چه مسئله‌ای ؟!»

در اتاق عمل باز شد. آرشام بدون معطلی سمت دکتر رفت. کهربا از روی صندلی بلند شد. سرگیجه داشت.

آرشام حال همسرش را پرسید و دکتر با لحنی خسته حسابی دیوانه‌اش کرد: «حقیقتش عمل سختی بود. وقتی گلوله رو بیرون آوردیم ضربان قلب خانوم‌تون به حداقل رسید. با وجود برادی کاردی و کمبود اکسیژن متأسفانه بیمار به حالت خفیف دچار تشنج شد و مجبور شدیم عمل احیا رو انجام بدیم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا فوری دستش را به دیوار گرفت. نزدیک بود سقوط کند. آرشام هرآن آماده بود یقه‌ی دکتر نگون‌بخت را بگیرد و همه‌ی یک‌متر و هفتاد قدش را یک‌جا توی همان در شیشه‌ای بکوبد. خوددار و عصبی با صدایی کنترل شده پرسید: «الان حالش چه‌طوره دکـــتر؟»

دکتر از جانش سیر نشده بود. حتی نمی‌دانست در سر آرشام چه می‌گذرد. لبخند نیم‌بندی زد و جواب داد: «نگران نباشید. خدا رو شکر خطر رفع شده. علائم حیاتی‌شون نرماله. فعلاً باید تحت مراقبت باشن.»

جان به لب‌شان کرد تا حرف زد. کهربا با لبخند به آرشام نگاه کرد. آرشامی که آرامش در ساحل دلش پهلو گرفته بود. ناباورانه به دکتر نگاه می‌کرد. آن برادی‌کاردی وامانده‌ای که اصطلاحاً کُندتپشی بود با چند جمله به بالاترین سطح ضربان رسید. دلارامش و عمر دوباره‌اش! نفسی که برای او رفته بود را حالا عمیق و خیال‌آسوده

Scanned with Fast Scan

بیرون می‌داد. انگار باری را از روی دوشش برداشته باشند. بدنش سبک شد. قوت به زانوهایش برگشت. کمری که شکسته بود با اندک مرهمی استوار شد. همین چند کلمه جان بخشیدند به قلب ناآرامش و... عجب معجزه‌ای!

کهربا جای او از دکتر تشکر کرد. زبان آرشام سنگین شده بود. دکتر قبل از رفتن با لبخند گفت: «در واقع باید از ناجی‌ای ممنون باشید که خون اهدا کرد. اگه اون واحد خون به موقع نمی‌رسید امیدی به زنده موندن بیمار نداشتیم... بازم بلا دور باشه.»

دکتر همراه پرستار رفت. نگاه آرشام به کهربا دوخته شد. با اینکه زیادی سخت و غیرقابل نفوذ بود، اما می‌شد موجی از قدرشناسی را در آن چشم‌های ذغالی و نافذ دید. زیرلب، سخت زمزمه کرد: «ممنونم.»

Scanned with Fast Scan

آن تک‌کلمه کوتاه و سرد ادا شد، اما کهربا با حزن لبخند زد: «همه تو شرایط سخت هوای خواهرشونو دارن.»

آرشام فقط نگاهش کرد. این دخترکِ غمگین با دل مهربانش، متواضعانه حکم خواهری را به‌جا آورده بود. هم برای آرشام... و هم دلارام. کهربا حالش خوب نبود. ضعف داشت. گفت می‌رود بیرون هوایی تازه کند.

آرشام می‌خواست تنهایش نگذارد اما با دیدن پرستار پای رفتنش گرفته شد. حال دلارام را پرسید و پرستار با لحنی عجول خیالش را راحت کرد: «مریض‌تون منتقل شد ریکاوری. بعد از اینکه مطمئن شدیم علائم حیاتی‌شون پایداره می‌آرنش بخش. فعلاً منتظر باشید.»

مأمورین هم آمدند و سؤالاتی پرسیدند. آرشام لاپوشانی نکرد. از ارسلان و دلربا گفت. از ماجرای ربوده شدن زن و فرزندش... در آن بحبوحه که آرشام از سؤالات ریز و

Scanned with Fast Scan

درشت آن دو نفر خسته شده بود خوشبختانه سر و کله‌ی وکیل هم پیدا شد... و از بدِ ماجرا آرشام برای طرح شکایت و پاره‌ای از توضیحات باید در کلانتری حاضر می‌شد. وکیل شرح مختصری از وضعیت همسر و فرزند آرشام داد و موقعیت بفرنج او را گوشزد کرد... کمی بعد وکیل همراه مأمورین رفت و قرار شد آرشام هم تا یکی دو ساعت دیگر خودش را برساند.

آرشام، زخمی و خسته با دردی که نه سینه‌اش را سبک می‌کرد و نه دست از بازوی بی‌حس و حالش می‌کشید بدون هیچ مسکن و آرام‌بخشی، هشیار اما یکه و تنها بین راهرو و این اتاق و آن اتاق سرگردان بود. از پرستارِ بخش حال آرام را پرسید و فقط گفت خواب است.

پریشان‌حال و کلافه سمت محوطه‌ی بیرونی بیمارستان به راه افتاد. باید کهربا را پیدا می‌کرد. آرام را به او می‌سپارد و خودش با خیالی مشوش راهی کلانتری می‌شود.

Scanned with Fast Scan

چاره‌ی دیگری نداشت. فکرش پیش آرام بود و دلش برای دلارام پر می‌کشید.

کمی جلوتر با دیدن کهربا از حرکت ایستاد. ابروهایش درهم شد. دخترک روی صندلی زیر درخت نشسته بود و جوانکی قصد مزاحمت داشت. کهربا ترسیده بود و گریه می‌کرد. خواست بلند شود که جوان با گستاخی دستش را گرفت. دخترک نا نداشت جیغ بزند. با هراس و دستپاچگی چیزی گفت و پسر خندید.

آرشام سمت آن‌ها پا تند کرد. دستش مشت بود و خون خونش را می‌خورد. غریبه دست کهربا را گرفته بود: «نترس. کاریت ندارم که... فقط یه کم حرف...»

مشتی توی سینه‌اش نشست و پایش از روی زمین کنده شد. به پشت نقش زمین بود که یقه‌اش میان پنجه‌های آرشام گیر افتاد. قبل از اینکه به خودش بجنبد مشت بعدی فکش را خرد کرد. کهربا هق زد: «آرشام!»

Scanned with Fast Scan

آرشام روانی شده بود. دنبال بهانه می‌گشت و بهانه داده بودند دستش! یقه‌ی پسری که چاک دهانش خونی بود را گرفت و بلندش کرد. بی‌توجه به درد و بازویش او را به تنه‌ی درخت کوبید و با صدایی کنترل‌شده غرید: «با زنِ شوهردار چه‌کار داشتی ؟»

نطق پسر باز نشد. با آن جثه‌ی لاغر و باریکش خوراک یک مشت آرشام بود تا با آن تنه یکی شود. ترسیده بود. کهربا با بغض آن یکی دستِ آرشام را گرفت: «ولش کن. تو رو خدا آرشام.»

نگران بود صدایش به گوش حراست بیمارستان برسد! جوانک آمد قلدری کند که با سیلی سنگین آرشام دهانش بسته شد. زبانش از جای زخم سوخت و به غلط کردن افتاد. آرشام سیلی دوم را نواخت و تشر زد: «گم‌شو!»

جوری هُلش داد که پهلویش به پشتی نرده‌ای صندلی خورد. پسر بی‌نوا دوپا داشت و دوپای دیگر قرض گرفت

Scanned with Fast Scan

و پا به فرار گذاشت. کهربا هم خون از دست داده بود و هم فشارش پایین بود. هم از نظر فکری بهم‌ریخته بود و هم از فرط ترس و نگرانی جانی به تنش نمانده بود.

روی چمن‌های محوطه زانو زد. آرشام ناخودآگاه سمت او مایل شد. شانه‌ی دخترک را گرفت. کهربا ظریف بود. مثل پر سبک و مثل بلور، نازک! از روی زمین بلندش کرد و با اخم گفت: «تو که دیدی این بیرون مگس پر نمی‌زنه چرا برنگشتی تو؟»

قصد شماتت نداشت، اما ناخودآگاه نیش می‌زد. دست خودش نبود. کهربا لاجان سرش را به سینه‌ی او تکیه داد. در آغوش برادر احساس امنیت می‌کرد. گریه می‌کرد. می‌لرزید. به‌دور از نور و گرمای خورشیدش تکه‌ای یخ بود! روی صندلی نشست. دست آرشام هنوز دور شانه‌اش بود. می‌ترسید کنار برود و کهربا فرو بریزد بس که ضعیف شده بود. در اوج غم و بی‌پناهی هر دو محتاج

Scanned with Fast Scan

جرعه‌ای آرامش بودند. آرامش کنار عزیزان‌شان! آرشام شده بود تکیه‌گاه دختری که از وقتی او را دید جای خالی آرام را برایش پر کرد. خواهر جوان‌مرگی که روزگاری دور به خاطر خیانت و نامردی ارسلان صدایش خاموش و دنیای جوانی‌اش تباه شده بود.

کهربا سر روی سینه‌ی او هق زد: «دیگه خسته شدم. از آدما خسته شدم!»

آرشام در سکوت پلک خواباند. سینه‌ی خودش پر بود از حرف‌های ناگفته و تلخ. عادت به درددل نداشت اما به درد آن دخترکِ رنجور و بی‌پشت‌وپناه گوش می‌داد.
کهربا سرش را بلند کرد. خودش را عقب کشید و صورتش را پاک کرد. با حسی شبیه به شرمندگی و دلی پرخون زیر لب با شرم قشنگی گفت: «ببخشید. تو خودت کلی درد و گرفتاری داری و عوضش من این‌جا دارم بدبختیای خودمو زار می‌زنم.»

Scanned with Fast Scan

آرشام از روی صندلی بلند شد. می‌خواست سمت بوفه برود و چیزی برایش بگیرد که کهربا با ترسی مبهم آستین پیراهن او را چسبید و هق زد: «نرو!»

آرشام برگشت. وحشت را در نی‌نی چشمان کهربایی او دید و با اخم و تحکم گفت: «آروم باش!»

گریه مجال نفس کشیدن نمی‌داد: «نبودی. ندیدیش وسط اتاق... وقتی دکتر داشت سینه‌شو فشار می‌داد تا ضربانش برگرده من هزار بار مردم و زنده شدم. کامران مُرده بود. نفس نمی‌کشید. اون... اون صحنه...»

نگاه و حالت چهره‌اش موقع ریختن آن اشک‌ها به حدی مظلوم بود که دل آرشام را هم به درد آورد. جسم خونی دلارام در نظرش جان گرفت. دخترک می‌نالید: «می‌ترسم به مامان‌فاطمه خبر بدم... اما بالاخره می‌فهمه. وقتی زنگ بزنه و ببینه گوشیش خاموشه... مامان‌فاطمه قلبش ناراحته. اگه بفهمه خدایی نکرده دِق می‌کنه.»

Scanned with Fast Scan

آرشام کمی فکر کرد و سرش را تکان داد: «فعلاً نیازی نیست بدونه. بهش زنگ می‌زنم می‌گم کامران چند روزی رفته مأموریت.»

-اما موبایلش...

-می‌گم مجبور شده خاموش کنه. آروم باش.

-الان خودت آرومی؟ در ظاهر خونسردی اما حاضرم قسم بخورم دلت پر می‌زنه واسه اینکه دلارامو ببینی.

ضربه کاری بود. جمله‌ی آخر کهربا دیوانه‌اش کرد. بدون حرف به او خیره شد و کهربا آن برق مبهم را دید و ماتش برد. اشکی که فرو نریخت. ظاهرش مثل همیشه مغرور بود. خلل‌ناپذیر! نگاهش طاغی و شانه‌هایش استوار و قدم‌هایش مقاوم و مردانه... اما چشم‌هایش... چشم‌هایش غم را فریاد می‌زدند. دلتنگی را جار می‌زدند. آن برقِ لعنتی آینه‌ی دل بود. دل پردردِ مرد مغروری که در آغوشِ سکوت برای عشقش بی‌تابی می‌کرد.

Scanned with Fast Scan

یک چیزی... یک حس وحشی، افعی‌وار ته گلویش چنبره زد. هرچند ظاهرش چیزی نشان نمی‌داد، ولی صدایش... لرز و گرفتگی مشهودی داشت. نگاهش را با کلافگی دور محوطه چرخاند. چشم کهربا فقط به انقباض فک و برجستگی رگِ گردن او بود. دو تا از دکمه‌های پیراهنش باز مانده و پدرانه حرص جگرگوشه‌ش را می‌زد: «آرام بستریه. احتمالاً تا فردا مرخص می‌شه. باید برم آگاهی... تو این فاصله...»

نظرش روی کهربا برگشت. با اخم ملایمی و صدایی که خسته‌تر از هروقتِ دیگری بود پرسید: «می‌تونی پیشش بمونی؟»

کهربا دستپاچه سری جنباند و با اطمینان جواب داد: «معلومه... حتماً...»

آرشام با لبخندی کج سر تکان داد: «یکی می‌خواد نگرانِ خودت باشه. محکم باش. بالاخره درست می‌شه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا سرش را پایین انداخت. چه کسی چه کسی را دلداری می‌داد؟ هر دو غم‌شان یکی بود. دردشان یکی بود.

لحظاتی بعد کهربا با تعجب و بغض به آرام نگاه می‌کرد. پای چشمان کودک گود افتاده و لب‌هایش ترک خورده بود. دل کهربا با دیدن چهره‌ی پژمرده‌ی بچه به درد آمد. نمی‌دانست غصه‌ی کدام‌شان را بخورد. روی موهای دخترک دست می‌کشید و نوازشش می‌کرد.

آرشام وقتی پشت فرمان می‌نشست که از زور درد لب پایینش را گاز می‌گرفت. در بطری آب را باز کرد و مسکن را با جرعه‌ای بزرگ فرو داد. قرص گزگز کرد و پایین رفت. بدنش داغ بود. تب داشت، اما باید به کارش می‌رسید. همراهش زنگ خورد. علی دستیار خوبی بود. زیرک و باهوش. می‌گفت واتساپ را چک کند. آرشام مدارک را بالا و پایین کرد و انتهای پیام نوشت: «خوبه. همین الان

Scanned with Fast Scan

بده یکی از بچه‌ها برسونه دستِ وکیل! خودمم الان تو راهِ کلانتری‌ام.»

می‌خواست صفحه‌ی گوشی را خاموش کند که نگاهش به پیام دلارام افتاد. با حسی بی‌حاشیه شبیه به دلتنگی به عکس پروفایل او خیره شد. آرام در آغوش مادرش بود و هر دو رو به دوربین لبخند می‌زدند. آرشام عکس را با تأمل لمس کرد. نفهمید کِی آن لبخندِ محو و سنگین سوک لبش جای گرفت. فقط وقتی که قلبش تیر کشید و سینه‌اش از آن دردِ خفیف منقبض شد به خودش آمد. پلک زد. پیام‌های دلارام را با حسرت بالا و پایین می‌کرد. یک‌جا شکلک قلب فرستاده و زیرش نوشته بود: «آرام هوس پاستیل کرده حاتم طائی! نون‌خامه‌ای هم بگیر!»

لبخندِ نادرش از فکر آن وقت‌ها قدری رنگ و لعاب گرفت. خودش هوس می‌کرد و برای اینکه آرشام با نگاهش او را به سخره نگیرد که با این سن دلش پاستیل

Scanned with Fast Scan

می‌خواهد می‌گفت آرام! کمی پایین‌تر نوشته بود: «ز شادی و ز فرح در جهان نمی‌گنجد. دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد.»

نفس عمیق کشید. درمانده و بی‌تاب پنجه انداخت به گلو و گریبانِ خودش. چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای بعد وقتی سرش را سمت خیابان می‌چرخاند که تخم چشمش الو گرفته بود. دستش روی پیامی لغزید و ذهنش به عقب گریزی نفس‌گیر زد.

صدای فریدون آسرایی فضای بی‌روحِ ماشین را مملو از حسرت کرد. گذشته یک‌بار دیگر در نظر آرشام جان گرفت. خواننده انگار که داشت روزهای تلخ گناهکار بودن او را به رُخ می‌کشید. چقدر به حال امروزش می‌آمد.

-«کسی که سنگدله شاید، یه روزی مهربون بوده.

شکستن اعتمادشو، وقتی خیلی جوون بوده. هر اندازه که می‌جنگه، بازم حس می‌کنه بس نیست. مثل تبعیده

Scanned with Fast Scan

تنهاییش، که منتظر هیچ‌کس نیست. شاید پلای برگشت‌و، خودش عمداً خراب کرده. هزار بار با سفید باخته، سیاه‌و انتخاب کرده. شاید به هر کی دلبسته، ازش بدجوری رنجیده. کسی که سنگدله شاید، گذشته-شو نبخشیده.»

سرش شدیداً درد می‌کرد. همین الان است که منفجر شود و آن همه فکر و خیال و آشفتگی یک‌جا بیرون بریزد. به کی متوسل شود؟ از این گناه به آغوش کی پناه ببرد؟ کاش خدا یک‌بار دیگر دستش را بگیرد و در گوش دلش فریاد بزند که "من هستم." مگر نمی‌گویند ارحم-الراحمین است؟ ببخشدش و تمام کند این بازی را!

نگاهش با تغیر به آینه‌ی جلو بود. به اخم غلیظ وسط دو ابروی خودش! به آن چین عمیق و بزرگ وسط پیشانی که سال‌های سال است همین حوالی جا خوش کرده و دل نمی‌کند.

Scanned with Fast Scan

موبایل را جلوی چشم‌هایش گرفت. محو چهره‌ی خندان دلارام بود و زیرلب با لحن غریبی زمزمه می‌کرد: «خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست؟»

لب‌هایش را روی هم فشار داد. در جوار عشق بی‌حد و نصابش به این زن حالا یک شاعر گناهکار بود، نه این آرشام که زمانی با تفاخر و بی‌رحمی فریاد می‌زد "اسمم گناهکار، رسمم تباهکار!" نفسش آه شد و سینه‌ی داغش را با شقاوت شکافت: «طاقت بار فراق این همه ایامم نیست!»

با یک حرکت صفحه‌ی گوشی در نظرش تاریک شد. دستش به فرمان بود و پیشانی‌اش از عرق خیس!

آرشام یکه‌شناس بود. این دل عمری است که تک‌دل شده و فقط به یک آس عادت دارد. همانی که هم اسمش آرامش دل است... و هم بندبند وجودش آسایش و تسکین! مرهم درد او فقط دلارام بود. فقط دل‌آرام!

Scanned with Fast Scan

گوشی توی دستش لرزید. علی بود. مخفیگاه آناهیتا را پیدا کرده بودند. جایی خارج از شهر! با اخم به آدرس نگاه می‌کرد. علی نوشته بود: «سه نفرن. خونه حصار نداره... ولی به دوربین مداربسته مجهزه.»

*****

آرام به‌هوش آمد. با آن سن کم و روحیه‌ی حساس چون از نزدیک شاهد بدترین صحنه‌ی عمرش بود، در اثر شوک زبانش بند آمد. با کسی حرف نمی‌زد. دکتر این امید را داد که تا چند روز آینده بهتر می‌شود، اما کهربا دلواپس بود.

او را پیش مامان‌فاطمه گذاشت و در خلوت مختصر در مورد دلارام توضیح داد. دُردانه‌ی آرشام یک گوشه کِز کرده و بی‌صدا اشک می‌ریخت. حتی زبانش نمی‌چرخید اسم مادرش را بیاورد. می‌ترسید. در که بسته می‌شد و کمی صدا می‌کرد از وحشت می‌پرید و ضربان قلبش بالا

Scanned with Fast Scan

می‌رفت. فاطمه همان‌قدر مادرانه با دلسوزی نوازشش می‌کرد. هر چه خوراکی در خانه داشتند برایش می‌آورد و آرام لب نمی‌زد. با این حال طفلک گرسنه بود. ماکارانی را با ولع می‌خورد. فاطمه روی موهایش دست می‌کشید.

زن بیچاره خبر نداشت پاره‌ی تن خودش، جوان رعنا و برومندش همین حالا در سی‌سی‌یو زیر چادر اکسیژن چشم‌هایش را بسته و کهربا آن‌سوی شیشه با اشک و بغض "أَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ وَ یَکْشِفُ السُّوء" می‌خواند.

وقتِ رفتن فاطمه دلنگران و بی‌قرار بود: "دیشب خوابِ بد دیدم. می‌گن خواب بدو نباید بگی... دل گفتنشم ندارم. کامران حالش خوبه دخترم؟ تلفن‌شو جواب نمی‌ده."

ناچار شد بگوید رفته مأموریت و فعلاً تلفنش خاموش است. دروغ مصلحتی که گناه نیست. هست؟ نه، خدا

Scanned with Fast Scan

می‌بخشد. به هوای دل عاجز این مادر هم که شده از او می‌گذرد. جان فاطمه به جان بچه‌هایش وصله‌پینه بود. طاقت نمی‌آورد اگر خدایی ناکرده اتفاقی برای کامران بیفتد.

دلارام به بخش منتقل شد. به هوش آمده و سراغ آرشام و آرام را می‌گرفت. کهربا خیالش را از بابت آرام راحت کرد... اما از آرشام خبر نداشت. از دیروز او را ندیده بود. دلارام با بغض می‌گفت: «زخمی شده بود. قلبش... تو رو خدا کهربا... نکنه چیزیش شده و نمی‌خواین به من بگین؟»

با کوچک‌ترین حرکتی پوست شکمش کشیده می‌شد و جای زخمش می‌سوخت. کهربا با شوخی و خنده او را دلداری می‌داد: «حالش خوبه. سُر و مُر و گنده. مثل همیشه با یه خروار اخم رو صورتش در حال امر و نهی کردن... خیالت راحت... گفت کار داره، اما برمی‌گرده.»

Scanned with Fast Scan

غافل از اینکه آرشام نقشه‌ی قلع‌وقمع آناهیتا را در سر می‌پروراند. نیتی بر سربه‌نیست کردن او نداشت، اما در شکنجه هم قطعاً دست‌ودلباز بود. علی این را می‌دانست. با احتیاط می‌گفت: «بهتره آخرین کیس رو به پلیس واگذار کنیم.»

نگاهش را با نیشخند اطراف خانه می‌چرخاند: «کارش تمومه.»

-پای پلیس به ماجرا باز شده آرشام!

-این به نفع ماست.

-دختره تحت‌تعقیبه. نباید مدرکی از تو بیفته دست پلیس. من کارای لازمو انجام دادم. از این‌جا به بعدشو به اونا واگذار کن.

-تا الان تمیز جلو رفتیم. یه کم شلوغ‌کاری بد نیست.

-چی تو سرته ؟!

Scanned with Fast Scan

آن مهارکننده‌ی مستطیل‌شکل را کف دست مالش می‌داد و می‌گفت: «زیادم زرنگ نیست.» نگاهش افسار پاره کرده بود. با اخم به آن ویلای درندشت دوخته شد. نفسش را بلند و عمیق بیرون داد: «جای پرتیه!»

-از ترسش دیگه نمی‌دونه به کی پناه ببره.

آرشام پوزخند زد. سر تکان داد و علی توی گوشی تأکید کرد: «خونه هیچ پوششی نداره... اما دختره مسلحه.»

ریموت را بین دو انگشت گرفته بود و نرم‌نرم لب فرمان می‌کوبید: «پس اهل ضیافته!» لحنش آن‌قدر وهم‌انگیز بود که علی واکنش نشان داد: «نقشه‌ت چیه؟»

آرشام هنوز به آن خانه نگاه می‌کرد: «می‌ندازمش وسط جهنم.»

-آرشام؟!

-آتیشیه که خودش روشن کرده.

Scanned with Fast Scan

علی نفس می‌زد: «دارم می گم اون ویلای لعنتی مجهز به دوربین مداربسته‌ست. اگه تصویر تو رو ضبط...» صدای مهیب و وحشتناکِ انفجار روی صحبتش پارازیت انداخت. بدون ذره‌ای انصاف دستش را روی دکمه‌ی قرمز فشار می‌داد. آتش زبانه می‌کشید. شعله‌ی سوزانی که از آن فاصله در نظر آرشام می‌رقصید به اندازه‌ی جگر سوخته‌ی خودش حار و پرسوز نبود. شاهد بهترین انتقام عمرش بود. با لذت جان می‌گرفت. با ولع خون‌خواهی می‌کرد. هر انفجار به فاصله‌ی پنج ثانیه. ویلا می‌سوخت. بین ساکنین همهمه افتاد. هر سه نفر بیرون آمدند. بین آن‌ها آناهیتا را دید. با آخرین غلیان و ترکش دو مرد با ترس سوی دیگر ویلا دویدند. مخفیگاه امنی نبود. پرنده پر نمی‌زد. آناهیتا را می‌دید که سرگردان و وحشت زده دور خودش می‌چرخد. با صورتی خیس از اشک به خانه-ای نگاه می‌کرد که قطع‌به‌یقین تا دقایقی دیگر فقط

Scanned with Fast Scan

خاکستری از آن به جای می‌ماند. خیالش راحت بود که آدرس این‌جا را کسی ندارد. آرشام را دست کم گرفته بود.

دستش را از پنجره‌ی ماشین بیرون برد. اسلحه میان پنجه‌هایش بود. دستش روی ماشه رفت و محض پاترسه دادن به او شلیک کرد. آناهیتا جیغ زد. نگاهش که به آرشام افتاد عقب‌عقب رفت. ناباورانه و گریان دستش را جلوی دهانش گرفت. خلاف جهت او شروع به دویدن کرد. بیابان برهوتی بود. آن وقت از شب کسی به دادش نمی‌رسید. پای آرشام روی گاز رفت. ماشین با تیک‌آف بلندی کنده شد. به عمد جان به سرش می‌کرد. پابرهنه توی تاریکی می‌دوید. کم‌کم قوایش تحلیل رفت. پایش به تکه سنگی گیر کرد و با جیغ و وحشت زمین خورد. آرشام در یک قدمی‌اش ایستاد. دستش را با ترس جلوی صورتش گرفته بود. نور چشمش را می‌زد، اما آرشام را می‌دید. می‌دید که چه‌طور با نفرت نگاهش می‌کند. آن

Scanned with Fast Scan

نگاه رمنده و بیزار را دید و به التماس افتاد: «من گناهی ندارم. همه‌ش... همه‌ش نقشه‌ی ارسلان بود!» دروغ می‌گفت. سربه‌نیست کردن دلارام نقشه‌ی خودش بود.

آرشام از ماشین پیاده شد. آناهیتا خاک‌آلود و ترسان خودش را روی زمین کشید. آرشام جلوی نور ایستاده بود. آن سایه‌ی عظیم‌الجثه و تاریک میان زمینی خشک و بی‌آب و علف... فرشته‌ی مرگ جلویش قد علم کرده بود. با آن اسلحه‌ای که سمت پیشانی آناهیتا نشانه گرفته بود و می‌گفت: «وقتی توبه می‌کردم قسمم داد دست روی زن بلند نکنم.»

آناهیتا با گریه سرش را تکان می‌داد. آرشام دندان روی دندان سایید: «اما تو اسم "زن"و لکه‌دار کردی. سرشت تو از جنس زنِ من نیست. لجنی مثل تو رو باید از روی زمینی که اون روش قدم می‌ذاره پاک کنم. تا همین حد بلدم.»

Scanned with Fast Scan

آناهیتا جیغ زد: «نـــه!» آرشام ماشه را چکانده بود. تیر از کنار پای او رد شد. به اندازه‌ی یک خراش. آناهیتا با ناباوری به خودش نگاه می‌کرد. می‌نالید و ضجه می‌زد. خون از میان انگشتانش جاری بود و آرشام با لحنی پراستهزا و مستدل می‌گفت: «فقط وقتی به هدف نمی‌خوره که بخوام خطا بره. هدفم نقطه‌ی کورِ وسط پیشونیته صارمی. بهتره وصیتتو بکنی.»

-اشتباه کردم. تو رو خدا... التماست می‌کنم...

-مدارک جعلی. گم‌راه کردن دلارام و خوندن یه مشت چرندیات زیر گوشش تا منو توی ذهن زنم خراب کنی. چرا؟

-چون... چون دوستت داشتم. تو رو می‌خواستم. دلارام... اون... اون فقط یه مزاحم بود. هر کاری کردم تا از تو دورش کنم... نشد. باهوش بود. دستمو می‌خوند... زنت... زنت سربار عشقم بود. سربار حسم به تو...

Scanned with Fast Scan

دندان قروچه کرد. سمت آناهیتا خیز برداشت و پیش از اینکه فرصت کند از دست او فرار کند آرشام با قنداق اسلحه توی دهانش کوبید. صدای جیغ دخترک در گلو خفه شد چون آرشام نزدیکش بود. گرمای خون را روی چانه‌اش احساس کرد. جان به لبش رسید. آرشام سنگدل بود. کینه‌کش و بی‌رحم. آناهیتا به حد مرگ ترسیده بود و آرشام کراهت داشت حتی به او دست بزند. از ته دل می‌خواست موهایش را دور مچ تاب دهد و تن کریهش را به رگبار گلوله ببندد و در نهایت داخل همان چاهی که برای دلارامش کنده بود او را دفن کند... اما به همان اندازه که خشمگین بود، از این زن نفرت داشت. بدش می‌آمد دستش به تن او بخورد. توی صورتش می‌غرید:

«شهوت جوری چشماتو کور می‌کنه که انصافتو بکشی؟ چه زنی هستی که به اون طفل معصوم هم رحم نکردی؟»

Scanned with Fast Scan

تته‌پته‌کنان زار می‌زد: «به آرام کاری نداشتم. هدفم فقط دلارام بود. اما... بچه‌اش هم باهاش بود.»

-جلوی چشم مادرش بستیش به تیر. بشمر ببین چندتا گلوله می‌شه واسه تسویه‌حساب.

آناهیتا یخ کرد. آرشام که تا آن موقع روی یک پا نشسته بود ایستاد. سر اسلحه را سمت او گرفت. آناهیتا زبان آمد و التماس کرد: «غلط کردم. اشتباه کردم... من... من فقط به خاطر تو... فقط برای رسیدن به تو...»

-با کیا همدستی؟ هدفت از نزدیک شدن به من فقط واسه ضربه زدن به شرکت بود، اینو می‌دونم. بگو واسه کی کار می‌کنی؟ کشته شدن ارسلان نقشه‌ی اون بود؟

آناهیتا ساکت بود. می‌لرزید. آرشام بی‌درنگ کنار پایش شلیک کرد و او با گریه جیغ زد: «من واسه کسی کار نمی‌کنم!»

Scanned with Fast Scan

-گفتم آمار بده.

-فقط یاسمین می‌دونست... و دوستم شیدا!

ابروی آرشام بالا پرید: «پس این قصه سرِ دراز دارد.»

-جرم من فقط خواستنِ تو بود.

-اگه هنوز از جونت سیر نشدی راست‌شو بگو.

-دارم حقیقت‌و می‌گم.

-فقط داری حرفِ مفت می‌زنی. کی پشت پرده‌ست ؟

صدای نعره‌اش از درد گلوله بدتر بود. آرشام او را زنده-به‌گور می‌کرد اگر زبانش سِر می‌شد و جیکش در نمی‌آمد.

اسم کسانی را گفت که باورش برای آرشام سخت بود پای چنین اشخاصی وسط این مرداب رو به زوال گیر باشد.
آناهیتا گفت و آرشام با علی تماس گرفت. گفت آناهیتا را جای امنی نگه دارند. بعد از مدتی او را تحویل پلیس می‌دادند. آناهیتا آتوی بدی دست این مرد داده بود.

Scanned with Fast Scan

می‌دانست اگر پیش پلیس زبان بجنباند پشت همان میله‌ها خونش حلال است. هرچند جان این زن پشیزی برای او ارزش نداشت، اما از قِبَل او آرشام به سرنخ‌های خوبی رسیده بود. حالاحالاها به آناهیتا و اطلاعات او از نفر سوم نیاز داشتند تا دست‌شان به مُهره‌ی اصلی برسد.

*****

سینی را محکم‌تر گرفت. بوی خوش قیمه لا پلو فضای کوچک اتاق را پر کرد. سر دلارام سمت او چرخید. کهربا سینی را با لبخند روی عسلی گذاشت: «مامان گفت تا سرد نشده بخور.»

دلارام خیره به صورتِ او با صدای ضعیفی دلنگرانی‌اش را توی چند کلمه بروز داد: «آرام چرا هنوز نرسیده؟»

کهربا خواهرانه دلسوزی می‌کرد. کنار او روی تخت نشست و با تبسمی کمرنگ جواب داد: «تازه راه افتادن.»

Scanned with Fast Scan

-شوهرت مرخص شد؟

دخترک این‌بار با دل و جان لبخند زد. سرش را تکان داد. خواست بشقاب غذا را بردارد که دلارام با اخم و اکراه آب پاکی را روی دستش ریخت: «نده کهربا. میل ندارم!» نچی کرد و با اخم شیرینی گفت: «این‌جوری می‌خوای سرپا شی؟ رنگ به صورتت نمونده.» دلارام افسرده بود. نگاهش بی‌روح و سرد. صورتش را سمت پنجره برگرداند و زیرلب گفت: «به درک!» لحنش پر از درد بود. مثل همه‌ی این چند روزی که خانه‌ی مامان-فاطمه می‌ماند و از دوری آرام بی‌تابی می‌کرد. زمزمه‌اش فقط "آرام" بود. به تأکید اسمی از آرشام نمی‌آورد و این عجیب بود. کهربا دستش را با مهربانی گرفت: «نمی-خوای بهش زنگ بزنی؟» نگاهش به چانه‌ی لرزان او بود وقتی که دلارام بی‌حال و قاصر می‌گفت: «نمی‌خوام صداشو بشنوم.»

Scanned with Fast Scan

-چرا؟! دلت واسه‌ش تنگ نشده؟

اشکی بی‌اجازه فرو ریخت. بغض دلارام آب شد: «به خاطر حماقتِ من...» کهربا با حزن دستش را فشار داد: «خودتو سرزنش نکن. اون فقط یه اتفاق بود.»

-من... با لجبازی و کله شقیم داشتم دستی‌دستی دوتا از عزیزترین آدمای زندگی‌مو به کام مرگ می‌کشوندم. این کجاش اتفاق بود؟

-اما نمی‌خواستی که این‌جوری بشه؟

لحنش پر از حرص بود: «گذاشتم یه عوضی بین‌مون قرار بگیره و ذهن‌مو مسموم کنه. این اجازه رو من بهش دادم. من و غیرتی که واسه شوهرم به جوش اومده بود.»

-آروم باش. زخمت هنوز...

-حماقتای من تمومی نداره کهربا. تک و تنها آرام‌و بردم به اون خونه. ردیاب‌و غیرفعال کردم تا آرشام جامونو

Scanned with Fast Scan

پیدا نکنه. اگه این‌کارو نکرده بودم ارسلان جرئت نمی‌کرد دستشو به پاره‌ی تنم بزنه و بچه‌مو تو اون سیاه‌چال حبس کنه. مقصر همه‌ی اینا منم.» هق‌هق می‌کرد. از آن زنِ قوی و بااعتمادبه‌نفس حالا فقط یک آه باقی مانده بود و یک حسرت: «بچه‌م گرسنه بود. لباش از زور تشنگی خشک شده بود. دست‌وپا بسته افتاده بود تو بغلم و نمی‌تونست حرف بزنه. جون نداشت ناله کنه. جلوی چشمم بستنش به ریل. ندیدی با چه التماسی نگام می‌کرد کهربا. کاش می‌مُردم اما هیچ‌وقت همچین صحنه‌ای رو نمی‌دیدم. خدا هیچ مادری رو با بچه‌اش امتحان نکنه.» کهربا هم گریه می‌کرد: «با خودت این‌جوری نکن.» سرش را با عجز تکان می‌داد. درد داشت زدن آن حرف‌ها اما می‌زد و دل پرآشوبش سبک نمی‌شد: «آخر قصه‌ی من و آرشام همین‌جاست. این‌جایی که یه مادر به خاطر ندونم‌کاریاش شاهد زجرکشیدن

Scanned with Fast Scan

جگرگوشه‌اش باشه. بچه‌ش تا چند روز نتونه حرف بزنه و شبا کابوس ببینه. آرامِ من واسه تحمل همچین رنجی خیلی کوچیکه. من دارم درد می‌کشم کهربا. عذاب‌وجدان ولم نمی‌کنه. نمی‌تونم تو صورت آرشام نگاه کنم. نمی‌تونم تو چشم بچه‌م نگاه کنم. کبودی زیر چشماشو که می‌بینم دیوونه می‌شم. اون تیر... اگه تو قلب آرشام خورده بود... دیگه این زندگی رو می‌خواستم چه‌کار؟»کهربا آغوشش را به روی او باز کرد. دلارام سر روی شانه‌ی دخترک زار می‌زد: «دلم می‌خواد بمیرم و دردام همه‌ش با هم یه‌جا بریزه و راحت شم.»

-به خاطر آرشام و دخترت هم که شده باید قوی باشی.

ته خطی که می‌گفت همین‌جا بود. همین‌جایی که چشم‌هایش را می‌بست و با قلبی پریشان هق می‌زد: «از آرشام جدا می‌شم.» کهربا بهت‌زده نگاهش کرد. دلارام

Scanned with Fast Scan

سرش را عقب کشید و او با تحیر پرسید: «طلاق می-گیری ؟! زده به سرت ؟!» مستأصل و بی‌نوا گریه می‌کرد: «نمی‌تونم با این درد کنار بیام. می‌ترسم.»

-از چی می‌ترسی ؟

-که یه بار دیگه اشتباه کنم.

-اون فقط یه اتفاق بود دلارام. زندگی‌تو خراب نکن.

-می‌خوام آرشام بدون دغدغه زندگی کنه. می‌خوام دخترم تو آرامش باشه. بدون کله‌خریای مادر خودخواه و لجوجی مثل من. نمی‌خوام زنجیر شم و بپیچم به پای شوهرم. اونا... حق دارن خوشبخت باشن. بدون من...

-اینا همه‌ش به خاطر افسردگیه. داری پرت و پلا می‌گی. آرشام از تو دست نمی‌کشه. محاله!

Scanned with Fast Scan

دلارام صورتش را با پشت دست پاک کرد. زمزمه‌اش دور بود: «چاره‌ی دیگه‌ای نداره. برای اینکه اونو نبینم اومدم این‌جا. وقتی جواب‌شو نمی‌دم می‌فهمه که...»

-خوش اومدی پسرم. آرام کو ؟

-تو حیاط. پیشِ دوقلوها... دلارام تو اتاقه ؟

کهربا با تعجب به او خیره شد. دلارام با دستپاچگی به در اشاره کرد: «قفلش کن!»

-با عجله تصمیم نگیر. بذار آرشام...

-اون دیوونه‌تر از منه. منطق سرش می‌شه ؟ زود باش...

دستگیره‌ی در با شتاب کشیده شد. دلارام چشم‌هایش را بست. کهربا همان‌جا ایستاد. با حیرت به قامت بلند و مردانه‌ای نگاه می‌کرد که در آستانه‌ی در ایستاده و با اخم و لحنی توبیخ‌آمیز می‌گفت: «برو بیرون!» بندبند وجود دلارام به هوای ابهت و هیبت صدای او لرزید.

Scanned with Fast Scan

کهربا به چهره‌ی کلافه‌ی دلارام نگاهی انداخت و با قدم-هایی سست از کنار آرشام رد شد. می‌خواست دوستانه تذکر دهد که مراعات حال دلارام را بکند، اما میان درگاه که تأمل کرد و نگاهش به نگاه یخ و عصبیِ آرشام افتاد، ناخودآگاه چفت دهانش بسته شد.

آرشام با سر به بیرون اشاره کرد. نگاه کهربا به دلارام پر از نگرانی بود. کمی عقب رفت. در که بسته شد دلارام بی‌حوصله پلک زد.

نگاهش سمت پنجره چرخید، خلاف جهتی که آرشام ایستاده بود. او با چهره‌ای درهم صندلی چوبی را از جلوی کنسول برداشت و کنار تخت گذاشت. حالا اتاق انباشته از بوی او بود. عطر تلخ و گسی که تا به مشام دلارام رسید دلتنگی‌اش بغض شد و سینه‌ای که به دور قلبش حصار کشیده بود را سخت منقبض کرد. حالا می-فهمید که چقدر دلتنگ آرشام است.

Scanned with Fast Scan

دست خودش نبود وقتی نفس عمیق می‌کشید و دل ناآرامش را بی‌تاب تر می‌کرد. در آن حین آرشام خیره به نیم‌رخِ دلارام می‌پرسید: «بهتری ؟»

دلارام آن بغض سرد را فرو داد. با تبسمی گله‌مند بی‌آنکه نگاهش کند گفت: «"تو" بهتره این‌و نپرسی!»

صدای نفس سنگین او دلارام را مضطرب کرد. آرشام لبه‌ی کت سیاهش را کمی عقب داد و روی صندلی نشست. هر دو دستش را روی ران‌هایش گذاشته بود و با اخم اتاق را از نظر می‌کاوید. دلارام کم‌طاقت بود. هم می‌خواست سر حرف را با او باز نکند، هم دلش به صبر و سکون قناعتی نداشت. با شِکوه کنایه زد: «بعد از چند روز راه گم کردی مهندس!»

آرشام نگاهش را با تأخیر از روی گلدان سفید و گل‌های مصنوعی آفتابگردانی که کنج اتاق‌خوابِ کهربا بود گرفت و به او داد. دستی به چک‌وچانه و ته‌ریشش کشید و

Scanned with Fast Scan

زیرلب با پوزخند جواب داد: «همین که زبونت عین ساعت داره کار می‌کنه یعنی حالت خیلی خوبه.»

دلارام با حرص سمت او برگشت، اما چشمش که به آن چشمان سیاه و نافذ افتاد بند دلش از بن پاره‌پاره شد و آن لبخندِ کج از سوک لب آرشام نم‌نم کنار رفت. نگاه‌شان بی‌آنکه حواس‌شان باشد درهم گره خورد. یکی با حرص و حزن، دیگری با غرور و گلایه... و یک احساس مشترک به اسم "دلتنگی" که عجیب میان‌شان جولان می‌داد.

همان هم جان‌ستان آن سکوت اجباری شد و آرشام را مجبور کرد وقتی از روی صندلی بلند می‌شود و با نفسی رفته و چهره‌ای سرسخت سمت پنجره می‌رود، برای آسودگی خاطر همسرش توضیح بدهد: «پام که رسید به کلانتری تازه اول ماجرا بود. درگیر شکایت از ارسلان و دادگاه و حکم قاضی و...»

Scanned with Fast Scan

سکوت کرد. نفس بلندی کشید و وقتی دستش را از لب کت داخل جیب شلوارش فرو می‌بُرد، با لحنی تلخ ادامه می‌داد: «از تو بازداشتگاه دستم به جایی بند نبود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه تو و آرام رو واسه چند روز بسپرم دست کهربا و مادرش.»

دلارام از پشت‌سر با دلواپسی نگاهش می‌کرد. دروغ چرا، نگران شده بود. با دنیایی تردید می‌پرسید: «ارسلان و دلربا... واقعاً مُردن؟»

آرشام سمت او برگشت. کمی به چشم‌هایش نگاه کرد و با اخم سر تکان داد: «پرونده‌شون به جریان افتاده. هنوز رد پایی از قاتل توی صحنه‌ی جرم پیدا نکردن.»

-یعنی کارِ کیه؟

-یکی که بیشتر از من از ارسلان متنفره!

Scanned with Fast Scan

دلارام حرفی نزد. از همین یک جمله، کینه و دل‌زدگی شره می‌کرد. ترس به دلش افتاد. اگر آن شخص مجهول ارسلان را نمی‌کُشت، یعنی آرشام قاتل می‌شد؟!

مطمئناً با آن همه حوادث ناگوار به ارسلان و دار و دسته‌اش رحم نمی‌کرد. بار دیگر سایه‌ی غم خانه‌ی دلش را از غبار حسرت، سیاه و تاریک کرد. وجدانش این روزها بی‌شباهت به کاکتوس نبود. هر ثانیه که یاد آن اتفاقات لعنتی می‌افتاد یکی از تیغ‌های گل توی تنش فرو می‌رفت و همین درد هم عذابش می‌داد. همان‌قدر درمانده در تصورات موهوم ذهن خسته‌ی خود غوطه‌ور بود که صدای آرشام از جا پراندش: «قبل از اینکه بیام تو به کهربا چی می‌گفتی؟»

دلارام سرش را بالا گرفت. از سؤال او شوکه شد، اما خیلی هم تعجب نکرد. آرشام گوش‌های تیزی داشت. احتمالاً قبل از اینکه مامان‌فاطمه او را ببیند از پشت در

Scanned with Fast Scan

صدای آن‌ها را شنیده بود. با اینکه از نگاه پر از نکوهشِ آرشام استرس گرفته بود، اما اخم کرد و حرفی نزد. نگاهش را دزدید. آرشام با همان چهره‌ی عبوس جلو رفت. قلب دلارام دیوانه‌وار می‌کوبید. صدای نفس‌های بلند و عصبیِ آرشام دلهره‌اش را بیشتر می‌کرد.

او لب تخت نشست و دلارام کمرش را محکم‌تر به بالشتی که کهربا پشتش گذاشته بود، تکیه داد. آرشام به بلوز آستین‌کوتاه لیمویی رنگی که تن او بود نگاه می‌کرد و با لحن خشکی می‌گفت: «تیر مستقیم اومد سمت پهلوت، اما انگار موجش مغزتم تکون داده.»

بغض دلارام همان صدای مرتعشی بود که کنترلی روی لرزش آن نداشت و خیره به چشمان نفوذگر و سردِ آرشام می‌گفت: «لطفاً دست از تیکه و کنایه بردار. من منظوری نداشتم... فقط... حرفی رو زدم که حس می‌کردم به صلاح تو و آرام...»

Scanned with Fast Scan

میان هر کلمه‌ی او دندان‌های آرشام روی هم محکم‌تر می‌شد. ادامه‌ی حرف‌هایش را با گرفتن بازوی او قیچی کرد و دلارام ترسید. آرشام بی‌ملاحظه توی صورتش تشر می‌زد: «از من طلاق بگیری به صلاحِ کیه ؟»

دلارام افسرده‌حال و مغموم با اشکی که در کاسه‌ی نقره‌ای چشمانش حلقه بسته بود می‌توپید: «من دیگه نمی‌تونم با تو زندگی کنم. نمی‌تونم به چشمات نگاه کنم.»

آرشام یکه خورد. با این حال نه از نفوذ نگاهش کم شد و نه از تحکمی که در صدایش به تاخت‌وتاز افتاده بود: «یه دلیل بیار واسه‌م... اونم منطقی... فقط یه دلیـــل!»

جمله‌ی آخر را تقریباً فریاد زد. دلارام می‌لرزید و اشک خودجوش صورتش را خیس می‌کرد: «چرا بهم نگفتی که دلربا برگشته ؟ چرا نگفتی اون بچه ، بچه‌ی تو نیست ؟ چرا سکوت کردی که غول شک بیفته به جونم و خودم و بچه‌مو آواره‌ی...»

Scanned with Fast Scan

-بچه‌مون... آرام بچه‌ی منم هست. تو داشتی به خاطر حرف اون زنیکه‌ی هرزه دخترمونو به کشتن می‌دادی.

-فقط من ؟!

-بس کن دلارام! بسه این نمایش مسخره رو تموم کن.

و به دنبال این حرف بازوی او را محکم رها کرد. صدای داد و تشرش از اتاق بیرون می‌رفت اما برایش مهم نبود. دلارام با بغض به او نگاه می‌کرد: «متأسفم اما این یه نمایش نیست. تو هم به اندازه‌ی من مقصری آرشام!»

-آره مقصرم. مقصرم چون آناهیتا رو دستِ کم گرفته بودم. از دلربا خواستم خودش همه چیزو واسه‌ت توضیح بده. نمی‌خواست کسی از وجود آریا چیزی بدونه. این حق رو داشت چون زندگی خصوصی اون به من مربوط نمی‌شد. اگه می‌دونستم که یه کسایی پشتِ پرده دارن زیرآب من‌و پیش تو می‌زنن شک نکن همون

Scanned with Fast Scan

لحظه یقه‌شو می‌گرفتم و می‌آوردمش جلوت تا اعتراف کنه که همه‌ی اینا زیر سر اون صارمیِ بی‌شرف بوده.

-پس چرا پشت تلفن بهم نگفتی ؟ چرا وقتی ازت پرسیدم سکوت کردی ؟

-احتمال اینکه مکالمات من و تو شنود می‌شد زیاد بود. با کوچک‌ترین اشاره ارسلان جای آریا رو پیدا می‌کرد.

-اون بچه چرا انقدر برای تو مهمه ؟

-یکی این وسط نمی‌خواد که اون زنده باشه. حمایت از اون بچه تنها برگ برنده‌ی من برای حفاظت از جون تو و آرام بود.

-به چه قیمتی ؟

آرشام به نفس‌نفس افتاده بود. با غضب به دلارام نگاه می‌کرد: «اگه دلربا بهم زنگ نمی‌زد و قبل از اون پیامِ تهدیدآمیزِ ارسلان به دستم نمی‌رسید هیچ‌وقت توی این

Scanned with Fast Scan

جریان دخالت نمی‌کردم، ولی وقتی ارسلان با فرستادن اون پیغام، دفترسیاه و خاک‌گرفته‌ی خاطرات گذشته رو از زیر یه خلوار تنفر و کینه بیرون کشید و به فکر انتقام افتاد، ناچار شدم اون بچه رو بیارم پیش خودم تا هم آریا فدای نفرت و حماقت پدرش نشه، هم با این‌کار ارسلان رو از شماها دور کنم.»

دلارام با صورت خیس سرش را پایین انداخت. دلایل آرشام برای اثبات بی‌گناهی‌اش زیادی قانع‌کننده بود. توضیحاتش موجه و درست بود. صدای نفس عمیق او را شنید که با لحنی شماتت‌بار می‌گفت: «برای همین اصرار داشتم ببینمت... اما تو لج کردی.»

دلارام پر از بغض بود: «با این تفاسیر اونی که تو این جریان بیشتر از همه مقصره، منم! دیگه بدتر.»

آرشام دستی روی موهای خودش کشید. به چمدان او اشاره کرد و گفت: «پاشو حاضر شو. برمی‌گردیم خونه.»

Scanned with Fast Scan

دلارام با حرص و ناراحتی نگاهش کرد: «اصلاً می‌فهمی من چی می‌گم؟»

آرشام با اخم به چشمان او براق شد: «اینا رو خونه‌ی خودمون هم می‌تونی بگی. زبونت تازه راه افتاده.»

-من نمی‌تونم آرشام. نمی‌تونم با این درد کنار بیام.

-فراموش می‌کنی. هم من... هم تو. به خاطرِ آرام.

-اون خاطره‌ی تلخ تا ابد تو ذهن آرام باقی می‌مونه. تو بهتر از هر کسی می‌دونی حس گناه داشتن یعنی چی آرشام. تو می‌دونی وقتی یه نفر دچار عذاب‌وجدان می‌شه چه دردی رو تحمل می‌کنه. مخصوصاً اگه اون درد از جانب عزیزترین فرد زندگیش باشه.

بی‌صدا اشک می‌ریخت. در حالی که دوست داشت با صدای بلند گریه کند. نمی‌خواست جلوی مغرورترین مرد زندگی‌اش کمرش خم شود و شانه‌اش بیفتد و های‌های

Scanned with Fast Scan

زار بزند. جلوی آرشام، او همیشه یک زن محکم و بااعتمادبه‌نفس بود. حالا هم به هوای مادرانه‌هایش و دلی که به خاطر عواطف زنانه به درد آمده بود، صورتش زیر بارش اشک شسته می‌شد. آرشام با اخم و چهره‌ای جدی به او نگاه می‌کرد، اما ته آن نگاه نگرانی هم جای خودش را داشت: «می‌خوای جا بزنی ؟»

سر دلارام پایین بود. زیر چشم‌هایش دست می‌کشید و با صدای گرفته‌ای می‌گفت: «من از این اشتباه درس بزرگی گرفتم. تنها چیزی که این وسط باقی موند اعتمادم به تو بود. اون زن هر کاری کرد که سد این اعتماد شکسته شه اما نتونست. از این بابت وجدانم راحته.»

-برای همین حاضر شدی ترکم کنی ؟

سرش را طرفین تکان داد: «دلم شکسته بود. تو یه مردی... چه می‌دونی یه زن وقتی می‌شنوه شوهرش از یکی دیگه بچه داره چه حسی پیدا می‌کنه ؟ اما من... به

Scanned with Fast Scan

خاطر تو حتی با آریا هم کنار اومده بودم. می‌گفتم متعلق به گذشته‌ی آرشامه، نه الان... منتها به عنوان یه زن... حسادت چشمامو کور کرده بود. نمی‌تونستم درست فکر کنم... درست تصمیم بگیرم. رفتنم واسه این بود که با خودم و این قضیه کنار بیام... می‌ترسیدم اگه تو یا دلربا رو ببینم حالم از اینم بدتر بشه.»

آرشام سرش را تکان داد. سوئیچ را کف دست تاباند و با لحن جدی گفت: «پاشو حاضر شو.»

دلارام با مکث او را پایید. مرغش یک‌پا داشت: «چند روز دیگه می‌مونم. بهتر که شدم می‌رم خونه‌ی خودم.»

صبر آرشام سر آمد. از کوره در رفت و داد زد: «بازم داری لج می‌کنی.»

-آره... منتها این‌بار با خودم. اینم مجازاتِ منه.

-پس حواست باشه. این مجازات فقط یه قربانی نداره.

Scanned with Fast Scan

دلارام با تعجب به او نگاه کرد. دوست داشت واضح حرف دلش را بزند، اما آرشام با نخوت و سرسختی می‌گفت: «منظورم آرامه!»

دلارام به استنباط دلش دهان‌کجی کرد. حرصش گرفته بود. آرشام همین بود. از این غرور آزاردهنده دست نمی‌کشید. نمی‌گفت علاوه بر آرام من هم از نبودن تو اذیت می‌شوم. دلارام همان‌قدر دلخور با لحن محکمی جواب داد: «آرام فقط پیش من می‌مونه.»

برقی در عمق آن چشم‌های سیاه جهید. برقی بیدادگر که ترس به دل مادر انداخت. دلارام خواست حرفی بزند که آرشام سوئیچ را کف دست فشار داد و با همان لبخند کجِ معروفِ گوشه‌ی لبش گفت: «دختر من سربارِ کسی نمی‌شه. جای آرام تو خونه‌ی پدرشه.»

دلارام به وضوح وحشت کرد: «می‌خوای بچه‌مو ازم بگیری؟»

Scanned with Fast Scan

-بچه‌تو می‌خوای ؟... پاشو بیا خونه‌ات.

-این عادلانه نیست آرشام. تو داری از این شرایط به نفع خودت سوءاستفاده می‌کنی.

-سوءاستفاده نه... اما زمان واسه من طلاست. مطمئن باش از هر موقعیت طلایی‌ای استفاده می‌کنم.

سمت در رفت. دلارام صدایش زد. او جلوی در مکث کرد. دلارام با ترس و بغض می‌گفت: «انقدر بی‌رحم نباش آرشام. یه روز شرکتی و یه روز مأموریت. تو این فاصله آرام پیش کی بمونه؟ بچه رو تنها می‌ذاری تو خونه؟»

آرشام همان جلوی در بداخم و عصبی به دلارام نگاه می‌کرد. سوئیچ کم مانده بود کف دستش له شود: «اگه وظایف مادری‌تو می‌دونی و نگران بچه‌تی دست از لجبازی برمی‌داری و می‌آی سر خونه زندگیت. در غیراینصورت باید از همین حالا خودتو به ندیدن و نداشتن آرام عادت بدی.»

Scanned with Fast Scan

شوک بدی بود. آن‌قدر بد و کاری که رنگ از رخ دلارام پرید. کاش این زخم وامانده تازه نبود. می‌توانست ملحفه‌ی کوفتی را کنار بزند و از تخت پایین برود و مانع از رفتن او شود. اویی که بی‌شک آرام را هم با خودش می‌بُرد. با صدایی لرزان پرسید: «منظورت چیه ؟!»

دل آرشام از سنگ شده بود. قبل از اینکه اتاق را ترک کند با چهره‌ای درهم و لحنی جدی اتمام‌حجت کرد: «پای حرفی که زدی، منم وایسادم.»

در را به‌هم کوبید و رفت و ندید با آن جمله چه‌طور دنیا را روی سر دلارام آوار می‌کند. پای حرفِ او ایستاده ؟! واژه‌ی "طلاق" بارها و بارها در سرش تکرار شد. نه! غیرممکن است. خدایا چرا ناخواسته دست این مرد نقطه‌ضعف داده بود ؟ او که نمی‌خواست عین همان جمله را به آرشام بگوید... فقط داشت با کهربا درددل

Scanned with Fast Scan

می‌کرد... ولی گوش‌های تیز و زیادی شنوای این مرد داشت کار دستش می‌داد.

اشک پیاله‌ی چشمانش را پر کرد. در روی پاشنه چرخید. دلش لرزید... با دیدن آرام که شوق و ذوق‌کنان سمت او می‌دوید دل مادر روشن شد. آغوشش را با بغضی از سر خوشحالی به روی عزیزدُردانه‌اش باز کرد. آرام سر روی سینه‌ی مادر گذاشت. اشک دلارام روی موهای پرپشت و بلند دخترک چکید. نگاهش با حسرت به روی چهارچوب در خیره ماند. آرشام آنجا نبود.

روی بالکن ایستاده و حلقه‌ی سوئیچ را با غیظ دور انگشت تاب می‌داد. گاهی ریموت را کف دست می‌چلاند و میان موهایش پنجه فرو می‌بُرد و این یعنی همین حالا خلق‌وخوی جنگ‌طلبانه‌اش از خشم و غضب اشباع است. کهربا با سینی چای آمد. آرشام نگاهی به او انداخت و بی‌تعارف دسته‌ی فنجان را

Scanned with Fast Scan

گرفت. جرعه‌ای تلخ از آن چای خوش‌رنگ و لعاب نوشید و کهربا خیره به چهره‌ی مکدر او زمزمه کرد: «بیشتر حرفایی که می‌زنه ناشی از افسردگیه. اونم به اندازه‌ی خودش حق داره از تو دلخور باشه. بهش زمان بده.»

فنجان روی لبش بود که از بالای آن نگاه پراخمی به کهربا انداخت. دخترک نگاهش را نگرفت. سرش بالا بود و با لحن جدی می‌گفت: «یادت نره من طرفِ دلارامم.»

آرشام فنجان را پایین آورد. دستی دور دهان خودش کشید. چشمش را از آن بالا به باغچه و بوته‌های گل-محمدی داد و پرسید: «کامران کِی مرخص می‌شه؟»

کهربا نفس عمیق کشید. آرشام ماهرانه مسیر بحث را عوض کرده بود. کوتاه جواب داد: «امروز عصر!»

Scanned with Fast Scan

سری جنباند و جرعه‌ی آخر را با اخم فرو داد. فنجان خالی را داخل سینی گذاشت. کهربا به فنجان نگاه می‌کرد. چای داغ بود! چه‌طور یک‌نفس سر کشید؟! قاعدتاً الان عضلات گلویش باید ذوب شده باشد... ولی انگارنه‌انگار! این مَرد همه‌ی کارهایش عجیب‌وغریب بود. آرشام نگاهش را به چهره‌ی بهت‌زده‌ی کهربا داد و با لحن اکیدی گفت: «غروب می‌آم دنبالت. با هم می‌ریم بیمارستان.»

-اما...

-همین که گفتم!

دخترک لب گزید. آرشام بزرگ‌تر بود و احترامش واجب. شرایط برای او و دلارام به حد کافی سخت شده بود. کهربا به او حق می‌داد زود از کوره در برود. لحن آرشام کمی نرم‌تر شد و بی‌ربط پرسید: «مادرت وقتی فهمید کامران بیمارستانه... چیزی نگفت؟»

Scanned with Fast Scan

-چرا! خیلی ناراحت شد که ازش پنهون کردیم. تا پاش رسید به بیمارستان از حال رفت. خدا رو شکر اون موقع کامران به هوش اومده بود. مامان که دید چشماش بازه بهتر شد. نمی‌اومد... به خاطر دلارام برگشت خونه.

-دلارام خودش خواست بیاد این‌جا؟

-نه... مامان اصرار کرد.

-پس کجا می‌خواست بره؟

-گفت می‌رم خونه‌ی خودم. همون یه واحد آپارتمان تو سعادت‌آباد. مامان گفت تنها نمی‌ذارم بری.

آرشام سرش را تکان داد. چهره‌اش حالا گرفته و پکر بود: «آرام‌و صدا کن. باید بریم.»

-امشب‌و بذار بمونه. دلارام خیلی بی‌تابی‌شو می‌کنه.

نگاهش به آن لبخند کجی افتاد که گوشه‌ی لب آرشام را رو به بالا انحنا داده بود: «بی‌تابه؟ پاشه بیاد خونه‌ش!»

Scanned with Fast Scan

-بهش زمان بده آرشام. چی می‌شه یه‌کم درکش کنی ؟

-درکش می‌کنم. منتها جای زنِ من تو خونه‌ی منه. بیاد اون‌جا هرچقدر می‌خواد ناز کنه. کسی کاری بهش نداره.

کهربا لبخند زد: «همین دیگه. احتمالاً چون می‌دونه اون‌جا کسی نیست که نازِشو بکشه، نمی‌آد.»

آرشام حرفی نزد. نگاهش را دور حیاط چرخاند. کهربا گفت: «دلارام هیچ‌وقت از تو جدا نمی‌شه.»

آرشام به چشم‌های دخترک نگاه کرد و با لحنی معنادار پرسید: «شما زنا چرا انقدر مبهم و ناشناخته‌این ؟»

لبخند گوشه‌ی لب کهربا ماسید. با تعجب به او نگاه می‌کرد و آرشام با همان لحن ادامه می‌داد: «من اهل شهود و کشف هیچ زنی نبودم. سال‌های ساله که از این جنس فقط یه‌نفر تونسته با دل من جور شه و با اخلاقم کنار بیاد. این‌دفعه دیگه جلوی لجبازیاش کوتاه نمی‌آم.

Scanned with Fast Scan

هرچی هم حق داشته باشه و از نظر روحی آسیب دیده باشه بازم صبر من تا یه جایی قد می‌ده. یا مثل بچه‌ی آدم برمی‌گرده... یا برای همیشه قید ما رو می‌زنه.»

به حدی جدی بود که راه هر حرف و توضیحی را به روی کهربا بست. اعصاب و روان آرشام هنوز طوفانی و بهم‌ریخته بود. نمی‌شد این مسئله را برایش توجیه کرد. فاطمه آمد و بازار تعارفات داغ شد. کهربا سمت اتاق رفت. دلش نمی‌آمد بچه را از مادر جدا کند. کِی این کشمکش‌ها تمام می‌شود که این طفل‌معصوم هم یک نفس راحت بکشد؟

آرشام تعارف فاطمه را مؤدبانه رد کرد و به بهانه‌ی اینکه کار واجبی دارد همراه آرام عزم رفتن کرد. وقتی پشت فرمان نشست طاقت نیاورد. غرورش را کنار گذاشت. با قلبی مچاله و روانی پریشان به دلارام پیام داد: «پشت فرمونم. هنوز پام رو گاز نرفته. تصمیم آخرتو بگیر.»

Scanned with Fast Scan

و کمی بعد دلارام با نگاهی اشک‌بار و محزون برایش نوشته بود: «چمدان دست گرفتم که بگویی نرم. تو چرا سنگ شدی راه نشانم دادی؟»

آرشام چند لحظه به پیام او خیره ماند. نگاهش را با اخم به کوچه داد. دستش با گوشی می‌لرزید. با دندان قروچه‌ای که کرد موبایل را روی صندلی انداخت. آرام عقب نشسته بود. خودش را بین دو صندلی جلو کشید و با بغض گفت: «مامان دلی کِی برمی‌گرده خونه؟»

آرشام هنوز کلافه بود. نفس بلندش را فوت کرد و از آینه‌ی جلو نگاهی به او انداخت. لحنش مقابل آرام ناخودآگاه نرم می‌شد: «هر وقت بهتر شه برمی‌گرده.»

-مامان دلی دردش می‌آد.

آرشام دنده را عوض کرد. پایش روی گاز رفت و آرام ادامه داد: «بغلش کردم گریه کرد. دردش می‌آد.»

Scanned with Fast Scan

قلب آرشام هر لحظه بیشتر درهم می‌پیچید. فرمان را فشار داد. سیب گلویش تکان خورد و آرام گفت: «اگه بیاد خونه من ازش مراقبت می‌کنم. از خودش یاد گرفتم.»

آرشام پلک زد. تخم چشمش باز داغ شده بود. آرام بغض داشت: «وقتی که من مریض می‌شدم مامان نمی‌خوابید. تا صبح پیشم می‌موند. منم پیشش می‌مونم.»

آرشام آب دهانش را سخت بلعید و زیرلب گفت: «برو عقب درست بشین. این‌جوری اومدی جلو خطرناکه.»

آرام چانه لرزاند. به حالت قهر نشست و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. خودش را بغل گرفته بود و بی‌قراری می‌کرد: «من مامان‌مو می‌خوام.»

آرشام دق و دلی‌اش را با فشردن پایش روی گاز خالی می‌کرد... اما از آرامش خبری نبود. دستش سمت جیب کت رفت. قرصی را زیر زبان انداخت. ضربان قلبش بالا

Scanned with Fast Scan

رفته بود. از آینه‌ی جلو نگاهی به آرام انداخت. دخترک در خودش فرو رفته و از پنجره‌ی ماشین بیرون را نگاه می‌کرد. کهربا لحظه‌ی آخر با نگرانی گفته بود: "اگه اجازه بدی آخر هفته آرام رو با خودم می‌برم پیش مشاور. هنوزم وقتی می‌ترسه یا دچار اضطراب می‌شه طفلک بچه زبونش بند می‌آد."

*****

کش نازک مشکی را دور مچش تاب داد. میان خنده‌های بی‌حال او، کِش را سر پنجه‌های خودش جمع کرد و دور موهای او پیچاند. کامران صورتش را به سینه‌ی او چسبانده بود و می‌خندید: «همین دو تار روی سرِ ما مونده که اونم تو از ریشه در بیار راحت شو.»

کهربا با حظ روی موهای بلند و پرپشت او دست می‌کشید. ته موهای کامران را با کِش بسته بود و با لبخند

Scanned with Fast Scan

می‌گفت: «چرا تا امروز دقت نکرده بودم؟ این مدل مو خیلی بهت می‌آد.»

کامران با اخم شیرینی کمر کهربایی که روی صورتش خم شده بود را محکم گرفت. جیغ دخترک میان صدای پر از حرص او به هوا رفت: «از این قرتی‌بازیا بدم می‌آد تربچه. چیه این کِش؟»

-خوبه که... نکن کامران، آرشام الان می‌آد.

کمر دخترک را رها کرد. کهربا تقلاکنان خودش را عقب می‌کشید تا از دست او فرار کند.

-کجاست این رفیقِ ما؟

کهربا از کنار او بلند شد. در جواب کامران با چهره‌ای خندان گفت: «رفت ماشین‌شو بذاره تو پارکینگ. برم واسه‌ت آبمیوه بیارم.»

-زحمت نکش. میل ندارم.

Scanned with Fast Scan

-حرفشم نزن. مامان سفارش کرده اگه با زبون خوش نخوردی به زور فرو کنم تو حلقت.

کامران می‌خندید. خیره به کهربا با شیطنت می‌گفت: «این مدت پرهیز بودم نبات‌خانوم. دستم سمت شیرینی‌جات نرفته. القصه که ناجور هوسی‌ام. مواظب باش این وسط خودتو یه لقمه‌ی چپ نکنم.»

کهربا لبش را گزید. از لای در نیم‌نگاهی به آشپزخانه انداخت و خطاب به کامران پچ‌پچک کرد: «وای چقدر بلند حرف می‌زنی. صداتو مامان می‌شنوه.»

کامران ابرو بالا انداخت. کهربا با لبخند سر تکان داد.

همان‌لحظه فاطمه قابلمه‌ی سوپ را روی اجاق هم می‌زد. نگاهش که به کهربا افتاد گفت: «آبمیوه‌ی تازه از خونه آوردم. گذاشتم تو کُلمَن یخ که فاسد نشه. همونو واسه شوهرت ببر تا این سوپ جا بیفته.»

Scanned with Fast Scan

دخترک گونه‌ی مادرش را بوسید: «افتادی تو زحمت فدات شم. خودم می‌پختم.»

فاطمه ملاقه را لبه‌ی قابلمه زد: «من‌وتو نداریم مادرجون. الهی شکر که بچه‌م صحیح و سلامت برگشت خونه‌ش. فردا می‌رم امامزاده صالح نذرمو ادا کنم.»

-می‌خواین منم باهاتون بیام؟

-نه دخترم. تو بمون پیش شوهرت. همین یه دلگرمیه واسه اون که زود سرِ پا شه به حقِ علی.

کهربا با لبخندی خجول و مکدر لیوان‌ها را از آبمیوه پر می‌کرد. لحنش قدری محزون بود: «لباش می‌خندن... اما چشماش نه. یه غم بزرگ تو چشماشه.»

فاطمه پشت به او با پر روسری اشک را از گوشه‌ی چشمش گرفت: «دست گذاشتن رو غیرتش. کیاراد بدترین جفا رو در حق کامران کرد. خدا هم جای حقه.»

Scanned with Fast Scan

آرشام با تقه‌ای به در ورودی داخل آمد. کهربا از همان‌جا نگاهی به او انداخت و گفت: «خوش اومدی. کامران تو اتاقه.»

آرشام سر تکان داد. نگاهش را از کهربا گرفت و سمت اتاق رفت. فاطمه آرام‌تر از حد معمول که صدایش به گوش کامران نرسد، با لحنی غم‌دار می‌گفت: «اون ورپریده هم آب شده رفته تو زمین. معلوم نیست کجا غیبش زده. گوشیشم جواب نمی‌ده.»

کهربا که دستش بندِ سینی بود به او نگاه کرد. فاطمه در قابلمه را گذاشت. آهی از ته دل کشید: «کیاراد نشسته زیر پاش. دختره از این رو به اون رو شده. الانم که تو عقدِ اون خدانشناسه... کی جرئت داره دخالت کنه؟ هر چی بگیم قانون پشتشه... خدا ازت نگذره نصیر که هر چی آتیشه از گورِ تو بلند می‌شه. نه این دنیا حلالت می‌کنم، نه اون دنیا... ببر دخترم. تا گرم نشده بده بخوره.»

Scanned with Fast Scan

کهربا نفس عمیق کشید. اسم آن دونفر که می‌آمد حالش بد می‌شد. دو جفاکاری که هم زندگی خودشان را سیاه کردند، هم سایه‌ی شوم‌شان را روی زندگی آن‌ها انداختند.

کهربا با سینی آبمیوه سمت اتاق رفت. لیوان اول را به آرشام تعارف کرد. او برداشت و به عنوان تشکر سرش را تکان داد. کامران با لبخند لیوان را از دخترک گرفت: «دستت درد نکنه عزیزم.»

گونه‌ی کهربا گل انداخت. نگاهش بی‌اختیار سمت آرشام رفت. نگاه او با اخم کمرنگی به چهره‌ی شرمگینِ دخترک بود. جرعه‌ای نوشید و لبی تر کرد. چشمش سمت کامران چرخید: «ریزجزئیات پروژه رو می‌فرستم رو ایمیلت. قطعات پیش‌ساخت نمای داخلی برج شهرزاد هم دیروز فاکتور شد. خوشبختانه این یکی هم بی‌سر و صدا حل شد رفت پی کارش. می‌مونه کسریِ آخر.»

Scanned with Fast Scan

-با مؤسسه‌ی آوا چه‌کار کردی ؟ مهندس تیموری منتظر بود خانوم احمدی پروژه‌ی دیزاین هر دو طبقه رو کامل کنه. می‌گفت طرحِ آوا هنوز ناقصه.

-اونم تا آخر ماه آماده‌ست. احمدی با چندتا دکوراتورِ معروف قرارداد بسته. نمونه‌کارشونو از نزدیک دیدم. خیلی‌زود مورد تأیید هیئت‌مدیره قرار گرفت.

کامران سر تکان داد. کهربا می‌خواست از اتاق بیرون برود که از حرفِ آرشام هر دو پایش به زمین خشک شد.

-از یاسمین خبر داری ؟

کهربا با تعجب به او نگاه کرد. سرش را طرفین تکان داد: «نه! چه‌طور مگه ؟»

نگاه آرشام سمت کامران برگشت. موشکافانه آرشام را می‌پایید و با اخم مشهودی می‌پرسید: «چی شد یاد اون عفریته افتادی ؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا به چهره‌ی درهم کامران نگاه می‌کرد. آرشام گفت: «اینکه یاسمین مبتلا به ایدزه رو... شماها می‌دونستید؟»

دهان کهربا از تعجب باز ماند. ترسیده بود. کامران کمی روی تخت جابه‌جا شد. ناباورانه می‌پرسید: «یاسمین ایدز داره؟!»

آرشام سرش را تکان داد. نگاه کامران سمت کهربا چرخید. دخترک رنگ از رخش پریده بود. شاید هر دو به یک چیز فکر می‌کردند. آرشام پوزخند زد. خونسرد مابقی آبمیوه‌اش را نوشید: «خیلی شانس آوردی مهندس.»

نگاه کامران پیش کهربا قدری شِکوه‌آلود بود. با این حال صدایش ضعیف بود و لحنش شرمنده: «گذشته رو شخم نزن دادا... تو که دیدی حال و روزمو؟ مجبور شدم.»

-همین می‌شه نقطه‌ضعفت. واسه‌ت دام پهن می‌کنه و اون پیشنهاد سخیف‌و می‌ده که تو هم زرنگی می‌کنی و زیرِ بار نمی‌ری. هم می‌خواسته آلوده‌ات کنه... هم

Scanned with Fast Scan

دارایی‌تو از چنگت در بیاره. برو ببین چه کار خِیری تو دنیا کردی که تونستی از چنگش قِسر در بری.

-داستان به همین‌جا ختم نمی‌شه آرشام. ازش شکایت کردم. جرمش سنگینه. تهدید و اخاذی... از طرفی اون خونه پر از معروفه‌ست. یاسمین و شیدا و چندتا هرجاییِ دیگه مثل خودشون دخترا رو ساپورت می‌کردن.

-جرمش سنگینه... منتها اگه به محاکمه برسه و زنده بمونه.

کهربا پرسید: «از کجا فهمیدی که یاسمین...؟!»

ادامه نداد. آرشام نگاهش کرد. جلو رفت و لیوان خالی را داخل سینی گذاشت: «دوست صمیمیش... آناهیتا صارمی... خوشبختانه خیلی چیزا می‌دونه.»

دقایقی بعد آرشام عزم رفتن کرد. جلوی در بود که فاطمه چادرش را روی سرش کشید. آرشام با دیدن او از حرکت

Scanned with Fast Scan

ایستاد. با مکث کوتاهی جدی و سنگین پرسید: «شما هم داری می‌ری حاج‌خانوم؟»

فاطمه با روی خوش جواب او را داد: «آره پسرم. دلارام خونه تنهاست. بچه‌ها رو گذاشتم پیشش و اومدم. تا شب نشده باید برگردم.»

آرشام نیم‌نگاهی به کهربا انداخت. دخترک انگار علت تعلل او را فهمیده بود. لبخندش را می‌بلعید. آرشام اخم کرد. نگاهش دومرتبه سمت فاطمه رفت. مادرانه به کهربا سفارش می‌کرد و می‌گفت کامران داروهایش را سرموقع بخورد. دلش پیش پسرش بود، اما به خاطر دلارام و دوقلوها باید برمی‌گشت.

چادرش را پیش کشید و کیف را روی دستش انداخت. آرشام دل را به دریا زد. در حالی که نگاهش را با اخم به چهره‌ی خندان کهربا داده بود، می‌گفت: «منم دارم می‌رم. سر راه شما رو هم می‌رسونم.»

Scanned with Fast Scan

فاطمه می‌خواست تعارف کند که کهربا رو به مادرش چشمک زد. پشتش به آرشام بود. فاطمه با دیدن لبخند او انگار متوجه منظورش شد. تبسمی مادرانه کرد و حرفی نزد. هیچ جوهره‌ی پرغروری، حریفِ دلِ عاشق نمی‌شود.

کمی بعد خانه در سکوت غریبی فرو رفت. کهربا داخل آشپزخانه مراقب بود سوپ ته نگیرد. کامران روی تخت دراز کشیده و وانمود می‌کرد خواب است، اما فقط چشم‌هایش را بسته بود. چهره‌ی جمع شده و آن چین ریز وسط دو ابرو نشان می‌داد که ناخواسته خاطرات تلخ آن روز نحس را مرور می‌کند. کیاراد برگشته بود. می‌گفت سهمش را می‌خواهد. اتاق به اتاق و دربه‌در دنبال مدارکی می‌گشت که فقط دست آرشام بود. کامران از بابت کتایون و عقد غیابی آن‌ها و دستکاری شدن حساب‌های شرکت دل پرخونی داشت. جروبحث‌شان به دعوا و مشاجره رسید. شرکت شلوغ شده بود. چند نفر به

Scanned with Fast Scan

زور یقه‌ی کیاراد را از میان پنجه‌های کامران بیرون کشیدند. کیاراد با توپ پر و سروصورت خونی آن‌جا را ترک کرد. در حالی که با صدای بلند سهمش را طلب می‌کرد و آبروریزی راه انداخته بود. کامران توی دستشویی به صورتش آب می‌پاشید. تب و عرق کلافه‌اش کرده بود. تپش قلب امانش را بریده بود. وقتی بیرون آمد و از جلوی اتاق پرسنل رد شد شنید که یکی از خانم‌ها به جمع می‌گوید: "امروز گروه‌و چک کردین ؟"

خانم رحیمی مسئول تبلیغات بود. با هیجان پرسید: "نه، هنوز وقت نکردم. چی شده ؟"

-پس هنوز فضاحتِ جدید مهندس‌و ندیدین.

-چه فضاحتی ؟ چی می‌گی دختر ؟

-چند وقت پیش تو گپ همکارا خانوم صارمی یکی رو ادد کرده بود. شماره‌ش ناشناس بود. همه مونده بودیم این

Scanned with Fast Scan

کیه که بدون هماهنگی مدیر اومده تو گروه؟ انگار یادش رفته بود صارمی هم اخراج شده و باید از گروه ریمو شه.

-خب؟

-همون شماره‌ی ناشناس دیشب یه کلیپ و چندتا عکس فرستاد تو گروه. وای اگه بودی و می‌دیدی چه ولوله‌ای افتاد تو گپ!

-کلیپِ چی بود؟

-انگار وقتی با هم بودن یکی ازشون فیلم گرفته. به خدا اصلاً از مهندس توقع نداشتم که با...

کامران کبود شده بود. سینه‌اش گنجایش یک دَم هم نداشت. سنگین و منقبض بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. از حرف آن‌ها این‌طور برداشت کرده بود که آن شخص ناشناس یاسمین بوده و آن کلیپ و عکس هم تصاویر خصوصی خودش و کهربا بوده است. ضربه‌ی اول به

Scanned with Fast Scan

خودِ خود کاری بود... اما ضربه‌ی دوم کاری‌تر. وقتی آن کلیپ لعنتی پلی شد و صدایش توی اتاق پیچید. چشم-هایش کم مانده بود از کاسه بیرون بزند. میان نچ‌نچ خانم رحیمی کف دستش را وسط سینه فشار داد. آن صدا... صدای کتایون بود. خواهرش. خواهر کوچکش. وقتی کیاراد را عزیزم خطاب می‌کرد و می‌خندید. پس منظور آن زن از "فضاحتِ مهندس" به پرده‌دری و ننگِ کیاراد بود. شانه‌اش به دیوار چسبید. نفسش بند آمده بود و از زور فشار گوش‌هایش سوت می‌کشید. دیگر صدایی نشنید. با قدم‌های سنگین سمت اتاق رفت. نمی‌خواست شاهد آن رسوایی باشد اما چاره‌ای نداشت. باید می‌فهمید چه بر سرش آمده که آبرویشان همین حالا نقل محافل آن بیرونی‌ها شده؟ کتایون چه‌کار کرده بود؟ کلیپ را پلی کرد. دستش را ناباورانه و خشمگین جلوی دهان مشت کرد. یکی از پشت پنجره از آن‌ها فیلم

Scanned with Fast Scan

گرفته بود. وقتی کیاراد کتایون را روی دست بلند کرد و سمت اتاق رفت گوشی از دست کامران افتاد. چشمانش سیاهی رفت و وسط اتاق زانو زد. کمرش شکسته بود. خواهرش با کیاراد رابطه‌ی نامشروع داشت. یکی داخل همان گپ نوشته بود: "دختره حامله‌ست."

دنیا دور سرش چرخید. سرش را میان هر دو دست گرفته بود و فشار می‌داد. ضربان قلبش بالا رفته بود. آن‌قدر بالا که وقتی جناغ سینه‌اش تیر کشید و دست چپش بی‌حس شد و به پهلو افتاد دیگر چیزی نفهمید. لحظه‌ی آخر دستش وسط سینه مشت بود و خیره به پایه‌ی صندلی سر و صورتش از عرق خیس می‌شد.

در اتاق باز شد. کامران پلک زد. پیشانی‌اش از عرق خیس بود. بی‌حال و کرخت سرش سمت او برگشت. کهربا با لبخند جلو می‌آمد. قلب کامران هنوز درد می‌کرد. با این حال بوی سوپ اشتهایش را تحریک کرده بود.

Scanned with Fast Scan

*****

سیب‌زمینی‌های خلالی را همان‌طور خیس داخل روغن ریخت. روغن داغ به ناگهان شعله‌ور شد. او دست‌هایش را بالا گرفت و عقب رفت. دستپاچه زیر گاز را خاموش کرد. با اخم به افتضاحی که به بار آورده بود نگاه می‌کرد. آشپزخانه از بوی روغن سوخته انباشته بود. روی اجاق مملو از روغن شده بود. با اکراه به پیازهای خرد و خمیر شده نگاه می‌کرد. همه را همراه چاقو داخل سینک انداخته بود. از این یک قلم بدش می‌آمد. از پیاز نفرت داشت.

پیراهن سیاه را تا بالای آرنج تا زده بود. جلوی شلوارش چرب شده بود. آرشام وسواس داشت. با اکراه و اشمئزاز به خودش نگاه می‌کرد. آرام هم دست کمی از مادرش نداشت. اگر هوس چیزی می‌کرد زمین و زمان را به هم گره می‌زد، اما راضی نمی شد پدرش از بیرون غذا سفارش

Scanned with Fast Scan

دهد. چه گندی به بار آمده بود. اصلاً او را چه به آشپزی ؟! دست‌هایش را زیر آب با چهره‌ای کلافه می‌شست که از صدای جیغ آرام برای لحظه‌ای شوکه شد. رگ روی پیشانی‌اش دل‌دل می‌کرد. اهرمِ شیر را به سرعت بالا داد و سمت درگاه دوید. صدای گریه‌ی آرام از حمام می‌آمد. بدون‌فکر در را باز کرد. دخترک داخل وانِ پر از کف نشسته بود. با دیدن پدرش انگار داغ دلش تازه شد. با گریه می‌گفت: «می‌سوزه...»

آرشام اطراف حمام را نگاه می‌کرد. آسیمه‌سر حوله را برداشت و آرام را از داخل وان با حوله بغل کرد. دخترک سر روی سینه‌ی پدر زار می‌زد: «دستم...»

نفس آرشام رفته بود: «چی شده ؟»

روی موهای خیس آرام دست می‌کشید و او با بغضی کودکانه می‌نالید: «دستم... خورد به وان. کف رفت تو چشمم... می‌سوزه... درد می‌کنه...»

Scanned with Fast Scan

و بلندتر ضجه زد: «من مامان دلی رو می‌خوام.»

آرشام با کلافگی پلک زد. نگران بود. آرام را توی اتاق برد. او را با حوله روی تخت نشاند. آب از کف پاهای دخترک شره می‌کرد. همه‌جا خیس شده بود. اهمیتی نداد. دست بچه را از زیر حوله بیرون آورده بود و با اخم به مچ متورم او نگاه می‌کرد. فقط ضرب دیده بود. آرام آن‌قدر معصومانه اشک می‌ریخت که دل پدر خون شد. بی‌اختیار روی ضرب‌خوردگی را بوسید: «خوب می‌شه.»

آرام هق‌هق می‌کرد: «همیشه... با مامان دلی... می‌رفتم.»

-چرا رفتی تو وان ؟ اگه سرت...

ادامه نداد. چه چیز را برای بچه توضیح می‌داد ؟ او که درکی از این شرایط نداشت. خونسرد نبود ، اما وانمود می‌کرد که هست. فقط برای اینکه دخترش را آرام کند. حوله را روی موهای بلند او می‌کشید. نیم‌تنه‌اش را خشک کرد. سمت کمد رفت و بدون دقت یک بلوز

Scanned with Fast Scan

سفید و شلوار خال‌خالی مشکی از داخل کشو بیرون کشید. ساک آرام را از لباس و وسایل ضروری پر می‌کرد. آن بلوز و شلوار را کنار او گذاشت و آمرانه گفت:

«بپوش.»

آرام هنوز هق‌هق می‌کرد. حوله را بغل کرده بود. دخترک سردش بود. آرشام با اخم کمرنگی پیشانی‌اش را بوسید. وقتی سمت در می‌رفت زیرلب با کلافگی می‌گفت:

«حاضر شو. می‌برمت پیش مامان‌دلی.»

آرام با تعجب به او نگاه کرد. گریه‌اش بند آمده بود. میان اشک و بغض لبخند زد. لباس‌هایش را برداشت. آرشام در اتاق را بست. دکمه‌های پیراهنش را با رخوت و خستگی باز می‌کرد. پیراهن سیاه دیگری بیرون کشید و همراه شلوار همرنگش پوشید. در کشویی کنار تخت را باز کرد. اسلحه را پشت کمرش گذاشت. وقتی از کنار

Scanned with Fast Scan

تخت بلند می‌شد شیشه‌ی کوچکی را کف دست می-غلتاند. آن را داخل جیب پیراهنش سُر داد. شانه‌ای به موهای بهم ریخته‌اش زد و کت مشکی را روی دستش انداخت. به این ذهن آشفته هیچ‌جوری نمی‌شد نظم داد مگر از در منطق وارد شود. اعتراف می‌کند که هرچقدر توی تجارت و بیزینس مهارت دارد، در عوض هیچ تبحری در جمع‌وجور کردن امور خانه و منزل ندارد. کسی که یک عمر خدم و حشم زیر دست وبالش بوده برایش سخت است یک شبه از مقام ریاست به سمت کفیل برسد. به معنی واقعی کم آورده بود. آرام به مادرش نیاز داشت. بچه که نباید قربانی اختلاف و نزاع آن‌ها شود. دلارام با چه صبری از پس مسئولیت به این بزرگی برمی‌آمد. حقا مدیر قابلی بود. نظم دادن به این زندگی کار هر کسی نیست. یک خانه اگر استواری‌اش روی دو ستون بنا شده باشد قطع به یقین یکی از آن ستون‌ها

Scanned with Fast Scan

مادر است. او که نباشد زندگی فرو می‌ریزد. حالا بیشتر از هر وقت دیگری همسر فداکارش را درک می‌کرد. کمی بعد وقتی پشت فرمان می‌نشست و یقه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کرد باز هم به دلارام فکر می‌کرد. وقتی پایش را روی گاز می‌گذاشت چهره‌ی او در نظرش بود و این دو بیت در سرش چرخ می‌خورد: "محرم راز دل شیدای خود، کس نمی‌بینم ز خاص و عام را. با دلارامی مرا خاطرخوش است، کز دلم یک‌باره برد آرام را!"

انگار فقط اشعاری را از بر بود که یک گوشه چشمی به "دلارام" داشته باشد. شاید همین یکه‌شناس بودنش داشت پدرش را در می‌آورد. حتی حالا که کنارش نبود.

سرش را کمی خم کرد و فرمان را چرخاند و زیرلب با حرصی مردانه واگویه کرد: «تا تو سر عقل بیای، منم که روانی شدم. دیگه باید باهات چه‌کار کنم دختر؟»

Scanned with Fast Scan

آرام را پیش کهربا گذاشت. جلوی بچه وانمود می‌کرد که می‌رود دنبال دلارام، اما نیتش چیز دیگری بود. خلوتی به کامران حالی کرد که تا فردا برنمی‌گردند و سفارش کرد مراقب آرام باشد. دقایقی بعد جلوی خانه‌ی مامان‌فاطمه بود. پشت فرمان نشسته و با چهره‌ای جدی از شماره‌ای ناشناس به گوشی دلارام پیام می‌داد. پیامی دلهره‌آور که دل مادر را به شور انداخت. پیغامی مصلحتی که مضمون آن به دلارام ثابت می‌کرد جان همسر و فرزندش در خطر است. دلارام عجول بود. دلش طاقت نمی‌آورد. قطعاً واکنش نشان می‌دهد و خودجوش وارد میدان می‌شود. یادداشت آرشام در کالبد ناشناس به حدی مؤثر بود که دلارام را مجاب کند تا کمتر از چند دقیقه حاضر و آماده از پناه‌گاهش بیرون بیاید. آرشام از ماشین پایین آمد. در سایه‌ی دیواری که مجاور خانه بود ایستاد. مترصد و بداخم به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد. فقط

Scanned with Fast Scan

پنج دقیقه طول کشید. دلارام شال را روی موهایش مرتب می‌کرد. هراسان بود. آسیمه‌سر و دستپاچه در را بست. منتظر اسنپ نماند. باید تا سر خیابان پیاده می‌رفت. با صورتی خیس و سراسیمه و مضطرب! آرشام از پشت شمشادها بیرون آمد. دلارام توی تاریکی چرخید و با او سینه‌به‌سینه شد. با هعی بلندی عقب رفت و آرشام محکم جلوی دهانش را گرفت. آن لبخندِ کج و نگاه جدی و عبوس و چشم‌های سیاه و براق میان ظلمتِ شب دلارام را ترسانده بود. تقلا کرد و آرشام با اخم کمرش را فشار داد. به همان فاصله آن بوی تند ناشی از ماده‌ی بیهوشی که در مشام دلارام پیچید، نم‌نم چشم‌هایش سنگین شد و در آغوش او افتاد. آرشام سریع روی دست بلندش کرد. با خونسردی سمت ماشین می‌رفت. کمی بعد او را روی صندلی عقب خواباند. دلارام آرام نفس می‌کشید. شال از روی موهایش افتاده بود. آرشام با

Scanned with Fast Scan

دیدن او میان در مکث کرد. خواست در را ببندد ولی واکنشی نشان نداد. آن چند طره‌ی روشن را با بی‌طاقتی از روی پیشانی او کنار زد. بی آنکه حواسش باشد روی نیم‌تنه‌ی دلارام خم شده بود. دستی روی گونه و چانه‌ی او کشید. سر انگشتانش روی گردن و پوست نرم و نازک دلارام تأمل کرد. نفس عمیق کشید. ناشکیبا لمسش می‌کرد. سرش پایین‌تر رفت. زیر گوش دلارام با اخم نفس می‌گرفت: «یه‌بار دیگه افتادی تو دامِ آرشام گربه‌ی وحشی.» لبخندش همان حوالی کج شد. لاله‌ی گوش او را میان دندان‌هایش گرفت و فوری هم رهایش کرد. در ماشین را محکم بست. پشت فرمان نشست و آینه را تنظیم کرد. موبایل را بیرون آورد و خطاب به علی گفت: «می‌ریم خونه‌باغ!» و در جواب او که محتاطانه پرسیده بود: «بچه‌ها حواس‌شون به موقعیت باشه؟» آرشام خیره به صندلیِ عقب با اخم گفته بود: «تنها می‌ریم.»

Scanned with Fast Scan

*****

روی کاناپه نیم‌خیز شد. دستش بندِ شقیقه‌اش بود و خیره به او با اخم می‌گفت: «تو یه دیوونه‌ای.»

نگاهش که به لب‌های آرشام افتاد، گره‌ی میان دو ابرویش کور شد. او با پوزخند می‌گفت: «اون روز بهت گفتم، یا با میل خودت، یا با میل خودم. از مَردی که واسه نگه داشتنِ عزیزانش توبه شکسته بترس.»

-آره. از تو باید ترسید... آخه کدوم مَردی زنِ خودشو می‌دزده؟ اونم یواشکی، با شماره و پیامِ فیک!

نگاه دلارام پر از حرص بود. پر از ناباوری. مشت آرشام باز شد. خیره به او با اخم می‌گفت: «واسه تنوع بد نیست گاهی آدم تابوشکنی کنه.»

-تو آدمِ تنوع‌طلبی نیستی آرشام!

-اما گناهکار هستم.

Scanned with Fast Scan

دلارام پکر شد. نگاهش را با غیظ از او گرفت: «از همین می‌ترسیدم.»

آرشام پنجه‌هایش را مالش می‌داد و خیره به او می‌پرسید: «واسه همین می‌خوای از من جدا شی ؟»

دلارام به او نگاه کرد. آرشام با نفسی بلند سمت دیگر هال رفت. کُلتِ سیاه را روی میز گذاشت.

-حق با تو بود. زندگی با یه "گناهکار" آسون نیست.

این را دلارام گفت. شوکِ بزرگی بود. آرشام مکث کرد. پشت به دلارام دستش سمت ماگِ سیاه می‌رفت... و او تعلل و کندی حرکتِ آرشام را دید. دلارام چشم‌هایش را بست و او نگاهش را به تابلوی بزرگِ بالای شومینه داد. جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخ نوشید. تصویری از جنگل سیاه. درختان تنومند و سربه فلک کشیده. با یک نگاه به آن تابلو هر کسی به وحشت می‌افتاد. لحن آرشام سنگین بود: «سال‌ها پیش، وقتی تصمیم گرفتم یه مافیایی

Scanned with Fast Scan

باشم، می‌دونستم که ته این راه هیچی نیست جز یه گنداب سیاه. می‌جنگیدم تا بتونم انتقام بگیرم. اون آدم هیچ‌وقت قهرمان نبود... اما امروز...»

از تلخی بیش از حدِ قهوه ابروهایش جمع شد. دستش را پایین آورد. برگشت و ماگ را روی میز گذاشت. به صورتش دست کشید و نگاهش را با همان ابروهای درهم تنیده به دلارام داد: «دنیای آرشام تاریک بود، اما از انتقام‌گرفتن خسته شد. گناهکار تو، امروز واسه حفاظت می‌جنگه. تنها چیزی که برای اون مونده دوتا فرشته‌ست. داشت تو گنداب غرق می‌شد که تو دست‌شو گرفتی. یکی از اون فرشته‌ها تو بودی.»

دلارام محو او بود. در نگاهش عشق بیداد می‌کرد. سرش را پایین انداخت. صدایش از بغض می‌لرزید: «من نمی‌تونم جونِ بچه‌مو به خطر بندازم.»

-اون بچه، بچه‌ی منم هست.

Scanned with Fast Scan

و ماگ سرامیکی قرمز را سمت دلارام گرفت و آمرانه گفت: «می‌دونم سرت درد می‌کنه. دارو گیجت کرده. بخور.»

چانه‌ی دلارام منقبض شد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و ماگ را از دست او کشید. نیمی از محتویاتِ لیوان روی مبل ریخت. آرشام اخم کرد. وسواس داشت و دلارام این را می‌دانست: «چه‌جوری می‌تونی امنیت‌شو تضمین کنی ؟ با چی ؟ با این اسلحه ؟»

با نفرت به کُلت اشاره می‌کرد. آرشام چیزی نگفت. دلارام از جا بلند شد. سمت در می‌رفت که بازویش کشیده شد. حالا سینه‌به‌سینه‌ی هم بودند و آرشام توی صورت او تشر می‌زد: «واسه محافظت از جونِ نورچشمیِ خودم ازم ضمانت می‌خوای ؟»

دلارام نفس کم آورده بود. بعد از چند روز هنوز جای زخمش می‌سوخت. آرشام از همان فاصله با اطمینان به

Scanned with Fast Scan

او نگاه می‌کرد و صبر دلارام را به چالش می‌کشید : «من ولت نمی‌کنم گربه‌ی وحشی. تو مال منی، مال منم می‌مونی. انحصارطلبم، هرچی هم خرابکار و لجباز باشی باز من تو رو می‌خوام.»

قلب دلارام دیوانه شد. وحشیانه می‌کوبید. هم دل می‌داد و هم دل می‌برد. میان دستانِ آرشام تقلا کرد: «اگه خرابکارم چرا ولم نمی‌کنی ؟»

آرشام با اخم و عصبانیت او را عقب‌عقب برد و به دیوارِ سالن تکیه داد. درست کنار شومینه. جای زخم دلارام ذق‌ذق کرد و آتش گرفت. "آخ"ای که از دهانش بیرون می‌پرید از حرکتِ بی‌پروای آرشام بود. نگاهش را توی صورت دلارام می‌چرخاند. دستش را با ملایمت روی شکم او گذاشت: «به خاطر من از خودت گذشتی. انقدر منو می‌خوای ؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام لب گزید. نگاهش را دزدید و با اخم کمرنگی گفت: «یه جون بهت بدهکار بودم.»

-که چی بشه؟

-که باور کنی هنوز من...

سکوت کرد. آرشام صورتش را جلو برد. دلارام سرتق بود. سرش را کج کرد تا او را نبیند. آرشام نیشخند زد: «ادامه بده!»

-ولم کن آرشام.

-بگو که هنوزم من‌و می‌خوای.

-من هیچی نمی‌گم. فقط می‌خوام برگردم پیشِ آرام.

شال دلارام دور گردنش افتاده بود. آرشام از روی مانتو زخمِ او را لمس می‌کرد: «تو داری با من چه‌کار می‌کنی دلارام؟»

Scanned with Fast Scan

حواسش پرت دستان او بود. دست نوازشگر آرشام روی تنش کشیده می‌شد و سرمای فراق را از بستر عواطف زنانه‌ی او می‌گرفت: «بذار برم. آرام رو هم با خودم می‌برم.»

با آن ابروهای پرگره کنار صورتِ دلارام غیظ کرد: «تو دنبالِ چی هستی؟»

-محافظت از تو و آرام!

-به چه قیمتی؟

-فدا کردنِ آرامشِ خودم!

این را با بغض گفت. آرشام مکث کرد. نفسش داغ بود: «اون خونه‌ای که سقفش بالای سرِ ماست، یه ستون کم داره.»

دلش لرزید. نگاهش تا روی چشمان سیاهِ آرشام بالا آمد. او با اخم ادامه داد: «ستونِ اصلیِ اون خونه تویی.»

Scanned with Fast Scan

دلارام ناباورانه به او نگاه می‌کرد. آرشام شال را با یک حرکت از دور گردنش کشید و توی هوا تاب داد. لب‌های دلارام به حرفی خاموش تکان خوردند و آرشام چشم‌های او را بست. جلویش ایستاده بود. روی صورتش خم شده و گره را پشت سر او محکم می‌کرد. دلارام ماتش برده بود و با ترس می‌پرسید: «داری چه‌کار می‌کنی ؟!»

دستش آمد سمت شال برود که آرشام مچش را چسبید. پنجه‌های ظریفِ او را با انگشتان بزرگش شکار کرد. کف دست دلارام حالا روی سینه‌ی او بود و دستِ آرشام روی دستِ او! قلبش زیر آن حصار عضلانی می‌کوبید: «این صدای قلبِ یه گناهکاره. مَردی که دستش سمت اسلحه رفته. مَردی که توی یه جنگِ نابرابر خون ریخته. مَردی که عاشق شده. عاشقِ یه... یه فرشته!»

نگاهش به چانه‌ی لرزان دلارام بود. به دهان نیمه‌باز او. دستِ دلارام را روی سینه‌ی خودش فشار داد. صدایش

Scanned with Fast Scan

در عین غرور پر از حس مردانه بود: «دیوونه‌بازیاش فقط واسه یه نفره. حسش می‌کنی؟»

-آرشام؟!

-اگه بری این قلب... این آدمِ لعنتی یه بار دیگه توی سیاهی غرق می‌شه. می خوای گناهکارت باز بی‌رحم شه؟

-م... من... به خاطرِ خودت...

فریاد زد: «به خاطر من هیچ‌کاری نکن دلارام. نکن وقتی می‌دونی آرامشم فقط کنارِ توئه لجبازه یه‌دنده‌ست.»

تن و بدن دلارام را از غرشش لرزانده بود. آرشام وحشیانه توی موهایش پنجه برد و سر او را بالا گرفت: «چه‌طور حالیت کنم که دوستت دارم؟»

نفس دلارام بند آمد... وقتی جامه به تنش دریده شد. می‌لرزید و آرشام روی گلوی او با همان خشونت می‌گفت: «این‌جوری خوبه؟ وحشی. مثلِ خودت.»

Scanned with Fast Scan

دستش با چهره‌ای برافروخته دور کمر دلارام تاب خورد و قبل از اینکه لب سرد و مرتعش او را به انحصار لب‌های خودش درآورد غرید: «شایدم این‌جوری...»

فاصله را برداشت. از شهد لب‌های یار چموشش چشید. جام عشق را جرعه‌جرعه سرمی‌کشید و کام دلارام را هم شیرین می‌کرد. میان آغوشی اسیر بود که همه‌جوره پای فخر و غرورش می‌ایستاد. دستش از روی پیراهن سیاه سرِ شانه‌های آرشام نشست. مشامش آکنده از بوی تن او بود. هر چقدر آن کلمات با تاو و خشونت عجین شده باشند، ولی دلارام همان را هم می‌خواست. شنیدن این واژه‌های سرکش از دهان آرشام شنیدن داشت. زخمی که می‌سوخت، اما تمام تنش میان دستان او سِر شده بود. بوسه‌هایش، زمزمه‌هایش... مرهم دردِ دلارام بود. شال را خودش از روی چشم‌هایش برداشت. بی‌طاقت شده بود. نور مستقیم تابید و دلارام سرش را روی شانه کج کرد.

Scanned with Fast Scan

صورت آرشام روی گردنش بود وقتی که دلارام میان نفس‌های مقطع و کلافه‌ی او می‌پرسید: «این لحظه... فقط یه خوابِ قشنگه. مگه نه ؟»

لاله‌ی گوشش از جای دندان او سوخت. دلارام لبش را با لبخند گزید و آرشام کنار صورتش زمزمه کرد: «بیدار شدی ؟»

قلبش تند می‌زد... وقتی دستش را دور گردن آرشام حلقه می‌کرد و صورتش را به گردن راست و محکم او فشار می‌داد و با شیطنت می‌پرسید: «زنتو دزدیدی آوردیش این‌جا که تو اوج خشونت بهش بگی دوسش داری ؟ آخه چقدر تو رمانتیکی!»

دلارام توی بغلش بازیگوشی می‌کرد. آرشام موهای او را می‌کشید تا سرش را بالا بگیرد. چانه‌ی ظریفش را گاز گرفت و با اخم به لب‌های خندان او زل زد: «وقتی شکار زیادی لذیذ باشه، شکارچی به خاطرش هرکاری می‌کنه.»

Scanned with Fast Scan

-شکارچی‌ای که عاشق شکارش شده ؟

آرشام با اخم کمرنگی روی باندِ کوچکی که جای زخمِ او بود دست می‌کشید: «نباید این‌کارو می‌کردی.»

نگاه نقره‌ای دلارام در سیاهی شبگون چشمان او می‌پرید: «اگه بازم تو اون موقعیت قرار بگیرم... مطمئن باش این‌کارو می‌کنم.»

نفس‌های آرشام لبالب حرص شد: «از بس کله‌شقی.»

دلارام خندید. بوسه‌ی نرمی روی گونه‌ی آرشام زد. وقتی به چشمان او خیره شد، برق عشق را در عمق نگاه مَردِ مغرورش دید. با تبسم دلنشینی زمزمه کرد: «از بس عاشقتم.»

صبح وقتی چشم‌هایش را باز کرد سرش روی سینه‌ی آرشام بود. ریه‌اش آکنده از بوی تن او... و سرخوش از ریتم ضربان آهنگینِ قلبش. با چشمانی خواب‌زده و

Scanned with Fast Scan

لبخندی شیرین محو آرامش چهره‌ی او شده بود. آرشام با بالاتنه‌ی برهنه به پشت دراز کشیده و دست راستش بالای سرش بود. دست دیگرش را دور کمر دلارام انداخته و او را از یک‌سو در آغوش خود بند کرده بود. عمیقاً خواب بود وقتی دلارام به آرامی از کنار او بلند می‌شد و نگاهش را روی زمین می‌چرخاند. لباس‌هایشان هر کدام یک‌طرف اتاق افتاده بود. پیراهن سیاه آرشام را پوشید و به دنبال شلوار خودش دور تا دور آن‌جا را زیر و رو کرد. لحظاتی بعد کتری را آب می‌کرد و روی اجاق می‌گذاشت تا صبحانه را آماده کند. این‌جا زیاد می‌آمدند. خصوصاً فصل بهار. خانه‌ای نسبتاً قدیمی اما بزرگ که به خاطر باغ کوچک و باصفایش بابِ توجه و سلیقه‌ی آرام بود. برگشت و خواست سمت یخچال برود که صدایی از زیر میز توجهش را جلب کرد. پایه‌ی صندلی که تکان خورد ترسید. گمان برد دیشب در باز بوده و احتمالاً

Scanned with Fast Scan

جانوری چیزی وارد خانه شده است! با این‌فکر مردد و وحشت‌زده کج شد. شاید سگ یا گربه باشد. پیشتش می‌کند و می‌رود دیگر حیوان زبان‌بسته! آب دهانش را قورت داد. با دستی لرزان رومیزی را کمی بالا زد. آماده بود حیوان جست و خیزی کند و جیغ بزند که با دیدن او ماتش برد. بچه تکیه به پایه‌ی میز کنج دیوار با ترس و لرز زانوانش را بغل گرفته و بی‌صدا گریه می‌کرد. دلارام با تعجب نشست. لحنش آرام بود: «چرا این‌جا قایم شدی ؟ خطرناکه. بیا بیرون... بیا عزیزم.»

پسربچه به او خیره شده بود. آریا، پسر ارسلان و دلربا! دل زنِ بیچاره کمی چرک شد. یاد ارسلان افتاد. یاد آرام وقتی گرسنه و تشنه در آغوش مادر نای نفس کشیدن نداشت. یاد آزار و اذیت‌های ارسلان روی آن ریل لعنتی... اما آن‌ها هیچ‌کدام الان زنده نبودند. گناهِ این طفل‌معصوم چیست که پدرش یک قاتلِ روانی بوده ؟

Scanned with Fast Scan

دلارام خواست به او نگاه نکند، ولی دلش نیامد. او هم مادر بود... و این بچه با آن چشمان معصوم و گریانش انگار دنبال پناه می‌گشت. با بغض می‌گفت: «اون من‌و می‌زنه.»

دلارام یکه خورد. با تعجب پرسید: «کی تو رو می‌زنه ؟»

-دیوید!

-دیوید کیه ؟!

-اون بده. آدمِ بدیه. مامانمو می‌خواست خفه کنه. منم کتک زد. موهامو...

با هق‌هق روی سر خودش دست کشید: «موهامو کند. از ته زد. منو انداخت پیشِ موشا. اونا خیلی زشتن.»

دلارام آب دهانش را قورت داد. گیج و منگ و حیرت‌زده به چهره‌ی متضرع بچه‌ای نگاه می‌کرد که شاید فقط چند سال از آرامِ خودش بزرگ‌تر بود. قدرت هضم حرف‌هایی

Scanned with Fast Scan

که شنیده بود را نداشت. دستش را با نرم‌دلی جلو برد و لبخند زد: «بیا عزیزم. دیوید این‌جا نیست. بیا.»

آریا با تردید به او نگاه می‌کرد. چهره‌ی دلارام مهربان بود. نگاهش هم همین‌طور. پسربچه به دست او خیره شد. دست کوچک و سردش را توی دست او گذاشت. از زیر میز بیرون آمد و دست‌هایش را دور کمر دلارام حلقه کرد. با ترس صورتش را به شکم او چسبانده بود و گریه می‌کرد: «مامانم مُرده؟»

دلارام خشکش زده بود. به آرشام خیره شد که با چهره‌ای اخم‌آلود رکابی مشکی را روی شلوارش مرتب می‌کرد و می‌گفت: «آریا؟ کی گفت بیای این‌طرف؟»

لحنش آرام بود، اما جدی. آریا برگشت و به او نگاه کرد. آرشام را می‌شناخت. انگار به او اعتماد داشت که نمی‌ترسید. به صورت خیس خود دست کشید و گفت: «عمو

Scanned with Fast Scan

خواب بود. گشنه‌م بود. اون سگ سیاهه تو حیاط دنبالم کرد. اومدم این‌جا.»

و به میز اشاره کرد. دلارام پرسید: «نکنه تموم این مدت پشتِ همین‌جا...؟»

آرشام با اخم سرش را تکان داد. یک اتاق بزرگ پشت خانه‌باغ بود. انگار آریا همراه محافظ آن‌جا اقامت داشت. دلارام با لبخند به او نگاه کرد: «گرسنه‌ای؟»

آریا با بغض سر تکان داد. دلارام گفت: «پس تا صبحونه آماده می‌شه برو دست‌وصورتتو بشور و بیا.»

بچه با تردید می‌پرسید: «شما کی هستین؟»

لبخند روی لب دلارام کمرنگ شد. نیم‌نگاهی به چهره‌ی جدی آرشام انداخت. آریا باهوش بود. بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «زنِ عمو آرشام؟»

دلارام لبخند زد. سری جنباند و کمی بعد آریا رفت.

Scanned with Fast Scan

دلارام چای را دَم می‌کرد. آرشام پشت میز نشست. نگاهش از پشت‌سر به او بود. می‌دانست کنجکاوی امانش را بریده. صدایشان را شنیده بود. نفسش را بلند و عمیق بیرون داد و گفت: «دیوید همسر دلرباست. آمریکا زندگی می‌کردن. ظاهراً اینا رو شکنجه می‌کرده. دلربا هم طاقت نمی‌آره و شبونه بچه رو برمی‌داره و از اون‌جا فرار می‌کنه. می‌آد ایران و...»

-از تو می‌خواد کمکش کنی.

آرشام فقط نگاهش کرد. دلارام قصد جبهه‌گیری نداشت. آرشام جواب داد: «نمی‌دونست ارسلان آزاد شده.»

-اون روز به ارسلان گفتی آریا از نظر روحی آسیب دیده. منظورت...

آرشام سرش را تکان داد. با سر انگشت اشاره روی میز ضرب گرفته بود: «دیوید مشکل روانی داره. می‌دونسته بچه از خودش نیست. آریا تا شش سالگی پیش دایه

Scanned with Fast Scan

بزرگ می‌شه. بعد از فوت اون زن، آریا برمی‌گرده پیش مادرش. دیوید معتاد به الکل بوده. بچه رو با کابل و کمربند و هرچی که دَمِ دستش بوده کتک می‌زده و واسه اینکه صدای گریه‌شو نشنوه بچه‌ی کوچیک‌و تک و تنها یک شبانه روز توی زیرزمین بدون آب و غذا حبس می‌کرده. دلربا رو هم تهدید می‌کنه که اگه به گوش پلیس برسه اونو می‌کُشه.»

با دیدن اشکی که در قاب نقره‌ای چشمان همسرش حلقه بسته بود، قلبش لرزید. لحنش غیرتمند و غرا شد: «این بچه به ما هیچ ارتباطی نداره. حالا که ارسلان مُرده آریا می‌ره بهزیستی. اون‌جا مراقب...»

-اون فقط یه بچه‌ست آرشام. ناپدری عوضیش چه‌طور دلش اومده با یه بچه‌ی هفت هشت ده ساله همچین کاری کنه؟ خدا ازش نگذره.

Scanned with Fast Scan

-دیوید یه دائم‌الخمر بوده. یه آدمِ شکاک که یه بار هم مرتکب قتل شده!

-چی ؟!

-جرمی که هیچ‌وقت ثابت نمی‌شه. دلربا ادعا می‌کرد که دیوید جسد زنِ خدمتکار رو توی خونه‌ی خودش دفن کرده. همین باعث می‌شه دلربا از اون مَرد بترسه و به حرفش گوش کنه تا به سرنوشت اون زن گرفتار نشه.

دلارام وحشت کرده بود. آریا آمد و آرشام به همسرش اشاره کرد که پیش او حرفی نزند. بچه مغموم و سربه‌زیر پشت میز نشست. دلارام تمام مدت که میز را می‌چید به او نگاه می‌کرد. بچه‌ی مؤدب و آرامی بود. آرشام می‌گفت دایه داشته. پس حتماً پیش او احترام و آداب و معاشرت را یاد گرفته که هر وقت دلارام کج می‌شد و چیزی جلویش می‌گذاشت تشکر می‌کرد. با اینکه طفلک گرسنه‌اش بود جلوی دلارام آرام غذا می‌خورد. دهانش را

Scanned with Fast Scan

با دستمال پاک می‌کرد و میان هر لقمه یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکید. دلارام با بغض به او نگاه می‌کرد. با دیدن آریا یاد خودش افتاده بود. خودش و کودکی پر از دردش. یک بچه‌ی دیگر هم قرار بود به سرنوشت او دچار شود. قربانی تقدیر شود. بدون خانه و خانواده در این شهر درندشت میان جماعت هزار رنگ و مابین کفتاران و نامردان! فقط دلارام می‌دانست که زمانه چه خوابی برای این طفل‌معصوم دیده!

ناخودآگاه آن رگِ بدپیله‌ی مادرانه‌اش دل زد. تعصبی مادروار. به دلش افتاد مدتی آریا را پیش خودشان نگه دارند. قطعاً آرشام مخالفت می‌کرد... ولی شاید خیلی هم بد نباشد. بچه چند صباحی بماند. شاید با آن‌ها اُنس گرفت. در دل به رخ زمانه‌ی کج‌دار پوزخند زد. ببین کار دنیا به کجا رسیده که پسر ارسلان و دلربا می‌خواهد بشود فرزندخوانده‌ی آرشام و دلارام! آن‌وقت‌ها که

Scanned with Fast Scan

ارسلان سوهان روحشان شده بود هیچ‌کدام امروز را پیش‌بینی نمی‌کردند. سوای از گذشته این بچه هیچ گناهی نداشت. آرشام هم یک زمانی از پدر خودش متنفر بود. برای همین از آدم‌ها انتقام می‌گرفت. حیف از این بچه نبود که در گنداب گناه غرق شود؟ همیشه هم این‌جوری نیست که یکی معجزه‌وار از دلِ نور پیدا شود و دستت را از عمق تاریکی بگیرد.

همه‌ی این‌ها را وقتی که آریا همراه محافظ رفت با آرشام در میان گذاشت. واکنش او را ندیده حدس می‌زد. آرشام مخالف ماندن آریا پیش خودشان بود. با اخم گفت:

«حرفشم نزن. من تو رو می شناسم. این بچه دو روز پیش ما بمونه روز سوم اونی که وابسته‌ست تویی.»

-چه اشکالی داره؟ فکر کن به فرزندخوندگی...

-گفتم نه. دیگه هم با من بحث نکن. ما یه بچه داریم. آریا می‌ره بهزیستی. از نظر مالی خودم هواشو دارم.

Scanned with Fast Scan

-همه چی پول نیست آرشام. چرا نمی‌خوای بفهمی ؟ این بچه محبتِ مادر می‌خواد. توجهِ پدری رو می‌خواد که هیچ‌وقت نداشته. به خدا وقتی با ترس بغلم کرد دلم سوخت. گناه داره. ندیدی چه‌قدر مؤدبه ؟

-همه‌اش یک ساعت نیست دیدیش... تو این فاصله هم دلت واسه‌ش سوخت، هم تصمیم گرفتی مادرخونده‌اش بشی ؟ اونم پسرِ ارسلان ؟!

-نگفتم می‌خوام مادرخونده‌اش بشم. واسه اینکه بتونم یه تصمیم منطقی بگیرم نیاز دارم روش فکر کنم. قطعاً به فرزندی گرفتن یه بچه کار راحتی نیست... اما... اینکه چند روز پیش ما بمونه هم چیز بدی نیست.

-اگه بچه وابسته شد چی ؟ اگه گفتی نه و نمی‌تونم، اون موقع چه‌طور می‌خوای این بچه رو قانع کنی که از پیش ما بره ؟ به این‌جاشم فکر کردی ؟

Scanned with Fast Scan

دلارام گریه می‌کرد. صورتش از اشک خیس بود و می‌گفت: «نمی‌دونم آرشام... به خدا حالم یه‌طوری شد وقتی گفتی کتک می‌خورده. اون موقع‌ها اگه یکی بود که به من و تو کمک می‌کرد شاید... شاید هیچ‌وقت مجبور نمی‌شدیم خلاف میل‌مون پا تو مسیری بذاریم که همون اول می‌دونستیم آخرش هیچی جز تباهی و فلاکت نیست. من بشم پرستار یه قاچاقچی و تو هم... یه گناهکار!»

این را گفت و خواست سمت اتاق برود که آرشام بین راه بازویش را گرفت. سر دلارام را با خشونت به سینه‌ی خودش تکیه داد. دستش پشت سر او بود و دلارام روی سینه‌ی فراخ و محکمش زار می‌زد: «به خاطر شایان خونواده‌مو از دست دادم. مادرمو... همه‌ی زندگی‌مو... فکر می‌کنی راحته که بین کفتارا زندگی کنی، اما خلافِ روحِ فاسد و کثیفِ اونا پاک و بی‌گناه باقی بمونی؟»

Scanned with Fast Scan

آرشام چشم‌هایش را بست. وقتی سر دلارام را می‌بوسید صورتش درهم بود. خودش بهتر از هر کسی حال او را می‌فهمید. دست‌های دلارام که دور کمرش حلقه شد، آرشام نفسش را روی موهای او "ها" کرد. دلارام صورتش را به سینه‌ی آرشام فشار داد. میان گریه می‌گفت: «چرا حس می‌کنم سرنوشت این بچه قراره به دست من‌وتو رقم بخوره؟ حکمتش چیه که ما...؟»

-هیـــــس! فعلاً در موردش حرف نزن.

دلارام سرش را بالا گرفت: «تو هم می‌خوای فکر کنی؟»

آرشام با اخم به چشمان او زل زده بود. اشک‌های دلارام را با نرمی دست پاک می‌کرد و با لحنی شرور می‌گفت: «من از تو بازم بچه می‌خوام. دوست ندارم پدرخونده بشم.»

-بچه می‌خوای؟!

Scanned with Fast Scan

سرش را تکان داد. جدی بود. دلارام مات و مبهوت نگاهش می‌کرد: «باشه... اما... چه اشکالی داره یه بچه‌ی دیگه هم صاحب خونواده بشه؟»

-نشنیدی چی گفتم؟ من از تو بازم بچه می‌خوام.

-آرشام؟!

-اون‌موقع رو ابعاد دیگه‌ی این قضیه فکر می‌کنم.

-نه این‌جا شرکته، نه من پروژه‌ی جدید جنابعالی.

نگاهش به آن لبخندِ کج معروف بود که به وقت بدذاتی او حلول می‌کرد. تا به خودش بیاید آرشام او را بلند کرده و روی شانه‌اش انداخته بود. دلارام با اینکه درد داشت ولی با درد می‌خندید. پشت کمر او زد و گفت: «دیوونه شدی؟ بذارم زمین.»

آرشام با کف دست محکم روی ران او زد و جیغ دلارام به هوا رفت. لحن آرشام جدی و تخس بود: «پشت این

Scanned with Fast Scan

تصمیم‌های من‌درآوردی سرکارعلیه فقط یه چیز خوابیده. دلت می‌خواد یه بار دیگه طعم مادر شدن‌و بچشی.»

-دیشبم که مراعات نکردی آقای مهندس.

-دیشب کی دلش می‌خواست مراعات کنه ؟ کدومشو پیش‌بینی کرده بودیم ؟

-منو دزدیدی. بعدشم بردیم تو اتاق و... آفرین به تو.

آرشام او را به آرامی روی تخت خواباند. دستش را پایین رکابی‌اش گرفت و آن را از تنش بیرون آورد و گلوله شده پایین تخت انداخت. وقتی نگاهش شر می‌شد و چهره‌اش با وجود اخم، جدی و سخت... روی چهره‌ی خندان دلارام خیمه می‌زد و با لحنی آمرانه می‌گفت: «تو رو از خودم دزدیدمت. گروگانت گرفتم و حالام...»

-کدوم بابایی مامانِ بچه‌شو می‌دزده تا باهاش...

آرشام لبش را محکم روی لب او گذاشت و گفت: «من!»

Scanned with Fast Scan

*****

-نفهمیدی کی اون کلیپ رو فرستاده تو گپ همکارات ؟

ابروهایش درهم بود. پوسته تخمه را داخل بشقاب انداخت و خیره به تلویزیون سرد و بی‌حالت جواب داد: «کارِ کیه جز اون عفریته؟ صارمی هم کمکش کرده.»

کهربا به نیم‌رخ عصبی کامران نگاه می‌کرد. به جای زخمِ روی پیشانی او. هنوز ده روز نیست که ترخیص شده، دیشب با سر و صورت خونی برگشت. کهربا با دیدنش هزاربار مُرد و زنده شد. خودش می‌گفت آن کیارادِ بزدل را یک گوشه از شهر پیدا کرده و او را بر سر ناموس یک دل سیر کتک زده. می‌گفت گوشی را دستش داده که اگر یک تار مو از سر خواهرش کم شود دودمانش را به باد می‌دهد. اگر قطره‌ای اشک به چشم کتایون بیاید او باید خودش را مُرده فرض کند. با وجود آن همه بی‌وفایی که کتایون در حق برادر روا داشت و تا پای ریختن

Scanned with Fast Scan

آبروی او پیش رفت، باز هم غیرتِ کامران اجازه نمی‌داد کسی باعث آزار پاره‌ی تنش شود. رفته بود پشت خواهر کوچکش در بیاید تا مبادا کیاراد دور بردارد و فکر کند کتایون بی‌کس‌وکار است. ظاهراً پشت‌بندِ آن تهدید به جان هم می‌افتند و در نهایت یک دست کیاراد توی گچ می‌رود و سر کامران هم زخمی می‌شود. کارشان به شکایت و کلانتری می‌کشد و در نهایت با میانجی‌گری فاطمه و واسطه شدن آرشام قائله ختمِ بخیر می‌شود.

-خسته‌ای نبات‌خانوم؟

نگاه کامران به چهره‌ی پکر و کلافه‌ی او بود. کهربا با نفسی بلند کنار او نشست. کامران دستش را از پشت سرِ دخترک رد کرد و ساعدش را به تاج کاناپه تکیه داد. کهربا نگاهش را به کاسه‌ی سفالی داده بود. درست روی کانتر. از همین‌جا هم می‌توانست ردِ انگشتان کامران و خودش را روی بدنه‌ی سفالیِ کاسه ببیند. می‌خواست

Scanned with Fast Scan

همیشه جلوی چشمش باشد. با هر نگاه به این ظرف، خاطرات آن روز شیرین و سفالگریِ پرحاشیه‌شان در نظرش زنده می‌شد. هر روز چند ساعت شمع داخلش را روشن می‌کرد. شمع، مملو از انرژی مثبت بود. زمزمه‌وار جواب داد: «خسته نیستم... اما از دیشب همه‌ش نگرانم که نکنه باز بری سراغ کیاراد.»

صدای نفس عمیق کامران را شنید. سرش را برگرداند و به چانه‌ی زاویه‌دار و منقبض شده‌ی او زل زد.

-یه بار واسه همیشه اتمام‌حجت کردم. همون شکستگی واسه هفت پشتش بسه که دیگه فیلش یاد هندستون نکنه.

-کیاراد عقده داره. کینه به دل گرفته و واسه همینم داره اذیتت می‌کنه. نمی‌خوام اتفاقی واسه تو بیفته.

-اونی که باید بترسه من نیستم. اونی که نامرد از آب در اومده پسرخاله‌ی عوضیِ منه.

Scanned with Fast Scan

-می‌شه دیگه بهش فکر نکنی ؟

-کتایون خواهرمه کهربا. هنوز بعد از این همه وقت پام که می‌رسه شرکت سرم پایینه. رفتنمم از رو پررورییمه ، وگرنه هر کی بود قید کار تو اون شرکت‌و می‌زد.

-کتایون اون‌و انتخاب کرده. الان زنشه. تو نمی‌تونی دخالت کنی.

-بدبختیمونم همین‌جاست. قانون دست و بالمو بسته. اگه نصیر اذن به عقد دائم نداده بود یه دهنی از این پسرخاله‌ی نمک‌به‌حروم سرویس می‌کردم اون سرش ناپیدا!

کهربا خندید. کامران با اخم نیم‌بندی به او نگاه کرد: «چیه ؟... چرا می‌خندی ؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا سر انگشت اشاره‌اش را نرم وسط دو ابروی او گذاشت و کمی فشار داد: «اخم نکن آقا خرسه. حرصم نخور. ارزش نداره.»

-ارزش نداره؟

-چی؟ اینکه واسه اون دیوونه جون‌تو به خطر بندازی؟ معلومه که ارزش نداره. دیگه آبیه که ریخته شده.

-کیارادو نمی‌گم. کتایون‌و می‌گم.

-تو همه‌ی تلاش‌تو کردی عزیزم. نمی‌شه به زور سرنوشت کسی رو عوض کرد. کتایون عاشق اونه. ان‌شاءالله که کیاراد هم واقعاً زن‌شو بخواد و کنار هم خوشبخت باشن.

-اگه همه‌ش نقشه باشه چی؟ فکرم بهم ریخته کهربا.

-خدا نکنه. به قولِ مامان به دلت بد راه نده. توکل کن.

Scanned with Fast Scan

کامران نفس عمیق کشید. سرش را تکان داد و کهربا برای اینکه حواس او را پرت کند با لبخند گفت: «موهاتو همیشه ببند. به فرم چهره‌ت خیلی خیلی می‌آد.»

کامران چپ‌چپ نگاهش کرد و پوزخند زد: «آره حتماً! با این هیکل شبیه سامورایی‌ها شدم.»

کهربا پقی زد زیر خنده: «خدا بگم چه‌کارت نکنه.»

-بد می‌گم ؟

-راست می‌گی... سامورایِ جذاب و خوش‌تیپ.

-شنگولی امشب! خیر باشه ؟

-فیلم ببینیم ؟

نگاه کامران از روی صفحه‌ی تلویزیون سمت او برگشت. با تعجب پرسید: «حالِ فیلم دیدنم داری تو ؟»

-گفتم که ؟ خسته نیستم.

-اما چشمات...

Scanned with Fast Scan

-به خاطر نقاشیه. امروز دو ساعتِ تموم جلوی بوم بودم.

کامران لبخند زد. دستی که روی کاناپه بود را پایین آورد و دور شانه‌ی کهربا انداخت. او را از یک سو به سینه‌اش تکیه داد و کنار صورتش پرسید: «چرا نمی‌ذاری من ببینم؟ چی قایم کردی زیر اون پارچه؟»

کهربا خندید. از هُرم نفس او که به صورت و لاله‌ی گوشش می‌خورد کمی مومورش شد: «امشب می‌تونی ببینیش.»

-اِ؟ تموم شد؟

-تقریباً...

-پس باس رونما بدم.

کهربا لبخند زد. نگاه عاشقش را به چشمان سیاه او داد و با لحنی خوش زمزمه کرد: «این نقاشی خیلی واسه‌م عزیزه. خیلی دوسش دارم.»

Scanned with Fast Scan

کامران با اخم شیرینی پرسید: «دلیلش؟»

کهربا کف دستش را نوازش‌وار روی گونه و ته‌ریش او گذاشت. با حظ جواب می‌داد: «وقتی دیدیش می‌فهمی. یه خورشید... یه قهرمان... یه پناه و یه حامی... تو آسمونِ دلِ آفتابگردون.»

کامران لبخند زد. پیشانی دخترک را با همه‌ی احساس بوسید: «فدای چشای کهربایيت شه این قهرمان. ان‌قدر شیرین نباش دختر.»

کهربا یواشکی خندید. شمیم تن او را از میان درز یقه‌ی پیراهن نفس کشید: «همون شبی که مرخص شدی اون قلموی شیطون نشست روی بومِ دلم و بنده‌نوازی کرد.»

-خیلی غلط کرد بنده‌نوازی کرد!

کهربا غش‌غش خندید و کامران به چشمان شاد و پرخنده‌ی او زل زد. بعد پرسید: «چی ببینیم حالا؟»

Scanned with Fast Scan

نقش لبخند هنوز کنج لب‌هایش بود: «نمی‌دونم.»

برق شیطنت را در عمق چشمان کامران دید. او صورتش را جلو برد و کهربا چشم‌هایش را با تبسمی مرمری بست. نفس کامران روی شاهرگش رها شد و همان‌جا را ملایم بوسید و بازیگوشی کرد: «من می‌گم فیلمی که حالیمون کنه وقتی یکی مسته و تو حال خودش نیست... واسه اینکه از ملنگی در بیاد باید با آب سرد دوش بگیره یا گرم!»

کهربا سرش را با حیرت عقب برد. ذهن شلوغ و پرخاطره‌اش ایمایی به گذشته زد. داخل حمام و زیر دوش... شبی که کامران حالش خوب نبود. کهربا آب را گرم و سرد می‌کرد. خندید: «امشب که خوبی آقا غوله. خدا رو شکر توبه کردی.»

-مستم. توبه شکستم.

Scanned with Fast Scan

کهربا ماتش برد. کامران با صدا خندید: «یخ نکن تربچه. مستیم از این بوی بابونه‌ست که همین حالا داره رو دلِ بی‌جنبه‌ی من سینه‌خیز می‌ره.»

کهربا لب گزید. مشت کوچکش را با لبخند روی سینه‌ی او کوبید و غر زد: «منو بگو که باور می‌کنم حرفاتو. وای از دستِ تو کامران.»

کامران هنوز شیطنت می‌کرد. آن طره موی طلایی را از کنار صورتِ کهربا می‌گرفت... دور انگشت تاب می‌داد و نازش می‌کرد و می‌گفت: «وقتی من گردن‌شکسته رو واسه زیارت نمی‌طلبه، توبه شکستن رواست. حداقلش این مستی حلالِ خدا رو حروم نمی‌کنه. همه‌ش ثوابه.»

کهربا با آن لپ‌های گلی خیز برداشت: «برم چایی بیارم.»

کامران سریع مچش را گرفت و او را همان‌جا نگه داشت: «چایی نمی‌خوام. خودتو می‌خوام.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تردید به او نگاه کرد. کامران چشم‌هایش را باریک کرده بود و با لبخند می‌گفت: «فیلم‌تو ببین.»

نگاه کهربا با حرکتی آهسته از چشمان او کنده شد و سمت تلویزیون رفت. از آن دوجمله‌ای چموش دلش هری ریخته بود. نگاهش به تی‌وی بود اما حواسش نه! حواسش پرتِ کامران بود و... دستی که از پشت شانه‌اش رد شده و حالا بازویش را چسبیده بود. کامران تخمه می‌شکست و با اخم ملایمی سرش به دیدن فیلم گرم بود. در همان حال بازوی کهربا را می‌مالید و نوازشش می‌کرد. کج شد و کاسه‌ی تخمه را روی میز گذاشت. جرعه‌ای آب نوشید و دومرتبه سر جایش برگشت. بازوی کهربا هنوز زیر دستش بود. یک کفِ آن دست، نصف دست دخترک بود. کهربا با نگاه به آن هم نفسش بند می‌آمد. از طرفی خنده‌اش گرفته بود. برای همین بی‌قاعدگی، کامران صدایش می‌زد نیم‌وجبی! توی آغوش کامران به

Scanned with Fast Scan

اندازه‌ی یک جوجه بود. گم که هیچ، حل می‌شد. بس که حواسش پرت بود، هیچی از فیلم نفهمید. نگاه کامران به تلویزیون بود... اما می‌دانست چه‌کار می‌کند. کهربا معذب بود و کامران از صدای نفس‌هایش فهمیده بود. با تخسی، نرم و خلسه‌وار پشت دستش را روی گردن او می‌کشید. دل توی دل دخترک نبود. او با لاله‌ی گوش کهربا ور می‌رفت و کهربا از هیجان گاهی فراموش می‌کرد نفس بکشد. طاقت نیاورد و چشم‌هایش را بست. کامران از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. با لبخند کمرنگی سرش را کج کرد. گردن کهربا را با بوسید. صبر کهربا تا همان‌جا بود. دستش را روی پای کامران گذاشت و بلند شد. موهایش را پشت گوش زد و سمت اتاق رفت.

صدایش می‌لرزید: «الان می‌آم.»

جمله‌ی سرزبانی‌اش شبیه بهانه بود. کامران با لبخند به او نگاه می‌کرد و پاهای برهنه‌اش. حرکت کهربا به دلش

Scanned with Fast Scan

نشسته بود وقتی آخر شب‌ها آن روبدوشامبر سفید را می‌پوشید. کامران اصرار نمی‌کرد، اما کهربا فهمیده بود از این لباس خوشش می‌آید. قرار بود به هم فرصت دهند. تمرین کنند. تا حد معاشقه پیش رفته بودند، اما بیشتر... هنوز نه!

کامران لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را آرام‌آرام بیرون داد. کنترل تلویزیون را برداشت و آن را خاموش کرد. با قدم‌هایی کوتاه سمت اتاق رفت و به درگاه تکیه داد. دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. کهربا پشتِ بوم نشسته بود. روی آن چهارپایه‌ی چوبی. موهایش را با گیره بالای سرش جمع کرده بود. کامران با کنجکاوی جلو رفت که یک لحظه با دیدن تصویر خودش روی آن صفحه‌ی سفید حیران شد. جایی وسط آسمان. انوار طلایی خورشید از سر شانه‌هایش رو به زمین می‌تابید. بلوز سفید و چهره‌ای حمایت‌گر و سری پایین افتاده.

Scanned with Fast Scan

نگاهش در آن تصویر به آفتابگردان بود. به آن دخترکِ موطلایی که شاخه گل را رو به آسمان نگه داشته و خودش هم به خورشید نگاه می‌کرد. کامران دستی به چانه‌ی خودش کشید. پشت سر کهربا ایستاده بود. کهربا قلمو را برداشت. به ساقه‌ی گل زندگی می‌داد و سبزی و طراوتش را بیشتر می‌کرد. لبخند زد: «از وقتی عاشقت شدم، همیشه این صحنه رو تصور می‌کردم. دوست داشتم یه روز رویامو نقاشی کنم.»

کامران دستش را محکم و قرص سر شانه‌ی او گذاشت. روی موهای کهربا را با محبت بوسید و زمزمه کرد: «این نقاشی... رویای توئه ؟»

کهربا سرش را با لبخند تکان داد. بی‌آنکه برگردد دستش را روی دست او گذاشت: «می‌خوام امضاء تو، واقعی پای این رویا باشه.»

ابروی کامران بالا رفت: «چرا من ؟!»

Scanned with Fast Scan

-لطفاً...

و برگشت و ملتمسانه به او که آن بالا با همه‌ی احساسات ریز و درشتِ مردانه‌اش سرِ جنگ داشت، خیره شد: «این‌کارو می‌کنی؟»

کامران حرفی نزد. نگاهش را با نفسی بلند به نقاشی داد. دستش را جلو برد. دست کهربا را با قلمو گرفت. مقابل نگاه متعجبِ کهربا، آن را کمی به رنگ زرد و سبز آغشته کرد. سر قلمو را پایین، گوشه‌ی بوم گذاشت. کهربا با آرامش لبخند زد. کامران خم شد. صورتش کنار صورت کهربا بود وقتی دست او را محکم می‌گرفت و با تبسمی گیرا و سنگین K & K را کنار هم ترسیم می‌کرد. سر کهربا سمت او چرخید. نگاه‌شان درهم قفل شد. قلب دخترک به پای آن نگاهِ نافرمان لرزید. قلبِ کامران هم یک‌جا بند نشد. قلمو و دست او را رها کرد. نفس‌هایش تند شد. خواست کنار بکشد ولی انگار یک لحظه

Scanned with Fast Scan

پشیمان شد. عطر کهربا... نگاهِ کهربا... نفس‌های پرهیجان و مقطع کهربا... دیوانه‌اش کرده بود. بی‌ملاحظه چنگ انداخت دور کمر او و از روی چهارپایه بلندش کرد. قلمو با جیغ خفیفِ کهربا و خنده‌ی پر از تحیرِ او روی زمین افتاد: «چه‌کار می‌کنی؟... کامران؟!»

همان‌طور که کمرش را فشار می‌داد کهربا را به دیوار چسباند. توی این حالت پاهای کهربا به زمین نمی‌رسید، اما صورتش مقابل صورتِ کامران بود وقتی که او با چهره‌ای برافروخته و صدایی سنگین و مردانه می‌گفت: «با این دلبریات... با این پدرسوخته‌بازیات... چند بارِ دیگه می‌خوای دل ببری از منِ شرف‌ندیده؟»

کهربا با شرم قشنگی لبخند زد: «کدوم دلبری آخه؟»

کامران بی‌آنکه نگاهش را از او بگیرد با سر به نقاشی اشاره کرد: «من خورشید و تو گل؟... چنگ می‌زنی به دلی که می‌دونی هلاکت شده؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا دستش را دور گردن او حلقه کرد: «مگه من هلاکِ غیرت و معرفت و مهربونیت نشدم ؟»

صورت کامران تب کرد. نگاهش شور گرفت: «می‌خوای این‌دفعه از خوشی سکته کنم بچه ؟ قلبِ من همین‌جوریشم قراضه‌ست. با یه شوک آب‌روغن قاتی می‌کنه.»

-خدا نکنه کامی!

-پس نگو کامی وقتی نه اون بالایی می‌طلبه، نه تو!

کهربا به او نگاه می‌کرد. دلش پر از غم شد. نگاهش را دزدید و خجول و شیرین زمزمه کرد: «من گفتم نه ؟»

کامران سرش را جلو برد. کنار صورت یارش نفس‌نفس می‌زد: «اون تمرینا... اون ناز خریدنا و جاش حسرت کشیدنای من... به‌والله هر یه خطش از تیشه زدن به دلِ کوه هم سخت‌تره.»

-می‌دونم!

Scanned with Fast Scan

-لب‌تو گاز نگیر.

کهربا فوری لبش را از زیر دندان آزاد کرد. خنده‌اش گرفته بود. کامران با اخم می‌گفت: «این نقاشی رو دیدم. تو رو دیدم. الانم تو بغلمی... کله‌مم داغ داغه. قشنگ رد دادم. با حس‌وحالم ور نرو بذار نفسم بالا بیاد.»

حرف‌هایش آدرنالین خالص بود. خون بود که توی رگ-های کهربا به قلیان در می‌آمد. ملقمه‌ای از شرم و نیاز و عشق! ناخودآگاه چشم‌هایش را بست و با صدایی لرزان زمزمه کرد: «بازم تمرین می‌کنیم.»

کامران با رخوت پلک زد. با گفتن "یاصاحبِ صبر!" او را به آرامی زمین گذاشت. چانه‌ی کهربا را گرفت و سرش را بلند کرد. نگاه‌شان که درهم گره خورد کامران لبخند زد. سفیدی چشمش سرخ بود و نگاهش ملتهب وقتی که زیرلب می‌گفت: «می‌دونی که چقدر می‌خوامت؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا با چهره‌ای گلگون نگاهش را به زخم روی پیشانیِ او داد و کامران با لحنی پرشیطنت اضافه کرد: «خودم مهندسیت می‌کنم.»

بند دل دخترک پاره شد. در خلسه‌ای پرآشوب اما شیرین گرفتار شده بودند. کهربا با تعجب به او نگاه کرد و کامران سرش را پایین برد: «من‌و چه به کلاس تقویتی؟»

-کامران؟!

-هیچی نگو کهربا. فقط به من اعتماد کن.

-اعتماد دارم.

-پس نصف راه‌و رفتیم.

کهربا لبخند زد. باید به توصیه‌های دکتر مو به مو عمل می‌کردند. ماساژ سخت‌ترین مرحله بود. هم او باید برهنه می‌شد و هم کامران صبر ایوب نداشت. دقایقی بعد قبل از اینکه روی تخت دراز بکشد پایین تنه‌اش را با ملحفه

Scanned with Fast Scan

پوشاند و به شکم خوابید. کامران سرش پایین بود. شیشه‌ی روغن ماساژ را نگاه می‌کرد. شمع‌ها معطر بودند. بوی شکوفه‌ی بهارنارنج. پرتقال و لیمو. بابونه و یاس. اتاق هم از آن همه بوی خوش عطرآگین شده بود، هم از شمیم حضورِ مردی که با ابروهای جمع شده، کنار تخت ایستاده بود و دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد و خیره به کمر لُختِ کهربا در دل آیه‌ی شکیبایی می‌خواند: "خدایا، خودت بهم صبر بده."

*****

روی زمین نشسته بود و گلدان کریستال را دستمال می‌کشید. با دیدن آن یک بغل گل سرخ به وجد آمده بود. با لبخند روی ساقه و برگ‌هایشان گل‌نَم می‌پاچید و از رقص شبنم‌وار قطرات آب به روی تن سبزشان لذت می‌برد. صورتش پایین رفت و عطر گل‌ها را نفس کشید. لبخند زد. پشت پلک‌های بسته‌اش فقط چهره‌ی کامران

Scanned with Fast Scan

را می‌دید. نگاه گرم و گیرای همسرش را. از وقتی تمرینات را شروع کرده بودند هر روز با یک شاخه گل به خانه می‌آمد. توصیه‌ی دکتر نبود، اما کامران این‌کار را انجام می‌داد. گه‌گاهی بی‌برنامه برای دخترک هدیه می‌گرفت و در بهترین لحظه او را غافلگیر می‌کرد. شب‌های جمعه شام را بیرون می‌خوردند. از وقتی کتایون ازدواج کرده بود آن‌ها بیشتر به مامان‌فاطمه سر می‌زدند. تقریباً همه‌ی ایامِ هفته را آن‌جا بودند. فاطمه مادر دلسوزی بود. با وجود بی‌وفایی کتایون، باز هم غم دخترکِ سربه‌هوایش را می‌خورد و برای خوشبختی او دعا می‌کرد. پناهی جز کامران نداشت و کهربا دلش نمی‌آمد او را تنها بگذارد. تا اینکه دیروز یک شاخه گل شد یک بغل و کامران گفت: "این پروژه هم به لطف خدا تموم شد. واسه چند روز

Scanned with Fast Scan

می‌خوام ببرمت ویلا. همون‌جایی که عکسای عروسی- مونو گرفتیم. حال و هوامون عوض می‌شه و بعد از یه هفته هم برمی‌گردیم."

و حالا سه روزی می‌شد که در این خانه اقامت داشتند. با وجود فصل نارنجی... پاییز و سوز و سرمای دلچسبش، این منطقه زیبایی و صفا و ملاحتش را حفظ کرده بود. کنار پنجره ایستاد و به باغچه‌ی بزرگِ خانه خیره شد. از کتایون بی‌خبر بودند. جز یک تماس آن هم ماهی یک‌بار فقط برای اینکه فاطمه، کیاراد را به نان و نمکی که سر یک سفره خورده بودند، قسم داده بود. فاطمه بیشتر از همه‌ی آن‌ها بی‌قرار کتایون بود. کامران بارها سعی کرد ردی از خواهرش پیدا کند، ولی کتایون به مادرش گفته بود از این شهر رفته‌اند.

صدای زنگ در از جا پراندش. نگاهش با تعجب سمت آیفون رفت. با تعجب جواب داد: «کیه؟!»

Scanned with Fast Scan

مردی که پشت به مانیتور ایستاده بود به آرامی برگشت. کهربا با دیدن او ترسید. دستش را روی دهانش گذاشت.

-منم دخترخاله!... کیاراد!

"دخترخاله" را با مکث گفت. کهربا دستپاچه شد. حرفی نزد. کیاراد با لحن جدی پرسید: «می‌شه بیام تو؟»

-نه!

آن "نه" به حدی غرا و عصبی از دهانش بیرون پرید که خودش هم تعجب کرد. کیاراد نفسش را بیرون داد: «می‌خوام باهات حرف بزنم. مسئله‌ی مهمیه. در مورد کتایون.»

کهربا آب دهانش را قورت داد. نمی‌خواست بگوید کامران خانه نیست... ولی بدون شک کیاراد از عدم حضور او در این‌جا اطلاع داشت. وگرنه از ترسِ کامران سر و کله‌ش این‌طرف‌ها پیدا نمی‌شد.

Scanned with Fast Scan

-در مورد کتایون باید با برادرش صحبت کنی، نه من!

-لطفاً کهربا. کتایون حالش خوب نیست. نمی‌تونم مستقیم به کامران بگم که خواهرش...

مکث کرد. کهربا گیج شده بود. کیاراد ادامه داد: «این‌جا نمی‌تونم حرف بزنم. مجبور شدم بیام پیشِ تو که هرطوری شده به کامران خبر بدی.»

-مگه چی شده؟

-اجازه می‌دی بیام تو؟ همه‌چیو تعریف می‌کنم.

کهربا تردید داشت. قلبش با ترس می‌کوبید. شاید واقعاً مسئله‌ی مهمی باشد. وگرنه کیاراد انقدرام احمق نیست که جانش را بگذارد کف دستش و دور و ورِ خانه‌ی کامران آفتابی شود. با صدایی لرزان گفت: «خیلی‌خب. بمون تو حیاط. الان می‌آم.»

Scanned with Fast Scan

کیاراد سرش را تکان داد. انگشت کهربا مثل چوب، خشک شده بود وقتی دکمه‌ی دربازکن را فشار می‌داد. شال را روی موهایش انداخت و سرسری دکمه‌های مانتویش را بست. عمداً او را به خانه راه نداده بود. اگر حرف مهمی داشته باشد همین‌جا وسط حیاط هم می‌تواند بزند و برود رد کارش! کنار باغچه ایستاده بود و با اخم ویلا را تماشا می‌کرد. کهربا به آرامی از پله‌های سنگی پایین آمد. سلام نکرد. شاید واجب باشد، اما نه او سلام داد و نه کیاراد علیک گفت. هنوز این مرد را به چشم مزاحم می‌دید. کیاراد از واکنش دخترک، دل‌مُرده شد. ابروهایش را درهم کشید و نگاهش را توی صورت کهربا چرخاند: «ترسیدی تعارفم کنی دخترخاله؟»

کهربا اخم کرد. با دو قدم فاصله از او می‌پرسید: «واسه کتایون چه اتفاقی افتاده؟»

Scanned with Fast Scan

کیاراد نفس بلندی کشید. با همان چهره‌ی عبوس نگاهش را به بالای ایوان داد و بی‌مقدمه گفت: «بچه‌ش سقط شد.»

-چی ؟! کِی ؟!

با مکث به چهره‌ی بهت‌زده‌ی کهربا خیره شد: «قرص خورده بود.»

-کتایون خودکشی کرده ؟!

کیاراد با همان چهره‌ی جمع شده سرش را تکان داد. کهربا جلوی دهانش را گرفت. خدایا! کتایون خودکشی کرده بود ؟! کیاراد گفت: «نشد که به موقع برسونیمش بیمارستان. بچه مُرده به دنیا اومد. پسر بود.»

پوزخند تلخی کنج لب آورد. کهربا موشکافانه و با سوءظن به او نگاه می‌کرد: «به خاطرِ تو ؟»

-به خاطرِ اشتباهِ من!

Scanned with Fast Scan

-بهش خیانت کردی ؟

-می‌دونست من و ژیلا باهمیم. اما بازم...

کهربا نیشخند زد. کیاراد حق‌به‌جانب بود: «کتایون یه احمقه.»

-آره. اگه احمق نبود که زن آدمی مثل تو نمی‌شد.

صورت کیاراد تا گردن خون کشید. به چشمان کهربایِ دخترک براق شد و گفت: «تو هم یه روزی عاشقم بودی.»

کهربا بازوان خودش را بغل گرفت. سردش بود. با انزجار جواب داد: «منم یه احمق بودم. اسمش عشق نبود. بچه بودم. خامی کردم.»

فک کیاراد سفت شد: «مثلاً حالا عاقل شدی ؟ ازدواج با مردی که یه زمانی صداش می‌زدی "داداش" به نظرت منطقیه ؟»

Scanned with Fast Scan

چهره‌ی کهربا گلگون شد. نفرت در نگاهش بیداد می‌کرد: «کامران برادرم نیست. از همون بچگی هردومون می‌دونستیم که هیچ نسبتی با هم نداریم.»

-پس همه‌ی اون محبت‌ها، توجه‌ها... واسه این بود که رو تو نظر داشته؟

کهربا با خشم داد زد: «خودتم خوب می‌دونی کامران همچین آدمی نیست. هضم اینکه ما عاشق هم هستیم انقدر واسه‌ت سخته؟»

کیاراد هم متقابلاً از کوره در رفت: «آره سخته. سخته بخوام باور کنم تموم اون سال‌ها عشق و توجهی که نسبت به تو داشته همه‌ش بی‌قصدوغرض بوده.»

-کاش عشق و توجهش به من باقصدوغرض بود تا زودتر از اینا می‌فهمیدم. کاش یه جوری نشونم می‌داد که منو به یه چشم دیگه می‌بینه، نه خواهرش!

Scanned with Fast Scan

کیاراد مات شد. وا رفت. کهربا پردل و بی‌پروا می‌گفت: «کاش قبل از اینکه فریب تو رو بخورم عشق‌شو بهم ابراز می‌کرد. مطمئنم اون موقع بازم کامران رو انتخاب می‌کردم.»

-تـ... تو... تو عقلتو از دست...

-من عاشق کامرانم. همیشه دوستش داشتم. ترس از آبرو و شرم از روی مامان‌فاطمه و اعتماد اونی که از مادر تنی بیشتر هوامو داشت باعث شد هیچ‌وقت نخوام پسرشو به یه چشم دیگه ببینم. اما بالاخره سرنوشت حق رو به حق‌دار رسوند. اون پرده از جلوی چشم من و کامران افتاد. واقعیت اینه. ازدواج با مردی که عشقش رو به ترسش ترجیح داد. بزدل نبود. با جسارت دختری که دوستش داشت رو با چنگ و دندون به دست آورد.

کیاراد به خون‌خوره افتاده بود. چهره‌اش سرخ و نگاهش پر از نفرت. دستش مشت شد. کهربا با پوزخندی پراستهزا

Scanned with Fast Scan

می‌گفت: «توی اون مخروبه... بهت گفتم می‌رسه اون روزی که عشقِ واقعی سراغ منم بیاد. گفتم بالاخره اون جوونمرد وارد زندگیم می‌شه. حضور کامران کنارم شبیه معجزه بود.»

-اینا رو واسه انتقام گرفتن از من می‌گی. تو هیچ علاقه‌ای به کامران نداری. فقط... فقط واسه اینکه من‌و روانی کنی حاضر شدی زنِ کامران بشی.

لبخند کهربا عصبی بود. سرش را طرفین تکان می‌داد: «انقدر توی توهمات مسخره و متعفن خودت غرق شدی که مرز بین اوهام و واقعیت رو گم کردی. اون روز تو شرکت بهت گفتم بترس از روزی که دیگه هیچ توضیحی ازت نخوام. تو دیگه برام مهم نیستی کیاراد افخمی.»

فریاد زد: «منم بهت گفتم قصه‌ی ما هنوز تموم نشده. من، تو رو دوست دارم کهربا. نه می‌خوام فراموشت کنم، نه می‌تونم ازت دست بکشم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب به او نگاه کرد. وحشت داشت. کیاراد یک قدم به او نزدیک‌تر شد: «می‌خوام بگم. همه چیو بهت می‌گم. فقط ازش جدا شو. از کامران طلاق بگیر.»

رنگ از رخ کهربا پرید. ناباورانه عقب‌عقب رفت. زبانش بند آمده بود. کیاراد با یک خیز جفت بازوهای او را چسبید و کهربا جیغ زد. کیاراد محکم تکانش می‌داد و توی صورتش می‌غرید: «من هیچ علاقه‌ای به کتایون ندارم. واسه ضربه زدن به کامران به نصیر وعده دادم از زندان آزادش می‌کنم. کتایون رو عقد کردم چون می‌دونستم کامران غیرتیه... زود از پا در می‌آد. فقط واسه اینکه اون‌و عذاب بدم و از طرفی حسادت تو رو تحریک کنم. کامران همیشه یه قدم از من جلو بود. تو به اون بیشتر از من اعتماد داشتی. تو اونو بیشتر از من می‌خواستی. می‌گفتی مثل داداشمه اما مثل داداشت نبود. نمی‌تونستم ببینم. از کامران متنفر شده بودم.»

Scanned with Fast Scan

کهربا می‌لرزید. به پهنای صورت اشک می‌ریخت. میان دستان مزاحم و کثیفِ او اسیر بود و با هق‌هق می‌گفت: «ازت متنفرم. خیلی پستی کیاراد. برو از این‌جا. ولم کن لعنتی، گم‌شو...»

پیشانی کیاراد از عرق خیس بود. چهره‌اش خون‌دویده و چشمانش وق‌زده و صدایش رعب‌آور و نفرت‌انگیز.
کلمات را نجویده و کریه بیرون می‌ریخت و با هر جمله قلب کهربا را هزار تکه می‌کرد: «دیگه نه. دیگه سکوت نمی‌کنم. می‌گم. به درک که قراره بیشتر از این ازم متنفر شی. به درک که آخرش تو صورتم تف می‌ندازی... می‌گم. همه چی‌و... آره ترکت کردم. رفتم چون مجبور بودم. اگه یه‌بار دیگه تو اون شرایط قرار بگیرم مطمئن باش بازم رفتن‌و انتخاب می‌کنم. شغلم، محبوبیتم بین مردم و شرکا... همه چیزم به باد می‌رفت. نتونستم جلوی نفس‌مو بگیرم. نتونستم. کتایون امتحان داشت. گفت تو یه

Scanned with Fast Scan

سؤالی موندم، بیام پیشت؟ قبول کردم. اومد و نشستیم سر درس... اما... یه وقتی به خودم اومدم که دیدم باهاش رو تخت خوابیدم و... دختری‌شو گرفته بودم. نه مست بودم که حالیم نباشه دارم چه غلطی می‌کنم، نه... نه از روی علاقه بهش دست زدم. نمی‌دونم چی شد. کتایون سنی نداشت. یه نوجوون که پسرخاله‌ش بی‌سیرتش کرده بود. اگه می‌موندم چاره‌ای نداشتم جز اینکه عقدش کنم. کامران خون‌مو می‌ریخت. خاله نگاهمم نمی‌کرد. تو ازم متنفر می‌شدی. ترسیدم. اگه می‌موندم موقعیتم به خطر می‌افتاد. کتایون از ترسش به کسی حرفی نزد... اما همیشه منتظر بود من برگردم. بعد یه مدت هم واسه اینکه حسابی اون‌ور ترقی کنم و به اسم‌ورسم برسم افتادم تو چنگِ ژیلا. پدرش تهدیدم کرد. من هیچ علاقه‌ای به دختره جاه‌طلب اون ندارم.»

Scanned with Fast Scan

توانی برای کهربا باقی نمانده بود. هق‌هق‌کنان تقلا می‌کرد تا او رهایش کند. میان هر جمله‌ی کیاراد، دخترک ناباور و متضرع و گریان سرش را تکان می‌داد و یک "نه" توی دلش می‌گفت. بیشتر از هر وقت دیگری از کیاراد متنفر شده بود. برای همین ننگِ به بار آمده بود که سرسختانه سکوت می‌کرد؟ می‌گفت اگر این راز فاش شود کهربا را برای همیشه از دست می‌دهد و همین هم بود. کهربا او را نمی‌بخشید. کیاراد همیشه یک بزدل بود. پای گناه و اشتباهش نماند. فرار را به مردانگی ترجیح داد. هم با آبروی کهربا بازی کرد... و هم کتایون را به خاک سیاه نشاند.

-کتایون دختری نیست که بتونه منو خوشبخت کنه. طلاقش می‌دم کهربا... فقط از کامران جدا شو. من و تو سهمِ همیم، مگه نه؟ تقدیر نخواست که تو قسمت خودم شی. اما ماهی رو هر وقت از آب...

Scanned with Fast Scan

داشت اراجیفِ چرکین و ریم آلودِ ذهن بیمارش را بیرون می‌ریخت که دست کهربا توی یک لحظه بالا رفت و با همه‌ی قدرت و کراهتش از او زیر گوش کیاراد فرود آمد. سر کیاراد با همان سیلی روی شانه‌ی چپ مایل شد. دستش از روی بازوی کهربا افتاد. دخترک با ترس و لرز عقب رفت. کیاراد با اخم و تغیر به او خیره شد. خواست سمت او خیز بردارد که کهربا دیوانه‌وار جیغ زد: «گم‌شو از خونه‌ی من برو بیرون تا زنگ نزدم به کامران. برای همیشه گورتو از زندگیِ من و شوهرم گم کن.»

کیاراد سرگشته و مبهوت به او نگاه می‌کرد. دستش جلو رفت: «کهربا تو داری...»

-گفتم گم‌شو از این‌جا!

صدای جیغ کهربا بلند بود. کیاراد آسیمه به در حیاط نگاه کرد. با خشم سمت کهربا برگشت و گفت: «واسه

Scanned with Fast Scan

همین نمی‌خواستم واقعیت‌و بدونی. چون می‌دونستم بعدش برخوردت به هیچ‌وجه منطقی نیست.»

-داری از کدوم منطق حرف می‌زنی کثافت؟ تو یه رذلی. حالم ازت بهم می‌خوره. تو یه موجودِ نفرت‌انگیزی. به غیر از واقعیت کثیفِ زندگیت برای من به اندازه‌ی یه ارزن هم ارزش نداشتی.

-باشه. آروم باش. تو الان عصبانی هستی. داری مثل بید می‌لرزی. بعداً که آروم شدی...

-از اینکه با تو آینده‌ای نداشتم خدا رو هزار مرتبه شکر می‌کنم. من با کامران خوشبختم. فقط دلم واسه کتایون می‌سوزه که اجازه داد چند سال آزگار فریبش بدی، آخرشم تو بدترین شرایط تنهاش بذاری. یه زمانی واسه‌م مهم بود که بدونم سر چی آبرومو باختم... ولی الان دیگه نه. الان فقط دلم می‌خواد باشم و ببینم که چه‌جوری داری تاوان پس می‌دی.

Scanned with Fast Scan

لحظاتی بعد کیاراد دیگر آن‌جا نبود. گفت می‌رود، ولی این ماجرا هنوز تمام نشده و دست سر آن‌ها برنمی‌دارد. کهربا با صورتی خیس روی برگ‌های خشک و خزان‌زده‌ی حیاط زانو زد. بدنش سرد بود. آن‌قدر سرد که حتی نمی‌توانست بازوانش را بغل بگیرد. در اثر فشار عصبی خشک شده بود. به زمین نگاه می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت. حال و هوایش پاییزی بود و آسمان دلش بارانی. کمی بعد کامران کلید انداخت و در خانه را باز کرد. حدفاصل بازو و سینه‌اش یک پاکتِ بزرگ سیب سرخ و زرد بود و در دست دیگرش چند شاخه نرگس. عطر نرگسی‌ها هوش از سرش برده بود. کهربا حتماً خوشحال می‌شد. در را با پاشنه‌ی پا بست و نگاهش را با لبخند بالا آورد. سمت ویلا می‌رفت. از کنار استخر رد شد و از راهروی باریکِ شنی که دورتادورش حصار آهنی کشیده بودند هم رد شد. پیچک‌ها به دور نرده، خشک

Scanned with Fast Scan

و پژمرده شده بودند. خاصیت پاییز بود. بهار دوباره سبز می‌شوند و گل می‌دهند. کهربا عاشق این بود که دور نرده‌ها و طاقِ فلزیِ راهرو ریسه نصب کند و شب‌ها در آغوش کامران زیر پتوی یک نفره وقتی لب استخر نشسته‌اند به لامپ‌های کوچکِ چشمک‌زن زل بزند و چای را در آغوش گرم قهرمانش مزه‌مزه کند. نگاهش را از طاق گرفت و کمی جلوتر چشمش به کهربا افتاد. روی زمین مچاله شده بود. دست کامران با دیدن او شل شد. پاکت را رها کرد. سیب‌ها هر کدام یک سو قِل خوردند و نرگسی‌ها روی زمین افتادند و کامران از میان آن‌ها سمت کهربا دوید. کنارش زانو زد و سرش را بلند کرد:

«کهربا؟... کهربا چی شده؟... کهـ... یا حضرت‌عباس، یخ زدی دختر... کفِ حیاط چه‌کار می‌کنی تو این هوا؟»

وحشت‌زده روی دست بلندش کرد و سمت ویلا دوید. کهربا را کنار شومینه گذاشت. پالتوی خودش را به همراه

Scanned with Fast Scan

شال‌گردن بی‌حواس و سراسیمه یک گوشه‌ی هال پرت کرد. به صورت کهربا دست می‌کشید. صدایش می‌زد. پلک کهربا می‌پرید اما چشم‌هایش باز نمی‌شد. معلوم نبود از کِی بدون لباس مناسب وسط حیاط افتاده که بدنش مثل یک قالب یخ، خشک و منجمد شده!

-کهربا؟ تصدقت شه کامرانت چشماتو وا کن... کهربا، می‌شنوی صدامو؟ کهربا؟

چانه‌ی کهربا می‌لرزید. از سرما بود. از سرمای بی‌حدونصابی که معلوم نیست از سرمای پاییز است، یا...؟! کمی بعد با پتو و بالشت برگشت. سر کهربا را به آرامی روی متکا گذاشت. کامران هر کاری می‌کرد تن رنجور و کوچک او گرم نمی‌شد. شعله‌ی شومینه را زیاد کرد. خودش شرشر عرق می‌ریخت ولی ذره‌ای گرما به جان کهربا رخنه نمی‌کرد. کامران پریشان‌حال و ترسیده روی موهای او دست می‌کشید و می‌گفت: «چه‌کار کردی

Scanned with Fast Scan

با خودت ؟ چرا به این حال و روز افتادی عزیزِ من ؟ چی شده آخه ؟... کهربا ؟»

دو ردیف دندان‌هایش طوری روی هم قفل شدند که انگار وسط کوه یخ گیر افتاده. لرز داشت: «کامران ؟»

-عمرِ کامران...

-سـ... سرده!

-سرد نیست عزیزم. خونه شده جهنم. تبم نداری که بگم واسه اونه. چی شده ؟

-سرده کامران... خـ... خیلی... سرده. دارم یخ می‌زنم.

کامران مستأصل بود. پریشان و مضطرب پتو را از روی او کنار زد. رطوبت مانتو و بلوزِ کهربا ناشی از نم بارانی بود که از دیشب باریده... حیاط هنوز خیس بود. لباس‌های او را مچاله شده گوشه‌ای انداخت و تندتند به بازوهای

Scanned with Fast Scan

لُختش دست کشید. از سرمای تن کهربا شوکه بود. نمی-دانست باید چه‌کار کند. کهربا از میان دندان‌های کلید شده‌اش می‌گفت: «دستات گرمن... کامران... د... دستمو... ول نکن... هیچ‌وقت...»

-ولت نمی‌کنم عزیزم. ولت نمی‌کنم همه‌کسم... چرا انقدر سردی؟

کهربا چیزی نگفت. خشک شده بود. کامران با نگرانی پاهایش را دو طرف بدن گُل نازک‌نارنجی و کوچکش گذاشت. بی‌آنکه سنگینی‌اش را روی او بیاندازد فقط گرما بود که به جانش می‌دمید. دستش را روی بدن کهربا حرکت می‌داد. خونی که منجمد شده، باید قبل از اسپاسم کامل عضلات، توی رگ‌های کهربا به غلغله می‌افتاد و با شتاب زیر پوستش روان می‌شد. کهربا میان نوازش‌های آسیمه و عجول او چشم‌هایش را باز کرد. عسلِ کهربایِ خوش‌رنگ و هوس‌انگیزِ چشمانِ دخترک

Scanned with Fast Scan

دل از کامران برد. با همان حالش چانه لرزاند: «دوستت دارم.»

کامران پریشان‌دل و بی‌قرار لبخند زد. روی موهای کهربا دست کشید و گفت: «پدرسوخته. چه‌کار کنم من با تو؟»

-بغلم... می‌کنی؟

دیگر از هم‌آغوشی شرمی نداشت. رویش به کامران باز شده بود. همان‌قدر مظلوم قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. ته دل کامران خالی شد. بندبند وجودش نبض گرفت. ستون فقراتش به پای آن همه هیاهو لرزید. چیزی توی سرش چرخ می‌خورد. مردد و آشفته نگاهش را به شومینه داد. نفس عمیق کشید. چشمش سمت کهربا برگشت. به چانه‌ی مرتعش او زل زد. لب خودش را زیر دندان برد و با اخم محکم گاز گرفت. کمی بعد بالاخره یک‌دله شد. خیره به چشمانِ بسته‌ی کهربا، دکمه‌های

Scanned with Fast Scan

پیراهن خودش را باز می‌کرد. تب داشت. داغ بود. این تن همیشه حار که همین حالا شده یک تکه از جهنم خدا، بالاخره یک‌جایی باید مشیتش ثواب باشد نه آتشِ هاویه! همه‌ی عمر فقط سوزاند، حالا حیات می‌بخشد. خورشیدی که برای نجات تک شاخه‌گل قشنگش چاره‌ای نداشت جز اینکه او را با همه‌ی گرما و نور و فروغش، بندِ دل کند... تا مبادا سرمای غدار، زیر سایه‌ی نامهربانی پژمرده‌اش کند. کهربا، گل ظریفی بود. با همه‌ی این فکر و خیال‌ها پیراهن سفید را روی مانتوی او انداخت و کنار کهربا دراز کشید. صورت کهربا با همان چشمان بسته سمت شومینه بود. کامران با اخم ملایمی نگاهش می‌کرد. درمانده بود. از لبِ پتو دستش را زیر سرِ او برد و خودش را به کهربا نزدیک کرد. کهربا میان بازوان پرحجم و منقبض کامران لرزید و او حصار را به دور تن دلدارش تنگ‌تر کرد. کهربا بی‌جان پلک زد. آب

Scanned with Fast Scan

دهانش را قورت داد. آغوش کامران امن بود و سینه‌ی عریانش یک‌پارچه آتش. نبض روی گردنش... دستان بزرگ و ماهری که تن او را بلد بودند. همان شناختی که دکتر یک زمانی به آن تأکید داشت و طی چندماه کامران شاگرد اولی‌اش اثبات شد... و حالا او بود و قلبی که ناآرامی می‌کرد... اما چیزی که آن لحظه باعث شد کهربا در ناخودآگاهش سرما را فراموش کند حس امنیت بود. آرامشی که از وجود کامران می‌گرفت. نمی‌خواست به کیاراد فکر کند... یا حتی ذهنش سمت کتایون برود. آن لحظه فقط آرامش می‌خواست. فقط کامران را می‌خواست. نم‌نم باران روی شیشه‌ی پنجره، بوی پاییز، بوی سیب، عطر بابونه و شمیم چوبِ گردو، تیک‌تاک ساعت روی دیوار، حرارت و شعله‌ی رقصان شومینه، نرمی پتو و رایحه‌ی شکلاتی روبالشی، فضای مسکوت و آرامِ خانه و... دختری که جسمش رو به گرما می‌رفت و

Scanned with Fast Scan

سر روی سینه‌ی مردانه‌ی اویی که در آغوشش گرفته بود نفس‌نفس می‌زد... و مَردی که سراپا نیاز بود و از حرکت سهوی دست کهربا روی تنش داشت دیوانه می‌شد. با عشق و حرارت زیر گوش کهربا زمزمه کرد: «هلاکتم.»

کهربا با هیجان لبخند زد. ته جانش هنوز لرز داشت، اما تبِ آغوش او اجازه نمی‌داد سرمای دیوانه نفوذ کند. سیب‌گلوی کامران تکان خورد. کهربا خودش را توی سینه‌ی او جمع کرد. ضربان قلب کامران بالا رفت. صدایش روی سر کهربا بم شد: «خواستم فقط ثواب کنم... با دلبریات کبابم نکن نیم‌وجبی. اون‌قدرام جنبه‌ی سربه‌راه شدن نداره دلم.»

کهربا چشم‌هایش را بست. باید حرف‌های کیاراد را از صفحه‌ی افکارش پاک می‌کرد. باید پر می‌شد از کامران. فکرش، قلبش... همه‌ی وجودش در طلبِ وصلِ او بود.

Scanned with Fast Scan

با وجود عشق خالصانه‌ای که نسبت به این مَرد داشت، باید آن ترس لعنتی را برای همیشه فراموش می‌کرد.

-کهربا؟

زمزمه‌اش از کنار دستانِ بلاگردانِ کامران، قدری شیرین و گرم بود: «جانم؟»

-نمی‌خوای چیزی بگی؟ تا رسیدم بالا سرت... تقریباً یخ زده بودی.

کهربا ساکت بود. نمی‌خواست با تکرار هرزه‌گویی‌های کیاراد، آرامش کامران را بهم بریزد. از آن موجودِ کریه نفرت داشت. کاش چهره‌ی کیاراد برای همیشه از خاطرش پاک می‌شد. دستانش را دلبرانه دور گردن قطور او حلقه کرد: «چیز مهمی نبود. فقط انگار یه لحظه فشارم افتاد. سرم گیج رفت و افتادم.»

کامران با مکث کوتاهی پرسید: «مطمئنی؟!»

Scanned with Fast Scan

-اوهوم...

و برای اینکه دنباله‌ی حرف را نگیرد، روی پرزهای نرم سینه‌ی کامران بوسه زد و صورتش را نرم و آهسته به پوست تقریباً زبر و خشن گردن او سایید: «بوی خوبی می‌دی کامی. بوی چوبِ بارون خورده.»

صدای کامران مردانه می‌لرزید: «داری چه‌کار می‌کنی دختر؟»

کهربا روی شاهرگ او پچ زد: «هیچی!»

-آره ارواح امواتت هیچی! بگو دارم پدر دلتو در می‌آرم کامرانِ فلک‌زده.

کهربا نای خندیدن نداشت. وگرنه قهقهه می‌زد. جسمش کرخت شده بود و این هم از معجزه‌ی دستان این مَرد بود. دست کامران سُر خورد لابه‌لای موهای کهربا و سرش را بلند کرد. کهربا از میان چشمان نیمه‌باز و

Scanned with Fast Scan

مخمورش با لبخند به او نگاه می‌کرد و کامران بعد از اینکه آب دهانش را سخت فرو داد با صدایی که به فراز و فرود عاشقانه و مردوارانه‌ای رسیده بود گفت: «به دلم وصلی... به تنم چی ؟»

کهربا پلک زد. هیجان‌زده بود. خیره به سیاهی بی‌انتهای چشمان او یواش گفت: «می‌خوام هرچی ترس و کابوس تو وجود منه، تو دستای تو تموم شه. آرامشِ گمشده‌م رو تو بهم برگردون. می‌خوام با تو...»

هنوز حرفش کامل سر زبان نیامده بود که کامران لب-هایش را با خشونتِ دلچسبی بوسید. نفس کهربا رفت. میان دستان پرقوتِ کامران، این اسارت هم در نوع خودش شیرین بود. بدون ذره‌ای شرم همراهی‌اش کرد. پیشانی کامران رگ کشید. شاهرگش متورم شد. با همه‌ی وجود فقط کهربا را می‌خواست! عضلاتش با عطشی

Scanned with Fast Scan

پرتمنا به دور بدن او منقبض شد و بی‌تابانه پرسید:
«ریاضت تموم شد؟»

از حرکت دستان پرکشش و مشتاق کامران، گرمای نفس‌هایش و نگاه بی‌ریا و نافذی که به چشمان روشن کهربا می‌انداخت، رخوتی شکرپاره به جان او بخشیده بود. صدای کهربا لرز دلنشینی داشت: «تموم شد!»

کامران نفس عمیق کشید. این نفس حالا حالاها رها نمی‌شد. پیشانی‌اش را با لبخندی محو به پیشانی کهربا تکیه داد. چشم‌هایشان بسته شد. لحن کامران مهربان بود و صدایش تحکم خاصی داشت: «من با تو چه‌کار کنم دختر مامان‌فاطمه؟ بگیم شُکر که نطلبیده از دنیا نرفتیم؟»

لحنش شوخ بود. کهربا لب گزید. با تبسمی خواستنی خزید و توی آغوش کامران گم شد. کامران صورتش را تشنه و ناآرام از کنار گردنِ ظریفِ کهربا لابه‌لای

Scanned with Fast Scan

ابریشمی‌های طلایی و معطر او فرو برد. دستش بی‌اختیار سمت غزن لباس کهربا رفت و همان‌وقت صدای دکتر در سرش تکرار شد، وقتی که در آن ویس کوتاه، دیکته‌وار به کهربا می‌گفت: "با توجه به روحیه‌ی حساسی که بیماران واژینیسمی دارند بعد از درمان تو اولین رابطه نباید درد رو تجربه کنید. توصیه می‌کنم از بی‌حسی استفاده کنید."

و درست زمانی که کنار همان شومینه کامران بی‌نفس و پرحرارت روی دخترک خیمه می‌زد و کهربا انگشتان ظریف و بازیگوشش را به بهانه‌ی نوازش روی بازو و شانه‌های او حرکت می‌داد... کامران چشم‌هایش را با لذت می‌بست و دستش را پایین می‌برد، همزمان به آن شیشه‌ی مکعبی‌شکل بی‌حسی فکر می‌کرد که کهربا داخل چمدان گذاشته بود.

*****

Scanned with Fast Scan

لیوان شیرکاکائو را با طمأنینه پایین آورد. شیرینی‌ای که کامران به زور توی دهانش گذاشته بود را به آرامی می‌جوید. پیراهن کامران تنش بود. کنار شومینه زیر پتو نشسته بود و به چهره‌ی درهم کامران نگاه می‌کرد که با کلافگی روی موهایش دست می‌کشید و سر خودش تشر می‌زد: «گندت بزنن که یه جو ملاحظه سرت نمی‌شه تا بفهمی مدارا یعنی چی.»

عضلات سرشانه و بازوهایش هنوز درهم پیچیده بود. سفت و منقبض و ناآرام! کهربا با لحنی مغموم زمزمه کرد: «چرا انقدر سخت می‌گیری؟ من که گفتم خوبم!»

کامران با اخم به او نگاه کرد. ندامت در ژرف چشمانش هویدا بود: «اگه خوبی پاشو مثل آدم راه برو!»

کهربا نگاهش را دزدید. کاش می‌توانست به چهره‌ی نگران و عصبی او یک دل سیر بخندد. لب‌هایش جمع شد: «لابد... طبیعیه!»

Scanned with Fast Scan

شانه‌ی کامران با درماندگی افتاد: «من که گفتم نمی‌شه. گفتم سخت کنار می‌آی. چرا بیشتر حواسمو جمع نکردم؟»

-آخرش که چی کامران؟

-هنوز زود بود دختر. می‌شد یه وقتِ دیگه...

-من هیچی حس نکردم! یعنی... درد نداشتم.

این را با شرم قشنگی گفت. کامران لبخند کم‌جانی زد: «بعدش چی؟»

کهربا حرفی نزد. نگاهش پایین بود. کامران بلند شد. سر کهربا بالا آمد. کامران سمت آشپزخانه می‌رفت و کهربا به این فکر می‌کرد که "بعدش چی؟!" لابد وقتی که اثر بی-حسی از بین می‌رود! با این‌حال زیر دلش درد می‌کرد. گریه هم کرده بود. دل‌نازک شده بود. تا پایان راه جلوی خودش را گرفت. رفیقِ نیمه‌راه نشد. کامران را همراهی

Scanned with Fast Scan

کرد... و درست وقتی که کار از کار گذشت و سر کهربا روی سینه‌ی پرجنب‌وجوش او افتاد، میان نفس‌نفس‌زدن‌های کامران بود که دخترک بغضش ترکید و های‌های گریه کرد. از این وصال غیرمنتظره هم خوشحال بود... و هم نگران! کامران به فکرش بود. همه‌جوره مراعات می‌کرد. آن‌قدر دل به دلش داد که کهربا شرمنده شد.

کامران گمان کرد به خاطر بی‌احتیاطی او حال کهربا بد است. خودش را سرزنش می‌کرد، در صورتی که کهربا بیشتر از او شرمنده بود. ناخواسته یاد کتایون افتاد. الان چه حسی دارد؟ مَردی که خیانت کرده... و فرزندی که مُرده به دنیا آمده... کفایت می‌کرد تا نور امید در دل آن زن بیچاره برای همیشه خاموش شود. اگر فاطمه می‌فهمید کتایون دست به خودکشی زده... خدا کند طاقت شنیدن این خبر را داشته باشد. باید به کامران می‌گفت.

Scanned with Fast Scan

حتماً راه چاره‌ای پیدا می‌کرد. جای کتایون در خانه‌ی آن پست‌فطرت نبود.

وقتی کامران با یک بشقاب سیب برگشت و کنار کهربا نشست، دخترک نگاهش را به نیم‌رخ او داد و با حزن عجیبی پرسید: «من زن خوبی برای تو نیستم. مگه نه؟»

کامران یکی از سیب‌ها را پوست می‌کند. برای لحظه‌ای دستش از حرکت ایستاد. نگاه متعجبی به کهربا انداخت و با اخم کمرنگی پرسید: «خیر باشه! تو این فاصله که رفتم و اومدم کابوس دیدی؟»

کهربا لبخند زد: «نه... خیلی وقته که دیگه کابوس نمی‌بینم. اونم به لطفِ تو.»

-پس چی؟ بالاخره شَره یا خِیر نیم‌وجبی؟

Scanned with Fast Scan

-اون‌جوری که می‌خوای... اون‌جوری که باید... حس می‌کنم نمی‌تونم راضیت کنم. یعنی... اون زنی که تو می‌خوای...

-تو دقیقاً همون زنی هستی که من می‌خوام.

-اما...

-دیگه این بحث‌و ادامه نده کهربا. دفعه‌ی اولی بود که با هم رابطه داشتیم. واسه اولین‌بار خیلی چیزا ممکنه پیش بیاد.

-پس... خوب بود یعنی ؟

-کِیفیتش ؟

صورت کهربا سرخ شد: «وای کامران!»

کامران با سرخوشی قهقهه زد. سیب را توی هوا انداخت و کف دست نگهش داشت: «خوشمزه بود. سیبی که از بهترین جای بهشت چیدم حالا فقط مالِ منه.».»

Scanned with Fast Scan

کهربا با لبخندی شرمگین سرش را پایین انداخت.

-گریه‌ی من از درد نبود.

-می‌دونم... از ترس بود. این هیبت‌و هر کی ببینه می‌ترسه.

چشمان کهربا از تعجب گشاد شد: «نه... ترس از تو که نه!... فقط...»

کامران با شیطنت خندید. یک تکه سیب سر چاقو زد و سمت او گرفت: «ترس از اولین رابطه رو می‌گم. وگرنه که خرس ترس نداره جوجه... بخور، شیرینه.»

کهربا خنده‌اش گرفت. گاز کوچکی از سیب زد. کامران به او خیره شد. بعد سرش پایین افتاد. تکه‌ای سیب سوک لپ خودش جا داد و زیرچشمی کهربا را پایید. به خورشیدِ توی گردنش زل زد. چقدر آن قسمت از تن این دختر را امروز بوسیده بود. چند جای گردن کهربا هنوز

Scanned with Fast Scan

قرمز بود. لب‌هایش کمی متورم و موهایش پرجعدوشکن و قدری آشفته! معلوم بود حفظ ظاهر می‌کند. دلش درد می‌کرد، اما به روی کامران نمی‌آورد. جای ناخن‌های کهربا روی کتف و بازوی کامران هنوز باریکه‌ای از خون بود. گزگز می‌کرد و می‌سوخت.

دلش باز هم شیطنت می‌خواست. آن یک جرعه عسل بدون ماه‌عسل حسابی کامش را شیرین کرده بود. انگار تشنه‌تر شده بود. عطش داشت. این دختر با همه‌ی نازک‌نارنجی بودنش، واقعاً ناز و تودل‌برو و خواستنی بود. کهربا سیب را خورد و کامران با لبخند، خیره به صورت و پوست لطیفِ گردن او تکه‌ی دیگری سمتش گرفت. کهربا با اشتها آن میوه‌ی نطلبیده اما بهشتی را می‌خورد که کامران بی‌مقدمه پرسید: «یه قرار بذاریم؟»

دهان کهربا می‌جنبید. سیب را گاز زد و سرش را تکان داد. کامران با لبخند نگاهش را از او گرفت و یک سیب

Scanned with Fast Scan

سرخ از داخل بشقاب برداشت. میان انگشتانش تاب می‌داد. کهربا به دست او نگاه می‌کرد که کامران گفت: «هر وقت دلت خواست و روت نشد بهم بگی... یه سیب بردار و...»

کهربا میان حرف او رفت: «چی دلم خواست ؟!»

کامران سرش را بالا نیاورد. چشمش به سیب بود و حواسش پِی نفس‌های کهربا: «منو!»

قلب کهربا لرزید. کامران نگاهش کرد. اجزای صورت دخترک را از نظر کاوید و روی لب‌های او مکث کرد: «نصف این سیب‌و بهم بدی... تا ته‌شو رفتم.»

کهربا نگاهش را با لبخندی نیم‌بند دزدید. وقتی باقی‌مانده‌ی سیب را توی دهانش گذاشت، کامران خودش را سمت او مایل کرد: «برعکسشم می‌شه.»

Scanned with Fast Scan

کهربا با تعجب به او نگاه کرد. شرارت و شیطنت را در عمق آن چشمان ذغالی و بی‌پروا دید. کامران پتو را کنار زد. پای کهربا را کشید و سر دخترک با جیغی از خنده روی بالش افتاد. در آغوش کامران و میان دستان شیطنت‌بار او می‌جنبید و کامران با لحنی جذاب زیر گوشش می‌گفت: «سیب رو من از بهشت چیدم... اما جفت‌مون ازش خوردیم.»

کهربا می‌خندید: «پس فریبم دادی. قبول نیست.»

کامران دستش را کف دست او سایید. دو قلبِ کوچک دستبند که روی هم افتادند و یکی شدند همزمان پیراهن را بی‌ملاحظه و با عطش از تن کهربا بیرون کشید: «اونی که راهی زیارت‌مون کرده خودش کارنامه‌ی قبولی رو داده دست‌مون آتیش‌پاره. تو فقط ثواب‌شو بچسب.»

*****

Scanned with Fast Scan

جوابِ نگاه مهربان و پر از آرامش کهربا، لبخندِ کودکانه‌ی آرام بود. روی صندلی نشسته و پاهایش را زیر کانتر تکان می‌داد. نگاهش به کتاب فارسی بود. چیزهایی را داخل دفتر می‌نوشت. هرازگاهی مداد را بین دندان‌هایش می‌گرفت، یا با ریتم ملایم موزیک جنب-وجوش می‌کرد. نگاه کهربا سمت دلارام برگشت. او تلویزیون را خاموش کرد و ریموت را روی میز گذاشت. بسیم و خوش‌خلق کنار دوستش نشست. کهربا زیرلب پرسید: «حالش بهتره؟ دیگه کابوس نمی‌بینه؟»

نگاه مادرانه‌ی دلارام به آرام بود. لبخند کمرنگی زد و سرش را تکان داد: «خدا رو شکر بهتره. هر هفته با آرشام می‌بریمش پیشِ مشاور. دکتر که از روند درمانش راضیه.»

-نگران نباش. آرام هنوز خیلی بچه‌ست. احتمالش زیاده که فراموش کنه.

Scanned with Fast Scan

-روحیه‌ی بچه‌ها تو این سن خیلی حساسه. همه‌ش پیش خودم می‌گم؛ مگه من و آرشام تونستیم خاطرات تلخ بچگی‌مونو فراموش کنیم؟

-چیزایی که تعریف کردی حتی از دور هم وحشتناکه دلارام، چه برسه به اینکه تو همون موقعیت قرار بگیری.

-وقتی خودم هنوز بعد از چند ماه نتونستم فراموش کنم، از این بچه چه توقعی دارم؟... بگذریم عزیزم. کامران چه‌طوره؟ مامان‌فاطمه حالش خوبه؟

کهربا لبخند زد: «خوبه. سلام رسوند. اتفاقاً از اون‌جا می‌آم.»

دلارام، خوش‌رو سرش را تکان داد و با گفتن: «سلامت باشه.» میوه و شیرینی تعارف کرد. کهربا تکه‌ای شیرینی نارگیلی سر زبان گرفت و دلارام با کنجکاوی پرسید: «از کتایون چه خبر؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا جرعه‌ای چای نوشید. تلخی چای شیرینی کامش را شست و پایین برد. بی‌حاشیه و سرد جواب داد: «خوب نیست. تازه هفته‌ی پیش مرخصش کردن. مامان اجازه نداد جایی بره. فعلاً که مراقبشه. بیچاره این روزا از صدقه‌سرِ کتایون و کیاراد یه سر داره هزار سودا.»

-واقعاً خودکشی کرده؟!

کهربا سرش را تکان داد: «دکتر گفت علاوه بر شوکِ عصبی، دچار افسردگی هم شده. اونم از نوع حاد. با هیچ‌کس حرف نمی‌زنه. مامان می‌گه شبا تو این هوا می‌ره روی بالکن و چشم‌شو می‌ده به در حیاط... یا دائماً پشت پنجره‌ست. به یه نقطه خیره می‌شه و زیرلب با خودش حرف می‌زنه.

-کیاراد در حق این دختر جفا کرد.

Scanned with Fast Scan

کهربا تلخندی سوک لب آورد: «کامران دنبالشه، اما انگار آب شده رفته تو زمین. ترسم از اینه خدایی نکرده دست کامران به خونِ اون نامرد آلوده شه.»

-خدا نکنه. نه بابا نترس. شوهرت مرد محتاط و منطقی-ایه.

-اما غیرتی هم هست. کتایون رو خیلی دوست داره.

-هر چی نباشه همین یه دونه خواهر رو داره.مثل بچه‌ی خودش بزرگش کرده. حکم پدری داره به گردنش. کاش کتایون بیشتر از اینا قدر همچین برادری رو می‌دونست.

کهربا سرش را تکان داد: «دنبال اینه طلاق کتایون رو از کیاراد بگیره. این روزا همه‌مون یه‌جور غصه داریم دلارام. دیگه از پا افتادیم.»

دلارام با تسلی‌خاطر دست کهربا را گرفت. حتی اسم "کامران" هم دل دخترک را آرام می‌کرد: «الان میونه‌ی

Scanned with Fast Scan

کامران با خواهرش چه‌طوره؟ تونسته کتایون رو ببخشه؟»

کهربا با لبخندی محزون به او نگاه کرد: «کامران قلب بزرگی داره دلارام. خیلی مهربونه. نبودی ببینی، وقتی فهمید کتایون خودکشی کرده دیوونه شد. هر روز بهش سر می‌زنه. هر چی که بدونه نیاز داره زیر سنگ هم باشه پیدا می‌کنه و واسه‌ش می‌بره... ولی کتی بازم هیچی نمی‌گه. وقتی یادم می‌افته که قبل از این جریانا همین آدم چقدر با حرفا و کاراش آزارمون داده... جیگرم آتیش می‌گیره... ولی از طرفی دلمم نمی‌خواد زجر بکشه. خدا باعث و بانی‌شو لعنت کنه.»

-باعثش کیه جز کیاراد؟ اونم که فراریه!

کهربا پرسید: «به تو هم آرشام گفت؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام پوست پرتقال را با طمأنینه می‌کند و داخل بشقاب می‌گذاشت: «می‌گفت بابای ژیلا جریان کتایون و بچه-شو می‌فهمه. اینکه کیاراد متأهله و... چه آتویی از کیاراد داشتن‌و نمی‌دونم... اما مثل اینکه دست پدر ژیلا سفته داشته. رقمِ کلانی هم بوده. اونم می‌ذاره اجرا.»

-چاهی که خودش کنده. داره تاوان حماقتای گذشته‌شو پس می‌ده.

دلارام دخترش را صدا زد. پرتقال پوست‌گرفته را با لبخند به او داد. آرام گونه‌ی مادرش را محکم بوسید. با ذوق پشت کانتر برگشت. کهربا با لبخند به آرام نگاه می‌کرد که دلارام گفت: «کیاراد در حق آرشام هم نارفیقی کرد. فهمیده بود اتاقش موقتاً دوربین نداره... تو همون فاصله توی حسابا دست می‌بره و از مُهر و اعتبار آرشام استفاده می‌کنه. آرشام مثل برادر بهش اعتماد داشت. کیاراد خیانت بدی در حق اون و کامران کرد.»

Scanned with Fast Scan

کهربا یاد حرف‌های کیاراد که می‌افتاد اعصابش بهم می‌ریخت. مغموم و کلافه گفت: «چرا راهِ دور بریم؟ خودِ من... مگه یه زمانی به یاسمین اعتماد نداشتم؟ از خواهر بهم نزدیک‌تر بود. اما همونی که رفیق بود و رازمونو می‌دونست از پشت بهمون خنجر زد. آخرشم فهمیدیم از اول به خاطر انتقام از نصیر بوده که باهامون طرح دوستی ریخته. دید دیگه دستش به نصیر نمی‌رسه دست گذاشت رو آبروی کامران!»

دلارام نگاهی به آرام انداخت. چشمش سمت کهربا برگشت. آهسته و دوبه‌شک پرسید: «جدی‌جدی، نصیر با یاسمین بوده؟»

کهربا با اخم ملایمی شانه‌اش را بالا انداخت. یاسمین همه چیزش مشووم و نحس بود: «خودش که تو دادگاه این‌جوری گفته. کامران ازش شکایت می‌کنه و اونم می‌گه واسه انتقام از نصیر این‌کارو کرده. مثل اینکه نصیر

Scanned with Fast Scan

تو یه مهمونی یاسمین رو می‌بینه. یاسمین اوضاع خوبی نداشته. نصیر هم مست بوده. چی می‌شه که چشمش یاسمین رو می‌گیره نمی‌دونم. یاسمین می‌گه نصیر فریبش می‌ده و چندبار دیگه هم ازش سوءاستفاده می‌کنه. نصیر هم چون می‌فهمه یاسمین از اولم باکره نبوده با خودش می‌گه که این دختره نمی‌تونه واسه‌ش دردسر درست کنه، پس باهاش ادامه می‌ده. یاسمین تو دادگاه گفته که یه بار سقط جنین داشته. بچه هم از نصیر بوده.»

دلارام مات‌ومبهوت گوش می‌داد. کهربا روی بازوی خودش دست کشید: «حتی حرفشم می‌زنم چندشم می‌شه. وقتی یادم می‌افته تموم اون مدتی که یاسمین با من دوست بوده با نصیر رابطه داشته، مغزم سوت می‌کشه. یاسی معتاد بود. خودتم دیدی چندبار خواستیم ترکش بدیم نشد. نصیر تهدیدش می‌کنه که اگه با من نباشی

Scanned with Fast Scan

همه چیزو به پرویز و مادرت می‌گم. یاسی اون‌وقتا از پرویز خیلی حساب می‌برد. بعدشم که نصیر ولش می‌کنه یاسمین به فکر انتقام می‌افته.

-این خیلی احمقانه‌ست. رو چه حسابی ؟ کامران که گناهی نداشته.

-یاسمین با عقده‌هاش بزرگ شده. با کمبودهای دوران کودکیش. بدون پدر و با یه مادر مریض. پارانوئید تا وقتی بیمار خودش نخواد قابل درمان نیست. شک و بدبینی باعث می‌شه یاسمین از نظر روانی روز به روز بدتر بشه.

دلارام سری جنباند و پرسید: «شنیدم مادرش و پرویز از ایران رفتن ؟»

-آره. واسه درمانِ مادر یاسمین رفتن. یاسمین هم که...

ابروهای دلارام ناخودآگاه جمع شد و با اکراه گفت: «ایدز داره!»

Scanned with Fast Scan

کهربا سرش را پایین انداخت. صورتش درهم بود. صدایش می‌لرزید: «می‌خواسته کامران رو هم مبتلا کنه.»

دلارام فوری لبش را گاز گرفت: «ای وای...!»

آن بغض بدپیله و گلوگیر نوفه شد روی صدای کهربایی که همین حالا هم دل‌دل می‌کرد برای کامران: «باعث و بانی بدبختی منم نصیر بود. کامران به خاطر بدهیای پدرش چک کشید تا اموالش مصادره نشه... اما امید از نصیر آتو داشت. می‌خواست شکایت کنه. وقتی اومد خواستگاریم با اینکه هیچ علاقه‌ای بهش نداشتم قبول کردم. کامران نمی‌ذاشت. من به خاطر اون حاضر بودم هرکاری کنم. انقدر اصرار کردم که فکر کرد به امید علاقه دارم. چند شب خونه نیومد. وقتی هم می‌اومد جلوی من سرشو بالا نمی‌گرفت. باهام حرف نمی‌زد. نصیر زندگی همه‌مونو داغون کرد. حتی به کتایون هم رحم نکرد. کتی واقعاً عاشق پدرش بود. الان ازش متنفره.

Scanned with Fast Scan

دلارام دستش را نوازش کرد. کهربا را خواهرانه دلداری می‌داد. کهربا با لبخندی تلخ و حزن‌آلود نم اشک را از زیر چشمانش گرفت. بی‌ربط پرسید: «از آناهیتا خبر داری؟»

نگاه دلارام مغشوش و آشفته شد: «خدا رو شکر نه. می‌خوام صدسال سیاه هم چشمم به قیافه‌ی نحسش نیفته. آرشام گفت فعلاً واسه‌ش حبس بریدن.»

-اون زن... همون که پیشش زندگی می‌کرد... واقعاً عمه‌ش بود؟

-نه! واسه اینکه همسایه‌ها به رفت‌وآمدش شک نکنن می‌گفته عمه‌شه. در حالی که هیچ نسبتی با هم نداشتن. آناهیتا فقط ازش نگه‌داری می‌کرده. الانم شنیدم بنده‌خدا چند ماهی می‌شه فوت شده.

-خدا بیامرزدش. دیده بودمش. زن بی‌آزاری بود. هیچ‌کسی رو نداشته؟

Scanned with Fast Scan

-حتماً نداشته که این زالو از زن بیچاره سوءاستفاده می-کرده.

حسادت دلارام به حدی محسوس بود که کهربا خنده‌اش گرفت. غیرت او روی آرشام ستودنی بود. لب‌هایش را جمع کرد و لبخندش را بلعید. با صمیمیتی دوستانه نگاهی به شکم برآمده‌ی دلارام انداخت و گفت: «خب... دلی‌خانوم... چه می‌کنی با شاهزاده کوچولوی علیحضرت تهرانی‌نسب؟»

با اشاره‌ی مستقیم کهربا برق شادی در نگاهِ مادر جهید. لبخند، شکوفه‌ی سیب کاشت کنج لبانش. دلارام با حظ دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت: «شاهزاده که چه عرض کنم... بگو زلزله. به خدا بس که لگد می‌زنه دل و روده‌مو پیچونده تو هم. از همین حالا معلومه که هم لجبازه، هم شیطون.»

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید و با شیطنت گفت: «بعله خب. پسر آرشام‌خان هستش ناسلامتی. فکر کنم شاهِ مغرورت خیلی دوست داشت این یکی به خودش بره که خدا یه پسرِ کاکل‌زری گذاشت تو دامنت.»

دلارام لبخند زد: «از کجا می‌دونی ؟»

-از اون‌جایی که تا فهمید بارداری گفت اسم‌شو می‌ذاریم "آرمین"!

دلارام غش‌غش خندید: «وای از دستِ آرشام. به تو هم گفته ؟»

کهربا سر تکان داد و با لبخند گفت: «کامران تا شنید هنگ کرد. آخه آرشام اصلاً بروز نمی‌داد که داره یه‌بار دیگه بابا می‌شه. نخند دلی... به خدا خنثی بود شوهرت. یهو در شد گفت "آرمین!" کامران سربه‌سرش می‌ذاشت. نبودی ببینی با چه غروری ابروهاشو کشیده بود تو هم.»

Scanned with Fast Scan

دلارام هنوز می‌خندید: «می‌دونم چرا این اسم‌و انتخاب کرده. معنیش می‌شه جوونمرد. مردی که هیچ وقت شکست نمی‌خوره. فقط موندم چه‌جوری به ذهن آرشام رسیده ؟!»

-شوهرتو دستِ کم گرفتی ؟

-نه والا. همون موقع که اسم خودم و خودشو مخفف کرد و گذاشت "دلاشام" فهمیدم تو انتخاب اسم خیلی استعداد داره.

کهربا به خنده افتاد و دلارام با حظ گفت: «قربونش برم، خیلی باهوشه. دیگه نیازی نبود برم سونوگرافی. بابای بچه‌م خودش یه‌پا سونوگرافی سرخوده. همون اول گفت پسره.»

کهربا آن‌قدر خندید که اشک کاسه‌ی چشمانش را پر کرد. دلارام خوشحال بود. کهربا گفت: «اما اسم قشنگیه. به "آرام" هم می‌آد.»

Scanned with Fast Scan

-اولش دوست داشتم بذارم "آرسام" که شبیه اسم باباش باشه... ولی آرشام قبول نکرد. می‌گه می‌خوام پسرم نجیب و عاشق بار بیاد. مثل اسمش... تا همه از همون اول به خاطر نجابت و جنم و معرفتش بهش احترام بذارن.

کهربا لبخند زد: «حقا که آرشامه. هردوتون برام عزیزین. مثل برادر و خواهری که هیچ‌وقت نداشتم. چقدر دوست دارم پسرتو ببینم دلارام... راستی هنوز استراحت مطلقی؟»

چانه‌ی دلارام جمع شد. دستی به ساق پایش کشید: «آره. ببین دست و پام چه ورمی کرده؟ فقط خدا رو شکر چاق نشدم. خیلی مراعات می‌کنم. این پف و به قول دکتر آماس هم بعد از زایمان رفع می‌شه.»

-پیاده‌روی واسه‌ت خوبه. منتها اگه دکتر منعت نکرده باشه.

Scanned with Fast Scan

-روزا یه کم تو حیاط راه می‌رم. آرام هم دور و ورم ورجه وورجه می‌کنه.

کهربا خندید: «خوشحاله که داری واسه‌ش داداش کوچولو می‌آری؟»

-اوه، چه‌جورم. اصلاً روحیه‌ی بچه از این‌رو به اون‌رو شده. آرشام وقتی فهمید استراحت مطلقم دونفرو استخدام کرد. وجودشون برای منی که نمی‌تونم حتی از جام پاشم نعمته. غذا و نظافت و... با این وضعیت سختم بود. الان فقط نگران آریام.

-چه‌طور؟ مگه نگفتی پیش عمه‌ی دلربا می‌مونه؟

-چرا، پیش اونه. عمه‌ش هم انصافاً زنِ خوبیه. آرشام در موردش پرس‌وجو کرد. برعکس دلربا، عمه‌ش زن باایمان و معتقدیه... اما بازم دلم واسه آریا می‌سوزه. نمی‌دونی چقدر مؤدب و خوش‌سر و زبونه، کهربا. بچه تو این سن هم از پدر یتیم شد، هم از مادر.

Scanned with Fast Scan

کهربا با حزن لبخند زد: «به دلت نشسته ؟»

دل دلارام آشوب شد. سرش را تکان داد و گفت: «کار روزگارو می‌بینی ؟ با اینکه بچه‌ی دشمنه... منم یه مادرم. پیش خودم می‌گم اون بچه که گناهی نداره.»

-آرشام قبول نکرد بیارینش پیش خودتون ؟

-اون مثل من احساسی فکر نمی‌کنه. خیلی آدم منطقی-ایه. بعداً که خوب فکر کردم دیدم حق داره. می‌گه ما یه دختر تو خونه داریم. آریا بالاخره بزرگ می‌شه. صلاح نمی‌دونم یه غریبه با دخترم زیر یه سقف باشه.

-به نظرم حرفش درسته.

-فکر کنم اگه آریا نوزاد بود آرشام حرفی نداشت. اما بازم به خاطر ارسلان...

کهربا نفس عمیق کشید. با وقت‌شناسی پرسید: «آرشام هنوز با گذشته‌ش کنار نیومده ؟»

Scanned with Fast Scan

دلارام به او نگاه کرد. با غمی آشکارا جواب داد: «اگه منم جای اون بودم کنار نمی‌اومدم. ارسلان باعث مرگ خواهر آرشام شد. بعدشم که زندگی ما رو داغون کرد. می‌گه وقتی یادم می‌افته که چه‌جوری زن و بچه‌مو بسته بود به ریل قطار و آدماشو به صف کرده بود تا تو و آرام‌و از من بگیرن، دلم صاف نمی‌شه که بچه‌شو بیارم زیر سقف خونه‌م و بشم پدرخونده‌ش!

-حالا چی می‌شه؟

-آریا رو تحت سرپرستی گرفته. از نظر مالی کاملاً ساپورتش می‌کنه. تو یه مدرسه هم ثبت‌نامش کرده. درسته که زبونی می‌گه دلم صاف نشده، اما در واقع مثل یه پدر داره حمایتش می‌کنه. حس می‌کنم گذشته‌ی خودشو تو وجود آریا می‌بینه. نمی‌خواد اون بچه هم به سرنوشت خودش دچار شه.

Scanned with Fast Scan

کهربا لبخند زد. دستِ رفیقش را گرفت و گفت: «به قول مامان‌فاطمه ان‌شاءالله که خیره. آرشام مرد خودساخته و بادرایتیه. خیلی خوب همه چیزو مدیریت می‌کنه.»

-به قول خودت آرشامه دیگه... از دوقلوها چه خبر؟ می‌رن مدرسه؟

-آره. پیش ملیحه‌ان. آخر هفته‌ها بهمون سر می‌زنن.

دلارام بی‌منظور پرسید: «ملیحه قصد ازدواج نداره؟»

کهربا به او نگاه کرد. لاقید و بی‌اعتنا جواب داد: «داره. چند بار هم زمزمه کرده... ولی انگار از کامران می‌ترسه.»

-چرا؟!

-دوقلوها تا زمانی می‌تونن پیشش بمونن که ملیحه مجرد باشه. کامران همون اول با خاله‌شون اتمام‌حجت کرد. گفت اگه بعدها خواستی ازدواج کنی بچه‌ها می‌آن پیش

Scanned with Fast Scan

خودم. تا خودم زنده‌ام اجازه نمی‌دم زیر سایه‌ی مَرد غریبه بزرگ شن.

-درسته. حرف بدی هم نزده. هر دوشون ماشاءالله دارن بزرگ می‌شن. شوهرخاله هم بهشون محرم نیست. از طرفی این دوره آدم به هر کسی نمی‌تونه اعتماد کنه.

-کامران هم همین‌و می‌گه. غیرتش برنمی‌داره بچه‌های برادرش پیش شوهرخاله بزرگ شن. واسه همین...

دلارام با کنجکاوی پرسید: «واسه همین چی؟»

اخم ملایم وسط دو ابروی کهربا و لحن پرحسادتش باعث شد دلارام لبخند بزند. او بهتر از هر کسی داشتن حس مالکیت روی شریک زندگی را درک می‌کرد.

-ملیحه خیلی دوست داشت با کامران عروسی کنه.

این را کهربا گفت و دلارام خیره به او نفسش را بیرون داد: «آره، یادمه. تو شمال کتایون یه چیزایی می‌گفت.»

Scanned with Fast Scan

-اگه با کامران ازدواج می‌کرد بچه‌های خواهرش برای همیشه مال اون می‌شدن.

-که قلابِ دل کامران‌خان شمس هم یه جای دیگه گیر کرد و... دلش رفت واسه شاخه نباتش.

کهربا با شرم قشنگی خندید. دلارام با شوخی و شیطنت اضافه کرد: «ماشین جدید مبارک شیطون. می‌بینم که آقاتون حسابی ولخرج شده. دعانویست کی بوده رفیق؟ بگو واسه ما هم این وسط یه پارتی‌بازی کنه.»

کهربا با صدا خندید: «وای از دستِ تو دلی. به خدا کادوی تولده.»

-خیلی ماشین شیک و قشنگیه. مبارکت باشه عزیزم.

-قابل‌تو نداره.

-صاحبش لازم داره.

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید. دلارام نرم به بازویش کوفت: «چرا جشن-تولد نگرفتی؟ می‌دونی چقدر منتظر بودم؟»

لبخند روی لب کهربا قدری سبک شد: «راستش به خاطر کتایون... به نظرم تو این شرایط... با اینکه کامران خیلی اصرار داشت اما گفتم صلاح نیست جشن بگیریم.»

دلارام سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «درعوض کامران هم حسابی تلافی کرد. ماشاءالله دست‌ودلبازه.»

کهربا لبخند می‌زد، اما نگاهش پر از استرس بود: «تو که می‌دونی چقدر از رانندگی می‌ترسم؟»

-عادت می‌کنی عزیزم. همین که یاد گرفتی با ترست مقابله کنی یعنی اولین قدم رو واسه رسیدن به آرامش و یه زندگی مطلوب برداشتی.

Scanned with Fast Scan

کهربا با تبسم شیرینی گفت: «همه‌ی اینا رو مدیون کامرانم. جوری بهم روحیه می‌ده که حس می‌کنم اعتمادبه‌نفسم برگشته. حالم خیلی خوبه.»

دلارام با اطمینان لبخند زد: «خدا رو شکر که روزای بدمون تموم شدن. شما دوتا از ازل قسمت هم بودین، اما تقدیر بازیای خودشو داشت.»

کهربا متبسم و خوش‌رو سرش را تکان داد. بعد با لحن آرامی گفت: «این روزا سرش خیلی شلوغه. شبا تا نزدیک صبح پشت لپ‌تاپ نشسته و کار می‌کنه.»

خدمتکار با سینی وارد شد. استکان‌های خالی را جمع کرد و برد. نگاه دلارام به دستِ آرام بود: «آرشام می‌گفت پروژه‌ی جدید تموم وقت‌شونو گرفته. تقریباً هر روز خسته برمی‌گرده خونه. آخر هفته می‌ره کرمانشاه.»

کهربا باقی‌مانده‌ی شیرینی را سمت دهانش برد و با لبخند گفت: «کامران بهش می‌گه "پروژه‌ی طلایی". قراره

Scanned with Fast Scan

کار دکوراسیون داخلی‌شو کامران انجام بده. با چندتا دکوراتور و معمار خوب هم قرارداد بستن.»

*****

کتاب را بست و با احساس خواب‌آلودگی دستی به چشم‌هایش کشید. کتاب را روی عسلی گذاشت. جرعه-ای آب نوشید. کامران شانه‌به‌شانه‌اش روی تخت یله داده و با لپ‌تاپ کار می‌کرد. فضای زیادی از تخت همیشه برای او بود. طفلک جثه‌اش بزرگ بود وگرنه تخت راحت گنجایش سه‌نفر را داشت. کهربا نگاهش را با لبخند از فریم عینک او گرفت و زیر پتو خزید. کامران نقاشی را همان‌شب روی دیوار اتاق‌خواب نصب کرده بود. آن هم درست روبه‌روی تخت! می‌گفت پر از انرژی مثبت است. کهربا با دیدن آن احساس خوبی داشت. رویای شیرینی که با یک عالم رنج و سختی به واقعیت رسیده بود. کامران پرسید: «تو هم خوابت گرفته؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا به نیم‌رخ او خیره شد. کامران عینک را برداشت و پشت پلک‌هایش را آرام‌آرام فشار داد. کهربا با نگرانی گفت: «خسته شدی. بقیه‌شو بذار واسه فردا.»

کامران لپ‌تاپ را بست و سمت عسلی کج شد: «دیگه چیزی نمونده. این پروژه رو هم تحویل بدیم بعدش سور داره.»

کهربا به شرفِ توی انگشت او نگاه می‌کرد. دستش را با لبخند از روی پتو گرفت. کامران سرش را سمت او برگرداند و کهربا انگشتر را با نرمی شست لمس کرد: «واسه عید بریم مسافرت ؟»

یک تا ابروی کامران بالا پرید و لبخند زد. دست چپش را باز کرد و کهربا با حالی خوش سرش را به سینه‌ی همسرش تکیه داد. صدای خش‌دار و خسته‌ی کامران این ساعت از شب خوش‌آهنگ و گیرا بود: «می‌ریم

Scanned with Fast Scan

عزیزم، می‌برمت. تا عید هنوز چند ماه مونده. چی شد هوس مسافرت کردی؟»

-همین جوری!

-همین جوری خالی خالی؟

کهربا خندید: «اذیت نکن.»

کامران با لبخند زیر چانه‌ی دخترک زد و سرش را بالا گرفت. کهربا محو سیاهی چشمان او شد و کامران چشمک زد: «تو یه الف بچه کی می‌ذاری من یه نفس راحت بکشم؟»

کهربا با تعجب پرسید: «چه‌کار کردم مگه؟»

-پدر دل خورشیدو در آوردی. کاری که ابر و باد و طوفان هم نکرد.

Scanned with Fast Scan

کهربا خندید. نرم روی سینه‌ی پهن و سنگی کامران کوبید و گفت: «خواستم پیش خودم نگهش دارم تا مبادا بدیش دستِ یکی دیگه.»

-این دل شکر خورده بیفته دست یکی دیگه.

-دور از جون. دلِ خورشیدِ منه. منم که در جریانی؟ خورشیدپرستم.

کامران با همان لحن سنگین و نافذ بلند و بی‌امان قهقهه زد: «حالا ببینا! بالاغیرتاً آخر شبی جنبه‌ی ما رو حفظ کن نبات‌خانوم.»

کهربا با شیطنت روی صورت و ته‌ریش او دست کشید: «و اگه نخوام حفظ...»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که کامران دستش را محکم دور کمر او حلقه کرد و سرش را توی یقه‌ی کهربا فرو برد. دخترک غش‌غش خندید و خودش را عقب

Scanned with Fast Scan

کشید. حریفِ کامران نشد. کهربا را قلقلک می‌داد و می‌گفت: «اون روز پا چرخ سفال‌گری شرط بستیم و تو باختی.»

کهربا میان خنده نفس‌نفس می‌زد. کامران روی صورتش خیمه زده بود و کهربا خیره به چشمان نفوذگر و تخس او می‌پرسید: «که چی؟»

-که حالا هر چی من بگم.

-چرا الان یادت افتاده؟

-نمی‌دونم. یهو یادم افتاد... مهم اینه کی بُرده کی باخته.

کهربا دستانش را با عشق دور گردن او حلقه کرد و با افسونگری پرسید: «از دلبرت چی می‌خوای قهرمان؟»

کامران چیزی نگفت. با آن لبخندِ مرموز و نگاهِ روان و مسلط، دستش را از زیر پتو پایین برد و روی شکم کهربا

Scanned with Fast Scan

گذاشت. نرم‌نرم شکمش را مالید و کهربا با حس قلقلک خندید و وول خورد: «نکن کامی!»

کامران گونه‌ی دخترک را بوسید. کهربا چشمانش را بست و کامران فشار نرمی به شکم او داد. نفس کهربا بند آمد. کامران زمزمه می‌کرد: «یه تیکه از من... یه تیکه از خورشید... جاش این‌جا خالیه. تو دلِ آفتابگردون...»

قلب کهربا با عجز می‌کوبید. لبخند زد. لبش را گاز گرفت و کامران همان لب را با حرص بوسید: «تو نمی‌خوای؟»

شرمِ نگاه این دختر را در هر حالتی ستایش می‌کرد. جوابش را از سکوت معنادار و لبخند و نگاه خوشدل کهربا گرفته بود. دخترک زیر جثه‌ی او تکان خورد: «وای نفسم کامی...»

کامران با لبخند کنار او خوابید. کهربا هنوز توی آغوشش بود و او مردانه شیطنت می‌کرد: «اگه بیفتم روت که له شدی جوجه. اینکه فقط یه سایه بود.»

Scanned with Fast Scan

-سایه‌ت هم ماشاءالله سنگینه.

کامران خندید و کهربا با لبخند سمت او برگشت. دست کامران دور کمرش بود و کهربا می‌گفت: «چرا هرشب قفلم می‌کنی تو بغلت؟ نمی‌ذاری تکون بخورم.»

کامران آن‌سوی تخت را با چشم‌وابرو نشان داد: «از بچگی عادت داری تو خواب غلت می‌زنی. این تخت به لطف من همین‌جوریشم کوچیکه. نمی‌خوام از تخت بیفتی پایین.»

خنده‌اش گرفته بود: «نمی‌افتم. این‌جوری تا صبح گرمم می‌شه. زورت خیلی زیاده پهلوم درد می‌گیره.»

-دیوارای خونه از سرما دارن ترک می‌خورن تو از گرمای همچین بغل هات و خفنی می‌نالی هلالوش؟ جات همین‌جاست. شوهر خرزور واسه همین روزا خوبه دیگه.

-وای از دستِ تو با این زبونت.

Scanned with Fast Scan

هر دو خندیدند. کامران لب‌های تشنه‌اش را به قصد بوسیدن کنج گردن او چسباند. همزمان بند لباس‌خواب کهربا را کشید و گره را باز کرد. لحظاتی بعد وقتی نفس‌زنان خودش را از روی او کنار می‌کشید و روی تخت می‌انداخت ضربان قلب کهربا از فرط تجمش و تقلا بالا رفته بود. کامران که به پشت روی تشک افتاد، تخت محکم تکان خورد. کهربا خنده‌ی کم‌جانی کرد و کامران پشت دستش را روی پیشانی عرق‌کرده‌ی خودش کشید و با لحنی شوخ گفت: «با یه غول خوابیدن حُسنش به همین شیرین‌کاریا و خنده‌های فی‌البداهه‌ست نبات‌خانوم.»

و نفسش را فوت کرد و از گوشه‌ی چشم با نگاهی مخمور به کهربا خیره شد: «دیگه مثل اون اولا اذیت نمی‌شی؟»

دخترک دستش را با لبخند روی سینه‌ی وسیع همسرش گذاشت: «با تو حالم خیلی خوبه کامران.»

کامران لبخند زد: «دکترت چی گفت عزیزم؟»

Scanned with Fast Scan

کهربا دستش را نوازش‌وار روی پرزهای نرم سینه‌ی او حرکت داد: «گاهی عشق هم معجزه می‌کنه.»

کامران نفسی از سر آسودگی خاطر کشید و چشم‌هایش را بست. کهربا در آغوشش بود و کامران پیشانی او را با علاقه می‌بوسید و همان‌جا با لحنی گیرا می‌گفت:

«خدایی که عاشق بنده‌هاشه، می‌دونه باس چه‌جوری مرام خرجِ بنده‌ی دلباخته‌ش کنه.»

و دل داد به دل دُردانه‌ی چشم کهربایی‌اش و با لحنی شیفته زمزمه کرد: «تویی کامل، منم ناقص. تویی خالص، منم مخلص!... تهشم الهی شُکر.»

کهربا با حظ لبخند زد. کامران عطر موهای یار عزیزکرده‌اش را نفس کشید. با زنگ پیامک گوشی او هر دو از آن خلسه‌ی شیرین بیرون آمدند. نگاه کهربا زودتر از او سمت عسلی رفت. کامران نفس عمیق کشید. پشت

Scanned with Fast Scan

پلک‌هایش را فشار داد و گفت: «خیر باشه این وقتِ شب!»

-شاید مامانه!

-معمولاً زنگ می‌زنه. بعدشم این ساعت... فکر نکنم.

روی تخت نشست و نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت. کهربا ملحفه‌ی خنک را تا روی سینه‌هایش بالا کشید. نگاهش به نیم‌رخ جدی کامران بود و حواس او پرت پیامِ آرشام: «ایمیل‌تو چک کن مهندس!»

کامران نیم‌نگاهی به کهربا انداخت. کهربا با تعجب پرسید: «کیه؟!»

کامران ملحفه را کنار زد. شلوارش را پوشید و زیرلب گفت: «آرشام!»

-این وقتِ شب؟!

-حتماً کاریه!

Scanned with Fast Scan

کهربا او را با نگاه تا نزدیک در اتاق بدرقه کرد. کامران بعد از خوردن لیوانی آبِ سرد ایمیلش را باز کرد. با دیدن پیامی ناشناس ابرویش بالا رفت. هیچ خیری از این ناشناس‌ها ندیده بود و حالا هم تردید داشت. کلیپی که برایش فرستاده بودند را با نگرانی باز کرد. صدای گوشی بلند بود که سریع آن را کم کرد. چند مردِ سیاه‌پوش زنی را به قصد کُشت کتک می‌زدند. چهره‌ی زن کمی آشنا بود. کامران با ابروهای درهم تنیده به فکر فرو رفت. او را توی ماشین آرشام دیده بود. دلربا! همان زنِ به قول آرشام مزاحم و پرحاشیه! لحظاتی بعد جنازه‌ی غرق به خون دلربا را بی‌رحمانه داخل پلاستیک عریضی مثل شیء‌ای بی‌ارزش بستند. ضربان قلب کامران بالا رفت. مردان سیاه‌پوش و بی‌هویت زن را از خانه بیرون بردند. زنی که دیگر زنده نبود. هوا تاریک بود. شاید نیمه شب... شاید هم... کامران چشمان ملتهبش را روی هم

Scanned with Fast Scan

فشار داد. می‌دانست آن خانه، خانه‌ی آرشام نیست. گفته بود دلربا را در منزل یک وکیل به قتل رسانده‌اند. خانه‌ای قدیمی و دورافتاده... اینکه دلربا بدون اطلاع آرشام چه‌طور سر از خانه‌ی یک غریبه در آورده بود، خودش یک معمای حل نشده‌ست. با آرشام تماس گرفت. نگاه کامران به در اتاق‌خواب بود وقتی آرشام با لحنی جدی می‌پرسید: «پیام‌و گرفتی مهندس؟»

کامران به صورت خود دست کشید: «این زن... همون دلرباست؟»

صدای نفس عمیق آرشام را شنید: «خودشه!»

-این کلیپ...

و مکثی کرد و با لحنی عصبی اضافه کرد: «چرا واسه من فرستادن؟»

-از این ماجرا به هیچ‌کس حرفی نزن!

Scanned with Fast Scan

-گفتنی هم نیست دادا! برم چی بگم؟ که یه روانی نصف‌شب یه ویدیو از صحنه‌ی قتل... لااله‌الاالله...

-دارن بازی‌مون می‌دن.

-بهتر نیست به پلیس همه‌چیو بگیم؟

-اون آدم انقدر احمق نیست که دست کسی شاهبرگ بده. اگه این فیلم چنین پتانسیل پرنفوذی داشت برای من‌وتو ارسال نمی‌شد.

-کی پشت این قضیه‌ست؟

صدای پوزخند آرشام را شنید. او با اطمینان جواب داد: «یه روانی!»

کامران کنار پنجره ایستاد. باران تندی می‌بارید: «تو اونو می‌شناسی؟»

آرشام مکث کرد. کامران پرده را کنار زد. نگاهش را از خیابان خیس و پاییزی گرفت و به آسمان ابری داد.

Scanned with Fast Scan

آرشام با لحن سردی گفت: «فکر می‌کردم تو یه تصادف کشته شده!»

کامران با تعجب پرده را رها کرد: «کی ؟!»

-اصلان!

-اصلان دیگه کیه ؟!

-برادر ناتنیِ ارسلان!

چشمان کامران از تعجب گشاد شد. پشت به پنجره ایستاد. نگاهش به پایه‌ی کاناپه چسبیده بود و حیرت‌زده می‌پرسید: «نکنه این اصلان، همون اصلانیه که... با همدستی با امید، کهربا رو دزدید و...»

سکوت سنگین و معنادار آرشام حکم تأیید داشت.

صدای کامران از عصبانیت می‌لرزید: «اون کثافت‌و که می‌گفتن فقط دنبالِ خنجره؟ خنجر و عقیقی که...»

-کیاراد خنجرو بهش تحویل داده!

Scanned with Fast Scan

-چی می‌گی داداش ؟! این قضیه... نکنه کیاراد...

-نمی‌دونم. فقط خبرشو دارم که کیاراد، اصلان رو دیده! اصلان یه کلکسیونرِ عتیقه و ادوات آنتیکه.

کامران شقیقه‌اش را فشار می‌داد: «اگه معلوم شه کیاراد هم پشت این قضیه‌ست... به ولای علی این‌بار خودم جون‌شو می‌گیرم.»

-کیاراد یه بزدله. ترسوتر از این حرفاست که بخواد با یه قاچاقچی همدست شه. احتمالاً خنجر رو در قبال پول هنگفتی تحویل داده و زده به چاک!

-حالا چی می‌شه ؟

-ویدیو رو تا آخر ندیدی ؟

-نه!

-یه آدرس فرستاده. شبیه دعوتنامه‌ست. دادم بچه‌ها چک کنن.

Scanned with Fast Scan

-دعوتنامه‌ی چی ؟!

-برو ببین. خودت می‌فهمی.

کامران یک‌بار دیگر ایمیل را باز کرد. تنش توی آتش خشم می‌سوخت.

*****

-از قرار معلوم غول مرحله‌ی آخره داداش. فقط شانس باهامون یار باشه از این بیغوله سالم در بیایم.

این را کامران گفت و پشت‌بندش آرشام نیشخند زد:

«صاحب این کاخِ به قول تو بیغوله، آدم توزردیه.»

کامران نگاهش را از چراغ‌های پایه‌بلندِ باغ گرفت و به آن دو محافظ داد. در معیت نگهبانان اصلان سمت ساختمان اصلی می‌رفتند. کامران با لبخند می‌گفت:

«شبیه خونه‌ی آخرته!»

Scanned with Fast Scan

آرشام سرش را با پوزخند تکان داد. خونسرد و دقیق سرسرای تاریک و دیوارهای سرد و ستون‌های سنگی عمارت را می‌کاوید. بی‌آنکه تغییری در فرم چهره و قدم-های همیشه دایم و محکمش ایجاد شود، یک دستش را از لبه‌ی باز پالتوی مشکی توی جیب شلوار فرو برده و پشت سر نوچه‌های اصلان پیش می‌رفت. کامران دستی به لبه‌ی پالتوی خودش کشید. برگشت و نگاه لوده و اخم‌آلودی به پادوی اصلان انداخت. پنجه‌هایش لب پالتو مشت شدند. پوزخند و نگاه مغرورش به مزاج گماشته خوش نیامد. نگاهش با اخمی غلیظ روی جثه‌ی درشت و چهارشانه‌ی کامران دودو می‌زد. یکی از محافظ‌ها جلوی در پشتی ایستاد. آن را باز کرد و نفر دوم اولین قدم را برداشت. نگاهی بین آرشام و کامران رد و بدل شد. آرشام با نفسی عمیق دستش را از روی پالتو جایی بالای کمربند گذاشت. اسلحه‌اش آن‌جا بود! آن‌ها

Scanned with Fast Scan

که وارد شدند گماشته در را بست. فضای اتاق نیمه-تاریک بود. نور سفید و آزاردهنده‌ای مستقیم روی میز بیلیارد افتاده بود و همان فضا را تقریباً روشن می‌کرد. دختری پشت دالان جیغ زد و نگاه آن دو سمت دیوار چرخید. آدم‌های اصلان خونسرد بودند. انگار هیچ صدایی نمی‌شنیدند. به دستور سرورشان کر بودند و کور! این را آرشام خوب درک می‌کرد. یکی از نوچه‌ها به کاناپه اشاره کرد و با آن صدای ناهنجار و زُمختش گفت:

«اصلان‌خان گفت همین‌جا منتظر باشید. فعلاً سرش شلوغه.»

آرشام اخم کرد. از انتظار بیزار بود. کامران با چهره‌ای درهم هنوز به دالان نگاه می‌کرد. دختر جیغ می‌زد:

«تقصیر من نبود. به اصلان گفتم. من نمی‌خوام برم.»

وقتی از پشت دالان بیرون آمد ابروی کامران از تعجب بالا رفت. صورت آرشام جمع‌تر شد. مردی قوی‌جثه

Scanned with Fast Scan

موهای دختر را مثل طناب دور مچش تاب می‌داد و او را کشان‌کشان سمت در می‌برد. دخترک خیلی کم سن- وسال بود. شاید چهارده یا پانزده ساله! لباس به تنش پاره شده و با التماس دنبال آن مرد کشیده می‌شد. یک لحظه رگ غیرت کامران ورم کرد. دستش کنار پا مشت بود. چهره‌اش سخت شد و خواست سمت غریبه خیز بردارد که آرشام دستش را چسبید. کامران نگاه بداخم و عصبی‌اش را به چهره‌ی رمنده‌ی آن مرد داده بود. آرشام با لحن جدی کنار صورت رفیقش می‌گفت: «آروم باش. ما واسه چیز مهم‌تری این‌جاییم.»

-این وحشیای کثافت به بچه هم رحم... استغفرالله... ول کن دادا!

آرشام دست او را رها کرد. به گماشته‌ای خیره شد که از بدو ورود نگاه زهرآگین و تیزش روی کامران می‌چرخید. بیشتر اخم کرد. سرش را پایین انداخت و خیلی آرام

Scanned with Fast Scan

خطاب به کامران گفت: «حواس‌تو جمع کن. این یارو بدجور نگات می‌کنه.»

کامران بی‌آنکه تابلو کند پلک زد. از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به نوچه‌ی اصلان انداخت و در جواب آرشام گفت: «همون اول فهمیدم. شاید تنش می‌خاره.»

آرشام نیشخند زد: «با وجود تفتیش بازم به اسلحه‌ی من کاری نداشتن. انتظار داشتم قبضه کنن، اما...»

-یه جای کار می‌لنگه!

-احمق نیستن، ولی خطرناک‌تر از این حرفان!

-شایدم نمی‌خوان به مهمونای افتخاری‌شون بد بگذره.

با باز شدن در اصلی، به آرامی برگشتند. کامران دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. استایلش به مراتب خشن‌تر و قوی‌بنیه‌تر از گماشته‌های اصلان بود. همین باعث می‌شد بیشتر توی چشم باشد. آرشام دست راستش را

Scanned with Fast Scan

توی جیب پالتو فرو برد و یک قدم جلوتر ایستاد. چهره‌ی اصلان برایش آشناتر از یک تصویر قدیمی داخل آلبومِ شایان بود. وقتی در آن مخروبه نوچه‌ی امید حرف از اصلان زد، آرشام شک کرد. علی پیگیر ماجرا شد و... کم‌کم کاشف به عمل آمدند این اصلان، همان اصلان است. برادر ناتنی ارسلان! به بهانه‌ی خنجر و کلکسیون اشیای عتیقه قصد نزدیک شدن به مهندسین شرکت تهرانی را داشت و حالا هم به هدفش رسیده بود. اصلان از نظر ظاهر هیچ وجه اشتراکی با ارسلان نداشت. پوستی سبزه و چشمان قهوه‌ای و صورتی باریک و استخوانی. قدبلند بود. نگاه نفوذگری داشت.

آرشام با همان نگاه نخوت‌طلب و نکته‌بین دست پیش را گرفت و کنایه زد: «بعد از سال‌ها انتظار هر کسی رو داشتم جز تو. چشم‌مونو روشن کردی اصلان!»

Scanned with Fast Scan

اصلان خندید. پوک عمیقی به سیگاری که بین دو انگشت اشاره و شست گرفته بود، زد و سمت میز بیلیارد رفت: «می‌بینم که خیلی هم از دیدنم غافلگیر نشدی. بازگشت شکوه‌مندی نبود مهندس ؟»

-نه به این زودی! اونم با کشتن برادرت و دلربا!

اصلان سری جنباند و سیگار را دست گماشته داد و با همان زهرخندی که سوک لب داشت چوب بیلیارد را برداشت: «دلربا یه زمانی آدمِ من بود. ارسلان تو جبهه‌ی شایان و دلربا تو جبهه‌ی من. امیدوارم قانون خانواده‌ی شایان رو هنوز به خاطر داشته باشی. هر کی خیانت کنه، حکمش فقط ریختن خونشه! دلربا با خیانتش به من و پناه آوردن به تو... حکم مرگ‌شو امضاء کرده بود.»

محافظ هر پانزده عدد توپ رنگی را روی میز مرتب و مثلث‌وار می‌چید و اصلان اضافه می‌کرد: «دلربا زیادی می‌دونست. باید از بازی کات می‌شد.»

Scanned with Fast Scan

کامران به نیم‌رخ آرشام نگاه کرد. چشم آرشام به دستِ اصلان بود و آن عقیقی که کیاراد می‌گفت همراه جنازه‌ی پدربزرگش حاج لطف‌الله‌خان داخل گور دفن شده است! فک کامران با دیدن آن انگشتر منقبض شد. وقتی کهربا در چنگ امید اسیر بود، کیاراد حاضر نشد جای انگشتر و خنجر را لو بدهد. چه پست‌فطرتی بود آن مردکِ آب زیرکاه که در قِبَل پول سیاه و هنگفتی، حاضر شده بود زیرخاکی‌ها را تحویل اصلان بدهد!

اصلان ماهرانه و دقیق به توپ سفید ضربه زد و با ایجاد بریک، بازی را آغاز کرد. وقتی چوب را سمت آرشام می‌گرفت لبخندش پرتفاخر و معنادار بود. آرشام یک زمانی بیلیاردباز قهاری بود. اصلان این را می‌دانست. آرشام دستش را رد نکرد. چوب را گرفت و با چهره‌ای اخم‌آلود

Scanned with Fast Scan

و نگاهی جدی پشت میز ایستاد. نگاهش به توپ ایت-بال بود. چشمش روی سایر توپ‌های رنگی چرخید و یکی از آن‌ها را انتخاب کرد: «ارسلان هم آدمِ تو بود؟»

ضربه‌ی خوبی بود. توپ با اولین نشانه‌گیری وارد سوراخ شد. سمت دیگر میز ایستاد. اصلان دیگر لبخند نمی‌زد: «لکه‌ی ننگ بود!»

آرشام پیش از اینکه ضربه‌ی دوم را بزند، به او نگاه کرد. بعد کمی روی میز خم شد و با لحنی پروزن و جاافتاده واگویه کرد: «برادرکشی رسمِ ما نبود. قوانین رو به نفع کی تغییر دادی اصلان؟»

چهره‌ی اصلان درهم شد. آرشام باز هم به هدف زد. با این حال چوب را واگذار کرد. باید ادامه می‌داد، اما همان نگاه پیروزمندانه کفایت می‌کرد که روی نرو اصلان راه برود و روانی‌اش کند. چوب را با فکی منقبض از دست آرشام گرفت و روی میز انداخت. آرشام به کامران

Scanned with Fast Scan

نگاه کرد. او به دست اصلان اشاره کرد و آرشام سرش را کمی رو به پایین حرکت داد. اصلان عصبی بود. سیگار را با غیظ از دست گماشته گرفت. دود را بیرون داد و تیر آخر را زد: «می‌خوام واسه من کار کنید. تو جبهه‌ی اصلان!»

آرشام تعجب نکرد. صامت و بدون واکنش به چهره‌ی پرتاو و تغیر اصلان خیره شد. چشم اصلان سمت کامران رفت. پک بعدی را هم از ته‌مانده‌ی سیگار گرفت و آن را بی‌ملاحظه زیر پا له کرد: «شرکت شما دوتا تو کمترین زمان، شده یکی از غول‌های دنیای بیزینس و تجارت... اونم جلوی گردن‌کلفتایی مثل الماس و نوین و ادوارد. خبرش تقریباً تو کل شهر بین رقبا پیچیده که مناقصه‌ی برج فیروزه رو هم شماها بُردین.»

کامران جلو آمد و کنار آرشام ایستاد. با آن لحن تیز و نگاه حق به جانب، هوشمندانه طعنه زد: «موفقیت ما

Scanned with Fast Scan

به عنوان دوتا مهندس تحصیل‌کرده تو دنیای بیزینس و عصر معماری و دیجیتال و دکوراتیو، چه دخلی به یه قاچاقچی موادمخدر داره؟ بیغوله‌تون مرمت می‌خواد؟»

از حاضر جوابی کامران، لبخندی نادر خیلی کمرنگ گوشه‌ی لب آرشام نقش بست. در دل یک "دستخوش" به رفیقش گفت و دور دهان خود دست کشید. صورت اصلان تا گردن سرخ شد. عنقریب بود که دستور تیر بدهد. نوچه‌هایش تقریباً گارد گرفتند. ضربه‌ی کامران کاری‌تر از آن چیزی بود که آرشام فکر می‌کرد. رک و صریح طرف را آچمز کرده بود. اصلان با بالا آوردن دستش جلوی محافظ‌ها را گرفت. کامران با خشم زیرلب به آرشام می‌گفت: «به حضرت عباس جوری می‌زنمش که رب و رُب‌شو یه جا یاد کنه.»

آرشام دستی به چانه‌ی خودش کشید و گفت: «آرامش‌تو حفظ کن. طرف‌مون دنبال معامله‌ست، نه مبارزه!»

Scanned with Fast Scan

نگاه به خون نشسته‌ی اصلان جانب کامران بود و می‌گفت: «تو منو نمی شناسی... اما آرشام... ازش بپرس تا بفهمی اینی که جلوت وایساده فقط یه قاچاقچی نیست.»

آرشام در جوابِ او دست پیش را گرفت و با نگاهی تفحص‌طلب گفت: «تو اعتبار ما رو می‌خوای... ما هم راه‌مونو از امثال تو جدا کردیم. بهتره هر کس سرش به کار خودش باشه اصلان. این به نفع همه‌ست.»

اصلان پوزخند زد. ظاهرش جاهد و تودار بود: «مهندس افخمی رو تونستم با چند میلیارد راضی کنم. انگار چنته‌ی شماها پرتر از اونه.»

توپ کامران پر بود. نگاه بدگوار و تلخش را به اصلان داد و گفت: «ما با اون لاشخور تو یه سنگر نیستیم. حق و حقوق‌شو دادیم و رفت. دیگه باهاش هیچ شراکتی نداریم. اگه آدم حسابی بود به رُفقاش خیانت نمی‌کرد.»

Scanned with Fast Scan

-کسی که به خانواده‌ی خودش خیانت می‌کنه، می‌تونه یه روز منو هم عین آب خوردن بفروشه. مهندس افخمی آدمی نیست که بتونم بهش اعتماد کنم.

و با لبخندی مرموز به آن‌ها خیره شد: «شما دو نفر بحث‌تون از اون غدار سواست. آرشام تهرانی‌نسب و کامران شمس... چه توی شرکت و چه خارج از دنیای تجارت بازم مثل حلقه‌های زنجیر به هم متصل هستید. من اتحاد و هوش و قدرتِ شما رو می‌خوام.»

آرشام و کامران نگاهی به هم انداختند. اصلان حساب همه چیز را کرده بود. اگر همین حالا ریز به ریز شجره-نامه‌شان را هم روی دایره می‌ریخت تعجب نمی‌کردند. نیت این نهان‌کار مثل روز روشن بود. او خوشنامی و محبوبیت آرشام و کامران را می‌خواست تا پشت پرده و از کنار اعتبار تجاری آن‌ها محموله‌هایش را کیاست کند.

Scanned with Fast Scan

کامران روزنامه‌ی تا شده را روی میز منشی انداخت. رو به آرشام کرد و گفت:

- اون از بیژن که با یه دختر جیم زده رفته فرانسه و معلومم نیست این‌ور چه خرابکاری به بار آورده! اینم از کیاراد که وقتی داشته غیرقانونی از کشور خارج می‌شده، می‌افته دست نیروهای ساحلی و... یه نگاه بنداز... خبرش همه‌جا پیچیده! با یه خروار پول گرفتنش ناکس‌و! حالا چی می‌شه؟

و با دست به روزنامه‌ای اشاره کرد که حالا دست کهربا بود. نگاه آرشام با اخم، به صفحه‌ی موبایل بود. چیزی را در جواب انباردار تایپ می‌کرد و می‌گفت:

- در همین حدم که تونستیم پولای حیف‌ومیل شده رو از چنگش بیرون بکشیم یک هیچ جلوئیم. اختلاس از شرکت، تاوانش بیشتر از چند سال حبسه.

کهربا روزنامه را کنار لپ‌تاپ انداخت:

- شاکی زیاد داره.

آرشام گوشی را پایین آورد و گفت:

- ما هم بگذریم، بابای ژیلا کوتاه نمی‌آد. اون سفته‌ها و امضایی که کیاراد پای اسناد زده... بعید می‌دونم حالا حالاها بتونه خلاص بشه... بچه‌ها اومدن؟

- تو اتاق کنفرانس منتظرن. با اون یارو... اصلان، به کجا رسیدی؟

این را کامران گفت. آرشام دستی به صورتش کشید. کهربا به او نگاه می‌کرد. ابروهای آرشام درهم بود و با لحن عصبی می‌گفت:

- فعلاً در حد یه پیشنهادِ به قول خودش دوستانه‌ست. دستش به جایی بند نیست. توقع داشتم به زور متوسل شه، ولی انگار یه جایی ناجور بندو آب داده. خیلی احتیاط می‌کنه. برخلاف چیزی که نشون می‌ده، در برابر ما قدرتی نداره.

Scanned with Fast Scan

نگاه کامران به دست کهربا بود. سیبی را پوست می‌گرفت! کامران با لحن آرام‌تری گفت:

- می‌خواد نمک‌گیرمون کنه.

آرشام تأیید کرد:

- بشین پاشو با امثال اصلان سرِ یه بزم و ضیافت، درست مثل این می‌مونه یه جام پر از زهر رو بگیری دستت و مزه‌مزه کنی. آروم آروم تو رو می‌کشه.

- به نظر من که عددی نیست. زود خودشو باخت داد.

- برای حفظ آرامش و آزادی خودتم که شده، از این افراد باید فاصله بگیری.

- اگه بخواد پارازیت شه رو کارمون چی؟ از تجارت و بیزینس چیزی حالیشه؟

- نمی‌تونه. عقبه‌ش انقدر خرابه که از ترس پلیس رفته تو سوراخ موش. تو این هیر و ویری، نزدیک هیچ تله‌ای نمی‌شه.

کهربا با نگرانی پرسید:

- آدم خطرناکیه؟!

آرشام سرش را تکان داد:

- واسه ما نه!

نگاه کامران هنوز به دست کهربا بود. سیب را از وسط دونیم کرد و داخل بشقاب گذاشت. به احترام اینکه آرشام بزرگ‌تر از آن‌هاست، بی‌آنکه حواسش باشد اول به آرشام تعارف کرد. او سرش را تکان داد و گفت:

- ممنونم. میل ندارم.

Scanned with Fast Scan

آرشام سمت اتاق کنفرانس رفت. کهربا که آن اخمِ بدگره را میان دو ابروی کامران دید، ماتش برد. بشقاب هنوز دستش بود که کامران نصف دیگر سیب را بدون حرف برداشت و همه‌اش را بی‌ملاحظه گوشه‌ی لپش چپاند. کهربا خندید. کامران واقعاً شر بود. سیب را جوید و فوری سمت آبسردکن رفت. کهربا با خنده و دلسوزی گفت:

- چرا هول می‌زنی عزیزدلم؟ می‌گفتی برات پوست می‌گرفتم. گرسنه‌ته؟

کامران چیزی نگفت. آب را سر کشید. سیب زیادی شیرین بود. لیوان یک‌بار مصرف را چلاند و داخل سطل انداخت. کهربا هنوز به او نگاه می‌کرد. کامران نگاه چپ‌چپ و نافذی به او انداخت و سمت اتاق کنفرانس رفت. دخترک نگاه حیرانش را به قدم‌های بلند و واثق شوهرش داد. نیمه‌ی دیگر سیب را خودش خورد. شانه‌ای بالا انداخت و صندلی را جلو کشید. خانم مرادی بعد از تصادف، مرخصی یک ماهه گرفته بود. دختر بیچاره پایش توی گچ بود و به سختی راه می‌رفت. کهربا تا او برگردد به عنوان منشی به امور این بخش رسیدگی می‌کرد. آرشام به هر کسی اعتماد نداشت. برای یک ماه هم صلاح نمی‌دید نیروی جدید وارد شرکت شود. مرادی دختر سربه‌هوایی نبود. به این کار نیاز داشت و کسی نمی‌خواست آن دختر را از نان‌خوردن بیندازد.

یک ساعت بعد، وقتی داخل اتاق کامران جلوی آینه‌ای که کنار قفسه‌ی زونکن‌ها در دیوار تعبیه شده بود، موهایش را می‌بست و کرم‌پودری که زیر چشمانش ماسیده بود را با دست پاک می‌کرد، حواسش به آمدن کامران نبود. با تک‌سرفه‌ی او، کهربا محکم تکان خورد. کامران تکیه به درگاه، با دست‌هایی که روی سینه درهم قلاب‌شان کرده

Scanned with Fast Scan

بود، با لبخندی قشنگ و مردانه سرتاپای همسرش را می‌کاوید. قدمی جلو آمد و در را پشت سرش بست. کهربا لوازمش را داخل کیف گذاشت و پشت به او با لبخند گفت:

- کارم تموم شده بود. اومدم این‌جا که قبل رفتن حاضر شم... جلسه تموم شد؟!

گرمای مطبوع و حس خوشایندی که از حضور کامران گرفت... باعث شد با نفسی عمیق پلک بزند و دلش به پای آن همه ابهت و وقارِ مردانه بلرزد. به آرامی سمت او برگشت. با آن کفش‌های پاشنه بلند قدش تا سینه‌ی کامران می‌رسید. برای اینکه صورت او را ببیند، هنوز هم باید سرش را بالا می‌گرفت. تک شاخه گلی که میان یک مزرعه گل آفتابگردان، عاشق خورشید شده بود. نور و انرژی و حس حمایتی که از چشمان خورشید می‌گرفت، می‌توانست بهترین دلیلی باشد که امروز این آرامش دلچسب را در زندگی مشترکش احساس می‌کرد. کامران خیره به آن دو تیله‌ی کهربایی و خوش‌کرشمه، با اخم جذابی پرسید:

- قرارمون این بود؟

نگاه متعجب کهربا در سیاهی چشمان او حل شد:

- کدوم قرار؟!

کامران با انگشت اشاره، نوک بینی کامران زد:

- اون سیب فقط سهم یه نفر بود. سهم منو می‌دی به یکی دیگه؟ چشم و دلم روشن!

چشمان کهربا گرد شد:

- اما من، فقط داشتم... تعارف می‌کردم!

- سهم منو؟!

-وای کامران این‌جوری نگو، من...

کامران با همان نگاه شرور و بذله‌گو، توی حرف کهربا رفت و گفت:

Scanned with Fast Scan

- چه‌جوری مجازاتت کنم دختر مامان‌فاطمه؟ با چی؟ خودت بگو!

نگاه کامران جدی بود و برق خاصی داشت. کهربا گیج‌تر از قبل پرسید:

- آخه چرا؟!

کامران بیشتر از آن خوددار نبود. خندید و گفت:

- انقدر خنگ نباش بچه! جای سیبِ حوا، خودتو می‌خورم‌ها. اون ویلا... سیب و شومینه و بارون و قرار مدارمون... بنازم حواسِ جمعتو!

دوزاری کهربا با همان اشاره افتاد. لپش گل انداخت و نگاهش را با لبخند دزدید:

- فکر کردم داری شوخی می‌کنی!

کامران با اخم شیرینی جلو رفت. حیرت در نگاه کهربا محسوس بود وقتی کامران با لحنی سمج و پرخشونت می‌گفت:

- پدرسوخته‌بازی، اونم وسط شرکت تو قاموس من نیست. مرام من جفت‌پا گیر کرده رو یه خلوت عاشقونه. من و تو و یه سقف و یه سیب... بی‌مزاحم!

- کامران جان؟!

- عمرِ کامران!... دلی که یه‌بار واسه‌ت رفته رو صدبار دیگه زابِراش نکن. دِ من با تو و این دل و هیکل دومتری خودمم مگه شوخی دارم آخه؟

کهربا خندید. نگاهش سیاهی چشمان کامران را شکافت و نرم و دلبرانه زمزمه کرد:

- خونه‌مون دنج نیست؟

کامران سرش را نزدیک پیشانی او برد. کف یک دستش روی آینه بود و دست دیگرش کنار کهربا تکیه به دیوار:

- خونه که بهشته. من با تو تا جهنمم می‌آم به‌والله.

کهربا پُرناز خندید. لذت می‌برد از این بند و حبس و نگاه پرحلاوت!

Scanned with Fast Scan

خورشید با وجود روزهای آخر زمستان و برفی که همین حالا زمینِ از نفس‌افتاده را یک‌دست سپیدپوش کرده بود، باز هم عظمت چشم‌نوازی داشت. وقتی تابش باشکوه و طلایی‌اش را از روی سقف شهر و آدم‌های گاه دلواپس و گاه دغدغه‌مندش ازاله می‌کرد و مِهرِ شب را به دل آسمان می‌انداخت، پارک تحت‌تأثیر آن هلهله‌ی مسرت‌بخش، زیر بارش نرم و پولکی برف، مملو از هیاهوی عاشقان زمستان بود. کتایون افسرده‌حال و مغموم گوشه‌ای ایستاده بود و به بازی بچه‌ها نگاه می‌کرد. سارا علی‌رغم نصیحت‌های فاطمه، شال کاموایی‌اش را روی سر آدم‌برفی گذاشت. ساره شال‌گردنش را دور گردن آدمک تاب داد. آرام با لبخند آن هویج بزرگ را جای بینی آدم‌برفی فرو می‌کرد. دلارام سمت آرام رفت. کهربا بلند گفت:

- ساره، عزیزم؟ اون‌جا آب یخ زده. بیا این‌طرف.

دخترک کمی از حصار فاصله گرفت. کامران خیره به بچه‌ها، کنار آرشام، تکیه به ماشین او، با لحنی رضایت‌بخش می‌گفت:

- از مجله زنگ زدن.

آرشام نگاهش را با حرکتی آهسته از پله‌های پارک گرفت. کامران دستانش را توی پالتو فرو برد و با همان لحنِ خوش و غرورآمیز ادامه داد:

- دکوراسیون و نوع معماری مدرن برج فیروزه، نظر مجله‌های معروف رو جلب کرده. بیلبوردشو تو سطح شهر نصب کردن.

آرشام با نفسی عمیق سرش را تکان داد. خونسرد بود:

- جای پامون قرصه. اما کارمون سخت‌تر می‌شه.

- این تو چشم اومدنه، چشم خیلیا رو ترسونده. من‌جمله سالاری!

Scanned with Fast Scan

آرشام پوزخند زد. کامران به کتایون نگاه می‌کرد. آرشام خط نگاه رفیقش را گرفت. کمی بعد با لحن خشکی پرسید:

- هنوزم راضی به طلاق نشده؟

کامران کلافه بود:

- دلش پیش کیاراده!

- با وجود خیانتی که دیده، به نظرت عجیب نیست؟!

- معلومه که عجیبه. اما...

- اما چی؟!

- نمی‌دونم داداش! انگاری یه ربطی به گذشته داره.

- ازش پرسیدی؟!

کامران سرش را با نومیدی تکان داد:

- فقط گریه می‌کنه. دلم نمی‌آد اذیتش کنم.

آرشام سری جنباند و شانه‌به‌شانه‌ی او سمت پارک رفت. کامران کنار کتایون ایستاد. شال را دور گردن خواهرش محکم کرد و با لبخند گفت:

- سرما می‌خوری آبجی کوچولو!

کتایون بی‌روح و سرد به او خیره شد. لبخند روی لب برادر یخ بست. خواهر کوچکش در اوج جوانی، انگار ده‌ها سال پیرتر شده بود. لبخند کامران بوی حزن و اندوه می‌داد وقتی پیشانی کتایون را با محبت می‌بوسید و دستش را دور شانه‌ی نحیف و لاغر او می‌انداخت و سمت ماشین می‌رفت:

- بیا عزیزم! زیر برف وایسادی. زمین سرده. بشین تو ماشین تا بچه‌ها رو بیارم.

Scanned with Fast Scan

کتایون ساکت بود. به محض اینکه روی صندلی عقب نشست، پلک‌هایش بسته شد. چانه می‌لرزاند. همه با ترحم نگاهش می‌کردند و دخترکِ سرکش و مغرور، این را نمی‌خواست. زبانش نمی‌چرخید که بابت همه‌ی خطاهایش از کامران و کهربا حلالیت بطلبد. همه‌ی قسم‌هایی که به دروغ خورده بود، خیانت به اعتماد برادری که حق پدری به گردنش داشت، آزار و اذیت و بددهنی مقابل مادرش، بردن آبروی دختری که هیچ پشت‌وپناهی جز آن خانواده نداشت و چه بسا اگر کتایون دلش را با او صاف می‌کرد، کهربا با قلب پاکش می‌توانست برای دختر فاطمه، بهترین خواهر دنیا باشد. کتایون بابت اشتباهات گذشته احساس پشیمانی می‌کرد، اما غرور اجازه‌ی سخن‌وری نمی‌داد. زبانش بنده‌ی تکبر بود. نه به "بخشش" می‌جنبید، نه به "حلالیت"!

کامران می‌دانست که باید به خواهرش زمان دهد تا با شرایط کنار بیاید. حمایتش می‌کرد. نه برادرانه، حالا درست مثل یک پدر! کتایون از نصیر مأیوس شده بود. دیگر او را نمی‌خواست. پدری که یک‌بار هم حال جگرگوشه‌اش را نمی‌پرسد و برای رسیدن به آزادی، سند نگون‌بختی دخترش را امضاء می‌کند، ارزش صبر و شفقت دارد؟! کامران نگاهش را از چهره‌ی تکیده و غمگین او گرفت. در ماشین را بست و سمت کهربا رفت.

دخترک خم شد و مشتی برف از روی زمین برداشت. فاطمه با لحنی شماتت‌بار، مادرانه تذکر داد:

- مواظب باش دخترم! بار شیشه داری. خدایی نکرده پات سُر بخوره...! بر شیطون لعنت... بیا این‌ور!

کامران با لبخند به آن‌ها نگاه می‌کرد. کهربا گوشش بدهکار نبود. تازه سرشوق آمده بود و هوس بازی داشت. گلوله‌ی برفی را سمت کامران پرت کرد و او با خنده سرش را

Scanned with Fast Scan

دزدید. بی‌درنگ خم شد و مشتی برف سمت او پاچید. کهربا جیغ زد و صدای خنده‌اش دل از کامران برد. فاطمه غرغر کرد:

- تو یه چیزی بهش بگو پسرجان! وایسادی دل می‌دی به دلش؟ هوا سرده!

کامران سرخوشانه می‌خندید. نگاه شیفته و عاشقش معطوف به صنمِ خوش‌کرشمه‌ای بود که طره‌ای از موهای طلایی‌اش، از زیر کلاه بیرون آمده بود و توی هوا خوش‌رقصی می‌کرد. زیرلب گفت:

- گلی به جمالت حاج‌خانوم. چی بگم؟ مگه نمی‌بینی دخترت چقدر خوشحاله؟

- خُبه‌خُبه! زن و شوهر لنگه‌ی هم. اون که افتاده به برف‌بازی و اینم این‌ور با چه ذوقی به‌به و چه‌چه می‌کنه. ما از رو بزرگ‌تری یه نصیحتی می‌کنیم، ولی مگه به خرج شما جوونای این دوره زمونه می‌ره؟ نه والا!

کامران نگاه خلیق و مردم‌داری به او انداخت. لحنش متین و خوش‌وقار بود:

- مادرشوهر شدی واسه همین روزا دیگه عزیز. تصدقت شه کامران. بزن... غرتو بزن. والا ما به همینشم راضی‌ایم.

فاطمه خنده‌اش گرفت:

- برو پیش زنت چارچشمی هواشو داشته باش، من برم پیش کتایون تنها نمونه. شماهام بیاین دیگه هوا تاریکه.

و به دنبال این حرف، چادرش را کمی جلو کشید و سمت ماشین رفت. کامران نگاهش را از جای قدم‌های مادرش که روی برف‌ها مانده بود گرفت و با لبخند به کهربا داد

Scanned with Fast Scan

کمی آن‌طرف‌تر می‌خواست گلوله‌ی برفی را با ذوق و خنده سمت ساره پرت کند که یک لحظه پایش سُر خورد. با جیغ خفیفی آمد دستش را به جایی بند کند که دستی زورمند و مردوار به موقع زیر بازویش را گرفت. کهربا سرش را رو به عقب چرخاند و کامران با اخم دلنشینی زیرگوشش گفت:

- آخ اگه این، بارِ شیشه‌ای که دادم دستت، خدایی نکرده یه ترک برداره، من می‌دونم و تو یه الف بچه!

کهربا لبش را با لبخند گزید:

- خوبم عزیزم! وروجکات هنوز خیلی‌خیلی کوچیکن. به خدا مراقبم کامی!

نفس کامران توی آن هوا و زیر بارش پولکیِ برف، گرم بود:

- باز گفتی کامی که پدرسوخته؟!

کهربا با شرم ملیحی نگاهش را به بچه‌ها داد. کامران متوجه منظور او شد. دست کهربا را از روی دستکش گرفت:

- نفست حقه هلالوش. بیا بریم. این کلوچه‌ها هر دفعه سربزنگاه مچ من و تو رو گرفتن!

کهربا خندید. کامران خوشحال بود. با نفسی بلند نگاهش را دور پارک چرخاند:

- شبی نیست که به تو و بچه‌ها فکر نکنم. هنوز باورم نمی‌شه.

وقتی گفت "بچه‌ها" قند توی دل کهربا آب شد. کامران سر از پا نمی‌شناخت و چشمان کهربا از خوشی می‌درخشید:

Scanned with Fast Scan

- دکتر گفت واسه اینکه تعیین جنسیت دقیق باشه، باید تا هفته‌ی چهاردهم یا پونزدهم صبر کنیم بعد تو سونوگرافی معلوم می‌شه... اما حدس می‌زد یکی‌شون دختر و اون یکی پسر باشه.

کامران سرمست و با آرامش جواب داد:

- فرقی نداره. فقط سالم باشن.

- پدر شدن بهت می‌آد قهرمان!

کامران مردانه خندید:

- حضرت عباسی؟

کهربا با اطمینان سرش را تکان داد:

- تو همه‌ی عمر جای برادر برای کتایون پدر بودی. برای من، برای مامان‌فاطمه، برای سارا و ساره.. برای هر کسی که زیر سایه‌ت تونست آرامش رو با همه‌ی وجود حس کنه. اما حالا...

- واقعاً پدر شدم.

و به دنبال این حرف، لبخندی گرم و مهربان گوشه‌ی لبش نقش بست. کهربا با شعف پلک زد. کامران دست همسرش را با مهربانی از روی دستکش نوازش کرد و سرش سمت دوقلوها چرخید:

- سارا و ساره؟ کلوچه نارگیلی‌ها بجنبین هوا سرده، باید برگردیم.

کمی بعد دست در دست هم سمت ماشین می‌رفتند.

«پایان»

Scanned with Fast Scan